كتاب انيس القلوب في قصص الانبياء وغيرهم
انيس القلوب

٢٩٨٤

قد وقف هذه النسخة الجليلة سلطاننا الاعظم والخاقان المعظم مالك البرين والبحرين خادم الحرمين الشريفين
السلطان ابن السلطان السلطان الغازي محمود خان وقفا صحيحا شرعيا
لمن طالع وتبصر واعتبر وتذكر حرره الفقير احمد شيخ زاده المفتش
باوقاف الحرمين الشريفين غفر لهما

هذه کتاب انیس القلوب
از درر کتابت و غرر اشعار
و لطایف بدایع و منظومات فراید
سلطان الکلام فخر الاعلام افضل
الحکما ابو اعیان العلما ملک
المحققین نور الله فی

الارضین برهان الافاضل
فی خلاصة الماء و الطین
برهان الملة و الحق و الدین القاضی
ابو نصر مسعود الانوی رحمه
الله علیه و جعل الفردوس
الاعلی مثواه

سخن گوی چون گفت خواهد سخن — که تا نو کند داستان کهن
ازان پس بنا شد که آغاز کار — نگوید جز از نام پروردگار
خدای که او جای و جان آفرید — ز یک دانه کو هم جهان آفرید
چو شعلهور هیبتش تاب شد — ز سهول نظر زهره اش آب شد
چو این آسمان زیر تقدیر او — بجوشید در دیک تدبیر او
تف غیرتش بر سر آورد آب — تف کف او بر هوا بست صف
بفرمان داداد فرمان روا — کف او زمین شد بتنک و هوا
ازان تف شد ابر قندیل کون — بپوشید در حله نیلکون
بر برش از آن کف زمین بست کف — برابر چو خواهنده بکشاد کف
فلک چنبر سپهر در گردنش — دوا ورد از بهر پروردنش
گرفته وفا ساکن اندر کنار — خود اندر تکاپوی ستور واد
که و بیگه و روز و شب از هراس — بکردش دوان چون ستور خراس
بسیط ساکن بگفتند بساط — بکردش رونده ستور بساط
مگر ذکر قدرت بی نیاز — ازان گونه انگشتری گرد ساز
که بی وزن و اخلاق سازد چنین — بیاراست پیدا ز خاکش نگین
ز دود آسمان شد ز دود آب موج — ز آب این سر کشته تیره تراب
بنا زد روشنی ساختن آن نه دود — که از وی توان جمع عالم نمود
از آن آب و آتش شد چنین تیرگی — که هستند و غفلت احیز کی
زهی حکم کز صنع و تقدیر پاک — بسازد چنین بوستانی نهال
که دولاب ایشان فرو ورده بام — بر و کو زنها سنده از سیم خام
ز بی وزن دولاب ازین سیم لوز — که هستند ار نو ز عالم فروز
دو انکر دستان خال بر بند — لند خاطر خلق از آن را بسند
ولی حکمت خالق از کاف و نون — چنین بود الحمها باز درون
بدو ور فلک جا ز خصم سترک — که هستند با هم جو با میش کرک
یکی با گران و یکی سر سبک — یکی بر سطبر و یکی در تنک
یکی باد بان زبر چرخ جنبش — یکی همچو لنگر کشنده ببر
یکی سر بهشت و دگر پای مال — یکی تنک نای و یکی بز سنکال
یکی عیب پوش و یکی پرده در — یکی خصم خواه و یکی پرده خر
از ین گونه اضداد و اعدا بهم — که هر یک دگر را فرو بسته دم
که چون شحنه امر پروردگار — بهم جمع کرد این بهر جهاد
بیاورد سر اینش تا بناک — مگر عادتش ابنا زین هر خاک
بسی دنب سوی هوا برفراز — بفرمود تا ابر آبی نباد
که تا ساختن بهر روی بر و د — و ز و گردان قوت و سوز و دور
جو شد چیره بر آتش آب روان — همی خواست تا آتش بود روان
بفرمود تا خاک را کردگار — که طوفت بود ز باد آشکار
جو از آب خاک آن شجاعت ربود — که از شراب آتش ایمن نبود
همی چیره شد سخت بر آن خاک — جو دشمن همی خواست کردن هلاک
بفرمود تا باد را با دشنا — که تا بر تن خاک دور زد قبا
ز بر سان زبون دل قوت بهم — همی یکدگر را ببستند دم
چنان چیره شد بر از ان تیره — که مانند با هم هوا قوی چنین
بسی بند ... نقطه اعتدال — بیابند ازیشان هزاران نعال
همه قوت از بهر آتش بماند — جو نعل الحد از بهر آتش نماند

جهانی برامد ز کور و فساد — که بر روی بقا را بنوذ اعتماد
نبات امنا تکاه و جوار کسبد — که شد خوردنی با خورنده بدید
جو عالم بریا راست شیب و فراز — ز جوان با الحق بدانش طراز
نم ابر ابادم با ذبیا ک — بقدرت بیامیخت در کرد خاک
جمل صحدم در در هیبتش — تختا ز تقا اش قدرتش
سلاله جو صلصال و فخار شد — کرا وامد و هرچه بنجار شد
جوامد بمحز خمیری چنین — بکرد ادمی انا دیر زمین
جوان کل بیاید ز عجد بدید — ز کحل کرامتش سرمه کشید
کمن خاکرا این چنین کار و باد — کی بخشند بجز خالق کردکار
که شوخان شلخ درخت بشر — ببین برده را ز دار ز حشر
ز و کوهر معرفت سفته شد — کل عقل ازین شلح بشکفته شد
جنان جیرها شد از و اشکار — که شد جمله موجودات و را شکار
چنین قد دی را که داند قیاس — چنین منتی را که داند سپاس
خدای که جان داد و دو لی جای — بپرورد این لعبت دلربای
چه خلعت که او ادمی را بداد — اگر ادمی جمله ارزد بیاد
بر بیان زبن حورت و را ... — ابو الابتر جای و را بداشت
زمین و اسمان و الجنش اندر میان — و دابنده فرمود بستن میان
حضوما کسی را بخشید دن — و را کرد زیاده دین با یقین
مرا و را با بمان حوذ ره نمود — ز دل زنک کفر و ضلالت زدود
و را کرد از ایشان عزیز — کز و به بنا مزد با خالق ...
خدا و را امدان شاهد اصل و فرع — جزا و را بخوان شحنه شهر شرع
حبیب خلایق حبیب خدا — مکان صفا احمد مصطفا
نقیب دیدرکه ابنزدی — رقیب دل و دانش و بخردی
دا بنده زنک کفر از قلب — جدا از هوا و بری ز عیوب
کلید در رحمت کردگار — بنیکی سخی در بدی بردبار

در نعت مصطفی صلی الله علیه وسلم

ترا بر کشیده ز ماهی بماه — رسا بنده از تیره جاهی بجاه
زبهر تو در عالم برفنا — کشیده بسی درد و رنج و عنا — ستوده تو شاه در و بهشت — نما بنده از دوزخ و جای زشت
بکشت تو از جشمه جسم جوی — کشاده که شد لست تو باز روی — غم او خورده و تو بسته نکام — بدا ودبنه و تو برا ورده نام
بشو غافل از مهر اوای بسر — کز و بر فلک بر کشیدم سر — که بود نقش پذیری بوند — ترا تو تنای ازان سود مند
تو خود را بفکن بدرکاه اوی — که خود دنی جنا برتر داد اوی — تو در بند و باش و یاران او — که هستند مردان میدان او
بزرکان او خاصه ان هر چهار — که دزد از در دست ایشان صار — بکار تقدم تو ابو بکر یاد — که بنیاد دین برا ردیا و نهاد
دقو خسر خواجه مصطفا — خدایش ستوده بصدق و صفا — دوم بیز عدل شجاعت عمر — که در کار دین بود بسته کمر
دلش ناید دز کمان حذبو — هم از سایه او کریزنده دو — سوم مر عثمان با کینه رای — که از شرم او شرم دارد خدای

بدین دریغمبر وختنا زشرع شمع   ز بعد نبی دین را کرد جمع
چهارم سر از مردان علی   ختن وابن عم وصی و ولی
بدانش در شهر علم رسول   بکوشش حرام اندر افعال فضول
بدین خواجه وان بزرگان گروه   برای و بفرمان ایشان ...
سخن هرچه گوی ازیشان بگوی   دوای دل اندر درد ایشان بگوی
جو کشتی ... ان   بخوان هیچ دیگر جز این داستان
که در دین ایشان نیاید خلل   نداند خواندن مگر این ملل
نبود ... در وی دروغ و هوس   بجز قول ارباب تفسیر و بس

مصنف کتاب حال خود گوید

بنا قوت خوذ بتوفیق رب   اگر نیک گویم بپا شد عجب
توانا ... روزگار   خواهی ز من دین این یادگار
بدان من که بودم جز الفتم این   ز بهر چرا رنج بردم حنین
در او ببینند ... خزر   دو شهر بس نزدیک یکدگر
مران بوده دورافرس واینست نام   بیلد ... ایشان ... عام
ولی هست انجا ... بزرگ   درو کافران قوی و سترگ
از ان پیش که اسلام کرد عیان   نهادند در کفر بنیاد آن
ملوکی که در ملک ... رسی   جهان گیر بوذند از اهرمنی
بکان ... ایذ رو داشتند   همی سر بگردون برافراشتند
بکردند ... کفر کوک   کنیسه هزار و یکی اندر وی
... که چندین کنیسه بوذ   ... رونق کفر با چون بوذ
در از دست ... راد انشا   مراهست مقصود بگذر ...
علی الجمله اسلام چون شد قوی   فزون گشت هر ساعتی ... نوی
همان ... دولت ... رسید   که اقبال سلجوقیان شد پدید
ز اولاد سلجوق الب ارسلان   که باذا سر ... اعلی مکان
... ... اتش   ستد ... کام عدو ...
شد از اهل اسلام در وی مقیم   در اسلام آن بوذ فتح عظیم
... خدا فضل   گرفتشان فرو ... داد ...
از ان جای ... ملک ... اد   ز ... بوذ وایشان ... اد
... بوذ   مردانگی هر یکی ... بوذ
ببینم ... بنعمت بسی   بجه دلبر بکر بوده بسی
سپهدار و لشکرکش ... بوذ   بد ... ترک بوذ و مادر ... بوذ
او مادرم بنج دختر بزاد   خدا بیش از وی یک پسر ... نداد
به هنگام پیری بسال شصت سال   جو فرمان رسید از ملک ذو الجلال
... مادرم ... شند   ز ... کرمانشند
ز اماس ورنجی که بوذش گران   ز ابستنی گشت بوذش کمان
سرانجام چون گشت بخشش عظیم   بکر بابه بروش بقول حکیم
قضا را ... کشاد   مرا نام بکر ... بزاد
... جواند ... ز امدم   خلاف دگر کودکان امدم
ابونصر نام و ز ابا ... عصر   بسی یافتم ادب فتح و نصر
هنوزم ... بنج سالی تمام   که نظم سخن را بدادی نظام
جنان ز خاطرم داده ... کار   که پنجون درختی که ... باد
جو الحمد ... روان بنظم   فرا گیردم اندر ادب ... و نظم
بشکستم ... دوا ... سخن   کنون خود ... داستان
... والحیل ... وقع   بدانستم ابرا ز اصل و فروع
ز طالع ... در بیان   ز هر ملتی هم خط و هم زبان
ز اعمال واشکال کتب و نجوم   بسی کرده ام حاصل اندر علوم
ز هر ... ی من ... زود   ... هستم جهان ...
جو سال ... زندوران ... سال   یکی واقعه ناگاه امد بدین
ز کار ... ... بیش   سیاهی بیامد ز اندازه بیش
... بر شهر آتی حصار   گرفتند شهر و بشد کارزار
بشهر اندر امد ... ... بیش   جنان لشکری ... ... بیش
گرفتند و کشتند و زستند و بردند   بتیغ و بخنجر بسی مرد شد
مسلمان زن و مرد برنا و پیر   ... و بردند ... اسیر
من و جمله خویشان ... ارمیان   گرفتار در دست کرجی توان
مرا چون که بد خط ... یاد   در احوال ایشان ... شاد
سبب گشت این علم ... کستم ...   ز جنگال کفار چون ... دعا
نیاذم دو ... زمان ...   برون امدم ... اقلیم ...
جوانی بذ و عزت ... کسی   نه هرگاه داد و روان مغلسی
بر ورده ... ... نار   بشوخی ... ... سیان
بانم ... تخت ... توان   از این نواگرهای جهان
... ناجه کار ز دست   ز ... ... بلا ... بست
... ... روزه من   شنیدم ز ار و گریان ز درد و حزن
بگفتم که این طالع ... بوذ   ... بلا ... شوذ
... ... کرد زور   بیفکندم از منصب ... دور
چه بودی اگر ... انجام خویش   بر انستی ناجه ... بیش

بجه گاه خواهم شد ز من بدید   مرا زچه روزی بخواهد رسید
درین بوذم ان شب که خواهم برد   عنان از دل چون کبابم ببرد
جو دیده ز دیدن خوذ ببست   سیاه میرشگان بهم در نشست
خواستم ز اعمال ... غرک   بنستند بر من ره جد و هزل
خواب اندرون دیدمی کامدی   یکی پیر با ... سرزدی
بگفتی جه پای که همراه زنی   برو در ... نیاید ...
بجستم از انجایکه ...   فتادم براهی شدم بوی بوی
بدرستی که بی آب بوذ و خراب   دو انکه ... جو ... پر اب
بهر گامم ... پر زخاک   لبم گشتی از تشنگی جاک جاک
جوادی بمن در رسیدی جو دود   غبار ... دادی درود
بدو گفتم ای خوب چهره غلام   نگوی مرا کین جه خواند نام
جوابم خوش داد و گفت ای جوان   سلیمان ... کمان
اگر حاجتی دانی از من بخواه   برادم بتو ... پادشاه
بگفتم بذو کی رسول خذای   درین اندها نم شدی جان فزای
جه خواهم دگر ای ستوده نسب   کی از تشنگی جان رسد بر لب
بداد آب و خوردم مرا گفت رو   ازین پس بعلم شریعت گرو
نه این بوذ خواهی که هستی بجاه   ... خواهد ترا با ... گاه
بعالم بعلم شریعت ترا   بسی کار ... خواهند ترا
گذشتا و باز امدم من ز خواب   بتعبیر این خواب کردم شتاب
دلم در زمان کرد عزم سفر   ز ... امدم سوی ...
بعلم شریعت در او ...   بیاسوذم و دانش ...
مرا خود ... یاد ...   ولی علم من ... توانست
... بدارم ز یزدان سپاس   همان شکر گویم هم روز و شب
بمن بر ... انصاف ... بوذ   ... بوذ
ز تفسیر و اخبار و فقه و فصول   مراهست تصنیف ها ...
ازین پس ... از جای   خواند مرا ... خوذ ...
بوعظ و بند ... بشتافتم   ولی در سخن سوی ... یافتم
کجا کار وعظ ازینا شد تمام   خود از طبع ... نظام
مرا طبع در نظم بد کامکار   بوعظ اندرون کرد نام کار
بسی مجلس انشا بکردم ز خود   رسیدم بکام و برستم ز بند
جو شش سال ازان خواب من درگذشت   همه کار ... دگر گونه گشت
براسوذم از گفتن این و آن   ز مدح کسان و ... کسان
بدین واعظی بوذم اندر سفر   قضا را بشهر ... امد گذر
بدین امدم دوستی اندوی   ... بسی ... بروی
یکی پیر فرزانه محمود نام   جهان دیده و ... تمام
بهر علم در رنج بردم بسی   رسیدم ... هرکسی
بدیرفت در صحبتم چون بدید   ز من دور یکساعت ... نیارمید
جو صحبت ... شود ...   میان اندر ... نیاید ...
ز ناگاه یک روز گفت ای فلان   بیاید که از شعر بندی زبان
جنین ... داد ... خذای   که هر چه تو خواهی ساز ... جای
توانی که ... از زبان   نگوی سخن جز بنظم روان
بدو گفتم ای خواجه ... زد   ز تو این جنین گفت ... خورد
جو کار تو تعلیم شرعیت رواست   اگر شعر با من نباشد رواست
دگر شعر باشد دروغ و باد   بوذ ... رنج بردن محال
مرا گفت اگر قول من بشنوی   بدین پند و اندرز من بگروی
تمامم سوی شعر گفتن ...   بجیزی که خشنود گردذ الله
همه نام تو باشد ... روزگار   هم اندر قیامت بیابی ...
بگفتم بیارای ... چیز   که باشد بدنیا و عقبی عزیز
مرا گفت کین شاعران نخست   نهادند جز شعر بنیاد سست
ازین قصه ... کهن   براید هر یک ... سخن
ز عشق و ز رنگ و ز لاف دروغ   نبودند در صنعت خود فروغ
جو بنهاذه بوذند اصل سخن   ... ز ... اصل ...
تو گر گفت خواهی سخنی بحق   که ان ... صدق ...
بگو قصه انبیا را بنظم   ... علم و بنظم
ز ... بوذ ...   ... بوذ نامت اندر جهان
جوانی ... امیدت ...   مگر ... برون
اگر هیچ ... بدرست   که باشد سخندان و دانش پرست
ببر ... تا بر اندت کام   کند کارهای تو جمله تمام
وگر زانکه ... کوش   نکو نام باری بوذ انت بس
که هرکس که ... بخواند ...   بخواهد ... عنایت ...
جو این ... شنیدم ... مرا   بکردم برو پر فراوان دعا
اماما ن و پیران این روزگار   که بوذند در دین صدور کبار
شدم منشور ... کردم ... بوذ   عجب نامه ... این را شنوذ
بگفتند ... خذای   ترا بود خواهند ...
ازین گونه کار ... ز دست   نه دین بیش بوذ و نه امروز نیست
... گند عمر ... و گوی   ... سخن ... گوی

چه گیری چنانم بکردند گسم
قصصها که اسذ ز قول صحیح
دگر در تفاسیر معروف هم
وزان پس بنظم آوریذم جهان
مرین قصه را نام انیس القلوب
زهجرت شذه پانصذ و شصت و دو
همان دولت و بخت پاذشاه

که طبعم بیکاری گشته نم
که معروف کس است از روایت صحیح
اقاویل هست از قصص بیش و کم
کز و شاذ گردذ دل غمکنان
نهاذم که بذ قصهٔ بی عیوب
که تا هر دو معلوم گردذ شنو
که دارد ایزد بهر جایگاه

نکردم درنگ اندر آن کار هیچ
کتابی و تاریخ ابن جریر
مر آن گفت را ساختم چون امام
دل طبع را باز کردم بگفت
مرا عمر بین سال بیست و چهار
ز داذار بی یار یاری و بس
که بر تا بر او گشت خواهذ تمام

بگردم سوی شعر گفتن بسیج
غرا بین دو تن کمله بی نظیر
بر استاد خواندم بیک یک تمام
که تا خاطرم در دانش بسفت
که کردم شروع اندرین نوبهار
که جز وی کسی نیست فریاد رس
اگر یار باشد خدای انام

خدایا تو توفیق ده از کرم
غرض چون قصص بوذ از انبیا
ز آدم بوذ اول داستان

که آرایم این بوستان ارم
از آن کرد باید همی ابتدا
که او را نهاذند سر راستان

قصهٔ آدم علیه السلام

جهان را از و بیشتر داشتند
که در پشت تا آسمان و زمین
همی دان جهان را کمین بی گمان
جهان را ملایک همی داشتند
که تا نوبت دور آدم رسید
کمین خلق را آفریدم ز گل
که از مارج نار شان آفرید
پس آن خلق را نام جان آمدست
گروهی که خار خطا کاشتند
خود ابلیس از یشان یکی بوده بوذ
ز بس طاعت و بندگی چون ملک
چو کردند بر نسل آدم امتحان
بکردند بسیار ظلم آشکار
زمین گفت کم حذ اشذ زبند
ندا در رسیذ از خذای معین
مر این قوم را خوذ هلاک آورم
چو قهر خدا رخ بذیشان نموذ
زمین بوذ لیکن درو هیچ کس
نشابذ ره ما لک نبذ دشمنان
خدای جهان گوشت دانای راز
بدانیذ کز خشکی نقد بر پای
کر از طین تره جز این دهم
برآدم برافلاک بخشش نهاد

بقوت از و بیشتر داشتند
بدیذا ورند ست داذ آفرین
کهن دار ولیکن ندیمش بخوان
بفرمان کگر باره بگذاشتند
که بعض ز هر خلق او شذ پدید
جز از من که داند ز گل کرد دل
خبر است در نص قرآن پدید
ز قول خداوند جان آیتست
بسی بر تکبر بسی داشتند
ولیکن بسی رنج بنموده بوذ
وجود خوذ آورده تا بر فلک
بدین آمذ از غیب گشتند نهان
نهان کرد عالم پر از کردگار
از این ظلمهای بذ و ناپسند
کلی ای خلق هفت آسمان و زمین
بلند آن بشر را در مغاک آورم
تو گفتی که از ابتدا خوذ نبوذ
نه جان و جسد بذ نه نفس
کمر بسته رضوان نه بد میهمان
بسوی ملایک ندا کرد بان
یکی شخص آفرینم ز خاک
بدین منور جلا بیش دهم
دهم خلعتی کش بذ رحمت طراز

جهان راست احوال و قصه دراز
هزاران هزاران عجایب فزون
که او ابتدا هم ز ما بوذ بوذ
ز هر گونه حیوان بسند ولد
خداوند ما در کلام قدیر
وز این خلق مر آدمی را شنوذ
زبانست معنی مارج درست
ندانم که تا دوذ بی سوذ بوذ
کر منذ از راه طاعت نفوذ
بهفت آسمان و زمین نیست جای
درون دلش آهن کفر بوذ
پس آن جان که فرزند اش پدید
بیاورد گردون گردان خروش
ملک بر فلک کرد یک یک فغان
شما را بجز صبر کردار نیست
زنا که جو ملک نشسته کار
بماند این جهان خالی از جانور
من این بهشت و جهان دارنده
حکمت حکیم قدیم چون بخواست
کای نه روان ره بندگی
من این جن هم از جن ابیری کنم
بتصویر خوبیش مصور کنم
جو جمع ملایک شنیدند این

بگردم سوی شعر گفتن بسیج
در آن هست پوشیده بسیار راز
که پیدا شد ست اندرین دهر دون
بنا بوذ گر بذ ذکر باره روذ
که در پشت تا در جهان بوذ پشت
چنین گفت و هو العزیز الحکیم
کجا پیش از آدم یکی خلق بوذ
زبانه بوذ آنک آتش پرست
ویا آتش یا دوذ بوذ
سر از خط فرمان کشیذند دود
که سجده نکرد او ز بهر خذای
بروز ز طاعت شذه دور بوذ
بظلم اندرون سخت سرکش پدید
بکه و بیابان در آمذ خروش
ستاره بنالیذ بر آسمان
که کس را بقدر من کار نیست
برامد از آن قوم یکسر دمار
تهی شذ ز خلق این همه بر و بحر
روان جوی رحمت کنه کار نه
که تا کار عالم کند باز راست
ز طاعات بیماند زندگی
جهان را بذ ستش اسیری کنم
جهان از وجودش منور کنم
ز فرمان پروردگار مغیث

بگفتند

بگفتند کی داور پاذشاه
نهاد آورید و بریذ چون
ندا آمذ از کردگار جهان
درین علمها گفتند من علیم
ببستند جمله زبان از سخن
برو تا بیاری ز اطراف خاک
زبل جست خاک این جهان سر بسر
که تا رو کند خاک مشتی جدا
بگفتا که مقدم ز روحانیان
تو وحی از خدا بر در دل بری
چه باید ترا تا شد درست فتوح
زمین گفت کای آنکه یا جبرئیل
که چون عزرائیل آمذ فراز
مرا طاقت حضرت پاک نیست
مکن تا فضل از جبر و کل بسرا
بجای امذ و گفتا ای کردگار
کذ باید که بی قصه و داوری
سوی خاک چون دست یازید باز
زمین زیر ترکوهری سست بند
ببند بذان عهد با دیگران
ترا چون بذرگاه خوانند الله
زمین گفت من خوذ ارزنده و سیم
ولکن چه از تلخ بر سر نهند
که تا بر سر یذیت سالی دو بست
فرشته جو باز آمذ از روی خاک
هم اندر زمان بی خداوند بوذ
سرافیل هم در زمان آن مقام
همه عالم از تنج آرام یافت
نخی با من این خوذ مقام چراست
بیا تا رسانم بخدمت ترا
که در خدمت بر تو فرمان اورد
زمین گفت کای بنده کردگار
نه من تاب آن بار بتوان کشیذن

توانا و دانا و فرمان روا
تو به دانی ای پاک بی چون و چون
که بنده اند این گشت یکسر زیان
شما خود چه دانید علم قدیم
بگفتند یکسر چه و چون زنیم
بیاورد یکی مشت از آن خاک پاک
منور کنم با هزاران هنر
نه انجا بر ذکش نکو من خذا
بحرمت سر جبرئیل کروبیان
نشاید که یغما بر کل بری
که در تو کند آشیان مرغ روح
چه خواهی ز من خوار خوار و ذلیل
ستانند بزور انح داذ رسنات
وجودم درین کار جا لایق نیست
مر یا ز بکذار دل سر را
تو خوذ نیک دانی ز احوال کار
در روی زمین مستحال داوری
بنالید بسیشی بدرد و نیاز
چگونه شوم جای جان عزیز
چه ابذ زمن کرد سرد و گران
مسیمای یخبت سیمای راه
همی زار نالید بسان سقیم
زنا کاه چون خلق بردار نهند
بیاید برین ماجرا چون گریست
بگفت ای خداوند غیب و نهان
ندا اندر آمذ ز رب غفور
که او بوذ بنهاذ بر خاک گام
پس آن خرم برحرم بر گام یافت
که تنها ز عالم طبیعت مراست
که افزون نشوذ جاه و حرمت ترا
مراد تو در پیش بار آورد
نکو گفتی ای جبرئیل استکار
نه من حامل امر دانسته ام

یکی جلوه آفرینی بذ هنر
چو ما بندگانی و از قوت قرار
کسی را بعلم نباشذ نظر
جوان علو یان ملک را جواب
پس آنگاه از کردگار جلیل
که تا من بریشان و رم فرو
بیامد بذان امر روح الامین
زمین ناله و بانک و فریاد کرد
ز تو ظلم کردن نباشذ نکو
بذو گفت روح الامین ای تراب
بدرگاه داذار بنده شوی
دهم جای شکل و روز دوحی
منم تیره و جان چو روشن قمر
مراین را بذانند بحق خذا
چو سولت شنیذند روح الامین
هم اندر رسیذند اندر آن جایگاه
فرشته چو بنهاذ بر خاک پای
بگفتا ای ملک از پی کردگار
همه دهر بر گوهر روشنست
فرشته چنین گفت ای خاک خوار
چو تو خاک پاک تیره سرشت
که امروز با ما ز بنوا زدم
بیک دانه گندم بکرد اسیر
بحق خدا کم حراسان مکن
تو دانی و جز تو خداوند نیست
که روز و ذو یک مشت خاک از زمین
همی خواست از خاک جزوی بر این
بگفتند با هیچ موجود این
سرافیل گفتا ای تیره خاک
خذا روح را از تو مهدی کنذ
و از تو گناهی بوذ بیش و کم
ولیکن بوذ کار هر کس بدید
بحق خذای که در روز حشر

که از ظلم ایشان شوذ نوش زهر
بتسبیح و تقدیس آن پیر کار
کسی را از آدم بنا شذ گذر
خبر آمذ از خالق شیخ و شباب
ندا آمذ اندر دل جبرئیل
شما را تمام ذر آن عبرتی
بر ذ دست دیدا مز این زمین
فشمها بروح الامین یاذ کرد
زجون مرمتی چه خواهی نکو
ز فرمان کز تو نباشذ صواب
بار خداوند تو بشنوی
بوذ آن دو روزه مشوخی سرا
نشاید از و هر دو با یکدگر
که از من مکن هیچ جز وی جدا
نکرد انجا گوهر زبان بر ز
بکیتا لا ادراق اسرالله
بلرزید آن خاک از نهیبش بجای
که دست از کلیم سیاهم بدار
نه در تیرگی هر یکی چون ملک است
ترا گفت و حجت بیاید بکار
نخواهی که باشی بجز بر بهشت
بفردوس در جای که سازدم
برو نم کند همچو سوی آن حضیر
ز اجزای من هیچ نقصان مکن
مرا طاقت بند و سوگند نیست
بیاورد من حضرت پاک عیب
زمین زو نهی دامن اندر کشید
که جزوی نخوذ دور کن زود بس
مکش سر ز فرمان داذار پاک
ز لطف و کرم با تو عهدی کند
ز تو در گذارد بفضل و کرم
کجا باران کار داذ این کشید
کند سر که ترا بصورت تو نشر

که داغ قطیعت منه بر دلم / مسوزان دلم در فراق گلم
بگفت ای خداوند جبار فرد / زمینم بسوگندها بند کرد
که سوی زمین نقل کن بی درنگ / وز منت تو ناشنوی بی درنگ
چو آن مالک قبض جان زجا تیز / فراز گل تیره بنهاد پای
همی خواست تا زار نالش کند / بر عزرائیل چو الفتش کنند
بدو گفت این زاری چراست / سبوس و سبوسی که اندر ماست
که این چنین ان تا کی را بماید / یکی خاک هندو و صفتش یا بخواند
که هرچه از تو می آفرید خدای / بدست اجل یابد هر جای
بگفت این بدر دست یا زند زود / درزوی زمین قبضه در ربود
بجا حکمتی بود مضمر در نب / که از خاک یا شند حمله دین
که هر جا که فرزند یا وراجل / رسیدی و مقطوع کشتی امل
بس از خلق در زیج راه دراز / همه سال بودی بکرم و گداز
که هر جا که از شرق و غرب آدمی / بمیرد بود خاک او زان زمی
بدین قدرت صانع بی نظیر / مران خاک را کرد همچون خمیر
بدستش بدردست ونزولش عطا / فرود آمدن حکم و همش بقا
دو چار چشمه بد بدا او رید / که هر چار در شخص ما شد پدید
بس آنگاه اساس خلقت نکند / برآراست قدش چو سرو بلند
بر پرکار نقد بر چون نجابره / معین شد آن جهره زاهره
دو دیده چو دو دیده بان شد پدید / حصاری ز مژگان بگردش کشید
شکفته شد از گل گلستان حذ / بیاورد بینی میان شان چو سد
نهان در دهن همچو ماهی در آب / تحرک کنان در دهانک و شتاب
پس از چار چشمه که گفتم نخست / بیک شخص هر جا نهاده درست
که تا هیچ جنبنده در گوش مرد / بنتواند آرام و ابجا رکرد
سیم چشمه خوش میان دهن / گرفته مقام و شده مستکن
چهارم از آن آب کو داشت بوی / بصلب و رحم بردار آن جوی
جو استاد قدرت برداختش / همه هرچه بایست برساختش
آنا و که خوانده ام بس اندرین / که تا چند بوذان گل اندر زمین
بقولی دگر خوانده ام چل هزار / میان مکه و طایفش بد قرار
زمکه ربعش سوی طایف رسید / دروتا گل آدم افتاده دید
فرو ماند و کرد بر روی نظر / دزاه تعجب جنبانند سر
بسی قبضه اندازین تیره خاک / کسی را از او هستیم و هلاک
بس آنگاه بددست او شکمش / که تا باز داند همه بیش و کمش
بگفتا به ملایک از هیچ کار / نیاید ز تنگ بد و تجز و عار

فرشته بیامد دوان در تمام / بی عذر تقصیر کردش قیام
هم اندر زمان عزرائیل را / بفرمود ذی فرمان تحویل را
بیاورد یکی مشت خاک از زمین / درآن نالش و خواستن سبب
بلرزید زیرش زمین همچو بید / برید از جاره خود امید
فرشته بر و کرد از خشم چشم / گرو بر بد کرد بحکم زخشم را
که امروز سکان هفت آسمان / حسد می برند اندرین ترکمان
تو بر چیز یا من خیانت شوم / بقولی امین وامانت شوم
بزن چار دلال همچب بر نم / بدان چار حال بیا زا ورم
ز شرق و ز غرب و ز بحر و ز بر / برآورد مشتی چه خشک و چه تر
که در خاک آدم ز بیکجا بدی / بس این کار دشوار بر ما بدی
بیا نستی بر دنش را و را درست / بدان جای کش خاک بد از نخست
حلیم قدیم کرد از حکم فرق / همان خاک را خواست از غرب و شرق
چو ان خاک را عزرائیل برد / بد ان جای فرمان خالق سپرد
ندوسنی که باشد چو او خو مال / نه تنزیه دارد از ان ذوالجلال
چو از صنع بی عیب و نقد بر پاک / بنقد بر خود کرد تدبیر خاک
یکی چشمه تلخ و دو تر چشمه کند / سوم چشمه شور و چهارم چو قند
برافراشت بس تله از دماغ / در و عقل بنهاد همچون چراغ
کمانهای ابرو برا د از خم / باندازه خود نه بیش و نه کم
چو جا سوس دادا دل و بینی هوش / بدید آمد اندر دو گوشه دو گوش
یکی درج یاقوت کرداز دهان / سی و اند لولو نهفت اندران
درابنان بطرابذ را حشای او / بپیوسته دکها در اعضای او
از آن چشمه تلخ در گوش جای / گرفته است بی حکم خدای
دوم چشمه شور در دیدگان / که تر دو گرمش ندارد زیان
که تا آدمی لعم شیرین شود / بماند با مر خدای غفور
که فرزند ازاجا تولد کند / که در راه طاعت تردد کند
ز الطاف لطایف دل آرای شد / میان مکه و طایفش جای شد
چهل روز خواندم تقول درست / چهل سال هم گفته اند از نخست
یکی روز ابلیس دید پر ملک / همی دید صدهزاران ملک
بدید آمدش هیبتی در نهاد / بلرزید مانند بیدی ز باد
سوی ملایک نگه کرد و گفت / بسی کارها بینم اندر نهفت
بدانم خدا را درین سر چست / کی پا باید از دست او خوب کست
میانش تهی دید همچون نهل / برافروخت از باز روش جو گل
چو این زو جو دخود آمد تهی / در و بست او امید و روزبهی

مرا گر نگوید خدای جهان / که خدمتش کن من ندیم ستان
بگفت این دونا مادم خدو / ببیند آخت آنم در زشب رو
که روز و دان ناف آدم ز جای / فرو نور که سار احشر اشتیاق
بر و دست بر بدنا شش زبند / چو سر بد بر خاک تیره فکند
سکاند رجهان دان بدید او ربد / از آن باز گشتند بعالم بدید
سه چیزا مدا صل سگ در شمار / بجا هر سه بروی شد استوار
سوم از خدای عزاییل دان / گزین هر سه اصل سگ آمد عیان
همه مایه از گل آدم ست / که با آن آدم چنین همدمست
سوم آنکه در مردمان می جهد / همان رنج خود بر کسان می نهد
جو شد کار آدم ز قدرت تمام / بعد و مشتاق از و بود خاص
جز از قدرت تامی جه و چون / که کرد آنچ می خواست الکاف و نون
همه اهل هفت آسمان و زمین / عجب منتشر بودند بر روی طین
بلرزیدن رجای و بگریست زار / ببیند از آنجا عنان قرار
که هر کو نیامد ز خد او ندما / کسی که رانند از آن زوال
مرا اندرین کاربدکار نیست / شمار از من هیچ آزار نیست
بهیبت در آمد دل از خدای / که ای جان تو چند زجه ماندی بجای
چو جائی بر و در تن خویشتن / مسور کن از ورتن خویش تن
چو بنهاد در دل بر قفس مرغ روح / بدند این تن صد هزاران فتوح
گل تیره شد همچو شگفته باغ / فروزان دو صد هزاران چراغ
شده طوطی نطق در گفت و گوی / ز جوان بوده بتان گفت و گوی
جو مرغ روان اند روشند روان / بدندان تن تیره را همچنان
نجستن نشد زجا تیشم سر / یکی با در جست و آمد زبر
دهی چند در سینی و در دهان / برو زجست ابلیس هر دوره تا گهان
بک الحمدلله بگفت از روان / که رحمت شنید از حضرت خوان
همانکه زحبار فیرو معین / ندا اندر آمد بروح الامین
بس آنگاه در حضر احسان نما / نگه دار تا وقت فرمان ما
چو دور زمان سوی عیسی رسید / که او خواست کشتن بعالم بدید
بفرمود روح الامین را که رو / بیا دارایچ دست آدم ربود
بس انکه مثل ن بقران پاک / که عیسی بد آن باد و آدم ز خاک
چو آدم در آن عطسه بخند چو / رحیمش ز رحمت نشانی نشاند
بفرمود کز جای بر پای خاست / سرش در بر آسمان بود راست
چهل در چهل مثل بخت ذرد / مکلل بیاقوت و در و گهر
فرستاد نزدیک آدم خدای / بپوشید ان حله دلربای

نه بیند ترم او از ان خدمت کنم / ند جاهش بمقدار و خبر بت کنم
جو بگذشت از انجا خدای جلیل / بعزت ندا کرد زی جبرئیل
بفرمان او داد روح الامین / فرود آمد اندر زمان در زمین
از آن باب آدم خد اوند ما / که هشت او کشا اینده بند ما
درین نکته مر را ادا درست / که بر خاطر دیگران ره بجست
بلی گر گل آدمش بود اصل / دو مردست روح الامین و فصل
کنون انچ نام مردم مخنث / بدل مهر مردم مرا لمخست
دگر انکه خوانند نه بنسب / زنا تر دست مالک شد سبب
سبب از خدوی عزازیل شد / که مطرود آیات تنزیل شد
خدای جهان جان بدو درد مید / وزو زرد دید ان نفس بدبد
بفرمان داد ار جون جان پاک / زجا جو دامد برین تیره خاک
چو جان بی ترا دم امد از راه / بگرد اندر ان خان تیره نگاه
بگفتا که اجاند جای منست / چه کردم که در زندان جای منست
چو گرد و مر از کرده ناپسند / که بی یاد کرد در جاه بند
چو جان اندر تنگ و گوی در آز / همی بود با این وان در مرساز
که دادت ترا این دلیری و زور / که از امر و حکم بکبری نفور
چو فرمان با قهر زی جان رسید / هم اندر زمان سوی باب دوید
شد عقل بر کله مغز شد / ز عدلش همه کار تن نغز شد
هم اندر زمان شد بنام قدر / دو گوش و دو چشمش سمیع و بصیر
دونده شده پای و کرنگه دست / همه نسبتها در و گشت هست
همی خواست تا بار کرد ز جای / که صیاد تقدیرش گفتش بپای
نه بد جای برون شدن از داغ / همی بود کردان چو در راغ زاغ
چو بنهاد بیرون از انجای کام / بر رکان ورا عطسه کرد بنام
چو بر حلق و ایک یا مد ز زیب / شدان نکوییهای او را سبب
که از عطسه آدم اندر بهای / نهاده ره قدرتش ساز جای
همانگه روح الامین در زمان / که فرموده بود شر خدای جهان
همی خواست دادار بی جی و جون / که تا نی بفر گودک اندر برون
همان عطسه دو سوی مرثم سپر / درود مرکز ان دم سنا ید بسر
ولی هر دو در قدیر را سند / که ارکان و نون هر دو خاستند
گزیند شر عالم و از آنچ اندرو ست / و یاد اشت او هر چه موجود و ست
خداوند هفت آسمان و زمین / بفرمود تا از بهشت برین
یکی حله نور با آب و تاب / یکی تاج روشن تر از آفتاب
نشاند سر ان بخت شاه وار / ملایک بکردند بر روی نثار

٥ ۶

چو آدم بیاراست بگذرد فرش
همی تافت نور رخش تا بعرش
ز پیشانیش نور احمد بتافت
که از روی شی سقف کیوان شکافت
درآمد ندا از خدای لطیف
بجمع ملایک وضیع و شریف
که در دانهٔ صنع من بنگرید
یکی سجده در پیش آدم برید
ملایک بفرمان دادار پاک
نهادند رخساره بر تیره خاک
نه حکم عبادت بحکم سلام
همی سجده بردند پیشش بکام
جز ابلیس کز امر حق سر بتافت
بلندی بجست و فزونی نیافت
بر آدم همی خواست بودن بلند
وجود خود از درشعاع و بلند
ملایک سر از سجده برداشتند
وز ابلیس یکسر خبر داشتند
چو دیدند که ابلیس سجده نکرد
بشکرانه نزدیک دادار فرد
دگر ره نهادند سر در سجود
بکردند شکر از خدای ودود
که ایشان چو ابلیس ناپاک رای
نگشتند مطرود هر دو سرای
چو سجده نبرد آن لعین پلید
همانگه ز حضرت ندا در رسید
کای بد بر خاکسار لعین
نکو گه منعت که فرمود از ین
که گفتش که سجده مبر پیش آن
که بگزیدم او را ز مردم جهان
بلندی همی جوی و مهتری
کشیده سر از دایره کهتری
چو بشنید از ین سان ندای عجب
شنیدند ... جواب عجب
بگفتا کز و من بهم در نهاد
خدا منش سر چون تو ام بنهاد
مرا ز آتش است او ز خاک خوار
مرا حضرت او بود ننگ و عار
چرا با بنم کرد پیشش سجود
بیان کش تو آورده در وجود
همانگاه خشم خدای قدیر
بیامد بدان خاکسار دلیر
کزین جایگه دور شو ای لعین
شدی تا قیامت بلعنت قرین
چو ملعون و مطرود گشت از خدا
شد از نیکویها وجودش جدا
چو سلطان قهر زد نگاه داشت
ز تخمی که می کاشت برماند
شکسته سر آمد ز سنگ قضا
شد آن طاعتش جمله بر باد هوا
برنج اندرون سال هفتصد هزار
بسر برد و ساخته کار و بار
بیک لحظه بی بر بماند از همی
ز دین ماند مفلس ز طاعت تهی
چو از رنج بی بر شد و بی نوید
بگفتا خداوند پیر و امید
کنون کار آدم خاک زاد
همه کار و بارم بدادی بباد
کنون یادی آمد ز جنبنده جهان
زمانم بده تا که باشد زمان
همی با جهانش ... بجوی
کند تا در زمانم کنم جستجوی
ندا آمد از مدگی ای بد نشان
برو تا بپایان جهان تو بمان
چو مهلت بیافت از دسر برفراشت
دگر زاده تخم بدین بکاشت
بگفتا بعزت که تا بد زمین
بتو زم ازین خاک ناپاک کین
همی آدم و آنک زاید ازوی
کنم در ره راستشان گرده روی
ز راه رها بیشتر ره کنم
بر انگیزد وسواس خود چه کنم
کنم جمله را گمره از راه راست
که باشند ایشان چو من کم و کاست
بجز مخلصان آنکه در راه دین
بود بیغ من کند بر خلقیش
چو لای جنین زد ز پروردگار
درآمد ندا کی شوربده کار
چه دعوی است این ای سکندر مبین
که گوی کنم جمله را بد کنش
که کردی بسی بوستان بگذری
تو از دست ایشان کجا جان بری
بتسبیح رسوای دهر کنند
بیک لفظ لاحول قهرت کنند
وگر هیچ دل ... ز تو
بوسواس بد تیکه لرزد ز تو
کند صیقل تو بد آنش ز پاک
شود پاک تو باشی از غم هلاک
وگر نیز بعضی ز خلقان من
بتابند سر را ز فرمان من
ترا تابع آیند و یار تو شوند
بدام و دم تو سخارت شنوند
کنم دوزخ از تو و ازیشان ملا
که باشی تو با قوم خود در بلا
چو شد دار ابلیس و بر تو در سر
برون آمد از درگه داگر
ملایک چو دیدند احوال او
که از بهر آدم چه شد حال او
همه پیش آدم بسان غلام
شدند در ره خدمت قیام
بفرمان دادار داد آفرین
نهشتند تخت ورا بر زمین
ببردند بردوش تا آسمان
وز آنجا ببردند هم تا جنان
نهادند تختش میان بهشت
بودند او را همه خوب و زشت
چو آدم بفردوس بنهاد رخت
ملک قاو بنشست بالای تخت
بدیدار خوبیهای خلد برین
همان حوری پیشه حور و لکین
درختان پر میوه گونه گون
خوش آمد مرغان بشاخ اندرون
قصور برافراشته تا بعرش
ز سندس و استبرق افکنده فرش
خوش آمد دلش زان چنان جایگاه
همی کرد هر جا و هر سو نگاه

قصهٔ آدم و حوا علیهما السلام

چو هم جنس خود زان میان کس ندید
دلش با غمانی بیامد پدید
جو خود را بدید اندر آن جای جفت
ز دل تنگی آن زمانی بخفت
بتن از کرد او با ذنشا
مرا او را در آنجا بی همتا روا
حوا و خصم بد خالق وز نو شب
بلی استخوان ز پهلوی چپ
برون کرد و حوا ازان آفرید
که آدم بدید او را و آرمید

درین جای قول است سخنی لطیف
در آن قول از کلمه سر ظریف
که آدم در آن حال از استخوان
از او دور کرد ایزد غیب دان
نه خفته بد آدم نه بیدار نیز
چنان بود حکمت ز فرد عزیز
که آدم اگر سخت خفته بدی
بس این راز از روی نفقته بدی
چه دانستی او کان ز پهلوی اوست
هم از روی تن نبد کز آمده سوی اوست
کجا بودی آنکه برو مهربان
ازین سان که هستند خلق جهان
وگر نیز بیدار سطلو بدی
ز پهلو کشیدیش چون در آمدی
بماندی از آن زخم بهر تن ملول
زنان هم ز مردان بماندی خجل
بحکمت حکیم قدیم عزیز
نه بیدار سطلو نه هم خفته زن
که تا هم بلا کز و دور نیست
شمالیش جز دیده و نور نیست
براست کان ز جفت جزوی نوست
بلا ببدش از مهر دل راست دوست
همش در زدند که چون خفته بود
برورد پهلوش راسان نمود
چنان بود حوا ز حسن و جمال
که خاطر ز وسوسه بگیرد ملال
چو لب برگشادی ز خنده ز دور
گرفتی بهشت از نکوییش نور
خرامید حوا ز خوبی و زیب
بیاورد در عالم پرفریب
ز ناگه چو آدم درآمد ز خواب
بحوا نگه کرد دل پرشتاب
بدو گفت تو کیستی از کجات
که دادت بدین نیکوی روی و صو
بگفتش چو گفت حوا که من
تو مردی ز خلقم منم نیز زن
توی بنده و من کنیزک درست
مرا آفریده هم از بهر تست
چو آدم از و این سخن را شنود
خوش آمد مرا دیدنت و شادی نمود
بدو گفت برخیز تا خود مرای
جوان بیش من نیاز جای
ورا گفت حوا که این روی نیست
ترا ایشان تو آمدن خوبی بست
اگر هیچ سان زن ترا در خورم
تو خود نی تکلف بپای برم
چو بشنید آدم ز من میل تن
بشد با بر دلبر خویشتن
عیان اندرین عالم این رسم و ساز
که مردان گشتند از زنان بار زیاد
چو آدم بیامد بر جفت خویش
که بد یار حوا خود گفت خویش
ندا آمد از حضرت کارساز
که ای آدم این کار بشمار خواد
کنیزک بد بدو ندا و بیدم چنان
بخواهم تو دادش رابکان
از اول تو کابین بده از سخن
وز آن پس مر او را پرستار کن
بگفتا یکی کاردیده خوب هست
بکابین او داده ام این بهشت
مرد آید تو خشن خوب جای
مر او را دهم زین حسابی خدا
بفرمود دادار بی چون و چون
که با این حقش باید برون
بهشت و همه خوشی کاند روی
بود از زحال گف بای وی
بگفتا مرا تو همین داده
چو من در فضل بگشاده
کنون ای خداوند کون و مکان
هر آنچه دهی از زمین و آسمان
بهم کابین این خوب جهر
که بر جهر خوش دلم بسته
ز آدم و را که ارض و سما
بین زنده یکتا بسوی ورا
فرو ماند آدم از آن کار خویش
که کارش زرفتار بیش
چو عاجز فرو ماند زنان حق
درآمد که ای پاک دای وثیق
بده ای صفی از دل بر صفا
صلوات ده بار بر مصطفا
که کابین جفت تو باشد کمال
شود زان من بر تو حوا حلال
عجب ماند آدم درین کار سخت
بگفتا خداوند روزی و بخت
خود آن مصطفا کیست فاتش کدام
که ادغدرا و کاره ما شد تمام
خداوند گفتش که این مصطفا
محمد بود خاتم الانبیا
ز نسل تو دست آخر زمان
برون آید و نور گیرد جهان
که گر نه از پی دوستی اش بدی
دو عالم بدین پایه خود نامدی
بجا عرش و فرش و سما و زمین
چه دنیا و عقبی و هرچه اندرین
بدند آمده جمله از بهر اوست
غذای دو رخسار چون ماه او
چو بشنید آدم دلش گشت شاد
صلوات بر مصطفا کرد باد
بفرمود بس خالق بی نظیر
که جمع ملایک صغیر و کبیر
بگریبد یکسر لطفهای نور
بسازند ایشان اندر قصور
ملایک گرفتند جمله شاد
خداوند ما خالق کردگار
یکی خطبه برخواند خود نکفت
با آدم سپردند حوا جفت
چو پرداخت بعد بر حوا ز نکاح
از آن پس فرو آدم مسا و صباح
همی خوش کزینش بودار بیاد
که عمرهای او راشدا و غمگسار
رسیدند حوا و آدم بهم
پرستند تا از اندیشه و درد و غم
رسید از خدا بر دل ایشان ندا
که کردم چنان تا شما را ابدا
تو با جفت خود در بهشت برین
بیارام و خوش باش و شادی کن
ترا باشد این جای شادی و ناز
در و روز و شب شادمان کامران
بخور هر چه خواهی ازین باغ بر
ولی دست بی شاخ گندم مبر
اگرچه خدا نام گندم نبرد
درختی برو نهی کرد از ستم رد
ولی نزد ... ندا آن درخت
که دادار جز گندم اینجا که هست
بگفتش که ای آدم اندر بهشت
در خست کام ... مسلم بهشت
بلرزش کرد ...
وگرنه شوی ظالمی بی نظر
چو حوا و آدم میان جنان
بمانند خرم دل و شادمان
بنعمت همیشه چنان بنعیم
شده شکر گویان ز رب رحیم

درین جای

جهان و چراغ و کرانان بناز / شده ایمن از رنج آز و نیاز
بآدم خدای جهان داد پند / که ایمن نباشی ز افسون و بند
که ابلیس را با شما دشمنیست / یکی جستن تو سر دشمنیست
حذر کن که مکر بیاید سبب / بن وقت کند زین تعلم طرب
نباشد کسی را بتو دسترس / تو سوا ابلیس و بر حذر باش و بس
چو بشنید آدم ز رب رحیم / همی بود ترسان ز دیو رجیم
بهشت برین را چو در ها ببست / ز دستان ابلیس ایمن نشست
بگفتا چو ابلیس شد بر زمین / کجا اید او زی بهشت برین
وگرنه ایزد سوی اسمان / کجا ره برد اندرین بوستان
چو در بسته دام برستم از آن زیان / کنم شکر دادار هر دو جهان
درختیست کز وی مرا نهی کرد / بگردش نگردم بر ستم ز درد
جوابش شنید و دل بارام داد / در اندر دها را قضا بر گشاد
بکار اندرون هم حذر خوب‌تر / که اندر بلا او فتد بی حذر
بداند کسی کارهای خدای / دل جو ز ایمن نباشد بجای
جو آدم با من اندرون رای زد / قضا سنگ لعنت بسر بای زد
بقصد وی ابلیس زشت لعین / برآمد بهفت آسمان از زمین
همی کرد از این سو وزان سو نگاه / نمی داشت کس را از آور راه
بیامد چنان تا بر در بهشت / چو در بسته دید آن پلید پلشت
همانجا بنشست و فر و برد سیر / بخاطر ز اندیشه بگشاد در
همی کرد اندیشه تا چون کند / که یک جانور سر برون کند
که تا او ره حیلتی بسپرد / مگر در بهشت برین ره برد
چنان گشت کار از قضای خدای / که طاوس بیرون شد از کرد رای
برآمد بدیوار و سر سو نگاه / همی کرد دید اندر آن جایگاه
یکی شخص بنشسته دل پر ز خون / ز بر زنخ دست کرده ستون
برو بانگ زد گفت تو کیستی / بدینجا نشسته بدی چیستی
بدو گفت ابلیس هستم ملک / که دارم دراز از فراز فلک
مرا دین ز جنت است اندر وی / شما در بهشتید چون سرو و روی
اگر هیچ سازد در گشای مرا / بفردوس دیدن بنمای مرا
بیاموزمت یک دعا الجنان / که جاوید مانی تو اندر جهان
دگر بهر من زین نباشی نعیم / براه رها نکردی چو غم
بترسید طاوس گفتا ملک / نفرمود مارا خدای فلک
که لیس الجنس کادم بباز / و یا بیش کس در گشایم باز
کنون آدم اینجاست زیب انام / گشادن در خلد کردن حرام
بگفت او ز دیوار آمد فرود / بترسید از آنج او بدو گفته بود
بیامد بر مار و بگشاد راز / جو گفتار ابلیس بشنفت باز
که دارد دعای بدین سان عزیز / نمی خواهد از ما بجز راه چیز
چو بشنید از و مار احوال کار / سر از در برون کرد ناگاه مار
جو ابلیس را دید گفتا بیا / بیاموز ما را یکی زان دعا
بدو گفت ابلیس من روز و شب / ز شوق بهشتم بر رنج و تعب
بیاموزمت لیکن انگاه من / که یابم بخلد برین راه من
بدو مار گفتا که این چون کنم / که سر از خط امر بیرون کنم
نفرمود ما را خداوند ما / که کس را کنیم اندر اینجا رها
بدو گفت ابلیس من چاره / بسازم که تا یابد این چاره
بنام سخن اندر اینجا بدین / که با کس نباید نگفت و شنید
دهان باز کن تا درو در نشست / نداند کسی دیگر از بیش و کم
نه رنجور گردد ترا ای هیچ / نشنیدیم اکنون در این جای هیچ
نباشد ترا خود زیانی و من / رسم زی مراد دل خویشتن
چو مار از فریبش بداد او مراد / دهان باز و در بیش او بر گشاد
فرو رفت ابلیس در صدر اوی / بدو گفت کای مار قصه مگوی
برند در درختی سر مر سرا / که بر آدم آن نهی کردش خدا
بیزدان لعین را بدان جای بود / که گندم بدان جایگه رسته بود
هم از نطق مار از زبان شان / برآورد در گربه بانگ و فغان
نخستین کسی کرد دروغ و دغل / بگربه برآورد بانگ و شغل
بیوزش چو ابلیس ناپاک رای / گزو بست آن سنت اکنون بجای
چو گربه شنیدند اهل بهشت / بدلشان نمود آنچنان صوت زشت
بحکم نخست عیان و کنار / همی گرد گشتند نزدیک مار
همه حوریان جمع گشتند پاک / بران گربه و سو به دردناک
جو حوا نگه کرد و آشوب دید / هم آواز گربه بگوششان رسید
بپرسید لکن جمع گشتن چیست / همین ناله زار و آواز گست
بگفتند مار است کاندر جهان / بدین گونه گریان شدست از عیان
بیامد نگه کرد حوا و گفت / که این کار را چیست اندر نهفت
بپرسید کای مار این کار چیست / چنین بانگ زار از چه بر کسست
بدو گفت اگر باز پرسی تو راست / فراز آمد و گربه بهر شماست
کز اینجای بی بهره خواهید ماند / ز خلد برینتان بخواهند راند
خدا نهی کرد از شما این درخت / بباید تا شود بر شما کار سخت
کسی کو خورد دانه زین شجر / ز فردوس هرکه بیاید پدید

کنون گرتو

کنون گر تو خواهی که اندر جهان / نمانی تو با جفت خود جاودان
بخورد زین درخت و نخورد هیچ غم / که جاوید مانی بباغ ارم
بگفت این بحوا و شد که خورد / نخورد آن خداوندی چون سر برد
که زین آنچه گفتم صلاح شماست / بحکم نصیحت بگفتم راست
جو بشنید حوا ز مار این سخن / بگفت ار چه نهیست و نخوردن
بزد دست ببرید از این شاخ / بخود تنگ کرد از نعیم فراخ
یکی دانه خورد و دو دانه دگر / بآدم بیاورد و گفتا بخور
که هر کو از این شاخ یکدانه خورد / نماند ز جنات فردوس برد
بدو گفت آدم که شرمی بدار / که این نهی کردش کردگار
نماز کرد حوا که من خورده‌ام / کر از ردی بود از رده ام
تو نیز از برای دل من بخور / مگر در گذارد زما داد گر
فرو ماند آدم در آن کار سخت / بدو گفت ترسم که بر گشت بخت
ز بهر رضای دل جفت خویش / ره محنت خویش بگرفت پیش
قضا بر سرش برفشاند گرد / ستد دانه از دست حوا و خورد
جو آدم بخورد آن یکی دانه را / بپرداخت دل از طربخانه را
هم اندر زمان حله و تاج و تخت / بیکبارگی آدم برداشت رخت
فرو ماند آدم برهنه بجای / بگردید پشیمان و شوریده رای
همش حله رفت و همش تاج شد / هم از دلش شادی تباه شد
جو عریان شد آدم میان بهشت / نمودن همه نیکو بها سرشت
ز رسوای و شرم پروردگار / شده زار گریان چو ابر بهار
دلی پر ز درد و روان پر ز رشک / ز دیده روان کرده خون سرشک
همی گشت عریان بگرد جنان / ز بیم کرده دست بر سر زنان
شده جامه عصمتش چاک چاک / شده عاصی اندر خداوند پاک
بهر شاخ کامد گدی برگ / که خود را بسازد از آن برگ برگ
ندید هیچ شاخی ز بیم قدیر / که او را بیک برگ شد دستگیر
ز بیم عقوبت درختان همه / رمیدند از و چون ز گرگان رمه
چرا عود کش دل بر آدم بسوخت / هم از بطر او تربیت شد درخت
جواز خود ندادش یکی برگ عود / نیاکردی عود حق ودود
که ای عود اگر رحم کردی بدو / که برگ از تن خود سپردی بدو
و لیکن تو لی امر و فرمان / چرا رحم بردی بخلقان من
کنون تا که شفقت نمودی بدو / عزیزت کنم نزد اولاد او
ولی آنک امر کردی تو کار / خرید ت نسیم و بسوزند بنار
جو آدم شنید آن ز احوال عود / عجایب عاید از قضای ودود
شنیدم که اینجا بانجیر شد / بگردن عمش همچو زنجیر شد
یکی برگ از انجیر بر بند زود / بدان ستر خود را بپوشید زود
از آن سان که رسم است اندر نبات / که دارد بهر برگ شیری نبات
جو برگی برید یک قطره شیر / از آنجا بر آید با مر قدیر
جو آدم ببرید از انجیر برگ / که خود را بسازد از آن یک برگ
از آن شیر یک قطره زو او فتاد / از آن قطره تقدیر دادار داد
بیاورد بسته بسالم بدید / از آن قطره در پنبه را آفرید
که تابنده شد در جهان سر نوشت / بپیچید ازو آن همه اهل بهشت
که بسته است در برگ در زندگی / که پوشند ما سبز در زندگی
جو آدم ز عصیان فرو ماند سخت / جدا ماند از نعمت و فلح و بخت
بنالید و آمد ز جبار بار / که ای آدم این بود ایزد چه کار
که من نهی کردم ترا زان درخت / یکی عهد کردیم و پیمان سخت
بگفتم ترا گرد گندم مگرد / وگرنه مر این تن داغ و درد
بگفتم که ابلیس ایمن مباش / که با تو ورا دشمنیها است فاش
چرا جستی از دستان دیو / رمیدی تو زنهار کیهان خدیو
چرا سر برون کردی از عهد خویش / شدی عاصی اندر خداوند خویش
چرا عهد بشکستی ای نیک نام / چرا خوردی آنج از تو کردم حرام
جو بشنید آدم فرو ماند خوار / بیفکند سر پیش شد شرمسار
نگرد پشیمان ز گفتن خجل / فرو ماند بر جای چون خر بگل
نه رای جواب و نه جای ستیز / نه روی فرار و نه راه گریز
دل از شادی و تن ز جامه جدا / شده زار گریان بگفت ای خدا
تو بر روی کار بد افتادی کان / چه اندر خور ما ست بکنند کان
بجز شور بختی و ظلم و گناه / که نامه کنیم از گناهان سیاه
مر این جفت خود ظلم کرده بخود / بریده ز نیکی سبیده سپید
نگرده پشیمان ز دل پر ز خون / ز بیم تو گشتیم فریاد رس
اگر مان بیامرزی ای کردگار / زیان کار باشیم و زنهار خوار
جواب آمد از نزد جبار زود / که ای آدم اکنون نیاید سود
شما هر دو بر یک دگر دشمنید / گشاینده بند و عهد مبند
شما را اکنون جای جز خاک نیست / بهشت اندر در خور نا پاک نیست
تو با او برون زو ز فردوس خویش / زمینتان مقامست تا رستخیز
بحق من ای جبرئیل امین / بران هم کنون حله را زین زمین
جو حوا و آدم بر آن حال کار / بدین سو نگردد شد کار و بار
ز درد فراق بهشت و نعیم / فشانند از دیده در یتیم

زبس زاری و ناله سر بر صداع / بکردند مردو سیانرا وداع
بداذ بر هر درختی درود / ز دیده روان کرده خونین درود
جوادم برون خواست امذ زجای / شذه قوت و زورشان زدست و پای
بوذ دست تریجوی زشاخ / برون امذ از باغ و ایوان و کاخ
جنان دان که ان جوب بوذ از عصا / که بر دست موسی بسا ندش خدا
که بوذ اند و معجز انبی هزار / دران جوبک از قدرت کردکار
نخست ادم امذ زجنت برون / پس انکاه حوای دل پر زخون
سوم مار و جارم طاوس دان / جو پنجمش ابلیس با ناله جان
جو هر پنج جای نماند زبیر / بریشان نشذ دست تقدیر جیر
سر بذ بن نشذ جای ادم یقین / جو ابلیس را بوذ بابل زمین
همان نیز حوا کرفتند قرار / زیثرب بجده بدریا کنار
بیفتاذ طاوس در سیبستان / همان مار در شام کشته عیان
جوادم بیامذ بر تیره خاک / روان پر زانده و دل دردناک
بیالوذ خوذ را بعصیان زشت / برون او فتاده ز خرم بهشت
زشرم کنه سر فکنده نکون / زدیده روان کرده سیلاب خون
بکوه سرندیب در هند بار / زعصیان خوذ کریه زار زار
زتنها نشستن مانده تنها و فرد / روان پر زانده و دل پر ز درد
همی ز دمشت و روز ادم ز شرم / کهی باذ سرد و کهی اه کرم
که وسکه از درد نالان جو زیر / کشیده بکردون خروش و نفیر
ازبس نوحه کردن همه کوه و بر / بروی شذی دفین نوحه کر
جوا و نیز انهی بدرکاه زذ / که ودشت تا او همی اه زذ
زکریه دو چشمش که کرد صبر / که تا روز جمله کشت بارید ابر
شب و روز کرینده بر درد دل / از اب دو دیده جهان کرده کل
بقولی دو صد سال و قولی سه صد / همی بوذ کریان ز کرداز خوذ
زبس ناله او زمین پر خروش / ز دوذ دلش جرخ کردان بجوش
ملک در غلای پر غمانش نوان / کرسته روذها از سر شکش روان
دو رخساره بر خاک و دیده پر آب / زبار غان ز دل پر آتش کباب
بران کونه بکریست ادم نوان / که شذ اشک او همجو جوی روان
درختان برستی و بیاورد بر / هنوز ادم از درد دل بوی بر
همان نیز حوا جدا زغم / دو دیده ز غم کرده مانند یم
جنان زار بکریستی جو اندر شک / که شذ خار جون کل زخون سرشک
شنیدم که از اشک حوا کنان / برستند حنا و سر به زخاک
هران قطره کز وی بدریا فتاذ / از و در شهوار زیبا بزاذ
جو بکذشت بر درد شان سالها / شذ از ناله اش پر ز ناله جهان
یکی روز روح الامین در رسید / شذ اندر زمین پیش ادم بدید
بذو کفت کای ادم پاک راک / جرا فرض یزدان بیاری بجای
جرا اشک زالت درایذ اجل / بریده شوذ ار خواست عمل
یکی حج نکردی بجا داذکر / ز تو توبه بذ رفته بوذی مکر
جو بشنیذ ادم از و نام مرک / شذ از بیم لرزان جو از باد برک
از جای برخاست بویا جو باذ / ز هند و ستان رخ بکعبه نهاذ
هران جای کادم بنهاذ کام / زبعد فی ایجاد هی شذ تمام
دکر انج منزل بکردی بشب / یکی شهر کشت ان بفرمان رب
بدان جای کاکنون ز کعبه نشانست / بدان بیت معمور کاندر سماست
جنان بوذ تا دور ایام نوح / جو در دور او کرد طوفان و نوح
شذ از نام باوان عالم پر آب / جهان شذ از ان اب یکسر خراب
بشکان نکردون هزاران بلا / برو ند ان خانه را بر فلک
زبالای کعبه بجا ره بسما / نهاذ ست از خانه زامر خذا
بهر بوسم حج ملایک تمام / ستونها ارام از احترام
بجای اورند انج فرموذه اند / مناسک که در حج نموذه اند
طواف و زیارت نما زود کا / کنند و کواهند با باذ شان
تو ابش بخشند بدان حاجیان / که بستند در کاه طاعت میان
خوذ انجا بیالای کعبه راست / که از طول و عرضش سه فذوکا
جو از هند ادم بمکه رسید / همان خانه محترم را بدید
بیاورد رمی که بوذش بجای / نزاری بنالید پیش خذای
وز انجا بر کوه رحمت رسید / زمانی بدان جایکه ارمیذ
بران کوه بنشست دل پر حزن / نهاذه ز غم دست بر زد تن
زتنهای و بی کسی خسته دل / سرشکش همی رشته زمین با کل
زناکه جو از دور کردش نکاه / یکی شخص دید کامذ ز راه
جو بر دل شذ بوذ حوای پاک / برهنه دوان بر سر تیره خاک
زجنه سوی مکه بی خویشتن / جو ادام او را شناختش
جوادم او را دید برخاست زوذ / بیامذ دوان پیش حوا جو دوذ
کرفتند بر یکدکر را کنار / کرستند بر یکدکر زار زار
ز دلشان بر اورد اندوه و جوش / بر امذ ز هر دو بر اکی خروش
خیال نزار بکریستند از غمان / که بکریست اندر دشان اسمان
زبس نالشان کوه پر ناله شذ / زبس کریه شان ذشت پر ناله شذ
ملال دروکان که در غم از دو تن / زجیرت بوده فرباذ زن

دران کریه زار بهر دعا / بکردند ان هر دو بر سما
خذاوند مارا ره رحمت کشاد / ز لطف و کرم ان دو را کرد شاذ
جنان یاد بر داشت از پیش او / جهانی که بوذ از کرم پیش او
که جون بنکریذ ادم پاک رای / همی دید تا ساق عرش خذای
جوادم سوی عرش حق بنکرید / برو نام احمد نبشته بدید
که توفیق بنماذ در انجا کاه / نبشته بنقد بر وخ کر اله
جو نام محمد بر انجا بدید / بجشش الهام خود در سپید
تلقی ز توفیق داذار فرد / که اندر دل ایذ بیذار کرد
بر او رد فریاد کفت ای خدا / تولنا و فرد بیده و رنمای
بحق محمد که با مسن درز / میان دو نام تو دارد بفقر
که بشنو ازین توبه زار من / برحمت نظر کن در این کار من
هم انکاه جبرئیل بر موج زد / بپرسند ادم از نیم و کردار بذ
رحیم قدم کرد رحمت نثار / درخت امیدش بر اورد بار
ندا در رسید از خذاوند فرد / که ای ادم اکنون پرستی زدرد
نحو مرای ادم پاک جان / که کرانش شفیعت بجنی دو جهان
بیاوردی از بهشت برون / که بذ رحمتم از کناهت فزون
جو بذرفته شذ توبه اش نزد حق / شذان کار و بارش بدیکر نسق
شناختش فرو ذو غمانش بکاست / بتو منت حق کار ان و کشت راست
زدوذه شذ از دلش زنک کناه / کناهش شذ از توبه یکسر تباه
براه رهای جو بنهاذ کام / ز فضل خذای بر امذ کام
هم انکه زجنت فرود و معین / ندا اند را مذ بروح الامین
که باید که او را هم اندر زمان / بوادی نعمان رسانی جنان
جو بر داشت از هر دو راه جبرئیل / شذش قوت از نقد رب جلیل
بوادی نعمان رسانید بیان / برو کونه اورد راه دراز
جو ادم بوادی نعمان رسید / هم انکه زد ادار فرمان شنید
که تا جبرئیل امین برخروش / بمالید پس ادم خوب کیش
جدا شذ از و ذره بی شمار / جنان جون خبر داذ پروردکار
ز ذرات ادم پاک جان / ببالحطه بر کشت یکسر جهان
جو ادم جنان دید حیران بماند / خداوند داذ از ازل خواند
بپرسید از جبرئیل امین / که ان جست کز وی بر امذ زمین
بکفتا که ان جمله اولاد تست / که از نسل تو بوذ خواهند درست
بر ادم جو زان ساز بکشت حال / فرومانذ از قو زندی الجلال
که الکنون که از پاس پشت / همان یک ذره بیش نیست
جو بر کشت این شان زمین سر بسر / دو وجون بکنجد و فتی دکر
بذو کفت کین ذره بی شمار / نباید یکی نیک و زشتکار
کزین جمله قومی بسا اند مقام / بر زمین باب روز قیام
کروهی در اصلاب و ارحام نیز / بمانند تا وقت امر عزیز
کروهی دکر خوذ بروی زمین / بباشند تا وقت مردن ملین
جو بشنیذ ادم عجب ماند سخت / بکفتا که ای خداوندی بخت و
ازین ذرهای که اولاد تست / جرا نیست این جمله یکجای راست
که بعضیش خرد اند و بعضی بزرک / کروهی ضعیف و کروهی سترک
یکی انورست و یکی تیره راک / یکی همجو جند و یکی جون همای
یکی منعم است و یکی مفلس است / یکی معتمد است و یکی مخلص است
جه بوذی کزین جمله یکسان بذ ک / بهر کار هم زای و همنا بذی
جواب امذ از خالق بی قرین / که حکمت جنانست اسرار غیب
که باشند اولاد تو مختلف / یکی همجو لام و دکر جون الف
که در عالم شکر شاکر شوند / شب و روز در شکر ذاکر شوند
بباشند در دهر عمری کزین / توانکر زدرویش و شاذ از حزین
کریم از لئیم و قوی از ضعیف / عزیز از ذلیل و ضبع از شریف
ببیک دیکران بنکرید از همه / بباشند در رزق و دردم دمه
بدانند کین حکم داذار تست / کسی الجون و جرا ه نیست
باندازه خویش هر یک بجای / بباشند در خلقت با بهای
پس انکه بدان ذره بی شمار / ندا امذ از حضرت کردکار
که صف برکشیدند از ساز و بسی / که امروز شذ روز عهد مبین
ز ذرات جو صفها کشیدند باز / ملایکشان ز نشان نشیب و فراز
از ان ذره بر شذ زمین سر بسر / زجا ورها نباذ دربا خبر
از ان جمله هر جه امد از دست راست / بعالم بجز راه ایمان نخواست
و زیشان هرانچ امد از دست جپ / بکفر اندرون کیش مطرود رب
پس از حضرت حق ندا امذ خطاب / بدان ذره یکسر خطابی صواب
نه من کردکار شما ام بحق / بقول بلی جمله کفتند صدق
بذیشان بفرمود حق و دود / که بپنید یکسر سر اند سجود
هران ذره کان بوذ بر دست راست / سجودی ببرد و بهانه نخواست
ز دست جپ بر ان بنه خورد / بذیر ز اول سجودی ببرد
دکر باره فرمان رسید احدا / که سجده بریذ نم بکایک بجای
جب و راستش بر خلاف نخست / یکی شذ شکسته یکی شذ درست
ز دست جپ بر د بعضی سجود / کز ایشان بنا مذ بس اول وجود

هم از راستی او خود ذکر و هی نکرد   سجودی بفرمان داد از درد
فرومایه آدم درین خرخیر   شگفتی ز نقد بر وب قدیر
که این دیو شد مخالف شد خبیث   بیارد و سجده بجا ناشد درین
رسیدش همان ز دم زور کار   خطای که کرد آن بهفت استکار
که ای آدم پاک پای شریف   لطیفی بسی نجنای لطیف
هران دو که از بر بمین تو بر   بنج شد بامر یکی دادگر
به قول فراخ ببردش سجود   بفرمان خلاق احسان جود
بر اند مسلمان و مشرک جهان   مسلمان بدنیا و عقبی همان
دگر آنچ سجده بیاول بکرد   با آخر بیاورد سر را بگرد
مسلمان نزایند ولی و مشرک   بیارد بر او ز شقاوت تکرک
تا اسلام بر وی بماند بجای   بمیرد ملفراید درون تیره رای
ز دست چنین چهار بیش و بس   نگردش سجود از فراوان هوس
نماید بکفر و بمیرد بکفر   بدوزخ درون جای گیرد بکفر
دگر آنچ اول بسجده رسید   با آخر نو سجده شد بد پدید
وی انبیش کافر بسر آید ولیک   با آخر بمیرد مسلمان نیک
پس آنکه با آدم خبر داد از   خداوند روزی ده بی نیاز
که هستند یاران بهشتی پاک   نباشد ز طغیان از تو مرا باک
همین دیگران دوزخی اند زشت   ببینند دیدار حور بهشت
مر این هر دو را نیز بیاید چنین   تو دین سودم آیین رام زبان
دران ساعت این عهد را چون بر   نشستند با کافور و مشک و عبیر
بیامد فرشته یکی خوب پیش   کرین ان نشسته میان دهن
خطای میست آن خدای مجیب   شدند در زمان آن ملک ناشکیب
که باید هم اکنون بسنگی شوی   ز رنگی که هستی برنگی شوی
بفرمان داد ار دهر و فلک   هم اندر زمان سنگ شد آن ملک
کنون گر ترا باید که تا این کنون   که آن سنگ را جا بجا ایست و چون
بدیوار کعبه و آنجایگاه   برکن که آیینست سنگ سیاه
که اکنون چو حجاج الحاج رسند   یکایک بران سنگ بوسه دهند
بخواند دعای سزاوار آن   بخواهند حاجت یکی عنبر دران
بر و رزق بادست که جنباند بار   کنند سنگ را تا الحشر شمار
کند خاطر او را عنبر درست   بران سان شود چون یک بود از نخست
پس آنگه بدان از عهد نامد خدای   کز آن در شمار الخلاق بجای
بدید این احوال ملحون و سست   اگر جای دوزخ بود گر بهشت
چو هر گونه احوال و اسرار دوران   یکایک آدم بود نیز باز
ذرا بر همانکه بفرمان رب   برفتند در پیش او بی نهیب
پس آدم بخواند که کرد و گفت   که دیدی ز نقل بر خوابش شگفت
همانکه خطاب خدای جلیل   ز حضرت در آمد بر جبرئیل
که باید که این هر دو از اکنون   ز وادی نعمان بیاوری برون
رسانی بکوه سرندیب باز   که بر وی کنون کارها شد دراز
که تا نسل پیوسته گردد بداد   نماید یکی از ایشان نزاد
کمر بست روح الامین در زمان   بفرمان داد ار هر دو جهان
مر این هر دو را بر دری هند باز   گرفتند هر دو بجا قرار
بیل خانه روح الامین نیز زود   بیاورد آتش بر وی چو دود
با آدم بیاموخت آهنگری   که تا سازد آنکار برزنگری
چو محتاج آتش شد او زود رفت   بر مالک و آتش آورد و گفت
چو آتش بیاورد آدم ز جنت   که تا آتش از وی ستاند بدست
چو بگرفت در دست آتش بسوخت   از آن سوز دوزخ چو گل بر فروخت
بیفکند از دست آدم چو باد   ز دستش چو اندر زمین اوفتاد
بهفتم زمین هم بگردش گذر   چنان باز شد تا بهفتم سقر
ندا آمد از من دیر ور دگار   که از بهر آتش تو آنده مدار
که در سنگ ماندست ازو آتش نشان   تو این بر فروزی که گردد عیان
چو آدم بزد سنگ و آهن بهم   از و در گرفت آتش و دود علم
چو بگرفت آتش شد از تیره بیل   بهر صنعتی او ستاد دلیل
چو آنگاه زو برزگران ساختند   پس آنگه بفرمود سر اعلی خناف
بیاورد بلجفت گاو از بهشت   که یزدان ز نور بهشتش بهشت
بدو گفت آدم بیا کن بجای   برزگری بساختند داوری
که تا ارخ دست و تن خود چو ری   که تا تو بیاری کشی داوری
چنان کرد آدم که جبریل گفت   همی خواست تخم که در دل نهفت
چو بگرفت بر گاو و را او دگوش   نشد گاو و دیو دست آدم خموش
شنوی همی کرد و قوت نمود   بر آدم از اخشیم تیره بود
بزد گاو را چو بغدادی نشیب   چو آمد بزاری که ای در بهشت
در آمد نکفتار و گفت ای صفی   بیابیدت در عهد بودن وفی
چرا بر زنی مر مرا ای گیاه   برنج منی خیست تو ای بر راه
بدو گفت آدم که چند این بتر   که در بند فرمان یزدانی بسر
چو من بوده اندیک فرمان بری   چو فرمان ببرده به بیلی خوری
با آدم جبریل گفت کاین دو است   بدان آنچ کمی تحقیق راست
که هر کس که فرمان بیارد بجای   بباشی برنج تدبیر و راک

تراجون ز فرمان گسستی غمان   که زد مر ترا زخم اندر جهان
شنیدم که آدم ز کفار کاو   بگریه ز دیده روان کرد لاو
جمل بود از آن سان که زمان   ز خجلت دمی همی خون فشاند
از آن سر ورا او طاعت نمود   که آدم دران کار مشغول بود
جو گندم بکشت و بر او دو جات   بگفت و بخواند اکره او نگاه چار
بخفت و بخورد و چو نوبت گذشت   از آن دور خود هفت ساعت گذشت
جو آدم همی خواست خوردن طعام   که تا جبرئیلش علیه السلام
بگفتا بخور تا بمکان شب   که گردون بپوشید رسودای شب
که تا کردگار تو روز حساب   دهند با همه روزه داران ثواب
چنان کرد آدم که او شد داد   بر روز دگر از پس بامداد
یکی خال بودش بسینه سیاه   همی گشت افزون بامر الله
چو بگذشت یک ساعت از حال او   سیه کرد یکسر تن و بال او
جو آدم سیه شد بتن سید سخت   همی گفت ترسم که مر گلشن بخت
مگر آن کم آن خطای بدید   که زخم چنین در سیاهی کشید
بد و جبرئیل امین گفت هیچ   مترسان ز دزه و مشو هیچ پیچ
که روزه داشتی دو شد روز بین   نماند سیاهی تو هیچ چیز
جو بشنید آدم دلش شاد شد   فرا زد بهر روزه نهاد
دگر روز چون روزه را داشت راست   سپیدی تنش باز او داشت
جو روز دوم داشت روزه نگاه   شدش باسینه سیاهی تباه
سوم روز گر روزه بشکست دهان   برون نماند از سیاهی نشان
کنون از سر روز بشناس خوش   که در وی بود زحمت خوب مقتن
چو حوا و آدم بر آن کوهسار   نهادند یکباره دل بر قرار
بر ایشان بسی سالیان برگذشت   تا نسل آن هر دو بیوسته گشت
بهر سال حوا زحور اجمال   بزادی دو فرزند هر چند سال
بفرمان فرمان ده هل یکیر   یکی دختر بودی و دیگر پسر
پس اول ولیکن با پدر آخرش   بزادی بفرمان داد آخرش
بیرون ما ان از ایشان بسی نسل   که از وی نشد هیچ مولود تبقل
چنان با جمال آرد حوا ابراد   همان زاده را با یکی دیگر بداد

قصه هابیل و قابیل علیه السلام

ز اولاد آدم تو بشنو کنون   که اول که شد مفسد و بخت خون
چنان دارم از گفت تفسیر یاد   که یکبار حوا دو فرزند زاد
پسر بود و دختر چو هر بار بود   ولی از پسر سخت زیبا بود
بد ز جون آورد تخبره بماند   همی یاران حمل هابیل خواند
چو یکسال بگذشت از روز کار   که نهاد حوا دگر باره بار
بر آیند حوا بد دخت و پسر   ولی حسن دختر بدش بیشتر
پسر را بد زنام قابیل داد   دختر بود او نگر داد شاد
از آن دختر خوب شد شادکام   ور آن بود اقلیما کرد نام
چو بگذشت بر کودکان سال و ماه   شد نام او بعوانی هوا خفت خواه
پدر داد آن دختر او لین   بقابیل که او بد سر اختری
همین خواهر خوب قابیل را   ز بهر زنی داد هابیل را
جو پیشتر دشان از پیشان آرد بیش   بشد خوب هابیل دسبند کن
حسد برد کان دختر با جمال   بهابیل داد آن طرو بال
حسد در حسد از آیشان بیشتر   کند باره ترا دنی را گلر
چو این حسد در حسد بر کمال   شود زین ودانش خرم نوا
جو قابیل ایشان حسد جای کرد   همه روز بودی بکرم و جبیر
بقابیل کود دگفتا بشهر   که مردی زمن خواهر خوب چهر
کنون گر ورا داد خواهی طلاق   شوم با تو همراهی و هم اتفاق
و دیگر برادرم دختر بیشتر   نه اندیشم از داور و از بد
بد و گفت قابیل که ای کدای   ندمین برده ام خواهر ترا
مرا گر بدانی بدیع زن   بود مرا ندور تا نهای
کنون چون بزد داد نفرت مرا   نخواهم زن خویش کرد بها
بیامد پیش پدر داد خواه   دو نر قدر بر کار دو بیم راه
هر آنچه او بفرماید ایتم انر کنم   بفرمان او جان کرد و کار ترا
بر فتند پیش پدر داد جوی   بسی رنج تا اندر بیا رفت گاو
چنین گفت آدم بنفر دو پسر   که داد شما را دهد دادگر
شما هر دو بیگانه قربان کنید   تو کل نام جهان باز کشید
ز هر کس که فرمان کند ز خدای   بدان گه کنی در دهد بشکل اقلیما
ز هر چه اندر قصد بکرد حال   بقربان خبر داد مان ذو الجلال
جو لغز دو پسر زو آشکنده تا نیک   که قربان کنید از برای خدای
بیاورد هابیل یک گوسفند   که پرورده بودش دیاپا ارجمند
بصدق و یقین کرد و فرمان و گفت   خدایا تو دانی بدارد ز نهفت
که در کار من نیست مرد ریا   ز بهر تو کردم بصدق و صفا
پر حمت تو سید صنهر گردان زمن   ابا خانه و را ز تن خود و زن
خداوند ما کرد داد و مستجاب   بند رفت و داد شرف ثواب

بسر انها ده قابیل قربان خویش
دو سه خوشه گندم بیاورد پیش
بیاورد انکه ز روی نفاق
همی خواستند بهی اتفاق
نه بد زنیت او خالق کردکار
فرو ماند چیره سر و شرمسار
دران دور و ان بود شان قبول
که چون رحمتی خواست کردن نزول
نهادند قربان بصحرا و کوه
بخلوت نطقا و دوار کروه
اگر خواستی کیست مقبول کاه
از انجا که تقدیر و حکم خداست
ز روی هوا آتشی آمدی
همی سوخت قربان و برهم زدی
قبول که نبودی بماندی بجای
ازان سان که بنهاده بودی همان
خلقان همی شدی نیک و بد
ز قربان خود ار قبول و فزرد
چو هابیل اگشت قربان قبول
بترکرد قابیل سر بر فضول
که آدم بدو گفت هان ای پسر
بد بدی که کارت نیامد بسر
بگفتم که ابلیس را احلال
بهابیل فرموده یزد ذو الجلال
فرو ماند قابیل خوار و حزین
گرفت از برادر بدل بغض و کین
شب و روز در قصد جانش بدی
که وی که ابد شد اتش بدی
که تا چون کشد مر ورا ناگهان
ستاند ز چشم برادرش جان
ندانست کشتن کز ان پیشتر
بنکشته خود کسی را دگر
درین بد که یک روز ابلیس زشت
ورا دید استاده بر طرف دشت
بنزدیک او خفته ماری دراز
جو ابلیس از مار بنمود باز
یکی سنگ اورد و زد بر سرش
همانکه برامد روان از برش
نگه کرد قابیل بدان چنان
که ابلیس چون بستد از مار جان
بدو گفت من با برادر همین
کنم تا نیاساید بر دل ز کین
پس انگه بهابیل یک روز گفت
تو گوی که کین در دل من نهفت
وگر زود باشد وگر دیر دیر
شود دست من بر تو یک روز چیر
برارم ز جان تو ناگه هلاک
ترا بکشم و نایدم هیچ باک
بدو گفت هابیل ای برادر مباد
که دارم بدی تو در دل زیاد
اگر تو کشی مر مرا ور زنی
مرا با تو کی باشد این دشمنی
تو هستی مرا همچو جان عزیز
نبیند بچشم اندر بدی با تو چیز
وگر تو کنی مر مرا قصد جان
بیابی جزا از خدای جهان
برامد برین گفتشان روزگار
همی کرد قابیل و بر اشکار
یکی روز دیدش بدست اندرون
ند با او کسی یار و ند رهنمون
همی کرد کشت و همی برد رنج
دلش یافت اندر نبردن شکنج
جوان ماند کی سخت از غم نگفت
برفت و بر بر درختی بخفت
درختی بد از سدان جایگاه
هم از سایه ان کردنش پناه
چو قابیل فا اجنان خفته دید
ز دل بیخ مهر و دیانت برید
براورد بر دوش سنگی بزرگ
روان کشت با او چو بس کرد
چو نزدیک شد سنگ بر روی بلند
بکشتش جوانی چنان ارجمند
ازان زخم هابیل بیک آه کرد
روا نیز ابد از ان همراه کرد
شد ان روی زیبا بخاک و بخون
بیامد ز تن تن جان پاکش برون
چنان زار بسپرد هابیل جان
که بکریست بر روی زمین آسمان
ملایک برافلاک گریان شدند
دد و دام بر وی غریوان شدند
شنیدم که این بیش بر شاخ بید
یکی میوه بودی چو بستی سپید
ز شوی آن ساعت درد ناک
از و بستدان میوه دادار پاک
چو قابیل با کین سنگی درشت
مران بیگنه را بخیره شکست
بترسید سخت و پشیمان ببود
پشیمانی از غم کرا داشت سود
پس ان کشته برداشت از جای خویش
بدو ششش گرفت و دل از درد ریش
همی گشت و از غم دلش پیچ پیچ
ندانست درمان ان کار هیچ
ندانست کان کشته را در جهان
چگونه کند از خلایق نهان
دل اندر ز نخچیر همه کوه و دشت
همان کشته بر پشت بسیار گشت
بیامد چنان عاقبت تا بشام
بجای که اکنون دمشق است نام
ز بس ماندگی هم بدانجای گشت
ستون کرد بر زنخدان دو دست
خداوند بی چون دو زاغ سیاه
فرستاد بیس وی انجایگاه
جو رفتند در پیش ان تنگ جوی
بودند با یکدگر جنگجوی
پس انگه یکی چیره آمد بجنگ
بکشت آن دگر را بتفاد و جنگ
چو کشته شد انگه بمنقار خاک
بکند از زمین گرد جای مغاک
مر ان کشته را اندر انجا فکند
برو ریخت بسیار خاک نژند
نهفت اندر انجا و خود بر پرید
جو قابیل کرد از ان زاغ دید
دلش شاد شد گفت من همچنان
کنم کشته خویشتن را نهان
زمین را بکند و برو کرد خاک
بیفکند هابیل اندر مغاک
برو داد بسیار خاک سیاه
همی خواست رفتن ازان جایگاه
ندا آمد از رب قدیر
که ای بی خبر این عبرت بگیر
زمین با برانو کرفتش بجای
بنالید قابیل گفت ای خدای
جو ابلیس را امر عصیان گزید
نکردی درون زمین ورا ناپدید
همان زیر چون آدم نیک رای
بیاورد فرمان و امر بجای
زبر زمینش نکردی تباه
مرا نیز مر زیر خاک سیاه
خطا بانگ بر امد که ای بدنژاد
چو تو بد نژادی زمادر نزاد
که ابلیس و آدم کینه کرده ابد
مرا جون تو ملعون نیازرده ابد

رحم کی ببرید اندر زمین
بچون با برادر که باشد بکین
تو بدتر ز ابلیسی ای بدنشان
که نیستی چون برادر زمیان
دگر بار قابیل سر بر نیاز کرد
بفریاد با مر نبی یاد کرد
بگفتا بدان با مر پاک رفیع
که چون ادم اورد او را شفیع
گناهش عفو کردی از جود خود
رهایندی او را ز کردار بد
بجز همان مر روان تا مدار
اگرچه شدم مدبر خاکسار
کنون چه خواهی یک امر کن
ولیکن برادر زمین کرم کن
جو نامر همی شفیع او بن
نگردش خدا در زمین پایدار
زمین را بفرمود تا مر ورا
برانداخت و از دشت گردش رها
نداکردی بیک فرشته بچشم
بر و خون هابیل ملعون بریز
بیامد فرشته با سبی سوار
یکی حربه در دست سازند خوار
بدانجه به دخمی بروز درشت
مر او را ابراری همانجا بکشت
ولیکن چنان خوانده‌ام در کتاب
کز ان روز هم تا بیوم الحساب
کشندمر ورا هردم وهر زمان
دگر زنده گرداندش عیب دان
که تا هر زمان رنج جانکندنش
ببیند ز کردار بد کردنش
چه نیکو سخن گفت دانش پژوه
که بد کرد کز بد نیامد ستوه
مر اوستادم چنین داد درس
که گر بد نکردی نبدها ترس
پس از مرگ هابیل روح الامین
با دم خبر داد وگردش بهفت
و مانش سر چو رسیدش بگوش
بیفتاد وا روحال گشت هوش
ز بعد زمانی بحوا بگفت
شنیدی که هابیل در خاک خفت
بر امد ز اهل و قبیله خروش
در اولاد ار در سفیا چوش
خروشان ز درد و خراشیده روی
بر فتند تا بر سر گور اوی
نشستند بر گور هابیل زار
نشستی و روزگار خواب ربهاد
یکی چشم صید رود در روی دمن
یکی آه وصد سوز با او قرین
ز غم پسر یاد و هم بد ز
یکی پوی کر شد یکی سو بکر
ببودند بر ترتیب او دو سال
زمویه جو موی و زناله جو نال
ز بعد دو سال امدند باز جای
شکیبا شدند از قضای خدا
یکی روز ادم در اندیشه بود
وز اندیشه اندوه دلی فزود
که گریم که قابیل نامهربان
براورد ازجسم هابیل جان
که چارف خوش که بیدا شد
بروی زمین از شکارانشد
همانکه بدو گفت روح الامین
که شد خون هابیل بر زمین
بگفتا که بیغر بر بر حال باد
چرا خورد خون جهان پاک زاد
زمین چون که او لعنت شنید
بلرزید از یکدیگر بردرید
ازانگاه کش چون بگسترده بود
برافکند هرچون که او خورده بود
وزان وقت هم تا بروز قیام
بخود خوردن خون بکردی حرام
ببینی اگر اند کی وگر فزون
بر بر زمین نگر زد هیچ خون
چو بار آمد آدم بهند و بشام
که از کرد بر روی سی سالیان
چنان شد که خواهند و بستانی
نهاد از شکم بر سر بدنب باد
ز اولاد آدم جهان گشت پر
چو گردید بد با صدق بر زدور
بیغز و ذهن روز یکبار
که او از مرگ از جهان بر نخاست
یکی زود اولاد او در بدوک
بگفتند کی تاب فرهنگ جوی
بیز حارة تا که باشر بسر
شرابیع ساز بر یک دگر
تو چیزی بفرمای تا ما بدان
بسازیم با زاری بکر
نغز بود ادم که برگ درخت
بگیرید و سازید بازار و رخت
بگفتند بر آن درختان بروند
بپوشند باشند هیچ شود
بغز بود آدم که هر گوسفند
که بگشتند بکیش کهر یزجند
بیاز گفت بان ارکانی کنید
بانصاف و حق بندگانی کنند
بگفتند کز نیز شوار کزیند
که هر گوسفندی که اید پدید
شوند کشته از بهر ان گفت خویش
پس انکه زیان باشد ازسود نیش
فرو ماند آدم از کارشان
که چون سازد اسباب بازارشان
بیامد هم اندر زمان جبرئیل
سلامش رسانیدی خدای جلیل
بیاورد کی ادم نابود
یکی مشت سیم و یکی مشت زر
بدو گفت این بایدیشان سپار
که بازار ایشان کند چون نگار
بگفت این که ای جبرئیل امین
دگر خواهی اورد با خود همین
که اولاد من هست جد و پسر
چه خواهند کردن بنکفتشی
چنین داد روح الامینش جواب
که بر دان خبر کردنی بو خطا
که بنیاد سیم و زر را بکوه
ندادی در اند شد دل انشوه
که از بیر بدر برادم برکنی
فراپیر اولاد تو زحمتی
کنند ار وی اولاد تو خاص و عام
نگردد کم ان تا بیوم القیام
جو بشنید ادم بگردش چنان
سپردان تدر سیم و زر دادگان
بران سان نگار زر بماند نیست و هم
نگشت و نگرددگان هیچ کم
جو اولاد ادم زسیم و زر د
توانگر شدند و غنی سر بسر
نشد راست کار و بازارشان
جو امتاد با سیم و زر کار سات
همه روز با یکدگر جنگ و بند
بهر چیز کردند داد و ستد
بیاموختی ابرانان ان از زمین
نشندی دران برگ و کار بس
جهار کشت ایشان جو شلغم بلغ
بنودی بیکدیگر اشان فراغ

بر بر نسان بتوذ بد بسیار سال
نشش تا توان شد بد رد و کذان
وزان جمله تا صلتر بن شیث بوذ
تا اولاد ادم کسی در نژاد
که خواهم جفت با ذن دکر
بر آنکه بدشان بیکدیگران
که او خواست بودن ببین همه
بدان شهوت دل با دل پر خرد
بدر کر چه تنها ببود چند
بر آن سان همی بوذ بی یار و جفت
یکی با مدادان و سوی کوه
بدو کفت شیث ای بدر کی دو است
بدرگاه عزت بفضل و ثواب
که من خود بدرگاه پروردگار
تو عاصی و کوذل وی کنه
بروز امد از جای تو بان جو باذ
ز فردوس اعلی بذان دخت جو
نهاده زده کونه میوه بر وی
دکر لیمو و ترنج بوذ نیز
همان جو رمن با جو با فمن
بکف ای شنوده صغ از صفا
و راز شاخ توشی شکفت
دل ادم از لطف خوش شاذ شذ
بسی زمیوه کاورده بوذش بخورد
نهان کرد از وی درخان ست
جو بگذشت یکچند ان بوذ کار
مد زینکا بیش شذ دز نماف
شد ش خانه زندگانی خراب
جو مرغ روانش قفس باز هشت
شد ادم ز دنیای فانی برون
همه اهل و اولاد ادم ز درد
فرستاذ روح الامین با خدای
دز روح الامین همه دید و شنید

ببیند و خت هر یک بمقدار سال
بیامد دلش زان میوه نبان

بر ایشان جو حنذی زمان در کذ بست
بخود جمله اولاد خود در الخواند

قصهٔ شیث علیه السلام

بیاذ ی بتان سان که کرد معان
عجب بوذ ازین بهشتی همه
که کفتی جز از دلش خوذ
بیاورد سیح در خط عهد
جو ادم ز نخوری غم تحفت
میر هیچ با خوذ ز مردم کروه
مرا تا تو باشی جز جای دعا است
دعای تو بهتر بوذ مستجاب
کنه کادم وا ذ کنه شرمسار
دعای تو باید بدرگاه راه
ز بهر دعا زوی دی که نهاد
یکی حله بوشیده نور
دمیده زمشک و کافور بوی
بدنیا فرستاده رب عزیز
بیاورد خاموش نزد بدر
بپوشیده خلعت اهبطا
فرستاذم اینک ولی خوب جفت
زاندوه واندشه اذ شذ
بسی شکر کرد از خداوند فرد
همان میوه اورد کس نخست
ببرد وذ هر ساعت از کار کار
ز دنیای دون جستن راه فراق
ز دنیای دون جستن راه برایت
خرامید زی اشیان بهشت
بفرمان دادار بی جی و جون
فشاندند بر فرق فرزند کرد
که تا شیث باشد بتان شمای
همه شیث است اجای او رین

بقول چنان بر دادر سیاذ
همان بوز سیدز بر خسار و روی
ورا ادم از مهر دلش دوست
مرا کر تنه بر او خواست فرزند
دلش را همی سود کرا زوی
دعای بکن با خدای جهان
تو مر ایذ رباشی ی یادشاه
جنین کفت ادم که ای خوب رای
مر از وی انکه بوذ ای بسر
جو بشنید شیث این بر ارجا
جو در راه می رفت کردش نگاه
بدستش یاقوت احمر طبق
ز انجیر و خرما و نارنج و ناز
جو شیث اینچنان دید حیران بماند
بیامد همانکاه روح الامین
اکر داشت با این میوه نیاز
که کردخت با وی نیابد ببید
وزان جو عزیز شد دلش شاذمان
بیاموختش جبرئیل امین
از آن تخم ها میوه امد بدید
شد ش تا مت عمر ادم بخم
بستمند سروش درامد بسر
جو یکجند که شد بی توان
زحالیش با ذی حال شد
جهان کشت بر او شواهی
جه دیده کز مصیبتش بریان بشد
همه زمیم و ابن و عسل و سناذ
جو او را بشستند و کردند پاک

همی ادم از درد بنالنده کشت
سراسر بتر دنکی خود نشانند
که ادم برو بتیمر بانی نمود
جز از شیث نها زسایه ذ نژاد
بتر دخت بودی و دیکر بسر
کر ادم نخستین بسر شیث ناذ
بدید امذ و تافت نورش ذ روی
که در کار داش ورا داست
جر از بیان همه فر ذکرد
بذ و کفت ای شیث خوی
فرستم مرا میوه ها از جنان
خلیفه بحق و رسول خداست
بیامد زمن هیچ کاری بجای
که خواهم دکر حاجت انذ کر
کر بستحالی تاب
یکی جو رعن دید کاندذ ذاه
بنور اجور و ساهر ده ستف
ترنج و به و سیب و انکور و بار
دران چیز کی از یزدان بخواسته
بیاورد بیغامبر داذ انزه
فرستاذم اینک پیش تو باز
ز خلد برین جفت با کش رسید
بفرزند داد ش هم اندر زمان
که ان دانها را بیز بر زمین
کز و باشد جان تنوسند بهر
بروی دوران او کشت
جو دوران عمرش بیامد بسر
شفا جسم ادم روانش روان
روان زو ذ تی شر بیانش بشند
تو کفتی نبیز اندر امید زجای
جه دیده که از درد کریان بشند
بر و بر عیان کرد بیمود بیاد
تنش را نهادند در تیره خاک

چنین است ای خواجه این دهر
نه شاد بیش غم جنید ست کس
همان انکس که بیند از و زندگی
ببین کادم او بوذ خلیفه خدای
کشیدند رنجش بلا بیسفت
نهادید بر مرک بنیاذ اصل
شنیدم که ادم بسالی هزار
که بُد دو بهشت بسی بیرون ز
جو ادم روان زاین داذ ارد اذ
بر اکنده کشتند بعد دو سال
شد از انسته مردم دون کار
که او بوذ عالم برین همه
که بر اهل و اخوان و خویشان خود
جنان کرد شیث جند کاه
همان هر یک از نبال خود ده یکی
بر این نیز یکجند که درکذشت
بذ انکر دا انوش تا پسر
سرانجام هم جان بحق داد نیز
جو پسر رحا ترا یزدان پاک
از وی نیز پرداختند و برفت
دران پادشاهی بجای بدر
بسی ماند از انوش قینان بنام
ولیکن زقینان یکی خوب جهر
جه کویم زخوبی که او جون بد است
مر او را یذ رمهلیابیل خواند
کزو تیز خواست بوذن بدهر
زخوبی که بوذ او و رخ خوبشتن
ز بس جمالش جهان سر بسر
بطوع و برغبت همه خاص و عام
بذ ودا دوان بر بیز
ز بس نیکوی و حسن و جمال
جنین خوانده ام کوفرو اید و نیست
اجل تاختن بر جهان باذ مرک

کز و خوب و زشت امد و نوش و زهر
نه راحتش رنج دیدست کس
همان بیند از مرک انکند کی
مشرف شد از خلعت اصطفای
بسجده بر ش هر یکی خال رفت
که تا دل نهد عقل بر داد اصل
رسید و ندا سوذ از دور کار
که از دور خورشید عالم فروز
که مرانست بی مایه داذ ار داذ
جو اجمع بودن بر امد بلال
فرو کشت هر ساعتی کار بود
در سنی بذو با دین همه
بشرع او معتز کزینیک و بذ
بر ایشان نبی بود و هم بادشاه
بد و داذ ار بیش و از اندکی
جهان یکسر ان داد ابادنشست
بپرورد او را بعقل و هنر
بدست نهاد از جان عزیز
سپردند جهان بیش اختال
همه کار او ساختند و برفت
بخلق اندرون بزد عمری بسر
ببوذ او سر افراز از خاص و عام
بسر ماند انده ماند و سپهر
که از وصف او مانی فرو دن بدست
جهان بر جمالش همی جان فشاند
که از کفر قومی بیابند بهر
همی داشت بوشیذه از مرد و زن
ببستند پیشش چو کمس
بدو داده بوذند دلها تمام
که فرزند ناید زچونان عزیز
ز هر جای بروی فشاندند کل
ز دوران عمر خود افزون ز بیست
ز شاخ جهانش فرو ریخت برک

که گر بدین کیتی ار خرذی
نشستند بیش فرا رست و کار زن دران
بخوان از کا و بداد ار جست
صفی خواندا و را خدای جهان
ولیکن بدست اجل کشت بست
و کر جند باشذ امیر اجل
از ان جمله نجی بدان در بهشت
ز عمرش بیذ با نصد سال بیش
دو سال اهل و اولاد او سر بسر
جهان یکسر از مردم اباذ شذ
از ایشان خدا شیث را برکزیذ
بیامبر شد وحی داد اهرمن
شوذ خلق راسوی حق رهنمای
بوذند خلقان بفرمان او
که او کار خود را بذان ساخت ساز
ز شیث نه ناد فرزند ارجمند
بر این جار صد سال بانش و کز
جو شیث آن جهان رای رحلت کزیذ
نشستند اولاد او رخ خون
بسر نیک انوش بوذ ش بنام
ور انیز یکدو دوران بکشت
هم او نیز در کار عمری ببرد
جنان خوب جهری که انذ
بس از وی جبوتی بحسن و جمال
دران بوذ ستری نخر تدر
شوذ برستی بعالم بدید
جو او سر بر اورد و بالغ ببوذ
و را داشتندی جو جان عزیز
کسی کز بزرکی بذی نام جوی
بتر دکهان و بتز ذ مهان
بد اذش جهان نیکوی کرد کار
جو امد جهل سال بر وی بسر
جو شذ مهلیابیل در زیر خاک

که ینکی که دیدیست از وی بدی
نوازش که از دوست و نازش بیار
جو ذاش عمر ها را سانج سپهبت
مقامش عبان کرد اندر جنان
بجذ ان بزرکی ز مردن نرست
بداند که نبوذ امان از اجل
که استاذ اندر قصص این نبشت
هزارش شمرد اهل عقل و تمیز
نشستند بر کوه و نوحه کنان
ولایت بهر جای بنیاذ شذ
ز یزدان مر و را نبوت رسید
بیاورد روح الامین
بیاورد طریق شریعت بجای
بماندند بر راه و بنیاد او
همی دید یک مال از و ساندباد
میان شان پسر بد یکی ارجمند
پسر بر دو شیث نبی عمر بر
بکردند ترتیب و جون سر بدید
نمودند زاری و نوحه فزون
جو دوران عمر پدر شد تمام
جو وقت اجل او نیز اندر کذشت
سرانجام هم جان بداور سپرد
زخوبی سبق برد از ماه و خور
بیاورد اندر جهان ذو الجلال
که او از جهان خوب امد بدر
سبب و بدست و خیار شنید
همی دور ماه و رخسنش فزوذ
فدا کرده در پاش و مال و جیز
اکر داشتی دختر خوب روی
کرامی بدان ولد او در جهان
ولیکن بداذش بسی روزکار
درامد همی اسب عمرش بسر
بلندی کارش شد اندر مغاک

شد آن نعمت زخانه انش جدا / با ولاد او کس نکرد اقتدا
که از بهر او بود آن هرچه بود / جو او رفت دیگر نیزند بسود
بماندند اولاد او مرد و زن / زبهر فراقش بدرد و حزن
جو کم بی شد اخاندان سیم و زر / زمان تا زمان کار می شد بتر
یکی روز ابلیس بر شغل زشت / بنزدیک فرزندگانش بنفت
بگفتا شمارا اجازت ازکار / که هستید روز و شب اندوه خوار
اگر مهلیا بیلتان در گذشت / شمارا همه کار شوریده گشت
شمارا نمایم کنون حیلتی / که باشد شمارا دران راحتی
دگرباره از نعمت و جاه و مال / بمانید بی نزد شما جاه و مال
وگر نیز روزگاری دگر / زتخم شما هم پسر بر پسر
نمایند تا الخلف بشکه ما / زشخصی بسازید بر زیب الفیا
بدارند باور جهان سر بسر / بودشان بر ایشان بحرمت نظر
بگفتند کی پیر فرزانه رای / بباشد ازین چاره مان رهنمای
بگفتا که آن یار بزرگ پیش / که تا من جو دارد صنعت و علم جو پیش
بمانند که مهلیا بیل من / بسازم یکی صورتی خوب تن
بدانسان که او روی یاد اشتند / وگرچه ببینید روزی دراز
شما نیز دارید او را عزیز / که آرید بر دشما خلق نیز
بود با شما از پدر یادگار / بهر غم شما را بود غمگسار
توانگر شوید و بر اربیبر / مسخر کنند این جهان سر بسر
زگفتار ابلیس گشتند شاد / ببردند الت بنزدش جو باد
بگردان لعین صورتی خوب چهر / کسان دید بنشاند آنکس بمهر
جهان گشت پر شکل و این اسا / کسان زمهلیا بیل نشناخت باز
جو خوب بد جو دل فریب / تو گفتی بدو بیم کردند سبب
همه اهل اولاد او یک زمان / نمیداشتند شرز دینه نشان
جو چندی از ایشان نماز در گذشت / بسی خلو از آن شخص کمراه گشت
که ابلیس ملعون بر ایشان بگفت / که اینست معبود هر طاق و جفت
ببایند پرستیدن از راه درست / که آبا و اجدادتان از نخست
پرستیده اند از صنم الدان / که دیدند ازو قدرت بی کران
برین سان با هستگی سال و ماه / بردان همه مردمان را زراه
شد آن بت پرستی بعالم پدید / ازان وقت با رسنت وایتم شنید

قصهٔ ادریس علیه السلام

کنون بر سر قصه آییم باز / که در پیش دار برکار ردداز
ازان مهلیا بیل نیکو سود / که گفتم من احوال او سر بسر
جو بگذشت از وی یکی پسر بماند / بنام از پسر راند بر دخواند
همین برد را گشت دوران تمام / وازو یک پسر ماند اخنوخ نام
همانست اخنوخ گشتی مجاز / بزرگان بادریس خوانند باز
ازان روی ادریس شد نام او / که در درس خواندن بدی کام او
زبس درس خواندن بروز و بشب / زگشت علوم و نجوم و ادب
بحکم عمر و رشک ابلیس شد / وزین در ورا نام ادریس شد
خدا بش بحکمت زطفلان گزید / برو کرد بسیار رحمت پدید
نخستین کسی کو بعلم اندرون / نخست او بدانست رسم و فنون
جز او کس نبود و جنو کس نبود / که از علم خواندن و راستی نبود
شد اندر علوم نجوم ارجمند / بدانست اسرار چرخ بلند
جو در علم یکبارگی شد سوار / بحکمت بعالم در و رخنا بداد
فرستاد او را نبوت خدای / که تا خلو را شد بدیر رهنمای
همی خلو را کرد دعوت بحق / خبازیا بیردا از زمانه سبق
ولیکن بروسال و لیل و نهار / همی بود در خدمت کردگار
همه عمر خود باغم و با نیاز / بروزه بودی و دوشب در نماز
زبس طاعت و زهد و صوم و صلوة / بسان ملایک شد اندر صفات
همی خواست از حکم پروردگار / برو بر عجایب شد آشکار
پس از ورد و طاعت بحاجت دعا / بکردی و میخواستی از خدا
بجوجلال نوای غیبت دان / مرا در بهشت بر شته رسان
مه اندرین خاکدان مقام / سلامت رسانیز دار السلام
جو میخواست این ذلطیف نمود / دعا بس بکه اجابت نبود
که مرعزرابیلرا بر سما / بدید آرزو ادریس را این هوا
جنان بهر او در دلش جای کرد / که دیدار او دید پیش پای کرد
بنالید زی حضرت کردگار / که ای پیش علمت نهان آشکار
تو دانی که اندرد من با گمان / ازان بنده ار دوستی شد عیان
اگر هیچ فرمان بیایم درت / دو مرتبک او از آسمان بر زمین
مرا دریس را دوست کردم بدهر / بیایم زمهر و زجمشش بهر
جو دستور دادش خدای جهان / بیامد بسوی زمین در زمان
بصورت یکی آدمی آمده شد / بنزدیک ادریس آناده شد
بگفت ای رسول خدای مجیب / منم اندرین جای مردی غریب
بیندار تو داشتم اشتیاق / بخدمت کنون یافتم اتفاق

اگر رای بینی بفرمان تو / بباشیم دو سه روز مهمان تو
بدو گفت ادریس فرمان تراست / اگر جان بخواهی زمن جان تراست
ببینی و کان بونا سوده گشت / زشب جونکه پاسی کو گذشت
نه روزه گشاد و نخورد آن طعام / که او بود فارغ زخوردن طعام
نگه کرد و شب نیز هرگز نخفت / بیامد خودرا بطاعت گرفت
عجب ماند ادریس ازوی که جیست / جنین بی خور و خواب جون زید است
دگر روز در دشت بیرون شدند / زبهر تفرج سوی هامون شدند
نگه کرد ادریس او را بدید / که ننشست جای نه حاجت رسید
ازان نیز او را تعجب فزود / دو سه گوسپند اندران جای بود
همی داشت پیش او سپند ار نگاه / بیا شد از اینجا و بگرفت راه
بادریس گفتا کزین گوسفند / ببایدگرفتن همی پای چند
ازین بر جدا باید ز ناگه شیاد / بگیریم و بکشیم و آسان و خوار
بدو گفت ادریس کز اذ برد / کجا شاید از راه بیهوده گرد
جگونه تو کشتم گوسفند کسان / حرامست بر ما بهر دو جهان
بر فتند ازان جایگه بیشتر / درختی بدیدند بس بارور
بدو عزرایبل گفتا بیا / گزین شاخ بر میوه امروز ما
ستانیم و میوه بخانه بریم / جو روزه گشاییم و میوه خوریم
جو بشنید ادریس حیرت بماند / یکی بر زبان نام یزدان بخواند
از آزار ما در کمان او فتاد / بدانست کو هست آدم نژاد
بدو گفت که بنده کردگار / بگو باز خود را تو بر من آشکار
بگو تا که باشی تو ای در نهاد / که از بی نژادی ز آدم نژاد
نمیداشت برکوی نا گیستی / برمن رسیده ای جه بایستی
بنوعی زبان بکشاد راز / تر خود بادریس بنمود باز
نترسید ادریس گفت ای ملک / بحق خداوند گردان فلک
چرا آمدی نزد من میهمان / زبهر زیارت و با قصد جان
بدو گفت که بهر دیدار تو / شدم من بعالم خبر دار تو
مرا آرزوی لقای تو بود / ازان آمدم من بنزد تو زود
کنون بست خواهم یکی با تو عهد / که باشم بتو همجو با شیر و شهد
جو ادریس ازو این سخن را شنود / خوش آمدش این سخن شاد بود
بگفتا ای ملک الاذن ای خدا / اگر هم بمن می کنی اقتضا
مرا حاجتی هست در دل نهان / بنزد تو آنکه خواهم عیان
گر از تو شود حاجت من روا / مرا هم بمهرت فرز اندر هوا
مرا آرزویست کم جان زتن / بر آید بکام دل خویشتن
که تا محنت و سختی جان کندنش / بدانم که تا بر من کرده منش
وزان پس بخواهی زیزدان که باز / مرا زنده گرداند آن بی نیاز
بدو عزرایبل گفتا مر این / بیارم بجز امر داد آفرین
دگر باره رفت اندرین بر سما / بحضرت بنالید و کردش دعا
بگفت ای خداوند پروردگار / بعلم تو هر غیب هست آشکار
تو دانی که ادریس ازین چه خواست / برحمت یکی کار با او براست
جو دستور دادش خداوند پاک / دگرباره آمد برین تیره خاک
ستد جان ادریس را بی تعب / بس آنکه بحکم و بفرمان رب
دگر باره ادریس شد زنده باز / جو خفته که از خواب دی فراد
جو ادریس شد زنده وجان نور / بدو گفت ای یار نیکو سیر
جو خود از جان مرا ما را جای / یکی حاجت دیگرم هست یاک
فرشته بدو گفت حاجت بیار / برآرد مرا نیز پروردگار
بگفتا مرا حاجت است از توی / که بینم بهشت و خوشیهای اوی
همان نیز دوزخ ببینم بچشم / که جون کرد خالق پدید از خشم
نمای مرا تو با من تدبیر / نعیم بهشت و عذاب سعیر
شنید این سخن عزرایبل ازوی / فرستاد جبریل دربر ازوی
بخو خلالت که فرمان دهی / که در هر دو عالم تو فرمان دهی
بر آورد ادریس را سوی آسمان / بگفت ای خداوند کون و مکان
رسید نزد دادار فرمان ازان / که بنماید او را جحیم و جنان
که این جاه او بسر آرم مکر / نمایش هم جنت و هم سقر
مرا ورا بدوزخ رسانید زود / عذاب سقر جمله با وی نمود
جو از داور پاک دستور یافت / ورا بر گرفت و بگردون شتافت
جو هر دو رسیدند نزد بهشت / و را عزرایبل از آنجا نهفت
بس آنکه بار جهان آفرین / ازان جای بردش بخلد برین
که ترسم جو رفتی بخلد اندرون / از آن جای هرگز نیاید برون
بدو گفت کینجا عیان یک زمان / مرا دو بسو گند و پیمان امان
که اکنون که سوی جنان بگذری / همه نیکویهای دو بنگری
نخستین بسو گند باید خورد / یکی عهد با من بیایدت کرد
بنا چار ادریس سوگند خورد / یکی عهد با عزرایبل کرد
دیگر باره از اینجا بیای بدر / نشادی بود در مقام و مقر
بیامد ازان پس بجنت فراز / همانا که رضوان درش کرد باز
که جنت را جون ببیند تمام / نشاید درو هیچ جای مقام
درون بهشت و ارم سوی بنگرید / خوشیهای فردوس اعلی بدید

اگر رای

از آن نیکوییها عجایب بماند … بدل در نهال تحیر بماند
درختان از الوان اثمار بر … همه شاخ یاقوت و برگش ز در
زمینش ز زر بود و خاکش ز مشک … بگسترده بر مشک کافور خشک
گیاهش همه سنبل و زعفران … که از دیدنش تازه گشتی روان
قصورش ز یاقوت و در یتیم … یکی خشت زر بود و یک خشت سیم
جوان نعمت جنت عدن دید … دلش هم بدان جایگه آرمید
نبودش دل از که بیرون شدن … ز جویای مقامی برون جوی سیر
نه از خلد بیرون شدن کرد راه … نه گشتش مخالف بعهد خدای
فرو ماند حیران میان دو کار … که تا چون سپارد زر در آن کارزار
سرانجام زی حیلتی یافت راه … که جا و بنیاد زد از جایگاه
همانجا که طوبی است نعلین بهشت … پس آنگه بیامد برون از بهشت
چو بیرون بیامد رسول درست … برون آمد از عهد و زنید درست
دگر باره با عزرائیل گفت … ندیدی که سیان مرا گشت جفت
که نعلین خود را نکردم نگاه … فراموش کردم در آنجا بیگاه
شوم باز نعلین بیرون آورم … نه بس دیر مانم کنون آورم
بدو عزرائیل گفتا رواست … چنان کن که خواهی که فرمان تراست
دگر باره ادریس زو بازگشت … روانش ز شادی بپرواز شد
گرازان و نازان شد از کرم نعیم … همانجایگه ساخت خود را مقر
مرغت و حوش آنجایگه رای زد … مقیمی فرو ماند ایمن ز بد
چو بیرون نیامد ز جنت دگر … فرشته درون رفت و او را بخواند
ورا دید بگرفته بر طرف جای … میان بهشت نعیم خدای
بدو گفت از اینجای برخیز زود … بدین جای بودن نه جای تو بود
چو نشنید ادریس از آن سخن … نکرد ایچ تدبیر رفتن ز بن
بدو گفت این نیست ممکن که من … از این جای بیرون نخواهم شدن
نجویم مقامی من از بهر خاک … رسیدم بفرمان یزدان پاک
تو از بهر این هیچ با من مگوی … از این جای بیرون برفتن مجوی
بدو عزرائیل گفتا که من … همان بگذرد در گرانی سخن
نخستین ترا رفت باید بقهر … چشیدن ز نیل و بدیش نوش و زهر
پس آنگه بباید ترا کار سرد … بباید ترا سوی گور برد
دگر باره زنده کند کردگار … بمحشر کند طاعتت را شمار
وز آنجا بدوزخ دهندت گذر … که تا بار بینی عذاب سقر
چو بگذشتی از هر چه گفتم تمام … بیابی و بدین جای گیری مقام
بدو گفت ادریس ای پاک رای … من آوردم این هر چه گفتی بجای
بمردم یکی باز دادار فرد … دگر ره بفرمود تا زنده کرد
نخستین بدیدم عذاب سعیر … کنون آمدم در بهشت نعیم
کنون کامدم جز بامر الله … نخواهم برون رفت از این جایگاه
از این در بسی عزرائیل گفت … نمی گشت با رای ادریس جفت
چو عاجز فرو ماند و ترسید شد … ز بس بیم لرزنده چون بید شد
چنین گفت با عزرائیل رب … چرا داری ادریس را در تعب
که اندر ازل قسم او این بدست … مرا حکم و تقدیر چونین بدست
که آن را نباشند پس مرگ و حشر همان … رسید بی تعب سوی خلد جنان
تو زین جای بیرون شدن رو مخواه … که هست او درین کار بی گناه
از این هر چه ادریس کرد است کار … ورا حکم تقدیر ما بود یاد
ترا من سبب کرده بودم درین … که او را بیاری بخلد برین
چو آمد کنون دست او باز دار … بدین جای باشند او را قرار
چو برگشت از او عزرائیل باز … بماند او در آن جای شادی و ناز
ولیکن درین هم اقاویل هست … ز قول بزرگان دانش پرست
که بعضی برانند کو از جنان … برونست و در هفتمین آسمان
گروهی برانند کو زیر عرش … ز بهر سکونت نکند سته فرش
ولی آنچه بردندش اندر سما … بعرفان خبر داد ما را خدا
که آن ابنیه صورت مریم است … که در وی بنجای فرزون کم است
چو ادریس رحلت کنید از زمین … برفت از زمین بر سپهر برین
بماندند اولاد او بی پدر … شب و روز در درد او بوده گر
که و بیگه از درد گریان چو ابر … گذشته ز اندوه دلهاشان صبر
دگر باره ابلیس زشت لعین … شد اولاد ادریس را همنشین
بکفر اندرون راه بنمودشان … ز دل نقش اسلام بزدودشان
بگفتا چرا چون پدر پیکری … بسازید از آن بس بمنظری
شما را بود از پدر یادگار … بودتان پدید آرد خود غمگسار
که هر روز که در روی او بنگرید … شما هیچ یاد از پدر ناورید
شنیدند گفتار آن بدکنش … نهادند بر رای زشتش منش
بسان پدر صورتی ساختند … ز مهر پدر دل بپرداختند
چو شیطان بر ایشان ره دین ببست … شدند از همه قوم صورت پرست
چو بگذشت از این چار صد سال عمر … جهان جمله در راه دیو گشت عمی
همه عالم از مردم آباد بود … ولیکن پر از کفر و بیداد بود
نبود ایچ پیغمبری در جهان … که تا ره نمودی بدان گمرهان
زناگاه یزدان پروردگار … بکرد از جهان نوح را آشکار

چو پرداختم قصهٔ نوح نیز … بگویم تو بشنو ز من ای عزیز
چو زان پس جهان در ضلالت بماند … که کس نام دین یزدان نخواند
زمین سربسر گشت بت پرست … که از بت پرستی یکی تن نرست

قصهٔ نوح پیغامبر علیه السلام

میان ایشان یکی مرد دیندار بود … که او پارسا و گرانبار بود
لمک بود نامش چنان کم شنید … بهفتم پدر او با آدم رسید
از او یک پسر زاد نامش شکر … خردمند و دانا و دل پر هنر
بدان کین شکر نوح خواهد بود … کز او قصه مفتوح خواهد بدن
از آن نوح خواندش او را بنام … که او نوحه کردی شب و روز مدام
وگرنه شکر بود نامش نخست … چنین خوانده ام در کتبها درست
چو شد چار صد سال از روزگار … بیامد بر او وحی پروردگار
چو وحی خداوند فرد جلیل … رسانید بر دل او جبرئیل
عیان کرد دعوت بعالم بحق … برآراست آنگاه ایمان نسق
همی کرد کس دعوتش را قبول … که بر بود سرهای ایشان فضول
ز عمرش گذر کرد سالی هزار … که می کرد دعوت بلیل و نهار
بجز بردو نا تجمل مرد و زن … نبودند در راه دین رای زن
دگر جمله ماندند در کفر غرق … نکردند از کفر و اسلام فرق
چنان بود فرمان یزدان بنوح … که هر بامدادی بوقت صبوح
بکوه بر رفتی بجای بلند … منادی بکردی بتادیب و پند
همی گفت کی قوم با کردگار … بیابید دین پروردگار
بدانید کاسمان و زمین … نباشد بجز صنع داد آفرین
ملک و مکان صنع و تقدیر اوست … زمین و زمان فعل و تدبیر اوست
که او بیست روزی ده و کردگار … خداوند دانا و پروردگار
بیارید ایمان بیزدان شناس … که هست او خدای زمین و سما
که تا بر شما او کند رحمتی … ز فضلش رسد چیزی و برتری
نبودی جز این نوح را هیچ کار … که این قول گفتی بلیل و نهار
بتقدیر خود تا در غیب دان … رسانیدی آواز او در جهان
بحکم خدا جملگی بحر و بر … شنیدندی آواز او سر بسر
نهادندی انگشت را در دو گوش … که هیچ سان نشنوند آن خروش
گروهی دگر جامها را بسر … بپیچیده بودندی و گشته کر
که تا بانگ نوح می نشنوند … بدان دعوت و پند او نگروند
پس آنگه گرفتندی او را بزود … بکردندی این قوم غوغا و شور
زدندی بچوبش همی کافران … بدان سان که گشتی بس ناتوان
شدی از بسی زخم بی تاب و توش … فتادی ز پای و برفتی ز هوش
دگر باره چون باز هوش آمدی … بدان جای دعوت که خود بر سری
دگر باره آواز دادی بخلق … همان پند خود باز دادی بخلق
برین گونه بردی بسر روزگار … که تا در گذشت این بسالی هزار
چو چیره شد و عاجز آمد ز کار … بنالید و گفت ای خدای جهان
نبودا تری اندرین کارزار … همی بین این رنج و آزار من
کنون طاقتم طاق و شد در عنا … ز بس کاندرین قوم دیدم بلا
رسید از پس عمرم زخواری و رنج … نیاسود جانم بدرد و شکنج
ز دعوت نیاسوده ام روز و شب … وگر چند دیدم عنا و تعب
از ایشان بجو کار دم بیامد بسر … ندارم کنون هیچ چاره دگر
ز من می گریزند و نشنوند … با ایمان من هیچ سان نگروند
مرا می زنند و عنا می دهند … هزاران غمان بر دلم می نهند
بحق جلالت که فریاد رس … بده دادم از این چنین قوم بس
بیامد خطاب خدا نزد نوح … که ای نوح از این بیش ملال از روح
که گر صد چنین عمر آری بسر … نباشند قوم تو زین بیشتر
چو بنمود نعداب بنیشان زمین … نیارند ایمان ... این
تو گرد از ایشان نخواهی ... … نکو دار تو این جمل مرد و زن
پس آنگاه شاخ درختی بکار … که چندی دگر بگذرد روزگار
شود آن درخت بزرگ و بلند … ز بهر سفینه بباشد پسند
که بر بطونه ز آدمی مردمان … برآرم هلاک و تو با ایمنان
دل نوح از این کار شد شاد بخت … که بد هدیش داد داور از قوم داد
دعا کرد و گفت ای خداوند پاک … برآور از این قوم یکسر هلاک
از ایشان اگر کس بماند بجای … نیابد جز کافر زشت رای
از ایشان نسل بر زمین جا نبود … که هستند یکباره بی دادگر
دعای وی اجابت کرد و شتاب … بگردان زمان از کرم مستجاب
دل نوح از آن پس بر آسوده شد … ز اندوه روشن چو خورشید شد
برفت و بزد و در دشت رخی بکاشت … همی آب دادش بهر شام و چاشت
بقول چنانست که نوح این زمین … بیاورد شاخی ز خلد برین
بنوح نی داد تا آن نهال … نهاد و برآمد بسی ماه و سال
درختی از آنجا برآمد چنان … که از وصف آن عاجز آید زبان
چو شصد گزش بود بالا در آن … همان زمین سایش تر شد بار

چهل سال بگذشت تا آن سخن / برآمد ازین سان که دادم خبر
درین مدت زمانه ز آن کس نزاد / بریده شد از نسل ایشان نژاد
بدان با چهل سال باشند تام / که بالغ شوند آن همه خاص و عام
بیاید همه عقل ایشان بجای / مخاطب شوند از خطاب خدای
جواید بدیشان عذاب عسر / نباشند در کفر خود معتدل
ازان کافرینده یک پسند / بحکمت کند هر چه گرد و کند
چو بالا گرفت آن درخت بلند / برآورد شاخ و قوی کرد بند
دل نوح ازان کافران خسته بود / که هر روز رنج دلش می‌فزود
که می‌خندیدی بروز و بشب / گشاده به نفرین و دشنام لب
همان کودکانی که بودند خرد / جدا هر کسی در بر نوح برد
همی گفت با کودکان هر کسی / که این پیر بینید چون گر کسی
جز آن کشته است و ندارد خرد / ز دیوانگی لیک ما می‌خورد
شما هیچ گفتار او مشنوید / بدان دعوت و پند او مگروید
که او هست جادو و دیوانه جفت / همه مردمان را فریبد بگفت
ازین گونه هر یک بفرزند خود / همی پند دادی بکردار بد
چو نوح این چنین کارها می‌بدید / بیکباره صبر از دلش می‌رمید
بسی زار نالید نزد خدای / همی گفت کای داور رهنمای
مر او جان ازین رنج فرسوده شد / که خون دل از دیده پالوده شد
بحق تو با خالق ذو الجلال / مر این خلق را ده بنفرین زوال
همانگه خدای جلیل و جمیل / فرستاد در پیش او جبرئیل
که اکنون برین درختی بلند / که کشتی بسازی ازوی کزند
ازان دارچینه فرماند نوح / رسید احوال کشتی بنزد نوح
بدو گفت کای نوح کشتی چنین / که ما را بفرمود رب عزیز
بدو گفت کای نوح الامین غم مخور / که تا بنهند در همه کار در
تو این سر و خود را فرو بر ز بن / پس آنگه مر آن جمله را تخته کن
که من خود بیاموزمت راه آن / که کشتی چگونه بود در جهان
ز گفتار او شد دل نوح شاد / همانگه تبر خواست در کار داد
با تکاور و آلات و پولاد سخت / ببرید از بیخ و بن آن درخت
پس آنگه مر آن جمله را تخته کرد / بدانش همه کار خود تخته کرد
پس از ساختها ساخت شد میخ / فرو برد ده دار بنیاد و بیخ
بهر تخته کان نامد بجای / برو بود نام پیمبر خدای
نخستین بر آن تخته اولین / بزد نام آدم بسان نگین
دوم نام شیث نبی می‌بود / سوم تخته را نام ادریس بود
بر این گونه هر تخته گو بر بین / بر او نام پیغامبر شد پدید
چنان تا همه انبیا تا تمام / بر آن تختها دید روشن بنام
مر او را بهر کار در جبرئیل / همی شد مهندس همی شد دلیل
چو آن تختها را همی بست سخت / برآورد کشتی از آن دار و رخت
ولی چار تخته کم آمد ز کار / فریضه ببایست آن هر چهار
فرو ماند حیران در اندیشه نوح / ز اندیشه کردن بشورید نوح
ندانست کان تختها از کجا / بیارد که کارش بباشد روا
و را جبرئیل امین داد پند / که از بهر این دل چه داری نژند
اگر اندرین کار خواهی دلیل / درختیست هم زان سوی رود نیل
جز آن نیست سازنده کار تو / نباشد مدد از بادار تو
کسی را بدست آر کو بگذرد / از آن سوی رود و درخت آورد
یکی شخص بود اندران روزگار / که از بهر عبرت ورا کردگار
بدستار کرد از میان جهان / که گیرند از او عبرت این مردمان
زنی بود و مردی بقد سخت خرد / کزیشان برادرکمان کس نبرد
مر آن مرد را خود عنق بود نام / که یک گردنی بود قدش تمام
خدای جهان از برای عجب / سبب کرد و آورد پیدا سبب
پسر زاد از آن هر دو لوحک دراز / که بود سرش از آسمان برفراز
کلاه سر از آسمانش بدی / ز تابیدن خور ز بالش بدی
و را نام بود عوج ابن العنق / ببردار بزرگی ز خلقان سبق
همه روز ماهی گرفتی ز آب / ببردی ببر چشمهٔ آفتاب
نخفتی و خوردی همه سال و ماه / نبودش جز این کار و این ورد و داد
شنیدم که در شهر مصر از زمان / ده و دو هزاران دکان بد عیان
که از جمله دکان خباز بود / بنان خوردن از جمله دربار بود
پس این شخص کش عوج بودست نام / ز کیسه بیاشنه بعزم تمام
ببردی به پشت و یکی بشهر / که دکانها را از او بود بهر
همه نانوایان که در شهر بود / همی سوختند و دگر می‌فزود
پس آنگاه هر یک یکی مرد نان / ز دکان ببرد و دادی این بد زیان
ده و دو هزاران مر آن زمان ز خشک / همی گرد کردی و خوردی چو مشک
هنوزش یکی چاشت بر نامدی / بدان جمله کارش بس نامدی
برفت آنگهی نوح در پیش اوی / شنیدند زبان اوی و خوش اوی
بگفتا گر بر آن ازان سوی نیل / درختیست مانند دندان پیل
بروز و ذا استر این دم ... / که دارم ز تو منت بی‌شمار
ازان جایگه عوج برجست سخت / برفت و بیاورد او زان درخت

بیفکند

بیفکند در پیش نوح و بگفت / که دارم یکی حاجت اندر نهفت
مرا چاشتی داد باید طعام / که اکنون چو شد کار این من تمام
بدو نوح گفتا که چون نان کنم / ترا من یکی چاشت مهمان کنم
بگفتا که بنشین و این را بخور / سه قرص جو از نهاد پیش بر
بخندید عوج و بدو گفت رو / مرا می‌فرستی بدو قرص جو
کزین قرص بسیار دارم شکم / و را نوح گفتا مخور هیچ غم
تو چندانکه خواهی همی خور دو لب / که من خود نباشم کنم زود سیر
پس از بعد از آن نام بردار نکوی / ولی دست از آن خشک نیسوی
چنان کرد عوج عنق گو عنود / در آن کار مر نوح را از نمود
همان نام بردار بگفت آن نخست / بشد آب پر دست گرد و بشست
چو بنشست آن قرصها نیم نان / بخورد و شد سیر از خوردن او
بخورد چندان که می‌کرد خواست / بشد سیر چونان که یک لقمه نان
پس آنگاه نوح نبی آن درخت / بیفگند و کرد آن زمان لخت لخت
بر آن هر یکی گشت نامی پدید / از و چار تخته بدید آورید
یکی نام بو بکر و دیگر عمر / سوم نام عثمان نکو سیر
پدید آمد از نسل مرد ملی / بر آن چار من تخته نام علی
بپرسید پس نوح از روح راست / که این چار دیگر هم از انبیاست
ولی آمد و اصحاب آن سید / بگفتا که هر چار از اهل تقوی
که او بهتر از جملهٔ اصفیاست / محمد که او خاتم الانبیاست
که تا آمد از چار تخته مدام / چنانک این سفینه بشد تمام
بباشند تمام اندر اسلام کار / چو بود بدل هر آن هر چهار
فرو بست و کارش بیامد بسر / پس آنگاه از چار تخته دگر
چو شد کارهای سفینه تمام / بیاید همی هر کسی خاص و عام
که بر نوح تسخر زدندی همی / از آن کافران آمدندی همی
همی گفت هر کس که این خانه چیست / ازین چوب با ساختن بهر کیست
همی خانه با خویشتن می‌بری / بباید که اندر هوای بری
همی نوح گفتی که آری رواست / خود این خانه گر نیک و گر بد مراست
همانگه همی نیز تسخر زنید / شما خانه را مسخره می‌کنید
بیاید یکی روز اگر من منم / که من بر شما نیز تشنه زنم
ز کشتی و از تیر و از بادبان / چو یکباره برد آخر از کار آن
هزاران گزش بود بالا در آن / بگز چار صد بود پهناش باز
ببسته ترتیب و امر تند / طبقهاش بنهفت بر یکدگر
پس آنگه چو پرداخت از کار نوح / بروز و بشب منتظر داشت روح
ربایند مر آن کافران از جای / که تا کی در آید عذاب خدای
زناگاه یک روز از بامداد / بیامد زن نوح او از داد
که بر کشتی خواهد همه خان و مان / که آب از تنور برآمد چنان
بدانست پس نوح کامد پدید / عذابی که می‌خواست آمد پدید
که اکنون ز هر جانور جفت جفت / بیامد بدو جبرئیل و بگفت
بکشتی بیاور برای کشاد / که خواهد جهان شد کنون تار و مار
که آمد و بنشست اندر ره دام / بروح الامین گفت نوح آنکه
که هر جانور را بباشد کنون / پراکنده باشد بعالم درون
که گیرم بکشتی و دارم نگاه / چگونه بیارم بیک جایگاه
فرستنده هم آنگه پر باز کرد / همه کارهای ورا ساز کرد
بگو فه در آمد همه جانور / با طراف عالم چه بحر و چه بر
ز بیشه بگیر و جان ناببیل / بیاورد نزدیک و جبرئیل
گرفت و بکشتی درون بی‌نهفت / پس آنگاه نوح از همه جفت جفت
نخستین طبقه دامی بود کس / که تا بود آدم درو بود بس
کسی کز وفا دل بدین داده بود / دوم خانه بر آدمی زاده بود
سوم را ستوران چهارم دد آن / که از هر دو خانه برآمد بنان
ز مرغان پرنده اندر هوا / همان پنجمین خانه آمد سلاح
ششم خانه و هفتمین شد تمام / پر از تخمها و گیا و طعام
ز هر جنس جفتی در آمد همه / ستوران عالم بسان رمه
چنان که او در نبی رنت دود / که زیرا که از کار معذور بود
بهشتم که آید بکشتیش در / که ابلیس بگرفته بد دم خر
ازان کار نوح نبی تیره شد / که از فعل خر خاطرش خیره شد
چرا ایستادی دراز لعین / یکی بانگ بر خر زد و گفت هین
بدانجا و گفت که لعنت ابد راستی / درون رفت ابلیس و کرد جای
جز از حکم داداری چون نماند / سرانجام چون کس نه بیرون نماند
جهان گشت تاریک چون تیره شب / بپوشید دهر از سیاهی سلب
که بر خلق شوریده احوال شد / زمین جمله مانند غربال شد
بجوشید آب زمین بر هوا / بباریدی ابر دیگر از سما
بباریدن و را فکند ان / پر از آب شد آسمان و زمین
همه عالم از آب جوشیده گشت / سر کوهها جمله پوشیده گشت
بجا ماند تا تیر ایوان و کاخ / چو بر آب گشت این جهان فراخ
چو دریا شد از آب یکسر جهان / برآمد هلاک از همه کافران
پسر داده بد ایزد دادگر / شنیدم که نوح نبی را چهار

یکی نام کنعان و دیگرش سام … سوم نام یافث جهانرش جام
بس ان سام با جام و یافث بزود … برفتند نزد پدر همچو دود
بکشتی نشستند و رستند ز آب … که ایمانشان داد امان از عذاب
مرانرا که بد نام کنعان نرفت … ز نوح و ز کشتی تبرا کرفت
پدر بانک زد گفت نزد من ای … که تا یابی امان ز عذاب خدای
پسر گفت من هستم از تو بری … نخواهم ز تو هیچ سان داوری
نیابد مرا این کرامات تو … نه این کشتی و رزق و طامات تو
مرا ر باشم از آب طوفان ستوه … ازین جا پناه آورم سوی کوه
پدر گفت ای بدتر خاکسار … نیاید ترا کوه هرگز بکار
که هست امروز فرمان یزدان جهان … که کس را امان نیست اندر جهان
پسر هیچ نشنید گفتار او … نکشت از شما و تحیر بدار او
جواب عذاب خدا در رسید … همه کوهها شد درو ناپدید
بیامد یکی موج طوفان چو شیر … بیاورد او را از آن که بزیر
چو شد غرقه کنعان ز دار الخوار … همی گفت کی یا رب من زینهار
بجنبید مهر پدر بر پسر … بر آورد سر گفت کای دادگر
توی صادق القول و گفتی مرا … که بر اهل بیتت نیارم بلا
جو اهل مرا جمله دادی امان … جرامی ستانی ز کنعان روان
که او هست فرزند دلبند من … بود اهل من هرچه فرزند من
درآمد ز جبار چون بندکی … که ای نوح او نیست اهل بدی
جو اهل بدی نیست اهل تو نیست … که از کار فرکی ترا دشمنیست
جو او را عمل نیست صالح بدان … که او غرقه کردد جو دیگران
جو بشنید نوح این خطاب از اجل … ز کنعان برید مهر و وفا
از آن آب کشتی جو کردنده کشت … کهی سوی که شد کهی سوی دشت
همی برد سو جنبش نه سو برو … بسوی نشیب و فراز اندرو
بکشتی درون غایط مردمان … بسی جای بکرفت و کردش زیان
طعامی که با مردم افزون شود … بناچار کامعی افزون شود
جو افزونی خلق بسیار شد … همی بر دل نوح دشخوار شد
بیامد هم اندر زمان جبرئیل … که دستی فرو مال بر فرق پیل
بمالید دستی بامید بوک … بیفتاد از عطسه پیل خوک
که تا جمله افزونی مردمان … بخوردند روز و شب اندر دوا
بدید آمد از خوک این مایه سود … که کشتی تهی کشت از آنچه بود
پس آنکاه ابلیس ملعون برفت … ز خوکان یکی را ببرد در کرفت
بمالید بر پشت او دست خویش … پدید جفت موشش بیامد بپیش
جو موشان بد اندر سفینه بدید … دل نوح از ایشان یکی بر جهید
بدانست کان فعل ابلیس بود … بکشتی بجست و ورا یافت زود
بکفتا ای لعین رخا یت سیاه … ترا اندرین جا که بنمود راه
عزازیل گفتا ای رسول خدای … مرا هم تو گفتی که ایجا درای
فلان روز کان نوح بکشتی نشست … کرفته بدم من دم خر بدست
جو از خشم گفتی بخر کی لعین … جرا ایستادی در آ رو ببین
مرا از خوش آمد که ملعون منم … که اندر جهان لای لعنت زنم
بدستوری تو بکردم شتاب … بجستم بکشتی و رستم ز آب
پس آنکاه موشان بکشتی درون … زبانی بدند از نهایت برون
که سوراخ کردند کشتی جنان … بر آورد فریاد نوح از زبان
که ای خالق جسم و جان و نفس … درین کار ما را تو فریاد رس
خطاب آمد از خالق ذو الجلال … که ای نوح بر شیر دستی بمال
جو دستی بمالید بر فرق شیر … یکی جفت کربه بیفتاد زیر
که تا موشان بخوردند پاک … بر آورد کربه ز موشان هلاک
ازان وقت که از دهن حلم راند … همین کینه با موش و کربه بماند
ولی کینه کربه و سک بهم … که با یکدکر شان نشد راست دم
ازان بد که نوح نبی روز و شب … وصیت بکرد از برای ادب
بر آن جمله حیوان ز خرد و بزرک … که تا نشنود سک و با میش کرک
که البته مطلوب رامست کفت … که باشند بکشتی نر و ماده جفت
بدان تا نزاید بچه زان بعمه … که انکه ز هر جنس باشد دو سه
شنودند سک کشتی بران دیکران … شود کار دشخوار و کردد کران
اجازت ز پیغامبر کردکار … شدند یا نر و ماده باشند یار
شکال از بند فرمان برون کرد سر … زینهان بشد جمع با ماده نر
قضا را مکر کربه از آب دید … ازانجا بنزد نبی پر دوید
همی قصه زاحوال سک باز گفت … که کشتند با هم نر و ماده جفت
پس گفت نوح این چرا کرده … سر از خط فرمان برون برده
سک انکار کرد و بسوکند بست … خجلت ره نعمت خود بست
مکر به بیاشفت نوح از زبان … که بهتان نهادی برین همدمان
خجل ماند کربه بنالید زار … همی گفت ای خالق کردکار
تو دانی که من راستم او دروغ … بسوکند کز حیست با ما فروغ
بحق تو ای خالق بیچون و بند … که رسوا کن او را دران کار خود
ز نقد بر حق چون که باری دکر … جو با ماده سک جمع بر کشت
بسوکند خورده دروغ ان زمان … بهم بکر بستند بهر دو جهان

خلاف همه جادیابان دهر … بر ایشان نشد از عیش و خوبی بهر
بهم سک بستند و جون بماند … که تا نوحشان دید و نفرین بخواند
ز سوکند کشتند رسوا و نیز … بکردید ز غماری اقبال جز
جو در کربه پیمون بماند بدید … جو بر رفت و نزدیک ماند رسید
بر اورد درکاه ربانی آن جنان … که دارند اکنون همه کربان
که او نیز درکار رسوا ببود … مکافات عمرش خدا هم شنود
سک و کربه را هست از آن وقت باز … جنین کینه در سینه‌ها کرده باز
پس آنکاه نوح نبی جند کاه … بکشتی همی برد در آب راه
جنین است مسطور اندر کتاب … که شش ماه بد در جهان از عذاب
که ده روز بکذشته بد از رجب … که طوفان برآمد بفرمان رب
دهم بد ز ماه محرم که باز … ندا آمد از خالق بی نیاز
که ای آسمان آب خود باز کیر … تو نیز ای زمین باش خشک و اسیر
جو استاد ازین هر دوان آب باز … سفینه بد اندر زمین حجاز
بزان نوع خانه کرد کار … طوافی همی کرد تا هفت بار
جو شد کرد کعبه طوافش تمام … نهاد آنکهی روی زی بدر شام
همه کوههای جهان سر بسر … بر اورده بودند از کبر سر
جو تاب و تبیس و حری و جو طور … فکنده بسر هر یک از کبر شور
که پیغامبر کردکار … نیاید نکیرد بر ما قرار
که هر کوه کوید بزرک و بلند … همی کفت من باشم از آن بسند
فرو برده سر کوه جودی بذل … که من خرم و دیکرانند کل
نسازد بمن کشتی نوح جای … مرا این بزرکی نباید ز رای
جو جودی فرو برد از عجز سر … بسنده بد از وی خالق دادکر
ندا کرد کی کشتی بنوح هین … بروز و بدر کوه جودی نشین
که جوزا و بیفکند از عجز سر … من از همکنانش کنم بیشتر
بدان تا بی برادر که در بندکی … نباشد بد از عجز و افکندکی
جو کشتی بدان کوه جودی رسید … نشست و بدان جایکه آرمید
پس آنکه دعا کرد نوح و بلعنت … که آدا و ریال کی یار و جفت
بر بندکان کن برحمت نظر … ز روی زمین آب طوفان ببر
بفضل و کرم کرد کار معین … فرستاد فرمان بروح الامین
که یا برفرو برد در هفت جای … پس آنکه بفرمان و امر خدای
پدید آمد از هفت دریا جنان … از آن آب طوفان که بد در جهان
جو در که بهار رفت آب عذاب … بروی زمین بر نماند ایچ آب
بر آن کوه بکرفت کشتی قرار … ندا کرد بی نوح برورد کار
که اکنون بیا از سفینه برون … که تا حال عالم ببینی کی جون
پس آنکاه نوح نبی در زمان … بدین ماکیان کفت برخیز هان
ببیر و ز نشو حال عالم ببین … خبر ده که جونست حال زمین
جو شد ماکیان از سفینه برون … که تا کشتی بیند که جون
برون رفت و مشغول شد در جرا … نکرد آکه او را ز جون و جرا
بر فت او بکشتی و نکذارد کار … همه روز بد نوح در انتظار
خداوند بر بد ازو فراو … و زو بستد آن قوت پر او
نبینی که از مرغ خانکی … بر بدنش بسته پر دانکی
جو او باز آمد کبوتر برفت … بکیتی بکردید جون باد تفت
رسانید زی نوح جای خبر … که اکنون جهان خشک شد سر بسر
ورا کرد نوح پیامبر دعا … که تا موش طوق کردش خدا
برون آمد از کشتی آنکاه نوح … شدنش یاره از فضل دادار روح
بسی شکر کرد از خدای جهان … که دادش ز طوفان عذاب امان
پیاورد بیرون ز نیغان خود … که بودند یارش بهر نیک و بد
کشیدند در حشم سر بسر تمام … بمحتند از هفت دانه طعام
پس آنکه بسر مد و لحن دانها … ایشان بیامد نشستن بها
پس آنکه همه تخمها را نخست … بکشتند در زمین تا برست
جو نوح اندران تخمها بنکرید … در تخم انکور را می ندید
بنوح نبی گفت پس جبرئیل … جه دانی در آنجا بشد در ادلیل
که این تخم ابلیس دارد نهیب … که از تو بد زدیده است آن لعین
جو از روح نوح این سخن یافتند … با بلیس کفت ای لعین پلید
بیا تخم انکور را باز ده … که باشد ترا یار زاد نش به
بکفتا که بدهم بتو باز من … ولیکن شوم با تو انبار من
تو بکذار اتش دهی من بسر باب … که بعضی ز بهر من آید بکار
جو بردند و کشتند در پیش خاک … یکی با ز نوحش بداد آب پاک
سر جون رئست ابلیس بر جای آب … درو ریخت آن در رنک و شتاب
یکی خون روبه دوم خون شیر … سوم خون خرسی بزرک و دلیر
برین هرسه در بیخ انکور ریخت … ز بهم نهفتن در و خاک بیخت
که زان هرجه ز انکور حاصل شود … نه جیزی که در شرع باطل شود
جو دو شاخ و بکار رو ب و مویز … همان شیره و خل و ترکیب جیز
از آن آب کشت کان نوح داد … که ازان باشد آن اصل و نهاد
دکر هر جه جیزی کنند و خورند … بسر آنرا که از دار سر ون برند
از آن خونها کابلیس ریخت … دران بیخ انکور زیبا سرشت

پس نخستین که خوردند می / چو روباه کردند گم کرده پی
چو روباه بر مکر و حیلت شوند / سوی چاپلوسی و خدمت روند
دوان یکدو رندانکی چون شتر / خورند و بباشند در خود دلیر
بغرند هر یک چو شیر ژیان / بزرگی کنند آن بر این بر آن
چو شیری شدند از خون خرس بلند / خورند و کنند فعل خرسان پدید
زمستی بباشند بی هوش و رای / بیفتند چون خرس هر یک بجای
شنیدم که ابلیس گفتا بنوح / که دارم من از تو فراوان فتوح
تو داری بمن دست منت بسی / که چندان ندارد کسی بر کسی
کنون باز پرس آنچ باید ز من / که تا حل اشکالت آید ز من
بدو گفت نوح ای مکان بدی / چرا می نمایی ز من خشنودی
ز مردم تو شاد از چه بسیار شوی / بکردار بد شاد و نازان شوی
چه کردم من از معصیتها که تو / ز من شکر گویی یکی تا بدو
جوابش چنین داد ابلیس باز / که تو نیستی در بدی کارساز
بکردی دعا با همه غرب و شرق / بمردند در کفر گشتند غرق
بدو نوح در آن جمله یارمند / بکفر اندرون زشتها رمند
سپاه مرا چون تو کردی فزون / ندانی که شکر تو گویم کنون
ز گفتار او نوح شد خسته دل / نشستم که تا چارصد سال آن حل
همی نوحه کرد و همی خست روح / از آن گشت نامش در آفاق نوح
بپرسید از ابلیس باز / که بگشای زود اندرین کار دار
چه چیز است که چون آدمی آن کند / بر او دست یابی بکردار بد
بدو گفت ابلیس کز چار چیز / که هستند هر چار نزد من عزیز
که گرسنه و حرص است و بخل و حسد / که چون جای گیرند اندر جسد
بر آن کس مراد است باشد بقهر / کنم نوش او را ز وسواس زهر
بدو گفت نوح از سخن را کنون / بیانی بده تا بدانم که چون
بدو گفت ابلیس کز هر چهار / مرا پیشه بوده است این کار
که از حرص کردن دلم تار مید / از اول نخست حرص را من پدید
بسی جهد کردم بطاعت گزی / که تا بر طاعت کز بهتری
دوم بخل هم از من آمد وجود / که آدم دریغ آمدم یک سجود
سوم کبر کردم و سرورزی / نکردم تواضع بفرمانبری
چهارم حسد هم مرا ورد ام / که اول برادم حسد برده ام
چو او را خدا از جهان برگزید / مرا از حسد دل ز هم بردرید
پس آن آدمی هر که این هر چهار / بسازد دل خویش را کار و بار
بناچار هم پیشه من شد آن / برو بر شود دام و حلم روان
بگفت این و از پس شد ناپدید / دگر نوح چندانکه جستش ندید
پس آنگه ز خلاق ارض و سما / بیامد بنوح پیامبر ندا
که از چوب این کشتی خویشتن / عبادتگهی ساز کی ای بحرمن
از آن چوبها نوح نام دمان / یکی مسجدی ساخت اندر زمان
دهی کرد از چوب باقی تمام / کجا هست آن دیه ثمانین بنام
در آن ده بدی نوح با امتش / بجز در عبادت نبد همتش
بر این نیز بسیار دوران گذشت / که دیرستانها در جهان زود گشت
چو بگذشت بر نوح یکچند روز / شد این نیز بنیاد ایام کوز
گرفتار زجهان جان پاکش زوال / در آورد خورشید عمرش زوال
چو بیماند زندگی گشت سیر / بیاید کز این چه عبد و چه حر
چو آید بسر گشت انجام کار / چه ده سال عمر و چه صد چه هزار
چو مرد باید چه گور و چه شیر / چو مرد نباید چه زود و چه دیر
اگر چه بسی سالیان داشت نوح / بدو هم بیامد تقاضای روح
ز مردن چو آمد بتن را گذار / ز باد شن شد آن روزگار دراز
شنیدم که آن ساعت دردناک / که او می سپرد از بدن جان پاک
یکی زو بپرسید گفتا نجی / که یزدان کرد از بلاها نجی
تو داری بگیتی بسی سالیان / تو دیدی ز نیک و بد این جهان
چگونه بدیدی جهان را بگوی / که هستیم ما اندرین جست و جوی
چنین داد نوح پیامبر جواب / که ای هرچه هستید از شیخ و شاب
چو یک خانه دیدم جهان سر بسر / که باشد برو بر نهاده دو در
درون آمدم زان یکی در ببرگ / برون می روم زین دگر در بمرگ
چنین است ای خواجه رسم جهان / که هرگز نشد بر کسی مهربان
نه در نعمتش دل توان شاد کرد / نه از محنت او توان یاد خورد
که چون بار بردار از صحبتش / نه نعمتش بی و نه محنتش
چو تو چشم را باز کردی ز خواب / نه آباد یابی درون نه خراب
بیک قول هم نوح آن روزگار / دو صد سال بد کمتر از دو هزار
سرانجام می گفت کی مردمان / بیاسوده ام در جهان یک زمان
چو فرمان یزدان تمام شد بنوح / بفرمان حق نوح بسپرد روح
برون رفت از این عالم پر فریب / برست از شتاب شب و شیب
ز بعد وفاتش بحکم عزیز / بمردند زود آن چهل مرد نیز
جهان جمله خالی شد از آدمی / نماند ایچ در دهر دون خرمی
ز مردم نماند ایچ کس / سه فرزند نوح نبی ماند و بس
بشرق و بغرب آدمی سر بسر / بپیوست از نسل این سه پسر

عرب

عرب با عجم و آن طرفها تمام / بدند از آن جمله از پشت سام
دوم حام با روم و سقلاب و ترک / بپیوست از نسل حام سترگ
سوم نوبه و هند و زنگ و حبش / بدند از یافث آن اسامی و خوش
گرفتند یک گوشه هر یک بدست / وز آن هر یکی ساخت جای نشست
ز مردم زمین باز برگشت باز / شد آباد عالم نشست و فراز
همی تا بماند بر ایشان گذشت / جهان بیشتر خوب و آباد گشت
دگرباره نوگشت کار جهان / چو بر شد در و مردم و خانمان
چو بارش بیمان روح / بمردند زان سه فرزند نوح
نبود ایچ پیغامبری بر زمین / همی دین گرفتند از آن آدمین
جهان پاک بگذر کرد از روزگار / چنان بود رای و چنان بود کار
هر آنچ از بد دیده بودند دین / بدان کارشان بود دلها یقین
پس آنگاه ابلیس بی بیم و باک / بر ایشان ببست آن ره دین پاک
ز عالم بهشتند و شان رفت زود / بدان قوم راه ضلالت نمود
بتی را بیاورد و گفت این خداست / که معبود عالم جز این ناروا است
همی بت هر یادی اندر صنم / همی گفت معبود خلقان منم
چو آواز او می شنیدند خلق / دل از راه دین برببریدند خلق
جوان قوم را جمله گمراه کرد / ز هند و ستان دست کوتاه کرد
از آن جایگه رفت در ترک و چین / بیاموخت آن قوم را همچنین
وز آنجا بسوی عجم رفت زود / ولیکن از ایشان ندید آنچ سود
که اندر عجم کس نبد و دل بداد / نتابید کس را ره دین و داد
ز اهل عجم چون نبودش طرب / از آن جایگه رفت سوی عرب
گرفتند فرمان او را همه / عرب شد مسخر ورا چون رمه
همی تا کرا شنی زمان بیشتر / شدندی در آن بت پرستی بتر
بر ایشان چو ابلیس شد چیره دست / شدند اهل عرب جملگی بت پرست

قصه هود علیه السلام

یکی شاه بد در عرب نامدار / توانا و مردانه و کامکار
ز مرد آنکه سر پهلوان فرانشب / شنیدم که ده و دو صد بود ادا
بد او چارصد گز ببالا دراز / بشاهی شده در عرب سرفراز
بدان کار ملک بوده جز هم بنام / ولی عاد خواندش خدا در کلام
سپه داشت بسیار مردان مرد / که در پیش ایشان بدی کوه گرد
میان عرب اندر آن سالیان / پسر زو فرو داد لوحی بدادی نشان
دو صد گز بدندی و سیصد نقد / قوی کرده در قوه و زور ید
پسر و فرزند و بالا دراز / که لوح کتر بن بود هشتاد باز
دگر عمرشان بود بسیار سال / که در زندگی شان نیامد زوال
کجا هفتصد سال بگذشت دور / که کس را نیامد ازیشان جور
شدند از بسی نعمت بخوشتر / بودند در بت پرستی دلیر
بنا کرده بودند ایوان و کاخ / شده تنگ از ایشان زمین فراخ
زمین جمله پر بوستان است و باغ / ز گلزارها زمین شد چو راغ
چنان بودشان قوت و دست و پای / که می برگرفتند جا تا بجای
ببردند آنجا که دل خواستی / بیک ساعت آنجا بیاراستی
نبودی از آن کارشان هیچ رنج / که هم زورشان بود هم مال گنج
چو بر بت پرستی نهادند دل / بیکباره در کفر دادند دل
یکی را خدا از میانشان گزید / که از سخت پیغامبر آسو بدید
رسولی فرستاد حق و دود / بنزدیک ایشان و دانا بهود
بد آن هود مردی بدانش سوار / ز نسل یکی مرد پرهیزکار
عوض نام بود و سنان نیک مرد / که هود را حق پدیدار کرد
ز بعد چهل سال یزدان بجود / فرستاد وحی و نبوت بهود
که آن قوم را مسلمان کند / وز آن بت پرستی پشیمان کند
چو هود از خدا این نبوت بیافت / بیا سوی آن راه دعوت شتافت
تن خویشتن را بکرد آشکار / که پیغامبرم من ز پروردگار
الا ای گروه از وضیع و شریف / ببینید صنع خدای لطیف
بدارید دست از بتان جماد / بدانید ایشان صلاح از فساد
ترا از پرستید گر جان پاک / نهادست در قالب تیره خاک
برافراشت این آسمان بلند / کز و خیره گردد دل هوشمند
بدو بر گرداند و ماه و مهر / گزیده شد این سبز تاره سپهر
برو برشد منزل آن گستر دباز / بداد شر دلهای زنگار در
بدید آنکه دارد این لطایف بدهر / بدی یا بهی چو با نوش زهر
بدانند کین جمله را اصل نیست / شما را ز بد قول من ما بنیست
بترسید از او و بنگروید / ز من قول پیغامبری بشنوید
و گر نه شما را ز پروردگار / عذابی رسد سخت ناسازگار
دعا که بیابد شما را عذاب / شما با عذابش ندارید تاب
از این گونه هر چند می گفت هود / نیامد از ایشان وفا در وجود
یکی زان کسان گفت او را ببخش / بخوار این پند را پیش خویش
از آن کس همی ناسزاوار تدا / که تو نیستی ایزد اوند ما

جو می گفت بسیار و نشنید کس / بدو گفت ازین رنج بیهوده بس
بیزدان بنالید و کرد این دعا / بگفتا که ای نگهبان ارض و سما
مرا طاقت رنج بی بر نماند / که کس با منه مهر من برنخواند
مرا عمر در گفتن آمد بسر / شد این قوم در ناشنیدن بسر
خدایا برایشان عذابی رسان / که باشند که ایشان بترسند از آن
خدای جهان حاجت او بداد / یکی قحط آمد زمین را و نشاد
نروید از زمین هیچ گونه نبات / برآمد فغان از زمین و نبات
زمین گشت بیچاره بی بار و بر / جهان خوابست خالی شد از جانور
همی گفت هود ای کهان و مهان / ببینید خشم خدای جهان
بترسید و گفتا ز من بشنوید / بدین خدای جهان بگروید
که تا بار بردارد این قحط و رنج / دهد مر شما را همه ناز و گنج
از آن قوم یک قطره تر آمد نبود / بیاورد ایمان برب ودود
دگر جمله گفتند کی باید کنون / بلندی بمیدان تو از آن مگوی
نخواهیم ما از خدای ترا / نه ما نیز خواهیم کردن رها
خدایان ما جز بتان نیست کس / تو تا چند بیهوده خواهی هوس
همه روز گوی خدا را عذاب / چنانست کان نیز اندر بتاب
اگر راست گویی بیاور کنون / که تا قوت ما را ببینی که چون
بدان کز خدای تو ما نیست باک / که تو را نیست و گرد ما را هلاک
نگفتارشان هود خیره بماند / خداوند داد افزون را خواند
بگفتا خدایا تو دانا تری / بقدر و بقوت دانا تری
همی گفت این گفت و کردارشان / همی دانی احوال و اسرارشان
ازین قوم ناپاک ناباک دار / بر او بر نقمت هلال و دمار
خدای که آنجا تو ارض و سماست / همو بندگان را بحیث دعاست
فرستاد زی هود روح الامین / که این قوم را بود توبه مبین
کنون وقت آمد که کردارشان / برارد ز سر رفتن کردشان
بدیشان عذابی بخواهد رسید / بجا بیش از ایشان کس ندید
بنادی بخواهند کشتن هلاک / یکی گشت خواهد بلند و نغال
تو با قوم خویش از میانشان برون / برو تا ببینی که احوال چون
جو هود این خبر یافت از کردگار / بدان هفته بر رود بر ساخت کار
از آن قوم بگریخت جایی نفور / از ایشان جدا گشت و گردید دور
بگفت ای لعینان ناپاک رای / ببینید اکنون عذاب خدای
بیکبارگان گرد خواهد جنان / که دیگر نبینند روشن جهان
بر آیید از آن قوم او از پیش / بشد هر یکی بر سر کار خویش
برفتند از خانها تا بکوه / که شد کوه از پای ایشان ستوه
بکندند بسیار خانه ز سنگ / که در وی بسازند جای درنگ
گروهی جو از قوت و نور خویش / که بود بد از حد و اندازه بیش
همی پای با بر زانو بسنگ / که در وی بسازند جای درنگ
گرفتند بس یکدگر را بدست / بگفتند کی هود یزدان پرست
بیاران خدای ترا تا کجاست / مر او را کجا زور و نیروی ماست
که باشد چو ما زورمند و قوی / که داریم زور و بال گوی
کنون است آن باد ای هود بین / بیاور بر ما و ما را ببین
که تا هیچ بادی بود در جهان / که از ما یکی تر بجنباند آن
بس آنگاه جباری بار و جفت / که هست او منزه ز خورد و ز جفت
ندا کرد زی آن فرشته که هست / مر او را بهر باد فرمان و دست
که بادیست در زیر هفتم زمین / که هست او ز هر بادها کمترین
از آن باد از نام ریح العقیم / چنین آمد اندر کلام قدیر
از آن باد مقدار بینی گاو / بره راه تا اندر آید جولاو
ز عاد و ز قومش برارد هلاک / همه کافران را سپارد بخاک
فرشته بنالید و گفت ای خدای / که هستی بهر کار مان رهنمای
تو دانا تری کان قدر باد نیست / برارد ز بیچاره بنیاد خاک
جهان سر بسر زان بباشد خراب / بود بندگان ترا زان عذاب
علی الجمله فرمود جبار بار / که مقدار سوراخ سوزن سار
فرستاد همان ساعت اندازه باد / بمقدار سوراخ سوزن گشاد
بجنبید در زیر هفتم زمین / وز آنجا بر آمد جو شیر از کمین
نخستین همی جست بادی خنک / شد آن قوم کفار را دل تنگ
همی گفت هر کس بهود ای نبی / همی بیست آن باد سخت و قوی
همی گفت هود ای نکوهیدگان / نخواهید بردن ازین باد جان
شما روز کی دو شکیبا شوید / که آنگه جو از رنج شید اشوید
همی بود یک هفته باد آن چنان / بهشتم بر آمد بروی جهان
بلرزید از قوت او زمین / تو گفتی در افتاد جرخ برین
بجنبید کوه و بدرید سنگ / زمین بار زشد جو زیشان بفلک
هوا گشت تاریک و شد تیره روز / نهان گشت خورشید گیتی فروز
بسر آن زبانه در آمد بتفت / بر بر تنهای آن قوم رفت
ز تنهای ایشان پوست بار کشید / تو گفتی که بی پوست آمد پدید
سرهای ایشان بسنبید پوست / بدید آمد آن دور شد شعر و دوست
در افتاد طاقا طراق اندر آن / مران قوم را در تن و استخوان

که هر جانور کان بدید و شنید / ز بیمش همی زهره و دل دریل
پس آنگاه بر کند کهسار جا / همی برد زان در اوج هوا
همان عاد را بر ابد ذل و گداز / برد از سر کوه تا بر فراز
کهی که برایشان و که ایشان بکوه / همی زد که تا گرد خوار و ستوه
بدین خواری و رنج و بیچارگی / نبود و همی گشت یکبارگی
وز آنجا بوادی در افکندشان / خس و خاک و سنگ اندر آکندشان
بسی سنگسار ایشان گماشت / و لیکن ز جانشان ترا بداشت
که یکسان بگذشت ایشان ز جا بجاه / هنوز آمدی ناله و وای واه
که هر کس که اینجا گذشتی ز بیم / مر او را دل از بیم گشتی دو نیم
جو یزدان بدین گونه خشم و عتاب / بگرد اصل و بنیاد ایشان خراب
بر فتن آنگهی هود نزدیک عاد / بگفتا ای نهاده دل اندر فساد
جو نشنیدی از دعوت من سخن / بدیدی عذاب خداوند من
کنون باز گردید شما دت بیار / که تا این تو خشم پروردگار
تو ای من شوی زین عذاب الیم / ببخشایدت کردگار حلیم
بدو گفت خرم که ای هود من / شوم آنگهی با تو هم رای زن
که ایمان که مردند اندر گداز / بیکبارگی زنده کردند باد
جو زنده شوند آن بلا دار تو / بیارم مر ایمان بگفتار تو
و گرنه ترا بین من همچنان / بفرمان ایشان ز گنج نهان
در این گفت بد عاد کافر نژاد / کجا اندر آمد دگر باره باد
برآورد و آورد بشت زمین / همان هر چه بودند با وی قرین
همان کوه را همچنان بر فراز / ببرد و دگر باره آورد باز
گهی مرد برد و گهی که ببرد / همی زد که ز ایشان برآورد گرد
بسختی و خواری و رنج و عذاب / همی داشت اندر هوا شان باد
همی بادشان برد از جا بجای / سراسیمه و خوار و شوریده رای
بیچارگی با بسی روزگار / همی داشتشان خالق کردگار
بصد محنت و صد عذاب الیم / ستد جان ز ایشان خدای حلیم
زمین گشته پرداخته زان غرور شوم / شده زیر و بر جمله آباد بوم
نماند اندرین دهر از ایشان نشان / نه از جایشان نه از جا نشان
جو قهر خدا شد بر ایشان درست / تو گفتی نبودند خود از نخست
بماندند بیچاره در زیر خاک / شدند از عذاب خدای هلاک
عذاب خدا زین بسی کرده است / بسی جسر و آن را ببادر ده است
بسی کردن کردنان گو شکست / بسی سینه دشمنان کو بخست
بسی سر و را زان که بی سر کند / بسی مهتران را که چاکر کند
درین قصه قوم بشین سخن / که با خود گمان بوده اند بیش از این
چه باید بر بندگان باد و رزد / چه مایه ستمکار با شور و شر
جهان دیده اندازه سنجی سرای / گر ایشان نماند نشانی بجای
جو عاد و گروه عنش باد عذاب / بمردند و بنیادشان شد خراب
بدان جایگه هود با قوم خویش / بماند و راه طاعت او در دین بیش
شب و روز با امت خویشتن / کسانی که بودند از مرد و زن
بزهد و بطاعت بسر برد عمر / نگشتند در راه اسلام خم
همی بگذشتی بر ایشان زمان / شدندی در اسلام نیکو گمان
جو هود از زمانه صد ساله شد / تنش ناتوان گشت و با ناله شد
زمانش بسر رفت و روزش رسید / ز رنج زمانه دلش آرمید
ز دنیای فانی دلش گشت سیر / برو نیز دست اجل گشت جیر
اجل جون که مقطوع کردش امل / شد او نیز محکوم حکم اجل
از ایوان این هفت و پنج و جهار / فگندش برون رخت و بربست بار
ز خاک قفس سیر شد مرغ جان / روان گشت و رهجست زی آشیان
بگردید این و ترتیب او / نهادند در خاک ترکیب او
بماندند آن قوم بر دین حق / برفتند بر راه و آیین حق
در آن بادیه خانها ساختند / مساجد بگردون بر افراختند
همه جامه اشان بدی از پلاس / همه زاهد پاک یزدان شناس
همان عاد با دین دیگر شدند پاک / کشانک ده بد قهر یزدان هلاک
گرفتند عالم پس آن قوم هود / گروهی که بد نام ایشان ثمود
ز اقلیم روی زمین سر بسر / عرب بود از جمله آبادتر
نبود آمد و نسل ایشان بماند / بجز نام شد دین کسی بر نخواند
همه راه آبا و اجداد خویش / بدانش همی برد هر یک سبیش
عزازیل ناپاک ناپاک رفت / بنزدیک اولاد ایشان بتفت
بشیبه یکی بار زیب و فر / بنزدیک آن قوم شد جان گر
بر ایشان بگفت ای کهان و مهان / که بستیزد در راه طاعت رسان
گرامی پرستید آخر شما / بعالم گرا شد پرستش روا
بگویید تا من بدانم که چون / شما را شنو یزد ی بی همی معبود
بگفتند کی پر فرزانه رای / کسی نیست معبود ما جز خدای
خدای که هفت آسمان زان اوست / زمین و زمان زیر فرمان او است
خداوند آبا و اجداد ماست / پرستش بعالم مر او را سزاست
پس ابلیس برخاست زانجای و گفت / که با این سخنشان خرد نیست جفت
بگویید تا این خدا را کنون / ندیدیم تا او کجایست و چون

وگرنه نشاید که با قوم اهل / پرستند تا دیده را احول
بگفتند کی بر دنه از او / بدین بنده کز پرستار او

چو بشنید ابلیس گفتا که راه / شما نیز دلکار گم کرده راه
کسی را که از دیده باشد نهان / چه دارید معبود هر دو جهان

هر آنکس که دیده ورا دیده بست / پرستید او را ببستید دست
شما را همی من نخواهم نبود / که باشد شما را در آن راه سود

بگفتند کی مهتر خدای / که ما را شوی بوده رهنمای
که باشیم در راه دین رهنمای / بکار رستگاری بود دستگار

که باید که مردان نت و سترگ / دوید و سازید سنگی بزرگ
میان شما ان نهفته چنان / که بینید او را همه مردمان

که تا من بعلم دل و صنع دست / خدای بسازم بدان سان که هست
شما از دل پاک در روز و شب / مر او را پرستید و دارید دب

که تا او شفیعی بود با خدا / شما را کند هر چه حاجت روا
بگفتند ما از پی دین خویش / بریم از بنا گوش فرمانت بیش

برفتند و سنگی بزرگ و بلند / بکندند از که بصد رنج و بند
بصد حیله و مکر و دستان و ساز / میان بیابان فکندند باز

بسان که مهتر شد ابلیس زشت / بیاراست آنجا بر او چون بهشت
نقوشی فراوان بر آن سنگ کرد / چو باغ بهاری بصد رنگ کرد

بر آن سنگ بر بالی ساخت دود / بسی لخت نقره بتابان فزود
شکست آنگهی باب نیز نشان / یکی بت پدید آمد اندر میان

بدان قوم گفتا بیایید پیش / پرستید دیش معبود خویش
بروی خداوند خود بنگرید / بخدمت گرایید و سجده برید

بفرمان زیند آن ادلعین / یکایک نهادند سر بر زمین
همه اهل و اولاد و قوم ثمود / بکردند آن جمله بر بت سجود

بتلقین ابلیس یکبارگی / فتادند در کفر و بیچارگی
نهادند در عالم کفر پای / گرفتند آن سان بتی را خدای

بیالای او گنبدی ساختند / که تا هفتصد گز بر افراختند
بسان که بعد گونه نقش و نگار / بیاراستندش چو باغ و بهار

بسی نقره خام و زر خلاص / که می بستند مردم عام و خاص
که در کار آن گنبد و آن صنم / بسی خرج کردند در و درم

چو چونان که بایست آراستند / بسان که خدمتش برخاستند
ببستند مر خدمتش را میان / گرفتند او را خدای جهان

چو ابلیس از آن قوم شد با مراد / که دادند دل را بکفر و فساد
شد از خشم آن مردمان تا بد / بزد قفل و بلخود بر دس کلید

بدان جایگه جملگی مرد و زن / بماندند در خدمت آن وثن
بهی و بدی و حیات و ممات / از آن بت بدیدندی اندر صفات

چو یکباره بیچاره کردند دل / که در کفر یکباره دادند دل
خدای جهان قدرت بوالعجب / بدیشان نمود از برای تعب

فرستاد یک بشد از آسمان / خروشان و جوشان نعره زنان
چنان کان همه خلق و را بدید / هم آواز او را همه کس شنید

ز روی هوا اندر آمد چو باز / نشستش بر آن گنبد سرفراز
بجنبانید آنجا رخوبان که بست / ز قوتش گرد آن همه کوه و دشت

بر آن گنبد و آن بت و سنگ زشت / ز روی زمین برگرفت و برفت
همی رفت تا آن سوی آسمان / همان گنبد و سنگ با خود کشان

بروی هوا چون برآمد بلند / ببرد و بدریای جوشان فکند
چو خلق آن عجایب بدیدند هوش / از ایشان برفت و در افتاد جوش

و بعضی که احوال از این شد دید / از آن بیم بسیار زهره درید
در افتاد شوری بدان انجمن / خروشید بر یک بیک مرد و زن

در آن کار دلشان بدان داد گمی / که بودند بیچاره در گمرهی
همی یافت کس چاره در راه دین / ندانست کس راه ایمان یقین

خدای جهان زان همه مردمان / یکی شخص را برگزیدند از میان
که از شخص بد صالح پاکرای / که پیغمبری داد او را خدای

قصه صالح علیه السلام

چنین است در کتبهای مبین / نشنید ز قول بزرگان دگر
که چون مالک الملک پروردگار / بشد براورد از آن بت دمار
بماندند آن قوم بی رای و راه / ببردند ره زی رضای خدای

بفرمان یزدان هم از اصل هود / بیامد یکی کودک اندر وجود
ز نسل بزرگان والا نژاد / مر او را بزد نام صالح نهاد

عبید بن اد کنت نام بد / که زو زاد مانند صالح پسر
بر آمد بجد بلوغ آن پسر / بر آمد بفعل و بنیکو هنر

چو چل ساله شد عالمی بد جوان / که چون او ندیدی کس اندر جهان
ز زهد و ز علم و ز عقل و ز هوش / فرستاد یزدان بر دانش سروش

فرستاد وحی بنبوتش داد / ره دین و دانش بر او برگشاد
بر آن قوم دعوت بکرد آشکار / بدیشان بگفت ای همه نابکار

شما را که یزدان خرد داد و رای / بدان داد کارید او را بجای
ببینید در کار دهر دمی / که دوری که ماند بفقر و غنی

بدوران عالم نظاره کنید / ز دریای غفلت کناره کنید
ببینید کو بر یکی حال خویش / نمی ماند و می شود کم و بیش

نمی شاد مانی دهد گهی غم / گهی داد شاید گهی گه ستم
حکیمست کو این زمان و زمین / بدارد همی که چنان که چنین

بقدرت پدیدار کرد این جهان / بر او بر کشید این بلند آسمان
پدید آورید آدمی را ز خاک / رسانید در رزقش بتقدیر پاک

همه دید باید جهان چون سپید / عنان از ضلالت بباید کشید
پرستید باید مر او را درست / جهان کان بنا کرد او از نخست

کنون ای بزرگان شما بر هم / ببینید حکم حکیم قدم
بیارید ایمان بتصدیق دل / بر آرید پای دل از تیره گل

وگر سر بپیچید زین پند من / ز من بشنوید این نکو پند من
شما را شود از پس شدن آن / که یزدان چه کرد است با دیگران

کسانی که بودند پیش از شما / که کشتند عاصی بدین خدا
ببینید تا چون بدیشان چه کرد / چگونه بر آورد از آن قوم گرد

شنیدید احوال آن قوم نوح / که از قهر یزدان برسدش روح
بطوفان بر آورد از ایشان دمار / شد از کفرشان جهان تار و مار

همان قصه هود با عاد هم / شنیدید کز کفر و ظلم و ستم
بر ایشان چه آورد قهر خدای / بیکبار از ایشان تهی کرد جای

کنون زان شما را نمود از رس / که بیرون کنید از دماغ آن هوس
بیزدان گرایید و مومن شوید / بدین و بگفتار من بگروید

وگرنه شما نیز چون آن دگر / عذابی ببینید از دادگر
همه سال صالح همی گفت این / ببودی شب و روز کارش چنین

کسی زو نشنید و فرمان نبرد / کسی راه در کوی ایمان نبرد
همی گفت هر کس بصالح که رو / مگو این سخن کین دروغست و دو

خلاف جهان راه دیگر بگیر / مشو تلخ در چشم برنا و پیر
ز ما بهتری نو بکام و بکار / که هستی بمال و نسب کارساز

ترا این چه در خورد باشد که رد / فروشی و از ما بجویی نبرد
از آنرو بگفتند با او چنین / که اندر ثمود او بدی بهترین

باصل و بعلم و بزور و بزر / بد او زان همه مردمان بیشتر
بمنت بر آن جملگی دست داشت / از آن زیر گفتارشان بست داشت

همی رفت در خانها شان بزود / نکردی در ایشان همی تاب و سود
بگفتی که ایمان بیارید زود / که تا در دو عالم ببینید سود

چهل سال این گونه در روز و شب / ز دعوت نمی داشت خاموش لب
گر آن مردمان اصیل و غنی / کشان بود در سر زنخوت منی

بگفتار او نگروید کس / شمردند گفتار او را هوس
ز درویشان دیگر بای چند / گرفتند از قول او اندرز بند

نهادند در راه ایمان قدم / نترسیدند از هر بلا و ندم
چو دیدند دراز آن ازان جناب / که بگذشت بر کار او سالیان

بگفتند پیران چون کنیم / که او را از این جای بیرون کنیم
چو ما او نباشیم بی شک بهال / نداریم طاقت بجال و بمال

همان به که با او سخن در شویم / از او در سخن چیره و بیش شویم
مگر در سخن دانی و مال و قبیل / از او در نیابیم کوی دلیل

چو جمله بر این راست کردند رای / برفتند در پیش صالح ز جای
بگفتند کی صالح نیک طبیر / که ما را رسیدی ز داور نذیر

تو مردی نکو بودی و پرخرد / ز تو گفت بیهوده کی درخورد
برادر میان ما بود مار اتو / تو هرگز نه شدی از نکی تا بدو

از این گفت اگر جست خواهی کران / بباشیم پیش تو چون چاکران
چرا بر خلاف زمانه شدی / ز دشمنی بما بی بهانه شدی

چنین داد صالح بدیشان جواب / که هستند در کفر سست و خراب
نگوئید با من چه کردم بدی / جز آن کامدم در ره بخردی

خدا را بیزنش بشناختم / ز بهر شما کار دین ساختیم
که آرم شما را ز باطل بحق / جو ایمان بیارید از دل بحق

شما را شود در جهان راست کار / شوید از عذاب خدا رستگار
ز بیچاره اصنام بی جان بهای / بدارید دست و بتابید پای

جمادی شما را چه باشد خدا / چگونه کند از تو تان روا
بگفتند کی صالح اکنون بتاز / در آوردی این قصه های دراز

بیا معجزاتی پدیدار کن / دل ما بمهر تو چیزی ار کن
هر آنچت بخواهیم از این جای / کنیم آنگهی آنچ داری تو رای

یکی روز آن قوم را بود عید / برفتند بیرون بجای بعید
ز خرد و بزرگ و ز مرد و ز زن / میان بیابان شدند انجمن

بتان را ببردند با خود بسار / گرفتند یکسر نشیب و فراز
همان صالح و امتانش بهم / همان کس که بودند از بیش و کم

برفتند از خانها تا بدشت / ز انبوهشان دشت چون کوه گشت
بس آنگاه گفتند آن کافران / که ای صالح آمد کنون وقت آن

که تو معجزاتی نمایی بما / اگر با سکونی که دارم خدا
ازین سنگ بیرون کنی اشتری / که باشد چو او اشتر بکری
یکی اشتری ماده پیل تن / که بینند این خلق هر مرد و زن
پس آنگه چو بیرون بیاید ز سنگ / هم اندر زمان بی شکیب و درنگ
برآید یکی بچه چون خویشتن / بزرگ و بنور و ببالای و تن
از آن اشتر و بچه شوم شیر / ندارم دیگر ترا در زحیر
بیارم ایمان بدیدار تو / بباشیم از دل خریدار تو
چو بشنید صالح فروماند سخت / بلرزید مانند برگ درخت
بگفتا این کجا بود شاید که سنگ / برآید چنان اشتری بی درنگ
همی گفت این تلخی بهم بشنیر / چگونه بیاید ز سنگی پدید
چو صالح فروماند در کار خویش / سگالند از عاجزی بیش بیش
بیامد هم اندر زمان جبرئیل / بر صالح آورد امر جلیل
که یا صالح اندوه چه داری درین / نه من دادم برهان هزاران چنین
بعز و جلالم که بیش از شما / چنانست حکم و ارادت مرا
که باشد کنون سالیان شش هزار / که اشتر درین سنگ دارد ولد
که چون ها فران قبایح صفات / بخواهند از تو چنین معجزات
برون آید این اشتر پیل تن / که زو خیره گردند این انجمن
اگر باز داری درین کار پاک / بخواه آنچه خواهی ز دادار پاک
دل صالح از لطف و فضل خدای / ز شادی همی برطپیدی بجای
هم اندر زمان سر بر نشیب کرد / نهاده از آن روی رخساره بر خاک
همه مومنان سر برهنه چو وی / بر آن خاک تیره نهادند روی
پس آنگاه صالح دعا کرد و گفت / که ای پاک دادار بی یار و جفت
توی چاره کار بیچارگان / توی ای الاهی غمخوارگان
توی آفریننده بحر و بر / نگارنده نقش هر خیر و شر
خدایا تو دانی که این مردمان / شدند اندرین کار بد بدگمان
ز تقدیر خود کن همی بی فروغ / بباشیم نزدیک ایشان دروغ
خدا این دعا از کرد او مستجاب / فرستاد نزدیک صالح خطاب
که اول بدین قوم عهدی ببند / بگفتار و سوگند و پیمان و بند
که با این شتر بد دل و بدگمان / نباشند بروی نیازند زبان
نه آزار و کشتن و نه زو خورند / که آنکه ز کردار کیفر برند
کزان ناقه رنجی نبیند بسر / که آرم برین قوم ناپاک شر
عذابی رسانم بدیشان چنان / که عبرت بگیرند ازیشان جهان
چو صالح بدان مردمان این بگفت / بماندند از گفت او در شگفت
بگفتند اگر این بباشد پدید / نخواهد بدو هیچ رنجی رسید
ندادیم با اشتر هیچ کار / نوازیم هر این هیچ اند بخوار
پس آنگاه صالح بر آن سنگ سخت / عصایی بزد تا خدا یار بخت
بنالید آن سنگ همچون زنان / که در وقت زادن بنالد بجان
در آن سنگ را درد زادن گرفت / ره اشتر را گشادن گرفت
بهم بر دریده شد آن بی درنگ / یکی اشتر آمد برون از سنگ
یکی اشتر ماده چون نخل باد / زخوبی بود شیر دا ناقه یاد
بزرگ و سیه چشم و هم سرخ موی / تو گفتی که آرد همی گفت و گوی
بر آن مردمان روی بنهاد زود / ترحو بیشتر را بدیشان نمود
ورا نیز هم درزمان زادن گرفت / هم آنجای بر روی صحرا بخفت
همان ساعت آن اشتر بچه زن / برآید یکی بچه چون خویشتن
بچهر و برنگ و بآیین و ساز / بد اشتری او باز ماند ز ناز
پس آنگاه گشتند هر دو روان / میان بیابان مر آن هر دو روا
خو کردند مردم بدیشان نظر / فکندند در حیرت و عجز سر
بماندند حیران و خیره در آن / نهادند انگشت ها در دهان
در آن تا ذشان درمیان گفت و گوی / ببودند هر یک درین جست و جوی
همی هر یکی گفت چیزی دگر / یکی گفت خیر و یکی گفت شر
یکی گفت صالح بحق مرسلست / که فرمان حق برد او منزلست
نبینیم دین ورا بر روان / بیاریم ایمان و یابیم امان
یکی گفت کو ساحرست او بشاد / زبس جادوی بند بر ما گشاد
چو او هست جادوی ناصل بذات / نمی‌نماید چنین معجزات
یکی گفت نیک و یکی گفت بد / همی کرد اندیشه هر یک بخود
از آنجای بعضی بجان و بدل / کشیدند پای دل از تیره گل
برفتند تا نزد صالح بمهر / ببستش نهادند بر خاک چهر
شهادت بگفتند و از دین پاک / گرفتند و جستند ایمن باک
گروهی بجهل و بزرق و نفاق / نهادند با او بدین اتفاق
گروهی چو او از کفر و زرق و ورق / از آن حق و باطل نکردند فرق
بگفتند کین جادوی باطلست / همه کار او هرزه و باطلست
ازین گونه در شهر رفتند باز / گروهی بسوز و گروهی بساز
همه روز تا شب شدی بچرا / همی برد با خویشتن بچه را
همی بوج ذو شیر پستان او / شده مومنان زیر پستان او
بران قوم آمدی یکی چاه آب / ز شیر تنی در وشی چون حلاب
دو صد گز بدی تیغ آن چاه دور / در و آب همچو شراب طهور

از آن آب خوردند پیر و جوان / که آنجا نبد آب دیگر روان
بصالح بفرمود جبار باز / که آن آب شد بر شما با شمار
که یک روز اشتر خورد آب چاه / ببندد بر هیچ مخلوق راه
دگر روز مردم شما نیز آب / نباشد بر اشتر کرا اشتاب
بدان قوم صالح بگفت این کلام / که پیمان چنین کرد رب انام
که آن یک روز را ناقه خورد / نشاید که یک تن در آن دم برد
دگر روز نوبت شما را بود / ز ناقه شما را ادارا بود
بنوبت بود راست ما را بوم / نگیرید ز ناقه یکی روز قوم
کنم شرط دیگر ز روی خرد / که هر روز کان آب اشتر خورد
شما هر چه هستید برنا و پیر / بدوشید از ناقه آن روز شیر
که شیرش مکافات آب شماست / شما را بباشد در آن داد راست
برین عهد باشید و دین بلند / وگرنه ز کردار کیفر برید
مبادا که یک تن ز پیر و جوان / بباشد بر هیچ سازند گمان
که گر هیچ رنجی بناقه رسد / گرفتار گردید بگفتار بد
بیاید عذاب خداوند پاک / برآرد شما را بیک ره هلاک
شنیدند سوگند و بند ورا / همه سر نهادند پند ورا
بگردند از آن ناقه کوتاه دست / بآزار او هیچکس دل نبست
همی گردید در کوه و صحرا چرا / درو کس نمی گفت چون و چرا
بدو روز بادی بدان چاهسار / همی آمدی با کذات خوار
ز چاهی چنان ژرف کز ریسمان / دو صد گز بیایست تا پیش از آن
بر آمد همی آب او تا ببر / که می یحتی ازسر چه بدر
پس آنگاه اشتر ز عطشان خویش / بخوردی هر آنکه بودی بیش
نماندی از آن چاه یک قطره آب / همه خورده بودی شتر با شتاب
وز آنجا نهادی بدان قوم روی / ز پستان او شیر ران جو بجوی
شدندی بدو جمله بزرگ و خرد / همی هر کسی دیگ با خود ببرد
گرفتند از ناقه شیر شتر / اباها بیشان شدی از شیر پر
ببردند و محروم از آن کس نبود / که از شیر دادن ورا بس نبود
برین نیز یا بیش سالی گذشت / بران یا فه چون سالها در گذشت
کسانی که شان چارپا بود و مال / شدندی در آن اشتر بد سگال
سبب آنکه چون روز گرم شدی / ز گرما ز ناقه نمی نرم شد
چو عاجز شدندی در آن آفتاب / ز صحرا سوی کوه کردی شتاب
ز تف هوا و ز گرمای سخت / شدندی بپستی بر چاروا لخت
دگر باره چون روز سرد گشت / ز کوه آمدی ناقه تو بیان پست
دگر ره ستوران شدندی ستوه / ز صحرا شدندی بسینه بکوه
شدندی بکهسارها چون رمه / بمردندی آنجا ز سرما همه
ازین گونه رنجور بد چاروا / شب و روز از آن اشتر که در بلا
خداوند آن چاروا هر که بود / زناقه بدی دشمنی می فزود
برو کینه ور گشته بود بد سگال / شب و روز مانده بعزم هلاک
شدیدان ز اشتر که کردند پای / که باید تهی کردن از ناقه جای
ورا کشت باید کنون بی گمان / گزو هست بر ما فراوان زیان
هم از وی بما تنگ گشتست آب / هم از چاروا زو برنج و عذاب
شنیدم که آنجا زنی بود پیر / دو دختر بد او را چو بدر منیر
زمادر ورا عنیزه بود نام / گرامی بدو نزد هر خاص و عام
ز صالح مرا و را بدل رنج بود / ز انداز بیرون ورا گنج بود
زنی بود دیگر که نامش صدات / دلش بود پر مکر و دستان بلا
نکو روی بد آن زن بد کنش / بصالح نبودی فراخوش منش
ز نسل بد و بود اهرمنی / بدل داشت آن صالح او دشمنی
پس از هر دو زن از خلایق نهان / نشستند و کردند تدبیر آن
که این ناقه را چون توانیم کشت / که صالح ز غم خم در آرد به پشت
دو مرد دغا خواند اندر نشود / که بودند بد مهر و دیو و دود
بنام از یکی مصدع بد گهر / قدار ابن سالف بنام از دگر
پس از بهر زن پیش مصدع کسی / فرستاد و خواند و گفتش بسی
که دانی که چون دختر من بچهر / بخوبی نباشد نه ماه و نه مهر
مرا هست چندان که اندازه مال / همان دخترم را بغایت جمال
کنون گر توانی تو ناقه کشتی / ز صالح تو کین دلم می کشی
همان دختری کان بود خوبتر / بتو دادم خواهم بسیم و بزر
چو دادی تو دختر مرا با زنی / بباشی بمال و بنعمت غنی
بدو گفت مصدع که فرمان تراست / درین کار فرمان بر من رواست
کشم ناقه را من برنج و بلا / اگر تو برین قول داری وفا
پس از آن کجا بود نامش صدات / بخواند آن قدار لعین با ثبات
بد آورد آن مدبر زشت روی / بجستم از زرق و کتر و سحر سوی
ببالا قصیر و برخساره زشت / تو گفتی که دارد ز دوزخ سرشت
برسی بدوان زن خوب گفت / که خواهی که باشم ترا خوب جفت
بدو گفت کی نیک کن زحت من / کی اینم و مهر بی بخت من
بدو گفت اگر تو خواهی که من / شوم مر ترا یار و هم جفت زن
بکشتن ناقه صالح و من بجان / خریدار باشم و هم داستان

تو باشی مرا شوی و دلبند خویش / ترا من پرستار باشم به پیش
که مصدع درین کار هم یار نیست / درین کشتن ناقه هم کار نیست
چو بشنید از و این سخن را تمام / بگفتا برآرم مرادت تمام
پس از هر دو از حیلت آن دو زن / شدند اندر آن کار بد رای زن
بسا فتنه کز زن برآید به دهر / بسا نوش کز غم از زن گشت زهر
ز دستان بد داستان که رست / ز هر بد ز زن بد کنش بد نرست
چه گویی که شیطان ز راه شکست / که اندر دل خلق شیطان نشست
نه در بهر زن هست صد اهرمن / بدین زن دو زن زندگانی بسر
بد اندیش دای فتن خوب رنگ / برون چون شکر و اندرون چون نهنگ
جوان هر دو تر از برای زنان / شدند اندر آن اشتر بد گمان
نشستند یکجا و تدبیر کار / همی ساختند تا بسی روزگار
بنزد بزرگان و اعیان شهر / برفتند و در کار جستند بهر
بگفتند باید که فرمان دهید / درین کار ترتیب چونان نهید
که این ناقه را ما بریزیم خون / کزو هست بر ما زیان بر فزون
همه زاب زو تنگ شد بر همه / هم اندر زمان می بشوید رمه
اگر هیچ دستور خواهید بود / برآریم از آن ناقه گرد و دود
علی رغم صالح همه مردمان / شدند اندر آن کار همداستان
بگفتند کشتنش باشد صواب / کزو هست بر ما فراوان عذاب
پس آن هر دو رفتند از بغض و کین / گرفتند در راه ناقه کمین
ز خویشان از آن زن هم هفت تن / بخود یار کردند از آن انجمن
چو ناقه شد از تشنگی فراد / بیامد روان تا لب آب شاد
چو آمد فرو برد در چاه سر / همی آب خورد از جهان بی خبر
کمان برکشید مصدع چو باد / یکی تیر زد هر یکی در نهاد
برد تیر در گردن آن بعیر / چنان کز دگر سو برون جست تیر
از آن تیر چون ناقه را درد کرد / از آنجا سوی صحرا آهنگ کرد
درآمد قدار ابن سالف ز پی / بزد تیغ و ببرید از پای پی
جوی کرده شد ناقه بی گناه / بیفتاد و چون آدمی کرد آه
بغلتید بر خاک و ایشان ز تیغ / زدندی بر و زجهانی دریغ
بدین سر مر آن اشتر را براد / بکشتند آن قوم بی رشاد
جوان بچه ناقه دید آن چنان / که کردند مادرش را بی روان
از آنجا بکه کرد آهنگ کوه / چو باد از بر او دوان آن گروه
چو رفتند نزدیک بچه فراز / هم اندر زمان بچه برگشت باز
سه بار اندر آن مردمان بنگرید / سه آواز کرد و بشد ناپدید
شد آن بچه از چشمهاشان نهان / تو گفتی نبود است خود در جهان
درین معنی از خلاف شتر رای / که تا خود کجا دارد آن بچه جای
گروهی بر آنند از اصحاب دین / که گفتند در کتبها ای مبین
که او را سروشان جای بهشت / بردند تا مرغزار بهشت
بزرگان دیگر چنین گفته اند / کسانی که در سخن سفته اند
که آن بچه شد سوی آن سنگ زود / که مادرش را اول آورده بود
پس آن سنگ از یکدگر باز رفت / درون رفت آن بچه چون باد تفت
جوان قوم ناقه بکشتند زود / وز آن جای بی چاره رفتند زود
شبانگاه چون صالح آمد ز راه / یکی شور دید اندر آن جایگاه
یکی شور دید اندر آن انجمن / برآشفته با یکدگر مرد و زن
بدل گفت گویی چه کار اوفتاد / که هستند مردم بدیگر نهاد
جو از کشتن ناقه اش بر رسید / تنش گشت لرزان و دل بر طپید
چو بشنید مغزش ز بس کین و خشم / ز بس خشم گشتش پر از خون دو چشم
خروشید و نالید و فریاد زد / بگفتا که کرد این چنین کار بد
بگفتند اکنون هر آنکس که کرد / بکشتیم و کردیم کوته سخن
چو بشنید صالح از آن مردمان / بسی کرد فریاد و بانگ و فغان
بگفتا که بچه کجا شد کنون / بگر باز گویید کاحوال چون
بگفتند کان بچه از غم برست / که بگریخت از دست ما و بجست
سه بار او نگه کرد در روی ما / سه آواز برداشت او سوی ما
چو بشنید صالح از ایشان چنین / بگفتا شما راست نوبت همین
چو بچه از آن سان سه آواز داد / شما را ز قدرت خبر باز داد
شما را سه روز دگر عمر ماند / خداوند عالم چنین حکم راند
عذابی بخواهد ز یزدان رسید / ز یکدیگراتان بخواهد برید
همی کشت خواهد خدای جلیل / شما را بیک نعره جبرئیل
بگفتند قولت ندارد فروغ / که با ما تو بسیار گفتی دروغ
نشان چیست ما را کنون اوستاد / که ما را نماند دگر روزگار
بگفتا بگویم نشانی درست / که فردا کنان هست روز نخست
شود روی تان زرد چون زعفران / بود از هلاک شما آن نشان
دوم روز را سرخ باشد چو خون / که از خون بود رنگ رخسار گون
سوم روز چون قیر باشد سیاه / شود چهرتان از سیاهی تباه
چهارم خود از قهر یزدان پاک / شما را بجمله برآید هلاک
بگفت این و رفتند هر یک بجای / بشستند دل اندر آن کار رای
چو روز دگر چهره شان دیدند / نشانهای چین زحمت علم بر کشید

شدان

شدان قوم را روی چون زرد دید / گرفتند گویی ز دنیا گرد
بگفتند شد قول صالح درست / مر او را کنون کس نیابد درست
ببینیم مرگ و نیابیم از آن / که او مرگ ما بیند و او بجان
دوم روز شد روی ها سان خون / بکردند فریاد و افغان فزون
بدانشان یقین شد عذاب خدای / ز بس بیمشان سست شد دست و پای
سوم روز رخسارشان شد بقیر / سیه بود مانند قطران و قیر
جهان شد پر آشوب و پر گفت و گوی / در افتاد هر یک در آن جست و جوی
که باشد که او را بدست آورند / که در زیر شمشیر پست آورند
چو جستند و صالح نیامد پدید / همه پس دل از جان شیرین برید
نه چاره کردند با یکدگر / که یابند از قهر یزدان حذر
همی هر یکی گور جایی بکند / تن خویشتن را در آن چه فکند
بیا کند هر یک همی گور خویش / بدانجش بدست آمد از کم و بیش
همان نطع و دیبا و فرش و گلیم / بسر در کشیدند از ترس و بیم
که تا نعره جبرئیل امین / بدیشان نیاید بزیر زمین
از این سان چو کردند تدبیر و رای / که یابند امان از عذاب خدای
دگر روز چون چشمه آفتاب / برآمد از روی روشن نقاب
بفرمود یزدان به روح الامین / که برخیز و بخرام سوی زمین
برو تا بنزدیک آن قوم زود / ازیشان برآور به یکبار دود
بریشان یکی نعره زن تا دمار / بکن جمله را و برآور دمار
بفرمان خود جبرئیل از مقام / بروی زمین رفت و زیشان بکام
بلرزید از هیبتش زمین / درافتاد گفتی سپهر برین
فتاد اندر آن جایگه زلزله / که شد شهر پر بانگ و پر مشغله
پس آنگه یکی نعره زد ناگهان / تو گفتی که برگشت یکسر جهان
ز خرد و بزرگ و ز مرد و ز زن / هر آنکس که بود اندر آن انجمن
ز قهر و عذاب خدای ذو الجلال / نماندند بر جای همچون زگال
تو گفتی که بگذشت سالی هزار / کزو هر یکی سوخته شد بنار
نه صورت بماند و نه جسم و نه جان / بیکباره گر گشت از ایشان نشان
ز چندان نکو روی فرزانه بود / کز آن هر یکی سر بگردون بسود
ز مرد و زن و کودک با جمال / ز کاخ و ز ایوان و اسباب و مال
بیک دم از آن گشته بد هوس / بدان جای خاکستری ماند و بس
چو صالح چنان قدرتی یافت دید / بیفتاد و بیهوش از آن شد پدید
کسانی که بودند با او قرین / که دلشان قوی بود در راه دین
ز بس بیم و ترس و عذاب خدای / بیفتاده بودند بی هوش و رای
بامر خداوند روح الامین / بمالید پر با صحاب دین
بیامد بدان قوم هوش و روان / از آن جای گشتند خالی دوان
همی رفت صالح گریزان چو باد / همه امتش در پی او فتاد
از آن جای رفتند زی مرز شام / بدان شهر کش عکه خوانند نام
بدان شهر نزدیک سالی چهار / بسر برد صالح همی روزگار
سرانجام هم چشم راه گذر / و را نیز پیمانه آمد بسر
بفرمان دادار لم یزل / برو تاختن برد باز اجل
شد آن شیر پیکر عمر از بسی دار و گیر / بچنگال باز اجل چون اسیر
چه چیز است خوشتر ز دنیای دون / کز و رفت باید بناکه برون
چو تو دل نهادی بمال و منال / زند مرا این طبل رحلت دوال
بنزدیک من گشت بادی بدست / که از به که نابوده ماندن نخست
مرا کاشکی نابوده بودی / ز نابودن خویشتن آسودی
کنون چون نبودم همان بس سود / که نابوده باشم دگر باره زود
چو صالح دگر باره نابوده شد / بسوی جهان مرگ اعنش سوده شد
روان را بفرمان یزدان سپرد / ز دنیای دون رخت بیرون ببرد
بکردند ترتیب او را تمام / هر آنکس که بودند از خاص و عام
در آن شهر جایش بپرداختند / سزاوار او جایگه ساختند
بدان مسجد جامع اندر سراست / بنزدیک محراب از دست راست
هزاران درود و هزاران ثنا / برو باد و بر جمله انبیا
همی خواندم از قصه او و بس / ندیدم از این بیش با هیچ کس
جوانمرد صالح پاک رای / بگفتیم و کردیم شکر خدای
سخن و سخن جای دیگر کنیم / کنون قصه پور آزر کنیم
خلیلی که بنیاد بتکده نهاد / که در ملک او بد اذم داد
همان قصه پور کنعان تمام / یعنی که نمرودش است نام
بگویم اگر یار باشد خدای / کند تر ما را در این رهنمای

اندر ستایش سخن گوید

بیا و سخن ای سخن گوی زود / که خود در سخن نیست امروز سود
کسی را که ایزد سخن داد دست / برهمنا و ملک گشت پست
که هیچ خدای جهان آفرید / نیامد به از آدمی کس پدید
گرامی تر از وجود آدمی ست / بجا آدمی زنده تن زنده است
چه شد زنده بی آدمی جز سخن / که پیدا آمد از رازهای کهن

چو طوطی بطوطی لبند و ساخت جای
سخن تلخ و نا تلخ و جا هست و جاه
سخن اگر از مایه گوهر شناس
بصرّاف نا دانش منمای باز
خدایا بفضل و بجود و کرم
کنون بر سر قصه رفتیم باز
چنانست در کتبهای کهن
که از اصل سام ابن نوح نبی
ورا بوذ نمرود کنعانش نام
شهی بوذ با حشمت و مال و جاه

گرامی ترین خواندا ورا جزای
سخن بود و مارست ...
که هر کس نیاید ورا ...
وگر بند عالی ...
که مشتاق ...

قصهٔ نمرود علیه اللعنه

[illegible]

مولود ابرهیم علیه السلام

[illegible]

زمانی بران جایگاه ایستاد
همی گوش زی پاسبان بر نهاد

کسانی که بودند خدمتگران
چنان بد که بگذشت بر همگنان

چنان رفت تا خانهٔ خاص شاه
چو شوهر درو کرد تا که نگاه

نه از دست پارستاری ایستاد
نه اندر دلش صبر در بر گشاد

گرفت آن جوان دست آن دل پسنت
جوان زن از آن شد ز دست

چو آن هر دو کردند با کام کار
بر آن هر دو نقد بر شد آشکار

در آن تخم نقد بر خوش کردکار
که آن نطفه شد لؤلؤی شاهوار

چو بگذشت برخاست از خوابگاه
نشست اندرین نامداری بگاه

بخدمتش رفتند خوار و حزین
نهادند سر پیش او بر زمین

زبان برگشاد آن بد اندیش باز
که کوته شد آن داستان دراز

بگفتا کز این کار دیگر چه چار
یکی کار دیگر ندارم خوار

ز لشکر گزین کرد مردی هزار
کسانی که بودند سخت استوار

مرا بر شما اعتماد است و بس
ندارم دگر چون شما هیچ کس

ببینید تا هر کجا یک زنست
که از شوهر خویش آبستنست

که گر دختر آید از آن زن پدید
ور آید پسر سر بباید برید

که باشد شما را بدینها تمام
شما خاص باشید و آفاق عام

بگفتند کی خسرو کامکار
بباشیم در بندگی هوشیار

که گر دختر آرد میسر کنیم
ور آید پسر نیز بی سر کنیم

بفرمود تا هر یکی ده غلام
ببردند با خویشتن زان مقام

برون آمدند و بجا یک جدا
فتادند در شهر و در روستا

بر آن هر زنی مرد بگماشتند
که تا وقت زادن نگه داشتند

از آن سان شنیدم که هفتاد هزار
بکشتند کودک در آن روزگار

میان همه کل براهیم بود
که از خشم نمرود بی بیم بود

بدانست کو را زن آبستن است
بدل گفت کین کار بد بر منست

نکوهش کند گوید ای بدگهر
ترا بود ازین کار و از وی خبر

بیامد از آن بیم و گفتا بزن
که زنهار ازین کار مشکل برن

چو فرزند زاید بباید عیان
گر آید پسر خود کشندش روان

چو نه ماه از سال بگذشت تام
شد از مدت حمل جملی تمام

یکی غار دید اندر آن کوهسار
در آن غار بنشست و بنهاد بار

شد از روی رخشنده چون آفتاب
دمان زود مشک و بوی گلاب

چو سوی پسر کرد مادر نگاه
بدید از نور رخساره او چو ماه

ورا در تماشای نجیب زود
سوی خانه رفتن بسیجید زود

بیامد که تا باز گوید بشوی
که بودی بر آدم چنان ماه روی

همه پاسبانان بدریای خواب
شده غرقه مانند ماهی در آب

بهر در که آمد از آن دار غیب
همی باز شد بی درنگ و شکیب

و رایز شهوت بجنبید زود
که سودای طبع اندرو رخ نمود

چو عاجز فرو ماند در کار آن
جوانی پدید آر شد ناگهان

بنزدیک آن زن فرو در نماند
هر آن کام کش بود با زن براند

ز آب تن اندر رحم ای زن
فتاد آن دو قطره بدریای زن

ز ناز جایگه باز شد در زمان
بماند این حدیث از خلایق نهان

حکیمان و اصحاب فضل نجوم
کسانی کشان بود دل پر علوم

بگفتند کی شه قضا کار کرد
بر زن رفت آن کودک از پشت مرد

چو بشنید نمرود دل تنگ شد
جهان پیش چشمش سیه رنگ شد

بران ساز کین زن نهان تا دو سال
ببرم ز باغ جهان این نهال

بخواند و بگفت ای گزینان من
که بشنید همچون دل و جان من

همی گشت باید شما را کنون
بکایک بشهر و ولایت درون

بر آن زن یکی دانگهبان کنید
پس آنگه یکی عهد و پیمان کنید

گر این کار پیش خواهید برد
زر و مال از آن بیش خواهید برد

همه چون شنیدند گفتار شاه
نهادند بر خاک تیره جباه

ببندیم از بهر خدمت میان
بجوییم هر زن که اندر جهان

چو بشنید نمرود شادی نمود
مران مردمان را نکویی فزود

که تا مردمان را فزاید مدد
بباشند در کار ایشان مدد

ز نیک و بد و کهان و مهان
بجایی که دیدند زن در جهان

هر آن کو پسر زاده بد در زمان
ربودند از آن طفل مسکین روان

همه خار بودند بر شاخ کفر
بریدند تا شد تهی کاخ کفر

جوانی که در خدمت شاه بود
دل وی از این داد آگاه بود

که گر شد خبر باز یابد که من
برفتم بخفتم بنزدیک زن

مرا گردی این کار را آهرمنی
نگرداند این بدسگال دشمنی

مگر دار خود تا کسی آشکار
که من دادم از شوهر خویش بار

بگفتا شوهر زن بر هوس
نهان گشت و ننمود خود را بکس

شد از درد زادن روان نستوه
برون آمد از شهر و شد سوی کوه

براهیم چون شد ز مادر جدا
همه غار شد پر ز نور و ضیا

چو ماهی که آید برون از غمام
چو شمعی که آید برون از نیام

نخندید در جانش جز مهر
گرفتش بدل مهر آن خوب چهر

مراورا در آن غار بی جفت و یار
بیفکند تنها در آن تنگ غار

چو مادر بیامد ز شهر اندرون
بشوهر بگفتا که احوال چون

بپذرفت

بدو در رفت زی کوه بر قصد آن
که کودک کند در زمان بی روان

براهیم تنها در آن غار ماند
ورا باز در غار جبار ماند

فرستاد روح الامین را خدای
که رو در آن غار در وی بپای

بگردست طفلش تقاضای خاست
ورا کس نداد شیر و او داد راست

بامر جلیل از زمان جبرئیل
بیامد در آن غار نزد خلیل

دو انگشت او در دهانش نهاد
دو چشمه از آن هر دوان بر گشاد

چو انگشت خود را مکیدن گرفت
عسل با لبن زو چشیدن گرفت

بدو روز بادی نهان مادرش
برفتی نهان از مردم برش

ز بیمش همی بر دل و جان نشاند
ز دل یاد نمرود و شوهر براند

دگر باره از بیم برخواه زود
سوی خانه رفتی دوان همچو دود

بماندی براهیم تنها ز کس
ورا یار لطف جهاندار بس

بیک هفته یک ماهه می‌نمود
بیک ماه همچو یکساله بود

چو بودش مربی قضای خدای
بشش ماه گشت رونده بپای

ببالا ببالید شمشاد وار
برخ چون گل شکفته اندر بهار

سرایان چو بلبل زبان در دهان
نوایش ثنای خدای جهان

همه روز الحان سبحان نمود
همه شب صبوحش ز تسبیح بود

بدو گفت کی مادر هوشیار
بگویم ترا یک سخن گوش دار

که هست آفریننده بی گمان
که او آفرید این مکان و زمان

دگر نیست نقاش بر گون گون
که این نقش کرد او که گردون چون

بدو گفت مادر که ای نازنین
منم آفریننده تو یقین

براهیم گفتا که تو هم زنی
تو در راه دانش کجا دم زنی

بگفتا خداوند من از بست
ترا او بدر مهر را شوهرست

بدو گفت اگر ره اندر بلا
که گویی مرا هست ایزد خدا

بدو گفت مادر سخن دم بدم
که نمرود باشد خدای همه

براهیم گفتا نکو بیند کیش
ترا نیست گفتار بر جای خویش

گشاده نگردد ز تو بند من
ترا کی نماید ازین پند تن

چو مادر سخنهای کودک شنود
مراورا درستی و زشتی نمود

بخانه بیامد بشوهر بگفت
که ای آنکه هستی مرا خوب جفت

چنان کودک مادری نیست کس
ازو بود خواهد همی کار بس

که او بود خواهد بلای یقین
بیا گر تو خواهی و او را ببین

بدو گفت ترسم که شاه جهان
بداند همی در از ما را نهان

بگیرم ترا و پسر را بهم
برم پیش شاه و رهم من ز غم

که هم رسته باشم ازین درد سر
هم از بهر شه کشته باشم پسر

نهان غار بر روی پوشید اله
برفتند گویند بدان جایگاه

جوان طفل یکروزه شد گرسنه
مر او را لحافی در آن جای بنه

بنزدیک آن طفل یکروزه رو
که در باغ خلقت نهالیست نو

دو انگشت او را به در دهانش
که بد آشکار معجزات نهانش

در آن غار نیکو تقاضای بساخت
بمهر دل او را فراوان نواخت

همی داد از حکم داد آفرین
بیک انگشت شیر و یکی انگبین

همی داد از حکم پروردگار
ورا پرورش کرد شد روزگار

بدیدی رخان چو ماه پسر
ز دل بر زدی آتش مهر سر

گرفتی زمانی و دادیش شیر
ببوسیدی آن رخ چو بدر منیر

بنودش ز دیدار کودک شکیب
ولیکن بد از دشمنانش نهیب

چو پروردگارش همی پرورید
خلاف همه کودکان پیش بد دید

ندو روز مانده چو یکساله شد
همه باغ روشن از آن لاله شد

چو دوران دگر بر وی برگذشت
بهمت چو پیران فرزانه گشت

در او ورد کاوش طبعش طرب
چو شد بار عقلش شکاری طلب

چو طوطی نطقش زد آذر فرد
سحر بحر شکر شکر خورد

یکی روز از بعد عهدی دراز
چو مادر بنزدیک او شد فراز

مر آنکس بد از روی خرد
که عقلم بکار آن چنین ره برد

نگارنده هست بی شک یقین
که بنگاشت این نگار زمین

بگو تا خدای من ای مادر کیست
که این آفرید این سما و در که چیست

خدای تو جز من دگر نیست کس
که من آفریدم نهادت تو بس

اگر تو خدای منی این رواست
خدای تو پس کیست بگوی راست

ز مادر چو بشنید این سان سخن
شگفتی بماند و بجنبانید سر

بس او را جدا گشت از غم بگوی
که هستی سراسیمه گردان چو گوی

ازین پرسش و گفت بیهوده بس
که نمرود بر تو خدا نیست کس

ز نمرود برتر همی نگذری
تو مندره ز نمرود کم ره بری

نخواهد بتو کار ماندن درست
بباید مرا ایزد تو یار جست

بدو گفت کین گفته دیگر مگوی
وگرنه برند سرت آب روی

چنان دان که از طفل کی اندر جهان
هلاک از او بود خواهد زبان

که دی گفت او شاه ما را بدی
بدانستمش از ره بخردی

چو از زرد زن این سخن را شنید
زمانی از آن غم دم اندر کشید

اگر هیچ باشد ازین گونه کار
مرا ز بهر خشنودی شه بیار

وگرنه چو خود اکنون پسر را بشاه
برم تا کند هیچ زودتر تباه

بگفت این شد تا زیان سوی کوه
ز اندیشه مانده روان استوه

چو بر کوه شد بیند بسبر / یکی روی دید او چو تابان قمر
براهیم را دید کز حسن خوش / خور و ماه را داده شرمش بکش
ز رویش شده غار همچون نگار / شکفته از او لاله چون باغ بهار
بقامت چو سرو و بصورت چو ماه / از او گشته چون ماه غار سیاه
چو دید آن چنان کودک خوب چهر / که بر چهر او ماه و زهره بمهر
ز حسن پسر آن چنان گشت شاد / که بر روز شد شاد و همچو باد
بمهر دل او را نوازید و گفت / که ای مهر تو با روان گشته جفت
ترا من پدر باشم ای خوب چهر / اگر هیچ داری مرا رای مهر
براهیم گفتا که دارم خبر / که هستی مرا تو بنسبت پدر
ولیکن مرا مهر هر سوی نه / خداجوی مانم بدرجوی نه
تو دانی که کردست پیدا مرا / بگو تا مرا کیست اکنون خدا
پدر گفت ای خوش پسر از جهان / خدای تو مادر بوذ بی گمان
همان مادر تو که هست او زنی / ز روی حقیقت خدایت منم
خدای من و آن جمله بشر / بوذ شاه نمرود پیروزگر
بگفتا پدر هیچ گفتی روا / بگو کیست معبود ما را خدا
پدر بر براهیم بگرفت خشم / بزد بانگ و گردش پر از خون دو چشم
بدو گفت آن زن سخن در گذر / ز معبود بوذ خدای دگر
براهیم گفت ای پدر باز گرد / که درمان نباید ز تو هیچ درد
مرا مادر شیر و ار پیش او نهاد / که تو بندها را ندانی گشاد
هم از تو هم از مادرم هیچ کار / نباید مرا هم خدا با زیاد
بدو سخت درماند چون این شنید / بدل گفت گویی چه خواهم دیدن
که از حسن فرزند شادی نمود / که از گفت او درد دل می فزود
از آن جایگه باز شد نزد زن / روان بر زبان وه و دل پر حزن
چو برگشت آزر ز نزد خلیل / و برگشت توفیق ایمان دلیل
که چون خیمه شب بصحرا زدند / همه شب که روز بیما زدند
شتر حش هر سمت شد از شاه زنگ / فروهشت شب گیسوی مشک رنگ
عروس فلک عارض همچو ماه / نهان کرد در زیر زلف سیاه
چو برادهم شب نهادند زین / برون گشت شاه حبش از کمین
علم برکشیدند عباسیان / که شد شاه دوران و لابه ستان
شد آراسته چتر گردون گون / بانواع لؤلوی عالم فزون
تو گفتی که قیر آن گردون نهان / سر حقه گوهران کرد باز
ز عطار شب مشک خواهد خرید / بها در شهوار خواهد برید
چو در پایه این آسمان کبود / ستاره در و در شهوار بود
خلیل اندران بحر ملاح وار / بکشتی عقل اندر افگند بار
کشیده بر و بادبان نظر / همی جست از بهر ایمان گذر
چو از دور زهره بیامد پدید / در مشتبه و زکوه سر برکشید
بدل گفت این است گویی خدا / که او از همه بیشتر دارد ضیا
زمانی نگه کرد در وی درست / نه چونان نمودش که بود از نخست
نماند آن بلندی و خوبیش دیر / بر انجم افول اندر افتاد زیر
چو وی دید او را در زهره افول / نگردش دل اندر خدایی قبول
نگرد انجم کونه دل او را عجب / یکی داغ بنهادش از لا احب
بدریای فکرت همی برد راه / که سر بر زد از کوه ناگاه ماه
نمود آن رخ خوب عالم فروز / شب تیره زو گشت روشن چو روز
بر آن طاق تا اق بدر منیر / چو در تیره زادی نهاده نظیر
تو گفتی فلک جنگ را کرد ساز / ببستش بفتراک بر طبل باز
همه اختران گرد بر گرد ماه / چو خیل غلامان بنزدیک شاه
خلیل خدا چون بدید آسمان / بدید و کشید از کل شهر عنان
بدل گفت پروردگار بشر / همانا که این بود شاید دگر
درین بد که چون مه برآمد زکوه / شد اندر منازل پدیدن ستوه
همان نور رخسار او گشت کم / افول اندر آمد ورا نیز هم
براهیم چون دید کاران چنان / بگرد شه رکاب روشن اگران
بگفتا برین دل نخواهم نهاد / که حالش بگردد بدیگر نهاد
چو از گردش حال و راه افول / نگردش مه آسمان را قبول
فرو ماند در کار و گفتا بدل / که ترسم بمانم درین تیره گل
اگر دستگیری نباشد مرا / شوم گمره اندر طریق بلا
همه شب گشاده زاندیشه در / بجیب تفکر فرو برده سر
چنان با براه نسپده زکوه / ستور شب آن تاختن شد ستوه
شد دور شد چهره شاه زنگ / زدود از فلک صیقل صبح زنگ
بشنگرف صبح این سپهر چو نیل / چو لاله شود با بنفشه عدیل
شب و روز این با یکدگر / چنان بهر روی گو شود بهر سر
سر کاخ گردون پر از نور شد / کواکب دران نور مستور شد
که از بیم خورشید عالم فروز / بگسترده شد بر فلک فرش زود
چو شد شاه انجم پدید از افق / برافکند از روی روشن شفق
زمشرق برآمد چو زرین سپر / خور عالم افروز گردون سپر
چو خورشید را دید آزاد نشان خلیل / بدل گفت ای دل بیاور دلیل
چه گویی که این را خوانم خدا / که این راست مقدار و پایه جدا

بزرگیست و این از دیگران بهترست / همانا که او بر همه مهتر است
بروی فلک جاه والا گرفت / نگه کرد بدیدش که بالا گرفت
ولیکن بهر ذره ابر سیاه / رخ روشن او و بنودی سیاه
بایستاد در عالم استوا / چنان تا بیامد بوسط سما
در آورد از آنجا دگر ره زوال / بگردید و آمد زحالی بحال
فرو گشت و آمد بکوی افول / چو اندر زوال از فلک در نزول
براهیم از و نیز دل بر گرفت / حساب نظر باز از سر گرفت
یقین گشت او را در آن جست و جوی / ز غیر حقیقت نشاید دو کن
که خورشید و ماه و ستاره بکار / نباید نشاید بپروردگار
مه و مهر و انجم پدید آورید / خدا آن بود کان همه آفرید
کسی باید اندر خدایی قبول / که او را نباشد زوال و افول
نه پس باشد او را و نه پیش پیش / نه کم گردد از ذات و نه بیش بیش
نه اندر مکان گنجد از عز و جاه / نه اندر زمان باشد او را پناه
نه او را جهت باشد و نه کران / منزه بود از مکان و زمان
چو شد بر خلیل این حقیقت درست / از آن پس زدیک و بجان نخست
بسکین توحید دل شق کرد / دلش روی زی قبله حق کرد
شدش دیده دل از حقیقت بخویش / بر آورد وجهت وجهی جز ویش
دلش از همه جست و جوی رهید / چو شد معرفت دید دل او پدید
ز بس قوت معرفت داد قوت / دلش را سکون و زبان را سکوت
دل از راز وی پر از راز بود / همه شب خلیل اندرین کار بود
بیامد بخانه بگفتا بزن / که ای زن تو کردی دلم پر زخون
پسر را بدیدم چو چینی نگار / مرا امروز از بخار فتم بغار
یکی روی دیدم چو تابنده مهر / میان دلم گسترد مهر
شنیدم سخنهای با ساز کار / ولیکن از آن کودک چون نگار
بدی گفت نمرود را آن پسر / ندانم چه سودست او را ابسر
بدید بیش مردم نگردست یار / بدو گفت زن کو دران کوهسار
مگر چون بشهر آید آن خوب روی / شه ما ببیند چنین نام جوی
نباشد خلاف دگر مردمان / بمردم کند خوی و بیند جهان
برفتند و آوردند او را بشهر / ز مهرش همی بر گرفتند بهر
یکی نور ایزد داده از فضل خود / براهیم را حال نیک و بد
که هر کس که دید او را در جهان / برو گشتی از جان و دل مهربان
هر آنکس که کردی بر وی نظر / چو آوردا و را بخانه پدر
شدی عاشق آن رخ چون نگار / و را گشتی از جان و دل خواستار
بمهر دل مهرش در افتاد بند / بر این سان همی بود ایام چند
ز خوی او مادر و هم پدر / همی داشتندش از جان دوستر
فزون تر شدندی بر او مهربان / همی با گذشتی فزون تر زمان
ز دلشان نمی گشت آن مهر کم / ولیکن ز کارشان بود غم
نمی داشت با بتان راست رای / سبب آنکه هر گز خلیل خدای
نکوهیش می کرد هر روزشان / همی سنگ زد بر سر و پوزشان
بدا بیذ از این کار کوتاه دست / همی گفت کی خاکساران مست
چه چیز است این آهن و سنگ و روی / کشان پیش مالید بر خاک روی
ندارند از مهرشان دل تهی / چه باشد ابشان که او گمرهی
نه گویا نه دانا و نه راستنو / کجا باشد این را پرستش روا
که گوی خدایان ما را تو عیب / بگفتند کی کودک پر فریب
نگویی شما را خدای تو کیست / تر آن همه کبر و سودا ز چیست
بو جهت وجهی براندی جواب / هر آن کس که کردی بدو او خطاب
همی گفت ای گمرهان هوس / که گمراهی از شما بیش کس
برارد معلق چنین در هوا / خدای من آنست کاین سما
بدو در فروزد هزاران چراغ / که روشن شود همچو شکفته باغ
که داند که بر آب دارد تراب / زمین را بگسترد بر روی آب
بر و باید از وی هزاران نبات / که باشد طعام بشر و نبات
که من بستم چون شما مشرکان / مر او را پرستم ز جان و روان
همه روز کارش نباشد جز این / چه نقش همی بر بدان و بدین
فتادند افواه هر خاص و عام / شد این کار معلوم در هر مقام
گشادند مردم در این کار لب / همی گفت هر کس بروز و بشب
یکی بود دارذ براهیم نام / که آزر که او هست شه را غلام
بتان را نکوهش کند سال و ماه / همی گوید این خلق کم کرد راه
در آن با ذدار بند هر یک بت پرست / که گشتند بیچاره و بت پرست
درین کار شد آشکارا خلیل / مر او را همی داشت هر کس ذلیل
که بودش برادر شه آذر بنام / برادر بدا او را ز یک باب و مام
پس از زر همی بت تراشید خوب / ز سیم و زر و آهن و مس و چوب
پس آنکه براذی بدان دو پسر / بیاراستی آن بتان را بزر
بردندی از آن بازار زود / که بفروختندی بمقدار زود
چو آرزشناس آن زنی بستدی / پس آن بت که در دست بها در زنگی
بر آن بت همی داد از نشست چو / هزاران ستایش بلفظ نکو
نگردی همی بیشتر بر ادب / بگفتی و در من بر دید و بها

بجادی و تبرش بفروخت زود / بیاورد زی پیش آزر چو دود
هران بت که بودی بدست خلیل / بدی آن بت از مرد بیلی ذلیل
بستی بپایش یکی ریسمان / ببردی ببازارها در کشان
همی بانگ زد کای بتان جاهلون / که هستند در کافری سرنگون
که جز خدای که هش خرد / زیانهای بی بهره خانه خرد
الا ای کسانی که هستید خرد / که جز در زیان تن خود برد
همی کشت بر گرد بازارها / همی گفت این گونه گفتارها
چنان تا رسیدی بنزدیک آب / برادی باب از صنم را شتاب
در آتش نکندی و کردی کدر / برفتی جز ایشان بنزد پدر
پدر گفتی آخر چه کردی صنم / اگر جرح کردی کجا شند در هم
بگفتا ای پدر بس بیازار تیز / زبان از جستن آن خران گریز
پدر خیره گشتی ز گفتار او / نمز گشتی از فعل و کردار او
بگفتی که ای مدبر بد نشان / تو او را بیازار بردی کشان
چرا سر خود بردی برون / ستایش بگفتی ورا بر فزون
بیابستی او را ستودن بسی / که او را جز آزار کشتن کسی
بگفتا پدر چون ستایش روا / که او را بباشد ستایش سزا
نه داند نه بیند نه گوید سخن / نه نیک از بدی نشناسد ز بن
نه نیک آید از وی پدید و نه بد / ندارند سود ار چه باشند صد
پدر چون شنید این حدیث از پسر / برآشفت و خشمش برآمد بسر
بگفتا پدر اندیش خوار این سخن / بناچار گشتم یکی روز من
خدایان ما را تو ای بد سگال / که بر پیره باد از نهالت نهال
مرا کاشکی آمدی سر آن زمان / که دیدم ترا ای سراسر زیان
مرا طاقت فعل زشت تو نیست / شکیبایی آن نهاد زشت تو نیست
اگر با بت تا خدایان ما / بواقف شو و نیز کم کن جفا
وگرنه خود از پیش من دور شو / ز دیدار من دور و مهجور شو
براهیم گفتا که چون من کنم / که دیدار خود بر تو شیرین کنم
ولیکن بهر جا که باشم ترا / نخواهم ز داد از خود بادعا

قصهٔ ابرهیم و پاره کردن بتان را

بزرگان که در بحر سفته اند / بگفت ببین این چنین گفته اند
که چون شد براهیم در شهر باش / که گفتند کین اندر بت تراش
یکی بود دارد نه از دین ما / نتابد سر از راه و آیین ما
خدایان ما را بدل دشمنست / ندانیم کو خود چه آهرمنست
شد آن کار معلوم هر خاص و عام / همه شهر دشمن شد او را تمام
براهیم خود فارغ از نیک و بد / همی بود مشغول در کار خود
مران مردمان را بسالی دو بار / مگر عید بودی در آن روزگار
جو عید آمدی جمله گی مرد و زن / شدندی بیکجا بیکه انجمن
شدندی ز شهر و ولایت بدر / نماندی در آن شهر یک جانور
همی باشدندی چاشتگاهی تمام / بخانه نماندی کس از خاص و عام
جو آمد همان عید ایشان فراز / همه خلق بیرون شدندی کرده ساز
زن و مرد و پیر و جوان هر که بود / بصحرا شدندی که کردند رود
براهیم را گفت آزر که خیز / از این پس مگر با خدایان ستیز
بیا تا بصحرا شویم از جنان / که دیدند از جمله پیر و جوان
ببینی تماشای مردم بعید / نباشد دگر با بهمدی بعید
براهیم با آن سکار رجیم / بیاورد عذری که دارم سقیم
بگفتا که من دوش در آسمان / نگه کرده ام تا ستاره نهان
بسی کردم اندر ستاره نگاه / کنون در تنم رنج بر دست راه
جو بیمار گشتم من از رنج تن / نخواهم بصحرا برون رفت من
برفتند در چاره او رها / بکردند او را بخانه رها
مران قوم را بود بتخانهٔ / بیاراسته خوب کاشانهٔ
بتی بد نهاده بدان خانه در / تنش بود یک مرد بالا زند
هزاران نقوش بدایع در وی / بکرده ببای و سر و رای روی
نشانه در دو گوهر گران / درافشان جو از آسمان اختران
بکرد اندرش سنگ صفت وسر بدو / نهاده ز چوب و مس و سیم و زر
ز هر جنس دیگر صنمهای خرد / که هر یک جز آن بود دران خانه برد
براهیم رفت اندران خانه زود / بگفتا که ای خدایان نه نفع و نه سود
بگویید که تا خود شما کیستید / نهاده در بنجا بحیستید
چه داید از اشکار و نهان / چه آید ز دستان شما در جهان
جواب دهید از نکی یا نهاد / وگرنه برآرم ز شما تا دنیا باد
که دادی جواب از بتان جماد / که دانست ایشان صلاح از فساد
تبر برکشید آن براهیم زود / برآورد از آن اصنام بکبار دود
جز آن یک صنم کو همه بد بزرگ / میان بتان زرفوی و سترک
مران دیگران را بیک یک تمام / ز زخم تبر کرده خرد و خام
بس آنگه نهاده دربای آن مهتر تبر / فرو ریخت اندر وی برخاش و کین
تبر را بر دوش آن بت نهاد / درخانه بست و برون رفت شاد

چنان بود آیین آن مردمان / که چون عید بودی بدور زمان
شدندی بصحرا و زان جایگاه / شدندی ز بتخانه از گرد راه
ببیش بتان آن سگان لعین / نهادند رخسارها بر زمین
تضرع بکردندی و اشکفتی / سوی خانه هر یک بجستی رهی
بدان سان که ایشان بدند درست / به بتخانه رفتند هر یک درست
بتان را چنان زار دیدند سخت / بکرده ز خرمن تبر لخت لخت
جو دیدند شد مغز سرشان بجوش / از ایشان بر آمد سراسر خروش
بگفتند کین فعل با ما که کرد / کدام ورزا زوی برادم کرد
خدایان ما را که کرد ست خرد / که نموده است این چنین دستبرد
نخوشید با یکدگر مرد و زن / شدند اندر آن حیرت و جوی رای زن
براهیم در شهر معروف بود / بگفتند تا سخن معروف بود
بگفتند هر یک که از کار اوست / همین فعل بد هم ز کردار اوست
خدایان ما را جز او هیچ کس / ندانیم دشمن هم او بیست و بس
برنجید او را اگر رنجید سخت / که کردی تو اصنام را لخت لخت
جو بردند در پیش آن بی گمان / برو بر گشادند یکسر زبان
که کرده ست از این گونه کار درشت / بگو تا خدایان ما را که کشت
براهیم گفتا چه دانم که کرد / نه من دیده ام من بتخانه مرد
همین کرده باشد کجا مهتر ست / که بر کوچکان او جو کینه ورست
مگر بر شما خشم کرده ست این / شکست این بتان دگر را جنین
که یعنی که من از دیگران بهترم / بزور و بتخم از همه مهترم
چرا خدمت من نکردید بیش / چرا طاعت من نکردید بیش
از آن خشم از دیگران را تمام / بزخم تبر کرده است خرد و خام
گرا زمن ندارید باور شما / هم از وی بپرسید هر یک جدا
اگر او بگوید که من کرده ام / بس آنکه بتان را من آزرده ام
شما با زپرسید از وی نخست / پس آنکه شود بر شما من درست
بگفتند کی بد نژاد پلید / جو تو بد نژادی بعالم که دید
شکستی بتان را و اکنون زبان / گشادی بر و سوگ و فغان
همی گوی از وی بپرسید باز / که کوته شود داستان دراز
بمعنی که او خود سخن گوی نیست / ز دانش در و هیچ سان نوی نیست
بدین پرسش خواهی تو اکنون زما / که گویی سخنها بطنز و جفا
برآرم ما از تو یکسر هلاک / تنش را سپاریم در تیره خاک
ازیشان جو بشنید آن سان خلیل / بگفت آن سراسیمگان ذلیل
شما را اند غفلست و نه هوش و رای / شما را نماند آن کاری بجای
شما صد ره از خر خرتر بید / بد بختی خویش بی نیک و بد
ندانید کان بت که اندر جهان / ندانید کی اشکار از نهان
نه به آید بد باز دانند همی / نه بشنه نه خود باز رانند همی
نه گر بفگنندش حکایت کنند / نه گر بشکنندش شکایت کنند
از وکر بپرسند نه جواب / ور اگر بر ستند نه هد ثواب
جنین چیز ناچیز بی نفع و سود / گر و هیچ کاری نخواهد فزود
نشاید پرو و اگر هست خدا / دل از مهر او کرد باید جدا
اگر این من کرده ام با بتان / زدم بر همه زخمهای گران
از آن هر یکی لخت کردی / و یا بیزگاوی بیاز ز دمی
که او از فزیاد آن کاو خبر / همانا ز عیوق کردی گذر
بجنبید تبرهای باز و دست / که من بر بتان بی زدم هیچ دست
زمد بر خدایان ما آن خروش / نماند شما هیچ کس را بگوش
که فریاد ایشان رسیدی کسی / بخوردندی از زخمها را بسی
جو مردم شنیدند ازو این سخن / بر ایشان نماند ایچ صبر کهن
بفریاد و بانگ و خروش و فغان / بنمرود رفتند حالی دوان

قصهٔ ابرهیم علیه السلام با نمرود

بگفتند کای شاه روی زمین / درین کار شو زینهٔ ما ببین
بگفتند کی شاه با دین و داد / ببین این بلا را که بر ما فتاد
جوانی درین شهر دارد مقام / که خوانند او را براهیم نام
خدایان ما را بروز و بشب / بجز عیب و دشنام نگشاد لب
همی گفت ما را جفاهای زشت / همی زد بروی بتان سنگ و خشت
جو امروز مردم بصحرا شدند / که از بهر عید و تماشا شدند
بتخانه رفتند هر فذان جوان / برآورده یکسر دمار از بتان
خدایان ما را بزخم تبر / بیکباره کردند بی پر و بر
خود آن کرد و اکنون هزاران جفا / جا کمتر ست و خدایان ما
جو نمرود از آن مردمان این شنید / بدل گفت آن که بلا در رسید
همان بود کشت بر سر کمان / که از وی مرا تو ذخواهید زیان
بدان مردمان گفت تا آن جوود زود / فرو ابر بیا رید زود
شنیدند براهیم را جوان اسیر / گرفتند و بردند نزد امیر
جو نمرود در روی نگاهی بکرد / دلش در شکم جست و آهی بکرد
ز دیدار رویش بپرسید سخت / شد از بیم لرزان چو برگ درخت

دگر باره شد درد دل او بتفش
بگفتای فرومایهٔ بدکنش
براهیم گفت ای نکوهیده رای
ترا سجده کردن بود ابلهی
ترا ایزد آن کس جلالت بود
بنزدیک من گشت پیدا نهان
که پروردگارست و روزی دهاست
بگفتا که جز من خدای جهان
تو محتاج باشی بیکتای نان
نه یک پشه دانی پدیدار کرد
دگر باره نمرود گفت ای پسر
بتابید از وی براهیم روی
از آن برترست او که عقل و خرد
زمین و زمان و بلند و مکان
چو جان داد روزی رساننده بود
ازو زندگی و ازو مردگی
که این از و زندگانی و مرگ
همان نیز از آن زنده مرده کنم
بیاورد مردی ز زندان و چاه
ورا کرد آزاد گفت ای پسر
براهیم را گفت بنگر ببین
نه این مرگ بود و نه آن زندگی
درانی به قصه را بیش ازین
تو گر هیچ تقدیر داری و حال
که می باشد این خور ز مشرق پدید
چو بشنید نمرود خیره بماند
چو گفتار او را نبودش جواب
تو گفتار تلخ بر امیختی
کنون پیش من آمدی همچو شیر
هم اکنون چنان زار بکشمت من
همه از پی آنکه گفتم سگی
ترا دولت من بساز است سیر
بستند پایش بخواری و ذل

که باشد هلاک کسی را و بهین
تو چندان همی داری اندیشه ای
تو خود کیستی تا تو باشی خدای
مطیع تو گشتن بود گمرهی
که او در جهان بر ضلالت بود
شدم بندهٔ کردگار جهان
نگارندهٔ هر بلندی و پست
که گفت و که دید آشکار و نهان
که نی نان نماید ترا جای جان
نه یک مور بتوانی آزار کرد
ترا هست سودای بی بر بسر
بگفتای سراسیمه یاوه گو
بجویی در و هیچ سازنده برد
ز هفتم زمین تا به هفت آسمان
کجا جان و روزی نگهدار بود
نشد کار ما جز سرافکندگی
مرا هست در هر دو کارم برک
دو آن را چه سهمش سپرده کنم
که بودش ز اندازه افزون گناه
همی مرده بد کردمش جانور
که این زنده را مرده کردم چنین
تو داری ز غفلت سرافکندگی
درین کار خورشید تابان ببین
بگو تا ز مغرب نماید جمال
فروغش در آفاق در گسترید
روانش در آن کار تیره بماند
گسسته عنان شد براهیم را
درین شهر من فتنه انگیختی
بر تخت من ایستادی دلیر
که نه سر بماند ازین و نه تن
ترا در میانه ببرند سر
بیاورد تا بکشتمت دد دبیر
دو دستش ببستند و گردن بغل

جو آمد بر تخت او ایستاد
که پیش من و سر در سجود
تو ابلهی و گمرهی ناکسی
مرا پیش تو سجده بردن چرا
من اندر رهایت نهادم قدم
پرستش و را شاید و بندگی
چو بشنید نمرود گفتار او
همانگه دگر باره گفتش خلیل
کز ایدم بر این پیری جای
بدین عجز و ضعف و ذلیلی ترا
کنون آنکه گفتی خدای منست
نه در هست و نیز از خداوند من
نه اندر مکان ذات او را نیاز
هر آنج اندرو هست از چی و چون
تفکر تن چو مرده کند زنده را
چو بشنید نمرود گفت ای جوان
کنم مرده را زنده من پیش تو
که دانی که هر دو مرا نیز هست
سزاوار کشتن بد او بی گمان
یکی مرد بی جرم رای در دریغ
جدا کرد سر زان سگفتی خلیل
ولیکن تو نادانی و ناتوش
خدای مرا از مشرق همی برکشید
ز تقدیر داد امروز گاد
تو یک روز او را ز مغرب براد
چنان گشت حیران و خوار و خجل
زبان از ابد بشنیام و نفر گشاد
شکستی ترا از زخم ستبر
برهان و حجت کنی گفت و گوی
که از بهر تو من درین روزگار
تو خود زان میانه برون آمدی
بگفت و بفرمود تا روز چند
فکندند در تیره چاهی نژند

همانگاه نمرود لب برگشاد
بیاری که هستم خدای وجود
خری خام طبعی خسیسی خسی
که در دشت غفلت نکردم چرا
بو حقت وجهی پرستم زعمر
که بردارد از خاک افکندگی
فرومانده چیزه ز کردار او
که ای مانده در جهل خوار و ذلیل
گرت نی عیبه بیعنی زبان
ندانی نباشد خدای ترا
بگو تا که مردیست باخود زیست
که هست آفرینندهٔ مرد و زن
ندیز اندمان فعل او را نشان
پدیدار کرد از یکی کاف و نون
پس از مرگ زنده کند مرده را
گر آن کس بود کردگار جهان
که کرد نیک و بد خویش تو
بموت و حیات اندرم چیره دست
بیاورد در پیش آن مردمان
بکشتش همان از دم تیغ
بگفتای شده در جهالت ذلیل
نخواهم دگر گفت ازین سان سخن
کز و روشنی شد بعالم پدید
کز شنست دوران بعیذر نهاد
که کردد همه کار تو چون خواند
که ماند خرد لنگ در تیره گل
براهیم را گفت کی بدنژاد
جهانی بکردی تو زیر و زبر
ز تقدیر من هر کجی جست و جوی
بکشتم ازین کودکان صد هزار
ندانم که نارسته چون آمدی
کشیدند او را بمسمار و بند
یکی سنگ را بر سر چه فکند

دران کار او را از جهان گشت شاد
همی گفت در دل که بخت قوی
برو در جهان رم همه حاجبان
چو نمرود از آن گشت شاد بیش
که جستیش از راه اهرمنی
جز این پسر آنکه داشتی
چو از وی شنید این سخن باز شاه
که چندین هزاران پسر بی گناه
من از بهر آنکه داشتم تا مگر
نگردد ترا نام در دهر بد
پس از مرگ من او بماند بجای
بگفتش بلیجان پسند کرد زعمر
بس آنگه همه مهتران را بخواند
بیامد بیفتد دشمن من بدست
ببینید گو را چگونه کشیم
همان بگذشتند شود شادمان
مرا چاره ساختن باید چنان
چنان بانگی گفتای شهریار
ز خرد و بزرگ و دبیر و جوان
بهیزم زنند آتش شدید زنگ
که هر کس که هیزم برد او بدر
همی گرد باید که آتش کار
بفرمود تا در کوهسار
بگردد و منادی بانگ بلند
بشهر و ولایت هر آنکس که هست
ندارند در خانه یک چارپای
ز خرد و بزرگ و دبیر و جوان
چو بر گشت از حایطی گران
از آن دود تیره شد آفاق پاک
چو چرخ شب تیره دود گران
چو ماهی ز نر جان علم برکشید
برافروخت چون روی دلبر بچهر
جهان سر بر افراخت آتش ز کوه

که گفتی قدم بر کواکب نهاد
مرا داد این تاج و تخت آن توی
بروند در پیش پیش میان
بخواند از روز پیش از بد خویش
بگردید ملک سر از دشمنی
ورا نباید برو قت یکدا شتنی
نماید رخ را گمان سیاه
بگشتند مردم بفرمان شاه
ببینم اگر دشمن آید پدید
بخرم مر این بد بفر زید خود
بود پیش تخت تو دایم بپای
بباشند دیگر بر خلایق ستم
بتدبیر نزدیک خود نشاند
ره رنج و اندیشه بر من ببست
همان کن دلم که چگونه کشیم
بمانند محروم این دیگران
که باید بهر زخوش جهان
بفرمان که آتش بیرکار
همان چاره ای که دارد نشان
که یکباره سوزان شود کوه و دشت
بباشند از مرگ او بهره ور
برارم از وی آتش دمار
کشیدند دیوار سخت استوار
فغانی بشهر و ولایت فکند
بدارید از شغل کوتاه دست
بهیزم کشیدن شدند ابتدا
همی ریخت در دشت هیزم کشا
زدند آتشی سهمگین اندر آن
همه خلق را بود بیم هلاک
در و اختران آتش اخگران
وز دود تیره سر اندر کشید
همی سوخت چون جان بد دل زبیر
که از سوز آن آسمان نیست توه

سر روز و سشت کرد ساری فزان
بدستان زان که از و بودم
همی هر یکی تن دد داد تن کام
بتدی بگفت نکوبیدکان
تو ای ایزد الخی همه سال و ماه
اگر دشمنی شود بی دست
بگفتا که ای جز بوشیار
اگر زنده بودندی ایشان نفس
برایم ایزد از دوری هلاک
وگر دشمن تو بیاید پدید
کنون چون که وی دشمن امد پدید
بدین نیز نمرود عذر ورا
بگفت ای بزرگان داناسگال
کنون جمله تدبیر یکسان کنید
اگر کشت خواهیم او را بتیغ
وگر نیز او را کنم سنگسار
همی هر یکی کرد تدبیر و رای
که ای از بیحر انتقامی ببین
بر آن جای هیزم برد هر یکی
پس این شخص را اندر آن جایگاه
چو بشنید نمرود گفتا که پس
پس آنگاه بیرون شد او سوی دشت
یکی حایطی همچو دیوار زر
که فرمان نمرودست از جهان
دگر هر که دارد کسی چارپای
منادی چو زین گونه آواز داد
بدان حایط اندر فکندند زود
برامد یکی دود از آن جایگاه
جهان بود از دود چون پر زاغ
شده دود مانند چتر سیاه
پدیدار شد دشمن و دوست روی
بسان یکی لعبت لعل پوش
دران لعبت هیچ مرغ از هوا

نگردد از طرب هیچ دیده نزان
نماندم من اندر مراد و نعیم
که آمد کنون دشمنم بد بدام
شما را ازین خود چه آمد زیان
مرا خاص بودی ندیدگر سپاه
چرا تو پسر را نکشتی نخست
بضیعت نگه داشتی بی گمان
ترا بنده بودندی اندر زمین
شنودند این جمله آن بیم و باک
مر احسرتا و بپاید کشید
پدیدار شد قفل غم را کلید
بگفتش دگر کین چه بود و چرا
مرا هست امروز بر خنده ناله
همی کار ما را بسامان کنید
یقین دان که این کار باشد دریغ
بسنگی دو سر دو برابر دمار
بیامد از ایشان یکی نیکخواه
که هیزم بیارند جای بایدکشید
ز هر سان چه بسیار و چه اندکی
بسوزید در آتش جمله سپاه
ازین به نکردست تدبیر کس
برو اوستادان بسی جمع گشت
درازا و پهناش هفتاد گز
که از مرد و زن هر چه پیر و جوان
ز استر فراشتر و راسب و زخر
یکی شور اندر ولایت فتاد
بر آنسان که حایط همه پر بود
کز و گشت گیتی سراسر سیاه
در و شعله همچون شب در چراغ
درو آتش آسوده مانند شاه
نگارین دو شین رخ پریرو خوک
خرامان و خرم بجوش و خروش
بر آن نیلی اللا که شد مبتلا

چنان خوانده ام در کتبها درست	که گفتند فرزانگان نخست
دو فرسنگ این سنگ چو شنیده بد	نوا از فروغش نفسیده بد
چو آتش شکار کی برفروخت	که از تف آن پر مرغان بسوخت
دو دستش بزنجیر و گردن بغل	سرافکنده در بند و خواری و ذل
بنفط اندر اندوده تابوت را	بکان اندرون سینه یاقوت را
که او را بآتش چگونه برند	ثنا گه بسبب بلا بسپرند
همه بخردان عاجز و ممتحن	بماندند در راه دانش چو زن
که این رنج ما را ز بیهوده شد	همه کار ما جمله نابوده شد
بشبه یکی مرد آتش فروز	بدان جای حاضر شد ابلیس دود
بفرمای تا چوبهای دراز	بیارند تا من شوم کارساز
بفرمود نمرود تا در زمان	بسی چوبهای دراز و گران
سرانگاه ابلیس ناپاک ذات	شد آن مرد مانند دار ان ثبات
که ابلیس در دوزخ پر ز تاب	بدیده بدان منجنیق عذاب
ببستند بر روی رسنهای سخت	بکردند محکم بچوب و درخت
بجوشید عالم کران تا کران	بدان جای رفته نظاره کنان
ملایک بر افلاک نالان ز درد	روان کرده از دیدها آب زرد
برآورد زیادی کردگار	تو دستور ده تا بسازمش بار
دگر آنکه بر نار بد کامکار	همی گفت کی خالق کردگار
بسوزم همه دشمنان را بنار	برآرم ازین شوم بختان دمار
اگر از تو دستور یابم یکین	یکی سیل رانم بروی زمین
برین سان ملایک شده پرخروش	وجود زمانه شده پر ز جوش
همی هر یکی کرد زاری برب	همی گفت کی صانع روز و شب
که او دین پاک تو دارد بدل	نگشتست در کفر خوار و خجل
خدایا نظر کن تو در کار او	بفرما که باشیم ما یار او
براهیم اگر از شما سر بسر	نخواهد کسی یاوری یاره بر
چو او را نهادند در منجنیق	ورا بود توفیق یزدان رفیق
در آمد میان هوا جبرئیل	بآواز گفت ای ستوده خلیل
براهیم گفت ای برادر برو	منه بر دل من کنون داغ نو
مرا نیست حاجت ولی با تو نه	بکجا جای حاجت مرا از تو به
مرا اول دل خود ز امید و بیم	نهادم بتسلیم رب رحیم
مرا با خلیل خود از جان و دل	یکی ظن نشستند در ایوان دل
براهیم چون راه اغیار بست	ز غیر و ز خود کرد کوتاه دست
که ای بنده از طبع خود باش سرد	که آمد همان تو مر دمرد

که از کوفه آوازش آمد تیز	بشام اندر افکنده بد رستخیز
تو گفتی که یزدان ز داد ازین	برآورد دوزخ بیابان زمین
ز زندان براهیم را مستمند	کشیدند و کردند محکم ببند
یکی چوب تابوت کردند سخت	بمسمارها بسته در هم چو تخت
بکردند و ماندند در کار خوار	ببند بر گردن شد اندوه خوار
بدو میل ره هر که نزدیک رفت	برافروختن بر جای و جالی سفت
ز تیزی بهم ماندند پاک	فشاندند بر سر همه تیره خاک
چو ماندند حیران بدان کار در	نگارنده چاره کم کرد سیر
بنمرود گفتا چه باشی دژم	که من زود بردارم از دلت غم
ده استاد باید درودگر که من	نمایم بدیشان درین کار فن
بدان جای حاضر بکردند زود	دگر هر چه در شهر استاد بود
نشان داد با اوستادان کار	بکردند یک منجنیق استوار
چنان کو نشان داد پرداختند	باوج هوا بیش بر افراختند
خلیل خدا را کشیدند تفت	نهاده بتابوت اندوده نفت
زمین پر ز جوش و فلک پر خروش	بکروبیان اندر افتاده جوش
فرشته که او راست پر باد دست	همه بادها زیر فرمانش هست
ز بهر خلیلت ببندم میان	برآرم هلاک از همه دشمنان
تو فرمان دهم تا ز بهر خلیل	کنم جمله دشمنان را ذلیل
شنو و شی که بر آب بودش روان	همی گفت کی کردگار جهان
کنم عالمی را بآبی خراب	بغرق عدوت نشانم بر آب
کواکب بر افلاک بهر خلیل	فتاده بشور و شر و قال و قیل
نبودانی که اندر جهان سر بسر	جز از وی دگر نیست یکجا بود
بدست عدو پیش دادی اسیر	که تا می کشندش بکرم و زحیر
ندا آمد از خالق خیر و شر	که ای هرچه هستید در بحر و بر
شما نیز او را بباشید یار	که اعدای دینم شوند تار و مار
کشیدند بسر ریسمان برابر	ببر از ان جای مانند طیر
بگو تا ترا هیچ حاجت بدل	نماندست کز وی نمانی خجل
ندارم که حاجت ندارم بکس	که آنجاه باشد دروغ و هوس
تو زحمت بر از میانه برون	که من نیک دانم که احوال چون
بتو نیستم حاجتمند من	رها کن مرا با خداوند من
که اغیار را اندرو راه نیست	کسی دیگر از رازم آگاه نیست
ندای خداوند پروردگار	ز حضرت در آمد بنزدیک نار
جوانش خطاب خداوند پاک	شنیدند از نهیبش همی شد هلاک

بروکیر

برو زاید از سوز طبع و دات	هم اندر زمان شد بنا جیفات
شنیدم که از هیبت آن خطاب	که آمد بدان آتش پر ز تاب
ز بیم خطاب خداوند فرد	همه کشته بودند تاریک و سرد
از آتش بن دم در کشید	تو گفتی که از نار دم کشید
در آمد بگرد خلیل خدای	غل و بند بگشاد از دست و پای
بخوردند همه بند اقدام او	نیازرد یک موی از اندام او
بزد بر بر آن آتش سهمناک	چمن گشت هر سو از و گرد پاک
همه بر گل و لاله و ارغوان	شکفته بر اطراف جوی روان
هر آن هیزمی کاندر آن جای بود	درختی بر آمد هم از اصل زود
درختان بر او آب روان	بیفزود گفتی بتن در روان
صبای تن در آن اندرو گرد اثر	ببارید از ابر رحمت مطر
گل و لاله و نرگس و نسترن	بهم در معانق شده در چمن
براهیم نازان چو سرو آمد پدید	همی نیز تر اندرو بنگرید
چو آراسته شد مقام خلیل	بیاورد نزدیک او جبرئیل
نهان حله در وی بپوشاند زود	بر آن تخت دولتش بنشاند زود
نشسته به پیش اندرون جبرئیل	همی کرد خدمت ز بهر خلیل
همی دید نمرود هر شب بخواب	که از جای آتش روان بود آب
چو زینسان همی خواب دیدی شگفت	بدان زیرکان خود همو باز گفت
حکیمان بگفتند ای پادشا	ز تعبیر خوابت نباشد روا
ترا این خیال است دردل شده	که اندیشه در دلت حاصل شده
بهشتم همی طاقتش طاق شد	ز بس درد رسوای آفاق شد
مرا او را همی زنده بینم درست	بسی خوبتر ز آنچه بود از نخست
هم اکنون بر آن جایگاه بلند	بسازید ازان سان که باشد پسند
ببینم که تا چیست کار خلیل	که از من شود بی قرار و ذلیل
بسازند مناره ز بالای کوه	بر آورد جای جدا از گروه
یکی بوستان دید آراسته	بلطف الهی بیاراسته
روان اندرو آبهای روان	که از دیدنش تازه گشتی روان
ز فردوس اعلی شراب و طعام	فرستاده او را خدای انام
فرو ماند بر جای حیران و مست	ز غم سست و لرزان شدش پای و دست
چو باز آمدش هوش و کم گشت خشم	نمایید دستی فراز دو چشم
وزیرش بنزدیک او بود نیز	که بود او بنزدش ز هر کس عزیز
بر آن جای بد رفته با او بهم	چو نمرود را دید از آن سان دژم
که آبا و اجداد ما پیش ازین	ز آتش بد نرفته بودند دین

ز شادی ازان گرخو آمدندی	ز خوش دل اگر دجالی فدی
بر وی جهان خلقی هفت روز	نه از هیچ آتش فروغ و فروز
براهیم چون از هوا در فتاد	بر آنگونه در بطن آذر فتاد
خلیل خدا چون بیامد فرود	رسانیدش آتش سلام و درود
در آن بندها و ز تابوت تاخت	دم خویشتن را از آن قوت ساخت
بدان آتش آمد پس جبرئیل	بامر جلیل از برای خلیل
یکی باغ شد پر ز سرو و سمن	خوش آواز مرغان چمان در چمن
روان شد درو جا چشمه آب	که از بوی آن زعفران شد تراب
شکفته گل و میوه آویخته	نشاط از دل ناظر انگیخته
ز آواز مرغان بیاسرشت	حسد برد گفتی بر آنجا بهشت
در آتش ز گل مفرشی افکند باز	بیاراسته بنا بسان طراز
شنیدم که نرگس بد پیش از آن	در آن باز گشتند نرگس عیان
وی از شرم سر را بیفکند پیش	دگر بر ندارد سر از شرم خویش
یکی تخت زرین ز صدر بهشت	یکی حله نور زیبا سرشت
طعام و شراب بهشت برین	فرستاد پیشش خدای معین
براهیم در نعمت ناز و نوش	مقامش بهشت و فرشش سروش
نشسته براهیم رسته ز بیم	میان تماشا و ناز و نعیم
که او را همی زنده بینم بخواب	چه بیند در خواب چون نی صواب
براهیم اگر سنگ یکپاره بود	که در دست آن نار بیچاره بود
بدین گونه تا هفت روز از حساب	برین گونه می دید نمرود خواب
بگفتا ای حکیمان ز آتش سگال	همین خواب من در دلم شد خیال
که آتش ازین بیش باور نماند	دلم نامد صابری بیش خواند
برآرم نظاره بر آن جایگاه	که تا من کنم سوی آتش نگاه
نهادند دست اوستادان بکار	بکردند جای بلند استوار
بر آن جای بر رفت نمرود زود	نگه کرد در آتش بر ز دود
شکوفه شکفته در و صد هزار	طرازنده چون باغ و فصل بهار
براهیم خفته بر آن تخت زر	ملایک نشسته بس و پیش در
چو نمرود او را از آن سان بدید	تو گفتی دل و زهره اش بر درید
در آن خیرگی گشت مغزش بجوش	بیفتاد از وی جدا گشت هوش
همان دید کش دیده بود از نخست	براهیم را شادمان و درست
شنیدم که عم براهیم بود	که دستور نمرود رجیم بود
بلقبش شهاب بن کاکی عجب	که نمرود را سان آتش ورا تعب
چو بودند از جمله آتش پرست	ز تفضیلشان او ز آتش پرست

اگرچه جهان را همی برفروخت
فروزنده دو بید اختری
تنش را بچیزی چنان برفروخت
بسوی براهیم او ره نداد
بگفتا بفضل یکی دادگار
اگرچند هر سوی بر آتش است
بیامد دوان از مناره بزیر
براهیم چون اندر آن جایگاه
نیاذ این چنین دولت همه
که آنکه دل آتش بلان زنده است
میان نجیست و ناز و نوا
ورا بوذ بابازی بنت عم
چو ساره بمردم شنیدن چنین
برفت و بلوط این خبر باز داد
چو بشنیدند از زندگانی عم
برفتند هر دو بنزدیک شاد
رسیده بدو از آسمان جبرئیل
صحفا ورید بدو از کلام
همی گفت روح الامین با خلیل
که هم بنت عمست و هم خوب چهر
نخستین کسی کو بتو بگروذ
مر او را زو هست اندر روان
بده راه تا او در آید کنون
ز ره دور شد آتش بر ز دوذ
ملایک ز انکار با صد نشاد
از آنجا براهیم برپای خاست
بیامد برون زان مکان شریف
مر او را جز از لوط یاری نبوذ
همی کرد دعوت بیگاه و گاه
اگرچه خلایق درآورد سر
یکی آنکه بر وی بدی رای و کیش
دگر آنکه بر وی ز دل کرد خواب
گواه او وکه بر وذ او را بدید

پرستنده خویشتن را بسوخت
درفشانده تابنده چون اختری
که پیراهن اندر تنش را نسوخت
جوابش خلیل خدا باز داذ
توانم که بیرون بیایم ز نار
درین جایگه روزه ام خوشست
چو آهو گریزد ز چنگال شیر

قصهٔ ابرهیم با ساره علیهما السلام

ز آتش نه بر تنش رنج و گداز
کز آن سان جمالی در آفاق کم
که آتش نکردست بروی کمین
بر او کرد بیداد هر آتش نهفت
شد از دلش کم هیچ اندوه و غم
ندیدند نی یار و راد و گداز
بیاورده فرمان رب جلیل
شد دولتش در نبوت تمام
که فرمان چنان داد رب جلیل
هم از بهر تو دلکش گسترده مهر
نزد وزن لوط و ساره بوذ
که ایم بنزدیک تو این زمان
بیاشد بنزدیک ما همچون
که ان هر دو رفتند نزدیک او
فرو دامدند اندر آن تیره باد
همی رای بیرون شدن کرد راست
جو دیدی که ایذ برون از حدف
جز از ساره آتش عکسانی بوذ
موذی بدین خلوت اجل را د
همی شد دران مرز تا ز اتش بسر
همی قصد او کرد اراذ آتش
ور اکرد اندر جهان شرمسار
ز هر گونه با او بگفت و شنید

همی بادرین بوذ آن بد نژاد
بدستور بر وذ آتش ذروغ
فرو ماند بر وذ آتش شعله دای
بگفت ای براهیم نیکو سیر
ولیکن بفرمان تو این زمان
چو بر وذ او را چنان دید بر شاد
از آن بیم بیمار شد بخت زار
چو زن سان همه خوذ زمان گو
ز خوبی در آفاق و شاره بوذ
دل ساره از شادمانی فناز
که مر لوط را عم بوذی خلیل
از آن جای کو بوذ برجست شاد
همان جایگاه استادند باز
رساند رسالت ورا از خدای
ترا زخلة خلانها الله استنه
که خواهی تو مر ساره را با زنی
خود اکنون رسد لوط با او بهم
همی باد درین گفت بد جبرئیل
براهیم کاواز او را شنید
هم آنگاه روح الامین سوی باز
نشستند با ملک بر شادمان
بداذ مر ساره را با خلیل
یکی نور او صد هزاران شده
چو امد برون ساره را کرد زن
یکی این که بجز یکی بنت عم
بسی کس ساورد ایمان بنوی
همی خواست کاینجا بماند مقیم
دگر آنکه مردم بنه برستان
که از بمهر آتش خداوند فرد
ور از سان که گفتیم در داستان

یکی شعله آتش جز او فتاذ
ز جان و تن او بر او درد بوذ
در آن کار چون مست والله بجای
توانی که آیی ز آتش برون
بخواهم برون آمدن بی گمان
ز بیمش همه بند تن بر گشاذ
برخ شد ز دیرونش شد نزار
همان از جنان شاد از امر لاد
خلایق فتادند در درد و هم
ز دل بیخ اندوه برکنده است
فتادند از داستان خلیل
ز ماذر بمعنی نام او ساره بوذ
به پیوند گفتی زتن برفراز
وزو دیده بسیار علم و دلیل
بی درد وار گشت ساره چو باذ
فرو مانده از بیم سوز و گداز
که باشد جهان از ابد بی زمان
بتاج کرامت سیر استه
بباشی ز اعیاد ساره غنی
که با تو با یمان برادر بدم
یکی بانگ زد ساره گفت ای خلیل
بروح الامین گفت کو در رسید
اشارت بکرد و بداذش گذار
گشاذند در هر حکایت زبان
شدند ان سخن را شهید و دلیل
برو فر داذ از بر ان شده
شد آنکه ز بهر شدن رای زن
بدیشان ز دل کرد اندوه کم
بگردند در دین او جست و جوی
که او چند گونه بد آن داشت بیم
از و دشمنی داشتندی نهان
ز مرغان کشته چنان زنده کرد
بحجت بسی کرد با او ندا

که او گفت

که او گفت من مرده زنده کنم
براهیم را این بدل جای کرد
که تا او کند مرده را زنده باز
چو آمد برون دانش همسناک
بگفت ای خداوند عرش و عیب
بعز و جلال تو ای بی نیاز
چگونه کنی زنده مر مرده را
بیامد ندا کی ستوده خلیل
نگشتست آیا در دل تو یقین
بنالید گفت ای خداوند پاک
ولیکن نمای بدین بنده باز
چو کردی تو در زنده ام امتحان
پس آنکه بکش جمله را ای دریغ
بدانگونه کن یکدگر همچنان
بهرجای عضوی پراکنده کن
بمرغان یکی بانگ آواز ده
ببینی تو قدرت و حکم قدیر
گرفت او همه کشت و بیچاره کرد
خروس و بط و زاغ و طاوس بوذ
پس از وی بهر کوه بیچاره داد
بگفتا ای پراکنده اعضای طیر
همی تا خلیل این سخن را بگفت
در اعضا و اجزای ایشان فتاذ
پر و بال و پا و سر و دست و پای
چو آواز او را شنیدند زود
براهیم از دید سر در سجود
که بر هرچه خواهی توانا توی
تو بنمای پاداش براهیم را
بتیغ نفی النفس بجان بکن
که زان سان که مرغان ز نسل خلیل
رسیدند نزد براهیم شاد
برو زنده و بجای جوان
خلیل خدا را چو از کرد که اد

همان زنده را سرفکنده کنم
شب و روز از این اندیشه در درد خورد
که تا بیند این زنده با چاره سان
همه خلق را خواند بنی دین پاک
عیان نزد علم تو اسرار غیب
که بگشای از قدرت خویش باز
بزیر کی مرگ بفشرده را
ترا باید از قدرت من دلیل
که از قدرتم این بوذ کمترین
دل بنده را بیش از این شد پاک
دلم مطمئن باشد و نی بیان
بگیر این زمان چار مرغ از جهان
بکن پاره پاره بدان زخم تیغ
بدانی تو باز از آن زن از اوان
بهر کوه یکپاره آکنده کن
بخوان و بخود شان خبر باز ده
دلت مطمئن باشد اندر نظر
هم اعضا و اجزا بیشان پاره کرد
ولیکن بخردی حوالی بنوذ
بهر جای پری و بالی نهاد
که شد بر شما دست شمشیر جبر
ز نقد برداذ ار بی یار و جفت
میان هوا شان همی برد باذ
با تن سوسن هر یک بجای
برفتند نزدیک او همچو دود
نهاد از نهیب خدای ودود
بهی بخش و دادار و دانا توی
بگیر از زخوبی مرغی سه چار
برنج ریاضتش بجان بکش
شد اندار بی حجت حق دلیل
که تا از دلش بند غم برگشاد
بیابند پیش تو با کام و ناز
براید همه حاجت و رای و کار

که این زنده شد و از دگر مرده گست
که من خواهم ای حاجت ایزد ذو المنن
چنان کرد باید نه چون که اوی
بنالید ذی حضرت ذو الجلال
کنی ای توانا دزد از نوا
چگونه کنی کار زنده بمرگ
ندای خداوندی با دو جفت
که من مرده زنده کنم بی گمان
بلرزید چون جز ران اندر آب
که این کمترین کار بر قدرتست
که شد حاجت دل زمانه روا
سوم مرغ طاوس فحار شراغ
بس تا بقدرت چه خواهم شوذ
بیفشاد از او پاره چون نشاد
بپا بین استاده خوش و نیکوند
خوش و زنده چونان که زاغاز بوذ
بمرغان گرفتن شد او تیز چنگ
بیامیخت چندانک بند بش و کم
که دروی همی برد رنج سان
بر آمد بپا ایستاد همچون نوند
بیا بید نزدیک من این زمان
دمان گشت از آن یاذ بوی گلاب
بپیوست آن جمله با یکدگر
براهیم می کرد از آن سان ندا
بنام یکی خالق کردگار
ترا پادشاهی و ملکت سزاست
دلش را طمانینه آمد عماد
همان زاغ نفس و خروس هوای
که گردد شریک کمانت شهد
پرستند از آسیب و بیجا کی
بر آید مراد از فتال الحبود
بیاسای اذ هر رنج و عمان
که بودش سر از رنج و بیتابه دل

یکی را بکشت و یکی را بهشت
همی گفت کی بنم آن دو رمن
که بر مرده و زنده در گفت و گوی
بیاد آمدش کار آن بد سگال
دهی در دلم در ماند کار آد و
بدین بنده بنمای تا بعد مرگ
براهیم چون این سخنها بگفت
ندانی فایمان نداری بدان
براهیم از نعمت این خطاب
یقینم بدان هاد تست و درست
همانکه در آمد خطاب از خدا
یکی بط و دیگر خروسی چو بلغ
بیکدیگر ایشان برآمیز زود
پس آنگاه بر فرق هر کوه سار
پس آنکه تو اندر متفاقی دگر بسه
که آید پیش تو هر چار زود
براهیم هم اندر زمان بی درنگ
پس آنگاه ذرات ایشان بهم
بیامیخت دیگرگران جنان
خود اندر میانه بجای بلند
بنقد برداذ از هر دو جهان
در آمد یکی باذ خوش باشتاب
باوج هوا شان از آن سر فتد
جان زنده گشتند گز ابتدا
رسیدند در پیش او هر چهار
بگفت ای جهاندار و دادار راست
براهیم را چون برآمد مراد
بط حرص و طاوس شهوت فزای
پراکنده کن در ره جد و جهد
همه زنده گشتند یکبارگی
ترا نیز در روز حشر و نشور
که شاد آن شوی در سرای جنان
از آن شهر برداشت بگذاره دل

زنمرود چیزی نبودش بدست   که او بود در غفلت و کفر مست
نه دعوت شنید و نه او را بدید   بجز کفر و ظلم و ضلالت پدید
ز مردم همی بود خشنود نیز   که او را همی داشتندی عزیز
همی گفت هر کس که کرد جوان   بسازد درین شهر ساختمان و مان
تبع باشد او را و امت بسی   پس آنکه نگیرد کسی را کسی
برارد بحیلت ز مردم دمار   جهان را بدستان کند تار و مار
همان به که او را برابر زود   که ما را نباشست ازوی سود
براهیم خود بود بر عزم راه   که نارسته کردد از آن جایگاه
جوانمرد نشنید برساخت کار   برون آمد از شهر و بربست بار
خود و ساره و لوط و قوم تمام   ز کوته برفتند زی مرز شام
نحران رسیدند از کرد راه   بنا از جای کردند خود را پناه
بماندند در شهر حران مقیم   برستند از اندوه و تیمار و بیم
جوا و زنن نمرود را در جهان   هلاک آمد و کرد خاکش نهان
بگویم و کوته کنیم این طویل   بیاییم زی داستان خلیل
جوان نار سوزان براهیم شاد
برون آمد و راه دین برگشاد
گروهی بقولش مسلمان شدند
و نو تا ایل دین و ایمان شدند
بشهر و ولایت جز او نشاد

هلاک شدن نمرود با لشکرش

که نمرود ما نیست دادار داد
خدای براهیم والا ترست   بعلم و بقدرت توانا ترست
خلایق درین خلف دو گروه شد   جهان پر ز غوغا و انبوه شد
یکی گفت نمرود بیچاره است   که در ماند رنج و بیچاره است
چو با گوذکی بر نیاید چنین   چگونه بود او خدای زمین
یکی گفت کو خود خدا را پرست   بعالم ازو به خدایی کجاست
ازین سان نماند درو گفت و گوی   همی کرد هر یک درین جست و جوی
چو نمرود بشنید ازین سان سخن   شد اندر دلش تو غمان کهن
بدستان و حیلت شدا و چاره ساز   که دارد جهان را ازین گفت باز
پس از بهر سالوس و ناموس و نام   برون آمد از هر چه بودش مقام
بصحرا برون رفت با مهتران   براراست لشکر کهی بی کران
بفرمود تا جمع کردند سپاه   بیایند یکسر بدان جایگاه
بیکجا چندان سپه جمع گشت   که شد تنگ ازیشان همه کوه و دشت
بنزدیک نمرود رفتند زود   هر آنک از سپه دید چیره بود
گرفتند وادی و صحرا و کوه   ز انبوه ایشان زمین شد ستوه
شنیدم که مردان جابک سوار   در آن جمع بنجاه صد هزار
چو زین سان سپاهی فزون از قیاس   برفتند در پیش آن نا سپاس
بخواندان لعین لشکرش پیش   کسانی که بودند از کم و بیش
بگفت این ولایت نیس جاهلی   نکردند در کار ایزد کاهلی
بگفتند جز من خدا دیگر است   که هم آسمان هست و هم داور است
کنون در زمین نیست جز من خدا   نه با من قرین و نه از من جدا
درین آسمان نیز خدای دگر   مر آنکه کرنجای گیرم زبر
بدانجا بگشتم مر او را بتیر   بد و نیک خواهش صغیر و کبیر
اگر بنده شد گو بیا و سپاه   کند تا بیکدگر را ببندیم راه
بگویشم با یکدگر روز جنگ   که تا خود که باشد ز ما تیز چنگ
بلاندان قوم نادان و شوم   که هستم خدا و نه آباد و بوم
چو نمرود ازین سان سخنها بگشت   همی گفت آن بد رگ بد سرشت
هر آنج اندرین آسمان پیر و سروش   بگردند زاری و بانگ و خروش
بگفتند کی حق و فرد و معین   همی برد باری کنی زین لعین
همی سی ازین نش گفتار او   بنالید بیسی و غل و کردار او
چرا بر نیایی بتاجش دمار   که کردند در شهر تو تار و مار
چرا شان نسوزی بنار عذاب   چرا شان نداری غریق اندر آب
چرا شان نیاری بباد هلاک   که بنهفته مانند در تیره خاک
چه باشد اگر مان تو فرمان دهی   کز ایشان کنیم این جهان را تهی
ملایک چو کردند ازین سان فغان   در آمد خطاب از خدای جهان
که ای بندگانی که لیل و نهار   ندارید جز ذکر تسبیح کار
منم خالق بردبار و حلیم   بر احوال و افعال ایشان علیم
ولیکن نخواهم که این قوم را   که کردند راه رهایی رها
بجز بزرگ او رمشان هلاک   باد جواتش جواب و چو خاک
که ایشان بدانند مقدار آن   کز ایشان بجز سستی نیم جان
چرا ز جز کاندر همه کر و فر   بمانید تا اندر آید بهار
بمانید تا اندر آید بهار   گسسته شود صبر شان از ...
بکارند ایشان جو اندر زمین   بدان تا بیایند از آسمان کمین
پس آنگه چو رستنی کرد خاک   باسمان دهند و ندارند باک
هر آن اسب کو جو خورد در زمان   بدان جای بر کین کنندی کمان
ز سر کنار آسمان یکی جانور   بدید آید و پس پر و ذبیر
کند جمله نمرود را زان تباه   بدیشان شود روز روشن سیاه

کرد از کهوی

از

کز کمتر از چیز خلق خدای   ندارد همه دشمنان را بپای
ملایک چو از حصر نی بیاز   شنیدند از غیب نی عیب باز
بنودند در صبر کردن مطیع   چنان با عیان گشت فصل ربیع
هوا گرم گشت و زمین نرم شد   دو رخسار لاله بر از شرم شد
سپاهی که نمرود مطرود داشت   همی هر یکی بار جو بکاشت
بروی زمین چون که جو رسته شد   بسان بهار از کمر بسته شد
بمردانگی نیزه راست کرد   که تا خیل نمرود می خواست کرد
بدادند جو را باسبان همه   بخوردند چندان که خیل و رمه
بگفتند سرکین بدین جایگاه   بر آمد از آن پشه های سیاه
ز انبوهشان شد هوا تیره گون   که از حد و اندازه بود آن برون
کرفتند روی هوا را تمام   بگفتند کی خالق خاص و عام
کنون جانور هست دوری کجاست   بفرمای جایی که دونی بماست
بفرمود دادار کاندر جهان   شما راست روزی نمرودیان
با هستکی دست بر خوان نهید   هر آنج که یابید یکسر خورید
نخست آهن و آنگهی بر تن   بسر از آهن و بر تن از جوشن
شما را همی برد باید بکار   ستور و نشان و سلاح و سوار
پس آنگه یکی پشه بیامد فرود   نشست اندر آن ترک و برگ و خود
جو از خود بگذشت و اندر سر   سر و مغز را کرد زیر و زبر
تو جامه و هر چه می دید خورد   چنان تا برآورد از آن قوم گرد
چنانشان ز روی زمین گرد کم   که گفتی نماند وجود از عدم
بلشکر که خوش نمرود زشت   یکی جای بنساخته چون بهشت
ز آهن یکی کوشک بنساختند   یکی جای بنساخت چون بهشت
درو ساخته خوش نگار و مقام   نشستنش در آن کوشک بودی مدام
یکی حاجب اندر ستبه برنشست   از آن جای برخت بماند مست
بیامد بنزدیک نمرود زود   سپه کشته بنظاره مانده بود
چو نمرود او را چنان زار دید   دلش در بر از بیم او بر طپید
بگفتا بگوی چه افتاد کار   که انهم ترا سخت حیران و زار
چه دادی ز کردار لشکر خبر   نهاد تن چرا گشته و زیر و زبر
چنین گفت حاجب که بس غافلی   نگویم که تو بیخرد و عاقلی
جهانی شد امروز در قهر مست   تو از من چه پرسی ماند مست
چه پرسی خبر از سران و سپاه   کدام روز شد شاه و لشکر تباه
بمردند در درد مردان مرد   برآورد گردون ز گردان گرد
کجا ماند لشکر کجا ماند کس   منم مانده از جمله لشکر و بس
سپاه خدای جهان دید کس   شد این لشکرت زیران با بدید
چو بشنید نمرود گفتا که آه   چگونه شدند آن گران سپاه
چه بود آن سپاه خدای سما   که کرد این سپاه زمین را هبا
سلحشان چه بود و سپاه که بود   کز آن سان برآورد از خلق دود
کجا بد مصاف و کجا بود جنگ   کجا گشت گیتی برین قوم تنگ
بدو گفت حاجب کای شهریار   بند لشکر آسمانی سوار
نه بوق و دهل بد نه کوس و علم   نه قلب و جناح و نه خیل و حشم
نه با ساز جنگ و نه با ذوق جنگ   نه با دار و گیر و نه با نام و ننگ
ببودند جو ترکان شیر و کمان   نه همچون غزبکان بتوک و سنان
نه چون تازیان تیغ و سپر   نه چون دیلمان تخش و تیر
نه شان روی بود و نه شان رای بود   نه چون تاشیخص و سر و پای بود
همی با درین بود بر کتف جوشن   فرو برد یک پشه تا گاه نیش
نگه کرد بر دوش یک پشه دید   که با نیش خود دوش او می گزید
ولیکن یکی پشه او مرده بود   بر ترکی پرده بفشرده بود
بیک پای و یک پر او جای بود   دگر پشه بی پر و بی پای بود
بنمرود گفت این یک دان   چنین بود آن لشکر آسمان
ببر بر ازین حوال ایشان پیش ازین   درین جای بود پشکر و جو دبین
که این جانور هم از آن لشکر است   عدو داران پس چنین بدست
بر این لشکر ترا ... هلاک   که آن حمله کشید یک مشت خاک
از آن جای بامن بماند این مگس   ببین و برون بر سر این هوس
ولیکن یکی پشه ... کمتر است   که از ادو پر بود و از یکی بر است
زحاجب چو نمرود این را شنید   در آن پشه نیم ترنگر یدید
همی خواست با دست پوی زند   بر آن کف دست هستش کند
همان پشه از دوش حاجب بجست   فرا بر پرسی و بنشست
بر زد دستش ... جوشن زود   که پشه بر آن جای بنشسته بود
بینیش بر رفت پشه چو باد   بر و بال خود در دماغش نهاد
یکی خارش افتاد اندر دماغ   که یک ساعت از وی نبودش فراغ
همی دست بر سر زدی روز و شب   که آن پشه او را نمودی تعب
جو عاجز شدی از عنا و ...   هر آنکس که بودی بنزدش قریب
بگفتی که تا با جماق گران   زدی بر سرش زخمهای گران
که تا خارشش پاره کم شدی   یکی ساعت از رنج بی غم شدی
بدین گونه تا مدتی روزگار   همی بود کارش بلیل و نهار
گر از خاصکان هر که دمی بر سرش   زدی چماقی دو سه بر سرش

سزای نکوهیدگی و جفا — همی خورد در زندگانی قفا
جنان تا که بگذشت ایام دیر — ز هر دست سیلی همی خورد سیر
غلامان همه عاجز از کار او — شده چیره از زشت کردار او
یکی روز بنشسته بود آن لعین — ز رنج مگس گشته جانش عفن
غلامی در آمد ز خدمتگری — بسی سالیان خست در چاکری
بد و گفت یک روز بر کر کن — بزن بر سر من بیا د دوی بزد
بر آورد گرز آن غلام جو شیر — یکی زخم زد بر سر او دلیر
شد آشفته از بند برید شاد — ز تخت خود اندر زمین او فتاد
ز درد از روانش بر آمد دمار — بغلتید بر خاک مانند مار
ز مغزش بروز آمد آن شیر زود — هم آنکه بمرد و خود را بمرد
بگفتا که بد اندرش شهریار — تو گفتی که هستم جهان را خدای
براهیم اگفته بودی که من — کنم مرده را زنده در انجمن
همان زندگانی که کم بی روان — که من تا دم نعم برين هم بران
کنون قصه کوتاه کرای لعین — درین قصه در سر و بن ببین
ز خلق خدا کمترین بنده ام — یکی بنده مرده یکی زنده ام
که می دار سالها در عذاب — ندو رنت قرار و نه شبها خواب
اگر مرده زنده کنی هیچ سان — چرا مانده در بلا ناتوان
ز من نیمه مرده ام زنده کن — مرا بر در خویشتن زنده کن
که تا من بپذیرم ترا درست — تو ما را خوش و زنده و شاد
وگر قدرتت نداری لا تنو — کنی مرده زنده یکی تا بدو
دگر نیمه من بکن مرده هم — جو من مرده باشم تو رسی ز غم
وگر عاجزی هم درین هم دد ای — چرا داری از کفر سر را گران
نکرده بشیمان شد و باز کرد — مگر دزد بر یزدان دادار نرد
مگر گرد کارت بد برد جود — بناشی بخذلان سپرده وجود
که اکنون زوالت پدیدار شد — دو ان بخواهد که تا از شد
سخنهای از شد دل بد ببر — کجا کشتی این بر دلش جای کبر
همانگاه پیک فلک در رسید — بیک دم بینی او بر درید
بر آورد اماس شد همچو کوه — که از دیدنش دیده کسی ستوه
بسان نگه جو جنگی ز هم بر درید — وز و ماید زندگانی برید
بصد پاره شد آن سنگ بد نژاد — همی برد بویش دماغ باد
که از کینه مردار او بحر و بر — فرو برد بود از رنج سر
بس از کاخ و ایوان و جای مقام — که او ساخته بد بر نجی تمام
بیک پر که زد جبرئیل امین — فرو رفت جانش بر زمین
ز نمرود غالی جهان شد تهی — خدا ماند از هر بهی و بهی
جو دنیا ز نقد بیع او را ابید — بحقی روانش و زخ رسید
سزا وار خذلان دادار شد — روانش بد و زخ گرفتار شد
کسی را که باشد بد آنش سواد — همین قصه بس باشد از اعتبار
که آن بد بری کن هوا و هوس — نرد جز براه شقاوت نفس
همی جست و گردن کشی از جهان — که جبار شد بر کهان و مهان
ز خمر سفاهت همه کشت مست — بسر بسر و انز اهسی کرد پست
چنان بیغمی را نشد حق شناس — نکرد از خدای دو عالم سپاس
نشد در عبودیت آسوده دل — همی کرد دعوی که هستم خدای
همی دید خود را فزون از همه — همی کرد در مهتری دمدمه
خدای جهان گشتن نشسته را — بفرمود با گردا و را فنا
که او را جهان بود در دهر دون — منم از همه در بزرگی فزون
بگو جلتن خلق گردش هلاک — فروبرد جاه و سپاه هستن خاک
جز از ایک جباری چون خداست — بزرگی بعینه خدا را رواست
مر او را سزد عز و جاه و جلال — که جا و بد اینست ملکش زوال
خدایی و عزت مر او را سزاست — که او کرد کار زمین و سماست
وگرنه زیک پشه خالی سپاه — چه آید ز عز و بزرگی و جاه
کسی کو بد است فنا شد اسیر — ورا کی بر از چنین داد و کبیر
که گیرد که بیاد او را اجل — همه دار و گیرش شود با خلل
چنان کان نمرود مطرود بود — که از کار دو بارش شاه مرود
جو نمرود کم شد ذوی من — بشو دید خلق اینست ان برین
بر و روبازوی جو ذمر یکی — ولایت گرفتا فزون زواند
ز نمرود برداختم این زمان — بسوی براهیم شد داستان

رفتن ابرهیم با ساره علیهما السلام بشام

براهیم جون شد ز بابل زمین — همان ساره و لوط با وی قرین
بحران رسیدند در مرز شام — در آن شهر جستند جای مقام
بگردند در شهر حران قرار — در آن جای بودند ماهی چهار
وز آن جای زی مصر رفتند زود — که در مصر رفتند و را بود سود
براهیم را اندر ایوان و کاخ — بدان سیم و زر دستها فراخ
بسی روز حران بستند بار — بر بزندان ده شخوار خوار
براهیم و دیگر کسی کاروان — رسیدند نزدیک مصران زمان

بمصر اندرون بود شاهی سترگ — ز بس ظالمی همچو ابلیس و گرگ
بیدادی سوخت یکسر جهان — همه ظلم بود آشکار و نهان
مر او را یکی فعل بد بتر بود — که آن فعل بد بر ز هر چیز بود
که هر دختری کان بودی عروس — ز هنگام شب تا ببانگ خروس
بهر دندی آن دختر آیسر اوی — جنان خواستی دای بد اندیش اوی
که جدا آنک او پیش داشتی — جو سیر آمدی باز بگذاشتی
چنین بود آیین آن بد نژاد — پیداد آوردش نماد زیر زاد
جو شد بر براهیم نزدیک راه — شنیده بد او ظلم آن پادشاه
بترسید از ساره خوب چهر — که ساره بسی خوبتر از مهر
خدا داده بد ساره را آن جمال — که اندر زمانه نبودش همال
براهیم کاندیشه از ساره کرد — یکی جوب صندوق را جاره کرد
در آن جای بنهاد مر ساره را — ز خود دور می خواست مر ساره را
سر وی بشست و بهادش بیار — همی خواست باید بر ورد کار
براه اندرون از عوانان شاه — نبی جند بودی نگهبان راه
که از ره روان بازو سار و سوم — همی بستدند از لعینان شوم
جو دیدند کاید همی کاروان — رسیدند بر راه ایشان زود
بگردند از ایشان تقاضای باژ — بگفتند بسیار دشنام و ...
همی بارها را گشادند سر — بدیدند تا جیست در بار در
ز هر چیز از افزون و از اندکی — همی بستدندان سگی ده یکی
بیا بر براهیم بردند دست — که تا خود ندانیم در هر چه هست
جوان جوب صندوق را یافتند — سوی بر گشادند بستاد صند
براهیم از دست ایشان نستد — بگفتا بجویید فرمان برید
بهیج شمارا شود دل بذیر — که تا شد بصندوق در جای
ز سیم و زر و گوهر شاهوار — کنیدم بجند آنک باید شماد
بهر چ شمار است دارید رای — بیادم کنون زجوابر الجای
بگفتند او کسی داشت گوش — همی گفت هر یک ببانگ خروش
که تا ما ببینیم با چشم سر — که تا جیست اندر صندوق در
نخواهیم ما از تو چیزی بدن — تو خواهی چنان گوی خواهی چنین
نمودند او را فراوان گرند — ز صندوق جون بر گشادند بند
بدیدند مر ساره را اندروی — جو سر وی بفرد و چو ماهی بروی
جو دیدند خوشش از حد فزون — شدند زان کار او سرنگون
بگفتند با هم که این خوب چهر — که بهر تن بر دست بگشن سهر
نشاید جز از بهر پادشاه — که ما را فرامد از و مال و جاه
ببردند او را از آن سان که بود — بنزدیک آن شاه تا پاک زود
خلیل خدا را بر انداختند دور — گرفتار دلش مهر ره نغنود
ز غیرت بپیچید بر خود بدرد — شد از جشم سرخ و شده دود
دریده ز غیرت بتن پیرهن — ز اندازه دلش بد بر تن
ز بس رنج بر خاک بیجان بوان — جو ماری که از خم شد پس زمان
در آمد خطابی که یا جبرئیل — بروهم کنون با بر دخلیل
که غیرت در روان زمان زار کرد — همی بجد از بهر ساره بدرد
برو پر فروکن بدان جایگاه — میان وی و ساره بگشای راه
بجایی که هست از میان پاک کن — خلیل مرا دل طربناک کن
که تا او نکاهی بساره کند — بچشم سر خود نظاره کند
ببینند که او نار عشست از هوس — برو بنیست از شاه داد دست
مر او را ز دشمن نگه داشتم — برو دستش بداد نجاشتم
جو بشنید روح الامین از خدا — بیامد بسوی زمین از سما
جو آمد بنزدیک او جبرئیل — نمایید بری چشم خلیل
خلیل خدا سوی ایوان شاه — همی کرد از دور تا که نگاه
میان وی و ساره از بیش و کم — بجایی نماند اندران جای هم
شه و ساره را دید با چشم سر — نگه کرد احوالشان سر بسر
تمام بردند سر ساره را — ببینند آن دخت مه پاره را
ببردند نزدیک آن شاه زود — ز دیدار او شاه شادی فزود
یکی خلوت آراسته اندر زمان — بر فتند هر کس که بد مردمان
خود و ساره ماندند تنها بهم — براهیم بنیای بهر بیش و کم
جو آهنگ زی ساره کرد آن امیر — شد آزار و تقدیر یزدان اسیر
دو دست و دو پای ملک بی درنگ — همانگاه شد خشک مانند سنگ
بر او زد فریاد با ساره گفت — که هستی تو جادو یکی پارو جفت
مرا خشک کردی تو از دشمنی — ندانم که تو خود جه اهرمنی
بد و گفت ساره که جون نیکوی — که هستی دروغ اندرین جست و جوی
که من بستم جادوی کاردان — که این هست حکم خدای جهان
که این شوهر من خلیل خداست — که پیغامبر است و ستوده لقاست
جو با او خرد او دوستی خواست — بشو ربنوب بارا سنننب
رها کی کند همت او که کس — شود خیره بر من بفسق و هوس
ز گفتار او شاه شد خیره دا — بگفتا ای زن اکنون ز بهر خدای
دعای بکن تا بیاشم درست — که با تو نخواهم جز اکار جست
دعا کرد ساره که دادار فرد — و را ندرست و خوش و زنده کرد

چو شد دست و پایش بسان ساذ / دگر باره آمد دلش را بیاذ
همانگه چو ساره بنزدیک شد / جهان بر جهانبین تاریک شد
دگر باره از درد سر یاد کرد / برآری همی ساره را یاد کرد
گر این بار دیگر بباشم درست / نخواهم رسانید دست نخست
کنم توبه زین زشتی و بدخوی / نمایم شما را بسی نیکوی
زن او ولی یار بوذان چنان / کنون این دوم بار از من بدان
نگردد دعای منت دست رس / ترا چاره هم او تواند و بس
بگفت ای خلیل خدای جهان / ستوده بهر آشکار و نهان
مگر دست و پایم بباشد درست / بدان سان شوم چون که بودم نخست
خدای برین بند بر تو نهاذ / نساذ تو داذ ساره بداذ
کنم مر دعایی که تا دادگر / چه فرماید از بهر تو خیر و شر
که فرمان چنان داذ پروردگار / که گویی بدین مرد ناسازکار
ور این درستی بوذ این زمان / نباشد دگر مال و ملک جهان
درستی تو خواهد و پای و دست / و یا ملک و مالی بدین سان که هست
بنالید چون این سخن را شنید / بگفتا درستی نخواهم گزید
دعا کن که تا کردگار جهان / ز من دور گرداند از این نهان
چو کرد این چنین بد زیا کرد کار / مرا و را شد اندر زمان رستگار
ببد رفت او را و خواهرش خواند / نهال وفا اینش بدل در نشاند
بنست کنیزی کنیز هاجر بنام / که از قبطیان بوذ اصلش تمام
دگر پادشاهی و فرمان و جاه / همان کشور و مال و ملک سپاه
چو فرمان ده آن همه شد خلیل / شد اندر ره دین جهان را دلیل
ز کشور یکی نیمه با لوط داذ / که او نیز بد کیز دین و داذ
براهیم کردان ملک را استوار / بحکم نیابت بدو داذ بار
خلیل خدا خود بپیغامبری / همی کرد هر خلق را رهبری
ازو جمله خلق آیین گرفت / ز قولش جهان جمله یک دین گرفت
که یعنی ولایت در اقلیم شام / همه امت لوط بوذی تمام
براهیم در مصر ننهاذ دل / دل او همی شد از آنجا بحل
وزان پیر ظالم برنجید نیز / که از ظلم بد بر دگر نیست چیز
برون آمد از مصر تنها خلیل / نه همراه با وی بد یار و دلیل
زمین فلسطین که اهل ادب / بیت المقدسش خوانند لقب
مر آن جا نبوذ آب نیل و فراذ / شذی تشنه با یزدان جا بسار
سر چاه کشتی بر آب روان / نه دلوش بیاسیت و نه ریسمان
زبیگانه و خویش نزدیک و دور / برفتند و بوذند با او صبور

نگه چون بنان خوب چنان ساره کرد / دگر باره آهنگ ساره کرد
دو دستش ز بالای سر بسته شد / دو پایش بناکام پیوسته شد
همی گفت زنهار فریاد رس / که اکنون برو نگردم از سر هوس
تو باشی حقیقت چو خواهر مرا / همان شوهر تو چون برادر مرا
چنین گفت ساره که ای پادشاه / در این بار هستم ز تو بی گناه
که او هست از همت شوهرم / که او دید رنجی که من می برم
فرستاده کس بر خلیل / برای همی گشت بردش ذلیل
دعایی بکرد با خداوند فرد / زن از بار برداز این رنج و درد
براهیم گفت این نواز من بس / چنان دان که زنی گناهم درین
نیابد ز من هیچ سود و زیان / جز از تربت خالق غیب دان
چو بگشاذ لب را بیاد خلیل / رسید از زمان نزد او جبرئیل
که بردار از ملک خویش دست / سپارد بتو مال و ملکی که هست
تو بر رای او عرض کن هر دو را / که تا هر چه باشد دلش را رضا
خلیل این سخن گفت با آن امیر / گزین هر دو بگزین و کاری بگیر
مرا این درستی به از ملک و مال / که شد بر من این ملک و مالم وبال
که این ملک و مال و سپاه و علم / سپارم بتو جملگی بیش و کم
درست و خوش و شاد بر پای خاست / ز ساره فراوان حلالی بخواست
کنیزی بد او را یکی خوب چهر / که بوذ از نکویی چو ماه و چو مهر
بساره ببخشید شاه آن کنیز / دگر خلعت و مال و بسیار چیز
براهیم را داد یکبارگی / نکرد اندر آن کار غمخوارگی
همه خلق را شد بدین رهنمای / بیاموخت این و دین خدای
ولی آمد اندر روایت خبر / که با زان همه ملک را سر بسر
که بودی شب و روز در حرمتش / همی دید با جان خود حرمتش
اولو العزم بوذ و گزیده ز خلق / همه راه زشتی ببرید ز خلق
همان لوط را کرد کار بشر / بتوفیق بشتاذ و تشریف و فر
چو بوذند آنجا بسی سالیان / وز او راست شد کارهای جهان
ببوذش خوش و دل بدانجا بخواست / دل آنجا گرایید که کامش رواست
حذر کرد باید ز ظالم درست / که ظالم بجز راه زشتی نجست
بجایی که خوشتر بداد مر شام / درو ساخت بر خویشتن را مقام
رسید و بدان داشت جا همی بکند / گزو آب خوردی همی گوسفند
ز فضل دست براهیم آب / ز نر بر سر چاه کردی شتاب
نشست اندر آنجا براهیم شاد / دل خود بیکسی بدانجا نهاذ
بشد آباد از نغمه و جایگاه / براهیم بر خلق بگشاذ راه

برو کرد شد

برو کرد شد حلهای عرب / گر شد از دور ... دراز ادب
اگرچند بد ساره بس باجمال / نزاذ ایج با چند سال
که از بن ترا هیچ فرزند نیست / ز چون تو کسی تخم و پیوند نیست
بس انگاه از تو بزاید نسب / که تا او برارد ز بعد تو سر
مرا دل در این کار خشنود نیست / که جز کودک اندر زبان سود نیست
بتو داده ام تا مگر کردگار / ترا زو کند کودکی آشکار
بگفت این ترا باد از من حلال / چنان دان که تو خود خریدی بمال
بحکم طبیعت چو بگذارد کار / ازو هاجران بر گرفت بار

چنان بود حکم خدای جهان / که فرزند او را نمی شد عیان
یکی روز ساره بدو گفت من / شدم عاجز اندر ره ذو المنن
دریغی بود چون تو پیغمبری / که از خلق بود چو تو دیگری
کند نام تو زنده اندر جهان / بیاذ او و ریزت کیهان و مهان
کنون این کنیزک که حبشی [illegible] / که هست از نکویی رخانش چو ماه
بگفت این سخن دست هاجر گرفت / بیاور در بستر این خوب جفت
براهیم از وی بکردش قبول / بدو کرد از بهر صحبت نزول
چنین است اظهار حکم حکیم / نه اکنون خود از روزگار قدیم

مولود اسمعیل علیه السلام

که دو جفت چون خلوتی آراستند / دو جفتند اما سر برخاستند
چو نه ماه از عدّ تن در کشید / سماعیل آمد ز هاجر پدید
یکی کودک از نیکوی چون نگار / که بر نقش او رشک بردی بهار
خلیل از وجودش چنان شاد شد / که خوشی عالم بر نقش ز باد
همی روز تا روز بهتر بود / بهر ساعتی مهر دل بر فزود
دل ساره از رشک پر دود و تیغ / شذ اندر حسد جان او در شلنغ
خدایی که عالم بدید آورید / دل آدمی را چنین آفرید
که خالی نباشد ز حرص و حسد / که این هر دو مضمر شناسد خرد
چنان دان که خالی ز دو نیست کس / که از عیب خالی خدایست و بس
جوان رشک بر ساره بنیاد کرد / تن خویشتن را در آن چاره کرد
براهیم را گفت کای پاک زاد / تو دادی همان روز اول بیاد
که چون خواستی بهر جفت خویش / بمن عهد بستی تو ای خوب کیش
که داری مرا همچو جان عزیز / نمانیم رشک بر هیچ چیز
کنون من منافق ندانم بدن / یکی رای با تو بخواهم زدن
بهاجر مرا این زمان رشک خاست / همی گویم این دولتش را نکاست
که باشد مرا و را پسر همچو ماه / مرا از روی پسر دل سیاه
خدایش دهد زندگی بی شمار / که ماند ز تو در جهان یادگار
ولیکن همی تا ببینمش بیش / دل من همی گردد از رشک ریش
کنون گر تو بر وعده داری وفا / مرا و را گر از پیش چشم جدا
چو او را ببینم بباشم غمین / مرا نیز روزی نباشد درین
براهیم گفتا که فرمان تراست / همه آنکه گفت مراد و هواست
مزان طفل را جای دیگر برم / که از نزد چشمت فراتر برم
تو با من بسی رنج دیدی نخست / نخواهم دگر رنج جای جست
بشد از بر هاجر آن نامدار / ورا گفت بر خیز اندُه مدار
ازینجا سوی مصر و آن بیابان / بدیدار خویشان شوی شادمان
بباشی تو نزدیک شان سال و ماه / من ایدم همان نزد تو گاه گاه
ببینم ترا و پسر را بهم / نباشد در تن ساره را بیش غم
بدو گفت هاجر که فرمان کنم / که فرمان ترا جای در جان کنم
براهیم ترتیب او کرد راست / بجای آورید آنچه هاجر بخواست
بسی آب و توشه بر اشتر بست / بس آنگاه هاجر برو بر نشست
سماعیل را در بر او نشاند / همی هاجر از چشم گوهر فشاند
دو سه میل ره رفت با او خلیل / شد اندر رهش رهنمای و دلیل
بر بیدار مصر آن کوه و دشت / وداعش بکرد و ازو باز گشت
ز ناگاه اشتر بگرد اند راه / همی رفت پویان با مر اله
در آن بادیه راهشان گشت گم / نه سر بود پیدا ز کار و نه دم
ز گرمای خورشید و باد سموم / گذارنده تنهای ایشان چو موم
چو هاجر فرو ماند تنها و فرد / از آن کودک خرد جانش بدرد
نه جای درنگ و نه راه شتاب / نه در کیسه زاد و نه در مشک آب
نه جانش درو بی دل آرام زد / نه اشتر ز بس ماندگی گام زد
ندانست کو خود کجا می رود / در آن دشت گمره چرا می رود
بدین درد و سختی بروز و بشب / یکی مه برفتند رنج و تعب
چنان تا رسیدند جایی که هست / کنون کعبه را اندر آنجا نشست
چو هاجر بیامد بدان جایگاه / از آن پیش اشتر بپیموذ راه
برز زانو و هم بدانجا نشست / تمامش دگر قوت پا و دست
چو هاجر فرود آمد آنجا [illegible] / نهاذ از شتر بار را بر زمین
بنوذش در آن جایگاه [illegible] / نه یک لقمه زاد و نه یک شربت آب
نه اندر زمانش کسی غمگسار / نه جز کردگار اندر آن جای یار

سماعیل را تنگ در بر گرفت   بزاری یکی نوحه اندر گرفت
همی گفت اوخ که مردیم فرد   که ما را نه رزق و نه خواهنده مرد
ندارم درین دشت فریادرس   نه جز پادشاه جهان یار کس
دریغا که از ما جدا شد خلیل   که ماندیم در دست محنت ذلیل
بمردیم و عالم زمانی خبر   ندارد همی زین نشست و نه رهبر
همی گفت هاجر ازین سان سخن   برو تازه گشتند غمهای کهن
ز بس تشنگی و عنا و تعب   سماعیل را جان رسیده بلب
دهانش ز تشنه شده خشک و لب   خروشان و غلطان بر آن تیره خاک
دل ما درین درد بریان شده   بر آن کو دل خرد گریان شده
ز هر جای چیزی بر او ریختند   بجا در یکی سایه بان ساختند
نهاده سماعیل را بر زمین   ز خون دو دیده روان کرده عین
بجای که نامش صفا مروه است   ز اندوه دل دست بر سر بخست
همی جست ازین سو بدان سو بدود   همی ناله و بانگ و فریاد کرد
همی گفت فریاد ازین اندهان   که یاری ندارم اندر جهان
نه در جای از دهر دارم یار   نه اندر غم بیکران غمگسار
خدایا توی یار آوارگان   همان چاره کار بیچارگان
تو فریاد ما رس درین بی کسی   که فریادرس بنده را تو بسی
همی گفت هاجر چنین گفت و گوی   وز آب دو دیده همی راند جوی
زناگه یکی هاتف آواز داد   بگفتا که ای هاجر پاکزاد
بیاموز از آن خود شکر کن   مران از غیاث و شکایت سخن
که داد از تو کار داد از تو داد   یکی چشمه از بهر تو بر گشاد
که آن هم شرابت بود هم طعام   بیابد از آن چشمه کارت تمام
چو آن بانگ بی گوش هاجر رسید   بگفتا در این نام چشمه شنید
بدید آمد اندر دل او گمان   بنزدیک کودک دوید آن زمان
سماعیل از حکم دادار نیز   بمالید پا تا بسنده در زمین
بود عادت کودکان سر بسر   که با پای مالند بر خاک بر
چو هاجر بکودک نگه کرد زود   بدان جای کو پای مالیده بود
بدید اندر آنجا یکی چشمه آب   دمان گشته زان آب بوی گلاب
هم اندر زمان برد فرزند زود   نهاد اندر آن جای سر در سجود
چنان دان که آن چشمه در ... هست   کزو بهتر آبی بعالم کمست
چو آن چشمه را هاجر آنجا بدید   دلش از همه رنجها آرمید
بیاوردن آن طفل را پیش خویش   یکی کاسه زان آب بنهاد پیش
که چون تشنه بود آب خوردی از آن   هم از آب سیر آمدی هم ز نان
همان اشتری را بداد آب سیر   همانش بپیش زود بگرفت زیر
رها کرد تا شد بسوی چرا   خود آمد شد از هر چه چون و چرا
هم اندر زمان سایه بان بر فراخت   بدان جای خود را مقامی بساخت
همه رنجها را بیکسو نهاد   از آن جای دل را فراوان بداد
از آن آب روشن سر و روی شست   کمر بست در راه طاعت درست
بمالید رخساره بر خاک راد   بسی شکر یزدان داور کرد یاد
در آن سایه بان جست جای پناه   نخفت و بیاسود از رنج راه
دگر باره چون آمد از خواب باز   برآراست آیین و سان نماز
همی بود تا مدتی زانچنان   شب و روز در خدمت غیب دان
چو بر کار بگذشت یکچند گاه   بتقدیر و فرمان امر اله
در آن بادیه کاروانی گذشت   کز ایشان ملا شد همه کوه و دشت
بدیدند مرغان بصحرا درون   بر آورده آوازها گونه گون
بهر جای رسته گیاه و نبات   همه دشت گشته بسان صفات
همه مردم کاروان زان عجب   نهادند انگشت را بر دو لب
همی گفت هر کس چه باشد درین   که فری گرفتست این سان زمین
همین مرغکان در مقام خراب   چرا آمدند از پی جستن آب
یکی ره رها کرد و شد بر کران   جدا ماند از مردم کاروان
چنان تا بیامد بدان جایگاه   که آن جای جستست هاجر پناه
بگفتش سلام و جوابش شنید   زمانی نشست و همی آرمید
پس آنگه ز هاجر بپرسید باز   که در جای چونین چه داری نیاز
بدین جایگه از کجا آمدی   چه جستی و بهر چرا آمدی
درین بادیه جانسپاری چنین   کدام آنکه هرگز ندیدیم زین
همانگاه هاجر سخن در گرفت   همه حال و احوال خود باز گفت
که چون بود اینجا چگونه رسید   چگونه شد از آب زمزم پدید
بگفتا که از آب فضل خداست   که با من بکردست تنها راست
بدو داد از آن آب تا وی بخورد   خبر زود زی کاروان باز برد
که جای چنانست و ای چنان   همه دیده گفت و هم و تر از آن
همه کاروان را بیامد آب   بدیشان از آن جای آمد شتاب
برفتند مردم بدان جای تمام   بگفتند از ره بهاجر سلام
بخوردند از آب همچون زلال   که خوردند و دیدند آبی حلال
همی داد دلشان گرفتند باز   که بود اندر آن آب دل را نیاز
پس آنگه بهاجر بگفتند نخست   ترا اندرین آب ... درست
کنون گر تو آن آب روشن چو تیغ   ندانی ز ما هیچ گونه دریغ

بباشیم

بباشیم پیش تو مهمان ما   بیاریم با خود همه خان و مان
بباشیم همسایه و خویش و یار   ترا این نکو برد از غمگسار
تو دانی اگر آب زمزم خوش است   ولی جمله دنیا بمردم خوش است
ز خویش و ز پیوند ما هر کسی   تبابل بیاییم اینجا بسی
همانجا روا کن که ما را بود   بدینجا بیاریم با اهل خود
مقام تو آباد شهری شود   ز نیکی ترا این بهی بیش شود
چنین داد هاجر بدیشان جواب   که هستم ازین گفته یکسر صواب
بیایند و با خود بیارند اهل   که آنگاه باشد همه کار سهل
اگر بود خواهید با ما قرین   مرا این صد چشم باشد درین
همه مردم کاروان مرو را   دعاها بگفتند بی منتها
وز آن جایگه برگرفتند آب   برفتند زی جای خود با شتاب
زمانی که خود خان و مان هر چه بود   بنزدیک هاجر ببردند زود
برفتند زی مکه یکبارگی   برستند از آسیب و بیچارگی
مکان ساختند اندر آن جایگاه   بسی بود از آن جای را آب و جاه
نشستند آن جایگه شادمان   همی خوب بنشستند زمان تا زمان
چو بر ساخت هاجر بمکه مقام   گذر کرد دور شهور و عوام
براهیم از احوال وی بی خبر   که او را همان برد جای دگر
همی گفت هاجر مر او را شتاد   بنزدیک خویشان ما ... شاد
ندانست کو آن همه رنج دید   سرانجام زی خال کعبه رسید
چنان تا گذر کرد قرب دو سال   خلیل خدا را ببست این خیال
پس آنگه یکی بود اندیشه کرد   که هاجر بماندست در مصر فرد
بباید شدن نیم بد لار او   که تا چون سپری بود کار او
چو اندیشه کرد آن سخن را خلیل   فرود آمد از آسمان جبرئیل
مر او را جز داد کردگار   بهاجر دگرگونه گشتست کار
سوی مصر او را ببردش اله   میان با ناتش کم گشت راه
در آن راه رنج فراوان کشید   وزین جای نی سوی مکه رسید
براهیم از حکم و نقل رب   که بر هاجر آمد بماندش عجب
همه حال هاجر بساره بگفت   برو کرد پیدا هر آنچش نهفت
پس آنگاه از ساره دستور خواست   که از بهر رفتن کند کار راست
ببینید که او را کجا نیست جای   چه گردست با وی قضای خدای
از آنجا که هست طبع زنان   دل ساره شد پر ز اندوه از آن
بگفتا تو نزدیک هاجر روی   نیاسای و بی غم ان نغنوی
برو دی نیابی از آن جای باز   مرا اینجا بماند به رنج و گداز
براهیم گفت این چه اندیشه است   مرا بی وفایی بگریسته است
مرا ز بهر آن ره دوم تاکنون   ببینم که ایشان کجا اند و چون
اگر تو همی ترسی از بهر آن   که من پیش ایشان برآرم زمان
یکی عهد با تو ببندم که من   بباشم بآرام خود در ای زن
خود آنجا بیایم ز اشتر فرود   هم از پشت اشتر رسانم درود
وز آنجایگه تا زنم بهار   بر تو آیم چو باد بهار
چو آن عهد با ساره بوسته کرد   دل ساره را زان غمان رسته کرد
از آن جایگه راه را کرد سان   ببیش آمدش راه دور و دراز
شب و روز از آن راه را پی برید   بیامد چنان تا بمکه رسید
چو زی مکه آمد هم از گرد راه   بسی چیز دید اندر آن جایگاه
قبیله همی دید آنجا بسی   ولیکن نبود آشنایش کسی
کسی را فرستاد بس کرد جست   مر او را در آن جای مقصود جست
زناگاه هاجر بدیدش ز دور   بر افروخت رویش ز شادی چو نور
برون جست از خیمه پیش خلیل   جوابش بسی لطف و بسی علیل
ورا برد تا بر در خیمه زود   همی خواست کاید ز اشتر فرود
براهیم گفتا بهاجر مکن   مرا از پی بود زین سخن
که سوگند دارم که اشتر برم   سلام نمانم بنزد تو در
بیاور سماعیل را پیش من   که مر هم بدیدار او روشن من
ببینم ورا و بتابم عنان   بنزدیک ساره شوم تا زنان
سماعیل را هاجر آورد پیش   بگفتا ببین روی فرزند خویش
که چون برو رویدم مرا اودان   نشد ره بر همه کودکان سر فراز
براهیم چون مر پسر را بدید   دلش مهر او را بجان برگزید
کجا نور بالا رسول امین   ورا تافت از چهره و از جبین
بسی بوسه دادش بر روی و بسر   زمانی بر اشتر گرفتش ببر
در و خیره مانده سماعیل باز   که اگر بس من چنین دل نواز
که تا هاجر آن گفت کای جان مام   بدزدانو و ست اندر بینش بکام
براهیم را سر بر از گرد بود   چو هاجر بر ویش نگه کرد زود
بدو گفت کای خواجه سر بر فراز   بریدی ازین گونه راه دراز
نشستست بر تو درین راه گرد   مرا دل نگردد سر تو بدرد
کنون گر بر اشتر بشویم سرت   که روشن شود چهره و پیکرت
براهیم گفتا ازین سان رواست   بکن گر توانی که فرمان تراست
پس آنگاه هاجر بشد با شتاب   بیاورد طشت و بیاورد آب
بیاورد سنگی و در زیر پای   نهاد و بر آن سنگ برساخت جای

زیک سوی اشتر برآمد نخست — براشتر سرش را زیک سو ببست
وزان جایگه سنگها را زیک — بسوی دگر برد و بنهاد سنگ

بشستند دگر سوش را تمام — دلش را برآمد در آن کار کام
مصلاست این سنگ اکنون نغز — ز قربان رسیدست این بند درن

پس آنگه براهیم کردش وداع — بگفتا علی کن که دادم صداع
وزان جایگه توشه بر کرد تفت — همانگه ره شام را در گرفت

بیامد بر دیگر ساره چو باد — ز هاجر بسی داستان کرد یاد
از آن پس یکی میهمان خانه ساخت — علم در سخاوت بگردون فراخت

وضیع و شریف و منعم و غنی — ببودند از نعمتش با نصیب
همی تا که مهمان نیامد برش — نزد هیچ سان دست نان خورش

مگر یک شب در گذشتی تمام — که بی میهمان خوردی او طعام
بیاسوده خلقان بدو یکسره — همی گفت هر کس مراورا سره

چو یکچند بگذشت از این سالیان — دگرگونه شد کار او در جهان
چنان کرد جبار عالم قضا — که فرزند قربان کنی در رضا

قربان کردن ابرهیم اسمعیل علیه السلام

نبشتند خانه ابد در کتاب — که چون شد براهیم دلبر شتاب
همی خواست کاپورش بید بعد بسر — که باشد عزیزش چو نور بصر
بدل گفت اگر کردگار جهان — برآرد مراد مرا ناگهان

مرا گر پسر بخشد از فضل خویش — کزین اندوه شد دلم پر ز ریش
مر اورا ز بهر رضای خدا — کنم زود قربان بحکم و ثنا

پس آنگه چو یزدان دلش کرد شاد — ورا چون سماعیل فرزند داد
سماعیل از عمر نه سال گذشت — ز یاد خلیل این سخن در گذشت

شبی خفته بود آن خلیل خدای — بخواب اندرون دید آسوده رای
در آن خواب گفتند اورا که خیز — بعهدی که کردی بیا در ستیز

بروز و فرزند قربان بکن — وفاداری و عهد و پیمان بکن
بقول خدا ایستکن چون شنود — خدا را خداوند چون آن نمود

که برخیز قربان کن از بهر من — که هستم یکی خالق ذوالمنن
براهیم برخاست روزی دگر — بیاورد نخجه صد و بیست سر

همان بز بهفتاد گاو بزرگ — که بد هر یکی همچو پیل سترگ
دگر بچه اشتر بیاورد تیز — بسی جامه و مال و بسیار چیز

مران جمله را کرد قربان و داد — در آن کار دل را همی داشت شاد
دوم شب همین دید در خواب باز — که برخیز و ترتیب قربان بساز

که این هرچه کردی نیامد قبول — نکرد ایزد بر تو رحمت نزول
دگر روز برخاست گرم آن خلیل — زجان بر زد کرده بسان علیل

دوچندان دیگر بکشت و بداد — سوم شب چو سر او ببالین نهاد
همان دید در خواب تا بامداد — نیاید چنین هیچ قربان بکار

ترا در رضای یکی دادگر — همی کشت باید بقربان پسر
ز خواب اندر آمد خلیل خدای — ز اندوه بجان و آشفته رای

بساره بگفت آن پسندیده جفت — ببینی فرشته بخوابم چه گفت
که از بهر دادار حی و چون — پسر را بکن زود قربان کنون

کنون جز سماعیل ما را پسر — ندادست دیگر خدای بشر
بدستوری تو نخواهم شدن — ورا کشتن و زود باز آمدن

و را ساره دستور داد آن زمان — نشست آنگهی بر نوند دمان
شب و روز ببرید راه دراز — چنان تا بیامد بمکه فراز

هم از ره بر هاجر آمد فرود — رسانید اورا ز ساره درود
سماعیل خود را اگر بیش بسر — ببوسید چندی ورا روی و سر

دلش بر بجوشید از اندوه و درد — خلاف خدای نیارست کرد
ز مهر پسر بد دلش پر ز غم — ولیکن بریدی ز فرمان قدم

بهاجر بگفتا که از بامداد — سماعیل را سر بشوی شاد
که فردا بخواهم بدعوت شدن — مر اورا بر یزدان انجمن

در آن میهمانی شود شادمان — بدانجا تماشا کند یکزمان
زبانش همی گفت از این سان سخن — دلش کشته پر اندهان کهن

دگر روز هاجر بکرد اکرم — سرش را بشست آنگهی نرم نرم
یکی جامه پاک آورد بیش — بپوشاند آنرا ابغر زند خویش

چو هاجر همی موکلیش را ببافت — براهیم را دل ز غم می شکافت
پس آنگه بچشمانش سرمه کشید — لبانش ببوسید و شکر چشید

بگفت ای چراغ دل و دیدگان — که بادا فدای تو جان روان
بدو بر دخواهد بدعوت ترا — از اینجا تو اله بیاور مرا

بغرید مادر از این سان سخن — همی گفت و غم درد دلش زن
یکی کارد پولاد زهرآب سر — براهیم می گفت و می کرد تیز

یکی سنگ از برای رسن — همان کارد را با دو پاره رسن
بیاورده بنهاد در آستین — چو هاجر چنان دید گفتش همین

بگفتا بدعوت همی بگذری — همی طفل با خویشتن بری
چه چیز است این کارد و سنگ و رسن — که کردی از ایشان دلم پر حزن

براهیم گفتا که اندر مدار — که این جمله اینجا بیاید بکار
اگر هیچ مارا بود گوسفند — بسازم از این بسما نعمتش بند

بدین کارد بکشیم اورا یقین — دهیمش بقربان یزدان و بدین
پس آنگاه هاجر سر اورا ببر — گرفت و ببوسید روی پسر

بکردش وداع و بدادش درود — ز اشک دو دیده روان کرده رود
براهیم از آن روز جان سوخته — ولیکن دلش جامه صبر دوخته

چو هر دو برفتند از آن جای زشت — همی هاجر از درد خود در گذشت
شنیدم که ابلیس دستان نهان — بیامد بر دیگر هاجر فراز

بهاجر بگفت ای زن پرخرد — ز تو خوردن خون جگر در خورد
بسر را بداد ای پرستن بذر — که از وی ترا ندهم امروز بر

بدو گفت هاجر که ای بد نهان — که دیدست هرگز بروی جهان
کدامین پدر کشت فرزند خویش — جگر گوشه و یار و دلبند خویش

بدو گفت ابلیس کز دادگر — رسیدست فرمان بدین کار در
که باید که فرزند قربان کند — رضای خدای جهان بان کند

چو بشنید هاجر بگفتا رواست — چو فرزند کشتن ز بهر خداست
مرا کاشکی بودی هزاران پسر — که کشتی ز بهر یکی دادگر

چو از وی نشد کار ابلیس راست — دل از لعنت او ز درد خاست
از آن جای شد در پی هر دو آن — سماعیل را دید شاد و روان

بیامد یکی پیر با زیب و فر — بدو گفت کی خوب چهره پسر
بدو مر ترا کی کجا می برد — درین سوی بهر چه می برد

سماعیل گفتا چه باید ترا — بدر می برد سوی دعوت مرا
بدو گفت ابلیس کی بخرد — تو پنداری از بهر آن می برد

سماعیل گفتا که سنور بدیده — تو اندر جهان این کجا دیده
کدامین پدر کشت هرگز پسر — که باشد پسر از دو رانش پسر

بدو گفت آری ولیکن درین — رسیدست فرمان داد آفرین
که فرزند را در رضای خدا — کند زود قربان بمهر و وفا

سماعیل گفتا که این نیست بد — مرا از خداوند چون خود
فدا کرده ام جان شیرین خویش — ز یک چیز دارم دل خویش ریش

که ای کاش بسیار جان داشتی — همه جمله از بهر آن کاشتی
که از بهر فرمان پروردگار — همی کردمی هر زمان جان نثار

پس آنگاه گفت ای بد نابکرد — ببین تا چه می گوید این پیر مرد
بدو گفت جان بد ز جنگ کن — بیندیش و آهنگ ای سنگ کن

که او هست ابلیس ناخوب کیش — بینداز سنگ و بر آتش بریش
خلیل و سماعیل هر دو بسنگ — بکردند آهنگ پرخاش و جنگ

کنون چونکه حجاج اینجا رسند — مران هر دو را از موافق شوند
بدانجای هفتاد و شش سنگ خورد — بباید شکست و بباید شمرد

ببندند لعنت بابلیس غر دیو — که خشنود گردد زمانه خدیو
چو هر دو رسیدند آنجایگاه — که آنرا منی بر نهادند نام

براهیم آنجا بروی پسر — نگه کرد و از شرم بفکند سر
سماعیل گفتای پدر همچو کوی — کجا بر دخواهی مرا باز گوی

چرایی از این سان نژند و غمین — که از گریه پرآب کردی زمین
براهیم گفت ای گرامی پسر — که هستی مرا گوشه از جگر

چگونه نباشم در اندوه نژند — که یزدان قضای بمن برفکند
چنانم نمودند یک شب بخواب — که فرموده بد خالق شیخ و شاب

ز بهر رضای خدای جهان — ترا کشت باید مرا این زمان
بقربان همی کرد خواهم ترا — نه با کام دل جز بامر خدا

مرا بیش افتاد کاری چنین — تو بنگر که تا خود چه بینی درین
سماعیل بگریست گفتای پدر — هم از ماست کافتاد ما را بسر

اگر تو نخفتی نکردی شتاب — ترا کی نمودند این گونه خواب
کنون چون نخفتی و کار او فتاد — بکن هرچه جبار فرمان بداد

بفرمان دادار هر دو جهان — هزاران چو من باد بادا جان
بکن زود فرمان دادار تو — مکن هیچ تاخیر در کار تو

چنان دارم اومید از کردگار — که صبرم بود اندر این کار بار
ولیکن سه حاجت روا کن مرا — که بسیار اجر است در وی ترا

یکی آنک چشمم ببندی نخست — بگیری تو این کارد را خوار و سست
که گر دیده من گشاده بود — نظر بر جمالت نهاده بود

بیکدیگر انمان نیفتد نگاه — رود شفقت و مهر بر هر دو راه
چو بینی که چشم تو گریان کنم — دلت را بناکام بریان کنم

مرا چون ببینی تو گردم تباه — برآرم ز حسرت دریغا و آه
پس از مهر طبع و رضای هوا — بنادم فرمان یزدان بجای

زیان کار باشیم هر دو درست — یکی حاجت اینست نیکو ببین
دوم حاجتی کان بنزد تو هست — که محکم ببندی مرا پا و دست

که ترسم چو تو کارد بر حلق من — نهی یا ببری سر مرا از تن
ندارم مر این ذبح طاقت بجای — بجنبانم از درد خود دست و پای

بجانم بنو قطره چند خون — بیابم مرا از عهده آن برون
سوم آنک چون کشته باشی مرا — بیادی بجای آنچ گویم ترا

ببالای پیراهنم را بخون نیایم من از عهده این برون
که امروز از من نوا الرجواست بگو از پسر این نوا الرجاست
بیا زاری او را پس از مرگ من که او را خود از غم سلامی کن
بزاری یکی نوحه اندر گرفت بگفت و بیامد بر درد گرفت
ملایک بر آن نالان بر هر دو تن شده زار و گریان بدرد و حزن
بر این هر دو تن نوحه‌ای کرد راست که و دشت و باغ از اندوه خاست
نظاره کنان حوریان از جنان همه رخ خراشان و گیسو کنان
بدادند مر یکدگر را درود چو بکذشت از این نذر از دیر بود
جو دیدند کامد ملازم قضا بدادند هر دو قضا را رضا
گرفت و بکشتن برآراست رای سماعیل از پس خلیل خدا
گرفت از سر او عصابه بزیر دو چشمش ز بس او ز بست او دلیر
بروی اندر افکند بر خاک پست پس انگه ببستندش دو پای و دو دست
نهاد آنکهی کارد در حلق وی نهادش بهم چشم از آن جوی
تو گفتی که بر سنگ زد بر بنان برو زور کرد و بجنباند آن
بزد بر گلو نه بردش گزند براهیم بر روی نظر بر فکند
از آن حلق کو دل ببر بند است بگفتا مگر کارد کردیده است
رخ تیز بشکن بکردش زبر نهاد آنکهی در گلوی پسر
بمالید او را نمی کرد درد بنالید الله زخمش نکرد
سماعیل گفت ای پدر زی کمان که گر کردی تو دل بر پسر مهربان
چنان زد که هستم یکی گوسفند بکر امد اذر را کارسند
بکش مر مرا تا که ربه تمام شود راه من از ما بروز تمام
نکرد آخ گونه برو کارد کار چه گیری همالید با هفت بار
بقولی چهل بار و هفتاد نیز بگفتند ارباب عقل و تمیز
بکن تا ز من باز بری تو سر سماعیل گفتا که کاری دگر
سر کارد را بر گلویم بران که سوراخ کرد در گلویم بدا
ترا من بدین کار دیگر شود مگر بعد ازان کار بر سر شود
چنان نیز کردش خلیل خدای نیامد از آن کارد کاری بجای
از آن خشم زد کارد را بر زمین براهیم را گشت دل پر ز کین
از آن کارد از حکم بی چون وی همی قطره قطره فرو ریخت خون
همان کاردش باز گفتی فصیح بس انگاه گفتش بلفظی فصیح
که ای برگزیده رسول خدا چرا باشی از من حزین تیره رای
ببرم من از سنگ ای دو دنگ که گر بشکنی مر وری خاره سنگ
نه انکه که من وذ ما باک دار ترا چون شکیبد در قهر یار
بیامد ندا از سما سوی ترا بدان تا رسوزان خطاب از خدا
که او را یکی بار امد خطاب بیامد بمن همه یاد ار حساب
که حلق عزیز خلیلم مبر که فرمود فرمان ده عبد و حر
چو چونین بود امر و حکم اله چه باشد مرا اندرین جایگاه
نظاره کنان خلق هفت اسمان خلیل اندرین کار مانده نوان
یکی بانگ تکبیرش امد بگوش که بی کشتن از آن بانگ عالم بجوش
همی دید کامد دوان جبرئیل ز بس چون نگه کرد تا که خلیل
گرفتند بر در یکی گوسفند یکی کبش فربه بسان نوند
که در دوستی کرد حقت قبول بیاورد و گفت ای گزیده رسول
همی گویدت حق تعالی سلام ز بعد سلامت درود و پیام
ترا هست معنی بدعوی قرین که ای برگزیده ز روی زمین
توی صادق الوعد در کار خویش فدا کرده فرزند و دل از خویش
که در دوستی هم تو اندر خوری ترا زیبد از خلق و سروری
چو از بهر تعظیم امرم نخست بمرگ پسر دل نهادی درست
بکردیم بر تو رحمت نزول کنون از تو کردیم قربان قبول
فرستادم اینک فدای پسر یکی کبش را تا ببری تو سر
مرا از هر دو خشنود گشتیم بدات سماعیل را ده ازین غم نجات
براهیم چون دید فضل خدای کشادش سماعیل را دست و پای
بکردند شکر از خدای معین نهادند از هر دو سر بر زمین
ز شادی قوی کرده بازو پشت مر آن کبش را او ذبح کرد و کشت
سوی خانه رفتند تازان چو باد پسر با پدر هر دو نازان و شاد
رخانش ز شادی برافروخته ز لطف خدا شادی اندوخته
از آن کبش دادند او را نصیب هر آنکس که بود از مقیم و غریب
وزان پوستش سفره راست کرد که بر وی نشستند شادان بمرد
ز فضل الهی رسیده بکام وز انجا بیامد سوی مرز شام
همه داستان گفت با ساره باز که با او چه کرد ایزد بی نیاز
همی کرد عون بلیل و نهار بسر برد انجا که روزگار
همه خلق زان سر فراز پسر بدین و بدین تا شدی دستگیر
مر او را دگرگونه فرمود کار چنان بار تقدیر پروردگار

بنا کردن کعبه را ابرهیم علیه السلام

شنیدم که بد روز روح الامین بیامد بر خلیل و بر زمین
بگفت ای سر افراز هر خاص و عام همی گویدت حق تعالی سلام

دگر گفت باید که از بهر من یکی خانه سازی تو با رنج تن
بنا کرد باید سرا خانه بباید درو دوست یکانه
سماعیل یاری دهد مر ترا بهر دو بسازید این خانه را
براهیم گفت ای اخی جبرئیل بدین بد برم پیش اسمعیل
ولیکن کجا باید این خانه راست سزاوار آن خانه جایی کجاست
بدو گفت روح الامین از هوای یکی باشد ابر ستاره نمای
بدین ابری بند خوب بر سپید وز او روشنی ماه مانند شید
ببالای او ایستاد آن زمان براهیم چون دید در اسمان
ز خوبی ان ابر خیره بماند همی نام دادار بی چون بخواند
بدو گفت روح الامین ای خلیل همین ابر خواهد ترا شد دلیل
هر انجا که او می نماید ترا بکن خانه از بهر ای خدای
براهیم دیده بر او بر نهاد همی رفت از ابر مانند باد
خلیل از پس بر جمازه دوان همی شد بصحرا در او تل زمان
بیامد همان ابر اندر هوای بد انجا که دارد کنون کعبه جای
شنیدست انکه از اسمان بر زمین شد آن ابر بر جای کعبه مکین
براهیم گفت این است جای بدینجا بکن خانه بهر خدای
بقولی خبر است و قولی دگر چنانست کز حکم پاک داذگر
بزد بیک او دو نهادی در آن که تا جای کعبه نمایدش باز
برفت و بدان جای خانه بخفت دم خود بیند ان کرب از
دگر هست قولی که خود جبرئیل نمود از جنان جای را با خلیل
ولیکن دریغش مر شد درست همان ابر بهتر که گفتم ابست
پس انگه از احوال خانه خلیل سوالی بپرسید از جبرئیل
که این خانه را از چه باید اساس که تا من توانمش کردن قیاس
ز سیم است یا از زر و جوهر است و یا خود ز چیزی که ازین کمتر است
ز درگاه پاک خالق شیخ و شاب بیاورد روح الامین از خطاب
که ما راهم از سنگ خارا بسان که در سیم و زر نیست ما را نیاز
بگفت از کجا باید این سنگ برد که توان شمردن چنین کار درد
بگفتا که از پنج کوهی بلند که هستند اندر جهان ارجمند
یکی کوه زیبان و دیگر صفا سوم بوقبیس و چهارم حرا
و پنجم از ان کوه لبنان بنام که در مرز شام است او را مقام
پس انگه براهیم بنهاد دل بیکباره در کار خود داد دل
سماعیل را گفت کای اوستاد مرا اندرین کار می باش یار
که فرمان خود را بجای آورد درین راه رسم وفا آورد
خلیل و سماعیل هر دو چو شیر ببودند در کار کردن دلیر
همانگاه روح الامین در جهان برفت و بیاورد سنگ از زمان
پس انگاه از سنگ خارای سخت که این بکردی و الحق نخت
مر او را بمی خداوند فرد بدست براهیم چون سود کرد
که هر چون که بایست کرد است بهر جای بنهاد چونان که خواست
همان ابر از بیش گفتم ترا که بنمود بدنجای کعبه ورا
همی رفت هر سو چو باد دمان بد و بر کشادی چو مردم دهان
بلفظی فصیحش همی داد پند که این سنگ را اندرین جای بند
فلان سنگ را از فلان جای بند که باشد بدانجا نهادنش به
ازین گونه استاد نیز ع نمود همان ابر او را مهندس بسود
چنان تا برآورد دیوار را بیکباره بگذارد آن کار را
چو پرداخته گشت خانه تمام شد آنکه براهیم را دل بکام
چو هر چار ارکان کعبه نهاد بر آن سان که ابرش همی پند داد
پس انگه بدانجای سنگ سیاه که رکن یمانیست او را پناه
فرو ماند زیرا که هر چند جست بر و هیچ سنگی نمی گشت راست
بسی جهد کرد و بسی رنج برد بسی سنگها از بزرگ و ز خرد
بد انجای یک رکن و بنهاد جای فرو ماند از امر و حکم خدای
چو عاجز ز کار و خیره بماند بسی اب حسرت ز دیده براند
بترسید گفتا ز دادار زمن بپذرفت ازمن مگر کار من
چو یزدان مرا هیچ سنگی نخواست نمی کرد این کار بر یاد کرد
درین بود تا جبرئیل امین بیامد رسیده بصد آفرین
بیاورد با خود فرشته هزار مقرب بر حضرت کردگار
همان سنگ اسود گرفته ز بر درفشان چو تابان خورشید و قمر
همه شرح آن سنگ کردم بیان که در قصه آدم پاک جان
بگفتم ز اول چه بود و چه کرد مر او را خداوند جبار فرد
همان کو چنان شد بروز قیام بگفتم همه شرح او را تمام
تو خود خوانده‌ای همه پیش ازین چه گویم ترا حال او بیش ازین
پس ان سنگ را جبرئیل امین بیاورد از اسمان بر زمین
بگفت ای خلیل از دل اندوه ببر که بد رفت گفت ترا دادگر
بزاری که کردش گرفته حساب برنجی که بردی بذلت تو
مر این سنگ را از یمن ور داد برکن یمانی ببایذ نهاد
که این نامه عهد خلق خداست که نیک و بد خلق ازو جداست
براهیم در کار رسند نشاندما مر آن سنگ را بستد او در زمان

بگردش بد بیاورد در معدنش / خدامان بروزی کند دیدنش
براهیم که کار برداخت باز / با استاد بر جایگاه نماز
ننالید بسیار با درد دل / ز آب دو دیده زمین کرد گل
بگفت ای خداوند هر نیک و بد / تو خود را ستودی بتعظیم خود
توی آفریننده و کارساز / که امرزگاری و بنده نواز
خدایا جه بخشند همه هست من / ولیکن هر آنج آمد از دست من
بکردم برنج تر این خانه را / بنزدم در و هیچ سکانش را
هر آنج آمد از طاعت من توان / براوردم ای کردگار جهان
ولی اعتمادی ندارم درین / جز از فضل تو ای خدای معین
که این رنج ضایع نگردی ز من / بفضل و کرم در پذیری ز من
بحق تو ای کردگار ودود / که بدبری از من بفضل و جود
جز از تو که شد بنده را دستگیر / که هستی حکیم و علیم و قدیر
سمیع دعای همه بندگان / همان راحت دردماندگان
بفضل و کرم خالق شیخ و شاب / بکرد این دعا را از و مستجاب
ببند دفتی از رنج ما از کرم / که گسترد لشر رنج و اندوه کم
فرستادنی وی خطاب کریم / بگفت ای براهیم رستی ز بیم
کنون خلق را تو بدین خانه خوان / بزن بانگ تا خلق جمله جهان
بدین خانه آیند مانند باد / که خواهند هر یک بدین رخ نهاد
براهیم گفت ای خداوند پاک / که هستی نگارنده آب و خاک
کرا خواند خواهم بدین خانه من / کرا دارم از خویش و بیگانه من
بدین بیت کاو زمن این زمان / کجا رفت خواهد بگرد جهان
ببیک مبادره بانگ من زی کسیر / چه باشد بدان ای سمیع و بصیر
ندا آمد از پاک پروردگار / که از بهر این بیت اندر بار
تو بر بو قبیس این زمان بانگ زن / که باشند رسا بدان این سخن
رسانم حدیث تو اندر جهان / بسمع هر آنکه آشکار و نهان
تو یکبار در کوه آوازده / ز کعبه جهان را خبر باز ده
که من خود بقدرت رسانم بخلق / همین رنج ضایع نمانم ز خلق
براهیم بر بو قبیس بلند / بر آمد جو غرم دوان بی گزند
جو شد بر سر بو قبیس استاد / بروی جهان یکسر آواز داد
که ای مومنان جهان سر بسر / که هستید با مادر و با پدر
بخواهید زوار خانه بود / نواید مقدار آن را فزود
بخواهید آمد بدین خانه باز / شما را بود در زیارت نواز
همی با خلیل این سخن را بگفت / ز روی زمین کشت سر انقفت
زهر جا که گوش جهان با صواب / بلبیک لبیک آمد جواب
ز هر جای بشنید آواز خلق / بدو گفت ما همه دار خلق
ز اصلاب آبا و ارحام ام / همی آمد آواز سادم بدم
که گفتند ای برگزیده خلیل / که ما را شدی سوی قبله دلیل
سمعنا و اطعنا بجان و بدل / شویم اندر آن خانه دل کسل
ببستیم عهدی همه از خدا / که هر یک کند عهد خود را وفا
بیاییم آنجا بذات و صفات / ستانیم از آنجا برات نجات
که این بیت از آسمان آمد ست / که هر گه آید دو زمانی برسد ست
جو زین گونه آواز آمد بگوش / همانکه دلش شد ز شادی بجوش
بسی شکر کرد از یکی کردگار / بگفت ای خداوند پروردگار
کنون چونکه بدیدی از فضل و جود / که آن خانه آن شد شریف الوجود
کسی کاهل این خانه باشد مدام / هر آنکو بسازد در اینجا مقام
درین کوه و صحرای بی بار و بر / جگونه شود کار مردم بسر
درین بادیه خود نباتی نرست / که شد عیش زی زرع نامش شکست
بس آنگاه سکان این جایگاه / نسازند هرگز بدینجا پناه
نه هر میوه محروم باشند و دور / بگیرند جای از اینجا نفور
کنون ای خداوند هر دو جهان / که هستی تو روزی ده بندگان
درین بادیه میوه کر آشکار / که گیرند مردم بدینجا قرار
نگهبان این خانه محترم / بیاشند و سازند اینجا حرم
همین رنج من کم نکرد ز دوری / بر من دمی ز حضرت آب روی
دعای براهیم شد مستجاب / مر او را بحضرت بیفزود تاب
خطاب خداوند فرد و معین / بیامد بنزدیک روح الامین
که بر خیز زی خاک تر بر خرام / که در روی بیفزود بیت الحرام
در آن بادیه هست کوهی بلند / که آن کوه دروی نشد سودمند
در آن کوه را زود از آنجا بکن / ببر سوی شام و بدینجا فکن
سر و شیب کشت و قبایل بنام / که هستش زمین سر بسر زیر کام
زمین را بفرمان وگرد درب / بدو نیک از آن خاک را شد سبب
بنزدیک او آمد از حق خطاب / که بر خیز و در کار شو با شتاب
زمینی از این شام برگیر تو / که باشد درازش ده میل و دو
ز خوشی بود جون بهشت برین / همه کوه و دشتش گل و یاسمین
که هر میوه دروی فراوان بود / مقامش همه باغ و بستان بود
همان آبهای رونده دروی / شکوفه شکفته در اطراف جوی
از این سان زمینی هم از مرز شام / تو برگیر در حال و گنز بر خرام

بدانجا

بدانجا که جبرئیل امین / براورد کوهی بلند از زمین
فرونه بدانجای و خود بازگرد / که فرمان چنین داد دادار فرد
بفرمان حق جبرئیل آن زمان / بیامد بسوی زمین ز آسمان
براورد آن کوه را زان مقام / ببرد و بیفکند در مرز شام
وز اینجا همان قرن تا بیل شین / بفرمان جبار فرد و عزیز
براورد از آن سان زمین خرم / ز خوبی و خوشی جو باغ ارم
بیاورد و نزدیک مکه نهاد / که از دید سنگ خانه اش شاد
کنون آن زمین هست طایف بنام / که تا باز دانند اثر اعوام
هر آن میوه کان خورند و خرند / همه اهل مکه از آنجا برند
جو بند رفت از وی خدای جلیل / بپرداخت آن کار خانه خلیل
سماعیل ابراهیم بدانجا گذاشت / همانگه ره شام را پیش داشت
بیامد از آنجا سوی مرز شام / بنزدیک ساره گرفتش مقام
شب و روز در طاعت کردگار / بسر برد تا بود روزگار
همی داد خلق جهان را خورش / همی کرد درویش را پرورش
بدرگاه پاک خالق بی نظیر / بطاعت گری شد براهیم پیر
بهر سال یادی بکعبه شدی / زیارت بکردی و باز آمدی
چنانکه از عزت ذو الجلال / دگرگونه شد بر براهیم حال
جو آمد براهیم در مرز شام / همی داد خلق جهان را طعام
اگر هفته در گذشتی زمان / نبردی بنان دست بی میهمان

آمدن فرشته بمهمانی ابرهیم علیه السلام

زناگه بنفذ برو حکم خدا / چنان او تا ز اتفاق قضا
که راه مسافر برو بسته شد / وزین درد بر رو رنج پیوسته شد
نیامد بدو هیچ مهمان فراز / برو گشت اندوه کوته دراز
یکی هفته بگذشت و چیزی نخورد / در اعضای او روی بنمود درد
فروماند غمگین در آن کار سخت / همی گفت ترسم که برگشت بخت
همانا که خذلان بود زشت روی / بریده شد از سجاده بجوی
بی مهمان نشد بر بره نما / همانا که هست این ز یزدان قضا
جو یک هفته بگذشت بر وی تمام / شب و روز هرگز نخورد او طعام
بره بر نشسته بتنی بر حزن / ستون کرده دستی بزیر ذقن
جنان ناگه روزی بامداد / براهیم دیده برو بر نهاد
یکی قوم را دید ناگه ز دور / برشان در آمد بشادی و نور
ده و دو جوان چون بدر منیر / ز خوبی نبد در جهان بی نظیر
همه سیم عارض همه مشک بوی / همه سرو قد و همه ماه روی
براهیم را رخ جو گل بر شکفت / ببیش اندر آمد سلامی بگفت
بدادند او را جواب سلام / خلیل خدا زان شده شادکام
ملایک بگفتند از ده و دو جوان / بسوی زمین آمده زآسمان
که تا لوط را از جنان قوم شوم / رهانند و آنجا نمانند بوم
بگوییم با تو همه سر بسر / سخن را جواب آنجا رسانیم سر
براهیم بی خانه شان برد زود / ز مهمان دل ساره شادی فزود
یکی خوب گوساله پرورده بود / در آن پرورش فربهش کرده بود
همان ساعت آن گرفت و بکشت / ز شادی بمهمان قوی کرده پشت
جو بریان بکرد و بخوان بر نهاد / براهیم بانگ صلایی بداد
براهیم بنشست و می خورد نان / نگاهی همی کرد دی مردمان
ملایک نخوردند بر خوان طعام / کجا خورد شد بر ملایک حرام
ز خانه برون کرد ساره نگاه / که از خانه بی مردمان بود راه
جو دید آنکه آن میهمانان خوان / نخوردند البته یک لقمه نان
بگفت ای براهیم بنگر بسیر / بخوردن نشستی فرو برده سر
کجا میهمانانست بر خوان تو / نخوردند یک لقمه از نان تو
خلیل خدا چون ز ساره شنید / بترسید و درش دل بر طپید
جنان تنش آمد بدل در از آن / که گشتش رخان زرد چون زعفران
از آن که در روزگار نخست / جنان بود این اشارت درست
که هر کس که در خانه مردمان / نخوری بوقت ضیافتش نان
بدل داشتی کان دشمنی / کنندی دلش رای اهرمنی
پس از بهر آن کشت ترسان خلیل / بگفتا چنین باشد این را دلیل
که این میهمانان مرا دشمنند / بقصد زیان و گزند منند
وگر نیز چرا دست در خوان من / بگردند کوتاه از نان من
جو کرد این تفکر خلیل خدای / شکیبش همی خواست رفتن ز جای
بدیگر ملایک همی جبرئیل / بگفتا که افتاد در غم خلیل
در اندیشهای مخالف فتاد / مر او را بیابید جبرئیل باز داد
پس آنگه بگفت ستوده نسب / از اندیشه در دل چه داری تعب
ز نا خوردن مائده باشی غمین / کجا این منم جبرئیل امین
همی با زده کس و شش پاک / بفرمان یزدان بسیده نخاک
مقرب بحضرت همین اند و بس / از این به ملایک دگر نیست کس
فرستاد ما را خداوند پاک / که باشیم او لوطیان را هلاک

برادیم ازان قوم یکسر دمار
کنیم ان همه شهرها تار و مار
چنان داد فرمان خدای جهان
که آییم نزدیک تو میهمان
که شد هفت روز از حساب تمام
که تا تو بخوردی بدین جا طعام
کنون ما بمهمان تو آمدیم
ترا چون بدیدیم اینک شدیم
ولیکن ترا مژدگانی دهیم
ترا بهر از شادمانی دهیم
بشارت ترا کایزد پادشاه
ترا یک پسر داد خواهد چو ماه
یکی پور باشدت اسحق نام
که گردد دل تو بدو شادکام
که از نسل اسحق زاید پسر
که یعقوب باشدش نام از پدر
هم از اصل او ایزد کردگار
پدید آورد انبیای شمار
چنین مژدگانی آورده ایم
دلت را بدین شادمان کرده ایم
همی گفت ازین سان سخن جبرئیل
بگفتا داو گوش بنهاده خلیل
بحجره درون ساره بنهاده گوش
چو بشنید آن حدیث سروش
تبسم بکرد و بخندید زن
بگفتا که اینست مکر که من
ببیرا ز بیری بار خواهم گرفت
وزین گونه آثار خواهم گرفت
ز من چون بزاید عزیز زنان
نخواهند شد زین پس کر جوان
مرا شد ز دوران بود سال نود
شده شستم از بیری و رنج کون
همی گوم اینشوهر سست و همال
صد و ده بسر عمر دارد ز سال
زمستان بیری بما کرد اثر
بر آن برف گشتست کهسار سر
بهار جوانی نخواهد دمید
همان باد شهوت نخواهد بدید
چو ما هر دو گشتیم شوره زمین
کجا رست خواهد گل این چنین
بدو جبرئیل امین گفت همان
بکار رفت امر خدای جهان
عجب دارد از خالق بی نظیر
که آید هوای جوانی ببر
ندانی که چون کردگار بدیع
بدید آرد از قدرت خود ربیع
زمستان بیری دمیده شود
بهار جوانی دمیده شود
شود شاخ خشک از شما پر ز بار
بیارد یکی میوه چون صد بکار
که تقدیر و تدبیر داد ار فرد
هم از مرده زنده بدیدار کرد
عجایب مدار از یکی کردگار
مگو این سخنهای نوپیدوار
چو بشنید ساره حدیث سروش
دلش شد ز شادی چو دیگی بجوش
بذو لطف کلی پاک صافی صفات
که تا کی بوصف و سزا ذات
درستست قول ولی یک نشان
بدیدار تا شاد باشم بدان
بسان چنین گفت روح الامین
که اینک ز قدرت نشانی ببین
بران سقف خانه یکی بد بدید
که چوبی کهن گشت سبزی بدمید
همان نیز گوساله کو کشته بود
بتنور ساره برشته بود
از ان استخوانهاش بهم بر نهاد
برو کرد نام خداوند یاد
از ان استخوانها بهم بر نهاد
برو کرد نام خداوند یاد
بگفتا بساره که تقدیر حق
کند کارها ازین سان بحق
همانگه گوساله شد زنده باز
بر آورد آواز و گردش گراز
جوان چوب کهنه دهد برگ و بر
تواند که از پیر بدهد پسر
بران سان که مرده کند زنده را
تواند که برنا کند بنده را
چو ساره همی حال خود بنگرید
بروز و عذر زنان سد بدید
تواند زن خویشتن کن نگاه
که با هیچ حالی بتو یافت راه
بحکم الهی بجفت حلال
بیامیخت از قدرت ذو الجلال
چو یک هفته بگذشت و آن بیست
دلش از زهوش و بجفت جست
چو نه ماه بر وی گذشت از زمان
بدید آمد از کار کرده نهان
در آن کار از کام دل ما بیافت
صدف وار در گران مایه یافت
چو بردم بشهوت گرایید رای
بجوید در آنا ف بوشیده جای
عجایب تر از کار شهوت که دید
بسی نکتها کاندرو شد بدید
نماگه چو نه مه بران بگذرد
همه پرده اش را قضا بردرد
کند راز خویش از خلایق نهان
نهان دارد از هر که اندر جهان
هم آنگه او بکوشش تهنیت کند
قضا چون گل بوم شکفته کند
بنا کام پیدا شود رازشان
بدید آید انجام و آغازشان
چو بر ساره بگذشت نه مه تمام
برون آمد از نور تیغ از بام
بدید آورد همچو روز سپید
کند روشن از نور تابنده شید
ز خویشش خانه پر از نور شد
ز بشرم رخش ماه مستور شد
شد اسحق پیغامبر از نو پدید
دل مادر از دیدنش آرمید
براهیم و ساره ز شادی و کام
تو گفتی نهادند بر چرخ کام
ز خوبی چنان بود اسحق باز
که از وصف او قصه گردد دراز
که ای دستگیر همه بندگان
گشاینده بند در ماندگان
بشکر خداوند جان آفرین
نهادند هر دو رخان بر زمین
که ما را تو اندر زمان زوال
بجا ماندمان بد ز پیری چو نال
سپاس تو چون حق بجای آوریم
که از شکر نزدت ثنای آوریم
درون و نثاری ز لطف و کرم
رهانیدی از هر چه اندوه و غم
دو تا کرده پشت از بسی روزگار
جدا مانده از خویش و پیوند و یار
سپاس ای خداوند بیچون ترا
ترا شد خدایی و عزت سزا
ازین سان برحمت تو چون بنگری
بخشیدی این بندگان را پسر
ز ایام اسحق بالا گرفت
بجانش بخوبی تولا گرفت

ازانجا

از انجا سوی مکه رفتش خلیل
که تا با اسماعیل باشد دلیل
بگویند که داد ار پروردگار
مر آن هر دو را چون بر آراسته کار
به پیران سر آن کردگار بسر
بخشیدش آن خوب چهره پسر
چو آمد از انجا بمکه فراز
بریده چنان راه دور و دراز
قضا را اسماعیل حاضر نبود
چو آمد خلیل اندر انجا فرود
ز حال اسماعیل پرسید باز
بگفتند کو شد کنون سر فراز
زنی خواست از قبطیان بحتشر
که بودش بسی مال و جاه و حشم
توانگر شد از مال و از جاه او
شد اندر همه نعمتی با نوا
برفتش بجا ربابان حنود
که زر بیشتر سازد از نیک و بد
براهیم از احوال او گشت شاد
بشد تا در خیمه او چو باد
عروسش برون آمد از خانه زود
ندانست او را که دیده نبود
بدو گفت کای مرحبا یاد باد
چه خواهی چه داری بدینجای کار
براهیم گفتا اسماعیل کو
که دارم بدیدار او آرزو
بگفتا برفتست با گوسفند
نیامد همانا بیام چند
خلیلش بپرسید کین روزگار
شما را چگونه است احوال و کار
بگفتا که نیکست و شکری نکرد
نگفتا سپاس از خداوند فرد
براهیم را ناخوش آمد بدل
فرو ماند در کار خوار و خجل
نگه کرد در فعل و پرسش و کم
مگر عیب دیگر در وی بدید هم
بگفتا چو آید اسماعیل باز
ز احوال من پرس شاید تو راز
سلامش رسان از من و باز گوی
که کردم بدیدار تو جست و جوی
ندیدم ترا بازگشتم ز راه
بنودی تو حاضر بدین جایگاه
ولی آستانه بدل کن نخست
که این آستانه نه در خورد تست
بگفت این و برگشت هم زان مقام
دگر باره آمد سوی مکه از شام
چو آمد اسماعیل بخانه باز
شده مانده از رنج و راه دراز
یکی پیر دید اندر آنجا دنیز
همی بوی مشک آمدش از زمین
ندانست کو را رسیدش پدر
که از برکت او زمین شد دگر
بزن گفت تا مژدهم زین مقام
ترا هیچ مهمان بیامد سلام
بدو گفت زن شد کنون روز چند
که آمد یکی پیر با هوشمند
یکی پیر آشفته سربند و نیک
ز احوال ما باز پرسید نیک
بسی گفت با من از آن سان سخن
نه سر بود گفتار او را نه بن
بگفتا اسماعیل را کن سلام
بس آنگاه ازین سانش پیام
بگو کاستانه بدل کن نخست
که این را که داری نه در خورد تست
اسماعیل چون گفت زن را شنید
دلش از سخنهای او بردمید
همانگه مر او را بدادش طلاق
بیاورد باوی دگر اتفاق
بیادش همه حال و سر تا بسر
فرستاد حالی بنزد پدر
ز عملاقه بد دختری خوبروی
ز نسل بزرگان با کیزه خوی
بیاورد زی خانه و کرد زن
شد آن زن برو چهره دیدار زن
بهر کار در خورد آمد پدید
اسماعیل را دل بدوی آرمید
برین نیز بگذشت یکچند روز
ز گردون گردان عالم فروز
ازین سان بد احوال ایشان تمام
پسر سوی مکه بد و سوی شام
ازینجا شروع سخن بیگمان
کند قصه لوط را داستان
توان قصه را هم بدین جایگاه
همی دارد از خاطر خود نگاه
که تا لوط چون بود با قوم خود
چگونه بسر رفت از نیک و بد

قصهٔ لوط پیغامبر علیه السلام

نهان بلا بلکه نزد خلیل
رسیدند مهمان بر خلیل
چو رفتند با وی جگر گرد کار
چگونه شدان شهرها تار و مار
خلیل خدا چون که شد سوی مصر
بدید آن چنان شاه بدخوی مصر
که بر پادشاهی درستی گزید
دل از پادشاهی بیکسو برید
چو بر مملکت گشت مالک خلیل
در آن لوط را کرد با خود عدیل
یکی کشور از شهرها لوط داد
بگفتا بگستر ره دین و داد
قضا را چو شد لوط نبی از بلاد
که تا باز دارد صلاح از فساد
بپیغمبری و را بزرگی و عز
نبوت بدادش خدای معز
بیامد برو جبرئیل از خدا
بر او بیاورد وحی خدا
چو پیغامبری و رسالت بیافت
همانگاه گرد ولایت شتافت
در آن کشور پنج شش شهر بود
که او را از آن شهرها بهر بود
معظم ترین بد یکی شهر سدوم
که آن شهرها بود نامش سدوم
بدان شهر در لوط بگرفت جای
نشستست و در وی گرد آسوده رای
بر آراسته انجا بکه خان و مان
مکین گشت و بگرفت انجا مکان
همی کرد دعوت بدین خدای
همی شد براه بهی ره نمای
در آن شهر بد مردم نابکار
همه مفسد و مدبر و نابکار
همه در ره فسق چون کرد شر
شده در فساد و شقاوت دلیر
یکی فعل بد آنچنان داشتند
که از بر خلاف جهان داشتند
نگشتند گرد زنان هیچ سان
همی بر زنید بکردند جان
بیکدیگر ایشان همی بود رای
بدیدیشان آن قضای خدای

ازان بود آن فعل بدشان زمن	کشادن تنگی سبب بوده بد اندکی
یکی قحط پیدا شدست آنچنان	که خوردند مرادی با جوان
یکی روز ابلیس ملعون برفت	بنزدیک آن قوم نادان نهفت
شمارا نمایم یکی چاره باز	که آسان شود بر شما این نیاز
بگفتند کی پیر با هوش و رای	بباش اندر این چاره مان رهنمای
کز این بند را کار خواهید رست	ازین قحط بی شک بخواهید رست
که چون باشما دیده باشد آن	نکردند گرد شما بیش ازین
غریبان بیارند آمد بشهر	بیابید ازیشان هر چه خواهید بهر
همه سر نهادند بر گفت اوی	ببودند در مفسدی جفت اوی
گشادند دست فسادان چنان	که مردانشان بود همچون زنان
بماندند چنان فعل بدشان مقیم	نه از خلق شرم و نه از حق بیم
چو دید آنچنان مردم بدگهر	شده در فساد بدی مشتهر
زهر گونه می گفت با آن خسان	که ای بدسگالان دوی ناکسان
بدارید دست از چنین کار بد	بترسید از دست کردار خود
ازین گونه چند آنکه داد پند	نیامد ازان قوم یک تن پسند
تو مردی غریبی بدین جا ترا	نباشد بهر کار چون و چرا
وگر بیرون کنیم از بلاد	که باشد ترا بهره زین فساد
چو از دستشان عاجز آمد ازان	بنالید و گفت ای خدای جهان
بکردارشان چون نهی جزا	فرستی عذابی بدیشان سزا
مراورا زنی بود ناپاک رای	نیامد ازو دین پاک خدای
ازو لوط را رنج بسیار بود	دلش زان زن بد پر آزار بود
عیالش زهر گونه بیش بود	زمال جهان لوط درویش بود
همه کار دردی و بیفروختی	که قوت عیالان بیندوختی
اگر چند می داد بسیار پند	نمی شد دران مردمان سودمند
زبسیاری رنج شد ناتوان	رسیدش زغم کار بر استخوان
پس آن بد که پروردگار قدیم	که هست او حلیم و علیم و حکیم
بداند اسحق ورا خبر	که گفتیم ما پیش ازین سر بسر
بدکان ببینند او را بکار	نشستند پیشش همه مردوار
چو لوط نبی دید رخسارشان	همان سیرت و روی و آثارشان
بگفتا که اید و چرا آمدید	بدین شهر ما از کجا آمدید
رسیدیم در شهر تو این زمان	که باشیم امشب ترا میهمان
دلش تنگ شد گفت کار او فتاد	بجای یکی غم هزاران فتاد
واگرشان بدارم بنزدیک خویش	کنند این لعینان زمن سینه ریش

چنان آمد اندر قصصها خبر	که آن قوم را روزهای دگر
چو شد قحط بر خلق یکباره چیر	همی هر یک از جان خود گشت سیر
بگفتا چه دارید دلرا دژم	چرا خورد باید در این کار غم
دگر باره ارزان شود آن طعام	بر آید شما را در آن کار کام
چنین گفت ابلیس کی مردمان	مباشید در بند این بدگمان
همه مردمان را بجای زنان	بدارید در کار شهوت چنان
گر این بد کنید از شما سر بسر	شود شهرتان خالی از جانور
ولایت چو خالی شد از مردمان	همه نعمت ارزان شود بیگمان
شنیدند قول وی آن هر که بود	بران راه رفتند کو می نمود
ز زن داشتن دست برداشتند	همه تخم بد بر سرت کاشتند
چو آمد بدان شهر لوط نبی	دران کار دید شنیع و جبی
بیکباره تن را بکوشش سپرد	بسی جهد کرد و بسی رنج برد
چه فعلست کان را گرفتید کار	چرا می نترسید از کردگار
مباشید غافل ز قهر قدیر	که او دیر گیرست و هم سخت گیر
بگفتند کای لوط ازین در گذر	که ما این چنین دیده ایم از پدر
تو در کار خود هرچه خواهی بکن	ترا نیست با ما ازین در سخن
همی لوط تا پندشان بیش داد	ازیشان فساد و بدی بیش زاد
همی دید این فعل بدشان درین	پسندی این جهان را چنین
بدین گونه لوط نبی سال و ماه	همی بود نالان بنزد اله
منافق بد آن زن دلش مانده دور	که از مکر او در بدو جستی نفور
دو دختر بدش چون مه آسمان	بخوبی شده مشتهر در جهان
بآهنگری بود لوط اوستاد	چو آمد دران شهر باز ایستاد
دلش چون دران شهر بالا جنید	ازان قوم بد دامن اندر کشید
دگر فحش و دشنام و رنج شنید	کزان مردم بد بدو می رسید
نمی گشت کار زشت آن قوم راست	بصد آرزو مردن خویش خواست
ملایک فرستاد از آسمان	که نزد خلیل آمده میهمان
چو کردند ازان سان ملایک هبوط	بشهر سدوم آمده نزد لوط
بشبه جوانان پاکیزه چهر	که از چهرشان می فروزد سپهر
مر ایشان نکو کرد لطف و نواز	پس آنگاه ازیشان بپرسید باز
بگفتند هستیم ما ره گذر	شب و روز باشیم اندر سفر
چو لوط این سخن زان جوانان شنید	شدش تنگ دل رخ زرد چون شنبلید
اگر میهمان را ندارم عزیز	ز دینم شود کم بناگاه چیز
بدیشان زیان زند دست فساد	پس آنگاه بازار ازین شد کساد

مرا زین فعل این مردم خاکسار	بباشم ز خلق و خدا شرمسار
چنان بود فرمان و امر خدای	بجمع سروشان پاکیزه رای
نمایند تا آنک لوط از نخست	گواهی دهد بار سه از درست
چو بد مر شما را گواهی سه بار	برآرید ازان قوم آنگه دمار
شد آزرده زیشان دل لوط تنگ	بدل گفت خیزد ازین کار جنگ
دریغا که نزدیک این مفسدان	رسیدست همچون شما میهمان
چو لوط این گواهی بریشان بداد	ملایک یک دیگران رخ نهاد
که یکبار لوط بیا سه بگفت	که شد با بدی قوم این شهر جفت
چو آیینه چرخ بگرفت زنگ	طلایه رسید از شهنشاه زنگ
بخدمت گری پیششان ایستاد	سوی خانه شان برد مانند باد
بگردند بایکدگر گفت و گوی	که گفتند کین مردم خوب روی
چو لوط این سخن را ازیشان شنید	دگر باره نی آن ملایک بدید
بدید اهل این شهر جز دو بزرگ	زیان کار و مفسد چو درنده گرگ
دو بار این گواهی شنیدم بس	بلی بار دیگر بماندست بس
زن لوط آنگاه بد کنش	که بودش فساد و بدی در منش
که ما را رسیدند مهمان ز راه	بقد چو سرو و بروی چو ماه
اگر هیچ سان کرد خواهید کار	نکونست وقتش چو آمد شکار
بکردند غوغا و گشتند جمع	ببستند در خانه لوط طمع
که در رفت و رسالت لوط برد	بنزدش سخنهای بد بر شمرد
که تو میهمانان فرستی ز پیش	کنی رحم بر اهل و فرزند خویش
چو لوط نبی این سخن را شنید	دلش بر طپید و نفس در کشید
بترسید از خالق بحر و بر	بدارید کوته زمن دست شر
که دیگر نیارم بمهمان کسی	وگرچه غریبان آید بسی
بپرسید از و جبرئیل امین	که دلتنگ باری چرای چنین
که سختی بدین اهل این شهر من	کزیشان همه غم بود بهر من
بگفتا شنیدم گواهی سه بار	بر آمد کنون امر پروردگار
کنون داد باید بلوط این خبر	که خواهد شدن شهر زیر و زبر
وزینجای بیرون شود بی درنگ	که گیتی بگردد برو بر تنگ
که هستیم ما هر ده و دو ملک	بروی زمین آمده از فلک
همان از ده دیگر بد از خدا	مقرب بتر سر و تن سما
که این قوم بد را هلاک آوریم	همین شهر را زیر خاک آوریم
مر این دیگر از آمده سر بسر	کنیم از سر کینه زیر و زبر
کنون برگ خود را برآرای تو	ازین شهر آرام منمای تو

درین غم دل لوط بد بر خروش	ملایک نشسته به پیشش خموش
که چون رهنما باشند اندر سدوم	ز بهر ملایک همان قوم شوم
که آن قوم هستند بدکار و زشت	ندارند جز زشتی اندر سرشت
چو رفتند نزدیک لوط آن دمان	نشستند در پیش او شادمان
بدیشان بگفتا دریغ است باد	که آمد شما را درین شهر داد
کجا اندرین شهر قوم بدست	همه مفسدند از یکی تا بصد
چنین گفت با دیگران جبرئیل	که باشید این را شهید و دلیل
چو دو بار دیگر بگوید همان	سرآریم آنگه برایشان دوان
در کلبه را لوط محکم ببست	ببست آن سیاهی انگشت دست
براه آمد روز ازان شکل حسن	بدیدند آن جمع چون حور عین
زناگه فتادند مارا شکار	کنون دست یابید باید بکار
بگفتا که اندر جهان سر بسر	نباشد ازیشان بتر جانور
چو بشنید روح الامین این زمان	بیاران نگه کرد و گفتا که هان
چو رفتند در خانه لوط شاد	نشستند و کردند احوال یاد
برون رفت از خانه مانند باد	همه شهر را زان خبر باز داد
همه امردان همچو بدر منیر	رخانشان چو آیینه بی نظیر
همه شهر گفتند با یکدگر	فتاد اندران قوم مفسد خبر
گزیدند از پیر یکی بزرگی	مغی مفسدی بدنژادی سگی
که آن شهریان جمع شد سر بسر	رسیدند اینک بنزدیک در
وگرنه بغوغای شهر این زمان	کنندت جدا از همه خان و مان
بدان پیر ملعون بگفتا چه چیز	مجویید یکباره با من ستیز
مرا این یکی شب مدارا کنید	هم از بهر صحبت مدارا کنید
بداد این جواب و بیامد دژم	نشستیش نزد جوانان بغم
بگفتا اگر این مردم بدگهر	مرا در شکم می بوشند جگر
چو لوط این بگفت آن زمان جبرئیل	بدانان که بودند با وی عدیل
که آن قوم را داد باید زوال	بدان سان که فرمود ما ذوالجلال
که با اهل و ابنا و انساب خویش	کنید جمع امشب بنزدیک خویش
پس آنگاه با لوط روشن بگفت	که ای لوط دل را الم داد جفت
منم جبرئیل امین بی گمان	همین یار من میکائیل دان
بدان آمدیم اندرین جایگاه	که ما را چنان داد فرمان اله
ترا از بلای چنین قوم بد	رهانیم با اهل و فرزند خود
جهانشان کنیم از جهان در نهان	که افسانه مانند اندر جهان
همه کودکانرا ازینجا ببر	که ایمن شود خاطرت از خطر

چو لوط این سخن از فرشته شنید
دل او ز بیم بلا آرمید
رخانش چو گلنار بگرفت رنگ
دلش شاد شد زانکه بی بود تنگ
بگفتا ای سرافراز و پیک فلک
که هستی مگر تو فرشته ملک
چو از بهر این آمدی از سما
پس این صبر و آرام کردن چرا
چه مانی هلا زود بگزار کار
بر آور ازین قوم ملعون دمار
بدو گفت روح الامین بس که
که صبح ما را نفرمود اله
کنون گرچه اندک ترا دور نیست
دمیدن که صبح بس دور نیست
تو در کار خود باش مشغول زود
که تا بد بتو زآتش خشم دود
همی باید اندرین داستان
درآمد ز جوش و برآمد فغان
همه شهریان کرده غوغا و شور
رسیدند نزد در او بزود
بیامد ندا شام و گفتند بد
که ای لوط شادی بمهمان خود
برونشان فرست از اینجا کنون
برون آر از اهل تو در پای خون
برون رفت لوط و بدیشان بگفت
که ای جان و دل با بلی کرده جفت
بگویید این گونه گفتا درشت
که این قوم هستند از اهل بهشت
شمار از ایشان نباشد سزا
نخواهید کردن بدیشان فساد
شوید از در خانه من جدا
بترسید از امر و قهر خدا
دگرتان ز شهوت نماند فراد
نخواهید بد رفتن این زینهار
دهم دختران مر این زمان
بدرستی شما از پی میهمان
کنید آنچ باید بمن زن من
بدین مردم و خویش و پیوند من
بجویید با میهمانان بدی
نشاید سر از ره بحرف دگی
که یک موی از میهمانان من
بهستند از دل و دیده و جان من
بگفتند ای لوط عقلت کجاست
سخنهای بی سود گفتن کجاست
بجا دیده بر زنان مار سا
که اکنون بدختر کنی چاره سا
تو مرد خوشی نیستی ما کنون
نماییم با تو که احوال چون
بصد زور کردند در را بخاک
فرود آورید بد بام سرای
برفتند غوغا بخانه درون
کز آن میهمانان گشتندی برون
همی جبرئیل امین در رسید
یکی دم برایشان همه بردمید
همه کور گشتند اندر زمان
نبینند دیدار روشن جهان
چو گشتند کوران سگان پلید
خلایق از آن سان عجایب بدید
گشادند لب را بدشنام لوط
برستی برفتند همی نام لوط
بگفتند کین کار تو کرده
همی جادوان را تو آورده
که تا مردمان را بکردند کور
بنیکبختی تو این گونه شود
گزاریم فردا همه کار تو
دهیم این مکافات کردار تو
بگفتند لا و برفتند باز
دو دیده شده کور و دل پر گداز
چو شب نیم منزل نکرد و برید
ز دور فلک شب به نیمه رسید
برون آمد از خانه لوط نبی
ازو بی خبر مانده شیخ و صبی
بیاورد مر دختران را برون
دگر آنچ بودش بخانه درون
با اهل و ولد چون بر راست کار
با هستگی جمله بربست بار
برون رفت شادان ز شهر سدوم
برستند از غم و درد آن قوم شوم
بیامد برون جبرئیل امین
دو فرسنگ ره گشت با وی قرین
پس آنگه مر او را یکی پند داد
بدو گفت بشنیدم نکو دار یاد
مبادا که چون زنده مانی براه
گنذ از شما کس بدین سو نگاه
که هرک از شما باز پس بنگرد
از اندوه این شهر بهره برد
شود در زمان همچو ایشان هلاک
چنانست فرمان دادار پاک
که هرکو نگاهی کند باز پس
شود در همان ساعت او بی نفس
چو صبح از سر که علم برکشید
بدرید سحر جامهٔ شب درید
گشادند مشرق ز نافور باد
شب آبستن از روز بنهاد بار
عروس سپیده دمان از افق
برافکند یک گوشه را از شفق
نمودار نخ سیم سیمای صبح
نمایید برج سیمای صبح
همه دهر را روز نزدیک شد
بر آن شهریاران روز تاریک شد
بغرید ابری چنین از هوا
گریزان شد زهرهٔ اژدها
بجستی از آن ابر برقی چنان
که گفتی برافروخت یکسر جهان
فتاد اندران ناحیت زلزله
بماندند خلق اندران ولوله
یکی باد منکر بیامد پدید
که بیخ زمین را ز بن بر کشید
بیازید دامن زمین چون رسن
چو غربال در دست غربال زن
همی بود گردنده چون آسیا
که مر خلق را اس کرد از بلا
چو خشم خدا بود دیگر چه ماند
بیان نامهٔ خشم او را که خواند
چنان سهمگین دورشان رخ نمود
که روزی از آن سان نباشد نبود
ملایک که بودند و روح الامین
ببردند پرها بزیر زمین
ببردند آن از شهرها در هوا
که نزدیک گشتند اندر سما
وز آنجا نگوسار کردند باز
فکندند سوی نشیب از فراز
بقعر زمین در فرو رفت پاک
تو گفتی شود پست بر روی خاک
بجونان عذابی بدادند جان
که مر [illegible]
دگر آنکه بیرون از شهر بود
گر از فعل ناخوب با بهره بود
یکی سنگ باران بیارید سخت
که می کرد مر کوه را لخت لخت
چنانکز هوا [illegible] سنگ
برین زمینه شدنی نه درنگ

اگر زخم

اگر زخم بر کوه زد آن حجر
همی کرد از کوه خارا کبر
بنزدیک بیشش ز جمی چنان
کجا داشت پای و کجا برد جان
هر آنکس کز آن شهر بودش نژاد
و گر کودکی اندران جا بزاد
چنان کم شدند آن فرازین زمین
که پیدا نشین خود بند بیش از زمین
بحکم خداوند هفت آسمان
از آن قوم شد پاک روی جهان
دگر آنچ بودند اندر سفر
که رفتند بیرون ازان ولایت بدر
از آن سنگ باران یکی سنگ زود
همی رفت تا جا که آن مرد بود
همی او فتاد از هوا بر سرش
عالی بر آورد جان از برش
بحدی که من خوانده ام در کتاب
که از فرق تا ناف [illegible]
یکی مرد از آن قوم در مکه بود
بد آنجا بکردی تجارت سود
از آن سنگ باران یکی سنگ رفت
فراز سر او بایستاد تفت
که تا مرد بیرون برفت از حرم
بپرداخت از کار دز و درم
از آنجای افتاد بر سرش زود
بر آورد از جان آن مرد دود
ازین سان همی گیر قیاس همه
که چون گشت ویران اساس همه
از آن شهر در لوط با اهل خویش
برست و بلایی نیامدش پیش
ولیکن خود در ره شد ای زن
بدو گفت آن شوم و بدرای زن
که از شهر بیرون چرا آمدی
ندانی که تا خود کجا آمدی
مر اندر آن شهر بد بود کار
تو کردی مرا از جهان تار و مار
هر آنچ آن حکم خلق من بودی
بنیک و بد شهر خشنودی
چو مهمان تراگفت قول دروغ
تو جستی چنین در گریزش فروغ
ازین جای من باز گردم بشهر
که با مردم نیک و بد شهر بهر
بدانم خلاف و درستی شما
که تا خود بدیشان چه آمد بلا
چو برگشت از ایشان بر لوط باز
ببودش سوی شهر راهی دراز
بر آن زن بیفتاد سنگی درشت
مر آن نابکار لعین را بکشت
دگر لوط با کودکان و کسان
برفتند از شهر آن ناکسان
نبیند رنج از عذاب خدای
نه یک موی از رده از دست و پای
برفتند تا بیت المقدس بناز
برستند از آسیب و رنج و گداز
ز شهر سدوم آن خبر شد نهاد
که گشتند ناچیز از اصل و نژاد
وز آن جایگه بر آمد سیاه
که از گند او جان نور شد تباه
هنوز اندر آنجا از آن آب چند
بماندست و بعضی از آن بوی گند
جنین است قهر خداوند پاک
بسی را بر آورد از آن سان هلاک
بفسق و بدی هیچ دلخوش مباد
که آخر دهد کار خود را بباد
بدی در زمانه گر آراسته سود
جز آنکس بسو [illegible] رحمت بسود
چو نفس تو بر دل شود کامکار
از آن پس تو او میدنکی مدار
نبینی که داد ار نور و ظلام
چه گفتست این نفس را در کلام
که این نفس تو در ره ایزدی
نفرمایدت جز فساد و بدی
سر نفس را چون ببریدی بتیغ
دهندت بهشت برین در دریغ
بزن با تیغ ایمن بتیغ صفا
ببر از بن نفس حلق جفا
که این طبع و نفسند طاووس و [illegible]
که کردند با آدم این گونه کار
بماند و سواس دیو لعین
بمن هر دو می آورند این چنین
گریزد و [illegible] نشوند
دگر جز براه وفا کی روند
وگر قوت و سلطنت یابنند
خود اندر هلاک تو بشتابند
چو لوط نبی رخت بیرون کشید
وز آنجا به بیت المقدس رسید
ببود اندر آنجای تا سال چند
ز طاعت کمری بر میان بستند
همه سال که در خدمت کرد کار
بسر برد در روز لیل و نهار
بنزد خلیل آن زمان در گذشت
مر او را بدید و از وباز گشت
جوانمردی در ضعیفی و رنج
دلش را ز رنج اندر آمد شکنج
رخش شد ز بیرون تنش شد نزار
یکی ضعف شد در تن او هزار
تن ما چو دیوار شد سوزناک
که زیر زمی اینک اندر کش خاک
چو دیوار فرسوده شد زیر و بر
سرانجام تا که در آید بسر
چو دیوار لوط نبی آن زمان
بفرسوده شد از بسی سالیان
بدید آمد اندر نهادش خلل
گرفت از جهان جان پاکش ملل
ز دنیا چو لوط نبی نقل کرد
تن خاک بیجان و بی عقل کرد
چو بر بست رخت از جهان فنا
بیاسود جانش ز رنج و عنا
که در زندانی جان ز بس روزگار
برون شد ز زندان رنج و جهان
چو خاک تنش گشت جان پاک
نهادند آن خاک را هم بخاک
خداوند ابراهیم پاکیزه داد
بهم ساختند اندر آنجای جای
نیازت کنان خود بر آنجا بیاب
رسیدند و دیدند شان همچنان
بدان بیخ جنت که تا من کنون
بگویم که ایشان کجا اند و چون
بسا کس که بود اندرین روزگار
ببودش بهر گونه می کرد کار
بر آورد سر هر یکی در سرا
یکی در صلاح و یکی در فساد
چو بیجیند که گردد و ران گذر
بماند از پس وی بدیشان اثر
کنون قصه لوط گفتم چنان
بدان سان که خواندیم آن داستان
وی آخر داستان خلیل
بگویم بتوفیق رب جلیل

وفات ابرهیم علیه السلام

جو درونی پیری خدای بشر — براهیم را داد از آن سال سر
بدیدار اسحق شد شادکام — دلش زد طرب شاد گشت از کام
براسحق بد رشد هم روزگار — بیامد چو سرو در جویبار
چو آمد بلوغ اندر آمد ز دور — رخش گشت چون ماه عالم فروز
براهیم را کرد پیری اسیر — شد از گردش سال یکباره پیر
هم اندر جهان طاعتم از کس سال — تنش گشت مانند خمیده نال
بمکه همی کرد هر گه گذر — همی دید دیدار روی پسر
زیارت همی کرد مرجای برا — همی دید مرخویش و بیگانه را
چو پیری درو ضعف داره نمود — در اندام او رنج و سستی فزود
بترسید گفتا مباد آنکه مرگ — ز شاخم بریزد بناگاه برگ
همان به که در مکه کردم دوان — زیارت کنم کعبه را از روان
ببینم سماعیل را بی درنگ — بدانم همه حال و احوال اوی
که داند که تا عاقبت چون شود — مباد آنکه حالم دگرگون شود
چو من شد ازین پیری و ضعف پیر — زوالم بود با شد ... دیر
بیابان نه حد و نه مر برید — بیامد چنان تا بمکه رسید
جوان آمد که بنزد پسر — همه کار او دید نوعی دگر
که هاجر ز دنیا برون رفته بود — سماعیل را دید خرم نبود
ولیکن خداوندی چون — ورا کرده بد جاه و حرمت فزون
بنزد سماعیل فرد و جلیل — فرستاده بد وحی با جبرئیل
خداش فرستاده بد دین عرب — بوحی و رسالتش بوده طرب
ورا داده از لطف خود مکرمات — ورا کرده صاحب با اصل و صفات
سماعیل تاج نبوت بسر — نهاده بد و رو بد زی خبر
براهیم گشت دل شادمان — بسی گفت شکر از خدای جهان
هم از بهر هاجر دلش تنگ شد — رخانش زرد آمد و نی رنگ شد
بکعبه یکی هفته آرام کرد — وز آنجای آهنگ شام کرد
در آن ره که می رفت لیل و نهار — شنیدم که آمد بدریا کنار
یکی جا بورد بد بر طرف آب — بپیچیده بر خود ز رنج و عذاب
یکی بنده از تنش برده تمام — دگر بنده بد زنده و شادکام
همی جان سپرد او بصد گونه درد — که بر وی همی بحر و بر نوحه کرد
براهیم نزدیک او در رسید — سلامش بداد و جوابش شنید
بدو گفت کای بنده کردگار — نکو بی مر این خلوت است کار
چه باید است این رنج جان کندنت — گزین گونه آگنده شد گردنت
بلفظ فصیح ار چنان جا بود — بگفتا ای خلیل خدای بشر
چه برسی ز رنجی که وصفش زبان — نتوانم گفت صد سالیان
کجا رنج جان کندن از حد و عد — فزون دارد از رنج و سختی مرد
نیاید بگفتار این رنج داست — که این بر سر جمله خلقان قضاست
هر آنک از عدم آمد اندر وجود — چشید این بحکم خدای ودود
تو پیر ای براهیم هم تا لیحان — ببینی هم این روز را در جهان
بپرسید زن بیست حاجت که خود — بدانی تو احوال این سنگ و بند
چو خواهی چشیدن تو شراب — چه بایدت پرسید از رنج و تاب
چو بشنید از و این سخن را خلیل — دلش گشت از آن بیم همچون تلیل
بلرزید چون بید از باد تیز — شد آن دیده از آن بهار آب ریز
بدو گفت کای خلق داد ار نبرد — دلم را فزودی ازین گفت درد
که من خود ز بیم اجل سال و ماه — بنازید و چون کوه گشتم چو کاه
گر از اختیار دلم بُد یکی — بنزدیک من مرگ خود نامدی
کجا چون یادم آید همی نام مرگ — همی لرزم از وی چو از باد برگ
اگر در کف من بدی جان پاک — نگشتی همی هیچ خواهان خاک
براهیم چون این سخنها بگفت — وز آنجایگه گشت با ماه جفت
همانگاه خلاق بی انتها — سوی عزرائیل گردش ندا
که بینی خلیل مرا گر تنا — همی ترسد و باشد اندر عنا
جان ستان فرمان من بیش تو — که داری تو امر مرا خوش تو
همانا بگویند بخواهم دگر — که آید مرا زندگانی بسر
از و تا بیابی ملال و قرار — تو جان از تن پاک او بر مدار
جواب خلیل خدا بشنو جفت — همان مرگ هاجر بساره بگفت
دل ساره از بهر او شد عجب — دو چشمه ز چشم آمدش بر ز
جواز دو دیده بلرزید چند دون — شد از ضعف تنش براهیم گوژ
ز تقدیر یک خالق لم یزل — ورا این تن تنگ اندر آمد اجل
ورا گشت پیمانه عمر پر — صدر خواستند کرد خالی ز در
نه بیمار بد و نه بکاهید از آن — که فرموده باشد خدای جهان
چو وقت زوالش در آمد بسال — که هر ملکی را در آید زوال
همی عزرائیل از آسمان — بیامد بسوی زمین آن زمان
بشنبه یکی بر گشته روز — شده پشتش از پیری و ضعف گوژ
نه چشمش بدید و نه گوشش شنید — نه کاری شد از دست و پایش پدید
بیامد بنزد براهیم زار — ببستی دو تا و بسختی نزار
براهیم چون کرد در وی نگاه — بگفتا بسی دارد از سال و ماه
بیاورد و بنشاند او را بدر — طعامی بیاورد و گفتا بخور

براو بوس

بر آورد پس عزرائیل دست — سر اشقیا وحیزه ماند مست
سرش گشت لرزان و ترگشته — دعا بر انبیا باد چندانک هست
لحای ز کاسه همی ریخت دور — که از دیدنش بود دل پر ز نور
براهیم کان مستی وی بهشتی — بدید و بدل نماندش خوشی
بپرسید گفتا که بگشای راز — که تا چند باشد عمر ز دراز
بدو عزرائیل عزی بگفت — که با کودکی بود از عمر جفت
از آنگ براهیم را بود سال — چهل سال کمتر بگفت این مقال
خلیل خدا را بیامد عجب — بجنباند ز نام دادار رب
بگفتا که گر عاقبت این بود — مرا مردن امروز بهتر بود
اگر من چو تو گشت خواهم رسان — همان به که امروز بینم زوال
از آنچ چو تو مبتلایی شوم — دز بخوری اند بلایی شوم
چو بشنید از و عزرائیل گفت — که ای خالق پاک بار و جفت
بلفظ خود اقرار کرد راست — تو دانی که او این زمان مرگ خواست
نمانده ست از عمر او بیش روز — نه اندر خور زندگانش فروز
همانگاه درهای هفت آسمان — گشادند با هشت در از جنان
ببستند این عرش و بفرش — مزین شد از فرش تا ساق عرش
همه حوریان از بهشت برین — نظاره کنان در نهاد زمین
جهان گشت یکسر منور بنور — شده دیو و شیطان ز نابود ور
بصد گونه آرایش و فر و زیب — ستد جان او ایزدی فرب
ببردند تا حضرت قدس زود — ملایک بدادند بروی درود
ز دند دوان گشت خالی صدف — سوی خاک شد آن مکان شرف
چو خالی بود از تن جان پاک — نهادند ترکیب او را بخاک
از آن سوی بیت المقدس جاست — نهاده لوش لوط بر دست راست
ندیدم من از جای دیگر چنین — که گویم بیان اثاث و ازین
ولیکن ببین کان دگر — ازین سان شنیدم که دادم خبر
درود و سلام و دعا و ثنا — ز ما باد بر جمله انبیا
بدان ای برادر که تا دهر بود — نگردست هرگز کس از دهر سود
اگر عمر کوته بد ست از دراز — و گر در نیاز و گر در نواز
اگر انبیا و گر اولیا — اگر اصفیا و گر اتقیا
اگر پادشاه و گر پاسبان — اگر جاهلی بود اگر نیک دان
سرانجام جز مرگ شان ره نبود — دگر کس ازین ذات آگه نبود
نه با زور و زر دفع دانم کرد — نه با گفت و گو رد توانیم کرد
بجاه و بمال و بخیل و حشم — بعلم و بحلم و بزور و درم
بناشیم از و هیچ سان رستگار — همی بود باید بدین راست کار
ببین تا براهیم را از خدا — چه مایه کرم بود و حلم و وفا
من و تو کرا ازینجا جز بیم — امید بقا را بدل چون نهیم
خداوندی مثل وی شنبه و بار — که او کامکار است پروردگار
چو برد از جهان مر براهیم را — مرا نجا مل اسر تنظیم را
از و ساره پا که بیوه بماند — بسی خون دل کو ندانه براند

قصهٔ اسحاق علیه السلام

سه سال دگر زیست بعد از خلیل — شد آنگاه در دست مرد ذلیل
براسحق بگذشت دوران سال — کند شین بد هر این ذوالجلال
نبوت فرستاد او را خدای — بفرمود در دین شدند رهنمای
همه شرع و آیین راه خلیل — بدو می بفرمودی همی جبرئیل
که تا کار عالم چنان داشت — که از کل دین هیچ جز وی نداشت
چو دیدند او را بجای پدر — ز فرمان او کس نتابید سر
کنند فرمان او را بهوش — بگفتار او داده بودند گوش
جهان چون براهیم مهمان نواز — شده بد بجود و سخا سرفراز
همانجا اسحق مهمان نواز — بساز ید رشد بر کار ساز
چو بگذشت تنها بد از یار و جفت — گل شادی اندر دلش کم شکفت
خدا بس که جفت باشد پری — و آلاء انسان و دیو و پری
وحوش و طیور و سباع از جهان — همه جفت شد آشکار و نهان
کز آسا ربیست با جفت جوش — زگیتی مراو را است شادی و عیش
جو از جفت لابد باسحق یار — سوی جفت کردن برآراست کار
بکرد او ز خویشان زنی با زنی — بیاسود از رنج تنهاتنی
که هم محتشم بود با مال و جاه — همش جفت بد ساره مانند ماه
ز دیدار او گشت اسحق شاد — سپاس خداوندی کرد یاد
بسر برد از این سان همی روزگار — همه ساله در خدمت کردگار
مر اسحق را قصه بیش بیشتر — حدیثی ز بیگانه و خویش نیست
که او بر سر مال و جاه بود — پس از مرگ او پس بد عمری بسر
نکردند با او کسی دشمنی — نشد خاطر او بین اهرمنی
در آن خان و مان بد ز شادمان — بسر برد او سوزگی سالیان
چو آمد ز تن رنج پیری فزود — زگشت زمان تنش سستی نبود
قضای خدا شد دو چشمش ضریر — شد اندر جهان پیری صبوری پذیر

خداوند را در بلا شکر کرد / همی صبر ورزید با کار درد
زنش حامله بود از دو پسر / ز حکم خداوند پیروزگر
چو اسحق احوال زن را شنید / ور آنکش از آن معجزاتی پدید
که هر وقت رنجی و با رای و هوش / نهادی بناف زن خویش گوش
که آن هر دو کودک درون شکم / بگفتند با یکدگر بیش و کم
که اسحق بشنیدی آوازشان / بدانستی آن نکته و رازشان
همی گفت یک طفل با آن دگر / که مادر ترا جان برآرم ز بر
زنم یک یکند تا برآید ز جان / بیاشیم بی مادر اندر جهان
همان طفل کین گفت عیص بود / گران سان ز دلیری و تری نمود
بدو گفت یعقوب از این سان و گوی / مبادا که باشی درین گفت و گوی
که او مادرست و حوا بسیست / مپندار کز مادر آن کس بزیست
سخنهای آن کودکان در شکم / شنیدی پدرشان و گشتی دژم
چو بگذشت نه ماه بر زن تمام / بزاد آن دو فرزند و بنهاد نام
یکی نام عیص و الاکبر / دوم نام یعقوب نیکو سیر
گذشته از روزگار در صنع / شگفته نهالش چو گل در ربیع
پدید آر هر دو زیبا پسر / شده شادمان مادر و هم پدر
ولیکن شنیدم که اسحق راد / بعیص از پی دوستی دل نهاد
ورا دوستر داشتی از دگر / وگرچه ورا بود هر دو پسر
همان مادرش دل بیعقوب داد / نهال محبتش در دل نهاد
تن و شوی از دو سرا بجا / کنندی با هم یکدیگران
بر اسحق چون دو عمری گذشت / ز بس سالیان پیر فرتوت گشت
همان سستی آمد تنش راه یافت / تر چون که خویش را گاه یافت
بدانست کش نیست آب بقا / بدیوار تن بر دگشت از بنا
زبس جو سخن شنود گوش وار / شب و روز چون گوش مردم مدار
بکهسار پیر چون در آید بگرگ / بدان زآن کان ترا هست جاسوس مرگ
نخستین چو زن روز نو بود روی / ستم تیره پیدا شدست اندروی
جوانی ز پشت دوتا آمد پدید / یقین دان که آن روز دور بد رسید
هر آنجا که تاریکی آمد بدان / که از روشنی دل شود شادمان
ز لعل چون تاریکی موی خویش / بیفتد روشنی تا کمان ای پیش
از آن پس تو اندوهی دل بکن / که تا دلت بود خواهد وطن
جو اسحق را شد سیاهی سپید / بتر شد ز آن پس ز دنیا امید
بدانسته کامد زوالش فراز / رسن بر بخت اگر دراز
بخواند آنگهی عیص را پیش خویش / بگفت ای مرا مرهم جان ریش
چنان دان که پیری بر گشت چیر / ز خوشی دنیا دلم گشت سیر
کنون وقت آنست کز روزی چند / رها گردد این مرغ جانم ز بند
ولی جمله آبا و اجداد ما / کزیشان بود راست اعدا دما
چو وقت گذشتن فراز آمدی / حقیقت کای بچاره آمد کی
چنان بود سنت که قربان کنند / ز بهر رضای جهانبان کنند
چو قربان کند آنچ دستش رسد / ز بهر خدا با مساکین دهد
مر این وقت اندر آمد کنون / همی رفت خواهم ز دنیا برون
بر و گوسفندی بیاور مرا / که قربان کنم از برای خدا
دعایی بگویم ز بهر تو من / که تا خالق رازق مرد و زن
دهد مر ترا جاه پیغمبری / که یابی تو با انبیا همبری
فدی بجز اولاد والاکبر / ترا بدهد از فراوان پسر
بفرمان او عیص هم در زمان / بیامد سوی دشت تیر و کمان
سوی کوه رفت از برای شکار / که گیرد شکاری که آید بکار
چنان خوانده ام اندرین نغز من / که این عیص را بود در بوی تن
ز احوال او یافت مادر خبر / که او را دعا کرد خواهد پدر
برفت و بیعقوب گفتا که هان / بکن هر چه فرمایمت این زمان
بپوشید یکی پوستین آبدوی / که شخصش بسر ون همی بود موی
بزود ازین گوسفندی و گفت / که برخیز و پیش پدر شو بهفت
بگو اینک آورده ام گوسفند / کجا باشد از بهر قربان پسند
کز تا او بجای پسر از ترا / کند از برای تو نت دعا
همانگاه یعقوب برد پدر / برفت و همان گوسفند ببر
بگفتا پدر را اینک آید شکار / ببین تا چه با این پدر کرد کار
بدو گفت اسحق پیش من آی / که شو ریزه شد دو بوم هوش و رای
چو یعقوب بشنفت و بر دش نشست / بمالید بر پشتش اسحق دست
جو آمد بر پیش موی دید آنجهان / بگفتا قیاذم من اندر گمان
که بانگ تو مانند یعقوب بود / همی در دلم گمانی فزود
ولیکن پیمنی آن عیص مشت / کجا موی نیکو ترا بر نبشت
بسا گاه بگرفت دستت پسر / نهادش هما ز دست دیگر سر
برآورد سر گفت ای پیش باد / که فرهاد بختی و بنده نواد
بده این پسر را تو عز و علا / نگه دارش از هر رنج و بلا
بعلم و با اولاد پیغمبری / توش برکن نای زیشنمت بری
بگفت این و مالید دستش بسر / همانگاه بوسید دستش پسر
بر مادر آمد که ای خوب نام / بر آمد مرا آنچ می بود کام

بدین کار گردن بر من دعا / همی خواست بهر مرا از خدا
جو آمد بروز اندرون وقت شب / بیامد که عیص با صد تعب
بیاورد صیدی که بگرفته بود / ببیش پدر برد و خدمت نمود
بگفتا که ای باب اینک شکار / ببین تا ز بهر چه آید بکار
بگفتا زش اسحق را دل بجست / بزودی نود از ان پدر بر دست
بگفتا دریغا که یعقوب خرد / بجلدی ز بهر ج مقصود برد
مرا دل درین کار بد گوای / جو و سستیم بر رفتم از جای
دعایی که از بهر تو بود رست / بگفتم بدو وگرچه جانم شگفت
جو دستان ز حیلت بر گماشت / همی خویشتن را بجای تو داشت
ترا هم دعایی کنم با خدا / کند کار های ترا با نوا
بنوت ندارم ولی ملک و مال / بخواهم ترا از نکی ذو الجلال
ترا در جهان سرفرازی دهد / بدنیا درت بی نیازی دهد
بگفتا پدر دعا را زبهر پسر / ببوسید مر عیص را روی و سر
بگفتا بیعقوب چیزی مگوی / که کار تو زین پس شود زان اوی
جو گشت از پدر کار او نیز راست / زنش پدر زود بر پای خاست
بدل جو در اسحق بشنید درد / بگفتا فرا اید از بر کار درد
که آن دو برادر بنا شد دوست / بکین یکدگر را بدرند پوست
بیکجا بشان چون نوا داشتش / که آنکه بود تخم کین کاشتش
بر آن هر دو بیم خدای عظیم / ز یکدگر سان ز جد ابی دهم
جو مر یکدگر را ببینند روی / بناشند از یکدگر کینه جوی
بسا نگاه گفتا بعیص از نهان / که فرمان رسیدا ز خدای جهان
کز ایجا ترا رفت باید بروم / بیابد ترا به زند دان مرز و بوم
زنسل تو پیوسته گردد کسی / شود نسل تو در جهان مشتهی
بدو گفت عیص ای پدر هم / که حکم تو بر من روان شد بجان
دعا کرد اسحق بروی بسی / و از آنجا سوی روم کرد کسی
بشد عیص در روم ماند بس / همی بود در عز و ناز و نعیم
شنیدم که مردم میان آبدد / شود نسل جز عیص و الاکبر
جو اسحق را کرد پیری نوان / شد از رنج پیری تنش ناتوان
مه عمرش آمد بمحاق اجل / نهفته شد و سلک گسسته امل
سرای جهانش خرابی گزید / ز دام تنش مرغ جان بر پرید
جوشد خانه زندگانیش خراب / بپوشید رخ در نقاب تراب
شد شرجان بجای که خواهد اله / نهادند ترا انجال سیاه

قصهٔ یعقوب علیه السلام

بدانکه که اسحق را روزگار / بسر رفت و ز دهر جستش گذار
ببیت المقدس بدش جایگاه / که اینجا فرستاده بودش اله
ازو مال و نعمتها باز ماند / که کس وصف اموال او بر نخواند

بد و از آن مال او هیچ کس / بجز عیص و یعقوب ماندند و بس
جو از مال اسحق هر دو پسر / همی قسم کردند بر یکدگر
بد و عیص دست بدی بر گشاد / بیعقوب از آن مال چیزی نداد
بظلم و بزورش رسانید رنج / نمودش فراوان عذاب و شکنج
بگفتا ندانی که پیش پدر / برفتی بحیلت شدی چاره گر
بردی بی و بهتی و دعا / که ز ابید از پیشت تو انبیا
کنون مال خواهی ز نوذن زمن / ندانی که جانت برآرم ز تن
مرا با تو گفتار چون نماند / که از دل مرا کینه بیرون نماند
چو علم شد از عیص یعقوب یاد / که او را از آن مال چیزی نداد
در آن کار خود کرد حرسند دل / ز کینش نکردد دربند دل
ولیکن از و عیص اندیشه کرد / که از وی فزاید مرا داغ و درد
جو از مال محروم گشت او چنان / کنون قصد کردم مرا قصد جان
همان به که آهنگ جانش کنم / بکوشم که تا بی روانش کنم
که این شوم مرز کرد را او / ببندیشم از کینه و کار او
جو از طبع پستی و حرص جهان / بیستن چو خون برادر میان
خبر یافت از کار او مادرش / برادرش احوال روزی برش
بیعقوب گفتا که ای جان مام / نبودی تو در عمر خود شادکام
برادر زرزشتی ترا شد و بال / ندارد بمیراث بهره ز مال
کنون قصد جان تو دارد ببین / تو در چاره کار نیکو ببین
از اینجا برو سوی حران کنون / ترا هست خالی بحران درون
مرا او پدر نام لایان نهاد / خدایش بسی نعمت و مال داد
ور انعمت و خواسته بی مرست / بدین براهیم پیغامبرست
جو بیند ترا بر کند بجان / بباشی بر دیگر او شادمان
جو بشنید یعقوب ساخت کار / بحران شد او در آن روزگار
بیامد بر خال و گفتش سلام / جو لایان بپرسید بر گفت نام
که این پور اسحق نامادرم / ز نسل براهیم پیغامبرم
مرا نام یعقوب خوانند باب / ز دست برادر بیامدم بتاب
مرا عیص بی مال و بی چیز کرد / ستیزه با من و قصد جانم کرد

کنون آمدم پیش تو میهمان / که یابم بجان از برادر امان
بگفتا که جانم فدای تو باد / که کردی مرا زین بمژده شاد
که من یافتم جان و تن و خان و مان / فدای تو کردم همه این زمان
بدانگاه گفتم که از اقربا / زنی خواست یعقوب پس بی‌نوا
پسر زاد ازو جان بداد و بمرد / بنزدیک یعقوب ازان زن نمرد
پس آنگه پس از روزگار دگر / گزین کرد یعقوب یاری دگر
گشاد از کرم کار او ذو الجلال / بیاموخت علم و بپند و خصال
بدوران عمر او چهل سال گشت / همی زیست یک چند تنها بدشت
بگفتا بشارت ترا از خدای / بوحی شنیدم من ترا رهنمای
ترا کرد کار از جهان برگزید / دعای پدر گشت بر تو قرین
چو یعقوب بشنید از جبرئیل / بسی شکر کرد از خدای جلیل
وزین هم خبر باز دادش بخال / که آمد مرا وحی از ذو الجلال
پس این نیز مرد و جهادم بجای / بدو داد لابان پاکیزه رای
خدا از تو خشنود باد ای لبان / که از تو خشنودم اندر جهان
مران همی کرد باید کنون / که فرمایدم خالق کاف و نون
کنم دعوت این قوم را سوی دین / نمایم بدیشان طریق یقین
اگر دختر ترا بمن بدهی / که نبود پیمبر ابی رخصت نهی
چو بشنید لابان ز یعقوب این / نهاد از سجده سر بر زمین
هزاران سپاس از خدای کردگار / که کردی به حتم مرا راست کار
که تا اصل ما در جهان سر بسر / بباشند پیغامبری مشتهر
ازین گونه گفتن نباید نشین / مرا بنده دان دختر مرا کنیز
ز هر چار پای که خواهد سرای / که تا آورم من جمله را اندر جای
بدو گفت یعقوب ای پاک دین / که گردد بسی درد هر یکی چنین
اگر مر مراد خواهی تو چنین / بجز گوسفندم مفرمای نیز
همانگاه لابان پرهیزگار / بدو داد تا گوسفندی هزار
همان دختر را با جهازی تمام / که از دخترش بود راحیل نام
چو یعقوب خالی شد از نزد خال / ببرد از بر خال بسیار مال
بعیص این خبر داده بودند باز / که یعقوب شد در جهان سرفراز
بکنعان همی رفت باید کنون / که در راه دیشان شود رهنمون
بگفتا بیوت مرا حق تر است / کجا دور در من مرا بهتر است
بگفت این و برخاست از جای خویش / سپه برگرفت و بیامد بپیش
قضا را بیعقوب آمد خبر / که آمد برادر زنبره گذر
همانجای کو بود آرام کرد / بنزد برادرش پیغام کرد

چو بشنید لابان که پیش پسر / بپوشید یعقوب را روی و سر
چه باشد اگر عیص از نغز بد / ترا زور کرد دست و مالت ستند
همانجای یعقوب بنشست شاد / بنزدیک آن خال دل را نهاد
و را دختری بد بدو داد زود / وزان زن ورا چار فرزند بود
چو او نامد فرزند هر خواند / ازان جفت یعقوب تنها بماند
برادش همان خال دختی دگر / وزان زن پدید آمدش شش پسر
زدو زن پدید آمدش دو پسر / بقد چو سرو و برخ چون قمر
تناناه ده روحا لامین در رسید / بنزدیک یعقوب آمد پدید
تو پیغامبری مرسل ابن سپس / مزن جز براه نبوت نفس
کنون خلق را شو بدین راهبر / بدیشان ز راه شریعت خبر
بیامد بشهر اندرون آن زمان / خبر داد از آن کار با مردمان
پس از مدتی مرد آن زن دگر / برادش سوم دختر آن تا بود
پس آنگاه یعقوب با خال گفت / که ای گشته جانم بمهر تو جفت
کنون وحی یزدان بمن در رسید / مرا گشت نفد نبوت پدید
چنانست فرمان یزدان که من / ازینجا بکنعان شوم رای زن
کنون این همه کرد باید درست / ولی مشورت با تو کردم نخست
بفرمان تو رفت خواهم برون / ازینجا بکنعان شدن رهنمون
بگفت ای خداوند بیرون دگر / توی خالق و رازق بحر و بر
را همچو یعقوب والا نژاد / برادی تو داماد با دین و داد
پس آنگاه رخ سوی یعقوب کرد / بگفتا ای رسول خداوند فرد
ببین تا چه باید زمال ان بکار / زسیم و زر و گوهر شاهوار
بری با خود آن خواستها سر بسر / بکار آیدت آن بجای دگر
توان کرده با من ازین جهان / که آن کس نکرد از کهان و مهان
مرا ابد جهان مال جز گوسفند / ندارم نکوئی و خوشی پسند
ز هر یک ورا با صد سر دگر / بیاورد از اشتر و اسب و خر
بیاورد آن جمله با وی سپرد / که یعقوب آن برگرفت و ببرد
همان زنش راحیل با وی قرین / ز اولاد هژده پسر همچنین
خدایش پیغامبری برگزید / بنزدیک او وحی و فرمان رسید
چو بشنید عیص ار حسودی گزود / دلش را ازان کار اندُه بسود
نخواهم که او سوی کنعان رسد / بلای منش پیش تر زان رسد
که راه برادر همی خواست زد / ز بهر برادر همی خواست بد
چو بشنید یعقوب غمخوار شد / دلش پر ز تیمار و تیماره شد
بیاورد روبیل خود را ببر / که یعقوب را بود بهتر پسر

بگفتا

بگفتا بر آن گو شو نزد عم / کز آن غم فزودست اندوه و غم
بوذیم زاذه زماذر همون / که با من بدی در شکم تیره گون
دگر چون برون شد بید را زمان / ز من بستدی جمله سود و زیان
وگر راه رشتی از آن پس بری / که یزدان مرا داد پیغامبری
مکن از ره دشمنی سر بتاب / بیفکن ترا خویشتن در عذاب
چو روبیل رفت اندران کوهسار / همی کرد عیص اندر آنجا شکار
چو بشنید از و عیص گرفت خشم / شدش زرد روی و شد سرخ چشم
بگفتا ندانم من این گفت و گوی / کنم هیچ نتوانم اکنون بدوی
بپیش پدر باز گفت آنچه دید / که عیص اندر آن خشم چون بر دمید
بیاید بباراز اکنون پرسش / دوم این زمان بر سر کار خویش
ببستند بار و بگردند دل / همی کرد یعقوب هر سو نگاه
برون رفت یعقوب از آنگاه دوان / بپیش برادر در آمد دوان
نشست آنگهی بر سر سینه اش / که از سینه بربود او کینه اش
بدیدی که صنع خدای لطیف / چگونه ترا کرد خوار و ضعیف
با و بیند نور خدای برون / ندانی کزین سان نمانی زبون
کنون گر نهم سرترا از تن / نه بد کرده باشی تو با خویشتن
در آن دور با قوت عیص کس / نبود نشاند او بود تنها و بس
بدست برادر چو عاجز بماند / گرست و بزنهار فریاد خواند
چو برخاست عیص اندر آن پای و راه / بمالید رخ را بخاک سیاه
ترا من بیازرده ام بی سبب / بخوذم ز هر گونه رنج و تعب
بتو حاجت استم اکنون و بس / که بیرون کنی از دماغ این هوس
ز داد ار در خواه کز تار تیز / امانم دهد در گه رستخیز
همان کبر کز تو بیازرده ام / گر آزرده ام هم عمل کرده ام
دگر باره مر یکدگر را ببر / گرفتند و کردند از آنجا گذر
دو منزل چو عیص از پی او گرفت / وداعش بکرد و از و باز گشت
زنی خواست از دختر آنجایگش / همی روزگاری بسر برد خوش
جهان دان که کنعان یکی کشور است / کجا آن زمان کشوری برتر است
مر آن مرز را پادشاهی بزرگ / دلیر و تنومند و تازان چو گرگ
نشستن که آن شه کامران / دژی بود محکم تر از آسمان
بدو اندرون بود شه را نشست / که بودی همه کشورش زیر دست
بنزد سلالیم بیمود راه / خوش آمد بچشم وی آنجایگاه
بنزدیک آن در سرای ساخت / سر کوشک تا آسمان بر فراخت
سحیم آمد ایران چو این را شنید / که آمد بکنعان رسولی پدید

بگو ای دل از مهر کرده بری / نگوئی چه داری بما داوری
همی جستی از بهر مادر هلاک / بودنت ز آزار کس بیم و باک
کنون قصد خونم چرا کرده / چه کردم که از من بیازرده
تو دانی پدر هم خدا داد آن / تو از بهر آن دل چه داری غمین
بپندیش مهر برادر بدل / نکردار بد تا نباشی خجل
زمین بوس کرد و بدادش سلام / رسانید پیغامها را تمام
یکی بانگ بر زد بر روبیل داد / برانیدش از جا و دشنام داد
چو از پیش عم گشت روبیل باز / نکردار او جان و دل بر گداز
بگفت ای پسر هیچ اندُه مخور / که خود داد ما را دهد دادگر
که خود دور دار از خدا ایمنا / کند دفع شر وی ازین اجدا
زناگاه عیص از میان دو ره / برون جست چون گرگ سوی بره
گرفتش بر عیص رائی گزند / بزد بر زمینش چو یک گوسفند
بگفت ای فرومایه بی وفا / نهاده دل اندر بدی و جفا
مرا داد تو نفرین کنی همچنین / بزور نبوت زدم بر زمین
ز یزدان بیبنی همی نیک و بد / که هر بنده را آن دهد کو سزد
ز یعقوب چون عیص این را شنید / ز خود جان زار و بی زور دید
خود او بگله با کرده بر خود / که باید مرا همچو یعقوب چند
رها کرد از و دست یعقوب راد / ورا کرد از آذر زنهار داد
ز یعقوب حالی بسی عذر خواست / بگفت ای رسول خداوند راست
ترا کرد یزدان ز خلق اختیار / تو بودی سزاوار این کار و بار
دلت را از آزار من کن جدا / مکن گن مرا از برای خدا
بدو گفت یعقوب هرگز مباد / که دارم من آزار تو هیچ یاد
بحل باش از من بهر دو جهان / تو بر من بحل کن ز سود و زیان
رسید آن ز هر دو در کار بود / ز شادی شده هر یکی تازه روان
دگر باره زی روم شد عیص باز / که بود او بروم اندرون سرفراز
چو یعقوب زی مرز کنعان رسید / ورا آن ولایت خوش آمد بدید
در و هست هفتاد حصن حصین / همه بیکران و تن بر زمین
که بود او بحیم اندر آن بنام / ورا بود آن مرز کنعان تمام
ز گفتار فرزانگان نخست / سلالیم بد نام آن دژ درست
چو یعقوب پیغامبر آنجا رسید / نگه کرد آن مرز کنعان بدید
بفرمود تا جمع کردند سنگ / سرا بنا کرد بس بی درنگ
ببود اندر آنجای ایمن نشیم / همه اهل و اولاد با وی مقیم
بترسید و گفتا مباد که زود / برآرد ز من دست آن مرد دود

وزیران و فرزانگانی که داشت / گزیدشان همی سرپلوان فراشت
بخواند و بروز دگر اندر سوار / ببر داد بزرگان چهل نامدار
جوانمرد مصر او دبیران سرای / که یعقوب از بهر خود ساخت جای
نگه کرد خیل فراوان بدید / سپاه و ستور و سواران بدید
بسوی وزیران نگه کرد و گفت / چه بینید این کار دارد نهفت
که تنها یکی پیر چون ناتوان / بیامد بجای سکانکان
نه با او کسی یار و نه مدد / نه با وی سپاهی نه زول زمدد
بس آنگه بدعوی پیغامبری / درآمکنده با عالی داوری
نداند که بی لشکر و زور و زر / نشاید چنین کار بردن بسر
همانا که او نیز دارد خرد / کجا از خرد آن نه اندر خورد
بیایید با این همه از نخست / ببینیم دیدار او را درست
ز گفتار او برسم این زمان / بدانیم تا چیست او را نهان
بگفت این و از اسب آمد فرود / که تا پیش او برساند درود
وزیران محتاج ز پیش در / بیاتر از خدمت ببسته کمر
برفتند نزدیک یعقوب راد / جدا هر یکی چون سلامی بداد
بدیدند دیدار یعقوب را / ازان از دو رخساره خوب را
یکی جبه صوف پوشیده بود / که وحی رسالت بنوشیده بود
برآورده در خانه ای بلند / فکنده برو فرشها ارجمند
نشسته برخساره همچو ماه / بران تخت یعقوب چون پادشاه
چو شیر از کرد تکس ان ده سر / نشاند مخدمت ز بالای سر
چو شاه و وزیران بنزدیک او / نشستند و رفتند در گفت و گوی
سخن ابتدا آن زبان برگشاد / بگفت ای سزاوار با بن و داد
بگو کیستی و از کجا آمدی / چه نامی و اینجا چرا آمدی
چه بودت که نزدیک ما آمدی / چه داری بدین جای حاجت بگوی
همانگاه یعقوب دادش جواب / بگو گفت کنشای دل در صواب
چنان دان که یعقوب پیغامبرم / که از پشت اسحق نام آورم
براهیم بد جدم آن نامدار / خلیل خداوند پروردگار
از آن آمدم من بدین جایگاه / که فرمود ما را یکی پادشاه
که آیم بنزدیک تو بی درنگ / بری باشم از جنگ و مکر و رنگ
نمایم بتو راه دین خدای / بباشم ترا در بهی رهنمای
که ایمان بیاری و مومن شوی / بدین من و گفت من بگروی
اگر این سخن کرد خواهی قبول / نورزی تو با من فریب و فضول
خدایت دهد سروری و مهی / بدی پیش تخت تو باشد بهی
وگر سر بتابی ز گفتار من / نورزی همین فعل و کردار من
کنم با تو پیکار و جنگ و جهاد / برون آورم از دماغت فساد
نمایم بتو دور ازان مرد / برادرم ازین کشور تندو ذکرد
چو بشنید از او شاه و شد خشمناک / رخش گشت از خشم چون تیره خاک
بدو گفت بابا چه گویی چنین / که گویی بیازم بتو دست کین
گدا مرد بی سپاه و گدا مرد حشم / که خود را نمایی همی محتشم
چگونه کنی جنگ با چون منی / مرا چه بود از صد چو تو دشمنی
بدو گفت یعقوب کای بی خرد / سر ذکر خرد زی تو خود ننگرد
اگر باشدم با تو هنگام جنگ / مرا خود ز جنگ تو عارست و ننگ
بتوفیق یزدان دادار من / بزور نبوت که دارم قرین
بدین ده سر با تو کاری کنم / ترا در جهان خاکساری کنم
برآرم ازین قلعه ایت دمار / کنم حمله ملکت تا رومار
چو شاه این سخنهای سخنش شنید / نبکار ده صبر از دل وی رمید
همی خواست تا دست یازد به تیغ / ندارد از و جنگ کردن دریغ
وزیرش بدو گفت کای پادشاه / مکن کار زین رای و این و راه
تو بر چین و مالی خانه نشو / ز دیدار این مرد بیگانه شو
که سوداست این مرد را در دماغ / بباشند ورا زین سخنها فراغ
تو در ملک خود شاد و ایمن نشین / ببینیم تا خود چه آید ازین
ترا دانم از دست این نیست باک / همانگیر کو نیست مردی خاک
چو گفتار او را بدیم گوش / سرانجام او خود بیاید خموش
از او شاه بشنید و برپای خاست / نه گردد که دیگر حدیث و ندا
بشد با حصن سلایم باز / نشستند با جای با کام و ناز
بشد در دلش این سخنها بلند / همی گفت کو خود بدان کار رسید
ازین گونه هر روز از بامداد / بدو کس فرستادی یعقوب راد
همی کرد رحمت او را بدین / همی داد پیغمش بر خانش و لیک
از او باشنید آن سخن را لعین / بپرداشت آن کار یعقوب لین
بدین گونه تا مدتی درگذشت / که یعقوب از کار او چیز گشت
فرستاد نزدیک آن شه پیام / که کشتست اکنون سلیم تمام
که ایمان بیاری و الا کنون / برآرم در این حصن تو جوی خون
فرستاد شاهش جواب بلند / جهان چون تر خویش را سر پذد
چو یعقوب هر که سخنهای دشت / شنید از جهان کافری بد سرشت
نماندش بدل صبر گفتا که مان / بتوفیق پروردگار جهان
پرواز بهر داهم اکنون خود دود / بنزدیک حصن سلایم دوید

که حصن

که من معجزات نبوت کنون / ترا کرده ام این زمان آزمون
فرود آرم آن حصن را بی درنگ / بلرزد چو از حال آن کوه و سنگ
همانگه بمود آنچو غرید شیر / بنزدیک حصن آمد اندر دلیر
بیامد بنا که بنزدیک در / برآورد آوازی چون شیر نر
پس آنگه بنزدیک آن برد دست / زمین لرزه افتاد در کشورش
چنان گشت لرزنده که سار رود / که گفتی که گردون فرو دیده گشت
بجنبیدن اندر بنیاد و بیخ / تو گفتی که برکشیدند میخ
برآمد ز جای و بخاک اوفتاد / هر آنکه بدرو بود جان داد
بمردان شد یکسره درزمان / دگر آنچه بودند آن مردمان
یکایک ز بیشان برآمد دمار / شد آن قلعه در یک زمان تار و مار
چو دیوار در اندر آمد بسر / همه مردم قلعه شد زیر و زبر
بحصن اندرون رفت یعقوب شاد / قدم بر سر بر همی بر نهاد
همه رخت سوی آن در کشید / بکام دل خود دروا بدید
چو شد در ولایت [illegible] / که حصن سلایم شد زیر و زبر
شدند انبیشان زهره مانند آب / بدیدار یعقوب شان بد شتاب
همه بندداران بحز مسکری / میان بسته در طاعت و چاکری
بنزدیک یعقوب رفتند زود / سر دندان قلعه ها را که بود
نهادند در راه ایمان قدم / ببودند او را عبید و خدم
چو رفتند در دین پاک خدا / دل از کفر کردند یکسر جدا
بر آن جمله یعقوب احسان فزود / جدا هر یکی را نکویی نمود
شد او را همه مرز کنعان تمام / نشست و ره دعوت آورد پیش
همی خلق را خواند بر شرع خویش / بسر برد چندی دگر روزگار
تمام ده سر همچو شیران نر / ببودند در خدمت آن پدر
زنش بنز راحیل با کام دل / شده بود در خدمتش مستقل
قضا را چو بگذشت یک روزگار / ز یعقوب راحیل بگرفت بار
چو آن سال نه ماه برداشت کام / شدش مدت حمل کوته تمام
دو فرزند زادش چو تابان قمر / بقولی شنیدم که هر دو پسر
یکی ابن یامین و الا ثراد / همان دیگرش یوسف حور زاد
ز خوبی یوسف چه گویم سخن / که گفتند خود زیرکان کهن
چو دو ساله شد یوسف اندر دو کار / ازین دهر راحیل بربست بار
چو راحیل کرد از زمانه رحیل / از و ماند یوسف یتیم و ذلیل
ورا عمه بود عالی نسب / بپروردی او را بروز و بشب
فرو ماند یعقوب اندوه خوار / کشیدش چهار کشت اندوه خوار
فرستاد نامه بنزدیک خال / که راحیل را اندر آمد زوال
چو لابان همی مرگ دختر شنید / ز دلش ابش غم علم در کشید
مر او را دگر دختری بود خرد / که یعقوب از آن خود کمانی [illegible]
چو آمد از شهر حران بدر / نخالش برآمد دختی دگر
چو بشنید از مرگ راحیل باز / نشاندش دل اندر غمان و گداز
هم از بهر آرام یعقوب را / بدو داد آن دختر خوب را
پس آن نیخ دختر که را اندر سخن / که هر نیخ را کرد یعقوب زن
چنین بود تا باز دانی درست / نژادی ششصد تو از آن نخست
جوان نیخ دختر لابان بکام / بنزدیک یعقوب بنهاد گام
بزن کرد و تا زندگانیش بود / بدیدار او شادمان پیش بود
که خود دیگران عمر او کم نبود / وز و درد دل هیچ کس غم نبود

قصه یوسف علیه السلام

کنون قصه یوسف پاکزاد / همی کرد باید بدین جای یاد
بخوابم این قصه گفتن ولیک / در و رنج بردن بخواهیم نیک
چرا زانک این را دگر گفته اند / بسی در معنی درین سفته اند
همه قصه شد منتشر در جهان / بگفتند این قصه را هر کسی
بجمله قصه های پیغامبران / در و رنج بردند هر یک بسی
و دیگر شنیدم که اندر عراق / یکی مرد بود سرپا اتفاق
یکی شاعر چون سخن منی لقب / بسی رنج برده بعلم و ادب
مر این قصه یوسف نیک نام / بنظم او بگفتست یکسر تمام
کنون از پی آن گیاد بگران / بگفتند این قصه را دیگران

آغاز قصه یوسف علیه السلام

من این را بگویم ولی مختصر / نشاید دروغ شاخ و بال دگر
ز اصحاب تفسیر دارم بیاد / که چون یوسف آمد ز خود بزاد
جمالش چنان بود کاندر جهان / نداشت و نه هر کس از وی نشان
چو دو ساله شد مادر وی بمرد / یتیم ماند آن جان طفل خرد
همان دخت اسحق کش عمه بود / بپرورد او را و شفقت نمود
چو بارش گرفتند او راز شیر / حسود و خشن گشت بد دمیر
ز دیدار او جان یعقوب شاد / بصد بند در دام مهرش فتاد

نبودی ز دیدار رویش شکیب   ز نادیدنش جان و دل در نهیب
چنان کرد از بهر آن خوب چهر   سویدای دل بر ز سودای مهر
که گر یک زمانش ندیدی بچشم   دلش گشتی از جان پر از خشم
همه روز در پیش خود داشتی   نخود یک زمان دور نگذاشتی
چو شب در سپیدی بر خویش   گرفتش در بستر خویشتن
چو یکباره دل را بیوسف سپرد   قضا از یعقوب عصیان شمرد
که چون عزیز چو جای داری بدل   دلش گرددی از رنج و حیرت خجل
چو شد هفت ساله ز دوران پسر   شبی خفته بد در فراش پدر
بخواب اندر آمد بهنگام روز   بدو گفت کای باب دانش فروز
یکی خواب دیدم عجب سهمناک   دلم شد ز تیمار آن ترسناک
چنان دیدم ای باب امشب بخواب   که آمد مه و خور بپیشم شتاب
همان یازده اختر بر فروز   که از روشنی گشت امشب چو روز
رسیدند نزدیک من ناگهان   نهادند سر بر زمین آن زمان
همه سجده بردند پیشم بمهر   همان یازده اختر و ماه و مهر
چو بشنید یعقوب خواب پسر   ببوسید فرزند را روی و سر
بگفت ای دو دیده همین خواب را   که گفتی بمهر دل این باب را
مباذا که با کس بگویی دگر   که آید ترا زان زیانی بسر
باخوان مگوی الله الله ببین   وگرنه بباشند با تو بکین
مباذا که شیطان ببندای کیش   بکار آورد مکر و دستان خویش
ترا بیش ایشان کنند بدنشان   بباشند اخوان بتو بدگمان
کنند آنکه در هلاکت شتاب   بماند دل من بدرد و بتاب
همان به که آن خواب را هیچ کس   نداند من و تو ما بیم بس
بدانست یعقوب کان خواب خوب   بیوسف دهد مال و اسباب خوب
که اقبال یوسف ببینند و شنیند   بدانست کو بهترین شد پدید
یکی مهر او در دلش صد هزار   بیکباره شد فتنه آن نگار
ز جرش خلیل خدای عزیز   بنزدیک او ماند بد جهد چیز
که ماند چنان اندر آن با پسر   رسیده بیعقوب هم او پدید
مران جمله را بود یعقوب شاد   بیاورد بکسر بیوسف بداد
شدند آن اخوان یوسف از آن   که کردست یعقوب او را گزین
همه باذ کار از خلیل خدای   که در رفت او ز عالم بماند از نجای
بیوسف بدو را ابر برگزید   بچشم همی دیگر اندر دید
حسدشان برآمد ز جان و جسد   از اینجا بود جای حسد
بگفتند با یکدگر کین زمان   بدر گشت بر ما یقین بدگمان
همه روز جز یوسفش کار نیست   دلش مهر ما را جز بدان نیست
مگر او سر فرزند و بیگانه ما   و یا او حزینند و دیوانه ما
اگر دل نیارد درین صابری   نشاید بدل کردن این داوری
همه روز اخوان یوسف بهم   درین کار بودند خوار و دژم
قضا را چو یوسف همان خوب را   بشادی همی گفت مر باب را
در آن خانه بد دختر خاله نیز   شنیدند از آن خان چون خوب عزیز
بنزدیک اخوان یوسف چو باد   برفت و یکایک خبر باز داد
چو هر ده برادر شنیدند آن   بد اشان ز یوسف همی بود کین
حسدشان فزون گشت اگر بیش و کم   بیفزود ازان خواب ایشان غم بغم
نشستند هر ده بیکجا بگاه   نجستند در کار و تدبیر راه
بگفتند با یکدگر کین پسر   بما چون قضای بد آمد بسر
بدو داد دل از مهر ما سر دگرد   دل و جان ما را براز درد کرد
تر از همه این گزین کرد خواب   بیا رای زنید و باز گویید تاب
که تا باشدش بر همه مهتری   بود بر سر ما و را سروری
ازین درد دل را غم آید توان   همی با در ابر نباید روان
بسازید تدبیر این را درست   مدارید دل را درین کار سست
ازان بیش کان کودک پرفسون   بباید دعا این پدر را برون
بیابید تا چاره سازیم زود   برآرم از جان این طفل دود
که آنکه بباشد دل ما صبور   که او اندر از چشم یعقوب دور
یکی گفت چندین غم و رنج و درد   چرا باید از بهر این طفل خورد
مر او را ز ناگه رخی درشت   بباید نذو زود بی پاک کشت
یکی گفت کشتن نباشد صواب   کجا داد شاید خدا را جواب
ندانی که در صحف جدم خلیل   که او ورد نزدیک او جبرئیل
که از بهر این خون بپرسد خدا   چه گفتست هر کس را جدا
یکی گفت نه زهر بایدش داد   که چون او نمیرد بباشیم شاد
چنین هر یکی گفت چیزی دگر   با خر گفتند از زرگین پسر
که ای چیره دانان آشفته هوش   بیابید ازین گفت بودن خموش
نخست اخوان چاره باید گزید   که بتوان ز یعقوب او را برید
چو زود و دور بردیم تدبیر کار   بسازیم چونان که افتد فراب
چو کردند تدبیر هر ده بهم   نگفتند با کس ازان بیش و کم
برآنند گشتند از یکدگر   همان یکدگر را اخاری بسر
قضا را چو یعقوب از شب بخفت   یکی خواب دید اندران شب شگفت
که دیگر گزیدند هر یک جو تیز   میان سرایش در آمد دلیر

بسی نام داد آفرین کرد یاد   بهیبت بخواب اندر آمد جهوذ
بره در ربوذ بد از خانه زود   بچه در نکندند تا تند دوذ
برفتند بسته بخدمت کمر   بنزدیک یعقوب هر ده پسر
شب تیره چون شذ نادان و زور   برآمد بعیوق بجوق بور
همه ده برادر بمکر و فسون   چو یوسف بیامد بخانه درون
نشستند نزدیک یک زمان   بتن مهربان و بدل بدگمان
ز هر سوی یوسف همی تاختند   نشاندند ناورا و بنواختند
بپای ایستادند هر یک بمهر   ببوسید هر یک ورا روی و چهر
نداری همی با طربهاش جفت   تو او را اگر چه داری نهفت
پس آنکه بیعقوب کردند روی   بگفتند کای باب فرهنگ جوی
که داری چو زندانیانش به بند   چو طفلست واز تو نباشد پسند
بنگذاری او را که با کودکان   کند بازی و باشد شادمان
که بازی کند ساعتی بی گزند   برمش بر نزدیکی گوسفند
بماده که فردا بصحرا ابر بر   تماشای صحرا همه بنگریم
چه داری مر او را بخانه نهان   ببیند که چونست روشن جهان
دلش زان تماشا گشاده شود   نظر بر جمالش نهاده شود
نکو بود گفتارتان سربسر   بگفت ای جگرگوشگان پدر
چو بشنید یعقوب گفتارشان   بود آگه از فعل و کردارشان
دل من شود در فراقش ستوه   اگر با شما یوسف آید بکوه
مرا بی رخان وی آرام نیست   دلم را جز دیدنش کام نیست
بباشید غافل ز هر کم و بیش   شما از تماشا و بازی خویش
ودیگر همی ترسم از بیم آن   که در دشت گرگش خورد ناگهان
بمانم من اندر غمان و گداز   که دارد ز خود آمدن گرد باز
کزندی رسد یوسفم از گرگ   که او چون شما نیست بد بزرگ
بباید که کردن چنین گفت و گوی   بگفتند کای باب با کین مجوی
چو اولاد یعقوب گفت پدر   شنیدند هر یک جواب پسر
که او اندرین بر تن تار ما   چه داریم در خون مش کار ما
بره مرد مردانه یک طفل خرد   نخواهیم در دست گرگان سپرد
بدارم مر یوسف او را چو جان   بیکجای باشیم بازی کنان
تو از بهر این دل چه داری نژند   کزینجا چو رفتیم نی گوسفند
ببستند پس تا بدرتست عهد   بگفتند بسیار و کردند جهد
شبانگاه زی خانه آییم باز   ستوهیم از گرگ و شیر و گراز
درین کار از من شما را رضاست   چو بشنید یعقوب گفتار دوست
که باشیم بر یوسف مهرسان   بدارم او را بعون و امان
چو زرینه شد از خور جهان کوه و دشت   دگر روز چون شب در بنوشت
چو فردا برآید خور از کوهسار   دویدند بر پیش سوی شکار
سر یوسف خوب رخ را بشست   همانگاه یعقوب طشتی بجست
برفتند هر ده برادر بمهر   بنزدیکی یوسف خوب چهر
کشید اندران چشم چون آهوان   بیاورد سرمه هم اندر زمان
دوگیسوی همچون کمندش بتافت   که مشکل از دو گیسوی او زند تاب
حمایل بیاویخت حرزی زپیش   بپوشانیدش پیراهن خوب خویش
اگرچه بیاراست بودش اله   بیاراست رخسار یوسف چو ماه
بلرزید خود از در دیگر بیستاد زار   باخوان سپردان رخ چون نگار
بیاورد از خانه بیرون بناز   فلک بر رخ خوب او عشق باز
نماند مرا درد و هر دو دیده نور   چو یوسف ز نزدیک من نیست دور
بگفت ای سرافراز اولاد من   که بر من عزیزید چون جان و تن
چو گشتید از پیش چشم جدا   ولیکن شما از برای خدا
کنون با شما دار سپیدی بشهر   نباشد دلم را ز آرام بهر
بسازید در سایه اش جای نرم   مدارید او را بگرمای گرم
پیاده مرانیذ او را زپیش   بنوبت بدارید بر دوش خویش
ببوسید رخسار آن حورزاد   ازین گونه اندرزها کرد یاد
برحمت بداریذ تیمار وی   بیارید تقصیر در کار اوی
ز دروازه بیرون نهادند گام   نهادند بر دوش شادان بکام
بدیشان سپرد و خود استاد باز   گرفتند اخوان مر او را بناز
شدند آن بنوبت همی با پسر   چو گشتند پنهان ز چشم پدر
برفتند آهسته تا یک زمان   که از پیش چشم پدر شد نهان
همانا نماندت دل اندر گمان   طپانچه زدندش بگفتند هان
ز دیدش ز دوش آن زمان در زمین   چنان کز روانش برآمد انین
چنانک آوریدی و جستی فروغ   همی آوری خوابهای دروغ
که ما مر ترا بنده خواهیم بود   بدینبار تو زنده خواهیم بود
برآید که ما را شدی اهرمن   پیاده برو تا نجات زتن
همانا تو شاهی و ما چاکران   که سجده بریمت چو خدمتگران
نداذار قضای بد آید بلا   بدانست کش بر سر آمد قضا
جو یوسف چنان خشم اخوان بدید   وزان سان سخنهای ناخوش شنید
چه دارید بر بنده سر را گران   چنین گفت کای بانکای مهتران
دو دیده ز غم کرد چون ابر بیز   برآمد زجان و دلش رستخیز

شما را منم بنده کمترین
چه باشد شما را ز من جست کین
اگر کشت خواهید اینجا رواست
مرا جان فدای سر از شماست
بلا دید دشنام اخوان بدوی
طپانچه زدندش بر آن خوب روی
بگفتند کای بد دل پر فسون
ستون سر و ستون او ربتی کنون
خداوند بودی بنزد پدر
که ما را همی خواستی سجده بر
چو در دامن سر فکنده شدی
تواضع نمودی و بنده شدی
بر و با نمایند امروز بار
اگر بنده باشی اگر سرفراز
همی رفت یوسف پیش اندرون
روان کرده از دیده بر روی خون
شنیدی جوان حسودان بزور
که یوسف دو بینی بر آن خاک سود
نشستی و کمر بستی زار زار
همی گفت ای بهتران زینهار
اگر بیستم من برحمت سزا
کسی بستم آرزده خود جزا
بران پیر بیچاره رحمت برید
خطای من از بهر او مشمرید
نگویم که بر دوش کس بد و سر
ولیکن ز دو بینی اخراهسته تیز
که من توانم رسیدن بپی
که بر بابم از رنج نپرید پی
بمی کرده بودید با باب عهد
کنون زود بینی سخن کرد جهد
شدستم تشنه از بهر پروردگار
بیک شربت آبم بیاشید یاد
وگرنه کشیدیم هم اکنون بتیغ
مدارید زخمی ز جانم دریغ
که تا رسته کردم ازین کم و بیش
شما از من و من خود از رنج خویش
ازین گونه چند ابلهی فزون
نشد کس برحمت و را رهنمون
بر هر که رفتی و کردی نظر
همی زد طپانچه بروی و سر
ز بس کاندر ایشان حسد بود و شک
نزادید یک تن بر آتش رشک
فرو ریختند ابر ابر تراب
بدان تا نیابید او را داد آب
بدین گونه با صد بلا و گزند
ببردند نزدیکی گوسفند
چو نزدیکی گوسفندان شدند
همه در بلای من دندان شدند
نشستند بجای و گفتند همان
بجویید تدبیر ما را نهان
که با آنچه خواهیم کردن کنون
که از سینها کینه اید برون
یکی گفت او را ببر بر سر
که تا رسته باشیم از درد سر
یکی گفت در کردنش ریسمان
کنیم و برآریم از تنش جان
یکی گفت کز خون نباید گذشت
ز کشتن نباید برو شاد گشت
یکی گفت سنگسار کنیم
ازین سنگ مرشارش کنیم
یهودا بگفت ای بفرمان من
نمانید بر عهد و پیمان من
همین بس که او را بود تاب و رنج
دو اید و تشنگی و شکنج
مرین طفل را هیچ رنجی مکر
نشاید رسانید هرگز بسر
بترسید باید از آن بر باب
بباید نمودن مر او را عذاب
که ناگاه آهی برآرد ز بر
کند آسمان و زمین زیر و بر
چو ما را بگیرد بدین کرده کار
شویم آخر کار ازین شرمسار
یهودا چو زین گونه گفتار گفت
که دختر ندادرین کار سفت
همه بنده برادر چو وحشی بوی
زدند و بگفتند کای یافه گوی
تو مشفوق از ما شدی بی پدر
توی از همه پاک و دین دار تر
بفرمان تو در ببازیم جان
که تنها مخالف شدی این زمان
که امروز یوسف ببیش پدر
بگوید همه کارها سر بسر
که اخوان مرا کشت خواستند
همه کار مرگ ترا راستند
پس آنگه یهودا بدستان و ساز
مرا از بلاشان رهانید باز
که در باب طفلی باشیم عاق
تو باید بود در وفاق و اتفاق
نصیب تو کرد دعا و ثنا
چو دشنام و نفرین شود قسم ما
اگر بود خواهی تو هم کار ما
نباشی تنک و بید با رما
وگرنه نخست از تو گیرم کار
پس آنگه ز یوسف رهاند نمار
یهودا چو بشنید گفتار شان
همان تندی و خشم و آزار شان
بترسید و دیگر حدیثی نکرد
که او را ز گفتار نفرین و درد
چو کردند بیچاره عزم هلاک
نمی داشتند از خدا بیم و باک
شنیدند ازو آن جملگی همچون
که از حلق یوسف ببرند خون
جز آن کار مکنند نجاتی دران
که باشند دور از آن چاه بان
اگر زنده ماند و گر بگذرد
بد اطلخود از کار کیفر برد
چو یکسر بدین راست کردند رای
از آنجایگه برگرفتند پای
بجستند چاهی در آنجایگاه
که بیجاه کز بود ژرف چاه
گرفتند پس دست یوسف بزور
ببردند بی جنجوم رده بکور
دو دیده بخون کرده یوسف غریب
دلش زآتش رنج گشته حریق
همی گفت فریاد و می گفت هان
بترسید از کردگار جهان
مسوزید ازین پیر را دل بغم
بیازید بر بنده دست ستم
منم بنده کمترین شما
برادر منم کهترین شما
بر نجها زنان آمدم بی گناه
بدرید زنهار زنهار خواه
ز خون من آخر چه خواهد رسد
وزین که کشتن من چه سود
مرا نیست غم از پی جان خویش
جزان کان پدر را شود کشتنش
وگر داغ کشتن من می نهید
بپاشید ستور و مهلت دهید
پس آنگه دهیدم یکی شربت آب
که از تشنگی جانم آمد بتاب
همی گفت یوسف ازین گونه گفت
همی دید دیده غرق کان بسفت

نه کس را بر او رحمت آمد ازین
نه روی نشستی کسی آن حزین
بنفرین و دشنام و گفتار سرد
بخستند هر یک دلش را بدرد
زدندش یکی پشت پای از کنار
بینداختندش درآن چاه سار
همی خواست زخم بر آن جاه دست
ده آن تیشها را بسنا جاره نخست
همانگه زمین و سما سر بسر
بگردند فریاد زی دادگر
نه نمد با ماهی بر آمد بجوش
ز جان سر و شان بر آمد خروش
بخروش آمد از کوه و از دشت
نماند ایچ چیزی که نالان نگشت
خداوند ذو ملک و بار و عدیل
بعزت ندا کرد زی جبرئیل
که دریاب یا جبرئیل امین
مر آن یوسف امر الغاث ترین
ز جای که بد جبرئیل آن زمان
بزد پر و بدرید هفت آسمان
چنان باه نجدونی بر رسید
که در نیمه چه یوسف رسید
گرفتند اندر آن چاه او را ببر
بر پرش چو فرشی بگسترد پیر
شد اندرین چاه سنگی پدید
که از زنگ و بوش روان رمید
ورا جبرئیل امین برد خوار
نشاندش بر آن سنگ بر چاه سار
بنزدش نشست و بداد امید
بدو گفت می دارد در دل نوید
نباید که دل تنگ داری ز رنج
کزین رنج خواهی رسیدن بگنج
بدو گفت یوسف که ای نیکیار
که گشتی فرو نیم در زین چاه سار
بگو کیستی کاندرین جایگاه
شدی یاور من بحکم اله
بدو گفت روح الامین ای پسر
چنان دان که آخر برا او ور دگر
منم جبرئیل امین کز خدا
شدم مر ترا یاور و رهنما
بشارت ترا ایزد کردگار
ز بهر تو نیکو برار است کار
ترا ملک و مال و پیغامبری
دهد ان له و هست نیست نهی
برون آی روزی خواهی ز چاه
وزین چاه خواهی رسیدن بجاه
ترا پادشاهی دهد پادشا
کند کارها یکا یک روا
رسی باز نزد خویش و پیوند خویش
بود مال و ملک و ثروت بیش
چو بشنید این یوسف از جبرئیل
دلش گشت با شادمانی عدیل
بشکر و سپاس خدای ودود
نهاد از زمانه سر اندر سجود
چو سر را از سجده بر آورد باز
بدید از چه تیره را چون طراز
دمیده دم مشک و بوی گلاب
چه تیره روشن تر از آفتاب
چو یوسف بدیدار خوبهاو
که بر ساخت از بهر او کار ساز
بخورد آنچه با بهشت و با جبرئیل
همی بود در چاه با روعد بیل
وزان سوی اخوان چو کردند ساز
که آیند از دشت بی خانه باز
بمانید در گاه خود ممتحن
همی هر یکی گفت با خویشتن
چه بود این که کردیم امروز ما
که گشتیم عاصی بخلاق خدا
کنون چونکه شب سوی خانه رویم
که خود با چه رنگ و بهانه رویم
نشستند بجای هر ده بهم
بگفتند هستیم ما بر ستم
بکردیم هرچ آن نبایست کرد
فرو دیدم بر جان یعقوب درد
کنون چون بخانه خواهیم رفت
ببینید تا خود چه خواهیم گفت
بگردند اندیشه یکسر درین
بر آن کار شان گشت دلها غمین
که گوییم در ندمک زیان
بیاورد مر یوسفت را زبان
پس آنگه بزی را گرفتند زود
بگشتند جایی که بید آبنود
مر آن سرو نعمت که یوسف بنش
بپوشید چون آمد از انجمن
نهادند در خون و کردند رنگ
بخون آبید را آلوده کردند خنک
چو هنگام شام آمد بهر
بگردند از دشت آهنگ شهر
چو زی شهر نزدیک گشتند راه
فکندند یکسر ز سرها کلاه
بگریه بکردند هر یک خروش
که افتاد در گوش از ناگه جوش
همی گفت هر یک دریغا دریغ
که خورشید ماند بیشعیع
بدانسته بود یعقوب دور
ببودش دل اندر حزانی صبور
همی گفت یوسف بباید کنون
دل من شود با طرب همچون
درین بود کاو از غم ده بسر
رسیدش ناگاه در گوش سر
ز اولاد چون بانگ و نعره بدید
همان در میان نام یوسف شنید
زیاتش بر آمد نا گاه
جهان گشت در پیش چشمش سیاه
بلرزید چون بید بر جای خویش
بر آمدش هر موی مانند بیش
چو دید غم اندر دلش سر بجوش
بپای اندر افتاد و زور و هوش
چو بر روی بنشاندند بسیار آب
دمیدند در بینی او گلاب
بهوش آمد و دید بسر راه بد
شده یوسف اندر میان پدید
دگر باره مغزش برآمد بجوش
دگر باره افتاد و زور و هوش
چو باز آمدش هوش گفتا کجاست
چرا گشت با یک به بین جهان
جدا افتاد از روی خوب و را
بگویید یوسف چه دید از شما
گرستند با ناله زار زار
بگفتند ای باب ما زینهار
چو رفتیم امروز زینجا بکوه
بدیدیم بی حرمت کاری گروه
بی در برفتیم و یوسف بماند
که دانست کارد چنین حکم راند
مر او را بنزد قماشات ما
بد انجای کردیم بی کس رها
چو باز آمدیم از سر لهو و سان
سپید گشت بر ما دل و روزگار
ز یوسف بیندیم آنجا نشان
و را برده بد گرگ از آنجا کشان
از آنجای بی بو تن برده بود
تمامی تنش را همه خورده بود

نشانی بدادم از آن سیم تن جز از درد و تیمار و این پیرهن
بگفتیم و باور نداری تو این وگر چند باشیم از راستین
چو یعقوب گفتار ایشان شنید همان پیرهن را به خون غرقه دید
برآورد فریاد و بانگ و نفیر بزد دست و برکند از ریش و بر
بسی زار بنالید از رنج و درد بسی بر کشید از جگر باد سرد
همی گفت ای دل گسل پور من تو بودی دل و دیده و نور من
دل و دیده پرخون او ناامید شد آن بس سیاه و شد آن سپید
دریغ آن رخ چون نگار ترا دریغ آن دل هوشیار ترا
چه کردند با تو حسودان تو چه آمد بلا بر تو ای جان تو
فراقت دلم برد و پشتم شکست سراسیمه ماندم ز درد تو مست
دلم بی تو آن به که جان نبود که تا جان بود بی تو بیجان بود
چو یعقوب یکچند نالید زار بر آزاد دیده چو ابر بهار
پس آنگاه گفت ای ستمکارگان همه بی وفایان خون خوارگان
حسود و ستمکار و عاق و پلید جگر گوشهٔ من ز من بستدید
چو دیدید کم دل ورا برگزید بکردید او را ز من ناپدید
ببردید از پیش چشمم جدا بیامد ز من بیشتر تا جدا
نهادید اکنون بهانه بگرگ بگفتند بر گرگ کودن بزرگ
کدامست آن گرگ کو را بخورد برآورد از جان آن طفل گرد
بیارید پیش من آن گرگ زود ببینم که او را بهانه چه بود
چرا خورد فرزند شاه مرا که اول بخوردندی این دیگران
چو اولاد یعقوب از او این سخن شنیدند نو گشت درد کهن
خوی شرمساری ز رخشان چکید ز هیبت همی سینه‌شان بر درید
بگفتند کای باب فرخ رای هم اکنون بیارم از آن تنگ جای
نیاورد آن گرگ اگر هست سود بگیرید و پیش آورید زود
چنین گفت یعقوب کین است کار مر آن گرگ را گرد باید شکار
از آنجای هر ده پسر بدگمان گرفتند در دست تیر و کمان
برفتند و گشتند در کوه و دشت بدیدند گرگی و گرگی بدشت
سوی گرگ کردند آهنگ جنگ ره دشت او را گرفتند تنگ
بصد حیله و مکر و دستان و بند گرفتند آن گرگ را بی گزند
زدندش بسی گرز بر پشت سخت دو دست و دو پایش ببستند سخت
ز بس زخم بر خونش کردند کام سوی شهر پس بر کشیدند گام
ببردند او را به نزد پدر چو یعقوب دیدش برآورد سر
بگفتا ای دد زشت بی زینهار که خوردی تو بر جان من زینهار
نگوئی که زشتی چه دیدی ز من که آرام جانم بریدی ز من
چرا یوسفم را بخوردی به قهر که شد زندگانی به من همچو زهر
چگونه نترسیدی از کردگار دریدی چنان طفل همچون نگار
همی گفت یعقوب و از چشم آب همی ریخت چونانک از شیر آب
جان می برآورد از سینه آه که از آه او آسمان شد سیاه
بپیش اندرش گرگ استاده خوار دو دیده روان کرده چون جویبار
چو یعقوب این گفته‌ها شد خموش پس آنگه سوی گرگ بد داشت گوش
ز تقدیر دادار فرد و صمد که گردون برآورد بی بیم عهد
همان ساعت آن گرگ در نطق قال بگفت آمد از قدرت ذوالجلال
که ای برگزیده رسول خدای که هستی جهان را چو فر همای
نهادی دلم را از این گفت داغ سیه شد دل اندر بر خون زاغ
از این گریهٔ زار جانم بسوخت دلم ز آتش درد تو بر فروخت
تو خود او ذلیل و نزار که او از فرزند خوار و نزار
که بهتان و زور است گفتارشان چو ظلم و فجور است کردارشان
ندارم جز این مر فرزند تو جگر گوشه و پور دلبند تو
تو خشنود ای برگزیده رسول نبود این ز فضل باشد فضول
که گر دست پروردگار انام بما گوشت پیغامبر آن حرام
مرا پیشه غربت بد تا کنون ز جای و ز ماوای خویشم برون
من و تو بیک جنت و یاسه ام تو گوئی درین درد هم کاسیام
مرا اینک اکنون که شد زبیش شدم تیز جویان فرزند خویش
جگر خسته‌ام زان جگر گوشه من درین راه بی یار و بی توشه من
بصد گونه رنج و غم و سوز من رسیدم بدین جای امروز من
گرفتند اولاد تو مر مرا بخوردند بسیار رنج و عنا
پر از خون جگر دیدم کام پر دود کشیدند نزد تو خورده نبود
به یوسف چو از ایشان ستم کرده اند ببردند و صد گونه آزرده اند
حسدشان بر آن داشت کو پادشاه بگردند و افکند در تیره چاه
نهادند اکنون بهانه بگرگ بگفتند بر گرگ روز بزرگ
ستاناد از ایشان خدا داد من که گفتند بد بر تن آزاد من
چو زین گونه گفتارها گفت گرگ بدو در عجب ماند چون دید گرگ
روان شد چو گرگ از وی مرده بسر ز جای بشد دور از بند
رها کرد یعقوب آنگه که دست بگفتا رهیدش چو در دست چرخ
بر آن شد یعقوب حالی بسر که او را بد آمد ز اخوان بسر
در اندیشه زار بدل پر گشاد بدو دید کان داد کرده بداد

زخان و مان

ز خان و مان و ز ماوا و مال بیکباره آمد دلش را ملال
یکی خانه ساخت تاریک و تنگ کزو داشت جان را نجنبید تنگ
ز بس گریه گشتش دو دیده سپید تنش گشت باریک چون شاخ بید
ز بار غم آورد در پشت خم دوتا کرد تن را گران بار غم
بدو شیر از دوش بگریست بیش ز دردش سینه‌ها گشت ریش
کنون کار یوسف کنم آشکار که چون بود حالش در آن چاه سار
بماند اندر آن چاه یوسف غمین بنزدیک او جبرئیل امین
که از شام نزد مصر یک کاروان شد از مصر بازارگانی روان
کجا بود آن پیر مالک بنام ورا داد خود شکوهی تمام
قضا را چو شد کاروان شد روان بیامد بکنعان همان کاروان
فرود آمدند اندر آن جایگاه که آسوده کردند اندر آن راه
گروهی برفتند جویای آب ببردند با خود رسنهای تاب
رسیدند نزد چاه یوسف ز راه بدیدند از آن سان یکی ژرف چاه
جوان دلو را یوسف نیک بخت بدید او رسن را در و بست سخت
همی یاد رس بود روح الامین به یوسف بگفتا بیا رام هین
نشست اندر آن دلو یوسف چو باد چو دلو از رسن دیگران ایستاد
چو در دلو دیدند بر جای آب رخی بود روشن‌تر از آفتاب
چو دیدار یوسف بدیدند غلام برد بانگ و خواند آن دگر را بنام
چو دید از غلام دگر همچنان دو رخسار او چون مه آسمان
بگفتش یا کاروان سر بسر که از چاه تیره برآمد بسر
بدیدند دیدار یوسف چو ماه نشسته دژم بر لب چاه
همی گفت هر یک چه باشد درین چه کرد اندرین چه غلامی چنین
هرانچ اندر آن کاروان بود گرد همی هر یکی چیزی اندیشه کرد
قضا را چو اخوان یوسف تمام در آن کوه می داشتندی مقام
که بر چاه یوسف بسی مردمان با ایستاده بوذند از کاروان
همانا کسی مر ورا برکشید همی برده از ما برد ربید
دویدند نزدیک آن چه گروه بدیدند آنجا گروه
سر افکنده پیش اندر غم و رنج و تاب زدیده روان کرده دریای آب
پس آنگه بعبری بگفت بلند دگر ره شدی پیش چشم پدید
ستانیم آن مردم کاروان کنیمت بصد درد و غم بی روان
ترا ما فروشیم در بندگی بیابی در آن بندگی زندگی
چو بشنید یوسف فرو برد سر ز دیده بر رخ بیست عقد درر
چرا می نبیند این سر را بقهر که چون او بکوی نباشد بدهر

جدا از خلان تو بنمان دو راه بیار است از شهر خود جایگاه
در آن ساحران نشستند و مقیم ز دیده همی ریخت دُرّ یتیم
چو گشت او بسی گریه چشمش ضریر حسد بر دل زنگ روشن ضمیر
بهر ساعتی گریه زو می‌بخاست غمش رنج بیمر و ذلت بکاست
ازین هرچه گفتم بد از غم بتر ولیکن سخن کرده‌ام مختصر
بدانگه که اخوان یوسف ز راه فتادند و افکند او را بچاه
چو بگذشت دو روز و دو شب تمام چنان کرد تقدیر رب انام
خداوندان کاروان مرد بد خردمند و فرزانه و تیز و ویر
ببازارگانی بحر و به بر بگشتی و دیدی بسی خیر و شر
به نزدیک آن جا بجستند جای که بودش کجا از کجا رای
گروهی ببینم برون تاختند که سازند خورشها ساختند
دویدند او را چو بدر منیر یکی نام بشری و دیگر بشیر
ببستند در دلو در ریسمان فکندند در قعر چاه آن زمان
بدل گفت سستی نباید گزید خواهند بی شک مرا بر کشید
نشین اندرین دلو از چه برای که داد این نجات از بلاها خدای
کشیدند آن هر دو تن ریسمان در آن دلو از ایشان بد گمان
بهر جای ای برآید ز چاه برآمد از آن چاه تابنده ماه
بگفتا بیا این عجایب نگر که از چه برآمد فروزان قمر
بگفتند هست این نگار پری که انسان نباشد بدین دلبری
هر آنکس که بود از صغار و کبار دویدند با بر لب چاه‌سار
شگفتی گرفتند از کار اوی بماندند خیره ز دیدار اوی
کدام آدمی کرده باشد پسند که او را درین چاه تیره فکند
با استاده بودند بر طرف چاه همی کرد هر کس سوی یوسف نگاه
که بودند نزدیکی گوسفند بدیدند از آن کوهسار بلند
چو دیدند آن زحمت و گفت و گوی بگفتند ما را بباید آمد بروی
بیایید تا ما بدانجا شویم کز ایشان چه بینیم تا چه شویم
با استاده بر چاه پس مردمان نشسته غمین یوسف اندر میان
یکی اندر آمد ز اخوان درشت بنزدیک آمد محکم او را ببست
اگر هر چه گویم نباشی خموش چنان دان که خونت برآید بجوش
و گر نیز زین در نهی جست و جوی بیابی زنش هم ز گفت و گوی
ترا بندگی بهتر آید که مرگ تو زین هر دو خود یار رای بزرگ
بگفتند آن مردم کاروان با خوان یوسف که ای مردمان
بجای شناسید او را اگر درین چه که انداختند این پسر

بگفتند کای خواجگان زمان   درانسان این قصه اندر نهان
بدانید کین هست ما را غلام   نبوذیم هرگز از و شاذکام
اگرچه بصورت چنین خوب شد   بسیرت بصد عیب معیوب شد
کنون هفته شد که بگریخته ست   بصد گونه مان بند بر آب بخست
درین هفته ما بعالم درون   ببوذیم جویان او تا کنون
در آن حیلت او که می برد راه   که پنهان نشود او درین تیره چاه
کنون چونک مر او را یافتیم   بس است این که از رنج او تافتیم
دگر بر نتابیم دیدار او   بناشیم دیگر خریدار او
کشیم و رهیم از بلا سای او   مه او باد مه سیرت و رای او
وگر از شما کس بخرد ز ما   ستانیم هرچه دهندش بها
نخواهیم چیزی بخوشی و دور   همان به که از خویش سازیم دور
چنین گفت مالک که این بس عجب   ازین بنده دیذ بی مر تعب
وگر نه بدین نیکوی بنده   که باشد چو خورشید تابنده
بدی قیمت او بهم سنگ زر   همانا که ارزد از آن بیشتر
بدادند اخوان یوسف جواب   که ای خواجه نغست این لقی صواب
ولیکن چنان زو بجان آمدیم   که اندر بها رایگان آمدیم
بهرچه ترا هست در کیسه سیم   وگرچه بباشد بدانکی و نیم
بدان تا فروشیم او را بتو   بیارم کفیل آنکه تا بد او
نویسیم خطی بعهد درست   که این بنده مان چاکر و ملک ست
خریدی بزر هرچه خواهی کنی   اگر نیکوی گر تباهی کنی
چو بشنید مالک بکردش درنگ   فرو برد در کیسه ناگاه چنگ
بکیسه نیم سیم جز ناسره   که بدهند با مطرب و مسخره
زبازار بها باز افتاده بود   کز ایشان کسی نستد از بهر سود
چو بشمرد هژده درم دید نلب   کزان ده یک آنک بخرید نلب
چنین گفت مالک که ای مهتران   چنین بنده بوذ بمالی گران
ولیکن مرا هست در کیسه چیز   شما جای دیگر بجوییذ نیز
بگفتند تا چه داری بدست   که راضی شدیم این زر داد آله
چو بنموذ مالک بدیشان درم   درم برگرفتند از وی خرم
گرفتند پس دست یوسف چو باد   بیاورد و در دست مالک نهاد
روان کرده یوسف ز چشم آب گرم   همی گفت در زیر لب سرسرم
که ای بادرو ناصر وگر دکار   که بعسی چنین صابر و بردبار
از آن پس که بوذم سامن بچه   بیفگندی اندرین تیره چه
کنون بنده کردند و بفروختند   بیکبار چشم خرد دوختند
همی بینی این ظلم بر من چنین   مگرشان مکافات بدهی درین
ببستند اخوانش بیعی درست   بمالک بداد آن گهر از نخست
بدان شرط و پیمان که جون عاصی   ببینی همه حیلت و ریب او
بیادی بها باز و خواهی بها   اگر نیک باشد و گر بد ترا
بخط بهود این بشنید سنگ   که بوذ در آن بیع و بازار شک
بدادند خط و برادر بدوی   ببوذند فارغ از آن جست و جوی
از آنجا که روز گشتند باز   در آن کار دلشان بشادی و ناز
بفرمود مالک که تا ساروان   از آنجا کند کاروان از روان
بیاورد مر یوسف خوب را   جگر گوشه و جان یعقوب را
ببستش در نیم کریزش دو پای   بر اشتر نشاندش بصد خزای
روان گشته یوسف ز پشت شتر   روان کرده از دیده بر روی در
جگر کرده بر آتش غم کباب   بیمجنده جانش بصد درد و تاب
بدل غربی و جسور کسان   گرفتار در ظلم آن ناکسان
ز آزادی افتاده در بندگی   بر و تلخ گشته همه زندگی
جوی رفت یوسف برادران   بر گور مادر رسیدش فراز
کجا آن همه کار و سر آکنده   بران کو رها بوذ از زور و کار
بهنگام شب یوسف انجا رسید   جوان مرد کان را برادران بدید
بدید آنکه در پیش مادرش   بیکبارگی برنشستند از زنش
نماندش بدل هیچ آرام و صبر   بغریدن یکبار همچون هزبر
بدان گونه با محنت و بای بند   تن خود ز نشستن تر مکند
بیامد بر گور مادر فراز   همان تربه در برگرفتش بناز
رخ روشن خود بران پر ز خاک   بنالید و نالید بس دردناک
بیارید از دیدگان خون دل   چنانک اشک خاک مادر چو گل
همی گفت ای مادر مهربان   ندا کآخر از رنج من هیچ سان
ندانی که بر من چه آمد بدید   چه ماند ز من رنج و خواری کشید
دو ساله ز تو باز ماندم یتیم   کشیدم بلایی بس عظیم
بقصد هلاک تو جان من   نهادند یکسر دل اخوان من
حسدشان ز برادران بی گناه   فکندندم اندر بن تیره چاه
وزان پس چو خر زذ و خندند   مرا بنده کردند و بفروختند
کنون مانده ام در بلا مستمند   بسان اسیران بسته به بند
همی گفت این سان و از دیده خون   همی ریخت بر خاک تیره درون
ز بس غم برو سنگ را دل بسوخت   بکار اشک زناله آتش فروخت
قضا را یکی مرد از کاروان   جدا مانده بوذ و همی شد دوان

بگوش آمدش ناله و بانگ و آه   در آن دشت گرد هر سو نگاه
چو چشمش بر آن پیر یوسف فتاد   بنزدیک او رفت مانند باد
گمان برد کو شد آنک بگریخت ست   که از کاروان یار بگریختست
بر زد یکی طپانچه بر رخسار اوی   بگفتا ای نکو بنده زشت روی
همی راست گفتند زان مردمان   که بفرچندت چنین را ایجان
که هستی گریزنده پر فسون   وگر بنده بهای تو بوذی فروغ
گرفتش دو گیسو و بردش دوان   رسانید این مردم کاروان
همانگاه ابری بر آمد سیاه   تو گفتی جهان گشت خواهد تباه
تا ذان زمان در زمین زلزله   دل مردمان گشت پر ولوله
ز رعد و ز باران و از باد تیز   تو گفتی بدیدار شد رستخیز
نه بس ماند تا کین جهان سر بسر   همی خواست شد جمله زیر و زبر
همه بار ماند در آن ره روان   بگردند گاز دو دیده روان
همی هر کسی از بیم فریاد کرد   همی هر کسی جان و مال یاد کرد
گرفتند مر یکدگر را ببر   حلالی بجستند از یکدگر
چنین گفت مالک که ای مردمان   قضای الهست این بی گمان
نگر داد ما این بلا می رسید   که دادیم بسیار کردار بد
بیایید تا جمع گردیم پاک   بمالیم رخساره بر تیره خاک
بتضرع کنیم و بنالیم زار   بخواهیم تا از بر و ردگار
گناهی که کردیم گوییم باز   نمائیم در درگه عزت نیاز
ببینیم گر ما چرا آمد پدید   که بر ما از ین سان بلای رسید
بس آنگاه هر یک بکردار خویش   گناهی بیاورد تا کام بیش
چو گفتند هر یک گناهی که بود   روان کرده از دیده ها آب زرد
بیامد همان مرد بدکار زود   گر او یوسف آن زده بود
بگفتا ز کردار گرش نشست بن   ز فعل بدم جهان شد چنین
غلامی که امروز مالک خرید   بر دیگر گوری دو چشم بدید
کنام جهان زو که بگریخته ست   بر آمد نیشه و فتند بگریختست
زدم یک طپانچه برخسار او   بخستم رخ همچو گلنار او
همان ساعت آن واقعه شد پدید   سیاهی و ابر و بلا در رسید
یقین دان که آن است سبب رنج او   کجا او خدا را عزیز است و دوست
جو مردم شنیدند گفتار او   بماند بدینجور زکردار او
گرفتند آن مرد را کاروان   ببردند در پیش یوسف دوان
ببینیدش نالید و زنهار خواست   همی گفت کای ده برآه راست
بحل کن مرا از برای خدا   که تا این بلا گردد از ما جدا
شفاعت همی کرد هر یک بلطف   همی یوسف از دیدگان در سفت
بگفتا چه خواهی ز چون من ذلیل   چه آید ز من از کثیر و قلیل
منم کودکی بنده و بی خطر   اسیر و برادر درد و آگنده سر
چه باشد که بر من طپانچه زدی   که در بنده را گر بباشد بدی
ترا من بحل کرده ام این زمان   خداوند رهانی دهد از غمان
جو یوسف ازین سان سخن کرد یاد   همانگه بفرمان دارای داد
گشاده شد از آسمان تیرگی   بر ستند مردم از آن خیرگی
برفت ابر و آمد برون آفتاب   ز روی جهان در گذشت آن عذاب
کرامات او مردم کاروان   بدیدند از ینسان که لقم عیان
بمهر بشستند دلها همه   نهادند هر یک درین دمدمه
بر دیدار او رفت مالک فراز   ببوسیدند و بسیار کردش نواز
بخلوت بر بیامد او را و گفت   که بس آگهی راز خویش ای برادر
بگو گر کیانی و خود چیستی   و یا از کجایی تو و کیستی
که تو نیستی در خور بندگان   نداری لقای پرستندگان
بد و گفت یوسف که ای نامور   تحکم کن و ز سخن در گذر
منم بنده خوار گو افتاده ام   ندانم من خود کجا زاده ام
مرا خرد بوذم که آورده اند   بدر سته فروشنده بسپرده اند
مرا نیست نیم بنده چون بندگان   چرا گشتمی از سر افگندگان
سخنها بسی گفت مالک بدوی   بسی کرد از ین در از جست و جوی
نگردم بجز یوسف گفتن بسیح   ز خود بد و بار ننمود هیچ
فرو ماند مالک ز گفتار اوی   نکند انگهی کار او با خدای
بفرمود تا کاروان شد روان   همانا ز جلحل رحلت برد ساز
بر دیگر مصر یک روزه راه   رسیدند و جستند جای پناه
فرو ذامدند آن بسیار خویش   برفتند بعضی پیاده ز بیش
بگفتند کان مرد بازارگان   که دارد بشام اندرون چار توان
رسید ست و داذ علامی چو ماه   که از دیدنش گشت دلها تباه
ز رخسار خویش مه و آفتاب   ستانید زکات نکویی و تاب
جهاندار تا این جهان آفرید   بیامد از آن سان جهانی ندید
تا ذان خبر در زبان عوام   گشادند هر کس بدین گفت کام
بمصر اندرون بد شهی کامران   که چون او بتندی دیگری در جهان
ورا نام ریان بن عاز بود   شهی کامکار و سرافراز بود
زنش داشتی دختری خوب چهر   که بودی بسیرت روی خویش مهر
بزرگی بدان شهر با نام جوی   زلیخا بنام آن زن خوب روی

نتوانست کس کردن اندر جهان
بنوک بنان حسن او را بیان
که زیبا نشد بر تنش کامکار
شنید بر سر او را در آن کامدار
ولیکن بهر شرح جان بست دل
که صبر تن سوزی آزار دل گسل
چنین رفت در پیش تابان سران
بیاورد مرد و سپید بان
چه اصلست و چون نسبت و چون
بگفتند کی شد چنین بی گون
ز وصف جمالش بباشد لال
که او را خدا داد از آن سان جمال
بدل گفت مالک وزین کاروان
بیایند در شهر من ناگهان
چو بینند از آن سان غلامی چو ماه
کنند هر یکی دل ز مهرش تباه
کنم حیلتی تا بدین شهر در
بخفتند ز دیدار او و شور و شر
گزینند هر یک به از آفتاب
که از رویشان یافت مهتاب تاب
بر دند از آن سان دو صد خوب روی
بنزدیک تابان بنزدیک جوی
بپوشاند در هر یکی جامه
که از وصف آن بر شود نامه
همان گیسوان کنیزان تمام
فکندند در پیش همچون غلام
بفرمود با چاکران تا بناز
بیازارها شان ببردند باز
که چون بنده مرد بازارگان
ببینند ناگاه نظارگان
خجل ماند از مرد کار خویش
چو خوبی چو بازار ما یافت پیش
ز دیدارشان خود گمان و بهان
نهادند انگشتها در دهان
درین بود مردم کجا کاروان
بدروازه شهر آمد روان
وز آن پس همی بود تا چون بدنان
بیامد بشهر اندرون با زبان
همه اهل مصر اندر آن دل گسل
دو دیده نهاده بمانده خجل
فراز همی بود از آن سان نگار
نشسته میان دو صد دوق نار
ز بیشی غم سر زکنده بپیش
دلش گشته زان بنده اندوه ریش
چو دیدار او را بدیدند خلق
ز آرام دلها بریدند حلق
که در نسل آدم ز یک قطره آب
برافروزد اندر زمین آفتاب
همان زن که رخسار یوسف بدید
بر او کشتن حالی که باشد پدید
شد از شرم و خجلت نشان چو کاه
چه بیجز ستاره بنزدیک ماه
بدانجا که مالک بیامد فرود
همی داد دلهای عالم درود
بمالک چنان گرد شد مشتری
که گردند جانش چو انگشتری
بیاورد نزدیک مالک پیام
که باید که بر ما فروشی غلام
چنین گفت مالک که فردا غلام
بمیدان برون بر دخواهم بکام
بسان نگه دلال در من بر پید
نماید بها با قریب و بعید
چو مالک بیاورد آن عذر پیش
بر مند هر یک بما وای خویش
بسته دو بر بر برون شد ز کردار
زمینش همی پیش بنمود راک

جو او را بریان یادش بدید
زناگه قضای بیامد بسر
زلیخا همان بر کرانش بجای
چنان بود تقدیر و حکم خدای
جو در شهر از مالک آمد خبر
که دارد غلامی چو تابان قمر
بگفتا که مالک از آن سان غلام
بگو تا کجا او و ریزش بدام
که گر بر تن ما زنهار سوی
بباشد زبان و گویند گفت و گوی
چو بشنید زبان از این گونه گفت
فرو ماند از گفت او در شگفت
بنظاره باشد زن و مرد پاک
ز یک دیگران خود ندارند باک
شود مرد را مشتری بی کران
نشسته در میان بی گمان
بفرمود تا صد غلام جمیل
کشانند در نکویی بودنی عدیل
همان صد کنیزک چو حور نژاده
گزیدند دیگر ز هر جا بگاه
گشادش در گنج خانه تمام
بیاورد با خود همان صد غلام
میان زر و سیم و در و گهر
بیاراست مانند تابان قمر
برآوردشان هم بسته بسر
بیاراست چون ماه گردون سپهر
بسان آنکه بدروازه شهر بر
نشاندند شان در بر یکدگر
بنزدیک از خوب رویان شهر
ز خوبی نماند بران بنده بهر
فرستاد از بهر این چاره را
بشهر اندرون دو صد خوب رخساره را
همی گفت هر کس کزین خوب تر
بیاورد اندر زمین دادگر
ببینش اندرون مالک نامدار
بشهر اندر آمد بچندی سوار
زن و مرد در بام و بازار پر
ز خاص و ز عام و ز عبد و ز حر
ز ناگاه یوسف پدیدار شد
که یکباره دلها باو ار شند
ز دو بیش را ز نور گشته جهان
جو خورشید کاید برون از نهان
دو دیده پر از آب کرده بتاب
جو نرگس که شد غرقه در خواب و آب
بگفتند یا کا خدای قدیم
که عاشق بدیدش وشدش عظیم
زلیخا رکان بعضی از تاب و توش
فتادند و رفتند یکسر ز هوش
همه خوب رویان و دخت و پسر
که زیبا فرستاده بودش پدر
جو در شهر شد یوسف خوب چهر
فرو بستند بر هر دلی بند مهر
هر آنکس که در مصر بد محترم
که بد دستگاهش ز زر و درم
یکی ناصد آمد بر عزیز
بر مالک آورد بسیار چیز
که گر بنده بر من فروشی ترا
شود هر مرادی که داری روا
منادی بکردند بشهر اندرون
بگویند که آیند مردم برون
هر آنکو بود زر و سیم و در و شتر
بگیرد ز بنگاه دست بسیر
دگر روز چون بامداد صبحدم
بد آید براهی شب بدرهم
ز خاور که گوشه بنمود خور
شب اندر کشیدش سر از باختر

بیوسف خبر گفت

بیوسف خبر گفت مالک که خیز
سوی رود رو و آب بر سر بریز
بشاهانه جامه بیارای تن
وگرچه بپوشد قمر پیرهن
که امروز دادم بشهری نوید
کشیدند در چشم کحل امید
ز مالک چو بشنید یوسف چنین
برآمد بنا کام از روی این
دو چشمه ز دو چشم بگشاد و گفت
که ای داور پاک یار و جفت
از آن پس که بودم گرامی چو گل
کنون خوار چون خار گشتم بدل
همی گفت و می رفت گریان شتاب
چنان تا رسیدش بنزدیک آب
همی خواست کش ترسا شد پدید
همی باد سرد از جگر بر کشید
دلم کردی از بهر مردن سپاس
برهنه بکشتی تنم از سپاس
که روجاره کار یوسف نکوش
که تا از عنان بر بیارد خروش
یکی دست جامه ز صد رنگ هشت
که مخلوق از آنه کرد و نه رشت
بیوسف بگفتا که در خیر مان
برون کن ز تن جامه اندر زمان
برون کرد یوسف تن پیرهن
برهنه بکردان تن چون سمن
بسان یکی خیمه بی طناب
همی داشت آن خیمه بر روی آب
جو فارغ شد از غسل روح الامین
بدو گفت کین جامه نوش همین
جو آمد بنزدیک مالک دو ماه
در او کرد مالک زناگه نگاه
بقیلیست کو مر خدا راست دوست
که ان فضل و ایمان در خو آوست
بیاراستی بسیم و بر زر
نشانده در آن دو نگس گهر
بقول خبان شنیدند از معید
که آن روز بود اندر آن شهر عید
زن و مرد و پیر و جوان هر که بود
بمیدان شدند و رای کردند نمود
زلیخا و جمله زنان کز زن
کشان بود بر اسپ تیال رزن
نهادند در دشت در منبری
بر او رفت پیری نکو منظری
نهاده همه خلق تنه بر روی
فرو مانده حیران از آن روی و موی
بگفت کزینان و اعیان مصر
زنان و جوانان و صبیان کر
خوش آواز و خوش خلق و شیرین زبان
خردمند و مستور و دو شیرزان
بدو گفت گریان که ای بی خبر
مر این چنین نیست در خورد
غریبی اسیری تنی ضعیف
تنش کشته از خیف اندوه حیف
دلش خسته از بیر اندوه و درد
ز داغ غریبی تختش کسته زرد
منادی چو بشنید گفتار او
دلش سوخت بر ناله زار او
بنزدیک مالک دوید و دو ید
که اکنون بهایش بیامد خود
یکی گفت همسنگ دیبا دهم
ولی هر چه دیبای زیبا دهم
زلیخا فرستاد و گفت این پسر
خریدم مر از تو همسنگ زر
زلیخا بگفتا از و مشک پاک
دهم مر گران باید هیچ باک

تن و سر فروشوی از گرد راه
برون کرد تن جامهای تباه
سر زلف مشکین بشد و بتاب
وگرچه بشد مشک بوش آفتاب
که بینند امروز دیدار تو
بباشند از دل خریدار تو
یکی که ناگاه اندر جستن
که دلهای مردم جو بیگان جست
بشکر تو باید گشادن زبان
که گفتن جز از شکر دارد زیان
که بینم کنون با دلی بر ز ریش
بهای تن خویش با چشم خویش
همی شرمش آمد که جامه ز تن
برون آورد و بر کند پیرهن
همی گفت ای کاشکی این زمان
برون آمدی از تن من روان
همانگه ز پروردگار جلیل
خطاب در آمد بر جبرئیل
همانگاه روح الامین دل
یکی تنه خوب کافور رنگ
بیاورد از آن جمله را جبرئیل
بنزدیک یوسف بر رود نیل
بدارم مر این قبه را بر درست
که کس را نیفتد نظر در برت
نهاد اندر آن آب روشن قدم
همان جبرئیلش بامر قدم
بنوه نزدیک ز مخلوق نال
سر و تن بشست اندر آن آب پاک
بپوشید از آن جامه چون نگار
شدش نیکویی از یکی با هزار
بدل گفت کز کودک بوالعجب
مگر بنده خلو را شد سبب
پس آنگه بفرمود با چاکران
نهادند زین زود بر استران
بفرمود تا یوسف چون نگار
بر اسپ نشاند بپیش مالک سوار
چو بیرون نهادند از شهر گام
بپوشید یکسر خواص و عوام
نماند اندر آن شهر یک جانور
که از روز نامد ز خانه بدر
بر شد پیر و برنا یکبارگی
ز بهر تماشا و نظارگی
گرفته بر یوسف خوب را
جگر گوشه و جان یعقوب را
براورد آواز بسر مرد
که از بهر یوسف منادی بکرد
که خرد غلامی چو بدر منیر
برخ همچو خورشید و زلفین قیر
منادی چو زین گونه آواز داد
بر آورد سر یوسف پاک زاد
بگوی ای بزرگان والا گهر
که خرد یکی کودک بی خبر
بدل درد مند و بجان مستمند
بر او کرده گردون گردان گزند
مر او غیر از این ساز دای پاک رای
که باشد خرش تکایک بجای
برزد بر مالک و گفتا چه چیز
چو دیدند که خود نزد مالک عزیز
یکی گفت مالک چه خواهند داد
مر او را بهایی توانم نهاد
یکی گفت همسنگ بر همسیم
که از سیم باشد جو در یتیم
ملک گفت بدهم مر این بر خشک
ور بر سر دهم نیز همسنگ مشک
و همسنگ کافور بر سر دهم
ز خلعت بسی چیز دیگر دهم

ملک گفت کای مالک خوب کیش / نه کم گفت باید ازین بیش بیش
مر این بنده را از کجا یابد او / خریدم به همسنگ گوهر ز تو
بدل گفت مالک که در دم نبید / ز گوهر گرانمایه‌تر بیست چیز
نباشد ازین به به عالم بها / کنون کرد باید حریفی رها
برآورد سر گفت ای شهریار / بحکم کرم یک سخن گوش دار
حقیقت چنان دار که من این غلام / ببیعم و برزنا و بدیدم بدام
من او را خریدم به بیش ده درم / همه قلب و معمول و در وزن کم
همان جمع دارم که دادم بکوی / نیارم ز بیش وز کم گفت و گوی
محل کرده‌ام من مر او را بها / ز دل کرده‌ام زر و گوهر بها
گرانم هم خلعت [illegible] / ببخشد مرا پادشاه عزیز
ستانم هر آنچه او ببخشد مرا / بگویم هزاران ثنا و دعا
چو بشنید از او شاه گفتا ثمن / که کوتاه کردی سخن را بدن
بفرمود تا یوسف حورزاد / رود زی سرای ملک همچو باد
بگنجور فرمود گفتا کلید / بیاور بر من که وقتش رسید
بیاورد درهای گنجینه پاک / گشاد و بیامدش از هیچ باک
ز گنج ایچ بودش گرانمایه‌تر / ز عقد و در و گوهر و سیم و زر
بدو چندان به مالک ببخشید مال / که وصفش توان گفت در سال و مال
ستد مالک آن مال و برداشت کام / برفت و نکرد ایچ گونه مقام
سوی خانه خویش شد دل تنگ / بیاورده مال فراوان به چنگ
ملک چون بیامد بسوی سرای / ز شادی دلش گشته رامش سرای
بفرمود تا یوسف آمد به پیش / بیارند و بنشاند در پیش خویش
زلیخا بگفتا رسیدی بکام / بیان نهانت سخن بود نام
گرام روز این بنده رفتی ز چنگ / همه نام ما بازگشتی به ننگ
کجا هیچ سان آشکار و نهان / کسی را چو نیست اندر جهان
بدو گفت شاه ای مرا جفت جفت / نهان خود از تو چه دارم نهفت
مرا دل بدو هست امیدوار / که گردد از او کار ما چون نگار
تو داد خواهم تو دانی کنون / مر او را تو شو دایه و رهنمون
گرامیش دار و بپرور بناز / بمهر دل اسباب او بساز
زلیخا چو بشنید ازین سان سخن / ز شادی بپیچید در پیرهن
از آن پس در از یوسف خوب چهر / دل و جان ببوست در بند مهر
اگر یک زمانش ندیدی همی / دل از جان ستردن بریدی همی
ز نو هر زمان جامه ساختی / که مالی بهر جامه درباختی
بشبگیر کز خواب برخاستی / رخ و زلف او را بیاراستی
چنان کردی از دل ورا پرورش / که بی خوردنی مر او را خورش
بدان تا لعاب خود روز و شب / که از ناورزد ز تن او تعب
شب و روز از بهر بیم و امید / برو بود ترسان و لرزان چو بید
غلامان که بودند اندر سرای / شب و روز در خدمت او بپای
بفرمود و گفتا ازین پس کهان / ببندند در پیش یوسف میان
مرا از شما خدمت این بس که دل / ببندید در مهر او دل گسل
ببایستند بپیشش پرستاروار / نورزند جز خدمتش ایچ کار
بفرمان او بندگان سربسر / ببستند در خدمتش کمر
چو دیدند از قیمت و حرمتش / یکی تر نشد خالی از خدمتش
بدین گونه اعزاز و ناز و نوا / همی بود تا روزگاری دراز
بهر ساعتی کز زمان درگذشت / جمال و نکوئیش افزونه گشت
تنش چون خیالی شد از بار درد / جگر گشت از اندوه و تیمار زرد
دو چشمش که بر گوهر با لعل / همه روز سجاده بر زد بتخت
چو دل حامل بار تیمار شد / تن از بار تیمار بیمار شد
همی سوخت اندر غم و اندر نهان / نیارست با کس نمودن عیان
نه آرام بودش ز درد و گداز / نه با کس گشادن توانست راز
شد آن قد چون سرو بر لاله‌زار / چو موی نزار از بسی مویه زار
همه روز در پیش یوسف بدی / تن خویشتن را همی عرضه کردی
بیاراستی خویشتن را چو ماه / اگرچه بیاراسته بودش اله
چنان گشتی از خوبی و دلبری / که بر روی او رشک بردی پری
گرش هیچ رضوان بدیدی ز درد / همانا که برداشتی دل ز خود
نشستی بر آن تخت زرین خویش / کمر بسته هشتاد دلبر به پیش
همه بردان بر بنا گشته شاه / چو خیل کواکب بنزدیک ماه
پس آنگه بگفتی که یوسف چو باد / برفتی بنزدیک آن حورزاد
نشاندی مر او را بر تخت خویش / که بودش دل اندر مهر او بریش
بخلوت همی خواستی تا بناز / کند دست زی او بیازد دراز
چو او دست در یوسف آویختی / ازو یوسف خوب بگریختی
بگفتی برستی ز دادار پاک / نیامد ازین کار بد شرم و باک
مرا گر روانم برآید ز تن / توان کار دارون سنی ز من
بگفتی چنین چند گفتار سخت / برستی ز دستش و جستی ز تخت
بخشم و بگریه بروز اندکی / ندانستی از غم که چون اندکی
زلیخا شدی از چنان بیش خوار / فروماندی از کار خود شرمسار
نه در عشق صبر و نه اندر دل آرام / نه از یار مهر و نه از کار کام

ازین کونه

ازین گونه تا روزگاری دراز / همی بود در رنج و درد و گداز
که تا سال یوسف به هفده رسید / برو شد هوای جوانی پدید
ببالید قدش چو سرو سهی / شده ماه تابان ز رخش رهی
بدو زلف همچون کمند و تاب / سبق برده از عنبر مشک ناب
بدو چشم جادوی بی زینهار / ببرد آب هر نرگس آبدار
همی تا زمانی ز دوران گذشت / جمالش یکی تا بصد بیش گشت
چو شاخ جمالش قوی گر بند / همه بیخ شادی ز دل برکند
همی تا نکوئیش بگسستی فزون / جهانی شدندی ز عشقش زبون
خاصه زلیخا که یکبارگی / فتاد از غم او ببیچارگی
چو سودای عشقش بغایت رسید / همان صابری را نهایت رسید
از آن پیش طاقت ببودش بدرد / بر خویشتن دایه را چاره کرد
مر او را یکی دایه پیر بود / زنی کاردان و به تدبیر بود
شب و روز در پیش او بد ز بر / کمانی پدید آمدش اندر بر
یکی روز گفت ای شه بانوان / ز تیمار بینم ترا ناتوان
چو بیمار کردی دو رخسار خویش / بر آزار کردی دل زار خویش
شب و روز نالان و گریان بوی / که و بیگه از درد بریان بوی
تن چون که خویش کردی چو کاه / ز تو نشنوم جز دریغا و آه
ز دل هر زمانی برآری بدرد / گهی آه گرم و گهی آه سرد
ندانم ترا چیست اندر نهان / که هستی چنین با غم و اندهان
جوانی و شاهی و مال و جمال / تو داری و خود داری این مال
چرا باید از روز در غم گذاشت / چرا بایدت ناله و بانگ داشت
چرا باید داری جوانی خویش / شوی سیر از زندگانی خویش
بدین باد در خویش بگشای راز / که تا چاره آن تو جویم باز
مدان هیچ دردی که درمانش نیست / مدان هیچ کاری که سامانش نیست
هر آن کس که دردست درمانش هست / جز از مرگ کانجاست کوتاه دست
زلیخا چو گفتار دایه شنید / یکی باد سرد از جگر برکشید
بسی در نمایه از دیده سفت / زمانی بنالید و چیزی نگفت
ز بعد زمانی برآورد سر / بدو گفت کای مادر پرهنر
چه پرسی ز درد دل من نشان / کجا آن بگنجد بوصف و بیان
مرا تا بود یوسف اندر سرای / نباشد دل و جان و عقلم بجای
نه صبرم دهد در غمش یاوری / نه وصلش دلم را کند داوری
ز بس غم که بر جان من گشت چیر / ز جان و جوانی دلم گشت سیر
دریدم ز غم پرده شرم / که سنگین دل او نشد هیچ نرم
مرا در جهان چاره جز مرگ نیست / مرا با غم عشق او برگ نیست
ندارم بجز کشتن خویشتن / که خود در آتشم با دهم من و تن
کنون ای مرا مادر مهربان / تو تدبیر این دخت بیدل بدان
مگردم همه راز سینه بدید / مگر باز این قفل ما را کلید
مگر چاره سازی و درمان کار / رهانی مرا از غم این نگار
جوان دایه بشنید گفتار او / ببخشود بر گریه زار او
زمانی فرو برد از اندیشه سر / بدل در گشاده ز اندیشه در
که تا چاره کار او چون کند / که تا از دلش رنج بیرون کند
نه گونه که گرد بر نشست بپای / همانگاه صد حیله اندر بجای
برآورد سر گفت ای ماه روی / نگار سمن عارض مشک بوی
شنیدم سخنهای دلگیر تو / شدم خسته از ناوک تیر تو
نهادی چنان بار غم در دلم / که بمست گردد از آن مشکلم
مرا چشم روشن مباد ای صنم / همی بینمت در عنا و حزن
تر از تو شادی و آرامش است / ترا روز خیال گرد و رامش است
تو از عشق در درد دل بوده‌ای / شب و روز در رنج بفرسوده‌ای
فرومانده‌ام همچو غرق در آب / که تا چون کنم چاره این شتاب
که یوسف جوانست و برنا است / تو دانی هوای جوانی خوش است
ز شهوت تر آتش تر نیست / وزو مر ترا هیچ پرهیز نیست
کنون یوسف ار چه ستبرست و یال / چو ماه [illegible] و خال
همانا طبع دارد که اندیگران / وگر چند سر بر تو دارد گران
جوانست و نو بالغ و پرخرد / برآرد روانش ز نفس سر
گر از ستاره گردون به زیر / برو هم شود آتش ایچ چیر
جوانی و شهوت چو بنمود روی / ببیند بشید از تنک و آب روی
ترا چاره آنست کاندر سرای / بسازی یکی خانه دلربای
یکی مرد نقاش با هوش و فنگ / بیابی از آن سان که باید بچنگ
بگوی که بر سقف و دیوار و در / کند نقشها یک بیک خوبتر
زن و مرد یکجای کرده همه / بسجده و سختی در هم شده
از آن سان که بحث کنند در جهان / زن و مرد یکجای با هم نهان
نضا و پران گونه سرا کند / که عقل خردمند شیدا کند
که گر پیر بیند در آن روی / هوای جوانی کندش آرزوی
ترا من بیارایم آنگه چنان / که از دیدن تو بماند روان
در آن خانه بنشین بیک پیرهن / که بنمایدت آن تن چون سمن
بخوان یوسف خوب رخ را به پیش / نشانش در آن خانه نزدیک خویش

تو با او بخوشی و بازی درای   که من خود شدم در آن سرای
اگر یوسف اندر تو خود ننگرد   ز دیدار تو دیده یکسو برد
کند اندر آن خانه لابد نگاه   در آن نقش خانه کند دل تباه
چو بیند بها و برا الجنان   بسجده در افکند گرزی روان
هوای جوانیش سر بر زند   همان شهوتش آتش اندر زند
اگر آهنست او که چون گشت گرم   هواش کند زود چون موم نرم
برافروزد از تابش روت جو شمع   همانگه شود با تو ناگاه جمع
رسی تو بکام دل خویشتن   نباشی چنین در بلا موی تن
زلیخا جو از دایه بشنود این   ببوسید در پیش دایه زمین
بگفت ای مرا مهربان تر ز مام   مرا هم دعایت رساند بکام
کنون هم نبود در کار بندی میان   بجای آوری خانه همچنان
هم اندر زمان دایه بیرون رفت   بنزدیک نقاش استاد تفت
بدو گفت کاندر سرای زنان   یکی خانه باید چنین و چنان
بیاورد حالی و جایش نمود   بزد دست در کار استاد زود
یکی روزگاری برآورد کار   بپرداخت آن خانه چون نگار
بپرداخت صد بار بهتر از آن   که او را همی داد دایه نشان
که گر بنگرد بیند آنجا نظر   زنا که فتادی بدان خانه در
ازو پیری و ضعف حاصل شدی   سوی شهوتش طبع مایل شدی
چو استاد از خانه پرداخت باز   زلیخا بدید و نمودش نواز
مر استاد را مال بسیار داد   بسی خلعت و اسب و دیبا ش داد
نهاد اندر آن خانه تختی ز زر   مرصع بیاقوت و در و گهر
بکرد آنکه آن خانه گستردنی   ز زر پیش بکرد آنچه بد کردنی
بیاراست آنجا چو خود را چو ماه   که از دیدنش عقل گشتی تباه
دو رخسار رنگینش را آب داد   سر زلف مشکینش را تاب داد
در آن نرگس مست سرمه کشید   بجا برده صبر را بردرید
چه گویی بخوبی چنان شد که ماه   تو گفتی بزد پیکر رویش سیاه
زخوبیش خورشید بر سر نشد   دل سنگ خاره بر او نرم شد
بخواند آنگهی یوسف خوب را   دلارام دلبند یعقوب را
ببردش در آن خانه در بی درنگ   در خانه فرمود بستن چو سنگ
بیامد بنزدیک یوسف نشست   بیاری بدو پی بیازید دست
همی کرد پرهیز یوسف از وی   بهر سوی از وی نتابید روی
زلیخا بگفت ای دلارام من   دل و دیده و شادی و کام من
چرا سر نیاری ز دیدن ازمن   چرا گوش کری ز گفتار من
جمال ای برآینده شد آفتاب   غلام دو زلفین مشک ناب
ز عشقم ملوک جهان بنده اند   ز تیمار مهرم سر افکنده اند
منم شاه خوبان و مهر بتان   بمصر اندرون بانوی بانوان
بدین جا که گشتم اسیر غمت   دلم بسته در گیسوی پرخمت
دل و جان بعشق تو در باختم   ترا از در روی تو بگداختم
فراق توم کرد رسوای دهر   شده تلخ بر من جوانی چو زهر
چگونه نسازی تو با چون منی   که اندر جهان نیست چون من زنی
مرا گر ببینند شاهان بخواب   کند زود دلشان خیالم خراب
تن خود فدا کرده ام پیش تو   نشد دام رای بد اندیش تو
ندانی تو از کودکی نیک و بد   نخواهی خوشی و تماشای خود
زلیخا همی گفت و یوسف شنید   شنید و بدو هیچ سان ننگرید
بسی نگه کرد کای زن بی وفا   نهاده دل اندر طریق جفا
چرا این عنان بر نتابی ز من   که از کار هرگز نیابی زمن
چرا کرد خواهم از آن گونه کار   که باشد زداد او زشرم ستار
مرا از نکویی و بخت چه سود   جوانمردی برتنی رای تو زود
چو شهوت بدو رخ رساند مرا   جمال تو زان که رساند مرا
مرا زان چه منت که گویی که کم   شدم در غم عشق تو ممتحن
زلیخا بگفتا چنین است راست   مرا این بلا از دل خویش خاست
اسیر دلم گو بسیر تو شد   جگر خسته در پیش تیر تو شد
دلم را از آن کرده ای در جوال   که داری ابر اندازه بیرون جمال
بدو گفت یوسف جمالم چه سود   که در خاک چون خاک خواهد بود
بگفتا که سروست بالات راست   بلایم ز بالای سرو تو خاست
بدو گفت آری ولیکن بخاک   بریزد بر و برگ این سرو پاک
بگفتا که چشم و رخت ای کمان   یکی نرگس است و یکی ارغوان
بدو گفت کین هست اما بگور   همه دو شود معدن مار و مور
زلیخا چنین هر چه کردی خطاب   همی داد یوسف از آن ساز جواب
سرانجام از وی در آمد بدست   از آنجا که برگشیدش خو بست
چو یوسف بدیدش بیک پیرهن   تنی اندر آن پیرهن چون سمن
تنی از نکویی و از دلبری   خرد را ز دانش بکردی بری
ازو نار شهوت زبانه کشید   در و شد هوای جوانی پدید
چو خود در ابر بیزار هوا آرزوی   ز روی زلیخا ببیند روی
فتادش بدو ار خانه نظر   در و شد هوای جوانی بتر
چو دید آن بها و بر آن روی را   بزد ماده پیکجای جنت کنان

بتر شد

بتر شد درو آتش طبع تیز   همی جست با عقل بفتنش ستیز
چو بر سقف خانه فتادش نظر   نشد زن که آرد در میل شهوت بسر
زلیخا بدو اندر آویخته   همی گفت ای چون من بخته
چرا دور داری ز من خویشتن   چو کردم فدا ایشن تو جان و تن
چرا می کشی سر ز پیوند من   چرا می گشایی تو هم بند من
بگر این بر چون حریرم بسر   شنا از لب چون عقیقم شکر
و گر از خدا می نترسی رواست   برادم مرا این را مکافات راست
گشایم در گنج خانه کنون   بیارم بسی زر و گوهر برون
ز بهر ترا هرچه دارم بکام   بد و نیش خواهند تخم تمام
بزان تا خداوند تو این کار   زتو در گذارد ببینی زجاه
همی گفت و یوسف همی گشت نرم   زمان تا زمان گشت آن کش نرم
چو مستان شد از شهوت اسفیر   ز رنگ و بر خویشتن بی خبر
مرا در دل دیو می خواست بود   همی خواست ابلیس شادی نمود
همانگه خداوند لیل و نهار   برو کرد برهان خویش آشکار
بیوسف چنان تر زنی رخ نمود   که زنگ هوا از دل وی زدود
چنان خفته کز خواب بیدار شد   و با مست گشتن باده هشیار شد
بیامد دل و هوش یوسف بجای   زانعام و اکرام فضل خدای
بلرزید چون بید از باد تیز   و زان جایگه جست راه گریز
اقاویل بسیار هست اندرین   ز قول بزرگان و اصحاب دین
که برهان از ایزد چه بود از نهاد   که او را بدادند ز بلاها امان
براند بعضی که جوزا و خواست   که دارد ز تن خویش راه درست
رسید آن زمان جبرئیلش بپیش   بمالید بر پشت او پر خویش
برون آمد آن شهوت و از هوی   ز انگشتهای دو دست فدوای
جوان ساعت از لطف بزد بست   از آنجایگه زود نمود بهشت
بقولی دگر گفته اند آن زمان   که شهوت بدو سخت کرد سر گمان
زلیخا عوذش یکی گنده بر   برخ همچو قیر و گیسو چو شیر
چو یوسف بدید پس بگریید از وی   گریزان از او زود بر تافت روی
بقولی دگر خوانده ام گفت شود   خیال پدر پیش چشمش نمود
بیوسف بر از خشم می بنگرید   نهادیش ابلیس خود ز اگر ببین
چو یوسف بدید اندرین مهد   گریزان شد از دل کرد آهنگ در
گروهی دگر از بزرگان دین   در این قصه گفتند قولی حزین
که چون او شد اندر هوا مبتلا   بدانست گر نیز برزد بلا
یا بر زبان خود آورد دست   بر و هفت بند تکلمت بشست
بهر بند بر نام پیغامبری   همی خواند مانند افسون گری
نخست آدم و نوح و آنکه خلیل   بیعقوب موسی و عیسی عدیل
بهفتم سرافراز روی زمین   محمد که بد خاتم المرسلین
بدانکه جز نفس را بجو رشد   ز خوشی عالم دلش دور شد
بزد دست و یک بند را بر گشاد   همی گشت بلبل از آن کار شاد
چو ششبند بگشاده بود از گهر   یکی بند مانند اندر آن جا و بس
که آن بند بر نام احمد ببست   ببودش بر آن بند کوتاه دست
چو جهد گشاده بکرد از شمار   خیالی شدش پیش خشم آشکار
بترسید و لرزان چو بید از باد   از آن جای بر جست و گریزش نهاد
او نابل هست اندرین بیشتر   ولیکن کردم سخن مختصر
چو آهنگ در کرد یوسف ز جای   زلیخا ز پی زود برداشت پای
بزد دست و دامنش بگرفت سخت   که باز آرد او را کشان سوی تخت
چو یوسف از آن خانه بیرون دوید   همان پیرهنش بر سر بدرید
قضا را ملک بد در خانه بود   در آن حال مر مرد را دید زود
یکی آتش خشم بر سر زدش   تو گفتی کسی آتش اندر زدش
بگفتا شما را چه افتاد کار   که هستند ازین گونه بسوا و زار
زلیخا چو بشنید آواز شوی   که بی کرد بر در چنین گفت و گوی
همی گفت ای پادشا زینهار   حزینی یکی بنده نامدار
جو جانش گرامی همی داشتم   که تخم امید اندرو کاشتم
بگفتم که چون او برآورد سر   بود مرمرا چون گرامی پسر
ندانی که امروز با من چه کرد   که از من شنیدی بر آورد گرد
همی داشت از من طمع ناسزا   همی خواست از من برآرد مراد
بسی حیله از دست او جسته ام   ترا زنجبیل و چند جا خشته ام
چه باشد سزای چنین بنده   که باشد اسیر براستی
بسا نکته با اهل ایوان تو   بجوید نشاد از بیکی تا بدو
جز آتش بزندان و بند و عذاب   بداری که باید نواش عذاب
ملک چون که بشنید گفتار زن   بیند هم با گفت زن رای زن
بدانست کار نیست بهتان و زور   که یوسف از آن بی گناهست و دور
ز یوسف بپرسید کای غلام   بگو پیش من این سخن را تمام
نشاید که در بود و احوال چیست   بگو تا بدانم که این کار چیست
چو بشنید یوسف بگفت ای عزیز   ز من کس کند کار ز بیست تیز
ولیکن در آن کار هم چنان   که این فتنه از من نیامد عیان
خرد سوز دست کین جا نه البست سخت   در و بیست کجا بود رم ز تخت

که تا او گواهی بدادی درست / شدی کار ما جمله پیش تو چست
ولیکن درین خانه طفلیست خرد / که از دور یکسال او سر نبرد
بگهواره در خفته بود آن پسر / بدید او همه کار ما سربسر
زبهر خدای ملک آن زمان / بپرس از دهان کودک بی زبان
امید است کز قدرت غیب دان / در آن طفل را برگشاید زبان
که او مر ترا ما را گواهی دهد / همان کار ما را روایی دهد
ملک گفت با زن که بیهوده بس / مگوی این دگر گر بگفتنت کس
که دید این سخن از کودک شیرخوار / شود این چنین گفت و گو آشکار
بدو گفت یوسف که از حکم رب / مرا دان چنین کارها را عجب
بیا من ملک اندران خانه زود / بر کودک گهواره رفتش چو دود
بدان طفل گهواره گفت ای پسر / تو کردی در احوال ایشان نظر
بحق خدای کیت آفرین / بیاور کنون راز هر دو پدید
بگو تا کدامست ازین دو دروغ / که می‌جوید از مکر و دستان فروغ
برو گفت پیدا زبانی فصیح / ز نقلی برو گفت قولی صحیح
که تا دانی ای نامور پادشاه / زلیخاست در طمع گم کرده راه
بصد حیله یوسف ندستش نخست / بسوزش همی کرد کوتاه دست
وگر هیچ بشنو تو خواهی ز من / نگه کن تو در دامن پیرهن
اگر پیرهن یوسف خوب کیش / دریده بود پیرهن هم ز پیش
پس آنگاه یوسف بود بی گناه / زلیخاست در راستی جسته راه
وگر دامن پیرهن از پس / دریده ببینی گواهی تو بس
گر یوسف خوب بگر نخست / پس او دست را از پس دراو بجست
بود یوسف این بگر راست گوی / زلیخا دروغست در جست و جوی
ملک چون سخنهای کودک شنید / در آن دامن پیرهن بنگرید
دریده ز پس دید پیراهنش / بدانست کان هست فعل زنش
بگفتا مبادا زن اندر جهان / که باشد چنین بد رگ و بد نشان
چو زن در جهان دام دستان نیست / ز دستان زن در جهان کس نرست
ز کید زنان چون بود آدمی بیم / که جبار خواندست ایزد عظیم
چو مکر زنان بی نهایت بود / حذر کن ترا ار هدایت بود
ملک چونکه مکر زلیخا شنید / برو کرد بسیار خواری پدید
بگفتا نخواهم کزین پس دگر / مرا هیچ سان بر تو افتد نظر
همین قصهٔ حال ایشان تمام / فتاد اندر افواه هر خاص و عام
بمصر اندرون هر کی بود از زنان / زبان برگشادند طعنه زنان
بگفتند عقل زلیخا کجاست / چنین بی دل از بهر سودا چراست
چه زن باشد آن زن که بر بنده‌ای / بماند اسیری سرافکنده‌ای
بیالود نام نکو را بننگ / زد او فال با وی بنام و ننگ
یکی گفت اندر بد و بتر کار زد / که تا بر خود از نام و ننگش بباد
زبهر غلامی شود شیفته / چنین کردی از عشق بر شیفته
گروهی دگر گفت دیوانه باد / بیکبارگی از عقل بیگانه باد
زنی کو شود شیفته بر غلام / زبهر غلامی شود زشت نام
گروهی دگر گفت کاین هم قضاست / بخشنود باید که اهل بلاست
گروهی زنان دگر هیچ سان / مکردند از رشک وی داستان
بگفتند بستست دل در ابد ام / خدا پیش ازین رانده و بیند و کام
ازین سان زنان در یکی انجمن / شنیدند اندر سخن گفت زن
قضا را یکی زان زنان این شنفت / همین قصه را با زلیخا بگفت
چو احوال ایشان زلیخا شنید / از آن عار غیرت زبانه کشید
بگفتا چو در غم ملامت شدم / ز هر کس سزای ملامت شدم
نمایم بدیشان نگار دلکش / که باشند ایشان چو من سینه ریش
دگر روز فرمود با چاکران / کسانی که بودند خدمتگران
که از دعوت بسازید زود / بیارید هر نعمتی بر فزود
که فردا زنان بزرگان شهر / درین دعوت ما بیابند بهر
بیاراست سر خانه چون نگار / که بر نقش او رشک بردی بهار
بسازید زنان را یکایک خوان / که از نامداران کسی با غنا نک
جهان زن شنیدم که معروف بود / بعز و باکرام موصوف بود
جدا هر یکی را مقامی گزید / ازان سان کجا هر زنی را سزید
همان هر زنی که بود نزد آز / ز دیبا نهالی و مسند نهاد
پس آنگاه در خانه رفت و زود / بنزدیک یوسف فرستاد مرد
بخواند و بگفت ای دل و جان من / بباش این زمانی بفرمان من
که چندانکه باشد مرا روزگار / ببینم ترا من شوم پرستار
مرا حاجتی است ای دلفریب / که آرایمت با نکویی و زیب
درین خانه باشی نشسته خموش / باواز من بر نهاده دو گوش
چو گویم برون آی هم در زمان / برو ای ز خانه بپیش زنان
که بینند دیدار و بیت تمام / بر شتی مرا بر بخوانند نام
گر این طلب من بیاری بجای / بباشم بخدمت ترا خاک پای
بدو گفت یوسف که فرمان کنم / همه آنچه تو فرمان دهی آن کنم
زلیخا همانگه بیاراستش / سراپا به پیرایه پیراستش
چنان کردش از خوبی و دلبری / که حور بهشتی را کردی از دل بری

ز وصف جمالش خرد خیره شد / ز نورش مه آسمان تیره شد
قبایش ببست آنگهی لاله رنگ / بتنگی میانش کمر بست تنگ
بسر بست دستار بجاده گون / که شد چون عبیر گیسش درون
نهانی ورا اندران خانه داشت / برون آمد از خانه هنگام چاشت
از آن نقش خود ساخته بود کار / که چون کرد باید زنان را شکار
زنانی که بر سر شدند آن بگفت / که نقلی بروز آورید از نهفت
که مشغول دارم خود از آن زنان / همی تا که حاضر شود بر کران
بر شد آورد پیشش ترنج / برخ زرد چون عاشق پر ز رنج
از آنه زنی را ترنجی بداد / یکی کارد در دست هر زن نهاد
زنان چون گرفتند از آن دو دست / زلیخا بگفتا یکی کار هست
نگویید تا این ترنج آنچه درد / سرشته چنین تا دو رخساره زرد
نه او همچو من عاشقی خسته شد / چرا زرد روی و سرافکنده شد
ولیکن ملامت مرا نی رواست / که عشاق عشق بر سر قضاست
برون آی ای یوسف خوب چهر / که تا چهر تابد که ورزید مهر
چو یوسف حدیث زلیخا شنید / بنا که از آن خانه بیرون دوید
زنان را چو آمد برو تیز نظر / یکی سرو دیدند چون تیر سر
نهاده شب و روز در خط و خد / چو شمشاد و نرگس بچشم و بقد
شکسته بر دوش بازو چو عود / ربوده ز خورشید تابنده نور
دو همتا ز جادو بچشمش نهان / دو هفته مه اندر رخش آسمان
کمان ابروانش گشاده کمین / دو زه تیر مژگان نهاده بکین
شده خسته و بسته جان و جهان / در آن دو کمندش ز زلف آن کمان
دلال جمالش چو لاله رواد / بیاراید روزه بگشاد باد
هزاران دل عاشق مبتلا / که بعز و خد مس برند بلا
زنان چون بدیدند از آن سان بسر / چو شیدا شدن مغز در دیگ سر
بماندند مدهوش و حیران ازوی / نهاده دو دیده در آن روی اوی
چو دردش بدل ها سپستند / دران تیشگی دستها خسته شد
بجا دستها را بجای ترنج / بریدند و آگه نبدشان ز رنج
روان گشت از دستها جوی خون / ز خون نیز همه جامه‌شان لاله گون
وز آن زخم خود غافل و بی خبر / نهاده بدیدار یوسف نظر
بگفتند با یکدگر در عتاب / که ما را غلط شد ز یوسف حساب
که ما گفته بودیم کو آدمیست / بخوبی چو خوبان روی زمیست
کنون نیست او خود ز نسل بشر / گرامی فرشته است با زیب و فر
بباشد جهان چنین زیر فلک / مگر بر فلک هست از آن سان ملک
بگفتند ازین سان و هم در زمان / فتادند جمله بعمل در زنان
وزان پس که بنداشتند آن کو جمال / ز بی قدر بر خالق ذو الجلال
هر آن زن که گفتا دلش تنگ کار / ز هم نیز گیتی بر چو جنگی بباد
دگر این گفتند دیوانه باد / که از عشق دلها تبه بر باد
همانجای دیوانه گشتند پاک / همی برطپیدند بر روی خاک
زنانی که گفتند کاین هم قضاست / بخشنود باید که اهل بلاست
شدند آن همه زاهد پاک زاد / چو دیدند آن کو صنع خدای
دگر این کردند از دل دعا / که با هم رساناد شان را یک خدا
شدند آن زنان ناتوان گرم / بیفزودشان جاه و حرمت عظیم
چنین هر یکی راز گفتا و خود / چرا بی بیامد ز رنگ و زبد
روا نیست بر عاشقان سرزنش / که عاشق بیارد درد از دمنش
نه عاشق کند عشق را اختیار / بناکام در عشق گردد شکار
کسی کو بناکام افتد بدام / نشاید ملامت کردن تمام
که هر کو کسی را ملامت کند / در آن درد خود را علامت کند
چو یوسف زنیبر زنان در گذشت / دل خفته شان باز بیدار گشت
ازان پس نگه کرد هر یک برست / بدیدند دلشان ز درد آن شکست
بگفتند ازین سخت تر ما چراست / که هر بد که از ما است از فعل ماست
که ما را اگر عقل بود است یار / میان زلیخا و یوسف چه کار
پس آنگاه پیش زلیخا تمام / ببستند دست و گشادند کام
بگفتند کای بانوی بانوان / شدیم از پی یک جوان ناتوان
اگر گفته بودیم گفتا رهید / زنا در گذارا از کرمهای خود
که ما خود نمانده بم خوار و خجل / ببریدیم دست و شکستیم دل
بلیتی در و زدست دردان برند / تو دانی که از بهر مزدان برند
بدیدید و یوسف دلها بغم / کنون دست ما نیز ببرید هم
زلیخا بگفتا که ای خواهران / چنین دل مدارید بر ما گران
شما خود ندیدید یکبار بیش / بگردید ازین سان ز دل دست ریش
ببند بر من چه باشد عجب / که می بینم او را همه روز و شب
کنون حاجتم هست نزد شما / بگویید از یکی حاجت من روا
بیایید نزد ملک یک زمان / گواهی دهید اندرین بیگمان
بگویید یوسف نه راه سداد / نتابید وی کرد رای فساد
زلیخاست درین نه گناهست و باک / نی دارد از بهر او هیچ باک
بگویید ازین سان گواهی مروک / مگر رنج و سختیش آید بروی
ملک چون ورا گوشمالی دهد / مگر تخت روی و صالی دهد

مگر چون بشنوند بدانام تلا / گنه زانکه ای حاجت من روا
زبان جمله گفتند فرمان کنیم / بفرمان تو جان گرو کان کنیم
بر شدند نزدیک شاه ان زمان / انشاذ ندار مکر و دستان زبان
بگفتند ازان سان که او گفته بود / همانا یکی حیلتی بر فزوذ
ز گفتارشان شد چنان تند و خشم / که از خشم پر خون شد هر دو چشم
بفرموذ چاکر انرا که زوذ / روید و بگیرید او را چو دوذ
ببندید بس دست و پایش بتاب / بر ایشان بزندان و رنج و عذاب
بر فتند نزدیک یوسف دمان / بزندانش بردند هم در زمان
ز زندان خوردم گشتند باز / زلیخا شنید ان ز درد دل چاره ساز
بزندان یکی کس فرستاذ و گفت / گزان کو نه در باب راز نهفت
که یوسف که نیست فرستاده ایم / نه او را زبهر بدی داده ایم
بباید که او را ببذل و شکنج / بداری چو زندانیانش برنج
که ما را غنا بست با او نه جنگ / بخواهد بزندان بوذن درنگ
چو یوسف بزندان درامد دراه / تو گفتی بچاه اندر افتاد ماه
چنان گشت زندان ز دیدار او / که رضوان شد از دل خریدار او
بگرد اندران اهل زندان نظر / که بوذند در گفر و اسیمه سر
همی هر یکی را ببینی بوذ ببیش / که می داشت از ایزد معبود خویش
جوان قوم را دید یوسف چنان / بگفت ای زنی دانش کم همان
چرا بیش ازین سرافکنده اید / شما دعوی خالق هر راسده اید
مر او را پرستیدنی شد و بار / که باشند از خشم او رستگار
شب و روز ان قوم را از ضلال / بخوانید بر ایزد ذوالجلال
ببذرفت از وهر یکی دین پاک / گرفتند از دور راه و ایین پاک
ببستند در حرمت او میان / همی داشتند سر گرانی چو جان
چو یکچند یوسف بزندان بماند / شب و روز جز ذکر یزدان نخواند
خدایی که هر دو جهان افرید / برحمت ورا از جهان برگزید
بفرموذ روح الامین را که زوذ / بیوسف بباید ترا رخ نموذ
بده مژده او را به پیغامبری / که تا باشد از دل ازاذه بری
رسانش بحضرت درود و سلام / بر خجسته نیکنام ز دار السلام
بخدمت کمر بسته شد جبرئیل / بفرمان داذار فرد و جلیل
بیامذ بنزدیک یوسف فرود / رسانید پیش از خوی سلام و درود
بیاورد وحی و امید بهی / نوید او ز پیغامبری و بهی
یکی میوه اورد نزدیک وی / که دل را بدوذی بپند و بوی
چو انگور لیکن نه انگور بوذ / کجا ان ز فهم بشر دور بوذ
بذو گفت کین میوه بستان بخور / بنام خداوند مهتاب و خور
ازو بستد ان میوه را و بخورد / ز زندان بدان نیکوی شکر کرد
همانگه ز نقد بریک دا ذکر / گشاده شد بس خاطر باخطر
چنان گشت دانا بتعبیر خواب / که داد از بهر تاویل و تعبیر خواب
هر انچش برون امدی از زبان / ببودی چنان و ببودی چنان
ز درگاه حق بهره بوذان ورا / که هر چه او بگفتی بوذی روا
چو یکچند بگذشت بر وی زمان / ز نقل بر داد از کون و مکان
ملک برد و چاکر ز دل خشم کرد / بزندان فرستاذ ان هر دو مرد
یکی میر مجلس یکی از دو کس / دو مر خوان سالار پیش کردی و بس
بر ایشان چو شد خشم شه بر فتن / بزندان فرستاذشان هر دو تن
بدیدار یوسف بوذند شاذ / ز زندان خودشان نیامد بیاذ
قضا را چو یکچند که درگذشت / همه کار ایشان دگرگونه گشت
شبی خواب دیدند هر دو عجب / رمیدند از خواب در نیمه شب
بنزدیک یوسف دو بنده دوذ / همی زهر یکی خواب خود را نموذ
چنین گفت ان میر مجلس که من / یکی خواب دیدم شدم پر حزن
ندانم که تعبیر ان چون بوذ / همی ترسم ان ناله اروز بوذ
چنان دیدم امشب که نزدیک شاه / نشسته بدم با دلی نیکخواه
بدستم یکی خوشه انگور بوذ / دمنده ازو بوی کافور بوذ
بپالودم از ابگینه جام / بدست شه خویش دادم تمام
شده از لخوردی و کردی بساک / چنین خواب دیدم بهنگام پاک
بذو گفت یوسف که دل شاد دار / دوا زان ز اندیشه ازاذ دار
گزین خواب کار تو گردد چو ماه / بیابی نکویی بنزدیک شاه
ز زندان برون رفت خواهی کنون / شوذ بخت اندر پی رهنمون
ترا شاه خلعت دهد اندر ان / گزو شاد گردد دل دوستان
چو بشنید ازو میر مجلس چنین / بپوسید در پیش یوسف زمین
زبان برگشاذ انکه خوانسالار / بگفتا که خوابی مرا گوش دار
بدیدم من امشب بخواب ایجنان / که بر سر مرا بوذ یک سله نان
سوی خانه می بردم ان نان چو باذ / که می خواستم پیش شه خوان نهاد
بناگاه مرغان ز روی هوا / بمن بر دمیدند چون اژدها
همی امدی مرغ بی حد و مر / ربودی ز من نان و کردی گذر
چو بشنید یوسف بگفتا که اه / ازین خواب تعبیر تو کرد تباه
ز نان برد خواهند و بردار کرد / ز مرگ تو دلها شوذ پر ز درد
بس انگاه مرغان ز روی هوا / بیامد ازان سان که گفتی سرا

دیابید لحم از تنت انجنان / که در خواب دیدی بوذ ان زبان
بگفتا دروغت نیاید بکار / چو بشنید ازو این سخن خوانسالار
مرا این خواب را خوذ ندیدم بشب / ندیدم بخواهد رسیدن تعب
که گفتی چو من نیست اندر زمین / ترا من همی ازموذم درین
چو دیدم تو هستی در این بی خبر / ندانی بتعبیر در خیر و شر
ازان گونه تعبیر بر ساختی / دروغ مرا هیچ نشناختی
بذو گفت یوسف کای تیره رای / ندانی تو حکم قضای خدای
که من هرچه گویم نباشد جز ان / که او مر مرا هدیه داذ انچنان
وگر تو دروغی وگر بوذ راست / ز گفت منت رنگ کاین نکاست
بگفت این سخنها نیاید بکار / ببذرفت گفتار او خوانسالار
چو بر تیره شب تاختن برد روز / بتابید خورشید عالم فروز
ببردند ازو هر دو تن را بگاه / غلامان رسیدند از پیش شاه
ازان سان که یوسف بشب گفته بوذ / نه کم گشت از گفت او نه فزوذ
بخلعت دل و جان او کرد شاذ / بدان میر مجلس بسی چیز داذ
ببردند ازانکه بد خوانسالار / کشیدند او را بزاری بدار
که بردی مرا ز هر دو را پیش گاه / دراز و تنگ امد غلامی ز شاه
همانگاه بگشاذ یوسف زبان / بدان میر مجلس بگفتا جوان
بر ایند ترا دانم از کام کار / چو رفتی بنزد شه کامکار
بیاور ز احوال من نیز یاد / مگر بیندم شاه ازین کار داذ
دو اینست کز عدل سستی کند / مگر کار ما را درستی کند
ببذرفت و گفتا که فرمان کنم / مر این رنج را بر تو اسان کنم
ازو یافت او خلعت و کام و ناز / قضا را چو شد پیش او بار فراز
خدا از دل وی ببرد ان سخن / که از یوسفش یاد نامد ز تن
برو کرده بوذ از زمان اعتماد / جز ان کی بو یوسف بهر مراد
خدا از یوسف نگردش پسند / همی داشت تا هفت سالش ببند
بدی و بهی و مراد و نوید / بجا بنده را اعتماد و امید
بفضل خدا کرد باید درست / که از دیگر اسش شوذ کار سست
همی کرد طاعت بروز و بشب / نمی داشت از ذکر خاموش لب
همی شکر کرد از خدای کریم / چو یوسف بزندان درو شد مقیم
تو گفتی که هر روز می درفزود / زلیخا ز عشقش بتر زان که بوذ
همی هر شبی چون جهان تیره گشت / یکی نیمه از تیره شب درگذشت
که تا کس کمانی ببردی زمن / بپوشیدی او جامهای کهن
برفتی بزندان فتاد و زنال / بر و زن نشستی بر از تیره خاک
همان تا مت فکند دل خواه او / بدیدی دو رخسار چون ماه او
چو روز امدی باز ز نیکای / سراسیمه از عشق و سودا ربای
بدیدی ورا از زندان امان / چو بگذشت بر هفت سال از زمان
خداوند ما خالق روز و شب / بیاورد مر راحتش را سبب
گزان بیم هوش از دل او رمید / شبی شاه خواب عجایب بدید
دگر روز فرزانگان را بخواند / که از نامداران کسی را نماند
شنیدم که بوذند هفتاد مرد / حکیم و معبر بسی جمع کرد
بدیشان بگفت ای همه بروران / شما بیند در علم نام اوران
کنون نیست انرا بیابید گشاد / مرا کار مشکل بسی اوفتاد
مرا امشب یکی خواب دیدم عجب / از اندیشه ان شدم بر تعب
ز یادم برفتست خوابی چنان / چو از خواب در جستم از بیم ان
کنون گشتم از غم بدیگر نهاد / نیاید مرا خواب هرگز بیاد
بجویید در کتب تعبیر خواب / شما بر کشایید یکسر کتاب
اگر باز یابید ان خواب من / ز دل کم شوذ این غم و تاب من
ببوذند خیره دران جست و جوی / همه زیرکان از سخنهای وی
بگفتند اگر خواب بوذی بیاد / ببوذی مگر بید ازان گشاذ
که داند ز اسرارهای نهان / کنون جز خداوند هر دو جهان
بخوانیم در پیش او هر کتاب / که بد ساختن جمله در باب خواب
نیابید تا کم شوذ تاب او / که تا در میانه مگر خواب او
چو بین انست خواب او را خبر / بگفتند ای شاه والا گهر
نه غمگین شوذ دل بدو و نه شاذ / همه از جواب کان از اندیشه یاذ
دران دل مبند و فراموش کن / بخت بهی جام می نوش کن
کجا از دلش عز نگشت کم / دل شاه ازان خواب شد پر ز غم
چو معلوم شد پیش لشکر که شاه / یکی خواب دیدست و گردیده تباه
که تا خود کجا یابد انرا نشان / کنون می نفرساید از غم روان
چو شد میر مجلس ازین با خبر / که گفتند در پیش او سر بسر
بیامد بنزدیک شه همچو باذ / ورا امد احوال یوسف بیاذ
بگفتا که ای شاه جاوید زی / که دایم بهی و بمی داسپری
که دید انکه خواب تمر را عیان / دهد بنده شه را ز فردی نشان
بزندان خداوند یوسف بنام / که هست ان جوان خوذ ملک را غلام
بزندان بمانده جنان بیگناه / زبانکه بر وخشم کرد است شاه
کنون هفت سالست تا بسته است / که او را ز زندان نیامد گذر
بزندان فرستاذ با خوانسالار / فلان سال کین بنده را شهریار

بدیدم بخواب عجایب چنین / چو کردیم هر دو بر او دش مبین
هر آنچه او بتعبیر کردش بیان / همان روز احوال ما شد عیان
مرا گفته بد او که نزدیک شاه / بگوی تو احوال من بی گناه
چو بنده بدیدار شه گشت شاد / ستاره دهند از جوانم زیاد
کنون یادم آمد که خواب ملک / بدیدیم این درد و تاب ملک
گرین خوابرا او نداند نهان / نداند کسی دیگر اندر جهان
ملک چون سخنهای یوسف شنید / زمانی از اندیشه سر کشید
بس آنگاه گفتا بیاد آمدم شاد / که از یوسفم هیچ نامد بیاد
مرا و را بحکم عتاب و ادب / بگفتم بزندان بماند دو شب
کنون هفت سال از زمان درگذشت / چنان بر دل من فراموش گشت
که دو روز نیاورده ام یاد از وی / که او را بزندان چرا مذ بروی
هلا زود بگذر ورا بنگرید / مرا و را یکی خوب خلعت دهید
رسانید شرا زمن درود و سلام / بگوید که مرغ مانده بدام
دو روز گذشته بیاور بیاد / که کار گذشته بود همچو باد
کنون رنج از دل بیرون کن تمام / بشادی و حاجب بر ما خرام
بیامد یکی حاجب از پیش شاه / بنزدیک یوسف بزندان و چاه
بیاوردن خلعت و آن پیام / یکی است تازی بر زین ستام
چو یوسف پیام ملک را شنید / همان خلعت و اسب تازی بدید
بحاجب بگفتا ای سرافراز یاد / پیامی بر از من بر شه بیاد
بگو کز تو ام کردی از خود جدا / خوشم بود در خدمت یک خدا
کرم تو فراموش کردی رواست / که شاه و خداوند از این خدا
که هست او میان زسنیان و سهو / برو خود روا نیست طغیان و لهو
کنون آمدم من ملک را بیاد / که او را در آن خواب کار او نهاست
اگر خواب مشکل بدیدی ملک / زمن یاد خود ناوریدی ملک
بجا هفت سالست بی گناه / بماندم ازین سان بزندان و چاه
گراز بهر آن خواب خوانی ورا / که امشب فراموش کردی ورا
تو امشب چنان دیده بودی بخواب / که در دشت بر طرف یک چشمه آب
بروزی آمدی هفت گاوی شگرف / همه از نسیبی بمانند برف
چنان تازه و فربه و شاد خوار / چریدند بر طرف آن چشمه سار
یکی گوشه در هفت گاوی دگر / بروز آمدندی چو شیران نر
همه تیره رنگ و سیه همچو قیر / شده خشک و لاغر چو یک چوب تیر
همان هفت لاغر بیامد برون / بنزدیک این هفت فربه برون
بخوردند آن فربهان را چنان / گزان هفت فربه نماندی نشان
دگر هفت خوشه پدیدی درست / همه سبز و تازه چو شاخ بهشت
بجا هفت خوشه بیامد دگر / شده خشک بی بار و افکنده سر
زدیدی بر این خوشه سبز پای / شدندی خشک از سبز خوشه بجای
همه راستی شاه خوابت بود / نداند زمن به در این هیچ کس
کنون هست تعبیر این پیش من / ولیکن شه غمگین دل ریش من
بیایم از این چاه و زندان برون / بباشم بنزدیک شه رهنمون
که تا انگهی از زنان را تمام / که کردند کار زلیخا بکام
بدادند بر من گوایی دروغ / بجستند از مکر و دستان فروغ
بخوانی تو این جمله را پیش شاه / که تا داند از من نیامد گناه
همین کارها را درستی کنند / مبادا که در داد سستی کنند
چو گشت این نهان پیش شه آشکار / بیایم سوی حضرت شهریار
بگویم که تعبیر این چون بود / همان زاه و تدبیر این چون بود
چو حاجب شنید این برگشت باز / بریان بگفت ای شه سرفراز
ز یوسف بشاه دارم پیام / چو دستور باشم بگویم تمام
ملک چون بگفتار فرمانش داد / همه هر چه گفتم بدو کرد یاد
زحاجب چو شه خواب خود را شنید / ز شادی بمانند فغان در کشید
بگفتا که آید مرا دم بدست / دلم از همه رنج وارده پرست
بفرمود تا جا گرا از که زود / زنان را بیارید تا چون بود
چو فرموده شاه هم در زمان / بنزدیک او جمع شدند زنان
فرستاد نزد زلیخا کسی / بخواند و فرمودش نکو نعمتی بسی
پس آنگاه گفت ای زنان جهان / بباشید از راستی در جهان
شما را که بر یوسف بر خرد / بدادند از آن سان گوایی بند
چه مقصود بود و چه دیدید کار / که کردید از آن سان بدی آشکار
زنان چون شنیدند گفتار شاه / شدند از نهیبش زنان روی ماه گاه
بگفتند کای نامور شهریار / زتیغ تو ما را امان زینهار
ز یوسف ندیدیم ما کار بد / بیامد از و هیچ کردار بد
همه که ما زو ورد و نشان شناس / بدی بر نتدائیم از زلیخا سپاس
بگفتیم راز ای ملک آشکار / تو ما را بعفو و کرم در گذار
ملک کز زنان این سخن را شنید / بسوی زلیخا یکی بنگرید
بگفتا تو بر گوی احوال خویش / میاور دروغ اندر و کم و بیش
زلیخا بگفت ای شه کامران / رسیدم کنون کار دربر استخوان
کنم راز خود نزد خلقان پدید / ازین بیش بر من چه خواهد رسید
از آن روز و از روز کم اند سر / که کردم بدیدار یوسف نظر

شدم

شدم در غم عشق او مبتلا / شب و روز می باشم اندر بلا
دو صد مکر و دستان بکردم بدان / که یابم مگر قفل غم را کلید
بسر رفت اندر بلا روزگار / بگشتم خود از کام دل کامکار
کنون راز کردم بنزد عیان / زغم پرده برداشتم از میان
بتیغ ار برازی دو انسر زنن / شوم شاد با من رفیق هم زمن
چو زنان شنید از زلیخا چنین / برو کرد نفرین و داد آفرین
بگفتا برون کن هوای مرا / تو دیگر بشاهی سرای مرا
کنون من ترا گشتم از بهر آن / نکوهید خردمند قتل زنان
ولیکن بپیشش گشادست راه / نخواهم دگر نیز تو کردن نگاه
زلیخا چو دید آنک بر گشت بخت / ز ایوان شه زود بر بست رخت
پس آنگاه شه گفت با مهتران / بحاجب بفرمود و فرمانبران
که از مکر و دستان این شوخ زن / بماندم من اندر عنا و حزن
بیازرده شد یوسف بی گناه / فرو ماند چندان بزندان و چاه
کنون جست باید دل و سر / بخواهم مگر عذر از آن خوب چهر
شما سربسر هیچ تا ما و رید / دوید و زین بلج و خلعت برید
بخواهید عذر من از وی تمام / بگویید گذشته بد دام
هر آنچ از تو مکرست آن اندر گذار / ندارد بدل دشمنی را بسر
بپوشید شه را بن خلعت شاهوار / نشانید بر مرکب راهوار
شما جمله پیشش بخدمت گری / بآیین و رسم و ره چاکری
مران ماه رخ را از زندان و چاه / بر زین آرید با عز و جاه
بفرمان و حاجبان و مهان / برفتند از آنجا برسم کهان
ببیش آید روز عهدی سمار / بسی اسپ و استر بزین و ببار
بخنیاگران و نشاط و طرب / برفتند ری او بحکم طلب
چو رفتند یکسر بزندان فرود / بدادند پیش از شه سلام و درود
بجستند از عذر دو صد گناه / که تا در گذارد گذشته ز شاه
بپوشید پس خلعت شهریار / بر اسپ ملک گشت از آنجا سوار
چو بیرون بیامد برسم کیان / بزرگان بپیشش بسته میان
بر از مرد و زن یکسره بام و در / نهاده بدیدار یوسف نظر
بیابش همی ریخت هر یک نثار / زسیم و زر و نقل و هر گونه بار
بیامد بدین سان بزرگی و جاه / چنان تا رسیدن بدرگاه شاه
بدیره شد پیش شاه و کردش سلام / نظاره کنان خلق خاص و عام
گرفت آنگهی شاه او را ببر / بیوسید پس از مهر دل روی و سر
بر بیش سر از رخ زندان و بند / نشاندش بر خویشتن ارجمند
زهر گونه گفتار کردند یاد / ز دیدار او شاه شد سخت شاد
چو خالی شد ان بارگاه از عوام / بگفتا خود شاه بگشاد کام
بیوسف بگفت ای سزاوار گاه / بسی رنج دیدی ز من بی گناه
کنون رفته رفت و گذشته گذشت / چنان دان که امروز دیدار گشت
کسی کو بدستان ترا کرد بند / عفو کن مرا از عذاب و گزند
ز ایوان خود دور کردم ورا / ز اقبال مهجور کردم ورا
کنونم تو هستی گرامی بسر / بر من گرامی تر از چشم سر
همه کار خود با تو بگذاشتم / ترا بر سر ملک بگماشتم
چنان دان که رای تو رای منست / رضای دل تو رضای منست
چو یوسف شنید از ملک این سخن / بسی خدمتش کرد و گفتا از این
پس آنگاه گفت ای شه نامور / منم بهر خدمت ببسته کمر
اگر شاه بود از در او کرم / بفرمان او تر سر بروم
وگر نشنوازم هم رواست / که بر من بهر نیک و بد باد شناخت
خوش آمد ملک را ز گفتار او / وزان سبزتر رای و کردار او
بخواند و نشاندش بجای مهی / نوازید و دادش امید بهی
پس آنگاه از خوابش آمد بیاد / بنزدیک یوسف دنا بر نشاد
بگفتا که آمد کنون وقت آن / که بید آنکهی خواب ما را بیان
مرا خواب را یاد خود رفته بود / دل بر کاران سبب تفته بود
که اندر کتبهای پیشینیان / ندانست کس خواب من هیچ سان
چو حاجب بید تو آمد فراز / تو بشنودی از خواب من راستان
کنون در تفکر بماندم عجب / ندانم که از چه باشد سبب
چو تعبیر آن برسانی مرا / ز اندیشه و غم رهانی مرا
بدو گفت یوسف که ای شهریار / تو تعبیر از آن من گوش دار
چنان دان که آن هفت گاو بزرگ / که بودند از آن سان قوی و سترگ
که آن هفت لاغر در آمد چو شیر / بخوردند آن فربها را دلیر
همان هفت خوشه که بد سبز و تر / شد از خوشه خشک در رو بر
بگویم تو بشنو ترا از درست / نشاید ببیران بود سببت
بیاید کنون هفت سال فراخ / که گردد پر از نعمت ایوان و کاخ
ز نعمت جهان پر شود دهر پاک / که گندم بود خوار مانند خاک
جوان بگذرد بعد از آن هفت سال / بیاید علم بکی ذوالجلال
جهان تنگ و بی بار و قحط و نیاز / که دلها شود بر غمان و گداز
شود همچو سنگ آسمان و زمین / نبارد از آن و نروید از این
جهان خلق از آن قحط تنگی برسد / که مادر جگر گوشه خود خورد

چنین است ای شاه تعبیر این   بساز آنچه دانی تو تدبیر این
زیوسف چو شاه این سخن را شنید   ز شادی همی دم اندر کشید
بیوسف بگفت ای بدانش سوار   بماندم در اندوه ازین کار خوار
چه تدبیر باید درین کار کرد   که ماندم ز اندیشهٔ این بدرد
بدو گفت یوسف که تدبیر کار   کنم این زمان نزد تو آشکار
در آن هفت سال نخستین که نان   بود نعمت ارزان بگرد جهان
بسی خوشه باید نگه داشتن   در انبارها را در انباشتن
بر آورد باید همی بی درنگ   بسی جا انبار از خشت و سنگ
ببندند انبار از سنگ رخام   هم از آهک و آبگینه تمام
که گندم نپوسد درو هیچ سان   وگرچه بماند بسی سالیان
در و جمع کردن در آن هفت سال   طعامی که باید ز سالی وبال
زیوسف چو بشنید شاه این سخن   بگفتا کنون هر چه خواهی بکن
مرا از تو نزدیکتر نیست کس   بجا بر تو ام اعتماد است و بس
همه گنج خانه بفرمان تست   همه مال و ملک آنچه هست آن تست
بگویم که تا چاکرانم همه   در امر تو باشند همچون رمه
ترا چون بر آن جمله فرمان برند   ز فرمان تو هیچ سان نگذرند
بجای منی تو بهر نیک و بد   بکن هر چه دانی بتدبیر خود
چو گفت این و فرمود تا چاکران   منادی کنند اندر آن تا کران
منادی بمصر اندرون بانگ زد   که بشنید آواز و نیک و بد
که یوسف بود نایب پادشاه   ورا باشد این و فرمان و راه
جز او نیست در مصر شاه عزیز   میابید بی امر او هیچ چیز
ز عدل و ز ظلم و ز داد و ستد   ازو دید باید همه نیک و بد
کلید خزاین بدو داد شاه   ز دیدار او بیش بار است گاه
برفتند یکسر کهان و مهان   به پیشش بخدمت ببستند میان
چو یوسف بدید آن بزرگی و جاه   که بخشید او را ز ناگه اله
یکی خانه با او خلوت بجست   که تا شکر یزدان گزارد درست
نهاد اندر آن خانه رخ بر خاک   بنالید بر درگاه دادار پاک
بگفت ای فروزندهٔ ماه و مهر   برازندهٔ گرد گردان سپهر
ترا پادشاهی و ملکت سزاست   که امر تو روانست و حکمت رواست
یکی را ز گاهی در آری بچاه   یکی را ز چاهی بر آری بگاه
یکی بر کشد و یکی سرفراز   وز آن هر دوان عزت بی نیاز
ز قهر تو ترسید باید بتن   بشکر تو بوسید باید زمین
چو در حضرت پاک دادار فرد   زمانی بنالید و هم شکر کرد
بیامد بران تخت بنشست شاد   همانگه در بار را بر گشاد
ز شهر و ز لشکر همه خاص و عام   ز مهر امید و نوید و سلام
برفتند در خدمت او بمهر   سراسر نهادند بر خاک چهر
بیک ایک کهان و مهان را نواخت   بمقدار خود قدر هر یک بساخت
بس آنگاه عدلی بگسترد و داد   که در داد دادن همی داد داد
چنان کرد کی غم جهان ز ستم   که گفتی ستم از جهان گشت کم
ز شیر درنده که در بیشه بود   دل گور و آهو نی اندیشه بود
ز عدلش همانا بروز و شبان   مگر میش را گرگ بودی شبان
جهان ساخت در ملک آن نیک رای   کزو بود خشنود خلق و خدای
سر سال نو چون در آمد زماد   بدیدار شد خواب و تعبیر شاد
فراخی و نعمت در آمد چنان   که چون خاک بی خوار می بود نان
بکم مایه تخمی که می کاشتند   جهانی ازو بار بر داشتند
چو یوسف بدید آن بگفتا که من   نشاید بکار اندرون تن زدن
بفرمود یک روز با چاکران   که در شهر مصر اند آن تا کران
ببینید هر جا درو گر بود   بیایید که فردا برین در بود
دگر روز دیدند از بامداد   ستاده بدرگه شمار اوستاد
بفرمود تا دست در هم زنند   بمیدان در از چوب خانه کنند
ز دندان همه دست یکسر بکار   بکردند بسیار کار استوار
ز چوب الخبان خانها ساختند   که آسان بدو در همی تاختند
چو دو ماه پیوسته کردند کار   نکردی کسی خانها را شمار
بیاورد کارگران بی درنگ   بسی خانها داد کردن ز سنگ
بیندود پیچاره دیوار و بام   هم از آهک و آبگینه تمام
همی ساخت بسیار انبارها   جز او کس ندانست آن کارها
پس آنگه بهر کشوری زان زمین   غلامی فرستاد با صد برین
که بنشیند آنجا بوقت خزان   که چون در رسد دخل کشت و رزان
کند گندم هر دهی را شمار   ببیند که چند اند آنجا بکار
هر آنچ از خورش بیشتر باشد آن   فرستند مصر و بگویند زمان
ازین سان بهر کشوری تخم مرد   بهر جای تدبیر گندم بکرد
برون کرد بس چیزهای شمار   که در کشور مصر کردند کار
بهر جا که تخمی که می کاشتند   وزو همچنان خوشه بر داشتند
چه گیری در آن هفت سال فراخ   بیاسود یوسف در ایوان و کاخ
جز از گندم و خوشه کارش نبود   جز از کار آن دو شمارش نبود
چنان کرد انبارها را تمام   که دانست کان کم نگردد مدام

چو آن هفت

چو آن هفت سال نکو در گذشت   همه کار عالم دگرگونه گشت
ببریده شد از آسمان قطر آب   نرست ایچ گونه نبات از تراب
تنگ آمد اندر جهان از نیاز   فتادند مردم بتنگی دراز
گران شد بهر جای نرخ طعام   گرا بود گندم رسیدا و بکام
چو بگذشت سالی دو زان هفت سال   فتادند مردم برنج و وبال
جهان جمله بیچاره گشت از نیاز   ندرماندگی کارشان شد دراز
بدرگاه یوسف همه مصریان   بکردند فریاد و بانگ و فغان
بگفتند ما را تو فریاد رس   که از قحط جان یکنفس ماند و بس
اگر مان نباشی تو نان دستگیر   نماند یکی زین زبرنا و پیر
چو بشنید ازین گونه گفتارها   ببخشود و بگشاد انبارها
بماند سر خلق یکسر بدان   بسیم و بزر می خریدند نان
چو گشتند خالی ز سیم و ز زر   نماند از زر و سیم ایشان اثر
بدادند املاک و ایوان و باغ   که از قحطشان بود دل پر ز داغ
چو بیچاره املاکشان رفت نیز   نماند ایچ از نقد و از جنس نیز
بدادند اولاد با بندگی   خریدند نان از پی زندگی
چو زان نیز بیچاره ماندند و خوار   بجان آمد از تنگی و از کار
ز چوبین هر کس بیوسف فروخت   ز آزادی ایشان ز دل سنگ سوخت
همه بنده گشتند از بهر نان   نه از بهر نان بل از بهر جان
نه تنها بمصر اندرون بد نیاز   که در جمله عالم بدان قحط و آز
چنان بود در شهرهای دگر   که می خورد مادر گرامی پسر
همه عالم از قحط و سختی و تاب   همی خواست بودن سراسر خراب
فتاد این خبر گرد عالم تمام   که در مصر بسیار ماند طعام
که هست اندر آنجا عزیزی چنین   که از قحط داشته بس ازین
نهادست انبارها از عزیز   کنون می فروشد بمال و بچیز
ز اطراف عالم خلایق روان   روان شد سوی مصر جویای نان
بران جمله یوسف نکو رو بود   گشاده در فضل و احسان جود
بنفقت ببخشود بر هر که بود   جدا هر یکی را عنایت نمود
بنیکی شده نامش اندر جهان   جهان بر ستایش گشاده دهان

قصهٔ زلیخا با یوسف علیه السلام

جدا هر امامی بقولی دگر   چنین داده اند از قصصها خبر
که چون دور تا بلاد رکشید   که یعقوب نزدیک یوسف رسید
زلیخا شده بوذ رنجور و پیر   ز گریه شده هر دو چشمش ضریر
بشد بر سر ره برنج و گداز   چو یعقوب و یوسف بیامد فراز
زلیخا بیعقوب فریاد کرد   ستمهای یوسف بدو یاد کرد
پس آوازها زان که بشنیده ای   که این قصه را در کتب دیده ای
که یعقوب او را بیوسف بداد   خدا کار رست برو برگشاد
همانست مقصود من اندرین   که هست از قصصهای دیگر چنین
ولی در کتاب کسایی خبر   درین قصه آمد بنوعی دگر
که او در کتاب خود آورده است   هم از نزد الحق بیان کرده است
بتفسیر بهادرمن قول هست   بنزدیک من این روایت بهست
که چون قحط و تنگی بر آمد جهان   که عاجز بماندند خلق جهان
زلیخا ز ایوان شد دور بود   ز شادی و دولت مهجور بود
بلخی فرو ماند بیچاره وار   شده عالم از غم در و تنگ و تار
یکی چشم از گریه صد نم دروی   یکی جان و از عشق صد غم بروی
چو افتاد در دهر قحط و نیاز   جهان جمله غم شد ز تنگی و آز
توانگر دران قحط درویش شد   چو درویش بیکار دلریش شد
زلیخا شد از قحط و تنگی بدرد   نیاز فراوان برو زور کرد
همه مال و ملکش بتاراج شد   بیوسف در آن قحط محتاج شد
فرستاد نزدیک یوسف پیام   که ای بر سماوات بنهاده گام
سزاوار صد گونه شاهی و جاه   جهان از تو روشن شده همچو ماه
جهان از تو در راحت و من بغم   ز تو بر همه عدل و بر من ستم
تو دانی که دوران چرخ کبود   یکی روز بر کام ما نیز بود
تو دانی و دیدی که ما بوده ایم   اگرچه کنون خوار و فرسوده ایم
بشکرانه آن کایزد کردگار   ترا کرد بر کام دل کامکار
ترا داد فرمان روایی و جاه   چو ما را غم و درد دیگاه و گاه
کنون دست احسان بما کن دراز   که رنجور ماندم ز آز و نیاز
ترا داد یزدان همانی بزده   بسی کن که یابی ز اقبال به
ز خدمت که من پیش تو کرده ام   بیاد آور ار رنج بیازرده ام
چو یوسف ازین سان سخنها شنید   زمانی از آن غم دم اندر کشید
ببارید از دیده بسیار آب   نهاد آنگهی روی بر تر اب
بگفت ای خداوند بیرون ز کر   توانا و قادر بهر خیر و شر
یکی را ز عزت بذل آوری   یکی را ز محنت بدولت بری
ترا امر و فرمان و حکمت رواست   که گوید که این چون بود و آن چراست
همی تا که یوسف درین کار بود   که حق را ز دل شکر و طاعت نمود

رسید آن زمان جبرئیل امین — بیاورد فرمان رب معین
بگفتا که جبار دادت سلام — بگفتا که سزاوار دار السلام
زلیخا کشید از بسی رنج و وبال — بسی دید از قهر با گوشمال
کنون از شب کفر او روز شد — بدرگاه شاد و پیروز شد
بکام دل او را رسانیده ام — وزان محنت او را رهانیده ام
برو عرضه کن دین و ایمان من — پس آنگاه زن کن بفرمان من
بیاور بشادی نشانش بگاه — ور آن کن حلال و حلالی بخواه
جو بشنید پیغام جبار فرد — ز دادار یوسف بسی شکر کرد
فرستاد نزد زلیخا کسی — بگفتا که تیمار دیدی بسی
همان قدرت کردگار بشر — بدیدی شک و بد و خیر و شر
کنون وقت آنست کو کردگار — بدرگاه عزت بداد است بار
بیا و مسلمان شو از جان و دل — شمرا بید از در تیره گل
چو مؤمن شدی در یکی ذو المنن — بامر خدا انت کنم من بزن
زلیخا جو بشنید شد شادمان — که پیدا شد اندر غمانش امان
همه کفر و طغیان ز سینه برفت — همانگاه قول شهادت بگفت
همانگاه یوسف بیاورد زود — از آن سان که دادار فرموده بود
نکاحش بکرد و بفرمان خویش — فرستاد سوی شبستان خویش
عروسی و دعوت بکرد الخبار — کز آن سان بکردست کس در جهان
زلیخا بکام دل خود رسید — ز رنج و ز سودای خود وارهید
همان یوسف آنی بهر دید او را — بصد جان و دل شد خریدار او
وزان خوب چهره یکی پور زاد — که یوسف ورا نام میشا نهاد
سرا با ز جو طوطی میان قفص — کسا بی چنین آورد در قفص
من قول او را پسندیده ام — بتفسیر شاپور هم دیده ام
جو در عالم افتاد از وی نیاز — که از آرزش کار خلقان دراز
یکی روز یوسف همی خواند — دبیران و فرزانگان را بخواند
بگفتا که از شهرهای دگر — نهادند مردم بدینجای سر
بود در دکان نه کمان خاص و عام — بدانست باید که ایک تمام
که تا هر کسی را بمقدار خویش — بسازیم ترکیب دکار خویش
که و مه نشاید بیک نام خواند — بد و نیک نتوان بیک جوب راند
که تا نام ما بد نگردد بدهر — ز شاهی نیابیم آنگاه بهر
بهر در دبیری بباید نشست — گرفته همه کلک و کاغذ بدست
غریبی که از راه آید فراز — نشانند و نامش پرسند باز
ز نام و نشان و ز شکل و نظر — فرستند زی من سپاسه خبر
که تا پایه و قدر هر یک بجای — بیادم از آن سان که باشد سزای
بجای و بخوان و بنماید کار — بدانیم از کار خود ... سپار
بزرگان ز فرمان او ... — بگفتند لیکن هست کاری سره
برفتند هر یک ببدر و از ... — هم از بهر یاجی و او ...
جو ... پیر مردی ... — خردمند و دانا دل و ...
هر آن کو رسیدی ز راهی دراز — نشاندی و پرسیدی احوال باز
ز شکل و ز شهر و ز نام و نشان — بپرسیدی و جمله کردی بیان
نشستی و نگذاشتی هیچ چیز — فرستادی او را بنزد عزیز
که یوسف بدانستی از خاص و عام — همی ساخت تن تنه هر یک تمام
تا ذلیخا نکی اندر عرب — کز ایشان جدا گشت کام و طرب
امیر عرب مرد هشیار بود — کجا نام آن مر قیدار بود
ز نسل سماعیل نیکو سیر — براهیم بودش چهارم پدر
درو بود نام محمد پدید — کجا خواجه را او پدری رسید
بدی یوسف خویش را ابن عم — برو گرد از قحط و تنگی ستم
ز سختی برو تنگ شد کار سخت — کشید اندران قحط بسیار سخت
زاینکان نام یوسف شنید — که در مصر شاهی بیامد پدید
که دانسته بود آن نیاز از نخست — بود نشست ... و قدیر ...
نهادست انبارها از طعام — کنون خلق را می رساند بکام
جو قیدار بشنید برخاست زود — بیامد سوی مصر تازان جو دود
بدل گفت در غم ... ستم — در اینجا که داند که من کستم
دو مرحون عزبان و غلام — وز اینجا یکه سوی خانه برم
بدروازهٔ شهر کامد فراز — بسی رنج دیده ز راه دراز
دبیر و موکل بگفتند همان — بیاوردند نزدیک ... زمان
دلیر و قوی بود بیدار سخت — بجنگ و بر خاش بیدار سخت
بیامد جو سر او را و خواری نمود — ستمتشر بر دست تا ربذ رود
بگفتا مرا باز خواهند داشت — نشاید درون جون منی را گذاشت
جو مردم بدیدند تیر و ای — بگفتند کای مهتر نام جوی
بگفتیم شتیر و چیزی بخور — که مانده رسیدی ز رنج سفر
از آن سر و هر کجا بایدت — بکن آنچ رای تو فرمایدت
جو قیدار بشنید و خوش بود — که او از زیان گرسنه سخت بود
فرود آمد اینجا با ... — همانگاه آن مرد شیر ...
یکی خوان بیاورد و پیشش نهاد — پس آنگه بسی داستان کرد یاد
ز شهر و ز نام و نژاد و خبر — بدانست و پرسیدن از سر بسر

نبشت آن نشانها که او داده بود — بنزدیک یوسف فرستاد زود
نشانهای قیدار یوسف شنید — ز شکل و ز احوال و بر رسید
بدانست کو هست میر عرب — که فرخ نژاد است و عالی نسب
ز آل سماعیل تا تا و زشت — که جدش براهیم پیغامبرست
بخواند و بر خسارهٔ گردش نگاه — جو نور محمد بدیدش در جباه
نوازید و اکرام بی مر نمود — مر او را بسی جاه و حرمت فزود
ورا جایگه ساخت هم در سرای — کسان کرد در خدمت او بپای
جو یک چند که بود مهمان او — بپاسود از خانه و خوان او
ز بهر شدن باز دستور خواست — که یوسف همه کار او کرد راست
مر او را بسی غله داد و طعام — از اینجایگه با مراد و طرب
از اینجایگه با مراد و طرب — بیامد بسوی بلاد عرب
از این سان هر آنکس که آمد فراز — از و دید اکرام و ناز و نواز
جنان زیست تا مرگ در جهان — که شد شکر او شکر هر دو جهان
قضا را جو شد قحط و تنگی پدید — بر آگنده شد در جهان سر بسر
بگفتا زخان سختی آمد پدید — که هر کس دل از جان شیرین برید
همه اهل و اولاد یعقوب باز — از آن سختی و قحط او فتاد
که از جا انسان تلف ... — بر آن سر ... هیچ کس
بنزدیک یعقوب هر ده پسر — برفتند کای باب نیکو سیر
که و مه جان آمده از نیاز — نماندیم در درد و داغ و گداز
اگر بگذرد روز جندی دگر — نماند ز ما جمله یک جانور
ندانیم تدبیر آن هیچ سان — کز آن سان بجو رهانیم جان
ولیکن کاروان آمد از راه مصر — خبر داد ما را هم از شاه مصر
نهادست انبارها از طعام — همه خلق را می رساند بکام
ز هر کشوری می بندند بار — بدرگاه آن شاه می جویند بار
نشد خالی و مر از هیچ سان — اگر پابها و اگر رایگان
کنون ای پدر گر تو فرمان دهی — درین هست ما را امید بهی
از آن کو سفید آن توان رست باز — ز رنج و ز بیم انج آید بکار
بنزدیک آن شه شکایت بریم — بگوییم که اولاد پیغامبریم
که هست هر کز ندارد روا — که ما را اگر زین مرادی رها
جو بشنید یعقوب گفتا رواست — ببینید آنج رای و هوای شماست
بفرمان یعقوب هر ده پسر — ببستند از بهر رفتن کمر
جه بود و جه ... شستند — که یازده اشتر ببار راستند
از آنجا نهادند سوی مصر روی — جو باد بزان روز و شب پوی پوی
جو هر ده رسیدند نزدیک شهر — ز ایام بدیافته رنج بهر
بدروازه جون نهادند گام — بدادند پاسخ و عادت سلام
دبیر از بدادند یکسر جواب — بگفتند کای مردم با صواب
نشستند نزدیک ما یک زمان — دهید آگهی مان ز نام و نشان
نشستند هر ده برادر بهم — زمانی بدینجا اندر ...
موکل جو بشنید از ایشان خبر — بدادند نام و نشان سر بسر
که اولاد یعقوب پیغامبریم — ز نسل براهیم نیک اختریم
یهودا و شمعون و اربیل نام — جنین نام هر ده برادر تمام
نبشتند نام و نشان همه — همان صورت و شکل و سان همه
ببردند نزدیک یوسف جو دود — جو یوسف نظر کرد در نامه زود
رخش زرد گشت و بلرزید دست — بناکام اب ... دو جشمش بجست
بمردی نگهداشت خود را ... — همان راز خویش آشکارا نکرد
پس آنگه بگفتا بیارید شان — ... پیش نشان
گرامی بدار ایشان همچو جان — که هستند اولاد پیغمبران
برفتند با صد هزاران نواز — فرود آوریدند و کردند ساز
ببردند بر مایه ... — هم از خوان یوسف بسی خورد ...
دگر روز بامداد از آن جایگاه — بدرگاه یوسف نمودند راه
بپای ایستادند پس بنده وار — ... یوسف گستند بار
بفرمود یوسف که ... — بیاوردشان پیش یوسف شگفت
جو اخوان یوسف در ایوان شاه — رسیدند و کردند هر سو نگاه
بدیدند جایی جو خرم بهشت — تو گفتی گلش مشک و عنبر سرشت
جو بتخانهٔ چین ز رنگ و نگار — ز خوبی و خوشی جو باغ بهار
نهاده یکی صفه تختی ز زر — درفشان دران زر گرامی گهر
نشسته بر آن تخت یوسف بکام — کمر بسته پیشش صد و سی غلام
ز دیبای زربفت رنگ و بوی — درا و بخته پرده پیشش روی
نهادند یکباره سر بر زمین — بکردند پس عرض و آفرین
که تختی جوان با دو جشم روان — کمر بسته در خدمت خسروان
بهر کام رای تو پیروز باد — شب بخت از روشنی روز باد
ز راهی رسیدیم دور و دراز — کشیدیم فراوان گداز از نیاز
ز نسل براهیم پیغامبریم — ز اولاد یعقوب ما او دریم
همان مرد را خسته کرد سلام — بگفتا ... ده درد هر نام
شنیدیم دعای تو از هر دهان — نکو نام تو از کهان و مهان
ببیشش فرستادم اولاد ... — که هستی بلند اختر و خوب کیش

که دست کرم بر گشایی بما
مگر روی شادی نمایی بما
زتنگی جهان جمله بر ماست تنگ
تو دانی که نیستی بیشتر تنگ
ندار بر یار خویش اعتماد
گران جوذ خواهیم دیدن براد
ولیکن بر احسان و جود عزیز
دل ما برا او مید و شاذ ست نیز
بدان بنگرذ تا چه آورده ایم
بدان گه که در قحط از رده ایم
چو بشنید یوسف ز اخوان خویش
بنا کام ازو روی بر امد انین
دلش تنگ شد سخت در کارشان
وزان سختی و رنج و تیمارشان
بفرمود با حاجب و ترجمان
بیامد با شاد شان در میان
بگفتا که اکنون بیاید درست
دلم خود از کردار ایشان نجست
که تا که او لاد پیغامبران
بیایید نزدیک من میهمان
بد زبان عزیز ست و پیغامبرست
مرا مهر او با روان همبرست
چگونه شناس همه فرزند ازا
که بگزید او را ز خلقان خدای
چگونه سر بر بود و تکار
بکام دلش هست احوال کار
چو اخوان یوسف شنیدند این
بپوسیدند هر یک بخدمت زمین
بگفتند کای شاه با دین و داد
ازان سان که او دشمنان بود یاد
که پدرش کمانست و خرسندی زبر
دو چشمش ز بس گریه گشته ضریر
دران بیت الاحزان فرو ماند خوار
برای پسری بر دو تکار
جگر خسته در آرزوی پسر
یکی دست بر سینه و دیگر بسر
بسر داشت مانند ماه تمام
نماکهتر بود یوسف بنام
چنان صورتش داده بد کردگار
که اندر جهان بود بی مثل و یار
هنوزش نیازی غم خود هفت سال
درامد قضای یکی ذوالجلال
بصحرا یکی روز گرگش بخورد
بر آورد از جان یعقوب گرد
جهان بر پدر تنگ و تاریک شد
تنش از غم هجر باریک شد
شب و روز نالد ز ارزار
نه او را کسی یار و نه غمگسار
جز ابن یک پسر ابن یامین بنام
که شد غمگسار غم او مدام
که با یوسف از یک شکم زاده بود
بدان هر دو یعقوب دل داده بود
چو یوسف سخنهای اخوان شنید
یکی باد سرد از جگر بر کشید
بدانم چه بودست این را سبب
بگفتا مرا می نماید عجب
که آن هفت ساله بصحرا چه کرد
چرا بود تنها که گرگش بخورد
مر او را بصحرا بسی بود یار
بگفتند کای نامور شهریار
که آن دو زما هر ده انجا بدیم
ببازی و لهو و تماشا بدیم
نشاندیم او را بنزدیک رخت
وزو باز غافل ببودیم سخت
قضای بدان گرگ ناگهان
بیاورد و بر ما فزود امتحان
که او را از انجا ببرد و بخورد
بیفزود درد و دمان اندهان
دویدیم هر سوی در کوه و در
ز یوسف ندیدیم بیند اثر
یکی پیرهن بود پر خون بجای
دو سه استخوان پاره اندر دو ای
چو بشنید یوسف عنانش بتفت
دگر زین سخن هیچ چیزی نگفت
بگفتا کنون چون شناسیم آشنا
نباید بریدن ز نزدیک ما
چو فرمان جای علف بخانه برید
بیایید بسیار و ره ببرید
بیایید ایشان برادر دگر
که در خانه ماندست نزد پدر
جوانید و باخود بیارید هم
که تا از شما دل ندارم دژم
گر او را بیارید مهمان من
بسر برده باشید فرمان من
من انکس که نیکوییها م تمام
دهم مر شمار افزوان طعام
بگفتند کای نامور پادشا
بعالم درون خود چه باشیم ما
ولیکن کرمهای تو بیش ازان
که باد افدی از جوما سیکران
بامر تو ما جمله فرمان بریم
بفرمان بجان و دل بسپریم
چو زین در نشستیم نزد پدر
بخواهیم اخوان برادر دگر
ولیکن بدین بد اورا بما
ندارد همی جان ما بی روا
که او را در ان خانه نیست یار
همان یک پسر باشدش غمگسار
خبر گوی یوسف که از کار بست
که گویید او را کسی یار نیست
بدین بست گو خود چه باشد برو
دگر باره نزی او شود رهنمون
مرا تا که انام شما خوانده ام
ندل در بدین اندرو مانده ام
که فرزند پیغامبران را بهم
بیکجا ببینم نه بیش و نه کم
ازان به که کم نیکوی با شما
که بر جا بود امر و فرمان روا
حقیقت چنان دان که گرنا ورید
تهی اشتران را بخانه برید
پس انگه بچال فرمود شاه
که ان مهتران را کسی کن براه
جوال همه پر ز گندم بکن
مر ان زبها و شما زین سخن
باخوان خود نزد دستور داد
بگفتا کنون بار کردید شاد
زمین بوسه دادند هر ده بسر
بخانه بروز امدند سر بسر
پس انگه یوسف نهان بگفت
که بر روز زر وار دیگران در نهفت
بیارا که بدهندیم در بدر
از ایشان بفضل و منت بکبر
مر ان جمله را ایشکال بر
چنان کن که کس را نباشد خبر
دگر باره در بارشان باز نه
که باشد شما را دران کار به
برون نرخ خاذن بفرمان او
از انجا بنزدیک اخوان او
ستد انچ اورده بودش تمام
بنزدیک هاکان بردش بکام
دگر باره در بار ایشان نهفت
بدیشان از ین ماجرا چیزی نگفت

جوال همه پر ز گندم بکرد
ز انبار بیرون بیاورد برد
بر فتند ایشان و بستند بار
دعاها بکردند بر شهریار
وز انجا بکه بر گرفتند کام
رسیدند نزدیک کنعان بکام
همه ره ز یوسف برآورده گفت و گوی
که باشد عزیزی چنان نامجوی
سخی و نکو خلق و شیرین سخن
نباشد چو او پادشاهی دگر
بکنعان رسیدند پیش پدر
بر فتند هر ده ببسته کمر
بدادند زان سان که باید سلام
پس انگه همه بر گشادند کام
که ای باب و پیغامبر کردگار
چه گویم از شکران نامدار
بهر موی گر صد زبان اوریم
کرمهای او کی بیان اوریم
چو گفتیم کاولاد پیغامبریم
هم از پشت یعقوب نام اوریم
چنان حرمتی داشت ما را ز دل
که ماندیم از نعمت او خجل
ز تو باز پرسید ما را خبر
که چونست در فرقت ان پسر
همه حال و احوال پرسید باز
ز تنگی و سختی و قحط و نیاز
چو گندم بداد و کشید ان صداع
بر فتیم پیشش ز بهر وداع
بگفتا چو در خانه رفتید شاد
مبادا که از ما بیارید یاد
دگر باره نزی ما بیاید نبود
که خواهم شما را نکویی فزود
همان ابن یامین را از پدر
بخواهید و آرید او را دگر
کنون ای پدر گر ز ما نشنوی
بگفتا ز ما هیچ سان نگروی
بره ابن یامین را تا پسر
که ما زان ملک نیکی ان بر خوریم
چو ما را ز رما را و هست سود
درین کار پیشی چه باید نمود
چو بشنید یعقوب گفتارشان
فرو ماند حیران ز اسرار شان
بگفتا که از هر گز مباد
که از این چنین کاری آرم بیاد
هر انچ ازمودم درین کار زن
چرا ازمایم دگر بار زن
مرا درد یوسف به بس کم زمین
کنون زابن یامین نخواهم برید
بدست شما چون سپارم او را
چشانید از درد یوسف مرا
چو اولاد یعقوب گفتند
شنیدند رفتند از انجا بدر
بر فتند و پس بر گشادند بار
همه فارغ از سر و احوال کار
بدیدند ان چیزها در جوال
که از خانه بردند بهر منال
بضاعت جو دیدند جمله بجای
از انجا بکه بر گرفتند پای
ببردند از ان جمله بیش پدر
بگفتند کای باب والا گهر
چه گویی تو در حق آن پادشاه
که دارد چنین رای و آیین و راه
نجیدان کرمها و لطف و نوار
که کرد و رها بندمان از نیاز
دگر انچ بردیم درویش وار
نهانی نهادست در خرج بار
کریمی که باشد بدین رای و راه
تو فرمان او چون نداری نگاه
ز ما خود همین یک پسر خواست و بس
که با او نسازیم تنگی نفس
دل او نگه دار و فرمان بده
همین درد ما را تو درمان بده
تو او را بیوسف چه گیری قیاس
بزرگست و پر عقل و عالم شناس
قضا بی بدان گرگ ناگهان
که گشتیم در صید و بازی دوان
کسی گر بدست بکبار ما
ندارد دگر بار ما را بکار
چو با ما بود ابن یامین قرین
وجبت نباید تکردن دزین
چنانش بریم و چنان اوریم
که عذر و گنه در میان اوریم
رضای چنان پادشاه گزین
همی جست باید بجهدی عظیم
خصوصا در این سال تنگی و از
که مردم بجان امدند از نیاز
چو یعقوب از احوال شان برد سید
همان کار و کالای شان شنید
بپیز امدش زیوسفش اعتقاد
بگفتا از ایشان بکرد اعتماد
بگفتا کنم انچ دارید رای
سپارم پسر را بفضل خدای
بقولی و عهدی و شرطی درست
که در خدمت او بباشید چست
بر و بیز جانم بسوزید باز
که بگذشت امروز عمری دراز
که من خود بدرد و بلا سوختم
بسی وام اندوه و غم توختم
گرفتند دست پدر ان زمان
یهودا و شمعون و آن دیگران
بکردند عهدی و سوگند یاد
بر ایشان گوا داور دین نو داد
که بر ابن یامین بجان و روان
نباشند جز مشفق و مهربان
ز تو نو داد از پیر و گر
بیارند او را بنزد پدر
چو یعقوب یکباره دستور داد
همه ساز ره بر گرفتند شاد
همه راه خندان و بازی کنان
دو منزل بیک منزلی تازنان

قصهٔ برادران یوسف در مصر

رسیدند نزد مصر با کام و ناز
موکل چو دیدارشان دید باز
ببردند نزدیک یوسف خبر
که ای شاه دانا دل پر هنر
رسیدند از ده برادر بهم
جوانی دگر نیز دل پر ز غم
بگفتند این نیز ز اخوان ماست
بر ما گرامی تر از جان ماست
چو یوسف حدیث موکل شنید
ز شادی رخش همچو گل بشکفید
بگفتا بیارید شان پیش من
بیاوردشان پیش او رای زن
چو دیدند تخت ملک را ز دور
درفشان و تابان چو خورشید نور
بخدمت نهادند سر بر زمین
بکردند از دل بسی آفرین

که بخت ملک شاد و پیروز باد شبش روز و روزش چو نوروز باد
ز یعقوب کنعان سلام و دعا هزاران درود و هزاران ثنا
همی گوید ای نامور شهریار مکافات یابی ز پروردگار
چنان کز تو خشنود گشتیم و شاد خدای جهان از تو خشنود باد
بفرمود یوسف که حاجب کد بار بپرسیدشان گرم و کردش نوان
بپرسید از حال یعقوب پیر ز گردنده گردون بادل بذیر
پس آنگاه گفت ای دریغا شما اگر جفت بودند بودی روا
بگفتند احوال کای کامران اگر گرگ برما نکردی زیان
عددمان بیکجا بکه جفت بود قضا چون برادرانکی را چه بود
زمانی بیکجای بنشاند شاد ز هر در بدیشان سخن کرد یاد
پس آنگاه گفتا ز راه دراز رسیدند و دیدند رنج گران
نخستین بیارید چیزی که هست که بر خوان از اول بیازید دست
برفتند خدمتگران در زمان بکردند خاص همه برگ خوان
نهان گفت با خود بدان جوان که پیش خوان بیارای و بنشین براد
بنه بردشان و نو در گذر که ما را دران هست سوکی دگر
همانگاه پیش خوان بیاراست زود بیاورد از آنسان که فرموده بود
چو در پیش اخوان نهادند خوان دعا گفت هر یک بآیین و سان
مرا زینخوان به برادر نشست دو تن در یکی خوان بیازید دست
جدا ابن یامین یک خوان نهاد برآورد از دل یکی سرد باد
جوان دیگر از همه جفت دید ز تنهایی خویش بخشی رسید
شدش آب حسرت ز دیده روان نی بردش سراج کوته بخوان
پس پرده یوسف همی بنگرید جوان حال ابن یامین بدید
ز غم اشک بر درونش نهاد بحاجب پس پرده آواز داد
بگفتا بپرسید از آن بخوان چرا دست دارد کشیده ز خوان
چو با ابن یامین بگفتند این زجا ابن یامین بیا که این
بگریه بگفت ای شه سرفراز مرا ذنبلتی کرد و گذاز
با اخوان خود چون نکردم نگاه نشسته همی جفت خوان شاه
یکی کوشش بمانده تنها چو ما دلم شد از ان روز پر زرد
فرا ابن یوسف خوبین باد وزان دور و او روز که بر سر شاد
که گر گرگ او را و انکدی زبان چنین خسته بیچی که این دیگران
ز گفتار او یوسف آمد بدار پس پرده حقی بنالید زار
پس آنگاه گفت جوانی چنین مرا ز اد دیده جان بر بس
بیا از پس پرده در پیش من جوان و خوش خوش باش بحر پس
که من نیز تنها ام اینجا چو تو بیا تا من و تو بیاشیم دو
چو بشنید او را ابر من چنین بخدمت سوی سیند روی زمین
بیکجا خشم دست بگرید زود بنزدیک یوسف برفتند جو
جوانی پس پرده نزدیک شاه بدان راز شنبر کردش نگاه
دو دیده بدیدار یوسف نشست من و مادریم هو فجراو جو
نهان بد و گفت یوسف که هان بدار این زمان راز در آنها
که من یوسفم با تو همراه ام برادر زیک ماذ و یک بدند
نیارم همی راز کرد آشکار که فرمان ندارم ز پروردگار
چو زو این نامش شنید این سخن برفت از دلش بیجهای کهن
ز شادی شدش مغز در سر چو خون همی خواست کردن برادر جو بس
دگرباره خود را بمردی ز بن فرو برد دم هیچ چیزی نگفت
گرفتند مر یکدگر را ببر دو صد بوسه دادند بر یکدگر
نشستند با هم دمی شادمان پس آنگه بیکجای خوردند نان
بدو گفت یوسف چه باشی کنون بنزدیک ازدیگران شو کنون
که من خود یکی حیلت آرم فراز که دارم ترا هم بدینجای باز
بیامد بر ابن یامین چو باد زمین بوسه داد و بپای ایستاد
پس آنگاه یوسف بیذ بسیار تمام فرستاد حاجب برسم پیام
بگفت ای بزرگان و آزادگان بپرسید رنج ره بیکران
کنون چون بسیند بدیع کار من بباشید یکچند مهمان من
چو آسوده باشید از رنج راه گمانا ز کس یا دل نیکخواه
شنیدند و گفتند کای نامدار ز شاهان ترا گشته به ستار
اگر عمر ما را و عمری دگر بیارم در خدمت شه بسر
بباشیم سیر از سرافراز شاه ز بنده نوازی بیگاه و گاه
ولی شاه داند که یعقوب پیر بماندست اندر گرون اسیر
بنابجای تنها بماندست تن همه اصل و اولاد او در نیاز
و صنع و تشریف و صفا و کار همه روز باشند در انتظار
اگر نامدارا کند پادشاه بروزی کسی مان کند سوی راه
دعاگوی باشیم تا زنده ایم که در خدمت شاه تا زنده ایم
چو پیغام ایشان بیوسف رساند همانگاه کالا بپیش خواند
بگفتا که مقصود ایشان بده برو بار ایشان ز گندم بنه
از انجای کالای رهانی خاست جوال همونان از ایشان گواست
جوال همه پر ز غله بکرد ز پیمودن آنسی چو زد گرد
ببستند بار و بنه ساختند همه ساز رفتن بساختند

که تا روز دیگر بوقت سحر از آنجا برون سوی کنعان گذر
ببین که تا یوسف ایشان چه کرد از آن سان که باشند مردان مرد
غلامی که بد راز دارش مدام بروز از بنوناعمادی تمام
بگفتا بر و پیش آن مردمان که خواهند رفتن بکنعان نشان
برو گفت خود این صاع سیمین من که باشد نهاده ببالین من
برو تا بنزدیک آن کهتر که عمرش بود از همه کمترین
توانی گشادن مگر بار او نهان کردن این صاع در بار او
غلام از زمان شد با و بگفت همه خفته بودند در خواب سخت
میان تشان بگشت و همی بنگرین که تا ابن یامین را برگزین
برد دست و بگشاد بند جوال نهاد اندر او صاع سیم حلال
پسر را بار محکم بکرد بیامد بنزدیک یوسف چو گرد
بگفتا نهان کردم ای شهریار برآمد با قبال تو کار خوار
شب چون سپیده چون پیشان بوذ همانگه که هر روز رخشان شود
جماعت هم از بامدادی پگاه نهادند بار و گرفتند راه
چو رفتند یک میل از شهر دور بدند یوسف از ابن یامین صبور
خدمتگران گفت صاعم کجاست ز نزدیک من دور برده است راست
شنیدم که خود منشر بوذان نوا بخوردی زمان تا زمان
چو فرمود خدام بشتافتند بجستند بسیار و کم یافتند
فتاذ اندر ایوان شه گفت و گوی بودند خسته زنس جست و جوی
یکی گفت ای شه بجان زینهار حدیثی زن بنده ات گوش دار
یقین نیست کاندر سرای تو کس ندارد جهان زهره و دسترس
بود از چنین کار بیگانه ان بیازند این کرد فرزانگان
دلم زیکی می یارذ گمان که این کرده باشند آن مردمان
ملک دو تر گستاخشان کرد سخت بخواندن یکی را بنزدیک تخت
چو گستاخ گشتند و نزدیک و تنگ ببردند آن صاع را بی درنگ
کان دلم چنین کرد کار نداند کسی عیب جز کردگار
اگر شاه فرمان دهد این زمان سواران ز ورایزی کاروان
همی و ابغه باز گوییمشان بگیریم و یک یک بجوییمشان
چو بشنید یوسف بگفتا درست که این بردن و جستن از شما
مرا در میان صاع باید زبست وگر نیز با من بخواهید جست
روید و چو من نیز باشم سوار همی دریابیم که چون نیست کار
بفرمان یوسف هم اندر زمان بر رفتند از پی کاروان
دران ره روان چون رسیدند تنگ برآورد بانگی که ای دزد تنگ
بگفتا که گیرید بکیذم قرار کجا با شما هست بسیار کار
شمایید دزدان بی باک و بیم بدزدید صاع عزیز کریم
بباشند دزدان بنی زادگان نه این سیرت و فعل آزادگان
همه جا بیاشید تا شهریار نباید ببینید که چون نیست کار
چو اولاد یعقوب این گونه گفت شنیدند و ماندند اندر شگفت
بباذید یکسر بیشان جوا بگفتند از ما نشان ناشد سوا
همه گرچه بدکنشت دور زمان نشاید بما بردن این سان گمان
ز نسل خلیل خداوند پاک نزایند دزدان ز بیم و پاک
اگر بنده ایند وگر شهریار نگردد بما این سخن آشکار
بماندیم مردم در این گفت و گوی فتاده سواران در این جست و جوی
که تا گاه یوسف دراندمان بر اخوان خود برگشادش زبان
بگفتا بنعمت از که آموختید نکو حق نان و نمک توختید
سزای بد اینست که من با شما بیا دید چندان بکردم وفا
که صاع من از بزم برداشتند همان تخم بد زیر گل کاشتند
چنین کار بد گر شما شد بدین ز اولاد پیغمبران کی سزید
بگفتند کای شاه والا نژاد بمان این چنین روز هرگز مباد
که اید ز ما این چنین کار بد همی ورزش فعل و کردار بد
حضور صابر در تو شاه جهان که ارنیست ما را بتن در روان
نوشاهی و باید که شاهان گر زعقل و خرد بیش دارند بهر
ندانی که از ما نیاید چنین که ما این کاییم یکسر درین
کنون ما بنزدیک شاهیم و بس ز ما یازده تن جدا نیست کس
بجویید ما را بنزدیک شاه کند شاه در ما بیکبار گاه
ز ما گر شود صاع شاه آشکار نیابند گر عذر و خواهش بکار
بیاید ز ما جمله چون رفتن و یا بجود دزدان در او تختن
چنین گفت یوسف که این نادرست شما را چنین سخت تندی چراست
به دزدی شما را ندیشتن کس بغیر نیست ما را که انیست و بس
شما چون بگفتید کم گشت صاع کشیدیم در جستن این صداع
بجوییم اگر هست پیش شما چو جستیم بی شک بیابیم ما
نه او را نیابید چون ز تختن نه زین گونه تنه بر انگیختن
شنیدیم که دزد و ایشان نخست چنان بود در شرع و آیین درست
که هر کس که دزدید چیزی ز کس چو کردی بر و بردستی و بس
بن تخذ اوتنکه الادو سال بخدمت بپای اندر گوشمال
خوداز بهر آن کرد یوسف چنین که تا باز دارد برادر ز بن

جو اخوان بودند آمد بدان
بگویید شان آشکار و نهان

بفرموذ یوسف که مردان کار
بنزدیک او بر گشادند بار

از اول همی بار آن مهتران
بدیدی و جستی کران تا کران

که تا نقد نیست باشد درین
که آخر بیامد بدان کهترین

بر آن با مهین برنشستند زود
بگفتند بارت بباید گشود

گشادند بکار او را جو باذ
بنوذ اندر آنجا بوذند شاذ

جوان یک جوال دگر باز کرد
غلامی از آنجای آواز کرد

که ای شاه اینک درینجاست صاع
برستند بسیار کس از صداع

برآورد صاع از میان جوال
بگفتا نگه کن یوسف با جمال

که کس هر کسی را نماند نهان
جز از خالق و کردگار جهان

زهی بامداذان و از اذکان
زهی مهتران و نبی زادگان

گرانش بدیدی ز ابر دوان
بنودی برابر شما این کمان

شما خویشتن را نمودید باز
که کوتاه گشت این حدیث دراز

بگفت این و زیشان بپیچید سر
بلشکر بگفتا شما سر بسر

بیاریذ این دزد را زین سرای
که تا یابد از کرده خویش سزای

سواران برو را گرفتند دست
نشانند بر اسپ و پا نیز بست

برفتند از آنجا بکه تا زنان
رسیدند نزدی شه مهر دان

خجل گشته اخوان یوسف زکار
فرو مانده از کار خود شرمسار

بگفتند اکنون چه گوییم ما
بدین دزد بیمانه چه جوییم ما

درین سال تنگ این شه رادمرد
بدین بد با ما نکویی چه کرد

کرا روی انست کو این نشان
بنزدیک او برگشاید زبان

ولیکن بهرسان ونوعی که هست
ببایذ رها کردن او را ز دست

همی رفت باید بنزدیک اوی
ببینیمش مالید برخاک روی

بعذر و بخواهش بجز وی بیشتر
توانیمش از جای بردن مگر

وگرنه کرا روی باشد که باز
شوذ پیش یعقوب نبی او فراز

چه گوییم کو را چه کردیم نیز
خوذ از بهر یوسف بد بدیم نیز

برفتند ازانجای نزد شهریار
بدرگاه یوسف بدل پر گداز

بجستند بار و برفتند پیش
فرو برده سرها از شرم خویش

نهادند رخساره بر خاک خوار
بگفتند کای پادشا زینهار

خدایت شفیع اندرین کار بس
ز بهر خدا مان تو فریاد رس

ببخشای بر ما ببخش این خطا
بده این یامین را به ما

که درپیش یعقوب سوگند سخت
بخوردیم و آگه نه از شور بخت

که او را ببیش تو از بیر بار
بدو نارسیده عنا و گزاف

که او خود ز یوسف نه بس بیش بود
ز داغ او بلا زینه بود

همین بود عهد ما سر انجام کار
بدو بر در سر همی دو زکار

تا گر ببخشاید امروز شاه
ببودیم پیشش بدو رخ سیاه

تو ما را درین کار شو دستگیر
ببخشای بر جان دل خسته پیر

چو بشنید یوسف دلش شد غمین
ولی ظاهرش کی نمودی چنین

بگفتا جوانان بهوش و رای
شما را نماندست عقل بجای

شما را ز کردار خود بیم نیست
ز ماتان مگر بیم و آزرم نیست

اگر عدل و داد اندر آوردمی
بقول شما کار بازکردمی

بگفتند ما را بخون ریختن
رضا داده ایم و بیا ویختن

نه چون بکنم ونه الحتنم
نه رسوای و فتنه انگیختم

بکردیم کار ابا حق و شرع
ازان سان که رسم آمد و اصل و فرع

مرا بر شما ظلم و بیداد نیست
شما را مگر داور و داد نیست

میارید ازین بیشتر گفت و گوی
زمین دور دارید این جست و جوی

گرامروز تا بر نیاید دو سال
ببینید در خواب او را خیال

شنیدند کسی سخنهای شاه
بیکدیگر ایشان در آمد نگاه

بعبری بگفتند با یکدگر
که او نیست دیگر کار خود داذگر

چه داریم گفتار او را جواب
که ما بر خطاییم او بر صواب

بگفتند اکنون بگوییم ما
که اکنون کریم گر ز بهر خدا

نما بگذرد ونرا بخدمت بدار
بباشیم در خدمت تو بنده وار

مرا و را بده تا دو زن بپذرذ
بیاییم از عهده او بدر

بگفتند و یوسف بکردش نظر
ز قصاب کش نیست استاذ تر

بز و گوسفندی که افکند پیش
بیاورد از هر یک از پای خویش

خطا نیز او کرد و دزدی او
کرش یکی را دگر کی نکوست

مرا با شما هیچ گفتار نیست
بجز با یکی دزد مر کار نیست

بگفتند بسیار سوذی نبوذ
وزان هم صداع و بدی می‌فزود

بعبری بهم باز گفتند بس
که اینجا کنون کار زور است و بس

که ما را ازین لشکر و صد چنین
بباشد یکی دو زبر جانش و کین

فرازیم دست و برآریم شور
شناییم از دست ایشان بزور

چنین بوذ زیرا که بر وقت کار
بر ایشان یکی نقل کرد آشکار

که اولاد یعقوب نبی سربسر
خدا داده بد قوت و زور و زر

کنان ده برادر یکی با هزار
فرو نامدی در گه کارزار

نمودی چو آواز بر داشتی
جهان جمله را زیر برداشتی

هر آنگاه که یکی نعره او بگوش
فتادی ز پای و برفتی ز هوش

ز آواز او

ز آواز او زهره‌ها بردرید
همان هوش از آدمی می‌رمید

ولیکن بر ایشان ز تقدیر رب
یکی کار دیگر بدی بوالعجب

که از اصل یعقوب اگر کودکی
رسیدی بنزدیک ایشان یکی

بسنگ در میانشان نهادی دو دست
شدندی همه خوار و بی زور و سست

نه او را زایشان می آمد زدل
شدندی همه از ضعیفی خجل

بدانست یوسف ز احوال کار
که این راز بد نزد او آشکار

جو ایشان بگفتند با یکدگر
میانشان یهودا برآورد سر

بدان دیگران گفت کار منست
بقوت جهانی شکار منست

مرانیم که اصل سلالیم پاک
بیک نعره کردم سراسر هلاک

مرا امروز بانگی برآرم جنان
که بیهوش گردند این مردمان

جو توذه بیفتند بر روی خاک
بلی نگاه ما از که داریم باک

بگیریم دست برادر جو باذ
ازینجا براه اندر آییم شاذ

اگر درپی ما رسد لشکری
بدیشان در آییم جون اژدری

جو ما دست قوت گشادیم باز
نترسیم از لشکری سرفراز

بعبری بگفتند ما هر سخن
بیامذ بدلشان جهانی ز بن

جو یوسف سخنهای ایشان شنید
که قوت بخواهند کردن پدید

بخواند آن غلامی که بود از عزیز
نهفته بنودی ازو هیچ جیز

فرستاد سوی سرایش خود زود
که رفت و پسر را بیاورد زود

همان پور کش از زلیخا بزاد
که گفتم ورا نام میشا نهاد

بیرد از آن سان که یوسف بگفت
بنزدیک اخوان او از نهفت

که بر پشت ایشان بمالید دست
کسی را بدل این جنانی بنشست

ازان سان که باید حکم خدا
شد از زور و قوت ز ایشان جدا

همی تا که وقتش بیامد فراز
بجا هر یکی زور بنمود باز

یهودا همی خواست نعره زدن
نگه کرد قوت نبد در تنش

بدان دیگران گفت کین بد نشست
که ازما بدینجا کسی دیگرست

کسی هست کز ماست او را نژاد
که او دست بر پشت ما بر نهاد

که با مرد نه دور ونه اونیز ما
بدو در قوت انجام و آغاز ما

بگفتند ما نیز را همچنان
نماندست در تن ز قوت نشان

جو ماند برجای در مانده وار
ندانست کس رای و تدبیر کار

برفتند از ایوان یوسف بدر
یکجا نشستند هر ده بسر

بگفتند این بد که بر ما رسید
کسی در جهان آنکه و مه ندید

گر اینجا که ما رخ بخواهیم بود
ببینیم در بوذن خویش سوذ

وگر باز گردیم همراه نیست
که ما را بنزد پدر جای نیست

بگفتار گفتیم و سوذی نکرد
که ماندیم از کرده خود به درد

بزور و بکوشش ندادیم دست
که داذ افرین قوت ما بشکست

دل خود بدست خود آزرده ایم
سر رشته جاره گم کرده ایم

بگفتند بسیار سوذی نکرد
بران آمد انجام و تدبیر درد

که گفتند اینجا بباید نشست
نداریم ازین شاه جیزی بدست

بباید بپیش پدر رفت باز
مگر او شود اندرین جاره ساز

یهودا و شمعون بگفتند ما
نخواهیم ازینجای گشتن جدا

نداریم ما روی ازین سان
که آییم پیش پدر آن زمان

بماییم ما هر دو اینجایگاه
بداریم درگاه این شه نگاه

مگر تا شما باز رسید بجای
شود شاه درکار ما خوب رای

برآید مگر کار ما را مراد
که داریم بر فضل حق اعتماد

پس از نفس شان آنجا گرفتند راه
بماندند از آن دو بدرگاه شاه

بکنعان رسیدند نزد پدر
ببینیش نهادند بر خاک سر

پرسید یعقوب گفتا جرا
همی بینم از یک دگر تان جدا

جرا با زماندند از دیگران
زبهر جه هستند از شما دگران

گرستند بیش پدر زار زار
بگفتند کای نامور زینهار

پسرت این یامین خطا کرد سخت
ندانیم ما راجه برگشت بخت

بنوذست در اصل ما هیچ دزد
نکردند جز طاعت خیر و مزد

ندانیم او را جه افتاد کار
که دزدیده بد صاع آن شهریار

بجندان نکویی که کرد آن عزیز
ز خیرات باقی نماند ایچ جیز

مکافات او این بپاسخ بکرد
بدزدید آن صاع جان زاد برد

جو اندر پی ما رسیدن سپاه
ببیش سپه نام بردار شاه

نکو هش بکرد و ملامت بسی
بگفتا جنین کرد با کس کسی

نکوخواه فعل دار شنید
که از جنین تخم بد کاشتید

شما را زخیرات من شرم باد
که من با شما کردم از دین و داد

پس آنکه بردان خانه جست
همه بارها را گشاد و بجست

جو نوبت بدان این یامین رسید
ببار شر درون صاع خود را بدید

بماندیم ما جملگی شرمسار
سیه گشت رخسار ما همجو قار

گرفتند و بردند او را بشهر
ازان کار بر ما جهان شد جو زهر

ازان سان نکه بودیم خسته روان
برفتیم اندر پی او روان

ز هر در بگفتیم با آن عزیز
نگردش قبول و نه بشنید نیز

ندا از ما یکی را در برگزید
ندانی خواهش و لابه ما شنید

جو بکار دیگر کار بلد نیست از آن
بیا پیش بینی تو امد زوان

بخجلت بماندند و بجای بگفتند کای برتر از خدای
چو یعقوب در گفتشان بنگرید همان فرقت ابن یامین شنید
بنالید یکباره از جان و دل کزان ناله شد چرخ گردان خجل
بنالید از انسان که زار او بر آورد افغان ز تیمار او
ملایک بر افلاک رخسار پاک نهادند در سجده با بیم و باک
بگفتند کای خالق دادگر ببخشا بر آن پیر خسته جگر
بلرزید گاه یعقوب گفت ای عجب مر او را سپردم بتقدیر رب
تفضل و کرم چون روا داشت این که بر وی بسوزد دل من چنین
مرا درد و تیمار یوسف بس که با من نماندست جز یک نفس
که از ابن یامین فراقی دگر چشانید مرا خالق دادگر
مگر او دهد صابری اندرین که هست او خداوند داد امین
هر انچ او نماید بباید کشید هر انچ او چشاند بباید چشید
چو بگذشت ناله یعقوب پیر بفرمود تا رفت پیشش دبیر
بگفتا یکی نامه بنویس زود از ان سان که من با تو خواهم نمود
بنزدیک آن مرد با وفا که هست او بمصر اندرون پادشا
مگر بشنود رنج و تیمار من ببخشاید او اندرین کار من
دهد ابن یامین ما را بما ندارد مرا در فراق و بلا
دبیر از زمان مرغ بی پر و بال که او را نه جان ماند و نه جمال
گرفت و همانگه سرش را برین که تا سر بریده کند سر برین
بدریای مشکش ورا غرقه کرد بگوشش دو انگشت چون حلقه کرد
همی راند در پیش سر دوان شده مشکبار از سر کلکش روان
که می دفت و می بست عقد سخن همی کرد نو رازهای کهن
سر نامه نام خداوند پاک نگارنده نقش از آب و خاک
خدایی که در پادشاهی سزاست که امرش روانست و حکمش رواست
یکی را دهد در وصال اتفاق یکی را بپیچد بدرد فراق
یکی را بجا ور کند در غمان نشاند ز بیت الحزان نوان
یکی را نشاند به تخت نشاط بگسترده پیشش ز شادی بساط
نبشتم بر نام او نامه را بخون غرقه کرده چو خون جامه را
ز یعقوب اسحق ابن الخلیل که هست او رسول خدای جلیل
بنزد عزیزی که در مصر شاد نشسته بدادش و دین و داد
ازو شاد و خشنود خلق و خدا ز عهد روحانی دل او جدا
شنو یک سخن ای امیر گزین از این رنج بیموده پیر حزین
از آن نامه ام در بلا مبتلا که هستم خود از خاندان بلا
از آغاز دوران ما تا کنون نشد بخت نا خانه ما برون
اگرچه بُدن بن خلیل خدای چو شد خلق را ذربعی رهنمای
ببستند در محنتم استوار فکندند او را بسوزنده نار
وگر عم من بد سماعیل راد بنه سالگی در بلا او فتاد
نهادند در حلق او تیغ تیز که عالم شد از درد بر رستخیز
گر اکنون تنم هست هشتاد سال که گشتم ز بسیار با الحوال
جگرگوشه داشتم همچو ماه مرا دلخوش این را و سال و ماه
ز پیشم پسر زود برداشتند ز هجرش مرا زار بگذاشتند
فراقش مرا کرد خسته روان بماندم در بیت احزان نوان
بماندم ز تیمار هجرش اسیر ز بس گریه شد هر دو چشمم ضریر
بد این ابن یامین مرا غمگسار بنزدیک من بود لیل و نهار
جو اولاد من از تو باز امدند بصد گونه شادی فراز امدند
بصد گونه شکر تو گفتند باز که کردی درین روزگار نیاز
هر آنچم بگفتی نگه داشتم که امر تو را خوار نگذاشتم
کنون تو روا داری ای پادشا که افزون کنی بر بلایم بلا
هنوز آن یکی درد نامد بسر نمایی بدین پیر دردی دگر
ستانی ز من ابن یامین من دل و دیده و جان شیرین من
هنوز از غم یوسفم ممتحن اگر این باشد نیست رای وای من
خدایی که هست او بصیر و سمیع به پیشت نو آورده ام من شفیع
بجود و کرم باش ما را سبب نباشد کرم از کریمان عجب
گر از وی خطایی پدیدار گشت شما را بباید از آن در گذشت
توان کز که از چون تو شخصی سزاست که بخشش نواز هر دهانی سزاست
دل من ز تیمار غم گشته ریش بر ریشم نمک بر مبند از بیش
ببخش این غم کشاد مرا بدو باز ده کن روزگار مرا
که تا من بروز و شب و سال و ماه دعای تو گویم بر ایزد اله
بگفتم من احوال خود سربسر تو دانی کنون ای شه دادگر
همه کار گیتی بکام تو باد بنیکی در آفاق نام تو باد
نویسنده کز نامه پرداخت باز بیاراست عنوان یا بین وسان
برسید یکی و هم در زمان بمصرش فرستاد بیتا زبان
چو نامه بنزدیک یوسف رسید نبشته برو نام یعقوب دید
بر آورد از دل یکی سرد باد ببوسید و بر دیده و سر نهاد
بخواند و بپیچید همانگه جواب در او گفتارهای صواب
بنام خداوند هر دو جهان که داند همه آشکار و نهان

نبشتم نامه ز نزد عزیز بنزدیک یعقوب صاحب تمیز
بمهر جهان زو رسول خدای جهان را به نیکی شده رهنمای
بخواندم همه انچ او بفرموده بود ز تیمار و رنج دلمان نمود
ولیکن ز پیغامبران گزین نشاید که آید سخنها چنین
بگفتی ز بخت سود پسر شاد بیاوردی از نعمت خویش یاد
بگفتی که هستم از ان خاندان که ماندست در وی بلا جاودان
جهاندار که در خاندان شما همه راحت آمد پیامد بلا
اگرچه تو بد براهیم راد که نمرود در منجنیقش نهاد
خداوند راحت بداد و نجات برو گشت آتش بباغی صفات
سماعیل اگرچه عم تو بود چو یزدان بدیشان از آن سان نمود
چو بنهاد در حلق او تیغ تیز که گفتی جهان گشت چون رستخیز
چه محنت بدان گاه نزد کردگار برو کرد فضل و کرم آشکار
ز جنت فرستاد کبشی فدا برو کرد از رحمت خود ندا
گر اکنون توی در فراق پسر همی آوری عمر در غم بسر
چه باشد چنین محنت ای زاد مرد که ماندی چنین با غم و رنج و درد
گر از پیش تو گم شدان یک پسر نداری پسر یازده تن دگر
چرا محنت خویش داری بیاد وزین گونه نعمت نباشی تو شاد
روا چون بود آن که از کردگار شکایت نمودی بما آشکار
چو امد سخنهای نامه بسر نهادند بر نامه مهری ز زر
فرستاد نزدیک یعقوب پیر چو آن نامه بر خواند پیشش دبیر
فرو ماند یعقوب از ان در شگفت ز چونان سخنها عجایب گرفت
بگفتا بحق خدای بشر که او افرینند همه خیر و شر
که جز از دهان رسول شریف نیاید از این سان حدیثی لطیف
هر آنکس که این گفت پیغامبرست کزین بنده خالق اکبرست
پس انگه چو بگذشت یکچند روز فزون گشت اندر دلش تاب و سوز
دمادم غم فرقت آن دو پور بیعقوب بگذاشتی کرد دور
فراق جگرگوشه همچو ماه غمش کرد چون کوه و تن همچو کاه
دوا بود گر صبر و طاقت رسید بجا کوه با کاه نتوان کشید
بنالید بر درگه کردگار بیا زو غم خویش کرد آشکار
بگفت ای توانا و دانا خدای تو دانی که صبرم نماند بجای
تمانم فرو بست وادام کمر دلم شد شکسته ز بسیار غم
بفضل و کرم مر مرا دستگیر ببخشا برین پیر گشته ضریر
بوصل پسر مر مرا کار ده و یا در غم صبر و آرام ده
بلایم فزون گشت و صبرم بکاست خدایا مرا طاقت این کجاست
از این سان زمانی بنالید زار دو دیده ز غم کرده سیلاب بار
برو بر سر و شان هفت آسمان گرستند زار از بلا و غمان
ببودند جمله حزین زار او همی آمدندی بدیدار او
امیدش بدادندی از ذو الجلال که پیدا شود از فراقت وصال
یکی بود از قدرت بی نیاز بدو عزرائیل آمد فراز
سلامش بگفت و نشستش به پیش بدو باز گفت این زمان نام خویش
بدو گفت یعقوب کای پاک رای مگر اندر آمد قضای خدای
مرا شد مگر وقت رفتن پدید ز دنیا همی بایدم دل برید
بدو عزرائیل گفتا مناز نیامد ترا وقت رفتن فراز
بحکم زیارت رسیدم بتو کزین گونه غمها بدیدم ز تو
چگونه سرمی بری روزگار کرا داری اندر غمان غمگسار
بدو گفت یعقوب شکر از خدا هر انچ او نماید نباشد بلا
ولیکن ز بهر یکی ذو الجلال مرا هست نزدیک تو یک سوال
بمن باز گو از برای خدا که تا جان یوسف بکردی جدا
اگر بستدی جان او را بگوی که تا من نسوزم ز بس جستجوی
بدو عزرائیل گفت ای نبی بحق خداوند شیث وصی
که من جان یوسف نکردم ز تن که بسیار ماند مر او را زمن
ترا این بنزدیک شد روز عمر همی گشت خواهد غم اکنون کم
ببینی تو یوسف بسی شادمان نبینی از این پس بلا و غمان
چو بشنید یعقوب گفت ای ملک بحق خداوند دهر و فلک
که ان راز بر من کنی آشکار که از من چه دید ایزد کردگار
چه کردم من از کرده ناپسند که یزدان مرا در بلا کرد بند
فرشته بدو گفت کای نامدار کنم این نهان من تو آشکار
تو یک روز رفتی بر گوسفند بکردی یکی فعل بس ناپسند
بگشتند در پیش تو یک بره بکردند بریان مر او را سره
چو بر خوان نشستی بهنگام نان مگر سائلی بوی بشنید از ان
بیامد دوان چو یکی بشنید بوی ز تو کرد آن لقمه جست و جوی
تو بد رفتی و دادی او را امید نشاندی بدرگاه خود با نوید
تو خوردی و غافل بماندی ز کار بماند آن ضعیف اندر آن انتظار
سرانجام کار از تو محروم شد ز پیش تو بی خورد و مظلوم شد
خدای جهان آن نکردش پسند ز رنج و بلا بر تو بنهاد بند
ندوزد دل آن بینوا تیره حال ترا در بلا داشت بسیار سال

نداری بدو از دروغ و درا
خدای از تو بردار دروغی ترا

ولیکن کنون آمد این غم بسر
پسینی نه بسر در بروی بسر

بگفت این و شد زعم زبانش بان
فرو ماند یعقوب دل کرزان

ز احوال آن سایل آمدش یاد
که آن روز او را نواله نداد

بسی غم بخورد و پشیمان ببود
ولیکن مر او را چه داشت سود

برون آمد از بیت احزان بکام
همی گفت شد دور زحمت تمام

برآید از این شب مگر روز من
شود کم در این اندوه سوز من

چو رفتند اولاد نزدیک پدر
همانگه برآورد یعقوب سر

بگفت ای عزیزان من این زمان
ببندید از بهر یوسف میان

بجویید او را بهر جایگاه
نجستن گشتندش بیگاه و گاه

مگر باز یابید از وی نشان
که او هست زنده بروی جهان

اگر جستنش را نباشید سست
هم اکنون بیابید او را درست

چو اولاد یعقوب گفتار باب
شنیدند دلشان بر آمد بتاب

بگفتند کای پیر بیرون بدر
ترا گرد در عقل پیری اثر

دریغا که بودی مکان شرف
کنون این سخن می نمایی خرف

که گفتست گر بعد هشتاد سال
ترا این چنین می نماید خیال

که او در جهان زنده است و درست
بیابید هم گر بجویید سست

چنین گفت یعقوب کای بی هشان
چه بینید بر من ز پیری نشان

مرا زحمت خالق ذو المنن
همی گویم این دانه از بیش من

بجویید و زنزد وی باشید دور
که در رحمت کند هم خدای غفور

بگفتند ای باب ما این زمان
رسیدیم از قحط و تنگی بجان

اگر رای بینی از این جایگاه
دگر ره سوی مصر جوییم راه

کران عزیزان یکی بار باز
رسد زود فریاد ما در زمان

کنند ایمنی و بخشند طعام
که ما جمله باشیم او را غلام

ز مهر دل تو ز یوسف خبر
ببر سیم ما هم بدانجا مگر

چنین گفت یعقوب هست این صواب
که از قحط ماندیم و مید نتاب

چو رفتند از پیش مصر اندرون
بداریدنیک شد مر رهنمون

نگردید در آن شهر منبید گام
که بیند شما را همه خاص و عام

که از چشم بدشان نباید گزند
مرا بر دل افتد ز اندوه بند

پراکنده باشید از یکدگر
دوید آنکه از هر دری یک بسر

پس آنگه بیایید در شهر جمع
بدیدار شاه آرید طمع

ز یوسف بهر جای بویی برید
همه راه در جست و جوی برید

برفتند اولاد او بی درنگ
ببستند بار و کشیدند تنگ

نکردند در ره درنگ و قرار
بریدند ره را بلیل و نهار

از آن سان که یعقوب فرموده بود
پراکنده در شهر رفتند زود

بشهر اندرون جمع گشتند باز
برفتند بر درگه سرفراز

یهودا و شمعون ببستند نشان
ز احوالها بر رسیدند نشان

ز یعقوب وز حال تنگی و آز
از ایشان یکایک بپرسید باز

بگفتند قحطست و تنگی جهان
که هم سنگ زر می نیابند نان

ز یعقوب دیگر چه پرسی خبر
که در عقل او گرد پیری اثر

همی گویند از بعد هشتاد سال
که تا یوسف بود خواهد وصال

بجویید او را که هست او درست
بیابید اگر دل ندارید سست

بگفتند گو از غم آن و تعب
گر آشفته گردد نباشد عجب

برفتند بر درگه شاه زود
بیوسف بگفتند غلامان چو دود

رسیدند ده برادر ز راه
همی بار خواهند نزدیک شاه

چو فرمان بفرمود رفتند پیش
نگه کرد یوسف در اخوان خویش

ز رنج فراوان بر ایشان اثر
ببیند و پرسید از ایشان خبر

نهادند سر همگنان بر زمین
بگفتند با گریه و با انین

که ای شاه با دولت و کام زی
که در کار مخاری و دولت بسی

بدان ای گرانمایه شاه عزیز
که با ما ز دنیا نماندست چیز

بما بر بلا دست بگشاد سخت
همه سود ما را زیان کرد بخت

که و مه ز تنگی بجان آمدیم
بدرگاه تو با فغان آمدیم

بشفقت نظر کن تو در کار ما
ببین این همه رنج و تیمار ما

تصدق علینا بحکم زکاة
بدهمان از این قحط و تنگی نجات

که تا از خداوند یابی جزا
که او می دهد نیک و بد را سزا

بگفتند از این سان و بگریستند
ازین سان سخن همی نیستند

چو بشنید یوسف دلش بر بسوخت
دلش را ز غم تیر آمد بدوخت

ز تیمار ایشان رخش گشت زرد
شد از گریه زار ایشان پر درد

بسر برد رنج و بلا بی نزار
همی گفت یا رب پروردگار

دلم را ز غم صبر و طاقت بسست
ز تیمار ایشان دلم بردرید

چه باشد خدایا که فرمان دهی
همین رنج ما را تو سامان دهی

که تا پرده بردارم از روی راز
نمایم بدیشان رخ خویش باز

همی گفت و می سوخت رخ بر زمن
درآمد بسل جبریل امین

سوی یوسف آمد ز بشارت خبر
بگفتا که شد روز اندوه بسر

چو بنیامین برگشت و پیمان رسید
بگن باز خود پیش ایشان پدید

چو بشنید یوسف نهاد این سخن
بکام دل آمد نشستن بتخت

باخوان

باخوان بگفت ای جوانان شما
ندارید دل را جز اندر جفا

اگر بر شماست تنگ و تیره کار
ز فعل شما می کند کردگار

شما یکدگر را ز دل دشمنید
بکام دل دیو و آهرمنید

بکین و حسد از لجاج بد
بزد یک بگفتن برادر ببد

نمودید او را عذاب و شکنج
بکشتید او را بصد گونه رنج

پس آنگه بگفتند یعقوب را
که بد رنگ کرد آن رخ خوب را

مر آن پسر را از نفاق و حسد
فکندید آتش بجان و جسد

مر این را شنیدم ولی با شما
از این سان که آنی بیامد مرا

بگفتیم کاولاد پیغامبرند
بچونین بدیها بیچاره برند

چو دیدم که دزدی بکردید نیز
ز ایوان من برگرفتید چیز

بدی شما در دلم شد یقین
که دارید در دل بدیها فزون

کنون هر چه بستند رنج و بلا
ز فعل شما می رسد با شما

چو اخوان شنیدند این گفت و گو
بگفتند با یکدگر در نهفت

که از فعل این را ببینی بسی
که با ما چه می گویید این شهریار

اگر او نکردی بمن آشکار
بر زدی بما این گمان شهریار

پس آنگاه گفتند کای پادشا
مبر ظن بد هیچ در حق ما

که گفتست هرگز بروی جهان
که کس با برادر شود بد گمان

بخون برادر گواهی دهیم
سخنهای بد را روا می مدار

چو اخوان برادر که بند میان
کجا گشت محکم بروی جهان

اگر گرگ او را بصحرا بخورد
نه ما جمله ماندیم با داغ و درد

بر آن گفته ما فراوان گواست
که ما هر چه گفتیم بود داستست

چنین گفت یوسف که ای بخردان
مرا با شما بد شد گمان

کنم چاره و ز دل آرم بدر
بیاید در آن پرده بشستنی

مرا در خزینه یکی صاع هست
که هر که او را بگیرم بدست

نصیبی نهم من بر او ناگهان
بپرسیم ازو رازهای نهان

همه هر چه باشد ز اسرار غیب
ز خیر و ز شر و ز نحس و ز عیب

بمن باز گویند همه آشکار
کنم با شما من بدان صاع کار

بر رفت و زمانی بخانه ببود
یکی صاع سیمین بیاورد زود

همان تا مرا کاندر آنجا بسار
نشستند اخوان ازو یادگار

بیاورد بیرون و بنشست شاد
باخوان خویش آنکه او زداد

بگفتا ای جوانان پاکیزه رای
چو رفتم من این ساعت اندر سرای

همی کردم اندر خزینه نظر
که تا صاع خود را بیارم بدد

یکی خط عبری در وی یافتم
بآوردمش رو گشادم فتم

در این کشور ما کس از شیخ و شاب
ندانید کسی خط عبری صواب

شما یک بدانید کان از شماست
همین خط در خاندان شماست

نخوانند و گویند تا چیست این
شناسید تا خود خط کیست این

یهودا به پیش آمد و خیر بیر
ستد آن خط از دست یوسف دلیر

بگفتا مر این را بخوانم کنون
بشنید باز گویم احوال چون

چو خط بستد و کرد بر وی نگاه
رخش در زمان زرد شد همچو کاه

دو چشمش ز دیدار آن تیره شد
بلرزید دست و دلش خیره شد

بشمعون بداد و بگفتا بخوان
که این ره بزردم در هیچ سال

چو شمعون در آن خط بکردش نظر
رخش زرد گشت و بجنباند سر

بروبیل داد و بگفتا ببین
تو دانی مگر خواند خطی چنین

از این سان بدیدند آن را همه
بگردید با یکدگر دمبدم

بگفتند آخر چه گوییم باز
که این خط را چیست شمعون باز

همی کرد یوسف بدیشان نظر
همی دید کردارشان سر بسر

بگفتا شما را چه افتاد کار
چرا بید در کار خود شرمسار

بسان عجاست سدی بیکران
چه دارید خط را در این یک زمان

بمن باز گویید آخر که چیست
نبشته چه چیزست بر خط کیست

بماندند اخوان در آن شرمسار
زبانشان فروماند یکسر ز کار

کسی را زبانی نبد در جواب
که بودند یکسر بری از صواب

یهودا به پیش اندر آمد چو باد
زمین بوسه داد و دعا کرد یاد

بگفتا که این خط دشخوار بود
بیکدیگران زان بدادیم زود

بکردم در روی فراوان نظر
ز معنی بدیدست چندان قدر

که اولاد یعقوب برابندهٔ
ازین ناحفاظی گزیندهٔ

مگر جای مغز و خوشدلش تر زد
بمردی بلند اختر و نامور

پس این خط بجست بداد و باز
از آن سان که رسمست و آیین و سان

بدان در عجب مانده بودیم ما
که این چون بیادست پیش شما

نیابد بکار ای شه این هیچ سان
نشاید نکو داشتن پاسبان

چو یوسف حدیث یهودا شنود
زمانی در آن در تبسم نمود

پس آنگه قضیب گرفتش بدست
ببیش اندرون صاع بنهاد بست

بدو گفت صاع و الا کفر
تو ما را دهی از نهانی خبر

مرا گفت بر سیم بگو این زمان
نهان از دلم برون آن گمان

که از زاد مردان پاکیزه رای
چه کردند با یوسف دلربای

بکشتید با گرگ خوردست داستنت
کنون مرده یا زنده یوسف کجاست

چو بر صاع زد آن قضیب چو باد
بگفتار آن صاع او زداد

برو گوش بنهاد و چندی بگفت	گزین صاع باید شگفتی گرفت
عجایب حدیثی بگفتا ز شما	که کس در جهان نشنود از روا
همراه او بگفت از شما کرده اید	یقین مر خدا را بیازرده اید
همی صاع گوید که این ده جوان	ببستند در خون یوسف میان
زلیسش شب و روز بشکیفتند	بدزد اصد رنگ بفریفتند
ببردند شر او بهر بازی بدشت	جوانیش چشم بد زد و رکشت
طپانچه زدندش برخسار بر	بیاذند دشنامها سربسر
برانند بگرم اندر آن آفتاب	بیاده ببردند با درد و تاب
فکندندش آنگه درون چاه	بگفتند باشد در چه تباه
برفتند نزد پدر زرد رنگ	همه زار گریان بسر زلک رنگ
بگفتند گرگ آمد او را بخورد	ز یوسف بر آورد از گرگ گرد
ندانم چنین هست کی مردمان	و با صاع دارد مرا بد گمان
جوانان یوسف شنیدند آن	همی کرد هر یک نگه بر زمین
رخانشان همی گشت صد گونه رنگ	بر ایشان شده راه گفتار تنگ
همی بود لرزنده هر یک چو بید	بریدند از جان شیرین امید
بگفتند ای نامور پادشا	چنین کار از تو نباشد روا
جدا کن تو ما را همی متهم	چرا بی گناهی بما درد و غم
که ننشسته اند از زوقت شصت سال	که گرگ اندر آورد او را زوال
دگر باره تازه مکن ریش ما	از این سان بهانه منه پیش ما
نگوید سخن هیچ سیمینه صاع	مده خوشتن را ازین در صداع
پس آنگاه کردند در هم نگاه	زخجلت شده روی ایشان سیاه
بعبری بگفتند شد وقت آن	که جادوی ست این بد زبان
در آن روز جز ما بدکس نگشت	بدو این همه حال معلوم گشت
مگر یوسف اینجاست با او سخن	که دارد خبر از همه نیک و بد
دگر باره یوسف بگفتا بهمان	چنین بود تا بود رسم جهان
که چون سر نباید از نجردی	برادر کند با برادر بدی
دگر باره بر صاع بزد آن قضیب	همی گفت هذا الشی عجیب
بتر این سخن بود کین بار گفت	از این بار باید شگفتی گرفت
همی صاع گوید جوا او را بچاه	فکندند و کردند کارش تباه
دو روز و دو شب اندر آن دشت گذشت	یکی کاروان کرد منزل بدشت
بدان چاه رفتند جویای آب	بر آمد ز چه یوسف پر ز تاب
دگر باره این ز آدم دار ز دور	ببردند و دلشان نیامد صبور
دو بیند و او را گرفتند زود	بر او زخم و دشنامها بر فزود
بگفتند کین هست ما را غلام	گریزنده و بد دل و زشت نام
همی گشت خواهیم او را بقهر	که تا نام او بر نیاید بدهر
نیازند هر دم بدیشان رضا	که چونش مر بزید در پیش ما
پس آنگه چشم خرد دو خیند	مر او را بصد عیب بفروختند
بهر ده درم بلکه او را بها	بکردند و زدستشان شد رها
همه خط که خواندندان بود پس	که تا بر نگردد از آن بیع کس
کنون یوسف اندر جهان زنده است	جوایشان مر ورا دو صد بنده است
مرا می دهد صاع از این سان خبر	شما نیز را گشت پیدا اثر
همی باشد این صاع را فوکر است	که بکار گیری دنگ بخان بکاست
شما هیچ دانید کاندر جهان	چه کردید با یوسف الله بمان
چو اخوان بدیدند از احوال کار	بماندند بر جای بیچاره وار
ز گفتن زبان همه ده ببست	ز هیبت بلرزیدشان پای و دست
از ایشان یکی دل بمردن نهاد	ببیش اندر آمد زبان بر گشاد
بگفت از برای خدا باز گوی	که تا خود تو یوسف بوی خوب روی
چو یوسف بدید از دلش گرد کرد	همانگه نقاب از رخان باز کرد
بگفتا منم یوسف بیتلا	ز دست شما دیده چندین بلا
همی زار با من مرا چون جگر	برادر ز یک باد و ز یک پدر
بما فضل کرده خداوند پاک	رساندن ما را بهم نی هلاک
شما کرد بدی را ببستید کار	مرا گم مکرد این ذکر در کار
مرا داد شاهی و پیغمبری	دلم را ز تیمار کردش بری
شما را بنزدیک من بنده وار	بیاورد خیره سر و شرمسار
پشیمان شده هر یک از فعل خویش	بماند نزدیک من سبیه ریش
کنون زور و رنج و بلا در گذشت	همان وصل و شادی پدیدار گشت
برستم مرا ز اندوه پدر	که بودم شب و روز خسته جگر
همان پیر بیچاره رست از غمان	خدایش بداد از فراقم امان
کنون باز گردید و ره بسپرید	بروزی بشارت بر او برید
نشانی ببینا زمن این پیرهن	که آن روز پوشیده بودم بتن
چو آنگه ه ما شنید این سر	خدایش دهد باز نور بصر
بنقد برخلاق کون و مکان	شود روز و بینا و روشن روان
بیارید او را بنزدیک من	که روشن شود روز تاریک من
دگر اهل و اولاد و خویشان تمام	هر آنکس که هستند از خاص و عام
یکی تیر دارید اینجا بیان	بجز آمد تر امسار بدسان
جوان ده برادر در یوسف چنین	شنیدند و شد دیدن آن یقین

بدیدند رخسار چون ماه او	شدند از خجالت فغا خواه او
همه پیش یوسف گرستند زار	نهادند رخساره بر خاک خوار
بگفتند ای خسرو پاک رای	ترا برگزیده ز عالم خدای
تو هستی بدین سیرت و رای و دین	سزاوار با صد هزاران چنین
اگرچه ندارم ما روی آن	که گوییم با تو چنین و چنان
مگر آنچه ما با تو کردیم بد	توان کن که از سیرت تو سزد
نگردار ما روی باشد سیاه	کنون زار ماندیم و زنهار خواه
بشکر آنکه از ان کجا کرد کار	بتو کرد چندین کرم آشکار
ترا داد شاهی و پیغمبری	نکونام و اقبال و نیک اختری
بیاورد ما را به پیش تو خوار	پشیمان و از فعل خویش شرمسار
ترا دست این هست گر ما هلاک	برادی و از کس نیایدت باک
و لیکن بجود و کرم باش یار	همانا کرده ما را در گذار
تو بگذار و بپذیر از ما عذرخواه	که ما را نگیری بکرده گناه
چنین گفت یوسف که اربست روی	مرا با شما کی بود جست و جوی
شما آنچ کردید بود آن قضا	قضا را ز دل داد باید رضا
نمانده مرا در دل آزارتان	نمی آورم یاد از کارتان
شما نیک خواهید امروز پاک	مدارید از بهر این هیچ باک
همه شاد گشتند ز احوال او	دعاها بکردند بر جان او
از آن پس ببستند آن زمان	گرفتند ره را چو باد بزان
بفرمود تا زان دیگران لابه کرد	دو دیده ز غم پر ز خونابه کرد
بگفتا همانست سودای من	که پیش بدز من برم پیرهن
که از درد و زیر بر پیرهن	که کردیم از بهر یوسف فسون
بنزدیک یعقوب من برده ام	دل شاد او من بیازرده ام
جوان روز و زیر سخنهای غم	بشارت بشادی برم نیز هم
بگفتند اخوان که فرمان تراست	بنزدیک ما حاجت تو رواست
بفرمود از ایشان ستدند پیرهن	همی گشت تازه روانش بتن
جوایشان بره ایستادند شاد	بدرزاه ایشان یکی تیر باد
بیامد همان تیک پیر و بای	که هر جای هست و ورا نیست جای
اگر هفت دریا کند زیر بر	نباشد تر یک پیر را نام تر
بکار دو رخ اتفاش وار	بماند از خیال نیر آتش وار
گهی بر بلندست و گاهی بپست	کسی او ندید است وفی شکل که
در آفاق تک او بود را بگان	بعشاق از دوست نامه رسان
بنزدیک اخوان یوسف دوید	چو جاسوس در بارشان بنگرید
همان بوی یوسف از ایشان ربود	بکنعان رسانید از مصر زود
چه خوش باد باشد که بوی نگار	رساند بر عاشق دل فکار
جوار جانب دلبر آیدت باد	دل و جان مبینش با نگشاد
کسی کو غم جست و جوی برد	بهر باد زیار بوی برد
شنیدم که یعقوب را مهربار	نمی داد در خانه دلرا قرار
برون آمد از بیت احزان خویش	نشستنش تا میر جانان خویش
نشستند نزدیک او دیگران	ز اهل و ز اولاد و ز دیگران
درآمد نسیم صبا با صفا	گذر کرد بیشش بحکم وفا
چو گرد از صبا در مشامش گذر	ورا داد از بوی یوسف خبر
چو یعقوب آزان باد بوی شنید	زشادی دل اندر برش بر جهید
برآورد آواز کای خوب باد	روانم فدای قدوم تو باد
بگفت ای بزرگان والا گهر	بشارت دهیدم کنون سر بسر
شدم من از این باد تازه روان	کجا از زمان پیش ما شد روان
مرا تن اگر داشتی جان هزار	بر تن باد کردی سراسر نثار
که بوی یوسف بیاورد باد	شما را ز دیدار او مژده باد
چو هر دم شنیدند گفتار او	نخشود هر یک بسیما را او
بگفتند کز رنج عقلش کجاست	و گر نه کنون بوی یوسف کجاست
بسوزش ایمن نیست در جست و جوی	بماندست در مغزش از وهم بوی
نداند که او مید گردد بمند	سیاهی همه زان نگردد سپید
زبان ملامت بنیب در روی	گشادند هر یک در آن گفت و گوی
همی تا رسیدند هر ده بسر	بشادی بگردون رساینده سر
زشادی رخانشان شده لاله نوش	برافلاک برده ز رامش خروش
ز در در و بیرون ماندند باد	بفرمود تا بیش آمد او را زداد
که ای پیرهن ریخ دیده پدر	بیاوردم از یوسف تو خبر
ز دیدار یوسف ترا مژده باد	که او را خدای جهان تاج داد
بسر برد اندوه و تیمار تو	رسیدی به دیدار دلدار تو
جهاندار که از شاه بر بی کار	که سلطان مصر اندرون شهریار
همان یوسف است و فرزند تو	جگرگوشه و پور دلبند تو
مر او را بشاهی رسانید الله	بزود اد چندان بزرگی و جاه
درست و بکام دل دوستان	وز او آوریدم بر تو نشان
بگفت این و آن پیرهن بی گزند	بر آورد از او بر رو روی فکند
چو یعقوب گفتار ایشان شنید	همان پیرهن بر خود آمد دید
از آن سان که بد نزد رب ودود	نهاد از دل پاک سر در سجود

بنالید و زدیده بفشاند آب / که در زیر رویش چو گل شد گلاب
برسم و آیین پیغمبران / دعا گفت و شکر خدای جهان
چو یعقوب برداشت سر از خاک / ز نقد پسر و صنع خداوند پاک
دو چشمش گشاده شد و پر ز نور / که سوزن ببینی ز یک میل دور
شنیدش دل افزون و نجست راست / دو تا بود پشتش ز غم گشت راست
بدان ره بسر آید آنگه نظر / نکندند از خجلت و شرم سر
بگفتا نگفتم که داد آفرین / دهد ناز شما داد مر اندرین
شدیم من ز فعل شما مبتلا / ولیکن خدایم رهاند از شما
جواب حدیث پدر شان نیوش / بیکباره ریشان بر آمد خروش
نماندند هر ده دران حال خوار / گرستند با ناله زار زار
بگفتند کای اختیار جهان / رسول خدا اشکار و نهان
ز بهر خدا و ز دادار داد / میاور جفای گذشته بیاد
نکردار ما کار با ما مکن / مکافات کردار با ما مکن
چو یوسف بیامد بر ما در گذشت / نباید ترا در دل آزار داشت
چو یعقوب بشنید گفتارشان / بدیشان همه ناله و زارشان
بخشنود گفتا که کردم حلال / اگر تان کند رحمت ذو الجلال
چو یوسف رها کرد کردم رها / شما را رهایی دهاد ای خدا
اگر در گذارد خداوند پاک / نباید شما را ز ما هیچ باک
بودند اولاد او شاد خوار / بگفتند اکنون بر آرای کار
که تا جمله نزدیک یوسف رویم / بدیدار او شادمانه شویم
که گفتست کنعان نماند باز / نخواهیم ترا مسازید ساز
پس آنگه بکنعان درافتاد جوش / برآمد ز اهل و قبیله خروش
کدو و مه دران مژده بودند شاد / یکایک بر از هر کسی مژده داد
زمستان زدوده بهاران رسید / چو بوی بهار وصالش دمید
پس آنگه بفرمود یعقوب راد / که اینجا یکه دل نباید نهاد
بسازید تدبیر راه این زمان / که تا نزد یوسف رسانیم جان
بدو نیک ساز سفر ساختند / دل از مهر ما وا پرداختند
وضیع و شریف و صغار و کبار / بر آراستند از پی راه کار
ز خویش و قبیله ز اهل و پسر / شنیدم که بد هفتصد جانور
برفتند جمله ز کنعان برون / بدیدار یوسف شده رهنمون
شنیدم که بودست وقت بهار / جهان از بهاران شده چون نگار
زمینی بصد نور آراسته / سر زلف شمشاد پیراسته
جهان جمله گشته پر از رنگ و بوی / ز صد گونه گل رسته بر طرف جوی
که از سال عالم ز سختی برست / زمانه در قحط و تنگی ببست
فراخی در آمد بهر جایگاه / ز آب و طعام و نبات و گیاه
چو نزدیکی مصر رفتند تنگ / همی کرد یعقوب آنجا درنگ
کسی برد در پیش یوسف خبر / که اینک بنزدیک آمد پدر
کمر بست یوسف هم اندر زمان / ز بهر پدر بر رسم مهمان
در گنجها را بیکبار گشاد / بفرمود تا خلعتی نو نهاد
ز دیبای روشن چو شمع و چراغ / بیاراستشان همچو شگفته باغ
پس آنگه مهان سپه سر بسر / برفتند پیشش ببسته کمر
چنین گفت یوسف که ای مهتران / بزرگان و میران و نام آوران
مرا این چنین روز هرگز نبود / نخواهم شما را اکنون آزمود
نخواهم که تا از صغار و کبار / نماند بخانه درون یک سوار
ز خرد و بزرگ و ز خاص و ز عام / سلیح و سوار و ستور و ستام
بیایند جمله بمیدان من / بجای آورید امر و فرمان من
کنون بت لشکر بسازم چنان / که کس را نباشد بروی جهان
چنین روز هرگز نباشد دگر / که من رفت خواهم بپیش پدر
چنان کرد باید درین کار ساز / که اندر جهان جمله گویند باز
مهان جمله گفتند کای شهریار / همه نیکوی باد ازین روزگار
بجا شد فرمان و امر روان / بفرمان تو بر نشانیم جان
دگر روز از بامدادی پگاه / بنالید نای اندر ایوان شاه
بمیدان برون رفت یوسف بسان / غلامانش با وی ده و دو هزار
تن اسب یکسر بیاراستند / چو شمشاد نوبرگ پیراسته
ز بس رنگ مانند باغ بهار / ز بس نقش چون جامه پرنگار
ز ایوان چو یوسف بیامد پدید / بیاذند هر یکدگر را خبر
همه از درون از پس یکزمان / سپه جمع شد همچو ریگ روان
همه زهم یکدیگر را خاستند / ستور و ستوران بیاراستند
ستوران بزرین و سیمین ستام / بیاراسته هر یک از بهر نام
ز خوبی ایشان چه گویم باز / که در شعر گردد حکایت دراز
تو گفتی بصحرای مصر از زنان / خدای جهان کرد پیدا جنان
خرخیزه ماندی ز دیدارشان / ز خوبی و خوشی رفتارشان
علمها نگر چون بر افراخته / برنگ دگر هر یکی ساخته
شنیدم علمها که هفتاد بود / که با هر یکی میر آزاد بود
کزان هر یکی را بهر کام کار / بخدمت بدی دو هزاران سوار
بنقش سپه یوسف شادکام / علم داشته بر سر از بهر نام

شده زان علمها عالم چون بهشت / که قول شهادت بر آنجا نبشت
ازین گونه با ناز و شادی و کام / زدروازه بیرون نهادند گام
زن و مرد جوشیده بر بام و در / ز بهر تماشا و بهر نظر
همه شهر آیین بستند بنان / بیاراسته گو بها چون طراز
چو یعقوب از ره بدیدار شد / دلش پور خود را خریدار شد
نشاید و مر اسپ بایش تاخت / چو یوسف نشاکه بدیدش شناخت
همی خواست کز مرکب آید فرود / رسانید بر در بآیین درود
و را زود یعقوب سوگند داد / که نایدش بر ران مه پاک باز
از آن گونه بر مرکب راهبر / گرستند هر یکدگر را ببر
و زانجای یوسف بیامد بپیش / نگاه کرد سپید خویشان خویش
ز دلها همه رنج و اندوه رسید / بهر دل نشان شد ز شادی پدید
جهان هر دو از غم بیاسودگی / ولی بود زان دوری جملگی
بجایی که از بعد هشتاد سال / رمیده شود هجر و آید وصال
جگر گوشه آید بر تو پدید / شود شادمان هر که جست جگر
که انصاف باشد بروزی چنین / که را دل دهد کو بماند غمین
جوان هر دو رفتند در شهر در / ببوسند با هم چو شمس و قمر
بدینسان شهر آراسته / برون رفته هر یک خوش آراستند
چنان کابر بارد بوقت بهار / بیارید هر سو بریشان نثار
بایوان یوسف رسیدند شاد / ز شادی دل یاد از داده داد
فروجست یوسف ز بار جمهور / بیدد از مرکب بیاورد زیر
چو یعقوب شد در سرای بسر / بدیدار پر گلشن سراسر
زمانی ز رنج سفر آرمید / بلی نگاه خالی مقامی گزید
نهاد از دل پاک رخ را بخاک / بگفت ای خداوند دادار پاک
که امروز باسست مرسنده را / مزین سریر جز سر افکنده را
که شکر ترا باز گوید ز دل / بماندم درین بحر خوار و خجل
همی باز دادی کزین پور من / برافروختی در روان نور من
ور امتری دادی و برتری / کریمی و شاهی و پیغمبری
بجود و جلالت ای ... / نگه دار ما را بر این دین
سرانجام ما را بیاور بخیر / مکن دان بما دست ابلیس چیر
چو یعقوب خدمت عیان کرد در / بدرگاه جبار دادار فرد
برون آمد و همچو شاهان ز تخت / نشست و دلش شادمان شد ز بخت
بیامد زلیخا برون از سرای / ببوسید یعقوب را دست و پای
بگفتا منم آنکه فرزند تو / جگر گوشه و نور دلبند تو
دلم را پر از حسرت و یاس کرد / مرا درد و هم کاسه کرد
مرا کرد بی جور و بیمار عشق / دو تا کرد پشتم ز تیمار عشق
چو عمری بر آمد ز عشقش بسر / نظر کرد در کار من دادگر
گشاد از دلم بند و کفر و خطا / مرا داد قول شهادت عطا
دلم چون که در اسلام بنهاد کام / بر آمد دلم را از و نیز کام
کنون خود رسیدم بدیدار تو / بدیدم بر از نور رخسار تو
مرا گر کنیزک پذیری ز رای / بیکسو بروم ترا خاک پای
چو یعقوب گفتار او را شنود / سر شکر ابر سپید و حرمت نبود
بگفت ای گزین بانوی با توان / بسی بودی از درد غم ناتوان
ندیدی غم کسی در جهان شاد شد / نه نی بندگی یک تن آزاد شد
کنون آمد او زود در دلت ... / که دی آمد و در جهان گلستن
بگو تا بخواهم من از من خدا / بفضل او کند حاجت من روا
زلیخا بگفت ای رسول خدا / جهان را بر آه بی رهنمات
بجانم یکی از دو بیت بس / نماندست درد ابجانم هوس
که در روزگار جوانی و زور / دران کم چشم دلم بود کور
جوانی و عمر عزیزان زمان / ببینش بتی خرج کردم چنان
کنون چون رسیدم بدین گاه حق / بدیدم ز دین هدی راه حق
بگرد سپیدی بر در اثر / تنم از ضعیفی شده چنبره سر
چه بودی اگر تا تو هر دو ... / بمن باز دادی جوانی من
که در حضرت شکر او بی قرار / بسر بردی قوت و روزگار
همانگاه یعقوب رخ و جود / بران خاک بنهاد سر در سجود
بگفت ای توانا و دانا خدای / خداوند روزی ده و رهنمای
تو دانی مراد زلیخا کنون / ز راز دلش باز دانی کنون
که بعست و زیر تقصیر جز ما سیر / مرا دل شرابیده ای نیکسیر
بنزدیک یعقوب روح الامین / بیامد نهانک بر وی زمین
بروی زلیخا نماید پسر / که باز آمدش زیب و خوبی و فر
هم اندر زمان دختری شد چو ماه / که در روی او ماه گم کرد راه
چنان شد زلیخا ز خوبی و زیب / که حسنش جز داعوذی فریب
پس آنگاه یوسف بدیدار او / بصد جان و دل شد خریدار او
بسر هر نشستی فرازی بود / بسر هر نوازی نیازی بود
چنان شد که گویی دمی رسید / نگه کی بروی او ماه و خورشید دید
شنیدم که روزی زلیخا نماز / همی کرد و می گفت با دوست راز
بنزدیک او یوسف خوب چهر / نشسته دلش پر ز سودای مهر

جنان بوذ کز وی بنی کرد صبر بغم بوذ برجای همچون هژبر
برِ دست و بکرفت دامنش زود بکفتا برآورد از من تو دود

مرا دل شذ از عشق تو پرکداز تو خود درد درازی کشیدی نیاز
بکفت این و او را برخود کشیذ مکر دامنش در کشیذ و ندرید

زلیخا همانکه بخندید و کفت که شکر از خداوند بی یار و جفت
که بدهد همه نیک و بذ را جزا مکافات هر کس دهد با سزا

بیاذ آوری یوسف خوب چهر که بودی دلم بسته در بند مهر
کدان روز از آتش مهر من برفت آب شرم از رخ و چهر من

دریدم ز غم پیرهنت پیرهن هم از تو درا دیدم امروز من
تو نیز امروز نا شکیبا شدی چو از آتش عشق شیدا شدی

زبس مهر بر پیرهن من چنان دریدی و برخاست از ریسمان
چو من دل بدل دادم و تن بتن تو دادی سزا یعنی پیرهن

چو یعقوب بکشفت بالیش و کم بیاسود و خرم بر آورد دم
بغم بوذ یوسف بخت کران که فردا جو روز آید اندر جهان

بمیدان برید این بنکاه و رخت بیفکنید اندر آنجای بذ تخت
بخوابید تکیه صبا روکبار که فردا مرا هست با شهر کار

دکر روز از بامداد پکاه بمیدان نهاذند ترتیب کاه
چو یعقوب با یوسف آمد بدار بیامذ ز دروازه بیرون سوار

بجوشیذ در مصر یکباره خلق بمیدان نهاذند رخساره خلق
بصحرا درون خلق جوشیده شد همه دشت از انبوه پوشیده شد

چو یوسف بساخت ز مرکب فرود رسانید اقبال و بخت درود
بذر را نشاند بر آن تخت زر مقابل نشست او بتختی دکر

غلامان کشیدند بر سر سرش همه خلق را دیده بر منظرش
رسیدند اخوان بر دیگر اوی همان یازده مهتر نامجوی

اسامی اولاد یعقوب راد کنم هر ده و دو بذین جای یاد
یهودا و روبیل و شمعون بهن جو لاوی و بیغان و شاجر فرن

زبالون و دارین و اشتر نفا حماد ابن یامین و یوسف کفا
رسیدند بیشش بحکم سلام همه سجده بردند او را تمام

جو دیدند از خان یوسف سامور بخندید و رخ کرد سوی پدر
بکفت ای رسول خدای جهان بپرسید باید ز دکر نهان

بدیدی که از خواب من شد درست هم امروز تاویل آن بر نشست
ببین یازده اختر پاک چهر که بردند سجده ببیشم بمهر

سپاس از خداوند پروردکار که تدبیر از این سان کند آشکار
پس آنکه رخ کرد سوی مصریان بکفت ای سراسر کهان و مهان

شما از من بپرسید از جهان مدارید مر راستی را نهان
بکفتند یکسر بانک و خروش که ای شاه با همت و رای و هوش

ترا ای ملک ما همه بنده ایم وز احسان تو در جهان زنده ایم
تو ما را خریدی و دادی بها نیابد کس از جنبر تو رها

چو یوسف شنیذ این بکفتا روا خداوند جمله جهان را سزا
ولیکن شما بنده بودید پاک که بخریدم از دست قحط و هلاک

کنون چون بدیدم جمال پدر نباشد چنین روز روزی دکر
بشکرانه آن شما را بها حلالست بخشی بر شما

نباید دکر بندکی باز کفت نباید از این کفتها سینه تفت
عزیزند بر دیک من سربسر بزرکان بذ ر کو حتان بسر

بکفتند یزدان پناه تو باذ فلک بنده پایکاه تو باذ
بدیدار تو شاذ باذا پدر شما شاذ در پیش او سربسر

برفتند در شهر با کام و ناز چو باز آمذش یوسف سرفراز
یکی خانه خالی ز مردم بجست درو رفت با رای و دین درست

بآیین خدمت ببستش میان جنان چون بوذ عادت بندکان
بمالید رخساره بر تیره کرد بنا ز دل خود بحق عرضه کرد

بکفت ای نکوکار و آمرزکار بهر بنده فضل تو آشکار
خصوصا بر این بنده پرکناه که چندین فزودی مرا پایکاه

بدادی مرا مملکت و سروری همان وحی و تشریف پیغامبری
دکر علم تاویل و تعبیر خواب بیاموختی بنده را با صواب

توی ناظر آسمان و زمین نکارنده آن و دارای این
بعز و جلال تو یا ذا المنن بروز پسین رحمتی کن بمن

در اسلام و ایمان مرا ده وفات که تا یابم اندر قیامت نجات
اکرچه نیم صالح و خوب کار مرا کن تو با صالحان آشکار

بیذ رنج فکر دکار معین بشارت بیاورد روح الامین
بروز آمد از جمله یوسف نیاز بشاهی خود کشت مشغول باز

پس آنکاه اخوان یوسف بهم نشستند و باهم بکفتند غم
بکفتند اکرچند داذ پیر باز نه ماکرده خود شناسیم باز

نه آن نقل بذ آمذ از ما بدید که در عالم آن کس ندیذ و شنید
جه بذ بر بوذ زانک ما کرده ایم خداوند را ما بیازرده ایم

نه آن رنج و تیمار هشتاد سال همه باز خواهذ ز ما ذو الجلال
همان کبر کز جود و فضل و کمال بکردند یعقوب و یوسف حلال

چو ما را بکیرد خداوند حساب چه داریم از خداوند جواب
پس آنکه برفتند هر ده بهم ز شرم کنه خوار و زار و دژم

بپوشیذ هر یک تن در پلاس ببودند هر یک ز تن خود شناس
بیامد بخداجی درکار خلق بریدند از کار و بازار خلق

بذل و بعجز و بدرد و کداز بروزه همه روز و شب در نماز
از آن کونه تا هفده سال تمام ببوذند و خشنوذ رب انام

بیامذ بر آن خاکیان جبرئیل بیاورد فرمان ز رب جلیل
که یزدان نظر کرد در کارشان عفو کرد از نقل و کردارشان

چو بکجند یعقوب آسوده شذ ز دل زنک اندوه بزدوده شذ
تن خویشتن را همی دید پست همی رای دیدن بر و شد درست

بدانست کین وقت دیدن رسید امید از رحمان بباید برید
یکی روز بنشست و بکشاد در بر خویش خواند آن ده و دو پسر

بکفت ای جکر کوشکان پدر بدانید کامذ زمانم بسر
مرا هست با را امانت بدل سرشته بدل همچو با آب و کل

کنون با شما کرد خواهمش یاد تنی کرد خواهم دل خویش شاد
برایند از اول که جدم خلیل که بوذ در ره رهنمای دلیل

سپردن جو می خواست تن را بخاک باسحق بسپرد آن دین پاک
جو اسحق را شذ بسر روزکار بمن کرد آن راز را آشکار

مرا نیز شذ وقت رفتن فراز بباید شذ از حد ماندن دراز
هر آنکس که بیرون بیابد کام جنان دان که شذ مدت او تمام

که کشتی که بخشش رسیده بیوذ یقین است کو را بباید درود
بماندید از من ده و دو جوان همه بخرد و عاقل و نیک دان

چه خواهید کردن پس از من شما بباید بر دین پاک خدا
و با هر یکی زین نباید بسر کزین بند هر یک طریقی دکر

چو اولاد یعقوب کفتند پدر شنیدند هر یک او را پسر
بکفتند کای باب فرزانه رای خداوند ما و رسول خدای

چنان دان که کر یار باشد اله از این دین نخواهیم کم کرد راه
خداوند ما خالق اکبرست که او خالق جمله بحر و برست

یکی آنک در روی بنیوست دو خدای براهیم و اسحق و تو
مر او را پرستیم کو را سزاست پرستش بغیر و را نا رواست

چو یعقوب از اولاد چونین شنید دلش شاذمان کشت و رامش فزید
دعا کرد بر جمله اولاد خویش کرفت آنکهی راه تجرید خویش

یکی خانه خالی ز مردم کزید تن خویش تنها در آنجا کشید
یکی جمله با روزه و با نماز بسر برد با ذل و عجز و نیاز

جوان جمله بکذشت از روزکار ز دنیای غدار برکشت یار
نفسها تهی کرد از مرغ راز ز جاکیش رفت زی خاک باز

جو دیدند او را بذان خانه در بسجده نهاده بر آن خاک سر
روان داده و تن بمانده بجای رسیده بدانجا که حکم خدای

بر آمد ز درکاه یوسف فغان بجنبید کفتی زمین و آسمان
جو یوسف شنوذ این بذ هفت روز همی بوذ با کریه و تاب و سوز

بغم بوذ تا بوت او ساختن هم از سنک و مرمر برافراختن
فرستاذ او را باقلیم شام بنزدیک جدش علیه السلام

نهاذند او را بنزد خلیل جنان بوذ فرمان ز رب جلیل
جو یکسال بکذشت بر مرک او زنش خاله یوسف نامجوی

بفرمان داذار و دارای داذ ز دنیا برفت و روان را بداد
جو یوسف جهان دید احوال کار بترسیذ از کردش روزکار

بطاعت ببوذ از بیم و ترس همیشه ز ذکر خدا خواند درس
ز مرک پدر جو یکده سال شذ تن یوسف از ناله جون نال شذ

روان را ز بی اشیا کرد باز بپیمود جون باز در راه راز
جو یوسف بخوان شیرین سپرد ز دنیای دون نام نیکو ببرد

بمرکش بر آمذ ز خلقان خروش بمصر اندر آمذ دیکباره جوش
بهر کوی از مرک او شیونی جدا ماتمی بذ بهر برزنی

همیشه جنین بوذ تا دهر بوذ کجا نوش بوذ اندرش زهر بوذ
هر آنکو بیاموزد از وی خرذ جهان را وستادست در نیک و بد

بیاید کرا باید آموزکار بلی بوزکاری به از روزکار
بجان بر از آن که باشد خرذ درین کفت شیرین من بنکرد

بهر قصه حصه بیابد ز عقل که من باز کفتم ز ارباب نقل
جکر خوردم و رنج بردم جرا که تا اوستادی بوذ مر ترا

بدانی که بیش از تو در هر دوران کسان بوذه اند و جه بودند و جون
ز پیغامبران و مهان بزرک ز شاهان و فرزانکان سترک

نه کس را رهائی بیابد ز مرک نه کس داشت ما بخته کبرک
نه یک تن بماند و نه یک جان بجست نه آنانکه بوذند نه آنان که هست

نه من رست خواهم که کفتم جنین نه آنکس که او خواند خواهذ همین
جو یوسف ز دنیای فانی برفت ز فرزند جان جهانی بتفت

یکی جوب تابوت برد اختند که از آبکینه ورا ساختند
ببردند او نیز را سوی شام بکردند نزد خلیلش مقام

بروز حضیره بوذ نسر بنش
کنذ رحمت ایزد بران عرشش
ز اولاد او دختری ماند باز
رحیمه بنام ان زن سرفراز
بدیکر قصصها جنان کم شنید
همین دختر انام رحمه رسید
رحیمه ز رحمت بسی دور نیست
که رحمت بنام اندر حیمه بکست
بقول جنان نبی امذ خبر
که از یوسف او بوذ دخت و نبیر
همانست این دختر شکفت
که ایوب را شذ سزاوار جفت

قصه ایوب علیه السلام

همی کفت باید کنون داستان
که ایوب جون بوذ اندر جهان
بزرکان دین جون خبر داده اند
در راز بر خلق بکشاده اند
که عیص ابن اسحق ابن خلیل
که بذ با دل شیر و با زور پیل
که در روم شذ دخت شاهنشش
بزن کرد و بنشست تا زاذ ازوش
ز اولاد او نسل پیوسته شذ
جهانی بفرمان و بسته شذ
خوذ احوال او کفتم بیش ازین
ولی هست مقصود دیکر درین
که از نسل او بیکمبر بذ بسا ز
که شذ بر همه نسل او سرفراز
اموص امذش نام در داستان
نیامذ جنوی دیکر در جهان
خذا داذ او را بسی خواسته
بسی کنج با کوهر اراسته
ز نقد و ز جنس و ز هر جارپای
ورا داذه بذ بیکرانه خذای
فزون بوذ مالش ز حذ قیاس
همی داشت او از دهنده سپاس
ورا خویش بوذ اندر اقلیم روم
دل و رای برداشت ازان مرز و بوم
بیامذ بشام و همی جست جای
که باشذ پسندیده و دلربای
مقامی بدین اندر اقلیم شام
کجا از زمین هست حوران بنام
یکی کشوری خوب و بذ نام خوش
کزو کشت جان خرذمند خوش
همه مرغزار و کیا بی کران
بسی اندرو ابهای روان
جو جایی جنان دیذ در مرز شام
بکرد از دل و جان بحوران مقام
بخوشی بیاراست خوذ را سرای
کجا برک از داذه بوذش خذای
جو او شذ بذان جای خرم مقیم
دلش فارغ از رنج و ایمن ز بیم
ز هر کوشه خویش و بیکانه نیز
کسانی کشان بوذ اسباب و جیز
همه جمع کشتند نزدیک اوی
که مردی بذ اندر رهش نامجوی
بآهسته تا باشذ اندر مقام
بیاورد اسباب خوذ را تمام
ناسبان و از اشتران و کله
که او کرد در کوه و صحرا یله
علی الجمله جون سال جندی کذشت
اجل نامه عمر او در نوشت
امل جون ز ایام در سر رسید
اجل در سیاهیش خنجر کشید
جو او از جهان بار بربست و رخت
یکی بور ازو ماند ازاذه بخت
که ان بور فرزانه ایوب بوذ
که در هر دلی خوب محبوب بوذ
جوانی بصورت جو جینی نکار
کزو رشک بردی کل اندر بهار
بفرزانکی و کرمی کزین
که نامذ دکر مثل او در زمین
جو بابش ز دنیای فانی برفت
مر او را دل از رنج و انذه بسفت
از ان سان که باشند بنذکان
براه و بایین ازاذکان
بیاراست این و ترتیب او
بخاک سیه داذ ترکیب او
بخواهندکان داذ بسیار جیز
بتن بت قربانها کرد نیز
بذو ماند ان بی کران خواسته
که بخشیذ داذار با خواسته
که فرزند تنها همو بوذ و بس
بذ وارث مال او هیج کس
بذ ایوب در خور جوان نغز راد
از ایرا بذ اندر جهان نامدار
کجا شکر نعمت بر ان سان کرد
شب و روز نزدیک داذار فرد
سه زن داشت لیکن از ان هر سه زن
یکی زن بذ اندر وفادار زن
که بذ دختر یوسف نامجوی
رحیمه بنام ان زن خوب روی
ز دیذار او جان ایوب شاذ
کجون او زنی در زمانه نزاذ
دکر هفت فرزند بوذش بسر
دو دختر بذ و بنج بوذش بسر
ز خوبی همه جون مه اسمان
کز ایشان زشذی جان و دل شاذمان
همان مال او را قیاسی نبوذ
که هر روزی از نو همی بر فزوذ
جو از عمر او جهل بکذشت سال
بنوتش داذ ایزد ذو الجلال
بیاورد ناکاه روح الامین
بذو وحی جبار فرد و معین
شذ از با جبرئیلش بذ برهنمای
همی خواند در دین یزدان خذای
که و مه ازو شاذ و اسوده بوذ
که با هر کسی نیکویی می نموذ
شنیدم که بر شاه راه جهان
که بوذی کذرکاه کیهان و مهان
سرایی بذ اراسته جون بهشت
که اندر نکوییش باقی نهشت
که از بهر مهمان بذ انجای باز
که هر کس که امذ ز راهی فراز
بیاسوذی و نعمت بی کران
ببیش او ربیذی از انجا کران
بیکبار صذ سفره بوذش جو شیر
همه در ره زاذ مردی دلیر
شب و روز کاری نبوذش جز ان
که بوذند در خدمت میهمان
یتیمان و بیوه زنان را تمام
همی داذ در خانه خوذ مقام
همی داشت تیمار هر یک جنان
نیک و بذ هر یکی را سزا
ز جودش زن و مرد با بهره بوذ
بنام نکو در جهان شهره بوذ
بذ ابوذ مالش بذین و بذان
نشستند در راه طاعت میان

یکی مسجد از بهر خوذ ساخته
درانرا بکردون بر افراخته
دران مسجد ایوب تنها و فرد
همی خدمت پاک داذار کرد
ز بس طاعت او بهفت اسمان
ملایک بذکرش کشاذه زبان
شذ از خدمت او خبر بر فلک
بجان شذ خریدار او هر ملک
ازینکونه شخصی عزیز و کزین
که بوذش نکویی فراوان جنین
ببین تا جکونه شذش مبتلا
جکونه برو کرد جولان بلا
در ان وقت ابلیس را بذ توان
که رفتی بیالای هفت اسمان
میان ملایک بکردی نظر
شنیذی ز هر بنده خیر و شر
بدانستی احوال بیغامبران
که از کبریا یعنی خذای جهان
جو شذ بر شما اندران روزکار
نخستین بکرد اندر احوال کار
شنیذ از ملایک که در دهر دون
بیامذ جو ایوب شخصی برون
که از طاعت او بلیل و نهار
ملایک بر افلاک ازو شرمسار
یکی ادمیست از خاک سرشت
که جندین عدو دارذ اندر بهشت
ز نفس و هوا و ز حرص و حسد
از ان سان ورا جند کس در حسد
بپیوستن از جمله را بنده وار
بیاورده نی جند شکر کردکار
جو ابلیس در اسمان و زمین
بر ایوب جندین شنیذ افرین
حسد برد و جان و دلش درد کرد
ازان درد بر سر بیغشا نکرد
بدل کفت ایوب را داذ جاک
سوی اسمان بر شذ ان کردناک
بذین و بذان اکهی باز داذ
که ز ایوب جندین جه داری ایاذ
جه دارد از طاعت او عجب
که او دارذ اندر نکویی سبب
بطاعت جه دارذ بطاعت کری
که تا نان و رخت و جاکری
خذا کرد او را ز دنیا غنی
وکر جند دنیاست دون و دنی
کسی را که دنیا بوذی کمان
بیایذ همی اخرترا بذان
کر از نعمت اذوی بماند جذا
نیارذ یکی سجده بهر خذا
مرا کر مسلط کند کردکار
که ان نعمتش را کنم تار و مار
از ان بس درو جز ز کفر و نفاق
نبینذ کسی در بنی اتفاق
جو ابلیس ملعون ز کین وز از
زبان تیز کرد اندر روی دراز
نذا اندر امذ ز داذار پاک
که ان مذبر بذ رک پر هلاک
بپیغامبران و کزینان من
که هستند در تحت فرمان من
بیارذ جنین قصد و طعنه بذین
نجویذ در دشمنی پاکدین
بطاعت اکر جون برستذ کسی
که با او کرم کرده باشم بسی
اکر جرخ کردان شوذ اسیا
بسایذ مرو را بس بلا
نتابذ یکی ذره دل را ز راه
نیابذ ز کامش بناکام راه
کسی کو نهذ در محبت قدم
بترسذ ز رنج و بلا و ندم
بروای لعین داذمت دست ان
که مال ورا جمله ادی زیان
اکر جه دهی مال او را زوال
نکردذ براه بهی بذ سکال
که جون نعمت اعنر ورا بذ دام
همی شکر شکر خذا بذ مدام
اکر محنت ارذ ببرو تاختن
نخواهذ بجز تیغ صبر اختن
جو ابلیس بشنیذ شذ شاذکام
بذ انجای امذ که بوذش مقام
براورد ناکاه بانکی جنان
که جمله شیاطین بذوی جهان
بنزدیک او جمع کشتند زوذ
بپرسیذ هر یک که کویی جه بوذ
بذان جمله ابلیس زشت لعین
بکفتا که قصه جنین و جنین
دلم ز اتش ز ایوب دیذ و شنیذ
ز کین و حسد هر زمان بکمیذ
کنون مر مرا خالق فتنه نیاز
بکردست بر مال او سرفراز
که هر جه توانم ز زشتی کنم
همه سوزم و بکشم و بشکنم
شما هیج از ما مباشیذ دور
که باشیذ یارم شتاب و بزود
مکر هیج کاری توانیم کرد
که از من بسی کردذ این بار درد
شیاطین بکفتار او شذ ند شاذ
دران کار داور نبوذند شاذ
لعین زوذ از انجا که درکذشت
شبانان بیایذ دران کوه و دشت
کجا کوسفندان ایوب را
دران دشت بوذی مقام و جرا
جمار در جهان زان سیاه و سپیذ
بسی خلق بسته در ایشان امیذ
شبانان که دادند شبانی ورا
همه بنده بوذند ایوب را
جهل تن شبان بوذ با کوسفند
همه مردم دانه و ارجمند
جو ابلیس ملعون از ان سان بذید
یکی دم بران کوسفندان دمید
فتاذ اتش ایذر کله یکسره
خرد و بزرک و میش و بره
بیکساعت ان کوسفند و شبان
نماند اندران کوه و صحرا نشان
بشبه جوای شذ ان بذ نژاذ
که بوذ ان شبان بر همه اوستاذ
دریذه همه جامها را ببر
بسی خاک تیره فشانده بسر
دران مسجد امذ بخاک او فتاذ
براورد فریاذ کای پاکزاذ
تو اندر نمازی استاذه نیاز
کشیذه نماز از فراغت دراز
جه وقت نمازست ای نیکذان
که شذ سوخته کوسفند و شبان
بکفتی و بکریستی زار سخت
همی کفتی ای وای بر کشت بخت
مرا دل از لعین انذرین
همان بوذ کو بکوید جنین
مکر از بی کوسفند و شبان
تن زرد دل او غم سوز بیان
مکر باز کرذ نماز و از وکت
بپرسیذ حدث و کند جست و جوی
نکر دا جه ایوب دروی نظر
که از سجده زی او براورد سر

به آهستگی حمله آورد خویش   چو بگزارد از دیگر آیا بیش
بسی چند نگفت ایچ با وی سخن   بدان تا کجا هی بناشند زبن
برون آمد و گفت ای بد نژاد   که خشم خدای جهان بر تو باد
چو بگذارگی گوسفندان بسوخت   شبان و گله جملگی بر فروخت
تو چون آمدی زان میانه برون   چرا رستی ای بدرگ پرفسون
چو ابلیس از وی سخنها شنید   شد از پیش او ناگهان ناپدید
خجل مانده برگشت حیران و خوار   فرومانده از فعل خود شرمسار
از آنجای شد سوی اسپان رمه   کجا می چریدند یکجا همه
برفت و بدان چشمه کردش شتاب   که اسپان از آن چشمه خوردند آب
در آن آخر اندر همه بد نشست   در آن آب روشن خند و
چو رفتند اسپان و خوردند آب   بجایی نهادند و دادند جان
ناسپان و نی و نگهبان که بود   نزادی برآورد یکباره دود
بشد رمه بان پیامد فراز   همی دید ایوب را در نماز
دگرباره فریاد و بانگ و فغان   برآورد و دست بر سر زنان
همی گفت کین طاعت تو چه سود   که از هرچه بودت برآورد دود
نه اسپان بماندند نه رمه   برآمد دمار از همه این زمان
دگرباره ایوب نااندیش پیش   بدو گفت ای مدبر زشت کیش
تو بادی چرا مانده ای کند   نه با اسب دیدی نه با گوسفند
بدین نیز از ایوب هم برنگشت   شتابان دگرباره شد سوی دشت
بجایی که بودی ورا اشتران   نگهبان بر آن اشتران چاکران
بگردان همه اشتران را هلاک   بیامد دگرباره بی بیم و باک
بشد شتربانان فغان برکشید   همه جامه بر خویشتن بردرید
دگرباره ایوب را دید بر آند   زبردان بسی لعنت او برخواند
از آنجا بجا و آن کدر کرد باز   همه گشتشان در بلا و گداز
همی گفت این کو ند رنج و بلا   بیاورد بر هیچه بد جادوا
همی آمدی هر زمانی فراز   چو ایوب را دید اندر نماز
گریستی و کردی خروش و فغان   که باشد دل او مشوش بدان
نکردی بر او هیچ گونه نظر   بنفرین و خشمش بماندی ز در
پس آنگاه رفت آن پلید پلشت   ز داشر در آن خانه چون بهشت
هر آنچ اندر ایوان او بود چیز   ز نقد و ز جنس و غلام و کنیز
ز زر و زیور و فرشهای ظریف   همان جامه و چیزهای لطیف
اگر کرده بود و گر دوخته   تمامی شد آن جملگی سوخته
بیامد بنزدیک ایوب باز   بسجد همی کرد تنها نماز
برآورد فریاد و گفتا هنوز   بطاعت بسر برد خواهی تو روز
بفرمای چندین ز بهر خدای   که آتش فکندند میان سرای
بنازی همی بر تو بگریستن   که چون خواهی از بهر این زیستن
بدانست ایوب کز کردگار   بخواهد شدن قدری آشکار
قضا برنگشت از بلا زان بود   که خواهد ورا در بلا آزمود
نه بگذاره در دل بیاورد غم   نه از طاعت خویشتن کرد کم
بدل صبر و آرام را جای کرد   ز رونی چنینش دارای گرد
چو ابلیس شد باز زی آسمان   ندا آمد از کردگار جهان
که آن مدبر بدرگ خاکسار   شد آخر ز کردار خود شرمسار
ملایک بر آن مدبر بدنژاد   بکردند نفرین بسیار یاد
بگفتند لاحت برآمد دروغ   بدیدی ز فعل بد خود فروغ
چنین گفت ابلیس کین نیست داد   ورا داد علم نبوت خدای
بقدر دل او گر جهان سربسر   بکی روز ار و گر خواهد گذر
چه آید شد ار بهر چیزی فنا   چرا سر نتابد ز دین خدا
خدا هفت فرزند دادش چو ماه   چو بنگر کند سوی ایشان نگاه
چراغم چو زو دارد ملک و مال   چو اولاد خود را نبیند زوال
مرا گر مسلط کند یک خدا   که اولاد او را نمایم بلا
که گر سنگ خاره بود ای کمان   بسوزد فراق جگرگوشگان
چو ابلیس زین سان سخن کرد یاد   مر او را خداوند فرمان بداد
هم آنگاه ابلیس ناپاک زاد   بیامد بروی زمین شاد و خوار
بدان هفت فرزند او بد منبر   بکتاب در پیش مرد دبیر
یکایک بپاکی چو در خوشاب   بیاموختند جمله علم و کتاب
ز داتش بدان خانه در ناگهان   که بر اهل خانه سیه شد جهان
فتاد اندر آن کودکان بار تیز   بند جای آرام و راه گریز
همی خواستند از بلا زینهار   که بودی در آنجا بزنهار یار
بجنبید دیوار خانه ز جای   در افتاد سقف سرا پس ز جای
هر آنکس که در خانه بودند پاک   بماندند در زیر آن سنگ و خاک
برآمد از آن کودکانش دمار   که بودند هریک بسان نگار
زخانی که گل گشت ایشان خجل   ترابی بیاغشته در خون و گل
تو گفتی مگر گنج بد شاهوار   نهفتند در زیر آن خاک خوار
شد ابلیس بر شکل او شاد   بنزدیک ایوب شد ایستاد
همی کند دستش و همی کند موی   ز گریه جهان کرده بر های هوی
همی گفت سنگ آکرده دل   زمینی دل از سنگ صخرا خجل

تراشم نیاید ز کردار خویش   که شد خلق را در غم سینه ریش
بیا هفت فرزند خود را ببین   بصد ناز پرورده و نازنین
سرشته میان گل و خاک و خون   ز بنشان شده جان شیرین برون
تن نازپرورده شان زیر گل   پر از مغز و شکافیده دل
بکرد بد زراری بر ایشان جهان   تو خود فارغی هم از این هم از آن
تو طاعت بفرمای شبگاه و گاه   که امروز بر تو جهان شد سیاه
چو بشنید ایوب از ابلیس این   بسجده نهاد بد سر بر زمین
ندرد جگرگوشگان دل نخست   بناکام خون اندر و چشمش بجست
بلرزید اندامهاش ز درد   رخش گشت مانند دینار زرد
مدان هیچ دردی از این بیشتر   که بیند فراق پسر را پدر
کسی داند این غم که بارش کشید   کسی داند از زهر گونی چشید
از آن خواند دشمن پسر را خدا   که چون کرد دار پیش دشمن جدا
غمش را نگنجد بر دل و جان و تن   که دشمن پسر بیند از اینطن
دل اندر فراق جگرگوشه هیچ   نیارد سوی صبر کردن بسیج
چو ایوب مرد جگرگوشگان   شنیدش شد از درد خسته روان
دلش گرچه در مهر شد سوخته   شد از آتش شفقت افروخته
ولی صبر را پیش فرمود کار   که تو فوق بودش ز پروردگار
نه کم کرد طاعت نه چیزی بگفت   همی راز دل از دشمن نهفت
به آهستگی ورد کردش تمام   بسی گفت تسبیح رب انام
بسی لعنتش کرد و راندش ز پیش   بگفت ای لعین نکوهیده کیش
ترا خود نخواهد بدن ناتنی   که جانم بیاید ز تو رافتی
وجود تو گر این بماندی نهان   نبودی مرا هیچ غم در جهان
مرا طاعت خالق ذوالمنن   به از خویش و پیوند و فرزند و زن
چو ابلیس از ایوب چونان شنید   همان صبر و تسلیم او را بدید
پشیمان شد از کار و عاجز بماند   ولیکن ز دل کینه بیرون نراند
دگرباره زی آسمان رفت زود   بر خویشتن با ملایک نمود
چو دیدند و کردند لعنت بر وی   بگفتند کای مدبر زشت خوی
بهانه چه ماندت از آن بیشتر   در آن هم بیامد مر او را بسر
همانست در راه طاعت که بود   ترا بود نفرین از آذار سود
دگرباره ملعون جوابی درست   بگفتا در این نکته نیز هست
ز فرزندگان او چه باشد غمش   چو داند که خواهند مردن نفش
همان روز مرد آدمی اندر نخست   که از بطن مادر بیامد نخست
ورا تا بود تن درستی بتن   چه دارد غم مال و فرزند و زن
کجا نعمتی نزد اهل تمیز   بناشند به از عافیت هیچ چیز
گر او تندرستست او را چه باک   جهان گر شود جمله یکدست خاک
مرا گر مسلط کند کارسان   که دستم شود زی تن او در آن
که او را اگر بود بیمار زار   از آن پس ببیند احوال کار
چو کم ماید رنجی ببیند بتن   ز یادش رود خالق ذوالمنن
چو ابلیس زین سخنها بگفت   همانگه ز داداری یار و جفت
ندا آمد او را که ای خاکسار   دگرباره کردی بدی آشکار
برو دست دادم ترا بر تنش   نهال درستی ز تن بر کنش
اگر صد هزاران نمایی تو رنج   برادی نیمادی ابلد شکنج
نخواهد سر از خط حکم کشید   نباید بجز صبر از وی پدید
بیامد دگرباره آن خاکسار   بنزدیک ایوب شد بی قرار
ورا دید استاده اندر نماز   بدرگاه حق عرضه کرده نیاز
نهان شد بزیر زمین آن لعین   چو بنهاد در سجده سر بر زمین
دمی در دمیدش پلید اهرمن   زناگاه در بینی و در دهن
دم او شد در تنش جای گیر   تو گفتی که بروی ببارید تیر
سراسر تنش جمله آماس کرد   همی سوخت از رنج و بی کرد درد
بلی آبله بر تن و سینش بر دمید   بهر جای آماس بر تر کشید
شد از فرق سر تا قدم جمله ریش   همی ریش او گشت هر روز بیش
روان گشت از آن ریشها آب زرد   که بروی دل سنگ بر کرد درد
بکی بوی کند او فتادش بتن   که بگریختندی از او انجمن
فتاد اندر او کرم بی مر دروی   ز اندامهاش بر نزند موی
نماندش بتن ریک یک تن جای   همه ریش بودش ز سر تا بپای
بر ایشان در او کرم چون شبنه سخت   فتادی تن گوشتش لخت لخت
ز زاری چنان گشت ایوب زار   که شرحش نشاید بگفتن هزار
ولی گرچه رنجش همی بر فزود   یکی ساعت از شکر خالی نبود
ببیگاه و گاه و بروز و شبان   همی آمد ذکر خدا بر زبان
همی کرد شکر و همی کرد صبر   دل آتش که و دیده بارنده ابر
شدی آن لعین نزد او هر زمن   نمودی ورا در نمای دهن
ببسته طبیبی شدی او بشاد   نشستی بسلت دل افکنده باد
همی گفتی ار زانبا شد دوا   برو نیست خشنابش مار و وا
چو از ذکر و طاعت نباشدت بنی   نبیند دگر هیچ روی بهی
که از ذکر حق تنابد عنان   درستش کنم من ورا بر زمان
چو زین باز گفتی با ایوب آن   برآوردی ایوب بانگ و این

همی گفت ای زن مخور زینهار / مکن گوش در گفت آن نابکار
که او کرد ما را درین مبتلا / ازان لعنتی مانده ام در بلا
همه مال و اولاد و دنیا ببرد / کنون دین همی خواهد از من سترد
همی خواهد او تا برآرم ز دین / که چون او بباشم پلید و لعین
جو بینی ورا نام یزدان بخوان / مر او را بنفرین و لعنت بران
ازان پیش تا گردد آن زن بهوش / نکردی بگفتار او هیچ گوش
سه زن داشت لیا دو زن زونا / رمیدند و جستند راه جفا
که ابلیسشان کرد وسواس سخت / بگفتا که اکنون چو برگشت بخت
چه باشید در پیش این مبتلا / که باید شب و روز دیدن بلا
ازو رفت این پیغامبری / برو ماند از نیکوی و سروری
چه اومید ماند درو این زمان / که بندند در خدمت او میان
هر آنکس که با او بدی روز پیش / بباشند چو او خوار و بیمار و زار
بوسواس ابلیس آن هر دو زن / بوذند در فعل بد رای زن
دل از مهر ایوب بر داشتند / مر او را بدان زار بگذاشتند
همان دخت یوسف رحیمه بنام / بنزدیک ایوب ماندش مدام
رخی داشت از نور تابان چو شمع / شب و روز در زلف و رخ کرده جمع
دو زلفین و گیسوی از مشک ناب / کسی تا نیافت صد کمندی بتاب
چو بر پای بودی بگیسو و ناز / همی سود بر خاک زلف دراز
ز حسن و جمال و ز خوبی و زیب / برو صبر با کرده استاد عتب
چو بد دخت یوسف نام آور / ببین چون بود دختری زان پدر
نه چون دیگران شد بعد و جفا / نتابید دل را از راه وفا
اگرچه بدش جسم از اندازه بیش / دلش بود از مهر ایوب ریش
همی دید صد گونه رنج و تعب / همی بود در خدمتش روز و شب
چو ایوب یکباره رنجور شد / همه خویش و بیگانه زو دور شد
همی کرد وسواس ابلیس زشت / که از اهل آن دیه یکی را بهشت
که هر گونه همی کند اندروی / و یا روی بینی برآیدت بوی
شوید همچو او مبتلا و اسیر / بر ... باشند برنا و پیر
مبادا که دارید بر وی نظر / بگوی و بیازار و بر ره گذر
خدا ایش برو خشم کرد سخت / ازان گشت رنجور و برگشت بخت
ز گفتار او هر دو زن سربسر / ز ایوب هر یک بگرداند سر
گروهی چو از دلش بیرون شدند / که غره بوسواس ملعون بدند
بگفتند اگر دین او حق بدی / برو این بلاها چرا آمدی
جوشد رنج ایوب مسکین دراز / همی هر زمانی فزودی گداز
شد از خلق بیچاره عاصی بروی / نشاید ورا دید گفتند دوک
بکردند او را ازان ده جدا / نترسید از ایشان کسی از خدا
رحیمه بردش ازان ده برون / روان کرده از دیدگان جوی خون
ز درد دلش گشته رخساره زرد / دمان از دل گرم او باد سرد
با ایوب هر گه که کردی نظر / شدش صبر و آرام زیر و زبر
بحسرت نشی یکر بسینی نزار زار / همی گفتی ای مهربان یار
چرا گشت این مرد مانند سیاه / چرا کرد گردون بنا هم تباه
چرا چشم من پیش از من نترکید / که درد تو چون بایست دید
سر دگر بگرید بمن مرد و زن / کزین سان همی بینمت زار من
تن نازکت پرورید به بناز / شده خوار دلگرمان بدرد و گداز
نگارین دو رخساره لاله گون / همی سوزم اندیشه ات هم چو نون
دو دست گرامیت شد مبتلا / تو را لحم ربه چندین بلا
ز چندان عزیزی فتاده بدین / بجای ... مانت بنشست اندر زمین
گرامی تن تو چنان گشت خوار / کز و ناکسان می بدارند عار
رحیمه زراری همی این بگفت / همه زر کان همی در و مرجان بسفت
مر او را همی داد ایوب پند / همی گفت دل را بدین در مبند
همه هر چه بد هست از خدای جهان / نکو باشد از آشکار و نهان
ز حکمش نشاید برون برد سر / بچون و چرا و بجبر و بشر
کسی کو ز یک مشت خاک آمدست / بد و نیک از بهر هلاک آمدست
نشاید که ننهد قضا را رضا / ز غفلت نگوید که چون و چرا
جو در نعمتی داشت ما را خدای / ببودیم شادان و آسوده رای
کنون چون محنت نکنی این چنین / یقین صبر باید نکردن دژم
بلایی که آید ز درگاه او / نشاید بجز صبر همراه او
تن و جان چو شد بنده او درست / نباید بجز صبر و تسلیم جست
جهان آفرین داور دین و داد / مر او را چنین صبر و توفیق داد
چو زن بد او را بصد رنج و تاب / ازانجا بکردی با شتاب
ازان پیش ابلیس خود رفته بود / دران دیه نیک و بد گفته بود
که ایوب را جمله ترکشت ریش / بهر پیش دارد دو صد کژدم
بیاعشیه در دم و خون روی / همی بد ازوی چو مردار بوی
بکردند او را ازان ده برون / که طاقت ندشان درآن دم و خون
زنش بر گرفتست وی آورد / که تا از شما زن دستی برد
مر او را اگر داد خواهید جای / یقین بر شما خشم گیرد خدای
که از خشم کردست او را چنان / شما نیز باشید چون او نوان

بهر خانه کو در آید درست / مبدل شود رسم و بخت
ازین سان زدران ده کسی بهشت / که آن را بگفت آن پلید پلشت
جو ایوب نزدیک ده شد فراز / زنش دید ده در راه رنج دراز
بیک گوشه بنهاد او را نخست / نشستی نکو بی دست و رخسار پاک
بده رفت از بهر ماوی و جای / همی گفت قوم بهر خدای
بجنبید ما را ... سنج / کزین پیش از ما بیابید رنج
ز گفتار ابلیس خرد و بزرگ / نبوذندی مهر و شفقت چو دد
بگفتند ای زن ... نخواه / برو باز گردان مر ورا در راه
شما با چنین دیو ما جای نیست / کسی با چنان بیهده رای نیست
نیارد کسی در تن خویش درد / جنان کامدی همچنان باز گرد
رحیمه چو بشنید از ایشان چنین / برآورد از دل بکرد آنین
بنالید بسیار و بگریست زار / همی خواست از این و آن زینهار
اگرچند خواهش همی کرد بیش / فرو ماند نومید و دل گشته ریش
بیامد بنزدیک ایوب زود / رخش شد از غم سیه همچو دود
بنزدیک ایوب غمگین نشست / زمانی ز غم دست بر هم ببست
بیچارگی در یکی خاکدان / مر ایوب را کرد جای و مکان
دران مزبله جای کردش پدید / همان جا درخویش بر سر کشید
وز آنجا بیامد بده در غمین / همی کرد خواهش بدان و بدین
ز هر جا بکه خواست یکپاره نان / بیاورد نزدیک شوهر دوان
همی بود از پیش بد آنجا پگاه / جو او رد خورشید روشن سیاه
برفت و بدید دگر جست جای / نداد ش کسی جای از آن خدای
دران خاکدان ماند ایوب فرد / روان پر ز اندوه و دل پر ز درد
بگرما و سرما و باران و باد / همی کرد صبر و همی دل نهاد
بزانو نهاده سر از نیک و بد / نشسته بنزدیک او ممتحن
چو خورشید از کوه سر برزدی / ورا از دل اندوه سر برزدی
برفتی در آن دیه چو بیگانگان / بهر جای گشتی جو او رکان
کسی را که کاری بیابست کرد / شتابان همی کرد مانند گرد
بجستی طعام و برفتی سرای / فکندی برون خاکدان ز جای
شستی گر جامه بیابست شست / دران کار کردن نمی بود سست
مر او را بدادندی نان و طعام / از آنجای برداشتی زود گام
بنزدیک ایوب کردی شتاب / خور ابندی او را بصد رنج و تاب
بهر روز ابلیس گم کرده راه / بشب جوانی شدی همچو ماه
دمیده خط عارضش چون سمن / بپوشیده شاهانه جامه بتن
گرفتی ره آن زن بی نوا / بگفتی ازین سان چه داری دوا
چه باشی بنزدیک آن مبتلا / که بایدت دیدن هزاران بلا
تو هستی زنی دختر خوب روی / ترا جو نکونست هنگام شوی
ز بویش جهانی گریزنده شد / ترا طبع با او چه زین بد شدند
رخ چون مه و زلف مشکین خوش / همان نازک اندام سیمین خوش
لبی پر ز نی ز درد خون و ریم / تو داری درین دل که صبر عظیم
گرانی بهر آن تو نباشی جدا / که گوی دران مرد بد هم خدا
خدا خشم کرد است بروی درست / ازان کرد او را چنین خوار و سست
بدان هر دو با زاز تو گل بیش / جو دید ند کو گشت بیمار و ریش
بترکش بگفتند رستند ز غم / تو ماندی چنین در بلا و سقم
برو شوهری کن جو خود خوب چهر / چه بستی بدان مبتلا دل بمهر
رحیمه بگفتی که ای زاد مرد / نشاید ازین سان سخن یاد کرد
مر آن تن پرستار و بفزیست / ز هر شوهری که از جهان جست
همی یاک در نعمت و ناز بود / دلم در ره مرد دمساز بود
کنون چونک شد خوار و زار و نژند / بخواهش از زی و پایی نکند
چو ابلیس بشنید و سخن شر / گرفتی مر او را بدان کار در
بداشتی ای زن بدان حال کار / که او هست ابلیس نا پاک دار
بلاحول و لعنت گشادی زبان / رمیدی از وان سنگ بر سا
برو چون سخنها سکالی نکرد / برفت اندران دیه جو یک سر برد
همی گفت با مرد و زن هر که بد / که ایوب بیمار آنجا رسید
ز زاو شب و روز در پیش او / نشستست و میخاردان پیش او
همه روز دستش پر از خون و ریم / که باشد از ایشان بلای عظیم
بیاید بس آید سرای شما / کند کار ها از برای شما
بدان دست آلوده گرد طعام / بود بخت او سراسر حرام
کسی کاینچنین او بود حال و خورد / سرانجام ازان درد گیرد برد
همه اهل ده گفت آن نابکار / شنیدند و زان گفت گردند کار
جو شد درده آن غور تبی نوا / نگردن گسار اور امانده رها
برانید و گفتند ما را طعام / نباید که شد گرده تو حرام
درین خانه ما میا بیش بیش / همی باش نزدیک ایوب خویش
کسی را اگر بد بباید تمام / بذ اینجا بیارد شما را طعام
بیفزود ترا ازان درد دل / از آنجای برگشت خوار و خجل
ز بس کز برازوی جدا گشته هوش / بیامد بیفتاد بی تاب و توش
چو ایوب بر سید ازوی خبر / بدو گفت احوالها سر بسر

بدو گفت ایوب کای نیک زن … بکن شکر از خالق ذو المنن
اگر خلق را اندرت اندر رواست … که خواننده بنده کاین خداست
بکن صبر کآخر سرانجام کار … دهد صابران را اجر کردگار
نشستند درمانده هر دو بهم … چو چیزی نیاوردی از بیش و کم
خورا بندی ایوب را آن طعام … فروماند مانند مرغی بدام
اگر کس نبردی بماندی چنان … همان عاجز و گرسنه هر دوان
دگرباره ابلیس تلبیس کرد … بده رفت بصورت پیر مرد
نخاس و بنام و بننگ و ببید … بگفتا شما را نماند خرد
یکی مبتلا را بیاورده اید … نصیب نعمت او را همی پرورید
همه روز نزدیک او می شوید … همان بوی مردار بشنوید
سرانجام باشید عاجز چو وی … نباشم دروغ اندرین گفت و گوی
مرو را شما هیچ مدهید چیز … مدارید او را از آن سان عزیز
مرو را ندادند زین پس خورش … بجا از خورش گر کند پرورش
جو اینجا بیاید نشاید درنگ … جو رفت او پرستید از عار و ننگ
بگفتا را و کار بستند خلق … سر پاد مردی شکستند حلق
کسی نزد ایشان نبردی طعام … جو یک چند بنشسته روز و شب تمام
دگرباره از عورت پر بلا … برد دست و برداشت آن مبتلا
بسوی دهی دیگرش خواست برد … ز تیمار و غم هر زمان می بمرد
خود از بیش رفت آن لعین پلید … همه حال ایشان نکردش پدید
که ایوب خواهد رسیدن کنون … روان گشته ز اندام او ریم و خون
دههای دیگر برون کرده اند … که از بوی گندش بیازرده اند
نبادا نجای دگرشان درنگ … برد شما او ببرد است ننگ
بدینجا اگر او شود جای گیر … نماید یکی زن ز برنا و پیر
بگردید بیمار چون او تمام … بباشید جای دگر زشت نام
از آن بیش کاید زنان و فراز … بگیرند گرد غرضه درد و نیاز
کسی را پرستید او را ببیش … کز اینجا که خود بیارد ش پیش
بگفتند گفتار او هست راست … وجودش بدینجا که ناروا است
یکی را بگفتند تا رفت پیش … بگفتا برو زود بیمار خویش
جو کردند از جای دیگر برون … نه مایم از جای دیگر زبون
بدیشان چو گفتند این سان سخن … دگرباره شد تا بده درد کهن
بماندند بر جای درمانده وار … گرستند از دیده زار زار
بنه جاره درد ایشان ز کس … بماندند ناچار و فریاد رس
همان عورت بی نوا در زمان … دران دشت جایی نجست از غمان
ز هر جای سنگی بهم آورید … یکی گوشه جایی که گردش بدید
فکندش بسر چادر خویشتن … که ایوب را سایه باشد بتن
مرورا دران دشت بنیاد و بس … کجا دام و دد آمدندی و بس
نهاد و خود از درد برداشت پای … از اینجا که سوی ده کرد رای
برفت و بهر کس بدادش سلام … تقاضا همی کرد آب و طعام
مرورا چو چیزی بیامد بدست … از اینجای چون باد بوتان بجست
بیاورد در پیش آن مبتلا … خورا بید با درد و رنج و بلا
ببودند از این سان یکی روزگار … بکردند شکر از یکی کردگار
همی تا بدو سال کردی گذر … مر ایوب را رنج تن شد بتر
که تا بر تنش بیشتر گشت ریش … فتادی دران ریشها کرم بیش
شنیدند آنکه مارا شمار … شنیدم که بود آن ده و دو هزار
که زخم هر کرم بودی چو بیر … دران درد ایوب کرد صبر
در ریشان همی داشت هم چنین … که اگر او فتادی یکی بر زمین
گرفتی و بنهادیش باز جای … بگفتی فرستاد اینجا خدای
شمار از من دور و غم بود حق … از آن بر تن من بفرمود حق
حراره دیگر گرفتی سبیش … همی باش نزدیک و نی جوش
چنان رشته شد تن از رنج در سالیان … برهنه شد گوشتش از استخوان
جو بر استخوانش رسیدند چیز … ز مغز درون هم خوردند نیز
بحکم خدا بود زنده بدهر … وگر نه نبود از تنش مانده بهر
شنید که از اشکار و نهان … دلش مانده بود و دست و زبان
نصیب دو کرم آمد از هر دو نیز … همی داشتندی مرو را عزیز
زبانش بدین نحل بران رسید … کز انگبین می نباید بدید
همان کرم دیگر بدل داشت نیز … که ابریشم از وی بیامد بدهر
بخوردند و می داشتندی نگاه … دو عضو لطف از قضای اله
زبان ذکر می گفت و دل شکر کرد … چرا کردی بران هر دو درد
جو ایوب لذات آن دهان نشنید ها … بران هر دو کرم نکو را جدا
چنین خلعتی دادش ایزد ازل … یکی را بریشم یکی را عسل
جو یکباره ایوب فرسوده گشت … زنش را بلاها بیفزود و کشت
بخوردن از آن قوت کردی بدست … بهر لقمه او را نصیبی نخست
همی داشت او را بدان گونه درد … همی از خدای جهان شکر کرد
یکی روز از آن ناکار لعین … بیاراست خود را بروی زمین
بپوشیده بس جامه شاهوار … بر نشست یکی مرکب راهوار
ز فرق سرش تا قدم کرده بیر … ز سیم و زر و گوهر و لعل و در

بیاراست از در آمد جو باد … بیک گوشه شد راه برایستاد
همی آمد از ره برحمت شتاب … بنزدیک ایوب دل پر شتاب
یکی شخص دیدش چو چینی نگار … بایستاده بر گوشه ره سوار
ببیش آمد و گفت کای نیک زن … بفرسوده در غم و در رنج تن
مرا بر تو بخشایش آید ز دل … که یکباره در غم بماندی خجل
چنان دان که ایوب را از بلا … منم داده و کردمش مبتلا
که من هستم اکنون خدای زمین … مرا است ملک مکان و مکین
که ایوب را عمری آمد بسر … ز بهر من تنها ذ بر خاک سر
خدای سما را بروز و بشب … همی کرد طاعت برنج و تعب
جو یک سجده از بهر من خود نکرد … مرا در خدایی گرفتست جرد
نکردم من او را چنان دردمند … نکندم تنش در گداز و گزند
کنون بر تو ام رحمت آمد پدید … که مسکین تن از رنج و خواری کشید
بگو تا برد مر مرا یک سجود … که ایمن کنم از بلاها چو دود
زن بی نوا این سخن را شنید … بنزدیک ایوب غمگین دوید
سخنهای ابلیس را باز گفت … که از لطف او مانده بد در شگفت
جو ایوب از زن سخنها شنید … تو گفتی کسی تیغش در دمید
بنالید زار از سر درد دل … بر آورد از غم دم سرد دل
در آن ناله در نام یزدان بخواند … بسی بر زبان مدح او در براند
که ای ابتدا عیب و اهوی بری … که تو خالق و دادگر و داوری
تو دانی که ز ایوب بیچاره رای … نماند بجز جان و ایمان بجای
ز مال و منال و فرزند و زن … جدا مانده ام و ز درستی تن
کنون آن لعین قصد ایمان بکرد … بر من بیامد از این سان بکرد
نماند بتن صبر در جان من … که شیطان زند راه ایمان من
اگرچه مر او کرد نصب و عذا … نیامد مرا از آن درد تاب
خدایا توی ارحم الراحمین … تو دانی مرا صبر بود در ین
تمر اکرام را تو بی حال کند … از آن بد که او قصد ایمان کند
جو ایوب کرد این دعا را بیاد … اجابت بکرد ایزد دین و داد
جو آمد زنش بسته روز … دگرباره آن عورت پر سوز
از اینجا بر سم خود از بهر نان … بده رفت از اینجا که تا ز نان
بند مانده یک تن بر درد زن … که دزدند بود آن پلید اهرمن
بر آن جمله وسواس کرده چنان … که نه دهند او را ای لقمه نان
جو بیچاره زن رفت و درده نشست … بیک یک بهر خانه در گذشت
مر او را نشد کس بنان دستگیر … نه بر روی بخشود برنا و پیر
ندادند کردن ورا این کار … که از دست او بود شان ننگ و عار
جو شد خیره و مانده از یک دن … فروماند از درد دل ممتحن
همی گفت از روز بختی گذشت … که خورشید بر چرخ گردان گذشت
که ایوب چیزی بخورد از نبد … بماند بیچاره و گرسنه
نشیستست از او مند در انتظار … که تا من طعامی بیارم ز کار
کنون من چگونه روم بی خورش … چگونه دهم مرورا پرورش
نشسته در آن کوی بر خاک خوار … همی گفت از این سان و بگریست زار
قضا را بر آمد یکی باد و گرد … سرش را ز بین برهنه بکرد
جو باد از سرش پوشش اندر ربود … دو زلفش مسلسل بیدا بود
دو گیسویش چون دو مشکین کمند … همی داشتی بر مقنع بلند
نمایان دو زلف او خوب بود … دلارام و دلبند ایوب بود
دل اندر دو گیسوی او بسته بود … ز هر دو زلفش جگر خسته بود
بر ایوب جون کرد جولان بلا … شد از درد بیکبارگی مبتلا
زدی هر زمان دست در زلف اوی … که مشکین شدی جمله بازار و کوی
گرفتی و برخاستی از مقام … ندانست چنین زنی آن بد نام
جو باد از سرش زلف بودش ربود … دو گیسو از آن سان برهنه بود
زنی از در خانه خویشتن … همی دید از آن سان ورا ممتحن
دو گیسوی او را بدل جای کرد … بقصد بریدن دلش رای کرد
بیامد بر زن در حجره فراز … بگفت ای زن بر زد درد و نیاز
چه آید ترا این دو گیسو بکار … فروهشته از سر بسان دو مار
نه تو شوی داری نه یاری دگر … که ببیند ترا این دو گیسو بسر
بر ایوب اگر هست مهرت تمام … بخواهی بر او شدن بی طعام
تو بفروش بر من دو گیسو چنان … که من بدهم از بهر ایوب نان
جو بشنید در دلش فتاد نار … زمانی از آن درد بگریست زار
بس آنگاه اندر دل اندیشه کرد … که از هر دو جانب مرا هست درد
بنزدیک ایوب اگر بی طعام … روم باشد آن رنج و دردی مدام
وگر این دو گیسو ببرم ز بن … دریغا و گرد غم او بتن
که او دوست دارد دو گیسوی من … و زیبنده باشد سر و روی من
زمانی جو اندیشه کرد اندر آن … سرانجام دل را نهادش بر آن
که بفروشد آن وستاند خورش … که ایوب را زان بود پرورش
بدان زن بگفتا بیاور ببین … بده نان که کرد خواهم چنین
ستد انکی بود مقراض تیز … بر آمد ز جان و دلش رستخیز
برید از آن سان دو گیسوی خویش … که از درد آن شد دل او ریش

ز درد چنان کس سوی تاب داد   تو گوی که مقراض بگرست داد
ازو بستد آن نان و بگرفت راه   به هر گام می‌کرد ناکام آه
شد ابلیس ازان کار او شادمان   بیامد ازو پیشتر تا زنان
بایوب گفتا سزای بد این   که کردار زن امروز با تو چنین
که شد جمع امروز با یار بد   گرفتند او را دران کار بد
نشان همان زان دو زلف بتاب   بریدند از بهر جرم و عذاب
جواب زن از شان سخن گوش کرد   تو گفتی بدل تیر زهرآب خورد
همی صبر کرد و نکردش پدید   ز بعد زمانی زنش در رسید
کمان دل و بیقرار گشت جست   که او را ازان بار نای درست
نگه کرد زلفش بریده بدید   یکی باد سرد از جگر برکشید
مرا چون درستی دهد کردگار   کنم با تو درخورد کار تو کار
بدو دست صد چوب بر تو زنم   که در حد زدن غم ز دل برکنم
رحیمه جو گفتار او را شنود   بنالید بسیار و زاری نمود
بگفتا که بدبخت من کار کرد   که جان تو از من برآزار کرد
ایا کاشکی تو نبودی درست   بخواهم ز صد چوب فریاد جست
گر آنگاه گفتی درد از تو بکاست   نه صد چوب اگر بکشنم هم رواست
ندوران جو بگذشت این بود نیز   نماند از طعامی که آورد چیز
جو زن رفت آنجا بطمع طعام   شد از مدت محنت او تمام
سر رنج پیمان رنج و غمان   جو برگشت پیمانه اندهان
عقاب عذابش بیفگند پر   بر آورد سیمرغ اقبال سر
شب رنج ایوب را روز شد   جو خورشید رحمت دلفروز شد
زمستان بهار برداشت پای   بهار ربیعی نود بگرفت جای
اگر چند درد جراحت کشید   ببین کز جراحت چه راحت کشید
لطف ایزدی جون لطیفه نمود   بتریاک خود زهر قهرش ربود
ز یک پادشاه سریع الحساب   بروح الامین آمد اندر خطاب
که ای پیک املاک و املاک نیز   بر آن آتش محنت آب ریز
بنزدیک ایوب شو بی درنگ   که او را شد دل بحزن تنگ
کشیدست بسیار رنج از کران   برو رای بخشش بکن بیکران
بسی از جراحت بلا دید و بیم   برو از جراحتش بردار بیم
همان روز بخشید دل بی نبی   که خود گفته‌ام من میان نبی
که بر درگه من بهین بنده اوست   که دارد مرا در همه حال دوست
ببر خلعت و تاج شاهنشهی   سوارش بکن بر براق بهی
بده انچ ازو رفته باشد جزا   جنان چون بود لطف ما را سزا
بفرمان دادار روح الامین   بیامد ز سدره بروی زمین
یکی حله روشن تر از آفتاب   یکی تاج از گوهر سرخ ناب
بیاورد و بنشست بر بیلاوی   جهان در جهان روشنده مشعلی
سلام خداوندیش باز گفت   بر آن خسته رنج دیده بگفت
بگفتا که چون بودی از قهر من   که چندان بلا دیدی از بهر من
ملک چون سلام ملک گفت باز   براحت بدل گشت رنج و گداز
بگفتا ای مقربترین ملک   شد آراسته از وجودت فلک
ز درگاه حق هر چه آید فراز   نباشد بجز شادکامی و ناز
خوشا جان و دل کاندران درد اوست   خوشا دولتی کان درخورد اوست
دل ماست در عطای او صدف   جو تیر بلا را تن و جان هدف
کسی راست اندر دوا از نصیب   که از درد او را بباشد طبیب
جو غمهاش را او بود غمگسار   نخواهم که بی غم بود روزگار
همه رنجها بی که من برده‌ام   همه زخمها بی که من خورده‌ام
شد آن جمله کی راحت و گنج من   چو پرسید چونی تو از رنج من
گرفتار زمان جبرئیلش دو دست   بر آوردش از جایگاه نشست
بگفتا بزن پا برابر زمین   که تا از تن تو فرو ریزد این
چو ارکض برجلک بزد پا بگفت   رخانش ز شادی جو گل بر شکفت
بزد پا بر آن زمین آن زمان   بفرمان دادار هر دو جهان
فرو رفت اندر زمین از وی تمام   وز آنجا که بنهاد بر خاک گام
دو چشمه پدیدار شد گرم و سرد   که بود اندر درمان هر رنج و درد
بدو جبرئیل آنگهی گفت خیز   ازین چشمه گرم بر سر بریز
وزین چشمه سرد یک شربت آب   بخور کین تراست دوا و شراب
ازان چشمه گرم غسلی بکرد   که خالی شدش تن ز رنج و ز درد
وزان سرد چون خورد رنجی که بود   همه کم شد و تندرستی فزود
چنان گشت ایوب شاد و درست   که چون آن بنده یکی از نخست
شد از خوردن و شستن آن دو آب   جو سروی که بارش بود آفتاب
بپوشید از حله شاهوار   نهادش بسر تاج گوهر نثار
بشد بر براق بهشتی سوار   همی گشت در دشت جمشیدوار
رحیمه همی آمد از ده بدرد   روان کرده از دیدگان آب زرد
ز هر جایگه پاره نان خشک   بکف کرده در بسته جون مشک
بیامد دوان تا بدان جایگاه   که ایوب را بد مقام و پناه
بر آورد آن نان و بگشاد سر   سراسر بدرید جامه ببر
ازان سان کجا هست رسم زنان   همی رفت دو دست بر سر زنان

همی گفت

همی گفت رنجم بسر آمد بباد   بجان و دلم آتش اندر فتاد
ز رنجی که کشتم بیامد ببر   امیدی که بستم بیامد بسر
جو اکنون ز ایوب دیدم فراق   نخواهم دگر بار زان اتفاق
ندانم چه رنج و چه خواری کشید   کدامین ددش خورد و گرگش درید
همی گشت و زین سان همی نوحه کرد   بصد آه گرم و بصد باد سرد
همی ریخت از دیده بر خاک آب   که گلرنگ شد زان دو چشمش تراب
همی گشت ایوب پیشش سوار   ورو دید آن گریه زار زار
سرانجام صبر دلش شد تمام   به پیشش آمد و کرد بروی سلام
بپرسید گفت ای زن از گریه چیست   چنین نوحه زار از بهر کیست
نگه کرد زن دید شخصی سوار   بیاراسته همچو چینی نگار
جوانی بقامت جو سرو بلند   فروهشته از سر دو مشکین کمند
ببازو و بر همچو شیر عرین   بفر و بحشمت جو شاه زمین
دو چشم رحیمه در و خیره ماند   بر او آفرین فراوان بخواند
بگریه بگفت ای ستوده امیر   چگونه نگریم که هستم اسیر
منم اهل ایوب آن مبتلا   که گشت او گرفتار رنج و بلا
تن زار زین بر و ریده بناز   بگریان بداد از فراوان گداز
فراق جگر گوشگان نیز دید   تنش با دنیا زنی بر کشید
جز از من نبودش دگر یار کس   بمن داشتی چشم امید بس
کنون آنچ بودم امید همی   بماندم ز امید با دل تهی
شد از پیش چشمم بناگهان   جنان گشت ناپید گرد در جهان
همی گفت از ینسان و از دیدگان   بحسرت یکی سیل کرده روان
جو ایوب آن نالها زو شنید   یکی تیز در روی او بنگرید
نشستم بکرد و بگفتا کنون   اگر جای او را ببینی برون
مر او را شناسی بروی و بچهر   که بینی تو دل بسته در بند مهر
دگر باره زن زار بگریست و گفت   که از حکم یزدان نباشد شگفت
کجا بینم او را دگر من بدهر   که دهر از فراقش مرا شد جو زهر
که گر بینمش ناگه آن روی   شناسم که هستم بدل مهرجوی
جو بد بر درستی و حسنش بجای   تو بودی بمانند ای نیک رای
جو ایوب بشنید و ماندش شگفت   فرود آمد از اسب و در بر گرفت
بگفتا ای یگانه براه وفا   دل تو ز مهر و بغایت صفا
منم شوهر و یار و دلبند تو   که بستم بجان و بدل بند تو
بداد ایزد ای زن رهایی مرا   بیازار رحمت روانی مرا
رحیمه جو بشنید و او را بدید   ز شادی بیفتاد و هوشش رمید
ز بعد زمانی جو با هوش شد   دگر باره جویای آغوش شد
مر ایوب را تنگ در بر گرفت   رخانش ز شادی جو گل بر شگفت
چه حاجت بود تا بگویم کنون   که شادی ایشان چند بود و چون
کسی کو بلا دید و رنج و وبال   به یک قول زان گونه تا هفت سال
بگفتا این یک روایت نخست   ولی شد یقین هفت سال درست
دگر هفت ماه و دگر هفت روز   همان هفت ساعت دیگر دید سوز
بلایی از آن سان که کردم بیان   پس آنکه بیابد نجات و امان
اگر بر بدی کسی از نشاط   سوی آسمان زین معبر بساط
بریدندی هر دوان نی جگر   کزان بیش شادی نباشد دگر
بایوب روح الامین گفت هان   ترا گرد شیطان برو بد گمان
خداوندی کناهست و بوی بن خویش   که کردی بگفتی بیا و ز بیش
که صد چوب نازکی بندی بهم   بر و زن یکی و رستی ز غم
جنان کرد ایوب و امر خدای   زندی که کرده بد آمد بجای
بیاورد پس جبرئیل امین   یکی خلعتی از بهشت برین
جو بنشست زن آن بپوشید پاک   که روشن شد از نقش او روی خاک
همانگه بفرمان و امر خدای   در آنجا پدیدار شد یک سرای
قصور برافراشته تا بعرش   دربیشان رسیدش بگسترده فرش
ز مال و منال و کنیز و غلام   وز آن هر چه بودش از اول تمام
بجای یکی دو پدیدار شد   که از قدرت پاک دادار شد
ثنی که در صدر فرقان خدا   چنین گوید آن سید الانبیا
که بخشیدم آن را که زو شد بعید   همان هر یکی را بمثلی مزید
چنان گشت ایوب آباد و شاد   که انبار او لبر نیش زیاد
شنیدم کزان پس دو رو سیب   بحکم و بتدبیر فرمان رب
ملخ می ببارید بروی ز زر   که پر شد همه خانهاش سر بسر
بسیم و زر و نعمت خواسته   همه کارهایش شد آراسته
همان هفت فرزند زیبای او   که بودند جون چشم بینای او
بقدرت خداوند ما زنده کرد   دل او دران باز تا زنده کرد
بدادش چنان هفت دیگر خدای   یکا یک نکو شده دلربای
مر ایوب با جاه و زر بد و زور   شد ابلیس حیران و شیدا و کور
جو او را همه کارها گشت راست   جنان گشت کارش که او را بخواست
ز بس طاعت و شکر و حمد و سپاس   از آن بیشتر کرد باید قیاس
از آن بیش کو آن همه خیر و شر   بدیده از قدرت دادگر
جو زان سان بلاها و محنت کشید   ز تقدیر خالق بدید آنچ دید

دگرباره دادش جهاندار کام / برآمد مراد دل او تمام
چه باید نمودن ز شرح و بیان / که چون کرد شکر از خدای جهان

چو کام جهان بر مرادش ببود / بعمرش چهل سال دیگر ببود
در آن عمر با لطف و با عز نان / بسال و بماه و بروز و شبان

بشد فارغ از خدمت کردگار / در آن کار بردی بسر روزگار
از آن سان بیاورد عمری بسر / که بد در رضای یکی دادگر

چو پیری همان کرد تیر ورا / برآورد چون شیر تیر ورا
بهار جوانیش سر در کشید / زمستان پیری بیالی رسید

چو از ابر پیری ببارید برف / نهفت آن چنان روی و موی شگرف
هوای جهان بر دلش سرد کرد / ز بر رفتنش شد هوا گشته سرد

اجابش ازو برده بد بیشتر / کسانی که بودند کان هنر
و را این کاری بنام شگفت / همانش اجل دست و دامن گرفت

همان صرصر مرگ بر وی فتاد / که بسیار کس را بدادش بباد
بناشد قیاسی بروزی و دیر / هم آید برون از کمینگاه شیر

ببرد دل آهوی زندگی / کند بند در چاه افکندگی
رسن از درازی اگر سر کشید / سرانجام سر سوی جنت کشید

چو ایوب بخت از زمانه ببست / ز دام دمار زمانه بجست
سزاوار او خویش و پیوند او / غلامان و آزاد و فرزند او

نشستند در ماتم او تمام / کشیدند افغان بر غم تمام
بانین نشستند یک هفته روز / در آن ماتم او بتاب و بسوز

پس از هفته کردند بسیار خیر / که درویش گشت اندر آنجای سیر
غلامان بسیار آزاد کرد / بسی زار درویش را شاد کرد

ز اولاد او کس پیامبر نشد / که با انبیا هیچ همبر نشد
که از جمله غیبش او بد نبی / نیامد دگر کس ز شیخ و وصی

هزاران درود و هزاران ثنا / برو باد و بر جملهٔ انبیا
سپاس از خداوند پروردگار / که این یک مجلد بیامد بسر

مرا همت دوستان این بود / که باید درین قصه رنج ار بود
باومید توفیق یک پادشا / زدم دست در قصهٔ انبیا

وزو یک مجلد برآمد چنین / یکایک همه باز خوان و ببین
بدانی که در وی جگر خورده ام / بسی رنجها اندرو برده ام

گرم در جوانی رسد زحمتی / بماند مرا از اجل مهلتی
تمامی بگویم من این داستان / بیارایمش چون حرم بوستان

بسازم من این را از آن گونه چیز / که باشد بنزد بزرگان عزیز
نکردست پیش از من این کار کس / مرا پادشاه جهان یار بس

بتوفیق او بس مرا دستگیر / که هست او خداوند برنا و پیر
مرا نیست فخری بدین شعر خویش / چو دارم علومی ازین شعر بیش

اگر دارم از خالق خود سپاس / چنانست این شعر من از قیاس
که باغی بیاراسته چون نگار / ورا کرده دیوار و بنهاده خار

منم در فنون دگر همچو باغ / بیاراسته همچو شمع و چراغ
برو شعر چون خار دیوار شد / که در باغ خار از همه خوار شد

خدایا بجود و جلال و کرم / نظر دار از رحمتت بر سرم
وضیع و شریف و خواص و عوام / بیامرز مر مؤمنان را تمام

مرا و گزین سان که بر سفته شد / نخستین مجلد چنین گفته شد
بدم آز گذشت زمان ترسناک / بدل داشتم از اجل بیم و باک

صح ~~که ترسم که نظم نگیرد نظام~~ / صح ~~ز دست من این رشته یابد تمام~~
~~کنون چون گزارم خدا را سپاس~~ / ~~همی رحمتش را جد دائم قیاس~~

~~که چندین امان یافتم از زمان~~ — ~~رسیدم بدوران آخر زمان~~
~~من این سان که بر سفته شد~~ — ~~نخستین مجلد چنین گفته شد~~
~~که ترسم که نظم نگردد تمام~~ — ~~ز دست من این رشته یابد تمام~~

مدح سلطان عزالدین خلد الله سلطانه

کنون چون گزارم خدا را سپاس / همی رحمتش را جد دائم قیاس
که چندین امان یافتم از زمان / رسیدم بدوران آخر زمان

خدیو جهان خسرو نیک پی / گزین عزدین شاه کاوس کی
ز جودش خجل مانده بحر و سحاب / چو از رای و رویش مه و آفتاب

همه ذوق و لذت چو پاکیزه جان / همه لطف و پاکی جوان روان
جهان را ازو مایهٔ زیب و زینت / که بی آب و جان در جهان گشت پست

بسی تخم امید ار و کشته ام / بر آن و بدو جز آهشته ام
و را نیز بسیار امیدهاست / که دادار چون کرد حمد راست

خدایا تو جمله امیدش بساز / مگردان مر این بنومید باز
همیشه بر اعداش منصور دار / ز شاهی او چشم بد دور باد

چو برهان مر او را دعا این کند
ملایک بر افلاک آمین کنند

جو اغاز کیوم

بسم الله الرحمن الرحیم

چو آغاز کردم بلفظ ادب / که برگویم از داستان داد
دگر ره بتوحید دادار فرد / همی باید آغاز گفتار کرد
کجا بهتر از سخن باشد آن / که ز اول بود نام یزدان بدان
خدای که هست او خداوند ما / خداوند باشد نه مانند ما
عزیزی که عزتش بود از ازل / قدیمی که وصفش نبود لم یزل
ازل تا ابد از صفاتش جدا است / که دارنده هردوان یک خدا است
ازل تا ابد از صفاتش جدا است / که دارنده هردوان یک خدا است
ازل تا ابد هم باشد بدین / بپسندد چنین هر که دانش شنید
ازل چیست جز اول کار ما / که دیدار ما را نکرد دادار ما
ابد نیز هم آخر کار ماست / کجا آنکه عرض و کردار ماست
منزه خدای از ازل وز ابد / نه بینش چرا و نه زانش مدد
خدای که از خاک تیره سرشت / بیاراست عالم بسان بهشت
زیک مشت خاک آن جهان سر بسر / بیاراست هر یک بنوعی دگر
یکی زشت دوی و یکی همچو ماه / یکی را سپید و یکی را سیاه
بداده مر آن جمله را زندگی / بیاورده در حلقه بندگی
عبادت بر و را سزا گشت بس / که معبود مطلق جز و نیست کس
نخست از عدم آورد در وجود / دهد در زمینش آنکه با احسان وجود
دگر باره بازش بروی ز عدم / ستاند روانش برنج و ندم
وز آنجا دگر باره زنده کند / بدرگاه جاوید بنده کند
نخواهد ازو کرد او را حساب / بمقدار یک ذره در آفتاب
گزارد همه کار ناخوب و زشت / گرش جای دوزخ دهد گر بهشت
زهی قدرت و کامکار و علم / زهی عزت و کارسازی و حلم
کسی را که دادش یزدان خرد / درین قدرت و صنع او بنگرد
بداند که هست او خداوند پاک / نگارنده عالم از آب و خاک
یکی خالق و رازق و کردگار / توانا و دانا و آمرزگار
منزه ز عیب و بری از فریب / چگونه وصفش ز افهام غیب
یکی آنک او را شناسد دوی / که گنجد دوی در منی و توی
رسولش همان سید سرورک / که شد هر دو عالم مرو را فدک
مکان وفا کان صدق و صفا / حبیب خدا نام او مصطفا
کلید در رحمت ایزدی / جدا از هوا و بری از بدی
فرستاده او را خدای قدیر / ز قهر و ز لطفش بشیر و نذیر
هر آنکس که باشد بری از فضول / بداند طریق خدای و رسول
بشرع محمد متابع شود / بفرمانش محکوم و طابع شود
بیاران او خاصه از هر چهار / کز ایشان شد اسلام همچون نگار
مقدم ابوبکر و آنگه عمر / چو عثمان هم حیدر نامور
نیارد خلاف و نکوهیدگی / نتابد سپر از خدا ایزدی
یابد بروز قیامت نجات / بفردوس اعلی بیابد ثبات
مرا چون بدل مشغول بودم بگفت / که در سخن خاطرم می بسفت
چو توحید پاک و ثنای رسول / همان نعت اصحاب صاحب قبول

مدح سلطان عز الدین خلد الله سلطانه

بگفتم ببایست انجام اوی / تخلص بنام شهی نامجوی
که زیبا شدی زو تصنیف من / بتعریف او و بتشریف من
ببین چون سخن را خرد داد داد / در نیک بختی چگونه گشاد
سپهری مرا گر شه شیرین زبان / بمدح جوان بخت شاه جهان
خدیو سلاطین دوران خویش / بدیده نظیرش ز اقران خویش
چو خسروی با فر یزدان خدای / که خرشید دوست جمشید رای
بصورت شده رشک خرشید و ماه / بمعنی هزاران چو جمشید شاه
بدو زیبد از نژاد کیان / بشاهی شده تاج سلجوقیان
بکیخسرو یا کدین چون براد / بدر شاه کاوس نامش نهاد
جهان تا ورا دید آباد باد / نکاوس و کیخسرو و کیقباد
بدنیاش شاید بشاهنشهی / چو فغفور و قیصر هزاران رهی شاه ۷
بعقبی بنامش تفاخر کنان / چو سنجر ملک والب ارسلان
زبان اعتقادش بدین و بداد / شده جان نعمان ز دادش شاد
ز جودش شده معدن از زر اسیر / بعدلش ز آهو گریزنده شیر

زدانش همه زیرکانش غلام / ز بخششش نیاورده زین در کلام
چو وردی چو شرخاب و اسفندیار / برو زنده دینش بیاید هزار
عیان کرده در دل ز بی رسوم / بشمشیر هندی در اقلیم روم
چه اقلیم روم و چه خشم امید / گشاد از دست فرداد گردون نوید
که چون ملک سهل و آسان بود / بحز در عراق و خراسان بود
ازین دفتر منزله بر نام شاه / بخواهند رسیدن بهر جایگاه
بخسرو سمرقند و خوارزم چند / بخواهند رسید زین سخن بهره مند
قصص چون که آنست منظوم و بس / دگر کس بگفت و نشنید کس
باقبال شه عرض دنیا و دین / رسد شعر از آن نازش سوی ختن
خدایا تو در دولت و کام و ناز / بر شاه راز نکانی دراز
رسانش بهر چه مرادست و کام / ور زو دوست با کام و دشمن بدام
بباید بشد زین سر قصه باز / که در پیش دارم کاری دراز
ازین پس هم از گفته داستان / ز موسی و فرعون زو داستان
کنون باز گویی بگفت من دار گوش / که گویم سخنهای شیرین چو نوش
چنین دارم از نامداران سماع / که هستند در راه دین اجتماع

قصه فرعون علیه اللعنه

که ریان که در مصر بنهاد شاه / چو دادش یوسف خبر از بخت و گاه
از آن مملکت دیگر تا دست / بشد با فراغت به کنجی نشست
چو یوسف از دهر بربست بار / فرستاد جان را سوی کردگار
بردند تابوت او را بشام / بخشند از ترک او خاص و عام
هم از شاه ریان نشان زنده بود / ببیننش جهان سربسر بنده بود
ز تیمار یوسف بسی خورد درد / بسی رنج در حسرتش آب زرد
بسالی ز کل و سال چندی برست / شب و روز از درد او خون گریست
چو او نیز را اندر آمد اجل / بتیغ اجل شد بریده امل
ازو یک پسر ماند مصعب بنام / بشاهی نشست آن پسر شادکام
جوان بود بر تخت ریان نشست / گرفت آن همه مملکت زیر دست
ز دولت ورا چرخ باقی نماند / زدوران دو صد سال اندر شاهی
چو او نیز خورد از شراب فنا / ز مردن نشن دید رنج و عنا
ازو یک پسر ماند نامش ولید / بشاهی نشست آن ولید پلید
چنان آمد است از بزرگان دین / که بود است فرعون ملعون مهین
چنین است دیگر درین خبر / و دیگر شنیدم بقولی دگر
که شد مالک المصر ناگه ولید / ورا شد ولایت قریب و بعید
باقبال شد سخت فرمان روا / که بد دو دانک جهان پادشا
در آن دور فرعون نامد پدید / ز مرو خراسان بر آنجا رسید
که فرعون را مولد از بلخ بود / ببلخ اندرون عیش او تلخ بود
نبودش ز دنیا کثیر و قلیل / بر هر کسی بود خوار و ذلیل
بصورت چو ابلیس ناخوب بود / بعیبت اندازه معیوب بود
بچشم ازرق و اشقر و بد بود / بریش و بسیمای چون نس بود
کل و کوته بود از بیش تن / برو بود هم عیبهای دگر
ببلخ اندرون خوار و در دوش بود / غم و رنجش از هر کسی بیش بود
چنان اوفتادش بدل اتفاق / که آمد از آنجا بسوی عراق
وزان سان که آمد بزرگان رسید / که هامان ز زرنگان نامزد
نبودش بهامان کسی با نوا / بلی بود از مردگی بانوا
ولیکن اخترشناسی بکرد / براسته بد جز زکی مختصر
که در دور او از خراسان کسی / بما بند و عنا ندسی
شود سوی مصر و شود پادشا / مسلط شود سخت فرمان روا
بدو هم رسد بهر از مهتری / بیابد از آن مرد در سروری
قضا را چو فرعون بر کار رسید / ز ناگاه هامان مرو را بدید
از آنکه او مرد جبار بود / در کلبه اش روز و شب باز بود
یکی روز فرعون نامد دوان / بنزدیک هامان و گرین نشان
چو هامان نگه کرد در شکل اوی / بدینجا نشان سرت و پای درو
مگر خبری از طالع او بخواند / مر و را بحرمت بر خود نشاند
بخلوت پرسید احوال او / ز جای وز مولود و سال او
نخستین نگه کرد از حساب نجوم / بدانست احوال او در علوم
چو اقبال او را بطالع بدید / تمامی ز احوال او بر رسید
ببردش سوی خانه خویش زود / فراوان مراعات و خدمت نمود
بگفتا که من در تو دیدم نشان / که با شی تو شاهها زگردن کشان
چنانست در طالع تو پدید / که اقبال و دولت چو خواهد رسید
ببینی دنیا تو چون خویشتن / بسی کرده ام جستجوی تو من
کنون گر تو با بنده پیمان کنی / بسوگند و عهدی که آن نشکنی
کجون تو بشاهی رسی و مهی / نمایی مرا دور کاری بهی
و ز بر تو من باشم و نی کس / هم آنست حاجت بنزد تو بس
گرین عهد با من ببندی درست / نخواهم دگر هیچ آرام جست
همه هر چه دارم ز ملک و دنا / ز نقد و ز جنس و حرام و حلال

کنم جمع وایم ازینجا برون / بباشم ترا در همی رهنمون
بجانب برم کن بکم روزگار / شنوذ هرچ گفتم ترا آشکار
رسی تو بشاهی و شاهنشهی / جهان جمله بسپاس شاذ رهی
چو بشنید فرعون بخندید و گفت / که از گنج گر چون نباشد شگفت
ولی چیست بر من نشان شهان / که خواهم رسیدن بجای مهان
منم مفلس و بی نوا و غریب / ندانند ازین هم بچیزی نصیب
مرا دست رس نیست بر یک درم / که نان بکدرم قوت روزی خرم
بشاهی چگونه بخواهم رسید / چگونه شوذ کار و بارم پدید
اگرچه نکردون بباشد عجب / ولی کارها را بباید سبب
کنون بر ده تو کز تبار سکار / که خواهید بودن مرا کار و بار
بشاهی بخواهم رسید ار درست / چنان دان گمان هیچ نقصست این سست
کنم با تو پیمان و سوگند سخت / که چون بر نشینم بشاهی بتخت
ترا باشد آن مملکت سربسر / مرا نام بس باشد ای نامور
چو بشنید هامان بزد داد دست / بفرعون یکی عهد محکم ببست
که چون تا بیابد همی دسترس / و زین پس نباشد جز و هیچ کس
بلی نگاه اسباب و کالا و درم / ز دکان و کالا و از بیش و کم
بکردان همه گنج و ذر نقد کرد / مرا آن نقد را در میان عقد کرد
بیاراست حالی همه ساز راه / براه او فتادند دستور شاه
ز رنگار رسیدند تا بر شام / نکردند در شام ما هی مقام
ازان جای سوی مصر دستور بود / ولید ابن مصعب در آن شاه بود
چو بودند در مصر یکچند گاه / بدیدند آسایش از رنج راه
یکی روز فرعون بهامان بگفت / که ای مه تو با دلم گشته جفت
چه فرمای کنون چه خواهیم کرد / که آن کار مردان نباشند مرد
بدو گفت هامان که ای نیکیار / چه داری نگار بد ز بار ذکار
درین عمر چه مایه اندوختی / چه دانی و چه بشنید آموختی
بدو گفت فرعون حقیقت بدان / که بودم ازین پیش پالیزدان
بپالیزبانی بسی اوستاذ / دهم نیکمان اندرین کار داد
چنین گفت هامان که این بهتریست / خوذ این کار ما را بباید درست
برفتند و گشتند در شهر در / زمینی خریدند و دادند زر
خریدند چیزی که بوذی جوا / زتخم و ز انگار و مزدور و آب
بیاراست فرعون یکی بوستان / که خرم شدی زو دل دوستان
بکشت و بپرورد و اندر رسید / همان میوه و خربزه شد پدید
بهامان بداذی که ذی شهر بر / چو بفروختی نیک بشناس زر
براه اندرون هر که دیدی ورا / نگفتی چه داری چه باید ترا
سگ در ببودی از و خربزه / بدید هیچشان مزد و بیره
جور قتی و با قی ببردی بشهر / ربودندی ازین ازو بی بقهر
بر آورد فریاد و بانگ و خروش / همی گفت های جو اجکال هوش
چه چیز است این ظلم و بیداد ها / بیاید همی از خدا یاد تان
بجا کرده اند این بعالم دگر / که کالا ربایند و نه هند زر
یکی گفت کای مرد شورنده رای / چه داری چنین نعره و وای وای
که خواهد بفریاذ تو داد / که اینجا بفریاد نرسند داد
کرا باشد اینجا ازو زور بیش / کند هرچ خواهد ببازوی خویش
بدینجا بگردد ورا منشئی بس / نیاید کسی بر فریاد رس
چو بشنید هامان بگفتا روا / بس اکنون درین کار نوبت ستها
بجست و کلاه یکی را ربوذ / وز اینجا بگه پای برداشت زود
همی با بستان کسی تا که دید / ز دوش و سرش چون بی اندر کشید
بیامد بنزدیک فرعون و گفت / که ما را کل شاذ مانی شگفت
چنان دان که این شهر جای ماست / که بازار ما اندرینجا درست
بدو باز گفت آنچ دید اندر شهر / که اینجا بگه نیست جز زور و قهر
بلی نگاه فرعون و هامان هم / گشاذند در مصر دست ستم
گرا آورند تا که بدست / همی زور و زورش بکردند بست
ربودند و کشتند و بردند مال / نداذی کسی از دو را گوشمال
چو یکسال بگذشت گشتند چیر / ببودند در ظلم کردن دلیر
نهادند از آن بی کران خواسته / همه کارشان گشت آراسته
بکردند ساز بزرگی تمام / زاسب و سلاح و رهی و غلام
برفتند ازانجا بدروازه / نکردند شوری و آوازه
نشستند یا کوستند راه / که ما ایم ازین درگهان باج خواه
هرانکس که از مصر رفتی بخاک / ازان در برون و بر ... باک
زهر مرده خواستی باج خویش / نشستی که یک تن ز مرده بیش
ز هر دو ز زن هر که روزی بمرد / مسلم کس از شهر بیرون نبرد
جز آنکه که هر یک بمقدار خویش / بیردی بیک حبه و را بپیش
همی گفت کس کین چرا است و چون / که مرده ز دروازه ناید برون
ولیکن بدروازه این بر کیست / برین مردمان باز از ان بهر چیست
برین گونه چون روزگاری گذشت / که فرعون بزور و بزد بس گشت
ازان پس کسی نیز اگر خواستی / که با او خلافی بپا راستی
برفتی بسر با دل و قوتش / که با قوتش باز بد دولتش

قضارا

قضارا مگر دختر شاه شهر / بیماری اندر برون شد ز دهر
بمرکش عزیزی نکشور بخاست / که دویده همی کار او کرد راست
جو بردند بیرون ورا از سرای / سوی گورشان بوذ آهنگ و رای
رسیدند نزدیک دروازه زود / فرو بست دروازه فرعون جو دود
بگفتا حق من بباید نخست / ازان پس توان راه دروازه جست
همی خواهم اکنون سی مال و گنج / بنقدم بیارید دینار پنج
بگفتند کای مرد غفلت کجاست / دلت در چنین کار زاد از خداست
ندادند ملکی ستانی تو باز / [illegible]
همانگاه فرعون بگفتا کنون / که خواهید رفتن ز حکم برون
شد آن پنج دینار بر من حرام / که دینار ده خواهم اکنون تمام
دگر بار گفتند دیوانهٔ / ز عقل و خرد یار بیگانهٔ
توان پنج و ده را بگیری شمار / که اینها نبود جز به شهر بار
دگرباره فرعون بگفتا که باز / کشیدند بگفتار و قصه دراز
شمار احساب ده و پنج چیست / بخواهم ستد جز که دینار بیست
چنین هر که گفتی ز خیر و ز شر / شمار زر او شدی بیشتر
چنان با حسابش بیامد بصد / نگفتند با وی دگر نیک و بد
برفتند قومی بنزدیک شاه / رسید از فرعون شنیده داد خواه
بگفتند کای پرهنر شهریار / نگیرد ذخیره تهی پای زد آر
همی خواهد از دختر شاه باز / حدیثش همه سر بسر راست و ز آز
از اول همی خواست دینار پنج / کنون طمع دارد بسرمایه گنج
ندیدیم ازان گونه مردی عظیم / نه شرم است از کس مرا و نه بیم
چو بشنید شاه این سخن خیره ماند / دو رخسار از خشم و گشته ماند
بگفتا چه باشد ازین سان سخن / که از بانه سرهست بنیاد بن
برین مردکان تا که نهاده است / بدین کار دو ارون که ره داده است
چه دستور و با منش چه چیز است و کیست / چه می گوید آخر که این باز جیست
بیارید ورا نزد یک من / که از حال او بر رسم خویشتن
برفتند حالی غلامان شاه / بنزدیک فرعون بجستند راه
بگفتند فرمان شاه جهان / چنانست کای بار و روان
چو بشنید فرعون بهامان بگفت / چه بینی توان کار ما را نهفت
بشاه آمدند زین سرا پادشا / چه گوی تو در کار ... بیرها
همانگاه هامان در اختر بدید / ز نیک و بد طالعش بر رسید
بدو گفت برخیز واند بخور / که امروز بخت برآورد سر
برو پیش شاه و سخن گوی چیر / بخواه آنچ رای تو باشد دلیر
که امروز شد دولت تو تمام / بر آید ترا جمله مقصود و کام
چو بشنید فرعون ز هامان خوش / در آمد همانگاه بر پشت زین
بکبر و بزرگی و جاهی تمام / بپیش اندرون چار صد تن غلام
بیامد همان تا بنزدیک شاه / بپیت خانه در آمد ز راه
بکبر و کشی اندر آمد دلیر / بر تخت شاه اندر آمد دلیر
چو کرد اندرو شاه تا که نگاه / شد از بیم او روی شه همچو کاه
ازان هیبت او نترسید سخت / تو گفتی کسی در کشیدش ز تخت
بصد گونه ترس و بصد گونه بیم / بفرعون بگفتا که ای مرد کریم
ازان هیبت او را نوازش نمود / همان لحظه شد قدر و جاهش فزود
نشاندش بکرسی بنزدیک تخت / در بسته بر وی گشودش بخت
بگو از کجای و نام تو چیست / ز تخم کیانی کجای تو کیست
درین شهر با کی بجستی مقام / سرانت کجایست و جانت کدام
جز از من ترا از اجازت که داد / بدروازه ات باز او ای که داد
که دوست گر مرده خواهند برد / بکم مایه راضی نباشند بیز
بفرعون همی شاه چو این بگفت / وزو می نیپد اندر نهفت
همانگاه فرعون زبان بر گشاذ / بتندی و تیزی جوابش بداد
بدو گفت کای مدبر شوربخت / ترا کی بر ازد چنین تاج و تخت
تو چون نقش دیواری از بهر شاد / جز از بهر دیدن نیابی بکار
جوانی تو در مملکت پادشا / که گیرند مردم ترا خدا
نه زو قدر تایند نه ار تو بهی / ترا کی سزد تخت شاهنشهی
شهنشاهی از بهر عدل است و داد / و گرنه جهان جمله زادم بر باد
ترا خوذ درین جمله کردار نیست / بجز خوردن و خفتن کار نیست
بشهر تو من آمدم بی نوا / رهیتم یکی مرد بد بی نوا
بپالیزبانی نهاذم دست / همی راه کوشش گشادم درست
جو آمد پالیز در خربزه / بدیدم شهر ترا پر بزه
همی هر کس از مار بودی بزور / مرا گفتنی هر کس از دور و شور
بگفتند کین کرد و تنبست بس / درینجا نباشد کسی یار کس
چو دیدم چنین شهر بی پادشا / همه کس همی گفت چون و چرا
گشاذم من بر دست ستم / نکردم ازجور و بیداد کم
بسی مال و نعمت بیند و ختم / بسی مرده را از ابر فرو ختم
کنون از پس روزگار دراز / مرا خواند این شه بمستان فراز
همی پرسی از من که نام تو چیست / مقامت کدام و نژاد تو کیست
نوازی کسی چنین غافلی / کسی نیست نامو زدن عافلی

[illegible]

بمن ده کنون دست پیمان و عهد   که عهد درست بست خوشتر شدند
که باشم وزیر تو من زین سپس   مرا باشد اندرین ملک بس
که من عدل و داد و وفا و بهی   بدید آورم در طریق بهی
کنم کشورا باد از عدل و داد   نیابد رسید از کسی را بیاد
ازان پس بسی بر این کشورت   که چون باشد این کشور و لشکرت
چو فرعون ازین گونه گفتار گفت   خوش آمد دل شاه را در نهفت
کزان بیش او خود نترسیده بود   زبیم و رعیت بلرزیده بود
ز فرعون چو آمد سخنها چنین   تو گفتی بر افلاک رفت از زمین
بشادی همانگه بدو داد دست   یکی عهد و پیمان محکم ببست
که در مملکت کس نباشد دبیر   جز او را دگر بود آن دار و گیر
همه امر و فرمان شاهنشهی   سلاح و فساد و بدی و بهی
بود جمله زیر فرمان او   نتابد کسی سر ز پیمان او
بس آنگه ورا خلعت شاهوار   بداد و همان مرکب راهوار
جز از خلعتش نیز بسیار چیز   بداد و ورا کرد با خود عزیز
چو فرعون بجای وزارت رسید   بر خویشش داد بزرگی بدید
بیفزودش آن را از این جاه   شنیدم که شد خاص شاه
گشادند هر دو ببند بر دست   همی کار ملکت گشادند و بست
میان خلایق بگسترد داد   سپنو برد شاهی که او داد داد
همه کشور از داد او شاد شد   که و مه ز کردار او شاد شد
چنان یافت فرعون بزرگی و جاه   که جز وی نبد پیش او پادشاه
چو صور نبد آن شاه بر جای خویش   ورا بود فرمان ز کم تا ببیش
کسانی که از گرشان بود بهر   بیاورد در زیر فرمان بقهر
چو بگذشت سال اندران پنج بیش   دل و بیکارگی گشت خویش
بمردان نشه او بشاهی نشست   گرفت آن همه مملکت زیر دست
چو گردون همی ور ابشاهی رساند   جهان در جهان بر امرش عابد
بشاهی نشست از بر تخت زر   همان تاج گوهر نهادش بسر
بزرگان کشور ورا پیش خواند   ز شهر و ز لشکر مهان آشنا
جدا هر یکی را بداد امید   ز خوبی و نیکی فراوان نوید
در گنج بگشاد و خلعت بداد   بمقدار خود هر کسی گشت شاد
همان هر کسی را بکاری بداشت   بهر جزوی تا صبحی بر گماشت
بهامان که گفته بودش نخست   بپیمان او جز درستی نجست
وزارت بدو داد و گردش جهان   که آن امر هامان بخورد نان
همه رای و تدبیر و داد و ستد   بفرمان او بد ز هر نیک و بد
چو بر پادشاهیش مهی گذشت   که در کار ناپاک و آسوده گشت
فرستاد بیرون ز هر سو غلام   که گشتند در جمله کشور تمام
کجا بود بنای دیوار کرد   ز تعمال هر دو روز کار کرد
ببردند یکسر بدرگاه شاه   که از انبوه ایشان زمین شد سیاه
بفرمود فرعون که بر گرد شهر   کشیدند بارو محکم و بقهر
مران شهر را هفت بارو کشیدند   که اندر جهان کس از آن سان ندید
کشیدند از آن هفت بارو بماه   ز یکدیگران دور یک میل راه
پس آنگه میان ربضها درون   ولایت شد آکنده از حد برون
که در هر ربض کرده بود آبشار   هزاران دکان خوب از هر شمار
بسی مردم از مرز شامات و شام   همی آوریدند زان مقام
که دران ولایت گرفتند جای   ببودند شادان و آسوده رای
همی هر کسی تخم می کاشتی   که فرعون ازان تخم برداشتی
چو جمله شد آباد و آراسته   فراز آمدش گنج از خواسته
که هر سالی از ارتفاع و خراج   بر از زر بکردی دو صندوق عاج
چو بگذشت یک چند و برگشت سال   طریق نوی جست از آن بدسگال
میان ربضها مقامی گزید   که آنجای آبادی راستر بدید
یکی کوشک فرمود کردن بنا   بنا را بر آورد سر بر سما
زبالای آن گنبدی ساخته   سرش تا بکیوان برافراخته
شنیدم که هفتصد گز آن دراز   زبالای آن گنبد سر فراز
زبس خوبی و رنگ و نقش و نگار   بیاراسته همچو خرم بهار
بهر سنگ صد رنگ کرده پدید   که از دیدنش دیده می آرمید
زبالای گنبد نهادند تخت   همان تخت بودش ز پولاد سخت
پس آنگاه بر گرد تختش تمام   ز هر آبگینه نهادند جام
نهانی زجاجه بسی خواستند   طلسمی ازان سان بیاراستند
که چون خور ز مشرق علم بر کشید   همی تافت اندر روشنایی پدید
یکی پر تو نو دار و دور شد   که یک میل ره شهر پر نور شد
همی تافت از تخت فرعون شعاع   چو خورشید تابان کشیده فراغ
که یکانه بنداشتی کافتاب   از آنجایگه می برآید بتاب
وگر ابر بودی بشمع و چراغ   زبس شعله مشعله بی فراغ
همی داشت روشن مر آنجا یرا   که گم کرد خلق اندرو رای را
زبس کاندرو تاب دیدند و نور   همی خیره شد چشم نزدیک و دور
بدین حیلت و رنگ و نیرنگ و ریب   همی داشتی خلق را در فریب
بیاراستی خویشتن را چو حور   بپوشیدی آن جامه پر ز نور

نهادی بسر بر کلاه دو شاخ   که بودی بسر و در و گوهر فراخ
بفیروزه و گوهر شب فروز   که از روشنیشان شدی شب چو روز
همی ریش خود را بیاراستی   زهامان همه ساله این خواستی
که فیروزه و لعل و در و عقیق   همان گوهران عزیز عقیق
بموی محاسن دراویختی   بهر تای موی اندرآویختی
نشستی بر آن تخت روشن چو شمع   خلایق شده گرد بر گرد جمع
در و درگهی بر کشیده چنان   که کس را نبود آن چنان در جهان
شنیدم که هفتاد درشته بود   بهر در یکی میوه بنشسته بود
همان هر یکی میو را مرد کار   بپای ایستاده نقیبی هزار
بهر در که بوازی سهم و بیم   بیاراسته چیزهای عظیم
ز شیران و پیلان و نر اژدها   ز تیره سیاهان زنگی لقا
بپای ایستاده بدرگاه بر   که از بیمشان دل شدی زیر و بر
نقیبان و سرهنگ و پرده دار   شنیدم که بد دست پنجه هزار
همه خشت وزرین وگرز و سپر   همان ناچخ و دور باش و تبر
کمربسته بدست و بایستاده چست   که از ترسشان شد دل دیو سست
همی گشت هر دو رکابش فزون   که بادی دمش بود گردون دون
همه شام و شامات را زیر دست   گرفت و شد از نخوت کبر مست
بنی اسرائیل را سر بسر   بیاورد همچون اسیران ببند
سرائیل یعقوب را بود نام   که تا برسی کارها را تمام
هر آن قوم کز نسل او باز ماند   خدایش بنی اسرائیل خواند
بپیکارشان داشتی سال و ماه   بر ایشان نکردی بشفقت نگاه
بزندی همه قبطیان سر فراز   سرائیلیان در غمان و بلا اندر
چو فرعون بدین سان بزرگی رسید   که خود را اله همی برگزید
بد است کار و هست فرمان روا   نیارد کسی گفت چون و چرا
یکی روز بنشست بر تخت خویش   بزرگان خود را همه خواند پیش
بگفتا بدانید کاندر جهان   منم داور اشکار و نهان
منم مر شما را خداوند بس   نخواهم که جز من پرستید کس
بیارید نیز از این پس سجود   پرستیدن ما باید اندر وجود
همی تا که فرعون زین سان بگفت   بفرمان خدا داری یار و جفت
فرو ماند بر جایگه رود نیل   بجنبید از جای سوی سبیل
چو دریا همه دشت را در گرفت   تو گفتی که سد سکندر گرفت
چو باز ایستاد اندرو بود آب   ولایت همی خواست گشتن خراب
بر آمد فغان از کهان و مهان   که ای نامور شهریار جهان
تو گفتی که من بر شما داورم   پرستش کنیدم که اندر خورم
کنون اندرو تا زمانه سیل   نمودن همی باید را دلیل
بدینداوری فعل خود قادری   که ما را فزاید ازان خیر نی
که آن بود کرده ز کرده روان   بمانند خلقان تو با روان
ترا ما پرستیم آنکه خدا   بنا شیم از خدمت تو جدا
چو بشنید فرعون حس لعل گوی   که کردند از او تند زی تخت روی
نقیبان لشکرش را پیش خواند   بتدبیر کردن حدیثی براند
که باید که فردا همه لشکرم   بود ایستاده همه بر در دم
نقیبان ز هر گوشه بیرون شدند   ز خانه سراسر به هامون شدند
سپه را بگفتند فرمان شاه   که فردا همی جمع باید سپاه
چو دیدی که کرد و ز در کوه و دشت   ز لشکر که و دشت پوشیده گشت
شنیدم که بد چارصد ره هزار   سواران گرد آنگه نامدار
سراسر سپه را همه بر نشاند   همان لشکر از مصر بیرون براند
جو از شهر یک منزلی دور شد   ز انبوه لشکرش بکجور شد
همانجا سپه صد هزاران بماند   دگر هابقی را از آنجا براند
چو زانجای بگذشت یک میل راه   بماندش چهارصد هزاران سپاه
همه لشکر و مردمان زان گذشت   ازین گونه هر جا گروهی گذاشت
جنان تا که تنها هم او ماند بس   بر دش بد جانور نیز کس
چو فرعون شد از خلق تنها و فرد   از آنجا بوادی در آهنگ کرد
بوادی درون تا فلک تیره غار   که باشند در غار مردان کار
پلاسی بپوشید اندام جای   یکی بر نهاد بر دست و پای
برآورد گردن دو انگشت غل   بعجز و نیاز و بخواری و ذل
ز ذل بر کشید آه اندوه و درد   دو رخ را بمالید بر تیره گرد
بگفت ای جهان داور بی نیاز   که هم بی نیازی و هم کارساز
زعالم و زانج اندرو شد پدید   ز آدم و ز ابر از نژادش رسید
توی بی نیاز و غنی از همه   منزه ز آسانه و ز دمدمه
اگر بر ز طاعت کشند آن جهان   بشر به تو دینار بدان
وگر کون وکاین شود پر گناه   نگه دار گم کرده نامت نگاه
چه آید خود از چون منی در خرد   چه افزاید از من ز نیک و ز بد
خدایا مرا در جهان غنا   بگرجاجتی را کی دادم روا
بدنیا همه کام و مقصود من   بده ای خداوند هر مرد و زن
ز عقبی نباید مرا هیچ چیز   ندارم امیدی ازین بیش نیز
بده هر چه خواهم ازین دهر من   که من دل نهادم بخشم و بقهر

تو جفتی و من با طمع و بدگمان / ولیکن نباشد ز هر دو گمان
همی با سخن گفت فرعون چنین / نشسته یکی مرد روح الامین
بیامد بر دملک و داد خواه / برآورد افغان و فریاد و آه
که ای شاه فرعون بنده داکن / که بیداد دیدم من از انجمن
بدو گفت فرعون که زاد مرد / ترا از مقامم که آگاه کرد
چه هنگام داد است یا داوری / چه می خواهی از من کنون یاوری
بگفتا که بیدادم اکنون رسید / پس از بر داد که از آید پدید
بگفتا بگو تا چه کار اوفتاد / چه بیداد دیدی که باید داد
بگفتا چه گوئی بجویان کسی / که از ابتدا از خسیسی خسی
ز دنیا شودش یکی تای نان / همی گشت بیچاره گرد جهان
بیاورد او را خداوندگار / برافراشتش سی دولت و کار و بار
ز بخت نشمن نگذشت و دا / که تا از گدای شد او پادشا
سر از خط فرمانش بیرون کشید / نگو تا ازو کین چو او چون کشید
بدو گفت فرعون که جوابش اید / کنون این امر کار روا رون بدید
بیایدش کردن در آتش غریق / وزان پس کندش در آتش حریق
چو بشنید او جبرئیل امین / بگفتا خطی باز ده اندرین
دوات و قلم داد و کاغذ بوی / بدو گفت بنویس و بنهاد محوی
همانگاه فرعون از آن سان نبشت / چو بگرفت روح الامین آن نبشت
شد از پیش او ناگهان ناپدید / وز آنجا سوی آسمان بر پرید
برون آمد از غار فرعون نوان / شد اندر زمان روز بیامش روان
خداوند ما خالق پادشا / بفرمان او گرد آن ابر را
بفرمان او شد دوان آب رود / گهی بر فراز و گهی بر فرود
از آن سو که گفتی بدان سو شدی / گهی سوی که که بهامون شدی
چو بیرون بیامد از آن تیره غار / سوی لشکر آمد برآراست کار
بیامد بمصر اندرون شادمان / بگفتا گهی با همه مردمان
که گفتم شما را که هستم خدای / پرستش کنید ای پیم ورای
ببینید اکنون که امرم مهاد / برو بر نهادست لیل و نهار
روانه بفرمان و رای منست / که بسته سد رضای منست
بفرمان من تیز و پوینده گشت / گهی سوی کوه و گهی سوی دشت
ببینید از قدرت من دلیل / کجا قطع شد جنبش رود نیل
کسی را بند گفتن او را جواب / بفرمانش در بند و پوینده آب
نهادند سر در سرافکندگی / میان بسته گشتند در بندگی
ورا داشتندی بمعبود خویش / همه خدمتش را گرفتند پیش
همه مهر او را بجان داشتند / ثنای ورا بر زبان داشتند
چو آراسته گشت کارش تمام / دگر باره زی کوشک جستش مقام
بد آنجای بودست پای او / که ماند کنون چشمه بر جای او
که گویند آن چشمه را شیخ و شاب / بنادی همه چشمه آفتاب
زبالای آن گر بجای بدید / که اندر جهان مثل آن کس ندید
سرای معلق چو خرم بهار / بر او بر ستون و نهاده چهار
طلسمات بس مر بپا راسته / بسی گنج کرده بر آن خواسته
میان ستونها از آن چشمه آب / برآورده بالا بصد و دوتاب
وز آنجا ببام سرا سر بسر / بسی ناودانها نهاده ز زر
که آبی ببالا همی شد نهان / فرو آمدی باز از آنجا عیان
بس آنگاه نقل بردادار مرد / عجایب تر از آن بسی باز کرد
بدیدار گردش دو گونه درخت / بصورت چو عاج و چو پولاد سخت
همی آمد از مرنهی چون / از آن یک شجر زرد روغن برون
هر آنکس که بیمار بودی و زار / شده با دلی از روشنی نزار
از آن روغن زرد یک قطره بیش / چو مالیده بودی بر اندام خویش
شدی تندرست و برستی ز درد / وزان روغن زرد گشتی چو ورد
وزان یک درخت دگر بی درنگ / همی روغن آمد برون سرخ رنگ
که بر هر جراحت که مالیده شد / همی گوشت با پوست مالیده شد
جراحت همانگاه گشتی درست / که گفتی مگر خود نبود از نخست
خداوند ما خالق دادگر / بدشمن همی کرد زین سان نظر
سرنیزه در تن نشستی کار زجرا / همی کار او را بکردی روا
یکی آنکه با عجز و درد و نیاز / چنین آرزو خواست از کارساز
ز فضل و کرم بی خدا و ندما / کند حاجت بندگان را روا
دوم آنکه او دادگر بود سخت / بیفکند هرگز بیداد رخت
بهر ذره با کهان و مهان / همی داد کس را ز ابد و جهان
خدا هر بزرگی که او را بداد / بدان جمله از برکت عدل و داد
سوم آنکه با تو بدانی درست / ندادی دل خود در او مید سست
که چون دشمنی شد بدرگاه دور / گرفت او زدر رحمت و نفور
طلب کرد دنیا و را خواست / بجا دشمن او همی خواسته است
ز فضل و کرم ایزد کارساز / ز درگاه نومید نگذاشتش باز
همه آرزو پیش بود داد زود / مددهای دیگر بر آن بر فزود
که گر مومنی با دل و جان و تن / برد سوی درگاه او خویشتن
بنالد بر آن نال درگاه او / بمالد دو رخسار بر خاک او

زدنیا

ز دنیا و عقبی نیابد سر / گروحزم هم او را بخواهد دگر
نوازد ورا ای گمانی نیاز / بسازد همه کار او کارساز
هران کو دهد حاجت دشمنان / برآرد مراد دل دوستان
چه فرعون بیچاره تمکین گرفت / همه کس سر از بندگیش برگرفت
همی تا که ایام کردی گذر / شدندی بکرامهی اندر بتر
در آنجا حضور همه قبطیان / که بستند در خدمت او میان
که ایشان بزندان زمان سرفراز / باقبال فرعون بکام و بناز
سر ابلیان عاجز و خوار سخت / همه ساله در رنج و بیکار سخت
همی بود آسوده فرعون بخت / چنان تا که کارش سپید بخت
شبی خفته بود آن لعین در فراش / نزده در آسودگی و معاش
همانشب چنان دید تا که بخواب / که تا گشتی خشک از آن چشمه آب
درختان کز بیش گفتم صفات / که بد مرورا قدرت و معجزات
بن و بیخ خود بر کشیدی زجای / که ویران شدی سر بسر آن سرای
درختی بر آمد با مر خدا / چو پرنده مرغی میان هوا
بگسترده سایه بروی زمین / همان سایه اش چون بهشت برین
سرابلیان جمله در زیر آن / بیاسوده و تازه و شادمان
چو فرعون چنین دید از آن سخت خواب / دلش گشت از آن وه پر درد و تاب
بترسید و زخواب نوشین نخست / دلش سخت از آن خواب و اندوه بخست
منجم بدی مر ورانی شمار / همه ساحر و کاهن و نامدار
که در کارهایش شدندی دلیل / نمودندی او را کثیر و قلیل
دگر روز از آن جمله را پیش خواند / بخلوت مران زیرکان را نشاند
بدیشان بگفتا که امشب بخواب / خیالی بدیدم شدم پر ز تاب
پس آنگاه آن خواب را سر بسر / بدیشان بگفت آن همه در بدر
شنیدند آن خواب را زیرکان / نهادند انگشتها بر دهان
بگفتند کای کام و اومید ما / که روشن ز تو گشت خورشید ما
جز آن خواب ما نیز اندر نجوم / بدیدیم در طالع احوال شوم
ولیکن نیارست گفتن کسی / کجا زهره باید مر آن را بسی
که در روی تو گوید احوال بد / که خواهد پدید آمدن نا لبد
ولیکن چو در خواب دیدی چنین / نداریم پنهان ز تو بیش ازین
که تا چاره جوئی بتدبیر خود / که گر بد ز تو دفع احوال بد
چنان دان که هم از سر ابلیان / بخواهد یکی کودک آمد عیان
که چون آن پسر بارد ز سال / مر این ملک را اندر آید زوال
بنی اسرائیل را سر بسر / ببیند کمش در آورده سر
بباشند او را همه چاکران / بگیرد جهان را ز گردان کران
بسی کارها رو بباشد پدید / بیارد کسی پیر با او چنین
بدارند او را رسول خدای / جهان را شود سر بسر رهنمای
بباشد بر این ملک تیره خاک / ترا بیش راز و هست بیم هلاک
سر ابلیان را رسد سر بچرخ / بیابند از نعمت و مال برخ
که این نعمت و ملک آراسته / همه زیور و کیان خواسته
بمیراث مانند بدیشان تمام / بگیرند مصر و بگیرند شام
چنین است شاها در اختر پدید / ببین تا چه تدبیر باید گزید
چو بشنید فرعون از آن زیرکان / سیه شد ورا بر جهان بین جهان
بلرزید اندامهایش ز بیم / دلش شد از آن بیم گوئی دو نیم
اگر زهر آب خوردی جگر / نکردی از آن سان اثر در جگر
پس آنگاه گفت ای کرزنان من / جهان دیده و پیشبینان من
چه گویید اکنون چه ماندست روز / که پیدا شود پور آفاق سوز
ز زودی و دیری دهیدم خبر / که تدبیر آن سخت دانم مگر
بگفتند از هفته ای گمان / بمادر رسد تخم او بی زمان
هنوز او نیامد پدید ارند / درین هفته از صلبش اید بدر
همانگاه فرعون و هامان بهم / زدند اندرین رای و تدبیر دم
که این را همانست تدبیر و راه / که این هفته دارم بکسر نگاه
موکل نشینید بر مرد و زن / که با هم نباشند همرای زن
زنان را ز مردان بدارند دور / که این هفته باشند از هم صبور
درین کار باشید هشیار و راد / که خوب اینکار ز ره هشیار کار
چو این هفته بر ما بیابد گذر / نباشد از آن پس بهیبی دگر
بس آنگاه با معتمد چاکران / غلامان و مردان و فرمانبران
بفرمود کن بهر من سر بسر / همی بست باید بکار ای پسر
شما را جز این نباشد مراد / مرا نیست جز بر شما اعتماد
شما را یکی کار خواهم سپرد / بخواهم بدان تخت خویش ار نبود
مران کار در اگر نماید جهد / کنم با شما قول و سوگند و عهد
که باشید چون جان من در عزیز / نباشد دریغ از شما هیچ چیز
یکی هفته بیدار باید بدن / شب و روز در کار دلبود بدن
زنان بنی اسرائیل را تمام / ز پیر و ز برنا و زخاص و عام
هر آن کو بود هفت سال و فزون / بدانید که مردان چه چیزیست و چون
ز مردان همی کرد باید جدا / از آن سان که یک زن نیابد رها
زنان را بدارید جای نهان / بر ایشان بباشید چون پاسبان

بروز و شبان و بیگاه و گاه   بدادند از لشکرشان نگاه
نیکی بکرد انشان بر بد طمع   که البته با هم بناشند جمع
کزین هفته تا سال زین سال گشت   از آن پس همه کارها خوب گشت
ببینند از آن پس که من پادشاه   چه خواهم نمودن بنی و ونا
برفتند بیرون غلامان او   کمر بسته یکسر بفرمان او
نهادند در شهر مانند گرگ   نه مرد و زن هیچ خرد و بزرگ
بکردند از لشکرشان جدا   که فرمان چنین داد فرعون ها
نمودند دیگار او جد و جهد   همی جهد کردند او اوین عهد
بکوشش همی نیز کردند پای   که تا بازگردد قضای خدای
همه روز فرعون زشت لعین   دل خویشتن شاد کردی بدین
که از من مگر بگذرد این زلل   نیاید بملک و بسالم خلل
ز جهل و ز غفلت خانان بود مست   که بر خاطرش این بد رقم نیست
که فرمان و حکم حکیم قدم   نگشت و نگردد دگر بیش و کم
جو نقل بر دارد ز حکم و چون   بیاید ز غیب اراده برون
نه برگردد و نه دگرگون شود   همه حکم جباری چون شود
نکوشد کسی با قضا یکه بود   وگرچه بکوشند ندارد ش سود
چو فرعون بکوشش همی بست رای   بیامدش نفعی ز کوشش بجای
همی تا نگهبان فرستاد مرد   همانشب قضا کار خود را بکرد
ندیدند و را ادیبی تمام   نکو رای و ابن و عمران بنام
میان سرائیلیان سر بسر   سوی جو او دیگری نامور
شب و روز بر پای تخت او   سپهکند بودی همی تخت او
در این فرعون نکو داشتی   ز نزدیک خود دور نگذاشتی
زنی داشت از مرد بوخا بنام   دل و جان بدو داشتی شادکام
غلامان فرعون بنیک او   برفتند و او را ندیدند دوی
سبب آنکه عمران ز حکم خدای   زمانی نبودی ز فرعون جدای
شب و روز بودی بنزدش قرین   که بر حکمت حق نهفته درین
از آن زن نکردند کوتاه دست   که در وهم ایشان چنین رو نبست
چه دارم بگفتند او را نگاه   کجا شوی او هست نزدیک شاه
چو دور شد از شوهر خویشتن   جدا باید او را از آنکه داشتن
برو بر موکل نشد هیچ کس   مسلّم در آن شهر او ماند بس
قضا چون همی خواست کان بود سبب   گشاد این سرخفته بو العجب
ببیفتاد از پشت دیوان بنرند   نمود آن تنش بر دل و جز
برافروخت شهوة درون تن   گران بار تنش آمد از رستخیز
همه شب نیمار دلدار و یاد   همی بود در جامه بجان خواب
که تا وحی الهام گفتش بدل   که جفتش بنزد آن جباری نجل
هم اکنون برو تا سرای ملک   که خود غافلست از نود اری ملک
برو پیش عمران و بردار کام   بر او رمراد دل خود تمام
جو این بشنید اندر دلش   همانگه ز خانه بیامد بدر
مترسید از کس که کم باشدش   نه در راه او را کس افتادش
برفت آنچنان تا بنزد سرای   ز تقدیر و حکم و قضای خدای
تو گفتی که مرده بدندان خویش   نخفتن بر خود یکی جا نبود
ز سرهنگ و دربان و از پاسبان   همه خفته و در گشاد جان
چو بوخا جان دید آمد دوید   جو در حجره خاص فرعون رسید
بر تخت فرعون در آمد جو باد   جو عمران و را دید شد سخت شاد
ز شهوة فتادش بدل در هوس   شد از قوه نفس بسته نفس
بجست و همی دیگار زش گرفت   همان گیسوی مشک بار زش گرفت
همانگه شد از زن خویشتن جمع   از او بسته ابحثش او بود طمع
صدف در در مان گشت با وای در   نمی ماند ابان او گشته پیر
ز بر زنگ صلب عمران چو باد   یکی تخم در کشت بوخا فتاد
ببستند با ذش از سر بران نطفه   از آنجا سوی خانه گردش شتاب
جو بوخا بیامد سوی خانه باز   بماند این سخن از همه خلق راز
دگر روز چون آمد آن شب دو بند   همان شب دو زنش از زنی رسید
بپوشید زنگی رخ آمد نقاب   چو روی کشاد از شفاق شتاب
سراسر حکیمان و اهل نجوم   بدندان روز را سخت شوم
بفرعون بگفتند ای کامگار   چنان دان که از دست تنش کار
جز آنگشت است زبد از آن شمار   کزو خواهد آمد هلاکت بسر
همان خواب تو گشت خواهد عیان   که ملک تو یکسر بدبرد زیان
کنون کز پیر سوی ماه درد سید   نوایه کنون شد بعالم پدید
سعادت بطالع جهان دار دید   که از ما بد و هیچ ناید زیان
جو فرعون چنین گفت ناخوش شنید   تو گفتی که سینه اش بردرید
شد از درد رو بین دیو جوکاه   ببودش سخن جز دریغا و آه
بهامان بگفت ای شنوده فریب   بناشی بد رمان مراد دستگیر
توانی یکی چاره جستن در این   که داد بادپا ماند در
بزد و گفت هامان که ای بادشاه   جنین درد در دل نهاد از چرا
غم نامده هیچ نخورد خورد   ز فرزندانش که توان خورد درد
برآید رکن ما ذرگ شت   بیامد بدین و نه حیلسازی که گشت

چوامروز

جو امروز باشی ز غم ممتحن   بیا زاری از غم دل خویشتن
جو فردا بلا بر گشاید کمین   چه خواهیم کردن بگو بیش از این
مرین را بن دید که منجاره هست   که بتوان از این بند و اندوه رست
که دیم بر هر زنی یک غلام   که باشد بر اعتمادی تمام
که نه ماه ارزمرا قرار نگاه   نگر بنجز از و بیگاه و گاه
جو کودک جدا گردد از مادرش   اگر بود باشد پسر در سرش
وگر دختر آید نیارد هلاک   که از دختران ما ندار بم باک
جو یکسال از این سال بگذرد سخت   بود نیز شک ان طفل بر گشته بخت
شود کشته آخر میان همه   که اسوده گردید شبان و رمه
چنین گفت فرعون بهامان کرده   در این کار جهتی بباید نمود
ز لشکر کنون مردمان بر گزین   گشان کار بود بسالی حزین
دگر روز هامان بخواند سپاه   بجا یک یزد یک خود داد راه
از آن جمله بگزین مردی هزار   همه بخرد و عاقل و هوشیار
در حرب کوی بر ایشان گشاد   ز نیکی امید شیر او ان بباد
بگفتا که یکسال بینید رنج   گران رنج یابید بر مایه گنج
در آن کار اگر جلد باشید و جست   شما را شود امر و فرمان درست
بیابید دولت فزونتر از آن   که وصف ترا کرد شاید بیان
ولیکن نشرطی که در روز و شب   در آن کار بیند رنج و تعب
میان بنی اسرائیل دست   زینید و جوئید از آن سال که
بهر کوچه و بهر برزنی   هر آنجا که یابید آبستنی
موکل نشینید بر وی مدام   جنان تا که نه مه برآید تمام
گر آید زنی که از آن زن آید پسر   همانگه مر او را ببرید سر
وگر دختر آید بدارید دست   نباید که دارید در قهر پست
مبادا که یک زن بماند نهان   که برما شود تیره آن گوهران
جنان جون در آید ز کهسار سیل   مدارید کس را محابا و میل
ز هامان جو لشکر شنید این سخن   بجستند مانند شیر از کمین
جو شیر ژیان وجو نر اژدها   نهادند در شهر و در روستا
نشستند یک زن نجاح و زعام   که او را بزایند وجستند نام
هر آنجا که آبستنی یافتند   نمودن گردن کشان شدند
جونه مه گذشتی و زادی پسر   شدی از پسر زادنی برز بیر
بکشتند از آن کودکان گران   نکردند رحمت بر آن مادران
نکردند کشتن ز کودک نهی   که بهامان نشان داد آمد پی
از او مید گفتار های خویش   نکردند جز کوشش و جز کشتن
زیکسوی ایشان بجهد و بکار   ز سوی دگر حکم پروردگار
ز تقدیر خالق تدبیر خلق   بو خجلت و عورت بتو از حلق
بتدبیر جوشان ز سگال لعین   برآید نه از خون اطفال کین
ولیکن تقدیر یزدان چنان   که بر اهل عمران بیاید زوال
جو بوخا بیاورد نه مه بسر   همی خواست آمد جو موسی بسر
همان روز فرخنده آمد پدید   که موسی همی خواست بشنید
همی خواست مادرش با نان زرد   برافروخت نور را جون بدر
مر او را همی درد زادن گرفت   ز هم بندهایش گشاد نگرفت
زنی بود در خانه او مکر   رسیده بکاری ز جای دگر
جو او را از آن ساعت آرام دید   بدانست در حال و بر رسید
بدلکفت کر زن زنم اندر نهان   برآمد یکی فتنه اندر جهان
چه دانیم اگر او برآید بسر   که او را بود شور و شر بسر
دوم دی غلامان فرعون کنون   بگویم همه راز این زن که جون
که گر بشنوید این زن بیدید   بدانند ایشان سرش را برین
بگفت این و زخانه بیرون جهید   بنزد غلامان فرعون دوید
بگفتا شما غافلید از جهان   نیایند از احوال ما بی نهان
که بوخای عمران را اوزنیست   ز شوهر بنه ماه آبستن است
در امروز و فردا برآید درست   شما کار او را اگر بند بست
گرا و از پسر را بزاید درست   که خواهد از و فتنه آمد برون
چه باشید کرده شما بهر شاه   بجز کشتن عالمی بی گناه
جو مردم شنیدند گفتار زن   ببوزند در کف این دایه زن
سوی خان عمران دوید و دوید   که از کودک و زن برآرند دود
قضای الهی چنان کرد کار   که جون شد برون از زن با نگار
خداوند ما بند بسته گشاد   همانگه موسی زمادر بزاد
که کرد و خبا یکی پورد بید   که اندر وی و خانه بر نور دید
دل ماه دار مهر شد زیر و بر   ز شفقت نکند ایش اندر جگر
مر او را بجامه بپیچید زود   هم از بیم اعیان ترسنده بود
همی گفت این طفل را در جهان   کجا دارم از دست دشمن نهان
در این بود بوخای اندوه خوار   بگوش آمدش بانگ سم سوار
غلامان فرعون در پس کوفتند   که با یکدگر بیراشوفتند
دل مادر موسی ز غم بخست   دلش سخت ترسید و دریای خست
تنش کشته لرزان و رخ زرد شد   بتیمار و رنج اندر درد شد
ندانست کو را چه چاره کند   که آن ساعت از غم گناه کند

که تا وحی الهام داد از پاک
بنه کودک خویش را در تنور
بجویید پر خانه را سر بسر
جوان دل آن زن نیک رای
تنوری تابیده همچون سقر
بگفتند کای ناپسندیده زن
همی خواستی کرد از آن گونه کار
چو شوهر به نزدیک فرعون بود
مرا چون بود کودکی بی پدر
بجستند و هیچ نیابید اثر
بدیدند و جستند او را نخست
تنور تابیده و پخته نان
ز یوخابد جستند پور نشی
بگفتند و از خانه بیرون شدند
بدل گفت من خود چه کردم که من
غلامان اگر یافتندی بکر
فکندم بر آتش خود او را به نار
بگفت این و گریه برآورد زار
جهان سوخته شد در آتش بسیر
برزد دست و برداشت سر از تنور
نیازرده یک موی از اندام او
نکرد اندر آتش تنش تابناک
ببوسید و بستاند بداد مهر
ندانم ازین پس چه دارم بدست
مر او را یکی چوب تابوت ساز
که او خود کند هر چه خواهد زنیک
چو یوخابد این سخن را صواب
بخواند و بد وان سخن یار گفت
ز دست غلامان بحیلت گری
کنون تو بیا زار روی درنگ
برون رفت آن زن ز خانه چو باد
بدل گفت کی غافل سنور بخت
کنون همسایه که فرعون ز درد

فرستاد دیوی آن زن دردناک
که دارا و بس خدای غفور
در آتش نخواهند جستن بسر
چنین آمد از وحی پاک خدای
نهاد اندر او و بپوشاند سر
همی خواستی کردمان پر حزن
که ما بود مانی درین شهر سار
نکوی زنش حامله چون بود
کجا کند این خود بعنم بشر
را بستی یا ز دخت و پسر
بدیدند بستر او دادرست
کجا آمد اندر دل کس گمان
که ما را چنین گفته بد ناکسی
همه شرمسار و جگر خون شدند
سزد گر کنون غم کشم خویشتن
چرا زکشتن اخر چه بودی بکر
پسر ذکر کندم کنون سنگسار
خراشید رخسار چون نگار
که بوی بیاید از وی بدر
برآمد ز تنور تابنده نور
تو گفتی بلغ است را او
پرستنده چو سرو نرگس نخال
همی داد بوسه بر آن خوب چهر
که بتوانم از دست اغیار رست
بکن دل ز دیدار اوی نیاز
برارد ز نش بنا بجوک
که آید از آن طفل اندر آب
بود کش همه رازهای نهفت
رهانیدم و شد ز آن برین
بیاور از آن او ستادی بجنک
که ارز بنزدیک او وستاد
رسانید امروز بختم نخست
همی یار دادند کان آب زرد

که چندین بپاشی ز عمر سخن
اگر بود خواهد ورا زندگی
بماند ز آسیب دشمن جدا
بجست آنچ آرام و صبر و قرار
ز درد درون بد فرعونیان
توانستی و نهان داشتی
چو یوخابد آن زن بر پای خاست
شب و روز عمران به نزدیک شاه
من و خانه اینک این دشمنا
غلامان شنیدند گفتار اوی
بجستند بر خانه را سر بسر
چو بسیار جستند و کم یافتند
کنون چون تو هستی از این گناه
چو رفتند یوخابد در خانه بست
پسر را بگشتم بحیلت گری
کنون بر نشستم ببینم نکان
مرا زیان همه مادران
دگر باره در دل بگفت ای عجب
ببینم که تا حاصل کار چیست
پسر را بدید اندر آن نار نیز
نهاده دو انگشت را بر دهان
چو مادر چنان دید بشد شادمان
همی گفت امروز رستم ز غم
دگر باره اندر دلش وحی پاک
بنداز او را در رود نیل
رساند دگر باره او را بتو
زنی بود او را شب و روز یار
که زادم من امروز زیبا پسر
کنون نیز بفکند خواهم در آب
درودگر که تابوت سازد ورا
برو در که می رفت ابلیس زشت
چه واجب بود گفت یوخا کنید
همی جوید از طفل اسال و ماه

هم از بهر کودک کشی خویشتن
از آتش شود در و سوزندگی
بسوزد تنش چون بخواهد خدا
بجنبش نبود آن خبر کار خواد
گشاده بگفتا دو ارون زبان
همی تا که نه ماه بگذاشتی
بگفت این گمان دروغ از کجاست
منم فرد در خانه بیگاه و گاه
به هر نوع جویم شما را رضا
بگفت اگر اندر نهادند روی
ز کودک نبدند جای اثر
بسوی پور زن عذر بنشاندند
عفو کن که بردند ما را ز راه
هم از بهر کودک دوان شد نخست
که تا من ز تهمت بیاسایم بری
بگشتم جگر گوشه را دایگان
همی گشت باید بر خبر گران
بود کارها را هزاران سبب
از آن پس بمانم توانم که چیست
چو مومن بود در که بیچیز
همی میکند و بیرون آورد جان
برآورد آن طفل را در زمان
که از من بدی بد آن کشتکم
در آمد که ای درد مان دردناک
سیاوش بر آن فرد و حلیل
ز تو دور باشد همی روز دو
بدنش یار و همسایه و راز دار
چنین و چنین کار شد با پسر
که عقلم همی بیند این را صواب
که من خود دهم پای مرد ترا
فکندش یکی وسوسه در سرشت
هم از دولت و نیک بختی بدید
که ملک ورا گر خواهد بناه

بگفتند

بگشتند از اطفال چندین هزار
بگویم که این کودک پر بلا
چو اندیشه کرد آن زن نابکار
خداوند ما کرد تدبیر بدین
همی بود یوخابد از آن شطار
بدختر بگفتا که برخیز زود
ببین اوستادی درودگر کنون
بیاور بدین جایگه بی کرند
بفرمان او دخترش آن زمان
بگفتا سوی خانه ما بیا
ستد جمله انکار و با او نشست
پس آنگاه گفتش که ای اوستاد
مرا هست یکدوره فرزند خرد
مر او را بحیلت نگه داشتم
ز آتش بدین سال طفل آب
چو تابوت سازم مر او را به زن
جرا زد فرعون بنوبر کنون
بر او وسوسه چون قوی کرد رای
دوم زود و انکار خود را تمام
بگفت این و از خانه بیرون نشست
خداوند جبار و قهار پاک
براه اندرش چاهی آمد به پیش
برآمد زمانی بر آن نیز دیر
همی خواند او آسمان و زمین
بزد دست یک طرفة العین بکار
بدانست یوخابد که هست ایزدی
بپستان گرفت و داد آن شیر
سر تخته را باز بر سر نهاد
بدست کی داد و بس شتاب
نگر تا خود آن هیچ مادر کند
بدل بر یکی مهر کم مادرش
ولیکن در این نکته معجز ببین
نخستین در آتش بدارند باز

مران مادر آن را بکردند زاد
که ماند بد از بهر او مبتلا
که این دادر او کند اشکار
که او را از آن راه و رسم ببین
بیا تا همی یار آن زن نکار
ببین تا که این زن درین ره چه بود
مگویش که این حال و احوال چون
که پیمان کنم من بسوگند و بند
بیار آر شد همچو باد بزان
که خواهیم فرمود کاری ترا
چو نزدیک یوخابد آمد بگفت
که جانم فدای قدوم تو باد
بجای دگر کی توانمش برد
برو دست بیداد نگذاشتم
نمانم که غرقه شود اندر آب
ببین بسی تو خود چه بخشد عمن
تو آن حال کودک بگویم که چون
یکی حیله و زد حالی بجای
بیارم کنم آنچ داری تو کام
دل و جان بر آن یار و او دون نشست
که هست او خدای جهان فعلا
نتاد اندر آن چه نگردار پیش
دل آن شد از صبر و آرام سیر
بفرمود با جبرئیل امین
بپرداخت تابوتی استادوار
دلش گشت ایمن ز بیم بدی
برون کرد مهر ورا از ضمیر
گرفتش سراسر همانگاه باد
بیاورد تا در بر رود آب
که جای پسر آب و آذر کنند
که از آب و آتش نگه دارد ش
که نزد بزرگان نهان خوش نشست
و زان پس ره بندش برای جوان

دوم سوی درگاه فرعون کنون
بر او دوز دست غلامان برست
از آنجایگه زود برد آشنای
بر آهنش بر آمد یکی تیره جاه
زمانی چو بی بود دیده براه
گرا فرا بیابی تو بر دار پای
بگویش که از کار بردار زود
که از راز ما را بیاری بدید
یکی اوستادی درودگر بدین
درودگر چو بشنید برخاست زود
نشاندش بصد ناز و اکرام کرد
یکی خرد تابوت چوبین بساز
که امسال هر زن کش آمد پسر
در آتش همی خواهم اکنون فکند
درودگر ز وان سخن را شنود
چه واجب شود بیشتر را کم سند
ببخشد مرا شاه بسیار مال
بگفتا کی من جمله انکار خویش
بیارم نهانت بر مردم بدید
از آنجای آهنگ درگاه شاه
ور این در ره بیچاره کرد
درودگر در آن چاه تیره بماند
بیامد در خانه را برگشاد
بشد به درودگر بیامد بدید
چو تابوت پرداخت روح الامین
چو پرداخته گشت تابوت او
مر او را بتابوت در جای کرد
همه رخنها را بموم و بقیر
ز دل داد فرزند خود را درود
از این مادران هر که فرزند زاد
بد وان چنان داد راه و آب
خیانت بسم جهانی دریغ
که در آب و آتش سپاسند جنان

بگویم ز راز نهانی که چون
بیایید تا بنهم او را بدست
بدرگاه فرعون همی کرد رای
در افتاد آن زن بحکم اله
بترسید و جای دگر جست راه
بیاز آرد و زود دربی بیای
که کاری بخواهیم با تو نمود
نگویید بکس این ز اسرا شنید
بنزدیک او راز کردش پدید
بیار اسان کارهای که بود
نخستین بیاورد چیزی که خود
بدان سخن از همه خلق راز
غلامان فرعون بریدند سر
که چشم ببینید برو بر کرند
بدلش اندر ابلیس مکرت فزود
دهم دولت خود ز نیکی بید
از آن پس شود کار من با جمال
بیاوردم اینجایگه کم و بیش
کس این باز از من نخواهد شنید
بگردید همی تیز بیمود راه
فرومانده در درد و بیچاره کرد
کسی این سخن تا بفرعون رساند
دو دیده براه درودگر نهاد
همانگاه در خانه او رسید
همانکه نهان شد ز دو دیده من
بداد آن زمان مادرش قول و
نهاد اندر آن جای تنها و فرد
چو حکم بکرد آن زن تیز رو
بیفکند پاک او را برود
خدایش نهر شفقتی در نهاد
که در آتش افکند و بارش در آب
که چون گرد خواهند برنده تیغ
که می بند شاید سر دشمنان

همانا که موسی همان شیر بود
که یزدان برو فضل و رحمت نمود
درآمد و در اش واکرد تیز
که از بیم فرعونیان رستخیز
چو تابوت موسی در آب اوفتاد
ببین قدرت پاک دادار پاک
زاندیشه شد مادرش بیقرار
که گوئی کجا او فتد بر کنار
بدختر بگفتا ای چو جان عزیز
نباشد از این سخت تر کار نیز
فکندم جگر گوشه خود برود
ندانم سرانجامش از رود زود
تو برخیز و اندر پی او بدو
تو با آب پنهان نگر دم بدو
برو زار و بسته چشم نظر
ببین تا کجا کرد خواهد گذر
مر او را که ببرد از اطراف آب
بیاور خبر نزد من با شتاب
برون جست دختر بفرمان مام
وز آنجا سوی رود برداشت گام
همی رفت تابوت موسی در آب
بفرمان روزی ده شیخ و شاب
چنین خوانده ام کاندر آن رودبار
دو جانب بدان باره کذار
بصحرا گذشتی یکی بند آب
که آباد کردی مقام خراب
در ایوان فرعون شدی نیمه باز
که فرعون از آن سان بنا راست ساز
که در خانه او شدی رود نیل
وز آنجا برون آمدی از فصیل
زبیرون دیوان بد دیوار در
بدانجای کان آب را بد گذر
یکی پنجره ساخته آهنین
بمسمارها کرده سخت متین
که چیزی که آبش شود رهنمون
بیارد زناگه بخانه درون
چو صندوق موسی بر آن شاخ شد
کز آن آب بی مسکن و کاخ شد
بیامد در آن پنجره ایستاد
که تابوت را پنجره ره نداد
همانگاه روح الامین از هوا
درآمد بفرمان پاک خدا
برد دست در آهنین پنجره
که تابوت موسی درو یافت ره
چو خواهرش از آن نشان عجائب بدید
از آنجا بر مادر خود دوید
بگفت این شگفتی کجا دیده بود
ز قدرت که یزدان بموسی نمود
بگفتا که شد پنجره باز بس
درو رفت تابوت همچون مگس
چو دیدم که تابوت شد در سرای
دویدم بنزد تو ای خوب رای
بدانست مادر ز راز نهان
که آن هست حکم خدای جهان
بگفتا بسوی سرا کن گذر
بیاور ز احوال موسی خبر
بسوی سرا رفت دختر چو باد
بیک گوشه نظارگی ایستاد
میان سرا بود حوضی پر آب
درو کرد تابوت موسی شتاب
زنانی که حوض اندرون شد بدید
وز و بوی کافور و عنبر دمید
نهاده بصفه درون تخت شاه
نشسته درو آسیه همچو ماه
کنیزان کمر بسته از پیش و پس
نمی زد کس از هیبت او نفس
بپیش زنان آسیه از میان
نشسته ز فرعون دلش پرغمان
ز آزار او کرده پر خون جگر
ز ظلمش دو رخساره مانند زر
نشد شاد یک ساعت از روی او
شب و روز با درد از خوی او
نهاده بناکام دل را بغم
بناچار او می کشیدی ستم
دلش بود آراسته چون نگار
بایمان دادار پروردگار
بیاورده ایمان ز پنهان بحق
فدا کرده مال و دل و جان بحق
بظاهر بناکام و ناچار باز
همی بود با آن لعین چاره ساز
که در دست او بود همچون اسیر
نبودش کسی یاور و دستگیر
ولی در دل از آن لعین بهر اوی
بسی خوبتر بود از چهر اوی
وزان دوستر داشت از جان خویش
همی برد فرمان او را ز پیش
ولیکن ندید از تنش کامکار
ز حکم و ز تقدیر پروردگار
برو بسته بود آن لعین پلشت
بیامیخت با او بکردار زشت
همان بکر بود او که رفت از جهان
بران سان که از مادر آمد نهان
که اندر قیامت بامر خدا
شود جفت با دو زن مصطفا
نشسته بدان روز چون خم شدن
چو تابوت در حوض آمد پدید
کنیزان بجستند از جای خویش
گرفتند بیرون و آورد پیش
همی گفت هر کس که اینجا درون
همانا که مالیست از حد برون
درو خفته دیدند طفلی پسر
دو رخسار او همچو تابان قمر
ز رخسار خوبش سیاهات دور
همی تافت مانند خورشید نور
هر آن کس که وی دید شد شیفته
دلش شد از مهر بفریفته
چو دید آسیه خوب رخسار او
بجان و بدل شد گرفتار او
فرو رفت اندر دلش تیغ مهر
وزان تیغ شاخی برآمد ز مهر
برافروخت هر دو رخ وی چو خون
ز روز گذشته مهرش چو دیدش فزون
چو در روی موسی نگه کرد زود
سیه گشت رخسار فرعون چو دود
دلش سخت ترسید و لرزید تن
همانگاه گفتش که ای نیک زن
چه چیز است این کودک و از کجاست
همانا که این طفل بند بلاست
که او را بدینجا خود افکند کیست
بگوی مرا تا چه نامست و چیست
کنون هست سالی که من روز و شب
از این کودکانم بر رنج و تعب
کجا دیده مردم بر این آستان
که باشند دایم بنزد زنان
سر کودک خرد تا صد هزار
بریدند و آکنده در خاک زار
که مقصود من زان میانه یکیست
همین رنج بسیارم از اندکیست
تو او را چه داری چنین زنده شاد
تو گوئی مگر از من و تو نزاد
بده تا سرش را ببرم ز تن
چه دانم اگر او شود بدخواه من

چو زو آسیه این سخن را شنید
شدش رنگ رخ زرد چون شنبلید
تو گفتی بروز خم شمشیر زد
و یا در دلش پنجه شیر زد
بدو گفت کز کینه دیگر مگوی
که هست این سخن بس بر و بحر گوی
چرا پاک کشتن زدی تن بسر
که از تیش با پنجه آکرد سر
مکش کین سر هست همچون هلال
که اینک خواهد شدن ماه و سال
نگه داشت باید مر او را بجان
که سود است ما را از او بی زیان
پسر کرد باید مر او را بمهر
ورا داشت باید همی تا که چهر
از این در بسی گفت با آن لعین
که شد مهر او با دل وی قرین
او را نیز فرعون همی باید
ز پنهان دلش مهر او را گزید
خوش آمد همی دیده را دیدنش
نمی خواست از دل جدا کردنش
مر او را یکی دختری بود زشت
تو گفتی که از دود دارد سرشت
ورا علتی بود پیسی بتن
همه دوستانش از آن در حزن
بنزدیک آن هر دو بنشسته بود
بموسی همی مهربانی نمود
همی دست مالید بر روی مهر
همی کرد شادی بر آن خوب چهر
ز آب دهانش بیامد بدست
بمالید در خود ز پیسی برست
خروشید و بر گفت احوال خویش
کز این خود مبارک چه خواهید بیش
که آب دهانش چو بر من رسید
مرا گشت پیسی ز تن ناپدید
جواری آمدند بر فرعون و زن
برستند از اندوه و درد و حزن
ببستند در مهر موسی روان
گرامی تر آمد ز دو دیدگان
چنین گفت فرعون که این را کنون
یکی دایگان باید و رهنمون
بپیش آمد از اصل بر مایگان
زنی تا شود مر او را دایگان
که تا روز و شب مر او را پرورد
بپروردنش جان و دل بسپرد
که تا من کنم کارش آراسته
ببخشم ورا بیکران خواسته
چو با آسیه گفت فرعون چنین
تو گفتی بدو دار ملک زمین
ببینید هر جا زن آید بدست
که داند بستر و حرمت نشست
ز اصل بزرگانش باشد نژاد
بود خوب روی و بود پاک زاد
زنی چند از این سان که دارند شیر
نباشند زشت و نباشند پیر
بیارید در پیش من پای چند
که من برگزینم یکی زان زنک
که تا پرورد کودک ما بمهر
که بر روی تابد ز اقبال مهر
بباشد ورا از من و شهریار
همه نعمت و خواستنی بی شمار
برفتند چون باد فرمان بران
بگردند بس جست و جوی اندران
زنان چون شنیدند کانرا کرای
بیامد چنان کودک دلربای
همی دایه خواهند او را چنان
که باشد بخصلت به از زنان
زنان جمله راغب شدند اندرین
همی دست بردند از این بر آن
یکایک بزرگان و نام آوران
که معروف بودند با شوهران
همی هر یکی گفت من بهترم
بدین بخت و اقبال من درخورم
برفتند یکسر بسوی سرای
که تا خود چه بیند دل شاه رای
بر آسیه چون برفتند باز
بکردند بر رسم خدمت نماز
بگفتند هر یک بر او آفرین
که با بخت تو تخت بادا قرین
جهان جمله بر کام و رای تو باد
دل دولت اندر هوای تو باد
چو فرمان شنیدیم ما سر بسر
نهادیم بر خط فرمانت سر
هر آنکس که شایسته دارای
که باشد سزاوار چونین سرای
کنیز خدمت کودک پادشا
نماید ره و سیرت پارسا
در آن جمله یکی آسیه بنگرید
یکی را میان همه برگزید
که کودک بدو داد گفتا بگیر
ورا دایه باش و بپرور بشیر
ستد کودک از دست او شادمان
بدو داد پستان هم اندر زمان
نتابید موسی ز پستانش روی
که از شفقت مهر نشنید بوی
همی تا بکوشید و می کرد جهد
از او نستدان شیر شیرین چو شهد
بماندند یکسر از او در شگفت
زنی دیگر او را ببر در گرفت
از او نیز پستان نکردش قبول
همی خواستی از کارش نزول
شنیدم که هفتاد زن جمع بود
که از روشنی هر یکی شمع بود
بدو عرض کردند پستان همه
بسی مکر کردند و دستان همه
نپذرفت پستان نه یکدم کشید
نه از شیر کس یک دو قطره چشید
عجب ماندند یکسر در آن
زنان را شد از شرم دامن گران
غمین شد دل آسیه زان سبب
که موسی بخوردن نجنباند لب
همی گفت گوئی چه چاره برم
همین کودک خویش چون پرورم
بفرعون مر این قصه را باز گفت
فرو ماند فرعون از این در شگفت
بهامان بگفت این همه داستان
که هامان نشد هیچ همداستان
بفرعون بگفتا ای شه بخرد
ز روی خرد این کجا در خورد
کنون هست سالی که ما روز و شب
از این کودکانیم اندر تعب
ز اطفال بی جرم چندین هزار
بلادیم کشتن چندین هزار
کشیدیم چندان در این کار بیم
که از بیم از شد دل ما دو نیم
تو این طفل را اندر ایوان خویش
چرا داری گرامی تر از جان خویش
چه دانی که او چه خواهد شدن
و یا زو چه خواهد بدین آمدن
گر از وی شود کار ما زیر و بر
نه ما کرده باشیم این شور و شر
چنین گفت فرعون بهامان که
نخستین بسوزم از او بر حذر

ولیکن دلم شد برو مهربان   ورا دوستر دارم از دیگران
ازو گر مرا خواست بودن بلا   چرا شد دل من برو مبتلا
ز فرزندگی اش ندیدم اثر   ز احوال دختر که دارم خبر
بدارم اکنون ورا چندگاه   که بگذشت که بگذرد سال و ماه
ببینیم کز وی چه آید پدید   چگونه بخواهد بچیزی رسید
ازو گر بدی شود دلپذیر   بود زیر فرمان ما چون اسیر
وگر هیچ با ما بود مهربان   بسی سود باشد ازو نه زیان
چنین گفت ما را اگر فرمان شاه   همی باشد و نامداری و جاه
بگفتم من اندیشهٔ خویشتن   بجز خیر و خوبی مبادت ز من
چو موسی بماند اندران دو روز   دل آسیه شد پر ز تاب و ز سوز
همی هر کرا دید اندر سرای   بگفت ای زنان از برای خدای
بسازید آن طفل را چارهٔ   که بر جانم آمد چو بیچارهٔ
دو روز است تا طفل چیزی نخورد   مرا دل ز ناخوردنش پر ز درد
همی خواهرش پیش شد شادکام   که می دید احوال او را تمام
بهر واقعه کان موسی بدید   نظاره کنان خواهرش می بدید
بیامد بنزدیک خاتون فراز   دعا کرد و در پیش بردش نماز
بس آنگاه گفت ای ستوده سیر   دهم من بدایه شما را خبر
زنی هست شایستهٔ دایگان   ز اصل بزرگان بر مایگان
همان زن مرین طفل را پرورد   همین طفل پستان آن زن خورد
بدو آسیه گفت شتاب زود   که از من بهی و مهی ات فزود
بخوان زود او را بنزدیک من   که روشن کنی دل تاریک من
همانگاه دختر چو باد بران   بر مادر آمد تماشا کنان
وز آن هرچ احوال موسی بدید   بنزدیک مادر بگفتش پدید
وز آنج او بدید از بستان کس   زنان را سراسر خجل کرد و بس
وز آن آسیه دل نکو کرد شاد   بمهر و وفاتش دل و جان بداد
دگر آنک فرعون ورا خواست کشت   همی گفت گفتارهای درشت
بس آنگه بر آسیه کرد جهد   که شد در دلش زود شیرین چو شهد
همه هرچ او دید بد بار گفت   ز مادر نگفت ایچ چیزی نهفت
بس آنگاه گفتا که برخیز زود   که اقبال و دولت ترا رخ نمود
تو خواهی شدن مر ورا دایگان   بیابی جگرگوشه را رایگان
دگر مال و نعمت بیابی بسی   که از تو گرامی نباشد کسی
چو بشنید یوخابد دختر چنین   دلش شد ز شادی چو خلد برین
همانگاه جامه بپوشید زود   چو چادر بسر درکشید هم چو دود
وز آنجای شد زود سوی سرای   بر و تازه گشته دل و روی و رای
بر آسیه چون زمین بوسه داد   بسی آفرین نکو کرد یاد
نوازید بسیار خاتون ورا   نمودش نکویی نه منتها
بدو گفت این کودکم را بگیر   بود کو خورد از کنار تو شیر
چو یوخابد موسی بپاریت دست   بخندید موسی و در برش جست
بدو داد پستان همانگاه مام   ببینش همی طفل بگشاد کام
ستد زود پستان و می خورد خوش   بیاویخت اندر برش شاد و کش
رخ آسیه شد ز شادی چو ماه   شد اندوه و غم از دل او تباه
چو فرعون دید آنچنان کار   شگفتی فرو ماند از کار خوار
بیوخابد گفت ای زن پر وفا   بجز راستی ات نیارد ز ما
مبادا که خود آن تست این پسر   ز پستان تو زان نتابید سر
که چندین زنان از تو بهتر بجهر   کجا هر یکی بود چون ماه و مهر
ز پستان کسی پند بشنید شیر   دل ما همی بود اندر زحیر
ترا دید وانکو نتابید روی   از این طفل بستم بمهر تو بوی
بترسید یوخابد ز گفتار شاه   بگفتا ای سرور شاهی و گاه
مرا دختری بود بیچاره خرد   بقای خداوند بادا که مرد
مر این طفل را خود بدیدم دگر   از این و از آن زو شنیدم خبر
ولی سخت شیرین بود شیر من   چنین کرده او را تقدیر من
که هر کودکی کو ز شیرم چشید   مرا از میان زنان برگزید
شگفتی فرو ماند فرعون از آن   که چون فرق باشد شیر زنان
همی ورا بمهر و لطافت ستود   امید نکویی فراوان نمود
همان آسیه خلعتش داد نیز   که یوخابد از مهر موسی عزیز
در ایوان فرعون چو او کس نبود   همی هر زمانش بهی می فزود
بهر وار موسی ببسته میان   گرانی همی داشتش چون روان
بصد گونه نازش همی پرورید   که بر وی از آن خوبتر کس ندید
نهان دل از پاک دادار فرد   بهر دم فراوان همی شکر کرد
که فرزند او بازدادش خدا   شد از بی کرانه بلاها جدا
چو موسی برآمد در آن دو روز   رخانش چو خورشید عالم فروز
خود آشفته از رنگ و شیح و شید   جمالش فروزان چو تابنده شید
همی تا فزون بود اندر گذشت   که فرعون برو مهربان بیش گشت
یکی روز او را گرفتش ببر   همی بوسه دادش بروی و بسر
در آن وقت موسی یکی ساله بود   رخش چون شگفته گل و لاله بود
چو فرعون مر او را ببر در گرفت   همی نوازش و خوبیش گفت

برآورد موسی دو دست از نهفت   بکند ست خود ریش فرعون گرفت
بدست دگر زد طپانچه بروی   از آن دست نیکو ران زشت روی
چو فرعون ز موسی چنان کار دید   ز کردار او تیز شد بردمید
بگفتا که این کودک بدنژاد   ز بهر بلای تن من بزاد
یقین است کین هست آن طفل شوم   که ویران کند جمله آباد و بوم
جز این مهر او دشمنی نیست کس   همی کشت باید مر این را و بس
بقصد او بزد از طپانچه بمن   نخواهم رها کردنش خویشتن
چو بشنید از او این سخن آسیه   جهان گشت در پیش چشمش سیه
زدستش بر آن داد در بود   بدو گفت غفلت مکن کم گرفت
چه اندیشه است این که کردی گزین   نیامد دگر دادوری زشت جز این
که چون یکی طفلکی بی گناه   بریزی که تو شاد مانی بجاه
چه خواهی از این کودک شیرخوار   چه دارد بجز زور و زنهار خوار
زیکساله کودک چه آید پدید   چه دانی بقصد از کسی کشتنش
هنوز او ندانسته از روز یاد   نه آگاه باشد ز ناز و نیاز
هنوز او نداند شب از روز باز   نه آگاه باشد ز ناز و نیاز
نترسم نباید ز گفتار خویش   که کردی دلم زین سخن پر ز بیش
بدو گفت فرعون که ای نیک زن   همی ترسم از فعل این طفل من
نه من کودکان دگر دیده ام   ز احوالشان نیز بشنیده ام
نمی بینم این طفل ما را جهان   که هستند اطفال جمله چنان
دگر گونه دارد نهاد و روش   همی ترسم آید از و فعل زشت
دگر باره گفت آسیه کای یلان   اگر هیچ داری بدل در گمان
بیار آتش و زر بپیشش گذار   بس آنگاه تو دست از وی بدار
گر آتش روشن تابناک   بداند که هست آن جای هلاک
بیارد از آنجای بی درد دست   بداند که آن ذرا آتش هست
بیابیم کو هست صاحب تمیز   همی داند از خوب و زشت چیز
بگر آنگهی آنچ داری نوای   که تا زو علاوه بیاید بجای
وگر زنگ آتش نماید خوش   در آتش زند دست سازان و کش
بدانیم کو هست دور از خرد   زبان تیز خوش میکنی کرد
تو از گفتهٔ خویش باشی خجل   بود این گنه کودک دل گسل
یکی کرده پر آتش بر زتاب   بزر لعل و بسرخی چو یاقوت ناب
دوم طشت را از زر زرد   بلعل و گهر بود با پر بکرد
جوان هر دو بنهاد در پیش خویش   بفرمود تا کودک آمد بپیش
نهادند آن طشتها را چنین   نشاندند آن زمان طفل را بر زمین
گرفتش یکی تیغ فرعون بدست   بنزدیک آن طشتها هم چو مست
که گر دست یازد بزر هیچ سان   رباید ز موسی همانگه روان
چو موسی در آن هر دوان بنگرید   ز آتش نتابید و زر برگزید
همی خواست تا دست یازد بزر   که آن دم ورا برارد ز سر
در آمد بسی جبرئیل از هوا   بپوشید زر الحکم خدا
بزد دست موسی در آتش چو باد   وز آن اخگری در دهان درنهاد
ز روی هوا دست موسی بدست   ببردش سوی آتش بت پرست
زبانش بشد از تاب آن سوخته   حدیثش شد اندر دهن دوخته
حدیثش همه روزنا خاص و عام   که او را زبان گند بودی بکام
سبب بود او را همان زو ببود   که از بهر فرعون و را سود بود
جوا و دست ندا اندر آن نار زر   برآمد ز جان زبان دو سه تیز
ورا آسیه زود از آنجا ربود   همانگاه با دایه بسپرد زود
زبان لالت بفرعون گشاد   ز گفتار زشتش بسی کرد یاد
شد آزار فرعون بنشست خوار   پرستار و بتوفیق پروردگار
از آن پس چو جانش همی دار ای   زمانی نخورد دور تک استی
برین چون یکی بگذشت بسیار سال   برآمد چو سرو آن خجسته نهال
چو موسی بشد بالغ و ارجمند   شد آزاد و در دوران چو سرو بلند
جوانی چنان شد که هر کش بدید   میان جوانان ورا برگزید
بد و کشته فرعون ز دل مهربان   سپه جمله بیشش بسته میان
بعز و باکرام موصوف بود   بفرزندی شاه معروف بود
ولیکن دلش خوش نمی بود هیچ   همیشه بدی در غمان پیچ پیچ
نه هرگز بفرعون همی دل نهاد   نه نیز اندر آن مرز می بود شاد
گهی کرد ندر کین و ستیز   گهی جست هر سوی راه گریز
از این سان همی بود اندر تعب   جهان را مسبب بود بی سبب
چو بگذشت از بیست و دو ان سال   ز دوران موسی فرخنده فال
یکی روز تنها بیامد برون   همی گشت هر جا و هر سو برون
دو تن دید پیش همک و ستیز   چو بشنیده و کشته در جنگ تیز
بنزدیک شد تا ببیند که چیست   بداند کز آن هر دوان راست کیست
یکی مطبخی بود اندر سرای   شب و روز در پیش فرعون بپای
سرایلی دگر هند بد مست   همی زد برو زخم مانند مست
همی گفت دشنام و گفتار سرد   شده عاجز از ظلمش از ناز درد
چو موسی بنزدیک ایشان رسید   مر آن هر دو را زان سان بدید
بگفتا شما را چه بود این جراست   بگویید تا راستی مر کراست

جو مرد سراپای او را بدید / از آنجا بنزدیک موسی دوید
زمین بوسه داد و بگفتش دعا / بگفت ای گهی ای سرافراز ما
یکی مرد با درد و بیچاره ام / ندرویشی خویش بیچاره ام
مرا برد خواهد بیکار شاه / که کرد ذهمه کار رهایم تباه
مرا از برای خدای جهان / ندست چنین ظالمان وا رهان
جو موسی چنان مرد مظلوم دید / همان قصه درد او را شنید
بقبطی گرفت آن زمان خشم سخت / بگفتا بد اندیش شوریده بخت
رها کن از این مرد درویش دست / کجا از شکایت روانم بخست
برو دیگری را بگیر و ببر / که تا او برد کار رعایت بسر
چنین گفت قبطی که ای شاه زاد / میاور از این گونه گفتار یاد
مر او را همی برد خواهم درست / که کار ملک را گذارد نخست
جرا دست از او باز دارم که هست / بکردم که تا دیگر آرم بدست
درین کار او را تو یاری مکن / بر اسب جفا بر سواری مکن
جو موسی از او این سخن را شنود / از او در دلش خشم و کینه فزود
کجا اندر موسی و خشمناک / زنتری نیامدش از خلق باک
بنتری موسی دگر در جهان / بنود سست و کس نیز بد همتا
خود او را از آن نام موسی نهاد / که نیرو بسی بودش اندر نهاد
که موسی نهانی بود استره / که جون استره تیز بود و سره
جو قبطی بفرمان وراسش نرفت / دل موسی از خشم بر روی تفت
جفا گفت و گردش بسی سر بزد / بگفت ای بد اندیشه بد کیش
تو فرمان من می نیاری بجای / نشانی بکام دل خویش رای
رها کن از او دست الا کنون / برم ز خلق هم اینجای خون
نباید قبطی سر از گفت وی / شد اندر جواب بدی جفت او
ز بس خشم موسی از آنجا که جست / برد در گلویش سر انگشت دست
تو گفتی بشمشیر و بازو زدست / کسی گردنش را ز تا که بخست
همانجا بیفتاد در خاک خون / ز قفا بیامد روانش برون
سراسیمه از بیم مانند باد / قدم در طریق گریزش نهاد
پشیمان شد از کار موسی و گفت / که ادبار ملعون مرا کشت جفت
مرا بود شیطان درین کار یار / وگرنه جرا کردم این زشت کار
جو از دست من کار بیجان شود / یکی جانور زار بیجان شود
بکار زشت خواهم من از کردگار / بوقت قیام و بروز شمار
مرا برد شیطان ملعون ز راه / بکشتم یکی مرد بی گناه
خدایا تو دانای از کار من / همی بشنوی ناله زار من
بزین برد قبطی مرا قصد خون / بنو دای خدا و نبی جی و جون
کنون ام تو کردی جان ورا / شد از مرگ او درد حاصل مرا
جو بگذشت موسی نخست بخورد / فزود از ندامت ورا داغ و درد
هر آنکه کجا بودنی کار بود / پشیمانی از بیر زبان سود
جو موسی دگر باره شد سرای / وز آن کار خود بود آشفته رای
همی بود تا جند که در گذشت / دلش هیچ از آن کار فارغ نگشت
همی تا شاد آمدش اندکی / بترسید از هیبت ایزد یکی
زناگاه روزی بجای رسید / همان مرد را سراپای را بدید
بمردی دگر اندر آویخته / یکی شور و فتنه بر انگیخته
نگه کرد دیدش که بیداد بود / وزو خصم دیگر بفریاد بود
بر او بانگ زد موسی و گفت هان / اجه فتنه است از تو میان جهان
همی با همه کس تو باشی بجنگ / ترا خود نیاید از این ننگ ننگ
درو غت همی ستم و پرستم / جرا داری این کینه را بغم
رها کن از او دست و افغان مدار / که هستی ستمکار و ناباک دار
جو بشنید از او اسرائیلی آن / برآورد فریاد و بانگ و فغان
یکی نعره و بانگ بالا کشید / بگفتا که این ظلم اکنون ندید
بکشتی تو یک مرد قبطی بزیر / شدی تو درین مرد کشتن دلیر
جو او را بکشتی بیک زخم مشت / همانا که خواهی مرا نیز کشت
بگفتار آن مرد موسی نهفت / وز آن شرمساری ز ناپس بست
از آنجای برگشت تا بیده رای / بسوی سرا زود برداشت پای
فتاد این سخن در زبان عوام / برآکنده شد گرد کشور تمام
که موسی کجا هست فرزند شاه / یکی مرد قبطی بکردش تباه
بدین گفت بیهوده برگشت سخت / همه شهر از این گفت خستند بهر
دل موسی از بیم آن ریش بود / شنیدم که مردی ورا خویش بود
مران خویش را بود جبرئیل نام / بموذا و موسی نکوی تمام
بیامد بنزدیک موسی نهفت / مر او را گلی پند داد و بگفت
کی ای زاده مرد گزین و کریم / برآمد ز دست تو کاری عظیم
بکشتی یکی مرد را بی گناه / که او بود در خدمت و کار شاه
کنون نیست برکس از این گفت و گوی / فتادند مردم درین جست و جوی
اگر شاه دریابد این کار را / بپوشید مر این قصه زاد را
مپندار کز دست او جان بری / اگر قول ما را تو فرمان بری
همان بد کر بجای گری گران / که بر تو بیاید بلای گران
گریز و ببر جان از این پادشاه / مگر جان ببری ز خود ز ابتلاه

ترا بد بود

ترا بد بعزت بود زندگی / که در جان خود سرافکندگی
جو بشنید موسی ز جبرئیل این / دلش زین سخن گشت زار و حزین
هم اندر دلش سخت ترسش نشست / فتاد اندرو بیم فرعون عظیم
برون رفت ترسان و لرزان ز شهر / بر او تلخ گشته جهان همچو زهر
جو موسی برون آمد از مصر زود / از آن دور پیغمبر بکر نشد بود
نبرج اسد آمد آفتاب / دلش شد از او زبده بتاب
نگرمای گرم و شرار هوا / جهان گشته جون کام نر اژدها
برون آمد موسی از جای خویش / دلش گشته ز انبوه اندوه ریش
نماند دگر هیچ با مد برون / نه با او کسی یار و نه رهنمون
ندانست راهش کجا و کدام / جهان تار شد روز گردون ظلام
همی رفت پویان بران خاک گرم / گرفته ره دشت تیمار و گرم
درون دلش پر غم و ولوله / دو پایش ز رفتن شده آبله
همی رفت پویان بپای او راه / ندانست احوال آنجایگاه
سه روز و سه شب همچنان می پوید / جنان تا بیامد بمدین رسید
جنان مانده وحشت و ناتوان / که بگرفته شد شبش از روان
سه روز و سه شب ره ده روزه راه / برو گشته از غم زمانه سیاه
لبان تشنه مانده شکم گرسنه / طعام و شراب از دبا یاد نه
برآورد سر را سوی آسمان / دعا کرد بهر نجات غمان
بگفت ای نگارنده هیچ هست / بدولت برآرنده بخت پست
تویی یاور و داور بندگان / که فریاد بخشی بدرماندگان
دلم پر ز بیم است و تن پر ز رنج / ز اندوه جانم بدرد و شکنج
جز از تو ندارم دگر یار کس / خدایا مرا هم تو فریاد رس
از آن ظالمانم رهایی تو ده / بدرگاه خود آشنایی تو ده
همی گفت موسی و می ریخت نیز / دو چشمش ز گریه سیلاب ریز
که تا بر سر کوهی آمدش راه / جو بر کوه شد کرد از آن سو نگاه
بدید آن زمان دشت پر جوی و باغ / پر از باغ و بستان همه کوه و راغ
بسی جار و آبادان بهر دشت / ز بهر جه بدین زهر سو گشت
جو موسی جنان دید بیشد شادمان / زجانش سبک گشت بار غمان
فرود آمد از کوه مانند باد / همی دو بر او سوی مدین نهاد
جو آمد در آن دشت موسی ز راه / در آن دشت دیدش یکی ژرف جاه
گروهی بر آن جه فراز آمده / با آن گثره را اینا ز آمده
بسی گوسفند و بسی جار پای / بر آن جاه با راستاده بپای
جگر خسته بد موسی و مانده سخت / برفته امید از نکوی ز بخت
بیامد بنزدیک آن جاه سار / بد اینجای بد گوسفندی هزار
دو دختر بنزدیک آن گوسپند / نشسته بر آن جه غمین و نژند
دو رخسار شان جون مه آسمان / ندید ارشان عقل گشتی تباه
نگارینه شان بود استاد غیب / همان هر دو بود دختر شعیب
شعیب پیامبر رسول خدا / که بود از پیمبر جو دشت جدا
ز اصل عرب بود آن نامدار / بمدین فرستاده کردگار
نخستین بگویم همه حال او / که تا بر رسی جمله احوال او

قصه شعیب علیه السلام

جه دارد که از حلم و نقد برب / ز شعیا مران نبح بود از عرب
یکی هود بود شب و صالح دگر / سوم شان سماعیل نکوسیر
جهارم شعیب آنکه آن رهنما / همان پنجمش احمد مصطفا
رسید جنین آمد اندر خبر / محمد که بد سر فراز بشر
که گفتش کاید رضا حب یقین / شعیب آمد از انبیا بهترین
شعیب است پیغمبران را خطیب / که بودش ز فضل و فصاحت نصیب
ز نسل سماعیل بودش نژاد / جو با لکذای بماد ز نژاد
فرستاده بودش بمدین خدای / که باشد مر آن قوم را رهنمای
روایت شنیدم ز شیخ و صی / که الا بمدین نبود او نبی
در شهر بنزدیک برنا و پیر / کجا بد شعیب پیامبر ضریر
اگر دیده بینا نبودش بدهر / ببینا دلی داشت از دهر بهر
جو در مدینش بود جای و مقام / ره راستی می نمودی مدام
همی اهل آن مرز را روز و شب / بخواندی بدین و بایمان رب
براه هدی بودشان رهنمای / که بنمود این دین خدای
بشرع براهیم فرخ نژاد / بر ایشان نمودی ره دین و داد
که تا آن خلایق ز کفر و بزی / رسیدندی خدمت ایزدی
ره بت پرستی نکردند کیش / خدا را اگر بند معبود خویش
ولی عدل و انصاف کرد اندرست / از آن قوم ناپاک می سر نخاست
همان هر یکی گرگ درنده بود / کجا ابر ایزد از این رنجی بود
نه از ظلم کس می خورد غم / نه در راستی کس برآورد دم
بدرا سنبشان میزان و کیل / همی هر یکی سوی خود کرد میل
نه ز دو برهمی بتش رسید کس / جو بیشه نمودی تراشید و بس
خدا اشان بسی نعمت و خواسته / فراخی و اسباب آراسته

بداده ولی در خیانت دلیر / بوزند و چون خوار چون گرگ و شیر
بنه یک ترازو در آن شهر راست / نه کیل از آن سان که در دین رواست
ترازو بستند و دادند کم / نه شرم و نه بیم و نه اندوه و غم
نه می داشتندی در آن کار عیب / نه بشنید کس پندهای شعیب
بگفتی بدایشان ای مردمان / که لادین را ایمان نباشد امان
بترسید از قهر و خشم خدای / که ما با عذابش نداریم پای
ره راستی را بدارید پیش / بگیرید انصاف را رای و کیش
مدزدید کالای یکدیگران / بجا مظلمه هست با دیگران
بعدل و بانصاف ورزید کار / مباشید ایمن ز پروردگار
همه راست دارید میزان و کیل / ازین سان نگردید دارید میل
ندارد شما را زر و سیم سود / ولیکن زیانتان شود بر فزود
مبندید دل را بحرص جهان / که او واقف است آشکار و نهان
ازین آتش حرص جز دود نیست / ور اوتان بجز سوختن سود نیست
متابید سر از راه وفا / بگیرید پیمان صدق و صفا
بکیل و ترازو بجز راستی / مجویید تا وزن کاستی
مظالم مسازید بر خود فراز / که روز قیامت بخواهند باز
مباشید بدسر گرا کاربند / که از بندتان نه رهانم ببند
وگرنه شما را سر انجام کار / در این عذاب پروردگار
نکرد ایچکس گردش سود / نخواهد شما نیز راسود بود
همی یاد نارید از قوم هود / که ناچیز گشتند از زر وجود
همان قوم نوح بیابید جنان / بطوفان بدادند یکباره جان
بدان کرد آخر خداشان هلاک / که تا نیز بودند از دین پاک
چو کردند از راستی دل جدا / برآورد از ایشان هلاکت خدا
همان اندر آید شما را درست / که آن دیگر از آسمان نخست
شما با عذاب خداوند تاب / ندارید چون در آید عذاب
شعیب نبی با همه سال و ماه / همی داشتی رای و آیین و راه
نه کس زین نکوی او می شنید / نه از فعل بد هیچ کس دل برید
بیاشان بسر برد چل سال روز / همه ساله بر گنبد افکند گوز
همه شهر از بهر گفتار او / گرفتند سیری ز دیدار او
گرفتند در دل از او دشمنی / برفتند بر راه اهرمنی
بیکباره کردند غوغا همه / بتاختند در گفت و در دمدمه
بنزد شعیب آمدند و بگفت / که طاقت نداریم ازین شگفت
همه روزمان سرزنش می کنی / همی نام ما بد کنش می کنی
ترا آخر از ما چه باشد مراد / اگر در صلاحیم اگر در فساد
اگر کم دهیم و گر نیز بیش / کنند هر کسی حکم بر مال خویش
ترا چه فضولیست اندر میان / که با ما بجنگی همه سالیان
بکیل و ترازوی ما هر یکی / اگر بیش باشد و گر اندکی
کنیم آنچه خواهیم با یکدگر / تو سودای خویش از زمانه ببر
تو هستی یکی مرد پیر و حقیر / بنزدیک ما گشته‌ای نیز پیر
ترا حرمت از بهر پیری تست / سبب مهر ما را ازین پیری نیست
اگر خویش و پیوند داری بسی / ترا چون قبیله رسد هر کسی
ترا ما هم از بهر خویشان تو / نیاریم رنج از یکی تا بدو
اگر هیچ خاموش باشی ازین / نگوی حدیث از چنان و چنین
بباشی تو مشغول با کار خویش / نیاری تصرف ز کم تا ببیش
والا برونت کنیم از بلاد / که از ما نبینی صلاح و فساد
بمهل از خدامان فرستد عذاب / نیاییم ما از عذابش بتاب
ترا اندرین شهر پیوند و خویش / بسی هست با حرمت و مال بیش
وگرنه صد آفت که خواهد کشید / ز تو گفته بیهوده نتوان شنید
ازین سان سخنهای ناسازکار / بگفتندی آن مردم نابکار
بدیشان بگفتی شعیب نبی / که هستید مجهول شیخ و صبی
همی شرم دارید از مردمان / ندارید شرم از خدای جهان
شما را ز خویشان من هست بیم / نداریدیم از خدای حلیم
عزیزند خویشان من با شما / که خواهید از بهر ایشان مرا
شما را نشد خوف تعالی عزیز / گر و شرم دارید و ترسید نیز
درین درد سر بود دایم شعیب / از آن قوم بد پیشه پر ز عیب
چو عاجز شد از کار گفتا دو / چو گفتار من هیچ نشنوید
کنید ایچ خواهید ازین روزگار / که آخر ببینید انجام کار
یقین شد مرا کز خدای جهان / شما را عذابی رسد ناگهان
بیاد آورید آنکه این گفت من / نباشید در راستی جفت من
پشیمان نباشید سود و نفع / نگردد از آن پس قضا هیچ دفع
برفتند مردم ز نزد شعیب / شمردند گفتار او را بعیب
ببودند این سر راه بدی / شده بی غم از هیبت ایزدی
در آن کار بودند لیل و نهار / شده ایمن از قهر پروردگار
برین بر بگذشت بسیار سال / یکی روز از حضرت ذوالجلال
پیامی بیاورد روح الامین / بنزد شعیب آن گزین زمین
بگفتا که جبار بی چه و چون / عذابی فرستاد خواهد کنون

مرین قوم را گر خواهد هلاک / که این خلق کردند یکمشت خاک
تو با اهل و با خویش و پیوند خویش / برون شو ازینجا میارام بیش
کسانی که هستند اهل سداد / نبودند اهل بدی و فساد
همه جمع گرد تو بیک جایگاه / مجویید دیگر بدین جا پناه
چو بیرون شوندی ازین شهر درست / شود جمله اقبال این قوم سست
در این عذاب خداوند پاک / برین قوم ناپاک بارد هلاک
تو با خویش و پیوند و آن مردمان / که بستند در راه طاعت میان
رهایی بیابی ز خشم خدا / ز خذلان نباشید یکسر جدا
ز روح الامین چون شعیب این شنید / ز هیبت دل و هوش از وی رمید
بترسید از هیبت کردگار / کجا بود باید از و ترس کار
بخواند آن زمان اهل پیوند خویش / همان دوستانی که بودند بیش
بدیشان خبر داد کز جبرئیل / شنیدم بامر خدای جلیل
که خواهد ازین خلق بودن توان / ستانند عذاب خداشان روان
همی باید از بدسگالان گشت دور / همی جست باید ازینجا نفور
که ما این در خشم پروردگار / گرفتند گردیم درمانده وار
پس آنگه همه پا ز ره ساختند / بیکبارگی مدین برون تاختند
همه اهل بیت شعیب و حشم / برفتند از شهر مدین بدر
یکی کوه بد بر سر کوهسار / برفتند و کردند آنجا قرار
بزاری و گریه ز رب رحیم / همی ایمنی خواستندی ز بیم
زن و مرد در طاعت کردگار / که تا خود چه پیدا کند کردگار
چو برگه سر آورده زد آفتاب / گسسته شد از خیمهٔ شب طناب
ز دیگر ز شب بر آید خور / بتابید از خور رخشنده نور
ز باغ زمان زاغ شد ناپدید / حواصل بدریای گردون رسید
ز مشرق برآورد چو خرشید سر / گل تیره زو گشت مانند زر
یکی ابر تیره برآمد ز کوه / که از بیم او دیده‌ها شد ستوه
بیامد ببالای مدین غمام / که تاریک شد شهر مدین تمام
خلایق بودند از آن ابر شاد / بیکبارگی از شهر بیرون نهاد
بگفتند یاران ببارد ازین / کزو تازه گردد سراسر زمین
بسی بود کانجا نیامد مطر / ولایت همی خواستندی ز بر
نبارید باران بد آن جای هیچ / دل خلق بود از غمان پیچ پیچ
چو دیدند آن روز ابری سیاه / بگفتند دولت کنون یافت راه
ببارد از آن ابر باران کنون / بیاید نیاز از دل ما برون
نبی بودشان هیچ ازین خبر / بزیرش دویدند زیر ابر
چو از شهر بیرون نهادند کام / دویدند در زیر تیره غمام
درآمد همان ابر از آسمان / چو حلقه براطراف آن مردمان
بر آن جمله سایه بگسترد زود / که از سهم آن عقل حیران ببود
بسان کیاه تا کز هم بترکید / تو گفتی کسی جامه بردرید
طراقی هم از وی برآمد چنان / که بیهوش گشتند آن مردمان
بیارید از و آتشی تابناک / مر آن قوم را کرد یکسر هلاک
چو ماهی بر تابه بریان شدند / بریشان که و دشت گریان شدند
بیک لحظه زان کرانه هوس / در آنجای خاکستری ماند و بس
دگر آنچه بودند در شهر نیز / نرستند از قهر فرد و عزیز
بفرمان جبار فرد و جلیل / بریشان یکی بانگ زد جبرئیل
باواز او جمله دادند جان / تو گفتی نبودند خود در جهان
قضا چون بریشان گمارید قهر / نهان کرد یک طرفة العین دهر
عذاب خدا چون بود با هلاک / کجا پای دارد یک مشت خاک
همی قهر یزدان در آن یک زمان / بپرداخت مدین از آن مردمان
برید یکباره زیشان نژاد / کز ایشان یکی تن ببود و نژاد
بدی و حریصی و بیدادوری / سرانجامشان گشت ناباوری
طمع هر که طاعون نیاورد بار / برآورد از ایشان هم دمار
هر آن دل که اندر طمع بسته گشت / سرانجام از کار خود خسته گشت
سحر چون خور از سر گشاده دهان / که چیزی نیابد از و در میان
مبادا که باشد بدل طمع جمع / که قمع است آخر سرانجام طمع
چو بر اهل مدین سرآمد جهان / ببودند یکسر ز گیتی نهان
شعیب نبی با قرینان خویش / فرود آمد از کوه دل پر ز ریش
چنان عبرتی دیده از کردگار / ز هیبت شده بی دل و بی قرار
بمدین بیامد دگر باره باز / نشست اندر آنجا روان پر گداز
ز بیم خدای دلش پر نهیب / بسر برد در راه غلس روز و شب
چنان کرد بس بندرت کارساز / که موسی بیامد بمدین فراز
چو موسی از آن سان بیامد بتاب / رسید تا به نزدیک آن چاه آب
دو دختر شعیب اندر آن جایگاه / نشسته بجستار ره هر دو ماه
همان گوسفندان ز پیش اندرون / شده دختران را جگر پر ز خون
نشستند بر آن چاه اندوه خوار / همی هر یک اندر دگر بست زار
که بد قوم آن شهر جمله نوان / در آتش سپرده بدیدندش روان
نیامد کسی گرد آن چاه سار / بجز موسی آن سرور روزگار
چو موسی رسید و بداد سلام / بگفتند هر دو علیک السلام

چو موسی بزان هر دو کردش شتاب
چرا گوسفندان خود را کنون
همانا غریبی تو این جایگاه
هر آنکه که با آب دارند طمع
پس آنکه ازین چاه تیره نتاب
کنون ما نشینیم اینجا چنان
برارند آبی ازین چاه سار
بما گر بمانند خصمان بد
پدر مان یکی پیر ناباورست
بگفتا اگرچه مرا دور رنه
اگر بار باشد مرا نور و تاب
یک گوشه اش بر زمین برفکند
بماندند او دختران در شگفت
وز آنجا بسی آب بر جای ماند
بنزدیک آنجا درختی بدید
چو بنشست در سایهٔ آن درخت
ازان که سیراب بد گوسفند
که چون گوسفندان بدو وی رسید
جوان روز رسند نزد پدر
چو پرسش ایشان بمالید دست
بگفتا که امروز چون بود کار
بگفتند کی باب دانش فروز
بپرسید ما را ز نام و نشان
بگفتیم احوال آن چاه سار
جوان چون زما این سخن شنید
بدادش پدر گوسفندان ما
چنان مانده و گرسنه ناتوان
بدختر بگفتا که برخیز هین
مر او را بنزدیک من خوان کنون
مکافات آن باز یابد زما
بودش دختر کوچکین شعیب
زبس شرم اندر عرق گشت غرق
پدرم آرزوی لقای تو کرد

بدادش سلام و شنید نیز خوب
نیارید آبی ازین چه برون
ندانی در احوال این چاه راه
چهل مرد باید که گردند جمع
چهل مرد والا برارند آب
همی تا بیایند آن مردمان
کنند آنگهی گوسفندان شمار
همانا گر آن آب قسمی رسد
که پیغامبر خالق اکبرست
که هستم بره مانده و گرسنه
بتنها برارم ازین چاه آب
تو گفتی در افتاد کوهی بلند
همی هر یکی آفرینش بگفت
همی بردمش همچو روزی براند
تر خویش دی سایه او کشید
دلش تنگ مانده ز تنگی بخت
بدان روز از روزها سودمند
یکایک مران جمله را می بدید
زهر روز آن روز زودتر
همی هر یک از بر پدر سلس بجست
که زود آمدید و بیک شاد و خوار
بگله وز ما را به از هیچ روز
که اینجا چرا شد از غم نوان
کی اینجا چهل مرد باید بکار
جوانش از آنجا بکه برکشید
بسی آب دیگر بماندش بجا
همی خواستی جهاندار ما
برو آن جوان و ورا بین
بباش اندرین جای ما همچو
همان نیکو را باید جزا
صفورا بنام و بری از عیب
مران دختر از قدم تا بفرق
همی خواند ای سرفراز مرد

بگفتا شما دختر کیستند
جوان دختران زو شنیدند این
نهادست سنگی برین چه گران
چهل مرد با زور بازو و مکر
کنند ار اتفاق بر چاه روا
که دور افکنند از چه آن سنگ را
بقسمت برند آب را هر یکی
که هستیم ما دختران شعیب
چو موسی از آن دختران این شنید
مر این کار دشوار آسان کنم
بزد دست موسی در آن خاره سنگ
از آن چاه تیره براورد آب
بدادند از آب با گوسفند
جوان گوسفندان بخوردند آب
همی گفت هستم غریب و فقیر
برفتند آن دختران همچو باد
نشستی شعیب نبی هر زمان
بر آن چاه روا می بمالید دست
شگفتی فرو ماند گفتا بگاه
شعیب نبی ماند از آن در شگفت
همی گوسفندان تشنه سیر و شاد
جوانی بیامد بدان چاه سار
چرا گوسپندان نخوردند آب
که برگیرد آن سنگ و بردارد آب
بزد دست و آن سنگ از جا ربود
خود از ماندگی و پس رنج راه
چو از دختران این سخن را شنید
چو او میهمانی دگر کی رسد
که از خوب کاری گرت داد مرد
یکی دختر آمد بر نزد دید
بیامد بنزدیک و بنمود شرم
در آن شرمساری بموسی بگفت
که تو رنج از بهر ما برده

بر او زود بنشسته از چیستید
بگفتند ای رادمردی گزیب
که شود گرانی ازان گران
برارند این سنگ از چاه سیر
یکی بی نوا و یکی با نوا
که شادان بسی دل تنگ را
اگر بیش باشد اگر اندکی
که هست او رسول خداوند غیب
همی قوت اندر دلش بر دمید
شما هر دو را زود شادان کنم
بیکدست برداشتش بی درنگ
که در وی نیامد از آن کار تاب
شدند گوسفندان ازو سودمند
زبس خستگی بود موسی بتاب
که باشد نشانی مرا دستگیر
بر پدر با دلی سخت شاد
شبانگاه در راه آن دختران
بدیدی که تا سیر و سیراب هست
چرا آمدید از چاه و پایان ز راه
بدان دختران این سخن را بگفت
چه افتاد وزان چاه ای کدخداد
ز رنجسته و مانده و زار و داد
شما را چرا شد روان بر ز تاب
کند نیست از آن ما با شتاب
براورد ای از آن چاه زود
بزیر درختی نشستش پناه
شعیب نبی را دلش بر دمید
که در خدمت او رسیدن سزد
سگانی که در حق ما کرد
همانگاه از شهر مدین برید
ز موسی همی آمدش سخت شرم
که ای بار دادی آشکار و نهفت
ز پاک خود از پا نزده

بیا تا بخواهیم

بیا تا بخواهیم عذر ترا
از آن سایهٔ سرو برخاست زود
بدو گفت موسی که ای خواهرم
بدو گفت دختر تو دانی مگر
بدو گفت موسی سخن هم مگوی
بسوی خانهٔ من همی روم همچنین
که از او دور باشم هر دو جدا
چو موسی بیامد بنزد شعیب
شعیب پیامبر نمودش کرام
هر آنچ آمد و بد بر او برگذشت
بگفتا سپاس از خدای جهان
ترا دور نشادی همو زیست بیش
پس آنکه بپیشش نهادند خوان
مرین مرد را نود مزدور گر
ورا قوتی هست زحد برون
بلی قوتش را شما دیده اید
بدو گفت دختر که ای نامدار
پس آنگاه احوال موسی و راه
پس آنکه بموسی بگفت ای جوان
کنون نزد من جوی جای پناه
چو شد وعده هشت سال درست
و گر هشت سال اوری تا بده
و گر بیش توانی از هشت بیش
خدا گر بخواهد نباشم دروغ
بدین قول تو من کنم کار تو
پس چون ببستند عهد درست
بگفتا مر انرا تو باشی شبان
بدختر بگفتا پس آنگاه زود
چو دختر در آن خانه رفت ایستاد
شتیس اندر آن چوب با لید ست
شبانان مر این عصا نا رواست
کسی کین عصا داشت خواهد بدست
بخانه درون رفت دختر چو باد

ز نیکی که کردی بیابی جزا
که بیچاره تقصیر در مانده بود
نخواهم که در تا منت بنگرم
که ما انجا بیست جا و مقر
که در دین بر بر نزد ما است روی
تواند ز پی من نگه کرد بین
بگیر ذیل آن جرم ما را خدا
ز بس رنج گشته دلش ناشکیب
بپرسید احوالهایش تمام
که در قصه نزد تو معلوم است
که رستی ز دست چنان ظالمان
چرا سینه دادی ز اندیشه ریش
چو بنشست موسی و می خورد نان
که ما را بود یاور و دستگیر
و با قوة او امانت فزون
همان روز او را بسنده اید
شد از وی امانت نمی آشکار
که نشنید بانگ و نکردش نگاه
خدا است رهانید از آن ظالمان
اگر بود خواهی بدین جایگاه
ازین هر دو دختر یکی آن تست
بجز در روانیت نجویم ره
مرا رنج تو هست خوش هیچ
بیابی ز من از دروغی فروغ
نمایم امانت بگفتار تو
برزد دست موسی در آن کار چست
نگه دار باشی بروز و شبان
که اندر خزانه برو همچو دود
عصای پیامبر بستنش نیاد
بگفتا جز این چوب بسیار هست
که این بهر پیغامبر یکی است
بود زیر حکمش جهان جمله پست
عصا را ببرد و بپیشش نهاد

چو بشنید موسی از آن دختر این
از آنجای دختر شتابان ستاد
ز پس باش تا من ببینم ترا
و گر جانهٔ ماندانی چه جا
نشاید نیکا نه زن بنگرید
اگر گم کنم روم سنگی اندازیش
چنان کرد دختر که او گفته بود
سلامی بکرد و جوابی شنید
همانگاه موسی زبان برگشاد
همه با شعیب پیامبر بگفت
مترس و دل خویش را شاد دار
از این سان بسی نیکوی و امید
نهان گفت آن دختر با پدر
بیابی در آفاق مردی چنین
ز دختر شعیب این سخن را شنید
امانت ندیدیم از وی هنوز
از آن سان که قوتش دیده ام
یکایک بر پدر باز گفت
رسانید نزدیک من مر ترا
تو مزدور من باش تا هشت سال
سپارم ترا جفت یک دخت خویش
بود منتی از تو بر ما عظیم
بگفتم ترا آنچ بودم مراد
چو بشنید موسی چنین از شعیب
و آن دختر کوچکین ده بمن
شعیب نبی گوسفندان خویش
بپرور مر جادوا و را چنین
عصاهای بسیار هست اندرو
بیاورد دختر عصا را پدر
توان از کجا بالی بد روت
مرین چوب را از بهشت برین
بپیر کین بیرون نهادی دگر
یکی چوب دیگر بستنش نیاد

بسی خواند بر اصل او آفرین
که او را خانه بیارد چو باد
که دید آن عورت بنا شد روا
چگونه روی چون نبینی مرا
نه او از او نیز شاید شنید
که تا باز گردم من از راه خویش
از آنجای زی خانه رفتند زود
نشستش پیش اندرون چون رسید
همه قصهٔ خویشتن کرد یاد
شعیب نبی ماند از و در شگفت
جوای برایند ترا خوب کار
پیامبر بدو گفت هر نو بد
که ای باب در بند من در نگر
که او هست مردی قوی و امین
بگفتا که از وی امانت که دید
که با ما نبودست یکماه روز
امانت ازو هم پسندیده ام
شعیب این چنین کار ماندش شگفت
بتو تازه کردان روان مرا
که کار مرا از تو باید کمال
دگر هیچ نتوانم از کم و بیش
فدای تو باشد سر و سیم
تو به دانی اکنون صلاح و نهاد
بگفتا ندارم من این کار عیب
چو ویم بیاید در آفاق زن
شتر و بد و داد کم یا بیش
که هر کس که بیند کند آفرین
عصای هم از بهر موسی بجوی
از اول بدادش بدست پدر
چرا او رینی زکوشه برون
بیاورد ما سا آدم پاک دین
برو دیگر را بیاور بدر
بیاورد و در پیش با با نهاد

شعیب نبی چون دگر باره دید / بدختر دگر باره هم بردمید
بگفتا همانست کامد نخست / که احوال این را شنیدی درست
عصا هست در خانه از حد برون / برو دیگری را بیاور برون
دگر باره دختر در آن خانه رفت / وزان تازیی نیک و استا برفت
بیک گوشه کرد آن عصا را نهان / عصای دگر بستد از دیگران
بیاورد از آن خانه بدر / دگر باره دادش بدست پدر
نگه کرد بود آن نخستین عصا / فرو ماند پیران ز حکم خدا
بدختر بگفتا گرامی جوان / بیاوردهٔ آن نخستین همان
بگفتا پدر از پی کردگار / ز احوال این یک سخن گوش دار
مرا والله رفتم بخانه درون / بقاصد بیاوردم این را برون
زناگه بیامد بدستم فتاد / چو بردم دگر ره بگوشه نهاد
دوم بار بی بستدم دیگری / در افتاد بر دست چون اجگری
بیاوردم و باز دیدم همان / سوم بار بردم بکردم نهان
از آن چوبها دیگری بستدم / فرو ماندم اکنون ز کار خودم
ازین چوب هر چند جستم کران / بدستم همین آمد از دیگران
ز دختر چو بشنید سری چنین / شعیب نبی خیره ماند اندرین
بگفتا ندانم درچه خواهد بود / چه خواهد ازین کس پدید آمدن
فرو برد آن چوب را بر زمین / بمردم بگفتا بگیرید همین
مر این چوب را از زمین بر کنید / بزور فراوان بخاک افکنید
همه هیچ بودند از خاص و عام / در او بخت اندر آنجا تمام
اگرچه کشیدند بس سختی بسی / عصا را بجنباند از جا کسی
پس آنگه بموسی بگفتا بیا / برآور ز روی زمین این عصا
شعیب نبی چون از آن سان بدید / ز راز نهانی دلش بر رسید
ز نیکی در و بست بسیار امید / ورا داد زین از بشارت امید
بدختر بگفتا بشارت ترا / که این شوی تو باشد از انبیا
پس آنگه عصا را بموسی بداد / همه گوسفندان بتو داد شاد
بنزدیکی شهر مدین مگر / شنیدم که بد وادی چون سقر
بدان وادی اندر یکی اژدها / که پرنده مرغان نشد زو رها
بدان جایگه اژدها سان جانور / بناگاه جای نگردی گذر
نترسی از آن دشمن سهمناک / بدم در کشیدی و کردی هلاک
شعیب نبی داشت این را بیاد / بموسی از آن جایگه سر داد
نشان داد از آن وادی او را و گفت / مبادا که غافل شوی زین نهفت
در آنجای هست اژدهای چنین / خود و گوسفندان خورد آن لعین
مبادا که آیدت از آن سو گزند / شب و روز از آنجای بادت جلد
وگرنه بیکدم کند بی روان / هزاران چو تو گوسفند و شبان
نترسید موسی از آن جایگاه / بگفتا بجویم از آن سوی راه
ستد آن عصا را ز دست شعیب / بیفتد بدو در دو صد گونه عیب
بگفتم از این پیش احوال آن / هر آنچ آن عصا را بود داستان
که بود آن عصا از بهشت برین / بیاورده آدم ورا در زمین
باول بجلد بگفتم همه / از آن پیش گفتن بود دمدمه
درو معجزات هزاران هزار / که معمور بد از ره کردگار
چو موسی گرفت آن عصا را بدست / دل و جان بمهر صبوری ببست
بشبگیر کز خواب برخاستی / بصحرا شدی تا بیاراستی
بصحرا بُدی همه جا روا / که گردیدی آن گوسفندان چرا
همی بود آن وادی اندر حذر / ندادی بدو جا روا را گذر
یکی روز ناگاه برپای خاست / همی رای بیرون شد نکرد راست
چو از شهر شد گوسفندان ببرد / بدان وادی ایزد نهادند سر
از آن سو همه برگرفتند تک / چو آهو که برزد ز چنگال سگ
اگرچند موسی نبی می دوید / ندانست نزدیک ایشان رسید
بناگاه او حمله آورد زود / در آن وادی سهمگین چو دود
برفتند در سعد آن اژدها / کز او سنگ خارا نگشتی رها
دوان موسی اندر پی گوسفند / دلش بود زاندوه با رنج و بند
چنان تنگ گشته از بهر آن / که تن بود سرگرم بیجان
همی گفت از آن گوسفندان دگر / همانا که دیگر نبینم اثر
بشد تا بنزدیک وادی رسید / دلش در تن از بیم می بر طپید
ز بالای وادی چو آمد بکوه / بدانجای بنشست دل پر ستوه
بیارست رفتن بوادی درون / که تا گوسفندان نبیند که چون
بدانجای بنشست دل پر گزند / تبر بد امید از آن گوسفند
زمانی چو بنشست دل پر ز تاب / بر او زغم دل بیفتاد خواب
چو او دیده در خواب بر هم نهاد / بفرمان یک خالق دین و داد
عصا را که بنهاد در پیش خویش / یکی اژدها شد دهان پر ز نیش
برفت اندر آن وادی سهمناک / که تا آن دگر را برآرد هلاک
در او تنی با او بجنگ و ستیز / برآورد از آن اژدها رستخیز
مر آن اژدها را بکشتش نزار / بیفکند خیره بر آن خاک خوار
دگر باره آمد از آنجای باز / ز نقد بر داد او ربی نیاز
همان چوب کشتش که بود از بهشت / بجای نخستین فرو خفت چست

چو موسی

چو موسی از آن خواب بیدار شد / ز بهر شعیبش دل افکار شد
همی گفت بر دست من مال او / تلف شد کنون پیشتر و حال او
دگر دربن هست دانا اله / که من هستم از کار او بی گناه
یکی بار رستم از اینجا بزود / که آن گوسفندان چه گشت و چه بود
چو آمد ز بالای وادی بر آن / ز هر سو نگه کرد از آن جای باز
بدیدان همه گوسفندان خویش / چرا دیده در خورد دندان خویش
عجب ماند موسی در آمد دگر / چو گردش در آن بطن وادی نظر
بدید اژدها را فتاده نگون / پرستنش اعشه در حال چون
بمرده بزاری و کشته هلاک / فکنده بوا از اندر آن تیره خاک
دلش شاد شد و بماند عجب / که گوی چه باشد برین را سبب
شبانگاه از آن جای برگشت شاد / بیامد سوی خانه مانند باد
ببرد شعیب این همه بازگفت / که او همانذ اندرین در شگفت
خداوند دانا و پروردگار / بر او زین چنین فضل کرد آشکار
پس آنگاه بگذشت دو و زمان / همی بود موسی بدانجا چنان
چو هنگام او را اجل در رسید / همان وعده را مدت آمد پدید
شعیب نبی کرد با او بسی / نمودش بسی خوبی و بهتری
چو بگذشت یکسال او پیش سال / بدو داد آن دخترش را حلال
دگر نیکوییها نمودش بسی / از او به نزد نبی عالم کسی
چو دختی بنزدیک موسی رسید / دل موسی از دیدنش آرمید
بجا دختری بود با کرچهر / که بر چهر او رشک بی برد مهر
همان عاقل و پاک و شایسته رای / ز بهر سلوی داده او را غذای
بر موسی از جان و دل بود شاد / همی شکر داد ار را کرد یاد
بموسی چنین گفت روزی شعیب / که ای پاک و صافی ز آفات و عیب
تو اکنون گران باری از دو کار / که از زن گرانست بر مرد بار
مدان هیچ باری گران از عیال / که هر شیر را او دهد گوشمال
چو امسال این گوسفندان من / بر آید بره لاله و نسترن
از ایشان بره هرچ باشد سیاه / بود بخش تو ای سزاوار جاه
دعا کرد موسی و منت گرفت / بر او آفرین فراوان بگفت
جوانمرد آن سال وقت بهار / جهان گشت آراسته چون نگار
از آن گوسفندان بره جز سیاه / زما در بیامد بحکم اله
شعیب اندر آن کار خیره ببود / دگر باره هم بخت واز مود
بموسی بگفتا مرا چو روان / همی با تو خواهم زدن داستان
از این سال آینده باید امید / بود آن تو هرچ زاید سپید
دگر باره موسی شبانیش فزود / مر او را دعا کرد و بی بر ستود
چو آن دور سال دگر در رسید / از آن سان شگفتی بیامد پدید
بیامد بره هیچ رنگی دگر / سپید آمد آنچ آمدش سربسر
مر آن جمله را باز موسی سپند / همی بود شادان ز اقبال خود
شعیب نبی شاد شد در جهان / که موسی بود مقبل اندر جهان
دگر باره روزی بموسی بگفت / که ای جان من با هوای تو جفت
چنان دان که امسال دادم بکاه / بتوند هم الا سپید و سیاه
سپید تمام و سیاه تمام / بود آن تو ای براورده نام
چو بشنید موسی دعا گفت باز / چو سال نو آمد ز دوران فراز
بنفد بریکتا در باد شاه / بره زاد جمله سپید و سیاه
همه گوسفند موسی رسید / گل دولت و بخت او بشکفید
شد آن گوسفند و کله بی شمار / شد آن شکار را راسته چون نگار
چو بگذشت بر کار او سال چند / توانگر شد از مال و ز گوسفند
همی که که از مادر آمدش زاد / بحسرت کشیدی ز دل سرد باد
که در مصر آراسته بد حال خویش / که فرعون بیشه دشت گلش
نباشد حقیقت مر او را پدر / که هست این عطا مردی دگر
همان دایگان را بیاراسته باز / که خود مادر او بست زین نیاز
نما دون که بودش ادر بیش / وزان خویش خواهم من همچنین
برآراسته بود از همه کار رها / بر او آشکارا شد اسرار ها
بخویش و ببود ز دل بسته بود / هم از مادر خود جگر خسته بود
چو از مصر پنهان بیامد بدر / پریشان غم بی مراد بسر
شنیدند از فراش چنان سوختند / که جانشان شد از درد آتش حزین
برادرش هارون همی سال و ماه / بهر کشوری می بپوید راه
بی یافت آرفی بجای نشان / سوی خانه آمد دگر ره نوان
وزین سو موسی هم از باد ستان / همی بود دلخور و آزرده جان
چو بگذشت سالی ده و بیشتر / بدین گونه کز من شنیدی خبر
شعیب آن زمان دعوی ساختش / بسی غم از آنجا بپرداختش
بزرگان و نامها و از اخواند / پس این همه مهتران شاند
دگر ره ز موسی سخن تازه کرد / وز و شکر بی حد و اندازه کرد
پس آنگه مر او را دعا کرد و گفت / که اقبال بادت شب و روز جفت
همه جای یزدان پناه تو باد / بطاعت همه رای و راه تو باد
منم از تو خشنود و راضی و شاد / خدای جهان از تو خشنود باد
کنون گوسفند و زن و خویش نشست / نخواهد دلم جز رضای تو جست

اگر ره نخواهی بنزدیک من / ترا ای تو باشد دل و جان و تن
وگر رفت خواهی تو فرمان تراست / بکن هر چه رای دلت را هواست
عیال تو و مال تا نیک بیش / بکن کار خود را تو با کام خویش
چو موسی شنید از شعیب این سخن / ز دل کرد بر وی بسی آفرین
بگفتا نکو کردی تو با من وفا / ترا داد و رب پاک بدهد جزا
مرا هیچ نزدیک تو نیست کم / ولی زار زود شد دلم پر ز غم
همی بایدم تا روم زی وطن / ببینم رخ خویش و پیوند من
چو بشنید از او این سخن را شعیب / بگفتا که مهر وطن نیست عیب
برو هر کجا دل ترا هست کام / بر گوسفندان خود را تمام
بدان گاه موسی گرفتش ببر / بگفت ای مرا چون گرامی پدر
خدای و رسول از تو خشنود باد / ز من جان پاکت بود شاد باد
شعیب نبی کردش دعا / بگفتا سپردم ترا با خدا
برآراست موسی همه ساز راه / برون آمد از نامدار بگاه
صفورا و موسی ز مدین بدر / برفتند و کردند عزم سفر
ببردند با خود بسی گوسفند / شمارش ندانند دو صد هوشمند
بیابان بی‌حد ذی منتها / زمین ناخوش چون دم اژدها
چو دریا که او را نباشد کنار / چو دوزخ که بر روی نباشد کلید
سه روز و سه شب چون شدند بسر / در آمد شب تیره چون رستخیز
زمین شد عروس فلک مشک بیز / همی دیگ عالم بر آمد بجوش
شب تیره تار و ره پر فتار / ببندوده در روی گردون تار
به صورت چو زنگی شده تیره شب / ز خنده به هم بر نهاده دو لب
ز بس تیرگی گم خورشید و ماه / نهان گشته زنگی گلیم سیاه
زده بر یکی خیمهٔ تیره گون / طنابش ببسته بکوه اندرون
ز بس تیرگی خیره چشم زمان / چو کام سیاه اژدهای دمان
نهفته کواکب در آن تیرگی / فزوده دل عقل را خیرگی
برانگیخته دهر از انگشت گرد / جهان جوششی از خود گم بکرد
شبی سهمگین همچو شیر ژیان / گزو بر دل دیو آمد زیان
فلک بوالعجب کرده آفاق را / بدوذ اندر آن توده آفاق را
کواکب گردون شده ناپدید / که هر چند شان دید جستی ندید
نه کیوان ز ایوان خود منتشر / نه از مشتری هیچ جای اثر
نه تا زخ ترنج را می بخواند / نه خورشید خرسند را می نشاند
نه عطر عطارد همی داد بوی / نه مر زهره را زهرهٔ گفت و گوی
نه سه دار بر طاق آفاق راه / تو گفتی فلک گشت یکسره چاه
نهفته مه و مهر و انجم از آن / که در جایشان گر نخواهد زمان
بر آن اندران تیره شب باد تند / که برکندی از بیخ کوه بلند
ز روی هوا بسته یک تیره ابر / خروشان در و ابر همچون هژبر
ز آواز رعد و ز هر سست باد / تو گفتی جهان شد بدیگر نهاد
درخشنده برقی چنان سهمناک / که آتش بیارید بر روی خاک
تو گفتی که مالک زمان تا زمان / گشاید در دوزخ از آسمان
ببارید باران چنان بر فزود / که هر قطره چشمه می نمود
شبی اینچنین صعب تاریک و تار / که بیش چنین نداد هم یکی تا هزار
چنان شد ز برق و باران و باد / تو گفتی جهان را قیامت بزاد
صفورا و موسی در آن تیره شب / شده گم ره و جان رسیده بلب
شده عاجز از رعد و باران و باد / همی هر یکی جان بکوشش نهاد
قضا را صفورا ز موسی مکر / شده بود از آن بیشتر بار ور
در آن تیره شب درد زادن گرفت / همان بار خود را نهادن گرفت
چو گرمش آمد در شب سهمناک / نهادش همانجای بر روی خاک
بموسی همه حال خود باز گفت / که بیرا همی گشت خواهد نهفت
همانگاه موسی کله کرد گرد / برافروخت اندر دلش داغ و درد
در آن تیره شب جایگاهی گزید / نشیب و بر آنجایگه آرمید
نگیسه برون کرد حراقه زود / بیاورد آتش اندر همی دود
همی زد بر آن سنگ آتش زنه / بیامد برون آتشی ز آن زنه
شد از بس زدن آهن و سنگ خرد / تو گفتی که آتش در ایشان بمرد
نشد هیچ سان آتش از وی پدید / دل موسی از خیرگی بر دمید
بزد بر زمین آهن و سنگ زود / نفرین و دشنامشان بر نبود
برآورد آواز آتش زنه / بگفتا مرا اندرین جرم نه
مرا نیست فرمان که امشب ترا / کنم حاجتی را که دادی روا
روان گشت کاتش پدید آورم / مطیع یکی خالق اکبرم
بشد عاجز از کار موسی چنان / که یکباره نومید گشت از جهان
شب تیره و باد و باران و برق / تو گفتی که بودند در آب غرق
صفورا ز بس درد زه ناصبور / فلک از نفیرش گرفته نفور
دل موسی از درد او پر ز تاب / دلش پر ز درد و روان پر شتاب
از آن جای برخاست شد بلند / ز هر سو بصحرا نظر بر فکند
نگه کرد ناگه بدیدش ز دور / که مانند آتش بتابید نور
چو از دور موسی بدیدش شعاع / که از نور بر آسمان شد شعاع
بگفت ای صفورا تو دل شاد دار / که دیدم من از دور تابنده نار

فروزان

فروزان یکی آتش آمد پدید / دلم زان دیدار او آرمید
کنون رفت خواهم من آنجایگاه / نه بس دور رستم بدانجای راه
ببینم مگر باشد آباد جای / بود آن مگر معدنی دلربای
بیارم بنزد تو از وی خبر / نشانم از آن آتش آخر مگر
وگر خوب و آباد باشد مقام / از آنجا بد آنجای بنهیم کام
صفورا بدو گفت کای نیکباد / نهادی مرا بر دل از رنج بار
دلت شد از رفتن تو غمین / بلای مبادا ترا در کمین
که آنجایگه آفت مردمیست / که و دشت پر مار و پر گژدمست
در این دشت هر جا که بینی تو گام / بر از مار و گژدم ببینی مقام
اگر رفت خواهی بپرهیز رو / از این جفت خود پند نیکو شنو
مبادا که از مار و گژدم ترا / رسد رنج و درد باشد سرا
بدو گفت موسی که زین غم مخور / مرا ناید از مار و گژدم ضرر
مرا تا که نعلین بود در قدم / ز گژدم نباشد مرا هیچ غم
همانا که در دست دارم عصا / زیانی نباشد ز ماران سرا
عصایم برآرد ز ماران دمار / بنعلین کنم گژدمان را و مار
چو اوفگنده نعل کرد و عصا / در آن کوش مالی بدادش خدا
چو آنجا رسم خود بگویم که چون / که اندر سخن نیست ولیکن کنون
چو موسی همانجا بماندش عیال / سپردش بیک خالق ذو الجلال
چو بادی روان شد بر آن نرم خاک / دو چشمش بر آن آتش تابناک
همی تا که نزدیکتر شد بیاد / شدی دورتر آتش برشرار
برفت از ره نزدیک و دور / چنان تا بیامد بپایان طور
از آنجای تا کوه طور از فرود / شنیدم که بیش است فرسنگ بود
ولیکن از آن گونه راه دراز / هم از قدرت داور بی نیاز
بیک لحظه موسی بد آنجا رسید / گران راه رنجی بر او نرسید
چو موسی بیامد بپایان طور / ز بالای طورش عوذیل بود
که بر رفت موسی ببالای کوه / روانش شده در سینها ستوه
درختی بلند اندر آن کوه دید / که یک میل ره بوی خوش نو دمید
ز نعمتی روا این چنانم نشود / که از داور پاک عتاب بود
چو آتش فروزان ز بن تا بسر / تو گفتی که رستست از آتش درخت
چو موسی بیامد بنزد درخت / ز هیبت دلش بترسید سخت
بزد بر درخت آمد از بهر نار / گران تا بر دارد از بهر کار
چو نزدیک شد آتش پر ز تاب / ز زیرش ببالا برفت از شتاب
چو آتش از آنجا ببالا دوید / دل موسی از هیبت اندر دمید
بزد دست و خاشاک چندی بکند / فراز عصا بستن است گزند
عصا را همی برد بالای دار / که تا برفروزد ز خاشاک نار
چو نزدیک آتش بردش عصا / دگر ره بفرمان و حکم خدا
فروزان آتش ز بالا بزیر / فرو ماند موسی در آن کار دیر
چو آهنگ کردی بنزد درخت / ببالا کشیدی همی نار درخت
دگر باره چون قصد کردی فراز / ز بالا فرود آمدی بار باز
شد از بیم موسی بدیگر نهاد / بترسید و لرزه بر او برفتاد
دلش چون کبوتر بچنگال باز / همی بر طپیدی ز بیم و گداز
در آن بیم مدهوش و بیهوش شد / دل اندر تنش دیگ بر جوش شد
ندانست کو خود کجا ایست و گشت / همان بیست و بیش از بهر جست
درین بدکه ناگاه بانگی شنید / که هم زان درخت آن بموسی رسید
چو آواز بشنید کردش نظر / کسی را ندید او و شد اشتغیر
چو اندر دلش بیم و هیبت فزود / بگفتا که تو کیستی وجه بود
دگر ره خطابی رسیدش بگوش / که گم کرد جانش دل و عقل و هوش
نه با حرف و صوتی که بتوان نمود / ندا از جهت تا کرانه فزود
از آن سان که او داند او گفت / که در وی نگنجد دگر نیک و بد
ورا بشنوانید تا که خطاب / که موسی منم خالق شیخ و شاب
خدای تو ام وین همه جهان / همان خالق آشکار و نهان
که داند کنون وصف آن کم و کار / که موسی چه شد آن زمان در کنار
خطابی که بی واسطه در رسید / که داند که بر وی چه آمد پدید
دگرباره الحق خدای قدیر / مرو را در آن هول شد تکیه
بفرمود موسی چه داری بپای / برون افکن از پای و بر نهای
همانگاه موسی دو نعلین بکند / بیفکن بگفتند و او هم فکند
چو نعلین بفکند موسی ز دور / ز نقد بر جبار فرد غفور
دو گژدم پدید از دو نعلین خویش / که خارا شد از نیش آن هر دو بیش
بترسید و از وی کرانه گزید / دگر باره چون نیک تر بنگرید
دگر باره نعلین شد اژدرب / از آن بیم موسی شده پر تعب
دگر ره در آمد ز یزدان خطاب / که موسی بده هیچ ترسم جواب
چه داری گرفته بدان دست راست / چنین گفت موسی که الهی عصاست
چو مانده شوم تکیه بر وی زنم / زمانی بدو ماندکی بفکنم
بر آنم بدو گوسفندان خویش / همی دارم او را شب و روز پیش
گله گر بماند ز تقصیر سخت / بدو بفگنم برگ از درخت
که تا گوسفندان خور بر خورند / بر آن برگ روزی دو بر سر زنند

ودیگر دو هست بسیار چیز — بسی کارها رو بدیدست نیز
نزد کار سحر گفتند اندرین — که از وی چه کار آمدی پیش ازین
نجعفر چنان زاهد نسان اندرین — کی هر که کی موسی باید غمین
فرو بردی اندر زمین آن عصا — عصا تنش ز فرمان پاک خدا
درختی شدی همچو سرو بلند — که از شاخ او وارا بار برکند
همانگاه موسی بد و در شدی — همی باشدی سرو پر بر شدی
نه هر جایی کو بکردی نگاه — هزاران ولایت بدیدی براه
هر آنکس را گو بکردی نظر — بدیدی تمام از بر آن شجر
دگر ره همان چوب گشتی که بود — که در وی نه کم گشتی و نه فزود
بجای دگر خوانده ام در کتاب — که هر که کی موسی برفتی بخواب
عصا پیش شدی اژدهای خباب — که گفتی فرو برد خواهد جهان
وزین سان روایت دیگر هست — ولیکن سخن مختصر خوشتر است
جو موسی عصا را زمانی ستود — دگر ره زد او در خطابی شنود
که او را بفکر چه داری بدست — که ما را دران حکمتی نیز هست
جو زان گونه بشنید امر خدا — بیفکند از دست حالی عصا
یکی اژدها شد عصا پیش جان — که گفتی بگیرد جهان در دهان
تنش زفت مانند کوهی سیاه — تف او همی رفت بر اوج ماه
جو موسی ازان سان عجایب بدید — بلرزید و هوش از دواش رمید
بترسید موسی وبنجای ات — که ترسید باید ز چیزی چنان
دل موسی از بیم چون شد تباه — در آمد ز جبار زی چون خطاب
که یا موسی از چه ترسی ازین — عصای تو است آن بگیر و ببین
نترس و بکن دست زی او دراز — که شکل اول بیابیم باز
جو موسی نخوان دلیری بیافت — همانگاه نزدیک شبان شتافت
بنام خداوند روزی ده و — برد دست و بگرفت گردنش سخت
همان چوب خود را بدید سربسنت — تو گفتی که اول همان بد که هست
سر لطف دادار پروردگار — که تا چند حکمت بکرد آشکار
نخستین جو بر طور آمد فراز — که بشنید ناگاه آواز راز
بترسید و اندر تحیر بماند — خدایش بلطف و نوازش بخواند
بپرسید از و کان چه داری بدست — بکن نعل کان زیر پای تو هست
ندان بود کایزد نداست آن — که برسد نباید چنین و چنان
ولی تا که موسی نترسد ز ب — بود امر حق آمد او را سبب
بباشد دلیر و بگو بی سخن — بخواهد ز حق کن بکن وان مکن
جو افکند نعلین و آنکه عصا — ازان مار و گردم بگردید جدا
که او گفته بد با صفورا که من — نگه دارد از دو ایشان مرا
خدا هر دو را کرد دم و مار کرد — بد و تیر ذره خود پدیدار کرد
که تکیه بنعلین زنی و عصا — همی کردم این همان اژدها
پس آنکه جو موسی عصا را گرفت — وزان قدرت حق بماند در
دگر باره آمد ز خالق خطاب — که بنگر دوم معجزه با صواب
بر ساعتی دیگر خود از عجب — که آثار دستش ز اظهار غیب
جو موسی فرو برد در جیب دست — وز آنجا بر آورد تا بیخ هست
زهر بیخ آنکش موسی شعاع — بر آورد تا چرخ هفتم شراع
بتابید نوری بد سنش چنان — که بر نور شد روز زمین و آسمان
پس آنگاه جبار فرمود و د — که او افرید آنچ آمد وجود
بموسی عمران بفرمود باز — که اکنون شدی در همی سرفراز
بدادم ترا جاه و پیغامبری — بکردم ترا از بد بیابری
نهادم بدستت چنین معجزات — که عاجز شود زو ببین و نبات
کنون رو ذری مصر و همچو باد — بنزدیک آن تیره بد نژاد
بنزدیک فرعون بر از من پیام — رسالت رسانش یکایک تمام
بدان عاصی عاق طاغی بگوی — که ای تخته بر دماب دوی
بگو رست این بد اندیشی و سستی — که یعنی بدیدی ز دنیا خوشی
که یا دکرد و شهادت بیار — مرا دان خدا و ذلیل و نفار
بدان و بگو با همه خاص و عام — که هستم خداوند نور و ظلام
خدایم من و هست موسی رسول — بدرگاه من هست صاحب قبول
تویی بنده عاجز و ممتحن — فرومانده حکم و تقدیر من
جو اقرار کردی ازین سان درست — پشیمان نشدی زانچ گفتی نخست
دم چار صد سال دیگر عمر — براه رهای بدارت عمر
جوابت نخشم دگربار ه باز — بدارم در شادمانی و ناز
همین ملک با تو باشد قرار — بر آئی بکام دل روزگار
بحشم بروز قیامت بهشت — نمانی بدوزخ بگرداد زشت
بر و ای کلیم و بدو این بگوی — سزا چه داد ذیل اندوی
جو بشنید ازین سان کلیم از کریم — زبهر صفورا غمین شد کلیم
بگفت ای جهان داور ذو الجلال — مرا دل غمین شد زبهر عیال
صفورا ای بدا نجای بیچارگی — بماند بسته تنها جوا و ارکی
گرفته وراد ردا زادن جنان — که تنگ است بروی سراسر جهان
همان گوسفندان من سربسر — همه نی کس است اندران دشت چر
کسی را بدارند تنها رها — چگونه بگیرد دلم قرار

دگر بار صد بار فرد و معین — بگفتا کزین دل چه داری غمین
صفورا اگر هست تنها و فرد — مر او را نه زن یار باید نه مرد
بسم من قرین و تکیه دار او — کرمهای من یار و یاور او
فرستاده ام حوریان از جنان — که با شند او را همه دایگان
همه جوریان خویش و یاوری اند — نشسته همه بر کار روی اند
طعام و شراب از بهشت نعیم — فرستاده ام نزد او ای کلیم
وگرا زنی گوسفندی تزند — مخور هیچ غم از پی گوسفند
فرستاده ام جمله گر کار هست — که بر گوسپندان شبان تو گشت
تو از مهران گوسفند و عیال — مخور غم که نابد پریشان وبال
برو نزد فرعون و انده مخور — بکن آنچ فرمودمت سربسر
همی تا ازو بر نیاید بر کار — ترا نیست درمان که سازی قرار
نباید که مشغول کاری دگر — بباشی و کارت بباید بسر
جو موسی ز حق این ندا را شنید — جز از زنش هیچ چاره نکن
جو لابد از آغای دادار خواست — ز دادار خود چار حاجت بخواست
بگفتا خدایا جو کردی کرم — که گویی بسو سپری بسرم
دلم را گشاده کن از فضل خود — که تا باز دانم همه نیک و بد
همه کارهای من آسان بکن — همی هرچ خواهم ازان سان بکن
سوم آنکه را ز لفظ ستر — که صافی سخن از زبان بد
مرا ندر دشمن گشاده زبان — کنی تا شود عاجزان دشمنان
چهارم در این راه پیغامبری — بده یا برادر سرا یاوری
جو هارون مرا یار باشد در — بر است رسالت ببندم زین
شود پشت من با برادر قوی — تو حی بود مر مرا از نوی
شب و روز ما هر دو اندر جهان — ببندم در خدمت تو میان
ثنای تو داریم همواره یاد — بشکر تو باشیم همواره شاد
جو موسی چنین حاجتی عرض کرد — اجابت بفرمود دادار پاک
بموسی بگفت ایزد کردگار — که کردم دو حاجت زین چهار
دلت را گشاده کنم از کرم — همه کار تو خوب بر سر برم
گشادم ازان بند محکم زبان — فصاحت نمیشم ترا با بیان
برادر ترا نیز دادم بسی — بنوشش بخشیدم و فرهی
بود با تو انباز هارون تو — شود ر بهبر یار و همرون تو
بفرعون رو بدان زمانی درنگ — مدار این از و هیچ کوتاه چنگ
جو شد رای موسی سراسر روا — بماند نماندش دگر با خدا
همی خواست کز کوه آید فرود — کند ان مقام مبارک درود
بموسی دگر باره خطاب — که موسی نکه دار راه خدا
همی خواست کز کوه آید فرود — کند ان مقام مبارک فرود
بموسی دگر باره آمد خطاب — که موسی نکه دار راه صواب
جو نزدیک آن دشمن ما شوی — مکن تندی و تیزی و بدخوی
بلطف و تواضع بد و رو بر آن — سخن بر گوی با کریمی و ناز
سخن با نکوی بفرعون درشت — بخوانی مر او را با لقاب زشت
جو موسی شنید این سخن را از رب — زنقد بر ابرزد نماندش عجب
بگفتا ای خدا در هر دو جهان — که هستی منزه ز شرح و بیان
چه حکمت که با دشمن بدکار — ز دا میده شده خاکسار
شنیده عاصی ایزد توی داد گر — زجیب عدا وه بر آورده سر
جهانی بخود کرده گمراه و زار — که با شند جمله جوا و خاکسار
شنیدی سپاس از کرمهای تو — بیاورده کفران نعمهای تو
چنین با کسی را لطاف نمود — چرا باید م نرم و با لطف بود
جان بدبر برا یقین ای کریم — تواضع نمودن بود هم ز بیم
جوابش سازد ز دادار پاک — که دانبرز فرعون ترا نیست باک
ندر گاه من جز کرم کس ندید — جز از لطف و خوشی نباید بدید
حدیث کرم آن بود با کرم — که من از تو بر خلق مشفق ترم
کرم گستر و نرم گویش سخن — بفرعون تندی و درشتی مکن
که فرعون بداند کرمهای من — که من مشفقم بر همه مرد و زن
بسند بشنید اندر دل خود نکرد — که با تو بدین دید داورد سر
رسولی که با شد ازین سان کریم — خداوند او نیز باشد رحیم
مکر شرمش آید ز گفتار نرم — کند در ره شرع بازار گرم
پس آنگاه موسی بیامد ز طور — سوی مصر بنهاد از راه روی
جو موسی بمصر اندر آمد ز راه — شبی بود مانند جاه سیاه
بمصر اندر آمد دران شب نهان — سوی خانه مادرش ناگهان
بخانه در آمد بدادش سلام — نمودند او را بسی احترام
مرا و را جو آمد بدان خانه در — ندانست و نشناخت کس از حشر
جو نشناختندش بگفتش بیار — که دانم رسیدی ز راه دراز
غریبی و اینجا نداری کسی — بدین راه دررنج دیدی بسی
کنون امشبی باش مهمان ما — ترا حکم باشد برین جان ما
جو از مادر و خواهر خویشتن — شنید از سخن موسی خوب ظن
بگفتا که من غریبا آمدم — ز هر بختی با نصیب آمدم
مرا این شهر را خود بدیدم دگر — بیامد مرا خود بدین جا کشید

کنون چون چنین است فرمانتان / بباشیم دو سه روز مهمانتان
نشست و بیاسود لختی آرمید / ز هر سوی خانه همی بنگرید
برون رفت خواهرش مانند باد / بهارون رسید و خبر باز داد
بهارون بگفت ای برادر بیا / که مهمان رسیدست نزدیک ما
یکی مرد نورانی خوب چهر / که اندر دل ما است تابنده مهر
بیا و زمانی مر او را ببین / زمانی بنزدیک مهمان نشین
چو هارون ز خواهر از آن سان شنید / هم اندر زمان سوی خانه دوید
بیامد بنزدیک مهمان نشست / بدیدار موسی دو دیده بشست
چو بسیار در روی بکردش نگاه / دلش شد بدیدار رویش گواه
برادرش را باز دانست زود / رخش چون گل نو شکفته ببود
برآورد بانگ و بمادر بگفت / که ما را گل شادمانی شکفت
که موسی است این قرة العین ما / که او هست آرایش و زین ما
چو بشنید موسی برآورد سر / بخندید و او را گرفتش ببر
همان مادر خویش را همچنان / بپرسید تا زان دل و شادمان
برادر و مادرش و خواهرش شاد / ز دیدار موسی فزودند ناز
شنیدند و دل را بشادی گشاد / بدیدار یکدیگران گشته شاد
بموسی بگفتند کی سرفراز / دل ما تو بگداختی از نیاز
کجا بودی و روزگارت چه بود / همان محنت و کار و بارت چه بود
که ما را جهان داد مردی جنبر / کز اینجا آمدن بکردی گذر
بنزد شعیب نبی بوده‌ام / وز آن پیر با برکت آسوده‌ام
چنین گفت موسی که پیوند من / بپا راست یکسر خداوند من
بمن داد مر دخترش را شعیب / بسی مال دادم خداوند غیب
شما را بشارت بگویم دگر / که آن از همه خوب فرجام‌تر
بدان بین که ایزد مرا برگزید / مرا کرد نور نبوت پدید
شبی تیره تنها ز بالای طور / مناجات کردم برب غفور
سخن گفت بی واسطه کردگار / مرا در رسالت بفرمود کار
رسولم اولو العزم و مرسل صفات / مرا در نبوت بسی معجزات
چو هارون ز موسی شنید این سخن / بخدمت ببوسید پیشش زمین
بنزدیک موسی بپای ایستاد / ببسته میان و ز شب بر هم نهاد
بگفتا تو هستی رسول خدای / جهان را تویی در نبی رهنمای
ترا چون ز عالم خدا برگزید / بتو کرد چندان نکویی پدید
تو هستی کنون چون خداوند ما / ترا بنده شد خویش و پیوند ما
کنون خدمتت بر همه فرض شد / وفای ترا بو خض فرض شد
چو بشنید موسی چنین مر ورا / بهارون بگفتا بشارت ترا
ترا ایزد از بن نکوی مژده داد / که یزدان ترا هم نبوت بداد
تو هستی پیغامبر یار من / ز تو راست گردد همه کار من
ترا خواستم من بحاجت ز رب / که بودم ز تنهاییم بر عجب
قوی کرد دادار ظهر مرا / نبوت بداد است بهر مرا
کنون این چنین است فرمان رب / که سالی بباشیم در روز و شب
نباید درین کار جستن درنگ / نگنجد درین کار نیرنگ و رنگ
خدامان بفرعون فرستاده است / ز هر گونه پیغامها داده است
که او را بخوانیم نی دین پاک / نباشیم از بیم او ترسناک
کنون صبر کردن نباشد صواب / بفرمان حق کرد باید شتاب
عیالم در آن دشت با روکس / ازان هشتم آذار فریاد رس
کدام روز را بست باید میان / هم اینجا و بفرمود باید چنان
بیا تا از این خانه بیرون شویم / بنزدیک فرعون ملعون شویم
دهیم از رسالت ورا آگهی / که از غم دل من بباشد تهی
بگفتا که موسی و هارون بهم / نهادند از خانه بیرون قدم
بدرگاه فرعون نهادند روی / در آن تیره شب هر دوان پوی پوی
ببام سرای آن لعین خفته بود / بغفلت دل خویش بنهفته بود
چو موسی بیامد بنزد سرا / بدرگاه زد ناگهان آن عصا
فتاد اندر ایوان و زلزله / بمرد آن شمعی بدو مشعله
لعین خفته بودش ز بالای تخت / بیفتاد از تخت آن شوربخت
در آن هیبت و ترس او را زداد / که ای نامداران فرخ نژاد
چه چیز است این و بدرگاه کیست / نگویید آخر که این سهم چیست
چو موسی ز فرعون از آن سان شنید / بگفتا رسول خدا در رسید
رسول خداوند هفت آسمان / بدرگاه تو آمده است این زمان
پیام خداوند پروردگار / بیاورده نزد تو ای بدکار
همانگاه فرعون بگفتا دراست / کنون این همه سهم و هیبت چراست
شکیبا بباید شدن تا بروز / که پیدا شود روز عالم فروز
ببینیم و گفتار او بشنویم / بگوییم و بر راه رایش رویم
چو فرعون این سخنها براند / بد گفت دیگر بهانه نماند
برادرش هارون بموسی بگفت / چو گفتند راز ما آشکارا نهفت
بباید شکیبا شدن تا بروز / نشاید و را آتش از بن دل سوز
دوم امشب و روز آییم باز / بر اینم احوال از جان ساز
برفتند و بودند تا شب گذشت / سپیده ز مشرق پدیدار گشت

شه چین ز گردون گشاده کمین / حبش رو گریزان شد اندر زمین
دگرباره موسی و هارون بهم / نهادند نزدیک فرعون قدم
برفتند و بر گوشه‌ای ایستاد / که تا خود چه آید بدیدار نهاد
بید خفته فرعون در آن شب ز بیم / فتاده در و هول و هیبت عظیم
چو حرستید شد اندر زمان / بنزدیک خود خواند یکسر مهان
حجاب و فرمان را که گفت دوش / یکی بانگ هایل شنیدم بگوش
یکی ذلتی که در سرای او فتاد / پس آنگه یکی شخص او را زداد
که آمد رسول خدای سما / که پیغام دارد ز بهر شما
شما را بزرگان بگویید کنون / همی رفت باید از اینجا برون
ببینید آن رسول از کجاست / که می گوید او خود خدای شماست
سپه چند دارد سپهدار کیست / رسیدن بدین جای مقصود جست
فرود آورید آن کسان را بناز / در ایوان نهای بزرگان فراز
بیابید ترتیب هر کس چنان / بهر چه بیاید ز سود و زیان
برفتند حجاب بیرون همه / بخدام و چاوش و با دمدمه
ندیدند اینجا سوار از بنه / نه خیل و حشم بد نه بار و بنه
بیک گوشه موسی و هارون بهم / بیستاده بر هم نهاده قدم
یکی زان کسان نزدشان شد فراز / بگفتا ای بزرگان دانش نواز
بدینجا رسولی رسید است دوش / بدرگاه شاه اندر آمد چو جوش
کنون دو تنیم جای اشتر / مگر هست نزد شما زو خبر
ازیرا جهان است فرمان شاه / که بیند ورا تا بیاید بگاه
چنین گفت موسی منم بی گمان / رسول خداوند هفت آسمان
روید و ز فرعون بخواهید بار / که تا بشنود قول پروردگار
چو مردم شنیدند از وی کو گفت / بماندند از احوال موسی شگفت
همه باز گشتند نزدیک شاه / بگفتند کای نازش تاج و گاه
بدرگاه تو نیست خیل و حشم / نه مردان با زینت و محتشم
نه اسب و نه استر نه جوق سپاه / به جوق و الا کشیده بماه
ندیدم کسی را چنان چون سزاست / یکی شخص بینم استاده راست
بپوشیده پشمینه مختصر / رخی خوب مانند تابان قمر
دو ابروی پیوسته همچون کمان / منور رخ و پر خنده لبان
گرفته عصای بدست این دوتن / جوانی دگر مرد و رهنمون
بگفتیم دیدند اینجا رسول / کجا رفت و در دل چه دارد فضول
بگفتا مدارید در دل گمان / منم آن رسول خدای جهان
چو فرعون از آن مهتران این شنید / عجب ماند و گفت این شگفتی که دید
رسولان نباشند جز محتشم / که آیند با برگ و ساز و حشم
بیارید تا بینم این مرد کیست / چنین ناگهان رسیدن چه جست
برفتند حجاب با برده دار / بموسی و هارون بدادند بار
چو موسی بنزدیک فرعون رسید / بترسید فرعون چو او را بدید
جهان در دل او اثر کرد بیم / که شد رنگ رویش بسان سقیم
برآورد او از موسی دلیر / بنزدیک تخت اندر آمد چو شیر
بفرعون گفتا که اندر جهان / یکی بنده اینچنین ناگهان
فراموش کردی خداوند را / ز غفلت نهادی بدل بند را
جهان را تباهی کرده بود / تباریکی اوفتاده از راه بود
چنان دان که هستی ز یک مشت خاک / نگارنده تو یکی حق پاک
رسانید از جاه ذلت بچاه / بداد این چنین تخت و دیهیم و گاه
ترا برخمان کرد فرمان روا / که تا باز دانی تو شکر ورا
خو نعمتش هیچ نشناختی / دل از شکر نعمت بپرداختی
شدی کافر اندر خداوند خود / همی ورزی این فعل و کردار بد
بگفتی که هستم جهان را خدا / ز شرم و ز نیمش بگشتی جدا
فرستاد ایدک خداوند پاک / مرا نزد تو از پی پند پاک
همی گوید ای مدبر شوربخت / نه مرداد است این چنین تاج و تخت
کنون خوشی دهر دیدی بسی / نمودی بسی ذوق با هر کسی
کنون زانچه کردی و شد باز گرد / مرادان خداوند جبار و فرد
بیا سوی درگاه من با وفا / بیابی شما ده بصدق و صفا
بدانی که هستم خدای جهان / نگارنده آشکار و نهان
رسولم موسی و تو بنده / بعجز و بخواری سر افکنده
گر این هیچ گفتم بجای آوری / بدرگاه ما در دل گستری
ترا چارصد سال دیگر بدهر / بدادم که یابی ز هر کام بهر
کنم مر ترا باز از سر جوان / بیفزایم اندر تن تو توان
بدین آمدم من بنزدیک تو / که روشن کنم رای تاریک تو
ببین با خواهی چنین دین پاک / و یا برگزینی عذاب و هلاک
همی گفت موسی از این سان نکوی / همی دید فرعون با زد سوی
بآواز پیرش بیامد جهان / بموسی نگه کرد تا یک زمان
چو بسیار در روی او بنگرید / ورا زود بشناخت و بر دمید
برد بانگ بر موسی و گفت هان / براستم از رازهای نهان
تو پرورده من نه ای باز گوی / که بود از دل من ترا مهرجوی
ترا پروریدم بشادی و ناز / ترا نیست خلقت ز فرزند باز

بسی سالها در سرا پروریدی   دل و دیده و هوش و دانم بدی
چو کشتی بپروردم سال چند   بیامد ز تو بیش و شنود و بند
ز کردار بد کردی اکنون سپید   ز کرد تو کردارها شد پدید
بکشتی یکی مرد من رایگان   که از جا گران بود و پرمایگان
بترسیدی از قتل و از روز خویش   پرستی و بردی ز من خون خویش
کنون آمدی با فریب و فسوس   ببشکیر هنگام بانگ خروش
که هستم رسول خدای فلک   بنزد ملک آمدم چون ملک
بهانه براورده پیغامبری   که تا تو بیشتر بمن جان بری
ز فرعون چو موسی بشنید این سخن   بدو گفت بیهوده تندی مکن
نترسم من از بانگ و فریاد تو   بیاد آرم سخنهای خود یاد تو
مرا نیز که دانی و گفتی درست   که تو برو دیدی مرا از نخست
بلی چون مرا آمد از ماه و سال   ببخشید دانش یکی ذو الجلال
مر آن وقت بودم چو کم کرده راه   همی از سرای تو جستم پناه
چو بردان در عقل بر من گشاد   مرا از کرمها هدایت بداد
بکشتم یکی مرد از آن تو   که او ساحری بُد تخت خوان تو
بترسیدم از ظلم بیداد تو   برون رفتم از مرز آباد تو
بنزدت چو یکر بختم من ز بیم   کریم قدیم کرد ما را الیم
خداوند بر من چنین حکم راند   که لطفم نمود و بدرگاه خواند
مرا داد پیغامبری و مهی   بیفزود در دولتم صد بهی
فرستاده ام مرسل و محترم   که چون من عزیزی درآفاق کم
رسیدم بنزدیک تو از خدای   همی باشمت در بهی رهنمای
اگر سر برون آوری زامر من   بمانی تو اندر درون هم سخن
سر انجام از قهر داد ار پاک   براید ترا در زمانه هلاک
چو بشنید فرعون سخنهای سخت   بدل گفت دانم که برگشت بخت
در آمد همانا وقت وان هلاک   که پیوسته زو بد دلم ترسناک
بس آنگه بموسی بگفتا ای پسر   ترا این سخنها برارد ز سر
نه بس جلنتیست اینکه امیختی   کز این سان بهانه بر انگیختی
ازین چاره بیچاره کردی و خوار   نیاید ترا هیچ ازین مکر کار
ترا جلت و نام پیغامبری   همان به که با خلق کمتر بری
بحیم من این رنگ و نیرنگ تو   نخواهم رمیدن من از سنگ تو
چه دعوه چه پیغامبر و چه خدا   برادر این صداع از بر من جدا
خدا کیست جز من بروی جهان   چه بیند از خلق و چه اندر نهان
خدای شما کیست اکنون بگو   از آن پیش کز تو شود آبروی
همانگاه موسی بدان بدسگال   زبان برگشاد او ز در قیل و قال
بگفتا ازین بیش مگشا دهن   که خواهی شدن در بلا ممتحن
ترا نیز سزد ای شه سیه رای   که لعنت زنی در من و در خدای
خدای من آنست کز خاک زشت   براورد چون تو مدبر بدسرشت
دهد ملک و جاه و ما و اومال   رساند ز نکل و نمالش کمال
بد انجا بزد چون توی را زجاه   که سحاره کردی و افتی ز راه
ندانی سپاس خداوند کرد   شوی عاصی اندر خداوند مرد
خدای من آنست کز نه دود   برارد چنین آسمان کبود
بگسترد این سان زمینی فراخ   که تا خلق سازند ایوان و کاخ
ازین گونه سقف و زین سان بساط   یکی همچو صحن و دگر چون بساط
خلایق میانشان پدید آورید   رسانید روزی چنان چون سزید
دهد مرده و بس باز زنده کند   برو باد قدرت پرنده کند
خدای من آنست کی بد نژاد   که لطفم ترا زو خبر باز داد
وز او من رسیده بر تو رسول   که بیرون کنی از دماغ این فضول
برنگ و بحیله ندارم نیاز   که آیم بر تو بچاره فراز
که من سلطنت دارم از معجزات   که برهان و تصدیق آدم صفات
نه هم قوتست و هم هیبتست   نخواهم ز تو کرد کوتاه دست
جز آنکه که از کفر باشی جدا   و یا زین رهم باز خواند خدا
چو بشنید فرعون چنین ازظلیم   بترسید و را در دل از ترس و بیم
بموسی بگفتا بیا شفقه رای   بیاور کنون معجزاتی نمای
ببا معجزات تو بنمای چیست   بدانم کز آن ما دو بر راه کیست
چو بشنید موسی بگفتار راست   مرا معجز اندر کف است و عصاست
نمایم بتو تا ببینی کنون   بدانی که تقدیر جبار چون
برد آن زمان دست خود ز الجیب   همی گفت نام خداوند غیب
براورد پس دست را از بغل   که دروی بُد از زرق و سحر و دغل
ز انگشتها پیش تابید نور   که روشن شد از نور نزدیک و دور
شعاعش همی دید با خیره کرد   رخ ماه و خورشید را تیره کرد
هر آنکس که از دید ماندش ز خویش   بشد هر یکی از تحیر ز هوش
بدو گفت فرعون نکو بود این   از این سحر دیگر چه دانی چنین
دگر معجزه هیچ داری بیار   که این بار چابک سپیدی نگار
بدو گفت موسی که دیدی یکی   بگنجید در تو از آن اندکی
بین دیگر پس عصا را ز دست   بران خاک تیره بیفکند پست
عصا اژدها شد اندر زمان   کجا وصف آن اژدهای دمان

درفشنده

درفشنده آتش ز چشم و دهن   که ترسید از هول او اهرمن
همانگه برآورد سر ز انتقام   چو دریای جوشنده بگشاد کام
یکی لب فرو برد در زیر تخت   دگر سیمه بالا در آورد سخت
همی خواست تا بخت با پادشا   بیکدم کند نابدید و هبا
بپیچید فرعون بتیمار و درد   بگفتار آهنگ زنهار کرد
درآمد همانگه خطاب از خدا   که موسی هم اکنون بگیر آن عصا
همانگاه موسی عصا را گرفت   دل خلق را از هلاکت برفت
چو در دست موسی درآمد عصا   همان چوب گشتش بامر خدا
همه خلق ز آن سهمگین بیهوش   بیفتاده در جان فغان و خروش
شده رنگها زرد چون زعفران   خلایق فرو مانده حیره در آن
ز فرعون شده هوش و قوت جدا   ز غم خشک مانده دو دست و دو پا
همی در دلش ریخت از آن سهم و بیم   که ایمان بیارد بقول کلیم
جوابم دلرا برانکه کرد راست   که قول شما ده همی گفت خواست
سوی رای او قصد ابلیس کرد   دل و جانش را جای ابلیس کرد
ورا کرد وسواس لعنت کنان   نشاید از این بیم شد ناتوان
کز آنست خود از روزی تکند   همان کردن خویش کردن پسند
بجای خداوندی و سروری   گرفتن ترا خویش را کمتری
کسی کو یکی ره ریاست بدید   شراب مهی را یکی می چشید
مرا بی گنه خانه و مال و سر   که تا ناید او از ریاست بدر
کنون چهارصد سال بودی خدای   جهان را همی داشتی در هوای
بنا گاه از بیم بنده شوی   یکی عاجز و سرفکنده شوی
بهر کار می باید آهستگی   که آهستگی هست شایستگی
زبان همه کارها شد شتاب   شتاب آورد جان مردم بتاب
ستوده بود مرد آهسته کار   شتابنده کس را ز مردم مدار
همان به که تدبیر سازی نخست   ز دانندگان باز پرسی درست
بحجاب و دستور فرمان بری   که تا خود چه گویند از ین داوری
چو وسواس ابلیس شد دل بدن   همانگه نشد درد دلش جای گیر
بموسی چنین گفت فرعون دون   که اینجا یکی کار ماند کنون
دو گوشم سخنهای خوبت شنید   همی دیده ام معجزات پدید
ولیکن مرا مردم و لشکریست   ز هر گونه مهتر و کهتریست
مرا گفت باید بدیشان همین   که آمد رسولی چنین و چنین
همی معجزات و براهین نمود   درستی وی در دل من فزود
مگر یک ببایند و بگروند   سخنهای خوبش بباید شنید
ببینم که ایشان چو سازند رای   از ایشان چه تدبیر آید بجای
بس آنگه بیک رای و یک اتفاق   ببندیم میثاق و مهر و وفاق
بکام ور مهلت ببایدت داد   که ما را دراینم بست و گشاد
چو بشنید موسی از و باز گشت   ز ایوان فرعون همی در گذشت
ورا داد مهلت و لطف و کرم   که پس باز گردید سوی حرم
سوی خانه رفت و بیاسود باز   بدیدار خویشان سرفرود ناز
دگر روز فرعون در تنگی ماند   کسی نزد هامان فرستاد و خواند
هم از راز داران که بودند نیز   ز نواب و حجاب صاحب تمیز
نشست و بخلوت بدیشان بگفت   پدیدار کرد آنچ بودش نهفت
بگفتا که ای سران درگاه من   که هستند آرایش گاه من
ز ناگاه همان آفتی در رسید   بلایی بیامد که سر ما بدید
بپروردم آن کودکی خرد را   که پنداشتم فرزند باشد مرا
شد آن کرده من مرا روی زرد   ز پروردن خویش ماندم بدرد
کنون رشتی رفت و نیز سود نیست   و زان اشتم سود جز دود نیست
دو چیزست سرمایه جاهلی   که جاهل ندارد از آن کاهلی
یکی آنکه از نام نه غم خورد   دوم آنکه از ننگ اندُه خورد
کنون این بیامد پیغامبری   نبیوسنت با ما چنین داوری
نماید همی معجزات عجب   که جان از تعجب بیاید بلب
چه گویید با او چه سازیم کار   چه داریم از رنگ و نیرنگ چار
عصا پیش چو بگشاد تا کدهان   فرو بردی خواست تخت جهان
کنون حالت او که دارد زما   چگونه توانیم از و شد رها
چه گویید اگر بر مرادش رویم   بیاریم ایمان بدو بگرویم
چه بینید جز درین کار راه   چه گویم بدو با مراد بگاه
همه مهتران از سخنهای وی   فکندند چینی ز اندُه بروی
چو کردند اندیشه هر یک دگر   بگفتند کی شهریار زمین
همه گفتن و کردن صلح و جنگ   بعالم در از بهر ناموس و ننگ
بزرگان بمردند از بهر نام   که تا نام ماند بگیهان تمام
ندا کرد باید بدی نام سر   کجا نام نیکو ز جان خوبتر
بعمری تو نامی بسند و تختی   بسی مال و نعمت درین بو ختی
که تا خویشتن را بخلق جهان   نمودی بمعبودی اندر نهان
جهانی ترا گشت همچون رهی   نماند کنون دل بمهرت بهی
تو گفتی خدای جهانم درست   همه کس ترا در خدایی بجست
جوان تا کهان بنده ای برون   که بعی بتزور بدم تاکنون

همه قول خود زود و بهتان کنی   نکونام خود هم تو ویران کنی
خوانی تماشا شد دیر هیچ سان   گزین کار تو با زبانی عنان
بمردی بگردن تراند دهی   بباشی درستی بعد بهی
بزرگان ازین گونه کردند یاد   ورین گفت بر دلش بندی نهاد
وهامان ازان حیلی بیشتر   بجهد تمامی ببسته کمر
همی گفت کای شاه والا خرد   مترس از چنین کار در نیک و بد
جهان دادی و ملک دادی و مال   نداری بعالم یکی بدسکال
وگر در جوانیش دای و شاد   که گفتی جوانی شوم تازه راد
ترا من هم امروز سازم جوان   برنش سیه و رخ ارغوان
برفت و بیاورد حالی خضاب   بمالید بر موی او با شتاب
سیه کرد ریش و را همچو قیر   جوان رنک گشت از حد او بود
چو فرعون بسی زین سخنها شنید   بیکباره دل را از ایمان برید
بدیشان بگفتا که ای زبان من   ز گفت شما تازه شد جان من
کنون چون بدین بنداد عوش   که خواهیم مر دیگری را خدای
بسر این موسی امد به پیغامبری   برادر بیاورده با یاوری
چه سازم با این دو آزاد مرد   مرین هر دو را چون توان دفع کرد
چه گوییم و چه چاره پیش آوریم   که از هر دو را چاره پیش آورم
دگر باره گفتند ای مهتران   که این بدکاری نامد گران
همی انکه موسی بیارد بدد   بجز جادوی نیست چیزی دگر
بر فتنست و اموختند ساحری   بیاورده خود را پیغامبری
جواب ورا هم بدان باز ده   ترا ساحرانند صد بار به بد
نکه دار او را بزندان و بند   که مردم از بند گیرند پند
تو بفرست اندکه خود غلام   که گردند در کشور تو تمام
همه جادوان را بیارند زود   که با او بمانند سحری نبود
جو ایند از جادوان نزد اوی   برین حال وی را آب روی
شود عاجز و شرمسار از جهان   که با سحر ایشان ندارد توان
بر و چون مسلط شود هر کسی   ز خواری نباید بدین جا بسی
نیک گونه بیرون شود بی درنک   شود نام او جمله در دهر ننک
چو بشنید فرعون بگفتا نکوست   شما ایدا از دل مرا نیک دوست
دگر روز چون موسی امد بدر   بدو گفت فرعون اسیمه سر
که در فتنی و کردان شدی سال چند   بیاموختی رنگ و نیرنگ و بند
کنون امدی با چنین ساحری   که گیرند خلقت به پیغامبری
تو ما را ز ما و از مال و عیش   برون کرد خواهی به نیرنگ جوش
ندانی که در مرز ما ساحران   بیارند بر تو بلای گران
جهان جادوانند ما را که تاب   دیابید از ماه و از آفتاب
بدین سحر تو کس نیاید فراز   منت داشت خواهم بزندان باز
که تا من کسی را فرستم بشام   فراز آورم ساحران را تمام
بیایند و با تو نمایند کار   که باشی تو از سحر خود شرمسار
بفرمود کوران بدان سر برید   بسدید با بیش و ز و مکر دین
مبادا که بگریزد از ناگهان   دروغی بماند ترا در جهان
که تا جمع کردند سحار من   کنندش بعجز و عنا ممتحن
گرفتند پس دست موسی بزود   سوی تیره چاهی که مانند گور
بر دند و در روی گفتند زار   ببستند مر دستش استوار
چو دیدند او بود دیر و زرد   عجب تفکر فرو برده سر
ببستند پایش با هن قوی   بمسمارها هر زمان از نوی
چو موسی بدان بندها نام رب   بریدی شدی بندها را سبب
بیفتاد آهن ز پایش برون   کشیدی تنم مرا جامه درون
همی داشتندش چنان تا دو سال   چنین بود حکم یکی ذوالجلال
همی گفت موسی که ای مدبران   چرا بید در جهل خیره سران
مرا گر برایند ازینجا برون   نخواهم شدن من ازینجا ی دور
چرا انکه فرمان دهد کردگار   ویا از شما یم برارند کار
نباشد مرا بند و زندان پسند   مرا خود خدایم نهادست بند
که کرچه درین کار دربند خون   نیارم سر از امر کردن برون
مرا اینجا رسیدم ز داد ار باک   ز غیر خدا کی شوم ترسناک
نکه داشتندش چنان تا دو سال   بر ایشان از آن بس نکردید حال
درامد ز هر شهر و هر کشوری   بمصر اندر ار ناکهان ساحری
ز مصر و ز مغرب ز شامات و شام   کرا بود در ساحری نیک نام
غلامان فرعون بکردند جمع   که بر علم موسی بیارند جمع
رسیدند در مصر از جادوان   کزیشان شدی جان شیطان نوان
کزیشان شدی سنک جان شیطان نوا
شنیدم که بودند هفتاد هزار   همه کشتند در ساحری نامدار
بهر کشوری هر یکی نامور   دران علم هر یک برآورده سر
مران جمله را مهتری بود نیز   که بود اندران کار صاحب تمیز
همه جادوان در حکمش اسیر   یکی پیر بوذ او بدیده ضریر

بفرمان او بسته بودند سر   نیامد کسی از امر و حکمش بدر
چو در مصر دیدن از جادوا   از ایشان شنیده که از ان شادمان
بفرمود فرعون که مهمان نواز   یکایک بفرمود اوردنش ساز
چو اسوده گشتند از رنج راه   برفتند روزی بدرگاه شاه
بجستند با دو برفتند پیش   دعایش بگفتند از اندازه بیش
بگفتند کی تو خداوند ما   ز تو گشته پیوسته پیوند ما
غلام خداوند ما را الحواند   کسی را ز طاعت تو نماند
بیستیم از بهر خدمت کمر   بدرگه رسیدیم با چشم و سر
چو امد ملک را سوی ما نیاز   ز بهر چه اورد ما را فراز
که تا ما بخدمت بیازیم دست   از ایشان بپرسید فرعون
شما را بدان خواندم اینجا   که امد رسولی چنین و چنین
بپرستش طفلی اندر سرای   بپروردم او را چو ابله سرای
چو شد سال خورده برو زرد سست   همی گفت جز من دگر است
یکی نیزه کند را یک زخم مشت   بدرگاه من در کرید و بکشت
بترسید و بگریخت از من نهان   بگستست عمری بکرد جهان
کنون با که امد بدینجا بدید   بسان رسولان بر من رسید
همی گوید که پیغامبرم   فرستاده خالق اکبرم
بیارد همی هر زمان معجزات   که عقل اندرو خیره ماند بدان
و زان جمله دارد عصای بدست   چو بفکند چوب بر خاک پست
همی اژدهای برابر دمان   که گوی زمین را خورد از دمان
چنان سهمناک و چنان بی نظر   که ترسند از و هیچ برنا و پیر
کنون من شما را بدین سالیان   همی بر درینم چنین را یکان
بدان داشتم تا چنین روز بد   نمایید از صنعت و علم خود
ز هر گونه چاره سازید و سان   ز من دشمنم را بدارید باز
مر اکنون شما را بدین خواندهام   که از دست او سخت درمانده ام
بباید چنان سحر کردن پدید   که بتوان دل موسی از ما برید
برو کر بیاشید چیره شما   که چیره شود موسی از دست ما
شما را بنزدیک من پایگاه   ببفزاید و نعمت و مال و جاه
ز فرعون چو ان جادوان این چنین   شنیدند گفتند سهل است این
یکی شخص را باز داد ان جواب   نه بس کار باشد که ماندی بتاب
نمایم او را ازان گونه چنین   که زنده ببینی مرا او را بنیز
چنان رنگ و نیرنگ بنماییم   که چون او دو صد خوار و شیدا کنیم
مقرب باشید نزدیک من   همان سرفراز همه انجمن
ولیکن اگر ما بیابیم دست   مر او را درین کار داریم دست
چه من دست ما را ببزدیک شاه   چه یابیم اخر ز شه پایگاه
شما گر برو چیره اید و بشیر   بیارید او را زخواری بزیر
بنزدیک من از شما خاص تر   بباشید از این لشکر و از حشر
مقرب باشید نزدیک من   همان سرفراز همه انجمن
از او جادوان چون شنیدند این   بخدمت نهادند سر بر زمین
بسی افرینش بکردند یاد   بگفتند کی شاه والا نهاد
کنون نیک عصاست او را بجنک   که با عالمی او درآورد جنک
همی از عصا را کند اژدها   بدارد همی خلق را در بلا
بیک بار دعوی کند معجزات   که هستم رسول ستوده صفات
کنون ما رسیدیم پیش از شما   که هستیم هفتاد باره هزار
بیارم چندان عصاها بدست   که هر یک توانیم خروار بست
همان هر یکی صد من از ریسمان   بیاریم در پیش او یک زمان
یکی دشت پر ریسمان و عصا   کنیم و شوند ان همه اژدها
که او ماند از کرده خود خجل   بدارند از هیبت و بیم دل
تو باشی سرافراز و دشمن نوان   شده خیره و عاجز و بی نوا
چو بشنید فرعون دلش شاد شد   روان شد از اندیشه ازاد شد
بگنجور فرمود تا زر و سیم   بیاورد تا بدرهای عظیم
بدان جادوان داد و گفتا بخواه   برید و بسازید هر گونه ساز
بر شد از پیش او جادوان   هوس کرده در چوب و در ریسمان
همی جمع کردند پیش از شما   که خروار بود شتر هفتاد هزار
چو کردند یکبارگی کار ساز   بنزدیک فرعون دوید باز
بگفتند ما سار خود ساختیم   همه هیچ با پیش برداختیم
کنون وقت انست کاید برون   ببینی عملهای ما را که چون
بیاری همان دشمن خویش را   ز لشکر یکایک کم و بیش را
که صنعت خویش پیدا کنیم   دل خصم خود خوار و شیدا کنیم
چو بشنید فرعون بیرون دوان   همی رای بیرون شدن کرد ساز
شنیدم کشان بوذ ایام عید   که عید بودی برایشان ان عید
چو امد همان عید ایشان فراز   که ان روز بد روز شادی و ناز
فرستاد فرعون بدان انجمن   که می باید امروز بیرون شدن
برفتند بیرون همه جادوا   ببردند از چوب و از ریسمان
بصحرای مصر اندران پهن دشت   فکندند تا دشت پوشیده است
همی چار در چار فرسنگ جای   گرفتند با ریسمان و عصا

بس از چوب و از ریسمان بی‌شمار
همان جمله چون اژدهای دمان
ازین گونه سحرها ساختند
فرستاده فرعون موسی کسی
همانگاه موسی برآراست کار
بدروازه بیرون چو بنهاد گام
همان مهتران جادوان از خبر
چنین گفت مهتر بدان جادوان
بگفتند کو یک جوان بیش نیست
عصایی بدستش چو غرنده شیر
که او یک جوانست و بی لشکرست
چو تنها جوانی نیاشفت هزار
ولی چون بدینجا بیاید فراز
ویا ما بیاریم از اول پدید
که اول تو خواهی فکندن عصا
چنین گفت موسی که اول شما
بگفتند این نیز با آن ضریر
جوانین بشنید از ایشان ضریر
مرین مرد را نیست داد اربار
یکی آنک تنها بما آمدست
نه گفتا که من بی تمام نخست
ولیکن بخواهید با این همه
برفتند بر جادوان پیش او
بیک گوشه آن جادوان صف زدند
بموسی بباشیم چیره چنان
وی اندر میان از جلالت چنان
در آن دشت موسی یکی ننگرید
بیستاده نزدیک او جادوان
دل وی بترسید و دم در کشید
که یا موسی از سحر بی بیم باش
جو آن وحی آمد بموسی فراز
عصا چون شد از دست موسی رها
بعینه از آن سان که پیر و جوان

که در سحرشان بود آیین و ساز
بجنبید از جای و بی شد روان
علمها بگردون بر افراختند
که با ما تو بیهوده گفتی بسی
برادر مر ورا بهر کار یار
نه ساز و نه برگ و نه خیل و غلام
نشسته برسم مهی بر سریر
که بشمرد باید همی دشمنان
شمردن چه باشد که او خود بلست
همی آید از شهر بیرون دلیر
حقیقت بدانید که از جا نشست
بباید تو این کار مشمار خوار
نخستین همه زو بترسید باز
که تا برد او خود چو آهن
ویا بستن بر گشاییم ما
نماید کردار خود را بما
که ای نامدار و پسندیده پیر
براند وه گشتش روان و ضمیر
شود راست او در ازین گونه کار
ز اسباب و التجا آمدست
نخستین همه رنگ از ما نخست
بباشید در بیم و در دمدمه
گرفتند دست نکو کشن او
ز شادی همی دست بر کوفتند
که دیگر نگرید بگرد جهان
که مدهوش شد زود دل بدمان
همه دشت از مار چو شنبه دید
همه شهر و لشکر نظاره کنان
که آن مار بی حد و اندازه دید
مترس و بدل تخم او میدباش
دل لشکر شد شادمانی فزان
هم اندر هوا شد یکی اژدها
فتادند چون مرده بی روان

که چون یک زمان آمد آن درنگ نشست
همی تا بر و گرم شد آفتاب
زن و مرد چون شنیده بیرون شدند
بیا و بسن تیز تر کنون
بپوشید جامه میان را ببست
نشستند همه جادوان نزد شاه
چو از دور موسی بیامد پدید
ببینند تا چند قومند و باز
جدا از همه الف و طنطنه
چو بشنید مهتر از آن سالیان
خوا او و ما با طلیم اندکیم
ورا اعتماد است بر داورش
بگویید با او چه خواهی کنون
چو موسی بیامد بدان شان روان
دلت را چه باشد درین اندوه
شما افکنید آنچ آورده اید
نخستین بداد دستور و لعنت
بدان قوم گفتا دلم شکست
نه جادوست او و نه نیرنگ باز
دوم آنک از ما نترسد هیچ
دلیرست و دارد بحق اعتماد
نماید ازین جادوی ابدوک
بردند بر پشته بس بلند
بفرعون بکردند سوگند یاد
بیکسوی استاده فرعون دون
چو موسی و هارون با آن بزرگ‌پای
بیابان نه حد و نی منتها
چو در دشت موسی نگاهی بکرد
جو اندر دل او اثر کرد بیم
تر این همه ترس و بیم از کجاست
عصا را بیفکن حالی ز دست
که از سایه اش بر لبس بلند
مر آن مار را هفتصد پای بود

همی هر یک از جای جنبنده گشت
بودند در جنبش چو در شتاب
تو گفتی که حاضر شد آنجای دهر
که تا باز دانی که احوال چون
وز آن سان عصا را اگر سر ببست
ز موسی نهاده دو دیده براه
بگفتند ساحر کانیک رسید
بگویید تا بار دانم زراز
نه با او سپاه و نه بار و بنه
بگفتا که بشکست ما را میان
نخواهم شدن تخت با ما قرین
که کس نیست اندر جهان همبرش
گر اول تو داری صنیعت برون
یکی پیش شد زو بپرسید باز
اگر ابتدا تو نمایی بگوی
که تا خود ببینم که چون کرده اید
که بیند آیا زین کار نهفت
ازین سحر باز شد عار ابدست
که نیست او ازین جادوان بی نهاد
و زین جادویها نترسید هیچ
که او بر صلاح است و ما بر فساد
که تا خود چه آرد درین لعنت و گوی
کز آنجا نگاهی بصحرا کند
که ما بود خواهیم امروز شاد
هزاران سپاهی بپیش اندرون
نهادند بر پشت از دشت پای
پر از مار بود و دمان اژدها
شد از هول از دشت رخساره زرد
در آمد خطاب از خدای قدیم
عصا را بینداز از دست راست
دل اندر خدا و تو بکمان بست
تو گفتی گیا در بوست
ز هیبت همی جان خلقان ربود

دو فرسنگ بودش فراخی دهان
درآمد ز روی هوا در رنگ
بخوار هفتاد باره هزار
فرو خورد جمله بیکباره زود
که موسی تو اکنون عصا را بگیر
که در روی بیک ذره کم بیش شد
بیکدیگران اندر آورده روی
بمانده همه جادوان ممتحن
بهانه چه داریم ما اندرین
نگوییم کامروز موسی چه کرد
چنان اژدهایی که اندر بیان
چو بگرفت بازش همان چوب بود
همانیست همی در دلش ره گشاد
همان ساعت آورد ایمان ابد
بکس می نماید مر آن چوب را
نزارد ز خلق آن عصا را نهان
نه نقصان شود او نه گردد فزون
ببینم عصا این چه چیزست و چون
که موسی نه جاد است پیغامبرست
که بیند عصایت ای رسول
چو بگرفت مهتر ورا بدست
همی دید چون جوان دیگران
بر آورد سر گفت کای مردمان
بدانید کین جادوی ساز و رنگ
نمایش بود و آرایش بود
درین کار موسی ازین نیست چیز
مدانید این را فسوس و فریب
من ایمان بیاوردم اکنون بدوی
جوان جادوان را رسید این بگوش
ز تو به ندیدند درین هیچ کس
مسلمان شدیم از دل خاک پاک
همانجا که جمله جادوان
بگفتند یکسر بیانگ و فغان

همی رفت بر آمد بخار و دخان
در آتش بیارا ربند خند
در آن رنج برده بسی روزگار
تو گفتی که از آتش اندر خود بسوزد
که تقدیر خود کرد رب قدیر
نه موسی از آنجای خود پیش شد
فتاده از آن در زمان گفت و گوی
فرو برده هر یک ز غم خویشتن
چه گوییم کاخر از این چنین
نگردد ار ما چون برآورد گرد
بلجه بشرح و نگوید زبان
نه زو هیچ کم گشت و نه در فزود
همان شمع دین در دل او نهاد
نهاد آتشی هیچ ازین بیش نیز
و یاد ندل کس ندارد روا
بود در کف او همه سالیان
از آن سان بماند که باشد کنون
و گر معجزه است و با خود فسون
که در کار از دور اباور
که هستی ز دوران صاحب قبول
ره دانش چو پیش گشاد و بست
نمی دید از آن کجوده را کران
مباشید در راستی بدگمان
نماید عجایب چو رخشنده نور
در و بستن و گشایش بود
جز از معجزاتش ندانیم نیز
جز از صنع جبار عیب
بیارم جز از راستی گفت و گوی
بر آمد از آن قوم یکسر خروش
نگه دار ما قول پاک بس
ز فرعون نداریم ما بیم و باک
نهادند سر بر زمین آن زمان
که ما ایم از جمله مومنان

چو بیند درازی دندان او
چه از چوبها و چه از ریسمان
بیکجا نگه کرد گرد آن عصا
همه خورد و شد در عصا باز بین
چو موسی عصا در کف او بدید نخست
شده خلو از آن کار مرد هوش وار
فرو مانده فرعون ز غم خیر خیر
ملامت کنان که گر یاد دار آن
مهتر بگفتند کی نامور
بیفکند از دست تا که عصا
دهان باز کرد و همه هیچ بود
چو از جادوان پیر فرخ ضمیر
بگفتا در آن چوب موسی شما
دگر باره اکنون کجا برد باز
بیکسان بماند از همه جادوان
کسی گر بخواهد دهد آن عصا
چنین گفت استاده ای مردمان
بدانم بیک دیدن آن عصا
برفتند نزدیک موسی چو باد
بردند در پیش آن نامور
بپیمود و مالید دستی بروی
چو نیکا بدو کرد مهتر نگاه
منم اوستاد اندرین ساحری
ولیکن بنزدیک دیگر دگر
بیابید در وی زمان بیش و کم
درین هیچسان رنگ نیرنگ نیست
خدا بیست این نه هوای نفس
شما را بدانم من این یک شدم
که ای سرور و مهتر کار ما
بخواهیم از تو جز ایمان هیچ
همانجا که جمله جادوان
چو یکسر نهادند سر در سجود
بیاورده ایمان بدادار پاک

دمش تنگ و گمشا رسیدن او
که آورده بودند از جادوان
بیک لقمه کرد آن بحکم خدا
خطاب خدا و بموسی رسید
همان چوب گشتش که بود از نخست
ز دلها بر فتش شکوه و قرار
رخش گشت زرد همچون زریر
که بر جمله آمد بلای گران
ندانی که ما را چه آمد بسر
عصا شد همانکه یکی اژدها
فرو خورد در دشت یکباره زود
شنید از سحرها ز امیر قدیر
چه دیدند و چون بود و جا بنی
نهان کرد یا دارد ش بر فراز
و یا بیش کرد ز زمان تا زمان
نگوید بدو بیش چون و چرا
روید و بخواهید از وی زمان
و گر حق بود داد خواهم رضا
عصا خواستند او همانکه بداد
که اندر دلش بد ز دانش بصر
بگرد اندر و از خرد جست و جوی
ورا داد توفیق بفضل اله
بدین گونه ام در جهان داوری
نماید جو دروی بگندی نظر
بسی باطل آید در آن کار هم
سحر را سنت اندرین تنگ نیست
ز موسی بباید بدین تن دلی
بنزدیک موسی مسلمان بدم
بمهر نیک و بد یاور و یار ما
نداریم در کفر دیگر بسیچ
نهادند سر بر زمین آن زمان
سپردند اندر رشه دانش و جود
که عالم بیاراست از آب و خاک

جو او از ایمان زجان و ز دل / برآمد شد از درد فرعون خجل
جز از من خداوند عالم کجاست / که گفتی خداوند عالم خداست
که باشی تو از عالم ای کردگار / جز از شوربختی جنین خاکسار
خداوند جباری چون بود / که او رب موسی و هارون بود
یکی خالق و رازق و پادشا / هم او آفریننده ارض و سما
جو فرعون از آن قوم جونین شنید / تو گفتی دل و زهره اش بر درید
دگرباره گفت ای ستمکارگان / مباشید در کار و بیچارگان
از این هرچ گفتید آیید باز / پشیمان شوید و بپوشید راز
ببرم دو دست و دو پای شما / کنم بر سر دار جای شما
نباشیم غمگین ز گفتار تو / نترسیم هرگز ز کردار تو
ببر دست ما را ببرزن بسیند / که در خدمت چون توی می سزد
که این پای دایم چرا شد دوان / که گشتیم در خدمت تو دوان
دلی کو ز ایمان و صدق و صفا / نتابد کند جون ترا و فا
بکن هرچ خواهی تو با ما کنون / جو دین هدی گشت ما را رهنمون
مر آن پادشا را بدانسته ایم / که اومید در رحمتش بسته ایم
دهد بی شک او را بهشت برین / کند از همه بندگانش گزین
بود جای او دوزخ پر عذاب / که جاوید ماند برنج و تباب
سبب گشت موسی و هارون در آن / که بنمود ما را خدا راه دین
همی جونک موسی در آن بنگرید / همه جادوان را مسلمان بدید
شبانگاه بیگانه و اند مخواد / دگر روز خوانده بدرگاه بار
در آن کار موسی جو می بنگرید / نهان از حقیقت در آن کار دید
بدید پشمینه بر خویشتن / همی گشت در کوه فریاد زن
بزاری همی خواند داد ار را / بر انلا لذنا له زار را
درو ماند هارون شگفتی جهان / که گفتی ندرست هرگز جهان
چرا بانگ و فریاد داری چنین / ز بهر چه نالی بزاری چنین
که بیگانه و اند جندین هزار / رسیدند بی دد که کردگار
تو با گریه و ناله زار زار / بکردی دل اندهان ز کار
تو جای دگر گستریدی بساط / سزد گر ترا دل نشود پر نشاط
تو از لطف جبار تا این جنین / مرا زدرد او بم بنهر و این
تو بیگانه را خوانده بینی همی / از آن شادمانی گزینی همی
بترسید باید از آن پادشا / که بیگانه را او کند آشنا
که داند ورا گفت چون و چرا / از این بیم می گریه آمد مرا
جو خواهد کند مقصد بر اتقی / جو راند کند ز اهد برا شقی

بدان ساحران گفت این سجده جیست / همین بانگ و آوازه از بهر کیست
بگفتند کای خاکسار پلید / چه سود است کاید بر سرت شد پدید
خداوند عالم چگونه بوی / که خود کمترین خلق عالم توی
بدو بیم آورده ایمان بجان / که یابیم از ایمان پاکش امان
رسولند موسی و هارون ترا / علی رغم کوری چشم ترا
چنان گوش ایذ و ران سخن / که موشش زتن بر بیامد زبن
هلا گر بخود بخواهید هیج / نمایید از کرد خود هیج پیج
وگرنه شما را نمایم عذاب / که بیچاره مانید از رنج و تاب
بگفتند سحاره کای بد نژاد / همه گفت تو هرزه دانیم و باد
هلاک ار ز ما تو برآری سزاست / هر آن بد که بینیم در خورد ماست
سزای بریدن بود پای ما / سر دار شاید بگفتن جای ما
سری کو ترا کرد دایم سجود / جز اندر بریدن نشاید وجود
بچنگال شیر از دریده براست / بشمشیر بران بریده بد است
کنون جون شما ده بگفتیم راست / ببندیم راهی که در خداست
که هر گو بیاورد ایمان بدوی / برزد ز کردار بد آب روی
وگر کافر آید بدرگاه اوی / ز بس جرم می ریخته آب روی
دل ما بدرگاه آن پادشا / شد امروز از ناگهان آشنا
ز تو فارغیم و نداریم بیم / وگرچه بشمشیر گردیم دو نیم
که ناگاه هفتاد باره هزار / بنام شریعت در آمد شکار
شبانگاه در کافری سرنگون / سحرگاه در دین خدا کرده خون
بترسید و غیرت دروکار کرد / رخش گشت از بیم داد ار زرد
برهنه سر و پای و پر آب چشم / همی گفت سلم ز خذلان و خشم
همی سنگ بر سینه زد از نهیب / همی بود ترسان و لرزان ز عیب
فرو مانده سخت و همی بانگ زد / که موسی جه جیزست این نال بد
جنین روز روزی دگر کی رسد / مرا روز را شادمانی رسد
شنیدن ز همه بندگان خواندگان / فرو ماند دشمن جو درماندگان
جو موسی شنید از برادر خبر / بگفتا درین هست سری دگر
مرا زجای دیگر شدم پر ز بیم / سزد گر بنالم بدردی عظیم
تو اندر رجا گشته تازه جان / مرا از خوف ماندم تن ناتوان
مرا بیم آن کرد در جان اثر / که این خواندگان را بس خطر
اگر آشنا را براند ز در / همان خوانده رانده شود بی قدر
که داد ار بهست از همه بی نیاز / بکس آشکارا نگردست راز
جو هارون ز موسی جنین گفت و گو / شنیدند و بدید انجنان جست و جوی

بترسید ازهی

بترسید از قهر پروردگار / بنالید با ناله زار زار
امید آمد از پاک داد ار شان / سزد گر بنالد ز زارشان
شده روی فرعون سیه همچو قیر / بس آنگه شده زرد همچون زریر
گرفتند آن ساحران را همه / بدشنام و نفرین و دمدمه
بریدند آن بندشان دست و پای / بفرمان آن بدبر زشت رای
ببردند و یکسر برآویختند / بزاری که و دشت خون ریختند
جو از جان شنیدند سر هدی / بکردند اندر هدی جان فدی
خدا را بحق جونک بشناختند / بشکرانه جان اندر انداختند
که تا از سر دار لطف خدای / بسوی مقصد صدقشان راد جای
همه نام آن گشته بی ننگ / بر و بر جهان از دل تنگ تنگ
همان موسی از کام دل کامکار / به پیغامبری قول او استوار
بنوا سراسر از آن کار شاد / ز موسی بد برفته این داد داد
بیا سوده از بد نمارو زجند / دگرباره برون شد از بند
حذرش کسی نزد فرعون نبرد / هر آنکس که بشنید بهتان شمرد
دعا کرد و گفت ای نکو در دعا / کای داور پاک دایم بقا
تو سازنده کار ما بیزکان / گشاینده بند درماندگان
گشاینده بستگی داد نیست / همان هر چه هستی که با دنیست
ندجونا نکر ننسب فرعون غرو / که از پند من دل بس گیرد سرود
در ایوان و خود نشستست شاد / شده فارغ از جمله بند و گشاد
میان در و گوهر و زر و سیم / بماندست با صد هزاران نعیم
بجستند از سایه او پناه / ببودند از طمع گم کرده راه
ورا جاه و عزت در آن بیشی است / همه تنگ دنیا در درویشی است
بیابم برو هیچ سان من ظفر / بیابید و لطف من کارگر
بفضل ار نباشی مرا دستگیر / که هستی خداوند برنا و پیر
جو فرعون از آن مال ماند جدا / دگر کفر نارد تو ای خدا
خلایق ازو هم بتابند روی / جو با او نبینند آن رنگ و بوی
شود قول من زان زمن دلپذیر / بباشند همه پند من جایگیر
اگر حاجت من بباشد روا / برآید مراد من ای پادشا
جو موسی همی کرد ازین سان دعا / فرستاد روح الامین از خدا
براه نبوت دلیر آمدی / ولیکن درین زود سیر آمدی
تو شاید ازتوان کی سزد / که ادی تصرف بهر نیک و بد
بباشم گشاینده در کارها / مرا هست در علم اسرارها
همان هر یکی روزکاری دراز / ز دشمن ببرّند رنج و گداز

زمانی گرستند هر دو بهم / که آورد جبریل وحی کرم
از آنجای کردند آهنگ شهر / بدل یافته از همه کام بهر
همه لشکرش جیره و سیه سار / شده خوار و درمانده و زار و خوار
از آنسان که فرعون بد گمره گشت / همان کرد بیداد بر شان گذشت
وز آن پس که چندین عذاب و عنا / نمودند با سالکان وفا
در اسلام گشتند جمله شهید / بماندند از جان بشیر بن سعید
از آن گونه مستان بستان عشق / ببودند مردان میدان عشق
جنان بر سر دار در وصل دوست / بمردند و مردن از آن سان نکوست
جو دلشاد موسی بیامد بشهر / شده عیش فرعون تلخی جو زهر
بخانه شد و بس نمود روی / تماشاکه زن و مرد در گفت و گوی
بدو جمع گشته سرائیلیان / بیاورده ایمان بهر آسمان
شده تابع قول موسی بجان / سراسر بامرش ببستند میان
بدرگاه فرعون خواندش کسی / هر آنکس که دیدش همی جنگ کرد
جو موسی بفرعون نمی یافت دست / دلش هر زمانی از آن غم بخست
خداوند کیهان و جرخ اندروی / بدرگاه جان جمله در جست و جوی
هر آن بند کان از قضای تو بست / گشاینده را بسته ماند دست
خدایا ز موسی بجاده وار / همی بر نیاید بنجای کار
حدیثم ز او خود همی نشنود / جو می نشنود بی گمان نگرود
تو دادی ورا هرچ ماند برو / ندارد ز بی احتیاجی برون
جهان جمله او را با و بینی مال / همه بنده گشتند و نیکوسگال
همه زو بدین برنگفت دروغ / ملکش دهد جان یا او نبید دروغ
خود او نیز از مال ما مست / که جوشش ز عقل او را ببست
مراجو ندید ملک و مال نیست / جز از تو مراد و جهان یار نیست
که آن مال او را بسنگ و سفال / کسی یا نماند ورا هیچ مال
جو او سروری بیند افکندگی / بیاید بناجار در بندگی
عمال اندرم دم مرو را شکار / جو مالش نماند بر اندیش کار
وگر نه جنین باشد ای کردگار / مرا بر نیاید بدین جای کار
وگرنه مرا رنج بیهوده شد / امیدم درین کار نابوده شد
که او را بگفت ای رسول گزین / همی بود نبیم سپهری ازین
شتابی و دینی و مرد شتاب / ستوده نباشد بر شیخ و شاب
بود ستم ما را بهر کار در / که مخلوق باشد از آن بی خبر
ندانی که پیش از تو پیغامبران / جه مایه کشیدند رنج گران
بود وعده دشمنان از زمان / همی باز مانند تا بد امان

چو پیمانه پر گشت و حد در رسید   زمانه بر ایشان چو سر بر رسید
که در عقوبتش نمایم راه   و یا خود کنم در عذابش تباه
تو گشتی شتابنده درگاه جوی   برو دی شکایت نهادی ببین
دعای تو شد نزد ما مستجاب   ولیکن نبایدت کردن شتاب
که تا سال چندی امانست نیز   مرین بندگان را زمانست نیز
چو بر دشمنانم بر این زمان   کنم هرچه رای تو خواهد چنان
چو آمد بموسی از ایشان خطاب   بپیمان نشد از دعوت شتاب
از آن پس بفرعون هیچ کار   بنودی مه و سال و لیل و نهار
همی کرد دعوت بمصر اندرون   همی خلق را شد بدین رهنمون
مرا و را درین کار رهنمون فرین   کمر بسته در دعوه راه دین
بگفتند بسیار و سودی نکرد   نه زین بند بعد است بد روبرد
چهل سال بگذشت و از هر دوان   شب و روز گفتند با هر دوان
بُد رفته زیشان کسی هیچ پند   نشد پند ایشان همی سودمند
ز بعد چهل سال موسی براد   دگر باره آمد دعا کرد یاد
بگفت ای نماینده هیچ هست   بر ایشان ز چرخ بالا زبیست
تو بر بندگان بصیر و علیم   توی رهنمای ایشان حلیم
از ایشان همی نیک و بد برد بار   جهاندار او دو بال و پرورد کار
مرینه عاجز شدم زین گروه   شدم از ستمهای ایشان ستوه
نیارند سر هیچ در بند من   زمین نشنوند این نکو پند من
تو شان را ز کر نی روا داشتی   از آن سان که هستند بگذاشتی
برادی برین قوم اسباب و گنج   ببندم همی زر در آفاق رنج
که هستند گردن کش و سر گران   ندیدند از قدرت تو نشان
نه می ترسد از ایشان نه بیم   کرمشان سودای دیو رجیم
خدایا مرین قوم را در میان   همی دل بدر ذل و رنج و گداز
چو در قحط بیچاره گردند و خوار   بباشند بیمار و اندوه خوار
چو سختی ببینند و تنگی بدهر   بد اندیشه گیرند بی گمان قحط و فقر
زسرهای ایشان کبر بیرون شود   همه کار ایشان دگرگون شود
بر این خلق چو تنگ گردد طعام   بترسند از قدرت تو تمام
از ایشان که سرکشی کم شود   دل مرد از آن کار خرم شود
بیابند نعمتی بفرمان من   بذیرند این قول ایمان من
بدانند کان رنج کامد بدین   نگردد ایشان بدین نشان پسند
چو زین سان دعا کرد موسی بتاب   خداوند ما کرد ازو مستجاب
بگفتا بموسی که آن قوم شوم   زسختی چو حاصل شدان مرز و بوم
بنارید یک قطره از آسمان   گیائی نرست از دمن آن زمان
ز خشکی جهان گشت مانند سنگ   زمین گشت بر مصریان یاد و تنگ
چنان سخت گردیدشان قحط و آز   که مادر پسر خوردی اندر نیاز
کشیدند از آن قحط تا هفت سال   از آن قوم بر بند بیچاره سال
ز تنگی بجان آمده مرد و زن   همه خلق درمانده و پر حزن
همی خواندند موسی چه ما را براه   که ای کرده در جهل جانها تباه
شما می نترسید از کردگار   گرین سان بمانید کند استکار
چرا دل بیندید بر دین پاک   که روزی دهد نیز بسیار از جا
جز او را مدانید دیگر خدا   ز فرعون بدارید خود را جدا
شما را ازین نیک و سودی نیست   که در عاجزی از شما او بلیست
خود او نیز در عجز درمانده است   خدا نیست در گاه خود مانده است
چو شد بسته بند قهر خدا   نداند کشاد این بند از شما
سخنهای نیکوی من نشنوید   بداد از هر دو جهان بگروید
که هست او روان بخش ناو پر   بر ایشان و جفتی شود دستگیر
ازین گونه هرچ موسی بگفت   دل خلق را این پندش نسفت
ز فرعونیان دل بدو گشت شاد   پذیرد کس دین دادار داد
چو از قحط بر خلق شد تنگ کار   بمانند بیچارگی زار زار
برفتند یکسر بدرگاه شاه   سراسر خروشان و فریاد خواه
که و مه چو شیبنده بر یکدگر   ز دیده روان کرده خون جگر
گرستند و گفتند کی شهریار   نشد صبر ما را از این بیش یار
رسید از زمانه بگاه مردمان   که آمد ز غم کارد بر استخوان
همی یکدگر را بخواهیم خورد   که از ما بر افراز این قهر گرد
ز نو تدری خود بیایند بلان   نداستند این فصل غم را کلید
نگویی که آخر چه چاره کنیم   گر این بحر مهلک گذاره کنیم
چو بشنید فرعون زمردمان   شدند از بر ایشان نشسته میان
بگفتا ازینجا چه چاره کنیم   ببیچارگی چون شماییم هم
مر این بند را کی توانم گشاد   چه تدبیر دانم من این را بگشاد
همه هیچ ایزد نکردار بند   ز نشوی موسی همی می رسند
اذو می شوذ نازده زیر و بر   ز روی بدی آید این شر و شور
شما این زمان هم بر او شوید   بگویید با او وزو بشنوید
هم او داند این درد را چاره کرد   که خیز از شما چنین داغ و درد
ز فرعون جلا تو چون این سخن شنید   بدرگاه او هیچ سان نارمید
رمیدند یکسر بدرگاه شاه   بنزدیک موسی بجستند راه

بموسی بگفتند کای نامدار   توی راست پیغامبر کردگار
بنا بر جهان گشت چون سنگ سخت   بماندیم در قحط و شور بخت
بخواه از خداوند خود تا کنون   بر دار این بلا از سر ما برون
رود زین بلا ز دل ما بدر   بدید آید ابر و ببارد مطر
اگر هیچ باران بیارد بدهر   که یابیم ما از خورش هیچ بهر
بیاریم ایمان بگفتار تو   بباشیم از آن پس خریدار تو
چنان خون سر اسلیان بی شمار   ز طاعت نمانید لیل و نهار
نمانیم بی ما که ما بتر هم   بناشیم از نخست هیچ کم
از این قحط بر ما بیاید بسر   بیاریم ایمان بتو سر بسر
زمردم چو بشنید موسی چنان   همانگاه سر کرد زی آسمان
دعا کرد نزد خداوند فرد   بیامدش نزدیک و آمین بکرد
ز دادار در خواست با آن نیاز   بدارد از آن قوم ناپاک باز
چو موسی چنین خواست از کردگار   از و کرد مقبول پروردگار
همانگاه ابری بروی هوا   در آمد ز سوشنید چهر سما
بیارید از آن ابر باران خوش   که روی زمین گشت پدرام و کش
همی چون ببارید باران سخت   بگفتند آن قوم شوریده بخت
چو رگ گشت خواهد جهان پر ز بیم   ز موسی دگر حاجه داریم هم
هم اکنون که باران ببارد تمام   ز باران شود این زمان شاد کام
بر و بر نبات و شود تازه دهر   بیابیم از نعمت و کام بهر
از آن پس بیاریم ایمان بدوی   که باید دگر نزد او آب روی
چو گردید زین گونه انده بشاد   خداوند گیهان چو داد ارداد
چنان کرد قدرت که بارور کار   بر آن شهر بر آمد سیل بار
بسی ترنشان ابر و باران ز رنت   زمین سر بسر ابر طوفان گرفت
چو دریا شد از جمله سر تا سرا   دل خلق از آن بیم و زو تاب
دو صد نیل را آب بگرفت جای   ز نقد بر و امر و قضای خدای
چو فرعونیان این بدیدند باز   بتر بود از ایشان ز نیاز
ز سیل و ز طوفان و بسیار آب   همی خواست این شهر بودن خراب
غمان بر غم افزود و راحت بکاست   از آن قوم روان غم بوی خاست
برفتند نزدیک موسی همه   چنان که بشان دور ماند رمه
بگفتند شد کار بر ما بتر   همی گشت خواهد جهان زیر و بر
خدای تو این ابر و باران که داد   بلا گشت و با که بها و بتاد
زمین یکسره آب طوفان گرفت   کجا شاید این کار را ساز گرفت
چنین گفت موسی که ای بد رگان   نگوییدشان و فرو مایگان
شما را سو دکار دید   ببندد این بد ز کردار خود
خدا بهر راحت فرستاد آب   کنون بر شما راست شد این عذاب
که گفتید اگر نبارد مطر   بیاریم ایمان از آن پس دگر
بیاریذ ایمان که جبار باز   شما را اکنون از عنان بی نیاز
بگفتند اگر ابر و باران و آب   زما باز گردد بود آن صواب
دعای بکن با خداوند پاک   کند ابر را خشک از روی خاک
شود خلق رسته ز بیم بلا   بس آنگاه ایمان نیاریم ما
دگر ره دعا کرد موسی راد   خداوند جبار را کرد یاد
بگفت ای خداوند زمین و زمان   بر آب طوفان ز روی جهان
دعای ورا کرد حق مستجاب   بدریا فرو بردن جمله آب
از آن آب چون گشت کشور تهی   پدید آمد آنجا هزاران بهی
بخوشی جهان گشت همچون جنان   برآمد هزاران نبات از نیاب
نبات خوش و میوه اندر زمین   بی اندازه نعمت پیام زمین
از آن سان که گردد صدف پر ز در   ز نعمت جهان گشت یکباره پر
چو دیدند مردم از آن سان خوشی   نهادند سر باز در سرکشی
چو موسی بگفت این گمان و بیان   بدیدند لطف خدای جهان
بر دار و این نعمت بی شمار   بر او جهان گرد همچون نگار
شما نیز بر قول صادق شوید   بیارید ایمان بحق بگروید
بدارید گفتار و کردار راست   که این بار بوسان ز شما نیست
ز گفتار او آن سگان لعین   رمیدند و کردند بر چین جبین
بگفتند چون نعمت آمد بدست   زما قحط و سختی بر بست
بموسی جادو بدارم کار   که در جادوی هست پیشه و کار
ببین چون دگر باره گردند بد   ببینند پاداش کردار خود
ملخ را بر ایشان فرستاد حق   بر آن کار بر آن جزا داد حق
در آمد ملخ ناگهان بی شمار   که روی هوا گشته چون تار
ور ایشان بنود آسمان ناپدید   که دیدند همی یکدگر را ندید
بخوردند آن نعمت و آن نبات   نگرداند این نعمت ایشان ثبات
بروی زمین بر نهشتند چیز   مگر سنگ و خار الخوردند نیز
دگر باره بی بهر شدند از نعیم   بدلشان دگر باره افزود بیم
بنزدیک موسی برفتند باز   دگر گریه را باز کردند ساز
بگفتند این نعمت اکنون چه سود   که آمد ز ری او چنین رنج بود
دعا کن که تا این ملخ را خدا   کند یکسر از کشور ما جدا
اگر این بلا جوید از ما کران   بماند نمانید دگر در میان

نباشیم ازان پس تصدق نبوست / بیاریم ایمان بیزدان درست
دگر باره موسی و هارون بهم / همی خواستند از خدای قدم
نمودند زاری و شکستگی / همی خواستند از بلا رستگی
دگر باره جبار فرد و معین / برد آن ملخ را ز روی زمین
فرستاد بادی عجب سهمناک / گروسنگ خارا شدی همچو خاک
که آن ملخ را سراسر ببرد / بدریا برسته هلاکت سپرد
چو گشت آن ملخ از جهان ناپدید / همان نعمت از گاز در رسید
زمین شد دگر باره همچون بهشت / ازیشان گذشت آن بلاهای زشت
دگر باره جستند راه فضول / نکردند ایمان بموسی قبول
بگفتند چون بیش ازین بود آن / تضرع نعمت آراسته بد زمین
ز موسی چه دیدیم ما نیکوی / جز از زرق و بیزبلی و جادوی
کنون گر زمین شد ملخ ناپدید / چرا باید ایمان بدو آورید
چو جستند باز آن لعینان بدی / کشیدند سر از خط ایزدی
بلای دگر داد دادار پاک / که میکرد ان قوم بد را هلاک
شپش را برانداختشان گماشت / چو کژدم ازان هر یکی پشت را
همی خورد اندام و خون میمکید / همی پوست بر جسمشان بر درید
چنان کردشان عاجز و ناتوان / که سیر آمدند از دل و از روان
سیه روی و بیچاره و بیچاره باد / برفتند نزدیک موسی فراز
بگفتند اکنون که رشته گذشت / تن ما ازین بار رنجور گشت
دعا کن که زین رنج رسته شویم / که در بند تو بسته شویم
اگر این بلا گردد از ما جدا / بیاریم ایمان بدین خدا
چو دادار فرمان گردد و مستجاب / ازان قوم واروند بردار عذاب
چو رستند ازان بیزاری شدند / دگر باره چون دور کم شدند
دگر باره تخم بدی کاشتند / دگر باره گردن بر افراشتند
چو موسی همی دادشان بار پند / بگفتند ازین گفت بیهوده چند
ز دیدار تو ما برنج اندریم / بصد گونه درد و شکنج اندریم
بر بیت تو ماندیم همچون اسیر / برنج اندریم از تو بر ما و پیر
بسیار نی زنو هر زمان جادوی / نمای بما هر زمان از نوی
ز دبیت تو ما سخت درمانده ایم / بتو شادمانی ز دل آمده ایم
زصد گونه ما را نمای گداز / که از بطوفان و گاه از نباد
تو هستی درین جادوی اوستاد / بخواهد کسی دل بدین گدا ذ
بدین حیلت تو کسی ننگرد / دروغ ترا کس دگر نشنود
بموسی ازین سان سخنهای بد / بگفتند هر یک سزاوار خود
دگر باره موسی غمین شد دران / بنالید با کردگار جهان
عذابی دگر دادشان کردگار / که آمد بدان مردم نابکار
جوان شب بخفتند روز دگر / که گردند دریا در نظر
پراز خون بجوی و انا ها درون / همه آبهاشان شده بود خون
مر آن قوم را چونک چون گشت آب / بمانند عاجز دران رنج و تاب
بندزوی از تا بموسی روند / که با او بگویید و با شنوید
که بودند با شرمساری تمام / بیازرده او را بگفتا تمام
بفرعون شدندان همه بی نوا / بگفتند کای شاه فرمان روا
کشیدیم چندین غم و رنج و تاب / کنون در همه شهر خون گشت آب
بقحط و بطوفان و رنج دگر / بر بیتیم هر یک بموسی بسر
نمودیم چندین ره او را صواب / که این شنیدیم از بلا و نهیب
همه رنجها را که بر ما رسید / دعا پیش تجانی بد بنا ورید
ازین بار نزدیک او ای روی / ندارم و با او دگر گفت و گوی
ازین بار تو چاره کن بدبند / که تا بگذرد این که بر ما رسید
که بی آب دانی نماند روان / نه خون خورد شاید جواب روان
چو بشنید فرعون ازین سان سخن / که گفتند ازین بار چاره تو کن
فرو ماند و از سو دش خواب / که بد کم ره اندر طریق صواب
بگفتا بر آید یکیسر درست / که تو ازین چاره کار چیست
همه هیچ اید همی بر شما / اگر داخل بندو را بند بلا
رسوی موسی بوذ ان همه / که آفت زکرکی رسد بر رمه
همه بند او دوی بیابند بند / هم او را ازان بند خود اطلبند
ازان سان که رنج آید از روی رو / هم ازیزد او راحت آید برون
شما را همه گفت با او سبب / نگویید ازین پس با هیچ کس
روید و بجوید جا رهازوی / ندارین بیا مرد گر گفت و گوی
دگر باره ان قوم بد رای و کیش / از و باز گشتند دل پر زریش
بنزدیک فرعون نشر شدار / بر شدند بر نزدیک موسی فراز
بگفتم گفتید بی دروغ / ازین پس نجوییم ازین سان فروغ
زنا ملذ از آن بلای دگر / بخواه از خداوند پیروز گر
چو باز این سخن دید ازیشان کلیم / شد از بیم پرهیز دیدن حلیم
بنالید و از حق دگر باره خواست / که تا از بلا این ازیشان بخواست
ازان پس چون رسته گشتند باز / دگر باره بر سرفشانند خاک
دران نیز هم ناصواب آمدند / دگر باره صید عذاب آمدند
ازین بار حکم خدای جهان / بیارید ضفدع بر آن مدبران

وزغ

وزغ از هوا می ببارید سخت / بران قوم بدرای شوریده بای
ستدی بر همه جامه و جاشان / بریشان نماند از سلامت نشان
دگر باره موسی ز دادار خواست / که ان نیز محنت ازیشان بخواست
دگر باره از دین بماندند دور / بجستند از راه ایمان نفور
ازین سان هزاران عذاب دگر / نمودی بدیشان یکی را دگر
درازی قصه ندارد کران / نباشیم مشغول با دیگران
همی تا فرستاد ایزد عذاب / دعا کرد موسی و شد مستجاب
بیامد ازان پس بلا رو نما / نکردند الا بدی و جفا
چو بگذشت روزی بر سم دوام / شد آن قوم را دور مهلت تمام
ز یمان حق گشت پیمانه پر / پدید آر شد سنگ خارا ز دود
همه چیز را هست حدی بسر / چو بگذشت از حد در آید بسر
باندازه باشد بدی و بهی / بپیماند باشد که و مهی
چو اندازه آمد پسندیده شد / چو پیمانه پر شد بگردیده شد
چو پیمانه قبطیان شد ملا / بفرعون و قومش بیاید بلا
همی جبرئیل از خدای کریم / بیاورد پیغام نزد کلیم
بگفت ای شنود حقیقت بدان / که این قوم را بر سر آمد زمان
همان مدت مهلت آمد بسر / بر آید هلاک از همه سر بسر
سرائیلیان را بیامد نجات / بیاید برین جای جستن نجات
ز فرعونیان جامه و سیم و زر / بخواهید و سازید انجا گرد
کنون وقت هنر ساز آمد فراز / بباید شما راهی ساختن ساز
چو موسی شنید این ز روح الامین / ز شادی بگیرید اندر زمین
همانا ز اجای برخاست تفت / وز انجا بدرگاه فرعون رفت
کسی را فرستاد نزدیک اوی / یکی مرد دانا دل و چرب گوی
که ما راست فردا ز ایام عید / شود مردمان را دل از غم سعید
تماشا و شادی و بازی و ناز / ببین اندرون جمله سازند ساز
بنزد شما من بدانا آمدم / که از حاجت مردمان آمدم
که بدهی بما عاریت جامها / نویسند بر هر یکی نامها
ز هر زیور و جامها و فرح / که پوشند شایسته و سوا نشست
بما عاریه داد باید دو روز / که باشیم در عید جامه فروز
تو از خود بما عاریت بازده / همان گاه زقوم مرا ساز ده
بقوم تو بگو تا که قوم مرا / دهد هر یکی عاریت جامها
بیارم اسن خود زا بجای / ازان سان که دانم فرا داریم
چو فارغ بباشیم ازین عرس باز / بیاریم هیچ از تو بردیم باز
بفرعون چون زین سان سخن گفته شد / ز شادی رخ شاه بشکفته شد
خوش آمد که موسی ازو چیز خواست / بگفتا مرا دل یکی گرد راست
مگر دوستی خواهد او در بیش / بخواهد دلم بیازد بیش
بلنجور فرمود گفتا کنون / بر و نزد موسی و خواهش درون
ببرد گنج خانه ور ا / برو عرض کن هیچ باشد ترا
هر آنچش بباید سراسر بده / بپاداد او را بهانه همه
چنان کرد بجور گو گفته بود / همه گنج خانه بموسی نمود
همه هیچ با بیست موسی ببرد / بیک بار اسرائیلیان را سپرد
سرائیلیان دیگر از قبطیان / همی خواستند جامهای گران
زبر اید و جامه چون نگار / همه جمع کردند پیش از شمار
سرائیلیان راست کردند ساز / که تا خود ز فرمان چه آید فراز
بموسی بیامد همی جبرئیل / نمودش پر او را سراسر دلیل
بگفتا که امشب خدا وند پاک / بیفکند خواهد دریجا هلاک
ملایک بخواهند امشب رسید / بهر خانه در یکی ار رسید
اگر هست بسیار و را اندکی / ز هر خانه مرد خواهد یکی
نماند یکی خانه از قبطیان / که در روی بنا شد بلی زودا
که فردا بود هر یکی در غمی / بپاشند بهر خانه ماتمی
فراغت ندارند با یکدگر / بکارشان کسی ندارد نظر
سرائیلیان را تو بردار زود / وزینجا برون رو بمانند دود
ز فرعونیان کس نیابد خبر / که از غم ندارند پروای کس
چو بشنید موسی دلش شاد شد / ز هر غم دل و جانش آزاد شد
سرائیلیان را همه جمع کرد / ز خرد و بزرگ و ز طفل و زن
ستندم که بودند هفتصد هزار / کسانی که بودند مردان کار
جز از کودک و زنان دگر / که بودند از دختر و از پسر
چو موسی مران جمله را کرد جمع / کز اینجا سوی رفتنش بود طمع
بفرمود تا هر کسی از مسنون / همی بردن خود بما لید خون
که تا قبطیان را نیاید گمان / که هستند فارغ سرائیلیان
سرانکه چو دیده امد فراز / بشب در بسیر ز را بنت گردند ساز
برون شد بنی اسرائیل پاک / که بودند از من تراد نیک و خاک
سپاهی بیاراست موسی گران / سپهدار او گشت هارون بران
دگر خویش بود شر جوانی غرین / خردمند و دانا و صاحب تمیز
بنام او بیوشع است ابن نون / بنشند میان گینها درون
بنزدیک موسی بدی بود و شب / بیاموختی ذو علوم و ادب

در این بود موسی که داد آشتی   چو سوگند کاشن شد آشتی
بنو داد بعضی از آن سان سپاه   که تا از سرا و بیابد براه
بنی اسرائیل را برگرفت   بنادی شبان راه را درگرفت
برون آمد از مصر و ایمن ز بیم   توکل کنان بر خدای رحیم
سه روز و سه شب ره بپوسند   از آن سان که پوینده برد گزین
بروز چهارم همه قبطیان   برفتند سوی سرائیلیان
تهی جایها بود بر جای و بس   که در هیچ خانه نبود ایچ کس
سرائیلیان جمله رفته بکام   ببرده همه جامهاشان تمام
فکندند یکسر ز سر بر کلاه   بفریاد رفتند تا نزد شاه
بفرعون بگفتند از آن کارزار   که شد روز روشن بما بر چو تار
برفتند جمله سرائیلیان   چو مردان نجیب سپید میان
همه هیچ مان بود بردند نیز   ز زر جامها و ز کالا و چیز
چو فرعون بشنید از آن ناخوش   بجوشید اندر دلش غل و غش
بگفتا درین تیر باید زدن   هم اکنون بپای بباید شدن
مر آن قوم را زیر برنده تیغ   بباید کشیدن کنون بی دریغ
اگر دهر ایشان بباشند تهی   بود در حقیقت نشان بهی
از این نسل اگر کس نماند بدهر   بخوشی توان یافت از دهر بهر
بر آنکه برفتنی را راست کار   ز درگاه بیرون بیامد سوار
شنیدم که او را یکی کوس بود   که چون برد بر روی [illegible] روز
چهل ساله زنگی او از او   شدی استکا را همه ساز او
شنیدندی او از آن لشکرش   که بودند بر هر سوی کشورش
همه برنشستند اندر زمان   بنزدیک فرعون شدندی دمان
بفرمود آن دو زنگان کوس را   زدند از پی جنگ ناموس را
چهل ساله مرد خوشیده شدند   ز لشکرگه و دشت پوشیده شدند
یکایک برفتند نزدیک شاه   زمین شد از انبوه ایشان سیاه
یکی لشکر آراست فرعون چنان   که چونان نبودست اندر جهان
شنیدم که بود آن هزاران هزار   همه از در کینه و کارزار
همی رفت فرعون قلب سپاه   بر آورده بر سر درفشی سیاه
براسب سپید بود گشته سوار   سپیده جامه پوشیده بهنگار
برشست لشکر بهامان سپرد   که تا لشکری بیکران وی ببرد
بپیش اندرون رفت فرعون خود   ز موسی بدل بار کینه نهاد
همی گفت هر جا که در وی رسیم   هلاک ور امن بلشکر بسیم
وزان سوی موسی همی رفت شاد   ز فرعون و لشکر نمی کرد یاد
سه روز و سه شب رفته بود ای کس   سپرده فراوان مقام و زمین
بدریای قلزم رسیده فراز   ز دریای جوشان دلش بر گداز
پی در رسیدند فرعونیان   چو سیل دمان و چو شیر ژیان
بگی اسرائیل از بس نگاه   بگرد و جهان دید یکسر سیاه
یکی گرد تاریک مانند قار   شده روز روشن از آن گرد تار
بگرد اندرون شد علمها پدید   سرائیلیان چون زده آن نگرید
فغان برکشیدند و گریان شدند   جگر خسته از بیم و بریان شدند
بموسی بگفتند این که رسید   بلائی که حدش نیامد پدید
سپاه از پس و موج دریا ز پیش   سر و کرد در بن بسته داریم دریش
نخواهد کسی رستن اکنون بجان   در این نغاز زن و زاده و خان و مان
کنون کشت خواهند ما را درست   بباید کنون دست از جان بشست
در آیند و یک تن نماند بپای   بگامی کشتن بسازند ساز
ندار پیش در بهست راه گریز   نه از پس بود جای یکباره ستیز
چو زین سان بگفتند گریان و زار   سراسر دل از بیم کرده فکار
برنسان همی گفت موسی که باز   چه دارید از بیم دل بر گداز
مترسید از دشمنان بدنژاد   که ما را درین ره خدا پیش باد
مترسید چون هست با ما خدای   سرست او مرا یار و در رهنمای
مر اینست بی [illegible] فرعون دون   که دارم توکل به بی چه و چون
همی با کلیم این سخن را کلیم   بنام خداوند فرد و کریم
زناگاه بادی و گردی رسید   که از سهم آن باد شیطان رمید
چو آن باد و گردی بر آمد عیان   که تا پیک شد چشم فرعونیان
ندیدند موسی و قوم ورا   پریشان نپوشید دیده خدا
که ایشان همی خوار و بیچاره وار   بنزدیک دریا رسیدند خوار
چو آمد از آن گونه دریا بپیش   بماند درمانده در کار خویش
در آمد ز جبار بی چون ندا   که بر روی دریا بزن از عصا
عصا را چو بر بحر زد بی درنگ   بتغیر آن گونه بی ریگ و رنگ
ز قعر آب دریا بالا دوید   از آن سان که گشت از زمین پدید
بپالا شد از آب از امر خدا   بپا ایستاد آب بر روی هوا
بقعر شد پدید آمد از ریگ و خاک   یکی راه پیدا شد از بحر پاک
دو گرد قوه سبک آفتاب   ز آن گشت بادی پر و با شتاب
که تا خشک شد قعر دریا چنان   که رستند در وی سرائیلیان
بیامد دو راه بی سر پدید   که موسی بد و لشکر اندر کشید
چو آمد بر آنجای فرعون دون   نگه کرد تا که بحر اندرون

بدید آب دریا بپالا ستاده   برو بر یکی راه پیدا استاده
بنو اسرائیل در وی بکام   نهاده خوش و شاد و بی بیم گام
چو فرعون چنان دید ماندش عجب   شد از وی پریده نشاط و طرب
بگفتا که موسی یکی جادوی   بدیدار کرد این زمان از نوی
ز نیرنگ بسته است مر آب را   ز خورد و گرد نشان تاب را
همی بگذرد زین بآب آن چنان   چو اندر دگر راههای جهان
مر اندر زبان او چگونه شوم   که آنکه بفال فرخنده شوم
ز موسی کسی گر بترسد رواست   که او اندر آن جادوی بی نواست
بگفت این و لشکرش آمد فرود   که آمد زیانی با و بید سود
ز موسی چو ما را ایکان رسته ایم   بکیفش چرا سخت دل بسته ایم
چرا در پیش باز نشان آمدیم   مگر از برای زنان آمدیم
هلا باز گردید جمله بشهر   نگوییم کو خود بیامد بدهر
چو فرعون بنا آمد ز کرد رای   گرفتش گریبان عذاب خدای
گرفتش خداوند سخت گرفت   گر او سخت گیرد نباشد شگفت
کسی کو ز طاعت کند دل جدا   بزودی بگیرد مر او را خدا
که او همچو ما نیست لونی نظیر   که صبرش نباشد بهر کار در
بود بنده را صبر و کوته بقا   که تا که خوردش از دمهای فنا
ولی پادشاه بقا و فنا   خداوند او مبدء عز و غنا
حلیمست دنیا که بودست و هست   منزه ز هر اول و آخر سنت
نه ملک ورا اندر آید زوال   که هست او یکی خالق ذوالجلال
نه از ملک او بنده ایزد برد   نه در حکم او کس کند خیر و شر
بسر او را جز اگر دیر یابد شتاب   که در امر او نیست لطف و عذاب
نه کس را بود از عذابش گریز   نه برد در کمش روی و رای ستیز
ببینی که در چار صد سال نام   همی کرد حلم آنجهان دشت نام
سر انجام گردش اقانوس بیر   که سختش گرفت ارچه بگرفت دیر
بود در بدی بردبار و حلیم   ولی چون بگیرد عذابش الیم
چو فرعون را اندر آمد اجل   نه عشقش نشد بر گردون عمل
چو او باز می خواست گشتن ز راه   گرفتش قضا هم بدانجا بگاه
هم اندر زمانش بدریا کنار   سبب داد کورا بر آمد دمار
سبک در زمان جبرئیل امین   ز سدره بیامد برو بر زمین
نشسته بپشت یکی مادیان   گزان مادیان دید فرعون دیا
که بر اسب مادینی نشسته لعین   چو شد مادیان نیش تازی فرس
فرا پیش بادی چو شد مادیان   بر آورد بادی ز جنبش و نعفان
چو نگرفت ز مادیان نخل بو   بدان بوی گردش همی جست و جوی
هم اندر پی مادیان شد روان   سبک جبرئیل امین شد دوان
بدریا فرو رفت پس جبرئیل   شد اندر پیش اسب فرعون عدیل
اگر چند بگرفت سختش لگام   نز اسب باز او و ربودن زکام
بدریا فتاد او سپه سر بسر   فتادند اندر پی یکدگر
قضای خدا چون ز پس ایستاد   از ایشان یکی را امانی نداد
یکایک چنان لشکر اسپاه   بدریا فکندش قضای اله
چو افتاد جمله به بحر عمیق   چه میگفت باید که چون شد غریق
بجوشید دریا چو رعد دمان   که گفتی بهم زد زمین و زمان
جهان بانگی آمد ز دریا برون   که گشتی دل سنگ خارا چو خون
اگر چه جهان بودی اندر ازل   که موسی و قومش نیابد اجل
که از عمر ایشان دگر مانده بود   خداوند جبار دانده بود
که از نعمت و مال فرعونیان   بماند مر آن قوم را رایگان
وگرنه در آن روز بر سهم و بیم   وز آن بانگ دریا که آمد عظیم
بودی سرائیلیان را امان   دریدی دل و زهره شان در زمان
نرستی یکی تن از آن هول روز   که بد هول آن روز دانا فسوز
همی داشت دادار بی چون نگاه   که موسی نشد با جهانی تباه
نیامد سرائیلی را زیان   ندیدیک تن آنجا نشد ز فرعونیان
که از قوم فرعون یکی تن نماند   که پادشاه مرکب بدریا براند
نرستست ایچ کس جز هامان شب   که چون او ز بر سر بش شب
برآمد از آن هلاکت بدریا کنار   که از قوم فرعون بماند دیار
بدریا برابد اسب و برگشت زود   گریزان همی رفت مانند دود
دگر جمله لشکر بدریا فتاد   یکایک بزاری همی جان بداد
چو فرعون ترخونش را داد زار   خر و مانده در قهر پروردگار
ز خشم خداوند کشته توان   گره بسته اندر گلوشش روان
همان یک نفس مانده او را و بس   شده زار و بی یار و فریادرس
بر آورد سر را ز بحر عمیق   تنش جمله در آب مانده غریق
زبان بر گشاد و بگفتا که من   شدم بنده خالق ذوالمنن
بیاوردم ایمان بدان پادشا   که هست او سرائیلیان را خدا
از آن سان که ایشان مسلمان شدند   همه در ره دین و ایمان شدند
مر اکنون بیاوردم ایمان بجا   مسلمان شدم همچو آن دیگران
بپشیمان شدم ز آنچه من کرده ام   که دادار خود را بیازرده ام
چو فرعون از این گونه گفتار گفت   بفرمان دادار بی یار و جفت

همی جبرئیل اندر آمد چو باد / دران بحر بردگل آن بد نژاد
برآورد مشتی گل از زیر آب / همی درد هاش نهاد از عذاب
بگفت ای بسر سیمه خیره رای / که هستی سزاوار خشم خدای
کنون ایمنت سوی ایمان هوس / که ار تو نماندست جز یک نفس
جوانمرد خلق قوم حاجت کنون / بعز تاب برگ او نشادی درون
پشیمانی اکنون گذشت از کرد خویش / کنون بی نمای چنین درد خویش
کجا بودی آنکه که موسی ز رب / نبرد تو آمد نمودش سبب
نمودش زهر گونه معجزات / همی اوردیدت براه نجات
همی داد تا رنجه گونه نوید / ز دنیا و عقبی فراوان امید
مر او را ز درگاه خود راندی / همی ساحر و کاهنش خواندی
کنون چون فتادی بدریای آب / برآید همی جانت اندر عذاب
شد ایمان کنون دردل تو یقین / کنون قصد کردی تو زی راه دین
ندانی که اکنون ندارد ت سود / قضا چون شد و بودنی کار بود
نگیری ز ایمان کافر تو پاس / که سودی نیاید ز ایمان یاس
چو عاصی شدی در جهان از خویش / برو سوی دوزخ بگردان خویش
بگفتار تو با تو کردیم کار / که خطی نبشتی دران نیزه عار
که هرگز خداوند ساید روی / مدبر آب در ریزند از وات روی
یکی بیر بر زد جبرئیل امین / فرو برد او را بقعر زمین
برادی شدش جان ز قالب جدا / بشد سوی دوزخ بنفی خدا
چو کرد او ز دریا بدوزخ سفر / براتش بیامد ز آتش گذر
سفیهی که چون او بدریا کند / در آتش سرانجام ماوا کند
کسی به نیاید بکبر و کشی / چنین است انجام گردن کشی
ز بنده بزرگی نباشد نکوی / که هم ریخته گردد ش آبروی
ضعیفی ز یک مشت خاک نژند / چو بیند بزرگی نباشد پسند
کسی کاصل او هست خاک درشت / همان فرع او قطره آب پشت
ز یک مشت خاک و ز یک قطره آب / منی و تکبر نباشد صواب
خدای جهان را بزرگی سزاست / کجا حکم او بر بزرگان رواست
مر او را بزرگی و عز بسزد / که مادام بودست و دایم بود
هر آن بنده کو سر فرازی کند / دو سه روز در دهر بازی کند
سرانجام کارش از آن سان بود / کجا قصه اهل کیهان بود
دو بیچاره گمراه گشتند و خوار / گرفتند از هر دو ما و ابنار
یکی زان دو نمرود مطرود بود / که خود را بکبر و بزرگی ستود
یکی بشده او را بر او ورد جان / از آن سان که گفتم دران داستان
دوم این لعین بود فرعون زشت / که خود را همی دید اندر سرشت
بزرگی همی جست تا گرد کار / یکی قطره اش همی کرد زار
چو با لشکر خویش فرعون در آب / بدیدان هلاکت بدید و عذاب
نظاره کنان قوم موسی دران / که چون جان بدادند آن مدبران
همی ایشان بر او ز سو بسوی / گز آن آب گشتند ناب روی
چو زیشان بر آمد سراسر دمار / شد آن لعینان همه تار و مار
بنی اسرائیل را دل چو باغ / شده روشن و خوش چو شمع و چراغ
بیاسوده و شاطر و شادمان / شده شاد بر مرگ آن دشمنان
چو گشتند یکبارگی زیر و بر / همان بود یکسر نهان از نظر
دگر باره بعضی بنی اسرائیلیان / نهادند چیزی دگر در میان
بموسی بگفتند کای نامدار / نیارد دل ما همی استوار
دل ما همی ترسد اندر نهان / ندانیم با ورد همی در جهان
که فرعون بودش حقیقت هلاک / دگر ما نداریم از و بیم و باک
مباد آنکه او رفت بیرون ز آب / دگر باره زو دید باید عذاب
همان لشکر نا جوانمرد او / که دلهای ما شد پر از درد او
دل ما از و پر ز بیم و بلاست / اگر مرده بینیم او را رواست
چه بودی اگر او بودی پدید / که تا کینه ما از و چون کشید
اگر آب او را فکندی فراز / ز دیدار او دل شدی بی نیاز
چو موسی از آن قوم بشنید گفت / که این نیز پیدا شود از نهفت
خدای که کشت او عدو را بدرد / توانا بر او را پدیدار کرد
شنیدم که شد نزد دریا فراز / بکرد آن زمان او دو رکعت نماز
بسر بر او رد دست از نهفت / دعا کرد و آنگه بدریا بگفت
که ای بحر جوشنده نامدار / تو هستی چو ما بنده کردگار
بحق خداوند فرد و دود / که از قعر تن آوری اندر وجود
که از بهر رای و دل قوم من / ز بهر یکی خالق ذوالمنن
بیاور بدید لجه کردی غرق / که شادی شود با دل ما رفق
همه مرکشتی بپالا فکن / که ساکن بباشد دل انجمن
چو موسی بدریا چنین گفت باز / ز تقریر یکی خالق بی نیاز
چو بشنید دریا ز بیم خدای / بیاورد فرمان موسی بجای
برافکند آن لشکر کان از آب / که جان داده بودند در رنج و تاب
شنیدم که هست آن زمان تا باد / که آب افکند مرده را در فراد
ز سوگند موسی شد ایشان رحیم / چو بشنید نام خدای عظیم
همه مرده کاندر ابیالا فکند / بکرد آنکه از غارت آن خود پسند

که هر کاندر و می شود یک روان / ندارد ز چشم خلایق نهان
چو دریا برافکند آن قوم را / شد آن حاجت قوم موسی روا
بدیدند فرعون با نر نزاد / فتاده در آب و خار داده خوار
میان اندرون شخص فرعون بدید / همی هر کسی اندرو بنگرید
جوانی نکو از بنی اسرائیلیان / بدل اندرو کرده بد در نهان
که او ریش فرعون گیرد بدست / شکی بیامد از آن سان که هست
بدو بای اسپش بسید جهان / که بیند او را همه مردمان
سر آنکه چو فرعون بدان آرسند / جوان عهد خود را بجای آرسند
بزد دست و بربید ریش او را / بگرد آنچه بودش مراد و هوا
شکلی ز بهر ای اسپش ساخت / میان جهان چم سر را فراخت
زهی کردگار خدای حلیم / زهی پادشاه بردبار عظیم
که او را چنان کرد اندر و زکار / که از خاک برداشت و شد شهریار
همه ریش او بد مرصع بدر / بدر و جواهر همه بود پر
دگر ره خداوند جبار باز / در انداخت او را بذل و نیاز
که ریشش و را کرد اشکیل نیز / زهی قادر و پادشاه عزیز
نهادند در سجده سر را همه / که رستند بی زرق و بی دمدمه
بسی شکرها و ثنا و سپاس / بگفتند از خالق بی قیاس
که از دست ظالمان دنی / رهانیدشان کردگار غنی
در ایمان قوی تر بکردید رای / بجان بر گزیدند خدای
زمان موسی دل و جان بهند / همی داشتندی ز بیم گزند
شده شاد موسی ز لطف خدای / بصد گونه شادی و آسوده رای
چو هامان دران بحر بد آتشند / همی یا حسنتش نبود آتشند
بنالید موسی و از کردگار / دعا کرد کی خالق کامکار
درین جایگه نیست هامان چرا / کز و هست پر کینه سینه مرا
چه معنی گزو بر نیامد دمار / گز و کشت عالم همه تار و مار
نیامد از آن پادشاه قدیم / که از بهر این غم مخور ای کلیم
که هامان بر رنج سان اندر درد / که قعر م و رنج بیچاره کرد
دل موسی آسوده شد زین خطاب / گزو بود جانش بدرد و شتاب
از آنجا دگر باره شد سوی مصر / دلش شد بشادی هوا جوی مصر
بنو اسرائیل با او بکام / نهادند در مصر با کام گام
چو موسی همی رفت زی مصر شاد / ز ناگه کاهش هامان تناد
میان دهی دید او را نوان / نه کیرا از و دست نه پایش روان
ز دردهای مردم همی خواستنان / چو موسی و را دید با که چنان
دگر باره زی آسمان کرد سر / بگفت ای جهاندار پیروز گر
همه قول تو محض صدقست و پاک / تو گفتی که کردم مر او را هلاک
همه قول تو پاک و صادق بود / کسی کین نه اندر منافق بود
کنون زنده می بینم او را چنین / چه حکمت بود پادشاها درین
خطاب اندر آمد ز جبار باز / که موسی چه داری دل اندر گداز
بظاهر تو در زندگانی مبین / که هست او زهر مرده بد تر بین
مر او را بهر روز صد باره بار / همی جان گسلد نیایم بزار
بیک مار دندان دیگران / ورا هر زمان هست مرگی گران
که عبرة شود خلق را هر روز / که با خشم مر کین گرد دشت سوز
چو بشنید موسی ز دارای داد / ز احوال هامان دلش گشت شاد
چو در مصر رفتند با کام و ناز / شده در نهی و همی سر فراز
گذر کرد موسی با یوان شاه / بشد اندر سرایش هم از گرد راه
کسانی که بودند با او بشهر / گشادند زندان ز نو نو بهر
برفتند در پیش موسی راد / بکردند قول شهنشاه یاد
کسانی که بد کارشان در زمی / که بودند در کفر عمر و دنی
کشیدند بدیشان ز تر شمشیر تیز / ز مفسدان شد همه ریز ریز
بماند آنجهان زملک آراسته / بموسی ز کس نیز نا خواسته
چه نعمت که بگرفت در زیر دست / ز هر گونه بار غنیمت نشست
برد اختلاف گنجهای گران / که فرعون همی بستد از دیگران
برافسید ز موسی فراز / ورا اسپید دید و بردش نماز
بیاورد ایمان که بودش نهفت / دلیر آشکارا شها ده بگفت
بتر موسی آمد پیک جبرئیل / خبر داد سر از پادشاه جلیل
که هست اسپید بهتر زنان / وز و هست دائم خدای جهان
که با تو جز با المومن نبود / شب و روز در طاعت ما فزود
ببر و ز دن تو هم او شد سبب / ز تو دید بسیار رنج و تعب
بدرگاه ما روز و شب در دعا / همی گفت کای خالق پادشا
منم عاجز و خوار و درمانده / گرفتار در دست این رانده
منم مانده در دست فرعون اسیر / کسیم نیست از دست و دستگیر
خدایا توی یار و یار من / ز دشمن تو باشی نگهدار من
مرا در جوار کرم ده مکان / بسوی بهشتم برسان
ز فرعون رهائی ده مر مرا / که شکرم نکل زشت و را
و زین ظالم رهائی بده / بدرگاه خود آشنایی بده
دعا کرد از این سان همی روز و شب / ز یارب برداشت بسته دو لب

کنون شد دعاهای تو مستجاب
وراهست نیمی ز فرزاو ثواب
زماشد ز فرعون و ز ظالمان
مقامش بیاراستم در جنان

ببین باد کر جست حاجت ورا
که هیچ آرزو خواهد از من روا
چو موسی شنید این ز روح الامین
بر اسپیده باز گفتش همین

دو رخسار او گشت مانند گل
بنالید در حال با عجز و ذل
چو مالید رخ را بخاک سیاه
بسی شکرها باز گفت از اله

بس آنگه بموسی بگفتا رسول
نشاید مرا گر بیابد اصول
همی مرا زیبد که یزدان دهد
که هرچیز کان بهتر است آن دهد

مرا حاجت اینست کی کردگار
که پروردگار است و امرز گار
که هیچ مرا اینک باشد درست
که من آن بدانم همی باز جست

رساند بمن نیکی از جنان
که باشد به از ملک هر دو جهان
جهان و الخ اند رجهان رسید
ز بهر محمد بوذ و رسید

اگرچند ز بهر محمد بدی
دو عالم بد از بهر خود یادگی
بخشیدم او را بذین اسپیده
که باشد زخان عروس سیاه

بوذ اسپیده جفت او بی گمان
جوابش بذ او را جز زمان
چو با اسپید گفت موسی چنین
زشادی همی بر پرید از زمین

دگر باره گفت ای خداوند فرد
چنین فضل باید بخود که کرد
کنون کین پرستار خود را بجود
بدادی از آن سان گرامی وجود

بدنیا بیابد مرا این نعیم
که دنیای فانی نباشد مقیم
بخواهد در این دهر عزی چنین
که دو گونه ام رنج آمد بدین

یکی آنکه تا وقت آخر زمان
مرا بوذ باید بدرد و غمان
دوم آنکه دو دید باید فراق
چو ماه چیا سر روذ در محاق

مرا هفت سال دگر ده امان
که در حرمت تو ببندم میان
در آن هفت سال آشکار و نکی
کنم طاعت تو شب و روز سیر

وز آن پس مرا از جهان
بپاکی مرا دار در گل نهان
بدان نکوی بدار بقا
که خرم شوم زان ستوذه لقا

بیذ رفت ازو کردگار این دعا
مرا دل او بگردش روا
همان هفت سال دگر ماند بس
بس آنگه شد ار مرگ بسته نفس

ز دنیا سوی آخرت کرد نقل
برست از غنای دل و هوش و عقل
بنزدیک حوران بناز سرشت
بیاسوذ در بوستان بهشت

هر آنکس که در دین بند ذی بان
سرانجام کارش نباشد زیان
چو موسی بکام دل خود رسید
همه دشمنان را نگونسار دید

گرفت آنجهان نعمتی زیر دست
که مثلش بعالم نبوذ و نیست
زنی بر مر غمش خرو بستاد
پس آنگه بفرمان پروردگار

از آنجا بکه رفت سوی عیال
که بگذشتند بوذش چل و اند سال
دو گونه روایت رسید اندرین
ز الفاظ پاک بزرگان دین

براند بعمری کی آن سالها
همانجا بد ازین که گردش رها
قرینش همان حوریان بهشت
شب و روز نزدیک آن نیک سرشت

طعام و شراب از بهشت برین
صفورا همی خورد وی شد ملین
دو دختر بدش زاده اندر سلم
کز ایشان نکوتر درآفاق کم

همی کرد کار جهان سال و ماه
ورا داد اندر بیابان نکاه
جنان تا که موسی برد احتیاز
بیامد بنزدیک ایشان فراز

گروهی دگر هم ز ناما وران
بگفتند قولی دگر اندر آن
که او را خداوند جبار پاک
فرشته فرستاذ بر روی خاک

که او را ببردش بنزد پدر
شعیب نکو رای فرخ سیر
بوذ آن چهل سال نزدیک اوی
از آن سان که تا موسی با بجوی

ز فرعونیان باز پرداختش
بس آنگه بنزدیک بنواختش
همی و همان خوب گفتند و زشت
که قول ائمه با مر خذا است

چو موسی بیامد بنزد عیال
شادی بدیدند روی و حال
بیاسوذ و نزدیک او ارمند
همان اصل و فرزند خود را بدید

بگفت آنچ ملذ بشد او را سیر
ز دخ و ز داخت چیزه قدر سیر
دگر باره دین قوم آمدش رای
وز آنجا سوی مصر برداشت پای

بنی اسرائیل با زور شذ
وزیشان بلا و بذی دور شذ
بر دند بسیار با زیب و فر
زمان تا زمانی شدی بیشتر

بیفزوذ مر هر یکی را نعیم
توانگر بوذند از زر و سیم
بیاسوده و گشته ایمن ز رنج
که دینشان داذ داذ گنج

چو موسی باسوذ بگجند گاه
بجوشید جاش ز ذوق اله
بیاذ آمدش آن مقام عزیز
که مثلش نباشد در آفاق نیز

مناجات پروردگار جهان
سخنهای بی منع و بی ترجمان
چو آمد ظلم خدا ربیاذ
سر از مصر زی طور سینا نهاذ

بیامد بدان نغمه شاد اد
بران کوه فرخنده سازگار
چو بر طور سینا نهادش قدم
کریم قدم از کمال کرم

برضوان بفرمود تا از جنان
یکی کرسی آورد هم اندر زمان
دهذ روز در دست روح الامین
که تا او بیارد سوی زمین

بفرمود که طور با احترام
که موسی بر او بر نشیند بکام
کند او مناجات با کارساز
نکایک بد اندرین بهشته باز

بفرمان

بفرمان دادار رضوان چو باد
یکی کرسی آورد گوهر نهاد
بصد گونه گوهر بیاراستند
بنور بهشتی بیاراستند

بیاورد و بسپرد با جبرئیل
که آورد بر طور از آن خلیل
بر آن کوه بنهاد بهر کلیم
که بر وی نشیند آن کریم کلیم

چو موسی بد آنجای زیبا رسید
وز آن سان نکوی و زیبا ندید
نشستند اندران صدر گوهر نگار
مناجات می کرد با کردگار

ز هرگونه گفت و شنیدش جواب
از آن سان که باشد بغیر صواب
جوی واسطه از خذاوند پاک
کلام آمد از بهر بگمشت خاک

نه حرف و نه صورت نه دندان و لب
که تنزیه دارد از آن جمله رب
کلامی که شرحش نیابد برین
همی او دانذ وان که از وی شنید

ز هر گونه اسرارهای نهفت
که موسی ز دادار بشنید و گفت
ز بس گونه خوشی که آمد کوش
شذ از آن پس شوق جانش بجوش

میان مناجات جبار فرد
همی با کلیم نبی وعده کرد
بموسی بفرمود پروردگار
که سی روز در دهر روزه بدار

که از پس ترا داذ خواهم کتاب
که از پا شذ اندر شریعت صواب
جز از وی همه حکم بوذ دوا
بد آنکه دعا باید دل و جان گوا

از آن پس روزه چنان بوذ باز
که هر کس که هر روزه را گرد ساز
نه شب خورد و نه روز هر گز طعام
جنان تا که مدت برآمد تمام

ولی با همی بیش بگذشت دون
قوی تر شدی بی بقر و فزون
چو فرمود روزه ورا ذو الجلال
با مر خذای نموذ امتثال

بیامد از آنجای نزدیک قوم
همی روز بشمرد یوما بیوم
همی دار با قوم خود باز گفت
کی جبار و تنها زی بار و جفت

مرا داذ خواهد ز حضرت کتاب
که در آن شریعت تمام صواب
از آن پس شما را همه چیز و شر
بوذ زان کتابی که آدم بدید

ز امر و ز نهی و ز وعد و وعید
شما را نشاید از آن شد بعید
زموسی چو قومش شنیدند این
بگفتند ما را نباشد یقین

تو بیرون نشوی و کتاب آوری
بگوی همز است دادار کی
برین کار باید دل و هوش بست
که هر گونه بد و خلل هست

چه دانیم ما کان کتاب از کجاست
تو بنهاده باشی و یا از خداست
کسی باید از ما که با تو بوذ
ز نیک و بد کار آگه بوذ

ببیند بچشم سر خویشتن
که در راه تو نیست اندوه و زن
خدای کند با تو این شک خطاب
بوذ از خذا گر بیاری کتاب

توان شک بر از دل ما کنون
که از امر تو کس نباید برون
جو بشنید موسی بگفتا رواست
کنم آنچ رای شما را هواست

زپیران فرزانه پاک رای
گزینند چند آنک باشند جای
که با من بیایند بر کوه طور
ببینند احوال ما را ز دور

ز هرچ آن بسند با چشم سر
شما را بباید بکسر خبر
شما را بباشد یقین کار زت
از آن پس شوذ تیز بازار ت

هما نگاه بکسر سر آسلیمان
گزیدند پیری که بود ارمیا
همی شصت و نه مرد پیر بکار
گزیدند پیران بس هوشیار

بگفتند با یکدگر آن حشر
که ما را ابا بیست پیری دگر
کی تا بر هفتاد بوذی تمام
که اندر تمامی نهادند کام

یکی کم ز هفتاد پس خوب نیست
ولیکن درین کار معیوب نیست
اگر چاره بوذی بذی خوبتر
چه چاره بود چون نباشد دگر

جوانی بشد کرد ان شب شخین
ز فرمان جبار فرد و معین
سحرگاه ز خواب برخاستند
همی رای دیدن بیاراستند

همی یوشع نون شده بود پیر
محاسن درآورده مانند شیر
چو دیدند او را محاسن سپید
بدلشان دگر تازه ترشد امید

بر فتند تا در بن کوه طور
با مر خذاوند فرد غفور
بروزه بوذند سی روز نام
که زان سان بفرمود رب انام

بس آنگاه موسی ببالا دوید
بجای مناجات کردن رسید
بفرمان موسی همی آنگروه
مجاور بماندند در زیر کوه

مگر گفته بوذند با یکدگر
که دل پر عیان خون کرند خبر
اگرچند موسی بگوید همی
ندارم قول ورا استوار

همی تا خذا را ببینیم ما
سخنهای او کی ز نیم سا
یقین دیده باشند گفتار او
کمان بیش باشند کردار او

چو گفتند از این گونه گفتار بذ
گرفتار گشتند بگفتا ز خود
یکی آتشی اندر آمد چو باد
بذان مردم بد گمان او فتاد

مرانجمله را چون بخشن برفروخت
مر آن قوم را یکسر آنجا بسوخت
دل موسی از حالشان بی خبر
چو آمد بذان فرجسته مقر

نهاذند کرسی ز بهر کلیم
که گوید سخن با خذای کریم
چو بنشست موسی بذ انجایگاه
شکفته رخانش ز خوبی چو ماه

درختی ز زیتون بذ آنجا رسید
بر دست و یک برگ را آنجا برید
نهاذ آن یکی برگ اندر دهان
جوی خورد از کرد ان در جهان

ندانند رامد که این از چه بوذ
نگوی ترا این هنر کی نمود
بگفتم که سی روز روزه بدار
جو سی روز کردی سراسر شمار

ز بهر یکی برگ زیتون کنون
شکستی و زد روزه دیگر بروز
جو موسی ز داذار بالا این شنید
پشیمان شد و زین سبب بر دمید
ز بوی دهانم نکردم حذر
که ای ایزد ای داور دادگر
کسی کو شود بهر من روزه دار
بدرگاه من عرش شد شمار
چنان کیبر از درکه باشم شاد
که بوی دهان کسی روزه دار
جو با اهل این باد روزه ترا
از انجای دیش نباشد روا
جو ده روز روزه بداری تمام
بیای دگر باره زی این مقام
گزیده بد از قوم هفتاد کس
از ان جمله خاکستری ماند بس
درین کار دانی خدایا که من
فرومانده ام عاجز و ممتحن
که باشند بر قول من جون گوا
که کارم شود در شریعت روا
جه گویم بدیشان که بیران گنا
ندارند قول مرا هیچ راست
جو موسی از ایشان نیامد زاد
خدای جهان خالق کردگار
از انجای بی قوم رفتند با ت
بترسید از خالق بی نیاز
دگر باره کردند اهنگ طور
همان قوم با هم جو هفتاد بود
ز اومید قربت همی ارمید
جو بادی همی بیش از نشان دوبند
که بر دیدت خواهم هم اکنون ز بیش
نماندش مر اصبر و ارام بیش
جو امد دوان با مناجات گاه
ز شادی رخش همجو رخشنده ماه
در امد خطابی خوش و جان فزای
چه گویم ز وصف کلام خدای
جو بشنید موسی دل سوخته
ز شادی رخش گشت برافروخته
جونی خدمتت عزم کردم درست
بیا این مرا صبر و ارام چیست
بیاید ابیشان همی بر اثر
تو به دانی ای داد دا ذکر
همی هر سخن را ز یزدان جواب
ندا با واسطه بل که مطلق خطاب
دل و جان نظاره بگوش امده
روانش ز شادی بجوش امده
سراسیمه گشتند ز سودای عشق
دلش جون جو اصل ندیای عشق
همی گفت با وی خدای جهان
کلامی نه الحان و نی ترجمان
بگوشش جو بشنید دید کلام
ز صد گونه درود طعام و سلام
همی دیده بشنید بوی بقا
بکرد ارزو لقمه ای از لقا
زبان از ده قربت و انبساط
براورد سر بر بساط نشاط
دلم اشنا از اتش اشتیاق
هران طاقتی کامد و بود طاق
بدین دیده بنمای دیدار خویش
کی در شوق طاقت نماندش نشست
بدیدار خود راه ده بنده را
بدرگاه خود جاه ده بنده را
بصفت اسمان امد اتا ذ خوش
ز جمع ملایک بر امد خروش
ببستند در کین موسی کمر
که گستاخی اورد یا داذگر

چرا خوردی این برگ را بر زمان
که از خوردن ان تا بد زبان
بگفتا که ای جهاندار بیچون و جون
ز کامم همی بوی امد برون
در امد ندا باز از بادشا
کی ای موسی این گفته امد خطا
جو بوی دهانش سوی ما رسید
بدرگاه من نکهت دنبار سند
بنزدیک ما هست خوشتر از ان
که نزد شما بوی مشک از جهان
برو تا بده روز روزه بدار
که باشد جهل روز اندر شمار
جو موسی از انجا بکه گشت باز
شد از بهر قومش روان برگزار
بنالید موسی و گفت ای خدای
که از امر تو گشت کردن تباه
مرا این قوم هفتاد مرد گزین
بیاوردم از بهر تصدیق دین
از ایشان کنون کس نماندش عیان
جگونه دوم باز زی مردمان
همه منکر ایند در کار من
شکسته شود نیز بازار من
دگر باره ان قوم را زنده کرد
دل موسی از فضل او زنده کرد
جو ده روز دیگر نه بیش و نه کم
گرفتند روزه سراسر بهم
جو زی طور سینا رسید بار
دل موسی از شادمانی و ناز
بدیشان بگفتا شما خوار خوار
بیاسود زی خدمت کردگار
بگفت این و جون باد بر شد بکوه
نشد هیچ از ان ده بر بدل ستوه
نشست ایدر ان جای شادی و ناز
که از حضرت داور بی نیاز
کی موسی جرا امدی با شتاب
دل فرو کردی بر از رنج و تاب
بگفت ای خداوند و داذار من
شده صبر در شوق تو یار من
شتابان بخدمت رسیدم جو باد
که دل بر رضای تو باید نهاد
بس انگاه موسی سخن سار کرد
ز هر گونه گفتن اغاز کرد
رسید و موسی بصدر نشاط
شده عز و گسترده بساط
بپیوسته با خالق الخلق راز
کشیده بساط سخن را دراز
دلش فارغ از هیچ غیر خدا
ز نیک و بد هر دو عالم جدا
شده مست موسی در ان خرمی
شده فارغ از ادم و ادمی
بشن رشک ای سروش امده
دل و جان همان گوش امده
بحکم عنایت ندا بازیس
همی داشت باگویا احوال خویش
بگفتا که ای پاک پروردگار
شده عالم از قدرتت اشکار
مرا بیش ازین صبر و ارام نیست
دلم را جز دیدنت کام نیست
همی بایدم تا بتو بنگرم
ببینم ترا ای جهان داورم
جو موسی تقاضای دیدار کرد
تمنای دیدار داذار کرد
سروشان بدین کین بندی نسل زنگ
ز بیم خوا اغاز کردند جنگ
همی اسمان هفتمین هفتمین
رسیدند قومی برخاس جست

گروهی ملایک فزون از شمار
که بودند هفتاد باره هزار
رسیدند با هیبت و سهم و بیم
یکایک همی بانگ زد بر کلیم
که تا پای ننهی ز اندازه بیش
سخن را نگوی بمقدار خویش
جونی واسطه زو شنیدی کلام
براد دلبری نهادی تو کام
نترسی ز قهر جهاندار خویش
ندانی همی قدر و مقدار خویش
دگر باره از جای بر پای خاست
ز داذار خود باز دیدار خواست
بصد گونه بیم و بصد گونه سهم
کز ایشان شدی خلق بی عقل و فهم
گرفته از ان هر یکی در ستیز
بترس ای بدون شعله نار تیز
که ای پور عمران ندانی مگر
که تا از کجا امدستی بدر
زبون زن حایض امد جهان
نشاید که جوید نزار نهان
طمع بسته در لقای خدا
دل از صبر کردی ز عقل جدا
ز هر هفت یک بلگو بیم باز
که گفتار در شعر کردذ دران
یکی با سیاست یکی با خوشی
یکی همجو اب و یکی اتشی
جو زینسان ز عوذار بها عجب
کلیم خدارا شد انجا نصیب
ز دیدار دلرا انتا بید باز
که بودش دل از ارزو بر نیاز
همی گفت ای خالق نیک و بد
بدین بنده بنمای دیدار خود
خطابی بموسی عمران رسید
که موسی مرا کس بعالم ندید
بدنیای فانی که پاینده نیست
درو بنده بس روز نماند نشست
خداوند باقی نبیند کسی
کز ان بس بهانه نماند بسی
شود هر باقی و فانی دروغ
فنا را نبیند جاوید دوک
نه محشر بود نه قیامت بود
نه خلقت بود نه غرامت بود
ببین هم جو داکیدار خویش
نماند درین دهر تکلیف بیش
دل اندر سوالت نباید مصیب
تر ان لن ترانی زما شد نصیب
جو موسی نگه کرد در کوه طور
جهان دید مانند تابنده نور
جو او هر یکی را عصای بدست
جو او جمله سنجیده بوشان بدست
جو موسی جنان دید و اله بماند
بعجز و تعجب خدا را بخواند
کنون این همه موسی بی شمار
جو من در تقاضای دیدار یار
ندا امد از خالق انس و جان
که موسی مر جان زاید بسر جان
همه از تو اند و همه با تو اند
مبین ار کیشان یکی و دو اند
ز عکس تو اند این دبیری کنون
تا سی همی گیر از نجا برون
تو این رشناسای خود از زمان
شدی عاجز انما دی اند زکار
سوی طور سینا نگه کن کنون
که نور تجلی ببینی که جون
ز نور تجلی زمین و اسمان
فتادند بر یکدگر ان زمان

همان هر یکی از بزرگی جو کوه
که دلها شد از سهم ایشان ستوه
که ای پور عمران خاکی نژاد
نکوی ترا این دلیری که داد
بجای رسیدی که از غیب دان
شنیدی سخنهای بی ترجمان
ز داذار دیدار جویی همی
سخنها ازین گونه گویی همی
اگرچه ملایک بودند بیم
نترسید از هول ایشان کلیم
ز هر هفت گردون ملایک تمام
سوی طور سینا نهادند گام
رسیدند با صورت سهمناک
از ایشان شده خشم و بر ترسناک
ببانگ جو رعد و بهول عظیم
همی بانگ زد هر یکی بر کلیم
تو هستی یکی زن نکو زماه
یکی تلخ در دن ساید نیاه
ترا شرم باید ز گفتار خویش
که می پای بنهی ز اندازه بیش
ازینسان ملایک نه هر اسمان
همی امد ندی بخشم و دمان
ز هر اسمانی همی امدند
ز هر گونه بانگی برو بر زدند
یکی لطف گفتی یکی بیم و قهر
یکی همجو نوش و یکی همجو زهر
ز هر صورتی از ملایک بدید
ز هر گونه گفتارها شان شنید
تقاضای دیدار در بر زبان
همی داشت مانند اب روان
پس انگه ز جبار بی شکل و یار
که هستی او منزه ز جای و قرار
نه جسم که در جشم باشم بدید
کی دیده تواند زمن بر رسید
درین خاکدانی بعزل و فنا
درو بنده گانی بعجز و عنا
جو دیدار باقی نماند بدید
جهان را فنا کی تواند رسید
پس انگه جو دنیا بیابد بقا
نماند ز عقبی امید لقا
نباشد حساب و نباشد ثواب
نباشد عقاب و نماند عذاب
نه موسی ازین گفته اندر گذشت
یکی بار زی طور سینا نگر
ببینی تو ما را درین دهر دون
ولیکن نگه کن بکه اندرون
همی دید جون خویشتن صد هزار
سراسیمه جو او موسی دلفگار
جو او هر یکی دارزوی قرار
خوشان دونتا ز پاک پروردگار
بگفتا جو من جز منی در جهان
بود سند داشکار و نهان
کدامند و کوی کجا بوده اند
شگفته ازینسان چرا بوده اند
همه هیچ بینی تو جون خویشتن
ندارند لونی دگر جان و تن
ز شوق دل تو شعاع اند و بس
که هستی بری از هوا و هوس
جو تو عکس خود را ندانی همی
ز خویشتن بیگانه خوانی همی
بدیده مرا کی توانی تو دید
جو چشمت درشان نظر اندر سید
جو موسی نگه کرد ناگه بطور
ز شمع تجلی بتابید نور
نه موسی خود راه دانست باز
ندم کو مرا طاقتی بود و بیاد

که از کوهی و موسی ا رسوی
برون آمدند آن زنان انوی
وجود که از هول شد ریز ریز
بدید موسی مقام گریز

نماند هش دل و هوش و دانش بجای
نه یارا ست سر زد از پای
بیفتاد از جملگی بی خبر
نخوردن نبر کوی که کم کرد اثر

تجلی ز نور چو شد در حجاب
ندانست موسی خطا و صواب
نگه کرد بار دگر کوه طور
بُد از غایت نم و اندیشه دور

بقولی شنیدم ز ناموران
که شد بهفتصد پاره کوه گران
ولی هست مشهور با خاص و عام
که گویند این را بزرگان تمام

که شد چار قسم از زمان کوه طور
ز یکدگر ان او تا دید دود
یکی قسم از آن سان ز هیبت گداخت
که بیرون شد از دید و از شناخت

یکی قسم دیگر ز بس نور و تاب
شده بود بر جای دریای آب
سوم قسم از غایت نور پاک
برانجا که مانده بد خرد خاک

چهارم بمانند شمع و چراغ
بیاراسته همچو شکفته باغ
چو موسی ز بیهوشی آمد بهوش
ز نور تجلی دلش پر ز جوش

ز شوق جمالش سر مست وار
شده واله از هیبت کردگار
بدید از آن شکفتی و بیم
اثر کرده هیبت بجانش عظیم

زبانش بگفتا و سر پر خمار
همی گفت ای پاک پروردگار
توی قادر و قاهر و پادشا
تراگشت تنزیه و عزت سزا

نمایندگان بردبار و حلیم
که هستی خدای کریم و رحیم
بدرگاه پاک تو گشتم خاک
اگر باشم و گر نباشم چه باک

ز شوق کلامت شدم مست وار
تقاضای دیدار کردم زیار
کنون توبه کردم بفرمان تو
شدم تازه در راه ایمان تو

بدرگاه تو تابم از زمان
بایمان تو تازه دارم روان
منم اول شخص از مؤمنین
که دیدم ز تو غیرتی این چنین

گناه من از رحمتت در گذار
که هستی خداوند آمرزگار
ز گفتار من کار من بر مگیر
مرا باش از رحمت دستگیر

ازین گونه موسی بنالید زار
همی خواست آمرزش از کردگار
ز جبار باز آمدش خطاب
که موسی خطای تو آمد صواب

گناهی نباشد بدین در ترا
که کردی طلب تو لقای مرا
ترا من گزیدم ز روی جهان
بیاراستم آشکار و نهان

رسول منی تو خلیفان من
کمر بسته دائم بفرمان من
مناجات دادم ترا نزد خویش
نمودم ترا راز عالم و بیش

عزیز آمدی تو بدرگاه من
که تا ره نمای تو زی راه من
نشان هیچ ندی تو رسانم بفضل
کی از غایت رحمتم بفضل

بگفتی حدیث و شنیدی جواب
برسوی آمد ز درگه کتاب
تو باذکر من دار دایم زبان
چو باشکر من دار دل با روان

بمن شکر کن من الشاکرین
همی باش دایم من الذاکرین
بفرمود پس پادشاه جلیل
کی تا از بهشت برین جبرئیل

بیاورد لوحی ز برجد نگار
که فهم خلایق درو نا سوار
ببرد قلم برد از امر خدای
قلم هم بحرمت ز سر کرد پای

روان شد بر آن لوح حالی قلم
بامر خدا ماند ثابت قدم
وز آن سان که فرمود رب انام
عیان کرد تورات اینجا تمام

عدد هشت توریه سوره هزار
هزار آیه آن هر یکی در شمار
بهر آیه اندر هزاران وعید
هزاران ذکر و عد بهر سعید

هزار امر و نهی اندرو بود نیز
بهر آیه از امر و عزیز
چو تورات بر لوح اندر نبشت
که روح الامین بر میان بسته چست

فرشته دگر سرور نامدار
باعزاز هفتاد بار هزار
همه خویشتن را بیاراسته
بی خدمت لوح برخاسته

شده آسمان و زمین چون نگار
ز بس نیکوی همچو خرم بهار
همه کوه و صحرا شده مشکبوی
که از رحمت روان بود جوی

نظاره کنان حوریان از بهشت
جهان خود بهشتی شده در سرشت
باعزاز و اکرام روح الامین
بیاورد آن لوح را بر زمین

چو تورات آمد سوی کوه طور
جهان در جهان گشت پوشش ز نور
بلطف و بشارت بناز و نوید
بیارایش و نیکوی و امید

بر آمد آن لوح را با کلیم
نبشته بر و کلام کریم
ستد موسی آن لوح را با طرب
دلش شادمان از کرمهای رب

از اینجای بی قوم آهنگ کرد
چو بر قوم آمد دل تنگ کرد
از آن جمله هفتاد بگزین بدید
کی بودند آنجا یکه تا بدید

ز نور تجلی همه سوختند
چو عود اندر آتش بر افروختند
چو موسی چنان دید بگریست زار
بگفت ای جهان داور کردگار

توی قادر اندر جهان و هلاک
که هستی خداوند بی مثل و باک
توانی که هر بنده را تا کیان
چو خواهی برآری روان در زمان

بقهر تو و حکم تو هیچ کس
نیارد که چون و چرا زد نفس
ز حکم و فرمان و تقدیر و قهر
روا نیست بر هیچ در دهر هر

ولیکن تو دانی که دلخسته ام
غم اندر دل خویش پیوسته ام
که چون باز رفتم سوی قوم خویش
چه گویم بهانه چه آرم بپیش

که ایشان سفیهند و بس سرفراز
ز نیک و بد من سر بستند باز
برآرند سر هر یکی در ستیز
برآید از ایشان یکی رستخیز

همه روی در من نهند از زمان
کی هستند بی باک از مردمان
بگویند آخر بزرگان ما
کی از ما بردی نکوی کجا

بزرگان و ناماوران سر بسر
کزندی و دردی ازینجا بدر
پس آنگاه کردی سراسر هلاک
تو باز آمدی شاد و بی بیم و باک

کجا اند ایشان تو چون رسته
دروغ است این هیچ بر بسته
تو دانای ای خالق کردگار
که کرد از ایشان خطا آشکار

سفیهند و بی باک و غوغا سرند
بحرمت بمن هیچ سان ننگرند
درین مانده ام ای خداوند فرد
برآید ز جانم همی دود و درد

چو موسی بنالید چندان بپاک
دلش را از آن کرد بی بیم و باک
بیک لحظه تقدیر پروردگار
بر آن قوم لطفی بکرد آشکار

مر آن جمله هفتاد را زنده کرد
روانشان با وی باز زنده کرد
چو زنده شدند آن بزرگان تمام
دل او از آن شد شاد کام

ز نور تجلی که دادش اله
بر ویش که یارست کردن نگاه
بموسی هر آنکس که می بنگرید
دل از دیده و جان و دل می برید

هر آنکس که بی دید او راز دور
ز دو دیده اش ببوشید نور
پس آنگاه موسی عمر شد از آن
نقابی برآراست اندر زمان

ز هیچ او نقابی بهم دوختی
از آن نور حالی همی سوختی
ز کرباس و دیبا و از پرنیان
همی سوختی نور رخش در زمان

مثل تا ز آهن نقابی بکرد
ز آهن بر آورد آن نور گرد
جوان هیچ می ساخت یکسر بسوخت
همی نیز آمد دلش برفروخت

همی گفت کوی چه سازم کنون
کی یارت دانم ز خانه برون
که از هیچ می بسخت سازم نقاب
ندارد نقابم درین نور تاب

وگر روی بکشاده دارم همی
مرا بید دل هر زمانم غمی
که مر امتم آید از زبان
کند تیره در یک زمان دیدگان

چو موسی فرو ماند از اندهٔ ذلیل
بیاورد پیکی بدو جبرئیل
بگفتا که خواهی نقابی چنان
که این نور بروی نیارد زیان

ندرد و بیشکا ز خرقه زند بخواه
بشد آن بر روی و بی کن نگاه
که از آتش و تابش فاد و نور
بود خرقه زنده ز درویش دور

کی آید دل تنگ درویشکان
بود آشتی تا بهفت آسمان
اگرچه بود آشتی بر سر
بدرویشکان کی نماید صد

چنان کرد موسی که فرمود روح
که از گفت روح بودش فتوح
بسی پاره از خرقه پوشان بخواست
که این سوزش از روی خویش نکاست

دلش گشت ایمن از آن اندهان
کی ایمن بودند خلق جهان
از آنجای آهنگ بی مصر کرد
کی امتش یابد درمان درد

ندانست با قوم را حال چیست
که بر امتش بایدگریست
کی با آن جمال و زکان نشسته بود
همه حال امتش برگشته بود

همه گشته بودند شوریده رای
پرستیده گوساله را خدای
دزه برده آن قوم را سامری
نموده بر ایشان یکی ساحری

بنو اسرائیل گم کرده راه
نتابیده سر را ز دین اله
ببین تا چگونه بد این داستان
که هر گوهر از گفته راستان

قصه سامری و پرستیدن گوساله

من اندر کتبها چنین یافتم
چو در کار این قصه بشتافتم

کی چون موسی از مصر گشت دور
که آهنگ بودش سوی کوه طور

وز آن قوم هفتاد تن برگزید
بخواندی و اقعه چنان چون سزید

برادرش را بر سر اسرائیلیان
خلیفه نهاد از برای امان
همه آنچه خود بها روی سپرد
وز آنجای هفتاد کس را ببرد

مر آن قوم را وعده داد باز
کی آمد از آنجا چهل روز باز
ز بعد چهل روز اندر رسیت
بباشند بر این وعده و عهد سست

بیارد کتاب از خدای جهان
نماید ره پاک با گمرهان
جوان قول کرد و برون شد بشهر
مر آن قوم او را قضا کرد قهر

یکی بد میان سر ایلیان
که بد سامری نام او در جهان
شنیدم که چون او ز مادر نزاد
بصحرا درون مادرش جان بداد

بپروردش آن طفل را جبرئیل
بتقدیر دادار فرد جلیل
مر این جوانه ام و بس کس شنید
که روح الامین مر ورا پرورید

نه کشتست از بیش ستم بد بد
که چون پرورید و چها پرورید
ولیکن در سنت کن سامری
بر آشفته بد چیزی ز ساحری

دگر بود در زرگری اوستاد
کی مانند او در زمانه نزاد
همه نیز وجاه و کار از بون
ز هر کاری حیله آمد برون

چو موسی سوی طور رفت آن زمان
ز هر قوم بگزیده از مردمان
ز وعده که کرده بد درست
همی سامری در میان نگرست

چنان دید دای سر ایلیان
که بودی ز دلشان بموسی گمان
بقصد تو موسی ببودند چست
که اندر نفس ایشان بود سست

دران قوم چون سامری بنگرند
شمارا بگفتا چهل روز بیش
چهل باشد و او نیاید بدید
دگر باره ایشان نیایند باز
ولیکن اگر راست دارید رای
کجا آنکه موسی و ما را خداست
شمارا اگر هیچ باشد هوا
بگفتند این به نباشد سخن
ازان قوم چون سامری این شنید
باکراه باشد نباشد حلال
کنم خرج در راه پروردگار
ز حلی و زر و سیم و زر نقد
ز گل ساخت گوساله ای روان
همی هر که دید او ویدی فراز
چنان پاک شد تا بگل تمام
بسی ناجه آورد حیلت بدند
همی رفت روح الامین در زمین
بجا کام زد اسب روح الامین
ز زیر سم اسب روح الامین
چو زنده گوساله را کرد سان
بس تا بگل بهم در شکست
بجنبید و آواز گوساله کرد
خداوند ما و آن موسی همو است
بنی اسرائیلان سربسر
نفیر کرد و در دل نماندش گمان
نشد کم ره اندر جهان ساحری
گرفتند گوساله را خدای
بر ایشان نشد کار ازان کینه ور
وگرنه شما را درین گر زمان
بد چاره با زکشتن زدن
خروشان و گریان و نالان و زار
زمین را بفرمان ایشان بکرد
کز ایشان نماند دیگر ار سوک

بجلت بیاورد رنگی بدید
تمام ز سیم بر سر کار خوش
ازیرا شدست انجهان با بدید
وگرچه بمانید عمری دران
من اینجا شمارا نمایم خدای
بقدرت هم اینجا بدید ماست
بدید آورم من شمارا خدا
کنون گفت خوش شد ابکن
بیاورد صد رنگ و حیلت بدید
شمارا پرسید از آن ذوالجلال
که چون درافکند پیش شما آشکار
کی هر یک نگه داشته بد ببقد
بر زمین کرد و بر آسمان
فگندی دران کوره بهر لگان
وزان زرد سامری شد تمام
کی بر خلق راه رهایی برید
زمین زو همی شد چو خاور برین
بزیر سمش سبز گشتی زمین
یکی مشت گل برگرفت از زمین
بیاورد در پیش مردمان زاو فراز
بیاورد گوساله سازست
چو گوساله گان خنده بالکرد
ز جان و دل او را پدرا پرستد و
پیششر نهادند بر خاک سر
بسجده نهادش سراندران
پذیرفت قول که سامری
ز ایمان بکردند دلها جدا
همه قصد کرده بمال و بسر
کشم و کنیم از زمانه نهان
نه یجا نشد نه هر ره یی جنگ
بجستند باری ز پروردگار
که از حکم و تقدیر داد ارفرد
با سانی و خوشی و رنگ و بوی

بدیشان بگفتا که موسی دروغ
کنون هست و این نیست ره قدر
برفتاد و هفتاد دیگر دگر
نخواهید دید ان سران قوم را
خدای شما و ان موسی کنون
ولیکن بسند و راه رکسی
بنی اسرائیل گز سامری
بما گر خدا را بدید آوری
بگفتا که ان مال فرعونیان
از آن اندر بیارید بعضی بمن
بگفتا دوا و هر کسی رفت زود
ببردند یکسر بر سامری
ز بالای او کوره ساخته
بر ان قالب گل فرو ریختی
ازان زر چو گوساله ببرسید
یکی روز روح الامین را مکر
بهر کام از زیر سم سنور
ورا سامری دید و بشناخت باز
نگه داشت ان زمان مر ورا
بگفتا بیا سید و معبود خوش
وز آن خاک مشتی بد و درد
بگفت آنکه سامری باهمه
نهید از زمان حمله پیش بدد
هر آنکس که آواز او را شنید
زیشش قسم سی بگردش سجود
دگر آنچ بودند کافر شدند
بماندند از مومنان در شمار
بگفتند اگر دو نفاق آمدید
بماندند آن مومنان مبتلا
ز دادار گشتند زهاد جوی
ببین تا خداوند چی و چون
فرو برد ان جمله را در زمان
برآمد بس انرا بسوی کوه تاف

بگفت و برون برد گردن ز یوغ
حسابی بکن هر دو برهم بدون
برفتند و گم گشت ز ایشان اثر
شمر دنجه باشد همی بوم را
شمارا نمایم بعالم درون
کی در راه او علم باید بسی
شنیدند از ان سان عجب داوری
گسسته شوند در میان داوری
کی امد شمارا بگفتا یکان
کز انسان کی دانم همی خویشتن
بیاورد چیزی که در دست بود
که تا سامری ازده ساحری
یکی چوب باشش که افراخته
بزر لب نوا بس در امیختی
در ان قالب گل بهم بسته شد
فرستاده بد بر زمین دادگر
همی گشت بد آجو خرشد نور
شد از ساحری سامری چاره ساز
که بر خلق شد بسته راه وفا
سنید تا من نمایم بیش
در و گشت حالی چنانی بدید
کی انک خدای شمایان ورمه
بیارید سجده همه پیش ان
ز هیبت دل اندر برش برطپید
کی بسیر در درد و دست خذلان وجود
ز کفران بنا نشش خاسر شدند
صد و بیست و پنج باره هزار
بنام دل و اتفاق آمدید
بجنگ الان کافران در بلا
ز دیدار آن کافران داد جوی
مر ان قوم را چون بردش برون
بمال و با ولاد و با خان و مان
بپندار تقدیر حق را کز آن

برفتند

برشد آن نوشان یک سپره
مساجد بکردند از خانه دور
وزیشان سوی شب انجا نژاد
شنیدم که چون مصطفی زان خاک
یکی نور از گوشه کوه قاف
برسید سید ز روح الامین
بس این قصه سامری را تمام
رهای همی خواستند از بلا
زمین در کشید و فرو بردشان
چو سید ز روح الامین این شنید
بروح الامین گفت سید که من
ورا جبرئیل امین در سنگ
بدان قوم گفتا ز راه صفا
که راه رهای نمایم بخلق
چو ان قوم از سید سرفراز
درین وقت ما را بما عرض کن
بگفتند قول تو ما را درست
ز فرمانشان سوی تیغ بیش
کی از آن احمد آن گروه
همه باز گشتند از دین پاک
گرفتند او را بمعبود خویش
بر او در فر باز بهادرون زدد
تا بید سر را از نفاق و نفاق
هم اکنون رسول شما در رسید
بر دست هفتاد دیگر دگر
شریعت بیارند و فرمان حق
بترسید از پادشاه جهان
از انکافری کس نتابید سر
بگفتند ایبنست یارا خدا
برفت و بیامد دگر بار جای
همی تا که موسی بیامد بدید
نشار سپهادون دگر گفت باز
بیک گوشه رفت و بماند نشست

بدانجا که خوب و شاد و بس
که وی یکه از شمع تابان چو نور
وزان نسل خرتیش صالح نژاد
بمعراج بردند از امر پاک
بر آمد همی شعله زد اطراف
چه جاست که آن نور درین
کی ایشان بستند دل در ابدام
که بودند از ان کافران مبتلا
وز اینجا بیجا براوردشان
بد لشکر ز وی بیامد بدید
همی خواهم از خالق ذوالمنن
بنزدیک آن شهر بنهاد تنگ
کی من هستم آن احمد مصطفا
دید دین صافی کشایم بحق
شنیدند از نام و احوال باز
بما حضرت خویشتن عرض کن
کمر در ره دین ببستند چست
بدیشان بیاموخت اسلام خوش
همه بار سانید و طاعت بر او
نهادند از دست این پاک
پرستیدن تن را گرفتند کیش
همی زار بگریست و او زار کرد
میفکنید در کفر و زور و نفاق
ببینید شمارا بگردار سد
ز بهر شما بسته یکسر کمر
کی باشید یکسر بسامان حق
که هست او خدای کهان و مهان
که گمراه بودند از یک دگر
از و دل نخواهیم کردن جدا
نخواهیم ما بود سنور
از انکار ما را نشاید برید
کی از انکار را کی کشیدی دراز
همی از تخیر بخایید دست

همی خان و مان باز بر ساختند
که در طاعت حق زدودی راه
همه زاهد و پارسا و عزیز
چو می رفت با جبرئیل از هوا
ز بالای آن هفت جو آفتاب
بدو گفت کای سید پاک رای
برستند در کفر وزان دیگران
رهی قوم را داد از بد نجات
کنون این از ان نسل ما پیش سال
همی خواست سوی ان مردمان
که ان قوم را باز بینم تمام
چو سید بدان قوم معمور رسید
که اندر مرا اندر آخر زمان
منم خاتم انبیا آشکار
ببودند در پیش سید ساس
همانگه سید بداز بر دمان
بیاموخت ایشان اسلام شان
وزان جایگه باز شد زی مقام
دگر آنچ بودند از دیگران
بنزدیک گوساله در روز و شب
چو هارون دران قوم کردش نگاه
کی ای قوم ناپاک سودای
مباشید غره بدین جادوی
بر فتنسی کار در یزدان کتاب
بدان رنج که دیدار ان سال
شما بهر گوساله سامری
ازینگونه هر چند هارون بگفت
ز هارون همی پند نشنید کس
اگر گفت موسی ما بود راست
همانست معبود ما بی گمان
برین بود خواهیم تا جان بود
بترسید از شور و غوغای عام
همان خویش و پیوند و اصحاب او

بناها بکردند برافراختند
ثوابی بیابند و فضل اله
که بعد از ایشان کسی نیست نیز
نگه کرد آن سید با نوا
همی تافت آن نور روشن چو تاب
عزیز نزد او شد کان خدای
بجستند از حق تعالی امان
وزیشان پدید آرشد محراب
که تا دانی ای سید سرفراز
رو نگذشتشان دراز زمان
که تا دین ایشان چه چیز و کدام
مر ان اهل نیکو سیر را بدید
فرستاد خواهد بخیز جهان
شفیع جهان هم بروز شمار
بگفتند ما را بدین رهنمای
بفرمودتان از برای امان
ز هر نیک و بد داد اعلامشان
ازان سان که فرمود رب انام
بگردند از کافری سرکران
نبستند از ذکر و تسبیح لب
که کردند در بحر دین را شتاه
مکر دید از دین پاک خدای
که بیچاره گشتید باز از نوی
نمایند شمارا ثواب و عقاب
کی تا با شما راست کردند یقین
که کردست با حیلت و ساحری
بزاری ندیده همی دز سفت
نه بر تافت کس از هوا و هوس
کنون وعده بگذشت چون کار
کی بنمود مان سامری این زمان
دل ما درین گرچه رنجان بود
ز گفتار گفتن فروشست کام
کسانی که بودند ارباب او

دگر رنج بوذ دل از موسی ان / که درگاه فرمان نشد سرگران
برفتند نزدیک هارون فراز / نشستند با ذل و رنج و گداز
چنین بوذ احوال ایشان بسر / و زین جمله کی داشت موسی خبر
بجای مناجات در کوه طور / شذه شاذ از لطف رب غفور
چو تورات بستذ ازان لوحها / که بوذ اندرو راحت روحها
وز آنجای دلشاذ با قوم خویش / همی خواست تا پای بنهد بپیش
در آمد ندا از یکی داذگر / بموسی ز اسرار داذش خبر
که موسی بدان کز قضای خذای / شذند امت تو شوریذه رای
کی شه اقبالشان در میان / که گم راه گشتند ازناگهان
دران جمله را سامری دزد زنل / بگردست گمراه در سحر و زنل
ز دین باز گشتند قومت تمام / نهادند در عالم کفر گام
بگوساله جمله گشتند خوار / گرفتند گوساله را کردگار
شنیدند بانگی ز گوساله / کی گوساله کرد از زر ماله
گرفتند او را خداوند خویش / پرستش کنان ایستادند بپیش
چو موسی شنیذ این حدیث درشت / شکسته بوذش دل اندر دو مشت
نهاذ سر دیرگاه سر زیر و بر / تو گفتی بجوشیذ مغزش بسر
ز بس غیرتش گشت پر خون دو چشم / بپیچیذ در پوست از کین و خشم
چو غیرت بجان و دلش کار کرد / خروشیذ و گفت ای خداوند فرد
چه بوذ آنکه بر امت من رسیذ / چرا شذ دران قوم کفر پدید
چه بوذ است مقصود ازین سامری / کی گوساله کرد از ساحری
و گر نیز او کرد گوساله را / کی آورد بیداد رو ناله را
که تا خلق از آن بانگ گمره شوند / که گوساله را هواخواه شند
همی جانم ازین بلا بذ درد / که این کار با امت من که کرد
ندا داد باز آمد از امر خطاب / که موسی مکن خشم و بس بر متاب
که این هیچ آمد ز حکم منست / اسیر قضا هیچ مرد و زنست
برآورد فریاد موسی و گفت / کی ای خالق پاک بی یار و جفت
هم از سنت این شها در جهان / هر آنچ آیذ از آشکار و نهان
همه از تست ای جهان پادشا / ندارد کسی گفت چون و چرا
بگفت این و پر خشم ره در گرفت / دل از امت خویشتن بر گرفت
همی هر زمان دل ز غم می بریذ / همی پوست از خشم بر خود دریذ
دلش با درین کار اندیشه کرد / فزون شذ بجانش غم و داغ و درد
چنان تا نزدیک امت رسیذ / در امت نگه کرد بس زار دید
همه کار ز ضلال گم کرده رای / همه باز گشته ز دین خدای
بنزدیک گوساله سر بسر / ز بهر پرستش ببستند کمر
چو آن حال را دید موسی چنان / دلش گشت حیران و در غم توان
ز بس آتش خشم شذ تافته / تو گفتی دلش گشت بشکافته
دران حیرتی عقل ازو دور شذ / کی بیکار کی دلش رنجور شذ
ز بس کاندرو بوذ از خشم جوش / برآورد فریاد و بانگ و خروش
کی ای وای بر رنج بسیار من / که این بوذ حاصل ز کردار من
ز هر گونه رنج بردم چنان / کی می کاستم در تن خوذ روان
کنون رنج من باذ شذ سر بسر / نیامذ مراد و امیدم بسر
برفتم بیاوردم شرع و کتاب / که تا قوم خوذ را کنم بی عذاب
کنون قوم ازین گونه گشتند زار / ز دین دار بیزار و بیچاره وار
مرا زین کتاب و شریعت چه سود / کی کارم همه باز بیهوده بود
چو تورات را اند همی بر زمین / شکسته شذ آن لوح بیش
برادرش هارون بنزدیک او / بیامذ ز خوناب تر کرده روی
که تا باز پرسذ ز احوال کار / بگویذ و هیچ گردش کار
چو موسی ورا دیذ برتافت پشت / بزد در برادر بعینه نگاه درشت
ز بس خشم چون اژدهای دمان / بهارون زده دست و کردی عنان
چه بوذ این که کردی تو با امتم / کی بردی بیکبارگی حرمتم
سپردم بتو امت خویشتن / بگفتم نگه دار از مکر و فن
کنون قوم را چون ببینم کنون / ز دین خداوند رفته برون
بسحری شذه جمله گمراه و خوار / گرفتند گوساله را کردگار
تو اینجا چه بوذی که ایشان چنین / ببوذند سرگشته از راه دین
نکردی تو منع ازیذشان چرا / که شذ رنج من جمله باذ هوا
نکو داشتی امتم آنگاه / کی گشتند یکباره گمکرده راه
همانا کی گفت مرا پیش تو / نبذ قیمتی اینکه با پیش تو
کی سستی آمذی اندرین کار دین / که شوریذه شذ کار امت چنین
کنون رنج من جسته بر هیچ ام / شب و روز بویان ز بهر کی ام
چرا چون بذیذ امذ از جادوی / نکردی تو جهدی عظیم از نکوی
کی بعضی از ایشان بماندی مگر / نگشتی همه کارها زیر و بر
کنون با کی گویم چه چاره کنم / کزین درد و اندوه کناره کنم
چو موسی بهارون بر آشفت تیز / همی سخت تر کرد جنگ و ستیز
بذو گفت هارون کای نامور / که هستی تو مر ما ذرا سر بسر
که ما بی من و تو زیک ماذریم / نشاید که راه جفا بسپریم
چو نه ماه در یک شکم بوذه ایم / چه مدتی دراز ار بپیموذه ایم

تو دست

تو دستار سر و ریش من باز دار / من ایچ گناهی نکردم ز کار
ز ناگه بدید آمد این شور و شر / من از حال این جاذوی بی خبر
چو پیدا شذ از ناگهان این بذی / من الحق بترسیذم از بیخردی
ز بیم تو با کس بگفتم سخن / از ایراکه قوت نبوذم ز تن
بگفتم تو گوی که این خلق را / ز نکذکان تو کردی جذا
و گر گفتمی کی شنیذی ز من / که بشوریذه بذ جملگی مرد و زن
همی تا بگفتم سخن بیشتر / نگشتند ازین مردمان بازگر
چه خواهی ز من من که بوذم درین / نه من برده ام امت را ز دین
بقوم خوذ آنگاه موسی بخشم / نگه کرد و پر خون بوذش دو چشم
بگفتا این چه بوذ ای فرومایگان / که از دست داذید دین رایگان
نه بر روزگار شما با شما / یکی وعده داذ از بهی و وفا
نه من رفته بوذم از اینجا بطور / ز بهر شما از خدای غفور
بسوی بیاورده شرع و کتاب / رهاینده این قوم را از عذاب
بیامذ بسر روزگار دراز / که من رفتم و ماندم دیر باز
چه بوذ این که کردید از جاهلی / نگردید در کار دین کاهلی
بگردید در وعدهٔ من خلاف / رمیذید از دین پاک از گزاف
شما را چنان بوذ مقصود و رای / که آییذ در قهر و خشم خذای
ز موسی چو قومش شنیذند این / فگندند از شرم سر بر زمین
پشیمان و بیچاره و شرمسار / بموسی بگفتند کای نامدار
زما در شوذ آنکه آمذ بذین / قضای بذ این خط بر ما کشیذ
برون رس از دین بندهای ما / کی دوزخ شوذ جاوذان جای ما
ولی سامری برد ما را ز راه / بگفتا شما را نمایم اله
ستذ زینت ما ز ما سر بسر / ز پیرایه و گوهر و سیم و زر
بیاورد ازان گونه سازی گوساله / برامذ ازو ناگهان ناله
بگفتا که در آسمان و زمین / خذای شما و آن موسی همین
دل ما از راه سلامت ببرد / جهانی پرستش شفاوه سپرد
تو دانی کنون هرچ خواهی بکن / بگفتیم و کردیم کوته سخن
پس آنگه چو موسی زمانی بماند / فرستاذ کس سامری را بخواند
بذو گفت کای جاذوی بدکنش / چه بذ این بدی کامذت از منش
چرا کردی این رنگها را بدیذ / ببستی دری کش نیاید کلیذ
جهانی ز رنگ تو گمره بوذ / نکوی تر ازین بذ بیچاره سوذ
بذ و سامری گفت ای نامدار / تو این کار از من عجایب مدار
که امت زا بد بدیدم چنان / کی بوذند آنگاه تو در گمان
بگفتم شوذ گفت من جای گیر / نمایم بذیشان یکی دار و گیر
از ایشان همی بستدم سیم و زر / جوان مال آمذ بمن سر بسر
از آن جمله بعضی چو بگداختم / یکی شکل گوساله بر ساختم
نگه داشت بوذم یکی خوب چیز / که بوذ از همه چیز نزدم عزیز
چو فرعون ره در بی ما رسیذ / همی خواستا تا نگردمان بزید
بدیدم که روح الامین بر سوار / بنزدیک فرعون بد ریا کنار
مر از در سم ستورش چنین / ربوذم یکی مشت خاک از زمین
چو با امتت بذ و نیرنگ و جار / همی خواستم تا کنم آشکار
بسی بستذم زر و بگداختم / وزان جمله گوساله ساختم
از آن خاک در روی دمیذم چو باذ / همانگه باو از لب برگشاذ
برآورد بانگ و سرائیلیان / ببستند مر خدمتش را میان
چنین بوذ ای موسی نامدار / که بشنیذی از من تو احوال کار
عجب ماند موسی درین گفت و گوی / ازو کرد گوساله را جست و جوی
بیاورد و بشکست و بگداخت پاک / بیفگند او را بران تیره خاک
در آب و در آتش بینداختش / بنا چیز کردنش بگداختش
ازان پس نگرد از وی بماند اثر / بگفتا نگه ای جاذوی خیره سر
ببین از خذا آنکه کردی بدیذ / که بر روی چه تیمار و سختی رسیذ
خذای که از آتش و آب و باذ / وجودش بگردذ بذیگر نهاذ
شوذ آب و آتش غریق و حریق / بذ و خلق را کم بیابد طریق
سزای خذایی بناشذ چنین / که از بهر او کشت باید درین
پرستش نباشذ مرا و را صواب / کی از رحمت او فزایذ عذاب
کنون ای بنی اسرائیلیان / ببستند راه بدی را میان
رمیدیذ از دین پاک خذای / ببوذید از قول و حکمش جذای
سزاوار و رنج شذید و عذاب / چه داریذ اکنون خذا را جواب
سرائیلیان چون ز موسی بداذ / شنیذند و دلشان گوای بداذ
پشیمان شذند از بدیهای خویش / بسوذند از کرده خوش ریش
همه خاک بر سر بینباشتند / برآواز یکی نعره برداشتند
بگفتند کای وای بر جان ما / که بر باذ داذیم ایمان ما
ز دین خذاوند بر گشته ایم / ز کردار خوذ خوار و سرگشته ایم
چه سازیم و درمان این درد چیست / بخون جگر می بباید گریست
کنون ای بیامبر ز بهر خذا / تو ما را درین کار رهها نما
بگو تا چه خواهیم کردن کنون / که آییم ازین کار دشوار برون
بچه روی خواهیم عذر گناه / بتوبه چگونه بیابیم راه

چه گویم و از ره پوزش کنم   که تا سینه تابت سوزش کنم
که بر ما مگر رحمت ایزد آید   گنا ز نجه آدم بهر گناه
توگفتی که بیست داد ادیباک   نیاید ز عصیان و طاعات باک
که بخشایش ایزد بما نیز هم   کنون هست ما را امید کرم
ز امت چو بشنید این سان کلیم   دلش شد از درد ایشان دو نیم
بگفت آنکه ای داور پادشا   ببالید و بگریست بی منتها
بود توبه گویی بر خلق را   که کردند بر خون دل خلق را
که سازند از بهر توبه بسیج   بخشایش او میند از رنج
شود کفر ایشان کفاره بدین   که تا از برادر برادر و پدر
که توبه رسد زین مر اوان و شر   نیامد ز کردگار بستر
ولیکن دو چیز است در ما اساس   که باشد بدین ترسم ایمانشان
به بیرون شدن راست دارید پای   ز خان و زمان و زما و آها
بترک همه گفت باید تمام   عزیمی باید کشیدن مدام
کشند و ندارند جان را دریغ   وگرنه همه یکدگر را بتیغ
بگویند یکباره ترک روان   کنند از تن خویشتن جوی روان
ز آلودگیشان کفاره بود   کز آن کفرشان را کفاره بود
بدین دو توانند از کفر رست   بدین هر دوشان توبه و امید هست
جز ایشان بجز رنج و تیماره نیست   وگرنه دگر بخششان چاره نیست
بدیشان کلیم این سخن عرضه کرد   بر ایشان از این دو یکی فرض کرد
که فرمان چنین داد تا کردگار   بگفتا کنید از زمان اختیار
عزیمی و کشتن بنزد شما   ببین تا شما را کدامین هواست
کزین دو یکی برگزینی بجان   رضای خدا بایت چونان توان
بگفتند کشتن کنیم اختیار   کی بیرون نشاید شدن از دیار
همی کشتن آید بر ما صواب   بدل عزمی نداریم تاب
شدند از دو رضای خدای شهید   از آن پس یکی زین بجای عبید
توگفتی ز بهر تماشا شدند   دگر روز بیرون بصحرا شدند
نشستند هر یک سر افکنده پیش   نجنبد ز بلشحص بجای خویش
یکی جنگ و فتنه بپا راستند   زنا که مر آن قوم برخاستند
نهادند شمشیر در یکدگر   پدر مر پسر را ببرید سر
چو دشمن سر خویش از تن همی برید   برادر همی زی برادر دوید
نه دوست بُد و نه محابا و میل   چنان خون روان شد از آن کشتزار سیل
و یاد از شفاعت نگاهی کند   نه کس داشت نه مرد کاهی کند
بفرمان داد آنچه بُد آشکاره   برآمد در آن دشت گردی سیاه
در و کشته بهفتاد باره هزار   ز مردان موسی صغار و کبار
دلش طاقت چون ایشان نداشت   از آن پیش تخم صبوری نکاشت
بر افلاک هفتم رسانید آه   همانگه بفکند از سر کلاه
ز دیده روان کرده سیلاب خون   همی گشت و الله بصیر از درون
که مستغنی از همه چیز و شر   همی گفت کای کردگار بشر
منزه ز طاعات و عصیان خلق   چو مستغنی از کفر و ایمان خلق
کی گوید که این خود چراست و چون   روان شد چو در دشت دریای خون
پدر بر پسر از قضا کینه ور   همی یکدگر را ببریدند سر
ندارم بجز فضل تو دستگیر   فرو مانده در درد برنا و پیر
برحمت تو ما را بفریاد رس   که فریاد رس بندگان را تو بس
نظر کن بکار صغار و کبار   گناهان ببابر ز بخشایش آر
چو موسی بنالید از این سان بدرد   ندرگاه جبار و قهار فرد
که برداشتم زین جماعت خطاب   در آمد بفضل و برحمت خطاب
دگر یکدگر را مزن زین چنون   که از کشتگان اوربیدم برون
دلش زان غمان و تعب وارهید   چو موسی خطاب خدای شنید
بداد این بشارت همانگاه و گفت   کی بخشود داد از دیار دو جفت
بیارید ایمان برب انام   بجنبید از آن نعمتم بادن پیام
سرائیلیان زان ببودند شاد   بکردند شکر خداوند داد
بگفتند تمجید و ذکر اله   نهادند سرها بخاک سیاه
نخوردند سست ستند و ز کفر دل   بکردند دل را بدین مشتغل
بیاسود موسی ز رنج و گداز   چو قول شهادت بگفتند باز
نشست آتش خشم و خاموش شد   دلش زان همه خشم بی جوش شد
که تورات بود اندر آنجا مبین   مر آن لوح را برگرفت از زمین
برانند بعضی که جبریل زود   مر آن لوح را از هوا اندر بود
مر آن لوح را برد بر آسمان   بشکل عقابی در آمد مان
دگربار چون رای موسی بجای   بیامد بیاورد از امر خدای
و زان خشم کرده پشیمان ببود   بسوی سما موسی و بر رحم بسود
نداد از هر دو جهان عذر خواست   گنه را جز عذر چیزی نکاست
بگفت آنچه فرموده بد ذوالمنن   بس آنگاه با امت خویشتن
همه امر و نهی و خطا و صواب   حساب و عذاب و ثواب و عقاب
ره رهنمای بدیشان گشاد   بدیشان بگفت و بسی پند داد
بس آنگاه گفتا که صغار و کبار   کتاب آوریدم ز پروردگار
بر آن دست حق پاک کیهان و مان   کز این سان کتابی دگر در جهان

مرا برگزید از همه انبیا   که فرمود از این سان کتابی مرا
ببد زنده باید شما را کنون   ز فرمان شریعت نشاید برون
بخوانید و آنگاه بشنوید   عملی که آمد در و بگروید
چنان راست دارید در شرع تک   که هر چه آمد اندر کتاب خدای
شما چون بخوانید کان بشنوید   بجان و بدل عملی بگروید
نتابید هیچ سان از کتاب   وگرنه در آید شما را عذاب
بگفتند ما بشنویم این سخن   تو از بهر این هر چه خواهی بکن
چو بشنید موسی چنین دید دشت   که کردند بر امر دادار پشت
دگر ره زبان را بخوبی گشاد   بسی پندهای نکو کرد یاد
بگفتا ببود این که گردید بس   دگرباره جستند رای و هوش
کتاب خداوند داد آفرین   بیاوردم از بهر تصدیق بود
که تا این کتاب خدا بشنوید   بوعد و وعیدش همه بگروید
کنون نیست تابید سر را ز دین   بخواهید حکم جهان آفرین
بترسید از خالق هر چه هست   که ز بر عذابش نباشید نیست
بیکبارگی ایمنید از خدای   که از دین او نتابید رای
دگرباره دادند آن جواب   که بر ما گران آمد این کتاب
گر طاقت آن بود در جهان   که بینید ز بو عد و وعید میان
کند جمله خوشی خود بر حرام   نماز آید و روزه دارد مدام
بلی بشنویم آنچه آمد درست   ولی طاعت آن ما نیاید درست
دگرباره موسی غمین گشت سخت   بگفت ای خداوند روزی و بخت
تو دانای اسرار و پیدا و نهان   که عاجز شدیم مر این مردمان
سر اشان تو ده ای خداوند پاک   که از من ندارند این قوم باک
همانگاه از پادشاه جلیل   یکی امر آمد ز بر جبرئیل
که در این زمان سوی این قوم زود   بر آور از ایشان یکی تیره دود
یکی کوه خارا زبن تو بکن   ببند از بر فرق ایشان دو زین
بر آور از ایشان همی دم هلاک   مترس و بیاور همی بیم و بال
چو بشنید جبریل امر خدای   بیاید بروی لعنه از سمای
یکی کوه را هم ز روی زمین   بلند و برافراشت فوق الاثر
بیاورد در بالای ایشان بداشت   و زان کوه بر سر ایشان بداشت
بس آنگاه موسی بگفتا بخشم   که بینید قهر خدا را بچشم
بدین نه خواهید شرع و کتاب   و یا اندر آید ز یزدان عذاب
چو کردند بالا نگاه آن گروه   بدیدند بر سر از آن گونه کوه
بکردند فریاد و بانگ و انین   نهادند یکسر سر اندر زمین
بیک نیمه روی بر خاک خوار   نهادند و دلشان ز بس ترسگار
دگر نیمه چشم بالا بکوه   همی بنگرستند یکسر گروه
جهودان کنون هم بر آن سنتند   اگرچه بطاعت نه زان آمدند
بنیمه دو روی سجده برند   بنیمه اندر هوا بنگرند
بنی اسرائیلیان چون ز بیم   ببودند ترسان و لرزان عظیم
بلکام و کام آن کتاب خدای   گرفتند و در دل بدادند جای
ببد زنده تورات را خاص و عام   بحکمش نهادند سرها تمام
زارکان دین و ز صوم و صلات   ز امر و ز نهی و حج و زکات
بخواندند تورات و آموختند   بجان وام از حکم او نوختند
همه در پرستش ببستند میان   بحکم شریعت عبادت کنان
چنان تا از آن سان که گوشم شنید   ز قارون که فتنه آمد پدید

قصه قارون داماد موسی

ز قول امامان و ارباب عقل   چنین کرده اند از تفاسیر نقل
که چون شرع تورات شد آشکار   نهادند مردم بر آن حکم سر
همه در عبادت نهادند کام   ز خوشی دنیا نخستند کام
چو چندی در عبادت نکردند کار   ببودند درویش از کردگار
برحمت همی جبرئیل امین   بر موسی آمد بروی زمین
بموسی بگفت ای ستوده نهاد   بخواهم ترا بی کران مال و داد
که قوم تو از مال درویش شد   در ایشان عبادت گزینش شد
بیاموز منت کیمیا این زمان   که سالی بسند و زکی اندر جهان
که تا امتترا باشد نوال   فراید در طاعت ذوالجلال
بدادش نشانش از آن سر کونه کیمیا   گر آن هر سه موسی کند کیمیا
بیاموخت موسی ز روح الامین   بپرسید از ایشان ز بیم
بدل گفت از هر سه دانش نشان   بیک کس دهم تا بیارد دوان
بیاموزد و کیمیا او کند   که نکار مردم از آن مال آید
که هر یکی را یکی تن بدید   بگویم که با این بهم او رسید
نباشند تا دیگر ایشان خبر   نکردند از طمع اسپیسه سیر
بس آنگاه موسی سر رقعه بست   جدا که نه از نکد کرشان بهشت
مر او را یکی از عم بود نیز   ز هر کس و را داشت موسی عزیز
یکی برد بر علم قارون بنام   همی بود در علم خواندن مدام
بد و داد موسی کم و بیش را   سپردش نکو و خواهر خویش را
که همشیره داشت موسی نکوی   چو بر وی بقد و جوانی برو

مران دختر اسرمشن نام بود / بهر کار زیبا و پدرام بود
که او بوذ داماذ آن خوب جهر / بقارون ورا داد موسی بمهر
جو روح الامین صنعت کیمیا / بذو باز گفت از سر تو بزکیا
مر او را در آن کار صالح شمرد / از آن پس یکی را بقارون سپرد
یکی داد با خواهر خویشتن / بگفتا بیاموز تا کیمیا را این
برفتند هر سه بصحرا برون / سوم داد با یوشع ابن نون
همانگاه قارون بحیلت گری / پر انوشه امد بگفتا وری
بیوشع بزو گفت گفتا ببند / بزرگ و بهنر یک دستان و بند
وزو بستد آن نسخهٔ کیمیا / بیاموخت از حیلت و کیمیا
بذو نیز صد گونه حیلت نموذ / وزان جای نزدیک زن بت بوذ
ورا نیز بعد از آن پرسون / از دستش بیاورد نسخه برون
کنای سوم داشت او خوذ بجنگ / بیاموخت از بهر رای درنگ
ورا خاطری بوذ بس با خطر / که در حفظ جون او نبودی دگر
ز بر باز خواندی بمانند آب / جنان بوذ حفظش که جمله کتاب
جو او جمله بوزنه کردی زبر / از او جون بیاموخت جه ... دگر
نهان از خلایق بکنجی نشست / کتابها بیاورد هر شب بدست
همی کیمیا کرد اندر نهان / شب و روز کاری بنود جز آن
همی بخت آن کیمیا را درو / بسی جمع کرد از جهان سیم و زر
جو می‌کرد زر می‌نکه داشتش / ز بالای یکدیگر انباشتش
که تا زر بنیذوخت بیش از شمار / همی برد در سر بدان بود کار
نه چندان ز هند و ختا آن بزراد / که از خویش توان همچ سان یاد داد
که خود را طبیبی بدید اندر جهان / ز بس مال اندوخته شد جنان
فزون بود مالش ز انعام خلق / که این حساب نیست در اعلام خلق
کجا مال قارون بعالم درون / جه کوه گران جند بوذ ست و جون
عیانست نزد صغار و کبار / که بوذش ... از بهر اشتهار
ز بس کوهر و جامهای گران / ز بس زر و زیور ... گران
تو گفتی زمین جای آن تیل بوذ / که هر ساعتی بیشتر می‌بوذ
که شصت اشتر خوب آراسته / شنیدم که جندان بد اینش خزینه
کلید خزاینش بار همه / ببین تا که داند شمار همه
یکی بار هفتاذ در می‌کشوذ / وزان هر یکی بدره مشک بوذ
مر او را از این گونه بوذ ست مال / که کس را نداذ ایزد ذوالجلال
شد آن مال او را جو بر اژدها / جو اندوخت از مال بی‌منتها
بیاور دگر از فزونی مال / طر تو بذین جستا ... کمال
ننهادش بخویش از تکبر نظر / غرور و تکبر گرفتش بسر
مهی جست و گفتا جو من در جهان / بنا شد کسی ... کار و بهار
که هستم ز عمری نیاز و بری / بزرگی مرا زیبد و سروری
نیاز از دلم جو امد جدا / مرا بینش ... کنون با خدا
بساط طرب در جهان گستریذ / جو قارون از این گونه کافر بوذ
خداوند ما قادری بی نظیر / که پر بنده کان او سمیع و بصیر
که باید کز آن سان که اندر کتاب / بموسی فرستاد روزی خطاب
بگفتم ز قارون بخواهی زکات / که تا باید از قهر و خشم نجات
که آن مال بر وی نباشد وبال / زکاتی بگو تا برارد ز مال
خدایی که داد آن بنو در جهان / توانستند باز از او ما ...
بنزدیک قارون بدیدار کرد / جو موسی خطاب خداوند برد
بگفت ای خ یزدان بفرموده بوذ / بسی پندهای نکو در فزوذ
سخنهای ناخوب گفتش بروی / بتابید قارون سر از گفت اوی
بگفتا جنین صد هزاران سخن / بیکجو بخواهم خریدن زین
که هست این ز علم و ز انعام من / خدا را جه حق است در مال من
جرا داد باید خدا را زکات / منم بی‌نیاز از رجا و نجات
نه این مال از من توان برگرفت / نخواهد مرا این سخن در گرفت
جو موسی حدیثش درستش شنید / ز هر گونه با ان لعین بر رسید
نشد آن بخیل لعین زان ببدرد / بسی خشم کرد و بسی لاف سرد
ز موسی بدل کشور شد نهان / که از دید ... همی کاست جان
علی رغم موسی دگر کرد کار / بر این جون که بگذشت روزی جهار
بیاراست سوری بزرگ و عظیم / که تا خلق بفریبد اندر نعیم
کند عرضه مر خلق را سر بسر / که از زینت و زیور و سیم و زر
مگر خلق افتاده گردد ز راه / ز موسی باشد بدل کینه خواه
بناجار موسی بباشند تیز / جو شد خلق بسته بسی زیب و بند
همان کار دشخوار دارد از او / ز غم سینه پر خار دارد از او
نهادش بهفتاذ جا تخت گاه / بصحرا برون رفت قارون بگاه
همه تخت زرین بنقش کهن / بر ایشان نشانده فراوان درر
نشستند بر وی مطربان با نشاط / ز دیبای رومی بکنده بساط
اناهای زرین و زرینه جام / نهاده ز هر سوی الوان طعام
درفشان درون گران کوهر ان / ستونهای زر بر سر آن ستون
غلامان با حله و تاج زر / مکلل سر تاجشان با گهر
که کم دید در پیرهن خویشتن / بپوشیده قارون یکی پیرهن

بهر رشته

بهر رشته تا رو بهر پای بوذ / نهفته یکی درشهوار بوذ
جو گنجی بذان بهر انجنان / که کس را نبوذ آن بروی جهان
جو زین گونه زیور بصحرا فکند / ز زر نوذها ساخته هر جا بلند
هر آنکس که بوذ از سر اسلیان / مهان و بزرگان و نامداران
بیاورد و بر تخت زرین نشاند / بر ایشان همی زر و گوهر فشاند
نهاده ز بهر زینت و ستون / طبقهای پر زر بپیش اندرون
جنین رشت و زیور و خواسته / بصحرا برون برد آراسته
جو درویشکان بر بیدید آن / بدل تلخ شد در حرص جهان
بگفتند اینست اقبال و کار / که قارون همی باید اندر کار
ایا کاشکی مر زر وی جهان / همی داشتم این نعمتی جهان
خنک او که دارد از آن سان نعیم / همی باید از دهر حظی عظیم
ایا کاشکی ما بوذ مانی جنین / بسیم و زر و تخت و تاج و نگین
جو درویشکان از غنا و نیاز / از این گونه گفتار گفتند باز
هر آنکس که بوذش خرد اش نصیب / که بد را ایشان ز دره دین نصیب
شنیدند و گفتند با آن همه / که بوذ بد از فقر در دمند
که ای وای بر عقل و رای شما / نشاید بجز خال جای شما
شما از بی مال ناپاک اوی / همی زار نالید با ارزوی
نه آیند کان نعمت و جاه و مال / سراسر بر و گشت خوار و اهل وبال
هر آنکس که ایمان بیاورد و بر / ز اعمال صالح بسازد سبب
ثواب خداوند خلد و نعیم / به از صد هزاران خزان زر و سیم
از این سان بزرگان صاحب خرد / بداد بندی که آن در خورد
که درویشکان از سر گفت خویش / بیشیمان شوذ از اندازه بیش
جو قارون همی بوذ آراسته / همی جلوه گرد آن همه خواسته
بنزدیک موسی دگر ره خدای / فرستاد کای موسی پاک رای
زکاتی دهد از هزاران یکی / وگر جه ز بسیار هست اندکی
ولی باید که طفی نباشد بدین / نگردد بخشم و عذاب برهین
جو موسی بقارون فرستاد باز / که عاصی مشو در یکی بی‌نیاز
از این خواستن جون برورد کار / بده گرجه باشد یکی از هزار
جو بشنید قارون بگردش فضول / که بد غافل اندر غرور و فضول
ز دل گر در حکم داذار پشت / فرستاد او را جواب درشت
بگفتا که من ساختم خواسته / که کردم تن و جان در و کاسته
خدا را بدین در جه حق است و بهر / که من مال خود را نبخشم بقهر
از این هیچ دادم من از بیش و کم / نبخشم بفرمان تو یک درم
ز بهر هوای دل خویشتن / کنم هرجه خواهم در آفاق من
جو بشنید موسی حدیث گزاف / که می‌کرد شرع خدا را خلاف
بیاورد و دستوارش امذ از آن / همی راند نفرین او بر زبان
همه امت خویش را بگفت / که با او مباشید هم کار و جفت
ببرید از رحمت او جنان / که او را اگر بد اندر جهان
برارید خوذ را ز شرش جدا / که گر دیده است او وز دین خدا
که تا بر شما خشم برورد کار / نباید نشوی این خاکسار
سر اسلیان قول موسی بجان / شنیدند و داذند دل را بلا
ز قارون و از صحبت او تمام / برید ند یکبار گی خاص و عام
که قارون ز موسی ... لکن گرفت / همان قصد کردنش از سر گرفت
بدل گفت گوی جه حیلت کنم / که این خار کین از جگر برکنم
جه بهتان نهادم بموسی پدید / که بتوان دل خلق را زو برید
بنام بدش باز دانم عوذ / که امت از او باز گردند زود
خجل گردد از امت خویشتن / مگر دست را باز دارد ز من
بس انگاه آن مفسد بد نژاد / در حیلت اندر دل خود گشاذ
زنی بوذ اندر سر اسلیان / که معروف بوذ از بدی در جهان
ورا خواند قارون بر خویش / امید نکوی بذو داذ بیش
بگفت ای ج گو مرا بجای اوری / بگی حیلت و مکر و کید آوری
بگوی جه نیکی که من گویمت / بیا نی بذ انجا که من جو بیت
بخشم تر ابدره زر درست / ندارم بنسبیه بخشم نخست
جو بشنید آن زن ز نابکار / بگفتا بفرمای و انده مدار
که هیج تو گوی بجای آور مر / وگر خوذ جهان بر زبان اورم
بذو گفت قارون که ای زن بدان / که هستم ز موسی مرا ندده جان
من از اردانم از وی شمار / دلم هست از کین او بی قرار
کنون با تو ام حاجتی نیست باز / که من جه تو نیز اکنم روذ ساز
همان سر اسلیان تمام / بخوانم بخانه همه خاص و عام
مر او را اگر حاضر انجا در ست / تو ناگاه برخیز بر پای جست
بنزدیک آن بی کران انجمن / برآور یکی بانگ و فریاد زن
بگو پیش که موسی مرا در حرام / بیاورد ناگاه روزی بدام
بس انگاه با من بکردش زنی / مرا انجا که بخشم بوذم زنی
ز موسی مرا است از حرم / جنینم دو ماهه بر امد تمام
توانی بگوی و بکن غم مخور / که موسی خوذ انجا شود خیره سر
شوذ از سر اسلیان شرمسار / که انکه خوذ افزایند زنا در کار

گر این هیچ گفتم بجای اوری / نماند دگر با توم داوری
دهم بدره زر ترا من ز مال / بخور شادمان آنکه بادت حلال
نگفتا که هارون زن نابکار / نترسید از خشم پروردگار
بامید زر راستی را بهشت / بتر هدا و میند خویش را ز بهشت
همه اندرین دین دینار دان / زدن از دین دارا زنان پیمان
بدین را در روی و بد بنیادی / که دینار دارد چو دین را داری
نباشد درستی بدینار و دین / یکی با این هر دوان برگزین
گر اندر درست است دین پیشلند / گرا دین درست نیست رنگ گلند
چو این زن بیامد بدینار کار / همی داد از دست دین را بکار
بقارون بگفتا که چون این کنم / دروغی ز بهر تو آیین کنم
بموسی گواهی دهم بر فساد / دروغ بد کنم خلق را اعتقاد
نگفتا در زنان لعین بساد / بران خاسته بدره زر بداد
دگر روز ترش دعوه بکرد / بنزدیک موسی فرستاد مرد
که باید که رنجه شوی نزد من / بیاری مهان سرا لبیان
که کاریست ما را و آن هم بسست / که جز با حضور تو ناید درست
چو بشنید موسی عجب ماند سخت / بدل گفت کوی که شد نیکبخت
مگر کشف تو بوزدان رفیق / بود نشر راه شریعت طریق
مگر شد پشیمان ز کار زندی / مگر جست خواهد ره ایزدی
کند توبه و باز گردد ز دین / دهد حقهای جهان آفرین
مهان و بزرگان را همه خواند / چنان کز کرشان یکی تن نماند
چو بنشست با مهتران و سروا / بزرگان پیران و با ماورا
در آمد بدانگاه قارون بدر / براز کین سینه بر از کبر سر
بموسی بگفت ای سراسر نفاق / ترا نیست با راستی اتفاق
کسی کو دهد خلق را داد و پند / از و ستو کردن نشانید پسند
هر آنکو جهان را بود رهنمای / چو گمراه گردد بود سست پای
ترا نیست کردار با گفت راست / چنین بر جهان امر و نهی از کجاست
چو تو خویشتن را نداری نگاه / چگونه نمایی مرا رای و راه
بسی زین بگفت و نکوهش بکرد / شنیده روی مردم از آن گفت زرد
همه حاضر آن از کهان و مهان / کشاده بدل در آن انجمان
که گوید ز بیخ چه شاید بدن / چه خواهد از اینجا بدین آمدن
بگفتند کاخر بگو چه بود / چه افتاد نمای و برگوی زود
برون رفت قارون بجای نشست / بیامد زنی را گرفته بدست
بگفتا که این زن رسیدت بیان / که تا باز گوید حدیث دهان
که موسی و را خواند تنها بدام / که تا بار و ر کرد او را حرام
کسی کو کند حکم پیغامبری / ازین سان نکند دل نداسری
کی ما را کند امر معروف خود / کند از چنین شیوه کردار بد
مهان چون شنیدند آن را محال / تو گفتی سراسر بوند لال
یکی گفت ای زن چه گویی بگوی / کی شد رنجه شرح ده آن روی
زن اندر میان بود بر پای جست / در آن انجمن دست بر سر ببست
همی خواست تا او بگوید همین / کجا گفته بود آن پلید لعین
چنان اندرماش بر آمد که من / همی ترسم از خالق ذوالمنن
مرا دوش قارون بر خویش خواند / بسی نیک و بد با من بر راند
یکی بدره دینار بخشید بمن / ببند زبان دیگر را نما چنین
مرا گفت فردا که بر انجمن / بنزدیک موسی بیا رفت من
که ای بد بر مرد را بر حرام / کی گردد میان مهان زشت نام
ازین هست موسی خجل بر مهان / کی از غیب جبار هفت آسمان
بناکام خود زن سراسر بگفت / همه صدق بود و بالحق بگفت
چو از زن شنیدند مردم ز نام / تو گفتی نهادند بر چرخ کام
بدیدند فضل یکی دادگر / ز هارون بود بد جستنه گر
گزان گونه بهتان و زرق و فضول / بیاورد محبوب کردگار رسول
چو موسی چنان دید بر جست باز / بگذارد آنجا دو رکعت نماز
سوی آسمان کرد ناگاه دست / بگفت ای نگارنده هر چه هست
جهاندار دادار خالق و پادشا / توانا و دانا و فرمان روا
همی بینی ای دادگر بی نظیر / نظر می کنی ای سمیع و بصیر
کی این بد کنش با من بی گناه / زنا که بهتان بپیمود راه
دروغی برآورد بر من چنین / درین سان مرا طعنه زد بد زن
برآورد این گونه دستان و بند / کی تا من شوم شرمسار و نژند
مرا طاقت از روی بهتان نماند / درین کار صبرم بسامان نماند
خدایا دلم سخت رنجور شد / بیکباره صبر از دلم دور شد
تو دانی که مظلوم و بی گناه / بدرگاه تو آمدم دادخواه
بهر رنج طاقت ندارم درست / مرا طاقت طعنه دشمن کجاست
جو می خواست موسی ز دادار داد / همی برکشید از جگر سرد باد
بنزد کلیم خدا جبرئیل / بیاورد پیغام رب جلیل
بگفتا کی دلشاد و ازادار / بدینهای این بد کنش یاد دار
تو هستی بنزدیک من برده پاک / ز بهتان و ز تهمت او چه باک
کنون چون بدرگاه من دادخواه / رسیدی بکردار آن زشت راه

زمین را بفرمان تو کرده ام / که بسند بپیمان تو کرده ام
بگو گر بیابی کرا و اکنون / برد تا بتحت الثری سرنگون
بهر چ زمین را تو فرمان دهی / کند آن زمان از بدی و بهی
جو بشنید موسی دلش گشت خوش / ز قارون شد اندر زمان کینه کش
هم اندر زمان زد عصا بر زمین / بگفتا بحق خدای معین
ز قارون و قومش برآور هلاک / فرو بر هم اکنون ورا زیر خاک
زمین چون شنید آن دم از کلیم / بسوگند نام خدای کریم
یکی نالهٔ بر خود سخت سخت / همی خواست از بیم شد لخت لخت
همانگاه قارون با مر خدای / فرو رفت در خاک تا کعب پای
همه اهل و قومش صغار و کبار / فرو رفت تا کعب در خاک خوار
گشادند یکسر بزنهار لب / همانگه بموسی بتر شد غضب
دگر بار گفت ای زمین سخت گیر / فرو بر با مر خدای قدیر
همی تا بزانو فرو رفتند زیر / بودند از جان ناکام سیر
همی گفت قارون ببانگ بلند / کی زنهار ای موسی ارجمند
نمی خواست رحمت ز پروردگار / ز موسی همی خواستی زینهار
دگر باره موسی بگفت ای زمین / درین ناله و خواهش او مبین
زمین تا بپیمود تو بر درباز / همانگاه آن مدبر چاره ساز
زبان از درشتی بموسی گشاد / سخنهای بیهوده می کرد یاد
کی از بهر آن مال لی منتها / حسد بردی و قصد کردی مرا
درین نیست مقصود تو شرع و دین / کی مقصود تو مال بود اندرین
جو بشنید موسی دلش شد غمین / بیامد دگر باره روح الامین
همه مال گرد آر پیش و کم / ز نقد و ز جنس و ز خیل و حشم
بیاورد در پیش خشمش پدید / کی قارون در آن حال چندی بکرید
بسال و با همه مال خود سربسر / فرو رفت اندر زمین تا بسر
همی دید مال و همی رفت زیر / دل گرشته از جان و از مال سیر
بقولی بگفتند کو همچنان / بزیر زمین هست اکنون روان
بقعر زمین رود تا تمام / ببین حال قارون خاص و عام
یکی بهر کس چو نعمت نکرد / رساند بدانکس ای رنج و درد
خورد آن بگوی قارون زشت / نخواهد همی دید روی بهشت
ببین تو کی دنیا با او چه کرد / برآورد از وی چنین تیره گرد
نشد مال قارون بکار تماند / جو قارون ازان مال بهره نماند
نگر تا دگر کس چه خواهد نمود / جو از وی برآورد از تیره دود
جو مال تو مار است و گنجی زمین / تو چشم خرد نیک بگشا ببین
کسی سود در سرفرازی نکرد / کس اندر جهان جز که بازی نکرد
کسی را که جاهست و مای و مال / دلی شادمان بهشتی با کمال
همان به که خود را ندانی بخویش / شناسد رساند ز کم تا بیش
بداند کی جز فضل دادار نیست / بجهد و بجلدی و کردار نیست
بباید همی فضل خود را شناخت / همی سایلانرا بباید نواخت
بشکر اندرون کرد باید قیام / کجا نعمت از شکر ماند مدام
ز بخل و تکبر کسی مه نشد / هر آنکو چنین کار را و بد نشد
کی کبر و تکبر ز ابلیس زاد / کی از کبر سجده بآدم نداد
ز بس کبر سر بر زمین ناورید / ببین تا که بروی چه آمد پدید
گر این دو مایه بود در سرشت / سرانجام گردد جو ابلیس زشت
دو پایه است در راه ایمان و بس / بیان زین نکوتر نگوید کس
یکی شکر نعمت جواب نبرد / دوم صبر در محنت و داغ و درد
گر این دو مایه شود دستیار / نماندش هر ساعتی کار و بار
گر این دو بود برنج و نعیم / بدنیا هلال و بعقبی جحیم
ز نمرود و فرعون و قارون ببین / کی من هر سه را کردم اینجا معین
همین هر سه بودند کز دهر دون / همی یافتند و بزرگی فزون
گر بشنید یاد تکبر بسر / نبینید جون خود بدنیا دگر
جو خود را بهین جهان داشتند / بزرگی ز آفاق پنداشتند
بگو جگر بر خر پروردگار / برآورد از هر سه جانی دمار
یکی را ببک نبشد زیر تن / بکشت و تهی کرد از کبر تن
دو مر را ز ناکه بیک قطره آب / دمارش برآورد اندر عذاب
سوم را ازین سان بیک ذره خاک / بجاه و بزرگی بکردش هلاک
از آن را مهی و بزرگی و جاه / بباید زیان مشت خاک سیاه
جز از آفرینده هیچ هست / همه برتریها باشند پست
جو قارون فرو رفت در خاک خوار / شد آن مال و ماوای او تار و مار
نماند از وجودش بعالم دگر / تو گفتی نبود او و خود از نخست
سرایلیان چون بدیدند آن / ببودند حیران و زار و نوان
بماندند بر جای گردان جو بید / بر ایشان نهیب کشید و سپید
چه دل گو بترسد جو باران غدا / وباران نعمت نیابد بتاب
بسی بود کز هول بی هوش شدند / بسی تن که گوینده خاموش شدند
بسی برکنید شدیری از گناه / بیاورد توبه ز بیم اله
فقیران و درویشان سربسر / نهادند از شکر بر خاک سر
بگفتند کی داور راستکار / کی داند شد از قهر پروردگار

سپاس از خدای پاک بیچون   کی ما را ز دنیا بدادی فزون
دل موسی از قهر با دون دون   بشادی فزوذ از نهایت برون
بیفزوذ در طاعت و بندگی   کی در شد کی خوش بوذ زندگی
اگر یار باشذ یکی لم یزل   امان بخشد این بنده را از اجل
ندانم کسی جستن از وی درنگ   کلام کسست بر دنیا کوش تنگ
بس از نام کتاب و علوم و فنون   سراسر شوذ از دماغ برون
بوم این زمان بر سر قصه باز   از این بیش گفتار باشد دراز

بیک قوت ما می شدیم از جهان   که باید بما خشم تو ناگهان
امان خواهد از قهر و خشم وی   شب و روز گریان بدی خلق وی
ز تا رون ببرداختم این زمان   بجای دگر می روذ داستان
بجا از اجل هیچ نزدیک نیست   یکی را ازین راه با ریک نیست
جو ناگاه دستم بگیرد کز خطر   نه روی ستیزه و نه راه گریز
جو مرد بر بستیم از این در بسر   جو من دعوت باشم جه خیر و جه شر
کی نادر میان سرایلیان   یکی مرد بد سرور کامران

قصهٔ عامید و کشتن گاو

یکی مرد معروف عامیل نام   ورا در جهان دستگاهی تمام
مر او را بسی نعمت و مال بوذ   بجا کذ خدای و نکوحال بوذ
نداشت کس مال او را شمار   کی اندوخته بوذ در روزگار

برادر بذ او را ز دنیا برفت   دل او ز مرگ برادر بتفت
یکی پور ماند از برادرش باز   بنوذش ز دنیا بسی برگ و ساز
جو گشت این پسر در زمانه بزرگ   دلیر و قوی بوذ و گرد و سترگ
ولیکن ز دنیا نبوذش بشیز   دلش بوذ محتاج یک حبه جیز
ازان گونه درویش بوذ آن جوان   کی یکتای باشد ببیند در جهان
شب و روز نزدیک عم می دوید   کی آیذ مگر زو سخای بدید
همش سوی او می نکردی نظر   نداذ آن پسر را یکی مشت زر
نشذ هیچ گونه ورا دستگیر   همی از جوانمرد اندر زجیر
همی بوذ روز و شب اندر نیاز   بنوذش ز دنیا بسی برگ و ساز
بند عمرا هیچ فرزند و خویش   همان یک جوان بذ نبیره بیش
جوان روز و شب را بکردی شمار   کی لختی برایذ ز عمم دمار
کی میراث او جمله با من رسد   خورم مال او را جهان جون سزد
همی بخت ازین گونه سود امدام   نمی شذ مرادش بر وی تمام
جوان سیر گشت از بسی انتظار   نیفزوذ ازان بیشتر روزگار
برو تاختن برد حرص جهان   شبی چاره ساخت و اندر نهان
مر آن عم خوذ را بخلوه بیافت   کی تنها بذ و دیو درو بشتافت
برو زد یکی زخم بالا درشت   همان عم خوذ را ز ناگه بکشت
دگر روز جون گشت رخشنده هور   بدیذند نطق قدر افتاد شور
نداشت کس کان فضولی که کرد   ز ناگه کی کشت آن جنان نادرد
کمان برد آن ناتوان ز بزن   ندانذ کسی راستی را بقین
همی این بد و گفت کین کار زشت   جنین فعل ناخوب کرد او نشست
دگر گفت این کار جز تو که کرد   توی در همه کار ناخوب و فرد
ازیشان نماند نشان خصومت ساد   و زین کار وارون نشسته بداد
بسی ریخته شذ ازین کار خون   شب و روز می شذ خصومت برون
برفتند یکسر بهان و ردان   بنزدیک موسی سخن زدان
بگفتند کی پیشوای جهان   ز تو راستی یابد ای جهان
نبینی که ایناک این شور و شر   درآمد از فعل بد جانور
یکی تن که کرد این جنین کار بد   کنون در بلا اند صد بار صد
همی یکدیگر را بریزند خون   بسر بر بذ می بباید برون
کی داور ببینا و رذ هر که کشت   که دانیم بروی قصاص درشت
شوذ رسته این نه کران گناه   که اشذ بر همه عیش و خوشی تباه
بخواه این یکی حاجت از داذگر   یکی زین دو صد جمع را باز خبر
بذر رفت موسی زبیشان بگفت   کی تنها کند کرد کار این نهفت
جو ایشان بگفتند موسی نماز   بگرد و زبیک خالق بی نیاز
دعا کرد بسیار و حاجت بخواست   بگفتا ای خداوند داذار راست
نداز دل ما تو دانا توی   کسستند کین این نواد اوری
تو دانی که سر گشته اند خلق   درین داوری کشته شد خلق
بدید او را ز آن کی این کار کرد   کی بار سنه کرد جهانی نزد
دعایش بحضرت جو شد مستجاب   درآمد خطاب از برای جواب
کی گر باید ای موسی پایدار   که تا این کشنده شوذ آشکار
بگو تا یکی گاو بکشند زود   بخواهیم ماندن تخود بوذ
یکی پاره از گوشتش بر کنید   بران مرده خشک گشته زنند
کی او خوذ ز تن در شوذ زنده   ببستا و زد هر جه هیچ نبعید داد
همو خوذ بگوید کی او را که کشت   کی زنذ تا کمش زخمهای درشت
جو موسی بیامذ با امت بگفت   کی داذار و جبار بی یار و جفت
خبر داذ فرمان کی گاوی کشید   یکی پاره از گوشتش بر کشید

برین مرده تی روان بر زنید   ز دل بیخ این ورا بر کنید
کی این مرده در حال زنده شوذ   بگوید سخن باز زنده شوذ
بگفتند این خوذ بنا شذ درست   کی این کار را هست بنیاد سست
بموسی بگفتند کای نامور   سخن در دل ما نشانکار دگر
جو بشنید موسی ز ایشان جنین   ز خشم اندرآورد جین در جبین
که بردن گمانتان جنان است و بس   کی من دم برآرم بهزل و هوس
که جون جاهلان لهو و لعب کنم   و یا از پس خلق غیبت کنم
وگرنه خدای جهان ارزند   بعالم درون مرده زنده کرد
بگردند شاذی و رامش دران   ولی کار کردند بر خود گران
گر ایشان یکی گاو کی مختصر   بگفتند ای زنگار زین بیشتر
که دندانش آن گاو را باز داد   کی با بر باید همی با جوان
نشاید کی تا رسیذه بوذ   نه ایام بسیار دیده بوذ
بموسی دگر ره سرایلیان   بگفتند رنگش کنون باز دا
رسیذان زنان امر داذار فرد   کی آن گاو را رنگ زرد است زرد
بیاشند شاذ از نکوی آن   جنین گاو باید حقیقت بدان
نه اندر زمین رنج برده مدام   نه جون ده زمین مسلم حرام
بموسی خبر داذ روح الامین   هم او گفت مر امتش را جنین
نیابند این جنین هیچ سان   بذان رنگ و این شخص و نام و نشان
یکی بیوه خوار و درویش بود   ز افلاس و افلال دلریش بوذ
جو دیدند آن گاو را مرکمان   کی تا از زن بر گشت آن زمان
بگفتا کم صذ دهیذ از هزار   و گر گنج بخشید بیش از شمار
همی تا بیالذ ندز بیش نر   همی بوذ تا باذ آن زر بیز
یکی قول کردند با زر درست   کی جون گاو را گشته کردند
دهیذ آن همه زر بدان بیوه زن   کی آن زن شوذ رسته از هر حزن
بکشتند و از گوشتش جون کباب   بریدند یک پاره بس شتاب
ز بس خلق کامذ بصحرا برون   بنظاره این عجایب ستون
بران خاک او جمع گشتند پاک   گشاذند باز آنهمان مرده خاک
جو مردم بیک جایگه او شدند   وزان گوشت پاره برو بر زدند
با هستگی جشم را باز کرد   بتسبیح داذار او ورد کرد
جو پور برادرش را دید باز   بذو گفت کی جون خون جاره ساز
کنون خلق در فتنه و در بلا   تا دانیذ از بهر مرگ مرا
بگفتا این و جان را دگر ره سپرد   همان جایگه باز تنا ذو رد
نداذار جون بحسنند امان   بسی توبه کردند هم در زمان

کی حالی خوذ او بار گوید که جون   بدیذند ازان مرد کور بخت خون
سرایلیان جون ز موسی شنیذ   شنیدند دلشان گوای بداذ
جگونه شوذ مرده زنده باز   بگویید ازان گوشت سو ...
تو ما را مگر مسخره می کنی   برین قوم رنج و طرب کی کی
بگفتا شما را ز بروردگار   همی شرم ناید ازین گونه کار
مر آن باز دار ز خدای ازبک   کی با هم سر از عالم نخرذ کی
ز بهر سبب گاو بقره بوذ   مسبب کند کارها را سبب
بنی اسرائیل از گفت خویش   پشیمان نبوذند و دل کرده
یکی گاو فربه بوذ داذار فرد   دگر رنگ و این معین نکرد
ولی کار کردند بر خود درا   ز موسی دگرباره جستند باز
خداوند فربوذ بر سند بر   نشاید جوان ورد این سست بیر
میانه همی باید آن گاو درست   گزینذ ازین ما نه نخ بردان بخوا
کی رنگش جه باشد مر او را درست   که آن گاو را باز دانیم جست
جنان خوب رنگ و جنان خوب   که از دیدن رنگ او انجمن
کی از عیبها جمله باشذ بری   بوذ فارغ از رنج برزیگری
ازین سان صفتهای آن گاو خوب   کی باشد نشن خالی از هر عیوب
برفتند و هر جایگه باز جست   کمر بسته هریک درین کار جست
بسی روزگاری جو بشتافتند   بنزدیک بیوه زنی یافتند
همان گاو کی دیذند مالک جو   بدان گاو را او را خریدند بیش
ازو خواستند تش ببهای   زن از بهر آن گاو مشکی کرست
مر این گاو خوذ را بخواهم زر   دل خوذ نخواهم بدین کار سوخت
جنان پاک کی گاو من جای   کی آمد یکی گنج مالش بدید
مر آن پوستش را بر از زر کنند   خوذ هر یکی خرج بر سر کنند
بدین قول آن زن و او ویستند   ببستند و بس بر زمین زدند
برفتند نزدیک آن مرده زود   یکی شور در خلق بیدا ببوذ
تو گفتی مگر دشت محشر یقین   بدینا امرست آن زمان بر درشت
مر آن مرده را بر گشیذند باز   بصحرا نهاذند و کردند ساز
همان مرده بر خوذ جنبید زود   بتقدیر داذار زنده ببوذ
بسی زیر نگه کرد با مردمان   بجایک برخویش خواند از رمان
تو کشتی مرا در بلای شب   زدی زخم و کردی جنین و جنین
مرا خوذ اجل امده بذ ز رب   ولی مردم را تو بوذی سبب
جو خلقان بدیدند ازان گونه کار   نماندند بر جای کس هوش و قرار
گرفتند آن مرد خون خوار را   کی کشتند آن مرد بد کار را

قصاصش بیاذند بر حکم شرع   کی بیداست در شرع هر اصل و فرع
زبهر روان ور احمد مال   بیاذند با اهل ذل و سؤال
ساسوذ انش اندر جهان   میان کیهان و میان مهان
دگر گونه شد باز احوال کار   بیامد دگر گونه کار آشکار
جنان امنامر از خدای قدیر   که هر سنگ کان بوذ دستگیر
کی جز دو بزرگ از سرائیلیان   ببندند بر ساز رفتن میان
هر انکس کی هستند از خاص و عام   بیایند از مصر زی مرز شام
ببیت المقدس زیارت کنند   بهر جای ساز عمارت کنند
بگیرند در شام یکسر مقام   کی ماوای ایشان شود شاد کام
جو موسی باست بگفت این کلام   کی رفتن باید شمار ا بشام
خدای جهان داذ فرمان چنان   از ین مصر بیرون شوید ای مهان
نشاییم شام از کسانی کی هست   جه ملحکم شرع وجه با زور دست
مبارک زمینی است آن مرز شام   درو بوده است انبیا را مقام
بیابیم ما نیز انجا سقیر   جو فرمان جنین داذ رب رحیم
کسانی کی دارند انجا مقام   نه بیداد شرع اند نهاده کام
برون کار زین پاک خدای   از ایشان نباید بر داخت جای
زموسی شنیدند برنا و پیر   بشنید بر دستشان این سخن دلبد
کی بوذند در شام قومی عظیم   بدلشان نیز وز ان قوم بیم
کی قومی عظیم اند شداد عاد   همان هر یکی را بخوذ اعتماد
بقوة کی از رنج بر داشتند   جو پیلان جنگی جگر داشتند
بیالای نخل سهی هر یکی   جهان گر نبذی از همه اندکی
کرا بوذ با زور ایشان توان   از آن بوذ بیم سرائیلیان
نکشتیم ... پاک زاد   جرا کرد از حکم ... خدای
کی انجای قومی عجب ایشان اند   تنومند و جبار و گردنکش اند
نداریم ما طاقت زور شان   رهایی نیابیم از شور شان
برانیم جز زانجا بیکاه   بیابیم انجا مقام و پناه
بمانیم در دست ایشان اسیر   نداریم از دستشان دستگیر
جنین گفت موسی کی ای مردمان   نباشید در کار دین بدگمان
جو او یار ما باشد اندر جهان   جه داریم بیم آشکار و نهان
اگر جند باشند ایشان دلیر   بزور و بقوة جو پیل و جو شیر
جو حق یار باشد نداریم باک   جه ایشان بر ملحه بگذشت حال
نه ما با مراد دل خوذ کنون   همی رفت خواهیم ازینجا برون
خدا امر کردست و امر خدا   نشاید زجان کردمی گر جدا
بیایید تا سازی ره کنیم   سخن در همه حال گونه کنیم
بناکام یکسر سرائیلیان   بستند از بهر رفتن میان
همه راست کردند ساز سفر   کی از مصر بایست رفتن بدر
دل از مهر ما و اپر داختند   همه ساز بیرون شدن ساختند
عددشان فزون بوذ از بیشمار   سرائیلیان را در ان روزگار
جو جنبنده گشتند خلق از مقام   گرفتند یکسر زمین بر کام
فزونتر ز اعداد وحد و کران   ز انبوه ایشان زمین شد گران
جو رفتند از مصر بیرون براه   که و دشت کردند یکسر سیاه
رسیدند زی مرز در ما نخست   جو زی شامشان بوذ عزم درست
وز انجا در ان دشت بی منتها   کی جون گام ... بسر و ارزدها
بجایی که خوانند از انباب نام   خبر دارد از قصه اش خاص و عام
بصحرای تیه اندرون آمدند   ز اندازه و حد فزون آمدند
در ان دشت در بوذ یک جاه آب   مر ان قوم را ان کجا داست باب
شد اندر زمان خشک از ذر چاه   دروا بر اگشت کوتاه راه
فزون بوذ خلق از شمار و عدد   مر انجاه را جند بوذی مدد
جو یکباره شد خشک ان آب چاه   بماندند با درد و اندوه و تاب
سراسر بموسی نهادند روی   پر از ناله و گریه و های و هوی
جو موسی جنان گفت ای خدا   تو مان کردی از مسکن خود جدا
کنون از همه خلق از بی سبب   همی گشت خواهی برنج و تعب
تو امن ای خالق هر دو کون   کی موسی زمن خواه یاری و عون
کرمهای من بیشتر دان از آن   کی این خلق را من ندارم زیان
زجندین خلایق روان بی گناه   بخواهم ستد در جنین جایگاه
زتابوت بیرون بیار آن حجر   کی آید ز آب روشن بدر
خداوند ما خالق دین و داذ   بموسی بگو جوب تابوت داد
کی بوذ آن سرائیلیان را سبب   ز صدگونه کام و مراد و طرب
شنیدم کی از چوب کشتی نوح   بدان جوب تابوت او را ز نوح
کروهی بر اندکی آسمان   رسید بدان هم ز باغ جنان
نصد گونه بوذ اندرو معجزات   نهر غم بذو باشدی نجات
در و از خلیل خدای جهان   ز اولاد او هر جه پیغامبران
زهر گونه بد بس یاد کاد   درو تند رنج کرد کار اشتاد
سرائیلیان را از و بی کران   همی و همی بوذی اندر جهان
بریشان اگر خصم چیره شذی   همی روز اقبال تیره شذی
بر دند تابوت در پیش زود   خداوند ما قدرتی می نموذ

جو تابوت در پیش لشکر شدی   همی کار ان قوم دیگر شدی
بداذی خدا نصرت انجنان   سرائیلیان را بر آن دشمنان
که یک مرد با صد در افکندی   وز ان حمله کردی برا گنجی
زتابوت جندی بدی آن مردمان   و زین سان بسی سنگ کی گران
ور انخواندندی سکینه بنام   در و بسته بوذند دل خاص و عام
یکی سنگ گفتی مانند کوی   فلان جیزهای گران بوذ اندرو
بر ان سنگ صد زنگ بکوبیدند   کی مانند ان در جهان کس ندید
جز از خالق و رازق غیب دان   کی داند که تا از کجا بود آب
جو گشتند از تشنگی بی قرار   بنالیذ موسی بپروردگار
کی ان سنگ از انجا بیاوردد   رسید از داد اری جو ...
بصحرا نه و پس بر و زن عصا   کی بقدر خودرا نماییم ما
همانگاه تابوت را کرد باز   جو گل شذ و رخشنده جون ...
مر ان سنگ را روذ بیرون نهاد   ثنای خداوند را کرد یاد
بگفتا بنام خدای جهان   عصا را بران سنگ زد تا ...
زنقدیر بی عیب دادار داد   همانگاه از و جشمها بر گشاد
از ان سنگ بی جوانی اندرکلام   نه یک جشمه الاده و دو تمام
زهر جشمه ای آب یک روذ بار   برون آمد از حکم پروردگار
همی سر گشتی زیک جشمه آب   ده و دو هزاران کس از شیخ و شاب
جو از ایشان گشت حاصل مراد   از ان پس بیفتاد بتها رزاد
بماندند و کم شد بدانجا طعام   بصحرای تیه اندرون خاص و عام
بیامد بدست اج گونه جورش   جگونه بوذی جو رش بورش
همی جست هر یک سوی جاره راه   بیفتاد شکی بد انجایگاه
بنزدیک صحرا ازان سوی شام   یکی شهر بوذ ست اردوم نام
مقیم اندرو بی کران آدمی   یکی شهر اباذ با خرمی
بنا ان شهر یکسر ز اولاد عاد   همه گمره اندر طریق فساد
سر از برج کیوان کشیده فراز   تن زور مند و ببالا دراز
شنیدم کی عوج اندران شهر بوذ   کی او را از ان ناحیت بی بوذ
که در قصه نوح بد داستان   بگفتم صفت عوج از ان زمان
حدیث بدی که ان دور او   همان قامت و سیرت و شور او
کزو بهر ور شد همه خاص و عام   بگفتم در ان قصه وصفش تمام
همین عوج بوذ اندران شهر بنز   کی از عادیان بذو را بهر تیز
جدا گشت همه تر از مردمان   بصحرای تیه از سرائیلیان
سوی شهر اردوم کردند رای   گرا زند از انجا طعامی بجای
بدیدند مردی ببالا دراز   جو نزدیک شهر رفتند باز
یکی سهمگین مرد همچون نوند   سر ش بود گفتی بجرخ بلند
دلیر و قوی و بلند و سترک   هر انکس او هیچو مردی بزرگ
در ان دشت مر گشتر ابداد   ورا نیز از عاد بوذش نژاد
بزد دست و بگرفتش اندر زمان   جو دید این سرائیلیان را جنان
سوی شهرشان برد و بنموذ باب   وز ایشان تعجب بسی بوذ شاد
بریشان همی جمع شد انجمن   زبس گو جکیشان همه مرد و زن
نهادندی از مردمان را بدست   سر کس بر کف دستشان گفتی
عوذ بدی و با هر کسی باز گفت   بشهر اندرون از برای شگفت
کی از مصر موسی برون آمدست   بصد گونه زنگ و فسون آمدند
هزاران هزاران تن از مرد و زن   بیاورده این قوم با خویشتن
که در دست گیرند این مرز شام   بساز ید انجا سکان و مقام
فراز اند درا بجا غمان و نیاز   بجای کی ... ما را خبر از
بگردند فرعونیان را هلاک   شد ان قوم زی مرجو بگذشت حال
بسی شهر اباد کرده خراب   بر ین مرز کردند آکنون شتاب
کنون روی زی ما نهادند نیز   همی بر دخواهند از اینجای جیز
بمانیم ما در غم ان و نیاز   بیایند و اینجا فراز نیاز
جنین شهر اباذ ویران شوذ   کنام پلنگان و شیران شوذ
سز ذکردو دیده پر از خون نموذ   کنون جاره کار ما جون بوذ
جو زین گونه مردم شنیدند گفت   بماندند از شکل ایشان شگفت
بگفتند احوالها سربسر   بجوج عوق رفت زیشان خبر
کی موسی و قومش سرائیلیان   رسیدند زی شام بسته میان
روان همه مردمان شذ غمین   سیه گشت خواهد ز نیشان زمین
کز آن دست او هیچ کس جان نبرد   کی هرگز وراجز تو ان ... دست
بنوذ بجز جیره و شاد کام   هر انجای کیشان نهادند گام
سبک عوج گفتا کی کار منست   بقوة جهانی تنگ ... منست
بنا بد مرا یار و نه رهنمون   هم اکنون روم من از اینجا برون
زموسی و از امتش سربسر   تمام کی ماند بعالم اثر
بصحرای تیه اندر امد جو دو ذ   بگفت این و بیرون شد از شهر زود
سرائیلیان را سراسر ببین   ز اندازه جایشان بر ببین
زمین هفت فرسنگ کردن قیاس   جو اندازه بگرفت تا سپاس
جو معلوم او شذ قیاس سخن   از انجا یکه دور شد ان لعین
بلند از زمین هفت فرسنگ کوه   ز بس کاندرو بوذ و شذ ستوه

مران کوه را زود بر سر نهاد / وز آنجای پویان به راه ایستاد
کی آن کوه را بر سر ایلیان / ببیند از آن کین دل با گمان
که چندان هزاران کس از خاص و عام / بمانند در زیر آن که تمام
جوان کوه بر فرق بنهاده بود / جهان آفرین قدرت خود نمود
جو او دل بزور تن خود نهاد / جهاندار بند قضا را گشاد
بتقدیر و قوت و را قهر کرد / همه نوش در کام او زهر کرد
خداوند ما کار او زار کرد / بمرغی ضعیفش گرفتار کرد
از این مرغکی الحقیر و نحیف / زبخشش کی کمتر بست و ضعیف
فرستاد جباری چون ورا / کی تا آن در آمد ز روی هوا
بر آن کوه نشسپست و منقار زد / شنیدم کی منقار دو بار زد
سوم بار سوراخ شد کوه سخت / بفرمان خلاق روزی و بخت
بیفتاد در گردن عوج کوه / گذر دو ورش دل زور و فر و شکوه
بیفتاد آن طوق در گردنش / بیامد سزای بدی کردنش
بحلقش گره بست کوه بلند / کی شد عاجز و خوار و زار و نژند
تنش سست گشت و فرو ماند سست / گرفتار و بیچار و درمانده شد
جو شد قوه زور بیرون از دست و پای / فرو ماند حیران و مسکین بجای
ز رای بدش بند آمد برش / گسسته دلش شد قضای سرش
بموسی رسید آن زمان جبرئیل / خبر دادش از حکم رب جلیل
کی از دشمن تو خداوند پاک / برآورد از قهر فقد رب هلاک
جو او در هلاک تو بنهاد رای / هلاکش برآورد بی تو خدای
برو دشمن خویش را ناتوان / ببین جونک دست برو شد روا
جو بشنید موسی ز احوال عوج / کدامی گردان بدسگال لجوج
عجب ماند از حکم دادار فرد / وز آن نیکوی کرد شکر کرد
بامت خبر داد از این گونه کار / کی بنمود تقدیر پروردگار
وز آنجایگه کرد آهنگ راه / کی بستد عیان قدر آن شاه
بزرگان امتش با او بهم / بصحرا نهادند حالی قدم
رسیدند نزدیک آن بدسگال / بیفتاده از قدرت ذو الجلال
جو طوق آنچنان کوه در گردنش / ز غم سست و بی زور گشته سرش
ستاده میان زمین و سما / بسان ستونی سر نش بر هوا
دراز اش از حد و غایت برون / شده خلق حیرت بد او اندرون
جو موسی برانگند بر عوج چشم / بجوشید مغزش کلین و خشم
بتو گفت ای ناکس بدفعال / بخلق خدا چون نشدی بدسگال
بدیدی که جبار پروردگار / برآورد از تو بدین سان دمار
چه کردم که با من درآویختی / وزین گونه کوهی برانگیختی
ببستی هلاک جهان را میان / بکردت هلاک ایزد غیب دان
شهادة بیاور مسلمان بباش / بکش دل تخم ایمان بپاش
ببیشمان نباش از بدیهای خویش / بیاور نیاز و غم درد بیش
مگر کردگار کریم و رحیم / کند ایمنت از بلاها و بیم
نماید ترا سوی نیکی طریق / کند با تو توفیق خود را رفیق
وگرنه دمارت برآرم ز جان / کنم مر ترا این زمانی روان
جو بشنید عوج اندر آن رنج و تاب / بموسی همی سخت دادش جواب
همی گفت هر چند کوه بلند / مرا کرد ازین گونه گردن ببند
هنوز از جهانی مرا نیست باک / که دستم کند از یکی زیر خاک
یک انگشت من با هزاران شمار / برآید بهنگام جنگ و وغا
بگفت این و بس سنگ / که بر موسی و قومش آورد [illegible]
جو دستش بنزدیک آنکه در رسید / در آن کوه دستش همی گر رسید
بنودش توان کاورد دست باز / فرو ماند اندر بلا و گداز
عصا را برآورد موسی ز کین / بنزدیک او شد جو شیر عرین
بیالای موسی نبوذی غلام / کجا بیست گز بود بالاش تمام
دگر بیست گز بد عصاش / شنیدم که ده گز بد بالا جست
بمرد و عصا و سر جستنش / بپا این بنجاه دانستنش
همی با عصا لنگ او می رسید / نیاستش از آنجای نتوان گزید
که بنجاه گز با عصا لنگ بود / ببین تا بسر چند گز می بود
جو بر کعب او را بزد موسی عصا / بزد زخم محکم بامر خدا
زپای اندر افتاد عوج پلید / تو گفتی زمین گشت از وی پدید
همی زد برو زخمهای درشت / جنان ناگه او را بزانی بگشت
برآمد روانش بفرمان رب / همی بود موسی بدان در سبب
کی گر بخداوند دادار پاک / برآورده بودی برآورد هلاک
کسی با چنان شخص برنامدی / وز و هیچ کاری بسر نامدی
تن عوج تا می جو سگ شد روا / تو گفتی که بگرفت بی جهان
کجا از بزرگی نخد بیاس / فزون بود آن بند ناس اساس
شنیدم که از پای او این زمان / یکی استخوان ماند اندر جهان
بی راحت خلق بشکستند / بروزی جو دریا بلی بستر اند
نرسید با پیش از آن گر بکار / گران گونه شخصی گند آشکار
بسی بوالعجبها کی تقدیر رب / بوده است و بوده بدانی سبب
جو در سر حرب نه رسد کارزار / از این سو و آن سو توان با بدان

زهر دو طرف

زهر دو طرف طبل بنهاده اند / برای نبردن هر دو آماده اند
زبلیس وا گرد کاروان شد روان / زدند طبل را آن یکی در زمان
از آن سو جو آواز مردم شنند / ابر جای خود بلبان ار میند
که با آن زد کاروان سر بسر / وز آن سوی آن کاروان دگر
میان جنان بول هم بگذرد / چنین تا توقف همی بنگرند
بهرسال جون کسی کرد بکام / بیارند جز وارها زیت نرم
بمانده براستخوان سر بسر / که تا آن بنوسن نکود رنکر
چنین است احوال آن بوالبار / که در قصه گفتیم و آن شد دران
بنرسید تا بد از آن کردگار / گران گونه شخصی گند آشکار
بسی بوالعجبها کی تقدیر رب / بوده است و بوده بدان در سبب
جو از عوج تا پاک دادی لجوج / تهی گشت دهر و فرو رفت عوج
ازو بار شد موسی پاک رای / بلشکر که خویشتن ساخت جای
خدا را در آن نیکوی شکر کرد / کی از دشمن او برآورد گرد
خبر رفت زی شهر ادوم زود / کی آفاق از عوج خالی ببود
ثنایش ز بهر سر ایلیان / گرفتار گرد و اسیر و نوان
بگشتند و کار زن نامد بسر / بنا شد در آفاق عوجی دگر
سیه شد زمانه بر او دو میان / بر این بدبکسر امینان دوان
زنیم سر ایلیان و کلیم / همی بشنشان شد رهیبست و دو نیم
بیفتاد در شهر ایدو مرحوش / ز بس ناله زار و بانگ و خروش
در آن شهر بد زاهدی پارسا / که بر پارسای بد او با ذشا
که بنجاه صد سال عمر از شمار / که او بود در خدمت کردگار
بزهد و بطاعت خاز زیستش / که بد قطب عالم در آیام خویش
گرامانه تهای ور ای نیاس / ببوده بعالم بد و نیک شناس
اگر هیچ کردی بالا نگاه / همی دید تا ساق عرش اله
ولی زبر کردی تکه بر زمین / همی گاو و ماهی بدیدی یقین
چنین شخص بر زهد و مستور بود / ورا نام بلعم باعور بود
همه روز استاده اندر نماز / دل خلق از بهر او بیم یاب
که در گشتی شام و شاما در / برآورده بد در کرامات سر
بجا هر کجا او بکردی دعا / زهر درد دادی جزایش دوا
جو در شهر از مرگ عوج پلید / وز احوال موسی خبر در رسید
ز جان دل یکباره برداشتند / بدل هیبت و بیم بگذاشتند
سبک میران شهر برخاست زود / بنزدیک بلعم بیامد جو دود
برآمد بگفت کی در جهان / توی بشنوای نهان و عیان
همی بینی این خلق نادر بلا / بدرست بلاها شده مبتلا
بجای که موسی و قومش رسید / بنه آن طرف را از آنجا براند
جو جای رسید بدی هر زبن / نماندست آباد جای بقین
از آنرا بروند ار خرد و مر / زمین بر نتابد ز بس جان نور
کنون روی ما بنهادید باک / فزون ذات دریا و ز ریک و خاک
چنین شهر آباد و این مردمان / کی بستی سر اندر پرشان زمان
جو موسی بدین شهر سازد درا / نبینی زما هیچ گونه اثر
کنون چاره کار ما هم تو کن / دلی ریش داریم و مرهم توی
دعای بکن از برای خدا / کی از ما شود شر ایشان جدا
که موسی بیاید بدین شهر ما / که آنکه همه غم شود بهر ما
جو بشنید بلعم سخنهای شاه / نتابید از این گفت دل را براه
بدو گفت کی شاه والا نژاد / مرا هرگز از روز والا و باد
کی در حق پیغامبر کردگار / بیامد ز من دشمنی آشکار
جو دانم کی پیغامبر مرسل است / کلام خدا نزد او مرسل است
دعای بد او را چگونه کنم / چرا کار خود با شکوه کنم
مرا کرد باید درین کار مرگ / بجویم در و طعنه یکباره مرگ
ز زاهد جو میر این سخنها شنید / غم اندر دل او بیامد پدید
ز گفتار بلعم دلش تنگ شد / دلش در ره زخمی تنگ گشت
بکوشید بسیار و دیگر بگفت / بسی روز در آشکار و نهفت
برآمد بشد گفت او کار کن / نتابید از راه دین هیچ سر
جو با او همه جهد بر سر نشد / دل او درین کار هم بر نشد
فرو ماند گشتند و درمانده زار / همان شهریان و هم آن شهریار
ببد هیچ سان چاره از کار درا / نه مرهم بدان ریش دشخوار را
نشستند یکجای شاه و سپاه / بجستند در رای فند راه
بگفتند آخر چه چاره بود / که این جرم ما را گناه بود
اگر عوج بیچاره کار درفت / نیامد سخن زبا ذان یخص
نزور راج کس با سر ایلیان / نخواهد بسر رفت اندر جهان
کجا با را ایشان نبد کردکار / بسر برد روز بلخان قوم کار
نتاذیم در جاه بیچارگی / کی بیچاره مانده ایم یکبارگی
بجز بلعم زاهد اندر جهان / بیند چاره ما درین اندهان
کنون او درین کار با ور نشد / از و هیچ چاره بسر بر نشد
سزد گر بشوییم دست از روان / سپاه رم جان با سر ایلیان
جو دستور و شاه و سران سپاه / نشستند یکجای و جستند راه

یکی گفت بیچاره ماند دگر کجا نام خان است کاین پسر
دران کار سستی نباید نمود ببینیم تا چه خواهد فزود
مرا و ران نی هست پس خوب روی کدامش را باشد جهان شوی
بدو داده بلعم دل و جان و تن ندا کرده خود را بنزدیک زن
ورا دارد ارجان خود دوستر نتابد ز فرمان او هیچ سر
دل زن همی برد باید ز راه که تا کار او کرد باید تباه
دل زن بباشد بدو چیز گرم یکی مال و دیگر سخنهای نرم
اگرچه بود بخرد و هوشیار بدینار و گفتار گردد شکار
کنون چاره ما همانست و بس که نزدیک آن زن فرستیم کس
فرستیمش از هدیه بی شمار ز زر و در و گوهر شاهوار
کنیمش بگفتار شیرین فسون امیدش دهیم از نهایت برون
چو کوشیم و او را براه آوریم بر شوی خود لاوه خواه آوریم
بگفتار زن بلعم آید بدام که ما را براید درین کار کام
چو شاه و سران سپاه این سخن شنیدند بنوشید نشاط کهن
بگفتند بیشی برین با رواست بباشد درین کار رفتن روا
زنی را کنید بس چرب گوی که در گفت و گوی شکیباید سوی
زبان دان زنی پر ز مکر و فسون که ما را ورا بدی نخاره برون
بدو داد تسنه که از خواسته یکی طاس پر گوهر آراسته
و دیگر پر از زر و زیور گران ز پوشیدنی جامهای گران
فرستاد نزدیک آن زن نهان بدادش امید بهی بیکران
برفت آن زن و نزد او راه جست بدل کرده صد رنگ و دستان درست
در چرب گویی بریشان گشاد همی در سخن داد افسون بداد
بسی گفت با او ز وعده شنید باخرم و راایران و رید
که با شوی چندان بکوشید زن که کام دل او برآید برین
جوان عهد بشکست و او بارگشت دگر باره زی درگه شد گشت
وزین جمله او را خبر باز داد که گفتار مادر قبول اوفتاد
بپذرفت و گفتا که فرمان کنم مر این درد را زود درمان کنم
نهادند دل را برین یکسره بگفتند کاری بباشد سره
زن بلعم از نیت بر شوی شد بصد رنگ و دستان ز خفا لوی
ز هر جای قصه گشتندش فراز سخنها بیاورد بر و دراز
میان سخن گفت کای نامدار ازین هفت خود بکسی گوش دار
تو دانی که در عالم از خوب و زشت کسی با تن خویش کینه نکشت
همه کس ندارد تن خویش دوست نخواهد که بر تن بلرزدش پوست
کنون این همه شهر با شهریار همی امن نزد تو بنده وار
که امید برداشتند از روان بنالید زنان و از خان و مان
که هر جا که موسی و قومش بدم نهادند و شد جای رنج و ندم
سر ایشان بنالند هر گروه کز ایشان ستنه گشت صحرا و کوه
گر ایشان بیابند ازین جایگاه بباشیم بی یاور و بی پناه
توان بهر ایشان نکردی دعا نکردی ز خود جا حتیشان روا
دل تو برین قوم بخشش نکرد بباز آن قوم کوشش نکرد
کنون از برای رضای مرا بکن این دعا را برای مرا
که این افتد زما بکرد دگر بباید مرا خورد خون جگر
مرا گر تو می دوست داری کنون مراد دل من برآری کنون
ازین در بسی گفت با شوی زن نشد شوی با گفت زن رای زن
بزن گفت مرد کای مبادا زمان که در انبیا من گشایم زبان
بموسی خداوند بخشید جاه مراد است ازین سان بزرگی و جاه
که بی واسطه گفت با او سخن بدو تازه گشت این جهان کهن
بدو من چگونه گشایم زبان دعا چون کنم از برای زیان
نباید ز من هرگز این بدمنشی مرا نیست کاری بجز خامشی
ترا گر ازین سان مرادست و کام نباشد مراد تو از من تمام
زنش چون جواب درستش شنید بسی جهد کرد و بسی بر دمید
بسی گفت با او بخوشی و زور گهی رفت نزدیک او گاه دور
برفت ایچ گونه خوشش بجای نیابید بلعم ازان کار رای
زن پر فسون کرد بر خون دو چشم همانگه ز خانه برون شد ز خشم
چو زن گشت از خشم زاهد نهان برو تار شد جمله روی جهان
دلش طاقت فرقت او نداشت بر آنست هنگام شب ز جاشت
کجا مهر او را بجان بسته بود ز نادیدن او دلش خسته بود
چو با او همی صبر و طاقت نماند زنی را فرستاد و او را بخواند
چو زن آمد و گفت او را قبول نکرد و بسی گفت زرق و فضول
بگفت او مراد دل من نداد نیارم دگر نام او را بیاد
مگر آنکه گوید کند آن دعا که از حاجت من بباشد روا
یکی هفته بگذشت و بلعم ز غم همی برد دل خویش کردی ستم
چو نامهر زن بر نیامد ز بن بناکام بنهاد سر بر سخن
ز دریای عشقش گذاره نبود بجز از رضا هیچ چاره نبود
بگفتا کنم این دعا را کنون که یار زن باشد از خانه برون
بشبگیر هنگام و بانگ نماز از آنجای بلعم بر آراست ساز

پلاسی

پلاسی بپوشید سختی درشت عصای بعادت گرفته بمشت
وز آنجایگه بر خری شد سوار برون آمد از شهر زی کوهسار
چو بر کوه رفت و عبادت بکرد بگفت ای خداوند جبار و فرد
توی یاور و پشت بی یاوران توی عادل و داور داوران
بحق نوای پادشاه کریم که ایمن کن این شهر ما را ز بیم
کلیم تراهم بدانجا بدار که ناید بر ما درین روزگار
چو بلعم بکرد این دعا را تمام ازو کرد اجابت خدای انام
بتیه اندرون بود موسی براه خدایش از آن راه بیرون نداد
برو تیه زندان بشد از راه پاک بامر نگارنده آب و خاک
که موسی و قومش بفرمان رب ز وقت سحرگاه تا هنگام شب
برفتندی و چون بدیدند باز بجای نخستین رسیدند باز
همه روز می تاختندی چو باد چو هر بامدادی همی چشم بر گشاد
همان جای بودی که رفت از نخست شده مانده و خسته و خوار و سست
برفتند در پیش موسی نوان دل آزاده پر رنج و تن ناتوان
بگفتند کین کار و این چه بود که از ناگهان روی با ما نمود
چه سازیم و تدبیر این کار چیست بما بر یکایک بباید گریست
چنین گفت موسی که من نیز هم ازین کار ماندم با اندوه و غم
ندانم چه آمد ز ما در وجود که ما را چنین کردگار ودود
درین جایگه کرد زندان و بند فرو مانده عاجز و مستمند
بنزدیک من این سبب هست غیب چگونه کنم بر شما را فریب
همی یا مرا راه نباشد بطور که یا ز بپرسیم زرب غفور
ندانم مرین کار را از نهان بجز خالق و کردگار جهان
بمن باز گوید ز احوال این وگرنه بماندیم در رنج و این
بماندند در تیه موسی و قوم شمردند ایام یوما بیوم
چهل سال بگذشت و ایشان چنان در آن تیه ماندند چون بند ابنیان
همی با گوشش برفتند پیش بدیدند هم بر بجای خویش
ولیکن ندیدند تنگی و آز همی ساخت اسباب شان کارساز
بر ایشان چو شد تنگ زاد و طعام خداوند و خلاق نور و ظلام
چنان کرد تقدیر کز آسمان همی انگبین آمدی از زمان
ازان سان که بی رنج آمد ز من بصحرای تیه آمدی انگبین
دگر چون شدی روز را چاشتگاه بفرمان و امر یکی پادشاه
ز روی هوا همچو ابر گران همی مرغ بریان بیامد دمان
بسان سمانه یکی مرغ خرد که جبار سلوی ورا نام برد
همی آمدی کرده بریان و گرم ز روی هوا بر دشان نرم نرم
شدی مرغ بریان بخیمه درون ز حد و شمار و نهایت برون
بخوردند چندانکه بایستشان که بود چندانکه بایستشان
ازین سان دو نعمت خداوند پاک بدیشان فرستاد بر روی خاک
یکی مرغ بریان دوم انگبین که آمد ز روی هوا بر زمین
چو شب روی بنمود اندر جهان اناهای خود را کمان و نهان
ز خیمه برون می نهادند زود همی با سحر بر عسل می ببود
دگر باره چون روز را آمدی همان مرغ سلوی فراز آمدی
شنیدم که آن مرغ بود آنچنان که چون می نهادند اندر دهان
ز هر سان که بودی مراد طعام همی چاشنی یافتندی بکام
بخوردندی از هر دو رای کرند لذیذ و گوارنده و سودمند
دگر چون همی یافتی آفتاب رسیدی بگرماشان تف و تاب
ز خورشید چون بگشای در سپید گران نیز را گشت چاره بدید
که هر روزی اندر تن پادشا یکی ابر پیدا شدی در هوا
ستادی بر آن قوم چون سایه بان شدی نیز با پای ایشان روان
ز هر سو که رفتندی آن قوم باز همان ابر از قدرت بی نیاز
بگشتی همی با سر ایشان همی داشت سایه بر ایشان روان
ازین سان که نعمتهای بی حد و مر که بود آن قوم را آذکر
خورش داد و آسودگی و مقام که فارغ بدند از شراب و طعام
چهل سال در تیه ماندند باز همی ساختی کارشان کارساز
هنوز آنچنان قوم ناسازگار نگشتند راضی ز پروردگار
بموسی گشادند هر که زبان که ما را ابداذی بر ست زیان
چو تو رهنمای ایستادی بپیش بروز آوریدی زما وای خویش
بیاوردی و کردی اینجا بند فرو مانده و عاجز و مستمند
نه راه رهایی بیاید پدید نه این قفل را کس شناسد کلید
چه بود آنکه ما را بیامد بسر که ماندیم در بستگی سر بسر
همی گفت موسی که ای خاص و عام مگویید جز شکر رب انام
ز تقدیر و حکمش نباید رای چه دانیم ما کارهای خدای
هر آنچ او کند خالق بی نیاز نشاید بچون و چرا جست باز
مر آنست اجری بدین در گناه که این بند بر ما نهاد از اله
اگرچه بماندیم اینجا بند ندارید شما را همی مستمند
نه دارد از تشنگیتان عتاب ده و اند چشمه گشادش ز آب
نه تنگی بود سست اندر طعام که بی رنج آید همی چاشت و شام

طعامی که اندر جهان کس ندید / شما را همی دایگان ددر سپید
ندکر ما شما را بدارد زبان / کشیدست از ابرتان سایه بان
نه جامه کهن می شود بر شما / که گویند ماندیم ازین در بلا
همی تا که کوذک نباشند دراز / ز نقد بریک خالق بی نیاز
شود جامه با او دراز ای عجب / شما را ز صدگونه راحت سبب
چرا باید از کفر بیهوده گفت / شکایت بجاری یاد و جفت
چه چیزست کایزد شما را نداد / که انعام او را ندارید یاد
چرا کفر نعمت همی آورید / چرا شکر منت بجا آورید
زجای فرو ناسود کی خورش / چه باید ازین بیشتر پرورش
گشایند هم این بند را باد شا / بباشیم آخر ازینجا رها
همی بدشان داد سوی چنین / که گویند شکر خدای معین
نهشتند کفار او را بگوش / نگشتند آنگه گرفتن خموش
بگفتند ما را همان بود به / که بودیم هریک بشهر و بنه
همی تخم نهاد رو تن کاشتیم / بصدگونه زو بار برداشتیم
بدین جایگه نیست ما را پسند / خورند ایشان نه اینجا بند
نه بیرون همی زین بیابید دشت / که این دشت بر ملجین تنگ گشت
نه صبرست ما را بدین یک طعام / کز و خورد باید همی چاشت و شام
دل ما ازینجای سیری گرفت / رهای درازی و دیری گرفت
نه این سایه بان می بباید نه آب / نه ما را بدین یک خورش هست صبر
دل ملحان نه شود خواستار / که گرچه دنبات اندرین اشکار
ز روی زمین رسته سیم باز / ز میوه و ز گندم ز سبزی و پیاز
و نان ترنها و گیاهای سر / که گشتی زمین چون صدف برز درد
کنون نیز خواهد دل ما همان / که دیدیم در شهرها ارزیان
بدین ملخواهیم خشنود بود / که ما را بدینجا ملالت فزود
اگر مان بهای بباید بدین / نخواهیم قول تو دیگر شنید
کنیم انچه خواهیم ما سربسر / ترا حکم و فرمان نباشد بسر
نگیریم شرع ترا زین سپس / که ما را ازین رنجهای تو بس
ازین سان بموسی سخنهای سرد / بگفتند یکسر ز زن تا بمرد
نهادند اندر ره بی نیز دست / ببودند آنگه بما تنگ دست
بنالید موسی ستی بار برون / بصد گونه تاب و بصدگونه سوز
بسی نابکر بسته اندر عنان / که دوزد دلش زین تا آسمان
همی گفت کای داذگر پادشا / که هستی تو قدیر فرمان روا
چه بود این بلاهای دشخوار سخت / که برما بیامد ز شوربیده بخت
مرا با چنین قوم ناپاک دار / نباشد بجز رنج و تیمار یاد
سفیهند و بی باک و نادان همه / زمان از خرد چو کره ان رسد
بفرمان تو ای جهان آفرین / بیاوردم این قوم را از زمن
برون آوریدم ز ما و ایشان / بلندم از آن مسکن و جایشان
کنون چون بدینجا رسیدیم باز / بما کشت بد آن نشیب و فراز
بماندیم در بند و در مانده سخت / نشست و نگهبان و ما لازرد بخت
اگرچه کرمها نمودی بسی / که بنموده ای زانجهان با کسی
ز تشنگی برون کردی آب روان / که تازه شدا ز خورد نان روان
فرستادی از چرخ مرغ و عسل / بخوردند این بد گمان نی کسل
ولیکن همی بینی ای کردگار / که کردند راه بدی آشکار
نباشند رامی بحکم تو هیچ / بگردند راه بدی را بسیج
بعز و جلال تو یا ذا الجلال / که بردار این قوم بند و بال
رهایی دهشان ازین بی کسی / زبند بلاشان بده رستگی
بصد خون دلشان کشیدم بدین / بصد رنجشان زداشتیم درون
کنون می بگردند از دین پاک / بتابند از راه و آیین پاک
شود رنج من هیچ یاد هبا / تو بر دانی ای داذ ربّا شنا
تو در یاد رس ای رحیم و کریم / که هستی براحوال خلقان علیم
بنالید بار زار موسی به درد / همی حاجت خود بخواه عرضه کرد
ز مشرق چو خور چهره نور کرد / جهان را شگفت چو گلشن بکرد
درخش درفشان زبخشنده نور / برآمد بگسترد بر خال نور
تابید از آسمان آفتاب / برآورد بر قوم موسی خطاب
همی دید موسی دل خویش شاد / بگفتا خدا بند بر ما کشاد
سبک روی ی قوم کرد اللهی / بگفتا کی نمود بایذ رهی
بیاسود کام وز ره بیشتر هم / مگر جان ازین دشت بیرون بریم
بفرمان موسی صغار و کبار / براه ایستادند بر بستند بار
بصحرای تیه اندرون بیش سر / بپستند از بهر زیشان کمر
بر فتند بویان و امید و بیم / بپیش اندرون ایستاده کلیم
بریدند از دشت یک حد و سر / بر فتند ازین بند و زندان بدر
کشاده شدان راه وی تفح رنج / برون امدند از مقام و شکنج
نهادند از دشت بیرون قدم / برستند از آفات و رنج و ندم
چو راه رهای همی یافتند / بر فتند و روز بشتافتند
چو موسی بر تیه همی راه یافت / بیاسود چون یاد بو مان شتافت
ز تیزی بدان دمان ز تن نژاد / که تا بار دانند پروردگار

بی دربیه وان بند و رنج و تعب / چرا بود از بهر جبرئیل سبب
چو موسی از ان دشت برون دوید / زشادی دل اندرونش بر دمید
نیاسود در راه و راحت بدین / چنان تا کی بکوه سینا رسید
قدم چون که بنهاد بر کوه طور / ثنا گفت بر پادشاه غفور
نشستند بجای مناجاتگاه / رسیدش سلام از یکی پادشاه
سلامی بر او رواسطه جبرئیل / جز از حضرت پاک رب جلیل
ای واسطه چون رسیدش سلام / بیامد درودش ز رب انام
بپرسیدش از لطف دادار فرد / که چون بوذی از رنج و تیمار و درد
چو نقد بر من دشتر اکرد بند / بماندی تو با قوم خود مستمند
چگونه بسر رفت تیمار ها / ز تقدیرت عجایب بود کارها
چو بشنید موسی زبان برگشاد / ثنای جهان آفرین کرد یاد
بلفت ای منزه ز تشبیه و عیب / فرومانده ام عاجز از کار غیب
چه کردم من از کرده ناپسند / که کردی چهل سال ما پایبند
جواب ایزد ازکردگار کریم / که خود را همی ای ستوده کلیم
نبیست قدرت من بدینسان اندرین / نکرده دعای حزین کزین
همه هرچه بینی بخیر و بشر / که بد آیا ید ب جز و بر
نباشد جز از قدرت من بدان / که یا ذر منم خالق و غیب دان
ولی بعد قدرت ترا در تعب / دعای یکی را امد سبب
که در شهر از دو مرد آرد مقام / ورا هست بلعم باعور نام
دعا کرد و گفت ای جهان آفرین / تو در کار آن شهر مسکین بین
همان قوم موسی نماندو ردار / همانجا بدار و بر ما میاد
بکردم دعای ورا مستجاب / کجا بد بدرگاهم او را ثواب
ازان کردم اندر دشت ایشان راه / که چندین نماید اینجایگاه
چو بشنید موسی بر آتش نخست / ز بس خشم چون از دو چشمش نخست
بنالید از درد و گفت ای خدا / شدست این زمان خصم ما ازجدا
تو دانی که این کار بد کرده اوست / دل چون منی را بیازرده است
مرا از کرمها تو بگزیده ای / مرا این بنوه تو بخشیده
نبی ام من او ولی تو کما / نباشد تمکین من هیچ سان
اجابت بکردی دعای ورا / مگر زد بفضلت دعای مرا
بحق تو بایمانش بردار بان / که سرگشته ماند بدل و نیاز
که از بهر نفس خودان بد سگال / کند بر همه خلق چندین وبال
دهد دین خود از برای فساد / ز بهر زنی داد طاعت بباد
دعای ورا ارزدی نظیر / شنید و ورا شد در آن دم سلب
ستد باز ایمان ز بلعم بقهر / که در کام او شد همه نوش زهر
برانداخت در درگاه و کردش جدا / شد آن طاعتش جمله باد هبا
ز سود و ز سرمایه بی بر بماند / زاد بار چون حلقه بر در بماند
بطاعت کری بود بس تیز تک / شد اندر یکی لحظه هم سگ
بسان فرشته بد او پاک رای / زنا کاه سگی شد بحکم خدای
کند هیچ خواهد کی جبار او / جهانست مقهور قهار او
چو ایمان ز بلعم جدا کرد حق / شد آن کار و بارش بدیکر
مرا در دل موسی نامدار / برامد ز درگاه پروردگار
زمانی بدانجای آرام کرد / که در حضرت پاک داد آفرد
مناجات کرد و جوابش شنید / ز نیک و بد کارها برسید
همی گفت یا او خدای جهان / سخن نی میانجی و نی ترجمان
چو برداخت و امد ازانجای باز / برآمد خوشش شد قران
سر ایلیان چون ز صحرای تیه / برون آمدند و قوی کرده بیه
ازان بند رستند و نی بر سام / چو باذ ازان برگرفتند کام
گرفتند هر یک مقامی بدست / همی ساختند جایگاه نشست
ولی بهتر جایگاه و مقام / کجا بود آن قبله خاص و عام
بشد چون که بیت المقدس درست / که موسی بدانجای آرام جست
زعم القدس شام چون شد تهی / سر ایلیان را فزون شد بهی
ازیشان همه شام پر شد چنان / که مردم ببند جز سر ایلیان
همه کشتو رشا مشان ملک / گرفتند یکسر همه کوه و دشت
شد آباد آن بوم و پر شد جوبار / فزونتر شدی باشدی بود بار
ازانجا بعزم برفتند زود / چو در شامشان پنج ساله نبود
بنی اسرائیل و موسی بشام / نشستند ایمن دل و شادکام
نهاده بیت المقدس کتاب / زیارت گه و قبله شیخ و شاب
مقام براهیم و پیغمبران / مگر مرشده بر سر ایلیان
تبرک بجستند از آنجا کشان / ستودندی این سپه پادشا
چنین بود تا سالهای دران / که تا کار ایشان دگر گشت باز

قصه موسی با خضر علیه السلام

زنقل بر جبار رفت و کلیم / دگرگونه شد رهای کلیم
بر از او ستادان باکیزه دین / زکتب قصص خوانده ام این خبر
که چون موسی ازدکه کرد کار / بدیدان ز حرمت و کار و بار

کی بی واسطه گفت با وی سخن   بیاموختش کن مکن وان مکن
همه علم تورات با وی بود   ورا دانش بیکران بر فزود
چنان شد ز علم و ز دانش که شاه   بدانست در سترهای اله
یکی روز از روزها ناگهان   برو برفشد یکسره بجهان
بگفتند کی پاک گوهر کلیم   تو گشتی بهر علمها در علیم
بعلم و بدانش بجا آر دگر   ترا هست مانند ای نامور
چنین داد موسی بدیشان جواب   کی با من بیاموختم این کتاب
ندانم کی اندر زمانه دگر   مرا هست مثلی بعلم و هنر
بدانش مرا نیست در دهر یار   کی دریای علمم شده بی کنار
چو زین گونه دعوی بکرد آن کلیم   نشد راضی از وی خدای کریم
چو موسی دگر باره بر طور شد   ز اعیا روز و قوم خود دور شد
برفت و دگر ره مناجات کرد   ثنا گفت بر پاک دادار فرد
خداوندش چون بگفتا ورا   کی موسی چو گفتند قوم ترا
که در علم داری در آفاق یار   و یا خود توی در هنر نامدار
ز بهر چه گفتی که اندر جهان   چو من نیست در آشکار و نهان
چه دانی که در دانش آشکار و بار   نداری تو اندر جهان هیچ یار
چو بشنید موسی ز رب معین   نهادان زمان رو برابر ز من
بگفت ای خداوند پروردگار   چنان بود در پیش من آشکار
که چون من دگر نیست اندر جهان   چه دانم من از رازهای نهان
تو بهدانی ای داور پادشاه   ببخشای بر بنده از یک گناه
خدای جهان گفت کاندر زمین   یکی بنده من افزودم کزین
که خضرست نام وی اندر جهان   بنزدیک او آشکار و نهان
ز علم لدنی دلش با خبر   بدانسته اسرارها سر بسر
چو بشنید موسی بگفت ای خدا   نماندیش صبر از دل من جدا
اگر هیچ دستور یابد ز من   بفرمان تو ای خدای معین
روم نزد آن نامور روز چند   بباشم بنزدیک آن ارجمند
ببینم علوم ورا سر بسر   بیابم از آن دانش او خبر
بیاموزم از وی یکی علم هم   چو بر صحبت او نهادم قدم
بدادش خداوند فرمان دران   بگفتا برو نزد خضر این زمان
ببین علم او و بیاموز نیز   که پیدا شود هرچ بنهفته چیز
کی با تو بود یوشع ابن نون   بود با تو هم یار و هم رهنمون
چو موسی ز دادار دستور یافت   بدیدار خضرش همی دل شتافت
شتابان برو زود آمد ز کوه طور   کی بنداده فرمان خدای غفور
برآشفت آمد وز آنجایگاه   بسیج سفر کرد و افکند راه
چنین گفت با یوشع ابن نون   که با من بیاید شد رهنمون
مرا راه فرمود پروردگار   نواسی دران ره همراه و یار
همی رفت خواهم بنزدیک خضر   کی تا بینم آن ذات باریک خضر
بجویمش گر گرد عالم درون   بیابم ورا باز بینم کی چون
مرا تا مجمع بحرین تمام   کی دریای روم است و دریای شام
بیاید شدن یا بهشت اوردم   زمین گر بگیرد جمله پست اورم
وگر بگذرد نیز هشتاد سال   نیابم ز ره باز من بی ملال
بدو گفت یوشع که فرمان تراست   رضای تو بر جان من چون رضاست
کنون چون نهادیم در ره قدم   درین راه توشه چه داریم هم
ورا گفت موسی که بهر سفر   بخوان ز ماهی بیاور دگر
بشد یوشع و ماهی پخته کرد   همان گرده چند بر پخته کرد
بر زنبیل بنهاد و آمد دوان   ببودند از آنجای هر دو روان
همی رفت موسی با او میزوان   برنه قدم کرده راه دراز
کی تا عالمی را بیارد بدست   شریفا متاعا که زان علم هست
بچندان ره کی فنا بید و جاه   کی دادش بموسی یکی پادشاه
مناجات بی یار و بی ترجمان   فرستاده بغزینش از آسمان
چو کودک بموزش ز بهر کتاب   بنزدیک استاد شد پادشا
همی رفت و یوشع بسان غلام   زنان و زماهی گرفته طعام
چو آنجا رسیدند آن هر دو یار   کی بر مجمع گاه دو دریا کنار
کی دریای روم است و دریای شام   کی در هم شوند آن دو دریا تمام
نشستند آنجا زمانی بهم   بدان تا زمانی بر آرند دم
بیابند آسایش از رنج خویش   کجا رفته بودند از اندازه بیش
از آن آب موسی وضوی بکرد   پی خدمت پاک دادار فرد
یکی قطره از دست موسی بجست   بر زنبیل در او فتادش ز دست
بر آن ماهی پخته چون در رسید   ز نقل برخوشند عجایب بدید
کی شد زنده ماهی و آمد برو   ز زنبیل شد سوی دریا درو
ندانست موسی نهفته دران   از آنجای اینک ره گرد باز
ز بعد زمانی چو شد یار آن   دلش گشت بختلج بگنجای نان
شکم گرسنه دید بنشست و گفت   بیوشع کدای یا جز دگشت جفت
بیار آنچه داری که سازیم چاشت   نشاید روان بی خورش زنده داشت
سفر ماند دراز است یک زمان   نشینیم و سازیم ترتیب نان
چو یوشع ز موسی سخن را شنود   ز احوال ماهی کجا برده بود

چو ماهی پدیدش بموسی بگفت   کی کاری بگویم ترا این شگفت
بدانجا کی ما هر دو جستیم جای   که یکساعت آسوده داریم رای
چو آنجا وضو ساختی بشتاب   بماهی چکید از تو یک قطره آب
وی آنجا بگه زنده گشت آن زمان   دگر باره رفت او در آب روان
مرا آنجا فراموش کردم ورا   کی احوال ورا گفتنم ترا
چو بشنید موسی عجب ماند سخت   بگفتا بیوشع کی ای نیکبخت
چرا این همه آنجا نگفتی بمن   همین کار نیکو نهفتی ز من
مرا او بخواهد شدن رهنمای   که تا خضر را باز یابیم مگر
بمن گفته است این سخن کردگار   بر من شد است این نهان آشکار
کی ماهی رساند مرا سوی خضر   که تا باز بینیم مگر روی خضر
هم اکنون مرا نو بد آنجا ببر   کی ماهی بدید آن بگذرش گذر
همانگاه یوشع سبیلش گشاد   وز آنجا برفتند مانند باد
ببردش مر و را بدانجای زود   گذرگاه موسی بماهی نمود
چو کردند در آب دریا نگاه   بدیدند ماهی هم آنجایگاه
بر سر یکی سنگ در انتظار   نشسته بفرمان پروردگار
کی تا موسی آید بدانجا فراز   کی پی خضر بنمایدش راه باز
چو موسی دگر ره بدانجا رسید   مر او را همانگه کی ماهی بدید
ببیش اندر استاد چون طاجیان   کی شد موسی اندر زمانی روان
هم آنجا کی موسی نهادی قدم   همی خانه کشتی بحکم قدم
دگر آنج ماهی برفتی بپیش   چنان ایستاده برجای خویش
از ایشان همی رفت موسی دوان   بپیش اندرون ماهیی دلستان
بدریا درون رفت دو میل راه   یکی سنگ دیدند آنجایگاه
در آن بحر سنگی بسان سریر   نشسته برو یکی پیر دبیر
ز نور و شکوه و ز ربت و زفر   نیارست کس کرد در وی نظر
بفرهنگ و با حشمت و هوش و فهم   نشسته چو سرهنگ بالای سند
فرازش جامه بخردی   طرازی برو و رحمت ایزدی
کی آن پیر بد خضر پاکیزه رای   بد و داده علم لدنی خدای
چو موسی نگه کرد در روی دور   ز بیم و ز هیبت شدش ناصبور
بگفتش سلام و شنیدش جواب   بلندش گاه گفت ای سکان جواب
ترا برگزیده خدای جهان   عیان پیش تو علمهای نهان
بود هیچ ممکن که من نیز هم   زنم با تو یاری تی چند دم
بصحبت همی با تو باشم قرین   متابع بشوم مر ترا اندرین
کز آن دانشی کایزد کردگار   بتو داد و با تو بکرد آشکار
مرا نیز از آن جمله بهری رسید   بیاموزم از دانش تو چون سزد
چو خضر این سخن باز موسی شنید   در آن سینه در وی فرو نگرند
بدو گفت کو علم آموختست   ولی علم غیبی نبد دوختست
کجا علم گردست حاصل ز کوش   نگردست حاصل بجان و بهوش
دو علمست نزدیک صاحب تمیز   در الواح هست و در الواح نیز
کنون موسی از لوح آموختست   نه از روح پاکیزه اندوخست
بموسی بگفتا که ای نامدار   ترا نیست با علم من هیچ کار
شکیبا نباشی تو در کار من   نشاید بعلم اندرون یار من
ترا چون نباشد بدل صابری   بود با منت هر زمان داوری
ندانی تو اندازهای نهفت   ترا کارهایی نماید شگفت
چو بشنید موسی عجایب سخن   بگفتا مرا الطرفه افتاد بخت
چو قصدی کنم سوی مقصود خویش   بناجار بیگانه این ببینی
بگفتم کی از خضر یابم مراد   درین کار بستم قوی اعتقاد
خود این نیز گوید که در کار من   شکیبا نه نیستی یار من
بدو گفت اگر پادشاه جهان   بود یار من آشکار و نهان
بتو قول و باشدم صابری   نیارم بنزدیک تو داوری
بدو گفت خضر ای گزیده رسول   اگر قول من کرد خواهی قبول
بشرطی ترا گر خواهم رفیق   که از هرچه بینی ز علم دقیق
نگوی که این چون و چون آن دگر   بپرسی زچون و چرای خبر
همه هرچ بینی بباشی خموش   کی از بس خود آن باز دانی بهوش
ببند رفت موسی که چونین کنم   بگیرد تو خاموشی این کنم
بگفتا کنون عزم کن تا سفر   بیا تا کی بینیم کامی بدر
رفیق ترا در سفر از سرای   کی سیر بد و نیک او را بجای
همی خضر و موسی برفتند راه   برون آمدند از میان جایگاه
برفتند تا مرز دریا دوان   همی کشتی خواست کشتی روان
نشستند هر دو بکشتی درون   کی دانست احوال ایشان کی چون
مر ایشان کشتی بدریا چو باد   چو اندر میان رسیدند شاد
سبک خضر برگرفت سنگی بچنگ   یکی تخته بشکست از وی درنگ
شکیبست و کرامات خود را نمود   کی آب اندرونی بیار بست بود
سفینه شکستند پاره برین   که یک قطره در وی نیاید بدین
چو موسی چنان دید ناشفته گشت   خرد در دل او ز غم خفته گشت
بر آورد فریاد و بانگ و خروش   بدو گفت کی مرد نیک هوش

چرا این سفینه شکستی چنین   بکردی خداوند او را غمین
همی خواستی اهل او غرق کرد   ز جان جماعت برآورده گرد
چرا کردی این کار ناهموار   کرا صبر باشد درین کار یار
بدو خضر گفتا نگفتم نخست   کی باشد ترا رای در کار سست
نه عهدی ببستم با هم زنش   کی در کار من یاوری کرد و نش
نگفتم نباشد ترا صابری   کنون کردی آغاز از داوری
چو بشنید موسی بشد شرمسار   بگفت ای رفیق ار بکی کرد کار
فراموش کردم ز عهد نخست   کنون در ره راستی رای تست
فراموش کردن ز من درگذار   درین بارم از کار معذور دار
ازو خضر خشنود شد از رها   بیاورد کشتی بساحل دمان
بگفتا بدریا نبودن شکیب   تقاضی من در سوال و عتاب
بیا تا بخشکی بپوییم کنون   ز دریا مگر صابر آیی برون
بخشکی برون آمدند آن دو یار   برفتند جایی بدریا کنار
دهی بود و بیرون ده کودکان   شدند جمع یکجای بازی کنان
یکی کودک اندر میانشان بزرگ   دلیر و قوی همچو درنده گرگ
همی این ازان آن ازین بد ربود   نکنده میان همه شر و شور
چو خضر اندران کودکی در رمند   نگه کرد او را نیامد پسند
برآورد در حال سنگی درشت   بزد بر سر کودک او را بکشت
همانجایگه سنگ جانش بداد   گر از آن دگر کودکان همچو باد
چو موسی چنان دید شد بی شکیب   وزان کار آمد مر او را نهیب
در آن حال صبر از دلش دور شد   ز درد بس سخت رنجور شد
برآورد فریاد و بانگ بلند   بگفت این که دارد بعالم پسند
چرا کشتی این کودک همچو ماه   ندیده ازو تو خطا و گناه
اگر دی سفینه شکستی رواست   دگر باره کردی بلی چون رواست
کنون کودکی همچو چینی نگار   بکشتی برآوردی از وی دمار
کی کس زنده نتواندش کرد باز   نباشد کسی مر ورا چاره ساز
چو موسی ز تندی وز خیرگی   براشفت و کرد این چنان تیرگی
بیامد بسی خضر در گوشمال   بگفت ای رسول بکی ذوالجلال
بیادت نیامد ز پیمان و عهد   کی من سخت سستی بجد و بجهد
نه روز نخستین بگفتم همین   کی با من نباشی تو یار و قرین
بپرسی ز هر کار چون و چرا   وزان رنج باشد مرا و ترا
ترا چون پی من فرستاده اند   ندانی کی پند خرد داده اند
کی تا تو بدانی ز راز نهان   کی بسیار علمست اندر جهان
که تو آن ندانی و آن هم رواست   از آن رو که دانای مطلق خداست
چو موسی ز خضر این ملامت شنید   ز گفتن پشیمانی آمد پدید
بگفتا خطا رفت این درگذار   ز من عذر بپذیر بار دگر
کی دیگر نپرسم ز چون و چرا   نیابی دم از بعد این مر ترا
اگر بار دیگر بپرسم ز کار   ازان پس مرا با دل خود مدار
بپذرفت عذر ورا خضر باز   دگر باره سوی سفر کرد ساز
وز آنجایگه برفتند کام   بجا عزمشان بود زی مرد شام
بنزدیک انطاکیه بامداد   رسیدند آن هر دو والانژاد
سه روز و سه شب بود تا هر دو را   نبود ایچ خورده یک لقمه نان
برفتند در ده ز بهر طعام   رسیدند نزدیک هر خاص و عام
خورش خواست از هرچ برنا و پیر   نشد کس بنان آن دو را دستگیر
دو بیچاره محتاج دو نان بدند   ندادند دو نان که دونان بدند
ز ده باز گشتند نومید و زار   بدیدند دیواره را ز کار
حصاری که بر گرد ده ساختند   سر شهر ایکیوان برافراختند
درازش بخار صد گز تمام   همان نیز پهناش تر پست کام
همی خواست تا اندر افتد ز جای   خمیده بد و می درآمد ز پای
چو موسی و خضر از جهان مردمان   نماندند جز و از نای نان
برون آمدند از ده آن هر دو یار   نگه کرد خضر و بدیدان جدار
بفرسوده دیوار دیدار نهاد   خلل کرده و خواست از هم فتاد
بموسی چنین گفت کی نیک یار   برآور کنون دست تا افتاد کار
میان را ببند آستین باز مال   کی این کار باید ترا کردن حلال
بیا تا بمن بر اماره کنیم   کی دیوار را ما عمارت کنیم
چو بشنید موسی چنان ترش کرد   بدل گفت کین مرد شد با نبرد
بمزد ار همی کار فرمایدم   ز دیوار پیکار فرمایدم
شکم گرسنه تن شده ناتوان   همی کار فرمایدم رایگان
در اندیشه این همی بد کلیم   کی خضر اندر آمد بکار حکیم
بدیوار چون دست اندر نهاد   کی دیوار ده راست باز ایستاد
چو موسی چنان دید خیره بماند   وزان کار بر خضر چیره بماند
بگفت ای جوانمرد پاکیزه جان   کی کردست این کار اندر جهان
درین ده رسیدیم ما زار و زار   شکم گرسنه ماند محروم و زار
کی از اهل این ده ز برنا و پیر   نگشتند ما را ایشان دستگیر
چرا رنج بردی بمزد کنون   یکی کار کردی ز غایت برون
ازین گونه دیوار گشته خراب   برآوردی و دید تیمار و تاب

چرا کرد

چرا کرد باید چنین رایگان   ستان مزد ما را ازین مردمان
چو آباد گشت این چنین جایگاه   از ایشان بحق مزد ما را بخواه
چو بشنید خضر این سخن از کلیم   بدو گفت مطلق نه با باک و بیم
کی ای موسی اکنون مرا از تو بس   نخواهم کی با من بوی هم نفس
میان من و تو فراق اوفتاد   دگر با تو هم هیچ کاری مباد
برو تا بجا رفت خواهی کنون   کی باشم زمانی ترا رهنمون
چو موسی ز خضر این سخنها شنید   امید خود از صحبت او برید
برآورد آواز و گفت این چه بود   کی از تو مرا هر زمان رنج بود
بکردی بسی کارها ناهموار   که از کار هرگز نیاید بکار
شکستی سفینه بکشتی غلام   و دیوار فرسوده کردی تمام
نه عقلی بد این و نه شرعی درست   مگر جمله عالم بفرمان تست
کنون مر مرا این بفرمی نهی   ز ما کار دستوریم می دهی
کی کرد آن که با من تو کردی دگر   کنی هرچ خواهی و ندهی خبر
بدو گفت خضر ای ستوده نبی   چرا برطبی همچو چیره صبی
اگر من سفینه شکستم بسنگ   بدریا درون دارم او را درنگ
چو کشتی نشاید شکستن مرا   تو لوح خدا را شکستی چرا
چو قوم تو گوساله بد رهنمود   وزان جادوی جمله اسفر بود
تو لوح خدا را شکستی چنان   کی توریة بردند بر آسمان
بهارون خصومت بکردی بسی   چرا آن نپرسید از تو کسی
وگر من غلامی بکشتم چنین   تو هم کرده کار بتر از این
تو در مصر قبطی بکشتی بمشت   کی گفت کی قبطی بباید کشت
بنزد شعیب از برای زنی   کی بستی دل اندر هوای زنی
نه هم کار کردی تو تا هشت سال   کی بر سبیل باز از تو نان تو حال
کشانیم تنور از نهای نهفت   کی در کار من تو نمایی شگفت
چنان دان که کشتی شکستن نخست   بجز عدل و شفقت نبود آن درست
کی صاحبش مسکین و درویش بود   وزان کشتی اش اقتی بیش بود
کی بود اندران بد شاهی سترگ   بظلم اندرون همچو درنده گرگ
سفینه ستاند ز مردم بقهر   ز ظلمش نبود عیش مردم چو زهر
شکستم من آن کشتی ایجا ز بن   نگه داشتن مصلحت اندر آن
کی با غصب و ظلم از مالک نهان   از ایشان کنون باز نستاند آن
دوم آن غلامی کی کشتم بسنگ   کی با تو نماند اگر صبر و درنگ
چنان دان کی رنج بدی بد درست   وزو خواست بسیار بد کار درست
بسی کافران تو همی شد پدید   همی خواستم نسل او را برید
بد او را نکو مادر و هم پدر   بدین شریعت بسته کمر
ز ایمانشان بود بهره درست   کی آن هر دو بودند در صدق جست
وز ایشان چنین شوم فرزند زاد   کی می خواست این شرع داد بباد
بکشتم بامر یکی کردگار   نهان نکردم این گونه کار
بکشتم بفرمان دادار فرد   کی داد ار بفرزند بد یار کرد
کی آن بود زمان نیکو دور کار   ستیره و خردمند و پرهیزکار
وزو چند نعمت بر آید بدین   که باشند نقل بهی کلید
کنون با بماندیم و دیوار ده   کی من کردم اینجا بیکباره به
بماندست اینجا دو کودک یتیم   هم از اصل فرزانگان کریم
پدرشان یکی شخص پرهیزکار   بجز در صلاحش نبودست کار
پدرشان ازین مرد صالح فدو   بماندست دو کودک خوب روی
همان مرد در زیر دیوار در   نهان کرده بود ستی گنج زر
چو دیوار دیدیم ازان سان نگار   بر آن کودکان بد گشت کار
کی گر آن فرود آمدی ناگهان   پدید آمدی گنج کرده نهان
بس کنون خداوند ما حکم کرد   کی باید که ما را رسد رنج و درد
چو من خویشتن را رسانم تعب   شود در لحد کودکان را سبب
چو دیوار محکم بود کودکان   بیابند مال پدر بی زیان
نکردم من این را بفرمان خود   کی آن من نباید بد نیک و بد
کنون باز دان ای ستوده کلیم   کی جبار باشد حکیم و علیم
وگرنه مرا و ترا هیچ سان   نشاید که دانیم راز نهان
تو در علم خود غره گشتی مگر   کی چون من نباشد بعالم دگر
بدینجا بدانت فرستاد حق   ترا این بدی منتها داد حق
کی تا تو بدانی که اندر جهان   بسی راز هست ایزد از تو نهان
من و تو چه دانیم کار خدا   منی از سر کرد باید جدا
بدیدی که از من دو سه گونه کار   کی کردم بنزدیک تو آشکار
تو ماندی از آن کارها در شگفت   ندانستی اجر ز راز نهفت
چو چیر از بماندی و خیره شدی   همی بر طپیدی و طیره شدی
چو من چند بنده خدا را بهر   ز علم لدنی دو دانش بهر
بر و علمها را ایزد دادار اگذار   مراد ترا با علومش چه کار
چو خضر این همی گفت و موسی ز غم   فرو برد از بهر اندیشه دم
بماند عجایب در آن کارها   کی از خرد بی دیدکردارها
درین بد کی ناگاه مرغی ضعیف   چو بنجشکی خوار و زار و نحیف
بیامد بنزدیک آن هر دو یار   بایستاد اینجا بدریا کنار

بیامد بنزدیک از هر دو یار   بایستاد آنجا بدریا کنار
بدریا فرو برد منقار خویش   یکی قطره بالا بیاورد بیش
چو خضر آنجا رسید گفت ای کلیم   ببین حکم و نقش رب کریم
ببین اندرین مرغکی بی‌نوا   فرستاد نزدیک ما اش خدا
بدریا فرو برد منقار و گفت   کجا آنک گوید که کار نهفت
مباشید دعوی کنان ناسپاس   مگیرید علم خدا را قیاس
که علم خداوند بی‌منتها   مقابل نباشد بعلم خدا
که علم همه عالم از خاص و عام   بنزدیک علم خدای انام
چنانست کین قطره بی‌قدر   که من آوریدم ز دریا بدر
بدریای اعظم یکی قطره آب   چه سنجد اگر بنگری با صواب
چو موسی چنان دید گریست زار   بگفتا ای جهان آگه زینهار
برحمت توی بنده را دستگیر   گناه من ای کنده را سکیر
توی عالم مطلق و پادشا   ترا گشت نقد بر و حکمت سزا
که باشیم ما تا بنقد بر تو   نظر گر کنیم و بتدبیر تو
چو بنده بسی بسته بد پای خویش   ز خوبش بسی داد اماق بیش
چو من گردد از شرم خوار و خجل   درو مانده مانند لاشه بگل
چو موسی ازین عذر خندی بگفت   بسی ذکر کرد و بزرگان سفت
بخضر آنکهی گفت ای نیک کار   هنرور و خرد و نامدار
شدی آخر از دست من ناصبور   بکردی مرا از بر خویش دور
نفیسی که در صحبتت روز چند   همی بودمی باشدم سودمند
کنون من بتابم ز نزدت عنان   روم سوی ماوای خود آن زمان
تو بدرود باش از من و من ز تو   نبینیم باز از یکی تا بدو
همیشه مرا در دعا یاد دار   که رحمت کند مر ترا کردگار
که من نیز خواهمت سوی بیشه باد   بخواهم ترا از خداوند داد
بگفتند و بس یکدگر را ببر   گرفتند و بوسیدند رخسار و سر
بدادند مر یکدگر را درود   همی ریخت از دیدها شان دو رود
جدا گشت از هر دو از یکدگر   سوی بحر شد خضر نیکو سیر
سوی شام موسی بیامد دمان   اما یوشع ابن نون آن زمان
چو در شام آمد بیاسود اوی   اما هیچ کس روی بنمود روی
زمانی همی بود و عزلت گزید   همی کرد طاعت چنان چون سزید
شب و روز کردند از خضر یاد   دران علم کان بد مر او را بداد
همی بود موسی بسی سالیان   بشام اندرون با سرائیلیان
کسی کو بود در جهان اشکار   بروز قیامت بود رستگار
دران قوم را موسی نامور   براه هدی داشتی سر بسر
بدین و بشرع و کتاب خدای   همه بسته جان و دل و هوش و رای
کس از شرع تورات بیرون نشد   کسی را دل از دین دیگرگون نشد
نبد با کسی دشمنی زان زمان   که بودند با هر سرائیلیان
ز عمالقه بود شانی ستوه   ز موسی چو دیدند فر و شکوه
ببودند عمالقه زیر و زبر   بشام اندرون برنا و رکسیر
گریزان همی بشدند آن زمان   که دیدند نور سرائیلیان
نبد دشمنی دیگران قوم را   همه شاد بودند و فرمان روا
بشام اندرون هر یکی در رهی   گرفته بهر گوشه هر یک مهی
بهر کشوری موسی نامدار   نشانده یکی نامور مرزدار
نموده بر ایشان ره عدل و داد   که کس را نیامد ز بیداد یاد
امامی بهر کشوری داشته   براه شریعتش بگذاشته
نگه داشتی پرده بر عیبشان   قوی داشتی اصل و هم فرعشان
چو بگرفت احوال ایشان قوام   ره خویش دانست هر یک تمام
ز موسی از گردش سال و ماه   سوی ضعف و سستی همی برد راه
تنش شد ز پیری همی ضعف پر   شده لاله رنگش برنگ زریر
دلش را ازین دهر سیر گشت سخت   همان مهر دهر از دل وی بتاخت
ز دوران گردون کمان گشت بر   بیاید هوای جوانی ز بر
بدانست کاخر سرانجام کار   بدروازه مرگ باید گذار
نیابد کسی رستگاری ز مرگ   نماند همی سازگاری بمرگ
ز هیچ از بلا بماند چشید   سرانجام آن کی بشاید کشید
نباشد کسی را در آفاق برگ   که او سر بتابد ز بیم از مرگ
که از اول عهد تا جاودان   کسی کو برین جهان
گذرگاه ایشان بخر بزه بود   دل کس ازین راز آگه نبود
چو دانست موسی که فرجام کار   بر آن شاه راه هست باید گذار
ره آخرت را همی ساخت ساز   که آن راه دور است دور و دراز
مر آن راه را توشه باید گزید   که بی‌توشه از راه نتوان برید
مر آن توشه راه عقبی جز آن   که در خدمت حق ببندی میان
چو دانست موسی که در کوی دین   متاعی نباشد بحرمت جزین
شب و روز در طاعت حق بود   نیاسود یک دم از آن دیر بود
همه کار را خاص و راست کرد   گزیشان بدیر آمد و کاست کرد
کجا شرع تورات فرموده بود   همه هیچ بایست فرموده بود
چو شد کار امت همه ساخته   که موسی ز خود گشت پرداخته

بدرگاه دادار قربت بجست   میان را بطاعت کجی بست چست
ز مسجد برون نامدی مدتی   بطاعت همی داشتی عزتی
ز خلق جهان بود فارغ دلش   بجز آنکه ذکر خدا حاصلش
کلام خدا داشتی بر زبان   شب و روز بسته بطاعت میان
ازین گونه می بود گاه و گاه   ملازم بروز و شب و سال و ماه
چنان تا کی فرمان دادار فرد   بیامد بنزدیک آن راد مرد
چو عمر عزیزش بر آمد تمام   گشاد از درهای غیب بس کام
درخت حیاتش ز پای اوفتاد   گل زندگانیش را برد باد
مه زندگانیش تاریک شد   همی وقت رفتنش نزدیک شد
در آمد همان ساعت دردناک   که بسپرد باید تن و جان پاک
در آمد همان ساعت از آسمان   بدر عزرائیل با گیره جان
ورا دید استاده اندر نماز   چو او را چنان دید استاد باز
چو برد آمد بموسی و دادش سلام   بکرد آنج از ورد بودش تمام
فرشته فراز آمد او را بدید   سلامش بگفت و جوابش شنید
ترا خود بموسی نمود آنچنان   که بنماید آنکه خواهد روان
چو موسی بدید اورا و بنگرید   مر او را از آن سان بهیبت بدید
بترسید و بر تنش لرزه اوفتاد   شد از بیم رایش بدیگر نهاد
بپرسید از وی که تو کیستی   بر من رسیده پی چیستی
بدو عزرائیل گفت ای کلیم   نشاید ز سختی مران کز بیم
که چون من کسی را اندر نیاز   چو آید بنزدیک ایشان فراز
منم کی جان خلایق خدا   بفرمان من کرد هر یک جدا
که بستانم آنگه که فرمان دهد   که او بست گردد در ماند
چو بشنید موسی بدو گفت من   مر او را انجمن کنم ممتحن
بپرسم سوالی که پرسیدنی   مرا زو چه باکست ترسیدنی
بس آنگاه با عزرائیل گفت   که ای یار در آشکار و نهفت
تو گفتی که دیدار هر دو جهان   بفرمان من گرد جان بی‌گمان
کنون چون که جان زیر فرمان تست   روان بسته در بند پیمان تست
بگو تا که جان چیست جایش کدام   کجا دارد اندر تن ما مقام
چه رنگست و چونست او را صفات   چه قوت او را وزین دار ذات
چو بشنید از و عزرائیل گفت   که این راز ماند بس از من نهفت
نداند کسی جز خدای جهان   که با جان کجایست و چونست جان
بدو گفت موسی که ای با نهیب   چو احوال جانت ندانی ز غیب
ندانی که جان چیست جایش کجاست   ترا این همه سهم و هیبت چراست
چرا بر خلایق شوی جان ستان   چو تو خود ندانی کجایست جان
فرشته فرو ماند عاجز در این   نبودش جوابی بحجت مبین
بموسی بگفتا غم خویش خور   که ما را فرستاد یک دادگر
که بستانم از تو روان عزیز   که چاره نیابی درین هیچ چیز
دل موسی از گفت او تنگ شد   رخانش ازین بیم بی‌رنگ شد
همی خواست تا فرقت نزع توان   ببیند جهان واسطه در میان
چو بشنید با عزرائیل سخت   ز تندی بلرزید همچون درخت
بگفتا بفرمان تو یک نفس   بخواهم بر آورد ازین گفت بس
نباشد دلم زین تو ترسناک   نه از تو مرا هست یک ذره باک
تو دادی مرا جان بروز نخست   که از من همی باز خواهی درست
اگر جان تو دادی دهم با تو باز   بگو تا بدانم بپوشیده راز
بدو عزرائیل گفت ای نبی   ازین سان چرا بیهده بر طلبی
که باشم که من جان دهم با کسی   خدا را چو من هست بنده بسی
منم کی جانرا ستانم ز تن   چو فرمان دهد خالق ذوالمنن
مرا جز که فرمان پروردگار   بدانستن و داد زجان چه کار
چو بشنید موسی بتندی و خشم   بر و زد یکی مشت و برکند چشم
بگفتا چو تو جان نداری بتن   چرا جان شیرین ستانی ز تن
بتو جان چرا داد خواهم کنون   که احوال جانرا ندانی که چون
که تو واسطه آمدی در میان   همی خواهی از من شیرین روان
ترا هیچ با جان من کار نیست   ز من جان ستاندن خرد دار نیست
جز آنت زدن مشت بر چشم او   همان تندی و تیزی و خشم او
نشاید که دستی کسی خاک داد   بروی فرشته تواند نهاد
خصوصا کی پیغامبر کردگار   کند با فرشته ازین گونه کار
ولیکن بزد مشت بر وی درست   نگشتی فرشته از آن زور سست
ولی مشت سخت بروزد چنان   که او را نبد در جوابش توان
ز جان و ز جانش بترسید باز   فرشته ندانست پوشیده راز
بمشکل سوالی که پرسید ازوی   نبودش جواب و نتابید روی
نگه کرد خشمش بمشت نژند   ولی در سخن خشم بحث بکند
ازو عزرائیل برگشت باز   وز آنجای بر آسمان شد فراز
بجای خود آمد بایستاد و گفت   که ای خالق پاک بی یار و جفت
تو هستی بصیر و سمیع و علیم   تو دانی که با من چه کرد آن کلیم
نه آن کرد با من که گفتن توان   توی بر همه ساله غیب دان
تو دیدی و دانی همه هرچ کرد   ابا پاک دادار جبار فرد

دو صد نوبت جنبش آورد پیش / مرا کرد درمانده در کار خویش
بگفتا بدان کس دهم جان پاک / که بنهاد اول درین تیره خاک
ندا آمد از پاک پروردگار / که از بهر این هیچ اندُه مخوار
همی هیچ گونه بگردش کلیم / بران جمله بود در بصیر و حلیم
بفرمان من گرد او هیچ گرد / چنین باشد احوال مردان مرد
نخواهم که با واسطه جان دهد / که او جان بلطف جهان بان دهد
تو با موسی ایزد دل گرانی مکن / مران بر بدی کلیم سخن
که بی خود از او جان ستانم بلطف / بفردوس اعلی رسانم بلطف
چو از حضرت پاک فرد و معین / همی عزرائیل بشنید این
خموشی گزید و فرو برد دم / بیارست گفتن دگر بیش و کم
چنان تا که آن روز بگذشت و شب / بپوشید شد از نیابتی سلب
بفیر اندر آمد ز دانای حی / سیه گشت از آن تیر چهر سپهر
همه شب کلیم خدای جهان / نخفت و نیاسود از اندهان
بترسید از آخر کار خویش / که تا چون بود کار و بازار خویش
اجل چون در آید ز فرجام کار / بترسید باید ز پروردگار
بدانست موسی که چون از ملک / ز بهر روانش بیامد ملک
اگر چه بجنت رود شد جدا / نگردد دگرگونه حکم خدا
دران تیره شب با غم و اندهان / همی کرد شکر خدای جهان
چنان بود تا صبح صادق تنق / بر افکند و بنمود روی از افق
شد از کیمیای سپیده دمان / چو زاهد بتیره شب در جهان
زمشرق بشد انجم آمد بدین / بساط زر از نور خود گسترید
چنان تنگدل موسی آمد برون / نه یار و نه همراه و نه رهنمون
نخوردی خبر یافت چون خفتگان / همی رفت مانند آشفتگان
بدشتی که پایان او ناپدید / همی راه بی حد و بی مر برید
بفرمان پروردگار بشر / دران دشت شد خود بی خبر
شنیدم که شد تا بجهل میل / چنان تا بیامد بدان جایگاه
که هر سوی پنجاه فرسنگ جای / بند هیچ مرزی بحکم خدای
یکی جایگه دید همچون نگار / شکفته گل و دشت او چون بهار
هزاران گل نو شکفته دروی / دمیده ز مشک و ز کافور بوی
چو موسی بدان جای خرم رسید / دو شخص نکو روی آنجا بدید
جوانان مه روی سیمین عذار / که بر چهرشان رشک بردی بهار
همی گور کندند از جایگاه / فرو برده اندر زمین همچو ماه
بنزدیک ایشان چو آمد کلیم / بدید آنچنان دو جوان کریم
بدیشان بگفت از لطافت سلام / جوابش بدادند هر دو بکام
بپرسید و گفتا که هر دو را / کجا بند اینجا جسته مکان
چه گور است این راست کردید چنین / چه مقبل کرا او خوش خواهد چنین
چو موسی از ایشان بپرسید راز / جوابش همی آنگاه گفتند باز
که ای زادمردان نیکو کرم / جوانی بمردست ما را نسیم
مگر دیده بودست این جای را / بدین جای بسته دل و رای را
وصیت چنان کرد ما را که چون / روم من ز دنیای فانی برون
بسازید گورم فلان جایگاه / برین قول باشید بهر اله
کنون ما دو روز است تا آمدیم / ولی هیچ اندازه اش بستدیم
ببردیم رنج و بکندیم گور / کنون شد دل ما پر از رنج و سوز
ندانیم کین گور او را سزاست / بوذ برین او دراز اش راست
بدین کار درمانده ماندیم سخت / ندانیم تا خود چه زاید ز بخت
چنین داد موسی بدیشان جواب / که این کار کردید بس نا صواب
که اندازه آن جوان را نخست / ندانسته اید و گر بشنیدست
چه حد است تدریش دادار او / همان قد و بالای چه مقدار هست
بگفتند کای سرور نامدار / چو می بنگریم اندر احوال کار
بتو نیک میماند این مرد سخت / تو گویی دو شاخید از یک درخت
گرفتیم در دل قیاس درست / بهر نوع این شخص مانند تست
کنون گر کرم را بجای آوری / زمانی درین گور پای آوری
نخسبی درو تا بدانیم راست / که این گور با صاحب او سزاست
بما بر بود منتی بی کران / که این رنج ما را نباشد زیان
چو بشنید موسی بگفتا دو راست / چو با من همی گردد این کار راست
ندارم دریغ از زمان خویشتن / برآرم مراد شما هر دو تن
بگفت این و بنهاد در گور پای / ستان بار رخت اندران خوب جای
همانگه ز فردوس اعلی اله / یکی در گشاد اندران جایگاه
چه باید نخوشی آن گفت باز / که از وصف آن خیره گردد دران
چو موسی بخفت اندر آنجای شاد / بیامد ز عزرائیل یاد
بدل گفت چون دید بر من رسید / بنام خدای جهان آورید
کجا بود جای بدین خرمی / که زین تازه گردد دل آدمی
که من هیچ جنت نیاوردمی / سبکجان بشیر بیش بسپردمی
همی گفت موسی بدل این سخن / بند رای رفتن بیرون زین
کجا نا فزون گشت آنجا مقیم / فزونتر رسیدی نسیم نعیم
جوانان بگفتند کای پاک رای / چه باشی درین گور اکنون برای

بگفتا

بگفتا مرا اندرین جا خوش است / دلم بهر بیرون شدن بی گشست
مران مرده را نیست اینجا مقر / مر او را بسازید گوری دگر
که من نیز هستم یتیم و غریب / مرا نیز شد وقت رفتن قریب
چو اقبال یابنده گردد قرین / مشیت ببهما بسازد چنین
چنان دان که آن دو جوان کریم / که آن گور کردند بهر کلیم
یکی بود از آن جبرئیل امین / دوم بد میکائیل با آفرین
فرستادشان داور پادشاه / که کردند از بهر او جایگاه
سبک عزرائیل از آسمان / بشبه جوانی بیامد دمان
بیامد بنزدیک موسی فراز / گرفته یکی سیب در کف بناز
فراز آمد و سیب دادش بدوی / بزد و گفت یکبار آن را ببوی
ستد موسی آن سیب را بی درنگ / که رب جهان بد سوی او برنگ
نه بینی که شکلش بود در جهان / و یا دید کس آن که هان دم بهان
ز آسیب آن سیب کامد ز غیب / جدا شد ز موسی شکوه و شکیب
چو بردش بنزدیک بی نیاز / همی بوی بگرفت از وی بناز
ازو بوی بگرفت و زو رفت هوش / روانش ز رحمت بیامد بجوش
خداوند ما بند بسته گشاد / بدان سیب موسی روان را بداد
جوان داده خویش بستد خدا / ز خانه برون رفت نزد خدای
بجست از قفس مرغ جان همچو باز / ز قالب سوی آشیان رفت باز
ببرد آنچه بد نزد او عاریت / سفر کرد زی منزل عافیت
چو بسپرد آن جان روان را کلیم / بامر خداوند فرد و کریم
بیامد همانگاه روح الامین / بر آورد او را ز زیر زمین
بجستند جای دران مرغزار / که خوشتر بود چون جنان کردگار
ز دنیی یکی جامه از نور پاک / ز خز سبز دوش تر و تابناک
ز خلد برین آوریدند آب / دو صد بار خوشبوی تر از گلاب
بهم با میکائیل و روح الامین / بپوشیدند آن شخص با آفرین
بر آمد ز غسلش جهان خوش سرشت / بصحرا نهادند بر دست راست
صلای بهفت آسمان در زدند / تو گویی که با هم بر زدند
ملایک فرود آمدند از فلک / ز هر آسمان صد هزاران ملک
بکردند بر شخص موسی نماز / عفو خواستند از یکی بی نیاز
بتسبیح و تهلیل و آواز و شور / تنش را نهادند در تیره گور
چو تربت تربتش برساختند / ملایک از آن کار پرداختند
چو پرداختند از زمین آن زمان / دگرباره رفتند زی آسمان
چهل روز از گردش روزگار / بفرمان دادار پروردگار
همی آمدی از فراز از فلک / بران تربتش سی هزاران ملک
زیارت بکردندی و با دعا / همی رحمتش خواستند از خدا
چو لابد همی مرد باید یقین / خنک باری آن کس که میرد چنین
اجل چون کمان کرد خواهد بزه / ز صد زندگانی چنین مرگ به
کسی کش بود ترس زوال و گزند / چنین رحمتی آید از داد گر
که باشد ملایک ورا گورکن / همان یاورش خالق ذوالمنن
ستانند جانش از آسیب سیب / که پرورده باشند در باغ غیب
سروشان بشوینده و کارساز / ملایک جماعت بدو بر نماز
چنین مردن اولی تر از زیستن / چرا باید از مرگ بگریستن
از آن بود مرگش بدین خرمی / که بد زندگانیش در خرمی
کرا زندگانی بود مردوار / چنین باشد آخر بفرجام کار
درست آمده ست اندر اخبار پاک / ز قول رسول جهاندار پاک
که مرد آنچنان مرد خواهد که زیست / نگه کن که با زندگانیش چیست
از آنسان که امروز رای جهان / بودی که آن مرگ نبود در جهان
وزان سان که در گور زد بی چنین / برای بروز قیامت یقین
چو موسی نکو زیست نیکو بمرد / نکویی دنیا و عقبی ببرد
زیارتگه او نیز پیدا کسست / که کس را نیامد بدان دسترس
خداوند را بود حکمت چنان / که آن گور باشد ز مردم نهان
که دانند تا سر پروردگار / که گوید چرا نیست آن آشکار
ولی گور هارون برین تا هست / ز احوال او نیز گفتار هست
که چون تر بن عمر او شد تمام / کشید اژدهای فنا بر بکام
در آمد اجل چون بهرون دمان / گشاده کمین و کشیده کمان
بتیه اندرون بود موسی مقیم / خود و امتش در عنای عظیم
از آنسان که خواندی و بشنیده‌ای / و زین در کتب بیشتر دیده‌ای
که چل سال ماندند آنجایگاه / نه دادشان راه از آنجا اله
دران وقت هارون بشد ناتوان / همی کاست از رنج و سختی روان
شنیدم که هم اندران روزگار / اجل گشت نخچیر او کامکار
بدانست احوال و در خود بدید / که کارش بسر رفت و وقتش رسید
اگرچه بدش ناتوانی فزون / بنا کام آمد ز منزل برون
بنزد خدا تو چنان گشته و ذ / همی بود چندان که طاقتش بود
دران دشت خالی مقامی گزید / تن خود دران گوشه تنها کشید
سه روز و سه شب کرد آنجا نماز / بدرگاه حق عرضه کرده نیاز
بنالید بسیار با داغ و درد / همی خواست رحمت ز جبار فرد

چو مانده شد از ناله و رنج و تاب
بیاسود در چشم افتاد خواب
زمانی چو دیده بهم بر نهاد
دلش را خداوند ما کرد شاد

چنان دید در خواب کز شهر او
یکی باغ بودی برآورده نو
ز گلها بصد گونه رنگ و نگار
شکوفه شکفته درو صد هزار

درختی در آن باغ در ارجمند
سرش بر رسیده بچرخ بلند
یکی تخت در سایهٔ آن درخت
نهاده نگنده بر آن تخت رخت

نگنده بر آن تخت شاهانه فرش
برو نور تابنده از ساق عرش
بخفته بر آن تخت هارون بکام
گرفته همه کار را انتظام

نگه کرد خود را به درخواب دید
بپنداری او را بیامد پدید
همان باغ رنگین و سرو بلند
همان تخت با جامهٔ ارجمند

وز آن سان برو حقه هارون نهاد
که درخواب دید از دیده سر براز
نگه کرد خود را که درخواب دید
بپندار بیش خوشتر آمد پدید

همان باغ رنگین و سرو بلند
همان تخت با جامهٔ ارجمند
وز آن سان برو حقه هارون نهاد
کی درخواب دیده از نشیب و فراز

مر آن خواب را و خداوند فرد
بپنداری از جمله پیدا بکرد
چو هارون بدید آن نکوی بگشت
از آن سان کی درخواب دیدار دست

رخ خویش بنهاد بر تیره گرد
بسی شکر داد از بر یاد کرد
بر آسمان هست اینده ی
بخواهد فزودن و را فرهی

بر آن تخت رفت و بشادی بخفت
سپاس خداوند بی چون بگفت
سبک عزرائیل از آسمان
ز بعد زمانی بیامد دمان

بیا این هارون نشست و سلام
بگفتا ز خداوند فرد و نام
بس اینکه تقاضای جان کرد او
بیاورد هارون دگر گفت و گوی

بدو گفت چون کرد کار معین
سرانجام من کرد در ساختن
مرا هر کرا از مر خود باک است
تر تره رلجای حز حال نشست

پس آنگاه قول شهاده بگفت
دگر باره بر جای خود خفت
ستد عزرائیل از وجان پاک
رسانیدن جای فرمان پاک

برون رفت شاد از سرای سپنج
بیاسود جانش ز تیمار و رنج
بجان بر از هیچ آرامشی
و با هیچ آرام و آسایشی

بود خوشتر از مرگ بر مومنان
که نقلی کنند از جهان دنی جنان
زمانی سانی بود خوش بود
ز مردن بترسد کرا هش بود

چو هارون بپرداخت از کار دهر
برون رفت از خط پرکار دهر
خداوند هفت آسمان و زمین
بفرمود تا جبرئیل امین

بیامد بنزدیک موسی راد
ز مرگ برادر خبر باز داد
خبر یافت موسی از احوال او
ز خون دو دیده روان کرد جوی

ز مرگش چو نالید و اندوه خورد
گزیدار بزرگانش هفتاد مرد
بپیش آمد راستاد روح الامین
مر آن جمله را برد زی آن زمین

بدو بندان نیکوی آشکار
که هارون را داده بد کردگار
همانجایگه دخمه ساختند
جهان چون بیاراست پرداختند

کنون تربت او بدان جایگاه
بمانند سبع بدند مردان راه
ولی هیچ زوار گور کلیم
ندید است از امر رب رحیم

چنین بود شان ساز و آغاز کار
کی من حمله کردم بتو آشکار
درین قصه موسی اندر نیاز
همی رنج بینم کز بس دراز

خصوصا به بطنی که من گفته ام
کی در روان اندر سفته ام
ولی صد هزاران سپاس از خدا
کی جان آرزمن بیامد جدا

کی اخر سرایند دستم نوا
که راحت درین دهر پربلا
همی با دل و جان ببندد شلنج
و یا خاطر اندر دل نماید برنج

بنام نکونی رسد چون مبی
که هستم بتن کمتر از هر تنی
کی ام من خود اندر جهان سر بسر
کی چندین کرم بینم از دادگر

ز شهری که الفزاید رو غالب است
همان کافرش هر زمان طالب است
نه در روی مکان اچنان
نه درس و مدرس ز علم و بیان

زن دان زجاهل در اصل و نسب
الغرا ز شتر بد انسد بان
از این گونه اصل و از این گونه جای
مرا برگزید زیاله خدای

بهر علم در ره نماید سرا
زهر گونه دانش فزاید سرا
چنین خاطری ام دهد داد بار
کی ستر چون درختی و را در بار

بهر علم در من بداد ارخویش
بیاده نماند در این کار دوش
اگرچند دعوی است این بی سخن
نشاید همی بار گفتن زبن

زهر علم کاید نشنه بگزیندش
حذر کن بجوید زمن بندش
کی ام من که هر ساختی اند باب
تمام دو رخساره بر خاک خوار

ثنا و سپاس خداوند خویش
نکو هم نجد و ز اندازه بیش
تنم را گر از عمر بادی رسد
بجای رسیدم که دانش سزد

خود اندر ازل نیست پرداختن
همان کار هر بنده ساختن
اگر باز خواهد بما کرد باز
و گر عمر کوته بود گرد راز

قصه اسرائیل و شموئیل

اگر باز عقلم کند جست و جوی
رود بلبل نطق در گفت و گوی

کنون خوش سرایم کی بوی بهار
رساند زی مغز من روزگار

جهان را کنون دید باید محل
که شمع فلک شد به برج حمل
نبی که به چرخ برین زد طناب
چه خوش پای بالا نهاد آفتاب

چو شد کدخدای نماند بره
نگه کن یکی سوی کوه و دره
کی با خود جنین نخوتی و زیب
کی پیدا شد از عالم بر فریب

زمین از حسد گشت نور و صبر
چو خود تیره کرد آسمان از زبر
بر سر ی تن خویشتن هم ملک
برآورد خود را برنگ فلک

زگل کرد خود را خاک آسمان
شب تیره باشد ز سیارگان
بوقت بهار از نجوم بهری
میان زمین و آسمان بنگری

زمین آسمان آسمان شد زمین
بجا تیره گشت ان و روشن شد آن
زباد صبا پر صفا شد جهان
بدید آوریده آنچه بود نهان

زهر راغ صد باغ خرم رسید
زهر سنبل صد زنبل گل شکفید
بهر مرغزار اندرون مرغ زار
همی نالد از فرقت و هجر یار

دست مرغان غاره آورد یاد
دو صد توده مشک بر هم نهاد
بتمان بکر باختن بر دمیغ
ستند ز وکم ما ی روشن چو صبح

گزین شاخ پر در شهوار شد
وزان باغ پر مشک تا تار شد
بسان عروسان در رخسار گل
بکرد ز لعل و در آگنده گل

بپوشیده در جامهٔ سبز تن
عصا به سر از عقیق یمن
مشاطه شده باد شام و سحر
بیار استند فرق و رخسار او

پر از نور گلشن چو ماوای حور
ز بوی بهاران دمیده بخور
شکوفه زهر سوی جمع آمده
چو پروانه بر گرد شمع آمده

خوش خنیاگران بلبل و فاخته
بهم بربط و ارغنون ساخته
سرایان و نالان ز عشق و هوس
سرودی که عشاق دا اندوس

بجای که باشد عروسی بکوی
بود خانه ها پر ز رنگ و بوی
پر از رنگ گشته همه باغ و راغ
فروزان بهر شاخی از گل چراغ

خوش است اندر بهاران کنون دشت و کوه
بهر گوشه ای از نکاران گروه
کسانی که در کنج رنج شنا
جز بند در انتظار صبا

کنون پر کنم اینصاف وصف بهار
بهر گوشه ای شد یکی آشکار
گریزان شدند از بناغ زاغ بند
ز سر کله کلاه حاصل نکند

کنون وقت شادی و آرامش است
کنون رود و خنیاگر و رامش است
خلل آنکه در حین روزگار
بود شاد و برکام دل کامکار

همش دستگاه و همش تا بگاه
همش نعمت و هم نکو جایگاه
جوانی و سیم و زر و خوبت یار
نوا فق بسنگ و بد و ساز کار

کجا تا بخورد از بهار خرم
گرازان و نازان ببلغ ارم
مرا این بداد است باری جهان
کرا داد کو خوش بزی و بران

مرا تا کی اندر سفر بود قسم
شد از ذل ترکت کنار نده جسم
کنون چون بمنصب نشاندم فلک
شراب مقیمی چشاندم ملک

شب و روز در زور و ظلم و گناه
کنم نامهٔ خویشتن را سیاه
چه خوشی بود در چنین روزگار
درین زندگانی امیدی مدار

ولی هیچ هست از نبی و بدی
نباشد جز از قدرت ایزدی
مرا او نکو داشت تا این زمان
و زین پس نکو دارد م بی گمان

قصه شموئیل بعد موسی علیه السلام

از این در گذشتم بباید بیان
کی چون گشت بعد موسی جهان

بتفسیر و اخبار و قصه درست
بگفتند فرزانگان نخست

که چون موسی نامور درگذشت
سر ایلیا را جهان تیره گشت

سراسیمه گشتند چون بیدلان
گله کم شود چون نماند شبان
ولی کار شد دون تا دور شست
نبی بود یوشع بر ایشان درست

ز بعد کلیم خدای جهان
مرا و را ز اوان نماند نشان
فروشد ز دوران گردون دون
گذشت از جهان یوشع ابن نون

چو شد دور از ایشان زمان دراز
بتو دند سرکشته از قوم باز
شود کارهای صلاح و قوام
چو منصب نباشد ز دست عوام

نهادند سر هر یکی در خوشی
فزودند در کبر و در سرکشی
بکام دل خود برآورده سر
همه مرد با زور بودند و زر

در آن وقت بد در سر ایلیان
نبود دست در وشن کس در جهان
بیاورده بود بدنیک بد نام
بکام ال فرعون ابنای تمام

دگر مال عم القدس سر بسر
ربوده بدند و مقام و مقر
گریزان برفته بمغرب زدون
ز شام و ز شامات کرده برون

سر ایلیان شاد و آراسته
ببند و خسته گر آن خواسته
شده هر یکی با گرانمایه مال
بدولت همه کارشان با کمال

زمال و ز آسایش این گناه
از این بود شود کار مردم تباه
شود بربنهاد دلیر و سوار
چو برکام دل مرد شد کامکار

چنان شد سر ایلیان از زمان
شدند اندر و سرکشی بدگمان
مراد دل خویش هر یک بجست
بشرع و دیانت نبودند سست

ز طاعت بکرده بد کوتاه دست
کسی دل بسته بشریعت نبست
بپودند مشغول و جویای کام
بفسق و فجور و هوا و حرام

جوانان زپیران بوذند دور   نهاذند دل ها بفسق وفجور
بزرکان بدند و امامان بسی   ولی پندشان کی کرستی کسی
شنیدم بقولی جوذا رمهران   کی در دور موسی بوی جهان
بلشکر که او زپیغامبران   جهاران هزار از هنرپروران
کی انرا همه کردکار کریم   فرستاذه بذ زیرا مر کلیم
مران جمله را داده فرمان خذای   کی باشند مرخلق را رهنمای
ازان پس که موسی دو انرا سپرد   هماز سایهٔ خویش انشبار برد
کی ایشان بذ پر اکرفتند پیش   بوذند مشغول درکار خویش
جهان را فرخ الوذ والجلال   برشان دکر ره بکرداند حال
بزرکان زپیغامبران ابرد   که بعضی برفتند و بعضی بمرد
جو خالی شوذ ازبزرکان مقام   جنان دان کی اید بلا بر کام
سرائیلیان جون بکرد اربدن   ببوذند خالی ز اجناس جوذ
بمند و ستان ز نب انبشان   کی اندر رنت اورد اذکر
بروز رفت موسی زدنیای دون   تباذ ست شومی بامنت دون
ند پیغامبر ستی نه شاه و نه سر   نه زاهد نه عابد نه مردان
کنون بعث ما ینذ انجایکاه   کشان نیست جای کریز و پناه
یکی باختن برد بایذ درست   کی هستند ایشان نبوذ خوار
مکر ان ز زر و سیم اراسته   همان باموزی کران خواسته
توانیم اورد ازیشان بدست   کی جندان که کوی بذ ان جای هست
جو شاهان بطمع و باومید مال   بوذند ان قوم ایذ سکال
زهندوستان همه کشور خذای   کی ان هر یکی را بذ نام و رای
بداذند بریکدکر را خبر   بیوستند کشتند بایکدکر
بوذند برعزم وتدبیر ان   کی ارند یک باختن تا کهان
بیکجا شذ جمع زان سان سپاه   کز انبوهشان ماه کم کرد راه
تو کفتی که دریای جوشان بدشت   زامر جهاندار جوشیده کشت
جو زینسان سپاهی زغایت فزون   روان شذ بصحرای شام اندرون
حزای بسی کرد درمرز شام   بهر جایکاهی که جستی مقام
بنزدیک بیت المقدس رسید   بنی اسرائیل جون ان بدیذ
زبسیاری و سختی ان سپاه   بران قوم شد روز روشن سیاه
نه شان پادشاهی بقوه سوار   بذیشان جو موسی یکی نامدار
سراسیمه بوذند ولی بر همه   جلونده بوذی شبانان رمه
رسیذ لشکر نزدیک شهر   بجنگ و بر خارش واشوب وقهر
بکردند ترتیب وبرج حصار   جنان بوذ عادت که ازار
بمردو زن از سرائیلیان   در افتاذ شور و برامذ ماد
بکفتند شذ کار بر ما تباه   جو امذ بما خشم یک پادشاه
جو ما از رضای یکی داذکر   کشیدیم از غفلت و جهل سر
جنین اشتی رخت بر ما کی تاب   نداریم ازین سختی و رنج وتاب
نه سر داریم نه یاور نه مرد   زدشمن جنین لشکری بی عدد
ببینید تا جارهٔ کار جیست   درین کار مان در جهان یار کیست
ز دشمن جکونه رهای بوذ   و زین تیرکی روشنای بوذ
بزرکان و نامداوران و مهان   کی بسیار دیذند کار جهان
بکفتند کی بندکان خذا   بذین بندی بیکایک جذا
نخرد و بزرک و زمرد و زن   کی هستند یکجا یکه انجمن
بدانید کی امروز ما را جنین   بلای بامذ قوی و متین
نداریم راه رهای کنون   نه پیغامبر و نه کسی رهنمون
کی با ما بدشمن نمایم تاب   بقوت توانیم داذن جواب
کنون یار ما جز خذا است کس   نه جای پناه و نه فریاد رس
بیاییذ تا از دل و جان پاک   کراییم یکسر بیزدان پاک
نبذ بها کرده بسبیمان شنویم   و زین درد جویای درمان سویم
بدرکاه داذار جوییم راه   کز ان به نیابیم جای پناه
بذل و بعجز و بیجارکی   بخواهیم ازو خوبیی یکبارکی
کی مارا شوذ در بلا دستکیر   کند رحم بر هیچ برنا و پیر
ازو به نیابیم یار و معین   همین است تدبیر و جاره همین
سرائیلیان جمله خرد و بزرک   وضیع وشریف وضعیف و سترک
بکفتند این خوبتر بند نیست   نکه دار ما جز خذاوند نیست
جز از طاعت او نداریم کار   بجز رحمت او نداریم کار
اکر جند داریم بی مرکناه   بدرکاه او جست باید پناه
بس انکاه هفتاذ دانش پذیر   کی بوذند در علم و در عمر پیر
کسانی کی توریتشان بوذ یاذ   بخواندن بکشت خذاوند داذ
بمسجد درون جمله کشتند جمع   برافروختند انج قندیل و شمع
بکردند از بهر حاجت نماز   نموذند بر درکه حق نیاز
کشاذند سرها زبهر دعا   رهای همی خواستند از خذا
نهاذند پس رحلها بی شمار   همانا کی بوذند تا نه هزار
بتورنت خواندن نشستند پاک   دل از کار دنیا بشستند پاک
بسر روز و سر شب همجنان خاص و عام   بخوردند هرکز شراب و طعام
نکشتند مشغول کاری دکر   جز از خذمت و ذکر یک داذکر

کی تا حق تعالی

[illegible]

کی تا حق تعالی بلطف و ثواب   بکرداند دعا هاشان مستجاب
بدیذار کرد از کرم قدرتی   که هر دل بدیذ رفت ازان عبرتی
یکی روز ازبامداذ پکاه   هوا کشت تاریک و عالم سیاه
زدست جپ لعنتی باد تیز   تو کفتی بیامذ مکر رستخیز
یکی صعب باذی جنان سهمناک   کی جان در تن از بیم او شد هلاک
زبس قوت و هول ان باد تند   شذه کوهها جملکی ریز ریز
همی برد از زمین بر سرا ز   بر دو بر زد بر زمین باز باز
جو بی کوه را در ربوذی زجای   کجا ادمی بش او داشت پای
جنین تا کی بامداذان بجاست   بران لشکر دشمن از دست راست
بفرمان داذار بیجون و جون   ازان باذ نامذ بشهر اندرون
زبیرون شهر ان جنان صعب باذ   دروذ و هر از باد واسوده شاذ
بلشکر که دشمن افتاذ زود   براورد ازیشان یکباره دوذ
بزد بر هم و خیمها برد رید   همان بردم انرا زبس در کشید
بکشت و بینباشت در زیر خاک   بکرد ان جنان لشکری را هلاک
جوانت در امذ ز فرمان رب   شوذ کمترین جیز جان را سبب
خوذ ان انی بوذ ابرد یاذ   اکر جند نامش نهاذند باد
جنان کرد ان قوم را ناتوان   کی بر هر کی می زد بذوش روان
کسی کو توانست رستن زدام   بر اکنده کشتند در مرز شام
کروهی بوذند طعام هلاک   کروهی بینباشت در زیر خاک
کروهی پرستار سرائیلیان   فتاذند حیران و ماندند نوا
برداخت کشور ازیشان خذا   ز بیت المقدس بلا شذ جذا
سرائیلیان کشته ایمن ز بیم   بکام دل خوذ بما و امقیم
جو دشمن شذ از نزدشان کاسته   بماند انجنان بی کران خواسته
بمال و منال و بپیوند و خویش   بماندند ایمن بماوای خویش
جو کشتند ایمن سرائیلیان   ببودند جندی دکر سالیان
نترسیذه بوذند از کردکار   نکردند ازان پس بدی اشکار
زقول بزرکان وپیران دین   زحکمی که کردند ایشان یقین
کسی را نبایذی از راستان   که اباد ماندی بذان خانشان
جو بوذند دور امر یزدان پاک   شذی دشمن از قهر یزدان هلاک
بوذی بذیشان بلا هیچ راه   جو زیشان نبوذی بذ و لکناه
شنیدم کی شاهان جین و ختن   بکردند تدبیر ی باختن
بر انکرده بوذند عزم درست   که ایند در کشور شام جست
بر عزم جون راست کردند رای   ازان بخششان کردی بر خذای
بجا جونکه شذ جمع لشکر تمام   کی ایند تا کاه زی مرز شام
رسیدند نزدیکی مرغزار   که بنهاذه بذ در بن کوهسار
دران مرغزار ظریف سره   فرود امدند ان سپه دردره
جو خیمه کرفتند بر طرف اب   کنند رای دنکار زشتاب
قضای خذا دست بردی نموذ   کز ان بیشتر خلق دیده نبوذ
برامد یکی ابر تیره جو قار   کی روی هوا جمله زو کشت تار
بباریذ ازان ابر باران سخت   بامر خذاوند روزی و بخت
وزان خاک امذ یکی سیل اب   کی کهسار زین درد بوذی شتاب
ز بالای لشکر که اندر رسیذ   که کس ران سپه روز روشن ندیذ
درامذ بدیشان بناکاه سیل   بند روی و رای بجا با و میل
ببیش اندر انکنند بیکبارکی   بعجز و بذل و بیجارکی
نه ای بذ الا زیزدان عذاب   جو امذ عذابش جه اتش جه اب
ببرد انجنانشان زروی زمین   که لعنتی بوذند خوذ بیش ازین
همانجایکه کار شان شد تمام   نهشتند کیشان سدی یا سیام
سرائیلیان جون بطاعت کری   بزندی و زهر کناهی بری
خذاشان جنین نیکوییها نموذ   جنین دولت و بختشان برفزوذ
کی صد منزلی دور ازیشان سپاه   بقدر بجیارمی شذ تباه
بایام جندی که دکذشت روز   زدوران کردون عالم فروز
سرائیلیان جون بشاذی و کام   رسیذند و اسوده کشتند و رام
دکر ره بطرشان بیامذ پدید   دکر ره هوسشان بسر بر دوید
همی ساختشان بنکی و ابمنی   دکر باره کردند اهرمنی
هوا باز بر عقل جیره بوذ   همان کوی نیکی ازیشان ربوذ
زطاعت بکردند کوتاه دست   ببوذند از غفلت و کبر مست
سر از خط فرمان ناما وران   کشیدند و ز قول پیغامبران
همی کرد هر کس هر انجش مراد   ببوذند مشغول اندر فساد
جوابشان دل اندر بکردند سست   بکام دل خوذ ببوذند جست
خذای جهانشان بکامات کرد   بر اورد از ایشان بنقدیر کرد
درستست اندر کتاب خذای   ز قول رسول جهان رهنمای
کی یا بندهٔ بر خوذ نکرداند حال   نکرداند حال یک ذوالجلال
نکردار شان شذ بمغرب خبر   بنزدیک عمالقه سر بسر
که شذ است موسی ناسوده   بفعل و برای و بسیرت دکر
براه بذی در نهاذند کام   ببوذند جویای ارام و کام
میاشان زپیغامبران و مهان   نماندی کی اشکار و نهان

کز ایشان شدی کارها با نوا — نشد کام دشمن بر ایشان روا
کنون کس نماند از آن مهتران — وز آن خوب پیران و پیغمبران
کسانی که ماندند اندر رضا — همه مست و مشغول کام و مراد
کنون هست هر کام اگر هیچ سان — بشدیم از بهر ایشان میان
نمایم تا که یکی ترک و تاز — نشایم کین دل خویش باز
ببینیم تا خود چه آید پدید — خود از بخت ما چه خواهد رسید
که با کام دل را بدست آوریم — سر دشمن از زور پست آوریم
و یا خود بیکبارگی بهتر سر — که تا رسته باشیم از شور و شر
بدینگونه بر رای و تدبیر و راه — بمغرب بدون جمع می شد سپاه
ز عمالقه لشکری بی شمار — که گویند بد چار صد ده هزار
سپهدارشان بود شاهی قوی — ورا زور و بازو و یالی گوی
ورا نام جالوت جبار دهر — بدل ترس نی از پیل داد از کم
چو شد جمع در مرز مغرب سپاه — از آنجای بی شام جستند راه
دو منزل بیک منزلی همچو باد — بریدند با اسب تازی نژاد
سر اسلیان غافل از کارشان — نداستند احوال و کردارشان
بجوید هر کسی کشته مشغول و مست — ز دین و خرد کرده کوتاه دست
گرفته سر با دهر یک ز کبر — ز کردار خود شان هر یک بکبر
رسیدند عمالقه با کمان — سر ائیلیان را سپه شد جهان
در آمد بگرد ولایت سپاه — جهان کرد از قتل و غارت سیاه
بهم برزدان مرز آباد را — بسی بنده کردند آزاد را
همی با بیت المقدس تمام — بکندند یکبارگی مرز شام
وز آنجا رسیدند نزدیک شهر — نمودند بر خارش فکردند قهر
سر ائیلیان جمع گشتند پاک — تن ناتوان و بدل ترسناک
سپه گرد کردند چند انک بود — همی هر کسی خویشتن را ستود
سلح بر گرفتند مردان کار — گروهی پیاده گروهی سوار
سپهدار کردند بر خویشتن — یکی مرد شیر اوژن پیل تن
در مسجد قدس کردند باز — بکردند یکسر دعا و نماز
برون آوریدند تابوت را — که خوانند سبطرا سکینه خدا
ز دروازه شهر بیرون شدند — چو با طالع نحس و ارون شدند
بکردند ترتیب و آغاز جنگ — سواران جنگی بسان پلنگ
چو تابوت را پیش بردند باز — از آنسان که اینشان بود و سوار
بهم در رسیدند لشکر بجنگ — سواران کشیدند بر اسب تنگ
در آورد عمالقه لشکری — در ایشان فتاد چون اخگری
چو برقی درفشان شود ز آسمان — بهم برزدان حمله ی را جنان
سر ائیلیان را بهم بر زدند — بدروازه شهرشان در زدند
شکستند و کشتند و رستند پاک — ز خون سواران چو گل گشت خاک
چو جالوت پیش اندر آمد سوار — ز گردان بگرد اندرش ده هزار
زناگه یکی حمله آورد پیش — ربودند سپه را هم از جای خویش
هزیمت بودند سر ائیلیان — گرا بود با شیر مردان توان
در آورد دشمن سپه را ز پس — بشد هیچ کس را غم جان کس
چو چیره بودند و بردند دست — سر ائیلیان را بکردند پست
بسی پاک کردند و بسیار کشت — بسی پا رسانند زخمی درشت
گریزان بشهر اندر آمد سپاه — همه کارشان گشته تا روز تباه
نگردون چو شوربنه شد بخشان — بکردند غارت همه رختشان
ز لشکر ربودند تابوت را — که بود آن سبب قوة و قوت را
چو تابوت رفت از سر ائیلیان — بلا بد شد بدی شکسته میان
که امیدشان بود از آن خدا — کرامات از دیده هر یک جدا
فراوان رها بند از نفر نزدی — سبب بوده از رحمت ایزدی
چو لشکر شکستند و کردند قهر — گریزان برآمد تا زد شهر
ببودند آنجای و روز کر — ولایت بکردند زیر و زبر
دگرباره رفتند از آنجای باز — بکام و مراد و بشادی فراز
ز مال و غنیمت توانگر شده — بر اعدای چیره و مظفر شده
خصوصا که تابوتشان بد بدست — بشادی تو گفتی که بودند مست
سر ائیلیان پر ز درنج و گداز — بیت المقدس رسیدند باز
همه سوگوار و همه دردمند — شکسته دل و عاجز و مستمند
بداده بغارت همه جاه و مال — یکی کشته عم و یکی کشته خال
ز تابوت یکسر بریده امید — شده دیدها شان ز گریه سپید
سزاوار کردار خود یافته — دل هر یکی از غمان تافته
همان یکدگر را ملامت کنان — گشاده زبان آن بر این این بر آن
که از شومی تو رسید این بما — بلا آمد از فعل زشت شما
درین گونه هر یک در آشوب و شور — ز فعل بد خود پشیمان و کور
دگر ابخ پیران بدند و مهان — زبانها گشاده بدان دیگران
که دیدید از بد بهای خویش — چگونه بماندید بی کام و عیش
هوای تن خود گزیدید پاک — دل از دین و داور بریدید پاک
نکردید پند مرا ناپسند — کشیدید سرها ز پیمان و بند
که بالاجرم از بلی کرد کار — بلاها بدیدند تا بی شمار

مکافات کردار خود یافتند — اگر در بدی ساختی شتافتند
جز خواهند دیگر کس اکنون — اگر با دگر با بد برون
شتابید یکسر بشهر تا باز از بزور — شما را نماند جز آن شر و شور
دگر بگسستند توش جهان — نه بر هر کسی از کهان و مهان
بگفتند هستید در قول راست — که هر بد که بر ما است از فعل ماست
اگر ما بدین را اگر تسیم کار — مکافات دیدیم اگر کرد کار
پس آنگه برفتند یکبارگی — بصد ناله زار و بیچارگی
نشستند جمله بمسجد درون — روان کرده از دیدها جوی خون
چهل روز یک تن ز مسجد نرفت — بجا هر یکی را دل از غم شگفت
همانجا یکی جمله داشتند — بدل تخم امید بسی کاشتند
بگفتند اگر کرد کار بشر — نکردی بر این خلق تقدیر شر
چو اسپهبد شاهی کی از زمان — که دادار را خلق بد دیبا
کند ایج او گویند از نیک و بد — کی آورده نماید چنان چون سزد
وگر سر نیابید ز فرمان کس — ز تقدیر دادار فریاد رس
عذابی بیابند از آن ناسزا — که تا بیند از کرده خود جزا
از آنسان که جا بود و تیم کلیم — دل ما همه شاد و امن ز بیم
کنون ما از این خانه کرد کار — نیابیم بیرون ز دار بر کار
همینجا نشینیم تا پادشا — گناه جاهت ما رحمت روا
رسولی بدین آورد تا بدین — شود رهنمای دل ما یقین
نصیحت کند کرد دین داد — همان زین نبستند تو این شاد
وزان پس دهد پادشاهی قوی — که باشد بازو و یال گوی
که بر ما بود او سپهدار و سر — خلایق بار بستند کمر
که با دشمنان او بکوشد بجنگ — جهان گرد بر بداندیش تنگ
کشند کین ما را ز دشمن برود — که تا شان چو ما ابر زمان زود

قصه اشموئیل علیه السلام با طالوت

سر ائیلیان را جوان و کهن — ببستند دل جمله در این سخن
بمسجد نشستند تا اتفاق — نبودند خالی ز زرق و نفاق
خدا یاری جاری چون و فرد — دعاهای ایشان اجابت بکرد
فرستاد نزدیک ایشان رسول — که یابند سر را ز راه فضول
یکی شخص بد نام او اشموئیل — ورا برگزیده خدای جلیل
هم از نسل موسی از آن پاک زاد — جوانی بعقل و بدین و بداد
بعلم اندرون بخرد و نیکدان — بدانسته اسرار هر دو جهان
چنان پارسا بود و دانا و پاک — که گفتی که بهره ندارد ز خاک
خدای جهان مر ورا برگزید — نبوت در او بر نبوة پدید
فرستاد وحی و رسالتش داد — که شد کمر در ره دین و داد
چو خدای برا اشموئیل — بیاورد آن با کمان جبرئیل
بگرد آورش خویشتن آشکار — خبر داد از قدرت کردگار
بود نیشاد آن سر ائیلیان — برآمد یکی نعره شان از میان
بر اشموئیل بنی آمدند — همه شاب و شیخ و صبی آمدند
تخیر و تمیز بیر و جوان — گشاده دل و تنگ بسته میان
شنیدند اخبار و گفتار او — بدیدند احوال و کردار او
همه بگرویدند با کفت او — ببودند در خوبی جفت او
مر او را همه راستگو داشتند — بدل تخم مهر و را کاشتند
ببودند خالی بر نزدیک او — همه بسته رای باریک او
بکردند شکر از خدای جهان — کی پیغامبر آمد بدان زنهان
کی پیغام ایشان همه خیر و شر — رسانید بدرگاه دادار گر
بدیشان رساند ز دادار خواب — نماید طریق خطا و صواب
همه کرد دستها و ناکرد دنی — بداش و از آن پیر روزی
بدیشان نماید بسر این همه — موکل بود چون شبان رمه
چو بگذشت اشموئیل اندر رسالت ما — بیارا کار سر ائیلیان
همی داشتشان در ره دین و داد — همی برد کار دیشان زیاد
بفرمان او کارها خوب گشت — از آن گونه تا وقت چندی گذشت
چو بر داختند گشت هر یک خود — ببودند آسوده در کار بند
بر شد نیک و بر نزد رسول — بجستند نی قربت او قبول
بگفتند یکباره پیر و جوان — کی ای رهنمای کهان و مهان
ترا برگزیده از رسالت خدای — ترا داد دانا دل و هوش و رای
تو دانی که کار سرا زیر و بر — سر اسپه بودیم فی رای و سر
ولایت شد از دست دشمن خراب — بسی سینها شد ز کینه کباب
بغارت ببردند مالی که بود — همان بیز تابوت از ما ربود
ز بعد خدا در عنا و تعب — بر این قوم تابوت بودی سبب
ز خشم و ز خذلان بد پادشا — ببردند تابوت ما را ز ما
چنان بی قرار کردند ما را که سر — نیاریم کردن ز بیرون در
کنون تا بدین درد و اندوه و رنج — که دیدیم از ایشان بلا و شکنج
چگونه توانیم آرام کرد — چنین بندگانی بنا کام کرد

کرم کن زداذار بی‌چون بخواه / کی برما کند مهتری پاذشاه
کسی را کی فرمان دهد بی‌نیاز / شوذ برسر ما شه و سرفراز

بسندیم ما دل بپیمان او / بباشیم در امر و فرمان او
جو مارا ز سری فزاید مدد / توانیم ما در فزوذن عدد

بباشیم ما جمع جندان سپاه / کی بر دشمن خوذ ببندیم راه
اگر پاذشاهی بوذ در میان / تو درخواه و بند هم خدای جهان

کی تا معرکهای یابیم روذ / که در دل کینه سیه گشت دوذ
ستانیم داذی ز اعدای کین / نگیرد کمین در دل مرد کین

جو بشنید ازیشان جنین اشموئیل / بگفتا شمارا است کبری ثقیل
شما پاذسارید و شوریده کار / بسی کینه و کار را پاذسار

شمارا از اول اگر دین بدی / سرانجام هریک بخوبی بدی
خدا خوذ شمارا نگهدار بوذ / بتقدیر در هر بلا یار بوذ

کنون جون سر از راه دین تافتید / بکام دل خویشتن شتافتید
خدا کرد تان زیر تقدیر پست / عدوی شما بر شما یافت دست

کنون نیز اگر پاذشاهی بوذ / کی او مر شمارا پناهی بوذ
نیارید فرمان او را بجای / نتابید از قول آن شاه رای

و را نیز در رنج عاجز کنید / تمام کی فرمانش هرگز کنید
نه اندر غزا و نه اندر سفر / بفرمان آن شه نبندید سر

بگفتند یکسر سرائیلیان / بدرگاه رسول جهان
همه راست گفتند لیکن کنون / نگردیم بخوذ زسرها برون

نداریم در سر همان کبر و باذ / کازین پیشتر بوذ ای زاذ
جو مارا دهد پاذشاهی جدای / نتابیم هرگز ز فرمانش رای

هر انج او بگوید بجای آوریم / بر طبع را زیر پای آوریم
بحق خداوند بی‌جی و جون / یکی عهد بندیم با تو کنون

کی هرگز نتابیم سر ز اندراه / جو مارا دهد داذگر پاذشاه
پس آنگاه پیغامبر پایدار / بنالید نزد حضرت کردگار

بحاجت بداذار بی‌چون بخواست / کی این بندگان را کند کار راست
که باشند بدان قوم شوریده سر / هم اندر مقام و هم اندر سفر

مدد باشد و هم کند یاوری / کند جنگ و آشوب و لشکر وری
بفضل و برحمت خداوند فرد / دعای نبی بر اجابت بکرد

فرستاذ از آسمان جبرئیل / کی مژده برداذ با اشموئیل
بگفتا کی جبار داذار من / برآورد کام شما را درین

شمارا یکی پاذشا داذه است / که مردی گرامیست و آزاذه است
جوانی ببالا جو سرو سهی / سزای بزرگی و شاهنشهی

بشخصی قوی و ببالای برز / کی که را برارد ز زور و بلرز
خردمند و دانا دل و هوشیار / بهر کار در خورد و نامدار

درین کار درخور جز او نیست بس / سزاوار شاهی هم او است و بس
ورا نام طالوت تا بیکران / بجویی میان سرائیلیان

وگر بایدت با یقین و درست / بدانی مر اورا درین قوم جست
یکی جامه از نور دیدم زخلد / باندازهٔ آن ببردیم زخلد

گرا ز تن این همان جامه راست / بنی اسرائیل را پاذشاست
جو بشنید این قصه از جبرئیل / خبرداذ آن قوم را اشموئیل

بفرموذ تا جمع کردند پاک / کی یکسر بپوشند بی بیم و باک
کی تا کیست شایسته آن مهی / کی شد بسر تاج شاهنشهی

بپوشند همان جامهٔ محترم / کی یزدان فرستاذه بوذ از ارم
پس آنگه منادی شهر او فتاذ / بهر بام و هر برزن آوازه داذ

کرا باید کی یکسر کهان و مهان / کسانی کی هست از سرائیلیان
بنزدیک پیغامبر آیند زوذ / کی جبار تقدیر خواهد نموذ

جو بشنید یکبارگی خاص و عام / ببوذند تا ماوران برکام
براشموئیل آمدند آن گروه / زمین بوذ انبوه ایشان ستوه

بدیشان نبی یکبیک بنگرید / جذا هر یکی را بصورت بدید
همی یافت کس را شمیم جنان / کی بیهوده بوذ بر تن سرکشان

بدان کس که بروی کمانی که هست / همان جامه را زوذ داذی بدست
هرانکس که پوشید جامه بتن / نبذ هیچ سان راستش بر بدن

یکی کوته آورد و دیگر دراز / بپیلند کسی را ببالا فراز
فرومانده پیغامبر و امتش / ز اندیشه شوریده شد همتش

نی در شهر درخورد این کار کیست / بدین پاذشاهی سزاوار کیست
در اندیشه بوذ پیر و جوان / ندانسته این تن ز راز نهان

همی تا کی جبار پروردگار / همان بار پوشیده کرد آشکار
شنیدم کی اندر سرائیلیان / یکی مرد درویش برزگاوران

بصحرا همی برد گاوان شهر / جو رانذی وزان نامی باز و بهر
ورا در زمانه ازان قوت بوذ / مران مرد را نام طالوت بوذ

قضا را مگر روزی از روزگار / کم آمد یکی چارپا از شمار
بسی جذ اورا خداوند گاو / جو مزدی کی خواهد همی باژ و ساو

همی گفت کاوم بیاور بجای / ولیکن کم بکردی ببا و بهای
فرومانده طالوت درمانده وار / گرفتار در دست آن نامدار

نه بر یکدم مرد را دسترس / نه او را دران کار بخشوذ کس
جو یکباره بیجاره گشت و ذلیل / بخدمت بیامذ بر اشموئیل

زمین بوسه داذ و بداذش سلام / بگفت ای رسول خذای انام
در احوال من شفقتی یکنگاه / منم گاوران ذ بذرین جایگاه

شب و روز هستم گرفتار رنج / بدست اوری قوت خوذ را شکنج
یکی گاو گم کرده ام ناگهان / زپیشم بدزدید دزدی نهان

خداوندی خواهذ از من بها / بخواهذ مرا کرد هرگز رها
مرا نیست اندر جهان یکدرم / کی تا ان درم قوت روزی خورم

فرومانده ام سخت و درمانده وار / نظر کن تو در کار من زینهار
دعای بکن با خداوند پاک / کند کار من راست بر روی خاک

جو زو اشموئیل این سخنها شنید / زمانی درو نیک کرد و نگرید
بدیدش جوانی ببالا بلند / ببار و سطبر و تنی زورمند

جنوی بوذ در سرائیلیان / بدید اندرو فر با ماوران
نشانی که داذه بذش جبرئیل / در و دید آن جملگی اشموئیل

همی در دل وی بیامذ گمان / بپرسید نام ورا از زبان
جو گفتش که طالوت دارم بنام / نبی گشت از نام او شاذکام

بیاورد زوذ آن عجب جامه‌ش / تو گفتی بر بنا و خوذ از بهر جوش
باندازهٔ او بیامذ جنان / کی کس را نگنجید در وی گمان

جو پیغامبر آن دیذ و برا خویذ / طلب کرد و مر مهتر از اسناد
همانا و نام اورا اگر بوذ / کسی را فرستاذ و آورد زوذ

بگفتا کی آن مرد را یافتیم / کز این رشته او همی یافتیم
بدانید کینست شاه شما / که باشد امیر و پناه شما

فرشته بمن هرج داذش نشان / سراسر درین مرد بینم عیان
همان جامه بر تنش او هست راست / تو گویی که از خوذ زاول و راست

سرائیلیان جون ز لفظ رسول / شنیدند در دل نبی شد قبول
بگفتند کای رهنمای جهان / ستوده بهر آشکار و نهان

اگر جند باشذ ز یزدان قضا / درین عقل ما هیچ نه هذ رضا
یکی مرد درویش بی مال و جیز / ندارد بدنیا درون یک پشیز

نه معروف مردی بپیوند و خویش / نه اسباب حرمت نه کم یا بیش
جگونه شوذ بر سر ما امیر / کی در بند او خلق باید اسیر

کرا دل جهد زیر او سر نهاذ / جه داند خوذ او پاذشاهی و داذ
زدست سر او جه آید پدید / کی با خلق حکمش تواند کشید

نشانی بباید ز شاهی او / که تا جنس فر الهی او
کی تا در دل ما شوذ جای گیر / کی او هست بر خلق شایسته سر

جو پیغامبر از امت این را شنوذ / بگفتا بایشان جو اینش شنوذ
زمانی فرو برد اندیشه سر / کی با خوذ جه فرمان دهد داذگر

سبک جبرئیل آمذ از آسمان / خبر داذ او راز راز نهان
بگفتا سرائیلیان را نکوی / کی آسوده باشید ازین جست وخوی

مر این شخص را برگزیدم کی هست / همش دانش رای و هم زور دست
بعلم و بشخص از شما مهتر است / بصد سان هنر از شما بهتر است

مرادا ز دار بیشت پیوند و خویش / وگر ز بدنارذ بزور دستش
جو باشذ جوانی بدانش سوار / بزور تن خویشتن نامدار

جه باید ازین به نشان مهی / بزور و بدانش بوذ فرهی
ز اقبال او گر بخواهید اثر / نماید برو دست حق داذگر

جهان ز دولتش داذ رب رحیم / کی کاری بر آمذ ز دستش عظیم
وزا انجای تابوت بازآورذ / بنزد شما پیش فرا ز آورذ

جو تابوت را آورذ بی‌حشر / ز بختش نشانی بباید دکر
فرشته جو گفت این سخن با نبی / نبی باز گفت آن بشیخ و صبی

سرائیلیان را جو آمذ بگوش / زشاذی سراسر زدند آمذ خروش
جو تابوت را او بیارذ بجای / بباشیم در خدمتش خاک پای

بوذ شاه و ماییش جاکران / کسی را نباشذ ز حلمش گران
بوذند دامن و رفتند باز / کی طالوت باشد بسر و سرفراز

جو ایشان برفتند طالوت ماند / زبیم و زبیز هیچ گفتی براند
همی گفت در دل که این هیچ سان / نباشذ نشان تر ازین در گمان

کجا است تابوت و من خوذ کجا / بجا کردذ این حاجت من روا
جه دانم کی تابوت خوذ مانده هست / جگونه بیابم بران قوم دست

وگر مانده باشذ چو من کس سند / مکر حکم داذار بی‌جون بسند
جو طالوت این سان در اندیشه بوذ / خذای جهان قدرت خوذ نموذ

بیامذ بر پیش براشموئیل / خبر داذش آن پاذشاه جلیل
بذو گفت طالوت را باز گوی / که خوذ را از اندیشه رنجی مجوی

کی من نی توجوذ کار پرداختم / بانبال کار ترا ساختم
تو برخیز و یکره بهامون برو / بخلوت ازینجای بیرون برو

کی تابوت من خوذ فرستاذه ام / ترا دولتی من در میان داذه ام
توانند رسانید بهانه سوی / زناگه آید یکایک بکوی

بطالوت پیغامبر این باز گفت / کی جبار و تقاضی یاروجفت
همه کار اقبال تو ساختست / همان کار تابوت پرداختست

باز

چو بشنید طالوت شد شادمان / از آنجا بصحرا برون شد دمان
ببین تا جهاندار پروردگار / ز بس نهانی چه کرد آشکار
دران روز بگماشت مغرب سپاه / کی شد کشور شام ازیشان سیاه
ببردند تابوت را شادمان / کی اینست امید سرائیلیان
چو بر چند زی کشور خویش پیش / نشستند یکجا بکه انجمن
کی تابوت را سر کشایند باز / بدانند احوال پوشیده باز
ببینند تا چیست در وی نهان / کی چندین گرانی بد اندر جهان
بکردند جهد اندر آن کار سخت / نهادند در رنج و تیمار سخت
نه تابوت اندستنشان کشند / نه کس نیز دانا کی آن از چه شد
نه در قدر کسی شد در آن کارگر / نه تابوت بشکسته شد
چو در کار ماندند خوار و ستوه / تبر برگرفتند یکسر گروه
بدان تا که تابوت را بشکنند / همان بند و بخشش زدن بر کنند
شنیدم کی هفتاد مرد دلیر / کی بودند با زور و با زیرکی
تبرها زدندی سراسر تمام / همی رنج بیامد دران کار کام
ز تابوت لختی شکسته شدند / تبرچوب دران چوب بسته شدند
اگر بی المثل بود از خاره سنگ / شکسته شدی آن سنگ را ای درنگ
چو عاجز بماندند گفتند بان / کی ما را بدین نیست هرگز زیان
طمع نیست ما را بدان اندرو / ندارم رنج دل خویش دوست
بیایید تا غم ز دل کم کنیم / بتابوت یک شعله آتش نهیم
چو نتوان شکستن بازور دست / بسوزیم تابوت با هر چه هست
چو جمله برین راست کردند رای / ز فرمان و تقدیر و حکم خدای
سوی خانه شد هر یکی آن زمان / بیاورد یک شنبه هیزم دمان
ز بس هیزم آوردن آن گروه / نهادند یک توده بر هم چو کوه
نهادند تابوت را در میان / بدو در زدند آتش اندر زمان
بر آمد یکی دود چون تیره قیر / کزیران از آن دود زیر با نفیر
بلند گاه شعله برآورد نار / همی گرد بیک ریک بید و چنار
سه روز و سه شب آتش تابناک / همی سوختند از علف گشت پاک
چو هیزم نماند و فرو مرد تاب / بکردند مردم بنزدش شتاب
بیفروخته هیزم از بیش و کم / نیاورده آتش بتابوت دم
از آن به کی بنهاده بود از نخست / بدیدند تابوت مانده درست
شگفتی در ایشان نگه کرد کار / کی یکسر بماندند حیران و خوار
وزین گونه چندی عجایب دگر / ز تابوت دیدند جمله حشر
بدریا فکندندی هیچ سان / نکردی برو آب دریا زیان
بجنبیدی از طرف دریا کنار / نگشتی برو هیچ بدنام کار
وگر نیز بعضی از آن مردمان / ببردندی او را بخانه دمان
تمادی در آن خانه در مرد و رنج / تهی گشتی از خانه شادی و گنج
ازین گونه بودندی اندر عذاب / ز تابوت مانده برنج و تباب
ببودند عاجز در آن کار سخت / بماندند با درد و تیمار سخت
نه چاره کار در داشتن / نه دروی بهامی زیان داشتن
بمحنت فرو ماندند که داشتند / ترستند کز دست بگذاشتند
نه از نار سوزان همی شد حریق / نه در آب جوشان شدی غریق
نه بشکستندی شد بزور تبر / نه زانداختن شدی زیر و زبر
روا بود در ماندگیشان بر آن / کی رنجی بدان بی حد و بیکران
چو ماندند حیران و خوار و ستوه / نشستند یکجای جمله گروه
مهان و بزرگان و فرزند / کسانی که بد عقلشان برفزود
همه جمع گشتند هم داستان / ندیدند احوال این داستان
نهادند تابوت را پیش پیش / فرو رفت هریک شد بیجوش
کی با خاطر خویش ازین بیش و کم / بزد هر یکی اندر آن کار دم
کسی دل بگفتار ایشان نبست / سر حیله بیابند بست
چنان با نهادند دل در وفاق / بگفتند آن جمله با اتفاق
بگفتند کین از خدای جهان / رسید نیست هم باسرائیلیان
اگر با طلسمست وگر راستست / هم از یزدان قوم برخاستست
مران قوم را هست بسیار سود / چو ایمن بباشد زیان برفزود
درستست کاینجای سر بستگان / دگرگونه داریم همین کارساز
کنون چاره کار ما آن بود / اگر بخت ما را بفرمان بود
کی از بهر در دست گاوان تیز / چو اسپان تازی بروز گریز
ببندیم گردون بچکی دران / ببندیم تابوت را بر میان
برانیم تا از ولایت بدر / ببندیم هر یک بمردی کمر
بگوییم [illegible] گردون دو گاو / برد هر کجا باشدش زور و تاو
چو از ما و از مرز ما شد جدا / برد هر کجا خواهد او را خدا
جوانی بگفتند و شد دل پذیر / ز ره دل نهادند برنا و پیر
بپسندند عقل کهان و مهان / کزین به نباشد سخن در جهان
ببستند آنگه دو گاو بزرگ / چو شیر دمان و چو پیلی سترگ
ببستند گردون بمحکم دران / نهادند تابوت را بس بر آن
بگردند هر سوی محکم ببند / برانند در دشت بس کو بلند
جو سر و زبر بندانا جای / تبق بر و حکم و قضای خدای

تو گفتی که گاوان گرفتند پر / بیفروختشان قوت و زور و فر
زخشم خلایق نهان گشت باز / تو گفتی پرید مانند باز
بماندند مردم از آن در شگفت / دل هر یکی زان سلفی گرفت
همه باز گشتند از آنجایگاه / سوی خانه خویش جستند راه
خداوند ما خالق انس و جان / ملایک فرستاد از آسمان
که گردن گاوان و گردون ز دشت / بریدند راهی ز اندازه بیش
بنزدیک بیت المقدس چنان / ببردند و آنجا گرفتند باز
که طالوت را خواست بودن شکار / بامر خداوند پروردگار
برون شد که تابوت را کردگار / رسانید تا تو باشوی کامکار
بوی صادق الوعد با مردمان / شوی پادشاه سرائیلیان
چو بشنید طالوت برخاست زود / بصحرا برون رفت با آن چو دود
چو فرسنگ چندی شد از شهر دور / بدید آمد از دور تابنده نور
نگه کرد گاوان و گردون بدید / دلش شاد شد پیشش اندر دوید
گران گونه یار وی همچون / همی رفت بس بصحرا درون
چپ و راست از هر سوی لشکر بکید / جوان هیچ جانب کسی را ندید
ببیس ابزرا آنکه گردون چو دود / بیاورد زی شهر تازان و شاد
چو مردم بدیدند طالوت را / که چه رفت و می برد تابوت را
ببردند در شهر از وی خبر / تو گفتی همه شهر شد زیر و زبر
بجوشید مردم ز شادی برو / دل هر یکی با طرب همچون
نظاره کنان خلق بر بام و در / بدل هر تنی راز شادی اثر
جوانی یکی تخت کردند بهر / ببردند تابوت را سوی شهر
بنزد رسول خدای جهان / ببردند یکسر کهان و مهان
کمر بسته پیشش بسان غلام / نشاندند بر تخت آن شادکام
بپوشیده شاهانه جامه ببر / نهاده بسر افسر پر گهر
ببسته کیانی کمر بر میان / نشسته بتخت مهی شادمان
که و مه نهادند بر خاک روی / مبارک بکردند شاهی بروی
بگفتند بر شخص با آفرین / بسی آفرین از جهان آفرین
بزود از پیغامبر کردگار / بسی پند دینی چو آموزگار
بگفتا کی اینست بهی و مهی / نکو باش با شدت فرهی
کی هر کس که نام ترا بشنود / بدین و بداد تو جان بگرود
نگه دار در دوستگان از نظر / مهل تا بزرگان بر آرند سر
باندازه خویشتن هر یکی / همی دار از بیش و از اندکی
رضای خدای جهان هیچ سان / مهل تا نکوداردت در جهان
بشفقت نظر کن بخلق خدا / بده داد هر مستمندی جدا
چنان باش کز خلق و کز کردگار / بباشی بهر دو سر اشرمسار
ازین گونه بسیار با دب و پند / بدو داد پیغامبر هوشمند
بسی تنک داید شتش بسر / دعا کرد و درخواست از دادگر
کی او را بدارد براه خدا / بگرداند از وی ز بد ها قضا
چو طالوت بر تخت شاهی نشست / همه شام بگرفت در زیر دست
بگرد ولایت برآمد یکی / نگه کرد بسیاری و اندکی
بهر مرز در مرزداری نهاد / بهر بود تا گستراند داد
باندازه مر هر یکی را نواخت / بنیک و بد کار هر یک بساخت
بیفزود آنرا کی افزودنی / بیفزود جائی که افزودنی
یکی مر شهی چو آرام جست / کی شد جمله احوال کارش درست
مهان را کی بود در بیش خواند / بزرگان خود را برخود نشاند
بدیشان بگفت ای بزرگان من / عزیزید با من چو جان و چو تن
شما بین دانید کین مهتری / بزرگی و شاهی و نامورکی
زجد و پدر من بیاورده ام / مرا این پادشاهی کجا کرده ام
خدای جهان مر مرا این بداد / در نیک بختی بمن بر گشاد
ز فقر و ز ذل و ز عجز و بیان / بیاورد و بنشاند بر تخت ناز
کنون شکر پروردگار جهان / بمن واجبست آشکار و نهان
کمر بست خواهم بشکرانه چست / بسوی غزا رفت خواهم درست
کی تا روز چندی بر اعدای دین / ز نبرد در رضای خدا تیغ کین
نگه باید از دشمنان بر داد / ز داعیه دشمن ما بر نهاد
کنون مر شما را بدادم خبر / کی سازید عزم غزا سر بسر
فرستاد پاینده هر گوشه مرد / سپه را از آن کار آگاه کرد
کی باشید یکباره بر عزم آن / که باشیم سوی غزا تا زنان
بزرگان بگفتند کی نامدار / برازد مراد ترا کردگار
چو کردی بسوی غزا تیز رای / دهد نصرت آنگه مان کدخدای
دهد هم براعدای دین ظفر / فزاید ترا قوه و زور و فر
بسازید هر گوشه تا زنان / برون رفت تا صد چو باد بزان
بهر مرز داری و نامآوری / کی بودند والی بهر کشوری
خبر داد از غزو و رای ملک / کی آیید یکسر سرای ملک
ز هر گوشه آمد بوذش سپاه / نهادند رخ را بدرگاه شاه
بیت المقدس سپه جمع شد / ز جنبیدن و دشت بر شمع شد
ز بهر غزا لشکری بی کران / چو پیکان روان سوی او شد روان

زمین زیر ایشان گران بار شد　ز گرد ستوران هوا تار شد
چو شد جمع لشکر بدرگاه شاه　بگردند از آنجا بعزم راه
که دل برگرفتند از خان و مان　برون آمدند از مقام ازدمان
چو طالوت می کرد عزم سفر　ببستان زمان بر میان کمر
بیامد بر آن پیامبر فراز　ببردش بآیین خدمت نماز
مرا ورا خبر داد از عزم راه　دعا خواست کش باشد از وی پناه
پیامبر چو در رای او بنگرید　بر آغاز جهد او را بدید
خوش آمدش از او نیز رغبت نمود　بفرمان حق سازه ره ساخت زود
بطالوت گفتا که من نیز هم　نخواهم زدن تا تو در ره قدم
که این راه را هست سخنی عجب　بسی چیزها را درین ره سبب
درین ره زنند بر تو کارهاست　بهر کار بسیار اسرارهاست
نشاید ازین راه ایستاد باز　که آزمایدت خالق بی نیاز
ز بس کارهای شگفت و مبین　شود تازه ایمان بنده درین
چنان گشت طالوت از آن شادمان　که گفتی بپرید بر آسمان
سوی مغرب آهنگ کردند شاد　کرانان و تازان و پویان چو باد
چنان بار رسید بجای فراز　که این جایگه است قصه دراز

قصه حنظله علیه السلام

بگو پیر از آن شمّه تا چه بود　که کم باشدش قصه و بس سود
چنان دان که شهری بُد آنجا قدیم　در و مردمانی بقوّه عظیم
که بد نسل ایشان ز اولاد عاد　برآورده سر در بدی و فساد
مر آن شهر را پادشاهی بزرگ　دلیر و قوی و عظیم و سترگ
بگفتار دوران کشیده شوریده رای　بنا بیده از دین پاک خدای
هم از نسل عمرو بدو زان لعین　بدولت قوی و بطالع متین
ز دست همه سروران رسته بود　در آن گوشه بی باک بنشسته بود
برآورده شهری بنیاد سخت　زده تکیه بر پادشاهی و تخت
چنان کرده آن شهر را محکمی　که وصفش نیاید نمود آدمی
که از هیچ خلقی نپذیرو باک　بجز از عذاب خداوند پاک
در آن شهر بنشسته از بد نژاد　جهان را سراسر گرفته بباد
بکبر اندر آمد برآورده سر　همان خلق را کرده که مر ابسر
همی داشت خود را معبود خلق　منم گفت در دهر مقصود خلق
همی یاد خود را پرستید و بس　همی گفت جز من خدا نیست کس
از این گونه بی باک و شوریده رای　برآورده خلقی ز دین خدای
همی بود و دوران همی گذشت　زمان تا زمان کار او سخت گشت
پس آنگه خداوند بی مثل و یار　در ایشان رسولی بکرد آشکار
یکی مرد برخاست هم زان مقام　رسولی و را حنظله بود نام
یگانه بعلم و بفضل و هنر　بهر کار در زیرک و راهبر
خداوند او را نبوت بداد　بفرمود تا راه دانش گشاد
بیاورد پیدا نبوت بخلق　کند در ره شرع قوت بخلق
چو شد حنظله نام پروردگار　در آن قوم با پاک دل آشکار
بایشان بگفتا که هستم رسول　که بیرون کند از سر و دل فضول
بدانید کین نیست یاوه بدی　نه از غایت عقل و از بخردی
کی مخلوق را می پرستید و بس　بگویید جز شه خدا نیست کس
نجاروود از هر دو جهات　بنا بیره سرشکار و نهات
ببینید این صنعهای خدا　کی بود در هر مقامی جدا
برآورد از آسمان را ز آب　در او کرد روشن مه و آفتاب
فروزان در و صد هزاران چراغ　چو گلهای صد رنگ در دشت و باغ
همان هر یکی سوی دیگر　سبب کرده نیک و بد خیر و شر
ببسته ببازوی دور زمان　شبه مهره با در روشن روان
شب و روز داده لقبشان بجود　بیاورده صد بوالعجب در وجود
بیاورد چندین خلائق پدید　بنوعی دگر هر یکی آفرید
یکی را بصورت چو خورشید خوب　یکی را چو ابلیس پر از عیوب
یکی را ز اقبال داده بهی　یکی را بادبار کرده رهی
یکی را بکفر و یکی را بدین　یکی را چنان و یکی را چنین
همی دارد و می دهد روزشان　کزان خوبتر کس نداده نشان
همی پرورد شان تا با لطف　بسوزد همی دشمنان را بعنف
ز روی زمین چند گونه نبات　برآورد از بهر قوت و حیات
شما این همه صنع پروردگار　ببینید و شد نزد عقل آشکار
چرا بندگی دیگر را کنید　چرا مهر دینش ز دل برکنید
نداینده کار کس نیست او چو ما　مر او را بنا شد پرستش روا
کسی کو چو ما عاجز است و اسیر　که او خرخ طفل و گه از سال پیر
چو نانی نیابد شود بی روان　چو یک تب بجنبد شود ناتوان
ورا کی سزد کردن و بندگی　که نایند از مرگ و نه زندگی
کنون مر سر خالق هر دو کون　در آن شاد و از نصرتم داد عون
بلا خوانم شما را بدین بندگی　تن خود در این کار دارم فدی

شما کار بد پند مر سرا　مخواهید رنج و گزند مرا
چو بینند از دین حق نرمی　منا بید سر را ز راه بهی
برحمت کند بر شما حق نظر　عذابی نبینید از دادگر
بسی چون شما را کی پروردگار　برآورد از قهر و قدرت دمار
چو نابیده بودند از دین پاک　بسی قوم را کرد یزدان هلاک
شنود چون از حنظله شه پلید　همان خلق گفتار او را شنید
بجوشید مردم از این داستان　بگفت این سخن از بزرگ این بدان
خلاف چو بیجا کی این شنید　کی در شهر پیغامبر آمد پدید
همه جمع گشتند نزدیک وی　بگردند از هر دری گفت و گوی
بشندی بر او بر بخوشید خلق　ز هر گونه با او بکوشید خلق
کی او را بدارند از آن گفت باز　بدان تا بدانند پوشیده راز
کی از رنگ خود ساخت آن گفتگوی　گرد آرد همه خلق را در فریب
و یا خود خدایی است آن کار او　همه راستی است گفتار او
چو دیدند کو زان سخن برنگشت　همان قولشان نیز دیگر نگشت
همان گفت گفتش حق بفرموده بود　نه کرد فرمان حق بر فزود
همه راست گفتند در وی گمان　گشادند روی زبان آن زمان
بجستن بکردند احوال او　ز علم و ز مولود و از سال او
بجستند از و معجزات و بیان　کی آورد از قدرت حق عیان
بدش جبه سبز در تن شگرف　عمامه بسر از سپیدی چو برف
بگردن درش طیلسان بود زرد　چو با خلق دعوی معجز بکرد
در آمد یکی از طریق فضول　بدو گفت اگر راستی تو رسول
عصا که در دست داری کنون　بر ما فرو بر بخاک اندرون
درختی برآور از آنجای زود　کی بتوان از و جامه نو نمود
تن و برگ چون جبه ات سبز فام　گلش چون عمامه ات سپید و تمام
رسد میوه اش زرد چون طیلسان　شود معجز تو بر ما عیان
از آن میوه چون ما خوریم اندکی　بیاریم ایمان و جوییم امان
چو از حنظله معجزاتی چنین　طلب کرده بودند از بهر دین
نبی کرد در حال حاجت نماز　همی خواست از خالق بی نیاز
گذارد بدیدانچ می خواستند　چو ایشان بهانه برآراستند
فرشته بیامد بگو از خدا　کی اندر زمین بر عصا را بپای
عصا را بزد حنظله در زمین　بفرمان پروردگار معین
از آنجا درختی ز مشمش برست　بشد دیده کس میوه زان سان نخست
تنش سبز از آن سان که میخواست مرد　گل او سپید آمد و میوه زرد
بر حنظله وحی داد در رسید　کی شد معجزات تو اکنون پدید
کنون هر که ایمان بیارد بتو　کمان بدنهاند ار ز دین تو
تو می ده از آن میوه تا می خورد　کی قدرت و صنع من بنگرد
ولی استخوانش بگو تا بدست　بدارد نگه هم از آن سان کش است
بمردم از آن حنظله گفت باز　که دیدید از قدرت بی نیاز
بیک لحظه آمد پدید این چنین　درختی بر و میوه چون انگبین
کنون هر که ایمان بیاورد　از این میوه اش می دهم تا خورد
چو مردم بدیدند از آن سان شگفت　همه کس بترسید و عبرت گرفت
فراز آمدند از زمان خاص و عام　بقول شهادت گشادند کام
پذیرفت ایمان از و هر یکی　اگر بیش بودند و گر اندکی
بدو هر کی او عهد ایمان ببست　از آن میوه می داد خالی بدست
بخوردند و نیکو داشتی استخوان　کی بود اندر آن قدرت غیب دان
گروهی فراوان فزون از شمار　ببودند جمله در ایمان شکار
از آن حنظله شادمان گشت سخت　کی از جمله گشتند بیدار بخت
ز ایمان ایشان چو شد شادمان　ز شادی بسجده فتاد آن زمان
فرشته بیامد بدو گفت باز　کی چندین از این شادی منماز
کی از جمله کایمان بیاورده اند　نفاق و فضول و بدی کرده اند
گروهی بصدق اند ایمان پذیر　گروهی ز بد کفرشان جایگیر
ز بد سیرتی و ریا و نفاق　نجستند با دیگران اتفاق
دل حنظله زین سخن شد غمین　ز دیده چکانید خون بر زمین
بنالید و گفت ای جهان کردگار　مر این چون شود در نشان آشکار
چه دانم که زیشان منافق کی اند　در ایمان چه نفسند و او که اند
ز لطف خود او را لطیفه بدید　کی دانم از احوالشان برد سید
در آمد دگرباره فرمان رب　که این را بسازم بقدرت سبب
بگو هر کسی را که تا استخوان　از آن میوه خورده آرد نشان
شکر استخوان و بس اندرون　کی تلخی و شیرینی طعم چون
کرا استخوان شیرین بجای　بود پاک و صافی بدین خدای
دگر هر که دارد بدل در نفاق　ندارد در ایمان بصدق اتفاق
بود استخوان تلخ گشته چو زهر　کی بر روی خوشی نیابد بهر
بفرمان حق حنظله استخوان　بکایک همی خواست از مردمان
جدا کرد هر یک را جدا بی جستید　جز آن تلخ و شیرین هر یک بدید
موافق بکرد از منافق جدا　که پیدا شد از کفر اهل صفا
از آن وقت شد تلخ و شیرین پدید　و گرنه همه بود شیرین و لذید

زتقدیر خداوند بی چی و چون   بوذش ازان استخوان ابر ستون
که از کفر ایمان پدیدار شد   دران کافری بعضی انکار شد
زنعمی که داذار بگشاذ بند   شدن ان بنا ودر دلش سودمند
گرایید و اورد ایمان بذوی   زگم راهی چو تنها بیامذ بذوی
گروهی بماندند بر دو گمان   معلق میان زمین و اسمان
نه یکبارگی دل بریدند ازوی   نه پند بتوه شنیدند ازوی
بگفتند تا خود چه زاین دگر   چه بینیم از حال و خیر و شر
گروهی دگر از سر ناخوشی   بموذند بی باکی و سرکشی
نکوهش بکردند و گفتار سرد   بگفتند در روی او از نبرد
کی مردی دروغی و نیرنگ باز   براورده از جادوی رنگ و ساز
کی با خلق تا بر دخواهی ز راه   روید و بگوییم اکنون بشاه
که بستاند از تو شمشیر جان   کی اسوده کردند خلق جهان
مر او را ز گفتار ایشان چه باک   کی بودش نگه دار یزدان پاک
چو رفتند ان قوم بد اوراه   کی گویند احوال او را بشاه
جدا ماند از شهر ان پادشا   ز بهر خود اراسته بوذ جا
جنان خوب جایی که از وصف آن   شوذ عاجز و قاصر اید زبان
سرای بیاراسته چون بهشت   تو گفتی که گلشن بد انجوان بهشت
فضولی بر افراشته در هوا   کی از وصف ان عقل شذ بی نوا
درا و ابنای کشیده بعرش   پسند سر افکنده بهر عرش و فرش
درو نعمت بی حد و بی کران   چه بر ماه پیکر و چه از گوهر ان
هم از خوردنی هم ز گستردنی   بکرده هم انجش بلی کردنی
بذو اند رون هرچه بایست یافت   تو گفتی زمین با اسمان بر شکافت
ز اهن سرای بگرد سرای   کشیده بدان مهر بر پست پای
بصد گونه سختی و بسیار وبند   براورده دیوار ز اهن بلند
نشسته دران قلعه اهنین   نهاده تکیه بر تخت و فلج و تاج
شده فارغ از هرچ داذا کرد   ز مرگ و ز رنج و ز تیمار و درد
چو رفتند و دادند او را خبر   کی در شهر مردی براورد سر
پیغامبر پیش بنهاد پای   کی هستم حقیقت رسول خدای
شما پیذ مسکین و کم کرده راه   کی هستند در بند این پادشاه
نشاید پرستش و راهی پسان   نه در خدا منش بست شایذ میان
بتابید از و سر بگروید   بجان و بدل قول من بشنوید
مدارید ازین بیش او را بلیس   خدای جهان کرد کار زشت و بس
چو بشنید از این سان سخن تیریار   بیامد دلش زین چنین ساز کار
رخش گشت زرد و براورد خشم   جو دو طاس پر خون شدش هر دو چشم
جو امد بدانجا کی بودش مقام   نشست و بخواند انگهی خاص و عام
اما ای بزرگان یکی پای ذذ   همی کرد او ز بی لوزبذ
چه گوید ابا حنظله در سخن   که از گوهر او اصل دارد ز زن
و بالجوذ دروغ است حیله گرست   با مسون با خلق چاره گرست
درین گفت نان پلید لعین   که تا کی قضا کرد بر روی کین
ازانجا که حنظله هم چو باذ   بیامد بر دیگ ان بد نژاد
دلیر اندرامد چو شیر از کنام   نه خدمتش کرد و نه دادش سلام
بترسید از هیبت او فاسیر   ز زردی رخش گشت همچون زریر
بذو گفت تو کیستی از جهان   کی تا که بد بد امدی از نهان
فکندی چنین فتنه و شور و شر   کی کم کرد این خلق سامان و سر
چه اینجنی باز بیرنگ و زنگ   چگونه فتادت بد بجادرنک
چرا در خود این غلول و بختی   بدین رنگ و دستان که امیختی
تو کردی ز خود خالقی اسپهر   ولیکن بمن بوذ امد خبر
بذو حنظله گفت زنست پای   منم در حقیقت رسول خدای
توا از بهر کام دل خویشتن   بداذه عنان در کف اهرمن
توا از نعمت و ملک و مال و مهی   فتادی بی دینی و گمرهی
ندانی که این نعمت و ملک و مال   نباشد بجز داذه ذو الجلال
زنده نیابد بد و نیک هیچ   وگرچه شوذ در بلا بیچ بیچ
کی از کوشش ادمی خیر و شر   نباید جز از حکم بیداذگر
زنیک و زبد هرچ اید پدید   از و دید باید جو با ما رسید
ترا پادشاه این بهی و مهی   بدادست و انرا تخت شاهنشهی
روان داد او روزی و ملک و نعیم   ترا کرد در ناز و نعمت مقیم
چو سر را بنعمت بر افراختی   سپاس خداوند نشناختی
شدی غره در نعمت و ملک و مال   ببایذ از امر ذو الجلال
شدی عاصی اندر خداوند خویش   بیاوردی این بدسگالی بپیش
بردی بسی خلق را زیر هوش   که کردند دیگ بلا را بجوش
تو گمراه در خویش و ایشان نشو   شده کمره از بهر این ورد او
کنون پیش ازان کز عذاب خدای   در این شاه و رعیت رها ک
بسی چون تو و به ز تو در جهان   بگر دست قهر از خدای نهان
جو نمرود و فرعون و قاد و عاد   فراوان دیگر زاهل فساد
جو خشم خدا رخ بدیشان نموذ   تو گفتی کما بندا خوذ بنوذ
تویی را ز قضا بیش کا جان بری   کجا سوذ دارد تن این داوری

جو ایزد زداذار بی چون عذاب   بقهر و عذابش گرانست تاب
چه باشی گرفتار خشم و عذاب   کی خانه زندگانی خراب
بدیم ره به راه رهای و ناز   بشو بنده خالق کارساز
ز دنیای فانی چو پرداختی   بحلد برین جای خود ساختی
بیاد اوره و گفت و اوردن زبان   گشاذ و بگفت ای جبین و جبان
تو بسیار دانی ز ایزد و پند   ولیکن مرا کی توان کرد بند
بدام اورد چون منی دا برنگ   چگونه کنم من بد بیجاد زنک
کنم تا ببینند از من درجهان   کی کردند قوم و بیامر نهان
کی بر گشت خواهید از این گمرهی   که از کینه تان سینه دارد تهی
که بر دست او مر شما را ز داد   که امروز تان نیست جای پناه
و گر نه شما را ز برنا و پیر   نشانم کنم زیر پیکان تیر
بباید از این هر دو کرد اختیار   کی خود بر گزاردم هم امروز کار
ببوذید غمگین و بیچارگان   بکار ایمنشان بوذ ارایمان بکار
که در حبس ایمان دو صد جان پاک   بریزید مقدار یکدیگر جان
ببستند دل در خداوند خویش   بنوذند البته در بند خویش
جنان خواند ام از کتب ما درست   ز الفاظ فرزانگان نخست
مرا زجمله را ز شمشیر تیز   گشتند با مرادو کند رنج
دگر روز بی رنگ و مکر و فسون   برفتند در کوه و صحرا برون
برفتند یکسر بصحرا و کوه   بهر جا یکی گاهی گروها گروه
بگفتند کای پاک داذار فرد   نگارنده اسمان و زمین
تو کردی دل ما ازان کفر پاک   کی بوذ ما بکسر براه هلاک
همی بندگان را سراسر بسر   بخواهد بریدن ز تن جمله سر
ولیکن جو او دست یابد کنون   که از ما سراسر بریزند خون
بوذ تیغ بسیار کین بد نژاد   دهند بندگانت سراسر بباذ
توا زما بقدرت بر خود جان ستان   کی هستی خدای و خداوند جان
جو کردند ان قوم ازین سان دعا   اجابت بکرد ان دعا را خدا
کسانی که بوذند از اهل دین   جو در سجده بردند سر بر زمین
تو گفتی که بد ساله ای شمار   گران هر یکی را سر رفت کار
جو باز امد ان کسان ملک   که ارند فرمان ازان ملک
بفرمان پروردگار جهان   همه داد فرجان و سپرده روا
بدلشان بیفتاد بیمی عظیم   کی بوذ انجان کاز را جای بیم
کس اید ز ماندگی سرد زود   کسی هفتصد سال مرده بوذ
جو ناگه دید بد ازان گونه کار   ببوذند یکبارگی برتر کار

توان بهر این بنج روزه مقام   که باشی درو با دل شاد کام
هلا باز گردیذ و شیمان مباش   بگشت دل تخم ایمان بپاش
ترا هست دینا و باشدت دین   شوی پادشاهم بر ان هم بر این
جو از حنظله شاه جویش شنید   خوشش نامدی و زین سخن درد مند
هم اکنون خداست کنم تا بدین   کی فارغ بباشی ز گفت و شنید
اگر هر یکی جون تو پیر بیابان   بیاکند دام دستان فراز
ترا وان کسانی که یاری تو   سر خود ببستند بر پای تو
بگفت این و انگاه باجبان   فرستاد پیغام زی شهریان
کشم این فریبنده جادو پیرا   مرین حنظله امر خویش کوبرا
شما را نکوتر از این کار باز   همه در گذارم بدارم بباد
جنانتان کنم از جهان در نهان   کی عبرت بود بر یکی مر جهان
جو قومی کی بوذند بر راه دین   شنیدند ازان شاه کافر سخن
ولیکن جو ایمان وجانشان بهم   قیاسی بکردند که گشت غمر
گزیدند ایمان و با ترک جان   بگفتند یکباره ان مردمان
یکی قدرت او روا نزد بدیند   که زان سان عجایب بباید شنید
که جون ان لعین قصد ایشان کرد   بدان تا برارد ازان قوم گرد
بدین بد ایشان که ان بدنژاد   نخواهد جو اکش بد ایشان زیاد
کسانی که ایمانشان بد تمام   ز خرد و بزرگ و ز خاص و ز عام
بکردند از بهر حاجت نماز   بدرگاه حق عرضه کرده نیاز
تو گفتی تو فیق ما را دفق   بدین همه ایمان بموذی طریق
کنون جون که این ظالم نابکار   مسلط شد ست این چنین اشکار
کنون ما سر خود فدا کرده ام   جو اهنگ دین هدی کرد ایم
شوذ از ما کار و سرافراز زار   بترسید ز قهر تو ای بی نیاز
بحق تو ما را تو فریاد رس   کی از ما بر ارد بقدرت نفس
مده مر کنها در کف این لعین   تو ده مرگ ما را با ایمان و دین
بفرمود تا سجده کردند باک   نهادند رخساره بر تیره خاک
خداوند ما بند بسته گشاد   که تا هر یکی جان بسجده بباد
جنان خفته ماند به همی جان شده   دل خصم از این کار رنجان شده
بدین سان ان خلق چندین فراد   همه سر نهاده دران خاک خوار
جو زان سان عجایب بدید ان گروه   در ایشان بیفتاد سهم و ستوه
از برادران بوذ کار در از   ز تقدیر یک خالق کارساز
خود از پادشان نعیمتر که پاک   بدند هیچ کس بیتر در ز بر خاک
برفتند بی شاه لرزان شده   وزان مرگ تا کا در سان شده

بلفغند کای نامور شهریار ببین این عجایب که گشت آشکار
بیکبارگی هیچ در شهر کس سراسر سپردند از تن نفس
برفتند و یکبارگی مرده پاک سراسر فتاده بر روی خاک
همانا که مرگ اندر آمد جهان که مردند این مردمان ناگهان
که گفتی آبا و اجداد ما کی هر کس مر خلود را منتها
همه مردنی اند از دست مرگ کی نا مرگ مر خلود را نیست برگ
کنون این همان مرگ باشد درست بباید زدن تیر این بود سست
چو جستند تر خلائق بدادند جان بمیرند دونی دگر دیگران
چو بشنید آن شاه بیدادکیش فرو ماند حیران از احوال خویش
فرو برد سر گفت کین چون شود که بی زخم جان هیچ بیرون شود
کسی را که کشته بباشند تیغ برو باز ده زخمهای دریغ
چگونه بمیرد که گوید چنین مگر حیلتی کرده اند اندرین
بمردند ایشان مگر خفته اند روان در تن خویش بنهفته اند
بچاره گری ساختند این فسون که تا ما ازیشان بریزیم خون
یکی چاره باید دگر گرد سان بسازید از این سیخهای دران
کی در پشت و پهلوی این مردمان بزور فراوان زنند این زمان
بباشند بیدار از آن خفتگی ز بیهوشی خویش و آشفتگی
بفرمان شاه آن سگان لعین برفتند و کردند سیخی چنین
بدان آهنین سیخشان می زدند همی این زمان آن ز تن بستدند
ندیدند کس زنده اندر میان همه مرده بود و بداده روان
یکی بیشمار زنند بد در هزار دگر باره رفتند نزد شهریار
بلفغند کس نیست پای بد پیر ما درین کار بد جمله باد هوا
همه مرده اند و سپرده روان بمرگی بما و بخندند ناگهان
تن سینه شاه از چاره کار سخت بلرزید و گفتا که برگشت بخت
از آن جایگه سوی در شد روان شد از بهر مردن بد آن جای سان
دران آهنین در برفت و ز مرگ بترسید و لرزان چو از باد برگ
بفرمود تا کنبد آهنین بگردند و بنیاد دادر زمین
فرو برد چند آنکه گفتی مگر از آن رفتن رشته ماهی خبر
وز آنجا برآورد و بر ابلند درو بام را و حمله ز آهن بکند
نه هست اندرو رخنه و جایگاه کی بودی درو باد را نیز راه
ره باد را نیز در روی بست کی استاد او بود چابک بدست
درو شمعهای فراوان فروخت بسی اندرو عود و عنبر بسوخت
کی بودی درو روشنائی و بوی کی مردم توانست بودن در وی
در آن کنبد اندر یکی جای کند بر آن چه براورد قصری بلند
وز آن چه براورد آب زلال که دیدش و خوردش بودی حلال
در آنجا بر اسر بگردون برافراخت تر خوشتن را درو جای ساخت
در آن کنبد انجش بیاست ببرد کی نتوان تو یک یک برشمرد
ز هر چیز از بیابان براورد ابکار ز هر گونه گون نعمت بی شمار
برده اند را انجا و در را ببست بدو اندرون شاد و ایمن نشست
بلفغند انی مرگ اندرین جایگاه نخواهند بهر گونه برد راه
همه احتیاطش بد از مرگ و بس کی نه بود در وی مرگ را دسترس
غلامان خنکی فزون از هزار همه مردم دانه و کاردار
کزین توز هر سان سلاح تمام بداد و فرستاد بیرون بکام
کی بر گرد آن کنبد آهن دار نگهدار باشند لیل و نهار
وگر مرگ آید بد آنجا فراز بسازند جنگ و بدارند باز
زهی ابلهی و زهی کم رهی که زین سان دل و مغزشان بد تهی
که احکام جستند از دست مرگ همی ساختند انجنان ساز و برگ
چو بیچاره بردلخت انکارها همی ساختند آن گونه بازارها
غلامان نشاند از برون سو چو شیر در اندرون هما نکه کند دلیر
در شهر ابیشت و گفتا کنون که خواهند شدن مرگ را رهنمون
که نتواند آمد بدین جایگاه و یا از کجا بود خواهدش راه
بدان کنبد و قصر و آن جای ساز چو آمد شتابان بر خاکسار
نیخت می رفت و ایمن بخفت دل خویش را ایمنی کرد جفت
زناگاه چون چشم را باز کرد برامش همی ساز و آغاز کرد
نگه کرد و شخصی بدید بس عظیم کی از هیبت او دلش شد دو نیم
جهان بیم اندر دلش کار کرد که رنگ رخش همچو دینار زرد
ز دیدار آن شخص ترسید سخت بیفتاد غلتان ز بیمش ز تخت
همی بود بیهوش یک زمان دگر باره چون در تن آمد روان
بپرسید همان شخص ازو خویش زحشمت بیفتاد شادی و عیش
بدو گفت ترسان و لرزان ز بیم کی ای شخص هستی بهیبت عظیم
بگو کیستی وز کجا آمدی بدین کنبد اندر چرا آمدی
بدو گفت آن شخص کی خاکسار بباشی که کردار خود شرمسار
بگردی از این گونه احکام و برگ که رهایی نیابی تو از دست مرگ
منم جان ستان از تن و از غلام مرا عزرائیل خوانند نام
کنون آمدم تا ستانمت جان بدوزخ برم جان تو ای امان
ترا زین همه حکیمها که بود نکو کی کرا با من کرا بود سود

چو بشنید شاه این سخن با ادوی دلیر اندر آمد بگفت و بگوی
بگفتا در اینجای چون آمدی بجه مکر و رنگ و فسون آمدی
نگهبان که بر در بدند و سپاه چه کردند با تو ز سود و زیان
دری بسته و رخنه نابدید کرا دیدی در اینجا پدید
تو خود از کجا آمدی اندرون نکو گوی با من احوال چون
فرشته بدو گفت کی بد نژاد چه بیمای این هرزه سودا و باد
کی دارد مرا زین چنین جای باز مگر بد رت خالق بی نیاز
چه قلعه مرا و چه هامون و دشت چو خواهم بجان کسی چیره گشت
مرا آهنین بند و رویین حصار همان پاسبانان بس هوشیار
ندارند باز ای سر سپهر راه چو من در رسم با قضای خدای
ندارد سود این همی هوشی همان به کی بسی در جستن کوشی
بایمان گرای کجانت ز تن بیزدان بر آرم نه با اهرمن
همی مرد خواهی تو دانی کنون کی چون رفت خواهی ز دنیا برون
بایمان روی سوی خلد نعیم و یا نه بچنگال بد ار الجحیم
چو بشنید گریان و بیچاره وار بگفتا کی ای نامور زینهار
بیک امروز بر کرد و فردا کی کامت بباشد بر من روا
گر امروز مهلت دهی هیچ سان ببندم بامر تو بی شک میان
فرشته بفرمان پروردگار و را داد مهلت کی ان بود کار
و را عمر بد مانده یک روز بیش یکی روز بیشی ز رب عزیز
فرشته بیامد سیاست نمود که تا او بداند یا نیاز سود
که دریابد او خویشتن را مگر بیابد ز نیک و بد خود خبر
از عذرا سال بر گشت باز برون آمد از آن مدبر چاره ساز
غلامان خود را بگفتا مگر ندارند از حال جاالم خبر
شما جستید اندرین جایگاه چو مرگ اندر آمد بمن بر دو راه
چگونه نگهبان نبود از برون کی مرگ اندر آمد بخانه درون
بگفتند ما را چه باشد گناه اگر مرگ ره برد نزدیک شاه
ندارد براگاهی از آمدنش نه بیرون بماند بیرون شدنش
برین کنبد تو همی بد درست که در زیر مهر تو بند نخست
ببین تا اگر مهر بر جای نیست نعذر و پیوزش تر ارای نیست
ببر ازنیکا یک شمشیر سر ندانکه همه سر کرا سر بسر
دگر مهر برجا بود با ذشاه بداند کی هستش دگر جای راه
خود او دیده بد مهر بر جای بود ولیکن چو زو مست و بد رای بود
بنود نش ندادار تو مثل باد بماند انجنان مدبر و خاکسار
دگر باره خلانش از راه برد دگر باره راه بد برا سپرد
بگفتا که این مرگ جادو بود گر از وی نترسند هر کس سزد
درین کنبدم رخنه با نشست برفتن دران رخنه نشانشست
ازین بار سازم از آن گونه کار کی بر گرد از کنبدم سوکوار
بفرمود کار ندارد زر سخت کنند آنکه آن جمله را لخت لخت
کی اندر بر کرد کنبد فراز کی رخنه نباشد درو هیچ باز
کی تا مرگ را ره نباشد دران نشینند درو ایمن و شادمان
چو بر دو لخت آن نیز و آسوده شد بسو همان مرگ لعنش فرسوده شد
برا و شد ابلیس روزگر بدو گفت ایمن بودی ز شر
کنون هیچ باکت نباشد ز مرگ خوش و شاد و آسوده بی ساز و برگ
مرا ور بجواهر بکرد اهرمن درو شاد بنشست و گفتا کی من
شدم ایمن از مرگ اندر جهان نیابد ره او نزد من هیچ سان
همی بادرین بود در پیشگاه فرشته بیامد بسا مراله
گرفت آن زمان حلق آن بد نژاد سزاوار کردار او را بداد
بمو ذانجنان جانکنشهای سخت کی شد گوشت بر استخوان لخت لخت
ستد جان ازو با عذاب و نفهر برو کردار قهر کیتی چو زهر
روانش بدوزخ گراید ز جای بپرداخت از جاه و زجان و جای
برآمد ز جانش بسی درد و دود تو گفتی که از بند خود نبود
بمرد و بسر رفت بازار او ببردان همه کبر و آزار او
بدین نام از شاه شد داد عاد کی جان را سپرد او براه فساد
همه مال و اسباب او بازماند دگر نام او کس بعالم نخواند
بمرد و جهان دگر را سپرد از آن مال بولی با خود نبرد
زمانه سر سرو را سر ابشکند بریدنست از هر سرو هر کسی
فرازند سر رو ز چند چو گل دگر ره بریزد بخواری و ذل
همی در زمان سرفرازی کنند دو صد روز درد دهر بازی کنند
هم آخر چه باشند جز خاکسار بپیشمان و زکار خود شرمسار
نه روی دهای نه راه گریز سیه روی و بدبخت در رستخیز
چو رفت آن شه بد سگال از جهان ندارند او آشکار و نهان
بیامد یکی قدرتی آشکار کی شد خشک آب از زمان جاهسار
خبر یافت پرویز و افغن حنظله کی تا از کرک بد در تله
برآمد دما ارشد بد سگال بشد خوار از قدرت ذوالجلال
بگفتا دوم دی غلامان او کی بودند در بند فرمان او
مگر شان بیارم سوی راه دین چو دیدند همه عبرتی این چنین

جو شد حنظله نزد ایشان فراز بزیشان سخن خوش نمود باز
بگفتا کی ای جاهلان درشت که کردید زی دین یکتا پشت
بدیدید آخر ز نقد پرربّ ز هر گونه کارهای عجب
قضای خدا چیره شد بر همه سرانجام هم بی شبان شد رمه
کنون شاهتان هم بزاری بمرد تن خیره با خاک تیره سپرد
بدیدید قهر و قضای خدا کسی با قضا پیش لجادا شتابی
شما نیز خود را بکفر و بجهل مدارید و دیگر مجوئید مهل
بدیدید آخر که من داستم پیغامبری داشتن خاستم
بیارید ایمان بگفتار من بیاشید در دین خوبیار من
جوان قوم ناپاک گفتار او شنیدند و دیدند دیدار او
بر ایشان بیاورد شوریده تن که دی حنظله قصد کردند سخت
بجستند و او را گرفتند سوی زدندش بسی مست در خوب روی
وزان پس بکردند غوغای عام ببودند جمع آن لعینان تمام
پس آنگاه آن بدرگان لعین گشادند بر وی ز هر سو کمین
بنو(د) بیشان از یکی دادگر گرفتند و حالی بریدند سر
بریدند نام و نشانش ز دهر ملکشند پیغامبرا به قهر
و کندند او را بخاک و بخون برفتند از آنجای بی درد دون
در در ببستند واهی شدند کلاه از تکبر بگردون زدند
خداوند ما کردگار قدیر فرستاد تا که عذابی عظیم
یکی روز از بامداد پگاه در آمد ز کهسار ماری سیاه
برکیس چندان که حد و قیاس نداند و را مرد دانش شناس
بران سهم و هیبت برآمد ز کوه که شد کوه و دشت از نهیبش ستوه
بیامد بر دلک قلعه فراز فرو خفت برگرد بارو دراز
دم خویشتن را به دندان گرفت بران قوم عالم چو زندان گرفت
چو حلقه در آمد بگردش تمام پس آنگاه ناگاه بگشاد کام
بزد یکدم و آتش افروخت سخت که شد کوه از هول آن دیز رزن
بدان گمنا آتشی سهمناک در آورد حمله بتارک خاک
در آن رخ بود از خاص و عام بیفروخت از پای تا سر تمام
همه سوخته گشت و زیر و زبر در و هیچ بود آن دو چا بود
سراسر بسوزند از آن دم هلاک نماند از همه جز یکی مشت خاک
از ایشان نماند ایچ گونه نشان ندار جا نشان نه از جانشان
جوان حملکی شد بزیر زمین ز نقد برداد ار فرد و معین
از آن چاه دودی برآمد جنان کی تیره شد از وی سراسر جهان
شنیدم کی اینجا عنور آگند از آن دود درچه بماند ست اثر
خداوند جبار فرد و علیم خبر داد از آن در کلام قدیم
ز قرآن بخواند هر آنکو رشید ز بیر معطّل و قصر مشید
همین بیر و قصر ست نیکو بدان کی بر تو بخواندم همه داستان
کنون باز زی قصه خواهم گذشت کی طالوت از آن راه چون باز گشت
چو طالوت در صحبت اشمویل برون آمد و خلق وی عدیل
بدین جا رسیدند یکسر فراز کی گفتم من این قصه‌شان جمله باز
بد اینجا کجا امت حنظله بکردند از زر و از ابلهه
ز داد از حاجت خواستند همه مر کی خود را بیاراستند
بیکجا بمردند هفتاد هزار ز پیر و جوان و صغار و کبار
جو آمد بد اینجا یکه اشمویل بدیدند که گردند جا نر اسبیل
بیامد بحکم زیارت فراز بکرد اندر اینجا دو رکعت نماز
همه لشکر و شاه و طالوت نیز کسانی کی بودند اهل تمیز
بد اینجای بودند نزدیک نی دعا خوان بشد مجلس شیخ و قصی
نگه کرد طالوت در مردگان در آن جان بداد ار سپر دگان
بدید آن همه قوم ریک دگر بیفتاده بیرون ز خلوت
چنان کرد اندیشه در دل نگاه اگر زنده بودی از ایشان سپاه
کی با من بهندی بسوی غزا بدشمن بودندی از غم عزا
جهانی شدندی کمان باروار ز ناورد این لشکر بی شمار
جو طالوت از ین گونه اندیشه کرد ز بهر دل او خداوند فرد
فرستاد نزد پیامبر سلام هم از بهر طالوت دادش پیام
که طالوت در دل چنین کرد رای کنون داد کام دل او خدای
دعا کن که تا زنده کردند پاک برآیند یکسر از ین تیره خاک
بسازند برگ خود و با شما هم اکنون بیایند سوی غزا
جو طالوت را لشکری است ازو ندار بر باد ار ز رویش
ولیکن بگو تا بخلق و سپاه دل خود ببندند دجوینا ه
اگر چه کنون لشکرش بیش هست از و هیچ کاری نیاید ببیش
بخواهند او را لشکرش گشت یار وگر چند باشند فزون از شمار
ور ان نصرت و عون من باز نیست همان نامدار بیش لشکرا
از ین بار پیغامبر آگاه شد بشادی دل و جانش همراه شد
بطالوت کرد آشکار این نهفت هم اکنون بکل گفته بد بازگفت
پس آنگه دعا کرد و از کردگار بکرد اینج مقصود بدخواستار
همانگه به فرمان رب معین تو گفتی بجنبید زیرش زمین

در

در آن جای کز مرده بودش گروه از ایشان بتن هر یکی همچو کوه
از آن مردمان دراز و درشت که بودند در روزگار نخست
همه بر نشستند از حکم رب مسبّب خوان کرده بودش سبب
که زنده شدند آن همه مردگان کی بودند در خاک تا مردگان
بنزد پیامبر فراز آمدند بحکم سبب رسم نماز آمدند
وز آنجای نزدیک طالوت شاه برفتند و کردند او را نگاه
سلامش بدادند طالوت نیز نوازید و پرسید و کردش عزیز
بدادند شان جامه و ساز و برگ ز اسپان و از خود و خفتان و ترگ
ببودند لشکر فزونتر از آن کی دادند پیاسش کسی در جهان
از آن شادمان گشت طالوت سخت بگفتا بر آید مرا در ز بخت
جو بسیار شد لشکر بیکران ز دشمن مگر باز گیرم جهان
جو زینسان بتماند دو کار کرد ببین این عجایب کی دادار کرد
کجا لشکرش جمله شد مبتلا فتادند در امتحان و بلا
پس آنگاه بی لشکر و بی سپاه بدشمن و را داد نصرت اله
کی با باز دادند ز نقد پرربّ کی لشکر بیا شد مهی را سبب
جو یاری دهد کردگار کریم سپاه و رعیت بیش و کم
جو طالوت از آنجای لشکر براند براه اندرون نام یزدان بخواند
جو شد سوی مغرب به هنگام جنگ کی سازند کینی بگفتار تنگ
خبر شد بطالوت برجا رهم از ین کارها هیچ بد بیش و کم
کی آمد میان سر ایلیان یکی پادشا هست بس کامران
یکی سهمگین مرد طالوت نام بفرمان او کار کشور تمام
همش دانش است و هم زور تن همش یاوری از یکی ذو المنن
کنون با سپاهی فزون از کران بیاما وران سر ایلیان
همان نیز پیغامبر کردگار بیامد بدان لشکر و شهر یار
کنون در ولایت در آمد سپاه بسی تا چه باشد در رای و راه
جو طالوت بشنید زینسان سخن بتدبیر و ترتیب کشور فزود
فرستاد سوی ولایت خبر کی سازند هر سو ز دشمن حذر
پس آمد ز هر سو سپه جمع کرد بهر مرز داری فرستاد مرد
بهم جمع شد لشکر بیکران کی یار و من شد از ایشان گران
سواران جنگی و یل کارزار شمردند تا چار صد ره هزار
برون آمد از کشور خود خوشتر بسی ره بزد بر بیابان دلیر
بزد خیمه در دشت و بنشست شاد فرستاد بیرون طلایه فراز
جو طالوت با لشکر آمد فراز برید چنان راه دور و دراز
بدشمن یکی روزه ره ماند بس زه هر دو سپه بی دسپلاند بس
قضا را یکی کار شد آشکار که طالوت را شد سپه نا روار
ببیش اندر آمد یکی رود آب کی کم را همی در ربود از شتاب
جو طالوت و لشکر بدان جو رسید رسیدند از بدر کردگار
جو دانست طالوت و در دل بکرد مبادا ز قضای خدای چنین
گذر آب چیزی بلشکر رسید قضای ز فرمان خود در رسید
منادی بفرمود کردن سپاه گرتا با یکی کزدید رکاه و ده
کای هیچ مستید تر و جوان و منیع و شریف و کهتر و مهان
بدانید کاین آب یکسر بلاست کسانی کی خوردند از و مبتلاست
کسی کز ین آب خوردن هوا بدانند کآن کس اجل را سبب
هر آنکو بخورد از این آب دانست بمن بر گرامی جو جان منست
از ین آب بیمار چون بگذرند مبادا که یک تن از و یک خورد
و گر نیز لابد تا شد ز آب شما را نباشد از آن صبر و تاب
همه از نیست سبب بگذاره کنند بدارید یکمشت آبا رحذر
خورید آن یکی مشت و با لحق سود ببستید و بیدم ز دل نشنوید
از ین سان منادی بروز دراز همی باید اندر نشست و فراز
سراسر نشستند یکی تا قضا دگر گون نبایستد امر خدا
جو لشکر در آن آب و سر رسید تو گفتی نه کس ز ایشان شنید
همه تشنه بودند و لشکر بحال ز طالوت کسر آنجا بود بال
نهادند دل بر آب روان بخوردند چندان که بودش توان
بخوردند سیراب و بعضی دگر از آن آب برداشتند از جگر
گروهی از آن سان ز طالوت گفت بلشتند با غفلت و جهل جفت
یکی مشت آب از فرات بستدند بخوردند و کردند با آن بسند
جو کردند آن آب یکسر گذار رسیدند زی موضع کارزار
هر آنکس کز آن آب خورده بود تن خویشتن را بیازرده بود
جو جنگی شکمها سراپاس کرد زخارکست از بیخ و بیمار زرد
ببودند مردان خوابسته تا تن گشت بخور و بس نا توان
بماندند سرگشته حیران و زار خود آن بود بد نوبت کارزار
کی طالوت نزدیک بد با سپاه دو لشکر بیک دیگر آن کینه خواه
برابر دو لشکر فرود آمدند زبیغام با هم در دود آمدند
شد لشکر اسر ایلیان برنج اندرون بست همچون زنان
از آن سو فزونی کران سپاه کی بوده بودند از شام راه
بجز سیصد و سیزده مرد نیز بیند در میانه کی آرد نیز

همان مانده بود از سپاه نفس درست   کی بد رفته بودند سد نخست
دگر جمله نازان بخود بوده بوند   وز آن گونه رنجور و حیران شدند
چو طالوت بر جنگ آکرد ساز   فرستاد نزدیک طالوت باز
کی امروز روز مصافست و جنگ   نشاید در این کار جستن درنگ
ببیش آی و پیش از نبرد انکه   همان پهلوانان و مردان کار
کی اکنون هنرها بباید نمود   ببایدهمی یکدگر از سود
چو طالوت بشنید شد دردمند   بنودش بلشکر یکی ارجمند
همه زار بودند و بیچاره وار   که گردی چنان مرد پیکار زار
بگفتند یکسر بطالوت راست   کی اندا کنون زور و مردی بکاست
ندارم مرا طاقت از دست   گر دانم کینه ز طالوت جست
جوانان سپاهی و شاهی چنین   ندارم مدار زور و طاقت یقین
نخواهد کس از ما و را دست بیش   تو به دانی احوال و تدبیر خویش
چو بشنید طالوت دل تنگ شد   جهان بر دو چشمش سیه تنگ شد
بدان گاه و زجالوت آمد رسول   بگفتا کی گفتار تو شد قبول
کنون ناز کرد و بطالوت گوی   که زان آمدم بی گمان روبروی
که بر خاش سازیم و جنگ آوریم   بیک دیگران دهر تنگ آوریم
چرا کرد باید ازین سان شتاب   چو فردا که بر دمد آفتاب
بیاییم و سازیم ساز مصاف   پرستی ز گفتار و لاف و گزاف
فرستاده چون بازگشت از برش   فرو ماند طالوت با لشکرش
چنان سخت درمانده گشت آن روان   که بر داشت دل نیکمان از روان
بترسید و بر جای ترسید نش   که بایست رو بندی دید نش
بنزد پیغامبر آمد فراز   روان پر تیمار و دل پر گداز
همی دان چون زنده دید بجو جوی   همی گفت احوال لشکر بدوی
همه شب بنزدیک او زار وار   همی بود گریان و درمانده زار
همانگاه پیغامبر از درد دل   نهاد از دو رخساره بر خاک گل
دعا کرد و گفت ای جهان آفرین   کی بر تو سزد بر جهان آفرین
توی دستگیر همه بیکسان   تو ما را برحمت مدد در رسان
تو مان باش یار و کنی یاورم   تو ده دادمان ای خدا داورم
ز رحمت روا داری ای کردگار   کی خلقی شوند ناگهان تار و مار
باومید فضلت برون آمدیم   تو دانی که را او میدچون آمدیم
بفضل تو ای کردگار مغن   مکر دان تو نومید ما را در این
ز حکم لطیف لطیف بسان   مدد در رسان ای بکی بی نیاز
ازین گونه تا دیرگاه اشموئیل   بنالید نزد خدای جلیل
خداوند ما کردگار قدیم   کی بر بندگان نیست چون تو ندیم
فرستاد نزدیک وی جبرئیل   کی آمد خبر داد با اشموئیل
که دیدی که طالوت با آن سپاه   دل خویشتن را بگردش تباه
تمنا چنان کرد در دل که من   چو دارم بسی لشکر و انجمن
مرا دست بستند بدشمن درست   بلشکر همی خواست پرخاش جست
کنون لشکرش را بکردم نوا   فرو مانده عاجز و ناتوان
کنون باز داند که لشکرنگار   بیاید جز از عون پروردگار
کنون خویشتن را ابر رنج و بیم   مدارید و اندیشه دارند کم
نخواهم فرستاد نزد اکسی   که زورش نباشد فزون وستی
ضعیفی جوانی بقد قصیر   ولی بضرتم مر و را دستگیر
جوانی بچشم از رق و سرخ موی   بشکل اشقر آمد عموی و بروی
و را هست معروف داود نام   نشانی دگر بر دار کس تمام
کی خفتان طالوت اگر در برار   چو در پوشد انکرده عیب گدازان
بود بر تنش راست مانند تیر   کی آنرا ببندد ز برنا و پیر
در این همان مردنها جو شیر   شود پیش جالوت تنها دلیر
مر او را و لشکر سراسر بسر   بیکساعت اندر کند زیر و بر
ز شاه و سپاه او برآورد هلاک   شمار انده غم خورد باید و باک
بطالوت پیغامبر این بار گفت   کی جبار و دادار بیارو جفت
فرستاد جوشن و جوشن تمن   کنون دستی از انده و اندرن
چو طالوت بشنید شد شادکام   بسی شکر کرد از خدای جهان
دگر روز از بامداد پگاه   بیارا ستند آن سان که باید سپاه
ببیش اندر آمد بدشت نبرد   از آن سان کی باشند مردان مرد
وز آن سوی جالوت با ماه باد   سپه بر نشاندند و در آمد چو باد
جو هر دو بهم در رسیدند تنگ   بیامد بهر دو سپه را درنگ
چنان چون بود عادت کارزار   زهر دو سپیدی بر وز شد سوار
بپوشید طالوت ساز نبرد   نشست اندر باد پای جوگرد
نهفته در آهن ز سر تا بپای   کی از سهم او راه کم کرد رای
بدست اندرون نیزه جان ستان   یکی خنجر هندی اندر میان
ببیش سپاه اندر آمد دلیر   بغرید بانگ چون شرزه شیر
که گردان و نام آوران و مهان   کی هستند در جمله روی جهان
کجا اند تا این زمان پیش بس   بیابید تا بیند آن انجمن
بدستوری کوشش و کارزار   کی بر دشمنان چون کنم کار زار
هر آنکو بیاری خود بیست   اگر صد سوارست اگر یک تنست

بیابید

بیابید پیشم بمیدان دو د   کی در رزمگه چون بو بیره شود
منم شاه جالوت برجا رسم   کی چون من سواری در آفاق کم
منم شاه این کرانه سپاه   وز آن سوی طالوت با مشت شاه
گرش زاری باشد بمردی کنون   بیاید زمانی بصحرا برون
که در یکدگر ساعتی بنگرم   زمانی دو صد جمله بر هم سپر
ببینم تا چون بود روزگار   گر اخواهند تا ذ امروز کار
بمانید سلامت سراسر سپاه   چو سر آشود نیک و بد اندوشاه
از این گونه جالوت همچون بوند   همی گشت گویان بیانگ بلند
همی کرد دعوی و می گفت لاف   همی داد دشنامها از گزاف
از این لشکر دگر از هیچ سان   یکی تن نیامد بد مد از میان
همه نزم بید ز سهم و ز بیم   در ایشان بیفتاد بیمی عظیم
نخواری سر افکنده هر یک به پیش   همه دستها شسته از جان خویش
گرا زهره و یاره بد هیچ سان   که بیش آمد و گفت با تو لجان
چو طالوت دید آن سان همه یا سپید   همان تندی و هول جالوت دید
فرو ماند حیران و چیره در آن   سر زیر کی را کشد دوان دلکر
بجا لشکرش را ابد نور دقان   که دادن نمی ارنی تنی را جواب
منادی بفرمود کرد سپاه   کی با بانک زد مر زمان شاه
کی ای نامداران و روشن تنان   سواران و مردان و گردان
که دارد بمردانگی پیش پای   رود پیش آن مرد بر دست رای
بکوشید پرخاش او مرد وار   برار از این دشمن دین دمار
کی من مملکت خویش بنی تمام   کنم خلعت ان بیل نیک نام
دهم تاج و تخت و نگین و سپاه   بنتی و لایت کنم پادشاه
همان دختر مرا بدان کس دهم   ز مال و ز نعمت برو بس دهم
بگیرم بدامادی او را بنفس   رسانم بتخت و بتاج و نگین
ازین سان منادی بسی چند بار   همی بانگ زد بر همه آشکار
همی کرد این گویها بباد   کسی دل ندید این سخنها ز
نشد هیچ کس راغب ملک و مال   نه عاشق بر آن دختر با جمال
نترسید چو بشنید کس نگفت   که طالوت را دل بغم گشت جفت
ز لشکر چو یکتن نیامد برون   ز حمیت چو بشنید زنکس چون
بگفتا ز شما را این نیست تاب   مرا در دل از غیرت آمد شتاب
مرا از بهر اسلام و دین هوا   سر خویشتن را بکردم ندا
نخواهم برون زنا چون شود   کی تا خود کرا فال او رون شود
بگفت این و گریان بر آن است بیش   سپاهی همه سر بسر گر
گر ستند و گفتند کای شهریار   ملک روز روشن بر این قوم تار
زتندی که گردان کنانی شبان   بیفکن درانده روز و سپاه
بما ناکی با را سر اسر بسر   کشیدند و گفتند از رنج دم
مرا او تو تمنای در دزنلی   ملک سوی باورد تا زندگی
بگفتند گریان و طالوت نیز   بسی زار بگریست و گفت ای عزیز
چه چاره است یا رب بما مرحال این   کی خود را اندا سازم از بهر دین
مرا دوش پیغامبر کردگار   یکی وعده دادم نشد آشکار
کنون چاره نبود خدا از شتم   که من ترا خزی بجان و تنم
چو بنهاد طالوت دل را براه   کی آید بپرخاش و نبرد گاه
بیاورد پید آخدای جهان   بقدر زنی اسرارهای نهان
ز کوه اندر آمد جوانی دوان   بر خسار گان سرخ چون لعوا

خروج داود علیه السلام

بچشم از رق و اشقر و جعد موی   تقدی قصیر و نکردی چو گوی
بیامد جوانی بلشکر دوان ساز   بنزدیک طالوت بردش نماز
ز گرد نیک تو بره او بجته   ز نیکی دو بازی عرق ریخته
بیشتاد خاموش بر جایگاه   که تلخود چه ابد ز شاه و سپاه
زمانی چو بد شاه طالوت گفت   چه بدی و درد لیچه داری نهفت
بدو گفت داود ای شهریار   من اینجا رسیدم بفرمان بار
مرا جای دورست و من این زمان   بگفته داه آمدستم دوان
مرا هست هم شش برادر دگر   سراسر ز نیک آمد و بیکبذر
بد زمان بود مرد چوپان سلار   بود زیر دستش بسی بی شمار
مرا می بود اندر اینشب بخواب   که بر خیز از اینجا بکه با شاه
برو نزد طالوت در جنگ گاه   و را باشد از دست دشمن تباه
که بر خواه خواهد کس چیره دست   تو خواهی سر دشمن دین شکست
کنون آمدم تا چه باشد رای   هر آنچ تو فرمای آدم بجای
ز گفتار او شاه شد شادمان   گرفتش همی دست او ان زمان
بیاورد نزد سپه بر فراز   بدو در وی داود بنمود باز
بگفتا که داود گفتش بدوی   نهاده سپید جمله دیده بروی
بپا مرد داود بر سید باز   ز نام و نشان و ز نوشیده راز
نشانش همان بود کی با اشموئیل   بفرمان حق گفته بد جبرئیل
نشانهای او جمله چون یافت   بلطف و نوازش از او شاد گشت

زره را بکند از تن خویش شاه / بپوشید داود پیش سپاه
تو گفتی خود از بهر او ساختند / ببالای او راست پرداختند
چو طالوت دید آن دل شادمان / براورد گفت ای گزیده جوان
چه خواهی زره ج ازین دستگاه / که تا برکنم زین جمله سپاه
ز تیر و کمان و ز تیغ و تبر / نه رمح و نه گرز و نه خشت و سپر
بدو گفت داود زین جمله هیچ / نیارم ندارم بدیشان بسیج
مرا این کلاسنگ در جنگ بس / نخواهم سلاح و نه یاری ز کس
بتوفیق یزدان کنم من نبرد / وگرنه یکی تن بتنها چه کرد
کلاسنگ دارم که سنگش ز تاب / ز آهن سپر بشکند با شتاب
چو بشنید طالوت گفتا رواست / توان کار کردن مرا در هواست
از آن سان که دانی برو جنگ کن / تو آهنگ با کلاسنگ کن
مرا زین پیش خود گفته ام با سپاه / پذیرفته ام از یکی پادشاه
که هر کو ز جالوت جان در ربود / بران دشمن چیره پیروز بود
دهم نیمه مملکت را بدوی / بود دختر مرا سزاوار شوی
کنون گر برآید بدست تو کار / شوی نیمه ملک را شهریار
دهم دختر و نیمه کشور دهم / تو باشی گرامی چو جان و سرم
چو بشنید داود گفتا رواست / خدا بر همه کار بنده گواست
میان را ببست و ساده چو باد / سوی درگه شادمان رخ نهاد
براه اندرون از قضای اله / یکی سنگ بود او فتاده براه
براورد بانگ و بقول درست / براورد گفتا قوی شو نخست
مرا زود برگیر ازین جایگاه / مرا دار از بهر دشمن نگاه
که من مر ترا هم بیایم بکار / کنم آنچ فرمان دهد کردگار
چو داود آن سنگ خاره بدید / همان گفته او سراسر شنید
شنیدم که آن سنگ بود از نفس / از آن سنگهای قوی و متین
که بر امت لوط باریده بود / روان از تن جمله برده بود
چنان مانده بود آن از آن روزگار / چو کرد استکاری براورد راز
ورا برگرفت اندر آن از زمان / فکنده اندر آن توبره آن زمان
چو شد بیشتر سنگ دیگر همین / بگفتش مرا زود برگیر هین
مرا سنگ را نیز در توبره / نیفکند و چون کرد پس سوی ره
همی شد دوان تا که سنگی دگر / باواز گفتا که ای نامور
مرا نیز برگیر با آن دو سنگ / بکوشیم هر سه که با نام و ننگ
ورا نیز داود هم برگرفت / چو باد وزان راه را در گرفت
بیاورد که شد چو غرنده شیر / بیستاد در جای کوشش دلیر
همی گشت جالوت بر گرد دشت / سمندش بزیر اندر همی در نوشت
چو داود در آمد بپیش / مر او را همی خواند بر دلکش
بدو گفت کای مرا بایدم بشاد / بجای روی بیر مانند باد
ترا اندرین جایگه کار چیست / کی هر کو بیاید بدین جا تریست
ندیدی از این لشکر دشمنان / کسی را که زین سو بیامد سوار
همه مرده اند ای عجب زین سپاه / کی امروز تا آمد این جایگاه
مرا اینجایگه آمدم جنگجوی / بکردم ز هر لون گفت و گوی
کسی چون نیامد از اینجا برون / کی با من بگردد بمیدان درون
ولیکن بروی زمین هیچ جای / که باشد سوی جنگ من رهنمای
بجا هیچ اندر جهان است مرد / بود پیش بازوی من همچو گرد
چو جالوت زینگونه لاف و گزاف / همی گفت و می جست مرد مصاف
ورا داد داود حالی جواب / که مشتاب بی خیل یکی در شتاب
کنون آمد اینک مبارز بپیش / دلاورا ز دلیری بیا زود خویش
چو جالوت این سخن شد بگوش / بخندید و کردش نگاه از لبوش
بگفتا که اکنون مبارز کجاست / مرا نامه فرمان ترا راست
بدو گفت داود بگشای چشم / مرا خود نمی دانی آنگه ز خشم
مبارز منم آمده پیش تو / که تیره کنم این زمان عیش تو
هم اورد آمد برای کار / بیا تا بگردیم در کارزار
بکوشیم تا خود چه خواهد جهان / کی دارد سوار که بخت پای
بخندید جالوت و آنگه بگفت / کی ای آنک با تو خرد نیست جفت
کنون چون بجنگ آمدی همچو شیر / چرا نیست با تو یکی زیر زیر
کجا اسب و سلاحت کجاست / بجا جنگ خود با سلاحت راست
نه خود و نه خفتان و نه تیغ و تیر / ازان سان که دارند مردان دلیر
ترا زین همه نیست در دست هیچ / چگونه کنی سوی جنگم بسیج
چو بشنید داود از آن بدرگ / کلاسنگ را از میان برکشاد
بگفتا سلاحم همینست و بس / بدین خواهم کردن من نفس
مرا نیست با تو سلاحی بکار / بسنگی برآرم ز خود از تو دمار
بدو گفت جالوت ای بی خرد / گرت خون بریزم کنون در خورد
مرا هست با تو ازین عار و ننگ / کی یارم تو باشی بمیدان جنگ
ندانی همی این قدر ای جوان / مبارز ز لشکر بباید برون
ابا پادشا با کلاسنگ و سنگ / نگویند کز دل نام و ننگ
بدو گفت داود کای بد نژاد / سخنهای بیهوده دانی بیاد
مرا با تو تا ز رو گفتار نیست / بجز جنگ و کینه کشی کار نیست

سگی تو نه پادشاه ای لعین / براند پس گرا سنگ این چنین
بگفت این و زد سنگ در توبره / گر آن هر سه سنگی برآرد سره
بفرمان دادار هر سه سنگ / یکی سنگ بودش شده بی درنگ
چو زان هر سه یک سنگ بد زشت رای / براورد داود بنام خدای
نهاد آنگهی در کلاسنگ زود / بگرداند بالای سر همچو دود
بینداخت آن سنگ را در هوا / بشد از دست او همچو تیری رها
بیفتاد بر سینه آن لعین / ز نقل بزرگان عجایب ببین
بیفتاد بر سینه و اندر نشست / برون جست و جالوت را او بکشت
و زان پس دل از پشت بیرون دوید / ز قول بزرگان چنانم شنید
که دیگر سه پاره شد آن سنگ باز / ز نقل بزرگان نبی نیاز
بیفتاد بر هر سر کوس سپاه / جدا است و اندر میان لشکرگاه
بهر سنگ از آن لشکر آمد / شنیدم که شد کشته تا سی هزار
چو یزدان کند کار را اسبب / سر دیگر پدارد دل این عجب
که افتاد تن سی صد هزار از چنین / ز سنگ گر شگفتی نباشد درین
چو طالع شد این قدر نیکو کار / که جالوت شد با سپه تار و مار
خبر شد بطالوت و بالشکرش / ز پیروزی دولت و اخترش
سپه بر گرفت و در آمد دمان / بهم بر زدش عالمی در زمان
ز دشمن هر آنکو روان زان رباد / گریزان برون رفت مانند باد
دگر آنچ بگرفته آمد بدست / مسلمان بشدند و ایمان پرست
بکردند غارت چندان زمال / که از وصف کردن فزاید ملال
ز مال و ز اسب و سلاح و غلام / توانگر بشدند لشکر تمام
بنی اسرائیل گشت آنچنان / کی شد خوار در چشم ایشان جهان
ز دشمن بشدند ایمن ز بیم / ببردند بسیار مال و نعیم
چه بودی از آن پیش شادی بهم / کی دیدند از آن من و از مال بهر
گشادند آنجا ولایت بسی / بهر گوشه پادشا شد کسی
وز آنجای طالوت و لشکر تمام / گذشتند و هم با دلی شادکام
بکرد و ولایت بهر جایگاه / بکردند هر کشوری را نگاه
وز آنجایگه بار لشکر براند / ببیت المقدس بشادی و ناز
همه دل پر از شادی و پر طرب / که داود بود آن ظفر را سبب
کی بر دست او پادشاه کرد بر / فرو برد از آن پس عدوی عظیم
که بود اندر آن لشکر نامدار / که داود را داشتی خرد و خوار
همه پیش آن شخص با گنده رای / بخواری و خدمت شدند خاک پای
ببیت المقدس چو رفتند باز / همه دل پر از شادی و کام و ناز
بشد شاه طالوت بر تخت خویش / نشست و همی کرد شادی و عیش
بند دشمنش هیچ کس در جهان / بیاسود او با کهان و مهان
چو یک چند بشد ایام جندی دگر / بسر رفت عمر بیامد بسر
زمان عمر بنی اشمویل / نماند ایچ روز از کثیر و قلیل
چو پیمانه پر شد ز پیمان خلق / روان زاد بسپردنی راه حلق
ز دنیا برون رفت هم اشمویل / شد او نیز با قوم پیشین عدیل
بر آمد ز امت بر کش فغان / که و مه همی سوختند از غمان
بشد هیچ چشمی که گریان نشد / نه دل بود کز درد بریان نشد
بکردند ترتیبهاش تمام / نشستند پیش بر نرش خاص و عام
ز شاه و سپاه و ز نان دیگران / ببودند یکسال نوحه خوان
چو سالی برآمد بر گشته همه / بر آکنده گشتند همچون رمه
برفتند هر یک سوی کار خویش / ببند صبرشان از زن و مال بیش
همی بود داود با کبره دا / شب و روز در طاعت یک خدای
همه ساله در روزه و در نماز / کی بد پارسا زاهدی پرنیاز
بیامد بر دیک طالوت هیچ / ببودش بسوی بزرگی بسیج
بجز طاعت و خدمت یک خدای / بدنیا بودش چنان سر فرود آی
گزیده یکی گوشه از خلق دور / شده بر قضای خدای صبور
و زو گشته طالوت فارغ جناب / که ناموس دانسته خود بر زبان
همی گفت گوان نکوی بکرد / کی از دشمن دین برآورد گرد
نه دختر بداد و نه نیمی زگاه / نمی کرد در روی حرمت نگاه
نمی خواست داود خود نیک و بد / همی بود مشغول در کار خود
چو یکسال بگذشت و او همچنین / بمسجد همی بود گوشه نشین
ز احوال او هر یکی خاص و عام / خبر یافتند آنکه و مه تمام
در آن طاعت و پرستکاری ادب / ملال ولی می داشت شدی عجب
بیکجا نشستند یکسر مهان / سران و مهان سر ایلیان
بگفتند این سان جوانی که دید / و یا در جهان مثل او کس شنید
جوانی که بعد از قضای خدای / سبب گشت ما را در آن تنگنای
چه مانده بنازار در آن روزگار / کی جالوت بد در صف کارزار
جهان زد شمنی با چنان لشکری / گر از هر یکی سوختن جو لشکری
گرا بود او میبد برجان خویش / که ایدر گریان دری جان خویش
همه دست شسته بدیم از روان / همه مانده نومید از خان و مان
سبب این جوان بود آخر که دود / براورد از آن لشکر و شاه دود
کنون با وی این کرد بایدی شاه / نشسته است آسوده بر تخت و گاه

نگویند کی این از چه است باز / گروانتم پادشاهی و ناز
وزان وعده‌های که بد کرده بود / وزان نیکویی‌ها که گفته بود
که بدهم بدو دختر خویشتن / همان نیمی از پادشاهی من
کنون چون که کارش برآمد بکام / بیامد بسوی ملک چون تمام
ببینید داود را بی‌گمان / بکینه درون او فتاده نوان
نمی‌گوید آخر کی او خود بکاست / وفا بود باید بدان وعده راست
نشاید درین صبر کردن درست / بباید ازو خون ما باز جست
پس آنگاه جمله سر اهلیان / ز شهر و ز لشکر کهان و مهان
ازین بد بُد مردی سخن‌دان و تیز / کی گفتی سخن را خوش و بی‌ستیز
پیامی برآوردند نزدیک شاه / کی ای شاه نیک‌اختر و نیکخواه
تو دانی که داود با ما چه کرد / چگونه ز دشمن برآورد گرد
تو دانی که چون بود احوال ما / بدیدی همه زاری و اهوال ما
کی اومید جان هیچ کس را نبود / نه کس مردی خویشتن را ستود
نخوشنود ما را خدای جهان / فرستاد داود را ناگهان
که ما را شد او در رهایی سبب / نمود اندر آن کارهای عجب
ز بعد خدا جان ازو داشتیم / بسی مال و نعمت بینباشتیم
کنون تو ازان بی‌نیازی بیاد / نترسی همی از خداوند داد
بدو داد بایدت دختر درست / همان نیمه هیچ از ملک نیست
ببایدت بر وعده کردن وفا / کی نپسندد این بی‌وفایی خدا
چو پیغام بردند نزدیک شاه / سوی پاسخ آنها نمودند راه
بشد تند طالوت و نامدش خوش / شد از سرکشی با همه کینه‌کش
بگفتا اگر بگذرد ازان سان که بود / نیاید کنون باز گفتنش سود
خداوند کرد آنچه دانست کرد / بسی کرد از آن سان خداوند درد
کنون این زمان دختر من بدو / نخواهم سپردن که این نیست روی
مرا دختری هست بس با جمال / جمالش ز بس نیکویی با کمال
بود شکل داود ابتر چنان / که از نقش او خیره ماند جهان
چو هست او بچشم ازرق و سرخ موی / کجا دخترم راضی آید ز وی
نخواهم بدو دختر خویش داد / بباید شما زین کار کردن بیاد
وگر پادشاهیست بر هیچ سان / نخواهم بدو نیمه کردن جهان
چو اندر ولایت دو شد پادشا / شود کار کشور همه بینوا
شما را درین هیچ کار است سست / میان من و خصم من کار نیست
شما هر کسی بر سر کار خویش / شوید و میارید ازین بیش
چو آمد ز طالوت ازین سان جواب / بشهر و بلشکر در افتاد تاب
بجوشید و یکجای شد انجمن / برافراخت هر یک سر خویشتن
بگفتند ما اندرین کار هیچ / نداریم زین صبر کردن بسیج
ز بهر خداوند دین بهر نیک / کنیم این زمان یکسر نیک
برآریم دست و فشاریم پای / بکوشیم یکسر ز بهر خدای
چو ظالم شد این شاه و پیمان شکست / سر از کبر او پیش برآریم دست
ستانیم ازو پادشاهی بزود / بیامد برو ختم شاهی بداود
چو کردند غوغا و برهم شدن / همی خواست فتنه آمد پدید
همی خواست شوریدن شهر و سپاه / هم از سوی داود و از سوی شاه
نگه کرد داود و دید آنچنان / کی فتنه همی خاست اندر میان
برون جست از آوینه چو باد / بدان فور یکسر رخ اندر نهاد
بدیشان نکوآمد این کار دین / روا نیست در مردمی این چنین
نه خالق پسندد نه مخلوق هیچ / کی با شه رعیت شود بد بسیج
ازان سان که طاعت کند کردگار / فریضه است بر بندگان آشکار
چنان طاعت پادشا در جهان / فریضه شود بر رعیت چنان
کی گفت این شما را الا اهرمن / برآرید کام دل اهرمن
کزین گونه شد تند برانگیختند / بخلق و خدا آب رخ ریختند
مر این کی بپسندم وزین چه سود / کی از بهر من این تباهی فزود
مرا گرچه طالوت دارد عزیز / وگرچه دهد دختر و گاه نیز
مرا نیست رغبت بدین و بدان / کی من روی بر تافتم از جهان
ازین هیچ کردید توبه کنید / ز دل جمله بیخ بدی برکنید
بباشید با پادشا راستکار / که گردید از خشم خود شرمسار
ز بهر مرا هیچ گونه مباد / کی بر هیچ سختی برد سر بباد
چو داود گفت این سخن با مهان / شنیدند پند ورا ناگهان
درنگی نشد آزمندی و شتاب / کی بر آتش خشمشان ریخت آب
ستودند داود را هر کسی / بمدح و ثناهای نیکو بسی
از آن کار بد دست برداشتند / همان فتنه را خوار بگذاشتند
چو داود آرام از فتنه دید / تن خویشتن را بگوشه کشید
برون شد ز شهر و بدامان کوه / بیکجای برخاست دور از گروه
نشست اندران صومعه‌ای نهان / بطاعت گری چست بسته میان
چو او رفت هر یک از سر اهلیان / بنا از اهل خیرات و تورات خوان
بنزدیک داود بی تاخت زود / همان هر یکی صومعه ساخت زود
دل از مهر مردم بپرداختند / بنزدیک او جایگه ساختند
شنیدم کی هفتاد اهل کرام / بنزدیک داود بودی مدام

دل جمله فارغ ز نیک و ز بد / همه گشته مشغول کردار خود
گروهی که بودند غمناک و شوم / کی شوریده دارند آباد و بوم
برستند و از بخل و حرص و حسد / بگردند طالوت را چون رسد
بگفتند دیدی کی داود باز / چه حیلت بکرد و چه برساخت ساز
چو بازار غوغا شدند کار راست / برون رفت از شهر و دانی کجاست
کنون زاهد از همه گرد کرد / کسانی که بودند مردان مرد
بپرستش آنجا کی در روز و شب / بغیر از توبه نگشاید لب
جز ایزد دعای تو شان کار نیست / جز از غیبت تو هیچ گفتار نیست
چو بشنید طالوت ازین سان رسید / دو چشمش ز بس خشم خون بر دمید
بیامد بر خیمه نزدیک کوه / کی تا روز دیگر حمله گروه
یکی تن نماند در آن کوهسار / کشند جمله را از بر شمشیر زار
چو عزم آنچنان کرد و آن شب بخفت / بدید آمدش کارهای شگفت
چو بگذشت نیمی ز تاریک شب / همه کس بیاسوده بود از تعب
فرود آمد از کوه داود زود / در آن خیمه آمد کی طالوت بود
بر آنست از خیل و از خادمان / کسی را نیامد بدل در گمان
کرامات داود شان کرد کور / کی خفتند و آسوده از شر و شور
بخیمه درون رفت داود شاد / یکی سفته از خیمه اش برگشاد
بیاسوده طالوت و خفته چنان / که آگه نبود از نهاد جهان
سلاحش ببالین نهاده تمام / میان در یکی تیغ در نیام
بنزدش یکی خنجر آبگون / کی از خنجرش عالمی ریخت خون
برآورد داود دستان نهان / ز هر گونه کرد بیند نشان
مر آن خنجر آبگون را بسنگ / فرو برد و بگذاشتش بی درنگ
برآورد آن تیغ را از نیام / برافراز سینه نهادش تمام
ببالین بر گوشه‌ای بر نبشت / کی ای داده دل را بکردار زشت
چه می‌خواهی از بندگان خدا / چرا شرمت از ما نداری جدا
برون آمدم از مقامت بدر / بگردیدم با تو همه سر بسر
چرا قصد ما کرده این چنین / کی ریزی همی خون مردان دین
کر انست کی من آمدم پیش تو / نترسیدم از لشکر بیش تو
ازین سان بخیمه درون آمدم / اگر چون تو بر قصد خون آمدم
فرو برده ام خنجرت را بسنگ / چرا داشتم از تو کوتاه چنگ
بزد دشنه بر سینه تو فرود / که گشتی روانه ز خون تو رود
وگر نیز این تیغ زهر آبدار / که بر سینه تو نهادم خوار
یکی زخم بر فرق تو راندمی / ترا کشتمی جان فرو ماندمی
کی می‌خواستم دست از برکرم / اگر من ترا کشتمی در نهفت
ولیکن من از خود ندیدم روا / که خون ریز باشم ز خلق خدا
ترا چیست با من بغض و کین / کی قصد سر ما بکردی چنین
برو بس بسر کن ازین کار زشت / مرا در دل از معصیت آز نیست
نگیرم کی یزدان ترا آفرید / و یا چشم من هیچ روی تو دید
من از خدمت داور دین و داد / ندارم بجا کسی را بیاد
ازین سان نشانها پدیدار کرد / وز آنجای آهنگ کهسار کرد
چو طالوت بیدار شد ناگهان / ازان بیم بر روی سپید شد جهان
بترسید کاین خنجر و تیغ دید / بکردار آتش همی بر دمید
نگه کرد و دید آن نشانی که بود / چو بر خواند پیمش بدل برفزود
چنان شد ز بیم دلش کارزار / کی شد دوشش از بیم مانند بید
دگر روز شبگیر برساخت ساز / وز آنجا بکه رفت یک شیرباز
چو او بار گشت اندرین کوهسار / همانگاه داود برساخت کار
بدل گفت کین زاهد از اکنون / نتازد از شهر و خانه برون
بمهر من آنجایگاه آمدند / همان هر یکی صومعه بستدند
کنون این نشینی دل وی بیم و باک / کند قصد این بی‌گناهان پاک
ازین بار برگشت آنها زبان / بیاید کند ظلم را کارساز
زبانی بدین بی‌گناهان رسد / مرین جمله را آتش از بر کند
شوند آنکی من همه کشته زار / شوم منکر تا روز نهار
بوم من کنون از میان در برون / بباشم گرفتار باری بخون
کی از بهر من بی‌گناهان پاک / بباشند در دست ظالم هلاک
پس آنگاه داود پنهان زجای / برون رفت بهر رضای خدای
برفت اندران کوه تنها و فرد / مقامی ز بهر خود آنجا بکرد
دران کوه تنها و دور از گروه / شقای بکرد و نهان شد بکوه
بران تا بدان زاهدان دگر / نباید بلایی زنا که بسر
قضا را چو بگذشت روزی سه چار / دگر باره طالوت شد باز کار
چرا دشمن خویش را در جهان / همی بینم آن آشکار و نهان
چو دانم کی هست او عدو بیقین / چرا زنده دارم من او را چنین
ازان به نباشد که دشمن بدر / بباشند وگر بکند دور و قهر
ز دشمن چو شد جای پرداختند / شود کار ملک جهان ساختند
بگفت این و پنهان بشد با گروه / چرا زان جمله یک یک برنشاند
فرستاد و گفتا کی زود این زمان / روید اندران جا بکه بی‌گمان
زناگه شبیخون بر ایشان براند / کی باشند ایشان همه در نماز

هر آنکس که هست اندر آنجا نفیر
زپیر و جوان و دلیر و کرم
همه زیر شمشیر تیز آورید
دران جمله را زاستخیز آورید
کشیدند و ماندند یکجا نفور
در آرید از خانهاشان بسر
کی اندر میانه زداود جان
برون آید و من رهم از عتاب
بفرمان او جمله لشکر بشب
برون آمدند و برون از تعب
زبانکه بریشان شبیخون زنند
دران جمله را غرقه در خون زنند
بکشتند آن جمله را سربسر
شکستند پای و بریدند سر
دگر روز جستند در لشکرگاه
که تا بند داود را در میان
بجستند و او را نیافتند
بسر سید حال نشاختند
بگفتند کو از میانه برون
بر آن رفت تا دسته باشند زخون
جوانرا نبستند در شهر باز
بگفتند قصه بطالوت باز
کی رفتیم و جستیم بی شک شاه
بگردیم در زیر خنجر تباه
بنوذ شب داود اندر میان
بقصد از میانه بجستی کران
بگفتند بباید که از بهر من
بود شاه را قصد این انجمن
جو مرد میانه نباشم شکر
برین قوم باید بلای بسر
کنون کشته گشتند این دیگران
وی آسوده و زنده و شادمان
جو بشنید طالوت این سان سخن
شد ... زه از دردهای کهن
بدلتنگی اندر فرو برد سر
گشاد از میان بند شد در خون ...
بگفتا گر این که بستند دو من
زمخلوق و با خالق ذوالمنن
چه کار است این ظلم و این شر و شور
که خلوت جدا گشتم من بزود
مکافات انعام و فضل خدا
کی با من بکرد دست هرگز خدا
نه اینست ای من بندگان و دا
بکشتم بشمشیر جور و بلا
جو بودم بچنگال دشمن اسیر
بنودم کسی در جهان دستگیر
خدا اینش فرستاد تا که فراز
سبب کرد آن خالق بی نیاز
کی بر دست او دشمنم شد هلاک
کی ... بگردون برآمد بخاک
فرا وعده دادم بملک و عال
همی دادمش دختر با جمال
کنون قصد جانش چرا کرده ام
کی در کوهسارش دوا کرده ام
نز نهاد و عبادو مردان دین
بکشتم همه بی گناه این چنین
چه بود این که کردم چرا این کنم
خلاف کلام خدای کنم
چو طالوت ازین گونه بسیار گرد
بترسید از پاک دادار فرد
بسی زار بگریست با درد و غم
برآورد از دل بسی سرد دم
ببشیمان و سرگشته و دل تهی
برآید از آن تخت شاهی
نشست از بسی عجز اندر زمین
کسائر الخواید و بکمال
بیارید داود را این زمان
از آنجا که باشد بر من دمان
ببینید و او را بدست آورید
زمن عهد ناید ترا او برید
دهید ... زن کرانه امید
کنید ... زهر بی پر نوید
بیارید او را سبک پیش من
کر شد دام رای بد اندیش من
من از هرچ کردم پشیمان شدم
دگر باره بر عهد و پیمان شدم
کنم هرچ گفتم بروز نخست
سپارم بدو ملک و دختر درست
برآرم مراد دل او تمام
بوم بنده اش تا بروز تمام
چو طالوت گفت این سخنهای نرم
همی بر ... دیدگان آب گرم
برشد ... زانکه آن همه را
در آن کوه گشتند هر یک نهان
که ناگاه داود آمد پدید
زهر سوی یک شخص بر رود بد
گرفتند او را و یک یک پیام
زطالوت گفتند با وی تمام
کی اکنون نه آنست کز پیش بود
که اندر دلش نیز ... فرود
چنین و چنین گفت و می خواند
که بر تخت و بر گاه بنشاندت
چو داود بشنید گفتا توا ...
بهر نیک و بد او چو خدا ...
ولیکن نیاید کی او نیز هم
زغربت خورد دور کی چند غم
بود دور چندی زما او برون
رود در سر مرز دشمن درون
غزا کند با عدوی خدا
بباشد ز آسایش خود جدا
از آنسان کجا دوستان را نشست
کشد دشمنان را بزخم درست
کی با پادشاه جهان از کرم
بدرد که ها هم بپیش در کمر
مر این دل بزم کرد زکین
کر دید مر ظلمها آن چنین
جو باز آید و بر نشیند بگاه
بیایم بخدمت من آنجا بگاه
کنیم آنکهی آنچ خواهد خدا
زفرمان او کس نماند جدا
جو گفتار داود را آن زمان
شنیدند و جستند آن دی کران
رسیدند بر دید طالوت باز
بگفتند گفتار داود باز
نخورد از انصاف طالوت سیر
بگفتا طریقش چنین ...
نکو گفت داود و چون بر رواست
کاه مر آن کفاره سر است
بیاید بکار او کار بست
کی گفتا داود بر جای هست
پس آنگاه برخاست ترتیب کار
فرستاد در ... سوار
بسی لشکر اندر سوی جمع کرد
گشد در سر نشان همی کوه گرد
قضا را چو نزدیک شد ...
سمیهای او شاه مغرب نشند
یکی لشکر گران برگرفت
بروز آمد از کشور خود بگفت
گرفت آنکهی راه طالوت تنگ
نهان گشت و در داند اندر آنجا در
چو طالوت برگرد لشکر گشت
بر آنکه بت کرد از همه کوه و دشت

بگردان همه مرد زور و ببر
فرا جایگه باز آمد پدید
همی ایمن و غافل اندر شبان
همه راه بازی و شادی کنان
برون جستند تا که عدو از کمین
بطالوت بر تنگ کردش زمین
همه لشکرش را خان کرد خوار
که یک لحظه شد جملگی تارومار
گرفتند طالوت را در میان
زهر سوی جستند بهره زیان
برآورد طالوت شمشیر کین
برند های خنجر در آن در زمین
سرانجام تنها چه کردی بجنگ
وگر خود بدی بهر سر و پلنگ
گرفتندش اندر میانه سپاه
زهر سوی بروی ببستند راه
بر او بخت چندان که بود سوان
بسی خورد زخم خدنگ و سنان
سرانجام انداختندش ز اسپ سمند
بکشتند شاهی چنان ارجمند
سر شیر این بد اعدای دین
بخون غرق گشت آن نازنین
جو طالوت شد اندر آن ره بسر
کسانی که بودند از وی بعید
گریزان بشد بیت المقدس شدند
بدان مردمان آسیب در دمید
بگفتند شد شاه و لشکر تباه
نه شاه هست مانده کنون نی سپاه
جو آمد مر طالوت را مرد خبر
همه شهر را خواست شد زیر و زبر
گرستند بسیار و سر بر زدند
بسی دست بر فرق و بر سر زدند
بگردید ترتیب سوکش همه
بود در دو چون شبان شد دمد
نشستند و زاری و گریه فرود
ولیکن از این درد آزاد است سود
کسا بد زجهان جاودانه نماند
کسی دا بر اندر زمانه نماند
جو بیمانه زندگی گشت پر
بباید گذشتن جو عهد و جرخ
سرانجام هر زنده مردنیست
هر آورده را عاقبت مردنیست
از این در بسر کان باشد شمرد
سخن مختصر گر بباید شمرد
بگرید و زاری کند ار بسیت
ولی بس لذ جمله چاره زیست
جو طالوت بگذشت و رفت از جهان
زناگاه گشت اندر زمانه نهان
درین جای می شود دل تیره تر
همی عقل کرد زخرخره نیز
کر شخصی سزا است جون فر
بد و اند درون ...
شود ناگهانی ز دیده نهان
بنای نشانی از او در جهان
زناگه جو کرد از زمانه بسیج
تو گوئی مگر خود نبود ست هیچ
درین کار اگر چاره کردذ خرد
عجب نیست ار ... در خورد
چو طالوت اندر هر پرداخت کار
نه ملکش بماند و نه تاج و نوا
جهل بود بر مرگ او در گذشت
دگر باره آفاق آسوده گشت
مهان بنی اسرائیل باز
بپوزیدند در جستن ... آن
همی شاه با بستگان بی کمان
که شور ... گردید کلی نشان
بر رفتند از آن مردم نامدار
بنزدیک داود در کوهسار
زطالوت دادند و برا خبر
گرفت دور کارش ز دور دوران بسر
کنون مملکت ماندی پادشا
نماندست تو اکنون بیا
از آنجای برخاست داود ...
جدای جهان را پرستش نمود
بسی شکر کرد و زبر ورد کار
همی خواست بر وفق تا بید باد
کی بر سر برد پادشاهی چنان
که خشنود باشد خدای جهان
وز آنجای آمد بشهر اندرون
زن و مرد جو شنیدند یکسر برون
همی بر سرش تخت شاهی نشاند
همی گفت هر یک دعا بی شمار
ببردند و بر تخت شاهی نشاند
برو هر یکی نام یزدان بخواند
بگفتند بس کران آفرین
خجسته بگردند باج و ملک
از آن سان کجا هست رسم جهان
دگر کو بیز شد ...

قصه پادشاهی داود علیه السلام

جو داود بر تخت شاهی نشست
همان دختر شاه طالوت نیز
بزن خواست با خود نکاحش بکرد
شد شر لشو ... کران ...
کی بودش گرامی جو جان عزیز
از آن سان کجا باید قول کرد

برآمد مراد دلش تمام
دلش چند گونه رسید بس بکام
همش ملکت داد داور دل
همش جست نیکو و هم کام دل
سرانجام صبرش مرادش بداد
زمانه با هستند دادش مراد
جو بامد صفت کرد ناز داد او
ز رای بلند و دل داد او
که بد عالم و زاهد و نیکدان
بد و داده داد آن ملک جهان
چنان بود در پادشاهی نکو
کر ... خالق و خلق خشنود ازوی
خدا بیش ... برفزود
بد و در جهت کرانه نمود
جو سالش چهل بشد و در زمان
بپوشش ... داد ایزد عیب دان
جو سعاسر نامی انکریزکار
برو شد بسر گونه ای اشکار
بکی ملک جا ... فرد و عقول
کتابی بد و داد همچون زبور
دوم آنکه آهن و را گشت نرم
جو در دست او ... بدی موم نرم
چنان گشت کش هر زنی میست
کی بی باک ... کشادی و بست
زره بافتی ز آهن سخت جان
و دو آمد ... در جهان
نا گشتش شکستی و بار
زره کرد و پرد و ختا ... ساز
خور و پوشش خود از آن ساختی
جو شاهان بدنیا بپرداختی
سوم معجزاتی که دادش خدا
چنان بود کو راست تنها خدا

کسی دیگر از دهر ما نیافت
خان بود شرا او از سبیر وخوش
مرا زاله او از شرا من بگوش
همه پیشه داران و صنعت گران
همان نیز پرنده مرغ از هوا
همی بایکش او و زخواندی خوش
بنزدیک مسجد او همه
چنین بوذ او از او ارخوشی
صفات خوش او از اوش سر
کز او از او جون خواندی کتاب
نیاش هلاوش از نجای دان
از ین سازها که امروز هست
جو داود پیغامبر کردگار
دد و دام و پرندگان هوا
از ین کار ابلیس شد مستمند
بزد نعره تا کی بوان همه
جه بوذ و جه افتاد کز ناگهان
جنین گفت ابلیس با قوم خویش
کنون جون که دادار فرد و معین
فتادند در دام او هرچ هست
نه وسواس نیز در دل کس شود
جه باشم من از که بدنیای دون
بسازم جیزی نسازد جهان
کی مردم جو اواز دیگر بگوش
مرا نیز قوتی بوذ در جهان
بگفتند این سهل کاری بوذ
همی هر یکی ساز اغاز کرد
بکردند دیوان ازین سازها
بدین دو سوختندی از ان
برفت و بلفتی از ان وقت باز
جنین بوذ او از شرا ز معجزات
شکست و همی نیز کردش خوشتر
کجا دادی اوار کی در دلست

جنان خلعت جاوذانه نیافت
که هر کو شنیدی شدی راه و راستین
شدی مست در جسم او عقل و هوش
جو اواز او امدی از کران
جو اواز او را شدی اشنوا
کس او از مرغان ببدیش بگوش
شدی جمع یکجا یکی جون همه
گروه وحشی شدی ساکر از سر گشتی
که داند و لیکن این مختصر
با بستادی از دیش خولش
که خاطر شود قاصر از وصف
که تا دانی لبیذ و همی پای ود
بیت المقدس بذ شهر یار
زجنی و انسی و خلق خدا
شدا زدر دیر غمر روان و نژند
دو بدند نزدیک او جون رسید
شنیدیم اواز تو در جهان
که امد یکی کار ما را بپیش
بر او وذ از دست سوقی جنین
مرا بعد از ین تا نباشند ست
نه کس بره لهو و شادی نوذ
که گسر اینادم بدوزخ درو
کی اواز سرون د هفدا ز نهان
شنیدند دلشان برامد بجوش
که ان جمله را دارم از کرنهان
بهر کار ناجار کاری بوذ
زهر گونه هر یکی ساز کرد
وزان پس شنیدند اوازها
همی ساختی هر کسی در جهان
بیفتاد این مطربیها و ساز
که خواندی درین دفتر من صفا
دره یابند اذ خاطر بر علوم
سران رنگ اورده مانند دست

خوش او از داذش جهان کردگار
هر انکه کی اواز برد اسی
شد از خوشی جیره مانده بجای
که اواز او باروان اشنا باد
شدی لال از اواز و الحان
وحوش و سباع از بیابان و کوه
شنیدندی اواز او را همی
دد و دام از ینگونه گشتند رام
بدیگر روایت بخواندم من این
جواب جاد از خوش اواز وی
جنین خوانده ام کاندر ان روزگار
بوذ اندر ان روزگار نخست
بداذش خوش اواز ان سان بجای
بوذند مدهوش اواز او
بشد از بر کوهسار بلند
بگفتند کی سرور و شاه ما
نگویی که تا ما بدانیم باز
که ان هست مارا فزاوان زیان
بر اواز او جمله خلق جهان
نبندد کسی دل بلهو و طرب
هم پاک مانده و هم بی گناه
بیایند یا جمله یکسر بهم
جز اواز شرا واز دیگر کنیم
بیایند بعضی باواز ما
شیاطین جو گفتار ابلیس
بس انگاه از مفران نزدیک
زنای و ز طنبور و جنگ و دف
جو اوازشان خلق بشنیدند
گروهی از ان کار خود ساختند
سبب جمله زاواز داود دا
وگر مغز اش که اهن بدست
عجب نیست کاهن ورا بوذ نرم
نبینی که جون دستنکی برد

که اواز او در جهان کردگار
جو نیز اندل خلق بگذاشتی
گزاش سست گشتی بدست و بپای
نهادندی از دست انکار و بار
که هرگز نرفتی سوی بوستان
همی امدندی گروها گروه
برفتندی از هوش و زیک دلی
جلو نیز بدی مردم ان مقام
که از حکم دادار فرد و معین
نرفتی و باز ایستادی بجوی
بند نغمهٔ مطربی اشکار
شنو این حکایت که خواندم درست
کی بعضی ز وصفش بگفتم بجای
دل هر یکی ساخت با ساز او
یکی بانگ در جمله عالم فکند
ز نو راستی یافته راه ما
که باشیم در کارها جاره ساز
همی جاره جست یابند در ان
بوذندی عقل و هوش و روان
مرا او را بوذ مستمع روز و شب
همه با سماع کلام اله
بجوییم اکنون رهایی زغم
بخوشی وسینه برکنیم
گروهی بسازند با ساز ما
شنیدند هر یک جنین سرشت
که بوذند درجاذو بیها ستر
وزین هر ج بینی ز اهل شراب
بصحرا و که می دویدند خلق
ز اواز داود بر داختند
روایت جنین خواندم از مهر
گرفتی و کردی بانگشت بست
شوذ نرم اهن جو گردد بسی گرم
دلش تنگ گردد غم زر خورد

کی ازهر دو

کی از هر دو هستند باهم یکی
دلش از بختش بر ازنا رسود
شنیدم که هر روز بیگاه از
بدرویش دادی از ان صد درم
صد دیگر از کسب دست حلال
بگفتی مر این همه ملک هست
همی کرد عدل و همی داد داد
که داود شان کرده بوذ امتحان
بخواندی زبور و بکردی بیان
از ان سان که فرموذ رب غفور
که داود شان حکم کردی بشرع
خدای جهان خوذ با کرام و جود
یکی سلسله بذ در او تخته
بد بیدنش او تخته انجنان
زدی دست در سلسله ناگهان
گرفتی و رستی ز کیفر و بند
جو نزدیک بجز رفتی ز دور
از ین سان شنیدم ز امور کار
ز جیلتگری جبله امد بدید
بیت المقدس بیفتاد باز
مرا ورا یکی لوم شب و روز
بیت المقدس مقامی گزید
بر سبیذ با خود نگه داشتن
که تا کیست در شهر مردی امین
بداند اورا ز مردی نشان
بنزدیک او رفت با زارگان
بذو گفت اجوال گز کاروان
شنیدم نشان زاین شهر
امانت بذیری همین است
جو بشنید داذش بخوشی جواب
بذ مرد را همی در ان کار شاد
از ان کار جون ... در گذشت
بگفتش دعا و ثنا بی شمار

که دارند سوسته در هم یکی
راد دست از دل در ان کار بود
از ان سان که بایست بردند کره
وزان سیم کشتی بستی ترخرم
همی ساختی بر اجوذ با عیال
بخورد و بپوشید جر گشت
از ان سان که فرموذ داد اداد
که گفتی بدی کم شوذ از جهان
خلیفان همی گفت معنی ان
بیان کرد شرع ارکان زنور
خوهر یکی دادی از اصل و فرع
بیاورده بذ تذ رنی ذرو جود
جو یکباره نقره بهم در او
معلق میان زمین و اسمان
برو حمله خلیفان نظاره کنان
همی امدی راستی این بدید
با مر خداوند فرد و غفور
جنین بوذ سوگند از روزگار
که زنجیر شد در هوا ناپدید
نی یافت همراه و نه راه ساز
که کردی نشسته راه ... روز
یکی جحره اراسته خوب بر بید
بهر جا یکه خوار بگذاشتن
که باشد میان اسپار که
سرافراز و زکوهر سرکشان
جو بنشست درپیش او بیکران
فرومانده ام و کاروان
که بتوان جونو یافت در روی دهر
سپارم بتو با برادری بند
بگفتا که هرچ بسی صواب
بشد کوهر اندر ... بهاد
از انجایگه کاروان بار بست
بگفتا ... بروز نا مدار

کنون زان دگر کدل که داود داشت
شد زنا ربحتش کرم
بسیصد درم زود بفروختی
همان صد درم دیگر از بهر نام
اگر جه ملک بذ نکشود در و
همی ... نشستی همه سال و ماه
گرا بوذ زهره کی زهیچ کس
هم دور بنشسته داود را ذ
خلیفان بوذی گر از راست یار
بگفتندی احوال خود هر یکی
ولیکن جو سوگند با ست خورد
بذ انجا که داود حکم کرد
نه دانست کس تا سر او بجا ست
کسی را که سوگند بایست داد
اگر راست بودی بکاری که هست
وگر خواستی تا بگفتی دروغ
رمیدی از و سلسله در هوا
بس از جند ادمی کز جهان
شنیدم که یکی مرد بازرگان
سوی مصر بگذشته بذ کاروان
کسی قیمت ان ندانست باز
بیار ستن لکوهر بربها
بیامد ببازار و بر بید زبان
بیار ذ خیانت بمال کسی
کی معروف بذ در امانت تمام
ز بعد زمانی جو خالی نیافت
مرا هست جیزی که با خویشتن
بدین وامانت برای صواب
سپاری بمن با زوقت شدن
امانت بکداریست خود را
بدوزید محکم بیاورد زود
بیفتاد این مرد بر عزم راه
زمین مر ترا رنج بوذ و صداع

نجوذ اهن سخت را کی گذاشت
زاتش شوذ اهن سخت نرم
بهای ور اهیچ تند و خنی
نخورش و بیوند دادی تمام
بیالود خود را بدنیای دون
که اراه بردی بذو داذ خواه
کند ظلم مقدار یک پر مگس
همی کرد دعوی همی داد داد
از ان سان که فرموده بدی سازیار
ز شکر و شکایت بسی و ابد
بمصحف کسی از دلیری نکرد
ز فرمان دادار جبار فرد
میان هوا است با سر سما
بنزدیک زنجیر رفتی جو باد
رسیدی مرا و را بر زنجیر دست
در بیره شدی سنگ و جستی فروغ
بیالا شدی همجو باد صبا
بوذ جیلت ادمی بیکران
جدا مانده بوذ شت از کاروان
فرومانده ان مرد بازارگان
همه پادشاهان بذو بر نیاز
بنزدیک خود ذکر دن اجارها
از ین و از ان هر کرا دید باز
نه مسکن شود کز عماند کسی
بدین و امانت براورده نام
بدو راز خود را گشاد دل
نیارم نگه داشتن نیز من
درین شهر بذ از ز اشنا
بحرمت رسیم وقت باز امد
سپارم بتو جون نباشی روان
سپردش بذان مرد اناز سار که بود
فراز امد از بامدادی بگاه
کنون امدم باد روذ و وداع

اگر آن امانت سپاری بمن — کی گیرم مر اکنون سر خویشتن
بهر جا کی باشم بروز و بشب — گشایم بمدح و ثنای تو لب
ز بازارگان چون شنید این سخن — بر و چیره گشت آن زمان اهرمن
نهان دیده بود آن گهر را اگر — ندانسته بد فتنه آن گهر
بدینار دلش برد شیطان ز راه — طمع کرد در خون آن بیگناه
ز بازار با نکار مطلق گشاد — بدان مرد جز تلخ پاسخ نداد
بگفتا بدانم تو خود کیستی — امانت کرا داده چیستی
غلط گشته گفت مغرای عزیز — ترا نیست نزدیک من هیچ چیز
از آن سان بیامد بانکار پیش — که شد مرد سرگشته در کار خویش
بود تش گوا اندر آن کار کس — نه بنشنید ازو راستی هیچ کس
فرو ماند حیران و عاجز بکار — بپیچید و بیچاره و زار و خوار
همی باز خون خواهش و لابه کرد — دو دیده پر از خون و خونابه کرد
نه بخشود آن مرد بر وی ز بن — نه جز زرق و انکار گفتش سخن
از آنجای بازرگان همچنان — بنزدیک داود شد با غمان
بنزدیک داود کرد بست زار — بگفت آنکهی از خوش آشکار
از آن سان که خواندی بانگ نام — بگفتش بنزدیک آن ننگ نام
چو داود بشنید گفتار او — نه بخشود بر ناله زار او
بفرمود تا کس بحاضر شدن — که بود او آن مرد را داوین
ازو باز پرسید داود زود — کی احوال این مرد را هیچ بود
بانکار بگشاد از آن سان زبان — کی خواندی بخست اندرین داستان
بباز رگان گفت داود خیز — کی این نیست جای مصاف و ستیز
بر زنجیر زن این زمان زود دست — کز زنجیر اگرچه بلند است و پست
اگر راست باشی بگیری توان — و گر خود گری رفت بر آسمان
همانگاه بازرگان همچو باد — دوان رفت نزدیک زنجیر شاد
که فرمود داود سوگند خود — که در دست او داده آن گهر خوب
در آن سلسله زد بسوگند دست — نفیر کرد انکار از آن سان که هست
امین اندر آمد بداود گفت — کی ای عدل با رای تو خوب جفت
دوم من کنون دست سوی برم باز — خورم با تو سوگند ای پاک زاد
کی با اوستان گوهر شب فروز — نکردست در ما خیانت بروز
کی در دست او نیست آن گهر — همی خواهد از ما بدستان دگر
چو بشنید داود گفتا برو — وضو ساز و خود را بیارای نو
بیا تا بسوگند تو ره برم — دروغ و درست شما بنگرم
بشد مرد بر حیلت نشان رای — همی کرد بسیج بحکم خدای
بسر ساخته ساز حیلت و مکر کرد — سزا در بنه بست مرد آن مرد
عصای گرفت و سروی بکند — نهاد اندر و گوهر ارجمند
نهان کرد گوهر میان عصا — بگوهر بیاراست کان عصا
گرفت آنگهی آن عصا را بچنگ — بنزدیک داود شد بی درنگ
همان بنی اسرائیل جمع — شده هر یکی همچو تابنده شمع
شده ناظر حکم ایشان همه — نهاده بر زرق و فن و دمدمه
بیامد همان مرد حیلت نما — گرفته بدست اندرون آن عصا
از آنجای آهنگ سوگند کرد — بیامد بنزدیک زنجیر مرد
بر سلسله چون بیامد فراز — همی زار کرد او دل پر نیاز
بباز رگان داد مرد آن عصا — بگفتا نگهدار بهر مرا
چو سوگند خوردم ستانم عصا باز — چو بستد عصا را ازان چاره ساز
بر سلسله رفت و گفت ای خدای — کی هستی تو روزی ده و رهنمای
تو دانی که هیچ او بمن داد باز — بدو داده ام و نیستم چاره ساز
بگفت این و بس دست یازید زود — گرفت از میان سلسله همچو دود
چو زنجیر بگرفت بحکم بهشت — قضای خدای دل و بخت
بیفتاد اندر زمین زلزله — بلرزید در دست او سلسله
چو در دست زنجیر لرزان بود — دل خلق از آن کار لرزان بود
شگفتی فرو ماند داود زار — بگفتا چه باشد از این سر کار
چرا گشت لرزان چنان سلسله — چرا اوفتاد این زمان زلزله
از این پیش چندین کس از مرد و زن — بخوردند سوگند در انجمن
چرا در کف کس بلرزید نیز — همانا کی هست اندرین کار چیز
چو سوگند خوردان ستمگر کجا — بترسید از آن پادشاه جهان
همانگاه کامد ز سوگند باز — عصا باستد زود ازان چاره ساز
عصا بستد و راه در گرفت — دلش شاد شد زانکه گوهر گرفت
بداود بنمود پروردگار — شد اندر دلش سر کار آشکار
کز آن مرد را باز خواندش براه — بدو داد و پیر گردش نگاه
بگفتا بدان زحمت کردی کنون — که بر دخواهی مکر و فسون
بده آن عصا را اگر داری بهشت — مرا نیز کاری در آن جای هست
بدو داد تا کام آن عصا — خود از بیم شد زرد چو کهربا
چو داود بستد عصا را بدست — گران دید خالی همانجا شکست
گهر از میانش برون اوفتاد — همان دزد را دل بخون اوفتاد
نظاره کنان سا سور مهتران — که و مه شگفتی بمانده در آن
خجل مانده و شرمسار آن امین — شده در زبان جهانی امین

طمع هست رسواگری بی درنگ — طمع نام مرد آنرا در آرد بننگ
طمع ره برد از مردمی آب شرم — طمع می کند گردن شرم نرم
طمع کرد او را ذلیل اندر آن — برو گشت با صد ملامت گران
علامت شد از بس ملامت که دید — که پیش از قیامت ملامت رسید
شنیدم که آن مرد و پس هم بجای — برون آمد روزی سفر کرد رای
پس از شوی آن گشت پر فسون — وز آن هم فریب و ریبش برون
شد آن سلسله از جهان ناپدید — که دست قضا بر هوا اش کشید
بسی گونه گون کار کاید زمان — برفت و ز ور داشت کار و نهان
شنیدم که هم اندر آن روزگار — که داود بد مرسل و شهریار
عجایب یکی کار شد آشکار — ز نقد بر داد پروردگار
رهیبی بد اندر سرائیلیان — ستنبد یکی مرد بد کامران
عمال و حشم فزون از همه — شبان او بد و دیگران رمه
مر او را یکی گاو بد بو العجب — که از دیدنش دیده کردی طرب
ز هر رنگ کان خوبتر در نظر — همی دیده دیده بر آن گاو بر
همه کس و را همچو جان داشت دوست — کی جان را همی تازه کردی بدوست
هم آن مهر آن گاو روزی بسی — یکی مهمانی نکردش نفیس
همه مصر از آن ایا ورد جمع — بدیدارشان کرده خرمی شمع
بیاوردن آن گاو را همچو باد — بگفتا ی بر کان و الافراد
ببیند این گاو را تا کسی — که باشد ورا عمر و دانش بسی
بود دید گاوی چنین در جهان — دهد مثل این را بعالم نشان
کسی در جهان این چنین گاو دید — و یا از بزرگان نشینی شنید
همه هیچ بودند پیر و جوان — گشادند حمله یک جا زبان
که این گاو را در جهان نیست یار — بیاورد چون بی کرد روزگار
بگفت آن ز پیش آنگهی با مهان — که چون نیست این گاو در جهان
مر این را مسلم کنیم تا بشهر — بکردد کی تا باز و خلق بهر
فرا مد همی راحت اندر دلش — چو بلغ بنشست گفتن بسش
ولیکن بشرطی که گر تا کهان — کسی باشد از جمله گمرهان
کی این گاو را بکشد با زند — و یا شنید با وحشی کند
سزاش دهیم آنچنان کز خدا — کتاب آمد و گفته رهنمان
ز تیر بکمان هر که او را زند — بکشم آن کسی را که او را کشد
شما را صدا داد با ندیدن — که فردا اگر کاری افتد بدین
نگویید از من که او ظلم کرد — چو من بر کسی تهم این داغ و درد
همان سرائیلیان سر بسر — بگفتند خود نیست زین خوب تر
نکو گفتی و کار خوار این مکن — که گسترا نباشد بدین در سخن
که فردا اگر کاری آید بدید — همه خصم باشیم هر کو شنید
بگفت این بپیر و بشنید خلق — مر این عهد را برگزیدند خلق
همی گاو گشتی بیازار و کوی — همه خلق دیده نهاده بروی
بداندی او را همه کس علف — و گر گشت و باغی نکردی تلف
نکردندی او را زیانی ز بن — کی بشنیده بودند از او آن سخن
همی گشت آن سان مسلم بشهر — همه کس ندیدار او یافت بهر
ببین تا قضای خداوند یار — چگونه عجایب نکرد آشکار
زنی بود در شهر پیر و نژند — نکردون شده عاجز و مستمند
زنی بیوه بد و ز جهان سر بسر — بنودش کسی خصم جز یک پسر
همان یک پسر داشت اندر جهان — بپرورده با صد هزاران دهان
بیک گوشه در صومعه ساخته — دل از مهر عالم بپرداخته
در آن صومعه بود آن با پسر — همی برد تا کام عمری بسر
بنودش ز دنیا و راهیچ چیز — بیکبار نان بود در مایه نیز
نه از خوردنی بهره پستر دنی — نه از هیچ روزی منفعت کردنی
بمقدار یکحبه چیزی نداشت — ببین تا کی چون زندگانی گذاشت
همی برد او زیر دو زکار — پرستند بد او را در خی زنار
شنیدم که از گرم و سرد جهان — بنودی بر و شاخ او را زیان
نه سرماش بر ده گرماش — شب تیره چون شمع بی برگ و رخت
بنقدیر دادار بی یار باد — ز هر شاخ او دو انار اوفتاد
بخوردندی آن مادر و آن پسر — ببندی چنان تا بروز دگر
همان بود روزی ایشان ز دهر — ندیدند از آن بیش در دهر بهر
ببد هیچ کس را ز خاص و ز عام — بر آن هردوشان اطلاعی تمام
همی داشت پوشیده شان کردگار — نکرد ایچ خود و نه آشکار
شب و روز هردو بصندوق و نار — بوندند در روزه و در نماز
همه روز بسته بروزه دو لب — بخوردندی از دو انار اینشب
قضای خدا آنچنان که کرد کار — که تر مرده شد آن درخت انار
زنا گاه شد خشک بار و بر — تو گفتی بیارید بروی شرک
تر بد روزی آن دو ضعیف — لطیف چنین کرد حکم لطیف
بیند روز قرآنجای دیگر وجوه — بماندند از حکم یزدان ستوه
نه قوتی ز جای دگر خواستند — نه ترتیب دیگر بیاراستند
بکردند شکر از بلی داد گر — بگفتند این هست سری دگر
ز هر خلق با ترز بد بدآوز — و سایند روزی چنان چون سزید

کنون از دو سو روز بنا شد کدر … جه باشد درین کوشش و جهد و جست
که تا روزی ما را رساند بما … و یا جان خود را ستاند زما
تو دل برکردند ان هر دوان … ببودند بس روز و شب همچنان
زبعد بسی روز ایزد کردگار … بیاورد تقدیر خود اشکار
بیامد همان گاو زیبا نگار … که تا خوب مانند باغ بهار
در امد دران صومعه جو باد … بنزدیک ان پیرزن ایستاد
بگفتا که من امدم تا کهان … بفرمان پروردگار جهان
شما را منم رزق پاک و حلال … فرستاده خالق ذوالجلال
بدان امدم من بدینجا فران … که فرمود خالق بی نیاز
که بکشید و گوشت مرا خورید … نباید که زین بیش تنگی برید
بگفتم بهر انجم خداوند گفت … بنزد شما امدم از نهفت
جو گاو این سخن گفت با پیرزن … عجایب بماندند ان هر دو تن
بسر کردنی مادر خود نگاه … بگفتا بدیدی قضای اله
جه بود این عجایب که امد پدید … کس از گاو گفتار مردم شنید
جه فرمان دهی گر کنم این جنین … که این گاو گفتست با ما سخن
بترسید مادر بگفت ای پسر … شدیم من درین عاجز و خیره سر
زمان گر باور کند هیچ سان … که گاوی گشادست بگفتن زبان
مبادا که از کشتن او بما … رسد تا کهان رنج و درد و بلا
بسر گفت ای مادر مهربان … نفر استاین ز لطف خدای جهان
فرستاد و دادش زبان سخن … که ما را بگفتا و گفت جو بین بکن
نخست این که روزی فرستاده است … کشیم و خوریم این جو باذه است
ازان پس خداوند پروردگار … کند هر جه خواهد بما اشکار
بمادر بگفت این و برخاست زود … برد بر زمین گاو را همجو دود
بکشتند وجون کرد ارزش نشست … که فرمان جنان امده بد زدوست
برادر وخواهش زن مهربان … ازان گوشت بعضی بخوردن زنان
بخوردند و کردند شکر از خدای … نهادند سر هر جه اید قضای
ازان کار جون زن زرنجیدی گشت … بجای دگر گاو بیز اگشت
جو شد گاو از چشمها ناپدید … همی بلجستند حلقش پدید
فتادند در جست و جو جمله شهر … برفتند در خانها درد و قهر
بجستند هر جا و کم یافتند … همه کس درا زان کار بشتافتند
بدیدند از گاو جای نشان … ببودند غمگین همه شهریان
قضا را جو در خانه پیر زن … برفتند از بهر جستن دو تن
سر و پای ان گاو دیدند باز … همان پوست نشر اگسترده باز
گرفتند و را انجا برامد خروش … همه شهر گفتی برامد بجوش
برفتند وان پیرزن با پسر … نشستند غمگین و فرو برده سر
گرفتند مر هر دو را همجو باد … ببردند نزدیک داود راد
اگر جند بودش بزرگان رئیس … بمال و نعمت قوی و نفیس
ولیکن که از هر دو بودی که برد … که نه حکم داود کاری بکرد
بداود گفتند کای رهنمای … خداوند ما ور رسول خدای
جنین و جنین قصه او فتاد … بکردند جمله بداود یاد
رئیس این جنین بست سمان نخست … که هر کو کشد گاو ما را درست
مکافات جز کشتنش نیست نیز … وگر خود بود پادشاهی عزیز
برین جمله مردم بداده رضا … کنون گر بقصد اید و گر قضا
مر ان گاو را ای مکان همین … بکشتست این پیرزن با پسر
جو بشنید داود خیره بماند … پسر را و زن را بر خویش خواند
بپرسید کین کار جون او فتاد … بکشتن شما را اجازه کی داد
ببود ساعتی کاین کار سخت … که زین در رسید رنج و تیمار سخت
بنزدیک داود ان هر دو تن … گرستند بس زار فرزند و زن
بگفتند کای رهنمای جهان … بحق صفات خدای جهان
که ما را بد نقصد ان گاو هیچ … خود او کرد در خانه ما بسیج
جنان دان که ما را یکی گر بکار … سه بست داده بد بکد رخن انار
زمستان و تموز ازان پنج … همی داد هر روز دو نار بر
گشاد بر ما روزه با ان دو نار … همی رفت بر سرش ان روزگار
ببد هیچ کس کد ازان زما … زسختی وخواری وازنسار ما
زناگاه شد خشک ان کشتی … نه شاخش بماند و نه برگ و نه بر
بسر روز و سه شب همجنان که … بماندیم و نامد طعام از نبه
زبعد بسی روز امدان گاو زنج … بیامد گشادش زبان همجو دود
بما گفت کفت ضیع ودر بست … که ای زن جه باشی درین کار سست
شما را منم روزی بس حلال … مرا گفته بد خالق ذوالجلال
که ام بر دشمان دنیک … که جون بر شما کار کشتن نشد
کشید و خورید مر اشادمان … جنین داد فرمان خدای جهان
شنیدیم ازان گاو ان ساختن … بکردیم هر جه او بگفتش بکن
مران گاو را قوت خود ساختیم … دل ان زن دو روزی بیرد انهم
جنین بود احوال ان گاو راست … بگفتیم و یزدان برین بر گواست
تو دانی دگر ای رسول خدای … بکن حکم هر جه بود کام و رای
جو بشنید داود باور بکرد … نبا شک زقضاهای داور بکرد

براورد سر انگهی با رئیس … بگفت ای جوانمرد رای نفیس
جه باید دل ار کین بدخواه بفت … کنون بودنی بود و رفته برفت
که از بهر گاوی تو کینه کشی … بگوشی و مرادی را کشی
کنون ان برفت وازان درگذشت … بخواهد دگر او و تو زنده بیش
ولیکن اگر گفت من بشنوی … بگفتار نیکو من بنگری
که ان گاو را من گزارم بها … مرین هر دو را گرد بابد رها
اگر بازداری ازین هر دو دست … ترا اید زین بند من سود نیست
ترا هست بر جمله فرمان روا … رئیسش بگفت ای رسول خدا
ولیکن اگر جان من زین زمان … برایند نزدیک من این زمان
که کردند ایشان زدستم رها … روا دارم وانبدارم روا
بنگذارم ار بکشم نیز نیک … درشان دهم همجنان کشته جنگ
ستانند گاو خود را کشیم … که با کینه خویش ازینشان کشم
مر این قول ان نا نگرده بود درست … که امروز نتوان دران بود سست
مر این خصم خود را تمامی بجان … توان حکم را هیچ بر من مران
جو داود هر جند بسیار گفت … نشد نرم از گفتنش نیز درشت
مشو تیز جون این شنو سخن … سرانجام داود گفتا مکن
که این پوست ان گاو را پر زر … کنم بد نهی تا شوی نرم نیز
نشد نرم زیرا که بد نا کسی … ازین هم که داود گفتش بسی
درین بود کامد بدو جبرئیل … خبر دادش از امر رب جلیل
وزان مرد بد مرد نیکی بجوی … بگفتا که زین بیش با او مگوی
بهل تا بفردای دیگر که بود … برایند خرشید عالم فروز
زخرد و بزرگ و زخاص و زعام … منادی بفرمای زد تا تمام
سراسر بیایند پیر و زبردست … که خواهد یکی حکم دیدار است
که خواهد بروز تماشا رسید … ازان خلقهای ساشند بدید
که خلقان ببینند و اگر که کار … بگیرند در کارها اعتبار
بباشند منکر بروز قیام … فرا اید یقین همه خاص و عام
جو داود بشنید از جبرئیل … که رست از امر رب جلیل
که فرمان جنین امد از بی نیاز … بقوم و بخصمان همه گفت این
که فردا زن و مرد و خرد و بزرگ … عزیز و سقیم و ضعیف و سترگ
سخنهای این هر دو را بشنوید … بگاه یک سراسر بصحرا روید
که انجای این حکم گردد تمام … ازان سان که فرموده رب انام
که فردای دیگر جه اید پدید … پراگنده شد جمع جون این شنید
دگر روز جون خور برامد زکوه … زهر جا و هر سو گروها گروه
زخلقان همه دشت بو شیده گشت … خلایق همی رفت بیرون ز بدشت
منادی همی بانگ زد گرد شهر … که هر کو بخواهد زدن بانگ بهر
ببینید حکم خدا را که جون … بیایید یکسر بصحرا برون
زن و مرد و تنک همه خاص و عام … بصحرا برون رفت یکسر تمام
برفتند خالی روانشان زغم … رئیس و بزرگان سراسر بهم
همان پیرزن با پسر همجنان … بخواری ببردند جون خونیان
نشستند خاموش و سر بشاندند … خلایق جو شد جمع ودیگر بماند
نهاده یکی منبر اندر میان … برو رفت داود اندر زمان
زخوشی دل خلق شد ناصبور … نخست اینجنین جند خواند از زبور
ببودند والحوا شفنگان … زانده شده لاله جون خسکان
بگفت ای رسول خداوند داشت … رسید از میان زود برپای خاست
تو دانی که رفتست بر من ستم … بده دادم تا رهم من زغم
بپای ایستادند و گفته پسر … همانگاه ان پیرزن با پسر
همی گفت هر کس کنون بد زد … زخونشان کند این زمین لاله رنگ
بیامد مشوش شد اندرون … همی یاد این بود روح الامین
بداود گفتا خدای جهان … بدیدار و بر بست سری نهان
بشد پیش از احوال پوشیده زان … بگو این رئیس دنی را کی بان
تو دانی که با خود جه بد کرده … خداوند را جون بسا زرده
که بودی یکی مهتر و خاکسار … همی یاد داری ازان روزگار
ز دنیا ببودت یکی پای نان … بکشتی برادری پکر دجمان
ببودت یکی روزه برك طعام … سوی مصر می رفتی از راه شام
بدینسان یکی مرد با زرگان … که بد سیر ور مهتر کاروان
همه جامه و بنده بر نگار … که با نص شتر داشت دینار بار
بر فتنه سدی بود مزد ور او … که باشی بهر کار دستور او
شدی ایزدان زنده کنه بدکار … جو در خدمتش او بستی میان
شبی از نهان بردی او را جزا … نترسیدی ای بد رندی از خدا
بکشتی وازوی زبودی روان … ببردی بسی گوشه اورا نهان
مران کنه را بکشتی برادر … زمین کردی از خون او لاله زار
که تا کس نداند که احوال جون … نشتر اهفتی بربک ابدون
مران مال او بر گرفتی تمام … نگفتی که بر من بود این حرام
بکردی ازان سودی عظیم … سوی مصر رفتی بمال و نعیم
وزان مال گشتی عزیز و نفیس … بیند و خفتی مال ولشتی رئیس
که کشتی و بردی از و جمله مال … جنان دان که ان مرد تلو سگال

پدر بود او این جوان از درست / کی امروز افتاده در دام شست
مرین مرز را همچو بود شوی / کی کشتی زنشان کنون کارجوی
همانا کی بوذ بدل در گمان / کر بر حق بپوشند جو بر مرزبان
بپوشنده کشت و بنهاد آشتی / ابا مال و سر بر افراشتی
بسر راست جون تو و مال تو / بشوریذ خواهد کنون حال تو
جو داود این گفتها بر شمرد / رئیس از نهیبش تو گفتی بمرد
شدش زرد رخ زرد جون زعفران / بلرزید جون شاخ سرو روان
بزد دست و جامه بتن بر دریذ / یکی بانگ و فریاد و نعره کشیذ
بگفت این جز از رشت بهتان و زور / نمی ترسیدی از پادشاه غفور
نه شنعامی خلق را ره نمای / ندادی درین کار شرم از خدای
بمن بر گواهی بخون می دهی / نکوی که نادیده چون می دهی
ازین هیچ گفتی ندارم خبر / ازین گفت جوشیذ مغزم بسر
نگشتم همه عمر جو یک فلس / نه آزاری از من رسیده بکس
مرا مال هست از پدر مانده باز / نبودی مرا در زر کس نیاز
جو منکر شد و کرد فریاد یاد / زبان را بانکار مطلق کشاد
ببین کار زننده نیک و بد / جداوردار حکم و نقد خرد
جنان کز قیامت شنیدی خبر / که هست اتفاق همه سربسر
ز قول خداوند کاندر کلام / خبر داد از وصف یوم القیام
کی اندام مردم کنند گفت و گوی / گواهی دهند از عملهای اوی
مران مرد را نزد آن انجمن / کی بد جمع یکبارگی مرد و زن
دو دست و دو چشم و دو پای آن زمان / بگفتار مطلق گشاده زبان
از اول دیانش بگفتا که من / جنین کردم از گفته اهرمن
بگفتش من این مرد را بی گمان / دروغی بگفتم ولیکن این زمان
بس آنگه جو چشمش زبان بر گشاد / بران شور بختی این گواهی بداد
که من دیده ام کشتن این عزیز / کی او را بکشت این بد و بود چیز
بس آنگه دو دستش بحکم اله / زبان بر گشادند آنجا بگاه
بگفتند ماهم درو کرد قیام / بکشتیم و جانش بتن بر ستم
گرفتیم و گشتیم زیر زمین / بکردیم آن آنچه کرد او بدین
وزین گونه پایش گواهی بداد / کی چون کشته شد این زبان بر گشاد
بر و من بسی بیل انباشتم / همی زیر ریگش نهان داشتم
ازین گونه هر عضو آمد ازو / گواهی بدادند یکجا کام او
که کردند ما این چنین و چنین / ز نقد خرد این شگفتی ببین
ز نقد خرد داوری پاروجفت / بباشند هر آنچ بخوانی شگفت
میان جنان انجمن کرد کار / سپید روی کرد و زند شرمسار
خلایق نظاره کنان اندران / شده خیره و عاجز و سرگران
بدیدند ازان گونه احوالها / ز هر گوشه ئی بد اشده حالها
جوارح بدیدند در گفت و گوی / گواهی کز آن سر باحوال اوی
همه خلق بر هوش و حیران بماند / بسا دل گران روز خوشان بماند
یکی او فتاده و زورفته هوش / یکی مانده با ناله و با خروش
یکی شد دونده بدشت و بکوه / یکی شد ز بس گریه خوار و ستوه
یکی از خود افکنده آسم وجود / یکی بر زمین خفته سر در سجود
یکی از بالا از بهر دعا / یکی گشته حاجت طلب از خدا
ازین گونه خلقان شده زیر و بر / همانده جنان تا بروز دگر
دگر روز چون باز لطف خدای / شد آن خلق را باور رهنمای
بهوش آمدند و نشستند باز / ببودند در کار خود کارساز
بفرمود داود را کردگار / کی با حکم شرعی کنید آشکار
قصاص پذیرد ازان ریش پلید / شناسند جنانکه از سر نهفت سر پدید
همانگاه داود گفتا بپسر / جنانست حکم یکی داد گر
که این مرد را این زمان خون و مال / ترا هست در شرع هر دو حلال
بگفتم ترا انس تو دانی کنون / کی صاحب حقی تو بمال و بخون
پسر چون ز داود این را شنید / نکرد ایچ صبر و سلکه دمید
بذان مرد خونی نیارید جنگ / بر ذر بر زمین مرد را بی درنگ
سر شر ازین کرد حالی جدا / کی این بود امر قصاص از خدا
بس آنگاه بر مال بنهاد دست / کشاد آنچ او در همه عمر بست
نسیم و زر و نعمت با کمال / ستد جمله و گشت با ملک و مال
بدست آمدش گرانجو آسته / همه کارها اش شد آراسته
کسی گنج بی رنج یابد بسی / جه گویم دگر قصه آن کسی
در گنجهای کهن بر کشاد / بخواهندگان و ضعیفان بداد
بسی کرد ازین دو خیرات کار / بهشتش زنیکی بسی یادگار
ازین سان گذرد حکم پروردگار / شگفتی بدم اندرون آشکار
سزد گر شود مرد بسیار دان / جو سنجد همه کارهای جهان
نباید گرا باید از نکار / بلا سوز کاری به اندوز کار
کسی را کی یاری ده آید خرد / جهان استاد دست در نیک و بد
جو شد عقل نظارگی درجهان / ببیند بسی کارهای نهان
در ایام داود این گونه کار / ننوشتند نقد بر روزگار
جو بگذشت بر دور او سالها / بر و بر همی بیند بشنید حالها

براور ایکی

برادر ایکی واقعه او فتاد / گران گونه کس را نیامد بیاد
شنیدم که داود را از زمان / بدل سخت رغبت بدی با زنان
زنی داکر دید و دل می بخواست / نگاهش بکردی جنان جون سزاست
جنین یافتم در قصص کان زمان / ز قول ایمه درین داستان
کی داود را اندران ملک و مال / نبود زن بد و نه زن با جمال
یکی کم بد از صد زن او را درست / ز نقل قضا آن یکی هم بجست
سبب گشت کاری و را بو العجب / مسبب بود کارها را سبب
جنان دان که یک روز داود گرد / بمسجد نشسته همی ختم کرد
همی خواند آهسته تنها زبور / بامر خداوند فرد و غفور
در و زن یکی مرغ اندر پرید / کزان کس مثال این مرغ هرگز ندید
یکی مرغ همچون کبوتر بتن / پرستنده مر او را یکی پر زتن
که هر پر او بد هزاران نگار / بیاراسته همچو باغ بهار
از ان سان که از خردان و مهان / حکایت همی بشنوی در جهان
کی مرغان بود در بهشت برین / گرفتا شد و صد رنگ بر روی زمین
زیا قوت منقار و دنبال بد / ترا ز نسیم و ز مشک و کافور بس
ازین گونه بودست آن مرغ نغز / فرستاده کردگار عزیز
بیامد بمسجد دران مرغ زود / که مسجد بنورش منور ببود
ز بالای محراب بنشست شاد / زناکه یکی بار آواز داد
یکی بار از ان سان خوش آواز کرد / کی گفتی مگر ارغنون ساز کرد
جو داود آواز او را شنید / نکه کرد و ان مرغ زیبا بدید
بران مرغ آمد هزاران نگار / نگه کرد از عشق شد بی قرار
کتاب خدا بر گرفتش ز پیش / بپرد آن و بنهاد بر جای خویش
بیامد خود و قصد آن مرغ کرد / که صیدی بگیرد از آن مرغ فرد
جو نزدیک آن مرغ نی شد فراز / از آنجای پرواز کردش نیاز
یکی وار دیگر بکرد آنجنان / که داود از الحان او شد نوان
همی یاد رو بیشتر بنگریذ / درو بیشتر نقش نیکو بدید
بشد بر سر بام مسجد نشست / ز مهرش شده بود داود مست
نماندش قرار و بر آمد ببام / که از دل مگر صید نیکو بدام
جو بر بام زی مرغ آهنگ کرد / مر او را همان مرغ دلتنگ کرد
شد از بام مسجد سامی دگر / بیامد بر او بر نهاده نظر
بدان بام از خانه اوریا / جوانی نکوسیرت و بی ریا
کی داود را بود خویشی عزیز / بسر بوذ ازان راد زین
جوان مرغ بر خانه اوریا / نشست و یکی بانگ زد قضا
ز مسجد فرو رفت داود زود / کی در خانه خویش گستاخ بود
ازان خانه بر بام شد همچو گرد / همی خواست آن مرغ را صید کرد
یکی بوستان بد میان سرای / که اندیدش کشتی آسوده رای
بپرید آن مرغ در بوستان / همی برد با خود دل دوستان
فرود آمد از بام داود زود / دران بوستان رفت تازان جو دود
همی گشت هر سو بسودای مرغ / همی جست در باغ ماوای مرغ
قضا را خدای زنش اوفتاد / بجای رساندش که دل را بداد
نباشد ز حکم خدای گزند / نه پرهیز از قضا سود دارد نه پند
یکی برکه بود اندران بوستان / کی در وی شدی جمع آب روان
زناگاه داود آنجا رسید / زنی را برهنه آنجا بدید
زن اوریا بود تنها و فرد / برهنه شده بود و می غسل کرد
نه زن بود الا کی دو هفته ماه / که ماه اوفتادی ز شرمش براه
جو رو جور از و خیره و تیره بود / دل عقل از آسیب او طیره بود
اگر جه بنسل آدمی زاده بود / خدایش نکوی جنان داده بود
که خورشید تابان از و بر دبود / بخلد برین حسن ازو خواست خور
برهنه شده بود در جوی آب / بیا میخته عنبر و مشک ناب
گشاده دو گیسوی شکن جنان / که آید ز ببت بسی کاروان
بزلفش مشکین سو شبیده تن / شب و روز را کرده در یک لحن
جو اسلام و کفران تن و گیسوان / گرفته دل خلق را ان هر دوان
فزون بود وصفش ز گفت و شنید / قضا را جو داود آنجا رسید
زن اوریا را بدید آنجنان / در آبش فتاد از سر وی روان
قضایش بکرد از بلا مبتلا / بر و ریخت اندوه عشق و بلا
دل از دیده جون وصف حسنش شنید / ز تن رخته صابری بر درید
بلای دل از دیده باشد درست / کی از دیده دل هیچ کس رانجست
ببیند همی دیده جاسوس وار / بس آنگاه دل را در آرد بکار
برد هر جه دیده بود نزد دل / درو بسر شد مهر را همچو دل
ز دیده جو دل بشنود داستان / کند جای آن وصف را در روان
شود آنکه از آرزو بی قرار / بنا کام در عشق گردد شکار
جو داود را دیده دید آنجنان / بنزدیک دل برد آن داستان
دل از دست رفت و فتادش بتن / مقیمی بدل عشق بگرفت جای
کی داود را عشق در دل بماند / کی آرام و هوش از دل او براند
جنان مبتلا شد کز آن هیچ سان / نداشت از دل کشیدن عنان
دلش رفت و اندوه بر جای هست / بدوزخ تمادش جو دید آن بهشت

زن از بس که کرد او را بدید / همان گیسوی خویش بر خود کشید
بپوشاند خود را بگیسوی خویش / بزد دست را سخت بر روی خویش
بزد بانگ و گفتا کی ای وای من / چرا بد و باره نشد پای من
کز رسوای خویشتن ناگهان / بدیدم بر مصر بخت شدم در جهان
ترا خود ز کردار تو شرم باد / کی کردی چنین کار ای بد نژاد
اگر قصد کردی وگر با مراد / دو تن را فکندی بظلم و فساد
خدایا زین کار تو بر دهاد / مرا نیز زین غم تو بر دهاد
چو زن زار گریان بگفت این چنین / بپوشید آن گیسوی عنبرین
دران زلف داود هم بنگرید / همان لفظ و گفتار شیرین شنید
بترسید دلش در غم او سگال / یکی عشق او شد بدل در هزار
بناچار باز آمد از جایگاه / بدانست تا خود چه سانست راه
شد از دیدن آن رخ همچو حور / همه روشنایی بیش از دیده دور
بدیده خیالش شد جای گیر / تو گفتی شد از غم رخش چون زریر
بیامد چنان لرز لرزان و زار / بمسجد درون با دلی سوگوار
ز نالیدن گشته سراسیمه سر / چو واله ز احوال خود بی خبر
همی خواست تا دل بیارد بجای / همی خواند ذکر و کلام خدای
بدل گفت چون رفتم و آخر چه بود / چو افتاد چون و چرایی چه سود
چه چاره کنم زین بلا چون رهم / چگونه یکی سنگ بر دل نهم
اگر نه قضای خدایی بدی / مرا راه بر بی غمی چون شدی
یکی مرغ دل من ز من بر پرید / بدام اندر افتاد کز دانه دید
شکستن کجا دانم از دام را / چه چاره کنم آن دلارام را
همی گفت زینسان و بگریست زار / شدی عشق او هر زمانی هزار
همی با فزون تیز گشتی زبان / بدل سخت تر گشت هر شب گمان
چو دید او که عشق اندر آمد نکر / نکرد در میزه بلا حول ذکر
چو وسواس عشق اندر افکند رخت / شود دست و پای خرد بسته سخت
ازان پس ندارد خرد هیچ سود / چو جای خرد عشق و سودا ربود
چو داود را دل بدام اوفتاد / اگرچه بسی چاره بست و گشاد
نشد هیچ سان آتش عشق سرد / زمان تا زمانش فزون گشت درد
چنان شد که از جمله کار و بار / فرو ماند و از وی فرو ماند کار
نه در ملک دانست زشت و پاک / نه طاقتش در طاعت [illegible]
چو عاجز شد و کارش از دست رفت / بجایی که جانش از غم بسفت
بنالید در راه بنهاد دام / فرستاد نزدیک آن زن پیام
کی ای مایهٔ خوبی و دلبری / مرا کرده از صبر و از دل بری
دلم در بدام تو سخت اوفتاد / نه نیز بر ماند نه عقل و نه داد
نخواهد مرا صبر شد راهبر / نه جز بستگی اندر دلم کارگر
مرا جز تو ام چارهٔ کار نیست / دل من مرا جز تو چاره نیست
ترا گر دهد ایزد بمن اتفاق / ستد بایدت از شوهر خود طلاق
بباید مرا بود جفت حلال / که این هم قضای بد از اله
بود از من و تو درین کار جهد / نبستیم ازین پیش در عشق عهد
قضای خدای چنین کار کرد / مرا در غم تو چنین زار کرد
منم راست پیغامبر و پادشاه / ولیکن مرا برد عشقت ز راه
نبودم بتو هیچ بود شنیده بار / کنون چارهٔ کار من تو بساز
بباید بسی کار من ساختن / دل از مهر شوهر بپرداختن
مرا نیست آرام ازین داغ و درد / بباید ترا چارهٔ کار کرد
ازین سان نمایی بمن دیگ زن / فرستادم باز زی رای زن
چو بشنید زن ماند اندر شگفت / غمین گشت و لیکن بدان در گرفت
زمانی ز اندیشه خاموش بود / ز درماندگی همچو بیهوش بود
ز بعد زمانی بر آورد سر / بدادش جوابی خوش و مختصر
بگفت ای هنر پرور نامدار / رسول خداوند پروردگار
تو در دهر هم شاهی و هم رسول / نباشد براه تو زرق و فضول
همه هیچ گوی تو باشد صواب / که قول ترا کس ندارد جواب
ولیکن درین کار من خیره ام / ز بس عاجزی با خرد طیره ام
من این شوی خود را چه گویم که جست / مرا با تو اکنون نه از مهر گسست
ز شوهر چه میخواهم از تو طلاق / که بود بر عمری بهم اتفاق
وگر نیز من خواهم او چون دهد / بمن باز بندد خود چون دهد
وگر بد دهد و تو خواهی مرا / بود نام زشت و تباهی مرا
چه گویند کز شوی خود گسست / و با هم شوی خود آزار گشت
ترا نیز بدنامی آید تمام / گشاید در تو زبان خاص و عام
درین کار من سخت بیچاره ام / ز بهر تو با درد و بیچاره ام
نخواهم ترا در غم از بهر من / نه بدنام خواهم در شهر من
توان کار را چاره از من مجوی / ز غم قصهٔ خویش با من مگوی
قضای خدای ار کند درین / هم او داند این کار را بهترین
هم او داند این کار را چاره کرد / هم او بخشد از لطف درمان درد
ازین سان جوابی خوش و با نواز / فرستاد نزدیک داود باز
چو بشنید داود گفتار او / خود انصاف داد اندران کار او
بدل گفت جز راستی و صواب / هر آنچ او بگفتش جواب اساب

فروماند

فرو ماند خود عاجز از کار خویش / همی رفت در عجز کار بیستش
سر انجام اندیشه کرد باز / شدند اندر غم خویشتن چاره ساز
نفرمود تا گرد لشکر تمام / سوادی بکرد ذیل و بنام
بهر مرز داری رساید خبر / که تا جمع کردند سپه سر بسر
ببیت المقدس سپاه / گر رومیه بیاید بدرگاه شاه
برون رفت قاصد بهر کشور / بهر مرز داری و نام آوری
خبر داد و لشکر همه جمع کرد / سپاهی که آن را شمردند گرد
بیت المقدس بیامد سپاه / که از بنو عمشان چرخ کم کرد داد
چنان لشکری جمع شد بر درش / خرد عاجز آمد از آن لشکرش
چو لشکر سراسر بهم جمع گشت / که بر گشت از ابنو عمشان گروه
بخواند آنگهی اوریا را به پیش / دگر آنچ بود از بزرگان خویش
بگفتا سپهدار لشکر توی / مرین قوم را بیش و با ور توی
سپردم بتو هیچ نفست از سپاه / سپهبد کشان و پیمای داد
همه مرز داد و بکن زیر و بر / بهر سو روانه از کفار سر
سکینه برون بر از جایگاه / همی دار تابوت پیش سپاه
ازین پیش احوال تابوت باز / بگفتم اگر خوانده باشی بساز
که تابوت چون بود در روی جنود / چگونه ازو نصرة دین فزود
چو بردندی او را به پیش سپاه / بر اعدای دین بود کشتی تباه
ولی هر که تابوت را داشتی / سر خود همانجای بگذاشتی
نگشتندی او را دران رزمگاه / چنین بود فرمان و حکم اله
چو داود لشکر ورا سپرد / بد او داد تابوت را تا ببرد
برفت اوریا ساخت ترتیب کار / ز فرمان عمش نبودی گذار
دگر روز بیرون شدند رخت / برون برد لشکر را و میدان بخت
چو نام خداوند عالم بخواند / وزان جایگه نزد لشکر براند
همی برد تابوت با خویشتن / امیدش بتو بود و ایمن
چو در مرز دشمن کشیدند سپاه / جهان گرد بر اهل کفران سپاه
ولایت بسوزند و یغما زنند / همی گشت تا اعدای دین هرکه دید
شهان ولایت شنیدند باز / بگردندی جنگ و این ساز
سپه جمع کردند چندان که دشت / ازان لشکری کران برکشت
چو شد جمع و آمد بصحرا سپاه / زمین سر بسر گشت از ایشان سیاه
بهم در رسیدند هر دو سپاه / بر آن بود تا بامداد پگاه
ببینند یکدیگرا از انجمن / که تا بر که خواهد شدن دهر تنگ
نشست اوریا و سر ابلیان / مهان و بزرگان و نام آوران
دران شب سراسر بر خویشتن / نشد نیز تابوت قول براند
بگفتا که فردا بوقت نماز / بباید همی جنگ را کرد ساز
بلا بد ما را ز کار تا ببیش / بباید همی برد تابوت پیش
بپوشند بر ما همه جایگاه / ز داود پیغامبر و پادشاه
بباید برسید تا روز شر / سکینه که خواهد ... بر
بهر کو بفرموده بودی درست / بنودی ز فرمان او مهل جست
گرفتی بناچار و گشتی شهید / بخت سپیدی و بودی سعید
کنون چون بگفتم با او نخست / بباید در امروز بدیر جست
بباید تا مرا زین فال / که بر کی سد حکم یکی ذو الجلال
بدند اندرین اوریا با مهان / گذارند عالی بدید از نهان
ز نزدیک داود همچون شنید / دران تیره شب قاصدی در رسید
بیاورد نامه بر اوریا / بخواند اوریا را عشق و فریبها
در آنجا نشسته ای نامدار / سپهدار رومانی و لشکر شکار
بباید که تابوت در بر گرفت / ترا باید این کار در سر گرفت
امیدم بتو فتح چون هست بس / که ناید زبان بر نشست هیچ چیز
اگر ز آنکه یاری دهندی بیار / سلامت آی از آنجای باز
بدیدم ما ازین فال اندرو / بودم بتو تا بدانی که چون
جوان تا سر اوریا باز کرد / بخواند و روانش ز غم ابنا زکرد
چو فرمان داود دید آنچنان / کمر بسته فرمان او را بجان
بخندید و دادش بلشکر خبر / بگفتا که رستید از درد بر
چنین است فرمان که فردا / که آید کردان بهم بی درنگ
ببایند بر آرد تابوت پیش / ببستند دل اندر خداوند خویش
ازان پس بود هیچ حکم خدا / بفرمان او بر چون و چرا
شدند از پی اوریا پر ز درد / همه گشته بهرش همی درد خود
چو چیره شب تیره بیچاره شد / همان عارض روز رخشنده بشند
گشادند پی چند زنگی دهان / بر آمد ز بوق و ز نی ناگهان
دبیر فلک چتر شب شکست / همان کاغذ روز ماند شب
بر افکند خورشید از رخ تنق / برون آمد از کار گاه افق
بیامیخت او در ابر ز بیر / چو در جام زد نیر تیغ
ز هر دو سپه سروران و مهان / گذشتند بسیار کار جهان
بگردند این و سار مصاف / دو ویدند در پشت مردان لاف
چو دانست و غلبه هر دو تمام / بکردند از بهر این و نام
سبک اوریا جای خالی بجست / وضوی بکرد و بیرون نشست

وصیت بکرد انچ بد سر بسر / بکفت انچ بایست بد در بدر
کهان و مهان زاید اذش درود / زخسرو ز دین کشاده دو رود
کفن ساخت و خوذ را و تابوت نیز / بر یزدکرد از جان عزیز
جو مرکرا جمله بر ساخت ساز / بکردار سر دل دو رکعت نماز
کاهان خوذ را از ایزد بخواست / جو تربیما کرد یکباره راست
بشذ روز و تابوت بستند بر / بکی تیغ هندی ببستی دکر
جو شیری درامذ بناوردکا / بایستاذ در پیش هر دو سپاه
جو از هر دو لشکر برامذ فغان / همی حمله بردان بر این سران
تو لفتی که در کوه بولاذ زنک / نهاذند بر یکدکر بی درنک
تو گفتی که بنذ فلک بر کشاذ / و یا آسمان بر زمین بر نهاذ
روان شذ زهر کوشه جوی خون / نحون شذ همه دشت و که لاله کون
جو امذ بهم امیخت هر دو سپاه / که از کرد شذ روز روشن سیاه
سپاه مسلمان بوذند چیر / جو پیل دمان و جو درنده شیر
نهاذند در کافران سر بسر / بکردند جمله را زیر و بر
بهر جای از کشتکان پشته شذ / تو گفتی که و دشت بر کشته شذ
از آن کافران نکو هیذ کار / ندانست کس کشتکان را شمار
هزیمت شذه پیش دشمن بتاب / زبس قوت اسلام دل پر شتاب
بپیش آمذند اوریا همچو شیر / سمنده دونده بیاورده زیر
بذو دست تابوت کرمه سخت / همی رفت شاذان با وی بتخت
درامذ یکی کافر زشت رای / براورد دست و قوی کرد پای
بزذ بر سر اوریا تیغ تیز / جنان خون زذ از برای ستیز
از آن جایکه اوریا باز کشت / زخون سرش لاله کون کشت دشت
برون امد از قلب ناوردکاه / بجست از زمان بر سبکی بناه
بیداط کافران در ستیز / نمودند در جنک پشت کریز
کریزان بوذند و زیر و زبر / هزیمت شذه در که و دشت و در
کروهی بیفتاده در خاک پست / کروهی کرفتار و بسته دو دست
جو دشمن نیاوردشان تا بدید / بهر کوشه دامن اندر کشیذ
سپاه مسلمان ز ره باز کشت / بغارة فتاذند در کوه و دشت
ز اسب و سلاح و کنیز و غلام / توانکر بوذند یکسر تمام
در آن جایکه با دل شاذکام / رسیذند زی موضع خوذ تمام
ببستند مر اوریا را جنان / ببستند زخم سرش دردمان
نهاذند بر اندر محفه جو باذ / سپه رخ ببیت المقدس نهاذ
برون رفت داود با مهتران / بذیره بذان نامور سروران
بدیذند ان غازیان را تمام / ز راه غزا امذه شاذکام
ببوذند شاذان از ان دیکران / شذند انبی اوریا دل کران
ببردند اوریا بسوی سرای / بدارو و مرهم بکردند رای
خوذ از بعد یکهفته جان را سپرد / بمرد از جهان نام نیکو ببرد
بشذ اوریا زین جهان فراخ / برون شذ ز باغ و ایوان و کاخ
بران ره که هرج امذه است رفت / برفت و دل دوستان را بتفت
کجا باشذ کاز دام مرک جست / ازان پاک بوذ او ازسان نخست
بمردند و میریم و میرند نیز / ندانم ازین راستر هیچ جیز
کذشت و هر انچ که بوذش کداشت / برد ایج با خویشتن انج داشت
زهر نعمت و دستکاه اوریا / دو تا جامه بردو سه کز بوذ
همین برد خواهند از خاص و عام / ز نادان و دانا و شاه و غلام
در ان کوش با ایزد و نکار / مکر کرده ات خوب کردار بار
بجز جیز در دهر کار بساذ / بجز خوب کردار یار مباذ
زنیکی بدنیا شوی نیک نام / بعقبی بجنة رسی شاذکام
کراهست توفیق یزدان رفیق / جز این هیچ لفتم نورزد طریق
جو رفت اوریا از زمانه برون / زدو نان برست و زدنیای دون
از ان سان کر شذ عادة بور کار / که کریند و مویند و نالند زار
براندند سوک و زان سوذ نه / بسوزند و زان با خرد دو به
نشستند یکهفته کریان مدام / بکردند اش سوکش تمام
بیاذند خواهند کار لخورش / بنیمان بذیذند ازان بروش
همه هیج ترتیب بوذ ساختند / سرانجام ازان هم بپرداختند
کذر کرد ماه و کذر کرد سال / دکر کونه شذ بر همه خلق حال
اکر جند مرده کرامی بوذ / خردمند و دانا و نامی بوذ
جو بکذشت و ز روز جندی کذشت / زدلهای خلقان فراموش کشت
جنین بوذ تا بوذ دور زمان / کم مرده کهن شذ کهن شذ غمان
جو بر مردن اوریا سال و ماه / کذشت و کند کرد بجند کاه
زبان از سخنهاش خاموش شذ / زدل نیز یادش فراموش شذ
یکی روز داود بجمع بکرد / بخواند انج بوذند مردان مرد
همه نامداران خوذ را بخواند / در ایوان خوذ هر یکی را نشاند
بکفتا بکیش اذ انکه زبان / بکفتا ای زیرکان و یا ناموران
شما نیز دانید کین روزکار / نماند بسی هیچ کس پایدار
نماند کسی و نماند سخن نیز / ز خرد و بزرک و ذلیل و عزیز
کنون مدتی هست تا اوریا / برون شذ زدنیای پر کیمیا

از جعفر

ازو جعفر او فرو ماند سباز / نشاید کسی فرد چرزی نیاز
ورا نیز هست هنکام شوی / کجا هم جوانست هم خوب روی
دلم می خواهذ او را درست / جه باید مرا با شما حیله جست
جو لابد مر او را کنی شوهرست / عروس منست و منش جویرست
ببایذ همی کار را راستن / مرا ورا هم از بهر من خواستن
بفرمان داود یکسر مهان / ببستند در خدمتش او میان
بکفتند رای تو باشذ صواب / نباشذ مرا جز بخدمت جواب
برفتند یکسر بزرکان شهر / کسانی کشان بوذ جز مهر بهر
نشستند نزد زن اوریا / بکفتند با وی سخن بی ریا
که کر اوریا جان براورد سپرد / کسی از پی مرده خوذ نمرد
همی تا جهان هست این کونه بوذ / یکی کم شذ و دیکری در فزوذ
هر اینه هستی تو هم زن جوان / همان کرد بایذ که کردند دیکران
خوذ او را پیغامبر خواستار / شذ و نیست کس را ازین کزار
که مارا سرم هست با ذ رسول / بدرکاه خدا او مرا ورا قبول
ترا بوذ باید بفرمان او / دل و جان ببستن بپیمان او
زن از کفتشان بی شکی شرمسار / برافروخت رخساره جون لاله زار
زهر سوی از شرم تابید سر / بکفت انج کویند از خیر و شر
جه کیری بران شذ سرانجام کار / که کردند ورا بفرمان نکاد
جنانکه بذ ایزد ازل در قضا / ازو بستدند انذر ردّ رضا
برفتند نزدیک داود باز / همه کارها را براورده ساز
همانکاه داود بر خاست سور / مهان را بخواند شرن نزدیک و دور
مر او خوب رخ را بپیمان بخواست / همه کارها را برارا ست راست
جو بستند در بند پیمان خویش / بیاورد او را در ایوان خویش
کذشت اندرین روزهای دکر / ازان زن بدید امذ پسر یک پسر
کی بوذ ان سلیمان فرزانه رای / کزیده مر او را زخلقان خذای
بدش باز ده پور دیکرش سر / سراسر کرامی جو جان عزیز
جو امذ ازان سلیمان بدید / ده و دو پسر شذ خذا بهر سند
کذشت اندرین کار یا هفت سال / خذاوند ما خالق ذو الجلال
ز لطف خوذ ان پادشاه معین / ندا کرد زی جبرئیل امین
که ای بیک املاک و املاک نفذ / بباید بداود خوذ را نموذ
که او کرد کاری بدنیا عظیم / کی باداش ان کار باشذ جحیم
قضا و قدر بوذ کو را بسر / سیامذ ورا بر سر ان درنکر
بوذ بر سر بنده کان قضا / نباشذ مرا در بذ بها رضا
قضای منی را اکر فتا ز کرد / که او کارها ناسزاوار کرد
رضای مر او را نخواهذ جنان / که بیرون برذ مظلمه زین جهان
کاهش بزرکست و او غافلست / اکر جه پیغامبرست و عاقلست
بیا هذ بمحشر نکرده جدا / بیابذ عذاب تن ناسزا
همان به که در یابذ اینجا بکاه / که هست او کرفتار خون و کناه
کی خواهذ انجا بکه عذر خویشتن / ز کرده کند توبه اذ بیش
باب ندامت بشوید کناه / تن رنج بیند درین جایکاه
عذاب تن خوذ همینجا دهند / کران بار خوذ را همینجا نهند
نکو باید انکه که پیغامبران / نیارند در حشر بار کران
تو ای جبرئیل این زمان بر زمین / رو و مر یکی با بیل با تو قرین
بنزدیک داود جوی زراه / مر او را دهید آکهی از کناه
بفرمان خذا ذاربی با دو جفت / فرشته شذ و باد را بر کرفت
ببوذند بر شبه دو ادمی / جو دو ادمی امدند بر زمی
بس المقدس بر امذ جو دوذ / بنزدیک داود در رسند زوذ
بمسجد درون رفت داود نزد / نهاذه کتاب و همی حکم کرد
برفتند ان هر دو از در درون / همی امذی نور از ایشان برون
نشستند در پیش هر دو بهم / بکفتند ای شخص عالی همم
تو هستی رسول خذاوند داذ / ببیدا زما از تو یابند داذ
کنون هست ما را بهم داوری / ز لطف تو ما را ابکن یاوری
زما لفظ دعوی ما کوش دار / جنان جون بوذ شرع بکزار کار
جو بشنید داود فرمان داذ / کی ارید دعوی خوذ را بیاذ
بذو جبرئیل امین ان زمان / بکفت ای رسول خذای جهان
مرا هست این شخص نیکو سیر / برادر زیک مادر و یک پدر
ورا دستکاهی ز دنیا فراخ / بسی مال و اسباب و ایوان و کاخ
مرا نیست اندر جهان هیچ جیز / کنون او مرا ظلم کرد ست نیز
ورا کوسفندست خوب و پسند / کی بوذش کم از صد یکی کوسفند
مرا کوسفندی بذ اندر جهان / خذا داده از اشکار و نهان
کنون این برادر ز حرص و حسد / بیفتاذ بر من بسان اسد
شبان مرا داذ کشتن بزود / جو مر دان شبان مر و شذ بکود
ستد ان یکی کوسفند مرا / بکشته شبان ترپیذ مرا
و را صد بسر شذ اورند جمع / کی دیکر مرا فرو بست طمع
جنین کرد بیداذ بر من درست / کنون داذ بیداد برد یک نخست
جو بشنید داود ماند از عجب / نهاذ انکه انکشت بر دو لب

بدان دیگری کرد اشارت که هان
تو برگوی هرچند دزد نهان
چرا کردی از ظلم و بیداد سود
ازو گوسپندش ربودی بزود
ترا بود صد کم یکی سر بجمع
دران یک سر او چرا بود طمع
تو برگوی تا بشنوم از تو نیز
ببینم سبستان بزن در جه جیز
فرشتد بگفتای ستوده رسول
چرا گفت باید ز دوزخ فضول
بدیدم من از گوسفندو را
نکو بود و سخت و خوش سرا
ببستم طمع اندران گوسپند
نکردم بد وان یکی سر پسند
نی داذ جوبان مرا ورا این
طمع در دلم بود اهرمن
شبان را فرستادم انجا بجنگ
بکردند قومی بهم بی درنگ
بکشتند او را بد انجایگاه
من ان گوسفند ابردم ز راه
کنون گر بکردم جه باشد درین
کردیم دگر زمانه چنین
جو داود بشنید شد خشمناک
بروز دگر بانگ بس سهمناک
بگفتا ترا شرم انگه بکار
نیامد نگر دی ازین گونه کار
ترا از بهر یکی جان نبود
کزان سان ترا بود صد سر دگر
بخون مسلمان ببستی میان
فرستادی انجا بسی بی روان
گرفتار خوبی و ظلم و گناه
بتو خشم کرده یکی پادشاه
برون رو ازین مسجد ای ناسزا
مبادا گر یابی هم اینجا سزا
نشوی تو بهره با مار سیذ
گرفتار کردم دگر کار بد
جو زین گونه داود شد بیکرد
بسی کرد با ان فرشته نبرد
سبک هر دو برخاستند از مقام
بگفتند احسنت ای نیک نام
ز زاوریا را تو دیدی مگر
ترا بود صد کم یکی زن مگر
برو حکم کردی که تا بوک کیر
گرفتار گشتند تن برنا و پیر
بروی زنش را سبک بستدی
ندانم بهم کردهٔ یا بدی
کنون خویشتن را تو در باب روز
کجا داور عالم برند سود
برفتیم تا شوی تو زنا
شود دور جون زنا از شما
بگفتند و پس هر دو شد ناپدید
هم از جای بی اسمان بر پرید
جو داود بشنید گفتارشان
بدانست احوال و اسرارشان
جنان نعره زد کا دشت و کوه
بشوذ زار نعره کار و ستوه
برزد بر زمین خویشتن را جنان
کی اندر تنش خرد گشت استخوان
بیفتاد بر خاک و بیهوش شد
زبانش ز گفتار خاموش شد
ز بعد زمانی جو امد بهوش
دگر ره بنالید و کرد خروش
بتن بر همه جامها کرد جاک
بسر بر زحسرة بپاشید خاک
برهنه سر و پای و بسته دو دست
برون امد از مسجد خود جو مست
همی گفت گریان و زار و نوان
بدل دردمند و تن ناتوان
منم آنک خون را بیا رزده ام
منم آنک ظلم و کنه کرده ام
منم آنک رسوای و شرمسار
بروز قیامت ز پروردگار
منم مانده از بس گناه گران
سیه روی جمع پیغامبران
منم انک دنیا گزیدم بدین
بدادم ز دستان و بگرفتم این
منم آنک هستم ز بخت عنید
نبینم ز رحمت بر خود نوید
منم انک شد دشمن من حرام
ندانم چه باشد بروز قیام
درون مرا گر بدانند خلق
سزد گر جهانم براند خلق
اگر دل لیغ من کرده ام در جهان
وگر چند هست از خلایق نهان
که من دانم وکرده کار قدم
کی خود زین خویش کردم ستم
جو او باز پرسد ز افعال من
نمایند بمن سر و احوال من
چه حجت برم یا چه دارم جواب
چه عذر اورم تا نبینم عذاب
شده از بسی درد جانش ستوه
برون امد از شهر و شد سوی کوه
یکی ماه می بود در کوه دوان
خروشان ز هر سوی زار و نوان
جنان بد ز زاری و از درد و غم
ز بس ناله و گریه اندر ندم
اگر من بوصفش کرا دم سخن
مگر تا بسالی بنالید بن
جگونه بود از کسی که رغمان
و را سر زنش امد از اسمان
ز هر غم کی بمن بود در خورد
و را بود و خود بجان در خورد
بناله در امد ز زارش سنگ
ز خون دو چشمش شده لاله رنگ
دران کوهسار انج بد دار و درد
هر انگه که در گریه او زار داذ
دذان جمله بگذاشتندی چرا
بر دند دندان بند دگیا
باواز اهش بکردند اه
همی خواستندی ورا ز الله
جو داود نالیدی از درد و غم
ز پرندگان هر ج بد بیش و کم
ببودند از نالهاش بی نوا
برو ناله کردندی اندر هوا
جواهی زدی از جگر ناگهان
همه گرد بر کرد او سر بسر
شدی سوخته ز اتش اه او
شده شیفته خلق در راه او
همی گشته هادران کوهسار
که و بیکه از درد بگریست زار
جو تا روزگاری ازین سان ببود
پس از تشنه در دلش زخم بود
بخود گفت ای وای بر من کنون
شدم بر مراد دل خویشتن
سیه روی گشتم زداد از خویش
پشیمان بماندم گرداذ خویش
کنون امدم اندرین کوهسار
نبی برکه و دلی شرمسار
دگر دادمن مرتراستم باذ
همی داشتم جاوذان گر مباذ
کنون بر کنم سر سوی اسمان
بگریم بنالم زمان با زمان

بزید زان و در خورد بنیشت
جون این جنین مرا در بهشت
بس انکه بیک گوشه رفت استوار
که بر روی بودی کسی را گذار
بهم بر نهان ان زمان سنگ چند
یکی قبله کز سنگ ان مستمند
همه جای بنهاذ سر بر زمین
بنالید و بگریست اندر انین
دو حشته زد و چشم خود باز کرد
وزان سان یکی نالها آغاز کرد
که هر کس که بشنیذی از خروش
بروی شدی دو بتن نوحه گر
همه جای از درد و صبر و عظیم
بران سجده در سلخ خود در مقام
نه سر را بر اورد از انجای باز
نه دیگر بدید از نشیب و فراز
بگرما و سرما و لیل و نهار
همی بود در سجده زین گونه زار
ز اب دو چشمش که اندر زمین
همی راند از درد و حسرت حنین
پر از اب شد ریز و بالای سرد
تو گفتی که ابش همی غرق کرد
روان کرده از دیدگان جوی آب
بغرق سرش نور من افتاب
بسی جای برکرد بر کرد اوی
ز اب دو چشمش همی رست خوی
کار است از اب گردش خیال
بر اورده سرها سوی اسمان
نی و بید و زین گونه گونه نبات
برست وجوش سبز اندر گل
بروشنید و پرا گر جشم کسی
ندیدی اگر چه بجستی کسی
نهاده سر او اندران ناب گل
رسانیده بر اسمان دود دل
جنان شد که از درد او اسمان
بروزار بگریستی از غمان
ملایک درین اسمان نهار غم
بگردند در دکر تسبیح کم
ز بس ناله و گریه و درد او
همه هر ج بد گشت بیمار او
زمین زان نالید و گفت ای خدا
گران بار دم و کشتیم جدا
مرا کاشکی تدرست اندر سبب
نیا ورده بودی مرا در نخست
کی این درد و حسرت بپایان رسید
ز داود ان هر محنت جشید
مر این حسرت و رنج و تیمار
همی بر تابم شوم لحت لحت
ز اهش سر ذکر سان جهان
همه زهره بدید ندان نهان
بحق تو ای کر دگار قدم
ببخشا بر ان گونه درد و ندم
ز حیوان هر انج کی او را بدین
و یا ناله و آه او را شنید
بناله بگفتی ای داد گر
برنج اندرم ان همه جانور
جگرمان دنمار او پاره شد
دل خلق بر دند و بیچاره شد
برو رحمتی کن تو ای پادشاه
ببخشای او را اگر دکناه
و با جان ما را ز ما باز کیر
گز و نشنویم ان خروش و نفیر
ستاره برین اسمان کبود
بنالیدم ملک ند انجایی بود
بگفتند ای نادر لم یزل
همی بود نقد برما در ازل
کی بر روی عالم نظاره کنیم
ببینیم وا زین نکاره کنیم
بسی درد دیدیم اندر جهان
چه در استکاری اندر دکار
ندیدیم ازین گونه درد عظیم
ز دیدن ز از رحمان همی بیم
بحق تو او را تو فریاد رس
که فریاد رس غیر تو نیست کس
ملایک سراسر بهر اسمان
گرستند و کردند بیداغان
بگفتند ای خالق کامکار
ببخشای و از کرد او درگذار
همی سنی از درد و تیمار او
همی نشنوی ناله زار او
ز بس گریه و ناله و ولوله
وکند است اندر فلک زلزله
ز درد دلش تیره شد جای ما
ز بس ناله اشفته شد رای ما
ز بس دو شنید ز جان اه درد
ز تسبیح وا زو رد ما باز برد
جو بر درگه پاک تو روز و شب
همی نالد اندر عنا و تعب
کی رحمت کنند بر تو ای پادشا
اگر خواهد از او کرد محبت جدا
اگر رحمت است و گر غیر ان
هم از نشنای نادر غیب دان
اگر خوانی و گر برانی ز درد
ترا گر ببایذ عزیزی دگر
گرنش بعست بر درگهت روی
بخواهی بدرنت تو به از وی
تو رحمت کن ای پادشاه جهان
جهان را ز تیمار او وارهان
جه کاهد ز گنج کرم ای کریم
که هستی تو بر بندگان رحیم
که رحمت کنی بر غم و درد او
دلی پر ز درد و دو رخ زرد او
بر رحمتی کن ز کنا هاش پاک
چه باشد بدو سنگ مشتالک
ازین سان ملایک بدرد و تباب
بکردند اندر شفاعت شتاب
همان نیز ارواح پیغامبران
که بودند در نقد رتب غیب دان
همه در شفاعتش برخاستند
گناهش ز دادار ی خواستند
خصوصا که روح رسول گزین
محمد که بدخاتم المرسلین
که هست او شفیع همه مذنبان
در و بست امید دل عاصیان
شفاعت همی کرد اندر قدم
کی داود را کرد ان ز رحیم
خود این جمله از فضل داذار بود
بجا جشم اقبال بیدار بود
وگرنه شفاعت که کردی بدو
کرا زهره و پاره ان رسید
کی امر خالق شفاعت کنند
جز ان کز سگونی شفاعت کنند
ولی جون کسی را سعادت بود
وجود ش براه شهادة بود
جو گرد گناهی از و اشکار
بنالید بدرگاه پروردگار
ز فضل و کرم کردگار کریم
جو خواهد بران بنده کش رحیم
لند ازان تا بند کافی دکر
بخواهند شرا ز خالق دا ذکر
بس انکه کز ایمنی از عذاب
کرم منت اید از وهم ثواب

جو بر درد داود بخشود حق / ره نیک بختش بنمود حق
بفرمود تا جبرئیل امین / بلطف و کرم اید اندر زمین
رسانید سلامش از پروردگار / بپرسید کجون بوذش احوال زار
جو آمد بروی زمین جبرئیل / بسی رحمت و لطف با وی عدیل
بنزدیک داود درمانده شد / که نالهٔ بدرگاه حق خوانده شد
برفت و سلام خدای جهان / رسانید در کوش او ناکهان
جو آمد ز دادار جون زود زود / همه زنگ غم از دل وی بزدود
کرفتار ازین انجنان زبه ونز / کی کفتی برفتان و آمد دکر
جو آمد سلام خدای معین / شد از لطف حق جون بهشت برین
دکر کون بشد ان حال وان جایکاه / جو اومید رحمت رسید از اله
بنزدیک داود شد جبرئیل / سلامش کند آن خدای جلیل
بیالینش بنشست وکفت ای رسول / بدرکاه حق توبه اش شد قبول
کنون سر برآور که دادار فرد / ترا زانج کردی بدی عفو کرد
خزانهٔ کرم بازکرد و جود / بذیرفت این توبه وان سجود
بکرد از کرم بر تو رحمت نثار / کنون از گل تیره سر را برآر
جو بشنید داود هم در سجود / بکفتا ای کرامی ترین وجود
مر او روی ان تشت کز خاک سر / برادم کنم در رخ تو نظر
منم او نهاده جبین در زمین / زمین کرده از آب دیده عجین
همی داند احوال خود بی کمان / که هستم سزاوار دوزخ همان
جو از درد داود دید روح الامین / هم از بهر او زو بتر شد غمین
برآورد سر را سوی آسمان / بکفت ای خداوند هر دو جهان
توی آفریننده وکردکار / که پروردکاری و آمرزکار
همی شستی اورا کی از شرم خویش / سرافکنده و واله و سینه ریش
تو رحمت کن اورا و بد عیش نور / که از رحمت تو شوذ پر امید
جو روح الامین کرد ازین سان دعا / فرشته درآمد با سر خدا
خبر داد تا جبرئیل امین / سرش را برآرد ز تیره زمین
بشاره دهد مر ورا ایزد آن / که از پشتش افتاد بار گران
جهاندار کرد از کناهانش پاک / نماند از کناهش پلیدی و باک
یکی لطف و دو صد سال غم / کی خالی شوذ از غم از لطف حکم
یکی فضل او و هزاران کناه / نباشد فزونتر که کردد تباه
که فرمود دادار هر دو جهان / بدین بندکان اشکار و نهان
که بخشم من بجشم از نخست / سبق برده است از غضبها درست
جو آمد بشارت ز دادار فرد / بداود روح الامین قصه کرد
بدادش بشارت ز لطف اله / که خالی شد و پاک شد از کناه
سرش را برآورد زود از زمین / نشانیدش بر خویش روح الامین
همه روبیش اندر زمین کشته ریش / بمالید بر جملکی پیر خویش
ببر کرد آن خوب رخسار پاک / که بد خشک بر روی شد همچو نال
جو داود ازوی بشارت شنید / برآورد سر روی او را بدید
بنزدیک او جبرئیل امین / نشسته سرش برگرفت از زمین
همی بر بمالید بر روی او / کجا داروی هوش بد بوی او
ز بعد زمانی برآورد سر / کریست و همی دست برزد بسر
پس انکاه کفتا بروح الامین / کی ای از میان ملایک کزین
مرا جون بشارت همی آورد / ز رحمت اشاره همی آورد
بکفتی که این توبه تو خدا / بپذرفت و کرد از کناهت جدا
بلی اکرمهای دادار فرد / توان از جنین جام ابوش کرد
فرو شست از من برحمت کردکار / که او بنده کان است آمرزکار
کند توبه بنده کان از فضول / وکر جند باشد کرده فضول
که کر هر دو عالم شوذ پر کناه / نکرد ذکم از بلا و برک کاه
وگر پر ز طاعت شود دو جهان / یکی ذرّه بیشی بیابد از آن
ولیکن مرا ای جبرئیل امین / از انم بدرد و بحسرت جنین
کی دارم ز مخلوق بر خلق بار / کی از هم نخواهند روز شمار
مرا کار با اوریا اوفتاد / که او خواهد از پای دادار داد
من انجای بیجاره مانم درست / جو خواهد ز من خون بن باز جست
بوذ بنده را خوار با کردکار / که او هم کریست بم برد باد
ولی بنده ار بنده ماند اسیر / بروز قیامت بقعر سعیر
کنون هست نیم من ز اوریا / که روز قیامت بکیرد مرا
من اینجای چندان بباشم حزین / نهاده ز زاری سر اندر زمین
که هم زحمت آید بمن داذکر / شوذ اوریا راضی از من مکر
بکفت وکر باره سر در سجود / نهاد و بانده سپردش وجود
دکر باره آن کریه اغاز کرد / درنالهٔ زار را یاد کرد
سوی آسمان باز شد جبرئیل / بکفتا ای خداوند رب جلیل
تو بر بنده کانی سمیع و بصیر / ببینی همه فعل برنا و پیر
چه حاجت که من باز کویم کنون / که داود دارد درد و تیمار جون
تو به دانی ای کردکار قدیم / که در کارهای بصیر و علیم
بخشنودی او بپایانه است / بدین درد و اندوه در بارهٔ است
تو دانی کنون ای جهان آفرین / نظر کن بدین دردمند حزین

همانکه

همانگه خداوند دادار فرد / یکی تخت زر از فضل دیدار کرد
بفرمود تا جبرئیل امین / برد اوریا را الخلد برین
روان ورا اندر ان بوستان / بکرد اندر آن نهر سوی بکرمان
فرشته نعیمان رب کریم / بر داوریا را الخلد نعیم
جو او را رسانید اندر بهشت / زمانی بر او را در انجا بهشت
بکردیدند اندر سوی شادمان / خوشی دید نو نو زمان تا زمان
بجای بردش قضای اله / که بر خوشترین همه جایکاه
مقامی که خاطر بشد شرح سخن / ز بانند بنداز کردن زبن
ببین جایکاهی که در عالم است / بهشت برین است و از خرمست
بجای بهین بهترین جایکاه / که باشند در وی آفریننده اله
ببین تا جه نیکو بوذ ای شکفت / قیاسش بدل کی توانی کرفت
رسید اوریا اندران جایکاه / بدید این عجایب ز فضل اله
مقامی جو شهری بزرک از نهاد / بدیدار کرده خداوند داد
همه خاک او مشک و کافور بود / ز بالای او عالم پر نور بود
همه ریک او لعل و در یتیم / همان خشت دیوار از زر و سیم
درو قصرهای رسیده بجرخ برین / ز سندس وز استبرق افکنده ورین
بهر قصر در خانهای شمار / زده اندرو تختهای کوهر زر
بهر تخت فرشی بد از فرّ و زیب / بر ان تخت حوری جو جان دلفریب
از انکونه کون حلها شان نبت / که کردشت صفهٔ دوالین
کجا از لطیفی و خوبی آن / توان دید در زیر آن استخوان
ازین کونه جای و مقامی جنین / بدید اوریا در بهشت برین
شکفتی نماند و نسخی عجب / ثنا کفت بر قدرت پاک رب
جو مدح خداوند را کرد یاد / برآورد از دل یکی سرد باد
بکفتا خنک آن کسی کش جنین / نکو جای باشند خلد برین
نه هر آدمی را بوذ این شرف / نه هر کس بیابد ازین سان ظرف
بوذ جای پیغامبران کزین / که هستند از مردمان بهترین
ایا کاشک من بوذمی خاک آن / که یابد جنین جای رخشندان
و یا مر سرا بر ز انجا یکاه / بز ایزد رخش رسیدی پناه
جو کرد اوریا این تفکر بدل / فرومانده اندر تحیّر خجل
بفرمان پاک خداوند داد / یکی هاتف آن دم اوا زداذ
کی ای اوریا این مقام ظریف / همین قصرهای بلند و شریف
سراسر بوذ بخشش یک آدمی / جنین جای با خوبی و خرّمی
نه پیغامبران را رسد بی کمان / نه انکو فرستاده است بر آسمان
جز آن بنده کاو خون جوش / نخواهد ز خلق و نیارد ببیش
بدینها هر انکس که مظلوم شد / وبا ازین خویش محرم شدند
کسی دیکر این مظلمه زو ببرد / مر اوریا بدست فنا بسپرد
بس انکه کند ان کسی را حلال / نیابد شکایت به ذو الجلال
در انکار خشنود و از آن / که کردست بر تنش ظلمی جنان
خداوندیا این جنین جایکاه / ببخشندش انگه ببخشید کناه
تر انزای اوریا همجنین / یکی کار افتاذ نیکو ببین
کجا با تو داود کاری بکرد / که از تو برامد دران جنگ کرد
کنون خون تو مظلمه شد بری / همی راند از خون دو دیده جو جوی
پشیمان و گریان ز کردار خویش / شب و روز کریان بد از جور خویش
کنون تو باش کرد بزدان قبول / تو بیزار باری بسر در فضول
بخشی بدو خون خود از درست / جنان دان کی این جایکه از نخست
ازو کر تو خشنود کردی کنون / نخواهی دکر رفت از اینجا برون
شدی راضی لیک انجا بکاه / بیاید بر در رخش پناه
کنون کر بداود در بنکری / کنی عفو او زان کناهان بری
بوذ جاو ذات بدینجا مقر / همان از تو راضی شود داذکر
جو زین سان نجز اوریا را بکوش / رسید از خوشی بوجد اکنست هوش
همانجا بکرد سر سجده نهاد / ثنای خداوند جون کرد یاد
پس انکاه کفت ای خداوند پاک / جه باشند بد و نیک کشتست خاک
تو هستی منزه بتقدیس خویش / ز نیک و بد ملک تو کم یا جه بیش
نکردار داود و زخون من / جه افزاید و کارهای دو من
قضای تو بذ بی کمان هرج بوذ / کجا قدرت تو از آن سان نبوذ
نباشد کی یک بکر ازدرخت / توانند نکندن یکی با زبخت
تو رحمت کن او را که هستی رحیم / کرم از تو باید که هستی کریم
بحل کردم اورا من از جان و دل / ز خون من و مظلمه شد بحل
مرا نیز وا ورا امید و نوید / بتوست ای خداوند بیم و امید
بیامرز مارا و اندر جهان / هر انکس که از جمله مؤمنان
جو کرد اوریا یاری این دعا / اجابت بکرد ایزد از اوریا
بخشنود و از فضل بی مرّت بوذ / کی داود را نیز بیند ابوذ
که داود را بوذ سر بر زمین / بحسرت روان کرده از دیده هن
همی زار نالید و مویه کرد / از ان سان که بوذش بدل داغ و درد
زنا کاه خوابش همانجا ربود / کزان بیشتر خواب هرکز نبود
جو خوابش ببرد اندر ان بنکها / بدیذ اوریا را کی آمد دمان

را

بینذ

بنزدیک داود بردش نماز / بگریی و خوبی بپرسید باز
سلیمان که لعب رسول خدای / جهاندار تو بودی و رهنمای
چگونه تو بیراه افتادی زراه / گرفتار گشتی بظلم و گناه
بکردی کامی خان بی کران / گران سان بکردند ازین دیگران
ولیکن چه چون بباشد رضا / هم از وی رسید آنکه آید قضا
کنون انچ کردی قضا بود نیز / که ایزد زدادار فرمود نیز
همه رفته رفت و گذشته گذشت / دلم کنون از تو خشنود گشت
تراگر دم از هیچ کردی بحل / شدم از تو راضی بجان و بدل
مرا از تو یک ذره آزار نیست / بروز حسابم بتو کار نیست
بیامرزدت خالق بی نیاز / که امرزگارست و بنده نواز
چو در خواب داود دید آنچنان / که کرد او بیا مر او را عیان
ز خواب اندر آمد چو زان سان بدید / دل و سینه اش زان خوشی بردمید
ز ناله چو برداشت سر از زمین / ببالین خود دید روح الامین
ملایک پسندیده بلطف و نواز / بشارت بیاورده از کام و ناز
چو داود دید آن کرمهای حق / همان لطف و فضل و نعمهای خوب
بشکر اندر نهاد سر در سجود / ثنا گفت بر پادشاه وجود
نشستند یکبارش بگفتند روز / وزان کو بر داود بار سجود
ز بعد یکی هفته سر از خاک / بر آورد و رحمت ره را کرد پاک
همه مردم و خویش و پیوند او / ز حد منکران و ز فرزندان او
بپرسش رسیدند یکایک فراز / بنزدیک داود دل پر نیاز
بگفتند با او سخن بیش و کم / که او با کسی بر نیاورد دم
نیارست گفتن و نیز صواب / وگر نیز گفتی نداذی جواب
در آن روزگار خالق بی نیاز / بیامد از آن سان بشارت فراز
مر او را بجای پدر بد پسر / سلیمن بد و یک برادر دگر
چو دیدند کو از غم و درد رست / گرفتند داود را هم بدست
بشهر اندر آمد وز آنجا بگاه / سوی مسجد خویشتن جست راه
بمسجد درون رفت و در در ببست / چهل روز تنها در آنجا نشست
تن خود بدست ریاضت سپرد / در آنجا یکی چله بر سر ببرد
چو برداخت زان پس و آمد برون / دگر باره شد خلق را رهنمون
دگر باره شد بر سر کار خویش / همی کرد طاعات دادار خویش
همی خواند هر بامدادی زبور / که مردم شد از صوت او ناصبور
وز آن پس نشستی بحکم و بداد / همی بند بیداد را بر گشاد
همی داد خلقان بداد آنچنان / که بودی رضای خدای جهان
سلیمن بنزدیک او هر زمان / جدای نجستی بروز و شبان
بنوذ او جوان کودکان دگر / که عمری بردی بیازی بسر
نبردی بجای دگر روزگار / بنودش بجز آن همه روزکار
که بودی بمسجد بسی بند در / کتاب خدا را گرفتی بسر
همی خواند و آموخت علم و کتاب / شب و روز اندر سوال و جواب
همی علم خواند و همی درس کرد / ازان سان که باشند مردان مرد
خود از پادشاه جهان بد روا / دری بر گشاده بجون و چرا
که از خاطر خویشتن صد هزار / هنرهای دانش بکرد آشکار
چنان کرد دادار او را فهیم / که در کارهای جهان شد علیم
که معلم کتابی بدان خواند / دران خاطر او بهفته بماند
در اسرار عالم همی برد راه / که توفیق بودش ز فضل اله
هر آنجا که دادار اسرار کار / شود بنده را یار و آموزگار
نماند نهان هیچ بر رای او / بود بر سر هر سری پای او
کنون پادشاه زکلام قدیم / بگفتا که کردم من او را فهیم
سلیمان را فهم دادم چنان / که داند ز اسرارهای نهان
ز بخشیدنش خود که داند قیاس / جز آنکه آورد شکر و حمد و سپاس
سلیمان ز دادار بد یار و جفت / بدانسته بد علمهای نهفت
شنیدم که یک روز پیش پدر / نشسته بد و خواند چیزی زبر
در آمد دو کس پیش داود باز / یکی زار گریان بدرد و نیاز
بد او دل که لعب رسول خدای / عمل ظلم کرد اندرین نیز رای
بربد او گلوی مرا ای کیان / مرا کرد بیچاره با کودکان
مراد جهان بود یکباره کشت / درو بسته امید خوردن بهشت
در آن رنج بردم فراوان و بر / بکشتم درو کندمی همچو دُر
نگه داشتم تا بدین روزگار / که مکسی پرست و بر آورد بار
بیامد همین مرد بی زینهار / بیاورد تا گوسفندی هزار
نشد سیر داده و زهر ابهشت / در آمد کنون کرد در روی کشت
گله جمله بر کشت من بر گذشت / که او مید جمله بناچیز گشت
مرا با زبید از بر دل نهاد / همه رنج من جمله برباد داد
چو بشنید داود با آن دگر / بگفتا که ای مرد بیداذگر
چرا گوسفندان نراندی براه / چرا کشت او را بکردی تباه
چنین گفت ای مرد کی پاک رای / تو هستی حقیقت رسول خدای
بنزد تو حیلت نشاید نمود / بیفتاد و کردم بود رنج سود
بکن رنج عدل بیست بر من کزن / کنم پیش امر تو نذر جان و تن

همانگاه

همانگاه داود گفتا ای پسر / نماند بدین گفت کارت بسر
بر و گشت او را دگر ره بکار / ببر رنج بسیار و آن بار بار
چنان کز کران رو زیانی گمان / که بردی بر او گوسفندان زیان
چو کشتش بر آن حال کرد بفن / بدو باز سپارد ره و رسم ازین
شنیدند گفتار او ان دو تن / ببودند راضی نجستند فن
زمین بوسه دادند با بارجای / روند و گشتند انچ حکم خدای
سلیمان نشسته بنزد پدر / همی کرد در حکم ایشان نظر
بده سال چون بد بلوغش تمام / ولیکن پسر در بدی بد مدام
ز کاری که داود بردی به پیش / سلیمان ندیدی در او کم و بیش
چو بر پیش داود آن روزگار / سلیمان بگفت ای پدر زینهار
بباشد چنین حکم هرگز روا / مگر نیست آگه ز سرش ترا
تو گفتی بر و گشت او را چنان / که بود است از اول بسان و همان
بدانکه بر او بر تو سستی ز غم / بر آن دیگران حکم باشد ستم
وی امروز گشتی رسیده ببر / بگردست در زیر و زیر و زبر
نباید کنون بد تنی روزگار / که او تخم کارد بیارد ببار
رسیده بدان تخم او از نخست / همی خواست روزی ز روزی خویش جست
کنون یاد کرباره این کاشتن / شود گم یکی دخل بر داشتن
چو بگذشت خشکی دگر روز در / چه سود ایذ این مرد را زان غما
چو بشنید داود این از پسر / بحکم تفکر فرو برد سر
همی کرد اندیشه در دل یقین / بر و گشت گفت سلیمان یقین
بگفتا درست این زبانی بود / که گشتی بدو در زمانی بود
دگر باره سوی سلیمن نظر / بکرد و بگفت ای گرانمایه پسر
درین هرچه گفتی نبینم صواب / ندارد کسی این سخن را جواب
نکو گفتی و شفقتی بد تمام / که بردی برین مرد ای نیک نام
کنون حکم این چون بود باز دان / بگوی انچ دانی ز راز نهان
ازان سان که دانی تو بگزار کار / که هستی درین باب هوشیار
سلیمان بگفت ای رسول خدای / چو فرمان تو شد مرا رهنمای
بفرمای این مرد را از گله / سپارد بدان کس که دارد گله
دهد گوسفندان خود را بدو / بحکم امانت بر این گفت و گوی
کی پای ستاند از آن پشم و شیر / عیالان خود را کند تا گزیر
همی بایدانکه کزین مرد باز / کند کشت او را دگرباره ساز
بکارد بر و باید از دیر بر / کند باز از آن گونه و خوب تر
چو کشتش چنان شد که بود از نخست / رسد هر یکی بر حق خود درست
بر گوسفندان او گشت این دگر / بهم بر نباشند بیداد گر
چو داود بشنید گفتار راست / خدا را درین حکم کردن رضاست
چنین کرد باید که گفتی بفن / که ظلمی بود گر نباشد چنین
بدانکه بعز بود تا همچنان / که او گفت باشند هم داستان
وز آن پس بهشتی در آهیج دور / شد از دیدن او بدل ناصبور
چو یکساعت آنجا بدید او روا / نکردی در احکام چون و چرا
همی با سلیمن فراز آمدی / که در کارها چاره ساز آمدی
که هیچ از سلیمن شنیدی همی / بر آن گونه دعوی بریدی همی
که هیچ او بگفتی بجای دبیر / بسندیده هرچه برنا و پیر
درو بسته داود دل آنچنان / که بی او نمی خواست در تن روان
دل و دیده اش از پی دیدار او / روانش گرفتار گفتار او
وزان یازده پور دیگر که بود / که بنده مر او را و خدمت نمود
چو داو بود از جمله دانا تر / اگرچند بود او پسر کهتر
همی تا گذشتی بر او روزگار / همی گشت در علم و دانش سوار
چنان دان که داود خم کرد پشت / زپیری رسیدش زمان درست
زپیری اثر کرد در وی چنان / که آهسته از پیری گردش کمان
ز بس تلخی عمر او چون ترش / کهی در هوا و کهی در هوس
بر آنکه صحت گردی چو کافور خام / گرفت آنکه بر سر او را مقام
چو از بار پیری بدند و جوال / بپرید و گشتش الف همچو دال
جوانی چو تیره شبی در گذشت / زپیری ورا کار از او گشت
چو تاریکی موی روشن ببود / ازان روشنی هم سیاهی فزود
که از روشنائی بری در نشست / بتاریکی گور راهی بجست
چو داود را گردید اثر / درخت جوانیش بی بخت بر
ز مردن بود جمله با بیم و باک / ولی پیر باشد بتر ترسناک
کجا آنکه در آرد سرای کهن / بر آید همی از مغیلان سخن
زدیوار فرسوده هر روز خاک / فرود آید و دل بود ترسناک
بس از تنگی ناگه برین در بدیر / نماند ست دیوار فرسوده دیر
چو دانست داود کش نی گمان / همی رفت باید برون از جهان
همی ساخت هر گونه ترتیب کار / چو دانست کامد بسر روزگار
ولای تخت و تاج شهی / که تا خود کی باشد سزای همی
ده و دو پسر داشت خوب و گزین / سلیمن از آن جمله کوچک ترین
بسال اندکی بود از پاک زاد / ولی از خرد داد دانش بداد
سزاوار شاهی و اقبال و جاه / تو گفتی بدان فر بدش اله

[illegible] / نشان از اسرار غیبی

بدو بود داود را اسل و رای / که بد بعد بد و ملک و تخت و رای
ولی می بترسید از آن دیگران / که بد بازده تر چو شمشیر زبان
بگفت ار بد و تخشم از تخت و کاه / کنند بود درجا نشان جایگاه
بگویند او هست از انبیا که عین / نگیرند با او بدل نقص و کین
وگر ملک بدهم به دیگر بسر / همی ترسم از آنکه نیارد بسر
نه آنست باطن که چون کنند / کی این آید از سینه بیرون کنند
جنان بلخداوند بخی و جون / بیاورد غم از دل وی برون
بیامد یکی روز روح الامین / بنزدیک داود آمد ز زمین
یکی درج بلخود بیاورده بود / بداود آن درج زیبا نمود
بداود گفتا کی جمع بساز / کهان و مهان را بخوان با نواز
دگر جمله اولاد خود را بخوان / ده و دو پسر را بیکجا نشان
پس آنگاه آن درج را باز کن / در و رقعه را خواند آغاز کن
که هست اندرین رقعه چون نگار / فرستاد نزدیک تو کردگار
نشسته بد آن رقعه در ده سوال / همه صدق و معنی نه هزل و محال
پیمبر ز مسایل ز اولاد خویش / ببین تا جوابش که آرد بپیش
هر آنکو دهد آن سخن را جواب / سزاوار شاهی بود با صواب
پس آنگه درین درج چون مشتری / نهاده است دادار انگشتری
بود خلعت آنکس از ذو الجلال / کی او گفت داند جواب و سوال
جو پرسیده باشی مسایل از وی / جواب همه چون بگفتش بگوی
در انگشت آنکه انگشتری / کجو تو ببینی الخ ایدش برتری
جو بشنید داود شد شادمان / سراسر مهان را بخواند از زمان
ده و دو پسر خود بنزدید ر / ببستاده بودند بسته کمر
همانگاه داود برپای خاست / همه هرج بشنیده بد گفت راست
وز آنج فرستاده بد داد کر / بیاد آن کهان و مهان را خبر
که هر کو بداند جواب سوال / بدو پادشاهی دهد ذو الجلال
پس آنگاه آن درج را باز کرد / سپاس خدا و ثنا آغاز کرد
برآورد از آن درج انگشتری / فروزان و تابان تر از مشتری
برآورد خطی دگر از میان / مر اولاد را پیش خواند از زمان
معین بود را پیش خواند نخست / بخواند الخ در نامه بود درست
بدو باز گفت آن سوالات راست / جواب سوالات یک یک بخواست
نداشت دادن جوابی ز بن / زمین بوسه داد و نگفتش سخن
دوم را بخواند و سوم همچنان / تو آن دیگر انرا از ان سان بر آن
جنان تا که هر یازده پور خویش / بد انجای می خواند یک یک به پیش
مسایل بپرسید و نامد جواب / همی بازگشتند از پیش باب
جنان تا ز جمله سلیمان بماند / پس آنگاه داود بر او بخواند
جو کرد آن مسایل از او جست و جوی / در امد جو دراج در کبک و کوی
سوال و جوابش تمام کنون / بگفت و بگویم شنو مر کنون
سلیمان بگفتا ای دل نوشنان / بود در فراخی فزون از جهان
نخستین بپرسید گفت ای بسر / فراخی چه چیز از جهان سر بسر
سلیمان بگفتا دل بوشنان / بود در فراخی فزون از جهان
که گنجینه اسرارهای خدا / بجای دگر در زمین و سما
بس اید دو فراخی از آن بیشتر / نباشد بهر دو جهان از آن بسر
جو بشنید داود احسنت کرد / دگر باره پرسید کی زاد مرد
ز هر چیز ها سنگ شد سخت تر / چه چیز است از سنگ خارا بتر
سلیمان بگفتا که ای بد بهر / دل کافران سنگ خارا بتری
اگر چند سنگی بود سخت سخت / با هن شود در زمان لخت لخت
وگر آب بسیار ماند بروی / گزندی کند از نسیاب او بوی
دل کافران بر دن سخت تر / که ذکر خدا اشنود روی اثر
پسند بد داود کرد افرین / دگر باره گفت ای عزیز گزین
بود آتش از هرچ در دهرتاب / برارد ز هر جوهری رستخیز
بود هیچ چیزی از و تیز تر / که باشد بتیزی ز آتش بتر
سلیمان بگفتا ای پسندیده باب / ز آتش بتر کشت حرص و شتاب
اگرچند آتش بود تابناک / بآبی بمیرد شود باز خاک
بود حرص سوزنده و تیز تر / که سیری نیابد ز اسباب و زد
جو بشنید داود گفتا نکوست / سر ذکر جوانت بدارند دوست
جگر کی قیاس از نهاد جهان / بده از خراب و عمارت نشان
کزامین فزونتر بعالم درون / خرابی فزون یا عمارت فزون
چنین داد آواز سلیمان جواب / که افزونتر است از عمارت خراب
جو آبادانی در جهان سر بسر / خرابی خراست خودی بیشتر
دگر انج آباد از دور کار / کنند جمله ویرانی و تار و مار
خرابی خراست و آباد نیز / خرابی بود بر فزونتر ز چیز
جو بشنید داود کردش دعا / ور الخو است اقبال و بخت از خدا
بگفتا که از مرده و زندگان / کدامین فزونتر بود در جهان
سلیمان بگفتا که مرده فزون / بیا انش بتو بازگویم که چون
انرا که جان هر ده خود مرده است / روان را بدادار بسپرده است
وان زندگان نیز خواهند مرد / برم زندگان رخت خواهند برد

فزونتر بود

فزونتر بود مرگان بی گمان / اگر خواهند مردن همه زندگان
پسندید داود آن گفت بن / پس آنگاه گفت ای جوان عزیز
ز مرد و زن ای کرده بسر / چه گوی کدامین بود بیشتر
جوابش سلیمان چنین داد باز / که زن بیشتر باشد ای سرفراز
زنان خود زنانند و مردان دهر / برین زنان سر نهاده بقهر
هر آن مرد کو رفت در بند زن / بد و بر ذ کند کار با بند زن
خرد مند او نیز از زن شمرد / چنین اند اکنون بزرگان و خرد
دگر باره داود کرد افرین / همی خواستش از جهان افرین
بگفتا که ای پور دانش پژوه / ز دانای تو ارباب دانش ستوه
دریغش سوال من ای پاک زاد / جوابم رسید و شدم از تو شاد
بپرسید ششم سوال از جهان / جوابش بگفتی بر سم مهان
چهارم دگر پرسمت ز آدمی / کی هست آدمی عالم حضری
نگوی که ایمان سامر قد بیر / کجا گشت در آدمی جای گیر
برادش سلیمان همانگه جواب / بگفتا ای پسندیده خوب باب
حقیقت بدیدار دارد ایمان مقام / بجز در دلش جای نبود تمام
بدو گفت داود کی نیکبخت / نکو گفتی این قول خوش بود بخت
چه جایست در آدمی جای عقل / بیابد ز آن گفت ماوای عقل
بگفتا ای پدر عقل همچون چراغ / نهادست در کله هر دماغ
بنزدیک من عقل اندر سرشت / مقامش حقیقت بمغز اندرست
نه بینی که چون زخم بر سر رسد / خرد دور گردد ز مرد خرد
کجا پادشاهیست عقل بشر / نماینده جمله خیر و شر
سر آدمی کوشکی شد بلند / بود کوشک پادشاهان پسند
بخندید داود گفت ای پسر / سزد گر کنم جایت اندر بصر
خوش آوردی اکنون بگو کز کرم / کجا هست در مرد سقفه شرم
بگو جای شرم آدمی را کجاست / کجا هست آن چیز شرم و حیاست
سلیمان بگفتا کی شرم بشر / بچشم اندرست ای گزیده پدر
بجز چشم آنکو مرا جای شرم / جو دیده ببندد شود روی گرم
ولی هرک او چشم بر هم نهاد / کند هرچ خواهد ز بیداد و داد
همی با سلیمان از ان سان بگفت / جو گل روی داود می شگفت
بگفتا ای پسر این نه از عقل تست / که تو نوجوی یار تو شد درست
کنون این یکی ماند بر گوی راست / کی با قوه آدمی در کجاست
سلیمان بگفت ای حقیقت بدان / که در استخوانست قوه نهان
گر استخوان نهاد سست و سخت / قوی باشد و بخرد و نیک بخت
بسی که گر گوشت بندد گزند / بود مرد را عضوها زورمند
جو جای خلل ورد استخوان / شود جمله اندامها ناتوان
ز فرزند داود چون این شنید / همان فهم و عقل سلیمان بدید
بشکرانه بنهاد سر در سجود / شناگفت بر پادشاه وجود
رعیت سراسر کهان و مهان / نهادند انگشتها بر دهان
بکردند شکر از خداوند داد / کی ان قوم را آنجنان شاه داد
بدادند یکسر بدان در رضا / که جز وی نشاید کسی پادشا
همانگاه داود دست پسر / گرفت و نشاندش بر آن تخت زر
نهادش بسر تاج شاهنشهی / مبارک بکردان بهی و مهی
زبیکانه و خویش خرد و بزرگ / وز آن مهتران قوی و سترگ
زمین بوس کردند پیشش تمام / همه در دعا برگشادند کام
همه از دل و جان بصدق و یقین / بگفتند ای مر ترا آفرین
همان جمله اخوان او سر بسر / بر دش نهادند بر خاک سر
مبارک بکردند بر وی مهی / بدیدند او را سزای مهی
جو داود بنشاند فرزند را / برو برگشادش در پند را
نمودش شاهی همه خوب و درست / کی بانست هم دوزخ و هم بهشت
هوای ترا با رضای خدا / بدار و نکه کن بهر دو جدا
بستر که ذا مین به آید ترا / هوای دلت با رضای خدا
رضایت رساند بخرم بهشت / هوایت برد سوی نیران زشت
یکی پند گویمت من مختصر / ولیکن ز هر دو جهان بیشتر
صد و بیست و اند باره هزار / پیامبر که شد در جهان آشکار
کتبها که زیر آمد از آسمان / همین پند بد سر آن بی گمان
کی آن کن که باشد رضای خدا / بد آنج او کند نیز می ده رضا
بزرگ است این یک سخن از قیاس / اگر دانیش مرد کو حق شناس
جو داود بد خوش و سود مند / بداد و پسر را بدان گرد بند
بگفت ای بزرگان و نام آورا / نجویم کنون از میانه کران
چنین بود تا بود حکم خدای / بدو در رفت و آمد پسر بازجای
شما جمله بدرود باشید نیز / که بودید هر یک جو جان عزیز
کنون هست صد سال بامن بهم / همی سیم از نیک و بد نوش و هم
درین بوستان خوشی بی بقا / کی هست ازین مست آن امر ثنا
درو گه گدای بدم گاه جواد / گهی گل چنم اندرو گاه خار
مرا کردگار از یکی مشت خاک / بر آورد و کرد از بدیهام پاک
بهم داد پیغامبری هم کتاب / هم پادشاهی و رای صواب

نه چندان کرم کرد با من خدای — که بر گویم از نیکی دلگشای
علی الجمله این از همه بیشتر — که چون نوبت من بیامد بسر
مرا داد نوری بدانش سوار — کی ماند ز من بعد زی یادگار
سپردم شما را بدو سربسر — شما را و او را بیک دادگر
مرا بعد ازین گر نبینید باز — عجب نیست گر زین امد فراز
برفتن مرا این نوبت رسید — ندای اجل گوش هوشم شنید
زمن جمله بدرود باشید شاد — خداوند از جمله خشنود باد
بگفت این و بایستاد اندر درود — نهاد از وصیت بر انجمله بند
وز انجا بکه رفت در زاویه — همی خواست در عاقبت عافیه
یکی جمله زان سان براورد جست — همی داشت اسباب طاعت درست
سرانجام استاده اندر نماز — همی گفت یا پاک دادار راز
چو سر را فرو برد اندر سجود — دگر باره شد زی عدم از وجود
روانرا بداد از پی جون سپرد — بخفته بسجاده در سجده برد
قفس را تهی کرد مرغ نوا — سوی عالم ارجعی شد روان
از انسان که گویند مردان شیخ — سوی اصل خود رست و بالا فرع
چو زانگونه اندر در دادار داد — که دادار جانرا بدادار داد
چنان خفته مانده دران سجده گاه — سلیمن بدو کرد هر دم نگاه
همی امدی هر زمانی فراز — در زاویه کردی اهسته باز
بدو زود ایندی و ناوی سخن — نگفتی و گفتی جستنی زبن
یکی روز رفت و در امد سجود — بدید و شنید نی علم از وجود
زمانی بایستاد و کردش نگاه — که تا سر برارد از ان سجده گاه
جو یک روز مان نیک استاده بود — نه سر برگرفت و نه جنبش نمود
سلیمان گمان برد و امد فراز — جو او از تسبیح نشنید باز
برو دست بنهاد و از جایگاه — بجنباند و دید و براورد اه
براورد فریاد و بانگ و خروش — با اهل و قبیله در افتاد جوش
بیفتاد بانگی بشهر اندرون — که داود بگذشت ازین دهر دون
نه یک کس ببی غم بماند از غمش — نه یک دیده بی اشک دمادمش
ز هر چشم رودی و ار کست — ز هر خلق اواز فریاد خاست
سلیمن و اخوان او سربسر — کشیدند بانگ و گشادند سر
ز هر گونه نابستها ساختند — چه گریه از ان سر پرداختند
ز هر گونه گفتار ازون شنود — بلفظ و عبارت دگر گون شنود
بهر قصه مرد سخن ناسود — کند سفته چندین هزاران گهر
جو در قصهٔ مرگ اید فراز — فرو ماند انجا بعجز و نیاز
نداند که تا چون بهانه کند — که از مرگ نوعی نشانه کند
بد این بنوعی دگر گفت باز — بیاند ز لفظ و عبارت طراز
نه جای دگر برد اندر برون — نه کم گفت داند و دانی فزون
یکی را ستوده بصد گونه چیز — کنند در سخن هیچ جانش عزیز
دهد از همه حالهاش خبر — همه خوش کند سفته چندین گهر
ز دور و ز علم و ز جاه و جمال — ز کردار و گفتار و خوبی و مال
هزاران سخن گفته اند اساس — که اینش چنین بود و انیش چنان
بسی نکته سرانجام گفتار خویش — بمرگ اورد تا شود سینه ریش
بران اورد اخرش هیچ لغت — کی با این همه مرد و در خاک خفت
بناچیز گشت این همه هیچ بود — ازو نه زبان باز ماند و نه شنود
کنون با من این قصه انبیا — همی گویم از لطف پادشا
بیاورد دام اندرو بیش و کم — از انسان که خواندم زگفتار اوم
که اینجا نگنجد دروغ و بال — نشاید بجز گفت پاک و حلال
بجان من از مرد پرهیز کار — کی باشد بعقل و بدانش سوار
درین گفت من سر بسر بنگرد — بمعنی و تحقیق ان درد برد
نبدارم از هیچ سان در جهان — ور احوش نماید دگر داستان
و یا دل نبندد بدنیای دو — جو داند کزین بیش احوال جون
جو بیند کی با انبیای قدیم — هزاران کرم کرد رب کریم
وزان جمله یک تن نمرد کسست — همه زیر قهر اجل ماند پست
همه اندرین بحر نی منتها — ببودند غرقه بقهر و فنا
چگونه کند دل بدنیا مقیم — جگونه نباشند ز مردن بیم
نه دردی است این درد مردن که هیچ — بیارو کند مرد دانا بسیج
حقیقت بدانکه خواهد بود — اگر دیر باشند و گر نیز زود
چو داود نیز از شراب فنا — بخورد و جدا شد ز عز و عنا
که وعده رسولش پرداختند — بدانکه مقام مقیمی دراساس
سلیمان نخست همی بر نشست — گرفتار بجهان ماکدار زرد بست
از انگونه ملکی که اندر جهان — نه نیست کس اشکار و نهان
بگویم خود اندر کتاب سوم — که اینجا پرداختیم از دوم
خنک آنکهی بود کین داستان — سرآغاز کردم ز بهر بیان
که فارغ بدم زین همه نیک و بد — جوانی بد و بندگی خرد
جه میوه بود ز شاخ علوم — مقیمی نشسته بکاخ علوم
ز شاخ شریعت بدم گل چنان — بباغ طریقت تماشا کنان
مقام سر منبر مصطفا — حدیثم ز اخبار صدق و صفا

سحرگاه

سحرگاه دور و شبانگاه درس — ز غیرت حقیقت ببینم و ترس
سماعم ز اخبار پاک رسول — بهرجای نو صد رو صاحب قبول
بهم نام نیک و هم ارام خوش — همه دل نشادی و رنگ و خوش
بدین و بدنیا بجاه و نوید — بعقبی بستند فراوان نوید
کنون گر بنه اقبال برگشت باز — جرا شد دگرگونه احوال دور
مرا علم من شد زبان همچنان — ز روباه موی و ز طوطی زبان
گرفتار ازین هر دو ایدون دو تن — جنان جون نگر فتادم از علم این
از انسان که داداری جی و جون — مرا کرد از هم قرینان فزون
ندانم کی از من جه امد گناه — کی ان مر تنها ز من شد تباه
نشاندم قضای بد اندر قضا — شده خلق و خالق ز من بی رضا
کی با خلق از من دل ازار شد — امانت نمایانی پاک بیدار شد
همه صحبتم با عوام او فتاد — تنم هر حسن را غلام او فتاد
جو لقمه بیالود دیگر جه ماند — جه باید ازین بیشتر گفت داید
بیفتاد عیبم ز نیرد اشنا — جنانم فدان زشتری گمان
بدوزخ رسید از صد بهشت — جه باشد جز از فعل و کردار زشت
حلالی ندادم و نبراد حرام — درین کار هم نیست سهی لمام
جه شاید درین کرد و جاره جست — بجز حلم دادار فرد و عزیز
خدایا اگر تو دانی و بس — توی بنده را یار و فریاد رس
نداند کسی سنت تو گشاد — ز تو هیچ اید بود عدل و داد
بد و نیک ما جمله دانم باز — تو به دانی ای خالق کار ساز
بلطفت همی ده بدر ابر — فرزند از خیر و جدا از شر
جه باشد بد و نیک مشت خاک — جه اید زما ای خداوند پاک
تو مانا امر بدی و دادی روان — بدیدار و بیدی و کردی عیان
از انسان نگار ایکال از علم — کی انجا بود علت از بیش و کم
بدیدار و بدی دگر ره جنان — بذیرفت باید تر از ابکان
بسر رفت این دو مجلد تمام — جو این نظم را داد طبع نظام
همی ترسم از ناگهانی اجل — کمین برگشاید ز حکم ازل
تنم را کند تا کهانی روان — تمامی نگویم من این داستان
علی الجمله اومید دریک خدا — جنان دادم از سینه زر صفا
که تا سال چندی مگر در سخن — کنم نو همه داستانهای کهن
سخن با زمانم ز خود یادگار — کی با خرد ار ابود غمسار
مگر کم نگردد ز من نام من — همینست اندر جهان کام من
خدایا تو او مید هرکس تمام — براورد ز فضلت که برخلق عام
مرا کین سخن گفته ام از سخت — دگر انکه خواند مرا زاد دست
دگر انکه بنویسد این را بهوش — دگر انکه بشنید و بنهاد گوش
بیامرز و اندر بهشت برین — بر جمله یا ارحم الراحمین
بتوفیق و تایید امر خدا — باقبال سلطان فرمان روا
خدیو سلاطین روی زمین — جو انجن شد عز دنیا و دین
جهان را اندر چشم جون تار شد — هما کار نا ساز ناساز شد
نکو یادگار است شه در جهان — ز گیخسرو و از قلج ارسلان
خدایا بپاکی ان بندگان — خلف را بده زندگانی دراز
بعز جلال تو یا ذا الجلال — نگهدار او را از شر زوال

تمّ سلطان علاء الدين غازي خلد الله سلطانه

که هستند بیدار از نار زنده — سلف را برحمت بیامرز باز

بسم الله الرحمن الرحیم

بیا ای خردمند بسیار هوش / اگر دانش خواهی بگفتار گوش / اگر هست در عهد ما رای سست / که من از کنم ابتدا لفظ نخست
که گفتم که آغاز گفتار کار / نشاید بجز نام پروردگار / خدای منزه که عقل و بصر / ز لطفش ذات اوی خبر
بجویی درو عقل کی ره برد / کجا عرش عقل را کی برد / اگر جه بعد انست حسن نظر / بصانع شود عقل را راهبر
ولیکن بلطفست و خرد / نشاید که مثل سخن گسترد / که دانستنش هست برما روا / ولی ما را الفتش باشد خطا
همی با بعلمیست تنزیه شد / جو در کلمه جند نشسته شد / که هرچه آورد در تصرف خرد / درو مثل و مانند همه برد
بمثلش مجوی و شرکش مخوان / که دادار دورست از این و از آن / مکان و زمان و جهت آورید / ولی ذات پاکش در آن نا پدید
که این هردو از ابد پیوسته حد / منزه شد از حد خدای احد / خدائی که فرشی بگل گسترید / زمین و زه سقفی بروبر کشید
بیاراست این سقف را از درر / ببیناشتی این فرش از آن گهر / یکی باج از علج عالم فروز / بتنقد بر نهاد بر فرق روز
یکی زلف مشکین بشب عرب / بحکمت در او بخت اندوی شب / شد این جنبل و ادم دمان و زبان / بمیدان بنقد برا و تا زبان
بد قدرتش پی بردور گار / بدین ذیل ایل بهار و نهار / حکیمی که گردست از علم خوش / دی بخل بوس و دی بگل نیش
خرد داد مارا که در صنع او / بیادیم ازین بیش و کم گفتگوی / بهر قطره آب و بهر ذره خاک / ببینیم صنع خداوند پاک
بدانیم کان صنع اما نیست / کی از هر بدی خلق را مانعیست / فرستادی بندگان انبیا / کی از نیشان دین صواب از خطا
ورین انبیا و ازین امتان / گزیده سرافراز کون و مکان / ز موجود عالم خلاصه که بود / جز آن سیدی کش بفرمان شود
سر سروران مقتدای هدی / مکان صفا نام او مصطفی / حبیبی که گروی بلشتی برید / بنودی در رحمتش را کلید
بماندی خلقان در دین بند / بنودی ازین سود بودی گزند / جو بفراشت از خاک بتر علم / رهایند جان جهان از الم
جهان را بدین هدی ره نمود / زهر سینه زنگار کفری زدود / جهان را زراه ضلالت بخواند / ملک وار بر تخت ایمان نشاند
فرستاد فرمان بنزدش خدای / که تا شد بدین خلق را رهنمای / بدید آمد آیین دین نبی / جهان شد ز کفر و ضلالت بری
بردش بمعراج دادار فرد / بدو نیک و بد را پدیدار کرد / جو بنهاد بر فرق افلاک گام / شده کون زیر پایش مقام
جو بنیاد گردون بیفکند فرش / در او بخت بنهاد بالای عرش / بگفت از لوح و بند لی ید / کجا آن نگنجد بگفت و شنید
بگفت و شنید و بدانست راز / بیاورد آیین و رسم نماز / جو نوبتش بنج آمد و یار جار / گزیدست بیشش جهان پروردگار
جو بگذشت کار جهان زو قرار / دانش سپردش از جنین روزگار / روانی زعالم گرفته قلال / فرستاد در حضرت ذوالجلال
خلافت سوی بکر صدیق داد / که بسیار صدق او بعالم نهاد / بفرزند و مال و دل و جان و تن / فراکرده در پیش او خویشتن
بنیک و بد و رنج و راحتش یار / نهاده قدم زیر دندان مار / جو زو بگذری هست یاری عمر / بهر نیک و بد یاور و راهبر
جراغ بهشتست و نور ملک / خدایش ستوده میان نبی / بدر جهان کرده از کفر پاک / بر آورد از دشمن دین هلاک
بعد عمر بود عثمانش یار / ببوسند دوی حور در بود یار / شهیدی که جون جمع قرآن بکرد / بقرآن تن خویش قربان بکرد
زشرمش خدای از کرم شرم داشت / دل ما بمهر جنین کرم داشت / جهارم علی بن عم رسول / که بوداست سبطین و زوج بتول
در شهر علم و سر تخت حلم / بدو گشته آراسته حلم و علم / شجاع عرب بود و شیر خدای / گر اسلام گشت از وجودش بپای

خوش شد مقتدای توان هر جهار / بهشتی شدی و گذشتی ز نار / که جون گشت خواهند دوانت روان / شوی راست کار از خدای جهان

مدح سلطان عزالدین عالی خلد الله ملکه

مجلد سوم شد و زآغاز گفت / که باید شود داستان از شگفت
حدیث سلیمان پیغامبرست / که بگزیده خدا او اکبرست
بجولیم از جو ز احوال او بنگری / که جون فر شاهی و پیغامبری
مرا ز فوق شناسی و از منصفی / سلیمان خود را که کنم اصفی

سلیمان مرسل شه جهان / جو این بخت سلطان سلطان نشان / جو سلطان و فرمان ده روزگار / شد و گشت احوال عالم دگر
زمین جون شد از شاه را تخت‌گاه / سرافرازتر شد ز خورشید و ماه / زبان زمان گفت با زمین / که جون شاه شد خسرو شاه و دین
ترا بر فلک پایه و پایگاه / فزون شد که همسر نبد کاه شاه / شه ارجمند نامست کاوسی / کجا تا کجا و رکی تا بکی
ورا هر غلامی جو کاوس شد / کجا زاغ مانند طاوس شد / گرو ساخت اندر هوا جایگاه / بجیلت سوی آسمان جنبش آه
بهر صبحدم آسمان بنده وار / بهر بر درش روی بر خاک خوار / کجا دین و دولت بهم یار شد / کز امن شد او را عوذ دار
بحمد الله این خسرو پاک زاد / که دادار جاوید عمرش دهاد / همه بنده داد و دین می‌بود / که دولت خود اندر رکیش می‌بود
خدا را که تا او خدا را بود / بگفت بزرگان دیر کروی / بهر لحظه و هر دم و هر زمان / فزاید خدا کار او بی‌گمان
بفضل خدای خالق کردگار / ورا باشد در خوار و دیجوار / بحفظ جوار خودش جای ده / برای رضای خودش جای ده
بملک و جوانی و داد و دهش / ز نوعمر جندان که خواهد نفس / لذی کمان خالق شیخ و شاب / دعای که برهان کند مستجاب

قصه سلیمان علیه السلام

ز قول بزرگان فرخ سیر / جنین آمد اندر قصصها خبر
کرد او جون شد برون از جهان / از آن سان که خواندی و کردم بیان
ز دنیای غدار بر بست رخت / سلیمان گرفت آن‌جنان تاج و تخت

ورا خالق زهره و مشتری / فرستاد از آن گونه انگشتری / نه انگشتری بلکه ملکی جنان / کی کس را نباشد دگر در جهان
نه ملکی که شاهان دنیا بهم / که بندند آن ملک و خیل و حشم / از آن گونه ملکی که یزدان دهد / که هیج او دهد آن دگر سازد
کجا ملک مخلوق بد ابود / که جندی بود با جه سا و ابود / جو ملک سلیمان خداوند داد / دگرگونه دادار کرد او را داد
شهان جهان را اگر نوبتی / بد از اسم والا و از اسم نمی / ورا نوبتی گشت باد صبا / نهاده بسر بر کلام رضا
بفرمان او کرده باد بزان / گر بر کتف باد روان شد روا / وگر جترهای شهان دگر / بود اطلس و دیبه شوشتر
ورا پرندگان هوا / بهم در همی یافت دست قضا / که تا بر سرش سایه می‌داشتند / بروتاب خورشید بگذاشتند
ملوک دگر را اگر از خری / سپاه و حشم باشد ادامی / ورا بد سپاه از بنی اتفاع / ز دیو و پری و وحوش و سباع
جنین داد ملکش خدای جهان / خلاف همه ملکهای شهان / مرین جمله حکم و فرمان زدب / بگرد آن بیامد که کشتن سبب
جو انگشتری را در انگشت کرد / بحکم خداوند جبار و فرد / شد آن مرتبها ورا آشکار / جنان بود فرمان پروردگار
بنزد سلیمان همانگاه باد / بیامد بدرگاه او ایستاد / بگفتا مرا خالق ذوالذکر / بفرمود تا بنده باشم بدر
هر آنجه تو فرمان دهی آن کنم / کر درخدمت بنده فرمان تنم / پس آن پرندگان از هوا / همی جوق جوق آمدند از هوا
بنزد سلیمان بخدمت گری / میان بسته درخدمت جاکری / بگفتند مارا خدای انام / فرستاد ذی خدمت تو تمام
کنم آنجه فرمان دهی روز و شب / کجا بندگی تو فر بود رب / وزین سان دد و دام صحرا و کوه / همی آمدندی گروها گروه
زمین بوس کردند و گفتند باز / که ما خدمتش را کردیم ساز / وزین گونه دیو و پری سر بسر / بخدمتش در بند بستند کمر
همه هرجه اند بروی جهان / جه در آشکارا جه اندر نهان / سوی خدمتش پاک بشتافتند / که فرمان ز جان تو جنان یافتند
جو لطف خدا در سلیمان رسید / شد آن مرتبها بر و بحر بر / ببین پاکی دین در ملک خویش / جه ترسنهای بنوا و در بیش

چو ملکش دگرگونه بود از زمان دگرگونه ترتیب کرد از جهان
بگفتا همی بایدم یک بساط که باشد نشستن بوار همچون بساط
مر او سپاه مرا خاص و عام بود زر بساطی تمامی مقام
بکردند از آن سان بساطی ظریف بیامد درهم زنجیری لطف
بزرگی از آن تخت سیمین خان که دوی هزاران سر اشد عیان
از آن جمله سیصد زن آزاده بود بجا دختران ملک آزاده بود
پس آنگه بفرمود تا زر تخت کنند از هر یکی جای رخت
قیاس بزرگی تخت ورا ازین جای بی دان چون و چرا
بفرمود که هر شب بزر و ز که کردند شیر از پس پشت جو زر
پس آنگاه بر گرد بر گرد تخت بفرمود تا از بزرگی و بخت
نجومی میانشان سراسر تهی بس آنگاه از سرو دیگر مهی
که هر گه کی یادی رسیدی بدان زر و لختی مشک و کافور و بان
که کرسی زدند ده و دو هزار نگارینه بر گوهر شاهوار
ز هر و ز بر ان بدان جایگاه که بنشستند بود بیکسان
بر آن جانب راست آسان ببند که فرزانگان و وزیران بد
نشسته بر او حاجبان و مهان که بودی سزای نشستن شهان
ز بهر پری پاکی ایشان بپش نشستند هر یک بمقدار خویش
که دیوان نشستندی آنجا همه مسخر شد هم چون شنا بر از همه
سلیمان نشستی ز بالای تخت ببینش بخدمت بستاد نیز
ولی زیران بهر زهد و سپاس پوشیده بودی ز بیمار بلا
یکی تاج دیگر بیاراستند بفرماید بهر اپیراسته
وزیران و حجاب و دیو و پری نشستند چنین ازین جاکری
ز بالای او هیچ برنده بود بیاورده نقد برداذ ارزوی
بایستاده بالای تختش مدام سلیمان نشسته بر و شاد کام
وزین گونه از جمله دام و دد آن زکرگ و زپیل و ز شیر زبان
سلیمان نشسته بر آن تخت و گاه همی خلق جمله بر آنجایگاه
بساط و را همه قوم پاک همی کرفتی ازین تیره خاک
همی برد شب گیر بگماهر راه بجای کسی خواستی رای شاه
ازین گونه بودش بزرگی و جاه ببین این عنایت ز فضل اله
ببین تا که چندین هزاران گروه که از وصف آن خاطر آید ستوه
سلیمان بدیوان بفرموده بود که کنند تا کو نصبا رها زجو دود
بسازند بلغنی با بر بلند کی رفتی بدریای ژرف و بند
همی بر کشیدی بیک لحظه آن نهادندی آنکه طعام اندرآن

همه چینیان را خوش خوا بر ایشان یکی حکم و فرمان براند
بساطی بیاید از بهر تن که گیرند در خلقی انجمن
همه هیچ بود بد دیو و پری میان را ببستند بفرمان بری
پس آنگه بفرمود کرسی تمام بکردند تختی ز بهر مقام
از آن سلیمان بروی جهان هزاران ز زر خوب کردار بیان
کنیزک بدش هفتصد زر در ز هر اصل هر یک بر رخ چون تمیز
بکردند در تخت حجره هزار که هر زن بیک حجره کردی قرار
پس آنگه بیاراست انجمن بصد گونه گون لعل و در یتیم
نهاده بی روشنی تا مقام منور بدی زان همیشه مدام
بکردند مرغانی زرین هزار بر آن هر یکی بر هزاران نگار
بر از مشک و کافور کرده تمام نهادند بر آن جایگاه مقام
بفرمود آنگه که بر دست راست ز هر جای کرسی ز زر نخواست
نهادند بر جانب راست تخت که بر روی نشست از کرا بود بخت
معین همه آصف برخیا که با دانش و علم بی مر و دا
بدست چپش کرسی از سیم خام نهاده ده و دو هزاران تمام
همان پیش تختش ده و دو هزار بکردند کرسی ده و دو هزار
پس تختش از آهن سخت کار بکردند کرسی ده و دو هزار
شده جمله اصطخری نام بود که بر جمله دیوان ورا نام بود
بپوشیده بر تن لباس شهان که هر جامه بودی بهای جهان
نهاده بسر تاج گوهر نگار ز رخسار او شب بعید هر نگار
درو تخته از فراز سرش بزنجیر زرین ز بهر ترس
همان زیر تختش سرای زنان هزار از سرا ساخته اختنان
همه سوی خدمتش بشتافتند پس آن جملگی سر بپیر باخته
که مرغان برو سایه می داشتند برو تاب خورشید نگذاشتند
فراز آمده بهر خدمتگری ببستند میان را بفرمان بری
پس آنکه بگفتی باد زان که روز بستی بخدمت میان
ببردی بروی هوا آن بساط ز بهر مراد و ز بهر نشاط
شبانگاه بگماهر راه دگر بیاوردی آنجا که بودی مقر
پس این قوم را جمله روز و شبان بیا بیستادی ز خورشها و نان
بگاه نشستن همه کس طعام که خوردندی ایشان بشکر و سپاس
بهر جای کنند کوه کلان بزرگی بگردندی چون دیگدان
از او بر گرفتی همی آب بردی بدان دیگها با شتاب
سلیمان بگفتی که باد سموم که خاره بگردی بگرمی چو موم

بجستی بیکساعت آن را تمام که تا قوم او را رسیدی طعام
که چندین بیاسناد از برگ آن بیاشد دراز از طرق نوبیان
که هر روز چون صبحدم میدمید جهل اشتر او را نمک می کشید
قیاس چو بخ و طعام دگر همی کیر چون بد نمک این قدر
ببینش بخسپت آدمی زادگان نشستند بر خوان و خوردند نان
بسی مشربه ساخته بند در که کردندی آن جمله از آب سر
کی با او یکی چشمه آب زلال همی گشت از حکم یک ذو الجلال
هر آنکس که بودی بخدمتگری ز وحش و طیور و ز دیو و پری
خور آیندی و خود بخوردی طعام که او روزه بودی همیشه مدام
خریدی بدان قرصه نان جو ز کرد ارا و از عجایب شنو
برون کرد شاهانه جامه زتن ز ناگاه پنهان نشدی از آن
برفتی بنزدیک او آن زمان نشستی و کردی بسی داستان
بیا تا من و تو بهم نان خوریم که از یکدگر هر دو مسکین تریم
ازین گونه بردی بهم روزگار بشکر و بطاعات پروردگار
بیامد بدو وحی فرد جلیل جوابد بنزدیک او جبرئیل
همش باز شاهی و ملکی چنین همش حکمت و علم در داد دین
چو چندین کرم کرد با وی خدای بیاورد او شکر این را بجای
ز تخت بهی آمدی زود زیر نماندی در آن پادشا نفس دیر
پلاسی بتن غل بر دست و پای بذل و بخواری بنزد خدای
چو پیغامبر بایت آن کردگار فزونتر شدی طاعتش آشکار
میان همه آدمی زادگان یکی بود آصف برخیا کهان
دگر شاه دام و دد آن شیر بود بنزدیکشان بود و فرکس شنود
بد هر گروهی بحیوان بجای بنزد سلیمان فرخنده رای
کی او هیچ گفتی ز آداب و پند شنیدند و شد هر یکی کار
قضارا یکی روز از آن سان بهم نشستند بند و فرو برده دم
خبر داد از قدرت کردگار که از حکمت پاک پروردگار
که امشب ز شاه مغرب نژاد یکی دختر خوب فرخ نژاد
وزان هر دو فرزند زاید بهم زیک دیگران هر دو باشند بهم
بدان حاضران این سخن باز گفت بماند بیکسر ازین در شگفت
که دختر بمغرب بود آن زمان بمشرق نهاده بسر بر جهان
یکی از سلیمان بپرسید باز که حکم یکی داوری بی نیاز
تواند کسی کرد تدبیر و ساز کران هر دو از هم بدارند باز
همه جمع کردند از بهر آن کی باطل شود هیچ خلقی چنین

چه گویم ترا از خورشها تمام که عاجز شود مرد دانش شناس
ولیکن قیاسی بگیری از این که من خوانده ام در کتاب مبین
همی رفت در مطبخ او تمام که امتحندی بنان و طعام
هر آنکه که بد وقت نان خوردنش همان رای و ترتیب خوان کردنش
بدی بهر ایشان طعامی لطیف همان خوان و کاسه شریف و ظریف
که با دانه در بخوردندی کسی کشتی بدی رای و عقل صواب
چو مردم بپرداختندی زنان نشستندی آنگاه آن دیگران
بخوردند هر یک بسا خورش همی کرد مر جمله را پرورش
همی یافت نسل یا دشت چو خوش که بنفروختندی ز کم با بیش
چو کردی از آن قرصه جو طعام همی رفت هر روز در وقت شام
هر آنجا که دیدی غریبی حزین ز دنیا فقیر و توانگر بدین
برون کردی از هر چه پیراستی بنزدیک درویش و گفتی همین
تو مسکین و من نیز مسکین چنین شده هر دو مسکین بهم همنشین
چنان تا چهل سال بروی گذشت کی حد بلوغش تمامی بگشت
بنو تسر داد از رخ غیبت دان گزیدش ز شاهان جمله جهان
که دنیا و عقبی و را گشت باز ازین سان دهد تا درین بیار
جو اندر کسیدی بود این نماز فراموش کردی همه کنج و نان
بلندی ز تن قبای شهی نهادی ز سر تاج شاهنشهی
بنالیدی از درد و عجز و نیاز ازین سان بسی صد تو کردی نماز
شنیدم که بد پور نشسته بود همی خلق را راه دین می نمود
نشسته چنان نیز نزدیک او همان شاه دیوان بتاخت دوی
همان شاه پرندگان هوا کی سیمرغ بود آن با خردا
نشسته بودند و دل و عقل و هوش گشاده بگفتار او دانه گوش
همی هر یکی قوم خود را جناب بگفتی و کردی بدیشان زبان
بنزد سلیمان بحکم جلیل فرود آمد از آسمان جبرئیل
نخواهد یکی کار امروز دید که ماند شگفتی هر آنکو شنید
ز شاه مشرق پسر زاد نیز کنون حکم داد از بر دو عزیز
سلیمان چو از جبرئیل این شنید عجب ماند و آنگشت خود را گزید
بگفتا که یا رب خدای قدیم که زین سان عجایب نماید عظیم
کنون هر دو را چون بهم آورد کی این بر دان و آن بر دان برد
دگرگون توان کرد هر گز کی درین کس توان بود چاره گری
سلیمان بگفتا سراسر جهان همان آخر از بهر ازین غیبت دان
بدارند جز باد یک سر بدست نباشند از مهر بقدر بست

سلیمن چو زین گونه گفتار گفت   بماند بد از گفت او در شگفت
همانگاه سیمرغ آمد به پیش   سخن گفت و پیچان شد از گفت خویش
بگفتا مرا زین چنین بی گمان   دگر گونه کرد ایزد اندر جهان
بدادم من این نحس از مر ...   نه مر یک دگر را ... هیچ
ندیا بگد گر شان نباشد ...   سلیمان بسیمرغ گفت این مگوی
وگر زین سوی خوار روی ...   هر آنچ او بفر بوذ باشد همان
ازین بند گفتش سلیمن بسی   بپند د سیمرغ ... کسی
بگفتا بدارم من این حکم باز   سخن را چرا گر بباید دراز
بس از الحمد روز بر خاست و رفت   بپهلوی مغرب بگاه تفت
شنیدم که هر گاه کوه ...   گشاذی ز بس قوة و زور و ...
همان سایهٔ او دو فرسنگ راه   بگردی ز شخص و بزرگی سیاه
چو سیمرغ زی مرز مغرب رسید   بصحرای مغرب درون آرمید
بیامد بدید اندر آنجا برون   چنان تا کی خورشید ... فزون
فرو رفت و آمد بسست اندر جهان   که تا سایهٔ او بماند نهان
بدان با نه اندر آن اهل مقام   که ... زبیمش تمام
چو در تیره شب مرغ پرواز کرد   سوی مسکن شاه پرواز کرد
جو آمد بر افراز ایوان شاه   زهر سوی ایوان بگردش نگاه
میان سرا بود باغی حرم   ز خوبی و خوشی بسان ارم
زده اندر آن باغ تختی ز زر   بشکل یاقوت و در و گهر
نهاده همان تخت بر درخت   بگسترده فرش فراوان بتخت
نشسته بران هفت ... ایمان   زنان بزرگان و پرمایگان
میانشان یکی گهواره زرنگار   نهاده همان دختر شیرخوار
چو سیمرغ از آن سان همه بنگرید   همان گونه گل خوب رخ دایگان
کهن کرد گاوراز گهواره باز   گرفتند و در بر گرفتند باز
در آمد ز روی هوا ناگهان   بران دایگان ...
جو آوازش شنیدند ...   بیفتاد هر یک ز بالای تخت
چو چشمان گشادند و او را بدید   زبیمش دل و زهرها بردرید
از ایشان جدا گشت آرام و هوش   چو مرده فتادند بی تاب و هوش
چو در چنگ بگرفت دختر بکام   پرید و ره جست سوی مقام
بدش آشیان بر سر کوه ...   که او آن سخن را بگفت ...
کی بر آشیان وی از هیچ سان   نبردند راه آدمی زادگان
بجز خویشتن هیچ کس سال و ماه   سوی آشیانش نبردند راه
گران سوی دریا ... کوه قاف   ز دریا گذشتن نباشد گزاف
نشد هیچ سان آدمی سوی آن   چنان بود حکم خدای جهان
چو دختر سوی آشیان برد باز   بیفروزد در دلش شادی و ناز
دلش گشت ایمن بگفت این جهان   ند در آشکار و نیز اندر نهان
نخواهد کسی هرگز اینجا رسید   نه جز من تو اندر کس ابر دید
نگون زا ایمنم از همه داوری   بگردید حکم خدای ...
چو بنهاد آن طفل در آشیان   بنزد سلیمن در آمد دوان
بگفتا ای پیمبر نگون ایمنم   کسی کان قضا کرد با ...
اگر هیچ سان این بیاید بسر   و یا دختر آید بنزد پسر
بس اینک دوا باشد ...   نماید بمن قدرت ایزدی
بگفت این و دل را نهاد بر آن   کی بگذشت حکم خدای جهان
همه روز رفتی سوی آشکار   گرفتی بهر ... بکار
بردی سوی آشیان قوت خویش   اگر کم گرفتی وگر بیش بیش
زخوردن چنان بندی آن طفل را   بپرورد سالی دو آن حور را
چو یک رشت سالی دو و شد بزرگ   ز پرواز چون شد قوی و سترگ
از آن پس بیاموخت هر چیز بود   ز خویش با مرغ خو کرد بگرد
هر آنچ او بخوردی بخوردی همان   شب و روز نشسته در آشیان
نه زآنجا فرود آمد ... چاره بود   نه او را از آن رنج زنهار بود
خوذ او را کان آنجا نهاد که کن   بر آدم از این مرغ چون اهرمن
و را دید هم مادر و هم پدر   ندانست از آفاق چیزی دگر
ز خویشش ... دیدار اینجا و بس   کی آنجا نیاید دگر هیچ کس
چنان تا کی با هفت سال تمام   گذر کرد دور شهور و اعوام
همی بود آنجا وی ... سال   پس آنگاه حکم بلی ذوالجلال
ز صنع و لطایف لطف بنمود   شنو این عجایب ... شنود
ببین با قضای خداوند پاک   که عالم بیاراست از آب و خاک
زمشرق چگونه بنزد آن پسر   بنزدیک آن دختر چون قمر
که سیمرغ از کرده شد شرمسار   فرو ماند از قدرت کردگار
ز نزد شاه مشرق که آن پور راد   بتقدیر و حکم خداوند داد
بدنشان دگر هیچ فرزند نیز   همی داشتند آن پسر را عزیز
همی پرورید نش اندر نعیم   میان زر و سیم و در یتیم
بصد گونه گون ناز و جاه و جمال   بپرورده بودند تا هفت سال
چو شد هفت ساله ز دوران بسر   مر او را قضای بیامد بسر
یکی علت او را پدیدار شد   کزان علت او سخت بیمار شد
وزان رنج او مادر و هم پدر   ببوذند از وی به رنج ...

همان یکسر

همان یکسر بود شان در جهان   جو دیدند او را بزاری چنان
جهان بر جهان نشان سیاه   بهر حیله و چاره بردند راه
کجا بد حکیمی بروی جهان   همان هر که دادی ز دانا نشان
همی جمع کردند بر در بسر   که هر کس ز گندی برو بر نظر
کی درمان درد دیابند باز   رهانند آن طفل را زان گداز
جو از گرد عالم بزرگان بسی   کی بودند در راه دانش کسی
ببودند و چندی زمان در گذشت   کی آن پور از رنج رسته نگشت
سرانجام یکسر حکیمان بهم   نشستند و خوردند از آن درد غم
بجستند در رای و تدبیر راه   که با جست درمان فرزند شاه
جنان با شد از علوم و کمال   کی آن طفل اینجا نباشد ...
در این هوا ... سازگار   و را گر از این گونه بیمار زار
و را جای دیگر بباید بدید   که طبعش از اینجای بهر ...
که با طبع او سازگاری کند   هوا با غذا اینزیاری کند
که تا شاه زاده شود تن درست   نماند درین رنج بیچاره سست
پس آنگاه طبع و نهاد بسر   بدیدند فرزانگان سر بسر
بگفتند او را بدریا کنار   بود جای با باشد ش سازگار
شود مدتی چند شاد و درست   از این در و را چاره بایست جست
شهنشاه مشرق چو زیشان شنید   بسندید و اندوه خود بر گزید
بگفتا ببینم بسر راد و راست   که آرام بخشند ...
همان بد که باشد درست و حزم   وگر دور باشد ز من نیست غم
بدان مهتران و حکیمان بگفت   که باید شما را اکنون راه رفت
ستایید خلقی زمین گران   بگردید یکسر بگرد جهان
هر آنجا که باید شایسته جای   که خوش باشد ش خاک و آب و هوا
بیابید و آرید زی من خبر   که سازم مقامی ز بهر پسر
برفتند مرد آن دانش شناس   گرفتند در هر زمینی قیاس
بدین بد جای بدریا کنار   که بودی مر آن طفل را سازگار
کی زین بد و رفتند زی شاه باز   بگفتند اکنون برآرای ساز
شه مشرق آن طفل را برگرفت   بدان جای رفتن ره اندر گرفت
بر زد خیمه و ساخت لشکرگهی   همی برد آنجای تا یک مهی
بسر را همی داشت آنجا مقیم   درستی پذیرفت حالی سقیم
چو یک ماه کردند آنجا قرار   بسر را شد آنجایگه سازگار
درستی همی آمد او را پدید   همه رنج او سوی راحت کشید
پدر چون چنان دید شادان بسی   ز اندازه بیرون نشاطش فزود
چنان گشت از بهر فرزند شاد   که هر دو جهانش بیاد او فتاد
بیامد سپک سوی ماوای خویش   گشادش خزینه ز کم تا بیش
بسی او شادان و کاری گران   بیاورد و زر داد شاه ...
فرستاد آن جمله زی آن مقام   بآنگاه و اسباب و مالی تمام
کی رفتند و آنجا بدریا کنار   بگردند جای مقام و قرار
بگردند شهری بدانجا بنا   بنا را کشیدند سر بر هوا
یکی شهر معظم با آیین و ساز   کی از دیدنش دل بیفروز و ناز
نشستن گهی در میان شاهوار   سراهای زیبا چو باغ بهار
مقامی بلند و ظریف و فراخ   بیاراستند باغ و ایوان و کاخ
بگردند زیبا سرای تمام   که کرد این پسر اندر آنجا مقام
نکو بود ش آب و خاک و هوا   ز هر جای بودند راغب و را
همی آمدندی گروها گروه   کسانی که بودند دانش پژوه
چو آباد شد شهر و چندی گذشت   همان شاهزاده مقیمی نگشت
همه رنجها از تن او بکاست   همه کارها بش شد آنجای راست
بر آمد بحد بلوغ آن پسر   بیفکند در کار عالم نظر
از آن سان که باشند شاهان گرد   همی یافت از خوشی دهر بهر
همی رفت هر گاه سوی شکار   تماشاکنان سوی دریا کنار
قضای خدا چون نگرشد کارگر   همی خواست او را ره گشتن بسر
یکی روز بگرد دریا کنار   همی گشت با تای چندی سوار
ز هر سوی بر آب دریا نظر   بکرد و بجست از تماشا گذر
ز تا که یکی کشتی آمد ز ...   پسر چون که کشتی بدریا بدید
خوش آمدش سخت و شگفتی بماند   همانگاه ملاح را پیش خواند
بگفت از کجا آمدی سوی ما   وز اینجا بگو عزم داری کجا
بدو گفت ملاح کز حد روم   برون آمدیم و از آن مرز و بوم
از این شهر نو کرده آمد خبر   مر اعزم بد سوی جای دگر
ز بهر نظاره بدینجا یکاه   رسیدیم بر بدره تا همه راه
که ما نیز این شهر را بنگریم   وز و در جهان هم نشانی بریم
چو بشنید از او شاهزاده سخن   بدو گفت ای پیر بس ...
بجندی توانی ندوم آمدن   وز این جایگه چند دانی سدن
بدو گفت اگر باد باشد ز الله   بکشتی توان رفت تا ماه راه
اگر از بلاهای دریا ...   بود ایمنی بر کرد ...
چو باد مخالف نیاید پدید   بیک روز تا ماه ... بتوان رسید
سفر کردن اندر میان بحار   فزاید همی مرد را روزگار

[illegible]

بآب اندرون از عجایب که هست
بیکباره مردم ببیند چنان
جو احوال دنیا سراسر شنید
ازینسان که دارم بخشکی هوس
همان چیزهای عجایب در آب
بفرمود تا کشتی ساختند
نجیب اکران و سرود و طرب
زهر سو که بادی موافق بوذی
همی کرد هر که دلیری دگر
یکی روز بنشست با خاصگان
از آن مسکن خویش دور اوفتاد
جهان گشت تاریک بر شاه زاد
بجوشید دریا از آن باد تند
دگر باره بردی بقعر زمین
بدین شور و تلخی و سختی و سوز
سرانجام زد بر یکی سنگ سخت
همه غرقه گشتند و بی جان شدند
یکی تخته در دست او اوفتاد
زبعد چهل روز حکم خدای
بیفتاد در دامن کوه قاف
بجان رست و آمد بخشکی برو
از آن میوه خورد و شکم سیر کرد
پس آنگه در اندیشه بنشست و گفت
مرا از قضا هست کوهی بلند
ندانم چه خواهد قضا کار کرد
سرانجام بنهاد دل را بدان
همی رفت تا در آن کوهسار
بر آن کوه میگردد هر سو شکار
خیان خشک کردی و بردی بکار
بخوردی از آن میوها آن پسر
با ومید آن کز سر کوه مگر
جوانمرد بر آن کوهسار بلند
بسر بود کمراه گردان بکوه

ندیدش کرد جو هشیار
کی عمری بخشکی نشستیم زمان
شد اندر دلش این هوس تمام بس
تماشا کنم در که و دشت بس
ببینم شود خاطرم با حبوب
چنان چون بایست بر داختند
همی گشت در آب تا گاه شب
بملاح گفتی کزان سو شوندی
همی راه برد اندرون بیشتر
بکشتی درون با دلی شادمان
بر آمد زنا که یکی صعب باد
زخشمش خوشی جهان را و بنیاد
همی موج زد بر سپهر بلند
در و اهل کشتی بیانگ و انین
همی داشتشان باد شبانه روز
شکست و شد از جملگی لخت لخت
بدین سان همه جمله بیجان شدند
بر آن تخته بنشست و در را نهاد
بیاورد صنع و لطیفه بجای
مر آن تخته را داد را اندر آب
ندید او کسی با رونه همچون
درخت و بیا سود از رنج و درد
که اکنون که باشد مرا یار و جفت
جو از پیش دریای ترسنده تر شد
چه باید مرا دین اندوه و درد
کی باشد بر آن کوه دایم نوا
بسی راه برید لیل و نهار
وز آنسان بسی میشدش روزگار
بر آن بود بر سر همه روزگار
بدان برد ایام خود را پسر
بسی جز آن کوه جای دگر
در آن کوه میگشت خوار و نژند
زغم گشته از زندگانی ستوه

وزان جانورهای اکه زب
از این گونه ملاح بسیار و هوس
بگفتا چرا من بدریا و آب
چرا نیکردم بدریا درون
ملک زاده زینگونه تدبیر کرد
پس آنگاه هر بامداد پگاه
همی رفت یکهفته راه اندر آب
از این گونه تا گشت دور زمان
از این گونه تا حکم پروردگار
بروز و سرود و نبات و طرب
چنان باد گرم بیخ بر کنده کوه
بایستاد بادش اید زتفا
همی برد کشتی گهی در فراز
همه دست بشسته زجان عزیز
بر آمد ز کمراه کشتی جهان
جو کشتی شکسته شد و پاره پاره
جز از شاهزاده که با جان بجست
چهل روز آن تخته را روز و شب
فکند آن تخته را بر کنار
جوان تخته زیر زد و رسید
بسی شکر گفت از خداوند فرد
جو از خواب بیدار شد شاه را
کجا رفت دانم از این جایگاه
بماند من اینجا بی رهنمون
همی گفت ازینسان و بگریست زار
بحکم جهاندار بنهاده سر
زهر نوع برد اختر ستان و نون
همی کرد از گوشت آهو کباب
دگر آن مقامی که کهسار بوذ
بیالای آنکه رهی بد در آن
سرانجام شد بر سر کوهسار
ندانست از پیش راهی بسر
وز آن سوی دختر در آن اشیان

بدریا و ریذا زبرای عجب
همی گفت و شد زاده بنهاده گوش
ندارم زبهر تماشا شتاب
که باشد تماشا و خوشی فزون
نه او کرد با حکم و تقدیر کرد
در آنجای میرفت فرزند شاه
گهی با درنگ و گهی با شتاب
بکشتی شدی از سر مهربان
بر او کرد دستور قضا آشکار
همی اند کشتی سه روز و سه شب
زمین گشت از فوج او و ستوه
همی برد کشتی بحکم خدا
که صد نیزه بالا بردی در آن
زما او و مال و ز اسباب و چیز
کی یکباره آواره گشت او جهان
جهان گشت بر جملگی تار و بار
همی زد بدریا درون پای و دست
بکرد اندوشه زاده ابذ [illegible]
بجای که بد حکم پروردگار
تن خویش از آب بیرون کشید
همانجا بد ترشنده خشک کرد
بسی کرد شکر خداوند داد
جدا مانم کز آدمیست خلق راه
ندانم کجا رفت باید برون
بسی زحمت اندیده خون بکار
کی با خود جدا از قضا این بسر
که از بهر خود کرد تیر و کمان
فکندی بسنگ و تف آفتاب
درختان پر میوه بسیار بوذ
با هستکی شد بدانجا فراز
بجای کی سیمرغ را بد قرار
جهانرا همان کوه می دید و بس
پسر بر ده بذ شانزده سالیان

شده بالغ و گشته عقلش تمام
که از مرغ زادم بر من کجاست
و گر مادر من شد او هیچسان
زهر جانور بذ این کوهسار
کنون مر مرا هیچ چیزی زین
جو بالغ شد و عقل و هوش نمود
برین کوه مرغان دیگر همه
نگوی چرا مر مرا پر نیست
چرا مر مرا نیز با خویشتن
بذو گفت سیمرغ کی نازنین
اگرچند سیمرغ تقریب گفتش
بدل کرد اندیشه در روز و شب
از آنگونه گردان بهر جایگاه
درختی رسیده بچرخ بلند
قضا را از آنجا یکی بنگرید
بدید آن جوان را بدان کوهسار
دل و طبعش از مهر او شد نوا
سبک از سر دار او و از کرد
نگه کرد هر سو و گسترانید
جوان دیدش در عجایب بماند
بدید آنجهان دختری خوب چهر
همان نرگس دیده شوخ خوش
نگاری که از شوخی و دلبری
بگفتا ای نگار نگارنده خوب
سروشی مگر و رنده حور وشی
جو دختر سخنهای او را شنید
چه چیزی تو از جمله جانور
ندیدم دگر چون تو اندر جهان
برون آمد و افتادم زما و اجای
پس آنگاه از وی بپرسید باز
همی یاد کردم من این چشم باز
نه مانند اویم از هیچسان
پسر چون شنید این عجایب بماند

در اندوه و اندیشه بودی مدام
دو بالم نه پر تا بپرم چرا
که در کرد چندین سر و سایبان
همی گردد از مرغ و پر و شکار
نشیمن و سر و پر و بال و سخن
همه روز دختر در اندیشه بود
زهر سو بگردید جوی و رمه
بسان تو هم هیبت و فر نیست
بپردی یکی روز تا نیز من
تو طفلی هنوز و نباشد چنین
دل دختر از پند نشگفتش
وز اندیشه میبد برنج و تعب
بمرد نشکار اشیان برد راه
بر او آشیان کرده از ارجمند
همان دختر و این پسر را بدید
برفت آن زمان از سر شاخسار
ز مهرش همانگاه شد ناتوان
جو نشنید بار دگر باز کرد
دگر باره آواز دختر شنید
بسی بر زبان نام یزدان براند
که بر چهر او مهر ورزید مهر
شده از همه جادوان دلکش
هزاران دل از دل بکردی بری
که هستی تو با این همه عیب و [illegible]
که هم بنده خالق اکبری
وز آنسان جوانی نکو روی دید
که مانند تو من ندیدم دگر
تو اینجا بدید آمدی یا کجا
بدینجا رسیدم بحکم خدای
کی تو چیستی ای نگار طراز
تن خویش دیدم بدین سرفراز
نه او نیز ماند بمن بی گمان
زحیرت بسی نام یزدان بخواند

بگفتی که من چیستم در جهان
بماند نماند مرا هیچ چین
چرا چون منی دیگر از وی نزاد
بتن بچه هر یکی همچو اوست
بذو می نماید مرا و بمن
بسیمرغ باری دو سه گفت این
همان بچگان نیز با مادرا
شب و روز باشم بر آن آشیان
بپرواز باشم دلیر و قوی
بباید ترا سالهائی شمار
از یرا که عقلش همی برد راه
قضا را جوان شاهزاده پسر
درختی بدید از زبالای کوه
همان درخت بنشسته بر آشیان
دلش گشت لرزان ز دیدار او
همی تیز تیز اندرو بنگرید
بدانست کو هست از انسان در
جوان چونکه آواز آدمی
زنا که بدیدش فراز درخت
دلیری بکرد و بیامد فراز
دو رخسار او را و از نکوی و تاب
ببالا جو آزاد سرو بلند
پسر چون دو آن شد بر بر در
چه چیزی تو چون آدمی زادگان
نشان ده مرا با تو جو دستی
بذو گفت من هیچ هستم تو نیز
دد و دام و ارجند کوه شکار
پسر گفت من آدمی زاده ام
همه حال خود را بذو باز گفت
که چون در رسیدی بدین جایگاه
مرا مادری هست مرغی عظیم
ندانم که من چیستم با کی ام
بگفتا ای عجب چیست احوال تو

نشسته همیشه بر آن آشیان
نبی چند اندر دلم مهر نیز
چرا مرغ او نیست مانند آن و شاد
وزان بدگرا بدائی بود و سنت
جو بینم چه در روی چه در خوی
کی ای مادری همچو جان عزیز
بپر بد از هر سوی تا زمان
ندانم ز آفاق سود و زیان
ببینم جهان هر زمان از نوی
که برت برآید کی گیری شکار
کی عقلست دانای صنع اله
بر آمد از آنسان بدان کوه بر
که چرخ از بلندی او شد ستوه
شده ماه تابان ز دو دوش توان
شد از طبع جانش خریدار او
همه صورت و شکل او را بدید
دلش پیش از آن صبر کردن نخست
شنید آمد اندر دلش خرمی
شگفتی زدیدار او ماند سخت
ببالا آنکه کرد دل بر نیاز
بر رده بذ آب زمه و آفتاب
فرو هشته از سرو مشکین کمند
نگه کرد زی آن بت سنگدل
مگر هستی از نسل آزادگان
ور این هیچ گفتم تو از جیستی
مرا دل اندر اندیشه بهر تو است
بدیدم بسی من بر این کوهسار
زنسل بزرگان آزاده ام
نگرداند از آن دختر اندر نهفت
بر آن پسر و سر چون گزیدی پناه
کی من نیز دارم از او ترس و بیم
بدینجا فتاده بهر جایگاه
چگونه بسر شد همه وسال تو

تو هستی بفرزند آدمی همچو من — منم مرد از آدمی و تو زن
تو با مرغ چون باشی ای خاک — چو مرغان نشست و رور بر آشیان

مگر او زجای ترا در ربود — بیاوردنی زی خانهٔ خود دود
ازین گونه آن دختر و آن پسر — بگفتند بسیار با یکدگر

بدادند دل این بدان آن بدین — یکی بر درخت و یکی بر زمین
سرانجام دختر بگفتا کنون — جهان گرد دار تیره شب تیره گون

نباید همان مادر من دمان — مباد آگه سند برا هیچ سان
ترا گر ببیند برآرد هلاک — مرا نیز باشد از و بیم و باک

تو پنهان شو امشب بجایی که من — یکی چاره با مادر خویش بین
بسازم کی فردا مرا بر زمین — بیارد که تا با تو باشم قرین

چو بینیم ما یکدگر را بهم — برآریم از خرمی سر بدم
بگفت این و خود را کشید سی بجای — جوان نیز پنهان شد از گردای

برفت و تن خود بجای بهفت — زدیگر شبان آن شب آسوده خفت
همه شب همان دختر چون نگار — زاندیشه بی خواب بود و قرار

چنان تا که خورشید عالم فروز — برآورد سر از گریبان روز
همان مرغ آهنگ پرواز کرد — در حیلت آن دختر باز کرد

بگفتا ای گرامی مرا دل نژند — همی باشد و پای مانده ببند
زمینی چنان سبز بنهاده شش — برو نیکویها ز اندازه بیش

همانا بهای روان آن چنان — توانی بمنقار آری از آن
جدا کن مرا زین درخت دراز — یکی روز باری فرود از فراز

که تا من زمین را ببینم کی چون — بگردم زمانی بهر سو برون
گشاده شود پایم از بند سخت — ببینم مقامی بجز در درخت

ازین گونه بسیار با او بگفت — که بهر بغتش مرغ ای سلفت
مرا اورا از اینجا بیاورد بر — بگفتا مباش ایمن از گرگ و شیر

مرو سخت دور از بر آشیان — کی با بر تو ناید زچیزی زیان
وگر از دد و دام این جایگاه — بقصد تو آیند ناگه زراه

بگو مادرم هست سیمرغ و بس — نیارد بتو آمدن هیچ کس
خود از بیم من جمله دام و دد — نیارند بر سوی تو کرد بد

بدادش ازین گونه اندرز و پند — نشاندش بر برد بر درخت بلند
پرید و شد باز زی کار خویش — فرو ماند آن دخت با یار خویش

جو از رفتنش گشت آگه جوان — سوی آشیان شد هم اندر زمان
فرود آن پری چهره را بر زمین — بدید و شد از شادی آنجا غمین

برفت و مر اورا بر در گرفت — دگر باره گفتار از سر گرفت
بپرسید کامشب چگونه بدی — چگونه برستی زبیم و بدی

ورا نیز دختر بپرسید و گفت — کی امشب مرا دیده هرگز نخفت
زمانی زمهر تو نشکیفتم — کی سیمرغ را بار بفریفتم

کی آوردم از آشیان بر زمین — بباشیم ما هر دو با هم قرین
کنون هیچ سان چاره دانی و ساز — کی دیگر نباید شدن بر فراز

تو چون آمدی تا از آن سو کنم — زما وای سیمرغ برون شوم
بسر گفت ای دلبر ماه روی — ازین در زمین چاره ره مجوی

کی گر چاره بودی بجای دگر — چرا ماندی من بدین کوه در
ولی هست در پیش دریای آب — نه آبادی جای دگر نه خراب

نشاید از آن سوی در باشد — نه زاینجای شاید برون آمدن
چو تقدیر و حکم و قضای اله — مرا داد آبشخور این جایگاه

هم اینجای باشد مرا کرد زیست — مرا چاره بر جز خداوند نیست
مگر او شود یار و فریاد رس — وگرنه همین است ما را و بس

چو بشنید دختر برینسان پند — ازو فتنه ازاج دلرا نوبند
پس آنگاه بگرفت دست جوان — وز آنجا یکه شد بباغی روان

رسیدند نزدیک یک چشمه سار — کنارش پر از نرگس و لاله زار
نشستند بر سبزه ... — قضای خداوند و حکم قدر

مر آن هر دو را گرد شهوت پدید — چه باید سخن با این درازی کشید
خود این هیچ گفتم ازین قصه باز — زتقدیر و حکم یکی بی نیاز

غرض این بد از جمله کان هر دو تن — بباشند با یکدگر رای زن
چو هر دو بهم در رسیدند باز — کنون قصه کوته شود بی دراز

چو با هیزم آتش بهم در رسید — نبایذ جدا نه از عماره برید
دو کودک نر و ماده هم در دلام — رسانید حکم و قضای قدم

بود آنچ با هم بایست بود — بیکدگران مهرشان بر فزود
دل هر دو را مهر شد جای بر — بماندند در چنگ تقدیر اسیر

همه روز بودند تا گاه شب — فزودند مر یکدگر را طرب
چو آمد در آفاق هنگام شام — طلایه رسید از شب تیره فام

گرفتند مر یکدگر را ببر — بدادند بوسه بروی و بسر
زیکدیگران دور گشتند زود — که سیمرغ را آمدن وقت بود

جوان رفت و خود را نهان کرد سخت — همان دختر آمد بر آن درخت
چو زی آشیان رفت سیمرغ باز — ندید آن دختر بغز و نیاز

همی دست دختر گرفت آن زمان — برآورد و بنشاند بر آشیان
بپرسید کام و زچون بوده — برنجیده یا بیاسوده

بدو گفت

بدو گفت امروز خوش بود سخت — همه روز بودم بنزد درخت
بگفتم دمی در زمین هر زمان — تماشا کنان در بن آشیان

بیودم گشاده از آن بستگی — بپرهیزم اکنون من از خستگی
ازین سان حکایت بسیمرغ گفت — ز اندیشه دل دران شب نخفت

همی تا بر اختر از آسمان گرد — که تا شب بصد حیله با روز کرد
دگر روز کز روی بیرون بتاب — گشاد و برآمد ز آب آفتاب

دل دختر اندر برش شد طپان — که سیمرغ کی پرّد از آشیان
بپرسید سیمرغ کامروز نیز — برم بر زمین ای چو جان عزیز

همانگاه دختر بسی لابه کرد — دو دیده زغم پر زخونابه کرد
دگر باره سیمرغش از آشیان — فرود آورید و نهاد آن زمان

خود آهنگ پرواز کرد و برفت — بدانجا که آهنگ بودش شگفت
زجای نهانی برون شد جوان — بیامد بنزدیک سرو روان

بدیدند مر یکدگر را بکام — ز دیدار کردند دلشادمان
زیکدیگران اندر آویختند — بمهر دل اندر هم آویختند

بیادی و کام و نشاط و طرب — ببردند آن روز را تا بشب
بل از دو هیچ نگذاشتند — زیکدیگران کام برداشتند

جو پوشد جهان تیره و شب سیاه — شب تیره بگشاد زلف سیاه
دگر باره از هم بودند دور — تن با توان و دل نا صبور

جوان رفت پنهان شد آنجا که بود — نشد در بر آشیان دخت زود
بیامد سوی آشیان مرغ باز — ببرد دختر او شد بر فراز

ورا کرد دختر فراوان دعا — کی از غم رهای بدادی مرا
که من دی و امروز آسوده ام — که از آشیان بر زمین بوده ام

جو بختم چنین گفت سیمرغ باز — بدل گفت کین کار کردند راز
من این را همی پرورم سالیان — نهاده بشب روز در آشیان

بدان تا قضای نیاید بدین — نباید مرا شرمساری کشید
گرو بسته ام با قضای خدا — که از جفت دارم من این را جدا

جدا ای برم ز آشیانش بزیر — چرا بشنوم با قضا هاد بر
اگر چند بر جای من هیچ سان — بزرّند را دادی از دیگران

ولیکن از آن بد نباشد کزین — بدارمش در موضع خویش بس
کرد اند که تا چون بود کارها — بترسید باید ز اسرار رها

کزین دختر این باشد نشان — بیابم نشانش دگر در جهان
کجا باز یابم در این کوهسار — وگر چند باز کردم بسی روزگار

بجنبانمش دیگر از آشیان — که فارغ بوم من ز سود و زیان
همه روز هر جا که باشم چنین — بدانم که هست او بدینجا یقین

دگر روز چون زد سر بر صبحدم — برآورد خورشید تابان علم
دگر باره دختر بیامد فراز — که سوی زمین برد خواهد نیاز

ورا گفت سیمرغ کین نیست رای — ترا آشیانست ما را و جای
ترا بر زمین هیچ سان کار نیست — کی اندر زمینت کسی یار نیست

درین کوه در گرگ و شیر و پلنگ — بدرند هر یک دل خاره سنگ
برآرند ناگه زجانت دمار — پس آنگه غلط کرده باشم شمار

نشایدت شد ز آشیان — مباد اکی ناگه بیابد زیان
هر آنچ از زمینت بباید زکی — که اینجا ببینی تو با من بگوی

که من خود بیارم بسوی تو آن — که سازی هم اینجا تماشا و ناز
زسیمرغ دختر چو این سان سخن — دلش گفتی از درد و غم بر درین

همانگاه رخسار بی رنگ شد — جهان بر سر بر دلش تنگ شد
بسی لابه کرد و بسی گفت نیز — که سیمرغ نشنید از آن هیچ چیز

بزد بال و بیمش بکرد آن زمان — بپرید حالی خود از آشیان
فرو ماند دختر فراز درخت — پشیمان و دلتنگ و شوریده بخت

یکی چشم و صد رود دارو بوا — خروشان و مویان و زار و نوا
نشسته بر آن آشیان مستمند — دل از درد و هجران شده دردمند

جوان چون برون آمد از جای خویش — بیامد گرازان و نازان به پیش
چو دلدار را دید بر آشیان — شد از درد دلدار رخسر روان

بیامد خروشان بنزدیک یار — بپرسید از حال و احوال کار
بگفتا بگوی چرا ناشادیان — که افکندی اندر دلم کین از

مگر سیر گشتی ز دیدار من — نبی باشی از دل خریدار من
جو دختر ورا دید گریان بگفت — که ای مهر دلبر و خوب جفت

ندانم چه بخت بدم کار کرد — مرا از غم عشق تو زار کرد
بگفتا بمن تا تو باشی بجان — نخواهی فرو رفت ازین آشیان

همانجا بباید ز روی زمین — نخواه ازین و من سازم چنین
کنون مانده ام از چنین تو جدا — بماندم زتیمار و غم مبتلا

جوان این گفتار را و دل بخست — همانجای دلتنگ و گریان نشست
یکی بر درخت و یکی بر زمین — برابر نشستند خوار و غمین

گرستند وز کس بسودی نبود — کز آن گریه هم درد دلشان فزود
سرانجام گفتند با یکدگر — که ما را کی خواهد شدن چاره گر

جز از مادرش کیستمان رهنمای — که خواهد زدن اندرین کار رای
نگوی که تدبیر این کار چیست — برابر چنین چند باید گریست

سرانجام دختر بگفت ای جوان نمایم ترا چاره این زمان
ترا کشت باید در آن کوهسار یکی گاو را کرد باید شکار
مران گاو را کشت باید نخست ازو پوست چون خیل گیرد درست
چو بیچاره زو پوست گردد جدا بدو اندر و نخفت باید ترا
تر خوش بباید ازان بوستان جای بسازی و پوشی سر و دست و پای
بسان نگاه در وی باشی نهان که از دور بینم ترا ناگهان
بگویم سیمرغ کاین را بیاد که باشد مرا دیدنش غمگسار
چو آورده باشد ترا پیش من ز تو شاد گردد دل ریش من
همه روز سیمرغ در آشیان بباشد بباشیم با میهمان
چو این شب تیره از گه بدین بباشی در آن پوست تو با بدین
بخواهد همی پوست جستن درست همان چیز داند که بود آن نشست
کمانی بیار و وی از آدمی بمانیم با هر دو در خرمی
برانیم چندی دگر روزگار که تا خود چه فرمان دهد کردگار
جوان گفت با وی که فرمان تراست کنم هرچه با من بگفتی رواست
چو کردند تدبیر و حیله گزید بر این حیله دلشان همی آرمید
برابر نشستند خندان به شب بودند بی کام و ناز و طرب
شب تیره چون دامن مشک رنگ بپوشاند از کوه تا کوه تنگ
جوان زود شد سوی جای نهفت همه شب باندیشه اندر نخفت
سوی آشیان رفت مرغ و نشیب همان دخت لب از گفتن ببست
چو روز دگر مرغ پرواز کرد جوان دست جنگ اوری باز کرد
کمان برگرفت و بشد بی شکار کمین کرد جای بدان کوهسار
یکی جوق از گاو کوهی دمان گذشتند و او تیر بر شست از کمان
بزد بر یکی و در انداخت زود بلند آنکه پوست ازو چون دود
بیاورد ازان پوست گیرد رخت بود پیش ازان دختر نیکبخت
چو خیلی در ستش و زان بد بوست همه حیلت و چاره از بهر دوست
بپسندید دختر بگفتا کنون برو پیش من از زمان اندرون
که تا من سینم ازین جایگاه که در حیلت ناتوان برد راد
مبادا که سیمرغ چون بنگرد بر بستان ما هیچ سان ره برد
جوان چون که بشنید گفتار دوست همانکه بیشتر درون شد بپوست
یکی پوست بد بس دراز و فراخ بیک گوشه در شد بسر همچو کاخ
بند هیچ بنهاد رو هیچ سان بیامد کسی را بدل در گمان
بدو گفت دختر که سخنی نکوست بیابم ازان پوست دیدار دوست
بر آن آشیان شد و در سخن ازان سان که تو انش دیدار در خت
که تا من بخواهم ز سیمرغ باز که ارزد همین پوست را بر فراز
چنان کرد برنا که او رای دید ورا دور ازان آشیان جای بد
نهاد و خود اندر دگر پاره بار برابر نشست اندلی بر نیاز
چنان تا شب تیره لشکر کشید چو روشن ازو بی سر اندر کشید
جوان رفت و بنهفت خود را تمام بپرید سیمرغ سوی مقام
نشست از بر آشیان بی خبر ازان دختر جادوی چاره گر
چو خورشید سر بر زد از تیره خاک جهان از زهر تیرگی کرد پاک
چو سیمرغ پروازی خواست کرد یکی حیلتی آن دختر که است کرد
بسیمرغ گفتا مرا بر زمین بر دی و می دارم همچنین
بیاور کنون چیزکی پیش من که از بهر یاری بود خویش من
گذارم بدو روز را تا بشب بباشم ز تنهای اید رتعب
بدو گفت سیمرغ هر آرزوی که داری تو در دل مرا باز گوی
بیارم بنزد تو هرچه هواست که نزد من این حاجت تو رواست
ببین تا چه خواهی ز روی زمین که بدهم ترا از روی زمین
بدو گفت دختر که از خشم بسیار بدیدم شکفته یکی لاله زار
ز هر گونه گل رسته بر طرف آب دلم دارد اکنون سوی آن شتاب
بیادی مرا زان گل و لاله چند که شادان شود اندر دل مستمند
همان جرم کاوی که ازان جایگاه نهادست رنگ سپید و سیاه
خوش آید دلم را ازان رنگ و بوی دلم دید تا گفت زار زوی
بیاور ببینم که تا چیست آن که اندر خوش می نماید چنان
بشد زود سیمرغ نادان خوند بدان چشمه منقار خود در نهاد
ازان گل و لاله برناوان بچید همان جرم کز دور افتاده بن
سبک برگرفت و بیاورد مان بیاوردان جمله بر آشیان
گل و لاله و پوست انگند پیش بپرهیز و خود زین کار خویش
چو سیمرغ رفت و سگالند دوست بر وی آن ناز بوست دلدار دوست
نشسته بر آشیان بردبار بسیجه شد درهم از روزگار
مرا دل همی داد و امرز بجای نشستند شادان و آسوده رای
چو هر از شب تیره تاریک شد همان وقت سیمرغ بر دید اسند
همی رفت در پوست مرد جوان سر و تن بکردی در آنجا نهان
یک گوشه بنهاد و را آن نیز برانست سیمرغ ازان هیچ خبر
ازین گونه تا مدتی شد بسر ببودند یکجای دخت و پسر
چنان تا که از اتفاق قضا همی کرد در سوا شد ز اتفصا
ازیرا که اجادن چه بگرفت بار بسر رفت انباز روزگار

بزنی بنشود ز دستش پدید کزان قفل را کس نداند کلید
کزان کار شان با ترس و بیم که هر دم گشت ازان نهفته عظیم
بیاورد پوشیده از همگنان زناگه به حکم خدای جهان
دو باشند خفته بیک جایگاه سر گردند روزی از قضاء الله
جو شد آشکارا نهان کرده کار شود دستش همچو مهیا آشکار
چو دختر شد آبستن از شاهزاد شد از مهر و رخ خود بر یکر نهاد
در آمد شکم پیش و شد روی زرد پسر مرد در خسا ره همچو ورد
بدیدند سیمرغ او را عیان دگر بیز دیدی که تابد کمان
چنان تا ز دورانش نه ماه تمام گذشت و شد از عمره او تمام
بامروز و فردا بیفتاد کار دل دختر از بیم شد پاره پار
بترسید و گفتا نگه با بسی که خواهد رسید این بلای بسر
کنون وقت آمد رسد دست تنگ زحیلت گذشت شود اکنون زرنگ
کزین نازنین بناشد درون که تا یار بود هور عالم درون
بشب تا شد آنکه سیمرغ جان کجا بر دشاید بروی جهان
بیک لحظه ما را کند تار و مار برآرد ز هر سر بزاری دمار
کنون چاره ما چه باشد درین سر دگر برانیم ازدیده همین
نه ما راست با او مقام ستیز نه از جنگ او هست راه گریز
نزاده مر ورنش از آشیان که در کوه نتوان ازو شد نهان
بگفت این و برخاست با شاهزاد بنالید و فریاد ها کرد باد
جوان درد او خسته دل شد جوا شدند هر دو از درد دل ناتوان
گرستند هر دو بزاری بهم ازان سان که برنا مر از هر دو دم
بشستند از جان خود دست پاک نهادند دل هر دوان در هلاک
چو نومید گشتند از هر دو تن ز دلدار و زجان و ز خویشتن
خدای منزه ز ریب و ز عیب بعرش شد اظهار اسرار غیب
فرستاد نزد سلیمان سلام وزین قصه معلوم کردش تمام
جهان جوش شد بی کشش و قلیل بگفت از همه سر و را جبرئیل
بدان نیک گفتا که دادار فرد ازان با تو این راز پیدا بکرد
که گوی بسیمرغ تا این زمان بنزد تو آن دختر ارد دمان
که تقدیر دادار رب انام ببینند این قوم تو خاص و عام
سلیمان چو بشنید گفتا که رب بماند از قضاها ی رب در عجب
بنزدیک آن بی کران قوم خویش همانگاه سیمرغ را خواند پیش
بسیمرغ گفت اندر آن روزگار که امروز من وحی پروردگار
بی دختر شاه مغرب که ربت چنان کرد تقدیر خود را سبب
که بورشه مشرق و را الجفت بگیرد شود آشکارا نهفت
بسینه زدی تو دران روز دست همانا ترا ازین سخن یاد هست
که گفتی که من حکم پروردگار بگردانم و من کنم آشکار
نه آن دختر این بند بسر بخواهد قضای خدا شد پدید
گذشتست اکنون بسی سالیان همان بود نی بوده شد در میان
تو خود بازنمای از کار خویش وزان مردی و درد کردار خویش
که چون کردی انکار شان جدا دگرگونه چون شد قضای خدا
خبر ده که تا انجمن سربسر بیابند از قوت تو خبر
چو سیمرغ بشنید ازو این سخن ببیش آید و بوسه دادش زمین
بگفتا یکی نیک رسول خدای مرا دل همی آرزو داشت رای
که دو زی بر بین زمر این سخن که من نو کنم ان حدیث کهن
مرا نام کران روز گفتم چنان کنون بی بشت بگویم همان
بیاوردهام هرچه گفتم بجای دگر گون بگردم قضای خدای
دو روزه بدان دختر شاه زاد که در دستش آوردم ای شاه زاد
بدانجای بردم مر او را از این بدین بست جز من دگر هیچ چیز
بدین بست خود آدمی هیچ سان بداند که خود هست دیگر جهان
سلیمان چو بشنید گفت ای عجب چگونه شدی تو مر او را سبب
کنون آن قضای خدا درگذشت همان حکم را کار بر داده گشت
چو فردا بیای بدین جایگاه بیاورد این همان دخت شاه
بنا بیزکی ذلی و بیای تو باز که آنکه شود کار بر تو ان
چو سیمرغ بشنید گفتا که من ز فرمان تو پرورم جان بتن
کنم هیچ فرمان دهی بی گمان بیار مش فردا من اینجا دمان
جوان شب تیره زی جای خویش بنزدیک دختر بیامد خویش
همان دختر از قضای خدای گرفته بزرش در زادن و را ای
چو در درد وهش بود یکر نیم سخت همان برد شد از روز اتبال و بخت
که سیمرغ گفتش که فردا پگاه انجای بمود با یزت راه
برستی ازین آشیان و مقام ترا شد کنون بند و زندان تمام
چو فردا بر این سپیده دمان بنزد سلیمان برم بی گمان
دل دختر از گفت او شاد شد ز آمد و واندیشه آزاد شد
بسیمرغ گفتا مرا زیر چنگ چو فردا بگیری ببر زیر چنگ
شود دید ام چیزه اندر هوای بنزیم چو بردی زجای بجاک
انان به بناشد که من این زمان شوم اندرین پوست گردم نهان
بگیری تو آن پوست را زیر چنگ بتری بسوی هوای درنگ

بنزد می شود

نبینم من اندر هوا هیچ چیز ترا نیز آسان بود کار نیز
از آن گونه بر مر مرا در جهان بهر جا که باشد مرادت روان
بدو گفت سیمرغ رای نکوست ترا خواستن را نهان کن بدوست
در انجای آسان بود مر ترا تنی سیبی زیر بال اندر هوا
جو دختر ز سیمرغ فرمان بیافت همانگاه بیچاره خود شتافت
در آن آق جون روز نزدیک بود هنوز از سحر دهر تاریک بود
در آن بوستان شد درخت بلند نخفته بماند بهر دو سوست
شده مرغ از احوال آن باخبر برآراست خود را بوقت سحر
بچنگال بگرفت آن جرم را بپرید از انجا بروی هوا
سوی حضرت شه سلیمان آمد بیاورد آن هر دو را همچو باد
کمان برد کان هست یک جانور نداشت آنکه دلگو و زن پدر
کجا دختر و کار سازده بود در آن بوستان دلبر آزاده بود
بیک بوستان درکشت هر سه نهان بیاورد نزد سلیمان جهان
سلیمان نشسته بتخت مهی بآیین و ترتیب شاهنشهی
بیاورده حاضر نزدیک و دور ز دیو و پری و وحوش و طیور
همه جمع کرده بتفصیل الجنان که بینند حکم خدای جهان
همانگاه سیمرغ آمد فراز گرازان و نازان بشادی و ناز
همی گفت خود کار من کرده ام کجا دختر تنها بیاورده ام
نکه داشتمش از قضای خدای بیاوردم این فرو مردی بجای
بیامد بنزد سلیمان چو باد همان جرم آورد و پیشش نهاد
سلیمان بکار کردنی قوم خویش بگفتا همینید ازجمله پیش
ببینید مردی سیمرغ پاک که چون وی دگر نیست بر روی خاک
که حکم خدای زهر دو جهان دگرگونه کرد آشکار و نهان
ز مغرب یکی طفل سه روزه برد نگه داشتست این بزرگ و خرد
کنون او برین نشستها و نرد نبیزه بعالم درون هیچ مرد
یکی را بغم بود کان جرم بار بگو تا چه باشد درو رنگ و سان
جوان بوستان را باز کردند زود سه کس اندر انجای بنهفته بود
زن و مرد و یک روزه کودک که بکردند بیرون از آن بوستان سر
گرفتند سیمرغ را هم بجای شد از شرم لرزان ز سر تا بپای
سلیمان بپرسید از آن شاه زاد که اکنون بیاید خبر بازداد
که تو کیستی و از کجا آمدی سوی آشیانش چرا آمدی
بجای که هیچ آدمی نامدست که از جمله عالم بیکسو شدست
تو چون آمدی زین خان جایگاه چگونه بردی بدان کوه راه
همانگه جوان زاد گفتش شاد ز اصل و نسب جملگی کرد یاد
بس آنگاه این هیچ کردم بیان بتو باز گفتم همه داستان
بنزد سلیمان همه باز گفت ازین قصه چیزی نکردش نهفت
جوان هرج بشنید سر بسر بگفت از سر یک بیک در بدر
همه خلق مانده از آن در عجب نهاده بیک انگشت بر دو لب
شده واله و مست و حیران بجای ز تقدیر و حکم و قضای خدای
به سیمرغ را روی رنگ و شنید نه دیگر بران جایگه آرمید
جهان بود خیره سر و سر و سار که از حکم دادار پروردگار
شتابان از انجایگه بر پرید شد از چشمهای جهان ناپدید
زدریا گذشت او سوی آشیان شد از چشمهای خلایق نهان
وز آن وقت باز است او ناپدید که یزدان چنان کرد قدرت پدید
که دیگر نیاید بدید از نهان نشد کس او را نشان در جهان
وزین سوی دریا دگر نگذرد جهان را دگر هیچ سان ننگرد
ز پیش سلیمان چو سیمرغ رفت دل خلق از آن سان عجایب شگفت
بسر ماند و دختر بدان جایگاه بنزد سلیمان عالی پناه
سلیمان بماند ازان گفت زود ز مغرب بیامد زمین خود بود
سوی شاه مغرب نشانی زمن برنا بیا این نبیل خوش سخن
وز انجا بمشرق شدن بی درنگ مر آن شاه را آورید بی جنگ
و رای بفرست پیشم چو باد که در آمدند هر دو کردند شاد
بفرمان او باد را در زمان ببایست رفتن بمغرب دمان
وز انجای نی شاه مشرق چنین بر دو بفرمود بستن کمر
رسیدند هر دو بکم مایه روز بنزد سلیمان ز دانش فروز
سلیمان مر آن هر دوان را زود بخواند و فراوان نکوی نمود
پس آنگه دو را نزد خود برد پیش بگفتا شنیدید تقدیر خویش
که تقدیر پروردگار جهان جز آن بود اندازهای نهان
پس این قصه را جملگی سر بسر حکایت بکرد و بداد خبر
که اولش چون بود و پایانش چون چرا گشت سیمرغ دل پر ز خون
همه پیش آن هر دوان باز گفت که پیدا شد این کارهای نهفت
پس آنگاه بسپردشان پادشاه که بردند آن خانه دخت و پسر
بکردند شاهانه سوری چنان که از بازگفتن نیاید جهان
بداد آن دو را و را جز آن کشوری که بود او جو از همگنان سروری
برفتند هر یک بماوای خویش سلیمان بیاسود بر جای خویش
وز آن سان جو دو ملک و سعادت بدیدن بهم عزت و سروری

همی تا سحر دشت اقبال و کار بفرمود در طاعت کردکار
شنیدم که یک روز بر تخت خویش نشسته بد و راضی از بخت خویش
بسالش بر از مردم و جانور از آن سان که گفتم ازین پیشتر
بفرمود مر باد را آن زمان همه بر گرفت و همی شد روان
همی برد اندر هوا باد تیز شده تخت بر بخت او مشک بیز
بدیدند صحرای اندر زمین ز خوبی و خوشی چو خلد برین
یکی دشت خرم چو چینی نگار چو مینای سبز آمد و مرغزار
روان اندرو جویها چون روان که اندر وی از هر کسی روان
شکوفه شکفته درو گونه گون چو سیاره بر گنبد نیلگون
گل و لاله و نرگس سیراب چو چشم و رخ دوستان بی نقاب
ازین گونه جایی که خوشی آن نداند کسی برد نام بر زبان
جو آمد سلیمان بدان جایگان در آن دشت خوش بر ز باغ جنان
خوش آمد دلش خواست کانجایگاه بسازد زمانی قرار و پناه
بفرمود کر باد را کی مقام که هست این نکویی و خوشی تمام
بیامد زمانی فرود آمدن بد و در زمانی بهم آمدن
تفرج بکردند در مرغزار گزاریم هم طاعت کردکار
چو باد این سخن او را شنید ز رفت و همانجایگه آرمید
در آن دشت خرم چو خلد برین بساطش نهادند آن زمان بر زمین
قضا را در آن دشت همچون نگار بدید خانه مورچه صد هزار
کجا وادی النمل خوانند نام در آن کرده موران بی مر مقام
سلیمان چو آمد ز روی هوا که آن دشت خرم خوش آمد ورا
از آن مورچه آنکه بد بهتری که بد شاه موران روی زمین
جو دانست کامد سلیمان فراز بترسید از لشکرش بی نیاز
بموران از آن دشت او از کرد دو بیند بر قوم خود باز کرد
بموران بگفتا که فرمان کنان ضعیفان و خردان بیچارگان
سلیمان که پیغامبر حق است که بر جمله عالم او پادشاست
بیامد برین دشت خرم فرود که باد از خداست هزاران درود
بپای مبارک بنا راست دشت که دشت از چو دوش سر از خلد پست
شما ای ضعیفان زمن بشنوید سراسر بسوراخ خود در شوید
مگر دید بیرون بصحرا و کوه وگرنه سپاشید خوار و ستوه
که چون قوم او اندر آیند بدشت شما را همه دشت گیرند پست
کنند لشکرش بر شما بر گذر بیاشید در زیر پی سپر
شما را کنند زیر پی خرد و خام هلاک گردانند موران تمام
سلیمان ندارد خبر هیچ سان که آمد شما را ز لشکر زیان
وگرنه کجا آوارد که هیچ شود زیر عدلش کسی پیچ پیچ
نه آن عادلست او که اندر جهان نخواهد یکی جانور را زیان
شما هر کسی سوی ماوای خویش روید و باشید هر جای خویش
قضا را جوان مورچه آن بگفت بفرمان دادار بی یار و جفت
رساند باد این سخن را دمان بگوش سلیمان همه اندر زمان
ازیرا که تقدیر پروردگار چنان کرده بد قدرتی آشکار
که هر جا که یک جانوری سخن تنید و زین باز گفتی زمن
شنیدی سلیمان ز یک ماه راه که آورد باذش از انجایگاه
بدانست گفتار هر جانور که بود از زبان همه با خبر
ز مرغ و دد و دام و دیو و پری هر آنچش رسیدی بجد منکری
زبان همه بازدانسته بود که اورا خدای این کرامت نمود
جوان مورچه واعظی کرد و پند بیاد آمد از لشکر مستمند
همی آن نعیم خود داشت باز همی خواست عذر سلیمان نیاز
بنزد سلیمان بیاورد باد رسانید در گوش آن پاک زاد
جو گفتار آن مور مسکین شنید همان عذر و مدح و دعا را شنید
دلش گشت شادان و در پاسخ نمود که با مرحبا این نکوی نمود
که ام من که دارم حشم در گروه که چندین همی یا ام از پادشاه
که هیچ آفرینش اندر جهان ببندید در خدمت من میان
بر آنکه کر از لشکر آید گناه شود مورچه مر مرا عذرخواه
بدل در بگفت این و خندان شد او بخلوتکه خویش شد همچو باد
قبای شهنشاهی از بر بکند کلاه مهی را ز سر در فکند
بدل بر نیاز و تن بر گداز بیاستاد در جایگاه نماز
بمالید رخساره بر تیره خاک بنالید در پیش دادار پاک
بد و جشم گریان بگفت ای خدای توانا و روزی ده و رهنمای
برآرنده گنبد نیلگون نگارنده عالم از کاف و نون
توی دادگر پاک و دانای راز توی آفریننده و کارساز
چو لطف تو بنده نوازد بسی دهد آن همه شکر و بهانش بسی
یکی را ز یک مشت خاک ارجمند ز دولت رسانی بچرخ بلند
نکوشش از آن سان دهد بی سپاس که تو او از بنده کردی سپاس
چنان چون منم عاجز و مستمند رسانی باقبال و بخت بلند
مقصر بشکر و بخدمتگری نیاوردم طاعت و چاکری
چو چندان کرم کرده با من نشاندی بر این تخت شاهنشهی

بفضل و کرم ای خداوند پاک — گر شد قهر و لطف جاه و تاب
منم کمترین بنده ای ترا — بکن از کرم حاجت من روا
ز تو نیز خود مر مرا در جهان — به طاقت و قوت الجنان
که من شکر این نیکویها و ناز — که از لطف ای پاک بنده نواز
رسید نشستی به بنده و بر بدن — گر همایت ای خالق دادگر
نود او در ابر کن زی ندهم — بدادی زنی مر نکو بیش بهر
بکردی بر و فضلها آشکار — همی و مهی داد بیش از شمار
مرا همچنان از کرمهای خویش — گزینی و دادی همه چیز بیش
نام و ز فرمان و ز ملک و لطف — ز سعادت و شکوه و جلال
بجای رسانیده مر مرا — که سرور شدم بندگان ترا
جهانشب بر دلشان زان روی — که چون مورچه اورد لعب
که می عذر من خواستار ترا — مراد از کرد اند اندر جهان
کنون قوتم ده ز تو نیز خویش — که من شکر این دانم اورد بیش
عملهای صالح کنم الجبان — که داعی شوی از مزای عیب دان
ازین سان سلیمان چو بگذشت گاه — بخلوت بنالید نزد اله
پس آنگاه آمد برون زی در — بپوشید آن جامه هفت رنگ
همان تاج شاهی بسر بر نهاد — بیامد نشست آن بتخت شاد
همه هیچ در خدمتش چاپلوس — ببسته بخدمت سراسر کمر
بیاورد هر کس عقد از خویش — ورا نزل مطبخ ز کم با سیش
جدا از شتر و گاو و گوسفند — کشیدند در پیش آن ارجمند
همان مورچه گو بنزش بهفت — بجا قوم آمد اذی چنین
بیامد بخدمت میان بسته سخت — که او خود میان بسته اندر درست
گرفته بدندان دو پای ملس — فرو برده از قوه آن نفس
پس پس سلیمان کشید از زمان — که این نزل مطبخ بودی کمال
ند مقصود انست ای شهریار — که در مطبخ این باید کار
ولیکن نماید که فرض شد — بماشر طحد مشتری فرض شد
کجا هر کس از طاقت و دور خویش — بر خدمتی مضرانش بیش
همین بد مر طاقت و دسترس — که باشد توانای موران ملس
دگر دارم انبار گندم بسی — کشیده ز هر خرمن و هر کسی
نگه داشتم سالیان بی شمار — بیارم اگر می بباید بکار
سلیمان ز در از مورچه شکر بد — وز وان سخنهای شیرین شنید
ورا کرد اکرام وزین بار — سخن کرد با وی ز هرسان زدران
جواب همه هیچ گفت او شنید — سخنهای خوش دید و بیامد بید
پس آنگه بدان مورچه گفت شاه — که ای بنده خاص درگاه شاه
شما در شب و روز و در ماه و سال — بگردید از ترس ذوالجلال
همان دانه گندم از هر مقام — کشید و بر زش بخانه مدام
ز دانه کشیدن بروز و شب — همه سال باشید اندر تعب
توانید از جمله خوردن تمام — بیابی کشیدن ز هر جا مدام
اگر هیچ نی خانه دانه برید — بروز و بسی جمله را می خورید
پس اینکه شما راست خواه او — که هستید از آن گونه بسیار خوار
بدو مورچه گفت ای نیک نام — که شد پیش تو جمله کیهان اعلام
کشند مورچه دانه را سالیان — ببسته در از کار جا یکسان
که مر مور را خالق کردگار — بدادست حرص خان آشکار
که سیری نبیند چشم اچ سان — همه سال در زیر بار گران
کشد دانه و سازد انبارها — همه در ذخیره کند جا رها
اگر دانه باشد ورا صد هزار — از آن جمله سه دانه آید بکار
کجا مورچه تا بسالی تمام — سه دانه خورد در مکان مقام
دگر جمله را از پی حرص دل — ذخیره کند دانهاش کل
سلیمان چو بشنید ماندش عجب — بدندان گرفت از تعجب لب
بگفتا عجب چون سه دانه خورد — پس آن دانها را بجائی برد
گرفت آنگهی از پی آزمون — یکی مور کردش بشیشه درون
سه دانه در آن شیشه افکند نیز — بدان تا فزایدش عقل و تمیز
سر شیشه بست و بجای نهاد — سر سال از شیشه را بر گشاد
چو یکسال بگذشت بود آنگهان — گشاد آن سر شیشه را ناگهان
بدید اندر آن شیشه مانده بجای — یک و نیم دانه بحکم خدای
ز سه دانه یک نیم را خورده بود — یک و نیم دانه فرو مانده بود
سلیمان از آن در شگفتی بماند — مر آن مور را در بر خود نشاند
بدو گفت گفتارهای دروغ — چرا گفتی و جستی از وی فروغ
چرا گفت خود نا وریدی بجای — که ما را نبود ز غلط کرد رای
سه دانه خورم گفته بودی بسال — کنون دانه و نیم خوردی حلال
بدو مورچه گفت ای شهریار — ز من حجت این سخن گوش دار
نبد گفته من دروغ از نخست — بسالی سه دانه خورم من درست
ولیکن مرا چون تو کردی ببند — دلم را امید بود از آن بند
بگفتم سلیمان بدین جایگاه — مرا بند کرد و ندارد نگاه
چه دانم اگر من بیفتم ز یاد — که او در شاهی و این داد
ز بسیار شغلی نیارد بیاد — درین شیشه جان داد باید بباد

بیکسال

بیکسال یکی نیمه خوردم از آن — دگر نیمه می داشتم همچنان
اگر کم من فراموش کردم ز داد — یکی سال دیگر بمانم بجای
خورم نیمه دیگر از سال نو — که تا زنده مانم توانم بتن
اگر من برون بودمی یک زمان — سه دانه همی خوردمی الجنان
ولیکن چون زندان بدم بسته پای — قناعت کنم تا بمانم بجای
سلیمان چو بشنید خیره بماند — بسی نام داد آفرین را بخواند
بگفتا که پاکا خدا و فرد — کزین گونه قدرت پدیدار کرد
یکی مور را داد حرصی چنین — که انبارها سازد اندر زمین
از آنجا بفرمود تا باد زود — بساط دلفروز در در بود
بیامد خرامان بماوای خویش — بیاسود در مسکن و جای خویش
که تا قصه دیگر آید بدین — بگویم ترا ای گرامی نشین
یکی روز بر تخت شاهنشهی — نشستند سلیمان بصد فرهی
نشسته چپ و راست دیو و پری — ز هر جا نور ایج بودند کس
از آن سان که بد عادتش را — همه خلق میان را میان بسته جست
همان جمله پرندگان هوا — فراز سر بایستاده بجا
پرافکند بر یکدگر بسته سخت — همی سایه کردند بالای تخت
که از جای تو رخنه آمد پدید — در آن تاب خورشید با ماه زرد
سلیمان نگه جست و آنگاه گفت — که گرد و در گشت و ز مرشد نهفت
کشتم با عذاب تمام بنیز — و یا آورد حجتی مختصر
و گر هیچ حجت نیارد به پیش — کشد رنج و محنت ز اندازه بیش
چو بشنید هدهد بگفتا دوا — سلیمان نگوید بخوب و دلپذیر
مرا چون کند او بحجت رها — مرا هست حجت جدا از ریا
بیامد بنزد سلیمان فراز — بر تخت بایستاد و بردش نماز
سلیمان چو دیدش بخشم و سهم — بگفتا ای فرومایه عقل و فهم
چرا بودی از خدمت من جدا — کجا بودی و آمدی زانجا
همانگاه هدهد زبان برگشاد — برو آفرین کرد بسیار یاد
پس آنگاه گفت ای شه نامدار — رسول خدا و نبی کردگار
چرا خشم گیری بمن بی گناه — که از من تهی دیده جایگاه
بدیدم من جای که جز من دگر — ترا کس نیاورد از آنجا خبر
مرا از چیز را دانم و دیده ام — که از جمله کیهانش بگزیده ام
ندیدی تو آن و ندانی خبر — که من دانم و دیدم ای نامور
سلیمان بگفتا بیاور بیند — که تا خود چه دیدی که دل بر پسند
همی هدهد آورد گفتار پیش — بگفتای ترا رحمت و جاه بیش
مرا ز جایت نادیدان سوی بزر — مقامی بدیدم بسان شکر
یکی شهر دیدم که نامش سبا — ز خوبی چو باغ از نسیم صبا
زمینش پر از لاله و ارغوان — شکفته بر اطراف آب روان
ز بادش همی بوی مشک و گلاب — درو آب شیرین بسا زنج الاب
چنان خوب جای که حرم بهشت — خوشیهای خویش ایزد آنجا سرشت
بن و اندرون قصر و ایوانها — سرای ظریف و نکو خانها
که گل بار کوم ز خوشی آن — ز نشر خوش در آن شود دیگران
بزرگی و انبوهی آن مقام — فزون از همه شهرها داد نام
مر آن شهر راست بسی بار زن — که زیبد ورا حور جادو و زن
از آن سان نگارین بجا و کار — بیاورد دیگر از آن سان نگار
جمالی بداده ورا ذوالجلال — که کس را نداده است از آن سان جمال
خذ خیره گردد ز دیدار او — شود از دل و جان خریدار او
و با این همه نعمت از مال و گنج — که دارد بسی گنج نابرده رنج
مر او را یکی روز شاهی بزرگ — میان ملوکان قوی و سترگ
خزانش بر داده فر و بسیج — دلش بوده در اندر جهان بیج
بصد لابه و خواهش خیر داد — چنان دختری کرد کاش بلند
نهادست بلقیس نامش پدید — چو او کرده است ایزد ماه کرد
بجای پدر را و نشسته بشاه — نهاده بسر تاج تابان چو ماه
همه کشور و لشکرش بر نگین — همه تاج شهان ز سایه اش هست
و زان جمله در هست تخت عظیم — مرصع بیاقوت و در یتیم
از آن گونه تختی که اندر جهان — ندیدست کس آنچنان
بشاهی دگر داشت نا گونه تخت — نبودست از آن سان زنی نیکبخت
از این سان زنی دیدم ای نامور — وزین گونه شهری که دادم خبر
ولیکن یکی چیز دیگر بدان — که هستند گمراه آن همگنان
شه و لشکر و جمله کشور تمام — فتادند اندر ضلالت تمام
پرستند خورشید را سربسر — نتابید اردن داد ار سر
سلیمان چو دیدش بخشم و سهم — بگفتا ای فرومایه عقل و فهم
چرا بودی از خدمت من جدا — کجا بودی و آمدی زانجا
همانگاه هدهد زبان برگشاد — برو آفرین کرد بسیار یاد
پس آنگاه گفت ای شه نامدار — رسول خدا و پیمبر کردگار
چرا خشم گیری بمن بی گناه — که از من تهی دیده جایگاه
بدیدم من جای که جز من دگر — ترا کس نیاورد از آنجا خبر
مرا از چیز را دانم و دیده ام — که از جمله کیهانش بگزیده ام

مکرر است

ندیدی توان و نداری خبر / که من دانم و دیدم آنچه مر
سلیمان بگفتا بیاور پدید / که تا خود چه دیدی که دل برگزید
همی هدهد آورد گفتار بیش / بگفتا ای ترا حرمت و جاه بیش
مرا زانجا بتا رسان سوی شر / مقامی بدیدم بسان شکر
یکی شهر دیدم که نامش سبا / ز خوبی چو باغ ارم نسیم صبا
زمینش پر از لاله و ارغوان / شکفته بر اطراف آب روان
زبادش دمد بوی مشک و گلاب / درو آن شهر بر تخت انجلاب
چنان خوب جای که خرم بهشت / خوشیهای خوش ایزد آنجا سرشت
بدو اندرون قصر و ایوانها / سرای ظریف و نکو خانها
که گر باز گویم ز خوشی آن / ز شرحش درازی شود بی‌گمان
بزرگی و استونهای از مقام / فزون از همه شهرها و تمام
مر آن شهر را شهریاری است زن / که رسم و رواج جادو بزن
از آن سان نگاری کجا روزگار / نیاورد دیگر از آن سان نگار
جمالی برازنده ورا ذو الجلال / که کس را ندادست از این سان جمال
خرد چیره کردند بنیاد او / شود از دل و جان خریدار او
و با این همه منعم از مال و گنج / که دارد بسی گنج نابرده رنج
مر او را پدر بود شاهی بزرگ / میان ملوکان قوی و سترگ
خدایش بداده ز هر گونه بچ / دلش بود در آن جهان بیچ بیچ
بصد لابه و خواهش و چیز و داد / همان دختری که ورا شد بداد
نهادست بلقیس نامش پدر / چو او کرده است از زمانه گذر
بجای پدر او نشستست شاه / نهاده بسر تاج تابان چو ماه
همه کشور و لشکرش زیر دست / هر آنچ شهان را بباید هست
وزان جمله هست در تختی عظیم / مرصع بیاقوت و در یتیم
از آن گونه تختی که اندر جهان / ندیدست کس آشکار و نهان
نه شاهی دگر داشت زان گونه تخت / نبودست از آن سان کسی نیکبخت
از این سان زنی دیدم ای نامور / از این گونه شهری که دادم خبر
ولیکن بجز دیگر بتان / که هستند گمراه از همگنان
شه و لشکر و جمله کشور تمام / فتادند اندر ضلالت مدام
پرستند خورشید را سر بسر / نتابیده از دین داور بسر
بر آفتاب فلک را سجود / ندانند جز وی خدای وجود
کنون ای ستوده رسول خدا / همی تا بدیدم من از خدمت جدا
بدیدم زنی و مقامی چنین / که کردم نشانها بر تو مبین
تو به دانی اکنون بکن هر چه کام / که من بنده فرمانم ای نیکنام
سلیمان چو از هدهد این بر شنید / وز احوال شهر سبا بر رسید
نشان از زن خوب و تخت عظیم / شنید و از آن گفتها گشت تیم
بیامد خوش او را که قومی چنان / بباشند از جمله گمرهان
بباشند در دین پاک خدای / بماند در گمراهی آشفته رای
بهدهد بگفت این که گفتی رواست / کنون من چه دانم که هستی تو راست
کسی داند این رازهای نهان / که هست این همه هر چه دانی بیان
کنون کردن راستی یا خلاف / بیاوری گفتها از گزاف
ببر نامهٔ من بدان زن رسان / مر او را سوی خدمت ما رسان
بیاور از آنجا جواب پیام / که من سر آن باز دانم تمام
همانگاه هدهد بسان بست / بگفتا کنم هر چه فرمان بست
برم نامه شاد زی آن همام / بیارم از آنجا جواب پیام
سلیمان همانگاه نامه نبشت / زند و زابد دنای بهشت
سر نامه از بهر نام اله / ادب را نشان سر و در پناه
بگفتا باد الله نام خدای / نوشتم بنزد زنی سرای
چو نامه گشاید شود زیب کار / زند دست در نام پروردگار
بدر زد و با هم ز زشتی رای / کند پند سگالی ناخدای
من آنگاه باشم در این بر گناه / بود شرمساری ز خلق و اله
که بر دیگر افگنه نام خدای / فرستاده باشم ز بهر هوای
پس آنگاه نام خود اول نبشت / دل ازدش ز مشک و ز عنبر سرشت
سر نامه نام سلیمان نهاد / بس آنگاه نام خدا و نهاد
که گر هیچ سان از ره جفا / کند نامه و نام ما ناسزا
بنام سلیمان رسد هر چه بد / جفا گر کند با سلیمان کند
بر این گونه این چون نامه نهاد / سپاس خداوند را کرد یاد
پس آنگه بگفت کسانی که راه / نتابند ز دین پاک اله
بماند از ره دین بی بصر / بوند خورشید را سجده بر
منم آنکه داد از همه دو جهان / مرا برگزید آشکار و نهان
مرا داد پیغامبری تا بدین / ره راستی را نمایم چنین
بشویم جهان از کفر و ضلال / بخوانم بدین خدای ذوالجلال
دگر پادشاهی و ملکی چنین / مرا داد دادار فرد و معین
که فرمان و امر من اندر جهان / بهر جا فرستاده‌اند روا
ز دام و دد و مرغ و دیو و پری / میان بسته یکسر بخدمتگری
کنون زی شما من دهم این خبر / که هستید در کفر آسیمه سر
فرستادم اینک شما را رسول / که با جان بود قول او را قبول

پرستان

چو بیند این نامه و نام من / بپیچید با دل از آن دام من
هم از دل بر این خدای ور بید / بیایید و خدمت بجای آورید
مسلمان شوید و نمایید خوار / چنان که وجیزه و شرمسار
وگر هیچ از دین بتابید سر / نبندید در خدمت من کمر
کسانی فرستم شما را طلب / کز آنجا برآرند بیخ طرب
که هر کو ز فرمان من سر کشید / سرانجام از کرده کیفر کشید
بباشید غره باحوال خویش / بزور و زر و مسکن و مال خویش
که کردند با من بسیار سران / شما را بود بی‌کران این زیان
سلیمان چو از نامه پرداخت باز / برو مهر بر زد نهادش بناز
میان بست هدهد بر آن کار چست / تو گفتی که خود بسل بود از نخست
ستد نامه از دست او بیکبار / بمنقار بگرفتش از افتخار
بپرید از آنجای مانند باد / براه بر شادمان رخ نهاد
شتابان و تازان چو باد صبا / بیامد بسلطان شهر سبا
پایوان بلقیس ره جست زود / بدان جایگه حاضر شد همچو دود
که بلقیس را بود در وی مقام / که بود از خوشی خوش بهشتی تمام
ترا گفت باید که بلقیس کیست / چه بود و از کجا بد نژادش ز چیست

قصهٔ بلقیس با سلیمان علیه السلام

چو مولود بلقیس کردم بیان / دگر باره آیم بر این داستان
چنین آمد از قول آزادگان / که بلقیس بود از پری زادگان
از آن بد بر آن خوبی و دلبری / که در اصل بودش نژاد از پری
چنان گفت راوی زیرک ذکر / شه فارس از کس که بودش پدر
جوانی نکوروی بودست سخت / که شاهی جو برنا بد و بختور
شب و روز کارش بُدی شکار / همی گشت در دشت و در کوهسار
یکی روز میگشت در پهن دشت / از او لشکر او پراکنده گشت
شد اندر پی صید هر سو دوان / جدا او فتاد از همه مردمان
بگوشش ز ناگاه بانگی رسید / نگه کرد از دور دو شخص دید
چو بر دیگشان شد بگردش نگاه / یکی بُد سپید و یکی بُد سیاه
ز یکدیگران اندرآویخته / ز ده زخم بسیار و خون ریخته
وز آن پس زده دست در یکدگر / گرفته قوی یکدگر را کمر
برخ زشت بود آنک بودش سیاه / سپید از نکویی چو خورشید و ماه
ولیکن سیه چیره بود و دلیر / بیاورده بد پشت او را بزیر
زبون کرده و مانده خوار و اسیر / نبودش کس از دست او دستگیر
چو شاه آنچنان دید شد بی‌قرار / بشد با سپید نکوروی یار
برآورد شمشیر و زد بر سیاه / بدو پاره او فکند خوار و تباه
سپید از ملک چون قوی دید پشت / بنوعی که دانست او را بکشت
سیه کشته گشت و سپید از میان / بشد نا پدید از نظر ناگهان
زمانی دگر چون بگردش نگاه / ندید اندر آنجا سپید و سیاه
نه کشته ببیند نه زنده بجای / فرو ماند از آن بیم آشفته رای
از آن بیم لرزان شده جان تن / بیامد سوی لشکر خویشتن
نشد روز چندی دگر بر شکار / که آن بیم بد در دلش کرده کار
پس اندر چندی بصحرا گذشت / سواری پدید آمد اندر آن پهن دشت
بصورت چو خوبی چو ماه تمام / بیامد بر او کرد ناگه سلام
ز دیدار او شاه خیره بماند / خود او اسب گستاخ بر دیک راند
بدو گفت آهسته دانی مرا / شناسا شدن می توانی مرا
بگفتا ندانم که تو کیستی / چنین بیخ گستاخ از چیستی
بگفتا منم آنکه جانم ز تست / تو بخشیدهٔ جان مرا از نخست
منم آن سپیدی که آن سیاه / مرا خواست کردن بصحرا تباه
منم خواجه و او مرا بنده بود / که چندان مرا ذل و خواری نمود
بمن برنامد بعصیان برون / همی خواست از خلق من ریخت خون
تو بودی مرا اندر آن کار یار / که از جان دشمن برآمد دمار
ز تو یافتم باز جان عزیز / بمن باز گوی ای ترا از جهان چیز
ندانم مکافات از چون کنم / که از گردن این طوق بیرون کنم
ز مال و ز اسباب و ملک و نعم / ترا هست چندانکه باید بهم
ولی من ترا آن دهم کز جهان / ندیدند در خواب دیگر شهان
مرا دختری هست زان سان که ماه / نماید بنزدیک رویش سیاه
اگر چه همه خوب باشد پری / پری نیز بود بدان دلبری
میان همه جنیان سر بسر / شدست از نکویی و خوبی سمر
بتو خواهم آن دختر خوش نژاد / برا ماذ خواهم گرفتن شاد
تو دانی نباشد پری چون زنی / که گردد پری جفت با آدمی
ترا باشد از دختر من بهی / ز صد گونه از روی فرّ و بهی
نباشد چو آن دیگر شهان / و با شکل دارد پری و جهان
ز زن ماده او دگرسان بود / که ز شکل هم تاج داران بود
بفر و بصورت بعقل و هنر / بصد گونه گون کارهای دگر
پری زاده بود جوهر ادی / فزاید ترا دولت و خرمی

ولیکن نترسم نداری نگاه / بباشی بروز از و سال و ماه
منش گفته ام تا جو یاری کنند / که با تو بهم سازگاری کنند
بهر گونه با تو بسازد بکار / گذارد بفرمان تو روزگار
ولیکن هیچ او کرد از نیک و بد / تو او را رها کن بفرمان خود
نباید گزو باز پرسی سخن / و یا گوییش کین بکن وان مکن
اگر فی المثل او دو صد خون کند / و یا کارهای دگر گون کنند
نباید که گویی چرا کردی این / و یا باز پرسی چرا و چنین
وگر نیز جواز تو بیرون شدم خشم / دگر نیز او را نبینی بخشم
که من لابه کردم بدو بی شمار / بیاوردمش از شمار نگار
اگر سهو آید ترا او خطا / نپرسی مر او را که چون و چرا
یکی بار و دو بار و هم تا سه بار / نباشد ز گفتار تو بردبار
ولیکن چو بکری سوم بار از / دگر داشت نتوانی او را شاد
نباشد همانا که زو تو بدین / بیابد ترا فر تاج و نگین
گرو با این زن این که گفتم سازد / بدارو بدو روز بگذار شاد
تو گفتی سرش بگردون کشید / بدو گفت کین دولت از ناگهان
نخواهی رسیدن تو از شهر آن / که گیرم پری زاد را در کنار
چو شاه آن ری این سخنها شنید / تو گفتی سرش بگردون کشید
که گیرم پری زاد را در کنار / شوم در جهان جفت جویان کار
ز شاهان عالم کرا آن رسید / که ناگه بدو دولت آمد پدید
بدو گفت ای سرو خوب رای / مکافات یابی بدین از خدای
مر این را بخواب اندر دیدمی / همانا که چونت ببیندمی
زمن باز نبی با تو سو بد است / چو تو می دهی حکم و فرمان مرا
بشرطی که فرمودی ای سروران / که او را بشاید شنیدن زبان
بترسم چرا پرسم از وی سخن / کجا گفت یارم بکن یا مکن
چو هر دو بدادند با هم رضا / بدین شرط کروی بباید وفا
پری گفت اکنون بور وی سرای / وزان سان که باید بدار آنچنان
ببوی خوش و فرشهای لطیف / یکی خانه پر ساز خوب و ظریف
که خود دختر این بر تو فرا / چنان کامدت را نوا ای تو باز
شد آراسته یکی خانه شد ساده آن / بیاراسته خانه دلبران
بدید سر بناگاه تختی نده / بر آن تخت بر نوعروس آمده
ز خویشش کردن بتو داستان / بنظم اور بزم تشریح و ساز
نباشد خوش اندر وی معنی که / همان بس بود چون که گفتم پری
چنان شد ز دیدار او شاه شاد / که خوشی عالم بروش زیاد
تمتع همی کرد با او بکام / مراد دل خود براندی مدام
زبان نگه داشتی از خطا / نگفتی بدو خود که چون و چرا
پس از مدتی دختر آن بزاد / دل شاه شد هم ز پیوند شاد
ور او زانجا لشکر جدا داده بود / چه گویم چو دختر پری زاده بود
پس از روز حیدی زد و سان / که با نسب فرزند داد آنکال
نشسته بدان شاه و می نگرید / زناگه یکی آتش آمد پدید
چو آتش بیامد بنزدیک تخت / بعز بود کان دختر نیک بخت
بغنود اندر آن شب با بناک / بترسید از سوختن و هلاک
چو انداخت در آتش آن طفل را / همان آتشش برگرفت و ببرد
شد آن دیدن طاقت نماندش بدل / بزن گفت ای دلبر و دل گسل
با تش چرا دادی این طفل را / چگونه بود آن ز شفقت روا
بخندید زن گفت این بود شرط / برو زن نخستین چنین بود شرط
بگفتم که پرسی تو هیچ / بکردی کنون سوی من بسیج
چه سود است مر کنهم آن با بدل / که با تو بسازم دو بار دگر
یکی رفت و بر جای مانده دو بار / کنون گفتمت بعد ازین هوش دار
بشیمان شد از گفته خویش شاه / ز خجلت بیفکند سر پیش شاه
چه کردی که تنزا زنان حسته بود / بیشمانی او را نبی داشت سود
برین هفتی نیز هم درگذشت / زیاد آن سخن هم فراموش گشت
ازین بار دیگر بپرسناد زن / دل شاه فارغ شد از هر حزن
بگفتا بسر ماند ازین بجای / بود تا بد کار از خان دلربا
برآمد زنان تن دوی سر چار / ز دایه بشد طفل با هیچ جاد
دگر باره با شاه بنشسته بود / سگی سهمگین اندرو تاخت زود
بنزدیک تخت آمد و ایستاد / سبک طفل از آن بدان سد یاد
بپرسید زان چو نگرد سبک / از آنجا بکه رود برداشت تک
دل شه ز نو زد بر جوش سند / همان شرط اول فراموش شد
بیاوردن و باز گفتا چرا / برادی سگ خوب بود مرا
زن از خشم در وی نگه کرد و گفت / که خود با دل تو چه خسبست جفت
مگر سر بکشتی تو از من کجا / کشیدی ز برش جای دراز
دوم بار پرسیدی این نیز هم / زنو بر گرفتم دربن بست غم
که از من دگر بار پرسیدنست / ترا از سوم بار پرسیدنست
حقیقت خرد دان که بار سوم / گر این پرسی تو کار سوم
نبد دیگر مرا هیچ سان / بباشم همانا ز چشمت نهان
غمین شد نکرده خویشتن / وزان خشم زد دست اندرد

بسی خورد

بسی خورد تشویر از گفته خویش / دلش گشت نومید از جفت خویش
از آن پس بغم روز بگذاشتی / تن تکلیف خود را نگه داشتی
قضا را پس اندر روزگاری دگر / ورا خصم بد شهریاری دگر
ز خویشان او پادشاهی دگر / بر و کشت عامی چو دزره ترک
بهر هفته ای لشکر تاختی / بهر ماه در ملک بر ساختی
بد با سپاه و خزینه قوی / ولی مرد مردانه بد جنگجوی
بیاورده بد حصن محکم بدست / در و ساخته جایگاه نشست
همه کشور از وی پر از سود بود / وزو خاطر شاه رنجور بود
چو می شنید عصیان و اخیک / بیازیدی جلب و طرح ملک
برافراخت هم با بزرگان خویش / که ما را ز عصیان نشد کار پیش
ازین پس یکی مکر و دستان کنم / که خود را بنزدیک شاه افکنم
چو باشیم در حصن او سفتم / بباشیم او را حریف و ندیم
چو گستاخ باشیم این بود / توانیم زهرش چشانیدن زود
که پرداخته از رضا جایگاه / همانجای من بر نشینیم بگاه
فرستاد نزدیک آن شهر رسول / که پیوند کردم مرا در ستر سوال
ز جیبی که بگذشت بر من مگیر / بگن عهد و ما را بخدمت بدر
که ای شه زنم در رکاب تو چنگ / تو دانی که هم صلح بهتر ز جنگ
ازین پس من و لشکرم سر بسر / ترا بنده باشیم بسته کمر
شه آن قول از وی بکرد قبول / بدادش بخوبی جواب رسول
بپیوست صلح و بکردند عهد / که باشند با هم چو با شیر سید
چو آمد چنین کار از باذشاه / بپرداخت از بهر او جایگاه
وزآنجا همه سست این دهر / شد آراسته جمله بازار و شهر
بفرمود تا شاه با سروران / درآورد با احترامی گران
دگر روز فرمود تا خوان نهند السلار / بسازد همه جشن باید بکار
کند ترک مهمانی میهمان / که با هم نشینند هر دو چنان
بکردند از آن سان که فرموده / بردند جایی که فرموده بود
چو خوان آوریدند و بنهاد پیش / نشستند هر یک بتخت از حق خویش
بیاورده شد خوان طعام شاه / همی کرد از دور خاتون نگاه
چو شد سوی خوردن بیازید دست / پری همچو برقی از آنجا بجست
بهم خاک و سرگین بیامیخت زود / نو در تخت برخوان بخدمت خود
طعام ملوکانه در پیش مرد / سراسر پر از خاک و سرگین بکرد
ورا شاه می دید تنها ز پس / مر آن کار را شاه دانست و بس
بریدند از نیش آنها تمام / نخوردند چیزی کل از آن طعام
چو برداشته گشت خوان ز پس / نشد هر یکی سوی ماوای خویش
شه از سر جدا خان از آن بود / درآمد بشه و خشم از آن یاره بود
که از ناذ او رمه بود آن زمان / که گرد و سوم بار آن زن نهان
هم اندر زمان آمد بسیدبان / که چون بد که تا که درسیدی تراد
طعامی بدعوه چنان ساختند / چنان آن تکلف بپرداختند
پر از خاک و سرگین نکردی چرا / کز آن شر مسادی بیامد مرا
زن آمد جوابش بداد از نشاط / که ای صبر مردی و بی دین و داد
بدین سر مرا چون اسیر تو کرد / تمامی بعقل و ضمیر تو کرد
نکو استادی بسمان خویش / بهم بر زدی خانه و مان خویش
میان من و تو بیامد فراق / نشاید دگر کرد درمان اتفاق
مر از تو نخواهم شدن این زمان / که از من تو دیگر نیابی نشان
چنین بود حکم یکی کردگار / که با هم بوم این همه روزگار
ولی از سه ششم که کردی سوال / وزو بست در خاطر تو خیال
گشاده کنم تا بدانی چه بود / چرا مر ترا از عجائب بنود
چنان دان که آن آتش تابناک / که دختر بدادمش بی بیم و باک
مرا بود دایه ای مهربان / ز بیم ای دختر من دایگان
که تا دختر مرا همی پرورد / چو پرورده باشد بما آورد
که در پارسایی و پاکی ز زن / مثل هم با شش بد زن
دگر آن سر را که دادم بسگ / که مکر است و حالی بر دس تنگ
بدر زی من او را فرستاده بود / حقیقت بمن شاه داده بود
بپرورد و بردش بنزد پدر / بدر در زمانه بیاید بسیر
نشاند سزا ایشاهی بجای / بتو آمدن مرد از نسب
ولیکن فرستم بتو دخترت / که دو سی نباشد از و احتیاط
بجای تو او برنشیند بگاه / که او بود خواهد بعد تو شاه
دگر خاک و سرگین که آمیختم / ز ناداه بر خوان جراحت که حتم
بدان کان ملک با تو بدرای بود / بتوان همه مکر و حیلت نمود
چو با تو سامرست کار من / بنوذش بقوه تو دست رس
بتو صلح کرد از طریق نفاق / همی جست رخصت تو و اتفاق
که زهرت چشاند نیاگه بهار / بجلت نه بر داند از تو جهان
نشیند بجای تو بر تخت و گاه / پرستار بسا شد بر سرمهد
بزهر اندر آلوده بود آن طعام / کرسی تو آورد از دست نام
در و خاک و سرگین بد از خشم / بنا پاکی او را بیامیختم
که تا تو نخوردی و ماندی بجای / بمانی در این شاهی آسوده رای

همی بود پس اندر آن هر سه کار   که با تو بگفتم همه آشکار
بگفتم و رفتم بدو دو باش   بدوری من شاد و خشنود باش
هم اندر زمان شاه چون بنگرید   ز خاتون بخانه نشانی ندید
تو گفتی که خود هرگز آنجا نبود   شه اندر زمان جیب بدرید زود
بسی بر سر و بر زد از درد دست   بسی سر بزانو در آن غم نشست
سرانجام چون هیچ چاره نبود   ندید اندر آن هیچ کو کرد سود
چو شد روز هفتم زناگه پدید   که در خانه اش بوی عنبر دمید
یکی کله بستند اندر سرای   که از دیدنش خیره شد هوش و رای
نهادند تختی از آن سان عظیم   که خواند عظیمش کلام قدیم
بزرگان چنین گفته اند در کلام   که بالای آن بود سی گز تمام
ز زر بود اصلش ولی شاهوار   بر او بود پرده جواهر نگار
ز لعل و در و گوهرش بر فروز   ز یاقوت روشن تر از نور روز
زمین و زه و از زبرجد بسی   کجا قیمت آن نداند کسی
بکرده پدید از جواهر شغرق   که می تافت تابیده همچو برق
از آن بد که نزد سلیمان جهان   بزد هدهد از تخت او داستان
که از آن پری کرده نه آدمی   بدو مثل آن دیگر اندر زمی
از این گونه تختی بس آن کله در   نهادند و بنشست دختر بسر
بدر چون جهان دید خیره بماند   بر او آفرین فراوان بخواند
گرفتش ور ادختر اندر کنار   شگفتی بسی دید فرزندوار
جهاندار کان دخت بلقیس بود   که احوال او وا دگرگونه بود
ز دیدار او بد برش شاد   ز مهرش همی بر دل و جان نهاد
ز خود دور یک لحظه نگذاشتی   دل و چشم روشن بدو داشتی
جهان تا بمرد و برون شد ز دهر   بروی کرد آیت مرگ قهر
نشاندند بلقیس را هم بجای   همان جمله آن گونه دیدند رای
کجا در زمانه چنوی نزاد   بقول و بدانش بدش و بداد
بد او چون زمان زمانه برای   دگرگونه بود آفرینش خدای
دران پادشاهی که بنشسته بود   همی روز تا روز کارش فزود
جهان پاکی کارش همی رسید   که از تخت و دولت بدو داغ دید
چنین بود بلقیس با داستان   که کردیم مشروح با دوستان
کنون قصه هدهد است و کتاب   که آورد نزد او و برد جواب
چو هدهد بدان خانه در جست راه   ورا دید خفته به بالای گاه
سبک رفت و بر سینه او نشست   بجنبید بلقیس و از خواب جست
نگه دید آن زمان نامه هدهد برو   وز آن نامه خیره شده مشتکی
خود آمد ز بالای او بر نشست   چو بلقیس بگرفت نامه بدست
ز احوال آن هدهد در کرسید   نگه کرد و او را پشتر ندید
عجب ماند و از بس تعجب ز هوش   برفت و برآورد ناگه خروش
کنیزان شنیدند آواز شاه   دویدند نزدش زهر جایگاه
بدیدند او را زجای نشست   بیفتاده بی هوش بر خاک پست
شده رنگ و رخساره خوب اوی   ز اندام او بر زبان جو جوی
از آن گونه ترسان و لرزان علی   نشاندند و گفتند کی بالکیا
چه نطرت رسید و کرا دیده‌ای   کز این گونه لرزان و ترسیده‌ای
همانگاه بلقیس لب بر شگفت   که من دیده ام گشت بند و بگفت
که خفته بدم از جهان بی خبر   بیامد بگوشم مرا او ز پر
چون دیده را باز کردم ز خواب   بیامد همان هدهد با شتاب
مرا کرد بیدار و آن نامه زود   بر این سینه من نهاد و خود بود
خود آمد نشسته ز بالای بام   وزین نامه او را بشد مشک بام
که امید این نامه و با قبول   که باشد از آن گونه کس رسول
کنون سروران سپه را تمام   بخوانید از آن کردارند نام
که بر نامه و آن رسول شگفت   بگوییم کیشان چه خواهند گفت
بخوانیم تا خود در این نامه چیست   فرستاده این را ز نزد کیست
بفرمان او جمله فرمان بران   برفتند و خواندند تا ماورا
که بلقیس را بود بی مر سپاه   که چندان نبد لشکر هیچ شاه
ده و دو هزارش سپهدار بود   که مردان پرخاش و پیکار بود
هزار هر یکی را ده و دو هزار   بفرمان بدی مردم کارزار
چو فرمود کآید همه سروران   بفرمانش رفتند فرمان بران
بخواندند یکسر سران سپاه   نهادند رخ سوی درگاه شاه
چو رفتند زی خدمت شاه خویش   در او چند بلقیس پرده پیش
پس پرده بنشسته بلقیس شادکام   که ای نامداران فرخنده نام
ببینید این کار بس بو العجب   که آمد بمن ناگهان بی سبب
که هدهد بیامد بر من رسول   نشسته از بر سینه ام بی فضول
مرا کرد بیدار و آن نامه داد   خود آنک نشسته است بر بام شاد
چون کردم امروز از آن سر بیان   بخواندم بدانستم از هیچ سان
سلیمان فرستاده است این بما   که او هست پیغمبر و پادشا
بخواندست ما را سوی دین خویش   سوی خدمت و رای و آیین خویش
بلقیس نی خدمتم نی درنگ   بیایید بی کین و آشوب و جنگ
بدارید از آن هیچ هستید دست   ز من دین بد پر بدار آن پرست

وگر نه بیاریم

وگر نه بیارم سپاهی برون   ز هر جا ازین پیش زان گونه کون
شما را نماید بلای چنان   که ماند حدیث شما در جهان
ببینید بلقیس در ما ز کار   چگونه توان یافت در کار چار
مرا زهیچ آمد بمن ناگهان   جز این با شما دادم ای مهتران
شما اندر این تدبیر کار   بگویید و جویید در کار چار
ز کردن برون چون کنیم این پسند   چگونه بیاریم سر را به بند
ز نازش ما بس دیک اوی   همی ترسم آید بما خیل اوی
بسازند از آن کار را چاره‌ای   که تا این بما رنج و بیچاره‌ای
بزرگان بلقیس از آن سان سخن   شنیدند کردند دل پر حزن
ز اندیشه هر یک فرو برد سر   زمانی بکردند در دل نظر
پس آنگه به بلقیس گفتند باز   که ای بر سر ما شه سرفراز
تو شاهی و شیرزاده و سروری   بعقل و بدانش تو ره بهتری
تو داری چنان لشکری بیکران   که کس را دگر نیست اندر جهان
چو ما بندگان داری اندر سپاه   کی از تو بر پیش بندد براه
اگر کار زور است و جنگ آوری   بیابی ز ما دور و نام آوری
دگر رای تو به که هست صواب   ترا ما ندانیم دادن جواب
تن و جان ما بر فرمان تست   همه بسته در بند و پیمان تست
تو به دانی آنچ تو فرمان دهی   بباشیم جمله بفرمان رهی
چو بلقیس بشنید گفت ای مهان   بدانستم اکنون ز راز نهان
شما گرچه قوت نمایید باز   وگر چند باشد سپه سرفراز
نباید که بیگانه شاه و سپاه   بیابند در مرز ما هیچ راه
ملوکان چو زی جای بیگانه پای   نهند و ترشی بدارند رای
فرو نگرند آنجا فساد و بدی   کنند هر کسی از تکبر خودی
عزیزان آنجای گردند خوار   کلان ولایت بباشد چو خار
بجای سران چون برآرند سر   شود کار ما جمله زیر و زبر
همانست تدبیر ما در زمان   که باشیم اندر حذر پیش ازین
رسولان بسازیم دانش فزون   فرستیم نزد سلیمان کنون
فرستیم در هدیه بسیار مال   که مال آورد مرد ما را زوال
کز آن زر شود هیچ بفریفته   فرستم چنان کو شود شیفته
فرستیم مر او را ببینیم و نزد   که زر رنج باید از آن بهر سر
بمال آزمون کرد باید نخست   که پیغمبرست او و یا هست سست
از آن پس توان یافت درمان درد   که دانسته باشیم ما طبع مرد
بزرگان بدادند بوسه زمین   بگفتند یکسر بر او آفرین
بگفتند رای و دل پاک شاه   بدارد ز بر بندگان را نگاه
پس آنگاه بلقیس در مهتران   نگه کرد و بگزید از آن سروران
تنی چند را از میان برگزید   که دانند گفتار گفت و شنید
در گنج بگشاد و مالی عظیم   بیاورد بیرون ز زر و سیم
بفرمود تا خشت زرین زدند   سبک دیگران زر ازو بستدند
همی هفت خشت از زر همچو خون   زدند و نهادند پس اندرون
همان هفت دیگر ز سیم حلال   ز دیبا ز بس روشنی چون زلال
چو برداشتند هفت از بهر آن   بسی سیم و زر خرج ایشان
دگر هفت با برده زر بفت   بیاورد در پیش بلقیس تفت
ز هر گونه هدیهای دگر   بیاراست از لعل و در و گهر
یکی نامه بنبشت با رای و هوش   درو گفت گفتارها همچو نوش
بعذر و تواضع سخن گفت باز   نمود اندر آن بندگی و نیاز
لطافت نمود اندر آن بی شمار   بکرد آفرین فراوان نثار
رسولان چو خود راستی کرد زود   که تا نزد سلیمان چو رود
چو هدهد چنان دید آنچه بود   بنزد سلیمان خبر باز داد
که بلقیس کردش رسولان براه   که آیند نزد حضرت پادشاه
سلیمان نباید از آن گفت زود   بباید بران راه زین جو دود
بدانست احوال ایشان تمام   که چندند و کی آید از در مقام
چه آرند و با خود چه آورده اند   چه گفتند و تدبیر چون کرده اند
سراسر بدان هر چه شان بای وری   بیاورد نزدیک من نازکی
بفرمان او باد هم در زمان   بپیش رسولان درآمد دمان
همه بارهاشان بجست و بدید   همان هیچ گفتند یکسر شنید
بدانست احوالشان سر بسر   بیاورد نزد سلیمان خبر
بگفتا که هدیه آورده اند   که آیند یکسر چنان کرده اند
که باشی تو از مال بفریفته   بباشی ز سیم و ز زر شیفته
همان خشت زرین و سیمین که بود   بنزد سلیمان خبر داد زود
سلیمان خبر یافت از باد بان   بدانست احوال پوشیده راز
پس آنگاه ز جنیان بگفت   که دارم یکی حاجت اندر نهفت
دو میدان بسازید از بهر من   دو فرسنگ بیرون از شهر من
یکی را بر از خشت زرین کنید   یکی را بر از خشت سیمین کنید
همان هر یکی را میان اندرون   بنه آخر هفت خشت از برون
بود هر دو میدان چو خرم بهشت   تهی در میان جای از هفت خشت
بحکم مطیعی و فرمان بری   بکار ایستادند دیو و پری

طلسمی بکردند و کردو زکار / ازان سان دو میدان نبود آشکار
بود آن دو میدان چو مهتاب و شید / زخشت زر سرخ و سیم سپید
نهی در میان هر دو را هفت خشت / همه خوب از هر دو خالی و زشت
همان هفت با پرده زربفت / گری و ربند از آن سان نهفت
سلیمان بفرمود زان پرده بان / که تا هفتصد پرده کردند سان
وزان پردها اندرا و چند / تو گفتی که از چرخ دزد زر چند
سلیمان ازین گونه آیین و گاه / بکرد و همو زان رسولان براه
همی آمدندی بره شادمان / که چون ما دگر کیست اندر جهان
چنین هدیهٔ خوب و مال عظیم / همان چار ده خشت از زر و سیم
که پیش سلیمان بخواهیم برد / بزرگی بود منت آن نه خرد
فزاید بسی عزت و آب و جاه / جوان برده با شیم نزدیک شاه
بدین سان تمنا و کبر و منی / که ما ایم از مال و نعمت غنی
رسیدند تا نزد شهر از زمان / کجا داشتندی بلد در گمان
بدان هر دو میدان رسیدند باز / که از سیم و زر کرده بودند ساز
بدیدند یک میل راه از زمین / گرفته بسیم و بزر در زمین
ببودند حیران و مدهوش و خوار / سر افکنده و خیره و شرمسار
بگفتند با یکدگر کین چه چیز / زر و سیم نزدیک ما شد عزیز
بسبلت در افکنده بودیم باد / همی آمدیم اندرین راه شاد
دو میدان ببینید پر سیم و زر / همه خشت نهاده بر یکدگر
ازین هفت خشت او چه گیرد بهی / که او را چنین است رسم سخی
نه ما را بود نزد او آب روی / ندانیم هدیه ما سزد بهر اوی
بیفتادشان در دل اندیشه بان / رسیدند بدان هر دو میدان زمان
بمیدان سیم و بمیدان زر / بیایست آن هفت خشت دگر
رسولان چو آن دیدند باز / کسی گو بد اندر میان سرفراز
ورا بیشتر بود عقل و خرد / برخویشتن خواند یاران خود
بگفتا که امروز زان دو رشد / که دلهای ما پر غم و سوز شد
نبینی سلیمان چه کردست سان / همانا بداند نهفته نهان
دو میدان پر از سیم و زر در سرشت / میان در نهی موضع هفت خشت
که چون خشتها ما برآوریم / بدیدار او شادمان نگریم
بگیرند ما را بدزدی که این / شما بید دزدیده زان دو زمین
بیارند و از ما نمایند باز / که این هفت از اینجا گرفتند باز
گواشان المرسل هر دو میدان زمین / که هر دو برابر ز خشتها شد چنین
وزان هر یکی هفت خشت است کم / زمان نشستندی بال و غم
در آنجای خالی گذارند باز / که ما خود چنین کرده بودیم ساز
بمانیم ما در دو میدان و خوار / بسیم و زر خویشتن شرمسار
ازان به نباشد که در کار خویش / هم اینجا بسازیم بازار خویش
ازان پیش ایشان بدزدی زشت / بگیرند و از ما ستانند خشت
بدست خود آن خشتهای بهی / نهیم اندران جایگاه تهی
نگوییم خود دیده ایم این براه / و یا اوریم از آن جایگاه
چو ما این مروة نماییم باز / خود ایشان بدانند نهفته راز
نگویند نادان بدند این رسول / سخنها شان کرد نباید قبول
که خود از بر ما بمال و بجاه / نکردند عرض و ببستند راه
سلیمان کند حرمت ما فزون / که او نیک داند که احوال چون
چو جمله برین راست کردند رای / فکندند آن خشتها هم بجای
ورا جایگه دگر نشستند باز / رسیدند نزدیک ایوان فراز
بدیدند آن پردهای شمار / در آویخته هر یکی چون نگار
همانجای از پردها بنی دست / گرفتند باز و فکندند پست
ازین هیچ کردند یاد از زمان / چنین برد نزد سلیمان دمان
سلیمان بپسندید کردارشان / خوش آمد ز احوال و اسرارشان
چو رفتند بر درگه شهریار / گشادند راه و بدادند بار
بدیدند وی را بر آن تخت و گاه / نهادند رخ را بخاک سیاه
زمین بوسه دادند و آنگه زبان / گشادند در آفرین آن زمان
بگفتند نی مر برو آفرین / همی خواستندش ز داد آفرین
ز بلقیس گفتند آنگه سلام / بگفتند پیغامها را تمام
نهادند نامه بر تخت شاه / بپای ایستادند بس عذرخواه
بگفتند ای سرفراز جهان / بفرمان تو هر چه اندر جهان
بر تخت تو ما بدست تهی / از آن آمدیم ای سزای مهی
که در خورد درگاه تو هیچ چیز / ندیدیم الا که جان عزیز
دل و جان بخدمت بیاورده ایم / بدرگاه تو جان فدا کرده ایم
اگر هیچ مقدار دارد روان / پذیرد ز ما شهریار جهان
سلیمان بخوان بنشان و نشاند / گرفت آنگه آن نامه را و بخواند
بخندید و گفت این کمی و نیاز / همین عذر و این قصهای دراز
بیاورده بودند از آنجا برون / براه اندرون شد چو دانا درون
که من بی نیاز از شما کرده اید / همان هدیه را اگر آورده اید
جز کردید و چون بود آن تمام / ز اندیشها تان براه و مقام
کنون باز گردید تا جای خویش / درین گستوری بیاید به پیش

بنزدیک

بنزدیک خاتونتان بگذرید / جز اینها زمن جمله زی او برید
همه هر چه دیدید در ملک من / بگویید با آن زن رای زن
بس از من سلامش رسانید باز / بگویید کی پرورنده بناز
نیم من چو شاهان روی زمین / که از بهر دنیا نتابم ز دین
شنوم ار بسی مال بفرستد / نباشم بسیم و بزر بفریفته
کجا مر مرا لطف ذوالجلال / توانگر بکردست از ملک و مال
مرا آن بدادست پروردگار / که کس را ندادست به روزگار
که ملک و مال مرا ز هیچ سان / نمانند شاهان روی جهان
مرا داد جز ملک پیغمبری / که با انبیا باشدم همسری
دگر هیچ اندر زمین فر بید / سراسر سوی خدمتم آورید
فراوان همی کرد با من بدین / مرا از میان جهان برگزید
نشاید که من بر دل آزار سان / که بر هفت شاید مرا هیچ سان
من از مال هر کس نیفتم براه / که مالست پیشم چو خاک سیاه
نو زن رای و اندیشه دیگر کند / بسنده از این خدمت من کمی
بیاور من دین بال خدای / بگیرد در و بسته نیکو رای
وزان گمرهی و کم سراب / طریق بود به آن نجوی و بیاب
مکن مر مرا دشمن خویشتن / مرو بر مراد دل اهرمن
وگر نه فرستم بدان سان سپاه / که دارد درجهان هیچ شاه
سپاهی همه عالم از او مست / سپاهی ز هر چه اندر او هست
چو بفرستم از آید شما / فراید شما را همه زان بلا
از آن پیش کاید شما را زیان / ببندید فرمان من را میان
سلیمان از این سان حدیث چو گفت / بگفت و درآموخت بسیار پند
رسولان بلقیس را سربسر / ببخشید خلعت ز حد بیشتر
بس از جو نشستشان کس نکرد / برفتندی کشور خود چو دود
چو نزدیک بلقیس رفتند باز / ببردند در پیش خویش نماز
بگفتند ای شاه با گیره رای / سلیمان که هست او رسول خدای
نه چون پادشاهان روی زمین است / و با سرور مردم واد بیست
بسا حشمت است و حشمت چنین / بنزدیک او هر چه اندر زمین
ز مرغ و دد و دام و دیو و پری / همه ایستاده بخدمتگری
همان مرکبش هست با دیو پران / کند با همه کار آسان روان
همه هر چه دیدند در ملک اوی / وزان چه شنیدند در گفتگوی
هم از گنج و مطبخ هم از برگ و خوان / سراسر بکردند با وی عیان
بس آنگه ز احوال آن خشت زر / ببلقیس دادند یکسر خبر
ز میدان بهای فراخ و عظیم / که بر خشت زر بود و بر خشت سیم
وز احوال آن هفت خشت کسی / وز انداختن خشتها در زمی
همه هر چه دیدند و رفت و کردش / بگفتند و بلقیس زان خیره گشت
پس آنگه پیامش بگفتند باز / که داد او سلیمان ز نیک و نواز
چو بلقیس از آن سان سخنها شنید / ز اندیشه آن دم اندر کشید
ز بعد زمانی برآورد سر / بگفت او چه باشد ازین بیشتر
بدانم که این من چه خواهد رسید / چه خواهم من از طالع خوب دید
کنون خدمتش را بناکام و کام / کمر بست باید بننگ و بنام
خدا هر چه باید ورا داده است / که دستش بر آفاق بگشاده است
ندارم من از خدمتش هیچ ننگ / فزاید ز خدمتش مقدار و سنگ
ولیکن ز تفتیش نیارم خبر / که با خوی و رفتار دانم بسر
کنون زین بزرگی و احوال او / همان همت و ملک و مال او
بدانستم اکنون ز علمش نشان / همی بایدم تا بیاید بیان
اگر باشدش از خدا معجزات / بود او رسولی ستوده صفات
بیارد هر آنچش بخواهم بجای / بود از حقیقت رسول خدای
بس رفت باید سوی خدمتش / که با جان برابر بود خدمتش
ز مردان دانا دل سرفراز / رسولان دگر بار بگزید باز
بیاورد در پیش خود ده غلام / همان ده کنیزک چو بدر تمام
برآورد درجی نشسته بسر / قبا داد زربفت و تاج زر بسر
غلامان نشسته کنیزک بگرد / که در روی بی پرده هیچ مرد
دگر دانه در نا سفته سخت / که الماس گشتی بر و لخت لخت
بنجاره سفتنش هیچ سان / فرو مانده بودند بسی سالیان
سوم مادیانی کجا کره داشت / که با وی همی گشت در شام و چاشت
نداشت کس کرد از هم جدا / که دانست نر زان جز خدا
چهارم یکی شیشه آورد پیش / بداد این همه با رسولان خویش
بگفتا بر سلیمان شوید / زمن هر چه گویم همه بشنوید
نخستین بگوید که این ده غلام / همین ده کنیزک که کردم تمام
جدا کن ز یکدیگران سربسر / که دختر کدام و کدامین پسر
همین در ناسفته را سفته کن / گر آهن برآید بزور در سخن
نرین کره را کن ز مادر جدا / که با یکدگر شان نماند هوا
چهارم همین شیشه را کن ز آب / نه از ابر که دانند اهل صواب
چنان ابر کان نامد از آسمان / نه اندر زمین کنده باشد عیان
جوابی مراد دل من بجای / بدانم که هستی رسول خدای

بیایم سوی خدمتت در زنگ
که نزد سلیمان رسیدند آن
سلیمان بیاورد یکسر پیش
بداد آنکه در دست شستن تمام
سرانگشت پیش آوریدی بسر
پس آن دو دریا سفته پیش آورید
نهاد آنکه ابریشم اندر دهان
سر رشته آورد از آنجا برون
علف یافت در راه و هر دو را
پس از شستن برگردانان ز کوثر
از آب عرق شستن برگرد و گفت
رسولان بلقیس رخ بر زمین
ببلقیس این جمله گفتند باز
بگفتا کنون نیست یاری کسی
همانگاه بر ساخت ساز سفر
هزاران کنیزک برخ چون نگار
دگر از غلامان و از خادمان
بسی پاسبانان ببام و بدر
خبر برد هدهد که اینک رسید
براه آمد از دل تو اکنون
کنون چون مراد دل تو بود
سلیمان شنیدم که آن تاج داد
چو بلقیس نزدیک شد آن زمان
بخویش هم هست عیبی درون
بفرمود پس تا که حوضی عظیم
بدان حوض دریا بگسترد ساخت
بر آب راستی آن جایگاه را
پس آنگه چو بلقیس آمد پدید
جو از پای ابزار را برکشید
وزان هیچ گفتند هست او پری
بگفت این نشانی که گویا زنان
ازان بیشتر گو بیاید به پیش
یکی او ز جنیان سبلش زود

نجوم ذکر جیل و هر کو زنگ
نخستین بر در نشستند شان
پس از معجزات و کرامات خویش
کنیزک پراست یا زان غلام
که دستش دختران دگر
زنانی زمر سوی و بنگرید
بکار اندر استاد کرم از زمان
بیاورد در پیش و رشته درون
زنبک بکران که کار جالی جدا
که بلقیس دانستی از صواب
که اکنون بشاید بهار برکن
نهادند و گردند سر آفرین
چه باید کشیدن سخن را دراز
کجا بر نتابد ازین بیشتر
بیامد از آن مسکن خود بدر
ز روم و عرب و ترک و چین و تتار
بیاورد و آمد برون شادمان
نشاند و شنا بر زمین خطر
سلیمان ز شادی چو گل بشکفید
درین کار من رنج بردم فزون
بیامد مرا این شادی فزود
که اکنون بسر دار دان … شاد
سلیمان را بود در دل گمان
که باشد فزا و انس ساق …
بگردند در پیش آن تخت سیم
بدستان و چاره طلسمی بساخت
نگه داشتی جامه و پای را
بنزدیک آن حوض اندر رسید
شد از پای جون سیم صافی پدید
ندارد نظیری در آن دلبری
دلم را بکند اندر شادمان
ببینید نزدیک من تخت خویش
بجامه و رانام عفریت بود

جو بلقیس ز رسان بار راست کار
همان امتحان نهاد بلقیس گفت
نجست آن غلام و کنیزک بهم
بجا دست جون او بدید پیش
بدین بار دانست دخت ابسر
یکی مرغ پس سود کرد زود
مران در را زود سوراخ کرد
بفرمود تا اسب و کره بهم
که مادر علف سوی کره کشید
بفرمود که اسپان دوانید زود
ازین بار تان هیچ عذری نماند
وز آنجا بگه تا زنان بار جای
جو بلقیس از ایشان دید و شنید
که کار از فریب و بهانه گذشت
سپه بر نشاند ز بهاتت فزون
بی خدمت خویش خود ببرد
بر ایوان خود هفت در بست شاد
وز آنجا بره در راهی دراز
جو هدهد ورا دید خندان آن بود
بدادم ترا زین سراسر خبر
مرا خلعتی داد باید درست
وز بیم برداشت … قفس
بجا گفته بود ندا و را مکر
همانگه سلیمان بدل گفت من
طلسمی بفرمود کردن درون
که هرکو فرا آید از کرد راه
سلیمان ازین سان طلسمی بپیش
کمان برد کان هست او ز دست
سلیمان نکرد و بنهان بدوز
جو می خواست بلقیس کاید به پیش
مرا تخت بلقیس را از سبا
سلیمان جو این آرزو کرد رای
بگفتا مرا تخت را از زمان

رسولانش بیرون فگندند بار
بگفتند با وی ز بهر شگفت
بیاورد و بنشاند شاد و خرم
بمودی همی … طبع خویش
پس آنگاه جز آن … بگرکر
بیاید سفیری هم اکنون جو دود
بروز آمدش از درسو جو کرد
بیارند تا کرد دان … کم
بدان حیلت … کردش پدید
بگیرند از ایشان عرق همچو دود
بیامد کنون سوی بلقیس راند
برفتند و آلدز حکم خدای
همانگاه بنج بماند بر زمین
همان تیر او ان نشاندند کشت
شمارش ندانست صاحب فنون
که بود او بزرگ از سپاست خرد
بر آن هر یکی مهر خود بر نهاد
بیامد بنزد سلیمان فراز
بگفتا ای جهاندار با دین و داد
همان با سرات بردم ای پر هنر
که این کار را من نمودم نخست
بگرد ایمراز داند و نیل و نقص
که بلقیس اگر جند و الاکهر
بسازم یکی چاره و مکر و فن
که گفتی بر آمد نگار آن جوک
جو گردی در آن حوض تا گه نگاه
بگرد و بنشست اندر حوض خویش
همی جامه بر تن بجید جست
بر آنست کو هست … جو حور
سلیمان نگه کرد زی قوم خویش
بیارد بر من جو باد صبا
بجستند و زنان بر آتش ز جای
بنزد تو آرم هم اکنون دمان

نخستین ان زمانه بجا و جای
وزیرش همی آصف برخیا
بخنداند که بر هم نبوده بده را
نگه کرد آن تخت بد آمده
جو بلقیس نزدیک ترشد بتخت
بپیوست آن تخت را آن نخست
چگونه برون آمد آن تخت من
که تخت تو شد از حقیقت بدان
بدانست کان نغز زن تخت است
بنزد سلیمان بیامد فراز
برو عرضه کرد آنکه اما لک
بیاورد ایمان به یزدان فرد
که با خود سلیمان نکاحش بکرد
جه باید صفت کرد تا جون بکرد
سلیمان جو بلقیس را کرد جفت
با سکندر بر فرشتاد مال
بدیوان بفرمود تا هر یکی
پس آنگه برآراست ایدر هوا
از آن گونه ایوان نگر و سرای
پس آنجایگه خاص بلقیس کرد
شنیدم که در روی سلیمان برک
شبی نزد ایشان بنوم بسر
که جون بگذرد سالی اندر شمار
سلیمان جو زین سان تمنا بکرد
گران نیست جو بر کشت کرد زمان
بپیش جو با جمله صحبت بکرد
یکی گونه آمد بدان زمه
یکی گونه … مبتلا و زمن
فرشته بیاورد و او جوباد
بنالید بر حضرت کردگار
که اشد جنین گونه آشکار
جنانست تا بد … مقدار خویش
مرا آنت دهم تا بدانی بداد

مرادت بود با خبری بای
بگفتا که … و نام پاک خدا
ببینی همی تخت کز نده را
بنزدیک تخت سلیمان … ذره
همی تخت خود دید در ما سخت
که ماند تخت … ان درست
کجا مانده باشد کنون تخت من
یقین است و … نماند گمان
که او افریننده و پادشاست
ورا بر در در رسم خدمت نماز
خرد اذش ایدر گزید آل ک
بسی عذر و خواهش … اورد
برو سخت کایشان نکاح … مرد
جهان را از اموال تا دون بکرد
ورا داد از جمله حلقان بجفت
نهال او بشادان … دانش و کال
بکردند کار از فزون و اندکی
تو گفتی بسا بند همی بر سما
که کس … بنیا … داد
که بودی در وشادمانها و درد
یکی آمدش کرد و از وشد جل
ببندم … و شهوه کمر
مرا بود فرزند این هزار
جمل کرد او را … ومرد
همی گرد … کنان
همی اهنی کونت دانید بسر درد
بجا … زمهه
که او را نبد هیچ … التذ
ز بالای تخت سلیمان نهاد
بگفت ای جهاندار و پرورد کار
که ماند از گناهان خونخوار
ندانی و نبی نجد بای بیش
که تو نیستی در جهان کار ساز

سلیمان بگفت این … بسود
مرا آن تخت را اوریم … بی درنگ
بگفت این و گفت آن دو با خدا
عجب ماند و شکر خدا کرد باز
کنیزان خود را بگفت ای شگفت
کنون تخت ما باز یکباره راه
کنیزان بگفتند ما این بهم
جو نزد بلقیس رفت و بلقیس دید
ز دل کرد … و جانش جدا
سلیمان نوازید و آرام کرد
بپذرفت بلقیس تا جان و دل
بصدق و هم جون مسلمان بود
یکی سور کرد آن رسول خدا
بسی شکر کرد از یکی کردگار
بیامیخت آن زنان دگر
یکی گوشک فرمود کردن بنا
ستونهای … ز اسکل … رود
فراز ستونها معلق مقام
پس آنجایگه خاص بلقیس کرد
زنان دگر هر یکی پیش خویش
مگر گفت در دل که من در جهان
بصحبت شوم با همه ای زن
جو فرزند دارم هزاران تمام
بزلفی او تمنا بکرد و چو ذی …
هزاران زن خو سراسر بسر
جو نه مه بر آمد از آن جمله در
یکی گوشک … نزد دست و یای
از آن گونه طفلی بود آشکار
سلیمان ورا دید شد ممتحن
جه بد بخت من بود و این طفل …
بیامد بسیک جبرئیل و گفت
بشنی اوریدی که … زنان
ز تو بر بیاید نه نیک و نه بد

که این نیست اورد نی سخت زود
بنزدیک تخت نهم بی درنگ
هنوز از زبانش نگشته جدا
که او را از آن گونه … کام داد
یکی مار سیم که تو اش گفت
که آورد گوی این جایگاه
فرو برده ام از عجایب دم
رخش زرد گشت و دلش بر طپید
که این ندی در بال خدا
تخت خودش خواند و بنشاندش
ز عمر … عاید ش خجل
به هر زبان سلیمان ببود
که بند در حور حرمتش راسرا
که شد بر مراد دل او کامگار
ورا حرمتی داشتی بیشتر
سرش را بر آورد تا بر هوا
که سیصد کنان هر یکی پیش بود
که کرد از بزرگی وی از بهر نام
که بودی در و شادمانها و درد
از آن سان که من با ز لفم … سخن
هزاران زن خوب دارم نهان
که جمله است از خویشتن
بود یادگار از پس من بنام
دگر گونه شد نقش … ایزدی
نخو جمع کرد آن عجایب نگر
نه دختر پدید آمد و نه پسر
نه در صورتش نقش و هر یک جای
بی عبرت … رنگ کار
شکسته شد شد دل پدید و …
ز من خوارتر در جهان نیست
که فرمان داد ای … جفت
بیایم هزاران پسر در جهان
بعالم حکم خداوند خود

سلیمان چو دید آن عجایب جهان
در احوال این قصه هست نهان
بگویند قولی ابر او برند
زبیم عتاب و عذابست این
که دستوریای نیک نیاز
چنان کار باید ترا آشکار
سلیمان در آن کار شد بر شتاب
که کاری همی کرد باید درست
که این کوشش باید که آمد بتخت
کنون باز داید که این کارها
بدو گفت آصف که بود این وزیر
چه دار بر ما وجه داین کرد
که مقبول درگاه چون بود
همی تا تفکر کنم بیش ازین
بگویم بتو ای رسول گزین
حقیقت تو بر دانی ای پاک رای
بدو گفت آصف که ما هر سه تن
که هر یک یکی قول گوییم راست
ولی قول چون حق مطلوب بود
تو پیغامبری برگزیده ز خلق
مرا از علم با بهره ام از جهان
جز از داور و پادشاه عظیم
چو هست او منزه ز هر کاستی
بگفتا نکو گفتی ای پر خرد
بیا تا نشینیم و گوییم راست
بگفتند ای داور بی نیاز
پس آنگه نشستند خلوت بهم
تو بر ما خداوندی و سروری
سلیمان بگفتا بدانید باز
نخواهم که باقی بفانی دهر
مرا هست با این همه سروری
بر من بدعوی و با بسلام
یکی را بود دست مطلق تهی

ببیمان شد و دل بر از آن بها
ز قول بزرگان صاحب تمیز
بر آن تخت بنشاند و شد نابدید
که آورد سد لبهان از بزن
کی آن تخت برداری ای اهل باز
رضای خدای اندر آن کار بار
همی کرد در خوب کاری شتاب
رضای خدا را در آن کار جست
وزو بشنوی من که شست این سخن
که نام است صالح که کردار ها
که این کار را خوار ماید یکی
کی راضی شود زان خداوند دور
رضا اندر آن کار مقبول بود
نیابم از بیش این کار سیر
تو اندر دل خود بر اندازی
که هستی ستوده رسول خدای
ببینیم اندر دل خویشتن
که در راستی بر خدا را رضاست
در آن راستی گفتن حق بود
ترا پادشاهی رسیده ز خلق
پرستش خدا را بر اساس توان
ندارم بیشترم و ندارم ببر
پذیرد ز ما گفته راستی
بدرگاه حق خود چنین درخورد
که در راستی چاره کار ماست
تو آگاهی از هر چ بر تو بر آن
بصدق تن تن درهم بیش و کم
که هم پادشاهی و پیغامبری
که من هستم اندر جهان سر فراز
و با دل برین نکته ای نهم
بیابی و شاهی و پیغامبری
چو هر دو در آیند و بیشم تمام
بدین زهد و پیغامبری و شهی

بسی کرد طاعت بسی عذر خواست
ببعضی کتب خوانده ام کار ما
ولی با سلیمان ز پیشینه گفت
بعذر و بطاعت بصدق و صفا
عملهای صالح بباید که کرد
عمل چونک صالح بود بی گمان
با صف بگفت و بلقیس هم
که تا در پذیرد خدای زمن
بفرمان توان کرد این کار خدا
جدا باید ز ما از عمل آشکار
بزرگست این کار از حد برون
کدامین عمل آید از بندگان
بقرار است که این کار دشوار شد
بجز آنکه کاری بر انداختیم
اگر باشد آن گفته مصواب
سلیمان بگفتا بیا وز که خیست
که نه غش و نه حیلت و کاستی
بباید ز ما هیچ کار و عمل
بدان راستی داد در رستگار
همی هم سر تو ز بار رساست
نشینیم ما هر سه خلوت بهم
حقیقت که راضی شود زان خدای
سلیمان پسندید زان آصف چنین
بباید ز ما کار رضائی پدید
پس آنگه سلیمن و بلقیس و او
تو بر سر مای سمیع و بصیر
سلیمان بگفتا که گویند نخست
تو بر گوی اول که ما بشنویم
ندارم بدین ملک دنیا نیاز
چو در وی بس این همه گنج خویشتن
اگر بیش مراند باید دو تن
یکی را بود چیز کی زیر دست
بنزدیک من آن نماید عزیز

که تا کار را و شد بدرگاه راست
که بر تخت او آن حسد شد عیان
کزین سبب آن کار را در نهفت
نزاجست باید رضای خدا
که باشد شفیع تو دادار نزد
دل تار های دهد از غمان
که فرمان خدا است آن امر تقدم
بدین باور دار رضایش نشان
چو کردیم حاصل رضای خدا
گر خشنود باشد از آن کردگار
ز اسرار خود هست بیرون درون
خضوع و صالح بجد و تلطف چنان
نشاید دلیر اندرین کار شد
هم از راستی چاره ساختیم
کنیم آنکه آن کار را با شتاب
بجز داور پاک داننده کیست
توانیم دل داد در راستی
که در وی نباشد ز نوعی خلل
کند بنده را از بلا رستگار
ز نارسا بر کند بنده خداست
بگوییم حقی نه بیش و نه کم
بیارد مراد دل ما بجای
بسی کرد بر علم او آفرین
بجز راستی نیست ما را کلید
بزاری نهادند بر خاک روی
ز ما هر یکی راستی در پذیر
بگفتند کین از تو باید درست
پس آنگاه ما هم متابع شویم
نه دل بستم در وی به رنج و باز
بر شکل باقی خورم رنج خویش
یکی را بود چیز با خویشتن
وگر فی المثل بیشکی بر بهست
که دارد ز هر اینه در دست چیز

همه میل

همه میل من سوی آنکس بود
نخیند بر خویشتن از حسد
بگفتا که من با شما روز و شب
پرستیدن خلق بود از روا
وزین دست وصف بتر آنکنم
مرا گوید این حکم دیگر مکن
دلم مهر دنیا کند اختیار
ز گفتار آصف حسد بر نشست
بگفتا ای سلیمان پیغامبری
بدور تو بود بر روی زمی
مرا آوریدی بسهر از سبا
اگرچه جنر است و زین بیشتر
ولی گر جوانی بشنم نکوی
چو بلقیس این گفت شد باروان
ازین سان بود راستی را اثر
رو چیره شد دیو کار خود
شنیدم که از جانب هند بار
مر آن شاه را بی کران سپاه
سلیمان شنید از کار او با خبر
مسلمان شو و بگذار کمرهی
وگر نه زیان بود بی گمان
ترا بسته و چشم چون بوستان
منی آمد اندر ره دین و داد
بفرمان پاک خدای جهان
برارید ازان لشکر او دمار
سلیمان سپه را چو فرمان بداد
ز هر جنس و هر گوهری گونه گون
برفتند و کردند جای مقام
شنر از سر کشتی ز بس سر کشیند
ببیش سپاه سلیمان ز جنگ
مرا نیست از هیچ دردم باک
بردند نزد سلیمان خبر
سلیمان بفرمود تا جنگ جوی

برغبت دلم گفت او بشنود
بدید بد تقدیر فرزد و صمد
ز نهر نصیحت تمام ادب
خدا را شنیدنی بر پرستش ثنا
همه شب بطاعت تولا کنم
مر آن از نهی و ز ناروا سخن
نگیرم رعیت بر آن کرد ار بیمار
بدین آمدنش موضع پای ودانست
جهان را سوی راستی رهبری
بجاه و بمهر ز تو دادگی
شودی بمن داد دین خدا
مرا از تو بر آسمان دفتر سیر
زاید نشد یاد دلکم حسب و خوی
حسد وار سرتخت و سر او روان
ولی گوسفند مثل ایشان دگر
وزو تخت ساهنشهی داستند
یکی شهر بد هم بد ریا کنار
که زیشان ستوده بودی ماه و ماه
که او بود در کفر اسپهبد سیر
که با بی بدین و بدنامی
جو آید تو لشکر بدرمان
بیارند بی در که من کشان
بپذرفت آن و هیچ بیکی که داد
بلشکر بفرمود و گفتا که هان
کنید آن سپاه و را تار و پود
یکی شور در لشکرش او فتاد
بفرمود تا زنت لشکر برون
بگردند نزدیک آن شهر تمام
بیاراست جنگی و لشکر کشند
بیامد کمر بسته در کار جنگ
کنم هر که با من بکوشد هلاک
بگفتند احوالها سر بسر
بباشند و از وی نتابند روی

بمردمی دست مثل و نظر
پس آنگاه گفت آصف رهنما
بگویم که راه خواول ابرست
مرا طاعت چون ابد بکار
بدین جمله کر روزی از آسمان
مرا جز تو هیچ نباید بیاد
عمل بهتر از عزلت اد یقین
چو نوبت بلقیس آمد رسید
بروی زمین پادشاهی تراست
تران پادشا داد ار دادن
شدی بر مرا جان و دل رهبر
مرا مهر تو هست در دل چو جان
بگویم چه بودی که بارم بدی
چو بختش از آن شخص خالی بود
از آن پس خود از حکم پروردگار
ببین باچه بودش بدین در سبب
بدو اندرون پادشاهی بزرگ
بیاورد بس زیر فرمان کس
فرستاد نزدیک آن شه رسول
مپرس سر ز فرمان و حکم بدید
کند کشور ترا خاک زیر و زبر
چو باشی تو بر لشکر از بحری
جنان باز راند ره ابلکند
نباید مقام و در نگ ار بود
مر آن شاه را عاجز و مستمند
بجوشید بر درگه شه سپاه
بگردند آهنگ آن شهر و ده
بخوانند او را لحد مت گری
برون آمد از شهر با لشکری
که باشند که با من بکوشند نام
سپاه سلیمان چو دیدند آن
که آن شاه را نیست جز جنگ رای
برارند از شاه و لشکر دمار

نباشد بود جمله با آن دگر
حدیثی دگر بی نفاق و ریا
ز دنیا ره آخرت بهترست
ز حکم و وزیری و آن کار و بار
دهد عزلت از پادشاه جهان
نباشد دلم زان چنان کار شاد
بخوبم بطاعت بهشت برین
بگرد او ز دل راستی را پدید
ز ملک جهان هر چ خواهی تراست
که بیش و بس تو به بد عهد داد
مرا کرده شاه جمله زبان
که کردی مرا بانوی این جهان
شب و روز اندر که دارم بدی
خدای جهان را ستایش نبود
یکی طرفه نز کار شد آشکار
که تا داری از تند تن حو عجب
عظیم و دلیر و قوی و سترگ
ز شاهان بر خویشتن دید بس
بگفتا بکن دین و ایمان قبول
متابع ازدره راستی هیچ سر
که گم کرد از روی نشان و اثر
کنم با تو آنکه سزای بدی
چو بیمانه عمر او کر بلشت
بباید بدان مرز در تن چو دود
ببیش بر ارید با پای بند
کزیشان بجوشید بر چرخ ماه
که ویرا نماید دوزخ سیاه
که از طاعت این فرمان برگ
ز تیری همان هر یکی اخگری
همی تا منم پادشا در مقام
که آن شادی دهد اندر جهان
بیاورد حکم و امر تجای
کنند آن ولایت همه تار و مار

سپاه سلیمان چو زینسان بتافت / همانگاه در جنگ کردن شتافت
بپیش آمد از لشکر بت پرست / سپاه شهر وشدند چون سیل مست
نهادند در جنگ و پرخاش روی / سوندنا لگر جنگجوی
زمانی چو در هم در آویختند / ز لشکر ازان خون همی ریختند
سپاه سلیمان شوند چیر / بودند هر یک چو غرنده شیر
ز بومی و نصمو مدد یافتند / هلاک عدو را چو بشتافتند
ببردند حمله بیکبارگی / که افتاد دشمن به بیچارگی
ببیش اندرون آمد آن تنگ / ندا کرده جان از پی نام و ننگ
لگام در بر داده بود آن امیر / جو شه زیان در کرد ار کبیر
همی کشت اندر میان سپاه / همی کرد جنگ او در آن اشتباه
جهان پاک چون کشته شد در میان / جو شه کشته شد سود نهان
بر ایشان شوریده شد روزگار / دگر دست ایشان کجا کرد کار
شکسته شدند و نمودند پشت / ز لشکر بخوردند زخمی درشت
شدند اندر آن یکزمان تار و مار / گریزان و ریزان و بیجان و خوار
گروهی شدند زینهار خواه / سلیمان بکند از پیش سپاه
بپیش آمدند و مسلمان شدند / به دل طالب دین و ایمان شدند
گروهی چو از دست ایشان بجست / گروهی که تنها رمانند از شکست
از ایشان نبودند بر نور و زور / ز دشمن نماند ایچ جای اثر
برد سلیمان خبر برد باد / که بر دشمن شه همی بیت نهاد
سلیمان چو بشنید شاد آن سرود / نمانید یاد زان گفت روز
مرادو ذکیر و ابجارسان / که تا لشکر من چو شه زیان
بیفتند در غارت و ظلم و شور / نیابند جان از ضعیفان بزور
گرفتار باشم من اندر گناه / چو ظلمی ببیند او زان سپاه
چو باد از سلیمان ز عبث شنود / همانگاه تخت و را در ربود
که باذ زان بوذ دیگر بماند / هم اندر زمان پیش ابجارسان
سلیمان بیامد بلشکر فراز / ببردند لشکر بپیشش نماز
سلیمان بر ایشان ثنا و دعا / بکرد و بسی گفت مدح و ثنا
سپهر اسراسر همانجا بماند / خود آهسته تنها سوی شهر راند
فرستاد پیغام زی شهریان / بگفتا بخواهم شما را زیان
اگر با شما عقل و هوش است و رای / بلرسنت انج بمودنان یکخدای
هر آنکس که ایمان بیارد ز من / در این دین بیاید و المنن
بیابد نجات از عذاب و بلا / بگردد ز درد بلا مبتلا
وگر سر بتابد کسی زین سخن / محابا نبیند ز کشتن ز بن
بدان شهریان چون از آنسان پیام / رسید از سلیمان فرخنده نام
همه کار بستند بند ورا / بگردن نهادند بند ورا
نبود از سخنهای خویش گزیر / ببودند یکسر نهاده بذیر
گشادند در وان شهر باز / برفتند بیرون بعجز و نیاز
بر سلیمان با گروه راک / بپیشند و گرفتند دین خدای
وز آنجایگه شد بشهر اندرو / سراسر بدیدش که از شهر خوب
با ایوان شاه اندر آمد ز راه / سراسر نگه کرد ایوان شاه
در گنج خانه گشاد و بدید / همان هرچ با بیش از وی گزید
بلشکر ببخشید بسیار مال / که تا رنج ایشان بباشد حلال
غلام و کنیزک که بد در سرای / بیاموختشان دین پاک خدای
مر آن شاه را دختری بود خوب / که بود از نکوی جدا از عیوب
جهان صورتی داشت آن شاه زاد / که کس را خرد در زمانه نداد
مر او را سلیمان بر خویش خواند / گرامیش کرد و بنازش نشاند
بر و عرضه کرد آنکه ایمان پاک / که تا او بباشد مسلمان پاک
بپذرفت دختر از و راه گفت / ولی آشکارا نه اندر نهفت
بیاورد ایمان ز روی نفاق / که تا با سلیمان بودش اتفاق
بس آنکه سلیمان مر او را بخواست / همه ساز زن و نخ او کرد راست
همی آصف برخیا را بخواند / که با خطبه برخواند و دری نماند
وزان پس سلیمان ز شادی و کام / بران شهر در کرد ماهی مقام
چو سوی وطن عزم می خواست کرد / همه کاران سپهر را راست کرد
نشاند اندر و والی کامران / امامی دگر بخردی نیک دان
مران قوم را حبر بزرگ و چه خرد / پس از هردو همچون امانت سپرد
وز آنجایگه دختر شاه را / که رخساره اش رشک بد ماه را
بیاورد با خویشتن نیز و طن / به بیت المقدس بیامد مستکن
جو آمد سلیمان بسوی مقام / بر آورده کار و رسیده بکام
همین دختر شاه را کرد زن / وز آنجای آورده با خویشتن
ورا بود در دل همان کافری / نبد دلش از آن بت پرستی بری
نبد با سلیمان ورا راستی / نه از دل در آمد بدین خدای
نفاقی بور ریزد ز آشکار / درون دل از کفر تیره چو تار
همی خواست تا بت پرستی کند / همان زشت رای و کستی کند
ور آن بر نیامد در انجام راد / که بد در سرای سلیمان نشاد
پس آنگاه از حیلت و مکر و فن / یکی چاره کرد از پی خویشتن
بیاورد تدبیر و دستان بجای / که برگشت از دین پاک خدای

هرانکه

هر آنکه برفتی سلیمان برش / خراشیده دیدی رخ و گیسوش
خروشان و گریان و پویان وزار / که بر وی دل سنگ شد باربار
سلیمان بشد پیش نزدیک اوی / نهادی ورا بوسه بر دو روی
بپرسیدی از وی شادی بیش ای / همی مرهم ریش را ساختی
بگفتی بگو تا چه باید ترا / کی با من کنم حاجت تو روا
هر آنچت بوذ آرزو در جهان / بجای آورم زود در یک زمان
سبب چیست این درد و رنج ترا / همی کرد بها و شکنج ترا
بدو دختر شاه گریان بگفت / که دردی که من دارم اندر نهفت
تو درمان این درد دیدی همی / بهل تا بمانم بدرد و حزن
مرا گر پدر بود و رنج و درد / همه او کرم و همی باد برد
دم او که رشد را آشکار / درون دلم نکردی فکار
مر آن لشکر تو شدم بی پدر / ز مرگ پدر ماندم خسته جگر
مرا تا خیال پدر پیش چشم / بماندم ز رخان بمانم بخشم
نخواهد زمن درد و غم گشت کم / نه بگریم بمانم بی اندوه و غم
سلیمان بگفتی که ای نازنین / نکو بد که را عقل باشد چنین
همه هرچ هستند پیر و جوان / نخواهند مردو شد ری دوا
نه زان گونه در دیست این درد مرگ / کی او را بدار و توان ساخت برگ
تو گر سالیان نالی اندر غمان / نخواهد پدر گشت این زمان
تو خود زار مرنجان و آرام گیر / ز گفتار من پند نیکو بذیر
درین اندهان صبر بر کار دار / مراد ار بجای پدر غمگسار
که هر چند باشی ز غم مستمند / نگردد بر این غمان سود مند
دگر باره دختر بمکر و بفن / بسی زار بگریست بر خویشتن
بگفتا کنون کردنی چاره نیست / مرا بهر جز درد و تیمار نیست
بفرمای اکنون که تا چون پدر / کسی صورتی خوب سازد مگر
که دادم بجای پدر غمگسار / بدارم و را از پدر یادگار
ببینم مر او را بجای پدر / شوذ کم زمن درد و حسرت مگر
سلیمان ندانست راز نهفت / مر او را بنرمی و خوشی بگفت
که من هم کنون این مراد ترا / برآرم کنم حاجت تو روا
بیاردم ترا از پدر یادگار / کی باشد ترا در غمان غمگسار
پس آنکه بیامد برون از سرای / نشست اندر آن تخت شاهی بجای
مران جنی را که او در نهاد / بد اندر همه کارها اوستاد
بفرمود تا همچنان پیکری / بسازد بدان صورت و منظری
همانگاه جنی ز سنگ رخام / بپرداخت زان گونه مردی تمام
بیامیخت در سنگ هر گونه رنگ / یکی پیکر آورد بس بی درنگ
از آنسان که گفتی مگر آن امیر / ببود دست بسته باز تدبیر
چنان کرد مانند وی اعظم / که گفتی که گردند سببی دو بیم
بیاورد پیش سلیمان نهاد / سلیمان مر آن را بدختر بداد
چو دختر بدید آنچنان پیکری / بسان پدر صورت و منظری
ببین یک و دستان زمانی بر وی / گرست و همی راند از دیده جوی
پس آنگه چو گشت از سلیمان جدا / نتابید دل را از دین خدا
بیاراست و برا برو و کمر / ببیشش بمالید بر خاک سر
پرستید شهرا بیاراست ساز / شب و روز بردی بپیشش نماز
بیفکند دین خدای جهان / همی بت پرستی بکرد از نهان
سرانش چو از خلق بنشستی / سلیمان نشدی سوی تخت ...
شدی پیش آن دختر اندر سجود / نخواندی مر او را خدای وجود
جو او سر نتابید از راه دین / فرشته نیامد دگر در زمین
برسته شد آمد شد جبریل / نیاورد وحی از خدای جلیل
سلیمان فرو ماند و در دل حسین / که پای فرشته بد بسته شد
بد انستکار سنش / که کس ماند از حضرت ذوالجلال
و لیکن ندانست کان از چه بود / چه افتاد و زشتی اندر وجود
چهل روز بگذشت و او در عنا / نیامد فرشته بد و ز آسمان
ز بعد چهل روز صبرش نماند / بر آشفت اندر روانش غم ...
بدل گفت چون خالق کردگار / نه من وحی بد آشکار
چه باشد مر این ابیدی / چرا با بدم تخت شاهنشهی
فرشته ز من بای بکرفت باز / جدا ماندم از رحمت کردگار
فرود آمد از تخت در درد دل / بر آورد گرم و دم سرد دل
ز سر تاج شاهنشهی دا نهاد / قبای همی داشت بر کشاد
بلاسی بپوشید اندام جای / بنالید بر درگه یک خدای
جهان را ز بکر ساز در درد دل / که آب چشمش همی شد گل
جهان آه زد از دل پر سوز / که گفتی تباهش سپهر گشت روز
جهان نعره زد از دوان عشق / که گفتی بدر بند جرم زمین
بنالید و گفت ای خدا وند فرد / کی ذات بد اندکسی وصف کرد
توی پادشاه و توانا خدا / همه نیک و بد امر و حکمت روا
چه بد بخت من کار کرد چنین / که نامد ز من جبرئیل امین
چه کردم گناهی که پاک ملک / بریده شد از کردگار ملک
خدایا تو دانی و غیب و دان / بپوشی همی ستر از بندگان

باز

ولی گر گناهم نبودی عظیم / نبرده نگشتی کلام کریم
کنیمای مر بنده را فعل خویش / گر از فعل من رنجه آمد بپیش
بکن یم براحوال خود زار زار / زفضل تو خواهم مگر زینهار
ازین سان سلیمان بعجز و نیاز / همی گفت راز و بگردش نماز
ببودش چنان خواب نوشین بجای / زمانی بخفت از قضای خدای
ندانی تو کردار خود را مگر / که از درد گردد زتو داد گر
چو در خانه تو بود بت پرست / زدین خدا گرده کوتاه دست
سلیمان چو در خواب دیدش نشان / بزد نعره وز خواب خوش درزمان
بگفت این چه دانم ازین داوری / چه دانم کجا باشد این کافری
همان ساختن صورتی بی روان / بدانست و اکنون ز درد دل کمان
بکس باز ننمود خود را ز بن / نگفت ایچ و نیک با کس سخن
بیامد بسبک دختر بت پرست / در حجره خویشتن را ببست
زسیم و زر و لعل و در عقیق / ورا کرده از پای تا سر غریق
بسی برد در پیش آن بت نماز / پرستیدنش را برآراست ساز
بزد نعره و رفت تا له درون / دو منزل زدیوان بحسرت برون
کشیدش بخاک و بزد بر زمین / کلاه زد بر و بار وای غمین
بیامد از آن خانه بیرون بغم / وز آن غم همی بر بنالید دم
بنالید و گفت ای جهان آفرین / نگارنده آسمان و زمین
ولیکن تو آگاهی ای بی نیاز / که پنهان نماند زتو هیچ راز
بحق جلال تو ای غیب دان / که بیرون نبر مر مرا از جهان
بدین نا سزای مرا درد و رنج / بره از غذای که دارد شکنج
بدنیا کن ایچ کینی بارهی / که باشم بعقبی از این غم رهی
که آن بت پرستی چهل روز بود / مراورا چهل روز بخت بنود
سلیمان بیامد شتاب و بدرد / نشست اندران تخت با روی زرد
قضای الهی چنان کرد کار / که شد محنتی برورا آشکار
بسوی سقایه زبهر وضوی / برفتی بشستی دست و روی
گر انگشتر او نامهای خدای / نبشته بهر سطر نام خدای
کنیزی بدادی او خود از آن / که بود اعتمادش بر و بیقین
برادری برازدی انگشتری / گرفتند دیوش وسعد و خوش مشتری
برون آمدی باز و بستدی / دگر باره زی موضع خود شدی
شد جمله دیوان عالم تمام / که اصطخری خوانم او را بنام
یکی زو ندا برگرفتش هوام / گر و من غارا اندر آمد تمام
شدا زدیو او زو بشنید خود / بصورت بسان کنیزک ببود

بحق تو ای پاک ذات و صفات / بحق کرمهای بی منتهات
که در پایم از کرده خویشتن / بباشم ز کردار خود ممتحن
بدینا مگر چاره پابم در آن / که روز قیامت نمانم نوان
زمانی فرو برد از اندیشه سر / که تا یادش آمد ز کرده سکر
بخواب اندرون جبرئیل امین / بگفتی که چندین چه باشی غمین
بتی زین چه باشد که اندر سرای / نهادی ز بهر پرستش خدای
فرشته بر تو چه آید فراز / چگونه رسد همت نیاز
چو بیدار شد گشت واله چو مست / بزد اندر آن درد بر دست دست
بیامدش کاران درخت شاه / وزان کرده او بی بیگاه و گاه
وز آنجای پنهان بروز درت برد / سوی حجره آن صنم رای کرد
بدان حجره در شد نهان و خموش / بیک گوشه استاد تنها ذگوش
بیاورد آن صورت خوب کار / بر و کرد از این بی شمار
از آن سان صنم را ساورد بس / بنالید بر خاک رخسار خویش
سلیمان بکرد و ز آن سان بسند / زغیرت همی لب بدندان گزید
چو دختر سلیمان بحسب / بزد اندر آن بکر سنگ دست
شکستش و او را پاره کرد و بکند / بخواری در آن تیره خاک نزید
بطاعت کنون شد با نغان / رسانید فریاد بر آسمان
بنالم بنزد تو شد عذر خواه / بدرگاه تو هست روی سیاه
که هستم درین غافل و بی وفا / تو خود دانی ای داور پادشاه
کنون چرا کر ایرا سزد / رسانی بمن بهر کردار بد
که در لخت هست دشخوار راه / ندانم تو انای سوزنده نار
از و کرد آنجا از امتحان / چهل روز دادش بدنیا عذاب
سبب آن که مملکت و رمانید / همی بود با تو بدانش خواند
همان قوم را نزد خود با رداد / همی داوری کرد و بیداد داد
سلیمان چو بودی بعزم نماز / بر آمدی از سر تخت ناز
برون آمدی با خود انگشتری / کجا داشتی در دل او باوری
نبا رست نام خدا هیچ سان / بحاجت که خوش بردی نهان
که هر وقت استاده بودی بپای / سلیمان چو سوی وضو کردی رای
کنیزک همی داشت انگشتری نگاه / که چون از طهارت برد آخت ساه
قضا چون بدنیا مر او را بلا / فرستاد تا او شود مبتلا
بدانست احوال انگشتری / شد آگه از آن و بدل مشتری
سلیمان ز فرزند آمد از تخت گاه / بسوی سقایه ببود راه
باستاد آنجا که بودش مقام / چو آمد سلیمان ز فرخنده نام

کنیزک بدید

کنیزک بدید استاده بجای / همی زی سقایه شد کرد رای
چو انگشتری دیو از و در ربود / از آنجا بگه زود پنهان ببود
بیامد نشست از بر تخت گاه / از آن سان نشستی همی دو سه ماه
زتاجت سلیمان چو پرداخت باز / وضو کرد آمد سوی نماز
زهر سوی در جست و جوی نشانش / فراوان بجست و مرورا نیافت
بگفتا که تو دیوی ای بدنژاد / بگردی بسان سلیمان نهاد
تو از حیلت و مکر و دستان و رنگ / همی خواهی انگشتری بی درنگ
بنفرین و لعنت زبان بر گشاد / بهر حجره و خانه او از داد
یکی بود زینم گم کرده راه / بگرد بیش خود را بصورت چو شاه
زهر حجره خادمان و زنان / بر او دو بدندی بنعره زنان
بدانست کامد قضای اله / بلا خواهدش بود یکچند گاه
بحکم خداوند بنهاد سر / که با خود چه بیند آید اندر
قبای بزرگی و تاج مهی / نهاد و سرش گرد با زوبهی
برون آمد از مسکن و از سرای / نهاده سر اندر قضای خدای
همی کرد طاعت همی خواند درس / شد از عابد سخت با بیم و ترس
از آن بیش صبری نبدی خورش / کجا زان خورش گشتی برورش
یکی گفت مردی درستی و سخت / چرا خیره مدبر و شور بخت
ازین گونه مردی درست و جوان / گرا زار رحمت آید که بد بدین نشان
سلیمان بدل گفت کین هست راست / نشاید مرا نان زخلقان بخواست
برون آمد از شهر یکی کردکار / کسی جست کورا دهد کردگار
همی بود گردان بذل و نیاز / در آمد ز ناگاه وقت نماز
بشد همچنان تا بدریا کنار / وضو کرد و آنجا گرفتش قرار
همی گشت غمگین و دل بر گداز / بیامد بنزدیک قومی فراز
بسی ماهی آورده بیرون ز آب / در آن کار خود هر یکی با شتاب
جوابش بدادند و اکرام کرد / یکی زو بپرسید کی نیک مرد
سلیمان ز تحقیق دادش جواب / که مردی غریبم برانده ز تاب
بر هر که نزد و باشم بکار / گذارم همی این دو روز گار
ازین گونه ای کردم و پر زغم / بگفتا ز کاری مرا بیش و کم
بر من بیارام و مزدور باش / بکن کار و از کار رنجور باش
اگر کوششی داری و تیز چنگ / وگر اندر آب افکنی تیز سنگ
برمات اگر نباشد زکار / رسانیم مزد ترا با شمار
فراهم نمای زهر گونه کار / برارم بهم تر بن خوش ببار
چو بودی همه روز اندر تعب / برآمدی او را دو ماهی بشب

ز انگشت انگشتری عنبری / برون کرد و دادش بدست کنیز
ببینید سلیمان نشان نژاد / در انگشت انگشتری را نهاد
نشد هیچ کس را گمان زد او / بمعنی همان بخت انسان را او
چو بیرون بیامد کنیزک ندید / بلرزید و دل در برش بر طپید
چو انگشتری را از و باز خواست / یکی نعره زد گفت کنیزک کجاست
وگر نه سلیمان بتخت مهی / نشسته است با کام و با فرهی
همی هیچ گفتی سلیمان برون / کنیزک بشد با دلش پر زخون
بگفتا بیابید اینجا فراز / ببستند تا او چون کرد ساز
همی خواهد انگشتری را ز من / که دستان کند این پلید اهرمن
زدند و بنفرین برانید دور / سلیمان بشد زد ستنشان با صبور
بیامد بتسلیم پیش قضا / بداد از دل و جان رضا را رضا
بیک گوشه پنهان بشد اندکی / بلند اختر از جاه شد دلربای
یکی نعره بوشنید سختی کهن / نگفت ایچ و نیک دیگر سخن
نشد تا در مسجد شه زود / سه روز و سه شب اندر آنجا ببود
چو بگذشت سه روز و سه شب تمام / نخورد ایچ یک لقمه نان و طعام
نهنگ اندر آمد همی جوانه / بدادند تا بیش بماند او جان
نه بیماری و نه شد مبتلا / چرای بیفتاده اندر بلا
برو کار کن با ستانی تو مزد / اگر نیستی شوم و طرار و دزد
شوم رنج بر را ببارم بجای / که نان حلالم رساند خدای
بیامد بدست ایچ کس بختیان / که کارش بفرمودی از بهر نان
برون رفت از شهر زی طرف آب / که سازد وضوی مگر با شتاب
فرو شد همانجا بجا او رسید / زمانی بدریا کنار ار رسید
که صیاد بودند ایشان تمام / بیفکنده بودند در آب دام
سلیمان بنزدیک آن مردمان / رسید و سلامی بگفت از زبان
چه مردی و حاجتت چیست و چون / چه پیشه کنی در زمانه کنون
ندانم دگر پیشه جز رنج تن / که رنجور دارم همی خویشتن
کنون چند روز است با هیچ سان / مرا کس نفرمود کاری چنان
چو صیاد بشنید گفتا بیا / که من کار بیند اکنم مر ترا
برین مزد دریا بلیل و نهار / بکن هیچ فرمایمت من بکار
همان هیچ ماهی بیفکن بدام / شکم بر شکافی و شوی تمام
سلیمان بگفتا که نیک آمدا / شب و روز باشم بنزدت قرین
چو صیاد بربند مزد ورا / که هر روز باشد دو ماهی ترا
یکی را بدادی بقرصی چون / بمحنتی مران دیگر را

بمسجد شدی با عزیزی سه چار / ببردندی آن لقمه را آشکار
همه شب بپا ستادی اندر نماز / همی کرد طاعت بدل و نیاز
چو در خدمت کرد کار بشر / شب و روز تا روز بردی بسر
که سر بر زدی از فلک آفتاب / از آنجای زی کار کردی شتاب
برفتی بنزدیک صیاد باز / همی کار کردی برنج و گداز
ازین گونه با جمله روز تمام / چهل روز بگذشت بر وی تمام
قضای الهی چنان کرد کار / که شد مانده روزی سلیمان ز کار
تنش سست بود و ضعیف از گذار / همه روز در کار و شب در نماز
بیاسوده بود و بخفت تمام / سلیمان جدا جست از ایشان مقام
زمانی بخفت اندر آنجایگاه / ز فرمان بال یکی پادشاه
بیامد یکی مار گرزه ز کوه / که از زهر او سنگ گشتی ستوه
بیامد ببالینش از خوب کش / یکی دسته نرگس بدندان خوش
گرفتند بیاورد و بنشست زود / ورا خدمت خویشتن وا نمود
بنرگس همی باد زد مرد را / مگس را همی کرد بر روی دها
قضا را اگر دخت آن زاد مرد / که نزدش سلیمان همی کار کرد
یکی دختر آمد چو همچون نگار / که بر روی او رشک بردی بهار
همی آمد از خانهٔ خود دمان / ز بهر پدر می بیاورد نان
فراز سلیمان رسیدش ز داد / بکرد اندران مار گرزه نگاه
سلیمان بخفته از آن بی خبر / همان مار رسته بخدمت کمر
بنرگس مر او را همی باد زد / مر او را چنان نیک و بر خلق بد
چو دختر چنان دید ترسید سخت / بلرزید مانند برگ درخت
از آن گونه ترسان و لرزان و زار / بنزد پدر رفت حیران و خوار
نهاد آنچ آورد نزد پدر / سلیمان ز در آمد هم اندر گذر
همانگاه دختر پدر را بگفت / که دارم یکی حاجت اندر نهفت
بدین مرد ده مر مرا ای پدر / نباید مرا شوی جز وی دگر
اگر بر منت هست دل مهر جوی / کنی بیم من اندر خور خویش شوی
پدر چون ز دختر شنید این سخن / بگفتا ترا شرم ناید ز تن
که از من همی شوی خواهی بزور / که چشم همه دختران باد کور
چه دیدی درین مرد مزدور زود / که مهرش چنین از تو دل را ربود
ندارد درا ناق یکتای نان / ندارم جای دیگر جهان
مرا او را بهر چه خواهی همی / چه جوی طریق تباهی همی
بدو گفت دختر که ای خوب باب / غلط کرده‌ای تو بدین کس حساب
ندانی که او کیست اندر جهان / چه داند کس از رازهای نهان
کرامات او من بدیدم درست / نباید مرا به از او یار جست
یقین دان که او مر خدا راست دوست / ببین جهان آن که گوید اوست
پس آنگاه احوال مار سیاه / که دختر سخن کرد در خوابگاه
ببیش پدر همچنان گفت باز / پدر چون بدانست پوشیده راز
عجب ماند گفتا که فرمان تراست / کنیم من هر آنج دلت را رضاست
پس آنگاه یاران خود را بخواند / بران مرد در پاسرا سر نشاند
چو آمد سلیمان بنزدش فراز / نوازید و اکرام کردش بناز
پس آنگه حدیثی ز وصلت بگفت / که خواهد ترا دختر من بجفت
بتو رعنا اعتماد سختی ورا / بحکم زنی داد خواهم ترا
سلیمان چو بشنید لطف فلان / مرا نیست در دست یکتای نان
مرا زر خویشتن نیز درمانده ام / نهال تخم غم اندر دل افشانده ام
ز من دم دو ماهی مرا بیش نیست / چو من نیز درد هر دو تن بیش نیست
چو تو دختر خویش بر من نهی / چه قوت آورم من بدین بیکران
بمن دم اگر بر فزایی تو چیز / فزون زین دو ماهی دهی چیز نیز
کنم آنکه هرچ داری تو رای / توکل کنم بر رضای خدای
بدو گفت صیاد کی نیک مرد / تو از بهر این دل چه داری بدرد
چو من دختر خود کنم با تو یار / بباشم ز غم بر تو بنهاده بار
چگونه کن آدم ترا همچنان / بسازم ترا برگ و ماوا و نان
تراهم بمزد تو چیزی دگر / که کار تو با جفت آید بسر
سلیمان چو بشنید شد شادمان / خدا را همی شکر کرد آن زمان
بدل گفت مانا که اقبال باز / بمن رخ نمود و برآراست ساز
امید بهی بیش تر شد کنون / که خواهم شدن کار من بر فزون
رضا داد وان دختر خوب چهر / ز صیاد بپذیرفت کردش بمهر
سلیمان چو زن کرد و یک هفته بود / لطیف ازل هم الحمد بود
نشد ز آن سپس پیش رود بکار / که کارش برآراست پروردگار
سلیمان رسیدش بتخت طرب / بگویم کنون تا چه بودش سبب
جوان دیو کو را اصطخر نام بود / دران روز انگشتری زو ربود
در انگشت کرد و بتخت و نگین / بسان سلیمان نشست آن لعین
بخدمتش بودند قوم و حشر / ندانست کس از نهانش خبر
از او در دل هر کسی بیم بود / که دانست او دیو دژخیم بود
چو بر تخت او بود بنشسته شاد / همی کرد در ملک بست و گشاد
ولیکن بی داد داد کسی / همی گشت بیداد سالی بسی
نمی کرد عدل آنچنان چون سزد / همی برد راضی بکردار بد

و دیگر همی داشت دیوان بپیش / بپیغمبری شان حرمت خویش
نمی کرد بر آن آدم نظر / نمی داشت حرمت چو ز آن پیشتر
نگه می نداشت هم وقت نماز / نمی کرد طاعت بعجز و نیاز
بدیدندی اینرا سرا پلیان / نبادی بر ایشان ز زشتی گمان
بگفتند حال سلیمان بگشت / همان بود عدل او دگر گشت
نباشد چنین فعل پیغامبری / کرا او می کنند در ره داوری
همی ظلم را دست دارد ز بر / همی کارها را کند زیر و زبر
همی دیو از آدمی برکشند / هم از طاعت پادشا سر کشند
چرا با رسول او ز کردار خویش / چرا کردی بد در جهان کار خویش
نبادی ازین گونه در دمه / بگفتند با یکدگر این همه
و لیکن نکردی کسی آشکار / ندانست کس حال او راستکار
چنان تا چهل روز بگذشته بود / که بیداد بر یکدگر بر فزود
از آن پیش فرمان بود از خدا / که عدل از زمانه نماند جدا
کجا در سرای سلیمان درست / چهل روز بگذشت بر سنی نخست
چهل روز بر تخت او دیو جای / گرفت از برای عذاب و جزای
چنان بود حکم یکی بی نیاز / که آمد سلیمان سوی تخت باز
ز کردار و بیداد آن دیو زشت / همه مردمان از دگر شد سرشت
بگفتند لیکن دگرگشت از قیاس / شد این شاه یکبارگی ناسپاس
بیکبارگی بردن خو کرد سست / شد از ظلم و بیداد گردون درشت
یکی چاره باید چنان کرد سان / که دانیم احوال این از زبان
پس آنگه همه مهتران سر بسر / کسانی که بودند اهل هنر
برشد از بهر دیو و فنا / سراسر بر آصف برخیا
ازین در بگفتند با او بسی / سخن راند از خود هر کسی
چنین گفت آصف که ای مردمان / مرا هست درد دل از بد گمان
پنداریم این شه سلیمان بود / و با او چنین زشت پیمان بود
مگر دیو بر ملک او یافت دست / و زو بستد انگشتری و نشست
نبینم درو سیرت آدمی / ندارد درین پادشه همدمی
سلیمان دگر گون چگونه شدی / که با سیرت پاک گونه شدی
چرا کردی این ظلمها آشکار / چرا بازگشتی ز پروردگار
ز پیغامبران این چنین کی سزد / که باشند راضی بکردار بد
درست است کین هست دیو نژند / نشسته است بر تخت و اورنگ بند
من این را بدانم هم اکنون درست / که من دانم احوال این کار جست
پس آنگه شنیدند اندر سرای زنان / که گستاخ بودنا سلیمان چنان
که رفتی بنزد زنانش مدام / رسانید ای دیگران و سلام
چو مردم گمان بردار آن دیو داد / بشد آصف برخیا همچو باد
بنزد زنان سلیمان فراز / بپرسید از حال و احوالشان
ز بهر سلیمان سخن راند و گفت / که شد با دل خلق اندوه جفت
بیندازی کوشید و بدخوی / بیاورد ضعف گونه ظلم از نوی
ندانیم کو خود بدین باز گشت / و با اندره راستی در گذشت
ویا نیست او خود سلیمان یقین / نشسته است بر تخت او دیو لعین
کنون من بر آن آمدم این زمان / که تا باز دانم ز راز نهان
شما را بپرسم نکرد آرزو / که تا خود چه گوید در کار او
زنان چون شنیدند این گونه حال / بگفتند که مرد دانش سگال
بر آمد چهل روز تا روی او / ندیدیم و آگه نه از خوی او
بماندیم ما جمله حیران در آن / که نزدیک ما نامد او هیچ سان
نرفتی یکی روز نزد ما بسر / چهل روز تا این جانه در
چو بشنید آصف شدش دل بنفش / که دانست جز دیو زشت لعین
بیامد بر مردمان باز گفت / که دانسته شد رازهای نهفت
که دیو از سلیمان ربوده است تخت / بشاهی نشسته است اندر تخت
بنزدیک او رفت باید کنون / جفا بند باید شن از انجا برون
پس آنگه ز جمله سرا پیلیان / کسانی که بودند تورات خوان
ستدند هر یک جز توریت نو / برفتند بر سلیمان چو دود
که یعنی تو هستی سلیمان دیو / بخوانیم کتب زمانه خدیو
بگردید آغاز خواندن تمام / چو خواندند جزوی سه چار از کلام
بپند دیو را صبر و آرام هیچ / ببود از کلام خدا پیچ پیچ
چو اندر شنید آن تلاوت شود / ز تخت مهی دیو بر جست زود
گریزان شد از خشم مردم جدا / تو گفتی که خود با فریدش خدا
بگفتا چو افتادم از تخت و گاه / چه دارم مر انگشتری را نگاه
چنان کم من ورا آن زمان / که دیگر نیاید کسی هیچ سان
ولیکن برآرم تخشلی نگاه / برد اندر وادی رود راه
همان مهر که در قعر دریای ژرف / ببند از زمّ انگشتری شگرف
که باز من نیاید کرا دی / بری نه نکرد ز ماخر نی
چو انگشتری را بدریا فکند / بدان شادمان شد لعین نژند
بتقدیر دادار پروردگار / بود آن نهانی که کرد آشکار
بفرمود مر ماهی را خدا / گر انگشتری ساخت خود را غذا
ز و برد انگشتری را بکام / و ز آنجای بنهاد رخ سوی دام

ترخوذ ندا کر دوان امذ جو باذ   بنزد سلیمان بدام اوفتاذ
وزان پس بفرمان رب انام   نیامذ دکر هیچ ماهی بدام
همه روزشان دام بوذ اندر آب   دران کار رهبر بلی جمله و شتاب
بیفتاذ در دام ماهی دکر   جز انکش فرستاذه بزداذکر
جو روز اندر امذ بهنکام شام   کر از آب بیرون کشیدند دام
بوذ بد دلتنک واندوه وخوار   کزان روز در دام نامذ شکار
همان ماهی فرزدا همجنان   بداذی همی این بذین از نهان
سرانجام کفتند کیج اوفتاذ   ببایذ بدین مرد مزد وداذ
بدست سلیمان بداذند وکفت   کر از تو نمانست جیزی نهفت
تو دانی هنر اکر نیم بس   ندارذ ازین بیشتر هیچ کس
سلیمان نشستند ماهی وزن نوذ   سوی حجرهٔ خویشتن همجو دوذ
بن کفت امروز مارا شکار   همین امذ از حکم بروردکار
بیزتا کشایم روزه بدین   که فردا جه خواهد جهان آفرین
جو زد دست بر دش ماهی جراز   جنان جون بوذ رسم بشکافت باز
جنان خانه روشن شذ از تاب نور   کر بر نور شذ جمله نزدیک ودور
جو دختر ازان سان عجایب بدین   خروشید وهوش از روانش بدید
بیفتاذ در جای بیهوش وداک   زبس بیم لرزان شذه دست وپای
سلیمان بدید ودلش بر طپید   وز انجای نزدیکی زن دوید
جو در سینهٔ آن بمه نگرید   درو جانور خویشتن را بدید
زماهی برون کرد انکشتری   فروزان تر از زهره ومشتری
زمانی همانجا نشستش خموش   کتا زن بیامذ دکر ره بهوش
سر انکه بتو حال خوذ را بکفت   کر خشید تا مه بروی از نهفت
ترا کشت اقبال ودولت فزون   نمایم بتو هرج هستم کنون
بلی انکشتری برادر انکشت کرد   بفرمان دادار جبار فرد
بیاورد باذ تران بساط   که بد جای شادی وناز ونشاط
جو حاضر شذان تخت شاهنشهی   ثنای بزرکی وتاج مهی
سلیمان بوشید وبر تخت خویش   نشست وبسیند وفی ملیش
جنان بند کر بوذ وازان خو بسر   ازان سان که خواهذ ازین بیشتر
جو امذ سلیمان بتخت مهی   نشست از بر کاه شاهنشهی
رسیدند فوجش سراسر فراز   ببردند پیشش بخدمت نماز
همی کفت هرکس دعا وثنا   همی داشت هرکس سپاس از خدا
جو رسیند دیوان نخد نشکری   ازان سان که بد عادة جاکری
سلیمان بکفت از شما هیچ هست   که اصطخری را بیارذ بدست
هر انکش که او را بیارذ بجنک   بنزد کی من اورذ بی درنک
بوذ بر من او را منتی عظیم   شوذ نزد من او عزیز وکریم
ازان جمله دیوان یکی کفت من   بیارم ورا ببیش تو مستمند
شنیدم کر رفت وی بر ورا کرفت   بذ انجا که او کرد خوذ را نهفت
بیاوردمش سلیمان فراز   کلنده سرا بند بیا زوکزاز
سلیمان ورا کفت ای بذ نژاد   نداری تو کر دار خوذ را بیاد
بر انکیختی فتنه وزنک وشور   زمن مملکت بوذی بزور
کنون کر سزایت دهم در بدی   جنان جون بوذ حکم ایزدی
هم انکاه اصطخری کفت باز   که ای شاه دانا دل وسرفراز
همه هرج کوی درستست وراست   کجا من کر امروز عدلت رواست
ولی کر نبوذی قضای اله   جرا ان نکردم بدین جایکاه
بنزد توانست دا بر نهان   کدان بوذ حکم خدای جهان
کنون هرج با من نمای سزاست   بذی کر نمای بفعلم جزاست
ولیکن اکر در کذایی زمن   همان دست عدلت برای زمن
بسازم ترا من دذ بیک وشحار   یکی جیز جون کوهر شاهوار
کر انو کی انهای پوشش کنند   وزان مجلس توجو کلش کشند
بس انکاه از هر دو دورهم کذلفت   ور وکوهر ابکینه بساخت
ببیش وبذ ازی عذر زوذ   سلیمان جوان دید ساکن ببوذ
دکر کفت اصطخری کی رسول   جو کردی زمن عذر خذمت وقبول
مرا هست قوه که بر اسمان   توانم شذن هر زمانی نهان
ازین بس دوم هر کی بر فلک   بدانم زاسرارهای ملک
همه بوذ بنهای دنیای دون   بدانم که تا بوذ وتا بوذ جون
همه هرج خواهد بدین زد جهان   کزان باشذ از علم مردم نهان
ازان جملکی باز یابم خبر   بیابم بکو بر شو سر بسر
کر تا کارهای جهان را تمام   بدانی از ان پیش کاید بدام
سلیمان جو بشنیذ امذ بش خوش   وزان خشم وتندی بشد دام
دزوکرد از عذر وبوزش قبول   ورا توبه داذ از فریب وفضول
وزان بس شنی هرکسی بر فلک   شنیدی سخنها و راز ملک
زهرج شنیدی زجیز وزسر   بیاورد نزد سلیمان خبر
شنیدم کر دونی سلیمان بذوی   بلفتا که دارم بکی ایزدی
بر روزی از بهر من بر فلک   بپرس وهمی کوش دار ازطلب
ازان وازین باز دانی بکر   که عمر سر اجند ماند دکر
کنا من بدانم زوقت اجل   زنم دست در توبه ودر عمل

بیاید بناکاه مردن فراز   بیاید مرا دست برک وساز
بذوکفت اصطخری کن صواب   نباشذ مکن تو بدین در شتاب
بباید کرد انذکسی برک خویش   که انکاه لذت نیابی زعیش
ازان بیش کاید زمانش فراز   کذارذ نشان از نهیب وکذاز
ترا ای سلیمان اکر وقت مرک   بدانی نشانی ازان پیش مرک
بیابی دکر خوشی ازروزکار   شوی بیش از مرک بیمار وزار
زشاهی وپیغامبری ومهی   زخفت ونخورد وبدی وبهی
شوی اکنان نیز برون بی نصیب   که درنج ترا کس نباشذ طبیب
اکر جند اصطخری داذ بند   نشذ بیذ او مر ورا سودمند
سبک دیو تدبیر دیکر بکرد   که کردذ سلیمان ازان کفت سرد
بکفت ای سلیمان پاکیزه رای   جو بشنوم نکردذ بد رهنمای
مرا نیز هست ارزوی کنون   دلم کشته زان ارزو پر زخون
کذر کرد اکنون بسی روزکار   که هستم ازین ارزوی قرار
همی بایدم ادمی همجنان   که فربه تر از خلق جمله جهان
کتا من ازو لقمه نزبهی   خورم تا دلم کردد از غم تهی
کر بن حاجت من برایی درست   توانی زفر هرج بایدت جست
کنم هرج فرمان دهی سر بسر   بیارم ترا از فنا تب خبر
سلیمان بکفتا کز ارزوی   برادم بروذی بهانه بجوی
بفر بوذ حالی بفرمان بران   ببردند یکسر کرازیا کران
ببینند مردی بزرک وسمین   که از فربهی برنتابذ زمین
بیارند وبر ایدرکاه زوذ   وز اوردن ان سخن سوذ
برفتند فرمان بران سربسر   بکردند بر کرد کشور خبر
کنند مردی کراز نزبهی   هر اندام او بذ جو سروسهی
بردند نزد سلیمان نزار   باصطخری جون کر بنموذ باز
پسندید وکفت ای شه نامدار   مرامی بیاید هنوز این کار
من از بهر خوردن همی خواهمش   که اندوه دل ایذ وکامش
کنون سخت فربه بیاید همین   که فربه ترم زو بیاید بفن
بفرمای کو را بمطبخ برند   جهل روز در نعمتش پرورند
زهرکونه نعمت بروز وبشب   دهندش که کردذ مرو راسبب
بپروار ها کند جان وتن   که فربه تر وبهتر ایذ بمن
که جون لقمه از او بکار   برم باشذان فربه وخوش کوار
سلیمان بذو کفت کین هم رواست   بکن تو هر انج دلت را هواست ٢
جوان مرد بشنید ازین کونه کار   بر روز روشن شبش جو تار
هلاک سر خوذ حقیقت شنید   همان دیو درد زخیم رای بد بد
کمی ساخت از بهر خوردنش سان   همی خواستش پروار داذش باز
سوی مطبخ اورا ببردند کرم   مقامیش کردند اسان ونرم
همی داشتندش بصد کونه ناز   بپروار او کرد این وساز
نشستند یک ساعتش خوش خوش   بکردی جنانکه یکی پرورش
باو میدان کو شوذ خوب تن   ندانست کوخوذ بباشذ بستن
کجا بیم جان اندر وراه برد   همی کفت کامروز بایدم مرد
بهر بامداذی بوقت نماز   در امذ بن دلش از دو باز
همی دست بر پشت وپهلوی او   نهاذی ودیدی تنم سوی او
جو مردان بدیدی شذی بی قرار   یکی درد کشتی بذ وزد هزار
جنان شذ نکذ ازان رسهمر وز بیم   که بکداخت از فربهی عظیم
بیک هفته شذ سخت زار ونزار   برو بر نماند از یکی با هزار
جوزان کوشت بر تن نماندش نشان   زهیبت بجز پوست واستخوان
سبک دیو بکرفت دستش بناز   بیاورد نزد سلیمان نزار
بذو کفت کای باذشاه جهان   شناسی توانم مرد را هیج سان
سلیمان یکی شخص دیدش نزار   دو تا کرده بالا وبیمار وزار
کماشی کجا شذ در وراه ببر   بکفتا من از راه بینم دکر
بکفتا که هست از همان ادمی   که داذی بمن از یکی خرمی
کز بیم وی ورا از جهان سر بسر   که فربه تر از وی نباشذ دکر
ببردم من از بهر پروارتین   همی داشتم همچو جانش عزیز
شب وروز داذید او را خورش   بکردند از نعمتش پرورش
جو دانست او مردن خویشتن   ببین تا جه سان شذ بجان وتن
جه بوذ ار نخست وجه کشت این زمان   بذان جمله از هیبت وبیم وجان
کنون من ازین کویم ای سرفراز   که وقت اجل با بذ اخلق راز
کر کر روز مردن بدانی یقین   نباشی تو نیز از نهیبش جنین
تو سوسته درجیز مشغول باش   بدرکاه دادار مقبول باش
جو فرمان در ایذ خوذ ایذ فراز   که کوتر شوذ کر جه باشذ دراز
سلیمان دران شخص جون بنکرید   در وهیبت وبیم جانرا ابدید
ازانکونه اندیشه خالی سوذ   دل از زنک ایزد از جستن زدوذ
کمربست در طاعت کردکار   بنوذش خزان در سبب وروزکار
شنیدم کر دونی بنزدیک او   رسیدند فوجی بدانسان جو کی
سلیمان بپرسیذ کین قوم کیست   جه خواهند از ما ومقصود جیست
بکفتند کی نامور باذشا   هم از جمله بندکانیم ما

ز اسپان تازی که هرچ هست   بفرمان شاهی همه باید نشست
کنون سالها اندرین درگذشت   که از زمان سخت بسیار گذشت
بدیدی توان با زبان یاد کر   ندید که بر ایشان بکندی نظر
درو هست اسپان عقلی نژاد   که کس را خزانه در جهان آن نژاد
گران مرکبان را ببینی کنون   شود مهرشان در دل تو فزون
ترا هست بکرم بر آنکس نظر   ببین بکره ان تازی اسپان نر
که چون بستی از خوبی و نیکوی   فزاید بر و مهر دل از نکوی
سلیمان جو بشنید گفتا رواست   بیارید و مر دابدارید راست
که تا من زمانی بر ایشان نظر   ببینم از ایشان و بنگرم سر بسر
کنم هرچ باشد از ان کردنی   ز لخشیدنی و زپروردنی
دگر روز از بامداد پگاه   کله در رسانید فرمان شاه
هزار اسب تازی عقیلی نژاد   همان هر یکی تر تک همچو باد
بیاورده بودند فرمان بران   بدرگاه آن سرور کامران
سلیمان دگر روز بشنید باز   کدام اند که بزد در که فرمان
بگفتا از ان سان ستایش داشت   که تا بگذرد روز هنگام چاشت
که تا من فریضه نماز نخست   گذارم از ان سان که باید درست
بس آنگاه اسپان پیش آورم   بر آن جملگی سر بسر بنگرم
بگردند هرچ او بفرمود بار   جو بگذشت ان دو زوقت نماز
سلیمان بر دلخت و اند برون   بر آمد از خیل پیش اندرون
بیکایک که کرد و می دید شان   ز یکدیگران باز بگزیدشان
دوانید و نیک و بد جمله دید   در آن بود مشغول تا شب رسید
نماز دگر درگذشت اندر آن   در ان کار عزند شه و چاکران
خرد را جو آورد با خویشتن باز   نکه کرد بگذشت وقت نماز
فرو رفت خورشید اندر آسمان   همی خواست تاریک گشتن جهان
سلیمان خمان دید بنشست همچو مست   همی زد از ان درد بر دست دست
بنالید و بگریست بسیار و گفت   که دو چشم اقبال من باز خفت
چه بد تر از این بد که آمد مرا   که بگذاشتم خدمت پادشا
بدین یاد لمر خان غرفه گشت   که از من نماز دگر درگذشت
به شاهی و هم نعمت و ملک و مال   که شد تیره دلم سراسر و بال
تر اسپان بد الا که ابلیس بود   بجان و دلم چنین غم فزود
بجا من نماز فریضه بجات   نماندم قیامت به پیش خدای
بیارید باز این زمان از رمه   که بدیم هم اکنون سزای همه
بر فضیلت از ان سان که فرمانش بود   که جمله باز آورید زود
سلیمان بگفتا هم اکنون بتیغ   بی کردن جمله را بی دریغ
زنید و بر آرید از ایشان دمار   ببینید از هزار اسب آثار و مار
ولیکن بزرگان برای لفحه آید   دگر گونه در سخن گفته اند
بگفته پیغامبر کردگار   چگونه کنم جمله را آشکار
اگر زو نماز دگر درگذشت   کاهی ز بیچاره اسپان نکشت
چگونه روا باشد از هیچ سان   ز پیغامبر کردگار جهان
که چون آمد از وی بنا که خطا   کشند آن همه بی گنه جاروا
ولیکن بگفت ان یکی کشتنش   که با این سر زدی و کردن بنش
ولی بر وی کردن همگان   بگفتا که داغی بنهید ان زمان
که باشند همه بر سبیل خدا   زنان مر ابیند یکسر جدا
برای خدا این هزار اسب بود   همه خرج با بیش کردن جو بود
بس آنگه چنان کرد الا انگشت   کنون نامنی کارهای درشت
جو او را فوت از یک نماز   هزار اسب چه بلغت اندر نیاز
بروی بز داد از پروردگار   یکی فضل و قدرت بکرد آشکار
بیاورد خشنید را باز جای   بدان با سلیمان نیک رای
نماز دگر کرد با وقت خویش   که از حسرت آن بستد بسش
کسی کو خدا را بودی کمان   خدایش بود یار در هر زمان
سلیمان چو زین سان که کردم سامان   بسر برد چندی دگر سالیان
همی در تنش گر نبودی اثر   همی شد نهادش بقوت دگر
بهار و تموز جوابیش رفت   خزان و زمستان در آمد بتفت
گل چهره اش تر همه ببود   جو شمشاد تن اش خمیده ببود
جو خود را چنان دید پر دل ز باز   بکرد انی مسجد اندر وسان
که در روز گار بدنش ان نخست   بداود وحی آمد بیند درست
که آمد بر نیک او جبرئیل   بیاورد سغامر رب جلیل
که باید که از بهر من پادشا   بیت المقدس برای بنا
بسازیم مر اسجدی الجنان   کز آن سان نباشد دگر در جهان
جو داود از جبرئیل امین   زامر خدای شنید این چنین
همی سجده شکر را کرد ساز   ز شادی بگردش دو رکعت نماز
کز و از بنده نیک و بد   عبادت که می خواست از بهر خود
بپرسید از جبرئیل ان زمان   کی فرمان خود امد ایا جان
ولیکن من باز با نشود   همه رای و ترتیب انجای زود
کجا جست دانم از ان گونه جای   که شایسته باشد درو بهر خدای
و دیگر دراز او بیمای او   ندانم که چون شایدی بجوی

اگر بازدانی

اگر باز دانی ز پروردگار   کی این بها را برشکار
که تلخو دجه جا هست از ارپسند   و دیگر دراز او بهناش چند
که تا من ببندم میان بنده وار   برادرم بفرمان دادار کار
جو وحی الاهی ان بخصرت رساند   جو ابش بیاورد و دسری نماند
که اندر زمین فلسطین درست   بیابد تقاضای از تن کو جست
زمین فلسطین ز قول همان   بحرمت مقدس مدان در جهان
که از ابتدا تا بیوم القیام   بر ان ساز من جو مبارک مقام
بفرمود داود را بی نیاز   که در بیت مقدس خانه ساز
دراز اش بپیمود بگز دو هزار   فراخی هزاران گزا بد بکار
جو داود مقدار آن یافت   همانگاه در جستن آن شتافت
چنان تا بشهر اندرون ناگهان   بکی حایطی یافت هم زان نشان
دراز او بهناش هم زان شمار   بر آورده دیوار بعضی ز کار
جو داود آمد بدان ارزمین   بپرسید تا کیست دارای این
بقولی چنانست کانجایگاه   یکی بیوه زن داشت دایم نگاه
همان داد او مید اندر جهان   کز املاک دنیا بود شرح ان
بها کرد و بر هر باز نها   از آن سان که را و خواست حستش رضا
شنیدم که آن حایطی کران   که بودش دراز او پهنا جبان
بر از گوسپندان بگردش بسیار   بدان بیوه زن داد و بگزارد کار
مگر بیوه زن خواست چیزی دگر   بنا بید داود ازان کار سر
که تا جبرئیل امد از آسمان   سر با رش بداد کلدی کران
که این حایط او پر زر عین بز   خریدی که اندر شمارش بسن
جنین است قولی و قولی دگر   چنان آمدست از بزرگان خبر
که آن چار دیوار از ان سان که بود   خرید از جوانی بسیار سود
جوانی بد انجا نصوحا بنام   جز اما نده از مال و ملکی تمام
شنیدم که بیوه زاده بود ان جوان   بکوهر بعین سر اطلیان
بسی مال و ملکی از پدرش خواسته بود   که بودش بد ز معتری سرفراز
بخیر و بزهره و بفسق و فجور   همه بنگو بها خود کرده دور
نهاده زکردار بد در نیاز   ز دنیا و ز آخرت مانده باز
جو داود ان جایراجست و جوی   بگرد و خرید ار گشتش ز روی
نصوحا بد است گر بهر چیست   همان چند داود از بهر چیست
بداود گفت ای گزیده رسول   بگر بکسی داست از من قبول
چنان داد کرد ان حایط نا بدار   مرا مانده است از پدر یادگار
کنون گر تو از من بخواهی خرید   بهای در سست بیارم بدین
هزاران کرش هست بهنا درست   همان دو هزار ش دراز ادرست
بهایش همانست ای نامور   که پر زر کنی مر ورا سر بسر
جو برزه شود حایطی تمام   فروشم ورا با دلی شاد کام
بدو گفت داود کی بی خبر   از ین گونه گفتار کی در خورد
که گر هرج در جمله عالم زرست   که در گنج شاهان نیامد
بیارید و در روی بر ریز همان   که یک گوشه زو بر نیاید جنان
تراشرم ناید از ین سان سخن   که گویی جهانی پر از زر بکن
بفعل کسی کی میسر شود   که آن چار دیوار بر زر شود
نصوحا بگفت ای رسول خدا   بنابد بمن چشمک کرد رای
نخواهد کس از من ورا این ستد   ز من بر کسی هرج خواهش نزد
وگر از من ان را بزور و شغب   تو بستانی از من بود آنی ادب
ز روما بد داود در کار او   وزان گزی و سخت باز آر او
از ین سان هر چند با وی بگفت   نصوحا نشد با ره داد جفت
جو بر سر نشد گود کوتاه دست   بگفتا کدام از ان سال کم هست
دلی بود گر چه بسی خمر و فسق و فجور   زگجینه در وی ز بو شیون نور
جو داود بگذاشت خوش آن   همی جبرئیل آمد از آسمان
بگفتا تو رو و ان زمین را بخر   که من خود کنم جمله را پر ز زر
زمین را مکن هیچ گونه رها   که این خود بهم هرج خواهد بها
جو بشنید داود فرمان رب   بیفزود در دل نشاط و طرب
بگفت ای نصوحا بر امد بکار   بد اذنج می خواستی کردگار
بیا تا ببندیم تیغ درست   بها هرج می خواستی آن بست
کسی را نبودی از ان سان توان   که پر زر بکردی ز سیم جنان
ولیکن خداوندی چی چون   کنم هرج خواهد نیک آن ونون
نصوحا فراز امد و داد دست   زمین را همانگاه ببخشید
که روز دگر آید ار بامداد   بستانند بها هرج وعده نهاد
بر انا ز شب و روز دیگر دوان   بیامد بداود و گفتا که همان
بها را بیاور از ان بیشتر   که وعده زما بگذرد بیشتر
بدو گفت داود هستی بود راست   ولیکن مرا طاقت انجاست
منم جون بسلخی فدلال پس   وگر نیز مرا نیست این دست رس
نخواهم از ان کوچه بستان جای   که بدهد بهاو ستوی شاد رای
بگ امشب ترا صبر باید گزید   که فرد از قدرت چه اید پدید
نصوحا از ان پیش جیزی نگفت   شنیدم که چون رفت و ارنجفت
بخواب اندرون دید گور ای کشتی   بگفتی که ای رنج دیده بسی

همه عمر خود کرده ضایع بهیچ / بجز در گناهان نکرده بسیج
ز بس معصیت نامه کرده سیاه / شده عمرت اندر بذ بطاعت اه
همه مرج بودت بهانه برانک / جز این چار دیوار جهنم بهانک
مر او را بها کردی از داد خویش / که آنکس نداشت بردن سبیلش
کنون کار خود را بکن اختیار / تو خود با دل خویشتن کن شمار
ببین تا گناهست خوشتر ترا / بدنیا دهم یا بعقبی بها
اگر با یقینت بدنیای دون / بر آورد کنم حاجت تو کنون
رسانم ترا تا شوی با نوید / نباشد بنزد منت نیز امید
وگر آن بخواهی که تا از کرم / ز دنیات با توبه بیرون برم
بدنیا بوم مر ترا دستگیر / بعقبی کنم ایمنت از سعیر
بهر دو جهان دارم ایمن ز بیم / رسانم ترا در بهشت نعیم
شوم راضی از تو بهر دو سرای / بمن ای نصوحای پاکیزه رای
چه خواهی ازین هر دو کن اختیار / که تا هرچه خواهی کند کردگار
نصوحا چو زین گونه دید دین در خواب / نخست و ز هیبت دلش برد سبید
از آن خواب شد شادمانه چنان / که گفتی بپرید بر آسمان
بشکرانه بنهاد سر بر زمین / بگفت ای خدای جهان آفرین
تویی دستگیر فرومانده گان / تویی داروی درد درماندگان
چو شد بنده را رحمت تو قرین / چه باید مرا دیگر بهشت برین
جو تو سروری دو عالم خبر بوذ / همه بادشا بوذ جون از تو بوذ
زمانی بنالید و برخاست تفت / وز آنجا بنزدیک داود رفت
بنالید و گفت ای رسول خدای / بهر راستی خلق را رهنمای
بر آمد مراد دلم تمام / ز فضل الهی رسیدم بکام
بداذند از جا بطمرا بها / تو گشتی کنون از ضمانش رها
عمارت کن و هرچ باید بساز / که من هستم اکنون ز غم بی نیاز
جو بشنید داود کردش سپاس / نشاطش بیفزود بیش از قیاس
برفت و بخود بستد آن جایگاه / نصوحا بداود بیمود راه
برفت و ره توبه بگرفت پیش / یکی گنج برساخت از بهر خویش
شنیدم که هفتاد سال دگر / نصوحا چنان برد عمری بسر
که از طاعت روز و شبان / ملایک حسد برد بر آسمان
یکی طرفة العین بلیل و نهار / نبد فارغ از خدمت کردگار
گروهی ز ارباب تفسیر سنن / برانند که جبار فرد و عزیز
ازو داد در صد قرآن خبر / که ای مهتران حمد تا سود
جو تو بر کنید از هوا و هوس / بسان نصوحا با شید و بس
جو داود بستد از آن مقام / همانگاه شد با دلی شادکام
ز بهر عمارت ببسته میان / بفرمود تا جمع شد مردمان
جو او در عمارت برافراشت کار / همی جبرئیل آمد از کردگار
بداود گفتا مشو با شتاب / که هر چند آری دو از بناب
نخواهد بدست تو اش شد تمام / ترا مرکب عمر برداشت گام
نماند ترا بیش ازین روزگار / نخواهد برآمد ز دست تو کار
تو عمر بدی و یافتی مزد آن / نماند ترا بیشتر زین زمان
جو تو بگذری هر که خواهد خدای / بسازد خود این مسجد خوب رای
جو بشنید داود قصه چنین / دل و جان او شد درین غم عجین
ز غم خوردن آن بی داشت سود / بناچار در حکم راضی ببود
بس آنگه دعا کرد و بگریست و گفت / که ای خالق پاک بی یار و جفت
مرا جون که روزی نماند فزون / که این مز از حق خدمت برون
هم از نسل من یک پسر را بدار / که از وی بر آید چنین خوب کار
که بانی ز اولاد من ای خدای / نماند چنین یادگاری بجای
دعای وی آورد خوش مستجاب / بنزد وی از فضل کردش خطاب
که فارغ شو از رنج و دل شاد دار / که ماند ز تو این بهی یادگار
پس از تو خلافت سلیمان کند / جهان سر بسر زیر فرمان کند
عمارت کند بهر من زان تمام / از آن سان که ماند بدنیا مدام
پس آنگه جو داود بر بست رخت / سلیمان نشست از پی او بتخت
جو او را ز پیری اثر شد پدید / همی عمر او دامن اندر کشید
از آن سان که گفتم از پیش تر / ببست از پی آن عمارت کمر
چنان مسجدی کرد کاندر جهان / نداذ دست کس مثل آن در نشان
ز دیو و پری هرج استاد بوذ / بیاورد و در کار بنهاد زود
بفرمود تا سنگ خارا ز کوه / بلندی نبی الله کی گروه
جو دیو و پری بند در کار زنگ / بر آورد بنیادش از خاره سنگ
بس آنگاه بنیاد سنگ رخام / بر آورد دیوار جون سیم خام
ستونهای یکپاره سیم گون / چهل گز ببالا از آن هر ستون
برافراشتند و بکردند راست / از آن سان که عقل را عجز خاست
بهر سنگ صد رنگ کرده پدید / که از دیدنش دل همی آرمید
نهاذند خانه را پنج در / همان هر در از دیگر خوب تر
مر آن هر دری را بنامی بخواند / در آن سنگ بنوشت و در وی نماند
یکی باب داود خوانند از آن / دوم باب الاسباط نیکو بدان
سوم باب توبه نهادند نام / چهارم مر او را باب رحمت بکام

همان پنجمین در بنام نبی / محمد سرافراز شیخ و صبی
ز دیوار و در جون ببرد احسان / بپوشید ز سقف بر ساخت سان
همه سقف او کرد از چوب ساج / بهر جا در آمیخت ساجی و عاج
پس آنگاه یک لخت از زر خام / باو زر یکسر ببند و ز بام
عمارت چنان کرد که هیچ سان / خلل یا بدی اندر و از زمان
جدا اندر و مسجدی کرد نیز / که گشتی در و تیره اهل تمیز
بنایش بسان بهشت نعیم / یکی خشت زر بود یک خشت سیم
بفرمود کردن علانا دیر / که پوشیده بودی همی زر و سیم
جو از مسجد و خانه پرداخت باز / نشستر از پری فزون تنکداز
نشان فنا اندر و هر زمان / پدید آمد و گشت دل بی گمان
همی تا سلیمان جهان داد کار / همی داذ هر جیز را از قرار
همی داد فرمان که دیو و پری / نباشند فارغ ز جهد و تنگری
بقی بود کز بعد او هیچ سان / نبستند آنها ز خدمت میان
نه مرمر ادیرا اسیر شوند / نه در امر هیچ آدمی بگروند
سلیمان از این در بلیل و نهار / همی داشت دیو و پری را بکار
همی هشت یک طرفة العین بیش / که آسوده مانند در کار خویش
که بودند یکسر بحکم و تدبیر / مطیع و میان بسته مجبول و اسیر
هر آنکش برون آمدی از دهان / ببند دغ قول و را هیچ سان
همانگه بکردند دیو و پری / نبد جار شان هیج جز جاکری
چنان خوانده ام من خود اندر خبر / که فرموده بد خالق داد گر
ز جمع ملایک یکی ز آسمان / بنزد سلیمان بدی هر زمان
فرشته یکی سهمناک و عظیم / و را قوتی داده رب رحیم
که گر خواستی کمتر از یک زمان / ببردی زمین تا بر آسمان
بنزدیک او بود لیل و نهار / بدستش یکی تازیانه ز نار
که گر هیچ شخصی ز دیو و پری / مقصر شدی در زمان بری
زدی زخم بودان فرشته چنان / کی بیهوش گشتی از دیگران
بکردندی آن جیزها را پدید / که از بیشتر کس بعالم ندید
بجاست جو از گرمابه و اسیاب / همین با بگیند بکردار آب
همان نیل و صابون و گنجینه نیز / و زین گونه گون جیزهای عزیز
دگر آن جواهر که از معدنست / که سیم و زر است و مس و آهنست
جو ارزیر و تلعی و گوگرد و سنگ / که آید نگینها از و رنگ رنگ
سراسر از ایشان نمود آشکار / و لیکن گرد است از روزگار
دگر جند شهر و حصار حصین / که کردند هرجا بروی زمین
مرا یاد بود اندر ایام ها / از آن قلعه چند را نامها
جو بلخ و دامن و هند و هند / جو صرواح و مرواح و کوسم سیند
تبیون و پیلوم و جم ادکر / که هست آن همه قلعه نامور
دگر قصر شهرین که برافراختند / طلسمات بی مر دو سا حسنک
بسی جو بها این کنده شد رف / برون آورند آب جو برف
بسی کوه هموار کردند نیز / بدیدند از این جمله بسیار جیز
که آن جمله کردند دیو و پری / ز بهر یکی آدمی جاکری
و لیکن همه اوستادی و کار / ببیت المقدس نمود آشکار
در آن صحن و مسجد و خانه ساختن / یکی شنیده ام شاه بیدار بخت
همه جوهر و زر و زیور که هست / از آن کار آمد سراسر بدست
که در صحن جون قبه فرمود باز / بر آورد بالاش صد گز دراز
سراسر بیاوردها از کوه چین / یکی لوکری رخ و سی چیز نیز
که یک میل ره در شبان سیاه / از و روشنی تافت جون نور ماه
شنیدم که از بهر تو نور اوی / بیک میل ره آنجان ناذذ دوی
شنیدم که از بهر تو نور اوی / همی دوک رشتی زنان روشنی
همان نیز مسجد که کرد اندرون / بیاراست با جوهر گونه گون
همه فرش هم زر بد اندر نکید / بفیروزه پوشید خال برند
همه سقف و دیوار او سر بسر / مرصع بکرد از یکی زر و گوهر
شنیدم که الماس بد در جهان / در آن وقت پیدا شد از مهان
بجا آن جواهر که اندر زمین / پدید آمد از گونه گونه بلین
بنا شد در و آهنی کارگر / جز الماس از حکم پاک داد گر
چنان بد که جون شه سلیمان راد / وفات جو آمد بدل در نهاد
ز معدن برون زداد و دکس / نداشت کس جاره کردنش
ز دیو و پری یاز بسپید زود / که اتریکه را جاره باید نمود
جه الماس بود در جهان سر بسر / که اندر جواهر بود کارگر
اگر گوهری هست اندر جهان / بیابند بدیدار و ریزید نهان
که او اندرین سنگهای گهر / تواند رسیدن شدن کارگر
ازین گونه چیزی اگر در جهان / بدست آورید ای شوده نهان
بود بر آن منتی بی شمار / که این کار را یار باید جار
جو زین سان شنیدند دیو و پری / بگفتند کی مایه مهتری
اگر علم ما راه بردی درین / و یا چیز دانستمانی چنین
بیاوردمانی بجان و بدل / ز غیرت کجا گشته ایم خجل
ولی هست آگاه دادار فرد / که ما را بقدرت بیدار کرد

که دریا و شادی ما هیچ سان ... ندانم چنین جای در جهان
ولی شاه ما ای رسول انام ... که اصطخر عفریت خوانند نام
چنان داشتی دارد او ارجمند ... که در مشکلات جهان برد
درین علمها اوستاد است سخت ... از او ما رسیدای شد نیکبخت
اگر هست چنین جشن در جهان ... درست ابید از او ردان نشان
سلیمان دو انگشتری داشتی ... که بر روی طلسمات بنگاشتی
یکی مست بود و یکی اهرمن ... برو کرده افسون بجای کهن
چو در دست یکی انگشتری ... گرانمایه بردی بدو و پری
همان ساعت از جای خاموش شدی ... بنزد سلیمان فراز آمدی
ببستی بفرمان و دادیش بسر ... هر آنچ او بگفتی ببردی بسر
بدو چنیان چون نگفتند راست ... که اصطخر عفریت استاد ماست
همانگاه انگشتری برگرفت ... بنام خداوند بی یار و جفت
بخواند آنچ بدخواندی افسون ... بدان شاه دیوان بد بد درون
بجای نگه ادی هیچ سان ... بیزدی بدو ره بصد سالیان
سلیمان بجام خواور الخواند ... ورا هیچ سان صبر و طاقت نماند
تبر بد اند هوا مرغ وار ... بر ملک او شد بکم روزگار
نشست سلیمان بر تخت مهی ... بصد گونه زیب و فر و فرهی
فراز آمد آن دیو مانند برق ... جوانش برحشد آرام و برق
همی آمد و می بخندید سخت ... بپا ایستاد آنگونه خندان ز بخت
سلیمان بخندید سخت و بجست ... گمانی دگر برد و زان خنده گشت
جوان فراز و بر دش عنان ... سلیمان همی زو بپرسید باز
بگفتا که این خنده بیهوده چیست ... همی خنده سخت از بهر چیست
زحمله چه رسیدی بنزدیک من ... که خنده بنای تر بد اهرمن
بدو گفت عفریت شهریار ... ترا خشم و تندی نباید بکار
نمی باز دانست تا نیک جست ... که من چنین شنودم بگویم درست
درین ره که می آمدم پیش ساده ... زبالا نگردم بمردم نگاه
چنان ابلهی دیدم از مردمان ... کم ایندر دکس بیابد گمان
که هستند بعضی ز خلق ای رسول ... همه ابله و احمق و پر فضول
کسدا بخان کارهای عجیب ... که از وعانلن طرب
مرا و لکی می آمدم بنده وار ... بنزد توای نامور شهریار
رسیدم بنزدیک یک جوی آب ... یکی مرد دیدم که آمد شتاب
گرفته بدستش اسیری که برد ... همی استرش تیز و با لاجست
سبوی دگر بر گرفته نشست ... پر سبوش خاک روای در شکست
بیامد سبو را بر آب کرد ... همی بود تا استرش آب خورد
مر او را مگر بر جا چنان اوفتاد ... که ساز و صبوی هم ازبا نهاد
درختی بد اندرین ره درخت ... سبو را نهاد آن خر شوخ بخت
ببست استر اندر درخت بلند ... بحلو صبو کرد استر بسند
رمید استر و رد سبو برد من ... شکست و بگشت ره از ناز تن
دوان در پیش مرد کی حزد ... بسی جان بکند و خار دز خورد
از آنجایگاه آمدم بیشتر ... بدیدم ز خلق آنکه بیشتر
یکی مرد دیدم بیازار در ... نشسته بنزدیک کفشگر
همی داد کفش و دوختن ... ز بهر نگه داشت اندوختن
همی بست پیمان و می کرد عهد ... در آن کار استاده با جد و جهد
بدو گفت محکم بدو را انجا ... که ماند از آن سال دو صد سالیان
وگر روز دیگر بیا شد کهن ... مرا با تو باشد فراوان سخن
حقیقت بشاهم بهار تو باز ... چنین عهد می بست سرفراز
خود او را بند ماند بکهصر عمر ... همی سالها کرد و عمر
اجل در قفا گوش او در کمین ... وی اندر امل دل بسته چنین
چو پیش آمدم هم یکی بوالعجب ... بدیدم که شد خنده آمد اسب
یکی مرد دیدم بشهر اندرو ... بدانش شده خلق از رهنمون
فراز آمده کردوی مردمان ... همی گفت اسرار هفت آسمان
ز اسرار افلاک و علم نجوم ... ز هر گونه عرض کرده علوم
نگردون و سیاره تا نبات ... همی گفت مر خلق از بهمات
که سعد است چنین و نحس اختران ... فلان مقبل و بد بر ساله فلان
همی خواست از مردمان سیم و زر ... همی ساخت قوت و بدان بسته بسر
خود آنجا که او بود در بر زمین ... یکی خم زر بد کرده دفن
نداشت بر خود از گنج را ... که خود سند اختی رنج را
بصد گونه دستان فکر و فسون ... بدست او ندی همی قوت روز
حدیثش ز بالای هفت آسمان ... بیکی گز زمین گنج در بن نهان
چو دیدم بخندیدم از آن ... خوش آمد مرا دست و معر نهش
چو زانجای دیگر فراز آمدم ... یکی بادرمش باز آمدم
نگر بر دلی زان بیشتر ... یکی رنج بود ست اندر دو سر
بیازارش سست گشت و بد او درست ... طبیبی شد بس این زمان و حنا
هر آنجا که بیمار بیند غمین ... ز هر گونه علت که اندر زمین
نداند دوای دگر جز بیاز ... بیارست دارو و درمان و ساز
چو دیدم چنین کارهای فضول ... چگونه بخندیدمی ای رسول

از آنجای چون آمدم پیش باز ... رسیدم ببازار شهری فراز
یکی مرد بالای زبان بود پیر ... فزون تر بخنده چند خر وار سیر
تمیزی برست و همی کرد کیل ... بدین و بدان بی محابا و میل
وزان سو یکی مرد عطار نیز ... نهاده بر خویشتن بسیار چیز
یکی نرد او رنت و فلفل خرید ... چو زر در ترازو همی برکشید
در منسلنه باد و فلفل بداد ... همان سلیمان زر بکیسه نهاد
کنون ای سلیمان فرخ سیر ... مگر بست از مردمان آن چیز
که دارو بناشد نکو تر ... بیر ... که او سود دارد ز برنا و پیر
مر او را حکیمان دانش تمام ... بتربال غاروق خوانند نام
همان فلفل از زهرهای در شب ... که بسیار کس را چنین گشت
درو هست بسیار رنج و زیان ... چه اندر زبان چه وجه در مردمان
کنون آنچ دارو سکل و نقش ... دروی بیفشند و بریند نیز
همه زر در آبار ترا زو جو زر ... بمثقال بسنجند ازان قوم چیز
بخندیدم الحق چو دیدم چنین ... بدیدم دگر چیزها هم چنین
کنون ای سلیمان پاکیزه رای ... سخنشاه دهر و رسول خدا
زخندیدن زمرد و در کمان ... ملک را برآگه بسان کمان
که خندیدن من بنزد تو در ... بدان بهر مشتی خزف چیز
وگر نیز مر احضرت و جای تو ... همان بوی و رای دل ارای تو
بجاه و حرمت فزونتر از آن ... که داند آنرا شرح داد در کان
سلیمان بسندید و گرد سپاس ... بگفت ای ترا دانش بی قیاس
ترا احتر کردم بنزدیک خویش ... که آمد یکی کار مشکل بپیش
مرا داور و کردگار جهان ... بسی چیزها داد پیش از میان
بشاهی مرا داد بسیار چیز ... که حلوان بدید و بسنجند نیز
از آن جمله اکنون مرا چاره نیست ... بگفتم جواهر بصد گونه رنگ
ز فیروزه و لعل و در و گهر ... عقیق و زمرد ز مرجان نیز
کنون آلتی هست ای جان ... ندارم بجز آهن سخت چاره
یاقوت همی شاید ... کرد راست ... وز و سخت تر چیز ار جاست
که سفتن توان این جواهر بدان ... همان نیز همواره کردن توان
از آن سان که نی رنج و آسان بود ... که آهن همی که نزد چان بود
چنان چیز باشد که باشد کجای ... که خاصیتی داده باشد خدای
که زان خاصیت نرم گردد گهر ... شود آلتی اندر آن کارگر
کنون من تر اخواندم از بهر این ... ز جمله بدانش توی بهتر
توانی چه داد این گونه چیز ... بدید آوریدن ز عقل و تمیز
برآید مراد دل من زکار ... ز تو منتی باشدم بی شمار
چو بشنید اصطخر عفریت این ... بگفت ای سرافراز روی زمین
چو بشنیدی از من بگویم درست ... که ما را باید رضای تو جست
حقیقت که آنگونه چیزی خدای ... بدید آور نیست نیک رای
که دارد زجان آلکز باشیاب ... که هرچه او نرم باشد جواب
که الماس خوانند او را بنام ... ولیکن بدانم مر او را مقام
چو ستش بندم بپیش ورا ... ندانم حقیقت که جانش کجاست
اگر ار تحمل ای شهریار ... شود بر توان کار دشخوار خوار
سلیمان زلقما را و گشت شاد ... ملکفا که بداشت شده اوستاد
چو کردی مرا زین سخن شادکام ... که خواهد شدن کارها یم تمام
کنون چاره جای او هیچ سان ... نداند کسی جز تو اندر جهان
ز نوعی بر بیشه کس ندید ... نه از آزمون جهان برد سبد
ترا راه باید نمودن درست ... کجا جای آن کار هم پیش تست
که تا خود کجا بد چنانجای باز ... که آرد بما آن گهر را فراز
وگر عاجز ای مرا ازان چه سود ... که عقلت بر آلتی را نمود
بیابد کنون کار کردن تمام ... که یکباره باشم ز تو شادکام
چو بشنید عفریت این ... کرد ... زمانی دلش شاخ اندیشه خورد
بس آنگاه گفت ای شه نامدار ... نباشد ترا هیچ دشخوار کار
همه هرچ اندر جهان جانور ... بفرمانت یکسر نهادند سر
چه چیز است کاندر جهان سان برد ... که آن چیز از دست تو جان
همه کار در این پیش تو هست ... کسی کو بیارد مر او را بدست
که آن چیز دیگر کسی نیز بر ... که از جمله خلق از ید بیش
خداوند ما در جهان عظیم ... جز او نامور نیست مرغی حکیم
چنان دور بود کان زمان ... از و کم بود مانده در آسمان
وز آنجا نشانست او دور بین ... که بیند یکی ارزن اندر زمین
و دیگر و را عمر باشد بسی ... که آن و نیز ازوی بانک
بد و نیک داند زهر کس فزون ... بسی داند او در جهان از نبوت
جز و نیارد کس این کار را ... نداند کس آنجای دشخوار را
هم او باید این چیز را آورد ... مرا دیدن از آن سان کجا در خورد
ولی کر ... براو را الحسب ... بیقین دان که با شد درین کار سست
بهانه فراز آورد ... گران ... بگوید بگی با پیش هیچ سان
مر او را که گویند بلی یا فتی ... و بلخوذ بخنی و نشانی
هر آنچ او بگوید سایان شنید ... که جز وی کسی آن گهر را ندید

ولیکن ترا چاره غیر این — بباید بسی ناوریدن نقش
بگردد ز بهر خود و بنگرد — هر آنجا که باشد پرست آورد
بروز و ز بسمای باجنبان — بیارند و آرند از تن زبان
فرست آنکهی جنیان را چنان — که آرند چندانک باید از آن
بسازد همانگاه صندوق سنگ — در آن سنگ ده هر دو را ز درنگ
سلیمن پسندید گفتار او — همان رای و ترتیب و کردار او
بکردند صندوق و سر دید پیش — شده کرکس اندر پی قوت خویش
بفرمود کاستاد چابک دست — سر سنگ صندوق محکم ببست
چو کرکس بیامد سوی جفت خویش — که بی یار خواب و خور و گفت خویش
ز صندوق بشنید آواز جفت — که با جفت با دل خود بگفت
سبک کرکس آمد سوی تخت شاه — بگفت ای ستوده دل و رای و راه
بکردی مرا از هر دوان ابند — مرا در غم هر دوان مستمند
که آزرده شد مر ترا دل ز من — نخواهید از جفت من سیدل
کنون چون تو در پیش باز آمدی — بعذر و شفاعت فراز آمدی
ولی هم ترا باید این بر گشاد — که از دست مادرتان او ستاد
ترا هست فرمان تو یکتای باز — که آمد پدید از حکمت نیاز
همی این اندر دل او گمان — که مقصود دارد سلیمن در آن
نشست اندر آن آشیان روز چند — بماند چنان جفت و بچه سند
چو بگذشت ز آن گونه روزی سه چار — شد از درد جفت و بچه بی قرار
بیامد چنان کش شنار روز باز — سلیمن شده اندر آن چاره ساز
که چون کرکس آمد بر آن سنگ سخت — چه خواهد زدن تا شود لخت لخت
بیاورد الماس از آنجا که بود — بر آن سنگ صندوق مالید زود
بنزد سلیمان خبر برد مرد — که کرکس چه آورد و حیلت چه کرد
که مقصود زان بند بند شما — بود از برای گزند شما
که از تو برآید از این گونه کار — بیاری چنان گوهری شاهوار
بجای آور آن خدمت از بهر من — که باشدت بر من فراوان منن
بدانجای کین سنگ الماس هست — ببر تا برارند در کار دست
بفرمان او کرکس تیز پر — بیستانی زی جز بی او کمر
که رفتند و آنجا که بود آن گهر — بکندند و بستند بر دوش و سر
بی سفتن گوهر گونه گون — بسی کرد آلت بعلم و فنون
کنون کس بیاورد الماس کس — نبود دست گستر بر آن دسترس
از آن سنگ جستن نشیمن و عزن — که کس را نبد اندر آنجا و جز این
از آن سان خود آن مسجدی کرده بود — دگر مسجدی در میان در بود

که او کام و ناکام از بهر خویش — بگویند ترک همه ناز و عیش
چو آورد و دیدی و شد آبود — بگوی کزین پایه آورد زود
نهان ندارد که ارزد بیش — که او روه باشد خود از بهر خویش
کنون گفته و جفت کرکس بکر — بفرمای تا جادوی تیز و پیر
سر شهر از نو بند و انداز پیش — کجا او بکوشد خود از بهر خویش
بفرمود تا سنگ خارای سخت — بکیم بند در پیش او لخت لخت
همی تیر و جفت او را گرفت — بصندوق در کرد و آنجا نهفت
بردند بازش سوی آشیان — نهادند و گشتند باز آن زمان
نگه کرد و او را نشسته بدین — همی خواست از آشیان بر پرید
که پیغامبر و پادشاه جهان — ز ما پنهان کرد از ناگهان
چه معنی که تا جفت و جفت ما — شدی خشمگین زین گناه و خطا
سلیمن بکرکس بگفتا فلان — بگفتند چیزی بمن دشمنان
مرا زین هر دو را بند کردم که زود — بپای در تنگت بیاید فرود
برو هر دو را باز بیرون بکن — نداند کسی جز از این در سخن
که آن سنگ در هم ببست از هوس — کنون باز نتوانش کرد کس
ببیند ش بوسید کرکس زمین — سوی آشیان شد بدرد و غمین
مرا و را بدل هست سیری دگر — نهانه است این خشم تا که مگر
که تا از سلیمن چه پیدا شود — ز خشم و ز صلحش دگر چه شنود
سبک پر بزد و بشد ز آشیان — بروی هوا شد ز مردم نهان
یکی را نشانده بر آشیان — که تا وی ببیند بدیده عیان
چو کرکس بر آن نیک شیبان بود باز — رسید و بچاره برآراست ساز
بر آن سنگ و سرش بر گشاد — هم جفت خود را بر آورد شاد
سلیمن مر او را بخواند آن زمان — بگفتا ببایدت بستن میان
مرا این بود و آنچه خواستم — ز هر گونه چاره بیاراستم
کنون چون بیاوردی و کار بود — بباید بسر بردن این کار زود
دهم تا جنی از جنیان — که با تو بیایند بسته میان
بیارند بعضی بر از زین — کزین کار مقصود من بد همین
پرید از آنجا و پیش استاد — سلیمن بر او جنی چند داد
بردند نزدیک او بند وار — سلیم از آن ساخت آن کار کار
و زو باز ماند آن که در جهان — چنین خوانده ام در حدیث مهان
همان بود کز گنج او بازماند — زمانه بدین و بدانش براند
سلیمن چو الماس آن یافت باز — بمسجد دگر گونه بر ساخت ساز
که دیوار او جز بهشت نعیم — یکی خشت زر دیگر خشت سیم

بسقف

بسقف اندرون گوهری گران — در ایشان چو از آسمان اختران
زمین را ز نیر و ره گسترد فرش — تو گفتی که برتافت دارد ز عرش
بقندیل در گوهر شب فروز — که از روشنیشان شدی شب چو روز
چنین خانه و مسجدی شد عیان — که اکنون ورا بیش کردم بیان
خود از بهر آن مال شاهان دهر — همی آمدندی بسی زور و بهر
بجز تخت نصر آن که است جنان — بگویم خود آنکه که آیم در آن
یکی حاجت دیگرش بود رای — طلب کردن آن هم بدادش خدای
هر آنکس که در رفتن بهر نماز — ز تقدیر خالق بی نیاز
وگر شو ز رنجی بدی از گناه — نمودی بدیوار روشن سیاه
همی خواست با بردران مقام — طهارت کهی را برآرد تمام
همی با بود زنده بد خلست و خرج — فرو ماند در سد حلقوم و رنج
بدیوان بفرمود کز کوهسار — بیارند سنگ و برآرند کار
همی دید هر وقت ابلیسشان — بپرسید هر که ز ابلیسشان
که از کار نشینند همه روزگار — زما رفت یکباره صبر و قرار
که بی ما نه روز هستید خوش — نبینم شما را همی بارکش
چو آن گفت ابلیس با دیوزان — بنزد سلیمان خبر بردازان
سلیمن چو بشنید گفتا کنون — بر ایشان همی رنج باید فزون
ز کهسار چون سنگ را می کنند — بسی جایگه راست همی کنند
که هموار گردد دگر پاره کوه — که کوه هست دوی زمین با شکوه
دگر ره ز دیوان تیره سرشت — بپرسید احوال ابلیس زشت
چنین گفت ابلیس کین سخت سخت — که آسانی هم بودست سخت
دگر باره با ذان سخن را دواند — و ز ایشان بگوش سلیمان رساند
کسی با بد اخر که تا همچو باد — دو اندر کراسان نمانند شاد
بیاید بر ایشان درکی نهاد — که تا ای دو ایند شان همچو باد
که بند هند بارا زمانی درنگ — زهر سو دوانند با خاک و سنگ
دگر باره ابلیس گفتا هنوز — نبینم شما را چنان تاب و سوز
بروز او بند لنگان سنگ و خاک — شب از بهر خوشند با زور پاک
از ابلیس با ذان سخن را شنود — بگوش سلیمن رسانید زود
بدیوان بگویید با روز و شب — بباشند در کار زین تا تعب
پس از مدتی باز ابلیس باز — بیامد بنزدیک ایشان فراز
بپرسید و گفتند از رنج هست — از آن سان که راه رهایی نیست
چو ابلیس این از ایشان شنید — بخندید و روشن شد و دل گشید
که اکنون برستید از رنج و درد — نباید شما را دگر کار کرد

ز بس گوهر روشن تابناک — تو گفتی که آتش فروزست خاک
بیاویختند نیلها اندروی — همه از زر سرخ زرین و روی
نهاده بدو بستان چراغ — وز مسجد آراسته همچو باغ
ز چندان بد و اندرون مال بود — که شرحش توان گفت و نتوان سرود
ولی کس بر آن مال تا در بشد — بر آن قوم عالی و قاهر نشد
سلیمن چو زان مسجد دلنواز — وز آن خانه و قبه پرداخت باز
ز جبار در خواست معجزات — که در مسجد آن ستوده صفات
گر از نیک بختی بدی با امید — نمودی بدیوار روشن سپید
چو پرداخت از مسجد و خانه باز — بجز ای دگر هم بر آراست ساز
کجا آدمی زحمت نیست پاک — که طبع و طعامست از تیره خاک
سلیمن در از کار چون بست رای — بر آورد از بیخ حکم خدای
بر آمد همی جاشان از ستوه — ز بس بار کارا کشیدند ز کوه
بکردند دیوان شکایت بروی — وز آن رنج بی صبر حکایت بروی
بس ابلیس گفتا شما را هنوز — بباید نمودن چنین تاب و سوز
از این سر اگر سنگ باید کشید — نه زان سر تهی بیاید دوید
که کردند دیوان شکایت چنین — چنین داد پاسخ بدیشان لعین
بفرمان بر آن گفت کز جنیان — همی بینم این کارها با زیان
از این جایگه خاک یا سنگ و گرد — بباید همی تا بدانجای برد
از آن پس چنان بابش روزگار — از آن هر دو سر بر گرفتند بار
بگفتند دشخوار مان گشت کار — که از هر دو سرمان نهادند بار
موکل نهادند با هجو دود — دوانند ما را درین راه زود
بفرمود کز جنیان بی کسی — چرا کار دانند کردن بسی
بس هسته ایند اکنون همی — چو کس باشد ایند در هر دمی
بدیشان ابلیس را باز پیش — شکایت بکردند از رنج خویش
سلیمن بر سو کله نهاد — که هر روز ما را دوانند چو باد
که از سان بکنید هستید خوار — که ایزد شب و روز کرد آشکار
شما را کنون رنج و راحتیم — برابر بیامد ز پیش و کم
سلیمن بگفتا که این کار دیر — بماند و دلم زان تطار ست سیر
پس آنگه ز ایشان زحال دگر — که زان پس دگر هیچ دیوی نخفت
نپرسید تا کار و احوال چون — چه بود از نخست و چه آمد کنون
که ما راند روز است اکنون به شب — که بر شد اندر عنا و تعب
بگفتا شما را کنون مژده باد — بدیشان ز من بشارت بداد
چو کار رنج بسیار شد — جهان دان که راحت پدیدار شد

مر آن کار کامد بجای کمال — یقین دان که خواهد رسیدن زوال
سلیمن جو نگرفت در کار سخت — بباید امیدش بریدن ز تخت
که اکنون همین بوذ و خواهد گذشت — شب رنج این قوم را دور گشت
جو کار و کیای بغایت رسید — کنون دولتش را نهایت رسید
جو ابلیس را ذکر را اسید — ز دیوی بشان بر فراوان بدید
خداوند ما خوذ همان حکم کرد — کجا خوذ بسر رفته بذ عمر مرد
بنوذش دگر مانده عمر و سکون — زمین بوذ ره تخت بر در درون
کل از شلح بکسست بوذ و نهاذ — همی خواست اندر زمین او نتاذ
شکستن همی خواست سامان کار — که بیماند بر گرد بذ دور کار
که پایان هر بهتری خرد گشت — سرانجام هر زندگی مردگیست
عیان نتیجه خواهی درین گفت سخن — که هرچ آن بوامد نباشد کهن
همه هرچ گردد زپا بود بوذ — یقین دان که تا بوذ گردد نبوذ
مر آن هست کز بیش اید بدین — سرانجام نی نیست باید رسید
جز آن پادشاهی که بوذ او درست — هم او بوذ خواهد باخر درست
نماند جز و دیگری پایدار — که او هست باقی بلیل و نهار
بعز نتجو اول ندارد نخست — هم آخر نباشذ همو را درست
دگر هرچ جز اوست باشد هلاک — بیاذ ذو الجلال خداوند پاک
سلیمن جو در ملک شد با کمال — در آمد مر او را که زوال
شنیدم که او شد ز دنیا جنان — که یکسال کس را نیامد گمان
بس از مرگ یکسال ایشان ندبود — همه هرچ بد خدمتش می نموذ
خوذ او مرده و خلق در خدمتش — ببین تا چه مایه بوذ حرمتش
دو سال اندرین بوذ کردند — خداوندی داشت کارش بزرگ
یکی آنک از جنیان از کران — زدندی ز دانستن غیب لاف
همی باز کردند بر مردمان — که ما در یقین و شما در گمان
بر ما هد عیب هست آشکار — شمایذ از غیب محروم و راف
جو زینگونه کردند دعوی غیب — همی آدمی را بکردند عیب
ز مرگ سلیمن خدای جهان — بر ایشان نیاورد پیدا نهان
بد او مرده و جنیان بی خبر — همه بسته در خدمت او کمر
تمامی یکی سال در روز و شب — بسکار بوذند و رنج و تعب
ز مرگ سلیمن همه بی خبر — که تا خلو را اندر آمد نظر
که گر هیچ دانسته بوذند غیب — بنوذند جندان ز رنج و تعب
کلندند یکسان جان و جگر — همی کار کردند بسته کمر
و دیگر که آن جای بالی و تاب — که می کرد در وی سلیمن شتاب
بوذند بر داخته جنیان — همی خواستند از کار رسد با اسباب
مراد سلیمن بنوذی بجای — که آگاه کردی ز مرگش خدای
کی یکسال دیگر تا کام و کام — بکردند کار و بر آمد تمام
شنیدم که جون خالق ذو الجلال — فرستاد نزد سلیمان زوال
باستاذه بوذ او ببرجب نهاذ — عصا در زمین زد بر و تکیه داد
وز آن گونه تکیه زده بر عصا — بیامد فرشته با مر خدا
ستد جان پاک ورا از بدن — زده تکیه و استاده جنان
وز آن دیو و دام و دیو و پری — کمر بسته یکسر بخدمت گری
هم از جنیان دور و بیسا برد — کشیدندی از بس دل کوهسار
همی هر یکی خدمت خویش کرد — از آن سان که فرموذ و رایش کرد
وزان گونه استاذه بر تخت شاه — نیارست کس کرد در وی نگاه
بگردندی از زیر در وی بنظر — بصد گونه بیم و نهیب و خطر
بپندندی او را ببرسار خوش — که خالی شده بوذ از جان خویش
بدل در بگندیدی از وی گمان — دگر باره کردند خدمت جنان
جو کست آن نکهبانی که وی تمام — بماندندی کار ناکام و کام
همی هر یکی جای خوذ را گزید — بخدمت باستاذ و دم در کشید
سلیمان باستاذه مرده بتخت — از آن سان زده تکیه بر جوب سخت
ز وحش و سباع و ز دیو و پری — باستاذ خلقی بخذمتگری
بکردند هر گاه در هم نگاه — شده زهره شان از بن اندیشه سیاه
یکی گفت تا که او مرده است — روان از ابد اذر سپرده است
وگرنه چرا ایم بی کار ما — کجا رفت از رنج و بیکار ما
یکی گفت ما را کنند از زبون — که تا خوذ که آید زمان برون
یکی گفت کاندر نشد بی کنند — همانا ز نو پیشه می کنند
خوذ او مرده و خلق زوبی خبر — ندانست الا یکی جانور
یکی گر یکی باشد اندر زمین — که او جوب خوار است و کارش همین
بزیر عصای سلیمان دوید — بگفتا ردبوان دلیری گزید
شد از کرم و بکوشش بجفت — عصای سلیمن بجوید کر ب
میان عصا خورد و دو پاره کرد — شکست آن عصا و بیفتاد مرد
سلیمان جو بر تخت اماذ بان — ببوذ آشکارا نهان کرده باز
همه خلق را مردن او یقین — ببوذ و بجوشید یکسر زمین
عزبوی بر امذ ز خلقی بهم — یکی دانشانی یکی را ز غم
همی این بران ان همی برد مید — ز شور و شر جهان بکذ کر ابذ
همی هر یکی کرد اسند تخت — بر سلیمان بیفتاد از تخت

ز کوشش در آمد یکی باذ تیز — که جستند خلق از نهیبش گریز
بروی هوا تخت با پاذشاه — همی برد و در وی جهان را نگاه
جنان تا ببوذ از خلایق نهان — که دیگر نبذ این کسی در جهان
از آنجا بجز محطش برساند — ببرد و میان جزیره بماند
که کوهست در صد دریای ژرف — بر نیکی سپیذ ست ما سد برف
کجا بش همه زعفران بپاک — جو ریکش همه لعل و مشک است خاک
در آن کوه غاریست همجون بهشت — که از در خوشیش باقی بهشت
نهاده است تخت سلیمن در وی — بر آن تخت خفته شه با نکوی
در آن سان در آنکشتش ابلیس سری — که بذ نبذه جوان و دیو و پری
ز هر سوی تختش یکی اژدها — نشسته بفرمان و حکم خدا
کنانم یکی جون برارند دم — بسوزید عالم بخلقان بهم
بذ آنجا بر رفتن کس از جهان — بجز دو حکیم از سر ابلیان
کشان نام عفان بذ و بلقیا — رسیدند آنجا بحکم خدا
بیابند ایشان در این قصه سر — بگویم احوال این دو عزیز
جنین بوذ حال سلیمان درست — بما این رسید از زمان نخست
بس تا جه مشروح بر مانده است — تو گویی که آراسته مایده است
خوذ از بهر شاهان روی زمین — بهر قصه نیست بندی درین
که شاهی بسان سلیمن باذ — که یزدان مر ورا جنین ملک داذ
که هیج آفرینه نماند زمین — مسخر شدا ورا بکامل همین
همش علم و با سر نبا میری — همش حکم بر وحش و دیو و پری
بذین حمله جون مرا در بیش بوذ — بر ابر شد از اندرو بس نبوذ
بذان نعمت و حرمت و ملک و ناک — بذش عمر با سیصد و یک سال
سرانجام بشذ زین جهان فنا — بقا نیست ناکشت و عزش فنا
برفت او و ما بذ بردا اسان — کنون باز گفتم بشرح و بیان
شمان جهان را بیاد ب و بند — همه داستان پس بوذ سود مند
کر و سشی خوذ نخواهید دید — بذ و نیز خوذ کس نخواهد رسید
جو بر وی نماند این نماند بکس — نیاید نموذ باذ از نفس
همه بکذ رد قصه کوتاه کن — رهی نیست برتر از این راه کن
که دشخواری انده زداست — که کردند در ولی خلق راست
شنو این داستان سلیمن بسر — فراز آورم داستانی دگر
مرا داند این قصه کردم بسیج — سخنها همی ونند بنج بسج
جرا زانک ایشان میر انکبار — شودند یکجا و یک دور کار
بر انده بوذند و یک یک جذا — مر آنک باید ز قول خدا
نشود داستانی ز الیاس باز — که او در مقامی دگر داستان ساز

قصة الیاس و الیسع و ذو الکفل علیهم السلام

بدانک که موسی برفت از جهان — منو اسرائیل بذی کران
بر آنده گشتند در مرز شام — کشان بر یمی یا بی مقام
همه شام را یوشع نون لساذ — قدم بر نشان نیرو نهاذ
ولی اینج اصل خلافت بنی — ببیت المقدس برون نا مدی
رسولی و شاهی که آنجا بوذ — بگفتم از آن سان که بشنوذ
ولی اینج بوذند جای دگر — جز آنک باید همه در بدر
بشام اندرون هست شهری کبیر — که از بعلبک نام دارد زمین
بنوذ کس انا ولی بخت نصر — کنون این من شنیدم خبر
که شهری بذ آن بعلبک بس بزرگ — دو مردمانی قوی و سترگ
در آن شهر شاهان بهر برگ — که صد نفس ایلخند از نوی
اگرجه بذ بسیار پیغمبر رسول — جهان را همی سوختند از فضول
شهی چند و شاهی چند بر — کزستند از آنجا با عز سر
باخر بفرمان رب انام — رسولی بذ آنجای حنتل بنام
همی داشت آن قوم را دست کار — که بوذندی از کافری رستگار
سرانجام عمرش با آخر رسید — ز نیک و بد از جهان ز او رسید
پس از مرگ او مدتی در گذشت — که انجا کسی بر سر آن گشت
بیامد رسولی دگر تازه کار — بذ ایشان فرستاده کردگار
کبیت المقدس شوریده بوذ — همه حال و احوال گردیده بوذ
بذ ایشان کسی باشدی رهنمای — دگر باره گشتند اشقیا رای
بر آذ بذ دین بعدی را ز دست — ببوذند یکبارگی بت پرست
ببستان اندر میان شاه شهی — از آن بر تو رای خیری کرمی
مر آن پاذشا را اجب بوذ نام — شهی بوذ در مال و حشمت تمام
ورا دستگاهی ز اندازه بیش — جهان را همی دید در کام خویش
جو شد بت پرستی در آنجا عیان — بتی او بذ و بر نیاز نهان
بتی بوذ زرین بیالا دراز — که بذ بست کز ساخته بر فراز
نگارنده بر وی فراوان نگار — در و برده بسیار گوهر بکار
ورا صورتی ساخته جار سوی — ز هر سوی او را نکاریده روی
ورا بعل نام آمد اندر کلام — ز قول خداوند و رب انام

خود آن شهر را نام آن بت رسید / کر چون آمد از بعد روی بدید
پرستند لشکر چو سر کام کرد / مر آن شهر را بعلبک نام کرد
نهادند آن بت بجای بلند / برو قبه ساخته ارجمند
ببستند مر خدمتش را میان / جهان بار ایمن ز بر سایبان
همین شاه کور الجب بود نام / زنی خواست خاتونی از تخم سام
که از بیل بد نام آن زن درست / چنین آمد از گردان درست
زنی بد بلیس از ابلیس بیش / که ابلیس را داد شش بیخ بیش
جمال جهان بود کاندر جهان / نزادی بخوبی او کس نشان
ولیکن جهان بود بد فعل و شوم / که ویران شد ازو بسی مرز و بوم
برخ خوب بود و بدل زشت رای / بجادو شمن خلق بود و خدای
که از جمله پادشاه بزرگ / جوان و قوی و دلیر و سترگ
همه شوی بگزیده از بد سگال / مر آن جمله را کشته اندر وبال
بمکر و بحیلت همی کشتشان / که کم گشتی از جهانشان نشان
وزو هیچ شاهی ندید ... پسند / که از وی خوش شد نه پیوند
نه بود هم فاحشه و بدکار / بجز شوهر اش دیگر بود یار
همی زاد هر سال فرزند سست / بیکباره بر راستی کرده پشت
هر آنکس که دعوی پیغامبری / بکردی و کردی بدین رهبری
بکشتی بزودی وران جلب / همی کرد در کرد کشور طلب
دیگر بد او را بکی پاک دین / بیاراسته اعتقاد و یقین
همی هرکرا از ... خواسته / ازو خواستی و گرفتی درشت
بردی و پنهان بکردی رها / گرفتی یکی کبر چون اژدها
بکشتی و خونش بودی بدوی / ازین گونه بدکار با جوی
عجب تر در دام او فتاد / بهار طبیعت بسیش بداد
ولیکن چو از سالیان رد زن / نبی بود باکف او دادی ذبن
بدو داده امر و فرمان و کار / کری داد بر کام دل روزگار
چو از شاه زنی ... بدر / زبهر تماشا و ماحیر و ستر
نشستی بنیک اندر تخت و گاه / نهادی بسر همچو شاهان کلاه
همه خلق را راه دادی بخویش / سراسر سراسر نشاندی به پیش
بخوردی می و مجلس آراستی / چو شاهان نشستی و برخاستی
بروز مصاف و کنام و ننگ / نشستی بر اسب و رفتی بجنگ
ازین گونه بود آن زن بدکنش / بکردی هر آنچ آمدی در منش
چو پلنگ کو و شوش اجب / بوذند با کام و ناز و طرب
همان بت پرستی بود آشکار / قوی تر شدی باشدی روزگار
گروهی ز اومید و خلقی ز بیم / بوذ اندران بت پرستی مقیم
زیاکه خداوند جبار فرد / میانشان رسولی پدیدار کرد
که الیاس بود آن رسول گزین / که شد رهنمای خلایق بدین
ورا بد ز هارون عمران نژاد / که بود او رسول خدا و بداد
بد ز نام یاسین پدر الیاس را / که یاسین پسر بود فنحاص را
که عیزار بد نام آن نامور / و عیزار را بود هارون پدر
چهارم پدر بود هارون ورا / جوانی نکو سیرت و با وفا
بد از خلایق خداوند بخت / شب و روز در طاعت حق جهد
جوانی بد و وحی پیغامبری / کمر بسته بد بفرمان بری
بکرد آن زمان دعوی آشکار / خبر داد از دین پروردگار
بکف انچ فرموده بودش خدا / چه بام و دمان و چه با پادشا
که بیدار باشید در کار خویش / متابید سر از داد دادار خویش
بجای خداوند جمله وجود / نتی را اگر داد باید سجود
هر آنچ او بیند ابزار دست مرد / چگونه روا باشدش سجده کرد
نگوید نبیند نکاری کنند / نه یاری در مانده یاری کنند
پرستید از آلت او مزید / زیاچیز چیزی پدید آورید
زنگ قطرهٔ آب خرگرد کار / که ارد حسن صورتی چون نگار
که از نکوی اسما و زمی / خجل گردد از صورت آدمی
بیار نگاه از نعمت گونه گون / دهد روزی از سنگ خارا برون
دهد شیر صافی ز سرگین و دم / که سازد ازو گوهر لولو بنم
زگل می برشم زنخم سات / زای عبیر و زبرگی گلاب
زدریا در چون بسنگی گهر / زخون مشک و زنحل یار رطب
که از نعمت او و نوالش شوید / نعمت بگردون برابر شوید
زدن غذی دست داد آنند باز / بباشید در کفر تا کی باز
بتی را بجای خدای چنین / بدارید و بوسید پیشش زمین
چو الیاس ازین سان ره دین بداد / نبود و مر آن خلق را پند داد
بتقدیر دادار پروردگار / اثر کرد اندر دل شهریار
چو اندر اجب کرد گوش ایشر / بیاورد ایمان بنیک اختر
جهان و بزرگان خود نیز آید / وزین در حدیثی بدیشان رسید
بگفتا دلم زین بد ترسناک / همی ترسم از قهر دادار پاک
چو احوال پیشین شاهان بدهر / شنیدم که کرد از زوال قهر
که کردند با انبیا پیش ستیز / گرفتندشان با بکش گریز
کسی با قضا بر نیامد بدهر / مر آن جمله را کرد داد از قهر

کنون من

کنون من همی ترسم از کردگار / همی دانم این گرهی نیست کار
سخنهای الیاس خواهم شنید / بخواهم بگفتار او بگروید
شناسم خدا را و او را رسول / کنم هرچ او ره نماید قبول
چو شاه این چنین گفت با سروران / جوابش که یارست دادن بران
بگفتند ای شاه با کام و کام / نهادند با کام سرها بدام
فرستاد الیاس را شه طلب / برفتند و آورد نزد اجب
جو آمد بر شه نمودش نیاز / بحرمت بیامد ورا پیش باز
نشاند و بگفتار لب برگشاد / بپرسید ازو راه آیین و داد
همانگاه الیاس آیین حق / بیانکرد و ره دادی دین حق
اجب قول او را بجان و بدل / بپذرفت و دل کرد خالی ز غل
بیاورد ایمان بدادار او / بکردش بجان جای گفتار او
در آن کار الیاس شد پرنشاط / که یزدان در دین برو برگشاد
بر شاه نزدیک گستاخ گشت / همی گشت با او بکوه و بدشت
زهر گونه در دست وی دل کوهسار / نمودی بدو قدرت کردگار
مر او را بهرکاری داد پند / از آن سان که بودی خدا را پسند
شه او را نکو داشتی و نیاز / بیردی سر از خط فرمانش باز
زن شاه از اسل شوریده رای / که کمره بد از دین پاک خدای
حسد بردی و ساختی مکر و بند / که الیاس را رنج و گزند
ولیکن نشد پیش فرمان او / نرفتی بسر مکر و دستان او
همان از صنم اکر بد بعل نام / که بودند در حد منش خاص و عام
زدی داوری بد و بکوشید بلند / ز دل مهر آن بت پرستی بلند
چنان با قضا کارهای عجب / نمود اندر ایام شاه اجب
بنزد سرای شه نامدار / یکی مرد بد پاک و پرهیزکار
مر آن مرد را مزدکی بود نام / چنین خوانده ام در کتاب کرام
بدان مزدکی صالح و نیک مرد / ورو بود گلشن سفشانده گرد
ورا ملک بود از پدر مانده باز / سرا بوستانی بآیین و ساز
بدو اندرون لی مر و بی شمار / زهر گونه لون گلشن و میوه دار
زهر چ آن بخاطر دهد عقل راه / زخوبی که کردست پیدا اله
سراسر درو بود رنگ و نگار / برنگ و بو شی و بوی بهار
چنین بوستانی خوش و دلکشا / پیوسته دیوار او با سرای
سرای ملک زان سرابوستان / خوش و خوب چون صحبت دوستان
زن شاه چون بر سر بام شدی / نظاره گنش سوی بستان شدی
بدل کردی اندیشه ظلم و زور / که تا کی برانگیزد از ظلم شور
ببغض آن تماشای بستان نگار / ستاند از آن مرد پرهیزکار
کشاید دری از سراش در آن / که دروی بگردد زمان تا زمان
چو بر شوی کرد این سخن را پدید / برو بانگ زد شاه چون این شنید
بگفتا که آن بوذ هرگز مباد / که از من رسد بر کسی سرد باد
اگر بدهد او باز و شد نزد / بکام و مراد دل او خبر
وگر نیستم که از هیچ سان / کنی ظلم بر مردمان جهان
اگر دید نشست و تماشا و ناز / همی دید شایدش هر روز باز
همی کرد باید قناعه بدین / نشاید بنازرد مردی چنین
نه از گفت شه می شدی تنگدل / بکردی بر از خشم و پرجنگ دل
مرادش نرفتی بسر هیچ سان / بپیچیدی از غم زمان تا زمان
در آن کار می خورد دایم جگر / همی ساخت هرگاه رنگی دگر
همی خواست هرگاه از آن نامجو / که بخشد و یا فروشد بدوی
نگشتی جز آتش در و کارگر / همی خورد آن زن از ین درد جگر
که چون می کند از جهان جا را / که شادی فزاید درو زابرا
که کرد آن سرا با سرای بستان / نباشدش ماننده اندر جهان
از این سان بد تا بسی روزگار / همی خورد آن مرد پرهیزکار
چنان تا ملک را بسوی غزا / بیامد سفر پیش از امر خدا
ملک چون برون رفت و لشکر ببرد / همی تخت شاهی بدان زن سپرد
زن از حیلت و مکر و دستان و رنگ / بیاورد آن بوستان را بچنگ
بیاورد از آن پاسبانان چند / که بودند بهر گواهی پسند
نشاند و بسی زر بدیشان بداد / همان راز دل را بدیشان گشاد
بگفتا که اجب کند بر شما / یکی حاجت من بکردن روا
کنون روزگاری بیامد بسر / که این مزدکی خورد من جگر
مرا دل پر از خون شد از کرد او / نخواهم فشاند زندگی کرد او
بهم ساکنی مر این بوستان / بیاراسته چون دل دوستان
همی بخشد و می فروشد بزر / بگویند رضا یم سوی دگر
نه شاهم مرا گر دهد خواهد بها / که با ظلم بستانمش بی بها
کنون من بدین درد درمانده ام / شما را از بهر آن خوانده ام
تواند داد نگوای برو / که شه را بگوید که آن زشت خوی
بگویند کو شاه را روز و شب / بنفرین و دشنام بگشاد لب
کند عیب و فحش و دشنام زر / بگوید که هست او بدو بدسرشت
شما کرده ئید این گواهی برو / کنیم کیفر خوش آن زشت خوی
شنود گر او از دلم برون / شما را کنم جاه و حرمت فزون

چو گفتار زن آن سگان پلید / شنیدند و آن بعث و مال دید / بگفتند فرمان ترا باد روان / ازین بیم و امید بسته میان
گواهی دهیم آنچه فرمان دهی / که از کین او دل بباشد تهی / زن از گفت ایشان دمار کس ساخت / دگر روز لشکر شه بار داد
فرستاد و الیاس را برخواند / نشست و همه مهتران را نشاند / همان نزدگی را بیاورد پیش / برابر نشاندش بنزدیک خویش
بگفت ای بزرگان دانش پژوه / شدم من ز همسایه خود ستوه / میان من و او یکی داوری / بتر بد از دانش و رهبری
مرا هست ازین مرد رنجی عظیم / که هست او بنزد سرایم مقیم / بود در جوار من او را سپنج / ز من یار سیده بد و هیچ رنج
چرا باید ای سروران و مهان / که این مرد گوید بدی شهان / بهمسایگی نزد بالین من / شب و روز باشد بنفرین من
دهد شاه را نیز دشنامها / بزشتی بغد مرو نامها / کند غیبت و جو بنا و رایگی / روا باشد این درد بخردی
چو مردم شنیدند گفتار زن / ببودند آگه ز کردار زن / بگفتند اگر این باشد درست / نباید کشش هیچ شو زیست
بره مرد را آنچ باشد سزا / بشرع آنچه آمد مر او را سزا / چنان بود بر سال از روزگار / نهادند بزرگان بر رهبر کار
که هر کو ملک را بدشنام نام / بردی و عیسی گردی تمام / بلشندای او را حواسی بیفتن / نگفتی کسی هیچ عذری درین
زن شاه چون این سخن را بگفت / سر ایشان هر یک بیدار کرد / سوی نزدگی در نهادند روی / که چون بوده است این سخن باز گوی
گرستان از زمان نزدگی از راز / بگفت ای بزرگان مرا این نیاز / نگفتم من این بیهده هیچ سان / بجز درد عالم شاد زبان
مرا شاه خوشتر ز جان عزیز / ز مال و ز ناموس و فرزند و چیز / مرا هست خشنودی او بسی / شنیدند شکر من هر کسی
اگر هیچ سان بر من این بد بدید / و یا هیچ گوشی ز من این شنید / لبینذ آنکه با مر انجم شر است / دهید آنچه در شرع مارا حرست
همانگه زن شاه بر پای خاست / گواهان از آن پس چو بودند راست / بگفتند بهتان و فسق و فجور / بر آن مرد مستور بستند زور
بگفتند ای شنیدیم ما / همین نقل ازین مرد دیدیم ما / که می داد دشنام شه را مدام / بزشتی و غیبتش بر دنام
بدو نیز گفتیم ما چند بار / که از گفت بیهوده باید گذار / زما چون نگشتند و نگرفت سد / تنا دش لنون بای و کردل سند
چو دادند بر وی گواهی درست / همه کس ز ارزم وی دل بشست / ز زن شه چو بگرفت حجت بر آن / گرفتش فرمودم در زمان
بر او جوش عالم از سبب سیاه / بگشت آنچنان سخن پای گاه / نهاد آنکه دست بر جان او / ستد مال و ماوا و بستان او
بی بوستان خون ناحق بکرد / چنان خشم و ظلم مطلق بکرد / جوامد شه و این سخن ناشنود / پشیمان شد و درد دل بر فزود
بدان گفت کز شنه انگیختی / وزان مرد مستور خون ریختی / نکو توختی خو همسایگی / چنین آید از مرد پرمایگی
که همسایگان را بر بد چون / که باشند در سایه رحمت رو / بسیار بادو نیکی که دیدم بر / ازین سان کنی کار ها مرسرا
ازین در بسی گفت شاه و گریست / ز بس گفت این خشم و صفرا رحست / نه من کار کردم نه مردم نهان / و با بر خلاف شهان جهان
بهمسایگی تو بد دشمنی / پلیدی منافق چو اهرمنی / که در عیب تو بر روز و شب / بدشنام و نفرینت بلسا دب
بدی نو یکی گفت نام دمان / بمی رسید از زمان بار ما / مرا این نفس بود دای بوسان / کنی قصه و کار بر من دراز
بمن نفس ادی نظلم و بشور / که چون ریختی و برانگیختی دور / ازین سو خواندم همه بشارت / مهان و بزرگان و سعا مبرت
گوایان بیاوردم و روبروی / بگفتم بدیهای او راست حوکی / درستی بکردم بشرع و بدین / چرا باید از کرد صفرا برین
ز زان گفت و زاوری چون بنشاید / بوسواس ابلیس یادی بداد / دلش پس که هر خوشی ذهر / ز خوشی بستان همی باغ بهر
همی با گذشتی بسر روز و سال / همی داشت آن جای خود را حلال / تماشا همی کرد در بوستان / همی مجلس آراست با دوستان
چنین بود تا روزگاری گذشت / که کار زمانه دگر گونه گشت / یکی روز الیاس داس برزو / زبهر مناجات ریش بلوه
بیامد بد و وحی داد از برین / که داد آن فرمود او را لعین / که زن شه رو با بر شه بار / ز فرمان او را یابی گزار
بگویش که ای نسل پاک رای / برون آمدند از امر یال جدای / بگشت آنچنان مرد بر هفر کار / که بردی اطاعت بسی روزگار
بتاراج داد آنکه هر جان او / ستد بوستان از پیشانی زاو / نخال اندر انگندش ثمن نیم / نه پیدا از کرد کار قدیم

پس اکنون نشستند هر دو دوی / بباغ و بگلزار او بر طرف جوی / مگر از عذاب من ایمن شوید / که از ظلم خود تو بر من شدند
اگر خلو از ران اند با ز / نه بر من نماند نهان هیچ راز / کنون گر ترا بایدای شهریار / که کردی ز خشم جزا رستگار
ز کردار این زن پشیمان نباش / بکن توبه و تخم نیکی بپاش / زن تو کردکاری چنین ناسزا / بده کارهای بد شرا جزا
پشیمان این نزدگی را بیار / بر ایشان بکن مردمی آشکار / بده باز املاک و مال ایشان / که با تو نمانند یکتای نان
همین بوستان اگر باره باز / بده باز آن زر و دام و نوا / اگر هیچ گفتی بسازد بجای / مگر از تو خشنود گردد خدای
وگرنه عذابی رسد دردناک / کند هرچ هست بر هلاک / چو زن گونه پیغام الیاس داد / بیاورد و مر شاه را باز داد
همه هرچ داد از فرموده بود / بگفت و ملک را بکابل نمود / تو گفتی که سگان زهراب دار / میان دل شاه بر دش بکار
بجوشید مغزش ز کین و ز خشم / بجست آنگه از خشم او زاد جشم / بر الیاس بانگی برد بی ادب / بند گشت گفتار او را عجیب
بدشنام و بدادوهای شمار / مر الیاس را گرچه خاک خوار / بگفتا مرا تو ماده مدین نو / مه این سبزه و رسم و آیین نو
مرا تو کرمی بدین اندرون / کردار مرا در فسوس و فسون / در این شرع هم از شما سر نهید / ز پیغامبران مردم این راشنید
که هرک بگویم بشه بدی / کرا جاهلی و کرا بخردی / بیابد و را کشتنی زینهار / نهادند این رسم در روزگار
کنون دشمن من بشرع و گوا / گرفتند و گشتید بی من شما / دگر باره بر خاستی مرد رب / فراز آمدی با فسون و فریب
که تو جبن و عذاب الجنان / چنین داد فرمان خدای جهان / سرای منست این که هر جور کو / بر از مکر و حیلت گری جادوی
بدید آید و دم شما زدین / سپارم بد و من دل و جان و تن / سر خویش را اندرا دم به بند / نگیرم ز نشاسان اماونید
کرد دشنام و شامات سامان گر / ببودند آن هیکلی تیر سنت / خدای تو باید بر ایشان چه کرد / جراز کسی بر بیاورد کرد
کنون من همانم که بودم نخست / بلوان خدا را که دادار است / کز تا او عذابی رساند بمن / و بلخو و ذترا و ارهانند ز من
ازین در بسی گفت شاه و بلبین / که بود آید رو سوز تحیی بدین / بیاد ش گرفتن هم اندر زمان / بزندان فرستاد و ایمن دمان
بیاورد بانان صنم از برون / بعلتید پیشش بخاک اندرو / پرستید نش را برادر است / بشهر و بلشکر خبر داد باز
که الیاس جادو سگ و مکر و فن / کند خلق را غره چون اهرمن / شدم من ز گفتار و سر بسری / نخواهم مرا داشت در رهبری
همان کرد خواهم گزین پیشتر / از آن سان که هستند سما بدر / سپه را از آن گفت شادی فزود / که ابلیس دلشان دگر ره زدند
برفتند از آنجای شاه و سپاه / بر دیکل آن بعل جستند راه / بنا ز گشتند از الحاد بد / گرفتند بت را ببالای سر
شه و لشکر و جمله مردمان / برهنه سر و پای سست دوان / بجند از غریبی و تملک و جاه / بردند بازش بدان جایگاه
نهادند ببیت از ده تیا ز / بردند پیشش بخرمت عان / چهل روز روز و شب از هستان / برفتند باز و بخوردند نان
همه پیش آن بت گرفتند قرار / بزانو فتاده بصد گونه زار / گرسنند و گردند خواهش کسی / همی کرد زاری جز اهر کسی
که تا بار خشنود گردد مگر / بیاد بلای بر ایشان بسی / چهل روز شاه و همه لشکرش / کمر بسته استاده اندر برش
خروشان و نالان و زاری کنان / بسان زبان موی در سر کنان / چنان یا کی شیطان دروی کرد / وز آن بت برون بانک و آوای کرد
بگفتا که خشنود گشتم ز شاه / ببخشیدم اکنون شما را گناه / مباشید از بن بتی منمند / مدارید از بن پیش دلها نژند
مقصر مباشید در خط سنم / برا رینا جار و دل خرم تم / بیارید الیاس جادو بمن / بزن دم ببرید سر را ز تن
جوا ور ابلیس الرجال زن / کسی دیگر این بد این اهرمن / بگفتار ایشان زکر مکر و بند / سخنهای آن جادوان مشنوید
ازین گونه شیطان دراز بسی / بگفت و شنیدند سخن هر کسی / برامد ز ایشان ز شادی فغان / گله با بر آن اختران زمان
نهادند یکسر سر اندر سجود / که آمد مرا در دل اندر وجود / بر دیگر از زبتحو انضا / بگردند بسیار قربانها
بسی زنگلو هر برافتند / ز شادی برای صنم بخشند / بسی گشت تن خوش شش و تقو کرد / هر آنکس که بودند مردان مرد
که بودند روز و شب آنجا صبور / نگشتند یک لحظه از بت دور / فتاده بر انو و دو رخ بر زمین / شب و روز تاریخ بودند ازین

مران قوم را شاه و لشکر تمام / همی ابتیا بر نهادند نام
که پیغام بت را رسانند باز / بگردندی از مردمان آواز
که چون دیو رفتی بدان بت درون / بگفتی حدیثی بمکر و فسون
بس از بت سا از سخنهای کفر / بمردم رسانندی وای کفر
کایشان همی یار مان شد بت / شنیدندی از آن بت سخن بر بت
جوان جمله ترتیبها ساختند / همه کار آن بت بپرداختند
نهادند رخ جمله لشکر بشاه / که فردا هم از بامدادی پگاه
مر الیاس را بیاورد بیان / بگردن بنزدیک آن بت نماز
پس آنگه او الیاس باید درست / رضای دل بعل باید بجست
که او دشمن خویش سر ایشان الحون / ببینید کند رحم بر ما فزون
ز لشکر بشد رفت شاه الجبان / که از دم الیاس را ناگهان
بنزدیک آن بت برد سرش / بخون و کل اغشته دارد برش
جو در خون الیاس شه رای کرد / همان گشتن شر ابدل جای کرد
بشب و حی جار داد از زمین / بیامد بالیاس گفتا که هین
برون شو ازین جایگاه این زمان / نهان باش ازین طالب بدگمان
که خواهد بخون تو اهلی کرد / جهان بر تو خواهد همی تنگ کرد
از آنجای الیاس جوان و ستوه / برون آمد از شهر و شد سوی کوه
نهان کرد خود را در آن کوهسار / مر آنجا که بودی یکی تنگ غار
نشستی دو هفته بیش و کم / برون آمدی باز از آنجا دژم
برفتی بجای دگر دور دست / بجستی دگر باره جای نشست
گریزان و لرزان و ترسان مدام / بکهسارها ساخت خود را مقام
نشستی برون سی دزدوار / بگشتی در آن بیشه و کوهسار
زهر میوه و هر نباتی که هست / بیاورده بودی سراسر بدست
از آن قوت خود ساختی روز و شب / بصد گونه رنج و بلا و تعب
بسر برد با هفت سال تمام / چنین آمد از عالمان کرام
که الیاس با هفت سال الجبان / همی بود در کوه ز مردم نهان
طعامش نبد جز نبات و ثمار / نعامش جز آن کوشه تنگ غار
بپالید بوی تنش چون ستور / که او داشتی تیغ خورشید دور
همی کرد طاعت خدا را مدام / نهاده شب و روز بر کام کام
همان شاه غمگین ز بیمار اوی / فتاده شب و روز در جست و جوی
برون کرد هر سو ز فرمان بران / که گشتند عالم کران تا کران
ز آباد و ویران بجستند جای / که آن قوم بد سیرت زشت رای
نگشتند در کوه و در دشت بسر / که الیاس باشد بجای اثر
بجستند بسیار و نامد بدست / که دادار دین دار ایشان ببست
که گر یافتندی ورا بجای / بپوشیدی از چشم ایشان خدای
چنان بود از امر رب انام / که با شد بسر هفت سال تمام
از آن پس نگر دون قضای دگر / بیامد بر آن شاه بیدادگر
بسر راست بیماری جابک سوار / ز خوی بهمه رنجوری نکار
بدرد اکرامی ترا ز پال جان / که بی او نمی دید دو شیر جهان
همی سینه بدرد دوست دار پسر / ولیکن بدان مهر نوعی دگر
شب و روز گاهی که هشیار بود / اگر خفته ورنه بیدار بود
بند موی سر او جز آن تک پسر / همی دمش او زمانی بسر
قضای الهی چنان کرد کار / که گشت آن پسر خوار بیمار و زار
رخش زرد و اندام باریک شد / بچشم پدر دهر تاریک شد
جو بیماری اندر سرش شد فزون / بیفتاد بالان سستی درون
پدر گرد خوشی ز عالم درود / شب و روز از دیده راندی دو رود
همی خاست هر بامدادی پگاه / بنزدیک آن بت همی جست راه
نهادی همی روی بر خاک خوار / بنزدیک آن بعل بگریست زار
همی کرد خواهش بناله در وی / همی راند از دیده بر روی جوی
بسر را همی خواستی او شفا / طلب کرد از آن بت مراد و وفا
فزون رنج بیمار نی حد و مر / همه بد نکردی ز بهر پسر
همی کرد تر با نهانی شمار / برآوردی از جان جوان دمار
بنزدیک آن بت گیهان و نهان / بردی شفیع از خرد بد نهاد
بجا دادی از بت بدیشان جواب / چه دانست او خطا از صواب
و دیگر جز او نه جبار فرد / دروغ و تدرکی هم بدبار کرد
که آن بزرگ ابلیس دیو فتنه دروی / همی کردی از بیش و کم گفت و گوی
شد آن بتپرستی که از هیچ سان / بی دست شیطان دو از زمان
اگر چه ملکش فریاد کرد / وگر چه بسی درد و اندوه خورد
نزیک دونا و از آن بت شنید / نه زو هیچ راحت بدید
همی رنج و درد بسر شد فزون / پدر را همی شد جگر پر ز خون
بدان خادمان بت آزاد شاه / بنالید آری سپاه و گاه
بگفتی که آخر چرا امد پدید / که کارم چنین در تباهی کشید
خود آن بعل کو هست ما را خدا / یکی رنج از من ندارد جدا
بخواهد نظر کردن من نگر / نخواهد مرا باز دادن پسر
شما را بنزدیک او تند و جاه / فزون تر بود ز آن شاه و سپاه
شفاعت کنید از برای مرا / رهانید ازین رنج رای مرا

بخواهید

بخواهید با بعل پرور دگر / ببخشند مر آن پسر را مگر
برین گونه از گریه و زاری / همی خواست از خادمان یاوری
پرستند آن چار صد کس تمام / که در خدمت بت بدی مدام
در آن بتکده سخت بستند باز / بگردند در پیش آن بت نماز
بصد خواهش و ناله و زار زار / همی خواستند از صنم زینهار
تضرع کنان باغم و تاب و سوز / بودند در پیش او چند روز
سرانجام نومید و محروم و خوار / از و بار گشتند بیچاره وار
در آن بت نیامد شیطان سبیل / که گشتی مر از جرمها زاد ایل
سخن گفتی و می شدی رهنمون / بودند ره کس همی گونه گون
از آن بت جو نومید گشتند باز / برفتند نزدیک آن شهریار
بگفتند ای شه حقیقت بدان / که بر تو خدای تو شد بدگمان
ترا خشم کردست از دل بنقش / نخواهد ترا بار گشتن در بن
اگر چند کردیم زاری فزون / نیامد از و هیچ بانگی برون
از ایشان جو بشنید شاه این سخن / نماندش بدل هیچ شادی ز بن
بنالید و بگریست بسیار و گفت / که بهر چرا جسم بر تخت
جه تقصیر کردم مر از خدمتش / که با جان قرین داشتم حرمتش
پرستیدنش را ببستم میان / بگفتم بتن خدای جهان
فدا کردم او را تن و جان و مال / بدو باز دادم حرام و حلال
کنون بر من این خشم کردن چرا / که دارد چنین در بلاها مرا
بگفتند آن خادمان مر ورا / که دانی چرا گشت دشمن ترا
که دشمنش را که الیاس بود / نگشتنی بنزدیک این بعل زود
سزد گر خدا است شود خشمناک / که او رنج ایشان وی بیم و بال
جو او لاجرم بر تو آورد خشم / بسر را بیفکند در پیش چشم
که اکنون همی در دت این بجا / جو با لان نه بندی بسر را جنان
نه از تو بتر بند دارد نماز / نزیبد همی جو ای بگفتا رباز
نشاید ترا بود در کار سست / رضای دل او بیاید جست
ترا نیست تدبیر دیگر کنون / بجز آنکه پیغامبر ابر برون
فرستی سوی شامشان بی درنگ / بنزد خدایان با کینه زنگ
خدایان دیگر که در شام هست / بنزد شهانی که او بت پرست
بزرگند همچون بت تو همه / جهانی از ایشان بر از دمدمه
بود شان بهم آشنایی مدام / خدای ترا با خدایان شام
جو پیغامبر از خدای ترا / فرستی و برستی زجون و جرا
بگویید ایشان که جون شد کار / که از زرده شد بعل ای شهریار
از آنجا شفاعت فرستند باز / که خشنودی بعل سازند ساز
ز پیغمبران جونک شاه این شنید / نجر کردن کار جان تن
بگفتا که ای وای بر مکر بعل / رمیده شد از من جو نوس بعل
بیا زرده شد زمر از بهر آن / که الیاس از جنگ من برد جان
ترا او نخواهد ز دست من برهست / اگر چند دراورم من بدست
که ما دون برتن نسیب جون / نخواهد گزندش بدل سکون
جو سود است اکنون که فرزند من / جگر گوشه و پور دلبند من
نیامد ز دستش من از روزگار / بزنگ اندرین و بخض نزار
مرا درد او درد دل و در جگر / فزو رفتن جون تن ز هر آب
اگر بعل کردی مرا داوری / بدادی ز بهر پسر یاوری
که الیاس را جون بصد گونه رنگ / بیاوردی باکها نی بجنگ
سر شر لجذ اگر دی از تنش / ز بهر رضای خدای منش
ولیکن جو اینست بر تیت کار / بباید سوی شام بربست بار
بنزد خدایان شدن بی درنگ / بنزد من آمد ز بهر درنگ
گر باشد که ایشان شفاعت کنند / بدرد دلم تا شفاعت کنند
دهد آشتی با خدایم مرا / که از من بکرد این بلا
بگردانکه می سازوبرس کار / زهر زر و زیور بر آراست بار
بیاراست از بهر هدیه تمام / فرستاد پیغامبر این شام
دو صد کس از آن خادمان راست کرد / که تربت فرزندی خواست کرد
جوان جلو آن کرد از آنجا کسی / بشد با بر کوه رهشان بسی
جو رفتند ایشان بر کوه تنگ / فرود آمدند از برای درنگ
خداوند پروردگار جهان / بالیاس فرمود که ناگهان
بیامد از آن کوه بویان دلیر / بنزدیک ایشان در آمد دلیر
نترسید از آن مردم نابکار / بر خویشتن را کند آشکار
پیام خداوند فریاد رس / بگویید بدان مردم بر هوس
جو الیاس فرمان ز دادار یافت / از آن کوه سر سوی ایشان شتافت
بیامد بنزدیک ایشان فراز / نهاد اندر ایشان نهیب و گداز
بیفتاد لرزه بر اندامشان / ز گفتار هم بیشه شد کامشان
ببینش بر دند یکسر نماز / نمودند او را فراوان نیاز
جو الیاس نقد بر داد ار دید / کز آن هم همه سهم و هیبت رسید
عجب داشت و دانست کان از خدا / که از آن جمله یک تن بر و بخواست
همانند بیامی که آورده بود / نجار... چون کرد و خوانده بود
بگفتا که ای گمرهان در نیاز / بگردید از اینجا سوی شاه باز

[illegible]

رسانید از من بر او پیام / ز فرمان پروردگار انام
بگوید او را که داذار گفت / که ای گشته با جهل و بیداد جفت
ندانی که من هستم ای پادشا / که بر خلق فرمان و حکمم روا
خدای که جز من خدا نیست کس / همه خلق را یار و فریادرس
ز ایلچی نشان فرستم نخست / شنودم بروی رسانید سست
بمیرانم و باز زنده کنم / بدرگاه جاوید بنده کنم
ترا جهل فی داستی و خری / بدانی ورا یاور و رهنمای
بتو هیچ این زخر و شر / ز احوال نیک و بد و نفع و ضر
از و بینی و زو کینه داوری / وز و خواهی اندر غمان یاوری
بسر را که من کردم ارغوان / جهان زا زبانکه و ناتوان
تو اربحل خواهی شفای سریع / برانگیزی از زهر جادی مفسح
کنون خشم من بر تو آمد نشیم / ترا با تبان تو بگذاشتم
بطلها نماند بیاری سرا / بخشند فرزند کبتر اشفا
مرانم که در دست لشکر نزول / که گردد برآ جان و دل پر ز خون
بسی نیکجا جانش ستانم نفس / که بر تو شوذ زندگانی چو زهر
بمرا بعمز بیش نو در دمند / ترا دو گر اش کینم مستمند
ببینیم که تا الست فریاد تو / که خواهند داذ زین داد تو
جو شعام بگزارد الیاس گفت / که در رنقان کنون بیش باید گرفت
بیایند شنیدند باز زی شهریار / رسانید زان امر پروردگار
که ز هیچ بشنید ایذ الجفا / بگوییم که سر بداند زیکمان
شنیدند آن مردمان گفت او / بشنید در جواب ایچ کس حرف او
نه کس رای بد العذاب و بزی / نه سر یافت کس از ره بخردی
نیابی جو بی بکردند سخت / نه گفتند در دست ماداد تخت
چنان عاجز و خوار و بی زور و زای / نهادند از آنجای بر شهریار
بر فتند نزدیک آن شاه بان / که گوتاهمان گشت راه دراز
بدیدیم الیاس را ما براه / بیابان گرد زیلان جایگاه
نکوه اندر آمد سابر ماد و آن / کلاشیم از نهیبش ناتوان
چنان ستمگر کس بر ما بدید / که از دیدن او دل ما رمید
شنیده بوسخن و بنالید نوی / از آن نوی بوشیده اندام و روی
نه از ما کسی را بذو دل بجست / که او را همانجا گرفتی بدست
بردیم او را بخدمت عیان / عوذیم او را هزاران نوان
خوذ او بود تنها و ما لک سپاه / بگرفت ما را بیک ره دراه
سامد دلیر و چو شیر از کنام / چنین و چنین داذی تو پیام
جو بشنید شاه این حدیث عجب / ز گفتارشان ماند حیران اجب
بسیجید بر خویشتن همچو مار / شد ار چشم دو دیده اش همچو بار
بگفت این چه باشد که گوید کسی / سزد گر بخندید بر ما بسی
بخوانید بر ما یکی داستان / که الیاس ایذ چنین و چنان
ندارید شرم از سخنهای خویش / که ایذ از چنین گونه گفتار بیش
یکی را که شد هفت سال این زمان / که در جستن او شدیم بر عیان
نشست و روز ماندید در طلب / فرو ماند با صد هزاران تعب
کنون چون سامد یکی با کیان / نهشتید یاری از آن مادمان
سزد گر شما را گزاید بکار / که تا چون توان هست از آن سخار
نه استر بود بد اختر شما / که در جستنش چند دیدیم بلا
نه اکنون این بیش دارم غمی / که تنها فرزند بینم همی
ازو من چنین در بلا و کدان / شما سر گرفتید و هشتید بار
چه بود این که گردید نو بیم خیر سود / که آورده اید این خبر همچو دود
بگفتند آن جادوان کی امیر / ترا راست دانیم برنا و پیر
همه هیچ گفتی و گوی روان / که گفتار تو هست یکسان و راست
ولی عذر ما را بگفتیم نیز / که از جادوی کرد رهبر کو تیز
ز دیدار او چشم گشت گرم / دل ما بمهر تن چنین گشت نرم
که لفتی بخواهد ز ما جان ربود / چنان هیبتش درد دل ما فزود
که با او بگفتیم یک لفظ بیش / نه زو ما ن بذل نیک آن بیکس و ستیز
دگر باره شه گفت با او ز کین / خرد زاد درین کار داور کنم
که او هست جادوی پر مکر و ریب / کنیم مردمان را هزاران فریب
تو این شمار اینک و رنگ / چنان کرد دلش یاوری بخلل
ولیکن با او ابد بستان چار / بیاید کرفتن دران کوهسار
بدست اوی ام من پریشان و پا / کزین غم تنهای بیاید سرا
کزیذا ز بزرگاش پنجاه تن / بقوه همه سرور و تهمتن
بذان زهر یکی خلعتی خوب داد / دو شاذمانی پریشان تساذ
بگفتا مر این مهم او فتاد / بیاید بزین ریش مرهم نهاد
شما که کرده رسید این کار من / ز دل بغلتید این کار باز من
مرا تا بود جان بتن در مقیم / برم از شما فضل و منت عظیم
مر آن گست از الیاس دل پر ز خون / وز و گشت غم درد دل مر فزون
کنون هفت سال است با روز و شب / ز جان می کنم من مرور الطلب
بیامد بدست و مرا درد کرد / فزاید دلم را ازین درد درد
شنیدم نشانش بجای کنون / شما را همی رفت باید برون

نجیلت

نجیلش نه بار دی و زیرکی / گزو زیرکان را گند چیز کی
بدست او بدش حیلت بیکر / بسو کند و پیمان و نوعی دگر
هر آنچ ایزد اندر خرد نا پسند / همی کرد باید که ایزد پسند
که او را نهادند در دست من / بوذ از شما نیم فراوان منن
نه چندان که بر خشم و مال و گنج / که تا جمله شان هست شد در رنج
بزرگی دهم مر شما را جنان / که با شید شاه و سر همگنان
بگفتند ای مردمان با اجب / که ای شاه این بست کار عجب
که در خوار شاید گرفتن ورا / بنوذند خوذ لشکر با وفا
ولی چون که ما را بخواندی و گفت / ازین پیش تر خویش باید حفت
که ما چون بر فتیم از اینجا برون / نیابیم بی او درین جا درون
بگفتند و پذرفته کردند سخت / که ارمند الیاس را پیش تخت
بر فتند بیرون ز شهر از دمان / بذان کوه رفتند یکسر دمان
نشستند و حیلت برابر اختند / یکی بکر از آن جمله بر ساختند
گرفتند و یکسر دران کوهسار / گرستند با ناله زار زار
بخونی ز الیاس بردند نام / کشید او از گریه تمام
کی ای آنکه هستی خدا را رسول / ز تو دور ز رزق و قرب و وصول
رسول خداوند بودی درست / که دین درست از تو باید جست
تو خوذ هیچ گفتی نبودی دروغ / نحسی پریشان و حیلت فروغ
ره راستی را نمودی بما / همان زیک بدعت رد و دنی زما
همه از خدا گفتی و از کتاب / بوذ اندر آن هیچ کس را حساب
ولیکن چو شیطان بزد راه ما / بخشملین شد چنان شاه ما
که ما را و خوذ را بکردیس هلاک / سر و افسر او زرد در تیره خاک
که این هفت سال اینی دای دیو / بر تنیم و خواندیم او را خدیو
تو خوذ نامدی بر ما بس بسی / که ما را همی کرد ابلیس تنهر
کنون چون پدید آمدی ناگهان / فرستاده بودی سامی جهان
سامنا ازین بر سر ما بسر / رسید و شنیدیم ما در بدر
همه هیچ گفتی نبد جز صواب / بوذ ار سخن با خرابی جواب
خدای ترا گر دباید سجود / که او نیست پروردگار وجود
از و دید باید همه نفع و ضر / وز و خواست باید همه خیر و شر
ولیکن چو ما اندرین هفت سال / رمیدیم از دین ذو الجلال
بوذیم گمراه تا این زمان / که آمد پیام تو از ناگهان
سر و گردن جمله چون نام تو / شنیدند و گفتند پیغام تو
پشیمان بوذند در کار خویش / ز گمراهی و زشت کردار خویش
ز دیدار ما نعل او دین / همه رای گردیدیدنی راه دین
بتو جمله ایمان بیاورده اند / اگرچه ترا سخت آزرده اند
کنون از برای خدا را بیا / گر شد خاک پای یا تو تیا
ز فرمان تو نشست ما را گزیر / ز تو جمله هستیم ایمان پذیر
بیا و شریعت بما عرض کن / بما خدمت خویش را فرض کن
بده هر یکی را جدا گانه پند / که سرها نهادیم یکسر به بند
ازین پس فرمان گیس دو ... ست / که در دین ما نیز تو نور بست
اگر خویشتن را نمای بما / درشاذمانی گشای بما
بدانی که ما زین سخن راستیم / وزان هیچ بوذیم بر خاستیم
ازین سان بگفتند آن بد رکان / پلیذان بدگو هر ان سگان
بدان تا تر خوذ نماید بکر / بیاید زجای نهانی بدر
که او را بگیرند آن مردمان / و گر نه زنند تیر از کمان
جو بشنید الیاس در تنگ غار / سخنهای آن مردم نابکار
شنید آن سخنهای زیبا و خوب / که خواهیم کشتن بری از عیوب
بدل گفت کی بوذ این کمان / که ایمان بیارند آن مردمان
شو خویشتن را بیارم بدید / جو گوشم ازین سان حدیثی شنید
چه دارم دگر خویشتن را نهان / جو الیاس زین گونه اندیشه کرد
دگرباره توفیق و الهام پاک / در افکند اندر دلش بیم و باک
بدل گفت اگر این سگان پلید / بحیلت حوا زندم اینجا بدید
بگیرند و گفتند ام این جا / و یا خوذ برنجم کشان سوی
بذان ظالم با بکارم رسند / کزینان بار زحمت بمن سر نهند
چه باشم من آنگاه گرده خوذ / که با پای خوذ تشنه باشم بید
جو اندر دلش شاخ اندیشه رست / بدل گفت اکنون چه دانم درست
دروغ و درست چنین مردمان / چگونه پدید آورم این زمان
بس آنگاه با صدق و درد درون / بهانجا بکرد دش دو رکعت نماز
نهاد آن لعی روی بر تیره خاک / بگفت ای خداوند روز آذرباک
بعز و جلال تو ای پادشا / مر این بنده را حاجتی کن روا
اگر راستند این لفتید با ن / تواند ز دل من بیفگند بیان
که بیرون روم ایچ بو خوا سیتی / برم دین پاک تو بر راستی
و گر حیلت است ایچ گوشم شنید / بخواهند از من سر این پند
تو بسر دل از گروه لعین / قضای سر خویش گردان چنین
تو دوراست خشم خودشان بسون / که کردند در عمر کوتاه روز
ز کردار خوذ شان گرفتار کن / مر این جمله را هین نم تار کن

جو الیاس زین سان دعایی بکرد / بفرمان پاک خداوند فرد
برامد یکی ابر تیره جو بار / که تا زیرک شد بگسران کوهسار
بباریذ ازان پس براتش جواب / که بگذاشتی سنگ خارا ز تاب
بیک لحظة العین همه بر فروخت / مران مردمان سراسر بسوخت
ازیشان سلامت یکی تن درست / بوذند در رفتن داذ از نهیب
جو الیاس احوال ازان گونه دید / بغاری درون خویشتن در کشید
ازان بیم ترسان و لرزان بوذ / کذا ناکه عذاب خدا رخ نموذ
دو رخساره بر خاک بنهاد خوار / همی گفت از خشم تو زینهار
جز شد ازان مردمان سوی شهر / که یزدان بریشان کماریند قهر
بباریذ از آسمان آتشی / گر شد حملی زمین ناخوشی
همان زمردمان آنکه بک بسوخت / شهر عمان نیست شد تند و سخت
ازان کار سختی غمین گشت شاه / ولیکن سوذ شش نو بنی راه
بیفزوذ کینش بر الیاس باز / دگر باره بیچاره همی گرمساز
بیاورد پنجاه مرد دگر / همه در شجاعت جو شیران نر
ازان قوم بس سنگ برونتر بزور / که الیحنذی دداناق شور
بخواند و دگر بار محاجب براذ / بسی سیم و زر بس ایشان نهاذ
دگر باره عهدی وقولی بکرد / ز زور و رانده است الیاس در
جز از جان دگر هیچ خواهد روا / دهم من خدایم برین گواست
بر شدان بد نژاذ ان شوم / بجستند بیکباره اباذ بوم
جو از وی بترسید یکجای اثر / بر شداذ ازانجای بر کوه سر
گریستند از بندگی ازدار / همی خواستندی از و زینهار
که ای پاک رای و رسول خدای / جهان را به راه بهی رهنمای
توی مر خدا را ز خلقان عزیز / ترا داذ یزدان شکوه و نهین
مکن تو زکردار ما ای رسول / بکن پاک ازار ما را قبول
که ما نیستیم از گروه سگان / وزان بد نژاذان و نار یزدان
که ایشان زتو داشتند که سمنی / بجستند کین تو ز اهرمنی
گناه آنچه کردیم کار تو نار / فرستاذ کشتند یا خاک خوار
تو ما را ازان قوم ملعون مکن / ببخشای و از ما سخن در پذیر
نگوییم نیز شهر با ما بیای / ولیکن رخ خویش بالمای
گر ما خود هم اینجا درین کوهسار / بباشیم در طاعت کردگار
ترا بنده باشیم اینجا بگاه / بجوییم در سایه تو پناه
ازین سان بلعسدی این قوم شوم / کشیدندی از دین بر رخ دقوم
همی کرد افسون بیرون نشذ / ازان خار در سوی هاتول سیلن
دگر باره با خوذ تفکر بکرد / که با جان ساینم ز بیداد خود
چه دانم که از نیستند ان گروه / که از اول همی امرندی بکوه
همی یا نظر باید کردگار / جرا می کنم خویشتن آشکار
بگفت این و کردش دگر ره نمان / همان حاجب اولین خواسشان
خدای جهان کرد ازو مستجاب / که بوذش بدرگاه داذ اراب
فرستاذ هم آتشی ز آسمان / که این کناداند اران مردمان
بیک لحظه شان کرد با جبریان / کذان جمله شد سوخته دلگذاز
مکافات آن قوم اهم بداذ / رسیداذ ایشان هم اوداداد
جز شد نشوی شاه ازان مردمان / که امد یکی آتش از آسمان
مران قوم این باج بر کرد / گذار زنده چون روی و ابر کرد
ابی چون بشنید این مصیبت دلر / تو گفتی که تیر امدش در جگر
بنادانی و جاهلی و خریش / همی دست خاییدی و می کند ریش
همی گفت با خوذ که ازیار من / دوم روذ با لشکر خویشتن
بجوییم مکر من پرست اورمز / که در زن شهر بس ساعت اوم
وگرنه من اینجا بهم بر بسر / که از درد دل از مر ابذ بدر
دران بود لو خوشش با سپاه / روند و بر الیاس کرده ببار
همی درد فرزند شد بنشتی / سقتاذ بر خاک مرد پسر
بسر را جوی دید شاد الخبان / نذ روی رسی و داهی بخی سان
ولیکن دلش هم نیاسود بار / دگر ره بحیلت برآراست سار
دسر نیش اکنون بیشتر / بگفتم من احوال او سر بسر
که بوذ او مسلمان نیاکیزه رای / گرامی تر بندگان خدای
ز دست زنش چند شاه مراوی / زکستن رهانند ازیا بجوک
نه در بیشتر ان بس رسی سجود / نه در کفر و خذلان بر ادی وجود
بدانسته بذ شاه احوال او / زاهار فز قصه و حال او
ولیکن غرا کرد او را کرینید / که بوذ او بدرگاه او مستمند
بنوذش ازان مردم گرگ بیر / که او هم حلمش بذ و هم فر بر
جو بی او ی زنگ کار ش بسر / بی داد او را بد زن درد سر
ناوردی نیز ستی ورا / نگفتی که تو سوی این چرا
جو الیاس بیچاره شد درد بال / که کرد از دعا لشکرش را هلاک
بنظاتش یا روذ خوبیستن / که فرزندش زندیدن بحق
بدل در یکی حیلت آراست باز / که هم اندر سر ابذ تیر ساز
که الیاس گر بینذ اور انکوه / نباشند دگر از نهیب ستوه
بترسید از و اند او را ابدید / ببیند از ان نقل عمر اکلید

مکر زین

مگر زین بهانه بیاید بجنگ / که بر وی کنم دهر تاریک و تنگ
جو ان حیلت خود بر اراست ساز / فرستاذ و او را بخواند از فراز
بحلوت بگفت آنکهی با دبیر / که ای مرد دانا دل تیز و بر
مرا جون که الیاس امد پدید / سخنهای او را دو گوشم شنید
سخن هیچ گفتا و همی داست بوذ / بدعوة ز دل زنگ گفار ردوذ
نیاوردم ایمان بذو ابر دو ار / بجستم همی از عذابش امان
دگر باره احوال من بر گشت / دل من بر و ناگهان تیره گشت
بوسواس ابلیس گمره شذم / بذان دیو سیمان باز درجه شذم
بوذم دگر باره از جهل مست / نهاذم بت و من شذم بت پرست
کنون گشت در پیری من ناتوان / نگرداند بجز پاذشاه جهان
بدانستم اکنون ز احوال کار / که دیگر جز اینیست جز کردگار
ازان بت پرستی پشیمان شذم / دگر باره بر راه ایمان شذم
کنون هر کرا می فرستم طلب / بگردند از قصد جنگ و جلب
دعا کند با خداوند پاک / مران جمله را می برآرد هلاک
کنون من پرست تو توبه کنم / که از سینه بیخ بدی بر کنم
جو الیاس ابذ برین فراز / نبینذ ز من هیچ رنج و گداز
بجز اهل ایمان نیارم بذوی / کنم اهل ایمان خرمی جست و جوی
همان بت خاک العلم از زمان / ترا نام دگر نام بر بت زبان
بباید ترا رفت اکنون بکوه / که از دیگران او بماند ستوه
ولیکن جو گفتار تو بشنوذ / کند باور وی کمان نگروذ
تو او را بر من بیاری کنون / ببینی جو خوذ اکنون که احوال اوی
دبیر این سخن جون شنیذ ازو / عجب ماند و بذ جایگاه عجب
ازو خوذ بکشت با و رجان / دلش هم بی کشت داور بران
بذو شاه گفتا برو همچو دوذ / همه ساز ره ساز و باز ای زوذ
دبیرش بگفتا که ناکام و کام / بگوییم کنم خدمت شه تمام
جو او رفت سر لشکرش را بخواند / وزین در حدیثی بذ نشان براند
بگفتا بباید شذن با دبیر / نگفت جز است از قلیل و کثیر
جنان باید امذ الیاس باز / شما خویشتن را بسازید ساز
بباشذ از دور اندر کمین / بساریذ اسباب بر خاش و کین
ببینذ تا از دو یا یکدگر / بگویند هر گفتنی خیر و شر
که الیاس گفتار او بشنوذ / کند باور و اند زان گروذ
سر اید زباشذش با شما / بگوییذ هر از بدی و جفا
بحیل بیایذ بر من بکام / که من خوذ کنم کار او را تمام
وگر نایذ و کند کیمیا / و با خوذ دبیرش بگوییذ نیا
شما از زمان هر دو رای دریغ / همانجا برید سرشان بتیغ
ببوذند لشکر بفرمان غلام / وز انجایگه بر گرفتند گام
دبیر امذ و عزم ره ساخته / شه از حیلت و مکر پرداخته
بدو داذ لشکر بخدمت گری / میان بسته یکسر بفرمان بری
همی رفت ان مرد بر هر کنار / بر امذ بشد تا بسر کوهسار
بر ان کوه شذ مرد نیکو سیر / جدا شذ ازان مردم بدگهر
بر اورد اواز و گفت ای رسول / بخواهی یکی بنده کرد دل قبول
منم ارزومند دیدار تو / کمین بنده ان داذ ار تو
بیان گروهی بمانده اسیر / همه کالمید اح برنا و پیر
بر بار تکلیف بنهاده اند / مرا پیش خدمت فرستاذه اند
الا تو فرا ای رسول خدای / ز بهر خدا رخ بنده نمای
ازین سان نگفت از نشنوده در سیر / با و از زبان بانگ و نفیر
جو بشنیذ الیاس آواز او / بدانست انجام و اغاز او
جو نشناخت او ازمر دد دبیر / بگفت ای خدای سمیع و بصیر
دلش ز آواز او گشت نرم / همان دید هم بجوشید گرم
مرا هست دیدار او آرزوی / که مر دست دردین و سیرت نکوی
بیامذ بالیاس وحی از خدای / که بر خیر و رخساره بر وی نمای
ببین بنده من جو امذ فراز / بیایذ بذو روی بنموذ باز
جو دیذ ازان زاد بر هم گشاذ / شما نیک کردار بنیند شاد
که از هر دو من شر آن دشمنان / کنم دفع و خشم نجات و امان
همانگاه الیاس ازان تنگ غار / بروز ستن بفرمان بر ور دار
بیامذ بنزدیک مرد دبیر / جو از دور دیذ آن هنرمند پیر
ببیش امدش با دلی پر ز مهر / بنزدش بمالید بر خاک چهر
بیفتاذ در دست و پای نبی / جو در دست و پای معلم جبی
گرفتش همانگاه الیاس دست / بمهرش بر اورد از خاک پست
که من با زنی دین پاک خدای / شدم تازه دل جون بدیدم ترا
جو برسیذ الیاس او را بناز / بپرسیذ شر کرد قصه دراز
که چون بر روذ روزگار بسر / میان جنان قوم ابسمه سر
دبیرش بگفت ای رسول خدای / براه بهی خلق را رهنمای
ترا باز پرسید باید همی / درین کوه بی یار وی همدمی
که اکنون برآمذ بسی روزگار / که کردی درین کوه تنها قرار
نه تو شش نه خوردن آرام و خفت / نه کفت و شنیدن نه یار و ندیم

بزو گفت الیاس دادار پاک   رهاید از این بد مرا از هلاک
هم او بود یارم درین کوهسار   کجا بی کسان را جز او نیست یار
ترا لطف او هست یار و رفیق   به از صد هزاران رفیق شفیق
نکو داشت او بنده را تا کنون   اگرچه ز آباد بودم برون
خود از از همه خوبتر بد مرا   که بنمود ناگاه روی ترا
بگو تا چرا آمدستی کنون   چگونه فرستادت آن شه برون
اگر آمدندی کسان صد هزار   بنودی مرا قول کس استوار
که دانم که آن ظالم بدگهر   از آن کفر هرگز نیاید بدر
چگونه نواخر چگونست کار   چه می بینی از شهر و از شهریار
مرا قول تو هست تحقیق و راست   ببین تا سر رشته من کجاست
دبیر از زمان بر گشادش زبان   بگفت ای رسول خدای جهان
چه گویم من احوال از پادشا   که داند نهان دلش جز خدا
مرا خواند باری ازین بار بیش   ثنای ترا گفت از اندازه بیش
چنین و چنین گفت و آنگاه دست   مرا داد و پیمان محکم ببست
که من باز نی دین پاک خدا   شدم ماندم از بت پرستی جدا
که الیاس آید بر من فراز   روم پیش او با دلی پر نیاز
کنم قول او را بدیده قبول   پرستم خدا را و او را رسول
ازین در بسی گفت و لب برگشاد   بر آن بت بسی گفت دشنام داد
من احوال گفتم سراسر ترا   ولیکن نمی کرد باور مرا
همی سخت ترسم از آن بدمنش   از آن ظالم بد دل سنگ منش
که از دید بستان ترا او بدام   بسر آید لیکن کام خود را تمام
کجا اعتماد است بر گفت او   که باشد سکا دل جیب او
تو دانی که هیچ ممکن نبود   که ای بی دینکان بی خرد
مرا سالها هست پیمان   فدا کرده بر دین و جان و مان
زهیچ از بلیه درست رهی   ز ازدی و نبلوی و بهی
بجای آوردم از دل و دیده من   بجان تو جان بندم تن بتن
بجای آوردم از دل و دیده من   که هستند اندر سر نیما
جز اینجا مرا نیز هم نیست کار   مرا بی تو نبود زمانی قرار
اگر تو گریزی گریزم چو باد   ولیکن بسی لشکر بد نژاد
که اندر پی من رسیدند باز   بسی سر بروی تو ای سرفراز
چو سستند روی بوانند زکان   بگیرید ما هر دو را از مکان
بریدش بر شاه بی دین و داد   دهد جان شیرین ما را بباد
اگر جنگجوی شوم خلق خواه   کنم بس تو جان شیر برشاه
بهر حجت تو من ماردهم ای رسول   مرا امر تو کرد باید قبول
ببین تا کنون چاره کار چیست   درین کوه ما را امید ار بست
که اکنون بر آمد بسی روزگار   که کردی درین کوه تنها قرار
نه نوشش نه خورد و نه آرام و خفت   نه گفت و شنید و نه با روز خفت
وگرنه مرا گرچه در دست و سود   در آباد بودم بدین ما بر روز
بزو گفت الیاس دادار پاک   رهاید از این بد مرا از هلاک
هم او بود یارم درین کوهسار   کجا بی کسان را جز او نیست یار
ترا لطف او هست یار و رفیق   به از صد هزاران رفیق شفیق
نکو داشت او بنده را تا کنون   اگرچه ز آباد بودم برون
خود از از همه خوبتر بد مرا   که بنمود ناگاه روی ترا
بگو تا چرا آمدستی کنون   چگونه فرستادت آن شه برون
اگر آمدندی کسان صد هزار   بنودی مرا قول کس استوار
که دانم که آن ظالم بدگهر   از آن کفر هرگز نیاید بدر
چه گوی تو آخر چگونست کار   چه می بینی از شهر و از شهریار
مرا قول تو هست تحقیق و راست   سراسر رسید من کجاست
چو بشنید الیاس گفت ای عجب   اگر ما دو تن را زمانی حجب
همی دانم او هست بر راه دین   همه حیلتست این که گوید چنین
چو مار الجنک آوردی کمان   کشند در زمان از سلیمان سنان
کجا هست بر قول او اعتماد   نه اندر دل او صلاح و سداد
وگر من بمانم ازینجا بشهر   کنند از بسیا هم درین کوه مهر
وگرنه بر من نباشد خبر   که گردش بر داند آن دلبر
بیابند بر تو زناگاه دست   کنند هم اینجا گشتیم بست
پس از من تو بد رسیده بود   دل من هلاکت کنند بود
کنون من بمانم درین مستمند   درین کار درمانده و دردمند
نه در آمدن سود و نه در درنگ   نه راه گریز و نه بر تاب جنگ
جدا با تو ای یار درماندگان   تو رحمت کن بنده را با یکان
تو دانی که ما هر دو درمانده ایم   ز تیمار شادی ز دل رانده ایم
تو مانده نمای خداوند پاک   که هستیم ازین قوم ترسیم و باک
تو دانی خدایا ز راز نهان   تو مان بسته‌ای در آن جهان
دعا کرد الیاس زینسان بسی   وزان قوم نزدیک ما کس بسی
ز دور ایستاده سراسر سپاه   در آن هر دو کردند خاشی نگاه
که تا گر بیابند هر دو فراز   برندش ازانجا سوی شهریار
وگر بشنوند و گیرند کوه   کنند آنکه آن هر دو اندر ستوه

بتیغ و بتیر و بسار و ببرد   بر آرند از هر دو آنجا گرد
چو نا گه بیالیاس در مانده وار   همی خواست یاری ز پروردگار
در آمد بالیاس وحی از خدای   که چندین مباش از غم اندیشه پاک
چو آمد بنزد تو ای پارسا   بیاورد پیغام ازان پادشا
بدان هیچ گفتش ازان شه همه   دروغست و مکر و فن و دمدمه
پرستش همی آورد تا هلاک   کند زان سگ زشت بی بیم و باک
ولیکن چو آمد چنین پاک دین   که بر تیغ آن بدرگ او را چنین
نشاید ورا کرد تنها رها   فرستاد اندر دم اژدها
که او گشت آن لعین بی‌گمان   کند بر ترا و هزاران زیان
تو برخیز و با او برو سوی شهر   که من خود کجا دم بر آن قوم شهر
بسر را کنم پیش او بی روان   که کردند مرگ بسر تا توان
جهان بر دلش داغ خواهم نهاد   که هر دو همانش سخنند زیاد
ترا گرچه بیند زناگه بخشم   بپرداز از غم سوی لشکر و خشم
بیا تو دگر باره نی جای خویش   بیارام و آسوده کن رای خویش
چو او باز پرداز از نیک و بد   ترا خود نیاید بد دل بجوی
بنا شد دگر با دبیرش کلام   که او بادی آورده باشد بدام
که رفت از زمان دست مرد دبیر   بگفتا که هستم تو محکم بکبر
چو من یافتم زامر دادار بهر   بر تا زمان بر سر اسوی شهر
که هم تو شوی از ملک باز دوی   مرا هم نباشد گزندی از وی
دبیر از سخنهای او گشت شاد   گرفتند ره پیش مانند باد
بر دید بد لشکر که الیاس زود   سوی شهر بنهاد رخ همچو دود
نهادند یکسر سلیحها بجای   سوی شهر هم بر گرفتند پای
چو الیاس در شهر شد تن درست   یکی پیش شه درد و بیداد جست
بشارة بدادش که اینک رسید   دبیرش بیاورد همچون سزید
بیفزود شادی شاه و سپاه   همی شاه برجست از بیم گاه
بپیش آمد و دید او را جان   که آمد بدرگاه او تازیان
دبیرش بشد اندرون چون غلام   بیاورد در پیش آن نیم سام
نشاید در زمان گفت [illegible]   تو بودی ازین لشکرم جمله به
دبیرش سپرد و بیامد برون   جگر کرده از بهر الیاس خون
چو الیاس با شاه تنها بماند   همی با وی از خود حدیثی براند
همی گرداند شاه از زمان   که کردم مرا الیاس را از دماغ
بسد ذ سند و کینه مستمند   گناهان بی مرو آتش گزند
بر آمد غریوی همی از سرای   زفریاد و افغان و درد و وای
بگفتند فرزند شه جان بداد   یکی داغ بر جان خلقان نهاد
جوان پاک شد رسیدند بکوش   جدا گشت ازو صبر و آرام و هوش
بیفتاد از تخت بر خاک خوار   بغلتید اندر زمین همچو مار
ز بی هوشیش خشک شد دست و پای   گشانش بردند سوی سرای
چو رفت او ببالین فرزند باز   بر آمد ز جان اندر آن زمان
ز سر برنهاده کلاه سیاه   همی کند جان و همی گفت آه
میان سرای اندر افتاده جوش   ز مرد و ز زن بر دمید خروش
دریده همه جیب و بر کنده موی   خروشان ز درد و خراشیده روی
چو جان از تن شاهزاده برفت   بیکباره جان خلایق شکفت
ببستند درهای بازارها   رسیدند با او گروه ازدها
ز شهر و ز لشکر یکی تن نماند   کز آن ساعت او نوحه بر خواند
که ابو بر روای الیاس نیز   که بر دوخت آن جوش و سود و چنین
همی زان میان رفت الیاس شاد   برون آمد از شهر مانند باد
دگر باره شد تا زمان تا بکوه   تو گفتی که بر مرده بیداد کرده
سلامت برفت از جهان دشمنان   برون آمد امن برفت از میان
چهل روز ازان کو نیامد دژم   که کس غم بر نیاورد دم
چو آسوده شد بر دم و شهریار   بپرداختش با دگر گونه کار
نخستین سخن کو ز مردم نخواست   بگفتا که الیاس حالی کجاست
نخستین و هرگونه شان شد نژند   ولیکن ورا کجا یافتند
ز بابا سرای شد آمد خبر   بدان مرگ فرزند بر روی بستر
بپرسید احوال با زار دبیر   که بودی تو دانا دل و تیزویر
چگونه رها کردی او را اگر رفت   که از درد او از زمان زد دل
دبیر از بیان داد نوشیدن   بگفت ای شه نامدار فرین
مرا او ردم و چون سپردم بشاه   جدا گشتم آن ساعت آنجایگاه
همی خواستم کرد ترتیب کار   که از روی پر آیند حالی دمار
همان ساعتی مرگ فرزند شاه   شنیدم که برمن جهان شد سیاه
جدا گشتم آنجا ندانم خبر   ز الیاس و با خود ز کاری دگر
جهان گشت از باد من رهبر بود   که از شاهزاده دلم بستر بود
کنون چون بیامد دلم باز جای   خدا او ازمیان بر گرفتست پاک
اجب درد بسیار خورید اندرین   بسی بود از بهر آن زید و جرس
چه بود سر از آن درد بیرون بود   کجا بودی ار قضا بوده بود
دگر باره در کار خود بست دل   دران سر پرستی نزید و نجل
وزان کوه الیاس تنها بکوه   لرزان و لرزان و خوار و ستوه

چو وحشی دوان در آن کوهسار / چو جو آن طعامش بیاورد و شمار
سرانجام تنگ‌دل شد بکوه / ز تنهایی آخر بیامد ستوه
چو عاجز شد از کوه آمد فرود / به آبادی آمد ز بهر درود
بدان خانه از خلق بر روزگار / از آن سان زنی پاک و پرهیزکار
متی بود نام زن با فرین / که بد مادر یونس پاک دین
همان یونس از مادر زاده بود / شنیدم که سه ماهه دی بود
متی نام مادرش بد بی گمان / بمادرش خوانند نیکو بدان
از آن دو یکی عیبی مر براست / بد و یونس بن متی هم درست
در خانه را باز کرد و بدید / عزیزی که نور از رخش بد پدید
بیفتاد در دست و پایش چو باد / دو صد بوسه بر خاک پایش نهاد
بیاورد بنشاند با صد کرام / بجا آورد در خدمت او تمام
عجب ماند الیاس از آن نیک زن / بدو گفت ای خواهر پاک تن
متی در زمان کرد پیشش سجود / بگفت ای ستوده نهاد و وجود
ز تو نور پیغامبری تافت / دل من سوی خدمت دوان شتافت
همان شوی من مرد بادا ز بود / بدین هدی سخن نبایذ بود
چهل سال بودم بجز محنتش / نه من مرد دیدم نه او نیز زن
چو عمری بجز محنتش گذاشتم / با خر ازو بار برداشتم
بدر جای خالی بکرد از زمان / که آمد همین کودک در جهان
منش نام یونس نهادم از آن / که انس من او یست اندر جهان
بر و خوبیش را بکرد آشکار / که هستم فرستاده کردگار
که شاه بداندیش و قومش چنان / ببستند در کینه من میان
کنون از بسی بوذ اندر حجاب / دلم گشت بریان از غم کباب
دلم آرزومند بد از جای / بنوذ و سوی آمدن کرد رای
توانی مرا داشتن تو نگاه / که کس را شناسد بر آن راز و راه
بگی هر تنا اینجا باشم مقیم / که بر من رسیدست رنج عظیم
متی چون ز الیاس بشنید آن / بزد از زمان خوش بر دمن
بگفت ای گرامی رسول خدای / کیم من که باشم ترا خاک پای
اگر در بهشتم برسم دوان / رسیدی بکلبه چنین شادمان
بودی بقیتم که چون تو کسی / که اندر قدوم تو بر کرسی
بجان و تن و نعمت و خان و مان / فدای تو ام من بهر دو جهان
بیاورد و بنشاند با صد نوان / بخدمت بشد شاد دل بر نهاد
گزارشتن و پختن و ساختن / هم از جای و جامه بر داختن
همان یونس خرد نه ماهه گذشت / برو دور ایام می بگذشت

نه آبادی دید و نه راه شنید / نه با هیچ همجنس می آرمید
دلش گشت خواهان آبادجای / سوی کشوری آمد و کرد رای
سوی شهر رفت از خلایق نهان / در خانه بزد ناگهان
بدش شوی مرده در آن روز چند / بماند بجان سوده و مستمند
میان زنان پارسا بد عیان / ازو پاک‌تر زن ندادی نشان
پس از گشت بر کار راه فلک / نخواندی همی یونس بن متی
دو پیغامبر از انبیای خدای / بمادر نخوانند ای پاک رای
چو الیاس آمد بدان خانه باز / که بد مادر یونس سرفراز
ز الیاس چون نور پیغامبری / بدید آن زن بخرد و گوهری
هزاران زنی لعل برجان اوی / مر آن مادر یونس پاکخوی
ندا کرد در پیش او هر چه بود / ز هر گونه خدمت همی می نمود
بگو تا مرا هیچ بشناختی / گر این گونه در خدمتم تاختی
همی دانم ای سرور نامدار / که هستی گزین بنده کردگار
من و شوهرم پارسا ایلیان / ببستیم در بت‌پرستی میان
با الیاس پیغامبر کردگار / بیاورده ایمان و پرهیزکار
نداد آنکه فرزند ما را خدای / جز این یک پسر ای ستوده خدای
جوان گشت دل من بساید بدین / ستون از نهاد بد ردد کشید
ببینم که ماند پس این بلبسر / مرا نم جه ازدش گردون بسر
چو الیاس بشنید گفتار زن / بدیدان همه خوب کردار زن
مرا هست اکنون بسی روزگار / که هستم نهان گشته در کوهسار
مرا پادشاه جهان از بلا / رهانید و می کردشان مبتلا
ز تنهای وی کسی دشت و کوه / چو زندان بود و دلم شد ستوه
کنون آمدم پیش تو میهمان / که باشم بنزد تو چندی زمان
گر این آوری بدین توانی بجای / بمهمانی من گر آیدت رای
بیاسایم اینجا و باشم شکیب / که تا خود چه آید از الطاف غیب
ببینش دو رخساره در گل نهاد / همی بر کف پای او بوسه داد
دو چشمش که دید آنچه دی بود / ز شادی دل اندر تنم بر طپید
بر این روز را از خواب اندرو / همی دیدمی آخر آمد کنون
کنون چون مرا این روز آمد ایافتم / بدیدار روی تو بشتافتم
کمینه کنیزک بدانم مرا / بدین بنده کسم خاک پای ترا
بخشش توان بود و طاقت رسید / همی کرد خدمت و رانچون سزید
بیاسود الیاس چندی بکام / بر متی از آن زن نیک نام
همی دید الیاس در وی فلاح / که او باشد از اهل خیر و صلاح

بمادرش

بمادرش هر روز مژده داد / که آن یونس از ایشان نهاد
نشان دارد از انبیا این پسر / رسالت بعهد و را داد کر
چو الیاس شش ماه آسوده گشت / دگر باره کرد او بکوه و دشت
که در راحت و رنج و در گرم و سرد / بنه تواند آرام بگذار کرد
دل مادر یونس از غم بتفت / و ز آن روز آرام کالیاس رفت
همان یک جگر گوشه شیرخوار / بچشم متی آنچنان گشت خوار
چو یونس بمرد و متی این بدید / بیکباره دل از دو عالم برید
که این طفل بنهم بخاک اندرون / مر الیاس را جست باید کنون
شود زنده با زاد عابش شکر / اگر هست او بنده دادگر
همی گشت در کوه تنها و فرد / همی زار بگریست با داغ و درد
برون آمد از جایگاه نهان / بخواندش بر خویشتن پالهان
بپرسید الیاس از احوال کار / ز اسباب و ماوا و از روزگار
چو آواز یونس شنید آن ضعیف / بنالید و گفت ای رسول شریف
کنون آمدم پیش تو بی قرار / رسیده بدل تیر زهرآبدار
بدرگاه دادار باشد تاب / دعای تو بی شک بود مستجاب
ز تقدیر او در یکی کاف و نون / هزاران چنین قدرت آید برون
از این سان همی گفت آن نیک زن / همی آه زد از غمان و حزن
همی گفت الیاس کی کردگار / توانا و دانا و پروردگار
مرا کی بود این قدر آبروی / که یارم بکردن چنین جست و جوی
ز تقدیر تو گشت اینچنین / چه باشد اگر او شود زنده بین
پس آنکه متی را بدادش جواب / که ای خواهر از زد دهادن ثواب
بدو گفت که هست آن راه بیش / بتوبه رود هر کسی راه خویش
ز تقدیر او این بسی کار نیست / بصنعش چنین کار دشخوار نیست
چو زو مادر یونس این را شنید / امید از امید دل خود برید
خداوند ما خالق دین و داد / دل هر دو کرد اندر آن کار شاد
که تو از خداوند هر دو جهان / چه دیدی تجلی بر این بندگان
چو زین گونه اندیشهای دراز / مر الیاس را در دل افتاد باز
کنون چند روزست تا آن پسر / ز دنیای فانی گرفت او گذر
بگفتم دعای تو باشد سبب / که رحمت کند خالق روز و شب
بدو گفت الیاس برخیز زود / ز ما عجز خود را باید نمود
برو تا رویم این زمان سوی شهر / بما خود رسد لیک ما را بهر
رسیدند زی شهر تا هفت روز / دل هر دو از درد یونس بسوز
چو الیاس در خانه رفت و بدید / گرست و زمانی دگر آرمید

چنان بی نیاید که کرد زنی / که تا ره نماید بشیخ و صبی
دل مادر از گفت الیاس شاد / ببودی بی یونس نال زاد
خدا آدمی را چنین آفرید / درو کرد طبع ملون پدید
چو الیاس را دل ز خانه ستوه / ببود و بشد تا زنان سوی کوه
شد از درد الیاس لرزد دل / زمین را ز گریه همی کرد گل
که تا مادر او را نداشت داشت / خداوند ما رنج بر وی گماشت
ز تو نیز فرمان پاک خدای / همی درد دل مادرش کرد جای
اگر راستی او رسول خداست / همان هرچ می گوید او هست راست
چو زین گونه اندیشه را کرد رای / از آنجا که بد رو نهد در راه پای
چو آوازش الیاس را شد نیوش / باواز بشناخت او را بهوش
چو الیاس را اندر آن پاک رای / بدید و نهادش بدست و بپای
ز یونس بپرسید و گفتا که چون / بهشتی و تو آمدستی برون
همان یک پسر داشتم در جهان / جهان کردش از دیده من نهان
تو هستی رسول خدا و نیک / گرامی تر از هرچ بر روی خاک
نخواهی ز دادار بیچون مگر / که ما را بسوزد بدین غم جگر
مگر باز بخشد بمن بور من / که اندر دل و دیده بد نور من
چنان زار بگریست از درد و غم / که با وی که او دشت بگریست هم
چه بودی که زین بنده بی‌نوا / ببودی بدرگاه حاجت روا
ولیکن ز تقدیر آن پادشاه / بسنجد چنین کار یک برگ کاه
ولیکن مرا پاره آن کجاست / که تا تو از آن حاجتی را بخواست
اگر ماند فرزندت از تو جدا / چه چاره بود با قضای خدا
مرا کی بود حرمت و جاه آن / که خواهم ز پروردگار جهان
ولی بنده را با خداوند خویش / نشاید گستاخی افزود بیش
شکسته دل ولی امید از فراز / همی خواست آمد سوی خانه باز
بیفتاد الیاس را دل بجوش / دلش نی زبان گفت و بر ایکوش
کند حکم او صد هزاران چنین / بود آن ز تقدیر او کمترین
متی را بگفت ای زن نیک نام / بنه پیش تقدیر رب انام
بدو گفت شد هفت روز از زمان / که او رفت و بر من بسر شد جهان
مر او را ببخشد مرو را اگر / نگردد کر از رحمت دادگر
بدرگاه دادار درد و نیاز / بر بر وی بخواهم از آن کارساز
بلنگاه هر دو سوی شهر باز / گرفتند ره با امید و نیاز
همی چارده روز بگذشته بود / که یونس ز مادر جدا گشته بود
پس آنگه وضو تازه کرد او بیاز / بیک گوشه شد کرد ساز نماز

جو بگزارد حاجت نمازی بصدق
بحق عرضه کرد آن نیازی بصدق

بزاری بنالید بر خاک روی
زبان در دعا همی راند جوی

همی گفت ای صانع هر دو کون
بدرگاه تو جست دانم عون

براستی خدای و عزت ترا
که هستی خدای زمین و سما

توانی بقدرت ز نا چیز چیز
تو داری ذلیل و تو داری عزیز

تو آورده عالم از کاف و نون
که از مرده زنده توانی برون

اسیر قضای تو برنا و پیر
ز درگاه تو بنده را ناگزیر

خدایا تو آگاهی از سر من
همان از غم و درد این تنگ زن

زداز وابهین من و او بهم
تو آگاهی ای پادشاه قدم

بیک پرسش بسنجد درست
بدرگاه تو هرچه خواهیم جست

چه باشد گر از فضل و جود و کرم
کنی دور ما را تیمار و غم

کنی حاجت ما ضعیفان روا
بما دز بخشی مر آن طفل را

جو نالید الیاس دلبر ز درد
همی خواست از پاک دادار مرد

خدای جهان کرد از و مستجاب
بیامد بالیاس وحی و خطاب

که حکم من اندر ازل بد همین
که بدهم ترا معجزات چنین

که بر مرده زنده کنی بی تعب
دعای تو آمد میانه سبب

وگر نی برین طفل از روزگار
نماندست ودکه هر بسیار کار

بتو دهم مرورا در زمین
که تا خلق را آورد سوی دین

که از جمله بندگان عزیز
ازو به بدرگاه من نیست نیز

جو الیاس بشنید از رب خطاب
نهاد آن زمان روی را بر تراب

جو در سجده بنهاد بر خاک سر
همی خواند تسبیح در سجده بر

زمانی در آن سجده که از امید
برآورد ناگه سر و بنگرید

بدید آن زمان کودک مرده را
بر زنده مرگ بفشرده را

شده زنده و خوش نشسته بناز
جو از خفته گوی اندر خواب باز

همی خورد پستان مادر بکام
بتقدیر دادار رب انام

دگر باره الیاس سر بر زمین
نهاد و بنالید و گردش چنین

همی شکر کرد از خداوند فرد
زنیمش همی خورد تیمار و درد

از امید فضلش گهی شد بتاب
که از بیم عدلش همی رفت تاب

جو الیاس و آن زن ز لطف خدای
ببودند شادان و آسوده رای

ورا بود یکچند کی میهمان
بیاسود نزدیک او شادمان

سرانجام هم باز شد سوی کوه
گرفتش دل از خلق و شتم و گروه

همی بود جندی در آن کوهسار
شب و روز در طاعت کردگار

از آنجای هم عاجز آمد بکوه
شد از درد و تنهایی غم ستوه

گرفتش دل و گشت بیچاره تنگ
دلش باز آمد پر خاش و جنگ

ملالش بفزود در دل جنان
که از درد دل عاجز آمد ز جان

بیک گوشه غار شد دردناک
جو در ماند بنشست بر تیره خاک

فرو برد سر در گریبان خاک
در آن غم روان کرد از دیده نم

بزاری همی کرد و درد و آه
نشسته بماند آنچنان جند گاه

بیامد بدو وحی داد از برین
که از چیست این درد و آه و انین

جه بود و جه آمد که ز درد دل
فرو برده سر تیره و خجل

ترا برگزیدم ز روی زمین
بگفتم که هستی رسول گزین

توی بهترین همه بندگان
نمایند راه دین در جهان

ترا صفوة و جاه و پیغامبری
بخشیدم و کردم از بد بری

برافراختی خوش کردم بدهر
که خلق از تو گیرند در دهر بهر

جه بودت که زین سان نمایی غمی
شدی خوار و زار و نزند و حزین

نه من پادشاهم کریم و رحیم
ز بی غل بندگانم حلیم

مرا رحمت و فضل بی منتهاست
همه هرچه خواهی ترا زان رواست

دهم آنچه خواهی بفضل و بجود
که جندین غم دل نباید وجود

جو الیاس بشنید خطاب خدای
شنید از نهیبش دل اندر جای

نهاد آن زمان روی بر خاک خوار
زمانی گریست از غمان زار زار

بنالید و در بارگاه خدا
که هست از همه عیب ذاتش جدا

تو آگاهی از سر هر جانور
وز اندیشه هرچه در بحر و بر

ز هرج آمد و آید اندر جهان
نماند و نماند علمت نهان

تو آگاهی از دردهای دلم
همی دل از این دردها بکسلم

گذشت این زمان سال جندان زمان
که من هستم ار پیش دم زمان

جو حیوان وحشی جدا از گروه
سراسیمه گردان بصحرا و کوه

اگر آدمی ام ز اصل و نژاد
چرا نیست بر من ز آدم نهاد

زمن خلق دور و مرا خلق دور
بیفتاده از یکدگرمان نفور

دگر جون بود بخت ازین بتر
که خلقی بد بر در آورد سر

بسا مدتی مرشدم شب بنیش
تنی را کنند معبود خویش

همه رنج من ضایع و باد شد
دل دشمن من بمن شاد شد

وزان پس بقصد بلا کرد ساز
ببستند روز و شب این همگان

شد ابلیس دلشاد و من تنگدل
بکهسار بنشسته خوار و خجل

نه پیغامبرم این زمان بر رسول
جو قولم نشد نزد ایشان قبول

بنی اسرائیل گمراه شد
ورایشان مرا دست کوتاه شد

مرا نیست زین زندگی خوش نفس
که این عمر بر من وبالست بس

اگر رحمت

اگر رحمت آری برین هیچ سان
کنی سبزه را زین زمان بی رواب

که گر من ز دنیا بباشم جدا
روا نیز رو در صف انبیا

بوم در جوار کرمهای تو
بخلد برین در نعمهای تو

بیاسایم از خرد رنج روزگار
من از رنج و خلوار ای کردگار

جو زین گونه الیاس بنالید و گفت
دگر باره دادار بی یار و جفت

فرستاد وحی و بگفت این دعا
نخواهد کنون شد اجابت ترا

بخواهش نشاید ز من مرگ خواست
که هست این حسابی بتقدیر راست

مرا نیز اگر این زمان فرار
ندارد کسی هیچ سان بر کنار

ترا من بمیرانم اندر زمین
مرا دکمنی هست مضمر درین

ازین درگذر حاجتی تر بخواه
که این حاجتت نیست بر رای و راه

بخواه آنچه خواهی و داری بدل
که از هرچه خواهی نمانی خجل

شد الیاس از لطف او بی غمین
پشیمان شد و سر برد بر زمین

بگفتا ای جهاندار پروردگار
زمن گفت با خوبرا درگذار

مرا زیهر درماندگی گفتم آن
که عاجز شدم از بنی اسرائیلیان

فکندند دین ترا بی سبب
پرستند در پیش بتی با اجب

بکردند قصد مرا چند بار
تو کردی ز من دفع ای کردگار

کنون گر مرا نیست مردن زمان
بفضلت بده داد من زین سگان

سزای بدیشان پدیدار کن
بذل و عذای گرفتار کن

که من رنج ایشان ببینم یقین
شوم شادمان از روان غمین

خطاب آمد از خالق ذو الجلال
که اکنون بیا و رجه داری سوال

بگو تا جه خواهی بدیشان بلا
جگونه کنم جمله را مبتلا

که هرچ تو خواهی و باشدت رای
قضای من آید هم اکنون بجای

همانگاه الیاس بر پای خاست
بگفت ای خداوند دادار راست

مرا حاجت این است ای پادشا
اگر از کرم کرد خواهی روا

که امروز تا هفت سال دگر
نبارد بریشان ز گردون مطر

بنده دهی حکم باران و آب
که باشم موکل بکار سحاب

کنی امر بر هیچ ابری یقین
نبارد یکی قطره اندر زمین

که تا هفت سال این گروه پلید
ببینند رنجی که بر من رسید

که از قحط و سختی آب و طعام
مکافات یابند از خود تمام

جواب آمد الیاس را از خدای
که زین سان نشاید نبیره رای

مرا رحمت و فضل بر بندگان
بمهر و شفقت و رفیقی از آن

که هر چند عاصی و طاغی شوند
وگرچه بفرمان من نگروند

بر ایشان کنم در جهان خشم و قهر
که هفت سال آب ایشان نبد بهر

دگر باره الیاس گفت ار عدا
بشش سال ده باشند آب

جواب آمدش گر بدهم بر سنت
که فضلم نگه دار عبد و حی

بگفت ای خداوند با پنج سال
بر این قوم بگمار خشم و وبال

خطاب آمد او را کزین درگذر
از امروز تا سه سال دگر

بفرمان تو ابر و باران و آب
نهادم همی دار شان در عذاب

زمن رحمت از آسمان بر زمین
نبارد یکی قطره باران یقین

نه اندر زمین هیچ روید نبات
نماند بریشان نشان حیات

جو الیاس بشنید و راضی شود
بیفتاد اندیشه در دلش زود

بگفت ای خداوند پروردگار
جگونه برم من بسر روزگار

که هرچه آید بدی بروی زمین
ز قوتی بود لابد او را یقین

جو امروز تا سه سال تمام
نباشد بدنیا نبات و طعام

جگونه بوم من جو نبود خورش
جگونه کنم بی خورش پرورش

ندا آمد از پادشاه عزیز
که بر در مکن هیچ اندیشه نیز

که من باز تو رزق تو بی تعب
رسانم بنزدیک تو روز و شب

بدارم یکی مرغ را بی زبان
که بر روز شب و روز گرد جهان

زجای فراخی طعام آورد
نهد در کنار تو و بر پرد

جو الیاس بشنید از آن شکر کرد
ز تیمار و تیمار و شتار بر کرد

از آن پس بفرمان آن پادشا
بر آن قوم شد بسته ارض و سما

جنان خشک شد آسمان و زمین
بنا ریذ از آن و نی رست از زمین

که خالی شد از کشور آن جانور
همان از نبات و ثمار و شجر

هوا گشت خالی ز پرندگان
نهی بد زمین خود ز جنبندگان

فرو مرده شد هرچه بد چارپای
بدان بد دلان قوم شوریده رای

بماند اندر آن رنج آن قوم شوم
که ویران شد از قحط آباد بوم

وزان گونه الیاس بر شان نهاد
همی دید آن سختی اندر جهان

بیاوردی آن مرغ او را طعام
همی ساخت خود را از آن جاشت و شام

بودی بتیمار آن قوم شاد
که بنشان خدا داد او را بداد

بهر جایگه بودی ببوی نان
دمیدی که مرغ او رسیدی جنان

براستی آنکس که بودی بدرو
که الیاس آنجا نشستی بروی

بجستندی او را بجایی نتی
که او را زدی گوه نشایی

یکی پیر زن دید او را و پس
که بودش بدیدار او دسترس

زنی بود بیوه فقیر و ضعیف
ببودش نوا ای بکار زنیف

یکی مشت آرد بود تر بدست
نهاده بانبان و آکنده بست

بسبوی او روغن
نگه داشت یک کفچه جون جان عزیز

بی از ما بپیش امر خدای   بدو رفت الیاس پاکیزه رای
بگفت ای زن نیک در قحط سال   رسیدست خلق خدا را وبال
منم مرد روشن و خوار و غریب   ترا هست چیزی که بدهی نصیب
اگر هیچ داری طعامی بجای   نصیبی بمرده ز بهر خدای
ز ان قحط و تنگی بخورد ایچ غم   بجای او ربد ایچ بودش کرم
بگفتا که چیزی ندارم ز نن   نه اندازه ماند کنون سخن
بگفتا بلی اندکی مشت هست   ز روغن یکی لخته ایدر هست
بیاورد انبان و بستو از ان   سر هر دو را کرد در حال باز
بگفت ایچ هست از برای ترا   ترا باد و معذور داری مرا
جو الیاس ان صدق و ان اعتقاد   بدید و بر ان زن نکرد اعتماد
در انبان و بستوی او دست برد   بر ان هر دو نام خدا بشمرد
دعا کرد و ان هر دو را بر که خواست   که ایزد همه کار او کرد راست
همی تا که بد زنده اندر بجای   ز اکرام و انعام و فضل خدای
نه بستو تهی شد ز روغن همی   نه از ارد انبان او را کمی
بهر ساعتی کو ازان هر دوان   فزونی بجستی در زمان
مر او را ازان قحط کی بد خبر   که کرده بدش رحمتی داذگر
بدر رفت زن زان الیاس دین   جو دید ان کرامات او را یقین
بگفتندی او را که ار از کجاست   که تنها ز عالم فراخیت راست
همه خلق در قحط و تنگی نوان   ز کوی تو اید همی بوی نان
زن از کار الیاس دادی خبر   حکایت بکردی همی سر بسر
که چون تن و چون کسی در رسید   وز و شد مرا این نکویی پدید
بکردندی او را بسی جستجوی   نبادی میان همه گفتگوی
کجا یافتی کس برو دست رس   وگر یافتندی جه بودی هوس
دگر باره رسی از ایشان بکام   برفتی و در کوه کردی مقام
شبی دیگر امد از ان کر فروز   بشد بردی و نداش دروز
در خانه بنشستش زن بی زلرد   ورا میهمانی بصد بار کرد

قصة اليسع عليه السلام

جو بنشست الیاس اندر کدکار   بیامد خطابی بدو اشکار
که الیاس این خانه اشناست   بدو اندرون بنده خاص ماست
بنابید دو بود بیگانه وار   که یابی از اینجا یکی نیک یار
جو الیاس وحی خدا را شنید   ز هر سو بدان خانه در نگرید
جوانی بدید اندر ان خانه در   ببالین نهاده ز تیمار سر
مرورا شده علتی اشکار   بر و خفته زان گونه بیمار و زار
بپرسید از ان زن که این مرد کیست   جبین خفته در گوشه ای بهر جیست
زنش داد پاسخ که ای نامور   مر این جوان هست زینا پسر
ز دو بسته بودم دل و جان تمام   ز دیدار او بود دلم شاد کام
کنون سخت بیمار شد دو رجند   دلم رشد ز تیمار او مستمند
ندانم چه باشد سرانجام کار   که هست او دل من دردش نگار
بدو گفت الیاس نام پسر   همی باز گوید و نام پدر
بگفتا که نام وی الیسع دان   که باشد نژادش ز فرزانگان
مر او را بد نام اخطوب بود   بدین و بدنیا و رخ خوب بود
همین یک پسر ماند از نسل شان   در و بود از اقبال و خوبی نشان
هم انگاه الیاس پاکیزه رای   دعا کرد و در خواستش از خدای
که ان رنج از وی خدا بر گرفت   که ان مادرش شادی از سر گرفت
جو الیسع شد بی غم و درد رست   هم انگاه رفت و سروش بشست
بیامد بپیشش زمین بوسه داد   بیفتاد در پای الیاس راد
بگفت ای گزیده رسول خدای   براه هدی خلق را رهنمای
ندادم ز دنیای دون پای بند   که ایدا از ان پای بندم گزند
ز خویشان و پیوند و فرزند دور   شدم تا رخ از جمله ای پاک تن
مرا نیست مانع از این جمله هیچ   که تا من بخدمت ندارم بسیج
همی تا تن جای گیرست جان   مرا نیست اندر جهان تو دوان
دو دست و دو پای و دو چشم و دو گوش   بود بسته در امر و فرمانت هوش
ز فرمانت هرگز نپیچم گزیر   بوم در ره راستی همچو تیر
مرا در بود از برای خدا   مکن مر مرا از بر خود جدا
که من باقی عمر در خدمتت   کنم خرج و بلجا بود حرمتت
جو الیاس بشنید گفتار او   گرفت و ببوسیدش از مهر روی
بگفت ای پسر دل دل اندر مدار   که کار تو راست خود کردکار
همی کار تو کرد کار جهان   نمودست و کردست بسیار نشان
تو هستی خدا را بهین چاکری   ترا کرد خواهد پیغامبری
سپردت تن خود بخداوند   ترا رخ بباید نهادن بخاک
تو هستی برادر سرای کمان   نخواهی ز من دور شد یک زمان
جو بشنید الیسع از الیاس این   دگر باره بوسید پیشش زمین
تن خود بفرمان او باز بست   جو در دامن دولت او دو دست
برون امد از جای با او بهم   همه برزی او نهادی قدم

بهر جش

بهر جش برون امدی از دهان   بدیدی مر او را ببستی میان
درو بست دل بر الیاس راد   همان مهر مهرش بدل در نهاد
باماذوران و جای و طریق   جز و کس نبوذش فزون رفیق
چنان تا که بگذشت سه سال تمام   که در قحط و تنگی بد از خاص و عام
چنان کرده بد قحط بر خلق زور   که بگرفته بودند از هم نفور
بدید اید از بدکیشان گزند   که تنگی بفالیطر بشان برند
بنماند الا که جانی بلب   رسیده ز بسیار رنج و تعب
صفت کی توان کرد از ان سالها   که ان خلق را گشت بد در شتاب
جو سه سال بگذشت داذار فرد   بنزدیک الیاس پیغام کرد
که دیدی که از بهر رای ترا   بسوی مراد و رضای ترا
نهادم ببستی تو باران و آب   که دادی سه سال این جهان را عذاب
ترا رنج بود از سر ابلهان   ولی بر همه خلق کردی زیان
ز پرندگان و جنبنده نیز   بکشور نماند دگر هیچ چیز
جز این مردمان جمله حیوان دگر   نبی داشتند این گناه و خبر
ولیکن بشد این جمله در قحط خوار   برامد ازان جمله حیوان دمار
کنون وعده بگذشت این خشم بس   که مر بنده را نیست جز یک نفس
هلا رو ز دریاب و بگشای باز   در راحت و باز خواه از نیاز
بیا و بخواه از من ایدر جهان   جهانی بد شب بلا وارهان
جو الیاس بشنید فرمان حق   سر خود نهاد از زمان بر طبق
بگفتا و بر سوی شهر ان زمان   کنم دعوتی باز با مردمان
بیم دعا و شفاعت بدید   که این بنده را کاهلی امد پدید
از این پیشتر با خدا ناز بست   جز و بنده را یار و همراه نیست
بگفت این و امد از انکه بزیر   بشهر اندر امد زنا کاه دلیر
بن خویشتن را الخلقان نمود   بد ان شهر در مشغله در فزود
برفت ان زمان بر مقامی بلند   بزد ناله و مر خلق را داد پند
بگفتا که ای قوم اسیمه سر   بیامد هنوز از شفاعت ببر
قضای که بر شهر گشت این زمان   بدین بد بدین سه ساله عنان
که شد اسمان بر شما همچو سنگ   جهان از شما بر شما گشت تنگ
بنا ریزد ابر و برسد از زمین   که ماندید بیچاره بی جان چنین
شد از جان تو جمله کشور تهی   نخاک اندر اورد تان ارزی
کنون این قدر داند ایزد باز   که تا چند چاره نه قحط و نیاز
نه روی رهای نیابید درست   نکو بین کانرا کی خواهید جست
کنون امدم من بپیش شما   بیاورده مرهم بریش شما
شما را بگویم یکی خوب کار   کزان بر شما هست اسان و خوار
شما دین پاک خدای جهان   بپذیرید و گشتید از کمرهان
گزینید هر یک نبی را خدا   نمودید جز منش هر یک جدا
کنون تا نیک امد عذابی بدین   شما را همه جان بلب بر رسید
درین تنگی و سختی اندر جهان   همی جست باید ز جمله بتان
بتانی که این روز کار دراز   پرستیده اید از دل پر نیاز
کنون زان بتان را برون اورید   بصحرای از مون اورید
بتشریع نمایید و زاری کنید   وزیشان همه خواستاری کنید
که ایزد کنند ابر و باران و آب   که باید رهای جهان از عذاب
بجا بندگی هر کسی راستین   که ایذ از و رنج و راحت پدید
اگر هیچ سازد ز بتان شما   ببینیم که اید نجات از خدا
بس انگاه من گفته باشم دروغ   همی جویم از مکر و حیلت فروغ
بیایم من از گفته خویش باز   بریم چون شما بر بتان را نماز
وگر زین بتان شما سر بسر   نیابید ز نیک و سار خیر و شر
جز ایشان بباشند ز گفتار یار   بر از خواهش و با که دادتان
بس انگه من با کار ادم شمار   نخواهم ز یکتا خدا ای نیاز
دعا و شفاعت کنم تا خدا   کند از شما قحط و تنگی جدا
بیاید یکی ابر بر اسمان   ز باران کند تازه روی جهان
برابید انکه که من راستم   بجاد نپاک خدا خواستم
خداوند من هست منت و مار   نبینید بدتر نشد اشکار
شما با پلید و بتان شما   نداند سود و زیان شما
بدانید انکه مرا راست گوی   بنابید از کفر یکباره روی
پرستید نام من خدای مرا   بگیرید ان راه و رای مرا
جو مردم شنیدند گفتار او   بدادند انصاف در کار او
بگفتند از این باشد جواب   که گفتار تو هست سخنی صواب
بانصاف گفتی همه سر بسر   نشاید از این قول کردن گذر
بس انگه بهم جمع شدند گروه   بکردند اهنگ صحرا و کوه
بتان را بعز و بنازی تمام   بسر بر نهادند یکسر بکام
بعز و جلالت بتان را برون   ببردند یکسر نبی رهنمون
زدند انگهی خیمها بی شمار   ز بهر بتان حرمت و کار و بار
نهادند از خشم مردم نهان   بابستاد بیرون در خاندان
بس انگاه بیران گشادند سر   بر از خال تیره نهادند سر
بپیش اندر روی بر تیره خاک   نهادند ان قوم گمراه پاک

تضرع بکردند وزاری بسی / شفاعت بکردی جز او هر کسی
زتنگی همی خواستندی نجات / که ایشان بجستند از آب و نبات
چه بودی بر آن قوم از آن بی‌غمی / که بودند خیره سر از گمرهی
سرانجام خوار و پشیمان و کور / خجل مانده زان کبر و شر و شور
بگفتند الیاس را کین زمان / نماند بما جز که درد و غمان
که تا کرد کار ترا آزمون / کنیم اندرین وقت تا کار چون
از آن قوم گشتند خالی و دور / بتوفیق و فضل خدای غفور
دعا کرد الیاس و حاجت بگفت / همی گفت الیسع امین نهفت
که اینجای حاضر شدند با امید / که از رحمت تو بیابم نوید
ندید این زمان دستگیری بمن / مر اندر قضای تو ای ذو المنن
نظر کن بکار جهان از کرم / رهای ده عالمی را زغم
چو می کرد الیاس اینسان دعا / همی کرد رحمت بخلقان خدا
هم اندر زمان زآسمان کبود / یکی ابر تیره سبک رخ نمود
ببارید از آن گونه باران تیز / که کهسار گشتند سیلاب ریز
برست از دل تیره روشن نبات / جهان گشت یکسر بسان صفات
زالیاس پیدا شد آن راستی / چنانک از ایشان کژی و کاستی
چو یک هفته بگذشت و دیدند باز / که آمد بعالم فراخی و ناز
ولیکن ندیدند نشان هیچ چیز / زجای دگر نان و ریزه نیز
گرستند در پیش الیاس زار / وزو خواستند اندرین روزگار
چو تخمی نباشد که مادر زمین / بکار بر اندوه باشد همین
که چون کرد رحم و بر دان عذاب / رهاند کنون هم زتنگی و تاب
چو رستیم یکبارگی از تبار / بیاری زجای دیگر قرار
بفرمود الیاس را یک خدای / که گویند از آن قوم شوریده رای
یکی تخم پیدا کند الحنان / کز آن قوت سازند مر مردمان
خداوند هر آشکار و نهان / نخست اوفتد از نمک در جهان
سبب گشت از مردمان الخلود / که تا هر یکی ساخت ترتیب خود
چو زان قحط رستند یکبارگی / بچاره رسیدند زبیچارگی
بگفتا نماید نشان بهار ذکر / بدیدند صنع یکی دادگر
ببایدشمارا کنون ساختن / تنانرا بخاک اندر انداختن
خدای که پرورنگار است و پاک / نگارنده صورت آب و خاک
زمین معجزات و کرامات بین / ببینند و برین بماند این حسن
کنون قول من سربسر بشنوید / بشرع منا زجان و دل بگروید
چو گفتار الیاس را خاص و عام / شنیدند و گردند یکسر تمام

ببیششان درسر روز و شب / ببودند با ناله و با تعب
از آنسان در آن رنج برنا و پیر / بماندند بیتاب خیر و خبر
تنان کی رسیدند بر یادشان / چه بادی چه دادی زغم دادشان
بماندند بر جای بومیده و زار / یکی درد گشته بدل صد هزار
کنون زود باید بدر پیش / بخواهی فراخی ز معبود خویش
همانگاه الیاس و الیسع بزود / گرفتند یک گوشه مانند دود
بکردند هر دو دو رکعت نماز / نهادند رخ بر زمین از نیاز
همی خواست از کردگار قدیر / که خداوند خلایق ز برنا و پیر
برستند دل از خدای خویش / که هر یک تنی را گرفتند پیش
که ای مهربان بردبار و حلیم / چو بر سر کای کریم و رحیم
ز رحمت بده ابر و باران و آب / گزین مردمان کم شود آن عذاب
بدو بود یک چشم از مردمان / همان چشم دیگر سوی آسمان
باندازه یک سپر ابر تار / بر آمد جهان گرد تیره چو تار
روان شد زهر سوی ابر روان / که شد خاک از آب تازه روان
بدیدند مردم از آن گونه کار / که پیدا شد از قدرت کردگار
برفتند در شهر با کام دل / چو آمد فراخی و آرام دل
بدید آمد از قحط و تنگی نجات / همی رست از خاک تیره نبات
نبد چاره و نه قوه عمرد / نمی بود در تخمشان چاره کرد
که ما را نماندست تخمی بدست / نمی شاید آورد از آنجا بهست
کنون چاره کار ما پیش بست / ترا باید از پاک داد ار جست
هم از غیب ما را ببخشد خورش / که سازیم خود را از آن پرورش
دگر باره الیاس آمد زار / که از هم بخشیدشان کردگار
که کارند یکسر نمک در زمین / که تا از نمک کرد کاب عین
چو گفتار او راست داشتند / نمک را همه در زمین کاشتند
بگردش نغذ زنه دل بی‌نوا / درون دانه پرورد شیرین و پاک
که تا کار خود را بآهستگی / بکردند بر حال بایستگی
دگر باره الیاس شان گرد جمع / در ایمان ایشان همی داشت طمع
بدیشان بگفتا که این جمله راست / کنون وقت ایمان و عهد شماست
که تیشان نسود ایدون زبان / نشاید نخستشان بیش میان
شما هر چه بینید از خاص و عام / بدین بس نه قدر او را تمام
که هرچه از خدا خواستند آن دم / بداد و دهد آنچه خواهند هم
پرستند از آن کردگار و بون / بسا زدختر عالمی گونه گون
بگفتند با هم کز او هست راست / بهر چه او بگوید نهان خطا نیست

یقین شد

165

یقین شد که ما را علیم اندرین / که بوسیم یکسر بتان از زمین
خداوند الیاس را اندر آن / پرستید باید بسیر میان
چو جمله برین راست کردند رای / که آیید در دین پاک خدای
مر آن جمله را برد اندر راه راست / بگفت از خلاف نماز خداست
جهانی که دیدیم از این پیش‌تر / چنین بود وصد بار از این خوبتر
همی بسته گرد آسمان و زمین / برست و برآرید از آن و از این
دعاهای ما زان شد مستجاب / از آن مان بدادند هر گونه آب
درود و ثنا شد از آسمان و شاد / بگیرید گفتار او را بیاد
مرا با شما کار باشد نه تیغ / گشتم من شما را همه بی‌دریغ
زگفتار او خلق کم داد تن / مر الیاس را دست کوتاه شد
گروهی بما زین بسی ترس و بیم / بنزدیک الیاس از کرد بیم
نکردند ایمان همی آشکار / زبیم شه و مردم نابکار
چو الیاس از عجب ماند شگفت / که دار آن قوم شوریده بخت
بدانست کان را سبب هم خداست / که توفیق ایمان از ایشان جداست
گشاینده بند بسته خداست / دلی را که بسته نگشتی جداست
از آن پس طاقت نماندش بدل / شد از قدرت پاک یزدان خجل
نه بگشاد روزه نه آسود باز / نه فارغ بدی یک زمان از نماز
که ای رنج دیده بسی در جهان / غمین گشته از کرده گمرهان
کنون حاجت خویش از من بخواه / که داری بدرگاه من قدر و جاه
بخواهم ترا کرد دائم بقا / که باشی بگردون بلا بک لقا
بسی زار بگریست گفت ای خدای / توانا و روزی ده و رهنمای
مر از قدرت تو بماندم خجل / بسی غم رسیدم تو دانی بدل
همه خلق در کام و ناز و نعیم / بماوای خود هر کسی بد مقیم
تفقنه بکهسار و دشت و دره / ز مردم رمان چون ز گرگان رمه
بسی سالها من درین رنج و بیم / بکهسار چون وحش بودم مقیم
خدایا مرا پس زدنیای دون / وزین قوم بد سیر شد کنون
ازین جا کرا هم بخشی خلاص / که سیر آمدم من ز عام و ز خاص
چو الیاس از این سان بنالید زار / همی خواست این حاجت از کردگار
ترا من دهم عمر بی حد و مر / بمقدار عمر جهان سربسر
از این ادمیت رهانمت باز / بسان فرشته کنم سر فراز
موکل کنم بر سر ابر و آب / که باشی بریشان نگهبی صواب
بدادم ترا زنده اندر جهان / که هستی بسی آشکار و نهان
تو خدا هم از بامداد پگاه / برون آی از خانه رو سوی راه

نه دیدیست این خر که اهرمنی / که جوییم ما با خدا دشمنی
همان قول او کرد باید قبول / بدو برفشان رهنمای و رسول
بیزد آجب رفت حالی خبر / بخواند آن همه قوم را سر بسر
چه دیدیم از الیاس او ول ازان / که دیدیم از این پیش در سالیان
چو الیاس جادوی دستان نواز / بیاورد بر ما عذاب و نیاز
بتان نیز بر ما گرفتند خشم / ببستند بر ما دل و گوش و چشم
چو رستیم از رنج و قحط و نیاز / چه داریم دیگر بعمرش نیاز
و گر سر شایید از بید من / نگیرید بر کار این پند من
چو شاه این سخنهای ناسازگار / بگفت و بگفتند خلقی نگار
بکام و بناکام فرمان شاه / گرفتند و دلشان زدان برد راه
برفتند و مؤمن شد اندر نهان / گرفتند دین خدای جهان
بیک گوشه شد هر یکی با سلوه / ببودند در نهان از گروه
غمین گشت و بنجای اندوه و غم / که کارش نمی داد دستی بهم
چو بگشاید او بند را از دل بدین / چه سود آید از صد هزاران حسن
چو الیاس بیچاره شد ناتوان / رسیدش زغم کارد بر استخوان
یکی چله تنها زمردم بداشت / بطاعت بریاضت بخود بر گماشت
ز بعد چهل روز داد آفرین / برو او فرستاد روح الامین
بدیدی بسی غم ز نقد برین / چنان بود در قدرت و تقدیر من
ترا من ز دوی جهان یکسره / گزیدم که هستی رسول سره
چو الیاس فرمان رب کریم / شنید از گرهای رب رحیم
توی آفریننده بحر و بر / نگارنده نقش هر خیر و شر
ندانم چه بد طالع من ز دهر / که جز غم ندیدم من از دهر بهر
من اندر جهان روزگاری دراز / گریزان و نازان ذل و گداز
من از خلق و کام دل از نی درمان / بصد گونه اندوه زمان تا زمان
کنون عاجز و سیر گشتم زجان / هم از خود شدم سیر هم از جهان
جز این هم دگر حاجتی ای نیست / که اندر زمینم دگر جای نیست
تو شو مر او را زین غمان دستگیر / تو همدرد جو از کرم در پذیر
فرستاد و گفتش خداوند پاک / که زین پیش دل را مکن دردناک
بترم زتو لن خورد و خفت / که با تو نباشد دل و طبع جفت
بدارم ترا در میان هوا / ایمنی کنم زان خود مر ترا
زهر قطره کآید همی بر زمین / بفرمان و امر تو باشد یقین
بدور محمد رسی از صفا / ببینی نکو چهره مصطفی
همی هر چه آید بپیش تو باز / مترس و مشو ناشکیب و گداز

اگر نیز باشد نهیبت چو شیر / مترس و بیش اندر آتش دلیر
برو بر نشین و بگیر دو گوش / چو نامم بگفتی بباشد خموش
که او خود بدهر کجا بر د بنیست / کنند اندر تر اخ هم کرد بست
چو الیاس از باد شاه کریم / شنید این و امد بشدین دل دژم
بشکرانه بنهاد سر در سجود / همی گفت ذکر خدای ودود
همه شب سر از سجده گه بر نداشت / که تا صبح صادق علم بر فراشت
چو خود سر براورد از اوج افق / بر آمد اختر اندوی روشن تتق
که عطار گردون بگرد از فراز / سر حقه کام کافور باز
همان نافه مشک درهم ببست / زگرد سیاهی بنفشان بدست
شد از روز عالم فروزان زمین / چو در حلقه بزم روشن نگین
که سر در گریبان فرو برد شب / بر افشاند روز استین طرب
با شاد الیاس و گردش نمار / ز اوراد دعوات پرداخته باز
برون امد و گرد اهنگ راه / همی کرد از پیش دیده نگاه
ز ناگاه نوری پدیدار شد / که دل دیدنش را خریدار شد
یکی اسب از اتش تابناک / دوان گشته چون باد بر روی خاک
ز راه اندر امد چو روشن چراغ / منور شده زو همه کوه و راغ
بیامد بنزدیک الیاس زود / چو الیاس دیدش دلیری نمود
سبک پشت جست و گرفتش دو گوش / همی خواند ذکر خدا را بهوش
نشیب از بر پشت او همچو باد / همان اسب رو زاد از من بر نهاد
چو مرغی بر روی هوا بر پرید / که دیده دگر برد خویشش ندید
براه اندرون بود الیسع نیز / چو دید از جهان بوالعجب کار و چیز
پدید بانگ کی ای گزیده رسول / که هستند بدرگاه داور قبول
چو رفتی تو من چون برم روزگار / چه سازم نکوی درین هر دو کار
همی بانگ الیسع گفت این چنین / ز نقد بر داد ارسر دو معین
زاوج هوا هم زجای بلند / کلیم خود الیاس بر وی فکند
که ان پیر نشان خلافت درست / که الیاس خود گفته بود از نخست
که از بعد او و بباشد نبی / نماید ره دین بشیح و صبی
چو امد بر ان کلیم ار هوا / همه کار الیسع شد با نوا
از انجا شد الیاس بر اسمان / بفرمان داد ار هر دو جهان
خدای جهان کرد اورا پری / نخورد و نخفت و ز شهوت بری
فرشته است و هم از نژاد بشر / زمینی است و اسمانی دگر
بجای رساند خالق ورا / که هست او موکل بروی هوا
بسرما و گرما و باران و اب / ببرف و تگرگ و بسیل عذاب
همه باشد از ذکر یک داد گر / سبب باشد الیاس از ان جمله در
همان او و خضر ند با هم قرین / بیکدیگران هم ره و همنشین
ولی خضر دارد بدریا مقام / نبینند مر یکدگر را مدام
بحج اند هر سال یکبار باز / جوابند هر روزه تا گر فراز
بیت المقدس همان هر دو تن / بیایند زی موضع خویشتن
ببینند یکدیگران را بکام / نشینند و سانند انجا مقام
کسانی که باشند از او بیا / که تو نیز از زاده باشد خدا
نمایند خود را بدو بین هم / زمانی برارند با دوستدم
مر ایشان گیتهای خوب و درست / ز گفتار فرزانگان نخست
روایت شنیدم بقولی صحیح / ز الفاظ نامآوران فصیح
که از عسقلان زاهدی سوی شام / همی رفت در راه تنها بکام
یکی شخص ناگه برو بر گذشت / که هیبت ز ترسش بدو بدار گشت
بدانست ان زاهد پاک رای / که ان شخص باشد گزیده خدای
بجا او نمی ماند با دیگران / دل من گواهی بداد اندر ان
بگفت ای گزین بنده کردگار / بگو خویشتن را بمن اشکار
بگو کیستی ای ستوده نژاد / که یزدان چنین فر در تو نهاد
بگفتا نزادم جوانی زنن / دگر باره نیز امدم در سخن
بگفتم که ای بنده پارسا / که هستی نکو بنده پادشا
بحق خدای که کردت چنین / که از فرنمی گنجی اندر زمین
چو سوگند دادم بگفت آن زمان / که الیاس سنامبرم بی گمان
نه آواز رعد بر من فتاد / شد از بیم جانم بدیگر نهاد
نترسیدم از بانگ رعد بلند / نکردم بدان من خود را پسند
بگفتم که ای سرور سرفراز / بحق جلال یکی بی نیاز
دعا کن که تا من نترسم ز تو / که تا نکند جند بر سمر ز تو
بهر خویشتن شکوهی نمای / که لطف تو دریا برای نیک رای
چو من خواستم حاجتی زو چنین / بگفتا مرا گرد تلقین یقین
که از نامهای خدا هست نام / بگفت او و من نیز گفتم تمام
جوابی شنید از پیش چشم بدو / ببیع و ذرذ دیده ام روز نور
بدیدم و را پیر مردی بفر / بسان کلاغی مر او را دو پر
دو پستان او چون دو چشمه پر اب / که بیرون دوید از و باشتاب
یکی سخت سرد و یکی سخت گرم / یکی برف و باران بدان گشته تن
چو دیدم چنان گفتم ای پاک رای / که من بنده و رسول خدای
تو هیچ وحی اید اکنون بگوی / گر ادم ز نو این ندید جست و جوی

بگفتا نه خاتم الانبیا / محمد که بد سرور اصفیا
رسیدن سنت در عالم پر فریب / بریده است وحی از رسولان غیب
بیامد گر وحی از اسمان / نخی برد او این حقیقت بدان
بگفتم که پیغامبران نکبار / که هستند زنده درین روزگار
نکوی که هستند در روی دهر / که از دست مردن نرستند قهر
بگفتا که زنده چهارند و بس / جز انجا زنده دگر نیست کس
دو اند در زمین و دو در اسمان / همان هر دو ادریس و عیسی بدان
دوی دیگر الیاس و خضر بدین / جنان زنده مانند با عز بین
بگفتم که ای سرور هوشمند / خدا را بروی زمین دوست چند
از ین اولیا چند ابدال هست / بروی زمین در بلندی و پست
بگفتا که اندر زمین سر بسر / بود سیصد و شصت نامور
وز ان شصت سی سرور اولیاست / همانا ز دعاشان زمانه بپاست
از ان جمله پنجاه در مصر دان / که خوانند او را عزیزان جهان
بمصر اند اندر کنار فرات / از ان گونه پنجاه صافی صفاست
دو اندر مصیصه بمانده مقیم / که هستند از دو زجمع کرم
یکی زان دگر هست در عسقلان / همان هفت دیگر بجمله جهان
ازین جمله در چون یکی را اجل / در ایند حکم یکی لم یزل
خداوند مادیگری از زمین / کنند از میان خلایق گزین
نگردد از ایشان همی کم عدد / که داد از ایشان که سازند مدد
همی گوید از زاهد عسقلان / که دیدست الیاس را ان جنان
که بوده اند زان روزگار از قضا / میان دو لشکر بزدو و غا
که مروان خلیفه بد اندر زمین / همی خواست ان مردم شام کین
مرا بود احوال ایشان بیاد / با الیاس گفتم که ای پاکزاد
چه گوی در احوال ان مرد مان / که گشتند بر یکدگر بدگمان
بعقبی چگونه بود حالشان / چه گویی تو در حق و در حال ایشان
جوابم بداد و بگفت این چنین / که چون دو مسلمان بر خاش و کین
بیا همه باشند شمشیر تیز / که مر یکدگر را کشند از ستیز
بود کشته و هم کشنده بنار / گرفتار درد و زخ تنگ و تار
بگفت این و دستی فراز از هوا / بر دو برادر شد و فر صبر مرا
مرا اشتری بود در عسقلا / مرا و را نمی یافتم ان زمان
پیاده همی رفتم و تیره راک / ز بس ماند کی سست گشته دو پا
همانجا بگردد کسی در از / بیاورد ان اشتر کله افراز
بگفتا هلا بر نشین و برو / وداعت بکردیم تا سال نو
بگفتم مرا ای گزین ارزوی / که در جنت تو کنم جست و جوی
بگفتا که تو اندرین کی رسی / تو از حال دانی بر چون بسی
تو با من کجا بر ردانی بسر / که هر روز باشم بجای دگر
بگفتم که من نیز اندر جهان / ندارم کسی اشکار و نهان
ز خویش و ز پیوند و فرزند زن / ازین جمله تنها ام و فرد من
عقیله ندارم که ماند بجا / همی با تو باشم که هست رای
بگفتا گزین در گذر ای غلان / برو دل بنه هم برسم جهان
در ان هیچ چیزی نباشد گران / بخواهی و باشی تو تنها بتن
که زن کردن اندر جهان خطاست / تقاضای طبع از تو هم ساعتیست
بجا مرد از زین بدین شد سبب / که شیطان مراد بود با عرب
بگفتم که دیدار روی تو من / گزیدم بجان و دل خویشتن
همی چون ترا من نبینم بدهر / کجا یابم از صبر و ارام بهر
بگفتا که هر سال یکبار من / نمایم بتو چهره خویشتن
از ان پس شدن از ره عسقلان / بیت المقدس بسی سال ان
بجاور نشست اندر انجا مقیم / که ماه روزه همان دو کریم
که خضر بد و الیاس انجا بگاه / شدندی و دیدی بحکم اله
همین است الیاس را داستان / که من خواندم از گفته باستان

قصه ذو الکفل علیه السلام

رسیدم بالیسع بابعد روی / چگونه بسر رفت ان نامجوی
از الیاس الیسع چو باز ماند / که او بر هوا مرکب خود براند
همانجای بنشست روزی سه چار / همی زار بگریست بر هجر یار
سرانجام بر خاست با درد دناک / بیامد بدان قوم بی بیم و باک
ز پنهان شد مومنی چند بود / هر انکس که راز و خرد مند بود
که چون راستی و کرامات سخت / بدیدند ان الیاس فرخنده بخت
بیاورده بودند ایمان پاک / شده بنده دین یزدان پاک
چو الیسع گفت این چنین داستان / که الیاس رفت بجنت از جهان
همین جمله احوالها را گر دید / همه باز گفت و گروهش شنید
ببودند غمگین و بیمار و خوار / گرستند در هجر نزار زار
برفتند انجا که او رفته بود / همان اتشین اسب بگرفته بود
زبار نگار دند انجا برا / براوردند بوسه همی پا برا
ببودند تا روز چندی چنان / همه امت او ز پیر و جوان

بیامد با الیسع فرمان رب
که اکنون توی ایشان را سبب
بیامبر توی این زمان در جهان
بنوت کجا داشت شاید نهان
برو سوی شهر و بخوان سوی راه
بکن دعوی آشکارا بشاه
شه و لشکرش را بیاور بدین
بدیشان نما راه ایمان یقین
همانگاه الیسع با ایشان
بشهر اندر آمد سبک آن زمان
بزد احب نفت و لب بر کشاد
همه امر داذ آفرین کرد یاد
همه حال و احوال الیاس گفت
که او را کل تنگ تختی شگفت
خدایش چنین و چنین هدیه داد
بر دش بگردون خداوند داد
ازان سان که بد یک بیک گفت باز
بدانگاه فرمان یکی بی نیاز
بگفتا که پیغامبرم من کنون
که باشم جهان را بدین رهنمون
فرستاده کرد کارم بحق
که دلها ز باطل بیارم بحق
که هر کو سخنهای من بشنود
بدین من و قول من بگرود
زنت پرستی بیاید بدین
پرستند خدای سما و زمین
شناسد خدا را بپاک اعتقاد
بس آنکه بقولم کند اعتماد
که تا کردگارش رهاند ز نار
نماند دران دوزخ تنگ و تار
احب چون شنید این ز پیش عابد
بر شتی بس نام او را بخواند
بگفتا که رفتت آنکه بر فریب
که بوذ اندرونی گران عیش و عیب
که چندان تو مانی در دسرها دهی
که عاجز شوند از تو شاه و رهی
تو بیز آمدی با فریبی جهان
که پیغامبرم کوی با مردمان
جو الیاس جاذو کسی مکر و ساز
تمامی بماراد دین و نماز
بروکز نمایی نت از فضول
که چون گفت شاید خدا و رسول
جو زین سان جواب نکوهیده داذ
که الیسع را داغ بر دل نهاد
بیامد ز پیشش شه بد سیر
دلی پر ز درد و بر از خون جگر
خدای جهان هم دران تیره شب
جهان کرد خالی ز شاه احب
ملی را بران داشت کاو بحیلش
نهاذ ان سبب ره بروی کسن
جو شه با زن خود در لحاف
شنا رسید و خوش سر بخفت
زناله در آمد بشمشیر تیز
براورد از هر دوان سخن
سر هر دوان با تن بریدند
بس ابلر شکمشان بر دریدند
جهان گشت زنگ از نسل تهی
پدید آمد این دین بهی
جو برداخت گیتی از آن هر دو کس
ز شاه بد اندیش و بد فعل زن
بروز اجب رغب و ان نسل تیز
که بوذند از هر دو باهم عزیز
جهان از پلیدی و از کفر رست
وزان پس شریعت بیامد بدید
زهر کس چو مردم شنیدند باز
ببیفزوذ در هر دلی کام و ناز
برون آمد الیسع و دعوه بکرد
برو جمع شد هر چ بوذند مرد
شنیدند و کردند با جان قبول
گرفتند دین خدای و رسول
بلی سر بدو باز ه ایمان بستد
وزان بت پرستی پشیمان شدند
مسلمان بوذند یکبارگی
پرستند آنکه و بیچارگی
بیاورد الیسع شاه باز راه
بیاری توفیق با دشاه
پس آنگه بفرمان داذ آفرین
بیاری توفیق رب معین
یکی را گزید و بشاهی نشاند
برو بر دعای فراوان بخواند
شنستم که بد بود انذاذ مرد
که ارسال از عالمش کم نکرد
خدا وندان بوستان بهر کی
کزان ربن زنی بوهری و سکی
بزور و بستان دیو دش روان
که بوذش طالع اندر بوستان
مر او را بسر بوذ مانند سید
برست زن شاه بد مستمند
جو ایشان برفتند داذ آخرین
مران بود ناکرد شاه زمین
که داذ بد رد املکت سید
بر بر ایشان مکافات بید
مران هر دو مرد آدار در زمین
بکندند وان آنکه ریش دوس
جنان با بپوسید و شد زیر بزیر
بر بری خلق و سال ز ستیز
بفرمان پیغامبر کردگار
بشاهی نشست آن سر کامکار
دران کشور از هیچ سال کسی
که او با مردن خلق بر خواند
رسیدند یکسر بدین هدی
بکردند در دین سر و دزدی
مران بطرا در تعلید بداند
کشاشرد ند بر روی خواد
بکجای آن جمله را سوختند
همان کفر دین را همه توختند
با هستگی کارها کرد راست
بجا کار ساز حقیقت خداست
همی بوذ الیسع شاذ از میان
بحرمت میان سرا ابلیان
جنان با بسی روزگاران نشست
همه کارهای جهان را بدست
که از دور گردون شد الیسع بیر
تیری دلش سند ضعیفی بسر
درو کرد تا شر دور زمان
که از نامت بر کردش کمان
بیامد بحد رکوع از قیام
تیری دقیا کرد تا مت تمام
بگفتا جو کشتی ز سینه بوذ
ندارد کز حز درود لیس سود
رسول بیسری بی زمان زیل
که کوید کنر سار ترس و برل
بیامد کنون وقت رفتن بدید
همی توشه و کوشه باید گزید
علاز اذ تو نر نکه با بساز
که راه هست در پیش صعب و دراز
جو تو غافل ای وان بسوی
بقول رسول چنین بگروی
جو ابذ ز ناگاه مرگت فراز
ببیند ترا هیچ ناکرده ساز
بکیرد بجهل و وقوی دارد ادب
ز سا بر بخشند کذ ارد ب

ز تو عذر و حجت نماند قبول
که رستی بتوان بس این رسول
رسول بزرگی و پیری نمان
جو آمد بنزدیک الیسع بان
بدل گفت شر بر و ترسنده اه
همی ساخت باید که آمد شکاه
کسی را بیاید ز خلقان گزید
که باید مر او را خلافت سپرد
ازان سان کسی جست باید کنون
که اندر حق خلق خلافت برون
ز بهر دین بذیرد ره دین و داذ
تواند رضای خداوند داد
بوذ در ره بخرد راستکار
کند امر باشد بحق دستکار
بجوید رضای خداوند پاک
نباشد بر ایشان خشمناک
که چون در گذشتم مر از هر دوان
سپارم بذو این خلافت کنون
بس آنگه همه خلق را جمع کرد
بخست از خویش چون جمع کرد
نشانذ و نوازیدشان سر بسر
همان را بذیر خواند و گفت آ بسر
خود اندر میان بهای ایستاد
بگفت ای بزرگان با دین و داد
مر او را زپیش سامد فراز
که تا عمر کوته شذ و دراز
بس از من خلیفه سا بد کار است
که تا وان همی کار دین خواهد است
ز بعد من او بوذ خواهد عزیز
که از من بذیر همه دارد چیز
یکی روزه دارد همه روز کار
دوم شب کند خدمت کردگار
سوم آنکه هرگز نباشد بخشم
وگر فی المثل زخمش اید بچشم
بهیج بذو ی کنند از زکی
نگردد بخشم از ره بخردی
همان گویند ز مراین سه چیز
نماند دگر صبر و عذر بنیز
خلیفه کنم مر او را بر یمین
سپارم بدو ملک و داد و دین
ببندیم همه کار دین را بنوی
که باشد بدینها درون نامجوی
جو گفتا ز او را شنید بد خلق
بر خویشتن را گزیند بد خالق
همی کرد اندیشه هر یک بخوذ
که چون خشم نابد گذر دار ازین
که را صبر باشد کسد بذی
نیاید بخشم از ره بخردی
نبیند رفتیکس این سخن را بخویش
جوابی ندادند از کم و بیش
جوانی نکو روی بر پای خاست
بگفت ای رسول خدا و بلا
بذیرفتم از تو مر این هر سه چیز
که دارم بجای این بعقل و تمیز
هم از تو بذیرم هم از کردگار
که چندان که باشد مرا روزگار
نماز شب و روزه روز نالک
بدارم نباشم بکس خشمناک
نگیرم بکردار هیچ خشم
وگر از سر من بر اند جشم
نگه کرد الیسع و او را بدید
سخنهای او را سراسر شنید
ولیکن بدان اسخن را جواب
نگفت ایچ جینا نخطای صواب
جو بگذشت آن روز و روز دگر
دگر جمع کرد آن همه سر بسر
دگر باره بنشاند و گفت این سخن
نداد ند او را جوابی ز بن
همان مرد برنا دگر باره باز
بایستاد و گفت این مر را بس باز
ز تو در بذیرم این سه چیز
بذیرم دیرام و ام روز سین
تمام شب و روزه روز را است
بدارم از آن سان که رای شماست
نگیرم نیز خشم اندر جهان
وگر چند بینم بدی بیکران
دگر باره الیسع گفتش شنید
بر حسب راه او نیز بنگرید
دران روز هیچ حرفی نگفت
ندادش جواب ایسکار و نهفت
سوم روز هم جمع کردن گروه
نشاند و بر آمد بفر و شکوه
دگر بار گفت این سخن با همه
وزو مردم آنجا ذ در دمدمه
بگفتند اگر بوذی اینجا کسی
چرا می نشستی چو بستی بسی
دگر باره هم آن جوان ظریف
بایستاد و گفت ای رسول شریف
سه روز نشستی بواین سه چیز
بذیرم بار روان عزیز
که بر سر برم این سه را اگر عهد
بتوفیق یزدان بناجد و جهد
جو برنا ازین گونه گفتار کرد
که تو متو داذ را یاد کرد
بستند الیسع گفتار او
دلش زین سبب شد خریدار او
بخواند و بگفت جوابش زداد
که ایزد ترا این هدایت بداد
توانی بسر بردن این سان بسر کار
که راضی شود از تو پروردگار
بگفتا بذیرفتم از تو درست
که سوم در بن هر سه احوال است
بدانگه جوان هست ذی الکفل داد
که ایزد بفرمانش کرد دست یاد
که معنی ذی الکفل از هر شمار
بلفظ عرب شد بذیرفتیار
که بذرفت الیسع زان سان سه چیز
که ذی الکفل شد نام او را تمیز

قصة الیسع وذی الکفل علیهما السلام

جو بذرفت ذی الکفل آن کار را
که بر سر برد آن گران بار را
بر بزرگان مهتران و سران
که بوذند حامل گران بارگران
گرفتش همانگاه الیسع دست
بذو عهد و پیمان محکم ببست
بگفتا نخ بوذی خدا را پسند
براذش نه کوته باذیت و بند
اما سر داشتن ابد نوک
بسی بوذ آن مرد نام جوی
خلیفه نشاند که او را بجای
بفرمان و تقدیر حکم خدای
جماعت بگفتند بر وی ثنا
ز بس توسر داذند یکسر ورا
مبارک کردند و بیش کان
ببستند از بهر خدمت میان
نکردند تقصیر در خدمتش
همه داشتندی بجان حرمتش

جو الیسع برداخت زان کار باز   زبهر ره آخرت ساخت ساز
همه مردمان زاو کردش وداع   بیاسوذ وخالی بماند از صداع
یکی گوشه از خلق تنها گزید   که در وی پرستش نمودن سزید
بوذ اندر آنجا همی روز مرد   بوذه بدرگاه داذار درد
همه کار بوذ وخروش و نیاز   شب و روز در روزه و در نماز
همی خواست از حق سرانجام نیک   که در آخرت باشد آرام نیک
بسر برد از آن سان یکی روزگار   در آن خدمت و طاعت کردگار
جو وقتش در آمد زدور زمان   خوذ او نیز بگذشت جون دیگران
یکی ژرف دریاست گوی اجل   که از حکم و از ذات لم یزل
سفینه نکنده درو داد دخت   کرا زان زهر سوی باختی
زناگه یکی موج اندر آید زجای   رباید سفینه بحکم خذای
بدریای بردن شوذ ناپدید   که دیگر نشاید زقعرش کشید
کسی را از این بحر باشد گذر   کسی باشد از موج او دستگیر
نه زین ژرف دریا کسی را کنار   رسد گرچه ماند بسی روزگار
جو الیسع نیز از جهان در گذشت   درین بحر بی منتها غرق گشت
که ذی الکفل ماند از پی او بجای   همی خلق را شد بدین رهنمای
بجای او دید آنکه گفت از نخست   بنوذ اندر آن سیرهٔ خوب سست
خلیفان بجستند خلق و وفا   جو با خالق الخلق صدق و صفا
نشستی همه روز بر ره گذر   که دیدندی او را همه سر بسر
بر فتندی و زو بجستند داد   که او دست انصاف بر گشاد
همه خلق را داذ دادی بحق   زصد گونه آیین نهاذی بحق
دگر آنچه بذ رفت از اول تمام   همی بوذ اندر قیام و صیام
زشب داشتی یک بهره از بهر خو   که هم آدمی بوذ کم یا بیش
نبوذی زخورد و زخفتن گزیر   کزین بذ سه خدای قدیر
جو روزه گشاذی وخوردی طعام   فرو خفتی آن نیمه خوذ تمام
دگر نیمه را با دو صد تاب و سوز   از آن گونه استاده تا بروز
وگر صد هزاران بذی و فساد   بدیدی از آن کش نبوذی سداد
نشد خشمگین در همه عمر خویش   که خشم از دلش پای بنهاد بیش
بجای آوریذ آن کجا گفته بوذ   بسر برد کاری که بذ زنده بوذ
بقصد وی ابلیس زشت لعین   کمر بست از بهر وسواس و کین
همی گفت من عهد و پیمان شکنم   نهال الخلاف از و برکنم
بگوشم که او را بجای آورم   جنانش بیازم بخشم آورم
بس آنگاه برخاست از نابکار   جو ذی الکفل باشت فرو بست بار
بگردش نماز و سوی خانه رفت   که مرغ دلش در پی دانه رفت
گشاذان زمان روزه و در ببست   زبس زحمت خلق گشتش خوست
برو تاختن برد مخواب الجنان   که خوابش بسی خوشتر آمد زجان
همی سر ببالین نهاذ و بخفت   عز از نیل امذ سبک در بگفت
بخواب اندرون رفته ذی الکفل خوس   بیاسوده از سینه بارکش
جو آواز در ناگهانی شنید   بناکام از آن خواب خوش در دمید
بزد در در آمد بگفتا که کیست   برمن درین وقت حاجت جلس
بگفتا که پیرست دیده ستم   فرو مانده مظلوم و دل بر زغم
از آنجای برخاست ذی الکفل زود   در خانه را باز کردش جو دوذ
در آورد و اکرام کرد و نشاند   همی بر از دیده گوهر نشاند
بگفتا که دارم یکی قوم شوم   که مثلی بدارند در مرز و بوم
جنین وجنین کارها کرده اند   خدا را و ما را بیازرده اند
مرا هست حقی بریشان درست   بالزام و بنیاذ محکم درست
زمن حق من می بدارند باز   مرا می نمایند رنج و گداز
وزین سان فرو خواند بکذاستان   که بیذا نبوذ آن سخن را کران
بگفتش نه سر بوذ بیذا نه بن   همی در درازی کشیدش سخن
زبیهوذه و هرزه و ترهات   حکایت فرو کرد آن بد صفات
همی گفت تا نیم شب در گذشت   بس آنگاه از گفت بر دخته گشت
عرض آن بذ او را که تا وقت خواب   بشوریذ بر آن نه خرد ناصواب
که تا خواب او را نماید شکنج   زبیذاری امذ روانش برنج
که او طیره گردد مگر زین سخن   که آن را نه سر بوذ پیذا نه بن
مگر ترش گوید بذو هیچ سان   که عهد نشکسته باشد نهان
جنین بوذ مقصود آن بذنژاد   ولی کی بذ او را از آن سان نهاذ
ترا روز بایستی آمد بمن   که بوذم نشسته در انجمن
کزین داذ تو داذ من زان گروه   که هستی تو از فعل ایشان ستوه
کنون اندرین تیره شب هیچ سان   نشاید سخن راند با مردمان
تو فردا هم از بامداد بگاه   جو من تیغ باشم سوی داذگاه
بیایش من تا برآرمت کار   نخواندم همان قوم ناسازگار
ستانم حق تو از ایشان تمام   که از من شوی شاکر و شاد کام
جو ذی الکفل از این سان بلفظ و خوی   نه تندی و تیزی و پیر گشتی
جو انش بگفت و بداذش امید   زنیکی بفردا بداذش نوید
نیازرد و نه خشم کرد از سند   اگر جند بذ عاجز و گرسنه
از آنجای ابلیس برخاست و رفت   همی جانش از اندُه و غم بتفت

که جون حیله

که جون حیله سازد بروی جهان   که او را بخشم آورد ناگهان
دگر روز ذی الکفل در داذگاه   برفت و همه خلق را داذ راه
اگرچه نشست و همی کرد کار   دلش بوذ زان پیر در انتظار
که آن پیر دوشین بیاید مگر   که گر آرمش کار بهزان دگر
بیامد بدو باز آن پیر مرد   که ابلیس بوذ آن بذ ابلیس سرد
بفرمان دربان و نیبان خویش   نشانهای آن مرد گفتا زبیش
کزین گونه پیر بیست مظلوم یار   بیاریذ اگر هیچ آید فراز
که کارش کنار ببر و بر همه داذ   که از من شوذ باز خشنود و شاذ
بجستند و کردند هر سو نظر   از آن گونه مردی نیامد پدید
جنان تا در آمد دگر وقت شام   طلایه رسید از شب تیره فام
که بر چرخ جون خیمهٔ بی طناب   یکی پرده بستند بر غراب
بیفگند ذی زبان روز و زمان   شبه بیشت بر جای آن در زمان
که آرایش روز بر داشت کام   ز آسایش شب بجستند کام
جو ذی الکفل از آرایش روز رست   باسایش تیره شب دل ببست
بماوای خوذ رفت و روزه گشاد   در خانه بست و فرو خفت شاد
در آن شب که بلا شب خفته بوذ   همی خواب رنج عظیمش نموذ
گران بر وساوس با نیم شب   نموده بوذ او را فراوان تعب
جو پهلو ابستر نهاد و بخفت   بیاسوذ وخوش خواب سیخکش برفت
بیامد همان پیر ملعون بسر   زنالهٔ سختی فرو کوفت در
در خانه سختی بزد ناگهان   که ذی الکفل را دل نجست آن زمان
زخواب اندر آمد سراسیمه وار   غمین گشت اما نکرد آشکار
بنزدیک در رفت و آواز داد   که ابلیس از خوذ خبر باز داذ
بگفتا از آن پیر درمانده ام   که از ظلم و سختی فرو مانده ام
در خانه بگشاذ ذی الکفل باز   بیاورد و بنشاند و کردش نواز
بذو گفت ای شیخ گفتم ترا   که در داد داذ از سنی مرا
که حق تو بستانم از آستان   بر آرم مرا دولت در زمان
فراوان بجستم تر امن براه   همی کردم اندر جماعت نگاه
جرا نامذی سوی از داذ جای   که تا باز گشتش آسوده رای
بنای شب ای پیر من بدین   که در تیره شب کار نتوان بزید
دگرباره ابلیس لب برگشاذ   دعای فراوان ورا کرد یاد
بگفت ای گزیده زروی جهان   بزد آن گروه آشکار و نهان
پر از مکر و طرار و مردم فریب   زسر تا بپا جمله غش اید و عیب
براندند جون تو نشستی بداذ   بگوید حقت بخواهیم داد
کز ایشان جو تو را ما بحال   مروبیش ذوالکفل توان زمان
ازین گونه دارند اندر فریب   ببستند ما را بمکر و بریب
برانند جون تو نشستی بداذ   جو زین خانه ای دگر باره شاذ
جسارة ببستند و خلق او زد   که بر من همی کار تنگ آورند
رسانند رنج فراوان مرا   ازین درد صداع آورم من ترا
ازین گونه آن بذ رگ چاره ساز   یکی قصه بر خواند در پیش ساز
سخنها بپیوست دیگر مکر   نیاورد هرگز سخن را بسر
بدان تا که او خشم گیرد ز مکر   بگوید که گر کین ازین درد سر
که دوش آن بذ آرود در ناسوده بوذ   نشن بوذ رنجور و بغنوده بوذ
بگفتار او داشت ذو الکفل گوش   بگفتش که ای پیر الوان خموش
خوذ او یک سخن داد و صد بار   بگفتی و قصه کشیدی دراز
جنان باست آن نیمه اندر گذشت   بجا وقت طاعت بنزدیک گشت
جو دیدش که اندر نماز ایستاذ   بدرگاه حق دل بطاعت نهاذ
بس آنگه از او کرد کوتاه دست   برون آمد و در زبیرون ببست
همی بوذ ذی الکفل تا وقت چاشت   که مگذارد او را بطاعت که داشت
بیامد درش را زبیرون ببسته بوذ   نشد خشمناک و تندی نمود
برون آمد و شد سوی داذگاه   زهر سو همی کرد او را نگاه
همی گفت کان پیر که بو العجب   که جندین صداع رساند بشب
مگر در میانه بیاید پدید   که دعوی او را بسر بر برید
که دیگر بیازرد مرا در تعب   که بی خواب ماندم درین هر دو شب
بجا می شدی آشکار آن لعین   کر دستان همی ساخت او بعض و کین
سرانجام جون شب در آمد تمام   که ذی الکفل نا بوذ و ببت طعام
فرو نیز گردو سوی خانه رفت   طعامی بیاورد و روزه گشاد
در خانه تا درگهش بنشست   بنزدیک در رفت و آنجا نشست
همی داشت دو دیده در انتظار   که آید همان پیر ناسازگار
جو بنشست بسیار و نامد بدید   امید آر رسید نش بلیه زین
بگفتا جو اکنون نیامد فراز   بیامد بدین تیره هنگام باز
زبیدار بوذن بیاشفته بوذ   تو گفتی که نمی تیش خفته بوذ
که این خواب را کرد کار جهان   تمنت بگفتش با بندگان
کزین خواب دادم شما را مدام   که آسوده باشید یکسر تمام
بجا آدمی داخت خو بیشتن   همی با تن و خوشی جان و تن
جه پرسی ازین پیر سوا و زشت   که جندین بدی دارد اندر سرشت
که از هرزه رنجور دارد مرا   زخواب و خورش دور دارد مرا

جو ونشر کنست فلامذ بدید دلش از نا امید اندر رسید
بگفتا که بر پیری اینذ فراز بگویید که از ظلم دارم نیاز
همانکه تو برخیز و با او برو بنزدیک ان قوم کش کرد گرو
بیاور بنزدیک من همچو باد که من بدهم او را از ان قوم داذ
بیاسایم و بغنوم یک زمان جو اورده باشی مرا برزیان
خوذ امذ که بنهلو بستر بفکند که تا از خفتن سکونت دهد
سبک ان لعین امذه بوذ زود ز درون خانه در و در بسته بوذ
درون امذه وان لعین اندرون همی در بزذ ان سگ پر فسون
همی داشت فریاد مرد از برون خوذ او در همی سخت زد از درون
بگفتا مگر بست انکس بدر که امذ دگر باره از خشم سر
همی در بزذ سخت وان نابرد ز بیرون در بانگ و فریاذ کرد
نکه داشت خوذ را از کین و زخشم که تا کور شذ ان لعین را دو چشم
که تو هستی ابلیس ناپاک زاذ که هستی عدوی خذا و نژاذ
بدان کردم این حیله گفتم مکر برارذ ز تو اتش خشم سر
بذو گفت ذوالکفل که بذسگال امیذم بتو بوذ ای ذوالجلال
ازین گونه با ان لعین پلید ز هر گونه ی بگفت و شنید
چنین بوذ ذوالکفل را صبر و رای که تو نیز بذاذه او را ذرای
بفرمان بصبر و صلاحش خذا گوای براذ و بگذرد دشمنا
ز اخبار پاکش چو عقد گهر نخوانذم ز نذه راوی نامور
که در عهد الیسع در مرز شام یکی شخص بوذست ذی الکفل نام
از ان گونه کاری بکرد او بتن که کس ان نکردست با خویشتن
بگفت او که اندر سرا ایلیان زنی بوذه است از نژاد مهان
مر او را همی خواست ذی الکفل یار که از مهر او داشت بر دل نگار
وز و شصت دینار کابین بخواست که با او کنذ ان زمان کار ذاست
زنان بستذ و عقد محکم بکرد بیامذ بنزدیک ان زاذ مرد
بنزدیک او رفت ذی الکفل باز مر او را ببر در کشیذش نهان
زناگاه در روی زن بنگرید یکی قطره اشک بدیذه بدید
بذو گفت ذی الکفل کی خوب چهر که بر چهر خوبت دلم بست مهر
بذو گفت زن از زنی انکه زن چنین روز را تا ورینم بطن
جو بی اختیار او فتاذم بدام یکی درد کردم بدل در مقام
ترا جون بناست این گونه کار نکوی ترا خوذ که بنهاد بار
چرا امذی نزد من با مراد جو بر خوذ نمی داشتی اعتماد
ودیگر مرا اندران سیم و فنذ من و زه بنارد و مر بستنز

درخانه بست و یکی از برون نشانید و خوذ امذ بخانه درون
بهل تا بگویند درا و ناله‌ان ز خواب خوشم اندر ازذ بمان
کسانی که نمایند او با تو باز بگیر و مرا از این سان دست ساز
همی با تو با او روی ذی گروه بناشم من اندر جهان دست کوه
ازین سان همی رو که او ضبط کرد ز بیرون در خفت یک شیر مرد
جو خوابش بچشم اندرون راه برد بیاسوذ و تن را براحت سپرد
همان مرد بیرون نشسته چو ساز فرو خفته ذی الکفل با کام و ناز
ز بیرون همان مرد او از داذ خوذ ان سگ جوابش نمی باز داذ
جو ذی الکفل او از ذلذا شنید ازان خواب خوشش باکهان درد بسند
جو برخاست کایذ زخانه برون یکی را بدید ایستاذه درون
ورا دید ذوالکفل و در دل گرفت که گوی چه باشذ مرا بر نهفت
بدانست کو لیس گفت ای لعین مرا دل چنان می نمایذ یقین
بدو گفت کای حیله ساز درست ببین تا چه تدبیر با بذ جست
ترا خود دگر بوذ این و کار بگردی مرا عاجز و شرمسار
جنانست کریصد هزاران چنین نمای نبینی زمن خشم و کین
زناگاه شذ با بدستان زمان ندیذش دگر تا بد اندر جهان
کزین بنده بوذ و پاک و عزیز درو خوذ بوذ از بدی هیچ چیز
و دیگر در اخبار پاک نبی که هست او سرافراز از شیع و صی
که گفتست با صحب یار از شمار چنین گفت ان سید با سداد
که را صیتست چار عالم ازوی بیابد بعالم جو او نام جوی
بس این کار را از رسول خذای بجستند اصحاب پاکیزه رای
چنان خوب چهره کجا افتاب بوذی بنزدیک دوش شتاب
بذو کس فرستاذ و داذش خبر زنی بذ بگفت و درا ورد سر
همانگاه ذوالکفل دسار شصت فرستاذ و پیمان محکم ببست
جو خلوه بکردند با یکدگر بیکدیگر انشان بیامذ نظر
جو با او همی خواست خفتان زمان چنان چون دیگر شوهران بار زنان
که با ذی برا ورد از سینه سرد بنالید و بگریست بگریم بدرد
چه بوذ و چه افتاذت ای خوبروی که از دیذه بر رخ روان گشت جوی
نمی خواستم تا بمن هیچ مرد توانذ ز من کام دل باز کرد
جو بشنید ذی الکفل گفت ای فلان ازین کلفت در توشذم بدگمان
نه من کرده ام بر تو زور و ستم و با حیلت و مکر ابلیس و گمر
دگر باره زن گفت نیکا پای مگر اندرین بوذ حکم خذای
جو بشنید جا جو مند دیارد بنا کام داذم در کار دل

جو بشنید

جو بشنید ذوالکفل گفتار زن شد اگاه از ان تنها زو و چون
سر نفس بشکست مردانه وار برآورد از ان بار شهوة دمار
رضای تو بر نفس بگزیذه ام سر شهوه و طبع بر بذه ام
همان شصت دینار باذت حلال بتو داذمش ای خذا ذوالجلال
بترکست این کار و نی منتها که بر بد گمان نعمت سر از دها
ز خلوتگه آنگه تو باید نباذ نمایید و نیک عاقبت خوب باذ
بگویید ترک زر و نفس خویش ره ازاد مردی بیارد به پیش
چنین هر کسی را خذاوند پاک نداذ سان نضل در روی خاک
بخویش با مصطفی کرد یاد که با مصطفی زوجه یاد داد
بس انکه زن کار زنا هفت باد دعا گوید شن خواهد از کردگار
چهل سال ازین پیش بدو رای بیاورد ذوالکفل عمری بجای
اگر داستان گوید اندر ان بدان اید اخر سخن بی مجاز
نخستین بگویید سخن در پدید باخر کنند قصه مختصر
تحقیق خوند رحمان بنگری نبیند ارم ارهیج سان غم خوری
بر احوال ذوالکفل جون بنگرید ترخوشتر با نفوذه ندبین
همه خلق را جمع کرد ان زمان ز خرد و بزرگ و پیر و جوان
دلم نیا سنست در بند تان همی داذ خواهم بحق بندتان
جو رفت او بفرمان داد امین کلمیش بفکند روح الامین
جو الیسع بخواست رفتن زدهر بمرداذ ازین عدل و انصاف بر
کنون جون که خوذ را بگیرم قیاس همی دارم از حق تعالی سپاس
کنون جون مرا دین امذ فراز ز هر بد جذا دیذه ام کام و ناز
مر از جمله خشنوذم اندر جهان نرنجم بذی از کسان و مهان
کنون جون مرا باید گذشت همان بنذه من از شما ذو گشت
کر الیاس الیسع یا باز هشت که باشذ رسولی ستوذه سرشت
و گر بنز الیسع ما را گذاشت همو بر فرمان داذار داشت
بس از من خلیفه کنم بر جهان شوذ رهنمای کهان و مهان
ولیکن شما را ز بهر خذای بذ بر فتابین بهوش و برای
کسی باید باشذ خذا را رضا پسندید باید اندر ار قضا
نباشید برای ابلیس زشت که جز بر نبی او ندارد سرشت
کز سذ امر و هوا راز دست که ازین و داریذ در خاک پست
بپرسید از اخر کار خویش مباشید بذ فعل با ارخویش
بس انگاه دست بزرگان گرفت ره دین و داش بدیشان بگفت
جو گفتار گفت و امانت سپرد خلالی بحست ان بزرگ و خرد

دل خود در ان کار خرسند کرد که طبع و هوا را ز خود بند کرد
بگفت ای زنا زمان غم مخور که من بستم از خوذ درین کار در
نباید مرا حجت تو ز بن نیایم دگر با تو زان در سخن
نیارم ازان یاد از هیچ سان ترا هم ندارم بغم این زمان
دران گونه وقتی که اتش بوذ دل از شهوة و طبع سرکش بوذ
کسی خویشتن را نیارد بذان که بر جبر او از کنار زنان
بجوید مراد دل خویشتن نخواهذ رضای تن خویشتن
ترو را دران وقت داذ از کرم برو راه جنت گشاذ از کرم
باصحاب خوذ گفت و داستان که چونین عزیزی بذ اندر جهان
چنین لطف و نور و بردار کند که کار عزیزان بسامان کنند
از ان بس و رام در امد زمان کجا قصه را عاقبت شد بیان
که بگذشت و بر دو ز عالم گذشت بر برگزیده صحیفه گذشت
که این هیچ گفتم بذین روی ورای برفت از جهان و پیر داجت جای
جو ازین بمانذ جهان بی گمان بذو ملک کو در جهان خود بمان
گذشتن بهو بن بیذ ابوذ که می خواست بیرون شذ از دهر زود
بگفت ای بزرگان دانش سگال مرا هست وقت شذن زین محال
بداینذ که در ور الیاس راذ جهان گشت یکسر بذیگر نهاد
بفرمان وان وحی گفتوی شذ ز مردم ذو الیسع را بر گزید
گزان پار رهنماذ بر گرد نم که باید همه ملک کردن نم
گزان گونه بردم بسر روزگار که دانم نباشم درین شرمسار
که با من شما نیکوی کرده اید دل من ز من خوذ نیاز رده اید
خذای از شما جمله خشنوذ باذ بدارا ذ ناندر ره دین و داذ
مرا خوش نیایذ از هیچ سان که نکذاشتم بر شما مهربان
ز داذار فرمان بذ او ربذان بفرمان بباید بستن میان
کنون هر که اینست فرمان رب که شخصی ز امت ستوذه نسب
جو فرمان بذادم نه بر ورد کار بیارم همی گرد این گونه کار
که باشید دل بسته در راه دین بباشید در داذ و دین با یقین
ز زشتی و ظلم و فساد و بدی بتابید و باشید در بخرذی
هوای دل خوذ ترا مرخذا که بینید و سند بکس جز خذا
بگفتار و کردار و هر گونه کار مباشید جز بر ره کردکار
نخوذ هیچ خواهید اندر جهان پسندید بر دیگران همچنان
بزنهار و پیمان بر و سنت عهد که باشید در دین بجد و بجهد
بکرد انگهی ایشان را وداع بیک گوشه رفت و برست از صداع

متقاضی گردید از طلایع جدا / که طاعت کند از برای خدا
چو فرمان داد او به دعوت عزیز / بیامد خود او هم بپرداخت تیز
چو وقت آمد او هم بدان راه شد / بمرد و تنش نصر کو نگاه شد
دل خلق از فرقت او بخست / همی اشک از سنگ خارا بجست
همانجای در کشور خویشتن / سپردند تا منش در خاک تن
ز الیاس و الیسع و ذی الکفل باز / که آنجا فرستادشان بی نیاز
با این بنا میر از نخست / بر آورد یک جمله اینجا درست
ره مرگ را هست دور و دراز / بدان راه شد هر که آمد فراز
چو ذی الکفل کرد از زمانه رحیل / بدست فنا گشت آخر کفیل
بر او سوخته بود پیر و جوان / بسوگش فرو ماند خسته روان
شد آن بعلبک باز دار الجای / ببودند عاصی بدین خدای
بگفتم تمام و بپرداختم / سوی داستانی دگر تاختم
همی گفت باید مرا این زمان / از این پیش کالیاس را داستان
بگفتم ز یونس چنین سر بسر / خود احوال آن گفته‌ام بیشتر
که یونس کجا شد بدان از نهان / همی گفتم از گفته راستان
که بود او چنان کو دگر شد خوار / بدان بازی کو بر اکنون دگر

قصه یونس علیه السلام

که یاد آوری گفتهٔ اولین / بنا بیت شرح شمردن درین
همان مادر یونس خوب کیش / که او را متی نام گفتم ز پیش
بدان عهد نزدیک او نیز مرد / روان را بیزدان داد و بسپرد
دل و دست و دامن ز دنیا بشست / یکی زاهدی بود چابک و چست
ز خشم و ز مردم گرفتش نفور / ببود از خلایق بیکباره دور
برفت و همی کرد طاعت بکوه / که از طاعت او ملک شد ستوه
شنیدند احوال او مردمان / بدو در ببودند نیکو گمان
بر شدی آن قوم پرهیزکار / بگشتندی اندر همه کوهسار
بدان تا بودی بدیشان جمال / که برداشتندی از صد گنج مال
از آنجای نعمان موصل دو بن / در آن کوه موصل مقامی گزین
در آن کوه می بود تا بیست سال / شب و روز در خدمت ذوالجلال
بنزدیک آن کوهسار بلند / که بود اندرو یونس ارجمند
مر آنجای را بود نینوی نام / چنین آمدست از بزرگان تمام
بزاو و همه کشورش شب پرست / بکفر اندرون زمانه آشفته مست
زناگه خطاب خداوند فرد / بیامد بنزدیک آن نیک مرد
بیاورد وحی و پیغمبری / و را مژده داد از ره رهبری
ترا بست با انبیا این زمان / پی خدمت کردگار جهان
نمودن بدیشان ره دین پاک / جز دادن آن راه و آیین پاک
ترا کرد کار این همه بود کار / در این ره نماید در این روزگار
نمی‌خواست یونس که از هیچ سان / سر و کار باشندش با مردمان
کمر بست در کار ناکام و کام / همی کرد بایست خدمت تمام
به نینوی در رفت دل پر شتاب / نشست از یکی گوشه بر جوی آب
مر او را از آن گونه آواز بود / که با جان ز بس خوشی انباز بود

چو الیاس شد ناپدید از جهان / دلش سیر گشت از چنین خاکدان
شد از درد الیاس خسته جگر / برید از پس او زمانه بسر
ازو سیزده سال یونس بماند / دلش مهر دنیا دگر بر نخواند
کمر بست در خدمت پادشا / جوانی نکو سیرت و پارسا
رها کرد آبادی و جایگاه / بکهسار آمد و کرد خود را پناه
همه ساله با درد و صدق و نیاز / بروزه بدی روز و شب در نماز
همه کس بترک بجستی بدوی / بگردندی از دل و را جست و جوی
بگردندی آواز و سوگند نیز / بدادندی از پادشاه عزیز
چو زین گونه او را نمودند پیچ / نگرداند از آن کوهساران بسیج
همی بود آنجا ز مردم نهان / ندانست او را کسی در جهان
قضای خداوند پروردگار / ورا کرد از ناگهان آشکار
بد آنجا همی بود سختی بزرگ / در آن مرد مانی قوی و سترگ
ستمگر بدی بی باک و بیداد گر / بظلم و بد او بسته کمر
در آن کوه چون کرد یونس مقام / ورا شد چهل سال دوران تمام
بنزدیک یونس همی جبرئیل / بیامد بامر خدای جلیل
بدو گفت جبار پروردگار / ترا در زمانه نفرمود کار
از اینجای زین نینوی کنون / بپودن مر آن قوم را رهنمون
نخواندند مر آن جمله را سوی دین / که بینند با چشم دل روی دین
چو یونس خطاب خداوند خویش / شنید اندر آن کار شد سینه ریش
ولیکن که فرمان داد از بود / بر آوردن آن کار ناچار بود
نشایست بودن در آن کار دیر / بیامد از آن کوه حالی بزیر
بر آورد آواز و نو رب خواند / که از انبیای کهن باز ماند
خدای جهانش چو بگزیده بود / خوش آوازی او را بخشیده بود

همان حاجتی داده بودش درست / که داود را داده بود از نخست
وحوش و طیور و سباع از جهان / همی آمدندی ز هر سو دمان
نیاذی دل خلق هیچ از بنه / اگر تشنه بودی و اگر گرسنه
به یونس خدا کش فرستاده بود / از این گونه آواز خوش داده بود
بر و جمع شد جمله آن گروه / بگفتند ای مرد دانش پژوه
همانگاه یونس بپا شد بجست / بر آمد ز کف لب جماعت درست
بدین دین ز دادار رسانم پیم / شما را بدین هدی ره برم
شما این که هر یک بتی را خدا / گرفتید و ماندید از دین جدا
مرا پادشاه جهان این زمان / فرستاد نزد شما بی گمان
نمایم ره راستی با شما / نمایم کژی و کاستی با شما
بنا پاکی آن مردم بدنشان / ببردند او را بیکسو کشان
سر آن یکی جادوی سر فریب / که آمد بدینجا بمکر و بریب
خوش آواز او چون شنیدیم بس / برفتیم و او را بدیدیم بر سا
بگویید همی کین ثنا را تمام / بدارند زین لاله خرد و خام
شنیدم از این سان حدیث گزاف / که می زد دستان سخت لاف
تو با او کنون هیچ خواهی بکن / که دیگر نگوید از این سان سخن
ندید اندرو نور و فر شهان / گوای پر آذرش دل اندر نهان
بگفتا که آن قصه بر گوچه بود / که می خواندی اکنون بآواز رود
بیاورد آواز و چیزی بخواند / همی بر زبان ذکر یزدان براند
چو آن خواندن او ز بر دیگ و دو / حلاوت بدیدی وحوش و طیور
جوان مرد آواز او را شنید / همی بر او باز روان بر گزید
ز دعوی و دعوت گری در گذر / که ما این سخن دیده ایم از پدر
زمانه پرستی بتانی بر بد / ترا بر صد محنت آید بدید
ولیکن گر از گفت پیغمبری / وزین زرق و افسون بتابی سری
وگر زین تو فرمان نیاری سجود / بیاری بخوانی خدای ودود
تو دانی برو هیچ خواهی بپرست / ولیکن زمانه کوتاه دست
چو یونس از آن شاه چونین شنید / ز گفتار او تن شد پر نبید
بدان شاه گفت این چه سود ابود / که گوی مرا در تو با ما بود
نه من آمدم تا ببینم و ببند / ستوم را منی و بی برم عمر خود
و بازم از هیچ مخلوق نیز / و گر از شما طمع دارم بچیز
بدان آمدم تا سر خود فدی / کنم از پی شرع و دین هدی
مرا پادشاهی فرستاده است / که جان و تنم را هم او داده است
همی با بفرمانم کرد کار / بیاید سپردن بدو روزگار

که آواز را چون بر افراختی / تو گفتی مگر ارغنون ساختی
نهادندی آواز او را دو گوش / شدندی در آن والها عقل و هوش
گر آواز او روی بر تافتی / که جمله حلاوت در او یافتی
چو نزدیک آن بقعه بت پرست / بیامد بتورات خواندن نشست
بگفتا که باشی ترا نام چیست / بدین جایگاه آمدن کام چیست
منم یونس بن متی بی گمان / فرستاده کردگار جهان
بدان آمدم تا شما را بدین / بیارم کنم کار دین راستین
رضای دل دوستدار پاک / بیامرزدادتان بیم و باک
که دین هدی را بدید آورم / همه قفلها را کلید آورم
چو مردم شنیدند از آن گفت و گوی / بجستند و او را گرفتند روی
ببردند او را بنزدیک میر / بگفتند کامد بچنگ اسیر
ز بیرون بسی بد از آن در نهفت / با آواز خوش قصه می‌بگفت
چو گفتم او خود پیغمبری / بر آورد آواز در ره بری
پرستید یکسر خدای مرا / بورزید در دل هوای مرا
گرفتم و در دست آورده ام بر / که از گفته او بیازرده‌ام بر
چو گفتار آن قوم را شه شنید / همان یونس با نور را بدید
ولیکن نیاورد دین را بهی / که بودش سر از مغز و دانش تهی
همانگاه یونس بآواز خوش / که شد سنگ خارا از آن رام کش
ز آواز خواندن او چنان / تو گفتی همی شد در تن روان
ببین تا چگونه شدی آدمی / بآوازش از خوشی و خرمی
ولیکن نیاورد ایمان بدوی / بدو گفت کین گفته دیگر مگوی
اگرچه نمانی بسی سالیان / همی گفته گوی بروز و شبان
بباشی ببینم همه خلق خوار / نمانی به نزدیک ما شاد خوار
بدارم ما ترا همچو جان / ببندم در خدمت تو میان
نگویم ما مر ترا کن مکن / ترا هم با نوای این سان سخن
خدایان ما را نکوهش مکن / زما باز گشتی ز نکوهش مکن
که او تیز پر سخت و بی بیم و باک / شدی از کمینه سخن خشمناک
مر این نه بسند و نخشود نیست / که این باد و بنیاد بود نیست
و یا گرتو با من کنی کین و خشم / من از بیم شاهان نباشم ز خشم
نشاید بخیلت چنین کار کرد / رسول آمدم از خداوند فرد
بفرمان خود آمدم من پدید / که این حجتم کسی ام شنید
مرا در جهان از کسی نیست باک / شما را شمارم یک مشت خاک
چو بسیار بودن شما را بسی / بگفتن مرا نیز باید ازدا ذکر

وگر صد هزاران بروشن و تیغ / بجانم رسد همهای دریغ
نشاید که بر تابم از کار روی / ویا باز دارم همی گفت و گوی
جز آنکه که ایمان بیارید پاک / همی دین بدل دید باید پاک
بتابم ازیشان جگر بر زمین / بپرهیزد از بانگ دادار دین
بدانید کو داور پادشاست / پرستش جزای جهانرا سزاست
خدای که هفت آسمان و زمین / بیاورد و گسترده کرد این چنین
زنا جنس عالم او کرد چنین / بیاورد و روزی رسانید بین
بنی و نبی و حیات و ممات / ازو دین بباید بصدق و صفات
کند هرچه خواهد ز کژی و راست / کسی را لجاجای چون و چراست
خداوند بی‌مثل و بی‌شبه و یار / توانا و دانا و پروردگار
مرا از نبی این فرستاده است / رسالت مرا این چنین داده است
بدان تو گوی که دیگر مگوی / نخواهم ازین کار برتافت روی
همی تا بگویم بگفت خواهم چنین / کرادم شما را سراسر بدین
وگرنه بفرمایدم کردگار / که دیگر مگوی و مبر دون کار
پس آنکه نکو برد گر با شما / بباید مرا خورد جگر با شما
چو یونس بیاورد سر آن نهفت / ازین گونه با شاه و لشکر بگفت
بدیهای ایشان بی کردگار / که بودند در کفر با سازگار
همی هر یکی گفت چیزی دگر / همی زه بودند هر یک بشر
یکی گفت او را بریزید خون / که آورد در رق و فریب و فسون
ازان پیش کو مرد مانا بگفت / فرستاد این ایزد از نهفت
بباشند مردم ازو دو گروه / بیفتد زین در حشم مردم شکوه
نشاید ازو جای برداخت باز / که ازان فتنه ازوی نگردد دراز
یکی گفت از خون او مان چه سود / ازین جای بیرون برانید زود
بجای دگر خود گشتندش سزار / که ما را نباشد دران هیچ کار
شه و مهتر اش بگفتند پاک / که کین بر کو نیست بر روی خاک
یقین است کو نیست دیوانه رای / ندارد همی عقل و دانش بجای
نه سود است ازو خلق را نه زیان / بهل تا بگوید همه سالیان
چو گفتار او را ندید بر کوش / بباشند خود از لغت خود خموش
سخنهای او هیچ سان نشنویم / بدو نیست کار که ما بگرویم
برانند از پیش شاه بیرون / نگفتند دیگر که احوال چون
بشد یونس و کرد خود را مقام / دل خویش بنهاد بر انتقام
همه روز از بامداد بگاه / بجستی ز خویش را جایگاه
مقامی گزین از زمی خود بلند / که او از دادی نهاد بند
بدانجا شدی از بن بامداد / نشستی و لب بر گشادی نداد
نخست آنچه خواندی کلام / که جمع آمدی نزد او خاص و عام
سرانکه بدعوه گشادی زبان / بدادی ز دین و شریعت نشان
از آن سان که رسم است و این و سان / بدین خواشان همی خواندیان
بگفتی مر آنرا خدا ناپسند / بدادی مران جمله را خوب پند
نکردند در گوش هیچ آن سخن / نشد کار گر اندر ایشان کهن
همی با فزون جهد میکرد و گفت / کم از سینه زنگار کفران نرفت
بدی هر زمان رنج او بیشتر / همی کرد هر روز دل ریشتر
که نزدیک آن مردمان آب روی / همی ریخت اندر ازان آب جوی
ز بسیار گفتن همی گشت سرد / دلش از فزودی همی داغ و درد
همان قوم ناپاک بی رهنمای / بیکباره او را بکردند خوار
شنیدی باواز و جمله جمع / که جا نهاد او آواز او داشت طمع
خوش آواز او از طلاوه روا / بپرورد و غم کردی از دل روا
همی پاکی بود بد خواندی بصوت / ز دل درد و آه بر آمدی
که و مه شنیدی بنزدیک او / نکشیدی اندر زمین تار موی
چو خاموش گشتی و در شرع و دین / حدیثی بکردی بزان و بدین
گروهی بطنز و فسوس و فسون / نکندی او را ز جامه برون
که از هرزه گفتار خیره شدی / ز بی شرمی خلق خیره شدی
بصد درد دل بار گشتی زجای / بنالیدی آنگاه نزد خدای
گرستی و گفتی که ای دادگر / چه باید مرا خورد چندین جگر
چه بد بخت بین بو که از قوم / نصیب مرا آمد از باد و بوم
پسندی چنین زشت کردار شان / روا داری این هرزه گفتار شان
نخواهی رهانیدنم زین بلا / بکردن مرین قوم را مبتلا
ازیشان بده داد من ای عزیز / که در رنج طاقت نماندست نیز
همی بینی ای پادشاه بصیر / که با من چه کردند برنا و پیر
ز شرع تو و دین پاک تو سر / بتابند و صد بحث گویند دگر
مرا و جز شعر ادر شنوس / بگیرید و گویند که چون شنوس
ز نو هر زمانی و هر روز درد / رسانند بی من ز گفتار سرد
دلم گشت پر خون ز گفتار شان / بمن سوخت جانم ز کردار شان
بجان آمدم ای خدا و بدجان / بفضلت مرا زین عذاب وارهان
ازین گونه یونس از آن قوم / گرستی بدرگاه دادار خود
وز آن قوم بخواستی زینهار / که بد بودند رهای ز غم کردگار
بهر هفته بیکبار ازیشان بدرد / گرستی بدرگاه دادار فرد

ز درگاه

ز درگاه او دار رستی جواب / که یونس بباید بکردن شتاب
زنندی و تره نماند هیچ / سوی صبر باید بکردن بسیج
اگرچند این بندگانم ز دین / نیابند و باشند گمره چنین
بگویند چو مرا ناسرا / پرستند از هر جای خدا
ولیکن مرا رحمت و فضل و جود / ز رویش هیچ ایزد وجود
که هرچند بنده بود بر گناه / نیابند بدین و بتابند راه
منم خالق بردبار و حلیم / مدان نیز مر آن گروه جبر
بروزی نبارم جهانرا هلاک / که خلقی بمانند در زیر خاک
تو در کار خود باش و تندی مکن / مر آن از دعا و شکایت سخن
که رنج تو و ظلم از مردمان / همی بینم اینچنین زمان تا زمان
بو نیست بسته نوازو نیاز / چو وقتش در آید خود ایزد فراز
ترا زی رسالت فرستاده ام / ره وحی را بر تو بگشاده ام
ترا هست با گفتن خویش کار / کرا ایمان بیارد کسی کو بیار
مرا رحمت و فضل بر بندگان / فزونتر ز کفر و گناه جهان
چو یونس بدرگاه دادار من / بدین در شنیدی جواب چنین
بجا دوی از داشتی هیچسان / که چون و چرا بگفتی دران
برفتی بدعوه که خویشتن / همی کاستی در غمان جان و تن
چنین بود سی و سه سال تمام / همی بود یونس ناکام و کام
بسی و سه سال اندرون زان گروه / همی برد رنج و همی شد ستوه
دو شخص او را بدین ایمان نبوی / ببودند گفت و را مهرجوی
یکی یار ازان نامور بدل / چنین بد اندر جهان بی عدل
بعلم و بحکمت نکو برد راه / ز یونس چو بشنید شرع اله
بدانست و ایمان بیاورد زود / شب و روز او را پرستش نمود
دوم مرد بود شیرشو جانانام / بیاورد ایمان بصدق تمام
جهان زاهدی شد نکو روزگار / که جز طاعت او بپای بود نکار
دگر زان گروه از وضیع و شریف / که بودند با مکر شیطان حریف
بیاورد ایمان بیونس کسی / دگر رنج و خواری بسی دید بسی
چو بگذشت این گونه سی و سه سال / نشد کس از آن قوم نیکی سگال
یکی روز یونس کلام خدای / بخواند و شد اندر سخنهای
مر آن قوم را داشت شیطان بران / که او را گرفتند از ناگهان
زدندش فراوان و خواری نمود / که یونس بدرگاه خواری نمود
بیامد بنالید و بگریست زار / بباریدخون دل اندر کنار
برهنه سر آنشاذ و کردش دعا / که ای پادشاه زمین و سما
نکارنده هیچ آمد بدین / رسانند روزی بال و بلید
همی داری این ظلم بر من پسند / مرا زین غم و محنت و درد چند
هم از جان شدم سیر هم از جهان / هم از دعوه خود هم از آنشان
اگر از من آمد گناهی پدید / که باید سزای که هم کشید
بدوزخ فرشت و بسوز نبار / رها کن از این قوم زینهار
چو یونس ازین گونه نالید سخت / خداوندا ویند و روزی و تخت
خطابش فرستاد و گفتا ... / ترا من بسیم یار و فریادرس
چهل روز دیگر بماند بود / بگفت و بدعوه بیابم فزود
چو کردی چهل روز دیگر تمام / کنم آنکه ای ... داری تو کام
ز رستم عذابی چنان سهمناک / که کردند خاکی چو مشت خاک
بروان چهل روز دیگر بمان / بهل تا کشیدی بلا و غمان
چو یونس ز درگاه پروردگار / شنید این و آمد بد ساز کار
دلش خوش شد و روی بنهاد بان / در بند و گفتار بگشاد باز
همی خواند هر روز در بی یقین / مر آن خلق را خواندی شرع و دین
بجای شنیدی کسی گفتار او / گرفتی بره بر همی جفت او
بدل کرد او روزها را شمار / که تا کی شود بر سر آن روزگار
که آید نشان عذاب خدای / ربایند مران قوم بد را ز جای
چو زان عهد بگذشت باسی و هفت / از آن سی و هفت آن چهل روز رفت
همی یونس از تیزی طبع خویش / نیاسود و هم پای بنهاد پیش
نماندش بدل صبر و آرام هیچ / بکرد اندر آن کار کس بسیج
سبک گفت رحایگاهی بلند / بر آورد آواز و درهم نکند
باواز او جمع شدند روزن / که تا خود چه گوید همی رای زن
چو یونس بدان جماعت خنان / زبان برگشاد و بگفت ای زمان
که ای هر که هستید از خاص و عام / شما را شد ایام شادی تمام
شما را عذاب خدا در رسید / نخواهید گشتن همه ناپدید
سه روز دگر ماند از عمرتان / که خواهید گشتن اندر جهان
بسی سالها و بسی روزگار / بگفتم شما را بلیل و نهار
که دین خدای سما و زمین / بدربزید وگر دیده بردن منتشر
وگرنه عذاب خداوند پاک / در آید شما را بزد هلاک
شما گفته من گرفتید باد / ز رفتید در دین دادار داد
کنون لاجرم مدتا مد بسر / نماندست اکنون سه روز دگر
نماندست ... روز و دو روز بیش / کرا یزدا ایمان رب عزیز
رهنید از آفت و از عذاب / وگر نه خود این عذاب تباب

زمین کرد ارید باوز همی خوذ امشب شما را بیاید غمی
بسنبذ جو در اهم از ما بداذ شذه رنگ رخسار یکدگر بداذ
هر انکو سپیدست باشد سیاه هر انکو سیاه است کردذ جو کاه
دگر روز گردذ بلونی دگر بس انگه عذاب اندر ایذ بسر
شنیدند و ایمان نیاورد کس نهشتند ازین درد دل جو هوس
جوان شب بخفتند و روز دگر دگر گونه شذ رنگها سر بسر
بگفتند یونس دروغ بوذ راست کرا امروز هر یک دگر او خواستست
مباذا ازان گونه دادیم بیم که خواهذ رسیدن عذاب الیم
چنان باشد انکه برایذ دمار شود هر از زمان از بلا تار و مار
بباشید امروز یکجا همه که و مه شذ جمع همجون رمه
که تا امشب دیگر ایذ فراز که تا ایکدگر را ببینیم باز
که فردا نگه کرد بر یکدگر ببینیم اگر گونهٔ دیگر بر
بنزدیک یونس دو هر از زمان بیاید مرا ایمان و یابیم امان
که او هر جه گوید نباشد بدین نشان هلاک تن خوذ گزیند
جو زین گونه کردند تدبیر و رای از ایشان بخسپید یک تن بجای
بجا سه و نه روز نگذشته بوذ که پیمانه و عمر برگشته بوذ
دل یونس از شب نیم و شتاب هر ایشان نشذ و کس جست از عذاب
برید از درگه حق امید همی داد دل را ز رحمت نوید
همی گفت فردا درایذ عذاب همین بقعه کردذ سراسر خراب
نباشد فرستنده را هیچسان که باشم من این قوم را در میان
که این هر از بلاشان نصیب ازین روز سخت و عذاب مهیب
همان شب برون رفت و انجا نماند سبک همره امت ز سینه براند
برفت و از بالای انجا بگاه بکوهی سرافراز کردش پناه
که انجا نظاره کند تا عذاب جگونه کند جای ایشان خراب
جرا ایذ بریشان خشم خدای جگونه برایذ روا ایشان بجای
بوذ ان جو ذارستم انبیا که نومید گردذ ز فضل خدا
ولیکن بذان خلق بروزگار که تا تا در نت و شوذ اشکار
جو یونس بشذ زان شهر برون سوی کوه شذ ازمان رهنمون
جو روز دگر صبح بنموذ تاج بگسترد در برج چینی دواج
ز زر گرد بر روی گردون طلی ز خور داد روی جهان را حلی
بساطی بگسترد عالم ز نور گلیم شب انخویشتن کرد دور
زن و مرد ازین بقعه برخاستند بوذند ازان سان که اراستند
دگر گونه بذ رنگ رخسارشان همی خوب بنموذ دیدارشان
جو بوذند ازان گونه یکزمان زناگه سیه شذ رخ اسمان
هوا گشت تاریک جون تیره شب درامد نشان عذاب و تعب
یکی ابر تیره درامد جو قیر که والله بمانند برنا و پیر
جهان گشت عالم بریشان سیاه که دیدند بس سختی بر درد راه
پر از دوذ شد اسمان از تمام ازان دوذ شد کنده بینی و کام
بریشان هوا گرم شد انجنان تو گفتی که زاتش برامد جهان
جو دیدند ان خشم و افت جنین بدلشان عذاب خدا شد یقین
زن و مرد و پیر و جوان هر که بوذ بیکباره فریاد کردند زوذ
بگفتند زنهار یونس کجاست که هست او رسول خداوند راست
رسولی که خالی بایش کنون همی سرمدشان بتن بیدرون
کجا رفت یا دست سوی زمیر سر خویش در پای او بفکنیم
بخواهیم از دست او زینهار که بذ هیج یادش برورد کار
بدین درگه بر ما از خدا بخواهذ نجات از عذاب و بلا
ز هر سو بجستنش بشتافتند اگر جند جستند کی یافتند
کجا بوذ یونس که ایشان ورا بدین بندی و خواستندی دعا
جو بسیار جستند و نامد بدست همی پیش او سوذ دلشان شکست
جو نومید گشتند دادار را در رحمت خوذ بریشان گشاد
بدلشان درافکند نو قوت جوش جو راه هدایت بشان ذس بستن
که گفتند با هم بفریاد سخت که ای قوم درمانده و شوربخت
جرا ایذ ازین گونه کار و زار بغفلت درون خیره و سرمسار
اگر هیچ یونس نیاید بدست خداوند یونس حقیقت یکی هست
کرا ورانشاید همی یافتن جرا باید از غم جنین یافتن
خداوند او را بجوییم باز بخوانیم او را بدرد و نیاز
که ما را اگر او شود دستگیر برستیم ازین رنج برنا و پیر
اگر رحمت او شود مان قرین نباید دگر هیچ یاری در تن
جو جمله برین راست کردند رای باو مینذ تو بنوع فضل خدای
سراسر بصحرا شدند انجنان ز خرد و بزرگ و ز پیر و جوان
نماند ایزدان بقعه یک جانور برفتند یکسر بصحرا ابدر
ببردند با خوذ همه جاروا ز هیچ امر بره برش بادشا
بس انگاه هر یک بتن در پلاس بپوشید و شد بنده با سپاس
برفتند بیرون بصحرا همه ببرده همه جاروا را همه
بس بلا بودند ازهم جدا بدلشان درافکنده بوذ ان خدا
ز یک گوشه مرد و ز یک گوشه زن بپیشاذ بوذند دل پر حزن

همه کوذکان کرده از خویش دور بکرده دل از مهرشان نا صبور
بیک گوشه ان کوذکان برهم نشانده بتیمار و اندوه و غم
همان جاروا را ازین گونه نیز بکرده بتوفیق رب عزیز
جدا کرده از مادران یکزمان خروشان و خون اندو دیده روان
جدا کانه کردند از یکدگر که هر یک ببارید خون جگر
بس انگه بیکباره اواز زار کشیدند و می خواستند زینهار
جنان ناله ها برکشیدند سخت که از سوزشان سنگ شد لخت لخت
براندند از خون دل جویها ز هر شیون و گریه و سوگها
ز مرد و زن و کوذک شیرخوار برامد جنانکه فریاد زار
جدا در فغان مادر و هم پدر هم ان کوذکانشان ز سوی دگر
ز یک سوی مادر بدرد و خروش ز سوی دگر بچه در بانگ و جوش
ز پیر و ز لشکر ز خاص و ز عام سر و پای یکسر برهنه تمام
همه اندران روز یکسان نموذ بچشم همه مرد ز اسمان نموذ
مران هر دو تن را اگر هست بیش که ان هر دو از یونس خوب کیش
بریدند همه بوذند ایمان و دین کمر بسته در راه دین با یقین
بدل الذکی و تنو جادوگر کزین پیش زان هر دو دادم خبر
بذان هر دو تن بوذ شناسند که این دین ازو کس بیافتند
ازان سان که یونس بذیشان نموذ شمادذ بیاموخت ان قوم زوذ
همان نامهای بزرگ خدا ثنا و دعا بس که پاک خدا
بگفتند و ایشان بیاموختند بنالید دل سنگ می سوختند
همی خواستی هر یکی زینهار همی گفت ای پاک پروردگار
توانا و دانا خذای جهان جه در اشکارا جه اندر نهان
تو مان امر بدی و کردی بدین بدرگاه نور حق تا ما رسید
بپروردی ایذ هزاران نعم دل ما شده مستغرق و ستم
ز جندین گنه ها که کردیم ما بوذ در کرم ره برا جفا
برفتیم بر رای شیطان زشت بداذیم یکسر بزشتی سرشت
رضای دل دیو جستیم پاک بکردیم خویشتن را هلاک
ز نزد تو جو امذ بر ما رسول نکردیم قول و حدیثش قبول
کنون رفت او از میانه برون تویی ای خداوند بی جه و جون
رسول ترا اگر جه ازرده ایم بذو جمله ایمان نیاورده ایم
بذیرفته ایم انچه او گفته هست بنا ز ابد ادیر یکسر ز دست
ازان تن برستی پشیمان شدیم همه عاشق دین و ایمان شدیم
بدرگاه تو ای یکی پادشاه ز بدهای خوذ مانده زنهار خواه
اگر فعل ما را سزا می دهی همان کار بد را جزا می دهی
بماندیم یکسر بدرد و بتاب بدینده هلاک این زمان از عذاب
وگر از کرمها و فضل تو کار کنی بس بوذ کار ما سخت خوار
خدایا بدرگاه تواب روی ندانیم مقدار بکار سوی
خدایا ز ظلم و ز کفر و گناه بنزدیک تو هست رخشان سیاه
جدا یا خوذ از خوذ بجان امدیم بدرگاه تو با فغان امدیم
بجز سوی فضلت ندانیم راه نذاریم جز رحمت تو پناه
خزینه ترا ای خداوند پاک ز کفر و ز ایمان عالم جه باک
جه ایذ ز ما ای خذا ندر گنه مان بیکسر و کرم ما بگیر
نکردیم کاری که از هیچ سان بدرگاه تو یاد کردن توان
بحق حق تو که حق ترا جز از تو نبیند کسی یا سزا
خداوندی تو شفیع تو بس برین بیکسان تو فریادرس
تو مان دستگیر از کرمهای خویش که درد و نیاز اوریدیم بیش
نیاز دل ما تو ای بی نیاز مگردان ز درگاه نومید باز
همه اهل مینو صغار و کبار ازین گونه فریاد کردند زار
دو زانو زده بر زمین پشت خم رخان بر زگرد و روان پر ز غم
برهنه سر و پای وحشی تراب ز بالای سر ایستاده عذاب
رسیده بمقدار یک میل راه ز بالای سنا جوابر سیاه
ز او از ایشان بفلک در فلک بی ارام شد جون فلک هر ملک
نهادند یکسر سر اندر سجود شفاعت کنان هر جه امد وجود
خدای که بذ رحمتش رهنمون که عالم بدین ناز دار از کاف و نون
ز دریای رحمت که بذ بی کنار یکی قطره امد بسان درکنار
جه سنجذ بدرگاه ان پادشاه بذو نیک کاید ز ماهی بماه
جو یک قطره باریذ از ابر کرم کجا پای دارد عذاب ستم
جو بر بندگانش برحمت نظر ببیند جه ماند نصیبی دگر
جو بر قوم یونس خداوند پاک ببخشوذ انجا گشتی هلاک
بیک طرفة العین جهان شد دگر برون امذ از ابر تاریک خور
فلک گشت صافی و روشن بوذ ز خوشی زمین همجو گلشن بسوذ
بریشان هوا گشت صافی و خوش ز خوبی شده روشنان خور و ش
ز ایمان بدیدند اثارشان درامد همی نور رخسارشان
بدلشان جو شد نصرة دین معین دل و جان ببستند در راه دین
بصدق و صفا و بپاک اعتقاد که بودی بران اعتقاد اعتماد
سراسر نهاذند رخ بر زمین بگفتند بر کردگار افرین

نماز و دعای کی آموختند / همان گنج ایمان که اندوختند
بخواندند در راه حق شکری / بماندند در طاعت و چاکری
یکی هفته بیرون شهر انجمان / ببودند یکباره پیر و جوان
بس انگه برفتند در شهر باز / ثنا بر کشیدند ز راز و فراز
فکندند در آتش تا بناک / دل از مهر ایشان بکردند پاک
باین عباده گهی ساختند / سر شر باز بر کیوان بر افراختند
مران مرد دانا که نامش بدیل / که در علم و حکمت نبودش عدیل
همی داشتند از پی علم بیش / بدو بستند هر یک دل و جان خویش
ز رو شرع و طاعت بیاموختند / همه شمع دین در دل افروختند
بهر جای جویان یونس بسی / برفت و همی جست هر سو بسی
فراوان بجستند و نامش بدست / همان پیر عهدی بمردم سپست
که هرگونه یونس بیاد خبر / نشانی ندادند از آن نامور
ده من ولی عهد خوذ ورا / که از بعد من او بوذ پادشا
با و میذ از هر کسی دل بشست / که او را نیابد بجا پی بدست
بر خوذ ز فرمان پروردگار / دگر گونه احوال شد آشنا
چو یونس ز سوی ارسبد درخت / همان جا نشستن بزیر درخت
ز داذار امید نجات و امان / بربذ و مکر شان بر کران
دگر روز شد بر سر کوهسار / وز انجای نی شهر کرد انتظار
که اندر اند عذاب خذای / همان نقعه را اندر آورد پاک
بسی بر خلقی سیاه رکی / کند او تماشا نظارگی
چو داذاری چون دگر کار کرد / مران قوم را پاک بیزار کرد
گشاذ از کرم بر دل خلق در / گرفتند ازان سان بمحراب در
نجستند ایمان بران مردمان / بس انکه بدید از بلاها امان
ببذ یونس از لطف خوذ خجل / شکسته شدش اندران کار دل
بدل گفت چون خالق پادشاه / مرا کرد از ایشان رخ سیاه
بدادم بران خلق را پاک بیم / که خواهد رسیدن عذاب الیم
بس انکه بیامد عذابی پدید / که این دروغی خلاف شنید
همه قول من پاک گشت و هبا / ندا زان همه داذ مارا جزا
کنون من بکار رفت دانم دگر / چگونه برآرم بر خلق سر
مرا نیست باری ز پروردگار / مرا کرد از خلق خوذ شرمسار
نخواهم دگر گفت با کس سخن / نه پیغامبری کرد خواهم زدن
دو دم زین مقام و ولایت بدر / بهل تا شوذ کارم اریک بین
ز قوم خوذ از قضای خذای / همی رفت پر خشم و اندوه را
چو یونس سخنان برغم و دل فگار / دوان گشت و شد تا بدریا کنار
قضا تا بسی برد باز ارکان / سوی رود می رفت با دا روان
بکشتی درون جمع گشتند تمام / چو یونس بدیشان بداذش سلام
بگفتند با وی که ای پیر هنی / چه حاجت لنگر دی بر ما گذر
چنین گفت یونس که هستم غریب / ندارم ز دنیا بجز غم نصیب
رسیدیم بذ بجای اذره گذار / ببینیم شما را بدریا کنار
بنزد یکان امدم نی گزند / اگر هیچ دارید مارا پسند
مر این هم سوی حدیا برید / بهر جا که رفتید انجا برید
گر از صحبت من بجوید عار / مرا هم بدریا درون هست کار
بگفتند اهلاً و سهلاً بیاذ / نشاندند و کردند او را نواز
چو شب بر سر چرخ دامن کشید / ستاره بیامد ز گردون بلند
گشادند لنگر کشتیبد نیز / بکشتی درون رفت با وی بنیر
همان باذ با نزا ابرا فراشتند / بغر نی گه هر یک بدل دانستند
بکردند نام خذاوند یاد / بر اند بر کشتی ببخ وی ساز
چو رفتند چندی بدریا دو / بنقدر برداذاری چی و چون
بر امد یکی باد ناساز کار / جهان گشت تاریک و تیره چو قار
بیا شفت دریا و درهم نشست / همان موج در یکدگر داذ دست
برذ موج سخت و برسما برند / همی باد بازازهم بر دربید
همی برد کشتی بهر سو کجا / گهی سوی چپ برد گه سوی راست
گهی برد سوی هوا برفراز / گهی سوی قعر زمین برد باز
بر ین هر یک دل از خویشتن / چو دیدند آن موج کشتی شکن
بر امد خروش و فغان و ابین / ز ملاح و از مرد کشتی نشین
چنین گفت ملاح استاذ راک / که ای مردمان از برای خذای
درین کشتی ما جهان بذه است / که از صاحب خوذ گریزه است
که از بنده زنیست دو بند خویش / بخشم اینست انجناوند خویش
چنین است احوال کشتی درست / چنین دیده ایم و شنیدار
چو بند نخشم از خذاوندگار / بکشتی در ایذ شوذ کارزار
درین کشتی ما ازین سان کسی / ببینید و جویند او را بسی
اگر او نباید بدست این زمان / بیا بشیم غرقه همه بی گمان
چو گفتار ملاح مردم شنیند / همی هر یک از جای خوذ بر دوید
همی از برای ان باختن / همی برداز بهر انداختن
بگفتند کین کس ... کار کزان / بماند در نه ... برخاست ولاف
بهم در نشستند بر ... وجوا / بر ازمد قرعه زنند از میان

بهر کس

بهر کس که قرعه فگندند کنون / ازو باز پرسیم کاحوال چون
چو کردند یکسر بر ان اسب رای / نشستند و بخشیدند یکسر بجای
بدانست یونس که از داور او / همان بخت از خشم و از راه او
که از خشم کرد است و از رده رای / هم از امت و هم ز حکم خذای
بگفت ای برادرکان دانش پژوه / نبایذ دل اندر نخ کردن ستوه
چو کردند ازین گونه احوال یاد / مرا دل ز خوذ در گمان اوفتاذ
نخستین ز من قرعه باید گرفت / که تا خوذ چه بر سر شود آشکار
اگر من بوم آشکارا شوذ / که این دگر ان بر ملا را شوذ
چو قرعه فگندند او یونس / بجز یونس انجا نبذ هیچ کس
چو دانست یونس که پروردگار / ورا کرد در کار خوذ شرمسار
از ان ترس خوذ پیشمان بوذ / بر جوانش را ملامت فزوذ
ز کشتی برون رفت با کام خویش / هلاک تن خویش بگرفت پیش
خذاوند را کرد بسیار یاد / ز کشتی بدریای بر بن فتاذ
نزاری بر خلق را دل بسوخت / که او جان خوذ را ببرد ز حوت
بدریای ژرف اندرون گشت غرق / ز خشکی و دریای کرد فرق
چو یونس بدریا درون اوفتاد / بفرمان جبار داذار داذ
برآورد سر ماهی از اندر آب / بکردند نزدیک یونس شتاب
همی گفت هر یک بدین سان بجای / که دارم نگاهت یا مر خذای
بیاید سبک ز آسمان جبرئیل / بر ایشان برذ بانگ از امر جلیل
جدا کرد از و ماهیان را تمام / بفرمود مر ماهی بالی کام
گشاذ و بیامد سوی یونس فراز / درو رفت یونس همانگه نیاز
چو یونس بماهی درون شد نهان / بماهی خطاب خذای جهان
بیامد که زنهار هشدار باش / همی یونس مرا انکه دار باش
در روزی تو ناکردم پرهیز / که از تو بذو رنج باید رسید
ترا کردم از بهر او جایگاه / که جویذ ز تو بور چندی شاه
تو خانه توی ای یونس او / از و هیچ سان تو خوذ را مخو
نگه دار او را بحفظ و امان / که بر پوست و گوشت و استخوان
بماند گر رنجی رسد بیش و کم / و یا بر تنی موش اید ستم
بجز آنکه داری مر او را نگاه / رسانی دگر باره زی جایگاه
درین جا دگر کس گذر / مر او را بشو ... بدل
بفرمان خوذ پست ماهی میان / بیاورد بر جسم یونس زیان
درون دل خوذ ورا جای کرد / ز دریا بیرون شد بالای کرد
بفرمان داذار ارض و سما / شد ان ماهی از رحلش چو پادشا
هم ماهیان خوذ بدید باز / بر دندی از نهر خزمت نماز
بیارست در پیش او رفت کس / ازو دور شد همی سجده بردند کس
چو یونس ز تن خویشتن دید بس / ز تقدیر حق عاجز و مستمند
دل خویش بنهاذ در تنگ جای / همی گفت شکر و ثنای خذای
ز حکم خذا پوست ماهی در آب / بر ذ گشت روشن تر از آفتاب
جهان گشت روشن ز تاب و فروز / گر اشناخت یونس همی شب درون
وزان سان بجای توانست کرد / همی کرد طاعات جبار فرد
همی خواند تسبیح و کردی دعا / ستودی خذا را بمدح و ثنا
بر خویش در روز و ظلم شبی / همی عرض کرد است و عرض دی
چو خاموش گشتی زمانی در آب / ز هر گونه تا نکی شنیدی جواب
ز صد گونه آواز پست و بلند / شنیدی همی یونس ارجمند
همی گفت اندر دل خویشتن / اگر گوی کسی دیگر اید چو من
که آواز تسبیح اید بگوش / چو می باشم از ذکر کردن خموش
همی وحی الهام با جبرئیل / شد اندر دلش پاکهای عدل
که هشتند در آب بس جانور / که هر یک با واز و نوعی دگر
بتسبیح داذاری شد و یار / بیا شند مشغول ... و ثنا
ازان گونه یونس بحکم خذای / همی پزد ران تنگ و تاریک جای
چو هر که بر آوردی آواز زار / بگفتی ثنای خذاوند بار
ملایک شنیدندی آواز او / و لیکن کی بذا که اندر از او
بگفتندی ای پادشاه قدیم / بر احوال و اسرار عالم علیم
یکی آواز زار حزین ضعیف / همی بشنویم ای خذای لطیف
کنان گونه آواز زین بیشتر / شنیدند ازجایگاهی دگر
همان بانگ زاری همی گاه گاه / ز مجهول جای رسد همی ای اله
بجمع ملایک خذای جهان / بذا کرد و بیذا بگردان نهان
که داری همان بنده ام یونس است / که امروز بار وفی یونس است
کجا هی بدید آمد از وی کنون / منش حبس کردم بماهی درون
شغر خار است در بطن حوت / ندارد بجز ذکر و تسبیح قوت
کنون هست ان بالله او را او / بگفتم شما را همه راز او
ملایک بگفتندی ای پادشا / توانا و دانا و فرمان روا
نکو بنده بوذ و صالح عمل / نبوذش بجز طاعت تو امل
بماهر شبانگاه و هر بامداذ / ببخشا سزای خذاوند داذ
عملهای نیکوی او می رسید / همه کس شکین بهر شر کرند
برو رحم کردن سزاوار هست / که او عذرها را خریدار هست

اگر فضل و رحمت کنی ای خدای
رهانیش از آن تنگ و تاریک جای
اگر هست او سزاوار غفران تو
اگر چند مجرمست بندان تو
ازین سان ملایک بهفت آسمان
همی خواستندی زمان تا زمان
شفاعت بکردندی و از خدا
نجاتش همی خواستند از خدا
چنان تا سر آمد همان روزگار
که فرموده بد پاک پروردگار
دو سه گونه خواندیم روایت درین
که تا چند ماندست یونس درین
یکی هفته گویند و ده روز هم
بگفتند و نوعی دگر بیش و کم
ولی بیشتر از امامان دین
که بد قول ایشان بهر حجت یقین
بماند کا نخود چهل روز بود
که یونس در آن محنت و سوز بود
بیامد همان ماهی با صواب
ز دریا سوی ابله با شتاب
پس آنگه چو در دجله تنها بگام
همی رفت و جای نکردش مقام
چنان تا بنزدیک سوی زمین
جوانمرد خداوندی آورد این
تر خود بیاورد سوی کنار
نگردش مقام اندر آن رودبار
دهان برگشاد از نهان همچو در
که یونس بیامد از آنجا بدر
چو یونس برون آمد از بطن حوت
بدانجایگه در بلد و سکوت
ز تر خوبیل آب بر وی کشید
و ز آنجا بکه سوی هامون کشید
بسی گفت شکر خداوند فرد
چنان چون تو است طاعت نکرد
پس آنگاه از آن کوه بر طرف
بیاسود و در چشمش آمد ز خواب
شنفته ام ز منت از هیج سان
جوان بخواب اندر از بس ناتوان
و ز آن بوستان تشنه بود سخت
بیک لحظه از خورشتن لخت لخت
خداوند چون دید یونس بخفت
بیاورد وقتی ز تندر نهفت
بیالید او بر درخت کدو
برو باید و برگ ملکش نکو
بر آورد در یک زمان برگ و بار
که بد باغبانش خداوند بار
که سایه بگسترد آنجا بروی
بدان سایه در خفته از بام جوی
ز سردی و تری و طبع درخت
رسیدی نسیمی بدان نیکبخت
جو بسیار خفت و ملالش رمید
نسیم خوش و بوی خوش دل رسید
نخواب اندر آمد نگر بر فراز
بکرد و بدید آنچنان چیز باز
دلش شاد مانی گسست و شد آرزای
بیاورد بارسم و آیین بجای
وضو کرد و چندی نماز صواب
بکرد و دعا کرد بر طرف آب
دگر باره خوابش بیاسای کشید
بخفت و ز بسیار رنج آرمید
چهل روز بد تا بیاسوده بود
نه آرام دیده نه غنوده بود
دگر باره خفت و بیاسود باز
ز ناگاه چون دیده را کرد باز
ببود آن درخت کدوش بجای
ز بالش جدا شد بحکم خدای
درختی بر و مند را چون ندید
دلش را از آن رنج بی مر رسید
همی گفت یا رب دادار فرد
نصیب من آمد همه داغ و درد
مرا نیست در هیچ چیزی بهی
دل خلق از مهر من شد تهی
دلم چون ز خلقان بد آزار شد
که از صحبت خلق بیزار شد
قضایم بدریای ژرف اوفکند
مرا کرد در بطن ماهی بند
چو زیر آن کشیدم بمحنت بسی
نه یار و نه مونس نه غمخوار کسی
کنون زیر درخت کدو سر برم
برست و همی سایه کرد از خودم
بدو شاد بودم که هست آن من
بدو چون ببستم دل خویشتن
هنوز از وی بهر بسیار بود
که رفت و مرا غم بر افزود
بجز طالع کوی کج کردگار
که جاوید باشم ز تیمار خوار
خداوند بخشیده بی نیاز
بیونس جوابی فرستاد باز
درختی که از آن ندیدی دگر
نکشتی و ننرنج بردی بسر
بسی دیدی ناگاه و محنت فزود
درو دل ببستی و خوبت نمود
کنون که از آن نه اش بار برد
بتر مرد و از زندگی خوش برد
بگریی بر و اینچنین زار زار
بریزی همی چون دل برگ زار
دریغ آیدت فرقت او همی
بدرگاه من عرضه کردی همی
پس از بهر چندین هزار آدمی
خودشان بیاورده در مردمی
همان هر یکی چون نگار ختن
بیاراسته هم بجان هم بتن
جلوه بر ایشان نبودی دژم
همی خواستیشان عذاب عظیم
جوان صد هزار آدمی را هلاک
بیامد شدی زین سبب خشمناک
بپزد دلت توانگر و عزیز
درخت کدو بی ثمر زند نیز
جو آمد خطابی چنین با عتاب
نگاه داشتی یونس این را جواب
پشیمان شده راه بگرفت پیش
همی رفت و آگه نه از کار خویش
جوانی بدید اندر آن دشت و کوه
ز دیدار او دید بره یک گروه
بره می چرانید در کوه و دشت
ز ناگاه یونس بر او برگذشت
بر آن کودک آمد بدادش سلام
جوابش بداد آن شنوده غلام
بگفتا ای غلام از کجای بگو
زدن کرد دادی بدان جست و جوی
بدو گفت کودک که ای مهربان
منم ز امت یونس بی گمان
ز نینوم و امت یونسم
بجز دین یونس ندانم توسم
بدو گفت یونس که چون زی رجا
روی و سوی خانه باشد ترا رای
بمردم بگو یونس آمد ز من
بدیدم بچشم سر خویشتن
شمارا اسر سر بکرد او سلام
بیابد کریم بگوئی ای غلام
غلام اندر آمد ز پس اوستاد
بگفت که رسول خداوند داد

که دارد ز من باور این گفت و گوی
جوانمرد رستی کند جست و جوی
چه گویم من و چون شوم چاره گر
که گردد ز من قول من کارگر
بدو گفت یونس که زین غم مخود
بگو گرد یونس بمن برگذر
ز تو راستی گر بجویند باز
بیاور گرو هم بدینجا فراز
درختی بد آنجا و یک چشمه آب
بدو گفت یونس که ای با صواب
که این چشمه و این درخت بلند
همان هیچ هست این گله گوسفند
گوای دهند از زبانی فصیح
بگو تا بید خود با جماعت صحیح
که او راستست اندرین گفت و گوی
رسیدست یونس بنزدیک اوی
دوای کار تو پیدا شود
همان دو لبت زین و الا شود
جوان چون بدید یونس این سخن
دلش شاد بگرفت او همچنین
از آنجا یکه شد دون همچو باد
بشون درد رفت آن زمان شاد
سبک رفت تا آنجا بنزدیک شان
بگفتا ای سرفراز برنا و پیر
ندید ار یونس برا مژده باد
بمن آمد آن سرور پاک زاد
شما را اسر سر بکرد او سلام
یکایک رسید از خاص و عام
از و میر چون نام یونس شنید
ز شادی بنجنه همی بر رمید
بدو گفت یونس بیامد کنون
رسید این سخن چون بشود درون
جوان گفت دیدم ز بهر و ندشت
مرا چون فرستاد خود درگذشت
نگفتا را و مرطیره بیود
نکرد ار یونس چو چیزه ببود
بگفتا که تو آمدی اندر دروغ
بنزدیک ما می نجوی فروغ
زباکه دل ز بردی زجای
بدین مژده یونس پاک رای
جو دیدم جدا نسب همر باد سنگ
که یونس مرا چون فرستاد تنگ
هم اکنون سرت را بشمشیر تیز
ببرم برآرم ز تو رستخیز
که با هیچ کس از دروغ و نفاق
بجویند دشمان اتفاق
جوان گفت که سر و زنان داد
بمن بر گمان دروغی مبر
مرا حجت و بینه نیز هست
بدین قول دارم گو بار دست
بکردید دروغی زمن آشکار
بباشم من از گفت خود شرمسار
بره از امینان خود یک گروه
که با من بیایید از بجا بکوه
بلند ار گفتا بتر دروغ
و ما جسته باشم ز حیلت فروغ
سزد گر کنی با من آنکه بدی
جو سنی مرا جای از بخردی
بفرمود شرا بزرگان خویش
گروه تن برفتند از آنجای پیش
غلام استاده رفتش اندرون
برفتند از آنجا بصحرا برون
رسیدند نزدیکی گوسفند
که بد چشمه وان درخت بلند
خود آنکه کشید سوی سنو غلام
بدان جملگی یونس نیک نام
ابا چشمه و گوسفند و درخت
بگردش اشارت بر آن نیکبخت
بفرموده بذکر برای خدای
جو باز آید از کودک نیک رای
همان مردمان را بیاید فراز
که زور است بجویند باز
شما جمله بروی گوای دهید
همان کار او را روایی دهید
دهید از من آن مردمان را نشان
که او گرد از جمله سرکشان
شبان چون که با مردمان امیر
رسیدند بر دیک آن کبیر
بفرمان جبار فرد و صمد
که دارد شما را ابغی مرعهد
همه گوسفندان چو مردم زبان
گشادند از بهر صدق بیان
بگفتند گفتار او هست راست
همه گفته او سراسر بجاست
که یونس بیامد بجا فراز
مرا او برین او فرستاد باز
بمالفتنا گوای دهیم
سخنهای او را روایی دهیم
و زین سان درخت و همان چشمه آب
بدادند یکسر گوای صواب
چو دادند از ین سان گوای همه
فتادند اندر آن مردمان دمدمه
ز بعضی جدا گشت از هول هوش
بماندند بعضی ز هیبت خموش
بکردند نام خداوند یاد
و زان هر یکی در تعجب فتاد
و ز آنجا به سوی رفتند باز
بنزدیک آن میر گفتند باز
جو میر این چنین سخن ها شنید
ز نقد بر داد از بن بر رسید
از آن کارها در شگفتی بماند
بسی بر زبان نام داد آور اند
بخواند آن جوان را بر خود فراز
بگفت ای گزین بنده بی نیاز
جو زان سان عزیزی بنزد خدای
که چندین کرامات داری بجای
ترا زیبد این پادشاهی درست
همین تخت میری سزاوار تست
بگردم بگرد جهان سر بسر
که تا باز یابم ز یونس خبر
پس آنگه ببنشاند زین سخن
مبارک بر و کرد میری و تخت
و ز آنجای شد باز زین ان مقام
که دادند بر وی گوای تمام
بکرد او هم انجا دو رکعت نماز
از ایشان دگر بار بر رسید باز
که ای بندگان خداوند پاک
که این جای هستید بر روی خاک
جو دادند زین سان گوای بروی
که او راست بود اندرین گفت و گوی
کنون از برای خدا ام شما
بیونس نمایید راهی بما
اگر بنجا کار نباذ ان عزیز
مرا ور انجا بباز جو سیم نیز
یکی گمره نگردم گرد جهان
بیابیم او را بجای نهان
جو میر این سخن گفت آنجا بگاه
بفرمان و نقد بر و جو کرم اله
زبان برگشادند هم یکسره
کجا و چرا گوسپند و بره
بگفتند او شد بوادی درون
اگر جست خواهید او را اکنون

شوند اندران بادیه این زمان   که او را بیابند هم بی گمان
بذان ره که ایشان نبود باز   برفتند ان قوم دل پر نیاز
دران بادیه یوسف نامور   بزیری اورده بنکوه ورد
جو بر کشت بر کرد صحرا و دشت   از انجا بسوی دهی در کذشت
دران ده یکی کوزه کر بذ نکر   جو دیذش نزدیک همان کوزه کر
ببیش امذش کرد بروی سلام   نمودش بسی احترام و کرام
بذو کفت کی بندهٔ کردکار   یکی نور بینم ز تو اشکار
بکفتم که هستی تو شخصی عزیز   که اندر جهان از تو بهتر نیست نی
تو ای بهان من امذن   دو سه روز نزدیک من دم زدن
جو بینم ما جهر خوب ترا   که هم بر کنی ایذ از تو بها
ازو کرد یوسف اجابت همان   بیامذ بنزدیک او میهمان
یکی روز دم باز کرد او نشاذ   بسی کاسه و کوزه بیرون نهاذ
بیوسف فرستاذ یزدان خطاب   همی کرد با او دکر ره عتاب
که این کوزه کر را بکو این زمان   که بفروش این کار کد را جنان
که بدهم بهایش همه سر بسر   ز بهر تماشا تو بی کن نظر
که من بشکنم این همه هر جه هست   بشرطی که ما را نکیری تو دست
جو یوسف بکفت این بذان اوستاذ   دژم کشت و غم بر دلش بر نهاذ
بکفتا نخواهم که جونین کنی   بنزدیک من کار من بشکنی
که من رنج بردم درین بی شمار   بیاورده ام با غم دل بکار
بناید که بینم هلاکش بجشم   دکر کرد دلکرد در زمان پر ز خشم
زیندور بر هیچ خواهی بکن   وکرنه مرا زین بسان سخن
جو آن کوزه کر کرد زین سان عتاب   دکر باره امذ سوی یوسف خطاب
کی ای یوسف اخر شنیدی دکر   که جون بست در لوزه دل کوزه کر
ز بس مهر بر کرده دست خویش   نخواهد که بینذ هلاکش ز بیش
اکر جند او را رسالت بها   شکستن نمی داردا جز روا
تو خلقی که من افریدم بدهر   ز قدرت بیافریدم بذان جمله بهر
بیاراستم با هزاران نکار   که بشوذ جنان تا بسی روزکار
تو می خواستی جمله را هلاک   جو باید هلاکش شذی خشمناک
نباشند را مهر کمتر ازان   که بینی تو از کوزه کر این زمان
دکر باره یوسف ز امر خدای   بیامد پشیمان و اشفته رای
بسی ناله کرد و بسی درد خورد   بسی را نداز دیدکان آب زرد
بسی خواست از مهر خود زینهار   کجا بوذ از کار خود شرمسار
وزان دیر بیرون رفت با درد دل   سر شاش زمین را سرشته بکل
بشذ باز از آن همچنان تا بکوه   که خلوة همی خواستی از کروه
عبادت همی کرد در روز و شب   ز یارب نه داشت بسته دو لب
همان شاه با مهتران پای جند   که بوذند نزدیک او ارجمند
بکشتند از هر سوی تازنان   ز هر سوی پرسان ز یوسف نشان
بدان ده رسیدند پرسان نکر   که یوسف بیاسوذ با کوزه کر
ازو بر رسیدند کفتند باز   نشانی بجستند ازان سرفراز
بزیشان همه کوزه کر باز کفت   ز احوال او کرد پیدا نهفت
کدام جنین شخص پاکیزه رای   بر من بیامد بفضل خدای
بنزدم بیاسوذ روزی سه جار   رسیدم ازو برکت بی شمار
زناکاه یک روز شذ بر عنان   جو وحشی شذ از ما و مردم رمان
جو از کوزه کر یافتند این خبر   برفتند پویان بران کوه سر
بجستند بسیار و نامد بدست   برفتند و در تنک غاری نشست
جو امذ بجا کشته نام   پر از فتنه شذ روی کردون تمام
شب زنک کیسو زمین باز کرد   هواصل زناکاه پرواز کرد
جهان کشت جون پر زاغ سیاه   کجا دیده در دیده کم کرد راه
شب تیره دا بندکان عز بن   بخواب و بغفلت ندارند سر
بخلوة بنالیذ در اج و باب   بدرکاه پاک یکی کردکار
همه خلق در خواب و ایشان بتاب   دل اندر رد زنک و در و ازدر
بزیا حسره شذه دیده غرق   نهاذه زدل تاج آتش بفرق
رخی بر زخال و لبی پر ز باد   بیارند با درد خود را بیاد
جو یارب بنالید از دل با صواب   لبیک حالی در ایذ جواب
خوشا شب که باشد شب بندکان   بتن همچو مرده بدل زندکان
بمیدان رحمت در افکنده کوی   بدرکاه داذ ارش اب روی
جهان را شب تیره کرده سیاه   مران قوم را سینه روشن جو ماه
جو امذ شب و کرد یوسف جنان   بنالیذ نیکی کردکار جهان
مناجات می کرد و می کفت دان   کهی در عبادت کهی در فغان
شنیدند او از او از کسان   که بوذند از مهر او تازنان
باواز او جمله بشتافتند   برفتند و او را اسیر یافتند
برابر نشستند او را زدور   بکردند دلها خوذ را صبور
کذنا او همه شب بدر دو بیان   تمامی بکردان مناجات و راز
جو شذ خیمهٔ شب کسسته طناب   عروس فلک شذ درینه نقاب
شب و روز در بر یوسف سحر   بیامد جون هندوی بی بسر
همی دوم بر هند شذ جهره دست   شهنشاه زنکی همی کشت پست

بجیوق بخوق تابنده نور   بر آورد سر کشت عالم پر نور
بپرداخت یوسف زاو را نیاز   برون امذ از طاعت و از نماز
ببیش اندرون رفت شاه و سپاه   نهاذند بر خاک تیره جباه
بکفتند بر وی سراسر سلام   شذه وانکه با وی بذ از خاص و عام
جو یوسف بزیشان نکی بنکریذ   همان پیر را باز یکان بدیذ
درو شرم ایشان نظاره کرد   که رنک رخش همچو کلنار کرد
نواختند و بکرفت یک یک ببر   بپرسید از تندرستی خبر
همه دست و پای ورا در زمان   کرفتند و مالید بر دیذکان
بکفتند ای مرد خدا را رسول   جدا ارندی وبری از فضول
جهان را سوی راستی رهنمای   سر افراز خلق و امین خدای
همه کفتهای تو بر جای خویش   همه کفتهای تو بر جای خویش
نهاذه همه رنج بر رای خویش   کشیذه ز ما درد و اندوه و غم بیش
کنون رفته رفت و کذشته کذشت   شکسته ما را کنون روز کشت
ز دوده شذ از سینها زنک غم   فرو شسته کشت اندوان زنک تف
بتوی تو ایمان بیاورده ایم   بجان مهر پاک تو پرورده ایم
جهان ولیک هست از خوشی جهان   بکفتیم ترک اشکار و نهان
بی تو کرشتم و از آرزوی   بکردیم جهانیم بر جست و جوی
کنون ما بخوذ جای نشاسته ایم   ترا بیش جستیم و کر یافتیم
جو با رب نداذ ار دخواستیم   ابید ار تن خویش کاستیم
خدای جهان تا داذ بار   جو ز و خواستیم بدل زار زار
بهانه بماند کنون هیچ سان   که بسیار ماندیم خسته روان
همه اهل نینو صغار و کبار   دو دیده نهاذند در انتظار
که تو پای بر فرق ایشان نهی   که باشند یکسر سبک شب رهی
ازین بیش اکر خیت بایذ بدید   کنون جمله ایمان بیاورده اند
بدیشان بیاید نمودت روی   که هستند یکسر دیر ار زوی
کنون خیز بسم الله و رهنمای   بدلهای ما تخم شادی بپاش
جو یوسف شنید این بکفتا دواست   خداوند ما و شما بالخداست
همه نیکوییها ز تو خواسته است   که ما در رحمت که بنشست دوست
شما را جو بکشاذ دلها بدین   بدادست توفیق و فضلی جنین
هزاران سپاس است و منت مرا   که از بعد من کامتان شذ روا
کنون جون همه راه و دین خدا   کزینید و مانید از رنج جدا
دکرتان نماندست از بیش غم   بباذ بدید دشت از بدی و ستم
مرا دل نمی خواهد از هیچ سان   که جوم دکر صحبت مردمان
بتنها بیم شاذ و اسوده رای   همان همدم طاعت پاک خدای
شما باز کردیذ نی خانه ها است   دعا بر شب و روز خود با شماست
ولیکن ندارم سر امذن   نخواهم همی جایکه تن زدن
و دم دل نخواهد زناکاه باز   بیا بر بند شما من فراز
زیوسف جو مردم شنیدند این   کرستند هر یک بیانک و انین
بکفتند این خود نباشذ دکر   نشاید بما کفت این در سخن
جو در دامن تو زده کشت دست   نخواهیم از پای هرکز نشست
نداریم ما بی تو بودن جنین   همان نی رسولی بذار بدین
ترا در میان نامد امذ در شست   که دین و دل ما باو میذ نشست
خدا ار تو این کی بسندذ زما   پذیریم مانی نود بن ترا
بس انکاه بیک مذ و خاص و عام   سراسر همه اهل نینو تمام
بدیده کشیذند کحل امید   شده دیده شان ز استاره سید
بس انکه تو کوی نیا پیر تران   که خواهند زنو داشتن دست باز
همی تا تن ما بوذ بی روان   بباشیم در خدمت تو دوان
که با خوذ سای نینو بکام   و یا عمر ما با تو کردد تمام
ازین کونه کریان و نالان زار   بکفتند و خواستند زینهار
خدا در دلش وحی کرد اندمان   که یوسف جه سود است ار کرد جان
ترا کی رسذ این همه مهتری   که داذت نکوی جنین سروری
ترا من فرستاذه ام سوی خلق   که تزی نخله ای همه لوی خلق
خواهی بذین من از جان و دل   بذان تا بکفتم از ان نمانند خجل
تو مر بندکان را نخواهی هلاک   نخواهی که باشند بر روی خاک
جو نی تو بیاید ما بمان بنو   ببیند از نسان دل و جان نو
زخان و زنال و زنال و زال   ز بیم و ز زر و نیکوی و جمال
بتابند روی و ز بس ارزوی   کنند تک بکرد جهان جست و جوی
بس انکاه کوی بیا در بشهر   بجوید من از صحبت خلق بهر
تو با امر خویشی که عمری تمام   بباشی از از سان که باشند کام
جو هستی تو در امر فرمان خویش   که باشی تو بر رای و سامان خویش
بس انکاه جوذرانکه کردی بدین   که سر در خط کس نیایذ کشید
و کرنه ترا من سغامبری   فرستاذه ام تا بدین ره بری
کی بخوب و زشت و خطا و صواب   درشتی و نرمی و لطف و عذاب
ببینی و باشی بجمله حلیم   بتسلیم داری دل خود سلیم
تو خوذ زامت و خلق یکبار کی   تبر الحسنین وا و ار کی
بباش و بر وان زمان در زمان   جو پیغمبران یادکر ایشان

چو یوشع از این سان خطابی شنید / همانجا زهیبت دم اندر کشید
همانگاه برخاست بیهوش واد / گرفت آن خوش را در کنار
ببوسید و گفتا بیا پیر گون / که فرتوت جاری چی چون
برم با شما عمر باقی بسر / کمان و همان را ببستند کمر
چو یوشع از این سان حدیثی بگفت / رخ هر یکی همچو گل بر شکفت
ز شادی بر ایشان در افتاد جوش / بر آورد هر یک بشادی خروش
گرفتند پس دست یوشع دلیر / از آن کوهسار او برون بد سر
یکی را فرستاد نومان ز پیش / که نزدیک آن امت سپند پیش
خبر برد و آن نیکوی شده داد / که آمد رسول خداوند داد
چو بنی اهل نینوا این خبر / بجوشید آفاق با یکدگر
در آن بقعه از شادی آمد پدید / که گفتی مگر هر یکی می پرید
همی آن بر از بس شان نگفت باز / که با دست بشاره ز شادی و نان
پذیره شدند آنکه هر کس که بود / در خانه را هر یکی بسته بود
دل کس غم داشت از کار خوار / نماند ایچ کس را بخانه قرار
اگر طفل و پیر صد ساله بود / و با سخت بیمار با یار بود
هنوز ش بیامد قرار بود نیک / بصد گونه جاه ره با رینجنک
سراسر برفتند بیرون بدشت / ز انبوهشان دست بوسیده گشت
بر دند از خانه با دشا / بسی جامهای خوش و پر بها
یکی تخت پس ببر دند نیز / که بر وی نشیند رسول عزیز
نشانش بنا و در آن تخت سیم / بپوشیده در تن لباس کر هم
گرفتند تختش ز بالای سر / که دو مه سبیلش ببسته کمر
چو زین گونه اکرام و ناز و نواز / همی او رسیده و را فر از
بدو جبرئیل امین در گذشت / ز شیطان یوشع پدیدار گشت
با هفته گفتش از این نشست رای / بباشید از این سان رسول خدای
که این هست ایشان که در کشان / که باشند جبار او را نشان
از این گونه نعمت از آن مقام / نشاید که باشند بر سیم جام
شده بر سر مردم از سروری / خلاف و پیشش بخدمت گری
هلاک و ز در باب خود را ازین / که تا این خلق پاک ... بزمین
چو یوشع شنید از روح الامین / نبد خویش یا سبل بر زمین
جز آگاه کس مرتد ان نشست / همی بود بر خال غلمان خموش
بر و خلق با گریه زار زار / فرو مانده از کار پروردگار
جوانمرد هوش اینچ بشنید آنکرد / دل خلق را نیز بشنید آنکرد
بپوشید جامه نشد بر سریر / اگر چند گفتند برنا و پیر
پیاده در آمد سر انگنده پیش / نو رفته در انده و درد خوش
بنبود در آمد بدان جایگاه / که از بهر او ساخته بود شاه
کز آن مسجدی بود خوب و خرم / که بر روی حسد برد باغ ارم
در آنجای شد یوشع نامور / برد اندر آنجای عمری بسر
همان پیر کن ملک بر داشت دست / بر دیگر او هم مجاور نشست
کسانی کشان دید دین بود سخت / که گفتند ترک همه باور رخت
چهل سال دیگر از آن پس نشست / بنینوی در بود تا سال بیست
در آن پیش سال اثر شرع و دین / بیابیست گردان مردم مبین
نبود اینچ در شرع بمود نی / بفرمود آن را که من مود نی
عیان کرد جمله ره دین و داد / همان خلو آمد نیکو بداد
چنان کرد آن قوم را پارسا ست / که یکباره کرد از ایشان نخاست
که دین را سراسر همان شد پدید / از آن سان که بایست از آن سان شد
چو شد کار ایشان در آن دین تمام / که یونس بدید و بشد شاد کام
از آن سان بفرمان دادار خویش / دگر باره شد بر سر کار خویش
زدا کرد بد رود خلق و گروه / برون آمد و کرد آهنگ کوه
همان پیر با وی بیامد برون / که بودش محبت بسینه درون
بشاهی نشست اندرو آن شبان / کز این پیش گفتم از او داستان
همان یوشع و شاه هر دو بهم / ز دندی بره عبادت قدم
ز مردم تر خوش نمود ان / همی کرد طاعت خدا را ابر ابر
دگر آن کسانی که هستند فرد / که دادار شان خواند مر یار رد
که هستند برکرد عالم دوان / نهان گشته از چشم از مردمان
همان یوشع و شاه هر دو بهم / بکردند طاعت ز ترتیب قدم
چنان تا که زگردان بسی سال / بلی رنگ تنشان در آمد زوال
بسی ماند از شیر مردم فکن / که هر کس بهر نا و برنا و هن
جهان بس پسر در اشد شکار / هر آنچ از نهانست و از آشکار
هر آنچ آمد اندر نهاد زمین / نهادند این شیر بر روی کمن
زنا گاه چون سر برارد ز دهر / زند زخم بر روی چنگال قهر
کند یابد و خورد الحیوان / که کونشان نخود اندر جهان
ز نشر اجل ماند باید شگفت / که هیچ آمد از آشکار و نهفت
ز هر جانور با خورد بیشتر / نه او سیر گردد نه گر جانور
بر این هر دو ان شیر چون کشت سیر / بیاورد با زخم چنگال زبر
چو بر داخت یوشع از مردم جای / نشد در جوار کرام خدای
چو مرغ روان از قفس یاد هشت / جز امید ... سر عنار بهشت

با علا

با علا علی شد روانش مقیم / بجا بنده بد عن پیز و کریم
ز اخبار پاک رسول گزین / محمد که بد خاتم المرسلین
روانت شد هم زمانها روان / که هست اتفاق امامان در آن
که گفت آن رسول یکی داد گر / که از مردمان جهان سر بسر
روا نیست هیچ خلق خدا / نه از انبیا مند از اولیا
که گوید کسی مرز یوشع بهم / همی جو نشتر را ببزرگی بهم
که اندر جهان هیچ شخصی جدای / بیاورد به از یوشع پاک رای
مرا این کرم کرد کار جهان / گزیند از آشکار و نهان
نباید که بر یوشع بن ستی / نه تفضیل دادن نفس هستی
که بر یوشع هیچ تفضیل نیست / خدا را وجود من و او یکیست
چو سید از او باز داد این خبر / بود کی کمان بنده داد گر
عزیز و گرامی تر از جود / که بکرمند باشد خدای ودود
علی الجمله چون رفت یوشع ز دهر / فرو برد شیر ستم چنگال قهر
همه اهل شوی بر دین او / بماندند بر رسم و آیین او
جهان تا بایام عیسی و نوح / که او کرد ار تد ز تن نوح فتوح
بر آن دین بوذ بدار همه روزگار / همه زاهد و پاک و پرهیزگار
همه است احوال یوشع تمام / که در نظم دادم مرو را نظام
از آن سان که اندر تفسیر خوانده ام / بنظمش کنون با براهشان نده ام
بتوفیق و انعام و فضل خدای / بیاورده ام خوب و شایسته جای
پراکنم لیکن این داستان / بجا جملگی را بسی سالیان
اگر هیچ ماند مرا روزگار / و با بود خواهند بینا قرار
مرا چند غم دست و دامن گرفت / اگر عاجز ابرینا شد شگفت

قصه بیت المقدس و احوال انبیا علیهم السلام

کنون تا ربایند شد زنی سخن / که پیدا شود اندر این کار زن
بیایید تا در جهان بنگرم / ز راز نهانش مگر ره برزنم
بدریای این شد غواص وار / فرو رفت باید درین روزگار
بسازم از سینه ما ابد / که چیزی ببینم هر آینه
اگر دیده خالی کنیم از مدد / ز نور بصیرت در آید مدد
ببینم چیزی کجا دیگران / همه عاجز و قاصر اند اندر آن
بعالم بسی عبرت و علم هست / ولی ما نهادیم بر چشم دست
بر ما نهان می شود آشکار / ولی ما بدیهیم تر تا بکار
کسی را که باید که دانا شود / توانید اگر حال بینا شود
که در کارهای جهان بنگرد / درین حقه بوالعجب ره برد
مشعبد بحقه باز در هستی / ز صد گونه دستان بسازد همی
نه از گوی آتش برون بر دمید / ولیکن ترا بینش دیده درست
چو بستان نگه کنی از برون / همی رنجوی بسترش درون
که تا لاجرم مانده ای بی خبر / بر دیگر دانا چو حلقه بدر
جستی تو از میوه علم پوست / بدانی از آن مغز خوش کاندر اوست
اگر هیچ سان از پس پرده راه / بیابی و افتد بکارت نگاه
از آن سر خانه تر اید خطر / که عالم نگنجد دو دیده در
کنون من گران سالهای دراز / بماندم درین رنج و درد و گداز
نه از بهر آن بردم این رنج سخت / تراشیده از جان سخن لخت لخت
که تو قصه انبیا سر بسر / بنا شی سینه بجای دگر
از آن کردم این ابلسوه ظریف / بشعر اندرین از زبان لطیف
که امروز مردم ز دانش کرخت / همان از بحسا ردانا برحت
بر عبت کسی بجوید سخن / که تا بشنود داستان کهن
بصد گونه بر نیک و زنک و نکار / سخن را همی برد شاید بکار
که باشد که چون اندر آید بگوش / بر آید ز مشتاق کس بعقل و بهوش
که این نامداران دنیا و دین / که بودند از هر یکی بشر از زین
بیاراسته جمله را روزگار / بصد نور و رونق فکار روزگار
بعلم و بنور رو بمال جمال / بزهد و بصدق و بنیکو خصال
بملک و بدین و بشادی و ناز / بعلم و کرامات و فضل و نیاز
که با این همه این جهان فنا / نگر دست چون هیچ گونه روا
زمانه چو نرا ژدهای دهان / گشاده بد و کرد یکسر نهان
کنون ما از ایشان کجا بشنویم / بجا از کف این جهان جان بریم
چه چیز ست این حرص و او بختن / و زین گونه کون قصه ابلیستش
چه کردند آخر همان قوم سود / که ما را همان سود خواهد فزود
چو اندیشد و اندرین بنگرد / جهان چون تواند سر کی برد
که هر چون که هست اندر ایست ور از / همه بگذرد قصه کم کن دراز
بر فتیم زی قصه باز از زمان / که چون بود کار سر اییلیان

مرا شد برنده سخن بیش ازین   کجا عذر آن کرده بودم مبین
که پیغامبران آشکار و نهان   بپاکیزه بودند گرد جهان
ولی موطن و مسکن انبیا   ببیت المقدس بکردش خدا

قصه رحیم و اینیا علیهم السلام

ولی این سه پیغامبر نامدار   که الیاس و الیسع و یونس شمار
که بعضی ازو بعلبک داشت جای   بلی داستانسو نکنده خدای
ساسان آن قصه اندر گذشت   کز آن هر سه را قصه باید گذشت
کنون باز ازین داستان نخست   رسیدیم و گوییم یکسر درست
چو کرد از زمانه سلیمان گذر   جهان چون شنیدی و دادم خبر
پسر ماند ازو نامور رحیم نام   نشست او بتخت پدر شادکام
بملک سلیمان بجایی رسید   که کس در جهان بس ندید
که آن هدیه بد ورا از خدا   رسیده ز جمله خلایق جدا
ولی این پسر بعد او چند گاه   ببیت المقدس نبی بود و شاه
نبی بود و اما که مرسل نبود   بدو وحی دادار منزل نبود
که این انبیا را که دانی شمار   صد و بیست و چار بار ده هزار
از آن جمله مرسل نبود هیچ کس   بجز سیصد و سیزده شخص بس
پس این شاه رحیم نیکوسیر   که بودش نشست سلیمان گهر
همی کرد شاهی بعدل و بداد   وزو خلق آسوده بودند و شاد
همی داشت رسم پدر را بجای   که بودش پدر ترس و بیم خدای
بشاهی درو ماند با هفده سال   درآمد پس از هفده سالش زوال
بکردند ترتیب او را تمام   ازو یک پسر ماند اینای نام
جو اینای بر تخت ملکت نشست   بداد و دهش بود دلشاد دست
بروز نخست آنکه کهان و مهان   بیاورد یکسر سرائیلیان
همه مردمان را بمیدان بخواند   نشست او بر تخت و یکسر نشاند
پس آنگه بگفتار لب بر گشاد   سپاس خدای جهان کرد یاد
بگفت ای بزرگان و نامآوران   همه هر چه هستید پیر و جوان
زمن گوش دارید یک دو سخن   که تا زه کنم زو عهد کهن
بدانید بهتر از یکسره   که یعقوب بودست شخصی سره
نبیره خلیل خداوند پاک   همان بود اسحق با شرم و باک
بدان خود او بود شخصی گزین   رسول خداوند فرد و معین
خدا برگزیده ورا از جهان   هم از آشکارا هم اندر نهان
بداد ایزد او را ده و دو پسر   که ماییم از تخمشان سر بسر
ز بهر لقب مر ورا کردگار   بنام سرائیل کرد آشکار
پسر از نسل او کرد یکسر جهان   پر از ما که خوانی سرائیلیان
همین بیت مقدس مبارک مقام   شد از برکت انبیاء کرام
کنون تا خدای جهان از کرم   بدین تخمه دادش فراوان نعم
گزیدن سرائیلیان از بهر   زخیر فراوان رسانید بهر
از آن به سوی که شخصی گزین   بکردی خدای جهان از زمین
بجایی رسانیدی از برتری   گرانندی بر همه جهان مهتری
بکردی سر سرکشان جمله پست   که با او کسی بر نیاورد دست
از آن سان که بد موسی پاک زاد   که بر داشتش چندان جلالت بداد
که جمله جهان شد بفرمان او   همه دل نهادند بپیمان او
وز آن پس که او از جهان برگذشت   همان شاه طالوت بد انگشت
که دادش خدا قوت بیکران   بعلم و بجسمش گزید از جهان
چو بگذشت داود پیدا ببود   بشاهیش پیغامبری بر فزود
خلیفه نهادش خدا بر زمین   که اندر زمین عدل و داد امین
پس از وی سلیمان بتخت مهی   نشست و جهان گشت از شر تهی
بکرد آنچه اندر جهان کس نکرد   بعالم کجا پای او داشت گرد
خداوند ما صانع روز و شب   بکرد این بزرگان درا سبب
که تا هیچ کس را سرائیلیان   نکوشند و نامد برشان زیان
که از هیبت و بیم این انبیا   همی آب شد زهره اژدها
کنون این زمان ما بماندیم باز   نداریم بر سر یکی سرفراز
اگر چند من بر سر سر مهی   نشستم بجای پدر فرهی
ولیکن مر این نسل از مهتری   بزرگی و پیغامبری و سری
که از قوه و هیبت من جهان   بترسند در آشکار و نهان
که داریم من با شما هیچ شاه   نکوشند بیارند ایدر سپاه
بلی این مال بی حد و مر   که دادست ما را خدای بشر
همه کس کند قصد اینجا نگاه   بیارد پس دشمن اینجا سپاه
بیایید تا ما همه این زمان   ببندیم در طاعت حق میان
بکوشیم در طاعتش سال و ماه   نیفتیم هرگز ازین و راه
بدرگاه دادار هر دو جهان   نماییم در آشکار و نهان
که گر نیست ما را از آن سان کسی   که زور و نیروش بودی بسی
خدامان بود یار از هر شمار   جو او یار باشد شود کار خوار
اگر هیچ دشمن کند قصد ما   نباشیم ما شرمسار از خدا

نخواهیم

نخواهیم از وی بجز و بنان   که از ما بدارد بدی پاسبان
که خود را بدارید در دین و داد   خدا را بدارید بهر یاد
بفرمان او هر یکی عمر خویش   گذارید پیری و بجوید بیش
چو گفتار شه را سرائیلیان   شنیدند برخاستند از میان
بذیرفته کردند ازو سر بسر   که از دل آن قول او را بسر
خوش آمد دل هر یکی را ازوی   که کردند زان پس جست و جوی
پسندید و از پادشا شکر کرد   سوی خانه خود خرامید برد
بهر روزی از بامداد از بگاه   بمسجد شدندی بایین و راه
نخستین کلام خدای انام   همی ختم کردند هر یک تمام
وز آنجا چو بیرون شدی پادشاه   نشستی و دادی بر خویش راه
که او داد هر یک بدادی چنان   که گفتی که پیدا ازو در جهان
نترسید هر کس بدادار پاک   ز خود همی خوار دیدی چو خاک
بر ایشان چنان فضل خود بر فزود   کز ایشان همه زنده ایزد بدود
ورا نام بودست دوج ابن رای   شهی بود تیز اختر و نیک رای
که چون پی جنبید تا که زجای   همی دهر با او نمی داشت پای
همه سرکشان جهان سر بسر   نهادند بر خط فرمانش سر
بپرسید حال سرائیلیان   همان وصف از نعمت بیکران
همانا از سلیمان فرخ نژاد   که کس وصف آن اندر آرد بیاد
که شاهان عالم بزیبش آن   بصد خسرو هند دادند جان
ز دل قصد بیت المقدس بکرد   بهر کشوری بی شمار مرد
سپه جمع شد نزد آن پادشاه   که اندر زمین نیل شد جایگاه
سپه را نبد هیچ ازین کنار   همی یافت خرشید ازیشان گذر
از آن سان سپاهی ز اندازه بیرون   ز هندوستان چون بیامد برون
همی کرد هر سو ولایت خراب   همی داد مر مردمان را عذاب
سه کشور ز هند دوج بن رای   که ایشان ندارند هم دهر پای
همین خواست کاندرین جایگاه   نهادند پیغامبران الیه
غمی گشت و ترسید از آن شاه و سپه   که از دشمن آید بد آن شاه
بسازید برما بنی برگ حصار   بسی لشکر و مردم کارزار
در آریم شاه و سپه را بخاک   برآرم از جمله لشکر هلاک
نه آن گفته ام من برو ذخست   نشاید که آن عهد من بود سست
شما را و خود را من از روز باز   سپردم بیک جالوی بی نیاز
مر آن لشکر و مرد و برگ و حصار   نیاید جز از فضل پروردگار
از و جست باید همی یاوری   نماید دگر حیله ی داوری

کنون من شما را بخواندم بدین   که هر یک ببندید عهدی چنین
ز هر چ او بما نهی کرد و حرام   بدارید دست از سراسر تمام
که من نیز از عهد بنز رفته ام   کرارم بجای آنچ من گفته ام
بگفتند بروی فراوان دعا   ستودند او را بمدح و ثنا
نباشند عاصی بدین خدا   بدارند دل از حرامش جدا
همان شاه اینای فرخ نژاد   چو مر قوم خود را بدادش بیاد
برفتند و بر خود نهادند فرض   که طاعت گذارند خود را جو فرض
بر آنجا حاضر شدی شاه نیز   همان جمله ارباب عقل و تمیز
وز آن پس بدعوات و نام خدای   همی هر یکی داشت آسوده رای
که تا هر یکی قصه خویشتن   برو عرض کردی و گفتی سخن
نهشتی که بیداد بر خاص و عام   کسی ظلم کردی ز بیشی و حرام
جو سرها نهادند بر خط دین   خداوند جبار فرد و معین
شنیدم که از مرز هندوستان   یکی شاه سرکش بیامد عیان
چو سر بر زد و گشت کارش قوی   چنان شد ببازو و بال کوی
ملوک جهان را بخدمت گری   بیاورد و فرمودشان چاکری
پس آنگاه سودای صحرای شام   میان دل دوج کردش مقام
که از روزگار کلیم خدای   نهاده بهم بر بماند بجای
از آن نعمت و مال بی منتها   که فرموده بد با سلیمان خدا
ز احوال آن مال بی حد و مر   بدوج هندی بیامد خبر
ز هر مرز داری و هر سروری   بیاورد نزدیک او لشکری
ز انبوهی ار حکم خدای   در آمد بخود دریای جوشان زجای
ز پیلان جنگی بجز از سوار   شنیدم که بودست تا ده هزار
بنزدیک بیت المقدس رسید   نشست و بدانجا یکی آرمید
خبر شد ببیت المقدس از آن   که آمد سپاهی ز هندوستان
رسیدست وایدست و دید کس کام   که ویران کند این مبارک مقام
کند غارت و جمله بهم بر زند   به پرخاش آفاق بر هم زند
یکی لفظ اینای از آن گروه   که چندین چرا بود باید ستوه
بیارم جمع و بسازد جنگ   بکوشیم ما بهر نام و ننگ
جو بشنید از آن قوم شاه این سخن   بگفتا که بگذشت باید از این
مر این روز اوله این خواستم   دگر گونه دعوی سر آراستم
چو یاری ازو خواستم بی گمان   نشاید دگر گونه گشتن زمان
بدرگاه او رفت باید کنون   نه کم گفت باید دگر نه فزون
جو با ما بود فضل او بی گمان   ندارم باک از سراسر جهان

هر آنچ او بفرمایذ است و بس / نباید ازو بیش فریاذ رس
بدانگاه تورات را برگرفت / بتعظیم و بر منبر سر گرفت
سوی مسجد آمذ ساده دوان / سجاده بیفکند خسته روان
نشست و هر آنکس که بوذند بدین / ز ارباب و اصحاب عقل و یقین
برفتند با وی بمسجد چو باذ / کلام خذا جمله شان بوذ یاذ
نشستند و آوردی خنجی عای / همه دست برداشته با دعای
بصدق و نیاز از خذای جهان / همی خواستند از کهان و مهان
خذایی که شناسم هم او رواست / همو گفت کانرا اجیب دعاست
از ایشان اجابت بکرد آن دعا / رهاندشان از غمان و بلا
بفرموذ تا جبرئیل از زمان / بیاورد جمعی ز کروبیان
که بر شبه لشکر فرود آمدند / بهیبت چو آشفته بودند
زناگاه بر لشکر او رسید / طلایه چو آن لشکر خوب دید
بر آورد آواز و گفتا که هان / ز لشکر سیه گشت روی جهان
چو لشکر بدیدند بلایی بدو / که تیغ آتشین مرکوب بود
کما نشان بدل اندر آمذ یقین / که بیت المقدس ندانند این
فرستاده خالق اکبرست / خذای که خلاق بحر و برست
هر آنچ بد ایشان بیفتاد سخت / همی هر یکی باز برداشت رخت
بجستند از اینجا ره گریز / بنزد مصاف و بجستند ستیز
بکردند آهنگ دریا کنار / که جوینده بر ژرف دریا گذار
فراوان سفینه بیاراستند / بکردند و نیز از کسان خواستند
نشستند یکسر بکشتی چو باذ / همان باذبان بر کشیدند ساذ
بفرموذ دریای را کردگار / که زین قوم یکسر بر آورد مار
برآمد زناگه یکی باذ تند / که از وی در افتاد کوه بلند
بجوشید دریا و بر هم فتاذ / بسی موج منکر بر آورد باذ
گهی سوی بالا گهی سوی پست / بهم بر زد و جمله کشتی شکست
سفینه چو در هم فتاذ بخت / ببوذند از آن جمله یک لخت لخت
همه غرقه گشتند شاه و سپاه / بدریای جوشان بحکم اله
چو خشم خذای اندر آمد بقهر / همه نوش در کامشان گشت زهر
بمردند یکسر بسجارگی / ببوذند غرقه بیکبارگی
بدو جای مردی و جنگ و ستیز / نه روی رهای نه راه گریز
بدریای ژرف اندر و هیچ سان / که بودی همی یار و هم راستان
که یاور رسیدی و فریاذرس / بدریا چه چاره بذ از هیچ چیز
همه غرقه گشتند و یک تن نماند / پس آنگاه یزدان دگر حکم راند
بدان آب امر آمد از بادشاه / که ضایع مکن مال یک برگ کاه
همی بر تن مردم اورزیان / ملک جز دیگر کم اندر میان
ز سیم و زر و جامه پر بها / ز نقره و جنس آنچ دارذ بها
سلیحهای جنگ از همه نوع و سان / همان ساز اسپان و اشتران
ز زور بور و جمله تن تمام / ز آنکار و آلات و زین و ستام
ملک غرقه و هیچ و بران ملک / ز نیش و ز کرم هیچ نمان ملک
که آسند و جمله ستانند باز / ببینید انعام من بی نیاز
چو فرمان پاک جهان آفرین / بدان آب دریا ساحل چنین
کجا زهره بوذش که ستانذ ز وی / ز بودی و ضایع بکردی ادوی
ز تف بر و حکم خذاوند برد / همی آب از هر سوی گرد کرد
ز هر جنس کان قوم را بوذ بری / و گر فی المثل بوذ یک کاه برگ
ز مال و ز کالای از خرد و ... / سلیحهای با فر دارند گون
جز کسی عقد اربک دست پاکی / نگرداب ضایع بحکم خذای
ز هر سوی آورد تا بر کنار / بهم بر نهاذ و بداشت مراذ
نه ترک دل تر و بر گردنان / که بذ حکم پروردگار جهان
ز بیت المقدس کی ز آسمان / بر ذنابل و کلاه سرائیلیان
خذای جهان می فرستذ پیام / شما را همی گوید ای خاص و عام
کدنی در کمین اگر با بیان / رسیدند و ماسیدار او باز
مرا آنک شما را عوض دم بهی / بدادم چنین دولت و فرهی
بر آوردم از دستها تان دمار / بکردم بدریا در و زار و زار
شما خسته و آسوده بر جای خوش / همان رنج نابرده کم باشیش
مر از دشمنان بی شما ناگهان / دیوذ روان و بکرده نهان
کنون نعمتی داذم از آن گروه / شما را و بر هم نهاده چو کوه
فلان جای یابند دریا کنار / شما را یکی یار کردن گذار
بیاوردن آن نعمت گران / ز سیم و زر و جامهای گران
سرائیلیان چون که از بامداذ / نشستند از ایشان بکشتی ساذ
همی شاه ایشان و دیگر سران / که بوذند فرزانه ارمغری
ز بیت المقدس برون آمدند / که دادند شادی که خول آمدند
برفتند بر سر زدن چو باذ / بر بستند نقد بر داذ آن داذ
همه برگرفتند و شد سوی شهر / کنون آشنان از همه سهم بهر
بکردند بر جمله مردم نصیب / گرشتند دامن مقیم و غریب
ز نیرات و مرد و سبیل خذا / بباذند هر یک بصنعی جدا
کسی کو خذا را بوذ نیک کام / که باشد مر او را خذای جهان

ز درگاه

ز درگاه او جست باید نهی / دل از غیر او کور باید تهی
که آنچ او دهد کس بسان بوذ / نه بر رسم و آیین کیهان بوذ
همی شاه آنای تا زنده بوذ / همه کار سازش و پاینده بوذ
چو عمر او را اندر آمد زوال / رسید از رسول از کی ذو الجلال
برون شد ز دنیای پر مکر و ریب / که جمله فسوس است و زرق و فریب
زمانی بیامد یکی کرد جای / فرستاد جان نبی سوی خذای
نماند آنچ فرزند آنای باز / که بودی بجای پدر سرفراز
بشوریذ حال سرائیلیان / یکی شد امیر بد از میان
همی هر کسی سرکشی کرد سخت / بپا داشته یکسان و تخت
بشوریذ کار و هم دیر رفت / همان دور اقبال بر سر برفت
ببوذند غره بمال و بچیز / همی جست هر یک بتن خود عزیز
ز طاعت همه دست برداشتند / همه تخم بد بیشتر کاشتند
گروهی بگفتند چو ترک دین / برفتند بر رای دیو لعین
بهر گوشه بادشاهی نشست / ولایت گرفتند در زیر دست
اگر هیچ کس سر بر آورد باز / و باشند بر هدی سرفراز
چه گشتی براه بهی رهنمون / بگفتی بماندند زیشان کنون
که مستدی و سر شد اندر زمان / ببستند از مردم بد گمان
کسی زهره آن کجا داشتی / که سر را زناگاه بفراشتی

قصة شعیا علیه السلام

چنان بیت المقدس خذای / بیاورد سزا آنکی نیک رای
نکونامدار از نژاد شهان / ستوده میان سرائیلیان
صد نفر نام از آن نیک نام / خذا داده او را هنرها تمام
ز بیت المقدس بر آورد سر / رسانیدش شاهی و را داد فر
شاهی نشست و بر آمد بتخت / که بد مقبل و جلد و بیدار بخت
بر آن بهترین تبار او / بنی قوة و رونق کار او
خذا کرد پیغمبری آشکار / یکی مرد دانا و پرهیزکار
ورا نام شعیاء بن امضیا / ز اولاد هارون رسول خذا
که با آن ملک با ربودی مدام / بیاراستی احوال دین را قوام
سرائیلیان با خوشی فزود / ز ظلم و بدی می گریزند دور
پراکنده گشتند بعضی گروه / همانجا که بوذی بلندی و کوه
بلحکامها اندر آن کوهسار / بسی ظلمها ساختند و حصار
همانجا یکی محکمی ساختند / یکی قلعه هر یک بر افراختند
که تا دست پیغمبر و شهریار / برفتی بر آن قوم نا باکدار
گروهی خود از دین سیاه سر / بپیش نبی سخن بنشسته کم
دگر آنچ بیرون بدانست اند / ز بیت المقدس بیرون و بماند
بماندند در دست ابناد / بفرمان شعیاء بن امضیا
بنام و کام اندر دل و جان بدند / ببوذند ایمن تن از آسمان
نهاذند سر بر خط دین و داد / در دین ببست و در دین گشاد
همان شاه صد نفر نامدار / بر آن قوم عدلی بکرد آشکار
کما سوده شد حلق یکسر بزوک / ببوذند با کره کوه بر بزوک
نکردی یا سر داذ از کار / همی بوذ در امر پروردگار
بهر کار کز وی بد آمدی / بپندیدی پیغامبر حق شذی
بز و مشورت بردی از نیک و بد / نکرد آنچ کاری بدین بر خوذ
بمودی بپیغامبر احوال باز / که پیغامبر شاذی اندر نماز
دعا کردی و خواستی از خذا / که وحی آمدی نزد او از سما
پس آنگاه از آن وحی دادی خبر / که شد کارها را ببردی بسر
از این سان بدان شاه ما بهر پسند / هوای دل خود نکردی پسند
بهر کار در امر پروردگار / همی بشنیدی و بران کردکار
از این گونه ایام چندی ز سال / گذر کرد و بختی بگردید حال
سراسر ایلیان سراسر / در آورد در جنبش حکم سر
بنیک و بد و با خوشی و خوشی / جدا گشتشان کبر و گردن کشی
بیاورد در کار شان یاد رنگ / که هر شخص در دین کمر بست تنگ
چنان باز تا که قضا را رسید / که تقدیر خوذ از قضا شد پدید
ببابل یکی شاه گردن فراز / بدیذ آنک گرد ابر ذی نیاز
یکی شاه والا سجاریب نام / بمال و بملک و بلشکر تمام
قوی حال و گردن کش و سر جنگ / بهر جایکه بوذ بی رزم و جنگ
همه بادشاهان مرز عراق / بجد منش بودند با اتفاق
کسی از خسی او بی پا سپر / بر بدند طاعت و را سر بسر
چو کار سجاریب بالا گرفت / بزور تن خوذ تولا گرفت
ز حال سرائیلیان بر رسید / همان وصف بیت المقدس شنید
همان بی مزی کران خواسته / گر شاهان بکردند آراسته
ضعیفی حال و خلاف گروه / که هر یک یکی قلعه کرد ش بکوه
نماند میان شان خوشی و وفاق / نداریم با بادشا اتفاق
سجاریب چون این سخنها شنید / و را نیز هم آرزو شد بدید

دلش کرد آهنگ از آنجایگاه
که راند بدشت المقدس سپاه
سرا ملبار اکند جمله بقهر
بیابد از آن نعمت و مال بهر
چو در دل چنین کرد تدبیر و رای
برون آمد از مسکن و از سرای
بر و خیمه و ساخت لشکری
همی جمع شد بسترس باهمی
زهفتد و رسند و رحمت اندو حسن
ورین سوی جیحون با ایران زمین
همانا تو گفتی سواری عماند
که از جای خود بسوی بابل براند
سپاهی از آن گونه ای جد و مر
بیاورد از دشت بابل بدر
گذر کرد بر شام بنهاد گام
ببیت المقدس بیکام
زخیمه که و دشت از آن سان شود
که بر اختر آسمان بر فزود
مقیمی سا سوذ و نگرفت جای
نگرد اج ری جنگ و پرخاش رای
در آورد لشکر بگرد حصار
ندا داد که دستوری کار زار
بگفتا که خود عاجز اید شهر
بباشند بی جنگ و پرخاش بهر
بر بیت بازبند و حصار
جنین قوم را چند باشد قرار
همه سوی زنهار جویند راه
بباشند بکباره زنهار خواه
سرانجام هم در سپارند شهی
نشستن وساکن انجا بقهی
بنی اسرایل درمانده گشت
نشاط از دل هریکی رانده گشت
همه اهل بیت المقدس نوان
ببودند درمانده و ناتوان
ملک نیز بیمار بد سخت زار
سخن و پر خساره زرد و نزار
شنیدم که او علت فرجه داشت
جهاندار از ان رنج بر روی جهاست
چو احوال شهر اندر آمد بتنگ
بند چاره نو رو پرخاش و جنگ
همانگاه شعیای والا گهر
بنزد ملک رفت و دادش خبر
که آمد ز بابل چنین سروری
بیاورد با خود چنان لشکری
که چندان ببیند کس در جهان
نه شنید نیز از کهان و مهان
علیهاش چون هست سیصد هزار
چه گیری دگر لشکرش اشمار
کنون چاره تجه خواهیم کرد
برارند ترسم از این شهر گرد
ز بیغامبر راحو شعیبیل شاه
درو بیشتر بافت از رنج راه
یکی رنج او شد هزاران زغمان
شد از بیم دشمن شکسته میان
بدانگاه گفت ای رسول خدای
نشاید زمن جست تدبیر و رای
همی سنی احوال من سخت زار
زبیماری و رنج زار و نزار
مزانکه کبودم درست و قوی
بنودم جنین و کویم توی
که در رای و تدبیر چون هیچ کار
همی کردمی از نهان و اشکار
جز انکه که احوال بنمودمی
بتو گفتمی تا بیاسودمی
مراینح آمدی وحی بر تو فراز
تو دادی جنبه اندر ان کار باز
مزان کردمی که تو دادی خبر
ببردم ز فرمان تو هیچ سر
کنون من بدین حال تا اینه بن
چگونه همی چاره جوی ز من
ترا چاره باید همی کرد باز
بکردن بخلوة دعا و نماز
که ایزد زداد او روحی اندرین
نماید یکی چاره داد آفرین
زحال من وحال این امتان
هم از قصه و حال این دشمنان
خبر بر بهر از خداوند پاک
زنیک و بد و رحیات و هلاک
کنون نیز بنهیم سر در قضا
دهیم انچ او کرده باشد روا
ملازوذ در پیامبر ایدی
که آری بما وحی داد آفرین
چو شعیا زشاه این سخن بشنید
تن خویش تنها بمسجد کشید
بخلوة زبهر مناجات و راز
همی رکعتی چند کردش نماز
دعا کرد بسیار و بالید نیز
همی خواست از پادشاه عزیز
که وحی فرستد خدای جهان
خبر بد هد از رازهای نهان
چو شعیا زمانی ببالید زار
بیامد بدو وحی پروردگار
بگفتا که احوال ان دشمنان
بحکم منست این خلایق نهان
کنم هرچ خواهم بتقدیر خوذ
اگرشان بنیکی برم گر بید
ولیکن بکل ارسیدست مرگ
بگو تا بسازد همه ساز برگ
بکار سپاهش بجنبر کشید
همان زندگانیش بسر رسید
بگو تا بخواند رعیت فراز
وصیت کند از انچ دارد نهان
یکی را خلیفه نشاند بجای
زخوشان خود سر و دی پاک رای
چو شعیا زجبار این چون خطاب
شنید این چنین چاش آمد نشان
که ان شاه صدیقه را بود دوست
تو گفتی که یک جان بد اندر دو پوست
فراق و ورا چون شنید از خدا
شد از شادمانی دل وی جدا
ولیکن بچون زوج را هم بسان
بنارست جنباند هرگز زبان
بناکام دلتنگ و بیچاره وار
برون آمد از مسجد کردکار
بنزد ملک رفت و دری کشت
ز گفتار پیغامبر یکی لب بیست
صدیقه بگفت رسول خدای
جرای براند وه و اشفته رای
بدو گفت پیغامبری ناسود
جنان زد ان کرد فرمان بداد اذکر
سرآمد ترا زندگانی و سال
همی رفت با بنت ذی الجلال
چنین و چنین گفت داد ار فرد
سرانجام کار تو بد از کرد
ملک چون پیغامبر کردگار
شنید این سخنهای ناسازگار
فرو ماند و بنجای آن بی گمان
که ناگه ببایست رفتن زجهان
بشعیا بگفت ای رسول گزین
مرا چون که آگاه کردی از این
کنون من ملک و پیوند خویش
ندارم از این بیش پروای پیش

مرا نیست

مرا نیست اکنون غم ملک و مال
که بگسل بنیم از خویش و پیوند و آل
نشانم یکی را خلیفه بجای
که شاهی بود نیز او مر خدای
خود از آنکه خواهد ببخشد شهی
مرا زین همه گشت سینه تهی
مرا این زمان خویش را بکاه
ببایدهمی یافتن در گناه
گنه نامه سیه کرده ام در بزی
بورزیده ام سیرة بخردی
گنه کرده ام بی شمار و عدد
ندارم کنون جز خدا را مدد
بدرگاه او رفت باید کنون
نه سر کردن این باد و سودا برون
و زو خواستن حاجت خود تمام
که هست او خداوند و رب انام
بگو عرض کردن غم و درد خویش
عفو خواستن زانچه کردم خویش
وصیت همی باید از من درست
که شد رای و عقلم دراین نیم سست
بکار خدای مراجه فضول
کند هرچ خواهد زرد و قبول
منم این زمان غرقه در ترس و بیم
دو دیده بر اکرام رب رحیم
دوم خویشتن را کنم چاره
که ماندم بتیمار و بیچاره
بس از من کند هرچ خواهد خدای
نشاید که بر کرین خدای
بگفت این و رنجش فراموش شد
تو گفتی که جمله نش هوش شد
بدل گشت بیدار و خود را بیافت
بدرگاه داذاری چون شتافت
بفرمود تا انک بودش عزیز
ورا داد غسلی بصدق و تمیز
بلاسی بپوشید سخت درشت
زبس غم در آورد خم در پشت
یکی خانه بگزید تنها و دور
زخلق و علایق جنش بفوذ دور
نگردان زمان روی بی غم نبود
بر آورد از دل یکی تیره دود
دلی خود جو بحری پر از نار کرد
کنار ان عالم با انوار کرد
از ان آتش دل یکی دود خاست
بر آمد سوی قبله معز راست
سوی ناودان جو دیده شتاب
بکرد و فرود امد از دیده آب
جوا زدود شد اشک ز اراسته
شود اب تودود برخاسته
از ان آتش درد در جان شاه
بسی بوذ و دودش بر جست راه
دو چشمش دو بارگشت مانند رود
بدادا ز دل با لیخی یادرو ذ
که ای برهمه پادشاهان دهر
قضای تو بستود خواری و قهر
بتنزیه و تقدیس همی چنان
که از وصف تو عاجز اید بیان
دل بی دلان در رضای تو بست
سراسر روان از قضای تو نیست
خدایا من عاجز ممتحن
کشیدم بدرگاه تو خویشتن
کند کار م و خیره و شیر مسار
ز کردار خود گران کرده بار
ندارم بدرگاهت ای ب جاه
که خواهم ترا با تنی پر گناه
ولیکن تو هستی بصیر و علیم
بهر نیک و بد برد بار حلیم
تو دانی که من با سرا ملیان
بجهد و بکوشش ببستم میان
چو کردم ز انصاف و زعدل داد
شب و روز دارم کلام تو یاد
سوی ره ادبشان بنم زمقوف
بیاوردم از کفر و خذلان برون
توی یار و فریاد درماندگان
کجا کم کنی راه ماند کان
اگر رنج من و از قهر باز نوی
بدرگاه تو داراذ ان ابروی
کرم بنده را از کرم ها تو میدد
ببخشی زرحمت کنی را امید
سرانجام کار من ادی بخیر
اگر من نباشد بنی بخت چیر
ازین سان همی گفت صد تو دار
همی ز بخت دیده اخون برکنار
خداوند جبار و قهار فرد
بنزدیک شعیا بیای بکرد
که با شاه گوید که دلشاد دار
روان و دل از رنج آزاد دار
که هستی بهر نیک و بد رستکار
ز خشم من و قهر من رستگار
ببخشم ترا در قیامت نعیم
بدار منت در حرمت خود مقیم
همان رحم های که تو بر ده
بکو کارهای که تو کرده
سراسر ز تو گشت مقبول و خوب
کجا از عیبت بدوری عیوب
ترا هست بردیکه من بنوان
همان جاه و انعام و مقدار و ناز
هران حاجتی کان تو خواهی ز من
بیابی بلطف الهی زمن
دهم هرج حاجت خواهی بکام
بدهم هر انچ دلت راست کام
جو زین سان امید و نوید و نواز
بیامد زپیک خالق کارساز
همانگاه شعیا بر شاه شد
زشادی بر خساره چون ماه شد
بشارة بداذش زداذار فرد
زفضلی که باشاه صد تو کرد
دل شاه از گفت او گشت شاد
بشکرانه سر را بسجده نهاد
بسجده بسی بر زمین داشت سر
همی خواند تسبیح یک داذگر
گذشت این شب و گشت هنگام جاشت
هنوز او سر از سجده می بر نداشت
بس انگاه شعیا بگفت ای امیر
بدانی تو لطف خدای قدیر
چنین روز دریافتی از خدای
جز الحمد دل بنیاری بجای
چنین بود زاد ربنا بد گسی
تو در یافتی همان چه ما یستی
بگو تا چه داری بدل اندرو
خدا را بخوان و بخواه از از وی
چنین گفت شه با پیامبر که من
بدم از پی قوم دل پر حزن
بصد جهد و کوشش بر آید همی
بیاوردم و کردم از بد تهی
کنون گرد دشمن بیامد فراز
بیذ کار بر شاه و لشکر دران
مرا نیز تنگ اندر آمد زمان
همی باید شد برون از جهان
مرا چون نماند شد دگر روزگار
چه خواهم دگر طلب کرد گار
جز از گناهان و کردار خویش
عفو خواستم من ز داذار خویش

بلی گر مرا عمر بودی بجای	طلب کردمی بیمبری از خدای	که از دشمنانت بکردی هلاک	رهانیدی از ظلمش این خاک پاک
همی تا درین بود صد بیغد شاه	درآمد بشعیا خطاب اله	که دیر آیکو با شود شادمان	که دادم من او را ز مردان لبان
فرودم ورا پانزده سال بون	که باشد بشاهی رعیب فزون	ببنید کز من با سرائیلیان	چه خواهم همی کردن اندر جهان
چو بیرون شود از جهان تنها	بباشد پر از حسرت و پر عنا	جو سغامبر از کردگار بشیر	بداد آن بشارة بدان تا بود
نشادی چه باید نمودن بیان	که او را چگونه نمودن زمان	بشعیا بگفت ای گزیده رسول	که داری بدرگاه یزدان قبول
کنون چون خداوند پروردگار	بمن کرد فضلی چنین آشکار	مر اشکر او کرد باید بجان	همان طاعتش را ببستن میان
تو اکنون برون شو بنزد گروه	همی دارشان در رفا و شکوه	بجز تا کسی رحمت ارزد بمن	که من طاعت خالق ذوالمنن
کرام از آن سان که دادم توان	که گردست با من کرم بیکران	برون رفت شعیا از آنجای شاد	همی خلق را داشت بر راه داد
جهان بود آن شاه دادار ترس	همی خواند از لشکر دادار درس	همی داشت روزه بروز و بشب	که تنها ذادن طعامی بلب
بیستاده روز و شب اندر نماز	بدرگاه یک خالق بی نیاز	ز بعد چهل روز آمد برون	رخانش ز طاعت شده لاله گون
بنزدیک شعیا بن امصیا	فرستاد ناگاه وحی خدا	که تا شاه را گوید از بهر درد	که آن علت فرجه اش رنجه کرد
که تا ای اخیرما از درون	کزان رنج بروی نیابند بوک	جنان کرد شاه از خطیب رسول	که بید در همه باب قولش قبول
جو رحود بما ایداز الخبراب	بیدترد رسن و لی ها شد زتاب	بر آن لشکر دشمنان گرد شهر	بگردند هر گونه پرخاش و قهر
ولایت بگردند یکسر خراب	نمودند مر خلق را دور و تاب	یکی روز شاه و پیامبر بهم	نشستند و گفتند کار روز غم
کنون دشمنی چون سنحاریب شاه	وزین گونه بی حد وی مر سپاه	نشسته اسیر کردن ما چنین	که هر روز بر گشت یکسر زمین
بد و نیک با هست تا در خدای	ولی ما بود بر اشفته رای	بیامد کنون کار کشور بجای	همان هر یکی را سر آمد توان
ندانیم تا ما چه خواهیم کرد	ندارم ترتیب صلح و نبرد	اگر آمدی امر پروردگار	که ما را جدا باید همی کرد کار
جوان مرد و گفتند این را بهم	بیامد خطاب از خدای قدیم	که با دشمنان هیچمان کار نیست	همان ساز پرخاش و پیکار نیست
منم صادق الوعد وانکه گفته ام	ز سغامبر خویش بید رغم رام	که من خود کنم دشمنانرا هلاک	سر و افسر جمله آرم بخاک
شما فارغید از همه کار و بار	که من خود کنم جمله را تار و مار	جوانشان نه مردی باک منند	همان از اهل دین مرا دشمنند
دم من که دارید شان جزا	نمایم مکافاتشان ناسزا	ولی در میانشان یکی هست هم	که نزدیک آن شاه دارد نشست
که او صالح است و نکو دین و پاک	ز بنها که برنده و ترسناک	وراهست نزدیک مرا بدو وی	روا می ندارم من از بهر او
گران قوم مانند اندر عذاب	همان مرد صالح بماند بتاب	خود او را اجل نیز نزدیک سد	ره ز بدکانیش باریک شد
جو او رخت بربست و رفت از میان	ببینی پریشان چرا اید زبان	جو شعیا خطاب خدای عزیز	نمودش بدان شاه صاحب تمیز
زخود شکر کردند و فارغ شدند	بجای خود از فارغی تر زدند	جو یک هفته بگذشت جبار فرد	یکی بدتر از خود بر بیدار کرد
نکردن جو باران یکی زهراب	ببارید لیکن بند چو آب	نبات و زمین و گیا و خورش	همان هرچه می بودشان پرورش
سراسر از آن زهرآلوده شد	که یکبارگی خلق آلوده شد	دگر روز از بامداد پگاه	بر ایشان زمین و سما شد سیاه
همی مرگ آورد بیننی برون	و با زذباب و لعابی درون	بیفتادنی و جان بدادی بجای	جنین بود حکم و قضای خدای
از آن لشکری کِران می کربود	اگر در بودی و گر بنه زود	بخوردی بلا بد طعام و شراب	فتادی و جان را بدادی بتاب
جنان تا نماند از همه هیچ کس	سنحاریب با پنج کس ماند و بس	گر ایشان جو دیدند احوال کار	بجستند آنجای خورد و قرار
برفتند زی مرز دریا چو باد	چنان بود تقدیر داد ار فرد	ببودند باقی ز لشکر تباه	یکی تن نماند از فراوان سپاه
بجز نی کران بعنت و خواستند	از آن گونه لشکر که آراسته	بجا مانده و رفته خلق نیان	وزان جمله غافل سر ایلیان
زنا گاه از بامدادی پگاه	یکی بانگ امد با بوان شاه	که ای شاه از شهر خور شو بدر	که دشمن بیکباره شد زیر و زبر

بپیش تا زان ای گرانه سپاه	که ما از بسی بنده بدان جایگاه	خدا کار بی تو کار تر است خلست	جهان را ز دشمن بپرداختست
بود در خانه غافل چه باشی چنین	برون دو یکی تند تر خویشتن	جو زین گونه او ارتباط اندکوش	ز شادی بر آمد ز پاکان خروش
ز خانه برون جست تا کجو باد	بشعیا ازین سان خبر باز داد	برفتند شاه و پیامبر بدر	ببستند صنع یکی دادگر
که جوشان بیکبارگی تار و مار	بگرد و ورا اورد از بیشان دمار	همان مال بیحد و بی منتها	ز روز و نور و گوهر بابها
ببردند در شهر با کام دل	که بد کارشان جمله بد نام دل	وز آنجا ز بهر سنحاریب نیز	برون رفت آن سرور با تمیز
برون بر دبلخو نبشتر ده سوار	همی گشت دیدش و در کوهسار	چنان تا سوی مرز بابل زمین	سنحاریب و آن پنج تن را بدین
گرفت و بیاورد زی شهرشان	نمود از نکوهش بسی شهرشان	سنحاریب را الفی بن نژاد	بدینی که دادار تو داد تو داد
ز بابل بیت المقدس شترا	چه بایستی آمد ز بهر چرا	چه خوردند از تو سر ایلیان	گر بستی تو در کین ایشان میان
کی قصد آن مسجد محترم	که یزدان که بندش بفضل و کرم	بدینی که چون تو فتادی براه	کشیدی بر بیچاره مر سپاه
بزور و بلشکر بیستی میان	که با مردوا نیست و بخم جوان	خدای کرما راحت دنیا کت	بیاد دشت و انزداه وایناک
مرا سوده و لشکر من تمام	خدای من آنون برآورد کام	مرا گشت الفضل خود دشمنیز	نزادا ذه در خلق چون آمدست
ترا خود خداوند من بهر این	نکه داشت با زیستی چنین	هلاک سپاه فراوان خویش	ببینی که تا با شدت دردمند
بس او را و آن پنج سردار نیز	که بودند هر پنج شاه عزیز	گرفتند و شهر اندر آوردشان	فراوان نمودش بلا و گذار
بدستش یکی دادی از بامداد	سنحاریب را آن زمان آگاه داد	سواری که مرکب باهوار	نشستی و کردی ورا سوار
پیاده بگردی ز پیشش دوان	بگردنش بستند یکی ریسمان	همی گرد بیت المقدس سوار	روانش بگرد آمد از هفت بار
بزور شر دوانیدی از پیش باز	از آن سان اند اسپش برفتی نیاز	سنحاریب را جان رسیدی بلب	ز بس ماندگی و عنا و تعب
طعامی ندادی اورا از نبسد	همی داشتندش نشند و گرسند	همی هر شبی فرصتی نان جو	بدادندی او را همان بود و در
سنحاریب فریاد کردی بشاه	بلفتی که ای نازنش تلخ و کاه	شنیدم بذم من از بیش تر	که شاهان دهر و ملوک دگر
خدای شما جمله را کرد خوار	برآورد ارنیشان بزاری دمار	نکرد آن لشکر بدین شهر سود	بجز آن کزین جان و بجان نبود
شنیدم ولی بخت بد کار کرد	مرا نیز اینجا گرفتار کرد	کنون کاشکی من جو جمله سپاه	همی مردم وجان بودی تباه
سنحاریب چون زان سخن گفت باز	بود گرد رحمت یکی بی نیاز	بشعیای پیغامبر از فضل خویش	فرستاد وحی و گفتا کی بیش
مداریدا او را برنج و عنا	که او بیند چون شما پادشا	بگو شاه صد نفر را اکنون	کند کینه او ز سینه برون
کند یاوری گر از آن سخن بسزد	نشاید نگاه بد کرد بد	بسازد همه برگ ایشان تمام	دهد لشکری با وی از مرز شام
که او را سابل سوی تخت خویش	رسانند بی دولت و بخت خویش	جو شعیای پیغامبر این وحی زود	ملک را بکلفت و نهانش نمود
ملک تخت رسید از کردگار	بباید شدن روی نیفتر سکار	سنحاریب را با کسان دگر	بیاورد نزدیک خود سر بسر
بوازید و عذر فراوان بخواست	همه کار روا سباشان گسست	بپوشاندشان خلعت شاهوار	ببخشیدشان مرکب راهوار
نواسته زیرک و ساز	همه ساخته کرد و فرمود ساز	بلشکر که تا صد سوار دلیر	همه در دلیری جو درنده شیر
ببستند در خدمتش و میان	فرستاد زی بابلش از زمان	سوی ملک خود شاد گردند بسی	ز هر سان نکوی نمودش بسی
خود از دا و روباک که از آن دا	از آن در سی بوزش و عذر خواست	سنحاریب چون رفت زی جای خویش	فرستاد یک منزلی مرد بیش
بشهر و بلشکر جو آمد خبر	بجوشید یکسر خلایق بلد	ببردند او را بناز و نواز	سوی خانه و ملک خویش باز
نشستند زان سروران و مهان	خبر داد از کارهای جهان	وزان قدرت و عزت کردگار	که در شام نمودشان آشکار
هلاک سپاه از وضیع و شریف	وزان پادشاه کبیر و ظریف	زحال بنی اسرائیل نیز	که هستند از آن سان خدا را عزیز
که تی خلق و پرخاش بر درد کار	برآورد از دشمنانشان دمار	همه بازگفتش بدان مهتران	که چونه بماندند یکسر در آن

بس آنگه سنجاریب نی بلک شاد / بیامد نشست و همی داد داد
شنیدم تا هفت سال دگر / بشاهی بیاورد عمری بسر
وزان پس برون رفت از دهر دون / بیفکند رخت از زمانه برون
بسر داشت شاه بر جای خویش / سپرد این ولایت بدو کم و بیش
ورا نام سامور خواندم درست / ز گفتار و فرزانگان نخست
ورین سوی بیت المقدس نهان / بگشت و دگرگونه شد کار آن
جو این بود بلجند گاه / دگر باره گشتند گم کرده راه
سرائیلیان باز سرکش شدند / دگر ره بظلم و بدی خوش شدند
گشادند یکباره دست فساد / رمیدند از راستی و سداد
بکردند یکسان حلال و حرام / نهادند در ظلم یکباره گام
نهادند سر در گناه آنچنان / که بی شرم کشتند پیر و جوان
بخون خوارگی بر بردند دست / همی یکدگر را بکردند پست
ز ظلم و ز شور سرائیلیان / گریزان شد از شاهشان از میان
بگفتا رفت از خلایق نهان / بسر برد باقی زمان از جهان
همی جای جایز بیداد داد / ز دنیای دون رخت بیرون نهاد
فرو ماند شعیا هم آنجای خوار / که او بود پیغامبر کردگار
بیارست نی امر حق در گذشت / ولیکن از آن قوم اگرچه که بجور
که پیغامبر از حق بحکم خدای / بیارند چندین هر کز بجای
برنج و براحت بخیر و بشر / برند آشنا با خلایق بسر
بگشتی در آنان ز گفتار سرد / بیارند البته دل تنگ کرد
همی تلخ اوند فرمان دهد / و یا از غم و دردشان جان دهد
ازین روی شعیا فرو ماند زار / گرفتار از آن مردم نابکار
همه بشت بر شرع کرده تمام / بگفتند بترک حرام و حلال
اگر هیچ سان کس براورد سر / که تا پادشا گردد و کامگر
بزدی ز غوغا روان هیچ سان / گرفتند و کشتندی اندر زمان
و گر زاهدی ای بیامد بدین / و یا عالمی آنچنان چون سزید
دگر باره غوغا شدندی جمع زود / برآوردی از جان آن شخص دود
بکشتند هفتاد کس را ازین / چه از پادشا و چه از اهل دین
جو آمد نهایت بدیهای خلق / بشوریدن یکبارگی رای خلق
خدای جهان سوی شعیا خطاب / فرستاد کی بندهٔ با صواب
تو برخیز و منبر برون بر بدشت / که اکنون ترا وقت نزدیک گشت
بزن نالها زین سرائیلیان / بیا پیش تر تا توان یک زمان
بمنبر رو و آنچ گویم درست / بدین قوم برخوان که گفتی نخست
بفرمان دادار شعیای راد / دگر روز منبر بصحرا نهاد
بشبگیر تور نند خوانان بدشت / برون رفت و کشور برو گرد گشت
سرائیلیان از برای نظار / ندا زن بهر پیغام پروردگار
زخرد و بزرگ و ز خاص و ز عام / تماشاکنان رفت بیرون تمام
پس آنگاه شعیا بپای ایستاد / بمنبر بر آمد همانگه چو باد
جهان از پر از اواز بستود / صفات تقدیس خلقان بود
پس آنگاه بر جای خاموش شدند / که وحی خدا را دلش گوش شد
زبانش گشاد آنگهی کردگار / که فرمان خود را بکرد آشکار
بر آمد نخست از زبانش چنان / که هان بشنو ای زمین و آسمان
توای آسمان وحی حق را بنوش / تو نیز ای زمین باش بر جا خموش
که خواهم بگفتن خدای جهان / همه قصهای سرائیلیان
سرائیلیانی که جبار پاک / چنین برکشیدست از روی خاک
کز آنرو روی زمین سر بسر / گشاده ز رحمت بر آن قوم در
پرورده با صد هزاران نعیم / باحسان خود در بکرده مقیم
بکرده ز جمله جهان اختیار / پرورده زنو هر زمان کار و بار
چنان داد نسلشان که در شد گروه / که ایستاده بودی بکی گروه
بصحرا و کوهی سر وی شبان / بکرده بدیا وه بروز و شبان
پس آنگه یکی از برای وفاق / بیابند آن گوسفند اتفاق
ندارد جهان بی شبانشان روا / کند کارهاشان همه با نوا
پروردن آن بندوذ دست / چو سگ گرگی سزاوار هست
کند فربه آن لاغرانرا همه / دهد قوت و قوت کوبا رمه
از آن سان که نشان در وانوان / که هر کس که بیند بدانش باز
جو فربه شوند و بگیرند زور / بر آیند زیشان بسی شر و شور
نوماده او سر اندر فساد / نهفند و بتابند دل از سداد
مزاج او بود زور مندی فزون / کند آن دگر را بقوه زبون
شبانرا ندارند طاعت چنان / که هست این دگر گوسپندی جهان
که تا لاجرم مرد صاحب غنم / ندارد دگر هیچ تیمار نیز
ندارد نگاه از گرگ بدان / ز شیر و ز گرگ و ز دیگر ددان
بریشان چو بلجند که بگذرد / چو راعی بدیشان ز بن ننگرد
نماند از آن جمله یک جانور / بیاشند یکبارگی زیر و بر
کنون از نسل پر سرائیلیان / بگفتست پروردگار جهان
کز ایشان ز آسایش و ملک و مال / بشند از چنین بد رگ و بدسکال
که تا لاجرم من بریشان جهان / کنم تنگ در آشکار و نهان

سپارم بدست عدو سر بسر / کز ایشان نماند بعالم اثر
بس ای وای بر آنکه اینچنین / که باشند سرگشته در راه دین
دو صد باره جاهل تر از گاو و خر / بنادانی از گاو و خر بیشتر
از ایرا که گاو و خر اندر زمی / ندانند دشواری از خرمی
ز هر جای از راحت و رنج خوش / خبرشان بود در همه گروش
ولیکن سرائیلیان این زمان / چنانند بد سیرت و بدگمان
کجای بد و نیک خود را ز بن / ندانند و از وی بر آنند سخن
نکوبید در دل که ما را چرا / بعالم همه کامها شد روا
حق نعمت من نشناختند / همه سر بزشتی بر افراختند
که بر جای شکر و وفا و صفا / فزودند در کفر و ظلم و جفا
از آن سان که مردی بزشتی گذشت / در آن جای ویرانه بد دشت
بروجارد بوار محکم کشید / بسی رنج از آباد کردن چشید
بکشت اندرو تخمهای ظریف / نشاند اندرو شاخهای لطیف
ز هر میوه کان بود سخت خوش / که از خوردن آن شود طبع کش
روان کرد در بوستان جوی آب / بیاراست باغی ز جای خراب
چو رست آن درختان بی حد و مر / از آن میوها چون بیاورد بر
بد و در یکی میوه شیرین نبود / گلی در همه باغ رنگین نبود
همه تلخ بد هیچ آورد بار / نبات و گل و میوه از شاخسار
بسا و از سر خشم و رنج روان / برکند و آزرده شد آنچنان
که باز آید از آن جمله اش سرد / که آتش در آن باغ مفرش بزد
بسختی دگر باره گردش خراب / ببرید آن روی درختان و آب
از آن سان که جا بود از آن بیشتر / بیفکند ویران بی بار و بر
کنون من که هستم خدای جهان / کنم همچنین با سرائیلیان
چو زیشان مرا دست چندین نشاد / که دادند دین و شریعت بباد
همه تلخ گشتند از کار بد / نهادند دل را بکردار بد
بریشان بد از دست و نفس خوش / کنم تیره از زندگانی و عیش
جنانشان ز تلخ و ز زشتی کنم / عذاب و غضب بر همه بفکنم
ندارند شرم از من این قوم بد / که سازند ایوانها بهر خود
مساجد که کردند بهر سرا / بود خالی از طاعت از خدا
جز سود دست مسجد نکو ساختن / سر شرا بکردون بر افراختن
جو در روی بناشد ز طاعت اثر / بخدمت نباشند بسته کمر
جو ایشان بدیرا گشادند دست / کنم من بر بدی شان نیز پست
برادم دما را ز همه مرد و زن / که هستم خداوند خود ذو المنن
از آن گونه شعیا پاکیزه رای / همی خواند در سر این خطاب خدای
ور امروز وحی آمد از آسمان / بر آید همی این سخن از زبان
یکی در میان بود بر جای خاست / بگفت ای رسول خداوند راست
خدا گر بخواهد بدیشان بهی / کند شان از این زشتکاری تهی
اگر سازگاری دهد شان خدای / که با هم بباشند آسوده رای
توانا اگر هست دادار فرد / چرا شان بهم در موافق نکرد
جوان مرد از آن شدند سگال / بکرد این چنین از پیامبر سوال
بفرمود دادار بی چون ورا / که ایشان بگفتند چون و چرا
بگو دو ستونرا ز سنگ رخام / که یکباره کردند تا خاص و عام
بسند نقد بر من این گروه / گرفتند در فسق خوار و ستوه
که چون من بخواهم سنگ جماد / ز یکدگر ایشان و آدم سراد
کز ایشان ندیدی براه رضا / چرا شان موافق نکردی قضا
بفرمان دادار بیچون رسول / بیامد بر دو ستون بی فضول
بر آن هر دو نام خدا و ند داد / بکرد آن جهان چون روا بود یاد
پس آنگه بفرمودشان تا بهم / بپیوند یکباره زامر قدم
بریشان بگفت ای فرومایگان / که کشتید مر ظلم را رایگان
بپیوست با سنگ خارای سخت / بفرمان دادار روزی و بخت
چگونه بهم در معانق شدند / بفرمانش با هم موافق شدند
اگر از شما فعل بد ساز کی / که جبار بی یار داعی بذی
بدادی بهمتان چنین اتفاق / که بودید با هم بهم و وفاق
بدی با بدی از شما هیچ سان / ز خشم خداوند هفت آسمان
بگفتند جمله که جبار زد / اگرچند آنرا بدید از کرد
ولیکن بابر بنگر درش نظر / بطاعت برد بر عمری بسر
بود ما نه روزه و نه نماز / همیشه دعا خوان بدیم از نیاز
بر ما از آن سان که بر دیگران / بگردست انعامهای گران
بجا رفت آن روزه و آن نماز / که ما کرده بودیم عمری دراز
دگر باره وحی خدای جهان / برآورد شعیا برا از دهان
که ای بکردید طاعت کری / ببودند در خدمت و چاکری
هر آن طاعتی کان بیالوده شد / بوسواس ابلیس نابوده شد
جو روزه بدارند از آب و طعام / بدارند روزه ز فسق و حرام
مزان روزه را گرچه بر هم نخست / که بنود بجز با دل و رای سست
نمازی که باشند تر اندر نماز / دل اندر طرب کرده باد و نیاز
بعجب و بتکبر و بکردن کشی / تر اند نماز و دل اندر خوشی

جگونه پذیرم نمازی چنین / که آن نیست بر جادهٔ شرع و دین
وگر نیز بدهند روزی زکات / نباشد حقیقت بصدق و صفات
بوذ آن ربوده ز مال کسان / بظلم و فساد و بدی از جهان
دهند مزد آن با خداوند مال / گران نیست بو شبنه بر ذو الجلال
وگر هیچ وقتی ز بهر دعا / بیایند با من ببدی و جفا
دعاشان بوذ از سر کبر و ناز / نباشد بصدق و صفا و نیاز
منم آن خدای که بر بندگان / برحمت منم مشفق و مهربان
فزون رحمتم از شمار و قیاس / که حدش نداند کسی از سپاس
کنون من مقدر و حکم ازل / که بخشیده ام جمله رزق و اجل
قضا کرده ام کین گروه را تمام / سراسر بیارم ببند و بدام
دهم جمله بر دشمنانشان اسیر / مکافات بدهم بر نا و پیر
کنم جمله را خوار و زیر و زبر / بریزی ز دشمنان بی سپر
بلی زانکه جو نگلیند که بکنند / همان نیز دوران بسر برد
بیارم رسولی باخر زمان / که از بهر او آفریدم جهان
هر آنچ امد اندر زمانه وجود / ز گیتی عدم آنکه بها وجود
ز عرش و ز فرش و زمین و اسما / ز جسم و ز روح و مکان و زمان
سراسر بمهر وی آمد پدید / که مقصود او بد ز همه جدید
کتابی فرستم بدو آنچنان / که از جمله کتبهای پیغامبران
بوذ در یکی حرف و در نعت / صفاتش خرد هیچ گونه نگفت
بوذ امتش اندر اسلام در / بهین همه امتان سربسر
بیارایم آنکه بهشت برین / از آن امتان و رسولی چنین
از آن گونه شعیا بامر خدای / همی گفت گفتارها با سزای
چو وصف محمد رسول عزیز / شنیدند و احوال امتش نیز
هلال خوذ و شور کرد خویش / ببرند ز آرام و ز کام و عیش
بیکبارگی گشت دلها خراب / بکردند زی کشتن او شتاب
بر آمد یکی بانگ سخت از میان / کی ای مهتران سرایلیان
ببینید این مرد بد گوی را / همین یافه گوی جفا جوی را
بشارت دهد از هلاک جهان / کی خواهید ماندن بگل در نهان
بمانید در درد برنا و پیر / بیفتید در دست دشمن اسیر
بیاید رسولی چنین و چنین / خوذ و امتش در بهشت برین
چرایم ما این چنین به خطر / نهاذیم بر پای این مرد سر
چه پیغامبر و چیست وحی و خطاب / که گوید چنین در رخ شیخ و شاب
نداند ببرد ما همه شهر را / بشوریدند از همه دهر را
چرا باید از وی از این سان شنید / چنین ظلم و جور و بلا نو کشید
غلام دو باشیذ و مردانه وار / برارید از دشمن خوذ دمار
بهل تا بوذ هرچ باشد ز پس / نخواهد کسی شد گرفتار کس
بکردند از این سان بسی دمدمه / بر آن نکته بکردند غوغا همه
کشیدند شمشیرها از نیام / ببردند جمله بر خاص و عام
بترسید پیغامبر از بیم جان / گریزان برون شد از آن مردمان
همی رفت پیغامبر کردگار / همی خواست از هر کسی زینهار
چنان تا بتر در درختی در آن / ز بهر عمارت بیفکنده باز
همی بر سر راه افتاده بوذ / چو شعیا بیامد بروی جو دوذ
نگه کرد از آن دشمنان دور بوذ / تنش اندر و دید تنش بخور بوذ
بنزدیک آن چوب آمد نشست / همی بر سر خویش بنهاد دست
بدلش اندر آمد ذکی وای من / کجا بود خواهد کنون جای من
نه از بهر پنهان شدن جایگاه / نه راه گریز و نه جای پناه
جو اندیشه کرد در دل چنین / ز حکم و قضای خدای معین
بر درخت اندرون شد نهان / بپوشید از چشم بینندگان
همانگه رسیدند مردم فراز / بنزدیک آن چوب افتاده باز
پس ابلیس بر صورت پیر مرد / تو خوذ بذ انجای جامه بکرد
یکی پایش مرد در جای / بگفتند ای پیر بهر خدای
چو مردم رسیدند بگفت ای گروه / شما بید در جهل و خواری ستوه
ندانید کو چون بیامد بتفت / بر ترد رخت اندرون زود رفت
سرایلیان گفت ابلیس زشت / بکردند باور ز زشتی سرشت
تبر برکشیدند ونی از درخت / بکردند حالی ز هم لخت لخت
میان در بکشتند شعیا برا / از آن سان رسولی نکو رای را
بکردند صد پاره با جوب زوذ / بکشتند و زان شادمانی فزوذ
قضای خداوند بی چی و چون / چنین بوالعجبها کند گونه گون
که چندین رسول ستوده صفات / همه با اثر و با آیت و معجزات
دهد در کف بد سگالان اسیر / که کشتندشان زار و در خون جگر
جو پیغامبر انجنان کشته شد / همه کارشان زار و سر گشته شد
بگفتند ترک رضای خدا / بکردند از راستی دل جدا
بسی روزگار انجنان نابدی / نبود یک گشته انجر زدی
چنان تا دگرباره داد ار فروذ / ز تخت خویش بعد بر گرد

بتفسیر و

182

بتفسیر و کتب سرایلیان / چنین خوانده ام من ز کتب بیان

قصه ارمیا علیه السلام و خروج بخت نصر

که چون شور و شر سرایلیان / بروز گشت از این سان که کردم بیان
بسی روزگار از قضا و قدر / ببودند گمراه و آسیمه سر
فراوان بایشان شدند و شاه / که بودند رفتند بی راه و راه
بی قطع حجت خداوند فرد / رسولی و شاهی بدیشان آورد
ز فرزند شاهان جوانی ظریف / بشخصی لطیف و ز نسلی شریف
از آن مرد دانا شیه نام بود / بهر کار در خوب و پدرام بود
زابوت پیغامبرش داد نژاد / که پیدا ز اصلش از او و نژاد
مر او را جهاندار بی چی و چون / بیاورد از اقبال و دولت برون
بشاهی بر ایشان از اقبال و بخت / که بنهاد تاج و نشستش بتخت
سرایلیان را بخوشی و زور / بکار اندر آورد نزدیک و دور
که از دزدی و ظلم و خون ریختن / فساد فراوان بر انگیختن
کشیدند دست و نکردند نیز / بزدان براه آن ز هیچ چیز
ببودند آسوده از یکدگر / ز بیم و فزع زان شه ادگر
گناه و بدی بود شان اندرون / ولیکن بودند پاک اندرون
که آن شاه بر تختشان سال و ماه / چو مسمار بودی بیگاه و گاه
ز بیرون بیت المقدس جهان / بشوریده بود آشکار و نهان
که نگرفته بد گوشه هر یکی / ولایت بسیار و زاندکی
گرارور بودی و جای حصین / نمی برد طاعت کسی را بدین
دگر آنچ دست ملکی برسید / که می کرد فرمان شاهی پدید
متابع بودند او را و شاه / بیغوذشان نزد خود با رو جاه
چنین بود تا شد در شهی / قراری گرفت و بتخت مهی
بس انگاه از داور کردگار / دعا کرد و میخواست لیل و نهار
که پیغامبر آید اذ اشکار / که آید بدو وحی پروردگار
که راه شریعت نماند درست / از آن سان اگر پیش بود از نخست
که مردم بدان راست دارند راه / بمانند بر دین پاک خدای
خدای جهان حاجت آن امیر / روا کرد از قدرت خوذ تدبیر
رسولی بدیدار شد از میان / که شد رهنمای سرایلیان
که من نام خواندم و را ارمیا / یکی پیر فرخنده فر بی ریا
همین ارمیا بوذ شخصی عزیز / ستوده بعلم و بعقل و تمیز
خوذ اندر حق ارمیای نبی / که بد مرد پرهیزکار و تقی
روایت دگر گونه من خوانده ام / که در سمع استادان رانده ام
ز کتب قصص نی ز مجهول جای / که بستر نشاید درو هوش و رای
که این ارمیا بوذ خضر گزین / خدایش بنیده ز روی گزین
بداده است دایم و را زندگی / که باشد بشب روز در بندگی
دران وقت اندر سرایلیان / بند مانده شخصی و مردی چنان
که پیغامبر ایشان بسته بوذ / که داشت در راه رهای نموذ
ز بهر دل شاه پرهیزکار / همان تا شوذ حجتی اشکار
بفر بود مر خضر را تا بیان / ببست و بشد زی سرایلیان
بدید آمد اندر میان گروه / و زو گشتند پاینده فر و شکوه
جو دادان زمان از ستوه چنین / اثر کرد با رسته تا موذ
بدو کرد دین و بدو رفته کرد / سخنهای او آن شه نا دبرد
جو شند شده را ورد نا کام و کام / رعیت بیاورد ایمان تمام
بس انگاه خضر اندر آن روزگار / همی کرد پیغامبری آشکار
همه ارمیا او بشد داستان / چنین آمد از گفته راستان
بخضرش از آن بار خواند نام / که چون جالو و ای فارق خاص و عام
و از ایر کن بد و بگردش عزیز / نهاد آذجا و بدو عقل و تمیز
کرامات داذش خداوند پاک / که هر جا که پایش رسیدی بخاک
شدی سبز در زیر پاش زمین / وگر استادی بدی همچنین
از آن در و را خضر گوید کتاب / گر آخضر شدی زیر پایش تراب
کنون یک روایت چنین آمد است / که آن ارمیا خضر پای بدست
و بعضی چنان گفته اند از نهان / امامان و فرزانگان جهان
که خوذ ارمیا بوذ شخصی بداد / و را بوذ از نسل هارون نژاد
بقول ابجه همه راستی / بوذ هیچ بوذ کژ و کاستی
جو بیش ملک نا شبر ارمیا / پیغامبری آمد از باذشا
و را شاه بر جان و دل برگزید / بتعظیم و حرمت از آن سان پدید
کزی امر او خوذ نزدیک نفس / دل و جان بفرمان او داشت بس
هر آنچ او بفرمودی می شنوذ / نه بر گرد در حکم او نیز زود
بروز نخست ارمیای نبی / جو حاضر بیاورد شیخ و صبی
بیامد یکی وحی نزد رسول / که ای یافته در زمانه قبول
تو هستی بهین بنده من درست / ترا بر گزیدم در روز نخست
امین منی از تن وحی پاک / ز تو بهتری نیست بر روی خاک
هم اکنون دلیر و خوش و شادمان / رسان امر من زی سرایلیان

جزشان ده ارزاد و بیداد باز   بگو تا بدین در بسازند ساز
بدو نیک ایشان بدین شاه‌ای   که بیدار کردند و اسوده رای
جواب براز بیا این پیام   ز جبار و قهار رب انام
بیاورد از شکر و شادی سجود   ثنا گفت بر بادشاه وجود
که ای مبدع دهر و هرچ اندروی   ز علت نهان نیست یک تار موی
توی داور خوب و دادار پاک   ز درگاه تو زندگی و هلاک
تو خود دانی ای خالق راستی   که تا این زمان چون کرو کاستی
منم عاجز و ناتوان و ضعیف   امیدم بلطف تو سنای لطیف
تو قوة دهی من بباشم قوی   منم ناتوان چون که یارم توی
توم رکزینی بباشم ذلیل   توم رهنمای نباید دلیل
جو یاری دهی ای جهان دار من   نیم نیز تنها و بی یار من
کنون من میان سرائلیان   بفرمان تو بسته دارم میان
ولیکن ندانم چه گویم کنون   چه اید ز لفظ و زبان برون
بجه نوع باید همی بند داد   جکونه توان بند ایشان کشاد
ندا امد از داور داد گر   که از بهر این هیچ اندُه مبر
میان خلایق تو برپای بیست   ترا خود چه چون و چرا کار نیست
زبان ترا من بگفتار راست   کشایم از ان سان که فرمان ماست
کر تو باز کوی همه گفتنی   نهفته کنی انچ ننهفتنی
رسانی بریشان خبر نیک و بد   تو اگه نباشی ز گفتار خود
بفرمان حق از میان ارمیا   بپای استاد از منبری دیبا
خدای جهان از کرمها و جود   بیاورد او را حدیثی وجود
که اول یکی خطبه بر خواند خوش   که دلها از ان خطبه شد دام وکش
خدای جهان را فراوان ستود   بس انگه ره دین خلقان نمود
خبر دادشان از ثواب و عقاب   که رحمت چه دز اید چه از عذاب
ز گفت و ز کرد و حلال و حرام   نمود و بیکایک بگفتش تمام
بسی پند داد از مه هوشمند   که هر پند او بود شیرین چو قند
باخر دعا کرد و اندر دعا   همی خواست توفیق از پادشا
چو از خطبه و پند پرداخت باز   بحکم جهان داور بی نیاز
بیامد همی از زبانش چنان   که ای خاص و عام سرائیلیان
شما ایند عاصی و بی بیم و باک   سزاوار خشم و عذاب و هلاک
نکردید الا فساد و بدی   نماید بر سیرت بخردی
چه کردید بر دین دادار پشت   درشتی بگو برد رست و درشت
شمارا خداوند دادار پاک   همی کرد خواهد بزودی هلاک
سزای بدینان بخواهم نمود   بخواهد دکر کرد بهی از بود
فرستاد خواهد یکی قوم شوم   که تیره شود کشور و مرز و بوم
یکی قوم بی رحم و بی زینهار   برانند شر و خون ریز و ناپاک دار
بیابید قوی برون از شمار   برارند یکسر شما را دمار
بخواهد شما را بگردن اسیر   ز خاص و ز عام و ز برنا و پیر
جو بی کام خویش ارمیا از میان   براورد و گفت این حدیث از زبان
همی بلخود امد دگر باره باز   برانست تقدیر یک بی نیاز
بر دست و هر جامه را بر درید   بیفتاد و اندر زمین می طپید
همی ریخت از خاک تیره بسر   همی گفت ای داور دادگر
چه او بند بود انک دادی مرا   در شور بختی کشادی مرا
مرا از پی این نکردی پدید   که من قفل غم را باشم کلید
که تو نیک بخشی مرا از کرم   مرا و همی امنا انرا بهم
که این قوم را اندری ذی بهی   بیارم کنم از بدیها نهی
کنون نیز مرا حکم پاک تو باز   بر ان داشت ای خالق بی نیاز
که دارم بشارت به بیم و هلاک   بکردم دل جمله را ترسناک
باول قدم امت خویشتن   شکسته میان کردم و ممتحن
مرا جاودان در عذاب جحیم   اگر داشتی ای خدای کریم
جنین درد برمن نکردی اثر   که این ساعت افتد تا که بسر
بسی ارمیاء نبی اینچنین   همی گفت با ناله و با انین
دو دیده روان کرده مانند جوی   بر از درد جان و براز گرد روی
ز درگاه جبار بی شبه و یار   خطابی در امد بدان هوشیار
که دانی که از درد امت نژند   بسوزی و گریی و مستمند
ولی فعل ایشان گرفتار کرد   بدست قضا و قدر خوار کرد
جو در کرد ایشان نداری نظر   ز بد فعل ایشان سای خبر
ترا بیش باشد بدان در شتاب   کشاز داری اندر هلاک و عذاب
کنون هر ترا این چنین درد کرد   بدل بر زد درد و برخ برز گرد
رسیدی بدرگاه من با فغان   که دود دلت رفت بر اسمان
مزان بهر اسوده رای ترا   برحمت جو بر رضای ترا
همی تا توانی تو خود را هلاک   بخواهی بحاجت ز دادار پاک
بریشان نیارم عنا و گداز   وگرچه بسی دشمن اند و فراز
جز انکه کاین ز لفظ برون   که خواهی عذاب چنین قوم دون
بس انکه خواند هر انچ نخست   قضا کرده ام من بریشان درست
ز درگاه حق ارمیای نبی   شنید این خطاب و دلش شد قوی

بگفتا

بگفتا چو یزدان بکرد از کرم   درین کار من کوی سر بر برم
اگرچه بدی بینم و رنج و درد   وگر چند گفتار و کردار سرد
کنم صبر و بردارم ان جمله من   نخواهم هلاک از یکی ذو المنن
مگر هم برین بس انجام کار   بماند بر دین پروردگار
بدادش امید انکه هی با همه   بشاه و سپاه و شبان و رمه
که داد ار تان داد مهل و درنک   نخواهد جهان بر شما گشت تنک
جو شاه و جماعت شنیدند این   برامد نشاط از دوان غمین
برفتند از دشت زی شهر باز   پراکنده شد زی نشیب و فراز
خوذ ار بعد یکچند که کردگار   همه تند رنج و سرکرد اشکار
سه سال کرد گذشت از زمان   نماند انج بیکی دران مردمان
نماند انج از زم و شرم و قبول   نه قول خدا راند قول رسول
بجا اوریدند از بد ارکان   مران بد فعالان دون و سکان
جه کردار بد کان نیامد پدید   کزان بیشتر کس بدید و شنید
ز نشوی و عصیان ان قوم شوم   همی خشک شد یکسر اباد و بوم
نبارید ز ابر و نرست از زمین   ز سختی چو خارا شد بدازوا
همان وحی دادار بر بد نیز   بیامد خطاب از خدای عزیز
بدانست شاه و پیامبر بهم   که خشم ایزد از پادشاه قدم
نشستند هر دو بهم اندمان   نخواندند ان جملگی مردمان
وضیع و شریف و صغار و کبار   همه جمع کردند در مانده وار
بگفتند انگه شاه و نبی   کی ای هرچ هستند شیخ و صبی
ببینید اکابر ز کردار ما   ز ظلم و فساد و بدی کار ما
زمین و اسمان گشت بر ما جو سنگ   جهان گشت بر ما بیکباره تنگ
بخشم کردست و شد اشکار   که بر بنده شد وحی پروردگار
نشان عذابست این بی گمان   مرین بخون خوذ ای مردمان
نخوذ رحمت ایزد و از فعل خویش   نمایند شوریده و سینه ریش
جو تیر قضا از کمان قدر   برون جسته باشد ز فرمان بدر
ازان پس ندارد سپر هیچ سوذ   بنا بود کرد همه هرچ بوذ
کسی با عذاب خدا بر نشد   که کار کسی نیز بر سر نشد
بیاسید تا پیش از ان کر خدای   در اید عذاب و ربایذ جای
ببیمان شده دست بر سر زنیم   در تو بر اخلقه بر در زنیم
ستانیم از دست شیطان عنان   گرائیم زی درگهش با زبان
نخواهیم عذر از گناهان بد   بنالیم بر زشت کردار خود
جو ما باز گردیم زی راه دین   نماند مگر کارها این چنین
مگر رحمت ایذ ما بادشا   نما باز دارد بلاها جدا
اگر مان ببخشد فراوان گناه   نکاهد ز بخشش یکی پرکاه
از ین گونه بندی بری از فضول   بمردم بگفتند شاه و رسول
بیامد از ایشان بخوشی جواب   بدیشان دل و رای و عقل صواب
همه روی از توبه بر تافتند   رمیدند و از جای بشتافتند
جو ایشان دمیدند از راه دین   قضای خداوند فرد و معین
بریشان بیاورد قهر و عذاب   بلا گردنی سوی ایشان شتاب
بریشان مسلط بشد بخت نصر   که بد شاه بر فیلسوفان عصر
که اید ز تیغ و ز نیشان بکند   دمار و هلاکت دریشان فکند
که ز ایشان اثر در زمانه نماند   بگویند تو لفظ من هرچ خواند
چنان دان که ان بخت نصر سترک   که بودش چنان کار و بار بزرک
هم از حال بابل بیامد بدید   سر از مهتری بر فلک بر کشید
ولی از نژاد و ز اصلش نهان   سخن گونه روایت کردند از ان
گروهی بر انند کو از نژاد   یتیمی بد و مفلس و بیوه زاد
بوذش ز دنیا یکی تای نان   دوان بوذ و بیچاره و ناتوان
همی رفت هر بامدادی بگاه   بصحرا بکشتی بی راه و راه
بگردی بسی خار و خاشاک جمع   وزان داشت قوت تن خویش طمع
بشبانگاه از ان هرچ بربسته بوذ   ببردی سوی شهر و بفروختی زوذ
خریدی طعامی ز بهر خورش   خوذ و مادرش را بدی پرورش
از ین گونه بردی بسر روزگار   بسختی و درویشی و زاروار
قضایش بجای رسانید باز   که شد بر جهان سر بسر سرفراز
جهان را گرفت از کران تا کران   برامد ز نو کارهای گران
مر اورا سبب این بد از روزکار   که در مرز بابل یکی شهریار
دلیر و قوی و سترک و عظیم   ورا لشکری همچو دیو رجیم
شب و روز بوذی بدرد و غمان   ز کردارهای سرائیلیان
بریشان نشد هیچ کس چیره دست   همانکس بیت المقدس پرست
همان بد نهان تحدقی بنتما   بماند و بگردند انجا رها
همه روز ازین شاه بابل زبن   سخن راندی وی بگفتی چنین
بنزدیک او بوذ مردی حکیم   برایش سوار و بحکمت علیم
بنزدیک او حل شده مشکلات   ز احوالهای زوال و ثبات
جو ان شاه را بر شنیدی چنین   که بد بهر بیت المقدس غمین
شب و روز از قصه شان یاد کرد   وز ان ارزو حسرت و درد خورد
بخوذ گفت برخون بدین کار در   بمردی که رنج کابذ ببر

چو طالع آن مقام و گروه / بجویم بباشم ز جستن ستوه
ببینم سرانجام اقلیمشان / که تا از چه اختر بود بیمشان
همی چند خواهد سعادتش ماند / که کس دست دولت بریشان براند
ز چندین شه و لشکر و کار و بار / که گشتند اینجا همه تار و مار
چنین دولتی چند ماند مقیم / زوالش هم آخر ببینیم
اگر روز باشد و گر تیره دیر / بباشد بر اقبال ادبار چیر
بسی در جهان جاوید اندر نماند / همیشه بیکسان زمانه نماند
کنون روز چندی مرا در جهان / نماندست کار آشکار و نهان
چنان کرد در جمله علم نجوم / دل خود کنم نرم مانند موم
بجویم همه حال و اسرارشان / خبر یابم از راز کارشان
به شاه جهان زان حکایت کنم / همین رنج را از و حکایت کنم
از اندیشه و غم رها شیم باز / کنم آشکارا بد و نیک راز
اگرشان سعادت مقیم است و دیر / بگو بر گرایشان قوی اندرو چیر
که تا کار ایشان برون از دماغ / کنند تر بسازد ز اندوه کناغ
و گر بختشان کار و یران بود / بگو بر گر تا شاه شادان بود
چو اندیشه کرد آن حکیم این سخن / که خود را بسیار دید رنج اندرین
برفت و زنشه خواست دستوری / که ای شاه نیک اختر و سرفراز
مراد و زچندی بخدمت بخوان / که دارم یکی حاجت اندر نهان
بیابید که شه باز جوید سرا / ز درآمدن سرد کو بی مهر
که من چون بیابم میان نشست شاد / بپرداختند باشم ایرجو سباد
بگفتا این و رفت آن حکیم از مقام / سوی مسکن خویشتن شادکام
فراغت گزید از همه خلق خویش / بخلوت گزیدها بیا ورد بیش
نشست و بسی رنج برد اندران / دل و خاطرش زیر بار گران
ز اقلیم بیت المقدس قیاس / گرفت و بدانست اختر شناس
برانداخت کار سرا ایلیان / بدانست آن اختر آسمان
نگه کرد احوالشان در نجوم / همی طالع و بختشان دید شوم
بکم روزگاری دگر از گروه / همی خواست شد از بلاها ستوه
دگر باره جست آن نجوم و کتاب / بگرد از ستاره فراوان حساب
گر ناخوذ که خواهد شدن چیره دست / که خواهد مر آن قوم را گرد پست
چو جست و برآمد اندر علوم / بدید و بدید او و دید از نجوم
هم از شهر بابل یکی بی نوا / یکی مرد درویش خوار گدا
بشکل و بصورت یکی زشت روی / که آن ابلیس را تنگ آمد ازوی
برآرد سر و سر فرازد بمهر / دهد دهر تخت شاهان بمهر
سپاهی برد تا کهان سوی شام / بیارد بدست آن مبارک مقام
سرا ایلیان را کند زیر و بر / ز گنج و زمین بر بلند سر بسر
جوان مرد این هم باد شاه / شبان بی نزدیک خسرو شتابت
خبر داد از این جمله او را تمام / بگفتا ترا شد ده باد ایکام
ترا دل ز درد سرا ایلیان / برآسود خواهد با تنگ زمان
رسیدست نزدیک نقص و زوال / نخواهند گر شد ز گنج و بها
کسی کان گروه فراوان ازوی / نخواهند بردن سر و جان ازوی
بدیشان رسید و درین شهر نشست / تو گوی بدین آمده بهر بست
بجویم مرا او را و باهش باز / مرا او را بیرد تو آرم فراز
شد از گفت آن نامور حکیم / بیفزود شادی و رامش عظیم
و را خلعت و مال بخشد و بر / بخشیدند و بدین چون دگر
که گر این او گفت پیدا شود / مرادش بر شد مهیا شود
بفرمود پس تا کند جست و جوی / که تا بازیابند نشانی ازوی
حکیم آن زمان کرد بابل گذشت / بابا ذو ویران و در کوه و دشت
بر شبی ز منزل رنگ داشت باز / همه باز جستش نشیب و فراز
چنان تا که روزی به صحرا گذشت / بسی اندران دشت چون باد گشت
همی جست صحرا از که مرد زد / همی گفت با خود خوشی سرود
نشست اندرون همه یک لوار / همی سوی شهر آمد از کوهسار
بر دیک او شد حکیم از زمان / رسید او نوا زه و شادمان
ز نام و نشان و ز ماوا و جای / ز اصل و ز صنعت نهم و ز رای
ز هر چه بپرسید و می جست باز / همی گشت بدانها نکشته را از
چه گیری چو از هر حسابی بدید / جز و گفت خوذ انجمی بر گزید
گرفت آنکه هر دست و زی خانه برد / سیمنای سیرین و برش سیمرد
بپرسید از جمله احوال کار / نهانهای او پاک کرد آشکار
حقیقت بدانست و کشتش بعین / که بیت المقدس ستاند همین
گرفت آنکه هر دست او را جواب / بر شاه برد و خبر باز داد
بر آنگاه کار کشاده بود / همی هر زمان دولتش برفزود
سرانجام لشکر سوی بزم شام / بر دو مرادش برآمد تمام
بیک قول از بخت نصر این سخن / شنیدم ز قول امامان دین
دوم قول خوانیم ز گفته هان / که اندر میان سرا ایلیان
یکی مرد بد سخت دانا بعلم / بنورت خواند و توانا بعلم
بتو بیت دوری مکر دیش نکاد / همی خواند اسرار حکم اله
بدو داند و باقی احوال شام / که بودی سرا ایلیان را مقام

که این شام و جمله سرا ایلیان / زدست یکی شخص بد زیان
یکی مرد از مرز بابل بدید / بیابد شود بنها را کلید
بود نام آن مرد را بخت نصر / که او سر فرازد ز شاهان بعمر
بود را از اخوار و درویش بخت / بشاهی رساندش بالاگاه تخت
که عالم بگیرد کران تا کران / شود در جهان سرور سروران
ستانند همه شام را سر بسر / ز بیت المقدس نماند اثر
سرا ایلیان را بگیرد اسیر / کشند زیر شمشیر برنا و پیر
جوان مرد تو رفت خوان حکیم / چنان یافت اندر کتاب کریم
شنیدم که برداشت بسیار مال / ببابل شد آن مرد داننده سال
یکی چیره پرداخت او بهر خویش / نشست و همی کرد شادی و عیش
همی داد خواهندگان را خورش / همی کرد ایتام را پرورش
ببابل درون گشت تا من بلند / ورو هر یک آوازه در فکند
ز درویش و از بیوه و از یتیم / فراز آمدندی بران حکیم
همی داد شان چیز و گستاخ کرد / بیاسود از و هر چه درویش مرد
چو او کار هر یک بیاراستی / به یادی همی هر چه درخواستی
همه روی بی او نهادند پاک / همی عرضه کردند دل دردناک
ولی هر که رفتی بر او دمان / نشاند و بپرسید احوال آن
همی طالع هر یکی را نهان / بدانستی از اختر آسمان
از ایشان کوتر همی دید رنجی بعصر / که تا باز یابد مگر بخت نصر
چنان تا یکی روز مردی جوان / غریبی شمی ز غم ناتوان
بچشم ازرق و اشقر و سرخ موی / ببالای کوتاه مانند گوی
بیامد بنزدیک آن مرد راد / دعای فراوان و را کرد یاد
از او خواست چیزی که سازد بمال / عودش ز احوال شوریده حال
چو دید آن حکیم سرا ایلیان / بیفتاد از وی بدل درگمان
نشاند و بخلوت بپرسید باز / که شد آشکار ایرومه راز
چو دید و بجست و بکردش شمار / ز اندیشه بر قصر بنهاد بار
که تا طالع او بدید اوریذ / به نیک و بد اخترش بنگرید
بدید و نگه کرد در سر کار / همان بود کو کرده بودش شمار
بدانست و گفتش بدل در نفس / که شاه جهان بخت نصرست این
چو شد نزد او این معانی درست / بیامد دگر باره در کار سست
از آن دیگر ایش جدا کرد باز / مر او را به نعمت رسانید و ناز
سر و تن بیاراستش از زمان / ز هر گونه جامه های گران
مر او را ز خود دور نگذاشتی / شب و روز در پیش خود داشتی
مر او را چنان تا بسالی تمام / نگه داشت از خود زمانی تمام
بس از بعد یک سال او را بخواند / بخلوت بر خویشتن بنشاند
بدو گفت ای مرد فرزانه رای / ترا داده بسیار دولت خدا
مرا حاجتی هست نزد تو باز / که دارم بدان حاجت خود نیاز
توانی روا کردن آن حاجتی / که ما را فزاینده زان راحتی
بخندید از گفت او بخت نصر / بگفتا ای بهمت سرافراز عصر
توان بهر فرمان داد ار باک / بسی خلق را برکشیدست ز خاک
جهانی ز درویش و خواهندگان / زمان و بیمان زو در مانده ای
ز اکرام و جود تو آسوده بود / زیان همه خلق کردی تو سود
خصوصا مرا از برای خدای / برآوردی از خاک ای پاک دل
نه آن کرده با من از نیکوی / رسانیده هر روز لطفی نوی
منم بنده جود و احسان تو / تن و جان من زیر فرمان تو
روا داری اکنون که از بعد آن / که با من بکردی نکوی چنان
بطرز و سنوس و تشیع کنون / بنزدیک من حاجت ای برون
بگوی که دارم بتو من نیاز / روا کن یکی حاجت من بناز
چه این زر در جهان جز دعا / گران هیچ کاری نباید ترا
هم آنگه حکیم سرا ایلیان / بدو گفت از بن دگر ای جوان
تو خود را ندانی که تو کیستی / چه خواهی شنیدن تا کنون جستنی
ترا چون بدوران چهل گشت سال / قوی گر بخواهی بدولت نهال
تو خواهی گرفتن جهان را تمام / همه مرز بابل همه مرز شام
سرا ایلیان را که جبار سرد / بعالم سرافراز و والا گرد
هزاران هزاران شه نامور / باقبال و دولت بر آورده سر
برفتند اینجا بصد از زوی / نشد هیچ کاری مهیا ازوی
بجز خسرو و رنج شاهان دهر / ز بیت المقدس بیند بمهر
بریشان نشد هیچ کس کامکار / کسی بر نیاورد از آن کام کار
تو خواهی رسیدن از ایشان بکام / تو خواهی گرفتن همه مرز شام
به بیت المقدس رسی تا کمان / چو بگرفته باشی جهاندار جهان
ستانی مر آن شهر را ای دلیک / کنی بر سرا ایلیان دهر تنگ
سرا ایلیان را برآری دمار / کنی جمله شام را تار و مار
همان گنجهای که شاهان بنیش / نهادند از خرد و بابل زیش
بجا هیچ سان مردم هوشیار / بر آنها نیاز و شمار
بیادی برستان همه بی تعب / که دهر از شکوه تو ماند عجب
از این من ترا باز دادم خبر / که هستی چنین سرور و نامور

مرا حاجت اینست نزد تو باز — که چون کشته باشی چنین سرفراز
سر ایلیا را کنی بار و ماد — ز بیت المقدس براری دمار
اگر زنده باشم دران روز من — ببینم چنان حسرت و سوز من
مرا او گروه مرا زینهار — ببخشی تو ای سرور نامدار
برانی دمی مرمرا این زمان — بجان مزد درین بستم در کمان
چو باشد نشان تو با من قرین — چو گردد دران روزگار این چنین
امان یابم از تیغ خونخوار تو — بمانم ز سوگند و زنهار تو
چو زو بخت نصر این سخن ها شنید — فروماند از درد و دم در کشید
همی گفت این مرد دیوانه شد — و یا از خرد نال و بیگانه شد
همی درجه بسند نشان شمان — چو چندی روش کرد گرد جهان
سر اسپه حیران و در مانده زار — بگردند در دشت و در کوهسار
مرا این بزرگی و تمکین و جاه — که عالم بگیرم بمال و سپاه
زبهر چه باشد که باور کنند — کسی کو درین عقل باور کند
جوانی بشد را بخت نصر آشکار — بگردوید و گفت ای نامدار
چه بود آنکه گفتی و کردی پدید — زچون تو بزرگی چنین سر پدید
مرو پادشاهی کجا تا کجا — کدام روز بخشم برانی ترا
دگرباره مرد حکیم آن زبان — براورد کی خوذ کامران
بقصه بیفزای زنده بکند — مده مرمرا تو فرا درد سر
کنون تو تنی هستی تنها بهم — بیکجای بوذ بر از بیش و کم
ترا من پرورده ام در نعیم — کنون نیست دانی مرا از تو بیم
نمی خواهم از تو کنون هیچ چیز — نه این بار بر تو گرانست نیز
نشانی همی خواهم از تو بده — اگر هیچ باشی ازین گونه مهند
خود ایذ ترا زان نشان بکار — و گرنه بسازم بروزگار
چو بار دگر بخت نصر از حکیم — شنید و ورا دید مردی حلیم
بفرگشت و باور بکرد این سخن — بیاورد دیگر فضولی ز بن
بعذر و بخواهش گشاذ زبان — مرا کار دیگر سازد کمان
جوان هرچ گفتی بحق راست و راست — ترا حکم بر من چنانچه رواست
مرا گر دهد دولتی کردگار — و یا این بباشد بمن آشکار
مرا پادشاهی و تخت و کلاه — ترا باشد و مال و تمکین و جاه
بکف این و داد نشانی بدوی — براورد او را دران آرزوی
قضا را چو ایشان درین داستان — ببندند و ستند خواجه از راستان
غلامی دران جای بیمار بود — نخفته دران گوشهٔ تار بود
بدین و شنید و آنچ گفتند باز — خبر یافت از هرچ گفتند راز
چو بشنید درستی مر او را ببین — برون آمد و مردمان را بدید
بدین و بدان باز داد این خبر — که آن مرد در روش آشفته سر
نخواهد شدن پادشاهی بزرگ — عظیم و قوی و دلیر و سترگ
که عالم بگیرد کران تا کران — برید آورد کارهای گران
همه شام و بیت المقدس تمام — بگیرد کند کار ملکت تمام
نبودی بدین و بدان بخت نصر — که آنگشت خواهد شهنشاه عصر
همی این بدان آن بدین گفت باز — چه گیری شد آوازهٔ او دراز
شهنشاه بابل شنید این خبر — بجوشید در دل که این بد بتر
بهر بود کو را بیارند زود — برفتند و آوردمانند دود
جو شد بخت نصر از میان بردگاه — در و گرد شد در ساعت بگاه
شه او را نوازید و خلعت بداد — بموذ نش بهی از دل و رای راد
رسانید جای و را از بهی — کرد آذند او را نگین شهی
ز لشکر و ولایت کوس و علم — ز هرچ آن باید ز کوس و حشم
بدادند و لشکر برو جمع گشت — که از لشکرش بر شدی کوه و دشت
بس آنگه بیامد سوی مرز شام — ستد شام و بیت المقدس تمام
بمن یک روایت ازین سان رسید — که نزد تو کردم سراسر پدید
ولی یک روایت بقولی دگر — بخواندم ازین هر دوان خوبتر
که آن بخت نصر از نژاد مهان — بد از نسل شه بجای شهان
زنسل سجاریب و الاتراد — که ما قصهٔ این جمله کردیم یاد

قصهٔ بخت نصر

که در شام گشت از قضا خوار و پست — چو شوریده شد بخت و هم سلطنت
سجاریب کامد ز بابل فراز — نماند اندر آنجای دوری دراز
پس از هفت سال او برآمد تمام — از او یک پسر ماند سامور نام
پس از مرگ شه سامور نیز — برون شد ز دنیا و گرچه عزیز
از و یک پسر ماند باز از جهان — که بد بخت نصر از شه کامران
ز بعد پدر چون بر تخت و گاه — نشست و شد اندر جهان پادشاه
همه مرز بابل ز حد عراق — بفرمان او داشتند اتفاق
دگر هند و سند و خراسان تمام — پرستار او بد از ننگ و نام
چه گیری چنان شاه شد بخت نصر — که خدمتش کردند شاهان عصر
و را حکمتی بود و علمی چنان — که دانست اسرار هفت آسمان
منجم بد و فیلسوف و حکیم — بهر کار با عزم و رای عظیم

بکرد آنچ

بکرد آنچ کاری که نامد سزاست — تو گفتی دلش همنشین قضاست
بشاهی چو بگذشت که روزگار — پسر بردو شد در جهان نامدار
بهر کشور و مرز کو رای کرد — همی خویشتن را در و جای کرد
و گر هیچ شاهی ز نزدیک و دور — گرفتی ز فرمان و حکمش نفور
نکردی ز عصیان او هیچ سود — براوردی از کشور و شاه دود
چو زین سان سرفراز و سرور شد — ز نو دولتش تازه هر روز شد
بزرگان و ارکان دولتش باز — که با وی بدند آشکار او راز
چو بد بدش اندر دولتش برفزون — همان علمش از حد و غایت برون
بگفتندی ای شاه والا نژاد — بدولت جهان داده زیر تو داد
گرفتی جهان سر بسر زیر پر — بگسترده اندر آفاق فر
ترا گر با واجداد خویش — تکبر ذهمی داشت کبر و بیش
چرا در دلت یاد احوال شام — ز جدت سجاریب فرخنده نام
که در رفت و چندان لشکری بی شمار — همان مال نه غایت و بی کنار
همه بر گرفتند و برنا و پیر — بکردند چندان ملک را اسیر
که جد و پدر رفتند از ایام خویش — همی شد بدی زغم سینه ریش
ز عالم بدین درد و حسرت برون — برفتند و تو سرفرازی کنون
بهر جای گفت این سخن رسید — مرادت بکام دل اندر بدید
اگر تو سوی شام یک تاختن — بری از پی تیغ کین آختن
ستانی مگر داد شاهان دهر — که آنجا همه خوار دیدند قهر
ز بیت المقدس براری دمار — مران تخم بد را کنی تار و مار
شنیدی همی بخت نصر از مهان — همی خواستش نیز دل از نهان
ولی بوذ در علم و دانش استوار — سر ایلیا را بمی دید خوار
بزرگان شه را الفی مهتران — بزرگان و میران و ناماوران
ز احوال شام ار شما بیشتر — همی دانم و خوانده ام بیشتر
ترا دل بخواهد که از مرز شام — برآرد دمار و بگیرد تمام
بجای آورد گر شاهان خویشتن — شما بذ چنان کم از اندازه بیش
و لیکن سر ایلیان را خذای — گزیده است و داد است ایشان را جای
همان جا نزرانیک که جهان — بگردد شد آشکار و نهان
که پیغامبران گزین کرم — بدانجای بوذند یکسر مقیم
همی تاختن ایشان زکردار بد — بیارد هلاک از قضاهای خود
نباشد بر شما کسی کامگار — نه کس را شوذ این همی آشکار
که بیت المقدس شما نیز زود — و یا اندر ایشان زند شر و شود
ولیکن من این را باهستگی — برای و تدبیر و شایستگی
همی بخت خواهم بسی روزگار — درین کار بوذن لیل و نهار
اگر روز باشد و گر نیز دیر — بر ایشان شوم یکی روز چیر
شما جمله زینهار عیدی بهار — خوذ این بد بدانچ باشد نهان
پس آنگاه مردان دانش پژوه — تنی چند را برگزید از گروه
بدان زیرکان داد بسیار چیز — بخلعت و مال بد دست نیز
بگفتا شما را بکاری عظیم — همی داشت خواهم یکایک مقیم
که هر یک بنوبت دران کار این — بباشید از بهر گفتار من
بهر سال یکتن ازینجا بشام — روید و بسازید آنجا مقام
بیت المقدس بسازید جای — بدارید عقل و دل و هوش و رای
ببینند تا از سر ایلیان — چه خواهد زکردار کشتن عیان
ز طاعت ز عصیان ز نیک و زبد — ز کردار یا دیگران و بخود
ز علم شهان و ز علم نبی — ز اقوال و افعال شیخ و صبی
ز سر نهان و ز گفت زبان — زهرچ ایذ از آشکار و نهان
بگیرید یاد و نبیسید نشر — ز حال گذشته مدارید چیز
سراسر بیارید بیشم خبر — زهرچ که بینید از خیر و شر
ازین سان بنوبت شما زیرکان — بسازید در شام یکیک مکان
بنزد من آرید هر سال باز — که من باز دانم ز پوشیده راز
چو آن بخت نصر این بزرگان چنین — شنیدند داذند بوسه زمین
بگفتند ای شاه والا گهر — که یاری ز فرمان تو تافتن سر
پس آنگه بفرمان شاه آن گروه — که فرزانه بوذند و دانش پژوه
نشستند و بر خوذ گرفتند فال — همان وعده کردند هر یک بسال
که هر یک بنوبت سوی مرز شام — برفتندی و ساختندی مقام
ز بیت المقدس همه خیر و شر — بدیدند و بردند نیز او خبر
جو احوال ایشان بخت نصر این چنین — شنیدی که من گفته ام بیش ازین
که گشتند پیغامبران را بسی — نماندش براه خدای کسی
همی بیگذرد کار سر ایلیان — بدرند مانند شیر ژیان
نماند صلاحی در احوال کار — همه ظلم و زشتی بدنشت آشکار
ازین سان خبر بخت نصر از نشاط — همی بر ملک گسترید بساط
شدی شاد و گفتی که تا کردگار — میان شان نیارد بدی آشکار
نیابد مر ایشان کسی دست رس — ز بیت المقدس شوذ جای کس
درین کار بوذ و درین جستجوی — بسی روز بوذی درین گفت و گوی
چنان تا همه حال و احوال شام — ببابل و را شد معین تمام
از آن ارمیای نبی کز خذای — مر آن قوم را گشته بد رهنمای

وزان خطبه و پند و وحی و خطاب   وزان هرج دادند مردم جواب
خبر کردی از من هرج گفتم نخست   خبر شد بر شاه بابل درست
همان نقشه خط و شکل شنید   کز اندر بیت المقدس بدید
کز آن شاه و پیغامبر کردگار   بخواندند یکسر صغار و کبار
بگفتند توبه کنید از بدی   بباشید در طاعت ایزدی
که ایشان نکردند بر تو بر زشت   بگفتند گفتارهای درشت
بر تخت نصر این همه شد یقین   بفرمود تا است کردند زین
برون شد بصحرا و جای بدید   که لشکر که شاه را می سزید
بر دخت بد و خواند یکسر مهان   بر از رای و تدبیر کردار نهان
بهر گوشه تا صد برابر براه   فرستاد تا جمع کردند سپاه
دو ماه انجمن لشکری شمار   کز آید بفهم و دل هوشیار
تو گفتی مگر دشت محشر تمام   همان مردم خلق یوم القیامة
بصحرای بابل پدیدار شد   کز انبوه لشکر جهان تار شد
ز شاهان بابی و کشورستان   کز بودند هر جای گوشه جهان
ببودند خالی از آنجا یکی   اگر بیش بودند و گر اندکی
سپه بود افزون بحد حساب   چو ریگ بیابان و قطر سحاب
چنین لشکری بخت نصر از عراق   سوی کشور شام کرد اتفاق
چو گردند بر کوه خارا گذر   چو هامون شدی زیر نعل سپر
بیامد بصحرای شام آن سپاه   جهان کرد بر جمله کشور سیاه
بلند آنچ در پیش آباد بود   فرو دا و ریز آنچ بنیاد بود
همی تا بیت المقدس رسید   زمین زیر پیشان شده ناپدید
ز انبوهشان چشمها خیره شد   کز چشم خور از گردشان تیره شد
چو آمد بیت المقدس فراز   بپوشیده یکسر نشیب و فراز
فرو مانده و جست آرام جای   خوش و ایمن و شاد و آسوده پای
چو دور و نزدیک شاهان عصر   که بودند در خدمت بخت نصر
برفتند پیشش بحکم سلام   بگفتند کی خسرو نیک نام
چه فرمان دهی گر بسازیم جنگ   سپه گرد شهر اندر آرد به تنگ
بنوبت کنند هر یکی کارزار   که تا دشمنان را شود کارزار
ستانیم شهر و بر آریم کام   کنیم آنچ دار بر در دل تمام
چنین داد مر سروران را جواب   که از بیست تدبیر و رای صواب
مر اینجا نه از بهر جنگ و ستیز   رسیدیم که نارم شمشیر تیز
کسی با سر ایلیان بس نکرد   چرا می کنم هرج از کس نکرد
همی تا سر ایلیان خود بخود   بپیچید از غل و کردار بد
بیاید نشانی پدید از میان   که باشیم ما با سر ایلیان
همی تا بدان وقت کز کردگار   بدر بند این ره شود آشکار
بباشیم ما روز چندی چنین   که تا خود چه پیدا شود بعد از ین
بگفتار او جمله شاهان بجای   شنیدند و نشستند آسوده رای
سر ایلیان چون بدیدند باز   گرفته سپاهی نشیب و فراز
از آن سان سپاهی و شاهی عظیم   نشستند بصحرا و کشتند مقیم
دل و پشتشان شد شکسته نهان   که بر بیند او میدهر یک زجان
ولی از فساد و بدی و غرور   ز کبر و ز نخوت ز شر و ز شور
چنان مست بودند و گر کرده ظن   که کس در بنی یافتی خویشتن
بشهر اندرون شاه با ارمیا   که بودند از مردمان بی ریا
چو دیدند آن لشکر سهمناک   فرونش نزدیک و زد از خاک
ببودند غمگین و بد جای آن   که غمگین شدندی ز هر جهان
که عالم همی خواست شد تار و تار   بر آمد همی از خلایق دمار
پس آنگاه شه گفت با ارمیا   که ای نامدار و رسول خدا
ندا و میدادی مر ابلیس از ین   که وحی آمد از پادشاه معین
که ما را بداد از عذابش امان   که تا این بلا بر سر ایلیان
همی خواهم از کردگار   نگردد بر ایشان بلا آشکار
کنون تو همی خواهی از حق عنا   چرا آمد است این بلا با شتاب
چنین لشکر آمد از ناگهان   سیه کرد از انبوه روی جهان
گمان نیست کاکنون بباشند چیر   که هستند هر یک چو درنده شیر
ستانند شهر و زن و مرد پاک   بر نی است گردد هلاک
پس این وعده کردگار قدیر   که او مر ترا کرد ایمن ز بیم
بجا رفت چون این بلا بر کام   رسید و گرفت این مبارک مقام
بیامد چنین داد پاسخ بشاه   که گر چه رسید این فراوان سپاه
مرا دل بر آن وعده کردگار   امین است و آسوده لیل و نهار
که هست او یقین صادق الوعد است   مرا دل باومید و فضل خدا است
همی دانم او هرج فرمود کرد   که او قادر است و خداوند فرد
نشستند آسوده لشکر برون   سر ایلیان همچنان اندرون
نه خیل و نه پرخاش و نه دار و گیر   بیاسوده بودند برنا و پیر
بهر بامدادی شد ارمیا   که بودند هر دو کننده خدا
بیت المقدس سا روی شهر   بگشتندی از بهر ناموس و قهر
منادی بکردندی از هر مقام   که ای هرج هستید از خاص و عام
رسید آن بیک آنجا بلا و عذاب   بسوی شما کرد محنت شتاب

چه خواهید

چه خواهید کردن کنون با خدای   همه خفته از غفلت و سست رای
بباشید بسیار از آن بیشتر   که این قضای خدای بسر
خداوند ما کردگار قدیم   لطیف است و با او کریم و رحیم
فرو بست رحمت در از عذاب   بجز لای نبود ره ندارد شتاب
همی با بود بنده را یک نفس   چو بیدار گردد ز خواب هوس
بپیشمانی ار ذر کردار بد   فرو ماند از زشتی کار خود
کند عرضه بر درگهش درد دل   بتوبه براید دل از تیره گل
هنوز از خدای از کرمهای خویش   بتو مبدی او را انذر زپیش
کند رحمت و بخشدش از گناه   ز گنج کرمها نگاهش بگاه
کنون ای سر ایلیان زینهار   بدارند بیدار دل را بکار
همی خویشتن را بباید باز   بپیشمانی آرند و دردی نیاز
مگر کردگار از کرمهای خویش   کند رحم و بردارد آن غم زپیش
بخواشاید و بازدارد بلا   بیارند مکافات کردار ما
ازین گونه شاه و نبی هر زمان   منادی بکردندی و مردمان
چنان غافل و مست و آسیمه سر   که از نیک و بدشان نبد خبر
چنان با جهاندار فرزد و معین   سبب ها بدیدار و بیدار اندرین
که شد بخت نصر اندر آنجا بقهر   همه نوش در کاسشان کرد زهر
قضا را سبب آن نماند پدید   که نوبت عمرشان در رسید
سروشی بیامد خدای جهان   فرود آمد از گوشه آسمان
بصورة یکی آدمی زاده شد   بر ارمیا شاد و آزاده شد
بگفتا ای رسول ستوده سیر   مرا امتی هست سر شور و شر
که ایشان همه خویش و یار منند   ولیکن پسیند چو خار منند
بسی رنج دارم از آن قوم من   نهادم همه رنج بر خویشتن
بهرج او پسندد خدا و رسول   بگفتم نکردند از من قبول
کنون عاجز و سیر گشتم چنان   که سیر آمدم من ز جان و روان
کنون از برای خدای رسول   دعا کن بر آن امت بر فضول
که ایزد کندشان سراسر هلاک   که هستند در ظلم بی بیم و باک
جهان بر من از ظلمشان گشت تنگ   نکرد از آن قوم بی نام و ننگ
فرشته پیغامبر کردگار   چو کرد این شکایت ز قوم تبار
سا من بگفت ای جوان کرین   بیاور بیاد آنچ شد پیش ازین
از این پس بود کار غیب دان   بجز او که کار از هر دمان
مگر باز شان زین عمل نکو شود   دل و دا ایشان هم بی اهو شود
بر و صبر کن روز چندی دگر   که تا خود شد آن درد از دگر
فرشته دگر باره برگشت باز   دگر ره بفرمان یک نی بیاز
پی دو روز چندی دگر ره ملک   فرود آمد از روی کردار
دگر باره با صورة آدمی   بیامد نزد پیامبر غنی
بگفت ای ستوده رسول خدای   ستوده نهاد و بسیر
دزدم باز شد با مرا ز قوم خویش   رسیدم نزدیک تو سیه
که آورده اند آن گروهم بجان   که هر کس از غل بدشان جهان
کنون بیشتر شد از آن هرج بود   بفسق و فساد و بد ایشان فرود
کنون شد مرا درد دل زان گروه   بماندم ز بدنهای ایشان ستوه
دعای بکن احزای ناسور   که ایدر مکر کار ایشان بسر
خدا شان برارد هلاک و دمار   اگر زیشان بدنهای شمار
دگر باره پیغامبر با صواب   بگفتا مکن ای پیام آور شتاب
بیفزای در نیکوی با گروه   که باشند هم شرمسار و ستوه
مگر دارا بیشان دگر گون شود   بدیشان ز کردار سر رون شود
مگر هم بتوبه بباشند پاک   نباید دعا کرد بهر هلاک
فرشته دگر بار از و باز گشت   چنان تا یکی بر تن اندر گذشت
چو بیمار گشتند بود از اجل   بسر رفت پیمان حکم ازل
در اندر زمان ملال و دمار   همی خواست شد عالمی تار و مار
نکو گشت بخت سر ایلیان   از ایشان تهی خواست لشکر جهان
مسبب سبب گرد و فرمان براد   که پیغامبر پاک دین و داد
دعا کرد با کردگار جهان   بشوریده کار سر ایلیان
بلشکر که آمد ملک بخت نصر   بنزدیک باز و بر افراشت نصر
که هر بامدادی شدی پر فغان   همه آنجا نشینی بروزد دران
همی کرد نظاره زی شهر در   بهر گوشه بر نهاده نظر
که هر ج برفتی بشهر اندرون   سراسر همی دید او از برون
نهاده بپیش یک کتب علوم   صطرلاب و آلات و ساز نجوم
از برادران بود کار قدیم   از و بود فیلسوف و حکیم
همه سرها آشکار و نهان   از او بد ندانست کس در جهان
حکیمان و دانشه فیلسوف   لقب خو نویسند اندر حروف
بر آن استه بود کز جبار پاک   برارد سر ایلیا از هلاک
ولیکن بدانست و تقش کنام   که او کار خود را نگردی تمام
پس از روز کامد قضای اله   چو برخاست او بامداد پگاه
دل خود گشاده همی دید و شاد   درونش حقیقت گوای بداد
که امروز خواهم شدن چیره دست   سر ایلیا را شود بخت پست

بران که نقیبان لشکر تمام بخواندند و فرمود تا خاص و عام
سلاح و همه آلت کارزار بپوشند و باشند یکسر سوار
بباشند استاده جمله سپاه سوی قصر من بر نهاده نگاه
چو از قصر کردم اشارت بهین همه جست باید چو شیر از کمین
بنزدیک بارو روند چو باد درآورد بارو بسیج و نهاد
نقیبان لشکر بفرمان شاه نگنجند شور و شری در سپاه
ز هر سوی چاوش پوینده شد منادی بهر جای گوینده شد
ز فرمان شاه آگهی با سپاه بدادند هر سو و هر جایگاه
بجوشید لشکر چو دریای ژرف تو گفتی روان گشت کوهی شگرف
در آمد درون غرق گشتند پاک چنانک از ستاره شب تابناک
سلیح جمله پوشیده استاده جست سوی قصر دیده نهاده درست
ز بالای قصر آمد بخت نصر نظاره کنان سوی بارو ز قصر
قضا را شد و ارمیای نبی که بودند غمخوار شیخ و صبی
ز بالای بارو نشسته غمین ز هر سو نظاره کنان بر زمین
چو دید آن لشکر سراسر سوار ز انبوه ایشان جهان گشته تار
در آمد شده غرق و شمشیر تیز کشیده ز بهر نبرد و ستیز
بنزدیک شهر تنگ آمده همه قاصد از بهر جنگ آمده
شد ایزد ابر بر و بر سپید سخت که امروز کاری کنند شور بخت
رخ خویش زی ایلیا کرد باز بگفت ای فرستاده بی نیاز
که جادو نه آن وعده وان نوید که کردی نژادان دلم بر امید
که ای لعنت من بر سر ایلیان بیاید عذاب و نیاید زیان
کنون نگارم گذشته ز دست سر ایلیا زخوار و مقهور و پست
چنین دشمنی با چنین لشکری فروزان و سوزان تر از اخگری
سلیح برگرفتند و گشته سوار بنزدیک شهر آمده بی قرار
مرا نیز امشب نمودند خواب که خواهد رسیدن ز دشمن عذاب
بیامد جوابش چنین داد باز که ای شهر ما خالق بی نیاز
چنان داد وعده که تا تو عذاب بخواهی نیاید ایشان شتاب
کنون من نکردم دعای هنوز که تا بر سر آید برین قوم روز
خدا نیست او صادق الوعد پاک چگونه بیارد زنا که هلاک
درین بود شاه و پیامبر بهم که از امر و فرمان رب قدم
بیامد بگفت ای گزیده رسول ترا قول من هیچ ناید قبول
دو بار دگر آمدم پیش تو شکایت نکردم یکی بار دو
کزان قوم ناخوب ناپاکرای که هستند عاصی خلق خدای
نهادند در ظلم و در فسق سر شده کارهاشان ز هر بد بتر
دران هر دو بارم بکردی کسی بدادی مرا پند نیکو بسی
بزرده ام نیکوئی زان گروه کنون گشت از ایشان روانم ستوه
کنون من بدین بار گرد تو باز نه از بهر خود آمدم با نیاز
ز بهر خدا آمدم بی گمان که حق نیست راضی از آن مردمان
خدا نیست راضی که کردارشان بر افلاک شد دود از ارسان
ز بهر خدا رانه از بهر من دعای بکن ای نکورای و ظن
که ایزد برآرد از ایشان هلاک کنند خاک ازان قوم ناپاک پاک
چو پیغامبر از وی شکایت شنید دگر باره اورا از آن سان بدید
برآورد سر زود و برداشت دست بگفت ای نگارنده مهر چرخ هست
توی پادشاه زمین و زمان نگارنده گنبد آسمان
اگر بر رضای تو نند آن گروه مکن از عذاب و هلاکت ستوه
و اگر از رضای تو برتافتند بعصیان امر تو بشتافتند
برآور از ایشان بخشمت هلاک که هستی خداوند جبار پاک
چو از لفظ پیغامبر کرد کار از این سان دعای بود آشکار
ز فرمان و حکم و قضای اله جهان گشت از ابر تیره سیاه
بیت المقدس جهان شد سیاه ز بیرون او دشت روشن چو ماه
چو پیغامبر و شاه دیدند باز که آمد قضای یکی بی نیاز
یقین شد که خواهد عذابی رسید چو بیشی نشانش سیاه ز بد بد
کشیدند فریاد و بانگ و فغان بجست ارمیای نبی آن زمان
بیفکند دستار از فرق سر همه جامه بدرید از غم ببر
بفریاد گفت ای خداوند راست امیدی که دادی بوعده کجاست
بفرمود بودی که تا من دعا نکو بر نیاید بر ایشان بلا
چو پیغامبر اندر دعا یاد کرد وزین سان سخنها همی یاد کرد
خطاب خداوندی چون فرد بیامد بنزدیک از زاد مرد
که نادی وگر بر ندارد نه سود که آمد قضا بود بیجا نبود
که تا تو نکردی دعا و عذاب همی خواستی در دعا با شتاب
کنون چون تو کردی دعا با نیاز فرستادم اینک عذاب و گداز
چو پیغامبر از وحی پرورد کار شنید و شد از راز آنها آشکار
بدانست کامد که آمد دمان فرشته بدست آمده زاسمان
بسی بود تا پادشاه قدیر فرستد عذابی بر برنا و پیر
چو از دست بیرون شده دید کار بدان قوم بسیار بگریست زار
بدانگاه ازان سان که بشنیده بود مر او را دو پرسش بدید آرزو

بزد برهم

بزد بر هم آنگه بحکم خدا چو مرغان بپرید اندر هوا
چو پیغامبر از جایگه بر پرید شد اندر هوا آن زمان ناپدید
در آن ابر تیره یکی باد تند بیفتاد و بانگی بر آمد بلند
بغرید رعدی از آن سان که هوش جدا شد ز آتش و طیور و وحوش
ز آواز آن رعد بس سهمناک زمین لرزه افتاد بر روی خاک
و زان برق آتش ببارید تیز بدان دار شد بی گمان رستخیز
همه شهر بیت المقدس ز جای در آمد بفرمان و حکم خدای
ز هر سوی باروی شهر او فتاد جزای بد آمد اندر نهاد
بجوشید خلق از نهیب عذاب گریزان ز هر سوی با درد و تاب
و زین رنج بی مرگ در شهر بود که گشتی بر آن جمله چون زهر بود
ز بیرون نبود ایچ چیزی اثر چنان بود حکم یکی دادگر
ز بالای ایوان چو سه بنگرید بشهر اندرون آن قیامت بدید
بزد بانگ بر لشکر و گفت هان سپه گشت بر بیت مقدس جهان
فرود آنکه ز بالای بام نشستند ابر مرکبی تیز گام
سپاهی فزون تر ز قطر مطر که روشن دل آسمان پر خطر
سوی شهر راند و در آمد بشهر سر ایلیا بر جهان گرد زهر
کشیدند شمشیرها از نیام همان لشکری که رانده تمام
نهادند شمشیر در مرد و زن تن از سر جدا گشت و سر ز تن
نه مهر و نه شفقت نه شرم و وفا نه رحم و مدارا و نه زینهار
ز مرد و زن از شهر ایلیان ز خاص و ز عام و ز پیر و جوان
بجز کودکان تا رسید که بود که زنده گرفتند و بستند زود
و الا که جانور هیچ سان ببردند از دست شمشیر جان
روان شد ز هر سوی سیلاب خون سر و تن بهر دار بیاید برون
یکی هفته در روز و در شب تمام از این هیچ تیغی نشد در نیام
بکشتند چندان که باقی نماند که اندر ازل خود چنان حکم راند
گرفتند آن کودکان از میان همان ماند بازار شهر ایلیان
شنیدم که هفتاد باره هزار بگردند آن کودکان را شمار
ببردند آن کودکان را اسیر که آن بود مانده ز برنا و پیر
چو از غارت و جستن و یافتن ببودند فارغ ز بشتافتن
بفرمود پس بخت نصر آن زمان بلشکرگه ای نامور مردمان
شما را یکی کار ماند دگر در آن کار بستن بیاید کمر
ببندند تا من چه آرم برون که کاری همی کرد خواهم کنون
شما این را از صغار و کبار همی گرد باید از آن کو بکار
همه لشکرش چون بدیدند بخاستند که یکباره چاره همان داشتند
که تا خود جگر دارد آشکار که حمله کنند آنچ او گرد کار
بسنگ بخت نصر از میانه برون شد و زیر ران آوریدش برون
برو بر خود آگنند خرجین چو باد پر از خاک کرد آن بعلم اوستاد
بیاورد در بیت مقدس بخت خود از گوشه بار بیرون که تخت
چو دیدند لشکر از آن کودکار ببودند یکسر بر اسپان سوار
بفرمان آن شاه دانش سگال ببردند خرجینها و جوال
پر از خاک کردند و زی شه برد ز پیر و جوان و بزرگ و ز خرد
بخروار هر یک ببردند خاک همی ریختند اندر آن شهر پاک
چنان با همه شهر ویران ببود بلندی و پستیش یکسان ببود
برآمد از آن خاک کوهی تمام تو گفتی ببود دست شهران مقام
ز بس خاک بردن ز هر سو کشان ببردند از آن شهر نام و نشان
مراد دل خویشتن بخت نصر بیاورد و بفراشت نامی بعصر
بر دلت از سینه کینه تمام بسر برد کار و برآورد نام
ز بیت المقدس وز الخ اندروی نماندش بدل کینه بیجا روی
ببابل بیامد دگر باره باز بکام دل خود شده سرفراز
بیاورد گنجی فزون از شمار که آن را ندانست جز کردگار
دگر پادشاهان روی زمین که بودند با وی در آن روز قرین
ببابل برفتند و روزی چهار ببودند در خدمت شهریار
بدانگه همه هدیه آراستند بحاجت از و جمله آراستند
که مال و غنیمت سراسر تمام ستاند همه شاه فرخنده نام
همین کودکان را بخشند بما که بر خود بخشیم هر یک سزا
ملک کودکان را از ایشان بداد بر آن جمله بر قسم گردش بداد
بهر پادشاهی از آن چار کس رسید از غلامان زنا و بس
نصیبی که آمد از ایشان چهار رخ هر یک از نیکوی چون نگار
چنان دان که از چارتن یک صبی پدید آر شد دانیال نبی
جوانی بد اندر جوانان گزین گزیده ورا کرد کار معین
و را داده ذهن و علمی چنان که گشت او یکانه ز جمله جهان
بحکمت ز پیغامبران بد تمم نبودست چون دانیال حکیم
خصوصا بتفسیر و تعبیر خواب چنان بود کاندر شیوخ و سبا
بیامد خود در زمانه بدید که نقل خود را از وی کلیم
برینان فزون ماند آن دانیال بفرمان از شاه دانش سگال
گذر کرد سالی همه دور کار ببود از قضا دانیال آشکار

سبب کشتگاری گر شد بخت نصر / بیامد بفضل جلیلان عصر / بزندان درون دانیال از قضا / فرومانده بد کرد بیداد اخذا

قصهٔ دانیال علیه السلام

جنان بنگر از بعد آن بخت نصر / میان مدائن بنا کرد قصر
بیاراست آن قصر را چون بهشت / که از نیکوی هیچ باقی بهشت
نشستی در آن قصر بر تخت و گاه / برخوش چون خاور تا داد داه
برفتندی و روی بر خاک خوار / نمازی دی و سجده بردی بزار
جو مردی عزیمت بر او نماز / ستودی و کردی دعای دراز / وز و خواستی حاجت خویش / هر آنچ تفکر بکردی بظن
زناگاه چون نکرد کار تدبر / همی خواست یاد دانیال حکیم / بباشد بدید و شود آشکار / بدید آید از وی بسی گونه کار
شبی بخت نصر از قضای خدای / یکی خواب دید و شد آشفته رای / بلرزید و از خواب در جست زود / زیادش شد آن خواب کو دیده بود
جوانیم خوابش فراموش شد / دلش سخت بی تاب و بی توش شد / غمش در غم افزود و رنج گشت / که از خواب آن خاطرش در گذشت
بپرسید از هرکه بودش گمان / که داند یکی حکمت اندر جهان / همی جست تا یابد آن نیکر / از آن خواب خوش از جگرهان خبر
نیافت و خوار و غمگین بماند / همه روز جز قصهٔ غم نخواند / بزندان درون حکمت دانیال / که بخشیده بودش یکی ذوالجلال
همه کس شنیده بد و دیده نیز / ز فضل و هنرهاش صد گونه چیز / خصوصا بتعبیر خواب از جهان / سبق برده بود از نشوده جوان
جو دید بد مر شاه را چاکران / که بود از پی خواب خود دلگران / بیک دیگران می بگفتند باز / ز بس گفت ایشان بسحر شد دراز
خبر یافت از دانیال حکیم / بزندانبان گفت بی باک و بیم / تو با من نکوی بسی کرده / مرا همچو فرزند پرورده
کنون من مکافات کردار تو / همی کرد خواهم به از کار تو / چنان دان که شاه شما دو روز و شب / ز اندیشه ماندست دل بر تعب
یکی خواب دیدست و آن یاد نیست / فرو هشته و خواب داده بباد / کنون یاد نارد و را هیچ سان / غم دل فزایدش از آن هر زمان
بسی جستن و آن خواب خویش / بیاورد کس خواب او را بپیش / کنون من همی دانم آن خواب را / وز و کم کنم از غم و تاب را
بیادش دهم خواب او را درست / پس آنگه بگویمش تعبیر چست / تو اکنون بنزدیک او رو بکام / خبر ده ز احوالم او را تمام
جو زندانبانان گفتهٔ دانیال / شنید و بر آشفت سر زان حال / دلش شادمان گشت و جان خود دوز / بر بخت نصر آمد آن مرد زود
بکردش سجود و بگفت آفرین / بگفت آنکه ای شاه روی زمین / بزندان درون زنسرا ایلیان / تنی دو بماندند از آن کودکان
کنون من در میانشان جوانی علیم / بدید امر سائلی کز من کر بر / همی خواب گوید عجایب درست / که از عهد فرزانگان نخست
کسی شل ازان گفتست باز / نخفته نماندست از و هیچ یاد / خود از خود بدانست احوال شاه / که دیدست خوابی بحکم اله
همان خوابش از یاد رفتست نیز / بنی آورد ای پادشاه عزیز / مرا گفت بر چیز و با شاه خویش / بگو تا بخوانند مرا زود پیش
که من خواب و تعبیر خوابش تمام / بگو تا که گردد خوش و شادکام / رهانم ز اندیشه او را چنین / که خوابش بیاشد مر او را نقش
ز زندانبان جون ملک آن شنید / ز شادی رخانش جو گل بشکفید / بگفتا برو مر ورا آن زمان / بیاور بنزدیک من شادمان
بشد مرد زندان با ذن همچو باد / بر دانیال و خبر باز داد / که می خواندت شاه نزدیک خویش / در رفت و بنایش بفرمود پیش
ز زندان جوامد برون دانیال / دلش صافی از رحمت ذوالجلال / با یوان شاه آمد آن زاد مرد / هنرمندی خویش پیدا بکرد
جنان بود رسم ملک بخت نصر / که بر تخت شاهی نشستی بقصر / همی هر که رفتی بنزدیک او / بناچار بر خاک مالید روی
بنزدیک او دانیال حکیم / در آمد جو فرزانگان قدم / سلامش بگفت و نکردش سجود / نه در دست خواری سپردش وجود
نه در خدمت استاده کردش درنگ / بنزدیک تخت اندر آمد بتنگ / نشست و دو لب را ز گفتن ببست / بجامه کشیدی دو پای و دو دست
درو شه نگه کرد با کین و خشم / بحکم تعجب رو داشت چشم / سرانجام فرمود تا ترجمان / بپیشش اندر استاد بسته میان
پس آن ترجمان گفت با دانیال / که ای بخرد راد و دانش سگال / ادب بایدت از مرد دانش پرست / هنرمند ای از کجا دانی نشست
چرا چون بر بنی دو رخسار شاه / از آن نیسان نکار رسم و آیین و راه / نکردی سجود و نبردی نماز / نگفتی ورا آفرین دراز

بنودی

بنودی بخدمت بپیشش بپای / گذشتی و شاد آن نشستی بجای / هم اندر زمان دانیال حلیم / بیاورد با سجود تعظیم
بگفتای شه نام بردار و راد / بناین از بن در سخن کرد یاد / مرا پادشاهیست یکتا و فرد / بعزت مرا او بدید آن گرد
بنعمت بپرورد و روزی بداد / در دانش و فضل بر من گشاد / مرا حکمت و علم داد الجنان / که محتاج من گشت شاه جهان
چو من عیز اورا دو رخسار پاک / برم در سجود و بمالم بخاک / شناید ز من دانش و علم باز / ندانم دگر هیچ پوشیده راز
پس آنگاه شه را بنام بکار / نگردد ز من خدمتی آشکار / از این در سخن بیدم ای نیک رای / ببردم سجود و بنودم بپای
که این حکمت و علم با من مقیم / بماند نماز حکمت نتیم / پسندید گفتار او بخت نصر / از این اعتراضش سخن کرد نصر
پس آنگاه سگان کار ابراند / بخلوة ورا با تنی دو نشاند / بپرسید احوال آن خواب خویش / که آن بسته آن شد سینه ریش
سبک دانیال حکیم آن زمان / گشاد از سر علم و حکمت زبان / بگفتا ای شه یاد دانش فروز / ببینی که ز آن مد و سال و روز
فلان شب که خفتی تو وقت سحر / یکی خواب دیدی بحکم قدر / بدیدی یکی پیکر چون نگار / بصورة یکی مرد پاکیزه کار
بسان صنم ساخته پیکری / هر اندامش از گوهر دیگری / سرش بود زرین بسرخی چو نار / مرصع بصد گوهر شاهوار
ز سر تا بر چون بسینه رسید / ز سینه درون نقره بد بدن / ز سینه چو بگذشت و آمد شکم / همان سیم و زر ز آن صنم گشت کم
شکمش از مس بد همی تا بران / دو رانش شد از مس روی عیان / پس آنگاه از ران وی تا بساق / ز آهن بد بنا مد از اتفاق
پس از ساق وی تا بزیر کشکل / ز گل داشت پای از بت دلگسل / چنین بود آن پیکر بوالعجب / ز گل و آهن و مس و سیم و ذهب
بیستاده بودی بصحرا درون / سر روی بگوان شده همچون / تو در وی عجب ماندی ای بخت نصر / که آن گونه دیگر نیامد بعصر
ز بعد زمانی همی ز آسمان / بیامد یکی سنگ خارا دمان / بر آن پیکر افتاد و بر هم شکست / بیفکند صد پاره با خاک پست
پس از سنگ افتاده اندر زمین / تو در وی نگه می بکردی چنین / شد آن سنگ هر ساعتی بیشتر / ز اندازه گرد از بزرگی بدر
چنان شد که از شرق تا غرب پاک / گرفت آنگهی سنگ مانند خاک / بدیدی از این گونه خوبی عجب / بجستی ز خواب و شدی در تعب
دگر بار بر جای خوابت ربود / یکی خواب دیگر خدایت نمود / درختی بدیدی سرش بر سما / همان بیخش اندر زمین کرده جا
درختی بزرگ و ببینی فراخ / بر آورده بسیار گسترده شاخ / بدیدی یکی بسته کمر / گرفته بدست اندرون یک تبر
بیامد بن در درخت ایستاد / یکی هاتف اندر ورا داد داد / که ای مرد مردانه بر کش تبر / بزن آن تبر را قوی بر سر شخ
که مرغان که بالای او ساختند / همان هر یکی لانه ساختند / ز شاخش پراکنده کردند پاک / همان جا رها آن که از روی خاک
کنند از سایهٔ او پناه / همه دور گردند از آنجایگاه / پس آن مردی زد تبر بر درخت / از آن سان که گفتی شود لخت لخت
بیامد زیان بر درخت انج سان / بماند از درخت آن نبیر زیان / تو زین سان دو خواب عجب دیده / فراموش کردی و بترسیده
کنون من بگفتم ترا هر دو باز / نهفته نماند از تو نوشیده راز / جو گفت این سخن دانیال حلیم / ملک را بیامد شگفتی عظیم
فرو ماند و با او سخن می بگفت / ز حیرت همی لب بدندان گرفت / بجنبانید سر گفت ای نادره / مرا حکمت تو اسیر تو کرد
تو گفتی همین خواب خود دیده / و یا از من آن شب تو بشنیده / همین است خواب من ای هوشیار / کنون زود تعبیر خوابم بیار
که هیچ تو کوی نباشد جز آن / که دانی تو تعبیر این ای کمان / دگر باره تعبیر آن دانیال / بگفت آن هنرمند دانش سگال
بگفتا بدان کاولین خواب تو / کز و بست این لشکر قاب تو / گر دیدی آن سان تنی دلگسل / ز سیم و زر و آهن و مس و گل
که سنگ آمد از آسمان و شکست / بیفکند و گرداند از خاک پست / بدان کان صنم هست ملک جهان / همان گونه گون عضوها از جهان
سر روی تو ای کان زر بود خوب / ز رصانی و سرخ و بال از عنوز / که هستی سرافراز جمله شهان / بیاید چو تو دیگری در جهان
جو از زر گذشتی رسیدی بسیم / جو این ملک از تو بماند بنیم / بماند تو یک پسر یادگار / نشیند بتخت و شود شهریار
ولیکن نباشد چو تو کی گمان / تو زری و او سیم باشد بدان / جز از سیم و زر و مس بدست آن صنم / شکم داشتش از مس و سینه کم
ز تو رتو بوری نماند بجای / بشاهی بهند بر سر تخت پای / ولیکن بخواری برد روزگار / که ناچار مس باشد از سیم خوار

هم او نیز بیرون شود از جهان / رسیدیم زی اهنش دوران
شود پادشاهی بدو بی نیاز / برارد سر از پارس یک سرفراز
دو گوشه بگیرد دو شاه جفر / تباست شاهان نشستن بگیر
که از مس چو گندست و اهن سود / بقر دان که و را حقاره فرود
بپاسند از بعد ایشان شهان / بگیرند در دست ملک جهان
که در قیمت اهن باشند نیز / بود از گل تیره با تمیز
ز تو یابد آن اخرین پادشاه / ز زر با بجل کرد پایگاه
پس آن سنگ کافتاد از آسمان / شکست و براورد گرد از میان
بزرگی ز سنگ روی زمین / گرفت و بعالم درون شد که کین
چنان دان که در اخرین روزگار / رسولی خواهد شدن اشکار
که عالم بگیرد سراسر بدست / کند حمله شاهان ایام پست
بعقل و تملک و رای شریف / ستاند جهان از شهان ضعیف
از آن سنان کز آن سنگ عالم گرفت / بگیرد جهان اشکار و نهفت
همان دولت او بماند بدهر / که از کس نیابد بزور و بقهر
همین دان تو تعبیر خواب صنم / نباشد بجز گفت من بیش و کم
بتعبیر خواب و درخت و شجر / رسیدیم و گویم بتو سر بسر
چنان دان که یزدان ترا افرید / ترا کرد از من سان بدولت پدید
بجای رسانیدت از برتری / که بر سروران یافتی سروری
تو خود کبر در سر کر می جهان / که گمراه شد در تو طوق جهان
کنون من از این خواب دیدم نهان / که از حکم دادار هر دو جهان
ز تو صورة ادمی کن کردگار / بد اگر خواهد درین روزگار
بمرغی ترا کر خواهد خدای / که پرنده باشی بروی هوای
ترا شاه مرغان عالم کند / از این گونه بر خلق ظالم کند
تو گر گشتی مدتی روزگار / بباشی بر ندگان نامکار
چو کندت شکل نعمت از امر رب / دگر باره سنی قضای عجب
بگرداند از شکل شخص تو باز / نگاوی کنند تو رانی بنیاز
که مرجادوان روی زمین / کنی سروری مدتی همچنین
نگاوی چو بر تو گذرد گر سال / بگرداندت قدرت ذو الجلال
ترا شیر بشر زه کند کردگار / بشیری بری مدتی روزگار
که باشی تو شاه دد ان سر بسر / از آن سان بری روزگاری بسر
ترا پادشاه سما و زمین / بصورة کند کوه کول همچنین
ولیکن نمانی ازان گونه در / اگرچه بشوی گرگس و کاو و شیر
دلت مانده باشد چنان ادمی / که در سیرت ادمی خرمی
بیابی و تقدیر پاک خدای / ببینی بعقل و دل و هوش و رای
ز حکم و ز تقدیر رب قدیر / بباشی درین دهر عبرة بدیر
بدانی که جبار مطلق خداست / ورا پادشاهی و عزة سزاست
همان از یکی خاک زاد ضعیف / بباید چنین کبر و طبعی بیف
چنین است تعبیر خواب تو باز / که من گفتم ای شاه گردن فراز
بلابد مرا گفت باید براستی / که حکمت بجز راستی دلخواست
از این پس تو دانی مرا کار نیست / و زین بیش با شاه گفتار نیست
چو زین گونه گفتارها دانیال / بگفت و برآورد از این گونه بال
از آنجای برخاست اهنگ راه / همی کرد حالی بفرمود شاه
که از بهر او جایگاه سرای / بکردند با کیزه و خوب جای
ز هر التی کان بباید بکار / ببردند و شد کار او چون نگار
از آن خواب خود شاه تا روز چند / فرو ماند درمانده و مستمند
بلی روز چندی بحکم قضا / نهادش سر و داد لابد رضا
بشاهی دگر بار مشغول شد / ز اندوه و اندیشه معزول شد
بران دل نهاد از نهان و اشکار / که تا خود چه پیدا کند روزگار
همی راند کام و همی داد داد / همی دانیالش بیامد بیاد
بخواند و نوازید بسیار و گفت / که ای رای تو با هنر گشته جفت
شب و روز با من بیابید بود / بمن رای و تدبیر نیکو نمود
که من کارهای شهی را تمام / بتو مشورت کرد خواهم مدام
تو باشی بر من همین جهان / مکرم ترین از نهان و کهان
از این گونه با دانیال حکیم / بگفت و بیفزود عزش عظیم
شب و روز از خود نگردی جدا / بقولش نگفتی که چون و چرا
مرو را گرامی همی داشتی / ز خود یک نفس دور نگذاشتی
کسانی که بودند نزدیک شاه / چو دیدند آنجاه و آن پایگاه
حسدشان بجان اندرون کرد جای / ببودند در مفسدی زشت رای
گرفتند راه بدی و سگی / بکردند غمازی و بدرگی
ره چاره با هم برانداختند / بکی حیلت و مکر برساختند
بربخت پیش امدند از گروه / بگفتند ای شاه دانش پژوه
ز عقل تو ماندیم سخت در شگفت / که در دانشت نیست در دهر جفت
توان بر درا اشکار و نهان / چرا گزیدی بروی جهان
بدانی بد و جمله خویشتن / بفرمان او کرده جان و تن
خدا او هست از این و دین بری / نه در بندگی نه در چاکری
نپسندد از این روزگار ترا / نه پاینده هر کار و بار ترا

همان کشته ما خود بر حرام / همی دارد و بر کوه هش تمام
کرامیست او نزد تو سال و ماه / تو نزدیک او خوار چون خاک راه
از این گونه ان حاسدان پلید / بکردند بسیار زشتی پدید
دل بخت نصر از سخنهاش دشت / شد ان زرده و کرده تیره سرشت
مر الفتها با بدل جای کرد / بزشتی زمان با زمان رای کرد
سرانجام یک روز با دانیال / بگفت ای حکیم ستوده خصال
تو از من گرانه گرفتی بدین / مرا با تو مهر و ترا حمله کین
ز کردار ما پاک باشی بری / طعام مرا جز بجنس نشمری
همان کشته ما بگیر حرام / از آن دد رحوم دار دانی طعام
اگر کشته ما نخواهی تو خورد / نباشد مرا با تو الا نبرد
مرا دشمن خویش در جان خویش / چرا داشت باید بجان خویش
چو با دانیال حکیم این جنین / سخن راند از شاه از خشم و کین
مر او را چه بودی از آن شاه بیم / بد و گفت ای مرا در اذو کریم
ز روی حقیقت خلل دار در / که کس را نباید بدین بود دست
مرا لیک در دین نبودند راه / نبیند بشم از صد جو تو میر و شاه
دوا نیست نزدیک من هیچسان / که تا من خورم کشته دیگران
حرامست این کشته ی شومن / چرا در بدی بودم چاره و تن
همی سیرة و رای و ایین تو / پسندیده نشد بمذهب و دین تو
طعام تو بر من از آن شد حرام / که ان نیست بر حکم کتب و کلام
دد و دام را در گه و دشت و در / مر بنده نیست ما وا و ملجا و خورد
پرهیز باشند از هر حرام / دد و دام در مسکن و در مقام
مرا دین پاک ای و حکیم / چگونه ندارم ز نا پاک بیم
تو بر دانی ای شاه با رای خود / بما هرچ خواهی بکن نیک و بد
ز گفتار او شه بیفروخت خشم / بر اورد بر خون ز بس خشم چشم
بگفت انکه ای دانیال گزین / بکی لفظ الفتی بمن بیش از این
که دادندم از خوردهای حرام / پرهیز باشند و بند کام
ترا من سپارم بدام و بند / که هم خود ببیچی ز کردار خود
بو دخوردن تو بر شان حرام / سزاوار از خوردن تو طعام
بس انکه گرفتنش فرمود دو د / مرو را و شش دد دیگر که بود
بزنجیر بسته بهم پای و دست / بکنند در خانه خوار و پست
کنند انگهی از دد ان دلیر / ز خرس و پلنگ و ز گرگ و ز شیر
چنان هفت دد جون نخود و سهمناک / که از سهم ایشان بلرزید خاک
در آن خانه کن دند و بستند در / لطیفه بود از زد دادگر
دد ان بوی بردند از آن مردمان / ببستند از زخم ایشان دهان
بیک گوشه رفتند و فارغ نشست / نهادند سرها میان دو دست
همی باشیم در دانیال / بخواندی همی نام پاک ذو الجلال
نخستم دد ان بنی جو جوی / نهادند از شوق بر خاک روی
یکی هفته بگذشت و ایشان بهم / در آن خانه مانده فرو برده دم
خدای جهان از فراز فلک / فرستاده نزدیکشان یک ملک
که بودی در آن خانه باز گروه / ز رنق و ز فر بکشتی ستوه
ربعد یکی هفته ان شهریار / بفرمود با خادی شش کار
برو حال ایشان نگه کرد چون / بیاورد جز یار بیشم کنون
برفت و ز سوراخ در بنگریست / که تا خالق و احوال آن قوم چیست
نگه کرد ان هفت را هشت دید / ز رخسارشان نور بری دمید
همان هفت دد نزد ایشان بهم / نشسته ز هیبت فرو برده دم
چو تا صد برین ان عجایب بخشم / بیامد بر شاه پر کین و خشم
بگفت ای ملک زین سخن زینهار / که امروز من دیدم ای شهریار
در آن خانه آن مردم و دانیال / نشسته اند اسوده و با دانیال
جوانی دگر نزد ایشان قرین / ز نور رخش گشته روشن زمین
همان شیر و گرگ و پلنگ و ددان / بیک گوشه بنشسته بسته دهان
چو بخت نصر این سخن گفت سرد / بترسید و رخسار او گشت زرد
بگفت ای عجب این چگونه بود / وزین گونه گفتارها که شود
که یک هفته دام و دد و کوهسار / بر دی چو روشن درخشان بود کار
شگفتست و این از همه طرفه تر / که بر هفت افزود شخصی دگر
ولی تا بدیده نبینم من آن / ندارم همی باور از دیگران
ز بهر تعجب از آن جایگاه / همانگاه اهنگ در کرد شاه
بدان خانه شد تا نگه هفت شت / ز در چون نگه کرد و الیکس
نگه کرد آن هفت را هشت دید / ز در چون نگه کرد دل بر دمید
بفرمود تا باز کردند در / همانند ز حکم یکی داد گر
چو در باز کردند ددان از مقام / بجستند مانند شاهین ز دام
در آن مردمان او ثنا ذند زود / ز هم بردرند ماندند زود
در بند هر جا کزان ددان / ربودند از ایشان بیکبارجان
بجستن ان فرشته با مرحذا / تن بخت نصر از میانه جدا
کشید و بر ویش بمالید بیر / و ز رو بستدند ان صوره ور رب
ز تقدیر زمان ده دهر و عصی / شنیدم که شد کرسی بخت نصر
بدل گشت از و صورة ادمی / جدا گردش از رامش و خرمی

زدوران دو سال و دگر چار ماه یکی مرغ بوذ آن سر افراز شاه
همی گشت گرد هوا مرغ وار زغم دیدگان کرده سیلاب بار
چو دوران برعش بگذشت باز دگر باره اندر تن بی نیاز
خوذ از ناگهان آشکار کی پدید گزان سهمگین کاو مردم درید
یکی گاو مانند ژنده پیل شذ همچار پای چهار از دلیل
دو سال و چهار از نه ایدر گذشت چو گاوان همی کرد آنجا گشت
بد آدمی و تن گاو سار گزان در بتر بوذی اندوه خوار
چو دوران آن نیز بگذشت بار زناگاه سیری بوذ آشکار
چنین هفت سال ایزد پادشا ورا داشت سرگشته و بی نوا
جهان دید چون گنج آراسته بانواع نعمت بیاراسته
دل او بمانده نژند و غمین که اندر هوا و گه اندر زمین
همه پادشاهی بکرد زیر و بر بر آورده هر یک بپیداد سر
ولی دانیال آن گران زمان دران کار می بوذ بسته میان
همی گفت اصحاب او را الد باز بیایند شه ما شوذ سرفراز
مر او را خدا اندر آن ره نموذ دگر ره نخواهد همی شاه بوذ
میازید در ملک او هیچ دست مباشید در غفلت و جهل مست
زحشمش بترسید گندور کار بباشید از کرده هاش استوار
ازین سان که دانیال از علوم همی داشت آن قوم بر رسوم
دگر باره رحمت بکردش خدای بیاورد مر صورتش را بجای
بیامد بتخت شهی باز باز بشاهی دگر باره شد سرفراز
ولیکن نه زان بوذ کز پیش بوذ که این بار از کبر دور پیش بوذ
بتاره بیاورد ایمان بحق بجان و بدل بست پیمان بحق
بیازرد موری نه گرد آز او نه از کشت مویی ز آزار او
بیاراست عالم بعلم و بداد ره دین و دانش بخلقان گشاد
دل و جان چنان بست در دانیال که بکن بدش از شاهی و ملک و مال
بجان و بدل گفت او بر گزید از و به کسی در زمانه ندید
پیغامبری داشت او را بپیش که او بوذ پیغامبر از دان خویش
خوذ اندر روایت چنانست نیز ز قول بزرگان صاحب تمیز
که او بوذ پیغامبر راستین ولیکن نبد مرسل اندر زمین
چو ایام چندی شد و دانیال ببوذند و بگذشت چندین سال
دگر ره حسودان بنیذای کیش نهادند پای عداوه بپیش
دل و رای شه را باهستگی ببردند از راه شایستگی
بدان پیش کردند بر دانیال که از دل برو گشت زشتی سکال
چو رایش بگست و بداندیش شد زمان تا زمان از بدی بیش شد
که هر ساعتی در فزوذی بد د زقوی ایشان بود بر دل حسد
باهستگی داد دین را ز دست دل اندر بدی و هلاکش ببست
چو دیدند شه را دران بی بست که هر ساعت از نو بهانه بجست
بگفتند روزی بشاه جهان حسودان مفسد دل و ناکسان
که هر که که در مجلس دانیال نشینند به خوشی و منال
از آن سان که باشند او را کاه نبارد تر خویشتن را نگاه
رود آب بر زد همی از برون دگر باره آید بمجلس درون
وزین گونه کار اندران روزگار یکی عیب بوذی بد و آشکار
که هر گو برفتی زمجلس برون همی بخندش از آن کار چون
چو با تخت نصر این سخن حاسدان بگفتند آن بدرگ و مفسدان
شدش سینه پر کینه دانیال ورا قصد کرد و شدش بدسگال
دگر روز از کین دل گفت باز که دربان بیامد بر ش فراز
یکی آهنین گرز داذش بدست بدربان بگفت ای ز اندیشه مست
چرایی چنان غافل و بی خبر که مردم زمجلس بیاید بدر
تو ندهی سزای همه ابلهان گزان داستان ماند اندر جهان
بگیر از من این آهنین گرز زود بنا مدت دیگر بغفلت غنود
کسی را که بینی که بیش از گروه بباشند زبول و رباین ستوه
برون آید و آب ریزد همی چو بینی دگر بر میاور دمی
برود زیر و گرز بر فرق سر بزن تا برآید روانش زبر
وگر نیز گوید منم تخت نصر که هستم شهنشاه اقلیم و عصر
مدارا میاور زپا و ببر هر آنکو بوذ هر که خواهی بگیر
بکش ور بد بگفتمت روز دگر اگر بشنوم زین حکایت خبر
بفرمان شه گشت دربان دلیر بگفتا بقای ملک باذ دیر
منم بنده فرمان بسته میان بفرمان شه جان فدا کرد جان
گرفت آنکه آن گرز آهن بدست بیستاذ بر در چو ضرغام مست
چو بگذشت دو روز و ست اندرین قضای الهی بیامد پدید
خدا ابرا بر همه بسته کرد همان رنج بر شاه تو تند کرد
چو بگذشت بعضی زمان بیک بشذ از بول شه را روان برنهیب
چو بر تخت نصر اب شذ کامکار بنوذش از آن بیش صبر و قرار
بیک گوشه بنشست و همی ریخت آب بدو کرد دربان نگاه از شتاب
بر آورد گرز و بگفت ای لعین تو هر شب درین خانه کردی چنین
که تا شاه بر من شذ خشمناک عماری بوذ الخیان سهمناک

بگفت و بر آورد گرز از فراز بزد بر سرش با شکوه و فاز
بر آورد فریاد گفتا که هان منم تخت نصر ای شاه جهان
دگر باره دربان بر آورد گرز بزد باز با دست و بازوی برز
بگفت ای فرومایه بانگ کار مرا تخت نصر این بگفت آشکار
بر خوذ نا جان ستانم از آن که آید زمجلس برون تا زنان
چو بار دگر گرز زد بر سرش هم آنگه بر آمد روان از برش
بزاری بیفتاذ در خاک و خون روانش بیامد بزاری برون
همانجا باستوس کشته ببوذ بخاک و بخون در سرشته ببوذ
چو شد کشته دربان بیامد فراز بدو در نگه کرد نشناخت باز
ملک را بدید او فتاده نگون سپرده روان عزتش در خاک و خون
هم از جایگه جست راه گریز زبیم او فتاده ورا رستخیز
چو روز آمد و تخت نصر از مقام نیامد برون با مراد و بکام
بجستند و دیدند او را چنان بزاری فتاده بداده روان
بر آمد غریو از خواص و عوام بر از جوش شد روی گیتی تمام
زمرگش خبر شد بهر سو جهان باطراف عالم بهر دو شهان
همان هر یکی سر بر آورد باز شد از بهر خود هر کسی سرفراز
شد از تخت نصر این زمانه تهی بخاک اندر آمد زتخت شهی
همه بر دما زباره آهنگ شدید زسهوده گفتن بشیمان شدند
بکردند فارغ دماغ از هوس که جبار مطلق خدا است بس
بزرگی و عزت سزاوار اوست که ارض و سما امر و کردار اوست
بهر عیب دانا زهر عیب پاک نگارنده نقش بر آب و خاک
کند هر چه خواهد بکردار خواست خداوند مطلق بحق پادشاست
اگر چه شود بنده سرفراز وگرچند ماند بگیتی دراز
وگرچه بگیرد جهان زیر دست بکبر و بغفلت شود همچو مست
نترسد که جباری و سرکشی کند از سر جهل و کبر و کشی
که در آخر کار هر روزگار بر آید بزاری زجانش دمار
کند زیر خاکش بخواری نهان بپرداند از کار ایشان جهان
بسی تخت نصرها را ملک کرد پست بسی سروران را قضا کرد پست
بسی گردن گردنان سترک که بشکست قهر خدای بزرگ
شنیدم که این تخت نصر دهمان از آن گونه بد سرفراز جهان
که در هفت اقلیم عالم مقام نبوذ ست الا که ملکش تمام
زمین سر بسر داور داذگر بذو داده است و سر بحصر دگر
چهار بد از پادشاهان دهر که از جمله دهر شان بوذ بهر
دگر پادشاهی جمله زمین نداذ ست کس را خدای معین
از ین چار تن دو مسلمان بدند نماینده شرع و ایمان بدند
یکی ذو سلیمان پاکیزه رای که ملک زمین داد او را خدای
دوم ذوالسکندر که ملک جهان بدو داد و او مومن پاک دان
ورا زه فراز باز برسی خبر که ملک زمین داشت او سر بسر
یکی بوذ نمروذ بد رای و کیش دوم تخت نصر این که گفتم زپیش
ولیکن درا ایمان تخت نصر روایت رسید از بزرگان عصر
که او از خدا عاقبت جان نبرد مسلمان بذو جز بایمان نمرد
ولیکن بر آنند بعضی که هیچ نکرد او سوی دین داور بسیچ
و کین نیز کردی نبودی قبول که بر دشمن خاندان رسول
همان خانه خالق شرع و ساب بیت المقدس بکرد او خراب
بس او را نبذ روی ایمان زخدای بمرد از جهان ناگه از ترس رای
کسی با قضای خدا بر نشست چو با تخت و حکمش بر آبر نشد
نماند و بماند خدا و نه مرد وزان دیگران هم بر آورد گرد
چو از تخت نصر این زمین شد تهی نشستند بر سر بسر مهی
بسر داشت او را بلسطاس نام نشست او بتخت پدر شادکام
چو کست اندران مملکت سرفراز همی داشت اندر بهی دست باز
بیالوذ خود را بکردار زشت چو دیو لعین شذ برای و سرشت
بجز خول خوردن نبودش طعام همی داشت بر خود حلال آن حرام
بجز و برنزو بلهو و طرب همی بوذ مشغول در روز و شب
اگرچه شذی نزد او دانیال وگرچه بوذی حرام و حلال
وگرچه ورا پند زیبا بداد وگرچه بوذی ره دین و داد
نگشت اندرو قول او کارگر تنابیذ از جهل و بیداد سر
سرانجام برگشت از و دانیال نتابید سر از جهان بد سگال
نر جو بستر را بلو شه کشید نشست و ازان گفت و گو آرمید
چو شد دانیال از بر او جدا یکی عبرة او را نمودش خدا
بخلوة یکی روز نشسته بوذ زدیوار دستی برون جست زود
یکی دست تنها نه شخص و نه تن نبذ با انگشتش همی بردوزن
زدیوار بیرون بیامد تمام زنقد بر داذ ار رب انام
بانگشت بنوشت حرفی سه چار همی دید آن خط را شهریار
نوشت و دگر باره شد ناپدید بذ از جای زفتش کز او لرزه دید
چو دید آن عجایب بلسطاس شاه فروماند از حکمهای اله
بشوریذ بر خوذ زسهم و زبیم فتاد اندر و بیم و سهمی عظیم

ز بس بیم مدهوش و بی هوش شد / ز خاطرش عالم فراموش شد
رخش گشت تنگ و دل ترسناک / وزان سهم و هیبت تنش لرزناک
پرستندگان و غلامان ز در / دویدند نزدیک آن نامور
بدیدند او را رمیده ز هوش / ز رخ رنگ رفته ز تن تاب و توش
بپرسید هر کس ز احوال شاه / که بردش چه بر دست آیا سبب راه
همه حال و قصه چو بنمود باز / وزان دست وان خط بگشاد راز
بماندند یکسر شگفت اندر آن / نهادند انگشتها بر دهان
چو ماندند یکسر ز کارش شگفت / ز چیزی کسی هیچ چیزی نگفت
بگفتند کین بند را دانیال / گشاید دهد رنج ما را زوال
جز او کس نداند در این راه جست / هم او داند این سرّها را درست
همانگه بجستندش و یافتند / بجستند چندان که با یافتند
بردند نزدیک شاهنش فراز / نمودش بسی احترام و نواز
بسی عذر کار کن شه بخواست / بدو گفت ای مرد دانا و راست
چنین و چنین کاری آمد پدید / که از بیم آن عقل و هوشم رمید
نگه کرد پس دانیال آن زمان / بخواند آن خط و کرد پس ترجمان
یکی پند داده او را قضا / که ثابت شود در مقام رضا
بجا ملکها پایداری نماند / ز شاهان بجز خاک و خواری نماند
چو بشنید از آن سان المستانس / که او را بدان خط نمودند داد
پشیمان شد از کرده ناپسند / پذیرفت آن حکم دادار پند
رضای دل او بود دیگر بجست / کمر بست در داد و در داد جست
بتنگ و به بدسال چندی دگر / برو کرد از دور شاهی گذر
سرانجام شد کار او زیر و بر / هم آخر شد روزگارش بسر
چو بگذشت از عالم او بر قریب / نماند اندر آن پادشاهان نصیب
سر ایلیائی که با بخت نصر / کشیدند رنج و مشقت بعصر
دگر ره نهادند رخ را بشام / برفتند از مرز بابل تمام
خود از بند رستند و دادار بود / یکی کافر طرفه بود آشکار
که از جانب پارس شاهی سترگ / بیامد دو هشیار نامدار و بزرگ
شهی نام بردار نوشنگ نام / میان شهان سرفرازی تمام
شبی خفته بود آن شه نامدار / بخواب اندرون دو فرشته آشکار
بمودند او را که برخیز زود / که ایزد ترا این بهی برفزود
بیت المقدس برو این زمان / که بتخانه کردگار جهان
بکار اندر آن پای فرمان برا / عمارت کن آن شهر و آن خانه را
بدست تو باید که گردد تمام / چنان خانه و شهر ای نیکنام
از آن گونه خواب آن شه نامدار / همی دید در هر شبی تا سه بار
چو گشتش یقین کان خدائیست راست / [illegible]
بدانست کان خدمتی کردنست / همان کار و فرمان شه بر درست
در گنج بگشاد وی چند مال / برون کرد از زر و سیم حلال
بهر کرد آن نامور اوستاد / همه جمع کرد آن شه پاک زاد
فرستاد با مال بیش از شمار / ز لشکر دو صد هزاران سوار
که رفتند آنجا و درکار دست / زدند و بکردند جای نشست
ز نو شهر را باز کردند پاک / که بر کرده بد بخت نصر خاک
بکردند با روز نو بنا / کشیدند والا برواج هوا
حصارش بکرد اندر آورد باز / بر افراشت ایوانها بر فراز
سراها و بازارها و مقام / بکردند از آن سان که باید تمام
دگر باره آن خانه کردگار / بپرداخت آن شاه پرهیزگار
تکلف بسی کرد و بسیار زر / برون ریخت با خانه آمد بسر
ز جمله چو پرداخت آن نامور / بیاورد از آن سان که بد پیشتر
از او چون بپرداخت دور زمان / بپرید جانش سوی آشیان
چو شد بیت المقدس عمارت بیافت / سرا ایلیان باز روی شتافت
دگر باره شد شام آبادان بود / زمان تا زمان خلق در وی فزود
دگر باره از نغمه گونه گون / همی دادشان خالق کاف و نون
بشرع نخستین نهادند قدم / ز دین موسی و تورات دم
ولیکن نبد نزد ایشان کلام / که تورات‌شان سوخته بد تمام
که چون بخت نصر آن خرابی بکرد / سر ایلیان را اسیر آورد و برد
هر آنجا که بد مرد تورات خوان / ببرید حالی سرش در زمان
مر آن جمله را در کشید تیغ / بکشت آن همه قوم را ای دریغ
سر آنکه کتبهای تورات پاک / بآتش در افکند بی بیم و باک
چو تورات را جمع کرد و بسوخت / بیکباره چشم بهی را بدوخت
در آن جهد و کوشش چنان داشت پای / که دیگر نماند کلام خدای
بیکباره عالم سیاه شد تهی / نیامد از آن در کسی آگهی
نماند دگر با سر ایلیان / از آن ملت و آن شریعت نشان
چو آمد بنی اسرائیل باز / دگر باره هم خالق بی نیاز
بدیشان رساند تورات پاک / که بودند از کم همی دردناک
عزیر نبی شد سبب اندر آن / که آورد تورات در جهان
بگویم چو آنگه که آنجا رسم / همی نکته اندر اشارت ز بسم
که این ساعت از قصه دانیال / نپرداختم ای ستوده خصال

بدانکه

بدانکه که در مرز بابل زمین / بشوریدند از تاج و تخت و نگین
پرآشوب و پر شد درو روزگار / ز فتنه بهر جا بشورید کار
چو بنشست آنجا ز دانیال حکیم / که بد مرد پرهیزکار و حلیم
سبک دامن از ملکی بر فشاند / نهال قناعت بدل در نشاند
بیامد دگر سوی آباد جای / بکهسار بی انجمن کرد رای
شب و روز در طاعت کردگار / بسر برد چندانکه بد روزگار
سبب کرد پس داور بی نیاز / کز آنجا که زان رفته شاد باز
بجا تربت او هست در شهر شوش / که آنجا فرو رفت آن پیر هوش
ببین تا روانت بمن چون رسید / وز احوال او گوش من چون شنید
ز اصحاب تفسیر و اخبار پاک / چنان خوانده‌ام از لفظ و گفتار پاک
که آنگه که بعد از محمد عمر / گشاد این زمین عجم سر بسر
و آنجا بهر گوشه لشکری / فرستاد با مهتری سروری
ز اصحاب هر یک بهر سو برفت / همی هر یکی زو ولایت گرفت
ابوموسی اشعری آن زمان / سوی شوش شد با سپاهی گران
شد از شهر شوش و گشاد آن زمین / بدید آنجا تاج و تخت و نگین
در گنجها کهن برگشاد / وز و چند خروار بر پشت شاد
فرستاد نزد عمر خواسته / بسی نعمت و گنج آراسته
میان خزینه یکی خانه یافت / درش بسته بد کی گشادن شتافت
برو بند قفلی نهاده گران / ببستند زاد زبر مهر بر آن
گمان برد کاندر آن جایگاه / بود گوهری سزاوار شاه
کسان را بپرسید کین جای چیست / درین خانه از گنج بر ما چیست
کلیدش بجا جوی و چون گنج / بگفتند کی نامدار ا بد روی
درو نیست گنج و گرامی گهر / نه چیزی که دارد شاهان خطر
از او دست کوتاه کن ای امیر / ز ملکت کم از این یکی خانه گیر
چو بشنید ابوموسی اشعری / نگردش قبول آن خبر داوری
بگفتا که خود نیست ممکن که من / نخواهم از این دست واشتن
همی دانستم که در وی چه چیز / مرا نیست با دیگری کار نیز
بگفتند اکنون تو بگشای در / ندارد بر ما از کلیدش خبر
شکستند قفل و گشادند در / چو در شد و کردند در وی نظر
یکی حوض از سنگ مرمر بدید / کز و بوی کافور و عنبر دمید
در آن شد از آن سان که اندر کار / عجب ماند از وی صغار و کبار
کفن کرده او را ز دیبای پاک / ز منسوج وز اطلس تابناک
گشاده سر و روی او همچو ماه / که هر کس همی کرد در وی نگاه
چو دید آن ابوموسی نامور / چنان شخص دیبای با زیب و فر
بماند از بزرگی آن در شگفت / وزان قد و قامت تحیر گرفت
بپیمود بسی او را بدست / شنیدم که شش بدست
دگر باره بستند در خانه باز / فرو ماند از احوال آن کار و راز
برون آمد و شهریان را بخواند / بزرگان و پیران سراسر نشاند
بپرسید از احوال آن کاردار / وزان شخص مرده بیالا دراز
که تا اندرین دار از آن سان عزیز / که مثلش نیامد در آفاق نیز
چه نامست و چندست تا او بمرد / ز شاهان در آن خانه او را که برد
بزرگان شهر آن که بودند پاک / نهادند رخساره بر تیره خاک
بگفتند پس آفرین و دعا / بگفتند ای نامور پادشا
بر آن پر فراوان زمان برگذشت / درین کار در دوری بگذشت
ندارد کسی کار او را بیاد / که داند ز حالش خبر باز داد
ز پیران خوانده کاردان / که خوانده کتب علوم جهان
بپرسید باید تر احوال وی / وز ایشان بکردند جستجوی
که ایشان بگویند با تو براز / ز دانسته و خوانده احوال باز
پسندید گفتار ایشان امیر / کزین آنکه از مردمان هست پیر
که بودند دانا و فرزانه نیز / ز احوال پیشینیان با خبر
بپرسید از ایشان و سوگند داد / بناکام رفتند بر راه داد
بگفتند ای نامور پادشا / مر این شخص را خود ندانیم ما
ولی ز آنچ بشنیده‌ایم از مهان / ز تو ما نخواهیم کردن نهان
چنان دان که پیران استاد ما / که ایشان قوی ماند بنیاد ما
که این مرد بود است اندر عراق / درو بسته آفاق مهر و وفاق
همه پادشاهان آن روزگار / بدندی بر دین پرستار وار
خود او بود از خلق جسته نفور / بکهسارها رفته ز آباد دور
همی بود در خدمت کدخدای / دلش سوی خلقان نتابید رای
ز دوران گردون بد اتفاق / چو گشتی رسیدی بمرز عراق
شدی قحط تا گر بد آنجا بدید / زمین و آسمان آب و برکت برید
شدندی بکهسارها در دوان / خروشان و خون از دو دیده روان
بگشتندی ایزد گرد و دشت در / بجائی که این مرد بودی خبر
بدست آوریدندی او را بکوه / بر دیش خاک او شاد گروه
گرستندی از فقر پیر و جوان / ورو خواستندی نجات و امان
بگفتندی احوال تنگی و آز / که آمد بجان کار خلق از نیاز
زن و مرد بی‌یار و فریاد رس / دعای ترا باز مانده بس

که باران نخواهی پدید اینام
که اید فراخی سان و طعام

بصد زاری و لابه و زینهار
ورا اوریدی از کوهسار

بودی دگر ره کشاده جهان
فراخی پدید آمدی ناگهان

برحمت بباریدی از ابر آب
ز نعمت چو فردوس گشتی تراب

همان خلود را می فزودی طرب
دعا یش بدی در میانه سبب

چنین مرد بود این شنودم سمر
رسیده ازو گرد عالم خبر

که بر جمله آفاق مرز عراق
بدو فخر کردی بدین اتفاق

قضا را بنقد بر پروردگار
برین کشور ما بشورید کار

یکی قحط و تنگی و از و نیاز
پدید آمد و گشت تنها دراز

بما سخت شد آسمان و زمین
برست و نیارید از آن و از این

بدان مرد کرد عالم سمر
ز احوال او در فتنه هر خبر

ازین شهر ما مهتران تا ی چند
که بودند فرزانه و هوشمند

برفتند از ینجا بسوی عراق
که شد طاقت جمله از این طاق

برفتند و جستند آنجا پناه
بنزد بزرگان و با پادشاه

نمودند رنج و شکایت تمام
ز تنگی و آز و نیاز طعام

نهر سو شماعت برآراستند
بخواهش همین مرد را خواستند

که این کشور ما بیابید کر
حاجت بخواهد ز یکدادگر

دعا یش باشد سبب اندرین
گزان پس رود بنیات اندرین

که باران فرو بارد از اسمان
بیابند مردم ز تنگی امان

بزرگان ما ارمهان عراق
جوان مرد را خواستند از وفاق

بدادند ایشان سراسر جواب
که این کار هرگز نباشد صواب

همین مرد داد دست ما را خدای
که در کشور ما گرفته ست جای

کند تا برکتاو همی رسد
دعا یش جهان می رهاند ز بد

که هر روز ما را صغار و کبار
بما خیر و راحت رسد بی شمار

ور تنگی و سختی آید فراز
دعا یش رهاند ز قحط و نیاز

چو ما این چنین شخص را با شما
فرستیم آنکه جدا باشیم ما

جو سرون نهد زین ولایت قدم
بمانیم ما جمله اندر زنم

اگر هیچ کاری بباید فراز
بیایند زین مرز رنج و نیاز

دگر باره او را کجا نخش بما
ولیکن نگذارند هرگز شما

شما را چو چنین عزیزی بدام
بیفتد کنید کارها را تمام

دگر بار چونش گذارید باز
چرا کار گیرید چو دو دراز

نخواهید کز مرز ما هیچ سان
یکی گام بیرون نهد در جهان

بس آنگاه ما در بلا و درناک
بمانیم و بر سر فشانیم خاک

ندارد سپیمانی آنگه سود
بود مرز ما رنج ما بر فزود

شما را اگر این چنین است رای
که از ما برید این گزیده خدای

دوید و ازین سروران شما
بزرگان و نام آوران شما

کنید بجاه کس این چنین
همه سرفراز از دنیا و دین

بیارید نزدیک ما پا کرو
ببندیم آنگاه عهدی ز نو

بسوگند و پیمان سنگین کار
بشرط و بوعده لبنیم استوار

که چون آمد و کار کرده تمام
فراخی بیابیم از آب و طعام

دگر باره او را بیارید باز
نگیرید کار و بهانه دراز

رسانید او را دگر ره بما
که ما آنکه ان مردمان شما

بخوشی کنیم و بخلعت کسی
بیازارد از ما کسی از کسی

بزرگان ما چون ز اهل عراق
شنیدند از این عهد و از اتفاق

دگر باره زین شوش باز آمدند
سگجای جمله فراز آمدند

بکردند ترتیب و تدبیر کار
همین بود هر سوی ادبند جار

گزیدند پنجاه مرد بزرگ
سرافراز و گرد و دلیر و سترگ

فراوان بجاه و بمال و سعی
سزاوار شاهی و شاهنشهی

ببردند ایشان مهتران زی عراق
بجستند هر یک بهر سو وثاق

پس آنگاه اهل عراق آنچه بود
زمال و زر جمع گشتند زود

برفتند یکسر پیاده بکوه
شده جمله از رنج دمش ستوه

گلستند بسیار در کوه ود
جدا هر یکی از عمان نوحه گر

مر این مرد را تا که هان یافتند
تحدمنش چون یاد بشتافتند

بکردند بر روی دعا و ثنا
همی عمر او خواستند از خدا

پس آنگاه حاجت بکردند عرض
که ای برجهان حقها بو فرض

رسیدیدان مردم از شهر دور
ز بیچونی و غم شده ناصبور

بماند به حال از و نیاز
بر ایشان شده رنج گوته دراز

ز بهر خداوند پروردگار
مرین مردمان انظر این کار

سوی شهر ایشان یکی بخرشو
همی رو رخ چندی بد انجا برو

دعا کن که تا داد رداد کر
از ایشان برد قحط و سختی مکر

اگر رحمت آرد بر ایشان خدای
تو باشی سبب زین گمان در دعای

بود مر ترا زین بر دو ثواب
که قومی رهانی ز رنج و عذاب

چو مردم بمرباد و خواهش گری
از و خواستند این چنین یاوری

پدیرفت این شخص خوب اتفاق
بیامد بدینجا ز مرز عراق

جوامد بشوش این سرافراز مرد
خدا فضل و فتد زنت بدارکرد

جو او خواست حاجت بباران وآب
دعای ورا کرد حق مستجاب

باریدباران

بیارید باران و نعمت برست
زمانه چنان شد که بود از نخست

فراخی و نعمت چو شد آبود
همان خلق دانا ز ور اجب فرود

بیاسود خلق و بیفزود مال
بکردند شکر از بکی ذو الجلال

چو یکچند بر کار سالی سه چار
بیکباره مردم بدند شاد و خوار

مگر خواست این مرد تا گیرد رای
که خود باز گردد بسوی جای

بزرگان ما لشکر و پادشاه
بتدبیر این کار جستند راه

نشستند و در کار و احوال اوی
بکردند با یکدگر گفت و گوی

ز هر گونه گفتند و برداختند
دو صد گونه تدبیر برساختند

سرانجام دادند باهم جواب
که این مرد را نیست رفتن صواب

چنین مرد گو شاد در دام ما
برآمد ازو جملگی کام ما

چرا می گذاریم او را ز دست
چرا کار بر خود نخواهیم بست

از آن بیش بود که از مهتران
که از خود گزینیم ناماوران

همانا گذاریم یکسر مقیم
بدار برابر این سان عزیزی کریم

از آن گونه گیریم کان مردمان
برند و گوتاهشان شد زبان

درین قحط چندان چنان نامور
که یکسر نهادند بر خاک سر

بگیریم این شهر را هم از آن
ندارد بهشان یاد و نام و نشان

ازین سان عزیزی که داد ار داد
بداریم چون جان و باشیم شاد

چو یکسر نهادند دل ها بر آن
که این شخص ازینجا نگیرد کران

ز کشور نبیرون نگذاشتند
بکام و نیاکام می داشتند

قضای خدا و نجبار و فرد
برین شخص قدرت پدیدار کرد

در آمد زمانه سر و را اجل
سرآمد زمانش ز حکم ازل

که و مه زدرد این بودند زار
جو از شهر یاران وجدا ز شهریار

ملوکان این شهر او را چنین
نکردند جو دیگران شیر دفن

نکردندش اندر خزینه مقام
همی داشتندش بحرمت تمام

کنون ای امیر ستوده نهاد
چنین است ما را حدیثش یاد

ولیکن ز نام و ز آداب خبر
نداریم ای میر و الا سیر

ز بهر ان شوش این سخن سر بسر
جو بشنید این بوموسی نامور

عجب ماند و در کار در ماند شد
ز اندیشه شادی دل آمد پدید

سرانجام چون خواست یا ز آن مقام
بنزدیک عمر فرستد پیام

رسولی گزید از سپاه انجمان
که تا بشنود بودی یکار جهان

وزان مال بی منتها و عدد
که دادش خداوند فرد و صمد

زاسپیان تازی بزرش ستام
ز ساز و سلاح و کنیز و غلام

بسی تحفهای نکو راست کرد
فرستاد نزدیک آن راد مرد

همان نشنیت نامه فتح و نصر
که اسلام بگرفت آفاق و عصر

گشاده شد این کشور و این زمین
درو گشت دین محمد متین

میان سخن اندر آن نامه باز
سخن گفت از آن شخص بالا دراز

که شخصی میان خزینه چنین
پدید آمد و حد و قدش همین

ز بالا و دیدار و چهرش خبر
بداد اندران نامه سر بسر

پس از هر چه بشنیده بود از نخست
نبشت اندران نامه یکسر درست

ز عمر رسید و فرمان بخواست
که تا چون کند کار آن مرده راست

ز ترسا و نشتن ز دین و نماز
سراسر ز عمر پرسید باز

جو آورد نامه بنزد رسول
ببود آنچه آورده بودش قبول

عمر هدیه بپذیرفت و نامه بخواند
وز احوال این مرده حیران بماند

صحابه بخواند و نشاره بداد
کابو موسی از شهرها بر گشاد

نخواند اندران نامه بر یاوران
سراسر بماندند حیران در آن

ندانست کس سر و احوال کار
علی آنکه بد شیر پروردگار

در شهر علم آن مه محترم
سزاوار داماد و هم ابن عم

بعمر بگفت ای ستوده نژاد
مرا هست احوال او جمله یاد

مر این مصطفی کار او سربسر
شنیدم بگوییم شود در بدر

جنان دان که این شخص بالا دران
میان خزینه نهاده بنان

نباشد بجز دانیال حکیم
که بود او ز شاه ابر از کریم

جو شد بخت نصر اندران پادشاه
بگردش سرا ایلیا را تباه

بدان زد این یال اندر آن کو نکان
که برد او اسیر از سرا ایلیان

جهان او بتاراج زد اتفاق
که افتاد زی شهر شوش از عراق

یقین دانیال حکیمست بس
ز من بد نگوید ترا هیچ کس

جواب ابوموسی اشعری
جو بوموسی ای مایه مهتری

بگوی که هست او زپیغامبران
بشوی و کفن سازش چون مهان

نمازش گزار و کفن کن بجان
که بر وی نیابند دست ایرسان

وگر زین برون اورندش ز گور
که اهل زمانه به شر و شور

جو از نامه عمر نامور
بنزدیک بوموسی امد خبر

مر او را بشوییت و کفن کرد نو
ببیش جنازه بیاده ببود

نمازش بکرد و جنان یا رقار
بردند تا بر لب رود بار

ابوموسی اشعری آن زمان
بفرمود با لشکر و شهریان

ره ابر آب بر بستند باک
از آن سان که آمد پدیدار خاک

بس آنگاه در زیر آن رود بار
بکردند گوری سبک آشکار

زمر بر یکی دخمه برداختند
در آن دخمه اش جایگه ساختند

دگر باره از آب بروی روان   بگردید و در روی ما بد نهان
کنون تربهٔ دانیال گزین   بشوش است در باب جای چنین
بسر رفت این نیز و گفتیم باز   بگردید برگونه حدیثی دراز
جو از بخت نصر وز اولاد اوی   وزان دار و گیر و ازان گفت و گوی
همان قصهٔ دانیال حکیم   ز نوشک که بد پادشاه کریم
که بیت المقدس بگرد آنجنان   که اباد شد با سرائیلیان
پس آنکه عزیر نبی شد پدید   رسیدند اخر بروی ز قدرت رسید
بگویم با زان زمان داستان   زحال وی از گفته راستان

قصهٔ شرحیا و عزیر علیهم السلام

بزرگان دانای نیکو سیر   چنین داده اند از روایت خبر
که چون گشت شوریده کار جهان   تهی گشت شام از سرائیلیان
دگر باره از شاه نوشک بنام   بترتیب اباد گردان مقام
هم آنجا از نژاد سرائیلیان   بهر گوشه ماند بد در جهان
بیت المقدس برفتند باز   دگر باره شد کار ایشان دراز
میانشان به توریه بود و شرع   ندا کاه بوذند از اصل و فرع
همی هر یکی انچ بوذش بیاذ   نمودی بمردم زبس داذ و داذ
خذای جهان درمیان ناکهان   بیاورد پیغامبری در جهان
جوانی ز اولاد هارون دگر   بیفتاده بد در تمنای دگر
ورا سرچیلخوان بدی بنام   ورا نعمت و حشمت و احترام
بیامد ببیت المقدس فراز   ز بهر رسالت برآراست ساز
که عالم ترا و بد ز اقران خویش   ببرد انجنان بدی کار بیش
ازو نیک پسر زاذ در روزگار   بخوبی رخش همچو چینی نگار
عزیرش نهاذند نام از زمان   که او پای بنهاذ اندر جهان
جوانی برامد عزیر گزین   که گشت از میان همه بهترین
بپرهیزکاری و علم و خرد   زنیکی جنان بوذ کاندر خورد
پدر بود پیغامبر و او پسر   بیت المقدس گرفته مقر
پس از مدتی زاتفاق قضا   جنان کرد حکم و قضا اقتضا
که می شد براهی عزیر گزیر   رسیدش نبوت براند شهری عظیم
خری داشت با خویشتن در سفر   بد انجای و برانش امد گذر
شنیدم که بد دیر حزقیل نام   همان بر لب دجله و بر مقام
زهرگونه میوه دار اندروی   جو آثار جنت برنگ و ببوی
جوانی عزیر اندر انجا فرود   تو گفتی رسانیدش بخشش درود
زانجیر و انگور بسیار جید   که انجا از هر دو بسیار دید
بر استخوانها بدان آن زمین   سراسر زبای و سرا دمن
که در وقت پیروزی بخت نصر   که جون شد از انسان شهنشاه عصر
دران بقعه آن خلق را سر بسر   بکشته بد و کرده زیر و زبر
بپوسیده اندام آن مردکان   بماندند بدان جایگه استخوان
عزیر اندران استخوان بنگرید   وزانگونه ریزان و پوسیده دید
بدل گفت کی سوذ زنده باز   نگارنده صورت بسان طراز
دگر باره ازانجایگه از نخست   کی خواهد دگر زنده گردد درست
جو اندر ضمیر عزیر آن چنین   بیامد زحکم خدای زمین
جهاندار قدرت نکرد آشکار   که شد تند ز آن عبرة روزگار
جو زانجایگه بیشتر شد عزیر   بر و خواب شد سخت والا و چیر
بدانجاش هیچ گونه زخواب   درنگی شد ارچند بودش شتاب
نزه زاستر شد بیک گوشه باز   باسایش خویش بودش نیاز
برون کرد نور بیکبار زبار   خرانده درختی بسی استوار
همان سله و خیک خود نزد خویش   نهاد و بیفکند سر را به بیش
جو خوابش ربوذ و بخفت آن زمان   بشد بر حکم خدای جهان
روان وی ازتن جدا کرد زود   تنش بی روان گشت و مرده ببود
وزان گونه صد سال مرده بماند   همه حکم روی زمانه براند
خرش نیز مرد و دران سالیان   بپوسید او گوشت و استخوان
همان سله و خیک بر طرف جوی   پر انجیر و شیره بنزدیک اوی
خداوند بر اشکار و نهان   بپوشید او را زجشم جهان
بماند او دران گوشه زانسان بکس   نشد هیچ گونه بدو دسترس
جو صد سال بگذشت او را دو دهر   برو لطف کرد ایزد از رنج و قهر
بامر یکی خالق کارساز   تنش با روان گشت و شد زنده باز
جو شد زنده و گشت جشمش درست   تو گفتی مگر خفته بود از نخست
زناگاه امدش بانگی بگوش   که تا چند ازین بانگ در باب هوش
عزیر اندر امد زخواب ان زمان   کجاداشت هم کار از مردکان
بجای خر خویشتن بنگرید   بجا بوذ خر چن بد انجا برید
همان ریسمان بسته از خر نشان   دگر پارهٔ چار پنج استخوان
چه ماند ز صد ساله مرده اثر   حضوضا که افتاده باشد بدر
زبعضی روایت جنین اورده اند   کسانی که دانش بپرورده اند

که جسم عزیر

که جسم عزیر از قضا زنده شد   بر احوال خود بار بیننده شد
تنش مرده بوذ و سرش زنده بس   جز از حق کرا دانی چنین کرد کس
نگه کرد اندر تن خویشتن   بدن زنده دید و بوسیده تن
ز بیکدیگر اندام گشته جدا   بس انکه شفقت برو کرد خذا
همه عضوهایش از انسان که بود   بشد زنده و بار سرشت بوذ
جو شد زنده سختش بیکبارگی   فرو ماند در عجز و بیچارگی
ازان گونه حیران و خاموش بوذ   که از بیم بی هوش و بیهوش شد
بنزدیک او جبرئیل امین   بیامد ورا بر گرفت از زمین
نشاند او ز رو بار بس بیجال   که ای مرد دانا و نیکو سگال
توانی کرا باز دانی شمار   که از خواب تو چند شد روزگار
عزیر آن زمان سر بر اورد زود   یکی بار زی اسمان بنگرید
نگه کرد در قصهٔ افتاب   سوی مغربش دید فصل و شباب
بگفتا که یک روز خفتم مگر   و یا کمتر از روز چیزی دگر
بدو جبرئیل امین گفت باش   دگر هم اندیشه در دل مباش
نه یک روز خفتی نه بعضی ز روز   که از دور گردون گیتی فروز
کنون هست صد سال تام و تمام   که تو مرده افتاده در مقام
دگر باره داذش خداوند جان   ترا کرد آیت بگرد جهان
که از قصه و حال تو خاص و عام   بگیرند عبرة بگیتی تمام
تو گفتی که جبار زی حی و جون   ز مرده که زنده ارد برون
نگه کن کنون در خر خویش باز   که چون زنده گرداندش بی نیاز
ببین انچ بودت شراب و طعام   ازانسان که بنهاده در مقام
نگشته تغیر بطعم و بلون   ازانسان که بد خالق هر دو کون
عزیر از یکی جون شنید این خبر   نگه کرد در حال بر جای خر
بدید استخوانهاش سوده پاک   پراکنده هر جای بر روی خاک
در امد یکی بانگ از اوج هوا   شنید آن عزیر از رضای خدا
که الغای پراگنده اعضای خر   بیفتاده دور از بر یکدگر
هلا زنده باش بذ از امر پاک   که هستم خداوند [illegible]
عزیر ان شنید و همی بنگرید   همی در عیان قدرت حق بدید
که از استخوانهای بوسیده سخت   بیفتاده هر گوشه لخت لخت
بهم جمع گشت و سرشت باز   برو گوشت و با پوست پیوست باز
سر و پای اندام او شد تمام   خری شد فرو خفته اندر مقام
بس اندر زمان بوذ برپای جست   کشیدش دو گوش و دو پای و دو دست
همی بانگ کرد و زهر سو دوید   سراسر عزیر ان عجایب بدید
ز بس هیبت خالق بی نیاز   جنان شد که خوذ بد ازانسان بساز
همی داشت سر بر زمین چندگاه   دگر باره از ایزد پادشاه
بهوش امد و زود برداشت پای   دران بیم هر جای بگذاشت جای
همان میوه خوردش بر خر نهاذ   قدم در ره بی کران در نهاد
از انجا بیت المقدس رسید   همه سان و سامان دگرگونه دید
بصد سال یکسان نماند جهان   دو صد کار بد آشکار و نهان
جو بیرون شده بد عزیر از نخست   شنیدم که بد هژده ساله درست
جو باز امد انجا صد و بیست سال   گذشته بد از قدرت ذوالجلال
مقام و منازل دگرگونه شده   کسانش ازین دهر بیرون شده
بجای که از خانه بوذ و سرای   جو امذ عزیر او بسنده بپای
زنی بر جمیده قامت رسید   هم از راه نزدیک آن زن دوید
شده بوذ ان زن اسیر بلا   دو جشمش ضریر و دو پا مبتلا
سلامش بداذ و بگفتا دلیر   که گویی کجا شد مقام عزیر
زن از وی جو نام عزیرش شنید   یکی باذ سرد از جگر بر کشید
بگفتا که صد سال بگذشت تام   که کس از عزیرم بنه دست نام
تو صد سال گم گشته از جهان   جگونه یاورده بر زبان
بدو گفت کای ماذر این عزیر   رسیدست اگرچه بماند دیر
منم آن عزیری که گر کرده اند   بصد سال یاذش یاورده اند
کنون امدم باز از انجا که بود   ز قدرت بوذ آنچه یزدان نمود
بدو پیر زن گفت ای بوالعجب   منم در خور هول و رنج و تعب
بیاید ترا اسرم ازین کهنه در   که اری ز صد ساله دهر خبر
دگر باره گفتش عزیر ای فلان   ازین درگذر نیستم مرد آن
منم ان عزیری که شد ناپدید   رسیدم جو امر خدا در رسید
بدو گفت زن ای ستوده نژاد   اگر راستی داری اندر نهاد
عزیر آن زمان بوذ مردی عزیز   که شلش بنامند در آفاق نیز
بعلم و بزهد و بدین و بداد   دگر چون عزیر ان زمانه نزاد
دعا بیش بدی بی گمان مستجاب   اگر همتی خواستی کز عذاب
کنون گر عزیری تو ای پاک رای   مرا حاجتی خواه از ایزد خدای
که روشن شود دیده من کنون   که روی ترا باز بینم که چون
عزیر استاد آن زمان در نماز   دعا کرد و از خالق بی نیاز
مراد دل ان عجوزه بخواست   خداوند ما کار او کرد راست
هم اندر زمان دیده را کرد باز   جهان دید روشن نشیب و فراز
گرفت انکهی دست او را عزیر   بر آورد از جایگاهش دلیر

بدید

بگفتا که بر پای خیز این زمان / بفرمان و امر خدای جهان
بروی عزیر آن زمان بنگرید / برنگ و باواز نیکو بدید
که از بعد صد سال آمد عزیر / نمود این چنین معجزاتی دلیر
چو مردم حدیث عجوزه شنید / مر او را از آن گونه گشته بدید
بنزد عزیر از کسی خاص و عام / بیامد بر زمین سوزنی زان مقام
که صد ساله برده شود زنده باز / بیامد بنزد جماعت عزیر
جماعت چنان شد ز نزدیک و دور / که هم شد عزیر اندر آن ناصبور
دلش داشت بی چیز خویشان / ز انبوه مردم بپرداخت باز
همی بود یکچند در کوهسار / که با باز فرمان پروردگار
سرا ملایک را در آن روزگار / نبد شرع و فتوی در آن اسکار
قضا را عزیر اندر آن کوهسار / همی کرد طاعت بلیل و نهار
عزیر استاده بد اندر نماز / نمازی بصدق و صفا و نیاز
حساب غلط کرده را در نماز / بجوییم چندان که یابیم باز
عزیر اندر آن کوه دل بر نیاز / همی کرد در بامداد آن نماز
یکی نور چون شعله ناگهان / بیامد فرو ریش اندر دهان
نگه کرد در خویشتن آن زمان / دلخوش شاد بد نور بخت جوان
نباده تنها زنی دید باز / بنزدیک کودی نشستی فراز
همی گفت از توم پرورش / ز تو داشتم پوشش و هم خورش
بنزدیک آن زن عزیر از کنار / رسید و چنان دید کز بنده زاد
برو برده گریان چرای چنین / بگوی سخنها بر راه دین
که او ربه برون ز دنیای دون / تو از دین چرا ای اکنون برون
ترا پوشش و خورد و روزی و نان / بگو تا که دیدی اند اندر جهان
عزیزش بگفت تا اکنون بدان / که آن حال و رازق و غیب دان
ترا بهر روزی چنین شور چیست / همی گریه و گفت برگو چیست
مرا بهر روزی چو بگریستم / نمودی که من بنده کیستم
علوم و شریعت که کرد آشکار / گر شد کار مردم بسان نگار
کتاب و علوم و ره دین و شرع / همان خلق و ساعة و اصل و فرع
بدو گفت زان ای ستوده نژاد / بیادم ترا گفته تو بیاد
چنان دان حقیقت که دنیا منم / که اکنون بصورة بسان زنم
نخواهد ترا کرد کار تدبیر / گزیدن از این دهر و کردن علیم
از اینجا چو رفتی کنون بیشتر / بدید این صنع یک دادگر
بروید درختی بالا بلند / بر و میوه شیرین بر آن شد پدید
بگفتا آن زن عزیر از مقام / سوی جای خود زود برداشت کام

زن پیر از جایگاه نشست / بفرمان او زود بر پای جست
برفت و شهر اندر آواز داد / ز نقد بر خالق خبر باز داد
دعا پیش از اندازه ساز درست / بشخص و بدن نه چنانک از نخست
بجوشید خلق از کران تا کران / بیامد بروی گروهی گران
دوان بود از آن خلق خیره شدی / و ز انبوه آفاق طین شدی
چگونه بجوشید بر و بر جهان / گرا صبر ماند بدل در نهان
از آن زحمت خلق طاقت نماند / نشد را فراغت بطاعت نماند
شبی عزم کرد و نهان از گروه / برون آمد از شهر و شد سوی کوه
و را در زبان ز خلا بود بگیلید / دگر باره اندر علا بود بلند
که تو ریشا رد دنیا ببود / که دانست راه شریعت نمود
یکی روز چون صبح صادق نمود / شب تیره از شعله او بر دمید
نه زان سان نمادی که ما بی لبیح / که اعمال خود را همی یابی کنم
تر اندر نماز و دل اندر بعوض / بپرداخته از جهان یکنفس
قضا را چو بنهاد سر در سجود / همی خواند تسبیح رب و دود
بدید آن عزیر و بر پیش سر بسخت / یکی زن بدید بر خود چو برگ درخت
از آن جای برخاست رو زد گر / همی گشت هر جای در کوه و در
گرستی بر آن گور بر زار زار / ز گریه همی ریخت خون بر عذار
چو تو رفتی ای پاک رای و سیر / که بو شاد و که خود راند دگر
بنزدیک او رفت و کرد سلام / بدو گفت ما در خوب نام
ندانی که مر کست راه همه / بحال اندرون جایگاه همه
از آن بیش کو خود بر تو شود / نه او رد و کو شد و لیست ورد
بدو گفت زن ای ستوده نسب / خدا بیست روزی ده روز و شب
بجا بیست و بنده او باشد بجای / که هر کس بنزد و عزیز خدای
بدو گفت زن ای عزیر گرم / که دانا دلی و زنی حکیر
ندارم علم و شریعت نوین / گرستی و گفتی ازین گور چیز
عزیزش بگفتا ای زن پاک رای / که او در دنیا همه جز خدای
خدای جهان کرد جمله پدید / و زوان رهایت بخلقان رسید
نه ام من زن و نه در این گور کس / که بیمار از گریه باد هوش
چو تو روش خوردی غم روزگار / ز بهر جواب ترا کرد کار
چو احوال عالم ترا در دگر / بتو کارش اندر ساخت دادار فرد
بجای نماز خداوند پاک / بدید او در چشمه خوش زلال
ببینی خود آنجا همه دید زنی / ترا نیست از دین ترسیدنی
از آنجا چو آمد بجای نماز / ببینا درخت و همان چشمه باز

سرو تن

194

سرو تن همان که در آن چشمه شست / ز بهر خورش میوه چند جست
یکی شعله آتش گرفت از هوا / و ز و گشته روشن جهان از ضیا
و زان گونه بار دگر تا سه بار / فرو برد از دست آن شعله بار
بیامد بر او جبرئیل و بگفت / که اجبار و قهار زی یار جفت
بصد رنج تو توریت را کرد جای / بتو داد علم شریعت خدای
بیاموز توریت و بنمای باز / در دین بر آن قوم بگشای باز
چو آمد بنزد عزیر آن پیام / از آن کوه سر زود برداشت گام
بگفتا ای جماعت بیابید باز / که من آمدم از یکی بیابان
کنون مر مرا پادشاه جهان / برحمت گزیده از جهان ناگهان
خلایق چو گفتار او را شنید / که توریت باز از خدا در رسید
عزیر از کرم کرده دادگر / همی خواند توریت را سر بسر
یکی حرف بروی نپوشید گر / خلایق بماند از این در عجب
بیشتر ندانست کس در جهان / هنر گشته بود از زمانه نهان
دمادم نشست او شد نویسنده باز / که دانا چنین کرد حرفی نیاز
چو دیدندی آن در جهان خاص و عام / بهمت بسوزید آسیبش تمام
گروهی از آن نامور مردمان / نماید در کار خود در گمان
زنا که خدا بنده را جهان / گزیننده کند از میان جهان
شود ناگهان در یکی آشکار / در این سر باشند دگر کوه کار
ز توریت اگر هیچ بودی نشان / که گر دی نظر بر دو در آن روان
مبادا که باشد خلاف کلام / ندانیم آنکه حلال از حرام
نشاید و را بیر خوان نادی / قیاسش نشاید که نیت از زنی
چو مردم از این سان حکم کمان / همه رای کردند که چون کان
مرا زمادر مادر خویشتن / که بود او یکی پارسا بر زن
بدر داشتم من یکی بیش بیش / بفرزانگی و بدانش گزین
نخواهد جهان گشت بر دور بر / نخواهد ز توریت ماندن اثر
فلان جای باغی یکی ملک داشت / ببرد و همان نسخها اعلام
برآمد دما از سر ایلیان / همان شرع و توریت شکلی نشان
مرا زمادر مادر خود چنین / شنیدم که گردم شمار این
کنون گر زبیران فرازنگان / کسی دانم از باغ جدم نشان
چو گفت این چنین مرد با مهتران / یکی در میان گفت ای سروران
بدیدیم ناگاه جوقی سپاه / همه سبز پوشان برخ همچو ماه
شد از هیبت ایشان مادرک و هوش دور / چو دیدم آن قوم با فر و نور
که این قوم باشند از جنیان / و با از سروشان ناگزیر جان

یکی پیر با حشمت و نور روی / بنزد عزیر آمد از ره گذر
نهاد آتش اندر دهان عزیر / فرو برد آتش را عزیر دلیر
شد آن پیر از پیش چشمم نهان / تو گفتی بیامد خود اندر جهان
ترا کرد نبی و رسالت بداد / بتو راه دین و شریعت گشاد
برو زود نزد سر ایلیان / خبر ده ز حکم خدای جهان
نپسندد سخن گفتار تو / ببینند احوال و کردار تو
بیامد بیت المقدس چو باد / و زین باکه و مه خبر باز داد
بیاوردم از شمار یهود / که از درد جان جهان خفته بود
بمرداد توریت را آنچه بود / ز ناگاه در سینه من نمود
که دید زهر جای پیر و جوان / بنزد عزیر آمدندی دوان
از آن سان کتابی که آن از شمار / ببایست چل اشتر از بر بار
چو از بهر سخنش برخاستند / که از آن نبشتن همی خواستند
دگر ره مر او را خداوند فرد / بنوعی کرامت پدیدار کرد
شدی هر دو انگشت او دو قلم / که بنوشت توریت را آن الم
چو توریت شد در میان آشکار / نبشتند و خواندند مردم شنید
بگفتند با یکدگر ای شگفت / از این شخص ماند شگفتی که رفت
کتابی شده از جهان ناپدید / صد و اند سال از فراقش گذشت
دریغا اگر در جهان سر بسر / زین مانده بودی کتابی دگر
مقابل بکردندی اسرا بهم / کما بنا شدی از دل خلق کم
اگر جمله توریت را کرد کار / حقیقت بکرد از عزیر آشکار
بود او خدا را گرامی بسر / نبد مرد در خدمت او کمر
یکی در میان خاست حالی بپای / بگفتا ای بزرگان با کبرهای
شنیدم که چون دولت بخت نصر / بر آن شد دل آفاق و بگرفت غصه
بدانست و اندر کتبها خواند / که توریت خوانان نخواهند ماند
بیاورد توریت را آن زمان / بپستوی اندر نهاد آن زمان
بزیر زمین در نهان کرد زود / خود از بعد آن بودنی کار بود
بدان باغ ماند بر آن جایگاه / ندیدیم بر آن جای آن راه
بیارستمی بیش از این گفت باز / جز اکنون که آن حاجت آمد فراز
رویم و بجوییم آنجای باز / بدانیم اسرار پوشیده راز
مر اندر که کودکی با پدر / یکی روز رفتم بصحرا پدر
بستاده بود با اندر نماز / چو دیدیم مارا رسیدند باز
پدر گفت با من که ای مرد بس / همی خواند ذکر خداوند پس
بحکم زیارت بدین جای باز / رسید و بدیدیم عشان در نماز

بگفتم بد انجای کی خوب باب
چه جایست انجا بفضل و ثواب
شنیدم که در روزگار قدیم
بدست اندرین شهر مردی حلیم
کنون من شناسم یقین ان مقام
که با بام از جدا و برد نام
بجایی که ان مرد بنمود باز
برفتند با سینه پر نیاز
بدندان زمان بیل را در زمین
بنام خداوند فرد و معین
بکندند از خاک بستو بدر
بدو در کلام نبی داد ذکر
ببردند زی شهر با خرمی
برهنه سر و پای هر آدمی
که امد ز قول عزیر آشکار
بفرمان و تقدیر پروردگار
چو دیدند ازان گونه سر و جوان
بدلشان نماند ایچ گونه گمان
حقیقت نهادند دلها بران
که نسل عزیر ادمی در جهان
نبود و نباشد در اهل بشر
خداوند را هست [illegible]
نشاید ورا گفت از اصل بشر
یقین دید باید بعقل و بصر
که گر او نبودی خدا را پسر
چرا از نماند ز شخصی دگر
عزیر اندران کار ناچار شد
ببهتان و تهمت گرفتار شد
منم چون شما بندهٔ بی نوا
مرا کرده داد از حاجت روا
ز تقدیر حق صد هزاران چنین
پدید آمد اندر زمان و زمین
ازان بیش گر شرع و نور رسل
نزادی نشان و نشد دسترس
مگویید اندر خدا ناسزا
وگرنه عذابست مارا جزا
ازان عاقلان و بزرگان پیر
تنی چند گشتند دانش پذیر
بران کرده بودند دل را یقین
که از ادمی خود نیاید چنین
ده انگشت خود ابسازد قلم
نبیندش در نیکنامی الم
بپیغامبران و شهان دگر
چرا این نداد ایزد دادگر
فزونتر همی گشت هر روزگار
قوی تر کنند کارها روزگار
چو او شد ز چشم خلایق نهان
مر اورا ندید ایچ کس در جهان
ازان سان که قوم نصاری مسیح
همان قول گفتند بهر مسیح
که ناهر دو را جای باشد سفر
بنا ر سفر هر دو را زا مقر
عزیر نبی چون ز نقشان و نور
گریزان شد و ماند از خلق دور
سروشان ز گردون بزیر آمدند
سراسر ز بهر عزیر آمدند
عزیر نبی از جهان شد نهان
بماند ان سخن در دهان جهان
درود و سلام و دعا و ثنا
زمانی روان همه انبیا
مرا زین همه گفتن و قال و قیل
سخن ماند تا زه کثیر و قلیل
که این نیز را چاشنی هم برفت
همه نطق من در پی غم برفت
چه گردیست دانی من دهر دون
همین گردش چرخ اینه گون

بزرگی که داننده راز کیست
چه دانی تو اینجا چه فضلست و حلیست
مر اورا در اینجای باغی بدست
دران اولین دور و بران شدست
بزرگان بودند ازین گفته شاد
همی هر یکی رخ بصحرا نهاد
بکردند فرمان نهانی شمار
بدر روش دادند و بد روزگار
چو در گل ز خاک بشناختند
همان بستو اندر زمین یافتند
ببودند شادان و گردند باز
بدیدند توریة یک بی نیاز
ببردند با احترامی تمام
مقابل بکردند با آن کلام
حقیقت همان بود عینی نبود
نه کم گشت یک حرف و نه در فزود
بفضل اله او سرشتند سخت
گر لشتند گمراه و شوریده بخت
خدای جهانراست فرزند دوست
گرامی پسر ایج گویند اوست
نه کاری همی اید از وی پدید
کجا یاران عقل دانا شنید
شد اندر دل هر کسی جای گیر
ببودند گمراه برنا و پیر
همی داد ابلیس یاری درین
که گمراه مانند در کوی دین
اگرچند می گفت بی همدمان
مباشید در کار من بدگمان
مرا گر دچار درد بی سبب
که تو زیستم از سینه ام طلب
چو دین خدا اشکارا بود
شما را چرا کفر در دل فزود
ببودید گمراه و شوریده رای
چرا اینک اکنون با خدای
عزیر از بسی گفت با خاص و عام
شب و روز در جهد بودی تمام
دگر جملهٔ جاهلان و عوام
کجا دیوشان بود بسته لگام
که توریة گشته اند از جهان
بماند یکی او ورد در میان
که گویند که او ادمی زاده است
و یا دیگری این ورا داده است
عوام و گروهی کز پادار بید
درین قول یک راه و یکسان بدند
عزیر این جهان دید و محنت کشید
زناگاه شد از میان ناپدید
قوی تر شد اندر دلشان گمان
یقین شد گمان پیش بودی کمال
یهود و نصاری بگفتار بد
ببودند کافر بسر از خرد
بفرقان ازین در خدای جهان
خبر داد از احوال ان هر دوان
دران کوه عمری بپایان برد
سرانجام در کوه تنها بمرد
بشستند و کردند بروی نماز
همان خاک دادند با خاک باز
همین امد از داستانش بما
که گفتیم و خواندیم نزد شما
سپاس از خداوند بی چون و چون
که این نیز امد بجلد برون
ز احوال ایام و دوران دهر
گهی گه نوش چشند مرا گاه زهر
دگر کم زنم در شکایت دمی
نگنجد غم در حکایت همی
گر چون یافتم خاطر با خطر
که هست انجهان چون گرامی گهر

شب جهل

شب جهل من روز شد زین گهر
پر و از اقبال دم اندر سفر
حدیث سفر نزد نادان مگوی
که بشناسد او حرمت و جاه اوی
سفر را مسافر هنر کرد نام
که اندر سفر شد هنرها تمام
سفر تا نکرد ان سخن از دهان
نیاید نکوش تو از با کنعان
بود کنده هر جای ایستاده اب
گر سوی سفر نیست اورا شتاب
ز دریا دُر تا نشد زی سفر
کجا گشت سرمایهٔ تاج زر
چو ادم گنه کرد اندر بهشت
بیالود خود را بگرد از درشت
براهیم اندر سفر سوی نار
فرو بسته در منجنیق استوار
گر از مصر سوی نکردی سفر
کجا یافتی نور حق از شجر
و زینسان همی گیر و هر کس که بود
ورا در سفر جاه و حرمت فزود
ببین تا چو سید بگرد ان سفر
چگونه فزودش خطر بر خطر
چو اندر درخت ابگیر و سفر
بیاورد از و میوه چون شکر
اگر من سفر را بشرح و بیان
سراسر بگویم تو کی توان
که مرغ دلم در هوا می پرید
طمع پر و بالش زناگه برید
الزراغ می بودی پیشتنی
مر اندر قفس باز نگی بستنی
خود اکنون دلم تند دروی بدست
که گر هیچ از عمر باقیست هست
که چون سنگ در جهان هیچ چیز
نماندست با زار ذلیل و عزیز
کنون آن متاعی ساخت کرید
که نتوان بسر از مرگ با مشتیند

دلا چون زدین مایه می داشتی
وفا بر سرم سایه می داشتی
ندانا حدیث سفر باز دان
که وصفش بگویند بشرح و بیان
ازان روشنی یافت خورشید و ماه
که اندر سفر می شود سال و ماه
شود در سفر چون شکر اب جوی
رود نیز طرفش گل خوب روی
در ابر از سفر یافت باران شرف
که گوهر همی گردد اندر صدف
سفر کرد خضر از خلایق جدا
که بر آب حیوان رساندش خدا
سفر کرد از انجا بسوی یمن
گشد زحمت و تو بر باقی قرین
ولی زان سفر خلعت برتری
بدید و ورا افق بر سروری
سفر کرد هم یوسف با تمیز
که در مصر شد پادشاه عزیز
سفر بود معراج ان نازنین
محمد که بد خاتم المرسلین
سفر کرد باد صبا گرد باغ
برافروخت و صد هزاران چراغ
سفر کرد اندر هوا شاه باز
که اورد در چنگ کبک طراز
شکایت کی من دارم از روزگار
از انست که مردم هوشیار
مرا کرد اندر قفس روزگار
ز هر سوی بندم نهاد استوار
ولیکن چو طوطی شدم خوش سرای
نماندم بناکام هم بسته پای
سخن باز ماند ز ما یادگار
که هر زیرکان را بود غمگسار
مگر این سخن گز بزرگان دین
نماندست نزدیک خلفان چنین
خدا اید همه بندگان
براور که شد رحمت دایگان

کتاب من اکنون شد آراسته
که داد از خدا حاجت خواسته
ز گوهر اگر جامه ای یافتم
طرازش سزا گر چون یافتم
ز نیشبیان هر که بردست رنج
گر ابای جو من هنر شد بگنج
گر اشد میسر بگو جز مرا
تفاخر کند تاج و تخت و نگین
باقبال شد عز دنیا و دین
بحق تو ای خالق بی نیاز
درین سلطنت دار عمرش دراز
بهر حالتی مر ورا یار باش
ز چشم بدانش نگه دار باش

قصهٔ مدح سلطان عز الدین غالب خلد الله سلطانه

بسم الله الرحمن الرحیم

شنیدن ذکر بار در کف و کوی
که گوی سخن بر زمین روان
و لیکن بپیمان و عهد نخست
که من گفته‌ام که اصلاح سخن
نشاید جز از نام دادار رهن
که می‌باید اندر ره عقل و دین
خدای که از خویش عقل و جان
در او گفت نتوان خرد هیچ سان
نه عاقل بداند به نهفته راز
سخن از فرسد زبان دوان
نه ذات ورا در مکان نشد بار
نه گردد غم او و نه اندکی
نه ذات ورا از نهایت مثال
هم اول هم آخر هم نه دانی و نه ران
زبیرون کل نقش بند مهان
که بیند شب تیره در قعر چاه
هر آنچ آفریدست اندر جهان
ببین تا چه اید از اینجا بدین
یکی شخص از آن سان که چشم خرد
بس آراسته زوده بالعل ناب
جو تیزی و کندی و زور و توان
بس آنگاه جان بخشد از فضل خویش
یکی مقبل و دیگری شور بخت
یکی تیز بین و یکی بی‌بصر
از آن هر یکی را بداد بکار
شده هر یکی راضی از هرچ هست
بد و نیک را هرچ هست از جهان
از آنکه بود دست باشد همان
برانگیز زین هر یکی سربسر
جو دانستی او را یکی پادشا
جو دین تو از احمدست و احد
بقای ابد نه بقای جهان
و زان پس بدان چار یار کریم

که هرچ تو گوی بود غیر آن
نه عاقل تواند از و گفت بان
گزارنده ذات پرورد شاید روان
نه فعل ورا از زمانست سان
نباشد یکی در یکی جز یکی
نه ملک ورا از نهایت زوال
نه ظاهر نه باطن همین و همان
درون دل خاور نقش خوان
پی مور بر تیره سنگ سیاه
ز هرچ تو بینی نباید جز آن
از آن قطره‌ای بقولی پلید
دو دو چشم ماند جو پیکر ن
حریری برو در کشیده نقاب
همان خشم و شرم و علوم و بیان
دهد روزی هر یکی کم و بیش
یکی سست رای و یکی کار سخت
یکی تنگ دان و یکی بی‌خبر
که هر یکی بسر می‌برد روزگار
اگر مال دارست اگر تنگ دست
جشانند شراب فنا ناگهان
نه بهر آید و نه بکاهد از آن
که چشم دلت را فزاید بصر
توانا و دانا و فرمان روا
رسی نی احدی کمان از احد
که این فنا بش بسر ناگهان
کشان بر گزیدست رب رحیم

سپاس مر از آن سان که هست او نقش
خدای که تیره خاک نشر زند
منزه شد ذات آن خی وجون
یکی دان ولی نه شمار و عدد
مدان جایگاهش در مکان هیچ سان
نه اندر ازل بسته او را عمل
همه هستیها را به کاف و نون
نه او را شریک و نه او را نظیر
جنان در همه آفرینش حکیم
ز صلب پدر قطره جند آب
نگاری از آن سان که در دور کار
نهاده ستونهای علج الجبال
دو دست و دو پای و دو چشم و دو گوش
بهی و بدی و خطا و صواب
مر آن هر یکی را بنوعی دگر
یکی زشت روی و یکی سخت خوب
از این گونه هر یکی بدیگر نهاد
در آن هیچ باشند هم گونه چیز
پس آن جمله را بار یکسان کنند
برد جمله را او بماند بجای
زهی پادشاهی و تقدیر پاک
بدین صنعتهای و رنگ گونه گون
جو دانی احد را با احمد گرو
بجا مصطفای ستوده لقا
هر آنکو خدا را بصدق و صفا
ابو بکر صدیق کز دین و داد

زنم گوی میدان گفتار گوی
بجوگان خاطر ندارم روان
نخواهم ز بهر وفا بود سست
اگر نو بود داستان گر کهن
که ما را رفقت به بنیاد کرد
همه آفرین بر جهان آفرین
بیستند آن پاک هان و مهان
ولی گفت بتوان جنان و جنین
بسازد تنی این چنین ارجمند
جو فعلش ز آماد و آلت برون
که دزدی رسد نش اندوه و سر مدد
مکان آفرید باید مکان
که در خانه ثد رنش زاد ارل
ز کتم عدم آورید برون
به نیک و بد خلق از آن سان بصیر
که از رنج و شادی و امید و بیم
که در رحم مادر شود با شتاب
نگاریده باشد از آن گردکار
که تو نام آن کرده‌ای استخوان
جو نطق و ذکا فکره عقل و هوش
بدید آورید در یکی قطره آب
برآرد بکار یک عیب و هنر
یکی پادشاه و یکی خاک روب
که بتوان مر آن جمله را کرد یاد
غنی و فقیر و ذلیل عزیز
که در صرصر مرگ یکسان کنند
خداوند روزی ده رهنمای
که دارد بد ازین همه زاب و خاک
ز صانع رسن آنگاه یخی و چون
کلام احد از احمد شنو
کند آنت خوش را با بقا
بدانست و شد دات از مصطفا
سبق برد و بنیاد دین را نهاد

دوم عمر آنکو بیاراست تخت
جهارم علی آنک علم و علم
روز نی شک اندر بهشت نعیم
که از بعد او و جون شد جهان
شد آنسنذ از عطر و شد خوبتر
بتوحید و نعت رسول انام
شد آسمان تند خورشید جهر
فرشته صفت پادشاهی که دهر
شه اندر صفت نور بو طالبست
ز لطف و ز اقبال کاوس کی
وگر جان ندارد بدان توان
زجود و ز حلم شه باشکوه
ز عدلش جنان شد که روباه شیر
همه لطف محض و همه جان پاک
جو میر بلا را با سپاه زبن شود
خدایا ز دولت رسانش بکام
زبرهان تا هی دعا گوی پیر
بدست و زبان و دلش از بر آن
ولیکن بجود و رلفخار کشاد
در دولت شاه کاوس کی
که از داد اش و دولت و داد و دین
تعالی الله آن لطف و آن نیکوی
خدایا تو این نعمت بی‌شمار
مر اول این کتاب شریف
که خواننده را باشد آن سود مند
همان بندهای خوش و سازگار
جنان دان که لقمان نا کرده رای
بقولی جنانست کو بنده بود
بدش خواجه مردی درو گرد رست
ز بس رنج بردن بکار سرای
خدا ایش کرد از ذلیلی عزیز
که امد یکی سوره اندر کلام
ولی هم بتفسیر کرد ست یاد

بپیشاذ دین کرد دیوار سخت
در اسلام پیدا از روشن ستم
رهانید پیدا ز نار رجیم
سلیمان جهاور دید انهان

بس آنگاه عثمان که قرآن تمام
کسی کو ندانده‌ای رسول
جوان جمله آورده باشی بجای
که تا از انش القلوب این نشان

قصهٔ سلطان عز الدین علی خلد الله ملکه

که بر همه با او همه غالبست
نشیمن بهار اور زماه دی
جز او جسم او بیست پاکیزه جان
یکی قطره دریا یکی ذره کوه
بپیشه همی دو شد از شیر شیر
تو گفتی بر ازش بماند زخاک
همه کارهایش بآئین شود
بر آورد مراد دل و تمام
هر آنچ از تو خواهد از او بدر
که باشد رضای تر اهم عنان
شد آراسته کار و رود گشاد
که شد بر جهان شاه فرخنده
ز شاهان آفاق گردش گزین
گروی رسد خلق پاانوی

عز نرسته ز جهان آفرین
اگر بود شاید بخشش خرد
کرم و نعمت مشتملهٔ مهر و کین
ز مهر و ز کینش شد امید و بیم
ز جودش زمانه جنان یافت سار
بیاراسته دولت خود بدین
ستایش جو شیخ در هر زبان
جهان از او زبان فرخنده باد
جود شاهی و گودکی نام و ننگ
جو در بنده بسته شود هر دری
مراد دل دوست گردد روان
خدای که داد ار خلقست و امر
بد و کار عالم جنان کرد راست
که داد آن چنان نعمتی را سپاس

قصهٔ لقمان حکیم علیه السلام

ز لقمان بماندست جون یادگار
که بخشیدند حکمت او را خدای
ز اول بخدمت سر افکنده بود
ز زشتی بد کار او داشت ننگ
نهم بتر کینه ور دست و پای
ور احکمت و علم داد و تمیز
ز حالش خبر داد لقمان بنام
محمد که بد بو دیسحق را راد

جو ز آن بندها را نقل دید خوش
ها جند گونه روایت رسید
سیه بود و بود شتر ادار خش
بدش بینی پخ و روی سیاه
ور اخواری داشت خواجه عظیم
ز حکمت مر او را بجای رساند
در این یک روایت بدگمان بسی
که لقمان بدید بنده آزاد بود

بیاور بجمع و بدادش نظام
کند آنکه این هنر از قبول
بزد منزای بادلی نیک رای
دگر باره گو بر تر از داستان
که این هر بسر سوست در یکدگر
فرزند گشت پامشه نیک نام
که بر رای او گشت گردان سپهر
بدو گشت شاد و زو یافت بهر
که بفزود از او عز دنیا و دین
در آفاق بس ذات او در خورد
کذا این تلک بیاکذا این زمین
جو از قهر و لطفش سموم و نسیم
که ابناشته شد دهان زنیان
میان سلاطین از آن شد گزین
دعایش شده فرض بر همگنان
شهان بر در گاه او بنده کن
بر آورد بادش سر انجام نیک
نه از خود گشاید نه از دلبری
شود دشمن اندر بلایی روان
گشاده‌ست بی منت زید و عمر
که عقل بشر آن بدانست خواست
که داد این جنین منتی را سپاس
که دادی بدین خلق پاینده باد
همی باید از بندهای ظریف
جو باشد بدان بندها کار بند
بر آذشت از بهر سوند خویش
جه از کتب خواندم جو بشنید
بلطفی شنیده مر از وکینه کش
لبی پس ستبر و دهانی تباه
نه او سید بودش اینو و بیم
که ذکرش در آیات قرآن براند
بگفتند و بشنیدم از هر کسی
نکو رای و بادین و با داد بود

بدر داستان لجور تارخ بنام   چنین آمد از عالمان کرام
یقین بود لقمان در آفاق فاش   هم از نسل آزر بت تراش
همان در میان سر ایلیان   بحکم قضا امر او بُد روان
که بد قاضی و حاکم آن گروه   بخلقی روان و بهیبت و شکوه
بحکمت چنان بود کاندر جهان   نزادست کس را خدای جهان
ولیکن خلافست از اصحاب رای   که پیغامبری داد او را خدای
براندند ناموران بیشتر   که بودند داناتر و بیشتر
که لقمان نبود جز که مردی حکیم   نبود او ز پیغامبران کز نعیم
بجز عکرمه کو روایت بکرد   بگفتست قصه در حکایت نکرد
دران یک روایت پیغامبری   شنیدیم و هستیم ز عهده بری
ولیکن در اخبار پاک رسول   محمد که بد صدر و صاحب قبول
چنین آمدست از حدیثی درست   که از وی پسندیده آمد نخست
ز احوال لقمان و پیغامبری   چنین گفت آن مایهٔ مهتری
که لقمان نیامد نبی و رسول   ولی بنده هست صاحب قبول
نکوخلق و دانا و بسیار فکر   شب و روز در طاعت و ورد و ذکر
حکیم و ورا بنده و بیش بین   پرستش ز خلق جهان بهترین
بحکمت چو لطفش سراینده است   بهر بند تندی نخاینده است
وصیت ز من باد بر امتان   که دارند مهرش میان روان
جوان سیه و سر فراز بشر   چنین داد از حال لقمان خبر
بود واجب از گفت او گفت باز   که سرش سخن را بود چون طراز
ولی حکمت و علم او را سبب   چنان بد که بخشید باده ز…
که روزی بصحرا برون رفته بود   ز اندیشه جان و دلش خفته بود
یکی نیمه از روز عالم فروز   گذشته بد و مانده یک نیمه روز
بیامد بنزدیکی جویبار   بیاد آمدش طاعت کردگار
وضو کرد و بگزارد آنجا نماز   جو از طاعت خود بپرداخت باز
تن خویش را بگوشه کشید   بخفت و زمانی دلش آرمید
جو شد غرق چشمش ز سودای خواب   ز خواب اندر آمد دلش پر شتاب
یکی بانگ نی گوش لقمان رسید   شنیدن ولیکن کسی را ندید
فرشته بد اندر میان هوا   خبر داد او را ز حکم خدا
بلقمان بگفت ای ستوده سیر   ترا دادم از حکم یزدان خبر
ترا برگزید از جهان کردگار   بتو لطف یزدان بود آشکار
اگر بایدت کرد کار معین   خلیفه کنم مر ترا بر زمین
همه حکم و احکام دو جهان   همه امر و نهی آشکار و نهان
ز حکم و قضای تو باید بدید   سراسر ز لفظ تو باید شنید
ترا علم و حکمت دهد کردگار   که گردد نهانها ترا آشکار
جو بشنید لقمان چنین گفت و گوی   ز شادی دلش گشت بر جست و جوی
ز سینه برون کرد سودای خواب   بداد آن سخن را یکایک جواب
بگفتا که ای فرستاده کردگار   که کردی سخن را بمن آشکار
هزاران سپاس از نکوئی بیاد   کزین گونه رحمت بود و نوال
منی بی خطر را فزود این خطر   ز خاک سیه برد بر چرخ سر
که باشم خلیفه من اندر جهان   بروی جهان امر و حکمم روان
ولیکن نخواهم یکی از خدا   دل از مهر یک کار کردم جدا
کرم علم و حکمت ببخشد رواست   که فضل و کرمهاش بی منتهاست
نخواهم خلافت بروی جهان   نه منصب نه فرمان نه حکم روان
مرا عاقبت به ازین سروری   مرا گوهری به از آن مهتری
مرا کردن این کار هست اختیار   نخواهم بجز حکمت و علم یار
وگر خود خداست حکمت بدل   سرم از چنین حکم نادم بدل
ببایست من این چنین راست است   بفرمان او هرچه بخشد رواست
فرشته دگر باره او را ندا   همی پاسخ گفت و باز داد
بدو گفت کی مرد بیمن کار   ترا داده است ایزد اختیار
هر آنچ ترا بهتر و خوبتر   بتوان دهد ایزد دادگر
ولی کی روا باشد از عقل و رای   که ملک جهان را ز نیست پای
بفرمان روائی و حکم و قضا   دل تر اجرا ی نباشد رضا
دگر باره لقمان بدادش جواب   که ای بندهٔ خالق شیخ و شاب
از ان حکم و فرمان نخواهم روان   که حاکم بسا زنغیر جهان
اگر چند کوشد نباید برید   کدی میل حکمی تواند برید
جو میل باشد ترا سد ز کار   نداند بسر بردن روزگار
وگر هیچ در حکمش آید خطا   شود گمره از راه دین و رضا
جدا ماند از رحمت و از بهشت   گرفتار ماند بنیران زشت
نشاید بجز جهان فنا   خرید آن عذاب جهان بقا
پس آن به که باشد بدنیا ذلیل   بقوت و بقوت ضعیف و ذلیل
که گرچه بدنیا بود در گذار   بیابد بعقبی نعیم و نواز
مر آنرا که باشد بدنیا عزیز   بعقبی عزیزش ندارند نیز
مر آن تر در هست در دل یقین   نکو داند او و استادم در این
که هر دل که او ناز دنیا گزید   بنایدش آن آخرت دل برید
بر آید از اینجا و آن جای بین   نه اینجا بکام و نه آنجا عزیز

ولی آنکه

ولی آنکه زی آخرة کرد رای   نزد بر سرای فنا پشت پای
ز دنیا و عقبی شود شادکام   ز هر دو بیابد نصیبی تمام
مرا حکمت و علم و گنجی بهی   به از تخت شاهی و شاهنشهی
جو من عاقبت یافتم زین جهان   ببینند خود آخر ترا مهمان
ملایک ز گفتار لقمان عجب   بکردند و میخواستندش ز رب
بدادش خدا آنچ بد دادنی   گشاد آن دری را که بگشادنی
چنان حکمتی داد او را خدای   کزیشان نام بردار هر دو سرای
ز خواب اندر آمد بیکبارگی   که بد خواب درمان بیچارگی
دران خواب بودند مدهوش وار   ز بانگ شد از فضل رب هوشیار
در حکمت اندر دلش گشاد   بداد آنچ بایست دادار داد
هر آنچ او دهد آن از آن سان دهد   که افزون ز اوهام انسان دهد
از ان حکمتش هرچ آمد بما   بگوییم از بهر پند شما
که شد نیش بدل در دری میکند   حدیثش سپید زیگری میکند
جو بخشید حکمت ورا کردگار   بگفتار او نیز گرد آشکار
بگفتار و کردار حکمت نمود   که بشنیده را علم و عبرة فزود
ازان جمله کردارهایش که کرد   ز داستان و حکمت آن زاد مرد
ز حرص و ز شهوت بتر بد گهر   بیفکند آن هر دو بیرون ز در
کزین هر دو دشمن بتر نیست نیز   بنزدیک ارباب عقل و تمیز
گر اماندان هر دو در زیر پای   بود بادشاه او بهر دو سرای
ازان بیشتر زاده یک بود دست   شب و روزش از هر بدی دور دست
ز پندش نهادی همه دور بند   بموزی بد و آنچ بد سودمند
دگر زیور و مال و اسباب چیز   همان خان و مان و غلام و کنیز
نه جست و نه بنهاد و نه ساز کرد   دری از قناعت بخود باز کرد
شنیدم که خود را یکی جایگاه   بیاراست از بهر آرامگاه
یکی خانه پوشید از بهر خویش   که در وی بُدی جای یک مرد بیش
ز تنگی نشان دلوکانه پای   در و خفته بیرون همی داشت پای
بپرسید از وی یکی بوالفضول   که ای کرده عقلت بهی را قبول
چه چیز است این خانهٔ تنگ و تار   سر کامش فراخاد را از جهار
نه آرایشی هست در وی ببین   نه آسایشی تو بخواهد رسید
تو جون می کنی منبر دروی خان   بسازی یکی خانه جون دیگران
بگفتا نشاید از ین خبر   جو حلقه بماند بیرون ز در
وگر راست خواهی بباید همین   که خود خانه سازند زیر زمین
کسی کش یقین هست بردن ز بس   مرور از بسیار انجه …
چه باید کنون این مقام و مکان   که ار ز اجل تاختن ناگهان
جرا سازم اندر رباطی مقام   که روزی بد و در نباشم تمام
بجای که شد کاروانی روان   نزاید گران بار دارا اندر آن
گر از بسک سازد دل شاد راه   گران بار د لنگ بر جایگاه
اگر افتی ناگهان ز رخ …   سبکبار ان دور …
مرا زین یک روزه عمر ای پسر   جرا بر خودم آدم جنین درد سر
جو بگذشت بدی نخواهم رسید   ز فرزند آدم یقینی بدید
در این یک زمان جای این خانه بس   جرا بیش بود خواهم هوس
ازین گونه بد رای لقمان پیر   که یابد ازو پند دانش پذیر
شنیدم که اندر گه کودکی   همی بشنوم آموخت از زیرکی
بدو گفت استا او که ای فلان   برون رو از این جای هم در زمان
بکش گوسفندی ز بهر خورش   که سازیم از جود دلش پرورش
جو کشتی دو اندام بهتر بیار   که بهتر ازو نبود اندر شمار
جنین است سودای پایم که من   بهین عضوها راندام از بدن
بفرمان برون رفت لقمان راد   بکشت آن زمان گوسفندی جو باد
زبان و دل وی ببرید زود   بیاورد و استاد خود را نمود
نگه کرد استاد و حیری بگفت   پسندید عقل و را در نهفت
دگر روز گفتا که بر خیز هین   بزن گوسفندی دگر در زمین
دو اندام بد را بیاور برم   که بدترین عضو را بنگرم
بیامد هم انگاه لقمان بدر   بکشت آن زمان گوسفندی دگر
دگر ره زبان و دل وی برید   بیاورد و بنمود و استاد دید
شگفتی فرو ماند استاد باز   که آورد این بار هر دو همان
بدو گفت ای کودک پر خرد   بپرسید از آن کجا در خورد
از او کله گفتم بهین را بیار   زبان و دل آوردی از بهر کار
دگر بار جون خواستم بدترین   همان آوری بیش بینم یقین
اگر بهترین است بدتر جراست   وگر بد گرفتی بهی با رواست
جنین گفت لقمان که ای اوستاد   جنان است در عالم دین و داد
که در جمله اندام و اعضا تمام   ازین هر دو بهتر نیابی مقام
وگر بد شوند زین دو بدتر جه چیز   بنزدیک ارباب عقل و تمیز
جو بد باشد این هر دو اندر بهین   زبان و دل است ای همه خوشترین
دگر زشتی و ناخوشی و بدی   دل آزاری و بدخویی و دزدی
ازین هر دو اندام آید بدید   بهی و بدی زین دو خواهد رسید
تو بشنیده ای آن مثل از مهان   کجا گفت هر تن دل است و زبان

ازین گونه بوذ درگه کوذکی   ببین چون شذ از سری و رنگی
شنیدم که روزی یکی کم خرذ   میان گروهی ورا گفت بذ
که ای زشت روی و سپیده چهره بز   ندیدم ز تو زشت تر هیچ چیز
بذو داد لقمان جواب و بگفت   که ای با دل عقل با کشته جفت
اگر نقش را عیب کردی رواست   ولی این سخن نیست با عقل راست
کجا نقش از خوذ نیایذ پذید   بلا بذ ز نقاش با بدش دید
وگر عیب نقاش جوی همی   براندیش با پاکی گوی همی
ز گفتار لقمان بزرگان همه   بماندند در گفت و در دمند
نکوهش بکردند آن مرد را   که گفتند بذان بلنگ سر درا
دگر باره آن مرد بگشاد لب   بلقمان بگفت است کار عجب
که اندر میان جهانی تمام   تو تیمار رسیذی ز حکمت بکام
بوذی میان همه سرفراز   که از گفت تو خلق گویند باز
بگو تا بذین دولت و مهتری   که داری بداش مهی و سری
چگونه رسیدی چه بوذست سبب   جز از حکم و تقدیر فرمان رب
بذو گفت لقمان که ای رادمرد   سبب بوذ نقد بردبار و رد
سه چیز دگر فعل من بوذ نیز   بس از حکم دادار فرد و عزیز
یکی راستی کو که هرگز دروغ   نگفتم ندارد ز رو جستم فروغ
دوم آن کامانت نگه داشتم   خیانت بدل هیچ نگذاشتم
مرا راستی بی بزرگی رسانید   حدثم میان خلایق بماند
سوم آنچ از وی ندیدم مهی   نشذ با من در بندی و بهی
بترکش بگفتم بتر رفتم ببند   ز فعل من این هم بتر شد سود مند
ز گفتار لقمان بزرگان راذ   بگفتند احسنت ای پاکزاذ
بیامد خوش از مرد را گفت اوی   بدل در نهان شذ از و کینه جوی
همی خواست تا باز مالذ ورا   بکاری دگر بذ سگالذ ورا
که او را همی رسانید بدل   که او کرد از راه حکمت خجل
یکی بار لقمان بشهری دگر   مگر رفته بذ بر جناح سفر
از آنجای چون بازی جای خویش   همی آمد آن مرد رفتن بپیش
ورا دید و بر روی کردش سلام   ورا کرد لقمان بسی احترام
بپرسید از دوستانش خبر   ز خویشان و بیگانگان سر بسر
همی خواست آن مرد تا ناگهان   رساند مرورا غم و اندهان
بچیزی کند مرد را تنگ دل   که ماند میان حکیمان خجل
بلقمان بگفتا بذ رنج جهان   برون رفت و گر بر زمین سد نهان
چنین گفت لقمان که مرگ پدر   فراز آید ای کار بسر
بسر آنکه کش فرمان روا   که از وی شکوه بذ رشذ جذا
بگفتا زن نیز ناکه بمرد   ز حیله فنا هیچ ساز جان نبرد
بذو گفت لقمان که کنون بسترم   که تو کیش خواهذ کنون بسترم
گر از زن عیب شوذ نو فراش   نبایذش کردن خروش و خراش
دگر باره گفتای حکیم عزیز   ندانی مگر خواهر مرد نیز
بگفتا کنون شذ فزون دولتم   که پوشیذه شذ ناگهان عورتم
کجا رستی از نام و ننگ گران   بوذ مردن خواهر و دختران
شگفتی فرومانده آن رادمرد   که تا ور دار دل یکی باد سرد
جوابش بی رفق رنش بسر   خبر داذش از منصب کاری دگر
بگفتا برادر تو مرد ای حکیم   زنا که برین زمین شد مقیم
چنین گفت لقمان که بشکستم   ولیکن درین هست کوتاه دست
شوذ هر کرا او بمیرذ در جهان   ز مرگ برادر شکسته میان
سرانجام گفتا بمرگ پسر   چه گوی که بردم سخن را بسر
بذو گفت لقمان که درد دلست   ز مرگ پسر درد دل حاصلست
که گر بگذرد سالها بر فزون   بیاید همان درد از دل برون
ولی مرگ را عقل و فهمست یار   نباشذش با زاری و گریه کار
چو لقمان ازین سان سخنهای پند   لطیف و پسندیذه و سودمند
همی گفت آن مرد و شد منفعل   ز گفتش پشیمان همی شذ بدل
ببوسیذ پای و طلا بخواست   بگفتا که اندر دلش بوذ راست
بشهر آمد و گفته او تمام   همی گفت با جمله خاص و عام
نشستند و از آن گروه بیاذ   کسانی که بوذند در دین و داذ
همی ماند لقمان ازین گونه روز   همی بوذ از بند عالم فروز
جوان یک پسر کش خدا داده بوذ   که گفتم گران بستش باذه بوذ
بسر برد سال و مه اندر و کار   پند عاقل و خرذ و هوشیار
همی داشت لقمان ورا همچو جان   نبوذش جز او هیچ کس در جهان
نشاندی پسر را بر خویشتن   بگفتا ز خوش بر گشاذی دهن
بدادی ورا پند بی منتها   کجا نیست هر پند او را بها
بگو بر همه پندان مرد پیر   تو زنهار چون بشنوی یاذ گیر
بگفت ای پسر هان و هان زینهار   مشو غافل از گردش روزگار
چنان دان که دنیاست بحر عمیق   بخواند روز صد هزاران غریق
از آن گونه دریاست دنیای دون   که کس نامذ از سلخ او برون
هزاران هزار کس از نیش و بیش   بذو در شذند از هوا و هوس
سرانجام در وی بوذ نیز کم   همه در پی یکدگر دم بدم

بیاورد از وی کسی جان بذر   نیامد ز گر کشتگان هیچ چیز
تر اندرین نقر بی منتها   که قعرش نبشکست و بنازدها
سفینه بباید ز تقوی درست   که ترسنده باشی ز خالق نخست
چو باشد ت کشتی ز تقوی تمام   ورا لنگر از ذکر رب انام
ز زهد و توکل بر و بادبان   ز عصمت بسنده در و ریسمان
ستونش ز ایمان و توحید بن   همان میخها بش ز صدق و یقین
ازین گونه کشتی بباید بکار   که جوی برین ژرف دریا گذار
مگر رسته باشی ز غرقاب روز   ولیکن مرا نیست باور هنوز
که رستند سوی تو ز دنیای دون   ز غرق هلاکش نیاید برون
بذان ای پسر کز طرق تو چند   بگویم ترا گر بسنا ز خلق بذ
که باشی بپرهیز از و سال و ماه   ز بذهاش داری تن خود نگاه
چنان دان که انس است مرد و شوم   که ویران کنند جمله آباد و بوم
که گر خلق بیند ورا در بدی   نیاید ورا باک و بیم از بدی
کسی کو ز خوذ جهان گور کرد   که چون فعل بد را بذ آزار کرد
نباشذش باک از ببینذ جهان   مرورا ازان زشتکاری جهان
ازو بر حذر باش و دوری بجوی   که اندر جهان نیست بدتر از وی
دگر گفت ای پور پاکیزه رای   نگه دار پندم ز بهر خدای
جز از تو مکن زخم چوب ادب   که چوب بذ از بسر روز و شب
چنانست چون گشت تر آب جوی   که از آب شد گشته ها تازه روی
ادب آنگهی کن که کوچک پسر   که سال و مهش هیچ نا بذ بسیر
چو در کوچکی از تو بگریزند   بگاه بزرگی شود سودمند
شل همچنان دان که شاخ درخت   شوذ سخت و شاخش قوی بر نشست
توان پاک کردن با هستگی   بباید بجا آنکه شایستگی
ولی چون گذرد روزگارش بزرگ   نه دوران شوذ آن قوی و سترگ
با هستگی گزی از وی جذا   نگرددت اگر چند باید ترا
وگر زور بر وی کنی بشکنی   شکسته شوذ رنج آیذ بسر
دگر ای پسر در جهان فنا   مباش از حریصی بدرد و عنا
نه یکباره خوذ را بدنیا سپار   که آنکه فرمانی از کار و بار
چو دنیات یکباره از دل   نماند در آخر تن هیچ کام
نه یکباره دامن ز دنیا بکش   وگرنه نباشذ ترا عیش خوش
جهان را ازان سان مکن پایمال   که تو دیگر از آن باشی عیال
نه از حرص دنیا بیاور ببند   نه خود را پسندد کسی بی پسند
ببسیار خوردن مکن خوی نیز   که باشی نکوهیده و بی تمیز
دهان هیچ بی مهر روزه مدار   که حق دوست دارد همی روزه دار
ولی روزه مرد کاهل نماز   نشاید بدرگاه یک بی نیاز
بشهوت مکن خویشتن را اسیر   وگرنه شوی زوذ بی روز پیر
که شهوت مدد می دهد در جهان   ز تاریکی چشم و کاهش ز جان
در آموختن جهد کن ای پسر   که دانش رساند ترا بر ماه سر
تن و مال در علم می کن فدی   که حاصل کنی علم دین هدی
ولیکن بیاموز علم العنان   که رنجی رسذ از تو با دیگران
که باشی سفینه و دل از اخلاق   کنی تیز در علم بازار خلق
چنان کن که از دانش و داد بند   شوذ علم تو در جهان سود مند
بجای که بینی گروهی بهم   که یابی گذر گر بی ارند دم
نگه کن که اگر ذکر در روزگار   بگویند و جز دین ندارند کار
ازان قوم زنهار درنگذری   از آن بر نگردی وره بسپری
بیارام و بنشین بر ایشان پاک   نگه کن بکهار بار یکسان
که هم سوذ یابی از آن مردمان   رسد چیز از ایشان تو را بیگمان
اگر نیک دانی بیابی ببیش   بگوی و گر بد بتول تو پیش
وگر جای دیگر گروهی بهم   ببینی نشسته بشادی و غم
للجانگو ببیند ذکر خدا   بباشند مشغول ستو و جفا
بگفتار زشت و بکردار بد   ببینی فرو رفته هر یک بخوذ
که گر بر دو ایشان بسانی مقام   رسد مر ترا زان زیانی تمام
اگر دانی و گوی از شنوند   چو سنگی نمای بذان ننگرند
بیارند تا اندرین همچو خویش   در آن خیر گر باشذ و شر بیش
وگر در رسد آفتی از خدا   که بد هذ زان قوم بذ را جزا
گرفتار گردی تو نیز اندر آن   نصیبت رسد زان عذاب گران
دگر زینهار ای پسر از خویش   بپرهیز هر کس میند از پیش
مگر از نزدیک هر کس بدید   اگر چه دلت مهر او را گزید
کجا آدمی نیست نیک نهاد   بخند زهر باذ چون دبور راذ
ز صد دوستی یک دوست باید پدر   که او دوستی برد اندر بسر
دو طبع مخالف بهم ساز کار   بباشند اما ساز بکار
سرانجام چون آب و آتش بهم   بر آید چون گرگ و سگ دم بدم
هر آنکه که از نیش اهرمنی   بد و تیر شوذ دوستی دشمنی
پشیمان شوذ اند و راز آن   نباشد نگه داشتن ش از آن
ز آزار کشاذه شوذ تنگدل   پشیمان فروماند خوار و خجل
از آن روز ترس و نگهدار راز   که روزی بیابذ غم خوذ باز

بلغ

مباش ای پسر یار با یار بد
که از یار بد یابی آن کار بد
امانت نگه دار در کارها
همه بهتر ز دانش نگه دارها
بخلقان ز خود نیاور بد
بد انديشى و نيكوى چون سرزنند
که تا خلق در تو سوند ز راه
که تو سخن ترسیدهٔ ازله
ز دانای دین بر مگردان تو روی
مگر جز سوی خدمت جستجوی
ز خواننده بشنو نشسته بخوان
در آن کار می باش بسته میان
از ایشان سوالی که پرسی بجای
بر ره پیر و فراوان تلطف نمای
وگر نیز با تو نباشند خوش
تو از خدمت و بندگی سر مکش
وگر در سفر باشی ای جان باب
بره در مران چارپا را شتاب
ولی تیز رو مانده گردد چنان
که در نیمهٔ ره شود ناتوان
بیفتی تو تا که بخاک نژند
ز فعل حکیمان نباشد پسند
برو کام چندی ساده دلیر
که تا خصم گویند قوی است و سیر
از آن پس تر خویشتن را بسان
که پرداخته باشی اندر بیابان
سفر چون کنی زینهار ای پسر
نگه دار اندر ره و پند بند
مند کام بی کوزهٔ پر ز آب
اگر در درنگی و گر در شتاب
بیابدت اندر سفر نی کمان
که باشی تو با سوزن و ریسمان
یکی حرز با خود ز نام خدا
همی دار تا باشی ایمن جدا
بباید ترا داشت با خود نگاه
که این بکار تر نا که براه
مکن ای پسر اول شب سفر
که ایمن بسی زان بلاها پسر
کسانی که با تو براه اندر اند
اگر که بهتر بند و اگر بهتر بند
بکاری که بود خدا را رضا
ز یاران مخالف مباشی روا
ز چیزی که دانی بمردم دریغ
مدار و همی بار مانند میغ
تمامی خلقان ره دین و داد
تر خویشتن با نیادی باد
که آنگاه باشی تو همچون چراغ
که از آتش هیچ شود چراغ
همان کردنی کار منشمار چند
چنان دان که بر سر سابد سر برد
مباش ایمن از دشمن خرد بین
که در ستم شود کشته گردن سخن
ترا کار با راستی باد بس
مبادا که لوی دروغ از هوس
دروغ تو بد نزد خلوت یکی
مروه نماندت در گفت و گوی
اگر راست گوی نگر ندراست
ترا زیر کانی چنین باد واست
تو خود را خود اخوی بد همچو رک
ز مردم نکوهش و نفرین بری
مکن هیچ در کارها در شتاب
شتاب آورد جان بدم انتاب
ز رنجی که خواهد رسیدن بتو
میازار دل از کسی تا بدو
چو تنگی کنی جشم بنگی بد او
جزا یابی از خلق و پروردگار

اگرچه توانگر شوی بنجاوی
که خورشید را ابر تو شد روی
امین باش تا یابی از مال بهر
توانگر ز تو کس نباشد بدهر
چو باشند درون بوستان عسران
که بیهوده باشی بخلق جهان
جز از تو بخوانند خوب کار
درون دلت زنده و باد نوبار
هر آنجا که از علم یابی نشان
دل خویشتن را همانجا نشان
چو یک مجلس از علم آری بدست
مباد جز آنجای جای نشست
که ایشان بخوشی دهند جواب
نیاید ترا زان طریق صواب
که اید از نشان حدتی بدر
که ارزد ترا صد هزاران گهر
که اهند دوهم بمنزل فرود
بیابی اگر در وگر تیز رود
مکن خواب بیچاره وای پسر
مبادا که مرکوب آید بسر
چو نزدیک منزل رسیدی براه
فرود آی از پشت مرکب بگاه
نخستین علف جوی مر چو که هست
خورد چارپا اول و در بند بست
که زیرا تن تو همان چارپاست
تنت را نفس باید اسباب راست
نباید که بی موزه باشی و تیغ
کلیمی هم از بهر باران و میغ
همان کار دیا خویشتن دار نیز
که این بکار بس بسیار جیز
که آن هر دو اندر جای بکار
که به باشد از مرکب راهوار
بجز آب و نان زاد و ی در پز
ز هر طبع هم گرم و هم سرد نیز
ترا و آنکه همراه باشد نیز
چو حاجت بیفتد بود آن عزیز
مر آنرا که همراه باشد یار
موافق شو و یاور و ساز کار
مخالف مشو در غم و در طرب
مگر باشد از کفر و ایمان سبب
اگر چند سیری بکش تا زبان
ز گرمی مده جا مهر با کسان
مباش ایچنان آت بوذ سد چوب
ولیکن نه تن بر بدی و عیوب
ز گفت تو مردم شود نیکو کار
تو بدکار و در دیدهٔ خلق خوار
کر ور احت و نور گیر ذ جهان
تن خویشتن سوز داند زبان
نگاه جز دام روز فردا ستر
بباشد ترا رنج باشد بزرگ
مبادا که هر گز بلفت دروغ
گرای و چوی ای از آن در فروغ
فزاید ز گفت دروغت فساد
نمایی دگر بر صلاح و سداد
چو یابی دروغ اندر نه دروغ
نیابی دگر از کسی باوری
مکن ای پسر تو خوی زینهار
ز خوی بدت خلق دارند خوار
دل الناری خلو بشکسته گیر
که باشی بدنیا و عقبی حقیر
ستوده بود مرد آهسته کار
بنی در بزرگان بهتر کار
بمردم همیشه نکوکار باش
بهر کار بر خلق یار باش
بدان تا جزای بدی هم بده
توبه کن ندیم که باشی تو به

بکار جهان

بکار جهان خویشتن را اسیر
مکن تا نباشی در اندوه پیر
زنگذشته و نامده غم مخور
بکار جهان هیچ اندوه مبر
بد انچ ایزدت داد روزی بهر
نبت را ز قسمت همانست بهر
قناعت گزینی بباشی نژند
کنی هیچ ایذ ز فرمان پسند
بخوشی بهر زندگانی ببیش
که تا چاشنی یابی از عمر خویش
طمع زانچ با تو نباشد ببر
که باشی خوش و شاد و آزاد خو
مبر زانچ با تو نباشد حسد
حسد را اسد دان میان حسد
نشان حسودان بود ای پسر
که بشناسی او را بحسن نظر
بسی رنگ چون او نترد و بروی
شود جرب گوی و شود نیک خوی
زغم دور باشد ز شادی و تن
بدانی نشان حسودان بدین
بنا اهل چون دانش آری بدید
بد تو گفت دانی نه از وی شنید
ز سستی و زشتی تر کار بیست
که هر زن را جاه و مقدار نیست
نه جمع آورند بیک ره بر سر
مکن باز خویش هر کس بنی
که دنیا کم است و ترا عمر کم
بجز کر نماند است بر جای هم
گرامی بجز حکمت اندر جهان
مدان هیچ چیز آشکار و نهان
بحکمت عزیز و گرامی شوی
بحکمت سرافراز و نامی شوی
چو تا بد نزا از ره راستی
از آن حکمت اندر گر و کاستی
بدان معرفت هیچ حکمت مگیر
چو حکمت بیشرح اندر بدیر
که خویش کر لخواند ظلی عظیم
همان مشرک اندر جهنم مقیم
حکیم و علیم و سمیع و بصیر
بداننده هر قلیل و کثیر
بمقدار شعالیکه حبیب
و گر بینی شد کمتر از ذره است
همی بیند و دانش کرد کار
که بر علم او جملگی آشکار
نمازش بجای آر و اندر نماز
میاور بجز عجز و ذل و نیاز
زنیکش متاب از دل و جان عنان
مکن هیچ او را ز کردش عیان
بجز صبر در بیش ما و مسیر
سپیر صبر سازی بیاشد بسر
گشاده رخ و خوی خوش راستی
بود از بدی رخ ز بهشت
تواضع نما بی خدای جهان
برارد سرت در میان مهان
چنان دار خود را بنیای دون
که گر بود خواهد تمامت کنون
ز کار خدای مکن کاهلی
مشو هیچ خرسند در جاهلی
که در خال سپاس نامو ران
بزرگان و فرزانگان و سران
سخن هیچ گوی بگواز هند
مگوش با واز و بانگ بلند
با واز ناخوب و بانگ بلند
سخن را نگوی نباشد پسند
گران پندها را شو کار بند
بود ای پسر مر ترا سودمند

ز اندیشه بر خود منه بارها
مکن غرقه دل در غم کارها
ترا هیچ بر سر نیارد قضا
قضای خدا را همی ده رضا
بقسمت قناعت کن و غم مخور
که بفزایدت غم بچیزی دگر
مکن عیش بر خویشتن هر جهان
از آنسان که باشی همی بگذران
قناعت گزینی توانگر شوی
برین مال داران تو مهتر شوی
هر آنچ از کسان داد دست حاکی
طمع زان بر کشتی آسوده رای
حسد مرد را از دین برون
بدنیا بباشد جگر پر ز خون
که عشق کنند مرد را روز و شب
بگفتار بد یاد مثل از ذلیل
بشادی شود یار با ان گر نفست
بیفشانی از رنج و اندوه دست
ز چیزی که دانی بنادان مگوی
که نادان بریزد ترا آبروی
بد آنچت بود تا نباشی بخیل
که سفله بود نزد هر کس ذلیل
ولیکن مباش از کرم باد دست
باندازه باید همه هیچ هست
بدنیای دون ای پسر دل مبند
نه دوشاد باش و نه دو مستمند
ز نادیده مکن غم ز بهر کسی
چو دانی که او بر سر آید همی
همه عمر در حکمت آور بسر
که حکمت ببخشدت عمر دگر
ولیکن نه از حکمت برهمن
که از راه دینت بیارد بدر
سر حکمت و علم و توحید دان
که دانی صفات خدای جهان
میاور تو حید داد از شرک
منه بر دل از کفر و از شرک هول
چنان دان که داد از فرمهد
که بفزایدش کبر دون بیش عهد
ز هیچ آن بود در نهان و آشکار
بدان کار بیند همی کردگار
اگر باشد آن زیر هفتم زمین
و یا هست بر آسمان برین
بدین خدا هیچ سستی مکن
بجز بهر طاعتش راه و رسمی مکن
بامرش کمر بند سخت استوار
بسر بر همه امر او بنده وار
بد آنچه از قضای خدای رسد
اگر نیک باشد و اگر نیز بد
همیشه بخاموشی و گفت و گوی
مشو جز گشاده رخ و تازه روی
چو تو روی با خلق تازی کنی
چنان دان که با دیو یاری کنی
نباشی تو از کار خود شرمسار
تو بیش از نیامت بکن هر شمار
نباشی تو آن کار خود شرمسار
تو پیش از قیامت بکن هر شمار
مرو بر زمین با نهیب و شکوه
که زیرت خاک گردد ستوه
بخندند بر روی مرو نیز
که چون تو بسی سندان خاک نیز
باهستگی و نرمی بگوی
بهر زیر کنده صد لطافت بگوی
که او ارزد باشد این خران
که باشند در زیر بار گران
بفرزند لقمان بروز و شب
از این گفت زیبا نبست لب

من این از سخنهای او خوانده ام
عروس از چه نیکو بود در نهاد
بر من سخن جون که شنها ذکام
هزاران جو این افکنم اندوی
کنون بند لقمان که گفتیم باز
شود از بی نایده اشکار
بود ش یقین جاه و پیغامبری
که بد سال عمرش سه بار هزار
ولیکن درین جمله عمر دراز
شنیدم که جون وقت رفتن فراز
که بد بیند در سایه بر جای خواب
چه چیز است این جای تاریک و تنگ
بگفتا فرستاده ذو الجلال
همه عمر من بود جون باد دشت
دو در داشت گیتی و من که لذر
بدین گونه بودند مردان کار
نه جون ما که از بهر عمر مگس
کسانی که از علمشان بود بهر
بدادند اندر نفیسها خبر
که اندر میان سر اسرائیلیان
ز اصل بزرگ و گرامی نژاد
بسی مال بودش ز هر گونه چیز
پسر بود او را بلقیا بنام
بجای پدر شد پسر جای گیر
چنان او فتاد از قضای خدای
بهر خانه کاندر بود سال
نهفته بدیوار در جای دور
درو یافتی صندوقی آهنین
نخادن رسید کابجا جیز
من این جیز را خود ندیدم دگر
عجب ماند و فرمود کاهنگران
ز صندوق در درج آمد برون
که بود آن ز نور ... کرده جدا

ز جمله نه جیزی فرو مانده ام
دو صد گونه خوبی سازش داد
بود در است ماننده گوش خام
بیار ایمش یاد و صد زند و گوی
بداز بهر خوبی قریب و طراز
کنند پیدا و هم دلی اشکار
که با امتش امد ی داوری
بقولی چنان خواندم اندر دو کار
نه ساختند هیچ اسباب و ساز
بیامد ز فرمان نیکی بیناز
ز نی برون نکی نمد در افتاب
که دارد از و جان هشیار ننگ
عجب دارم از نوازش سال سوال
اگر نیک بود و گر بد گذشت
از ین در بدان در بجستم بلد
که جون عمرشان بد دو و سه هزار
جو کرکس امل ساختیم از هوس

قصه بلوقیا رحمة الله علیه

بدانای و بخردی داده داد
میان سر اسرائیلیان بد عزیز
جوانی بعقل و بدانش تمام
همی داد فرمان بسرنا و پیر
که یک روز می گشت اندر سرای
همی رفت از مرد فرخنده فال
از آن سان که در روی همی تافت نور
در آن طاق در خاک کرده دفین
بکوشند نهان کرده زین سال عمر
ز احوال کار از ندارم خبر
بیارید از بهر بند گران
کتابی نهاده بدرج اندرون
همه نعت و وصف رسول خدا

سراسر بکردم بتو اشکار
نکوتر بود هر ج آراستی
بهم منش در دیگ خاطر همی
که جون رفت بر خوان ناموران
همین بود مقصود تا بند اوی
و کر بنده رایش از بر داستان
بتاریخ عمرش بر دکان دین
هزار و دو هشت صد سال نیز
همه داشت خانه که صفش تمام
فرشته بیامد و جانستان
بگفتای حکیم پسندیده رای
جگونه بسر برده اندر روی
کسی را که تو باشی ایدر تقا
بدی در بخواهم رسید کنون
ز دنیا اگر باز پرسی جنان
سبک بار بودند و کاروان
بهم کام در داستان دگر

ورا نام او شاه بن ست از پدر
امام و خلیفه جز و کس نبود
جو دو ربد بر سر آمد بسال
خلیفه شد و امر فرمان روا
شد اندر خزینه ز بهر نظر
در آن کنج خانه یکی طاق دید
در طاق آباز کرد از شتاب
یکی قفل بر وی نهاده گران
غلام این جنین گفت سلوقیا
جو تو یافتی من بماندم شگفت
بر بردند از کار و آلات سخت
جو در وی نگه کرد و بر خواند باز
محمد که بد خاتم المرسلین

بیفزوده در هر یکی صد نگار
ببالد جو شمشاد بی کاستی
ز نیرا زانش فکرت و رادی
پسندی تو از کرد و خورد تو توان
صفات دل و رای خرسند اوی
بگفتند اما مان و فرزانگان
بگفتند اندر کتبها مبین
بگفتند ناموران عزیز
شنیدی از ین سست بر شادکام
ورا دید اندر مقامی جنان
ترا داده عمری فراوان خدای
یکی قصه از کار خود باز گوی
جگونه بود جفت و خانه روا
بفرزانه تو می کشادی برون
از و نه خبر دادم و نه نشان
نستند اسباب دنیا بجان
که شد نکار لقمان ز گفتن بسر
که بودند صاحب روایت بدهر
و احوال پیشینیان سر بسر
یکی مرد بخرد و نیک دان
مر او را بسی نعمت و سیم و زر
درستی بدین همه او نبود
در آمدش جان او را زوال
جه بر شهریاران و جه بر پادشا
تماشا همی کرد بر سیم و زر
بر و بندهای فراوان بدید
بود اندر آن بندها نور و نار
بهر بند محکم تر از دیگر آن
که ای نامدار و خداوند ما
زبندش دل من شگفتی گرفت
بگردند آن قفل را لخت لخت
بدید از کلام نکی نیاز
صفاتش بتوریة کرده مبین

بموسی نموده صفتهای او
همی خواست کایشان او شود
نهفته که تا کس نخواند بدهر
جوان روز افتاد بیلوقیا
تو گفتی که عالم بجنگ آورید
بزرگان دین را همه جمع کرد
بدانید و گفتای بزرگان من
جگونه روا داشت این بدسگال
که نابوده و بوده و هر چه هست
جهان را همی کرد محروم ازین
نداشت این بس که بودش شتاب
جو بنیافتم جان مشام بروی
بخدمتش اگر یار باشد خدا
جو مردم شنیدند ز بلوقیا
بگفتند ای نامدار کریم
شدی بر ما را مراحت سبب
بدرت این می داشت ایدر اسند
اگر نیستی آنکه عمری تمام
جو گفتند از ین گونه بلوقیا
شب و روز نقصه از و کرد و گفت
مر او را یکی مادر پیر بود
فرو بند بصاحب حقی سر بسر
بیاسند از آن بر فراوان کتاب
خدای که شخص ترا آفرید
بجندین خداوندان پادشا
که خشنودی من ز تو ای پسر
جو بر جای بد مادر بلوقیا
بد و گفتای مادر مهربان
اگر رحمت آیی و فرمان بری
که در حق خداوند مادر کلام
مرا نیست آرام زین آرزوی
مرا داد باید تو فرمان بکام
اگر باز یابم درین کار دد

رخ خوب و شیرین سخنهای او
که بر دین و رای و ره روز
بیابند از آن عز و تشریف بهر
بخواند و بدید آن کتاب خدا
که نعت چنان نامداری بدید
رخ از نور مانند شمع کرد
که از زده گشت ازین حال من
بریدن ز کلام نبی ذو الجلال
بر بر همت اوست بست
که خوانند نعت چنان نازنین
که بتوان نعمت مه و اناب
کنم عمر خود جرخ در جست و جوی
کنم خاک بای ورا توتیا
همه مدح خاتم الانبیا
بر آمد ز دست تو کاری عظیم
فرو دار تو مارا اشادی و طرب
نکوهیده کاری بد و نا پسند
جز و کس نبودست بر امام
بسندید و سخنی خوش آید ورا
نه آرام بودش نه خورد و نه خفت
که بی حیلت و مکر و تزویر بود
ربعد خدا مادرست و پدر
هم و زش بود صد نکی از حساب
ترا کرد از خاک تیره بدید
که پرورد کارست و فرمان روا
ز خشنودی مادرست و پدر
بی داشت اکا او را روا
بگی اندو دادم ابدر نهان
دلم نی ز اندیشه گردد تهی
بگفتش از ین سان که الفتم تمام
دلم می کند وصل او جست و جوی
کز ینجای بیرون شوم سوی عام
خود اندر ز نزل بودم از بار سر

ازان بود کاموسی نکره جوی
بس او شاد از آن سان و دنی دران
نکه داشته لخفال استوار
ز شادی نخاش بر او خنیاد
همی خواند و جانش همی باره شد
بحرمت جو فرزانگان را شاید
که ای جز و دزدیده بود این کلام
حنوط صاحب نشان سیدی
بدادم از جنین جز باشد بخل
بر دو نهان کرد از مردمان
کنون من بیاوردم این راید
بکردم بکرد جهان بی قرار
شمار اکنون باز دادم خبر
ز کارش بماند بد حیران بجای
که تو یافتی این گرامی گهر
که ما را نشستی تو محروم این
خیانت بود اداشت اندر کلام
سزاوار بودی و راسوختن
شد اندر دلش مهر سید هزار
سر انجام صبرش بغایت رسید
بر و داشته هر گونه خوبان
اگر من جو مادر از اکنون
بگو مر یکی قول بس مختصر
بدادش ترا روی و روزی بکار
جو مادر انا خو خوشتن
بزرگشت این لفظه اندکیست
ازین رفت و با او حدیثی براند
که از جز بفرمان تو نا روا ست
مرا عشق این مصطفای عزیز
مرا گشت در جان و دل جای گیر
نخواهد دلم هیچ سان آرمید
زجای و زونش له اید پدید
جو اندیشه از رای و سودا سر

بصد خواهشش و حاجت و آرزو
کز بنده بد از صدر تو رنه بار
که خارن بنا شست احوال کار
بیفزود در دلش شادی و ناز
نشاط و سرورش نه اندازه شد
بیاورد آن جزو را خود بخواند
که یک جزو او به ز عالم تمام
که شد هر دو عالم سروراندی
تن خویش کرد از شفا و ذلیل
نترسید از باد شاه جهان
ز بردان مرا این هدایت رسید
بجو بر نشان خاتم نامدار
بوذم از آن سان که بد سر بسر
وز آن نکو بها کر داد ش خدای
که گوهر از ین به نباشد دگر
بوذی بما نعت مردی جنین
نترسید از خالق خاص و عام
بگو رش در آتش بیفروختن
شد آزار روی بی قرار
همان طاقتش با نهایت رسید
که داند قیاس حق مادران
بتو گفت خواهم که جندیست و جون
ز کار حق مادران بر بسر
کرم کرد با تو فزون از شمار
برابر همی دارد آن ذو المنن
که خشنودی خلق و خالق یکیست
همان جزو را پیش مادر بخواند
نباید همی بی رضای تو راست
گز و بد نبود و نباشد و بیر
نگردد دلم بی سکونت بدر
نه بند کسی را نخواهد شنید
نشانی حقیقت ازین شنید
بروز آید اسوده گردد مگر

چو مادر شنید از پسر این سخن   بگفت ای جگر گوشه یار زن
ترا چون دل از دست بیرون شدست   ز اندیشه رنگ دگرگون شدست
منت کی توانم ازین داشت باز   که دور از تو باشم بدل در گداز
بکن هرچه داری سر اندر هوا   بهر کار دستور دادم ترا
همیشه خدایت نگهدار باد   بهر نیکوی جز ترا یار باد
چو مادر چنین گفت با بلوقیا   تو گفتی رسید از زمین تا سما
همی ساز ره کرد و ترتیب کار   کمر بست در کار خود بر دوار
بتنهای خویش کرد اتفاق   رها کرد رعنای و طمطراق
نهان از خلایق برون شد ز جای   دلش را سوی شام می‌بود رای
بیامد از آنجا بدریا کنار   همی جست تا برد دریا کنار
سماری بجست و نشست اندر آب   ز بهر که بنشست دلش بشتاب
قضا را بر آمد یکی تند باد   سماری بیک گوشه دور اوفتاد
برون برد راهش براهی دراز   بیاورد در پیش جزیره فراز
سماری چو بگرفت آنجا قرار   برون شد بلقیا بر آن رهگذار
همی گشت اندر جزیره درون   بتنها تن خویش بی‌رهنمون
قضای خدایش بجای رساند   که از دیدنش خوار و خجل ماند
یکی دشت پر مار و پر اژدها   نهاده همه روی زی بلوقیا
درازای هر یک فزون از قیاس   قیاس تن پیداست دانش قیاس
چو دید آن عجایب جدا شد ز هوش   فرو ماند بر جای خشک و خموش
زناگاه بشنید بانگی که گفت   مترس و مرا گر بدیدی شگفت
عجایب بسی دید خواهی چنین   بسی گشت خواهی بروی زمین
کرامات دادت خدای جهان   که او از دریای رحمت زبان
بدانی که حیوان چه گوید همی   ز گفتار با تو چه گوید همی
چو بشنید و آن لفظ آمد بگوش   دلش ماند بر جای و آمد بهوش
بماران نگه کرد خوار و نژند   همی گفت هر یک بآواز بلند
بزرگا خدایا عظیم و قدیر   رسولش محمد حبیب و بشیر
بس آنگاه گفتند بلوقیا   که ای آنکه هستی تو خلق خدا
بگو کیستی و از کجا آمدی   بپرسید ماران چرا آمدی
بگفتا منم از سر ابلیان   ز عشق محمد چنین یار نان
مرو را که من در جهان در طلب   جز وسسته گردید بمز اسبب
چو ماران شنیدند ازوی سخن   بگفتند ای مرد و آفرین
بگفتند هستیم ما بندگان   بدوزخ درون بود ما را مکان
رسی گر بدان سید نیک نام   ز ما نیز او را رسانی سلام
چو گفتند ازین گونه با بلوقیا   فزون گشت بیم و تحیر ورا
دگر باره پرسید گفتا ای عجب   شما را چه بود این سخن گو سبب
که از قعر دوزخ برون آمدند   ز دوزخ بدین جای چون آمدند
شما از محمد چه دانید نام   که دی وی فرستند اکنون سلام
چو ماران شنیدند ز بلوقیا   بگفتند ای بنده پاک خدا
چنان دان که دوزخ بسالی دوبار   بجوشد چو دیگی نهاده بنار
ز جوشش شود ابها پر خروش   بگوییم آن اندر آمد خروش
یکی در میان زمستان سرد   ز سردی بجوشد کند کوه گرد
دگر بجوشد یکی در تموز   حقیقت بجوش است اول هنوز
بجوشید و ما را کند زو برون   شد بوه بازگشتن درون
بدینجا بیفتاده ایم از گزاز   که آیند و ما را الحوانند باز
همان شاه ما هست با ما قرین   اگر باید بیشتر رو ببین
زکار محمد که گفتی شما   چگونه شناسید او را شما
چنان دان که هر هفت دوزخ تمام   خدا را و او را نبشتست نام
بفرموده ما را خداوند داد   که جز نام او را نداریم یاد
ز نام خدا چون رسد گفت اوی   فرو هشته باید همی نام اوی
ز ماران چو بشنید شد خیره سر   ز بهر تعجب بشد بیشتر
دگر باره ماران انبوه بد   ز ایشان دل دیو اندوه‌مند
بدید آن یکی مار سخت ضعیف   بقدی قصیر و بشخصی لطیف
درازای و پهنا نه اندر شمار   بگونه چو ند زده نرد سار
یکی مار چون اژدهای دمان   مر او را بگردن گرفته بناز
دگر جمله ماران که بودند جمع   گرفته ورا در میان همچو شمع
همان جمله ماران بپیش خوجال   فرو مانده و خوار و با بیم و باک
زناگه بدیشان چو بنگرید   زبیم دل و هوش شان می‌پرید
چو از دور دیدند که بلوقیا   همی آمد و خواند نام خدا
بیکباره آواز کردند جست   بگفتند قول شهادت درست
بلقیا بر آن مار کرد او سلام   که بودند ماران بخدمت تمام
بپرسید از مار زن بلوقیا   چه شخصی چو تو دادی ما
چنین گفت من آدمی زاده ام   ز نسل سرائیل آزاده ام
برون آمدم از سر ابلیان   بمهر محمد ببسته میان
همی گردم اندر جهان روز و شب   کنم خدمت مصطفا را طلب
تو نیز ای کنیز بنده دادگر   ز احوال خود مر ورا ده خبر
چنین داد آن مار کو را جواب   که گفتار تو بود یکسر صواب

که من دانم

که من دانم از آدم و آدمی   که هست آدمی از ساکنان زمی
همان از محمد رسول خدا   که هست او گزیده بارض و سما
ولی از سرائیل و نامش خبر   بنوذم شنیده ازین بیشتری
ازین هرچه داری بدل در نیاز   نبیند آدم او و تنش آمد فراز
ولی کر سهای نشانش شکر   رسانی سلام بدان نامور
منم شاه ماران و فرمانروا   بر ایشان مرا کرده خود پادشا
که گر خشم گیرم بر ایشان ز بیم   بباشند زیر زمین در مقیم
و گر هیبت و سهم و بیم سرا   نکردی بر ایشان مسلط خدا
توانند تن از خلایق برید   ولیکن ز بیمش نیارند جنبید
چو ماران چنین گفت با بلوقیا   دعا کرد و از پیش او شد جدا
عجب ماند از قدرت کردگار   بیامد دوان تا بدریا کنار
سماری هم اندر زمان راست کرد   که از وی در دریا گذر خواست کرد
بجوشید چو بادی همی داد باز   برون آمد از آب آسان و شاد
ز دریا بخشکی چو بنهاد گام   ز مصر آمده بود زی برز شام
بریده آن راه دور و دراز   بیامد ز بیت المقدس فراز
چو از ره به بیت المقدس رسید   بمسجد درون رفت و او را بدید
بیت المقدس درون آن زمان   یکی مرد بود از سر ایلیان
حکیمی بعلم و بدانش تمام   بدو نیک دانستند عفان بنام
حکمت در ایام خود فرد بود   بهر جای معروف آن مرد بود
بمسجد در آمد ز بهر نماز   بلقیا ورا دید و پرسید باز
بگفتند هست او حکیم جهان   عیان پیش او علمهای نهان
چو بشنید عفان دل بلوقیا   چو بشنید و گردش سوی او هوا
بخلوه بنزدیک او را بجست   دعا کرد و خدمتش کرد اندر نشست
بس آنکه همه داد دل کرد شاد   نهان دل خود پیشش بنهاد
ز نعت محمد که در دل مقیم   بگرد و برآمد ز ملک و نعیم
بدریا درون چون گذر کرد راه   حدیثش هم از قدرت پادشاه
که نام محمد همی مار و مور   بگویید نام خدای غفور
کنون ای ستوده حکیم گزین   دلی دارم و از بهر احمد حزین
همی گردم اندر جهان بی قرار   که یابم نشانی از آن نامدار
شنیدم که هستی تو مرد عزیز   ترا نیست مانند در دهر نیز
نتوانم تا نشانی دهی   بگوی و بما برسانی همی
که چند شنیدست از آن بی همال   کجا باشد و کی نماید جمال
ز هرچ آن بعلم تو هست آشکار   نشان ده بمن از ره کردگار
چو عفان ز راز دل بلوقیا   خبر یافت و از قصه مصطفا
همان قصه شاه ماران زوی   شنیدا و گفت الله ان گفت اوی
بدلش اندر افزود شادی و ناز   بنوذش مرا و را فراوان نواز
بس آنگه بدو گفت کای نامدار   بستوده امام و گزین شهریار
ترا پادشاه جهان زین نشان   بدانست در مهر آن سرفراز
که تو پادشاهی و نعمت بجای   بهشتی ز بهر حبیب خدای
کنون آمدی و ز من احوال اوی   ازین سان بلابه کنی جست و جوی
ازین پس رهی و غلام توم   کمر بسته در کار و کام توم
بجو بر ز فرمان و راه گزین   تن و جان ندارم بخدمت دریغ
ولیکن نبود سالها از زمان   بدور محمد بسی سالیان
که از حکم و فرمان و پروردگار   در آخر زمان او شود آشکار
ولیکن ترا من حدیثی دگر   بگویم اگر بر گذاری بسر
سوی آن جزیره ازین جایگاه   توانی بدریا درون برد راه
که ماران بسیار دیدی دروی   بگردی از آن زمان گفت و گوی
اگر تو مرا سوی آنجا بری   مرا نزد ماران کنی رهبری
چنان دان که آنکه نیابد کام   بیابیم ما ملک عالم تمام
بباشیم ما هر دو شاد ز می   بفرمان ما جنی و آدمی
و دیگر بیابیم عمری دراز   همی تا محمد شاید فراز
ببینیم او را و یابیم کام   بباشیم در خدمتش نیک نام
ز تو بیشتر زان نخواهم کنون   گذری جز ره آن شوی رهنمون
چو عفان چنین گفت با بلوقیا   بیفزود در دل مر او را هوا
بگفت ای حکیم بسنده کار   بنزدیک من هست آن کان خوار
که آن آه را من بدریا درون   بدانم جهان چون بخشکی کنون
تو ترتیب ره ساز و بنما سپای   که آنجا رسانست آسوده رای
همانگه عفان از آنجا بتاخت   ز آهن یکی سخت تابوت ساخت
از آنسان که دانست حکیم بکرد   غمان از دل خویشتن کم بکرد
دو مجلس که آنگه بساخت و شتاب   یکی پر ز شیر و یکی پر شراب
بیاورد از آن سان نبیذی بدست   که از بیکدم او شدی مرد مست
دگر هرچه بایست ترتیب و ساز   بر آراست از بهر راهی دراز
بس آنگاه در صحبت بلوقیا   براه اندر آمد بنام خدا
ز بیت المقدس بدریا کنار   رسیدند با کام دل هر دو یار
سماری بجستند و آن هر دو کس   نشستند و نهادند از جای بس
سماری بر آن بند در آب تیز   برفتند دریا بباد ستیز

سوی آن جزیره رسیدند زود / سماری بستند آنجا فرود
ز دریا برون آمدند از دو تن / پس آنگاه عفان بر علم و فن
چو بنمود عفان بر آن راه بر / نشستند و تابوت بگشاد در
ره شاه ماران بپرسید از وی / کزان بیشتر گشته بد لعبت گوی
دو جام بزرگ اندر آنجا نهاد / در حیلت و مکر از آن بر گشاد
پر از هر دو آورد فرزانه بر / یکی پر ز خمر و یکی پر ز شیر
گشاده چنان بر سر ده گذاشت / ز جوشش در گوشه پنهان بداشت
چو خورشید بر سینه آسمان / رسید و هوا گرم گشت آن زمان
نهادند ماران سوی آب سر / که هر روزشان بود منزل آبخور
چو زی آب کردند ماران شتاب / نهاده بد آن بر گذرگاه آب
بدیدند ماران و از بهر شاه / نکردند یک تن بدو در نگاه
چو آمد ز ره شاه ماران فراز / بدو زود آن را نمودند باز
فرود آمد از دوش آن مارشاه / یگانه فرو شد بدانجایگاه
بدان دیگران بود دستور از / که زی آب رفتند آسان و شاد
خود آنجا که خوردند شیر و شراب / که از هر دو را یافت جوش شراب
پس خورد و شد مست و بی‌هوش رای / ز جوشش به سلخ خفته بجای
چو خفت اندر آنجای عفان ز دور / دلش بود از مهر او ناصبور
ز ناگاه پنهان در آمد بسر / فرو بست بر تنگ تابوت در
سر تنگ تابوت محکم ببست / همان مار در وی بجا در نشست
بزیر بغل بر گرفت و برفت / و زان جایگاه دور برشد نهفت
بر ذنال از دور که تلو تبا / برآمد مراد دل ما بیا
از آن جایگاه هر دو ره باز / بگشتند هر دو نشیب و فراز
بفرمان جبار زی تل و بار / از آن مار کاری بود آشکار
که اندر زمین هر نباتی که بود / هم آنگاه گفتار شان اندر فزود
همان هر درخت و گیاهی که رست / بگفتی بگفتار خوب و درشت
همی گفت هر یک بسالک ای فلان / مر آن داروی آن فلان درد دان
مر او بهر آن چیز از بر کار / چو عفان شنیدی بکردی گذار
ازین گونه می‌گشت در کوه و دشت / چنان تا بسر بر درختی گذشت
که هر گونه برگ و هر شاخ هم / بگیرد بگوید ز هر بیش و کم
بیالاید و آب گیرد از آن / بمالد کف پای خود هر زمان
اگرچه بخفتی به خود را بر آب / دوید بر سر آبها با شتاب
که بنهفت دریا بپاید بکند / هنوزش نگردد کف پای تر
چو بشنید عفان حدیث درخت / ز گفتار او شادمان گشت سخت
بگفتم ترا جستم اندر جهان / ز بهر تو ای بردم از این جهان
بگفت این و تابوت را بر زمین / نهاد و سرش باز کرد از یقین
چو تابوت را سر همی باز کرد / بسوی هوا مار پرواز کرد
کیای بندکان سر اسپیدراک / شما را نباید شرم و بیم از خدای
که از حکم و تقدیر پروردگار / نخواهید شد در جهان ماندار
ندانید آخر که ای جگر رب / نشد جهد و علم خلاف سبب
ببیند بخود کیفر این بدی / مکافات از نزد رب ایزدی
مراد دل خود بیابید باز / ز جان هم برآید اندر گداز
نخورد عفان از آن کار باک / ز شادی برون گفتی از خاک
گرفتند درختان زمان شاخ و برگ / که خود را از آن برگ می‌ساخت برگ
بگفت و گرفت آب او را بسی / بجایابت از ابر هر کسی
گرفت آن زمان دامن بلقیا / بگفتا کنون شاد با من بیا
که خواهیم آن با تن بی‌گمان / که کس آن نیابد بروی جهان
بیابیم مر ملک آفاق دست / بیاشید بفرمان ما هر جهت
برفتند هر دو بدریا کنار / بر دیگشان بود آسان گذار
از آن آب مالید در زیر پای / ببردند آنگاه نام خدای
نهادند بر آب دریا قدم / بتقدیر پروردگار قدم
تو گفتی که هستند بر خشک دشت / ز دریا کف پایشان برگذشت
برفتند بر روی دریا چو باد / ز دریای اول گذشتند شاد
رسیدند از آنجا بحری دگر / بگردند از آن نیز جائی گذر
بحر سوم چون نهادند پای / رسیدند بجای خوش و جانفزای
یکی کوه دیدند اندر میان / تو گفتی سرش بود بر آسمان
زمین و زه تاب سنگش تمام / همان ریگ او لعل و یاقوت خام
همه خاک او مشک و کافور بود / بهر گوشه تابنده صد نور بود
بر آن کوه استاده ابر سپید / ز بس روشنی همچو تابنده شید
در آن کوه غاری خوش و دلربای / در آورده طاقی بسان سرای
نهاده در آن غار تختی عظیم / مرصع بیاقوت و در یتیم
برو فرشهای ملوکانه باز / بگسترده مانند نقش طراز
بسان بار خفته کشیده دو پای / کف راست را داده بر سینه جای
نهاده همان دست چپ بر شکم / بیاراسته جامه از بیش و کم
در انگشت دست چپ انگشتری / نهاده فروزان تر از مشتری
تو گفتی مگر خفته است آنچنان / خود او مرده بود و سپرده روان
ببالین او بر سیاه اژدهای / یکی بر دمانش ز امر خدای

نبود او

نبود او بجز بنده کردگار / سلیمان پیغامبر نامدار
که من گفتم از گفته راستان / از آن در کتاب سوم داستان
همان خاتم او که دادش خدای / که گشت او بشاهی جهان کدخدای
ز جن و ز انس و وحوش و طیور / ز دیو و پری و سباع و ستور
بخدمتش بودند در روز و شب / مر آن جمله را بود خاتم سبب
گر انگشتری زو نماند جدا / نبودی بپا لشکر پادشا
از آن سان که نقش او تمام / بود دست معلوم هر خاص و عام
ز دیدار او دیده بلوقیا / شده روشن از وی جهان از نوا
بعفان بپرسید کین شخص کیست / بدین گونه جای رسیده ز چیست
بدو گفت عفان که ای مهربان / سلیمان پیغامبر است این بدان
همان خاتم او ست در دست چپ / که بود آن همه مملکت را سبب
شنیدم نشانهای انگشتری / که حلقه بدش از در جعفری
نگینش ز یاقوت سرخ عزیز / کز آن سان نگینی نبودست نیز
نشسته بر او چار سطر آشکار / معین نامهای خدا هر چهار
کنون ماند اینجا بدان استدیر / که جویای ملک جهان آمدیر
همه هرچ او را بد اندر جهان / نشود ملک ما آشکار و نهان
جوان خاتم از وی بیارم برون / ببینی خود آنکه که احوال چون
نخواهیم از داور بی نیاز / که ما را دهد زندگانی دراز
که تا دور احمد بمانیم شاد / بدیدیم از او ملت و دین و داد
ز گفتار عفان دل بلوقیا / عمر گشت و آمرزش پیر از خدا
بعفان بگفت ای ستوده نژاد / پسندادم این هست بر راه داد
و یا تو بخواهی رسیدن بکام / اگرچه نه هستی بر آتش تمام
از ایرا سلیمان پاکیزه رای / بحاجت چنین خواست از کی خدای
که از بعد من ملک بر هیچ کس / نیابد بدنیا سر الحش بس
خدای جهان حاجت او روا / بکرد او بود صدق و عز و جلال
بدینجا از آنست از خلق دور / ز سرهای مردم برده غرور
که کس را نبد در جهان این هوس / که باشدش بر ملک او دسترس
ترا چون برآید درین کار کام / و یا چون شود حاجت تو تمام
نبینی از آن گونه دور دراز / مر او را که با آن نهاده خدا
چنانی که بد هر شان یادوار / برآرند از تو بیکدم دمار
چو عفان ز پرسیدن بلوقیا / شنیدند این سخنها ز بیم خدا
بدو گفت ازین کار هم کرد متون / همی خوان ز ذکر خداوند درس
چو با ما بود نامهای معین / ثنای و کلام جهان آفرین
نیابید ما از دها هیچ دست / کنند هر دو را نام داد از بست
تو توریت می‌خوان و چیزی مگوی / مباد جز از نام حق گفت و گوی
جوابش حسن داد مرد حلیم / همی درد دلش سخت‌تر گشت بیم
همانگاه توریت آغاز کرد / زبان را بنام خدا باز کرد
همی خواند توریت و نام خدا / کشیده خوش او ز را بر هوا
با واز او اژدها گوش داد / شنیدند ذکر خداوند داد
بودند خاموش و بستند دم / در آن غار بنها ز عفان ز دم
همه چشم و گوش و دل اژدها / شده خیره از نامهای خدا
بگشتند از نام دادار سیر / همی رفت عفان درون تر دلیر
چنان تا بیامد بنزدیک تخت / دلش گشت از بیم ترسنده سخت
گشادند از هر دو ثعبان زبان / بعفان بگفتند آن هر دوان
بگفتند ای بنده کردگار / دلیری و ناپاک و بیهوده کار
تنی نیستی از باک دادار فند / توانی چنین کار ناخوب کرد
که نیستی همی جوی و مهتری / بدآنای و مکر و کنداوری
نیابی تو این حکم دادار کام / بگردد مراد دل تو تمام
که این شخص والای پاکیزه رای / شد عالمست و رسول خدای
بفرموده ما را خدای جهان / که بندید بر خدمت او میان
ببایم او را ز بس تنها نگاه / که زی او نیابندی هیچ راه
کجا دست یابی تو بر وی نبود / اگرچه کلام خدای غفور
همی خوانی و ما ببستیم دم / ز توریت خوش کرد بر کر
ولیکن هم آخر سرانجام کار / چو فرمان نیابیم از کردگار
بیکدم دمار از تو برآریم زود / برآید نجاتت درین کار زود
بعفان همی اژدها پند داد / بدو می بودی ره دین و داد
نیاوردی آن پند او را پسند / نترسید از آن بانگ و از گزند
چو نزدیک‌تر رفت تسلیم وار / همی خواند نام یکی کردگار
همی گفت زنهار بلوقیا / که می‌خوانی این کلام خدا
چو نزدیک‌تر رفت بی‌باک و بیم / ببرد آنگهی دست زی آن کریم
نزدیک دست سلیمان راد / چو عفان همی دست از بر نهاد
در آمد سبک جبرئیل از سما / یکی بانگ زد در میان هوا
ناوار از روح الامین پاک جان / تو گفتی که در هم شکست آسمان
از آن سهم عفان چو بیهوش شد / زبانش ز گفتار خاموش شد
زبانش نشد نام دادآفرین / ز هیبت بیفتاد اندر زمین
برآورد دم اژدهای دمان / برون جست آتش ورا از دهان

بعفان دراُفتاذ و او را بسوخت
همانجای خفته نفس بر فروخت

زعفان اثر کرد اندر جهان
ز بس درد و خون بر آمد ز جان

زمان گشت بی هوش و دل بلوقیا
ولکن زبانش بنام خدا

ازان سان بجا بوذ گویا بماند
که بی هوش توریت را می بخواند

اگرچه بیفتاذ در خاک خوار
همی برد نام خداوندگار

بکردش ازان آتش تابناک
چو حلقه درآمد بر آن تیره خاک

بنوذ آمده حکم دادار فرد
ازان درد مر ورا زیانی نکرد

زبعد زمانی که آتش گذشت
همان عالم از هیبت آسوده گشت

بسا نوجوانی دژوی هوا
بیامد فرشته بر بلوقیا

سلامش بکرد و جوابش شنید
بگفتا که چونی دلت آرمید

چرا این دلیری ز بی حرمتی
بگردید از جهل و کم همتی

همی داشتید از خدا شرم و بیم
که گردید ازین گونه کاری عظیم

چو روح الامین گفت بلوقیا
نکوهش ز تقدیر و حکم خدا

بلرزید و در پای او اوفتاد
که ای بندهٔ خاص دین و داد

خدای آسمان مرا گواه هست
که من کردم اندرین کار دست

مرا واره ازجان و مان جهان
ز مهر محمد شدم ناگهان

قضای بد او را بر این یار کرد
که اندر پی پاکی این کار کرد

سراپای انکار خوذ لاجرم
بیفتاذ در کار بذ لاجرم

نمی بکند نیز گشتم اسیر
ندانم چه بینم ز امر قدیر

ورا جبرئیل امین زمان
ز فضل خدای بداذش امان

بگفتا بباید که باشی غمین
که از رنج بد بهرهٔ تو همین

برو هر کجا رفت خواهی برون
کز ایشان پرستی سلامت کنون

ولی تا که جوئی اندر جهان
نباشد کنون جز به آخر زمان

چو بشنید شد گرم عزم بلوقیا
بسی شکر کرد ان زمان از خدا

فرود آمد از کوه بر طرف آب
سوی بازگشتن دلش بر شتاب

بنالید از آن آب پای خویش
بدریا درون راه بگرفت پیش

ورا پیش رو شد قضای اله
بدریا همانگاه بگرفت راه

پیامد بر این ره که اید برون
درون تر همی شد بدریا درون

چنان تا بپیموذ بسیار راه
سپرده تن اندر رضای اله

سوم نذر دریا بجادم رسید
ز جادم رهش سوی نجم آشنید

چنان تا که هر هفت دریا تمام
گذر یاد کرد ست خود در کلام

بیاورد دریا ز پای و گذشت
ز هر هفت دریا چو بر تخته گشت

یکی دشت خرم بیامدش پیش
بخوبی و خوشی ز اندازه بیش

درو باغ آراسته چون نگار
که وصفش نیاید بجز کردگار

ازان سان که گویند وصف بهشت
که بر دانش از نور جانی سرشت

زمینش نه نور کشیده کران
گیاهش همه سنبل و زعفران

قصورش بسان بهشت نعیم
یکی خشت زر یکی خشت سیم

درختان ز انواع اثمار پر
بسی زان ز در و تاجش ز در

جوامد بر آنجا بد انجا فراز
بدید آن مقام تماشا و ناز

بدان میوها زود آهنگ کرد
بشاخی بزد دست ازان تا ببرد

همی خواست تا میوه گیرد فرود
یکی بانگ در گوشش افتاد زود

که گفتند هان ای که تا بر برد
بدانی چه خواهی همی کار کرد

مکن دست زی میوهای حرام
نشاید که سازی از ینجا طعام

شنیدم کزان بلغ شد لاله تر
که از خود بهشتی بر آراسته زود

شد اندر خدا آگه از سرّ آن
برید امید از نعیم جنان

چو برداخت این جایگاه عزیز
اجل خوذ بدزدش بر داشت نیز

گرفتش گریبان ز بیرون در
بحسرت ببر دستش زد بابدر

زگفتار هاتف بترسید مرد
ازان میوها دست کوتاه کرد

نگه کرد اندر میان هوا
بدید او به فرمان و حکم خدا

که آمد هزاران هزاران سوار
که عقل از بن است گردن شمار

درفشان نمودند بر تیغ
کشیده بسر خود از جبل تیغ

رسیدند اندر بر بلوقیا
شهادت بگفتند و نام خدا

بگفتند با وی که تو کیستی
بدینجا بگاه آمده چیستی

چنان با یکی جمله گشت آشکار
بیاراسته با هزاران نگار

ز دهشت ز دین بد واندرو
برون زمین شهای همه گونه گون

زبعد زمانی یکی پادشاه
درو رفت و بنشست بر تخت و گاه

بلرزید دل در تن بلوقیا
جو نعمه و برا که بیشم بیا

جو در پیش رفت و بداذش سلام
جوابش بداذ و بکرد احترام

بپرسید گفتا چه شخصی نکوی
چگونه رسیدی بما بوی بوی

بگفتا که آدم ز آدم نژاد
ز بهشت سرا بیل با دین و داد

ز مهر محمد شدم بر تعب
برون آمدم از برای طلب

که باشد که اندر محمد رسم
که دیدار او از دو عالم بسم

خدا بر بد بجا نکند از گذر
بیاورد از هفت دریا بدر

بر دتو آورد ما را خدای
تو نیز از کرم شفقت خود نمای

مرا بید ده که جز ست چار
چگونه کنم سوی مغرب گذار

زخود بیم آگه کرای امیر
که من نیز آسوده دارم ضمیر

تو کیستی

تو کیستی وین جماعت که اند
ازین گونه پرخاش جو از چه اند

سلح راست کرده که در روز جنگ
مبادر شوند از پی نام و ننگ

شه از قصه پرسیدن بلوقیا
عجب ماند و شد تن خوش اندر ورا

بگفتا تو گشتی درین کار چیر
که بر هر زمین هر چه خواهی دلیر

شد حیران گهی آن آذر مرد
کز ایشان خدایی خداوند کرد

که باشند جمله بفرمان من
سر آورده در بند پیمان من

ولی چون ملایک ز بالای خاک
بخواهیم تسبیح دادار پاک

بود جان من در میان هوا
که هستیم ما از ملایک جدا

منم مؤمن و لشکر من تمام
باسلام و ایمان نهادند گام

دگر جنیانند کافر بسی
شمارش نداند ز عالم کسی

جهودند و ترسا و آتش پرست
ز هر ملتی کان در آفاق هست

بفرموده ما را خداوند فرد
که باشیم روز و شب اندر نبرد

بباشیم اندر غزا با برک
گروهی که هستند در کافری

بر این لشکرم کز دیدی چنان
برون کرده شمشیر و تیر و سنان

همی آمد از غزائی دریلک
که با دشمنان کرده بودند جنگ

بجز این بد اند پیوسته کار
همی تا جهان را سپاسند گذار

چو بشنید شد سخن گستاخ تر
بپرسید از وی سوالی دگر

بدو گفت کای نامور شهریار
بهر کار با ذات خداوند یار

مرا مشکلی شد بدل جای گیر
بپرسم چو فرمان دهی ای امیر

چو فرمان بداذش بپرسید باز
که ای بر همه جنیان سرفراز

از اول که جنی بیامد پدید
مر او را خدا از کجا آفرید

چه چیز است خود اصل دیو و پری
که دل اصل او را کند باوری

ملک گفت بشنیده در جهان
که بوده ست ابلیس جن این جان

بس این را که جا ست ماش برید
خدایش ز دوزخ نخست آفرید

بگویم ترا یک بیک گوش دار
که بی شک نیوشید و هو هشیار

یقین است کان دوزخ تابناک
که گردست بد آن خداوند پاک

حلقهاش هفتست و درهاش هفت
خود این در زبان همه خلق رفت

بر آمد ز هر هفت دو دو بخار
که گفتی برافروخت عالم ز نار

چو شد جمع دود و بخار آنچنان
دو خلق آفریدش خدا در میان

یکی نام تملیث و دیگر حلیت
وز آن هر دو افتاذ در خلق صیت

که تملیث بر صورت شیر بوذ
بقوة ز هر جانور چیر بوذ

چو حلیت را صورتش بوذ گرگ
ورا کرده یزدان قوی و سترگ

همان گرگ ماده بذ و شیر نر
بد بذا و رینه یکی نادگر

دراز ایشان تا صد سال راه
چنان آفرینه یکی پادشاه

دم شیر بد مار چون اژدها
دم گرگ کژدم ز امر خدا

بذان هر دو شد بر چو کار کرد
دران هر دو شهوة بذید ار کرد

که بر یکدگرشان بفرمود جمع
جو می خواستند یکدگر گرد جمع

ز دید ازین سپل دم بر دمش
چنان بوذ حکم جهان آفرین

که از دم دنبال آنها دو آن
زنا و ز گژدم بر آمد جهان

که امشانه بود بذ اندر جحیم
نمانده ز بهر عذاب الیم

پس آنکه دوان چون قضای خواست
تناسل بکردند و ترویج راست

بسیجت جو شد نجم از ایشان رها
برا بینا ازان هر دوان بچگان

جو از شیر برداشت آن گرگ بار
همی بچه زایید تا هفت بار

دو بچه بهر زاذن اندی نژاد
نزاذن پس از هفت بار ایستاد

نر و ماده بد زاده چون آدمی
که اول بزاذند اندر زمی

بس آنگاه دادار چون گفت
که ان بچگان را بهم کرد جفت

چنان چون بنادم بفرموده بود
بفرمود کردند فرمانش زود

چو گشتند بابکدگر جفت جوی
یکی بچه از آن بزاییدی دو وی

بیشذ عاشق بر ماذر و بر پدر
بعجب و تکبر برافراشت سر

بگردند بفرمان بر و بام و باب
خدا کرد نفرینشان مستجاب

پس از هفتصد سال آن بذ بسر
پرستنده بذ شان در ... دگر

بهفتم زمین و سقف آسمان
نشست او یکی سجده جای از زبان

که انجای زادی و طاعت نکرد
ولیکن بفرمان ز طاعت نکرد

جو بنیاد او سست بوذ از نخست
درآمد سرانجام دیوار سست

ز فرمان حق سر بتافت
که تا یافت از خشم او اخ تاتت

ورا نام حارث بر رست الحست
ابوحره کنیت شد او را درست

عزازیل شد چون بر افلاک شد
شد ابلیس چون تا ز بر خاک شد

شذ آن بچه ی ماند ازین دیرا
وز آن شد پری گونه گون در جهان

بشبه دد و دام و مرغ و ستور
ببینند مردم بر آرد دود

چنین بود آغاز ایشان نغزیب
که یک یک با تو کردم مبین

شنیدی بد و دیو و پری داستان
همان تا مشان بود جز این جان

شد حیران چو ز گرما بلوقیا
بگفتا این و شد حاجت روا

زمین بوس کرد و بگفت ای امیر
کنون مر مرا در غمان دستگیر

مرا رهنمای کن و چاره ساز
مگر سوی ما و آتوان رفت باز

بدو گفت شاه ای بسی پادشای
بخانه ترا کی برد جز خدای

ازینجای تا آدمی زاذگان
بوذ تا نصد ساله ره بی گمان

تو بر سفن دریا که کردی گذر … بنا رتند رتن و حکم ملک داذگر
وگر نه تو با قوه و پای خویش … همانا که بوذ پیش جای خویش
کنون من ترا چون بشوم چاره ساز … که کوته شوذ بر تو راه دراز
بجا جادویان ماهیج سان … مسخر نباشند با مردمان
ولیکن مرا اسبی که خاص منست … کنم زوذ مشغول ازان سان که هست
ولیکن دو دیده بیاور فراز … مکن زینهار ای پسر چشم باز
بطی ار بر ذهم کجا رای وست … که او نیک داند کجا جای او
بدانجا رساند ترا بی گمان … که فرمان من هست انجا روان
بسر چند ملکم رساند ترا … ولیکن همانجا بماند ترا
جو ایستاده باشد همانجا که … دو شخص نشستن اندر این در راه
یکی زو بوذ پیر و دیگر جوان … بگیرند هر دو فرس را عنان
فرس را چو بینی گرفته عنان … بگو کرد شاه و جماعت سلام
فروذ او رند تخ خواسان و خوار … همانجا فرس را بذ نشان بسیار
توره پیش گیر و بر و همچو باذ … خدایت بعزت نگه دار باذ
ازان پس نفس تا بهت ایست و بس … ولیکن بدارم مرا زدست بس
که بیرون ترا زلشور خویش … توانم ترا چاره بر بوذ من
خدای جهان پس ترا رهنمای … رساند خوذ انجا که خواهد جای
بگفت این و فرموذ تا اسب زوذ … ببردند در پیش او همچو دوذ
ازان سان که دانست مشغول کرد … که نشناسد او مر پری را ز مرد
ببست ایکهی دیده بلوقیا … بگفتا همی خوان کلام خدا
ببست فرس بنشاندش نهان … یکی تازیانه برذ تا گهان
بجست اسب و شد در هوا ناپدید … ز بعد زمانی بذانجا رسید
در بس همی اسب تا ایستاذ … جو ایستاده بذ دیده بر کشاد
ازان سان که گفتند آن هر دو آ … رسیدند دو شخص پیر و جوان
سلامی بکردند بلوقیا … عنانش گرفتند یعنی بیا
جوان هر دو را دید شذ شاذکام … رساندند از شاه و لشکر سلام
جواب سلامش بداذند زوذ … گرفتندش از پشت مرکب فروذ
بحرمت نشاندند و بنواختند … بخدمتش هر سو همی تاختند
پس انکه برسید ز بلوقیا … که ای بنده خالق پاذشا
کنون چند باشد که ازیذ شاه … برون آمدی و بماندی براه
که تا شاه را اسب او بر نشاند … همان اسب را از بر خوذ براند
چگونه همی پرسی از چند روز … کزین روز ماندست سی همچنون
جواذ وی شنیدند آن هر دوان … نهاذند انگشت را بر دهان
بگفتند هر کار زین سان که کرد … برآورد از مرکب شاه گرد
زنو اسب را بخ دیگر رسید … ندیدست هرگز کس انجا ز بود
ز گفتار ایشان دل بلوقیا … بترسید و گفتا بحق خدا
من انجا یکه دیده کردم قرار … نکردم دگر تا کنون دیده باز
نه دستم بجنبیده است و نه پای … نه از بهر ایذ زشدم تر رای
همی تا کرنیذ تا که عنان … مرا خوذ نبوذ آگهی از جهان
کجا تم جنانست کن برد شاه … بوذ با من بجادو نر سنگ راه
ز گفتار او هر دوان بی قرار … بگفتند نیکو گرفتی شمار
اگر چه رسیذی بوقت زوال … قیاس فقد ان صد و بیست سال
ترا نیست لیکن بذین در گناه … کزین سان بریذی بی اندازه راه
که ای معنی از اسب امد پدید … کزین سان بمحیل انجا رسید
که اسبی درکشادی … بیاسایی و ببوذش خرمی
جوان اسب را بسته بد دست تو داذ … ترا اسب پشتا ختا دم ز شراذ
ز رحمت بر وکشت بسته نفس … ز دست رهای همی جست و بس
یکی گام بر خاک ننهاذه است … میان هوا در پرنده است
بدان با ازدست تو شد زسینه بان … ببرید این راه دور و دراز
بس انکه ز گستن گشاذند … بگفتند او را که نیکو ببین
دو بر بوذ بر پشت آن بادگیر … ازان تیز تر بذ زرینه تیر
نمودند آن پر بلوقیا … بگفتند این نیست جز حکم خدا
ببری برید آن فرس در هوا … بی زنت چون جادویان بو راه
جو احوال کردند بر وی عیان … عجایب فرو ماند حیران دران
بگفتا شما راست دانم یقین … که من بی خبر بوذه ام اندرین
بگفتند که هر داش فروز … تو ار تو العجب جه دیدی کنون
همی تا درین ره ببینی بقین … بهر ساعتی صد هزاران حسن
جدا گشت از ایشان و برسید راه … بسی راه برید از انجا یگاه
ز تا که بر از نورد شتی بدین … دران دشت پر نور چون بنگرین
سروشی بدید ایستاده بپا … ترا اندر زمین و سر اندر سما
بمشرق یکی دست آن نامور … بمغرب رساینده دستی دگر
یکی لوح در پیش او تخته … سپید و سیه در هم آمیخته
فرشته بر آن لوح بنهاذه چشم … بران خطها تیز بگشاده چشم
گهی کرد شاذ از نیک و گه بنشر … که این دست جنبانذ گاه آن دگر
شهاذه همی گفت و بر مصطفا … فرستاذ هر دم درود و دعا
جو بشنید با تک بلوقیا … بگفت ای گزین بنده پاذشا

جه خلقی و جون آمدی تا کهان … بجای که نامد کسی از جهان
جو بشنید او از دادش سلام … بگفت ای عزیز خدای انام
منم بنده پاذشاه جهان … مرا دمی زاده دان بی گمان
بدینجا نه با کام خویش آمدم … قضای الهی بپیش آمدم
مرا گشت عشق محمد سبب … برون او فتادم ز بهر طلب
بگو تو چه باشی و نام تو چیست … کجا یست دست تو کار تو چیست
فرشته بذو گفت کاینک دران … مرا تو جبابیل دان بی گمان
موکل مرا کرده بر روز و شب … مرا کرده در نور و ظلمت سبب
بمشرق یکی دست من جای دگر … همه نور در وی با مر قدیر
همین دست دیگر بمغرب مقیم … درو ماند ظلمت بحکم حکیم
همین لوح او تخته پیش روی … نشان شب و روز پیذا بروی
یکی خط سپیدست و دیگر سیاه … بران هر دو من دیده دارم نگاه
سیاهی جو افزون عیان چشم … من از دست چپ گر بگیرم
درازی شب فلو تقی روزیان … پدید اید از جهان بی گمان
جو لختی فزون گشت خط سپید … فرا بر ز دست دگر نور سپید
کنم روشنی جرم بر تر گی … که بر شب بوذ روز را برتری
شب و روز دنیا که در دو سال … کند بیش و کم قدرت ذو الجلال
بوذ دست من دریا سبب … که هستم موکل بروز و بشب
بدانستی احوال من سر بسر … کنون پیش جا کی تو هستی در گذر
چو دستور فرموذ بلوقیا … سلامش بگفت و روش جدا
تر و خشک راه فراوان ببین … دران راه شخصی زنا که بدید
سروش مشخص و بهیبت عظیم … میان زمین و سما در مقیم
یکی دست در قعر دریا نهان … دگر دست بر برده در آسمان
خوذ اندر میان ایستاده جنان … بقول شهاذه گشاذه زبان
جوان دور دیدش بپرسید باز … که ای بنده خالق بی نیاز
جه خلقی که تا اندرون آمذی … کسی اینجا نیامذ تو جون آمذی
بگفت ای سروش خداوند داذ … منم آدمی زاده آدم نژاد
ترا از نژد آدم رسید … قضای خدا بر تو او رسید
ز بهر محمد جوا و ارکان … جو سر گشته می گردم اندر جهان
بگو خدای سپرده سپهر … ز احوال خوذ مر مرا ده خبر
ترا در ملایک چه خوانند نام … کجا دارد این دست هایت مقام
فرشته جو بشنیذ ز بلوقیا … بذو گفت کی بک بنده خدا
منم بنده کرد کار انام … مرا هست این و صحایل نام
خداوند ما تا جهان آفرید … بقدرت مرا کرد انجا پدید
ازان دارم اندر هوا دست راست … که بر باذها امر دستم رواست
که باشم نگهدار بر باذها … که بر خلق نا رند بیداذ ها
خصوصا که باذیست اندر هوا … و راها بجه نام خوانند خدا
ز تیزی سر دی چنان سهمناک … که گرد ذره راه با بید خاک
برارذ تمام از خلایق دمار … شوذ جمله جانور تار و مار
وزین سان دگر بادهای عظیم … بوذ در حکم با مر حکیم
برشان اگر دست من گشت سست … هلاک جهانی بر آید درست
و دیگر بدریا درون دست چپ … ازان دارم اکنون هر دوا لاسبب
که بر ابها دست من بند شد … که این بند از امر حق وند شد
اگر دست من سستی اید زاب … همی اب کردی بقوة شتاب
بذ موج کردی جهان را خراب … کجا داشتی این جهان پای اب
شذ از دست من بند آنجهان … که نتوانذ از من ربوذن عنان
باندازه می دارم این هر دو را … جه اب من وجه باد هوا
بدانستی احوال من سر بسر … بنا بدیت بوذن هلا در گذر
بلوقیا جو بشنید ازو در گذر … فراوان زمی پس در نوشت
یکی کوه دیدش به نور خورشید … جو کافور خوش بوی و نرم و سپید
بران کوه دیدش فرشته چهار … بنوعی که کرهم یکی را انکار
دوم را سرش چون سر گاو بود … فرشته تن و سر شر گاوی نموذ
یکی را سرش چون سر آدمی … برآورده در صورة آدمی
سوم را سرش جون سر کرکسان … دعا سوی برده مر غان رسان
چهارم فرشته بصورت جو شیر … سرش چون سر شیر جرو دلیر
همان هر چهار اندران کوهسار … شب و روز در طاعت کردگار
همی این فرشته که گفتم نخست … که همچون سر آدمی بد درست
بگفتی که ای خالق بی نظیر … کر بز و رحیم و تدبیر و قدیر
تو خشای بر جمله آدمی … تو شان دارد در سبزه کردی
ز وسواس ابلیس و دیو لعین … نگه دار شان ای خدای معین
برحمت بگان پرشان عذاب … جدا دار از دوزخ پر ز تاب
مرا ده هوا ما ز ابد بهر … ز وصل محمد ببخشای بهر
مکن از شفاعتش ما را نا امید … که آنجاست اندر رحمت تو نوید
دوم آن فرشته که چون گاو بوذ … سرش چون سر گاو نی می نموذ
همی گفت اندر دعا کای خدا … که هستی ز هر عیب و آهوا جدا
بگن رحم بر چارپایان دهر … ز انعام خوذ شان بیفزای بهر

ز سرمای صعب و ز گرمی سخت / نگه دارای خالق بدو و بخت
دلا دی برهمه چادر بپای / برحمت نو شفقت کنی ای خدای
که در رحمت برید و برحم درشت / ندارند بار گران ایشان بهشت
بمن مهر رحمت کن ای دادگر / مکن از امید برجسته جگر
بروز قیامت که با تو خدا / شفاعت کند احمد مصطفا
مرا زان شفاعت مکن بی نصیب / که من نیز باشم ز اهل حبیب
سوم فرشته بجا داد ذکر / هم از صورة کرکسش بود سر
همی گفت ای خالق ذو الجلال / جهان داور و قادر بی زوال
نحو جلالت که بر بندگان / کنی رحم و خاصه بهر بیکسان
نگه دارشان ای خداوند پاک / مکن منقطع قوت ایشان زخاک
مدهشان عذاب اندر سرای جوش / بده رزقشان از نعمهای خوش
چو کردند شفیعت ستوده حبیب / ببخشی مرا زان شفاعت نصیب
چهارم فرشته که بد همچو شیر / مناجات کرد با خود دلیر
همی گفت ای پاک پروردگار / که کردی بقدرت جهان آشکار
ددو دا سرا رحمتی کن بجود / که هستند در غم سپرده وجود
تو شان ده امان از عذاب و بلا / مگردان بدست بلا مبتلا
ز سرما و گرما نگه دارشان / بفوتی کن آراسته کارشان
محمد جواب بروز جزا / شفاعت کند نزد تو ای خدا
مگردان مرا دور محروم از آن / که باشیم اهل شفاعت چنان
از ترسان همی گفت هر یک جدا / بترسید از ایشان دل بلوقیا
سلامی بگفت و شنید زین جواب / برشان نگذر کرد دل پرشتاب
گذشت و همی تا شدی بیشتر / بدیدی عجایب تر و بیشتر
چنان تا بجای رسید از قضا / که شخصی بدید ایستاده بپا
نگه کرد استاده بود آن ملک / دو پا در زمین و سرش بر فلک
دو پا باز کرده چو هنگام ضرب / یکی سوی شرق و یکی سوی غرب
چو غربال چرخی گرفته بدست / که دست قضا و قدر بسته است
همی آمد از آسمان دانه خرد / که دیده زخردی در روزه بند
چو ذره همی داند آمد فرود / که غربال هر ساعتی بر ببود
فرشته همی چون بجنبد بدست / از آن داند بعضی بهم در نشست
بیک جا یکی جمع گشتی بسی / شدی توده توده زبیش و ز کم
و بعضی پراکنده استاد و دور / که از زیر غربال جستی نفور
فرشته سر افکنده خاموش / نگه کرد آن دانه را و ندیش
مگردی حدیثی مگر ناگهان / شهادت براندی همی بر زبان
فراز آمد و داد بروی سلام / جوابش بداد آن ملک شادکام
بدو گفت ای بنده کردگار / چه شخصی چگونه شدی آشکار
بدینجا یکی جز تو ما هیچ کس / نزد بر ونامد تو بودی و بس
جوابش بداد و بگفتی همان / که زادی نادیده ام از جهان
مرا مهر احمد سبب شد درین / که آواره گشتم بعالم چنین
بزبیجا ام اورد حکم خدای / که دیدم ترا ای ستوده رای
جوابم من از احوال خود سر بسر / همی بایدم کز تو یابم خبر
بگو کیستی و چه زشتان / که می آید از آسمان بر زمین
چرا چون زغربال اندر گذشت / از آن نیم بعضی پراکنده گشت
و بعضی بجای بر یک دگر / چرا جمع شد ای ستوده سیر
کم و بیش او نیز کوی چراست / که اندازه باید گر بست راست
فرشته چو بشنید ز بلوقیا / بدو گفت کای بنده یک خدا
منم بنده کردگار انام / که باشد مرا نز قبایل نام
مرا کرد بر روزی بندگان / موکل خداوند هر دو جهان
که از آسمان میکائیل آن / فرستد بفرمان حق بر زمین
بغربال چون من نشانم زخاک / بنقد بر و فرمان داد ذات پاک
همی روزی هر کس از خاص و عام / بدو رو بنزدیک گیرد مقام
ولی آن که بجا بیکه بی کران / شود جمع چون توده های کرا
بود روزی مرد صاحب نعیم / که باشد بدنیا بشهری مقیم
ز هر سوی بی درد و رنج و تب / بدو می رسد رزق او روز و شب
دگر اینچ افتد زمین بخن دور / همی یابد از دور مانند نود
بود روزی مرد کرد نده رای / که هر دو ناشد زخای بجای
چو خواهنده مرد و چه باز رکان / روان کرد عالم چو او ارکان
پراکنده روزی بهر گوشه / ز هر گوشه باید تو توشه
کم و بیش این رسم اندر ازل / بگردست خود خالق لم یزل
هلا درگذر روز و بردار پای / نشاید بر دیل بر ساحت جای
از و در گذشت و همی شد چو باد / بسی راه آورد و بربار داد
بتر بدان راه دور از گزاف / چنان تا بیامد بر کوه قاف
چو آمد بر کوه قاف و بدید / زنقدیر خالق و سلفتی گرید
سر کوه با آسمان مند فرسب / همان دامنش کرد حمله زمین
که دنیا سراسر زبحر و زبر / نمین اینچ کوبید خشک و چند تر
هم از کوه قاف ست سالکر بجای / خوذا وهمچو باروی حکم خدا
زیاقوت سبز ستانک که در / چنین آمد از مهتران نخست

که این نیل گون پرده آسمان / ز نور سنت زنگ کبودی از آن
چو او در صفت دوس و سپر بود / ز عکسش فلک می نماید کبود
چو آمد بنزدیک آن کوه فراز / بدید آن جهان صنع یکی بی نیاز
بر آن گاه سر و شی بدیدش مقیم / فرشته ولیکن شخصی عظیم
گرفته یکی میخ بر دست راست / همی زد بهر جای کس دل بخواست
بدان میخ مانند ریسمان / هزاران هزاران بسته میان
سر ریسمانها ببر بر زمین / نهفته بنقد بر رب معین
بند ریسمان لیکن مانند بود / که چون ریسمان بند بر بند بود
فرشته همی انگشت خود بی گزند / در آن ریسمانها بکرده ببند
مر آن میخ را کرد محکم بکوه / ببودی بدان ریسمانها شکوه
یکی را کشیدی و کردی دراز / یکی را همی کرد کوتاه باز
یکی را از آنها که بجنبانید سخت / یکی را اگر زاید همچون درخت
از این سان همی کرد و در هر زمان / گشادی بقول شهاده زبان
نظر کرد از دور بلوقیا / بدو کرد اشاره که بنشین بیا
بنزدیک او رفت و کردش سلام / جوابش بداد و بپرسید نام
همان گفت با وی که با دیگران / ز نسل و نژاد و ز نام و نشان
کزادم سوی سینا صلح نخست / ز نسل سرائیلیانم درست
ز مهر محمد شدم پر تعب / برون آمدم از برای طلب
خود از اختیار قضا و قدر / بیفتادم از حد دنیا بدر
فراوان عجایب بدیدم براه / که بنمود با من قضای اله
چنان تا رسیدم بدینجا فراز / بنزد تو ای بنده نیک یار
تو نیز ای امین خدای عزیز / مرا آگهی ده زحال تو نیز
چه کوهست این کوه و تو کیستی / بر این گه نشسته ای چیستی
چه چیزست این میخ و این ریسمان / ببسته در انگشت با هر زمان
بر دعلما یا بی بدبند / که دستت دمی از عمل نارمید
فرشته درین قصه بلوقیا / عجب ماندم از کارهای خدا
بدو گفت ای بنده کردگار / بتو تدبیر حق شده آشکار
جز از تو که دیدم خلقی چنین / بنام من برجا یکاه از زمین
مر این کوه را قاف خوانند نام / خبر داده از وی خدا در کلام
چو باد و بگرد زمین سر بسر / در آورده او را یکی دادگر
کشیدست دامن بگرد جهان / زمین را گرفته چنین در میان
بدرستی ز این ریسمانها و میخ / که بینی فرو برده بنیاد و بیخ
رگ هر زمینی است کاندر جهان / بود کشوری آشکار و نهان
جدا گانه هر یک من دادگر / بود دست و داشته ام سر بسر
تصرف نهادست در دست من / فرو بسته رگها در انگشت من
زمینی که تنگی بباید بدید / که هر دم در و هیچ سان بارمید
چنان در گشتم این زمین با بجنگ / که گردد بر آن ساکنان جای تنگ
بجای دگر چون نخواهد خدا / که تنگی و سختی بماند جدا
رگ او شود در کف من دراز / فراخی بیابد ز نشیب و فراز
که دشتی او چون بهشتی تمام / بباشد ز تقدیر رب انام
همان هر زمینی که نقد برب / کند شان ز عذاب و زخلال سبب
بفرمایدم تا بجنبانم آن / که افتد زمین لرزه اندر جهان
نبینی که اندر جهان سال و ماه / زمین لرزه بود دیل جایگاه
بجای بر آید زمین از نهاد / بجای دگر مانده آسوده شاد
سبب آن بود تا بدانی یقین / که هستم تصرف کنان در زمین
دگر باره پرسید گستاخ وار / کای نامور بنده کردگار
زبند هر کسی در آفاق لاف / که اینست و آن از پس کوه قاف
بگو هر مرا زان سوی که بیان / که هرچ تو گویی بباشد جز آن
فرشته چنین گفت کای بهنر / چنان یافتم از حقیقت خبر
گر آن سوی قاف ایزد کردگار / چهل پاره دنیا بکرد آشکار
نه تنها کونه دنیا که تو دیده / که دنیا از جمله سر بنده
چهل دنیای دیگرست ای جوان / مر آن هر یکی را دری در میان
گران هر دری همچو دنیای خاک / چهار آن هزار است این ازه باک
از انجا تباس از آن هر یکی / بباید گرفتن از زمین اندکی
ولی این همه نیست صحرا و کوه / که بیننده را دیده گردد ستوه
زمینش همه تخته زر کشید / درو بنیست البته گوهر بدید
شب و روز بنود بدانجا چنین / که تو دیده بر بساط زمین
همه روشنی باشد و نور بس / بباید بر و تیرگی دست رس
فرشته بود ساکنش تمام / کمر بسته در طاعت حق مدام
ز آدم و حوا و ابلیس زشت / هم از قصه دوزخ و از بهشت
ندارند یک ذره ایشان خبر / ندانند جز طاعت داد گر
صلاة و سلام محمد بجان / بر آنند هر ساعتی در زبان
بجز نام او را که با نام رب / بگویند و ارشان فزاید طرب
ندارند از نام دیگر خبر / نه از قصه آدمی خیر و شر
دگر باره پرسید گفت ای سروش / که از گفت تو در دل افزود هوش
از آن سوی ایشان خبر باشد گر / توانی از آن نیز دادن خبر

فرشته ملکها کران سو نشان / جها بسته بسان نشان
چهارست از نور انجا بسی / نداشت احوال ان هر کسی
وزان سو چه جاست حلم جای / نشد هیچ خلق اندران رهنمای
دگر باره از وی بپرسید باز / که ای برگزیده ترا بی نیاز
فرشته بدو گفت کین کوه‌ها / که هست از بر زمین صد اوران
یکی کار و تیمار خوار افرید / ورا نام فرمود یزدان ورید
مرین تاب را خالق کردگار / میان دو سروش بداده قرار
نهادست ان داو سر در سجود / پی خدمت کردگار ودود
یکی صخره دان سجده جایش سپید / ز سر روشنی همچو یاسه سپید
زمین هفت دان ای برادر درست / که خالق چنین افرید از نخست
بزیر زمین هفت دوزخ مقام / گرفتست از ظلم رب انام
همان هفت دریاست اندر جهان / ز بالای او هفت دان اسمان
زمین هیچ راتش رسید باز / خبر دادم و با تو گفتم راز
بیابد کنون در کلاشن که من / شوم باز مشغول با خویشتن
ملک چون چنین گفت و دستور داد / نشایست دل در سکون نهاد
سلامش بگفت و گذر کرد زود / همی رفت در راه تا زان چه بود
چنان با سفر برد اذا ز فرد / بجای رسید اخران ذا دبرد
که اندر جهانی نشستش فراز / چو دیوار بالا و پهنا دراز
چو دیوار استاده در پیش دوک / ببند چارهٔ دلاد نشتر ز نوک
دری بر نهاده ورا در میان / همان در ببسته بقفلی گران
نهاده بر ان قفل مهری ز نور / درفشان ز چون حشد تا باز نور
دو شخص استاده نزدیک در / یکی گونه جسم و دگر گونه سر
سراز یکی چون سر گوسفند / تنش چون تن گاو مشکی بود
ترا اندکی چون تن قوچ بود / سرش چون سر گاو زری بود
دو بر هر یکی را عجایب ببر / بپا استاده با هزاران گهر
دراورده از هر دوان دوری / ز قول شهادة راز کف و گوی
باواز عالی ثنای خدا / بگفتندی و مدحت مصطفا
بگفتند ما از کجا امدی / چه خلقی چه چیزی چرا امدی
همی یاد او در زمان اندر رسد / بدین جای ما ماند باید وزید
نگر ای خلق بدینجا گذر / ندا ما چون تو دیدیم شخصی دگر
جو بشنید گفتار ایشان تمام / فراز امد و گفت حالی سلام
بگفتا که ای بندگان خدای / منم ادمی زادهٔ بی نوای
زادم نخستین اصل مرداش نهمی / ز نسل بنی ادم اندر سوی
زناکه بهر حبیب خدا / محمد که شد خاتم الانبیا
همی درد دل وجان من جای کرد / سوی جستن او دل رای کرد
جو اوار گشتم ز دنیا تمام / نیا دادم بجوبان مکان و مقام
بدیدم بسی چیزهای عظیم / که کردست بی ورد کار قدیم
بجز این فرشته بکردم گذر / کنون اوفتادم بنزد شما
کشایند از این در بسته را / که هم کینه ای از خدا بسته اند
مگر راه یابم بماوای خویش / رسم باز زین جا نوجای خویش
جوان دو فرشته بحکم خدا / شنیدند از ان قصهٔ بلوقیا
شگفتی بماندند و پا بگذرد / بگفتند با گاه این داد گر
دو نام محمد کر دان برد یاد / که هستم ز نسل و ادم نژاد
که بود ادم و این سرایل چیست / و یا جز محمد دگر خلق چیست
ازان گشت بی غم دل بلوقیا / چنین گفت کای بندگان خدا
شما چون ز ادم ندانید نام / که پیوست نسل جهان تو تمام
محمد که دارد ز ادم نژاد / هنوز او نزادست از ادم نژاد
شناسید و مدح ورا بر زبان / ازین گونه داریم دایم روان
ز فرزند چون یافت این خبر / شگفتی بماند ز نام پدر
بدادند از هر دو بر او جواب / که ای رهنماینده با صواب
خدایی که ما را پدیدار کرد / ز بانهای ما را بگفتار کرد
بیاموخت ما را که در روز و شب / بدادیم نام محمد بلب
که نام خدا با محمد قرین / بگویم و تسبیح باشد همین
چه دانیم ما ادم و ادمی / و یا دیگر ایراز وی زی
تو دیدی بعالم فراوان شکنج / کشیدی درین ره بسی درد و رنج
بنزدیک ما چون رسیدی براد / ندانیم ما اندر دروازه باز
نیادیم مانند بر دیک در / بنزدیک درمان نیابی گذر
بفرمود رب خداوند بر در نشست / که ما هر دو هستیم کوتاه دست
نه ما و نه دیگر ملایک که هست / برین در ساید کسی هیچ دست
مگر یک فرشته که رب یقین / ورا نام حق اوست روح الامین
کلید همین قفل با اوست بس / جز و نیست کس را درین دسترس
مگر جبرئیل از اسمان / که این در گشاید ورا بالهان
وگرنه برین در بمانی چنین / همی تا رسد جبرئیل امین
چو زین گونه گفتند بلوقیا / دلش را فزون گشت رنج و عنا
امیدش برو در شکسته نبود / روانش ازان درد خسته بود
نبد هیچ سوی دگر ره گذر / بجای بر و بسته از ان گونه در

چو نومید شد

چو نومید شد پیک گوشه باز / بجستی بر اب و دلی پر نیاز
وضو کرد و اندر نماز ایستاد / بخواندش کلام خداوند داد
چو تو زیبا سر بسر ختم کرد / بنالید در پیش داد ار فرد
بگفت ای خداوند حلم و جود / که هستی کریم و رحیم و ودود
توی دستگیر و ماندگان / توی یاور و درمان درماندگان
هر انکس که درمانده گشت از هوس / بجز تو کرا یابت فریاد رس
ز درگاه تو هر که گردد نمید / که خواهد بشن داد نیکی نوید
کرا تو نوانی نسند بنیاز / کرا تو گذاری نیابد نواز
خدایا ز ستر من بسی گناه / تو اکاهی ای دادور پادشاه
بمهر حبیب تو گشتم نوان / چو شوریدگان گرد عالم دوان
همه هیچ اندیشه من بدین / و یا هستیی کز نقابی رسید
بحکم تو بوذ ای همه جهان امین / نگاهی بنه بنده را اندرین
کنون من بدینجای درماندوار / گرفتار و ناکام گرده قرار
جباشم جرا سد سر انجام من / بدینجای چون باشد ارام من
همی گفت ازین سان وگریست زار / همی خواست یاری ز پروردگار
خدای مرا یار و عدیل / برحمت ندا کرد زی جبرئیل
که بگشاید از در بحکم تو در / مر او را دهد زان محنها گذر
جو بشنودی امر روح الامین / فرود امد از اسمان بر زمین
بیامد بنزدیک بلوقیا / بگفتا که برخیز و با من بیا
دلیری تو و صحبت پاک و بیم / که کردی ازین سان دلیری عظیم
بیاورد در پیش او گرد باز / گذر داد دو دریا ز گردش فراز
ز دروازه بیرون بیامد بدر / ازانجا بکه نیز گردش گذر
چنان تا بیامد بدریا رسید / عجایب دو دریا بی کجا بدید
یکی سخت شیر یکی سخت شور / میانش بجای بسان بلور
نماند یکی قطره در دیگ گر / ز نقره و حکم یکی داد کر
بدریای شیر یک کوه سیم / پدید اوریده خدای کریم
بر ایشان ملایک فزون از شمار / چه بر روی دریا وچه بر کنار
همه صورت مور چه داشتند / مران کوه‌ها را نگه داشتند
یکی در میان همه مهتری / نمودش بصورت چو مور زمین
جو از دور رحساره بلوقیا / بدیدند ان بندگان خدا
زبان بر گشادند یکسر نخست / بگفتند قول شهادت درست
شهادة جو بشنیده امد فراز / بگفتش سلام از طریق نیاز
جوابش بدادند یکسر بهم / بگفتند کای بندهٔ محترم
جه شخصی و جون امدی پیش ما / جکونه رساندت بدینجا خدا
همه قصه خود کران تا کران / بگفتش بدیشان جو با دیگران
بگفتا جه چیز است این جایگاه / جه دارند این کوه‌ها را نگاه
بگفتند هستیم ما یکسمان / ابیشان بگا خالق غیب دان
ز زر و سیم دنیا ازین هر دو ا / بیرزاید اندر جهان سالیان
که گنج خدایست این هر دو کوه / که هم که فرستد سوی هر گروه
ز زر و سیم دنیا که اید پدید / که هر معدنش رنج باید کشید
رگ این دو کوه هست اندر زمین / گزین جای سیم و زر ایند بدید
چو بشنید ازان بر ماندش شگفت / ازان بر گذشت و ره بر گرفت
چنان تا بدریای اعظم رسید / بدریا درون راه نیمی برید
ببردش بجای بسی ماهیان / بهم جمع گشته فزون از کران
یکی ماهی اندر میان عظیم / که بشنیده راز و بیفزود بیم
نظر شان بیفتاد بر بلوقیا / شهادة بگفتند و حمد خدا
بنزدیک ایشان چو امد فراز / بدادش سلام با بستاد باز
جوابش بدادند و خواندند پیش / بمان تا ماهی او را بنزدیک خویش
نشاند و پرسید احوال باز / زنام و نژاد و زراه دراز
چو احوال خود جمله با وی بنود / دل ماهی از حال او غم ببود
بگفتا همی دارد دل بر امید / ز من بشنو ای در بشارت نوید
که اکنون رفت سوی اباد جای / نخواهد رسیدن بحکم خدای
زماهی چو بشنید دل شاد شد / امیدش بیکسخن بنهاد شنید
بنزدیک ماهی زمانی گریست / همی گفت از طالع و بخت چیست
که اواره گشتم ز خان و زمان / باوارگی گشتم اندر جهان
بیامد مراد دل من بدست / دلم ماند از مهر احمد چو مست
کنون نه رسیدم بماوای خویش / نداسود یکدم بجای خویش
ندانم کجا جستم ساید بدام / که راهم رسیدی بکارش بکام
کنون مانده‌ام عاجز و بی نوا / همی درد جانم بیابند دوا
ز بس رنج رنجورم اکنون ز غم / سفر کردمارا ستوده ارستم
چنان گرسنه ماندم و تشنه نیز / چهل روز بگذشت نا خورده چیز
بنان ار بدیا چنین تلخ و شور / ز شوری او بر من افتاد شور
ز دریا نشاید بر داشت اب / بماندم چنین بی طعام و شراب
کنون گرسنه مانده‌ام همچنان / دلم مانده محتاج قوت از جهان
توانی شدن از برای تدبیر / هم انجا بقوتی مرا دستگیر
جو بشنید ماهی بد و گفت باش / بی قوت در ارزو دیده مباش

از امروز تا چهل سال بود / بفرمان دادار عالم فزون
ترا پس بود از طعام و شراب / نباشد ترا حاجت خورد و خواب
اگرچند آدم نژادی بذات / بسان ملایک شوی در صفات
یکی قرص آورد بیلوقیا / بگفتا بخور زین بنام خدا
سپیدیش مانند کافور بود / تو گفتی مگر شعلهٔ نور بود
ببوی خوش از مشک خوشبوی تر / بطعم و بلذت چو شهد و شکر
بخورد و بگرد از خداوند شکر / تو گفتی که بر شیر افتاد شکر
شد فارغ از جوع و عطشان و خواب / وزان جست و جوی طعام و شراب
بنزدیک ماهیان دور گشت / تبه بد پی مر بسی کوه و دشت
بیامد سوی دیگر دریا کنار / که چون کرده بود از بد دریا گذار
بدیگوشهٔ عالم این زمین / که هستند ساکن بدو آدمی
چو بر روی دریا همی برد راه / زناگاه بر آب کردش نگاه
جوانی بخوبی چو بدر منیر / همی رفت بر آب مانند تیر
بگفتا که ای بندهٔ کردگار / چه شخصی یکی چون شتر آشکار
جوان باز گفت و بدادش جواب / که از نی قرارم ز کار شتاب
یکی دیگر آید پس من کنون / ازو باز پرسی که احوال چون
بگفت این و چون برق ره را برید / شد از پیش چشمان او ناپدید
همی رفت یک روز و یک شب دگر / همی خورد از اندیشهٔ او جگر
جوانی دگر اندر آمد چو باد / ازو در گذشت و سلامی بداد
دگرباره پرسید گفت ای جوان / بیارام و بگذر ز من یک زمان
که تا باز گوید مرا نام خویش / همان نام با رگشته ز پیش
دوم نیز دادش ازان سان جواب / که کارست در پیش ما با شتاب
پس من یکی دیگر آید پدید / بدو باید گفت وازوی شنید
بگفت و چو باد بزان در گذشت / دل او ز غیرت بجوشید گشت
همی بود بر خویشتن پیچ پیچ / که ای هر دو را بار نشناخت هیچ
یکی روز و یک شب دگر کرد راه / زناگاه ازین بگردش نگاه
جوانی دگر دید همچون هلال / که بنماید از روز اول جمال
همی آمد و خواست اندر گذشت / بیکبارکی صبر دلش در گذشت
بگفت ای جوامرد وازاده مرد / بحق خداوند جبار و فرد
همان یک زمان با بر ستمت بساز / فراخ اندرین دل بخفتست باز
چو بازا استاد و بیلوقیا / بگفت ای حکیم فضولی بیا
چرا بند کردی بسوگند سخت / ز سوگند بستی مرا بند سخت
بگفتا بترسیدم ای زاد مرد / که توان کنی کاز دو بار تو کرد
دو روز و دو شب مر مرا در غمان / همی داشت حیران نژند و نوان
ازان دادمت سخت سوگند من / کنان هر دو بگرفته ام پیش تن
جوان گفت با وی هلا باز گوی / چه پرسی چه داری زمن آرزوی
بدو گفت تو کیستی وان دو یار / که بیش از تو گردند بر من گذار
که بودید و بر روی دریا ای / بجای دو پیدا ازین چنین با شتاب
جوان گفت با وی چنان دان یقین / کجا از خود منم جبرئیل امین
نخستین که دیدی سرافیل بود / همان ان دوم میکائیل بود
ازان می دویم این سه بنده بهم / که فرمود ما را خدای قدم
که ماری بعالم بیامد پدید / که خواهد همی تخم عالم برید
بنالیده بودیم به خلاق خدای / ازان اژدهای سراسیمه‌ای
خدای جهان کرد ان مستجاب / بفرمود تا کم شود زان عذاب
فرستاد ما را که با این زمان / بگیریم ازان اژدهای دمان
بدوزخ بریم و بدارم درست / که تا او و ماران دیگر که هست
بروز قیامت برنج و تباب / رسانند مر کافران را عذاب
چو بشنید وصفش دل بلوقیا / بترسید از کارهای خدا
بپرسید از جبرئیل امین / که ای بندهٔ خاص رب معین
چه اندازه باشد بزرگی مار / که خواهند بردن مر او را بنا
جوابش چنین داد جبریل باز / که سی سال را هست بالای دراز
همان بنی بهناش تا سال بیست / نشایب بمود بنگر که چیست
همی باید این و خاموش بود / زیادش بدنیا فراموش بود
برآورد اکنون بفریاد سر / بیازرد از وی گران زجا نور
چو وصف بزرگی ازان اژدها / که روح الامین گفت بیلوقیا
بگفتا خبر ده بدوزخ درون / دگر ماربا شد بدین سان کنون
بگفتا چه گوی ندانی مگر / که هستند ماران نعره سقر
که این مار اکبر فی المثل با نهان / بود ان یکی مار را در دهان
دماغش بگردد همه سر بسر / بیاید ز سوراخ بینی بدر
بناشد جز ان دگر در ازین / قیاس بزرگی ازین جا ببین
بگفت این و تازان ازو در گذشت / دل مرد از گفت او چیره گشت
همی شد بدریا درون باز دوان / چنان تا بیامد بدریا کنار
بسان جزیره یکی سبز جای / بدید و بد انجای بر داشت پای
مقامی بدید خوش چو شکفته باغ / ز گلهای زیبا چو روشن چراغ
جوانی بصورت چو تابان قمر / نشسته مرو بر ده در جیب سر
یکی گور بنهاده بر دست راست / بدست چپش گور دیگر براست

نشسته خود اندر میان دو گور / دمان از دم مشک و بوی بخور
بپرسید گفت ای سرگشتی / بد بنجا نشسته بی چیستی
نکوی که این گورها آن کیست / ترا در میانه نشستن چیست
جوابش بداد آن جوان ظریف / که ای خواجهٔ پاک رای شریف
منم آدمی زاده مردی جوان / مرا زان نام صالح نبودی گمان
همین گورها را اگر کردی نظر / چه گفت ای مرا مادرست و پدر
هوس داشتند از قضا هر دوان / که یکسر بگردند روی جهان
بگشتند روی زمین سر بسر / ز دنیا بهشتند جای دگر
مرا زاده اند این دو اندر سفر / که من نیز گشتم جهان سر بسر
چو اینجا رسیدیم بهر گذار / بیامد بدینجا کهمان ترا
پدر مرد و مادر چو بیمار گشت / نشایست این جایگه درگذر
چو او نیز شد گور کندم چنان / نشستم ازین سان خود اندر ان
هم تا مرا اندر آید اجل / رسید مرگ از تن زینم برل
ازینجا مرا نیست عزم گذر / مقام ترا ما ز رست و پدر
چو گفتار آن مرد برنا شنید / دلش زان بسی شادی آمد پدید
بگفتا که دیدم رخ آدمی / رسیدم کنون بر کنار زمی
کز از مرگ تا حشر باشد که من / رسم باز زی کشور خویشتن
ازو نیز بگذشت دل پر شتاب / همی رفت چون باد بر روی آب
جو امد بنزدیک دریا کنار / مقامی بدیدش جو باغ بهار
جو آراسته باغ پر رنگ و بوی / درختان برسته بر اطراف جوی
جو امد بد انجا و دید آن مقام / دلش زان بسی شد بشادی و کام
در انجا همی گشت هر سو بناز / کزان سو نیند دیده ان در باز
میان درختان درختی بدید / سرش از بلندی شده ناپدید
یکی مرغ امانده مرغی چنین / که باشند مرغان زروی زمین
تنش ز عفران بود و برش سیم / بهر موی در بسته در یتیم
دو بالش ز مرد و سرش از زر / همان هر دو چشمش گرامی گهر
ازین گونه مرغی بهشتی نژاد / نشسته بر آن بر و تسبیح ساد
بزیر درختش یکی مایده / همان مایده سر بسر نابیده
بر ان خوان ز هر گونه نعمت بسی / که بشناختی از همه هر کسی
شنیدم ز نعمت که هر چه بود / دو ماهی بریان بروی نیز بود
طبق پوش بر وی فکنده ز نور / همان بوی و رنگش دمیده ز دور
جوان مرغ را دید بلوقیا / بر ان سرو دید از قضای خدا
عجب مانده از رنگ صد رنگ او / ز منقار و بر و سر و چنگ او
جواب داد مرغ ای برای بدید / همان مرغ آواز زان بر کشید
بصوت و بلحان شیرین چو شهد / شها ده بگفت و فی کرد عهد
ز آواز او جوش بروی فتاد / ز دیدار او دیده بر روی نهاد
بیامد فراز درخت آن زمان / سلامش بگفت و پرسید با آن
جو مرغی بدو گفت و اصلی بوحی است / همین خوان نهاده چنین بهر کیست
برادش جواب آن زمان مرغ و گفت / که ای با دل تو خرد گشته جفت
منم مرغی از مرغهای بهشت / که چون ما نباشد بعالم سرشت
از اول که آدم صفی خدا / بگرد آر خود نشد رخت جدا
برون آمد از جاودانی بهشت / سبب گندمش بود و گردار زن
جوامد بدنیا و تنها بماند / همه روز دادار امر از الخلد
ز خواجه انبود و برگو هسا / شب و روز از درد دیگر سبب زار
مرا پادشاه جهان از بهشت / فرستاد نزد وی بر خاک در
همین خوان من داده آورده ام / که او را همه سال پرورده ام
که با من داد آدم بوم سال و ماه / طعام از بی او بدارم نگاه
بیاشم ورا در غمان غمگسار / جو نبید مرا صورتی چون نگار
بفرمان رسیدم بدینجایگاه / بنزدیک او بود می سال و ماه
چنان تا سر آمد بر و آنچه بود / دگر باره داد از حقش نبود
رسانید آن هر دو ابرا بهم / با آدم فرستاد رب قدم
که از حال ساز ند بدین طعام / که از حال گر بود رب انام
من این مایده بر گرفتم ز جای / رساندم بدینجا بحکم خدای
نشایست بی خنش با زبرد / که این کار با آخرت نیست خرد
جا است فرمان که هر چ از بهشت / برون آستان زکشت خاک سرشت
نشاید بزندان دنیا چنین / که شود طعام بهشت برین
جو بیرون نماند روا نیست نیز / که بارش بر دارد قضای عزیز
مرا زان سار آوردم از جایگاه / شب و روز دیده نهاده براه
کر این مسافر بجو تن مقام / نشسته خورد بستن ز طعام
من اینجا بکه بان این مایده / که تا در رسد خلق را مایده
همی باید مت شود اشکار / جهان را نماند دگر روزگار
من اینجا هم و خوان نهاده جنان / چنین است حکم خدای جهان
از این طعام و شراب بهشت / چنان خار زار ند در تن خوش است
که ناکه شود ذره بغیر بیند / اگر چه خورد هر چه برنا و پیر
تو نیز ای جوانمرد با کرده رای / رسیدی بدینجا بحکم خدای
رسیده بسر تخت نهاده در ان / بیا ساعی کابنجا رسیدی فراز

بخور لخ باید ترا زین طعام   که کردست رزق ترا رب انام
جو او داد دستور سلوقیا   برخوان نشد و برد نام خدا
بخورد از طعامی کردک ای کرد   که آن از زود در دلش جای کرد
بر دلخت و بناک داد او کرد   از آن نیکوئی کران شکر کرد
بدان مرغ گفت ای دلارای چین   که مثل تو اندر جهان نیست بین
تو مرغ جنانی و اندر جنان   بود خوشی و نیکوئی بی روان
من اندر عجایب بماندم کنون   که چون می شکیبی از اینجا برون
همی تا بدی نزد آدم مقیم   بنودی تو تنها نه با آل و بیم
ولیکن چو ماندی تو بی پر بان   بسوی بهشتت نبردند بان
تو تنها ابلیس و یار رنه   همان یار دیدار و گفتار رند
چگونه توانی بدینجای بود   که با کس نباید ت گفت و شنود
ترا جا کتو وز رانق پادشا   چرا داشت تنها بدینجا روا
ترا سخت دشخوار کار او فتاد   که جای تو بی جنس و یار او فتاد
بدو گفت مرغ ای هنرمند مرد   زبهر من این غم نباید خورد
خدای که او مر مرا آفرید   بدینجام را از بهشت آورید
مرا این زمان سیزه یار داد   که باشم بدیدار آن بنده شاد
خدا را عزیزاست اندر جهان   ورا دارد از چشم مردم نهان
کجا نام او هست خضر نبی   شنوده که بنزدیک شیخ و صبی
همی گرد او اندر جهان روز و شب   شود مرده مانرا براحت سبب
بروی زمین هست کاندره جای   که آنجا رفت او بحکم خدای
ترو خشک عالم برا و یکیست   بروی زمین بر دو واندیست
برین همی آید او هر زمان   وزو راحت من بودی گمان
بدو هم بر عمر خود را بسر   چنین است فرمان یک داد گر
همی با چنین گفت بسلوقیا   هم اکنون بفرمان و حکم خدا
رسید اندر اینجا بگه خضر زود   مر خویشتن را بدیشان نمود
نگه کرد دیدش یکی مرد پیر   دو رخساره تابان چو بدر منیر
ز نور رخش گشته روشن زمین   نهادی بحکم خدای معین
شدی سبز در زیر پا بس تراب   چو باغ بهاری همی داد تاب
گشاده رخ از لطف و ناز و نواز   بیامد بنزدیک ایشان فراز
زره کاندر آمد بر سلوقیا   سلامش بداد آن ستوده لقا
بمهر دل او را گرفتش ببر   بدادش بسی بوسه بر روی و سر
بگرمی بپرسید و گفت ای عزیز   که اندر جهان نیست مثل تو نیز
بمهر محمد ببستی میان   زشوق و محبت شده ناتوان
بروز آمدی از مکان و مقام   که آوارگشتی ز عالم تمام
قضای خدا سوی ابادجای   بیاورد باز و شد رهنمای
کنون چون بمهمان ما آمدی   بیا مرحبا شادمان آمدی
بیاسای و بنشین و آرام جوی   وزان دیدها داستان بازگوی
بر ما بیا رام روزی سه چار   طعام بهشتی همی برگمار
وگر حاجتی داری از ما بخواه   برآید ترا منت و فضل اله
زگفتار خویش دل بلوقیا   گشاده شد و کرد بروی دعا
بخدمت ورا دست بوسید داد   بحرمت زبان در ثنااش گشاد
بگفت ای ترا کردگار جهان   کننده زجمع کهان و مهان
توی مرهم سینهٔ خستگان   گشاینده بند بربستگان
نوازی همه گمرهانرا براه   رهانی اسیران ز زندان و چاه
چه باشد مرا گفت احوال بار   تو خود نیک دانی ز بنهفته بان
ز علم لدنی توی با خبر   ز حال من آگاهی از خیر و شر
که من هستم از دهر آواره وار   دوان کرد آفاق بیچاره وار
بگشتم بروی جهان سربسر   بیاورده زیر قدم بحر و بر
همی اخ جستم بسی یافتم   اگرچه دل از دهر او تافتم
یقینم شد احوال آن نامدار   که پیدا نیامد درین روزگار
کنون چون ز درد دل ای نامور   چنانم که اکنون نشد ارجگر برد
ز دارم ز آگاه شد کردگار   که شد خار زار ازدوی فرار
مرا مادری نیز بود از جهان   برون آمدم از برش ناگهان
ز موت و حیاتش ندارم خبر   ندارم خویش و سوند و قوی دگر
ز تیمار ایشان بماندم بدرد   بجستی برآب و رخساره زرد
مرا گفته بودی که حاجت بخواه   کنون ای گزین بندهٔ پادشاه
اگر مرده خواهی همی زنده کرد   رهانی مرا زین غم و داغ و درد
رسانی مرا سوی ماوای خویش   که بینم مگر مسکن و جای خویش
تو هستی بعون بندهٔ داد گر   کرامات تو در جهان منتشر
بیک روز آن ره بدیت فی المثل   جو مارت بود قدرت لم یزل
ببادی جهانی بزیر قدم   بهم بر زنی عالمی را بدم
تو هستی چنین و اندر فتن بود نیز   که مرغیست اما زبان عزیز
رسیدستی اندر جنت با صفا   ور آنم جاوید داده خدا
توانی که بردارم ناگهان   رسانی بماوای خویشم چنان
بگفتم من احوال خود با شما   نداند کسی جز شما و خدا
از این سان همی گفت و زد درد دل   زمین را زگریه همی کرد گل

بشنید آن هر دو گفتار او   بدیدند آن گریهٔ زار او
همی خضر با مرغ گفت آن زمان   برآور مراد دل میهمان
ببینیم در خود من و تو کنون   که تا کیست از ما بقوّت فزون
بعزت که در تو رسانی ورا   که تا حاجت او بیا شد روا
چنین گفت با خضر مرغ آن زمان   که نیک اندر این نیست ما در میان
رسانید بایید ورا زین مقام   بگو تا بیاشد کنون شادکام
هم اندر زمان خضر با بلوقیا   بگفتا مباش از غمان بی نوا
کنون که آمدی نزد ما میهمان   حقیقت رسیدی سوی خان و مان
کنون خویش را تو در خانه بین   که هستیم هر دو بتدبیر این
من و مرغ هر دو بکار تو در   نخواهیم بستن هم اکنون کمر
ببینیم تا قوت کیست بیش   که تا تو رسی سوی ماوای خویش
کنون من ترا زین مقام این زمان   اگر هست راه تو صد سالیان
ز صد ساله راهست صد ماه من   رسانم ترا ای کیان زی وطن
چو خضر این سخن گفت مرغ آن فراز   بگفتا که کشیدی تو کار دراز
که صد ماهه تو بصد روز من   رسانمش زی خانهٔ خویشتن
دگر باره خضر این سر علم گفت   که از قوه تو نباشد شگفت
بیاید بصد روز راهش کشید   بده روز با من تواند رسید
همان گاه رحمش بگفت ای رفیق   بمن برجهیدی نداش طریق
یقین شد مرا کز حد آنجا است   ترا عرض قوه زبهر چه خاست
ترا جمله مقصود دانسته من   بیک گیرمش کرد من خویشتن
بیک روز آورم زی مقام   بتوفیق پروردگار انام
کنون چون چنین است فرمان تراست   بنزدیک من حاجتا در رواست
بلوقیش گفتا چشم برهم نهد   دل زینش را بار مرهم نهد
بفرمود پس خضر بلوقیا   که بر خواند تحمید و نام خدا
زبعد زمانی خروشی شنید   بترسید و دیده گشاد و بدید
همان مادرش بود کرده خروش   رسیده زدیدار فرزند هوش
بیفتاده اندر بر بلوقیا   وز او دیده را ساختند توتیا
چو خود را بر مادر خویش دید   حقیقت شد و گفت او را شنید
بلرزید و موشی برآمد خروش   جو دید آن عجایب ز احوال خویش
بمادر بگفت از برای خدای   مرا مرده هم از قضای خدای
بدم این زمان برکنار زمین   بباغی بنزدیک مرغ قرین
بگفتند صد ساله راهست تام   از اینجا بیک تا بجای مقام
کنون تا دو دیده نهادم بهم   بجای آمدم روز نگذشت هم
بدین یک زمان من صد ساله راه   چگونه رسیدم بدینجا بگاه
بدو گفت مادر که ای جان مام   ز ناگاه بانگی برآمد ز بام
چو بر بام رفتم من از ناگهان   عیان گشت حکم خدای جهان
یکی مرغ دیدم بدانسان سپید   از او نور تابان چو خورشید شید
گرفته ترا در بر خویشتن   بیاورد و بنشاند در پیش من
دگر باره از نزد من بر پرید   شد اندر هوا در زمان ناپدید
چو مادر چنین گفت بلوقیا   فرو ماند از کارهای خدا
یکی هفته در طاعت کردگار   بسر برد استاده لیل و نهار
همی گفت شکر از خدای جهان   که آمد بر مادرش ناگهان
وز آن پس همه شهر را بار داد   برفتند و او را بدیدند شاد
بماندند از احوال او در شگفت   دل هر کس از وی شگفتی گرفت
بسی گاه با مهتران و ردان   کسانی که بودند از بخردان
همه هرچ دید و خدایش نمود   همان هرچ در بحر و در بر نمود
سراسر همی گفت با خلق باز   شب و روز در روزگار دراز
شنیدند و از قدرت بی نیاز   بحکم عجایب بنشستند باز
همه هرچ گفتیم و گوشت شنید   همین قصه کاندر جهان شد پدید
از او بارها مانده است کاو بازگفت   نشستند مردم ز بهر شگفت
وزان پس شنود و وز آن خود بخواند   که مدح محمد بشورنده ماند
شنیدم که آن حبر اندر کفن   بپیچید با برد با خویشتن
روایت چنان آمدست از بیان   که چون شد رسید و سرفراز جهان
بدوران آخر بیامد پدید   ز روح القدس قصهٔ او شنید
دعا کرد و در خواست که بلوقیا   بود زامت او بروی جزا
من این قصه ز آن کردم اینجا بیان   که اندر جهان هست این داستان
قصص را چو من نظم کردم تمام   چو این قصه بود بلخاص و عام
بگفتم که تا بود ز راستی   ببینم ضامن عهدهٔ راستی
که اینست از قصهٔ انبیا   که در وی یقینی بود مر ترا
از اینجای زی داستانی دگر   ببایید بگفتار کردن گذر
کنم داستان سکندر تمام   که هستش تازی دگرگونه نام
بقرآن بنامی که خواند خدای   همی ساخت دوروز زان شعر جای
دو سروش بخوانم سکندر نام   بخوانم کنم قصهٔ او تمام

ز اصحاب تفسیر و کتب علوم
نسب نامهٔ سکندر نامور
رسیدست در یک روایت چنان
ولی بیشتر از بزرگان راد
همان فیلقوس از نژاد کرام
مر آن نامها را بگفتم کنون
ولی این سخن هست نوعی دگر
ملوکی که در پارس بودند شاه
ز هند و ز چین و ز روم و ز شام
شهی بود در پارس دارا بنام
چو دارا بتخت کیانی نشست
یکی دختری بد چو ماه تمام
تو گفتی که نقاش قدرت مگر
جواهر ز [illegible] خلایق شاد
دل شاه در بند او بسته شد
رسولی فرستاد نزد شاه روم
شه روم از وی نکردش قبول
که ما بر ره و ملتی دیگریم
در این یک سخن هیچ ندهم رضا
ولی وصف دختر که بشنیده بود
فرستاد تا چند بار دگر
سوی روم برد و همه روم را
شکسته شد و رفت اندر حصار
بزرگان روم انجمن بود پاک
بباشند بی دختری از صواب
چو دشمن چنین چیره گشت و قوی
تر اچون شد از داد و کین
نباشد از و هیچ داماد به
بگفتا کنید انچ بهتر کنون
بکردند صلح و ببستند عهد
ولایت همه باز داد آن زمان
بدان دختنه باره [illegible] گشت
سبب گشت کاری چنان در میان

قصهٔ ذوالقرنین علیه السلام

بر آنند کو بود رومی نژاد
نبشته از و چند برتر بنام
که چون شعر بنامد بشعر اندرون
نباشد بر آن اعتمادی مگر
فزون بود شان قوت و پایگاه
خراج از همه هر بدی آنجا تمام
جوانی رسیده ز شاهی بکام
جهان در جهان شد قدارتر دست
بخواند مر او را فلایا بنام
نکردست نقشی از و خوبتر
خبر رفت از وی بدارای داد
بنادیده از عشق او خسته شد
یکی مرد فرزانه و پر علوم
جواب این چنین داد باز آن رسول
به پیکر نگار آن کجا در خورم
بباید طلب کرد دختر ز ما
بیک ابلهی دیگر دارا نمود
شه روم اندر نیاورد سر
خرابی بکردند همه روم را
همی کرد دارا از بیرون قرار
نشاندند بر فرق سر بره خاک
که کردند ولایت سراسر خراب
تو گفتار او را همی نشنوی
تو باشی و دختر بسلسل سپر
بشاهی ز شاهان آفاق به
بخواهم من از قولشان شد برون
ببودند با هم ز خوشی چو شهد
عوض داد از مهر کردن بها
بخوشی از آنجا بکه باز گشت
که شنکار دختر سراسر زنان

ز روم او جوانی ملک زاده بود
رسیده بهفده بد و برتر
وزین قصهٔ سکندر با تمیز
بقولش گویند با راستی
ز شاهان دیگر مناظرات دهر
شد فارس جمله بد بسر فراز
بزاده بد از بهمن اسفندیار
بروم اندرون شاه بد فیلقوس
ز خوبی فروغ رخ ز خور بید ماه
ز بس خوبی و دلبری در جهان
چو دارا صفات جمالش شنید
چو شه مهر او را بدل جای کرد
که تا از ملک دخترش را بخواست
که هر چند دارا سر افراز ماست
به هر حکم و فرمان که بر ما کند
رسول آمد و زان شه با صواب
بترسید ز آتش عشق تیز
چه گیری در آن دغت انجام کار
شد رومیان را از شجاعت نبود
جواز هیچ سان چاره نامد بدست
برفتند جمله بدرگاه شاه
چو دارا که در جنگ طاقت نماند
هم آخر بر آن کید از زود سور
همان به که بد هم بخوشی بدوی
بزرگان چو دیدند آن رسم او
همان جمله رفتند بیرون ز جای
برادید دختر بدارای داد
بدختنان فرستاد گنج و گهر
چو بر مهر آن دختنه بنهاد دل
چو با هم بخفتند در خوابگاه

که کردند بر کتب دانش رقوم
بگفتند یک یک بنزد بزر
که بود آن سکندر ز یونانیان
ز پشت فیلقوس آزاده بود
ببعض ابن اسحق والاکثر
نشد نامه در یاد کردست نیز
نژادش بگویم که تا بر رسی
سبق بوده بودندی از روز دهر
شهان ذکر دولتشان بدان
که گشتاسب بنجدان تا مدار
که اقبال دادش همی دست بوس
بر او کجا ماه را بود راه
همی داستان گشت در هر دهان
که در روم ماهی بهاید پدید
ورا از پدر خواستن رای بود
بدان تا شود کار پیوند راست
ولیکن نباید چنین کار راست
بباشیم استاده در نیک و بد
بیاورد نزدیک دارا جواب
ببست این از آن کار کین و ستیز
که دارا سپاهی فزون از شمار
که با وی توانست قوه نبود
بزیری او همی کرد بست
بگفتند کردی ولایت تباه
بجز دلنوازی و طاعت نماند
ستانند ز تو ملک تر ابزور
ز جنگش کنی آشتی جیب و جوی
چه دادی ملک معتر از احواب
بنزدیک دارای فرزانه رای
گفت چو دارا بر ایشان گشاد
که گفتن توان از همه سربسر
که از جهر بند دلبر و دل گسل
قضا را از آن دختر همچو ماه

یکی بوی

یکی بوی ناخوش بیامد ببر
دگر روز دستور خود را بخواند
ببین تا چه باشد در این چاره کرد
حکیمان بجستند گرد جهان
ولیکن چو شد شاه نزدیک اوی
بر آمد و آن بوی دیگر نبود
بر آن داشت کاورا ببر دید ور
ز دختر چنان شاد شد شاه روم
چو نه ماه بگذشت بر وی ز سال
دل مادر از بود او گشت شاد
پسر زاد ازو مهران نشند روس
سکندر چو از مادر خود بزاد
بخواهد از آن پسر را چنان
ز مادر پسر را ملک در ربود
چو شد فیلقوس از زمانه برون
چو در روم بنشست بر تخت و گاه
چنان طالعی داده بودش خدای
سکندر چو در روم شد پادشاه
همی گنج با بستدی گاه و گاه
سر سرکشان جمله در زیر پای
ملوک عرب را همه کرد قهر
بدانست کز هیچ شاه بزرگ
چو خود را چنان دید خود باتفاق
شه فارس دارا که بودش بنزد
اسرار زماد را سکندر بجوی
سکندر چو ناگه بر آورد دست
شنیدم که هر سالی از شاه روم
همان از زر سرخ یک خانه بود
چو دست سکندر قوی گشت بخت
شه فارس دارای کوچک گرفت
بگفتا چرا سر بتابی ز پند
نه آن خانه کز بهر خود شکری
ز شاه عجم چونکه آمد رسول

که دارا چو بشنید هوس بسر
وزین تا و زرش چه بی بر آیند
که جان مرا ز بیسار کرد
مر آن خبر کان بود داروی آن
مر او را دگر باره امد سن بوی
ولی شاه را آن چنان می نمود
فرستاد آن شاه والا گهر
که گفتی که بلال شد چون نجوم
بباغ مهی شد بروز زوال
ورا از دل خویش پا می نهاد
همی نام بنهاد اسکندروس
دل چند او شد بیکباره شاد
که شد عادت و سیرت مردمان
خلقان همی زاده خود نمود
جوان دیگران شد عال اندرون
شهی گشت آماده زان گونه شاه
که عالم بیاورد در زیر پای
بدولت نشست اندر بر تخت گاه
که تا جمع کردش فراوان سپاه
بیاورد و بگذاشت یک کام جای
ز اقبال و دولت همی یافت بهر
اگر چند باشد قوی و سترگ
بید عاصی اندر شهان عراق
بکرده بد از دهر نانی کند
مگر خواسته بد ز نی خوب روی
در گفت و گوی و رسالت نشست
بشاه عجم از پی برز و بوم
که آن خانه بسیار سرمایه بود
همی دید یاری ز اقبال و بخت
از و در همی کینه در دل بزود
چرا خواستی بر تن خود گزند
رسیدی بجان از پی چاکری
سکندر کجا کردی اندر قبول

شد اندر دماغش چنان بوی گند
بگفت از دهان شه بانوان
وزیران زمان مرحلی کرد
در خبیست کشش نام از سندروس
بر اندر دماغش شده جای گیر
دلش گشت از مهر آن دخت سیر
چو شد دختر فیلقوس از عراق
چنان شد قضای یکی داد گر
ز دخت شه روم زادش پسر
درختی که شد داروی او چنان
سکندر که خوانند ازان سبب
نهادند آن نام از آن نازی و پهلوی
که از مادر آن بانو از و نیاز
سکندر پسر بود و شاهنش بنزد
سکندر پسر بود بگشاد دست
که بودند و هستند اندر جهان
هر آنچ او بگفت و بکرد و بدید
بجز با سپاهش نبودی خوشی
ملوکی که بودند در مرز روم
چو از روم پرداخت آن سرفراز
چو بر شهرهای عرب شهریار
نماندش بر تافتن هیچ روی
شه فارس را دست سرکج نهاد
پسر پادشاهی گرفته تمام
وز آن پسر زاده دارا بنام
بشاه عجم هیچ چیزی نداد
بسی مال زینی ز بهر خراج
که آن خانه زر سیم و سراه
نه خانه فرستاد و نه مایه بر
رسولی فرستاد نزدش ز روم
بیامد کنون مهلتی با خراج
بیامد چه دیدی خبر پادشاه
بخواندی مر آن را ز حضرت براند

دلش را بیامد همان زن پسند
یکی بوی آمد چنین و چنان
بیاورد و پنهان بر ایشان نمود
شنان داروی دختر فیلقوس
اگر چه حکیمان ز دانش پر
بروکشتن ابلیس یکباره سیر
بد ز رایبغر و ذ در دل وفاق
که آن دختر از شاه بد بار ور
رخ از روشنی همچو تابان قمر
که شد نام او سندروس از جهان
همی مختصر باز خوانند پس
که دارا نگیرد در آن کار سک
نخواهند از رسم فرزند باز
چنین رفت گرد جهان سربسر
همانگاه بر تخت شاهی نشست
و یا کس نخواهد رسیدن در آن
بگویم من و تو نخواهی شنید
نبودش هوس جز که لشکر کشی
ز قوتش شد بزم و مانند روم
بسوی عرب کرد یک ترکتاز
ببود و فزون شد ورا کاروبار
نه کس دست داند کشیدن بروی
خراجی که در پیش بدادی بداد
ورا نیز خوانند دارا بنام
که بعد از پدر شاه شد شادکام
خراج دو ساله بخانه نهاد
همان خلعتی در خور تخت و تاج
بردند هر سال نزدیک شاه
ندیدی پارس از روم شد پیک کس
یکی پیر دانا دل پر علوم
بیامد از آن خانه ساز و تراج
بیا تا بگشود آن زرین مرغ راز
برستی بپیش نام او را بخواند

بگفتا برو شاه خود را بگوی   که دندان بکن زین چنین جست و جوی
ازین پس خراجست با نزد خان   که بدهی عوض زین همه سالیان
از آن خواب غفلت شده بیدار باش   وزین پس مشو مست هشیار باش
مزن ابرغ گو خایه لدی نزد   بگفتم ترا زانبی دگر
ترا زیبد کانیکه آن مرغ زفت   که او خایه زو بنهادی نهفت
ازین پس دگرگونه باید بود   ببینم که اختر چه خواهد نمود
جوابش اسکندر با صواب   بر دیگ دارا ازین سان جواب
بجوشید بر جای و برتاب شد   بچشمش از آن خشم خوناب شد
بگفتا سه دو مرا در جهان   بود در بزرگی کنون جای آن
که او سر بتابد ز پیمان من   بر این بخوانی رسولان من
خراجی که تا بود در زمان   فرستاده باشند اینجا ز ما
زما بازگیرد آمد گفت گوی   که از ما مکن دیگر این جست و جوی
مر این بر نتابم از و هیچ سان   روم با سپاهی کنون تازیان
بسوی عجم خاک روم آورم   بلا بر آن مرز و بوم آورم
نمایم بدو خویشتن آنچ هست   سرش را بکنم زیر شمشیر پست
چو زین سان بجوشید و جنگی بگفت   بزرگان او را شگار و نهفت
بگفتند کی شاه تندی مکن   بیک گفته او تندی مکن
که او کودکست و نباشد جهان   که او سر نتابد از و هیچ سان
دگر باره دارا رسولی گزید   از آن سان که در راه داناش بزید
بزد و داد یکباره چوگان و گوی   بگفتا بر هر دو آن نزد اوی
تفیزی و گنجی بدو داد نیز   که در پیش او ریزد آن تفیز
دگرباره پیغام و گفتار سرد   ز هر گونه با او بسی یاد کرد
همان بود مقصود چوگان و گوی   که چون کودکان کرده گفت و گوی
اگر کودکی گوی و چوگان نباز   وگر نه بشاهی بند سرفراز
ترا وقت اینست بد وقت آن   که بیشم فرستی رسولی چنان
فرستادم از گنج نابک ...   ببندیش در روی بحقل و تمیز
مرا لشکری هست با این عدد   هنوزت نرسیده زمانی مدد
اگر می ندانی مرین را شمار   قیاس سپاهم از آنجا شمار
میاور سپر از خط فرمان برون   وگرنه ببینی کز احوال چون
مبادا که این از تو آید بکین   ز تیغ و زین برکنم آن زمین
جوابش رسولی بروم از عراق   بزد دست اسکندر بجست اتفاق
همان گوی و چوگان و گنج گهر   بیاوردن با سکندر که بود
نگه کرد اسکندر نامدار   نخستین بجای دگر برد کار
در آن گوی و چوگان تماشا بکرد   زمانی بدان در تماشا بکرد
پس آنگه بچوگان در آمد بگوی   همی برد زمانی ز هر سو بسوی
بگفت آنگهی با رسول ای فلان   شد تو من داد حکم جهان
زمین سربسر گرد باشد چو گوی   فلک روز و شب تازنان در دو اوی
کنون من بچوگان دولت چنین   بخواهم سپردگوی زمین
بگویش که اندیشه چون کرده   نه پیش زنگ و جادو فسون کرده
جوابم ز تو گوی و چوگان من   تو دو کی نکند دار مانند دن
همان گنج پیش است الوذ سخت   فرستاد تلخش چو برگ درخت
تفیزی سپندان فرستاد نیز   که یعنی ببر دیک صاحب تمیز
مرا هست لشکر ازین گونه بیش   که در جنگ ایشان نشود در سخن
ترا گنجی خوش گوارست و نرم   سپندان بود با خوش و تیز و گرم
همان هر چه بینی که گردش خطاب   فرستاد زنگ نخستین جواب
جواب رسول سکندر بشاه   در آن گفت و گو کرد چندین نگاه
شدند نیز کین دل از یکی با هزار   بجوشید شخص و برآراست کار
بهر مرزی داری و هر که بود   هم آنگاه تا صد روان کرد زود
بفرمود تا جمع کردند سپاه   که کاری شگفت از شکل شاه
روان شد ز هر جای لشکر جواب   بگردند نی در که شه شتاب
بیک مه چنان لشکری جمع گشت   گرانمایه هستان شکلوه و دست
بجنبانکه در روم داشت بر   تو انداز شمار شدن زجای گیر
سپه بود بر درگه شهر بابر   ببین تا مرا آنکه دارند شمار
وز آن سوی نزد سکندر خبر   بر دند و گفتند و را سر بسر
خود او نیز در روم و اندر عرب   فرستاده بد سر در لشکر طلب
سپه بود جمع آمده بیکران   از آن سان که گشت کوه و صحرا گران
فراوان سپاه و همه مرد مرد   سکندر برزگاه چو جمع کرد
خود او بود مردی بر اسب سوار   بدانای اندر شده شهریار
همش علم بود و همش زور دست   که کار جهان جمله بگشاد دست
بمکر و عزیمت چنان بود مرد   که هر کار صد ره اندیشه کرد
بآهستگی جمع کرد آن سپاه   همی داشت تا صد نوازش نگاه
بجنبید از روم آمد بر دو   که بر مرز دارا بسازد گذر
وز آن سوی دارا چو بشنید هم   برون راند لشکر زخاک عجم
برابر بر آمد ز لشکر و شاه   همی یکدگر را ببستند راه
زمین جز ربوده است از مقام   برابر بود با خراسان تمام
بدان جای هر دو رسیدند تنگ   همی خواست تا یکدگر بود جنگ

دو لشکر برابر فرود آمدند   تو گفتی ز بهر درود آمدند
رسولان و فرزانگان در جهان   بر رفتند از آن سان که رسم جهان
بگفتند سپاه را بهر دو شاه   بکردند تدبیر بر رای و راه
سرانجام جز جنگ چاره نبود   بجا کارشان را گشاده نبود
جوانان را بیسر خاش رای   بغرید کوس و بنالید نای
زهر علمها بر افراشتند   هوا را بصد رنگ بنگاشتند
سوار و پیاده ستادند بصف   کشیدند شمشیر هندی بکف
بزرگان و پیران و نام آوران   کشان پیش بد رای و دانش دران
بودند در پیش لشکر سوار   ز هر سوی کردند ترتیب کار
چپ و راست آراست لشکر تمام   بیاراستند آن میان بهر سام
ببارز کشیدند مردان نبرد   گرفت در پیش دشت نبرد
چو آن هر دو لشکر کرانه دو سوی   بیاراستند آن دو پرخاشجوی
کشیدند پس نعره بر آسمان   سوار اندر آمد بمیدان دمان
شد از هر دو جانب مبارز پدید   همی حمله بردند با یکدگر
جوشید جنگ سخت و برآمد خروش   زمین گشت از سهم ایشان بجوش
بهم اندر آمیخت هر دو سپاه   شد از گردشان چهره گردون سیاه
چنان سخت جنگی پیوسته شد   که گفتی زحل بر فلک خسته شد
همی یکدگر را بشمشیر تیز   بگردند یازگین دل ز برزد
سه روز و سه شب همچنان جنگ بود   زخون رنگ خاک آتش رنگ بود
از آن سان پیکر بکر آمیختند   ز یکدیگر آن جوی خون ریختند
سپاه سکندر سر انجام کار   بودند خیره در آن کارزار
ز ناورد دارا همت بود   همان تشنه را در گریزش بود
جوشید لشکر شاه دارا ستوان   بودند در معرکه ناتوان
ز ناورد که بوی بر باشند   هر آن کس که بر زنده بشناسند
شکسته شدند و گریزان چو باد   سکندر پس پشت شان ایستاد
بلرزید ره رفت وی گشت جست   گروهی همی زنده بگرفت و بست
چنان بار اکنده شان گرد باز   چه اندر نشیب و چه اندر فراز
منادی همی بانگ زد در سپاه   که ای پهلوانان و گردان شاه
درین جنگ اگر قصد دارا کنید   بر نهار با او مدارا کنید
نباید که بر روی زنند زخم تیش   بجز آن که زنده بگیرید بس
کسی کو ورا زنده گیرد بدست   بیاید بر شاه داش بر نشست
بدولت رسیدند و برآورد سر   بماندش ملک بسر بر بشیر
ازین سان شادی بفرمود شاه   شب و روز می بانگ زد در سپاه
قضای خدا را چو دارای راد   شکسته شد و گریزان چو باد
همی رفت هر سوی راه و راه   همی جست در گوشه جایگاه
دو جاندار با وی بماندند بس   نماند از سپاهش دگر هیچ کس
بشد شاه دارا پس از روز چند   بصحرا درون دید سروی بلند
یکی چشمه در سایه آن درخت   بیفکند دارا هم آنجای رخت
که بس عاجز و مانده و خسته بود   دل و پشتش از رنج بشکسته بود
بود تشنه زان بیش راه گریز   نه از پس کسی آمدش از ستیز
فرود آمد آنجا بدان چشمه سار   گرفت از دل خود همه کارزار
فرود آمدند از دو جاندار این   که بودند نزدیش ز هر کس عزیز
نخوردند از آن و نشستند روی   نشستند نزدیک آن جوی
همی شاه دارا زمانی نخفت   بجا یادکش بود اندوه و جفت
چو او خفته بود آن دو مرد جوان   بودند با شاه خود بدگمان
برفتند بر رای دیو لعین   بکردند خالی دل از داه دین
بگفتند با هم که این نیست کار   که او را کشتیم چاره وار
بجای بوم و جنا و نبید باید   همی است تا چند خواهیم راند
کنون ما زدرای شود بی تحت   که ادبار افگندش از بخت و تخت
چه خواهیم کاندر زر و دون   بگردیم آواره گرد جهان
سکندر پس ما بیاید چو باد   بخواهد از و هیچ یار استاد
هم از ما هم از وی برآید دمار   بهر ره برابر از روزگار
از آن بد نباشد که ما این زمان   بگیریم از مرد را با کلاه
بنزد سکندر بریمش چنین   کنون مان بزرگی فزاید درین
ز ما او شود شاد و منت پذیر   که ما برده باشیم شاهی بسر
بیابیم از و مال و مقدار و جاه   فزاید ازین کار ما پایگاه
چو تدبیر کردند با هم درین   نهادند آن هر دو دلها بر این
ز گفتار شان نیست آگاه ...
سلح در میان بسته فرکر بخواب   بگفتند این نیز رنج راست
قضارا شد از خواب سیدار   که تا خود چه باشد سرانجام کار
پس رفت دارا از آن هر دو کین   که می داشت در دل از آن هر دو کین
بیا سای یکدم بدین چشمه سار   که دارا بدانست احوال کار
بگردند خالی بدی یا بدین   همی خواستند از پس سر برید
بر آن هر دو شد نیک کار آشکار   بپیوست جنگ و برآورد دست
زناگاه از آن یک غلام از گذر   در آمد بزد زخم تا که بسر
چو آهنگ کردند دل را نخست   سر روی بدو پاره شد چون خیار
بیفتاد دارا بدان خاک خوار

جو افتاد غلتان دران خاک و خون / ولیکن نشد جانش از تن برون
سکندر ز گفتار ایشان رسید / کجا بر نشان پیش می دوید
همی رفت پرسان بی او براه / چنان تا بیابد سکندر بگاه
جو بر سر رسید او و لشکر بهم / بدیدند دارا ابا پیر غم
بیفتاد خون مرده در خون و خاک / که بر روی دل خلق شد دردناک
همان دو غلام از پی کار خویش / بر سکندر رد و بزند پیش
که یعنی بکردیم ما خوب کار / برآورده از دشمن تو دمار
سکندر بفرمود تا هر دو را / گرفتند کین کار کردن جرا
ببندگران هر دوان را ببست / که تا خود ز دارا جه ماند بدست
بنزدیک دارا بیامد دوان / فرود آمد از بارگیر آن زمان
نشست و سرش بر سر زانو گرفت / همی خاک از چهر پاکش برفت
بیاورد دارو و زخمش ببست / بنزدیک او سخت غمگین نشست
جو زخمش ببستند و آمد بهوش / زمانی همی بود ازان سان خموش
پس آنگاه دو چشم را باز کرد / سکندر نوازیدن آغاز کرد
بخوبی بگفت ای شه نیک رای / ز تیر دلم هست اکنون جای
که با تو ندیدم مرا قصد خون / همی خواستم این ندیدم کنون
کنون چند دور است بادت سپاه / شادی همی گفت بیگاه و گاه
که زنهار باشد مسازید جنگ / بگیرید زنده مر او را بجنگ
که هرگز ورا زنده از دشمن / کنم من بدی مر او را حال و
کسان تو با تو بکردند غدر / که تا بیند از دلشان جاه و قدر
مرا چشم دوشین مباد ایچ جون / ندیدمت ازین گونه در حال خون
گرین زخم بر من رسیدی جنان / بنزدیک من دوستر بود از آن
کنون هم بماند سر تیر دن آمدن / ز فضل خدا هست دل بر نوید
مگر زخم را چاره دانیم کرد / ترا باز زنده توانیم کرد
اگر از کرم کردگار جهان / درستی ببخشد ترا ناگهان
کند رحمتی بر جوانی تو / ببخشد بتو زندگانی تو
مخور هیچ غم کشور و تاج و تخت / ترا بود خواهد با اقبال و بخت
تو دانی که این هیچ زین آن نبود / که این تیر کینه در دل فزود
وگرنه مرا هیچ رای نبود / بکین جستن تو رضای نبود
کنون رفته رفت و گذشته بدرست / همان آتش کین ما سرد گشت
درستی دهد مر ترا دادگر / بباشیم زین پس خوشدل و شکر
سکندر ازین سان همی گفت و نو / بدارا همی گفت و می داد امید
ز دیده همی راند دارا گلاب / همی بود بیجان و غلتان بتاب
بداد آنگهی پاسکندر جواب / که ای شاه دانا دل با صواب
سزاوار بودی بهر مهتری / ازان دادت ایزد چنین برتری
ازان تخت و دولت ترا بار بود / که اندر دلت بیم دادار بود
نیت خوب کردی با بن و راه / ازان نانتی نا به در دستگاه
مرا جون بنی بر دار ازه خون / ازین سان بماندم ز کردار خون
کنون این من هیچ بد دیگر شب / زمانه ز من باز برد خیمه شب
مرا اندستن دیگر شم کنون / روانم همی آید از تن برون
ترا زندگانی که من رفته ام / چنان گیر کاندر پس خشم ام
مرا این قدر زندگانی که بود / بران بد که روی تو یامن نبود
ببینم ترا و حدیث شنید / دلم از همه اندوه وارهید
دو حاجت مرا هست نزدیک تو / بدانا دل و رای باریک تو
مراد دل من برآور تمام / رسانم ازان حاجت خود تمام
سکندر بدو گفت حاجت بیار / ببین تا زگوارنچ احوال کار
که از هیچ ممکن شود هیچ سان / کدان بود شاید بروی جنان
بهر ج تو خواهی من استاده ام / دل اندر رضای تو بنهاده ام
بدو گفت دارا که ای نامدار / تو کار من هست آسان و خوار
مرا هست نزدیک تو حاجت آن / کزان بیش کم تن شود بی روان
غلامان من اند با من چنین / بکردند بی خشک و بر خاک کین
بپرورده بودم بصد گونه ناز / بدسته زمن صد هزاران نواز
پس آنکه جو بر من بسیجید بخت / بخاک اندر انداخت او تاج و تخت
مرا قصد کردند و کشتند زار / که بودم بنزدیکشان زینهار
خراشان به ره ای شیر خو پیش / ازان سان که بیمش بلمس جو شش
که تا بیش زیان که کردم بنا / ببینم سر دشمنان بی سرا
یکی حاجت اینست ای شهریار / دوم حاجتم اکنون گوش دار
زمن در جهان دختری ماند باز / برورده با عز و با ناز و نواز
کنون جون شدم من ز ملک جدا / بخواه ازمن و راز بهر خدا
تو هستی سزاوار دیهیم و تخت / ترا بند گشتند اقبال و بخت
ورا بیر در سایه خویش دار / ز دیگر زنان حرمتش بیش دار
بفرمان من مرورا گر تو رن / همی باش با آن بت سیمتن
که جون تو شوی شهریار جهان / بود دختر من شه بانوان
نباشند مرا دیگر بار بس / همین دو مرا دست در دهر بس
سکندر ز دارا جو زین سان شنید / همی آب حسرة ز دیده جکید
ز گفتار دارا روانش نحست / ازان دم زخون آرد و چشم جست

برو زار بگریست تا یکزمان / کشید اینچنین درد و غمان
پس آنگه بفرمود تا در زمان / بردند نزدیکش آن هر دوان
بزد نزد دارا دو دار بلند / مر آن هر دو را دست و گردن ببند
کشیدند آنجان هر دو را بر درخت / بدادند جان هر دو بر سور بخت
همی دید دارا و دل شاد شد / ازان غم روان وی آزاد شد
منادی دوانگرد لشکر تمام / بزد بانگ های لشکر از خاص و عام
کسی کو خداوند خود را جزا / چنان کرده باشد بود این سزا
همان دخت دارا جو ماه تمام / شنیدم که بود روشنک نام
بر نکرد و پیوند را دست نیست / که دارا ازان شد از غم برست
سه روز دگر زیست از بعد آن / سرانجام شد با کیان روان
جو بسپرد جان و برون شد ز دهر / رسیدش ز دنیای دون خاک بهر
غمان سکندر ازان بر فزود / بر و سخت مویان و گریان ببود
بصد گونه تاب و بصد گونه سوز / بسر برد در ماتمش هفت روز
پس آنگه همه سروران و مهان / ازان سان که هست آنگهی رسم جهان
برفتند و گفتند کی بر شاه / که تا باز بنشست بر تخت شاه
پس آنگه سکندر بر روی جهان / شهنشاه شد امر و فرمان روا
یکی جون بر تخت پیمان بکرد / جهان سر بسر زیر فرمان بکرد
عراق و خراسان و ماچین و چین / همان پارس و کرمان و بابل زمین
دگر زاول و کابل و سیستان / جو غوری و زنگی و هندوستان
عرب و ارمن و روم و یونان / همان شام و شامات با فرمان
بدین جمله در زیر فرمان او / ببستند همه سر به پیمان او
ولایت جو جمشید بر هر کسی / نخولی قواعد نهادش بسی
نشست ایدرا ناقی یکی تخت / درشت سرشتی بخلقان بیست
همه نار پیش بر آتش کده / بهر جایکه بوده آتش کده
سکندر سراسر بکردش خراب / بیاورد بر راه دین صواب
بخلقان بیاموخت آیین حق / بیاورد بر سیرت و دین حق
خلافیست نزدیک اصحاب علم / امامان نامی و ارباب علم
که او بود پیغامبر از کردگار / ازانکه ره هدی آشکار
جو در نص قرآن بنام ذویقن / کمانست مر عالمان را دو بن
بقولی روایت خانیست نیز / که بر سیزه آید ز رسول عزیز
که او بود پیغامبر و یا نبود / جواب سوال او ازان سان نبود
که نزدیک من نیست معلوم این / مگر جبرئیل عیان باز نقش
جو خواجه چنین گفت شک اوفتاد / یقین کس بر آید چه نیاز داد
ولی هم بتفسیر و گفت مهان / خبر این چنین آمد اندر جهان
که هم شاه بد هم رسول خدای / ولیکن نه مرسل از آن نیک رای
امید آنچنانست کین هست راست / ز قول کسانی که اصحابنا ست
سکندر جو شد پادشاه روی زمین / کمر بسته در طاعت و راه دین
جهان را بیاراست و آباد کرد / بهر جای خوش شهر بنیاد کرد
زمین خراسان جو خوش می نمود / سه شهر اندر و کرد بنیاد زود
که هست آن سمرقند و مرو و هری / که دیدن نکرد آن ولایت کری
بمرز عراق او سپاهان و ری / بنا کرد از حسن و خوبی
بیونان زمین اندو شهر تمام / که هست آن هلافوش و اوس نام
ببابل زمین شهر بغداد نیز / بنا کرد آن پادشاه عزیز
ز بهر زنش کرد آنرا تمام / کزین پیش گفتیم روشنک نام
بهندوستان او گر آکرد شهر / کزان گونه شهری بنا نبد بدهر
بروم اندرون قیصریه بکرد / بیاراستش زانکه آزاد مرد
بمغرب مر اگوش گردش بدند / کزان گونه شهری دگر کس ندید
همان شهر معروف آن سوی شام / که آن هست اسکندریه بنام
جنین شهرها خوب بنیاد کرد / که عالم بدین جمله آباد کرد
جو بگرفت کارش بشاهی کمال / شبی دید از نذرت ذو الجلال
ازان گونه جای که تا دهر بود / کسی دیگر آن راند و بشنود
جنان دید در خواب کش آفتاب / بنزدیک او آمدی با شتاب
دو شاخش بدی همجو گاوان بسر / سکندر بدیدی و کردی حذر
گرفتی دو دستش یکی با شتاب / نشاندی بمرزق سر آفتاب
شندی آفتاب آنجنان بر فراز / مر او را گردون رسانیدی باز
ازان سان گرفته مر او را ببر / ز مشرق بمغرب بگردیدی گذر
مر او را گرداند و هر جا رساند / که زین ملک هیچ جای نماند
جو زین گونه خوابی سکندر بدید / عجب ماند و هوش از دل وی رمید
که دانست تعبیر آنرا نمود / که دانا تر ازوی بعالم نبود
سکندر بدانش جنان بد سوار / که در علم خود را نمی دید یار
ندانست تعبیر از خواب هیچ / ز اندیشه ها شد دلش بیج بیج
جو از خود ندانست بسته گشاد / رها کرد و دل در توکل نهاد
جنان نام از حضرت کردگار / بکردند از آنجا و آشکار
بیامدش فرمان ز دادار زین / که ای کرد نت پادشاه زمین
جهان سر بسر من بدادم بتو / در نیک بختی گشادم بتو
ترا اندر آفاق تا بود بود / همی حجت خویش خواهم نمود

جز بن ملکت و شهرهای جهان / که بگرفته تو بر رسم شاهان
بسی خلق دیگر بر این هست / که شاهان از آنند کوتاه دست
زمردم برونند و زاباد جای / ندارند چون دیگران روی و رای
که هفت اند از آن گروه از حساب / ندانند احوال علم و کتاب
دوات اندران هفت امت تمام / کنار زمین را گرفته مقام
بدانجا که خورشید گردد نهان / نرفتست انجا کسی از جهان
بگردند در حد مغرب مقام / همان قوم هستند ناسک بنام
یکی اند دیگر اندر زمین / بر آیا نه کشتیه مسکین
از انجا که خورشید پیدا شود / که پس بر زمین آشکارا شود
ز رفتاج مخلوق انجای بیز / ندانند ازدهر ان قوم چیز
همان نامشان منسک آمد یقین / که هستند ساکن بطرف زمین
دوانند گرد در میان زمین / که آگه ندارند از آن و ازین
که هاویل و تاویل دارند نام / میان زمین کرده جای و مقام
بوسط زمین کس نیابد گذر / بر آراسته انجا مقام و مقر
دو طرف زمین زجنب و راست شنز / گروهی دگر هست ناعتین
بباید ترا رفت گام و ناکام / بر این هفت امت بجویی مقام
مران جمله باز خواندن بدن / ره دین بر ایشان نمودن یقین
بسی رنج بردن بفرمان من / بسر بردن این عهد و پیمان من
جوان وحی برد سکندر در بسین / همان امر پاک خدای شنید
دو قولست در وحی دادار فرد / که چون آمدی نزد آن زاد مرد
گروهی بر اشکاند زنلک / همی امد و بانگ زد ملک
که بانگ فرشته شنیدی همی / و لیکن مر او را ندیدی همی
بر آمد بعضی که دادار فرد / بنزدیک او وحی الهام کرد
جواب اندر دلش آمدی ناگهان / بدید آن نوحی خدای جهان
چو بر دسکندر یکی داد جبر / فرستاد آن وحی و دادار جبر
بترسید و در کار درماند سخت / بلرزید مانند برگ درخت
بنالید و گفت ای خدای قدیر / بر احوال ما ای علیم و بصیر
ز درگاه بو طلم تا ببد بید / همه عدل و داد ذات خلقان پدید
که آن بار بر ما نشست و بسر / مر دست و خود زنم صافی بدر
تو بر کس گران بار ننهی بقهر / فزون تر ز تن رنج ندهی بقهر
کنون قوت و طاقت من تمام / تو به دانی ای کردگار انام
تو دانی همه هیچ اینه زمن / ایا خالق و رازق مرد و زن
مرا صعب کاری بفرموده / جنان راه دشخوار بنموده
بجز وصل تو ای توانا خدای / نیارد کسی دیگر آنرا بجای
من اندر جهان چند باشم دوان / کز انجا بدانجا رسیدن توان
زمین چند بنموده دانم بپای / که تا بر کناره رسیم ای خدای
وز انجا که بر کنار دگر / کجا آدمی گرد دانند گذر
زمین را ببرکار پایش و راه / قیاسی کتند ناصد سال راه
کنون چار گوشه کنار زمین / که هر یکی باندازه باشد جنین
کجا شاید آورد در زیر پای / تو به دانی ای پاک و داور خدای
و دیگر مرا شد نهادی ضعیف / همان نامت و استخوانی لطف
بوندان گروهی قوی و سترک / بقوه عظیم و ستخی بزرگ
بگوشش کجا شاید امروز لیس / که باشم بقوة بران قوم چیر
زبانهاشان نیز باشد خلاف / سخن هیچ گویند باشد گزاف
لغتشان دگرگونه باشد بگفت / که معنی از ایشان بدانم بهفت
مر این در نیابم سخنشان زبن / نه گفتن توانم از آن سان سخن
و گر کار زور است و آویختن / که باید همی لشکر انگیختن
چه لشکر بدانجا توانم شدن / چگونه بر ایشان توانم زدن
دل آدمی بس ضعیفست و سست / بریشان چه قوت تو اند کرد
تو به دانی ای کردگار قدیم / که هستی علیم و حکیم و عظیم
ازین کار اگر رفت دانم برون / که گویند بفرمان تو جنی و چون
سکندر چو زین گونه نالید زار / بگرد این مناجات با کردگار
بیامد ندا دادگر چون جواب / که ای بنده بخرد با صواب
چو زین کار فرمای باشم ترا / ترا این همه ترس و بیم از چرا
ندانی که چون بنده را ناگهان / یکی کار فرمایم اندر جهان
از اول دهم زور و قوه تمام / که او را بیابد از آن کار کام
توانا شود اندران کار خویش / بمنزل رسانم همان بار خویش
بود هم کسی در خور کار او / بود قوتش در خور بار او
ترا چون که کاری بفرموده ام / همانا چنین صعب بنموده ام
نخستت قوه بخشم چنان / که باشد بکام تو کار جهان
دلت را گشاده کنم بردبار / که برگی نداری ز آزار بار
ترا چون که کاری بفرمودهام / همه غایت و راه بنموده ام
کنم مر ترا پشت و بازو قوی / فرستم مدد هر زمان از نوی
که کس بر تو چیره نباشد بروی / نه انگیختن داند کسی با تو شود
جنانت نمایم بعقل و خرد / بگفت و بکرد و درنگ و شتاب
جنانت دهم فهم کز هر زبان / بیابی تو از در سخن ترجمان

لغتهای ایشان بدانی تمام / بپوشد بتو بر خلاف کلام
دم آنکه همی نطق صافی بگفت / که هر چه زبان نهانداری نهفت
جواب همه داد دانی صواب / نباشی فرومانده اندر جواب
ندوری که ده گرنترسی خان / که شد بر کنار زمین کی توان
تو چون پای در ره نهادی بنقش / کنم بر تو کوتاه راه زمین
زمین زیر پای تو این بهر / فزونی نشود زیر پای تو کم
و گر می بتر سی زبهر سپاه / که چون برد دانش انجای راه
ترا من سپاهی بخشم جنان / که پیش و پس تو باشد روان
ترا نور و ظلمت باشند سپاه / بفرمان من هر دو دستگاه
بامر تو باشند هر دو روان / سپرده بدست خرد عنان
بعزم و بحزم و شتاب و درنگ / براه و مقام و بصلح و جنگ
نگهدار باشم ترا از بلا / برادم بهر جا مراد ترا
دلت را جنان دارم از فضل خویش / که از کس نترسی نه کم یا بیش
همه از تو ترسند خلق جهان / نترسی تو از هیچ کس هیچ سان
ز جباری چون و دادار فرد / چو زین گونه بشنید داد از فرد
چو بشنید آن همه فضل دادار پاک / دل وی قوی گشت بی بیم و باک
کمر بست فرمان دادار را / بجان نجای گرد انجنان کار را
همان مادرش بود زنده بجای / سکندر سوی سفر گرد رای
یکی مسجد خوب گردش بنا / عبادتگهی از برای خدا
بفرمود با اوستادان بر آن / که دیوار مسجد ببندید فراز
و لیکن نباید که یک آدمی / بدیوار او بر رود از زمی
بسقف و بدیوار او هیچ سان / نباید که استاد و کار گران
بر او بر رود وگر از پی کار / بخواهم که باشد چنان آشکار
فرو ماند استاد عاجز دران / بد و گفت کای شهریار جهان
عجب دارم از عقل و رای تو شاه / که چون گفت این سان سخن بی گناه
بدیوار و بر سقف چون آدمی / نباشد رونده ز روی زمی
ز بالای دیوار چون اوستاد / بنا شد بگو تا که خواهی نهاد
اگر هیچ نمرد و بر دست و پای / همی سقف و دیوار آیدن بجای
پس آنگه نه استاد باید نه مرد / نباید خود از سقف و دیوار گرد
خود آن خود سان زنا که بد بد / نداراست باید و رانه برشد
سکندر چو بشنید از اوستاد / بگفتا ترا ... سداد
بگفتم که در زیرکی ورزی / شما بید دانا دلا زیرک
بدانش درین کار یابند راه / که چون گند دانم انجایگاه
کنون چون شماره بنزدیک بین / نگردید از فهم و عقل و تمیز
کنم مر کنون انجنان چون سزاست / نمایم شما را بر آورده راست
که دیوار و سقفش باشد تمام / بر آوردی هیچ نهاده کام
بر آرند بنیاد تا از زمین / که من خود نمایم همه علم آن
نهاد بردست اوستادان بکار / که بنیاد دیوار گندند خوار
هم از بهر مسجد مقامی بدید / بکردند بنا و خطی کشیدند
درازای او چار صد گز تمام / دو صد گز بهنا گرفته مقام
چو بنیاد دیوار را بر زمین / بر آورد استاد پاکیزه دین
سکندر بیابید انجا فراز / که ترسش انگار به مود باز
که چون بر رود سقف دیوار آن / که هر دم بگردد بر و هیچ سان
بفرمود تا گرد بر گرد جای / بفرمان آن شاه با کین درای
گشایند خاک و همی ریختند / جنان تا چو کوهی بر انگیختند
دران خاک در خورده زر و سیم / در آمیخت آن پادشاه گزم
بر آن خاک هموار خلق استاد / ز نقال و کاری گر و اوستاد
همی گرد دیوار و خود بر زمین / با استاده بام که بودی مکین
گشایند هر روز خاک شرید / که بر حد دیواری شد بلند
نهفته همی ماند دیوار پاک / کجا گرد او ریخته بود خاک
بخاک اندرون سیم و زر ریخته / بپیکد بکر ان اندر امیخته
ازین گونه صد گز ببالا در آن / بر آورد دیوار را بر فراز
شده زیر خاک اندرون ناپدید / پس آنگاه سقفش ببالا کشید
درختان او روی بد ریخته / بروی اندرون نقره آمیخته
همه سیمها نقره و مس و روی / که مر تخته را سقف بستی بروی
بنزدش یکی چوب انجا بکار / سراسر همه روی بود استوار
جوار است آن سقف را بر زمین / که دیوارها بود در گل دفن
ببست و بپرداخت آری تمام / پس آنگه بفرمود آن نیک نام
که این منادی و آواز داد / بفرمان آن شاه با دین و داد
که آن خاک بازد بیاویختند / که شد گرد مسجد چنین ریخته
بدر روشن چو اهنه غارت بود / ز شاه جهان این اشارت بود
که هر کو بر خاک او راستاک / درو هیچ باید مر او را حلال
منادی چو زین گونه آواز داد / ببودند در وشکان چهل شاد
جو بدی هزاران کس از هر طرف / همی امد وصل و بار و بگف
با و بیند زر اندران خاک دست / زدند و بیک دم همه ترشکست
کشیدند آن خاک را هر یکی / اگر بیش بودند گر اندکی

بردند و در وی بسی سیم و زر   همی یافتند اندرو سر بسر
جو بردند آن خاک را ایگان   توانگر بوذند درویشکان
جو دیدی سکندر زان خاک و زر   بنماند انجا ایشان واثر
همه کرده بوذند صافی و پاک   بدان ارض شذ مسجد اذ زیر خاک
اذان سان که رای سکندر بخواست   شد آراسته مسجد و گشت راست
جو سیمی بپرداخت آن سنگ مرد   درو ماذرش را انفاقی بکرد
بذو گفت ای ماذر مهربان   مرا امر خدا را ببستم میان
بیموذ خواهم زمین سر بسر   که تا بر کنارش بیایم گذر
همان چار گوشه کنار زمین   مرا گشت باید سراسر یقین
تو اینجا درین مسجد آرام گیر   بکن خدمت کردگار ای پسر
مرا یاذ می دار اندر دعا   همی خواه یاری ز فضل خدا
که تا بر سر آید همی کار من   بخشنودی پاک داذار من
که کار مرا آشکار و نهان   عجایب تر آمذ ز کار جهان
بماذر بگفت این و بدرود کرد   وزانجا براه اندر استاد برد
بفرموذ با لشکرش سر بسر   بدرگاه رفتند بسته کمر
سپاه ورا خوذ که داند شمار   که بوذ سی جندین هزاران هزار
ولی لشکر شاه دارا که بوذ   شمردست هفتصد هزار ار فزوذ
ز خاص خودش بوذ سیصد هزار   همه عرض داده بکرده شمار
اذان قوم درویش کان زیر خاک   ز اطراف مسجد بکردند پاک
بردند آنان زر فزون از شمار   توانگر بوذند و باد روبار
ازیشان سپاهی بیاراست شاه   که بذ جهل هزاران سوار از سپاه
سپاهی جنین عرض کرد و شمرد   براه اندر استاذ و حمله ببرد
ز نور و ظلمت خداوند پاک   دو لشکر فرستاذ بر روی خاک
مسخر بکرد از دورا کردکار   بر ایشان سکندر رسیذه کامکار
سکندر براه اندر استاذ باز   شذ آن نغزرت [illegible]
زمین زیر پای وی آسان جنان   که یک ماه شذ راه یک سالیان
نشیب و فراز زمین را برید   جنان تا بدریای اعظم رسید
جو امذ سکندر بدریا کنار   ز دریا همی جست راه گذار
براند بعضی که جبار برد   کرامات او را پدیدار کرد
که با لشکر خوذ بدریا گذشت   که یک تن از آن جمله غرقه نگشت
که او تختها ساخت جون لوح خرد   که آنرا بهرجای با خوذ ببرد
یکی لوح کوجک که هر کس بدست   گرفتی و بعضی بفتراک بست
اذان هر سواری یکی بر گرفت   سه میخ دگر در بغل در گرفت
سه نا میخ و یک تخته کوجک جنان   گران رنج بوذ از گرانی آن
سبک بوذ و بر هر کس آسان و خوار   ولی بوذ جندین هزاران هزار
جو دریا فراز آمدی ناگهان   نشستی بصحرا درون یکزمان
بر دندی آن تخته و میخ پاک   جو کوهی نشانده بوذ بر روی خاک
بیک طرفة العین بستی بهم   ببودی دو صد کشتی از بیش و کم
سبک در کشیدی و کردی بلند   جو ذو لشکر امذ ز دریا بدر
دگر باره آن تخته از یکدگر   بکردی جدا از لختی سر بسر
اذان هر یکی باز برداشتی   نگه داشتی چیز نگذاشتی
جنین بوذند بر دریا و آب   که کرده بذان بحر دریا صواب
ز دریا جو بگذشت و می برد راه   جنان تا بیامد بذانجا بگاه
که خورشید می شذ نهان در زوال   که انجا نشذ دیگری از جهان
شنیدم که یک چشمهٔ گرم سخت   بفرمان داذار روزی و بخت
دران چشمهٔ گرم رفتی آفتاب   سیه بذ جو قیر اندر آن چشمه آب
شذی آفتاب اندر آب سیاه   شذی روشنی از زمانه تباه
نزه در سکندر بذانجا رسید   گروهی فراوان بذانجا بدید
جنان قوم بسیار بی حد و مر   که حدش ندانند جز داذگر
همه با سلاح و بقوة تمام   بزور و بمردی برآورده نام
بکوشش نشذ خالی از ایشان برون   بجز قهر جباری بی جند و جون
پراگنده بوذند صحرا و کوه   گرفته که شذ جشم ایشان ستوه
سکندر جو لشکر بذانجا براند   ز انبوه ایشان دلش خیره ماند
بپرسید گفتا که ایشان همه   بما اندر آیند همجون رمه
ببیش جنین قوم بی حد و مر   بجایی که دارد جهان سر بسر
بظلمت بفرموذ کامذ فراز   جو حلقه بگردش در آمد دراز
سپاهی جو بگذشت اندر میان   بنذ جای بیرون نشذ هیج سان
همی باشذی تیرگی بیشتر   شذندی گریزان ازو بیشتر
جنان تا سراسر یک جایگاه   ببوذند جمع از قضای اله
بس و بیش ایشان سپاهی گرفت   بمانند اندر میانه نهفت
بسا زین و شینی دا بفرموذ بان   که امذ ز بالای ایشان فراز
که کشتند در روشنی آشکار   که دیده بدیدن همی کرد کار
بس انکه سکندر بذیشان رسول   فرستاذ و گفت از برای قبول
کمر از جهان جمله برداختم   همه کارهای جهان ساختم
بنزد شما آمدم این زمان   بفرمان داذار کون و مکان
بدان آمدم تا زمین دین پاک   بذ برند و گبر بذ آیین پاک

بفرمان

بفرمان من آنند دارند سر   ببندند در خدمت من کمر
جو سی برخط امر دارند و دین   نباشند را با شما بیش ازین
وگر سر بتابید و از بذ زبان   ببینید خوذ هیج اندرز آن
رسول سکندر جو زی آن گروه   برفت و نموذ از سکندر شکوه
شنیدند گفتار او را تمام   نبوذند آگه ز احوال و نام
ز زور و زفون کجا داشتند   بگردن کشی سر برافراشتند
بقولش نکردند ایمان قبول   نموذند کردن کشی و فضول
بگفتند جادوی آمذ فراز   بما کرد گفتار و قصه دراز
همی تا بدید آر کس این جهان   بذینجا نیامد کسی تا کنان
کنون شست دوران هزاران هزار   نگشتست بر ما کسی کامکار
زما کس نجستست جز منکری   نبردیم با حکم فرمان بری
جهان گر گرمی نتوانی بگیر   نخواهیم شذن بر سر ما امیر
بکن هیج دستی نبوذ در رسد   نمایم قوت جنان جون سزد
نهاذند سر در سر افگندگی   بخدمتش رفتند ز بندگی
گروهی نموذند ازینسان فضول   گروهی بکردند قولش قبول
برفتند و کردند بروی سلام   بزانند از سر فرازی کلام
بذیرفته کردند از دین پاک   بجان بر گزیدند آیین پاک
سکندر نوازید و خوبی نموذ   بتشریفشان جاه و حرمت فزوذ
بذان لشکر ظلمت و تیرگی   بفرموذ تا از پی خیرگی
برفتند نزدیک آن قوم شوم   که تا تیره کردند آباذ و بوم
بخشم و ببینی و گوش و دهان   درون رفت آن تیرگی ناگهان
جو یکره سپاهی بریشان شکست   ره روشنایی بریشان ببست
ببوذند گمراه در تیرگی   ببیفزوذ از آن گمرهی خیرگی
بماندند عاجز که تا جار بوذ   که بر جشم ایشان جهان تار بوذ
نهاذند سر بر خط دین و داذ   دل خویش هر یک بطاعت نهاذ
برفتند نزد سکندر فراز   نموذند پوزش بعجز و نیاز
بذیرفته کردند ازو داذ و دین   بروذند در کار ایمان یقین
سکندر فراوان نوازش نموذ   امید بهی و بهیشان فزوذ
جز آگاه هر یکی را نواخت   همه کار و ترتیب انجا بساخت
یکی هفته گردش همانجا قرار   که آراسته کرد یکباره کار
امامی و پیری بذانجا نهاذ   که دارند تا برده دین و داذ
وزان قوم هم لشکری کران   که از میخ کندند کوه گران
بیاراست آنجا و با خوذ ببرد   دگر باره تن در بیابان سپرد
ز خشک و ز بر کار جهان   بسی راه بر بذ و می شذ جنان
جو دریا همی آمذ او را براه   همی ساخت کشتی بذانجایگاه
ازان سان که گفتیم ما بیش ازین   که بی تخته و میخ با او قرین
همی کرد کشتی و دریا سپرد   دگر باره بگشاذ و با خوذ ببرد
بر اطراف عالم ز نقد برزب   همی دید هرجای خلقی عجب
گروهی کیشان بوذ پای دوال   همان هر یکی را نهایت جمال
یکی قوم دیگر بدیذش دو روی   که دیده همی خیره ماندی دروی
یکی روی جون جهرهٔ مردمان   دگر روی مانند روی سگان
زبانهای هر یک دگرگون ببین   همان هر یکی با دگرگونه جیز
ازین سان گروه فراوان بدید   که داذار هر گونه آفرید
همی خواند آن جمله را سوی دین   بیاموختشان دین را یقین
بلطف و بقهر آنجنان جون که بوذ   بذان هر یکی راه دین می نموذ
بیاورد در خط فرمان تمام   وزان جمله کارش برامذ بکام
نه همراه سپاهی همی کرد راست   همی برد با خوذ بجایی که خواست
جنان تا بیامذ بذان قوم بین   که او را خبر داذ رب عزیز
که هم بر کنار زمین سوی جپ   مران قوم را کسب ماهی و اسب
که هاویل الغنم نامش نخست   ز قول بزرگان بگفت درست
جو امذ سکندر بران گروه   که از جمع ایشان بشذ بس ستوه
ز یاس یوذند هر روز کم   کز آن بیشتر بوذشان بذ و رهم
دگر باره هم آن توانست کرد   کز ایشان بظلمت برآورد گرد
بتاز یکی از قوم را کرده خوار   کز و خواستند آن همه زینهار
مران قوم را این بفرموذ راه   وز ایشان بیاراست جون تن سپاه
وز آنجایگه بذره بر گرفت   جنان ز دجهان ز ری در گرفت
تر و خشک عالم فراوان برید   شگفتی خلایق بعالم بدید
جنان بر کنار زمین برگذشت   که بی کشورش ق بر دبل گشت
بذانجا کجا آفتاب از نهان   بدید آید و نور گیرد جهان
گروهی که بوذند منسک بنام   بذانجا یکی بوذ شانی مقام
عجایب گروهی بدید آن گروه   کز ایشان شذی خیره دانش پژوه
بنزدیک خورشید بوذند راست   که جون آفتاب اندر آمد نخاست
ببوذی جای در آن جایگاه   که گرمی او را برآرد نگاه
ند کوهی بذی یا سودی حجاب   میان گروه از تف آفتاب
نبوذی درو هیج آباذ جای   نه دیوار بنشست از امر خدای
بنا را بذانجا نبوذی قرار   که اندر عمارت بکردند کار

بذران

کشان سایه بودی ز خورشید و ماه	و با داشتندی ز خوذ نکاه	نرستی درختی ز روی زمین	که خورشید را سایه کردی چنین
بسان کف دست بوذ آن مقام	ز نقد بر پرورد کار انام	در آنجا کروهی برون از شمار	که حدش نیامد بجز کردکار
کنذی سایه و ستر در آفتاب	همی بوذ شان قوة و زور و تاب	ازان قوم بعضی بسان کلیم	سر داشتندی دو کوش عظیم
ز دو کوش خوذ ساختندی حجاب	نهان کشته بوذندی از آفتاب	بکسترده بوذند یک کوش زیر	یکی را ز بالا کشیده دلیر
و بعضی چو کرمی که در روزبار	بیان صدف کرده باشد قرار	ازان صدف داشت هر یک بتن	نهان کرده بودی در و خویشتن
چنان تا که خورشید شد برفراز	و زیشان بسندی دو یکباره باز	برون آمدی هر یکی زان مقام	کشان داده بد کردکار انام
کروهی فرو رفته بودی در آب	شدی آمن از آفت آفتاب	سر و تن نهفته بآب اندرون	ز بهر نظر چشم هشته برون
چو خورشید اندر زمین داذ نور	بر آسمان شد مسافات دور	برون آمدندی شتابان ز آب	همی کردی قوت هر یک شتاب
بکشتند روز و شب اندر چرا	از آن سان که هست این دکر جا روا	کیا خوار بوذند چون کاو و خر	ازان داده بذ قوتشان داذکر
کروهی از ایشان بخوردی کیا	نکردی چو دیکر بهیمه چرا	برون آورندی ماهی ز آب	نکندندی اندر تف آفتاب
بخفتندی و ساختندی خورش	ازان بوذشان سال و مه پرورش	ندانست کس نزد ایشان رسید	که هر کو رسیدی شدی ناپدید
کر آزادی هیچ کس از جهان	برین بذ انجابکه تا کهان	چو خورشید سر بر زدی از زمین	دمیذی ازو بر تو آتشین
زمین جمله کشتی چو آتشکده	جهانی شوذی سراسر زده	اکر همچو اسب بذی سخت جان	کنارندی و سوختی در زمان
ز کرمای خرشید کردون سپر	بیاشذ بر وادی پاکذر	ز شهر سمرقند بر دی حکیم	هوس کرد در روزکار قدیم
بذ آنجای رفتی ز بهر نظر	که نقد بر خالق بیسند شکر	که خورشید چون می‌شود آشکار	و یا چون بکیرذ زمانه قرار
برفت و بنشیب نزد ایشان رسید	بشذ نزد ایشان چنان چون سزید	بماند دار روی سراسر شکفت	بکفتند تا ترجمانش بکفت
که چون آمدی سوی این جایگاه	چرا اوفتاذت بدینجای راه	چه مقصود داری چرا آمدی	بدینجایکاه از کجا آمدی
بکفتا که هستم غریبی حکیم	تفکر کننده بدل در عظیم	که خورشید چون سر برآرد چه شد	که عالم بکیرد فروغ و فروز
ببینم که چون است این آفتاب	همی از کجا سر برآرد بتاب	بکفتند این قوم کای بیخرد	ز اهل خرد این کجا در خورد
چرا آمدی نزد ما سازسان	مکر داذ خواهی بجز بر روان	بهر دست کس بنده سوزن مقام	هر آنکس که آمد ز خاص و ز عام
ولی چون تو تنها و بی یاوری	نشاید در او بحث با داوری	ببینی هر آنچت بدل آرزوی	رسی آنچ آمد بپیشه داری بروی
ترا ما نتوانیم کردن نهان	که ناید ز خورشید بر او زیان	بس آنکه مر او را بدانجایگاه	که همچون صدف بوذ جای پناه
نهادند و پوشیده کردند زود	که خورشید در صبح دم رخ نمود	چو آمد بوقت سحر وقت آن	که خرشیذ آید برینان نهان
ز هر کوشه برخاست بانک جرس	شذ بسته از هیبت آن نفس	ز بانک جرس مرد مدهوش شد	چو مرده بیفتاذ و بیهوش شد
چنان بار آمد بر اوج هوا	همی شد زمین با وی اندر سما	همان آب دریا شد انگیخته	معلق ز کردون در آویخته
چنان تا که خورشید برفت دور	بکرد جهان کستر آیند نور	چو شذ دور خرشید از آن سرزمین	دکر باره کشتند هر دو مکین
بجای خوذ آمد همان هر دو باز	که میرفت از آن بیشتر برفراز	چو مرد سمرقندی آنجایگاه	همی کرد در آب دریا نکاه
چو روغن همی دید چیزی بر آب	اثر مانده بوذ آن تف آفتاب	زمینی بدیدش پر از استخوان	عجب ماند و پرسید از احوال آن
بداذند آن مردمانش جواب	که این هست هم ز آفت آفتاب	ز چین و ز ماچین یکی پادشاه	بیامد برین دیلما با سپاه
یکی لشکر آورد از حد فزون	بتان تا بریزذ ز ما جوی خون	چو آمد بدین جایکه با سپاه	ز ما رفت شخصی بر دیل شاه
بکفتا مکیر اندرینجا قرار	وکرنه برآید ز شما را دمار	که این جایکاه از تف آفتاب	شما را همی باشد همی زو عقاب
ندارید طاقت بکرمای سخت	بسوزند وکردند شوریده بخت	مخور بر خوذ و لشکرت زینهار	مسازاند رینجا مقام و قرار
چو بشنیذ از شاه و بنشاند هوش	نکران نکوبید مارا بکوش	چو روز دکر خور برآورد سر	پریشان جهان شد بسان سقر

چو شمی

چو شمعی سراسر بر او خمیند	شذ و لشکرش جملکی سو چشند	کنون از همه هست خوانا که هست	از آنجا سی مرد دانش پرست
حکیم سمرقند آنرا شنید	برون آمذن تا بخرشید بید	وز آنجا بکه باز رسیذ ذی مقام	بهر کس بکفت این حکایت تمام
چو آمد سکندر بدانجا فراز	برفته چنان راه دور و دراز	بدانست احوال آنجایکاه	که لشکر سا شذ بذانجا نباه
نخستین بطلمیت بکفتا که پیش	برفت و همی داشت خوذ را بپیش	چو شذ نزد ترکی بیش از سپاه	بس از روی همی لشکر آمد براه
بدینتان برین قوم آن تیرکی	ببیند و ذشان ز هیبت و خیرکی	شنیدند او از لشکر جهان	که می آمدی با خروش و فغان
شکفتی بماندند از آن سر بسر	بکردند از آفت آن خطر	کنندند ده مرد پس هوشمند	توانا و فرزانه و ارجمند
که در پیش رفت آن برای خبر	که احوال آن باز داند مکر	چو رفتند در ترکی بی کمان	بوذند کمراه آن مردمان
ز بعد زمانی چو لشکر فراز	بیامد همان تیرکی رفت باز	کرفتند آن مردمان را چو دوذ	بنزد سکندر ببردند زود
سکندر بدید و بخواندش فراز	ز احوال ایشان بپرسید باز	بکفتند احوال خوذ سر بسر	بنزد سکندر همه در بدر
ز جای و مکان و لباس و خورش	جواز بوذن و زادن و پرورش	خبر باز داذند او را تمام	که معلوم شد قصه آن مقام
سکندر چو بشنید ماندش عجب	بکفتا ای بزرکان والانسب	از آنجا که خورشید کردذ نهان	رسیدم بنزد شما ناکهان
کرفتم جهان را بفرمان رب	شدم خلق را داد در دین سبب	بقهر و بخوبی جهان را تمام	بیاوردم از حکم و فرمان پیام
کنون پیش شما آمدم این زمان	که بندید در خدمتم بی میان	سر از خط فرمان من هیچ سان	نشاید برون بردن اندر جهان
و کر نیستید خود هیچ هست	چو من بر فرازم ز باده دست	بکفتا من و آن قوم را شاذمان	فرستاذ نزدیک آن مردمان
هم از قوم مغرب که ناسک بنام	که بوذند در خدمت او بدام	وزان قوم کشتی بنامها و نمود	بیاورده بد لشکری پر فزود
ز هر جنس شخصی ز لشکر کزید	فرستاذ با هم چنان چون سزید	دکر مردم راد دانش پژوه	رسولان فرستاد از هر کروه
چو رفتند نزدیک آن قوم زود	حدیث سکندر بدیشان نمود	شنیدند از هر کروهی خبر	ز کار سکندر همه سر بسر
که هر جایکه کرده بوذ او جهان	در آورده در زیر فرمان جهان	بیفتاذ در قوم منسک عجب	بدانجای آرام و عذر و عتاب
بداذند با آن رسولان جواب	که کفتار شد هست نیکش صواب	بجوییم آن امر و فرمان کذر	نهادیم بر خط فرمانش سر
بزن بر کفتار او را جهان	ببندیم در خدمت او میان	اکر او توانند بدینجا رسید	که با باب خرشید دانند چند
همان به که آید بدینجا فراز	ببندد ز ما ذل و عجز و نیاز	که ما زیر فرمان سر افکنده ایم	بفرمان او سر بسر بنده ایم
وکر نایذ و باز کردد ز راه	کسی را فرستید بدینجایکاه	که ما را نماید ره داد و دین	بکویند که فرمان چنان و چنین
کنیم آنچ از شخص کویذ بکن	بیارم چون و چرا در سخن	رسولان چو نزد سکندر جواب	ببردند از منسک با جواب
بسندند و نزدیکشان عزم کرد	که بوذش قوی بند داد و خرد	بطلمیت فرموذ تا پیش روی	چو با رود در آمد بفرمان اوی
چو دیوار پیش ره آفتاب	ببستاذ و خلق اندر آمد بتاب	که لشکر سازد پس وی دمان	که آمد سکندر بدان مردمان
بر شذ ببیش بفرمان بری	میان بسته در خدمت چاکری	سکندر بدیشان نوازش نمود	ز هر نوع خوبی بدیشان نمود
ره دین بدیشان نکرد آشکار	بیاوردنی خدمت کردکار	بیاموخت این دین خدای	شذ آن قوم را دین ره رهنمای
نشاندند آنجا امام و دبیر	که در داذ و دینشان دستکیر	وز آنجای هم لشکری برکرفت	بسوی سفر باز ره در کرفت
همی شد چنان بر کنار زمین	همی دید نقد برد اذ او برین	ز هر کونه خلق و ز هر کونه جای	که کرد سبیذا بقذر جای
چنان تا بیامد بذان کوش بان	که فرموده بوذش بلی بی بیان	چو آمد بر آن قوم ما و تمام	زمین کشته بوذی سراسر تمام
بکرد زمین هیچ جای نبود	که اسکندر آنجا نامد فرود	مر آن قوم را هم مسخر بکرد	بیاورد در دین داذار فرد
از ایشان بر داخته این جهان	کز ان پیش برداخت آندیکران	چو کردی بر آمد نظر بر زمین	زمین کشته بوذی سراسر این
دکر بر کنار زمین هیچ کار	بنودی سبک کشت بر دلش بار	میان زمین کرد از آن پس سفر	که آیذ ز نزدیک سر خزر

که پیلون دیگر در وادی ـــ چو دیوی و پری ساکنان زمی
بیابان ازیشان بپرداخت باز ـــ که فرمان چنان داده بد بی نیاز
سکندر بدان سوی چون عزم کرد ـــ همی قوتش داد چار فرد
بدیدش یکی قوم بی حد و مر ـــ نر و ماده زو بی عدد جانور
بصورت همه آدمی زاده بود ـــ ولیکن قضا ایش همان داده بود
بدیشان سخن در دهان هیچ سان ـــ نجنبید اندر دهاشان زبان
سخنشان نبود و عبارت نبود ـــ بجز در نبیشان اشارت نبود
اشارت همی کرد سوی زمین ـــ بدانستی اندیگران همچنین
سکندر چو نزدیک ایشان رسید ـــ مر آن قوم را جمله گفت و دید
عجب ماند و نجای ازنی کمان ـــ که قومی بود آدمی بی زبان
گروهی بد ابریشم رای و دین ـــ ازیشان بگشتند در ستهگین
بگفتند کی شاه با دین و داد ـــ همین قوم بی مر که اینجا بزاد
ز بس حیلت و مکر و دستان و بند ـــ بستند با تو سخن نی گزند
نگویند با تو سخن هیچ سان ـــ که آسان برند از ستیزه تو جان
بباید نمودن بدیشان عذاب ـــ که تا از عذاب بشنند تاب
چو کردند از دست خشمت ستوه ـــ بباشند گویا مگر این گروه
سکندر بگفتا ز بهر چرا ـــ نهم رنج بر بندگان خدا
مرا با سخنهاء ایشان چه کار ـــ که بیند چنین کردشان کردگار
جواز من بد برند ایمان و دین ـــ ازیشان بود حاجت من همین
مکافات کاری دروغی و راست ـــ بیابند از تو جزا چون سزاست
پس آنگه بدیشان اشارت بکرد ـــ خبر داد از دین چار فرد
ازو قصهٔ دین چو دریافتند ـــ قبول و را جمله بشتافتند
بگردند گفتا و را و قبول ـــ بزدند سر در نفاق و فضول
سکندر بپرداخت زان قوم نیز ـــ همی کرد شکر خدای عزیز
چو زان پیشتر برد لختی سپاه ـــ بدیدش عجایب یکی جایگاه
میان ولایت ترک و خزر ـــ بدیدش عجایب یکی خوب شهری دگر
درو مردم صالح و پارسا ـــ همه در ره دین پاک خدا
همه پاک رای و پسندیده کار ـــ کمر بسته در طاعت کردگار
چو آمد سکندر بدیشان فراز ـــ برفتند و بردند پیشش نماز
ستودند و را بمدح و ثنا ـــ بکردند بر وی فراوان دعا
خبر باز دادند از دین خویش ـــ نمودند احوال و آیین خویش
سکندر چو در کار ایشان نظر ـــ بکرد و همی دیدشان سربسر
بسندید کردار ایشان تمام ـــ شنیدند ازو زان گروه شادکام
بدیشان بگفتا همین دین پاک ـــ همین سیرت و رای و آیین پاک
بدارید تا روز مردن نگاه ـــ نمایند هم بر چنین رای و راه
وگر بر شما از گروهی دگر ـــ رسد رنجی از قوم شور و شر
بمن باز گویید تا شتران ـــ کنم از شما دفع اندر جهان
چو آن قوم از اسکندر نامدار ـــ شنیدند گفتند از آن شاه خوار
نمودند و بر دو کوه بلند ـــ سرش سوده بر آسمان بی گزند
گشاده میان دو کوه آنچنان ـــ که هفتاد فرسنگ بد در میان
چو دروازه بگشاد آنجایگاه ـــ دو کوه هش برآورده سر تا بماه
بگفتند آن مردم پارسا ـــ که ای در جهان نامور پادشا
همه کار عالم برای تو باد ـــ روان زمان در هوای تو باد
چو خواهی بما رحم کردن چنین ـــ که ماییم مادر ره داد و دین
کنون از پس این دو کوه بلند ـــ گروهیست حسن و ارجمند
هم از آدمی لیکن اندر جهان ـــ نباشد چنان آدمی هیچ سان
اگرچند هستند آدم نژاد ـــ نه چون آدمی در زمان نژاد
گروهیست همچون بهایم همه ـــ پراکنده در دشت و که چون ددند
برهنه تن و رسته بر تنش موی ـــ بپوشیده از موی اندام اوی
ببالای کوتاه چون نیم مرد ـــ خدا از ایشان از آن سان پدیدار کرد
بسان دد و دام بر دشت و پای ـــ در آیین چنگال داذ خدای
بدندان و چنگال همچون سباع ـــ درازای هر یک بسان ذراع
که گر کوه خارا بیابند فراز ـــ بچنگال و دندان بدرند سان
بدرند هرچ در آید بجنگ ـــ خورندان همه خام همچو نهنگ
دگر مار و موش و مسار زمین ـــ که یابند در آب و خشکی یقین
خورندان همه سرد و تلخند سیر ـــ بدرند که بهتر از گرگ و شیر
جز از گرگ کان ندارند چیز ـــ بسان کبوتر سر آید نبین
بود هر یکی را دو گوش آنچنان ـــ که در وی بباشند هر یک نهان
نر و ماده در صحبت یکدگر ـــ بود آشکار الجو گاو و خر
نمیرند تا زان گروه لعین ـــ بمانند زنده بسالی چنین
چنان تا بزایند بچه هزار ـــ شمارند در زندگی روزگار
هزاران بچه هر یکی چون نژاد ـــ نمیرند از آن پس بمانند شاد
همان چون که کودک بود شیرخوار ـــ بر این تنگی ز دریا کنار
ازو شیر ریزان شود همچو جوی ـــ در او بخته کودکان اندروی
ازین سان گروهست بالای ـــ پس این دو کوه از قضای خدای
که گر مدتی بکنند زان چنین ـــ بگیرند ایشان سراسر زمین

فزاید

فزاید بهر ساعتی صد هزار ـــ نباشد که دستشان باز دار
سرانجام آیند از آنجا برون ـــ شود روز با روز دائم فزون
زمین را بگیرند ایشان تمام ـــ نباشند دیگر آدمی را مقام
شود خلق عالم از ایشان زبون ـــ بگیرند ایشان سراسر جهان
کنون ای گزین نامور شهریار ـــ بگردیم احوال ایشان آشکار
اگر سر ایشان بخواهی برید ـــ شود لطف تو بر سر ما پدید
مرو جای دیگر همینجا بباش ـــ بر این بندگان هم شفقت بباش
که گیریم ما بر سر خود خراج ـــ که این درد ما را بباشد علاج
ترا مال بسیار داریم جمع ـــ اگرچه ترا هست در مال طمع
ولیکن بیاریم بسیار مال ـــ همانا وعده بندیم در سال
که هر سال از آن گونه مالی عظیم ـــ بیاریم نزدیک تو ای کریم
توانی گر استانی از خواسته ـــ کنی کار ما را تو آراسته
برآری یکی سد اندر میان ـــ که ایمن بباشیم ما از زیان
ببندی بر آن قوم بدکار راه ـــ بماند در آفاق نام تو شاه
سکندر گر آن قوم چون این شنید ـــ دلش را غمانی بیامد بدین
فرو ماند سخت و دلش شد غمین ـــ بدل گفت نیکو نباشد چنین
که من دارم اندر جهان دسترس ـــ مرا هست فرمان دوای و پس
چو من شرشان ز خلق خدا ـــ ندارم بدین پادشاهی جدا
پس از من کرا باشد این سروری ـــ که دارد جهان جمله در چاکری
زمین سربسر گشت زیر نگین ـــ که این خیر پیدا کند از نهان
کنم شرشان زان فتنه دفع ـــ رسد و بخلق جهان سود و نفع
مرا کرد باید بنا کام و کام ـــ خود از دست من این نباشد تمام
پس آنگه بدان مردمان گفت هم ـــ که اندر دلم نیک کنید غم
چو گفتند احوال آن قوم شوم ـــ که شد دشمن هرچ آباد و بوم
کنون یاریشان سند بهر راه ـــ قرارم بباشد بیک جایگاه
نباید مرا از شما هیچ مال ـــ بود مال آن بهر شمال
چه مالست از مال من بیشتر ـــ مرا گشت مال جهان سربسر
نباید مرا خواسته بی عدد ـــ مرا مرد باید ز بهر مدد
بمردم و بقوت بباشید یار ـــ که بدهیم یکباره تن را بکار
برآرم سدی میان دو کوه ـــ که ره بسته گردد بر آن گروه
کنم من چنان بند کز هیچ سان ـــ نیابدش مرسود کی جاودان
همی تا جهانست ماند بجای ـــ گشاید مگر هم قضای خدای
پس آنگه تن خویش در کار داد ـــ چنان تا سر آذش در آن بار داد
ز استاد و مزدور هفتاد هزار ـــ بیاوردن آن قوم با شهریار
دگر هرچ در لشکرش مرد بود ـــ بفرمود تا جمع کردند زود
معادن پدیدار کرد از زمین ـــ ز ارزیز و ز مس و ز آهنین
زمین آن او بود هرچ اندروی ـــ نیامدش از هیچ سختی بروی
بخست او ز بیخ بالماس سنگ ـــ که گردی جواهر بدان ریز ریز
بفرمود تا هرچ بد جانور ـــ ز هر اشتر و استر و اسب و خر
سراسر بکار استادند زود ـــ کشیدندی آن کوه هیزم فزود
مر آنجا که بنشسته اندر درخت ـــ سراسر بهر بند آن نیک بخت
بفرمود کردن دمی بی کران ـــ از آن سان که دارند آهنگران
پس آنگه بفرمود بنیاد کند ـــ هم اندر میان دو کوه بلند
ببنجاه فرسنگ پهنای آن ـــ زمین را بکندند تا بیکران
چنان تا رسیدند زیر زمین ـــ یکی که کردست داذ آفرین
پس از آهن و روی دیوار کرد ـــ یکی زین یکی زان صف ساز کرد
پس اندر میان هر دو دالی کران ـــ نهادند از زیر کاری گران
میان هر صفی چوب و هیزم نهاد ـــ بدانست از آن گونه هر اوستاد
چپ و راست دیوار بالا و بر ـــ بپوشید جمله بهیزم دلیر
پس آنگه ز هر سوی دم بر نهاد ـــ بزد آتش و می دمیدند باد
که هیزم بر او بود وخب آنجا که بود ـــ همی آتش استادی خود نمود
که تا آهن و روی و ارزیز پاک ـــ بهم در گدازید بر روی خاک
چو هیزم بر او و خب آتش بدم ـــ بیکباره شد هر سر چو هم
مر آن هر یکی را اساس این چنین ـــ بگیرو بدان محکمی را بدین
برآورد از مس و آهن چنان ـــ گذارنده او را زرش اندر میان
برآورد از آن پس بلندی و را ـــ که پیدا نبودی سرش در هوا
اگر بقوة بود دور بر ـــ بر و هیچ مرغی نیابد گذر
ز بالای او کنگره ساخته ـــ طلسمات نیز بر سر برداخته
ازین گونه سدی بپرداخت باز ـــ که از شرح او داستانی دراز
روایت ز دانا نهاده بما ـــ چنان آمد از سید انبیا
که روزی یکی مرد با مصطفا ـــ بگفت ای گزیده رسول خدا
من آنجا رسیدم دروی زمین ـــ که سد سکندر بدیدم یقین
بدو گفت سیدی که گر هست راست ـــ بگو تا که سد سکندر کجاست
چه رنگست و چون است دیوار اوی ـــ نشانهای آن سد با من بگوی
که من جمله از جبرئیل امین ـــ بپرسیدم وی شناسم یقین
بدو گفت مردی رسول خدای ـــ چنان ابر ره رهی رهنمای

همان سد نزدیک مرز خزر
که دایش بمشرق بود بشتر
ازان سوی مرز خزر هست راه
چو باشند رونده کشتی بسه ماه
میان دو کوه هست سدش مقیم
ببالا و پهنا عجایب عظیم
همان ریگ دیوار او راه را ه
بسان عتابیست سرخ و سیاه
یکی آهنست و یکی مس درست
مخطط نماید چو بینی درست
رسول خدا گفت این چنین
همه راست گفتی بدین بی یقین
و دیگر ز سد سکندر ز من
حکایت رسیدست از اصحاب من
چنان خوانده ام در عرایس درست
کزین پیش در روزگار نخست
که واثق خلیفه بد اندر جهان
امیر و امام همه مؤمنان
امامی بعلم و بعدل و بدین
بیاراسته از وجودش زمین
قضا را چنان دید یک شب بخواب
که سد سکندر در آمد بتاب
گشاده شدست و سد ابسته راه
که یاجوج و ماجوج ازآنجایگاه
برون آید و این جهان را تمام
بگیرند و شد کار اسلام خام
چو در خواب واثق چنان دید آن
دلش شب بماند همان و کذان
مر آن کار را هیچ نگرفت خوار
بترسید از گردش روزگار
بدش ترجمانی بر آنش تمام
کجا نام او بود عبد السلام
بخواند و بفرمود کز رای و راه
کزین گرد پنجاه مرد از سپاه
مر آن هر یکی را اندو سیم داد
برایشان کف راد را بر کشاد
بدیشان فراوان ببخشید مال
که هستند از بهر اهل و عیال
ببخشیدشان زاد راه و ثیاب
بر ایشان دهند هر یکی را دواب
ز سیم سرخ دینار تا ده هزار
بدان معتمد داد آن نامدار
فرستاد نزد شاه ارمنیه
که تا بسپرد راه ارمنیه
بیامد بارمینیه نزد شاه
که آن شد بتفلیس بنهاد گاه
سماعیل اسحق بودش بنام
نشستند تفلیس در شاد کام
چو عبد السلام آمد اندر آن در
بشد نزد سماعیل نیکو سیر
همان نامه واثق پاک رای
بیاورد از بهر کار خدای
که این قوم را چون بد اینجا بماند
بباید بسد سکندر رساند
چو خط خلیفه سماعیل دید
ببوسید و فرمان او را شنید
یکی نامه بنوشت حالی دبیر
بر شاه شروان و صاحب سریر
که آن نامه از خلیفه بکام
بسد سکندر فرستی تمام
رسول سماعیل با مردمان
بر شاه شروان بیامد دمان
وز اینجای شد تا بصاحب سریر
وزو نامه بنوشت حالی دبیر
فرستاد نزدیک شاه الان
رسولان چو شد با همان مردمان
که این قوم را پیش رو داد نیست
بسد سکندر فرستاد نیست
رسولان صاحب سریر آن زمان
ببردند آن قوم را نزد الان
چو شاه الان نام ایشان شنید
بیاراست سر لشکران کشید
رسولان خود در زمان راست کرد
ازان سان که بایست مردان مرد
ولایت که آن هست طلخند نام
دو پادشاهی بیل و شاد کام
بدانجا فرستاد شاه الان
که این تا بسد سکندر رسان
همان شاه طلخند فرمان ببرد
مر آن را بدست رسولان سپرد
فرستاد از آنجا بشاه خزر
که تا کار ایشان بسازد بسر
بشاه خزر چون رسیدند بار
چو بشنید آن سرفراز
کزین گرد پنجاه مرد دلیل
که آن راه را از کثیر و قلیل
بیاراسته بود باز هر یکی
همه راه را از فزون و اندکی
بپیش ایستادند ناکام و کام
ز مرز خزر رفت بیرون تمام
چو یک ماه رفتند زان سو بسر
بدشتی سیاه اندر آمد گذر
که باشد در آن دشت بادی چنان
که بستاند از مردمان باد جان
همه کس ببردی از آن بوی کند
کرا سر که باشد بیابد گزند
ببردند سرکه همه مردمان
کزان باد کنده ببردند جان
چو رفتند در راه ماهی دگر
بویرانه شهری بیامد گذر
دراز و بپهنای آن مرز بود
شنیدم که تا هشت فرسنگ بود
کزان پیشتر اسکندر نامدار
فراز سد آورده بود آشکار
ز یاجوج و ماجوج شهری چنان
خرابی کرفته بد اندر جهان
ازان شهر ویران چو یک ماهه راه
برفتند مردم ازآن جایگاه
بسد سکندر رسیدند زود
بدان قلعهای که نزدیک بود
همه مردم قلعهها از فراز
بگردید او را و پرسید باز
کیانید گفتند و این قوم کیست
بدینجا رسیدنش مقصود چیست
جوابش بدادند با اتفاق
که هستیم ما مردمان عراق
ز نزد خلیفه امام جهان
که هست او امیر همه مؤمنان
رسیدیم و رنج فراوان کشید
کزین گونه خواهی خلیفه بدید
کنون آمدیم از برای خبر
بیاورده بهر شما سیم و زر
که ما را سد سکندر فراز
ببرید و سراسر نماید باز
که تا ما ببینیم چونست کار
شود بیش ازان نزد ما آشکار
رسانیم نزد خلیفه خبر
که تا فارغ شود زین همه درد سر
ز قلعه خلایق فرود آمدند
بدان مردمان بدرود آمدند
بپرسید هر یک که آن تنگ رای
که گردست او را خلیفه خدای

کجا باشد

کجا باشد او را مقام و مکان
که غمخوارگی کرد ما را چنان
جوانست با پیران زاد مرد
کزین گونه تیمار این کار خورد
ز سد سکندر که تا بر کند
چگونه شود هیچ زیر و زبر
ولیکن ازین پیش روزی بکوه
بیامد ازیشان زناگه گروه
چو شد بر سر کوه ناگه فراز
در آمد قضای یکی بی نیاز
بیفتاد از آسمان صاعقه
بمردند یکسر در آن واقعه
چنان کشته گم گشته زیشان اثر
که تا این جهان هست ناید دگر
ازان فارغیم و ندارم غم
شما نیز فارغ بباشید هم
اگر رای دارید زی سد راه
دویم و عمائم آنجایگاه
بپیش ایستادند آنجای باز
ببردند زی سد حالی فراز
چه دیدند آنجا ز حکم خدای
که کرده بد آن شاه باکیزه رای
ز آهن فزون و ز خشت بود
بپهنای هر یک گزی بر فزود
وزان بسته دیوار که تا بکوه
که از دیدنش دیده گشتی ستوه
یکی در نهاده بدو وار در
که پنجاه گز بود پهنای در
هر آستانه ده گز از آهنین
ز هر سوی آن در نهاده چنین
بهر حلقه چو حلقه منجنیق
بفرموده آن پادشاه شفیق
یکی قفل بر وی نهاده گران
کجا هفت گز بود بالای آن
کلیدی دو گز بر نهاده بروی
همان بست دندانه بر روی زوی
ازین گونه دیدند دیوار و در
بس آنگه بدانند مردم خبر
که هریک از این قلعهها جای گیر
بود بر سر این ولایت امیر
هر آن کو بیاید بدینجا فراز
ببیند همین قفل و دیوار باز
بدینجای ده مرد باشند سترگ
بزور عظیم و سخنی بزرگ
همه روز گردند اینجا سوار
چو آیند ز قلعه همان نامدار
بگیرند هر مرد تیغی گران
زنند آن همه زود تا که بر آن
ازان قفل بانگی برآید عظیم
که گردند دل خلق ازان پر ز بیم
بیاجوج و ماجوج آواز آن
بگوش اندر افتد همی باگمان
کزان بانگ گفتند از سهم و بیم
بیفتاده باشند همچون سقیم
از آن بانگ باشد گمانشان چنین
که اینجاست آن لشکر و لیکن
نیارند آمدن بنزدیک سد
و گر چند باشند بیرون ز حد
ازین گونه داریم این را نگاه
همان هر که باشد درین قلعه شاه
سوار و پیاده که نزدیک در
بیستاده باشند بهر خبر
بهر روز خر قوت و جامه تمام
یک دانگ زر بدهند از بهر نام
چو عبد السلام این حکایت شنید
ز احوال ایشان همه بر رسید
بدیشان بداد آنچ آورد مال
که سازند از آن برگ قوت حلال
ازان قلعه ده مرد بستد دلیل
که با او شدندی در آن ره عدیل
بدان ره برفتند کام نخست
ببردند بی راه دیگر درست
بسوی سمرقند آمد ز سد
که آن راه بودست نزدیکتر
براه خراسان بسوی عراق
رسیدند آن قوم خوب اتفاق
بنزدیک واثق رسیدند باز
بگفتند این داستان دراز
ز سد سکندر بکتب مبین
چنین وصف کردند اصحاب دین
بر آنست قول که چون در جهان
رسیده بود دور آخر زمان
بهر روز یاجوج و ماجوج باز
بیایند نزدیک آن سرفراز
کنند اندر آن جهد بی حد و عد
ز گندن بجای رسانند سد
که سوراخ خواهد شدن بی گمان
رسد روشنائی ازین سو بدان
بس آنگاه ازوی بدارند دست
بگویند اکنون بکردیم بست
که سوراخ فردا بباشد تمام
بگیریم عالم سراسر بکام
چو روز دگر بار سند جای
بود بر سرشته باز امر خدای
چنان باز بستد وقت از ازل
که آید ورسد امر و حکم ازل
چو خواهد قضا تا در آخر زمان
کند قدرت و حکم و امر عیان
کشند آن زمان قوم سوراخ سد
برون چو شدن آن قوم بی حد و عد
بگیرند عالم سراسر چنان
که عیسی فرود آید از آسمان
کند قهر و آرد بریشان هلاک
عیان دارد اندر جهان دین پاک
سکندر چو پرداخت آنگه ز سد
برآورد یکباره دیوار سد
ازآنجایگه رو براه باز تافت
همی خواستی روم ازآنجا شتافت
براه اندرش شهری آمد بپیش
دراز و بپهنا صد فرسنگ بیش
در آن شهر قومی که اندر جهان
ازیشان زنند از بهی داستان
همه صالح و عالم و پاک رای
فدا کرده جان در رضای خدای
مر آن شهر را هیچ قاضی نبود
دل اندر قضا جز که راضی نبود
نبودی در آن شهر قحط و نیاز
همه ساله در نعمت و کام و ناز
نیماری و علت و رنج تن
نبودی یکی اندر آن انجمن
نبود هیچ درویش اندر میان
که و مه یکی سان بد اندر جهان
سراهاشان بی در و بند بود
که ان نیز دری طفرابد بود
همان گورها بر در خانه پاک
کسانی که رفتند در زیر خاک
همه بر در خانه کردند گور
بیا کش سر گورها چون بلور
مساجدش فرسنگی از شهر دور
وزان هر یکی می نماید ز نور
نبد خلقشان هیچ با یکدگر
همه هم سن و هم دل و هم کهر

از این گونه بودند آن قوم خوب	برای و بسیرت بری از عیوب
عجب ماند و بفروز از ایشان طرب	بدیشان بگفت ای گزینان رب
ندیدم بمثل شما در جهان	نه در آشکارا نه اندر نهان
فرومانده ام من بکار شما	که بعضی ازو مشکل آید مرا
بگفتند تا مرگ را هیچ سان	ندارید پروا ز یاد روان
بدانیم کان داده را رفتنست	جو ایشان ز دار الخلافه هم جهستست
مساجد چنین دور یادی چراست	که از شهر دور است یا میل را
بباشیم در خدمت حق دوان	بک میل ره بود باید روان
سکندر رسیدند گفت ای رقاست	کنون گفت باید دگر باره راست
بگفتند زیرا که با یکدگر	نداریم دعوی بسیم و بزر
چو ما هر یک از خویشتن بی مجان	بانصاف خواهیم و بدهیم باز
دگر باره گفت این سراهای خوش	که هر یک چو باغ بهشتست کش
بگفتند ای شاه نیکو سیر	نداریم بر جا نها بند و در
چو ما را نباشد زر و گنج سیم	چه باشد در و قفل و بند عظیم
بگفتند شکر خداوند فرد	بهر نعمتی می توانیم کرد
فنای جهان چون بما یقین	بود نیست از قول داد آفرین
بگفتا چرا علت و رنج تن	نبینید اندر تن خویشتن
بقول طبیبان نشد دیم دل	نداریم در غم روان مشتغل
ازین گونه هر چ سکندر بدید	بپرسید و زیشان جوابی شنید
بدیشان بگفت ای بزرگان دین	خنک مر شما را بفعل چنین
مرا گر بداد ایزد حی چون	نبی هیچ فرمان ز بهر سلون
کنون مر گذشتم بگرد زمین	شما راست خوشتر ز دنیا و دین
نگار جهان چون بپرداختن	بروی زمین از نشیب و فراز
همه کارها راست کرد آن جهان	برار است کار کهان و مهان
بزهد و بطاعت چنان برزوند	که آن نادمی هیچ ممکن نبود
کجا ای جوان همی جست باز	که تا در بماند بعمر دراز
که چون با سکندر خدای جهان	بفرمود تا در جهان شد دوان
زمین را بفرمان او کرده است	ببستند پیمان او کرده است
بفرمود او را خداوند فرد	که خود با سکندر ببند ار گرد
بدو گفت ای شاه والا گهر	منم بنده خالق دادگر
کنون با توم دوستی او نهاد	قرین توم کرد داد ار داد
بدانکه با وی بدی دوست	نمودی بدو چیزها عجب
بدانکه جوان بهر زهد و نیاز	دلش بود بر از ز و نیاز
سکندر چو بر دل ایشان رسید	همان سیرت و رای ایشان بدید
چو بر در رسیدم بدین جایگاه	شما را بدیدم بدین رای و راه
خنک مر شما را که آن دادگر	بدادست زین گونه تان سیر
بگویید ما مردگان این چنین	چرایید برگرد خانه دفین
چو هر ساعت ایدر بسیم باز	نباشیم غره بشادی و ناز
سکندر بگفت این نکو بود سخت	شما بید از سدکان نیک بخت
بگفتند تا چون گلی پاک نماز	در اندر زبن کوش ما بی مجان
چو یابیم رنجی ز راه دراز	مگر مزد بدهند ران بی نیاز
که داور چرا ایستادند بسان	چنان چون بدین شهرهای جهان
نه از کس ستم و نه با کس دهیم	نه ملکی جز این و نه وامی کهیم
بس از نامی و سخنه و پیراد	چرا باید آورد هر کس بیاد
بر این خانها بر چرا نیست بند	که باید ز ناکه بچیزی گزند
نباشد در این شهر ما هیچ دزد	ندانیم جز طاعت و خیر و مزد
بگفتا چرا قحط و تنگی و آز	نباشد شما را بعمری دراز
بگفتند احوال دنیای دون	بدانسته ایم از فنا تش که چون
نکوشیم در کثرة مال و زر	قناعت کنیم نیم با یکدگر
بگفتند زیرا بعقل و برای	توکل بکردیم بر یک خدای
همه زهر و بار بهر درمان و درد	ندانیم جز حکم داد ار فرد
بسند بدان سیرت و رای ایشان	حسد برد بر مسکن و جای ایشان
جهان از شما گشت آراسته	نه از نعمت و نور و خواسته
مر این باقی عمر نزد شما	بسر بردمی در رضای خدا
بگفت و با بخای هم در گذشت	دلش سخت از ایام ترسنده گشت
نماند ایج جای که او آن ندید	نه بر کار و احوالشان برد
نبودش دگر در جهان هیچ کار	بجز طاعت و خدمت کردگار
هم از بهر طاعت بدان خرم و تاب	که رفت او بتاریکی از بهر آب
ز اصحاب تفسیر و کتب مبین	شنیدیم و خواندیم ما همچنین
سروشی است کش فرقائیل نام	ورا از پی خدای انام
بکار زمین هست امرش روا	کند هر چه خواهد بنام خدا
چو آمد بنزد سکندر فراز	بدو صورت خویش بنمود باز
زمین را بفرمان من کرد رب	که نیک و بد نیز را باشم سبب
که کوتاه کنم ره بر آن زمین	بباشم ترا رهنمای اندرین
سکندر بدین کار او بود شاد	همی مهر مهرش بدل بر نهاد
یکی روز با آن فرشته بگفت	که ای مهر تو با دلم گشته جفت

خبر ده مرا گر فرشته ملک	چگونه کنند این عبادت ملک
که تا طاعت و خدمت آن حشم	چه مایه بود زادمی بیشتر
که من وصف این بشرح و بیان	ندانم بشو باز گفتن عیان
بجا طاعت جمله آدمی	که هستند ساکن بروی زمین
فرشته بسی هست بر آسمان	که با کردگار اند بر امر جان
گروهی که هستند اندر سجود	بی خدمت کردگار وجود
ندارند خورد و ندارند خفت	ندانند جز ذکر و تسبیح گفت
همی تا که بالغ نباشد نخست	بیابید از زهد و طاعت درست
غم خورد و خفت و هوا و حسد	همان حرص و آز ای که اندر جسد
شود تیره وی لطافت از روزگار	چگونه کند طاعت کردگار
که تا لاجرم طاعتش را قیاس	نداند زمین مرد دانش شناس
بدادی مرا زندگانی دراز	تنم را ز مردن نبودی گداز
کنون حاجتی هست با تو مرا	ز بهر خدا را اگر آن روا
بیابم شوم ایمن از مرگ باز	کنم خدمت داور بی نیاز
که سوگند دادی مرا بهر آن	بنام خداوند فرد و معین
چه دارد ترا داروی مرگ سود	بسو همان مردن نباید بسود
ولی ما شنیدیم در آسمان	یقین و حقیقت نه شک و گمان
که آن ابر اخالق کردگار	بی زندگانی بکرد آشکار
بماند بدنیا درون جاودان	بمیرد همی با بماند جهان
ولیکن ندانم که جایش کجاست	بتو گفت نتوان بجز قول راست
نرسدی توان و ندانیم نیز	که تا خود کجا نیست از آن گوهر نیز
بتاریکی اندر بودی گمان	که در روشنی نیست از وی نشان
چو زان چشمه خوردی و برد آب است	ز مردن توانی نباشی درست
چو در جستن از دلش طمع کرد	همه مردان را بهم جمع کرد
بیند خود آورده بودی تمام	نبودی بجز حکیمان به نام
حکیمان نامی و اهل علوم	کزیشان شنیدی را سخ علم روم
بگفتا شما در کتب هیچ جای	بخواستگاه ند در مرز من خدای
که هر کو خورد شربتی زان جهان	بماند سیه اندرون جاودان
بخواندیم و از آن دانیم جای	چنین کار باشد بحکم خدای
که چون راحتی چشمه آب هست	ولی کس نیابد بر آن آب دست
بتاریکی اند رشنیف آدمی	که هست آن یکی گوشه دور ادمی
کنون چون حقیقت بدانا و هستند	بکوشم همی تا بیارم بدست
سیاهی سار است از بهر کار	عدد شان شنیدم که بد سی هزار
چه مایه بود طاعت هر یکی	خبر ده ز بسیار و از اندکی
فرشته چو بشنید گفت ای عزیز	بپرسیدی از من از آن گونه چیز
قیاس ملایک بطاعت گری	تو مانند آدمی چون بری
بود بیشتر طاعت یک سروش	ز خلق جهان اینان زدان بهوش
وی اندر رکوع است و در سر خشوع	بود تا قیامت چنان در رکوع
همان هیچ بنشست و هر بر سیاذ	از آن سان نهاند باروز داد
ولی آدمی با بطاعت گری	رسیدن شود عمر او اسپری
چو بالغ شود بعد از آن سال چند	ز نفس و ز شهوة بماند ببند
ور الله گزارد بطاعت دری	ز ناگاه عمرش شود اسپری
فرشته شود فارغ از این روان	بماند همی تا بماند جهان
سکندر گرست و بگفت ای فلان	چه بودی اگر کردگار جهان
که او ردمی طاعت چو بجای	همی کردمی بندگی خدای
مراد از وی زندگانی نکوی	که تا در زمانه کنم جست و جوی
فرشته بدو گفت نیک یار	نهادی مرا بر دل از رنج بار
اگر در ازل خالق لم یزل	ترا داده باشد بنا از اجل
بحکم خدایست موت و حیات	بفرمان او داد شاید ثبات
که اندر زمین چشمه آب سرد	خداوند عالم پدیدار کرد
از او هر که خوردن تواند درست	تواند که خورد در آن آب شست
از آن چشمه ما را حقیقت خبر	چنین آمد از قول رب دادگر
بجمله زمین بر خورشید و ماه	تو گشتی و دیدی همه جایگاه
حقیقت که هست اندر آن کوثر آب	که آنجا ندارد گذر آفتاب
در آن چشمه را گر ز آن تیره جای	کند روزی تو ناکه خدای
سکندر چو از فرشته بشنید	ز اندیشه از دلش بار رسید
هر آنجا که از مردم دانا نشان	بر اندی ابد بسر اسر جهان
چو آمد دلش را از آن در شتاب	که گردد در آفاق چو پای آب
بیاورد جمله بیک جایگاه	بدان جملگی مشورت کرد شاه
یکی چشمه آب از بهر سبب	که باشد بسوی زندگانی سبب
حکیمان و ارباب دانش تمام	بگفتند کای خسرو نیک نام
یکی در میان گفت مردی حکیم	که من خوانده ام در حدیثی قدیم
که در ظلمتست آن چشمه آب	نتابد در آنجا مه و آفتاب
سکندر چو بشنید گفتا که بس	نیابد مرا هیچ تدبیر کس
بس از بزرگان و حکیمان دهر	که بودند دانا ببهر مرز و شهر
نهاد اهل حشمت از کام و کام	گرفتند در خدمتش او تمام

شنیدم که با او بدی خضر پیر / که چون او نبوذ از بزرگان عزیز
بحاجت وراخواسته بوذ باز / بذو داده بوذ خالق بی نیاز
بهر جای او راستی رهنمون / نموذی بذ و کارها را کنون
سکندر شذ او را بذان در سبب / که تا خضر از حکم تقدیر رب
بران آب حیوان نشذ کامکار / وز و خورد و شذ در جهان پایدار
چو عزم سکندر سوش درست / همه کارها راست کرد از نخست
وزان پس بموذش رفتن شتاب / بذانجا که سر اشبوذ آفتاب
وز انجا سوی قطب شمال / فرو گشت و می شذ بسی ماه و سال
چنان تا که خورشید را ماند دور / که انجا نیامذ ز خورشید نور
یکی تیرگی همچو دوذ سیاه / نگه کرد و دیذ آن سرافراز شاه
که بر جای چون دود چو شیذه بوذ / ز ظلمت جهان جمله پوشیذه بوذ
ز شب تیره تر بوذ آن جایگاه / که دیده نبردی درو هیچ راه
جو دیذند مردان دانش پژوه / بوذند از آن جای تیره ستوه
عجایب بسی دیذ و بنجای آن / که ماند عجایب بجای چنان
بپرسید ارباب دانش صواب / که اسکندر انجا رود بهر آب
برفتند نزدیک او سر بسر / بگفتند کای شاه نیکو سیر
مکن اینج دیگر کردست کس / برون کرد در کار از سر هوس
بجوان که جز تو کس ابر الحست / ز سوذای ناسذ مگر رای سست
درین تیرگی بست رفتن صواب / نشاید درو گشت جویای آب
اگر هیچ فرمان پروردگار / بتو امذی بوذی ای هوشیار
هنوز این مرادات سوذی نکرد / از آن سان که در کارهای دلیر
نباشذ چنین سرت بندگی / که جوی تو نی ام حق زندگی
نه کس جای آب حیوان ندید / نه تا هست عالم کس انجا رسید
چگونه رسی تو بذانجایگاه / بظلمت چه دانی دران چشمه راه
چه دانی که این تیرگی جای کیست / و یا اندرو اژدها و دام چیست
اگر اندرو هست چیزی نهان / که بر تو بوذ تاختن ناگهان
چو نبوذ درو دیدها کارگر / که از دشمن خوذ کنیذ حذر
برارد هلاک از تو و از سپاه / که فریاد یابذ درین جایگاه
و گر گم کنی راه را هیچ سان / بپای دگر سوی روشن جهان
که خواهد شدن مر ترا رهنمای / که آرد ترا ز انجا باز جای
و زان چشمه انجا نیابیذ نشان / نیابی بکام دل خوذ رسند
شوذی بر این رنج بی مر ترا / بوذ آن زمان رنج دیگر ترا
مکن باز گرد از طریق بجان / زداذ آفرین خواه عمری دران
ازو خواه هر چت بباید مراد / که بر داذه او بوذ اعتماد
ز فرمان او نیز بینی بجوی / ز بهر دل خویش بیشی مجوی
ازین گونه از مردم نامدار / بدانذ این پندها ساز کار
سکندر نکرد آن سخن دلپذیر / بیشند در دلش پند شان جای گیر
بر آن جای بوذش دل از بس نیاز / کس انجا برد حرص عمر دراز
بگفتا ای حکیمان مرا این سخن / نخواهد نشست ارو هم زمن
بلا بد مر ارفتن اندرین / بوذ هیچ فرموذ داذ آفرین
کس از حکم خالق نتابیذ سر / کس از حق نیز امر نامذ بدر
همین بر حکم خذا یست بس / که انکند در دل مرا این هوس
نبایذ مرا کرد ازین منع بیش / رسد هر چه حکم خذا پیش پیش
مرا حاجت است نزد شما / که یکسر لشکر ها ز بهر مرا
بیاریذ و اندر لبت شکر پند / درین حکمت از بهر ره بردن
که تا خود چه حیوان بوذ در جهان / که در تیرگی دیده اند نهان
بتاریکی اندر بر ذراه تن / بپسندیذ و هیچ اندیشه نیز
حکیمان بدیدند و گفتند باز / که ای شاه دانادل و سرفراز
بعالم درون بهتر از ما ذبان / که باشذ هنوز از سر سال جوان
نباشذ بگر بر اذه هنوز / مرور اشب تیره باشذ چو روز
از و بر بین تر ز حیوان بدان / نباید غم خوردن از سر آن
سکندر چو بشنید از ایشان حسین / هم انگه بفرمان بر آن لفظ فن
رمه هیچ بیست آن زمان سر بسر / بر بن سایه ش داذ رگذر
از آن سان که داذند مردم نشان / سه ساله کزین کرد از و ماذیان
براست یکی زینبیش از هزار / همه کرده تانی بسان نگار
گزین کرد و آورد در بر زین / بسان نکه همی کرد مردم گزین
چنان کرد از بیشه آن نامدار / که از راه را سر بایذ نکار
نباید مرا برد الا جوان / که در کار ن بستد دار ذبان
که کرد درس جای بر خاش جنگ / و یا او فتند راه تاریک و تنگ
جوان دور بین باشد و روز بند / نباشند مر پیر هر دو ازو پسند
بوذ بیه در مانده و ناتوان / نباشند بتاریکی اندر روان
بلن نگاه بگزیدی مردی هزار / جوانان دانادل و نامدار
ز لشکر گزین کرد مردم جنان / که سی ساله بودند و اندر ازان
قضا را سه مرد جوان سترک / بزد سکندر ده حرمت بزرگ
بدیذی شب و زنزدش قرین / ز خویش کرد مخزن ره بهین
چو فرزانش و جان اندرین کوبر / که باشند نزد ملوکان عزیز

بیل بر بود

بذ و بوذ آن هر سه را مرد پیر / یکی پیر دانا و دل سروری
بگشتی جدا یار از آن هر سه دور / که در دیده و دل همار دراست نور
همی داذ هر روز پند خرد / از آن سان که از عاقلان در خورد
نبوذی بذینسان همه روز ز ه / گزین گونه باشیذ نزدیک شاه
چو ذان هر سه در ز حکم بند / بفرمان بری بسته بودند سر
بگردیذی اینجا او بگفتی همی / نجستندی از وی جدای دمی
شب و روز اندر مقام سخن / بر خویشتن داشتندی بپند
چو اسکندر آن روز گفت آنچنان / که با من نباید الا جوان
بوذند آن هر سه برنا عن / بگفتند با هم که بذ گفت این
کنون بایذ در این جایگاه / که دادیم از بیم و فرمان شاه
که خواهند وراخورد و برواد / که دارذ مر او را بدینجای شاذ
چه باشیم بی او درین راه ما / چگونه که زاذیم با شاه ما
برفتند عمگین بنزدیک او / بگفتند احوال ها سر بسر
بگفتند ای باب دانش پژوه / ندانیم که مانیم از غم ستوه
چنین و چنین گفت شاه این زمان / که با ما نباید کسی جز جوان
کنون ما بتو سخت درمانده ایم / نه دل با نشاط و طرب مانده ایم
که بی تو چگونه کنار در راه / ترا چون نگذاریم در جایگاه
بدو چون که بشنید این پیر پیر / نبینم متابید زنهار سر
نه نیکو بگفتست شاه جهان / که با خوذ گزین بست جمله جوان
که بی بر کاری نباشد تمام / اگر در ضیا و اگر در ظلام
کنون گفته او که گوید نکوی / که بایذ بذو و این چنین جست جوی
و لیکن شما را ازین ها کنون / مرا برد باید بظلمت درون
ز من کار این بذ بنا که بدید / که ان بند را کس بذ اندر کلید
بگردند فرمان او هر سه زوذ / که در صحبت او بسی بوذ سوذ
بگردند او را بجای نهان / که مردم ندیدی ورا هیچ سان
ببردند او را دران تیرگی / کزو بوذ مر عقل را خیرگی
بدانکه سکندر بلشکر بگفت / که باید شما را در اینجای خفت
سیاه و سیه دار و هر کس بشب / بمانذ بذینجای ایمن نشست
شما را همه ساز و برگ از جهان / بیارند از هر مقامی دمان
مر انکه برفتم بظلمت درون / که داند که احوال ایام چون
مرا هم قضای بذینجا رساند / که دانذ که خواهم درینجای ماند
و لیکن شما بیش ده سال تام / بسازید جمله بدینجا مقام
اگر بیش ده سال چون بگذرد / ز من کس خبر نزد تان ناورد
از آن پس بمانید دیگر بجای / ز مهر من مدارید رنجور رای
شما هر کسی سوی ماوای خویش / روید و بمانید اینجای بیش
کجا کار من در ره باشد تدست / ز کاری که در حکم داذار هست
رسانید ای باذ من خبر / که او را چنین کار دی اید بسر
بگفت و ترتیب ره کرد باز / که از آب و از زاذ بر ساخت ساز
بر دان هزاران سوار دلیر / جوانان بقوت چو غرنده شیر
بپیش اندرون خضر را گفت هین / ترا رفت باید نخست اندرین
مراند بی تو بیابم همی / تو آرام می کرد در هر دمی
همی دار از بهر من انتظار / که با لشکر ایم همی در قفار
بذو داذ یک گوهر شب فروز / که گشتی شب تیره از وی چو روز
از آن گونه چیزی که شکل شوذ / نه زان گونه گوهر دگر کش شوذ
سکندر چو با خضر داذ آن گهر / بفرموذ کین را تو با خوذ ببر
اگر گردذت ره در بجای کم / جو بینی که در پی بیایم بدم
ببینگن تو آن گوهر اندست خویش / که بر تو دهذ روشنای ز پیش
که هر مر ترا خوذ رساند بجای / چنین است تقدیر و حکم خذای
مراندر پی تو خوذ ام دوان / نباشذ مگر هیچ حاجت بذان
کمر بستد از دست او خضر زوذ / بر است که بوذ آن هست بوذ
سکندر چو کار همه ساز کرد / دران تیرگی رفتن آغاز کرد
همی رفت در پیش خضر گزین / سپاه و سکندر ز پس قرین
دو فرسنگ ره چون برفتند باز / یکی راه دیدند دور و دراز
ز دلها بر بند امید نور / همه تیرگی ماند نزدیک و دور
همان بر ناب و سر مرد جوان / که بردند با خوذ مر او را نهان
جو بعضی برفتند در تیرگی / بر است که انجا بوذ خیرگی
بفرزندگان دوذ بر بستند باز / که از هیچ جای نذ راه دران
توانید دیدن دگر گونه رنگ / و یا اندرین تیرگی کوه و سنگ
و یا هیچ چیزی چو می نگرید / توانید دیذن که زان ره برید
بگفتند ای باب دانش پژوه / شذ از تیرگی دیده ما ستوه
همی تا وذیم اندرو بیشتر / شوذ تیرگی هر زمان بیشتر
شوذ سخت تر هر زمانی سیاه / نیابیم از بس سیاهی ز راه
بذ زلفت زنهار اگر بشنوید / بگفتا زین ان زمان نگروید
که گر ما نسازیم چاره کنون / چو رفتیم یک هفته راه اندرون
حقیقت بباشیم گم کرده راه / شوذ روز روشن بما بر سیاه
درین تیرگی گم کرده ره و خیره سر / بمانیم و نابیم دیگر بدر

کنون چاره آن باید کرد بد / که تا باز دانیم اینجا رسید
بگفتند کای باب فرخ سیر / کنون هم تو بگشای در کار در
بدر گفت باراد و فرسنگ بیش / نرفتست در تیرگی راه بیش
یکی از شما باز گردید زود / سوی روشنای هم اکنون چو دود
خری ماده با کره آرید دست / بیارید من از آن سان که هست
ز نزدیک او یک سر همچو باد / برون رفت و آمد همانگاه شاد
هم اندر زمان کرهٔ با ماده خر / بیاورد آنجا بنزد پدر
پدر گفت با کره را در زمان / بکشتند و کردند در گل نهان
چو کره بکشتند آنجایگاه / ببردند آن ماده خر را براه
برفتار و آرام و خورد و نشست / نشستند آن ماده خر را ببست
ببردند با خود بفرمان باب / که بد قول و دانش شیخ و شاب
چو هنگام نان خوردن آمد وراد / خوردن همی داشت هر کس نیاز
دگر باره آن پیر با هر سه پور / بگفت ای مرا در دل و در سرور
چو خوردند نان خورده تا بهم / بیارید نکس ز هم بیش و کم
بدارید آن خردها را نگاه / بکار آید آخر درین جایگاه
شما را نشاید ولی بهر نت / بدارید آن خرده با خویشتن
ز خوان شما و ز خوان ملک / همان خردها را ز نان ملک
بدارید تا چون بخواهید بد / دهید ای مرا همچو نور بصر
بامر پدر آن سه مرد جوان / نگه داشتند آن خرده نان
نگه داشتندی همه نان خرد / بفرمانش هر یک ز دانا دل سپرد
سکندر چو در تیرگی شد درون / ببیش اندرون خضر چون رهنمون
قضا را روزی خضر بد کرده آب / اگرچه سکندر بدید شتاب
ببیش اندرون او همی رفت زود / قضا را از آن لشکر بس کم بود
جدا او فتاد و در آن تیرگی / همی گشت که راه از خیرگی
قضا را بجای بیامد فراز / که آنجای بد جای شادی و ناز
اگرچند تاریک آن مقام / تو گفتی مگر بود دار السلام
دگرگونه دید خضر آن مقام / دل وی بدانش گوای تمام
بیفکند آن گوهر از دست خویش / پدید آمدش روشنای ببیش
یکی سنگ دید اندر آنجا سپید / ز تابنده همچو رخشنده شید
همان در بر سنگ با چشمهٔ آب / دمان بود دم مشک و بوی گلاب
در و آب از بس سپیدی چو شیر / ازو بردمیدی بخار عبیر
بشر نبتی از آب چون انگبین / کزو شاد گشتی روان غمین
چو خضر آنچنان چشمهٔ آب یافت / چو آمد دمان بر د چشمه شتافت
سبک جامها زود برکند جست / وز آن آب او سر و تن بشست
وز آن آب باری دو سه خورد سیر / کز آن آب ماند در دهر دیر
که باز برداشت آنجای خویش / چو آمد زمانی از آنجای بیش
دگر باره ز آنجا بلشکر رسید / نکرد آگهی بد با سکندر پدید
همی شد سکندر ز تاریک جای / بجهد و حریصی قوی کرده پای
چهل روز رفت و چهل شب تمام / سکندر در آن تیرگی و ظلام
نه مقصود دل یافت آنجایگاه / نه زی روشنای همی برد راه
ز تاریکیش چون ملال او فتاد / شب و روز همی رفت پویان چو باد
همی گفت هم کوششد ره برد / که دیده مگر روشنی بنگرد
ز بعد چهل روز جای رسید / که آنجای بقدیر یزدان بدید
یکی روشنای بدید ارشد / که چشمش همی راه بردار شد
بُد روشنایی چو خورشید و ماه / و لیکن همی دید شایسته راه
سپیدی نمودی بدید درون / شدی دیده در خیره ها همچنون
زمان تا زمان می شدی بیشتر / سکندر چو شد پارهٔ بیشتر
در و دید صحرای بی منتها / بکرده یکی کوشک در وی بنا
درازا و پهنا یک میل راه / سرش از بلندی بُد گیتی پناه
دری بر نهاده بر آن کوشک بر / ببالای دیوار بر برده در
همه گرد بر گرد او ریگ و سنگ / نمودی بصورت همی سبز رنگ
سکندر چو آمد بد آنجایگاه / همانجایگه بازمانید سپاه
ورا داد تو بر تو پروردکار / شد اندر تنش قوی آشکار
که دانست بر دین نزدیک در / گشاد آن در و رفت در کوشک در
ز بالای کوشک چون بنگرید / بر آنجا یکی میل آهن بدید
نهاده سر وی بدیوار بر / سر دیگرش هم بسوی دگر
یکی مرغ کوچک برنگ سیاه / زمین فرو هشته آنجایگاه
ز حرذی بسان برسنک تن / از آنجا در او بخت خویشتن
چو آواز پای سکندر شنید / ز بالاکه او از ابر کشبند
بگفت ای سکندر کجا آمدی / بتاریکی اندر زجر آمدی
گرفتی همه روشنای تمام / نگشتی هنوز از جهان شاد کام
بیامد نه سیری ز عالم مگر / که او ورد حرمت بدین جا دگر
ز جمله جهان چون نگشتی تو سیر / از اینجای باشند سیریت دیر
کنون کامدی مر مرا از جهان / خبر ده ز هر حد برسم جهان
سکندر بترسید و گفتا که هان / بگو تا چه خواهی جز از جهان
بپرسید مرغ از سکندر که هیچ / بود خلو را دی حریصی بسیج

که هستند مشغول اندر حرام / خبر ده مرا از خلایق تمام
سکندر بگفتا که آری طعام / شد آمیخته بیشتر از حرام
چو بشنید آن مرغ بانگی بکرد / که از نعرهٔ او بترسید مرد
قوی گشت و شخصش چنان بر فزود / کز آن کوشک ملتی بدو بر سود
دگر باره گفتای سکندر بگوی / که چون آدمی می کند خشت و خوی
گواهی دهند آنچنان بر دروغ / بگویند هر کس ز بهتان فروغ
سکندر بگفتا بلی در جهان / فراوان بود بندرک و نهان
که بدعهد گوای دروغ از فروغ / که بود شان با راستی اتفاق
چو آن مرغ از این گونه بشنید باز / تنش با ز قوت بفرسود نیاز
دگر باره تا اندرون بر بسود / بشخص و بزرگی از آن سان فزود
که دو نیمه از کوشک اندر گرفت / سکندر دل از جان خود بر گرفت
دگر باره پرسید بعش که هان / خبر ده مرا از حدث جهان
بباشد دو نیم جمع با یک دگر / که افتد بشادی بسان دو پر
سکندر بگفتا که آن هست نیز / که اندر جهان هست هر گونه چیز
دگر باره آن مرغ آوا بکرد / پر و بال و شخص قوی باز کرد
که پرسید از کوشک کناری / فزون شد سکندر بیچارگی
همی گفت از خود خبر باشد بدن / چه خواهد از اینجا بدید آمدن
بدو گفت باز ای سکندر بازن / بگفتی کنون باز پرسم جز آن
بگو تا که اندر جهان هیچ سان / بماندست توحید اندر مردمان
سکندر بگفتا که آری بسی / شهادت بماندست با هر کسی
ز گفت سکندر بنالید زار / گذارند از قدرت کردگار
بزرگیش یک بهره خالی بگشت / سر یک بهره از کوشک خالی بگشت
بپرسید باز از سکندر که هین / خبر ده مرا از گروه زمین
که غسل جنابت کنند آن گروه / از آن سان که فرمود دانش پژوه
دگر ره سکندر جوابش بداد / بگفتا بتو نیز داد آید داد
همه کس بغسل جنابت مدام / کنند غسل را با شرایط تمام
ز گفتار او مرغ را دل بخست / دگر باره آن پر و بالش شکست
دگر باره گفتای سکندر بیار / کز نامردمان از نهان و آشکار
نماز و روزه به بهر خدای / توانند آورد هر که بجای
سکندر بگفتا بلی هیچ کس / نیارد ز زاری نماندی نفس
جوان نیز بشنید مرغ از زمان / چنان شد که بود از نخستین همان
بدان کوچکی شد که بود از نخست / بسان پرستو فرومانده جست
سکندر جوان تند و تن گرد کار / همی دید با چشم خود آشکار
فرو ماند و ترسید و بیچاره آن / چه دلکوتر ستد کاری چنان
بدو مرغ گفتای سکندر مترس / همی خوان ز ذکر خدا و نزد ترس
مر ابلیس اندر معنی بدان / ز نیک و بد هرمانده نوان
تو می شاد باشی که هستند / مرا کرده داور بدین جای بند
برو تا ببینی تو شخصی عزیز / که از وی فزایدت عقل و تمیز
دهد نی شنک او مر ترا هیچ بند / مر آن بید او را بدل کار بند
سکندر یکی راه دیدش نزود / که در چشم از آن راه می یافت دود
همان راه چون نردبان پای بود / سکندر بدان پایه بر رفت زود
ببالا بر آید بسیار راه / یکی شخص دید اندر آن جایگاه
سرش بر شد از آسمان برین / دو پایش بتحت الثری بر زمین
از آن سان میان زمین و آسمان / بستاده بنهاده برکف دهان
دو چشمش سوی آسمان بس فراز / بسوی زمینش نیامد نیاز
نهاده چنان دست را بر دهان / نهاده نظر جمله بر آسمان
اگرچند رفتار مردم شنید / بسوی زمین هیچ سان ننگرید
چو نزدیک آمد سکندر فراز / بگفتا که از ماندهٔ حرص و آز
تو اسکندری آنکه اندر زمین / ترا داد شاهی جهان آفرین
گرفتی جهان جمله و زحرص و آز / ز تو کارهای تو کشته دراز
دلت را چه سیری بیامد از آن / که در تیرگی آمدی این زمان
چه سود ست این رنج بهر ترا / قضا کاشته تخم نیبر ترا
که کردی تو گرد جهان سر بسر / همه باز دانی ز خیر و ز شر
جهان خود جدا ارز که بهر جهان / بیابی شب و روز بوده درآن
سکندر چو گفتار او را شنید / وز آن سان بعینه مرا اوراند
بترسید و بر وی بدادش سلام / بگفتا چه خوانم ترا من بنام
جوابش بداد آن فرشته که من / یکی بنده خالق ذوالمنن
منم صاحب صور کاندر زمین / کنم خلق را حشر در یوم دین
نخواهم تمامت شدن آشکار / نماند ز دوران بسی روزگار
از آن دارم این صور را بر دهان / نهاده جبین چشم بر آسمان
که هر گه که فرمان دهد پادشاه / بدو در دمم من بحکم اله
ترا ای سکندر زمن باد پند / که باشد ترا پند من سودمند
ترا هم حریصی بدین ورید / که بر تو چنین رنج کم رسید
اگر زود باشد و گرنیز دیر / کس اندر جهان از جهان نیست سیر
بگفت این و سنگی بدو داد خرد / بدو گفت کین خرد نتوان شمرد
ترا اندرین سنگ بسیار پند / بدین ار تو شوی کاربند

کزین سنک سر آیذ اندر جهان / تو هم سر کردی حقیقت بدان
بهر چیز کین سنک سری کریذ / ترا هم از آن سرّی آیذ بدیذ
بکیر و برو بازسر این مقام / سوی روشنی رو زجای ظلام
بذانجه خدا داذ افزون مجوی / وکرنه بلی رنجت آیذ بروی
نکهبان را وشن سکندر کزین / برآورد کرد بر سانک و ابنین
شنیدن رسید اندرخ بی بار جوست / فرو ماند درماند ز کار خویش
بیامذ دکر باره آن راه باز / نکوهش کنان با خرد آزدان
دکر باره امذ بلشکر رسید / همان با خوذ آن سنکرا آورید
حکیمان و مردان دانش پژوه / که بوذند دانا از آن کروه
که یکدیده بوذ از میان سپاه / بظلمت بیاورده با خوذ براه
بیاورد و بنموذ آن سنکرا / کراورده بذ بهر فرهنکرا
همان کفته بر کفت کاکاه شنذ / کزین سنک بذ ست ما را بدیذ
بداذ و بایشان مرین سنکرا / سبب باز پرسید و فرهنکرا
بکفتند سیری بدین سنک دان / بهرچ او شوذ سیر سری بدان
ببایذ کزین سنک ازچیست سر / زعالم چرا باشذ این سنک خبر
که سری خوذ مرکویم از آن / که از غیب داذند پندم جنان
زاحوال آن سنک مردم همه / بناذند در کفت و در دمدمه
دو صد کونه کردند از او قیاس / کسانی که بوذند حکمت شناس
دل کس نکشت اندران کامکار / نشد راز کس را از ان آشکار
که دانست با حجت حکمت بدان / که مرسنک را سیر کردن توان
بماندند عاجز سراسر ز کار / نکردیذ کس ان نهان آشکار
بذ ندان جوانان بنزدیک شاه / کرکردند نهان بدر را نکاه
بدیذند سنک و شنیدند راز / ببردند و حمله کفتند باز
جوانان بپرسیذ احوال سنک / بدا داو یکی پندشان بی درنک
جنین کفت کین سنکرا این زمان / رسند در ترازو نهاذن دمان
بسوی دکر چیز دیکر نهند / بسنجند و چیزی بران بر نهند
بهرچ از آن سنک شذ جز بدین / بوذ سیری شاه از آن مختصر
جوانان برفتند نزدیک شاه / بکفتند کای خوب آیین و راه
چه باشذ کزین سنک بی درنک / بسنجیم و دانیم مقدار سنک
از او چیز هرچ باشذ درست / بدانیم کان چیز سیری نخست
بکفتا سکندر که نیک آیذ آن / کزو را ببایذ کشاذن چنین
نهاذند اندر ترازو بجیر / همان چیز دیکر بسوی دکر
کشیدند سنک آمد ازوی کران / نهاذند هم چیز دیکر بران
بجنبید سنک آنج کونه زجای / ازان سنک شذ خلق شوریذه رای
چه کیری زهرچ اندرین دهر چیز / زهر کونه سنک و حجر از سنک نیز
نهاذند و برساختندی تمام / همی بوذ آن سنک برجا مدام
جوانان برفتند نزد بدر / بکفتند احوالها در بدر
ز آن سنکرا هیچ حرکت زجای / نجنبانذ ای یاب یکذره رای
بسوی دکر هم یکی سنک خرد / که چند او در قیاس و شمرد
نهند و یکی مشت خاک دکر / که چند او در قیاس و شمرد
کما هم جنان کان مشت خاک / ستاذند کرانی از سنک پاک
جو کرد ذ جنین از بوذ بذ شاه / وراداده این بذ حکم اله
کدیعنی دل ادمی در زمین / کند خاک سیری دل ادمی
نباشذش سیری ذ آماو پاک / جز آنکه که بد رست در زیر خاک
جوانان برفتند روز دکر / بنزدیک آن شاه فرخ سیر
بران سنکرا در ترازوی بار / نهاذند و سنکی دکر برد بار
بران سنک دیکر یکی مشت خاک / بکردند و بسرکشیدند پاک
بجز شذ آن خاک و درکشت زفذ / همان سنک بالا معلق ببوذ
از ان پاک برکشاذ بند راز / همی سران خاک کفتند باز
سکندر جو احوال آن خاک دید / همه راز از آن جوانان شنید
بداسنت و بکریست از درد دل / ز اشک دو دیده همه سو کل
پشیمان شذ از حرص و از جهان / که شذ در جهان از حریصی دوان
بسی از دل پاک توبه بکرد / عفو خواست از پاک داذار فرد
بکردش دل از نعمت دنیا نفی / نیامذ بخشش شهی و مهی
جهان سر بسر بر دراز بیم سنک / بیفزاید مقدار یک کاه برک
جو بر یافت بی روشنای عیا / که آیذ برون سوی روشن جهان
دکر باره در تیرکی اوفتاد / بکمراهی و حیرکی اوفتاد
همی راه کم کرد و تا جند روز / همی کشت نا انده و تاب و سوز
جو دید روشنای طریقی پدید / همه کس دل از جان شیرین برید
سکندر را زان کار شذ تنک دل / کرازخلق وخالق همی شذ خجل
کماندند از تیرکی همچنان / بیفتاده در خون ازین درجهان
جو شذ دو جندی سر اسیمه وار / نداسنت دریای غم را کنار
منادی بکرد و بکفت ای کروه / بماندیم در غم نوان و ستوه
شمارا بیاوردم اینجا درون / ره بازکشتن ندانم که جون
مرا در دلم خوذ بیامذ بجنک / کنون مانده در جای تاریک و تنک
اکر از شما هیچ کس ان قیاس / تواند بذ بجا شذن راه شناس

بدانکه

بدانکه ان دو روز جون امذیم / سیه روز کاندرون امذیم
مرا با ذشاهی نباید دکر / بذان کس دهم کو شوذ راهبر
بیفتاذ ان بانک در کوش پیر / بخندید بسیار اندر ضمیر
بفرزندکان کفت کاو را شناذ / ببایذ همی شاه را پند داذ
که تا باز بیرون شوذ شاذمان / ببیند دکرباره روشن جهان
بسر آن ماده جز راز شاذ بوذ / که بردند بر در سکندر جو دوذ
بکفتند کای شاه والا کهر / تو از بهر ره هیچ اندوه مخور
که این خر بذ راه ماذی مقام / رساند دل ما همین جز بکام
کجا او روذ ما نی و رویم / دکر کفته هیچ کس نشنوییم
خوذ او ما نبرذ سوی روشن جهان / که ما داشتیم این خر از بهران
سکندر جو بشنیذ ماندش شکفت / ولیکن حدیث اشکار انکفت
بذل کفت کین هر سه از ایدرد / بفرزند حکیمان بر اشاند کرد
چرا شذ جنین عقل ایشا فزون / که سازند بر ما کونه کون
ازیشان ندیذیم جنت سی / از ان بیش نشنیذ کفت کسی
ببیش اند انکه خر را روان / خوذ و لشکر اندر پی خر دوان
هر انجای کس بوذ حاجت همی / که آرام کیرذ برار ذ دمی
بسی هی خر وکرد آرام رام / بکردندی آسایش ای تن تمام
دکرباره خر را بکند ند بیش / که خر خر نبند در مان خویش
خر از جای زی کره آهنک کرد / همی رفت بس پی پویان جو کرد
قضا را در آن ره شذ ازکم / نرو بسته مرخلونحط دم
نه باشذ خورش ماند نه با سپاه / نه روی درنک و نه جای شاه
برفتند بی توشه هم بوذی حد / ببوذند هم عاجز و مستمند
بدین نشت بی خورش ادمی / روان چند باشد بروی زمی
تنومند را شذ خورش نا کزیر / جنین از بدیش جند ای کدیر
جو بی توشه رفتند بوذی شد چار / بماندند هم لشکر و شهریار
سکندر نرو ذامد و خفت باز / که در پیش امد قحط و نیاز
همان ابج با وی بید از نهان / ببوذند نا امید از بیم جان
جو لشکر بماندند لیکام زوذ / کجا طاقت پیش رفتن ببوذ
جوانان بکفتند پیش پدر / که ناکاه قحطی بیاید بسر
سه و لشکر از بهر نان شد نوان / ز بی توشکی عاجز و ناتوان
بد ر خنده نان دو خرد زاد بیش / بیاورده بد جمع و اورده بیش
بفرزندکان داذ کر را بشاه / برید از برای منال سپاه
ببردند ان بر سته خران / سکندر جو از حد نغز و دبان
دکر باره انکار ایشان عجب / بماند و ندانست انرا سبب
همی کفت این تیرکی جون چه بوذ / که این هر سه را عقل و دانش فزوذ
از ان خرده نان دو روز دکر / بسه و لشکرش برد جمله بسر
جو می امدند اندران تیرکی / از ان سان که بوذند با خیرکی
بصحرای اندر رسیدند زوذ / که آن جمله پر خرده سنک بوذ
یکی هاتف از کوشه اواز داذ / وز ان سنک ریزه خبر باز داذ
بکفتا جوانان از اذ مرد / جنانست حکم خداوند فرد
که هرکو ازین سنک ریزه ستذ / پشیمان بباشد نکرد از خرد
پشیمان تر آن کس که بستاند او / جو بیرون شوذ سخت درماند او
وکر کم ستانذ و کر بیش بیش / پشیمان شوذ هر کس از کار خویش
جو زین کونه اواز داذند زوذ / همه کس در آن کار عاجز ببوذ
کروهی یکی مشت از و بر کرفت / کروهی خوذ از مهر ان دل کرفت
بکفتند جون اذکم و بیش این / پشیمانی آید بدلها یقین
فریضه بباشذ از و بستذن / سرانجام از وی دم غم زدن
ازین کونه هر یک بران سنک خرد / قیاسی بکرد و شماری شمرد
دل هر یکی زان کم و بیش کشت / یکی برکرفت و یکی برکذشت
جوان پیر بانک منادی شنید / از ان سنک ریزه دلش بر دمید
بفرزندکان کفت ازین سنک خرد / ببایذ از بجای بسیار برد
همی تا توانید با جهد سخت / ببندید با خود همه بار و رخت
همین سنک ریزه بجای همه / ببندند بار از برای همه
جوانان از ان سنک ریزه تمام / ببستند جز وارها را مدام
فراوان ازان سنک بر داشتند / همه رخت بر جای بکذاشتند
ببوذند از ان کونه در بیش خر / همی شذ شه و لشکرش بر اثر
بس این کرد تر راه دراز / بیاوردشان خر بکره فراز
سکندر جو ان کره خر بدید / ز کار جوانان دلش بر دمید
از ان پس دو فرسنک ره بود بیش / سوی روشنای شدند اهل بیش
جو زی روشنای برون امدند / تو کفتی زمادر کنون امدند
بدیدند ان سنک ریزه کی بوذ / پشیمانی و درد دلشان فزوذ
ز خرد بدان سنک ریزه تمام / نشد زان دل هیچ کس شاذکام
هر انکو ستذ اند کی جون بدید / زغیرت همی باذ حسرت کشید
که از وی چرا ستذم بیشتر / که از رنج خوذ دل ستی بار تر
دکر انج خوذ هیچ نستذ از وی / همی سوخت بر جای از ارزوی
پشیمان و غمکین از کار خویش / دل از غم بدرید در کار خویش

جوان هر سه برنا که حزوارها — بیاورده بوذند ازان بارها
همه کس بر ایشان حسد برد سخت — بران دولت و فتح و اقبال و بخت
سکندر نبوذ از پی آن غمین — که از چشمش افتاذ ملک زمین
که از حرص یکباره دل خسته بوذ — بتوبه دل خویش بشکسته بوذ
وزان بازش و کوشش اولین — پشیمان و دل بسته در داد و دین
خوذ از بهر او مصطفای گزین — که شد سید و سرفراز زمین
بگفتا که پروردگار جهان — کند رحمتی بر سکندر بدان
که چون بازگشت او ز تاریک جای — اگر حرص از وی ببودی خدای
بعالم ز مردم ببودی فراخ — نهادندی از برابوان و کاخ
که آورده بوذی سکندر برون — کرش حرص بوذی چو اول فزون
ولی چون حریصی ز سینه گذاشت — بقیمت جهان جمله را خوار داشت
سکندر چو آمد برون از ظلام — بروشن جهان باز بنهاد گام
بفرموذشان آن سه مرد جوان — که کردندی از کارها را عیان
کسی تفت و هر سه بر شاه خواند — بخلوت مر آن مردمان را نشاند
بگفتا پس سه شما را سخن — نشاید ز من کرد پنهان سخن
حقیقت بباید مرا گفت باز — نباید ز من داشت احوال راز
شما را بهم از زمن بیشتر — سفر کرده بوذیم ازین پیشتر
شما هیچ جای دگر این چنین — نبوذید در کار حکمت متین
میان شما کس بزیرک دان — نه اندر شما علم بد هیچ سان
درین تیرگی چند جای عظیم — که بوذیم از جان شیرین ببیم
شما چاره بردید و کردید خوار — بگفت شما ی شدم رستگار
گرههای مشکل گشادید باز — ز احوال پنهان گشادید راز
بذ از سنگ در مانده بوذم نخست — نمودید احوال ازان درست
بحکمت ببردید ازان خاک چیر — که بینی شوذ مردم از خاک سیر
بکم راهی اندر بوذ بنده شاه — ببوذید ما را در آن غم پناه
بحکمت بیاورده بوذ بذ خبر — که ما را بیاورد از آنجا بدر
کسی این بدانست الا شما — که در راه گمراه کردیم ما
سوم خردهٔ نان که با آن کجا — مرا و سپه را بجستید جان
شما جمع کردید آنجا یکاه — بدان جا کس اندر آن چاره راه
چهارم از آن سنگ برتر کسی — بیاورد و بینم شما را بسی
چرا کس ندانست احوال آن — که هست آن زمرد بر روشن جهان
بگوسد با من که این از چه بوذ — که در تیرگی عاقلان برفزوذ
مرا دید این راز از من نهان — که هم حکمتی بوذ مضمر در آن
جوانان شنیدند گفتار شاه — زمانی بکردند در هم نگاه
بزرگی بسی گفت جز راستی — نشاید که آنکه بوذ کاستی
بگوییم با شاه گفتار درست — کنون هرچ خواهد کرا هر روا ست
بگفتند با شاه کاربدر — کنی خود بی عقل مایل ابدر
چو فرمان چنان داد شاه جهان — که با من بیاید الا جوان
بلابند بذمان بران داستان — که با خود بر عشق نهانی براز
بکردیم دستوری شهریار — بذ در ابر دیم و امد بکار
همه هرچ دیدیم کردار ما — ز هرچ شنیدی ز گفتار ما
بما زان سراسر بزرداد پند — کربد بپند او و جمله خوب و پسند
سکندر چو بشنید ما به سلفت — بس از بهر این ز نثر ... بگفت
جز از بهر سالار لشکر ما — جوان هم جوان گرچه سخت اوستاد
چو احوال آن مرد ها شنود — ازان پس همه کار بر آن ستود
سکندر بتاریکی آمد پدید — شده کارهاش بنوعی دگر
چو از وی سپاه عشق جبر باشند — سراسر بجد ملش بشناختند
برفتند و دیدند دیدار او — ببیتش نهادند بر خاک روی
بکردند بر وی دعا و ثنا — همی هر کسی کرد شکر از خدا
حکیمان و ارباب دانش تمام — بگفتند کای خسرو نیک نام
بگفتم بجت بسدی گران — شنوی اندرین تیرگی ناتوان
مراد دل تو بیامد بدست — که بر تو قضا و قدر آن ببست
برونی بوذ آب حیوان درست — بباید کسی کاو بجهدش نخست
بتاریکی اندر سکندر عنان — شد محضر با آب حیوان قرین
خوذ اندر ازل قسمت خضر بوذ — ازان عمر او را خدا برفزوذ
همی داشت دیده ورا در جهان — که آمد سکندر پدید از نهان
ببوذ لیک بذ حکم و تقدیر رب — مران جمله را شد سکندر سبب
کنون هرچ خواهد کرد آنچه خواست — که را زهره باشد بچون و چرا
سکندر چو آمد بروشن جهان — کنون از جهان طاعت ... بدان
ز هر جایگه بوذ گردش سپاه — که کردند خدمت بیگاه و گاه
ز هر جنس و هر گونه هادی — که آورده بوذ از ها رزی
مر آن جمله را باز دستور داد — بر ایشان بگفت داد از بر گشاد
بدان هر یکی داد نعمت بسی — بسوی وطن باز کردش کسی
جهان را بخشید بر مردمان — شهی شد بهر گوشه از جهان
بهر مرز شد مرزداری دگر — ببوذ شهر در آفاق کاری دگر
بجز آن که بنی هر ولایت کسی — فرستاد و اندر ذکردش بسی

که باشند

که باشند یکباره در داد روی
سوی باذ رخویش داذ روی
بهر ز ملوک طوایف گذشت
زعات فزون گشت بخشش نشت
دو نامه بنزدیک او در نبشت
ز احوال من گر پرسی همی
ببینم مرا و ان عجایب بدهر
ولیکن جوان آمدی بوذ سند
بسازی یکی دعوة نامدار
زن و مرد و درویش و صاحب نعیم
ولی بر تو سوگند باذا کر چون
کتا این خورذ اندر آنجای ها
هر آنکس که آید بدانجا فراز
بمیل بخورد بر سر خوان طعام
یکی نامه این بوذ وان دیگرش
ز مردن کس اندر زمانه برست
برآمد ز هر روز زان تیره دوذ
درختیست این عمر با بار و برگ
ازین سان که آمد مرا این زمان
ولیکن چو مرگم گریبان گرفت
اگر هیچ سان چاره بوذی پدید
هم علم بوذ و هم زور و زر
اگر دو کسی رسته بوذی نخست
ولی چون نشد هیچ چیزی پسند
کنون از من ای مام بدرود باش
مکن زاری و گریه و ناله تیز
بروذی تو بس از خیمه جهان
دگر گفتنی هرچ بایست گفت
شدش خالی از گوهر پاک خاک
برآمد ز لشکر فغان و خروش
هم از سینها بر فلک رفت دوذ
گرفتند بر سر بزرگان دهر
حسنش یکی قاصد آمد دوان

که ایمن بمانند خلق زمین
که بوذ سربسر زار او ارز روی
نشش اندر آن مرز تا گلبه نشست
همی خواست داد زن و ارادیش
بذو در ز گفتار باقی نبشت
مرا نیست اندر زمانه غمی
گهی نوش دادم فلک گاه زهر
بخوانی و دانی چنان چون سزد
بری اندر و مالی مر بکار
وضیع و شریف و صحیح و سقیم
طعامی بیاورده باشی برون
که او را نباشد غمی در جهان
گشاید بنزدیک اصحاب راز
و الا بر آن دیگران شد حرام
خبر داده از مردن دیگرش
ز دام دمار زمانه نجست
اگر دیر بوذ ست و گر زود بوذ
ولیکن گل و میوه او ست مرگ
که نا رفته بوذم سراسر جهان
همه کارها از دلم برگرفت
و یا کس توانستی از وی رمید
هم ملک و هم مال و خدم و حشر
و یا دفع کردی کس او را درست
بیامد کس این درد را سودمند
ز من در همه کار خشنود باش
که سودی نباشد از آن هیچ چیز
نخواهی رسیدن بمن با جهان
پس آنگه زمانی بشد یار جفت
فرو ماند خاک و برون رفت پاک
جهان در جهان جمله اندر خروش
هم از چشمها شد رود یده دو روذ
پیاده دوان قوم هر مرز و شهر
بیاورد از هر دو نامه جنان

ولایت چو بخشید و لشکر نشست
براه اندرون بوذ با عیش سال
ازانجا چو آمد سوی شهر زور
چو رنج تن خویشتن دید بیش
یکی نامه در گفت ای جوان ما
برون آمدم من زتاریک جای
نخواهم بنزدیک تو آمدن
دگر روز باید که در برگ و ساز
بخوانی ز شهر و ولایت گروه
سراسر بخوانی بدعوة تمام
بگوی بدان انجمن سربسر
کسی کش نباشد کسی مرده بیش
اگر لو بوذ ادی مر آکس سزد
نشاید که در دعوت ما خورند
بگفته که ای مادر مهربان
جز از حق دگر هرچ آمد پدید
بیامد کسی در وجود از عدم
رسن گرچه هر دم کشی بیشتر
شده بر همه شهرها شهریار
رساند خرسند نکد است بار
و یا کس برستی ز چنگال مرگ
هم لشکر افزون ز حد و عدد
منش دفع می کردمی بی گمان
گذشتیم و نگذاشتیم از جهان
بدوری من بیشتر کن صبوری
اگر کم کنی گریه های بعوی
سکندر دوم نامه بنوشت سان
رسول دوان چون بیامد دوا
از و باز بردند آن عاریت
چه دل بوذ کز بهر او غم نخورد
بگردند از روی تابوت باز
با سکندر ره برد بند دو دوذ
بیاد اول آن نامه اولین

بگذرانذ لشکر بهر دیار بنشست
بس آنگاه آمد ز تخت جلال
برو کرد در روزمان تن و نور
حکمت بدانست احوال خویش
ز من باذ بر تو درود و سلام
سوی روشنای حکیم خدای
بدیدار تو شادمانی شدن
بکوشی ز بهر تماشا و ناز
که آیند بکیر ز صحرا و کوه
نشانی و اندر نبایی طعام
ز هر جنس مردم که باشند چند
ندیدند سنت مرگ و فراق عزیز
فراق عزیزی دلش نسترد
چرا نکه که با شرط و پیمان خورند
چنین بوذ با بوذ کار جهان
حقیقت شراب فنا را چشید
که تا عاقبت لب علم رفت هم
سر شر اسوی چنبر اندر کشد
بنه بر همه کامها کامکار
که فرمان چنان داشت از دی شمار
مرا بوذ در دهر هر گونه برگ
هم از هرچ بایست رو بد بد
که من داشتم هرچ اندر جهان
برفتیم و رفتیم از دل غمان
مکن با قضا و قدر داوری
نمایم سپارد در آرزوی
نبد روز اندر رباطی نهشت
دوان شد ز خیمه سکندر روان
سفر کرد زین منزل عاقبت
چه رخ بوذ کز وی نشد پر ز کرد
بذو در شد از جنس و سرفراز
کجا ماذ سکندر از جای بوذ
درو وصف دعوة بکرده مبین

چو مادر بخواند این فرموده بود   وز احوالهای که بنمودنم بود
تامل نکرد اندران نامه هیچ   بترتیب دعوت بکردش بسیج
دلش را بیفزود شادی و ناز   که آمد سکندر ز ظلمات باز
بر آراست مهمانی الجنان   که مثلش ندیدست کس در جهان
بخواند آن زمان هر چه بد جانور   که صحرا ازانبوه شد پر ز ور
جو شد خوردنیهاش پرداخته   نشاندند آنکه آنجمله را ساخته
بصد گونه نعمت بیاراست خوان   بس آنگاه فرمود تا مردمان
ببینید وا رخود کرسید باز   که فرمان بسیبد از شهریار فراز
که آنکس خورد در بر ما طعام   که چون درد دل این بشر دارد تمام
نباشد کسی مرده او را عزیز   فراق عزیزان بدیدست نیز
کنون هر که هستید شما این جنین   که نادیده مرگ کسی نازنین
خورید این طعامی که آن نوش باد   روان بداندیش بر جوش باد
چو مردم شنیدند آن گفتگوی   ازان گفته هر کس شگفتی گرفت
که بودی کدا و را کی نازنین   بر دست ورنده بر ریز بین
ز نام و ز باب و ز پیوند و خویش   ز عم و برادر ز فرزند و خویش
کجا بود در دهر و این خود کجاست   کرا آمد این گونه گفتار راست
همه هر چ بودند از خاص و عام   بیکباره گشتند دور از طعام
ز خوردن همه دست برداشتند   همان خوردنی خوار بگذاشتند
نهفتش بکاره ازان جایگاه   ازانجا سراسر گرفتند راه
جو کرد اندران مادر بسیار نظر   بدانست وزان شد دلش باخبر
گوای بدانش دل اندر میان   که اسکندر از دهر شد بی روان
مرا داده است اندرین گفت پند   مرا بر دل و دیده بنهاد بند
که تا من کنم در غمش صابری   بباشند فرزانه تا داوری
بیفتاد در خاک و فریاد کرد   همان نام فرزند خود یاد کرد
نگفتا بدانستم احوال چیست   نباید مرا بعد ازین هیچ زیست
هلا باز گوئید هر چون که هست   که دانم که اقبال من گشت پست
نهان گشت در خاک خورشید من   بریده شد آرام و امید من
جو مردم بدیدند گورا نظر   در آمد ز دو دا نشسته حال بسر
برفتند و دادند آن نامه بن   بدادند سوکش فرا غم بزن
خود آن بعد ازان لشکر آمد فراز   برآر خلق شد جمله شیب و فراز
بدید آمد اندر وز تابوت شاه   پیاده دوان در پی او سپاه
همان مادرش سر برهنه دوان   ز دو دیده خونابه کرده روان
چه باشند زاری او گفت بان   بمرگ عزیزی چنان سروران
گرفته جهان از گران تا گران   که نادیدن ان مرتبت دیگران
جنان پادشاهی که تا دهر بود   ازان سان دگر کس ندید و شنود
بس آنگاه عمرش نباشد دران   که در پادشاهی شود سرفراز
همه عمر او سی و شش سال بود   روانش در آمد بناگاه دود
بقولی چهل سال او بس سنین   چهل سال بس بیشتر نیست بر
شنیدم که چون ملک دارا گرفت   که در پادشاهی تو لا گرفت
بدو در زمان هفده هشت سال بود   بس از تند رب خالق ذوالجلال
دران نوزده سال چندان بماند   بروی جهان جمله کی حکم راند
ز مشرق و ز مغرب و ز بحر و بر   بکشت و بدید ان همه سربسر
برآورد دیوار سنگی چنان   کزو عاجز این دل تنگ دران
شده بر همه کامها کامکار   و لیکن ببودش بسی روزگار
بیک قول هم در قصص گفته اند   کسانی که دُر حرز سفته اند
که چل سال ایام شاهیش بود   و الانش عمر ازان بر فزود
شنیدم که چون شد سکندر بدر   ز دنیای دون هیچ نا برده بهر
نهادند او را بتابوت در   بیاورد یک دست از وی بدر
گشاده کف و دست هشته برون   خلفان ازان سرنداده برون
که سعی ببینید کز دهر دوست   تهی می روم ای جماعت برون
جهان جمله در زیر فرمان من   سر لخت بسته بپیمان من
جهان گرچه در دست من بود   ندارم ازو هیچ چیزی بدست
که تا دل نبندید اندر جهان   که چون من روید از جهان ناگهان
بس آنگه بتابوت او را بخفت   نهادند مردان بدان تخت
حکیمان نشستند بر گرد اوی   که هر یک ز حکمت کنید گفتگوی
همان هر حکیمی جداگانه گفت   که اندر سخن دُر دانش بسفت
یکی گفت ای شاه فرزانه رای   ترا کرده شاه زمانه خدای
همه کس بتو چشم می داشتی   ز تو تخم امید می کاشتی
که تا تو کنی سوی هر کس نظر   وزان می نمودی بما از خطر
تو امروز داری نظر بر کسان   گشادی چنین چشم بر مردمان
که گوید بعد از تو گفتار خوب   بخوانند شخص ترا ناعیوب
ببین تا چه بودی و چونی کنون   جو رفتی ز دنیای فانی برون
حکیمی دگر گفت ای سروران   گشاده در علم در سینه ساز
همی با امروز و اندر جهان   که یارست بردت گشادن زبان
بجز گفته تو نبودی صواب   بفرمانت کس را نبودی جواب
تو خاموشی اکنون و این دیگران   بگفتار گوی چه باشند دران

حکیم سوم

حکیم سوم گفت ای پادشاه   که بودی درین دهر فرمان روا
ازین پیش کردی تو اندر جهان   فرشته بد و مردم بنگ دان
چنین قوم نزد تو رغبت نمود   که زوار و خدام اینگونه بود
ترا انجمن گشته پیشم کنون   کزین پس بدان خاک تیره درون
بد مور و مار و نسا در زمین   ترا بار و زوار و انس و قرین
چه بود آن عزیزی و آن احتشام   چنین کار کوی ز کردار کیست
حکیمی دگر گفت ای نامدار   شده بر همه کام دل کامکار
جهان جمله می داشتی و سعنون   نبودی بجز ذل و باب و سوز
نکردی قناعت بجمله جهان   ببار کی اندر بودی بوان
ز مشرق و ز مغرب ز نور و ظلام   که بودت نبودت قناعت تمام
کنون در زمین بس کنی جایگاه   چگونه بجستی مقام و پناه
قناعت نکردی بچندین مقام   سه گز جایگاهت بماند تمام
که کرد این چنین کار جز کردگار   چنین تدریت آرزی شود آشکار
ازین سان همی هر حکیمی که بود   بگفتار بسیار دانش نمود
یکایک اگر ما بگوییم باز   بترسیم کاید ز گفتن دراز
یکی گفت اگر من بدان جایگاه   همی بودی نزد آن پادشاه
بپرسیدمی ور سوالی بجا   که این دیگر از اشدی اعتبار
بدو گفتمی ای شه کامران   گرفته بدولت سراسر جهان
شهان نعمت و مال و زر و درم   که ارند جمع از زمانه بهم
بود آن همه بهر درماندگی   شود چاره ساز تو ماندگی
جو در مانده کردند و ماندند باز   شود آن بلا را درم چاره ساز
تو درمانده گشتی شدی پایمال   بدرماندگی در کجا رفت مال
کجا رفت آن مال و آن دار و گیر   که درماندگی را کنی دستگیر
همان لشکر و بیکرانه سپاه   که دارند شاهان عالم نگاه
بود آن همه بهر دفع بلا   که گردد بلای شود مبتلا
کجا رفت آن بیکرانه سپاه   بکارت نیامد بدین جایگاه
بلا از تو دفع ناکرده باز   ترا بار کار آشنه در گداز
دگر رای و تدبیر شاهان دهر   وزیران کشان باشند از عقل بهر
بود ملک پایه بهر نظام   که دارند ترتیب ملکت تمام
که شود در آن مملکت شر و شور   بدارند از رای و تدبیر دور
کنون ملکت گشت شوریده سخت   که از شور تو گشت شوریده تخت
بس از رای و تدبیر و دستور دام   که بودند با دانش و دین و داد
کجا رفت تاجت و شتر و شور   بدارند از دولت و ملک دور
همان حیلت و مکر و دستان دب   جو بیرنگ و نیرنگ و افسون و ترب
ز بهر هلاکت بود تا هلاک   نیاید ز تیر مردی بیم و باک
هلاک آمد و کرد خالی مقام   کجا رفت آن مکر و حیلت تمام
دگر این طبیبان دانش پژوه   سایند جو تن شد ز علت ستوه
جو بیماری و علت ناگهان   درآید کند سرو دین ناتوان
طبیبان و مردان حاذق حکیم   بباشند در علتها و علیم
براد و درمان کنند شه دوا   که کارش بباشند دران با نوا
ترا علت آمد زنا که بدید   رخت زرد کرد دست خون شلید
طبیبان کجا اند و درمانت چیست   شناسای این علت از دهر کیست
همان زینت و خورد و خفت و بساط   که دل گیسته اند ز شادی نشاط
بود بهر دل تنگی ازجمله باز   که در غم بدارند دلرا بناز
ترا غم بیامد چنین کرد زار   بگو کیست غمهات را غمگسار
ازین گونه گفت آن حکیم کهن   بدل در سخن داشت نیکو جزین
که شاهان این دهر را زان سخن   فزودی مکر اندیها لی کهن
تامل بکردندی از روزگار   شدی مرگ او هم جو اسور گار
گران سان که او داشت اندر زمین   ندارد نه کس داشت دیگر چنین
شهان زمانه درین روزگار   بهر مرزشان هر یکی مرزدار
ز نخوت بسیلت درآ نکنده باد   بهشتند همه نیکوی را بیاد
بجز دادن شهوت و خورد و جفت   ندارند اندیشه و گردو گفت
جو گردان زیاینده از یکدگر   بیارند ازین گونه عمری بسر
همی شاه دانند خود را بگاه   شده نامها شان خداوند شاه
چنین چند بد با سکندر روان   همه در رکابش پیاده دوان
جه بردا و که اینان جه خواهند برد   جرا بصند گوی خواهند مرد
اجل چند شاهان بکردن فراز   کذر نابستشان نگردید باز
ز تخت او بسی تر لخته گشتند   نبود او و بس کله شد ناپدید
چنین کرد و چنین کند بعد ازین   جهان تا بود نوبت بوم کن
سکندر جو گشت از جهان ناپدید   ازین سان که گفتیم و گوش شنید
با سکندریه بردند باز   مقامی بکردند ترتیب و سان
سزاوار او دخمه برداختند   بجلجای در خورد او ساختند
نهفتند و گشتند فارغ ازان   چنین بود تا بود دور زمان
بسر داشت او با منش سکندروس   که اقبال کردی و را دست بوس
بروعرض کردند علت پدر   بسر زان جهان کار تا بید سر
زد بیم و ز نخت و تاج و مهی   ز تاج و سپاه و ثنا همنشین

تنزل جست و بگردش فتول / بیفشاند دامن ز کبر و فضول
بگفتا مرا ملک دنیای دون / نخواهم که غرقه بباشم درون
بدم از جهان ملک خود جه برد / جو بگرفت عالم زناگه بمرد
بجای پدر من نخواهم رسید / نه شاهی و فرمان ازان کو پدید
جه راخت بد و امد از ملک دهر / که من نیز جویم ازان ملک بهر
مرا بس بود ملکت پایبند / که من دل ندادم ز دنیا نبند
همی تا بود دهر برا روزگار / کنم خدمت پروردگار
ز دنیا بتابم دل و رای و سر / که تا ملک عقبی بیابم مگر
بدزدت و زین گونه دادش جواب / ده اخرت را کنید اصواب
برون امد از شهر و اباد جای / کمر بست در طاعت پاک خدای
بنامیخت با مردم از ننگ و بد / بکهسار رفت از پی کار خود
که در طاعت پاک پروردگار / بسر برد جندانک بد روزگار
جو اسکندروس از امیری مهین / ز دنیای غدار عزلت کزید
بنزد همه گفت و بگذاشت سان / بزرگان ز دیگر گونه کردند بیان
ز شاه نوشک که بد شاه زاد / که بد دختر شاه دارای راد
ببردند و بر جایگاه بند / نشاندند در فارس بر تخت زر
ز یونان زنی بود مردی حکیم / کننده ز فرزانگان کرم
ورا نام بطلیموس کرده بن / حکمت شده سرفراز زمین
ببود او شده جمله یونان و دم / بفرمان او ماندان مرز و بوم
بشام اندرون از سرائیلیان / کسانی بودند اندر زمان
هم از خویشتن داشتندی بسر / که بودند ایشان شریف پدر
بیت المقدس که بد قبله گاه / نبی داشتند و خلیفه نگاه
ریاست ایشان ستن همون / جنان تا ببودند برگشته دون
بکشتند یحیی دانا کهان / همان از زکریا ربودند جان
که تا خشم کرد ایزد ذی نظر / بدان قوم بد هیج برنا و پیر
سر اهلانرا بیکبارگی / بیفکند در ذل و بیچارگی
جنان خوارشان کرد اندر نهاد / کر ایشان بشد دیگری سرفراز
بگوییم ازان سان که بی یار مند / جو گفتم ترا این باید شنید

قصه زکریا و یحیی و عیسی و موسی علیهم السلام

مرا اندرین روزگار نژند / ز گفتن بماندست خاطر سند
جو کارم شد از هر دونی نوا / هوای دلم سرد شد جون هوا
مرا جز زمستان نکه حاصلست / زمستان دگر درون دست
مرا هست خاطر جو یک جشمه آب / که هست این روز یاد رخوشتاب
جو سرما ز باد وان کرد سنگ / مرا نیز در جشمه شد آب تنگ
ازان گشت یکباره در دولاب / که در برج دلو امدست افتاب
حسد می برد خاطر من بکوه / مرا دارد از غم توان و ستوه
که در قاتم است و جو اصل حش / تن من بندارد دلی توستن
من از کنج خانه برخ امدم / ز سرما بدرد و شکنج امدم
ندانم جه معنیست این سرد باد / جو من کنج در کنج خانه نهاد
اگر جند از گفتن ز همون / بود حرمت و جاه پیران فزون
ولی روزگار زمستان بپیر / بن دیدمی بستن حرمت پذیر
مرا نیست برجای و جایگاه / دلم زین سپیدی او شد سیاه
جو سیم زهر سوی در باغ و راغ / برف سپید سیه رنگ زاغ
سپید و سیه شد دو جشم تهی / بیاسوده باشند زکی بدی
زمستان جو بر باغ بنهاد داغ / کنون داغ دل گشت دیدار باغ
درختان بر بارگاه بهار / غمان دلم راستی عکس آن
بماندند عریان ز حله کنون / جنان کادم امد ز جنت برون
مگر همجو ادم گنه کرده اند / که حله ز تنها تبه کرده اند
وگر جند کوی زمستان جو بنشست / نه خوشی و جمله با انسست
بدین نیست ناخوشی بار جبست / که جندی توان ما تف و دود دست
شتا جون که مقلوب گشت عجب / ترا در شتا او فزاید طرب
برون شد نسیم باد نعو / تو بر رسته در کنج خانه درا
بلی زیرکان و بزرگان دین / بود زند با مرد دانا جنین
که دارد زمستان سر نوبهار / که باشد کم و بیش لیل و نهار
بود شب دو جندان که روز از تنت / که مردان بر دانه و با سپاس
کسانی که در حرمت کعبه جای / بدارند با صبح هر شب سرای
بگویند با حق مناجات و راز / کهی با نیاز و کهی در نماز
ز ارایش روز فارغ شوند / بطاعت در اسایش شب روند
زمستان بود شب دراز از نهاد / دل بی نیاز اد در ارش شاد
که بر درگه پاک دادار فرد / بخلوت تواند غمان عرض کرد
اگر جند هی و تف باکردکار / توان طاعت و فضل کرد اسپار
ولی خلوت تیره شب دلپسند / کسی از شناسد که شب دوستتر
نه ماگر عز و روز غفلت / همی جنبر ماند ایم از جها
در دنیا ازین عمر هر چه کند / در دنیا ازین رنج ناخورده سر

بهار و زمستان و لیل و نهار / بدانیم در دست سود انهار
ز سنبل و نرگس برای / بقعر سفر بستمان بر جای

اغاز قصه

ازین بیش گفتار کردن دراز / نباشد خوش ایم زی بصد ساز
اماما دین راویان خبر / که بودند ارباب عقل و هنر
روایت چنین کرده اند از درست / بزرگان و فرزانگان نخست
که جون ان سرائیلیان بازبار / رسیدند از مرد بابل فراز
دگر باره کردند اباد جای / دیگر باره دیدند لطف خدای
دگر ره ز لطف عزیز نبی / شنیدند تورات شیخ و صبی
ببودند جندی دگر در صلاح / بجستند از خوب کاری فلاح
جو دوران بسیار اندر گذشت / دگر بارشان حال شوریده گشت
بیفتادشان زشتی اندر میان / بشوریده حال سرائیلیان
بکشتند بیغامبر از ناسبی / بکردند بعضی دگر ناکسی
جو بعضی بکشتند و بعضی براند / خود از دور ایشان فراوان بماند
سه بیغامبر دیگر امد بدید / میان سرائیلیان جون سزید
وزان پس جهان گشت زیر و زبر / که با هم بیفتاد بار دگر
همان هر سه یکجا بیامر سدند / زکریا و یحیی و عیسی بدند
بگویم احوال از هر سه نیز / اگر یار باشد خدای عزیز
جنان دان که جون سرائیلیان / بماندند سرگشته اندر جهان
نه هر گونه با انبیا و رسل / نمودند بسیار خواری و ذل
دگر باره اندر میانشان خدا / بر آورد شخصی بزرگ جندا
ز اصل سلیمان ز داود راد / که بودند فرزانه اندر نهاد
بنام او زکریا بن برخیا / ورا از خلایق گزیده خدا
که سی سال زان سال کرد درد و جوش / بد از هیچ بد ادی ز اد بیش
بعلم و بزهد و بطاعت گری / ترحم کرده زبدها بری
ازو تا سلیمان فرخ سیر / شنیدم که بودست هفده پدر
زکریا جو از خاندان کرم / برامد بحکم خدای قدم
خدای جهانش نبوت بداد / ره دین و دانش بر و بر گشاد
فرستاد وحی و رسالت بدوی / که از دی بوحی خدا گفت و گوی
بعلم و شریعت جهان جون سزاست / بدارد همه قوم بر راه راست
جو امد زکریا بر ایشان رسول / که و مه بکردند قولش قبول
سترا او ار بود او بدان برتری / که بر دان نخستین سیغامبری
جو بودند از کار او باخبر / ز گفتار و کردار و علم و هنر
پسندیده بودند برنا و پیر / ازو گشت سغامبر دل پذیر
نهادند سر زیر فرمان او / بیستند دلها بیمان او
همه کس بفرمان او دل نهاد / زکریا نمودی ره دین و داد
ز قول خدای جهان جون سزید / بدیشان نمودی همه نیک و بد
پس از مدتی کو پیغامبری / بگردش مهران فو سراری
بکی روز سران و نامداران / که بودند در راه دین سروران
سوی مسجد قدس گشتند جمع / بر افروختند انجا قندیل و شمع
جو گشتند پرداخته از نماز / بداذند تکیه بدیوار باز
بخواندند تورات و در راه شرع / همی باز گفتند از اصل و فرع
زکریا بگفتا بزرگان دین / شنیدند بیشه در دل من متین
بر انداختم من یکی کار خوب / بیاورده تدبیر کردار خوب
بگویم شما را اگر هست رای / بیارید تدبیر ما را بجای
مرا شد یقین و جنین است خود / که بر ما رسید بد ز کردار بد
در ایام پیشین سرائیلیان / جو گشتند در راه طاعت میان
ببودند مشغول فسق و فساد / خداشان همی داد کام و مراد
بران قوم دشمن نمی یافت دست / همی کردشان نصر داد ار بست
جو بد کار گشتند و نا باک دار / بر اورد از نعل بدنشان دمار
ازین گونه پروردگار بشر / جزاشان همی داد از خیر و شر
جو با توبه بودند با داد و دود / نگه دارشان بد خدای ودود
دعاشان بودی همی مستجاب / بدی کارشان بر طریق صواب
جو بد کار گشتند بد گشت حال / هلاکت بر اوردشان ذوالجلال
کنون ما بباشیم عبرت پذیر / ولی این جماعت ز برنا و پیر
بنتوان سراسر نکوکار کرد / که باشند در امر جبار فرد
که شد روزگار از زمان زبر / دلم هر کسی شد سوی دگر
بباشند یکسر بزهد و نیاز / که دارد دعاشان بدارحاق باز
وگر جمله بد کار کردند و زشت / بدارند غافل اندر سرشت
دگر باره از بلا تاختن / دگر باره ما دی بپرداختن
کنون هست تدبیر ما این جنان / که از بهر دادار هر دو جهان
ازان سان که جاملک و بلغ و زمن / کند وقف هر خواجه در راه دین
کند وقف هر کس بمسجد بسر / که عمر خود دارد بمسجد بسر
هم از کودکی تا بروز اجل / بود وقف بر طاعت لم یزل

نه در کار دنیا بوذ کار او نه از اهل دنیا کسی یار او محرر بوذ فارغ از هر چه هست ز احوال دنیا بیفشانده دست
همه روز توریة خواندی براز بروزه بوذ روز و شب در نماز کزینا از دعای ایشان نکر کنذ رحم بر دیگران دادگر
سبب تا شنیذ ان قوم بهر دعا بلا باز دارذ ز کشور خدا من اندیشه کردم ازین کونه کار بکردم بنزد شما آشکار
ببینند اکر هست زین سان صواب وکرنه رهیذم بنوعی جواب چو پیران و فرزانکان و مهان ز لفظ زکریا شنیذند آن
بپذیرند هر یک از وان سخن بیاورد حجت کس از زن بکفتند احسنت ازین خوب فن نیاید ز تدبیر هر کس بدر
سخن کرد باید که کفتی و بس نشایذ ازین کار سر هیچ کس وزان پس که رفتند از انجا برون بهر دم بکفتند کاحوال چون
کسی را که فرزندی آمد پدید چو آزو بیا ز خلایق بدید بمسجد همی وقف کردی چو باذ همی نام او را محرر نهاذ
بپروردی او را بشیر حلال ببردی بخدمت ذو الجلال بمسجد ببردی مر او را پذر بنزدیک پیران فرخ سیر
محرر بکردی ز بهر خدا که از کار دنیا بماندی جدا زن دزد بوذ امت خاص و عام ازین هر دو فارغ بذیذی تمام
بکردندی ازو وقف مسجد خورش ازان ساختندی همی پرورش بنوذی جز از مسجد هیچ جای نه کاری بجز طاعت یک خدای
چهل تن ازین سان بهم جمع بوذ همی هر زمانی دکر بر فزوذ چنان باز فرمان پروردکار ببذ مهم اندر میان آشکار
بدید امد یک از وی اندر بدید ازان سان نکو کم کزین یار ببین یکی مرد بذ در سرای بلیان پسندیذه از جمله مردمان
ورا نام فاقوذ بذ بن قبیل دل و جان بطاعت سپرده سبیل دو دختر بذان مرد دلخوب روی بذ داده آن هر دو را خوب شوی
یکی دخترش بوذ اشیاع نام زکریا رسول خدای انام ورا از ید خواستند بوذ جفت که با زش بذ اند خورد و خواب و خفت
دوم دخترش بوذ حنه بنام یکی مرد دیکر بذانش تمام ورا نام عمران ماثان نژاد یکی شخص با دانش و دین و داد
برون کرده بوذ بس دران روزکار وزان هر دو مهم بوذ آشکار وزان هر دو دختر بفرزانه نسب بفرزند از ان بنوذی سبب
نه اهل زکریا بفرزند شاذ نه نیز اهل عمران فرخ نژاد چنان تا از ایام بکذشت بس پس انکه ز تقدیر رب قدیر
مکر رفته بوذ حنه بر دشت دران دشت تنها ز هم سو نشست بشاخ درختی یکی مرغ دید که بر امن بچه خوذ برید
همی زنده آوردی از ناکهان نهادی مران بچه را در دهان بر ماذر آن بچه پرواز کرد همی هر زمانی دهان باز کرد
که ماذر ز منقار خوذ هر زمان یکی دانه بنهادی اندر دهان ببیلمد یکی زان مرغ و بچه بهم ز هر سو برسید بنشاذ و خرم
دران هر دو چون کرده حنه نکاه ز سنده حسرت برآورد آه بکفت که دیدنی که داذ از ین مرا کرد محروم وزار از چنین
بجا مرغ با بچه خوذ چنان شده شاد چنان دل خوش و شادمان همان بچه با ماذر خویشتن همی کرد ذوقی کشاید دهن
مرا از چنین خوشی و روزکار بکردست محروم پروردکار خدایا چه بوذی که از لطف خویش نکردی دلم زین چنین خوار و ریش
چه بوذی که از رحمت ای خدای بوذی مرا کوذکی دلربای دلم نماندی بحسرت اسیر که شخصم بدین اندرو کشت پیر
دران دشت چون اهل عمران بداذ برآورد از دل همی سرد باذ خداوند دانا و پروردکار کشذ رحمت و لطف او بی شمار
مر او را ازان سان عجایب نموذ کی چون رفت در خانهٔ خویش بوذ بصحبت بیامیخت با جفت خویش قضای ازل پای بنهاذ پیش
ز عمران بسک چند بکذشت بار چنان چون بوذ عادت روزکار چو حنه بشذ آبستن و دیدبان که فرزند داذش یکی یادکار
بدل نظر کردان نذ پاک رای که چون بار بنهاذ حکم خدای محرر بوذ انکش اندر شکم بیارد تصرف دران بیش و کم
پس انکه بکفتا ای یکانه خدا که دادی تلک با بقدر بهای مر این کوذک خرد را کر کرم ببخشیذی از فضل و لطف و درم
محرر بکردم بدرکاه تو که ار ذیس عمر در راه تو بکردان این چنین ندر چند بس بنوذ آکه از حال فرزند خویش
چو نه مه برآمد دوران سال یکی دختر آمذ ازو با جمال چو فرزند زاذ و دختر آمد پدید عمر کشته بذ ذ دل او را پدید
عمر کشته و بسیار بکریست زار که یعنی بکفته شذم شرمسار بیامذ بسر هیچ بوذم مراد بند دو نیت داشتم اعتماد
محرر نیت کردم این زاذه را مر این ناکهانی خداداده را کنون چون نزاذم بوذ آن چنان که این را محرر بکردن توان

بسر نامذ و دختر آمد پدید بمسجد سر بندکی را سزید ز دختر نیاید همی بندکی بماندم بعجز و سرافکندکی
مرا هست بر وعدهٔ خوذ وفا تو دانی ز اسرار من ای خدا چو شد ماذر مریم از غم نوان بنالیذ زی کردکار جهان
خداوند جبار و قهار فرد بنزدیک او وحی الهام کرد که من دختر از تو بکردم قبول بیاید سپردن بدست رسول
من او را بذیرفته ام چون پسر محرر بوذ زان همه خوبتر کند طاعت من که داد روی بسی مانده است از رضا جستجوی
درو هست اسرارها بی شمار بباشذ ازو قدرتی آشکار بیاور تو زود و نبرد ان بجای که با او کند هر چه خواهد خدای
دل ماذر مریم از لطف حق شذ از شادمانی بدیکر نسق شذ از رحمت و لطف حق شادمان که رنجش نشذ ضایع اندر جهان
بپیچید در جامه آن طفل زود بمسجد بیاورد تا زان چه بود زکریا پیغامبر و مهتران بزرکان و پیران و نام آوران
نشستند بذند اندران جایکاه شمرده فارغ از طاعت پادشاه همان مردمان محرر که بوذ همی هر یکی اندر شده می نموذ
یکایک ز نعما مهر کردکار سوالان کردی ز احوال کار بیاموختندی ز احوال شرع که بوذند تا پیر با اصل و فرع
همی ماذر مریم از ناکهان از انجا بمسجد در آمد دوان کرفته همان کوذکی اندر کنار بیاورد و بنهاذ بر خاک خوار
همه حال و احوال او باز کفت از ایشان نکرد ایچ چیزی نهفت بنذر و نیت کابتدا کرده بوذ دکر آنکه چون کوذکی زاده بوذ
چنان آمد اندر دلش از خدا که دارد دل از مهر کوذک جدا محرر کند کر چه او دختر است که آن دختر آمذ پسر بیش نیست
همه باز کفت آن زن نیک رای پس آنکاه کفت ای رسول خدا نبوذم مر این روز با هیچ بیست نذر کرده ام من بعهد نخست
بدست شما او نهاذ آشکار چو شد راز من بر زبان آشکار بزرکان ندادند ازو رضا نبوذند آکه ز سر قضا
بکفتند دختر چو من خوش حساب چه تخت چه داند علوم و کتاب محرر چکونه شوذ هیچ سان چکونه کند خدمت عیب دان
چو زین کونه کفتند پروردکار پیغامبران زکریا آشکار که من کرده ام از چنین جنه قبول نشاید کسی را بذین در فضول
بذیرفت باید مر آن طفل را که بذ داشتم خدمت او روا زکریا بذان دلبران باز کفت همه امر دادار بی یار و جفت
چو مردم شنیدند امر خدا کرا بوذ زهره که چون و چرا بامر خدای و بامر رسول بکردند او را بصد جان قبول
بلا دید ماذرش را جواب که اکنون تو در خانه رو شاد باش ترا نیست دیکر بدین طفل کار تو بر سر کار رو او را کذار
چو بشنید آن زن بنهاذ زود بیامذ ز مسجد برون همچو دوذ از انجای تا خانه شذ شادمان همی راند شکر خدا بر زبان
که بر دل که این طفل بذ بسته شذ کل شاذمانیش بشکفته شذ بر رفت او و پیران و نام آوران بماندند یکسر شکفت اندران
بکفتند دیدی که دادار فرد چنین دختر آورد آمی بکرد چنان کرد او را بحرمت رسول که وحی آمد از بهر او بر رسول
که داند که دین ستر داذ ار حبیب خوذ ار خلو دانای این کار زیست پس انکاه هر یک برآورد سر همی جنک کردند با یکدکر
همی کفت هر کس که دین بودم من احوال این طفل پرسیدمی چو هست او خذا را کراچی چنین نوالی بوذی شمار اندرین
زکریا بکفتا ستا جای خویش برا سد کورا منم همچو خویش بپرورد او بمن خوی ترشت که بر خاله اش خدمتش در خورست
مرین طفل را خاله اش پرورد همان به که بر بخی بروا ورد ز لفت زکریا همه مهتران بداذند هر کز رضا اندران
بکفتند هر کز نباشذ چنین بخوشی نخلق بذارد همین اکر چو سیدی بنزدیک خویش ور الحوشن زماذرش بیش
زما در چرا استیذیم این عزیز کزو مهربان خوشتر نیست نیز ولی این بذارد بخوشی سبب درین حکم و فرمان بماند عجب
میان همه ما رادم تا ... که تا خوذ چه فرمان دهد ذو الجلال سراسر بر اذند این را رضا که از فال ابزا لنند اقتدا
همی قرعه و فال ان روزکار چنان بوذی از حکم پروردکار که ان جمله ارباب علم و کتاب بند اختندی قلمها در اب
بحکم خدای جهان یک قلم بیالای اب امدی ... ام دکر جمله در اب کشتی نهان یکی بر سر اب ماندی عیان
قلم چون بیالا شذی ز اب شذی صاحب ان قلم با صواب بکردی هر انجش سا سبب نبوذی از ان بال کس را نسبه
چو از بهر و داد مریم بفال بوذندی راضی که بینند حال نشستند و ان قرعه بر ساختند قلمها با اب اندر انداختند

قلمها سراسر فرو شد در آب / چنان زکریای دل پرشتاب
جو دیدند فرزانگان و مهان / کز آن گونه آمد پدیدار نشان
بگفتند با ذا مبارک ترا / ترا بر گزید از همه این خدا
به نزدیک زن برد او را به ناز / که خود خاله مریم او بود باز
هنوز او نیامذ ز مادر پدید / که تمر از شراب عطا را چشید
بپرورد او را زکریا و زن / مدارا کرده در پیش او جان و تن
چنان تا برآمذ ز دوران سال / فزودش بر اندازه حسن و جمال
و زو عاقل و پر خرد تر نبوذ / که بیش از زمانش خرد کرده بوذ
بدانست نیک و بد خویشتن / همان طاعت خالق ذو المنن
در حجره را سوی مسجد گشاذ / که چون پای مکاران و مردان راد
در آن حجره او را زکریای راد / یکی قبله گه کرد و محراب داذ
شب و روز با روزه و با نماز / چنان بوذ چون زاهدی بی نیاز
در بسته را چون کرد بگذاشتی / ازو برد بار از برداشتی
زکریا به هر روز باری فراز / برفتی و کردی در خانه باز
بر وی نهادی و کردی گذر / برو در ببستی دگر باره در
به محراب در مریم پاکزای / همی کرد طاعت به نهر خدای
جو بردی زکریا شراب و طعام / بدیدی ز نقل بر رب انام
جو بودی زمستان ز فصل شتا / بدی میوهٔ تر ز انار چند ا
نهاده به محراب نزدیک اوی / فرستاده حق یزدان روی
فرو ماند حیران و اشفته رای / از آن گونه گون قضای خدای
ترا از کجا آمد این بار گوی / که دادی چنین میوه مشکبوی
که آورد این نزد تو وار کجاست / بیاید برمن همی گفت راست
ز نزد خدا آمد این رزق پاک / نه رستست این میوه از آب و خاک
زکریا جو از مریم این را شنید / کرامات او را معین بدید
از این گونه بردی بسر روزگار / بر او لطف پروردگار آشکار
نیایش از آن بذ نبر وارا و / که و نتش همی بر دگار او
بدادی مر او را طعام و شراب / ز بهر و صنو برد با بیست آب
بپرداختی بی طاعت خویشتن / که کم شد توانایی او را تن
عزیز نسب مریم خدا را درست / نبرد سامد بحد منش جست
ندانم همی بر دگارش بسر / همی مانم از خدمتش زاد گر
کنون مرتبه را است اما دگار / که ملانش آن بزرگ روزگار
که تا بر که آمد زبیر و جوان / که در خدمت او سزد زیبان
دگر بار مر قرعه را ساختند / قلمها به آب اندر انداختند

مر او را قلم ماند بر آب بر سر / چنان بوذ حکم یکی داد گر
ببودند راضی تمام و کام / بدو باز هشتند مهم تمام
زکریا مر آن طفل را بر گرفت / ز حرمتش بر چشم و بر سر گرفت
در آن وقت بذ مریم با خود / ز سملک فرو مانده از مام و باب
همان مادرش چون برو داد / پس از مدتی هم روانش بداد
بیاورد دایه زنی پاک زاد / که آن طفل را هر زمان شیر داد
در ایام مریم از او خوب تر / بیاورده بذ در جهان داذ گر
زحد رضاعت چو اندر گذشت / ز دور زمان پنج شش سال بست
زکریا به نزدیک مسجد فراز / یکی حجره از بهر او کرد ساز
ز بهر وضو می شدی بیرون / شدی نو دم مریم مسجد درون
نشاندش به محراب تنها و فرد / که تا خدمت پاک داذار کرد
در حجره اش کرده ز ار سال بلند / که چون کوه بوذی در شتر اسیم
درو هیچ مخلوق را ره نبوذ / ز کارش دل خلق آگه نبوذ
ببردی مر او را همه آب و طعام / همان هر چه بایست بردی تمام
چنان تا بر روز کردست باز / نشسته جانور بر ندر مریم فراز
بسر ارتد زن خالق کردگار / کرامات مریم سوذ آشکار
ببن دیک مریم به محراب در / نهاده ز هر میوه خوب تر
و گر صیف بوذی و فصل تموز / از آن میوه های زمستان هنوز
جو دیدی زکریا بماندی عجب / گزیدی بدندان حیران که لب
بکردی زکریا ز مریم سوال / بگفتا ای پرستنده ذو الجلال
بیند تو مر خلوت ازاه نیست / ز خالق بجز من کس آگاه نیست
از اینجا که این میوه آید همی / روز شکر و تسبیح من هر دمی
خدای که از خالق شیخ و شاب / دهد رزق هر کس بغیر حساب
بجون و چرای بجنباند لب / همی دید و می ماند از و عجب
زکریا همی دید اندر جهان / ز بر وار مریم عقود در رسان
که هر روز باری و خواهی دو بار / سلاست کردن بر او کذار
زکریا بزی جو شد سال خورد / همی خدمتش پیش دور کرد
برون آمد و گفت با دیگران / که ای سرفرازان و نامآوران
ولیکن مرا اکنون دور زمان / از این ضعف پیری شدم ناتوان
نه در کار او مر نه در کار خویش / نه در خدمت پاک داذار خویش
بسازید مر قرعه را باز ساز / بیارید مال و ببینید باز
کسی را ز حکم زکریا گذر / ببوذی نهادند در کار سر
یکی شخص بوذ نسا یوسف بنام / جوانی به هر کاری تمام

پسر عم مریم

پسر عم مریم بدان پاک رای / مجاور شده از برای خدای
بذ از نسل یعقوب ماثان بنام / ز دنیا و را دستگاهی تمام
جوان نذر بر خالق ذو الجلال / ز مر یوسف را نبذ مال
که گر هیج فرموده بذ کردگار / که ما از میان کنیم اختیار
جو یوسف چنان دید سن در بند / فرو ماند و شد عاجز و مستمند
بگفتا مرا این زمر دن بستر / که آمد ازین سان قضای بسر
بباید کنون کسب کردن مدام / که او را رسانم شراب و طعام
از این در بسی کشت اندوه خوار / ولی کرد بایست ناچار کار
جو یوسف بخدمت برآراست سان / بیامد در خانه را کرد باز
بدو گفت کای یوسف پاکزاد / مترس و مشو ناامید از خدای
مشو هیچ مشغول در کسب و کار / همی باش در طاعت کردگار
دل یوسف از گفت او شاد شد / ز اندوه و از بند آزاد شد
بیامد به هر روز باری دو بار / گشادی همی در بر آن جو نگار
وز آن دو به پاکیزه ذو الجلال / به مریم فرستاده بوذی حلال
وزین گونه می بود و می شد بسر / چنان تا گرشد حال مریم دگر
ولیکن نخست از برای نظام / حدیث زکریا و یحیی تمام

قصه زکریا و یحیی علیهم السلام

پس از بعد آن نظم و گفتار یار
ز قول نکوکان اندر روزگار
که چون در میان سر ایلیان
جوانی و عمرش بیامد بسر / نداذش خدای جهان یک پسر
ولیکن جو جاری جون بداد / همه حکم او را همی بذ داذ
جو در روزگارش بیذ آشکار / که زن خواهرش را یکی کرد کار
فرو رشد و را حسرت و آرزوی / که می دید آن دختر خوب روی
که شد نقل خالق بر او آشکار / همی داذ روزیش نو روزگار
همی داذ دل را ز پنهان نوید / که ای دل نباید بریدن امید
بر آمد طفل جو مریم نکوی / که دارد نیکا متخواب روی
بفصل زمستان و سرمای سرد / دهد میوه نو خداوند فرد
بدیدار ورد خالق نذ اذگر / ببیری دهد دختری یا پسر
از این گونه در دل زکریای راد / همی گفت و هر ساعت او سر بداد
در مذبح و جای قربان گشاد / پس وی بر رکان نادین و داد
بایستاده بودند و دیده بروی / که بس چند از جای از نام جوی
پس او ایستاده در عنار / نهادش بدل بهر فرزند باز
دعا کرد پنهان ز مردم تمام / همی گفت ای کردگار انام

نصیحت دو گر بذ بسال جوان / بمسجد شب و روز بستی میان
ولیکن چنان ز تفکر ذه بسر / که در مسجد آمد زمانش بسر
بسند بذ مر کسی را او در خور بست / بر نهد و رخ از همه نفس سنب
ببودی جز و اختیار از میان / که او بر سر آرد امانت بجان
بیامد جو بس او را به محبس بود / کرناله در کار بستند سوذ
کنون باز مانم ز طاعت گری / ببایذ نسان بست دجا کری
همان خدمتش او ربیذ بجای / بزدار ز آنکه بکار خدای
همانکه زکریا سوی یوسف گلید / سپرد و شد دست ساذمانی بدید
جو مریم بدید او بگریید / مر او را از آن گونه دل تنگ دید
نباشم ترا من بروزی عیال / که خود رزق من می دهد ذو الجلال
که از غیب خود می رسد روزی ما / وز آن هم نصیبی بخشم ترا
بیود ایمن از هم بال و پای / کمربست در طاعت خدای
وز آن سان که فرموده بود پس خدای / بیاورد بر وار و خدمت بجای
نصیبی بیوسف بدادی که خود / همی شکر جاری جون بکرد
بدید آمد آنجه از وی امید بند / که خواهیم ما گفت و بوشنید
ببایذ همی گفت و پرداخت سان / که خواهند بدن کار عیسی دیدار
بباید نصیبی و مر بر فراز
چنین آمد اندر کتاب اذکار
زکریا شد اندر نوبت عیان
ز فرزند محروم بوذ آن عزیز / نبوذش جز این ایذ و هیچ چیز
نبوذ او چنان کس کار امر خدا / توانستی آوردن جون و چرا
به پیران سر این بسته گشاد / جو مریم ورا خوب فرزند داد
دگر باره از فضل رب غیب دان / ز مریم بدید آن عجایب عیان
امید زکریا دران تازه شد / بدل آرزوش بی اندازه شد
خدای که کرد آن عجایب عیان / که عمران و جد پیران سران
در این بر پروردگار جهان / دهد نعمتش بر خلاف زمان
جه باشد اگر رحمت ایزد عز / بفرزندی مر سرم ذو المنن
بناشد ز تقدیر و حلمش عجب / اگر کرد خواهد بر رحمت سبب
یکی روز از قدرت بی نیاز / بمحراب استاده در نماز
نبی و جوان مرج مردان کار / که بوذند در طاعت کردگار
امام او بد و خلوت ایش دو / شیوخ قدیم و جوانان نو
جو پرداخت آن کز دیار آرزد / همی حاجت خویشتن یاد کرد
بقدرت نبی حلقه کرد کار / ز رحمت توی یار و پروردگار

مرا شاخ اومید در دل برست — دلم از دوی زعالم بجست
بده ابر رحمت بشاخ امید — ببخش از دوی دل مرا نوید
زند نوای کرد کار قدم — که درکاه تو هست جای کرم
مرا کودکی بخش اندر جهان — که از من بزاید سران سران
ولی وطیبه آلوده رای — که غمکین بین مر مرا ای خدای
که شاسته باشد بدرگاه تو — تواند کمر بست در راه تو
زکریا درین حاجت و این دعا — که فرزند خواهان زند خدا
جماعت فرو ماند اندر شگفت — که این کار را با در اری گرفت
چرا در زمحراب نگشاد زبان — چونارغ شدست از دعا و نماز
خود او در دعا بود تا کردگار — همی حاجت خویش کرد آشکار
بیامد جوانی زناکه بدید — وز و بوی کافور و عنبر دمید
جوانی برخسار ماننده شید — بتن در بپوشیده جامه سپید
ببیش زکریا بمحراب در — بدید امد از قدرت دادگر
زکریا بتن سپید کو را بدید — باول نظر بود دلش در رمید
بدان مرد بر باصفت جبرئیل — رسیده بفرمان فرد جلیل
بیاورده او را اشاره بدان — که داد ار دوش خدای جهان
زمحراب در روز او از داد — بکفت ای زکریای یادت و داد
خدایت بشارت فرستاد ساز — ببخشد بهر چ ترا بد نیاز
بشاره ترا کاو برد کردکار — پسر کرد خواهد ز تو آشکار
بنام آن پسر هست یحیی درست — بود دست یحیی کس از وی درست
بابن نام کس نامد اندر جهان — چنین است تقدیر عالم غیب دان
ترا ای دهد نام یحیی پسر — درو آشکارا فراوان هنر
بود خوب و خوش خلق و شیرین زبان — وجودش همه سود و دور از زیان
بود بالسیرت زهر عیب دور — ورا او بود خدای غفور
نباشد بدنیا زشهوه اسیر — از آن سان که هستند برنا و پیر
بود بالنغایه و خوب کار — ورا خوانده از صالحان کردکار
زکریا چو زین سان بشارت شنید — زشادی رخش همچو کل شکفید
از او اندر ان شادی دل خویش — بیامد سوالی بجای خویش
نشان خواست ایدون از پروردگار — بپرسید بعضی ز احوال کار
بگفتا مرا چون باشد پسر — که عمرم تمامی بیامد بسر
منم مرد عمر و دن پیر تر — زنم هم دو چون بود خواهد پسر
نشاید که چون زاد از جست — ز سغابر آن بنا شد درست
ولی عذرش آن بود اندر سوال — که یک شیه بود صد و بیست سال
نه جوئی بدان کفت کامر خدای — بیا دار از ان سان عجایب بجای
بگفتا منم پیر و اهلم چنان — جدا مانده از جمله اهل زنان
پری زنا بود خواهد پدید — و یا حکم دیگر بخواهد رسید
که ما هر دو با پشم از سر جوان — که پیدا شود زان پسر ار میان
چو اورد ازین سان زکریا سوال — جوابی امد از قدرت ذو الجلال
که این اعتراض چرای و چون — همی کرد باید تا زسر برون
تراست دشخوار این کونه کار — که از پیر کردد پسر آشکار
و کرنه بنقد بر من این چنین — هزاران هزاران باشد چنین
ترا چون بر پیدا کردم درست — که کس در میانه نبود از نخست
زکریا زشادی شد آشفته رای — نشان خواست انکه زحکم خدای
بگفت ار چنین است حکمت یقین — مرا نیز داد باید بدین
مرین بزر را بود چیزی سبب — که او خواست تا نقد برد
سبب آنک چون جبرئیل امین — بیاورده او را بشارت چنین
همانگاه شیطان ملعون زجای — بجستند و او را بشوریده رای
بکفت ای زکریا ملک از بکوش — که بد رفته نامد بعقل و بهوش
که این شخص کامد بپیشت پدید — زمحراب با ملک بشارت رسید
فرشته مدان آن که دیوست این — ترا دارد انداز هوا و هوس
عمرش بد زکریا و شد در کمان — از ان خواست آن نیز نشان
جوابی بکرد از خدا خواست او — نزاید امن ز پروردگار
که چون خستی از قدرت من نشان — سخن و مشنو تا سه روز و شبان
از اکنون همی تا سه روز دگر — نیابی سخن از دهانت بدر
مکر ذکر و نام من ای فلان — و کرنه مکن در سخن هیچ سان
و کر لابدت کفت باید سخن — برمز اندران کار اشارت بکن
زکریا چو بشنید ازین سان ندا — بفرمان سخن را بکردش جدا
فرو بست از جمله کفتار لب — چنان بود فرمان سه روز و سه شب
جماعت با ستاده اند رقفا — زکریا فرو ماند اندر رضا
چو از کار شد بر زکریا دراز — بسوی جماعت نکه کرد باز
برمزی بدیشان اشارت بکرد — حدیثی سبکی بی عبارت نکرد
بکفتا که مذبح اید باز — کزارید برجای قربان نماز
کنید از کلام خدا درس یاد — همه هم شبانگاه و هم بامداد
خود امد سبک از جماعت پدید — بیک کوشه وز فرو برد سر
چنان تا سه روز و سه شب شد بد — همان عزتش بر دخمه کشت
از ان پس زنا ما و ران عز رخوش — بیاورد و بنهاد بوزش بپیش

بکفتا بمحراب

بگفتا بمحراب در از خدا — همی حاجتی خواستم بی ریا
بلطف و کرم ایزد کردگار — روا کرد حاجت مرا کردکار
بگفتم سخن تا بدانید باز — کرا مر از ان سان بود ارزی بار
نباید که دار بد ظن بدی — که باشد نکوهنده در بی بخردی
شنید بد و کردند باور همه — بکردند پس سکرها ور همه
بماند بدان زحمت او عجب — که حاجت مرا او روا کرد حق
بقولی شنیدم که این قصه باز — بکفتند بر دیک مهم فراز
که او حاجتی خواست از کردکار — همانکه روا کشت و شد آشکار
بدانستم هم که حاجت چه چیز — بکفت ای خداوند فرد عزیز
همان حاجتی کز زکریای راد — شنیدی و کام و مرادش بداد
ز من بشنو و مر مراده همان — ببند مستجاب از دعا در زمان
و را نیز امد بشارت زرب — گشاده بید خفیه بوالعجب
ز فرزند امد مرا و را نوید — و را از پسر نیز داد بد او
چو بشنید مریم فرو ماند سخت — بگفت ای خداوند دو زی و بخت
بیابید از ان چنین درد سر — مرا شوی بود تا شد پسر
مر آن دو ابت بدینجا فراز — از ان امد و گفتم این قصه باز
که عیسی و یحیی بهم زاده اند — بیک سال از هر دوان زاده اند
نخستین کسی کو بعیسی بداد — بیاورد ایمان و انصاف داد
بود پس چو یحیی بنام او — که بر خط ایمانش بنهاد سر
چو یحیی بیز کشت اندر جهان — همو زاو بند رفته بر اسمان
چنین امد و این چنینم شنید — بکردم از ان که انجا پدید
بجست ای زکریا و یحیی تمام — ببرد از من و بر سر ادم کلام
جوان بد پسر از سه روز دکر — که او را بعز بوده نداد دکر
زکریا چو با اهل خود جمع بست — و را بخت روشن بر او سمع الست
زنش بار ورشد بحکم خدای — چو بر عادت ورد عزت بجای
بر اسد ماننده یحیی پسر — که شلش نیامد بعالم دکر
پسر زاد از ان سان کجا دو رکار — همی کرد دی بی خوبان نکار
برخسار خوب مانند ماه — بد و داده اسباب خوبی اله
کشاده دو رخسار و خندان لبان — بپیوسته ابرو بهم چون کمان
و را موی بود ست کوتاه و جعد — با وار بود ست مانند رعد
جمالش فزون بود از دیکران — بسیرت نه چون کودکان جهان
هم از حال بود کی کردکار — بر و کرده بد خوب خود اشکار
همو رسن بود از زمان سال رنج — نهاد مخود با نصد سال رنج
هم از کودکی زهد را سار کرد — در ترسکا دی بحور باز کرد
چنان بود با لوسی از فضول — که یک روز هم با صحابت رسول
بگفتا که با خالق دادگر — بدید ارکرد ست نسل بشر
ز اولاد ادم نبود ست هیچ — که او را نبد زی کناهی بسیچ
کسی کو نکردست هرکز کناه — بباید بشه هم در کند بر در راه
بجز یحیی نامدار کزین — که یزدان رهای براد ش ازین
که جندان که بود اندرین روزگار — نکرد او گناه از نهان و آشکار
نه هرکز بر او کینه بسته کرد — نه نیز ارکنه در دل اندر کذر کرد
شنیدم که چون کودک خرد بود — همو زنش بد پنج سال از وجود
بگوی آید روزی کودکان دکر — بکفتند یک روز او را مکر
که یحیی بیا تا بیاری شویم — که با کودکان لعوسازی کنیم
دو یم و بکردیم با کودکان — سازی در ابهم چون دیگران
چو بشنید یحیی زمانی بر بست — همی کفت هر کس که ان کر بجست
بکفتا که ای غافلان و خران — مرا نی شمارید از ین دیگران
مرا بهر بازی نیاورده اند — مرا بهر حرمت عیان کرده اند
خدای که شخص مرا آفرید — نه از بهر بازی پدید اورید
چو من روز در بازی ادم بسر — زبهر من انکه کی بند کمر
منم بنده کمر بسته بد — بدرگاه چوبای بشکسته
از ین کونه میداد یحیی جواب — که بودش دل و رای عقل صواب
یکی روز تا که بمسجد رسید — چو بران زوان زاهد ان ابدید
تن خویشتن وقف کرده همه — جز اماند از ذوق ارد مدمه
بپوشیده تن هر یکی در پلاس — که مجبور کرده تن با سپاس
چو یحیی بدان سان بدید آن — بماد بکفت ای مرا مهربان
مرا کرد باید پلاسی ز سوی — که در پوشم ای مادر با خوی
بمسجد روم بر در ان زاهدان — کنم خدمت خالق غیب دان
چو بشنید مادر دلش درد کرد — رخانش شد از درد و تیمار زرد
نبایدست ان دادن و را از زن — نه کفتن سر و را بتلخی سخن
همی کفت کای روشنای جهان — کزینی جانه اندر تب اندر زمان
بکویم تا اوجه سخن جواب — تو خود بشنوی لیکه کوید جواب
جو امد زکریا سوی خانه باز — نبایدید زن تیش او با کداز
بکفتا ای رسول خدای جهان — چنین گفت یحیی بمن نا کهان
که مو پلاسی بباید مرا — جز ان هیج جامه نشاید مرا
که باز اسیران و کسان دکر — برم عمر در طاعت حق بسر

من او را بهانه ترا ساختم / جواب سخن با نوا ساختم
زکریا بیحیی بگفت ای پسر / گرامی مرا همچو نور بصر
ترا من بحاجت ز دادار فرد / طلب کرده ام کو بمن فضل کرد
سخن چون تو مرا یک پسر / که روشن شود از تو چشم پدر
توانا بطفولیت و کودکی / که در عمر از پنج سال اندکی
بشارت زما بر بسی است و بلاس / شدی این چنین زهد و طاعت سپاس
بپیران صد ساله ادی حسد / گرفتی چنین رنجی اندر جسد
برون کن تو زین سان هوس از دماغ / منه بر دل ما ازین درد داغ
بطفلی نیابی زمانه بسر / ازان پس کنی خدمت داذگر
بگفت ای پدر بس ازین گونه صواب / گرین سان دهی مر مرا تو جواب
ز تو باز پرسم کنون یک سوال / جوابش بداد از بهر یک دو سال
مرا خرد خوانی و طفل صغیر / که نعمی بکشی ز ایام پیر
ترا نیست در کودکی رفتن آن / که در زهد و طاعت بسی سالیان
پسر من و باز من خرد تر / بدیدی که کرد از زمانه گذر
اگر کودکانرا ز مکتب امان / که تا پیر گردند از سالیان
پس انگه مرا صبر فرمای باز / که زاهد شوم بعد عمر دراز
وگر هم ترینان و هم سال من / بسی روی سجده شذند زمن
پس آنگاه بندم بدو ار درنگ / که مرگیست بر دنا گوش تنگ
بده هیچ میخواهم ای نامدار / که هر دم ز من بگذرد روزگار
زکریا ز گفت پسر شد خجل / فروزنش گفتار و تنگ دل
بگفتا ای دل و دیده فرمان تراست / کنم هیچ میخواهی امروز را
بپوشید یحیی پلاس از زمان / وزانجا بیامد بمسجد روان
چنان زهد ورزند و طاعت / که یکساعت از غم سامذبری
چنان برد بر سر همی روزگار / که زهاد گشتند از وی مساد
هر آنکس که بوند پیر و جوان / بطاعت بسر برده چندین زمان
چو دیدند اورا زن مسجد و حمد / ز خجلت همه تازه کردند عهد
ببیند اورا بطاعت نزید / ببوذ بدان دلم ورا مرید
شنیدم که بر شخص او لک / بلاسی چنان بوذ اندام خاک
بجا زخم آن چوبهای درشت / چو سوزن مرا او را مروسک
شنیدم که راحد وزا از دو تن / برآورد از جامه از خویشتن
که آسوده گردد نشد یک زمان / هم انکه زبر و رد کار جهان
بسر بر نهاد اندر آمد گران / قبا ذی پاسا سش و کام و ناز
فراموش کردی تو نار جحیم / وزان دوزخ پر زهول عظیم
تن چون ز موی پلاس آن جنین / نخاسد ارزش وش نار بن
در آن پیش تر چون بکندذ / چگونه در و صبر بر سر برد
درون دل یحیی پاک زاد / ازین سان بطاعت همی گوی بداد
بترسید و برخاست زانجایگاه / بنالید بر درگه پادشاه
شر تعلیم شیذ هم در زمان / همی خواستی از عذابش امان
وزان پس زگریه نمی کرد صبر / که شد چشم او همچو باران ابر
زکریه ناسوذ شگاه و / دران گریه روز و شب و سال و ماه
جوانش ز خشمش همی ریخت آب / شدش روی همچون برآتش کباب
همی ماذرش امدی هر زمان / بدیدی پسر را چنان در غمان
نمد پاره با کی آورده بوذ / ز بهر پسر چاره کرده بوذ
که بر روی فرزند بر می نهاذ / که چون تر شدی از چشم او پاک داد
بیالوذی و خشک کردی باز / نهادی بر خسار آن پر نشان
که از آب چون آتش تاناک / بکردی دو رخسار او را هلاک
مرانکو ذکر خدا روزگار / چنین زندر طاعت کردگار
برفتی بنزد همی کی بزد اوی / نظر بر فکندی بذان خون روی
شدی زاتش درد او سوخته / زحسرت دلش کشتی افروخته
گرستی فراوان بر پسر / بگفتی که ای مهر اجون جگر
فکندی بر آتش بسر ز تاب / دلم کردی از حسرت خون کباب
مرا زد در که خالو کار ساز / بصد حسرت و الدزوی و پیار
با و میذ فرزندی خواستم / همه روز زاری برآراستم
بدان تا شود نشتر روی / رسد زو مرا کام دل از توی
ترا چون بخشید دادار فرد / مرا در غم تو کرفتار کرد
جگرپاره گستم ز درد تو من / فرو ماند حیران که کرد تو من
ازین گونه حقی سپاسی باز / مسوزان دل من بدین رنج و آزار
بدرد اهمی داد یحیی جواب / که ای باب دانا دل با صواب
تو دانی مرا از کرستن نشان / ز گفت تو گریان بماندم چنان
که ماد روز گفتی پدر دور بید / بسان جاعت با پاک بلند
که اندر میان جنان و جحیم / ز آتش یکی کوه باشد عظیم
بگریه توان در گذشتن ازان / که اندر دو زخ بسوی جنان
من از تو شنیدم که انسوذ / ازان دیده من بگریم بوذ
زکریا چو بشنید یحیی بگفت / دران کار انصاف داد ار بعفت
ازان پس چو مجلس نهادی بوعظ / در سلک حکمت گشادی بوعظ
تکلد کردی از هر سوی جست و را / ببینی در آنجا که یحیی کجاست

چو یحیی

چو یحیی بدین حاضر آنجایگاه / سخن را همی داشت در دل نگاه
نر اندی ز احوال دوزخ سخن / همی گفت شرح عذابش ز بن
بگفتار خود در انکه داشتی / دل از مهر فرزند بلداشتی
قضا را زکریا یکی روز شاذ / همی گفت وعظ و همی پند داد
بمجلس زهر سو بکردش نظر / نبوذ اندران جای بیدا پسر
بیک گوشه یحیی فرو رسته بوذ / تن خویش در جمع بنهفته بوذ
که او طفل بوذ و خلایق بسی / مر او را نمی دید آنجا کسی
زکریا چو از هر سوی بنگرید / پسر را بجای نشسته ندید
میان سخن گفت کای خاص و عام / بترسید از هول یوم القیام
بترسید آنی در اندر عذاب / کجا خلق را اندران نیست تاب
که من خوانده ام در کتاب درست / هم از گفته انبیای نخست
که در قعر دوزخ خداوند فرد / یکی کوه آتش بدید آر کرد
مر آن کوه را هست سکران بنام / همان در بنش وادی را مقام
کجا نام آن وادی سهمناک / بخواندست عصیان خداوند پاک
بدان وادی اندر یکی چاه سار / که صد سال را هست دار از سمار
بدان چاه در صد هزاران فزون / ز تابوت و صندوق اندر کون
در آن هر یکی مار و کژدم چنان / که وصفش بود اندر غیب دان
ز بهر عذاب لعین خدای / که هر عاصیان را رساند جزای
چو یحیی شنید این حدیث از پدر / که داذ از عذاب جهنم خبر
بغرید و برخاست زانجایگاه / بنالید و می گفت فریاد و آه
همی گفت وا غفلتا ای پدر / ندانستم از کوه سکران خبر
جنان زانجایگاهی خدا آفرید / مرا این چنین خواب غفلت ربید
بگفت این و گریان و نالان بدر / برفت و همی زد بر روی و سر
ز اندوه و غم گشته جانش ستوه / برون رفت تنها بصحرا و کوه
زکریا پسر را بدان حال دید / ز زاری حال پسر برسید
شد از گریه خود جگر پر ز خون / بیامد عمران ز جماعت برون
نخاذ شذ و مادرش را بگفت / که بر چیز هیچ ای مرا خوب جفت
بسر را طلب کرد شوریده شب / برون رفت بیهوش در کوه و دشت
ز بس کاندرو دیده ام تاب و سوز / ببندارم او زنده باشد هنوز
چو بشنید مادر دلش پاره شد / دوانش برازدرد و تیمار شد
فغان بر کشید و خروشان و زار / جنان چون بوذ مادر دل فکار
برون آمد از شهر و در کوه و دشت / بزاری و گریه ز هر سو بگشت
همی هر کرا دید پرسید باز / چنین کودکی را که دید سپان
براه بدا و را یحیی نشان / همی رفت در کوه و صحرا چنان
بیامد بر دشتبانی فراز / ز احوال فرزند پرسید باز
نشان گفت این ساز گر برسی خبر / نشان های یحیی بجوی بگر
همی رفت در دشت با بیش ازین / بدل دردمند و بجان حزین
همی دست زد بر سر و روی خویش / همی کند درد دل سوی خویش
سوی آسمان کرد هر گاه سر / همی گفت کای داور دادگر
بحق تو و عزت تو که من / ز بیم عذابت شدم ممتحن
بعز و جلال تو ای پادشا / که آرام و خوشی نباشد مرا
نه آرام جویم زمانی تمام / نه تر آجشنا ام شراب و طعام
جنان تا بدرگاه تو جای خویش / بدانم که فرزند جدا ایدم پیش
اگر جنت است و اگر در جحیم / اگر جای امن و گر جای بیم
ازین سان همی رفت و می گفت زار / بجو سینه زاوار او کو فسا
شبان چون یحیی خبر یافت زان / همی مادرش رفت دل بر گذار
چنان تا برفت و بسر را بدید / شده روبها زرد جون شنبلید
بیفتاذ بیهوش بر خاک خوار / ز هر سوی پیچان و غلتان خوار
بنزدیک او رفت مادر زغم / سرپاک او برگرفت از زمین
سر و روی او سر و پاک داذ / بزاری میان دو دستان نهاد
بمهر دل اندر کنارش گرفت / همان خاک و خون از رخ او بشست
زمانی ببوذ یحیی ز تاب / همی در بر مادرش برد خواب
بحق و بفرمان پروردگار / مراد دل او بوذ اشکار
بموذ بدش اندر بهشت نعیم / مقامی بخوبی و خوشی عظیم
بگفتند کز من بخود نشان / پس و بدان جای خود ز اعیال
ترا هست در رحمت من مقام / شوی ساکن اندر جوار کرام
بدادت تو تو سفا مهری / که خلق جهان را کنی رهبری
اگرچه بسال از جهان اندکی / ترا هم درین نوبت کودکی
ببوئت داذم که تا ذهنی / کنی خویشتن را بدین در رهی
جو اندر پیام یحیی جواب / ببین آن مقام و شنید آن خطاب
ز خواب اندر آمد زمانی نشست / بمالید بر روی و بر چشم دست
گرفت آنکه مادرش دست او ی / بیاوردن خانه آن باچوی
بیاورد و بنشاند و بنواختش / طعامی ز بهر خورش ساختش
عدس پخت مادر که یحیی خورد / همان از سر وی فرو شسته کرد
بکند از تنش آن پلاس درشت / نمد پاره نرم داذش بشست
زمانی دگر خفت و آسوده شد / که آسوده شد مرد بنوده شد

دگر بار چون گشت بیدار باز … وضو کرد و کردش نمازی نیاز
خبر داد از آن حال خود کرد جای … فرستاده ام در هدی رهنمای
بمن وحی شد با مبری آشکار … ببوذ و مرا اوفتاذ آشکار
کزین پس بیایم ره دین و داد … از آن سان که داداد فرمان بداد
شنیدند و کردند قولش قبول … سزاوار بود آنکه بودی رسول
پس آنگه که دعوه بکرد آشکار … بیاورد فرزانها را بکار
نخستین زبان چون بدعوه گشاد … ثنای خداوند را کرد یاد
بلفظ و عبارت سخن را بساز … بیاراست همچون بتان طراز
بهر خصلت و سیرتی کو بدش … نمودی و گفتی بدیشان بیش
مثال و رندی بران دل پذیر … کجا صبر گشتند برنا و پیر
از اول بگفتا ای کیان زمان … پرستند خود را خدای جهان
شنا سینا او را کی نظیر … کریم و رحیم و قدیم و قدیر
چو بشناختید این شما بدین شرک … بسیتد ما بیارید از حرب
که هرکو بدرگاه داد آورد … بپیش کی دل خویشتن کم بکرد
ثنا اش بود در جهان بیکران … که شخصی بهر ذستی نکان
مر آن بنده را کار باید عزیز … ببخشد ورا نعمت و مال و چیز
پس آن بنده ازجا بکامی دگر … عزیزی و شادی دراز در
گریزند کی بر خداوند کار … شود یار از عز و روزی بسیار
خداوند از وی ببابد نظر … پس آنگه شود دشمنش اندرگر
چنین هر که شرک او رزد با خدا … بماند ز درگاه رحمن جدا
بماند بدرگاه حق ابتری … نه دیگر کس این بهر یاد اوی
بمانند چنان کمره اندر میان … سیه روی و بدبخت هر دو جهان
دگر گفت کای نامداران نماز … نماز است در راه دین کارساز
چه خواهید کردن بجا خدا … ز عیبش بدارید خود را جدا
که هرکو نمازی کند نابکار … که با آن نباشد دل و جان بکار
شناسش چنان تا شد از روی عقل … که من باز گویم بگفتار و نقل
که مردی بشاهی بود ناامید … بدان با دهد از سه او را نوید
کند طاعت او را و از کرم … رهاند مر او را ز تیمار و غم
چو از ره درآید بر دیک شاه … شود لطف شاهش بدین ره براه
بخلوه دهد بار و خواند فراز … بدارد ش با صد هزاران نواز
پس از مرد خیزد سر تیره رای … چو آید بر دیک شه در سرای
کند التفات از یمین و شمال … بجنت نباشد عبادت سگال
بهر چیز مشغول گردد دروغ … بجوید ز ضعف و تواضع فروغ
ازو سخت دشخوار دارد چنان … که گفتار او نشود هیچ سان
نیابد بوی بوی و اندیشش … لذا بازخیر اتش دیکار خویش
کنون غافلان در میان نماز … چنین اند باز دانند دراز
دگر گفت کز صدقه و زکات … بیابید روز قیامت نجات
مثال نگاران چنانست باز … که مردی بماند اسیر از گراز
هم آنکسه از خداوند کار … نخیزد ز خوش از نبید خوار
بود نعمت کردگار جهان … که بنده دهد آن بدو روشنان
خود از دست دوزخ شود رسته سان … بخلد نعیم اندر آید بسان
دگر گفت ذکر خدای جهان … بدارند پیوسته اندر زبان
ثنا اش چنان دان که قوم ضعیف … که باشند در روز و قوت ضعیف
مر آن قوم را دشمنی بی‌شمار … که باشند چون از هزاران هزار
پس این قوم سازند حصنی تمام … قوی قلعه از برای نظام
جوان دشمنی حدوی کران … کند قصد آن قوم زیناتوان
گریزند در حصن و بندند راه … بسازند از آن قلعه خود را پناه
که دشمن بماند زبیرون در … بداند بر آنکه چون شور و شر
ازین سان ضعیفست و کمرای … که شیطان و را دشمن اندر کمی
چو شیطان کند قصد بیره جان … برد بنده نام خدا بر زبان
نگردد برو زخم او کارگر … چو برخواند ذکر بلا دادگر
دگر گفت روزه بماه و بسال … بدارید او راست از سال سال
که سازد سپر مرد از بهر جنگ … بروز مصاف و که نام و ننگ
که دارد ازو باز هر آنتی … سپر مرد را هست چون آهنی
کنون روزه با لاغر دینان … ز نیزه بدارد همیش سنان
وزین گونه بخش پاکیزه رای … چو می‌کرد دعوه بدین خدای
بگفتی سخنها بعلم و دلیل … نمودی بدیشان کثیر و قلیل
که هر کو شنیدی زبرنا و پیر … خدمتش بکردی بجان دل پذیر
نیامد کس از خط فرمان بدر … ز حکمش سوذی کسی را اذر
وزین گونه بر سر شدش روزکار … که چنشود بد خلق بر روزگار
همش طاعت و بندگی بی‌کران … همش سیرت و کار پیغمبران
پس از پیش خالق بحر و بر … بفرمود کاید زمستان بدر
ز بیت المقدس شود سوی شام … رسالت رساند بخلقان تمام
ولایت بکرد بیغامبری … کند خلق را سوی دین رهبری
شنیدم که عیسی فرستاد باز … بفرمان یکتای بی‌نیاز
که یحیی بدی بر فرمان او … متابع بعهد و پیمان او

بفرمان عیسی بشد او سوی شام … همی کرد کار رسالت تمام
خود آن واقعه از قضا شد پدید … که گمراه شاهی سروی یزید
بگویم ز کیفیت آن نخست … درو چند گونه روایت درست
که در قتل یحیی زگفت بیان … روایت بسی آمد اندر جهان
که در ظلم چون کشته شد بی‌گناه … چرا شد بر او کینه ور پادشاه
ز بعضی روایت چنانم نمود … که چون خالق پاک تقدیر بود
که یحیی بظلم و بدی بی‌گناه … شود تا که از دست ظالم تباه
یکی شاه بد در سرای بلبیان … ورا دختری چون مه آسمان
بصورت نکو بود مانند ماه … ولیکن بد بر رضای اله
ز خود ستر برداشته آن ناک … ندار از خلقان همی داشت باک
بیاراسته روی همچون نگار … همه روز گشتی بلشکر سوار
گرفتن دلش دیو و بفریفته … جهان جمله از زر او شیفته
ز دیدار او در میان سپاه … بدی هر زمان صد هزاران گناه
ز دیدار او در میان سپاه … بدی هر زمان صد هزاران گناه
که او داشت ستر بر خویشتن … وگر نیز بودی برهنه تن
از او در جهان هر زمان شد نژاد … بیفتاد مردم ز دین و ز داد
چو یحیی بدی نکردی پسند … بدادی بخلقان در آن کار پند
همی بیش کردی ز دیدار او … دران باستند بد کردار او
فرستاد نزدیک او هر زمان … که او روی او را ندیدی عیان
بگفتی چه چندین بستانی خوی … که دادی ترا ایزد رشاد و بزی
بیفکنده مردمان را ز راه … شدی در جهان دام درگاه
ترا شرم ناید ز کردار خویش … عیان کرده بر خلق دیدار خویش
بر آنکه بیند بر آن گمان … نیاید بخشم خدای جهان
ازین گونه و بیشتر زین سخن … فرستاد یحیی بنزدیک زن
نکردی زنی اندر او نیک گوش … بگفتار او برزد از مزل دوش
ز زشتی و دشنام کردش بیاد … شنیدی سخنهای یحیی چو باد
چو در روی بنشستی ناگه دگر … بیاورد یحیی طریقی دگر
بمجلس کرای از آن انجمن … در آورد کردار بخوت زن
دلیل و بیان از کلام خدای … نمود و بگفتی بنام خدای
که هر کو کند اندر آن زن نگاه … بود در اندوه ار که پادشاه
گر او سر برداشت از خویشتن … شما را چنان خوار سرجان تن
که از بهر دینار و درد عذاب … گرفتار مانند با درد و تاب
الرهست دینار او بیشناز … ز حکم و ز فرمان یک دادگر
پس آنگه شما این چنین نابکار … شوید و برآیید از کردگار
وگرنه بگویید با ترک اوی … مر آن بد کنش را ببینید روی
چو با خلق کرد این سخنها عیان … دلیلش بیاورد و کردش بیان
کرا بود در دل بد این و درد … سخنهای او درد دلش کار کرد
بگفتند ما را چه افتاد باز … که افتیم در خشم یک بی‌نیاز
بدیدار او دین چرا افکنیم … بترکیش بگوییم و دل برکنیم
جز این مرد دیگر چه مانست نیز … بگوییم با ترک ما او و خبر
بگفتا ز یحیی پاکیزه خوی … بر این بد دل جمله خلقان ازو
چو دختر برون آمدی از سرا … همه نامداران دین خدای
شنیدی یکایک بجای نهفت … بروی بزشتی چنان گر نگفت
بگفتند نتوان شد از تو هلاک … که از تو برآییم از دین پاک
چو دختر چنان دید شد دردمند … فرو ماندی حرمت و مستمند
ز یحیی چنان درد دل آورد کین … که آن کین بر آورد او را ز دین
شبی از نهان با غلامان خویش … برفت و گرفت و بیاورد پیش
بزندان نهاد و ببند پدر … برفت آن سلیطه ببسته کمر
بدردوست داشت او را چنان … که بگرفته بد مهر او در روان
بدو گفت ای روشن جهان پسر … گرامی تر از دختران صد پسر
زمانی ببندید و بند ابستاد … ز بعد زمانی بزانو فتاد
بگفتا مرا حاجتی نا کزیر … بیفتاد و هستم ز حسرت اسیر
بگو حاجت من روا ای پدر … که تا من برآرم از آن خاک سر
بدو گفت هر حاجتی دار راست … روا شد مراد دلت گشت راست
چنین گفت دختر که زندانیان … بمن بخشش چیزی نخواهم جز آن
بدو را که آن جای دیگر فتاد … بگفتا مگر دختر از دین و داد
ز من خواست دیدار تا رها … کند جمله را از برای خدا
بگفتا بخشیدم اسیر او … خلیفت بجویم یکی تا برو
چو دختر مراد دل خود ساخت … از آن جایگه سوی زندان شتافت
گرفتار زمان یحیی را ذرا … مر آن سرور یا دل و داد را
جدا کرد از تن سرش بی‌گناه … بکرد آنچنان سر و بر آن تباه
بقولی چنین است و قولی دگر … چنانست کان دختر چون قمر
بشد او یحیی بدره افتاد … ز شهوه بدان نامور دل بداد
همی خواست نوعی برآرد مراد … بجویان بزرگی که بود شاد
کجا بود شاه پس از هیچ سان … و پاکی بشد نامش اندر جهان
که یحیی نکردی بزشتی بسیج … مرادش ز یحیی بر آمد بهیچ

ز یحیی بدل کین گرفت آن لعین / بکشت آن چنان سرور نازنین
ولیکن جز این دو روایت دگر / اما مان موافق در آن بیشتر
چنانست کین هردو همسر بوذ / اسیری ز یحیی برآورد دوذ
سبب آنک اندر سر ایلیان / شهی بوذ بس تا درو کامران
ولی سخت ظالم بذ آن پادشاه / بفرمان دیو اوفتاده ز راه
چنان میل بوذی فذا با زنان / که بشکفتی از زنان در جهان
جو دیذ این زنا که زنی خوب روی / جدا می شذی شوهر و آرام اوی
مر آن شاه را بذ زنی با نگار / شذه پیر و برده بسر روزگار
بسی مردم صالح و باوفا / چه ایلیا چه از اولیا
که کشته بسی سال آن زن بکار / جز اندر نهان وجذا ز اشکار
مرین پیر زن را ز شوی دگر / یکی دختر بذ همچو تابان قمر
جو دختر رسیذه بوذ از زمان / برآمذ جو آزاذ سروی روان
ز خوبی بگسترد در دهر نام / که مه بشنیذ و صفش تمام
همان شاه چون وصف دختر شنید / برفت از نهان روی او را بدید
ندیذ ار آن ماه شذ شیفته / دلش گشت در عشق او
سوی چاره خوبش جست راه / کسی نزد یحیی فرستاد شاه
نخواند واز وان اجازه نخواست / بگفت ای رسول خدا
مرا دل ز تیمار این دلربای / نماندست از عشق و سودا بجای
توانی مرا داد فرمان که من / نخواهم همی دختر زن برن
چو بشنیذ یحیی بسنذ و گفت / نشر بسی ز داذ از پای و جفت
جز اندیشه است این که تو کرده / چه دیو است کاندر خوذ آورده
چگونه توان دختر زن خواست / بشرع خذا این کجا هست راست
من آنچ از فرمان ما از آسمان / نه اندر کتاب آمذ از غیب دان
نگویم که فردا ز بر روزگار / بباشم سیه چهره از روزگار
از این در بسی گفت یحیی بشاه / و را نیم بسیار داذ از آله
برون آمذ و شاه شذ تنگ دل / که بوذش دل اندر غمان مشتعل
جو یکچند بنشست گاه دگر / زن بذ از آن کار شذ تا جنر
که شوئیش همی خواست اندر نهفت / وزین در حدیثی نهان بگفت
زن نیز آن کار داذش رضا / که دختر بتو باشذ ای پادشا
در آن کار مر شو برابا ذ داذ / بتر زان دلا و بر اش نتاذ
بذو گفت دختر کنون در رسید / جو جور شنید گشت از نکوی بدید
در بیفتاذ آن گونه رسا نگار / که بیگانه گیر ذش در کنار
کنون من شدم پیر و برگشته روز / نماند من فروغ و فرور
مرا نیز همی خواهم از جان و دل / که بستانی آن دختر دلگسل
بجای من او بر نشیند بجاه / بوذ در کنار تو خرشیذ و ماه
چو بشنیذ شاه گفت اگر این عجب / بباشد دلم کرد ذ از غم تهی
ولیکن رسمی اشارت کنم / ز گفتار او چاره نغارت کنم
که نذ هذ در ین هیچ گونه رضا / که این شریعت بنا شذ روا
کنون من بیارم چنین کار کرد / اجازه ندادم از آن ناذرد
کر او نیست در حالی صاحب قبول / رسیده ز داذار رسول حول
کر آن کار ای او کنم من کنون / همه خلق را بر من آرذ برون
زنا نکار مجرم گشت و خوار / نشستند از غم و درد و اندوه خوار
ز پنهان به ین دیک یحیی کسی / فرستاذ و زن در دل گفتش بسی
بخوشی و تلخی و اومید و بیم / بسی گفت با آن رسول کریم
چرا کردی او گفت آن از کل متول / بذ بوذ کز سر برون فن فنون
زنادی کرد ادارحو در کلام / بگردد ستاند ر شریعت حرام
چرا سر دنبالی وذم در کستی / بپندانی از دل چنین سرکشی
و گر نو کنی من ندارم روا / نخواهم شمارا بکین ذنب بها
همی تا مرا هست در جسم جای / کنم هرچ فرمان دهذ رهنمای
بتهدید و هیبت نه تا عجز و تاب / فرستاذ یحیی بذان در جواب
زن پیر گشته شذ ز یحیی بکین / وز آن پس بزد نزد و رکشتن آن لعین
بگفتار سرش بنزم زن / پس آنکه بباشم من آزاذ زن
بیاورد مر دختر را ابیش / بگردان زمان کرد و شاه خوذ
بیاراست مر دختر را چنان / که شذ خوبتر از مه آسمان
خود او خوبتر بذ ز حور و پری / ز آراستن شذ بذان دلبری
که گر سنگ خاره بدیذی دری / ز تن می روان گشتی چون از تو
بپیرایه کرد از قدم تا بسر / بلعل و در و گوهر و سیم و زر
بیاراست آن سان نگاری ظریف / بپوشیذه با جامهای ظریف
نقاب کرد بر کلیم سیاه / فرستاذ او را بنزدیک شاه
و رانید داد آن زن بذ نژاد / که چون آمد در بر شاه شاذ
کلیم از سر خویش کرد دور / ببیذ از رشک باز از حور
ز بالا که بوذ آن رخ همچو ماه / که بنشیند او جان و دل شذ تباه
ندیذ ار آن خوب و طره نگار / همی شذ دل او جان زینش اشکار
شرار دیذ ز او جنان شذ نوان / که گفتی روان از تنش شذ روان
از و صبر و آرام دل دور شذ / که از عشق او سخت رنجور شذ
همانگاه دختر بنزدیک اوی / برفت و بمالید بر خاک روی

ببوسید

ببوسید مر شاه را دست و پای / بیستاذ هم پیش او بر بجای
ز شه تا نجانه بجایی سوذ / همی شاه را دختر خوب بوذ
و را کرد ساقی و داذش شراب / همی برد آن روی چون آفتاب
که شاه او را همی بوسه داذ / بیامد به هرگاه با شاه شاذ
همی خویشتن را برو عرضه کرد / که تا کس صبر و آرام برد
ندیذ از آن دلبر دل فریب / همانا نکردی فرشته شکیب
جوان بانه و عشق شذ شاه مست / همان مرد و در بند کرداد دست
بذو دست یازید و نی جوذ نشید / ز لعل و در شهد و شکر جشید
بناز و نواز آن پری چهره بوذ / از آن سان که تا ذر سر بوذ گوذ
بگفت ای ملک من چو ذان تو ام / ز جوق پرستید کان شوم
بذان تا منم تا همه روزگار / بباشم بخدمت پرستار وار
ولی حاجت من برآور نخست / تنم آن کی زیر فرمان نشست
بذو گفت شاه ای گرامی نگار / فدای تو باذا همه روزگار
بتر جو شر ار خاک سیر بن جر / کنم من فدای تو جان عزیز
بهر حاجتی امر و حکمت رواست / بگو هرچ خواهی که فرمان تراست
بگفت از تو ام هیچ در خورد نیست / برآور مراد دل من نخست
بریده سر یحیی پاک رای / بمن باز آورد اکنون ز جای
که تا من سر او برینه زتن / نبینم بفتاذه بر خویشتن
نه با خوذ شوم خوش نه با دیگری / نه جانم ابوذ دیر سر کری
و گر تو بتری سر او کنون / برینم من از حلق جو ذ رود خون
جو زینگونه گفت آن زن بذ نژاذ / که برکنده بوذش دل از دین و داذ
اگرچند بد مست و شوریده رای / شذه بی خوذ از باده و از هوای
بگفتا که ای مرا همچو جان / بباید ز من خواست چیزی جز آن
ز هیچ بوذ مُکل اندر زمین / بخواه از من و من بخشم جز آن
مر او را اگر من کنم قصد خون / نمایم در ده مر بنده فزون
دهد داد او را خدا و نکال / برآید زما ناگهانی هلال
دگرباره دخترش بگرفت سخت / زکردار یحیی سخن گفت سخت
بگفت او از آن از اجازه ندا ذ / کر باشیم ما هر دو هم جفت و شاذ
که او را بنذ از من رای بوذ / بنزدیک من کس فرستاذ و بوذ
همی شذ جفتی مرا خواستار / از آن زد دلم کرد کینش فراد
کنون یا سر او برینه بجنبش / ببینم بیاسایم از کین و خشم
مرا گر تو بستی بدل مهرجوی / بر آورد با بد همی از وگی
وگرنه ببینی سر این بیش / بگیرم سر خویش و یابم بسش
از آن گونه آن دختر بذ نژاد / بیفکند او را ز دین و زداد
بر آن داشت او را تا کام و کام / همانگه فرستاذ شه دو غلام
بر بشد سر یحیی اندر نمار / بمحراب در خدمت بی نیاز
سر شر ابریدش مظلوم وار / ببردند نزدیک آن نابکار
ز خون عزیزی چنانی گواه / بر آن در دکردند ماهی و ماه
ندانی جه گویم که چون زار بوذ / که هرچند از حکم داذار بوذ
روایت بخواندم جهل روز تمام / ملائک زار بکریستند بر آن مقام
جهل روز خون رسیذ بر آسمان / جو چون سرخ بمو دبام ردما
سر آن چنان سرور نامدار / جو بردند نزدیک آن شهریار
جدا کرده از تن بفرمان رب / همی آن برده بگشاد لب
همی گفت از حکم پاک ذو الجلال / بنا شد بدین دختر زن حلال
اگرچه بکشتی مر آن چنین / حرامست مطلق بشرع و بدین
بریده سر یحیی نامدار / بگفت این بفرمان پروردگار
همان خون او از قضای خذای / جو بشنید چون بر آن جوشان بجای
چنان خون یحیی بر آن جوش سد / که هر کس کر آن دید خاموش شد
که او را چو بشنیذ شذ دور جای / همی رفت از امر و حکم خذای
جو شاه آن چنان دید بر جود روز / که کردند در خاک پنهان جو دود
نشذ خون یحیی نهفته بخاک / بجوشید و آمد بر آن از رعا
از آن گونه جو بشنید و بالا دوید / که هر کس بدیذ و خروشش شنید
و گر کرد روی عماره گران / کر آن خون ندیده بماند بهاد
بجوشید خون و ربالای بام / برآمد گردنی فرا خاص و عام
نشذ هیچ سان ساکن و نارسید / جنانکه حکم خذا در
در آن شهر چون یحیی بی گناه / بگشتند از بهر شرع اله
همه مرج مردان دربار بوذ / نشستند شهر و برشذ دود
زکریا چو احوال بشنید و دید / ز احوال و حال پسر بر رسید
جه خواهی بذر در دل او نشان / که چون شذ در آن خسرو اندر ها
جنان درد و تیمار در وی رسید / که شرح جنین کجند بگفت و شنید
پس آنگاه از ظلم آن بر نشیز / زکریا همی جست راه گریز
برون آمد از جای و ما و انام / جو تیمار در دی هوس کام
شذ بکشتن قضا او شنید / وزان گونه چو بشنید چون
بیگانه رسیذ بر سه امید / زنکی نماندش بدل جز نوید
بگردار بن شد تمامی دلیر / بدل گفت چون بخت بد گشت جنین
که از دین بیاذم برون این زمان / بیاید بربنا شذ زشا ذمان

بشهر اگر بود زنده بیدار مرد
همان این رسول خداوند فرد

مرا جمله دشمن شدند این جهان
گر این پس کشندم همه قصد جان

همی ترسم از من برارند مار
کنند این همه مملکت تار و مار

نشاید بحره درین برزدن
وزین کار غافل نشاید بدن

نشست و معانی که بد بر زد او
که بوذ زنده دانا دل و با بجوی

بخواندند و بد نشان گفت آشکار
که افتاد ما را ازین گونه کار

زد ستم برآمد از آن سان که بود
کنون باز گفتن ندارد سوذ

زمانی که دیندار بوذان محمد
زکریا باشد اندر جهان زایدن

بفرد شمن ما شدند آن گروه
بمانیم از دست ایشان ستوه

شما باز بینید تدبیر کار
که چون برد شاید بسر روزگار

چو شاه این چنین مشوره کرد باز
بدان مردمان گفت سرهنگ ان

بوسواس ابلیس ملعون همه
نهادند در زرق و در دمه

مران جمله را برد شیطان ز راه
بگفتند یکسر که ای پادشاه

ندای تو باد این جهان جمله پاک
ترا از چنین کارها چیست باک

ز پیش از تو شاهان این روزگار
بگشتند سعا مراین چند هزار

تو بنزار گشتی چه باشد درا
بشادی جهان را همی بگذران

کسانی که رفتند از تو نخست
که داری از ایشان تو بر جا جسم

چو گوشند با توجه دانند کرد
برآریم ما از جهان جمله گرد

یکی جمله کانند زکریا بدست
که او را کنی دور دشمن بسست

که گر از زکریا نبودی روان
نباشد ترا اندیشه زان دیگرا

بلی گر زکریا بود زنده باز
شود کار در دست دشمن دران

ولیکن زکریا بباشد هلاک
بمانیم یکسان ز بیم و باک

سراسر سپه و لشکر و هر که بود
در آن کار دلها نهادند زود

نهادند هر سوی در جست و جوی
ز بهر زکریا بر از کوه و کوی

نشانش بجستند از خاص و عام
برون آمده شاه و لشکر تمام

جو کشتند جولای او آن گروه
با باد و باران بصحرا و کوه

زکریا بدانست و بشنید باز
که ایشان چه دارند در سینه راز

هراسید و بگریخت از دشمنان
که مر آدمی را همی بست جان

جو از بیم جان شد ز شهری دور
بجستند ولایت تمامی نفوذ

ز هر سو گریبی و گشتی نهان
همی رفت ابلیس زی دشمنان

بمونی بدان موضع و جای راه
بردی سپه راند از جایگاه

وزین سان زکریا بسی دور کار
همی یافت بر حال آنکس قرار

گریزان بهر سوی از بیم جان
رسیده پی در همه دشمنان

جنان تا ببستانی آمد فراز
دران بوستان بد درختی دراز

جو بنشست در سایه آن درخت
شده از تک و پوی مجروح سخت

دلش بود پر درد و اندوه و رنج
بجاش رسیده هزاران شکنج

بدرد دل آنجا زمانی نشست
ز بس رنج بر سر نهاده دو دست

که ابلیس بر صورت آدمی
برآمد همانجایگاه از زمی

بگفت ای زکی ماجرای تو نند
نشسته چنین عاجز و مستمند

رسید پیش دشمن پی در تمام
ندانی از اینجا رستن دو کام

ازین بوستان رفت نتوان برون
ز بکر بخت یاز ماندی کنون

بخواهی بگر از خداوند خویش
که مستجاب دعوت بدرگاه بیش

که او در درختی ترا جایگاه
بخشند که درد وی بسازی پناه

ترا نیست چاره دگر جز درخت
که را هست کرسی نشست بخواه سخت

درختی بفرمان من گر کنون
که بشکافد و من روم اندرون

دعایش بدرگاه شد مستجاب
بهاذ آن درختش دبالا جواب

که در من نهان ای زکریا را ذ
که داد او مر این حاجت بی داد

زکریا چو آمد بسوی درخت
بفرمان داذار روزی و بخت

ز هم باز رفت و را داد راه
که جست اندر و جایگاه پناه

چو شد در میانه زکریا نهان
بهم دوختش قدرت بی نیاز

از آنجای ابلیس ملعون بجست
درای زکریا کز تنش بدست

برون مانده شد گوشه آن ردا
که او را بیابند از آن جان بدا

دوید آن لعین با بزرگ سپاه
بدان جایگاه باز بنمود راه

خود استاد بر صورت مردمان
که هستم خداوند این بوستان

جو غوغا در آمد پی سید باز
که ای مردم و لشکر سرفراز

جستجو بد و انجا آمد پدید
چرا بوستان را بهم برزنید

بگفتند مردی بجوئیم نشان
بدین بوستان اندر آمد نهان

چنین گفت ابلیس کاینجا کسی
نیامد ز هر سو ندیدم بسی

بجز از زکریا که آمد در آن
میان درختی در و شد نهان

بگفتند ما خود ندیدیم کس
ز بهر زکریا چنین آمدیم

همانگاه ابلیس پیش ایستاد
مران مرد را تا بیابید زود

نمود از درخت بگشاد در
زکریا نهان کرد خود را چنین

شنیدند مردم نشد دل بدر
ور از جز کردند برنا و پیر

که اندر درخت آدمی چون شود
که تا دل درین کار مفتون شود

همی تلخ آن درخت از بند
همه شد از آن گونه امید بد

دگربار ابلیس گفتا که هان
نهادند از آن کار بر دل گمان

بیاید

بیابید تا من شما را نخست
از او در نشانی نمایم درست

برد آنگه آن مردمان را چو دوذ
بر در درخت و نشانرا نمود

بگفتند کین طرفه ما را درست
بگفتن شد که در سینه داد او

بگفتند اکنون در حال که جست
درین قوم دانای این کار کیست

هم ابلیس شان با نجاره نمود
بزن و ببا ورد منشار زود

برو آن زهر سوی با زکرد
که اره کشیدند هر سو دو مرد

نهاذ آنگهی بر درخت از فراز
بر او را بدو نیمه شکافت باز

چو آهن بفرق زکریا رسید
از آن گوسفند ذلعب بدید

بگفت کای داور داذگر
ندارد کسی از علمها بی خبر

چو در دست دشمن بدادی مرا
بدین آن اهن بدادی مرا

بس ابر دد درخم شفقت چه سود
چو آمد راز از حکم این قصه بود

چرا از برونم ندادی بکست
درختی کشادن چرا بایست و بست

جو آمد ره بیر زکریا چنین
بیامد بحکم جهان آفرین

بسر بر در آمد نهامکر چو آب
که سنگ با خرد و با صواب

تو از من دادن حاجت و آن دعا
همین خواستی کاین بلا دم ترا

تو بر در درخت آمدی میهمان
که از دست دشمن بدادی امان

نه هیچ خورد مهر یان روز و شب
بمهمان همان ده هنی تعب

همان میهمانرا نشاید گران
کنون بر سر میزبان هیچ نان

بیابیدش خورد زهر انج اوهمی
نباید که بار گرانش نهند

کنون میهمانت درخت است آن
خورد آغر او ساعتهای درد آن

تو بیر این زمان آهن سخت جان
بخور تا شوی همدم میهمان

نباید که آن ناکسی ناله کنی
و یا دیده بر نظر اری الکسی

که راه و نالهٔ بر آری زجان
ز حلم بوذ مر ترا بیم ران

که اندر که خوذ برآنم ترا
بنام نبوت بخوانم ترا

زکریا شنیدم خطاب کرم
که آمد بپرورد کار تندم

بترسید و بر جای دم در کشید
همان زهر تقرابی چشید

از آن گونه منشار بر فرق سر
نهادند و گردند از سر کنند

ز سر تا قدم با درخت بلند
بدو پاره کردند و هر سو فکند

درختش زبن عزّ ترا ماند چون
شده شاخ و برگش بخون لاله گون

جو دو پاره کردند و در حال خوار
نکندید آن مردم نابکار

ور النجار گشت هکذا شنند
زشادی همه نعره برداشتند

جو غوغا جز آنکس از آن جایگاه
ملایک در آمد بحکم اله

مقرّب ملایک همه ما نشاد
رسید بر نعفتاد باره هزار

که او را بپشنند باغریو ناله
نهادند و کردند بر وی نماز

بگردند دین و همی ز آسمان
ملایک بزندی ذ باره کنان

چنین کرد با دوستان کردگار
بدشمن همی داد شان آشکار

که تا دوستان ورای گناه
بگشتند و کردند یکسر تباه

بباب و با آتش ستم تیز
بجستند با نامداران ستیز

زبعد میران چند باره هزار
که در دست اعداش تا دو فان

خدای جهان برد بار و حلیم
بدان جمله بخشیده تا بی سلیم

که داد از آن سان قضا در قضا
که از صبر و تسلیم و حکم و رضا

که ستمگر خوردند از ناگهان
بجستی یکی امتحان از دهان

سرانجامش ما گرد آید بسنگ
درابیم با حرج گردان تخلک

بلی اندرو بود همه
جوان کار ما هم ز حکم قدیم

جو دو شخص فرزانه و نیکخواه
ببوذند در ظلم از آن سان تباه

عزیزی چو یحیی فرزانه رای
که روز قیامت با مرحمای

بوذ یحیی اندر شهیدان خو شاه
ستمدان دیگر بحکم سپاه

حدث زکریا و یحیی پسر
بر داختم از بند و از بسر

ولیکن جزای جنان ز تست کار
که گردند آن قوم زینسان نهاد

چنان بود کز حکم داذ آفرین
یکی شاه پیدا شد اندر زمین

شنیدم ز ارباب عقل و تمیز
که از مرز بابل بدان شاه بین

ورا نام خردوس بر اسفان
یکی شاه نام آور و کاردان

ستمگار و بد رای و بد اختر
که چون او نیامد بعالم دگر

قوی دست و پرورده خیل و سپاه
سپاهی ورا همچو درنده گرگ

که در خاطر مرد دانش شناس
بیامد همی لشکر بر دانستان

خود از مرز بابل شهان بسر
قوی دست بوذ بد و بس داد گر

عجب طالعی داشت از شهر
کز انجا بفرمان و حکم خدای

هر آن پادشاهی که آمد بدین
بقوت همی بر شهان سر کشید

جو شد آنچنان جای جز دوش شاه
بیاراست آن نیک راند سپاه

بر از داشت او را خدای انام
که تا شد ز ابلیس سوی مرز شام

برآراست لشکر فزون از شمار
ز مردان بد هفتصد ره هزار

وز انجای پی شام آهنگ کرد
جهان بر سر ایلیان تنگ کرد

مسلط بکرد ایزد داذگر
پی خون یحیی و آن بدنژاد

چو آمد سوی شام خردوش شاه
جهان کرد بر جمله کشور سیاه

همی تا بیت المقدس تمام
خرابی چنان کرد در مرز شام

که شهر و ولایت که بد سر بسر
تهی کرد از مردم و جانور

بنزدیک بیت المقدس رسید	بپا داشت که وار رسید
جو آنجا سپه سود بگیرد کاه	یکی بامدادی گزید از سپاه
دو سپهدار از لشکر خود گزید	یکی نام او بورزادم شنید
یکی مرد بود ست این بورزاد	که مانند او در زمانه نزاد
سرافراز و مردافزای و دلیر	بقوت فزون کرده بر سال و شیر
خود او بد سپهدار خسرو شاه	بفرمان او بود یکسر سپاه
شد او را بخواند و نوازش نمود	بنام بزرگی مر او را ستود
بگفت ای فلان اندرین شهر جنگ	کنم تا همی از بی نام و ننگ
بترسم که چون شهر نایدت بدست	شود نام من اندر این ننگ پست
ولیکن از لشکر مرا کنون	روذی برین اندر ولایت برون
اگر شهر را خود نشاید گشود	نکو نام باشم بنزدیک و دود
کنی بر سپاه من از زور دست	کند شهر دشمن سر خاش پست
وگر لشکر من بسی بود کار	کنی تو بدینجایگه کارزار
سپه را تو برگیر و بیرون	برو سوی بیت المقدس برون
بگیر جهد و بر ساز جنگی تمام	برآورد ازان جنگ و پرخاش نام
اگر بخت و اقبال یاور شود	که خورشید ما سوی خاور شود
که تو این شهر را بستدن	بدان قوم بدانش اندر زدن
بود غارت او ترا هر چه هست	هر آنچ اندر آن شهر و لشکر بدست
ولیکن مرا آیت دیگرست	دلم زان نذر اندر خورست
که سوگند خوردم عظیم از خدا	که می آمد از سوی لشکر دمان
که گر شهر بستانم از هیچ گون	از آن خلق چندان برآرم خون
کزان شهر خون اندر آید روان	بلشکر که من زان مردمان
کنون از ی عهد و سوگند من	نکه داشت باید همان بند من
که چون شهر بستانی از کارزار	کنی قوم این شهر را کارزار
زخرد و بزرگ و ز مرد و زن	هر آنچ آیدت پیش از انجمن
بلشکر بفرمای تا سر بسر	ببرند آنجا که بیند سر
بماند که دادی بحابا و سبیل	بکن جوی زیشان روان همچو نیل
گر از شهر چون باز بجایگاه	بیاید که هستم کنون با سپاه
که تا خون نشسم من اینجا روان	بباشم ز کار تو راضی روان
نباید که سوگند من بشکنی	ز قتل و ز کشتن محابا کنی
بگفت این و سوگند سختش بداد	سپه سر بسر داد با بورزاد
بشد بورزاد و سپه برگرفت	جو حلقه مر آن شهر را در گرفت
بیاراست جنگ و بسی روزگار	همی کرد با شهریان کارزار
همی بر نیامد ز شهر آرزوی	که محکم بد و مرد پر جنگجوی
بسی روزگار از بی نام و ننگ	همی بود بر شهر لشکر بجنگ
جو یک مه برآمد که در روز و شب	همی بود لشکر بجنگ و شغب
یکی روز از بامدادان پگاه	همیچون بیامد بدانجایگاه
که ای بورزاد ار بخواهی همی	که بستانی این شهر در یکدمی
نیایش بکن کای خداوند فرد	که تقدیر تو هر چه باید بکرد
درین شهر اگر خون یحیی بباد	بظلم است داور دین و داد
تو توفیق ده تا گشایمش باز	مکانت نشانی نمایش باز
ستانم بخون یحیی کمر	دهم داد خون وی ای دادگر
جو از پیر زن بورزاد این شنفت	سخنهای او را بجان برگرفت
بکرد آن تن و آنچ او گفت	بفرمان دادار بی یار و جفت
همان روز آن شهر را بستدند	ز هر سوی لشکر بد و در شدند
جو در شهر شد بورزاد و سپاه	جهان کرد بر شاه و لشکر سیاه
همه بر کشیدند شمشیر تیز	بکردند بر جمله را رستخیز
بدو بیل هر کس که افتاد پیش	همانجا بیفتاد در خون خویش
ز خلقان بکشتند بی حد و مر	نماند ایچ جنبنده بر کوی و در
از اول در آمد همی بورزاد	بشد تا بمسجد همانکه جو باد
که بد خون یحیی پاکیزه راه	که در ظلم شد کشته او بیگناه
جوان خون جوشنده را بورزاد	بدید او و در تعجب بماند
بنی اسرائیل را خواند پیش	همه هیچ بودند کم یا بیش
بگفت این چه خونست از بهر کیست	زجوشش بگوش آید آمد خروش
بگفتند ای نامور زینهار	جه راست این خون بسی روزگار
بگردیم قربان ز بهر خدای	بپند رفت ای سرور پاکرای
همی خون ازین گونه جوشان بماند	ندانست کس جوش او را نشان
جو گفتند ازین سان سر ایلیان	گرفت از سران بورزاد آن زمان
زنام آوران هفتصد تن گزید	زبیراش هفتاد دیگر کشید
بیاورد و جمله بر آن خون بکشت	همی زد بشمشیر زخم درشت
بشد از خون در آنجای جوشنده تر	گذشت از همه چون و آمد بسر
بگفتا بگویید تا چه راست	که این خون جه چیست جوشان جراست
نگفتند با وی از آن سان که بود	دگر باره گفتند از آن قوم زود
از آن قوم بشمرد تا ده هزار	سراسر برآورد از ایشان دمار
بران خون سر جمله را سر برید	ز جوشیدن آن خون دمی نارمید
دگر باره با مردمان بورزاد	بگفت ای شده جمله بی دین و داد

بگوید

بگویید کین خون جوشان جه چیز	که از جوش آرام نگرفت نیز
بگوید سرش درست و بنفس	که این خون چرا است جوشان چنین
وگرنه ز خرد و بزرگ شما	بخواهم یکی شخص کردن رها
شما را سراسر بشمشیر تیز	برین خون بجوشانم کنم ریز ریز
بدیشان بگفت این سخن بورزاد	برین گفت سوگند ها کرد یاد
بگفتند کین خون پیغامبرست	که از حق سوی بندگان رهبرست
بکشتیم پیغامبری بی گناه	بکرد دعوتش اندر جوانی تباه
از آن روز تا از قضای خدای	نماندست جوشنده این خون بجای
بگفتند کو بود یحیی بنام	رسول آمد از خالق خاص و عام
جو گفتند با بورزاد آنچه بود	بگفتا که نامش بباید نمود
جو بشنید گفت آنکهی بورزاد	که اکنون رسیدند بر راه داد
کنون راست گفتید بشنید باز	بخواهم شما را نمودن گداز
ولیکن بدان خون نیامد کار	بخواهم بکشتن خواهم خوار
همی با شما آمد از جوش خون	بخواهم من از مسجد آیم برون
شما جمله زینجای بیرون شوید	حدیث من و خون بهم بشنوید
کزین کار دلم بنهادست	همی سر این را بخواهم بجست
بنشست اندر آنجایگه بورزاد	بدان هم که بودند بسوی داد
بلشکر بگفتا شما اکنون	بیایید ازین شهر رفتن برون
کزین درد لی هم بس از بی زمان	نباید گذاردیدن کس زیان
در مسجد آنگاه محکم ببست	برفت و بر دیگ آن خون نشست
بگفت ای رسول پسندیده رای	ترا نام یحیی بخوانده خدای
تو در ظلم و بیداد کشتی تباه	شدی کشته از ظالمان بی گناه
کنون کرد کاد همه بندگان	که دانذ همه رازهای نهان
همی داند احوال کار تو چون	چون بود بریزد از خلق خون
همه هیچ گشتند بر خون تو	که آمد ز اندام میمون تو
رسید از بهر آنها مگر کین تو	بخواهیم ازین قوم مسکین تو
زجوشیدن این خون تو نارمید	کنون مهر را کرد باید پدید
که گر هست فرمان پروردگار	کتا من برآرم ز جمله دمار
نمانیم از جمله سر ایلیان	بحکم اثر هیچ جای نشان
که از بهر کین تو ای نیک نام	از ایشان برون آورم انتقام
بفرمان جبار جون بورزاد	ازین سان بر آن خون سخن کرد یاد
بیامد یکی بانک از آن خون برون	که بستیز وارضا نی ز خون
که ای بورزاد از همه درگذر	نباید بریدن ازین خلق سر
که از جمله این قوم از خاص و عام	بخواهی بریکشتن تمام
نخواهد سکون گرفتن خون خوش	که مظلوم اخون نباشد خموش
مگر با گمان بی گناهی دگر	بر آن خون کشتند مردی اذ کر
که از شرم چون جان بی گناه	عم جون مظلوم گردد تباه
کنون انچ برمن بیامد بدید	ز حکم خداوند برمن رسید
مراد از یزدان شهادت عطا	مرا گرد بال از گناه و خطا
همان هیچ کشتی مدار حکرب	اجلشان رسیده تو بودی سبب
خدا را رضا نیست کین مردمان	بریزی تو خونی دگر این زمان
اگر خشم یزدان بخواهی درین	ز کشتن بباید گذشتن یقین
جو بشنید از آن خون سخن بورزاد	برفت از تعجب همانش زباد
فرو ماند و بنجای در ماند کی	وز آن کار تحقیق فرو ماند لی
شنیدم که بزغالهٔ داگرفت	زما ذ بیاورد و بر آن نهفت
بیاورد و بانا گهی در نشست	بیاورد و بر خون یحیی بکشت
ز بس مادر وی بیامد دوان	کر ستنند بدبوی آن مهربان
بر آن بجه را کشته دید و بر	همی جانش از حسرت و غم بتفت
بحکم خدا خون یحیی را د	از آن جوش خود را سکوت نهاد
جو شبلد و بگرفت آرام باز	که بزغاله کشته شد در گداز
جوان بز از حکم پروردگار	همی کشت بر بورزاد آشکار
بیکباره دل را ازین شسته کرد	دل از مهر دنیای دون سرد کرد
شنیدم که از آن پس بدین نیست	کمر دوره دین همان رودست
که مومن بود سحر دوش شاه	بگفت اندر روز داشت سینه سیاه
جو در خدمت او بنی بورزاد	بود دین نقش بره دین وداد
ولیکن جوان خون جوشان ریز	و زوان حرمت نجات شنید
جنان مجرانی سوذ آشکار	از آن خون بفرمان پروردگار
بیاوردا همان بصدق و یقین	از آن پس کمر بست در راه دین
بگفتا که جز با سر ایلیان	کسی نیست دین دار اندر جهان
برین قوم داشت بر راه راست	جرا این چنین شد ز ایشان بخواست
برون آمد و با سر ایلیان	خبر داد از آن کار و کرد بیان
کجون رسول شما چند سال	بجوشید از قدرت ذوالجلال
گزشته چنین از خاص و زعام	هم اکنون دل من آمد بدام
کنون از شما قتل بر داشتم	کمتان بنا کرده انگاشتم
دگر با شما کس نیازد ستیز	نمانید در زیر شمشیر تیز
ولیکن چنین گفت خسرو شاه	که دو رسول از دین پاک اله

کز این شهر تا چون سپارد بدست	کنم حمله دارد بر شمشیر دست	بمرداد سوگند سخت ان زمان	بپیوست پیمان و عهدی جنان
که چندان شود کشته زان مردمان	که از خون خلق سرائیلیان	ز شهر اندرون خون بباید جوی	همی با ملشکران تا مجوی
که تا چون بسیم من اینجا دوان	همی گشت باید از ان مردمان	کنون من ز فرمان نخواهم فزود	نباشیم ز عهد و سوگند دور
که بستن ز فرمان او روی بست	رونده ز خون شما جوی بست	دگر از شما کشتنی نیست بس	که یحیی بفرمود کز قتل بس
همی صلح باید دگرگونه چار	براراست باید دگرگونه کار	که خردوس شه خون سیندان	نباشند ز سوگند خود بر زبان
نه بیزار شما کشته گردد دگر	بماسند اسمان و خوش سر بسر	پس انکه بفرمود تا سر بسر	گرفتند در دست بیل و تبر
بگیرید جوی ازان جایگاه	که بودی بلشکر که از شهر راه	مران کشتگان را الرزان بیشتر	که از ده هزاران بد از بیشتر
بکندند یک جوی خونین چنان	که دیدندی او را همه مردمان	پس از اشتر و اسب و حشر	زگاوان و از گوسفندان دگر
ز جیحون دگر بحر آزاد ی	که باشند در شهرهای دگر	نکستند یکسر در ان جوی رود	که جون همچو رودی روانه ببود
شد از شهر با لشکر شاه خون	ز خون گشت صحرا همه لاله گون	جو خون زنت نزدیک لشکر نراد	بدیدند خون روان خلوباز
بگفتند یکسر بخردوس شاه	که چون امد اینک سمان سپاه	گرد انشست تا خون ز حلقوم رست	روانه خان جون بسیار جست
همانگه خردوس بی بود زاد	یکی را ز شه داد فرمان بداد	که بردار از کشتن و قتل دست	بباید ازین لشکر کشت انج هست
که چون سوی لشکر که امد روان	ز سوگند رستم و عهدی جنان	خود او کرده بود انچ بر سر کار	بر اراسته اند ران کار جار
وزان جای خردوس شه بازگشت	بکام دل و شادی و ناز گشت	بیامد بدانجا که بودش مقام	مراد دل خویش کرده تمام
بتقدیر پروردگار جهان	بشنو ز یک کار سرائیلیان	نبوة از ایشان بریده ببود	بیامد دگر از خدا نشنود
که پیغامبری حق بن در جهان	که امد بد از سرائیلیان	نبود ست جز عیسی ناسور	که از بعد او کس نیامد دگر
خود او زنده بود اندران سالها	که بد ابود ان همه حالها	ولیکن نبد در سرائیلیان	چو بودند ایشان ز دور زمان
هم از قتل یحیی وزان پند	وزین هرچ گفتیم ما سر بسر	همه بود در عهد عیسی راد	جنین دارم از نامداران بیاد
گزیده نبی مصر یابند بار	شده کار بیت المقدس در ان	ز احوالشان چون بپرداختیم	بنظم دگر داستان تا ختم
که این بود حال سرائیلیان	ازیشان بپرداختیم این زمان	بجا بعد ازان اندرایشان تمام	نه پیغامبر امد نه شاهی بنام
جو پیغامبر و شاه نامد پدید	همی هر زمان در تباهی کشید	بماندند ازین گونه اندر گذار	ذلیل و فقیر و ماندند زان تبار
خلافت ز بیت المقدس برفت	سرائیل از دل و جان سفت	شنیدم که بیت المقدس خراب	ببود و فقیر و ماند بی تاب و اب
همی با محمد بیامد پدید	که تو روفا در جهان کس ندید	که اباد شد ان مقام ان زمان	پرستش همی کرد تا در جهان
جنین بود احوالها از نخست	که من باز گفتم یکایک درست	ز احوال عیسی کنون داستان	بگوییم تا جون بد اندر جهان

قصه عیسی علیه السلام

جنین امد از نامداران خبر			که بودند ارباب علم و هنر
که چون ان همه فضل و نعمت خدای			عیان کرد بر مریم نیک رای
چنان چون شنیدی بگردش بتول			که وحی امد از ایزد او بر رسول
دران خانه تنها و بی یار و فرد	کرامات او را بدینار کرد	که از عیسی و وقت وی روزگار	رسانید روزی ورا کردگار
جنان چون شنیدی و ما گفته ایم	درو گوهر از سخن سفته ایم	جو شد بالغ مریم از روزگار	برو گشت پیدا بر غیب اشکار
مرو بیش یوسف که بود ابن عم	که مستور تر زو درآفاق کم	جو مریم ز دور زمان در رسید	برو حال و عذر زنان شد پدید
بیامدی ازحد اوند کار	که ای مریم این دیر شهر خوار	که این جای پاکست و حق شغل یک	که دارد دل پاک و تن ترسناک
نشاید که سازد دربنجا مقام	بود اندرینجا بطاعت تمام	ترا جون دگر گونه حالی بود	بدان حال اینجا نشاید تبود
برون رود ازینجا بجای دگر	همی باد و دوت نه تو بسر	دگر باره چون پاک باشی بیا	بکن طاعت خویشتن نیز با

جنین بود

جنین بود فرمان پروردگار	برفتی بنزدیک خاله جو باد	جو مریم از ان کار شد اشکار	که بود اهل بیت زکریای راد
جو رفتی بسر وعده و عادتش	بنشستی بسر و امدی باز جای	نگه کرد شستی همی مد تنش	شدی باز مشغول ذکر خدای
ازین گونه وبرا بیامد دو بار	همان حال بروی جو پیدا ببود	سوم باز تندرست شد اشکار	دلش هم از درد شیدا ببود
دل وی نمی خواست از هیرسان	برون امد از حجره تنها و فرد	که داند احوال او را جنان	وز انجای بی اب اهنک کرد
بیک قول کوشکان باک رای	همان روز تا خویشتن بر د اب	برامد ببالای بام سرای	دلش داشت سوی طهارت شتاب
شنیدم که بود ست ایام سرد	برامد ببام سرای اجبان	زمستان بد و او ز سرمای برد	همی تافت خورشید از اسمان
سوی مشرق اورد انگاه روی	از انسان نه بر سایه گاه و گاه	بدان تا که خورشید تابد بروی	سوی مشرق اراسته قبله گاه
که ان روز مریم سوی افتاب	جو بر بام رفت و زمانی نشست	سوی جانب شرق کردی شتاب	پس انکه جایی بد انجا ببست
ز هر جانبی بست خود را حجاب	نه او را کسی دید نه او کسی	که جیزی ندیدی بجز افتاب	اگرچه نگه کرد هر سو بسی
دران جایگه جون برهنه ببود	همی ریخت در غسل بر فرق اب	طهارت بکرد و وضو کرد زود	یکی ادمی دید اندر حجاب
جوانی ببالا جو سرو بلند	درون حجاب امد و استاد	برخ همچو ماه و بزلفین کمند	جو مریم بدید اوش بدست او نتاد
بزد بر زمین خویشتن را ز شرم	براورد فریاد گفتا که هان	طپانچه بزد چند بر روی گرم	نگه دار من پس خدای جهان
مرا یاور و یار و فریاد رس	اگر ترسگاری تو از پادشا	نگه دار تو پاک دادار بس	جرا داشتی این فضیحت روا
شنیدم که بود اندران روزگار	همان مرد بودش تقیا بنام	یکی مرد بس مفسد و نابکار	که در مفسدی داشت نامی تمام
ز احوال او مریم خوب کیش	بگفتا منم سوی پروردگار	مثل زد که بشنیده بود اورش	مگر تو تقیا شدی اشکار
خود ان شخص بد جبرئیل امین	فرستاده او را خدای جهان	که امد بر مریم اندر زمن	که بید اکند تندرستی از نهان
بدید اوردی بد دگرگون ذکی	وزان پس برادرش بر اسمان	برادرش امد جهان ازکی	گنه خاورا اندر وید کمان
همه حکم و تقدیر پاک خدا	جو روح الامین دید کان پاک رای	کی گوید که این چون بلند و حجا	بترسید و می برد نام خدای
همی خواست یاری و فریاد و داد	بد و جبرئیل امین راز خویش	همی کرد نام خدا در یاد	بگفت و مر ورا ترساند بیش
بگفتا بتعویذ و نام خدا	که من خود بنام خدا امدم	نخواهم من از تش تو سد خدا	وگرنه بتر تو جرا امدم
جنان دان که هستم بر تو رسول	مرا کردگار و خداوند فرد	بباید ز من قول کردن قبول	بر تو فرستاد و اگاه کرد
که بخشید خواهد ترا ایک پسر	که تا دهر بود و نخواهد بدین	ز تقدیر خود ایزد دادگر	نخواهد جفوی بد بد امدن
جو بشنید مریم دلش تنگ شد	دلیری بکرد و سخن باز گفت	جهان پیش چشمش سیه رنگ شد	که ای بنده خالق بی نیاز
چه بود این که گفتی و این کی بود	مرا از کجا بود خواهد پسر	که نا کشته کشتی کسی بد بود	که نگذشت زان گونه کارم بسر
نه هیچ ادمی مر مرا دید باز	بمن نارسیده نه تا ز بستر	نه من کرده ام با هوا هیچ ساز	مرا جون بود زان بسی پدر
فرشته دگر باره دادش جواب	جنین است و این بود خواهد درست	که مریم باجز دو با صواب	بدید اندرین هرج گفتم نخست
جنین گفت پروردگار جهان	که این بر ز من خوار و اسان بود	که من کرد خواهم بند ارزنان	اگرچه دل تو هراسان بود
من این کرد خواهم بتقدیر خویش	بود اندران تن بن نقیض	که ایذ نزاین بد بود پیش	مرا او را شود رحمت من قرین
بد و کرد خواهم همی اشکار	گذشتست این کار و پرداخته	ز تقدیر خود جمله زان الدار	بدست قضا او بد ساخته
بگفت این و شد زو بر غیب دان	دریغ چند وجه از اقاویل هست	ببد مریم ابستن اندر جهان	روایت ز مردان دانش پرست
گروهی بگفتند روح الامین	جو جامه بپوشید شد باز رود	دمی در دمید از سر استین	بدید از شدند تن داد گر
بر انند بعضی بعلم و دلیل	بگفتند بعضی ز جشم وز گوش	که اندر دمید از دهن جبرئیل	بفرمان جو در دمید شن سروش
بگفتند بعضی هم از نرخ نبین	اقاویل اصحاب دین هست راست	نهانی توان کرد در شرح جیم	که از ادلا بل ز تفسیر خاست

جو روح الامین نزد نوح نقد برد — که آن بن را روح آمد لقب
رساندند زی مریم پاک رای — شد آبستن او از قضای خدای

مر این در قصه اولین — حدیثی دگر آمدست اندرین
اگر هست یادت جو گردم سخن — که در قصه ها دستان یقین

که عطسه ز آدم ربودند باز — همی داشتندش نهان از نواز
که آن دم بمریم دمیدند زود — که آبستن از دم عطسه ببود

شنیدی اگر هیچ داری بیاد — جه باشند از آن نیستش شرح داد
از آن سان که بد علم و نقد برد — شد آبستنی را زجیزی سبب

جو مریم شد آبستن گمان — پدیداری شد زمان زار زار
از آن کار تا روز و شب در کشید — همی گشت جون روز روشن پدید

نفس تنگ و رخساری زرد شد — بیامد شکم بیش و دل تنگ شد
نه مریم گذر کردن روز کار — همی پرده برداشت از روی کار

نه آن آتش افروخت از ناگهان — که دوزخ زدیده نماندی نهان
جو بالا بر آمد از آن باد دود — نهان کردن آن نمی داشت سود

جو شد مدت حمل و در مریم تمام — همی گشت سیدانا کام و کام
ز ایام حملش روایت بسی — بگفتند هر گونه هر کس بسی

که تا چند بد عیسی اندر شکم — جو آن گوذکان دیگرش و گر
بقولی نه به مه شنیدم خبر — از آن سان که آن گوذکان دگر

بقولی دگر خوانده ام هشت ماه — بد از بهر اظهار صنع اله
کجا گوذکی هشت ماهه بدهر — نشد هیچ از زندگانی بهر

اگر کمتر از هشت و گر نه بیش — رسد در جهان و نماید بیش
حوار هست ماهه که هر گر بماند — بعیسی خدای جهان حکم راند

که از ماه او هشت با مه بزاد — خدای جهان زیرکانش باد
از آن سان بکار آمده است او بعنون — چنان با درایش فرمان و رود

نشد ما همگی هم روایت بسند — سه روز دگر گوشم شنید
ولی قول اول که گفتم مبین — بی اعتماد دست گوی یقین

جو چندان که بد مدت آن بسر — پدیداری خواست کشتن بسر
بمریم بر از حضرت بی نیاز — در آمد ز ناگه یکی وحی باز

که برخیز مسجد ترا جای نیست — بجز زادن جاه و رای نیست
کنون مدت تو بر آمد تمام — بباید ترا رفتن ناکام و کام

ترا جای مسجد نشاید کنون — بباید ترا رفتن اینجا برون
جو بشنید مریم غمین و نژند — ز دست قضا عاجز و مستمند

ز مسجد برون رفت گریان و زار — دلش درد دیده هزاران هزار
سوی خانه خاله خویش رفت — جو خاله ورا دید در پیش رفت

همی رفت مریم بخانه درون — همی تافت نوری ز دامن برون
در آن حال یوسف مر او را بدید — دل یوسف از دیدنش در رمید

نخستین کسی کو ز مریم شگفت — بماند و حدیث در سینش نگفت
نبود دست جز یوسف پاک ظن — که منکر شد و راند در روی سخن

جو او را از آن سان نگران یار دید — دو رخساره مانند دیبا دید
بدو گفت کای مریم پاک رای — مرا در تو از حکمهای خدای

گمانی سفتاد و گشتم نژند — وز اندیشه در مانده آمد نژند
نمی یارم این با تو گفتن درست — نه احوال آن مشکلی از تو جست

بدو گفت مریم چرای عنین — بپرس او بگو هیچ خواهم یقین
جنین گفت یوسف که ای پاک تن — که جون تو بیامد در او زن

بود هیچ کشتی کزو بی تخم رست — بباید بودن یقین این درست
جنین گفت مریم که آری روا — ترا اندرین کار مشکل جراست

از اول که تخمی بعالم نبود — مرین تخمها را کرو کشت و درود
نه اول پرست انشای خدای — بر انگاه از و تخم مانندش بجای

وز آن تخم بار دگر سار رست — و گر نه کجا بود تخم از نخست
درخت نخستین که داد از نبرد — بقدرت در این دهر دیدار کرد

نهال از کجا بود و آب از کجا — که بید آمد ایزد پادشا
وزان پس جلا تو یابد و نهال — بلند شد و پرورده ماه و سال

ندید تخم کشت او بند در جهان — نه بی شاخ آرد درختی عیان
مر او را بود حاجت ابر نکر — که بی بار رسیده زمین این خبر

بدو گفت یوسف که حاشا حسن — نگویم من این و از این ادرم نفس
کنذ هرچ خواهد و حکمش روست — نه آلت نه عدت نه مدت ساخت

سوالی دگر پرسم ای پاک رای — چه گویی ز تقدیر و حکم خدای
بوذ بی پدر هیچ فرزندیان — بجود آن بیاورده ماذر نساز

نرینه نه بد نه زنی از جهان — بر آید از او گوذکی ناگهان
بدو گفت مریم که ای نیکفن — خدا گر بخواهد بسازد جنین

دلیلش ترا آنک دو زن نخست — که آدم بپیذ آر کرد و درست
نه ماذر بد و نه پدر زی کسان — جرا گشت آدم پدید از نهان

بگو تا نر و ماده اینجا که بود — که حوا و آدم نزادند زود
خدای که آن کرد بی رنگ و ساز — ترا اید از آن سان ذکر کرد باز

جو مریم برین گفت یوسف شنید — ز گفتار مریم دم اندر کشید
جو کار خدای بروشن عیان — کجا ماند اندر دل او گمان

زمریم

ز مریم کمانی شود تیر بد — ز ترسیدن خویشتن شد خجل
بدانست کان هست تقدیر رب — فرو بست یوسف ز گفتار لب

جو بیمر مریم آن کار شد سخت — بفرمان دادار روزی و بخت
بیامد بدو وحی گفتا کنون — ترا رفت باید ازینجا برون

که گر با رسهی چنین آشکار — نهفتند آنکه این قوم بد بر تو بار
جه دانند ایشان ز کار نهان — بیارند بر تو بلا ناگهان

ترا و آنک او خواهد از تو براز — بسوزند این قوم بی دین و داد
از آن به نباشد کزینجا نفور — بجوی و باشی از این شهر دور

که از شر ایشان نیابی امان — جو در سینه مریم آمد نهان
برون آمد از خانه خاله زود — برون رفت از شهر تنها جو دود

بیک قول گویند تنها و فرد — برون آمد و قصد کهسار کرد
ولی بیشتر از شیوخ کرام — روایت جنان کرده اند از کلام

که در کار مریم همه مرد و زن — ببودند بد رای و ناپاک ظن
ببستند بهتان و تفتند بروی — برو بین و بر یوسف پاک خوی

بر آن هر دو گفتند بهتان و زور — بر آنکه هنداشت و شر و شور
ور افصد کشتن بکردند باک — که اندیشه هر دو ان را هلاک

بنا نام یوسف مر او را ببرد — جو آن کار شد شیر مرد خرد
مر او را از آنجایگه بر گرفت — بجز بر نشاند و ره اندر گرفت

همی رفت آن کو نه تنها و فرد — که گشت سراسر بسر پشت کرد
بر از درد و تیمار و غمگین و زار — فرو مانده حکم پروردگار

شنیدم که در راه از آن انجمان — که افتاد اندر بلا ناگهان
همه بد اندیش و دشمن ببود — بسی کینه اندر دل وی فزود

که او را که گشت آن نبیکار او — گرفتار شدند در غم از بار او
هلاک ورا در دل اندیشه کرد — گرین زن برآرم در این راه گرد

جو افتاد بر من بلای چنین — جه کرد ترا و را بر روی زمین
کجای دگر کار باید ببیش — من و او ببینم در خون خویش

از آن به نباشد که او را براه — دمارش بر آرم که کردند تباه
رهای بیابم ازین درد سر — که ناگه بیفتاد مارا ببسر

جو یوسف از این گونه اندیشه کرد — که قصد هلاکش بدل بیشتر کرد
فرود آمد از چرخ روح الامین — ببود اندر آن ره بیوسف قرین

پس آنگه بدو گفت کای مهر رای — جرا در دلت نیست بیم خدای
جه اندیشه کردی بدل اهرمان — که بگمشی بکی کند رایگان

بدانی که را داد اسد در شکم — همانا نه آگه از بیش و کم
بباشند اندر یکی سر آشکار — که روح القدس جو اندیشه کرد کار

نباشد نظر بش درا ماه و بین — از آن گونه باشد خدا را عزیز
جو روح الامین این سخن گفت گوی — بیاورد با یوسف پاکخوی

ز اندیشه بد پشیمان ببود — دل حرمت و جاه مریم فروذ
همی کرد تقصیر در خدمتش — همی داشت با جان ترین حرمتش

سوی کشور مصر آهنگ کرد — جو زانجای نی مصر ره تنگ کرد
براه اندرون شد قضا کار گر — کز اینجا نزاست ره پس دگر

همی رفت در بر او تخت دست — بزد بر زمینش همان جای رست
جو افتاد مریم بدان جایگاه — بر آن هر دو آن گشت کوتاه راه

بصحرای ویران که آب و نبات — نکرد اندر آن دشت هرگز نبات
نه آب و نه آبادی و نه مقام — همه جای دیوان و غولان و دام

در آن دشت جز ما ببی خشک بود — گذشته بر روز کار از بن وذ
شده خشک نه شاخ و نه برگ و بار — جو بینم که سوزند و بر اباد

بدان تا بباشند همراه و زاد — و را برد یوسف بر دیگر دار
جو مریم شد اندر زن آن درخت — همان درد زادنش بگرفت سخت

شد از غایت درد نا جار و زار — نخلبند اندر زمین همچو مار
جو بختی سپید جانش ز درد — بجو با به دیده و آه سرد

همی گفت ای کاشکی پیش از این — نبودی مرا زندگی پیش از این
که یا دم فراموش گشتی ز دهر — نبودی مرا زین غم و درد بهر

از این سان همی گفت مریم ز درد — دلش را همی آرزو مرا گرد
که بد سخت درمانده در کار خویش — فرومانده از حکم دادار خویش

که بی شهوة و فی بعالم جنان — و را گرد عاجز خدای جهان
نبودش ز احوال دنیا خبر — زکار زمان غافل از خیر و شر

در آن درد سر دشت می بود سخت — بلرزید مانند برگ درخت
جو یوسف جنان دید هر سو بگشت — بسی هیزم آورد با هم ز دشت

بیاورد و بر گرد بر گرد اوی — یکی آتش افروختا آن نیکخوی
بر آورد از آن هفت جوز از خوال — بشکست و مریم برادش بحال

که مریم بخورد و تنش گشت گرم — دلش شد ز انبوه اندوه نرم
نصاری که دانای آن ماسند — کنون آن همه هم برین سنتند

که جون روز میلاد عیسی فراز — بیابد نصاری بسازند ساز
جنانست سیمه که آتش کنند — دل جو شستن از آن خوش کنند

بیابد جون آنکه هر کسی — اگر بیش باشد و گر اندکی
جو شد صعبتر درد زادن بوی — بیفتاد در گریه و های و هوی

جدا گشت فرزند از وان زمان / مسیح ستوده بهر دو جهان
دران درد از مریم پاک رای / جدا گشت هوش از قضای خدای
همانگاه آوازی آمد ز پای / شنیدم آن پسندیده پاکی رای
بیک قول گویند روح الامین / سخن گفت با وی ز زیر زمین
ببعضی روایت چنانست یاد / که عیسی هم از زیر آواز داد
بگفتند با مریم از ناگهان / که از دل برون کن غم و اندهان
چرا او فتادی و رفتی ز هوش / ز گریه گسستی نفیر و خروش
بنا بد نبودن ترا درد و حزن / کرمهای حق در حق خود ببین
نگه کن ببر خود این جوی آب / که از وی چه بوی مشک و گلاب
دو قول است کاز آب روشن چو سیم / که از وی دمان شد بهشت نسیم
بدین آرزو تا کمان از چه جای / مر او را بیاورد حکم خدای
براند بعضی ز فرزانگان / که از زانوی مادر آمد عیان
چو زانوی خود بر زمین بر نهاد / خدای جهان چشمه ای برگشاد
و دیگر بلفظ روایت درست / بگفتند فرزانگان نخست
که چون عیسی از مادر خود بزاد / بزد بر زمین پای آن پاکزاد
شد انجای یا بین یکی چشمه سار / که غمهای دل را شدی غمگسار
شنیدم که از چشمه آب روان / چنان بود کز وی برون شد روان
سپید بیش مانند کافور ناب / ور و آمدی بوی مشک و گلاب
بخوردن رخ سرد تر می نمود / چو چیزی بهشتی بدان کرم بود
بگفتند کای مریم با صواب / دلت خوش کن و شاد از این چشمه آب
همان این درخت ز بالای سر / شد ستا ز کرامات نوبار و بر
بیابد چه شد اغنان خشک چوب / چگونه شد از بار و برگ خوب
بخور آب و انکه بجنبان درخت / بفرمان دادار روزی و بخت
که خرمای شیرین بیفتد از وی / ترا گلشکر باشد از طعم و بوی
بخور زین عجایب شراب و طعام / که گشت از کرامات و فضل تمام
تو خوش باش و تو چشم روشن بدار / ز لطف و کرمهای پروردگار
بخور پاک از جمله خلق جهان / نگه دار تو پس یکی عیب دان
دلیر و خوش و ایمن و بی گزند / برو هر کجا شد دلت را پسند
گر آزادی کس ببیند ترا / بپرسد که این چون بد و از چرا
بگو نذر کردم که تا روز چند / ز گفتن بدارم زبان را ببند
اشارة بدان طفل یکروزه کن / تو خود راز گفتار یا روزه کن
خود او و هیچ بن یار ذیدین / و زیشان توانی نهانی برید
چو زین گونه آواز سر بر شنید / درخت نو و چشمه آب دید
چشید از شراب و بخورد از رطب / بشد از رحمت خود دلش پر طرب
شد ایمن از بن و دل همه رنج دور / ز فضل و کرمهای رب غفور
کنون سنست انکه چون زن بزاد / از اول بیابد خرما بیاد
کز انجا که کردند اید قیاس / بود سودمند آن بدرد نفاس
بجای دگر از بن رکان زن / رسید روایت رسید این چنین
که بیمار یابد شفا از عسل / و لیکن بنرجان که آرد کسل
همان زنکه بر زید اذار چند / رطب باشد او را در آن سودمند
همانکه که عیسی مریم بزاد / بفرمان و حکم خداوند داد
با آفاق در نور آمد پدید / که اندر جهان نوشی گستر بدید
ببودند یکسر بتان سرنگون / جهان سر بسر شد دگرسان و گون
شیاطین همه بد ازان حال را / مبارک ندیدند آن سال را
ببودند جمله اسیر و زبون / که گوی چه سنا شد اندر زمین
ببیکدم زدن جملگی مرج بود / برفتند نزدیک ابلیس زود
چو ابلیس آن جمله را جمع دید / بترسید سخت و دلش بر رمید
کز انیش هرگز ندیدند آن / که شیطان شود جمع یکسر چنان
بپرسید گفتا چه کار اوفتاد / که شنید از ان سان دگر نهاد
شیاطین بگفتند احوال ما / که پیدا شدست اندرین سال ما
ببینم بعالم دگرگون شده / دو بن بر دنی تو جگر چون شنید
حقیقت که خبری بود آشکار / که بر ما فشورنده شد روزگار
بیابید ترا باز دانست راست / که اندر زمین فلسطین چه جات
چو ابلیس بشنید گفتا همه / چنین جمع ما بید همچون رمه
که من این زمان باز دارم خبر / بگویم شما را همه سر بسر
بپرید و تا چشم بر هم زنی / بدانجا رسید آن پلید دنی
که عیسی و مریم بود آشکار / بیامد بر انجا و شد دل نگار
چو نزدیک مریم همی شد فراز / که تا باز داند ز پوشیده راز
بر تابشتری نمی یافت راه / که خود را فکندی در انجا نگاه
جب و راست و زیر و بالا تمام / ملایک گرفتند بدان مقام
همه بر دریک دگر یافته / ز دادار فرمان چنان یافته
شتره کرد بر گرد مریم حصار / که در وی نبد هیچ گونه گذار
زهر گونه چند کردان لعین / هم اندر هوا هم اندر زمین
همی تاخت از هر سوی همچو باد / قضای خداوند را عشق نداد
از انجا دگر باره بنجان و خوار / زنده دیده اختیار شن نخار
بیامد بر شیاطین سران / دل و جان پر از درد و رنج و ملال

بپیشان

بدیشان بگفت ای گروه این زمن / بمن تنگ شد از عجایب سخن
ندیدم ازین گونه کاری دگر / بیامد مرا این مصیبت بسر
همی تاختم آدمی آفرین / همان نجم او در جهان گشت بین
ز مادر نزاد این چنین فرزند باز / که من نزد ایشان نرفتم فراز
نزادست اندر جهان هیچ زن / که حاضر نبودم بدانجای من
اگر زخم من شدی کار دگر / و گر می شد و گر نمی شد بسر
من ورنه همی بودم انجا بگاه / که در پیش من کس نمی بست راه
ازین پیش اندر سرائیلیان / ز نا گر یکی دختر آمد عیان
که چون او همان شب که مادر بزاد / مرا حق بنزدیک او ره نداد
وز ان دختر اکنون بقدر و بزرگ / بسر زاد بی اختیار و سبب
که از اول و آخر کار او / وز احوال مولود و از کار او
نداسته ام من بعالم خبر / نه پیش از شما من شنیدم دگر
چو رفتم من اکنون بدانجایگاه / ملایک بدان زن بداند داه
کنون باز گشتم چنان مستمند / خجل مانده و عاجز و دردمند
و لیکن بدیدم نشانها چنان / گر و ننهاد اندر جهان
وز و چیزهای شود آشکار / که باشیم با بر جهان کامکار
کزین سان کسی چون بیاید بدهر / رسد هر یکی را دگرگونه بهر
یکی گرد آیید از و بدین / دو صد زان شود کار ما عکس این
وزین گونه ابلیس بدنهاد زشت / خبر داد از ان پاک رای سرشت
پراکنده شد بار شیطان و دیو / ز اندوه مانده جگر پر ز خون
و دیگر شنیدم ز اخبار ها / در آورده از بعض آثارها
که چون عیسی از مادر خود بزاد / همان شب بفرمان دادار داد
بدیدند در آسمان اختری / در افشان و روشن تر از اختری
ورو شد علامات نیکو پدید / که از نور او ماه شد تابدید
بدیدند او را همه مردمان / نبد هیچ کس را بد و در گمان
بس ارباب کتب و در قوم و علوم / که بودند در حکمت و در نجوم
بگشتند از کار او ممتحن / که هر یک مر و را بدر خویشتن
بهر جای هر کس همی حسب ساز / که تا خود که داند ز بنهفته راز
بدیدند در حکمت دانیال / خبر داده زان نجم فرخنده فال
که ان تا شد از خالق روز و شب / ز مولود و بود عزیزی سبب
که بود در سینه زنش بدر / چراغ ندره صانع دادگر
همی تا بود اندرین خاکدان / بود روشنای هر دو جهان
دهد مجز اتش خداوند کون / که ارد ز نو هر زمانی برون
جهان چیزها رو شود آشکار / که عالم بیابند مر او را آشکار
وز ان پس عزیز جوان دیگران / خدا بیش رد ماز در آسمان
جو از علم و حلم پزشکان زین / بگردند حکم ستاره چنین
همی هر که بشنید ماندش شگفت / همی این بدان ان بدین بر گفت
سخن رفت اما در گوش شاه / که ناگاه تقدیر و حکم اله
یکی اختر آورد بر آسمان / کزین پیشتر خود نبودست آن
چنین و چنین کودکی شد پدید / که خواهد از و بو العجبها پدید
نزادست از مادران سرفراز / که عالم نگیرد نشست و قران
حکیمان ز احوال او سر بسر / مر انکس که دانسته شد خیر و شر
بر ایشان چو شد ابد خر منش / همه عزم کردند بی خرمنش
بگفتند کش جست باید درست / میان بست باید بیاید بحرمت
بود واجب اندر وی عقل و خرد / و راینه بودن که اید خورد
شنی کو دران شهر شهریار / نگه کردن آن در احوال کار
چو احوال آن کار از ان گونه دید / ز دانش سکالان آن راستان
بدو گفت اگر از من این مردمان / ببندند کین و عداوة نهان
که در حق ان کودک بو العجب / همی کرد خواهم ز بس بسبب
روند و بیارند او را بدست / بیاشید با وی بدانجا که هست
بیابید و نارید او را بهم / جدا گانه با وی شود انجمن
بس آنگه بپرسید از کار / شود ملک من انکه تا روما
همانه که اکنون بدو دی نفاق / بباشیم بدین قوم هم اتفاق
بنی ی و خوش و شیرین زبان / مرین مردمان را بدادم بر ان
که پیش من آرید او را اسکر / چو بگریختش عزم نباشد دگر
خود آنگه جنانش کنم بایدید / که بر کار او کس نداند شنید
بس آنگاه با مردمان گفت هان / عزیزی سازند حسن در جهان
بجویید او را بدانجا که هست / بیارید ز نهاد او را بدست
که ایمان ما تا زه گردد بدوی / بحرمتش با نعم بر خاک روی
بندین اندرین تا سا بهم / نشینیم و با هم برادر بر دم
که چون یابید ترا داشت دین بهتری / چگونه گردایند ور اجا گری
ازین گونه می گفت و بنمود راه / که ان قوم را جمله بفرمود شاه
که جمله بر ان دل نهادند باز / که ارید او را بدان سرفراز
چو کردند عزم از ان جست و جوی / بیفتاده ز احوال او گفت و گوی
از ان دشت خود مریم پاک راد / چو برگشت و رخ سوی خانه نهاد
همان یوسف اندر وی فراز / بود آشکارا بد و سرفراز

ز عیسی یک روزه گوینده کی / بدید و در فضل چو بنگری
بدانست و داننده بد بیش از آن / که آن نیست از کارهای جهان
بجز آیت قدرت کردگار / که گردش قضا ناگهان آشکار
دل یوسف از بیم چون گشت نرم / شد آن کار از صدق و درد دلش گرم
بدانست کاید جهان هیچ چیز / نباشد چنان تا ثواب عزیز
که او را که بد سندی سال و ماه / بجوید خرد از خدمت او پناه
تن و جان کنند در ره او فدا / کنند از دل و جان بدو اقتدا
بیامد همی یوسف پاک رای / بر مریم افتاد در دست و پای
وزان گونه در پای عیسی نهاد / دو صد بوسه بر دست و پاش بداد
بر مریم بگفتا ای گزین جهان / پسندیده در آشکار و نهان
توی خاص دادار و این کار راد / که این نیکوی جز شمار اندراد
کنون من چنان بنده ام ای امان / که دادم بگردن درون ریسمان
مرا تا بیاید بسر روزگار / ز دنیا بیایم بمردن کنار
ترا و این گرامی گهر را که هست / بباید میان از دل و دیده بست
که چون بندگی را ببندم میان / بباشم مشرف بهر دو جهان
مرا و را نوا از بدم سر بسی / بگفتا بد از تو نباشد کسی
تو هستی مرا چون برادر درست / چنین داد مزد خود در نخست
نکردی تو تقصیر از هیچ سان / بهر هیچ شود ممکن اندر جهان
خوری یک کمان نوازی کار در سر / تو این دهدی کمان داد کس
زلیخا را و یوسف پاکزاد / نشاطش سفر و ذوشد سخت شاد
ازان دشت یک لس و فدا گرفت / که مریم همان طفل در بر گرفت
نهادند رخ باز سوی مقام / که ایند از اینجای نی برد نشام
دو تو لست تا از بس چند گاه / رسیدند در مسکن و جایگاه
برانند بعضی که در کوه مساد / نگه کرد یوسف بکی تنگ غار
دران غار شد مریم پاک رای / درانجای می بد زامر خدای
که ایام رنج نفاست گذشت / خوش و تازه و شاد و آسوده گشت
وزان پس بیاورد زی شهر باز / که تا کارها شد بر نشان دراز
بقول دگر هم ز گفت مهان / که بود بدانا بکار جهان
چنانست کو بود دیگر بجای / بیامد بیاورد لطف خدای
چو یوسف مر آن مهر دو را گرفت / سوی بیت مقدس ره اندر گرفت
حکیمان و مردان دانش پژوه / رسیدند یکسر گروها گروه
بگفتند شاه این سخن را شنید / که آمد چنین یا مدایی پدید
دلش شادمان گشت و ما را تمام / بگفتا مسازید دیگر مقام
بیارید آن نازنین را بدست / ببینید او را بهر جا که هست
بن دمن او بد کز جان و دل / بباشیم در خدمتش مستقل
بجای رسانمش از برتری / که از خدمت و حرمت و چاکری
نباشد زما هیچ تقصیر نیز / که دار مش از جان شیرین عزیز
بر مریم از ان زمان مر ورا نزد شاه / که او راست شیری که جان نیک خواه
چو نی بردن شاه گردند رای / وزانجا یکه بر کنند پای
بفرمان و حکم یکی بی نیاز / فرشته بیامد نشان فراز
جز داد از حیلت و مکر شاه / که سوی نفاق و بدی جست راه
بدان کین سر بماد ز بد نست / کند در زمان زین ستمگر سست
بران قوم چون حکم پروردگار / چو پنهان ازین شد مگر آشکار
خبر باشد از دل و رای شاه / که هست آن سر از دل کینه خواه
نبردند او را بشهر آشکار / ندانست هر کس ز احوال کار
چو مریم بیامد بشهر اندرون / سوی مسکن خویش شد رهنمون
گرفتند پیر عیسی نامدار / بیامد بر دیک اصل و تبار
گروهی بجوشید بر وی ز عام / گشادند لب را بگفتا رخام
برشتی بخواندند او نام باز / بگردند نشنیمهای دران
که از جست کاورده ناگهان / تنگ اندر آنند وزه دو زمان
چرا کردی ای بخت نا پیست کرد / دل خلق کردی پر از داغ و درد
درین کاه بودی از اصل پاک / بکردی کنون اصل خود را هلاک
پدر داشتی زاهد و پارسا / شنیده برین خویشتن پادشا
بجز مادر زن در جهان هیچ زن / کجا گشت با آب بوالی زن
نه مادر بت دیگر کسی را بدید / نه مرد دگر بد مادر سپید
تو گشتی نیاکه زهر بد بتن / نگو بیند از مادر و از پدر
تو هارون بد کار را خواهری / که گشتی تو آن نام نیکو بری
شنیدم که هارون بد آن بود که / یکی مرد بد مفسد و نابکار
زنا کردی و روز و شب را نشاد / ببودی تنا بینه از هر سداد
چو مریم ازان قوم بد را زان / گشاده شد از گفتن بد جبان
مر ورا ز بهر نکوهش کری / بگفتند او را مگر خواهری
که بینی زنا کردی و کامری / همه دو زمان از ابرشتی زدی
ترا کرد باید کنون سنگسار / که از تو بود این بدی آشکار
چو با مر آن قوم نامهربان / گشادند از آن سان ترشتی زبان
دلش گر چسند از داغ و درد / زبس گفتن زشت و گفتار سرد
جگر پر ز خون شد و را در نهفت / که با کس سخن نی بارست گفت

جاریه

چنان بود فرمان که از هیچ سان / نداد گشاده بپاسخ زبان
بعیسی اشارت کنید زود و بس / نگوید سخن تا بهیچ کس
اشارت بعیسی بکرد آن زمان / همان طفل بنمود با مردمان
بگفتا ازین باز پرسید باز / که او خود بگوید همه راز باز
خود او داد خواهد شمار جواب / اگر بر خطا بود اگر با صواب
چو کرد آن اشارت بدان انجمن / در افتاد شوری بمرد و بزن
که این عذر بین از گناهش بتر / بباید همی شرمش از دادگر
بگردانخ کرد و بیامد کنون / ازین سان بطنز و فسوس و فسون
همی هرچ گویم باشد خوش / که خود گفت ما را بپاید بگوش
ما را التفات از دل اندر کنند / حواله بیک روزه کودک کنند
که با طفل گهواره شیرخوار / در آید بگفت و کند آشکار
چه گویم ما با زنی کو چنین / نیاید رخسارش از شرم و دین
نگوید سخن از خطا و صواب / حواله کند سوی طفلی جواب
چو بودند ایشان درین گفت و گوی / بیفتاده در شور و جنگ و جوی
شنیدم که آمد زکریا فراز / که داند او قدرت بی نیاز
بعیسی بگفتا ای ستوده نژاد / بپا بیت از خود خبر باز داد
بکن آنچ هست نهان آشکار / که گردد ز کردار نور آشکار
همانگاه عیسی پاکیزه رای / زبان بر گشادش بامر خدای
بنقد بر حق آن ستوده مسیح / سخن گفت حالی بلفظی فصیح
کوالی بداد اول ز بندگی / ز عجز و ز ذل و ز افکندگی
بگفتا منم بنده پادشا / خداوند دانا و فرمان روا
منم بنده او حقیقت یقین / شنود کمره آن گو نگو بد چنین
مرا برگزید از جهان کردگار / مرا کرد در راستی آشکار
دهد مر مرا جاه و پیغمبری / که یابم ز فضل بزرگ سروری
کتابم دهد از کلام درست / که از وی توانم و او میل جست
مرا کرد خالق مبارک بدین / زمین بر که بی کرانست سپید
نبی ام مبارک و پاک رای / که شرع آورم از کتاب خدای
مرا کرده فرمان و امر خدا / وصیت که باشم زمین ها جدا
دران کار دین از نماز و زکاه / کنم جهد چندان که دارم حیات
شب و روز با مادر خویشتن / نکوکار باشم بعقل و بتن
نباشم بکبر و بگردن کشی / بجویم رضا جوی خوش منشی
چو عیسی ازین سان زبان برگشاد / بگفتار داد سخن را بداد
همه قول حق گفت و باطل نگفت / که بر حق بود آشکار و نهفت
بدان کان فرا اند کز کس همی / بگردند چون زن دل از دشمنی
بگویند اندر خدا ناسزا / کسانی که گویند سر و خدا
که مریم مر عیسی پاک زاد / همه روز بهتان گرفتند یاد
بپاکی و تقدیس و تنزیه رب / که او را نه اندر جهان نی نسب
بگویند الو ذکی و بدی / که کم شونید از ره ایزدی
ز توحید در ثالث و در ثلاث / کزینند و جویند از آن مستغاث
وزان جمله عیسی و مریم بری / مران قوم را دیو در رهبری
چو عیسی سخن گفت و مردم شنید / همان سترد زن سیاه بدید
ببودند واله ز نقد سر حق / ازان گونه او ره ندیده حق
زبان در کشیدند از گفت بد / ببستند هر کس سر کار خود
پس از مدتی وحی جبار فرد / بیامد سوی یوسف که زادمرد
جهود رحمتش استادی کنون / همی برد بایدش ازینجا برون
درین جای این طفل را کار نیست / که او را دل کس وفادار نیست
همان کین ملک کاندرینجا مقیم / بد و دشمنی سگالد عظیم
همی خواهد قصد کردن بجان / که از وی نباید بباید روان
ازینجا که هم مادر و هم پسر / تو برگیر و بیک گوشه ور شو بسر
سوی مصر دو ساز اینجا مقام / همی باش در خدمتش والسلام
بمریم بگو تا بدین شهر باز / نیاید دگر هیچ گونه فراز
جز آنگه که آن مهر بد بگذرد / بیابد خود او دهر خالی بکرد
چو فرمان داد از آن گونه بود / که یارست بس و کسی در و در زود
بدانست مریم ز احوال کار / که آمد بر و وحی پروردگار
از انجای زی مصر آهنگ کرد / هم از بهر خویشان دلش تنگ کرد
بیاورد یوسف ورا تا بسر / سوی کشور مصر کردن گذر
بجای که بوده است ربوه بنام / چنین یاد کردست اندر کلام
فرود آمدند اندر آنجا مقیم / دل اندر کرمهای رب رحیم
در و دل نهادند بهر قرار / که تا سیزده سال شد روزگار
بدانجای مریم چو تنها نشست / همی قوت خود ساخت از کسب دست
چو عیسی ز دوران بر آورد سر / خود احوال او بود چیزی دگر
نه چون کودکان جهان بد بخوی / و با سیرت و صورت و رنگ و روی
خلاف همه کودکان شد بدین / که پروردگارش همی پرورید
بیک ماهگی همچو یکساله بود / رخش چون شکفته گل و لاله بود
بصورت نو دنشت سرخ و سپید / دل دوستانش بود گستر چو بید
بطبع و بخوی زمانه بنود / جز او در زمانه یکی نبود

نشد بر دمش هیچ سازنده نیک   نه از وی شنیدند بانگ بلند
بدانش یا بود جای و مغاک   برخ شهمال و بدل ترسناک
بدانش یا بود جای مقام   بیکجای ننشست روزی تمام
همی کشت گرد روی جهان   جهد در اشکار اجر اندکان
همی تا درین جاکران داشت جای   بدنیای فانی بیالود رای
بند خانه و مسکنش الجنان   که دارند این مردمان جهان
نه از ابیشش بد نه زیور نه زر   نه بوشیدن و خوردنی بیشتر
نه در دست او اندران دور کار   ازین هرچ دارند مردم بکار
ز انکار و اسباب و آلت که هست   که باشد همی مردمان را بدست
و یا جامه سیم و زر و درم   و یا چیز دیگر ز بیش و ز کم
ندیشند نه دید و نه بلجوذ کرت   دل از مهر دنیا بیکباره رفت
نه جز قوت یک ساعته کار زمان   بخوردی و زان در گذشتی عنان
ندنیا بودش دگر هیچ چیز   نه چیزی جهنرو نه جبری عزیز
بعلم و حکمت چنان بود فرد   که نتوان ز دانایش شرح داد
دران دور کوشیدند هر اشکار   بطب و حکمت همی بود کار
طبیبان و ارباب حکمت بدند   که دانا دل و سر هست بدند
جهان بود در دست ایشان اسیر   وزان فخر کردند برنا و پیر
بفرمان یزدان چو عیسی روح   نکرد اندران دهر ایشان نفح
خدا معجزاتش همان علم داد   که بد برخلاف همه اوستاد
که چون بر حکیمان نکرد اشکار   ببودند بیکباره او را شکار
که آن چیزها کرد عیسی پدید   که در طب کسی آن ندید و شنید
کر ماذر آورد کر اشنوا   جذام و برص یافت از وی دوا
هم اکمه شد از معجزاتش بصیر   هم از وی زمن شد درستی پذیر
هم از دستش او مرده زنده بود   خدای از دعایش چو تن زنده بود
ازو این چنین چیزها شد پدید   بسر چش بگویم چنان چون سزید
هم اندر که کودکی مادرش   که بد سوخته از تف اذرش
شنیدم که روزی بگرفت دست   ببرد و بپیش معلم نشست
بدکتاب نزد معلم فراز   ببرد و نشاندش بناز و نواز
بگفتا بیاموز چیزی بدین   که تا بهره یابد از علم و دین
جو او رفت استاد خواندش فراز   ستودش فراوان و کردش نواز
بگفتا که بسم الله او بگوی   که بسم الله اندر سر گفت و گوی
چنین گفت عیسی بدان اوستاد   که در سر سخن نام دادیم یاد
ولیکن تو معنی و تفسیر آن   بگو تا چه دانی بدان ترجمان
جو استاد بشنید از وطیره سخن   برو بانگ زد سخت و زو خیره شد
کشیدن ان زمان دره او را بدر   ازان سان که از اوستادان سزد
بدو گفت عیسی که ای اوستاد   برون کرد باید ز مغزت باد
بگو گر توانی و گرنه بمان   که تا من بگویم بشرح و بیان
کنم هرچ تفسیر و معنی بود   که بیمن ز دنیا و عقبی بود
معلم چو بشنید گفتا بیار   بکن انچ داری بدان استوار
همانگاه عیسی زبان بر گشاد   نخستین ثنای خدا کرد یاد
دو صد گونه تفسیر و شرح و بیان   نمود او ز بسم الله اندر زمان
ببخشاند ازان صد هزاران   سخنها یک از یک دگر خوبتر
بس انگه حروفش پدیدار کرد   دل خلق خود زان بیدار کرد
که بی حرف و بر رو نهای خداست   جو سبحانش سلام و سرود و ثناست
وزین گونه الله را همچنان   همی گفت تفسیر و شرح و بیان
جو اندر ز حی الجدش بی نمود   دران پس عیسی بلاغت نمود
دران بی صد نکته چون شکر   نمودش که بد خلعتی دا ذکر
معلم جو در کار او بنگرید   همان نکته و رمز او را شنید
جو زو دید علم خدای جنان   فرو ماند حیران و عاجز در آن
گرفت آنگهی دست او را بدست   برمریم آورد و انجا نشست
بگفتا ترا این غلط اوستاد   که او را بیاموزی ای پر اوستاد
که استاد او خالق غیبی بس   ازان سان نیاموزد از هیچ کس
بیاموختش خود خدای الجنان   که تا این جهان جمله در کند ان
تو از بهر او باش از غم جدا   که با او کنند هرچ خواهد خدا
معلم نشاندش بنزدیک مام   ببوسید و گردش دعای تمام
برون رفت عیسی همانجا بماند   دگر باره بر وی خدا حکم راند
که مریم ورا برد بیازارها   بر دیگر آموزدش کارها
به هر پیشه کش بد ادی همی   دران پیشه بی زد صنعت دمی
که استاد عاجز بماندی بجای   شدی خیره از حکمهای خدای
چنان تا بر دش سرانجام کار   بر رنگرز مادر دلفگار
بنزدیک او مدتی چند بود   که انجا که در صنعت نمود
قضا را یکی روز با اوستاد   مر او را یکی طرفه کار اوفتاد
بیاورد استاد صد جامه بیش   مر آن جمله را او نهاد به پیش
که ان هر یکی بد زرنگی دگر   همی رست تا بست از سر بسر
ز سرخ و ز سبز و زرد و کبود   سیاه و بنفش و چنین هرچ بود
نشان کرد بر گوشه گونه رنگ   ببیش آمد استاد و بنهاد تنگ

خم هر یکی

خم هر یکی داشت کرده جدا   که رنگش برارد چنان چون سزا
غلامی بدانگه که سامان فراز   برو کرد گفتار و قصه دراز
بدو گفت میخواهدت پادشا   در نکی نباید هم اکنون بیا
گرفت آنگهی دست آن اوستاد   جو استاد از انجا براه ایستاد
بعیسی بگفت ای بسر هوشیار   نگه دار دکان و بگذار کار
مر این جامها را که کردم نشان   مر این را که دانی بخم در نشان
بهر خم ز هر رنگ جامه بنه   با این و بر هر رنگش بده
بدو گفت عیسی تو رو این زمان   که من خود کنم صنعت خود عیان
جو استاد رفت او چنان بی درنگ   مر ان جامها را ز هر گونه رنگ
سراسر بهم جمع کرد و نهاد   سیه رنگ یک خم را جوش داد
سر خم فرو بست و فارغ نشست   جو نیکی کار نهاد بر دست دست
جوان رنگرز زی دکان زود شاد   همی رنگ را کرد این و ساز
نگه کرد یک جامه بیرون ندید   ز عیسی جو آن بر رسید
که بینم همه خمها را تهی   نمانده است جامه جها شد بهی
مگر جامه را دز داز تو ببرد   مرا در کف جامه خواهان سپرد
بدو گفت عیسی که ای اوستاد   تو زین کار فارغ همی باش شاد
که من جامها رنگ کردم تمام   ترا کرده زان فارغ و شادکام
ترا هست با سیم و زر کار و بس   نداری ز رنگ و ز جامه هوس
بدو رنگرز گفت اکنون کجاست   همین جمله سرگشته در جراست
بگفتا که اینک بخم اندرون   هم اکنون سراسر بیارم برون
جو استاد کردش نگه ناگاه   نهاده سراسر بخم سیاه
بر آورد فریاد و جامه درید   بدندان همی گوشت از تن برید
همی کند ریش و همی زد بسر   همی گفت ای بوبید ادگر
چه بود این که کردی تو با من کنون   نگو چرا سعی کردی بخون
برآدی مادر کف طالمان   که بر هم زندم همه خان و مان
که هر جامه بود از کسی   در و رنج و تیمار برده بسی
نهادی تو جمله بخم سیاه   بکردی همه جامها را تباه
چرا کردی آخر نکو این چنین   چه بود این زمن دردل آرادو کین
همی گفت کریان ازین سان بغم   فرو برده عیسی دران کار دم
سرانجام گفت این بیارد سود   کجا کار از دست رفت و ببود
بجای از هوش و دل و عقل و رای   بیارام و دل را بیاور بجای
بیاور ز من تیک باز خواه   که من خود برارم ز خم سیاه
هر انچ بپسندی و بنی گذشت   هر ان جامه کان خم و بران نشست
بنا وان هر یک من استاده ام   ترا انجه اندرین داده ام
جو عیسی چنین گفت با اوستاد   درا ندیکو فراوان نهاد
برگشت استاد از آن بیرگی   فرو دشنگی گفت او خیرگی
بدو گفت چند این نگردی زبان   بدادی بغارت مرا خان و مان
کنون مسخره می کنی مر مرا   بیامد نشرم از من و از خدا
نباید مرا زین سخنهات ننگ   ز خم سیه چون کنی جامه رنگ
بسی رنگرز گفت کر این چنین   سرانجام هم گفت و شد بقین
بیاورد تا کام خود زد ازان   که بر گوشه خم نشستند ازان
جریده همی خواند ان نامها   که اورده بود آن جامها
بگفتی فلان جامه باید کبود   خداوند ازان گونه فرموده بود
همی برد عیسی دران خم دست   برآورد و گفتا ببین کانه هست
وزین گونه از هرچ دانی بسا   که باید فلان جامه رنگش فلان
برآوردی آن رنگ را بی درنگ   درست و خوش و تازه و نیک رنگ
ز سبز و ز سرخ و بنفش و زرد   ز هر رنگ کو استاد اشاره کرد
برآورد عیسی ز خم سیاه   بتوفیق و تقدیر و حکم اله
چنان تا برآورد یکسر تمام   دل رنگرز کرد ازان شادکام
بیفتاد در دست و پایش چو باد   دو رخساره در خاک تیره نهاد
بگفتا ای کزین بنده کردگار   بتو قدرت کردگار آشکار
ترا هم خدای بود اندر لباس   بدانم ترا هیچ داشن سپاس
و از انجا برانکیخت حالی خبر   بخلقان نمود آن سخن سر بسر
بیاورد ازرش بسی از شگفت   ز کردار او نامها بار گفت
که مردم بیاورد ایمان برو   بیفتاد از و در جهان گفت و گو
همان رنگرز خویش و پیوند و خویش   همه جمع کردش ز کم تا ببیش
دل از خان و مان و ز ناو از بن   بهر دو جهان خدمتش بر گزین
ورا از برادر ز پیوند و خویش   ده و دو تن اند بهم جمع بیش
پسر آن هژده و دو هم اتفاق   کمر بسته گشتند اندر وفاق
حواری عیسی مریم شدند   ورا یار و همراه و همدم شدند
ببودند از خوی و ... جدا   چنان تا بر افلاک بردش خدا
حواری بدان بار خوانند نام   که فرمان چنین یافتند از کلام
که یعنی که بودند دوش خود   که از سینه بودند پاک و سپید
کجا نان پاک و سپید از عرب   بلفظ و لغت شد حواری لقب
جوان قوم بودند از غل و نار   دل جمله پاک و سپید از صفا
که دلهای ایشان سپیدم شد   حواری مر آن قوم را نام شد

پیک قول این نکته زبوده است / که عیسی بزرگ کار نموده است
که یک روز عیسی پاکیزه رای / شتابان همی شد زجای بجای
که صیاد بودند ایشان همه / همیشه بهم جمع همچون رمه
نگه کرد و در روی ایشان نگریذ / در ایشان نشان هدایت بدیذ
همه روز تا شب بذ بر روز بار / بگوییذ کاینجا چه دارید کار
که ماییم صیاد در روز بار / نداریم کاری دگر جز شکار
چنین گفت عیسی که ای بخردان / جوانان و فرزانگان و ردان
همه صید مردم کنیم از جهان / بزرگان و نام آوران و مهان
ز مردم چگونه توان صید کرد / چگونه بدام اندر آرند مرد
کنون گر شما با من آیید یار / توان کرد مر مردمان را شکار
که تا من شوم یار در کار دین / که من دین کنم در زمانه مبین
نهاذ بر ما جمله بر خط سر / ببینیم در خدمت تو کمر
پس آنگه ز مهر و وفا همگنان / گرفتندش او را بر روان
حواری همان قوم بوذند باز / بیک قول از قصهای دراز
که بوذند آن مردمان گازران / که رفتند با او ده و دو جوان
بعیسی بیاورد ایمان ز بیش / پس آنگاه با خویش و سوگند خویش
همی تا که عیسی بذ اندر زمین / بذ آن شاه و چون بشان یار و قرین
که در لفظ ایشان هر یکی بامداد / بوذ برکت و خیر بیش از شمار
شب و روز و سال و مه از وی جدا / نبوذند از امر و حکمش جدا
بگفت و بکرد و بخورد و بگفت / بذند آن بزرگان و را یار و جفت
غم پوشش و خورد و ماوا و جای / بذ ایشان نجز از طاعت کبریای
چو گشتندی این مردمان گرسنه / بذ مرحل و زاد و بار و بنه
همانگاه عیسی بجای که بود / دو رکعت بکردی بذ انجای زود
زجوب و ز سنگ و ز چیزی دگر / که دیذی ره عیسی نامور
از آن چیز کردی طعامی طلب / بفرمان دارنده روز و شب
بخوردندی و باز برداشتند / وز انجای نی گوشه ناخشتند
چو تا که عصا را بحز زدی / اروان روشن پدید آمدی
چو از عین آمدی طعام و شراب / چراغ برندی ازنان و آب
پس آنگاه دعوة بکردی بدین / بخلقان نمودی شریعت متین
بدادی پس از حرمت خوذ خبر / بگفتی منم بنده دادگر
ز توریة و انجیل پروردگار / مرا کرده با بندگان آشکار
مبشر شما را ابر راه بهی / که دارید دل را از انده تهی
شما را بشارة که پروردگار / پس از من کند سرور دین آشکار

بقولی دگر هست اینان سخن / که بوذ این حواری زجای دگر
بیامذش بر طرف ایشان گذر / ده و دو جوان دیذ همچون قمر
چو عیسی بیامذ بیشان فراز / زمانی بذ آنجای استاذ باز
بگفتا چو نان نیکو سیر / بمهر و وفا بیذ با یکدگر
بگفتند ای نیز سیّد بسی / چنین گفت از تو شنیدم بس
که ماهی بگیریم در روز و شب / بوذ قوت ما را ز ماهی سبب
بیایید تا صید دیگر کنیم / شکاری ز ماهی نکوتر کنیم
ز عیسی چو مردم شنیدند باز / بگفتند ای بخرد سرفراز
بگفتا که من عیسی رهبرم / ز خالق بر خلق پیغامبرم
میان شما از برای خدای / که خواهد درین راه برداشت پای
بگفتند از آن ده و دو جوان / که ای سرور نامدار از جهان
قدم کرده ثابت برای خدا / بباشیم تا مرگ از تو جدا
برفتند با عیسی نامور / نهادند بر خط فرمانش سر
بقولی دگر نیز هم گفته اند / کسانی که در سخن سفته اند
بقولی دگر هم بگفتند نیز / که روزی یکی پادشاهی عزیز
ز خوذ بهتر الحکمتش بست / نکرد ایچ گونه ز دامنش دست
اثاو بل ز سر فراز ان دین / از آن باز گویم بشرح این چنین
پس آن قوم کامد حواری بنام / عدد شان ده و دو برامذ تمام
همه تن شده گفت او را چو گوش / بهر دل شده مهر او همچو نوش
بذ ایشان غم دیگر اندر جهان / نه در آشکارا نه اندر نهان
با بها ذو برا و صحرا و کوه / شدندی عیسی و باوی ایشان گروه
بعیسی بگفتندی ای سرفراز / طعامست این نفس ما را نیاز
دعا کردی و خواست از کردگار / که کردی ورا معجزات آشکار
عصای برو بر زدی ناگهان / همی برد نام خدای جهان
از و نان برون آمدی در زمان / بهر کس رسیدی از آنجا دو نان
و گر تشنه بوذندی آن جملگان / بکردندی ای زو خواستار
از این گونه کردندی با وی سفر / به با استشانی مقام و مقر
بهر جای کاول رسیدی فراز / بگفتی ثنای یکی بی نیاز
بهر کس ره رستگاری نمود / همه خلق را داذ و دین بر فزود
بیذ شما از خدا این رسول / بصدق و صفا نیز دز و قبول
رسولم مصدّق بوحی و خطاب / مبیّن شرایع بلفظ و کتاب
بشارة سر اسر زمن بشنوید / بدین مژده تا زین نگروید
عزیزی کریمی لطیفی شریف / بروی نکو و بخلقی ظریف

بدیذ آمد اندر بلاد عرب / ز بس فر اما نزا و را ابذ طرب
حواری بگفتند روزی بذو / که ای در جهان سرور نامجوی
که ما را خذاوند پروردگار / از این سان کرامات کرد آشکار
چنین داذ عیسی بذیشان جواب / که ای مردم با خرد با صواب
کجا است سیّد با وفا / حبیب خدا احمد مصطفا
چه نازید چندین که رب انام / شما را رساند شراب و طعام
که از کسب روزی بدست آورذ / حلال آنچ او کرده باشد خورد
از این گونه گفتی بحواریان / که دارند سیرت از آنگه عنان
همی کرد شرع و دیانت پدید / همی خلق را در بهی آورید
بوقت طفولیت اندر کتاب / از و ماند بذ استاذش شتاب
پس آنگه بذان کوذکان ذکر / بدادی ز احوال خانه خبر
کرا ز میوه بودی و کرا ز طعام / خبر باز دادی حقیقت تمام
چو کوذک سوی خانه رفتی دوان / شنیدی ز عیسی نشان از دهان
عجب داشتندی که کردار او / تعجب بکردندی از کار او
بگفتی که عیسی بذاذ این نشان / همه روز گویند چنین و چنان
فرومانده گشتندی و ممتحن / ز کردار او جملگی مرد و زن
بگفتند مر کوذکان را که هان / مگوییذ کو هست خوذ در جهان
که او هست جادوی بد شکل و یار / شما را بشوریذ از و روزگار
همان کوذکان را ابا ذیذ بیم / که دیگر نگردید با آنکه پیر
ز مهمان عیسی بوذند جمع / بیان دل هر یکی داشت طمع
در آن خانه چون کوذکان سربسر / برفتند از بهر پند پذر
قضا را چو عیسی بیامذ بذر / سوی کوذکان کرد هر سو نظر
بگفتا کسی نیست در خانه در / ببین کوذکان را بجای دگر
بگفتا که خوکان ده سربسر / بگردند مردم بذین خانه در
توی خالق آشکار و نهفت / توشان این چنین کن که این مرد گفت
چو خانه پر از خوک شد سربسر / پدید آمد از آن گونه نام و بذر
بگفتند فریاد از این جاذوی / که بید استوذ هر زمان آن بوی
بتر سیذ و از بیم برست باز / و از انجای نی گردش کار ساز
چو ز یوسف و عیسی نامور / دران ده شدند آن دیه گند
ز نعمت ورا دستگاهی تمام / بیاسوده از نعمتش خاص و عام
که چون میهمان رسیدی فراز / فرو داوریدی و کردی نواز
چو مریم بذان شخص مهمان رسید / نوازید بسیار و چون جان رسید
مر آن مرد را هم بذ نواز در / چو بنشست و بر پلنگش در

گزین جهان و رسول خدای / بود نام او احمد پاک رای
بعالم درون بد زما هست نیز / خداوند را بنده کان عزیز
دهد مان همی کردگار انام / که از سنگ خارا شراب و طعام
که کس نیست ازما به اندر زمین / تمنا مدارید بر سر چنین
بدنیا و عقبی شده بختیار / گزیده است و کرده خدا اختیار
که از کسب بیند غم و رنج و تاب / کسی را بوذ فضل و مزد و ثواب
اگر چند طاعت پرستیم ما / بوذ بهتر آن زین که هستیم ما
که و بیگه و سال و مه در تکاپوی / همی گشت در دهر سیاح وار
همی شد بنقد بر پروردگار / ورو آیت و معجزات آشکار
که علم چهل سال اندر و چنین / که یکماه چندان بیاموختی
فلان چیز در خانه بر دست خبر / که چون آمدی تو زخانه بدر
نهفتند فلان جایگه داشتند / بخوردند و بهر تو بگذاشتند
بیاوردی مادر فی پذر / بر فتنی و از کنج خانه بدر
که کرد آشکارا از ایشان نهفت / بگفتند با تو مر این را که گفت
ز احوال او هر یکی برسید / چو مردم همی قصه او شنید
همه خیره ماندند و آشفته سر / که از غیب دادی درستی خبر
بجوییذ از صحبت او بسیج / نباید که با او بپاشید هیچ
چنین بند و اندرز بنهاد پیش / از این گونه هر یک بفرزند خویش
برفتند در خانه ناگهان / دگر روز آن جمله کوذکان
که با بند ز عیسی گران کرند / کجا از بذ ره یکی می شنیذ
که عیسی بیاید در آن جایگاه / بدیشان همی داشت روی نگاه
بذان خانه شد همچنین همچون / نمی دیدشان هیچ جای برون
وز ایشان در و بانگ و آواز جست / بذو گفت عیسی درین خانه کیست
بکرد و بگفتا ای توانا خدا / چو مرد این چنین گفت عیسی دعا
در آن خانه مر جمله را خوک کرد / همانگاه تقدیر داذار فرد
زن و مرد از این در بگرگر / بجوشید و شد نقعه بر شور و سر
ز هر یک حدیث پسر را شنید / چو مریم چنان کار و احوال دید
بجست اندر آن بقعه بر پناه / قضا را دهی بوذ معظم براه
سخی و نکو نام و مهمان نواز / دران ده یکی مرد بذ سرفراز
بیاراسته بد میان سرای / خدا از پی میهمان یکی خوب جای
بجز نشاکر و شاذ نگذاشتی / بهر نوع مهمان نکو داشتی
که کاری عجایب بوذ آشکار / قضای خدا آنچنان کرد کار
و را هیچ بذ نقد در وی دمشن / ببیند مر پا لادری ابن

بیند هیچ کس پا بدان دست رس   کلید از ولا کن خدا داشت بس
زبالای در هم بدیوار در   یکی طاقه بود دور از نظر
خود رسته کردی همی کدخدا   بخواندی بران نامهای خدا
کلید اندران طاقچه می نهاد   جز او کس ندانست و دادار داد
بران جایگه دزد شد دست رس   خزینه ببرد و ندانست کس
در خانه را باز بست انچنان   که کس را نیاید بدل در گمان
بسی برده بود اندران سیم و زر   قضا را چو یک روز بگشاد در
خزینه نگه کرد برد انچه هست   شدش دل ازان درد یکبار خست
بسی کرد فریاد و بانگ و فغان   که غمگین شود دل بی سوزیان
بپرسید و جست و بجستن بکوشید   ز هر سوی دید و تفحص بکرد
بجستن اگر چند بشتافتی   همی دزد انرا کجا یافتی
قضا را چو عیسی بر مادرش   بیامد نشست انچنان همبرش
بمادر بگفتا چرای نژند   بدیدم ترا من چنین مستمند
بدو گفت مادر که ای جان مام   چگونه نباشم درین غم مدام
که این کدخدا مرد مهمان نواز   کزو دیده خلقان همه داد و ناز
همه شاد بودند ز مهمانیش   نیامد بجز خوبی از همنشیش
بیاید کنون شوی باید بدید   بدو ناگهانی زیانی رسید
خزینه اش بدزدید دزد لعین   وزو برده مالی چنین و چنین
ز دل تنگی او سر انجام هم   رسیدم که شد رنج کار بجو
چو عیسی شنید این سخن زان سخن   بگفتا که دل تنگ هرگز مکن
کنم دانم انرا که دزدیده است   مقام کلیدش کجا دیده است
من او را نهم این زمان بر درست   بگویم همه حال از آن سان که هست
بگو کدخدا را که اید فراز   بدارد دل اندر غمان و گداز
همه هیچ در خانه اش میهمان   کند جمع خرد و بزرگ این زمان
که تا من بکردم پریشان فراز   تمامی بدو دید در را و باز
بخانه خداوند زود آن بگفت   که ما تو بیدا بود از نهفت
خلایق که در خانه ات مرد و زن   سراسر بیکجا بساز انجمن
که چون شد هزاران عجایب دگر   کند آشکارا همی این پسر
بفرمان او ساخت دهقان طعام   بیاورد اهل قبیله تمام
مران جمله را چون که عیسی بدید   نوازندشان انچنان چون سزید
بگفت از شما این نگشت آشکار   نگردید از این گونه وارون کار
چو ایشان برفتند پس میزبان   بیاورد بیگانه و میهمان
دگر باره عیسی دعاشان بکرد   کسی کردشان و دگر خواست مرد
سپاهی و دزد و پیر کافتخیم   ز مرد و زن و پیر کار و ندیم
همان کور و کر و شل و مبتلا   که بر شخصشان بود پیدا بلا
مران جمله را جمع کرد و نشاند   نگه کرد عیسی و حیران بماند
بگفتا بدانستم اکنون درست   ولی برده را برند اندر نخست
ملا بازی هیزکاه و مال   ز تسبیح از خالق ذو الجلال
و گر نه بگویم از آن سان که هست   بهم کدخدا را هم اکنون بدست
همی گفت و از کس کجا دزد بود   از آن دیگران بیش پاکی نبود
بگفتی که بر گوی و انده مخور   دلبر از زمان برده او بدر
که یکباره چشم خرد دوخت   نکو خوبان و عمل نو خلست
چو یک چند عیسی همی داد پند   که بر هر یک ما الرایی گزند
نشد سودمند و بیاورد پیش   نگرداند آن کار را رام بیش
سبک زنت و دستش بر تن گزند   که خلقان نماند بدار و در سلفت
پرستش در اعیسی زمانی گرست   بگفتا کجا بر دخواهی و جست
مرا تا خدا در جهان آورید   جهان بین من خود جهانرا ندید
بد و گفت عیسی تا بمن باز   که چون برده مال آن سر فراز
تو نشنیده انداز انداز من   بیادم بن دیگ از این انجمن
برفت و یکی مقعد مبتلا   که پاش شکسته بود از بلا
بفرمود تا بر گرفتند زود   بیاورد و مر هر دو را نمود
بیاورد خانه خدا را فراز   مر آن هر دو را زود بنمود باز
بگفتا که این هر دو تن دزد نیست   اگر چند پرورده من دست نیست
اگر انچ بردند باز آورند   خود از دست اسب تو جان نبرند
و گر نه بگویم از آن سان که بود   نخواهم بدین دم جای غنیمود
بگویم که دزدی چگونه کرده اند   چگونه خزینه برون کرده اند
نگفتار عیسی همان هر دو تن   گرستند نزدیک آن انجمن
بگفتند آنست بهتان و زور   همی بشنه از کبر و شر و شور
چه مر دست ما را سفتان نمود   ببرید دندان ما در باید فزود
از این سان چو کردند انکار و گفت   همه خلق از آن هر دو ماند شگفت
همی گفت هر کس بدین در سخن   که این کار ممکن نباشد ز تن
یکی با جهان دیده بنشسته نیست   همان دیگر از پای بوشیده نیست
چگونه برفت و چگونه بدید   ز بالای دیوار چون بر رسید
چو زین سان بگفتند هر یک چنان   شگفت آمدم در دل کدخدا
بعیسی بگفت ای گرامی پسر   اگر می ندانی از این در گذر
دو تن را اگر نیست عقل و خرد   درو نیست ممکن که این ره برد

چو بشنید عیسی پاکیزه رای   بران هر دو از خشم زد دست و پای
بگفتا بدزدی ببودند جست   ببردند مال کدخدا درست
کنون تن ز دیدن و جستن مرد ماند   ز من در گشاده زبان کمان
گرفت آنگهی دست اعمی چو باد   بفرمود تا اعمی بپای ایستاد
مران مبتلا را نهاد سر بدوش   که بنشست بر دوش و بگرفت گوش
بنزدیک دیوار بردش فراز   بگفتا چه باشد کشیدن دراز
همین مبتلا دیر و تنی بدین   که بنهاد در طاق خواجه کلید
ببودش در آن کار زور و توان   از این بودش دو پای روان
باعمی ازان در چنین باز گفت   ورا کرد ابنا ز خویش از نهفت
که اعمی مر او را گرفتش بدوش   برستند از این هر دو غم و فروش
چو مر مقعد را شد این گونه رای   گرفتند نزدیک دیوار جای
چو آن چشم او گشت و پای این   بدزدی بکردند کاری چنین
چو عیسی چنین گفت شد دل بدرد   شنیدند از و هرچ بر پا و سر
خدای جهان داد ایشان بیاد   مران هر دو را از زیان بر نهاد
که گفتند ای این گونه بود   بکردیم و چون که عیسی نمود
برفتند و در دیده با زاور   سپردند ما کدخدا چون سیر
چو مریم بدید از آن سان عیان   که این پیکر دانا ز دو جهان
بعیسی همه بگرویدند باک   بجان خدمت او گزیدند پاک
خدا و سپر ده سال بود آن زمان   که کرد این چنین معجزی عجاب
همان کدخدا چون از آن گونه دید   دگر باره نی نعمت خود رسید
بیاورد جمله عشیره فراز   تواضع نمودش بلطف و نیاز
بگفتا که این داده بود درست   بباید ترا مرکز تن نخست
بهرچه شود زد دل جای گیر   از این مال هر چند زو من دریغ
بمریم چو زین گونه بسیار گفت   نخندید مریم از آن در نهفت
بگفتا ای ستوده تراذو نهاذ   بنا بزیت کرد این چنین گفت باز
جهان جمله گر پر ز گوهر کنی   و یا پر ز زر و سیم و در آوری
مرا از غمت دل نباشد دران   دلم گر نبردد بنا گران
تو فارغ همی باش و بردار مال   که این مال نیز دولتی بود حال
دگر باره تنی تو رسانید جب   میان در ستم عیسی مریم ببست
دگر باره آن کدخدا لابه کرد   شفاعت همی کردش از آدمی برد
بگفتا تراگر بباید که کار   که در دل ندانی غم روزگار
پسر را بگو تا ز پیشی و کم   کند اختیار و ستاند درم
بد و گفت مر پیر کین درگذر   بعیسی از این سان کمانی ببر
که او بنده شد خدا را عزیز   بباشندش از عیب مال و تجبیر
بنالید او دل پر سای دون   بنا بزیت از این گونه گفتش کنون
و گرنه ز نوا و بر خبر ز نقش   چو بیند ز نو گفت گوی چنین
هزاران چو من ابلهی دور گرسنه   بزهد و بدین و بعقل و خرد
چو بشنید کهدا را و کدخدا   بر و خواند بسیار نام خدا
بخدمت میان بست چون بندگان   گرامی همی داشتش ان جهان
کجا هشت کزخانه اند برون   و یا جای دیگر شود در همنون
پس از مدتی کارش آمد بپیش   که دزد خواست این بهر مرد خویش
عروسی بکرد از برای پسر   بکرد و لانت نکندش خبر
ز هر سوی انبوه ز دیگ و دود   برفتند زی میهمان ورزور
که او بد جو دو سخا را مدار   گشاده در او بلبل و نغار
همه کشور مصر آمد فراز   بر او بسی روزگار دراز
همی داد از آن جمله را کدخدا   دو صد گونه نعمت بهر یک جدا
جشنا بیدان جمله کی راشراب   گز و شکر گفتی همی شتیح و ساب
مرو را یکی خوب خم خانه بود   بد و درد و صد خم نهاده بزود
مران جمله شد باز برداختند   ازان میهمانی که بد ساختند
نماند آنچ در خم خانه شراب   دل کدخدا شد بر آذر و تاب
چو عیسی و را دید از آن سان غمین   بگفتا چه ترسی و باشی حزین
کنم چاره کار تو این زمان   بتوفیق پروردگار جهان
بهر خم که او دست بر مینهاد   همی کرد نام خدا ونژاد
هم اندر زمان پر شدی سر بسر   وز آن کدخدا را فزودی نظر
بیاراست کارش ز کردار اوی   شد او هر که بد تازه روی
چنان کرد بر قدر پروردگار   که آن پر ز آب یکی سه بار
شهی ظالم و سرکش و زورمند   سراسر وران کرده در زیر بند
چو بشنید احوال آن کار و بار   که در خان دهقان نبید و نبار
ز صد گونه نعمت خوردند خلق   تماشا و شادی بکردند خلق
برو حکم کردش بسا کام و کام   که یک روز با لشکر خود تمام
نخواهم ترا آمدن میهمان   که با مرکن اینچ با دیگران
چو شاه این چنین گفت با کدخدا   شد از دلش شادی و رامش جدا
ولیکن چو دانست دادن جواب   گرا بود با ظلم او زور و تاب
که از ظلم او ان ولایت همه   چنان بود در دست گرگان رمه
نشاید از خط فرمانش سر   بگفتا روا باشد ای نامور
بیامد بخانه پر درد و غم   با اهل و جماعت چنین داد از بن

دگر باره عیسی ورا داد امید   دلش را بگردانی بر نوید
بگفتا ازین در مخور هیچ غم   بباشند ز نعمت ترا هیچ کم
همی تا درین خانه ام من فقیر   ترا هست درد دل از نان و سیم
وگر ادای صد هزار ان هزار   بیابند تو فتح پروردگار
ترا گر نباشد طعام و شراب   زمن خواه ان جملگی را جواب
جو بشنید دهقان و عیسی چنین   ببوسید در پیش عیسی زمین
بگفتا که گر نه حزانت ز دهر   ترا داده از جمن خوش سر
درین فضل کردی دلم بر نوید   بدادی مرا گر مرا نوبید
برو گفت آن شاه بیدادگر   بر آورد ازین دعوی خود خبر
جوانمرد شه و لشکر گران   بنزدیک آن کدخدا میهمان
شنید چیزی ز ... نشان   که این قوم عالمی در خورد
جو در خانهٔ او شد آمد زود   بخواندش روان دید بی جو دود
جو شد دست عیسی دراز سوی سبو   چنان برکت و نوی داد رب
که گشتند سیر از همه هیچ بود   همان هر یکی داد از آوان فزود
بیاورد آنگه بمجلس شراب   دمان از شرابش نسیم گلاب
جو شد زان شراب عجایب چشید   از آن شد شراب همه از آن سان پدید
بپرسید گفت این شراب از کجاست   بباید عزیز و زر گفت راست
بدو گفت دهقان که ای پادشاه   بیاوردم این ز زیلان جایگاه
بر آوردش از جای و می زین نشان   نداشت احوال و ترتیب آن
که آن شد گنه سخت و حوی   مرا نزد بخواهد درستی اوی
دگر باره شد گفت ای کدخدا   بباید بن بوذن حیلت جدا
مرا زان و لابد که دادی نشان   بخم خانه اش شرابست زان
ببوی و بطعم و برنگ این چنین   چرا نیست گر هست قولت تفتن
ز گفتار او مرد دهقان خجل   ببود و شد از کاران تنگدل
بماند زجای دگر او ببند   بسی حیلت و مکر گردش برین
نشد پیش گفتار او با اسیر   نکرد ای سوذان همه داد و گیر
بیا ابست گفت شاکام راست   بنان شاه بذکان شراب از کجاست
بگفتا درین خانهٔ من خدای   بیاورد ازین کوزه ای پاک رای
که مثلش دگر هیچ دیده نه بد   نه من از بزرگان بشین شنند
خدا ایش کننده زوی زمین   کرامات داده مر او را چنین
که هرچ او بخواهد همی یابد عا   خدای کند حاجت او روا
ز عین اشکارا بگویند چنین   نمایند همه کارها خیر و شر
مگر نا ورد حاجتی در جهان   و الا نباشد هم اندر زمان
ازین بیش از و کارهای عجب   بدید آمد و شد بسی سبب
ولیکن مرا چون کذا ... ربتش   بیامد درین سور فرزند خویش
خلایق بمن کران رخ نهاد   بیابیست حاجت نشان خود داد
تو نزدی شه راذان ناگهان   رسید نزدیک من میهمان
کزامن شراب ایستادی بجای   کجا داشتی پیش این قوم پای
مرا چاره کرد او بتقریر ب   جنین راحتی راهو شد سبب
بماند جو با نوی زنت بیش   بگفتم نزدیک تو دا خویش
جو بشنید شه گفت عیسی کجاست   بیاور بمن چون بگفتی تو داست
که من خود بد و حاجتی داشتم   بسی روز در درد بگذاشتم
ولیکن ندانستم او را مقام   که اوردی ان سبو را اسلام
کنون جو نشانش ندادی درست   که آن برکزیده نزدیک توست
بیاورد باید ورا نزد من   که بنما بمن حاجت خویشتن
جو بشنید دهقان بنادام و دام   بیامد بر عیسی نیک نام
همه حال و احوال باز گفت   که دارم تو می داشتم درنهفت
جو دیدم که از دست ... کار   بنا چار گردم ترا اشکار
کنون می بخواند ترا نزد خویش   بماند نجه خواهیم او ردبیبل
جو بشنید عیسی کماذ و ام   همی دا بزان خواستاد ...
بخواهد زمن حاجتی خواستن   که باشد زیان من خویشتن
بگفت این و شد نزد آن پادشاه   جو شه را بیامد برو شهنشاه
نشاید ز اوان نوار نبود   بخوانی مر او را از آن سنود
بگفت الله ای بنده کردگار   بتو لطف پروردگار است شاد
ترا هرج خواهی دهد عیسی دان   نماند درین هیچ و کسان
کنون بهر من کرد باید دعا   یکی حاجتم خواستن از خدا
بدو گفت عیسی بگو تا چنین   همی خواست تا سد زر ...
بدو گفت شاه ای ستوده نژاد   که یزدان ترا کر ... بداد
مرا با پسر بوذ از روزگار   جز و پسر ند دگری یاد گار
ولی غم مرا بوذ تا بد من   نشانم من بر ملکت خویشتن
بمردان پسر من بماندم اسیر   ندارم کنون باور و دستگیر
کنون حاجت من بنزد بان   همانست تا خواهی از ...
که آن نور را باز زنده کنند   زشادی لبم زخنده کنند
بدو گفت عیسی که ای نامدار   ز من بند بشنو سخن یاد داد
بنا بر من این حاجت اند داد کر   ازین در کند رخواج بری دگر
که او را اجل در رسید از زمان   نماند و دگر در جهان بی گمان

واگر او شود از زمان بربان   شود بر تو دشخوار و کار درا
شنود شر و شور انگیخته   بسی جون شود اندرون ریخته
بر آید ز بلای بسر   نه تو بازمانی نه من ای پسر
ز من بشنو و نقل این از روی   وگر بند حکر جون ... از وی
نشد شاد شه تندورا داد پند   بند رنج او زان سخنهای پند
بگفتا تو این هرچ گفتم بکن   مران از نسون و بهانه سخن
که بردامنم هرج آید بد   و گرچه مرا هرچ خواهد رسید
بخواهم ز تو دست وادا شتن   که بایدم مرا دل خویشتن
جو عیسی بداست رنج سان   بود شرط پور های از آن
بگفتا جو با وزنداری و دا   همی دانی انج اندر آیند روا
کنون عهد و پیمان مکم شند   از آن سان که باشد بند دردسر
که جون زنده کرد ان ابر پسر   نخواهی ز من هیچ جیزی دگر
من و ما درم زین مقام از زمان   بباشیم هرجا که باشد روان
بباشد ترا کار با ما زمن   بر آنی زنا هستی ما سخن
جوان قول و سوگند کردی مرا   بخواهم من آنکه مراد ترا
شه از گفت عیسی چنان شاد شد   که درنش خشمش جهان زاد شد
بخورد آنچه او گفت سوگند نام   که جون باشد از ادروش بنام
ز عیسی و مادر شد سب بار   بر آورد نکبیر از آن پس در دار
جوما عیسی این عهد محکم بکرد   که اندر شده از رای او کم بکرد
دعا کرد عیسی و حاجت شود   دعایش همان دم اجابت شود
هم اندر زمان زنده گشت آن پسر   زناگه بر آورد از گور سر
پسر جون گشت زنده و با روان   بر آمد ز گور و همی شد روان
سبک عیسی آمد بخانه ...   بماذر بگفتا بر آرای ساز
درین مرز ما را دگر گاه رنشست   کز اینجا نشسته دبیر از نشست
هم اکنون بشد و لشکرش سر بسر   بهم در ساشند ...
همان به که اینجا نباشیم ما   که ناید بما بهره از بلا
جو عیسی و مادر از آن جایگاه   سوی مرز دیگر گرفتند راه
قضا را همان شاه بیدادگر   جو شد زنده ما داره مرده پسر
یکی شور و شر در ولایت فگند   ببیاد ذبح و لایت کنند
که در نعمت ما بیاید و دا   که کام دلم شد زنا که دوا
جو آن کشور از ظلم او رود و شب   ز نفرین شود ند بسته دو لب
که می سوخت از ظلم و شر جهان   جه در آشکار و جه اندر نهان
بگفتند ...   ز ظلمش همه خسته جان آمدیم
بگفتم اگر روز و گر شب دبیر   بباشند برو مرگ نیک و جیر
خود این چند ساله مرده بسر   بشد زنده او ورده نه بسر
جوا و مرد گرد پسر پادشاه   بگیرد جای بد جا بکاه
که هرچ آن مرو مانده است از نزد   بجای اوور ذار بدنها بسر
ند ما را خدا و ند بر وی فرخت   که جندین ظلم و بیداد سوخت
جو ماند مرده بیکبارگی   بسا زمم جاره بیجارگی
پس آنگاه غوغا بکردند باک   بکردند آن پادشا را هلاک
بر آمد ما را بد روا زسر   مران هر دو و انزان بر بزبر
ولایت پر آشوب و فتنه بود   همی هر زمان شور و شر در فزود
کنند مرد بعدل و وفا   بکردند بر خویش پادشا
وز آنجا بگه عیسی ناسور   جو ذو شاد زانجا سلامت بدر
بنزدیک مصر کردند جای   فزاینده هر روز عز بخدای
هر آنکس که بک ... روی نگاه   بکرد و از وی دید این وراه
شنیدی بابع او بصد جان و دل   بکردی دل اندر وفا مستقل
وز آن پیش که بد کنار از خدای   جو ذا و بود اندر جهان تیغناک
سبب آنک بیک روز با کودکان   بیستاده بوذ و گشاده زبان
همی گفت جیزی که خلقان همه   از و رنجه بودند در دسته
زناگه یکی کودک اندر میان   بیفتاد و شد مرده ی روا
مگر تا کجا آن کودکی بیت ... پای   بروز در امن فضای حلا
بمردان بسر گشت در آمد اجل   برفتند دگر از نفاق و دل
بیا لوذ او را بخاک و بخون   بیفگند در پای عیسی درون
که یعنی برندش بعیسی گمان   بنام من آسوده اندر میان
جو عیسی بر آن ... نزدوی   بخاند درون ...
بیفتاد اواز مرگ بسر   بد انجای شد هم مادر وهم پدر
گرستند و فریاد و زاری نمود   بکردند دعش از آن سان که بود
ز مرگ پسر جون پرداختند   بد عوی جو زکار بر ساختند
ندانست کس کشتن آن پسر   جز آن یک پسر کاندران پر پسر
همی گرد فریاد و بانگ بلند   همی گفت عیسی بیایش نکنند
که من بوذم از دور در انتظار   بر عیسی و گشت او را بزار
بگفتند و زان تهمت انگیختند   که خصمان بعیسی درآویختند
کشانش بردند نزد داذگاه   بقاضی مصر از خیانت داد خواه
همی گفت عیسی منم بی گناه   بمن بر بحیلت بجو بیند راه
وگرنه کنم انج هست اشکار   کند کار کرد مکر شرمسار

چو قصه همی درد داری کشید / بران کار عیسی مریم بدید
بگفتا بیا بین تا من کنون / که از جسم اشکال آدم برون
همه کودکان محله که بود / چو عیسی ابر راه اختر نبود
همی گفت با مادر و با پدر / که اکنون مرا بر سر گور بر
که من خود بدیدار او دم بهشت / که گشتند دهد خود کشته است
ز گفتار او خلق حیران بماند / همانکه که او کودکان را براند
از انجای قاضی و پیران تمام / بی کودکان برگرفتند گام
بزاری بنالید وز قدر رب / ببینند از ان سان عجایب سبب
برفتند با گور کودک دوان / بفرمود عیسی هم اندر زمان
که تا گور کودک گشادند باز / دعا کرد کز قدرت بی نیاز
بسر زنده گشت و از ان خاک رست / همانکه بر امد ز جای نشست
بدان مرده عیسی بگفت ای فلان / ترا زنده کرد ایزد غیب دان
بگو تا که زد بر تو زخمی درشت / و با من ترا تا کجا انکه کشت
بسر از قضای خداوند داد / میان خلایق زبان برگشاد
بموذان پسر را بدان قوم باز / بگفتا بباید کشیدن دراز
مرا این پسر کشت و زد مشت پای / اجل در رسیدم ز حکم خدای
چو مرده چنین گفت مردم بهوش / برون خلقان در آمد بجوش
بدان مرده گفتند کای پاکزاد / که جبار نطق ترا برگشاد
بگو کیست این کز دعاش خدای / ترا زنده کرد و بهوش و برای
بنزدیک وجابت دست است / بگو کیست استادم و از چه خاست
بسر گفت کو عیسی مریم است / کز وجوهش درد زمانه کم است
همان کس که نزدیک او ایستاد / بود قاضی مصر در دین و داد
بگفت این و بنهاد سر باز جای / روانش بر امد بحکم خدای
بد انجا و را دفن کردند باز / برفتند نزدیک عیسی فراز
فتادند در دست و پایش ذلیل / همی داشتندش بدانش دلیل
تبع شد و را هر که دید آن چنان / که نامش بر امد میان جهان
از ان پس چنان اتفاق اوفتاد / که عیسی و مریم بر بال زاد
برفتند از مصر با کام و ناز / از انجا به بیت المقدس فراز
کزین بیشتر گفت بودم نخست / سخنهای ان شاه دو می درست
که می خواست تا عیسی آید بجنگ / که تا جبر کرد اندرین در درنگ
وزان بیم مریم بیامد بدر / سوی کشور مصر خود با پسر
ورین گونه تا سی و ده سال تمام / بیامد دگر هیچ پیغمبر شام
که ان شاه رفت از زمانه برون / بمرد و تنش شد بخاک اندرون
چو از مرگ او یافت مریم خبر / بعزت نیاسود را بیش دگر
دگر ره شتا سرا برگزید / وز انجا به بیت المقدس رسید
بنزدیک کوهی انجا یکاه / خلیل خدا ساخت خود را پناه
دهی بود کش ناصره نام بود / مقامی خوش و خوب و بد رام بود
نصاری که خوانند امت تمام / از ان ده بود اشتقاقش تمام
بد انجای می بود عیسی راد / ره دین و دانش بدو دل گشاد
خدایش فرستاد وحی و کتاب / بیانی همی امد از حق خطاب
نخست از ان سان کزو بیش خدا / چو انجیل دادش کنای جدا
بیاموختش خالق دین و داد / خلیل اینک باشد خدا اوستاد
همه علم توریت و انجیل نیز / بیاموختش پادشاه عزیز
دلش یافت از لطف و اکرام اش / ز قدوس تابید روح القدس
دمش داد وی جمله دردشد / بمعجز ز پیغمبران فرد شد
بمردم نشد علتی جایگیر / که از وی بگشتی سلامت پذیر
کر و کور کان مادر اورده بود / گر از جذام و برص درد بود
همان مرغکه بد مثقلا و زن / دگر مرغ الکن بد اندر سخن
سراسر از و یافت درمان درد / بحاجت بسی مرده را زنده کرد
ز گل مرغ می کرد و پرداختی / دم خود درو جان همی ساختی
بمرغ گلین چون که اندر دمید / شدی جانور زود و بشتن پرید
همی زد ابر در هوا بر فراز / چنان با ز مردم نهان گشت باز
دگر باره از اوج افتاد زیر / نمی ماند از ان گونه برنده دیر
که تا آفرینده کار امدین / بد انج ادمی کرد باشد بدید
از ین سان مسیح ستوده نژاد / که چندین نکوی خدایش بداد
که تا اید و معجز گونه کون / از و امد اندر زمانه برون
همه کس بدو بر نته او را بداد / همه کس بفرمان او سر نهاد
چو دید پدید از عزت و حرمتش / که بدگو بکردی بجان خدمتش
خصوصا کسانی که صاحب بلا / بدیدی و از دردها مبتلا
همه رخ نهادند بر سوی او / روان کرد آفاق بر روی او
مر او را بهر جا که دریافتند / سوی خدمتش زود بشتافتند
شنیدم که پنجاه باره هزار / از ین جنس بود اندر ان روزگار
که ان جمله را گر عیسی دوای / بفرمان و حکم قضای خدای
اگر ان بدی امتش بس بدی / بدو با هر یکی هفتصد کس بدی
بجای کرده بدی حاجت دعا / که تا مرده را زنده کردی خدا
نماندی در ان مسکن و ان دیار / یکی جانور از صغار و کبار

که ایمان

که ایمان بیاورد و او را ندید / همان مهر او در روان برگزید
از ان مردگانی که جبار پاک / بدو زنده میکرد در روی خاک
بد انج از روات بما گفته اند / که اندر سخن هیچ ننهفته اند
از ان جمله مردی براش بنام / بد او دوستی بود عاذر بنام
که عیسی و را دوست داشتی / ز نیک خود روز نگذاشتی
مر ان مرد را خواهری بود نیز / همی داشت ان خواهر او را عزیز
قضای خداوند پروردگار / بی عبرة خلق کرد آشکار
که عاذر بدرود دنیا گذشت / دل خواهر از درد شوریده گشت
بنزدیک عیسی فرستاد مرد / هم از مرگ عاذرش اگاه کرد
بفرمان داذار عیسی روح / بد انجا یکه شد بوقت صبوح
که خواهر بفرمود کامد دوان / ز گور برادر بدادش نشان
چو عیسی بدان گور امد فراز / بگرد اندر انجا دو رکعت نماز
دعا کرد و حاجت ز خالق بخواست / که کرد از کرم کار ان قوم راست
مر ان مرده را از کرم زنده کرد / بنزدیک عیسی چها زنده کرد
و دیگر شنیدم که حواریان / شنیدندی در وله کهی بی گمان
و زو چیزها خواستندی همی / صداعش بر اوردی در هر دمی
یکی روز عیسی پاکیزه جان / ز نوح پیامبر بحواریان
حکایت همی کرد کو را خدای / که ساز سفینه ز بهر بلای
ز طوفان برست و بر امد ز اب / جهان جمله بشسته ز طوفان خراب
ز اولاد او نیز بر گفت نام / که اصل سر انبیا نشد سام
بس انگاه بر کوهساری بلند / ز تا که بشد عیسی ارجمند
یکی مشت خاک از زمین برگرفت / ز خلقان نمود از برای شگفت
بگفتا که اینجاست سام بن نوح / وگر باید از حق بخواهمش روح
کنم زنده او را بامر خدای / که من بنده زین شوریده رای
نگویید کو مرده تازه تن / کنم زنده از حاجت خویشتن
بس انگاه درخواست از بی نیاز / که مر سام را کرد چون بنده باز
جوانی هم انجا یکی سرای / بتقدیر و فرمان و حکم خدای
بگفتا قیامت بیامد بسر / که ما را دگر باره جان داذ کسید
بدو گفت عیسی قیامت هنوز / نیامد بد انرمه و سال و روز
ولیکن ترا ایزد دادگر / بگردست زنده ز بهر خبر
بس انگه خلقان بگوی ای گروه / ببینند این مرد را با شکوه
که یک موی اندر محاسن سپید / ندارد کسی روی ما نشنید
ورا هفتصد سال عمری گذشت / که پیری برو هیچ پیدا نگشت
از ان راز تقدیر پروردگار / نگشتی کسی پیر از ان روزگار
ز عیسی بحاجت بخواست سام / که خواهد ز پروردگار انام
که تا رنج جان کندنش کردگار / دگر ره نیارد برو اشکار
دعا کرد عیسی و از بی نیاز / مراد دل او همی خواست باز
چو دیدند از ان سان سر انبیان / که شد زنده سام کهن آنچنان
بکردند غوغا صغار و کبار / بعیسی بگفتند کی نامدار
شنیدیم ما از بزرگان چنین / که گم شد عزیری درین سرزمین
نداند کس از جای گورش خبر / که او خود کجا شد ز دنیا بدر
بباید نگردد کنون جست و جوی / حقیقت بود نزد ما گور اوی
از ان سان کو زنده گردد درست / بپرسیم از وی نشانش نخست
چو دانسته باشیم هر یک بجا / از ان پس گرش جان ستانی چرا
زیارت کهی باشد از دین سبب / که انجای خواهند حاجت ز رب
اگر خواهی و اگر نخواهی توان / بباید زیارت کردن آن
همی تا بکردند زنوان تمام / حقیقت بخواهی بجستن مدام
وگر عاجزای در این کار ما / نیابی بجا قول و گفتار ما
بود این که گردی سراسر دروغ / همی جوی از مکر و دستان فروغ
ببینیم و گستیم بالای دار / بسوزیم با انکه تنها بنار
تو دانی کنون هر چه خواهی بکن / که ما راست گفتیم با تو سخن
چو گفتار ایشان شنید ام و کام / شنید و بیابست کردن تمام
از انجای شد تا بدان کوهسار / که بودی عزیر نبی را قرار
و را یافت مرده بد انجا که بود / همان تربتش را بخلقان نمود
یکی سخت صندوق اندر ره سنگ / نهاده درو شخص او بی درنگ
سرش کرده محکم بسنگ انچنان / که بر وی نشد کار کرانش عیان
بموذان و گفتا گشایید باز / که تا زنده گردانمش بی نیاز
بکردند جهد از نهان برون / بسی از جگرها بخوردند خون
سرانجام این کار بر سر نشد / مراد و هواشان میسر نشد
دگر باره از عیسی نامدار / در الحمد امد ببسکار
که اگر اندرین بسته سان و رنگ / حوالت کردی بزن خاره سنگ
ترا باز باید گشادن کنون / بموذن بماد وی او را که چون
بنا کام عیسی چو کار اوفتاد / سر سنگ صندوق را برگشاد
عزیری اندر ان جایگاه / بگون بر نشست از قضای اله
تنش بود بر جای یکسر درست / از ان سان که بنهاده بود از نخست
ادراتش اسنا زیر خاک / بنوشید بفرمان یزدان پاک

ولیکن کفن بر تنش می درید / که خاکش بکنْد بکران بر برید
عزیر نبی چونک شد زنده باز / هم از مرده خالق بی نیاز
سرایلیان بد بدین شاد / یکی در میانه زبان بر کشاد
بگفت ای عزیر آنکه اندر دعا / ترا خواست این زندگی از خدا
چه شخص است و چونست احوال او / چه دانیم افعال و اقوال او
عزیر نبی بر کشاذش زبان / بدیشان بگفت ای سرایلیان
ورا بنده دانند دادار را / خداوند بی مثل و بی یار را
بنام از نبی عیسی مریم است / مسیحش لقب در زمانه هم است
مرا نیز او بگوید بود جمله راست / بگفتار او خلق و خالق گواست
بشارة دهد او بخلق جهان / ز پیغامبر دور آخر زمان
حبیب خداوند بی عیب و پاک / کنند درست ای ابر روی خاک
عزیران چنین گفت و هر دو شنید / چو بشنیدند ز وش بدید
چو زین گونه گفت آن ستوده نسب / نهادند انگشت هر کس بلب
بعیسی بگفتند ای نامدار / رسول خدا و نبی پروردگار
کنون کن دعای نوا و زنده شد / چنین در مدیح تو گوینده شد
ازین هیچ کژ دی تو اندر جهان / بدان از همه خوبتر بی گمان
ببایدت کردن دعای دگر / همان خواستن زنگی داذکر
که اکنون بماند بعالم درست / خدا را رد وان یک بنده جست
چو بشنید عیسی بگفتا که بس / نباید ازین گونه گفتن هوس
اجل چون در آمد ز دادار راست / بحکم خدای تصرف کراست
مرا این دعا کردم از بهر آن / که دین کشادند بکبیره زبان
بگفتند اگر این نباشد بدید / سر تو الخواهیم از تن برید
خدای جهان معجزات مرا / عیان کرده و شد حاجت من روا
کنون من کرام تا درین کار خویش / کنم حکم بر حکم دادار خویش
نگاه روزی و زندگی و اجل / بگردست خشمت ایزد ازل
نه بفزاید و نه کاهد ازان / که کرد ستم نبی که غیب دان
چو عیسی چنین گفت حکم خدا / بگرد از عزیران زمان خان جدا
سرایلیان این نیامد خوش آن / بعیسی شد آن زمان بد گمان
بر بندند از دل نهال وفاق / نتابند در دشمنی و نفاق
نخستین سبب دشمنی را که بود / همی بود و هر ساعتی بر فزود
چنان با عداوه بجای رسیدند / که کردند ان بد سکالان بدین
بگردند ضدان نبی را بخون / خدایش بهر دا ز میاد برون
ازین گونه عیسی مریم چنان / بیمود در اشکار و نهان
همی کشت ایزد جهان روز و شب / وزو راحت خلق را شد سبب
تر و خشک عالم بدو ورا یکی / اگر بیش بودی و گر اندکی
بدریای جوشان چو شهباز پاک / نشد پای او تر بحکم خدای
چو بی معجز اینش بدادار پاک / چه دریا مر او را چه صحرا چه خاک
شنیدم که می رفت روزی بر آب / یکی مرد دید بجنبش شباب
چو در آب شد عیسی ناموَر / بهر دو ان دگر نام یک داذگر
چو نام خدای از دل و جان پاک / بگفت ای جوان از سر دردناک
همه موی‌های بر اسبش نادین / ز دریا نبوذش زیان هیچ چنین
چو شد اندر آب آن جوان تیزتر / فرو شد بسر لجوتی پسر
بدل گفت چون که باشد بدین بصر / که دارم تر نهد و کرامات بصر
چو عیسی مریم بر آب روان / ببودم چنان چون حشک دوان
چو بر دل تمنا بکرد آنچنان / بدریا همی غرقه شد ازو زمان
بعیسی سرا او دریا دولت / که ای یار در اشکار و نهفت
بفرمود مرغ کز نشیم عزیز / بکن رحمتی ای رسول شفیق
بدو گفت عیسی که ای بی خبر / چرا کردی اندر تن خود نظر
نشانی که برسند کان کرده کار / کنذ این چنین هیچ نیست اشکار
چو بنده ز خود بند ان هیچ همت / زکبر و تمنا شود خوار و بس
کنون زاغ گفتی ازین پیشتر / نباید که لوی ازین بیشتر
بشیمان شو و توبه را کار بند / دل خویش در فضل دادار بند
بگفتار عیسی جوان دار بست / بگرد اخ او گفت و از عرق دست
یکی روز دیگر همی شد براه / سراسیل ارتضای اله
ورا بار کشت و بدو گفت من / ببندم بود دامن خویشتن
تو این روز جندی نه ای جدا / مکن مر سرا از بر خود جدا
ورا کرد عیسی مریم قبول / بدو گفت این بیرون کن فضول
اگر با منت رغبتی در سر وذ / شب و روز باید بطاعت بود
وگر طاعت طاعت کرد کار / نباشد ترا در همه روزگار
یکی با دیگر نما بهتر ترا / دران یک همی ازمام ترا
همه راست گویی اگر لوی و بس / نباید که گوی دروغ از هوس
اگر قول با من بیار استی / که هر کز بجوی بجز راستی
چو دان زمان گفت من ما نیا بس / درین یک سخن هیچ لوی دو است
بهرج سوذ ملک ایزد جهان / بگویم بحق راستی نیک سان
چو این قول با عیسی یا مرا / بکرد و ولی عهد بست استوار
براه استادند هر دو بهم / همی رفت با او و تندم در تندم

بدو گفت

بدو گفت عیسی ترا توشه چیست / که بی توشه نتوان درین راه زیست
جهودش بگفتا دو نان درست / بیاوردم از خانه بر وی نخست
کنون هست بر جای از هر دو نان / همین است سامان ز قوت جهان
چو بشنید عیسی بگفتا رواست / که دوری دهنده سگالان بکجا
بدو داد یک گرده نانی دگر / بگفت این که دارو با جو دیگر
برد یک دونان خوذنه / که ای برز جو خواهیم نان
ستد نان از آن جهود لعین / بدل گفت بد کار کردم درین
چرا من بکردم دو نان آشکار / که ما را اگر این دهم شماد
چو او راست توشه یکی پای نان / مرا نیک با آن نیاید جهان
که هر دو بهم راست باشد کنون / بدو نان چرا داد خواهم نزون
بگفت این و شد بر راه دراز / در آمد همانگاه و شب نماز
برید در حی کردید جای / بشد بی وضو عیسی پاک رای
وضو کرد و استاذ نماز استاذ / جهود از نهان تو سر را بر کشاد
نهان خورد ان یکی نان خویش / که بد باشد بانوان هم راه پیش
دو نان را بپیچید و در هم ببست / فرو نشست آن یار آن نان و خوردنیست
چو شد روز و آمد ان بد سکال / چو در روشن از اسمان بدنهان
همی رفت بکشاد عیسی و گفت / بیاور برون آنچه داری نهفت
جهودان زمان بردانان فراز / بر آمد عیسی سرش کرد باز
ز انبان بیاور دو پرورده نان / بر استی عیسی همه داد آن
بگفت ای فلان نان دیگر کجاست / که این بیش اخر سران بوذ راست
تو خوردی یکی زان یکی را براه / که ماند درست دو نان بدین جایگاه
جهودش بگفتا همین بود بس / بخوردست نان دگر هیچ کس
براه اندر افتاد از ما نگر / و یا خود ستوذ نانی دگر
وگر نیز خوردم من هیچ سان / بزاری همی گفت آی زبان شان
همی گفت ازین سان و سوگند خورد / بدو گفت عیسی که ای زاد مرد
بهل گر نخوردی ترا باد نوش / نخوردم هیچ سوگند و این سان بخوش
چو دانج گونه همی داد راه / رسول کندی حسیبا دو ناه
بگفتا دگر مسیح کزین / بگفتا بکن کار دیگر جز این
که ان خورد نه خوذ ایدیدین / نباید ازین بیش گفت و شنید
بر رفتند و بر بند راه دراز / رسیدند بر دو دختی فراز
بکردند منزل همه جایگاه / بجستند از آن نشیب اینجا بناه
جو خورشید سر بر زد از کوهسار / بگسترد ز باحیدر زنگار
از آنجای کردند آهنگ راه / صریری بدیدند از آن جایگاه
جو دیدار زما ذرا و درد کو / که بد مرده تا نقا ذه بکود
بدر دیک او عیسی آمد فراز / بدو گفت ای بنده بی نیاز
اگر چشم تو باد شاه جهان / بتو باز بخشند درین یک زمان
زمین دید بر یک که با عمر خویش / بطاعت بری در زمانه بیش
که حاجت خواهم من از بی نیاز / که بد ببد تو چشمهای تو باز
چو عیسی شد از ناامیدی / چگونه نکردی دل از غم تهی
همه هرچ عیسی بگفت و نمود / ببد رفت و بگرفت دامنی سود
دعا کرد عیسی و پروردگار / بگرد از زمان فضل خود آشکار
چو دستی بمالید بر روی مسیح / شد از نیل بی جود و چشمش صحیح
زهم را جو خود جهودان ندید / عجب ماند و لبر ابر دان کرند
بدو گفت هستی تو بی نیل و نار / که امد ز دست تو درین کوه کار
بدو گفت عیسی که از من نبود / خدای جهان این عجایب نمود
کنون نیک خوی چنان ای عزیز / که او دیده از زن کور چیز
بگو تا که خورد آن یکی پاره نان / که بوذ اندر انبان همه خنان
جهودش بگفتا بسوگند سخت / برفته سوکند درست سخت
که نان من نخوردم ندانم که خورد / دونان بود کس دان صرف یکرد
بیاورد عیسی حدیثی دگر / رها کرد و رفتند از آنجا بدر
بر رفتند ولی مر بر بند راه / بجای رسانید حکم اله
که بد مبتلای اسیر بلا / ز دو دست و دو پاش ه مبتلا
بیماده چو نپاره کوشت بس / فرو ماند بی یار و فریاد رس
جو عیسی بنزدیک او در رسید / مران مبتلای زمین بادید
بدو گفت ای بنده کردگار / که شد دست و پای از سان نکار
اگر من کنم داروی مر ترا / که بد همه ترا ان درستی خدا
از آن پس کنی شکر پروردگار / کنی طاعت او بلیل و نهار
چو بشنید مفعد حدیث رسول / چه کردی گر اینرا بکردی قبول
بدو رفت و بر خویشتن فرض کرد / بگردن مران عهد را فرض کرد
مسیح ستوده کرامش دو دست / بر آورد از جانگاه بنشست
بنام خداوند هر دو جهان / بپای ایستاذان زن با کمان
درست و خوش چله و چابک و / دو دست و دو پاش سوده در
جهودان بدید و بخبر فزود / بعیسی دگر باره زاری نمود
بگفتا من ازو نباشم جدا / که هستی تو بی شک پیمبر خدا
بدو گفت عیسی دگر باره باز / بحق همان خدای بی نیاز
که ان کور را کرد بینا چنان / همین مبتلا را بگردش دوان

بگو تا که نان چند بود از نخست / که خوردان یکی با تو نان از نخست
بسوگند او گفت مرد جهود / که بیش از دو نان خود در انبان نبود
نخوردم ندادم از آن نان خبر / نیاورد عیسی حدیثی دگر
برفتند و دیگر بدیدند راه / یکی رود دیدند آن جایگاه
یکی بود منکر چو دریای ژرف / که آن هیچ بر کند کوه شگرف
نه پل بود و نه کشتی و نه گذار / رسیدند آن هر دوان بر کنار
جهود آن زمان گفت با او ز پیش / همی زار بگریست بر جان خویش
کزین رود آشفته چون بگذریم / ز جان هلاکست یکجا جان سپریم
بدو گفت عیسی مخور هیچ غم / من این اندُه و غم بگیرم از تو کم
عصای مرا گوش محکم بگیر / بگو یاد نام خدای قدیر
چو من پای بردارم آنجا تو پای / همی نه بفرمان و نام خدای
چو بر جای پای بنهی پای خویش / بر آن سبز باری دل و پای خویش
از این آب من بگذرانم ترا / سلامت بدان سو رسانم ترا
جهود آنچنان کرد کو داد پند / گذشتند هر دو از آن بی گزند
چو شد زان سوی آب مرد جهود / بعیسی دعا کرد و وی می‌شنود
دگر باره عیسی بگفت ای فلان / بحق خدائی که گردان جهان
مسیح بفرمان خود آب دود / که در زیر پای تو چون خاک بود
از اول بگو نان ما چند بود / که خورد آن یکی را و نقصان فزود
جهود آن زمان زد بسوگند دست / که من نان نخوردم همان بد که نفس
مسیحش بگفتا که چیزی دگر / بگردند از آنجای هر دو گذر
چو رفتند چون نی دگر تا زمان / بدیدند یکی جوق از آهوان
بر دو با یک عیسی یکی را بخواند / بیامد همانگاه و دیگر نماند
چو نزدیک عیسی بیامد فراز / بمالید سر زیر پایش نیاز
ز پهلوی او عیسی ناسود / کبابی بیاورد حالی بسود
بخورد و بهم راه چون نیم داد / که تا سیر خوردند هر دو شاد
دگر ره عصا زد بر آهو مسیح / شد آهو ز نقل بر بردان صحیح
رها کرد تا از بر او دوان / بشد تا بر دیگران دیگران
جهود آنچنان دید یکبارگی / فرو ماند در عجز و بیچارگی
دگر باره عیسی بدو باز گفت / که دیدی ز نقد خدا این شگفت
بحق خدائی که از کاف و نون / چنین بوالعجبها کند گو کنون
بگو تا که نان چند بود و که خورد / یکی نان از آن نان ما گم که کرد
دگر باره سوگندهای عظیم / بخورد و همی گفت بی باک و بیم
که بیش از دو نان خود نبوده ست بس / از آنان نه کس خورد دست جس
ز گفتار او گشت عیسی خموش / همی داشت گفتار او را بگوش
برفتند از آن جایگه پیشتر / برفتند صحرا و که بیشتر
بدشتی رسیدند همچون بهشت / ز آب و ز سبزی چو باغ ورد
بر آن گاو و گوساله آنگه کبیر / نگهبان ایشان یکی مرد پیر
بنزدیک او رفت عیسی فراز / بدو گفت ای مرد مهمان نواز
ازین جوق گوساله‌ای ده بما / که باشند بدان ره نوای ترا
چو بشنید گفتار او پیر مرد / همان قول او را اجابت بکرد
بگفتا که بفرستم انبار خویش / که گوساله را سازد سببش
نشان داد و از دور با وی نمود / برفت و بیاورد مرد جهود
بکشتند و بریان بکردند و خورد / مسیح آن همه استخوان گرد کرد
نهاد اندر آن پوستش استخوان / عصا را بزد و ز دم اندر آن
بگفتا بنام خداوند پاک / هلا زود برخیز از روی خاک
برون جست گوساله از جایگاه / برآورد آواز و بگرفت راه
بپرسید از احوال او پیر مرد / چو عیسی بر خویش پیدا کرد
بگفتا که عیسی جادو توی / چنین هر زمانی کنی از نوی
دگر باره عیسی بمرد جهود / همی داد سوگند و لابه نمود
بگفتا بحق یکی بی نشان / که گوساله را زنده کرد دست سان
که خوردان یکی نان ز پنهان ما / از او بگو چند بد نان ما
جهود اندر آن نیز سوگند خورد / که نان خود همان بود نقصان نکرد
از آن پیش عیسی حدیثی نگفت / همی ماند از کار خود در شگفت
برفتند نزدیک شهری فراز / همی کرد عیسی ز هر در نماز
بدل گفت مرد جهود آن زمان / که این هیچ ناید ز عیسی عیان
بدید او در حمله راز آن عصا / بهر جا زند آن بنام خدا
کند زنده هر مرده را در زنگ / ز بیمار علت رباید بجنگ
همه هر چ ارزید بد از نهان / عصا را بدو می‌زند ناگهان
کنون من عصا را بدزدم بپوی / برآرم مراد دل و آرزوی
ز پنهان روم اندرین شهر من / پدید آورم اندرو خویشتن
چو با من بود این زمان آن عصا / کنم دردمندی که باشد دوا
از آن سان که او کرد من دیده ام / همه هرچ می‌گفت بشنیده ام
بکوبم بسو بر کنان چون سپرزد / عصا را دگر همچنان کو بزد
ز من نیز چیزی بیاید پدید / که خلقی تواند مرا برگزید
از این گونه اندیشه کرد آن جهود / عصا برگرفت از قفا کی بود
بدانست عیسی و بیدار کرد / بد ردی ترا ور رسوا نکرد

عصا را بدزدید زود مرد جهود / ز دروازهٔ شهر در رفت زود
بزد بانگ و گفتا منم آن کسی / که دارم کرامات و معجز بسی
کنم دردمندی که باشد درست / کنم مفلس آجلد و چابوک و چست
کنم کور بینا و کر را شنوا / ببخشم بهر بی‌نوای نوا
کنم مرده را زنده در یک زمان / بباشند زین عجایب عیان
همی گفت ازین سان جهود لعین / شنیدند گفتار او آن و این
قضا را امیری در آن شهر بود / که رنجور بس بد زمانی نغنود
ز بس درد و رنج کار آن شهریار / شده بود بیمار و خوار و نزار
بهر ساعتی رنج افزون شدی / همان علت وی دگرگون شدی
نه دانست کس علتش را مزاج / نبد رنج و دردش بدارو علاج
چو آواز مرد جهود آنچنان / شنیدند از آن گونه مردمان
بگفتند گر عیسی مریم است / که دردش چنان را همو مرهم است
از آن گونه دعوی مر او را رسد / چنین هر چ گوید مر او را رسد
برفتند و او را بدیدند باز / ز احوال و بر سیند بر بار
بگفتند اکنون گر عیسی حکیم / ز کارت این کارهای عظیم
کجا بیست از کار و الا ایسار / همان داروی دردمندای بار
بگفتا مرا نیست حاجت بدان / بنم چون طبیبان دوی جهان
که دارو و درمان نسازم سبب / کنم کار بهار من بعالم عجب
ز عیسی شنیدند بدان گروه / که کرد او جهان را بمعجز ستوه
بگفتند گر او وسا دمان / بکشتند در کار او بدگمان
که شد و بردند نزدیک میر / بدان میر ار دو را نام بیر
ز بس علت او را غوده شکنج / خلالی شده از ضعیفی و رنج
جهود اندر آمد چنان سهمناک / که بیمار را هم بکند اخت باک
عصا را بر آورد بالای سر / بزد زخم محکم بیمار سر
بگفت آنگهی آنچ عیسی بگفت / کلام خداوندی یاد و جفت
که برخیز اکنون بنام خدای / که کشتی درست و خوش و شادمان
بجا داشت بیمار روز و توان / که بر یافتی زخم خونی چنان
هم آن یک نفس بود از هم سپرد / بیفتاد بر جای و بیمار بمرد
غلامان بدیدند احوال امیر / برآمد خروش و فغان و نفیر
گرفتند دو دست مرد جهود / دو دستش ببستند بسیار زود
زدندش ز جاعت درختی بلند / کشیدند بردار او را نژند
همانگاه عیسی بیامد فراز / که معلوم بودش که بوده راز
بنزدیک آن مردمان شد زود / شفاعت همی کرد بهر جهود
بگفتا گران میر پاکیزه رای / نباشد کنون زنده را مر خدای
کنند از تن خویش چون آشکار / شوم من سبب اندرین گونه کار
شما از دمم مرا باور / ببخشید کو هست اینها ز من
وگر مرده زنده نباشد کنون / بریزید آنگه ز ما هر دو خون
بکرد آن چنین قول آن جایگاه / برفتند نزدیک آن مرده شاه
چو عیسی بیامد بدانجا فراز / بکرد از پی حاجت نماز
دعا کرد و در خواست از کردگار / که کرد از کرم قدرتی آشکار
بد زنده بر جایگاه آن امیر / مر او را بدیدند برنا و پیر
فتادند در پای عیسی همه / بیفتاد از او در جهان دمدمه
همه تابع و امت او شدند / بجان بسته خدمت او شدند
جهود لعین از سر دار باز / بیامد بنزدیک عیسی فراز
بدو گفت عیسی که دیدی کنون / چه آمد ز فعل تو تا کر برون
بپرسید خواهم ز تو یک سخن / ز بهر خدا این نهان مکن
بحق خدائی که آن شاه را / که کشتی و بر هم زدی کار را
چنان زنده کرد از قضا و قدر / ترا هم ز کشتن رهانید بدر
بگو تا ز ما نان اول که خورد / در انبان نبسته تا بدو نان بی نبرد
دگر باره مرد جهود آنچنان / بسوگند محکم گشادش دهان
که من نان نخوردم که نان خود دو بود / نه کم گشت از آن و نه اندر فزود
بحجت نیامد عیسی گردا را او / وز آن حیلت و مکر و گفتار او
دگر باره رفتند از آنجا بدر / بریدند راه فراوان دگر
بویرانه شهری رسیدند باز / چو نزدیک ویرانه آمد فراز
سه مرده جوان دید افتاده خوار / دو مرده از آن و یکی کشته زار
بر افتاده زین سر چنین عظیم / نهاده نو ویرانه اندر مقیم
که هر خشت بر خشت زر سیم داد / بر زر دینار چندین هزار
چو عیسی بیامد بدانجا فراز / مر آن خشتها را بدید باز
بر آن خشت زد مر عصا را مسیح / بدو گفت آنکه بلفظی فصیح
که ای ناجوانمرد بی بیها د / سر بر کشتی از آن کو نزاد
تو بر جای خود همچنان مانده / که از خلق از خلق چون دانده
پس آنگاه گفتا بمرد جهود / که آن کشتگان هر سه برنا بود
همین بر کشتن نکو بدان / که زر آن چنین بود در جهان
جهودش بپرسید احوال آن / که چون کشته گشتند هر سه جوان
بگفتا که این هر سه برنا بهم / رسیدند اندرین شهر ویران بدم
مر این گنج را ناگهان یافتند / ز شادی و رامش همی تافتند

ولیکن بد آن خشت سختی گران   جوانان ز بر داشتن ناتوان
ببد بیششان توشه از طعام   همان هر سه تن گرسنه بد تمام
یکی با دگر گفتند برخیز هین   برو تا بشهر اندرون همچنین
بجز چاره‌ای قوی اینچنان   که این مال ازینجای بردن توان
طعامی بیاور ز بهر خورش   که تا ز دهیم از خورش پرورش
وانجا بمانیم این خزینه که هست   که آید ناگاه ما را بدست
جوانمرد چون یاد بگرفت راه   بیامد سوی شهر از آنجایگاه
چو او دور شد آن دو مرد جوان   ببردند در کار او بدگمان
بگفتند کین مال بی منتها   چه باشد که باشد مرا و ترا
بیا با من و تو یک اتفاق   کنیم و برادر شویم از وفاق
ستانیم عهد و یکی سیم دست   که ما هر دو قوت را بود این هست
چو از شهر باز آید آن یار ما   که شد سوی شهر از پی کار ما
بگیریم و بکشیم بی بیم و باک   تنش را بپوشیم در زیر خاک
من و تو بیم این خزینه بهم   بمعنی تا بباشد یکی یار کم
بکردند تدبیر هر دو چنین   موافق بودند هر دو برین
بدادند در دست شیطان عنان   که تا شد در خون مرد جوان
چو ز احوال ایشان دگرگون بود   همان صنعت چو شیطان نمود
براه اندرون چون سوی شهر   همی رفت و در دل همی کرد بیر
همی گفت چندی بسند زان من   که بستانم این مال با خویشتن
چرا حیلتی بر نسازم کنون   کشتم آن دو تن را بمکر و فسون
که تنها مرا باشد این مال و بس   نباشد مرا اندران یار کس
نه دشمن کنیم و نه سازم جنگ   نه تیر آید و ره بندم بتنگ
ازین گونه آن مرد اندیشه کرد   جفا و بدی را همی پیشه کرد
بجست اندر آن شهر و بخرید زهر   که بردی روان خورنده را بقهر
بیامیخت آن زهر را در طعام   بکرد آنچ بایست کردن تمام
بدان تا خورند آن دو یار دگر   شود زهر در جانشان کارگر
ببردند وان مال ماند بجای   که تنها بر دنشاد و آسوده رای
یکی این چنین کرد تدبیر سان   دو یاران چنان کرده بود بدسان
جو آنجا ز بیرون بیامد ز شهر   طعامی بیاورد کرده بزهر
چو از دست بنهاد خالی طعام   چو آن هر دو کردند کارش تمام
همانگاه از و اندر آویختند   بدان جایگه خون او ریختند
پس آن هر دو آنجا نشستند باز   همی سوی خوردن بکردند ساز
بخوردند از آنچ آمده بد ز شهر   بتنهاشان کارگر گشت زهر
نیافتند و مردند آن هر دو تن   بتلخی بدادند جان عزیز
چو دیدی شد آن هر سه تن بی روان   فرو ماند بر جای خالی چنان
که با دوستان دنیای بدسگال   چنین کرد از مهر با او و مال
فرو ماند بر جای مال آنچ بود   وزان هر سه تن جان بیشتر ببود
ازین گونه عیسی از آن هر سه مرد   بمرد جهود این عجایب بکرد
جهودش بگفت ای پسندیده رای   مرین را اگر داد باید خدای
بدو گفت عیسی که خوش ساخته است   مرانرا که روزی برد آخر است
من و تو نصیبه کنیم این که هست   که هر کس ستاند نصیبه بدست
سه بخش است درین ستر یار ما   که قسمت کنم هر سه را من برا
یکی زان مرا و دوم مر ترا   سوم آن کسی را که نهان زما
بخورد آن یکی نان ما از نهان   ستد تا بود نان دو تا کست نان
چو بشنید مرد جهود اینچنان   ببودش بگفتار عیسی گمان
بباشد در اماند مرد جهود   فراوان بنالید و زاری نمود
بگفتا که کین بنده کرد کار   نهانی کنم بیش تو آشکار
جهان دان که آن گندم اندر آن بشر نبود   نه من نان در حرص چو نمود
بخوردم نهان آن یکی پاره نان   کنون عیب خود تا نکردم عیان
ازین گونه کار جهود لعین   عیان شد بر دل که عیسی یقین
که جز آن عجایب که دادار فرد   ز کردار عیسی پدیدار کرد
همی خورد سوگند و می پیر نید   نمی کرد باز آن خورنده پدید
ولیکن چو زر دید دل بر نشد   ز آز و حرص جان گرم شد
بسحر اکند آنچ بودش بیصف   همان خوردن نان خود داد بقف
بدو گفت عیسی که ای بدسگال   فدا کرده جان و دل و دین و مال
بصد گونه سوگند کردی نهان   چو زر را بدیدی بکردی عیان
کنون آنچ دین را بدادی بزر   نصیب تو باد از دو عالم همین
ز دنیا و آخرت مر ترا   ببخشاد دیگر نصیبی خدا
بگفت این و شد دور از آنجای زود   روا داشت آن گفت مرد جهود
بگفتا جوان مال آمد بدست   ز دنیا و عقبی مرا شد هست
چو عیسی برفت و ز دور ایستاد   جهود اندر آمد بکردار باد
مر آن مال را بر گرفت از زمین   ستدش قوت از غدر چون بزمین
چو بر داشت آن خشت‌ها را ز جای   در آمد هم آنگاه قهر خدای
از آن توبه بگرفت بر درد کار   فرو رفت اندر زمین خاکسار
چو تا دون فرو رفت اندر زمین   خود و آنچ بودش بقصه تفس
از او عیسی یاسود در گذشت   همی رفت تنها از آن کوه دشت

بیامد بنزدیک

بیامد بنزدیک باغی فراز   بریده بسی راه دور و دراز
بسی مردگان دید در زیر خاک   میان دو جوانی بدل دردناک
بنزدیک گوری نشسته نوان   ز دود دل و خونابه کرده روان
بزانو نهاده سر از درد و غم   فرو برده اندرخ و انبوه دم
چو عیسی در آن مرد برنا نگاه   نگرد و بدیدش بدان جایگاه
بنزدیک او زود رفت و کرد سلام   زمانی بروی گشتش مقام
بپرسید از وی بگفت ای جوان   چرا اینچنین دردمند و نوان
نشسته برین گور بیچاره وار   برادر ز درد گریان و اندوه خوار
نشسته برین گور بیچاره وار   برادر ز درد گریان و اندوه خوار
جوان گفت ای عیسی نامدار   گزینه ترا یار بود دکار
بهمن همه خلق روی جهان   ستوده میان کهان و مهان
مرا جفتی بدای نامدار   شده با من اندر جهان سازگار
با مال و بمال و بحسن و جمال   بخلق و بطبع و بفعل و خصال
پسندیده و کفو و در خورد بود   مرا مهر او داروی درد بود
بدو می‌شدی بود کارم بسر   بنو دم خرد و علمهای دگر
جهانش بناگاه از من ربود   مرا بخت فرخ او نمود
دل من بتر فراقش بخست   همان بست او مینم در شکست
بمرد و مرا تلخ شد روزگار   جدا ماندم ار جفت خود سازگار
کنون بر سر گور او روز و شب   نخواهم نشستن بدرد و تعب
که بی او مرا زندگی نیست خوش   چو دور زمان شد ز مرگ سرکشش
همی تا شود عمر من بر کران   در این تا برند دور زمان
همی تا بمیرم نباشم جدا   مگر کار دیگر نماند و جدا
چو گفتار آن مرد برنا شنید   مر او را از آن گونه حیران بدید
برو رحمت آورد عیسی روح   بکرد از کرامت دلش را فتوح
بدو گفت ای مرد برنا مگر   نداری تو از قصه خود خبر
ترا هست سی سال دیگر زمان   که سی سال زنده بوی در جهان
توان حمله عمر این جایگاه   چگونه کنی ای برادر تباه
دگرگونه تدبیر باید جست   که از را بسر بردن توان در ز پست
همی تا بسی سال دیگر جهان   دو صد گونه گردد ز دور زمان
جوان گفت با عیسی نامور   که ای پاک پیغامبر دادگر
ندانستم از عمر خود این شمار   که چندین مرا مانده بد روزگار
کنون عمر من گر کم است از فزون   مرا نیست شادی بدنیای دون
مرا نیست خوشتر ز بهر خویش   ز عمرم چه سود این ار گم شدش
گردان بهر جفت گر خواهی یقین   کنی بسته من زاینده یعی
کنی رحمتی بر من ای نامدار   نخواهی ز جبار پروردگار
که این عمر سی سال من دو نیم   کند از کرمها خدای کریم
زنی زاده‌ام تا بدو سال تمام   مرا بازده سال باشد تمام
بهم زندگانی بباید بسر   بباشیم آسوده با یکدگر
اجل چون بدرآمد ز حکم ازل   بود هر دو انزا سیچا اجل
ببینیم تا فرخت بیکدگر   همی گفت و خون از دو دیده بوا
بعیسی ازین گونه مرد جوان   همی گفت و خون از دو دیده نول
همی کرد لابه ز بهر خدا   که آن حاجت او بباشد روا
چو بد زان غم و زاری او رسول   حدیث جوان کرد در دل قبول
وضو کرد و کرد اندر آنجا نماز   دعا کرد و می خواست از بی نیاز
عصا بر زمین زد بنام اله   زمین باز شد از همانجایگاه
برآمد از آنجا یکی مرد پیر   سیه گشته رخسار او همچو قیر
بسوزیده و خشک همچون نهال   ز قهر و عذاب بکی ذو الجلال
بیفتاد در پای عیسی زیاد   دو صد بوسه در خاک پایش نهاد
بگفت ای رسول خداوند فرد   مرا زدعای تو خورنده گرد
برآمد کنون چارصد سال تمام   که من داشتم در جهنم مقام
سبب آنک ایمان نه صادق بدل   بمردم چو تخم در زیر گل
کنون از دعای تو ام کردگار   مرا زنده کرده این چنین آشکار
بمن عرضه کن تو ذا ایمان پاک   در اورم ایمان ز دان پاک
که تا چون بمردم دگرباره باز   رهای ساندی من از بی نیاز
شوم امن از سوختن و عذاب   ز دوزخ و ز آتش پر ز تاب
شهادة بر او عرض کرد آن زمان   که اندر ایمان بهر ایمان
همانگاه عیسی که بستن خود بست   برو عرضه ایمان بدان مرد بست
ورا گفت عیسی ازین در گذر   خدا را در بود شریکی دگر
همی گفت زنا که ای نامدار   غلط گشت احوال من آشکار
دگر باره زان گور چون نگار   زنی شد بفرمان خوش آشکار
پس آنگه دعا کرد و ز بادشا   همی خواست آن زن نوی ورا
جوان چون بدیدش بشادی و ناز   بسی شکر د از یکی بی نیاز
جوان زنی با رخان چو ماه   برآمد بفرمان و حکم اله
کنون همه عمر من شد مرورا   بخشید ام هست خالق کوا
بگفتا که این است زن بی گمان   دلم شد ز دیدار او شادمان
که تا زندگانی ورا از جهان   بهم باشد از سینه مهربان

کنون گفت عیسی که ای زن بس
ز عمر عزیزش یکی نیمه کاست
که تا زندگانی و مرگ شما
چنان دارد در خدمت او وفا
گذشت و همان جا که شان گذاشت
گرفتند از آن جاره شهر خوش
بآرام و آسایش آمد ببار
برفتند هر دو بدان چشمه سار
همه روز با گریه و دردمند
سر شوی بر زانوی زن نهاد
زنش بود بیدار و خفته جوان
تمامت چو سرو سهی راست قد
بحکم تماشا در آن کوه و دشت
بیامد بایستاد بالای سر
جوان دید ران زن نکوی نبود
جوان کرد اشاره بدان زن نخست
بیا تا روی با من سرد راد
نمی گوئی کی شوهر مهربان
رهی و وفای بدل نشسته کرد
بشد با جوان همدم و هم رفیق
شد از خواب بیدار مرد جوان
همی گشت در هر سوی بوی
بجا ورشنده بر سر گور اوی
کنون شد زن یا کجا آل بدل
بهر سوی می گشت نالان و زار
همی رفت با وی زن پر جفا
زن خویشتن را جوان چون بدید
کجا رفت و مرا ناتوان
زن از شوهر خود ساید سپر
غلط گشته دور شو از برم
نگفتا او مرد مسکین سوخت
نبد هرگ برسید حال خبر
از این گونه از بد نژاد لعین

که هرگز کند کس بعالم چنین
بحاجت بدادار جان خواست
بهم باشند از حکمهای خدا
که را منی شود از تو خلق و خدا
از آنجای شد سوی عربی کرد
که تا برخورد از دل خویش
درختی بد سبز بالا در آن
نهانی نگردند آنجا قرار
بر آن گور بنشسته بد مستمند
دل خویش بر زانوی زن نهاد
قضا را زحکم خدای جهان
چو شمشاد زلف و چو گلنار خد
ز هر سو بهر سو بهر کار گشت
چو زن کرد در چهره او نظر
دلش را اسیر مهر آن زن ربود
که مهر تو شد در دلم درست
که آدم بر سر بهم روزگار
مرا داد عمر عزیز رایگان
جوانمرد دلش در تو اند شکر کرد
رها کرد جفتی از آن سان شفیق
بشد از خستن زن بهر سو دوان
بد درد دل باند چمان جست جوی
بشوریده رای بر او سوز اوی
که با وی دلم ساعتی یار بود
با یاد ویران بسی روزگار
کز آن مرد هرگز نگشتی جدا
برآورد فریاد زنی او دو بید
بهشتی نه بهر زن اسیر و نوا
بگفتا من از تو بد آدم خبر
نخواهم که در روی تو بنگرم
نگردد از این دل بسکان ندوخت
بگفتی من او را ندیدم دگر
همی گفت با هر کسی این چنین

که از شوی از مهربانی خویش
که بد هم تو عمر شوهر زن او
کنون در وفاداری جفت خویش
بسی پند زن را وصیت بکرد
زن و شوی ماندند بر جایگاه
چو رفتند از آن هر دو تنها بدشت
بنزدش یکی چشمه آب روان
جوان مرد در سینه رنجور بود
زمانی چو آنجا فرو ماند باز
بخفت و او را سر بکرده خواب
جوانی بدانجا رسیدش فراز
ملک زاده بود آن جوان تیکمان
جوان بنزدیک آن چشمه سار
بصد دل بدو عاشق زار شد
چو دادند دل هر دو با یکدگر
از این مرد خفته چه داری گزین
زن از جان و دل کرد قولش قبول
برآوردم از تیره خاک سیاه
سر شوی بر سنگ خارا نهاد
چو با او برفت و در آورد سر
بشوریده رایش تیمار و رنج
همی گفت بد بس بسی روزگار
چو کردم فدا زندگانی و جان
از آن عالمش خود کنون یافتم
قضا را در آن شهر آن شاه زاد
چنان مهر او کرد در دل مقیم
گرفت و بگفت چنان زن من
که در جستن تو بروز و شب
تو خود گشتی من بدانم ترا
همی داند و بر لخواری و درد
برآورد فریاد و با آه و فغان
مر آن ملک زاده بخرید است
همی داند مر شوی را خوار و زار

بدادش بتو زندگانی خویش
کز آن زنده شد جان مسکین او
بمن تا چه او را دهاید شش
بدان هر دو بنا میر زاد بر
شدند شادمان از قضای اله
تو هر دو از رنج نالنده گشت
که شد تازه از دیدن آن دو روان
ز آسایش و خواب و خورد دور بود
دلش را با سایش آمد نیاز
که بد دیده چندان غم و رنج و تاب
نگاری بدید صورت بسان طراز
که آمد آنجا یکی از آن زمان
نشسته بدید آن زن خوب کار
بچنگال مهرش گرفتار شد
در آن هر دو ابلیس شد کارگر
چرای نشسته از این سان حزین
بود از دلش وفا بر فضول
بمن کرد خویش زندگانی دراز
وز آنجای برخاست مانند باد
بیاورد یاد از رفیق دگر
بجان او فتادش بهشت و شلنج
که بودم ز تیمار دل سوکوار
بمن داد بازش یکی عیب دان
نگه کردیش با زن سامنین
یکی روز می رفت آن با بداد
که تا دید زن شد ز مرد دل عظیم
بو شوریده دل و دین من
بدیدم هزاران عنا و تعب
چرا خیره زن گونه گویی مرا
بدشنام نامش همی یاد کرد
همی گفت قصه بدین و بدان
من رنج بی منتها دیده است
ز سنگی بد از بس مکافات کار

ز عیسی نشان داشت از مرد تو
بگفتا که چون گشت کار شما
که بیزار شد از شوی خوی کنون
بزن گفت این گونه عیسی روح
چو عیسی جفاجوی زن را بدید
بدو گفت ای نابکار پلید
مر او را اگر نیستی یار و جفت
بگو این یکی لفظ و رستی ز غم
بدادم من او را همه رایگان بداد
بیفتاد بر جای و جانش ز تن
بدان مرد گفتا که اکنون برو
که زن در وفاداری از سگ بتر
بعالم همی گشت با این صفات
ده و دو جوان از الحنان یاد دار
چو نامش بگفتار بالا گرفت
جهودانش دشمن برون آمدند
کتابی بیاورد انجیل نام
نفع تو گشایند عالم همه
کند مقبلا را بدو یاد دوان
از و جای بر دلمت با ندرست
بجز گشتن او را دگر نیست چار
درین کار بگسر سر ابلهان
ولیکن بعیسی نبد دسترس
قضا را بسر آمد روزگار دراز
بهر ساعتی از ده و دو جوان
جهودان بد سیرتی و نفاق
که گر نیست این حیلت و جادوی
وزین گونه هر ساعتی مردمان
بگفتند حواریان با مسیح
چو هست او توانا و دانا خدا
که آید بما ز آسمان مائده
توانای کردگار معین
که خواهند چیزی که تا دهر بود

بروی دو بدو و حکایت شنود
چرا است نام شما رشتها
که هنوز هزاران فریب و فسون
نیامد از آن درد دل ذی فتوح
ز بیدادی و حیلتش بر رسید
که بد کار زن از تو دیده تدبیر
هم اکنون حدیثی شنیدن گفت
ندارم با تو سخن بیش و کم
چه خواهی دگر از مزای او شاد
برآمد بحکم یکی ذوالمنن
حدیث زنان باز ادگر رحم بشنو
تو این در وفا نام ایشان مبر
نمودی بهر جا که معجزات
گزیده مر آن جمله را کردگار
همه کس بشرعش تولا گرفت
ز انده جگرها خون آمدند
بیاورد خلق جهان را به دام
بیفتاده زو خلق در دمه
بخشند همی مردگان را روان
نشانند درین کار او بود سست
بگیرمش و بر نشمش بدار
بوده بدان بر شده و بد گمان
مر او را بهجائی نیابد کس
بیامد بیت المقدس فراز
کجا نامشان بود حواریان
نجستند با آن گروه اتفاق
که عیسی بیاورد از نوی
نگشتندی این قوم اندر گمان
که ای دین ما از تو گشته صحیح
ز عجز و ز ضعف و ز فقر تجدا
فزاید از او خلق را مایده
بدین دیگ با جمله باشند نفس
نه کس خواست این و نه کس آزموده

بیامد همانگاه عیسی فراز
چو بو عیسی او را بدین جفت و یار
برای مر او را بگفتار سرد
زن نام شوهر نمی کرد یاد
از آن بیشتر صبر با وی نماند
تو بر راه ابلیس بشتافتی
بگو هر چه من وام دادم از وی
زن از جاهلی و حریصی که بود
جوان زن چنین گفت حکم خدا
ببوسید و ریزید از آن سان که بود
دگر از زنان چشم نیکی مدار
چنین بود احوال عیسی و زن
جوانی که زین بیشتر کار شان
شب و روز با وی بدی قرین
جهان جمله شد تابع حکم اوی
بگفتند این مرد شد سرفراز
بیفکند تو رند را با رئیس
کند کور بینا و کر را شنوا
از این سان سحر و نفاق و دغل
وگر نه ز تو رند و موسی دگر
که تا آتش او نشیند شود
همی روز تا روز گشتی فزون
گر او دست یابی برو هیچ سان
در آنجا مقام و سکونت گزید
از او خواستندی از آن گونه چیز
مر آن مردمان را بدان داستان
بخواهید از او این چنین و چنین
چنان تا یکی روز از روزگار
تو ما را بروز و شب و سال و ماه
توانا که ما را از آسمان
وز آن خوان خورد هر یکی بس طعام
دل عیسی از درد ایشان نخست
بگفتا بترسید از کردگار

بر آن زن بفنسید جان و ساز
دلش را جرا بر دشطان زرکار
بعالم درون این که دید و که کرد
بصد گونه دشنام و زشتی بداد
بهر بیش نام ابرار اند
که از شوی خود روی برتافتی
دگر باره از آن زر دادم بدوی
نه دیگر خواهم از او را و نه فزود
در آمد بشد بشر جان ز قالب جدا
چو عیسی چنان معجزانی شنود
مگیرید از بهی و فا شان شمار
چنین آمد از گفته رای زن
بگفتیم از احوال گفتار شان
بهر سوی گردان بروی زمین
بگردند نزدیک و جست و جوی
گرفت این جهان را ز شیب و فراز
نماند بس سر شرع تو رید کس
چنان مردمان را بسازد دوا
سر خلق بگرفت زیر بغل
نماند به نزدیک خلقان خبر
ز مهرش دل خلق شیفته شود
بعفتند آمد بسته درون
که نام نبی حکم یک عیب دان
عجایب خدای بیامد پدید
که در قهر خلقان نگنجید نیز
که شک و گمان در روان داشتند
که سر آن کند نباشد یقین
بکردند چیزی عجب خواستار
گی وصف قدر و حکم اله
فرستد یکی خوان هم از آسمان
بیارند یمان بیاورد تمام
بگفتا بلای بد زن کار نیست
بپاشید از حکم او ترس کار

خوانها بیاورده اند از نخست   بنا بید را نان خود تو درست
بگویید ای آنکه گفتست کس   مدارید در دل گمان و هوس
کنند هیچ خواهم از کردگار   دعای من و حکم خویش آشکار
ولیکن شما را نشاید چنین   که خواهند از کردگار این چنین
بدل هیچ آید ز کری رواست   نشانی ز داد از کسالح خواست
که باشد در کردگار چون بنده ای   بخدمت اسیر و سرافکنده ای
زعیسی شنیدند حواریان   ولیکن بترسید از دهان
بگفتند هر چند گفتی چنین   دل ما بیابد ز سیری ازین
بلا بد ترا از خداوندگار   همی کرد با این چنین خواستار
که بفرستد این مایده ز آسمان   نصیبه رسد زو طعامی بما
طمانینه یابند دلها بدان   ترا راست دایم اندر جهان
بفرمود عیسی که ماهی تمام   بدارید روزه بصدقی تمام
که حاجت نخواهیم از پادشا   که گردد مرا از جماعت دوا
بفرمان عیسی نهادند سر   ببودند نامان و خامش گزید
بروزه شود برسی روز باز   بگردند بر قول عیسی نماز
چو سی روز بگذشت و بر سر رسید   مسیح شنود چنان چون شنید
بباید بطاعت که خویش باز   بگرداری حاجت خود نماز
دعا کرد و نام خداوند برد   بدرد و تضرع همی یاد کرد
کای فرستنده بحر و بر   ز نقد بر تو امنه حضر و شر
منزه ز ضد و شریک و نظیر   ملک و ندیما علیم و بصیر
تو دانی چه دارند قوم نیاز   بپوشند ز نقد بر تو هیچ راز
بدرگاه تو زار و زار آمدم   ز اکرام تو خواستار آمدم
ز دریای جودت یکی قطره بس   که بیرون کند از سر ما هوس
فرستاده خداوند هر دو جهان   بر ما یکی مایده ز آسمان
بود عید ما را از اکرام تو   بیابیم بهره ز انعام تو
که تا اول و آخر ما تمام   رسند از کرمها و فضلت بکام
نگاهی دگر کن بما نیز هیچ   دل خلق تو شادی آید بسیج
تو بخشنده و کن بر و رحیم   توان خواست هر حاجتی از کریم
ازین گونه عیسی چو اندر نماز   همی کرد عرضه غمان و نیاز
بیامد ز جباری چون جواب   که هست اینکه درخواست کردی روا
تو دانی بدرگاه من ایدو کن   دهم هیچ تو نیکی جنست وحی
ولیکن حقیقت بدان ای مسیح   بگن قول با امت خود صحیح
که چون این زمان مایده ز آسمان   وز بهره یابند آن مردمان
ببینند نقدی من سر بسر   نمایند بدیشان گمان دگر
بیاید نشورید دارند حال   بباشند از بعد آن بدسکال
در آن نیز کفر آورند از بنک   نتابند از سیرت خیر دگ
بحق جلال من و ملک من   که هستم نگارنده مرد و زن
که گر بعد از آن کز کرم ما درود   فرستم همان خوان ز ما فرود
بیایند ازین آسمان مایده   فزاید از و خلق را فایده
اگر از شما هیچ کس هیچ سان   شود باز بد سیرت و بدگمان
گر آید بکفر از پس آن دگر   شود بر تن خویش بیدادگر
من او را عذابی فرستم شتاب   که اندر جهان یا مدست آن عذاب
از آن سان عذابی بیایدم بدین   که در عالم آن کس ببیند و نشنید
چو بشنید عیسی و بر گفت باز   چنین داد از قدرت بی نشان
بگفتا بسبستان سر بسر   بدانید فرمان یزدان دگر
مرا دل و حاجت ... و ندوی   که نخواستم از کرمهای اوی
سراسر بخواهند تو اگر دیان   که هست او نگردد ارمای نهان
ولیکن ازین گونه فرموده است   نخستین زه راستی بوده است
بگفتش بن یا نوید و درود   فرستم از این آسمان نان فرود
ببینند خلق و بیابند بهر   شود آشکارا عجایب بدهر
ولی هر که طعنه زند بعد از آن   شود باز از کردگار تو بدگمان
فرستند عذابی چنان دادگر   کز آن سان بعالم نیامد دگر
چو عیسی بدان جمله از باز گفت   همی عیبش کرد هر کس بگفت
که نا خورده خوانی فرو از سما   ستایند همی قول و حجت ز ما
بهل تا بیاید ز چرخ کبود   از آن گونه خوانی که باید فرود
از آن پس بگو هیچ خواهی بکن   مر آن زمان از بهانه سخن
چو گردد چنین معجزات آشکار   بیارد کسی کفر در کردگار
بگردند پیمان بذل او بگفت   که تا خالق پاک بی یار و جفت
اجابت بکردن دعای مسیح   ببینند خلقان ندیده صریح
که بگشاد همچون دری آسمان   فرو شد سوی زمین و زمان
ملایک فرود آمدند از فلک   بر سبز پوشیده زان هر ملک
یکی خوان زیبا گرفته بدست   دگر باره بر چرخ اندر نشست
ز خوان برز و سرخوان ز بر   که بود اندر آن قدرت دادگر
گرفته چنان مانده سرنگون   بفرمان دادار بی چون و چون
از آن هیچ بد بر سر مایده   فرستاد ربانی مایده
ببستاد زیر و نشد رخنه   که شد سوی ز خلق الکنر

بزیر آمد آن خوان ز چرخ کبود   بنزدیک عیسی بیامد فرود
از آن سان که مردم صغار و کبار   ببیند با چشم سر آشکار
که از آسمان آمد آن خوان برون   نبود آن زمان خلق هیچ کون
چو بشنید این مایده بر زمین   ازین سان که گردم با تو چنین
خلایق بجوشیدند بروی تمام   که تا چیست بر روی نهاده طعام
شنیدم که بد گرده بروی زنان   نهاده و روبوی خبز دمان
نهاده برش ماهی چوبی رنگ   بنزدیک او تره بنهاده تنگ
دگر سر که بود از بهشت نعیم   بخوشی دماغ گشته از وی نسیم
وز آن ماهی از امر پروردگار   چنان تازه تر نه بود آشکار
کز و چون بخوردی کسی با گمان   چو بنهاده بد لقمه را در دهان
ز هر گونه طعمی که دل خواستی   هم اندر دهانش بیاراستی
بخوردندی از وی گروها گروه   نمی شد کس از خوردن آن ستوه
اگر هر کسش آمدی ور نه بس   که در خوردن آن خواستی نیز هوس
بخوردن برابر بدندی یقین   همان اولین با همین آخرین
طعامش بودی بطعم و برنگ   همان بد کز اول گرفتی بچنگ
چو جمله بخوردندی از وی طعام   رسیدی نصیبه بهر خاص و عام
دگر باره آن خوان با فرّ خدای   پریدی و دور گشتی ز جای
برفتی دگر باره بر آسمان   نبودی ز چشم خلایق نهان
همان رفتنش را خلایق همه   بدیدی نی بد و روی دمید
شبانگاه چون باز رفتی خورش   فرود آمدی از پی پرورش
بنزدیک عیسی یا کبیره دین   نشستی دگر باره اندر زمین
که قومش ز هر سو فراز آمدند   بخوردند دگر باره باز آمدند
بدیدند بر روی همان گر نخست   نهاد و چنان نان و ماهی درست
بخوردند باز از و کم نبود   تو گفتی ز خوردن همی در فزود
دگر باره رفتی و باز از سحر   همی آمدی باز روزی دگر
چهل روز از این سان بقول ثقات   همی آمد آن مایده ز آسمان
شنیدم که چون خوان روز نخست   فرود آمد از چرخ گردان درست
نیارست کس خوردن از وی طعام   نرسد از آن مایده خاص و عام
بعیسی بگفتند کز وی نخست   ترا خورد باید بر ما درست
که تا هر که بیند بباشد دلیر   پس آنگاه از وی خورد خلق سیر
چنین گفت عیسی که آن با رواست   که این خوان فرستاده بهر شما است
شما خواستید این عجایب از وی   شما را شد این امتحان از وی
جو اول از و من خورم خویشتن   سبو برده باشم سزاوار تن
بلی نیکو من چنین باشم چنین   مرا نیست باشد بقدرت یقین
شما خواستید از خداوند داد   ستایید باز از ره دین و داد
خورید و مدارید از و بیم و باک   که این آمد از جای درگاه پاک
ازین گونه عیسی نصیحت نمود   بگفت کس از شک صادق شود
بگفتند ما زین نداریم خورد   هلاک تن خود نیاریم کرد
چه دانم اگر هست این جمله زهر   بر ما فرستاده یزدان بقهر
ز گفتارشان گشت عیسی نژند   که قول ورا کس بشد کارمند
همانگاه از هر سوی بنگرید   هر آنجا که رنجور و بیمار دید
ز کور و ز کر و مفلوج و جذام   وزین دردمندان گروهی تمام
بهم جمع کرد و بیاورد پیش   نشاندند جماعت نزدیک خویش
بفرمودشان تا بخوردند زود   که تا قدرت خویش خالق نمود
همه عاقبت باشند از بلا   که بودند از دردها مبتلا
بکردند شکر از خدای کریم   کز آن گونه قدرت نمودی عظیم
از آن پس سراپلیان خاص و عام   نشستند و خوردند از وی طعام
پس از نیکی آنچنان مایده   ببستند بر قهر و وا مایده
که شب تا که باز آمد از بامداد   بجستند کز امر دادار داد
بهر روز چندین کس آنجا نور   بخوردند و زیشان نماند اثر
چنان قدرتی و آیتی آشکار   برستند از حکم پروردگار
در آن هم سرانجام کافر شدند   که در خرمن خویش آتش زدند
بتصدیق از هم بنودند سست   در آن هم بیامد نمودار درست
عداوت چنان داشتند از مسیح   که هیچ او بکردی بعمدی بسیج
کسانی که سرکش بدند و پلید   بگردند هم سر بتندی بدید
نکردند شک در میان همه   فرو شد با شک کردگار
بگفتند این جادویی بی نظیر   که دل را بیاید ز رنها ربین
یکی فتنه اندر خلایق فکند   که پنهان ز هر خلق را جمله بند
اگر جادویی نیست این هیچ کرد   که از آسمان خوان بیامد چو کرد
چرا چند دگر بر این خوان بدید   نیامد همانست کاول رسید
ببستست چشم خلایق تمام   بیاورد در دام خود خاص و عام
ببیند هیچ او نماید درنگ   بنیرنگ کار جهان کرد تنگ
همانست این خوان که اول رسید   کند هر که آن چشم ما را ببیند
همه جادویی است و مکر و فریب   فرو بسته چشم جهان را ز ریب
چه خواهد دگر باره ارد عیان   که یعنی فرود آمد از آسمان
ازین گونه گفتار چون شد پدید   که بعضی در آن کار کفر آورید

جو آمد سخنهای کفر آشکار — بشوریذ بر جمله قوم کار
که یزدان از آن پیش فرموده بود — همان سر بتقدیر بنموده بود
که چون خوان فرود آید از آسمان — اگر بعد از آن کس شوید بدکمان
که کفر آورد بعد از آن تندرنی — که مر خلق را هست از آن عبرتی
نمایم عذابی از آن سان بقهر — که بنموده باشم از آن سان بدهر
جو عیسی سخنهای سردم شنید — که کفر آمد اندر جماعت پدید
غمین گشت و گفت ای فرو مایکان — تنادید در محنتش با کمان
درین مایه شر کرده شد پدید — از احوال او جمله آگه شدید
درین پیر کافر شدید این زمان — تنادید از وی بشکل و کمان
کنون کار زنان رفت بود آن — ببینید خود هرچ تقدیر هست
بسازید خود را ز بهر عذاب — که اید کنون بالش برخ و تاب
بجا هست حق صادق الوعد و راست — کند هرچ گوید که اکنون رواست
خود از پیش فرموده بود از قضا — که هر کو دهد کافری را رضا
ببینید عذابی چنان بیکران — که از این بترسند آن دیگران
جرا سر ز جوشش در نهاد — بخوردند و شوریده کردند کار
ز گفتار عیسی کجا بود سود — که کار از دست ایشان بدر بود
درآمد خطاب خداوند فرد — که بر عیسی احوال پیدا بکرد
بفرموده بودش جزای جهان — که خواهد عذاب آمدن بی‌کمان
عذابش فرستم جنان بر کناز — که در عالم اندر نبد باز
ز امر خداوند عیسی غمین — سوذ و بگفت ای خدای مبین
توی خالق و پاک و پروردگار — بندهٔ و بی‌بندگان راستکار
همه بندگان تو اند ای خدای — اگر پاک دیندار اگر زشت رای
اگرشان فرستی عذاب و بلا — بداری مر آن قوم را مبتلا
تو دانی همه بندگان تو اند — بجلت فرو ماندگان تو اند
عذاب ار فرستی بدین بندگان — کرا باشد از امر و حکمت کران
ور آمرزی و داری ایمن ز بیم — تو دانی که هستی غفور و رحیم
جو عیسی چنین گفت پروردگار — بر آن قوم بد کرد قهر آشکار
از آن قوم بد سیرت و بدکمان — بجا دیشان نبد دکر چون کمان
بسیصد تن و سی سه تن عذاب — بیامد جو رستند از شب بخواب
جو از صبح عالم بیاراستند — ز خواب آن همه خوک برخاستند
شبانگاه خفته همه آدمی — بکام دل و شادی و خرمی
همه خوک بودند از بامداد — جنان سیصد و سی و سه مرد باد
بدیشان جو شد قهر یزدان یقین — ببودند بر شیبه خوک لعین
بدیدند شان مادران جنان — چه دل بود کان دل بترسید از آن
بر آمد نگریه فغان و خروش — میان خلایق در افتاد جوش
ز اولاد و از اهل و پیوند و خویش — بیامد بر ایشان تک و فریاد پیش
از آن گونه گریان و فریاد رن — بجوشیده بایکدگر مرد و زن
برفتند نزدیک عیسی فراز — ز احوال همه بگفتند باز
غمین گشت عیسی و بگریست زار — فرو ریخت از دیده خون برکنار
برفتند نزدیک ایشان نوان — ببوده ز هر چشم رودی روان
بدیشان که آن جمله خوکان بهم — ز هر سوی برخاک بویان و دم
جو دیدند شان خلق از انکونه زار — بر آمد فغان و ار صغار و کبار
گرستند عیسی و مردم بهم — بر آن قوم خوردند بسیار غم
که قومی چنان پاک‌جان از غذا — بماندند زانگونه در رنج و عنا
شبانگاه در خانهٔ خویشتن — بخفتند با اهل و فرزند و زن
سحرگاه ز آن گونه رسوای دهر — گرفتار ماندند بلای و قهر
گرستند و رفتند عیسی فراز — یکایک بخوبی بدین شناخت
همی خواند بر هر یکی را بنام — همی کرد اشاره بهر یک تمام
نبرشان زبان جواب ای لسان — شدی آب از دیدها شان روان
بسر هر یکی کرد اشاره خویش — همی رفت نزدیک پیوند خویش
سه روز دگر آنجنان زیستند — بریشان همی خلق بگریستند
ز بعد سه روز اندر آن خوار خال — بماندند و گشتند جمله هلاک
از ایشان بپرداخت دوران دهر — بمردند در محنت و ذل و قهر
جنین بود احوال کار مسیح — که دیدند پاداش فعل قبیح
خود از بعد آن عیسی نامدار — بگرداند از ین خاک توده قرار
مسبب بکرد انتقاء ها سبب — ببردند از خاک دانش بشب
بردش برین آسمان بلند — یکی مند روذ در زمانه فکند
شنیدم که عیسی پاکیزه رای — همی رفت روزی زجای بجای
گروهی جهودان ملعون سبر — بدیدند و گفتند با یکدگر
که آمد یکی جادوی پر فریب — جمله جهان اندر افگند ریب
همی تاوی و مادرش در رسید — دو صد فعل از ایشان بیامد پدید
ندانند در فعل بد شکل و بار — بشوریذ از این هر دوان روزکار
جهودان ملعون جو گفتند آن — از آن سان که گفتند عیسی نفس
دلش درد کرد و غمش گشت سخت — بگفت ای خداوند دولت و بخت
تو پروردکار منی بی‌کمان — چنان چون خداوند جمله جهان
مرا از تو قدرت پدید آمدم — بد لهای بسته کلید آمدم

حواله

جو الله بروح خودم کرده — تنا باید بدسم بپرورده
تو دادی مرا از کرامت عطا — که هستم بروی جهان رهنما
کنون تا که این جهودان چنین — ندیده ز من هیچ پرخاش و کین
بد شنا و گفتار زشت و جفا — بگویند در روی و هم در قفا
بصد عیب منسوب دارند باز — زبان بدی کرده بر من دراز
هم از من هم از مادرم صد هزار — بگفتند گفتار ناخوب کار
تو دادی مرا دین کرده لین — بده ای خداوند شر و مبین
جو نالید عیسی بدرگاه رب — بجنبانید از داد جستن دو لب
خدای جهانش خبر داد باز — که جندین جه داری شکایت دراز
جه خواهی بدین قوم از این پیش بین — کشان رانده ام من ز درگاه خود
نکو بیند و رانده ز قبول — گرفتند ترا از نشان رسول
بهر جا که باشند ایشان مقیم — همه زار و بی نور همچون سقیم
اسیر و سرافکنده خوار و ذلیل — مسلط بر ایشان کشر و قلیل
همه کار و کردار ایشان پلید — بریشان نشان شقاوه پدید
جو عیسی شنید این رجا دبار — بیاران خویش این بکرد آشکار
نحال جهودان خبر داد باز — که هستند بدبخت از لی نیاز
خداشان برانده ز درگاه داد — همه رنجهاشان سراسر جو باد
لعین اند و مطرود و شوریده رای — برگشته زیشان رسول خدای
همه لاف و موسی نشد از جهان — شده بار موسی ازیشان نهان
فتادند جدا از خلایق برون — سر ابلیان را که کیش جون
دل جمله خود بود بر بغض و کین — جو آمذ ز عیسی جدانی چنین
جهودان بکردند دیگر شکیب — از ان درد شد جانشان پر نهیب
بکردند قصد هلاک مسیح — بگفتند با یکدگر این صریح
که لابد شد کشتن او وسا — که او نیست جز بر طریق جفا
جو معلوم نا کرد دیگر جه ماند — نشاید ز آرام دل کفت ماند
جهودان بکر سروری داشتند — کزو سر بکردون بر افراشتند
که بود ست آن سو جهودان نام — روان بود امرش بر ایشان تمام
برفتند و باوی بر انداختند — همه ساز و تدبیر آن ساختند
جو جمله برین راست کردند رای — دگر گونه شد کارهای خدای
جو یکسر برین عزم برخاستند — که هر یک ادا را بیاراستند
نمی باشد این کار جا بیکاه — کجا بودی او را مقام و پناه
نشد دست ایشان بر او کامکار — همه ساله کردند او را شکار
جنان تا که وقتی قضا و قدر — بیامد از آن گونه تا که بسر
که عیسی بیامد بدان جا فراز — ز نقد برابر جنان بود راز
شبی جمله حواریان با مسیح — نشستند با اعتقاد صحیح
همانگاه عیسی طعامی بکرد — یکی دعوة آراست آن رادمرد
مر آن جمله را مرکه کرد بیش — طعامی بیاورد بر دست خویش
بخدمت کمر بسته پیش استاد — از آن خوردنی همگنان را بداد
جو خوردند و فارغ شدند از طعام — دگر بارشان کرد خدمت تمام
بیاورد آب و باستاذ جست — که اندست او هم که بد دست شست
همی ریخت آب و همی داد نار — همی کرد خدمت پرستار وار
پس آنگه سلف ستوده جهان — شمایید یاران من در جهان
کنون از شما کیست گوی کنون — که خواهد مرا ریخت ناگاه خون
مراد از خواهند تا که بدست — اگر دشمنی گر بهیچ هست
فروشند بدشمن مرا بی درنگ — که کم مایه سیمی ستاند بچنک
کنون خدمت آورده ام من بجای — سپردم شما را همه با خدای
هراسید از شما هر آنک این شنید — همی این بد آن این بدین بنگرید
بگفتند گوی جه باشد درین — که عیسی همی گوید چنین
که خواهد ورا داد کوی بدست — کدام ور آکند دشمن از مهر پست
از آن به نباشد که ما بامداد — ز یکدیگر از دور باشیم شاد
نباشیم با جمع بایکدگر — که گر تا که آید بلای بسر
نهانکی بپیذ از زمانه بد — بود هر یکی در پی کار خود
سحرگاه از جای برخاستند — بر اکندکی را بیاراستند
قضا را جهودان سراسر بهم — در آن شب نوشته بودند دم
فرو هم برگشته تمام — بیاورده هر جیلتی را بدام
جو آهنگ عیسی بکردند باز — بجستند هر سو نشیب و فراز
گرفتند یادی ز یاران او — بگفتند عیسی جادوی کو
بیامد مقر گفت مارا خبر — ز احوال وی نیست ازین خیر و شر
اگر جند گفتند و کردند بیم — نمودند و برا عذابی عظیم
بیامد مقر کرد نستند از وی — بگردند جای دگر جست و جوی
گرفتند مردیگر را جنین — بگردند از وی تجسس همین
نشانش از وبنی کر یافتند — ز هر سو جستنش بشتافتند
سرانجام یادی ز یاران او — یهودا بنام آن حرز سست روی
برفت و بخود با جهودان بلعنت — که جون دین بدید او را این نیفت
جه خواهید با من بهی کردنود — که او را هم اکنون توانم نمود
فر آمی درم نقره دادند باز — بد عاصی و ظالم انجاره ساز

ستد سیم از ایشان و بیش ایستاذ ٭ ببرد و ز عیسی نشانی بداد
جو غوغا بر خانهٔ عیسی کشید ٭ ببستند و کندند ازو جنبر
شنیدیم که بر چشمهٔ ساخته ٭ ز بالای آن قبه برداخته
مر آن چشمه دانا م علی السلول ٭ ز گفتار ارباب علم و اصول
بدان قبه در درون عیسی بزاذ ٭ در قبه را سخت بر هم نهاذ
جنان کرد تقدیر داذار فرد ٭ که او را برآورد از آن تیره گرد
فرستاذ روح الامین را فرود ٭ که آورد نزدیک عیسی درود
گرفتند آنگه دستنا نامداد ٭ ستد گو فرمان پروردگار
برافروخت او را از این خاکدان ٭ رسانید زی جای نیز آسمان
و داداذ داذار حسنی لطیف ٭ بسان ملایک نهادی شریف
جدا کرد از آن زیب و خورد و خفت ٭ ز تقدیر حق این نباشد شگفت
جو دیگر ملایک بر آن آسمان ٭ بما نیست تا دور آخر زمان
جو عیسی بدان قبه رفت از نخست ٭ که اندر شب غوغا رهائی بجست
در و بام او را گرفتند زود ٭ ز غوغا هزاران هزاران جهود
بگفتند مردی بیاید کنون ٭ که او را از آنجا بیاید برون
یکی مرد بود است طیطوس نام ٭ که بود ذ بیش جهودان تمام
که مردی دلیر و سر اینها بود ٭ خوذ او بر جهودان سر افراز بود
برفت اندر آن قبه بر قصد آن ٭ که او را برون آورد ناگهان
جو رفت اندر آنجای کس را ندید ٭ بهر گوشه بد نیک بنگرید
کجا یافت جون کس آنجا نبود ٭ دلیشرا از آن بیم و هیبت فزود
مشوش شد و کرد آهنگ آن ٭ که گوید ز احوال او داستان
بر جشنا را و جبرئیل نبود ٭ بمالید بر بریاه مرحند ا
جنان صورة و شبه عیسی گرفت ٭ که از دیدن نزد نه گشتی شگفت
برون آمد و گفت کانجا نبود ٭ در و بام آن را گرفتن جرا سوذ
درین جایگه نیست یکجا بود ٭ همی جستنش باید بجای دگر
جو دیدند او را جهودان جنان ٭ ز هر سو کشیدنش اندر میان
بگفتند ای بد رگ پر فسون ٭ جهان جمله در سحر کرده زبون
بگوی کز تا کی بود درد تو ٭ که ما را جگر خون شد از درد تو
ز تو گشت شوریده کار همه ٭ جهان جمله استاذه در دمدمه
هم امروز سرت کم کاست کنیم ٭ همی درد ما را نهایت کنیم
جو استاذ امروز در دست ما ٭ بمکر و حیلت نباشی رها
همی گفت طیطوس کی مردمان ٭ جرا اییذ در کار زین بدگمان
نه طیطوسم اجر ز نیش شما ٭ عزیز و شریف و نفیس شما
جرا دست می زنید بر مردمان ٭ که عیسی نیم آشنای مردمان
که می کرد گفتار او را بگوش ٭ که کردی تو اول ز غماز و خروش
جو دیدند کو بوذ عیسی درست ٭ جرا داشتندی ازو دست سست
جو فریاد طیطوس سودی نکرد ٭ بد و التفاتی جهودی نکرد
نگردند اندر دست او هیچ هیچ ٭ تغافلش بکردند حالی بسیج
ببستند دستش هم اندر زمان ٭ نهادند در گردنش ریسمان
در هی زدند از زمان دار ٭ نشنیدند او را جهودان بدار
بر آن دار محکم فرو برده میخ ٭ فرو دوختندش بمسمار و میخ
شنیدم که جون مرده شد برد دخت ٭ روانش بر آمد بتیمار سخت
دگر باره بر صورت خویش شد ٭ که آن قوم را درد و غم بیش شد
جو او را بدید طیطوس بود ٭ بتیمار شد بد و نی داشت سود
جنین است از این قول داذار فرد ٭ که سرتیز بقرار بدینا زکرد
که کشته و نا کشته بدار ٭ بر آسمان عیسی کرده فراد
جنین است قولی و قولی دگر ٭ بما آمدست اندر آن خبر
که جون قصد عیسی بکردند پاک ٭ که از وی برارند ناگه هلاک
که آن یار بد سیرت و بد نشان ٭ بیامد یکی زان سرکشان
ستد سی درم نقره و دین بداد ٭ کمر بست و در پیش پا ایستاد
که بمود و عیسی بیاذش نرست ٭ که او را بدار اندر تهی بست
جهودان گرفتند او را بجنگ ٭ ببردند بر کوه بی درنگ
بر و جمع گشتند آن بدرگان ٭ لعینان بد سیرتان سگان
جو کردند بر تخت دار و درخت ٭ بفرمان داذار داور و بخت
در آمد همانگاه ابری سیاه ٭ تو گفتی جهان گشت خواهد تباه
سیه گشت و تاریک صحرا و کوه ٭ ندید بد روشن جهان آن گروه
فرود آمد از آسمان جبرئیل ٭ بحکم و بفرمان رب جلیل
ستد عیسی از دست آن دشمنان ٭ از آنجایگه برد زی آسمان
همان یار بدکیش یهودا بنام ٭ که آورده بد شخص عیسی بدام
ببستاذه بد در میان گروه ٭ بر فتند زیهر نظاره بکوه
فرشته عالید پری بروی ٭ جو عیسی بر آورد سر از یکی و دو
سر انگاه شد با سر از آنجای دور ٭ ببد روشن آفاق و تابید نور
جو مر یکدگر را ببندند باز ٭ جنان بود حکم یکی نی بنیان
که بر سنه عیسی یهودا بدین ٭ بیامد کرفتند و هر سو کشید
ببردند او را ببر دار سخت ٭ ببسته ددو ریسمان نا سخت
یهودا همی بانگ و فریاد کرد ٭ بنام آن گروه را همی یاد کرد

همی گفت

همی گفت اجر یهودا منم ٭ کجا با شما یک دل و یک تنم
نه من داذم اجر ز عیسی نشان ٭ نهادم بدست شما سر نشان
کنون مر مرا این خس نزار زار ٭ گرفتند و بردند نزدیک دار
مکافات من بسته ای مردمان ٭ که کرد سر هر ازین در جهان
اگرچه یهودا بگفتی جنین ٭ که کردی تو اول گر اشد یقین
در و هیچ شکی بوذ از مسیح ٭ شد اندر دل هر که دیدش صحیح
نهشتند از دست و بردند زود ٭ بسی خواری و رنج و محنت نمود
سرانجام بردار کردند زار ٭ بمحنتش ببستند بالای دار
نماند یهودا ز بهر مسیح ٭ گرفتار گشت از فغان فصیح
مسیح از بلا امر و تر درست ٭ بر آن ملال گشت جون کر لقیم نخست
ز احوال او بانت مریم خبر ٭ که جون گشت از گریه جونان بسر
گمان برده ان بهست عیسی یقین ٭ که بر وی بیامد بلای جنین
ز گریه جنان بخت از دیده خون ٭ که شد غرقه با یش خون اندرو
رسیده از آن بیمان را و درداه ٭ که از دود آهش فلک شد سیاه
زنی دیگر از نامداران شهر ٭ بدیده ز عیسی کرامات و بهر
که از وی بدو آن کرامت رسید ٭ که گری اندوه ولوش شنید
بند خالی آمدش یک زمان ٭ بخدمتش می بود شب میان
در آن روز بوذ او ز مریم بتر ٭ ز احوال عیسی شده نوحه گر
برفتند هر دو بنزدیک دار ٭ ز دیده روان کرده صد جویبار
گرستند و کردند بانگ و فغان ٭ بزاری بوان مانده و ناتوان
بعیسی بر بود جبار نزد ٭ که خود از برشان بدیدار کرد
جو هاتف نذ در آمد آواز داذ ٭ زبر زمین جون خبر باز داذ
نماذ بگفتا جبرای جنین ٭ ذکر به برآورده بانگ و انین
که این بنده ام امروز شاذ و آزاد ٭ مرا بر در آسمان کردگار
یهودا ستان بد نژاد لعین ٭ جهود است بردار کرده جبین
مرا جای شد جاز من آسمان ٭ درو ساکنم تا با آخر زمان
جنین داد فرمان مرا کردگار ٭ که بایدیده باشم در پروردگار
بیابند با سوی من هیچ راه ٭ همی تا نیاید قضای اله
دگر داد فرمان مرا پادشا ٭ که ای بر هم اکنون فرود از سما
ازآن امروز تا هفت روز دگر ٭ بیا بر جو فرمان دهد کردگار
بحواریان هر چه شرعست و دین ٭ کنم آشکارا و تمام بیقین
وصیت کنم آنچ شرطست و بند ٭ بر ایشان بهر هیچ تا دیر
فرستم بگرد ولایت برون ٭ که باشند هر جا یکی رهنمون
کنون مر اما در مهربان ٭ تو پیغام من بر دا ایشان رسان
بحواریان گوی تا هفت روز ٭ شمارند از جرخ عالم فروز
فلان شب بیایند نی کوهسار ٭ که فرمان دهد مر مرا کردگار
بیا بر کنم خویشتن را بدید ٭ نمایم ره راستی جون سزند
بگویم همه راز ما گفتنی ٭ ز نمودنی و ز نهفتنی
بفرمان حق عیسی نامور ٭ نماد رنگفت این سخن سر بسر
که مادرش از گریه زاندار ٭ بیاسود زان ناله بی شمار
بدانست احوال عیسی یقین ٭ که او رفت بر آسمان از زمین
بس اور بقتش از آنجایگاه ٭ برفتند آسوده از وای واه
بجستند حواریان تمام ٭ برادند از لفظ عیسی پیام
بگفتش گفتار او سر بسر ٭ بود ند احوال آن نامور
مر آن جمله را بود معلوم آن ٭ که داذار باقی کند این جنین
رها بند ور را از آن دشمنان ٭ رسانیدش بر گنبد آسمان
بکردند با ورنقصد بق نظر ٭ جو مر بر گفت از فرود آمدن
برفتند از جمله تی کوهسار ٭ بکردند طاعت بلیل و نهار
بزاری نهاده رخ اندر زمین ٭ برفتند این هفته بر سر جنین
شبی جون که فرمود تر داد نالک ٭ که عیسی بیاید ببرن تیره خاک
بسان دری آسمان برگشاد ٭ وزان قبه بود در براوستاد
بدو اندرون عیسی نامور ٭ بیامد از آن قبه عیسی پدید
بنا مخت یکباره بادی ٭ که سرینه بودش خدای ازلی
بسان ملایک شده بوذ باز ٭ جنان بود تقدیر ازین بناه
ز دور ایستاذ و حواریان ٭ بوذ این احوال بود لعنان
که این بر زمان باگروه بشر ٭ بدانم سامیح اندر حشر
ولیکن بگفتا من گوش و هوش ٭ بسیار زند و کبیر بد سلام تیش
بدایند کز خالق انس و جان ٭ ...گشت تقدیر بی سر عیان
مرا بی نکرد خالق بدید ٭ عجایب بشهر در زمانه رسید
کنون بن تقدیر و حکم خدای ٭ کند خلو الحوار و شوریده رای
کند مر مرا بر رفته سبب ٭ برد ذ قوم امید طرب
که گمراه گردند از شرع و دین ٭ بیا شبنزی دین و صدق و یقین
زبان آسمانان من سر بسر ٭ گشاید در گم بیک داذ گر
بگویند اندر خدا ناسزا ٭ خراج خد دهد جهلکی ناسزا
برکام از آن قوم وبیرا دوبالک ٭ ز اکمار ایشان بدل دردناک
خدا م گواه است و دانای داد ٭ گذران قوم بیزارم فی بناز

منم بنده کمترین خدا / کنند جان من روز آخر جدا
بمیرانم هیچ از دیگران / بمانم من اندر فنای گران
شما را هم اکنون بباید درست / که از من پدید بود از نخست
بگفتار و کردار و هم گوهر کار / شما راست این من زنهار
که دو روز و شب این راه را بسپرید / کمی و فزونی در او ناورید
کتاب خدا که آمد از آسمان / بحکمش بباید بستن میان
میارید بیش و کم از حکم اوی / میارید از بیش و کم گفت و گوی
که بعضی کنند زار و گمراه رب / شما را نباید که باشد سبب
مباشید جمله بیک جایگاه / بسازید هر یک بجای پناه
ازین گونه عیسی چو آمد بکوه / بخواند این چنین پندها بر گروه
پس آنگاه یک یک از ایشان گزید / که شد هر یکی را اقامت پدید
دو کس را از ایشان بطرف جهان / فرستاد جای ز مردم نهان
کجا بارگه نام آن کشورست / در دو خطهٔ غایت و بی‌درست
ولی آدمی خوار بودند پاک / بکردند مر آدمی را هلاک
دو کس را ز یاران عیسی بنام / بدان جای بنوذ سنت مدام
بطرس آن یکی و دوم اندراس / دو مرد حکیم و دو دانش شناس
که آن قوم را انطرنق بنگ / بخواند بدین سرت تحزدک
یکی یار زی برز بابل رسید / بران قوم کی کرد ملت پدید
که توماس بد نام آن نیکرای / که بد یار عیسی رسول خدای
یکی یار دیگر نبانا مراوی / بیامد بمشرق و ما من و روی
سوی قیروان رفت یاری دگر / که ینیوس بد نام آن نامور
دو یار دگر سوی افسوس جای / گرفتند از بهر دین خدای
که افسوس بد شهر اصحاب کهف / که آن روزشان بسته شد باب کهف
دو یار نکورای و با احترام / که یحنس بوذ و فرنفر بنام
بیت المقدس و اطراف شام / یکی یار عیسی گرفته مقام
که یعقوبس ابن... را نام بود / مر او را خود صعنده و رام بود
یکی رفت سوی حجاز و عرب / ورا نام تتما و شلما لقب
یکی رفت نی برز بر جو باذ / ورا نام سیمون و الانراد
بفرمان عیسی چنین هر یک بوذ / بجای شد و راه دین می‌نمود
خود از پس شور بگذار همه / کجا بر شد روزگار همه
بگویم ز شور بد نشان سبب / که معلوم من شد شنو بی‌تعب
چو عیسی وصیت تمامی بکرد / دگر ره خدایش گرامی بیاد
ملائک فرستاد از آسمان / که بردند بازش از این خاکدان
دگر باره بر اوج افلاک شد / وجودش ز هر گوهری پاک شد
ز هر ج بود صانع آدمی / که دادش سرشته اندر زمی
کجا آدمی پاک بینی نخست / که او را در این خاکدان مسکنست
وگرنه ز بالاست جان عرشی / بنا بندش از خاک شوند بری
کجا آن هست علوی و صافی نهان / که بالای عرش آمدش آشیان
ولی چون در او بخت خاک نژند / ورا گرد اندر گل تیره بند
اگر نبودی این خاک سیاه / نبودی در این خاک ما را پناه
چو عالی و علوی بود جای جان / چرا بود باید برین خاکدان
زمین چون زمینیم جز در عرش / بخواهد همی بودن اکنون فرش
پس اکنون خداوند بی یار / چو مر بنده را داد هم روزگار
که او را رساند بر اوج فلک / بدارش معصوم همچون ملک
چو ادریس و عیسی و الیاس نیز / کسانی که هستند ازیشان عزیز
ز عیسی چنان کرد داد ار فرد / که منع زمینی از او دور کرد
کنون هست بر آسمان همچنان / شب و روز تسبیح و تقدیس خوان
بسان ملائک بر افلاک جای / گرفته بفرمان و حکم خدای
دگر باره آید بر روی زمین / میان بسته در شرع احمد بدین
کند از جهان نیش دجال دفع / رسد مؤمنان را از او خیر و نفع
کند پادشاهی بعدل و بداد / نزارد بجز قول احمد بیاد
بمیرد بدهر و بسپارند جای / بر دیک گور رسول خدای
هم این نیز گویم در این داستان / که نامد هموز از سخن وقتان
سخن حال کمراهی کمرکان / که دادند از دست دین رایگان
که ستر بش مراهست معلوم باد / همه لج اندر ایشان نماندست راز
که چون ساختند این طریق و روش / چگونه بدادند این پرورش
که ماندست این کفر تا این چنین / شده در دل و رای ایشان نقش
از اول که عیسی نجو عاما باد / که او را جهودان بدین و داد
گرفتند و این هرج گفتم ببود / خداوند ما تا در رث خود نمود
بمرد آنکه او لختندش بدار / جهودان پدیدند و ماندند خوار
بفرش شد که عیسی بر افلاک شد / ز بیم بد خلق بی باک شد
گرفتند جای ز دارش فرود / که بر مکر و بر نقل باشد جهود
که یعنی اگر چند ما کشته ایم / ز کشتن پشیمان و برگشته ایم
بنا بست کردن چو کرده ببود / بباید گرفتن مر او را فرود
که شغام سنت و عز برساک / اگرچند در دست ما شد هلاک
زبانزد که او بنا بید بری / که آن خود قضا بد که بروی رسید

جهودان

جهودان بدین حیلت و مکر و شور / ببردند و کردند او را بگور
بیت المقدس مسجد درون / که آن گور خود هست بر جا کنون
نهادند و چون شب در آمد بهم / گرفت از سیاهی رخ چرخ بهم
بکندند آن کشته را از زمین / بکردند جای دگر دربن
که آن مریم و جمله حواریان / شنیدند که گور رفت بر آسمان
بکردند آن گور را باز سر / گشادند و کردند در وی نظر
نبینند در وی کسی یاد بین / بر آن شد دل و رای ایشان متین
که آن کشته او بوذ کرده بدار / ولی در زمینش نیامد قرار
چو در گور کردند هم در زمان / دگر باره شد زنده بر آسمان
همین قول از اینجا بر ایشان بماند / که هر کس بدین در حدیثی براند
پس آنگه چو حواریان سر بسر / ز عیسی شنیدند این حال و خبر
همان هر یکی گوشه شد برون / که باشند مر خلق را رهنمون
بفرمان عیسی او داد پند / نهادند بر هر دل از پند بند
از آن جمله یاران یکی یار بوذ / که سخت خداترس و دین دار بوذ
ورا بوذ شمعون مشبا بنام / بزهد و ورع در زمانه تمام
چو عیسی حواریان رخ نمود / بهر جا یکی را فرستاد زود
از او باز شمعون بحاجت بخواست / که ای ره نماینده راه راست
در آن رهنمای مفرمای هیچ / که من سوی خلقان ندارم بسیج
بخواهم که باشم بعالم پدید / ندارم سر گفت و گوی و شنید
یکی گوشه خواهم گرفت از جهان / پرستید دادار در نهان
بدو گفت عیسی روا باشد این / ترا این نکاری نیابر چنین
تو فارغ همی باش ازین گونه کار / جز از خدمت و طاعت کردگار
زنی باید مر ترا اما پذیر / بدل خدمت او بکن جای گیر
تو با او همی باش در سال و ماه / نباید ترا جز از خدمتش پناه
که عمرش نماندست بسیار نیز / که خواهد شدن زین جهان عزیز
تو او را بعالم درون یار باش / زنیهار و را نگهدار باش
که تا چون شود او برون از جهان / در این اجل مر او را گمان
نباشند تنهای وی بی کسی / تو فریاد ز احوال ما دررسی
بسازی بهرگونه ترتیب کار / نترسا نهفته کنی مردوار
ز عیسی چو شمعون شنید این چنین / بخدمت فرو برد سر بر زمین
بگفتا بدین نیتم ای نیک رای / که تا جان بود خدمت آرم بجای
نباشم جدا او بروز و شب / نه در شب زمانی نه اندر تعب
همی باز ماند و یکی را اجل / در آید که مقطوع گردد امل
بجویم مر از خدمت او نفور / نبیند مر آن کس زجانش دور
دعا کرد بسیار عیسی بروی / نمایش بسی اندر گفت و گوی
پس آنگاه شمعون پاکیزه راد / میان بسته در خدمتش ایستاد
ز مریم نبودی زمانی جدا / نشستی نه فارغ ز طاعت خدا
سه سال دگر مریم اندر جهان / همی بود از چشم مردم نهان
کس او را ندیدی همی آشکار / که او را ندیدی کسی هیچ کار
بکردند قصدش بعید سه سال / جهودان بد سیره و بد فعال
جز آنها شد از مقدسی که هست / شب و روز او را همان جا نشست
بخلوه کند طاعت کردگار / نیارید با هیچ سان آشکار
جهودان نشستند از گونه حال / ببودند در خواب و بد سگال
بکردند قصد تن او از گمان / بر آرند از مریم پاک جان
از آن قوم بگرفت مریم نفور / که فرمان چنان داد رب غفور
سوی روم آهنگ کرد از گریز / که باید رهایی ز دست ستیز
خود و خادمش آن شمعون بنام / هراسان بود از مرز شام
سوی روم رفتند از آنجایگاه / که سازند آنجا مقام و پناه
خود آنجا بودش مقام و مقر / که پیش آمدش صد بلای دگر
شده روم از ملت عیسوی / بگردیده بود از سر نیکوی
حکیمی جهود آمده بد ز شام / بنزدیک آن شاه گرفته مقام
مر او را بنزدیک برده ز راه / سخنهای او کار کرده بشاه
ز عیسی و مریم هزاران هزار / بدی کرده در پیش او آشکار
شده روم کمراه گشته از وی / بد بر گفته بود آن همه گفت و گوی
چو مریم رسیدند از آنجا بروم / برو بر شوریدن آن شاه شوم
بران بود کو را کنند شکنج / نماید ورا یک گران درد و رنج
چو غم چنین بود و مریم رسید / ز احوال آن شاه بشنید و دید
ببود آشکارا بدو راز او / همان زشتی و حیلت و ساز او
بشمعون همه حالها باز گفت / که این شد چنین دارد اندر نهفت
که ما را کنون در غمان درد ناک / بر آرد ز ما نا گهانی هلاک
بدین جای بودن از این نیست روی / که از دین بدین کس نشست نکوی
بباید بریدن از این جای جان / که بر ما کنند آن دشمنان
بفرمان او بست شمعون کمر / بیاورد از آن بیم او را بدر
پس آنگاه شمعون و مریم بهم / نهادند در راه دین تو قدم
دگر باره کردند آهنگ شام / که سازند پنهان بجای مقام
در آن ره چو مردو نهادند گام / خود آن روز شد روز مریم تمام

اجل در رسیده بد از کردگار
بنزشان طعامی که رو بیشتر
وکر ینرحستند که نا شتند
ازان کونه در کوشه نوشتند باز
یکی خورده ولیشه سبز نام
جو نزدیک شد کاروان سحر
جو هندوی شب سر بسر خواست شد
رسید ان حرل بسوی سکون
بخواب اندرون دید فرزند را
بدو گفت کی مادر مهربان
ندارد کنون جاشنی بهر بون
جه حسبی کر اس ساعت کردگار
جو من هم بخواب اندرون این بدید
بیک کوشه برداختش جای باز
دکر باره جمرخ زای ودود
برافلاک شد جان پاکش زخاک
براورد شمعون خروش و فغان
تو گفتی که هوش از دلش دور شد
نه اب و نه ابادی و نه مقام
همی کرد فریاد و بکریست زار
بلغفا جه سودست اندرین وایها
ازان جایکه روز برداشت پای
هم از مرکب هم بنصارا بیان
جو احوال بر بر شنیدند باز
جو شنیدند و مردم بیامد برون
زن و مرد کریان وزار و نوان
فرود امده نوری از اسمان
ملایک بدان منزل و جایکاه
جو شمعون وان خلق جندو مر
کنون هیچ جستی بند و ننکرد
کفن اوریند زخترم بهشت
نعش وزه کوزه زیاقوت کشت
مر او را اجزای جهان کی کذاشت

جو رشید دره دو دوز شب
که عمال بوذ ندازان بیشتر
کریزان سوی ره بشتافتند
کشیدند خود را وکردند ساز
همه شب همی کرد مریم قیام
که اید در درکاه مشرق پدید
کز بنهای مریم همه راست شد
روان شد بدریای خواب اندرون
جکرکوشه و پور دلبند را
که بر تو شود بند کار جهان
همان به که ای زدنیا برون
بخواهد رسیدن رسول کردکار
زفرزند جو ذان بشارت رسید
بکرد ان را ایجاد و رکعت نماز
بکف دست نهادش اندر سجود
کجا پاک شاید بدرکاه پاک
رسانید تا که بر اوج مکان
ز تنهای جوش رنجور شد
جگونه کنم کار او را تمام
همی کرد بر اب دیده کنار
نشاید رها کردن او را بجای
بجای که جا بوذ از اسا بجای
رسانی خبر در مقامی جنان
ولایت جنید نشیب و فراز
ز هر بقعه مجو صاحب جنون
که هر مرد برون رفته بوذ از حرام
سوزش ده زمین و زمان
جو حلقه ستاده بر طرف راه
رسیدند یک میل ره سر بسر
نه نزدیک او ادمی ره برد
که مخلوق انرا نکرد و نرشت
که دو شش شدان نور شان کوه
که باید ز مخلوق تیمار داشت

بوذند ان هر دو خورده طعام
جنان باختن برده بد نیم جان
جو بکذشت ازان که کفتم دو روز
ز صحرا جیدند بعضی کیاه
بیاسوذ ان شب دمی از نماز
همی خواست تا دیکی تیره شب
زمانی دو دیده درهم بست
ازان کونه دل درغم والرهان
که امدند و عیسی نامدار
خواسایش وحرمت ارتو رنت
که حق یا مریم ترا در نوشت
ز تو بازبرداخت خواهد جهان
دلش شاد ما ن کشت و از خواب جست
بشمعون همه راز بر کفت راست
نهاده سر خویش در سجده کاه
جو مریم زدنیای دون بار دربست
بران دشت تنها فرو ماند خوار
فرو ماند و کفت اندرین جایکاه
که باشد مرا یاور و دسترس
مر او را ازان جه می بود سود
همش جاره کرد باید بدین
بدان تا رساند بمردم خبر
که ایند وارند ترتیب کار
هر انج اندر ان ناحیه بود جای
بیس امد و استاد شمعون راد
جو نزدیک شد یک میل راه
فرود امد حوریان از بهشت
بیک میل ره مرغ پرنده نیز
فرشته بشمعون بکفت ای فلان
بجا حوریان بهشت نعیم
بیاورد از کوثر و سلسبیل
خداوند داد ار پروردکار
شما را نزدیک او راه نیست

همی کرد معده تقاضا تمام
که درد دل نکنجید بروای نان
بیذ کاه وره معده اش فرود
بخوردند در انجایکاه
جنان که شب تخت بر ست ساز
بخنده زهم بر کشاید دو لب
خواستش ز اعمال بر داشت دست
جو بر بوذ خواب اندرش ناکهان
خبر دادش از حکم پروردکار
دل و جانت از بیم واندیشه رفت
ترا نوبت عمر بر دخته کشت
تو هم رست خواهی ازین اندهان
همی بار کرد ان زمان باب دست
وداعش بکرد و حلالی بخواست
فرستاد جان پی جوار اله
زبند قفس مرغ علوی بجست
ز درد دلش سر بهوا شد غبار
که شد روز روشن بمانند سیاه
ندارم کسی یار و فریاد رس
اکرجند زاری فراوان نمود
ببایذ بهر سو بجاره دوید
که امد جنین کار ما را بسر
سپارند او را در ان حال خوار
که مریم سپرد تن روان بخدای
بیاوردن و مرا مجو باد
بد بن حکم وقضای اله
جهان جمله کشته بهشتی سرشت
بر انجا بر نتی حکم عزیز
بنای بد بنجای ره هیج سان
رسیدند انجا سراسر مقیم
ورا اب زحکم فرد و جلیل
ازین کونه کردست ترتیب کار
در احوال او عالم اکاه نیست

فرشته بشمعون ازین کونه کفت
بدیدند در رشتند بر کوهسار
ولیکن بدیدند حور و ملک
تنش راستشتند حوران بناز
جو جمهز او جمله اراستند
بکردند بر وی سراسر نماز
نشنجای کور دش بدید اردرین
خلایق فرود امد از کوهسار
خلایق جو زان کونه احوال دید
کجوشی دیدنکه دیدند راست
اکر از جهان بود ای ابراجه بود
ازین کونه ابلیس ملعون بدهر
بس این قول کز کافران شنوی
ازان و تبار نست وزان شد
که فرد اما ند دور از نعیم
کی نه ارجو تیر باد بر ان
اکر کمرهی باشد از راه راست
پرستندن مریم بار سا
کنون تا بدانی که جون دوزکار
مفسر بدا نشان که عیسی روح
ولیکن بفرمود ما را دکر
دکر انک این قول جون شد حلال
که غسل و وضو را دخود کافران
جو ده یار از عیسی نا مور
بجای نهادند ان هر سه تن
ولی داویان و بزرکان دین
کزیشان نقران بدید نام
جو انکار کردند ان کافران
هدایت ورا داده بد کردکار
جرا سر نتابید از دین پاک
همین است تفسیر ظاهر درست
بیانش بکفتند همجون کهر
که دوبار عیسی عالی مقام

همی کفت وخود ماند اندر شکفت
دو دیده نهادند در انتظار
که ان هر دو را بد ترا د از فلک
کفن را بکردند ترتیب و ساز
نهادند در دشت و بر خاستند
نهادند در خاک و کشتند باز
که سنره را ان بودی بقش
بدیشان ازان بیش درد ل قرار
بیامد عزازیل بد دین
حقیقت مر ورا پرسش سزاست
که بر داشتش زی اسمان بر دزود
دل هر یکی کرد کمسره بقهر
که هستند در ملت عیسوی
که شد روز ایشان سیه همجو شب
مقیمی بماند بقعر جحیم
ندارد از ان شاخ بر کی دران
بباشند جوداد اری جوکواست
که ترسا بداندش از جه جرا
کذر کرد جون شد دکرکونه کار
جو کرد اندرین دو عالم فتوح
که سست کنیم انج زاید بسر
بیزدیک ان امت بد خصال
تکلندند وجستند اندرو کران
برفتند هر یک بمرزی دکر
که دید ند مر این خویشتن
دوسه قول هم کفته اند اندرین
ولی قصه شان امد اندر کلام
بجستند از دین یزدان کران
برو کشته دینش بدی اشکار
نکیرند این رسم و این باک
که از لفظ قران نامد درست
ازان هر امامی بقولی دکر
که تا بینا بوذ و توماس نام

جو بشنیده راکف یاران کروه
شنیدند ای وازو دیدند نور
نشستند بر کوه یکسر کروه
سارا ستند تن جو ی ورب
ملایک کشیدند صفها تمام
جنان کش بدان اسمان ترا نهاذ
ملایک جو زی اسمان رفت باز
جو رفتند یکسر بد انجایکاه
بوسواس در هر دلی راه کرد
کرا بوذ اندر جهان بیش ازین
بسر رفت و ماذر شر این سرد
ورا این معبود خواندند باک
که کویند هم ثالث و هم ثلاث
خدای که او خالق هر دو بود
خدا نیست این حقیقت قیاس
اکر کژی امد اکر راستی
هم از حکم و فرمان او بوذ ان
سبب این جنین بد که کردم بیان
جرا کشت کوذکان از جهان
بکردند ستم ورا دست
دروغند هست این دکرکونه کار
همین روزه سیف بسیار جیست
بکویم همه تیره احوال کار
سه تن را ازان جمله امد بیان
بیاسند در اورد دادار باذ
بفرا ست کاین زحکم و بدا ذ
که در شهر شد دو رسول اشکار
بیامد یکی مرد از شهر در
بدان دشمنان خدا داد بند
بسی او رد او ان دیکر استر ابهم
ولیکن امامان صاحب حدیث
جنین کفته اند از طریق صواب
با نطاکیه در رسیدند زود

در بیشان بسعاذ سهم و شکوه
رسیدی بدیشان بخار خود
نظاره در احوال مریم زکوه
بدان حلمهای خوش و دل فریب
نمودند در ام دا و رتیام
که او را نه جایی نهاذ
که خالی بوذ ان نشیب و فراز
سوی کور مریم بیز دند راه
براه دل هر یکی جاه کرد
جه تد ره بدیدا ورد بس ازین
نشاید جنین کار کوجک شمرد
نهادند بر نام او رخ بخاک
وزین هر سه خوانده منشعاب
بمشتند وان هر دو را بر فزود
کرا عقل باشد حقیقت شناس
اکر رستی امد و اکر کاستی
که در کفر شد غرقه بعضی جهان
بتو باز کفتم بشرح و بیان
بکردند در ملت او نهان
که فرمان جنان بوذ در دین نخست
کم تران من بتواست کار
بلیذی و نا باکی از کار بست
ازان سان کجا باشد اشکار
دران بهنمای بماند جان
جه رنت سه سخامبر پاک داد
بیاسین سه سخامبر اورد یاد
سوم رفت و ان هر دو را کشت زار
که در سینه اش بوذ دلشاد دید
که ان کار هرکز نباشد پسند
بکشتند در صف بلاو ستم
که ظاهر بدان نعال جنت
نشسته در اخبار و صدر کتاب
که فرعون نژادی در انجا بوذ

یکی شاد بنهاده آنجا خدای
خود و زن در آنشان او بسر
جو رسیدند آن دو رسول عزیز
یکی مرغزار اندر آن بوذ باد
نشسته بزد درختی بلند
شنیدم که آن مرد آنجا ربوذ
نشسته بدان مرد در مرغزار
نشستند بر طرف آن روذبار
وضو تازه کردند بر طرف آب
همی حاجت خویشتن در دعا
جو دیدند آن طرز تو وضو و نماز
که ایشان ندارند بت پرستی
در آمد ز راه و بگفتا سلام
بیامد نماز از شما در وجود
ببایذ مرا باز بگشاذ راز
بگفتند کای سر اسیمه سر
خدای که آورده است اندر وجود
ترا از نهاذه زیک قطره آب
بر دجسمادی سر ابذ سجود
جنین جیز را بندگی کی روا
که این خلق را از طریق بندگی
نمائیم این قوم را راه راست
ببوذیم با عیسی روح یار
بفرموذ ما را بفرمان رب
حبیب ددوکر جو شنیذ بار
شما را سزد بر تن و جان زبان
جنانت جو دیذ از سخن بی شمار
شما معجزات از کجا آورید
خصوصا که شاهی ست این شهر را
شما را کند بی گمان او هلاک
جو بخارک این بذانم دو تن
بدان باید برا خرا ایجا فراز
بگوئیم قول خدا و رسول

شلاحز بنام نام ان سک دست رای
دران بت پرستی بستند کمر
که بوذند دانا و صاحب نظر
نهاذه ز خوشی جو باغ بهار
جران در برا و بسی گوسفند
در آن شهر خرمنش بسیار بوذ
همی کرد در کارشان انتظار
زمانی بماندند دار قرار
بکردند ز طاعت خوش شتاب
بگفتند تا خوب دارذ روا
همان زاری و عجز و ذل و نیاز
که سجده بیارند از بهر اوک
بدان هر دوان گفت با احترام
که بی قبله کردید جندین سجود
ز احوال این جنس و این نماز
بردی نود در جهل عمری بسر
رسانیذ در زن با احسان و جود
نکارید بار وی جون ماهتاب
بسد بجو سد احسان وجود
کجا باشد او را پرستش سزا
بخوانیم زی سرت مزدی
بدینی که در وی رضای خداست
بردیم در خرمنش روز کار
که کردید اندر جهان روز و شب
بگفتای تیزران داش نواز
رسانیذ شما را گمان بی گمان
کجون این رسالت کند اشکار
که بر گفته خوذ گوا آورید
که بر باید از اژدها زهر را
برارذ در من او ز لشکر و باک
نصیحت همی کرد از خویشتن
که از بیر سر باز کرد ببار
که بیرون کند از سر و دل فضول

بظلم و ستم ذلش ساذه دست
بنا بینه اندر ز پاک خدای
از آن بیش کابند در شهر بوذ
دران مرغزار اندرون مرد پیر
که آن مرد را بوذ نام حبیب
تراشیدی انجو برلجون نبات
رسیدند آن دو رسول گزین
ز بعد زمانی که برخاستند
بکردند هر دو بدانجا نماز
حبیب ددوکر همی بنگرید
بدانست کان نیست اهل دگر
بیامد بنزدیک ایشان فراز
که ای نامداران شما جستید
شما را خدای برابر بوذ
رسولان ز گفتار آن بیر مرد
که نشاختی از خدا را که هست
برورده اند در نعم جند سال
جنین پادشاهی شما هفته اند
نه گویاند دانا جنین و بشر
کنون ما بذینجا بذان آمدیم
ازین بت پرستی پشیمان کنیم
که ما هر دو هستیم ازجی رسول
جو او از نهاذ زمین پاک شد
بیاورد شرط شریعت بجای
شما را نبینیم رهای ز شاه
و دیگر درین گونه دعوی شما
بلاید درین معجزات و بیان
جو عاجز باشید در معجزات
جهان را بسوزاند از ظلم خویش
بیکدم برارذ شما را دمان
رسولان بگفتند ای زاد مرد
رسیدیم تا دین پاک خدای
برارید دست از بتان یکسره

تلفتن شیطان شده بت برست
سزه کبره وجیره وتیره رای
فروذ آمدند آن دو بر طرف روذ
بظاهر کرو باطنش همچو تیر
کند ز کرده از روزکار شکیب
که خدمتش کردند آن مردمان
که خواندا الیس خدای معین
همی خدمت خالق ادا ستند
تضرع بکردند با بی نیاز
همی هر جی آن هر دو کردند نیز
دران کار با شد نباهی دگر
که تا داند احوال آن هر دوان
همان بر طریق وره لیستند
جه باید از آن سان تضرع نمود
برد نام خداوند فرد
نکارنده دست والجن برست
خدای جهان قادر ذو الجلال
که از کافران و سرکشند این
نه خوذ کوید و نشوذ از دگر
که در شرع بسته بیان آمدیم
بدل بسته بذ ایمان کنیم
کجا قول ما کرد باید قبول
ورین خاک بر اوج افلاک شد
نمائیم ره سوی دین خدای
گر او بشنوذ این جنین رای و راه
که خوانید خوذ را رسول خدا
بخواهند هم از شما کافران
بتابید از دست ایشان نجات
نبینید بعالم کسان خوش بیش
جنین دانم از عقل خوذ من شما
بدین در غم ما بنا بذت خورد
رسانیم زی شاه شوریده رای
گر ایشان نه زشت ایذ و نه سره

بیارید

بیارید ایمان بصدق و یقین
رها هر جی مردم کند خواستار
و گر مان برابید در هلاک
حبیب ددوکر دگر باره گفت
جه دارید بر ما برا گوا
تو شنیذه جون که عیسی روح
بسی مرده را در جهان زنده کرد
همی کرد آن جمله پروردکار
ز عیسی بوذ این عجایب که بوذ
که بر دست ما مرده زنده کند
همان هر جی مر خلق را آرزوی
بذان هر دو گفتای بزرگان دین
از اینجا سوی خانه ما روید
اگر از دعای شما کرد کار
بیفزاید از کار کاران زمان
ببینید ابذ را استاد و آمد زمان
بکردند هر دو بحاجت نماز
هم اندر زمان خالق بحر و بر
ببوذان زمان شاذمان و درست
ز شادی همانکه در آمد دوان
بذیرفت باید سراسر وار
بر عرضه بایذ نهاده کنون
بیاورد ایمان حبیب کرین
بیفتاد اندر خلائق خبر
که آمد دربنجا رسولان بدین
همانکه که شنیذ دیری نماند
جو شهر دید رخساران هر دو یار
برسید گفتا جرا آمدید
یکی گفت آمدیم تا از شما
زبان بر کشادند آن هر دو یار
رسولیم ما بهر دین خدای
جو شنیذ برسما عیسی پاک رای
بیامیم زی کشور تو رسول

بسی ندر سرحمله در بند دین
هم اندر زمانه کنیم آشکار
نه دارید ما اندرین بیم و باک
که ای با شما دانش و عقل جفت
جه حاجت کنیذ آن مرد مر دوا
ز بهر نبوت بکرش فتوح
بسی کرد با باز گوینده کرد
خداوند دانا و آمرزکار
خداوندی جون بتدریه بوذ
همان مفتلا را روند کند
بدیذ آورد جون بخواهیم ازوی
جو هستید در معجز خود نفیس
با هستگی فولتان بشنویم
مرا ورا درستی دهذ آشکار
زا یمان باشد خلقان امان
بیاوردی خانه اندر زمان
همان رفته خوذ نمودند باز
ازو دفع کرد آنج بیمار دید
دو صد ره نکوتر ز روز نخست
بیفتاذ در پای آن هر دوان
بوذن من راه دین آشکار
که کفر از دل خوذ نهاده برون
بجان و بدل رفت در بند دین
شنیدند آن شهریان سر بسر
بخواهند از بت پرستی برید
فرستاذ کس هر دو را خواند
از آن پرده ادر حمیکر دکار
شما کیستید از کجا آمدید
که مردم حدیثی شنیدند از شما
جه خوردند غم از خوش و صد هزار
بن دست شما آمد رهنمای
بفرمان و حکم و قضای خدای
که هستند این قوم از اهل فضول

ورا زمان که کند معجزات امتحان
نمائیم معجز شما را جنان
اگر در سر دین دو دجاز روا
بگو معجزات شما باجه جیز
بگفتند هر دو که ای مرد بیر
هر آنجا که بیمار بد دردمند
نه از خود همی کرد آن معجزات
اگر رفت عیسی بر آسمان
زمانی هم در بذ برد دعا
کند کور بینا و کر اشنوا
سخنهای ایشان نکو شد حبیب
ببایید هر دو مرا میهمان
مرا یک پسر هست بیمار و زار
مرا ایمان سازم بگفت شما
بیای استاذ آن هر دو رسول
نشستند و دیدند بیمار را
درستی همی خواستند از رب
درستی بخشید و شد کار راست
حبیب ددوکر جو کرد این نظر
بگفتا ای شما را کزین خدای
که این کرده ام دل ز کفر از تهی
رسولان بنهاذه بکردند عرض
خوش و قبیل خبر داذ باز
در افواه مردم سخن داذ زمان
جنین رفت تا در شه بذتر از
برفتند آن دو رسول اله
بفر و شکوه و خوبی و نور
جه مردید و اینجا جه دارید کار
ملاحال و احوال خوذ سر بسر
بگفتند ای مهدی داد و راه
بفرمان و پیمان عیسی روح
بفرموذ ما را بفرمان رب
ره راستی را نمائیم باز

بتوفیق پروردکار جهان
که عاجز نشوذ خلو دوی جهان
که از بندگی بخشی و اقبال ما ست
نمائید اگر خلق خواهند نیز
که جندین گنی نفس و دارو کبیر
ز هر علتی کردی حالی درست
که می باشد از وجودش نجات
بجا بست پروردکارش جنان
کند حاجت ما برحمت روا
ببخشد همه دردها را دوا
رسیدی بشدی در دها را طبیب
که دارم من اراسته خان و مان
ز علت فرو مانده زار و نزار
شوم اندرین کار جفت شما
بکردند قول ددوکر قبول
شنیدند آن درد و تیمار را
که باشند دعاشان نان در سبب
که اندر زمان پور برپای خاست
که برخاست از خواب علت بسر
شده خلق را در پی رهنمای
بجان گشته جو پای راه
بر وحدت حق بکردند فرض
همی خواند در دین یکی بی نیاز
همی هر کسی بدین خواند بار
که تا بنده بوذ از ره دین و داذ
بنزدیک آن بذ کنش پادشاه
همی تافت زان نور رخشان ندود
که گردید در کشور من قرار
بگوئید بیش من از جیز و شر
که هستی مرین قوم را پادشاه
که دادش خواند ره نبوه فتوح
که باشیم در خدمتش روز و شب
بخوانیم زی خدمت بی نیاز

چو بشنید از شاه کلک شگفت
دگرباره گفت ای دو آزاد مرد
چه دارید آیین پیغمبری
کرامات و آیات معجز کجاست
بگفتند ما را ز بالا اعتقاد
نکو روی کور و دردمند و علیل
بیابیم ما در میانه سبب
چه باشد گر از جادوی این همه
شما را بدین دیگر ما چیست کار
بر آن آمدید اندرین جایگاه
پرستی جمادی که سمع و بصر
نه نیکی شناسد نه ترسد ز بد
همی خوانی او را خدای وجود
که با تو نگویم گفتار راست
بیاید خرد و هرزه لب بر گشاد
گزین گفته بیهوده از زمان
دگر ره رسولان ز گفتار شاه
بجا جمله رنجور تقدیر اوست
ترا با نکویی که تن خداوند داد
چگونه روا داری از خویشتن
شنیدن ملک گفته هر دوان
زمانی فرو رفت با خویشتن
بیازار بردند در جای سوی
وز آنجا به زندان ببردند خوار
و زیشان سر رسید گفتا کنون
و یا چرب زبان داور و داد گر
دگر ره بفرمود زان نابکار
از این گونه بد تا خداوند فرد
که شمعون صفا وار نام بود
شبی دید در خواب وقت صبوح
در انطاکیه آن دو یار عزیز
به رنج و عذاب اندر ماندند اسیر
بشمعون صفا چون ز بن کو خواب

ز بیم بخواهید عبرت گرفت
شما را عربی چو دیوانه کرد
که دعوی بکردید در رهبری
که قول شما را بداند راست
بلفظ خداوند هست اعتماد
که باشند در دست علت ذلیل
رهانید شان از رنج و تعب
کنید و شود خلق در دمه
که کردید خود را عما آشکار
که هستی تو بیزار و رو سوده راه
ندا بد نداند ز عالم خبر
نه بشناسد آسان و دشوار هیچ
بیفتی ازو ای او سر اندر سجود
نماییم هیچ ار شریعت سزاست
بسی کرد گفتار و دون باد
ببرم سر هر دو رای گمان
بگفتند کی کرده دل را تباه
اگر با ولی و گر با عدوست
کشیدی سر از حنبر دین و داد
کشنده سر وی چو ری نعمتش
شنا از خشم ایشان دلش نا توان
دلش را دگر ره ار بود آهرمن
بگفتند هر هر دوان را بروی
فکندند اندرین جاه تا ...
بگویید تا قصه حال چون
بخواهید خواند ز خدای دگر
که بردندشان سوی بازار خوار
بدان هر دو مردی دگر بار کرد
ببستند و باک دیدار بود
که در شهر او رفت عیسی روح
که بودند با عقل و رای متین
رسانید سی بخشان آن اسیر
بودند اندر روان شان تاب

ترسید از این کار زیشان کنون
ندارید از گفته خود خبر
شما را کجا آیت و معجزات
عجایب چه دارید کردن پدید
که هم مرده زنده کنیم از دعا
سراسر بیابید از ما نجات
دگرباره شه گفت کای جادوان
ولیکن درین شهر مر این زمان
بگفتند ما را از این نیست بیم
تو بر خود ببستی ره راستی
نگویی نبینید نه جای رود
نه سود آید از تو خداوند زبان
کنون تا بدان آمدیم این زمان
ز گفتار ایشان تند شد شاه
بگفتا چه گویید از این کو چنین
خدای دگر جز خدایان ما
خدای که او مر ترا آفرید
ترا کرد از اول نه با بود بود
بخوانی همی جز تنان از خدا
از این سان رسولان بدان شهریار
ولیکن فزودند ... را خدای
بفرمود تا هر دوان را به مهر
کشیدند چوب و فراوان بدید
بهر رود بگیاران ... نژاد
بگویید خواهند شد ...
چو زین گونه می گفت ... نژاد
ز دندی فراوان و با درکسان
بیت المقدس ز حواریان
سر جمله حواریان بود اوی
بدو گفت یارانت از دو نگار
بدست کی ظالمی نابکار
برو زود تا بر ایشان رسان
همانگه بدان شهر شد سوی ...

بریزم از این هر دوان جوی خون
بیارید بر خویشتن درد سر
که جستید در کشور ما ثبات
سوی خود توانید خلقی برید
هم از مادر زنده شود مبتلا
ز ما باشد اندر میان معجزات
از این سان که گفتند کردن توان
چرا آمدید از میان جهان
که غرضه کنی سهم و بیم عظیم
ز هر تهان بنده برخاستی
نه هیچ تو گویی ز تو بشنود
تو در خدمت او ببسته میان
بر دیگ تو ار خدا ... همان
که چون دلش کرد در خشم داه
بیاید شما را مگر جان عزیز
که باشد که او را پرستش روا
خدایان تو هم از او شد پدید
ترا حرمت و جاه و نعمت فزود
نداری دل از مهر ایشان جدا
بگفتند گفتارها سازگار
که تیره نگردان خرد تیره رای
ببستند محکم دو دست ار ستم
همه زخم بر پشت و بر ... بدید
در چاه در با ... گشاد
که تا از شما باز داد مرد ...
از ایشان کس او را جوابی نداد
بزندان فرستاد ز آن بدنشان
یکی مرد بود سست کرده مکان
بدان جمله از حق بفرمود اوی
همی بود و تو بکرده قرار
گرفتار گشتند تو مید وار
رهان هر دوان را از آن شاه بد
که از هر دو ... شود چاره جوی

بشنید حکیمان

بشنید حکیمان بدان شهر شد
ندید ورز مذهب نهاد ورد باد
چو گستاخ شد گفت در وی نکوی
نبودند راهی و رای دگر
شوند هر دو زندان نشو
که ... دو بند دیوانه رای
اگر چه بودند خود از رسول
دگر شمعون صفا ... بدوی
بدو گفت شه من نشنیدم ...
چه باشد گر آن هر دوان را کنون
بما معجزاتی نمایند تیز
سخنهای او کرد آن شه قبول
بفرمود تا شد بدان هر دوان
چه خواهید و این چه آورده اید
گشادند هر دو زبان فصیح
دگرباره شمعون بگفتا بیار
بگفتند وصف و صفات خدای
نماند بکس نماند بدوی
از این سان ز وصف خداوندگار
بگفتند اینجا رسول آمدیم
...
بخواهیم گشتن از رهبری
بیارید هین آیه و معجزات
بگفتند هین تو چه خواهی بخواه
اگر کور ... بینا کنیم
بگفتند از این سان و شمعون بشاه
ببینیم تا خود چه خواهند کرد
که ...
بفرمان شاه هم اندر زمان
بگفتار او هر دوان را ...
ز خون خواستند اندر آنجا پگاه
دو با ... چشمش ... پدید
نهادند بر جای دیده چو باد

بنزدیک آن مرد دانا فهر شد
تن خویش در بت پرستی نهاد
که ای پر هنر حسن و نام جوی
نهاد ... خدای دگر
نکردی رها از یکی تا بدو
رسیدند نزدیک من رهنمای
چرا کردی سخنشان قبول
بگفتای هنر ور نام جوی
که گویند چیزی من زیشان
بخوانیم و دانیم کاحوال چون
بخواهیم ما بیند دشوار چیز
همی در دلش گر دیدش نزول
تن خویشتن را گرد شمعون ...
بگویید تا زین چه آورده اید
بگفتند هر دو بقولی صحیح
بکن وصف آن خالق کردگار
نیارد دل و خاطر ما بجای
دگر گونه گوید همی ماند کوی
بدو باز گفتند آن هر دو یار
بری از نفاق و فضول آمدیم
که تو ... اکنون آشکار
چنین است این پیغمبری
نمایید چیزی عجایب صفات
که بینا کنند هیچ خواهند الله
چو شما ... باشد توانا کنیم
همی کرد از کار ایشان نگاه
چگونه شود زایل این درد
همه روی او چون چنین می بود
ببردند نزدیک آن مرد ما
سوی ... کردند آهنگ تنگ
از آن سان که می کرد هر کس نگاه
همی جای چشمش ز نم تر کنید
بگردید نام خدا و نهاد

بداد او سلام و بگفتش دعا
بنزدیک آن شاه بد رای و راه
شنیدم که دو مرد اینجا فراز
توان مرد ما را بداد جزا
چو شمعون صفا این گفت باز
بخواند بدین فراوان شنود
بلرزید و بخواری بزندان و بند
بودند چیزی ز معجزات
چو شاه از چنین گفت شمعون ...
بر هم چیزی از ایشان دگر
ببینیم تا خود چه زاید کار
بر آن هر دو را کرد حاضر بجای
بپرسید شان باز ...
شما را بدینجا فرستاده کیست
که ما را فرستاد اینجا خدای
خدای ترا وصف و نعت و ...
که هست او خداوند هیچ آفرین
کند هیچ خواهد ز خیر و ز شر
بگفتا کنون چیست مقصود تان
که این قوم را دین و ره و رای دست
بلرزید و بخواری و زندان و بند
بدان هر دو شمعون دگرباره گفت
که بستم بر آن شما بگروم
خداوند ما قادر است و حکیم
و گر مرده ای زنده کنیم
بگفتا که ای ... شهریار
در آن شهر از حکم پروردگار
بد جای چشمش خود از ...
بگفتند گر کرد باید بصیر
و صوفیانه کردند اندر زمان
چو بر جای چشمش پدید ...
ز گل کرد بستند ...
خداوند ما خالق بی نظیر

شنود از فراوان مدح و دعا
چو آرام بگرفت با چند گاه
رسیدند و گردید بصد در دراز
نبودی سی بخشان چون سزا
فرو خواند شاهی حدیثی دگر
که از ... پرستی برون
همی دارم آن هر دو را دردمند
که آن خرد در عقل گردی ثبات
بیستاد و گفت ای شه نیک رای
بیاید ز ایشان حدیثی بدر
چو کردید نیک و بد آشکار
چو شد هر دو بدان تیره رای
بگفتا چه دارید اینجای کار
نشان آیت و معجزه داده چیست
که باشیم این قوم را رهنمای
بیاید نمایان گفتش صریح
سراسر بقدرت پدید آورید
نباشد ز فرمان و حکمش گزند
کنون در چه شد ...
بخوانیم وار بر سوی بهشت
بدشنام و از او زبان و گزند
که پیدا کنید آنچه هست از نهفت
پذیریم و هیچ ار شما نشنوم
نماید کنون ... عظیم
چو باید دعا ... زنده کنیم
از این در رسیدند آن یکی را بیار
شنیده بود مگر دختری آشکار
خدایش ...
اگر هست ... کردگار زندگیر
کجاست ... از خدای جهان
تو گفتی ...
بسان دو بندق بر انگیخته
که هست او ...

مرو را دو دیده ببخشید زود که صد باره از دیگران خوب بود
چو نقد بر او کار را ساز کرد همانگاه دو دیده را باز کرد
که بودی که دیدی عجایب چنان نماندی فرو ماند حیران در آن
همه کس در آن خیرگی مست شد سراسر دل مردم از دست شد
کزین بند آگشت و خاستند ز دست بگفتند سری درین کار هست
بمردم نباشد چنین آشکار ز قدرت توان دید ازین گونه کار
همی دید شمعون و می گشت شاد همی کرد در دل خدا را بیاد
چو شد قدرت پاک یزدان پدید همانگاه شمعون بشه بنگرید
بگفت این که کردی ای شهریار عجایب بدو طرفه گشت آشکار
اگر حیلتی بود اگر راستی بکردند کاری که تو خواستی
چرا این بتان را نیاید به پیش که دارم مدام معبود خویش
خدای ترا این ای شهریار بپرسید باید ازین گونه کار
کزو بیش هم قدرتی این چنین بدین اندر از بهر صدق و یقین
ز معبود تو چون ازین گونه کار نباشد بر مردم آشکار
ترا زان شرف باشد و برتری برین هر دو آنکه کنی سروری
بعجز و خجالت بماند خوار اگر تو کند قدرتی آشکار
چو با شاه شمعون بگفت این نهان که یعنی منم بر بتان شهریار
شه او را ز پنهان بر خویش خواند ز پنهان حدیثی بگوشش براند
بگفتا ای حلیم و گزین جهان مرا از تو چیزی نباشد نهان
نباشد مرا از تو پوشیده راز حقیقت بگویم بتو راز باز
بدان کین بتان را که ما روز و شب پرستیم با جهد عنا و تعب
همه سال باشیم در مانده وار بحرمت میان بسته لیل و نهار
ز دیو آنکی دارند از بخردی کز ایشان نه نیکی رسد نه بدی
جز از صورت و نقش بیاد گر نه خیری رسد زین بتان و نه شر
ازین سان که ایشان کنند آشکار امید از بت ما هر توم کرد ار
چو بشنید شمعون حکایت ز شاه درون دلش کرد شکر اله
بگفتا کنون چیز دیگر بجوی هر آنچه بدل اندر آید بگوی
دگرباره با آن رسولان اسیر بگفتا که ای مردم تیز ویر
شما جادوئید و فریبنده رای بیارید صد مکر و حیلت بجای
ازین جمله باشد عجایب ترین که یک مرده زنده کنید این زمان
مرا مرده هست دهقان نژاد جوانی خوش و شمشاد آزاد و شاد
جوانی نکوروی بد خو عزیز بیاراسته با نوا و تمیز
زناکه بمردان بسی بی سبب بر اهل و قبیله بیامد تعب
بودش بدین جا مر این جایگاه بفرموده ام داشت او را نگاه
کنون هفت روزست تا او بمرد بخواهم بدست شما پیش سپرد
مر او را اگر زنده داند کرد همین بوالعجب را توانید کرد
که زنده ببینم او را یقین که با ما حدیثی بگوید مبین
بود راست آنگاه گفتار تان نباشد فریبی که ما داریان
بگفتند هر دو که ما اندرین بدادار ما هست تازه یقین
ندارد بدست ما شود آشکار جز از حلم و فرمان پروردگار
نه چون ماست او عجز و ناتوان که هست او خداوند هر دو جهان
بیک طرفة العین او صد هزار چو خواهد بقدرت کند او آشکار
برفتند و آوردند مرده را بر ایزدی مرگ بفشرده را
نگیرد بر مرده از رنگ و بوی مر آسیمه جان خردمند اوی
بماندند آنجا نظاره ز دور زمانی بگردیدند دلها صبور
دو دیده نهادند بر آن هر دو باک که تا خود چه پیدا شود از نهان
بیفتاده آن مرده از پیش باز بیاستاده آن هر دو اندر نماز
دو زانو و رخسار بر تیره خاک نهاده بدرگاه دادار پاک
ز دیده بخونابه کرده روان سر و دست برده سوی آسمان
بایستاده شمعون صفا دور شده دل ز تیمارشان ناصبور
نهان عرض کرده عنا و تعب همی گفت یا رب بزیر دو لب
دو تن آشکارا چنان در نماز وزین سوی شمعون دعا گوی راز
بحاجت همی خواستند از خدای که باشد مراد شه زشت رای
خدای جهان داد ایشان مراد همه مشکلها را ز ره برگشاد
ببود آن جوان زنده اندر زمان بدیدند احوال و مردمان
نشیب و نسیک چشم را باز کرد ز هر سو سخن گفتن آغاز کرد
بپای ایستاد و بیامد فراز بر آن شه بگشتند زار و نزار
ز حیرت بماندند یکسر غمین نگه کرد هر یک بسوی زمین
بخواندش بنام آن جوان از پیش بدو گفت برگوی احوال خویش
کجا بودی و حال و احوال چون بس از مرگ چون زنده گشتی کنون
جوان پیش مردم زبان برگشاد بگرد آنکه نام دادار یاد
بگفتا مرا چون بر آمد روان بماندم من اندر بلاها نوان
کشیدند دوزخ بر و تاب بود مر صد گونه رنج و عذاب
نزادند ما تم جوانان نبود مرا جای جز قعر نیران نبود
ازین بت پرستی که من با شما بکردم فراوان بیامد مرا
ز دوزخ و عذاب و تباب و وسود بپا سوده ام اندرین هفت روز

جهان

جهان با مرزبان پاک خدای رسیدند آن هر سه پیغمای
شما بی نیابید سان درد و رنج بدارید اندر عذاب و شکنج
ندارید گفتار ایشان یقین نیارید سر زیر پیمان دین
که تا لاجرم از خداوند کار نخواهید بودن شما رستگار
نه کار بتست این بت پرستی درست نه آراسته بودم ازین نخست
مباشید زینهار غافل درین مدارید با دل ضلالت چنین
حدیث رسولان دین بشنوید بگفتار ایشان بجان بگروید
وگرنه پشیمان نباشید و زار اگر قولشان را نباید بکار
که ایشان عزیزند و پاک رسول بنزدیک حق قول ایشان قبول
هم اکنون که جان من آمد بتن بدیدم بچشم سر خویشتن
گشاده در آسمان از فراز ملایک بیستاده اندر نماز
همی خواستند از خدای قدیر که این هر سه را سود دستگیر
بیزدان نشان نماز و دعا که تا حاجت و کام ایشان روا
بگفتم شما را همه آشکار که این هر سه تن را امید خوار
وگرنه ببینید بد را جزا بیابید از پاک داور سزا
جوان چون که شد زنده و باز گفت که بودی که ازوی نماندی شگفت
بشد هوش از هول آن هوشیار بدو در بماند او مدهوش وار
سر انجام گفت ای ملک کی جوان که از بعد مردن شدی تا روان
بد این هرچه گفتی همه دل پذیر حدیث همه مرد برنا و پیر
ولیکن غلط کرده در شمار سخنها نگویی همی بر قرار
سزد گوی وان دو تن پیش نشست مرین هر دو را هیچ کس خویش نیست
ازین در مراد تو آید کمان که گوی سزد آمدند این زمان
جوان گفت ای پادشا غافلی تو بیحد حد شدی در غافلی
دو بی نوا ماسردان در شمار که دارند دیگر یکی شخص یار
که او هست شمعون صفا بنام ز پیغمبران هر دو نیک نام
بدان آمد از جایگه نیک خوی که احوال ایشان کنید جستجوی
تو این هر دو را زین بدان و بند همی داشتی در بلا و گزند
نه احوال ایشان بدیدی همی نه گفتار ایشان شنیدی همی
بیامد بر تو با هستگی ترا گرچه خامش بشایستگی
ز ایشان شنیدی سخن چون نگار شدی آینه و محرم خواستار
که گشتند حیران بدیداران ندارید کار ایشان توان
ازین گونه گفت آن جوان هر چه بعد همه رازها آشکارا نمود
شد آن پادشا چیره از گفت اوی چو در روی شمعون بیاورد روی
بدانست شمعون که از دست کار بر تو نبود از نهان آشکار
از آنجای برخاست برداشت دست بیامد بر دیگر یاران نشست
بگفتا منم یارشان بی گمان بدان آمدم خود بنجات مان
که یاران خود را چو باور شوم میان شما هیچ داور شوم
اگر من نمی کردم این مکر و رنگ شدی بر من از دستشان تنگ کار
مر ایشان در این زندان و بند همی داشتند از بلا مستمند
بیاوردم این مکر و حیلت بکار کشیدند راستیها همه آشکار
بدیشان نقد بر داد از فرد که از بهر ما چون پدیدار کرد
همان یاد آورد کوری که بود دو چشم چو بادام بر رخ نمود
همین مرده وداده از تن روان یکی هفته بر وی گذشته چنان
بدیدند تا زنده چون شد کنون بقدرت خالق بیک کاف و نون
بچشم سر خویش دیدند باز اگر جادوی بود اگر رنگ باز
چو بینیم ما در نهاد و صفات وزین گونه ما را نه معجزات
ببینید و آوردن ایزد بدین همان گوششان قول مرده شنید
اگر رای زن راستی بشنوید بدین دین و این شرع بشتابید
ببینید خود آنچ باشد سزا خدا خود دهد کافر را جزا
وگر دیده عقل کردید باز چو دیدند این قدرت ایزدی باز
وزین بت پرستی پشیمان شدند همه بسته بند ایمان شدند
رسید آنکه بی رضای خدای نمایید در کفر شوریده رای
چو شمعون چنین گفت و پرده درید همان قصه خویش کردش پدید
هدایت بیامد بدان پادشاه بدل داد قول و با جایگاه
بیاورد ایمان بگفتارشان شد آن اندر ره داد و دین یارشان
چنان بود فرمان ز جبار فرد که آن قوم را جمله گمراه کرد
مخالف بودند در راه دین کشیدند یکباره شمشیر کین
بدیشان نکردند اهل جنگ که ای سرکشان همه بی درنگ
بگفتند دشنام و هر زه بسی ز هر سو کشیدی همی هر کسی
چو غوغای آن قوم بسیار شد درآن کار دیو لعین یار شد
بر آن داشت آن قوم بد را که زود ببستند آن جمله را مرگ بود
شده وان سه پیغامبر نامدار ببستند در یکدگر استوار
کشاشان ببردند بیرون شهر که کشتند آن مردمان را بقهر
چو غوغا همی بردشان زار زار جهیده وگرگه بد خو بکار
که ایمان بیاورده بود از نخست چو فرزند بیمار او شد درست
چو بشنید احوال پیغامبران بدید آن غم و محنت بیکران

از آنجا بیامد دوان همچو باد ز بس خشم دین بغوغا فتاد
جهودا بیمایان دین را هلاک کنید و ز زندان برآرید پاک
بدیدند از راستینشان اثر نمودند و دیدند با خشم سر
همان پرده هفت و ده جان شدند اندر آن کار ماشان روان
نباشد چنین مردمان را سزا نه اینست کردارشان را جزا
که این مردمان کز برای خدای بدیدند چندین عنا و بلای
همه هرچ گویند بهر خداست که دلشان ز دیگر هواها جداست
در آمد جهود دیگر چو باد چنین گفت با آن لعینان بداد
برون کرد و غوغا و شور گرفتند از پادشا را بزور
بگفتند کز شهر و کشور جدا پرستی همی دیگری را خدا
که خوانند ماشیح ابن چنین همی ره نمای بداد و بدین
بدین شور و غوغا و شمشیر و کین بخواهم خدای کزش زد دین
خدای که شد خالق هرچ هست وز و آتش ...
چرا دیگری را پرستی جز اوی سراسیمه گردان ...
گرفتندش و صد هزاران بلا نمودند چندان که شد مبتلا
بروان همه انجمن برگذشت که زیر خلق فرسوده گشت
از آن گونه کردند او را هلاک گلی زخم خونش روان شد بخاک
دران درد و محنت چو جان برلبش بد گرفتند پای و کشانش ببرد
چو گشت او برای شهادت شهید بهشتش بدادند و ز روی نوید
که از قول دادار فرمان روا خبر الجنان داد قرآن ما
مداینا زمردکا نشان شمار اگر چند بی جان شوید آشکار
که بی بیم و باک و حساب و کتاب رسیدند حالی بحسن المآب
حبیب درودگر چو گشته ببود درختی مرادش نگشته ببود
چنین کرد اشارت که از آن سه کس را گزیدند از غیب دان
که دارند بیشی و پیشی فزون بر از دیگران چون مه و ...
که آن شخص بود حزقیل نام که بودست در دین و دانش تمام
جو از دست موسی از آن گونه کار برآمد بفرمان پروردگار
مر او را خبر داد حزقیل از آن که بگریخت از دست از دشمنان
از ایشان سه تن امت اوست که انجار عالم مر او را دوست
حبیب درودگر که از بهر دین کشیدند آن همه رنج و محنت چنین
سوم هست از امة من علی که هست او مرا و علی خدا را ولی
از آن سان که با من و را خویشی است ورا در همه بیشی و پیشی است
جو آن قوم بدکار و بدرای و دون فراوان بیا وحشند از برون

برآورد فریاد و گفتا چه بود چرا دوستان راه زشتی نمود
چرا قول ایشان بجان نشنوید بفرمان و سیماشان نگروید
که بنیادشان گوش شوندة بخت درستی بدیشان بیما رسخت
کنون کشتن و شور و خون ریختن چنین بستن و دار و آویختن
بجز آن که گفتارشان نشنوید بدیشان بجان و بدل بگروید
ندارند اجر و طمع با شما که خواهند از خلق مزد و بها
اگر نیستند از فرو ماندگان بزر بردن هدی را بیگان
درین شان نگشت این سخن کارگر که تو نفتشان باز داد ذکر
زدندش بسی و بگفتند سرد دل سنگ از آن هر یکی خسته کرد
شنیدی سخنهای این جادوان بگفتارشان نگرویدی چنان
حبیب درودگر بگفتا که چیست ز بیم شما خوار و ترسنده کیست
مرا خود چه بودست کاندر جهان ز بهر روان دین بدارم نهان
ورا بندگی و پرستش سزاست بجز مر ورا بندگی نا رواست
حبیب درودگر چو برگفت راست بیکباره غوغا ز مردم بخاست
شنیدم که آنگه نگندند تار دران ره گذر بر سر خاک خوار
بکام برشدند غوغا درو خود او زیری نام الله گوی
هر امعا و احشا که بود اندرون شکم را دریدند و بیامد برون
ز بیرون بیآورد را و نجنند بیکبار ره بازار ریختند
ز دنیای دون گر برون برد رخت بفردوس اعلی نهادند تخت
که آن سروران کز برای هدی کنندی سر اندر شهادت فدا
که ایشان نسل زنده اند چو از بهر دین سر بیفگنده اند
بمانند اندر جوار کریم خرامان و نازان بباغ ارم
که از بهر او سید المرسلین که مقصود بود از زمان و زمین
ز هر امتی کرد کار عظیم یکی را گزیدست و کرده کریم
از آن جمله از آن کلیم یکی یار موسی بد و کریم
مر او را ز فرعون شد بیم و باک بموسی بیاورد ایمان پاک
که قبطی بکشت و شنیدند خلق هم از ز دین او کندند خلق
سجو بشنید باک گردش بد که صادق بد اندر طریق هدی
دوم سابق امة و خوب کار که در دین عیسی بود آشکار
که آن قصه حال و احوال اوست رسول خدا را خوانده دوست
بمعنی و بیشی همه امنیست فزونش ز خلق جهان برتریست
در اخبار از لفظ پاک نبی چنین است در خبر این سه ولی
رسولان و شه را بیکجا بگاه بکردند بر کوهساری تباه

وز آنجا بشهر باز آمدند بصد گونه شادی فراز آمدند
یکی شخص بد نعل و بد رای و راه کشیدند بیرون و کردند شاه
بتان را ز نو بیارا ستند زن و مرد یکبار برخاستند
بتان را ببردند با خود بناز گرفتند صحرا نشیب و فراز
بفرمان خلق جبرئیل امین بیامد ز گردون بسوی زمین
تو گفتی زمین شد بلید از نهیب ز خلق جهان شد شکوه و شکیب
چو آمد عذاب خدا ناگهان یکی زیر زمین شد از آن کهان و مهان
برآمد یکی زلزله سهمناک در آن روی زمین بر هوا رفت خاک
پس از عیسی احوال حواریان چنین بود از گفته راستان
بکردند این قول بر خود حلال همه کار کردند بر خود وبال
کتاب خدای آنک انجیل نام ببرد از میانشان ز خدای نام
جو حواریان در گذشتند پاک بکردند بعضی جهودان هلاک
بگفتند عیسی چو شد بر سما از آن شد حقیقت که او بد خدا
دگرباره شد باز بر آسمان چو دانست احوالهای جهان
که بود او حقیقت خدا را پسر مر او را خدای جهان بد پدر
بگفتند ود و رود و دلور خفت که تا شخص او گشت با خاک جفت
گروهی چو ... خبر همی داشتند و شدند خیره سر
سه معبود را برگزیده بهم پرستنده گشته ز بیش و ز کم
ز حواریان چون یکی تن نماند اجلشان ز دور زمانه براند
مخالف شدند در شرع و دین بگردید از خود شریعت گزین
کتاب خدا چون گشاییم باز همه نعت احمد نماییم نماز
که چون حلو راه نماید بدین کند کار شرع محمد یقین
جوا بیند اندر آخر زمان شود دین و راه هدای عیان
همه خلق یابند زین دین ما شود سرد سینه زآیین ما
که آید نعالی محمد پدید تواند مرد ز ملت او رسید
ز نام محمد بباید گذشت بباید همه حسن چنین شاد گشت
که مارا و این دین مارا مگر فزاید قبولی و آبی دگر
چو کردند تدبیر این گونه بار گزین رنگ کاری بسازند ساز
صفات محمد که دادار فرد بخلقان عالم پدیدار کرد
بنود ر فزودند چیزی دگر بگردند مدح نبی زیر و بر
ببودند هر روز گمراه تر که شد کار ایشان از آن بیشتر
شبی از قضای خداوند فرد در آفاق روح الامین قصد کرد
ببودند ازکاران تدن دناک فشاندند بر فرق سرشان خاک

که گردیم یعنی چنان خوب کار ز دشمن برآورده اکنون دمار
وز آن پس بکردند عیدی عظیم ببردند از آنجا بها زر و سیم
برفتند بهر تماشا بدشت ز انبوه تماشا خروشنده گشت
چو آن قوم یکباره بیرون شدند تماشاگنان سوی هامون شدند
بیاستاد بالای آن قوم ابر ز ناگه یکی سهمگین بانگ زد
از آن ابرشان کر بودند بر جایگاه فرو ریختند از عذاب اله
ز خرد و بزرگ و فقیر و غنی چو یک تن نماند از قضای ...
ببود آن ولایت سراسر خراب بر آن سرزمین شد بقهر و عذاب
ولی آنچ گمراه گشتند سخت بیکباره گشتند شوریده بخت
بکردند بسته دگرگونه کی فرو زین شد بدین آنچ بود اندکی
سبب آنچنان بود کان روزگار بدین گشت یکبارگی آشکار
ببودند ترسا گروها گروه نماند اندر ایشان شکیب و شکوه
فزود آمد و اندر ترسا چند ببود و بدین نیکان داد پند
بگفتند بعضی که آن بود ما عیسی روح الله خود بود
ز مریم پدید آمد اندر جهان بکرد آشکارا سراسر نهان
دگرباره شد زنده و زحال باز برآمد سوی آسمان شد فراز
پرستیده بود ... خدای درو هم شده گمره و خیره رای
از این گونه شوریده بودند سخت ببودند هر روز برگشته بخت
کسانی که بودند امام و امیر که در امرشان بود برنا و پیر
بگفتند با هم که این است خوش که هستیم از دیگران بارکش
همی گفت باید بدین و بدان که عیسی بدان آمد اندر جهان
بخلقان دهد ... بگوید که او خواهد آمد پدر
چو مادر و نفست بخواص و عوام بگوییم وصف محمد مدام
شب و روز دارید دیده بر آن که تا کی بود دور آخر زمان
بباید از این کار برداشت دست نباید سخن گفت از آن سان که هست
ز انجیل نامش بباید تراشید که دیگر نباشد بعالم پدید
... نام عیسی بود آشکار نباشد مر او را درا یا و بار
کتبها همه جمع کردند و ... بدین دل که هر رهنمای که بود
سراسر ز انجیل برداشتند که نامش در آن نامه نگذاشتند
ببردند مدح نبی از کتاب غلط شد از آن در بر ساز حساب
شد انجیل ... نشان بابدید ز هر خاطری از جهانی رسید
هر آنچ آمد اندر کتاب خدا ز دلهای ایشان بکردش جدا
سیه روی و بیچاره و شرمسار بر ایشان شوریده احوال کار

زهر جای امذ همی هر کسی اگرش بوذند اگر اندکی
کسانی که بوذند امام گزین کسان که بوذند در راه دین
زهر جایگاه قصد کردند و ساز ببیت المقدس رسیدند باز
بهم جمع گشتند یکجایگاه شده رویشان از خجالت سیاه
همی این بدان ان بذین گفت بذ بریشان نشان نداشت بدید
بگفتند اکنون جه خواهیم کرد که بخت بذ از ما بر اورد گرد
جدا ازین پیشه بوذ انک ما فزوذ جه بخت بذان باه مارا نموذ
جرا ما صفات و مدیح رسول بکندیم بیرون ز زرق و فضول
در انجیل پاسش جو نگذاشتیم بنادانی انجای برداشتیم
زمانی برداشت ازو کتاب بماندیم ما در غم و درد و تاب
بشوریذه کردیم بیجاره کار جو کردیم تبدیل ذی اشکار
بجلدی و دانایی خویشتن بماندیم بیجاره و ممتحن
کنون نفتاین کار اب روی که ماندیم سرگشته مانند گوی
ازین گونه رنگی بر امیختیم که یعنی قبولی بر انگیختیم
قبول انکه گشت انکه بخجنه ولیکن نبوذ اب ما ریخته
اگر این خبر باز دانند عام که از دست ما گشت ضایع کلام
باتش بسوزند مان بی درنگ وپامال بوشند در زیر سنگ
نبیاذ مان برکنند و سر است نبذ هیج بینیم ما را جراست
وزین دین نماند بجا اثر شوذ باز کار جهان زیر و بر
ازین گونه ارباب دانش بهم نشستند با رنج و تیمار و غم
گرستند و درهم یلند بشور ز کردار ماند بیشمان و کور
سرانجام باهم بگفتند باز کزین بر هم محنت امذ فراز
جه سوذ ست ازبار کفش کنون ز دیده فرو ریختن جوی خون
کنون رستنی نیست و احوال بوذ پشیمانی و خاکساری فزوذ
جه ساز برجه کار پیش اوذیم مگر باز با جای خویش اوذیم
مگر این شکسته توان بیست ز جهل نماند توانیم رست
همی ساخت بایذ کتاب و کلام نهاذن دگر باره در دست عام
ازان پیش کاحوال ما سر بسر بدانند و یابند از ما خبر
برانکه بر طرف عالم تمام کسی گو بدانش برآورد نام
که در ملت عیسی نامدار شده بوذ در رهبری اشکار
سراسر ز هر سو فراز امدند بیکجایگه جمع باز امدند
جو کردند ان جملگی را شمار بذان سیصد و بیست و سی نامدار
همه نیکدان و همه پیش بین همه در ره ملت خوذ گزین
ترتیب هم رای و هم اتفاق بکردند با خلق بیذ انفاق
یکی جواب برساختند از دروغ که تا کار ایشان بگیرد فروغ
که عیسی که ما را خذاوند بوذ بما جمله در خواب انسان نموذ
که من برشما را بذم کردگار شنیذم من این در دس اشکار
بداذم همه کارها را قوام امور زمین را بداذم نظام
برین اسمان بغنوام ازین زمان شمارا ببینم همی زاسمان
که از حضرت من شما بینه ایذ بفعل بد خوذ شما بینه ایذ
کنون من کتاب ان سان شما برارم ز بهر زیان شما
که رهبر نباشد شمارا دگر بباشید گمراه و اسیمه سر
عذابی فرستم سرانجام کار شمارا برارم هلاک و دمار
کنون ما ببینید ازین گونه خواب ز بیمش بماندیم با درد و تاب
براذیم ازین مر شمارا خبر که خواهذ شذن دین ما زیر و بر
جو عیسی که او هست مارا خذا زما کرده لطف و عنایت جدا
جه امید ماند ز خیر بروی بریذه بوذ راخت و فرهی
ببینید درمان و تدبیر جیست که می بایذ از درد این خون گریست
جوان بهران و بزرگان دین بگفتند با عامیان این چنین
جنان جون بوذ عادة و طبع عام که ومه بجوشیذ در هم تمام
غریو اندر افتاذ و جوش و خروش خلایق ز جهل اندر امذ بجوش
بگفتند ازین جه برسید باز که خواهذ شذن جز شما جاره ساز
مرین درد را زوذ درمان کنند همین کار را ساز و سامان کنند
وگرنه هم اکنون بسیذ خوذ که از ملجه سذا شوذ نعل بذ
نه خوذ را گذارید برنده روان نه نیز از شما کس بماند بجای
جو زین گونه دیذند شور عوام بگفتند ان نامداران تمام
که لخر همه زان بیکجایگاه شذ بر این چنین جمع و جو پای راه
که درمان این درد پیدا شوذ همان کار خلقان مهیا شوذ
بکردیم تدبیرها کابیذ کم که در دین شمارا همی ذهنه یم
شمردیم خوذ را کنون این زمان همه سیصد و بیست و سی بی گمان
بذ و پیر همخواهیم بوذن کنون یکی پیر رفتن ازینجا برون
بیکبار جستن مناجات گاه جهل روز بوذن بذ انجایگاه
بباید جهل روز شد دوره دار کمر بسته در خدمت کردگار
نماز و تضرع بکردن بذبذ نشایذ زمانی نورد ار سپیذ
مگر عیسی از اسمان ناگهان بیاید کند اشکارا نهان
دگر باره دین مارسانذ کتاب زما گم کند این غم و رنج و تاب

بیاریم

بیارم بازو شمارا بدین نمایم راه شرع یقین
یکی بهره از ما بذینجای باز گذاریم نزد شما سرفراز
که تا مر شمارا ز زرق بدی نگه دارد از بند و زبخردی
ولیکن شما نیز در روز و شب مدارید از ذکر خاموش لب
بباشید با روزه و با نماز بدرگاه حق عرض کرده نیاز
جنان تا دگر باره نزد شما رسیم و بیاریم قول خذا
وزان پس بفرمان جو سر بنهیم دل و رای برامد او بر نهیم
همان ست تدبیر و ترتیب کار بباید ازین داذ دل را گذار
پس انکه گزیدند از خویشتن همان سیصد و سیزده خوب تن
که بوذند جمله بدانش سوار بدو در خوذ اندر جهان نامدار
یکی مرد بد در میانه فصیح که بوذ او یگانه بدین مسیح
همانش همی نام خوانند اهان لقب داده در نطق دیر دهان
که یعنی سخنهاش یکسر درست ز زر لفظ او خوشتر و بهتر است
بریدند بلخوذ مر او را برون که او بیش دانست زیشان فنون
پس ان سیصد و سیزده کس بهم نهاذند از شهر بیرون قدم
بدان جانب مصر جستند جای بجای کشان دل همی داشت پای
بیکبار در وادی بانشستند بخواندند خوذ نشاستند
زهر جایگاهی جوس اینان دره بیاسی تمام از مقام سره
جو رفتند اندر بیاسی تمام جهل روز کردند انجا مقام
بیاری و با اتفاق همه بدل راستی و وفاق همه
قیاسی بکردند از ان اولین که اورده بد عیسی پاک دین
بهر خاطری انچ ازان ما بره بوذ بیاورد و جیزی دگر در فزوذ
بهم جمع کردند و بر ساختند نوی با کهن باهم انداختند
کتابی که هست این زمان در جهان ز رومانه در دست این کافران
اهانی که در بند من بوذ نام بکرد این کتاب اندر انجا تمام
ولیکن در و بیش و کم بی شمار بیاورده از بهر ترتیب کار
فرو ذه دو حرمت خوش بان ز بهر خوذ ان یک یکا کرده ساز
بگفتند که فرموذ عیسی روح که جون کرده دیم بعالم فتوح
سرافراز دین رهبر اندیس بباشند زیشان پسندیده کس
زمن تا بذان این بزرگان دین ز بهر شما رنج برده چنین
شما حرمت فقد را انشان بجای بدارید ازان سان که خواهد خذای
بفرمان ایشان نهیذ هوش نگهدار ایشان بدارید گوش
کجا گفته من بوذ گفتشان منم در ره راستی جفتشان
بدارید تان روزه در سال و ماه ز ایشان نباشید فرباد خواه
ز بهر خوذ از یک برداختند همین جمله از بهر خوذ ساختند
جنان حرمت خویش کردند بیش که روزه نهاذند از بهر خویش
بنام یکی مهتر از مهتران بدارند کین روزه ان فلان
بهر روزه نیز قربان کنند بذان هیچ گفتند فرمان کنند
ودیگر در ان دین از هیچ روی ز نام محمد نشد گفت و گوی
کجا نام سید در انجیل بوذ که انذ ربیاسی بر شند دوذ
بگفتی که کردند برجای ان بنامی ز نام محمد نشان
بر ید نصار نشت الجیل وبس ستوس است این دیگران و هوس
نصاری بسطوری انذر جهان شرف بیش دارد ازین دیگران
که ختنه کنند و وضوی تمام بدارند دایم ترتیب و ساز
بغسل جنابت نباشند سست همان روزه دارند پاک و درست
همی تا ستاره بیاید بدین شراب و طعامی نشاید چنین
وزین گونه احوالهای دگر بوذشان ازین دیگران خوبتر
ولی دین وکج واه رنج و دوم بمانند بر سیرت و رای شوم
وزان جمله هست این سخن بر شر بلیند و ناپاک و وذ بخت تر
مران قوم را هم سپس نیز هست کزین گونه هستند در جهل پست
بشنبیا زانک دانا بدند که در راه دانش توانا بدند
که کردند نیکها اشکار اذان گونه ان که گفتیم بود گونه کار
یکی بوذ اندر میان جاره ساز فسون اور و رونگ و نیرنگ باز
لیاطوس خوانندش او را بنام بجلدی و حیلة گری بد تمام
شنیدم بقولی که درگور نیز نخواندی او راز راه تمیز
کجا ملت رومی اشکار ازو گشت وافروذ در کار و کار
نگه کرد بر کارهای جهان همی دید احوالها از نهان
که سرگشته بوذند در کار عام ز نادانی و جهل در کار خام
همی هیچ گفتندی ان مهتران کسی را نبوذی گزیری بران
مسخر بدیذی وانگه بسر نگردی کسی را از ایشان گذر
جو اینها بدید کارها بنگرید مران عامیان را مسخر بدید
خوذ او نیز راهی دگر برگرفت بذیشان جو هر کار می درگرفت
جذا گشت انجا که بوذش مقام بزهد و عباده بر اورده نام
تن خوذ در اهر منش است وار که تا زان ریاضت کند اشکار
برهنه سر و پای وابهن بتن جذا گشت از صحبت انجمن
زمانی که هست یکتا دگر از گروه همی گشت تنها بدشت و بکوه

به زهد و عبادت برآورد سر بری شد ز آرام و ز خواب و خور
چنان تا در آن کار معروف شد بیکباره در زهد مشهور شد
چنان شد که گر روی او در خواب ندیدی بعالم کس از شیخ و شاب
وگر هیچ جای برو هیچ کس نظر بر نکندی همی یک نفس
چو عمری درین نوع بگذشت بر این بنام نکو در جهان شد بلند
سوی روم شد از نهان خانه ساز بپوشیده از خلق آفاق راز
حکیمی دگر بود آنجا از او که بینا روم کار روم راز او
جوانی بدان برز دانش ستوه همی بود از خلق پنهان بکوه
نجیبی که دانست و نیکی ببود بیامیخت از مردم نیک بود
که صد سال ماند بر جای خویش شایست از نیک بردن ز پیش
بشستن بگفتن بر سان که بود نشایستی از آدم ربود
بسان طپانچه بر خسار خویش بگردانی رونق کار خویش
بگردان و شد بر سر ره گذر دران راه بر خاک بنهاد سر
چنان بر سر راه استاد خوار که آمد بر او مردمان را گذار
بدان حال برداشتند پیر را بشهر اندرون شد خبر نزد شاه
یکی زخم بر روی او سهمناک از آن زخم افتاده در تیره خاک
بیامد بجستن برون شد ز شهر که باید در آن خسته از زخم بهر
بفریاد بیرون دویدند پاک همه دیده گریان و دل دردناک
خود او همچنان بی‌هش و بی‌روان فرو بسته چشم و شده ناتوان
ببردند او را به عز و بناز بجای که بد جایگاه نماز
دران شهر بود اندران انجمن نبودی بسی حیلت و مکر و فن
ز بیشی همه کار پرداخته دران صومعه جای او ساخته
که این کار حکم خدا است بس ندانند همی سر این کار کس
که بر روی زد زخم منکر چنین و یا دست یک تن بیابی ازین
بدار براز و زحمت خلق دور کنیم اندر اینجای طیب و بخور
اگر بار باز آیدش عقل و هوش کند زود گویا زبان خموش
بگویم با او ز بستن بسر بما هیچ گوید بدان بگرویم
بساز بر تربت من جایگاه برادر برآورد هم اینجایگاه
شود شهریار جهان نامدار که دارد جز کس در اینجا قرار
بجای نماز خودش خوابگاه بکردند و بگذاشتند آنجایگاه
تکلف نه بر نوع کردند و رفت بجنبید از جای با روز هفت
بفریاد کاینجا کجا استم درین جایگه من چرا آمدم
من اینجای دیدنم همه دیدنی شنیدم حدیثی که بشنیدنی

بسی روزگار او بهر کوهسار همی بود او در طاعت کردگار
گرفتند نام ورا در جهان پراکنده شد نامش اندر جهان
شرف داشتی او بر از دیگران فزودی ورا حرمتی بی‌کران
همه عمر بودی برآورده نام بد و نیک از آن است ترک تمام
چنان شد که اندر جهان کس نماند که او نامه مهر او بخواند
بنزدیکی قیصر به رسید از آن سان که کس شخص او را ندید
ز احوال او بودی او را خبر بدانست اسرار او سر بسر
یکی چاره برساخت آن نیک‌دان که عاجز شود زو عقول جهان
کز و چون بر آن نام مردم رسید چنان در تن آدمی بر رسید
چو نیکی بدی بر تن مردمان نماندی از آن گونه تا بیان
بیامیخت نیکی از آن گونه سرد و زو بر رخ خود نشانی بکرد
که بینی بسینه یکی زخم بروی وز آن زخم مانده نشانی بروی
بیفتادی و بشود دم درکشید که بینی دلم زخم منکر چشید
بدیدند و بشناختند آن زمان بیفتاده بر ره گذر مردمان
فلاطوس را بی‌هش و بی‌روان بیفتاده بر ره گذر ناتوان
چو بشنید شه حسب معقول فراز نبودش دگر جایگاه قرار
بجوشید از آن شهر از مرد و زن بیفتاد شور اندران انجمن
ببردند او را بشهر اندرون ز دردش همه روی شسته بخون
ندیدند بدان مردمان باز کرد ندانیش و کم گفتن آغاز کرد
خود از مردم دانا که بد یار او ندانسته احوال و اسرار او
امامی ایشان گرفتند بدست همی کار آن قوم بگشاد و بست
ز شهری و شاه از حکیم گزین فرو خوانده فصلی ببر نیک از این
همین زخم بر روی تیز ز آدمی که کس نیست در رحله روی زمی
کنون بست تدبیر و چاره گران کزو دست دارم ما زا جهان
گذارند تنها همین جایگاه ز بیرون در من بدارم نگاه
شما را دهم آگهی هم خوب باد که آید نزدیک آن پاک زاد
وگر سخت باشد تنش ناتوان شود هم درین بی‌هشی بی‌روان
کنیم از زمان چون تن خاک او که در خاک باشد تن پاک او
بیامیخت از نیک مرد حکیم که شد دردل خلق پیر مقیم
بسی عنبر و عود و ند و گلاب پراکنده کردند بر جای خواب
پس از هفت روز آه کرد و مید که بسیار کس بانگ او را شنید
ببودم من از خرد با ذجای بصحرا نظر کردی من ز جای
همانجا شدم بی‌خود و ناتوان چنان شد زمن عقل و هوش و روان

کنون من درینجای یکباره زار بخفته بصد گونه ناز و نواز
چو زین سان بجلب فغان برکشید بگفت این سخنها و مردم شنید
نماند اندران شهر یک جانور که در خاک پایش بمالید سر
فتادند در خاک پایش همه جهانی پر از شور و شر و دمدمه
بکردند خالی ز انبوه جای ز زحمت بکردند خالی سرای
بر دش سر او نهادند پاک نهادند رخساره بر تیره خاک
مگر جست تا تا گمان کار کرد بصحرا تر آنا که آن کار کرد
کنون کامدی و خرامان براز بباید بما کردن احوال باز
که تا هفت روز اندرین جایگاه همی داشتیم از دل و جان نگاه
برخسار خویش یکی زخم هست نشانی نماند زانکش درست
چو لیکو بشنید لب برگشاد بران پادشاه آن بیمود باز
ندانم و قصه ره گذر وز آوردن من ندانم خبر
ببودم من از دو روزه هرگز جدا نه فارغ زمانی ز ذکر خدا
عجایب تر خود نگه داشتم بیالی چهل روز نگذاشتم
یکی نور دیدم چنان سهمناک که انداختم خویشتن را بخاک
بیفتاد بر من یکی سهم و بیم تو گفتی دلم شد ز هیبت دو نیم
بخوشی که آوازم آمد بگوش بیفزود اندر دلم عقل و هوش
منم عیسی پاک نیکو بدان فرود آمدم این زمان ز آسمان
فرستاد خواهم تر ابیش خلق که تا راست داری گرو پیش خلق
ز آواز او چون شنیدم نوید دلم شد ز گفتار او پر امید
بمالیدم از دل بر آن خاک روی ز آب دو دیده روان کرده جوی
دگرباره شد رحمتش یار من شد آراسته جملگی کار من
رخش را بدیدم بدیده عیان ولیکن توان کرد وصفش بیان
برآورد سر و گوش را باز کن حذر بادل خویش ابناز کن
از این بیش در کوه و صحرا مگرد مخور بیش از این اندوه و رنج و درد
چو طاعت که کردی پذیرفته بود بدرگاه من آب رویت فزود
بری عمر در کوه و صحرا بسر نماند همه خلق آشفته سر
که دانی حق و حرمت تو تمام بساز از نهاد بر خود مقام
بتو باز گویم همه گفتنی ز بس بودنی و ز بس گفتنی
کنند آنچ از این تو بدهی خبر بدیشان نمای همه سر بسر
چو زین گونه با من بلفظ صحیح بگفت این سخنها که گفتم مسیح
بگفتم که ای داور و یار ما که هستی ز هر نیکه دار ما
چو تو بودی اندر میان گروه ز تو خلق را بود بیم و شکوه

چرا آمدی اورد چون بود کار که باد اندرین جایگاهم قرار
دگر ره بجوشید روی تمام ز خرد و بزرگ و ز خاص و ز عام
بزاری و فریاد و بانگ و فغان همی آمدندی ز هر سو دوان
از آن بستنه و منزلی که بود که بی حرمت و جاهشان بر فزود
بخلوتگه بستند در را فرود که دانند از وگفته او شنود
گرستند و بالابه گفتند باز که ای در جهان از خدا سرفراز
که آمد قدوم تو نزدیک ما که روشن شد از جان تاریک ما
چه افتاد و چون بود احوال کار که افتاده بودی بر آن ره گذار
ندا باز آمد اندر رفته هوش نه بگشادی از هم زبان خموش
بما گفت باید همه راز باز که ما را بدانستن آمد نیاز
بگفتا که احوال این روزگار که کردند یک یک هفته او را شمار
ولی من بکنج زاویه ساختم بیایی یکی کلبه پرداختم
ولیکن از این بار یکبارگی درین چله بودم بیچارگی
ز بعد چهل روز در راه اوید که بودی مرا اندرو عاقبت
ز بعد زمانی دو چشم از نهان گشادم برازنور دیدم جهان
شنیدم ز ناگاه بانگی عجب که اندر دلم در آمد طرب
مرا گفت بیرون بیا کی گزند چه ترسی چه داری دل خود نژند
مرا با تو کار است از آن آمدم بتو مشفق و مهربان آمدم
ز من نزد ایشان رسانی پیام بگوی تو هرچ گویم تمام
برو چشم و افتادم بخاک دلی بر نیاز و تنی دردناک
دلم شد از نور هیبت بجوش زبانم شد از بیم لال و خموش
دلم را بر اومید کرد از کرم بفرمود تا در رخش بنگرم
بسا نکته من گفت برخیز هین من ز بیش از این روی را بر زمین
همه هرچ گویم بدل گوش دار حدیث مرا در دل و هوش دار
بسی رنج دیدی و کردم قبول بکردم بتو رحمت خود نزول
از این پس شیم راضی از تو بکوه بگردی و باشی جدا از گروه
از این پس برو سوی آباد جای ببین پادشاهی نکونام و رای
که من زین سبب هرکسی ز آسمان بیا مرد بهر پیام جهان
که تا باز گوی بخلقان من که باشند در شرط و پیمان من
که از کردنی و ز ناکردنی هم از خوردنی و ز ناخوردنی
بمن داد پیغام و چیزی بگفت من از درد دل خویش گفتم نهفت
تو دانای و نیست بر تو نهان که تا مهر باشد خلق جهان
بفرمان و پیمان تو مردمان همه بسته بودند و دل بر گمان

نمی داشتند از تو باور سخن — بدل داشتندی گمان کهن
کنون از من عاجز مستمند — پراکنده بیچاره و دردمند
که باور کنند چون بگویم من این — که عیسی بیاید بروی زمین
بدیدم مر او را و گفتم سخن — مرا گفت این گونه خدمت بکن
زمین مرکز این کس ندارد روا — بخواهند از من نشان و گوا
چه گویم چو من گشتم اندرین — که این کار کردند خلقان بفن
چو من این بگفتم بر آورد دست — زهیبت تو گفتی مرا جان بجست
بیاورد و دی دست بر روی من — بگفت این نشان بس زبان وی
بگفتا ترا پس بود این نشان — که باور کنند از تو خلق جهان
زناگه چو دستش سوی من رسید — بیکباره هوش از دلم بر پرید
زناگاه با برد را مد بسر — بیفتادم از شک و بدی خبر
بدان بر دگر تا چه بد بعد از آن — و اچیست مانده بروی بر نشان
چو کردم کنون با شما دیده باز — بدیدم تن خود بجای نماز
شما باز گویید کاحوال چیست — دارنده من بجای کیست
بمکر و فسون این حکایت بخواند — بدان جاهلان این روایت بخواند
قبول او فتاد و بدل جای کرد — سوی خدمتش هر کسی رای کرد
دویدند و در پای او اوفتاد — همه بر زمین پیش او سر نهاد
گرستند بسیار و زاری نمود — یکی شور در خلق پیدا ببود
بجستند و بر روی او بوسه داد — بر آن زخم رخساره بر می نهاد
که هست این خود از دست عیسی نشان — بر وی که دیدند همی جان نشان
گرستند ازان صفا روی کنار — بگفتند با ناله زار زار
که از قول عیسی حدیثی بگوی — دوای دل خسته ما بجوی
که تا خود چه گفت و چه پیغام داد — مرین بندگان را چه پیمان نهاد
دگر باره آن مرد نیرنگ باز — ز مکر و ز حیلت برآراست ساز
بگفتا دران هیبت و این خطر — که من دیدم آن قوم با چشم سر
کجا ماند بر باد من هیچ چیز — چو با من نبد عقل و فهم و تمیز
ندانم بیارم و زدار کران — که پیغام او بیشک آنی گران
که یک حرف در گفته آن عزیز — نه کرد شاید نه امروز دین
فریضه بیامد که من دین بیاد — دهم تا زمین قوم کردند شاد
مرا زردان خود جگر خسته ام — ز حسرت دل و پشت بشکسته ام
که گفتار او درد لم نماند — که بشنوا ازان گفت بر خلق راند
یک امید دارم کنون اندرین — که چون رحمتش گشت با من قرین
مرا گفت هر بادی از آسمان — بیاید گر رحم بر مردمان
بگویم شوام و فرمان من — که تا تو رسانی بخلقان سخن
کنون چاره من همین است و بس — که با هیچ کس برنیادم یقین
گزینم یکی گوشه تنها وطن — توانم مگر خدمتی پاک کرد
مگر باز هم رحمت آید ز خلق — مگر باز قولی کرآید ز خلق
وگر این هدایت بنا شد دگر — همی بسته باشند ز تو بر در
بپشیمانی و درد دل کار ماست — غم و محنت و اندهان بار ماست
بس است این ز بدبختی ما نشان — که او نیز باید دگر ز آسمان
کنون داشت باید ز من دست باز — که تا من کنم چاره خویش ساز
که با من شما را دگر کار نیست — مرا کار جز نام داد از نیست
چو گفت این بر آمد ز خلقان خروش — که زنهار در فرقت ما مکوش
اگر پای بیرون نهی زین مقام — نماندم یک تن ز خاص و عام
خدایا کجاست این خلقان بداد — در ننگ بختی خلقان گشاد
نخواهیم از دست هشتن ترا — گر آستن هر گه باشی رها
بهر چاره کان باید جست — درین شهر باید بکرد درست
اگر گوشه جویی ز مردم جدا — که خدمت کنی از برای خدا
چنان چون تو گویی بسا در جای — هم اینجا کنیم انچ باشد رای
بهر ساز و هر نوع و هر چون که هست — نشاید ز تو کرد کوتاه دست
بکن هرچ باید همین جایگاه — ز درش من هیچ سان پای و راه
بر است ... دل گران در گذشت — دگر باره پیرنگ از سر گرفت
بگفتا چو در رشتم نیست روی — زناهشتن ازو وده شد گفت گوی
کنون هم درینجایگاه نماز — ببایدت یکی گوشه پرداختن
که تا من دراینجای بخواب و خور — برم در غم و رنج عمری بسر
ز خواب و ز خور و ز آرام دور — همی باشم از بهر خدمت صبور
که تا خود چه پیدا کند کردگار — چه باشد بما بعد از ین آشکار
شما نیز ازین پس بدانید باز — که باید شب و روز کردن نماز
اگر رحمت آید دگر ره مسیح — دل خسته ما بباشد صحیح
بیاید دگر باره از آسمان — خود از نور او نور گیرد جهان
نماند نهان خود بدانید باز — که امن بما رحمتی بی نیاز
بگویم خود انچ او بگوید بگوی — نما برشما را دگر بار روی
وگر بیش شد بخت ما کار دگر — که از آسمان دیر ناید دگر
نبینم دگر خلق را این دوی — نه اندر زبان آورم گفت گوی
همانجایگه جان بدادور هم — ز دنیای فانی مگر وا رهم
بدارید با من دگر هیچ کار — نباید که خصمم بود آشکار

ازان

ازان سان که باشم کند آید باز — ز احوال من دست داد باز
مرا در و سنش بینی و او نیست — کسی را درین دیگر کار نیست
بگرد آن وصیت بدان مردمان — ز شیطانش آمد مدد هر زمان
بگفت این و از بهر خود جایگاه — بگرد و درو جست حالی پناه
درش را بدیوار محکم گرفت — همه بیشی این جهان کم گرفت
ز بیرون دران حکیم کرده — که احوال او گفته ام پیش ازین
نگهبان آن جایگاه نماز — امام بپسندید و سر بر فراز
شب و روز ماندی زبیرون در — چنان چون بود مردم حیله گر
خلوتی جو فرصت همی یافتی — ببستی در و روز بشتافتی
بجای نهان رخنه کرده بود — که با او توانست گفت و شنود
توانست چیزی بزد و داد نیز — خورشهای بسیار هر گونه چیز
وز آنجای آن مرد داش نژوه — جو از بول و غایط بودی شکوه
بگرد و همی داد از آنجا برون — که بد کارشان حمله مکر و فسون
چه گیری ازین گونه سالی تمام — بگرد افسون گرد آن جا مقام
که از هیچ گونه دران دور کار — نشد راز او بر کسی آشکار
فرزی و تیمار دارنده دید — که هرچ احتیاجش بدو می رسید
از و دل همه خلق برداشتند — در آنجا و را مرده پنداشتند
شنیده بدینان وصیت او — ز دین و ز شیطان بد آمد گوی
ز بعد یکی سال با یار خویش — بگردید ترتیب با زار خویش
که چون گشت با خلقان پدید — بگردید تدبیر و گفت و شنید
همان مرد دانا که بود از برون — شبی ناگهان از فریب و فسون
بیامد گشادش دران در تمام — که بود اندرو و نیز در جای نام
چراغ فراوان و بسیار شمع — ز هر جای پنهان بیاورد جمع
بیندیش جمله را بر فروخت — چراغی و شمعی که بودش بسوخت
در افتاد نوری بدان جایگاه — که از دور می یافت پیدا راه
بخوردی فراوان براش نهاد — که بویش برساید هر جای باد
بگفت این و جای خود از جای جست — بیارش بفرمود تا در ببست
برآورد خود ناگهانی خروش — زهر باد انگیز در شهر جوش
بیکدست ناقوس و دیگر صلیب — گرفته چو بیمار چوبان طبیب
همی کرد ازان سان بزاری دعا — همی خواست عذر گناه از خدا
ز آواز او خلق بیدار شد — دل هر کس از بهر او زار شد
دو دیر نزدیک و هر که بود — بیند و جمع شد جمله شهر دود
بدیدند خانه را پر ز نور — چو خورشید می یافت پر دیگ و دود
دل هر یک از بیم شد پر ز جوش — برآمد ز هر کس بزاری خروش
ز شاه و رعیت نماند ایچ کس — که اینجا نرفت از هوا و هوس
برفتند و از وی در او بجستند — ز دیده همی خون دل ریختند
بگفتند بر گوی تا خود چه بود — چه رست این نور و جوش بود
چه داری خبر زانکه هست اندرون — تو از منزل خود چرای برون
بگفت ای جماعت ز بهر خدا — برآرید دلها زنیدها جدا
کجا این زمان وقت گفتار نیست — بجز حاجت و جز دعا کار نیست
که دانست و عقل که از راه برد — که این شخص یک سال ماند و بمرد
نه خوردن نه خفتن نه گفتن سخن — نه حاجت مرورا بنوعی زین
که ما را گمان مرده پنداشتیم — ز دل یاد او پاک بگذاشتیم
خود او زنده است و پیکار خدا — بسان فرشته زحاجت جدا
مرا نیمشب سوی خانه کردم شتاب — چو خفتم بیامد فرشته بخواب
مرا گفت شرمت نباید درین — روا داری و هیچ شاید چنین
که عیسی فرود آمد از آسمان — پرستنده خاص خویش این زمان
که دین بد گماشن فرستد پیام — کند کار عالم برحمت تمام
بسر ناگه و خفته آسان و خوار — وی اندر زمین و تو اندر قرار
ز بیم نخواب و بجستم بدید — بدیدم چنین رحمت داد کر
ببند دلدر چون رسیدم فراز — برون بسته بودم گشادند باز
بیاراندرون سر درانچوشك — چو رفتم بنزدیک در زی درنگ
فرشته بمن بانگ برزد ز دور — که گستاخ پیش آمدی با صبور
مسیح از سما آمده بر زمین — تو گستاخ بر در بگردی چنین
ز هیبت شدم واله از کار خویش — گرا بود زهره که رفتی بپیش
خروش و فغان بر کشیدم کنون — بدان تا بیاید جمله برون
کنون جز تضرع ندارم بکار — که نالید با گریه زار زار
همی تا شود رحمان رهنمون — که ما راه یابیم آنجا درون
خود آن بنده کور احمق گریند — بگویید با خلق دیگر بیند
چو مردم شنیدند از وی چنین — فرو ماند شاه و رعیت درین
بگردید با ورکه بد دل بدیر — فغان برکشیدند برنا و پیر
بزانو در آمد ز سر و جوان — ز دو دیده خوناب که ده دوان
نفیر و فغانی پر آشوب و جوش — در آنجای هر دل گفتند خوش
ز ننگی نزاد ربانگ و فریاد شان — همی کرد در ابلهی یاد شان
بتازه همی سوخت هر که بخورد — ز نو هر زمان اندر افزود نور
چنان تا برفت از شب تیره شام — برآمد سر صبح از جیب شام

همه هیچ آورده بودند جمع / فراوان چراغ و بخورات و شمع
بیکایک از آن جایگه برگرفت / مر آن جمله را گرد جای نهفت
ازان سان که هرگز نبودی کمال / و نا هیچ دیدندی از مردمان
ز در بند بگشاد پنهان و باز / بیامد خود اندر مقام نماز
بسجده نهاد آن سر مرد ریک / نمالید رخساره در خاک و ریک
همی بود خاموش اندر سجود / تو گفتی که جان سست شد در وجود
که یعنی ندارم ازین آگهی / ندارم خبر از بدی و بهی
ز بیرون نشست یار دگر / که بگشاده باشند بنا جا در
برهنه سر و با دلی دردناک / همی رفت غلتان بران تیره خاک
چنان تا بیامد بنزدیک در / بداد آنگهی پادشا را خبر
که در شد گشاده تو تنها بیا / که لحوا لها باز دار این مرا
ببینیم تا بخت ما یار هست / تن ما بر تن سزاوار هست
برفتند از هر دو نزدیک در / زاب دو دیده روان کرده سر
ببیم و بلرز اندر خوار خوار / گشادند با ناله زار زار
برفتند و دیدند او را چنین / بسجده نهاده سر اندر زمین
چو جملو ایشان دیدند گردند دور / برفتند در وی بغوغا و شور
چو گرگور دو چشم ابر گشاد / همی هر یکی زیر پایش فتاد
بر آورد آواز و با خلق گفت / که ای پادشا بیلوی کشته جفت
شما را بشارة که اندر جهان / ندر اشکار اند اندر نهان
نباشد دگر چون شما نیک بخت / ببیلند نزد شما تخت رخت
بیاورده ام من شما را پیام / بخرد و بزرگ و بخاص و بعام
ولی این زمان طاقتم نیست بار / زبان و دلم خسته گشت و نزار
بگاهم روز باشید جمله خموش / بدارید ازین گونه جوش و خروش
که فردا برون آیم از جایگاه / بگویم هر آنچ بفرمود اله
بفرمان او جملگی انجمن / پراکنده گشتند از مرد و زن
برفتند از روز و روزی دگر / بصحرا برون کرد مردم حشر
نه مردم که بر گشت و گلهم گشت / جنینش گفتی همی کوه و دشت
نهادند منبر پی در میان / برو رفت آن مرد چیره زبان
دعا کرد و سالوس چندی فروخت / نهر گونه گفتار بر هم بدوخت
و زان پس بگفتا که ای خاص و عام / ز عیسی شما را درود و سلام
ز رحمت بسی داد امید و نوید / شما را بدو بادی هر امید
همی گوید ای بندگان عزیز / بدانید جمله بعقل و تمیز
که من مر شما را خدا پرورست / خدای شما من بدم از نخست
بدینجا فرود آمدم سال چند / رهانیدم ارواح رفته ز بند
دگر باره رفتم سوی آسمان / ازان سان که بودم همانم همان
شناسید یکسر مرا کردگار / شما را منم پاک پروردگار
بر من بداند زندگانی و مرگ / که باید در لرزت ساز و برگ
بدانید دیگر که من بر شما / کرم دارم و لطف بی منتها
شما را مرا از رحمت بی شمار / کنیم ز جمله زمین آشکار
فرستادم این روزه را با نوید / که بد بعد خیزتان ز بیم و امید
شما راست بر جمله روی زمین / بفخر و شرف سرفرازی برین
گناه شما من عفو کرده ام / درین ره علمنان رفو کرده ام
ز حشتونی خود شما را نشان / سه خلعت فرستادم از آسمان
کنون بر گرفتم سه رنج از شما / که رنج شما من ندارم روا
یکی ختنه کردن که بر کودکان / بود رنج بسیار و بار گران
کنون از شما ختنه برداشتم / مسلم درین کار بگذاشتم
ازین پس نباید دگر ختنه کرد / که رسته شود کودکان از درد
دوم روزه را چون بدار یدنی / مباشید ازین گونه ناخورده چیز
همه روزها تشنه و گرسنه / مرا هیچ سودی دران روزه نه
کنون بعد ازین روزه را الحان / بدارید کاکنون حلالست نان
سر هیچ باشید ان دور کار / ز چیزی که از وی شود آشکار
دگر هیچ باشید تا رزین / ز تخم و ز میوه که باشد جز این
شما را سراسر بکی دم حلال / بدان روزه دارید در ماه و سال
مباشید تا شب دران انتظار / خورید آنچ یابید لیل و نهار
سوم رنج و شفقتم بر شما / همانستی از خلق عالم جدا
گزین هر زمان شستن دست و روی / ز بهر طهارت دویدن بجوی
شما را بود رنج دایم دران / که غسل و وضو هست کار گران
مر آن نیز برداشتم از کرم / که این هیکلان را برون فکنم
چو باشید دور از فرایض درست / برون گرچه نا شسته باشید رواست
کنون از سر رنج از شما گر ببود / مرا بر شما لطف و رحمت فزود
چو زین پس بطاعت سرافکندگی / بیارید و افزون شود بندگی
شما بر دگر رحمت بی شمار / کنم بر شما لطف خویش آشکار
بگفتا ازین بنده خاص من / که دارد دعا بهر من خویشتن
ازین گونه از بر دستان نواز / فرو خواند این داستان دراز
همه طوق در گفت او داده گوش / ببسته بفرمان او عقل و هوش
بشکرانه بر خاک تیره همه / نهادند سرها شبان و رمه

که از ختنه

که از ختنه و روزه و آب سرد / برستند و هر سه نابست گرد
بگفتند کین رحمتی بد بغین / که افتاد از آسمان بر زمین
که یارست کفر که او دیست / و یا دین نکارند کان رنبیسب
دگر باره آن مرد سالوس رای / بگفتا که رفتم کنون بار جای
مرا تا که رخسار عیسی پاک / ببینم چه خواهم من از آب و خاک
کنون از مزار این همه در گذشت / تن من کنون همچو جان پاک گشت
ندارم کنون من بجا ماندن / بخواهم سوی جای خود رفت باز
بگفتم شما را بیابی که بود / اگر باز دیگر بباید فرود
بگویم دگر آنچ گوید بگوی / نمایم شما را دگر باره روی
وگرنه مرا این زنی خود ببرد / روانم چو سرخی برا و ببرد
بگفت این و آمد ز منبر فرود / سوی مسکن خود روان گشت زود
یکی خلق در وی بجوش و خروش / که کر شد فلک را از آشوب گوش
برفتند و او روی بنهفت باز / دگر باره در کرد بر خود فراز
کسانی که در زهد شان بود دست / مجاور بماندند بیرون در
پراکنده شد کودک اندر جهان / یکی کفر شد ابتدا ناگهان
بگفتند عیسی ز لطف و کرم / سه رنج از خلایق بکرد بد کم
کنون ختنه و روزه و غسل رفت / کسی را نباید درین رنج تفت
ضادی و بعضی ز هر ملتی / کشان بود اندر رهش هستی
نکردند این هر سه بدعت قبول / شمردند زرق و نفاق و فضول
دگر آنچ کاهل بدند و پلید / خوش آمد کزین گونه نوی شنید
همان مرد سالوس سالی دگر / بجلت بیاورد کجا بسر
دگر ره بدین رنگ و بین بیک ساز / کزین بیشتر با تو گفتیم باز
برون آمد و خویشتن را نمود / بگفتا که عیسی شما را ستود
چنین و چنین و چنین گفت باز / فرو خواندهم داستانی دراز
وزان بار از شستن کودکان / که شوید هر بیش گنند از زمان
که در ملت کفر هست آن عظیم / همه کافر آن رو بترس و بیم
که هر کودکی کو کنشتی بشست / دران کافری نیست دینش درست
بیاموخت این و دگر گفت باز / که دارم اجازه بخوك و گراز
ازان بار را محنت این رنگ رفت / دگر باره در مسکن خویش رفت
سوم بار رخساره بنمود باز / چه گیرم بتو قصه او دراز
بر آن خلق بنمود راهی دگر / فرو داد از سخن پایگاهی دگر
بگفتا فرو بود عیسی روح / خوانند بر تو نت صبوح
که باید که زین پس زن و مرد پاک / هر آن کس که هستند بر روی خاک
بهر سال یاری و یا چو دو بار / و یا چون شود زنجی آشکار
کشیشان خود را بخوانید باز / بر شان گشایید پوشیده راز
همه هیچ کرده اند اندر جهان / همی داشتید از خلایق نهان
همه با کشیشان بگویید باز / گناهان خود را مدارید راز
که گویند ایشان سزا و جزا / بدانند هر کرده را سزا
شفاعت کنند انگهی مرسرا / که تا من کنم آن گنه را رها
وگرنه بیامرزم از هیچ سان / اگر راز دارید از ایشان نهان
دوم وقت مردن چو جان غرین / خلق اندر و بس نماند سحر
ز قوم جهان نان و باده بهم / بباید همی خوردن از بیش و کم
که کردند چنین مرد او ببیند پاک / چو مردار افکنده باید بخاک
ازین گونه آن مرد حیلت نمای / بیاورد صد مکر و افسون بجای
و زو هیچ بی گفت اندر جهان / بدترین تا ذوار مینی همچو جان
بجا آرمینان همه بدترست / نیی کبار کی تی بیتی و تحرست
برنا او ماندن این همه زر و بیم / همی دو ناروز گشتی عظیم
جهان تا بدان ناوید در سرد / روان را بقعر جهنم سپرد
چو از مرگ او آگهی یافتند / جهان جمله در کار بشتافتند
که از بهر آن استخوانهای او / جهانی نهادند در جستجوی
بشوریدند با هم ملوک جهان / ربودندی همی از آن ترازان
که از بهر خود قلعه که ساختند / زمانی ز جنگ نپرداختند
بسرحد روم آن کجا او رسید / بکردند آن تا بدان ناپدید
ولی این زمان آنچ داهر کجاست / بما نیست آن وی یکی دست راست
یکی قلعه هست اندرین مرز شام / که خوانند او را خم قلعه نام
کنشتی بزو در بکیر و نی / خلیفه است در ملت آدمی
نگه دارد آن دستار خویش / که او را از آن نیست مقدار بیش
بسرقو ز بعرب ارمنی هیچ هست / همه باشد آن دست را زیر دست
ز اطراف عالم بدیدار وی / روند از پی حرمت و آب روی
که او هر یکی را بهر کشوری / بنا بت دهد باشد رهبری
بد و نیک و کفر و حلال و حرام / از و باز دانند ایشان تمام
ازین گونه برد است احوال کار / که هستند این قوم گمراه و زار
والا ز عیسی سر بر نبود / که چندین بدی در جهان زوخ شود
که او هر کلام خداوند پاک / تلف و فرو شد کفر و هلاک
اگر گفتی او بس ازوی بجای / نماندی یکی سنگ بر شد بپای
ولی از چنین چند چون سبب / بود آشکار از نقد برب

که تا کار عالم بشوریده زار
هزاران بر آن بها بود آشکار

مرا این همه باز گفتن چنان
برون از مقصص اندر این داستان

همانست مقصود کین کار آن
که هستند گمراه و جنبه سران

بگویند اندر خدا نا سزا
ندانند جز طعنه و جز صفا

بباشند نا پاک و ناشسته روی
زنتشان دریغ آمده آب جوی

خورند این چنین خمر و خوک پلید
هزاران بدی زان بباید پدید

پس آنکه روایت بعیسی برند
کنائی که دارند بیش اورند

چنو با پیغامبر و بحث ستم
کنند از دروغ و بدی متهم

وزان جمله او هست پاک و بری
ندارد رضا ایزد این کافری

چو آموختم من کتبشان تمام
بخواندم بدانستم از خاص و عام

که بیشینیانی که برخاستند
سپهها ز هر گونه آراستند

بل از عیسی این امتش را چنین
فکندند در کفر از راه دین

که هر یک بسوی کشیدند سر
چو سنی همه بد تر از یکدگر

هزاران سپاس از یکی پادشا
کزان قوم گمره نگشتیم ما

بدین هدیه داد ما را خدای
که دین معرفت عقل شد رهنمای

امید است کز رحمت بی شمار
بدین دین بریمان سرانجام کار

چهارم مجلد بپرداخت این
بتوفیق پروردگار عزین

اگر چند مان عمر شیرین گذشت
سخن نیز هم خوب پرداخته گشت

که مردیگر این بود یادگار
بسا زید خود را ازین غمگسار

چو از دست بردن مرا کار بود
مرا بعد از آن یاد کردن چه سود

یکی هم بگوید کسی کان فلان
بسی رنج برد اندرین داستان

سرانجام چون دیگران هم بمرد
ز دنیا بجز نام چیزی نبرد

کنون تا ببندیم دل در جهان
که آخر بباید شدن ناگهان

که گر مرد باشد نصیحت پذیر
شود این ازان آن ازین پندگیر

که هر روز و هر ساعتی صد فنون
برون آورد چرخ فیروزه گون

مرا اندرین خود چو می بنگرم
همی هر زمان گونهٔ دیگرم

مرا چرخ بازیچه خویش کرد
کهم باز بس هست و که بیش کرد

زمن مهره بو العجب ساختست
که هر سال رنگی دگر باختست

مرا این قدر عمر تا در گذشت
دو صد گونه احوال پیدا گشت

گهی در مقام و گهی در سفر
گه از بخت شاد و گه اندوه خور

گهی در صلاح و گهی در فساد
که بر هر دو حالم نبود اعتماد

چو نو گشت روزی ز دور زمان
مرا نو شدی سیرتی ناگهان

چو چرخم بگرداند هر سو بسی
دوانید گرد در هر کسی

کنون آتش پاره سرد گشت
درخت نشاطم ز غم زرد گشت

جوانی کلی بود پژمرده شد
رعونت ز من زنده بد مرده شد

اگر بخت بیدار دارم کنون
بیابم ز سودای فاسد برون

دگرگونه دربار احوال خویش
ازین بیش ننهم بند بر پای خویش

بگفتار و کردار کوشم در آن
که باشد رضای یکی غیب دان

در مدح سلطان عز الدین خلد الله ملکه

گر اندیشه دارای باریک شد
بمنزل سخن نیز نزدیک شد

سخن خوب بدل محبوب گشت
بنام شد ناسور خوب گشت

سخن را کنون رسم و آیین رسید
که مدح خدیو سلاطین رسید

که خاطر بجا پیر بد ناتوان
باقبال شاه جوان شد جوان

جو شد شاه کاوس کش شهریار
ازان شاه نو عهد نو روزگار

در آفاق شادی بی اندازه شد
جو بخشش جهان کهن تازه شد

همیشه بدو روی دین تازه باد
بزرگی و عمرش بی اندازه باد

بسم الله الرحمن الرحیم

دگر باره آغاز کردیم گفت   دگر بار رمزی بگوییم نهفت
که دُر سخن نزد اهل خرد   ثنای خدایست و اندر خورد
بسا خوش سخن لفظ گویندگان   همان بعض بن را جویندگان
مر آن جرکه توحید پاک خدای   نگارندهٔ جوهر جان و جای
خداوند دادار دانای غیب   درو هیچ دانا ندانسته عیب
صفتهاش موصوف قدس و قدم   منزه ز نشر حدوث و عدم
نگارندهٔ نقش باغ وجود   برارنده سقف کاخ شهود
خدائی که اینها را زدود   بگردون مصقال قدرت زدود
کز آن بیضه لعبت چون نگار   نمودند چندین هزاران هزار
مر آن لعبتان را ز بالای ما   بیاندی دراورد دست قضا
مشعبد چو تقدیر دادار بود   ببین لجه جابول دستی نمود
بره کرد بیدادان مرغزار   درود داد خونخوارهٔ را قرار
چو عدل الغ بن حکم و ثواب شد   بره خانه مرد قصاب شد
که با آلت و ساز مرد آنکهی   کند جنگ با گرز مرد خانگی
یکی گاو با شیر کرده قرین   شده در فلک هر دوان همنشین
بر آن شیر خرشید نهاده تخت   زنی رود ز بسته بر گاو رخت
زلهو و طرب ساز نما کرده باز   بر آن زابازی در آورده باز
دو پیکر برابر نشسته خموش   گرفته دبیری بالای دوش
که با دف و کنگ و طومار و درج   نیسسنی نکو خوشه را داخل خرج
براورده خرچنگ چنگال زنخار   گرفته یکی ماه را بر کنار
ترازو فرو هشته پیری دغل   سر خاک بگرفته زیر بغل
ز دلو فلک آب سنجد همی   ز جان کردون کنجد همی
یکی مجلس حکم آراسته   دو دو قاضی چلد برخاسته
کمانی بزه کرده تیری بدست   ز شصتش شده خسته ماهی نشست
چنین گونه گون لعبت نو رسید   شد از پردهٔ لاجوردی پدید
نهفته کفی زیر دیبای زرد   که آسوده در کله لاجورد
که از چنین صنع و قدرت پدید   چنین خود ز خود کی توان آفرید
بجز خالق بی شریک و نظیر   که بر جملهٔ آفرینش قدیر
کز آن قلعهٔ نیل گون برکشید   برش بساط زمین گستر بید
بماند ز خاک سیاه آدمی   بیاورد کاراسته شد زمی
پری چهرهٔ در عماری خاک   نهفت و بنازش لقب جان پاک
ز سر قلعه برکشیدش تمام   عقابی نشاندند رو عقل نام
ز دل هجر بخون برداخته   بد و نیک ازو مکان ساخته
زبان بلبلی گشته بی پای و پر   کز و علم انتاذ در بحر و بر
بجای بسیط آدمی زین جهار   که جوید ره راز پروردگار
بزرگا خدایا بصیر و سمیع   که علمش محیطست و صنعش بدیع
که خاکی نژادی درین خاکدان   بداند همی راز هفت آسمان
بیاورد دوران که چون خبر   ز سعد و ز نحس و ز خیر و ز شر
گر از طبع بودی و ارکان دهر   چرا دیگران زین ندارند بهر
چرا دیگری این ولایت نیافت   بعقل و بعلم این هدایت بیافت
بجادی کو جواب در سیبد   جهان را همه زیر پای آورید
همی گفت و دیبان ذکر را خموش   که تا جمله را کرد حلقه بگوش
بعقل و هدایت بجای رسید   که دانست ایمان ز کفر ارگزید
دل و جان بفتراک ایمان ببست   بزد دست در دامن خواجه دست
کز آن دست آن خواجهٔ رهنمای   که در دوزی از دست بعد از خدای
جز آن سرفرازی که دادار پاک   ز بهر وی افکند بنیاد خاک
رخ و زلف او راست این روز و شب   که او بود جمله جهان را سبب
عزیزی که از درگه دادگر   لعمرک دو آن بود و لولاک سر
رخ و الضحی زلف و اللیل داشت   کز آن عقل و جان را از آن شام و چاشت
همه قول او روشنای فزای   همه فعل او آشنای خدای
نبی بوده در راه صدق و صواب   هنوز آدمی اندر قماط تراب
بسا نکته آن نور چشم جهان   شده روشن از چشم آخر زمان
ندا باد و بر خاک پایش نثار   چو جان را ز من صد هزاران هزار
بجز بهر او هیچ بهر از جهان   نمی بینم اشکارا و نهان
همان بر اصحاب و یاران او   که بودند امانت گزاران او
خصوصا ابوبکر بی مکر و ریب   که بی عیب بشنید اسرار غیب

جو در حضر

چو در حرز تقش حلقه در گوش کرد
خدا سلام را بود شیر و چراغ
شهیدی که در ظلم مقتول شد
ز تیغش نهان خونش [illegible]
از آنجمله [illegible] نشستی

پدید آمد از هر ازو نور گرد
چراغ او بود مومنان را چراغ
چو کارش بدرگاه مقبول شد
وجود آمد چو بشر اندر [illegible]

دوم عمر آن کو بدین کار رستگار
سوم میر عثمان که قران پاک
چهارم علی آن سوار یلی
درود و ثنا از من بر کنان

بنی با غم اسلام [illegible]
بهم تیغ کرد از دل [illegible]
که [illegible]
بر آن فرزندان و مردان [illegible]
مر آن داستان را [illegible]

در مدح سلطان عز الدین الغ بک خلد الله سلطانه

درین دفتر نیم اندر آستان
مکان وفا از صدق و صفا
که چون گشت پیدا در آخر زمان
چنانکه از میان سلاطین خدای
بصورت چو یوسف شه دلبری
همه خوب در خوب آزاد ابد
شه آن جهان را همه سر بسر
جهان حسن و خوب رخنده نی
ز عدلش ندارند اندیشه بیش
ز نطقش شده گوشها در ثمین
برو تا بشاهی جهانبان نشست
قضا با قدر هم برین عزم خاست
رسولی که حق را بدید آرکرد
بهر گونه رای و بهر گونه کار
جهان را چو نظام جهانبان بود
که در سایهٔ پادشه ایمنان
[illegible] دوست دارد بطبع
[illegible] سود کردد ز عدلش کسی
[illegible] بود بر رعیت چنان
خدا یاورا چاوذ آن دوستکام
بزرگان و مردان راه خدای
چنین کرده اند از روایت بیان
رسیدند کی الا رسول خدای
بیامد رسولی بروی زمین
کجا پیش از آن انبیاء کبار
چو نوبت بعیسی و احمد رسید
ولی در میانه رسولی نبود
رسیدند پیغامبر اندر جهان

بسیرت چو احمد بدین پروری
همه پاک در پاک نا منتهی
زمانی و خالی همه پر شمر
نه بنشسته بر شاه کاوس کی
نه از بار بگلوند از کرک میش
ز خلقش شده جنبها نفس بیش
زبان بیان آفرین خوان شدست
که تا کارها بش کند جمله راست
ز هر دم بنا عمل بار کرد
کند کار او راست پروردگار
تن بی سر و جسم بی جان بود
چو عدلش شود خلق را سایبان
که اندیشه کز بیارد بطبع
و را در دل آسایش آید بسی
که از عدل ایشان شود شادمان
بدار و بشاهی شده نیک نام

بخلق و بخلق و باصل و نسب
ز جمله سلاطین شده اختیار
جوان دولت پیر پیر زمین
ز بخشش چو دریم بسی خیال
ز جودش توانگر شده حرص و آز
ز لطفش شده مشکل را جواب
فرشته برو هر دم از اعتقاد
چو شه باز رعیت نیت راست کرد
چو شاه جهان را آیین راستست
اگر ملک جسمست جان پادشاست
شما را از آن سایهٔ کردگار
جوان بخت شاه جهان عز دین
چو داند که مظلوم را داد داد
که دیدست مشفق چنین پادشا
زهی شاه با دانش و دین و داد
چو بر ما چنین خواست چون شود

بمولود سید رسند داستان
رسول خدا نامور مصطفا
منور شد از نور او این جهان
کنندان نهد خوب پاکیزه رای
بدین و بدانش بعقل و ادب
بدو نسل سلجوق را افتخار
شهی هست سر عز دنیا و دین
شود در تنش استخوان چون زکال
ز عالم بپوشیده رخ را بناز
ز قهر بر دانش چه آمانده آب
هم الحمد خوانان و هم این نکاد
بلا بد قدر هم چو او خواست کرد
ز آفاق ظلم و کژی کاستست
و گر کالبد بی سر جز و نا رواست
لقب داد پیغامبر راستکار
که باد ابر و صد هزار آفرین
شود خوشتن همچو مظلوم شاد
که فرمان روان باد و حاجت روا
که چشم بد از دولتش دور باد
بچشم جهان او جهان بین شود
که بودند ما مان پاکیزه رای
که چون رفت عیسی سوی آسمان
محمد که بد خلق را رهنمای
که خواندش از جملهٔ مرسلین
بیانی نشد در جهان آشکار
نبود نبست عهدی از آن سال [illegible]
ز حجیبی و شمعون [illegible] شنید
که در نص اصحاب کهفش بنام

قصه اصحاب الکهف از قول علی رضی الله عنه

همی گفت تا انبیا شد پدید
که شرع و کتابی دگرگون نبود
شود بیجود رسل از هر دوان

میان مسیح و میان حبیب
دو پیغامبر از ساشان بدین
همان هفتصد از مرد تمام

هم از بعد از آن مرد تمام	که در نص اصحاب کهف است نام	پس آنگه بگوید بد احوالشان	همان سیرت و رای و افعالشان
بتفسیر در این سخن آشکار	علی کرد آن شیر پروردگار	که چون شد خلیفه عمر در جهان	شد از عدل ظلم و زشتی نهان
جهان را گشاد آن پسندیده کار	بهر جای اسلام گشت آشکار	بمسجد یکی روز بنشسته بود	که از در درآمد سه مرد جهود
که بودند در علم و حکمت سوار	باسرار تورات در نامدار	در آن عهد از احبار قوم یهود	چو ایشان نیامد دگر در وجود
بدو عمر آمد بدان سه تن	شده غره در دانش خویشتن	عمران موسی و کن بی که بود	نوازنده شان و کرامت نمود
نشستند و کردند گفتار باز	یکی در میانه زبان برگشاد	بگفت ای عمر سرفرازی بدین	تو داری خلافت بروی زمین
بجای محمد نشستی ولی	که هستی بعلم و بدانش مثل	همش یار بودی و هم پیشکار	همه راز او پیش تو آشکار
ز تو هیچ علمی نباشد نهان	تو باید که دانی علوم جهان	بپرسیم از تو سوالی سه چار	بخواهیم از تو جواب آشکار
سوالات ما را که از تو جواب	بیابیم از آن سان که باشد صواب	باقرار صافی گوای دهیم	چو شرع شما را روای دهیم
که این دین اسلام خواست و پاک	شهادت بیاریم بی بیم و باک	وگر از تو ناید جوابی درست	سخنها ز ره دروغ است و سست
نه احمد رسول و نه اسلام دین	نجات گرفتند روی زمین	عمر گفت بسم الله ای نیکدان	بیاور چه داری بدین از نهان
بپرس آنچ دانم بگو بر جهان	که بخشیده باشد مرا غیب دان	حکیم جهودان چنان گشت شاد	زبان سوال از زبان برگشاد
از او آن بگفت ای عمر بازگوی	ز چیزی که دارم ز تو جست و جوی	شنیدم که گوری بماند ز جهان	یکی شخص مانده بد و در نهان
روان بود از آن گور هر سو بروی	همان شخص نهفته از اندرون	عمر چون شنید آن سوال از جهود	زمانی بیاورد سر را فرود
در اندیشه بود او زمانی دراز	پس آنگاه سر را برآورد باز	بسی یاد چون گفت کای راد مرد	محمد رسول خداوند فرد
وصیت چنان کرد ما را و گفت	که هرگز مجویید راز نهفت	ز هیچ بدانید سدید کار	فزونی بخواهید از کردگار
ز هیچ ندانید ماند بست عیب	مدارید از راست گفتار عیب	بگویید این را ندانیم راست	که دانند جمله دانش خدا است
در آن عیب بنود اگر من کنون	دروغی نگویم بمکر و فسون	ندانم سوالت را این جواب	ز من نشنوی جز صلاح و صواب
جهودان شنیدند آن از عمر	برانگیختند از زمان شور و شر	زنش عمر بود برخاستند	همی بیهده گفتها راستند
بگفتند خه ما بدیدیم تو	رسیدیم ز ذی علم باریک تو	که ناداده سوال تو بی بیم باد	ز علمی که هست این ز تو دید باد
تو عاجز شدی از سوال نخست	که در دانشت هست بازار سست	حقیقت بود از زمان ای عمر	که این که کردید نا که شمر
نه دین درست است و نه راستی	توان زد در بار و بیا راستی	که گر آمدی از خدای این کتاب	و یار انبیا احمد اند رحساب
نماندی بر و هیچ چیزی نهان	ز هیچ آن بود و بود در جهان	شنیدم که سلمان بد آنجای بود	چو زان گونه تشنیع و طعنه شنود
ز گفتار ایشان دل وی بخست	بغم هم بجوشید هر جای جست	گرفت از زمان دست مرد جهود	بگفتا زمانی بباید نبود
که تا من بیارم کسی را کنون	که این سوال تو آرد برون	دهد هیچ آن وی بهر جواب	از آن سان که باشد طریق صواب
نشاند و خود از جای بر خاست	بیامد بر دلبر شیر خدای	بگفتا ای علی هست که استادکار	در این کار در بایمان زینهار
اگر دست ما را نگیری در این	بماندیم مغبون در احوال دین	جهودان دانا سه مرد از زمان	رسیدند با طعنه و امتحان
بکردند چیزی سوال از عمر	فرو ماند عاجز عمر زان خبر	خود ایشان زبان برگشادند باز	بکردند تشنیع و طعنه در آن
بپرس تا چه باید در این کار کرد	که برخیزد از جان ما بار درد	علی چون ز سلمان شنید این خبر	خرامان در آمد بنزد عمر
جهودان برستند بروی سلام	بکردند و کردش علی احترام	نشاندند که را او گفتا گزین	شنیدم حدیثی چنین و چنین
شما را سوالات دشخوار هست	مرا نیز توفیق جبار هست	حبیب خدا خاتم الانبیا	در شهر دانش سپردش مرا
کنون هیچ از من بپرسید باز	بگویم بتوفیق یزدان نیاز	ولیکن بشرطی که چون هر جواب	بیابی از آن سان که خواندی کتاب
دهی آنکه انصاف از جان و دل	کنی دل در ایمان حق مستقل	مسلمان نباشی بایمان پاک	ثنای سر آن دین یزدان پاک

جهود

جهود از علی گفت فرمان تراست	برین قول فرمانت بر من رواست	ثنایم سر از راستی هیچسان	جوابم جواب است اندرین امتحان
علی گفت بسم الله اکنون بگوی	بکن هرچه خواهی ز من جست و جوی	جهودان ز مان سوال نخست	که پرسیده بود از عمر او درست
بپرسید گفتا در آن روزگار	چنین گفت استاد آموزگار	که گوری همی رفت سو بسوی	یکی شخص آمد نشسته در روی
بگو تا که گور رونده کدام	دروکرده آن برد سال آن مقام	علی گفت این مشکلی نیست هین	که پوشیده ماند این گفته بین
که آن گور ماهی یونس بدست	مر او را اجل روز نوشن بدست	همی گشت گور و وی اندر میان	مدان هیچ گوری رونده جز آن
جهودش بگفتا ای علی راستی	نیامد ز تو کژی و کاستی	کنون باز گو تا که بُد رهنمای	همی داد پند از برای خدای
نه از جن بود و نه از انس نیز	که پندی همی داد آن سان عزیز	علی گفت آنی ندانی که بود	از آن گونه پند و نصیحت نمود
همان مورچه بود کاندر زمین	بموری است حقا و آنی یقین	ولی قوم خود را همی داد پند	نهاد از نصیحت بر آن قوم بند
سلیمان چو در وادی نمل پای	نهاد آن ستوده رسول خدای	همان مورچه قوم را شد نذیر	بباشید گفتا نصیحت پذیر
یکایک بسوی مسکن خود روید	که تا زیر پیتان سپر گم نشوید	همانست آن رهنمای ای جهود	که از جن و از انس اصلش نبود
بگفتا جهودش زه ای نامدار	که هستی از آن سان بدانش سوار	مرا مشکلاتی دگر هست نیز	بباید حل کردن ای با تمیز
چه بودست آن پنج چیز ای عجب	که از حکم و تقدیر و فرمان رب	که هر پنج بودند زنده یقین	برفتند هر سو بروی زمین
پدرشان نبود و نه مادر بجای	نه با مادر آن در شکم کرد جای	علی گفت این یک بگو بر که چون	کنم روشن احوال ایشان کنون
دو تن آدمی بود از آن پنج کس	که حوا و آدم بدان هر دو بس	سوم ناقه صالح پاک رای	که او را ز سنگ آفریدش خدای
چهارم از ایشان همان کبش بود	که بهر سماعیل آمد فرود	بیامد بر ابراهیم باز	فرستاده او را یکی بی نیاز
همان پنجمین نیست جز آن عصا	که در دست موسی رسانیدش خدا	همی این است آن پنج حیوان درست	که بی مادر و بی پدر از نخست
ز گفتار او گشت عاجز جهود	دعا گفت و او را فراوان ستود	بگفتا ترا نیست در علم باز	که توفیق داری ز پروردگار
کنون هست ما را سوالی سه چار	بپرسید باید کز آن نیست چار	بگفتار دستور دادش علی	که بود او به میدان دانش یلی
جهودش بگفتا خبر ده مرا	ز بانگ خروس ای کلان مرتضا	علی گفت هر بامداد از سحر	خروشان بهر بامداد ذکر
باواز گویند کای خفته رای	مباشید غافل ز ذکر خدای	جهودش بگفتا ای علی این زمان	چرا بانگ دراج را کن بیان
علی گفت دراج حمد و ثنا	همی گوید از بهر یک پادشا	خداوند عرش آنکه عرش او بنا	بر و تهمت استوا در کشید
زمین بوسه داد آن جهود و بگفت	نداری بدانش در آفاق جفت	بگو بانگ ضفدع بحر عمیق	بوقت بهاران همه واق و بق
علی گفت گوید بزرگا خدا	که پروردگاری و فرمان روا	که از رحمتش اندر تشیح و شاب	رسانی مرا رزق در قعر آب
نگهدار ماهی بدریای ژرف	دهی روزی ما همیشه شگرف	دگر باره گفتا جهود ای علی	که هستی رسول خدا را ولی
ز آواز اسب و ز آواز خر	خبر ده ندارم سوالی دگر	علی گفت اسب اندر آواز خویش	دعا او ز دعا زیان را بپیش
چو مومن کند قصد کافر بنوی	ز آواز اسبان تیره رای و هوی	دعا گوید و نصرت از کردگار	که مومن برارد ز کافر دمار
همان خر چو آواز دارد چنان	فرستد همی لعنت باژوان	بنفرین عشار و عوان بود	که کافر از آنگ خود آن بود
بگفتی که دیگر ندارم سوال	کنون آنچ گفتی بگفتم محال	جهود دل چو شنید و کرد آفرین	ابر مرتضی و صحابان دین
اگر نیک گفتم تو بنماند رای	کمر بند در دین پاک خدای	سه تن بود خاص زمرد جهود	چو گفتار او گوش ایشان شنود
دو تن را فذیر پای جستی چیست	بگفتند قول شهادت درست	یکی دو ز بنشست از آن هر دو یار	علی گفت هیچیست انتظار
بگفتا سوالی دگر مانده است	که آن نظم ز تورات برخوانده است	که این قصه آن ندانم درست	چرا از تو نشاید همان قصه جست
نخفتند و ماندند بر سیصد سال	یکی سگ مر آن هفت تن را همال	وزان پس دگر باره با جان شدند	دگر باره مردند و پنهان شدند
دگر باره داد ارشان زنده کرد	ز بهر مراد یکی بنده کرد	عمر دند با زود در اخر زمان	دگر باره آید بنیشان روان

مرا ای علی باز گوی تمام / ز احوال آن هفت مرد غلام
چو مهدی بعالم شود آشکار / شود زنده آن هفت مرد کبار
ز نام و نژاد و ز شهر و ز جای / همان قصه آن سگ تیزپای
ز کوه و ز غار و ز بگزیختن / و زان خفتن و بس بر انگیختن
ز هر چ اندرین قصه ماند بساز / چو گفتی مرا از سینه بر نیاز
مسلمان شوم چون که آن بشنوم / بدین تو و قول تو بگروم
علی گفت کار منشای جهود / بگو پس بتو قصه زان سان که بود
که جبار عالم بصد کلام / بگفتش با احمد آن را تمام
اگر بایدت تا بخوانم کنون / که تا بشنوی تو ز قرآن درون
بگفتا ای علی خواندن بوحنر سود / ز قرآن نخواهد مرا کار بود
مرا قصه باید که تا بشنوم / نهم سر بخط و بتو بگروم
علی گفت اکنون نمر گوش دار / بسند اندرو جان و دل هوش دار
فرو خواند بر وی علی داستان / نیوشند از قول او راستان
بگو بر بتوان چنان کم شنید / که از کتب و اخبار نزدیک بار سید

قصه دقیانوس و اصحاب الکهف از قول علی رضی الله عنه

ز قول علی بشنو جبار زند / بتفسیر در خواندم ای نادره
که بر کوشد کشور روم و شام / یکی شهر بود ستا افسوس نام
در آن وقت افسوس خواندند باز / کنونش طرسوس خوانند باز
ببوذ ستا ز ابتدا آن چنان / که گویند آن ساعت او را نشان
که انبوه شهری بد نسای قدیم / که مثلش نبود است شهری عظیم
کنون ما نبینند کانش خبر / شنیدم که آن هست بس مختصر
مر آن شهر را بود شهی پادشا / بدانش نزول و بدین پارسا
بعد کیو اذان شهر نیک نام / همی داشت آن تخت را تمام
ز هر گوشه پادشاهان دهر / بکردند هر یک تمنای شهر
همی اندری ز هر جایگاه / کشیدند در گلش آن شه سپاه
که آن شهر از وی ستانند باز / نبی ساختی کارشان کارساز
بماندان ملک اندرو شادمان / چنان تا سر آمد مر او را زمان
جو شد روز او زیر در دور آن / ولی عهد او را نبود از پسر
مشمر فرو ماند آن جایگاه / گزیدند از بهر خود پادشاه
یکی پادشا بود از روزگار / که در کشور پارس کردی قرار
که خوانند دقیانوس او را بنام / میان سلاطین بر آورده کام
شهی بود با تیغ و دستگاه / ز آزاده سرون مر او را سپاه
جو آن شه افسوس آمد خبر / که گرد آن ملک از زمانه کدر
هوس کرد و برخاست از جایگاه / بهر بود تا جمع کرد سپاه
بیامد چنان با سپاهی عظیم / بنزدیک آن شهر ماندش مقیم
حصارش همی داد و می کرد جنگ / چنان تا جهان شد بر آن قوم تنگ
سرانجام آن شهر را برگشاد / در آمد در آن تخت بنشست شاد
جو ز آن سان مقامی بدست آورید / دل از مهر و ما و ای دیگر برید
کجا بهتر از شهر افسوس بود / ز خوشی و خوبی چو فردوس بود
همانجا یکی کرد خود را مقام / نشستند اندر آن مملکت شاد کام
عمارت بهر بود و آباد کرد / ولایت بهر جای بنیاد کرد
چنان کرد آن کشور شرا تمام / که تا مد در آفاق از آن سان مقام
بس از بهر خود کرد قصری بنا / بر آورد دیوار را در هوا
از آن گونه قصری که اندر جهان / نبی داد کس مثل او را نشان
دراز او و پهنا یکی میل راه / گرفته بدان قصر را جایگاه
بر آورده از ز سنگ رخام / بهر سنگ صد زر نگر کرده تمام
ز دیبای و نیکوی چون بهشت / بهرج توان کرد باقی نهشت
ستون بود در وی همه زرنگار / بها ران هزاران ستون از شمار
مقامی بیاراست بالای قصر / که مثلش نبود اندر آفاق و عصر
نشستن گه خوشتر ساخته / ز بالای آن گنبد افراخته
ز صافی زجاج و ز جام بلور / مر آن جای را کرده روشن چو نور
یکی خوب قندیل زر در میان / بیاویخت زنجیر چون پرنیان
بابریشم سبز بربافته / در آن قصر با حکمت او ساخته
که هر شب او را بر افروختی / درو روغن گل همی سوختی
ز هر گل که بودی بوقت بهار / گل و لاله و نرگس چون نگار
ز نسرین و زیبا سمین و سمن / ز مورد و بنفشه بجا در چمن
ازین جمله گلها همه سال و ماه / همی روغنش داشتندی نگاه
که قندیلها چون بر افروختند / درو آنچنان روغنی سوختند
بخوری برفتی از آنجایگاه / بدان بوی خوش تا بیک میل راه
بشب آن چنان دود در روز پاک / چنان برد دیوار بالا ز خاک
طلسم و دنانیق بنکه داشته / بحکمت چنان قصری افراشته
که آن چون برزدی سر ز کوه آفتاب / بگستردی اندر جهان بوی و تاب

همی کرد

همی گرد بر گرد آن جایگاه / همی تا برفتی بمغرب فرود
همه روز تا شب بپیمود راه / از آنجای خورشید خالی نبود
شنو ربدی دایر آن جایگاه / بفرمود از بهر خود تخت زر
تو گفتی که روز از خورشید و ماه / نشانده بزر در فراوان گهر
در آنجای آن تخت هشتاد گز / بهر پایه صد هزاران نگار
جهان گیر از آنجا جو دیوار رز / مرصع بهر نیکو گوهر آبدار
بروی فرشهای بگسترده باز / سریر خاست بر گوشه تخت بر
که از شرح آن قصه گردید در آن / بفرمود هشتاد کرسی ز زر
سران و امیران بطرتو بای / بر آن دست هشتاد دیگر ز سیم
همی داشتندی بدانجای جای / نهاده از آن گونه کرسی عظیم
کسی کاو ره دین بنیشان نبود / پس آنگه نشستی بر آن تخت بر
بر آن کرسی سیمشان جای بود / یکی تاج بر سر نهادی ز زر
یکی تاج بودش ز سرخ چو خون / مر آن تاج را هفت گوشه ز زر
گهرها نشانده بدو اندرون / بهر گوشه در نشانده گهر
چنان گوهر روشن تابناک / نشستی بر آن تخت با تاج زر
که گردی شب تیره چون روز پاک / غلامان بپیشش ببسته کمر
بیاراسته صد غلام چو ماه / بپوشیده دیبای سرخ آن همه
که مه پیش رخشان نمودی سیاه / که آمد بر آن عمارد مدمه
بسان زنان ساخته اتفاق / فرو هشته از گوششان گوشوار
بخلخال و یا یاره بازو و ساق / گران خیره گشتی دل هوشیار
مر آن هر یکی را عمودی ز زر / جهان را غلام دگر ساخته
بداده بپیشاده بالای سر / طلسمی بدیشان بپرداخته
بدست یکی داده جام گلاب / بدست سوم جام مشک و عبیر
بدست دگر جام کافور ناب / بپیچیده در پرنیان و حریر
بداده بدست چهارم غلام / یکی چرخ بسته میان سرای
یکی مرغ زرین بسان حمام / مر آن مرغ را بسته بندی بپای
ببند و طلسم آنچنان ساخته / که چون او نشستی ز بالای تخت
درو رنگ و بیز گل برداخته / غلامی زدی دست بر چرخ سخت
همان مرغ دادی بجام گلاب / و ز آنجای در جام مشک و عبیر
و ز آنجای در جام کافور ناب / فتادی و رفتی بنزد امیر
ز بالای آن جنس نشستی چو بان / که از بوی او نیم فرسنگ راه
پر و بال خود را بیفشاندی باز / دمیدی دم مشک از ایوان شاه
بدین رنگ و بوی و تکلف تخت / ز کبر آنچنان داشت سر را گران
نشستی و شادان دل از رنگ تخت / که عار آمد از گرده دیگران
بخوردی طعامی بخوان آشکار / نکندی یکی خوان شاهانه باز
کس او را ندیدی بخوردن بکار / برون نعمت که از که ساز
که و مه نخواستی خوردند نان / نهان همی خورد چیزی که خورد
نخوردی خود از خوان خود هیچ سان / تر خود بسالوس سد ابکرد
همان بول و غایط نکردی چنان / برش اندرون بود مکر و فسون
که دیدندی احوال او جاکران / همی خواست تا عامی ابد برون
ز نشتی همی کار خود راست کرد / جوان تخت و آن تاج و قصر بلند
که دعوی بیهوده می خواست کرد / غلام و طلسمات و نیرنگ و بند
تمامی بکرد و بکبر و منی / گذر کرد سی سال بر وی تمام
نشست اندر آن تخت شاهنشهی / که در پادشاهی همی راند کام
جو بنشست بر وی جشن روزگار / بر آورد سر از گریبان جهل
درو هیچ علت نگشت آشکار / جو دید از گردش چرخ مهل
بگفتا منم کارساز شما / پرستید باید مرا گردگار
بدست من آرد و بیاز شما / ز مردم بباید بدو نیک کار
و گر سر بتابد کسی زین طریق / بر دل گیر از تیغ من نه گمان
که بدبختی او را بپاشد ز ریو / ز نزدند و از جان و از خان و مان
کسی کاو نگفتم بجای اوفتد / نهاد این چنین قاعده آن پلید
سر تخت در زیر پای اوفتد / بگفت این حدیث و خلایق شنید
گروهی که بودند گمراه سخت / بدادند او را الوای در آن
بکفر و ضلالت شده بدبخت / که ای تو باشی خدای جهان
بخدمت میان بسته کردند چست / گروهی که سر زین سخن تافتند
همه کار دینی گرفتند سست / سزای خود از تیغ او یافتند
ز قومی که نگرفتی او را خدای / همی روز تا روز شد بیشتر
سراسر بگشت و تهی گشت جای / همی رفت کارش در آن بیشتر
چنان با قوی گشت کارش در آن / و زان گونه می بود در روی در آن
نشد آن گروه بخت یاد گران / همی کرد ابلیس در کارساز
قضا را بنزدیک آن بد گهر / همه بخرد و زیرک و هوشیار
بخدمت بدی روز و شب شش پسر / بدانش شده کارشان استوار
ز نسل بزرگان بدان شش پسر / همان نامشان بزرگان دین
که با هر یکی بد فراوان هنر / بکردند اندر کتبها مبین
یکی را از آن نام تملیخا / چهارم مرطوس نام از خبر
همان مکسلمینا و محسلمینا / جو کشفطونس و سارینونس دگر

بدان تا غلامان زخاصان شاه   شب و روز استاده در پیشگاه
بر دست جبینش بر دست راست   بایستاده زان سان که شاه خواست
بهر کارشان مشورت بود و گفت   وزیشان نبد رازی اندر نهفت
سخنشان بهر کار مقبول بود   که صدق اندران کار مشغول بود
شد از گفت ایشان نه بد بدسر   بنودی مشیرش جز ایشان کس
خود ایشان زعقل و زفضل خدای   ببودند در کفر شوریده رای
بجستند ناکام با وی وفاق   ببودند چون دیگران در نفاق
همی خواندندی مر او را خدای   شب و روز در خدمتش و ستای
ولی با زبان دل موافق نبود   زبان اندران جز منافق نبود
از ایرا کشان عقل بود و خرد   ز اهل خرد کفر کی درخورد
چو چشم دل و عقل کردند باز   بدیدند عالم نبیسنده راز
بیاراسته آسمان و زمین   بر آورده و بگسترده این
در ایشان بدایع هزاران هزار   کز و خیره ماند دل هوشیار
چو کردندی این صنعها را نگاه   بصانع چگونه ببردند راه
هدایت ز توفیق و فضل خدای   شد آن شش جوانمرد را رهنمای
همی هر یکی در دل خویشتن   عنان در کشیدا ز کفر اهرمن
رسالوس دیانت زرشت کیش   بتابید هر یک دل و رای خویش
ولیکن نکردند با هم پدید   همی هر یک از خود دم اندر کشید
نکند تکیه بر شاه بی بیم و باک   شدی از اندر آن زار بر مغاک
چنان بد که هر کس بیک خدا گمان   که بر من بداند کس اندر جهان
منم روی بنمایده از اهرمن   دگر گونه اندر همه مرد و زن
اگر راز من تا بدانند پاک   بکوشند با من بقصد هلاک
همان به که در دل بدارم نهان   که تا چون شود کارهای جهان
چنین هر یکی در دل خویش غم   همی خورد و زان بر نیاورد دم
همی ساخت خود با خود از رنج و درد   زاندیشه رخسارها گشته زرد
که این بد ز این بدان گفت باز   که در تن ترا چیست ای رنج و گداز
بکردند عذری بهم آشکار   چه از پادشا و چه از روزگار
بزرگ و بهانه ز یکدیگران   همی داشتندی غم خود نهان
چو گفتار و کردار ناسازگار   ببینند از آن ظالم نابکار
دل هر یکی گشته از غم بجوش   زبان مانده از بیم گفتن خموش
ز دلتنگی خویش از آن شش نفر   یکی روز گفتند با یکدگر
که این عمر ما هرزه اندر گذشت   دل ما یکی روز خرم نگشت
یکی قاعده می بباید نهاد   که با یکدگر بود باشیم شاد
جوانیم از خدمت شه برون   بباشیم یکجا که رهنمون
بنوبت بنه در یکی میهمان   بمانیم روز و شبی شادمان
که ما هر شش از مهربانی بهم   بسان برادر برادر بدم
ز صحبت فزاید همانا بهی   نگردد دل از مهر صحبت تهی
رفاقت بدان خوش بود در جهان   که دوری بجویند ز یکدیگران
کنون پیش از این آید روزگار   بر امش بباشیم ما سازگار
بگفتند و هر یک پسندید این   بهانه شد آن قاعده همچنین
که هر روز در خانه یک جوان   بدندی جوانان همی میهمان
همی هر یکی در غم روزگار   زیاران خود ساختی غمگسار
دل هر یک از راز و اندیشه پر   چو در تیر دریا صدف پر ز در
ولیکن ز یکدیگران بی خبر   همه راز پوشیده بر یکدگر
قضارا یکی روز شه بر سریر   نشسته بدامد یکی مرد پیر
بگوش شه آمد نخستین بگفت   کز آن گفت جان و دل شه بکفت
شدش زرد روی و شدش سرخ چشم   بجوشید چون مار بر خود ز خشم
بگفتا که اوردار این سان خبر   دل غلو اگر در زیر و زبر
بپرسید کان راز کرد آشکار   بگفتا ای جوانان بسا زینهار
فلان جای اهرمن بادشاه   بود شست علمی و کرده سپاه
بکین من آیند همی تا زمان   بشورند همه کارها ناگهان
مباشید غافل شما زین نفس   مدارید جز سوی مردی هوس
بسازید ترتیب و برگ حصار   فرستید از هر ولایت سوار
که تا جمع گردد سراسر سپاه   بباشید یکسر بدین بارگاه
چو زین گونه ترسان و لرزان و زار   همی گفت و می بود اندوه خوار
شد آن شش جوانمرد از وی نژند   که اندر دل اندیشه کارگرد
بدل گفت هر یک که ای وای ما   کز این گونه شوریده شد کار ما
پرستش کرا کرد باید همی   که هر ساعتی می فزاید غمی
اگر او خدا بودی اندر جهان   نبودی مشوش و رود نهان
چرا او نترسیدی اکنون خود ی   بدو از کجا در رسیدی بدی
که از بیم شد لخت بر جای خویش   نماند بدل صبر و آرام بیش
همی بید از بیم مانند خار   بسیار سپاه است و برگ حصار
کنون ما در این کار گم کرده راه   ندانیم خود را مقام و پناه
شب و روز بسته بخدمت میان   گرفته مر او را خدای جهان
نه زین هیچ هستیم پایم بر   نه رفتن توانیم جای دگر
نه در راه رهای نه روی بهی   بماندیم سرگشته در گمرهی

جنین

چنین هر یکی گفت در دل نهان   نیارست کس باز کردن عیان
یکی زان جوانان بیامد برون   که اندر دلش سخت جوشید خون
نماندش دگر طاقت اندر محال   پر از غم دل بگردید حال
بصحرا برون رفت و بر طرف جوی   بسی گشت در مرغزاری نکوی
برفت و بزیر درختی نشست   بزیر زنخدان ستون کرده دست
نگه کرد در آب و در مرغزار   ز هر سوی در دشت و در کوهسار
همی گفت در دل که این کوه و دشت   حقیقت درین بود بد انگشت
بسی روزگارست تا این جهان   از این سان پدید آمدست از نهان
دران وقت کین دهر شد پدید   همان آفریننده اش آفرید
کجا بود دنیا نه با نه کوی   که اکنون خدای کند جست و جوی
چه گمراه مردیست و بدبخت و خر   وزو نیز ما زار و گمراه تر
از این گونه دلتنگ شوریده رای   جوان بر لب جوی بگرفته جای
جوانی دگر هم بیامد برون   ز اندیشه طاقت نبودش درون
بیامد بصحرا برون ساعتی   که یابد مگر سینه اش راحتی
جو آمد بدان مرغزار و درخت   جوانی دگر دید گسترده رخت
بر رفیق خود آمد فراز   ز احوال او راز پرسید باز
که اینجا چرا آمدی وجه بود   جرای ز غم سر نکرده فرود
بیاورد عذر و بهانه پدید   که رنجی سبک بر تن من رسید
بحکم تماشا برون آمدم   ز بهر تفرج کنون آمدم
ترا چیست باری که از پیش شاه   برون آمدی یا بدین جایگاه
بگفتا مرا نیز دلتنگ بود   بدن سبزه دایم آهنگ بود
زمانی نشستند هر دو بهم   حدیثی بگفتند از بیش و کم
یکی دیگر آمد زیاران نشان   عیان دید در رخش از غم دلنشان
مر آن هر دو را دید آنجایگاه   نجسته بزیر درختی پناه
بگفتا شما را چه افتاد کار   که دور بدان از خدمت شهریار
بهانه بگفتند او نیز گفت   کدام و زغم یاد کرد آشکفت
جو دیدم ملالی اگر زان سان حر   نشستند و دلتنگ شد همی ز برون
مرا نیز دلتنگ شد تا جهان   چه ارزد بدید آشکار و نهان
برون آمدم ساعتی نزد آب   که تا از دل گرم شود آن عذاب
چه گیری از این گونه هر شش جوان   برون آمد از غم و اندهان
که چون دید دلشان همی سخت گشت   سبک هر یکی کرد آهنگ دشت
چو یاران خود را همی دید باز   بهانه همی ساخت چون چاره ساز
بهانه نهادند زان پیش زن   که با هم نکردند رازی ببین
ولیکن کمان در دل هر یکی   بیامد چه بسیار وجه اندکی
ز دلتنگی و زاری یکدگر   همی داد دلشان ز معنی خبر
بدانست هر یک از یکدگر خبر   ولیکن نگفتند با یکدگر
همی بر لب جوی در مرغزار   زمانی گرفتند با هم قرار
دگرباره زی شهر باز آمدند   چو با یکدگر چاره ساز آمدند
دگرباره پوشیده ماندان سخن   دل هر یکی پر غم آن کهن
قضارا یکی روز آن شش کیش   نگر خفته بد بر سر تخت خویش
همان شش جوانمرد بسته کمر   جب و راست استاده بالای سر
ز اندیشه جوش هر یک غمین   همی کرد هر کس نظر بر زمین
یکی گربه بد خفته در زیر تخت   و زان گربه غافل شه شور بخت
چو بیدار شد گربه رهنمای   ز انبوه خلقش بشورید رای
برون جست از جای چون شیر مست   بناگاه از زیر تختش بجست
شه از جستن گربه ترسید سخت   از آن سان که باشه بلرزید تخت
دلش بر طپید از نهیب و هراس   بجای دگر او و تاجش نباش
رخش در زمان زرد شد همچو کاه   ز هیبت بیفتادش از سر کلاه
خود از تخت بر خاک خوار او فتاد   بر آنها رجا او و از داد
بگفتا که ای دلیران بسد باز   بباید که دشمن بیامد فراز
که تا بگیرد از تخت و تاج سرا   نشاندند چنین کک و سلاح مرا
همی با بگفتند کان گربه بود   مر او را نشاندند بر تخت زود
جوانان بکردند با هم نظر   شد آن حال در هر یکی کارگر
خردشان از آن گونه بشکست دست   که اینجا خود از هر یکی خنده جست
همی گفت هر یک که چه این خداست   که در دست گربه چنین مبتلاست
زهی پادشا و زهی کردگار   که خود را خدا کرده است آشکار
که از جستن گربه ناگه چنان   برون رفت خواهد ز بیم از جهان
یقین شد که موش است و او را زیان   که از گربه باشد چنین با هراس
چه بدبخت و مسکین و شوریده ایم   که بوسته موشی پرستیده ایم
چنین هر یکی در دل خویش گفت   همی یار خود را بدین راز نهفت
گواهی همی داد دلشان بهم   ولیکن نگفتند کس از بیم دم
چو از خدمت او بپرداختند   سوی خانه خویشتن تاختند
از آن سان بجا ماندند تا زمان   برفتند نزدیک میهمان
شنیدم که نزدیک تملیخا   ببودند مهمان که نوبت ورا
که تملیخا شان همین بد بسال   بدو بود زعقل و ز دانش کمال
بدو بود تولای آن دیگران   نخستند از گفته او کران

جوان بود در خانهٔ او شدند / زمانی بکجا بیکدم زدند
بیاورد چیزی که بد خوردنی / بکردند با خوردنی کردنی
بخوردند یکسر طعام و شراب / چنان چون بود مردم با صواب
نمی خورد یک لقمه آن میزبان / نه با میهمان بود شیرین زبان
از آن کوند دلتنگ و افکنده سر / غم دل برو سخت کرده اثر
فرومانده بد سخت و شوریده رای / دلش هیچ گونه نیامد بجای
جوانان گشادند جمله زبان / بگفتند کای نامور میزبان
تو امروز ترشی و در بسته روی / هزاران گره داری اندر بروی
ز تو عیش ما تلخ شد همچو زهر / ز خوشی ندیدیم امروز بهر
نه با ما یکی لقمه خوردی طعام / نه بگرفتی یکبار در دست جام
چه بودت چرا این چنین ترشند / که ما را همه داشتی مستمند
چو زین گونه رفتند در گفت و گوی / بکردند احوال او جست و جوی
از آن پیش غلچیار از خویش / بپوشند و اندر خیال بیش
بگفتا ای جوانان مرا رنج بس / نماندست زین گونه در رنج کس
تن من ز جان سیر شد زین سمان / نخواهم گسستن ز تار غمان
چو دردی دلم هیچ بینا نه هست / بجز باز گفتن مرا چاره نیست
مرا غم چنان در دل افکند تاب / که سیر آمدم از طعام و شراب
بخواهم کنون تا بسی باز گفت / ندارم ازین بیش غم در نهفت
که یا چاره ای دید باز میان / و یا خود زنم در سرا بر زبان
بگفت این و بنشست در پیش زود / وز و دیگر از عجایب نمود
زبان برگشاد آنگهی سردوار / بگفت ای جوانان پرهیزکار
مرا هست عقلی که از دیگران / بدان عقل شد قیمتم برکران
و گر نه میان من و آن دگر / همه هرچ اندر جهان جانور
بخورد و بخفت و دگر گونه کار / نماند ازین هیچ فرق آشکار
ولیکن چو شد عقل من بیشتر / مرا هست واجب که دارم نظر
نگه می کنم در نشیب و فراز / که هر جا قدرت نهفتست راز
همی بینم اندر جهان آشکار / ز هر حکمتی صد هزاران هزار
ز بالای سر گنبدی ساخته / بسان یکی خیمه افراخته
که دیدست خیمه ز پیروزه ناب / و راند ستون و نه میخ و طناب
برو صد هزاران هزاران هزار / نشانده چنان لؤلؤی شاهوار
گهی پوستینش ز پر غراب / گهی در تنش صدره از زر ناب
بشب حلقه حلقه بسان زره / بهر گوشه از دُر دریا گره
بروز از تف مهر گردون سپیر / بیک رنگ گشته چو زرین سپر
هوایش گهی گرم و گاهی خنک / نهادش گهی سخت و گاهی تنک
بزیرش زمینی بگسترده باز / چو دیبای رومی بنقش و طراز
برو کوهها را فرو برده میخ / زمین را قوی گشته بنیاد و بیخ
گهی باشد اندر زمان بهار / بزیر قبای زمرد نگار
چو بتخانهٔ چین شده پر ز رنگ / بفرسنگها سنگها رنگ رنگ
گهی از خزان زیر دیبای زرد / نهان کرده روی و بگسترده گرد
ز برگ درختان زر آید روان / بیامیخته لاله با زعفران
گهی رفته در زیر پنبه قبای / چو در جادوی لعبتی دلربای
همی سیم ساید بکوه و بدشت / که بر سیمش از بیم نتوان گذشت
چنین گونه گونه بگردد همی / بنوعی دگر هر که و هر دمی
وزو رستند چندین هزاران گهر / که هر یک بطبعی و نفعی دگر
وزو ساکنان را پرورش / گر سازند از و اکتساب و خورش
چو من اندرین صنعها بنگرم / ببینم و بدان عقل خود در برم
نکو بنگر این هست بی پادشا / و یا باشد این بی خدای روا
چو نفسی ببیند بدین خرمی / بنقاش چون ننگرد آدمی
که بی صانع این صنع ناید پدید / نه هم بادی این همه آفرید
هم اندر تن خویشتن چون کسی / نگه کرد و اندیشه دارد بسی
بخود در چو بنگرستم آخر بتن / چگونه پدید آمدم خویشتن
نه اصل من اندر آب و ز خاک / چنین صورتی خوب زیبا و پاک
که کودکی چون گل خوب رنگ / نه هوش و نه رای و نه فرهنگ و سنگ
چو بالغ شدم حال من شد دگر / بشد آن رنگ و بوی من از من بدر
یکی شهوت آمد مرا آشکار / که بر من ز هر سو بشورید کار
وز آن نیز چون در گذشت از زمان / دگرگونه شد کار من در جهان
از آن حال رفتم بجای دگر / بمن کرد احوال پیری اثر
ز سختی و سستی گرایید تن / بدیدم چو در ابتدا خویشتن
همی روز تا روز شد دیگرم / چنان تا زوالم در آورد دهر
نه دارنده باید این را یقین / که دارد مرا آنچنان که چنین
چنین کارهای و زین سان نهاد / چگونه توان بودی اوستاد
کجا بود دنیا این سره رای / که این آسمان بود زین سان بپای
همان این زمین بود بر جای خویش / بر وادی داشت ماوی و عیش
خدای که این جمله را آفرید / بکرد این عجایب بقدرت پدید
بجا دارد این کار ما را روا / که هستیم در کار زهی بی نوا
ز بهر پرستش ببسته میان / ببر دخری بکنش سالیان

خدای کند دعوی از بدسگال / که هستش بتر صد هزاران نکال
چو آید رهی بی‌بها که خبر / دلش گردد از بیم زیر و زبر
شود زنگ و بویش بسان زریر / بماند بجا ریگ چون اسیر
اگر از خدا بودی از راستی / بدشمن چراش آمدی کاستی
همان چون که امروز کز بد بجست / شده ما شد از بیم بر خاک پست
شدش زهره از بیم گر بجواب / شد از مغز او دور عقل و صواب
کنون هر که بیند از ین گونه کار / ز خرشید روشن تر و آشکار
چگونه کند خویشتن را پسند / در آن گمرهی و ضلالت بسند
پرستش کند چون خودی را بزور / ز راه بهی گشته گمراه و دور
کنون ای عزیزان مرا پیش ازین / نماندست یعنی چنین
مگر کز خدای جهان آفرید / که کرد این جهان را بقدرت پدید
چرا من خداوند خود را بجان / بجوی نبندم بخدمت میان
ز گمراهی و چیزی سرکشم / از این بندگیش دامن اندر کشم
مرا زین همه بود در دل مقیم / تنم زار از این شد بسان سقیم
نخورد و نخفت و رسادی خلا / از آن ماندم ای بندگان خدا
چو غلچیار از خود کرد باز / دهقان خود زان گفت راز
رساندی نپوشید هر یک بجای / بجستند هر یک بر بار پای
چو مرده کجا بار باید روان / و یا تشنه کاید بر آب روان
بیا پیش ما تا هر یک بدرد / روان کرده از دیدها آب زرد
بگفتند کای سرفراز همه / تو آگاه بودی ز راز همه
درون دل ما همین بود بس / ولیکن نیارست زد کس نفس
یقین بد که ما را خدا نیست پاک / که بنیاد شد از نقش افلاک و خاک
ز هی عقل بنمود روشن چو نور / ولی ما از آن راه گمراه و دور
بباشد اندر ین کار مان رهنمای / بگو تا کجا جست باید خدای
گر ابندگی کرد باید درست / کدامست آیین دین درست
ازین سر چه خواهیم کردن عیان / کرا بست باید بخدمت میان
ازین بد ظالم رهای کجاست / که دیدن ورا بعد ازین ناروا
جوانان چو با درد دل یا وار / بگفتند با یار احوال کار
چنین گفت غلچیا کاین زمان / بپرهیز از یکدگرمان گمان
یقین شد که ما هر ششان زار و دل / کشیدیم برای دل از تیره گل
ز گمراهی آمد دل ما براه / بباید همی جست دین اله
نشستن بباید زمانی بهم / بر انداختن کار را بیش و کم
بخلوه نشستند و برساختند / ز هر نوع کاری بر انداختند
ندانست کس کار ایمان یقین / بماندند سرگشته در راه دین
که جایی نبود و رسولی نبود / که دانست دین را پرستش نمود
سرانجام با هم بگفتند بس / نشاید ازین بیش جستن هوس
یقین شد که این آسمان و زمین / یکی آفریدست زین سان نقش
کنون آفریننده ماهم اوست / ورا در خدای بداریم دوست
ولی آن خدا را کجا جایگاه / نباید که باشد مقام و پناه
چو او کردگار همه شد درست / نشاید مرو را بجای جست
بهر جای او را توان جست باز / خود او را نباشد بجای نیاز
همین ساعت این است درمان کار / که با بیم ازین ظالم نابکار
بترکش بگوییم و از وی نهان / بباشیم و گردیم گرد جهان
چو از دست او باز رستیم راست / بیابیم آنچه مقصود ماست
بجز رفتن اکنون دگر کار نیست / که با یار گفتار دیدار نیست
چو جمله بهم راست کردند کار / که جز رفتن خود ندیدند چار
بگفتند اگر رفت خواهیم باز / نشاید بی اسب و سلاح و بساز
بباشیم رفته یکی میل راه / که آید دری غلامان شاه
بمانند جدا از بر و کوییم چون / چو رفتیم تا که ازینجا برون
دگر هر که ما را ببیند براه / چه گوید که این نامداران شاه
کجایی روند این چنین تا زنان / کشایند در ما یکایک زبان
اگر داد خواهیم در کار داد / ز سر خواجگی را بباید نهاد
قبای بزرگی ز تن برکشیم / که تا مدتی زهر محنت چشیم
ز اسب و غلام و زبرگ و زساز / عنان باز تابیم و گردیم باز
بیکایک پیاده ازینجا نهان / رویم و نبیند کسی ناگهان
ببستیم تا پاک پروردگار / چگونه کند کار ما آشکار
برین گونه تدبیر و ترتیب و رای / جوانان بسیج گرفتند پای
شنیدم که غلچیا ان زمان / شد اندر حرم چون باد دمان
درم بر گرفت از حرم بند سه چار / بگفتا بباشد که آید بکار
بیکباره از آنجا برون آمدند / ندانست کس کز کجا چون آمدند
بحکم تماشا سرا از کده بیش / همی رفت هر یک بی کار خویش
چو از شهر دوری گرفتند سخت / نشستند در دشت بر زیر درخت
که تا جمع گشتند هر شش بهم / که هر یک دگر را ندارند غم
نه مرکب نه توشه نه ترتیب راه / نه منزل پدید و نه جای پناه
نه در راهشان دیگری رهنمای / نه کس یار ایشان بجز یک خدای
روند و جستنها باز بس / که در دین نباید تا که کس

64

بکندند از پایها پا فزار   برهنه دویدند در خاکزار

بیفتاده بودند هر گز دران   همی پاشان شد ز رنج گران

تنی پر و ریده بنا ز و نوار   بدیشان دگر نارسیده گذار

چو فرسنگ چندی دویدند سخت   شده پوست بر پایشان لخت لخت

شده آبله پایهاشان ز رنگ   براورده اماس هر یک چو دنگ

بتفسیده از تابش آفتاب   ز تف تو ناندر آورده تاب

از انگونه رنجور و خسته ز رنج   کشیده هزاران بلا و شکنج

رسیدند نزد شبانی فراز   که بود از شبانی شده بی نیاز

شب و روز می‌گشت در کوه و در   همی دید تقدیر یک دادگر

بهر صنع از صانع آورد یاد   همی برد نام خداوند داد

همه خلق بودند گمراه و زار   گرایانی او دران راه بار

شبان را هدایت شده راهبر   دلش یافته از حقیقت خبر

بدانسته کین آسمان و زمین   بود قدرت پاک داور یقین

ولیکن نیارست کرد آشکار   که کس را بدیدند که اربار

ندانسته در شکر کردن سرشت   بهانه شبانی کزینش سرشت

ز هر جای گوسپندان ستند   برون آمد و گشت ایمن ز بید

همه روز تنها بصحرا و کوه   همی گشت دور و جدا از گروه

همی دید صنع خدا روز و شب   بیادش همی داشت جنبان دو لب

ببنوس بر نام مرد شبان   روا بین چنین آمد از راستان

جوانان چو رنجور و آسیمه سر   رسیدند نزد شبان از گله

شبان را دلش بر برید از نشاط   بگسترد جانش ز شادی بساط

گوای برادش در دل اندر دمان   که هستند یا رب این بر دمان

بدیدند نقد بر پروردگار   بر ایشان نبود سند از آشکار

براسیند آنان ز درون روان   که هست این چنین از خدای کمان

جو بشناختند این ره راستی   بدیشان دگر صبر در کاستی

گریزان برون آمدند از مقام   چو مرغی کجا رسته گردد ز دام

جو در دل شبان را حنین رخ نمود   دوان رفت در پیش چون باد زود

بگفتا که جوانان پاکیزه رای   شما را درود و سلام از خدای

همی تابد از روی‌شان نور دین   شما را منم بنده کمترین

ازین کار کامد شما را بدین   درین راه رنج فراوان رسید

ولیکن چو زان کار آگاه بکار   رها نیستان لطف پروردگار

همه راحت ای پسندیدگان   کنون تا کجا رفت باید دمان

تنت می‌کجا و چه دارید رای   بمن بر گویید بهر خدای

جوانان ز مرد شبان این چنین   شنیدند و حیرت بماندند ازین

بگفتند ما مردم رهگذر   رسید بر نزد نوای برهمنی

که تا راه را از تو پرسیم باز   که در پیش دادیر داهی دراز

تو خود جای دیگر سخن گستری   همی نام دادار و دین پروری

چه گوی که ما در نیابیم هیچ   حدیث تو پرسیم با تو بپیچ

شبان گفت دارم که از من درم   زبید این چنین طالبی بر کلیم

شما گرچه دین کم گیند این زمان   برآمد مرا راز من از زبان

بقین من خدا را پرستم همی   که بی امر او برنیارم دمی

خدای که ارض و سما آفرید   در و گرد ما را ازین سان پدید

پرستش جز او را سزاوار نیست   که در پادشاهی ورا یار نیست

من آنم که گفتم شما را یقین   شما نیز هستید دائم برین

شما نشنید از گروه سفر   نه نزدیک من آمده رهگذر

شما راه من واتحد او نشاد   که داد از ثنان خشم دل بر گشاد

بدیدند کاین هیچ ایذ بدین   ورا آفریننده آفرین

ازین سان هراسنده در جست جوی   برون آمدید و نهادید روی

بدین نیست خود بر شما این زمان   که هستید از دین مهتران

کنون من چو پیش آمدم بنده وار   بگردم همه راز خویش آشکار

شما راز من داز بوشیده نیست   دل من درین درد جوشیده شد

کنون من بریدم امید همی   که می‌خواستم شد شما راهی

بگفتیم درین لفظ هم کاسرا کم   درین راه هم درد و هم تا سرا کم

مرا عمر تنها درین غم گذشت   شب و روز گردان درین کوه و دشت

نه یار و نه هم کار و نه غمگسار   من از کار خود مانده حیران و زار

شما را بدین شدم شادمان   بگفتم ز دیق آمد از ناگهان

کنم این همه را بجان بندگی   همی تا بود در تنم زندگی

کنون چون ز من زحمت آمد بدین   نخواهید داد ی بدین داوری

مرا خود ندیدند و زین بیش نیست   کس از بخت خویش درویش نیست

شما می‌رویذ این زمان خوب و شاد   خداتان زهر بد نگهدار باد

شبان این بگفت اندلی پر ز خون   همی آتش آمد ز چشمش برون

جوانان نگردند با هم نظر   بگفتند کز ما بدی این بنی

نخستین مردی که از راه راست   خبر داد و در هدی یار ماست

که اما نا وراید بازم باز   که بشناخت ما را و گردش نواز

چرا از دادم از وی نشان   چنین که پسندد خدای جهان

بگفتند با هم ازین گونه گفت   وزان پس بگردند بیدا نهفت

گرفتند

گرفتند مر دشبان را ببر   بداد نیز صد بوسه بر روی و سر

بگفتند ای گرانمایه جان   روا باشد از راز دار نهان

بترسیده بود بر از جان خویش   ببند اختیم از زمان زان بیش

کنون ما همانیم ای پاسدار   که تو گفتی و عذر معذور دار

گذشتست در غافلی عمر ما   که گمراه بود بر چون عمر ما

جو مستان سراسیمه بی هوش و رای   گرفته یکی طالبی را خدای

ز راه هدی کرده کوتاه دست   ز دنیا بسی مانده طالب پرست

بسر برده در کم رهی روزگار   سیه روی مانده ز پروردگار

کنون چون خداوند ما ره نمود   شب تیره را روز روشن نمود

برانده بود بر کشتیم جمیع   جو در دل هدایت بر افروخت شمع

بیفتاد در صنع خالق نظر   که شد از نظر سوی حق راهبر

جوار جاه کفر و ضلالت بجاه   رسیده ز ره ور که می سوی راه

نماند اندران جای ما را مقام   ببد جای او بیش و انتقام

هم از بیم جان و هم از بهر دین   ز مسکن برون آمدیم این چنین

زمال و منال و ز پیوند و خویش   ز اسباب و املاک و شادی و عیش

گرفتیم بیزاری و زیختیر   وزین گونه می باید که بگریختیم

تفیر است کان کار آید بکار   بگردست ما را اکنون خواستار

که نزدیک بود بر و سختی عزیز   مقرب تر از ما و را نیست نیز

چو جویند اکنون و بیایند پیش   شود روز بر روی تلخی چو زهر

فرستد همانا مادر کسی   که تا شهر را هی نباشد بسی

بیابند و ما را بیابند باز   رویم و شوید کار بر مادران

اگر راز خود را کنیم آشکار   که هستیم بر دین پروردگار

هم اندر زمان بی شکیب و درنگ   بسوزد در آتش بسان نهنگ

برآییم در طلبش از جان و سر   ازین دین پاکیزه تا خورده بر

و گر آشکارا بداد بهر دان   بیابد همان کفر را گرد سان

جو او را خدا خواند باید ز جان   جگرمان ز هم بشکند کمان

کنون چون رسیدیم نزد تو فراز   گشادیم با تو ز احوال راز

تو نیز از وفاداری و همدمی   کی این قدر یاری و مردمی

مگر مان بجای شوی رهنمای   که ما را اندر کسی جز خدای

کی یکبار کی مانده و خسته ایم   بصد حیلت از دست بد رسته ایم

کنون یار ما را دیگر تاب نیست   بتن هیچ قوه بدیدار نیست

اگر تو شفای نمایی نما   که در روی ما های بود از بلا

زمانی درا بجای پنهان شویم   بگیریم آرام و هم بغنویم

تن ما مگر باز یابد توان   چرا سایش باز یابد روان

ازان پس بود هرچه حکم خدای   ز نابوده نتوان زد او بخت رای

شبان چون که گفتار ایشان شنید   ز شادی بخش همچو گل بشکفید

بگفت ای شناسندگان خدای   گر توفیقمان کرد پاکیزه رای

ره راستی بخت نیکو نمود   مرا نیز هم بخت نیکو ببود

که تنها درین غصه و این خطر   ببردم درین دشت عمری بسر

کنون داد از دزم را بنیک ساز   غم بی کران را غمگسار

شما را اکنون من کسی بنده ام   بخدمت کمر بسته تا زنده ام

تن و جان فدای شما باد نیز   کنم آنچ دیگر نگردست کس

هم اکنون بیایم بخدمت فراز   شما را نمایم یکی کوه باز

دران کوه غاری نهفته جنان   که مردم ندانند از وی نشان

بیابید زان گوشه مردم فراز   بماند پنهان غار از خلق راز

جو نبود کسی را در دو دست رس   خداوند ما باشد و ما و بس

رویم و دران غار پنهان شویم   بیابیم آسایش و بغنویم

که تا بعد ازان هیچ رد قضا   نهادیم سر بر طریق رضا

جوانان بگفتند کای راد مرد   که هستی بدین خداوند مرد

ترا آمدن هست ما را محال   که کار تو دارد دگر گونه حال

توان گوسپندان ز خلق جهان   امانت گرفتی و بستی میان

نشاید کزین کس گذاری بجای   کجا این پسندد داور تو خدای

تو تنوان آمد و لیکن اگر   شوی سوی آن غار ما راهبر

بخشی تما اخ داری طعام   کی کار ما را بآیین تمام

چو ما رفته باشیم و آید کسی   کند جست و جوی و بپرسد بسی

بباید که از ما نمای نشان   مران هیچ از ما سخن بر زبان

شبان گفت ای نامداران چنین   بگویید و ازین بجویید این

مشو رنجه جان مرا در فراق   بدوری بجویید هیچ اتفاق

نی گوسپندان مرا نیست غم   بجز دین دگر چه داریم کم

گذارم من این گوسپندان چنان   جنان جون شما مسکن جان و ما

شما مال فرماوا و ناز و نعیم   چو دنیاست پادشاه عظیم

نهشند و رستید وحشی بلا   نگردید در هیچ چیزی نگاه

اگر من دهم گوسپندان ز دست   ز بهر شما را سزاوار هست

ولی گرد بهر امانت شما   بمن باز گفتید بهر خدا

روا باشد و هست بر جای خویش   بیارم درین جست و جو پیش

ولیکن شما را زمانی بجا   بباید همی بود بهر خدای

که من پای برگیرم و همجو دوذ / برم گوسفندان ازین جای زوذ
سپارم بجای و بیایم دوان / که با هم بیاشیم ازینجا روان
شبان و جوانان بهم در سخن / یکی گفت بکلن و دیگر بکلن
سگی بوذ مر دشتبان را بدشت / که در دست آن مرد پرورده گشت
ز زنگ و ز نام سگ اندر جهان / ز قول امامان و گفت مهان
روایت رسیذست اگر بنگری / که گر بشمری این بوذ شست بی
بجستند روایت امامان دین / بگفتند از زنگ و نامش یقین
که من قول ایشان اگر از زبان / همه باز گویم درین داستان
سخن کرده از شعر سختی دران / بماند ز مقصود خواننده باز
ولیکن مرا از جمله‌ی راویان / گزیدم حدیثی یکی از میان
که هست آن یکی ابن عباس راد / که در علم تفسیر او داد داد
بتفسیر از آن سرور پاک جان / چنین کرده است از روایت بیان
که آن کلب را نام قطمیر بوذ / خلنج اندرش رنگ زرد و کبوذ
نه کردی نهاذ و نه تازی نژاد / ز تازی و کردی میانه بزاد
ببیش جوانان نشسته غمین / نهاده سر و روی خود بر زمین
بگفتارشان داده هوش و روان / شده ایشان هر دو دیده روان
جو بشنید گفت و گو بیششان / همی زار نالید در پیششان
که می کرد خود سوی آن سگ نظر / کرا بوذ از ناله‌ی او خبر
جنان تا شبان قصد آن کرد زوذ / که تا گوسفندان برد همجو دوذ
سپارد امانت بجای و دوان / بیاید که باشند از آنجا دوان
بفرمان دادار بی مثل و یار / جوانی بوذ از زمان آشکار
که آن خود فرشته بذ از آسمان / فرستاده‌ی ایزد غیب‌دان
بیامذ و زو گوسفندان ستد / بگفتا تویی رو سوی کار خوذ
برم من خود این گوسپندان همه / خداوندشان را سپارم رمه
فرستاد ما را بر این خدا / ز یاران نباید ترا شد جدا
جو این شادمان گوسفندان براند / بیامذ بر جوانان جو باذ
بهم جمع کرداج بوذش طعام / که باشند زان هفت تن را تمام
وز آنجا یکه پای برداشتند / که سودای نه سر بسر داشتند
جو گردندان بر دمان عزم راه / سگ از خواب برخاست آنجا بگاه
ببیش اندر استاذ شادی کنان / همی رفت پویان دمان و دنان
جوانان جو دیدند رفتار سگ / از آن کوه برداشتند تیز تگ
بگفتند با هم که این سگ بلاست / دل ما بذین سگ کنون مبتلاست
نباید که این سگ شود یار ما / که شوریده گردد ازو کار ما
شبان را بگفتند و زنهار هین / مکن کار ما ان الخلقان یقین
سگ خویشتن را بگردان ز راه / که غمّاز ما گردد اینجا بگاه
که جوینده اندر پی او رود / هم اندر آواز او بشنوذ
بیایند و ما را بیابند باز / شود آگهی کار بر مادران
شبان چون سگ را همی راند دون / از ایشان نجا سگ گرنتی نفور
همی لیز و ناله‌ی کرد زار / سر و روی مالید بر خاک خوار
بپای و بدست جوانان فتاد / کشیذی ز دل ناله و سرد باد
شبان گفت ای نامداران درین / مرا جان و دل شد نژند و غمین
مرا هیچ سان بر نیاید ز دل / که دارم ز کار خدا او را اجل
همی تا برانم مر او را ز پیش / ببینم ورا تازش و حرص بیش
نترسم بزخم و بچوب و بسنگ / مرا بیش ازین گفتنم راست تنگ
شما یش برانید فرمان تراست / مرا دل بجای رضای شماست
جوانان در آن سگ نهادند سنگ / زدندش یکی سنگ محکم بجنگ
شدش پای انگار و خون شد روان / بتر شد ز بس جوانان دوان
روان اشک از چشم مانند جوی / همی رفت لنگان چنان پوی پوی
بماندند از کار او در شگفت / همه کس از آن سگ شگفتی گرفت
بسی دیگر صحبت او صواب / بوذند او را بسی رنج و تاب
دگر باره در روی بنهادند سنگ / بر آن سگ جوانان حمله کردند تنگ
بدندان زدندش یکی سنگ سخت / بیفتادند اندرش لخت لخت
دهانش پر از خون شد و همچنان / همی رفت پویان و زاری کنان
شنیدم که چون زخم بسیار خورد / نماندش دگر طاقت داغ و درد
خداوند ما تیز رفت جون بوذ / مر او را زبانی گشاده بوذ
اگر حجتی گیرذ اینجا کسی / بدین در بیازد دلایل بسی
که پیغمبر از او بوذ معجزات / بداده خدای منزه صفات
که گفتار حیوان بداند باز / جز ایشان نداند کسی راه راز
جو ایشان پیامبر بوذند جون / که گفتار سگشان شنیدی همون
جنین است اما چو خواهد خدا / بالهام در خاطر آرد صفا
که گفتار حیوان بفهم و قیاس / بدانذ همی مرد دانش شناس
چنان جون توانست از امر رب / سگ اندر سخن زوذ بگشاد لب
بگفتا ای بزرگان پاکیزه‌دان / که شد دولت نیک تا زیمان
هدایت شما را ره دین بوذ / ز دلهاشان زنگ کفر آن زدوذ
بشکر اندرانکه پروردگار / شما را ره دین بوذ آشکار
مرا بینذ این نیز خویش را / مسوزید در غم دل ریش را

که من هم درین درد و بیچاره‌ام / شما را یکی یار بیچاره‌ام
ز نور شما شعله بر من بتافت / دل من ز خوان شما بوی یافت
ازان مجلس درد یک جرعه خورد / جشیدم و زان درد دل را سپرد
بیم جون شما در نهاذ و گهر / ز جنسیتم نیست قدر و خطر
نه هم رنگ باشم نه هم کاسه‌ام / ولیکن بیک درد و یک ناسرایم
درین خوان اگر نیستم خواندنی / مرا بیذ زین نیز براندنی
و گر نیز یابید من جون دوم / مباذا کزین عهد بیرون روم
چه باشد که دندان و نامم سگ است / و گر نیز گردذ شکسته دو دست
همی تا بجنبد رگی در تنم / سر اندر رمین پیششان می‌زنم
نگردم ازین راه باز از سخن / مگر جان برانذ ز من ناگهان
کنون هرچ خواهید کردن رواست / بجا کردنم زین حکم شماست
جوانان ز سگ جون شنیدند این / بدیدند تقدیر یزدان نقش
جو بسیار شد بر اندام خوی / که آن سگ سراسر سخن گفت گوی
یکی در میان گفت ای سگ ترا / جنین درد و سوزش بنهر چرا
تو هم جنس ما نیستی زان سبب / نما بیستت این درد و رنج و تعب
یکی در میان گفت ای سگ ترا / جنین درد و سوزش بهر جرا
جو ما نیستی یار ما نیستی / بجز رنج در کار ما نیستی
سگ اندر زمان داد او را جواب / که معنوشان شنذ ذاه صفا
بگفتا ای جوانان اگر اکنون شما / بجان می‌بجویید یعنی خدا
بپرسم شما را بگویید راست / که از خالق پاک جنس شماست
اگر جون شما نیستم کردگار / ندارد ز پاکی نه مثل و نه یار
شما می‌بجویید او را یقین / نبیند خوذ هیچ عیب اندرین
اگر من ازینجا کنم رو نخست / شما را بجویم همیدون درست
براه پرستیدن و بندگی / نباشذ عبارت ز ما بندگی
که در راه او می‌خورم زخم سنگ / نمی‌دارم از زخم و از قهر ننگ
دل و دیده کردم بلا را سپر / نمی تابم از قهرتان هیچ سر
نگردم گرم پاره پاره کنید / ببینید تا خود چه جاره کنید
جوان سگ ز تقدیر پروردگار / بگرد این جنین تا ز را آشکار
جوانان بعجز و بذل و نیاز / نمودند او را هزاران نواز
گرفتند او را و بنواختند / ز لطف خودش مرکبی ساختند
بنوبت گرفتندی او را بدوش / سگک سر فرو برد در جوذ خموش
همی گفت ای مرا نم که سنگ / بذیذ و نمودند خواری و ننگ
انا ول بخواری و ذلم ز ذیل / کنونم بنوبت حسنت شنید
شما این بکردید جز لطف دوست / مرا منت از لطف و تو فتوا و ست
مر این گفته خوب اینجا نهاذ / نخاطر جو در خواستم او بداد
همی تا سگی بوذ در سگ قرین / براندید او را بخواری جنین
ولی جون سگی رو بهدایت بوذ / سگی رفت و خالص فرشته بوذ
سگی جون فرشته شد از عقل و هوش / روا باشد او را اگر تن بدوش
بگویم بتو شرح آن آشکار / که جون او فتاذ از سگی بر کنار
سگ اندر جهان از دو جیز است سبک / یکی از دریدن و دیگر زبان
دو بیزن شوذ با در یزدان قرین / کرا این دو باشد سگی شد یقین
سگی باشد اندر صفت بی گمان / اگر جه سند صورت بر دهان
در آن سگ برون زین دو حالت نبوذ / مر آن هر دو را جز دو حالت نبوذ
دریدن بدندان ز دو بذ بپای / سگی بوذ تا هر دو بوذش بجای
برندند با بیش دونده بنوذ / شکستند دندان درنده بنوذ
جو از صورتش آن دو حالت برفت / سگی رفت جون ز هر دو حالت برفت
سگی جون بوذش فرشته نظر / گرفتند مردانش بر دوش و سر
برفتند و بردند او را جنان / بکوهی که بذ غار در وی نهان
ز گفتار مرد آنکه آن کرام / مر آن کوه را بیجلوس است نام
در آن کوه غاری ز سنگی سپید / تو گفتی درونش بتابید شید
زبیرون بوذش بدیذ نکوی / که بیننده را دل هراسید ازوی
ولیکن بذ از اندرون جون بهشت / که یزدان ز خوبش پای بهشت
بتفسیران غار را در کلام / ز قول بزرگان و صد نیست نام
روان بر در غار یک جشمه آب / که از وی دمان بوذ بوی گلاب
بد آنجای کان کوه و آن غار بوذ / درختان پر میوه بسیار بوذ
رسیدند آنجا جوانان و سگ / شده خسته و مانده از تاز و تک
زمانی نشستند بر چشمه‌سار / بر دند جنبیکشان بذ بکار
بخوردند میوه چشیدند آب / بر ایشان جو گرمی بوذ آفتاب
برفتند در غار هر هفت زوذ / همان هر یکی سر نهاذ و غنوذ
سوی خویش هر یک یکی خوابگاه / گزیدند و در و ساخت خوذ را پناه
سگ آمد در غار غمگین نشست / نهاده سر اندر میان دو دست
بحکم خداوند بی جی و جون / جو رفتند ایشان بخواب اندرون
جهان دار جاینها از ایشان ستد / رهانیدشان تا ز غم نیک و بد
از آن گونه خوابی بر ایشان فتاذ / که بیداری از آنها نیامذ بیاد
جنان مانده در غار بر ته نهان / ببوذند تا رخ ز کار جهان
بفرمود خورشید را کردگار / که هر گه که گردد زمین آشکار

کهرچه

بتابند دران غار روشن کند
نسیم وزد و بوی مشک و گلاب
بران هر جوانی دو زیبا سرو تن
ز شادی و نور و ز کرم و ملبس
که از راست بر جب که از جب براست
که دست فرشته رسیدی فران
ازین سان بماندند خفته بجای
جو ترسید وند سال اندر گذشت
رمیدند و انجا رسیدند باز
بجستند جوانان خود را بیافت
جنان تا بیامد بدانجا رسید
که ایشان خدای دگر داشتند
بسوزند در اتش تابناک
یکی گفت کای پادشاه انجه بود
بر آورد در غار و بگذارشان
خود انجا عزائی کشند و لذان
بپسندید از شاه طالع جنین
جنین است قولی ولیکن ضعیف
دگر باره نقد بر داد از خرد
نزیبند در خود ز جیزی نشان
ازان گونه بودند جمله درست
زخفتن همه بر نشستند راست
بگفتند کاسوده گشتیم هم
یکی گفت تا جند ما خفته ایم
یکی گفت بیش و یکی گفت کم
در غار از هم تباده فرود
شده خشک از آن جشمه خوب آب
در امد بغار و بیاران بگفت
اگر جشم من بود بینا درست
دگرگونه گشتست ما و او جای
جوانان بگفتند ما ترسناک
ندانستند با شیم کردن قیاس
ز ما هم یکی کرد باید گزین

ز خوبی و خوشی جو گلشن کنند
دمیدی بهر سوی از انجای خواب
جو گل بشنفته بر ایشان بهوش
بریده زتنها ایشان دست رس
بگردند از آن سان که داد از خواب
که ان مهتر انرا بکردند باز
جنان کامد اندر کلام خدای
ببین تا جهان جند گونه بگشت
پرستند از دد و دیو و بتان
نباید و هیجی جستن نشانت
مران قوم را خفته در غار دید
تمنای دیگر بسر داشتند
نمایند از ایشان یکی مشت خاک
که از ایشان همی بوی دود
نباشد کسی باور و یار شان
که هر کرا دل ندارد نیاز
بگفتا عقوبت بس این همین
نه از گفته راویان شریف
مران هفت تن را بهم زنده کرد
که اندر دل افتاده بودی گمان
که خفته بودند روز نخست
بگفتند نام خدا جون سزاست
که ان ماندگی بود بگسسته دم
که از خواب سختی بر اشفته ایم
بر اورد هر کس درین کار دم
بریده زبینی یکی سیل دود
بینباشته جای از آن تراب
که شد کار ما در زمانه شگفت
جو ما امدیم اندرین جا نخست
ندانسته کس خواب ما جز خدای
رسیدیم اینجا بصد بیم و باک
بودیم ما کوه و صحرا شناس
که بند و گره بر کشاید ازین

تو گفتی که رضوان دری از بهشت
در خفته ان اژدهان نیاز
نگهبان و سر ایشان جون رقیب
همان خون رسیدی دماغش فراز
رسیدست نی یاد روایت جنان
همان وعده روز عاشور بود
گذر کرد تا سیصد و نه سال
بقول شنیدم که در بر و کار
دگر روز دنیا شرر نشست جوی
نشانی ز ادرد ان ندید
بد و گفته بودند کایشان برون
ز خشم او بغرّید گفتا که هان
که تا دیگری بر خداوند خویش
نباید تر آ کشتن و سوختن
در غار جون بسته باشی تو باز
ز صد کشتن و سوختن این بتر
در غار محکم ببستند و رفت
جو ترسید وند سال بگذشت تمام
ببودند بیدار جمله بهم
ندیک بشنفته از جامه بوده بود
سگ که جنان خفته نزدیک در
سلام بگفتند بر یکدگر
بسی خفته ایم اندرین جایگاه
بگفت انزدگر یک شبان روز هست
بحاجت برون رفت تملیخا
بهر گوشه سنگهای بزرگ
درختان بر میوه پیدا بود
جه جای دو روز است ولی دور خواب
نماند از آن سان که من هشته ام
ز هر سان که باشد خود ایدر بدید
دره خسته و مانده و درد مند
بدانیم اکنون که اسوده ایم
کزین جای پنهان رود سوی شهر

گشاد اندرو و گشاده بهشت
فرستاده از اسمان بی نیاز
نگهدار از دشمنان جون نقیب
زپهلو بپهلو بکردند باز
که در سال بکار بیند و تتان
که عاشورد در روز نهان بود
بماند مجوانان بران گونه حال
پرستان جو شنیدند ز حق اشکار
بگرداز و زیران خود جست جوی
ز هر کس بپرسید و می برد بید
بحیلت برون امدند و شدند
روید و برون اورید از نهان
بیاید برون و ندارد سیش
نه نوعی دگر کیند را توختن
که بی توشه زیشان بر اید دمار
نباید از ان بیش رنجی دگر
فکندند بر در بسی سنگ زفت
ز حکم خدا مدت امد تمام
همه غافل و فارغ از بیش و کم
نه پهلوی بر خاک رنجیده بود
میان دو دست اندر اورده سر
درود و ثنا از یکی دا دگر
بجا خفته بودیم و مانده زراه
که ما خفته بودیم بی خود جو مست
نگه کرد و می دید صنع خدا
بیفتاده از کوههای سترک
همان هر جه دیده بدانجا بود
گه این خواب ما در گذشت از حساب
مرا از عجز حیران و سرگشته ام
نخود گی توان این بدید آورید
گریزان و بیچاره و مستمند
که تا جند که خاست بیهوده ایم
خبر یارد اید ز لطف و ز قهر

ببینند که ان طالع از کار ما
کسی دیگر آمد براه خدای
و دیگر بجز سوی ما طعام
که غافل نباشد ز احوال خویش
هر انکه که شد کار ما اشکار
و گر کس بیاریم در کار زی
جوانان بدیدند بکدگر
که تملیخا گفت کار منست
ولیکن بیارم بدن جامه رفت
شبانی امد گفت ای جوانمرد من
ولی جامه تو ندیدست کس
برون امد از غار و ره بر گرفت
نه جیزی که او دیده بد پیش ازان
بجای که اباد بد دیده باز
ز پیر و جوان هر که پیش اوفتاد
همی شد جنان غافل و بی خبر
در و در گهی دید اراسته
نبشته فراز علم خط زرد
جو زان سان علم دید تملیخا
همی هر که امد ز پیر و جوان
سر انجام در شهر رفت و بگشت
که می خواند در سرا کتاب خدای
و ز انجا شد سوی بازار باز
که در کف و کوی و بینگ و بیند
بدکان خباز رفت و نشست
جه خواند ان پادشا را بنام
دو پادشاهیست اندر دو تن
بسی از تعجب بجنباند سر
عجب تر ز من کس ندیدست نیز
بگو تا جه بینی عجایب همی
که از هیچ اندر دل من نهان
درم دادم ازمن بباید ستد
درم را بر اورد از جیب زود

جه کرد و جه دانست اسرار ما
و یا جمله مانند بد شور و رای
که ما را بود جاشت یا بر شام
بیارد نه دگر کسی از بیش
بیاشیم دیگر زند دست کار
نداریم سر بر دار آن داوری
همه کس فرو برد از بیم سر
خداوند داد اریار منست
بگیر جامه باید مرا زشت و رفت
بگیر جامه را و بنه بر زمین
که تو کوه و صحرا بریدی و بس
بیکدم زمین زیر گام در گرفت
حقیقت بدانست کز هه نشان
خرابی بدید و دگر گشته سان
نظر کرد و در بیششان ایستاد
همی کرد هر جا و هر سو نظر
بر و خرج کرده بسی خواسته
بتوحید نام خداوند فرد
بر و نام عیسی و نام خدا
بدید یک تن از ان بد مان
ز ناگاه بر گوشه بر گذشت
ز انجیل کاورد عیسی بجای
که هر ساعتی گشت کارش دران
بجنگ و بصلح و بداد و ستد
بیاستاد و گفت ای ستوده سرشت
مرا یک ببگفت باید تمام
که عبدالرحیم است نامش یقین
بگفتا که دیدست این طرفه تر
نه در داستانها شنیدست نیز
که در مانده تری شوی هر دمی
نشاید نمودن بخلق جهان
رساند مرا سوی مقصود خود
بخباز داد و ترا زو نمود

جه گویند از کار ما اهل شهر
جنین باز دانند همه کار ها
ز ما هر که خواهد شدن سوی شهر
مبادا که او را بگیرند کسی
بگیرند ما را رسانند بد
کنون هر که خواهد شدن بی گزین
بیارست کس رفتن از کنج غار
روم من سوی شهر و ارم طعام
مرا هر که بیند بجوش لباس
توان جامه من بپوش و بباش
شبان جامه بر کند و تملیخا
همی رفت و می کرد هر سو نگاه
هر انجا که ویران بد اباد دید
ز باغ و ز راغ و ز جوی و درخت
نه کس را بد اشنا و شناخت باز
جنان تا بیامد بنزدیک شهر
بالای در که درفش بلند
که جباری جون خداوند ما شست
فرو ماند در کار درمانده تر
که در شهر بد دیده زان پیشتر
یکی پیر را دید با کودکان
ز مانی بایستاد و از او شنید
بشناخت کس را ز بازار هم
ببردند نام خداوند فرد
نکو گفت نام این شهر جیست
بدو مرد خباز گفت ای جوان
ز گفتار خباز درماند سرد
اگر این که گفتی جنین است راست
بدو مرد خباز بسیار گفت
بگفتا ای جوانمرد این درگذرد
بجایست احوال ما گفتنی
بده مر مرا هیج داری طعام
شنیدم روا است که این تره بود

ازین کار شادی کرا بود بهر
جنین بار جوید ز اسرار ها
بیاید بش از دانش و عقل بهر
پس این کار پنهان بماند بسی
بدارند در ملت زشت خود
پرهیز باید شدن این زمان
که ترسیده بودند و افتاده کار
ز غار رخنه باز دار تمام
شناسد بگیرد ز جامه شناس
که از جامه من بشهر ستاش
بپوشید و برخواند نام خدا
نه بشناخت جای و ندانست راه
نهاده ز نو اصل و بنیاد دید
دگرگونه می دید در ماند سخت
ندگس شد امد برا و فراز
شده بود از جیز و دیده شهر
بر افراشته سبز پس ارجمند
همان عیسی اورا رسولی براست
زمانی بیاسود نزدیک در
همی هر زمان عجز شد بیشتر
بذکر خدا برگشاده زبان
جو مدهوش در هر کسی بنگرید
نگه کرد در کارشان بیش و کم
بجیبی و د بیش نشم یاد کرد
بدو اندرون پادشا کیست
مر این شهر را نام افسوس دان
ز دل نام بالله خدا یاد کرد
بس اندرین اظهار صنع خداست
که هیج از خود برگشاد و نهفت
همان به که از من بپرسی خبر
ندارد بس عجایبش بنهفتنی
مطابق زمن بر بستان تمام
همان وزن او ده درم می نمود

دگر نقش سکه بر آن سیم خام
زده نام دقیانس زشت نام
بیاورد او را بر خوذ نشاند
برو برسی رنگ و افسون بخواند
بجای تو گنج گران یافتی
وزین سان درم اندران یافتی
ولیکن مرا هست وزی در زمن
که نزدیک من امذی این چنین
ترا داذ یزدان مرا این ده
نباشذ ترا جز که داذنش به
بماند ترا باقی آسان و خوار
نگردذ زین این سخن آشکار
بگیرند و چندان نمایند رنج
که از آن برای و مانی ز گنج
بذو گفت تملیخا ای پذر
ز گفتار وارونه اندر گذر
درینجای دقیانس بذ امیر
پرستنده او صغیر و کبیر
ازو من گریزان برفتم برون
درم داشتم زین بجیب اندرون
کنون چون درین شهر باز امذم
هزاران عجایب فراز امذم
حدیث تو بوذ از همه طرفه تر
که از بهره و گنج خواهی خبر
بجارنت جبار ازین سکوش
زبان را بجا داشت ازوی خموش
برو بانگ زد مرد جبار و گفت
که اکنون دلت راه حیلت گرفت
جو دیدم که داری تو گنج گران
بگفتم بشفقت حدیثی نهان
مرا ز تو همی بهره خواهم ز مال
تو خوانی مرا قصهای محال
خذای بکردست دعوی درست
ازین پیش بوده بعهد نخست
سخنهای بیهوده گوی همی
خلاص سر خویش جوی همی
ببایذت داذن نصیبی ز گنج
والا نخواهی فتادن برنج
جه گویم زمین اگر خواهذ شنوذ
ز تقدیر یزدان مرا کار بوذ
بجبار چندانکه زاری نموذ
درو هیچ گونه نمی داشت سوذ
جذ گبری سخن آشکارا نبوذ
همی هر که امذ درین برفزوذ
همی هر که تملیخا را بدیذ
ز گنجش بپرسیذ وزان بر رسیذ
بنو هر که می گفت این از کجاست
ازو کی شنیذ این گفتار راست
که گنجی بدین سست مردی غریب
کنون زو طلب کرد بایذ نصیب
در امذ بر شاه و داذش سلام
نوازش نموذش شه و احترام
دران دور چون او نمی دیذ مرد
بدان ساعتی در خوذ اندیشه کرد
شنیدم که گنجی گران یافتی
بهم کرده دیگر ان یافتی
نز یبا نت خواهم فزون
بجز انک شذ شرع رهنمون
جنانست فرمان ز شرع اله
که خواهذ ازو پنج یک پاذشاه
نباشذ کسی را دگر با تو کار
همی دان که کام دلت روزگار
جو گفتی سخن ظاهر و نابکار
کنون جمله احوال من گوش دار
جنان دان که من خوذ ازین کشورم
نذی و در اصل نا ماودم

جو جبار بستند در را بدست
ز جای نشستن جو شیری بجست
بگفت ای براذر ترا گر دگر کار
بباذ نستنجای زنا که شکار
ز بیش و کم او که داند خبر
تو دانی و دیگر یکی داذگر
نصیبی بمن ده ازان یافته
که امذ بدست تو ناتافته
جو یک بهره از وی ببخشی بمن
نپوی بفرمان زشت اهرمن
وگر نه برادرم هم اکنون نهان
نما بر درم امذین مردمان
ببین تا کجا است خوشتر ازین
که من گرد خواهم ازین سان یقین
نه من گنج دیدم نه مال قدیم
ازین شهر بگریختم من ز بیم
ز ظلمش مرا بیش طاقت نبوذ
دلم را تمنای طاعت بوذ
ز وجه و بهای شمار
ببردم که تا کی بیابذ بکار
دو روز ست تا من برفتم برون
همی بینم احوالها گونه گون
برای جگر داذ بایذ طعام
وزین حیله جوی و جلبی تمام
کجا بوذ گفتار او دل پذیر
گرارفت در دل ز برنا و پیر
بذین خواهی از دست مر دست باذ
که گنجی جوی دو زکاذی دراز
ازان سان که گویند دنیا بسر
تو در خواب و افسانه اری بسر
حدیث یکی ظالم جاره ساز
که جبار بوذست گردن فراز
تو جون او و تا ذی بذان در نژاذ
که جذان ماهم نذارند یاذ
اگر تو جنین صد هزاران هزار
سخنها بگوی نیایذ بکار
جو بجیذ او را وبگرفت سخت
جوان گفت دانم که برگشت بخت
درافتاذم و کار بگذشت سست
ازین بندها کی نیابم درست
گرفت و بیکباره محتش گرفت
بهمسایگان این سخن باز گفت
بیفتاذ شوری ببازارگاه
گروهی بهم شذ دران جایگاه
درم را نموذند با یکدگر
همی هر که دیذش بجنبانذ سر
جنان با حکایت عجب او فتاذ
ملک را بکردند احوال یاذ
غلامان رسیذند انجا بگاه
ببردند تملیخا را بشاه
بسیما و صورتش جون بنگریذ
ز مردان ان روزگارش ندیذ
بدانگاه گفتا ای جوان غریب
ترا داذ یزدان ز مالی نصیب
کنون زان نصیبی بما می رسذ
بما نیز اگر بهره بخشی سزذ
بیفزوذ عیسی که هر کس که گنج
بیابذ زنا گاه با برده رنج
کنون من نخواهم نصیب حرام
مرا پنج یک باشذ از تو تمام
جوان دنشست در پیش شاه
بگفتا ای سزای بزرگی و جاه
که گفتار من گر بدل بشنوی
بحکم و قضای خذا بگروی
درین شهر ظالی باذشا
همی کرد دعوی که هستم خذا

من و پنج از از مرد دگر
شب و روز بوذیم بسته کمر
ز بس گفتن و سوداء فروختیم
ز بهتان او جمله بگریختیم
بغاری درون سر نهاذیم باز
نخفتیم تا امشبای سرفراز
مرا بوذ در جیب چندی درم
بشهر امذم تا طعامی خرم
یکی مرد این شهر نشناختم
ز درماندگی خوار بگذاختم
گشتم فراوان جو مدهوش مست
همی رشته جاره نامذ بدست
بگفتم که بفروش مارا طعام
وزین سیم برگش بها را تمام
کشانم کشیذند نزدیک تو
بدیدم دل و رای باریک تو
نبیم من درین شهر مال و جان
مرا از تعجب سیه شذ جهان
ملک چون حدیثش سراسر شنیذ
بهوش و خرد کار او در رسیذ
نشاند و بفرموذ با جاکران
همه مرج بوذند فرمان بران
ز مرد و زن هر کراسان پیش
که یادش بوذ کار و احوال بیش
گزیدند مرد و زن سال خورد
کس احوال ان کار یذ انکرد
که دقیانس بوذ ناپاکرای
تر خوذ نموذی بخلقان خذای
دگرشان کسی مرده وزنده باز
نبذ و بماند زنا راق دران
درین شهر جای که ان بنکان
توانی بذ انجا شذن نشان
شه و انک بوذند از مهتران
ببستند حالی برنشن میان
سوی خانه خویشتن برد راست
که از کس دران ره نشانی نخواست
برون خواند اهل سرای و را
بپرسیذ احوال جون و جرا
بزد ملک تا بپرسیذ باز
ز احوال در روزگار دراز
همی گوی این خانه ملک منست
درو اهل من هرج بذ در نشست
بشد بزد و بیفروذ خشم
گره در گره بست ازابرو جشم
که تا اصل و بنیاذ این شهر هست
همین ملک اجداد ما را بذست
گریزان ز دقیانس بذ گهر
برفتست با پنج یار دگر
چو پیران جنین گفت زنان جوان
برو خواند از قصه خوذ نشان
بیفتاذ در پای او مرد پیر
بر آورد بانگ و خروش و نفیر
شنیدم که رفت و کتابی برون
بیاورد بنوشته در وی درون
فلان و فلان نام هر شش بهم
نبشته بکاغذ کشیذه رقم
بدیذ بر تاریخ را از شمار
که سیصد و نه سال بذ روزگار
بمالیذ دستش اورخ بخاک
بیفزوذ او را ثناهای پاک
بنا کام برداشت او را بدوش
بیفتاذ در شهر یکباره جوش
شه شهر او را گرفته بدوش
همه خلق بربانگ و جوش و خروش
تحلجنی همی کرد از و خوستار
که با ما بیا بذین امذ بغار

هذانت بخشیذ مان بی نیاز
بوذ بر از خواب سذار باز
بریذیم دل از هوای گروه
برفتیم و گشتیم پنهان بکوه
جو بیذار گشتیم ما را طعام
ببایست برخاستیم از مقام
همه شهر دیذم بنوعی دگر
نه زان سان که من دیده بوذم بدر
ببوذم بکس باز خوذ گفتنی
نه احوال خوذ بین نهفتنی
سرانجام رفتم بتر نانوا
بکردم درم را برون با نوا
جو مرد آن درم دید برجست زوذ
مرا درد و رنج فراوان نموذ
تو نیز ار مرا ای نامور شهریار
گمان گنج یا پنج یک خواستار
که زین شهرم و مانده اکنون غریب
ز من مال جوییذ و بعضی نصیب
ندانند رو حیلت و مکر و ریب
بر در گفته او فسون و فریب
بکردند در شهر هر جایگاه
بجوییذ یکسر بفرمان شاه
بیارند جمع و بپرسند باز
مگر باز یابند نهفته راز
بگفتند بعضی که ما از پذر
شنیدیم گر جد داذند خبر
ز مردان او شش جوان گزین
گریزان بوذند از بهر دین
ملک گفت تملیخا را که هین
مرا از نژاد تو خبر ده یقین
جوان گفت ای بفرمان شاه
ازینجا نمایم سوی خانه راه
ببیش اندر استاذ تملیخا
همی بر زبان راند نام خذا
بشذ بر در خویشتن ایستاذ
بیامذ نشسته انجای و بنشست شاذ
ببردند سوی خمیذه بشت
ز دوران بسی دیده بزم و درشت
بگفتا انکه ای پیر مردی جوان
رسیدست نزدیک ما نا گهان
چه گوی تو این کار را چاره چیست
چگونه شناسیم کان مرد کیست
بگفتا نکو گویذ که از روزگار
مگر هست بگذشته سالی هزار
مرا جد بذ نام تملیخا
درین خانه بوذ ای گزین باذشا
ازان وقت ما مانده اینجا مقیم
که این خانه ما را است ملکی قدیم
نشانهای خوذ جمله جون باز داذ
همه راست گفت اندرو داذ
بگفتا تو جدّ منی بی گمان
ترا برگزیده خذای جهان
که اندر زمان سال از روزگار
که شذ ظلم دقیانس آشکار
برفتند و بگریختند از نهان
نگشتند بیداد در جهان
فروذ امذ از تخت شاه زوذ
بنزدیک تملیخا شذ جو دوذ
بپای و بدستش و صد بوسه داذ
کف پای او بر رخ خوذ نهاذ
ز نوی بر امذ بر دو زن
بجوشیذ بر یکدگر انجمن
ازان سان بردش بسوی سرای
نشاند و خوذ ایستاذ پیشش بپای
بنزدیک یاران خوذ مان سری
کنی اندرین یا همان رهبری

که آن دیگران را ببینیم نیز — که هستند ما را چو جان عزیز
برار داشت فدا بنا کام و کام — که دارد مراد دل او تمام
چو با وی برون آمد از شهر شاه — همان هرچ بودش گروه و سپاه
مگر کو ذلی خرد و یا پیر بود — که در کار بیچاره و تدبیر بود
و الا دگر کس بخانه نماند — ز نار پشتی خود بهانه نماند
جهادی بی‌شفا دارن سان شگفت — که بودی که در خانه ماندی نهفت
برون آمد از شهر امیر و گروه — کز انبوه ایشان زمین شد ستوه
همی رفتند در پیش تملیخا — بجا گفته بدعذر با پادشا
که یاران من زین همه بی خبر — بماندند و آگه ند از خیر و شر
که انشان خانست کجا جایگاه — نخفتند یک روز و یک جا شبانگاه
ندیدانش و بیم او بر نهیب — بدارند در دل نمی‌شان شکیب
که من آمدم خود بصد ترس و بیم — دل از بیم دشمن بمانده دو نیم
چو من در بر ماندم برشد امید — سپید شد از آن قوم دو رسپید
بگفتند او خود بد بشنا و شتاذ — همان ظالم او را در راش نهاد
اگر ما گروهی از این سان عظیم — رویم و فزایدشان ترس و بیم
لی اسب و او ار و جوق سپاه — چو در گوش ایشان در آید ز راه
کانشان نه دقیانوس آید درست — بمانند از بیم بر جای سست
شود زهره از بیم ماننده آب — شما را بباشد بدان در ثواب
بخواهم من از پیش رفتن زمان — که پرسند کار از بخشم اسان
بگویم که پیدا شد این پاک — پدید آمد اندر جهان دین پاک
ندانسته عالم که ما هشته ایم — نماندست خلقی که ما کشته ایم
رعیت چنین است و شاهی چنین — خبرشان دهم هرچ دیدم از این
بباشند ایمن ز بیم رکن نند — از آن پس بود آمدنتان پسند
همه کس پسند بد گفتار او — بدادند فرمان برفتار او
چو تملیخا رفت بر کوهسار — بیامد ز ناگاه تا نزد غار
جوانان مر او را بدیدند باز — بیفزودشان کام و شادی و ناز
که بودند جمله بریده امید — که ما را سیه گشت روز سپید
گرفتند او را و در رنج و تاب — کنونش نیابید چندان عذاب
که بد هر بنا کام از ما نشان — بیایند و گیرند ما را کشان
برند و کشند ابخنا کردنی — خوریم آنکه هر زخم ناخوردنی
چو تملیخا را دید زین شاد — برند و در دست واپس فتاد
بگفتند ما دست بسته بدیم — هلاک تن خویش جسته بدیم
بگفتیم دقیانوس را کو نهفت — بدید او ورا زار ما را نهفت
سپاس از خداوند پروردگار — که رستی از آن ظالم بدکار
بخندید تملیخا شرم شرم — بگفتا بدادید از این گفته شرم
ز دقیانوس و دیگری یکد زبن — که اکنون شما عالمی دیگر بید
مدارید از خفتن خود گمان — که تا تان گذشت اندر این سان زمان
ندانست دنیا که کند بشنیند — که از خان و مان طمع برداشتند
بگیرید از خفتن ما حساب — که سیصد و نه سال کرده در خواب
شد بر این زمان در جهان بوالعجب — خدا کرد ما را ز قدرت سبب
نه دقیانوس است این زمان نه کسی — گذشتند چون او و شاهان بسی
رسیدست پیغامبری از خدا — بودست بر خلق را رهنمای
و را نام بودست عیسی روح — بگردست در دین یزدان فتوح
کتابی بیاورده انجیل نام — بیاورده ایمان خلایق تمام
درین شهر ما پادشاهی بداد — نشسته نداد این جهان کشته شاد
مرا چون برفتم بشهر این زمان — بدزدی گرفتند آن مردمان
بخفتی من خلق برخاستند — زمین گنج بر مایه می‌خواستند
چنین و چنین و چنین بود کار — چنین گشت احوال ما آشکار
وزین هرچ در شهر دید و شنید — بیاران همه خواند و گفتش پدید
وزان حرمت و حشمت و احترام — که بر دوش بگرفت شاهش بکام
چو احوالها جمله گی باز گفت — که از راز چیزی نماندش نهفت
بگفت اینک آن شاه نیکو سیر — همان هرچ در شهر بد جا بود
سراسر برون آمد از نو مقام — بر دیگران عزم کرده تمام
مر از پیش دان آمدم تا زمان — که از بیم بدهم شما را امان
که چون در رسد رحمت آن گروه — شما را دل از غم نگردد ستوه
چو تملیخا از حکایت بخواند — مر آن قوم را هوش در دل نماند
بود از شگفتی دگرگونه روی — چو بشنید بر آمد بر اندام موی
بگفتند با یکدگر کین چه بود — که ما را خداوندی چون نمود
چنین قدرتی کرد ما را سبب — که باشیم در جهان بوالعجب
نباشد ز ما داستانها در آن — بانگشت ما را نمایند باز
ز آفاق در ما نظر خلق روی — کنند هر کس از ما سخن جست و جوی
زمانه ندا زاید اندر جهان — میان کهان و میان مهان
نباشد دگر همچو ما آدمی — خلاف همه مردمان زمی
چه خوشتر بود در جهان روزگار — بود این ز خداوند پروردگار
هلا هر دو باشید کین کار زشت — مر این قصه را سر بدندان بسیست
بر آرید یکباره دست دعا — بخواهید یکسر بصدق از خدا

که تا ستر

که تا ستر بر ما بپوشد کنون — همی آز ما را بیارد برون
که شهد نیاید ز ما در زمی — نباشیم ما عبرت آدمی
پس آنگاه هر هفت برنا بهم — کشیدند فریاد اندر دو غم
نهادند جمله سر اندر سجود — بگفتند حمید رب ودود
سا که ستوه شدند از درا — نمودند پس ناله زار را
بگفتند کای پادشاه جهان — نگارنده آشکار و نهان
بحق عزیزان درگاه تو — که هستند مرد اندر راه تو
بحق چنین قدرتی بوالعجب — که ما را نمودی و کردی سبب
مکن خوار ما را در جهان آشکار — که در دست هر کس نباشیم خوار
گشایند در ما خلایق زبان — نباشیم در در دهان داستان
تو ما را هم اینجا نگه دار باش — درین وقت در ماندگی یار باش
مده هیچ کس را بما دست رس — که خالی شویم از در تن نفس
بگردند هر یک زین سان دعا — ز بهر چنین حاجتی از خدا
دعاشان بدرگاه شد مستجاب — که بود آنچ می‌خواستند صواب
همانکه در غار شد بسته باز — چنان آمد از قدرت بی نیاز
که اندر هم آمد در غار تنگ — تو گفتی مگر هست یکباره سنگ
ز بیرون شن چون کوه یکباره شد — دو چاره گر زار و بیچاره شد
جوانان بماندند در غار فرد — همی خواب رحمتشان نور کرد
بخفتند مانند خواب نخست — که شد جانشان بی جهان از درست
وزان سان بماندند پوشیده راز — بر ایشان نشد هیچ کس چاره ساز
چو لشکر بیامد بنزدیک غار — بدیدند تقدیر پروردگار
همه لشکر و مانچه ز در آن — بقرین شد آن قدرت غیبدان
حقیقت بدانش هر کس که بود — که تقدیر حق آن عجایب نمود
ز بعضی روایت چنین آمدست — که تنها ملک پاکشان بر غار بست
درون رفت و دیدار ایشان بدید — درشان ز دعای قرآن شنید
که تملیخا شکر او گفته بود — بسی کوه مدح او سفته بود
از آن اعتقادش که او گفت باز — بگفتند او را دعای دراز
که یزدان نگه دار باد — بهر کار در دادور یار باد
ز تو دور دار آتش و بدی — بدار ای در ره بخردی
ترا اندرین مملکت سالیان — بدارادی آفت و بی زیان
دعایش بگفتند و احوال خویش — نمودند از این سان که گفتیم پیش
کرا مار نخواهد دل از هیچ سان — که کردیم اندر جهان داستان
بصدق تن جمله برخاستیم — حاجت ز داد از خود خواستیم
که ما را بپوشان تا آدمی — نباشیم ما عبرتی در زمی
کنون مرترا داد توفیق رب — که ما را بدیدی و ماندی عجب
نخواهد چنین باشد دیگری — نهادیم ما زیر فرمان سری
تو بدبود باش و برو ما مراد — مکن جز بتوفیق حق اعتماد
بگفتند و با شادی و خرمی — نهادند پهلو همه در زمی
هوا را بیاساده بدان شاه و دد — که بوی بهشت اندر آنجا رسید
منور شد آن غار همچون چراغ — شد آراسته خوب مانند باغ
دری از بهشت اندر آنجا گشاد — سوی غار از آن در دمان گشت باد
نسیم دلارای و بوی بخور — بیامد از آن غار تا راه دور
ملک از بدید و بیامد برون — شده درد لشکر ز داناش فزون
شنیدم که چون شد سوی خانه باز — دگرگونه می‌کرد در کار ساز
بفرمود تا هفت تابوت زر — بسازند از بهر آن هفت سر
تکلف همی خواست کردن بسی — که تا باز گوید از آن هر کسی
درین عزم بودان شه با صواب — که او را نمودند در شب بخواب
که عزمی که کردی از آن در گذر — نباید پرداختن تابوت زر
که من بنده را از بدم ز خاک — دگر ره رسانم سوی خاک پاک
گهر زی گهر می‌رسد روز بار — ز زر و سیم ادر میانه چه کار
ز تو گشت بد رفته این نیکوی — ببین شهان زمانه توی
نیت خوب کردی و کردم قبول — میاور دگر در تکلف فضول
شه از خواب بد و زان در گذشت — بر ایشان دگر خلق چیره نگشت
بماندند در غار مردان کار — شده ذکرشان در جهان آشکار
که در هر دهانی از این داستان — یکی قصه باقی بمان داستان
چنین بود احوال اصحاب کهف — گذران کو نه خفتند در خواب کهف
علی گفت این قصه را سربسر — جهودان عجب جنبانیدند سر
چو پرداخت قصه علی گفت باز — که هان ای جهود بیچاره ساز
چگونه شنیدی زمن داستان — ز قول محمد سر راستان
بتورتیت هست این سان یقین — و یا انجیل و گر اندر آمد درین
بنو گفت مر جهود ای علی — تو هستی بعلم و بدانش ملی
بحق خداوندی مثل و یار — که از تورات نشد نیز آشکار
گر آن گونه گفتی توان قصه باز — که آمد بتورات موسی فراز
ز جام و جوانان و نام و نشان — همه راست گفتی درین داستان
ولیکن مر خواندی این دم جهود — ز اکرام تو این بسنده نبود
جهود دم نشاید کنون خواندن — بجان من توفیق رب عزیز

شناخت بیاوردم از جان پاک / مسلمان بوذم بایمان پاک
کوای دهم کو یکانه خداست / رسولش محمد بحق و براست
جو دانم خدا و رسول ای علی / کوای دهم کش تو هستی ولی
ببوذم بتو نور رب غفور / زهر جز سنن بیزار و دور
ز قول علی ان سه مرد جهود / ازان سان که گفتم مسلمان بوذ
ز اصحاب کهف این سخن خوانده ایم / بکتب و حقیقت برین مانده ایم
کنون ان تاویل گویم باز / که اندر کلام یکی بی نیاز
رسیدست اندر قول جبار بان / سه گونه ز اعداد ایشان شمار
که ایشان بوذند سه چار تن / همان پنج بر در ششم سگ بفن
دگر هفت خواندش خداوند بار / سگ هشتمین ایذ اندر شمار
بتفسیر قول بزرگان دین / در احوال ایشان نیامد چنین
که ایشان جو برنای زیبا بوذند / سمن عارض و سرو بالا بدند
برفتند بیرون ز بهر شکار / بگشتند در دشت و در کوهسار
سگی بوذ با ان دو مرد جوان / که با سگ شکاری گرفتن توان
قضارا ببارید باران سخت / نشستند ان هر دو زیر درخت
ز باران چنان بها شذ روان / که از غرق ترسیذ هر دو جوان
بگفتند باید بجای دگر / که خود را بسازیم انجا مقر
بباشیم ایمن ز بارندگی / نمانیم بی بار زندگی
درین گونه اندیشه هر سو نگاه / بکردند جوینده جایگاه
نشانی بدیدند یوبان ز دور / ز باران بوده دلش ناصبور
گله کرد در پیش یوبان جو باذ / جوانان جو دیدند برگشتند شاذ
بگفتند لا بد که هر دو شبان / ز باران ترسیذ و زان شذ دوان
همی جای داند درین کوهسار / ازان سان که باشد بکهسار غار
برد گوسپندان بدانجایگاه / بجوییم ز باران بدانجا پناه
سبکپای برداشتند و دوان / رسیدند هر دو بنزد شبان
بگفتند ازان سان که شاید سلام / بگفتند احوال خود را تمام
برفتند ان غار را یافتند / بپنهان شدن زود بشتافتند
نشستند در غار هر سه بهم / سگی برد غار خفته دژم
چنان چون بوذ عادت جستجوی / برفتند در قصه و گفتگوی
شبان از دلیری بگفت ای عجب / که باران نیامد چنین بی سبب
بگویم اخر که این از کجاست / که او دشت پر اب دریا چراست
همان چونک ماند دگر باره باز / ز خورشید گردد جهان چون طراز
زمین را کند همچو دیبای زرد / نشاند بکری ز اتفاق کرد
بروید هزاران نبات از زمین / زمین باز گردد جو خلد برین
بیایید تا ما بگوییم راست / که این از کجا بوذ وان از کجاست
همان چون شب تیره اید بدید / تو گویی بکلک برده بستی بدید
که ان پرده را جمله کی بوذ تار / بیاراست از لولوی شاهوار
کنون این چنین گنبد با کلاه / بزیبای راسته کارگاه
چگونه شود بی خدای پدید / نه او را خدای جهان افرید
کنون ما ملک را خدا خوانده ایم / که عقل از سخن برون مانده ایم
ملک همچو ما عاجزی ادمیست / که محتاج از اسمان و زمیست
اگر یک زمانه نیابد خورش / نماند دگر زنده از پرورش
نداند ز خود نیک و شر اشتبان / همه ساله در بخشش و در بیان
چگونه بوذ او خدای جهان / بجا ماند این راز در دل نهان
کنون او ازین ابر و باران و باذ / چه دارد خبر تا چرا او فتاذ
شبان گفت زین گونه گفتار چند / شد اندر دل ان دو تن کار بند
بریدند دل از ماوای و جای / نگردند دیگر سوی شهر رای
همانجا یگه جای خود ساختند / دل از هر عالم بپرداختند
خوذ ان بوذ تا شاد از خواب سخت / بر ان هر سه برنای بیدار بخت
وزان پس بدید امدند ان چنان / که گفتم ازین پیشتر داستان
بیاید سخن کرد سخنی دران / نه بیز اندر اب فرو هشتیان
پس است این قول قران بفن / که ایشان سه بوذند سگ چارمین
پس است این قول قران بعین / چنان گفت پروردگار انام
که پنج اند ایشان ششم سگ بعین / چنین امد اندر کتاب مبین
که از بعد عیسی ز حواریان / رسیدند انجا سه مرد جوان
دران شهر رفتند دیدند باز / گروهی همه بذرگ و جان نهاد
گرفتند بی ادمی را خدای / شده خوار و گمراه و شوریده رای
جوانان هر سه بربادران شهر بند / بماندند در مانده از کار خود
بنا روی رفتن ازانجا برون / کشان هم بوذی بجان و بخون
بگفتند با هم که ما بادرین / چه باشد چو هستیم ما بالدین
کسی از ما را جدا داند همی / که ما دار سدار بهیلش عمی
شب تیره تنها ز خلوت جهان / حذار از ستم ما ازین نهان
بروز از پی قوت کاری کنیم / ز هر جای قوتی نشکاری کنیم
بسر می بریم این چنین روزگار / که تا خود چه سنا افگند کردگار
برفتند هر سه دنیا غلام / بر دل جماعی لی ساذ کام
بدانجا یکی مرد گرمابکان / ستوده بنزدیک ان اذکان

نهانی براسته

نهانی براسته بذ راه دین / بدانسته احوال ایمان بفن
نیارستانی از کرد اشکار / همی برد بر سر دران روزگار
جوانان برفتند نزدیک اوی / بگفتند کای مهتر نامجوی
غریبیم و دار بمرد و روتوان / زما کارها راست کردن توان
ترا هیچ باشد بگرمابه کار / که اریم پیشت بهر روزگار
بباشیم مزدور تو سال و ماه / کنیم انچ باشد ترا رای و راه
ولیکن بشب تیره ما را بجا / همی کرد باید بخلوت رها
که ما را است کاری ز خلقان نهان / نباید که داند کسی از جهان
جو گرمابکان قول ایشان شنید / دلش مهر ایشان بجان برگزید
بدل گفت خفاکه این مردمان / از ایمان دادار دارند امان
همی خلوت شب که خواهید باز / همی کرد خواهند پنهان نماز
زبان را بگفتار شیرین گشاذ / هزاران امید و نوازش بداذ
جو بذرفت مزدور کاری که بوذ / همه هیچ بد را بیشان نموذ
ببوذند ان هر سه برنا مقیم / نهادند دل را بامید و بیم
بشب خدمت ایزد شاه جهان / بکردندی از خلق عالم نهان
بروز از پی کسب کردند کار / چنان با بر امذ بسی روزگار
نگه کرد گرمابکان از درست / بنذ کار او ان چنان که نخست
بروشن گشاده در مهتری / بسی دیذ در کار خود بهتری
بسی برکت و خیرش امد زنوذ / ز دخل فراوان توانگر ببوذ
حقیقت شذ او را که ان هر سه هست / ازان هر سه برنا بیامذ بدست
همی داشت هر دو زشان بیشتر / مراعات کردشان بیشتر
بیاوردشان و بپروردشان / بسی مردمی و بهی کردشان
جنان تا قضای یکی کردگار / مران مرد ما ز ابکرد اشکار
دران شهر شه را یکی پور بوذ / که در دیده شاه ازو نور بوذ
جوانی بشکر بصورت جو ماه / ستوده بخوبی همه جایگاه
زنی داشت معشوقه بس با جمال / کز او در الخوبی نبوذی همال
بیامذ شبی شاه زاده نهان / بغر بوذ نام دگرماوکان
تهی کرد حمام از خاص و عام / برون کرد قومی که بوذش تمام
بیامذ ملک زاده و زن بهم / کسانی که بودند از اهل خدم
برهنه بوذند و اندر شذند / همه شب تماشا و سحر زدند
بخوردند و خفتند و سود شاذ / جو بیرون همی امذ ان بامداذ
ازان هر سه برنا یکی از دین / بخنبیذ غیرت ز مردی و کین
بنزدیک شه زاده امذ جو شیر / زبان برگشاذ و بگفتا دلیر
که شرمت نیاید ز کردار خویش / نبیند بشی ازد زشتی کار خویش
زنی خود چه باشد که دل را بذوی / دهی و کنی مهر او جستجوی
ندانی جز او را نیک زنان / بیادی بگرمابه او را نهان
برهنه بیاشی و او نیز هم / ببینید از یکدگر بیش و کم
نه شرمست از خداوند نام و ننگ / در نیا کرشد شرم بر خلق تنگ
جوانان مردی و فرزانگی / سوادی و کردی فرزانگی
بیارند خاصه ملک زادگان / کز نامی بر ارند ازادگان
چرا تو برشتی گرای همی / بعمر زنی برنیای همی
جوان شیر دلین گشت و بر تافت روی / بیامذ بشوش الخبان گفتگوی
جوابش نداذ و برون رفت باز / بیامذ دگر روز کاری دراز
حقیقت برانست گرماوکان / که هستند ان هر سه تن مومنان
بذان هر سه تن را خود اگه شاذ / بدل هیچ بوذش بصحرا نهاذ
نشانی هم از نور دین خدای / بیامذ بدان چار پاکیزه رای
شب تیره از ناسزایان بهم / زدندی بذکر خداوند دم
جو روز امذی هر کسی کار خویش / بکردی بتوفیق دادار خویش
جو بگذشت یک مدت از روزگار / دگر باره ان شاه زاده نگار
ز خویشش را برگرفت و جو باذ / بگرمابه امذ دگر باره شاذ
دگر باره خالی بکردند جای / ز بهر تماشای ان دلربای
جو برنا دگر باره ان حال دیذ / که او پرده شرم را بر دریذ
زبان را دگر باره بگشاذ باز / بگفتار سبندی دگر ره دراز
دگر باره بی شرمی ار استی / دگر باره شنو ویدی خواستی
بگیرد ترا دامن ان زشت کار / برارد دمار تن یکی کردگار
جوانی و شاهی بذارد ترا سود / جو ازنو برارد جهاندار دود
مکن توبه کن زین جنین کار بذ / که اخر پشیمان کند کار بد
جو شه زاده بشنید ازان سخن ترش / بتابید و شذ خشمناک از منش
برشان بزد بانگ و دشنام داذ / برشتی بسی نامشان کرد یاذ
بکرد انکه اهنگ کشتن درست / ره زشتکاری بران تو بجست
بصد گونه در دل و تنش بیم / پرستند ازان بد سگال لئیم
نهان هر یکی کرد در دل دعا / شده هر یکی دادخواه از خدا
در این قضای خدای معین / دعاشان بوذ با اجابت قرین
ملک زاده چون شذ بگرمابه در / خوذ وان دلارام و جمعی دگر
قضارا کی اتش اندر رسیذ / دران جمع ناپاک دل گر سبیذ
گرفتار ان ملکزاده را زود تب / رسیذ ان زمان جان شیرین بلب

بیفتاد از خاک غلتان چو مار — هم اندر زمان زو برآمد دمار
از آن سان که بر شاه زاده فتاد — دران حال جانی دو ابر باد داد
در افتاد شوری و برآمد خروش — همه شهر از آن غم برآمد بجوش
که بر جمله زد مرد گرمابه‌گان — بکشتند و بستد جانشان رایگان
خبر یافت گرمابه‌گان زین سخن — ور آن تازه شد اندهان کهن
پس از هر چهار از نهیب دوان — بپوذند از آن شهر حالی دوان
گرفتند وادی و صحرا و کوه — ز انبوه اندوه دل پر ستوه
همان درد دل داشتگان هر چهار — درونشان ز ایمان گرفته بهار
بصحرا برون رفته بوذ آن جوان — زمینی درو دوش با ویذ نان
چو گرمابه‌گان زان سر ره بجست — کشان بوذ در دین یقین درست
جوان دید جان بردم نیک رای — ندارند هوش و دل از غم بجای
گریزنده ترسان و لرزان ز بیم — فرومانده و ترس برینه عظیم
بمن باز گویید بی بیم و باک — که دل داده ام من بایمان پاک
نگردد زمن رازتان آشکار — و گر چاره جویید یابید چار
بگفتند احوال خود جمله باز — نگردند ازو هیچ پوشیده راز
که جوینده روزی در اینجا پناه — بباشند ایمن بدان جایگاه
بگفتا کنم خدمت و بندگی — فدای شما کرده ام زندگی
نباشم زمانی ز خدمت جدا — که تا خود چه زاید ز حکم خدا
سگش نیز در پی همی شد دوان — باو میدو خون از دو دیده روان
چو در غار رفتند هر پنج یار — مجاور شدن آن سگ بسوراخ غار
پی پای ایشان بوذ آشکار — برفتند در پی چنان تا بغار
شنیده بر در غار سگ پاسبان — همی کرد پاس از دل مهربان
بر ایشان همی حمله کردی چو شیر — یکایک نهم بر دریدی دلیر
بهر کوشش و جهد و مردی که بوذ — بکردند و با سگ نمی‌داشت سود
بگفتند باهم که این بذ بتر — که ماییم از احوال این بی خبر
بر ونش ز کشتن دگر کار نیست — سخن را کرانه بدین زار نیست
در غار چون بسته شد استوار — بر آورده باشیم از ایشان دمار
چو در بسته باشیم خود آن گروه — بمیرند زار اندرین غار و کوه
ازین گونه تدبیر کردند و ساز — در غار را سخت بستند باز
که خفتند ترسنده ناسان قیام — از آن سان که بشنیده از کلام
شنیدی ازین پیش و گفتم همه — سخن چون فزون شد شود دمدمه
ز احوالشان در کتاب مبین — که پنج اند ایشان ششم سگ یقین
کنون آن سخن کی هفت است و هشت — حقیقت نه بس است و بسنده گشت

زنش چون چنان دید بی‌هوش شد — در آن دهشتی خوار و خاموش شد
چو هر دو بمردند و شد داوری — ببوذ از فنا عمرشان اسپری
خبر شد بنزدیک شاه این چنین — که بر دست بس و آنکه بوذش قرین
جوانی شور و آوازه والا گرفت — ز هر گوشه شهر غوغا گرفت
بدان هر پسر تا بر هر کار — بگرد این بلا و بدی آشکار
شب تیره تنها برون آمدند — گریزان و بی رهنمون آمدند
رسیدند نزدیک مردی فراز — که هم راز آن قوم بوذ از نیاز
دلش چون گل تازه بشکفته بوذ — که اندر دل ایمانش بنهفته بوذ
سگی برده بذ خوذ بصحرا اندر — سگ خفته جوش تر و برده بسر
رسیدند و کردند بروی سلام — نشستند نزدیک آن نیکنام
بپرسید از احوال ایشان جوان — که بینم شما را از اندوه نوان
بگویید تا از کجا آمدید — چه کردید و اینجا چرا آمدید
بتیم کافر و بت پرست و پلید — نخواهد زمن هیچ بذتان رسید
دل از جوانان ز گفتار او — بیاسود و تازه دیدار او
وزو باز جستند جای نشان — که در وی توانیم بوذن نهان
جوانمرد چون حال ایشان شنید — هزاران لطائف فراز آورید
نمایم شما را درین کوهسار — بجای نهانی یکی تیره غار
بگفت این و در پیششان ایستاد — دل از آذری همی داد داد
برفت و بدان غارشان ره نموذ — همان جای نزدیک ایشان ببوذ
همه شهر بودند در جست و جوی — از ایشان شنیده خلق در گفت و گوی
همان پنج تن کان سگ بوذ ششش — بغار اندرون خفته بودند خوش
چو کردند آهنگ کشتن درون — بر آورد سگ از آنجا برون
گزان قوم ناپاک یک تن بجای — نیارست در غار بنهاد پای
سرانجام عاجز شدند اندر آن — فرومانده شد هیچ پیر و جوان
اگر هست در غار جایی یقین — ازیشان نیابد همی توخت کین
کنون هم از اینجای کشتن توان — چرا ایم ازین سان نژند و نوان
بیایند تا جمع گشتند کنون — ببندیم این غار را از برون
چو راه رهایی شود بسته سخت — بمیرند خوار و برگشته بخت
بدیوار محکم بکردند زفت — بر ایشان فتاده از آن خواب زفت
وزان پس ببودند بیدار باز — ببودند آشکار ابرون قوم راز
درین هست مقصود از آن قول نغز — که الفتیه خاروند و عز بز
همین است تا هر سه قول از کلام — ترا باز معلوم کردید تمام
بتفسیر دارند ایمه یقین — که هستند ایشان و سگ هشتمین

بلار غار

بدان غار خفته اند آنچنان — همی تا رسند در آخر زمان
یکی اولین بار کز خواب بان — بیاوردشان داوری بی بیان
دوم بار در عهد کان وفا — محمد که بذ خاتم الانبیا
ز داداری خواست اندر دعا — که دیدار ایشان نمای مرا
که آن خفته جشمان بیدار دل — چگونه اند خفته بر آن تیره گل
که دیدار ایشان ترا در جهان — نخواهم بوذن حقیقت بذان
بترسی تو از دیدن آن گروه — گریزی و زیشان بباشی ستوه
ز اصحاب خود برگزین تو چهار — کسانی که باشند ترا اختیار
بنزدیک ایشان فرست از نهان — ببینند احوال آن مردمان
که ایشان براه تو آرند رای — بیارند اقرار دین خدای
بیابند از آنجا که باره بان — بروذی نه بار و نه کار دراز
چو بشنید روح الامین این شنید — عجایب بماند و دم اندر کشید
نکوی مرا چون ز رودان گروه — چگونه برندان همه دشت و کوه
بفرمان حق جبرئیل امین — بذو گفت یا سید المرسلین
کنون باد را گر خداوند فرد — در امر سلیمان مسخّر بکرد
همان باد را این زمان کردگار — مطیع تو کرد است و فرمان گذار
بهر گوشه بنشان یکی پاکزاد — بس آنگه بفرمای تا تند باد
برد تا در غار اصحاب کهف — که پیدا شوذ کار اصحاب کهف
سوی یار گشتن چو دارند رای — نشینند دیگر باره هر یک بجای
هم احوال ایشان بدانی تمام — هم از معجز خود شوی شادکام
بگفتا به روح الامین مصطفا — بیازند از سینه پر صفا
یکی یار غارش ابوبکر راد — دوم عمر آن کان مردی و داد
چهارم ابوذر غفاریان — که عثمان بذ جامع اینجا جهان
مر آن باد را گو بعهد نخست — بساط سلیمان کشیدی درست
بیاورد روح الامین بش اوی — بفرمود پس سید نامجوی
ببرد آنچنان تا بنزدیک غار — که بوذند در وی جوانان کار
دری بند گشاده که آسان دروی — برفتند آن مردم راست گوی
نخستین سگ از جایگاه بجست — شنیدم که ناگاه بر پای جست
بگفتند یاران بر ایشان سلام — بفرمان پیغمبر دادگر انام
بداذند جمله جواب سلام — ببوذند از جان و دل احترام
همی بر شما را رساند سلام — فرستاد از لطف بشیر انام
شنوذند او را بمدح و ثنا — بکردند بر اهل بیتش دعا
بفرمان سید دل و جان پاک — فدا کرده جان بهر ایمان پاک

که پیش از قیامت سه بار دگر — ببوذند زنده بر آن غار در
که رفتند در شهر و شد آشکار — جهان چون شنیدی ز احوال کار
که چون قصه آن بزرگان دین — بذو گفته بذ جبرئیل امین
که من باز با بردر آن غار راه — کنم حال و احوال ایشان نگاه
در آمد ز داداری چون جواب — بذان سید نحر ذی با صواب
نبینی بدنیا مر آن قوم را — در آن هست سرّی ز حکمت مرا
ولیکن ترا آرزوی چنین — پدید آمد و خواهی از این همین
که آن هر چهار از بر تو کنون — از اینجای بار وی رهنمون
بذیشان رسانند از تو سلام — بگویند از تو بذیشان پیام
بنوشند اصحاب تو گفتشان — نباشند اندر سخن جفتشان
بکار تو ایمان نشان کنون — مگر یکشبان روز بوذ برون
بذو گفت پس یا اخی جبرئیل — مرا اندرین ره نباشی دلیل
بروذی ازین گونه راه دراز — چگونه روند و بیایند باز
توی سید جمله انبیا — ترا خوانده از جمله بهتر خدا
که هر کوب او بوذ باد بزان — بیک روز می‌شد دو ماهه روان
بگستر گلیمی بر روی زمین — ز یاران خوذ چار تن برگزین
بسان بساط سلیمان ز جای — ربایذ بذان چار پاکیزه رای
بنزدیک آن زاد مردان روند — بگویند و گفتارشان بشنوند
که تا بادشان زود باز آورد — بشادی بر تو فراز آورد
که گر با سلیمان شذ آن باد خوش — شود چاکر آن ترا بارکش
گلیمی بگسترد بر روی خاک — گزین کرد آنکه ز یاران پاک
سوم عمش ستوده علی — که بذ در ره دین و دانش ولی
پس این چار از اذ مرد کریم — نشسته بهر گوشه در گلیم
که آن باد را هست رخا بنام — و زو یاد کرده خدا در کلام
که تا بر گرفت آن گلیم از زمین — شدش تیز ز امر حق بقوه قرین
چو بنهاذشان بر در غار تنگ — ز هم باز شذ در چو افتاده سنگ
در آن غار تیره بتابید نور — دمان شد ازو بوی مشک و بخور
دگر را بجنباند و سر بر زمین — نهاذ و بوذ آن گره را یقین
دگر باره زنده ببوذند پاک — بر آورد هر یک سر خوذ ز خاک
بگفتند یاران که ای سروران — محمد که شد ختم پیغمبران
از آن جایگه جمله برخاستند — جواب ور از خدمت آراستند
بگفتند با را ایشان از آن زمان — که ماییده ایم از دل و جسم و جان
بیابند بجای او دیدن زمان — نماید مرا طریق ایشان

شهادت بما عرض داریذ و دین
که باشیم بر راه ایمان بدین
جو یاران شنیدند گفتارشان
پدیدار آن خوب رخسارشان
که در عشق پیغامبر و دین پاک
بمانید هر یک بخاک ابخاک
بریشان شهادت بکردند عرض
بوذند هر یک بسنت و فرض
بگفتند قول شهادت درست
در ایمان کمر بسته گشتند چست
بیزدان و پیغامبر و دین حق
بفرمان شرع و بآیین حق
بدان بگرویدند و مؤمن شدند
پس آنگه دگر باره تکیه زدند
نهادند سر باز سوی خوابگاه
سپردند جانها بامر اله
صحابه برشدند بیرون ز غار
دگر باره از امر پروردگار
نشستند بر جار گوشه گلیم
بفرمان پروردگار کریم
در آن مهمان شادو برداشت بار
بیاورد نزدیک سید فراز
همه دیده خویش و بشنیده هم
بگفتند با سید محترم
بگفتند و پیغامبر چون شنود
دعا کرد و اندر ستایش فزود
برآورد سر را سوی آسمان
دعا کرد بر مؤمنان از زمان
بیاران و بر امت خویشتن
دگر بر همه دوستان مرد و زن
دعا کرد وی خواست از کردگار
که از یزدان جمله روز شمار
دوم زندگی اندرین داستان
چنین است کامد بشرح و بیان
سوم زندگیشان در آخر زمان
بباشند ز قول همه راستان
که چون مهدی اندر جهان آشکار
بباشند بفرمان پروردگار
سوی شهر افسوس شان اندر
بیایید بر اصحاب کهف نظر
جو او برد در غار ایذر زمان
همانگه بباشذ در غار باز
که تنها روذ او بغار اندرون
ببینند ایشان خفتگان را که چون
کنند بر جوانان خفته سلام
ز تقدیر پروردگار انام
بباشند زنده برآرند سر
جوانند بیدار مهدی نظر
دهندش بحرمت جواب سلام
نمایند او را بجان احترام
گواهی دهندش که مهدی توی
جهار از نوبت مهدی نبی
بگویند با وی سخن همچنان
که فرموده باشذ خدای جهان
وزان پس دگر باره بهلو بخاک
بخفتند و دهند زین جان پاک
بمیرند و آن آخرین بردنشت
گر رختا ازمانه روز نشست
که روز قیامت ز غار و کنار
بهم زنده گردیم بهر شمار
ببینیم احوال خوذ هر یکی
اگر بیش باشذ و گر اندکی
ز اصحاب کهف این زمان داستان
بپایان شذ از گفتهٔ راستان
روا اینهمین است و نیز بیش نیست
براورده از داش خویش بست
ز تفسیر قرآن و قول مهان
بمن هیچ اندکی کردم بیان
کنون نقطه دیگرست از بلا
که شذ سروری در بلا مبتلا
که آن شخص جرجیس پیغامبرست
شنیدی و نزدیک و نامورست

قصهٔ جرجیس علیه السلام

بگویم تو داستانش که چون
که او خوذ کجا بود و احوال چون
همان سخن گوی و ارکان دین
روایت چنان کرده اند اندرین
که در شهر موصل یکی شاه بوذ
که در راه دین سخن گمراه بوذ
همان شاه را دادیانه بنام
ستمگر و ظالم و خوش کام
نخستین موصل بذ پادشا
جو جیره شذ و سخت فرمان روا
یکی ناخش بردی بر ذشام
گرفت آن همه مرز و کشور تمام
جو کرد او همه شهرها زیر دست
سر سرفرازان بسی کرد پست
بتی ذ آبیار است از زر و سیم
هر شهری برو کرد مالی عظیم
ببالای بر دی بتی کرده ساز
ورا نام انلون نهادش ساز
بذو در بسی گوهر شاهوار
نشانده بصد گونه نقش و نگار
برو زینت و زیور ز لباس
بگردان نشد بذ کنا سپاس
یکی تخت زرین نهاده بساز
نشانده بر آن صحن را بناز
بپوشانده در جامهٔ زرنگار
نهاده بسر تاج گوهر نگار
بپیش ابذرش روز بوذی بسی
بخرنت بیاورده بذ هر کسی
بجای آن ملک بزرگان خویش
کسانی کشان بوذ مقدار بیش
خراجی نهاده بذ از بهر اوی
که هر کس که در دولتش تا بجوی
ز سیم و زر و گوهر شاهوار
بیاورده در پیش تن بی شمار
همیشه بفرمان آن بت سگال
ز هر نوع انباری بوذ سال
بسی سال ازین گونه آن پادشا
پرستند او را بجای خدا
قضا را یکی مرد پرهیزکار
که بد نقش بر بندهٔ کردگار
ز خاک فلسطین بیامذ برون
که جرجیس بذ نام آن رهنمون
توانگر بذ از مال و بازرگان
بپیموده عالم کران تا کران
ز حواریان بوذ اصلش درست
که بوذ تا عیسی ابذر نخست
ز بر کرده انجیل را سر بسر
بسی حکمت و علم کرده زبر
بپرورده دین مسیح از زوان
ستوده ناصل و کاردان اندر آن
جو شذ داذ ناذه سرافراز نام
بفرمان او بوذ کشور تمام

شهانی که بوذ اند آن مرز و بوم
همی از حد شام تا حد روم
مر او را سر افکنده بودند پاک
وزو داشتندی همه بیم و باک
جو جرجیس در کارها بنگریذ
مر آن پادشا را چنان خیره دید
که شاهان همه بیم زو داشتند
بدل حکم فرمان او داشتند
شتابان به مال خوذ اندر سگال
که بوذش فراوان ز اندازه مال
بدل گفت از آن به نباشد کنون
جو شد مال من زین زمان برفزون
که خوذ را بر این شاه کردن فراز
بحکم تقرب ببستند برباز
بحشم بذو هدیه را نیز هست
وزین پس بباشیم و دارند دست
که آن پادشاهان دیگر زنا
بدارند کوتاه دست بلا
بنازند بر من ز من هر یکی
نخواهند بسیار و نه اندکی
بر این عزم برداشت مالی عظیم
ز کالای زیبا و از زر و سیم
خرامان سوی موصل اندر ز شام
کز آنجا کند کار خوذ را تمام
جو در شهر یکی تن جای سپنج
بیاسوذ تا روز چندی ز رنج
یکی بوذ برخاسته عزم آن
که خوذ را ابا ارذ ز مردم نهان
نهانی بشد سوی درگاه شاه
کند کار و آن را و رانگاه
ببیند که تا مجلس شاه جیست
فزونی د دو جاه و سلاکیست
بیامذ بذانجا که بذ پادشاه
همی کرد از دور در وی نگاه
شنیذ که برگیر ناخوب جهر
که یک ذره در روی بخندید جهر
گره کرده پیشانی و ترش روی
نشسته بجباری و جستجوی
بت خویشتن را نهاذه ببر
بنازش نشانده بر آن تخت زر
بصد زیور و گوهر دلربای
ز فرقش بیاراسته تا بپای
فرو تخته پیش او خواسته
همان جمله در بندگی خاسته
برندش هر یک بنزدش عیان
ستوذندی او را بصدگونه زبان
ببیش اندرون شاه جون بندگان
ز بهر پرستش ببسته میان
بکنده یکی خندق اندر زمین
پر از آتش تیز کرده ز کین
که هر گونه پرد بت را سجود
بفرموذی از بهر بذ وجود
در آن آتش تیز شان انداختن
از آن کس جهان پیر داختن
جنین جند کس را در آن بار زین
فگنده بوذ آن سگ بت پرستین
جو جرجیس دید آنجنان کارگاه
که بر ساخت آن شاه در بارگاه
بدیذ آن بت و بت پرستی جنان
همان شور و فتنه ازو در جهان
دلش زان ازان داشت دادار فرد
که دینار دل پاک بد نقد کرد
بلنذاز دل خویشتن مهر گنج
تن خوذ سپرد اندر آسیب و رنج
جنان ذرد در دین شذ و کارگر
که نه زر بیاد آمذ او را نه سر
بگفتا ببندم میان مردوار
کنم جهد در دین پروردگار
بگویم بدین ظالم بذ نژاد
حدیثی جو اندر ره دین و داد
کنم دعوت او را بدین هدی
سر خوذ درین کار دادم ندی
بکوشم در او تا مرا جان بوذ
بهل تا تنم زار و رنجان بوذ
که یا بازدارم مر او را از این
و یا من شوم کشته در راه دین
جو جرجیس ازین گونه اندیشه کرد
جهادی ز بهر خدا پیشه کرد
از آنجای زی خانه رفت باز
که وحی آمذ از خالق بی نیاز
که آن وحی الهام بوذش درست
که آن پیش پیغامبر از نخست
از آن پس اگر جبرئیل آمذی
در آن کار او با دلیل آمذی
وگر نه بدیذی بخواب اندرون
بگفتندی او را که احوال چون
کز آن سان که کردی خدا رهبری
بر دی بسر کار پیغامبری
جو شذ وحی و الهام یار دلش
بر انگیزاذ از کار دلش
ز داذار پر امرش آمذ جنان
که ابذر بر آن شه بذ گمان
بخواندش در دین پروردگار
کنی جهد و پرسی بر ذ روزگار
جو جرجیس زی خانه آمذ ز راه
بکرد اندر آن مال خوذ را نگاه
بگفت این نشد راست در داوری
بهم مال داری و پیغامبری
جو بستم کمر بهر دین هدی
مرا مال و تن کرد باید فدی
از آن پیش کین ظالم بذ نهان
ربایذ ز من مال من بی گمان
از آن به نباشد که مال خویش
کنم خرج در راه ایزد ز پیش
که جون نیستا بذ وی از بخردی
نخستین کند بر تن من بذی
پس آنگاه برگشت بر گرد شهر
کسی جست کز دین ورا بوذ بهر
کسانی که بر دین عیسی روح
بذند و نهان گشته از بیم روح
بجست و مر آن را بدست آورید
مر آن مالها نزد ایشان کشید
بریشان نکرد انج بوذش نصیب
جو کرد آن همه بعقلی مصیب
بپر دیگر آن شاه ظالم برفت
ببستاذ در پیش آن شه بگفت
بر تخت و اندر آمد دلیر
بناگه بانگی برو زد جو شیر
بگفتا بذان ای ز دانش بری
که عمر تو شد اندر بذی اسیری
که هستی یکی بنده ای خوار بخت
اگر جند هستی خداوند تخت
سر افکنده و عاجز و بنده
بفرمان این ذ سر افکنده
نداری توانایی گرم و سرد
نه چاره بری سوی درمان درد
نه بر خوذ توانی شذن کامکار
گر او را سزاری تو با دام کار
نه چیزی کنی با تن خوذ نه شر
نه نفعی دهی خویشتن را نه ضر
گرتنی بجنبد بیفتد ز پای
گرش دم بگیری بمیرذ بجای

اسیری فرومانده اندر جهان / ببیک نیز تاب و بیک لقمه نان
جو بر خوذ ندیم سازگاران / بناشی همانا بر دیگران
ز تو دیگر براید نفع و نه ضر / نه چیز ابد از تو نیکی و نه شر
ولی کردگار است پروردگار / که هست او نگارندهٔ هر نگار
همه هرچ بینی بقدرت بدین / بکردست فزکان و توران زمین
جو تقدیر او کرد از بیش هست / بخلقان خوذ راه روزی ببست
همی تا بوذ زنده روزی دهذ / نکوبختی و نیک روزی دهذ
بسان که بر اندش ناگهان / که بیرون شوذ زین جهنده جهان
دگر باره زنده کند روز حشر / که تا کردهٔ او کند روز نشر
بر آورد سقفی از این سان بلند / بگسترد فرشی چنین ارجمند
که خوانی همی آسمان و زمین / که پیدا کند کز جهان آفرین
ترا از پی نه زیک قطرهٔ آب / کنون روی بر تافتنای صواب
ز چیزی نکو هیئت و نابکار / بیاراستست صورتی چون نگار
ترا در جهان داذ روزی و جای / تو عاصی شدی در چنین پادشای
بیاراستی پیکری بی روان / گران سان هزاران نکردن توان
نهاده جمادی بسان خیال / که هست او خفیف و کر و کور و لال
نه گویذ سخن تا بدانند شوذ / نه گر تو بگویی بدانذ شنوذ
نه در هیچ کاری بباشذ بیار / نه از وی براید ترا هیچ کار
بیاراستی بر وراجون نگار / ببیم و در و گوهر شاهوار
شب و روز در پیش چون بندگان / ز بهر پرستش ببستی میان
انوشه کردهٔ آشکار / جهانی فکنده ببیکار و کار
تو گمراه و مر دیگران را ز راه / بینداختی از چنین سال و ماه
عزائی بکردی چنین آشکار / برافروخته خندقی پر ز نار
که هر کو بتابذ ز راه خذای / سر از جرم دین بر ندارد جذای
در آتش بیندازی اندر زمان / که بت را نبیستی بسجده میان
ز نیک و بذ تو بنیشی خبر / تو خوذ را فکنده در این دردسر
چرای چنین خیره و بی‌نوای / که گمراه گشتی ز راه خذای
مکن سر بتاب از چنین کار بذ / نگه کن در احوال کردار خوذ
که از خدمت بت بیابی نهی / همان به که برگردی از گمرهی
جو جرجیس شاذه در پیش تخت / همی گفت از این سان سخنهای سخت
سخنهای او داذ یاذ نه شنبد / فروماند سخت و دلش بر دمید
بپرسیذ هر سو بذان و بنف / کسانی کز بوذند نزدش فرنف
کز این گفت گوی بیا از کجاست / ازین گونه بی‌عقل و بی‌دانش است
سخنهای بیهوده گویذ همی / چنین پیش تخت چه جویذ همی
چو در جستن جوی و تجسس نشاذ / دگر باره جرجیس را وانداذ
بگفتا منم بندهٔ کردگار / که پروردگار است و آمرزگار
هم از بندهٔ او برادم بسر / همان بادرم بدین کینه کدکر
چنین تا بحوا و آدم بکبر / همه بندهٔ کردگار قدیر
کمن خلق و کمتر بن بندهٔ / ذلیلی ضعیفی سر افکندهٔ
مرا از پی نه بتقدیر پاک / زیک قطرهٔ آب و زمشتی خاک
کرم عمر کوته بوذ گو دراز / فرستذ دگر باره زی خاک باز
کند زنده بازم برون زی قیام / شوذ کار من از نیک و بذ تمام
ز جرجیس چون داذ نامه شنیذ / بهیبت یکی سوی او بنگریذ
بجنباند سر گفت کای شوربخت / کنان بخت هستی سزای درخت
بگوی چه شی که ناید بکار / بباشذ تا از وجز زبان آشکار
جو بخراوی بخذاوند خویش / ستایی مر او را ز اندازه بیش
جوانی چنین بست بر تو بدین / رضا بیش چرا دی تو کمتر رسیذ
ترا گر ز لطفش مدارا بوذی / بنور رحمتش آشکارا بذی
تو با نعمت و جاه بوذی و مال / بدین با بذی بر ترا خوب حال
نه بینی ز من بر غلامان من / پدیذ آمذه فضل و احسان من
همه با زر و سیم و با مال و جاه / بیاراسته در خور پیشگاه
مرا این از رحمت آن صنم / بهی و مهی و سپاه و حشم
خداوند ما را بما آشکار / شدن بت از جهان نعمت بی‌شمار
خذای ترا بر تو لطفی بدیذ / نیامذ دلت جون و دار گزیذ
بذو گفت جرجیس کای بد سگال / کنون نی زنی طعنه در ذو الجلال
چه سگ باشی و بل ز سگ نیز کم / تو و تابعان تو و آن صنم
که خوذ را نمای تو مانند اوی / کی این چنین بیهده گفت و گوی
چه نعمت که بر تو پدیدار شذ / که جانت بدوزخ گرفتار شذ
تو نعمت چنین مال دانی همی / بذان می کنی شاذمانی همی
چه نعمت بوذ مال دنیای دون / اگر کم بوذ مرد را گر فزون
جو این اجل با کهانی فراز / شوذ عمر کوته اگرچه دراز
نماند از او مال و سر دیگ / گرا گنده از گونه نعمت گرک
چه نعمت شوذ محنت اندر فنا / شوذ عز ذل و غنایت عنا
پس از محنتی سهمناک سخت / که نعمتش خوانی ثواب شوربخت
حقیقت اگر خواهی فی مجاز / نماداذ نعمت بسی بی‌نیاز
که بر ما چنین دین حق کرد سهل / نمانذیم درماندهٔ کفر و جهل

بکردم

بکردم مر او را ز دل و جان خوذ / بدین در حق از باطل و به زبد
نگشتیم چون تو سر اسپه مست / بگمراهی اندر شذه بت پرست
بدینا بباشیم بر راه راست / پرستیم خوذ را چنان چون سزاست
جو بردیم بیرون از این خاک رخت / بباشیم در آخرت نیک بخت
ترا زین بزرگی و زین شاهی بکر / برافتست سودای ناسد بسر
شذه غره در خواب گشته زمان / ز خوذ او فتادی مگر در گمان
بنانی که از قدرت ذو الجلال / بسی سرکشان چون تو شذ پایمال
تو تنها بوذی بروی زمین / کسی کز تکبر جذا شذ ز دین
ز جباری و سرکشی در جهان / هم او گشت گمراه و هم دیگران
ولیکن ببین تا خذاوند زد / چگونه بر آورد از آن قوم گرد
ز نمرود و فرعون و شداد و عاد / که بر ملک خود داشتند اعتماد
سبب کرد داذار نمرود و د / ز موسی و صالح براهیم هود
و زیشان ز نوعی برآمذ دمار / که شذ قصهٔ شان در جهان آشکار
اجیب را و ارسل ز اجمسان / سبب کرده از الیاس و بر نوح جان
و زین گونه چند از بزرگان دگر / که فرمان داذار شان کرد قهر
بدنیا بدادش هلاک عظیم / بعقبی رسانیذشان در جحیم
کسی کو بتابذ ز دین خذای / سبد بخت ماند بهر دو سرای
تو در خوب گفتار من از زبان / اگر چند داری بزرگی گمان
ولیکن ترا عاقبت سوذمند / همین باشذ از تو شوی کاربند
تو گر زین که هستی بباشی بری / از این بت پرستی و این کافری
جو بگذشتی از ملک دنیا بدشت / بیابی ز حق جاوذانی بهشت
اگر سر نتابی ز کفر و فساد / بدنیا و عقبی نیابی مراد
بفحش و ببد شنام دلبر آشناذ / پرستش بسی نام او کرد یاذ
بپندید گفتش که فرمان تراست / بخواهی ز من تا قتل بخت تراست
مرا و کی بگفتم که دیوانهٔ / ز عقل و خرد پاک بیگانهٔ
کنون چون بدعوه گری آمذی / بر من پیغامبری آمذی
توانی که در دین نیک و هش کنی / تو معبود ما را نکوهش کنی
مرا کنون بیایذ ز حق برون / نمایم مر تو گفتهٔ تو کنون
بفر بوذ مر جاگران که زوذ / بدگیر بذ جون از خوذ راغوذ
گرفتند و بردند نزدیک نر / بذو در نگه کرد بار سک نر
در و هیبت و سهم دیذ آنچنان / که از بیم او شذ دلش ناتوان
ز بس بیم او قصد کشتن نکرد / بر نی بذو گفت کای نیک مرد
اگر بایدت پیش این بت سجود / ببر زود و معبود دان ذو الجود
و گرنه عذاب فراوان جبنی / خلاف مرا دوذ کیفر کشی
نمایم ترا من عذابی چنان / که عبرت بذیرند اهل جهان
اگر می بری پیش این لون نماز / و گرنه عذاب و عنا را بساز
بذو گفت جرجیس کای بدنژاد / بمردی از این جمله با دست باذ
جو از بیم جان من هراسان شوم / و یا از عذاب تو ساسان شوم
نشایم مر آنکه بی جا مبری / نیاید ز من راست این نجری
ولی این همه هرچ گفتی کنون / جو باذ است تو یا زجو دست ابر برون
تو و آن صنم گشته خذا خواندهٔ / بمهر یش چنین خوار و درماندهٔ
نسجذ بر من پیک بر انکاه / بخواهم در و راست کرد زنگاه
جمادی نکو بیهده و بی‌خبر / که البته نه چیز داند نه شر
بمن سجده فرمای او را همی / که من خورد خواهم ز نعمت همی
مرا بر برم سجده کا و خالقست / که مر ذوق دارنده و رازقست
توانا و دانا سمیع و بصیر / حکیم و حلیم و علیم و خبیر
بدیذ آورذ عالمی گونه گون / بیک امر از دو حرف از کاف و نون
بخوانذ گر از صدق اهی کنم / بیامرزذ او گر گناهی کنم
چنان خالقی را برم من سجود / که گردد از آن سجده موجود جود
نه پیکر براکه تو ساختی / بر دور نور بپرداختی
تو هرچت پرستاند ای بدگمن / زمن گر بشنوی گر شفاعت سخن
برو داذ یاثه برآورد خشم / که از خشم خونش برآمذ ز چشم
بفر بوذ داری بذن در زمان / ببستنش بر آن دار بار ریسمان
همی خواست او را عذابی نموذ / سپیدان و سرکه بیاورد زوذ
بجوشانده بر آتش سر زتاب / که بگذاختی سنگ خار الجواب
ز بهر عذاب آن پلید لعین / بگی شانه فرموده بوذ آهنین
که دندانها شرز تری بسنگ / فرو ریختی اندر زمان بی‌درنگ
پس آنگاه جرجیس را برد رخت / بر آن ریسمانها ببستند سخت
نشسر ایذ این شادمانهٔ آهنین / بریذ نیز ران مدبران لعین
گز و پوست با گوشت گشتی جذا / نماندی بجز استخوانش بجا
سپیدان با سرکه تخنه جنان / برو ریختندی همی هر زمان
چنانش عذابی نموذند سخت / که در زیر او سوخته شذ درخت
عذابی از این سان بذو می‌رسیذ / که یک لحظه ازوی نیامذ پدیذ
نه یک ساعت از ذکر خاموش شد / نه او را شهاده فراموش شد
همی تا فزونتر عذابش نموذ / فزونتر خذاوند را میستوذ
چنان تا در آمذ شب تیره چهر / بغین اندر آمذ و ذ چهر سپهر

که در خواب دید آن زن شه سگال / همی دید جرجیس از آن گونه حال
همان شب بفرمان جبار فرد / فرشته بیامد بران نادبرد
گشاده از درخت و برو بردمید / بنیکوترین صورتی شد پدید
از آن شیشهاش او درست / در آمد دگر روز جابوک و جست
بر دیگ آن سگال ایستاد / مر او را دگر باره آواز داد
بگفت ای سرآسیمه زین باز گرد / از آن بیش از تو بر آرند گرد
از این شور نحسی بنابد هیچ / بیا سوی ایمان و دین کن بسیج
جو کرد آنچه رو داد با نه نگاه / شد از خشم رخسار او سیاه
بدو گفت ای جادوی ناز کوی / دگر باره باز آمدی سوی بوی
ترا دید دوشینه بخت نیاز / که هستی تو این جادوی او شاد
نمایم تا اعدا از آن سان کنان / کرم دار ایشان دگر باره بار
بفرمود تا میخهای گران / ببردند در پیش آهنگران
درازی هر میخ یک گز تمام / ببردند نزدیک آن زشت نام
هر اندام او را یکی میخ از آن / فرو کوفت با پتک آهنگران
بسان کبابی که در دوزی بسیخ / ز پهلو به پهلو کنند گرد سیخ
فرو برد میخی بفرق سرش / که مغزش فرو ریخت اندر برش
از آن گونه می داشت تا جان بداد / جو او روز روشن شبیره داد
دگر باره آمد برشته فتاد / از آن میخها پیش رهایند باز
همان شب دگر باره شد جانور / از آن رنج و تن نماندش اثر
دگر روز شاد و درست و دلیر / بیامد بر دادبانه دلیر
بگفت ای سزاوار خشم خدا / نخواهی که مانی ز دوزخ جدا
ببین ای سیه بخت آسیمه سر / که از تو بیاید نه چنین و شر
کجا باشی تو تا جان ستانی ز من / که دادی عنان دل کفا اهرمن
هلا زود برگرد از این کافری / بدو رفته کی از من این رهبری
دگر باره جون دید او را امیر / شد آن نیم جرجیس روشن ضمیر
بر اندام او موی چون نیش شد / از آن کار درد دلش بیش شد
بدو داد دشنام بسیار بار / بدو گفت ای جادوی چاره ساز
چگونه رهایی بیابی ز زنو / که ماند برنج و عذاب ز نو
بفرمود کاو را بگیرند و د / بدان آمد او را عذابی نمود
یکی دیگ رویین پر از آب کرد / ز آتش تنوری بر آن تاب کرد
نهادند اندر دیگ جرجیس را / بدل کار فرمود تلبیس را
بفرمود کاتش بسی روز و شب / همی سوختند از برای تعب
جوانش بکشتند گفتند بس / کزین سخت تر کس نشنید کس
در آن دیگ انجم جبار زند / بر آمد همی چشمه ای آب سرد
برون آمد از دیگ جرجیس شاد / بیامد تو گفتی برو سرد باد
شده قوه و هم نکوبی فزون / بن دیگ آن شاه آمد درون
دگر باره گفت ای سگ نابکار / تو عبرت نمی گیری از کردگار
که کردست اکنون ترا چند بار / سیه روی و از کار خود شرمسار
دلت را جهان کرد شیطان تباه / که از هیچ سان ره نیابی براه
و داد آدینه جو دید آنجهان / ز گفتار او شد شکسته میان
بدو گفت تا چند از این رنج چند / که ماندم مرا زر دست تو مستمند
ترا جان اگر هست پولاد سنگ / که چندین کند در تن تو درنگ
تر از این همه رنج بی حد و مر / نشد هیچ روزی بتن کارگر
نه آتش بسوزد ترا هیچ سان / نه شمشیر از تو رباید روان
بدو گفت جرجیس کای بی خرد / جنانی درین کفر آشفته سر
که نیک و بد از پادشاه جهان / نمی دانی آن آشکار و نهان
خدای که این آسمان را بپای / بدارد معلق میان هوای
زمین را بدارد ببالای آب / که بر آب ساکن بماند تراب
بدارد جهانی بپای این چنین / چه در آسمان و چه اندر زمین
کنون گر مرا در میان عذاب / برارد بقدرت نباشد صواب
عذابی که از تو همی رسد / ز من باز دارد خداوند خود
ولی چون عذابی فرستد خدا / بگو تا ز تو آن کردار چند را
مرا پادشا یار نگه دار بس / بهر کار لطفش مرا یار بس
ترا بس نجونان خداوند کار / که قدرت نماید ترا آشکار
ز ایمان نتابای سرآسیمه سر / سر از چنبر دین میاور بدر
و گر نه زنا که ببینی بچشم / که در تو رسد از خداوند خشم
ز گفتار جرجیس ترسید شاه / بدل گفت رفت از من این بلخ و کاه
بشوراند این مرد بر من جهان / یکی فتنه پیدا کند از نهان
شود خلق در کار او شیفته / بشیرین سخنهاش بفریفته
ز من باز گردند با او شوند / بگفت دی و دین وی بگروند
شود تازه تر هر زمان کار او / شود تیزتر نیز بازار او
چو مر خلق را او فتد در دهان / که او را کشتن بیامد بیان
نه آتش بسوزد نه شمشیر کشت / نه درد و نه سیدان عذاب درشت
خود از آن گلند مردمان از دو راه / که در روی بجویند در دوی بیاه
بباید در آوردن دیگر دو / نه گفتار او نیز در مردم فزود
بدارم بجای برنداش باز / که ای شوم دین غنا و گذار

یکی خانه

یکی خانه برساخت زیر زمین / فرو برد جرجیس را آن لعین
یکی تخته بنهاد و او را بسر / فرو بست با میخها سربسر
ستونی بد آنجا ز سنگ رخام / که برداشتندی بصد کس تمام
بیاورد صد مرد بس زورمند / بران تخته جرجیس را کرد بند
ستون را بصد مرد در وی نهاد / بدل گفت کاین نه توان گشاد
خود اندیشه از سینه بیرون برفت / بر تنش آن شب آسان و نازنخفت
همان شب بفرموده بد بی نیاز / که آمد فرشته بروی فراز
درود و سلام از خدای کریم / بیاورد زی این ضعیف سقیم
که ای برگزیده میان عبید / که در دین ما بود خواهی شهید
فدا کرده در راه من جان و مال / کمر بسته در کین این بدسگال
کنون صبر را کار فرمای بس / که دادم بلا را بتو دست رس
نخواهی شد اندر بلا مبتلا / ز درگاه من خورد از این بلا
بجادوستان مر از دهر دون / بیابند جز با بلاها برون
جو بستی ز بهر رسالت میان / جنان باش تا هفت سال تمام
مرین قوم را هفت سالست مهل / که این رنج ایشان کنم در توصل
بس از هفت سال از کره داغ / فرستم کز این ولایت خراب
تو بر دست ایشان بیابی شهید / شهادت برین رنج باشد نوید
ترا از رضایم بشارت بسی / که بر درگهم نیست جون تو کسی
فرشته جو از کردگار انام / رسانید از آن سان سلام و پیام
طعام و شراب از بهشت برین / بیاورد و شد در بر او قرین
ستون را بینداخت از جای دور / بیفروخت در روی جرجیس نور
سلام و پیام خدا را شنید / همان از رضا بیش شاره رسید
بیا سود آن شب باز و نوان / همه کار را ساخته کارساز
دگر روز از بامداد پگاه / برون آمد از بند و زندان شاه
برون رفته بد آدینه بعید / ز بهر تماشا که بد روز عید
بجز منتش رفته گمان و همهان / جنان جون بود رسم عید جهان
جو جرجیس اندو را مد بدید / هر آنکس که در روی او بنگرید
همی گفت کان مرد را بیست تخت / کجا هست ماند جرجیس سخت
کند نی که انگه ببیندش شاه / هم از کین جرجیس از آن پادشاه
که بردی گمان کو ز زیر ستون / گشاده شد از بند و آمد برون
همی رفت جرجیس تا نزد شاه / جو شد کردنا که بر ویش نگاه
دلش بر طپید و فرودش گداز / بگفتا ببینید کین کیست باز
بیاد آکه از بند آهنگران / وز آن جاری میخ و ستون گران
برون آمدست آن ستون گر مگر / عجب نیست زان کارهای دگر
بر آورد آواز و گفت ای زنان / مگر باز جرجیس ای بدگمان
همانگاه جرجیس گفت ای لعین / بسی مرد خواهی درین بغض و کین
بنوی مرا هر زمانی دگر / ببینی و گردد تن پر خون جگر
درین درد و حسرت شوی ناتوان / درین درد خواهی سپردن روان
شکنجه کنی و کشی و زنی / کنی هیچ در تست ای اهرمنی
دگر روز بینی مرا خوب تر / قوی گشته از رحمت دادگر
دگر باره ایمن بزد تو بار / نمایم ترا درد و رنج و گداز
شهادت بیاور و برین بلا / که در دست من مانده مبتلا
جو شد کار او ان لعین را یقین / تو گفتی فرو رفت زیر زمین
بگفتا یکی گر اندرون او شاد / ز زندان ترا این رهایی که داد
گشاده از آن بند جون آمدی / ز زیر ستون جون برون آمدی
بدو داد جرجیس حالی جواب / کدای کم ره از راه صدق و صواب
خدای که نوح نبی را ز آب / بدادش خلاص و نجات از عذاب
براهیم را از دم نار تیز / بر آورد جون مومن از رستخیز
کلیم و سرائیلیان سربسر / ز آب روان کرده آسان گذر
همان پادشاهم ز زندان و بند / رهانید تا شوی مستمند
عجب دادی از قدرت آن خدای / از آنکه هستی سرآسیمه رای
جو بشنید از او داد با نه جنین / گرمنش فرمود از خشم و کین
بیاورد و اندر عقابین کشید / کسی در جهان آن شکنجه کشید
مر او را جو بر جوب بست استوار / یکی اره آوردن نابکار
باره مر او را بد و بنده کرد / ستد جان او باز داد از خرد
دگر باره آن بنده از هم برید / ور اجاره پاره بیفکند و دید
ورا بود شیران بس سهمناک / گر ایشان دل دیو را بود باک
بجاهی درون داشتی هفت شیر / که هر یک بجادوی بی کشت سیر
سه روز آن دد انداختن خورش / که کشتند جو بنده پرورش
جو جرجیس را جاره بکرد / دد نر از آن ساختن رود خورد
بیاورد در پیش شیران فکند / بیکباره اندیشه از دل بکند
که شیران اشر زده خوردنش بزار / بگلی بعد از دو این نابکار
بیاید بحال از آنجا برون / مگر باز دستم ز رنجش کنون
جوان گوشت پاره ببشیران بداد / ز نقد بر و حکم خداوند داد
نهادند آن هفت سر بر زمین / بفرمان داد ار جان آفرین
تواضع نمودند با او نهان / نشستند از دور بسته دهان

چنان تا بیامد فرشته فراز   مران بارها را بهم بست باز
دگرباره پروردگارش روان   بداد و بیفزود زور و توان
چو شد زنده و شکر داداز کرد   همه شب عبادت بلند آر کرد
بیامد بدان پرده صافی سرشت   ز گردون شراب و طعام بهشت
بخورد و بیاسود و لختی غنود   بدو گفت کار آن گرانت نمود
دگر روز جرجیس برخاست باز   برون آمد و کار را کرد ساز
دگرباره شد تا بر دیگ شاه   چو کردند از دور در وی نگاه
برآمد بیکباره زیشان خروش   بشاه و بلشکر درافتاد جوش
همه خیره ماندند و آشفته سر   دران قوم جرجیس بست نظر
پس آنگاه گفت ای فرومایگان   بیفتاده از راه دین رایگان
شما را بیزدان از آزرم نیست   ز کردار خود بینتان شرم نیست
که دین بدارین گونه تا چند بار   عجایب که دادار کرد آشکار
که چندگونه ما را در عذاب   بکشتید از محنت و رنج و تاب
بهر نوع کامد شما را پسند   ز آتش و شمشیر و زنجیر و بند
نشد کارتان هیچ گونه بسر   بدیدید این جمله با چشم سر
هنوز از شما را نشد جای گیر   نگشتید ازین کار عبرت پذیر
نترسید از آن پادشاه قدیر   کزین گونه آرد عجایب عظیم
چو دیدند جرجیس را باز باز   شنیدند از زندگی بیناز
سپه روی گشتند و درماندوار   نمی‌یافت کس اندر آن کار چار
ملک گفت با سروران و مهان   که دیدید ازین محنت ناگهان
چو از کشتن او چه باشد دگر   بصد نوع کشتیم زهرش بتر
کنون چون بمیرد مرا چاره چیست   در آفاق دانای این کار کیست
چه حیلت کنیم و چه درمان کنیم   که یکبار در دهر بی جان کنیم
نه آهن دو کارگر شد نه تیغ   نه بند و نه از زخمهای دریغ
کنون من بدین کار درمانده ام   ز دل صبر و ز جان طرب رانده ام
ببینید تا چیست درمان کار   که بتوان هلاکش ورا کرد چار
دران کار درمانده شاه و سپاه   همه گشت حیلت همی جست راه
سرانجام گفتند کین بسته کار   زما بر نیاید درین کار چار
که او هست جادوی سخت اوستاد   که چون او دگر در زمانه نزاد
ندانیم ما رفتن با او بسر   اگر چون ما هزاران هزار دگر
جوی بباید که با او زند   که بازار او را مگر بشکنند
بجز جادوی جادوی را جواب   نباشد بنزدیک بخرد صواب
بدین حیله شاید مگر کرد چار   که از وی بناگه برآید دمار
وگرنه نیابیم چاره دگر   که با علم او کس نیاید بسر
چو تدبیر ازین گونه آمد بجای   بقصد هلاکش نکردند رای
بهر کو شنید در گرد عالم تمام   فرستاده در جای این شه غلام
که جادوی استاد هر جا که هست   بجویند هم و بیارند بدست
برفتند و دیدند مردی جوان   که مثلش نیاید دگر در جهان
چنان بود در جادوی نامدار   که بد سرور قوم آن روزگار
بدستان و رنگ اندرین سان کسی   رسیدند و بران برنیامد کسی
چو جادوی استادی سر رسید   نوازید شاه و کرامتش دید
چو روزی بیاسود روزی دگر   ز احوال خود شاه دادش خبر
بگفتا ای از دانش شده بی نظیر   بمدح تو گویاست برنا و پیر
شنیدم بگوش از تو بسیار چیز   که چون تو نیامد در آفاق نیز
مرا باید از دانش تو نشان   که از علم تو کار بینم عیان
چو بشنید جادو بگفتا رواست   نمایم بتو دانشی کان براست
بیارید گاوی بنزدیک من   ببینید از آن علم باریک من
همانگاه گاوی ببردند پیش   که استاد برخاست از جای خویش
گرفتش سر گاو و چیزی بگفت   فسونی بگوشش بخواند از نهفت
بدو نیمه شد گاو سر تا بپای   بهر نیمه گاو آمد بجای
یکی جفت از آنجا بیاراست زود   همه آلتش نیز حاضر بود
بر ایشان نهاد آلت جفت و بند   هم اندر زمان اندر زمین را بکند
دو کشت تخم و بیامد ببر   رسانید و بدرود پس زودتر
بکفت و عجین کرد و پخت و بخورد   همی دید مردم که او آن بکرد
بیک طرفة العین بکرد آن همه   وزو خلق پر شور و پر دمدمه
بگفتند کاینست مرد نبرد   که جرجیس را او توان قهر کرد
چو شد کرد در صنعت او نظر   بگفتا ای یگانه بعلم و هنر
بگردید پیر چیزی کنون   که هست از عقل خلایق برون
کنون با چنین دانشت شمار   توانی تنی را بر آوردگار
مرا بنشست دشمنی نیک ترفون   وزان یک تنم من جگر پر زخون
بصد نوع و حیلت بکشتم ورا   ورو زنده شد روی های مرا
ترا رنج از بهر آن کرده ام   کزو سخت رنجور و آزرده ام
بسحر از تو او را برآید هلاک   همه مر ترا بنده باشیم پاک
هلاکش چنان کن که باز دگر   نیابد دهد بازمان درد سر
گرین کار از تو شود آشکار   که ازوی بحکمت برآری دمار
ترا بنده باشیم چون بندگان   ببندیم در خدمت تو میان

شود هر مرادی که داری تمام   تو چون خواجه باشی و ما چون غلام
چو جادوی استاد این سان شنید   همان چیز و عجز ایشان بدید
بگفتا هم اکنون نه بس دیر باز   ببینید تا چون بر آرم دمار
زهی زهر قاتل بیارید زود   بپرداخت یک شربت از هر چه بود
ازان گونه چیزی که بوشش ز دور   هر انکو شنیدی شدی ناصبور
ز بویش بسی کس برآمد ز جان   نشد هیچ مخلوق غمان دران
بخواندند جرجیس را آن زمان   چو آمد بنزدیک آن بدگمان
بدو داد جادوی آن زشت ناب   بگفتند هین بازخور با شتاب
ستد زود جرجیس و در کف گرفت   بر و نام پاک خدا را بگفت
بلب بر نهاد و تمامی بخورد   که از خوردنش روی چون زرد کرد
بنوشید و از دست بنهاد جام   نظاره شده خلق دروی تمام
بر آن جام جرجیس یک تار موی   نشد زانچه خورد او دگرگون بروی
ازو باز پرسید جادو و گفت   چه بینی کنون خویشتن را نهفت
درونت چگونه است وتو چون شدی   ازین آب دانم دگرگون شدی
بخندید جرجیس و گفتا کنون   بس آسوده دارم درون و برون
مرا اکنون بسی خوشترم زانچه بود   وزین بیشتر سخت راحت فزود
بسی روزگار است تا این سگان   ندادند ایمن د رایگان
جگر خسته بودم بسی روزگار   فرستاد این شربتم کردگار
رسیدی چو برف و زناکی خوشتر   دمان زود هم مثل ورد عبیر
یکی جرعه ماند است در وی دگر   اگر باید آن را بستان بخور
چو جادوی در دست بگرفت جام   نگه کرد احوال او را تمام
یکی قطره اندر آن جام دید   گرو بوی کافور و عنبر دمید
بدانست کان نیست کردار کس   که آن صنع پاک خدایست بس
همانگاه با داد و بانگ بگفت   که ای شه مگر بخت تو گشت خفت
چرا تو چنین کرده و خیره ای   چنین بر جفا و بدی چیره ای
تو با چون خودی گر برای رواست   که امروز کار زمانه تراست
مرا نیز اگر خصم چون من بود   شوم چیره بر وی چو دشمن بود
ولیکن مرا و ترا نیست رای   که کوشیم با کارهای خدای
بکاری که آن کار از امر خداست   فسون من و جهد تو ناروا است
مرا جادوی با خلایق رود   که مانند من گوید و بشنود
کیم من که با قدرت کردگار   کنم حیلت و مکر خویش آشکار
همه حج او گفت صدقست و راست   مرا او در آن کار یاور خداست
من ایمان بجرجیس آورده ام   قبولش بجان و بدل کرده ام
پشیمانم از کار خود تا کنون   که بودم بران جنبر دین برون
کنون مؤمنم گرونده بجان   بایمان نهاده سر اندر میان
چو جادو بیاورد ایمان بدوی   بیفتاد از او در جهان گفت و گوی
خلایق برو جمع شدند بیشمار   بگردند بر وی دل و جان نثار
بیاورد ایمان بسی مرد و زن   بجرجیس دادند دل پاک ظن
ولی هر کسی داشت ایمان نهفت   همی این بدان آن بدین باز گفت
ز آسیب آن شاه بیداد گر   نگفتند راز خود از بیم سر
شنیدم که از جمله مؤمنان   یکی پیر زن بود اندر میان
بیامد بنزدیک جرجیس باز   بگفتا ای رسول یکی نیاز
ز دنیا مرا بود گاوی بدست   ز دستم برفت و دل من بخست
غلامان آن شاه بیداد گر   گرفتند و او را بریدند سر
ندارم بدنیا منالی دگر   نه اندر جهان هیچ مالی دگر
دعا کن مگر داور بی نیاز   کند زنده آن گاو من باز باز
پذیرفت جرجیس گفتا رواست   بدست من از بهرت آن دعاست
برو استخوانهای آن گاو خویش   بکن جمع و بیاور به پیش
کنم من دعا تا خداوند باز   کند زنده آن گاو را کارساز
برفت آن زن و هر سو دوید   بجست از آن گاو چیزی ندید
شنیدم که سر و دم او بیافت   گرفت و بنزد نبی بر شتافت
مر آن هر دو در پیش او بنهاد   برو کرد نام خداوند یاد
چو جرجیس مشغول شد در دعا   دعای ورا کرد اجابت خدا
شد آن گاو زنده بامر خدای   دل پیرزن گشت آسوده رای
یکی از بزرگان آن شاه بود   که با بیخ جان از دل آگاه بد
گشاده شد دل بتوفیق رب   دلش را شد از هدایت سبب
ندا کرد آنگه بر اعیان روان   گشاده شد و داد باید زبان
بگفتا شما را ازین شرم نیست   ز کردار بد شرم و آزرم نیست
بچشم سر این کارهای عجیب   بدیدید از حکم و تقدیر رب
نگشتید بیدار از خواب هیچ   نگردید خود سوی ایمان بسیج
بدین مرد فرزانه پاک رای   که آمد بر ما رسول از خدای
بکشتید با چند بار بقهر   ببند و بشمشیر و بشمشیر و زهر
همه چاره کان بود در جهان   بکردید و سودی ندیدید از آن
هنوز آنچه دیدید باور نشد   خردتان درین کار داور نشد
همه رنجتان بود ادام اوی   نیازرد یک موی از اندام اوی
چنین خیره ماندید چون خران   شده بر شما بار غفلت گران

که این جمله دیدند و می‌نگروید / حدیث درستان او را نشنوید
زهی کوری و کری و کم رهی / که دلتان ندارد از این آگهی
جوان مرد دانای پیدا ز بخت / از این سان فرو گفت گفتار سخت
که وعده نهادند روی اندروی / بکردند باوی بسی گفت و گوی
بگفتند رفتی از و در جوال / نکرد از هوایش بدی بد سگال
ترا این بی راه و گمراه کرد / همان عمر تو زین کوتاه کرد
بگفتا نخواهم بدیدار دل / که از بهر دین داد در کار دل
که من نیستم چون شما بی خرد / که این کار با چون منی در خورد
نکرد او مرا گمره و خیره رای / مرا ره نمود او بدین خدای
مرا از جان و دل بنده او شدم / در این کار آگنده او شدم
چو زان مرد یکسر شنیدند باز / همه کشتنش را بکردند ساز
گرفتند و بر بید چالی زبان / که دیگر نگوید چنان داستان
وزان پس بجستند هر جا که بود / همه مومنان را گرفتند زود
هزاران تن مومن بی گناه / گرفتند و کردند یکسر تباه
مر آن محتشم را بکشتند نیز / که بودند بی دانش و بی تمیز
هر آنکس که مومن بد از آشکار / بکشتند آن مردم نابکار
گرفتند جرجیس را باز باز / نمودند بازش جفا و گداز
بگفتند با هم بزرگان شاه / که بر روی تخت ببندیم راه
نخواهیم هر گاه چیزی ازوی / که عاجز نباشد دران جست و جوی
مگر روی پنهان کند او ز ما / نباشد ز ما دور چندی جدا
بد روی او تا نگردد روان / بیاساید از درمنش دیدگان
بس او را گرفتند نزدیک شاه / یکی مرد با حرمت و تند و جاه
بدو گفت کای خواجه چندین ملوی / ز تو معجزاتی کنم جست و جوی
بدید او را ای ز تو خواهیم باز / بگفتش که افسانه داری دراز
چو هر چ از تو خواهند ای بی‌بهای / شود خلق دیگر ز تو نیک رای
از آن پس سخنهای تو بشنوند / چو بینند آن کار تو بگروند
بدو گفت جرجیس هین باز گوی / ز هر معجزاتی که جوئی بجوی
بااستاد آن مرد در پیشگاه / بدو گفت نزدیکی تخت شاه
ببین هفت کرسی نهاده برست / همان هفت دیگر عجب چون بس است
ازان هر یکی هست چوبی دگر / بران هر یکی کرده عمری بکر
بخواه از خدا تا کنی این زمان / مر این کرسیان را کند باره جان
درختی کند سبز با برگ و بر / ازان سان که بود است باشد دگر
ز هر چوب کان بوده است از نخست / دگر ره همان باز گردد درست
دهد میوه کان ز اول بداد / ببینند خلق و بباشند شاد
ازان پس بیارند پیمان شنو / بیارند اکنون یکی تا بدو
چو بشنید جرجیس خندید و گفت / که دادار خواهید حجت گرفت
ولی بر خدا نیست دشخوار این / بگردد و کند صد هزاران چنین
پس آنگه دعا کرد جرجیس و گفت / که ای خالق ایزد یار و جفت
تو دانای از خواهش این گروه / مرا نزد ایشان مگردان ستوه
بفضل تو ای داور پادشاه / بکن تا ببادش بخاشان سیاه
چو جرجیس کرد از پی آن دعا / بدرگاه حق گشت حاجت روا
از آن چارده کرسی امر اله / برآورد باغی همانجا بگاه
برآمد درختان بر برگ و بار / همی کرد هر گونه میوه نثار
چو دیدند آن کار از آن لعین / بگفتند جز جادوی نیست این
زهی جادوی زیرک اوستاد / چو تو دیگری در زمانه نزاد
تو از جادوی این چنین کارها / کنی و بگوئی تو گفتارها
ولی گفته تو کسی نشنود / بدین رنگ و نیرنگ تو نگرود
فرومایه جرجیس دیگر خود / بسی کرد نفرین بر آن قوم بد
پس آنگاه آن قوم ملعون بهم / بگفتند تا کی ازین رنج و غم
یکی پر فسون جادوی اوستاد / بیامد ز ناگاه و بر ما فتاد
بشورید بر ما جهان سربسر / کسی با فسونش نیامد بسر
نه شرمش کفایت بباشد ز ما / نماندیم از و ما برنج و عنا
خود او یک تن و ما هزاران هزار / ز دستش چنین خسته و دل فکار
بیاید با جمله اندر وفاق / بسازیم این کار را اتفاق
کشیمش بنوعی که باید دگر / از این بار زنده نباشد مگر
چو گشتند با هم بد رهنمون / کسی را که بد رای و دانش فزون
بگفتا بسازیم گاوی ز روی / چهل گز دراز و بپهنای اوی
جوان گاو روشن شود ساخته / بزرگیش از این گونه پرداخته
بمالیم اندام آن گاو زفت / درون و برونش بقطران و نفت
درونش بباید ز نی و کرد خام / بیاکنده پر گرد باید تمام
بپیچید جرجیس با هم بجای / بکوکرد وار زیر تا بپای
نهادن مر آن گاو را در شکم / ببستن همه راهها بیش و کم
بسی هیزم آوردن از هر کران / گرفتن مر آن گاو را در میان
زدن آتش نیز در وی مدام / که در هم گدازد سراسر تمام
با هستگی سوختن بی قرار / شب و روز تا بگذرد دور کار
اگر سنگ خارا بود در میان / بسوزد چو بگذشته باشد زمان

جرجیس

چو جرجیس از جای ناچیز شد / تنش جمله کوکرد وار زیر شد
نیابد دگر زان جواهر پدید / چو گنجاره شد در میان با پدید
بدین جمله از وی توان یاد زشت / که نتواند او گشتن از نیست هست
چو زین گونه تدبیر کردند ساز / بسر شد دران روزگار دراز
که کردند از آن گونه کاری پدید / همین خلطها را بهم آورید
از این سان که گفتم بشرح و بیان / نهادند جرجیس را در میان
بکردش نهادند هیزم بسی / برغبت بیاورده بد هر کسی
زدند آتشی و همگی بر فروخت / دران هیزم افتاد و یکسر بسوخت
در آمد قضای یکی پادشاه / بران شهر شد روی گردون سیاه
بر آنجا هوا گشت تاری چو قیر / سیه گشت رخسار برنا و پیر
بروی هوا تیره یکی ایستاد / یکی جوذ نیزه بیاند نهاد
پس آنگه بفرمان دادار پاک / ز بالا که آمد فرشته بخاک
مر آن گاو را بر گرفتش ز جای / بیند بر زمینش بحکم خدای
بیفتاد در جمله آفاق جوش / ز گندش برفتند مردم ز هوش
از آن خلطها بوی ناخوش دمید / که بسیار کس را روان بر رمید
برون کرد جرجیس را از میان / خوش و شاد و آسوده وی روان
ازان بیکها بیش ازان بود باز / بیامد بنزدیک و چاره ساز
چو دیدند او را در افتاد جوش / گر امانداز آسیب او عقل و هوش
دگر باره گفتا ای سگان پلید / شما را ازین نیست عبرت پذیر
چنین چند باشید رخان سیاه / ندارید شرم از نبی پادشاه
مر انک خوش و زنده و تندرست / که یک موی بر تن نگشتست سست
مرا با نبیند و زین راه زشت / نتابید سر سوی راه بهشت
ازین هر چ بینید خود با شما / اثر نیست هیچ از قضای خدا
چو دیدند جرجیس را کافران / دگر باره کار ایشان شد گران
بمانند خیره سر و شرمسار / ندانست کس رای گفتار و کار
بجستند زنها ندکی بیش تر / کزیوش بدل کافری بیش تر
بجرجیس گفت از فریب تو چند / بماند مر دم کار تو مستمند
همه عمر ما رفت در کار تو / کسی بر نیامد ز کردار تو
همه روز رنگی دگر آوری / همه وقت کاری دگر گستری
نشد هیچ بد بر تنت کارگر / ز هر آیتی ای اسان پدر
نه چوب و نه سنگ و نه درد و نه تاب / نه آهن نه سنگ و نه آتش نه آب
نشد کارگر در تو از هیچ سان / سلامت برون می‌جهی از میان
کنون ماند یک کار دیگر بپیش / جز آن حجتی ماندیم بیش
بکن زان یکی کار و رستی ز بند / ندارم دیگر ترا مستمند
ز ما هر یکی را کی مرده است / بدست فنا رخت بسپرده است
ز خویشان و ز مادر و ز پیوند / زمانه کشان برد تا که بدر
اگر زنده کردند باز از نوی / نباشند دران حیلت جادوی
بباید ترا زنده شان کرد باز / که ایشان نباز گویند راز
که ما را بهم رفت بسیار کار / بهم بر سر آمد همی روزگار
بود مان بهم رازهای دگر / که تو هستی از جملگی با خبر
چو زنده بباشند احوال خویش / بگویند و رازی که رفتست پیش
بپیغامبری تو گواهی دهند / بدین دیک عایت وای دهند
بگفتار ایشان گذاریم کار / بود قولشان نزد ما استوار
ز جرجیس چون خواستند این چنین / سراسر بستند پیمان برین
ز جرجیس چون خواستند این چنین / سراسر بستند پیمان برین
بگفتا کنون گورها را عیان / نمایید تا من ببینم میان
مرا جز دعا نیست کاری دگر / بود زنده کردنش بر داذ گر
اگر خواست باشد خدا را دران / کند زنده و باز بخشد روان
بدو گورها را نمودند باز / گذشته بر آن روزگاری دراز
بپوسیده و در هم فرو ریخته / شده خاک و در خاک آمیخته
میان اندرون رفت جرجیس شاد / ز بهر دعا در نماز ایستاد
خداوند خود را بزاری بخواند / بسی بر زبان نام و ذکرش براند
ز درگاه او خواست هر جش مراد / دعا کارگر شد ز پاک اعتقاد
اجابت رسید از خداوند فرد / ازان مردگان چند کس زنده کرد
شنیدم که بد نوزده تن درست / کز آن خاک سر بر کشیدند چست
چو از خاک سرها برافراشتند / بذکر خدا بانگ برداشتند
بدین بد جرجیس با درد عا / بکردند و گفتند بروی ثنا
نخستان خود باز کردند ری / بکردند با یکدگر گفت و گوی
یکی پیر بد در میانه که باز / ورا زنده کرد ایزد بی‌نیاز
ازان پیر پرسید جرجیس و گفت / که چندست تا تو ز خاک خفت
چو کردند از مردن او شمار / ورا چار صد سال بد روزگار
که تا او گذشته بداد دهر دون / بماندی بجا و در خاک اندرون
که و مه چو دیدند آن گونه کار / که از دست جرجیس گشت آشکار
شه و هر که او تابع شاه بود / که آن جمله را رای گمراه بود
سر افکنده و چیره و رخ سیاه / از آنجایگه بر گرفتند راه
سوی خانه رفتند و او بجای / بهشتند آن قوم ناپاک رای

دگر باره آن مردمان نابکور
بخفتند و آسوده شد شهر و شور
برفتند آن کافران زی مقام
سراسر نشستند باهم تمام

بگفتند تدبیر این کار چیست
مرین درد را هیچ سان چاره نیست
چه رنگست کانرا نیابیم بختیم
چه ننگست کز روی آهنگ بختیم

که با او بگردید بر سر نشد
که بر وی یکی موی دیگر نشد
نه او مرد و نه ما بریدیم نیز
که بر ما نماندی ازین رنج چیز

چو زین گونه دلتنگ و بیچاره وار
نشستند هم و هم شهریار
یکی دیو دین شاه کرد و بگفت
که ماند یک کار دیگر نهفت

تو او را همی دی هزاران عذاب
بدادی بهم دلو نه تیمار و تاب
بسی رنج و سختی نمودی ورا
بهر کشتنی آزمودی ورا

نیامد ورا هیچ گونه هلاک
بماند بمانجیره و دردناک
یکی کار ماندست آنهم بکن
که گونه بیا باشد گر این سخن

نیاید ورا هیچ رنجی نمود
ورا باید اندر طعام از نمود
ببایدش در خانه‌ای درکنید
وگرچه بناشد دروغ و فند

بهل تا گشاده بودی عذاب
ولیکن به نانش دهند و نه آب
چو یک لقمه او را نباشد خورش
نیابد نش بخورد نه پرورش

اگرچه بود جادوی کاردان
نشاید روان داشتن آب و نان
جو شد تشنه و گرسنه چندگاه
بیارد بناکام سر را براه

کند توبه زین گفت و گوی دران
بزنهار تا این دم و بیان
و یا خود بمیرد دران رنج و درد
بنا خوردن آن دیو بر او گرد

بگفتند کاین بهترست از همه
ببایدش زین بیشتر دمدمه
ببایدش بر پیرزن را فسود
ببینیم تا خود چه خواهد نمود

بگشتند در شهر موصل تمام
مراو را بجستند جای مقام
یکی پیرزن بود درویش و زار
که او را نبد قوت یک روزه چار

که در خانهٔ او نبد هیچ سان
نه یک شربت آب و نه یک لقمه نان
بدان خانه بردند جرجیس را
دران شاد کردند ابلیس را

برو بند کردند راه کسی
گذرگاه او را ببستند نی
کزان جایگاهش نبودی گذار
بود از طعامش دران خانه چار

دران خانه آن پیرزن بود بس
نبودش کسی نیز فریادرس
بسر داشت آن پیرزن صد بلا
گرفتار مانده بدست بلا

بدو چشم کور و بدو گوش کر
ز رفتار پایش شده بی‌خبر
دران خانه آن پیرزن با پسر
بزاری همی برد عمری بسر

چو جرجیس ماند اندر آن خانه باز
گرفتار در دست ذل و نیاز
کسی را نهشتند از هیچ سان
که آنجا رسانند یک لقمه نان

پس از مدتی گفت جرجیس راد
بدان زن که ای عورت پاک زاد
ترا نیست از هیچ گونه طعام
چگونه درین جای جستی مقام

چه می خوردی اکنون زین پیشتر
شکیبا بناشند از این بیشتر
چه سازیم تدبیر روزی و قوت
نباید بسر بردن سکون و سکوت

زن پیر بگریست اندر زار
بگفت ای جوانمرد پرهیزکار
کنون چند روزست تا از طعام
تهی ماند این خانه از چاشت و شام

ز بهر تو بیرون بدوم این زمان
بگردم درین کوچها از نهان
نخواهنش نان از بهر سان که هست
مگر گردانم طعامی بدست

بدین عزم بیرون شد آن پیرزن
که قوتی بدست آرد از انجمن
دران خانه جرجیس تنها بماند
همی پیش یزدان نام داور براند

وضو کرد تا زه ز بهر نماز
دعا کرد و زد خالق بی‌نیاز
همی خواست در تنگی خود سبب
که تا دشمنانرا نباشد طرب

قضا را ستونی در آن خانه بود
گذشته بر او روزگار از فرود
بپوسیده از روزگار دراز
برو سقف خانه بگسترده باز

دعا کرد جرجیس با کردگار
بکرد آنچنان قدرتی آشکار
ببود آن ستون سبز و تازه درخت
فرو برد در زیر زمین بیخ سخت

بگرد آن بر سقف ایوان گذر
ز بالای خانه برآورد سر
بس آنگه ز تقدیر پاک خدای
گران سان درختی بکند دلربای

ز هر میوه کاندر آفاق هست
بیامد بر آن سرو زیبا نشست
جز از میوه بسیار تخم و نبات
کز ایشان بود جانور را ثبات

سراسر بر آن دار پیدا ببود
که بیننده را عقل شیدا ببود
بشرح چه گویم که بر وی چه بود
که هم خوانده‌ام هم روایت شنود

که تا از عدس نیز و ز لوبیا
بر آن سرو بود از قضای خدا
از این سان درختی نبود آشکار
عجب نیست از حکم پروردگار

بجرجیس از آن گونه رزق حلال
رسانیده بد قدرت ذوالجلال
چو شد پیرزن باز در خانه باز
بدید آنچه بخشیده بد بی‌نیاز

عجب ماند و بد جای کا عجب
شد از قدرت ایمان او را سبب
بیفتاد در پای جرجیس زود
بیاورد ایمان مسلمان ببود

بگفت ای رسول کئی دادگر
که تا بد ز فرمان و گفت سر
درینا که عمرم بهرزه گذشت
کنون دید لطفت بیدار گشت

بیاوردم ایمان بجبار فرد
گرین گونه قدرت پدیدار کرد
ستونی پرپده بسی روزگار
درختی شود سبز و پر برگ و بار

کنون کز بهر رضای خدای
دعایی کنی از برای خدای
که این پسر را که دادار داد
چنین گونه گون بند بروی نهاد

نه چشم و نه گوش و نه دست و نه پای
نه گویا زبان و نه عقلی بجای
گر از تو دعای تو ای نامدار
بما بر کند رحمتی کردگار

مر او را دهد باز سمع و بصر
شود همچنان گونه کانی دگر
ترا هم ثوابی بود اندران
مرا هم فراغت بود در جهان

چو او زنده دل باشد و تندرست
نباید مرا قوت او نیز جست
کنم طاعت پادشا روز و شب
دهد خود خدا رزق او را سبب

بزن گفت جرجیس کای راستست
که فضل خدای احد بی‌منتهاست
بیاور بر من ورا کنون
نمایم از آن پس که احوال چون

چو آورد کودک بر او فراز
برو خواند نام یکی بی‌نیاز
بمالید آب دهان بر روی
بدست و بپای و بچشم و بروی

هم اندر زمان دیده را باز کرد
سخن گفت و بشنید و آواز کرد
جوی رنج نشد کودک مبتلا
برست از بد و رنج و درد و بلا

تن آسان و دلشاد شد پیرزن
بروی بیش شد منت ذوالمنن
شب و روز در پیش جرجیس راد
کمر بست در خدمت و ایستاد

وزان سبز و نورسته سرو بلند
ز صد گونه نعمت شده بهرمند
همی بود نامدتی آنچنان
بشکر خدا بر گشاده زبان

که تا بود آن شاه ملعون سوار
برون آمد از شهر بهر شکار
نگه کرد دید آن درخت بلند
کشیده جهان شاخها ارجمند

رسیده بر و میوهٔ گونه گون
درختی ولیکن ز باغی فزون
عجب ماند از دیدن آن درخت
بعجز و تحیر فرو ماند سخت

بپرسید کان خانه و بام کیست
وزان سان درختی بر آن بام چیست
درین شهر من این ندیدم دگر
درختی برآورده از بام سر

یکی پیش جست از میان سپاه
بگفت ای شه دیو ناسور پادشاه
تو جرجیس را کرده‌ای مستمند
دران خانهٔ پیرزن کرده بند

که بی آب و نان رنج بیند بسی
ورا چاره هرگز نیابد کسی
ندانی که او هر زمان از نوی
دو صد کار برسازد از جادوی

درختی برآورد از آن سان شگفت
که بیننده را زو تحیر گرفت
ز صد نوع میوه برو رسته است
خود او شاد در خانه بنشسته است

خورد زان چنان میوهٔ خوشگوار
گذارد بکام دلش روزگار
ازین درد آیاند بتندی سخت
چو ملک بخشش بود زان درخت

بفرمود مر باغبانرا که تند
برآرند از آن سرو و زان خانه زود
هم اکنون دران خانه آتش زنید
ز بیخ آن درخت از زمان بر کنید

نمایند برجای ازو نشان
ما را بیارید بر رخ کشان
گزین بار داد دل خویشتن
شتابم از آن جادوی اهرمن

بجستند از آنجای عوان چند
که آن دار و آن سرو بلند
جو اندر رسیدند نزدیک در
بفرمان یزدان یکی دادگر

دگر باره شد خشک باز آن درخت
از و بار و برگش فرو ریخت سخت
ستونی فرو ماند برجای دود
از آن سان ستونی که زو پیش بود

جو رفتند از آن هیچ بد بیشتر
ندیدند برجای چیزی اثر
گرفتند جرجیس را بی‌درنگ
دو دستش ببستند از پس چو سنگ

ببردند نزدیک آن نرژاد
گرو بد تر اندر زمانه نژاد
لعین چون ورا دید از خشم و کین
بپیچید خود را همی بر زمین

ز هر گونه اندیشه می کرد باز
که چون جان ستاند از آن پاکزاد
عذابی چگونه نماید ورا
بچه سختی آزماید ورا

بفرمود کاو را گرفتند زود
نکندند بر روی از آن سان که بود
بپای و سر و دست او بر زمین
زهر سو بزد چار میخ آهنین

جو اندر زمینش فرو دوخت سخت
بفرمود آن بد بر شور بخت
که کردونی از آهن سخت جان
که دهقان کنند خرد خرمن بدان

که بر سنگ خارا چو یک دو گذشت
زخردی شدی خاره چون ریگ دشت
برو بر نهادند بار گران
ببستند گاوان محکم دران

نگه داشتند بر وی سه روز تمام
که در زیر آن بد شد خرد و خام
تنش خرد شد جمله مانند آرد
که هیچ بود اندرو هیچ کارد

جو شد خرد گردن بیکجای جمع
برافروختندش در آتش چو شمع
جو شد سوخته شخص آن مرد پاک
بفرمود تا جمع کردند خاک

بدریا درانداخت آن خاک زود
ز جرجیس یکباره ایمن ببود
قضا را و تقدیر دادار فرد
دگرگونه عبرت پدیدار کرد

زنا که بر آمد یکی باد تند
وزان باد آواری آمد بلند
که آب دریا بجنبید ز جای
جانست فرمان و حکم خدای

که آن خاک اندر تو شد درخت
نگردد در آب تو آمیخته
که باز ایزد پاک دادار فرد
بخواهد همی شخص را زنده کرد

بیامد از آن گونه آوای سخن
شنیدند آن قوم برگشته بخت
ولی چون تو تنق بود ربیق
بیابد کسی سوی ایمان طریق

دگر باره تقدیر دادار فرد
همان دم ز جرجیس را زنده کرد
بیامد دگر باره جرجیس باز
بنزدیک آن مدبر چاره ساز

بدعوت دگر باره بنشسته مان   همی راند ذکر خدا بر زبان
دل شاه یکباره نومید شد   تن از بیم لرزنده چون بید شد
بفرمان بران گفت از پیش تو   ندانم بحیلت شدن پیش تو
مرا این زمان قصد این مرد بس   بخواهم دگر حیلهٔ این سان نکو
مرا روز با اخترش دگر   همی گفت خواهم نه با درد سر
ازو حاجتی خواهش خواهم کنون   بیارم مگر حاجت خود برون
وگرنه از آن پس بقصد هلاک   بباشم که کشتم ز خواری چو خاک
ببندم در و خود نه بینمش روی   بسیلی کنند از برون گفت و گوی
بباشند بر ورزش بر دست کس   ازین پس مرا نیست اندوه کس
بگفت این و جرجیس را پیش خواند   بنرمی و خوشی حدیثی براند
بگفتا ای جوانمرد تا چند و چند   تو باشی بدست بلا مستمند
کنون هفت سالست تا روز و شب   تو از ما و ما از تو اندر تعب
کشیدی هزاران هزاران عذاب   ز صد گونه دیدی غم و رنج و تاب
بما این از تو بسی درد سر   رسید و نشد هیچ کاری بسر
کنون رفته رفت و گذشته گذشت   ازین پس نتوان سراسیمه گشت
یکی کار ما را بماندست بس   مرا هست امروز در سر هوس
یکی آرزو دارم اندر نهان   مرا زان یکی آرزو وا رهان
بکن در یکی کار ما را ز بن   بجای آور این عهد و پیمان من
وزان پس بفرمان تو من میان   ببندم برغبت ز جان و روان
کنم هرچه گوئی تو از نیک و بد   بباشم بفرمان تو چون سزد
تو یکبار فرمان من کن برای   مرا دم از آن پس رضایت بجای
بدو گفت جرجیس بر گوی هان   پدید آور آن راز را از نهان
ملک گفت جرجیس را کای صنم   که من ساختم با فراوان درم
بر و خرج کردم بسی مال و گنج   بپا داشتم با هزاران شکنج
همه عمر خود در پرستش تمام   بسر بردم و زو بدم شادکام
کنونم از و باز خوانی براه   کنی مهر او در دل من تباه
ز مهرش دل من بردار تو بین   یکی ساعتک داشت باید عزیز
مرو را یکی سجده باید برد   بیک سجده دین الهی سپرد
ز تو کم نباشد یک سجده هیچ   دلم را کنی سوی شادی بسیج
بکاری که در پیش قربان بکن   سری گوسفندش بقربان بکن
بر سجده و بکش گوسفند   وزان پس برستی ز رنج و گزند
بجویم از آن پس رضای تو من   بباشم بفرمان و رای تو من
چو بشنید جرجیس گفتا درست   کنم هرچه رای و دل تو هواست
کشتم گوسفند و برم سجده نیز   بدارم ز مهر تو بن ای عزیز
ببینی چو من کنم کارها   که مانی شگفت اندر اسرارها
ز جرجیس چون زد ادیانه شنید   ز تخت مهی شادمان بردوید
بیفتاد در پای جرجیس زود   ببوسید و بسیار پوزش نمود
همالید بر خاک رخسار خویش   هزاران نوازش بیاورد پیش
بگفتا چو جستی دلم را رضا   همی حاجتم کرد خواهی روا
ز من دور گشتن نباید کنون   همی باش با من بخانه درون
سرای من و مال من سربسر   فدا باد پیش تو ای نامور
بیاسای امشب نشین پیش من   که بسیار دادی بدل ریش من
طعامی بخور امشبی خوشگوار   بیارام در بستری نرم و خوار
چو فردا برآید سر از کوه خور   بیاسوده باشی تو از خواب و خور
بیابی کنی حاجت من تمام   دلم را برآید ز کار تو کام
روا دید جرجیس و کردش قبول   که آن شب کند در سرایش نزول
چنان بود تقدیر [illegible]   که جرجیس فرمانش آرد بجای
کند هرچه فرمایدش نابکار   که سر خدای شود آشکار
شه [illegible] ان سرای   که بود آب و پیش بدرگاه جای
چنان بود تقدیر دادار فرد   ولی داد یا نه دگر رای کرد
بدش اندرون زن یکی با بدان   که مثلش بخوبی نبد در جهان
بدل گفت امشب برم تن خویش   نوازش نمایم ز اندازه بیش
چو فردا برآید سر از کوهسار   کنم پیش خلقان ورا شرمسار
بانبوهی اورا بر بت فراز   برم تا برد نزد آن لون نماز
چو سجده کنند آن صنم را یکی   نماند بعالم درون کودکی
که در روی نیکی بردار اعتقاد   و یا بر حرمتش کند اعتماد
شود بدگمان اندرو مرد و زن   نماید شرمت در انجمن
بر آن زن شب آمد بمأوای خویش   عبودش نوازش ز مقدار بیش
بشب بود آن زن ز آن سان که بود   دل پاک او پر غم و تاب بود
پر از دلش از طاعت کردگار   همی خواند انجیل را آشکار
باواز خوش سورتی از کلام   همی خواندان سوره نیکنام
زنی بود آن شاه را پارسا   هدایت بدادش یکی پادشا
کلام خدا کرد در روی اثر   خدا از هدایتش بگشاد در
بپرسید جرجیس دیت از نهان   همه راز با وی بگردش عیان
از خواست تا کرد ایمانش عرض   ببیند رفت و بر خود بدانست فرض
زنی پارسا چون مسلمان بود   مر اورا بدل شادمانی فزود

برانست

۲۷۷
277

بر آنست کان بود در پیش راه   که او اندر آمد بایوان شاه
مسبب سببها کند گونه گون   که آرد عزیزی ز دشمن برون
دگر روز چون تیغ زد آفتاب   ز تابش منور شد آب و تراب
زمانه ز بهر زن و مرد کار   بیاورد بلغاری آشکار
شه بدکنش از همه مردمان   فرستاد در شهر هر سو دمان
که رفتند و دادند هرجا خبر   بگفتند با مرد و زن سربسر
که جرجیس از ما شد شیفته   بر شون بود دست بفریفته
بر آنست کامروز دنیا بدین   ز رو شد کند این چنین و چنین
برد سجده بت را و قربان کند   ذکر آن بگویید فرمان کند
چو آوازه زین گونه در انجمن   بیفتاد و بشنید از آن مرد و زن
بجوشید خلقی برون از شمار   که بینند از آن سان یکی اعتبار
گروهی که گمراه بودند و زار   بشادی برفتند بهر نظار
همانا که مومن بدند از نهان   ز بهر عجایب بر آن بدگمان
بدل تنگ جرجیس یار سرای   همی بردن از دل گل خیره رای
بزرگان او سربسر پیش و پس   برفتند بر از نفاق و هوس
چو جرجیس شد فر و برده بسر   همی کرد هر کس بدو در نظر
شنیدند بر این سر بجو در رای   که جرجیس در پیش او داشت جای
مر آن کودکی خویشتن را بدوش   گرفت و دلش گشته پر تاب و جوش
برفت و نظاره زد و را یستاد   که جرجیس را دیده بر روی فتاد
بمیدان برون رفت جرجیس زود   همان هر گروهی که در شهر بود
برابر یکی خانه پرداخته   ز بهر بتان مسکنی ساخته
ز خوبی یکی خانه همچون بهشت   ز سیم و ز زر بود دیوار و خشت
نهاده یکی تخت گوهر نگار   بر آن صنم را بداده قرار
بگردش بسی کرسی از سیم و زر   نهاده ز بهر بتان دگر
همان هر یکی را بتی ساخته   نشانده بکرسی و بنواخته
از آن سان که باشد شه و کهتران   بد او شاه و چون کهتران دیگران
برآورد جرجیس ناگاه سر   بدان بیرون کرد و کودک نظر
بدان کودک از دور اشاره بکرد   بر خویشتن خواندش از نزد فرد
چو فرمان جرجیس کودک شنود   هم از دوش مادر ز وحشت ربود
روان رفت و پیشش رس بود داد   بخدمت بر دیک او ایستاد
بدان طفل جرجیس گفتا بسر   که بر تو عیان قدرت دادگر
که بودی کر و کور و لال و زمن   درستت بکرد ایزد ذوالمنن
بتخانه در رو کنون بی درنگ   که کردند این قوم بی نام و ننگ
پرستیدنش را میان بسته باز   خدایانش خواند با صد نواز
کنون گر خدایند خود این زمان   ببیند این احوال ایشان عیان
تو در رو بگو ای بتان سربسر   بتقدیر ایزد برابر سر
چنین گفت جرجیس کای بیکران   نگاریده نقش شما دیگران
شما هیچ هستید بوزینه باک   پدید آورنده خدایان ز خاک
ز رو سیم و هر گوهری در جهان   که بودید اندر معادن نهان
کنون زان لعینان شما را بهم   گرفتند و کردند این سان صنم
کنون گر خدای شما وان من   همان خلایق چه مرد و چه زن
یکی کرده کار شکل و یار   که کردست جمله جهان آشکار
جز او زنده دادار نیست   ورا در خدای دگر یار نیست
کنون چون حقیقت جنس راست   همه صنع بر ذات صانع گواست
شما ای بتان این زمان سربسر   بیایید از کنج خانه بدر
بتقدیر و فرمان حق این زمان   بمیدان بیایید پیش دمان
چو پیغام جرجیس کودک شنید   سبک سوی بتخانه اندر دوید
ببتخانه در رفت و در ایستاد   بر ایشان بگفت آنچه پیغام داد
ز پیغام پیغامبر کردگار   بر ایشان یکی لرزه گشت آشکار
فتادند از جای خود در زمین   نگونسار و [illegible] تن
وزان سان بروی او فتاده روان   بپویدند و بیرون شدند از نهان
خلایق ببینند با چشم سر   ز شاه و رعیت همه با خبر
چو رفتند نزدیک جرجیس راد   دلش گشت از فضل دادار شاد
بریشان یکی بانگ زد همچو شیر   بنزدیک آن کز بر من دلیر
زمین بار رستن از هم اندر زمان   چو گاو و شتر لاژدهای دمان
بتان را سراسر ز ور برد خوار   برآورد از ایشان خواری دمار
شنیدم که چون نام دادار فرد   بر ایشان همی خواند آن رادمرد
برون جست ابلیس زشت از میان   که بودی همه شده در ایشان نهان
بدو خلق گمراه گشتند و زار   که هر گاه بر تنگ گشت آشکار
چو بیرون جست آن لعین از نهیب   بر دست جرجیس و سوی شرکت
بگفت ای لعین تاکی از جور تو   نیاید بسر آمدن دور تو
کنی خلق گمراه و تیره رای   که تا بند سر از دین خدای
ز گمراهی خلق با تو چه سود   ز کفران این قوم جز تو نبود
سخن گفت ابلیس گفتا برو   نخواهم که باشد کسی دین گرو
بروی جهان در یکی آدمی   که تابند سر از دین و از ادی
که فردا بدوزخ شود یار من   شود نیز از و کار و بازار من

مرا بهتر است از جهان سربسر / تو بر کار خود باش ازین درگذر
بپرسید کاهون شاه دژ لجنان / که جرجیس کرد این نبی یا بتان
بگفت این و زد دست جرجیس چست / دگر ره بگرز آهنی یازید دست
بسی گشت دو بیش زخواری و ننگ / جهان زنجله در پیش او گشت تنگ
خود و دوستداران او سربسر / بکردند ناهم بزاری نظر
بگفتند دیدی که با ما چه کرد / زناجون برآورد ناگاه گرد
ازین روز مردن بسی خوشترست / که مرگ از جبین کار راسان ترست
گرفتند جرجیس را باز سخت / بشوریدن آن قوم شوریده بخت
ببستند اندر عذابش میان / گرفتند غوغا ورا در میان
زن شاه کان شب بلطف خدای / مسلمان شده بود و پاکیزه رای
مگر بر سر بام ایوان نهان / نشسته بد اندر غم و اندهان
ز احوال جرجیس مانده خجل / نتاده ورا تاب در جان و دل
همی گفت جرجیس پیش صنم / برو سجده این هست چون دو ستم
چو دید او با صنمها چه کرد / چگونه از ایشان برآورد گرد
دلش شاد گشت و سبکبار شد / رخانش ز شادی چو گلنار شد
چو اورا گرفتند از دشمنان / گشادند در وی بزشتی زبان
دژ رنج وی آن زن نبده شکیب / قرارش نماند از غنا و نهیب
ز بام اندرون زود آواز داد / که ای قوم بدسیرت و بدنژاد
ندارید از پاک دادار شرم / نگردد شما را دل از خشم نرم
چرا رنجه دارید آنرا که هست / شما را ازین کار گیرنده دست
شما را ز باطل تحوی ببرد / هنوز از شما خون دل می خورد
بصد نوع اورا بکشتید باز / شدید از زندرت بی نیاز
کشیدند رنج و ندید سود / همه جهدتان باد بیهوده بود
نگیرید خود پند ازین کارها / بیابید ره سوی اسرارها
ندانید اگر صدهزاران عذاب / نمایید و دارید در رنج و تاب
نباشدش یک موی بر تن دگر / چو باشد ورا یاری از دادگر
ولیکن اگر بازی از کردگار / عذابی شود بر شما آشکار
ندارید طاقت بخشم خدا / ببینید کردار خود را جزا
سخنهای چون آن زن نیکنام / ازین گونه می گفت بر طرف بام
زن خویش را شه چو بر بام دید / سخنهای اورا ازین سان شنید
بدانست کان کار شد زو بتر / زنا ورد در دین جرجیس سر
زبانرا بدشنام و نفرین گشاد / بزشتی بسی نام زن کرد یاد
بگفتا بلاتا کنون هفت سال / بیامد که برمن نگردید حال
هزاران عجایب بدیدم از وی / شنیدم از و هر زمان گفت و گوی
همی کشتم و زنده می گشت بان / دو صد گونه بود زیر بنگ و سان
مر این جمله دیدم نرفتم ز راه / نکردم در احوال ایشان نگاه
نگشتم ز کردار او شیفته / نه از گفت و تلبیش هم فریفته
تو یکشب که اورا بدیدی چنان / بیک ساعت او را شدی مهربان
سر از چنبر او برزدی بدند / که سودای او را گرفتی بسر
کنون زار تو باید کشتن نخست / رساند همی سزاوار تست
بس اینگاه بعد از تو بار که هست / ترا رهنمای و بگیرنده دست
که کاری که کردی از او برخوری / ز دین تو خوبیش گیتی بری
زنان صدق ایمان نگاه داشتیم / که بودش دل اندر شهادت مقیم
بگفتا بشنوی ای جیفه تیره رای / که هستی سزاوار خشم خدای
ترا زین چه بخش است ای بدسگال / که جرجیس را دیده هفت سال
وزو می شنیدی و دیدی چنین / بدو نگرویدی بصدق و یقین
که لعنت ازین زخلان و شوریده بخت / دلت را چنان بخت نکرد سخت
که در وی نشد راستی کارگر / نیادت هدایت یکی دادگر
مر اکنون که رحمت بیاید ز رب / مرا گفت او شد یک شب سبب
ره نیک بختی بمن برگشاد / خدا ایزدم ره بتوفیق داد
که سوی من شدم بگرویدم بدوی / تو اکنون برو هیچ خواهی بگوی
شد از گفت او خشم شه بیشتر / تو گفتی بزد در دلش نیشتر
گرش بهر بود شد اندر زمان / همانجای در غیرت سردمان
بران دار و نمود برد و ختن / سپیدان بر سرش سوختن
از آن سان که جرجیس را پیش ازین / خراشید با شانه آهنین
از آن بازش کو با پوست پاک / همی کند و انگند بر روی خاک
بجای کن و گوشت می کرد باز / سپیدان ز سر که همی ریخت باز
عذابی نمودش چنان دردناک / که زود اشنی جان ابلیس پاک
جو روزی چنان دوخته بر درخت / بماند اندران رنج و تیمار سخت
بنالید زیرا که شد ناتوان / بجرجیس گفت ای گزین جهان
دعای بکن یا بخواه از خدا / که جان از تن من بماند جدا
گرم جان ستانند خداوند فرد / بیاسوده گردم ازین رنج و درد
جو زاری زن دید جرجیس راد / همانگه مر او را بشارت بداد
بگفتا که بینی یکی بر نگر / چه کرد ست با تو ببین دادگر
دران درد زن سوی بالا نگاه / بکرد و بود شر خان همچو ماه
بدو گفت جرجیس کای نیک زن / چه دیدی که گشتی خوش و بی حزن

بگفت

بگفتای ساحر زهفت آسمان / رسیدند حوران صد در جنان
مر احله و تاج دارد بکف / یکایک زبالای من بسته صف
بیامد بمن بوی خلد بهشت / از آن حوریان هر شده بر سرشت
همه منتظر مانده تا جان پاک / برآرم ز تن من بایمان پاک
بگفت این و بس دیده بسته گشاد / همانجای جان با شهادت بداد
همانگاه جرجیس بر پای جست / برآورد سر بست برهم دو دست
بسینه برآورد یکباره آه / کز آن آه او آسمان شد سیاه
روان کرد از دیده بر روی آب / که کل گشت دیده ز برپایش تر آب
چنان از نیاز دل و جان بدرد / بنالید کافاق پر یاد کرد
بگفت ای منزه ز مثل و ز یار / بقدرت نگارنده هر نگار
نه در ملک جفتت نه انباز و عزل / نه در قول صدقت محال است و هزل
بر اسرار عالم حکیم و علیم / ز کردار خلقان کریم و حلیم
چو علمت بداند نهانهای غیب / ز حکمت بپوشد جهانهای عیب
در آزادل من تو دانا تری / بفضل و اجابت توانا تری
تو دانی که هستم کنون ناتوان / بیکبارگی بی نوا و نوان
توی صادق الوعد اندر مقال / مرا وعده فرموده هفت سال
گر این بس کنی رحمت از فضل خویش / ندانی مرا در غم و رنج بیش
رهانی مرا از عنا و عذاب / رسانی بدین قوم بد رنج و تاب
شهیدم کنی در کف بدسگال / که یابم ثواب از نوای ذوالجلال
کنون هفت سالم تمامی گذشت / تنم زین بلا سخت رنجور گشت
تو خود دانی از محنت گونه گون / که بر من رسید ست ازین قوم دون
بحق تو و عزت ای خدای / گزین بس نخواهم شدن زیر پای
همی تا ببینم بچشم سرم / مکافات رنجی که من می برم
که این قوم بد را فرستی عذاب / عذابی عظیم و فزون از حساب
بریشان ببینم عذاب نخست / شود مرگ ایشان بر من درست
وز آن پس بباشم شهید از بلا / که بسیار بودم ز بد مبتلا
دعا بر همین است و حاجت همین / تو دانی ای اکرم الاکرمین
شفاعت ز من در پذیری بفضل / گنهکار را دستگیری بفضل
کنی رحم بر جمله مومنان / رسانی بفضل و کرم در جنان
چو جرجیس ازین سان دعا کرد یاد / همانجای بر پای دار ایستاد
زناگه بر آمد یکی تیره ابر / بغرید هر ساعتی چون هزبر
هوا گرم شد همچو دوزخ ز تاب / که ابر آمده بد برای عذاب
زناگاه ابر آن هوا بر درید / ز هر سوی آتش ببارید بدید
چو جرجیس را شد حقیقت یقین / بدان شاه گفتا ای پلید لعین
بدیدی که از خدای تبدام / شد از خدای بی دین و فسادت تمام
هم آخر گرفتار گشتی ببد / هم از نو برآورد دادار گرد
سپاس از خداوند دادار داد / که داد مرا از شما هم بداد
کنون پای دار اینکه آمد عذاب / رهائی نجویید از آن درد و تاب
شما رنج و محنت مرا گونه گون / نمودید و کشتید صد ره فزون
که بر من نشد سستی یک تار موی / نه یک روز رنجی رسیدم بروی
کنون در عذاب خداوند من / شما پای دارید ای انجمن
چو دیدند خلق آتش اندر هوا / یقین شد که آمد عذاب از خدا
بگردید ز باد و بانگ و خروش / دل هر یکی گشت در تن بجوش
همه تیغها از نیام آختند / بجرجیس از هر سوی تاختند
نهادند شمشیرها بر تنش / بپای و بدست و سر و گردنش
زدندش همی تا روان را سپرد / بجنگ عدو در شهادت بمرد
بحلت ز حق کرده بد خواستار / که گردد شهید و کند جان نثار
بزرگان دین این جهان جسته اند / که از بهر دینی بر جسته اند
جو آیند در راه مردان دین / دوان در کف و عقل در راستین
که چون باشند از حقیقت نشان / کنند از همه بر درش جان نشان
ز بهر رضا بر طریق وفا / دو صد جان بود بر دشان بی بها
از آن سان که ایشان ببخشند جان / من و تو ببخشیم یک لقمه نان
چو جرجیس جان عزیز از بدن / برنشاد دی در که ذوالمنن
بتن کرد این خرقه خاک چاک / ره دین بروی روان رفت پاک
برون شد ز زندان این جاو میخ / که هم خشک شاخست هم سست بیخ
جراحتش را حب شد از ترک تن / برست او هم از محنت خویشتن
سرای عدم هست آسوده بر / از آن گر شاید بجان زان سفر
که با این چنین زحمت گونه گون / که داری تو از چرخ اینه کنون
ترا هم هفت دایه گرفته ببر / چهار تن بذ برده در رنج در
ازین گونه غوغا ترا در میان / گرفتند و هر سو گرفته کران
تو خلوت بجا دم توانی زدن / و یا کی تو آسوده دانی بدن
جو ان جمله غوغا بهم بر زنی / ز کنج عدم شاید آردم زنی
تو با توشه جان از یک گوشه بر / ولیکن ز دانش و دانوشه بر
میان بسته دامن بهم گیر سخت / برون جه ز زندان ادبار و بخت
بدو زن بسر بی و خلوت بسان / که خصمان ز تو جمله مانند باز
جو در رحمت حق روان را بداد / ز زحمت بیاسود جرجیس راد

درود و ثنا از خدای جهان برو باد و بر جمله پیغمبران
بران قوم بد داشتی پرتتاب ببارید ازان تیره ابر عذاب
یکی هفته روز و شب اندر دهر بر ایشان ببارید آتش بقهر
چو باران کز ابر بوقت بهار همی کرد آتش بر ایشان نثار
چنان با زن و مرد برنا و پیر وضیع و شریف و صغیر و کبیر
نشد رسته زان جمله یک جانور که شد سوخته ز آتش پر شرر
جوانش ببارد ز بهر عذاب ازان سان که بارد همه ساله آب
ببین تا که کرد ازان زشت کار که من قصه کوتاه کردم زکار
ز مال و ملک و ز ماوی و جای ز اسباب و کالا و کاخ و سرای
سراسر همه سوخته شد چنان که جز دود از وی بدیدی نشان
زمین پر ز خاکستر و دود بود که از دیدنش مرگ شادی بود
شنیدم که تا دور گار دراز هر آنکو گذشتی بدانجای باز
ازان بوی گند و ازان تیره دود شدی محنت و علتش بر فزود
همی بر دو با کشت بیمار زار ز علت شدی خوار و زار و نزار
بخشم خدا کس نکرد دست سود وگرچه جز ابعد از آن یار بود
صبور شد با ما خدای و حلیم ولی چون بگیرد عذابش الیم
اگرچه بلا دید جبرئیل راد هم از دد اذیاند و راد اذداد
از احوال او بن پرداختم کجا نظم این داستان ساختم
کنون در کتب بد ازین داستان یکی قصه ماند ز پیغمبران
که شمسون پیغامبر شان یکی ز احوال او گفته اند اندکی
بگفتند پیغمبران را شمار صد و بیست و چار باره هزار
ازان سیصد و سیزده مرسلست که وحی خدا نزد شان نیز هست
ازان جمله هستند بعضی که نام بر دست داد ارشان در کلام
ولیکن امامان پاکیزه رای که کردند تفسیر قول خدای
بکتب قصص یاد شان کرده اند ز احوالشان قصه گسترده اند
و بعضی خود اند که هیچ بیان نه نامش بگفتند و نه داستان
سبب آنک پیغمبری نامدار جو گشتی بروی زمین آشکار
کتاب آوریدی بروی زمین شریعت نهادی و بنیاد دین
بد و روی اندر جهان سربسر کرا داد پیغامبری دادگر
سراسر بدندی بفرمان او همه دل بسته بپیمان او
بر آن دین بکردند دعوت تمام جداگانه شان زان نبردند نام
بدندی اگر صد بدی و هزار همه تابع شرع آن نامدار
وگر بعد ازو سالهای دراز نگشتی رسولی دگر سرفراز
که گشتی جهان گیر و عالم گشای نهادی دگر گونه شرع از خدای
هر آن کو رسیدی ز پیغمبران ببستی بر آن دین اول میان
پس از انبیا جمله بودند تبع بدی اصل آن کو خداوند شرع
ازان اصل گفتند قصه تمام بر این دیگران ابن بدند نام
وگرنه فراوان بدند انبیا فرستاده مرهم یکی را خدا
نخستین که دارم ز گفتار یاد که در دور موسی عمران بداد
بلشکر که او چهار ان هزار نبی بود با وی شده آشکار
ولی نام موسی و هارون رسید که این نفرشان با ما بدید
کنون هرچ اندر قصصها بدان بگفتند و فرزانگان جهان
بر آورده ام جمله در نظم خویش نکردم کم و ند در افزود بیش
همین یک نبی ماند شمسون بنام که خواهم ازو قصه گفتن تمام
چو کردم ازین نیز پرداخته شود قصه انبیا ساخته
بود انکهی کار آن داستان گر او نیست هستی سخن در جهان
که آن داستان رسول خداست محمد که او خاتم الانبیاست
بتوفیق باید ز یزدان مدد اگرچه سخن را نباشد عدد

قصه شمسون علیه السلام

تفسیر در قول اصحاب دین باسناد عالی شنیدم چنین
که چون سورت قدر را جبرئیل بیاورد از پادشاه جلیل
خبر داد پیغمبر کردگار مر اصحاب خود را ز احوال کار
که این یک شب قدر دادر ثواب قیاس هزاران مه اندر حساب
از رحمت ایزد الف شهر درین یکشب است با بند بهر
کزین پیش در اسرائیلیان بطاعت ببستندی دم میان
هزاران نه از سالیان دراز ببودند در روزه و در نماز
هزاران نه دیگر اندر غزا ببردند بر سر ز بهر خدا
پس این یکشب از رحمت پادشاه بیامد برین امت پر گناه
که هر کو شب قدر را تا بروز بیارد بسر در غم و تاب و سوز
خدای جهانش باجر و ثواب هزاران نه از و زاد در حساب
باصحاب سید چو زین گونه گفت بماندند یاران ازان در شگفت
بر آنگاه آن سید سرفراز ازیشان یکی قصه بگفت باز
کزین پیش در روزگار نخست که عیسی بیامد بدین ارز دست

بدین جانب روم در کشوری شهی بود بر سلطنت پیکری
شهی سلطنت بود زان بادشا پرستیدی او را بجای خدا
بر آن داشته اهل کشور تمام که بودند گمره ز دین خاص و عام
همه بت پرست و سراسیمه رای برون برده سرها ز دین خدای
بحکم تو و بت سر داشتند نه انجیل عیسی نبر داشتند
نژاد از سر اسرائیلیان داشتند ولیکن دیانت نه ان داشتند
بدان قوم اجابت کامی چنین کز ان سان نشانی بند در زمین
یکی کوه دشخوار و صعب و بلند که بود اندرو جای دیو نژند
بر ایشان همی تاخت دشمن ظفر نه کس یافت شد از خدا بر بجاره کر
شده بود آباد آنجایگاه جز ایشان درو کس نبردی راه
چنان شد که از قدرت کردگار جوانی دریشان ببود آشکار
ورا نام شمسون بد ابن الفرح ز دیدنش در دل فزودی فرح
جو بالغ شد و نیک و بد را شناخت خردکار و ترشان او را بساخت
مر آن قوم ادید از آن گونه زار شده گمره از دین پروردگار
بکفر و بجهل اندرون مانده است شده اکزری جنبه و بت پرست
جو زان گونه دیدنش ماند شان قرار جز آنکش ازیشان بود زینهار
بحاجت ندادازی جون بخواست که او را دهد دین و آیین راست
دهد قوه او را و با دش بیار کز ایشان کند راستی خواستار
ازان بت پرستی کنند شان بری بپیمان کند شان ازان کافری
کنند شان دگر باره پاک اعتقاد و یا عمر بر سر برد در جهاد
خدای جهان حاجت او بداد بکرد و بداد آنچه بودش هوا
ورا قوتی داد ازان سان و زور که زورش نگنجد در آفاق شور
که گر صد رسیدی و گر صد هزار بر آوردی از جمله جانی دمار
بر و روی اندر زمین کس نبود کس از دهر با قوتش بس نبود
بتنهاتر خویش چون ایستاد همی دست برد شمشیر ان برگشاد
هزاران هزاران کس از جا نورد بپیشش تیار ستی کردن گذر
وگر سنگ خارا گرفتی بچنگ بیفشردی چون خاک که بی گزند
ز هیچ آفریدش تعالی خدای همی داشتن ناز و را هیچ پای
که هیچ دهر خالق نه نظیر نباشد در اوهام ما جای گیر
خونان گونه زور خدایش بداد که دانست هر بند بسته گشاد
یقین شد مر او را که از دشمنان بدو هیچ گونه نیاید زیان
سبک خویشتن را بکرد آشکار بدعوت گری زود بر ساخت کار
همه خلق را گرد خود جمع کرد وزان بت پرستی همی منع کرد
همی گفت معبود ما یک خداست پرستیدن بت چنین ناروا است
پرستید تا چند بیسنگی ای پرستید بی بست لا اختلای
که ما را و بتراهم او آفرید بد و نیک عالم ازو شد پدید
بگفت ای مر ایشان بدین زمان بیارید ایمان و یابید امان
وگرنه بر آرم دمار از همه ستانم روان از ایشان و دمه
کنم هرچ هستید یکسر هلاک مرا نیست از کس در آفاق باک
بشوریدند از گفت او مرد و زن یکی فتنه افتاد در انجمن
بقصدش همی خلق برخاستند همه جنگ او را بر آراستند
ولیکن چه شان سود بودی ز جنگ نجسبد شان هیچ نام و ننگ
هر آنکس که زی جنگ او شد فراز دگر روز رویش نمی دید باز
جهانی بیک حمله بر هم زدی جو خود را بر ان دشمنان بر زدی
جو کارش بجنگ و بزور او فتاد بر وفتنه و شر و شور او فتاد
برون آمد از شهر با قوم و اهل که یاریش بندی بر شهر او دو سهل
بنزدیکی شهر جای گزید که در وی بد از دشمنان کم گزند
بنزدیکی کوه بهر پناه یکی غار بد و حصین جایگاه
خود و قوم او لح بد خاص و عام بگردید آنجای خود را مقام
بهر بامدادی که برخاستی پی جنگ جستن بیار استی
بنزدیکی شهر دشتی بداه بتنهاتن خویش جستی سپاه
بگفتا که ایمان بیارند زود وگرنه بر آوردم از جمله دود
سپه بر نشستی فزون از شمار گروهی پیاده گروهی سوار
برون آمدی پیش دیگر وی شدندی بهم یکدنان جنگجوی
جو شمسون بدید از ان جایگاه بر ایشان شدی روز روشن سیاه
بیکدم ستدندی همه تار و مار که تیغش بر آورد ازیشان دمار
ز رخشش یکی تر نماندی درست شدی از نهیبش دل و پای سست
نمودند پشت و گریزان ز جای سوی شهر ی بد گریختند یای
پرستندی از جمله اندک گروه ز شمشیر او خوار و زار و ستوه
دگر جمله کشته شدی زار و خوار بخاک و بخون غرقه ماندند خوار
بهر روز کوچک داد کر دسار همی رفت بس قوم زی شهر باز
جو تر با بدان داد فرمان رب نمودش بخواب اندرون هم بشب
که بعضی فرستاده مرد رست پیغامبری شو میان بستند
که توفیق و قوت مرا داشت رضا بهر زهر بندگان داد نشست
نژاده سلیح نابد و نه سلب کم من چنان از کرامت سبب
که گر صد هزاران زنی زو ز تیغ رسید بر تنش زخمها بی دریغ

نه اندرش تیر یابد گزند
نه زخمی کند در تنش تیر اثر
بنابید در جنگ شمشیر تیز
ز تیغ و سنان و ز هر گونه چیز
جو بیرون شدی با باد بگاه
بصحرا همی کرد هر سو نگاه
بیفکنده بینی یکی استخوان
که از جانه اشتر افتاد ان
تو بر کیران استخوان بی درنک
سلاح توانش بوذ در جنگ
درود سته نشان و در دست کیر
تو اسوده باش و فارغ ضمیر
بدان استخوان جنگ می کرد کس
که هستم یکی خالق ذوالمنن
ز تیغ و سنان و ز تیر و تبر
کنم زخم ان استخوان را بتر
نه از تیر زد کس را از انهان
نه کس را بکار اید اندر جهان
دهست اید رو معجزاتی دکر
که عبرت بوذ خلق را سر بسر
که در وقت جنگ و مقام ستیز
جو بر تو شود آتش طبع تیز
شوی تشنه و طبع خواهد اب
و یا نیل طعامت باید شتاب
نیک کوشه سوراخ ان استخوان
همانجا که باشی بمی در دهان
همانگاه کار تو باشد تمام
بیابی از انجا شراب و طعام
ترا کار اینست بر کار باش
مشو ایمن از مکر و بیداد باش
چو شمشون بخواب اندرون بد
جنین رحمت از فضل داور شنفت
دران کار دیگر بهانه جه باید
همانگاه مرکب بمیدان براند
دکر روز بوبان بصحرا شتافت
مران استخوان را بصحرا بیافت
کمر بست و تن داد اش بکار
که بوذش بکار اندرون روزکار
جه کیرم سخن زادر از زبان
درین کار بردش بسر سالیان
هزاران بد از عمر خود دور و
همی دید ازین کونه رنج و تعب
غزا کرد با ان کروه لعین
همی خواندشان سوی ایمان و دین
همی کشت و می کردشان پاره پار
جز از نیش بند در جهان هیچ کار
همه کشور از وی تنک امدند
ز جنکش همه در بر سنک امدند
ز بس خلق کز دست او کشته شد
ز بیمش بخون بکیر اعشقه شد
ندر بوذ روی رهای ببین
نه کس توانست با وی جخید
نه بر وی کس اندر جهان چیره شد
نه او از غزا عاجز و خیره شد
در شهر بستند مردانه وار
نشستند با هم صغار و کبار
کمان و میان کجا مانده بود
بیکجا یکه جمع لشکر بود
بکفتند کان ابلهی سر گذشت
همین کار از اندازه در کذشت
بلای زنا که بیامد بدین
که اندر جهان کس بدو نشنید
جنان دشمنی شد ما اشکار
که خلقی شد از قوه او شکار
ز تنها تنی کشوری در کند
بمانند درمانده و مستمند
جهانی ز دیک تن بجان امدند
ز جنکش یکی در نهان امدند
بجای از نهیبش نماند کسی
وکر او بماند نماند بسی
اکر ما زیک تن بباشیم خوار
نخواهیم از دست او زینهار
بیابشیم در دین خود دست رای
کدام از تن بر تنی بجای
کذشته برین تن بسی روزکار
بمانده ز اجدادمان یادکار
ناکام از تن جمله بیرون شوم
بکفتا روا ایمان و بکرویم
جنین تنک باشد ز خرد بتی
بریده به ان سر که شذ سبیر
جهانی شود زنده تا جوان
جه باشد از تن بتن اندر جهان
دکر روز کاری دکر بکذرد
خود او جمله را ز تنی بسپرد
نماند ز ما زنده یک تن بدهر
کند هیچ خواهد بزور و بقهر
کنون اندرین چاره کار جیست
مرین بخت سختی اجاره نیست
ببینید اخر درین بنکرید
بعقل اندر احوال از ره برین
مکر هیچ حیله بیاید بدست
که تو ان بذان تا ذ شیر شکست
وکرنه بشوید دست از روان
که امروز بلای ازو دار دار
جو با یکدکر ان کروه لعین
نشستند و کفتند با هم جنین
که دانست تا چاره کار جیست
همی هر یکی بر تن خود کریست
یکی کفت اندر میان این سخن
بما هیچ سودی ندارد ذ ببن
اکر ما بجنگ و بزور و توان
نخواهیم کوشید با از جوان
بس انکه نخواهد ز ما ماند کس
که کس بنشستانده و را و دست رس
ولیکن بحیلت کری و فریب
بمکر و بدستان و بیرنک و ریب
توان کردن شیر را نرم کرد
دل سرد ما هم توان کرم کرد
بحیله برانند کشتی بر اب
ز دریا برارند در خوشاب
برارند از رود سارسنک
که کرد در اب سیاه د ز نک
بدریا ماهی بباشد جیر
بیارند بر ره مرغان بر
جو کرد ادمی رای دستان و فن
که سازد بنیرنک نیرنگ و فن
نداند کس از دست او جستنا
که کشت ادمی با لسی چاره سان
کنون نیز اکر ما دل و جان بهم
بیادم و بهم برادیم دم
توانیم کردن از ان کو بکار
که کیرم اورا بحیلت شکار
ز زر و سیم و دانای روزکار
ز بهر چنین روز این کار
بزر کار و سیم کو بیمر بس
رهای نیابد ز ما هیچ کس
جوانمردان کونه کفتار کفت
بیاورد و داش پدید از نهفت
بکفتا که ای مرد دانش پژوه
ترا سروری بیند اندر کروه
توان زانکه تنها یکی زو کزاف
نشاید بهرزه زدن هیچ لاف

بتردانی

تو دانی که انکار راهست در
درین جاره کاردانی بکر
بخواه انچ خواهی ز ما مال و باه
وکر جان ما نیز باید بخواه
بکن انچه دانی تو درمان کار
بکن مکر و لشنا وری اشکار
ز ما خدمت و مال و کالا و جیز
ز تو دانش و عقل و رای و بنین
اکر خلق ازین بر کردد رها
که و مید همه بنده باشد ترا
ببین تا جه باید تکردن کنون
که قوی بیاید ز محنت برون

قصه هلاک شدن شمعون بر دست زنش

جو بکردن ان یکی زینهار
تبا ذند و با وی بکند نکار
جنین کفت ان مرد دانش پژوه
که ای قوم درمانده خوار و ستوه
همی تا خدای ادمی افرید
خلایق ز زن هر دکردش ببین
ز زن بوذ هر شر کامد بمرد
سر مرد ازان زن دارد بکرد
بخوبی و زشتی و ناکام و کام
بدست زنان کشته هر مرد نام
بساعت کایشان نکردند شرم
بسا سر که ایشان نکردند کرم
بسا کردن کردنان سترک
که سرشان بذ از هر دو عالم بزرگ
که با او حوا زن بر کزید جهان
اسیر و توان کردش اذ الجهان
ز خلد برین ادم پاک زاد
نه از دست زن بر زمین او فتاذ
شذ از بهر زن کشته هابیل پاک
که تا قابیل بسپرداورا بخاک
ز بهر زن کافر بد کنش
که بر نوح را کشت ناخوش منش
همان نابه صالح پاک جان
بکشتند شذ اندر رضای زنان
براهیم از بهر زن شذ نوان
بمصر اندرون عاجز و نا توان
هلاک یکی دست زن لوط بود
که دیدند انجها بسر فروذ
بمصر اندرون یوسف پاک زاد
ز بهر زلیخا بزندان فتاد
زنی بنکه او رد تا دون نهفت
که بر موسی پاک بهتان بکفت
همان نیز بلعم جو شذ شیفته
نه از کف زن کشت بفریفته
که شذ بهر او جمله بادی هبا
ستند باز زودش وا عمان خدا
جو داود اندر زنی بنکریست
ز شرم کنه مدتی نکریست
سبب شذ زنی با سلیمان راد
جهل روز در بدر با شاد
ز بهر زنی بوذ بی بیم و باک
که شذ ریخته خون یحیی پاک
وزین سان همی کر هر کس که بوذ
ز بهر زنان فتنه بروی فزوذ
نه از بهر زن کشته شد مرتضا
بدست ابو ملجم بی وفا
ز دست زنان زین جنین صد هزار
بر امذ که کشتند مردم شکار
کنون جون که شمسون ندر نیست دور
ز نزد زنان می بجوید نفور
جو زن دارد او را توان نیست راه
بدان زن بر اهش توان کند جاه
ز نشرا ز بند با مال و چیز
که در نزد ابنا شد تمام تمیز
بکفتار و دیبا ز ناکام و کام
هر ان زن که خواهی درا تذ بدام
بدین هر دو شذ خلق بفریفته
عجب نیست کر زن شوذ شیفته
جو با ما ز او شود راست رای
تواند درا وردن او را ز پای
که دشمن ز خانه بوذ نیست خرد
که اندر دشمن خانه کس جان نبرد
کند جاره همجون که هست از زنش
که در زیر پای اورد کردنش
همان است چاره و زین بیش نیست
بدین در کس از من به اندیش نیست
ز کفتار ان مرد نابکار
بکردند احسنت بروی نثار
بکفتند کز دانش و رای تو
بفر قسرما سر ز بیای تو
بخواه انچ خواهی و بستان زما
که بر دست تو کار باشد روا
شذان مرد پر حیلت چاره سان
زنی ابکار اندر اورد باز
سلیطه زنی جادوی همجو شیر
بشمشون او رو حرب کوی و دلیر
کار از مکر و دستان و نیرنگ و رنک
شدی نرم در دست او خاره سنک
بیاوردش ان مرد مکار زود
مر او را فراوان نوازش نمود
ز دیبا و ز را جیزی نیز داذ
بکار اندر اورد جون نخر داذ
بر ان رای و تدبیر و رازی که بوذ
بکفتا که مرد را خبر کرد زود
بکفتا توی چاره ما کنون
که با اهل شمسون نسازی فسون
فرستاذ خواهش نزدیک اوی
که با او زهر در کی کفت و کوی
بهدیه بسی مال بخوذ بیر
ز زیر اید و کوهر و سیم و زر
بمال و بکفتار با او بکوش
مر او رایذین هر دو بکشای کوش
کنون هیچ دانی فدا ذی بیار
بدستان مر او را در اور بکار
که با ما شود یک دل و یکزبان
شود دشمن شوی خویش از نهان
شوذ یار ما تا از ان سان که هست
بر ان دشمن خوذ بیابیم دست
جو او را بدستاوریم و کشتیم
ز کین انچ دارم باوی کشتیم
شوذ دشمن خلق بیکار او
که در هر دلی هست تیماد او
زن او بوذ شاه ما بی کمان
دهیمش سوکند و پیمان امان
که در شهر ما او بوذ شهریار
مر ان کاو خواهد شوذ شوی یار
ازین کونه ان مرد مکار شوم
بزی بکردان زنک تا جو موم
بس انکه بکی جامه زر نکار
که بذ تیتش نعمتی بی شمار
همان یک طبق ذر بسر جی جو خون
که بودش حساب الف هزاران فزون
درو حقه پر ز در یتیم
کز ان هر یکی بوذ مالی عظیم

دگر عنبر و مشک و کافور و ند	که کس تحفتش را ندانست حد	فرستاد با آن زن پر فریب	همه جامه و زر و زیور و زیب
بیامد بجز نی و خوشی چنان	بچاره ببستی بر آب روان	بر شاه آن زن بدکنش از نهان	بایوان شمسون درون ناگهان
نشستن بخلوت نشاند و بگفت	ز هر چ دلش را سخن بد نهفت	مر آن زر و گوهر و سیم و زر	بگسترد نزدیک او سر بسر
زبان را بگفتار شیرین گشاد	که بند در مذهب و ستون او شاد	بدو گفت شهری که مرد و زن	نشستند یکجا یکی انجمن
بفرمود پیغام داده مرا	بکاری که کام تو گردد روا	که گر گفتشان بجای آوری	سر دشمنی زیر پای آوری
بجای کسی کز مهی بهی	نشینی بر اورنگ شاهنشهی	شود کشوری زیر امر سپهر	بفرمان تو هر چ برنا و پیر
نود انی که این شهر و کشور تمام	بماند بدست تو پیت بکام	همه کشور از وی بجان آمدند	دو بهره ز نون بار یان آمدند
محالست کاشان همه سر بسر	بزرگی شخص دارند بسر	که فرمان تو بجای آورند	سر خویش را زیر پای آورند
ز غیرت چنین کی توانند کرد	که هر دو سرشان درارد بگرد	کنون جمله در تو کشیدند دست	که درمان این کار پیش تو هست
فراوان هدیه فرستاده اند	بسو کند امید بهی داده اند	که گر دشمن شوی گردی درست	ببندی که لیتش میان نخست
تو کردن توانی از آن گونه کار	که از شوهر خود بر آری دمار	جو از شیر او خواه یابد امان	تو باشی خداوند بر دمان
بشاهی رسی و نشینی بگاه	تر آن به آید از این جایگاه	زن پرفریب این و صد این چنین	بگفت و بر آورد زیرا ز دین
همان مال و رده با وی بود	دل و دین او را بد ستان زر بود	زکینه رضا داد بر خون شوی	بدل در نکرد آن زمان جستجوی
که تا چون کند شوی خود را هلاک	چگونه درارد سرش را بخاک	جو پرسید مقصد خویش آن زمان	دو صد گونه اندیشه کرد اندر آن
نیامد از نشنه را هیچ در	درخت مرادش نبی داد بر	ندانست باید چاره این و کار	توان این بر آوردن از وی دمار
جو بیچاره شد گفت با آن کهان	جز این مرد زن نزد آن مردمان	بگو من برای شما بسته ام	دل اندر هوای شما بسته ام
مرا خود ز دشمن شوی اندر بان	دل و جان بدرد است و رنج و بلا	مرا این کی روا دارم از هیچ بان	که او فتنه انگیخت اندر جهان
جهانی بهم بر زد از ابلهی	ولایت بکرد از خلایق تهی	ز جمله و دشمن او شد سپاه	هزاران هزاران ز بی گناه
اگر شیر او کم شود زین مقام	شوم از شما پیش من شاد کام	ولی من ندانم که تا جو کنم	که از خون او خانه گلگون کنم
مرا نیست آن طاقت آن توان	که کشتن توانم ورا ناگهان	همان در جهان هیچ مردان مرد	بجویند با او عمری نبرد
جو خلقی همی سر بنا بند زوی	زنی کی توان کردن این جستجوی	دگر داروی کر دهم تا خورد	مبادا که از دست آن جان برد
از آن پس من و جمله انجمن	از و در هلاک کند با جان و تن	و گر بند بر وی ببندیم در	بدان هم نیاید مرادی بسر
که او سنگ خارا بدرد ز هم	بباشد ز دیوار و در راه کم	و گر بند ماند بخانه مقیم	بدو در کی باز ندشد از بن و بیم
کسی کرد و ورا دست و اردن رسن	محالست این جمله رنگ و فسون	مرا نیز باندام زین هیچ چار	کنون با شما او فتاد است کار
بهر چ شما راه بیند و رای	مرا زگفته جالی بیارم بجای	جو زن ریسمان خواهی فرستاد نرم	زنی بد کنش آن زمان کرد کرم
بیامد برم دجلت سگال	یکایک بدو باز بنمود حال	که زن اندر آورد در کار سر	کنون جیست باید درین کار در
شنیدند این قصه را دشمنان	بودند از گفت او شادمان	بتدبیر و چاره در آویختند	یکی چاره از خود بر انگیختند
یکی ریسمان قوی تافتند	ز نوعی قوی هر کجا یافتند	بداذند آن ریسمان را بزن	که بردار و شو نزد آن نای زن
بدو ده مر این ریسمان از نهان	بگو تا شبی تیره از ناگهان	که او خفته باشد بخواب تمام	توانی در آوردن او را بدام
بگو از خبر زلف با وی گنی	گر آنکه بباشد دگر گی گنی	بدین ریسمان هر دو دستش ببند	چو دستش ببستی شود مستمند
که ما خود بیا شیم جای نهان	بیاییم نزد تو از ناگهان	چو گردنش در آیم و یابیم راه	گذاریم کاروی آنجایگاه
ور آگی گذاریم از آن پس که بان	کنند دست در کشتن سادر آن	کنند بر زنا حلق در دست و بس	از آن پس نگیرند از و هیچ کس
بداذند آن ریسمان را بزن	که آمد دوان تیز جون اهرمن	بزن داد و گفتا چنین و چنین	گر نام ادب را ببیند آن زن

زن بدکنش ریسمان را بجست	که یا بر بدان دست بر شوی خود	شب تیره شمسون بیامد ز جنگ	جهان کرده بر چشم بد خواه تنگ
بیامد جهان خسته و مانده سخت	بخفت آن زمان بر دبیبای تخت	جو در خواب شد عزیه بکارگی	زن از غایت جهل و بیچارگی
بدان ریسمان هر دو دستش ببست	همانگاه شمسون از خواب جست	جو دو دست خود را جنان بسته دید	بزن گفت کاین از تو آمد پدید
چرا کردی و چیست اینجا نهان	که بستی دو دستم را ناگهان	بگفتا این و آن ریسمان را ز هم	بریذ و فکندش بخاک دژم
چو زن آنچنان دید ماندش شگفت	بنزدیک شوهر بخندید و گفت	که روزی ترا آزمودم بدین	تو خود خوار کردی مرا این چنین
بیازی بکردم از این گونه کار	خجل گشت و چیره و شرمسار	بخندید شمسون و گفتا یقین	که زن را نه عقلست کامل بدین
مرا گر چنین ریسمان ها ببند	بگردی جهان کی شدی مستمند	و لیکن تو معذوری از کار خویش	قیاس تو باشد ز پیرا و از خویش
جو بود نگر زن بیامد دوان	که از جبر نزد آن مردمان	زن بند و باز گفت آنچ دید	همانچ از سخنهای شمسون شنید
بگفتا کزینگونه نبود چار	بباید شما را ازین هیچ کار	بدان ریسمان بسته بود من پشت	جو بر خود بپیچید و از خواب جست
بگردان همه ذره ذره جو خاک	مرا نیز از و بود بیم هلاک	جو پیغام زن نزد مردم رسید	همی کرد باور هر آنکو شنید
همی گفت هر کس که با ریسمان	نشاید فرو بستنش بیگمان	از اینه بباید برا راست کار	که شیری جو شمسون بباشد شکار
ز کتان یکی ریسمان تافتند	بدین حیله در کار بشتافتند	قوی ریسمان سطبر و دراز	همانگاه کتان بکردند ساز
از آن سان که کس را نیامد گمان	که در سوده کرد آن جنان ریسمان	ببردند نزد زن چاره جوی	بگفتند کاین بست باید بروی
زن آنهم نگه داشت تا تیره شب	بپوشید گردون ز سود اسلب	شب تیره چون زار شمسون بخفت	دلش گشت بار اخت خواب جفت
دو دستش بدان ریسمان بست سخت	جو بیدار شد مرد دید از تخت	دگرباره دو دست خود بسته دید	بخندید و دست از میان بر کشید
مر آن ریسمان را دو صد پاره کرد	بیفشاند از دست مانند گرد	بزن گفت این چیست آخر بگوی	چرا در دل افتادت این جستجوی
دگرباره دستم چرا بسته‌ای	چرا دل درین کار پیوسته‌ای	زن بدکنش صد هزاران فسون	بیمود گفت ای بمردی فزون
بباید چرا دلگرانی شوی	ور ز ره زن بدگمانی شوی	زنان این چنین صد هزاران هزار	بیازی بکردند با جفت و یار
همی از نماییم تو تاب و زور	که جونی تو فرتوت بچک و شور	خجل گشت خود مرا هم زمان	دگرباره بر شوی بدگمان
از این سان بمکر و بحیلتگری	مرا او ابر دار نرم داوری	زن بدکنش باز نزد دشمنان	خبر داد از احوال این داستان
بگفتا چنین و چنین رفت کار	دگرگونه باید درین کار چار	شنیدند ازین سخنان باز حیلت گروه	که چون گردد از بند شمسون ستوه
کمندی دگر بافتند از دوال	گران قوه خلقرا بد ز وال	بجهدی عظیم و بجدی تمام	دوالی بکردند از جرم خام
دگرباره آن را این دیگ زن	ببردند از نزد آن انجمن	چه گیری بدان تیز دستش ببست	و زان نیز هم باد بودش بدست
دگرباره با عذر بوسیده بار	برون برد و هم حیلتی کرد ساز	بر دار سران کرد با او دران	بپاشید اندیشه و بدگمان
بد شمن دگرباره کردش خبر	که باید درین کار چاره دگر	ز گفتار او کافران تنگ دل	ببودند در کار خوار و خجل
بگفتند کز آهن سخت جان	نشاید بشر بندی دگر در جهان	ز آهن بکردند زنجیر سخت	همان بود شان رای فرخنده بخت
بر و بند و مسمارهای بزرگ	که عاجز شدی پیل و شیر سترگ	بکردند با هم ببیکبارگی	که آن بود درمان بیچارگی
ببردند نزد زن چاره ساز	که هر روز نو چاره ساختیان	نگه داشت زنجیر و نزدیک خفت	شب تیره چون زن بر بالین بخفت
جو شمسون بخواب اندرون گشت مست	بزنجیر هر دو دستش ببست	جو از خواب بیدار شد شیر مرد	چو از دید صفرای باز زن بگرد
ببند دست و زنجیر در هم شکست	ز خشمش بمالید آهن بدست	ز خردی شده بود آهن جو خاک	بزن گفت ای شرم داری زپاک
باهنگ تو مرا از فسون	دو دستم ببندی بخواب اندرون	بحق خداوند بیکتا و پاک	که هیچ از تو نیست برد و خاک
اگر جمله با من بکوشند نیز	که بشکند دست از هیچ چیز	که گر باز بگشایم از ابر زور	محالست این کار و بهتان و دور
بجلخالق کردگار جهان	نهد با شما رانده اندر نهان	نگردد بتن چیزی بد از نهان	که دستم از این شاید بدان

بزان یکی جنگ آور اژدهای بکرد دست بر من مسلط برای
که با من جز الماس و دی و زبیست خود آن خنجر از نزد من دور نیست
که دشمن دران راه یابد زبن وگرنه جهان هرچ خواهی بکن
چو زن دید شوهر را خشمناک بترسید از بیم و قتل و هلاک
بعذر آمد و چاپلوسی و رنگ بیاورد از افسون دلش را بچنگ
فراوان بشو نهاد بر و بر شمرد بسی نام او را الخوبی ببرد
بگفتا که چون من صد هزار از زنان فدای یکی موی تو در جهان
که باشد که با تو کند دشمنی جز از بدسکالی و اهرمنی
وگر با تو کوشد چه دارد بدست که زور تو بشکست جهانی شکست
مرا بود خاطر درین چین بنین جز اهرمن نبرد لو هیچ چیز
بگفتم با هر کجز از سون که تا چون بسای ز آهن برون
بشایز دان خود کجا داشت پای که هستند بر و بازوی دلربای
کنون توبه کردم کزین بیشتر دگر بای ننهم ازین بیشتر
کنون خدمت تا بود روزکار ترا من کمینه پرستار وار
بعذر و بهانه دلش شاد کرد زنیرنگ بر توبه بنیاد کرد
جز داد بس دشمنان که بند مسانید واز من بد بر نپند
که شد قصه با او چنین و چنین بگفت او چنان و بگفتم من این
شمات نبینید و بد آرید دست که خود نزد من چاره کار هست
نشان داده او زچیزی که من نخواهم مر او را شد اهرمن
فرهمش چندان بروز و بشب که بیرون جهانم حدیثش زلب
هم از گفت و دستان بر بروی کنم دشمنش را ازو جست و جوی
شمار الجز خامشی نیست کار بهل تا دگر بگذرد روزکار
مرا زنا گهان خود آشکار کنم شما را سزای بشارت کنم
چو زن داد از ین سان بمردم پیام نهادند تیغ جفا در نیام
ببستند در چاره زن امید بگفتند از و خود نیابد نوید
زن بد کنش روزکار دراز رها کرد آن قصه پیدا و راز
فراموش شد آنچ بست و گشاد شبی نزد او رفت با ناز و شاد
زصد گونه دستان و حیلت نمود دلش را بدان چاپلوسی ربود
بس آنگاه دستش بسی بوسه داد همی برد و بر دیده و دل نهاد
همی گفت اینست چنگال شیر غلط گفتم اینست بر شیر چیر
که بسیار شیران بزور و شکوه بماندند از بن دشت و بازو ستوه
همیشه چنین باد نادر جهان برارد دمار از همه دشمنان
ولیکن از آن زور بیشم شکست وزان کم نشد تو روان نخست
که گفتی که چیزی هست اندر جهان که بر من مسلط شود بی گمان
شود دست من بسته زان چیز سخت وگر بند در ها هیچ کس
کنون بر من از آن زور و زبان نماند شبی بی نرنج و گداز
همی گویم آن چیست گویی کنون بخواهد زمار بختر آب روی
شود چیره بر قوه و زور تو نشاند همه شنه و شور تو
مبادا که دشمن دران ره برد بلای از آن بر تنت بگذرد
دلم بر دار ازین چنین در غمان که زهری خورم هر زمان از گمان
مر از ندو بیک خود کن خبر که گشتم زبیم تو زیر و زبر
بحیلت چنین از زن بد کنش همی کردم شوی را خوش منش
همی گفت شمسون بزن کای عزیز بباید از بن درد دل ورد جبین
تو فارغ همی باش و دل شاد دار دو انراز از اندیشه ها اذکار
که آن جز در دست هیچ آدمی نخواهد رسیدن بروی زمی
بد آن جز کسی در جهان ره نبرد چرا با یدت دل درانده سپرد
که آن جز با من بود سال و ماه نباشد جدا از من از هیچ گاه
که آن جز وستان از تن بر درست که دست من آنوی شود خوار و رست
چو زن این ندید در سخن راه یافت بدستان و حیلت فزونتر شتافت
بسیجید دو وی بن می و نان بد و کرد گفتار و فتنه دراز
بلابه همی گفت ای مهر جوی چه چیزست آن چیز با من بگوی
چرا باید ت با از من نهان مرا کیست جز تو دگر در جهان
چو من دوست باشم زجان و زدل روان کرده در مهر تو مستقل
ترا رازی از من نباشد نهان مرا دل کجا ماند اندر جهان
برانستم مردرا اعتقاد که بر جفت دارد همه اعتماد
ترا اعتمادی چو بر من نماند جگونه توان عمر خود بر تو راند
از ین در بسی گفت شمسون زن نه اندازان از بازی سخن
همی گفت ای بد زن بد کنش چه سود آنکه ناله کرد بی بسر
چه مقصود داری درین راز گوی گر از من کنی دامن جست و جوی
گر گفتار کن لفظ بیرون جست دگر هیچ گونه نیاید بدست
مرا بر تو هست اعتمادی تمام ولیکن بترسید باید مدام
بگفته سخن مردکی در رسد بجا باز دارد نه نیکی و بد
بگفته سخن مردکی در رسد شکسته شود حیلت و ساز خرد
مبادا که چون با تو گویم من آن فتنه ای بدین نه زنان زمان
که از گفته مرد داش برست زمن راز دو و را گوش هست
چو من خود بشنیز انیم دارد نباشد مرا رازدار اج یار

که بر من نیز مهربان تر کسی نباشد اگر چند گویید بسی
دگر باره زن زان سخن در گذشت برین کار تا روز چندی گذشت
دگر باره آغاز کرد این سخن دگر باره نو کرد مکر کهن
شبی نرم تنها ورا در گرفت بنرمی و سختی نوی بر گرفت
بصد گونه دستان و بیرنگ کرد همی آخر بکندش بچاه فریب
هر آن نذ که بار دشمن نهاد بدو بر نیاید کسی در جهان
بدام آورد بهر سان که هست که زیر دست دستانش پست
اگرچند شمسون نکوشید بیش سرانجام هم راز بنهاد پیش
بزن باز گفت آنچ بودش نهان که تا لاجرم ماند در آن زمان
بگفتا گر موی سر من ببین جنین از درازی شده بر زمین
هلاک من از موی من دان درست بجا دست من شد بر موی بست
زموی سر من جو یک تا رموی ببیچد من زمردم آب روی
وگر بسته گرددو دستم بدان بمانم چنان بسته تا جاودان
نهان پرورد کار قدیم بمن موی من شد مسلط عظیم
جو بازن چنین راز کردش پدید زن از وی شنید و دم اندر کشید
نگفت آنچ چیز و بدل شاد شد ز اندیشه و رنج آزاد شد
بیامد فرستاد با کافران بشادی بسی مژدهای گران
بگفتا شما را بشارت بکام که دشمن بیاورده ام زیر دام
چو مژده برآید خور از کوهسار بیایید یکسر صغار و کبار
که دشمن ببینید بسته دو دست بیفتاده اندر زمین خوار و پست
کنید آنچ خواهید با وی زبد ستایند از و هر یکی داد خود
وز آن پس بران وعده و عهد من وفادار باشید نه لاف من
جو پیغام زن نزد دشمن رسید چه شادی که آنجا نیامد پدید
نهفتند از نکد کران بیار همی هر کسی شد بخود شادکام
زهدیه دو چندان که بار نخست ببردند نزدیک آن زن درست
جو تیره شب آنگه بر آورد سر فرو رفت خورشید در باختر
از انگشت بر خاست گرد سیاه بر آمد سر شاه زنگی زچاه
غراب هوا پر بکسترد بال پریدند آشیان شاه بال
ز آرایش روز هر جا نور بآسایش شب نهادند سر
دد و دام و هرچ آمد اندر جهان ببودند در مسکن خود نهان
بخانه درون رفت شمسون شاد پس از ساغری سر بیالین نهاد
همی یک خوابش ز بالغ دماغ رسید و بر آمد ز عالم فراغ
تره جون که جفتش فرو بست در جو بسیار شد در یکدگر
خود از ترک تو عیش خفاش ادرکت که هر زنده را دو شد اندام سست
جو شمسون بخفت و شد از خواب خوش بر آورد زن دست آنکه کش
کشید آن سرش هفت تا موی سخت که هر موی او بد جو ساق درخت
شنیدم که همچون دم اسب موی بدی بر سر آن پیل نامجوی
برون کرد آن هفت موی درشت دو دستش بر آورد بالای پشت
بدان موی دستش فرو بست زود خود اندر نشست و شادی نمود
جو شمسون شد از خواب بیدار باز تن خویش را دید اندر گداز
برانست کان بار سختی و فتاد بر آنست از خود جان بباد
بر آورد فریاد و گفتا بزن که افتاده ام من هم از خویشتن
پذیرفت خواهی ز من زینهار که اکنون شدم عاجز و خوار و زار
اسیر توم هرچ خواهی بکن ازین بار با من نماند سخن
جو زن شوی را دید بسته چنان بود نش دگر از گشادن گمان
بگفتار ناخوش زبان بازکرد بسی گفت با شوی گفتار سرد
همی گفت تا کی ز تو در جهان گرفتار غم مانده پیر و جوان
بهم بر زدی عالم و سوختی زمین بر خلایق تو بفروختی
جهانی ز دست تو ویران ببود بر آورده از همه خلق دود
ترا نیز آخر بیاید زوال زتو تا کی این شور و شر و وبال
بگفت این و بر بام بر شد دوان بر آن بام بنشست چون دیدبان
اگرچند شمسون بنالید زار وگر چند می خواست زو زینهار
بجا نم کشت آن زن بد کنش زذلی او گشتی خوش منش
جهان تا بر آمد سپیده ز شرق جهان گشت در بحر سیماب غرق
ملک روی روشن شد از آبخور بر آمد شب تیره را آبخور
دران شهر چون شی سفتاده بود نکاری که آن زن خبر داده بود
که امشب و راست خواهم بزار بدست شما دادی زینهار
همه شب در آن کار بودند خلق بشادی و رامش فرو برد خلق
جو بر سر زد از کوه خورشید دوش برون آمد از شهر خلقی بجوش
سلح بر گرفتند همه از ستیز بجوشش همه کرده چنگال تیز
زن بد کنش چون بدیدش زبام در آمد بپیش اندرون شادکام
بشارت بداد و بگفتا که هان که کرد این که من کردم اندر جهان
چه خواهید گویی بگردن کنون ازین خوی چگونه سایه برون
شنیدند گفتار او مرد و زن خروشی بر آمد از آن انجمن
که با جمله گی بندگان تو ایم بس از ترک ما زندگان تو ایم
تو ما را خریدی ز دست فنا که داند چنین نکوی را جزا

بیش ایستادان زن بدنژاد
بیاوردشان نزد شوهر چو باد
جو بشنید بندند در دام خویش
ازو یافت هر دشمنی کام خویش
زبان برگشادند با او جنان
براندند ازان گفتها بر زبان
که آن بار گفتی کنون نا رواست
بماند ز من بار گفتنش راست
وزان پس ورا برگرفتند زار
ببردندش از شهر درمانده وار
بجوش و خروشش هم از گردگاه
ببردند نزدیک ایوان شاه
شنیدم که آن شاه را بد نشست
مقامی که شلس نامد بدهر
ستونها بر آورده از بهر بام
صد و سی ستون جمله سنگ رخام
زبالای آن ساخته جایگاه
سرای که بد نیم فرسنگ راه
گرفته همه شهر زیر سرای
مهانرا بدو در سرا کرده جای
کسانی که بودند نزدیک شاه
و یا داشتندی ازو پایگاه
بگرد سرایش بجای بلند
بر آورده ایوانها ارجمند
جو بردند شمسون را زار و وار
بدانجای آن قوم بی زینهار
ازان گونه بسته دو دستش قوی
گروهی بدو وانجمن کینه جوی
نشاندند و شد خاوری روی کوه
وی اندر میانه نژند و ستوه
وضیع و شریف و امیر و غلام
زن و مرد و پیر و جوان خاص و عام
بدانجای حاضر شده شادمان
بیفکنده او را بدرد و غان
بکردند تدبیر کاو را برنج
کشند و نمایند بی مر شکنج
بگفتند او را بسی خوارکی
نکشتیم الا ببیچارکی
که هر روز و هر ساعتی می کشیم
وزین دل بیک بیک می کشیم
نخستین دو چشمش بکندند زار
پس آنگه دو گوشش بریدند خوار
زبان و لب و بینی ازوی جدا
بکردند آن دشمنان خدا
ازین سان برنجش همی داشتند
ز آزار باقی نه بگذاشتند
بپیچید شمسون ز رنج و عنا
بنالید در زیر لب با خدا
بگفتا ای ناسزا زخلقان حقیر
بر احوال او کرد ار هر یک بصیر
بتوفیق تو جمله گی عمر خویش
اگر کم گذشت و اگر بود بیش
ببردم بسر جمله را در غزا
ز بهر رضای تو ای خدا
شب و روز شمشیر کین آخته
جهان کردم از کفر پرداخته
بکوشیدم از بهر فرمان تو
همی خواندمی اندر ایمان تو
جو فرمان تو کی گرفتند خوار
بر آوردم از جان ایشان دمار
کنون از برای زنی بدنژاد
همه قوت من بدادی بباد
روا داری از رحمت و فضل خویش
که این مرا این بلاها ببیش
اسیرم دهی زار و خوار و نوان
چنین بسته در دست این دشمنان
غزای من و جهد و کردار من
همان بخت و کوشش و کار من
بدرگاهت از هیچ بد رفته بود
نوانی زند زن لطیفه عود
گر این بعد دستم کشاده شود
ور ایشان مرا داد داده شود
ز غیرت خلل در این بد بدن
که در دست ایشان گذاری چنین
که از بهر دین گونه گونه عذاب
نمایند و دارند در رنج و تاب
مراندرین هم تو فریاد رس
که جز تو کسی نیست فریاد رس
جو شمسون بزیر لب اندر دو دل
بنالید و مالید رخ را بگل
دعااش بدرگاه اجابت بود
لطیف مره لطیفه عود
که اندیشه کردند آن کافران
که اکنون گذشتست رنجش ازان
که با ما بکوشید داند دگر
و یا نیز کر خورد باید جگر
ازان موی دستش کشاییم باز
وزان پس بهر عذاب و گداز
ده انگشت او را یکایک ز هم
ببریم بهر ستیز و ستم
که هر ساعتی محنتی بچشید
عذابی و درد و غمی می کشید
ببریمش آنگه دو دست و دو پای
که باشیم داده سزایش بجای
برین جمله را اتفاق اوفتاد
که دو دست او را ببایدکشاد
وراگونه گونه بلاها نمود
مبادا که میرد ازین بند زود
گرفتند و زو بر بریدند موی
جو بکشاده شد هر دو از دست اوی
یکی نعره زد زود و برنای جست
بزد در ستونها آنگاه دست
بدو دست بگرفت آنان دو ستون
کشید از بن و بیخ خالی برون
ببین آمد اندر زمان زلزله
در آمد دل خلق در ولوله
فرود آمد از جای ایوان شاه
همه خلق را کرد خالی تباه
گسسته شد از هم سرای ارنهاد
زبنیاد یکسر بخاک اوفتاد
ازان کافران مردم بی شمار
ببودند در یک زمان تار و مار
سرای ازان سان دراز و فراخ
درو چند در چند ایوان و کاخ
ببین چند باشد درو جانور
سراسر ببودند زیر و زبر
چو آن بود و چندین هزاران هزار
شده جمع مردم صغار و کبار
که از بهر شمسون سپاهی گران
شده جمع آنجا نظاره کنان
جو ایوانها جمله در هم فتاد
بر آمد زناگه یکی تند باد
بدانجا زمین لرزه افتاد سخت
که از جای برکند بیخ درخت
نماند اندران شهر آباد جای
بناها سراسر در آمد زپای
دعای پیامبر جو مقبول شد
که مردم ازان کار مشغول شد
فرشتی فرود آمد از آسمان
بنزدیک شمسون پاکیزه جان
چنان بود فرمانش از بی نیاز
که بر روی برمالید باز

ازو هرج

ازو هرچ برهنه بد شد درست
بسی خوبتر زانک بود از نخست
فزودش بخوبی یکی با هزار
دگر باره شد قوتش بیشمار
از آنجا بکه دیده را باز کرد
ثنای جهان داور آغاز کرد
نگه کرد احوال آن کافران
بدید اندران محنت کران
دگر باره آهنگ شمشیر تیز
بکرد و در آمد بجنگ و ستیز
بدان کافران بار بنهاد روی
بدل رزم خواه و تن جنگجوی
چه باید سخن در حکایت فزود
که آن کافران را چه محنت فزود
یکایک بجمله بر آورد گرد
بیکبارگی بقعه خالی بکرد
زمینی ز هرچ اندرو جانور
تهی کرد و گفتار شد مختصر
زن خویشتن را بآتش بسوخت
وز آن کینه دل تمامی توخت
جو پرداخت از دشمنان سر بسر
قوی کرد از آن پس بطاعت کمر
کسانی که با او از آن پیشتر
بایمان در آورده بودند سر
گریزان بهر جای پنهان شده
بهر سو ز کافر گریزان شده
بجست و بیاوردشان باز جای
که بودند اشان دران واسوده رای
ز بهر خدا اسباب بنا ساختند
که ایوان بکیوان بر افراختند
مساجد عمارت بکردند نیز
بی خرمت پادشاه عزیز
مسلمانی آنجا بود آشکار
جو شد بت پرستی و بت تار و مار
خود از عمر خود جند سال دگر
بیاورد در زهد و طاعت بسر
رضای خداوند جون جست
ز دنیا برون شد بدین درست
ز دنیای ناپاک برداشت پای
که شد در جوار کرم یافت جای
بسر شد بحمدالله این قصه نیز
بتوفیق و لطف خدای عزیز
کنون ذات اینها جمله برداختم
همان قصه هر یکی ساختم
منم مانده و دو حکایت دگر
که گفتند ارباب علم و هنر
ز اصحاب فیل آن یکی داستان
دوم راز اصحاب اخدود دان

قصه اصحاب الاخدود

ازان پس اگر جان بماند بجای
بود داستان رسول خدای
بزرگان بگفتند کز حد عرب
که مغربش خوانی شکر نیشکر
یکی شهر بود نجران بنام
که هر جای باشد هنوز آن مقام
ز اولاد حمیر دو پادشاه
یکی شاه با هیبت و دستگاه
که بد نام آن پادشا شرحبیل
مر او را یکی پور مانند پیل
همی خواندند نام بسر ذونواس
جوانی عجب سرکش و ناسپاس
زبس سرکشی آن حزین ضمیر
پدر را جو در عمر می دید پیر
بظلم و عداوه برآورد دست
پدر را بکشت و بشاهی نشست
جو در ظالمی پادشاهی گرفت
جهان را ز عدل و دیانت برفت
نگرد بر هیچ دینی قیام
نپذرفت هرگز حلال و حرام
بیاورد در حکم تورات سر
نه انجیل را نیز کردی زبر
که بودند یکسر شبان و رمه
در آن عهد بر دین عیسی همه
نه عیسی بدین رفت نه دین او
نه در شهر بگذاشت آیین او
کسی را که دین دار بد خوار کرد
براند و بکشت و بیازار کرد
در آن کشور او ز دین خدای
نماند ایچ شرعی و شرحی بجای
بجز راهبی کاو دران کوهسار
که بد بر در شهر ایشان قرار
یکی زاویه ساخته بهر خویش
بتنهاتن جو در سر افکنده پیش
همه روز انجیل خواندی زبر
نبودش جز آن هیچ کار دگر
نه او نزد کس شد نه کس نزد اوی
نه احوال او کرد کس جست و جوی
جو شد ظلم آن ذونواس آشکار
سخن شد ز شخلق با چار و جار
دران مرز و کشور کسی نام دین
بیارست بردن بروی زمین
بجز جادویشان نبود ایچ کار
که شد سحر با سحر آن آشکار
غم و شادی و رنج و اومید و بیم
ز هر گونه کار از قلیل و عظیم
سبب جمله را سحر دیدند و بس
نبد خالی از جادوی ایچ کس
همه ذونواس اندک و جاذه رای
دران جادوی بود انشرده پای
بیاورده استاد مردی بدست
که در جادوی کار بگشاد دست
بسر انجمان حاذق و نامدار
که خورشید دوش همی کرد تار
ورا کرده بد سرافراز همه
که در سحر بد کارساز همه
بدو بود مر خلق را التجا
همه کارها ازو ابتدا
ز بیرون آباد و دور از گروه
مقامی بیاراسته بد بکوه
که هرچ او بکردی ببندند خلق
هر آوازهٔ او شنیدند خلق
برون آمدی چون دلش خواستی
نمودی بخلق آنچ آراستی
شده بود آن شاه او را شکار
پسندیده و هرچ می دید کار
از این گونه جون رفت عمری بسر
بر آورد یکباره آن سحر سر
بیاموخت مر خلق را چشم و گوش
بیاموخت آن کار را عقل و هوش
در آن کار یکسر بکردند خوی
ببودند راضی در آن جست و جوی
همی بود شیطان در آن کار یار
قوی گشت آن کار در روزگار
قضای خدا را یکی روز پیر
برفتش بنزدیک جادوی پیر

پرسید و آورد خدمت بجای	یکی ناشسته آسوده رای	سخن گفت هر گونه در میان	برآورد جادو سر از ناگهان
بگفت ای امیر این کردی رواست	بگردد برو این همه کار راست	شد این سحر یاد جهان جای گیر	پدید رفته شد نزد برنا و پیر
قوی گشت و دیگر نخواهند گشت	که اندر دل خلق پاینده گشت	ولیکن کنون پیرم و ناتوان	نشد ایچ پیر ایچ بیند جوان
چو سری در آید در این زوال	بمن سوخت چون من بسی ماه و سال	چو من رخت بربندم از ناگهان	ز چون من کسی ماند خالی جهان
شود بیگمان بی من این کار سست	از آن سان نماند که بود از نخست	شود سست بنیاد این کار ما	روائی نماند بهازار ما
ترا پیش از آن دید باید کسی	که او خاطر و عقل دارد بسی	که دانا بود در همه کارها	جز انباز داند ز اسرارها
جوانی از این سان بیاور بدست	مر او را سوی خدمت من فرست	که او را بیاموزم این ساحری	همین اوستادی و کند آوری
بآهستگی جمله علم خویش	بیاموزم او را ز کم تا بپیش	درین سال چند ار دهد عمر داد	کنم مرد را جادوی اوستاد
از آن سان که از بعد من جای من	برآرد جهان چون بود نای من	نهادی که در دهر بنهاده ایم	همه زره که بر خلق بگشاده ایم
بماند بجای این چنین بی زوال	نفرسایدش گردش ماه و سال	بدو گفت شاه این خوش است و صواب	بجز طاعت این دانم جواب
بجویم هم اکنون کسی را که هست	مر این هیچ دو تر بیارم بدست	همی کرد اندیشه در دل که کیست	که او نیک داند درین کار زیست
تواند شدن جادوی اوستاد	که او داد اندر این کار داد	یکی حاجبش [illegible] بنام	پسر بود او را جوانی تمام
جوانی دو فرزانه و با تمیز	بدیدم ز نیکی و هیچ چیز	که عبدالله اش نام بود از نسب	بهر کار زیرک بد و با نظر
ورا دوست می داشتی پادشا	که عاقل بد و بخرد و پارسا	بدل گفت جز وی نباشد کسی	که او را بود عقل و همت بسی
که تو انباموختن جادوی	زیاده شدن هر زمان از نوی	که هر کارها را کند ابتدا	بدو باشد این خلق را اقتدا
پدر را از این در جز انباز داد	کز این گونه اندیشه کردم یاد	که فرزند تو نزد استاد ما	که محکم بد و گشت بنیاد ما
نشیمن بنشا کردی و روز و شب	نشد بر تن خود عنا و تعب	بیاموزد این سحر را تمام	بیاشد ز دانش برآورده نام
که چون در رسد وقت آن کهان	که برسند استاد ز خان جهان	بداند نکو بد بسر جای او	بدارد درین ساحری پای او
جهان را تواند شدن راهبر	وز و آشکارا شود این هنر	پسر را به پند و دانش بیان	که در خدمت تو ببندد میان
چو بشنید با مرد اش گشت شاد	بشاه از این گرد بسیار یاد	وز آنجا که رفت نزد پسر	ز اندیشه شاه دادش خبر
بگفتا کنون نیک بیدار باش	شب و روز دانا و در کار باش	بیاموز نیک و همی دار یاد	از آن سان که بود جو تو اوستاد
که باشی سرافراز کشور تمام	کمربسته شاهان تراچون غلام	پسر را بیاموخت از کی و کوی	دل او نبود اندر آن جست و جوی
بدان جادوی اعتقادی نداشت	بر احوال ایشان اعتمادی نداشت	ولی از غم پادشا و پدر	حذر کرد و بنجایگاه جد
رضا داد در کار ناکام و کام	که افتاده بود از بلاها بدام	بوجه ضروره بکار ایستاد	همی رفت در خدمت اوستاد
ببیندی از وانج باوی بود	همان هیچ باوی بگفتی شنود	ولیکن نکردی بدل جای آن	از آن راه بنده دلش رای آن
تردد همی کرد و آسود و شدی	بناکام در کار او می بدی	چو از شهر رفتی سوی کوهسار	بنزدیک رهبانش بودی گذار
یکی روز در خانه بنهاد گام	برآواز دلی خوش برهبان سلام	زمانی بنزدیک رهبان بود	همی خواند انجیل و کوذک شنود
ز گفتار خوب و ز آواز خوش	جوان را دل و هوش شد رام خوش	خوش آمدش و پرسید از آن کارها	جز آنها ز جمله اسرارها
ز معنی آن نکته برسید	برانست اسرار و احوال دید	که این خوبتر بود این ور راه	مر آن را بود نیستی پایگاه
وز آن جادوی حرف زیب و فسون	بودی بدین و بدینا فزون	بیاشفته و سست شاد بود	همه مرده و باطل و باد بود
بر آن خود بند دلش تا بت نخست	جوان را بدین کار دل گشت سست	چنان کرد عادت که از بامداد	چو می خواست رفتن بر اوستاد
بنزدیک راهب شدی از نخست	نشستی بنزدیک راهب درست	ز انجیل یعنی بیاموختی	ز معنی آن دانش ایزدی
بپرسیدی و باز دانست راز	در و نیک و بد را همی جست باز	وز آنجا برفتی بر اوستاد	نکردی همه کار استاد یاد

نشستی چنان تا بهنگام شب	از آن جادوی دل برنج و تعب	دگر باره چون عزم کردی بشب	بجستی ز رهبان دگر بار بهر
نشستی بنزدیک وی یک زمان	وز آنجا بدی خانه رفتی نهان	وزین گونه تا مدتی بد چنین	ولی سخت رنجور بودی درین
سبب آنکه چون رفتی از بامداد	نرفتی بر او دیر تر اوستاد	که مشغول بودی برهبان همی	بسال از اوستادش فزودی غمی
نکوهش نمودی که دیر آمدی	بخانه چرا این چنین تن زدی	دگر باره چون باز گشتی بشب	پدر نیز از بد دگر رنج و تعب
از این گونه در رنج بود آن پسر	ز باب وز استاد با درد سر	نداستی ز پیش رهبان رسید	نه هر روز از ایشان ملامت شنید
برهبان از این درد شکایت بکرد	که هستم از این هر دو مانده بدرد	بدو گفت راهب که از این چنین	بیاموز از من تو درمان این
بشب چون بنزد پدر می روی	شکایت کن از دانش جادوی	بگو دانشی هست دشوار و سخت	کسی کاین بیاموخت شد نیکبخت
ولیکن برا رنج نی بر رسید	نخوانذ ز لیم از زمان ار رسید	مرا دانش استاد امروز بان	که آموختم داستانی دراز
دگر باره چون پی روی بامداد	شکایت کن از باب و استاد	بگویا دو دم باید ز هر دوان	مرا باز می داشت یا از زمان
که تا کار ایشان نکردم تمام	نخوردم بنزدیک ایشان طعام	بسا انکام از سینکداشتند	ز حضرت مرا دور می داشتند
از این گونه هر روزی کوی و بس	نکرد ذبن [illegible] هیچ کس	پدر را باستاد باشد گمان	چو استاد را باید ز هر زبان
بیاموخت عبدالله ارجمند	مر آن [illegible] جوشد کار بند	بود این از اوستاد و پدر	بهانه همی کرد با یکدگر
بیاموخت انجیل و تفسیر آن	همان مشکل شرع و تعبیر آن	بروجون بد و نیک شد آشکار	دلش داشت از جادوی ننگ و عار
بتر بد از آن علم دل را غلام	ولیکن همی رفت ناکام و کام	همه روز استادش آموختی	که یک حرف در دل نبند و ختی
وز استادی دیو خواری و رنج	ز نفرین و دشنام و لرز و شکنج	بسر ماند در مانده در کار خویش	که می دید اندوه و تیمار بیش
نه این علم دانش کردن تمام	نه رستن توانست از دار خام	ز جادو نشد هیچ سان رستگار	نه در جادوی دل همی دید یار
وزین علم دیگر بدش پاک زیر	بسر مانده اندر میانه اسیر	چنان تا ز تقدیر و حکم و قضا	قضا را چنان اوفتاد اقتضا
که نزدیک آن شهر یک میل راه	بدین روزگار شد اژدهای سیاه	یکی سهمگین اژدهای عظیم	که افتاد از و درد دل خلق بیم
چه از آدمی و چه از چارپای	فراوان تبه کشت از آن اژدهای	چنان شد که بر خلق بشکسته راه	بیارست کس کرد از آن سو نگاه
بیفتاد اندر دل آن غلام	که کاوی همی کرد باید تمام	رسیده است در کار و تنش کنون	که من خویشتن را کنم آزمون
کنم قصد این دشمن سهمناک	بجنگش روم دو دلی بیم و باک	بسحری که آموختم ز اوستاد	بشرعی که از راهب هست یار
مر این هر دو را آزمایم بهم	بدانم ز احوال این بیش و کم	کنم حق آن راز باطل جدا	که در چیست این دو رضای خدا
از این هر دو آن دفع دشمن کدام	که در دوی دم عمر بر سر تمام	دلش را چو زین گونه رای اوفتاد	یکی روز برخاست از بامداد
نیت کرد و گفت ای خدای جهان	تو آگاهی از رازهای نهان	اگر دین راهب حقیقت درست	همان شرع انجیل از ابر نشست
برین دین تو شو یار نزد بلا	که گردد ز من دشمنم مبتلا	برین اژدهام مرا چیره کن	مرا او را از من عاجز و چیره کن
مر اقوه دین پاک تو باد	بکن تا برآرم ز دشمن دمار	بدانم که سحر است مکر و فسون	نشاید ورا داشتن رهنمون
بگفت و برین عزم بر پای خاست	ز خانه سوی اژدها رفت راست	همی خواند انجیل و می رفت تیز	بنزدیک آن اژدها رفت نیز
گرفته یکی سنگ خارا بدست	جوان اژدها از نشیمن بجست	همی کرد آهنگ مرد جوان	جوان راند نام خدا بر زبان
بینداخت آن سنگ بروی دلیر	تو گفتی نگردون بیامد بزیر	از آن سان که از دست او شد رها	بیفتاد بر تارک اژدها
سر و مغز او را بهم در شکست	همانگه بیفتاد بر خاک پست	زمانی بغلتید و بیجان ببود	سرانجام بر جای بیجان ببود
چو شد دفع شر وی از مردمان	جوان باز نی خانه شد شادمان	بدانست که قوة دین پاک	چنان دشمنی شد بسنگی هلاک
حقیقت برین کرد دل را قوی	بتر بد دلا از آن جادوی	دوان رفت نزدیک رهبان فراز	سراسر از نشد بدو گفت باز
نه هیچ بنشکرده بود از نهفت	پس آنگه چه بود آشکارا بگفت	که در قوت دین بنام خدا	بینداختم سنگ بر اژدها

جنان سنگ زجان زدشمن بود   که گفتی بکی سالیان مرده بود
جوشد قهر بردست مرا ازدها   جهانی شد از محنت او رها
جو رهبان زعبد الله نامور   شنید این چنین قدرت دادگر
بر انسان کزو دید ان روزگار   کرامات خواهد شدن اشکار
بخواهد شدن خلق را رهنمون   که باشد بزرگی و جاهش فزون
ولیکن بلا بینداز کافران   از ان سان که دیدند پیغامبران
بگفتا ای پیر زین پس شاد باش   برین مژده از هر غم ازاد باش
بر امد زدست تو کاری چنین   نشانی نمود سنت داور دین
تو یابی بزرگی بدین و برای   جهانرا بدین خدا رهنمای
ولیکن بسی رنج خواهی کشید   بسی زهر محنت بخواهی چشید
جو دل برگلی ازتن واز جهان   خدایت دهد مزد پیغامبران
جو بشنید گفتار راهب غلام   دلش شد زگفتار او شاد کام
بگفتا مرا در جهان غنا   بنابی بجز رحمت پادشا
فدا کرده ام جان بدین پاک   زرنج خلایق بر انست پاک
مرا جون بود در روز محشر ثواب   بعمل با همه عمر بینم عذاب
بگفت وزان پس از ان دل نهاد   که مادام ورزد ره دین وداد
از ان جادوی دامن اندر کشید   نکرد ایچ از ان درد دل خود پدید
باهستگی کرد دین اشکار   وزان اندر افزود گفتار و کار
بهر جا که دیدی یکی دردمند   که در علتی مانده بد مستمند
گرفتی و گفتی که کردین پاک   پذیری در خلق یزدان پاک
بیابی ازین رنج حالی شفا   بنام خدا من بسازم دوا
بخواندی برو سورتی از کلام   شفا خواستی از خدای انام
بودی همانگاه حالی درست   دو صد بار بهتر از انچ از نخست
پس انگه وصیت بکردی بدین   نمودی بدو شرع و ایمان یقین
مر ورا ازان پس بر ان داشتی   که دین خدا هیچ نگذاشتی
ازین گونه بسیار علت ببرد   ترا خویشتن را بدین واسپرد
زکور و کر و مبتلا و زمن   بسی یافت راحت دران انجمن
همی شد چنین کارها اشکار   کجا ماند پنهان از ان گونه کار
بیفتاد ازین قصه در گوش شاه   که با وی بگفتند ازین گاه گاه
مراورا بجای دگر بد گمان   که این جمله از جادوی شد عیان
ندانست کاو قوت از دین گرفت   که کارش بدان گونه این برگرفت
جنان یاد بد دین و زکاری گذشت   عجایب کی کاری پدید ابکشت
مران پادشا را یکی خویش بود   جوانی که از ده بسر بیش بود
ورا دوستر داشتی از پسر   که غم زاده بود ازان پدر
جوانی تنومند و با زور بود   ولی هر دو چشمش زبن کور بود
شده بود در کودکی دردمند   وزان درد کوری شده مستمند
جو احوال عبد الله پاک زاد   شنیدان جوان گشت یکباره شاد
بنزدیک او رفت و گفت ای فلان   تو گشتی چنین نامدار جهان
زتو یافته دردمندان شفا   روا داری انکه ز مهر و وفا
که من این چنین عاجز و مستمند   فرومانده و دیده کرده بیند
بدو گفت ای شاه زاده بدان   که احوال من نیست جون دیگران
زدست من این هیچ ناید پدید   نه از دانش و حکمت من رسید
مرا سبب دین داد ارشد   کزین سان عجایب پدیدار شد
بیا تو ختم من کتاب خدای   بشرع و بایمان شدم تازه رای
بنام و کلام خدا هر مراد   که خواهم زدادار پاک اعتقاد
بر اید مرا دین و کار من   بلطف و بتوفیق دادار من
اگر هیچ داری سر دین پاک   گرایی بشرع و بآیین پاک
خدا را شناسی خداوند خویش   نداری ازین پس بدل کفر بیش
دو چشم تو روشن شود بی گمان   که بینی بدو دیده روشن جهان
جوان گفت کای سرور نامدار   مرا گر شود راحتی اشکار
جرا من بتابم زدین تو سر   جرا من سا بر زحکمت بدر
همان گو بر وان کنم بعد ازین   که تو ره نمایی بشرع و بدین
برین قول بگرفت دستش غلام   برو خواند پس سورتی از کلام
دعا کرد و می خواست از کردگار   که بروی کند قدرتی اشکار
جهان بینش بینا و روشن شود   بخویشی جهانش جو گلشن شود
دعایش جو مقبول بد دید شد   گل نیک بختیش شگفته شد
دو چشم جوان بار بینا بود   زنور اندر و روشنای فزود
جوان زود بنهاد سر بر زمین   بگفتا زجان آفرین آفرین
و زود زو این پرسید باز   پذیرفت دین یکی بی نیاز
وز انجا که امد زخانه برون   بیفتاد شوری بعالم درون
هر انکس که دیدار او دید باز   فزودی زدیدنش شادی و ناز
که بود ان جوان خوب جهره بروی   وزان جشم بد عیب بردوی
جو بشناختش جشم هر کو بدید   دلش از نشاط و طرب بر دمید
بشارت ببردند نزدیک شاه   که یکبار زی خویشتن خود نگاه
دو چشمش دگر باره بینا شده   رخانش جو خورشید زیبا شده
شد از شادمانی برون جست و دید   رخانش زشادی جو گل شگفید

بگفت این

بگفتا ان که کرد و جگونه بود   که مارا ازین کار شادی فزود
جوان گفت در دل که گر راز خویش   بگویم بدین شاه بد زشت کیش
بلای بیاید بدو ناگهان   بغم در بماند زمن ان جوان
نباید که باشم من از ان سبب   که او را رسد رنج و درد و تعب
بگفتا ای ملک من ندانم که جون   شبی خفته بودم بخواب اندرون
بیامد یکی مردی سبز پوش   که از نوی و رنگش نماند بهوش
بمالید بر جشم من دست خویش   پس انگه نهان گشت ناگه زپیش
جو من جشم را باز کردم زخواب   خطاهای من گشت یکسر صواب
دو جشم مرا روشنای فزود   وزین گونه زیبا و بینا بود
بپرسید شاه از غلام ان سخن   بهانه همی کرد با او زبن
بدانست کان حیلتست و فسون   فریبست اندر دراز اندرون
گرفتار پسر را و سختش گرفت   بگفتا بنا مدتتا زمن نهفت
بگو جیست این کارها را نهان   جه کارست پیدا شده در جهان
همی تا ورا پیش گفت شاه   جوان پیشش راز کردی نگاه
جنان تا که کارش بسختی رسید   بیامد بلا و شکنجه پدید
پسر را گرفتند و پیچید سخت   در او بختش سرنگون از درخت
زبس محنت و رنجها کش نمود   جوان اندران کار عاجز بود
نماند بجز خود بکرد اشکار   خبر داد ازان کو دل پایدار
که عبد الله این را پدیدا و دید   وزو امد این راحت من پدید
بخندید شاه و بگفتا که هست   مراورا دران جادوی نیک دست
مرا ورا بخواهید پیشم کنون   که دانستم احوال این کار جون
برفتند و او را بخواندند زود   ببردند در پیش شه همچو دود
شهنشه بدید و خندان بد و نهان   تو استاد گشتی جنین در جهان
که هم روز صد بوالعجب گونه گون   بیادی ازان او شادی برون
بس انکه بیای بر من فراز   بگوی همه حال و احوال باز
بگو جون بد احوال این خویش من   که بینا بیامد کنون پیش من
جه کردی زاستادی و جادوی   که روشن شد ان جشم او از توی
بدو گفت عبد الله نامور   که این از بکذشت دانم زسر
بیاید کنون کردین اشکار   بدو زده بجز راستی نیست کار
برا فرد آواز و گفتا بشاه   که دین حق بود مرادی و راه
ندارم من از جادوی هیچ یاد   وکردارم این جمله هست باد
بیابی ازان زندگانی و مرگ   نه تو ان زانی زشاخ برگ
بنیرنگ و حیله نماید نگار   دگر ره فرستش شود تا دو بار
زمن هیچ ناید بد این جنین   بنام خدا دان و بتوفیق دین
بشرع و بدین جون بخوانم کلام   شود حاجت دردمندان تمام
رهاند زهر رنج تقدیر رب   بود لطف من در میانه سبب
وگرنه زسحر و دروغ و وبال   جه زاید بجز فعلهای محال
تو نیز این همه زرق تا کی خری   فرومانده در گمرهی از خری
تراشتم ناید ازین مکر و ریب   که از جادوی مانده در ریب
تو گمراه گشتی و این دیگران   زتو مانده در زیر بار گران
بتی کش بگوی و سوی دین گرای   زباطل گذر کن بدین اندر ای
جو زو شاه بشنید از داستان   زخشمش بخشمش بسته شد جهان
بگفتا بگیرید کامد بکار   زناگاه فتنه شود اشکار
گرفتن بفرمود گفتا که هان   ترا راستی ره نماید بدان
در افتاده زود بر کوی راست   که ان انکه اموختی ور کجاست
که در کشورین بود این سخن   کس این گفته تو نبند اندرین
خود از خود بیاوردی این راه این   بگو این حکایت تو جون رسید
اگر راست گفتی برستی درنج   وگرنه ببینی عذاب و شکنج
جوان گفت لطف خداوند بود   بنور هدایت مراره نمود
خود از جود بدانستم این کار بس   مرا رهنمای نکرد ست کس
بجا کرد با او راز و بادشاه   بجا کرد درگفته او نگاه
بفرمود بستن ورا بر درخت   بزاران شکنجه بفرمود سخت
نمودند صد نوع او را عذاب   نماندش توان اندران رنج و تاب
ز احوال رهبان بداذش خبر   که او باشد این کار را داد بر
جو عبد الله احوال راهب شنود   برفتند او را گرفتند زود
ببردند در پیش ان بد نژاد   ببردند و بس کرد دشنام داد
بگفتا تو باشی که اندر جهان   بگیتی پدید اگنی از نهان
جنین گوذ کی ای بر دی زراه   زحیلت فکندی مرا و را بجاه
کزو کارهای شود اشکار   بشوریده مردم و روزگار
بجا داشت رهبان او بیم و باک   که بود او بدین خداوند پاک
زبان برگشاد و بگفت انچ گفت   نکرد ایچ مر راستی را نهفت
بگفتا تو باشی که از جادوی   بگیتی شده شاکی از نوی
جهانرا کی گمره از دین پاک   خود و دیگران را براری هلاک
مر از کردم وان کسم سال و ماه   که باشد بدان در رضای اله
حقیقت جو دینم درستست و پاک   کنم عرضه ورکس اینست باک
بکن هرج خواهی که ملک ترا   نسنجد بیک پر پشه سرا

چو نعمان بگفت این سخنهای تیز / مران شاه را بیشتر شد ستیز
زخمش رخ و دیدگان برفروخت / گرفت و ورا بر درختی بدوخت
یکی تیز منشار بر سر نهاد / بدو گفت هان کار سخت اوفتاد
پشیمان نباشی و زدن باکرد / سر خود چرا بی دلاری بگرد
اگر باز گردی رهائی دهم / بکار جهانت نوای دهم
ورین بس عزیز و نکو دارمت / زمانی ز خود دور نگذارمت
وگر هم برین بود خواهی مقیم / بمنشار خواهمت کردن دو نیم
ز گفتار او راهب پاکدین / ز بهر جهان کی شنیدی چنین
چو بسیار گفت و نبد ایچ سود / ز کردار او شاه طیره ببود
بترسا بیاپیش جهان بر درخت / بدو ویمه کرد آن خر شوربخت
چو نعمان بشد از دستش ناامید / روانش ز دهر دنی شد پدید
بیاورد عم زادهٔ خویش را / وصیت همی خواند مر خویش را
بدو گفت خویش منی از پدر / ولی دارمت چون گرامی پسر
بگفتار ایشان شدی شیفته / ترا کرده باشند بغز بیغته
ازین دین تو گر باز گردی کنون / بیائی از آیین ایشان برون
وگرنه بتوان نکم بی گمان / که کردم بر هبان کنون این زبان
جوان گفت حاشا که این بشنوم / بکفر تو از مهر جان بگروم
دو صد جان چو جانم بیک پای خدا / فدا باد در راه دین خدا
من از بهر دو روزه دنیای دون / نیایم ز دین خدای برون
بسی گفت و مرد جوان کم شنود / ور این رنج فراوان نمود
بروز سرانجام رخم درشت / دران رنج و زاری مرا افدا آتش
ازان هر دو چون باز پرداختش / غلام دگر را سبب ساختش
بعبدالله یار او را داد / که این کارها را سبب از تو زاد
ز تو آمد این فتنه گون گون / تو بودی درین کارها رهنمون
کنون باز گرد لج کردی گذشت / دلم ز تو شاد و خشنود گشت
گرامیت دارم چو جان و چو تن / ولی عهد سازم پس از خویشتن
وگرنه ببینی تو زین لج دید / کسانی که دین ترا برگزید
جوانش بگفت این نیاید بکار / که از یاد نمود نشست آشکار
ندارد بران همه گفت شنود / بکن هرچ خواهی کجا کار بود
بسی گفت و سودش نبود اندران / ز نعمان بتر بود با جا گران
که هست این جوانی بدانش سوار / چو نیاید درین روز کار
اگر باز گردد ازین بد که هست / مر او را همی داشت باید بدست
مرا دل نداد از زمان کشتنش / که امید دارم بر گشتنش
شما گر برید این پسر را بکوه / بدارید اندر نیابد ستوه
نمایید بسیار رنج و شکنج / مگر باز گردد ز بسیار رنج
برندش ز بالای کوه بلند / ببندید دستش بتاب کمند
فرود انگنیدش از ان کوهسار / که گرددش نقش زادی تنش یادگار
ببردند فرمان برانش چو باد / نشاندند و هم گونه بید داد
کجا دار کردی چنان مرده پند / چرا در دل او شدی کارمند
ببستند و بردند بالای کوه / که بود از بلندی بگردون ستوه
ببستند و بردند زار و نوان / بنالید عبدالله اندر نهان
بگفتا ای توانا و دانا خدا / رهان زین دشمنان کن جدا
مرا در کف دشمن بدسگال / مده مرگ ای خالق ذوالجلال
چو از خالق داور بی نیاز / دعا کرد عبدالله و خواست بار
بلرزید کوه و در آمد ز جای / بیفتاد آن کوه حالی ز پای
مران قوم را جمله با خود ببرد / که گشتند چون خردل از زخم خرد
سراسر بزاری بدادند جان / بجان ماند عبدالله اندر میان
سلامت برست و بکام نهاد / بشادی بیامد سوی شهر باز
بر دیگران شاه شد بی درنگ / جهان گشت بر شاه تاریک و تنگ
بگفتا کجا یند یاران تو / که بودند از پاسداران تو
ازینجای بسیار رنجید و باز / تو تنها رسیدی چه کار است و ساز
بگفتا مرا پادشاه قدیر / که هست او بر اسرار خلقان علیم
رهانید وانش ز تن دور کرد / دل دشمن زار و رنجور کرد
نگهدار او باشد از دشمنان / ز مخلوق برمن نیاید زیان
تو بیراهی مدبر و شوربخت / نداری دل از کفر چون سنگ سخت
ز گمراهی و جاهلی پس کنی / ورین جادوی دوی واپس کنی
بیزدان گرای و بدین درست / پشیمان نشوی ار لج کردی نخست
چو شاه این سخنها ازو بشنید / دگر باره با وی دمی بر دمید
سرانجام فرمان برانرا بخواند / بدیشان حدیثی فراوان براند
از ایشان گزین کرد ده تن دلیر / که بودند هر یک بقوه چو شیر
بدیشان ببر دان نکوکار را / که بیدرنگ دین جهاندار را
بگفتا برینش بدریا کنار / بگوییدی با وی بد و خوار
اگر باز گردد بیاید بناز / که تا باشد کام و شادی و ناز
وگرنه بکشتی نشینید زود / برانید در ژرف دریا چو دود
دو دست و دو پایش ببندید سخت / چنان چون بود مردم شوربخت
ز کشتی دمیدش بدریا بزود / کلیمش بدریا درون غرقه بود

که باشد

که باشد خور مار و ماهی تنش / بپن سزای چنین گفتنش
مرو را گرفتند فرمان بران / ببردند زی قلزم بیکران
بکردند او را بسی پند یاد / که آن بدنشان بود زهد و داد
چو بنشست کشتی کشیدند پیش / نشستند و بردند فرمانش پیش
براندند کشتی بکم کیل راه / رسیدند تا جای ژرف سیاه
که پایان او را ندانست کس / بجز آنکه کردش پدیدار و بس
گرفتند و بستند دو دست و دو پای / زناگه چو برداشتندش ز جای
دعا کرد عبدالله و گفت باز / که ای داد گر داور بی نیاز
همه مرگ بین تر دان قوم بد / که چیره بباشند در کار خود
همانگاه بادی بر آمد عظیم / که از روی شد سنگ خارا دو نیم
بشورید دریا ازین باد تند / نهر سوی موجی در آمد بلند
سفینه شکسته شد و تار و کار / بر آمد ز اهل سفینه دمار
همه غرق گشتند و یک تن نشست / گشاده شد او را دو پای و دو دست
ز بالای یک تخته بر ایستاد / بر آن تخته رادی گران برد باد
برون رفت عبدالله نامور / ز دریای جوشنده بی درد سر
دگر باره زی شهر شد تازنان / بنزدیک آن شاه شد ناگهان
چو ناگاه در وی نگه کرد شاه / دلش بر طپید و بگفتا که آه
بدو گفت چون آمدی وز کجا / کجا اند یاران نکوی مرا
بگفتا که آن مردمان شکرف / ببودند غرقه بدریای ژرف
بر آمد یکی باد و کشتی شکست / وزان بد سگالان یکی تن نرست
مرا دست و پا بسته بودند سخت / ولیکن خداوند روزی و بخت
مرا داد از ژرف دریا نجات / که آمد ز رحمتش در دل برات
ببین کین همه هست توفیق دین / که دین شد نگه دار مردم چنین
بدین اندرای و مشو بدنهان / که ایمن بمانی بهر دو جهان
ز گفتار او شاه با دل نخست / بگفتا شد این کار با او زدست
همی تا عمار و را رنج و تاب / بکردنش معروف چون آفتاب
که باشد که این بیند و بشنود / که در دین و گفتار او نگرود
دگر باره او را بفرمود بست / بمیدانش بردند بسته دو دست
بفرمان بران گفت چاره کنید / مر او را بشمشیر پاره کنید
ببستند و بردند او را کشان / بجای که داده بودش نشان
بیفتاد خلقی بدنبال اوی / ورو بود در هر دهن گفت و گوی
که از کوه و دریا برستست و باز / همی آید اینجا شود سرفراز
اگر دین او حق نبودی درست / نبودی خدا و در همه کار جست
بمیدانش بردند و خلقی تمام / کشیدند شمشیرها از نیام
بدان تا کشندش بشمشیر زار / کنندش همانجا بکه پار پار
همی گفت در زیر لب کای خدای / گروهی بباطل فشردند پای
سیه روی گردان که دربانده وار / بباشند هم از کرد خود شرمسار
دعای که کرد آن ترا زو نهان / بشد مستجاب از خدای جهان
جوان دشمنان تیغ کین آختند / بقصد هلاکش همی تاختند
همی هر که زد تیغ بر او که تیغ / زدند بر تن پاک او بی دریغ
دگر باره شمشیر باز آمدی / بروی زننده فراز آمدی
زننده شدی خسته از تیغ خویش / وزان پس نفس بر نیاورد بیش
فتادی و حالی بدادی روان / شدی خون ز حلقش بدار روان
چنین هر که زد تیر او فراز / دگر روز روشن نمی دید باز
بروز همی زخم و خود خسته شد / ز زخم این همی مرد و او رسته شد
چو خلق آن همی دید دیگر چه ماند / که بودی که ذکرش بخوبی نخواند
هر آنکس که حاضر بدند آن بدید / بناچار در دین او بگروید
چو بردندش نزدیک شاه این خبر / بگفت این بدار هرچ کردم بتر
ز کردار من خلق شوریده شد / همی پردهٔ دارید دریده شد
بفرمود کاو را بیارند باز / که هستند زو کارهای دراز
چو بردند او را بنزدیک شاه / رخ شاه دید از غم دل چو کاه
بدو شکر بنمود خندید و گفت / که ای کمره از آشکار و نهفت
ندانی که بر بندگان خدا / نبید هیچ دستی تباشد ترا
اگر صد هزاران کنی جهد بیش / همانی سیه روی در کار خویش
مگر من همت چاره ادم پدید / بگویم ترا گر توانی شنید
مرا آنکه کشتن توانی و کار / کی انجمن گویم از هر شمار
وگرنه نباشی تو ز من چیره هیچ / همانی ز کردار خود پیچ پیچ
بدو شاه گفتا بگو چون کنم / که کین از دل خسته بیرون کنم
غلامان بگفتا که فردا بگاه / بزن بانگ بر کشور و بر سپاه
ز شهر و ز لشکر همه جمع دار / بزن بر در خانه خویش دار
بران دار کن مر مرا مستمند / تن من بران دار محکم ببند
بفرمای تا بر من از سنگ و تیر / بیارند مردم ز برنا و پیر
چو بر من همه تیر باران کنند / تنادم ز سنگ فراوان کنند
ببینی که بر من نیاید یکی / اگر بیش باشند و گر اندکی
پس آنگه یکی سنگ کوچک بیار / گزان ده بیک من بیارد شمار
بدست یکی ده که آید ببیش / پس آنگه بگوید باو از خویش

بنام خداوند فرد و معین   که عبدالله از وی پذیرفت دین
ببندا اختم این یکی سنگ را   ندا زهر کس جز بنام خدا
خدائی که عبدالله افراشت   پس از بهر دینش ز تن جان بداد
جوان لفظ را گفت و انداخت سنگ   نشاند زین جان من بی درنگ
ببرم من و تو بباشی رها   جز این هیچ چاره نباشد ترا
بگفتم ترا از حقیقت سخن   تو خواهی بکن ور نخواهی مکن
ازو کرد باور شد از کفر اوی   که داشت او را نفس راستگوی
گرت تیغ بود و ببستن دو دست   بفرمود تا هر که در شهر هست
بیایند بهر نظاره برون   که تا کشتن دشمن شاه جون
دگر روز میدان ز خاص و ز عام   بجا جمع گشتند یکسر تمام
زده در میانه درختی بلند   برو کرده آن نامور را ببند
ز خلقان اگر بیش و گر اندکی   گرفته بدست اندرون هر یکی
یکی سنگ خارا و تیر و کمان   بیان جمله کرده ورا نصب جان
جو شد خلق جمع و پرداختند   بفرمود شه تا در انداختند
هر آنکس که انداختی سوی وی   که اندر آن سرود نامجوی
ذره باز گشتی و بر وی فتاد   هر آنکس که انداخت می اوفتاد
نخستی و بعضی بکشتی بجای   هم از دست خود شاه دین پای
چنان زد که از جهان کس که شاه   بدو گفت بود ایچ این وداه
بزد بانگ و شد خلق یکسر خموش   بگفتار او جمله دادند گوش
بگفتا بنام خدای عزیز   خداوند عبدالله با تمیز
خدائی که بشناختش این جوان   پس از بهر دینش نداکرد جان
بگفت این از آن سان که مردم شنود   پس آنگه بینداخت آن سنگ زود
جو انداخت بنام دارای داد   شد آن سنگ و بر عارض وی فتاد
خراشیده شد عارض خون اوی   ز خون قطرهٔ چند شد ابر روی
همانگه جوان دست بر رخ نهاد   شهادت یا و از خوش کرد یاد
بس ایدر زمان جان بداد و بمرد   بدان سنگ کی خرد جانی سپرد
جو خلق آنچنان دید در جوش شد   بسی کس سفتاد و بیهوش شد
بگفتند از کس نشنیده ایم   بجشم سر این جمله را دیده ایم
که او بر حق است و همه باطلند   زدین خدا و ز خود غافلند
اگر بر سر ما جو باران ز تیغ   همی آید از دست بدخواه تیغ
که ما دین این مرد بگرفته ایم   ره و سیرت او بپذیرفته ایم
خداوند را و خدای جهان   شناسیم در آشکار و نهان
نده بهر از آن خلق بهری نماند   که او بر زبان این شهادت نراند
بر این عزم مردم پراکنده شد   پس از مرگ او عالمی بنده شد
پس اندوه کاری جو شاه این بدید   وزین و از آن این حکایت شنید
بگفتند کای شاه کرد این جوان   فریبی کنون خیره ماند جهان
بفردوس از مرگ بندی نهاد   که هر کس شنا بد مرا آشنا د
کنون خوشتن را تو دریاب هان   که شوریده بد آشکارا جهان
شد از کار خود سخت درمانده شد   نشاط و طرب از دلش آنزه شد
بگفتا که بود این ز عجب بتر   همی جست تا بد بدین کار در
بکردم کاری بعمری تمام   بیک ره وزیرهم بزدان غلام
مر این را نخواهم فرو هشت سست   فرو صند بباید اجاره جست
بیایند خلقان بود ز کذان   که از بیم جان خلق کردند بان
جو آراست تدبیر سازد و فهم   فرو بست یکباره درهای شهر
یکی در گشاده بهشت از میان   که سازند انوره لندرمان
دگر روز آن در بزد تخت و گاه   نشستی که آراست آن جایگاه
یکی خندق آنجا بفرمود کند   ز قعرش چهل نیزه بالا بلند
چنین خندقی کند از زمین   پر آتش بکردان پلید لعین
بیاورد هیزم فزون از قیاس   سراسر برافروخت آن ناسپاس
وز آن پس بفرمود تا جاکران   بگردند شهر شکران تا کران
زن و مرد و پیر و جوان هر که بود   ببردند پیر و ز در وازه زود
ببردند نزدیک آتش فراز   پس آنگاه یک یک بپرسید باز
که دین آنکه بد رفته باز کوی   چه ملنکی در جهان جستجوی
کسی را که میداشت دین خدای   همی خواند عبدالله اش رهنمای
وگرنه درین خندق پر ز نار   همی سوخت در آتش باشرار
فزون از حساب و عدد جانور   پر آتش برافروخت آن بدگهر
شد اندر میانه شگفتی پدید   کز انسان شگفتی نشاید شنید
زنی با سه فرزند هم سربسر   بیاورده ایمان بدان نامور
دو فرزند مهتر بد و یک صغیر   ولی یک پسر خرد بودش بشیر
رسید آن زن آنجا و هم سربسر   دو در پیش و اندر کنار آن دگر
بگفتند با وی بدین غلام   که عبدالله یا مرش بود نام
علالا کرد و بر شه از آن   که یابی از این آتش تن امان
ز راز اعتقاد و نفس درست   ز دین و ز ایمان نشد هیچ سست
نخورد ایچ باک و بگفتا مرا   بناید جان بهر دین خدا
کنید ایچ خواهید بر دین خویش   بینداز م این بهر فرزند بیش
بفرمود شه تا همین پور اوی   که در دیده و دل بدی نور او

گرفتند

گرفتند و در پیش مادر نوان   ببستند و گفتند بر گرد هان
جو او برنگشت از سر انکار   فگندند در پیش مادرش زار
جو فرزند در پیش مادر بسوخت   دل مادر از سوز او بر فروخت
ولیکن برو کرد دین اختیار   نتابید از دین پروردگار
جو او را بدیدند محکم بدین   بدلشان از آن سختی آگشت دین
دوم پور را هم گرفتند زود   بر مادرش پنج ره نمود
نکرد التفاتی بدو مادرش   ببردند برگوشه آذرش
بمادرش گفتند کای جنین   کسی سوی فرزند خود ننگرد
در آتش فکندی جگر گوشگان   نخواهی تو هم سوختن ایکان
همی ساز با مردم روزگار   خود و کودکان را رها کن زنار
ز حسرت زن از دیده می ریخت آب   نداد ایچ مادر مرا این جواب
در انداختند آن دوم پور نیز   وز آن برنگشتان زن با تمیز
سوم طفل بد در کنارش بشیر   رخی خوب مانند بدر منیر
بجستند و زن مادر او را ربود   دهانش ز پستان برید زود
ببردند نزدیک آتش جو باد   بمادرش گفتند کای بد نژاد
ندادی بر این شفقت و مهر نیز   که نادیده اند جهان هیچ جیز
بیفکند خواهی در آتش کنون   بیای از این دین تا نه برون
روایت چنین است آنگاه زن   که بیند در ره داد و دین این زن
دلش سوخت زان طفل یکبارگی   همی دید در دست بیچارگی
بدل گفت کاین طفل نازک ببار   بسوزند اینجا که دارد قرار
بگوییم بطاهر که برگشته ام   وز آن دین که بودم دگر گشته ام
رها نیز این کودک خرد خویش   رضای دل دشمن آرم بپیش
وز آن پس که رفتم ازین قوم باز   بورزم نهان دین که بینیاز
جو زن کونه اندیشه کردش بدل   همی خواست گشتن ز دعوی خجل
همانگه بتیغ برداد آفرین   سخن گفت آن طفلک نازنین
زبانش خدای جهان بر گشاد   بپیش حقیقی که کرد گفتار یاد
بلفظی فصیح او بمادر بگفت   که بگذر از اندیشهای نهفت
از این هیچ گفتی بدل در گذر   ز مهر این دل بگرد آن دگر
همی باش محکم بدین درست   مرا گیر جون کودکان نخست
ز خو سوی باطل چرا می روی   بگفتا دشمن چرا بگروی
مر این زمان گر با آتشم دهند   ترا هم درین نار سوزان فکنند
من و تو از این آتش برتر   بجنت نمائیم با یکدگر
جو طفل رضیع این چنین کرد یاد   که پیش از زمانه زبانش گشاد
یکی صدق مادر هزاران بود   در ایمان صادق یقینش بود
نگشته پشیمان شد و باز گشت   همی خورد حسرت ز هیچ گذشت
شهادت دگر باره تازه کرد   همی گفت حمد خداوند فرد
و را نیز در آتش انداختند   ازو نیز و ز طفل پرداختند
چنان ساخت جان در ره کردگار   که گفتی که باقیت جانی هزار
در آنجا بگاه انچنان زهرهٔ   که خود را کند در جهان شهرهٔ
که از بهر دین جان تواند فشاند   بدان بندگان جان ناسپراند
بکام دم این جهان جان خویش   ز فرزند بردین وایمان خویش
که گر کم شود یک زمان توشهٔ   نهفت دین بیکباره در گوشهٔ
چه بودند ایشان و ماچیستیم   و با ما خود از جمله کیستیم
خود انصاف در کس پدید از نبست   که جنبی بر ما زدین خوار نیست
جوان طفلک شیرخواره بگفت   در این عیان کرد راز از نهفت
از آن گفت او کار ها در فزود   گزان پیشتر خود از آن سان نبود
در اخبار خواندم ز قول رسول   رسولی که آیت بدو شد نزول
که خود پنج کودک سخن گفته اند   وز آن گفته در حرز سفته اند
که هم پنج تن در ابر روزشمار   عزیزند بردرگه کردگار
از ایشان یکی طفل در مصر بود   که با پاکی و نصدیق یوسف نمود
جو یوسف نهشت زلیخا بجست   بدو زن ز او دامنش را بدست
وی آن بد از دل بشه گشاد   بپاکی یوسف گواهی بداد
دوم طفل هم اندران مصر بود   که در پیش فرعون خلقان بود
بمادر بطفلی نصیحت بکرد   که از بهر مادر ز دین بر مگرد
سوم طفل بودست عیسی روح   که جون کرد اندر زمانه فتوح
سخن گفت در گاه طفلی بمهد   همی کرد در بندگی تازه عهد
چهارم یحیی پاکیزه رای   که در کودکی هم بحکم خدای
سخن گفت و اقرار دین کرد راست   که عیسی حقیقت رسول خداست
و پنجم همین کودک خرد آن   که گفتم هم اکنون ازو داستان
کز اصحاب اخدود بر طرف نار   سخن گفت آن کودک شیرخوار
پس این پنج را سید المرسلین   ستوده است اندر جهان همچنین
بیفکند آن روز در قعر نار   همان شاه هفتاد باره هزار
جو آمد دانا و هنگام شب   برافروده از آن خندق آتش لهب
بجوشید و ازگینه اندرون   بیفتاد در کام آن اندرون
مر آنکه مرا سراسر بسوخت   همی آن زن از آن برفروخت
ز شاه و رعیت ز خرد و بزرگ   ز خاص و ز عام و ضعیف و سترگ

SAT 288

بروند کیفر ز کردار خویش
برافروختند آخر از نار خویش
بپیدا از کرده خود جزا
خزای بذیشان رسید از سزا
چنین خواندم این قصه از داستان
ز گفت امامان و فرزانگان
که اصحاب اخدود کش کردگار
بگفتست ایزد کلام آشکار
که بوذ ما کرده برشتی خرج
تو برخوانش از سورة البروج
همین بوذ گفتیم و برداختیم
باصحاب الفیل این زمان تاختیم

قصة اصحاب الفیل

بتفسیر در آخر داستان
چنین خواندم از گفته راستان
که پیش از محمد رسول خدای
که شد دین حق خلق را رهنمای
بهفتاذ سال اندرو بیشتر
بیامذ یکی مرد ظالم بدر
سوی مکه امد ز مرز یمن
مر او را بر ان داشته اهرمن
که بنیاد کعبه بهم بر زنند
بکعبه ز ظلم آتش اندر زنند
بفرمانش با مست اصحاب فیل
بیاید به از قول قران دلیل
بیابی بگفتش بشرح کی بود
چه و خذایش سزا چون نموذ
ازین شاه بد سیرت ناسپاس
بدو نام او یوسف ذو نواس
شنیدم که بودی ازو یار ماند
زمانه برو دست کشتن براند
ورا نام من ذرعه خواندم درست
بخاطر چه بد نامهای نخست
همی ذرعه اندر یمن گشته شاه
نماندش بر ان سیرت و رای و داد
از ان جاذو بها و زنگ و فریب
که بد رفته بدنامش از مکر و ریب
نذرفت و دل را بدیشان نداد
پسنده بگرد از ره دین و داذ
ولی دین عیسی بذرفت نیز
نه بگرفته از شرع انجیل چیز
بدین جهودی در آورد سر
ز احکام تورات بگشاذ در
همه کشور خود بر ان داشت بس
بدین جهودی دران مرد بس
شهی گشت با حشمت و ملک و مال
ز نو پر گرفت و ز اقبال بال
توی دست بوذ و ولایت گشاذ
همی داشت ملکت بتدبیر و رای
دران ناحیت پادشاهی نماند
که احکام و فرمان او خواند
بر ان داشت اهل یمن سر بسر
که بستند در دین موسی کمر
بجز اهل نجران که زین پیش تر
بگفتم بتو شرح ان انجمن
که عبد الله از نادره جوان
نبی دین عیسی بذا کرد جان
دگر جمله کشور بدین جهود
از ان سان نجاشی ان بد بوذ
بس این ذرعه دنی اهل نجران پیام
فرستاذ مردی بدانش تمام
که زین پیش تر بر نهاذ پذر
که در جاذوی سنة دادم کمر
کرا و عمر در جاذوی یکذراند
بجز نامه بند و حدیثی نماند
کنون من بدین یهودی میان
ببستم کزین راست دادم جهان
بذیرفت خلق جهان دین من
کزین بند در عالم آیین من
شما نیز در زیر حکم منید
ولیکن در دین دین برادر منید
کنون این دل من نخواهد چنین
که باشند شما را جدا اهل دین
شما را و ما را اگر نیست خویش
شما را بباید شدن رام و کیش
گروشی بدین هرچ بگرفته ام
بذیرفتن این دین که بذ رفته ام
نباید ز عیسی و انجیل نام
ز احکام تورات خواهم کلام
ازین سان بپای بر دستان
ور و خواند مردی نشسته با کهان
بدلشان نشد از ازه و شور و شر
جو تیر خدنگ این سخن کارگر
نشستند و با هم گرستند زار
که این برنمانیه بذ از روزگار
که چندین هزاران خود آتش بسوخت
کنون ما بقی دین بباید فروخت
نشستند و جمله بیک اتفاق
از ان سان که باشند اهل نفاق
بدادند او را جوابی صواب
فرستاده او را از ایشان جواب
که ای شاه نیک اختر خوب کار
بیاید برین قوم بنهاذ بار
همه چاکر و بندگان توایم
ذلیل و سرافکنده کان توییم
بذرفت انچ می کرد نیکو نکرد
بذیر رضای خداوند فرد
خلافی جو بستند در دین میان
بگفتند بکار کی ترک جان
بذرفت اندر آتش سراسر بسوخت
کسی این بجان و جهان کی فروخت
کنون ما همه ایم در راه دین
بورزنه و جان نهاده برین
تو خود پادشاهی و فرمان رواست
اگر دست یازد مایدای رها
کیفت بجان و دل بندگی
بمال و خراج و سرافکندگی
نباشیم عاصی ز فرمان تو
بیاشیم بسته بپیمان تو
وگرنه تو دانی و فرمان تراست
بکن هرچ خواهی که کامت رواست
زمانی بباید بر ادت درین
فدا باد صد جان بیک روزه دین
شه از گفت ان قوم خیره سود
دلش برز لکن کشت و لجیره سود
دگر بار بگرفت ان کار سخت
بذیشان فرستاذ گفتار سخت
که این گفته من نا کام و کام
شما را همی گرد باید تمام
وگرنه یکی تن نماند بدهر
کنم جمله را در نرستان قهر
اگر دین گزینید بی جان شوید
بدین سنت بالجمله بجان بشنوند
نیفتاد از ین اهل نجران ز راه
تن سپهبذ دلشان ز آسیب شاه

بگفتش بیاذ ید کیش رضا
گذشتند از رعیت دین جنذ
بر ایشان شد ان شاه کینه گزار
بر آورد از ان قوم بی مرد مار
یکان فدو کان از زمان تا زمان
بیاوردو بستند شمشیر جان
ولایت ز ایشان بپرداخت پاک
سراسر بکرد ان گروه را هلاک
قضا را جوانی بذ اندر میان
بنا مردان جوان دوس بن ثعلبان
یکی اسپ بوذش که تازه بوذ
کسی است از ان سان بپرید و شنود
جوان ابر ان اسب بوذ اعتماد
درو بسته بوذ از بهر اعتقاد
که هر جا که خواهم او را برد
ز باد شمالی شتابی بکذذ
بران اسپ بنشست و بگرفت راه
براه اندرون بوذ تو پان دو ماه
بیابان و ریگ و از ابر بند
بروم امد و نزد قیصر رسید
بدرگاه قیصر درانگند جوش
بر اورد فریاد و ناله و خروش
که بردین عیسی یکی انجمن
چنین و چنین کشته شد ذ زکین
و زان سان که بد جملگی باز گفت
همی گفت و زگریه می در سفت
فرو ماند قیصر جو زان سان شنید
ز غیرت لختی گشت چون بشنید
ز بعد زمانی بگفت ای شگفت
مر این کار را خوار نتوان گرفت
که بردین من ان همه جانور
بیوذ بد یکباره زیر و زبر
ولی چون کنم راه دور است سخت
و زور سپه رنج و زور رست سخت
از ینجا گر اید بذ انجا سپاه
ز صد تن یکی تن نماند براه
نماند در ین ره نه اسب و نه مرد
جوانمردو شدکی توان جنگ کرد
ولیکن یکی چاره دارم درین
که بستاند از دشمن خویش کین
حبش نیز مر هست نزدیک تر
توانذ سپه کردن انجا گذر
نجاشی که هست او امیر حبش
تواند ز دشمن شدن کینه کش
که او هست بر دین عیسی درست
بشاید ازو چاره کار جست
نویسیم نزد نجاشی کنون
فرستم ورا مالی از حد فزون
بگویم که بندذ میان بر دوال
بدین نصاری شوذ حق گزار
رود سوی اهل یمن جنگ جوی
نگرداند از دشمن خویش روی
ستانذ زشاه یمن کین دین
سزایش دهذ انچ کرد او بکین
نبشت انگهی قیصر روم زود
بیامد بر نزد نجاشی جو دود
که دوری یمن وان مکن اندروی
که ازتو رفذ در جهان گفت و گوی
بدین مسیح ان گزای پاک زاد
که باشد مسیح از تو خشنود شاد
رسولی و مالی فزون از شمار
ز سیم و ز زر و گهرهای شاهوار
بذان بد داذو کسی کرد زود
فرستاد نزد نجاشی جو دود
جو بشنید این قصه شاه حبش
بیامد دلش را جهان تار خوش
بسی خورد درد از ی کین خویش
کمربست در جستن کین خویش
بگفتا کنم انچ گوید بان
از امروز تا روزگار دراز
بفرموذ با لشکرش سر بسر
بدرگاه هش اید ببسته کمر
سپه کرد شد بردرش بیش از ان
که با تو شمارش بوذن توان
دلش گشت از لشکر خویش شاد
جو زان سان سپاهی بر و عرض داد
یکی مرد بگزید اریاط نام
کلا باشذ سپه دار لشکر تمام
بسی خلعتش داذ و بد رفت نیز
توانگر شکرد از بسی مال و چیز
بگفتا از اینجا برو زی یمن
بر آورد مار از همه انجمن
سراسر همه کشور و بوم و بر
بکن زیر پای سپه نیز سر
ز کشور یکی ثلث را کن خراب
از ان سان که باشد خرابی بیاب
ز مردم یکی بستد از بس ز تیغ
در ان رو بکش سر بسر بی دریغ
ز مال اسیران یکی ثلث نیز
بر من فرستاذ ذلیل و عزیز
وصیت این هرچ گفتم بگیر
مکن رحم بر هیچ برنا و پیر
ازین سان وصیت کرد و سپاه
سراسر باریاط بسپرد شاه
برفت از حبش لشکری تیغ زن
که ترسید از نشان دل اهرمن
ابرهه نیز سرهنگ ان دادر
ز بهر شتابی بدریا کنار
در امذ سپاه و سپهدار شاه
باهستگی کرد کشور تباه
ز هر سوی بگذشت و می غارتید
بر آورد دود از دیاری که دید
جو هرچ می خواست بذ دست رس
نماند انچ باقی همین است و بس
چنان باز کشور برداخت بار
بیامذ بین دیل ذرعه فراز
بدر رفته بذ کار جنگش ز دست
که دانذ کشودن جوگردون ببست
برون رفت و گوشید از بیم جان
همی بوذ از هر سوی تازنان
سرانجام کارش بشوریذ سخت
ز پای اندر امذ ز برکشته تخت
بدریا در افتاد با قوم خویش
هلاکش بر آمذ کز نابیبش
بپرداخت ذو نیز دنیای دون
که جون او بسی دارد از اندرون
شد اریاط در کار بسته کمر
ز امر نجاشی نتابید سر
خزانی همان کرد کا و گفته بوذ
ز مردم بگشتان بدرگاه بوذ
اسیران و مال و خزینه بهم
ازان سان که کوگفته بوذش و کم
فرستاذ و در کار فرمان بری
نکرد انچ تقصیر در چاکری
جو فرمان نشد را بجای اوریذ
نجاشی همان کرده او بدیذ
خوش امذش و زو پسند بوذ زود
فرستاذ بی مر نوازش نموذ
ببی خلعت و زیور و خواسته
همه کار او کرد آراسته
فرستاذ پیشش ز رو گفتا بیاش
بمرز یمن تم بنیکی بباش

مسیبرا همانجایگه دار خوش   بباید تا مذ دگر زی حبش
تو می باش آن مرز را مرزدار   همی بر سر بر دهی روزگار
جوامد بارباط فرمان شاه   بشادی نشست از بر تخت و گاه
بمرز یمن جمله شد مرزدار   همی راند بر کام دل روزگار
قضا را از دوران چرخ کبود   ورا نیز هم اندر رخ نمود
زمانه کرا داد عیشی بشاد   که در بی بناورد زهر گذار
ز میران لشکر یکی نامور   بر وشد بی مملکت کینه ور
ورا نام بود ابرهه بن صباح   همی کرد قصد شه مسا و صباح
همی سرکشید از بزرگان برش   جنان تا که هر روز بفزود کین
همه چیز کرد در دوران کهن   بمردم بجز کینه و جز سخن
جنان تا برشان بجای رسید   که اندر میان جنگی امد پدید
همی داشت لشکر همو نیز داشت   کزین شام خوردان کز خورد چاشت
زهم می بکردند تهلو تهی   که بودند هر دو سزای مهی
جو با قصد یکدگران خاستند   بی جنگ لشکرها را ستند
یکی جمع با ابرهه بود یار   گروهی مر ارباط را ساز کار
بدان ابرهه کز بزو پر فسون   ز مردی بدش مکر و حیلت فزون
بدو کس فرستاد و گفتا خدای   بگردست ما هر دو را تیره رای
میان من و تو بیفزود کین   فتادیم در یکدگر همچنین
چه کردند این مردم بی گناه   فرازیم انکه من و تو کلاه
بیا تا سپه را بکوشش بتیر   بدشت بلا و بدی نسپریم
من و تو بهم اسب تازیم بس   نباید میان دو تن هیچ کس
اگر من شوم چیره بر تو بنود   برانگیزم از دو رخود شر و شور
تراز برپای اورم در مصاف   که با هم نباشد سپه را خلاف
خود از من بپاید و د سپاه   همان تخت و طاق و ملک و سپاه
سراسر بماند تو مرد دری   همه زین برم پا برد بیکری
وگر دست یابی تو بر من بجنگ   که بر من کنی دشت نا فرد تنگ
جو چیره شوی هرچ خواهی بکن   دران با کسرا نباشد سخن
سپه حمله ماند سلامت بجای   نگردد نجاشی ز ما تیره رای
نباشیم مانند انگیخته   نه خون کسی نه کنه ریخته
جو از ابرهه نزد ارباط مرد   برفت و از نسان سخن یاد کرد
خوش امد پسندید و گفتا رواست   سخن را به انصاف گفتی و راست
کنون چیز تا بامداد بگاه   نمایم خود را بنا و دگاه
جو صبح از عسق روی کرد و بشت   سپیده برامد طلایه نخست
زن زنجادی بزادان زمان   یکی لحل یلغاری امد رحمان
برون رفت ارباط با ساز جنگ   بپوشیده ترجامه نام و ننگ
بیامد کرا زان بصحرای کار   همی کشت و در جنگ می خواست یار
زسوی دگر ابرهه بی درنگ   بپوشید و امد بهوای جنگ
سپه بین از هر دو سو برنشست   بیامد کران تا کران صف بست
بگشتند لختی بران خاک نرم   بگردند باره بناورد گرم
از انجا براند اسب ارباط تیز   بر و حمله نی برد از ستیز
بحمله براورد باد و تیغ   بزد بر سر ابرهه بی دریغ
یکی نیمه سر بد از روی او   ز روی و لب و چشم و ابروی او
ز دشمن چو خورد ابرهه زخم سخت   بزد تیغ او نیز از او مید بخت
شدش کار کز تیغ ازان سان که خواست   که بر تارک دشمن امدش راست
مر ارباط را سر بد و پاره شد   جو سر پاره شد مرد بیچاره شد
بخوردند زخم ان از ان ان زان   نیافتند در معرکه هر دوان
ولی زخم ارباط بد جان ربای   جو افتاد بسپرد جان هم بجای
و زان زخم او ابرهه زنده ماند   قضای الهی چنان حکم راند
که ارباط مرد و نمرد ابرهه   مرا فدایند ان سپرد ابرهه
دو بیند از هر دو جانب سپاه   بر ایشان در امد و روی بگاه
که در خدمت ابرهه سال   مر او را بهر کار بد لو سکال
وراند ه دید و سبک برگرفت   سوی لشکر خویشتن در گرفت
غلامان ارباط بو بان جو باد   رسیدند و بر شاه خونش فتاد
ورا مرده دیدند و بسپرده جان   بیکباره زیشان بر امد فغان
بردند و کردند دفنش بخاک   جه در ما بشان بود بعد از هلاک
بماند ابرهه روز چندی نوان   از ان زخم رنجور و تن ناتوان
سرانجام به گشت و شد پادشاه   برافراخت در پادشاهی کلاه
بمرز یمن دست بنهاد شاد   همه کار آفاق بنشر دیاد
یکی تیز جاسوس سوی حبش   بر نجاشی فرستاد خوش
بگفتار و کارها کوش دار   که جون این سخن بشنود شهریار
چه گوید چه اندیشد از بهر من   چه گوید بنزدیک و انجمن
چه ماید بود خشم او زین سبب   چه وعده دهد از عنا و تعب
از ین سان جو جاسوس شد زی حبش   که تا جون شنود شاه از ان کینه کش
همی داشت گوش و همی جست کار   که تا خود چه خواهد شد اشکار
جنان کز بر شاه امد جو باد   زکار گذشته خبر باز داد
ازان سان که من گفتم او نیز گفت   نگرد ایچ جیز از نجاشی نهفت

نجاشی

نجاشی جو بشنید خیره بماند   یکی ساعتی از غم حدیثی نراند
بس از ساعتی گفت کان نارسنت   که جون ابرهه مر مرا دشمن است
مر او را اگر سروری و کلاه   بمی دادی و این بزرگی و جاه
نکردی جو ذاوین کاری جنان   که در خدمت من شدی بدگمان
بشلیمتی شد بی شمار   همان با بیم را بکشتی بزار
ولی اندرین هم کنا هم راست   کزو این چنین شه و شور خاست
بحق مسیح و بانجیل پاک   که آرم بدین مرز از ان مرز خاک
همی تا بیارم زخاک یمن   نرزم بر نیز زی تخت من
همان گیسوی ابرهه در دو چنگ   نگیرم بر و کشمه افاق تنگ
بیارام و نغنوم هیچ سان   که بر سر رود کام از هر دوان
جو زین گونه سوگندها کرد یاد   از انجای برگشت قاصد جو باد
بیامد بر ابرهه از حبش   بگفتا که شاه از تو شد کینه کش
جنین و جنین گفت و سوگند خورد   که آرم سر ابرهه زیر گرد
بگیرم ز دو گیسوی او بدست   بسارم بجا کش مقام نشست
ز جاسوس جون ابرهه این شنید   همانگه سوی جاره خود دوید
کجا مرد کز بزد و پر فریب   همی خورد عالم بمکر و فریب
بدستان و حیلت همه روزگار   بیان کرد و به سر بر دکار
همانگه بسی هدیه از گنج و مال   کزو خیره شد رای دانش سگال
بیاراست از سیم و زر و درر   ز تاج و ثیاب و گرامی گهر
ز نقد و ز جنس و کنیز و غلام   ز اسبان تازی بزرین ستام
بیاراست از وزن حد و قیاس   کزو خیره شد عقل عالم شناس
تراشید موی سر خویشتن   یکی توبره پر ز خاک یمن
فرستاد ان جمله را پیش اوی   رسولی فرستنده و چرب گوی
یکی نامه پر لابه و دل فریب   سخنهای رنگین بدستان و زیب
که ای شاه در ملک جاوید زی   که جاوید در پادشاهی بسزی
ازین بنده عاجز پر گناه   سخن گوش دار ای گرانمایه شاه
تو دانی جنین بود تا دهر بود   یکی کم شد و دیگری در فزود
هر آنچ او کند دهنده جهان   قضای خدای است بر ما نهان
همی خواست او فتنه انگیختن   زخون منی کنه ریختن
ز بهر من او و سپاهی گران   همی خواست کاید با یکدیگران
همی خواست بر هم زدن دو گروه   که خلقی شدی خوار و زار و ستوه
ندادم من او را رضا هیچ سان   که از بهر من کس شود بی روان
بگفتم من و تو اسیر خودیم   بجا هر دو کین جوی و مرد و بدیم
من و تو مگر دیر تنها بدشت   ببینیم تا چرخ بر که گذشت
زما دو گرا بر سر امد زمان   بیفتد بیاساید از وی جهان
بر این عزم هر دو بناوردگاه   برفتیم ورسته هر دو سپاه
نخست او بزد زخم بس من زدم   که من نیز هم مرد رزمنده بدم
ز زخمش مرا خسته شد روی و سر   ولی مانده بود از زمانه دگر
جو زخمی رسید از عنا و تعب   تو دانی نباشد اجل را سبب
کنون ای خداوند رفته گذشت   قضای بد از کار بر دمه گشت
منم مانده در حکم و فرمان شاه   که هم کز شاهم ... ای وراه
شنیدم که جون شاه این را شنید   بر این بنده از خشم دل بر دمید
بگردست سوگند یاد از خدای   که خاک یمن را کند زیر پای
کنون خاک و گیسو فرستاده ام   همه حکم در دست شه داده ام
که سوگند خود را بجای اورد   مر ان خاک را زیر پای اورد
دو گیسوی بنده ببندد نخست   بدست مبارک بگیرد درست
نباشد بسوگند کرده خلاف   و زین بنده عجز بسنه کبر و لاف
اگر رحمت آرد از ین پس بمن   بدارم نیابت بمرز یمن
جنان باشم اینجا باقبال شاه   که شاکر بود اهل شهر و سپاه
مطیعش منم بنده و نیکخواه   بخدمت بروز و شب و سال و ماه
وگر نیست شه را بدین در رضا   نخواهد زمین زندگانی مرا
از انجای جون شه فرستد کسی   بمرز یمن در عنا نیز بسی
بیایم بخدمت بشاه جهان   کنم سر فدی بر سر آستان
جنین نامه با فر و زیب و نوا   بدو واند رون لابهای دراز
فرستاد با هدیهای بی شمار   کزین هر دو کردند شاهان شکار
جو نامه بر نجاشی رسید   در و زاری و لابه او بدید
دلش خوش و گفت کز وی نبود   قضای فلک دست بر وی نمود
چه سود اید از کشتن جاکری   نجاشی فرستاد زی دیگری
بدو نامه بنوشت شاه حبش   بر او بید و گفتار شیرین و خوش
بگفتا عفو کردم انج از تو رفت   نباید ترا زان در اندیشه تفت
قضا بود بگذشت و تو شاد باش   ز رنج و ز اندیشه ازاد باش
همانی که بودی و زان خوبتر   سپردم ولایت بتو سر بسر
مرا دیگری نیست بر تو گزین   مخور غم که خشنود گشتم ازین
جنین نامه و خلعتی شاهوار   ز تن جامه و مرکب راهوار
همان مهر و منشور با او نوشت   فرستاد و شد ابرهه شادمان
بمرز یمن جمله شد شهریار   ز هر گونه خود را ابر ساخت کار

نشستند اندران پادشاهی بناز   جنان تا که بگذشت دوری دراز
که کاری دگر بگذشت نا بروی   که بر کعبه راشد بدل کینه جوی
بیامد که کعبه کند زیر و بر   بهم بر زند خانهٔ دادگر
همانجای با لشکر خویش زار   فرو ماند و از وی برآمد دمار
سبب آنک روزی بکوه و بدشت   زبهر تماشا بهر سو بگشت
بدیدش یکی قوم بیش از عداد   برآراسته کار و بربسته باد
زحد بیش هزاران شتر کاروان   ازان هر یکی باره کشته روان
عجب ماند کانبوه آن قوم دید   بپرسید و از مردمان بررسید
که قومی چنین بی مر و بی شمار   بیکبارگی جمله بربسته بار
بحاجت نخواهند و مقصد کجاست   که خلقی چنین عزم کردند راست
دران روز خود موسم حج بود   شده جمع خلقی چنان بر فزود
ز اطراف عالم ز عرض زمین   رسیده ز هر کشوری انجمن
کز آنجای زی شهر مکه روند   که حاجی و زوار کعبه شوند
بگفتند با ابرهه همچنین   که هر سال این مردم و بیش ازین
بکعبه روند و زیارت کنند   دران حرمت خود زیادت کنند
دگر باره زیشان بپرسید باز   که چونست آن خانه را جای و ساز
از اول کی بودست معمار اوی   چه چیزست بنیاد و دیوار اوی
چرا این چنین حرمتش برفزود   که خلقش بهر سال خدمت نمود
بدو قصه کردند کای نیک رای   براهیم کرد آن خلیل خدای
بفرمان دادار آن خانه کرد   وزان قبله خویش و بیگانه کرد
برآمد بفرمان خالق بکوه   ز هر سو یکی بانگ زد زی گروه
خدای جهان قدرت خود نمود   که خلق جهان جمله بانگش شنود
زنا بودگان نیز آمد جواب   که بودند در کوه هامون و آب
که آن خانه را جمله حاجی شوند   یکایک بحج و زیارت روند
فریضه شد این حج برآدمی   که هر سال از جمله روی زمی
بیابند از ایشان که دینی و بیش   فدا کرده جان و تن و مال خویش
ز بنیاد و دیوار خانه که باز   بپرسیدی ای حسن و سرفراز
ز سنگست دیوار و سقفش ز چوب   بگردست نقش خوش و رنگ خوب
چو احوال کعبه شنید ابرهه   ز راه سعادت رسید ابرهه
بگفتا براهیم اگر خانه کرد   از آن خانه بر دام دین دانه کرد
جهانی نهادند از آن سوی روی   شده خانه را اندران مهرجوی
ز نیکی بکردار این آموختند   که جانها بدان خانه بفروختند
اگر دیگری خانه سازد جنان   کند خرج بروی فزونتر از آن
بیارایدو نقش زیبا کند   ز خوبی نگارش چو دیبا کند
بران دارد این خلق را سربسر   که در خدمت خانه بنهند سر
زیارت کنند و بخدمت مدام   بباشند و دارند حرمت تمام
بباشند و زان بهتر و خوبتر   کزین کعبه شان یاد ناید دگر
بدانجا روند انچ انجاست دام   بیابند و بینند نیکی تمام
منم کاین بسازم کنون بی گمان   کزان خانه نامی بود در جهان
کنم خلق را قصد و قبله گاه   که آیند مردم بدو سال و ماه
بیثرب درون نیست جای حرم   نه رویند بناتی ز بیش و ز کم
بجای چنین خانه دار سنگ   بگردند نه نقش و نه بوی و رنگ
چو من خانه سازم اندر یمن   میان گل و ارغوان و سمن
بگردش بسی باغهای لطیف   درختان برو از میوه‌های ظریف
که از بوی و رنگش بیک میل راه   روان خلایق شود شادخواه
بیارایمش بام و دیوار و در   ز سیم و ز زر و لعل و در و گهر
در و زینت و زیور بربها   نهم تا بود ساکنان را روا
دهم بر نگش بوی خوش را صعود   ز بس عنبر و مشک و کافور و عود
دهم زایران را سال چند   ز بهر خورش غله و گوسفند
که در رغبت نمایند واز هر مقام   رسند از برای زیارت تمام
چو بینند آن خانه را محترم   زمین نیز یابند مهر و کرم
بیایند و هر سال گردد فزون   وز آن نام ماند بعالم درون
کهن گردد آن کعبه اندر جهان   شود نام او از زبانها نهان
سراسر بدان جای بنهند سر   که چیزی نواند ز جهان خوبتر
ازین گونه اندیشه کرد آنچ بود   ولیکن نیامدش جز رنج سود
بصنعا درون ز بلاد یمن   زمینی برا لاله زار و سمن
گزین کرد بر ابرهه‌ای روان   که از دیدنش تازه گشتی روان
پر از باغ و بستان و سرو سهی   که در وی شدی دل از اندهی
بجوید مقامی یکی جایگاه   بنا در فکند و برآورد راه
برآراست دیری وسیع حرم   بخوبی و خوشی چو باغ ارم
چنان خوب جای پدیدار کرد   که شرحش نشاید بگفتار کرد
در و بام و دیوارش از سیم و زر   بیاراست روشن چو تابان قمر
بپوشیده سیمش بزر طلی   ز صد رنگ داده طلی را جلی
ز رنج و ز گنج آنچه باقی بهشت   که تا شد ز خوبی چو خرم بهشت
کشیشان و رهبان ز هر سو بخواند   در و ساکنان فراوان نشاند
مهیا بکرد آنچ اسباب بود   برآورد آنچ بایستشان بر فزود

یکی نامه

یکی نامه بنوشت سوی حبش   بر نجاشی با الفاظ خوش
که در دولت و سایهٔ تو رهی   بگردست جای سزای مهی
چنین و چنین جایگاهی که عقل   نداند نمودن صفاتش بنقل
ز بهر تعصب که اندر عرب   همان کعبه اندر یمن را سبب
که از سال تا سال خلق جهان   نهاده بدو روی کشته روان
زیارت کنان بهر دیدار او   شده از دل و جان خریدار او
کنون نام این خانه کردم پدید   نخواهد کسی راه کعبه برید
عرب زین نشان نخواهند خورد   کزین رنج بر سر کعبه کرد
فرستاد ازین سان بشارت بروی   چنین طعنه زد آن خر یاوه گوی
قضا را بسی بود کار دراز   یکی مرد آمد بد آنجا فراز
عرابی یکی مرد بس محترم   ببوده نگهبان بیت و حرم
بدید آنجنان بقعه ساخته   ز بهر تعصب برافراخته
همه راهها بسته بر حاجیان   ز کعبه بریده ره کاروان
بکعبه همی طعنه زد هر کسی   کجا آب کعبه نماند بسی
عرابی چو بشنید ازین شد خجل   وزان کارها دردی کرد دل
نداشتش آن طعنه بد شنید   نه آن بیع بر جای کعبه پدید
دلش هم نه استاد گشت بر تفت   بسی برده در بزیله یاد رفت
بر و دو بتان خانه اندر فکند   که گشت آن نواحی بر از بوی گند
نجاست بر و دید بدیوار و در   بمالید از خشم و کین جگر
بگرد اندر و خود ز بنده گرفت   دران شب سبک راه رفتن گرفت
دگر روز پیدا و بانگ و فغان   برآمد بگردون از آن ساکنان
بفریاد و بگریه زار زار   برفتند تا ابرهه زار زار
بگفتند این بد که بر ما رسید   کسی در زمانه نه دید و شنید
بیا قبلهٔ خویش بین این زمان   کزو مزبله بهتر اندر جهان
برفت ابرهه تا بدان جایگاه   کجا بود کردند آنجایگاه
چنان بد زنا پاکی و بوی گند   که مردم ز دل مهر او برکنند
بکرد ابرهه فرنک و زنادیش   بزد دست بر ریش و روی خویش
بفرمود تا پاک کردند بار   در و مشک و عنبر بسوزند باز
بجهد تمام آن نجاست ببرد   وز و بوی ناخوش بخوشی سپرد
سه روز از غم دل نیامد برون   که بند در دلش رنج و محنت فزون
جو آمد بروز جهارم بدر   سپه خواند نزدیک خود سربسر
بگفتا ببینید کار عرب   که برکند از ما نهال طرب
جو بر ضد کعبه من این ساختم   برو گنج بی‌مایه پرداختم
ز کین و تعصب کنون مکیان   ببستند اندر عداوه میان
رسیدند و کردند این گونه کار   کزین شد دل خلق یکسر فکار
بکردند بر خود مرا کینه ور   که در کار ایشان شدم کینه‌گر
کنم آنچ در دوز کاری دراز   ز کرد از من خلق گویند باز
پس آنگه بنزد نجاشی خبر   فرستاد و گفت این همه سربسر
که با قبلهٔ ما چه کردند کار   همان کار گشت از عرب آشکار
کنون نیز بفرمان شاه این زمان   ببستم بسوگند محکم میان
که تا خاک کعبه برم زین بسن   بیارم بیاسایم از جان من
بدین عزم زی مکه خواهم شدن   وزیشان همه کین دل بستدن
خبر داده‌ام تا کند شاه   بداند ز احوال و آیین و راه
چو زینسان فرستاد سوی حبش   خود آنجا بیفتاده بدکار خوش
ازان یکی سعه همچون نگار   مگر بود کرده بدریا کنار
ز بهر نجاشی برافراخته   مر او را دران قبله که ساخته
قضا را یکی کاروان از عرب   رسیده بدانجا برنج و تعب
بت دیگر آن هیکل سرفراز   که کردی نجاشی بدو در نماز
رسیدند و آنجا فرود آمدند   پی پختن دیگ آتش زدند
بخفتند دیگ و بخوردند نان   ببودند آسوده تا یک زمان
دگر باره رو باز برداشتند   بجای آتش تیز بگذاشتند
بیفتاد بادی زنا که بنار   برافروخت آن چوب و خاشاک و خار
فرو رفت گشت تا بپیش نهاد گام   کز و شعله بس بهار اتمام
بسیع نجاشی در افتاد زود   ز هیکل همانگه برآورد دود
مر آن جمله را هیچ بد بر فروخت   بیکباره آباد و ویران بسوخت
از آن آتش بانگ و فریاد و جوش   رسانید بر چرخ گردان خروش
نجاشی چو در یافت زان گونه کار   غمین گشت و بیرون بیامد سوار
تجسس همی کرد و بر رسید   که این کار بد از که آمد پدید
بران قوم را دید بد مردمان   که آنجا بیاسوده بد کاروان
عرابی بدند و ز اهل قریش   وزیشان بیامد چنین کار بیش
که ایشان چنین آتش افروختند   مرین جای را زان گره سوختند
فرستادهٔ ابرهه آن زمان   رسیده بد و گفت این داستان
جو این بد شنید شد پر تعب   که این فتنه برخاستست از عرب
بکردند آنجا ازین گونه کار   برافروختند آن دگر را بنار
نجاشی چو بشنید از آن کار سخت   بیفتاد جانش به تیمار سخت
بر ابرهه زود نامه نبشت   زخشم و زکین آنچ باقی بهشت

بگفتا نخواهم که در روز و شب بیاسایی از رنج و درد و تعب
سپه جمله بر گیر و زی مکه رو بکن کعبه را جمله زیر و زبر
بگفتش حال آنجاندار ای یمن وزان خال مرزیست یعنی یمن
که آن خاک را زیر پای افکنم بیکباره این کین ز دل برکنم
ازین گونه پیغام روی سپاه ودیگر یکی زنده پیلی سپاه
که آن پیل بُد در جهان نامدار نبودش ز پیلان آفاق یار
بدش از بزرگی تن سنج پیل ازیرا بودش پیلان عدیل
نهادند محمود نامش جهان که بعضی ستوده بد اندر جهان
فرستاد آن پیل محمود نام بر ابرهه با سپاهی تمام
شنیدم که از بهر آن زنده پیل خدا نیز خواند اصحاب پیل
بقول کسی دیگرهم ز قول میان ورا بود هفتاد پیل ژیان
بگفتند ده پیل و گفتند هشت که قول ایمه زهرگونه گشت
خلاف از عدد ماند در ناقلان وگرنه جز اذ قرآن ز پیل
بر ابرهه چون بیامش رسید سپاهی و پیلی از آن سان پدید
یکی بکر او شد هزاران سنین بیکبارگی کرد جنگ آلتین
سپه جمع کرد از نهایت فزون کجا از قیاس خرد بد برون
بیاراستان پیکل تمام نشستند او بر آن پیل محمود نام
ولایت بربری آورد پاک که شد زیر زین پیل خارا چو خاک
جنان باشد از کشور خود برون همی رفت بیش اندرون همچون
چو شد سوی حمله مرز عرب که آمد زنا که بلا را سبب
امیر عرب ابرهه با سپاه سوی مکه خواهد همی بودنا
که کعبه درا دز نهاد باب بسوی یمن آید از کعبه خاک
هران کو شنید این سخن شد غمین پسنده نکرد اینج خلق چنین
همه کس بجوشیدن بر جای خویش نهادند هر یک دریغای بیش
بکعبه همی داشتند اعتقاد نهادند بر خود غزا و جهاد
ز آباد و ویران و صحرا و کوه بهم جمع گشتند ز عرب یک گروه
ز اولاد حمیر یکی نامدار در آن مرز بد نام او ذو نفر
جو شد جمع از هر مقامی سپاه مر آن ذو نفر را نکردند شاه
بحکم غزا در نهادند روی ببودند با ابرهه جنگجوی
بیاورد در پیش او تاختند همه تیغ کینه بر افراختند
جو کردند در دشت با هم مصاف ببود ابرهه با سپاهی گران
سپاهی قوی داشت بفراست مر آن جمع را جمله درهم شکست
جو بر هم شکستند سپاه گران گرفتار شد ذو نفر در میان
ببودند او را اسیران نوند بر ابرهه بسته و مستمند
درو ابرهه کرد باری نگاه بگفتا که بر داشت باید ز راه
جو او سر برآورد با من بکین جرا زنده بگذارمش من چنین
ز نیم سر خویش دو نفر همانگاه بر خاک بنهاد سر
بکعبه جماندار و والا امیر گناه مرا بر تن من مگیر
زکین کشتنم میاور بیاد نباشی تو از کشتنم هیچ شاد
جو من بنده باشم شوم بنده وار ترا در همه کارها پیشکار
ترا سود نباشد ز من بی گمان جو من پیش تو بسته دارم میان
شوم پیش رو لشکرت را براه بدانم کجا برد شاید سپاه
ازو ابرهه کرد باور سخن بیاورد ار و یاد کین کهن
نگشت و فراوان نکویی نمود بر زدخود شجاه و حرمت فزود
کمر بسته در خدمتش دو نفر سپه رفت از آن جایگه ستن
بر آن مرز کان مرز خثعم بنام در و پادشاهی بمردی تمام
که بد نام آن شه نفیل حبیب ز بنگی در آورده بود آن نصیب
جوانمرد و مرد آنده و نامدار بکرد اندرش لشکری بی شمار
جو رفت ابرهه سوی او با سپاه سپه گرد کرد او بد آن جایگاه
فراوان سپه داشت در نسل بدشمن ز بهر غزا کرد میل
بیاورد آن مرز بیرون سپاه بر ابرهه زود بگرفت راه
نداد ایچ گونه مر او را آرا بیفکند از کینه او سپر
همی کرد جنگ و همی برد دست گهی این شکست و گهی او شکست
دو ماهش بد آن جایگه داستان شب و روز در جنگ آکرده ساز
سرانجام هم ابرهه برد دست سپاه ورا جمله درهم شکست
سپاهش شکست و گرفتار شد نفیل ابن خثعم گرفتار شد
ورا ابرهه بسته آورد پیش همی داشتش بر رای نزدیک خویش
بگفت ابرهه کردی پیشست سپید بخواهی مکافات کردار دید
مر آن کز رداده بودی نخست بمانی تو و لشکر تو درست
جو بشنید از آن سان نفیل حبیب مر او را شد اندر سخنها مجیب
ورا گفت ای شاه تا دهر بود ازین گونه زیناک غزا وان نبود
یکی شاد گشت و یکی دردناک یکی بر فلک شد و یکی بر خاک
از اول مراحت ازان سان نبود که بایست با تیغ شبر دار نبود
کنون کرد ما را اگر تا ز تخت بیاوردن پیش تو خوار زخت
اسیر توم هرچ خواهی کنی اگر نیکوی ور تباهی کنی
ولیکن نبایدت تندی نمود که از کشتن من نباشدت سود

جو من زنده باشم نباشد زیان جو من بنده بیش تو بسته میان
نپیموده تو بد این مرز راه ندانی بد و نیک اینجایگاه
جو من پیش رو باشمت بنده وار ترا به بود در این مرز کار
که جمله بلاد عرب پیش من بباشی جو در خانه خویشتن
نیارند کانی بن بهیتی سنت که چون گردن از کار ماندن سست
شنید ابرهه گفتهای نفیل بی گشت او نکرد ایج میل
نوازید و بسیار خلعتش داد ز آزاد مردی دلش گشت شاد
که بود ابرهه سخت دانا بکار همه مرد دانا بود بردبار
جو رسته شد از دست کشتن نفیل بنام مرزی خدمتش کرد میل
ورا پیش رو گشت پیش سپاه جنان بار سوی طایف آورد راه
بطایف درون سروری بود پیر یکی مرد با هوش و دانا و پیر
ورا نام مسعود ابن مغیث که پیشه همی کرد زندان پلیث
اگر جند مردانه بود و سوار جو بشنید احوال آن روزگار
که آن ابرهه هست شاهی بزرگ بیاورد اینجا سپاهی سترگ
بمردی نباید برو دست کس بزور و بمردی نباشد نش بس
بگفتا جه سودست اگر من کنون بزور و بمردی بیا بیرون
ندانم سر رفتن با او درست همان به که آسوده باشم نخست
جو مسعود ازین گونه اندیشه کرد همی خدمت ابرهه پیشه کرد
بیاراستش نزل و هدیه بسی نخستین فرستاد نزدش کسی
جو نزدیک شد خود آمد بدر که می کرد لشکر بطایف گذر
بیامد بر دش بخدمتگری نمودش ز نیکی دلی جاکری
بگفتا که ما بندگان توایم بخدمت سرافکندگان تو ایم
بنیکی شنیدیم نام ترا بیاد است داد از کام ترا
گرفتی جهان را بمردی و تیغ کسی را نکردی جزینه دریغ
تو هم مال بخشی و هم پهلوان ستمها نکرده از تو هیچ پهلوان
کنون کامدی با هزاران سرود فزود از رکابت درین مرز نور
ندای تو باد آن ولایت که هست بروی تو ما برنداریم دست
خلاف تو جستن ندارم روا نخواهم ترا جز بنیکی دعا
گرت رای باشد ببندم میان بپیش سپاهت جو شیر ژیان
سپه را شوم رهنمای و دلیل نمایم درین ره کثیر و قلیل
پسندید گفتار او ابرهه بهی کرد در کار او ابرهه
نوازید و خلعتش داد و ستور نفر بود در کشورش هیچ دور
ز طایف کند کرد از آن سان سپاه که یک تن نشد نزد او دادخواه
بیاورد لشکر بشیب و فراز که نزدیک مکه بیامد فراز
براه اندرون هر که دید و شنید ضرور همه خدمتش اگزید
جو نزدیک مکه بیامد سپاه بجا مانده بودش دو سه روزه راه
یکی مرد بود از حبش نامدار بخدمتش بودی سواری هزار
ورا نام بود اسود ابا عوام همی ابن مقصور خواندند نام
ز پیش سپاه آمدی او مدام مقدم بدی لشکرش را تمام
جو نزدیک شد ابرهه گفت زود بباید کنون دست بردی نمود
بر تاختی تا کهان سوی شهر ز هر جارپایی بیاور بقهر
ببین اندر آن تا جیست هیچ هست بیاور همه جارپا را بدست
که گر اهل مکه بین دو دجند در خویش کادارند بسته بند
بسازند ترتیب و برگ حصار برین کار ما بگذرد روزگار
تو آورده باشی همه جارپای نماند بود برگ ایشان بجای
بتنگی بدانند بودن دروی بزودی نباشند زنهارجوی
بفرمان او اسود نامدار جدا شد ز لشکر بر آراست کار
سپه بر گرفت و شتابان جهان جنان بلختن برد بر مکیان
کجا جمله اسباب و مال حرم زبیرون ز دمانده بد بیش و کم
همه برگرفت و ولایت برفت وز آنجا بسی جارپا برگرفت
بمکه درون تا زمان فرش عبدالمطلب سرافراز حشش
بُد آن اندرون نام خوش داشت نشاید درین وزن آن نام خواست
شدنش او و ببین همه مکیان که بد آلجد رسول جهان
بدین باری از عدم قبول گزین بس نخواهمش جد رسول
خود او سر فراز و سخی بود سخت در آن نامداری شده نیکبخت
ز نعمتش آسوده بودند خلق با لکش او را بوذند خلق
خورانید خلق جهان را طعام ز خرد و بزرگ و ز خاص و ز عام
وحوش و طیور آنکه در دشت بُد بد بری بمهمانی آن عزیز
جنان بذل کردی بشفقت طعام که بر زنگاران همی جاشت و عام
همی داد بردی ز قوت و خورش خورانیدی و دادشان پرورش
وزین در عرب نام بردار بود که در هر دلش جاه و مقدار بود
بمکه درون سید و نامدار جز او کس نبود اندر آن روزگار
بدستوری ابرهه جون سپاه دو ابیذ اسود بد آنجایگاه
دوصد اشتر از ملک جد رسول ز صحرا بر آن خر بفضول
که بد خاص جد رسول انام بیکجا جدا کانه کرده رمه
جنان کانده از غارت دیگران بر ابرهه بردش آن اشتران

جو من

بزد اشتران خوب چون نیک کار   ستد ابرهه جمله را با شمار
بگردان جمله را بلشکر نصیب   بعقل و درستی و رای مصیب
چو آمد بنزدیک مکه سپاه   یکی برده اناکن بکردش شاه
ورا نام حیاطهٔ حمیری   یکی مرد با حشمت و مهتری
نخواند و بگفتا برو سوی شهر   ببین کیست در شهر با زور و قهر
هر آنکس که باشند دروس تزان   که در جمع سیدش خوانند باز
برو نزد او وز من بر سلام   پس آنگه بگو مختصر دو کلام
بگو ابرهه شهریار یمن   که هست او خداوند این انجمن
بدینجا رسیدست و کرده مقام   فرستاده نزد جماعت سلام
همی گوید ای بیگان سر بسر   بکلی شما من بستم کمر
مرا نیست با هیچ کس دشمنی   بوذی سبب زشتی اهرمنی
که من با دنم از پی بهر آن   که بستانم از بی گناهی روان
من از بهر این خانهٔ کعبه نام   برون آمدم با سپاهی تمام
بخواهم من این خانه کردن خراب   وزو در بن برد خواهم تراب
مرا او فتادست سوگند سخت   وزین کار بستم بدل بند سخت
که آسایش و کام و صبر و قرار   نباشد مرا در شب و روز یار
همی نام بن کعبه را سر بسر   برآرم زبنیاد زیر و زبر
کنون من برین عزم و رای آمدم   نه دینی چند مردی بپا آمدم
شما را خبر دادم از رای خویش   مرا این کاری دگر نیست بیش
از آن خانه کردست خواهند داشت   ز دلها نخواهید بی شک گذاشت
فرستم تن چند را این زمان   که آن خانه را بر کنند از میان
مراد دلم بباید بسر   شما را نباشد بلای دگر
بجز کندن خانه دیگر ستم   ببینند از لشکرم بیش و کم
که موی بر تن لشکر زند زبذ   چو من دست یابم ز سوگند خود
وگر زین که آن خانه را یاوری   کنیذ و بجوییذ از آن داوری
ببینید کانکه ز درد دلم   شما را ز پشت زمین بگسلم
شما بر کنیند از هر دوان   که یک خانه به با سر و خان و مان
بگو این پیام و بیاور جواب   که پیدا نباشد خطا از صواب
چو حیاطه پیغام بگرفت باز   از آنجای شد مکه شد همچو باد
بپرسید تا سید قوم کیست   که بی او رعیت ندانند زیست
نمودند راهش بجد رسول   که او سید ماست صاحب قبول
بیامد رسول تژ وهنده رای   بنزدیک جد رسول خدای
بپایی بجا ابرهه داده بود   بگفت و جوابش طلب کرده بوذ
چو بشنید از و پور هاشم جواب   بدادش همانکه ز رای جواب
بگفتا بپر حذمتا بشاه   بگوش آمد و چون رسیدی ز راه
درین آمد ز رای رای تو بود   مگر بخت مکه چنانت نمود
که ای کس ابخ دیگر شهان   نگردند هرگز بروی جهان
نه ما کعبه اکنون نهادیم نو   و یا خوذ کنونیم کعبه گرو
که از روزگار براهیم راد   که بوذ او خلیل خداوند راد
خدایش بر افراشت کاین خانه کرد   هم از بهر داذار جبار برد
وگر خلق در وی نهادند روی   که آیند بی خدمتش پوی پوی
نگردست این نز مخلوق راست   گرش حرمتی هست هم از خداست
برین خانه شد خلق دست رس   بنام خدا بار خوانند و بس
کس از بهر او کی کند داوری   ز مخلوق که باشدش داوری
خداوند او بس نگهبان او   گر احکر باشند بفرمان او
گر او خانهٔ خود رهاند ز خلق   بزوانش که رساند ز خلق
وگر او ز خانه بود بی نیاز   مدارند بد ار خانهٔ خویش باز
کسی را نشاید که دشتی کند   و یا با تو جنگ و درشتی کند
ز ما فارغی باری خانه را   تو می کوش با خانه و با خدا
ولیکن ار بهر سر و خان و مان   بگوییم جندانکه دارم جان
همه کس زبهر سر خویشتن   کند حمد با باشدش جان بتن
کنون شاه ما را بغارت سپرد   همان جمله اسباب ما را ببرد
دو صد اشتر بخته نامدار   که اندر عرب بوذی شاخ و بار
ببردند و اکنون ندانم کجاست   پس از بهر کعبه بماند چراست
چو از بهر کعبه برند راه   بقصد وی آنجا رسیدست شاه
چرا بود این تیغ کین آختن   ز ناگاه بردن بما تاختن
فرستاده ابرهه چون جواب   شنیذ و عنان از و داد تاب
جبر کرد او را که آن اشتران   که از تو ببردند فرمان بجان
ببردند جمله بر دامیر   کسی از بزرگان شفاعت پذیر
که آن باز بخشد بتو شهریار   ترا گرد آراسته باد کار
چو او رفت جد رسول از حرم   برون رفت با جامهٔ محترم
نشست از بر استری راهوار   تنی چند رفتند با او سوار
بلشکر که ابرهه بد رنگ   بیامد چو نزد سپه رفت تنگ
بپرسید از خیمه دو نفر   که او را کجا شد بلشکر نفر
نمودند آمد بد انجا فرود   رسانید بر در بحاذت درود
برون جست انجای خود دو نفر   ورا دید و بگرفت بخششش بسر

برسید

برسید قوی مهر نوازش نمود   و خیمه در آورد و بنشاند زود
بذیش ذو نفر دوستی مهربان   ازان شد نزد یک او میهمان
چو در خیمه رفت و زمانی بهم   نشستند و با هم بر آورده دم
بذو ذو نفر گفت چون آمدی   چرا تو زمکه برون آمدی
بمکه بجز تو دگر بیش کس   توی در میان سید القوم و بس
چو بیرون نهادی از آنجای گام   بشورید همه کار ایشان تمام
که تنها تن خویش ای براه   نترسی ز شاه و ز ما و سپاه
بپاسخ چنین گفت با دو نفر   که ای از برادر نکوخواه تر
قضای بد این شاه را تا کمان   بیاورد این گونه بر مکیان
نه دینه ز ما هیچ جرم و گناه   نباشد جنان خسروی کینه خواه
بر من رسولی فرستاده بود   بپای چنین و چنین داده بود
منش باز دادم ازین سان جواب   ندانم که تا تو چه بینی صواب
ولی این زمان من بذان آمدم   ز ما که ترا میهمان آمدم
که از من دو صد اشتر سرخ موی   برندند نزدیک آن نامجوی
بیکجای آن اشتر من بشاه   رسیدست بهره جدا از سپاه
بذان آمدم تا مگر از کرم   بمن باز بخشند همان اشترم
کنون گر تو بتوانی این کار کرد   برو قصهٔ من پدیدار کرد
شفاعت کنیدم که آن اشتران   ببخشد چو بخشند تا ما وران
بذو ذو نفر گفت کای سرفراز   که بادا ترا زندگانی دراز
بجان گر رسد دست بر این زمان   فدای تو باشم کردن روان
ولیکن درین کار بیچاره ام   ز کار تو با درد و تیماره ام
اسیرم بنزدیک این شاه من   بیابم بر تخت او راه من
که این خدمتی بهر تو کردمی   چنین حاجتی را بر آوردمی
ز من بر نیاید ولیکن کسی   نمایم که خدمتش کردم بسی
خود دوستی هست بروی مرا   بود کو برآرد مراد ترا
برابرهه هست مردی نفیس   که آن مرد را هست نامش انیس
نکوحرمتی دارد و پایگاه   بود آب رویش بنزدیک شاه
تواند بذو گفت هر گونه کار   وزو هرچ خواهد کند خواستار
فرستم ترا نزد او این زمان   بخواهش مرا و را بدارم بیان
که در خواهد از شاه گر خوب رای   دهد اشتران ترا باز جای
بس آنگاه مردی بنزد انیس   فرستاد و گفتا ای ستوده بس
ز مکه رسیدست شخصی که هست   بمنت مر او را در آفاق دست
کزین پور هاشم نگه دار جیش   که هست او سرافراز از اهل قریش
جوانمردی و مردی و کرم   بود ز نده و زان شده محترم
شنوده هر آنچ اندر جهان جانور   ز افضال و نعمتش بهره ور
نی خدمت پادشاه آمدست   هوا جوی و دل نیک خواه آمدست
دو صد اشتر او بدست سپاه   نهاذست و اکنون رسیده بشاه
توانی تو این کار کردن و را   که در خواهی از اشتر از پادشا
که در همت شد جنان صد هزار   نگنجد برآرد بگفت تو کار
خصوصا چنین پادشاهی که هست   ز نعمت ورا بر همه خلق دست
چو نزد انیس این سخن دو نفر   فرستاد و دادش ز مهمان خبر
کمر بسته در کار او استوار   بکوشید تا هم بسر برد کار
برابرهه رفت و خدمت نمود   فرو خواند وصفی که بشنوده بود
که آمد بذ اینجا امیر عرب   که او دارد از پشت هاشم نسب
چنین و چنین و چنین آدمی   که شد منعم خلق جمله زمی
رسیده بحاجت بدرگاه شاه   بیستاد چون شد که آن بارخواه
بذیرفت باید شد و مرد را   همان حاجت او بکردن روا
بگفت ابرهه هین بیاور برم   که گفتار و کردار او بنگرم
برفت و بیاورد جد رسول   که بذ اندر آن شهر صاحب قبول
چو شد جد سید بدرگاه شاه   ز خیمه برون کرد شاهش نگاه
تنی دید و قدی جسیم و جمیل   که بود از بزرگی چو یک زنده پیل
رخی خوب و قدی چو سرو سهی   بتابید از روی نشان مهی
چو کرد ابرهه در رخ او نگاه   بزودی فرود آمد از تخت و گاه
نمی خواست تا دیگری همسان   بگردید بر آن تخت شاهی مکان
ز خود آن قدر هم ندیدش روا   که در زیر تختش نشاند ورا
برون رفت و او را گرفتش ببر   هم رفت بیاورد در خیمه در
نشستند در مسند از هر دو تن   ببیش آمد و از میان انجمن
بیستاده در پیش او ترجمان   همی گفت کانه بدین و بدان
بپرسید از و ابرهه دوستوار   ز راه و درستی ز احوال کار
فراوانش مهر و نوازش نمود   درانیم عبد المطلب شنود
پس آنگه بفرمود تا ترجمان   بپرسید کای مهتر دودمان
چرا آمده گفتی چه حاجت چه کار   بگو تا برآرد کنون شهریار
بگفتا که چون لشکر اینجایگاه   رسید و در آمد بفرمان شاه
بیارند زی خانه و تاختن   ولایت ز اسباب پرداختن
ببردند از هر کسی آنچ بود   کنون رفته زینجا نشاید نمود
ولی زان ما نیز بود اندر وی   دو صد اشتر نیکوی سرخ موی

شنیدم که از نزد یک شاه
رسانیده اندر میان سپاه

اگر باز بخشد بما این شتر
توانند کان در نیابد ضرر

وگر رای شاه این ندارد نوا
نباشد بر جا گران و روا

سخنهای او ترجمان باز گفت
بخندید از آن ابرهه در نهفت

دگر باره با ترجمان کرد روی
بگفتا برین نامور را بگوی

بگفتم که مردیست بس با شکوه
سرت گر بود سرافراز گروه

ولیکن ز گفتار او این زمان
دلم نیک شاد اندر گمان

من اینجا بگه آمدم کینه ساز
بر این ره بسی راه دور و دراز

شمارا خود اندر جهان سر بسر
نمانده جز این خانه چیزی دگر

وگر آن نبودی میان عرب
نبودی خود از زندگانی سبب

که آن خانه را گر کنم خراب
فرستاد از او دین نجاشی تراب

بدین و بدنیا بباشند خوار
پریشان بشود دل و روزگار

ز بهر چنان خانهٔ نامدار
نکردی تو خود حاجتی آشکار

ز بهر دو صد اشتر خویشتن
همی لابه و خواهش آری بمن

عجب دارم از تو من این کار سخت
که گفتی ازین گونه گفتار سخت

بدادش جواب آن سنامدار
که بر گوی با نامور شهریار

حقیقت که آن خانهٔ کردگار
شریفست از نام پروردگار

ولیکن نخوانندش از هیچ سان
بنام کسی از کسان جهان

چو او شد خداوند خانه درست
نبایدش یاری ز مخلوق جست

خود او خانهٔ خود رهاند ز خلق
جزاهای هر یک رساند بخلق

ولی خانهٔ کان بنام خداست
مر او را بجو یاری دهم نارواست

که داید کی شد نهان تو تمام
دو صد اشترانش باید بردن تمام

ز گفتار او ابرهه در نهان
فرو شد ز اندیشه و اندهان

اشارة بفرمود با چاکران
بکردند حاضر همه اشتران

مر او را یکی خلعت با اندر
ز زر جامها و کلاه و کمر

چو شد پور هاشم سوی خانه شاد
بر او آفرین کرد بسیار یاد

یکی عمر بن عدی بن بکر بود
که اندر عرب پادشاهی نمود

دوم بد خویلد بن وایله
که بد با شکوه و فرهایله

چو عبد المطلب سوی شهر شد
ورا خلعت و مهتری بهره شد

بدیشان بگفتا ای مهتران
سپاهی بیامد ز عرب مهتران

ورا لشکری هست بیش از شمار
که پیشش نباشد کسی پایدار

کنون قصد آن خانه کرد او یقین
گرفتست در دل از آن خانه کین

کنون هیچ بود و ز هر سان گر چست
درین کار او رون بباید دست

کنون هست شاه ار کرم نامدار
بود از ندرتش همتش خواستار

نکو باشد از شهریاران بهی
کجا با بنی خویش ترا ید بهی

همین بس که دیدیم شه را بکام
رسیدیم و کردیم بر روی سلام

نشستیم بگردو بر او در بسر
همی کرد در روی خوشی نظر

که از اول بدیدیم ترا ناگهان
زمین دور شد حملهٔ اندهان

اگر در عرب سیدیست او رواست
که در سرفرازی و نیکی سزاست

ز اهل خرد نادوا باشد این
که چون تو بزرگی بگوید چنین

جهانی بیاورده در زیر پای
شده بر شما چیره و تیره رای

بدان خانه شد کار یثرب تمام
فرو شد عرب در جهان ننگ نام

مرا کشور خویش تازنان
رسیده بدینجای بر عزم آن

چو بردارم آن خانه را از عرب
زمین کنده باشم نهال طرب

چو جستی بر من تو امروز راه
بحاجت بسیدی بدینجایگاه

بیاوردی احوال آن خانه یاد
گرفتی بدو نیک آن خانه باد

از آن خانه کز دهر نامی ترست
دو صد اشتر تو گرامی ترست

چو بر گفت گفتار او ترجمان
بجد رسول خدای جهان

که گفتار شه هست یکسر صواب
ولیکن بباید شنیدن جواب

گرامی تر و گشت اهل عرب
ورا شد فزوده ثنا و طرب

بنام خدا نیست معروف و بس
برو نیست بر خلق را دسترس

توانا تر از وی نگه دار نیست
قوی تر از او در جهان یار نیست

شتران من بوده اند درست
نشاید از ایشان وجود تو جست

چه خوشست این مثل در جهان
همی هر کسی داردش در دهان

مرا خواهش از بهر مال منست
که احوال خانه ترا با خداست

پسندیدن آن نکته او که گفت
ولیکن نکرد آشکار انهفت

گزیدند از میان اشترانش همه
جداگانه کردش بگوشش رمه

بدادند با عز و ناز و نوا
مر او را بمکه کسی کرد باز

مهانی که در مکه بودند نیز
بفرمانشان بد ذلیل و عزیز

گروهی که این کنانه بنام
بفرمانش بودند یکسر تمام

بر این هذیل او بدی سرفراز
نزدت همی داشتندش بناز

مرین سرور آن ابرهه خویش خواند
هم از بهر تدبیر خلوت نشاند

بدانید کاین ابرهه با سپاه
رسیدست اینجا و پیموده راه

برو بر نباید کسی هیچ سان
بلشکر تواند گرفتن جهان

ندانم چه اهرمنش رخ نمود
گزین خانه در دلش کینه فزود

که این خانه ویران کند بی گمان
برآرد دمار از همه دودمان

مر او را بدیدم بچهره یقین
شنیدم حدیثش ز شهر و زمین

از این خانه او بر نگردد کنون
کنون هیچ خواهد سپید و دون

بجنگ و بکوشش مرو و توان
جهان نیست در دست ما ناتوان

بنوعی بکوشیم با او مگر
توان کار بردارد از ما ابسر

یکی هدیه سازیم او را ز مال
که بپسندد آن هدیه دانش سگال

بگوییم با وی سخنهای کرم
بخواهش دلش را توان کرد نرم

مگر باز گردد ز ما این زمان
ازین سان نترسد از اژدهای دمان

زمانه ز نیک و بد آبستنست
که که دوستست و گهی دشمنست

بگفتند کاندیشهٔ تو بهست
که از رای دانش بما راه هست

پس آنکه نبشتند با هوش و رای
سوی ابرهه نامهٔ دلربای

ستوده ورا با هزاران هنر
که ای نامدار و گرامی گهر

ز گردون گردان مرادت رسید
که حبشی جهان چون تو شاهی ندید

بیاسود در داد تو انجمن
دعا گوی شد مر ترا مرد و زن

ز تخت بنا است این هم مگر
که در کین این خانه بستی کمر

مقامی که باشد ز بهر خدا
ز بهر خدا حرمتش شد جدا

کنون چون بشورید رایت بروی
خرابی او می کنی جست و جوی

تو دانی که هستیم مانی گناه
ز هیچ او بگردست اینجایگاه

کنون گر بخواهی توانی که بان
نمای بما دور شادی و نان

عرب جمله از بندگان تو اند
اسیر و سرافکندگان تو اند

ز خیرات آن خانهٔ کردگار
بسر برنماند ز ران و زکار

یکی عهد و سوگند محکم ببند
که کس را نیارند بیرون ز بند

هر آن دخل کاندر شهور و عوام
فرا آید از مرز یثرب تمام

بود نیمهٔ دخل بر ما خراج
چو تو با عرب داستانی رواج

ز بهر خدا خانه دید بس
بگندان نکی خانه را از هوس

ازین سان یکی نامه آراستند
در او خواهش و لابها خواستند

یکی هدیه بر ساختند انجمان
گزو چیره شد چشم بینندگان

ز زر و گوهر و جامهای گران
ز اسپان تازی و از اشتران

سپردند و کردند او را کسی
بلشکر بنایست رفتن بسی

از او ابرهه چون خبر یافت باز
ورا بار داد و نشاندش بناز

ببخشاندراند سبک ترجمان
بخواند بر او احوال کینش نهان

بخندید از احوال آن ابرهه
گشاد آن زمانه زبان ابرهه

مرا لابه و خواهش بی کران
فرستاده اند و متاع گران

پس آنگاه با ترجمان گفت خود
جوابش بده آنچ خواهم نمود

یقین شد که او را ز ما هیچ نیست
جز از کعبه اندر دلش هیچ نیست

تواند که دل را بیارد ز مرا
که با او کسی را نباشد جهاد

ولیکن نشاید بیکبارگی
چنین تن فرو زد ز بیچارگی

بیاریم جمع آنچ داریم گنج
دل و تن سپاریم در دست رنج

نبیسیم پس نامهٔ دلربای
بیاییم زاری و خواهش بجای

پذیریم بر گردن خود خراج
که از کعبه بدهیم هر سال باج

که داند گزین هیچ آید کنون
ازین پس چه آید عجایب برون

مهان جمله گفتار جد رسول
بکردند با صد دل و جان قبول

بود کرده و گفتهٔ تو بجای
بکن آنچ دانی ز تدبیر و رای

وز آن پس دعای فراوان بروی
بگفتند ستوده جرب گوی

جهانبانی را بیش از نام تو
فلک هم کمر بست در کام تو

چو تو خلق را دادی از عدل داد
بدولت ترا هم فلک داد داد

نکردی ز تن هیچ کشور خراب
بیا نزد در زیر پایت تراب

بکردان بفرمان و نامش ذلیل
درین بود فرمان بردار دلیل

نه از بهر خانه جهان شد غلام
ز نام خدا حرمتش شد جدا

کسی گرد در خانهٔ تو بدی
نبود آنچ او کرد از بخردی

دل تو بیازرده شد زان سبب
رسیدی و دیدی درین تعب

نکوشی بویرانی این دیار
مکن زحمتی بر صغار و کبار

شد این خانه اندر میان عرب
ز کام دل و زندگانی سبب

کنون جمله را بندهٔ خویش کن
بر ایشان ثنا و کرم بیش کن

نداند جز تو کسی در جهان
ثنای تو دارند اندر دهان

بود زان همه نیمه از آن تو
بیارند جمله بفرمان تو

بماند ز تو نام نیکو بدهر
نکو بید شد ظالم و کرد قهر

دعا گوی باشند خلق زمن
نکوبیند بر تو آفرین

نبشتند و ز مال چندانک بود
بد انجای حاضر بکردند زود

متاع طوایف ز هر گونه چیز
که بودی بنزدیک شاهان عزیز

کنید هدیه ز بهر رسول
که قولش بشایست کردن قبول

دگر روز از آنجا بلشکر رسید
بدرگاه رفت آنچنان چون سزید

بدان همه هدیها سر بسر
ستد نامه از هر دو بگشاد سر

برو جمله احوال معلوم شد
سخنهای آن قوم مفهوم شد

بگفتا ندارند ایشان خرد
نکردند کاری بجا در خورد

کدین غره کردم بدین گنج و مال
و یا بشنوم این چنین قیل و قال

بگو تا بزرگان خود را تمام
رسانند بر من همه با سلام

بگویید کاین هدیها دیده شد … همان هرچ در نامه بشنیده شد
سخنها ز هواداری و بندگیست … بخواری و عجز و سوال اندبست
ولی بنده از بهر این آمدم … که از خلق جویای کین آمدم
نه بنده بزرم نه کشورستان … نه مشغول و محتاج مال جهان
ولایت مرا هست چندانک بس … نباید ازان بیشتر دسترس
مرا این ولایت نباید بکار … ولیکن بنم کار این هست خوار
نیم نیز محتاج این مال و گنج … نه از بهر گنج آزمودم رنج
شما را من امروز از مال خویش … دهم هر یکی را ازین هدیه بیش
مرا کار با کعبه ماندست بس … که کردم خرابی آن را هوس
کز آمد بود این چنین رنج راه … که من برده ام تا بدینجایگاه
بپیمان بحکم بسوگند سخت … برون آمدم من ز ایوان و تخت
که این خانه ویران کنم بی گمان … ندارم محابا و میل و امان
شما رنج بر خاطر خویشتن … مدارید از بهر کردار من
که گر فی المثل مال جمله جهان … شما را بود آشکار و نهان
وزان خانه پر گوهر شاهوار … توان کرد و ممکن شود آن شمار
که من بر نگردم ازان خانه هیچ … مباشید از بهر این پیچ پیچ
ازینگونه اندیشه تا رخ شوید … برین کوشش هر کس شما مغنوید
که من هیچ گونه نتابم عنان … ویا خانه را داد خواهم امان
همی تا بپاید مرا دربدر … نخواهم بیاسودن اندر سفر
جوابی چنین ابرهه داد باز … فرستاد کانرا فرستاد باز
همان هدیها هرچ آورده بود … بپذرفت چیزی دگر بر فزود
دگر باره آن جمله را باز داد … فرستاده بی مکه آمد چو باد
بنزد بزرگان اهل عرب … نشست و بگفتار بگشاد لب
بدیشان بگفت آنچ بشنیده بود … بگفت آنچ از ابرهه دیده بود
همان هدیه برده بود باز … که رد کرده بود و فرستاده باز
دل اهل مکه غمین شد دران … که تا که رسید آن بلای گران
گرستند و کردند زاری بسی … بزد بر سر و روی خود هر کسی
از آنجای برخاست جد نبی … بزد بانگ بر جمله شیخ و صبی
بگفتا شمایید اندر جهان … بخلق خدا از خدا مهربان
چو این خانه را کرد بنیاد خلیل … که بود از شما کار او را دلیل
بفرمان دادار کردار کرد … کنون هم بجایست دادار فرد
کند هرچ خواهد خداوند خواست … مر او را ز ما یاوری نیست راست
حسابی که او راست با کردگار … بکار خداوند ما را چه کار
شما هر کسی چاره خویشتن … کنید از سر مال و فرزند و زن
گزینید زی کوهساران پناه … کز ایشان نباشید ازین جایگاه
که از دست این لشکر بی شمار … بگردد همه خان و مان تار و مار
بکوشید هر کس باحکام خویش … درین شهر و کشور نمایند بیش
ببینیم خود هرچ ایزد برید … امید از خداوند نتوان برید
بفرمان او جمله اهل عرب … فکندند در خود فرار و هرب
گریزان شدند جمله گروه … ز صحرا بکردند آهنگ کوه
بجای کرب نحکم از کوهسار … که بر روی سپید لب بودی کنار
نشستند هر یک بدان جایگاه … چو گوران ز پلنگان بجستند پناه
بشد پور هاشم بدرد و نیاز … بزد در بکعبه کلیدان فراز
بزد زود در حلقه کعبه دست … ز بس گریه شد سست مانند مست
یکی شعر می گفت بر وصف حال … بر آن کارهای کژان و محال
همی کعبه را کرد از دل وداع … که گریان شد از گریه او سباع
بنالید بسیار بگریست نیز … همی گفت کای پادشاه عزیز
کنی هرچ خواهی ز حکم و قضا … قضای ترا داد باید رضا
تو دانی که این خانه خاص آن تست … که آباد کرده بفرمان تست
شد این خانه را دشمنی آشکار … از آن سان که می دانی ای کردگار
ز احوال های علیم و بصیر … بپوشد ز علمت قلیل و کثیر
که چندانک ممکن شود خیر و جهد … نمودیم از بهر پیمان و عهد
تن و مال خود را بدادا شتیم … خراجش بخود نیز نگماشتیم
نشد بر سر این کار ما هیچ سان … نتابید دشمن ز سختی عنان
تو دانی کنون ای خداوند پاک … چه باشند بنده جز یک مشت خاک
بگفت این و بگریست چندانک آب … ز چشمش بکاهید شد بر تراب
وز اینجا یکه باز گشت او نوان … تنش کشته از بار غم ناتوان
شد او نیز در کوه کردش پناه … همی بنشستند آنجایگاه
شب تیره چون بست بار سفر … ز مشرق در آمد نسیم سحر
ستاره بگردون بپوشید روی … بمیدان در افکند خورشید گوی
هم از بامداد ابرهه شد سوار … سوی کعبه رفتن بیاراست کار
سپیده را بداد از نیلی خبر … شد از جوش خلقان زمین زیر و زبر
بفرمود تا جاوش کرد جوش … بیفتاد در مردمان تاب و جوش
بفیل جنب آنک بیش سپاه … همی رفت هر روز پیمود راه
بیامد بر ابرهه ذادوار … بدو گفت کای پادشا زینهار
بدو گفت شاید زمین بند بود … نباید درین کار تندی نمود

که من دیده ام

که من دیده ام دوش در خواب … که خواهد رسیدن بما رنج و تاب
ترا ترک این خانه گفتن رواست … نباشد ترا کار این خانه راست
ازین جای برگرد و لشکر ببر … که تا که نیاید بلای بسر
حقیقت همی دان ای سرفراز … که چیره نباشی برین خانه باز
دگر ره فرستاد باید رسول … ز اهل عرب عذر کردن قبول
بخوبی و ناموس و نام نکوی … بباید ازین خانه تابید روی
مباد آنکه کاری بیاید بدید … کز آن پس نشاید گفت و شنید
چو از جان و لشکر شود برد فرد … نخواهند دریغ آنگهی سود کرد
ازینگونه می گفت گریان نفیل … ندیده بگریه همی راند سیل
نکرد التفات ابرهه سوی او … نگه خود نمی کرد در روی او
بزد بانگ او را بخواری براند … ز نفرین و دشنام باقی نماند
بفرمود کان پیل محمود نام … بیاراستند از سلاح تمام
چو کوهی روان اندران پهن دشت … که بیننده را آرزو خیره گشت
ببردند تا ابرهه شد سوار … بر آن پیل کاندر جهان نامدار
چو بنشست بر پیل آن کینه جوی … از آنجای پیلش بگرداند روی
نپیمود زی خانه کعبه راه … سبک روی برتافت زی جایگاه
بصد پیلبان و سپاهی گران … که در پی برفتند چندین سران
بزورش ازینجا کشیدند بان … سوی کعبه کردند آهنگ بان
نشد سوی کعبه دگر باره پیل … وگر چند در پیش شد چند میل
ازان سان که تازند و تن کرد تیز … سوی شام و مغرب همی رفت تیز
چنین چند کرت گرازان چو باد … بهر جانبی روی رفتن نهاد
بزرگان لشکر همه هم گروه … بر ابرهه شد گروها گروه
بگفتند مر شاه را این بفال … نه نیکو بود نزد دانش سگال
ازین راه برگشت باید درست … ز گفتار فرزانگان نخست
مکن بازگرد و دلیری مکن … بر اقبال مردی و چیره مکن
مباد آنکه باشد بلای نهان … کجا بر سر ما رسد ناگهان
نکرد ابرهه گفت ایشان بگوش … بپیچید ز خشم و برون کرد جوش
ببردم سر پیل را سوی راه … گرفتند و بردند بعضی سپاه
سوی کعبه آهنگ کرد از جگر … ندانسته گشت پیلش دگر
نفیل از سپاهش گرفتند کران … بیامیخت خود را بدان دیگران
گروهی که بودند با او قرین … که آن جمله منکر بدند اندرین
همه جمع کرد از میان سپاه … بپنهان ز کعبه بگرداند راه
در آنجای بی کوهساری بلند … برفتند و نظر سوی صحرا فکند
که تا خود چه خواهد شدن آشکار … چه خواهد بدن در دو گیتی کشاد
چو کرد ابرهه عزم کعبه بکین … سر پیل از آن سو کشید همچنین
سپاهش همه برنشستند پاک … فزون از زمین و ز ریگ و ز خاک
بکردند آهنگ کعبه تمام … دو میدان فراز آمد از نظام
بدیدند یک نیم فرسنگ راه … بنزد حرم رفت شاه و سپاه
نیت کرده کز کعبه خانه بسنگ … فرستند سوی یمن بی درنگ
بر آمد بخاری ز دریا کنار … که بگرفت روی هوا آن بخار
بیامد چنان تا بر سپاه … چو کردند روی خلایق نگاه
سراسر همه مرغک خرد بود … که مانند ابر و بخاری نمود
ازان گونه مرغی کزان پیشتر … نبود آنچنان دیده چشم بشر
بر آنند بعضی خود از مهتران … امامان دانا و نام آوران
که آن ساعت اندر هوا گرد کار … بکرده بدان مرغ را آشکار
عجایب یکی مرغ کوچک نهاد … که بیننده را زو شگفتی بزاد
بزرگی و خردی ز سر تا قدم … بسان پرستو نه بیش و نه کم
ولیکن سخن بر مثال حذان … که عبرت گرفتند ازو بخردان
بگونه شنیدم که بد سبز رنگ … ولی نزدشان بود منقار و چنگ
ابابیلشان خواند خود در کلام … کشان بود طیرا ابابیل نام
ولیکن بتفسیر ابابیل هست … گروه پراکنده بالا و پست
که هر جای و هر گوشه ای بر فراز … هم اندر نشیب و هم اندر فراز
مر آنرا ابابیل خواند عرب … ابابیل شد نامشان زین سبب
همان هر یکی مرغ ازیشان سه سنگ … گرفته قوی بر منقار و چنگ
دو سنگک بچنگ و یکی در دهان … بروی هوا آمدند بی دمان
رسیدند تا بر سر از سپاه … که از سایه شان آسمان شد سیاه
ز بالای هر پیل یکی ایستاد … پس آنکه بپرید و آواز داد
فرو هشتشان سنگها از هوا … بیامد ز تقدیر و حکم خدا
چو افتادی آن سنگ بر فرق سر … همی آمد از راه زیرین بدر
ازین سو بیفتاد وزان سو نجست … سوار اندران خاک افتاده پست
کسی را کزان سنگ بودش نثار … برآورد جان از ستور و سوار
بسان نخود سنگها بود خرد … ولیکن نمودی چنین دستبرد
همی کشتشان حکم و تقدیر رب … ولی سنگ شد در میان سبب
بر آن کشتن آمد قوی از عذاب … که بفرود آن سنگ آذر و تاب
بباریدن از جنگ مرغان تگرگ … که بر جان ایشان ببارید مرگ
پراکنده شد لشکر از یکدگر … چو آمد ازان سان بلای بسر

گریزان ز هر سو گرفتند راه — بریشان شده روز روشن سیاه
ببودند یکسر بزاری هلاک — ز قهر عذاب خداوند پاک
بیفتاد یک سنگ بر ابرهه — که تا شد جهان تنگ بر ابرهه
که او نیز دید کبارگی — بماند بتیماری و بیچارگی
بیفتاد هر ساعتی پاره — همی دید رنجی و بیچاره
بماندی دران رنج هفتاد روز — ز بس محنت و درد و تیمار و سوز
بماند اینچنان روزگاری دران — دران درد و زاری و رنج و گذان
که او را خدا بجه بد انچنان — دران درد و محنت بمانده نوان
سپه جمله چون گشت تار و مار — ز مرغان که کردند بر سر نثار
روان ابرهه بدوزخ سپرد — برفت از جهان نام لعنت ببرد
برادر بدان شاه را یک غلام — بدینسان او ابرهه شادکام
برو نیز ناچیز شد از عذاب — ازان سان که امد مثل در کتاب
بود عصف ماکول نزد عرب — ز قول بزرگان و اهل ادب
ازو خورده مردانه را سر بسر — که گردد ز بزنی شی سپر
پس انکه برادرش سوی حبش — گریزان همی رفت تازان و کش
دو رخساره بر خاک بنهاد خوار — برآورد زاری که ای شهریار
که از بهر ان خانه مارا خدای — چنین و چنین کرد ای پاک رای
همی گفت ازان سان که اندر رسید — همی داد شرح از عجایب که دید
ز مرغان یکی مرغ اندر هوا — همی رفت با وی بحکم خدا
گرفته ازان سنگکی بر چنگ — باستاده بالا و کرده درنگ
بیفتاد بر فرقش ان سنگ خرد — همانجا بیفتاد و جان را سپرد
نجاشی بچشم خود ان حال دید — ز هیبت بیفتاد و هوشش رمید
گرفتند عبرت ز کار قضا — که کس بر نگیرد شمار قضا
که ما حمله کردیم اینجا بیان — ازان سان که خواندیم در داستان
خلافست اما بان [illegible] — که تا چند بد در میانه یقین
بقولی دگر بیست و دو سال هست — ز قول اماما ن دانش پرست
که هم اندران سال سید نزاد — زبیر از عالم بملک داد داد
بس رفت این قصه نیز از بیان — بنظم او ربیده مبین عیان
برنج فراوان بیان کرده ام — ز خاطر بنظمش بپرورده ام
که اکنون ز قصه ان عزیز — گرو به بیابند در آفاق نیز
چو مقصود او بود دیگر چه ماند — چه باید ازین بیشتر گفت داند
کنم جان فدای چنین داستان — که خرمنش بهشت ز هر دو جهان
بدو نزد همه گفته من کمال — بیابد کتابم ز نامش کمال

بیفتاده قومی و جان داده خوار — بهر منزل و منهل و ره گذار
یکی زنده مانده در جایگاه — ازان بی شمار و گران سپاه
چنان خواست تقدیر و حکم خدا — ولی جان نگشت ز تن او جدا
که شد زیر نعش کونسار لخت لخت — برو گشت پیدا جهان در سخت
دریغ روی گشاده شدی — بیک یک گشت او چون نهاده شدی
بیفتاده در خاک با داغ و درد — بدان زاری و خواری و داغ و درد
رسیده بدان مدبر پر فضول — شنیدم که تا روزگار رسول
نه قوت نه طاقت نه هوش و نه رای — نه چشم و نه گوش و نه دست و نه پای
در ایام پیغامبر کردگار — بدان زاری ان مدبر خاکسار
ازان شد همه کار او پیچ پیچ — زبیران لشکر چو نشنید هیچ
بدست بلا عاجز و ناتوان — چو شد لشکر و شاه ازان سان تبه
که چون عصف ماکول گشتن سپاه — خبر این چنین داد مان پادشاه
درو مرتی کرده باشند جای — یکی گشت زاری بجا چارپای
مثل زد بدان لفظ قران پاک — مران قوم را در زمان هلاک
برو گشته اثار هیبت پدید — چنان تا بنزد نجاشی رسید
پرستند او را همی روز و شب — بترس از همان خانه کاهل عرب
که انرا فرستاد رب لطیف — همان قصه مرغکان ضعیف
عجب مانده زین داستان خاص و عام — چو کرد این سخن را نجاشی تمام
همی کرد مردم بدو در نگاه — باستاده بر بام ایوان شاه
ز روی هوا سنگ بر وی براند — چو او قصه بر گفت چیزی نماند
بیفتاده انهم در خاک پست — ز سوی دگر سنگ بر وی بجست
که مردم نمو دانه کردند ازان — فرو ماند در کار و بیچارگان
بر مار سیده بعلم و دلیل — ازین گونه بد کار اصحاب فیل
که امد رسول خدای جهان — ز تاریخ این قصه تا ان زمان
ازان پس جمال نبوت نمود — چهل سال گفتند بعضی که بود
کسانی که در حرز سفته اند — بقولی دگر نیز هم گفته اند
نداند کسی غیب جز پادشا — روایت ز هر گونه امد بسا
شب و روز خوردم بدین کار درد — بسی روزگارست تا من جگر
که این گفت خواهم کنون زین سپس — که ان رنج با گنج این بود و بس
نه در اشکارا نه اندر نهان — که گر او نبودی نبودی جهان
برانم سخنهای ان نیک نام — رسیدم بدینجا کنون پس بکام
بهر حسن بساط سخن گسترم — چو من خدمت او بجای اوردم
جهان و انچ اندر جهان خاسته — جهان گر وجودش بیاراسته

بیاراید این نظم من نام او
چراغی بیاموزد اموزگار
چو مرد از خرد گشت دانش پذیر
بهشت و درین حقه نیل رنگ
پسندد که هر ساعتی گونه گون
بگردد یکی چیز پدید اورد
وزان پس دراید ش یا که زناک
که تا انچ مانده است زو یادگار
جو دانست کاحوال و اسرار جیست
خود اینست از روی دانش طریق
روانش بنازد بخرم بهشت
کسی کز گذشته نگشت و شاد
شنیدی نگویید کان کز جهان
همه هیچ داد از بن اخر بند
که او بد خلاصه ز موجود خلق
جو میخواست پروردگار جهان
شد گونه دوان ز قول رسول
چنین گفت سید که اول گهر
بقول دگر گفت کان اولین
بقولی دگر گفت بیش از همه
پس این هر سه قول رسول خداست
بدو امر کرد ایزد دادگر
بیاوردم و هم بیارم بدین
همه طاعت و معصیت را مکان
اگر غیب باشد و گر در عیان
بجا داشت او طاقت ان خطاب
جو میخواست کز بحث عقل ادیب
جو ممتد گشت و درازی گرفت
قلم چون خطاب خدای شنید
نبینی که بود در روی کرزان
جو نور محمد بیامد پدید
جو نور محمد پدیدار شد
همی کرد در حضرت حق طواف

برارد همه کام من کار او

بر منم تو باشی ای خداوند یار

قصه محمد مصطفی علیه السلام

ور داستانی بماند بجای
بود دیگر انرا جو اموزگار
تو این نگر روزکی چند زیست
کر اهست تو نیز بزدان ز حق
ز نام نکو یکی بهشت
همه عمر او باد پندار باد

جو سخنش کند زیر گل در نهان
مرانرا که باشد خرد راهبر
ازان سان که چون از جهان بگذرد
که چون نای بر دارد از جایگاه
گرانام نیکو بماند بدهر
سخن گفت باید بباید شنید

اغاز قصه رسول علیه السلام

که اورد پیدا یکی دادگر
که اورد پیدا جهان از زمین
جهان از زمین شبان و رمه
ز روی یقین هر سه قول راست
که ای عقل بگشای جشم و بصر
نخواهم بد از تو دگر ازین
توی تا بدانی بهر دو جهان
خطاب من و امر من با تو دان
که گردد محل عتاب حساب
ازیرا نبودش بحضرت شکیب
قلم گشت و اندر بد از نهفت
در افتاد و ارام از وی رمید
که باید نبشتن قلم را اشکاف
ازان تاب عقل و قلم افرید
که بگزیده لطف اذار شد
همی داشتش حق بحجت معاف

نخستین بجز عقل چیزی نبود
قلم بود و پیش از قلم هیچ چیز
بجز نور من هیچ چیز دگر
بلی جوهر عقل چون افرید
بدان کز تو والاتر و خوبتر
که تو حامل اسرار و نهی منی
ز نیکی و بد امر جود بر تو باد
جو بشنید عقل این خطاب از خدا
عنان نوذ بر تافت از جایگاه
برفت بدادش خداوند راه
خطاب امد او را که بنویس زود
همی خواست سر کرفتن شکافت
قلم جون ز هیبت بهم بر شکست
ازین گفت سید که این هر سه چیز
نبد هیچ چیزی جز از نور پس
بس انکه خدای گردش پدید

بفضل تو گردد همه کار خوار
همه دانش از گردش روزگار
شود تازه دانش ز گردون پیر
که چون نیره گردنده شد ناپدید
کند بوالعجبها ز پرده برون
بنگ وبدش هر نی پرورد
بند قصه اش در دهان جهان
کند کار دهار این زی نظر
کسی نام او را بنیکی برد
بیابد ز کردار خود جایگاه
ز نیکی بیابد بد انجای بهر
که چون گشت سید بعالم پدید
چه در اشکارا چه اندر نهان
ز بهر محمد بیامد پدید
هم او بود در خلق مقصود خلق
که ار جهان را پدید از نهان
رسیدست و گردست جان از قبول
که در قدرت پادشا رخ نبود
بیاورد پروردگار عزیز
بیاورد پیش از همه دادگر
وجودش بیامد بحضرت پدید
عزیز و گرامی و والا خطر
ز تو دوستی و ز تو دشمنی
نهم و ز تو خواهم بعقبی شمار
ازو گشت صبر و سکونش جدا
گریزان شد از هیبت پادشاه
بقدرت نشد ان بر جایگاه
بباید بدو نیک عالم نمود
بیفتاد و فرق سرش بر شکافت
ازو نور جان محمد بجست
بگردش اندر اول خدای عزیز
نه جان و نه جسم و نه نفس و نفس
بقدرت نه و نه حجاب اغربد

که در حجابی همی داشت باز
همی برد چندان دو دور و زکاد
وز آن جای شد در حجابی دگر
همی گفت پاکی خدای بزرگ
درو برد عمری دگر روزگار
درو نیز آورد عمری بسر
سراسر بگشت و بگردش مقام
دگر باره آن نور را کردگار
وز آنجا بحر سخا و وفا
بحر شرف بحر خشوع
بدریای لطف و وفاق و کرم
ازین گونه سی پاره دریای ژرف
خطاب خدا آورا که ای نور پاک
چو زمان چنان بد ز رب غفور
ز هر قطره نوری که آمد پدید
همه جزو بوذند و او بوذ کل
ز یک جزو و عرش عظیم آفرید
چهارم شد لوح و پنجم قلم
دهم جز جان محمد که هست
طوافی همی کرد بر گرد عرش
بلشتندی اندر تقابش دوان
چو بگذشت این مدت بی کران
ز خود ناگهان یک نفس بر کشید
از آن سیصد و سیزده با عدد
پس آنان که مرسل شدند از خدای
ببوذ آن نفس مایه اولیا
از آن جانهای مطیعان دین
نبینی بدنیا تو اسرار آن
مطیعان بجان اولیا را خرند
وزین سان همه انبیا سر بسر
چو آن نیز بر نور احمد گذشت
پس آنگه از آن سان که بشنیده
جوادم بدید آمد اندر جهان

مر او را خدا سالیان دراز
که بد سالیان سیزده و دو هزار
حجاب کرامت بد از دادگر
توی پادشاه صحیفه سترک
که آن عمر را سال نه هزار
وز آنجای شد در حجاب دگر
که شش سال هفتاد از او شد تمام
بحرز بیاورد و کرد آشکار
دگر بحر تقوی و علم و حیا
بحر شهادت بحر خضوع
همی رفت آن خواجه محترم
گذر کرد و نور رسول شگرف
که خواهی شدن شاه افلاک خاک
تن خویشتن را بیفشان ز نور
جهان دار پیغامبری از پدید
همه برگ بوذند و او گشت کل
ز جزو دوم کرسی آمد پدید
بر ذار ششم روز و دوش علم
مر او را برین جمله فرمان و دست
بکشتی ده از ذکر و تسبیح فرش
بتسبیح کرده زبان را روان
بحکم خداوند هر دو جهان
جوان یک نفس اندر اوی پدید
ببوذند از آن یک نفس با عدد
گرفتند در سایه عرش جای
بیاورد از آن جانهاشان خدا
بیامد که نقد بر از آن فرید
کدام روز هستند هم در زمین
در آن دوستی عمر بر سر برند
بمهر محمد ببستند کمر
ز هر جنس بفرمود بر رخنه گشت
در آن قصه اولین دیده
که خوانده در آن اولین داستان

نخستین حجاب سعادتش جای
همی گفت پاکا خدای عظیم
دو و سال با ده هزار اشمار
وز آنجا یکه باز از امر قدیم
وز آنجا بفرمان دارای داد
ازین سان ده و دو حجاب عظیم
پس آنگه چو رفت از حجبها بدر
بدریای صد تش گذر داد زود
بدریای ایمان و عقل و یقین
بدریای حکمت بدریای علم
بدریای ذوق و شهود و لقا
ازین جمله دریا چو آمد برون
کنون خویشتن را بیفشان که کن
از هر قطره نور گشت آشکار
پس آن والی و شحنه شهر شرع
پس آنگاه نور همان سرفراز
سوم جزو او بوذ نور ملک
ز هفتمش خورشید و هشتمش ماه
پس آنگاه نور رسول شریف
جمله نور پیغامبران دگر
ازین سان بفرمان پروردگار
بایستاد نزدیک عرش عظیم
نشد نزد بعضی از آن انبیا
نفس چون شد آن انبیا را قرین
نفس در کشیدند آن قوم نیز
پس ارواح آن اولیا در زمان
ز جان مطیعان بیامد نفس
همه عاصیان از دل و جان پاک
همان اولیا انبیا را بجان
از آن نیک ایشان خود از ابتدا
بیاراستش تن رند ذکر
کجا کرد ذکر از دادار پاک
در آن قوت نگه بد روان عزیز

همی بوذ از امر و حکم خدای
که پروردگار است برتر قدیم
همی برد نور بی روزگار
شد اندر حجاب نبوة مقیم
شد اندر حجاب سخاوه جو باد
که بوذ از پی آن خدای قدیم
نماندش مقام حجابی دگر
بحر رضا بار بردش فرو زود
بدریای توبه و دریای دین
بدریای زهد و بدریای حلم
سجود و تواضع و حیات و بقا
بفرمان داد ادری جو چون
بیداورم قدرت خویشتن
صد و بیست و چار پاره هزار
شد اصل و همه انبیا بوذ فرع
به هر جزو کرد آن دی نثار
ز هم جزو عرشی است اندر فلک
نهم انجم آورد حکم اله
بفرمان پروردگار لطیف
بفرمان نورش نهادند سر
همی برد تا سال پنجه هزار
زمانی بیاسود از او میدو بیم
قرین شد بقدر یک بادشا
ببوذند آن جمله پیغمبر سلیمن
بفرمان پروردگار عزیز
نفس بر کشیدند از ناگهان
بشد عاصیان از آنجا ز دست
محب مطیعان یزدان پاک
همی دوست دارند اندر جهان
بیکدیگران داشتند اقتدا
ورا با هزاران هزار آن همی
بقدر مرادی یا ز خاک
فرستاد ذی آدم با عزیز

همی جان

همی جان و نور محمد بهم
چو در جمله اندام او رفت جان
وز آن بوذ که نور رخ آدمی
از و بیشتر سجده می برد نور
که شیث بن آدم آمد پدید
بپیشانی شیث گردش فراز
ز شیث آن سوی مهلیایل رفت
از اخنوخ زی موسو شلخ رسید
با نخشد آمد و زود در گذشت
ز اشرع بیاحور و روشن فراز
وزو زی سماعیل گردش گذر
برفت از سلامان نبت و گذشت
ز عد سوی عدنان ز عدنان معد
شد از وی بسوی خزیمه فراز
وزو شد بفهر و در و ساخت جای
پس از مره آن نور شد در کلاب
ز هاشم بعبد المطلب رسید
ز آدم همی تا بدان نامور
که داشت از ذات آن جهان
ندیدی و را هیچ آدم نژاد
ز هر سو که رفتی پرستش بدر
چو آهنگ کردی بروی زمین
چو دیدار زین سان بدیدی همی
چو گشتی از و کودکی آشکار
شبی خفته در خواب آن کودک دید
سر آن درخت اندر آن بی زمان
یکی شاخ شد سوی مشرق تمام
چو خورشید روشن ببوذ آن درخت
گروهی دگر هم ز ریش نژاد
چو آتش فرو شد آمد از آسمان
بگرد آن همه خلق آن تا و مار
عرب جمله آمد بدانجا فراز
همی خواست جستن برو برد دست

رسید آن زمان شاه زید آدم
ببوذ اندر آن شخص آدم روان
گرفتند سر زی آسمان و زمین
ز بهر خداوند فرد غفور
خدایش میان همه برگزین
برون زو چون شد بسر روزگار
وز آنجا بیامد سوی بر تفت
گذر کرد از او در ملک شد پدید
بیامد بشالخ پس از گشت
بتارخ که آزرش خواندند باز
بیامد ز قیدار و الابدر
بیشجب رسید و بیبا کشف
وز آن پس نزار و مضر بود بعد
وز او در کنانه بر افروخت باز
وز آنجا بغالب نامر خدای
وز آنجا بقصی بگردش شتاب
وز او خود بعبد الله آمد پدید
همانا که بود نیست پنجه بدر
چه خواهد بدید آمد از پاکها
که از دید او نمی گشت شاد
شنیدی از آن دشت و در سر
بر دیگ آسمان عمر و یکین
همی داشت در خوذ این همی
همی داشت دیده در انتظار
که او خفته بوذی چنان چون بدید
رسید از بلندی سوی آسمان
دوم شاخ او گشت بر مقام
همی رانت نور بر نور سخت
ز هر سو تنبیه کردند شاد
ز نور رخش گشته روشن جهان
ز نعمت بر آورد حالی دمار
ورا سجده بردند بهر نماز
سر شاخ از دست خود بجست

در آدم گر شد آن هر دو جای
بپیشانی آدم بنیک نام
چو سر را سوی سجده بردی فراز
همی بوذ با آدم آن نور یار
ز پیشانی آدم آن نور روذ
از و سوی انوش کردش گذر
از و سوی اخنوخ شد ناگهان
رسید از ملک سوی نوح گزین
ز شالخ بغابر گذر کرد زود
و روشن شد خلیل خدای
ز قیدار سوی حمل رفت زود
در و آمد اندر همیسع بدید
مضر چون مر او را بالیاس داد
برفت از کنانه بنضر ای شگفت
ز غالب لوی و ز لوی کعب بود
بیامد از و سوی عبد مناف
ز عبدالله آمد بروی زمین
بعبد المطلب چون نور پاک
ولیکن از آن نور آثار دید
دگر هیچ حیوان بیامد وجود
که اهلا و سهلا بجد رسول
همه کس مر او را مسخر شدی
بدانست کان نیست از بهر اوی
که تا نور این بد بیداز دوی
درختی ز پشتش بیامد بدر
چو بر آسمان شد سر سرو راست
یکی زی برشد یکی زی شمال
گروهی همی آمدند از قریش
بکردند قصد بریدن یقین
ز بوی خوش آن جوان گزین
جوان دشمنان درخت از نهان
عجم نیز و اطراف و عالم تمام
جوانی بیامد بر او بانگ زد

از آن سان که بد قدرت کبریای
بیاراست نور محمد مقام
همی خواستی کرد خو با نماز
چو بگذشت بروی بسی روزگار
برون آمد و شیث از رخ عود
ز انوش کردش بقینان گذر
که ادریس بد نامش اندر جهان
پس از نوح بر سام راست قرین
وز آنجا بفالغ بیامد زود
براهیم پیغامبر پاک رای
ز پشت سلامان بسنبخ عود
ادد بوذ و از وی سوی اد رسید
ز الیاس زی مدرکه رفت شاد
بمالک هم از نضر ما و اگرفت
پس از کعب در مره آمد فرود
وز آنجا بهاشم رسید از گزاف
محمد که بد خاتم المرسلین
پدید آمد و خواست شد تابناک
وز و دولت و بخت بیدار دید
جو او را بدیدی بکردی سجود
که هست اندر آفاق صاحب قبول
بر آن جمله بر شاه و سرور شدی
سبب نور شد آنکه در چهره اوی
بسا ز نشانهای پنهر و بروی
بر آورد اندر زمان برگ و بر
از و چار شاخ عجایب بخاست
گرفتش جهان از خجسته بفال
در او بخت کی اندر دست خویش
بجوشید در جان آن سرو کین
بر آن مشک و کافور گشته زمین
دمار برآورده بوذ آن جوان
رسیدند و بردند سجده بکام
بگفتا نگه دار مقدار خود

ترا رو نخواهد رسیدن نصیب / اگرچه ز تو گشت پیدا عجیب
چو عبد المطلب چنین خواب دید / بترسید و ز خواب تا گه رمید
بر معبر شد این خواب گفت / معبر از آن خواب ماندش شگفت
بدو گفت تعبیر این خواب هست / ز مردی که آید برنا و درست
ز اولاد تو شخصی آید پدید / گر او به زمانه نه دید و شنید
بگیرد جهان سر بسر زیر بال / ز شرق و ز غرب و یمن و شمال
چو تعبیر بشنید جد رسول / بجان کرد از قول او را قبول
هر آنکه که از پشتش آمد پدید / ز احوال آن نوری برز سپید
بنی دید ده کس نشان نبی / که بود او سرفراز شیخ و صبی
نخستین پسر کز وی آمد فراز / بپنجم که بوطالب سرفراز
که او هست شیر خدا را پدر / مر او را امین و گرامی پسر
دوم سرفراز شهیدان تمام / عم مصطفی آنک حمزه نام
سوم بولهب بود پورش کهین / که عبد العزی نام بودش یقین
چهارم زبیر آنکه بد نامدار / و هفتم مقوم ببود آشکار
ششم بود حرث و بهفتم حجل / که عبداق خواندش رسول اجل
بهشتم ضرار آمدش آشکار / نهم بود عباس پرهیزگار
جوان نه پسر آمد از وی پدید / درین جمله نور محمد پدید
عجب ماند و گفتا چه باشد درین / که این نور با کس نگردد قرین
وزان ده ز روز و شب کرده بود / بجان عهد و میثاق پرورده بود
که کرده پسر کردنش آشکار / یکی را کشند در ره کردگار
بقربان کند آن دهم پور خویش / بیارد ز جنت و دنع بیش
دگرباره چون شد زنش باردار / از و زاد عبدالله نامور
چو عبدالله آورد هم پور بود / نگه کرد روشن بر از نور بود
نهان گشت نور از جبین پدر / پدید آمد اندر رخان پسر
چو دید آن پدر سختی کار خویش / فروماند از عهد و گفتار خویش
بگفت این که از بهر قربان رسید / در و گشت نور سعادت پدید
محال است او را بکشتن کنون / ویا بهر قربان او ریختن خون
وگرنه ز خود را بیارم بجای / بباشم دروغ و شوم سست رای
نه گفتار خود کرد شاید دروغ / نه از کشتن او بباشد فروغ
کنون در میان من بماندم حزین / ندانم چه تدبیر سازم درین
دران شب باندیشه غمگین بخفت / دلش گشته با رنج و اندوه جفت
بخوابش بگفتند کای نامدار / چو عبدالله از تو بود آشکار
ز قربان و کشتن بباید گذشت / که مقصود عالم پدیدار گشت
برو صد شتر برگزین سرخ موی / بقربان بنه زانکه بد کان بروی
وگرنه ز عبدالله نامور / مرادت بکشتن نیاید بسر
چو از خواب بیدار شد شادمان / بیاورد صد اشتر اندر زمان
بقربان بکرد و ز اندیشه رست / ز عبدالله اش گشت کوتاه دست
چو عبدالله آزاد و فارغ ببود / بپیشانیش بود احمد فروز
بکردند قصدش جهودان شام / ولیکن نشد کار ایشان تمام
حکیمان دانا ز قوم جهود / بدانسته بودند و پیشش نمود
نبشته میان کتبها درست / حکیمان و فرزانگان نخست
که آید رسولی پسند از عرب / که از ما ببرد نعال طرب
نگیش جهودی برآید دمار / کنند دین پاک خدا آشکار
چو وقت خروجش بیاید بدر / برآید ز اورا ز مادر بدر
بنور رخ در بود صوفی رسید / که چون بخت بد عهد نیکی نوید
چکد بر زمین و یکی قطره خون / برآید که آن مرد آید برون
جهودان همی داشتندان یاد / چو عبدالله از مادر خود بزاد
شمار بکردند از سال و ماه / دران صوف کردند حالی نگاه
چو روی حکیمه بدیدند چون / بگفتند عبدالله آمد برون
گرستند و کردند زاری بسی / بزد بر سر خویشتن هر کسی
نبشتند نامه جهودان شام / از آنجا باطراف عالم تمام
بیادند ازین حال بد آگهی / که پیمانه عمرها شد تهی
یکی ناصر از شام اندر فراز / بشهر و بند خبر داد باز
جهودان نشستند یکجا بگاه / بجستند کز رای و تدبیر راه
بگفتند اگر احمد آید بدر / همه کار ما گردد از بد بتر
ازان به نباشد که امروز جان / نیا کرده منهم آید در میان
بکوشیم با آن که اندر رسید / مگر آن شود از جهان ناپدید
نخواهند زن و تخم او را جدا / نباشد که آید بلای بما
بهل تا زنا مرد کس و بیشتر / بترند از بهر یک شخص سر
جهودان چو از رای و تدبیر بین / بهم ساختند آن کی کار خود
گزینند هفتاد کس از میان / که از جمله شستند دست از روان
بترک سر خویش گفتند پاک / نهادند دل بر فنا و هلاک
بگفتند ما روز و شب گرد او / کنیم این پسر را نهان شکار
بجای که بر روی ما نیم دست / کنیمش هم آنجا بشمشیر پست
بهل تا برارند از ما دمار / نباشد محمد بدهر آشکار
برین رای و تدبیر هفتاد تن / برفتند از خانه خویشتن

بحیلت

بحیلت ببودند پنهان بروز / چو پنهان شدی هور گیتی فروز
برفتند ره را شب تا سحر / ازین سان برفتند تا که در
ز عبدالله نامور روز و شب / بکردند تدبیر فرصت طلب
چنان تا بدیدند نیکو زبان / که تنها برون آمد آن سرفراز
میان بسته جستند برای شکار / بصحرا برون رفت تا نامدار
جهودان بپیش برکشیدند زود / برفتند و هر جای پنهان ببود
چو عبدالله نامور شد بدشت / بدان دشت در صید مشغول گشت
جهودان گشادند بروی کمین / دویدند بر جنگ و پرخاش و کین
ببستند در کشتن او میان / گرفتند راهش ز هر سو دمان
وهیب ابن عبد مناف کو بن / همی بد عم جد رسول امین
بصحرا که گرد آمد از دور جای / وز آنجای خود برداشت پای
ندانست تا آن چه مردی کیست / ویا جنگ و پرخاش ایشان زچیست
ولیکن بدل گفت قومی جهود / ز ناگه بدانجا رسیدند زود
یکی مرد مکی بخواهند کشت / مر او را کسی نیست هم یار و پشت
چرا می کند آرم مر ابر افزود / روم آن گره را ببینم چه بود
جوانمردوان شوی آنجایگاه / که نزدیکشان شد یک میل راه
سپاهی پدید آمد از میان هوا / که می آمدندی با سر خدا
همه بیش پوشان باکینه چهر / فروزان ز رخسارشان ماه و مهر
ز مشک و ز کافورشان بوی بود / ز نور مه و مهرشان روی بود
ازین سان سپاهی فروزان ز عدد / همی ز آسمان اندر آمد مدد
کشیدند شمشیرها از نیام / بر آن دشمنان حمله کرده تمام
بکشتند بعضی از آن سان که خون / ز اندام ایشان بیامد برون
بمردند بعضی و بعضی ز بیم / گریزان برفتند دلها دو نیم
وهیب از عجایب سخن نگرید / بچشم خود آن قوم بی سر بدید
که از آسمان آمدند آن زمان / بیاری این مرد آزاد جوان
بنزدیک او رفت بهوشوار / ورا دید عبدالله هوشیار
بنور رخت وگفتای عم نامور / بدیدی که یار را چه آمد بسر
چو عبدالله خود پدرش وهیب / در آن کار او را بترسید عجیب
از آنجای آهنگ زی خانه کرد / بنزدیک زن آن آزاده مرد
مر او را یکی دختر خوب بود / که خوبیش بر جمله خلقان فزود
بعقل و خرد گشته بد نامور / بد و بسته دلها ز دوهم بد
ورا آمنه نام بنهاده بود / ز دنیا بنود به بکشاده بود
بزن گفت برخیز بهر خدای / بیاور همه جد و جهدی بجای
بنزدیک عبدالمطلب برو / بگو با وی و گفته او بشنو
بکن جهد تا دختر ما مگر / پذیرد زما بهر کوچک پسر
که امروز آن دیده ام من بدشت / که عقلم ز دیدار آن خیره گشت
بقین دان که عبدالله اندر جهان / بخواهند شدن سرفراز جهان
زن و شوی باهم درین کار سخت / ببستند دل با وی و سعد بخت
برفتند نزدیک جد رسول / بگفتند و شد قول ایشان قبول
پذیرفت دختر ز بهر پسر / بیابد مراد دل و بس سر
چو شد آمینه جفت آن پهلوان / شد آن کار بر اهل مکه دراز
که دادا در ابر بسی مشتری / زنانی برخ چون مه و مشتری
ز اهل عرب هر که را دخت بود / همی در سر آن باد و سودا فزود
که دختر بعبدالله نامور / دهد تا شود از زمان بالخطر
از آن نور هر یک خبر داشتند / شب و روز در روی نظر داشتند
بدیدند آن نور اندر جهان / کسی آن توانست کردن نهان
چو تنها برفتی بصحرا برون / ز تقدیر چیادی بی چون
ز رخسار او نور گشتی جدا / همی گشت در دشت از امر خدا
که و دشت یکسر بشیب و فراز / منور بودی از آن نوربان
یکی بانگ برخاستی ناگهان / ز سنگ و ز خاک و نبات جهان
که ای سرفراز زمان و زمین / رسول خدا خاتم المرسلین
توی بهترین و مهین جهان / ز چشم جهان چند باشی نهان
بکوه و بصحرا ازین سان خروش / شنیدی هر آنکس که بنهاد گوش
دگرباره لرزه فراز آمدی / برویش همان نور باز آمدی
بدیدند بعضی و بعضی شنید / شد احوال او نزد هر کس پدید
کسی را که بد دختری روز و شب / ز اندیشه بودی برنج و تعب
که باشد که عبدالله نامدار / بیاد ابادی او دهند روزگار
دگر هر زنی بهتر و خوب روی / همی خواستندی مر او را بشوی
چو شد آمینه جفت آن نامدار / شد آن راز بر هر کسی آشکار
شنیدند احوال او مرد و زن / بیفتاد شوری در آن انجمن
شنیدم که هشتاد زن زان جهان / ز غیرت و حسرت بدادند جان
دگر جمله بیمار گشتند بسی / که محروم ماندند از آن سان غرین
حدیثی است در علم گشته قبول / ز گفتار عباس عم رسول
که چون خواست عبدالله رای زن / شد از رای با آمنه رای زن
همان شب که ناگاه در خواب دید / که مرغی سپید از برش بر پرید
برفت و همی گشت در شرق و غرب / که دید آنکش اندر رخ زوکب

پس آنکه ز پرواز باز آمدی
ببالای کعبه فراز آمدی

چو بر بام کعبه گرفتی مقام
هم از روی جهان نور گشتی تمام

بایستاد نوری از او در جهان
بسان ستون اندر زمین تا سمان

ز خلق آنچ در عالم آمد وجود
نهادند سر یکسر اندر سجود

نخستین کسی کاندران نور جست
نخوشی بزد اندران نور دست

ابو بکر بودی کز این بشر
که بد بو نخاندم او را پدر

بدید این چنین خواب و آن در رسید
پیامبر بدر ابگفت آنچ دید

بگفتا بزرگ گرامی پسر
ندانی ز نقد بر ندان خبر

نخواهند شد از تو کس آشکار
که او را بود مرد و عالم شکار

همی بود از آن سان وی بر دو روز
همی بود از آن نور عالم فروز

نبی یافت دستوری از پادشا
که آن نور گردد ز رویش جدا

بهر گه که با آمنه یار شد
دگر روز بر روی بیدار شد

که با او همی بود نورش هنوز
چنان تا بسر رفت ده سال و دون

کسی را که این راز بود آشکار
همه ساله می بود در انتظار

که از روی عبدالله نامور
همان نور کی کرد خواهد سفر

جوانمرد بدان مبارک زمان
که سید همی خواست گشتن عیان

صبا صفا و سعادت وزید
گل نیلگونی ازان شکفید

همی خواست کشت آنچ پهلو بهی
جهان جمله از خار خذلان تهی

چو وقتش در آمد بر جبرئیل
ندا در رسید از خدای جلیل

که رو نزد عبدالله نامور
ز پنهان بشستش فرود از بر

روایت چنان آمدست اندرین
که آن شب چو شد جبرئیل امین

که آن نور بودش نخلد برین
چنان بود فرمان ز داد آفرین

همی شست او را بدار القرار
بهفتاد هزار آب هفتاد بار

پس او را برون آورید از جنان
ندا کرد بر اهل هفت آسمان

که ارواح پیغامبران سربسر
شنیدند از نذرت دادگر

بنزدیک او جمله حاضر شدند
ملایک بخدمت خود آنجا بدند

که در پیش او جان پیغامبران
دگر جملگی اهل هفت آسمان

دگر باره کردند ایمان درست
دگر باره شد عهد تازه درست

وز آنجا چو بر عسکران عرض کرد
خوشنش بر همه عرض کرد

دگر باره آورد از آنجای باز
فرستاد در شستن سرفراز

چو عبدالله از خواب بیدار شد
بر و کاران شب بیدار شد

اگر در زمین کرد ناگه نگاه
چو خورشید شد روی خاک سیاه

و گر بنگریدی سوی آسمان
شدی نور خورشید تابان نهان

یکی نور او بود صد گشته باز
بیاراست بیرون شدن سرفراز

یکی روز ماندش خانه درون
که تا خود بداند که احوال چون

چو بگشاد شب معجز سیاه
شد از سایه اش روز روشن پناه

بلولو بیاراست ختمش فلک
نهادش بسر تاج زرین سلک

چنان بود فرمان که آن شب صدف
گهر بار گیرد ز ابر شرف

تن آمنه بود بحر عظیم
که از وی صدف ساخت در یتیم

شدند از طریق طبیعت برین
که شد زان طبیعت شرف بیش بین

بر آمد موج دریای صلب پدر
بساحل فکندند گرامی گهر

عبارت خوش آمد ولی اصل کار
چنان دانکه تقدیر پروردگار

ز عبدالله آن نور را دور کرد
تن آمنه جای آن نور کرد

ز پشت پدر خواجه بجست بر بد
همان شب بهمان نماند رسید

شب عید و آدینه بود از نهار
که این کار شد مر دو را در نهاد

چو نطفه ز پشت پدر شد جدا
چنان بود فرمان و حکم خدا

که پیشش ببود از زمانه امان
بجا مدت عمر بودش همان

از آن پس بیامد بسر روزگار
که عبدالله از دهر بربست بار

نخستین نشان از نبی رسید
که گشتش پدیدار از جهان تا بدین

بماند آمنه بیوه از شوی باز
برو تاختن برده رنج و گزان

نمی دید در خود نشان آشکار
بسان زنانی که دارند بار

ز زردی روی و گرانی تن
اثرها همی دید بر خویشتن

که او محض راحت بد و عین جود
کجا آمدی رنج از او در وجود

چو وقتش بیامد شد آن عز کم
شد اندر تنش روح قدسی مقیم

که بر خود بجنبید چون کودکان
گشادند درهای هفت آسمان

بباریذ باران رحمت بدهر
جهان از بشارت همی یافت بهر

شد آراسته آسمان و زمین
بشارة بداد آن زمان آن زمین

نگونسار گشتند یکسر بتان
فتادند در خاک تیره نوان

بلرزید از بیم او کوه و دشت
که ابلیس از آن لرزه بیهوش گشت

گریزان شد از بیم و فریاد کرد
همی دست بر سر زد از داغ و درد

که آمد پدید آنکه او دین پاک
پدید آورد شرع و آیین پاک

شیاطین از آن غم گریزان بود
یکی جمع از انبوه دیوان بود

امیر آن کفار در هر دیار
شدند آن شب از هیبت او خوار

زمین لرزه آمد ز امر خدای
که ایوان کسری در آمد ز جای

و دیگر در آن مدت روزگار
یکی خط بزد در جهان آشکار

حضو صاحوذ اندر عرب آنده
ز تنگی بسینه مر دم بجان

چو بر خود بجنبید آن نامدار
شد از خرمی گیتی آشکار

جهان شد ز خوشی چو خلد نعیم
بباریذ ابر و بزان شد نسیم

برست از زمین صد هزاران نبات
همه مایه زندگی و حیات

درختان شد از میوها بارور
شد ایام تنگی و سختی بسر

ز اقبال آن خواجه سرفراز
پرستش خلقان نخطو بیار

روایت رسیدست از آمنه
که چون او زنی اندر آفاق نه

که من خفته بودم بخانه درون
نه با من کسی یار و نه رهنمون

از آن گونه تنها بدم من بخواب
که آمد جوانی چو مه باشتاب

بمن بر بزد پای و بیدار کرد
چو بیدار گشتم همان زاد مرد

بمن گفت دانی ببینش و ذکر
که تا خود کرا داری اندر شکم

ببین دو عالم سر سروران
سرافراز و سالار پیغامبران

چو این سید جمله خلق جدا
پس آنگه مرا از تو ماند جدا

مر او را بخوان جز محمد بنام
کجا کار دین و گیتی ز نظام

پس آنگه چو نه ماه بر من گذشت
که احوال او از بد انداز گشت

بیامد مرا کارهای بدید
کزو چیره شد هر که گفت و شنید

دوشنبه شبی از قضای خدا
چو کودک ز من خواست گشتن جدا

ز ناگاه بانگی شنیدم چنان
که گفتی بدرید هفت آسمان

بترسیدم و خواستم شد ز هوش
چو زان گونه آوازم آمد بگوش

بدیدم که مرغی بیامد سپید
که خانه از او گشت روشن چو شید

بیامد بنزدیکم آن مرغ زود
بیاورد پیری بپشتم فرود

شناسان مرا درد زادن رجا
که بر خود بدیدم نشان زنان

ز بوی خوش آن خانه شد چون بهشت
تو گفتی گلش مشک و عنبر سرشت

همه عالم از نور از آن سان نمود
که گفتی دو صد ماه و خورشید بود

بدیدم یکی را که از ناگهان
بزد بر من آمد همانگه دمان

بدستش یکی جام بد پر شراب
بد آن جام روشن تر از آفتاب

شرابی در و همچو شیر سپید
که از دیدن او مرا بود امید

بمن داد و گفتا بخور این شراب
دمان شد از او بوی مشک و گلاب

چو خوردم ز دستش شرابی چنین
دو صد باره شیرین تر از انگبین

ز بوی و ز رنگ و ز طعم شراب
بیاسود جان من از رنج و تاب

بمن حال دشخوار آسان ببود
بتن سخت و قوتم در فزود

پس آنگه ببیدم فراوان زنان
بقد هر یکی همچو سرو روان

بتن جامه هر یکی چون نگار
که چیره شد اندر تنم هوشیار

دمان بوی از ایشان چو مشک و عبیر
که از بوی ایشان جوان گشت پیر

از آن سان بجا هست رسم زنان
نشستند نزدیک من مهربان

چو ایشان نشستند در پیش من
شد از یاد من خواب و خوبی من

از ایشان مرا ساختم پشت یار
که بد مر مرا هر یکی پشت و یار

نگه کردم آنگه سوی آسمان
بدیدار شد تند زن غیب دان

یکی پرده مانند دیبا چنین
ببستند از آسمان تا زمین

برافراخته شد دو یک علم
ببالاش آراسته همچون قلم

کجا چوب او سرخ یاقوت بود
برو بر قبی سبز روشن نمود

که از روشنایی نزدیک و دور
چو خورشید رخشنده شد پدید

پس آنگه بیام سرایم نظر
بکردم بدیدم شگفتی دگر

بسی مرغ دیدم فزون از شمار
نه مانند برغان این روزگار

همه سبز رنگان تا زب و نر
زمردش منقار و یاقوت سر

بگرد سرا پر زده صف دوان
بهر گوشه ایشان و سجده کنان

بگفتا که چون بینم من این
کجا شد مرا صبر باز و تن

من اندر تحیر چو مدهوش وار
فرو ماند در کار ناهوشیار

که از من جدا گشت آن نازنین
وز او گشت روشن هوا و زمین

گزین سر خاتم الانبیا
محمد بنام و لقب مصطفا

چو کردم نگه تا ببینم که چیست
که از آمدنش این همه نیکوییست

نگه کردم آن سرفراز وجود
در آن خاک بنهاده سر در سجود

با نکشتها و سر از عقل و جان
اشارت همی کردی آسمان

چو آهنگ کردم بدیدنش بیش
همی خواستم بردن نزدیک خویش

ز ناگاه ابری سپید از هوا
در آمد بگوشم چنین مر مرا

ز من کودکم تا بدید آر شد
دل و جانم از تن بآوار شد

یکی بانگ بشنیدم از ناگهان
که این خواجه و سرفراز جهان

بر آن بر بغان تا سراسر زمین
بگردید بیننده کان و مکین

کجا جمله عالم بخواهد گرفت
کرا اکنون گردد نباشد شگفت

چو بشنیدم آن هوش از من رمید
ز بعد زمانی بیامد بدین

بپیچیده اندر حریری نکوی
حریری کجا سبز بد رنگ اوی

بدستش سه پاره کلید از گهر
بجان آن نبی داده بد دادگر

کلید در نصره و فتح بود
سوم خود کلید نبوت نمود

دگر باره آمد ز امر سمیع
که آن خواجه دین که شد جمع شمع

سزد گر بیاید سوی آسمان
بسند همه جان پیغامبران

که بینند او را و بر وی سلام
کنند اندر ایوان دارالسلام

زمانی دگر باز شد نا پدید
ز بعد زمانی دگر در رسید

ببیدمش بدیدم سه شخص ظریف / بسی خوشتر از جان و عقل لطیف
که در رویشان رشک بُد آفتاب / شنا از چهرشان خانه پر نور و تاب
بدست یکی آفتابه ز زر / یکی طشت دیگر بدست دگر
زران طشت آن چار گوشه چو روز / بر آنجم یکی گوهر شب فروز
گرفتند او را و شستند پاک / بدان آب روشن رخ تابناک
چو شستند تا هفت بارش چنان / یکی اندر آمد از آن سان جوان
ز هم باز کردش حریران جوان / نگینی برون کرد زود از میان
که از شعله و تاب و نور آن چنین / پر از شمع شد آسمان و زمین
درآمد بنزدیک کودک چو باد / بران کتف او زود مهری نهاد
دگرباره پیچیدش اندر حریر / نگینی که بُد همچو بدر منیر
که مهر نبوت بدان بی گمان / که بنهاد بر کتف آن زمان
بتفسیر گفت ابن عباس نیز / که در رضوان بدان شخص خوب عزیز
زمانی دگر ناپدید آر شدند / دل من بمهر او را خریدار شد
بیاورد بازش یکی خوب روی / بگفتا مکن بیش ازین جستجوی
همی خواستم تا که بینمش باز / ببردم بدستوری بی نیاز
که دیدنش آمد مرا دم پاک رای / از آن دید او کرد شکر خدای
چو دیدم شد آرام با من قرین / بدیدم ز دانش مرا این چنین
بگفت آمنه این و خلقان شنید / بهم رکنت و روایت رسید
ازین گونه بد آن زنان عزیز / روایت هست بسیار نیز
ولیکن گرفتم سخن مختصر / زنیک قول دادم بخلقان خبر
وگرنه ز احوال آن سرفراز / روایت فراوان و قصه دراز
و دیگر ز عبدالمطلب درین / چگابک شد ار با بدین
که او گفت آن شب که سید بزاد / همین روشنائی بعالم نهاد
نشسته بدم من بکعبه درون / نمانستم از کار و احوال چون
زمین گشت لرزان و پرجوش شد / لب من ز گفتار خاموش شد
بدیدم که دیوار کعبه ز جای / بجنبید و حالی درآمد ز پای
سجودی بکرد و دگر ره چو باد / بیامد بجای خود وایستاد
پس از چار گوشه ز کعبه خروش / برآمد که از من جدا گشت هوش
همی گفت الحمد لله که ما / ببودیم باز از نجاست رها
نخواهد بماند دگر بت نشست / بعز طهارت رسیدیم و رست
بدیدم تبان را بکعبه درون / ببوده بیکبارگی سرنگون
من این دیدم و آن شنیدم بگوش / که آوازی آمد بیانگ و خروش
که فرزند عبدالله و آمنه / برآیید و کس نه دمادزش نه
ولیکن بهم روح و رضوان بلند / بشستند او را و مهرش نهاد
چو من آن شنیدم مرا شد یقین / که آن نور بینا شد اندر زمین
برفتم سوی آمنه پوی پوی / که تا کار او را کنم جستجوی
چو نزدیک آن خانه رفتم ز دور / ز نیک ایل ره می بتابید نور
ز بالای آن خانه ابری شگرف / بیستاده بود از سپیدی چو برف
همان گرد برگرد خانه تمام / بسی مرغ دیدم همه سبز فام
همه کوی پر بوی کافور و مشک / که از بوی آن مغز می گشت خشک
همی تاختندم سخت نزدیکتر / شنیدی چنین و سهم بر من بتنی
بجای رسیدم مرا ترس و بیم / وزان کارهای شگفت عظیم
که می خواستم جامه بر تن درید / چنان در آن تحیر بدید
برآوردم آواز و خواندم درون / که تا باز پرسم که احوال چون
چو بشنید او از من آمنه / بیامد ز خانه برون یک تنه
بگفتم که دادی درین خانه بار / تو جوی ز رنج و بجا رفت بار
چه دیدی و یا چه شنیدی بگوی / چه جز این نور و زلف و بوی
بگفتا که از من جدا گشت بار / منم تندرست و خوش و شادخوار
بدیدم چو دیگر زبان هیچ رنج / بیامد مرا هیچ درد و شکنج
ور از دیده و شنیده خبر / ز من باز پرسی بنیاید بسر
بپرسیدمش از شرح و بیان / تو خود باز دان اختر شنیعان
بگفتم بدو کاین چه گفتی رواست / که قولت بمن قبول است و راست
مرا زدیده و از شنیده هزار / عجایب ببیدم کنون آشکار
ولی کودکت را بیاید نمود / بیاور بمن تا ببینمش زود
مرا گفت کار کار نایدت بسر / نپندارم اندر روی نظر
که من هم ندیدم مر او را هنوز / وگرچه نمودم بسی تاب و سوز
نگفتند خود با تو خواهم داد / ولیکن کنون دیدنش نیست داد
ور اکنون تو بستند کان بدین / کجا او ترا نیست تا عز بیز
چو با من سخن گفت آن ای بند / ندانم توانی تو کردن نظر
چنین گفت جد رسول خدا / گر آن سخن خوش نیامد مرا
زدم بانگ بر آمنه سهمناک / بگفتم بیاور مخور هیچ باک
مرا از کعبه تا خانه تو دوان / بدان آمدم از تحیر نوان
که باز دام که این طفل چیست / ببینم که تا چهره مانند کیست
بگفتا تو دانی درون رو ببین / دریغش نمی دارم از تو یقین
چو من قصد خانه بکردم تمام / دران راه برداشتم چند گام
زناگه جوانی چو شیر از کمین / که نور رخش تافت بر زمین

برد بانگ بر من بگفتا برو / برون کن ز سر یاد و پندم شنو
شما را سه روز اندرین جای بار / نخواهند داد از جهان کر شمار
که بینند او را ملایک تمام / رسانند بر جانش حضرت سلام
بدنیا مبارک گشته آمدن / که او صدر آفاق خواهد بدن
چو بگذشته باشد سه روز این چنین / بیا باز و جد آنکه خواهی ببین
بگفت این و زد در مرا دور کرد / دل من ز تیمار رنجور کرد
چو او گفت و زمان گشتم زرد / همی خواستم باز دادن خبر
بگفتم هم اکنون در اهل عرب / بشارت دهم از نشاط و طرب
که آمد بدان از ترنش آن بسر / که خواهد گرفتن جهان سر بسر
چو من عزم کردم کزین سان کنم / جهان از نهیبش هراسان کنم
زبانم همانگاه بسته ببود / جهاندار نطق از زبانم ربود
بماندم چنان لال تا هفت روز / بگفتم حدیثی چنان دلفروز
بقولی روایت چنین آمدست / که چون سید اندر جهان آمدست
شنیدند آوازی از کوهسار / که از بوقبیس آمد آن آشکار
که اهل عرب را یکایک تمام / قبیله قبیله بخوانند نام
پس آنگه بشارت بداد باز / که آمد شما را یکی سرفراز
کزو ورزند نام عرب تا فلک / بجا بر عرب رشک دارد ملک
کنون شاد باشید و هر یک بجان / ببندید بر خدمتش را میان
تتابع شوید و بکر و بید / که تا بنگرندی دو عالم شوید
شنید هر یک از ین سان ندا / نکردند لیکن بدان اقتدا
بجای هر عزی و لات و هبل / چنان داشت نزدیک ایشان محل
که کس را بُد زهره و یاره هیچ / که زی دین دیگر بگردی بسیچ
چنین زاد از مادران نامدار / چنین بوالعجبها ببود آشکار
بیامد پدر تا ز روی عظیم / ولیکن شد از مادر خود یتیم
پدر خود نبودش کزین پیشتر / خبر باز دادم ز مرگ پدر
چو مادر نزاد از گرامی گهر / شد او نیز از دهر فانی بدر
ز دهر آمنه نیز این سود / بجا مرگ جان عزیزش ربود
ولی من بقولی دگر دیده ام / ز فرزانگان این شنیده ام
که سید دو ساله بد از روزگار / چو مادرش از دهر بربست بار
بقولی دگر شنیدیم و خواند / که شش ساله سید ز مادر بماند
اما و بیل از ین گونه هم گفته اند / کسانی که در حد سفته اند
ولی اولین قول مشهورتر / در اخبار بسیار مسطورتر
که گفتند چون زاد او را بزاد / ز بعد سه روز دگر جان بداد
یکی خواجه بود بس محترم / بیگانه سر بد از طریق کرم
بپایستش از خالق پروردگار / که تا پرورد مر ورا کردگار
نکرده بیاید که برگیرد او / شکسته بیاید که سید بر او
نبایستش سایه و دست شیر / دران راه با عز و نصرت خبیر
بدانست ترا علم تدبیر / که او بی بها بود ز تن شیر
جهان از لطف و کرام و نوید / بزرگش و یاد ز روی امید
چو بی یاد ز وی بدر شد رسول / نمی گردش اندر عرب کس قبول
همی داشت جدش یتیم چنان / همی جست از بهر او دایگان
خودش دایگان خود حلیمه که بود / که آمد مر او را بدر رفت زود
که طفل نبوت جوان بر دید / و را حلم داند مگر پرورید
حلیمه بیابیست تا طفل علم / خورد شیر مهر ز پستان حلم
چو با حلم پرورده شد لاجرم / ز بس لطف و احسان و فضل و کرم
بدندانش از سنگ دشمن رسید / از آن حر حلیمی بیامد پدید
چنان بود احوال از نیک زن / که در خدمت خواجه شد ای زن
قبیله بد انبوه و قوی تمام / که خوانندی او را بنی سعد نام
چو اندر عرب قحطی آمد پدید / بدان قوم رنج فراوان رسید
بدیدند تقصیر سخت انطعام / رمیدند گروه بنی سعد کام
ز تنگی و سختی همه مردمان / پراکنده گشتند گرد جهان
زنان را کجا بود برگ سفر / بماندند درمانده و خیره سر
وزان عورتان پیشتر بارداشت / که تقدیر یزدان دران کار داشت
درآمد بآفاق فصل بهار / که یار ستد گشت و در کوهسار
نهادند باران زبان سر بسر / فتادند جمله ز خانه بدر
بکوه و بصحرا گرفتند جای / گیا خوار گشتند چون چارپای
چو گم شد نبات آنهمه دشت و کوه / بماندند در دست غم آن گروه
زنانی کشان کودک خرد بود / سوی مکه آهنگ کردند زود
بگفتند کاینجا که کودکان / فراوان بود ای دایگان
دویم و ستانیم کودک بشیر / چرا مرد باید چنین دربدر
بقوتی باشند مان دسترس / که ما را ز عالم یکی قوت بس
بدین عزم نیکه دادند روی / زنانی کشان بود آن جستجوی
ندانند میانشان حلیمه یکی / که او نیز را بودش کودکی
ولی از همه بود در رو بیشتر / غم و رنج از دیگران بیشتر
تن سخت نجور و بی قدر بود / بجا از ضعیفی خیالی نمود
نه قوتش بود و نه شیر و نه تن / نه نیز اعتمادش بر خویشتن

ولی از ضرورت نماند بکران / درآمیخت و هم کرد مرکب روان
خری داشت و خود نزار اندر بلا / ترا نکار ورزد شب و با بیتلا
بدان لاشه بنشست دل ناامید / همی رفت و می داد خود را نوید
خرش لنگ بود و تنش ناتوان / همی بازماند از همه کاروان
زنان قبیله برو هر زمان / کشادندی از خشم و طعنه زبان
که با این خر مرده تن فکار / تو بیزار ازین چنین خوار و زار و نزار
جرای با نرای نهادی برون / جو ره بر گرفتی بران خر کنون
وی آهسته می رفت لنجور وار / همی کرد شکر از نکی کردگار
جو زی مکه رفتند یکسر زنان / بجستند هر گوشه کودکان
برآمد مراد دل هر بجی / گرفتند از آن هر زنی کودکی
حلیمه فروماند درمانده وار / نشد هیچ کودک مرا او را شکار
و را هیچ کودک نیامد بدست / دلش سخت از آن بخت خود سست
فرومانده بنشست ناچار دار / نبودش گرفته کسی بر کنار
هر آن زن که آمد برِ او فراز / بپرسیدی احوال آن طفل ناز
بگفتند کاین کیست و یتیم / و گرچند هست از نژاد کریم
نه مادر مرا او را نه نیز پدر / که تا باشد آن گوشه از جگر
جو محروم ماندست از مادر و باب / که دارد ز مهرش روان پر ز تاب
زنان چون شنیدندی احوال کار / مخالف شدندی بایشان در شمار
گروهی جو از وی گرفتند ننگ / که از وی بگردند کوتاه جنگ
بگفتند طفل یتیم است و خوار / نشان ذلیلی در و آشکار
گرش بخت یاور بدی در سری / بگردی بنام و زبابش بری
بدین شد جدش جستند نما / از آن هیچ کامی نباشد روا
گروهی زنان زین سبب در نفور / گرفتند و ماندند از اقبال دور
گروهی دگر چون نهادند دل / که باشند در مهر آن دلگسل
جو بر داشتندی و را در کنار / بدادند پستان بدان شیرخوار
از ایشان نبد رغبت آن کس / بتابید و بالس نزدیک نفس
جو پستان کسی را نخوردان عزیز / و را از زنان کس نبد رفت نیز
فروماندی دایه سید بجای / کز آن گونه آمد قضای خدای
جو جمله زنان کودکان یافتند / برفتن سوی خانه بشتافتند
حلیمه فروماند بر جای خوار / دلش گشته غمگین و اندوه خوار
که کودک نیامد مرا و را بدست / زغیرت نانش همی دل بخست
کز اینجا بمقصود گشتند باز / بماند او چنان در غم و گداز
همی گشت در خانها در بدر / همی جست اندر عرب سربسر
شبانگاه دلتنگ بی جایگاه / جو می رفت مردی بدیدش براه
که می رفت بالحشمت و زیب و فر / همی تافت نور رخش جون قمر
که آن بود جد رسول خدای / که می آمد از سرور نیک رای
حلیمه بپرسید کین مرد کیست / که دروی شکوه و فر ایزدیست
بگفتش که این هست امیر عرب / بجا سرفراز نسب والا نسب
بنزدیک او شد حلیمه فراز / ببردش بر این خدمت نماز
بگفتا ای امیر فلان جایگاه / بپیموده ام تا بدینجای راه
باومید تا کودکی یا پسر / بدست آورم دختری یا پسر
که باشم و را دایه مهربان / دهم شیر وی پرورم همچو جان
اگر هست کودک بفرمای تو / که می پرورم در خور رای تو
بگفتا یکی کودکی هست خوب / ولی مادرش نیست زنده بمرد
پدر هم ندارد کزان بی خبر / یتیمست مادر ولی بی پدر
اگر در پذیری و بدهی رضا / دهم آن یتیمک به بهر خدا
که می پروری انجنان جون پسرست / شود برتر از کار تو بین راست
حلیمه جو بشنید گفتا که من / بجو بر رضای دل اهرمن
که در کار یی امر و فرمان شوی / تردد نمایم کنم جست و جوی
مرا او بگفتا یتیمی بیار / مرا رفت باید بران نامدار
بپرسم که شوهم چه گوید زین / بدستوری او کنم دل قرین
بگفتا روا باشد ای نیک زن / بروز زود و باشوی خود رای زن
بشد سوی خانه حلیمه جو باد / بشوی خود آن گهی باز داد
که من این چنین کودکی یافتم / بپذرفتنش نو نشتافتم
جو گفتش که کودک یکی کس است و یتیم / مرا در دل آمد ز اندیشه بیم
که بی تو نیارستم این کار کرد / ببین تا چه فرمایی ای رادمرد
بزن باز چنین داد شوهر جواب / که این نیست اندر وی دانش صواب
یتیمی که بی مادرست و پدر / از و هیچ چیزی نیابد بسر
که بخشد بما چیزی از بیش و کم / که دارد بر این طفل را محترم
چه داریم ما ایتم کسان / که بروی دو دز رنج ما را بکان
حلیمه جو بشنید با شوی گفت / جز این هست ما را غمی در نهفت
مرا زغار سرگی توانم فراشت / بدل در از این گونه دردی نکاشت
که هر زن که آمد بدینجا فراز / تر آمد مرادش جو برگشت باز
رسیدند هر یک بمقصود خویش / گرفتند هر یک یکی طفل پیش
منم مانده تنها کی کاردم روا / نگشت و نشد آن امیدم وفا
جو بنود مرا طفلی اندر کنار / مرا زنگ خود را برآرم دمار

برو کرد

بد و گرچه شوهر همی بانگ زد / کزین طفل یابنده نیک و نه بد
دلش بر نشد هیچ خشنود از آن / بیاوردی فرمان او در میان
بیکبارگی دل بران داشت زن / که ببرد آن طفل با خویشتن
جهان دید لیکن بمهرش نهفت / قضا را برین عزم آن شب بخفت
بخواب اندرون دید مردی جو ... / رخش ماه و قامت جو سرو روان
که بگرفت دست حلیمه بخواب / نمودش زما که یکی چشمه آب
نکی آب بود از سپیدی جو شیر / دمیدی از و بوی مشک و عبیر
گرفت آن جوان دست او را جو باد / بیاورد و در نیز چشمه نهاد
بدو گفت از این آب سیری بخور / که دوش شود بر تو عالم جو نور
حلیمه همی خورد از آن آب سیر / نشسته در آن چشمه شاد و دلیر
همی گفت هر ساعتی آن جوان / بخور تا زخوردن شوی رای زن
جو بسیار از آن آب صافی بخورد / بر دیل او رفت آن زادمرد
بمالید بر سینه اش دست خویش / بگفتا خدا این دهد شیر بیش
نبینی بجز عیش خوش در جهان / حسود تو باشند یکسر جهان
شود بر تو روزی فراخ از خدا / بماند زن ما و جو دست جدا
حلیمه بدو گفت در خواب باز / که باشی تو ای خواجه سرفراز
بگفتا منم احمد نامور / که فردا ترا گشت خواهم پسر
نگر زین سخن تا نگردی که من / ترا گرد خواهم سر انجمن
حلیمه جو در خواب آن گونه دید / بترسید و از خواب خود در رمید
بر آن کار دل را قوی تر بکرد / از آن پس بگرد آنچ اشاره بمرد
جو از خواب بیدار شد شادمان / بیامد بر جد سید دمان
بگفتا که آن کودک اکنون کجاست / که با شوی خود کرده ام کار راست
بدو گفت جد رسول خدای / جه نامی بگو ای زن نیک زاد
بگفتا بنامم حلیمه شناس / ز اهل بنی سعد کیرم تیاس
جو بشنید خندید گفتا زنان / کزین به نیابد کسی دایگان
به از حلم کس در زمانه جه دید / و یا از سعادت که بهتر شنید
زنام و قبیله توی آن دو جیز / بر ما جو حلم و سعادت عزیز
ولیکن بیا تا ببینم نخست / که خواهی شدن دایه مادرست
اگر کودک ما ز تو خورد شیر / بباشیم آن گاه پیمان پذیر
که بر جد زن عرض کردمش نیز / بیذ رفت پستان کس ای عزیز
نیامد ز تو در پذیرد کنون / بیا تا ببینم که احوال جون
برفتند هر دو سوی خانه زود / محمد بگهواره در خفته بود
بیامد بر او شد حلیمه فراز / بر زد دست و روی ورا کرد باز
جو روی مبارکش دید آن زمان / بفرمان دارای کون و مکان
بر هر دو پستانش از جای جست / که از نیم بر هر دو بنهاد دست
از آن سان که جوی بپاشد روان / که او از او بشنوی با گمان
شتابان زتن نیک او زاب / جو جوی که آید دمان با شتاب
بپرسید و گردش نگه جار سوی / نه سیلی و ان دبینه آب جوی
که آن شیر بود از قضاء اله / نگاه کرد تا که پستانش راه
دو پستان او شد ز شیر آنچنان / که گفتی دو چیز آمد از وی روان
عجب ماند و گشتش در آن کار شاد / بیاورد دست و بر احمد نهاد
که بیدار گشت آن نگارین ز خواب / گشاد از هم آن نرگس سیراب
بگردش بروی حلیمه نگاه / بجنبید آن خواجه همجو ماه
جو لب را ز خنده ز هم باز کرد / ز رویش یکی نور پرواز کرد
که همچون ستون از زمین تا سما / بپیشاد آن نور از امر خدا
حلیمه جو پستان بدو در نمود / برغبت بپستان او دست برد
جو پستان بدید رفت و می خورد شیر / رخ دایگان شد جو بدر منیر
ز گهواره بگشاد و در بر گرفت / دگر باره مهر او اندر سر گرفت
جو در برگرفتش هم اندر زمان / دگرگونه شد کار او در جهان
بیامد جمالی برویش پدید / که جز بیشتر از نور رویش ندید
شکوه و فر و نیکوی بر فزود / دگرگون شد آنچ از پیش بود
جو بگرفت اندر کنارش نهان / وز آنجای می شد سوی خانه باز
زنان هر که می دید گفت این چراست / ترا این همه نیکوی از کجاست
تو دی لاغر و زشت بودی و خوار / که بیننده را از تو می بود عار
کنون فربه و خوب با فر و جاه / همی نور روی بتابد جو ماه
نمانی بجز بازنان شهان / ببر بسته در تو نشان مهان
از این سان ورا هر که دید در شگفت / فروماند و با وی از این گونه گفت
جو آمد بخانه بنزدیک شوی / شدش شوی از جان و دل همجو گوی
همان گفت کاین دیگران کاین چه بود / که جندین می و بیان فزود
بگفتا که خاموش کامد بکار / از آن شد که بگرفت باید شمار
کنون کار ما در جهان دیگرست / همان دایم از آسمان برترست
نه آن کودکست این که وصفش زبان / تواند نمودن بشرح و بیان
جو آوردم این بود زاید بدست / خود آید بدان آنچ بوشیده هست
جو زی خانه بردان سر سرفراز / برد داده ره شادی و ناز را
قضا را بران شادی آن شب بخفت / دیگر باره خواب دید شگفت
که رستی از کنارش درختی بلند / که اندر جهان شاخ و سایه فکند

سرش سود بر آسمان کبود / ببوسید خاک از زرنگی که بود
برافکنده شاخش بغرب و بشرق / ز نورش چو خورشید میتافت برق
هر آنکس که آن سرو دید از نوی / بشارت همی دادش از نیکوی
بگفتند او را خنک مر ترا / که شد کام تو در دو گیتی روا
چو بنهاد او بر کنارت قدم / تو دنیا و عقبی ببردی بهم
برو کاخ تو دیده کس بدین / نه کس را چنین سرفرازی رسید
حلیمه چو در خواب دید آنچنان / ز خواب اندر آمد رمیده روان
چو از خواب دیده را باز کرد / نگه زی رسول سرافراز کرد
ببالین بدید یکی شخص دید / که نور مه اندر وی او می پدید
همی جامه را بر تنش راست کرد / نگه زی رسول سرافراز کرد
حلیمه جو اهل خواست کرد
بترسید و شد نزد بالین شوی / باهسته بنهاد دستی بروی
ورا کرد بیدار و گفتا ببین / کرامات این کودک نازنین
حقیقت بداد از حق داد ذی / گشاذ آن در را که بگشاد ذی
نهادند سر بر زمین هر دوان / بسی شکر کردند و بر جای آن
چو با لشکر صبح کرد آشکار / شب تیره را روز روشن شکار
زنان بنی سعد با طفل و شوی / بسوی قبیله نهادند روی
نشستند بر چارپای دوان / وز آنجای یکسر ببوده روان
حلیمه چنان لاشه داشت لنگ / که بیننده را زو همی بود ننگ
بیاورد و جامه برو بر نهاد / نشست آن برش با دلی گشته شاد
گرفتار کای کهربا ببر / که عالم فروزنده شد زان گهر
چو شد لاشه لنگ جمال او / دگرگونه شد قوة و حال او
به آمد ز صد مرکب راهوار / بشد بر زمین پیش ز قوه قرار
بجوشید بر جای چون باد تیز / برفتار با باد بودش ستیز
بکوه و بصحرا چنان می دوید / که از چشم بیننده شد ناپدید
زنان در پیش بانگ برداشتند / ورا مرغ پرنده پنداشتند
بگفتند آخر ترا از کجاست / نکوئی ترا این سعادت چراست
تو دی خوار بودی و زار و نوان / همان لاشه ات لاغر و ناتوان
کنون لاشه ات خرد خیره گشت / همان لاشه ات فربه و چیره گشت
بگوی چه بود این و چون او فتاد / ترا این پی و سعادت که داد
حلیمه بگفتی ندانم چه بود / ترا این پی از شاه یدخود نمود
پدید آید از هیچ باشد نهان / نماند نهان کارهای جهان
گذشت و رها کردشان هم بجای / کسی را خبر او کجا داشت پای
همی رفت تا با کوه و بدشت / همی بادگیرش جهان در نوشت
دد و دام یکسر ز صحرا و کوه / براه آمدندی گروها گروه
بشارت بدادند سردابه را / که او داشت اندر پر مایه را
وزین گونه مرغان ز روی هوا / پرواز ندی بحکم خدا
براه اندرون بود سروی بلند / حلیمه تر چون بدانجا فکند
بیاراسته در سایه او مقام / که بستان خشانیدن نیک نام
ز هر شاخ و هر برگ آن یک جدا / بر آمد یکی بانگ از امر خدا
بلفظی فصیحش بیامد سلام / بکردند بر روی مبارک مقام
حلیمه بدیدی چنین کارها / شنیدی از این گونه اسرارها
چنان واله ارشادی و کام دل / بمنزل بیامد با آرام دل
چو در خانه خویشتن بنهاد پای / سراسر بیاراسته کار خدای
پدید آمد از پای خواجه اثر / شدندش حالهای قبیله دگر
همه گوسفندانش دو دو بزاد / همی هر یکی چندمن شیر داد
همان اشترانش سمین و ذسمین / سمین وذ مال و سمین وذ چبین
بند در قبیله از و زار تر / نه درویش تر بود و نه خوار تر
از آن با مور گشت از آن دو زبان / بمال و بنعمت بر همه سرفراز
توانگر تر از وی نبدی کسی / بدان روز و شب شکر کردی بسی
کسانی که بودند همسایگان / ببینند احوال او آنچنان
بگفتند گوی چه آمد پدید / که او را چنین بار و نعمت رسید
چرا شیرشان گشت از اندازه بیش / چرا گوسفند اینش آمد به پیش
بجای که دارند ایشان مقام / برم این کله نزد ایشان تمام
بوده زما بین حونان شود / بها کار دشخوار آسان شود
چو کردند از ین سان سخن یکسره / بدانجای بردند میش و بره
سراسر بها مخنند اندر آن / که تا شد یقین آنچنان دگان
از آن هیچ بودند بهتر شدند / بسیر و بقوت فزونتر شدند
عیان شد کرامات نامدار / که مردم بدیدند از آشکار
حلیمه مر او را همی داد شیر / وز او گشت هر روز نعمت پذیر
چو پستان گرفتی حسینش دو لب / چنانکه ای نصیب عالی نسب
چو بردی بنزد لبش گوش خویش / از او بانگ بسم الله آمد به پیش
سحرگاه کز خواب برخاستی / خروش و ترنم بیاراستی
چو آواز دایه همی جست باز / بتسبیح و تقدوس بودش نیاز
نه چون کودکان دگر سال و ماه / شدی جامه اش ز نجاست تباه
نه دیدی بر جامه‌اش هیچ کس / بهر روز یکباری بود بس
بکس عورت خویش ننمود باز / چنان اوریه بدش بی‌نیاز

که در شیر خواری ترا آن عزیز / نه دایه بدید و نه مادرش نیز
از این سان که در کرد روی سال / برآورد سر آن خجسته خصال
زبان را بگفتار شیرین گشاد / بنطق و فصاحت همی داد داد
ز غفلت چه بایدت بودن نشان / که او بود خود اصل عقل جهان
نبودش در آن کودکی غافلی / که خود عقل او دید آیات غافلی
بفرمان او گشت گردون پیر / از او بود عالم نصیحت پذیر
بر آمد از آن سان که بایست بود / کجا خود از آن به نشایست بود
چو گوینده لب گشت و پوینده پای / سر سروری داشت زیبای را
در آن کودکان دگر بنگرید / که هر یک بسوی دگر می دوید
چو همشیرگانش شدندی بدشت / ورا این دل آرزومند گشت
بدایه یکی روز گفتا که من / بخانه چرا مانده ام چون زنن
مرا نیز دستور باید کنون / که فرزاد و با برادر برون
حلیمه سخنهای او دید راست / نوازید و گفتا که فرمان تراست
دگر روز فرزند مبارکش نشست / بپوشید دو روی لباسی که جست
شد آن شاه خوبان دگر روز شاد / بصحرا تماشاکنان با مراد
تماشای او صنع داذار بود / کجا سینه اش بحر اسرار بود
بهر جیش همی او فتادی نظر / ز رنگ و ز بویش بودی خبر
کدام صنع جز لطف صانع ندید / وز آن هر یکی عبرتی برگزید
چنین مدتی اندر آن کوه و دشت / همی رفت هر روز و هر سو گذشت
حلیمه نهاده دو دیده براه / از آن سان که مردم بدیدار ماه
نبودی شکیبا از او یک زمان / دل و جان در او بست و بنجای آن
بسر بود او را ضمیره بنام / نه هم سال افتخار کرام
فزون بود از وی بسالی سه چار / بیامد یکی روز گریان و زار
بماه زبس یاد گفتا بیا / که آمد بما ناگهانی قضا
بیامد بصحرا دو برنای خوب / ببوی خوش و روی و سیمای خوب
گرفتند دست محمد بزور / بکردند ما را ز نزدیک دور
بهر دند بر درختی بقهر / بکردند بر ما همه عیش زهر
گرفتار یکی شد زبادست / بیفکند و بر سینه او نشست
بدیدم که او را شکم بر درید / بگشتند و صبر از دل ما رمید
چو دیدیم کاو را شکم بر شکافت / هر آنکس که بد سوی خانه شتافت
بفریاد و زاری چو گفت این سخن / بجا ماند عقل حلیمه بسر
برآورد فریاد و سر برگشاد / برهنه دوان رخ بصحرا نهاد
بیفکند اندر قبیله خروش / همه خلق را دل برآمد بجوش
حلیمه بفریاد و زار و نوان / همی رفت و کودک ز پیشش دوان
بیفتاده اندر پی او گروه / دویدند و رفتند بالای کوه
ببستند مر خواجه را خفته خوار / رخش در جهان نور کرده نثار
نهاده دو دیده سوی آسمان / بذکر خدا بر گشاده زبان
از او باز پرسید دایه که چیست / که امروز هم چشم بر تو گریست
که بود آن دو برنا که از ناگهان / ترا در ربودند از کودکان
چه کردند با تو ز نیک و ز بد / بما هم خبر ده ز احوال خود
بدو گفت سید که ای خوب نام / مرا این درستست و دل شادکام
بمن هیچ رنجی نیامد ز بد / دو صد باختم دان جوانا رسید
مرا آن دو برنای پاکیزه چهر / گرفتند و آوردا اینجا بمهر
یکی دیگر آمد برخ چون نگار / شد آن هر دو را انداز کار بار
یکی آبد ز سیم سپید / در آب روشن چو تابنده شید
همان بر طشتی ز زر دنگار / بسبزی و خوبی چو شاخ بهار
نهادند پس آن یکی از کران / مرا سینه بدرید تا زیر ناف
وز آن زخم رنجی نیامد بمن / نه خون دیدم از سینه خویشتن
دلم بیرون آورید از شکم / حقیقت ندیدم مر آن زیش و کم
دلم را دو پاره کرد آن جوان / برآورد خونی سیاه از میان
فرو ریخت پس گفت با آن دگر / که این بد همه مایه شور و شر
نصیب شیاطین که در داد بیست / همی بست و نهادی بر کمیست
پس آنکه در آن طشت از آب روش / دلم شست آن خوان بهوش
برون کرد بس کیسه را ز نور / وز و بوی خوش می دمیدی ز دور
وز آن کیسه چیزی بر آورد شاد / گرفت و میان دلم بنهاد
نهادش دگر باره اندر شکم / نیامد مرا هیچ رنج و الم
همان زخم خود زآبد و زید باز / ببوسید و بنمود مهر نوان
دگر باره هم آن سه برنا جوان / پریدند و رفتند سوی آسمان
من اندر پیش دیده بگماشتم / همان راه ایشان نگه داشتم
بدیدم که تا آسمان هرسه شاد / برفتند و در روی دری بر گشاد
بنا رستم از بیم جنبید باز / که دیدی خانه ایم بر تو فراز
شما خود رسیدید و دیدم کنون / شدم از سهم و بیم از دلم برون
چو سید بدایه بگفت این چنین / که بودی که حیران بماندی درین
نهادند در جک جک و کوک و کوی / بگردند از عقل خود جست و جوی
بگفتند پس با حلیمه که دود / ز این پس دانا بباید بود
بر این کودک آمد نبی عظیم / نماند ست بر جای عقلش ز بیم

ندانند که تا چه گوید همی / وزین گفتن خواجه جوید همی
حقیقت پری روی با او بود / همان زعقل و دانای زو دانش بود
بتر کرد زین روز کاری دگر / نمایندش هر روز کاری دگر
مر او را بری زین منجم کنون / که تا طالع او ببیند که چون
مگر مر ورا چاره دانا کند / دل او بقوّة توانا کند
وگرنه تو رسوا شوی بیگمان / چو بیند اسوذ کار اوی کان
حلیمه شنید این ز مردم بگفت / فرو ماند زان کارها در شگفت
مر او را ببرد نزد منجم فراز / ببردو همه کار او گفت باز
منجم چو گفتار دایه شنید / همان طالع و فال او بنگرید
بیاورد بیرون نهانی شمار / بدانست تا رنجش اندر چه کار
نشانها بجست و بدانست باز / حقیقت بدانست پوشیده راز
سرانگشت با از تحیر گزید / ز جای خود آمد در زمان بدو
میان محمد گرفت استوار / بدو در بسجد ما شد مار
بگفتا مگیرید قصه دراز / بدانستم احوال پوشیده راز
کسی را زجان خود سیر نابدی / ولیکن ز من بشنوید این سخن
مر او را کشتن باید بهم / که از خلق عالم شود رنج کم
فدا کرده ام جان بپیش تو در / اگر کرد خواهید کاری چنین
که این آن کسی بود خواهد که خلق / ببیند بند در بند فرمانش خلق
جهان شرق و غرب از کران تا کران / بفرمان او بست خواهد میان
نهد در جهان دین و ملت دگر / بلرزاند جمله زیر و زبر
حلیمه چو بشنید زو یاد کرد / بزرگی بسی نام او یاد کرد
همان خویش و پیوند او نیز بسر / بگردند بر مرد کاهن حشر
ربوذ مر خواجه را ای دزنک / بران مرد کردند پرخاش و جنگ
بگفتند اگر تو بمیری بمیر / مر این خواجه را دست و دامن مگیر
ترا نیست با طفل ما کار هیچ / چرا می کنی خلق را پیچ پیچ
چو رستیدشان از دست دشمن رها / ببردند پویان نهانند ورا
دل هر یکی زان بر اندیشه بود / که تا چرخ گردان چه خواهد نمود
همان نیز خواجه از آن دوربان / دگر گونه میداشت این روزسان
بیامد سخن کودکان دگر / بتنها بر خویشتن نیست بدر
همی کرد بازی نمی گفت هزل / همه کار دنیا زدل کرده عزل
چو مردم بگردند در وی نظر / بند کس از احوال او با خبر
بر شد با ورا دگر گونه سان / نچیزی دگر شان نبا زو گمان
همه در حلیمه نهادند روی / بگفتند ای زن فراوان مگوی
محمد سر دیگر بدارند دوست / سیم و را چنان خود سر است
ولیکن امیر عرب جدّ اوست
و را گر زیانی شود آشکار / کند این قبیله سبک تار و مار
و را گر زیانی بشوذ آشکار / اگر چند عقلش درست و بجاست
ولیکن مر او را ز دیو و پری / بود بیم بی مر اگر بنگری
مبادا که دوری از او ناگهان / بیابنهید آفتی از نهان
بمانیم ما جمله اندر هلاک / ترا نیز باشد از آن بیم و باک
کنون شد بزرگ و را و بد بسر / بپروردنش نیست حاجت دگر
درست و سلامت بجدش سپار / مبر در دل خویشتن بیش بار
هم او می رسد سوی پیوند و خویش / همان کس ندارد ز دل رنج بیش
تو ما او جمله شاد از این شویم / بخویش و بپیوند بازش ببر
رسد خوش و خویشان شاد و خوار / نباشد کسی در میان شرمسار
چو زین گونه دیدند مردم صواب / حلیمه بدانست دادن جواب
اگر چند بر خواجه بد مهربان / بپوشید گفتار و پند مهان
سخنها که گفتند شد مرد خرد / و را برگرفت و سوی مکه برد
چو نزدیکی مکه آمد فراز / همی خواست در شهر رفتن بناز
نشست اندر آن جایگه یک زمان / بکوشید اندیش بهره ناگهان
بترسید وز هر سوی بنگرید / بر خود نشان محمد ندید
جب بداشت از هر سوی بوی / دوید و همی بود در جستجوی
همی گفت زنهار ای مردمان / که دیدست این سان کودک در جهان
بیک طرفة العین ز چشم بسر / نهان شد همی یابم از وی اثر
کجا جویمش چون کنم چاره چیست / بدین بخت و درد و بیچاره کیست
چو بسیار بجست و کم یافتش / بدرد و غمان جان و دل تافتش
قضا را بد و بری آمد فراز / چو او را چنان دید پرسید باز
بگفتا چه افتادت ای نیکوی / چرا چنین خسته و پوی پوی
حلیمه چو بر گفت قصه تمام / بدو گفت کان کودک ای نیکنام
که تا من دوم اندرین کعبه شاد / بتان را ستایم سراسر بداد
خدایان ما کاندرین خانه اند / همی رحمت خویش بیگانه اند
دوم من بحاجت بخواهم کنون / که باشند در کار تو رهنمون
رساند گم گشته را پیش تو / که مرهم بدو برد دل ریش تو
حلیمه بگفتا ای بدانش تمام / بدان کودکی من محمد بنام
اگر چاره کار دانی همست / بکن ای جوانمرد دانش پرست
شذ ان پیر جاهل بکعبه دوان / ببرد استعانت بیزدان
بتان را مدح فراوان نمود / بس آنگاه حاجت بپیشان نمود

بسر داشت با خود محمد بنام / چو گردش نمانی بدین جا مقام
شماره نماید او را مگر / که باشد که او باز یابد خبر
چو نام محمد بیاورد باز / بدیدان بتان تا بدیگر بفتاد
که لرزنده گشتند و در حال خوار / فتادند بر یکدگر تار و مار
چو پیر آن چنان دید بیهوش شد / ز باشش ز گفتار خاموش شد
برون آمد از خانه با داغ و درد / رخان گشته از هیبت و بیم زرد
حلیمه و را دید زان سان نوان / فرو مانده عاجز و ناتوان
بگفتا چه افتادت ای نیکوی / چرا چنین عاجز و زرد روی
بگفتا برو ای زن نیک دان / مخور از برای محمد غمان
بدان کودک گشت و کجا کرد کار / و را کم کنی با بیابدش باز
مخور غم که او خود بیاید بدست / فراوانش یار و نگهدار هست
ز ناز گفت او گشت ترسنده تر / از آنجای در مکه گردش گذر
بنزدیک جدش در آن زمان / جگر خسته و دل پر از درد و غمان
بپرسید و گفتا چون آمدی / زنا که بدین دم برون آمدی
سر و اران نو رسیده درخت / چه داری خبر از نکوی بخت
حلیمه بدو گفت کای سرفراز / مرا گشت تیمار و اندوه دراز
مرا این چنین واقعه او فتاد / زمین کم شد آن سرور پاک زاد
بیارستم امد ستود و نشر / چنان تا گذر کرد آیم زبر
خبر دادم اکنون بنا کام و کام / که تا باز جوی تو ای نیک نام
چو جد رسول این خبر را شنید / تو گفتی دروانش اندر رمید
شدش دیده پرخون ز خشم و ز کین / که هنگام خشم او بدی سهمگین
بهنگام خشم ار جهان ناسور / مگر فی المثل شیر کردی حذر
نشست از بر مرکبی چون نوند / دوان رفت بالای کوه بلند
بر اهل عرب جمله آواز داد / خبرشان از این واقعه باز داد
همی هر قبیله بنامش بخواند / بریشان ثنا و ستایش براند
بس آنگاه گفت ای مهان عرب / برینه شد این ساعت از من طرب
محمد که گوشه از جگر / مرا یادگار از گرامی پسر
کنون گم بودست نزدیک شهر / مرا زین سبب شد زمانه چو زهر
کنون ای کهان و مهان زینهار / بباشید یکسر بر اسب سوار
بجویید از کودک من نشان / بپویید از هر سوی تا زبان
چو آواز او اندر آمد بگوش / بجمله عرب اندر افتاد جوش
ببودند یکسر جوانان سوار / ببستند جمله میان استوار
بگفتند کای زن صعب نی / چه باشد بیاید ببیش کم سر
بدست آورش هر جا که هست / وگرنه زجانها بشوییم دست
که و مه بیاد ندیرا بکار / ز هر سوی رفتند بیرون سوار
چو ایشان برفتند جدش ز جای / بسوی در کعبه می کرد رای
چو نزدیک دیوار کعبه رسید / ز یک گوشه ناگه خروشی شنید
که می گفت کاین مرد تا زانگهر / فتادند در محنت و درد سر
کسی را همی باز جوید سخت / که نامد بعالم چو او نیکبخت
ز بهر محمد بهر سو دوان / فتادند در تاب پیر و جوان
خدای وی او را نگه کم کند / و پاکی رسد بر جهان شخص بد
شنید این سخن جد آن نامور / حقیقت شنیدش بگوش سر
بگفتا بس اکنون محمد کجاست / که ما دولت او بدانیم راست
جواب آمدش هم بدان جایگاه / که حیزه ز هر سو بپوییده راه
که او بر فلان کوه دارد مقام / نشستست با دوستان شادکام
چو بشنید از آن خواجه جدش نشان / خبر داد از آن جای با مهتران
بگفتا فلان جای جویید باز / چنین است احوال پوشیده راز
همه تازیان سوی آن کوهسار / برفتند از بهر آن نامدار
کس او را ندانست و نشناخت باز / همی زین بنیز ناکسی بی نیاز
نخستین کسی کاندر آنجا برود / شنیدم که ابن مسعود بود
نگه کرد بر کوه آن نامجوی / بدیدش یکی کودک خوب روی
بزیر مغیلان بخنده دو لب / نشسته همی خورد انجا رطب
دو برنای پاکیزه و خوب رای / بنزدیک او ایستاده بپای
چو دید و بشد نزد او تا زبان / ببود آن دو برنا ز چشمش نهان
بترسید و لیکن دلش گشت سست / سرانجام نزدیک او شد درست
بپرسید و گفتا تو کیستی / نشسته بدین جایگه چیستی
محمد بدو گفت ای جوان / اگر از نژادم پرسی نشان
منم پور عبدالله نامور / که عبدالمطلب و را پدر
محمد مرا نام دان بیگمان / بدادم ترا از نژادش نشان
چو با ابن مسعود این گونه گفت / بماند از فصاحتش و نطقش شگفت
گرفتش زمان دست و را بشان / بیاورد نزدیک جدش فراز
شد از نامش هر کسی با خبر / بشارت بدادند با یکدگر
حلیمه بدید او را شاد شد / وزان درد و تیمار آزاد شد
بجدش سپرد و خود از غم برست / اگر چه از فراقش دل و جان بخست
بسنا وجد شاد آن ببوذ / همی هر زمان مهر او بر فزود
اگر چند بودش فراوان پسر / گرامی و را داشت چون چشم سر

بسر داشت

بمهرش بپروردش از نیک نال / جهان ناگذشته از نه هشت سال
چو شد هشت ساله رسول گزین / بدنیا بد از عمر او بیش ازین
شنیدم که جدش صد و بیست سال / ز پیری خم آورده پشتش چو نال
چو درخورد پیری خلاص بدیش / بدانست کار سر انجام خویش
بماندست کاخر ز دور زمان / سوی چنبر آمد سر ریسمان
رونده که در راه دنیا بود / حقیقت ورا خاک منزل شود
که هر زنده در جهان بمرد نیست / هر آورده از جهان بر د نیست
خصوصا کسی را که باشد امید / که گشتش سر از برف پیری سپید
جو آمد زمستان پیری فراز / گل عمر دا ز نماند دراز
سپیدی چو در موی کرد جای / مکن شوخ چشمی مشو تیره رای
رسول از سید سنی بجوی / بساز سفر باش و افزون مگوی
ز پیری چو دید جد رسول / که از مرگ کردش رسولی نزول
تنش روزکی چند بیمار شد / زخولجه دلش پر ز تیمار شد
بگفت او پسرستی بیار و خرد / مرورا بشخصی بباید سپرد
سه فرزند خود را بخواند از پیش / جو عباس و بوطالب و بولهب
بدیشان بگفتا بدانید باز / که رانم درد هر عمی دراز
کنون وقت رفتن رسید است تنگ / دلم دار عشت از همه نام و ننگ
ندارم بدل حسرتی از جهان / ولیکن یکی درد دارم نهان
که ارزد محمد سر اصد بسر / یتیما را و ماندم اندوه خور
که بس کودکست و ندارد کسی / ببینش بد و نیک باشد بسی
کسی باید او را که تا پرورد / بروزنجهای فراوان برد
امانت ببرد زمن این زمان / دلم را دهد زان امانت امان
برغبت پذیرند ازین شرم و بیم / که او کودکست و ماندست یتیم
دلم از و هر کسی غم کنند / دل او بباید که خرم کنند
جو ایشان شنیدند گفت پدر / همی بولهب پیشتر زان دگر
فراز آمد و گفت با من سپار / پذیرم من او را از تو زنهار
بگفتا برو تو که کار تو نیست / محمد کنون در شمار تو نیست
تو گر نشنوی پند و گفتار من / از او دور داری بد خویشتن
بود سختی بر من از نی گران / که بر وی نیاید بلای گران
جو او را ببند رنج و دستور داد / بپیش اندر آمدش عباس راد
بگفتای پدر من پذیرم بجان / ببندم بمهر و بخدمت میان
پدر گفت آری تو نیکی ولیک / نباشی تو او را ایچ چون نیک
که تندی و خشم او روسهمناک / بود هر کسی را ز تو بیم و باک
چو بر روی زنی با کهان بانگ سخت / شود از تو آزرده آن نیکبخت
همیشه ز تو سخت هراسان بود / ترا کار او خوار و آسان بود
جو او را ببیند رنج بنشسان / بن دش ابوطالب آمد فراز
بگفتای پدر چیست فرمان تو / پذیرم ز تو عهد و پیمان تو
بمن کرد می همچو جان پرورم / بمهرش همه عمر بر سر برم
امیدم چنانست کو را مدام / ندارم بجز دل خوش و شادکام
چنانش بدارم براه صواب / که بادش نباید ز نام و زتاب
بدو گفت ای پسر من درپذیر / که از تو نباشد مرو را گزیر
نباید ز تو هیچ گوی بهی / تو بر سر بری جون نگهبان نهی
سپارم بتو در پذیرش ز من / همی دار او را بسر خویشتن
ازان سان که دانی بپیر و درود / نباید آموختن بر تر ا
بفرمود پس تا محمد جو باد / بیامد بنزدیک او ایستاد
بدو گفت جان پدر روزگار / گذشت و پس آنگاه روزگار
توی کودک و نارسیده تمام / ترا پرورش باید ای نیک نام
کنون من ز بهر تو بودم نوان / ندانم که چون بی روم از جهان
عم تو ابوطالب نامور / ترا بود خواهد بجای پدر
سپردم ترا من بد و زینهار / که دارد ترا شاد و آسان و خوار
بفرمان او بود باید مدام / رضای ورا جست باید تمام
چو جدش چنان گفت بشنید جواب / بدادش همانگه زدوی جواب
بگفتا زکس بر کسی راچه سود / که بر خلق روزی نخواهد فزود
خدا بس نگهبان هر بنده‌ای / که روزی رساند بهر زنده‌ای
مران خدای کم او افزید / بد و نیک ما جمله کرد او پدید
بپندارم او مر ابیچ سان / بزحمت کند ضایع اندر جهان
ولیکن بلا بد یکی را سبب / بسازد که تا بار دارد تعب
مرا چون عم من پدر بد کنون / بیایم من آرام و حکمش برون
پسندید گفتار او هر کسی / ستایش بکردند بر وی بسی
پدر روز بگرفت دست بسر / بدو کرد اندرزی جد و سر
بدو داد مرحول جه ران زمان / که بر وی بود سال و مه مهربان
وزان پس بدنیا و را روزگار / بدو ماند از ون روزی سه چاد
جو سماند بر گشت و بیمار بید / ز دنیای دون رخت بیرون کشید
از وبیش برداخت دور زمان / چنان چون نیرداخت از دیگران
فرو ماند سید بنزدیک عم / عم از دید او بکاهید غم
بگفتار و کردار از ان سان بود / کرو خالق و خلق خشنود بود

چو کارش بدرگاه حق خوب بود / خود اندر دل خلق محبوب بود
همی داشت بوطالبش همچو جان / که بگذشت چندی دگر سالیان
چنان بود عادة که اهل قریش / بهر سالی از بهر اسباب و عیش
شدندی بیازار گانی دو بار / ز هر گونه کالا فرو بسته بار
سفر بکردندی آن انجمن / یکی سوی شام و یکی سوی یمن
هوا چون شدندی گرم در تیر ماه / سوی شام یکسر بریدند راه
زمستان شدندی بسوی یمن / مهان جمله باهم شده انجمن
بلا بیلان در بادشاه کرم / خبر داد از نبید کلام قدیم
قضا را دران مدتی سکیان / ببستند بهر تجارة میان
مهان جمله گشتند یکباره جمع / بسوی ره شامشان بود طمع
از آن با ابوطالب نامور / بیاراست با قوم ساز سفر
موافق شدا و نیز با دیگران / همی خواست بیرون شدن کاروان
همان سید سرور پاک زاد / بی داشت در خانه ماندن مراد
چو بانگی بر آمد ز طبل رحیل / ببیش اندر استاد دلیل
محمد برون آمد و شادمان / گرفتش مهار شتر آن زمان
اگرچه بد با او بسی گفت عم / که اندر دلم میفزای غم
تو مرد سفر نیستی این زمان / تو بنشین بخانه درون شادمان
از آن راه سیّد نتابید روی / بگفتا مرا هست آن آرزوی
دلم نیاساید اندر مقام / برآورد مراد دلم تمام
رضای دل او عم او بجست / بگفتا همان کن بکار ای نشست
دلت را جو آمد بدین گونه کام / بیا تا ببینی همه مرز شام
کمر بست شان محمد براه / همی رفت و می گفت ذکر الله
ازان با جمله بزرگان شهر / کشان بود از حرمت و ماند بهر
بدیدند اندر آن کاروان سر بسر / رسول خدا در میان چون قمر
چو با چند منزل بریدند راه / براه اندرون تا نیکجا بیکاه
که بد مسکن راهبی نامدار / که بد نام او در جهان آشکار
بحیرای راهب قضا بود نام / بطاعت سوار و بدانش تمام
بدانای و زهد موصوف بود / بروی جهان جمله معروف بود
یکی پیر بد خورده از سال بهر / براسته احوال کردون دهر
همه خلق داشتی حرمتش / تبرک بجستندی از خدمتش
دران راه بودش مقام و پناه / یکی صومعه کرده نزدیک راه
که هر کس که آمد بر آن ره گذار / همی جهد را شتاد زان نامدار
جو شد کاروان آبدا آنجایگاه / بحیرا ز بالا بگردش نگاه
یکی نور دید اندران کاروان / ز بالای آن نور را بر روان
براورده چون ختر ابری سپید / همی زد ز بالای بودی چو شیند
بحیرا چو دیدش بجنباند سر / بگفتا شد احوال عالم دگر
بدید اندر آن سان که اهل کرام / بناموس اکبرش خواندند نام
مرا عهد و تاریخ او بود یاد / که شد مدتی کوز ما در بزاد
ولی این عجبتر که با کاروان / همی آید آن نامدار جهان
دوم خدمتش را بجای آوردم / بروی عزیزش یکی بنگرم
برون آمد از صومعه نازنان / نهاده رخ اندر پی کاروان
درختی بد و چشمه سادی براه / که آنجای بد کاروان را پناه
رسیدند و آنجا فرود آمدند / همی هر یکی ساعتی تن زدند
همان ابر بالای ایشان بجا / بیستاده اندر میان هوا
جو آمد بحیرا بد انجا فراز / ببیند ش از دور اهل تجار
زنا گه بجستند یکسر زجای / عجایب بماندند و آشفته رای
بگفتند کاری بیفتاده است / بحیرا در دیر بگشاده است
کس از صومعه بیرون نشد برون / برون آمد امروز کوی که چون
عجایب بماندند یکسر دران / ببیش آمد و شد زیارة کنان
بکردند خدمت و را بسی / ببوسیدند و را هر کسی
جو کردند خدمت و را سر بسر / بحیرا همی کرد یک یک نظر
گروهی انبوه و بسیار بود / برای بحیرا دگر کار بود
بجا باز دانست کان خواجه کیست / که او سرور و سرفراز نیست
بدل گفت کاین بردرا راهبر / بسازم بیایم فشانش مگر
بگفت آنکهی با همه انجمن / گزان آمد ستم بد بجای من
که دارم بدل حاجتی با شما / شود از شما حاجت من روا
بباشید امروز و فردا دوان / بمهل تا بیا ساید این کاروان
بمان یکدم فردا هم از بامداد / سراسر بدیر من آیید شاد
بیامد بنی صومعه سر بسر / بمهمانی من درآیید بسیر
بباشید فردا مرا میهمان / که باشم ز دل مهربان میزبان
بگفتند حکم تو بر ما رواست / کنیم آنچه خواهی تو فرمان تر است
بحیره سوی صومعه رفت باز / بکار برگ دعوه همی کرد ساز
دگر روز آن آمد آن بیگاه / ببستند بر سر بام و کردش نگاه
از آن کونه آن ابر بر جای دید / دلش را از آن شادمانی رسید
طلبشان فرستاد تا سر بسر / ببیازند از آنجا بیا و مفر
جو ز آنجا دوان شد همه کاروان / نشد ابر روشن از آنجا روان

بحیرا نشسته ز بالای بام   چنان کان جماعت بیامد تمام
چو مردم بانجا رسیدند فراز   نجنبید آن ابر از جای باز
بحیرا بپرسید گفتا گروه   تمامی بیایند ندارد شکوه
بجا بهدان دیگران گر مقام   نشد حاضر آن قوم دو تن تمام
بگفتند بجمعی هم اینجا بگاه   بماندند تا رخت دارد نگاه
که هر خواجه در بار خویش   بماندستان اینجا یکی یار خویش
بحیرا بگفتا مدارید بیم   نگه دار رخت و خوار و سلیم
نخوابند آن دیگران تمام   که اینجا یکه خورد شاید طعام
کسی رفت وان دیگر آنرا بخواند   دو تن ماند آنجا و دیگر نماند
ازان دو یکی سید نامدار   که بودش کننده یکی کردگار
دوم میسره نام مردی سیاه   غلام خدیجه زن پادشاه
که بد شاه و خاتون جمله عرب   شده بیوه از شوی والا نسب
همی هر دو تن را بهشتند پس   بر رخت دیگر نماند ایچ کس
بحیرا نشسته نظاره کنان   که آن ابر از آنجا همی شد روان
عجب ماند و باز دگر گفت باز   که کردند کار این جماعت دراز
ببینند تا کیست مانده بجای   بیارید تا من شوم شاد رای
جماعت بگفتند کای نامدار   تو فارغ شو و هیچ اندوه مخوار
که آنجا نماند کسی لا دو بار   بگفتند باشیم نزدیک بار
بحیرا بپرسید کانیشان که اند   بد آنجا چرا مانده اند و چه اند
بگفتند هست آنکه خود غلام   و دیگر یتیمی محمد بنام
یتیم ابوطالب نامور   که پرورد بی باد زو بی پدر
بحیرا بگفتا که نزدیک بار   بد آنجا که بار بیاید بکار
شما را بی رخت آید بپیش نشست   که در دیر در پیش بیسته نشست
بهل تا بیایند ازانجا که بود   کز آدم هر آنچ از شما کم بود
بفرمان او شد یکی از زنان   بیاورد آن هر دو را شادمان
چو سید از آنجای برداشت پای   روانه شد آن ابر دو شش بجای
همی رفت و ابرش ز بالای سر   همی کرد در روی بحیرا نظر
چو در خانه شد سید سرفراز   عودش بحیرا فراوان نواز
بهر لحظه کامد و بنگریست   رخ و چشم او قطره می چکید
سرانجام هم راز او را نهفت   نگه کرد سوی بزرگان و گفت
که این کودک خوب دیدار کیست   نژاد از که دارد و را نام چیست
بگفتند کای پیشوای کرام   جوانیست عاقل محمد بنام
[illegible]   چو از پشت عبد الله پاک زاد
یتیمست و بوطالب نامور   همی پرورد نیز از صد پدر
بحیرا دو ماند گفتا رواست   نه این کس ایچ سر خداست
بگفت دان از چنین کس باید نشیم   که تا پرورد کرد کار کنیم
ابوطالب فرمی که عمست از عرب   اگر پرورندش نباشد عجب
که او را خدا و نه هر دو جهان   بیاورد چیزی بدید از نهان
درو هست سری ز اسرار دوست   خود این سر از آن عیسی کاندر دوست
ازین پس بد تا روزگاری دراز   شود بر جهان حمله کردن دراز
که داند که تا او چه خواهد بدن   و یا دور ماند چه خواهد شدن
دگر هر که را زندگانی بود   ببیند که احوال و چون شود
ابوطالب از گفته او شنید   بدانست تا این کجا می کشید
بیاد آمدش اینج زان پیشتر   شنیده بد از ماد و از پدر
وزان نور روشن گر از روی تاب   بیامد بعبد الله با صواب
کمان برد لکن نکرد آشکار   که تا خود چه بد اگه دوره کار
ازین سان سخن بر سخن درگذشت   طعامی بخوردند و پر خرم گشت
بحیرا همی در میان عرب   نگه کرد تا کیست والا نسب
بزرگ و توانگرتر از گروه   ابوبکر بد خواجه با شکوه
بدو رشک ایکه بد او نخانه بنام   جهان بود با مال و نعمت تمام
که اندر عرب بیشتر سروران   بد از هیبتش زیر بار گران
شده بد بمال و کرم نامدار   بنیدی بزرگان و را و امدار
چو بگذشتان ماند منتهی   ابوبکر دادا ایزد پادشا
هم او نیز با قافله شد روان   خود او بود سالار آن کاروان
چو او ور البحیرا در آن قوم دید   بدانش و را از همه برگزید
جماعت چو فارغ شدند از طعام   پراکنده گشتند مردم تمام
بخلوة ابوبکر را باز خواند   مر او را یک گوشه تنها نشاند
پس آنگه بنزدیک او شد فراز   ز احوال سید بپرسید باز
بگفت این محمد کجا با شماست   یتیم است و بی مایه و بی نواست
توش چون شناسی چه دانی درو   از آن سان که دانی بیاز گوی
ابوبکر گفت ای جوانی ست بیر   ببیرغ به از سال تا دیده سیر
نکو خوی خوش خلق شیرین سخن   که در روی بدی خود نیامد ز بن
جهان عاقل و بخردست و امین   چنین دانم و می شناسم همین
بحیرا بگفت بجز این دگر   ز احوال او هیچ داری خبر
بگفتا از جز این هیچ چیز   نه از خلق دیگر شنیدم بدین
بگفت ار بدانی کنون باز دان   که با تو نمایم بشرح و بیان

بدان کین پسر خاتم انبیاست   همان سرور خواجه انبیاست
همانست او کز کلام صحیح   بشارت بداشته تا مسیح
که از بعد من خواجه نامور   بیاید نکیر جهان بر بسر
همینست آن سرفراز جهان   که دادم خبر مر ترا از نهان
بتو باز گفتم کنون در نهان   نباید که داری چنین کار خوار
نمانی مگر غافل از خدمتش   ندانی حقیقت حق حرمتش
پس آنگه زیان کار باشی در آن   که یابند در تو سبق دیگران
چو بشنیدی اکنون حدیثش ز من   نهان دار از جمله انجمن
مراعات و خدمت ساده بجای   برو مهربان باش و نیکی نمای
که فردا جواب این و بنگری   ز خدمتش به از همه بر خوری
ترا باز من بهر این داشتم   وزین در از بحر و بر نگذاشتم
ولیکن چو رفتی سوی کاروان   ز پنهان نعتش بگو این زمان
که او را فرستد سوی مکه باز   که تا کار بر وی نباشد دراز
که او را درین راه و در مرز شام   ز دشمن بود بیم و باکی تمام
جهودان تورات خوانده اند   ز احوال او سخت در مانده اند
شناسند و قصد هلاکش کنند   همه عزم بر جان پاکش کنند
مبادا که رنجی رسد ناگهان   بران سرور سرفراز جهان
ازان به نباشد که دی مکه باز   فرستیش کاین غم نماند دراز
ابوبکر از وصف آن خوب رای   فروماند حیران و چیره بجای
بگفتا دلم کردی از غم تهی   ببودی مرا رهنمای بهی
مکافات تو با اداور کناد   بتو فضل و توفیق داور کناد
چگونه گزارم من این را سپاس   چه دانم من این مکرمت را قیاس
دگر باره آمد سوی کاروان   ورا منتظر مانده یکسر جهان
بپرسید هر یک که ای سرفراز   ز یاران چرا ماندی آنجای باز
ابوبکر گفتا بحیرا سرا   همی گفت دانی که چون و چرا
پس آنگه ابوطالب آورد روی   بدو گفت کای سید نامجوی
ز بهر محمد من امشب بخواب   بدیدم حدیثی که ماندم شتاب
چو امروز از آن خواب خود سر بسر   بدادم بسی ز بحیرا خبر
مرا گفت کاو را بسوی سفر   نباید شدن تا بود خوب تر
ابوطالب این خواب بنمای باز   که او را فرستد سوی مکه باز
درین راه او را ز قوم جهود   نخواهد بلا و نهیبی فزود
ازان به نباشد که او را بجای   فرستید شادان و آسوده رای
ابوطالب گفت بوبکر راد   حذر کرد و دل زان بر نهاد
که او را کند باز مکه کسی   که بر وی نیاید بلا از کسی
چو ایشان برین عزم کردند راه   ابوجهل جاهل در آمد ز جای
بگفت این همه بیم و آسیب چیست   درین مرز با او گراد شمنیست
وگر نیز دشمن بیابد پدید   بد و هیچ دشمن نخواهد رسید
بجد این گروه و چنین کاروان   بد و چون رسانند دشمنان
چو او را یکه فرستی بشام   بشک اندر آلوده باشیم نام
که ما سر بسر کودکی بی گناه   ندارم از این پس دشمن نگاه
نماند کاو را بگویم تمام   که تنها نگردد ز مردم جدا
نفهنستند و از وی شنیدند بد   سوی شام شد خواجه از چنگ
شنیدم که در شام مردی جهود   ز احوال افکار دانسته بود
شب و روز در دی گرفته قرار   که چون او ازان نامور بد مرام
بحیلت فراز آمد آن بد گهر   بنزدیک بوطالب نامور
نخواهید کالا از وی شمار   پس آنکه بدو گفت کای نامدار
بفرمایدش کودک خود کنون   که با من شود ساعتی رهنمون
که تا من بهای تماشد تمام   بسنجم رسانم بدین نیک نام
ابوطالبش نیز دستور داد   بکار رفته بود آن حدیثش بیاد
بگفتا ای محمد تو با او برو   مر انجت بگویم نصیحت شنو
چو رفتی و بد عهد دست تو کنج   نکو بنگر و در تو از و بسنج
بدان دیگران نیز بنمای باز   بدان تا بیائی زیان کار باز
بفرمان عم سید نامدار   بشد در پی آن نسل خاکسار
نشادی روان شد جهود از بجای   سوی خانه خویشتن کرد رای
بخانه درون رفت و گفتا بیا   ز رخ خویش بر سنج و بستان ز ما
محمد چو آهنگ در کرد رو د   بخشمش همه خانه آتش نمود
بترسید رفتن بخانه درون   بگفتا برو زر بیاور برون
اگرچند ملعون نکو شنید سخت   یکی رفت در خانه آن نیک بخت
چو عاجز شدش دست بگرفت زود   بران در چو دکان یکی جای بود
مر او را بد آنجای بنشاند و رفت   که تا در بیارد ز خانه بتفت
چو در خانه در رفت مرد جهود   همان جایگه خواجه بنشسته بود
زنا که جوانی بیامد فراز   برخ چون نهد زلف بالا دراز
گرفتش دو دست و از آنجا بگاه   نشاندش همی دور ده گام راه
دگر باره خود نا پدیدار شد   دل خواجه پر بیم و تیمار شد
ز بعد زمانی ز بالای بام   یکی سنگ بر جای آن نیک نام
بیفتاد سنگی بزرگ و عظیم   کز و تا لمل کوه گشتی دو نیم

ز روی هوا سنگ بر جای او / بیفتاد و شوریده شد رای او
از آنجای ترسان بیامد دوی / بیامد بوطالب تا بجوی
جز داد از آن هرچه بر وی گذشت / همه اهل مکه پر از جوش گشت
بگفتند گفتن خبر را بدید / بیامد کنون چاره باید گزید
جهودان از خجالت بسی لابه کرد / برآورد بنیاد و سوگند خورد
همی گفت کان سنگ را کس بکام / بقاصد بیفکند بر وی ز بام
ورا قصد کشتن که کردی بکوی / که از بام سنگی فکندی بروی
بسی بود کان سنگ بالای بام / نهاده بُد و بودی آنجا مدام
قضا بود کان ساعت آنجا بجست / بیفتاد آنجا کجا او نشست
نگردش زیانی و زخمی کنون / چه بستیند از ترسان بیازان جهون
قبیلت چنین گفت با هر کسی / همان زاری و لابه کردش بسی
گروه میان دست بر داشتند / ورا آنچنان زنده بگذاشتند
بر آن خواجه این واقعه در گذشت / تجارة بکردند و پرداخته گشت
بکردند از آن بار سودی عظیم / همه از قدوم رسول کریم
همه کس بدانست کاو بد سبب / که افزون شد از بار کام و طرب
ز خلقان گرامی شد از نیک رای / که در هر دل اندر مهر بگرفت جای
جوان شام باز آمد آن قافله / ببسته رشیم وزر راحله
خبر باز دادند با مکیان / که چون بد محمد درین کاروان
ازین راه چندین بد بر سود / که آن سود در هیچ وقتی نبود
خدیجه شنید این ز افواه خلق / که او بود اندر عرب شاه خلق
برین نیز هم روز چندی گذشت / همه کار سید دگرگونه گشت
چنان شد که بوطالب اندر سفر / نمی کرد عزم تجارت دگر
پسیج سفر از سینه براند / که در دست او سود و مایه نماند
دل او بران داشت تقدیر رب / که بنهاد اکنون کار ما را سبب
که گفت ای محمد ترا این زمان / ز بهر تو افزود رنج و غمان
جوانی و عالم ندیده هنوز / بدو نیک او نا چشیده هنوز
ز دنیا نبیند وختی هیچ چیز / که بی چیز مردم نباشد عزیز
بترسان ازینانه که قسیم و زر / گرامی نباشد سر مردم باهنر
مرا نیز شد دست و کیسه تهی / بمن در نماند امید بهی
اگر هیچ بودی مرا دست رس / نبودی ترا حاجت هیچ کس
همه کن خذای و اسباب و سان / ز بهر تو بودی ز بهر و نوان
ولیکن تو دانی مرا نیست حال / که گردون بما بر بشوریده حال
کنون چون مرا نیست اسباب وزر / بسازم ز بهر تو کاری دگر
اگر باشدت رای و بینی صواب / درنگی نسازیم و تفت شتاب
بنزد خدیجه رو ای ار زبان / که هست از قریش او شده بانوان
جز و نیست خاتون کشور کسی / همان نعمت و مال دارد بسی
نباشد کسی را ز خدمتش ننگ / نشاید از و داشت کوتاه چنگ
بجا سایه او مبارک بود / دوا باشد ار کس برا و شود
ترا من برو برم این زمان / که در خدمتت او ببندی میان
بمزدوری او در پذیرد ترا / نباشد بد گر بگیرد ترا
ترا هم بکاری بدارد نگر / تو چون کار او را بیاری بسر
ترا گر خذای و اسباب و عیش / برآید از آن پادشاه قریش
مبارک شود سایه او ترا / ز کارت شود سینه نارخ مرا
مرا هست در تو چنان اعتقاد / بکار تو و عقل تو اعتماد
که در کارهای که آید تراز / بجهد و امانت نمانی تو باز
بس آنکه چو در کار باشی امین / برآید مرادت از آن زن یقین
ببین تا ترا اندرین رای چیست / که نتوان بهر کاری کار چیست
محمد بگفت ای عم مهربان / مرادان بفرمانت بسته میان
تو دانی صلاح و صواب مرا / بدین در مشیری بباید ترا
چنانست امیدم که از بهر کار / نباشی توان بهر من شرمسار
همانگاه ابوطالب از جای جست / مرا او را از آنجای بگرفت دست
بیاورد تا بر در آن سرای / که در وی خدیجه همی داشت جای
فرستاد و خواجه برانش درون / از و خواست دستوری اندر کنون
بر آن حرمت جود دستور داد / بنزدیک او رفت و بنشست شاد
بدو گفت کای بانوی بانوان / سرافراز و خاتون پیر و جوان
بیاسوده در سایه تو عرب / ز تو یافته خلق کام و طرب
ز تو هست خشنود خلق خدا / چه باشد که باشیم خشنود ما
بحاجت بر تو فراز آمدیم / باومید پیش تو باز آمدیم
خدیجه بگفتا بفرما بگوی / که بدهم مرادت تو ای نامجوی
بگفت ای ستوده میان زنان / از آن آمدم نزد تو تا زنان
که بر ما بشوریده شد روزگار / ندارم از دست بس کار و بار
همین کودک من محمد رسال / برآورد شاخ و قوی کرد بال
بهر کار در خورد و شایسته است / بدین و امانت بیاراسته است
یتیمست و جز من ندارد کسی / مرا هم ز دنیا نماندست بسی
ورا و نکارست تا سال چند / بخدمت بهذ بر تو آن ز رنج بند
کنون در عرب سود و نیک دار / توی وار تو باید سخن خوب کار

کوش دربری

کوش دریذیری بخدمت گری / از آن سان نماید ترا چاکری
که در زیردی و امانت بکار / نباشم همانا ز نو شرمسار
خدیجه ز بوطالب این بشنید / نهان در دلش شادی آمد پدید
که وصف محمد شنیدش تمام / وز آن نیز که افتاد در راه شام
گرفتا سخن را بنیکی بفال / که آمد بدو آن خجسته نهال
بگفتا ابوطالب ای نامجو / ترا من شناسم بجای پدید
مرا هست بی قول تو اعتماد / که دارم بیقین اعتقاد
محمد چو پرورده من بدست / بود اندرو هر نکوی که هست
عزیز و گرامیش دارم چو جان / گرفتند از مش چون دیگران
دو مرده رسانمش مزد و جری / که با او کنند خوب کاری گری
چو آوردی او را دگر غم مخور / ز اندیشه او کنون درگذر
ابوطالب این گفت او شاد شد / دلش از غم سید آزاد شد
از آنجای برگشت و سید بجای / بماند و بخدمت کمر کرد رای
بنزدیکی آن زن ارجمند / بخدمت همی بود تا سال چند
بگفتا دو کردار لیل و نهار / نبودش جز از راستی هیچ کار
اگر شرح نیکی آن نیک نام / از آنسان که بد من بگویم تمام
همه بکند رد غایب و در نکار / نکو بر یکی از هزاران هزار
چه بود از نکوی که او را نبود / که یک یک بیانش نشاید نمود
خود آورد از اول که آمد پدید / خدای جهان از جهانش گزید
بده خصلت از نامها در بزاد / بران دست ایلچان شیرین سداد
بمان ده هنر یک یک این زمان / بتو باز گویم بشرح و بیان
گزان بیش جوذ از معجزات دگر / نکو بر جو و تنش بود سر بسر
که اندر خدا در بتوش داد / ولیکن ده زماد ز بزاد
یکی آنکه ستنش جو کرده بود / جوان ماذر خویشتن رخ نمود
دوم آنکه تا شد ز ماذر پدید / ز تن دو زن عورتش کس ندید
سوم آنکه چون حاجت آمد فراز / که بودش بدر بول و غایط نیاز
شدی در زمین آن زمان ناپدید / که کس بر زمین حاجتش و ندید
چهارم جو آمدی اندر کار / نشد سایه اش بر زمین آشکار
وپنجم که بر شخص آن نامور / نکردی مقام ایچ سان جانور
زحبندگان جو و مور و مگس / نبد بر تن او کمی دید کس
ششم آنکه هر جا رباتی که بود / ز اسب و شتر و آنچ زین سان بود
چو بر پشت وی نشستی از عرب / ضعیفی و پیری نمی دید نیز
دگر هفتم آن از ترا بان جو شیند / گر بر سر شیء بود ابر سپید
همان هشتم بیغامبری / که بر کتفش از نامه سروری
نهم آنکه از قدرت کردگار / ورا معجزی گشته بود آشکار
که چندانک از پیش می نگرید / همی از پس خویشتن همچنان دید
دهم آنکه هرکش بدیدی بچشم / اگر چند بودی بکین و بخشم
زباتش شدی بسته بر جای خود / نگردی برو کار دشمن بد
بلا بسته شد گزیدی بجان / بنا کام گشتی بر و مهربان
چنین خصلت و خاصیت داشت او / که تخم نبی در جهان کشت او
بدین عادت و سیرت دلفروز / بس نزد خدیجه بسر برد روز
زمان تا زمان بیش افزون بود / بدو بخت فرخ همی رخ نمود
بس آن گه تنی اتفاق او فتاد / که می کاروانی شد سوی شام شاد
غلام خدیجه کزین میسره / کجا بود از هر غلامی سره
بر آنکه سفر کرد آیین و ساز / که تا بسپرد راه دور و دراز
خدیجه بدو گفت کای نیک نام / کنی هیچ سان عزم رفتن بشام
که با میسره اندرین راه یار / بباشی چو همراه و چون غمگسار
که در کار من هم تو باشی امین / ورت خوش نیاید همیجا نشین
بخندان لب و جهر سید جواب / بدادش که ای بانوی با صواب
بیارم برون من ز فرمانت سر / بفرمان کنم هم سفر هم حضر
دهم یاری میسره در سفر / بیارم برون از رضای تو سر
خدیجه بیاراست و شد شادمان / بسازید عزم سفر آن زمان
جوان شهر بیرون نهادند گام / بفرمود تا بیش این غلام
نهانی بسید بدو گفت دان / بگفتا در این ره چو رفتی بناز
یکی روز و شب بی محمد نگاه / نباید که غافل شوی سال و ماه
بگفتا رو کردار او در نگر / شب و روز می دار روی نظر
همه هیچ بینی از و یاد دار / چو باز آیی از راه برمن شمار
درون بد دولت کمان می برم / که روزی ز کردار او بر خودم
دروگر بود هیچ کینه هنر / حقیقت پدید آید اندر سفر
وصیت بکرد و کسی کردشان / بشد در ره آن سرور سرکشان
چو بی رفت در راه آن سرور آن / بیامد بدیر بحیرا فراز
بحیرا که کرد ابر سپید / بدید و دلش یاره گشت از امید
بدانست کان خواجه سرفراز / دگر باره آمد بدان راه باز
برون آمد از صومعه تازنان / ببشنیده خو اجه شد شاد دل
زمین بوس کردش بسی بنده وار / بمالید رخساره بر خاک خوار
بگفتا ای سرافراز هر دو جهان / گزیده ز هر آشکار و نهان

زبهر تو دنیا و عقبی رسید / زبهر تو آمد زمانه پدید
گوای دهم از دل و جان پاک / گواه گواهیم بر یزدان پاک
که هستی سرافراز هر دو جهان / همان خاتم انبیا و رسل
رسول بحق سوی دین درست / که با جان نباید رضای تو جست
کسی کو ندارد ترا استوار / بهر دو جهان او بود خاکسار
قبولم کن از من کنون بندگی / که ترسم نماند سر از زندگی
بیابم من این دولت و این بهی / که بینم ترا بر بساط مهی
که در خدمت تو ببندم میان / بجای تو فدا گردد این روان
کنون این زمان عهد من در رسید / مرا کمترین بندهٔ خویش گیر
بگفت این و بگرفت دست رسول / بگفتا مرا کرده باشی قبول
بهرج تو گوی پیغامبری / بهرج تمامی پیران رهبری
مرا پیمان بیاوردم و باورم / گوا دادم آنچ سخن داورم
چو مقبول شد بند بسته گشاد / بدست مبارکش بوسه بداد
پس آنگاه با میسره گفت باز / که دریاب احوال پوشیده زان
چنان دان که این خواجه انبیاست / و را برکننده دعا از خداست
جهان سربسر او بخواهد گرفت / بخواهد ز شرک این جهان را گرفت
نگر تا بحرمتش باشی مدام / نباید که مانی دگر کار خام
ازین پس دگرگونه دار حرمتش / دگرگون کمر بند در خدمتش
ترا گفتم و باز دادم خبر / کنون بس دگرگونه داری نظر
شنید از بحیرا سخن میسره / بکار اندرون تیز شد میسره
چو جاسوس بدبه برو بر گماشت / دروغ هیچ می دید بر یاد داشت
چنان یابد اخبار کار شام / بسر برد بازارگانی تمام
چنان سود کردند در کار خویش / که گشتند شادان زکردار خویش
بجا میسره گفت چیزی تمام / مراهست آمد شد راه شام
مراهیچ سال این تجارت نبود / بدینم ازین گونه بسیار سود
بخوشی و شادمانی و کام / گرفتند ره سوی مکه زشام
رسیدند نزد بحیرا فراز / یکی هفته ماندند آنجای باز
بحیرا راهب گرامی چو جان / در آن هفته می داشتش میهمان
چو زانجا بکه بر گرفتند راه / همی میسره کرد هر سو نگاه
همی دید رهشان شده اسیری / نه ره ماند برجای و نه رهبری
بگفتا محمد سران زمان / شگفتی همی آید از راهمان
شتابان همه مرز یثرب بدید / حقیقت چنان دان که رهمان رسید
بدید آمد آنک همه کوهسار / که دارند برگرد مکه قرار
بدو گفت سید بباشد عجب / چنین صد هزاران زنقد رجب
زنقد برحق هرچ بینی رواست / که در کارها او توانا خداست
چو شد پیش سید با صواب / ببیش اندر آمد یکی رود آب
از آن آب شد میسره ترسناک / که بر جای ترسیدن و بیم و باک
فرو ماند و گفتا که از مال و جان / نماند بدست دل جز زبان
ازین آب هرجا روا با گذر / نباشد که هرگز نیاید بدر
چو سید بدیدش چنان تنگدل / زبیمش شده روی چون تیره گل
بگفتا مخور غم خدا یار ماست / که ما را ز لطفش شود کار راست
بنام خداوند لب بر گشاد / بیامد ببیش اندرون محو باد
بدو گفت کاندر پی من بیا / بکن اشتران سراسر رها
بران دزی من همه اشتران / زگفتار او میسره شاد شد
روانش از آن بیم آزاد شد / زگفتار او میسره شاد شد
بودنش کمانی بگفتار او / که دیدش کرامات و آثار او
چنان کرد کان خواجه فرموده بود / شتر را از آب اندرون پا نسود
همی رفت سید ببیش اندر آب / همی رفت زیر پایش تر آب
بچشم سر خویشتن میسره / همی دیدان معجزاتی بسی
که شد چار وا جمله زان سوی رود / که یک موی بر جلکی تر نبود
عجایب فرو ماند و خیره در آن / بدل داشت آن یاد با دیگران
پس آنگاه با خواجه گفت ای عزیز / که چون تو نیامد در آفاق بین
رسیدند نزدیک یثرب فراز / بماند شتا مکه راهی دراز
دل ما شاد شد باز از رو کار / وزین راه برکام دل کامکار
خدیجه بمانده بسی در انتظار / بشد سینه از گردش روزگار
کجا وانچ باز یابند که ما / زده بار کشتیم حاجت روا
دلش را رسید شادی با کمال / ببخشند بربخش ده بسیار مال
کنون گر توانی تو در پیش رفت / رسانی بد و این بشارت بگفت
ببخشد چیزی نکو بی گمان / ترا سود باشد نباشد زیان
بگفتار او سید پاک رای / براه اندرون تیز برداشت پای
بیک لحظه آن راه می بریدند / که حالی بصحرای مکه رسید
شنیدیم کان شب خدیجه بخفت / ز اندیشه پادر دو غم بود جفت
یکی خواب پدید آن زان پیشتر / شده مهر او اندر دلش بیشتر
همی خواست تا ندید سید بجان / شکیبا بود تیز دل اندر آن
چو خورشید سر بر زد از کوهسار / بود خوش بدل نیز ماند قرار
پرستند کانرا بخر سود دود / که بر بام بردند تختش چو دود

بران تخت

306

بران تخت بنشست دیده براه / همی کرد بر راه سید نگاه
نهاده چنان دیده در انتظار / که تا که پدید آمد آن نامدار
نخستین همان ابر آمد پدید / که ما دام در خدمتش بر دوید
جوان آبرو روشن بد از رشد / دوان خدیجه با وارشد
رسانید جانش بشاره بدل / که آمد همان دلبر دلگسل
چو بازرگان اندر و بنگرید / سواری همی دید یزدان برید
سپید اشتری تازیان خوب بود / سواری در و همچو سرو بلند
زبالای آن ابر گردش نگاه / بدیدش بشد پر و حکم اله
یکی قبه از گوهر شاهوار / که از روشنی ماه را داشت خوار
یکی سبز قندیلش اندر میان / بیاورده بر سر آن جوان
همی کرد برگرد او صد هزار / زپرنده مرغان دیبا نگار
ز قندیل رخشنده می تافت نور / که روشن شد از رخ شب نزدیک و دور
خدیجه فرو ماند کان ابر دید / بسوی پرستندگان بنگرید
بگفتا چه بینید در راه شام / بمن بازگوئید دیده تمام
بگفتند بینیم ابری سپید / زبالای او نور تابان خورشید
بر برش سواری بهی پیکری / نماید همی بر سپید اشتری
بگفتا تمامی بدیدند هم / از آن هرچ من دیده ام بیش و کم
ولیکن بیاراست باید سرای / که آمد پدید ام واجب است جای
که هست این ملوک عرب آن جوان / بیاید بنزدیک ما میهمان
بداماد بی آید بر ما مگر / که خود را بیاراست با زیب و فر
از آنسان که من بینمش آنکبار / بیاید جز حسن و آن کبار
بفرمان بانو پرستندگان / بیارایش خانه بستند میان
چو نزدیک شد سید از در راه / همی کرد هرکس بد و در نگاه
دوان رفت با بارگاه سرای / همانجا ز اشتر در آورد پای
خدیجه فرو ماند حیران خود / که آن بوالعجبها برو دیده بود
برسید و بنواختش چون سزاست / که چون آمدی کار و اسپ کجاست
چنین دادش از جمله احوال کار / زبازار و از گردش روزگار
بسود فراوان که آمد پدید / وز آرزاختی کان بدیشان رسید
سراسر بدو باز گفت آنچ بود / پس آنگاه احوال یاران نمود
که اینک سید بشاد و درست / ببینی از آنسان کجا کام تست
خدیجه از و می شنیدی سخن / ولیکن نبودی قرارش بتن
کجا رفته بودش دل از جایگاه / بدان چیزها که گردش نگاه
ببودش بدل هیچ آرام و صبر / از آن هرچ دیدش ز بالای ابر
بدل گفت باید مرا از سود / که تا باز بینم از آنسان که بود
از آن پس دگرگونه سازم چار / که پیدا بباشد خود از کار کار
چو اندیشه ش بودی از آنسان نمود / بدو گفت پیش آمدت آنچه بود
که او بهر این تحفه پیش آمدی / نکو بود و برجای خویش آمدی
برآرم مراد دل خویش سزد / برو باز نزدیک یاران خود
چو با میسره در رسید کاروان / توای کام دولت کامران
مر و را سبک باز کرد اند شاد / دگرباره بر بام شد همچو باد
نظر کرد اندر وی او در سفت / همان دید مطلق که دینار نخست
چو گشتش یقین بر وحقیقت نمود / ببین تا که بین آنچه ما بر فزود
از آن گونه تا داد و آن در رسید / خدیجه چنان مال سرمایه کم
حقیقت شدش کان بگفت آشکار / جز از برکت سید نامدار
شتر چون تهی گشت از بار خویش / ببرداخت هر یک سوی کار خویش
خدیجه بخلوت نشست و بگفت / که تا میسره پیش او شد بگفت
بگفتا بیا و چه داری خبر / همی گفت باید من سربسر
بگفتم ببین کارها آشکار / درین ره چه دیدی و چون بود کار
زبان برگشاد آن زمان میسره / فروخواند از احوال و داستان
در آن مدت از کار او هرچ دید / همان از بحیرای راهب شنید
بگفتش از آن سان که چیزی نماند / سراسر بران بانوی خوش خواند
ز احوال آن قبه و ابر سپید / وزان روشنای خور تابنده بشنید
بگفتا همه راه دیدم من آن / که بد بر سر او چنان سایه بان
خدیجه چو از میسره آن شنید / زشادی رخش همچو گل بشکفید
بدو گفت ای میسره تا کنون / فرابسته بودی بمال و بخون
کنون نیستی بنده آزاد باش / هم از بخت نیکوی خود شاد باش
بیاوردم مایه درم ده هزار / برو در تجارت ببر روزگار
ز سید بدید آن بهی میسره / که کارش شد از صحبت او بسر
زنا که رسیدش بدان بارگاه / شد آزاد و افزون شدش مال و جاه
محمد همی بود دل انتظار / که تا از خدیجه بر آیدش کار
گران بر ده او می نهاده بود / امید دلش هر زمان بر فزود
ندادش خدیجه زمن هیچ جبین / که او در دل اندیشه داشت
چنان تا که روزی بهنگام شب / که کرد او نسیه خواست کردن سلب
از آنسان کجا عادت چاکران / که باشد درین نام آوران
چو شب در رسید هر یک از جای خویش / شود هرکسی سوی ماوای خویش
محمد ز خدمت همی گشت باز / بدو گفت آن بانوی سرفراز

که فردا هم از بامداد از پگاه
عمت را بیاور بدین جایگاه
نباید گدای و با خویشتن
مر او را بیاری به نزدیک من
جو شب رفت سید به نزدیک عم
عم خویشتن را بیفروز غم
بگفتش خدیجه همی خواندت
که با تو حدیثی همی راندت
ابوطالبش گفت داری خبر
که از من چه می‌خواهد آن مهتری
بدو گفت سید ندانم من آن
چه دانم من از رازهای نهان
بگفتا ای پسر ترسم از جاهلی
نمودی تو در خدمتش کاهلی
نگشت ای تو چیزی بغیر آشکار
نگردی از آن سان که با بی بکار
مرا می‌نخواند کز بهر تست باز
که آنگه شود کار بر ما دراز
امیدی که می‌داشتیم از بهی
بباید دل و دست کردن تهی
بدو گفت سید که ای نیک عم
دل خویشتن را میفزای غم
چرا بهر روزی چنین غم خوری
ز حرص این چنین رنج و سختی بری
ندانی که روزی دهنده خداست
ز خلق ایچ کاری نگشتست راست
تو دل در خدا بند در روز و شب
مدان هیچ جز رحمت او سبب
جو او بر گشاید که بندد دگر
با و مید مخلوق تو غم مخور
اگر بانوی من نخواهد سرا
از آن هیچ روزی نکاهد مرا
اگرچند سید همی داد پند
نترسم من از خالق خود امید
دل عم او شد ز غم مستمند
اگرچه ز بانو بیابم نوید
جو شب رخت بربست و برداشت ماه
ز روشن شد آن انگشت شب سیاه
شب تیره را تیغ شد در نیام
جو زرین سپر را بر آورد بام
ابوطالب از خواب برخاست زود
بیامد بسوی خود عزم رفتن نمود
بدرگاه ایوان رسید ایستاد
همانگه خدیجه ورا بار داد
نوازش نمودش برسم کرام
ز اندازه بیرون بکرد احترام
بفرمود کارند خوانی فراز
عزیزش بکرد و نمودش نواز
پرستندگان را همه دور کرد
بخلوت بدو گفت ای راد مرد
ترا از نهان خوانده‌ام نزد خویش
که یک حاجتم هست آرم به پیش
اگر در پذیری بگویم چه چیز
ندارم نهان از خویش از تو چیز
عجب ماند بوطالب از گفت اوی
وز آن سان نکردار او جستجوی
دعا کرد و بستود بسیار و گفت
که ای بار آور را شکار و نهفت
ترا حکم باشد نه حاجت بما
که حکمت بجا آورد باید روا
بفرمای تا چیست فرمان و کار
که فرمان ترا جان بسازم نثار
خدیجه بدو گفت کای رادمرد
بباید ز بهر من این کار کرد
عمرو ورقه نوفل آن رهبری
مرا هست علم و رجای پدید
ولایت مر او را رسد بی گمان
چنین است آیین و رسم جهان
ترا پیش او رفت باید کنون
بخلوت نه یار و نه رهنمون
وزوئی تو و بی سنون و ستوس
مرا خواست به محمد عروس
که باشد محمد سر آنک شوی
مر او را بجان و بدل مهر جوی
جز او را نخواهم در آفاق جفت
ندارم از این بیشتر در نهفت
تو فرمان بخواه از غم من درین
که من کرد خواهم شکر بی چنین
ابوطالب از گفت او خیره شد
نهانی ز گفتار او طیره شد
کمانی بر دار آن گفت گوی
که چون شد خدیجه زن جفت شوی
ز شاهان کسی نیست اندر عرب
که او را نکردند از جان طلب
که او هیچ کس را بیند رفت شوی
کسی را ز شاهان نشد جفت جوی
کنون کو بیاند محمد چه دید
که او را همی جفت خواهد گزید
نه این پیش خدمت و عزلت و سوس
که گوید و را بود خواهم عروس
دلش گشت از این گونه اندیشه تنگ
همی گشت و بیش از رنگ برنگ
خدیجه برویش همی ننگرست
بگفتا فرو ماندن تو ز چیست
ابوطالب اندوهناک و غمین
بدو گفت کای بانوی نازنین
جو بر مرد بیچیده شد دور کار
که و مه مر او را بدارند خوار
ولیکن مرا از تو آید عجب
که هستی سر افراز اهل عرب
نه تو در خوری طمع و عرب ...
که بر خلق خندی جو مردم فریب
نه من نیز هستم بخنده سزا
که از چون توئی ننگ آید چرا
چگونه ندانم من این گفت و گوی
که باشی مر او را ز جفت جوی
که این نیست ممکن که هرگز بود
برین گفت خندید هر آنکه شود
خدیجه جو دیدش چنان تیره رای
شده طیره و رفته رایش ز جای
بخندید و گفت این چه اندیشه ایست
نه این شیوه ای مرا پیشه است
مباد از مرا هیچ روزی چنان
که جز راستی اینم بر زبان
مرا ایزد باد اندران روزگار
که در هزل و شوخی برم روزگار
بروزی رسید جفت با خویش
بکوشش نه کم کرد شاید نه بیش
مرا روز اول خدا این نبشت
که مهر محمد بجانم سرشت
بحمد الله اند محمد کنون
نیاید مرا عیبی کم تا فزون
هنر دارد و نیکوی و ادب
همان اصل عالی و والا نسب
اگر مال و نعمت مرا هست بیش
بدین بر نگردم من از کام خویش
گر این کار روزی نبودی درست
نبودی قضای من این از نخست
خود این درد دل جز او شاد
که هرگز نبود این چنینم بیاد
تو از گفته من شو تیره رای
مباش از تعجب چنین جیره رای

بنزد عم من ز دو و جهد کن
چنان چون توانی بدو عهد کن
جو از وی رضا یافت آن شیر زن
پس آنگه جو آمد بر من ببین
که من با محمد کنم انجمن
که گویند اندر جهان سر بسر
خدیجه جو بر وی سخن بر شمرد
چنان زکان کمان از دل او سرد
ابوطالب از گفت او شد چنان
که گر هیچ ... در جهان
بپر بدی او بی کمان از نشاط
که گسترد اندر دل او بساط
بخندید و با دل شادمان
برون آمد از نزد بانو دوان
همی گفت در دل زهی کار و بار
که تا که ببیند امید از دو کار
زهی بخت فرخ که بنمود روی
زهی ای دولت که آمد بجوی
کزین روز را دیدمی من بخواب
ز شادی دوانم شدی بر شتاب
در نیک بختی ما بر گشاد
فلک اندر اقبال ما داد داد
محمد بجائی رسید از سعی
که تا این آرزو مر شاهنشهی
از این سان شادی و ناز و طرب
بشد تا به نزد مهان عرب
که بودند یکدل بمهر و وفاق
نمودند در دوستی اتفاق
دو رویه ببودند و بد اعتقاد
همی داشت بر مهرشان اعتماد
بدیشان سخن شمه بر گشاد
بگفتا مرا کار سخت او فتاد
همی فرهنده بیامد به پیش
کمر بسته‌ام بهر مقصود خویش
بر دشما آمدم تا زنان
که رنجه بباشید تا یک زمان
زمانی ز بهر سر از خویشتن
ببینند کاید فرا آدم بپیش
بباید با من بحکم کرم
بر ورقه نوفل محترم
که هم حاجتی خواهم از وی مگر
بر آید از آن همی باخطر
مهان عرب جملگی دوستدار
نکردند قول ورا استوار
بگفتند در خدمت استاده‌ایم
بفرمان ورا تب رضا داده‌ایم
برو تا تو هم آن کجا گفت و آب
بگفتیم و باشید مگر تا بداد
ابوطالب از گفتشان گشت شاد
بر ایشان ثنا و آفرین کرد یاد
نهادند زانسو و ران عرب
گزین کرده شخص عالی نسب
به پیش اندر استاد و می برگشود
بجای کرم ورقه را جای بود
جو اندر سرایش نهادند کام
بدیدند او را خوش و شاد کام
نشسته بشادی برسم مهان
همی کاسته اند و ان انده‌هان
تنی چند از نامداران بهم
نشسته بشادی برآورده دم
جو بوطالب اندر در آمد چنان
بمان دو نیل زیبا سور مهتران
رخ ورقه جون دل شکفته نمود
ز دیدار شان شادمانی فزود
نوازندشان و حرمت نشاند
ز شادی بر ایشان همی جان نشاند
نگه کرد در روی محمد بدید
ز جای نشست آن زمان بر دوید
همی داد بوسه بر آن نازنین
همی خواند بر روی هر آفرین
پس آنگاه گفتا مهان عرب
بزرگان والا و عالی نسب
مرا دل بمهر محمد قرین
همانا زنسب و اقرار کردم قرین
بگزیدم همی فتح او را ز جمله عرب
ز دیدار اینم فزاینده طرب
شفاعت کنیدش که از من مکن
بخواهد بگیر حاجتان را مکن
که او گر ز من حاجتی خواستار
بباشد که من مر و جان نثار
جو ابنا سید ورا از زبان
بر آورد تا که حدیثی چنان
ابوطالب از جای بر پای جست
ببیش آمد از جایگاه نشست
بجستند از سر فراز آن ز جای
ابوطالبش گفت کای نیک رای
بگفتی محمد ز من حاجتی
نخواهد عنایم ورا راحتی
ز جود تو ای نامدار زمین
بباشد عجب هر آن چنین
کنون ما همه کاندریم این زمان
بنه دست گشاده بلابه زبان
ز بهر محمد فراز آمدیم
که با حاجت و با نیاز آمدیم
اگر حاجتش کرد خواهی روا
بگردون فرازیم از نام تو را
بدو گفت ورقه بیاور چه چیز
که می‌خواهد از نامدار عزیز
که هیچ محمد بخواهد زنی
روا باید کردار جان و تن
بدو گفت بوطالب ای ...
چنینست فرمان رنگ داد کز
که باشد محمد بداماد نو
بیا سایه آنجا طرد از نو
بباشد خدیجه ورا جفت یار
که بر سر روزی دو زار و زکار
بر دستور تو من فرو مانده است
کجا در فلک این قضا دانده است
جو ورقه شنید این بگفتا که بس
ازو به بدین نیست اما دگر کس
جو حاجت نمودی و گفتی مرا
نگردد ایمن حرکت حاجت روا
بفرمود کارند کرسی فراز
محمد نشینا ز خویش با نواز
همانگاه ورقه زبان بر گشاد
ثنای جهان آفرین کرد یاد
بگفتا ای بزرگان و نام آوران
مهان و سران و هنر پروران
بباشید بر من سراسر گوا
بگویید در پیش خالق خدا
که او را گرفتم بداماد خویش
گزیدمش بر جمله پیوند خویش
بجفتی بدادم خدیجه بدوی
که باشد زن جفت این نامجوی
شما را برین عقد کردم گوا
که کردم من این حاجت او روا
مهان جون ز ورقه شنیدند آن
بخواندند یکسر بر و آفرین
در آن کار ابوطالب از دل نشاط
که کارش توقف همی بر نتافت
بنزد خدیجه فرستاد مرد
ز دستوری عمش آگاه کرد

جه گیری تمای براورد کار / برسمی که بوذ اندران روزگار
ازان سان کجا رسم آن روز بوذ / همی عقد بستند سیّد زوذ
بسان مثل مهتر آن عرب / همی داشتند این سخن را عجب
جو بر سیّد این کار دیدند درست / هزاران هزاران حسودش بخاست
ولی گر قضا بوذنی کار بوذ / کجا داشتی گفت بدخواه سوذ
جو شد کار خواجه همه ساخته / ببوذند ازان عقد پرداخته
زشادی بکردند بی مر نثار / زهر سوی در پای آن نامدار
ابو طالب از بس که شد شادمان / همی خواست پرید بر آسمان
پس آنگه همه برگرفتند کام / بسوی سرای خدیجه بکام
ببردند مر خواجه را تا سرای / رسیده بکام و شده شاد رای
زشادی شده هر دلی بهرمند / دل دوستان ابر از هم کرند
خدیجه بفرموذه یک در پیش / بخدمتگران و کنیزان خویش
که کردند خانه ز رنگ و نگار / جو باغی که باشد بوقت بهار
ندیمان تجمّل بد او را و مال / که حدّش ندانست دانش سگال
جو او در عرب جمله موصوف بوذ / بمال و باندازه معروف بوذ
جو بر همه دار نعمت او نشان / جنین باز گوید در داستان
که او را جمل ها و از زر بوذ / جه باید زمالش سخن پر بوذ
جو بوذش جنین نعمت و خواسته / سرایش ببین جون شد آراسته
کنیزان بدرگاه بر صف زدند / بشادی گهی دست و گه دف زدند
دران شادکامی و ناز و طرب / بهم جمع شد بانوان عرب
جو در خانه شد سیّد روزگار / در و سیم کردند بر وی نثار
خدیجه بداذش ز دولت نوید / دلش آنکه داذ او بهی بر رسید
دو برد یمانی سرا ورد زوذ / که اندر عرب نز کسرا بنوذ
ببیّد بداذ و بگفتا که هان / جو داذت خدا کام دل ناگهان
بعم فرست این دو تا جامه زوذ / که دانم بپیشان نخواهند بوذ
که خلعت بپوشد بمستی کنون / که جون باده از مغزش آید برون
بداند که این کار بر خنده گشت / همین کار از دست و در گذشت
بفرمان او سیّد نامجوی / فرستاد آن جامها نزد اوی
جو روز دگر ورقه بیدار شد / زمستی جو آگه و هشیار شد
نگه کرد و آن جامها را بدید / زحال گذشته حکایت شنید
همی گفت من جون بیادم رضا / جگونه گرفتم بخون برکوا
وگر من زمستی شدم بی خرد / شنوذ بی خرد هر که باده خورد
خدیجه جرا این جنین کار کرد / که او را دران کار سر دا بگرد
ملوک عرب جمله برخاستند / برغبت ورا جفت می خواستند
بجفتی کسی را بنا ورد سر / بماندند محروم ازو سر بسر
کنون بر یتیمی جرا دل نهاد / دل او را بمهر از برای جه داد
ازین سان بتندید و بسیار گفت / همی ماند ازان واقعه در شگفت
سرانجام دلتنگ و پر خشم و کین / بیامد بر خدیجه جنین
بیاراسته دید ایوان بجای / در آیین گرفته سراسر سرای
خدیجه ز کردار خود شادمان / کنیزان دران بازبازی کنان
عجب ماند ورقه ز کردار او / وزان رغبت و خوشتی کار او
بروز یکی بانگ و گفت ای فلان / جه بوذ این که آمد بما ناگهان
جرا کردی ای جفت نا بیش کرد / سر خوذ بپوشیده زن کرد
خرد را کند باده از مرد دور / ازان جستم آن در مستی بفور
کنون گر مرا باده شوریده جای / ببوذش زن دانش و عقل و رای
که دادم اجازه بدین گونه کار / تو باری جرا بیش شدی شرمسار
که کردستی این کار وارون نکوی / که کردستی بی دور خود در آنکوی
جو ورقه زگفتار پرداخت باز / خدیجه بدو گفت کای سرفراز
زتو کی بپسندم من این گونه گفت / که مانی بحکم قضا در شگفت
زناذان که در جهل گم کرد روز / عجایب بوذ این حکایت هنوز
زاختر شوذ جفت با جفت یار / ز طالع بر آید ازین گونه کار
مرا طالع این بوذ و بخت این براذ / مرا زاده بخت خشنوذ و شاد
نکو داذ و زو به نباشد دگر / وگر جو برآید زجهان سر بسر
ازو به نباشد مراد لعزوز / جو او هم زمادر نزاید هنوز
بیا ای عم مهربان تا بهم / بیاسی برازیم از بیش و کم
تو انصاف ده هیچ برسم بگوی / که جیست اندر جهان عیب اوی
زخوی دو هیچ نقص نیست / جوانست و پاکیزه و پر هنر نیست
بطبع لطیفست و با خلق خوش / عبارة شکر بار و آرام کش
حیا و سخا و دانا هر سه هست / دل و طبع او راست هر دو درست
زجد و پدر رسیده اندر نسب / اصیلست اندر قریش و عرب
جه عیبست تا سر تابیم ازوی / جه دار بر دو بهانه بگوی
زگفتار او ورقه حیران بماند / که جندان صفات محمد بخواند
بدو گفت کای روشنای دو جشم / مرا بیش گفتار با تو ز خشم
تو به دانی و به شناسی و لا / درین هیچ عیبی نباشد ترا
جو او را پسندیدی و برگزین / بگیتی ترا جفت پاکیزه بین
مرا بد دل اندیشه کردم بسی / میان عرب نیست بر فی به کسی

بروهرج

بدو هیچ داری زنیکی نشان / به بهشت و خواهی پرو بردان
یکی جز همانا که ش مال نیست / دلم را خبر زین بتر احوال نیست
خدیجه بخندید و گفت ای عجب / جو هست ای پسندیده اندر عرب
گرش مال نبوذ جه باشد دران / مرا هست مالی فزون از کران
جو دل کرد دیدم او را فدا / همه مال من هست او را فدا
نباید ازین باب خوردن غم / براستی کزو دادم او را بهم
ودیگر که داند زدانی نهان / که جون بنگرد بار زود از زمان
جه خواهد ازو گشت پیدا بدهر / جه خواهد گرش از بزد دهر بهر
مرا اندرو هست امیدی دگر / که در کار او نیک کردم نظر
درو هست از اقبال و دولت نشان / نبی بینم من جون دگر مردمان
نشاید کنون گفت این راز آشکار / که تا خود جه می آید از روزگار
برانست ورقه که احوال جیست / خدیجه بداند دران کار زیست
بجای خود شناسان گمان سعی / که دروی همی دارد از فرّهی
که او نیز داند احوال کار / کز وی جه خواهد شدن آشکار
پسندید گفتار او را و گفت / که با تو همیشه خرد باد جفت
نکو برگزیدی مبارک باد / بیابی ازین خوب کردار داد
فراوان ازین جد بگفت و گذشت / همه کار سیّد پسندیده گشت
بنزد خدیجه همی بوذ شاد / زمانه مر او را همی داد داد
بجود و سخا آشکارا ببوذ / ز نو دوستیشان بدل ها فزوذ
همی تا بر و سال گردی گذر / بدو آمدی از سعادة اثر
جو لشکر کشد روز دوشش درست / زصحنش طلایه در آید نخست
جو سالی دل آرای خواهد رسید / ز نو روزش این نشانی پدید
جو بر شاخ میوه بخواهد رسید / نخستین گل تازه آید پدید
سعادة جو بر سیّد نامدار / همی خواست شد ناگهان آشکار
ز نور نبوتش اندر جهان / پدید آمدی هر زمانی نشان
دل خلق شد مر ورا دوستدار / جز او را ندانست کس استوار
امینش لقب داده بوذند خلق / بدل مهر او را فزوذند خلق
که و مه بنیکیش اقرار کرد / که ببوذ بعالم جو او راد مرد
درو هیچ بیننده عیبی ندید / از آن هر کسی او را جو جان پرورید
بیامیخت او خوذ بشغل کسی / نبی بوذ با خلق کارش بسی
ترا هم جست و دوری ز کار / بیامیخت با مردم روزگار
در اندیشه بودی همه سال و ماه / سرافکنده زاندیشه بیگاه و گاه
زمین و آسمان و آنچه در هر دو بوذ / باندیشه در خاطر خود نموذ
ز دادار نهانی همی بر رسید / همی کرد اسرار هر یک پدید
بهر سال یکباره رفتی بکوه / که گشتی دلش از خلایق ستوه
کرانه گزیدی ز خویش و تبار / بتنها گذشتی دران کوهسار
جو شد بر که بوقبیس از عزم تن / گزو به نیامد در آفاق نیز
بفرمان پاک خداوند فرد / همان کوه با خواجه آواز کرد
بلفظ فصیحش بگفت ای رسول / که مهر ترا کرد جانها قبول
مرا نیست از بخت و نیز یاد / که در من بسازی مقام و قرار
بسی بار و گر دم برنساخت جای / مباد آکه بر تو شود ... رای
بخلوة نباشی زمن شادمان / فرا این مرا از جلالت عمان
ترا جای کوه حری باذ بس / که زحمت نیارد ترا هیچ کس
که کوهیست از جمله حسنه پاک / نباشد ترا از دشمنان بیم و باک
درو غارها هست و آسوده جای / که دروی توان بوذ آسوده رای
اگر بخت بودی مرا این بسعی / میسر شدی دولت و فرّهی
ولیکن تو آسایش خویش خواه / مرا کرد محرم مراز تو اله
جو سیّد ز کوه این حکایت شنید / از اینجا بکوه حری ره برید
بکوه حری یافت غاری نهان / که از مرد انست کس در جهان
نشستی دران غار تنها و فرد / زاندیشه مانده دل و جان بدرد
گرفتی دو صد گونه اندیشه پیش / نهاذه سرش بر دو زانوی خویش
فرومانده در خود که تا جون کند / که اندیشه از سینه بیرون کند
ندانست احوال پیغامبری / ببوذش خبر زان جهان بهتری
نه با خلق بوذ و نه با خویشتن / نه با کام دل بن نه دیدگار
میان دو دریا فرومانده بوذ / همه کار دنیا ز دل رانده بوذ
بکوه حری اندران غار تنگ / کما بیش ماهی بکردی درنگ
باندیشه دانش و عقل و دین / برون شده آسمان و زمین
کجا این قدر بوذ معلوم اوی / که دیگر که باید همی جست جوی
نخواهد ازو گشت دین آشکار / جهان بوذ خواهد مر او را شکار
ولیکن ندانست تا جون کند / که اندازه از سینه بیرون کند
جو عاجز شدی اندران کوهسار / دگر باره تن خانه کردی گذار
بخانه درون نیز بودی جنین / شب و روز اندیشه مانده غمین
جنین بود بر سر همی روزگار / که عمرش جهل سال گشت استوار
جو عمرش بر آمد جهل سال تمام / که شد مدت انتظارش تمام
گل از غنجه می خواست گشتن پدید / ز ناگه نسیم سعادت رسید
همی گشت پیدا اثرها بروی / همی کرد دولت نظرها بروی

سه روز دگر مانده بود از شمار / که کرد چهل ساله آن نامدار
همی ورقه عم خدیجه ز جای / بجنبید آن عاقل پاک رای
که در عمر خویش او در غصه بود / که از عقل و دانش ورا حصه بود
بد هیچ دینی که او دور چند / بود اندر آن دین شده مستمند
بهر علم در نیک دانا بد مرد / بسی دیده اندر جهان گرم و سرد
بهر ملتی کرده بد جست و جوی / ز هر جای بشنیده بد گفت و گوی
وزان جمله رنجش همی بر فزود / که او دین حق جست و وقتش نبود
ولی این قدر در کتبها دید / بدانسته بود و بخوانده نقش
که مردی شود از عرب آشکار / نماید بحق دین پروردگار
بود خاتم جمله پیغامبران / شود نور در چشم آخر زمان
بود دین او بی گمان دین حق / مر اورا بود راه و آیین حق
بدو وحی جبار فرد و جلیل / بیارد بهر ساعتی جبرئیل
بود امتش بهترین امم / برآورده در نیکبختی علم
شود شرع او مایهٔ راستی / وزو کم شود کژی و کاستی
بدانسته بود این و کرده شمار / ز بر کرده تاریخ آن روزگار
شمر دی شب و روز آن نیک دان / که تا کی رسد نوبت آن زمان
ز هر جای می جست و هر سو شتافت / کسی را درین کار در خور نیافت
گمانش جز آن بد محمد نبود / همی هر زمانش نفس بر فزود
درود بد این پیغامبری / ورای پسند بد در پیغامبری
ز تاریخ چون شد شمارش تمام / سه روز دگر مانده بد والسلام
دل ورقه زان پیش صبری نکرد / بر خدیجه شد آن زادمرد
بدو گفت ای بانوی نیکبخت / مرا این بکاری فروماند سخت
همه عمر خود خرج کردم درین / که تا باز یابم مگر راه دین
که دین خدا از که آخر زمان / حقیقت بخواهد شدن زو عیان
بتورات و انجیل و کتب دگر / چنان خوانده ام و کرده از بر
که اندر عرب از نژادی شریف / یکی مرد با کبر و روی لطیف
بدیدار گردد درین روزگار / که دین خدا زو شود آشکار
بود پاک پیغامبر راستین / وزو جست باید ره داد و دین
ز تاریخ امد حسابش بسر / ز عهدش نماندست چیزی دگر
کنون در عرب جملگی هیچ هست / اگر باز جویید بالا و پست
بدین کار کس را اندر نسزا / نه کس را بود این سعادت سزا
که نام کسی بر نیاید بدین / که دانیم ما لایق او بدین
همی تا بر اندیشم اندر عرب / که تا کیست دانا و والا نسب
ندیدیم کس را بجز شوی تو / محمد که شد جفت دلجوی تو
که او عاقلست و امانت گزار / بهر کار دانا و پرهیزکار
سخی و پر آزرم و عالی نسب / که چون او نیامد دگر در عرب
جز او نیست آن کس ز روی یقین / اگر بازجویید اندر زمین
ز من پند بشنو مر او را بگوی / که تا در پی خود کند جست و جوی
چو فردا برآرد خور از کوه سر / بتنها رود سوی صحرا بدر
بگردد ببطحای مکه درون / زمانی ببیند که احوال چون
بپاسند بر وهم نشانی بدن / گر آن کار او وقش ابند سپید
خدیجه بدو گفت فرمان تراست / کنم آنچ رای تو بوده راست
کنون مدتی هست کاندر جهان / بجستست انس و خلوت گران
ز مردم بیکباره جسته نفور / ز آسایش و خورد و خوابست دور
روز سوی کوه و بسی روزگار / همی باز ناید از آن کوهسار
چو مهتاب بود دست شوریده کار / نجوید زمانی بیکجای جای
بکردست غم بر تنا واثر / رخ خوب او شد ز زردی چو زر
ازین گونه با عم شکایت بگفت / ز احوال سید حکایت بگفت
سرانجام گفتا که فردا برون / فرستم که تا حال و احوال چون
دگر روز ازین کار با خواجه گفت / که عم چنین گفت راز نهفت
صواب آنچنان دید پاکیزه زاد / روی سوی صحرا تو امروز شاد
ببینی که تا خود چه آید برین / چه خواهد شدن گوشت صحرا شتید
ز گفتار او سید نامور / شد آن روز تنها بصحرا بدر
ببطحای مکه ز هر سو بگشت / شد آن روز تنها بصحرا بدر
زناگاه آنجا ز بین آسمان / فرشته برو بانگ زد ناگهان
چنان داد آواز روح الامین / که احمد توی سید المرسلین
رسول خدای دو عالم توی / چو بگزیده نسل آدم توی
چو او از جبرئیل سید شنید / نگه کرد در هیچ کس را ندید
ز هیبت جدا گشت از عقل و هوش / بلرزید پای و زبان شد خموش
نماند از آنان بیم در دل قرار / بیفتاد بیهوش بر خاک خوار
گروهی بد آنجا که دیگر بود / بدیدند او را که افتاده بود
بگفتند اوخ که دیوانه شد / ز عقل و خرد پاک بیگانه شد
کسانشان بجای دگر اوفتاد / کشیدند از بهر او سرد باد
مر او را بدانجای بگذاشتند / تنی چند پیش از آن جای برداشتند
پر دید بر خدیجه فراز / بگفتند کای بانوی سرفراز
بگوی ار گزیدی ز جمله جهان / که دیوانه گشت این چنین ناگهان

بسی سرو راز اندری بسند / که ناگه گشتی چنین مستمند
خدیجه مر آن قوم را خوار کرد / همان سرزنشهای بسیار کرد
بیامد سالن سید فراز / سر او ببر در گرفتش بناز
بیفشاند گرد از دو رخسار او / همی داد بوسه بگلنار او
چو امد بهوش آن سرور راد / بخانه درون شد بخود رای جان
همی دید دانا کهان باز کرد / بگریه یکی نوحه آغاز کرد
خدیجه بدو گفت مکری چه بود / بگو تا چه دیدی بصحرا چه بود
بدو سید احوالها باز گفت / که آوازی امد بجای نهفت
که گفت ای محمد توی سرفراز / رسول جهان داور بی نیاز
بیفتادم آنجای بیهوش من / ندارم خبر دیگر از خویشتن
دگر باره چون بازم امد روان / تن خویش دیدم بدینجا نوان
کنون من ز خود سخت درمانده ام / امید همی را ز دل رانده ام
ز دو چیز می ترسم امروز من / وز آنست بیم و غم و سوز من
ز شعر و ز دیوانگی بیم هست / کزین دو یکی گردم از زیردست
ازین هر دو گر بر من آید یکی / که در خود ببینم نشان زین یکی
کنم در هلاک تن خویش کار / که خود را در اندازم از کوهسار
ازین گونه گریان زار او بگفت / خدیجه همی اشکش از چهره رفت
همی گفت ای برگزیده ز جان / چرا باشی اندر غمان ناتوان
ز تو دور باد آنچ مکروه هست / نیاید بتو آنچ مکروه تست
چرا فال بد می زنی آنچنان / که خود را کنی قصد کشتن بجان
منزه دل از باراند مکاه / نیاید بتو هیچ مکروه راه
ازین صورت و سیرت و خلق و خوب / که هستی بری از بدی و عیوب
بتو بد نیاید تو اندوه مخور / همی ظن بد در تن خود مبر
ترا ایزد بیننده تو نگاه / همی دارد از هر بدی سال و ماه
گنه کار تو جمله آراسته / ببخشد ترا افضل ناخواسته
دگر باره فردا برون شو بدشت / همان بود بیمت که اندر گذشت
ازین گونه بسیار با او بگفت / دل خواجه خوش کرد آن خوب جفت
برد از دلش هیبت و سهم و بیم / که ترسیده بود آن گرامی عظیم
خبر داد مر عم خود را ازین / عمش گفت شد آن گمانم یقین
امیدم چنانست کاید پدید / درو آنچ از کتب گوشم شنید
دگر روز کز چرخ بر روزه تاب / بدیدار شد گوهر آفتاب
چراغ فلک گشت افروخته / بپوشید رخ زنگی سوخته
دگر باره سید برخی تمام / بصحرا نهادش دگر باره گام
همی گشت در دشت مدهوش وار / ز هر سو نگه کردی آن نامدار
که تا خود که بیند بر دشت و کوه / که از بیم بودش روان پر شکوه
تن خویشتن دید تنها و بس / ندید اندر آن دشت و که هیچ کس
زناگاه آواز بشنید باز / که گفتندش ای سید سرفراز
محمد توی ختم پیغامبران / ترا عزه و منزلت بی کران
از آن گونه آواز بیهوش باز / ببود و بیفتاد از آن سرفراز
چو افتاد از آن سان که بار دگر / برو گرد جمعی ز مکه بدر
گمان برد هر یک ز سودا و صرع / که گمراه بود و در راه شرع
حدیث نبوت که دانست باز / که خواهد شدن در جهان سرفراز
همی گفت هر کس دریغ این جوان / که در دست علت شد او ناتوان
جوانی چنین خرد و نازنین / گرفتار شد در جنون این چنین
کشیدند مر در خدیجه زبان / که بگذاشتیم او در آن جهان
ورا خواستند و بیاورد سر / جز اینش نبایست شوی دگر
ورا برگرفتند از آنجای باز / ببردند نزد خدیجه فراز
بگفتند گشتی چو افسانهٔ / گرفتار ماندی بدیوانهٔ
خدیجه جوادی براند از درش / کسی را که بد گفت در سکرش
بیاورد او را بخانه بناز / مراعات کرد و شودش نواز
ز بعد زمانی که هشیار شد / وزان بیهشی باز بیدار شد
تن خویش را دید در خانه باز / خدیجه نشسته ببالین فراز
بسر دلش دست بر سر نهاد / بپرسید وی گفت کای پاکزاد
چه بودست دیگر بار دو جونی کنون / دگر ره چه دیدی بصحرا درون
بتن سیده سخت امروز تیز / بگو تا مرا آیم تو از چه چیز
در باره سید بدو بنگرید / همان آید دید کان او بدید
دل نرگسش چون پر از ژاله شد / دل خلق همچون دل لاله شد
بدو گفت ای دلبر مهربان / نبینم تن خویشتن را توان
مرا دل ز دل می بگیرد کنون / بخواهم ز تن جان شدن بر برون
مرا اندر غم دگران مانده ام / که در زیر بار گران مانده ام
مرا روزگار است با در غمان / نه با خویش بودم نه با دیگران
کنون خود درین روزها بدترم / ندانم کزین کار چون جان برم
بهر حال چون بشنیدم عقل دور / ز دیوانگی جست نتوان نفور
مرا دی و امروز بیرون بدشت / جز آن گشتن از عقل پیدا بگشت
زناگه چنان بانگ امد بگوش / که با من نه دل ماند و نه عقل و هوش
بآواز مردم عنانش رهی / که دل اندرو راه بردی دمی

خنان سهمنا گشت کم استخوان / زهم در جدا می شوذ ان زبان
مرا مرو زبد تر زدی بوده ام / که بس صعب آواز بشنوده ام
جو جستم بهر سو و جستم ندید / از ان بیم بیهوش از دل برسید
خدیجه بد و گفت اندهه مخور / کمان بد از تن خود اندر صبر
تو سعا مبری یا مت خواهی وجاه / که باشی خلفا ند رسول الله
توان بیم بیرون کن از دل کنون / جو فردا روی سوی صحرا برون
دلیری کن و دل مترسان ز او / تو نیز اندران دم حدیثی بگوی
بمن باز نمای خود را کنون / که من بیم کردم ز سینه برون
بفرمان تو بسته دارم کمر / مرا از نصیبت مترسان دگر
بگوی این سخن تا ببینی ورا / وز اندیشه گردد روانت رها
جو روز دگر صبح دم در کشید / همان روز روشن علم بر کشید
جوان زهمان وقت و انجا بد / همان بانگ را ناگهان بشنید
بگفتا که من بنده گرد کار / بکن جوش شیرا بمن اشکار
بگو تا چه گوی که من آن کنم / ترا در همه کار فرمان کنم
جو سید چنین گفت کردش نگاه / میان هوا از قضای اله
که از نور ان کرسی تابناک / جهان سر بسر شد پر از نور پاک
سرش بوذ در اسمان کبود / همش در زمین پای بد ابود
جهان جمله پر بود از ان یک سرش / ز نورش شده زیر و بالا غوش
دو پر وی از سرخ یاقوت بوذ / دو پر دگر از زمرد عمود
جو سید جنان شخص دید سر درست / دو دست و دو پایش فرو ماند سست
از ان سان کجا بوذ مدهوش وار / فرو ماند و نوز رفت هوش و قرار
از ان سان فرو ماند نادر نگاه / که شخصی کند کرد تا که براه
خدیجه کسان را فرستاد زود / بجای که از وی نشان زاده بود
در اید زد رسید نامدار / تنم لرز لرزان جو برگ چنار
تن من همی لرزد از تاب درد / تو گوی که بر من برزد باد سرد
عرق کرد و امد توانش بجای / بجای امدش قوه و هوش و رای
جزده که امروز جون بد بد نشد / همان بیم بر تو چگونه گذشت
نشان فرشته بد و باز داد / یکایک صفتهای او کرد یاد
بگم خوذ احوال سید عموذ / بگفت ان نکات که او گفته بود
بیاید فرستاذن او را عمر / که تا باز پرسم ازو خویشتن
از الفای برخاست جو باذ / بنزدیک ورقه درون زن شتافت
بجا دیدنی و لیخ دیدنی جه بوذ / جگونه رخ خویش با تو نمود
همه دیده سید بد و باز گفت / ز دیده نکرد ایچ چیزی نهفت

نبینم کسی را بصحرا و کوه / شنیده جنان نعره با شکوه
جو گوشم زناگاه بیم شنود / جنان می نموذم که نزدیک بود
ندانم من این کار را چاره چیست / که داند درین درد و بیچاره چیست
ز تو صرع و دیوانگی دور باذ / همه ستد ترا عقل دستور باذ
فرشته است کاواز دارد همی / ترا از بلا باز دارد همی
دگر باره کاواز او بشنوی / بنا بد که از بیم بیهش شوی
بگو کیستی ای ز نیکان گزین / که اواز داری مرا این چنین
مطیع توم هیچ فرمان دهی / کنم هیچ گوی بدی و بهی
بخواه ایچ خواهی بگوی ایچ هست / که نتوانم از بند فرمانت رست
ببد رفت از و سید نامدار / کز ترسان کنم ای پسندیده یار
دگر باره سید برون شد بدشت / بکام دل خود ره سو بگشت
گرفت از دلیری دل خود بجای / دران بیم در صبر دادش خدای
بفرمای تا جیست فرمان تو / بجا من مطیع بجان ان تو
مرا نیست اکنون نکو کز بر / مرا نیست از تو در نصیحت شکر
بدید ناگهان کرسی اشکار / زیاقوت سرخ و در شاهوار
نشسته بران کرسی اندر هوا / یکی شخص با هیبت و با بها
یکی دوش بودش بمشرق جنین / همان دوش دیگر بمغرب بنقش
ورا بود شش پر بزرگ / همان هر پری از جهانی سترک
دو پر دگر نیز بودش شگرف / ز لولوی تر از سپیدی جو برف
بر ان تارا و دیر نخیزه ببود / جشمش همه دهر تیره ببود
دو دیده نهاده سوی اسمان / وز و رفته ارام و هوش و روان
ورا از خدا رفته وشد محو یاد / بر خدیجه خبر باز داد
بر دیدنش اندیشه ی خانه بان / از ان گونه ترسان و دل پرگداز
بجفت و بگفتا ای خدیجه بیا / نهانی بجیزی بپوشان مرا
خدیجه مر او را بپوشید زود / زمانی از ان سان غنوده ببود
جو بیدار شد زود بنشست باز / خدیجه بد و گفت کای سرفراز
زبان بر گشاد از زمانه خود روود / بگفتا نخ اندر هوا دیده بوذ
خدیجه جو بشنید از و وصف ان / از انجا بنزدیک عم شد دوان
بد و ورقه گفت ای مرا هم جو جان / نه کار تو باشد جنین داستان
خدیجه بیامد سوی خانه زود / بسید بگفتا انچ او گفته بود
جو از وی بپرسید ورقه همه / بگو تا چه دیدی توان ناگهان
بمن شرح ده جمله را اشکار / که تا من بدانم ز احوال کار
بشرح و بیان جمله را کرد یاد / نشانها یکایک بدو باز داد

جوش

جو بشنید سطلع ورقه در کار او / ببوسید دو جشم و رخسار او
شدی در جهان جملگی نامدار / ببوذ از نمودن هدی اشکار
که ناموس اکبرش خوانند نام / وزو کار پیغامبران شد تمام
تو خود سید المرسلینی کنون / ز بعد تو دیگر نیاید برون
بد و گفت سید که ای نیک دان / نیاید دروغی بدیدار زبان
که بشنیدمی گفته او بگوش / و با مانده بد در تنم عقل و هوش
جو هوشم دگرباره امد بتن / بخانه بد بدم تن خویشتن
نماندی جنان تا و بگفتی سخن / غنودی بتو کاین مکن و ان مکن
بگوید بتو گفتنی نیک و بد / ترا ده نماید بهر کار خود
جو در خانه سید بنودش قرار / برون امد و رفت سوی کوهسار
دلش زین سبب جای خلوه گزید / که دولت بخلوه بدو می رسید
خیال فرشته بدل در بدید / همی صبر هر ساعت افگند بید
جگونه شود کار من زین سپس / که گردد بیابانی مرا دست رس
بر از بوی خوش شد همه کوهسار / تو گفتی زمین کشاد دند بار
دگر باره شد آن فرشته پدید / دگر باره هوش از دل او رمید
بفرماد اذ ای یار وجفت / جو ترسید روح الامین رنج نعت
جو خود را دلیر و خوش و رام کرد / توانست بر جای ارام کرد
جه می ترسی از من جنین ای رسول / بهمت مرا کرد باید قبول
منم جبرئیل ای مه نامدار / بوی خدا و ثنا ما تن گزار
رسول خدا رهنمای جهان / سرافراز و سالار پیغامبران
تو از من بجای گریزی کنون / ز مینه جرا می شوی جیست جون
تو باید که ما را بباشی شفیع / که هستی تو ماه شریف و وضیع
بگفت این سخنها بدو جبرئیل / دلش را شد ار رهنمای دلیل
بتلقین بدو جبرئیل امین / بیاموخت الحمد را این جنین
جو الحمد را جمله برخواند باز / بیاموخت از و سید سرفراز
بنزدیک او پر بزد بر زمین / ز جای بپر جبرئیل امین
بدو گفت پس جبرئیل امین / که بر ساز تازه وضوی از این
بگفتا بدان ای وضو جون کنم / که از کردن این عهده بیرون کنم
شرایط یکایک بجای اور بد / دران کرد او وخواجه می نگرید
همانگاه سید نوقت نخست / از ان سان که او دست و روی بشست
پسندید روح الامین گفت این / بامت ببایست باید جنین
جو برد لخت از قصه او دست / همانجا که در پیش سید نشست
حریری نوشته اذو بر کشید / وز و بوی تا رو شت دمید

بداذ از نبوت بشارت ورا / بد و گفت شد کارها بیت دوا
همانست این کس که دادی نشان / که بنموذ خود را بتو ناگهان
بموسی و عیسی همو رخ نمود / که مر هر دو را شرع شد ابرو
بتو هیچ گفتار نشنوده باذ / و یا خود ز هیبت بدانی بیاد
مرا فرداجو دیدم جنان سهمناک / نه زان گونه گشتم ز بیم و زباک
بماندم جنان واله و بیخبر / گزان بیش تنها نیا دم دگر
بد و گفت ورقه که این است راست / جو اندر دل هیبت او نخاست
ازین بار دیگر جو بینی یقین / جو گستاخ باشی نترسی جنین
شنید این سخنهای باریک او / سوی خانه شد ام بنزدیک او
بخلوه که خویشتن رفت باز / که بد روز شادی و اسرار و راز
دران کوه می گشت تنها و فرد / همان دیده خویش را یاد کرد
همی کرد اندیشها گونه گون / که اغاز جون است و انجام جون
درین بد که ناگاه بادی دمید / بد و بوی کافور و عنبر رسید
زمین گشت یکباره روشن جنان / که بر وی حسد برد جرخ از زمان
بروح الامین جون نظر کرد باز / بنزد سید باز امد سرفراز
دگر باره شد نا پدید از نظر / که امد بنزد سید ناموز
پس اواز زد باز روح الامین / بگفتا ای جمله خلایق گزین
بسی خواهم امد بنزد تو من / تو از من مترسان دل خویشتن
محمد توی خاتم الانبیا / ترا برگزیده ز خلقان خدا
مرا جند بستر بباید ز بسر / بکار توم بست باید کمر
من و همجو من نیز جندین هزار / بفضل تو هستیم امیدوار
سپاس خداوندی جون گزار / که داذت توان جنین کار و بار
سخن گفت و سید سخن شنید / ز گفتار او بیش از دل رمید
بد و یک یک از هفت ایت بگفت / همی داشت خود را از و در نهفت
وزان پس بیوذ اشکارا بروی / سلامش بگفت و شد از پیش جوی
زناگه یکی جشمه امد پدید / کزو بوی کافور و عنبر دمید
یکی دست و روی از برای نماز / که فرمان جنانست از بی نماز
سبک جبرئیل امین پیش او / وضو کرد از ان سان که باشد وضو
جو پرداخت از کار روح الامین / بسید بگفتا بکن همجنین
بشرط و بارکان و فرض و سنن / وضو کرد در پیش او خویشتن
که جون کرد خواهند امت نماز / نخستین از ان سان بسازند ساز
یکی درج گوهر بر اورد باز / سر درج در پیش او کرد باز
بسان یکی نامه از نور پاک / بر اورد پس روشن و تابناک

بنزدیک او داشت گفتا که هان
نه خوانده ام من که گویی بخوان
سوم بار گفتا کزین جهان
برانند اماماندن بیشتر
همه دل شد و دل همه روح شد
جوابینه گشت صافی و پاک
نماند ایچ چیزی نهان بر دلش
ببایدت کردن دو رکعت نماز
ببینش اندر استاد روح الامین
تو نیز ایچنان کن که دیدی ز من
پس آنگاه جبریل برپای خاست
دعا کرد و تسبیحها بی شمار
چو بنشست روح الامین باز جای
چو پرداخت باز از نماز آن عزیز
جهان در جهان شد پر از نور و تاب
همی آمد از آسمان با شکوه
که چون پای برداشتندی ز جای
همان میکائیلشان در میان
ستودند و کردند بروی دعا
رضای ورا خواستندی یقین
که از نور او شد جهان پر ز نور
بگفتند کای بهتر زو داد
چو برخاست پیغمبر نامور
خداوند داد ار هر دو جهان
بلفظ فصیح و بنطقی صریح
وز آن گونه نطق و زان ساز سخن
که در وهم هیچ آدمی آن نبود
بدو گفت روح الامین ای رسول
منم حامل وحی کآدم پیام
کنم خدمت تو نه تو ام بجان
کسی که بفرمان تو سر نهد
هر آنکو ز فرمان تو بگذرد
یقین دان که گردد ز خست انگشت

ببین جنبش اینجا بشسته بخوان
بخوان ایچ ازین نامی توان
تو نام بزرگ خدا را بخوان
که آیت نیامد ازین بیشتر
چو بر وی در وحی مفتوح شد
که در زیر تابش صفا تابناک
یقین شد که آن جهان بر دلش
بدرگاه حق عرض کردن نماز
بگفتا که من کرد خواهم ببین
بیاموز با امت خویشتن
نمانی بکرد ایچنان چون سزاست
نهاده بر و دیده از بامداد
ببستاد خالی رسول خدای
که گفتی نماندش بر و هیچ چیز
تو گفتی که هر سنگ شد آفتاب
ملایک بیامد گروها گروه
شدی خاکشان نور در زیر پای
که افکنده شد ارزاق خلق جهان
ببودندش اندر رسالت گوا
که بد بار رضای خدای قرین
چو حوری نشاید بدیبا و دور
برین منبرت پای باید نهاد
نهادند تاج کرامت بسر
زبانش چنان برگشاد آن زمان
بقولی صحیح و بصوتی ملیح
ز تو فوق جو دید از خویشتن
باندازه عقل انسان نبود
که هستی بدرگاه صاحب قبول
بباشم امانت گزار کلام
بخدمت بدرگاه بسته میان
نخالت بر سرا سر نهد
سرانجام حکم بیرون برد
ز مهر و ز کین تو بر دان سرشت

بد و گفت سید چه خوانم بگو
ز من خواه بهر خدا بندگی
پس از سوره اقرا او کلام
چو وحی خدا سوی سید رسید
نماندش اثر گفتی از آب و گل
تو گفتی شد از مدت کردگار
بد و باز روح الامین کرد رو
بگفتا بیاموز تا چون کنم
از آن سان که من می گزارم نماز
که تا امتت نیز از آن سان کنند
بشرط و بارکان و فرض و سنن
همه هرچ می دید گردید یاد
نمازی از آن سان که باید درست
در آن بد که ناگاه گردش نگاه
چنان شد از بوی خوش کوه و دشت
همه سبز پوشان ز خورشید روی
از آن سان ملایک بران کوهسار
رسیدند نزدیک سید فراز
بگفتند قول شهادة درست
پس آنگه یکی کرسی از آسمان
بفرمان جبار فرد و معین
ثنا گفت یا بیت بر کردگار
لوای نبوة گرفته بدست
که چون باز کرد آن لب در بار
ثنا گفت بر پاک دادار فرد
کز آن گونه تمجید کرد و ثنا
ز منبر بزیر آمد آن نامدار
مرا خادم خویش دان زین سپس
بگویم بتو ایچ گویند بگوی
که بنهاد در خدمت تو خدای
بود نیکبخت و بود شادکام
بود خوار و بدبخت هر دو سرای
بمهر تو در خلد باید مقر

دبیری نیاموختم خویشتن
ولی یاد گیرم ز خواندن کی
رسانید روح الامینش پیام
بر و گشت نور نبوت پدید
همه علم و صدق و صفا شد پدید
علوم دو عالم بر و آشکار
خدا را پرستش ببایدت نمود
چو بنمودیش من هم اکنون کنم
بیاموز ای سید سرفراز
خداوند را خدمت آسان کنند
از آن سان که فرموده بد ذو المنن
پس اندر ادا کردنش داد داد
بگرد اندر دید و فرق نخست
جهان دید از نور روشن چو ماه
که گفتی پر از عنبر سوده گشت
همه نور چهره همه مشکبوی
رسیدند هفتاد باره هزار
ببردند بر رسم خدمت نماز
همی هر کسی حاجت خویش جست
فرود آمد و گشت آنجا عیان
بد و میکائیل و روح الامین
بدرگاه احمد کردن نثار
ببالای منبر شد آنجا نشست
گهر کرد اندر عبارت نثار
دعا کرد از آن سان که بایست کرد
وز آن گونه تسبیح گفت و دعا
ملایک بکردند بروی نثار
جز از من نیابد بر تو کس
بجویم ز تو ایچ گویی بجوی
همه نیکبختی هر دو سرای
بیابد بفردوس اعلی مقام
بحقی بر و خشم کرده خدای
بکین تو ماند بقعر سقر

بهرجا که

بهرجا که باشی بروز و بشب
کنون باز زی خانه کرد آن نبی
ورا کرد بدرود و زو برگذشت
ز سنگ و کلوخ و ز خاک و نبات
سلام خدا بر تو باد ای رسول
از این گونه تا بر در خانه شد
پر از نور شد خانه از روی او
بترسید هر یک ندید از او
بدانست کاز آنجا شد بدین
چه بود شان کز تنیم عیان
تو نور نبوة بدانی همی
منم خاتم جمله پیغامبران
بگو در گواهی خدا یکی است
حقیقت محمد رسول خداست
خدیجه بگفتا که فرموده بود
من اکنون خواهم مسلمان شدن
خدیجه بیاورد ایمان پاک
پس او باشد اندر زنان بهترین
بلرزید سید جوان یاد کرد
بگوش خدیجه باواز نرم
که ترسان و لرزان شدم این چنین
خدیجه بپوشاند ور خاست زود
بر و گشته نور نبوة پدید
بعرض کرد بس بیان پاک
کنون از نمان گشت لرزنده سخت
مرا دور کرد از بر خویشتن
چو او رخ بپوشید فد شنود داد
چو و رفته شد از خدیجه چنین
فرشته گر این بنزدیک اوی
کز آن یک گمان مرا تو کنون
خدیجه بگفتا بفرمای چیست
بگفت ای خدیجه چنان دان که من
رود در برم دم بنیک دان

جو آمد بحکم فرمان رب
بکل از نبوة بخلقان عیان
ملایک بفرمان او باز گشت
که در روی آن شخص صافی صفات
بگردیدند اندر رسالت قبول
بد او شمع و آفاق پروانه شد
پر از مشک شد کوی از بوی او
وز آن روشنی روی و رخسار او
بترسید و در پیش سید دوید
که از روی پر نور گردی جهان
کزین نور چهره نمانی همی
منم نور در چشم اهل زمان
خدای که بی عیب و بی شت و شلیست
جزین قول گفتن مرا نا رواست
پس آنکه بخندید و شادی نمود
و با عاشق دین و ایمان شدن
شد از دست سید مسلمان پاک
که بود از زنان مومن اولین
تو گفتی برو زد یکی باد سرد
بفرمود کورا بپوشاند گرم
بپاید بمن باز روح الامین
بنزدیک عم رفت و قصه نمود
کلام خدای از فرشته شنید
بد بر شمش از دل و جان پاک
بلرزید مانند برگ درخت
بپوشید شخص و سر خویشتن
دو بیدم بنزد تو ای پاک راد
بدو گفت کای بانوی نازنین
بپاشد شگفتی ای زن با مجوی
بعقلی بیاری ز سینه برون
مرا زین فرمایشت بودن بهشت
چنین خوانده ام در کتب کاهنین
نماید بمن خویشتن تا گمان

بیا تا ببیند تو من بنده وار
بگفت این سخنها و جبریل
چو سید سوی خانه کرد شتاب
بجز آنکه خندید و آواز داد
گوای دهمت شهادت بدین
چو بنهاد در خانه خویش پای
کنیزان و خدمتگران هر که بود
خدیجه نگه کرد و آن نور دید
ورا برد بر رسم خدمت نماز
تبسم بکرد آن زمان مصطفا
چنین روشنای که می بنگری
هلا ای خدیجه شهادت بگوی
ندارم جز او را خدای جهان
بگو این شهادت همی بشنوی
بگفتا تو دانی که من بیش از این
که من خود بدین برگزیدم ترا
خود او بد نخستین زنی در جهان
پس آنگاه سید بدان خوب جفت
بگفت و بپوشید رخ را ز بیم
بگفتا کمان می برم این زمان
بپوشان مرا گرم و تو دور شو
که آمد محمد رسول خدای
بدو گفت اندر آنچه بایست گفت
گوای بیادم بدانچه او شنود
بپوشید خود را ابر بر گلیم
مرا گفت کاید نشانی پدید
ز احوال او باز دادم خبر
من این چشم می داشتم زو که هست
ولیکن مرا ایک گمان دگر
کی ایچ بدیع ترا ایدر من
چه باید ترا گر بگوی همان
بصورت بیان فرشته شود
بگوید که من ز آسمان آمدم

مرا باش یادم در انتظار
دل خواجه را شد حدیثش دلیل
نماند ایچ سنگی بران کوهسار
که ای پاک پیغامبر درود داد
که هستی رسول بشیر و نذیر
تو گفتی که خورشید شد در سرای
چو او را بدیدند حیرت فزود
همان روی چون ماهش اندر ربود
بپرسید کای سید سرفراز
بگفتا که ای همه مردی و وفا
بدانش خدا از نور پیغامبری
مسلمان شو و هیچ حجت مجوی
خداوند هر آشکار و نهان
چنان کن که بر دین من بگروی
بپذیرفته بودم ترا بهترین
که پیغامبر پاک دیدم ترا
که او را درآمد ز بهر آسمان
همه دیده خویش را باز گفت
نهان شد زمانی بزیر گلیم
که این فرشته کنون ز آسمان
ندید اداعیار مستور شو
ز رخساره پر نور کرده سرای
نماندست تو دانی اندر هفت
ز رنجی که بودم مرا بود سود
برو گشت پیدا نشانها ز بیم
که خواهد کنون جبرئیلم رسید
که تا توجه فرمای بر همی
کسی کو بگیرد جهان بر دست
بدل مانده است و برآورده سر
از آن پس شوم شاد و خرسند من
که بیرون شود از دل این گمان
تو گویی ز نور شش سرشته شوی
ز بهر تو زین سان دوان آمدم

[illegible]

بنزدیک تو امدم رهنمای   بیام اوریدم بتو از خدای
که بنی بیاراسته کار خود   بکن انچ من گویمت نیک و بد
بس انکه نماید ره ناصواب   بکار بندش می نماید شتاب
برون اندر رضای خدایش کنند   بکوشش که تا بی نوایش کنند
ورا با چها ندارد دشمن کند   سوی دیگری قصد دیگر کند
دو دوره بر دید شود ظن من   مباد اکه این بسان پلید اهرمن
بیاموزمت چارهٔ تا کنون   بیا تا بیوسش نهانی برون
که او را عبو دنست آن از سر محال   حقیقت شود تا که بوذ این خیال
اگر خود فرشته است یا دیوساس   شوی خدمت شو براخوشناس
ز خویشتن را باز یابی درست   وگر دیو باشد بدانی درست
کنی چارهٔ ای شوی خود   ترا و ورا باز داری ز بد
چه باید مرا گر دنا آنکه کنم   خدیجه بگفتا که فرمان کنم
بدو گفت ورفته برون شد ز شوی   بکن این قدر بالخوشی گفت و لیک
توانیم دل آرام نهان چنان   که ای پارس فکرای جو جان
بیا این تو من نشینم خویش   هر آنگه که آیدت ز دست سروس
که امد که تا باز دانم خبر   نهانی بگوی مرا این قدر
ببینم اگر ز بختا اید بدید   بگوشم که در بخت نباید کشید
دگر باره غفلت بیامد بجای   ببوی خوش وشرنت دلربای
بگوا نزدیک وبرا و نشین   بهانه بیار و بباش این چنین
نباشد ترا شخص پاکش بدید   چو بینی که گوید سروشم رسید
تو موی سر خود برهنه بکن   ز پنهان و چیزی مگو از سخن
برون جست از پیش من با نهان   اگر گوید اینک ز من شد نهان
دگر باره سوی سر خود بوسن   که باز اندر آید برا و سروش
همان کن که گفتم و ز و چاره ساز   جوابت بگوید که امد توان
اگر چون برهنه کنی موی خویشتن   بسی بکوشش خود از شوی خویشتن
بسوی گریزش بکوشند همی   که می باید و رخ بپوشد همی
چنان دان که هست این فرشته نقش   همان گو بگفتست روح الامین
مرا و ورا بهر کاری حرمت کنی   روا باشد آنکه که حرمت کنی
وز آن موی تو او نباشد نهان   بس آنگه بیامد فرشته کمان
نگویم حذر کاندر مانش کن   دل از شوی بردار و رکد اش کن
زغم چون خدیجه شنید این سخن   شدش تن بکند دل گمان کهن
بی از ما بیش بنشست آنچنان   شد از پیش و رفته بخانه روان
نخفته چنان سید نامود   همان دم چادر بپوشیده سر
بدید امد او را نشان و دلیل   زنا که بیامد بدو جبرئیل
عرق کرد و لرزان شدش جمله تن   بپچید ناگاه بر خویشتن
ز من دور تر باش و بندم نیوش   بگفتا ای خدیجه بیامد سروش
خدیجه چو بشنید پنهان ز شوی   برهنه بکرد از سر خویش موی
که سید برآورد فریاد زود   دگر باره جبرئیل پنهان نبود
بگفتا دگر باره رفت از بر م   شدش تن ببید و همی بنگرم
دگر باره پنهان بپوشید موی   خدیجه چو بشنید گفتار شوی
بدو گفت سید که اینک رسید   خدیجه سبک موی کردش بدین
همی پاسه بار او بکرد این چنین   دگر باره بگرفت روح الامین
خبر داد سید بدو هر زمان   که تا در دل او یقین شد گمان
دگر باره نزدیک و دو قرشاد   خدیجه چو زان دید کامی نیافت
خبر باز دادش ز جبریل که دید   بگفتار او ورفته چون برد سید
نگه دارد رز نهاد فرمانش سخت   بدو گفت کای دختر نیک بخت
بهینه زبان زمانه شدی   ز نیکی بعالم بکانه شدی
رسیدی بکام و بر آمدت نام   چو امد مرادی که بودت تمام
مبارکت بادا این همه بهتری   چنانست اسدم کرو برخوری
همان حضرت خواجه را دل نهاد   خدیجه ز گفتار دم گشت شاد
بشد با دل خانهٔ خویشتن   ز شادی نگنجید در پیرهن
بجادر رخ خویش بنهفته بود   بیامد هنوز آنچنان خفته بود
که امد بدو جبرئیل امین   بیامد زمان داد آفرین
چه داری سر اندر کلیمی نهان   بدو گفته کای سرور سروران
ترا هست در پیش کاری عظیم   تو جفته کشیدی سر اندر گلیم
فرستاده ام در رساله عیان   رسول حق نزد خلق جهان
ز شرق و ز غرب و ز بحر و بر   ز نشیب و فراز و ز خشک و تر
فیاجا نود نام شاید نهاد   هر آنکس که دارند آدم نژاد
تو این جمله را دادوری   نه تنها یک قوم پیغامبری
توی حفته و تاج ارگان خویش   ازین گونه شغلی ترا هست پیش
کرا هست این گوهر کاری عظیم   توان زد چنین طبل زیر گلیم
گمرسند و درراه دعوه بکوش   از انجای برخیز و رخ را بشو
خجسته خلفان پیغامبری   بکن ابتدا قصه رهبری
بنه دام تا اند را فتد شکار   بکن دار نهفته را آشکار
بترسان ز من خلق را سر بسر   که هر کو نیارد بدین تو سر
رسانش فردا بقعر جحیم   سبو را بگش در عذاب الیم

بشارت بده بیزار آنکه زود   بگفتار تو سر بیاید فرود
ترا در بدین برد پیغامبری   بدانند که در دین چو رهبری
من او را رسانم بخلد نعیم   نشانم بدار السلام تیم
ترا این همه کار رها کرد نشست   جهان را بدین اندر آورد نشست
تو ای کارزخفته چرا ای چنین   تواسان گرفتی مگر کار دین
بلاد و ذو بر چنین و در کار اش   مشو خفته زین بیش بیدار باش
چو روح الامین این پیام آورید   همی سید از خوابگه در رمید
برآورد فریاد و زجای جست   وز آن گونه ترسان و لرزان نشست
اثر کرده بیم خدای اندوی   بتن سسته و دل خود زنگ روی
چو مد هوش از اجای برخاست   سوی قبله کرد ترخ خویش را
برآورد الله اکبر خروش   نخانه در انگند از او از خروش
خدیجه بتر سید از او باز او   ندانست از قصه و راز او
بگفت ای رسول خدا آنچه بود   که تا که ترا این چنین رخ نمود
بگفت ای خدیجه از آن دل شکست   کنون کار من سخت دشخوار گشت
مراگفتنا سایبش اکنون حرام   که خدمت همی کرد باید تمام
بیامد بمن وحی پروردگار   همی کرد باید خدا آشکار
جهانی بیاشفته ولی خبر   نشنوهر کسی بر طریقی دگر
خصوصا میان عرب کار زمان   ببستش بباید بسته میان
همه کمره ار خدمت کردگار   سراسیمه و بی خود و ناشاد
چو من دین حق آشکارا کنم   نشاید که با کس مدارا کنم
بباید مرا گفت فرمان حق   ببستن بدین قوم پیمان حق
کجا سر در آرند ایشان بکار   کجا بر تن خویشتن گیرند عار
نخستین کرا گویم این راز خویش   کرا آزمایم در آغاز خویش
که دارد مرا اندرین راستی   که خواری بیابند از وهم بروی
بهر کس که گویم ز من نشنوند   بجوشند و در دین نگروند
کنند آنکه همی بر من قصد جان   مرا بست باید بکوشش میان
ازین سان همی گفت و دیده پر آب   همی ریخت مانند در خوشاب
خدیجه بدو گفت اندیشه مدار   ترا بس بود خالق پاک یار
تو بر کام خود نیستی اندرین   ترا کار فرمود داد آفرین
خدا و بر تو آسان کند هر چه کار   خدا او باشد در همه کار یار
کشا این همه بند دشخوار را   سبیها بدید آورد کار را
ازین سان فراوان بخواجه بگفت   تسلی همی دادش از خوب جفت
دل سید از گفت او خوش بود   امیدش بدادازی چون فزود
بگفت ای خدیجه مسلمان شدی   هم از زمرهٔ دین و ایمان شدی
بگردی مراد رسالت قبول   گوای مرا دی که هستم رسول
کنون چیز و ترتیب خدمت ساز   کنون تا کرد دانی وضو و نماز
خدیجه بگفت ای جهان بین من   ز تو راستی یافته دین من
بگو تا چه باشد وضو و نماز   بیاموز تا چون بسازم ساز
هم انجاه سید از و آب خواست   ببست استین ز و برای نماز
بر خدیجه وضو کرد زود   همه ساز و ترتیب او وی نمود
طهارت بکرد و بمسح درست   هر آنهام کان نشستی بر نشست
خدیجه همان کرد کو وی بدید   بیاموخت و زخوان برد سید
وضو کرد در پیش سید تمام   از آن سان که راضی شد از نیک نام
بیاموخت قران بدو خواجه زود   همان آنچه ز ... کارورده بود
که از سورة اقرا روح الامین   بیاورده بد نزد او بر زمین
همان اول المدثر در رسید   که سید ز خواب خوش اندر رمید
بقول خود الحمد دانسته بود   که روح الامینش بیاموخت زود
ازین هر چه بد سید نیک ذات   همی با خدیجه بیاموخت آن
پس انگاه اندر نماز ایستاد   خدیجه دو دیده برو بر نهاد
بدین اخ او کرد و اموخت نیز   کز آن جمله باقی نگذاشت نیز
پس خواجه استاد اندر نماز   نمازی بکردش بترتیب و سان
بسند کردار او را رسول   بصد جان و دل کرد او را قبول
درآمد شب و ماند سید حزین   همی گفت حالم چه باشد ازین
کرا گویم و چون کنم چاره چیست   سزاوار این کار و گفتار کیست
بمردی که بر سر برد کار را   بگفتش که بر تابد این بار را
که دارد از آن سان دل و حوصله   که چون بشنود کم کند مشعله
کرا عقل کامل بود آنچنان   که چون بشنود دعوی ناگهان
برانگیزد و بار ز داند درست   بداند که این نیست بنیاد سست
از آن بت پرستی همی بهتر است   که دین خداوند بحر و بر است
بیردن سبیش جاودی سجود   بود عیب و عاری فزون از وجود
کنون نیست اندر عرب نامدار   که باشد ورا دانش و عقل یار
که نیک و بد کارها بنگرد   حدیثم بیوشد ... وی خرد
بمن بر بنابد بر ... و جهل   که آخر بیا شد همه کار سهل
بدین درد و اندیشه شب تا بروز   همی بود با محنت و تاب و سوز
همه شب در مانده و بی قرار   بدریای اندیشه غوطه ور
یکی تن نخست از نیسان عرب   از آن نامداران و الانسب

که اندیشه در دل بگرد و نگفت — که پیش فلان یار گویم نهفت
دگر باره گفتی که این نیست کار — که او برنتابد ازین گونه بار
که تیمار و خون خوارد و گردن کشید — بطبع گر آید همه چون اشنند
چنان با ابوبکر آمد بیاد — که مردیست با دانش و عقل و داد
جهان دیده و بخرد و پیش بین — بدینه مرا در سفر پیش ازین
ز نام آوران عرب سربسر — مرا کس ندارد ازو دوستتر
که در شام سالی سفر بوده ایم — بهم راحت و رنج پیموده ایم
همان زن همه هیچ احوال و راز — نجیرای اعجب بدو گفت دان
همیشه بمن آشنا او بود — مرا از زن یهانکه دار بود
بدو آشکارا اگر یار خویش — نهم کار خود پیش بوبکر پیش
اگر نیز یاور نبد از زمن — وزان راه نه هذ بر خویشتن
بمن برنیاید بگفتار بد — نیاز آرد هم بکردار بد
نگوید مرا سرد و خوارم کند — نه در کار خود شرمسارم کند
نیاید ازو زشتی و بدخوی — نگوید بجز نیکی و نیکوی
بخوشی دهد هیچ باشد خواب — نباشد سخنهای او ناصواب
چو سید ازین گونه تدبیر کرد — بجان و دل امتثال این پی گرد
درین بد که آمد بدو جبرئیل — ورا پند داد و بخودش دلیل
که نیکوست اندیشه از بهر وی — نخستین سخن جز که با او نگوی
که اندر عرب دوستدار تو اوست — همان اندر اسلام یار تو اوست
خود او پیش ازین دیده بودست خواب — ز اندیشه مانند سنجون صواب
چو فردا بدو باز گوی سخن — بیاد آیدش رازهای کهن
پدر بد ز تو او همه گفت و گوی — ولیکن نشانی کند جست و جوی
بگویش نشان من از خواب پس — که تو دیدی و این نداند کس
کنون وقت تعبیر از آمدست — که حل و تفسیر آن آمدست
منم آنک تو می بجوی ورا — همه بس بود چون بگوی ورا
چو سید ز روح الامین این شنید — بجان و بدل مهر او برگزید
همه شب همی بود دیده براه — که تا روز روشن که آید سپاه
از آن سوی بد خواجه اندر شتاب — وزین سوی بوبکر در رنج و تاب
چنان بود احوال بوبکر راد — که اکنون بتو کرد خواهیم یاد
که او در عرب بود مردی اصیل — همیشه براه نکوی دلیل
ورا بد پدر بو قحافه بنام — ستوده دل و از نژاد کرام
نکنیت بدش بو قحافه لقب — که گفتند اهل علوم و ادب
که عثمان بن عامرش بود نام — به پنجم پدر رشته مرّه تمام
ورا پیش از اسلام جمله انام — همی عبد کعبه خواندی بنام
در اسلام عبد الله اش نام شد — چو کنیتش ابوبکر پدرام شد
مر او را بسی نعمت و مال بود — بیادار کانی همی برفزود
بسی کس که سرمایه زو داشتند — همی سود نزد وی انباشتند
خود او مرد بزاز بد در دکان — چنان چون بود رسم بازارگان
بوقت جوانی یکی خواب دید — بجا دیگری این ندید و شنید
ابوبکر ترسید از خواب خویش — همی هر کرا دیدی از دور بیش
بجا کاهنی بود دانا حکیم — برو همی شد از آن ترس و بیم
بدیشان همی خواب خود باز گفت — که داردش بیرون ز پندار نهفت
بکردند تعبیر اندر عرب — یکی مرد بینا شنود با ادب
که بینا میری یابد از داد گر — بگیرد جهان جملگی سربسر
همی مرد کاید در آخر زمان — تو باشی وزیری از مردمان
درین دهر والا شود نام تو — بیابند دران بهتری کام تو
چو زین گونه بشنید تعبیر خواب — همی داشت از انتظارش شتاب
خود آن بد که در شام با خواجه بود — نجیرای اعجب بگفتش فزود
نشان داد کین بود خواهد رسول — که بوبکر در دل بکردش قبول
بیامیخت با جان و دل مهر او — دلش بهر بوست با چهر او
چنان داشتی درست او را بجان — که بگزیدش از جمله خلق جهان
جوان وعده بگذشت کاو داده بود — ابوبکر را رنج دل مر فزود
همی گفت پیدا بیامد رسول — که گردیم خدمتش را قبول
کنون عمر من اندر تمامی رسید — ز خوابم اثر می بیاید پدید
در آن روزگی چند بیمار شد — ز اندیشه با رنج و تیمار شد
چو مستان همی بود آشفته [illegible] — ببودنش دل و هوش و خاطر بجای
چو بشنید رسید بستر نوان — فتادی سرشک از دو دیده روان
چنان ناله و زاری داشتی — که دلها بتیماری داشتی
ز آواز و ناله که بود از جگر
بهمسایگان نیز بودی خبر — بگفتند ای خواجه سرفراز
همه روز دلتنگ و درمانده — ز دل راحت خویشتن رانده
تن همچو بیمار گشتی نزار — همه شب کی ناله زار دار
شده رنگ و بت چو دینار زرد — بشخص اثر کرده بیمار و درد
چه دانم آخر عمر را سبب — چرای چنین در عنا و تعب
گرفته غم غمگساری بجوی — همی زار زار از کدامی بجوی
ورت علتی هست درمان طلب — که دارو بود درد بیمار سبب

چرا روز و شب

چرا روز و شب لخته داری روان — چرا غم برسر بری در غمان
ترا نعمت و مال بی منتهاست — بدینها همه کار و اسباب راست
بهانه نداری بغم هیچ کار — نخورده چرا کم کنی دود کار
ببوبکر ازین گونه پیوند خویش — همی بند داند از این بیش
همی گفت بوبکر کاری که هست — بچاره کسی را دران نیست دست
مرا کار افتاد تا گفتنی — همان راز از خلق بنهفتنی
اگر مانده باشد مرا روزگار — چو وقتش در آید شود آشکار
قضا را همان شب که سید غمین — نشسته بد و مانده زار و حزین
بر آن بد که او را امدادا کند — رسالت برو آشکارا کند
همان شب بوبکر بد هم درین — ز اندیشه غمناک و خوار و حزین
همی گفت تا کی ازین انتظار — با و میدبردم بسر روزگار
شب رنج من بر در آمد بسست — همه چاره غم دیر بار آمدست
دلم ریش ماندست و مرهم ندید — جگر خون بشد و عقل همدم ببرد
چو بیمارم و نیست حاذق طبیب — چو غمخوارم و نیست صاد و قنیب
مرا تخم کشته نیامد ببر — جگر خورد غم خود نیامد بسر
در خم پر دردی رسید — شبم را سحر دیر تر می رسید
میان دل من شکایت نهفت — نیارد زبان حکایتش گفت
مرا صبر ازین بیشتر یار نیست — غمم گر آرند بدیدار نیست
گرا برکنم از مهتران — که هستند در مکه نام آوران
که گر بشنود این سخن راز من — نباشند برای دل اهرمن
نگردد ز گفتار من بدگمان — که بر من شود این انکه جهان
پس این کار بر من بباشد دراز — بوم روز و شب با همه در ساز
ندید اج گونه صواب از سخن — که با هیچ کس باز گوید ز من
بجز آنکه آن نامدار بگاه — بر دمحمد دوم مر نهد راه
ز احوال بر رسد نیک تر — بیابد ز نیک و بد او خبر
ببیند که تا هیچ گونه نشان — برو می شود از نبوة عیان
برین رای و این بند دل سخت کرد — برین عزم می بود آن رادمرد
از آن سوی سید بر آن داشت رای — که بد هم بوبکر نام خدای
وزین سوی بوبکر بر عزم آن — که فردا بجویم رسید نشان
دو شخص ستوده بدرگاه حق — که جستند دین حق و راه حق
برین عزم بردند آن شب بسی — باندیشها تا بروز دگر
چو صبح از افق سر بر آورد نور — کله گوشه زد بعالم نمود
نقاب سپیده با انگشت بود — بروی عروس فلک گرد دود
بدان روز روز تماشا و ناز — که دو دوست با هم بگفتند راز
یکی تشنه گشت جویای آب — دوانی بر انداوه و دل پرشتاب
یکی دیگر آورده آب زلال — که بر تشنگان سلسبیل و زلال
همی رفت بیمار دارو طلب — که دارو شیش آمدش بی تعب
دل ریش بوبکر در هم ببست — همی رفت تا هم از دید ست
وزان سوی سید دلش جست — که از مهر شرع ساند دست
بهم جمع شد دادنا راز داد — فتادند در هم غم و غمکسار
رسیدند دیگر گروه بروی — بهم ارزومند با ارزوی
چه خوش اتفاقی بد آن روز باز — که پیدا شد از قدرت بی نیاز
که سید چو برخاست از نام داد — بتوفیق نام خدا کرد یاد
برون آمد از خانه بر عزم آن — که تا سوی بوبکر گردد روان
وزان سوی بوبکر برخاست باز — که اید بر سید سرفراز
دو اندیشه از ان بدان ان بزین — بر ایشان هر دو شاد آن زمین
ملایک بر افلاک شادی کنان — دو دیده نهاده برین و بر آن
چو هر دو رسیدند در نیمه راه — که یکبار از ره رونده جایگاه
که از خانه سید پاک زاد — همی تا سرای ابوبکر راد
بپیموده بودند حکم خدای — بتد در میانه یک انگشت جای
جدا زانک آن هر دو از جایگاه — بصدق و محبت بریدند راه
کشش بود کامد که سید نهاد — بگوششان همی رفت بوبکر شاد
چو کوششان شود با کنش هم قرآن — بهانه نماند که گردد میان
بدیدند مر یکدگر را براه — در آمد سکریکر انشان نگاه
رسیدند در هم صدق و جیب — چو بیمار را بید بند طبیب
سلامی بگفتند بر یکدگر — گرفتند مر یکدگر را ببر
چو دل با دل و جان بجان شد قرین — ز سید نوا را چه ماند ازین
ببوبکر در خواجه چون بنگرید — بیک خنده زد و دل برست اوفتید
بمهر دل این لفظ گوهر فشان — گشاده بوبکر گفتا که هان
بگو تا کجا و از کجا آمدی — چنین شاد بینم چرا آمدی
بدو گفت بوبکر کای نامدار — که بر مهر تو باد جانم نثار
مرا دل ز مهر تو آشفته بود — وزان آمدنیم دیده نا خفته بود
ترا من بجان دوستدارم همی — بخواهم که پی تو بیاسم دمی
خو صحبت و مهر تو تا کهان — مرا دامن دل گرفت از نهان
ندیدم ترا روزگی چند بود — دل من بتو آرزومند بود
مرا امروز بر عزم آن خاستم — که خود را بخدمت بیاراستم

همی خواستم امدن پیش تو که بینم رخ شادی افزای تو
نشینم زمانی بر تو بهم بخلوة برارم مگر با تو دم
مرا بود در دل یکی راز بود دلم راز نهیبش پر آواز بود
نگنجید زین بیش راز اندروی همی راز دادی کند جست وجوی
چو صبرم نماند اندکی تاب و همی خواستم تا بگویم بتو
بدین عزم برخاستم بامداد چو ذان بد که دیدمت در راه شاد
ولیکن توی خواجهٔ با نوا برون امدی بامدادی چرا
کجا می روی عزم رای تو چیست همان منزلت تا بنزدیک کیست
بخندید سید بگفت ای عزیز بگویم ندارم نهان از تو چیز
مرا عزم دل نی سرای تو بود برون امدن از برای تو بود
همی خواستم بامدادی پگاه که افتد مرا بر رخ تو نگاه
که مهر تو در بند یار منست همان دوستی تو کار منست
میان عرب انکه هان قریش اگرچه مرا هست پیوند و خویش
مرا دل بمهر کسی نیست شاد ندارم بجز نام مهر تو یاد
که تو خواجهٔ عاقل فرخی درین شهر مشغول کار خودی
مرا با تو کاری بهم اوفتاد همان کار جز با تو نتوان گشاد
حدیثست جز با تو نتوانش گفت نشاید نتوان ز حکایت نهفت
همی خواستم تا بیایم برت شوم شاد از دیدن پیکرت
ز رازی که دارم بدل در نهان بگویم بتو قصه و داستان
کنون خود نشان هم راست بود وزان راستی این اثرها نمود
که ما هر دو در هم رسیدیم شاد بدیدیم یکدیگر از بامداد
ترا کار بود و مرا کار هست مرا و ترا هر دو گفتار هست
چو شد قصهٔ یکدگر مان درست چه گوی زما دو که گوید نخست
از اول بیا برگشای تو راز بگوی ز راز دل خویش باز
و یا من بگویم نخست انچ هست بگویم که رایم چه بگشاد و بست
زما دو کرا باشد از جست وجوی که این نخست اندرین گفت و گوی
ابوبکر صدیق دادش جواب که زاول بود گفتن تو صواب
اگرچه مرا هست درد کهن همان به کز اول تو گوی سخن
که من گوش دارم بگفتار تو بدانم که تا چیست اسرار تو
بد و گفت سید که فرمان ترا بگویم بتو انچ دارم درست
بدان ای ابوبکر کن اگهان خدایت مرا برگزید از جهان
خدای که هر دو جهان افرید بگرد اسمان و زمین را پدید
ببخشیدمان روزی و جان و جای حقیقت چه و نیست مانا خدای
مرا داد فرمان پیغامبری که خلق جهان را کنم رهبری
فرستاد نزدیک من جبرئیل که باشد مرا در نبوة دلیل
بیامد بیاورد از کردگار که من دین حق را کنم اشکار
نمایم بخلقان ره راستی کنم تهی از کژی و کاستی
نمایم بعالم یکی بت پرست بگویم که از بت بدارند دست
پذیرند دین خدای جهان ببندند اندر پرستش میان
کلام خدا را ز من بشنوند بدین من و شرع من بگروند
کنند انچ من گویم از دل قبول گواهی دهندم که هستم رسول
منم خاتم جمله پیغامبران پس از من نباشد نبوة عیان
مر انکس که این دین پذیرد ز من همان شرع و ائین بگیرد ز من
دهد روز حشر خدایش ثواب رهایی دهش از دوزخ و از عذاب
شود راضی ازوی بهر دو سرای بود انکس از دوستان خدای
همانم که زین دین بتابد عنان بود کور و بی بخت هر دو جهان
چو اید بجهل از زبانه بدر بود منزلش در عذاب سقر
بر و خشم پروردگار اشکار گرفتار ماند بروز شمار
مرا این چنین است فرمان رب که باشم بدین وحی را سبب
بشارة دهم هر که او دین گرفت زمن این چنین شرع و ایین گرفت
بترسانم انرا که برتافت سر گر اید از این دین بدین دگر
حدیث من اینست گفتم نخست نمودم بتو راه دین درست
تو اکنون بدین ار چه بینی صواب بیاور چه داری مرین را جواب
همی تا که ان خواجه در گفت و گوی ابوبکر را می بر افروخت روی
همی شد عرق از تن او روان پر از اب شد هر دو دیدگان
حدیث رسول خدای شنید همی تیز در روی او بنگرید
زگفتار او واله و مست شد وجودش تو گفتی که از دست شد
چنان تا نشد از گفت سید خموش دگرباره امد ابوبکر هوش
زبان باز بهر جوابش گشاد ببین تا جواب حدیثش چه داد
بقولی روایت چنین امدست که هم از نژادان دین امدست
که بوبکر گفت ای رسول خدای حدیثت درستست و خوب و بجای
و لیکن مرا زین نشانی بیاد که گردد مرا این نشان اشکار
چه معنی که گفتی بمن این نخست چه دیدی مرا اندرین کار سست
ازین دیگران من چرا کمترم که گردد سخنهای تو باورم
چو گفتی بمن راز گستاخ وار نشانی بباید درین اشکار
که من از تو کردد ام قبول زتو در پذیرم که هستی رسول

چو سید شنید این حدیث درست که بوبکر ازوی نشانی بجست
بخندید و گفت انکه گفتی نشانست نمایم هم اکنون نشانیت راست
نشانی درستست ان خواب بس که دیدی و ماندی برنج و هوس
ز دانا شنیدی تو تعبیر ان که گردد رسولی بعالم عیان
تو باشی مرا وی را وزیر و شفیق بهر کار اورا مشیر و رفیق
هنوز اندر ان شد خواب خویش همه عمر خود را ببردی ببیش
کنون اینک ان خواب امد پدید منم ان رسولی که امد پدید
مر اینک سیدم بهانه میار بکن راز دل را بمن اشکار
بیفتاد در دست و پای رسول بجان و بدل کرد قولش قبول
یکی قول اینست و قولی دگر که گفتند اما مان دین بیشتر
که چون گفت سید ببوبکر باز نشانی نجستست ازو هیچ باز
نیاورد عذر و بهانه نجست بجا قول او دید مطلوب درست
چه حاجت بدو او را بشرح و بیان که از خواجه او بازجستی نشان
همه هرچ سید بگفتا و شنید نیامد در ان هیچ شکی پدید
بگفتا صدقت ای رسول خدای توی در ره راستی رهنمای
گواهی دهم بر سخنهای تو منم بندهٔ همت و رای تو
بجز دین تو نیست دین در جهان نباشد پس از تو پیامبر عیان
حقیقت بیامد بتو جبرئیل که باشد ترا رهنمای و دلیل
بتو هرچ امد کلام خداست بنزدیک تو ان پیام خداست
کسی کو ز فرمان تو سر کشید و یا دامن از دین تو در کشید
رهایی نیابد ز قعر جحیم نباشدش ره در بهشت نعیم
بجا خشم و خشنودی تو یقین مرا دوزخست و بهشت برین
ابوبکر فرزانهٔ بی فضول چنین کرد قول پیامبر قبول
وز انست کاید زحق و خبر چنان امد از سرفراز بشر
که چون کردم اسلام را اشکار نکردم بکس عرضه در روزگار
که الا بیابد شه مشغول شد پس انگه درو قول مقبول شد
بجز با ابوبکر صدیق کاوی چو بشنید از لفظ من گفت و گوی
نه اندیشه کرد و نه بردش گمان نه در دین توقف بدش یک زمان
بجز انک بدرفت دین خدای همان دین حق را بجان کرد جای
چنان برد او اندر ایمان سبق که از روی شکل و قیاس و نسق
گر ایمان او را بسنجند با ن بایمان عالم نشیب و فراز
که ایمان او بیشتر زان بود که ایمان خلق دو گیهان بود
در ایمان تفاوة نباشد بشرع که ان کار اصلیست نه کار فرع
ولی هست تاویل قولش چنان که یعنی ثوابش بود بیش ازان
پس انگه چو بوبکر دل برگماشت همان مهر سید بدل درگماشت
چو بشنید اندر قبولش شتافت زحضرت همی خلعت صدق یافت
بوحی منزه میان کلام خدایش بخواندست صدیق نام
ببسید بگفت ای رسول خدای تو ما را شدی در ره رهنمای
کنون مر مرا چاکر خویش دان کمر بسته ام بر در خویشتن دان
مرا هرچ هست از قلیل و کثیر بر ان هست داداری چون بصیر
ز نقد و ز جنس و ز خان و زمان ز مال و منال و ز فرزند و جاه
چو راهم نمودی براه هدی سراسر ترا کرده دارم فدی
دل از جمله اسباب برداشتم همه نعمت دهر بگذاشتم
ز دنیا مرا جز تو بس نیست ز طاعت مرا جز تو بس ار نیست
چو من یافتم دین پاک خدای چو تو نیک بختی مرا رهنمای
جز از دین دگر هرچ دارم بیاد فدی جمله بر خاک پای تو باد
بگفتم من از خدای نامدار تو دانی کنون با یکی کرد کار
چو سید زبوبکر بشنید این بدینا نهد میل و صدق و نفس
ورا در زمان تنگ در بر گرفت بجایی که بود از دلش بر گرفت
بد و گفت کای یار و یار من شد اراسته از تو از از من
تو دادی بمن دل بمهر و وفا ترا داد داد از ره صدق و صفا
چو تو امدی اندر اسلام و دین سبق بردی از خلق عالم یقین
چو برخاستی از سر خان و مان بدید او ز بینی مرا جنت نهان
فدا می کنی انچ داری مرا مرا امروز چیزی بخشم ترا
که از ملک هر دو جهان بهترست حرمت ز بالای هفت اخترست
که از حضرت خالق بی نظیر همه هرچ یابم قلیل و کثیر
چو گشتی تو از جان و دل خویش من ترا از ان نصیبی بود بیش من
ز هر شربتی کان چشانند مرا ز هر خلعتی کان رسانند مرا
ترا حصه باشد از خلعتم ترا جرعه باشد از شربتم
بهر دو جهان یار باشی مرا رفیق و نگه دار باشی مرا
اگر در سفر باشد اندر حضر تو با من بری عمر باقی بسر
وزان پس که بر سر شود روزگار ترا جای سازم هم اندر کنار
که باشد ترا در زندگانی و مرگ سر و کار با من چو با شاخ ترک
ز سید چو بوبکر تشریف یافت بصدق و وفا و تعریف یافت
شدش کار رها جملگی با نوا ایمن دلش شد تمامی دوا
بگفت ای رسول خدا این زمان که کردی مرا در دو گیتی شادمان

درنگ یعنی گشادی بمن ‌ ‌ کلید در خیر دادی بمن
نباید کنون این نهان داشتن ‌ ‌ نه اسلام را خوار بگذاشتن
بباید کنون کردن آشکار ‌ ‌ دل خلق را او بدین بکار
مرا نیز هستند یاران دگر ‌ ‌ که دارند از این نیک یعنی خبر
شنیدند کاید رسولی پدید ‌ ‌ که خواهند با دین پاک آورید
همه عمر هستند در انتظار ‌ ‌ که تا که بدین آن نامدار
از ایشان یکی هست عثمان راد ‌ ‌ گزین پور عفان والا نژاد
که او باشد از جملهٔ سروران ‌ ‌ ستوده میان همه مهتران
مرا دوستی با وی از دیر باز ‌ ‌ که از بیکران مان نهان نیست یاد
بد و قول من صادق از بندها ‌ ‌ نگیرد بزرق و بتی و بندها
نوی خانه رو این زمان شادمان ‌ ‌ که من روم نزد او این زمان
از این کار بدهم مر او را خبر ‌ ‌ بگویم که آمد پیغامبر بدر
محمد رسول خدا شد یقین ‌ ‌ بمن عرض کرد ست ایمان و دین
بر دو تو ایم هر دو فراز ‌ ‌ بتو باز گویم بوشیده راز
چو با ما بود رحمت حق قرین ‌ ‌ کند نصرت کار ما را بدین
بر این عزم بوبکر از او در گذشت ‌ ‌ محمد بایوان خود باز گشت
ز صدیق بوبکر امیدوار ‌ ‌ شنیده شاد و خشنود از آن سخن
بخانه در آمد بشادی و کام ‌ ‌ بنیکی ز بوبکری برد نام
همه داستان با خدیجه بگفت ‌ ‌ که ماندیم از صدق او در شگفت
زهی اعتقاد و زهی جان پاک ‌ ‌ گر از آن سان بیاورد ایمان پاک
تو گفتی مگر جبرئیل امین ‌ ‌ بنزدیک او رفت و بنشست از این
جزا داده کاین دین ایزد خداست ‌ ‌ که آمد چو تیر اندر این کار راست
بنزدیک عثمان عفان خبر ‌ ‌ بر دست کاو را بیارد ذکر
کنون چیز و ترتیب خدمت بساز ‌ ‌ از یرا همی کرد باید نماز
وضو کرد پس سید پاک زاد ‌ ‌ بیامد سبک در نماز ایستاد
هم آنکه خدیجه وضو کرد نیز ‌ ‌ بیستاد اندر زمان عزیز
کسانی که بودند اندر سرای ‌ ‌ که پی رفته بودند بد دین خدای
ز مرد و ز زن جمع خدمتگران ‌ ‌ گروهی کنیزان و زجاکران
همه دل بدین برنهاده بودند شاد ‌ ‌ سر خویش بر خط فرمان نهاد
چو یک یک همی کرد اسلام عرض ‌ ‌ از و در پی برفته بودند فرض
بیاموخته بد وضو و نماز ‌ ‌ که در راه اسلام این بود ساز
چو سید شد اندر نماز ایستاد ‌ ‌ یکایک ز هر گوشه آمد چو باد
سراسر وضو را بکردند ساز ‌ ‌ شدند از پس سید اندر نماز
جوان قوم اندر نماز آمدند ‌ ‌ بدرگاه حق با نیاز آمدند
قضای خدای چنان کرد ساز ‌ ‌ که آمد علی از در خانه باز
علی بن ابی طالب نیک رای ‌ ‌ که بود این عم رسول خدای
جوان بود و بس عاقل و خوب کار ‌ ‌ بجان و بدل خواجه را دوستدار
ورا پیش سید نکو داشتی ‌ ‌ ز خود یک زمان دور نگذاشتی
همی هر زمان مهرشان بر فزود ‌ ‌ برادر بد و هیچ فرقی نبود
علی روز و شب بود در خدمتش ‌ ‌ برابر بجان داشتی حرمتش
سخنهای سید شنیدی نکو ‌ ‌ ببسته بفرمان او عقل و هوش
خدیجه ورا هم نکو داشتی ‌ ‌ ز نیکانش خانش پسند داشتی
علی رفت در خانه گستاخ وار ‌ ‌ که او را ببایست فرمان و بار
چو بودند ایشان همه در نماز ‌ ‌ علی اندر آمد ز ناگه فراز
مر آن جمله را ایستاده بدید ‌ ‌ در ایشان تنیری همی بنگرید
شگفتی فرو ماند و درماند وار ‌ ‌ همی داشت آن قوم را استوار
رسید کلام خدا را شنید ‌ ‌ دلش زان سخنهای خوش بر دمید
ز شرط و فرایض میان نماز ‌ ‌ بدیدان همه رسم و ترتیب ساز
خوش آمد مر او را از آن گونه کار ‌ ‌ چو واله فرو ماند بر جای خوار
در آن سجده کیشان ز خوبی نگرید ‌ ‌ ز معنی نه هیچ چیزی نشنید
عجب ماند گفتا چو بنشست پیش ‌ ‌ جدا از پس قبله بنزدیک خویش
گرامی بدیدان رکوع و سجود ‌ ‌ چو در پیششان نیست چیزی وجود
چو سید بپرداخت پرسید باز ‌ ‌ ز بهر که کردید گفت این نماز
نمازی دگرگونه دیدم کنون ‌ ‌ همان نیز نه دیدم پیش اندرون
سجودی که بردند از بهر کیست ‌ ‌ نخواندید چیزی ندانم که چیست
چو بشنید سید بگفتا بیا ‌ ‌ بتو باز گویم که آن از کجا
جهاندار کاین بت پرستی بدست ‌ ‌ نه کار کسی عاقل و خردمند ست
جمادی که آن آدمی کرده است ‌ ‌ همان جوهر را که پرورده است
نشاید که خوانند از آن خدا ‌ ‌ نباید پرستش مر او را دو تا
خدا بود کو جهان آفرید ‌ ‌ بقدرت زمین و آسمان آفرید
بیاراست این آسمان از جهان ‌ ‌ ز ماه و ز خورشید و سیاره‌ها
بیاورد اندر زمین جانور ‌ ‌ ز اندازه بیرون ز حد و شمر
نه یک ساز و یک رنگ با هر یکی ‌ ‌ دگرگونه از بیش و از اندکی
دهد جمله را روزی و جان بها ‌ ‌ همی پروردشان بحکمت خدای
بمیراند آنرا که او زنده کرد ‌ ‌ همه خلق را بر درش بنده کرد
و را گفت شاید خدای جهان ‌ ‌ و گرنه خدا نیستند این بتان

نکراهی و جاهلی این گروه ‌ ‌ بماند پدر تا پرستی ستوه
منم پاک پیغامبر کردگار ‌ ‌ مرا کرد او در جهان آشکار
که تا من رسالت بدین آورم ‌ ‌ در نیکویی را کلید آورم
حدیثی که من خواندم اندر نماز ‌ ‌ مر آن جز کلام یکی بی نیاز
بیاورد آن را امین جبرئیل ‌ ‌ مرا گشت اندر رسالت دلیل
سخنهای پاک یکی ذو المنن ‌ ‌ از آن سان بود چون شنیدی ز من
کنون ای علی سر بتابی از بدی ‌ ‌ بیا در ره دانش و بخردی
بیا دین بپذیر و مسلمان بباش ‌ ‌ مشو گمره از اهل ایمان بباش
گوای بده از دل و جان پاک ‌ ‌ که بود خدا جز که یزدان پاک
منم پاک پیغامبر آن خدای ‌ ‌ بسوی ره راستی ره نمای
همین دین من دین حق دان درست ‌ ‌ جز این دین دگر جمله بیداد ست
چو ما باش در راه دین استوار ‌ ‌ که باشی ز خشم خدا رستگار
اگر دین بدی سوی نیک نام ‌ ‌ بدنیا و عقبی شوی شادکام
نخواهد جهان جمله این دین گرفت ‌ ‌ بود نیکبختی ایشان که این دین گرفت
تو هم سرور نیکرایی بجهان ‌ ‌ چو خورشید روشن ز ما آن عیان
چو گارت ز دنیا بره سود ‌ ‌ میان بهشت آنکی رخت نو د
بیابی رضای خدای و رسول ‌ ‌ بهر دو جهان گشته صاحب قبول
بدنیا مهی و بعقبی ثواب ‌ ‌ بیا فرجه داری مرین را جواب
علی را سخنهای آن نامور ‌ ‌ چو تیری شد اندر جگر کارگر
بجا ماند زش گفت و جای کرد ‌ ‌ پدر رفتنش را سبک رای کرد
دگر باره دامن گرفتش سبب ‌ ‌ در اندیشه ماند دل بر تعب
بدل گفت ابوطالب نامور ‌ ‌ مرا باشد از روی نسبت پدر
چو او مهتری بست اندر عرب ‌ ‌ ستوده بعلم و بعقل و ادب
همه سرفرازان ز نو و ز کهن ‌ ‌ بد و مشورت می برند از سخن
مرا مشورت برد باید بدوی ‌ ‌ و زین در بگفتن بدو گفت و گوی
بپرسد ز آن دو صواب و خطا ‌ ‌ که تا او چه فرمان دهد مر سرا
جوانمرد شد و پیش این سان نمود ‌ ‌ سخن آشکارا براورد زود
بگفت ای رسول خدای جهان ‌ ‌ ستوده تویی آشکار و نهان
سخنهای تو جمله پاکست و راست ‌ ‌ همه هرچه گفتی صواب و بجاست
حدیثت شد اندر دلم جایگیر ‌ ‌ شدم من بفرمانت فرمان پذیر
ولیکن تو فرمان دهی این زمان ‌ ‌ پدر دید در دین خواهم روان
تو دانی که عم تو مرد یست مرد ‌ ‌ بد و مشورت هم ببایست کرد
از این در حدیثی بگویم بدوی ‌ ‌ کنم نیز فرمان او جستجوی
همان به که در هرچ سازم کار ‌ ‌ بود امروز فرمان او نیز یار
چو بشنید سید بترسید از وی ‌ ‌ که گر داد رضای پدر جستجوی
بگفتا صوابست و سخن رواست ‌ ‌ بکن آنچنان کت مراد و هواست
علی باز گشت و گامی سه چار ‌ ‌ نهاد و همی خواست رفتن بکار
دگر باره رفتن صوابی ندید ‌ ‌ که دست هدایت عنانش کشید
چو انداخت دست عنایت کشید ‌ ‌ کجا برد دانست کردن ز بند
گرفته بد بر ش بدام الست ‌ ‌ بر آن دام چون شرع داد ابر بست
کجا بود مرغ دلش را توان ‌ ‌ که او از سر دام گشتی دوان
چو زین سان دل حیدر نامور ‌ ‌ از آن رشته می گسست بیر و در بر
نتش میل سوی پدر می نمود ‌ ‌ که در راه او مهر ما می فزود
ولیکن چو دل صید اسلام دید ‌ ‌ کجا می تواند از آنجا پرید
دگر باره از راه خود باز گشت ‌ ‌ که تو نیز با دلش آنبار گشت
بر سید آمد و شادا روان ‌ ‌ بگفتا چه فرمای ای نامدار
بگو تا چه باید مرا گفت و کرد ‌ ‌ که شد بر دلم گونه گون گفت سرد
بد و گفت سید پدر بد نر ‌ ‌ همی خواستی رفتن ای پرهنر
کنون باز آمدن از کجا ‌ ‌ نبی را بپرسید سر آن چرا
علی گفت ای سید نامور ‌ ‌ ز گفتار و ز مشورت در گذر
مرا تو نمای همی رهبری ‌ ‌ که اندر ره با اهل سوی خویش بری
که معبود خود را ابد از حق ‌ ‌ ز دوزخ تن خود رهان ای بحق
نباید در این هیچ فرمان بری ‌ ‌ بد در مشورت از کسی یاوری
مرا چون عیان کرد داد از خرد ‌ ‌ بکس مشورت نیست او بیش نگرد
چو روزی همی بخشدم پور دوست ‌ ‌ پدر را نبایدت بدان در سبب
جو فردا برد از خیانت برون ‌ ‌ ز کس هم نپرسد که احوال چون
چو در راه او مشورت رای نیست ‌ ‌ بقدر تنش تدبیر را جای نیست
مرا در ره خدمت و بندگی ‌ ‌ کز ایمان دلم را بود زندگی
چرا مشورت باید و جستجوی ‌ ‌ بفرمان بری با کسی گفت و گوی
بپیشش بلند مرا کار نیست ‌ ‌ دلم جز که دین را خریدار نیست
بمن عرض کن دین و ایمان خویش ‌ ‌ کمر بسته دارم بفرمان خویش
ببستید سید سخنهای او ‌ ‌ از آن عقل و دانایی و رای او
شهادت برو عرض کرد آن زمان ‌ ‌ بدین اندر آمد علی شادمان
بیفزود اندر دلش روشنی ‌ ‌ جز آگشت از آن امر سپی
خود او در جوانی بود آنچنان ‌ ‌ که پیش نهان بود بسته میان
که راغب بود اندر آن گمرهی ‌ ‌ دلش بود از مهر ایشان تهی

رسیدست خود در روا درست — که حیدر خود از نوز کار نخست
بر دستیش تان در سجود — نه این کار امد از نو در وجود
بدین فخر کرو ورای رسید — که پیش تش کس سجده ندید
که تا لاجرم چون در امد بدین — از و گشت دین پیامبر متین
وصی و ولی بود و فرزند عم — بد و تن بپوست پیوند هم
دران بین هر نکته هستی باد — که او را خلافت بجز یتا ذ
شنیدم که چون خواست رفتن پدر — که فرمان نشاند ز نزد پدر
بهر کام او پای پیشتر نهاد — بجند ان کس از وی خلافت تا ذ
دران راه بدرفته او جاذ کام — که شد چاربین از خلافت تمام
بدان چار کار ان سر و سودا — جهارم خلیفه شد از یاوران
جو امان بیاوردان نامدار — دعا کرد پیغامبر کردگار
مر ورا نشاستوذ و تا گفت بین — بگفتا ای مرا چون برادر عزیز
تو شیر خدای که بر دشمنان — بجوز نداکنی در فراخی جهان
تو باشی مرا یاور و مهربان — بر من عزیز و گرامی چو جان
مرا از تو باشد فراوان سپاس — جنانی مرا تو نزدوی قیاس
که هارون که شد موسی ابوی توی — من و ذ تو بی در زمان ذ نوک
مرا تو چو هارونی اکنون درست — که با تو نباشد مرا کار سست
منم شهر علم و توی در بروی — منم شخص علم و توی سر بروی
بسی سر زا سر از پروردکار — ز لفظ خوش تو شود اشکار
ترا دوست دارد خدای جهان — نهد مهر تو در دل مؤمنان
که هر کو ترا دوست دارد یقین — رسد نی کمان نی بهشت برین
همان هر که بغض تو دارد برای — نباشد بجز تعره و دوزخ جای
بهر کار یار تو باشد قدیر — تو باشی مرا یاور و دستگیر
بروبر رسول جهان افرین — بگرد از چنین مدحت و افرین
جوانز علی اندر اسلام شاد — از انجای شد سوی خانه جواد
بد درا جبر داد از ان کارها — بد و گفت بعضی از اسرارها
بگفتا محمد رسول خداست — فرستاد یزدان بدو دین راست
فرشته فرود امد از اسمان — بنزد محمد سر راستان
بیاور پیغام داذار فرد — که او دین خود اپدیدار کرد
بمن گفت و من نیز بد فنام — از و دین پاکیزه بگرفته ام
مرا دین احمد خوش امد چو جان — برفتم دران دین ز بهر امان
خدا را پرستم نه بت را اکنون — خداوند جبار زنجی وچون
که او راست ملک زمین و اسمان — بحکمش جهان ولح اندر جهان
از و دوزی و مردن و زندگی — جز او را سزا کی بود بندگی
چو بشنید ابو طالب نامور — ز احوال دین گفت و لوی پسر
بگفتا اینک امدین لب بود — بد و روی راه سعاده نمود
بدین امد انج اندرو بد گمان — جه خواهد نمودن بدین مردمان
پسر را ازین هیچ چیزی بگفت — ز ایمان او شاد شد در نهفت
بگفتا ای پسر هرچ خواهی بکن — در اما ق جز تهم بنگی میباش
همی مرد با بد که بیلو بود — ز هر عیب دور و بی همو بود
که خشنود باشد از و مردمان — بنیکی دو ناشن اندر جهان
بهر دین که باشد تعالی روا — که احوال دین با تو اوست راست
تو کرملت نو برانگیختی — شدی از محمد در او بختی
تو دانی مرا اندرین جنگ نیست — اگر دین تو یا فتی نیک هست
ولیکن جهان باش با هرچ هست — نبد از پیش هم سپینی زدست
بکاری که باشی دو سخت باش — نه هر جای کردن چو تخت باش
جمیت ها زدان و عقل فهم — که کاری که کرفت ارد بسر
کنون هیچ هستی دیان باش مجد — که فرداد دینی بناید خود
خود این شد من بود اندر رضا — که یعنی نگاه دار دین خدا
ازین سان سخن گفته بد با پسر — چه بایست او را ازین به دگر
علی را دل از گفت او شاد شد — که در دین دلش سخن شاد شد
بنا و را سه پور دیگر جز علی — همه مردمانی ستگرف و ملی
یکی نام جعفر دوم را عقیل — سوم نام طالب بوجه دلیل
علی خود همین بود و زنبار نی — همان خویشتن دار و دانا ترین
ورا بوالحسن گشت و بو تراب — علی نام و هم حیدر با صواب
همی هر برادر بر پسید از وی — که ا خ جد دین کرده جست جوی
بما باز گوی و نشانی نمای — که تا خود کدامست دین خدای
محمد چه گفت و چه اورد پیش — چه می گوید اخبار دان خویش
علی روز چندی دگر چون بدید — ز احوال دین نیک تر بر رسید
بیاموخت قران و شرع و نماز — بخویش و پیوند می گفت باد
خوش امد کسی را که دان می شنید — همی گشت رغبت بدلها پدید
بگفتند کان هست دینی درست — محمد سنهاد بنیاد سست
همه چند یکی چهار سال و ماه — نماید همی سوی خیر انداه
کسی را که باشد خرد همنشین — بهی را اندرین بها گزین
ازین سان بر و هر کسی رای کرد — جدینش بدلها درون جای کرد
ابوبکر صدیق خود از نشاط — تو گفتی که بر چرخ دارد بساط

خلق اندر افکنده بد گفت و گوی — همه شهر را کرده بر جست و جوی
زشادی همی داشت اندر نهان — همی گفت شرحی بدین و بدان
بروزی در افواه خلق او فتاد — جو نام محمد نبی کرد یاد
جنان با ازین کار نیکو خبر — بعثمان عفان رسید اگه از
که عثمان یکی مرد بد نامدار — بشرم و سخاوه شده اشکار
بگیسه ابو عمر حذاهی تیز — شده بود در جمله دلها عزیز
همان هاشمی بود او را نسب — تو گفتی از و زاد فضل و ادب
پدر داشت عفان بن عاص نام — ستوده میان مهان گرام
جنان شد بکین بود ان نیک رای — که مانند او نا فریدش خدای
همه عمر خود برده زان سان بسر — که از وی بیاد زده یک جا بوز
بهر دل درون مهر او جای گیر — ستوده بنزدیک برنا و پیر
ببوبکر هم دوستی داشت نیز — بزرگ گرجون برادر عزیز
جو بکر امد در اسلام و دین — میسر شدش دولتی این چنین
بنزدیک عثمان عفان دوید — برو کرد راز نهانی بدید
بگفتا محمد بود اشکار — بیاورد پیغام پروردگار
بیاورد پاکیزه دینی برون — که تا بت پرستی کند سر نکون
جه فرمای ای ما بر او رو بیم — سخنهای او را همه بشنویم
ببینم این دین او را — بجویم صدق و یقین او را
بد و بکر و بیم و مسلمان شویم — ازین بت پرستی پشیمان شویم
بتو نیز از ان باز دادم خبر — که این کردم و کرد خواهم دگر
که تو هم درای از ان بیشتر — که گردد و را امتی بیشتر
که هر کو اورد نود در پس او — شنود مهتر و بهتر و خویش او
جو بشنید عثمان ز بوبکر این — که شد اشکارا محمد بدین
خوش امد دلش را و شادی نمود — ابوبکر را هم فراوان ستود
بگفتا نکو کردی ای پرهیز — که دادی مرا از محمد خبر
بسی وز کار رست تا این سخن — شنیده بدیم از مهان کهن
که اندر عرب دین شود اشکار — رسولیست بیند دو نامدار
پس الحمد لله که بیگانه نیست — محمد بخواجه خانه نیست
شناسیم او را باصل و نسب — درو نیز دیدیم عقل و ادب
کنون چون برادی بشاده بپای — ببر مر مرا نزد ان نیک رای
ببینیم و گفتار او بشنویم — بدین دین و ایمان او بگرویم
ابوبکر در پیش باز ایستاد — پس از وی همی رفت عثمان راد
رسیدند در پیش سید دوان — نشستند نزدیک او هر دوان
جو سید بدیدار عثمان نگاه — بگرد و بدیدش بزانجا بگاه
خوش امد نبی و زجای برخاست زود — ور الحرمت کرانه نمود
گشاد از زبان لفظ گوهر فشان — که در هر دلی داشت لفظش نشان
از ان لفظ شیرین و گفتار گرم — دل سنگ خارا همی گشت نرم
بعثمان بخوشی حدیثی دو گفت — بهر نکته در داشتی بسفت
بد و گفت شاد امدی مرحبا — نکو اوردت بر ما خدا
از ان پس کابیم در گفت و گوی — کنیم از حدیثی دگر جست جوی
نخستین شهاده بیارای عزیز — کز ان خوبتر نیست گفتار این
گواهی بده کایزدی نظیر — که او فرهنست برنا و پیر
خداوند با کست و جز وی خدا — بعالم نشاید که باشد روا
مرا در رسالت فرستاده است — ره راستی با من داده است
کلام حق او نمایم بخلق — در دین حق را گشایم بخلق
پس انجمله باید بودن گوای — که رسته شوی از عذاب خدای
بیاشی بهر دو جهان نیکبخت — شود بر تو اسان همه کار سخت
مرا نیز باشی رفیق و شفیق — از ان سان که بوبکر باذ عتیق
شما هر دو باشید هم یار من — شود راست از هر دو ان کار من
جوانمرد نیکبخت جهان سر بسر — جهان جمله بیهده بر بخط سر
شما را بود سرفرازی در ین — بنام خدا باز خوانند دین
ازین به نداند شادی سفرد — که دنیا و عقبی بخواهید برد
جو بشنید عثمان حدیث رسول — بصد جان و دل کرد قولش قبول
خود او شیر مکین بود و مرد بخویش — پسندیده باد انش و عقل و هوش
بخندید گفتا ای رسول خدای — که تو با منتی قبول خدای
همی یابد از وی نور راستی — گمان نیست در قول ان کاستی
مبارک رخ تو گواهی تو بس — همان موی ترد لطفای تو بس
بپذیرفته ام من تو قول راست — که بر قول من یاد داد گواست
نه نام خدا جز یکی کردگار — که کرد او بقدرت جهان اشکار
جز او را پرستش بود کاستی — ندانم جز این دره راستی
حقیقت تو هستی رسول خدا — فرستاده پروردکارت بما
که ما را نمودی ره دین پاک — رسیدم از ان نو بر این پاک
گواهی ما بر خدای و رسول — کنند ارد از ما گواهی قبول
جو عثمان عفان بایمان پاک — دراید بفرمان بر دار پاک
دل سید از وی بد شادمان — دعا کرد بر جان او نیکران
بگفت انکه اندر خور او رسول — که دوری ز زرق و نفاق و فضول

بود دین تو مبارک بفال   که هستی تو بری سوده خصال
زشرم تو نور نیست بر روی تو   ملایک از شرمت و ناجوی تو
تو هستی دنق مرتبت یار   دل من بتو شاد و اومیدوار
پس آنگاه با سید نامور   نشستند آن هر دو والا گهر
ابوبکر و عثمان و سید بهم   زدند اندره راز وانبسته دم
که اکنون بتوفیق پروردگار   چگونه کنیم این حدیث آشکار
زدین خداوند عالم خبر   رسانیم با مکیان سربسر
ابوبکر گفت ای رسول خدای   مباش ایچ مشغول و آشفته رای
دلیری کن و هیچ باکی مدار   بکن دین خود با کهان آشکار
کسی بر نتابد ز فرمان تو   بسندند کما بیمان تو
وگر مکیان سرفرازی کنند   نخواهند تا کینه سازی کنند
بحمد الله اندر میان عرب   چو تو دیگری نیست والا نسب
عم تو ابوطالب نامور   که دارد همه مکه را زیر و بر
رئیس است اندر عرب سروران   عمر را بد و بار خوانند باز
بپندارم او با تو کوشد نبد   که او هست دانا و اهل خرد
اگر نیز در دین تو نگرود   چو از تو کلام خدا بشنود
ترا به شناسد وی از دیگران   که از تو دروغی نباشد عیان
خصوصا علی هست یارا ترین   شده یار ما و پذیرفته دین
بفرزند خویش او نیاید برون   نخواهد که ما را ببیند زبون
چو او دین ما را بخواهد بری   که را زهره باشد ز نابخردی
که با ما بکوشد بکین و ستیز   و یا جوید از ملت ما گریز
وگر دست یابد کسی سوی ما   ز کینه بیاشد جفاجوی ما
نگردد عاجز از هیچ سان   چو ما را ابوذ یاوری اینچنان
مرا هست در خانه بسیار مال   همان خویش و پیوند و اهل و آل
همه مال من بهر دین هدی   بجان و بدل کرد خواهم فدی
علی نیز با قوة خویشتن   فدا کرده در پیش تو جان و تن
همان نیز عثمان بجان و بمال   ترا یار و یاور و نیکوسگال
نباید ترا هیچ اندیشه کرد   بدین او و زآیین دین چار مرد
بدو گفت سید که ای نامدار   که هستی بصدق و محبت سوار
تو خود هیچ گوی بجای آوری   جز از راستی نبود داوری
ولیکن ز من نیز بشنو کنون   که احوال این دین دادار چون
جنازدان که بر درگه کردگار   نباشد مرا هیچ سان اختیار
نباشد مرا قدرت نیک و بد   نه در کار خیر و نه در کار خود
رسولم ولیکن چو تو بنده ام   بفرمان داور سرافکنده ام
بجز امر و فرمان پروردگار   نیاید ز من خیر و شر آشکار
درین وقت ما را بجز بندگی   نباید بجز عجز و افکندگی
که تا طاعت و خدمت کردگار   بجای آورم این زمان بنده وار
نمازش گزاریم و خدمت کنیم   همان مهر دنیا ز دل برکنیم
شب و روز باشیم در انتظار   که تا خود چه فرمان دهد کردگار
چو وحی آید از پادشاه جلیل   دهد پند در کارها جبرئیل
از آن سان که فرمان دهد پادشاه   کمر بسته دارم بیگاه و گاه
چو گوید بکن دین من آشکار   کنم آشکار الجو بم قرار
نبینیدیشم از جنگ پیوند و خویش   نه نیز از بنی هاشم و از قریش
نه از خلق عالم مرا هست بیم   چو فرمان دهد پادشاه قدیم
وگر صبر فرمایدم پادشا   اگر چه ببینم هزاران بلا
اگر فی المثل سنگ بر من زنند   دو صد گونه زشتی و خواری کنند
کنم صبر و هرگز نگویم سخن   نه در جنگ و کوشش بکوشم ز بن
مرا گفت خاموشی و صلح و جنگ   همان عزم و حزم و شتاب و درنگ
بفرمان خالق بود بسته باز   که تا خود چه فرمان دهد بی نیاز
کنون تا بجاهی بباید جنان   که قومی که هستند از مومنان
عجب ماند هر کو شنید از عرب   ولی عاقلان را ابا مد عجب
که شنیده بودند و دانسته نیز   که پیدا بیاید رسولی عزیز
کسانی که در مکه بودند سر   که هر یک همی داشت در خود نظر
چو عباس و چون حمزه و بولهب   ابوجهل و دیگر مهان عرب
شنیدند باز و نجستند باز   بگفتند کامد حدیثی دراز
محمد برانگیخت شوری چنان   که برهم زند کارهای جهان
بزودی بباید گرفتنش در   ببستن ازین کرد بر ما بتر
نشاید درین کارها بود سست   بباید ورا پیر بیدن نخست
از آن پیش کاین کرد گردد گران   بدام آورد مردم بی کران
لطیف است و خوش خلق و شیرین زبان   بسی و دل آویز و بسیار دان
مهان عرب چون نکردند رای   که سازند قصد رسول خدای
ز هر سوی جاسوس بگماشتند   همان مردمان را بران داشتند
که دارند آن خانه را در نگاه   که بوذ اندرو در رسول الله
ببینند کایشان بلیل و نهار   باسلام چون می گزارند کار
چه چیز است کایشان بخوانند باز   چگونه رکوع و سجود و نماز
همان چون یکی ز خانه سر ول سفد   که هر یک سوی منزل خود روند

زنند و رسانند شان رنج سخت   نخواهند ایشان مدبر و شوربخت
بریشان بخندید و طیره کنند   مر آن قوم را سخت خیره کنند
که آن دین شود سرد در ابتدا   بباشند بر مردمان جایشان
مگر باز گردند از آن دین تو   نمانند در گفت سید گرو
از این سان بریشان و نیز یک کرب   بکردند سادات مکه غضب
کسان را بر آن داشتندی همی   گر ایشان بوندی فارغ دمی
چو رفتندی و کوششی داشتند   گروهی بجا هوشی داشتند
بدلشان همی کشت دین جایگیر   شدندی همانگاه ایمان پذیر
شنیدند قرآن ز قول رسول   بکردند قول خدا را قبول
بدین بندان خدمت و آن نیاز   وضو و طهارت ز بهر نماز
بگفتندی از دانش و بخردی   که در بت پرستیست جمله بدی
نه غفلست فتنه و تهم و نه هوس و رای   جمادی گزیدن بجای خدای
شدندی بخانه درون دین پذیر   بدندی باسلام در جای گیر
گروهی که بدبخت بودند و خوار   بکف اندرون سینه کرده چو نار
چو قرآن بخواندی رسول خدای   همی از سگان نکوهیده رای
بتسخر گرفتندی و از برون   بسی سنگ انداختندی درون
که تا رای ایشان بشوریده سخت   ز کرداران مردم شوربخت
وز آنجا شدندی بنزد مهان   گشاده بگفتا دو او در دهان
بگفتندی ای مهتران عرب   بر بنده شد از ما نهال طرب
که این مایه کان جادوی بدکنش   چگونه رباید ز خلقان منش
ز صد دل یکی دل نیاید بدست   که داند از آن حیلت و کار دست
یکی شعر خواند فصیح الجنان   که نشنیده است از کسی در جهان
همی گوید این هست قرآن پاک   که آورد فرشته ز یزدان پاک
که این بت پرستان گمراه راه   بدرگاه من هست چشمان سیاه
بدنیا برآرم از ایشان دمار   بسوزم بروز قیامت بنار
از این گونه گوید بیاران خویش   که بیزارم از جمله پیوند و خویش
اگر در نیایند در دین من   بجان برند اند آئین من
از ایشان نکاهد برآرم دمار   بریشان کنم این جهان تار و مار
بگفتندی این با مهان قریش   بریشان سیه می شدی عمر و عیش
بگفتندی آنکه بلای بیکران   که دیدند از این سان بلای گران
که ناگاه بر ما بیامد بدید   نخواهد ز ما شاخ شادی برید
کنون مردم باشید مردانه وار   برآرید از این مرد جادو دمار
نباید که ناگه شود سرفراز   پس آنگه شود کار بر ما دراز
مهان جمله افتاده در دمدمه   ابوجهل ملعون فزون از همه
همی ترکید از بس خشم و کین   ز کینه فرازش بید بر جبین
که از اول عهد با مصطفا   ببردی حسد آن سگ پرجفا
همی گفت زنهار ای مهتران   نباید سبک داشت کار گران
مرا زکوه کی بدیدم در روی   که بود او فریبنده و حیله جوی
کنون جادو بها بیا سوخته است   دو صد رنگ و دستان بسی دوخته است
ببندد دل و چشم پیر و جوان   شود چیره بر جمله خلق جهان
ورا تا کمان رفتا باید کنون   گروش بدان دارید وه ددون
سر شیر اگر بدن زین نه جگر   چو بود سرش گم شود در دسر
چو بوجهل ملعون بگفت این سخن   شنیدند آن مهتران کهن
بگفتند بد گفتی و نی خبر   گرانش کردن و را افتد سر
زیک تا دو مردی اصیل و نسیب   گزیم و ستوده نهاد و حسیب
که اندر بنی هاشم و در قریش   بدو می نیازند پیوند و خویش
چو کشتند و خون او فتد در میان   از آن پس بصد دور و عمر زمان
که بردارد آن از میانه دگر   زمان تا زمان می شود بیشتر
پس این فتنه باشد آنگیخته   دو صد خون بدان از یک سبب ریخته
خصوصا خود اکنون بدین روزگار   که زنده است بوطالب نامدار
مر او را الحرمت کسی نیست جفت   کند هر چه خواهد بکرد و بگفت
مر او را محمد گرامی پسر   عزیز و گرامی چو نور بصر
نشاید دل او بیازار کرد   همی کار بر خلق دشوار کرد
بباید با خود برا و شنویم   بگوییم با او وز و بشنویم
شکایت کنیم از محمد بوی   کنیم آنکه چاره جست و جوی
همان به که با او گذاریم کار   که شود پشیمان ز دارد و زکار
همه سرفراز آن مکه بهم   نهادند نزدیک عمش قدم
بگفتند کای نامدار عرب   فلک می کند کارها بوالعجب
ز نو هر زمان چیزی آرد بدید   که مردم ندانند بد از امید
بمکه چنین فتنه هرگز نبود   که ناگاه در دور ما رخ نمود
پروردی آنرا که امروز هست   بقصد جهانی برآورده دست
ز ناگه برآورد دینی دگر   ببیفکند در مردمان شور و شر
ببیرنگ و رنگ و فریب و فسون   ز ناگاه بیجا برآمد برون
بتان را نکوهش کند گوید کنون   ز خلقان فرو شد سر و سرنگون
بگویند که این بت پرستان همه   ز پیر و جوان و شبان و رمه
سراسر بدوزخ روند از جهان   بسوزند در آتش جاودان

کسانی که بودند از این پیشتر
مر این قوم را جد و عم و پدر

بدوزخ درند و بقعر جحیم
گرفتار اند در عذاب الیم

کنون ما چنین جزها شنویم
نشاید که در صابری بگرویم

خدایان ما را دو صد گونه عیب
شنیدند از آن جادوی پرفریب

نباید ولیکن ز بیم تو ما
بگردیم از این روز چندی رها

بگفتیم تو خود از این بشنوی
بیاسای و یک زمان نغنوی

کی دفع شرش از آن سان که هست
که تا بر نیارد ز دین کار دست

بگردیم ما بی تو کاری دگر
بگفتیم کازرده گردی مگر

کنون با تو گفتیم هشیار باش
مشو غافل و نیک در کار باش

چنان کن که بر قصد درمان شوی
نباید که آخر پشیمان شوی

وگرنه میازاو بپوزش پذیر
بود ستوده وزند بها مگیر

که ما خود گذاریم از کار دا
نخواهیم بر تافت از یار دا

چو بوطالب از مهتران عرب
شنیدند چنین گفتهای عجب

دلش درد کرد و نکرد آشکار
که او نیک دانست احوال کار

بدیشان بگفت ای سران عرب
بزرگان عالی نژاد و نسب

محمد ز مله است کانه ببینت
جز از دیده و زاده خانه نیست

از این پیش او را شما دیده‌اید
همان گفت و کردش پسندیده آید

اگر چند امروز گویید بد
چو ایشان بدیدند هر یک ز خود

شما اینکی او بتی گفته‌اید
همان در مر جستن بسی سفته‌اید

این بود و دانا دل و راست گوی
سخن و پیران شرم و با کرده خوی

کزین کار او گشتی سبب
ازو به بد کس میان عرب

کنون گر بکاری بر او دست رس
بنامزش کردن نخواری نظر

بمهر و مدارا و لطف و نواز
بیایید ورا خواندن از کار باز

بجنگ و بکوشش نشاید رسید
کز آن نیک بد بیاید پدید

مرا خان و مان و دل و جان و تن
همان مال و ما و او بفرزند و زن

ز بهر محمد بباشند تندی
وگر چه نکردم بدو واقفی

نخواهم که روی بزد باد سرد
و یا بر دل او رسد هیچ گرد

که گر این چنین بانگی این برون
سراسر زمین را بشنوم نخوان

از این بگذرید و میازید باز
که باز است این گفته‌ای قوم باز

بلی من ز بهر شما این زمان
فرستم کسی یزدان مهربان

بگویم که تا با شما دشمنی
بجویید نباشد بش کبر و منی

جواو بست بر داد از دیگران
خدا او داند و دین خود در جهان

جز این هیچ کس را بد و کار نیست
بزشتی درو هیچ گفتار نیست

شما نیز از کوشش بیرون کنید
که با او حدیثی دگرگون کنید

چو او بانگ بر زد بران مهتران
که از کار وی بود سان سرگران

همه از نفیبش ربیدید دم
شنید از مغزشان از همه کبر کم

تو گفتی نماند در آب سرد
چه اهر یکی پوزشی عرض کرد

بگفتند رای تو عالی‌ترست
چنان کن که دانی که آن بهتر است

ابوطالب از مهتران اشنا ند
ز حکمت فراوان سخنها براند

بدیشان بگفتا که ای بزرگان شما
مباشید بر من بعیبی گوا

شما هر یکی راست پیوند و خویش
روان بسته هر یک بفرزند خویش

بفرزند خود کس نخواهد بدی
چنین است در سیرت بخردی

چو بینید بلای بفرزند روی
نخواهد بخود و آن نخواهد بدوی

محمد مراهست جان و جگر
ببر وردم و دیده ازوی هنر

پسندیده بود نداو را جهان
ستوده منش از آشکار و نهان

کنون چون نبوه بکرد آشکار
شما را دل از گرد او شد نگار

بیازرده گشتید ازو بیش و کم
مرا نیز از درد خواهید هم

بدو نبینم من از هیچ سان
نه در دل مرا صبر باشد در آن

شمانید داینذ کز روزگار
بیابید فراوان شدست آشکار

نه تنها محمد پیامبر بود
که از بخت او را بیاید نمود

ازو بیش بوذست چندین هزار
که کردند پیغامبری آشکار

ولی او که از ما بیامد بدید
بباید ز احوال او بر رسید

یکی داوریستیم نزدیک اوی
که باشد پسندیده و ناجوی

که تا در بر او شود شادمان
نشینید بر دش یکی دو زمان

ببینند که ازوی چه ایذ بدین
که آن سر بزشتی نخواهد کشید

چه گوید ندانید بر دشمن خویش
ز پند و نصیحت چه ارز بیش

همی بر جدا مراد ان قوم را
چگونه رساند پیام خدا

چو مردی بود کاردان و گزین
حقیقت خبر باز داند از این

بذو بیل او باز داند تمام
وز و بشنوذ ابخ لویذ کلام

بیایید ما باز گویند درست
که ما این دانیم تدبیر جست

ببینیم اگر او بگفتار و کار
باز آرما بر دو روزگار

ازو گر بما می رسد هیچ بد
ز زشتی او بدنما می رسد

پس آنکه روا باشد از ما بهم
بتدبیر دفعش برادر بدم

وگر راه نیکی نماید همی
همه سوی دانش گراید همی

جهان باز دارد ز زشتی و بد
نخواهد باز از کس رنج خوذ

کسی را در آن کار با او چه کار
بهل تا بسر می برد روزگار

بفرمان

بفرمان بوطالب آن مهتران
در آن کار گشتند هم داستان

گزیدند اندر میان سروری
که بد زیرک و بخرد و رهبری

عتبه بنام و ابوجهل از عرب
که بشناختندش باصل و نسب

بگردند او را همه اختیار
بدان تا رود نزد آن نامدار

کند در همه کارها پیش نظر
ز گفتار و کردارش اندر خبر

چو در پیش سیّد شد و راه جست
بیامد دراهش بر او درست

در آمد ز در سیّد او را بدید
بحرمت نمایش درو بنگرید

بپای ایستاد و نمود احترام
بنا شد شگفتی گرام از کرام

نشاندش بنزدیک خود محترم
عجب مانده یاران ز چندان کرم

چو بنشست نزدیک و بگشاد زبان
بگفتا ای محمد چرا ای جوان

تو بودی میان عرب نامدار
جوانی ستوده بگفتار و کار

همه اهل مکه گزیده ترا
پسندیده همچون دو دیده ترا

نکویی ز تو که برست که داشت
که گر این ترا در دل ما کاشتن

نگندی چنین فتنه و شور و شر
که خواهد ز تو مکه شد زیر و زبر

ز دینی که آبا و اجداد ما
همی داشتند تا اکنون روا

چه بودی اگر تو روا داشتی
چرا تخم اهرمنی کاشتی

چه بود این که کردی ز ناگه عیان
گزو دید خواهی فراوان زیان

ز گفتار او سیّد از جا بشد
که خشمش برو هیچ نداشتند

بلطف و خوشی دادشان جواب
که گفتار او بود یکسر صواب

بگفت این سخن از سر خود نیست
حقیقت نه از دانش و بخرد نیست

کسی را که عقلست و هوش و خرد
ازو بت پرستی کجا در خورد

کسی کاو بپرداخت آسمان و زمین
بر آورده آن و بگسترده این

همان در میان این همه جانور
که هر یک بنوعی و شکلی دگر

بدانید که از آن خدای آفرین
بقدرت یکایک بدید آورید

رساند همی روزی هر یکی
باندازه از بیش و از اندکی

بحکمت کند کار هر یک ببرگ
بقدرت دهد زندگانی و مرگ

پس او را بود پادشاهی سزا
همان بندگی کردن او را روا

بت بی نوا کیست جان و جای
که شاید مر او را گرفتن خدای

چو من می نمایم چنین راه راست
شما را بمن بد سگالی چراست

نه من اولینم ز پیغامبران
ز من پیشتر بُد فراوان عیان

و یا اولین دشمن انبیا
شمائید و دیگر نبد جز شما

گر اکنون پیغامبری آشکار
کشیدیست این محنتی بی‌شمار

ولیکن ز بسیار رنج و بلا
نکردند فرمان یزدان رها

کنون من جوابشان یکی دهم
بحق یزدان خالق پیغامبرم

مرا نیست با صلح و با جنگ کار
نه او بیند و بیم و نه خرو عار

بجز آنکه گوید خدای جهان
فرشته فرود آید از آسمان

درین بد که طاوس حصن تو باد
بیامد بنزدیک او ناگذاذ

چو می خواستی آمدن جبرئیل
بدیدار گشتی نشان و دلیل

شنیدی سیّد از خویشتن جز
شدی سرخ دو چشم او چون

عرق بر رخ خوب آن نامدار
شدی زرد الدیبر برگ گل آشکار

بلرزیدی و لب نهادی بهم
بدیدار گشتی اثرهای غم

همی با فرشته بگفتی پیام
از آن سان بدی سیّد نیک نام

پس آنکه دگر باره باز آمدی
مر اصحاب را دل نوازاندی

هر آن آیتی کامدی از خدای
فرو خواندی آن خواجه نیک رای

جوان ساعت آن نیز از آن اثر
دگرگونه شد سیّد نامور

از آن کافران هر که بد زندگان
بگفتند عرش کرفتا بزرمان

بهزل و بطنز و بخنده همه
فتادند در شخز و دمدمه

چو آمد بخود سیّد نامدار
کلام خدا را بکرد آشکار

که بود آمده این ز آسمان
که در سوره نحل دارد مقام

بخواندی و در آخر خطبه پیش
جهان شرط کردند اهل تمیز

چنان بود معنی از آن کز خدای
چنانست فرمان بر اصحاب رای

که فرمود با عدل و احسان کنند
ز بخش و بدی دل پشیمان کنند

بماندند از خویش و پیوند دور
نجوئید از امر یزدان نفور

دهند پند هر کاز خدای
که دارند فرمان و پندش بجای

چو بر خواند سیّد چنین آیتی
دل مومنان یافت زو راحتی

دل دشمن از گفت او گشت نرم
بُد آن کلامش بد لخوب و گرم

پسندید و گفتا که محمد کلام
ندانم که او در نزدت پیام

گر از خویشتن او بدینی بدید
و گر بیش تو ز آسمان در رسید

سخن نیک بندست و بر جای خویش
یکی راه نیکو نهادی به پیش

بیاد و بنیکی سوی رهنمای
ز بخش و بدی باز داری برای

همان خویش و پیوند را یاوری
پسندیده شد در همه داوری

از این گونه گفتار و آن گونه پند
کند عقل هر نامداری پسند

از این سان پسندید و بسیار گفت
همی ماند از گفت او در شگفت

از آنجا دگرباره بر خاست باز
بنزدیک بوطالب آمد سران

میان عرب جمله آنجایگاه
نشسته دل از کفر گرده سیاه

دل هر یک از گفت احمد بجوش
زبان کرده از بیم عمش خموش

عیینه چو آغاز گفتار کرد   همان سیرت او پدیدار کرد
خبر داد از قصهٔ کار او   ز شیرین سخنها و گفتار او
ز آثار روحی که پیدا بود   که مانند دیوانگی می‌بود
وز آن پس بهوش آمد و باز گفت   که آمد چنین آیتی از نهفت
پس آنگاه آن آیت آورد پیش   فرو خواند بر مهتران قریش
چو بوطالب از وی شنید این خبر   ز راه تعجب بجنبانید سر
بگفتا محمد نکو گفت و سخت   چنین گوی بیان که بود نیکبخت
بسنگی فرو داد و دهش بند داد   بگفتی چه بهتر ز نیکی و داد
بفرمود پرهیز از هر بدی   بدی نیست آن سیرت فرخ زدی
گر اعقل باشد بسر جای گیر   ز دانا و نادان و برنا و پیر
بداند که نیکی بهی بهتر است   نکوکار بر همگنان مهتر است
همی با چنین گوید او با گروه   بیفزایدش قدر و جاه و شکوه
همان من رضا اندهم هیچ سان   که با او شود هیچ کس بدگمان
شما هیچ با او ندارید کار   که از دین تا برد روزگار
بد او شما را نخواهد رسید   چرا بایدش از شما بد کشید
از آن گونه با مهتران قریش   فزاوان سخن گفت از اندازه بیش
همه بازگشتند از و دل نگار   خجل گشته و عاجز و شرمسار
برون آمدند و یک جایگاه   نشستند در ظل کعبه پناه
همی گفت هر یک حدیثی درشت   که بوطالب آمد و زما بازگشت
نخواهد بشوریدن ما جهان   بهم بر زند مکه را ناگهان
شد آن کس او کار بر ما دراز   نباشد کس این کار در چاره‌ساز
وگر سخت گیریم بد تر شود   ز ما کینه در دلش در شود
زناگه رود اندر آن دین نو   ز دست محمد شود دین گرو
بباشند قوی و بیکبارگی   بمانند بما رنج و بیچارگی
یکی گفت اندر میانه که من   ورا دادم انصاف از خویشتن
محمد ورا هست فرزند و خویش   گرامی فرزند و پیوند خویش
بپرورده او را بسی سالیان   بپرورده از جان و دل مهربان
نخواهد که رنجش بر آید بباد   مر او را بباید ز دل داد داد
چهل ساله فرزند خود بی رضا   چو بدهد عوض باید او را بجای
جوانی نیاید چنان خوب چهر   که بر جای آن دل ببندد بمهر
بما باز بگذارد او را که ما   کنیم آنچ باشد مر او را سزا
کنون مر مرا هست آن از پسر   که چون او نزاید ز مادر دگر
جوانی که هر کس که بیند ورا   ز جمله جهان برکنند و را
کنون من ز غیرت که آمد پدید   که خواهد بلا بر سرم در کشید
فدا کرده ام آن گرامی پسر   که با او توان برد کاری بسر
ببوطالبش داد خواهم کنون   که گردد بخدمت ورا رهنمون
بجای محمد پذیرد ز من   مر او را عوض باز گیرد ز من
کنم عهد و پیمان که من بعد از این   نگویم که از من شد آن نازنین
نخواهمش فرزند خود هیچ سان   که تا خلق از وی ببرد گمان
گواهی دهند و بخط درست   نبینم ازو جستنی من نخست
که گر من ز فرزند نامی برم   و یا بعد از آن اندرو بنگرم
بوم من نخلمان سیه روی و خوار   گرفتار در خشم پروردگار
بترک پسر گفته ام من که کار   مرا پیر ز بوطالب نامدار
همان عرب شاد گشتند از وی   کز این به نباشد ذکر گفت و گوی
بر آن کار چون جمله هم سر شدند   بنزدیک بوطالب اندر شدند
بیاراستند آن پسر را بناز   ببردند با خود برا و فراز
بگفتند کانصاف تو داده ایم   ره داد بر سینه بگشاده ایم
که تو رنج بردی بسی سالیان   شده بر محمد بجان مهربان
ندانی روا گو شود تا بدید   ترا حسرت او بباید کشید
کنون آمدیم این پسر را که عرب   بسبق برده است از جمال و ادب
بهر جنس بحری از بهتر است   ز دانش محمد ز درج برتر است
مر او را بنزد تو آورده ایم   همان عهد محکم بهم کرده ایم
که گردد پدید آن زمان زو بری   ندارد بدو هیچ سان داوری
بتو باز خوانندش از بعد از آن   همه نکو بد کسی جز چنین
محمد اگر کم شود از میان   بناشی تو از رنج خود با زیان
ازو دست بردار و این را بگیر   ز ما عذر از او د پذیر
چو بشنید ابو طالب نامور   محمد بدو گفت آنست جهل دگر
خود این بد ترست از نخستین سخن   که بود بد جنگالها کرده تیز
بقصد محمد ببستند میان   کنون عذر خواه آمد آن زمان
بمند که انصاف تو داده ایم   در داد و انصاف بگشاده ایم
عوض او ببینید شخصی دگر   ازو با ادب تر وزو خو تیز
کنون من چه گویم چو عقل شما   صواب آن چنین دید و گردش روا
که فرزند خود را دهم من بدست   که در دست دشمن شود خوار و سست
دهم دل بفرزند بیگانه   کنم خویشتن را جوا همسانه
کسی گفت و یا کس تواند شنید   و یا در جهان هیچ کس این بدید
که گوید فرزند خود را بده   تو بر زادهٔ دیگران دل بنه

بماده تو فرزند خود تا کشیم   وز او کینه چند ساله کشیم
توفر زند ما را بپرور بناز   محمد نشسته است باش عمری دراز
شما شرم دارید از گفت خویش   حذر را کنند اندرین حرف خویش
تما باز دارید دست از دین   که با من بخیره بجوید کین
وگر کینه جویید از آشکار   بدین این آنکه خود از ده کار
چو ما خویشتن را بر آن آوریم   کلیم خود از آب بیرون برید
دگر باره زو باز گشتند خوار   سیه روی وز کار خود شرمسار
غمان بر غم آمد وز ده از درد او   خجل مانده از گفت و کردار او
نشستند با هم دگر بار جمع   بریده ز کام و ز او بیدل طمع
بگفتند از اندازه بگذشت کار   بلا گشت خواهد بما آشکار
نخواهد ز بوطالب آمد بهی   دل از کار او کرد باید تهی
بتدبیر باید نشستن بهم   نشاید گرفتن چنین کار کم
خود از خود بباید یکی چاره کرد   مر این آتش کینه را کرد سرد
بر این عزم هر جا که بد سروری   میان عرب صدر و نام آوری
همه جمع گشتند یک جایگاه   که جویند در رای و تدبیر راه
چو ایشان ز هر سوی می آمدند   بیکجای در خانهٔ می شدند
همانگاه ابلیس ملعون پدید   بیامد که در کار و تنشر سپید
بشد یکی پیر با زیب و فر   چو بنهاد محاسن نهاده ببر
بیامد در مهتران عرب   همی هر که دیدش بماندی عجب
بگفتند ای پیر فرشکوه کیست   بر ما رسیدیش مقصود چیست
یکی در قبر سبز کای نامدار   بفرمای با ما چه حاجت بکار
بگفتا ز من دارم اصل و نژاد   همان نجد مولودم از نجد زاد
از اینجا شنیدم حدیثی عجب   که پیغامبری شد پدید از عرب
یکی تازه دینی بکرد آشکار   بشوریده بر اهل این شهر کار
بنزد شما آمدم من بدان   که تا باز پرسم همه داستان
ببینم که این مرد چونست و چیست   مکه ز اصل کیسانست و کیست
چه می گویید و چیست آیین او   چگونه است آن مذهب و دین او
شما هم چه گویید در کار او   بنزد شما چیست گفتار او
بتدبیر خواهید شد این زمان   که تا بر چه باشید همداستان
اگر بود زین گران بشمرید   مر این در خاندان با خود برید
ببینم که در کار و تدبیر اوی   میاشان چگونه رود گفت و گوی
اگر راست دارید او را شما   بدارید پیمان او را دوا
روم باز گویم بدان قوم خویش   که فردا فضولی بیارند پیش
وگر باطلش بشمرید و دروغ   بجویید از گفتهٔ او فروغ
مرا زان باز گویم بدان مردمان   گزین دین نیاید بکیسر عنان
بگفتند بسم الله ای خوب پیر   ز تو بود باید همه پند گیر
بیاموزیم هم شنوم بگوی   نوا زما و ما هم ز تو پند جوی
میان اندرون رفت ابلیس زشت   نشستند قومی بهم بد سرشت
پس آغاز کردند هر یک سخن   همه مردمان از نو و از کهن
ابوجهل گفتا که ای بخردمان   مر اما را بجان و سر و خان و مان
بد اگر خواهم در این راه برد   که این کار را خوار نتوان شمرد
ببوطالب آمد همی بنگریم   که این مشورت را ابرا و بزم
نخواهد رضا دادن او هیچ سان   که اردکسی بر محمد زبان
وگر اندرین مدتی بگذرد   سنگار فراوان بدام آورد
بدعوی بگیرد سراسر زمین   از آن پس که بازدارد و تو کین
چرا بایدش دید و بگذاشتن   همه کار او خوار باید اشتن
بجز کشتنش هیچ چاره نماند   نباید سخن جز دراین باب راند
بیاد بر مال فراوان بهم   که کسر از ما خواسته نیست کم
ببیم آن همه در وجوه دین   که چون کشته شود هر کسی راست
چو زر بیش دار بر هم بکند   که نه هیچ باشد بسر می برد
همینست تدبیر و بر ترس نیست   مر او را ز من نزد تر خویش نیست
چو او این چنین گفت شخصی دگر   بگفتا بدین کار تدبیر سر
از این منتهای شود آشکار   که بیم و ز آنجا نباید بکار
اگر گرد خواهید این مال جمع   چرا داشت باید بگشتنش طمع
بدین مال ور اتوان برد هوش   که گردد از این بابک دعوی خموش
خود او این که گرد و کند بعد از آن   ز پیغامبری وز آیین دین
هم از بهر ما لست و بهر زن   که مالی بر ستاد او رد ز آن دگر
چو این مال را جمع خواهید کرد   چنین خون بهای چهل مرد مرد
دهیم و بگوییم تا بگذرد   دگر این چنین باد ها شمرد
چو از ما بدید آید این جای مال   خود این سخن را گذر بای مال
جوان را بگفتند ابلیس سر   بجنباند و در روی بگردش نظر
بگفت این نه بس خوب تدبیر بود   نشاید از این سان سخن راست بود
شما نیک دانید کاین مرد زر   بسی دیده است اندرین سرزمین
حذر بجه چو شد مر و را همچو کی   میان عرب مرورا گرد شوی
فزون تر بدان مال از آن شما   که بر خاست خواهد میان شما
همان کین ابو بکر کش یار شد   بدل مر او را خریدار شد

بسی مال دارد فزون تر از آن   که دارد شما را نباشد چنان
کسی را که از جمله مال و نعیم   کند خرج بر خلق و نایزش
نشاید بمالش فکندن زکار   کند بر شما تلخ تر روزگار
ستا دید کز وی شنیدند آن   بکردند بر شیخ نجد آفرین
جوانی که سخنشان نیامد پسند   یکی دیگر از گفت بگشاد بند
که او را بخوانیم و هر دو هم   بعلم و فصاحت برادر بدم
ببیچمش اندر خطاب و سؤال   کنیم از فصاحت ورا در جوال
بود کش زنای اندر آید نژند   که او بر زبان باشد و ما بسوند
چنین گفت ابلیس کین کار نیست   مرین را سرو بن پدیدار نیست
همه عمر او در آب شد بسر   که امروز شد دشمن شهر
شما را چنان قوه و رای نیست   کس او را بگفتار همتای نیست
شود بر شما چیره یکبارگی   برارد شما را ببیچارگی
دگر باره سادات و ارباب مجد   بگفتند کاحسنت ای شیخ نجد
دگرگونه شد مهتری چاره ساز   بگفتا بباید کشیدن دراز
نه آن کرد باید نبود و نه این   زمکه ببایدش راندن چنین
بجای دگر خود کشندش بزار   چو بیغامبر برآکند آشکار
دگر باره ابلیس جنبانید سر   بگفتا که این از همه صعب تر
چو اکنون شد شما بسته است   نی دارد از خلق کوتاه دست
چو از شهر بیرون شود بر درست   تواند پناهی بهر جای جست
یکی را بر سر آورد الجنان   که عالم کند تنگ بر مکیان
ببیشان شوند آنکه از کار خویش   وزان هیچ سودی نیاید به بیش
چو ابلیس ملعون ازین گونه گفت   بمانید سادات اندر شگفت
بگفتند شد دولت ما پدید   که این شیخ نجدی بدین کار رسید
بدو هشت باید سخن سربسر   که هم او گشاید درین کار سر
سراسر بگفتند فرمان تراست   دل جمله بسته بپیمان تراست
بگو تا چه باید درین مرد کرد   چگونه کنیم آتش خشم سرد
لعین گفت جز کشتنش چاره نیست   بجز آن رهائی بیچاره نیست
سر شاخ اگر هم زمان بفکنی   نباشد از آن سان که بیخش کنی
چرا باید کرده سامان و سر   کشند و رهید از همه درد سر
بریده سر از تن نگوید سخن   نیاید ز مرده بلای زمن
اگر پند من بشنوید از یقین   شما راه این است چاره همین
بگفتم من و رفتم اینک بدر   شما نیز سنجید با یکدگر
بگفت این و برخاست از جای زود   ابوجهل در پیشش آمد چو دود
ببیشش بخدمت زمین بوسه داد   بدو گفت احسنت ای پاکزاد
چنان بر گشادی ازین کار بند   که حاجت نماند بتدبیر و پند
بدانگه رخ سوی آن قوم کرد   بگفتا که باشید زنامرد مرد
که شر محمد کفایت کند   همان عمر او را نهایت کند
که جهل او فتد ز بخشم بدوی   برستش دهم دختر خوب روی
وگر هست اندر میان کس دلیر   همه دم زپیمش کشیدند زیر
مرا بر سر خویشتن سروری   دهیدم بمردی و نام آوری
که تا من بسنجم میان مرد وار   برارم از و ناگهانی دمار
وزان پس بسنجم چو مردان میان   که بر اهل مکه نیاید زیان
چو بوجهل ملعون ازین گونه لاف   بزد و گفت بسیار قول گزاف
همی غیرة و عنبش آمد از آن   که او گفت کس نیست اندر میان
عمر در دلیری و مردی و زور   چنان بد که و آمدی شیر و شور
بمردی و فرزانگی و نسب   مثل بود زندی مهان عرب
بدرش ابن خطاب خواندند نام   زمردی بشیران گشفتی کنام
زجدش نفیل بن عبد العزی   نسب شدنش تا بکعب و لوی
ولی در عرب سروری چون عمر   نبود اندران دور ایشان دگر
چو او بر زمین پای می زد بکین   بلرزید در زیر پایش زمین
سراسر عرب در بهی و مهی   بگردندی از بیم بهلو تهی
چنان بامرادی بفر و شکوه   نشسته بد اندر میان گروه
ز بوجهل چون آن سخنها شنید   گران سان چو آتش همی بر دمید
از انجای برجست گفتا که بس   که این بر نتابد ز تو هیچ کس
بتندی بر آورد سر ناگهان   فکند آتش اندر کهان و مهان
جهانی ز دشت نشیمی ببیم   بیفتاد در گفت و گوی عظیم
بتدبیر مشغول گشته چنان   سگالند چاره بسان زنان
اگر بر شما عقل بودی و رای   بروز نخستین چو بگریخت جای
بیاستی او را همان دور گشت   که ندیا ورش یاد بودی نه پشت
هم اکنون نمایم که مردان مرد   ز دشمن چگونه برآرند گرد
هم اینجا که جمع باشید و بس   نگردید ازینجا پراگنده کس
که تا من هم این ساعت از طبع ست   بیارم سر او برینه بدست
بعزی و لات و منات و هبل   که دارند اندر رخنای محل
که دیگر نخواهم شنیدن زنای   نیاورده گفتار خود را بجای
ابوجهل در پیش عمر دوید   بگفتا که از طبع تو این سزید
عرب را خود اندر تو بود این امید   ولیکن تو خود در دادی نوید

کنون

کنون چون شنیدی ای نامدار   برآورد خواهی ز دشمن دمار
مرا خان و مان در فدای تو باد   دهم جمله را با نوای پاک داد
دهم دختر و زر و گوهر دهم   بخلعت جمل و قبه زر دهم
جمال اشتر سرخ موی بیار   بخشم بپیوسته در هم قطار
عمر گفت این ساعت آید پدید   که تا بر محمد چه خواهد رسید
پس آنگه یکی تیغ زهر آبدار   حمایل در افکند آن نامدار
وز انجا بقصد محمد برفت   ز کعبه سوی دار بد ره شگفت
ببین تا چگونه شد احوال او   چه آمد در آن دینش او را بروی
بدیگر مجلد تو آن گفت باز   که گشت این سخن این مجلد دراز
درین جایگه نیست از گفتنی   نه این در تحقیق را سفتنی
که هر چیز را هست اندازه   چو هر خانه را بام و در دروازه
چو آن قصه آمد بدینجا فراز   برنده چنان راه دور و دراز
بود دایم از رحمت و فضل خویش   مددمان فرستد ز توفیق بیش
که بر سر رود قصهٔ دلربای   از آن بیش کم اندر آرد زپای

مدح سلطان علاء الدین غالب خلد الله سلطانه

سپاس از تو کز خاطرم داده   بمن بر در فضل بگشاده
که دایم بشوق تو در روز و شب   بگفتار گوهر فشانم ز لب
حضوصا بمدح خدیو زمین   شه باذل دین عز دنیا و دین
خداوند تاج و خداوند تخت   گرو نام باشند دوی اهل و بخت
جهان خسرو شیر افگن برگزید   گز آن به بعالم بزرگی ندید
هنوزش امید است کز کردگار   بهر کامی از دار کند کامکار
چو چشم زمانه بد و گشت باز   بشاهی ببخشندش عمر دراز

بسم الله الرحمن الرحیم

چو نطقم سخن باز آغاز کرد / تفکر در خاطرم باز کرد
همان لفظ باید بجایش ازین / گر اول بود نام دادآفرین
که گرد سخن نغز و هم دلربای / چو شد سر جریده ثنای خدای
خدایی که چونی درو نارواست / همی گفت شاید که چون خواست
بجوییش چون عقل مشغول شد / ز ایمان همان گاه معزول شد
خرد را هدایت اگر راهبر / نباشد شود کارش از بد بتر
که باشد جز از کو تحیر بحال / بر ذرهٔ از حضرت ذو الجلال
اگر نه عنایت بدی دستگیر / ملخ گیر شاهینی از باز پیر
که شغلی بزرگیست و کاری عظیم / نمودن حدیث حدث با قدیم
ز نابوده و باز نابودنی / بسر از ز معرفت لاف پیمودنی
هم از لطف او دانم این انبساط / که دل پای بنهاد بر این بساط
هدایت چو آمد بیک ذره ذکر / سبک عقل بگشاد چشم نظر
نگه کرد صنع و بدایع بدین / که در هر غرایب بسی بنگرید
یکی خیمه دیدش بلند و کبود / که او را ستون و طنابش نبود
چنان خیمهٔ خوب هم رنگ آب / معلق درو تخته بی طناب
در و صد هزاران هزاران هزار / فروزنده لولوی شاهوار
بر آن خیمه را ماه زرین بسر / شب و روز از آفتاب و قمر
دو مهرهٔ زر روشنائی کان / پسنده بپا دوی دور زمان
دو مرکب که خنگست و ادهم بلون / بمیدان تقدیر او پوی پوی
کهی خنگ فربه شود در نهار / شده ادهم از دور زار و نزار
سه ماهه ره از توی کند شتاب / بمانند سپید است و اسود رکاب
وزان پس شود بارگیر سیاه / پر از دست بسته همی تا سه ماه
که تا تنگ پیغراید و بوی بوی / بسر حد میزان رسد هم بدوی
که آردش برجای و افکند بیش / ستاند بقوت ازو کین خویش
سه ماهه ره او را فکنده بس / زبس لاغری مانده بر یک نفس
که تا باز دست عنایت بکام / کند بر سر خنگ پوینده کام
باهستگی تا سه ماه دگر / کند در پی از بهمن نی سپر
رسد در حمل گیرد از راه تنگ / برفتن کند باز پایش چو لنگ
بهر فصل و هر مدتی گونه گون / شود بوالعجبها ز پرده برون
چو اندر حمل کرد خواهد عمل / جهان را کند همچو قلب حمل
بجوشد زمین همچو دریای ژرف / برون افکند کوه از شکر برف
بهر جای نوعی نگارد نگار / ز هر سنگ رنگی شود آشکار
چو مستان بجوشند برنا و پیر / چو شاخ از شکوفه شود جای پیر
گشاید بشادی و عشرت دهان / زبان بستگان هوا را زبان
سحرگاه ناگاه چون بشنوی / ز هر مرغکی نغمهٔ معنوی
چو آید از آن منزلی بیشتر / که خورشید گردنده دوری دگر
در این سواری کند ناگهان / ز بس تاب بر پشت شیر ژیان
ز بس آن تابش که ز آفتاب / در آید شود سنگ خاره بتاب
هوا یابد از قوت تاب بهر / که تخته بپاشند خلقان دهر
گل کو بدعوی همی بشکفید / انو میوهٔ معنی آید پدید
شکوفه که بود او طفل بنان / بحد بلوغ اندر آیند بان
چو صیف آید از صیف آید نسیف / حرارت کند بر تن مرد حیف
کند یاد مرد از صلاح و صواب / ندوزخ که دارد سموم عذاب
سوم منزلش چون ز میزان رسد / شب و روز را راستی در رسد
کند مر جهان را دگر گونه سان / قصاص شب از روز خواهد بیان
برد رخت در باغها رنگ زرد / بصد زنگ شسته شود زرد زرد
درختان گشاید دست نثار / بپاشند از برگها دیبار
چو از برگ و میوه شود سوده شاخ / کند تنگ بر خود جهان فراخ
همی تا که بادی برو بر زند / چو بیوه زنان دست بر سر زنند
بصد پاره گردد دل نار سرخ / شود رنگ آبی چو دینار سرخ
شود باغها ز شکوفه تهی / ببرد سر جمله در گوشها
ببندد بهر گوشه دست خزان / گرهها ازان تاک رزان
درختان شده عاجز و ممتحن / بمانند اندر چمن بی کفن
چنان تا که خورشید گیتی فروز / بگردد یکی دور از برج کوز
جهان را دگر گونه گردد نهاد / وزان گرد از در هوا سرد باد
زمین را ببینی ز من گشته سخت / بگسترده سرما ز دانور درخت

زده برف

[illegible] وکوه / جهان کرده از دست سرما ستوه
برنجد ز آسیب سرما روان / شود چون بلور آبهای روان
چو بشنیدم این سربسته قبا / بگردش غلامان زنگی قبا
جهان را بر بود همی رنگ و بوی / نباشد خوی آب جوی دلجوی
چو با عقل باشد هدایت قرین / کند بر دو عالم نظر اندرین
بهر دور گر آسمان کرد زرد / جهان را همی گونه گون رنگ کرد
بداند که این صنعت کن کون / بیابد بدان خود از خود برون
نم از قدرت صانع لم یزل / بفرمان و تقدیر و حکم ازل
پدید آر کرد و جهان آفرید / که تا ما شود حکمت او پدید
که هست او علیم و سمیع و بصیر / چو باقی و قیوم و حی و قدیر
که هم گر چنین وصفهای قدیم / نباشد جدا از خدای کریم
چو در معرفت این چنین داد داد / بپوید خرد اندر ره دین و داد
نتابد ز جمله کند ما عنان / ببندد بفتراک سید میان
رسولی که هرچ آمد از وی وجود / بدو داشت او منّ انعام جود
که او کل و اجزا بدان دیگران / ز کل اجزوی بخود دیگران
جز از وی نشد راه ایمان یقین / جز او نیست کس قرة العین دین
نبی بوده در عالم جان و دل / هنوز آدم اندر دم آب و گل
از و باز بس ماند کان را نوید / بدو جمله در ماند کان را امید
از و دید آرایش این آسمان / بدو یافت آسایش انس و جان
نه آرایشی کرده بر خود بدین / نه آسایشی بر تن خود رسید
نه دید آرایش این آسمان / بدو باره کردش سنی ناگهان
هر آسایشی کش بتن داشت جای / فرو ریخت زانگشت آن خوب رای
چو با ترک آسایش دهر گفت / تن خود بزر گلیمی نهفت
چو آسایش از سینه بیرون نهاد / بخدمت در نماز آن چنان ایستاد
چو پای مبارکش آماس کرد / روان گشت از آماس او بار درد
که تا لاجرم جمله یاران او / که بودند از نامداران او
موافق شد بدش بدین بهتری / وز آن یافت آن همه سروری
خصوصا ابوبکر صدیق کوی / چو در نکرد با جان ز دل جست و جوی
ز آرایش خویش برداشت دست / گلیمی بپوش ابزر آورد بست
ز آسایش خویش هم دل برید / قدم زد در آن بار او ورید
عمر نیز با آن ستوده سیر / موافق شد و کرد از آن بشتر
که آرایش خود از آن سان بکاست / بجا دلق او مزده بر گشت راست
چنان کرد آسایش از خویش دور / که بگشاد جمله جهان را بزور
چو نوبت بعثمان عفان رسید / که شد با سخا و سخاوت پدید
ندانست آرایشی جز سخا / ندید او آسایشی جز حیا
بدین هر دو شد در دو عالم عزیز / که مثلش نماند در آفاق نیز
چو شیر خدا ابن عم نبی / که بد سرور جمله شیخ و صبی
که آرایش دید از سیم و زر / گزین هر دو بد دهر با زیب و فر
بنزدت و نه بیش مقبول کرد / مر آن هر دو را خوار و معزول کرد
همی گفت ای نزد دلهای سپید / شما را نماند ستبر من امید
جز از من فرستد مرد دیگر / سر او در غرور شما نیست سر
رها کرد آرایش از خود تمام / بآسایش خود نجستش مقام
در خیبر از دور باز و بکند / کف دست تا او بسالی نکند
درود خدا باد بر همگنان / که بودند یار پیمبر بجان
دلها بمهر همه بسته باد / ز بس خلق آن همه رسته باد
که آرایش این جهان آن بود / که دل بستد بر مهر ایشان بود
در آن عالم آسایش ایزد بهشت / مر آن راست کاندر نهاد این سرشت
مرا گر بتوفیق پروردگار / ز دستم بر آید از این گونه کار
هم آرایش این جهانی بدست / بیابد ز ممدوح دانش پرست
بآسایش از جهان در امید / بود نیز کم بخت بر عهد نوید

مدح سلطان عز الدین خلد الله سلطانه

چو شد طاعت کردگار رسول / بما فرض کرد بر از جان قبول
سوم طاعت از امر پاک خدا / فریضه شود طاعت پادشا
نه هر پادشاهی بطاعت سزاست / جز آن کو بود در ره شرع راست
چو سلطان ما عز دنیا و دین / که شد طاعت او فریضه یقین
شهنشاه سلطان سلطان نژاد / که ملجود ز آدم همه شاد زاد
ز خاک درش جستن و افراست تاج / ملوکش بگردن گرفته خراج
هوای وی آسمان کرده رای / بدرگاه او چرخ را بوسه جای
نماید چو شد جود و عدلش روان / نه حاتم بیاد و نه نوشیروان
ز بیداری عدلش چنان فتنه خفت / بجا خواب اصحاب کهف گرفت
نیارد کسی بر زمان یاد او / ستم رخ نهفتست از داد او
خدایش از آن خوب روی آفرید / که در شتی باید ز نعلش پدید

ز تو پرسم از کار داور توی ‌ ‌ بهم کی بود زشتی و نیکوی
چو گردش نیکی جهان آفرین ‌ ‌ همین ز شاهان روی زمین
بنزد جهان جز بد او است نیست ‌ ‌ که املا بطبع او بدی اوست نیست
بخدمتش نتوان زدن دای کژ ‌ ‌ دل ابا است روی کی بهر پای کژ
جو در سایهٔ دولت او است دین ‌ ‌ ازین پس تو تعلیم و قوت ببین
امیدم چنانست کز تیغ تیز ‌ ‌ جنان او زد بر عدو رستخیز
که در دل جگرهای پرخون شده ‌ ‌ ببینی بیکباره بیرون شده
که او کین دین را جو طالب بود ‌ ‌ پس آنگاه سلطان غالب بود
خدایا جوانست و بود دولتست ‌ ‌ بروی هزاران دل و همتست
برحمت جو کردی و را تاج دار ‌ ‌ بدرگاه تو هست محتاج وار
حاجت روا بیش سرور دار ‌ ‌ ز هر بد که دانی و را دور دار

قصه عمر رضی الله عنه

بگو بر ز احوال عمر عیان ‌ ‌ بر اصل دانش یکی داستان
بخواندم بتفسیر ابن جریر ‌ ‌ ز قول بزرگان دانش پذیر
که چون عمر از جای ناگه بجست ‌ ‌ بشمشیر بران بیازید دست
بقصد محمد روان شد بجای ‌ ‌ زمین را بیازید در زیر پای
بتعزی و لات و منات و هبل ‌ ‌ همی خورد سوگندها زان عمل
قسم کرد یاد او بقصد رسول ‌ ‌ در آن جمع در سر نهاد او فضول
که اکنون بیایم جو ضرغام مست ‌ ‌ کرم سر احمد اندر دست
روان شد از آنجای بر کین و خشم ‌ ‌ همی جست از خشم خویش ز چشم
همی رفت بر عزم جنگ این چنین ‌ ‌ بسلحش سرانت نهاده کمین
همه کار او ساخته کارساز ‌ ‌ مر او را بدرگاه خود خوانده باز
زبان او گشاده بدشنام و لاف ‌ ‌ همی گفت گفتارهای گزاف
فرشته بخدمتش کرده قیام ‌ ‌ شده لطف حق او اکوی از احترام
که راهش دهید ای کهان و مهان ‌ ‌ که امد غلام خدای جهان
گشاده برحمت در آسمان ‌ ‌ نظاره کنان حوریان از جنان
بهر گام کو بر زمین می نهاد ‌ ‌ دری در دلش لطف حق می گشاد
بصحرای مکه نگاهی بکرد ‌ ‌ که و دشت را دید پر زر زرد
بدل گفت عقلش که سر می بدار ‌ ‌ چرا بایت کرد این گونه کار
بدانک ابوجهل بد زفت زد ‌ ‌ تر است قصد محمد بسر
گرت زر همی باید اینک بیا ‌ ‌ که و دشت کردند پر زر ترا
هم از بهر آن دختر با بکار ‌ ‌ که بوجهل بدهد ترا جفت و یار
تو قصد محمد چرا می کنی ‌ ‌ چرا مهر از دل رها می کنی
که اندر بهشت برین حوریان ‌ ‌ ببستند در انتظارت میان
که تا حرمت تو بجای آورند ‌ ‌ دو گیسوی در حال پای آورند
جزای رسول از تو شد صلح جوی ‌ ‌ ترا جنگ باکیست آخر بگوی
همه کار تو کرده داد ار راست ‌ ‌ ترا این همه خشم و کینه چراست
بهر گام ازین گونه لطف خدای ‌ ‌ عمر را شدی رهبر و رهنمای
شدی هر زمان دوستی بر بند ‌ ‌ ز نو از سعادت سبک رسید
شنیدم که در ره که می شد عمر ‌ ‌ بدکان قصابش آمد گذر
بیفکنده دیدش یکی گوسفند ‌ ‌ دو دست و دو پاش بسته به بند
همی خواست قصاب حلقش برید ‌ ‌ جو عمر ناگه درو بنگرید
برهنه بالحان کند جانور ‌ ‌ که می خواستندش ببرید سر
دل عمر از دیدنش گشت نرم ‌ ‌ که از تاب شفقت همی بود گرم
نشان سعادت همینست و بس ‌ ‌ که آزاده نپسندد آزار کس
دل مومنان نرم باشد بدین ‌ ‌ بن وند از ار کینه کین
عمر را سعادت جو جهره نمود ‌ ‌ دلش را جنان مهربانی فزود
بکار آید و ازان گوسفند ‌ ‌ نکرد از دل پاک و شفقت پسند
بقصاب گفتا کزین جانور ‌ ‌ جه خواهی که خواهی بریدنش سر
مکش بیش ازین مر و را از زمان ‌ ‌ نه خون ریز او باش و نه جان ستان
چو من بگذرم هر جه خواهی بکن ‌ ‌ مرا با تو بنود از این بس سخن
جو عمر بقصاب این گونه گفت ‌ ‌ بفرمان داد از نیاید و جفت
شد اندر دل عمر تا مدار ‌ ‌ از آن گوسفندک سخن آشکار
که چون برمنت شفقت امد پدید ‌ ‌ که از بهر کشتن سر او برید
گمون زد در دل انصاف ده این زمان ‌ ‌ که بستی تو خون محمد میان
بقصد سر او روان گشته ‌ ‌ بکینه جو شیر ژیان گشته
عمر در دل خود از آن گوسفند ‌ ‌ بفرمان ایزد ببرید بند
سرافگنده در پیش و درمانده گشت ‌ ‌ وز آنجای خاموش اندر گذشت
جو پی در اند و دوان شد که جا ‌ ‌ از آنجای نی خوام آمد شن رای
که بر راه بد خانهٔ خواهرش ‌ ‌ ز ناگه جو آمد عمر بر درش
در خانهٔ خواهرش بسته دید ‌ ‌ هم از اندرون بانگ قرآن شنید
که داماد و خواهرش هر دو بهم ‌ ‌ نهاده بزیر اندر ایمان قدم
عزیمت شده هر دو نزد رسول ‌ ‌ وزو دین اسلام کرده قبول

بیاموخته

بیاموخته زو کلام خدای ‌ ‌ ببوده مسلمان و پاکیزه رای
همان خواهرش در بیستر ببند ‌ ‌ همی خواند قرآن ببانگ بلند
شنیدم که بد سوره طه وهی ‌ ‌ که خواهرش می خواند اندر نهی
که از اول سوره امد نخست ‌ ‌ ز داد ار حق هفت درست
عمر گوش بنهاد و از اشنید ‌ ‌ دلش را از ان شد اثر ما پدید
که بود اول آیه اذکر دگار ‌ ‌ عنایت بحق رسول اشکار
که گفتا ای محمد عنا و گداز ‌ ‌ منه بر تن خویشتن در نماز
نه از بهر رنج تو امد کلام ‌ ‌ که در خود دهی رنج را انتقام
عمر چون بشنید این دلش بر دمید ‌ ‌ شد اندر دلش مایه این پدید
بگفت این خدای محمد بهست ‌ ‌ که او رهنماست و روزی دهست
نوازش کند بنده را بیشتر ‌ ‌ همی گویدش رنج چندین مبر
نخواهد همی رنج او را خدا ‌ ‌ با و مینهد از و رنج دارد جدا
ببیش بتان من بروز و بشب ‌ ‌ ببینم هزاران هزاران تعب
نگویند سخن بر هیچ سان ‌ ‌ ندانند از رنج و راحت نشان
نه بیم دهند و نه امید بس ‌ ‌ نه خوارم کنند و نه دوزی عزیز
اگر سالها ایستاده باشم بپای ‌ ‌ نگویند کار پیش نجای
وگر بر نشسته باشم مدام ‌ ‌ نگویند بر چیز هیچ از نقام
خدای محمد توانا ترست ‌ ‌ که گویا و بینا و داناترست
جو خواند آیتی چند و گفتا خدا ‌ ‌ بدید او بدان این زمین و سما
ز هفت آسمان تا بهفتم زمین ‌ ‌ بقدرت همه ملک او شد یقین
عمر گفت در دل که ای وای من ‌ ‌ بدادم عنان در کف اهرمن
گزیدم بتی کا ز غفلت خدای ‌ ‌ که اندر جهان نیستش هیچ جای
بمکلی نداد از دی رستنی زمین ‌ ‌ نه دو رنج و راحت نه مهر و نه کین
خدای محمد چنان ذشاست ‌ ‌ که دارندهٔ این زمین و سماست
مرا عمر با دو هرزه گذشت ‌ ‌ همان رنج من جمله بیهوده گشت
از این گونه استاده بر در عمر ‌ ‌ بدل در گشاده ز اندیشه در
کلام خدا در دلش کرد کار ‌ ‌ دلش گشته در دام قرآن شکار
دو حلقه ز لطف و زهی در کلام ‌ ‌ براه دل او فرو بسته دام
گرفتار گشته در آن دام دل ‌ ‌ جدا گشته از صبر و آرام دل
دلش بود بیمار و کفر و بدی ‌ ‌ طبیب دلش رحمت ایزدی
جو خوردش دل از شربت از آه گوش ‌ ‌ گشاده شد و نزد بیدهٔ عقل و هوش
درشتی بر مرفت جان سقیم ‌ ‌ شد اندر سرای هدایت مقیم
دل عمر از دست جون دست شد ‌ ‌ ز تاب هدایت دلش تفته شد
در خانهٔ خواهر سرا بر زد ‌ ‌ بترسید خواهر ز اسیب بد
جو آواز عمر رسیدش بگوش ‌ ‌ شد از بیم او مغز در سر بجوش
رخش زرد گشت و بلرزید تن ‌ ‌ بتر بد امید از سر خویشتن
نهان کرد آن کاغذ از دست زود ‌ ‌ که در روی کلام خداوند بود
در امد عمر آنجنان سهمناک ‌ ‌ که خواهر شد از وی براتیم و باک
بخواهر بگفت آنچه آواز بود ‌ ‌ بمرده که آن شعر شعر که بود
که شعری بدین خوبی و دلبری ‌ ‌ همی خواندی ای خواهر گوهری
که آن خواندی ز شعر توای نگار ‌ ‌ شنیدم خسته والله دل بکار
جو عمر چنین گفت خواهر ز تاب ‌ ‌ بخون دل خویش کردش شتاب
دلیری بکرد و بدل گفت هین ‌ ‌ ز دل سرد وی کرد باید درین
برادر که رازش دباید روان ‌ ‌ از آن بد که گوید جرش چنان
زبد طعنه زین سان بدین و کلام ‌ ‌ کلام خدا را بخفیه شعر نام
بتر بگفت این که گفتی مگوی ‌ ‌ کلام خدا را برشتی مجوی
کلام خداوند شعر و سرود ‌ ‌ که آمد بنزد محمد فرود
مرا دیگر همی سوی راه امدم ‌ ‌ بدین سوی دین اله آمدم
پذیرفته ام دین احمد درست ‌ ‌ دلم مهر دین خدا این بجست
بیاموختم از محمد کلام ‌ ‌ که باشد شفیعم بروز قیام
بگفتم مر آن خود ای نامدار ‌ ‌ تو دانی بکن هر جه باید بکار
عمر گفت خه این دلیری چرا ‌ ‌ که گوی ازین سان حکایت مرا
ز خانه بدان آمدم من برون ‌ ‌ ببند همان عهد کرده کنون
ببرم سر که این دین نهاد ‌ ‌ نه این دین گذارم تپه ار کین باد
ولی بر در خانهٔ تو دل سر ‌ ‌ که سنت گر دست ازین مشکل
مرا خواندهٔ تو خوش آمد کنون ‌ ‌ ز سر کردم از باد و سودا برون
از ان سان خدایی که داری نشان ‌ ‌ که او ر دید از زمین آسمان
مرا خدمت این خدا بهترست ‌ ‌ که بینا و داناست و هم داور است
کنون آنکه خواندی از بیشتر ‌ ‌ که آواز تو می شنیدم ز در
بیاور که تا یک نظر بنگرم ‌ ‌ بخوانم بزرگی درو بنگرم
بپرسید خواهرش گفتا ای عمر ‌ ‌ ز تو نیستم ایمن ای نامور
بنیادم برست تو دادن کلام ‌ ‌ بتو نیستم اعتمادی تمام
که دست تو ناپاک و آلوده است ‌ ‌ نشاید که گیری تو قرآن بدست
عمر گفت ای خواهر از من مترس ‌ ‌ که در دل گشادم من از سخ عرس
وگر دستم آلوده گویی رواست ‌ ‌ بره آب تا دست شویم راست
بیند و گفت خواهر که دست بشوی ‌ ‌ ولی دل بشوی ای پل با چه گوی

که دل بشستن اینجا به آید کار
ز صد دست شستن بحکم و قرار
عمر گفت دل چون توان بست هان
که دل هست از دیدهٔ من نهان

بگفتا بلی شستن دل رواست
ولیکن بمن باید این کار راست
که شوینده دل رسول خداست
محمد که او خاتم الانبیاست

برو پیش او تا نمایدت راه
بیاردت در دین پاک اله
ازان پس شوی محرم این کلام
که بر دست گیری و خوانی تمام

عمر این سخن راند ازش جواب
برو آمد از خانه دل پرشتاب
ره دارند وه گرفته قران
دلش ساخته بهر اسلام ساز

دران دارند وه رسول خدای
نشسته با صحاب پاکیزه رای
که از جمله بدبینی و نه نزد رست
ز سید بد برفته دین را نخست

دران خانه بودند با وی قرین
کمر بسته در دین داد آفرین
شب و روز در طاعت و در نماز
بنزدیک آن سید سرفراز

بجا بر در و بام ایشان مدام
موکل بدران لعینان تمام
که از مؤمنان هر که آمد برون
نمودندی آزارها گونه گون

اگر دزو صنو و اگر در عنان
کسی را بدیشان نبد او زان
بدشنام و شتم همی تاختند
همی سنگشان در پی انداختند

شدی مؤمن از اجگر پر زخون
گر از ان شدندی بخانه درون
بگفتندی ای سید نامدار
بجان آید از دست این قوم کار

اگر سنگ و پولاد باشد درست
درین رنج نتواند آرام جست
اگر هیچ گونه بینی صواب
که بر هیچ گفتارشان را جواب

بکوشیم در کینه با دشمنان
بحل با برادران نادوان
که مردن بهست از چنین ننگ و عار
که در دست دشمن بمانیم خوار

همی گفت سید که ای مؤمنان
مدارید ازین دست خسته دوان
ز گفتار ایشان برنجید سخت
مر ایند خود زادران شود سخت

که آن نیکی و فضل شماست
ثواب شما زان بنزد خداست
بهر غم که ایشان نمایند باز
بهر رنج کاید از ایشان فراز

شما را بود رحمتی از خدای
وزان رنج گردید آسوده رای
ز دست شما بر نیاید که کین
بجوشید و فارغ نباشید ازین

ولیکن خداوند هر دو جهان
شما را دهد نصرتی ناگهان
که بر دشمن خود بپاشید چین
اگر زود باشد وگرنه دیر

که وحی خداوند هر دو جهان
چنین می رسد نزد ما هر زمان
که باید که با جمله یاران خود
همه صبر ورزید نیک و بد

که پیش از تو با انبیای دگر
همین کرده اند وازین بیشتر
ولی با همه صبر فرموده ام
همین راه با جمله بنموده ام

وزان پس که بودند صابر دران
بیاد آرم ظفر بر همه دشمنان
شما را همان کرد باید درست
که کردند پیغامبران نخست

شما بهتر از انبیا نیستید
روا باشد ار در بلا نیستید
که آخر هم ایشان بباشند خوار
برآرد خدا آن از ایشان دمار

ازین گونه سید بگفتا خوب
بسند نکوی و بد ار خوب
دل دشمن را امر همی می نماد
دُرد داد بر مؤمنان می گشاد

قضا را دران ساعت دلپذیر
که دین شد عمر را بدل جای دگر
هدایت گرفتش عنان زبان
همی برد سوی محمد دمان

همه مؤمنان در بر مصطفا
نبودند گریان ز جور و جفا
ز بس رنج گردست انکاوران
بدیشان شد کار دل تا استخوان

دل سید از کارشان درد کرد
بنالید در پیش داد آور فرد
بگفتا ای جهان داور بی نیاز
که پروردگاری و هم کارساز

ز درد دل بندگانی چنین
براحوال این مؤمنان نصیر
که شد درد دلشان ازان سان فزون
که برزند از دیدگان جوی خون

خدایا تو دانی که اندرین حق
همین شرع و ایمان و این حق
تو فرموده ای و کرده آشکار
بدنیا فرستادی ای کردگار

مران می نما بمر که بیموده
بخلق این بگفتم که فرموده
همین بندگانت بصدق و یقین
بدر رفته اند از ترا باز دین

کنون درد دلشان نهایت رسید
زغم جمله را صبر و طاقت رسید
نور رحمت کن ای خالق بی نظیر
که مر مؤمنان را ستوه دلیر

بتوفیق یاری توده از نوی
همین دین اسلام را کن قوی
یکی را ازین سرکشان عرب
که هستند با هیبت و با نسب

بروزی کن این دین اسلام زود
که با قوة او تواند دین نمود
ازین دو یکی را هدایت نمای
بما بندگان بر عنایت فزای

ازان دو یکی عمر تا سود
که هست ابن خطاب والاکفر
دوم هست ابوجهل ابن هشام
که اندر عرب او بر آورد نام

همی کرد سید ازین سان دعا
همی خواست این حاجت از پاک خدا
همان نزد او جمله مؤمنان
با من گشاده سراسر زبان

که آمد عمر بر در خانه زود
که از هیبتش خاک لرزان نمود
در خانه بستند رسول خدای
همان نیستند مرد پاکیزه رای

عمر تا کمان دست بر در نهاد
بیاران یکی هیبت اندر نماد
با واز گفتش گشایید در
و اگر نه کنم در زبر و زبر

چو در گوششان بانگ عمر رسید
شد آثار رهبت بدید
بیارست چنین بلند جای
که تا در گشاید بان گرای

همی این بدانان بدین سر کشید
همانگه علی از میان برد و بند
بریشان همی کرد سید نگاه
که از بیم افتاد دلشان ز راه

بگفت ای علی صبر کن یک زمان
که آمد مرا خود خبر ز آسمان
که این هست مهمان اسلام و دین
که تا گه بیاید بر ما چنین

پذیره مرا رفت باید بپیش
بدید آن رخ خوب همار خو
تو بنشین که من برگشایم در این
بمعجز چو ای دهم در خورش

پس آنگاه برخاست سید ز جای
یکی بر زبان راند نام خدای
در خانه بگشاد پیش عمر
بیاورد دست مبارک بدر

بیک دست جیب عمر را گرفت
بجنباند گاو ماند اندر شگفت
شد از قوة سید نامدار
عمر را ازین استین افگار

برآورد فریاد و گفتا ای رسول
نشاید تولان زد ار فضول
مکن زور بر من که طاقت نماند
زمن قوت و شجاعت براند

اگر بار دیگر بجنبانیم
همانگاه در خاک غلتانیم
بخندان لب و روی مانند ماه
بر خسته او کرد سید نگاه

بگفتا ای عمر از کجا آمدی
ازین سان بهیبت چرا آمدی
حمایل چرا کرده تیغ تیز
بگو با که داری تو کین و ستیز

عمر گفت ای سید با وفا
گزین جهان نامور مصطفا
مپرس این احوال من هیچ سان
که من بر چه عزم آمدم تا زمان

نیت کرده بودم ولی آن گذشت
همه عزم من باد بیهوده گشت
تو آن جا رفتند ما و زیاد
شما را غم از این پس بود یاد

چنان دان که من آمدم از زمان
که در خدمت تو ببندم میان
بگویم هر آنچه بگو بگوی
شدم خدمتت را بجان مرجوی

چو بشنید سید بگفتا بیا
نکو بود شاد آمدی مرحبا
تو خود از خود اینجا نی آمدی
که جویی ازین سان ره بخردی

فرستاد تا نیکخواه خداوند خود
ور اشکر و طاعت باید نمود
تو با دشمنی آمدی سوی من
که بودی بکینه جفاجوی من

ولیکن خداوند پروردگار
ترا کرد در دام قدرت شکار
تو جنگ آوریدی و او صلح جست
تو عهدش شکستی و کرد او درست

کنون کامدی این چنین مرحوی
روان کرده ات سعادت سوی
ازان پس که گفت و گوی دگر
سخن گفته اید نگوی دگر

بگو تو ز قول شهادت درست
که در خانه ایمان درآی نخست
گوا ده ای عمر سردار
بتوحید داد ار پروردگار

که هست او خداوند هر دو جهان
برآورنده این زمین و آسمان
جز او را پرستش نباشد جزا
نشاید جز او بندگان را خدا

رسولش منم آمده در جهان
که دینش نمایم بخلق عیان
بوحی او فرستاد بر من کلام
که تا من نمایم حلال و حرام

برین جمله باید بودن گوا
بپذیرفتم این دین پاک خدا
عمر بر گشاد از نهان زبان
بگرد از شهادت سراپا زبان

بگفت آنچه بگفتش بگردش رسول
بگردش بجان گفته او قبول
همان ساعت از فضل پروردگار
بر وشد نشانی آشکار

ز روبش تابید ازان گونه نور
که روشن بشد هیچ نزدیک و دور
شد از پس شهادت سعادت پدید
ورو بوی صدق و محبت رسید

گرفت آن زمان سید او را ببر
بخود در کشیدش ز بر بستر
چو در خود کشید از دل مهربان
یقین شد ورا هیچ بود شکمان

بزد گفت سید که هان ای عمر
ز حال دل خود سراده خبر
که این بر تو دیدم نشان کرم
که آمد بتو از لطیف قدم

بگو کز درونت چه خلعت رسید
که بر طهارت شد نشانی پدید
عمر سر برآورد گفت ای رسول
که جان بر کجان کرد مهر قبول

چه می پرسی از من نشان دلم
که من خود ندانم نهان دلم
مرا این همه دل شد و دل چو جان
دل و جان و تن از صفای نشان

وگر باز پرسی نشینم خبر
بگوی کجا دارد آن دل نظر
دل من بچشم یقین این زمان
نظر می کند در خدای جهان

دلم مر خدا را ببیند یقین
نهانم همینست و حالم چنین
عمر چون بر آرد از دل خود خبر
دگر باره سید گرفتش ببر

همی بر سر و سینه اش بوسه داد
همی گفت کای مرد با دین و داد
ربودی ز میدان اقبال گوی
در آمد ابر سعادت بجوی

بجای رسیدی که از دیگران
همه عاجز و قاصرند اندر آن
گرفت آنگهی دست عمر بدست
بجای خود آمد بشادی نشست

بدین عمر گشته پشتش قوی
که بنمود رخ دولتی از نوی
همه مؤمنان زو شده شادکام
ز شادی نهاده بر افلاک گام

دل و پشت هر یک بدو شد درست
گر آن پشت پشتی بود در بیم سست
همانگاه پیک فلک در رسید
پیام خدای جهان آورید

بگفتا که ای کز همه انبیا
ز عالم ترا برگزیده خدا
کنون مر ترا پس خدای جهان
که یار تو بود آشکار و نهان

دگر آنکه شد تابع تو کنون
بجان و دل العز با یمان درون
زبعد خدا او ترا یار بس
از این پس نداری غم هیچ کس
اما مان صادق پیغمبر این
بگفتند کاین عمر آمد یقین
خز آمد حق او کرد اندر کلام
که از وی شدی دین تازی تمام
چو بشنید از آن وحی دادش خبر
دل مومنان شد از آن شادتر
نهادند یکسر سر اندر سجود
بکردند شکر از خدای ودود
بپسید عمر گفت چیزی بخوان
ز قرآن که می آید از آسمان
محمد بر آورد آواز خوش
که شد سنگ را دل بدان نرم و کش
بخواند آیتی چند قرآن پاک
که مهرش سرشت با یمان پاک
عمر را چنان شد دل اندر سماع
که جمله وجودش شد از اجتماع
همی شد سرشکش ز دیده روان
همی پرورید از سماعش روان
بدو گفت سید که ای سرفراز
بما گشت نزدیک وقت نماز
وضو نیز آموخت سید بدو
که تا کرد عمر بآیین وضو
ز بعد زمانی که وقت نماز
در آمد همی سید سرفراز
بیاران اشارت بکرد او که زود
در خانه بندید محکم فرود
که ایمن نباشیم از دشمنان
ببندیم در طاعت حق میان
که از بیم آن کافران لعین
هنوز آشکارا نباید کاردین
عمر گفت کاین هستان از بحث
چنین کار کردن ز پنهان چراست
بگویید تا چیست این ترس آن
چگونه همی کرد باید نماز
بمن باز گویید کادم بجای
مباشید زین گونه شوریده رای
رسول خدا داد او را جواب
بگفتا که آن هست صلاح و صواب
اگر هیچ بودی بر اعدا ظفر
از آن یافتی ای ناموَر
که بر بام رفتی موذن فراز
بگفتی بترتیب بانگ نماز
همه مومنان از بانگ بلند
بخواندی از آن سان که باشد پسند
بمسجد شدن جمع پیر و جوان
دل آسوده و ایمن از دشمنان
کنون چون بدین نیستیم دسترس
که از دست این قوم جهال خس
نیارم رفتن ز خانه برون
بکاری نجاتی رسد گونه گون
از این گونه پنهان و با ترس و بیم
ببسته در و خلوتی داده ییم
بیاید فرمان خالق بجای
کنیم این نماز از برای خدای
با اومید باشیم تا از زمان
که رحمت کند خالق لو دان
دهد بر سر دشمنان ظفر
هم آخر شود کفر زیر و زبر
چو بشنید گفتار سید عمر
بگفتا ای رسول یکی را ذکر
من این بر نتابم که اندر نهان
کنم خدمت پادشاه جهان
مرا خدمت خالق کردگار
چو خورشید باید همی آشکار
چو در دین اسلام باشد عمر
نشاید که پنهان بماند دگر
قدم را بر این کار محکم کنم
که تا من برم مر ترا زی حرم
بو بر وکن از بر اینجا نماز
بجای آوریم آن ترتیب و ساز
ببینیم که تا خود که آید بپیش
که از من بیابد مکافات خویش
بگفت این و برخاست از جای زود
در خانه را بر گشادش چو دود
بر آورد شمشیر را از نیام
نهادش بدوش آن یل نیک نام
ببیش اندر ایستاد نعره زنان
همان در بیش سید و مومنان
بکعبه در آمد ز فریاد و جوش
ز هر گوشه ناگه بر آمد خروش
خبر رفت سوی مهان عرب
که ز اهل عرب شد برون طرب
عمر بر سر ما بیاشید خاک
و ز و شد همه اهل مکه خراب
از اینجای بیرون شده جنگجوی
که جان محمد لشکر کرد آرزوی
بیایید اکنون ببینید هان
که بر ما سیه کرد روشن جهان
بدعوی برون رفت او از میان
که از دین سر مصطفا را عیان
کنید خوب با او بکین و ستیز
بیاورد ما را کنون رستخیز
بدین رفت از دین و اکنون چو شیر
بر آمد از دار اندوه دلیر
کشیده بر دست اندرون تیغ تیز
همی جوید از اهل مکه ستیز
برفتند زی حرم قوم خود از نیاز
که اندر حرم کرد خواهد نماز
سنا دید مکه چو زین سان خبر
شنیدند آنجا چه ماندش دگر
رخ هر یکی گشت چون لاجورد
دل و جانشان گشت پر داغ و درد
چنان گشت در سینه شان کارگر
که پیکان رهاید اندر جگر
سر افکنده خوار و سیه گشته روی
بصد جان شده مرکشان ازوی
همه زار بودند و خسته جگر
و ز آن جمله بوجهل بد زارتر
کی اندر زمان کان سخن را شنید
طرف بیشتر شان سامد پدید
خبر آمد از آن که تا جاودان
چنان باد روز همه کافران
عمر می‌شد و تیغ هندی بدست
کز آن زو هر که آید بتن بر شکست
کسی را که در راه ناگه بدید
بچشم سیاست در او بنگرید
بر آورد شمشیر گفتی که هان
کرا ایمان نیاید بیابی امان
وگرنه برآرم دمار از سرش
اگر سر نیاری باسلام در
ز بیمش مسلمان شدندی همه
چو دیدندی آن هیبت و دمدمه
همانا که سر را ز خنجر کشید
همانجا سرش را تخاک بر پرید
از این گونه میرفت آن نامور
همان سید و مومنان بر اثر
چو اندر حرم شد بر او در شکست
بتی چند بفکند و درهم شکست

عمر گفت

عمر گفت هان ای بلال از کرم
بنه پای بالای بام حرم
یکی در ده آواز بانگ نماز
برنام داد او ز بی نیاز
یکی کرد کار از پی حق خدای
ز لشکر همی احمد پاک رای
موذن بر آمد ببام بلند
یکی شور در شهر مکه فکند
باواز می‌گفت بانگ نماز
شده کافران را روان پر گداز
ز هر گوشه سنگ باران بروی
بیامد از آن قوم ناپاکجوی
چو دیدند آن کافران همچنان
حرم را گرفتند اندر میان
همی روی کردند از جنب و راست
و ز آنکس که آن سنه اکنون بخاست
که مردم موذن ببانگ نماز
بگرد آمد از هر سوی روی باز
میان حرم ایستادند باز
جماعت بکردند آنجا نماز
شد اسلام یکبارگی آشکار
و ز آن بس دل کافران پر فگار
امیدی کز آن پیش داشتند
ز دل جمله ناکام بگذاشتند
بگفتند شد کار اکنون ز دست
در شادمانی علی بست
محمد از آن سان بگیرد ز دام
که در دام ناید جهان را تمام
چو اندر آن جادوی او کمند
کسی را نباشد رهایی ز بند
سنا دید مکه چنان پر غمان
بر ایشان سید گشت روشن جهان
و ز آنجا بکه مومنان شاد کام
شدند باز سوی مقام
خلایق بدین در نهادند سر
همی آمدند از پی یکدگر
فراز آمدندی یکان و دو دار
گرفتند ایمان و دند امان
همی روز تا روز شد بیشتر
شده کافران خوار و خسته جگر
مهانی که بودند اندر عرب
سرافراز در کوه و در نسب
نهادند جمله در دشمنی
گرفتند آیین اهرمنی
ز پنهان کسان را برادر داشتند
که تخم بدی در روان کاشتند
که هر جا که سید بکردی گذر
بر فتندی اندر پی او بدر
نمودندی او را فراوان شکنج
همی داشتندش بخواری و رنج
خصوصا ابوجهل کاو روز و شب
مر او را نمودی هزاران تعب
ز دشنام و نفرین و گفتار بد
ز نیکوی و زشتی و کردار بد
همی کرد تقصیر آن بد نژاد
ولیکن همه کار او بود باد
از او گر بدی شدی آشکار
رسیدی دو صد زیکی از کردگار
یکی روز سید بهر وضوی
برون آمد و رفت تا طرف جوی
وضو کرد و از آنجا که گشت باز
بدید آنش ابوجهل بد ذات و ساز
روان در پی او نهاد آن لعین
دل بدسگالش پر از خشم و کین
بینداخت پس سنگی آن بد گهر
قضا را همان سنگش آمد بسر
سر نازنین رسول خدای
شکسته شد از سنگ آن ژاژ رای
بر آن روی چون ریخت خون
شدش روی از رنگ خون لاله گون
از آن گونه مجروح و دل پر غمان
بخانه شد آن سید پاک جان
چو دیدند اهل قبیله چنین
بپیچیدند بس فرق آن نازنین
بخفتند بجان خسته و مستمند
روان گشته از نعل دشمن گزند
قضا را عمش حمزه نامدار
شده بود بیرون پی شکار
که بد حمزه اندر عرب سر بسر
بمردی و فر زانکی مشتهر
مثل بود زندی بفر زانکی
بفر و بآیین مردانگی
از آن سان بهر روز داشتی در شکار
که در خانه هرگز نکردی قرار
قضای خدا چون رسول اله
شد آزرده از دست آن کینه خواه
شکسته سر و زخم خورده چنان
بخفت و دل دوستان در غمان
همی حمزه در کوه و صحرا بگشت
برو ناگهان آهوی در گذشت
شد اندر پیش حمزه تازان چو باد
یکی تیر اندر کمان در نهاد
بینداخت اندر پیش مرد وار
همی تیر او کرد از آهو گذار
بفرمان دادار هر دو جهان
بیفتاد آهو هم اندر زمان
بیستاد و روی زی حمزه کرد
بگفتا ای سرافراز و آزاد مرد
چه وقت شکار و تماشاست
چه هنگام این صید و سودای
ترا اوستادی کاری بزرگ
که لشکرند عمت ضعیف و سترگ
بتهمت شما سر ببسته ببند
بخفته چنان خسته و دردمند
بخانه دو و کار مردان گزین
بمردی بخواه از بد اندیش کین
بفرمان دادار هر دو جهان
بحمزه ز آهو رسید این بیان
چنان چون خدا خواست او را شنید
همان قدرت پاک دادار دید
ز درماند کی مست گشت آن جوان
که از دستش افتاد تیر و کمان
و ز آنجای حیران و مدهوش وار
ز صحرا سوی خانه کردش گذار
چو از راه زی خانه خود رسید
یکایک پی سید از هر که دید
که امروز ما را چه افتاد کار
سر کینت از زخم گشته فگار
بگفتند بوجهل سنگی درشت
بزد بر محمد که می خواست کشت
سرش را شکست و در آن کرد خون
که بیننده را شد غم دل فزون
بما آمد امروز از این گونه رنج
بیفتاد از آن درد دل ما شکنج
چو این قصه حمزه از ایشان شنید
شدش روی از خشم چون شنبلید
شد از غیرت و عشق آشفته رای
نماند ایچ آرام و صبرش بجای
ز جنبش چو آن باد ابر باختند
دگر باره از خانه بیرون شتافت
از آن سان کجا برد تیر و کمان
گرفته بدست و برون شد دمان

ازان گونه با هیبت و خشمناک / بیامد میان حرم سهمناک
جو حمزه ورا دید لب برگشاد / مر او را ز کین سخت دشنام داد
بجا دشمنی با محمد کنی / که بر روی زی سنگ و سر بشکنی
بهر حال از خویشتن ما بجست / که یازید و هر بر زانداش دست
بگفت این و بس قصد کردش بجان / ببیند و بزد بر سر او کمان
بصد زور از دست او نیز برد / ربودند و از خشم بنهفته کرد
دگر باره در جنگ کردند ساز / همی خواست آن کار گشتی دراز
بگویید با او بشدی سخن / بهل تا کند هیچ خواهد بمن
بذیرد ابو دین اورا کنون / شود خالی از زلت ما برون
بهم دم جو بوجهل ازین سان بگفت / بگردند ازان قصه کوتاه زود
بشد تا سرای خدیجه فراز / درون رفت و مر خواجه را دید باز
بشد حمزه تا نزد بالین او / ببوسید رخسار رنگین او
مرا این ساعت اندر حرم دشنام / که از بهر تو دل بغم خفته ام
اگر با تو او جست پرخاش و کین / دل تو برو خوش بکردم درین
اگر تو سر او شکستی چنین / مرا هیچ شادی نباشد درین
اگر فی المثل تو مر او را کشی / مرا اندران هیچ نبود خوشی
دگر گونه او مرادم بجای / که کردم ز تو شاد و آسوده رای
بگو بیش من چیست حاجت ترا / که آدم مراد و رضایت بجای
مسلمان بباش و بدین اندر آی / بدین رفتگی دین پاک خدای
بخندید حمزه ز گفتار وی / بگفتا ای شنیده در جهان نامجوی
بدو گفت سید که ای خوب عم / ازان پس نباشد ترا هیچ غم
دگر باره حمزه بدو گفت اگر / بدین اندر آرام بگفتا تو سر
بدو گفت سید که ای نامدار / جو تو دین حق را شوی خواستار
شوی بر سبی شهرها شهریار / بنام نکو در جهان نامدار
عطای تو باشد بهشت برین / همان یار و هم راز تو حور عین
جو بشنید حمزه بگفت ای رسول / بجان کرده ام گفته تو قبول
جو بشنید سید هم از جای خواب / بجست و جو شیری نشست از شتاب
شهادة بدو کرد تلقین بداد / هم آنگاه حمزه زبان برگشاد
جو حمزه بدین اندر آورد سر / وز و رفت نزد اهل مکه خبر
بخوردند ازین درد غمان پرفزود / ولی خوردن غم کجا داشت سود
موافق بسودند با او بدین / مسلمان بشدند از وفاق و یقین
مدد تا بیفزود در مؤمنان / همی داغ شد بر دل دشمنان
وزان کافران رنج و محنت کشید / همه ساله تلخی و خواری چشید

قضا را ابوجهل با مردمان / نشسته بد آنجا حکایت کنان
بگفتا ای فرومایهٔ بدگهر / بجای رسیدی تو از شور و شر
محمد زما گرچه گشت دور / و یا جست از ملت ما نفور
هم اکنون برآرم ز جانت دمار / کنم اصل و بنیاد تو تار و مار
سرش را دو سه جایگه در شکست / بجستند خلق و گرفتند دست
بجستند خصمان بوجهل زود / که او نیز از دیگری کم نبود
ابوجهل گفتا ز برای خدای / مشورید این مرد را هوش و رای
که ترسم بهانه بسازد ز جنگ / بنزد محمد شود نی درنگ
رها کرد باید ورا این قدر / که ترسم کند کاری از بد بتر
وز آنجای حمزه برون رفت شاد / همی روی نزدیک سید نهاد
ببستند سر و خفته بیماروار / همی یا لکرد از غمان زار زار
بپرسید و گفتا چه بودت نکوی / جداری بسینه درون اندروی
ابوجهل را سر شکستم چنان / کجا بر زمین گشت خونش روان
جو حمزه بگفت این حکایت بدوی / بدو گفت سید که ای نامجوی
مرا خود خدایم دهد یاوری / و ز و هم بود با همه داوری
اگر خوشی من خوش آید ترا / و یا جست خواهی رضای مرا
جو بشنید حمزه حدیث رسول / بگفتا ای دلم کرده مهرت قبول
بدو گفت سید که ای نامدار / مرادم اگر شوی خواستار
جو بینم ترا اندر ایمان و دین / دلم شود با خوشیها قرین
ترا سخت شادی فزاید ازان / اگر من بدینت شدم میان
درست و خوش و شادمانم یقین / جو تو دل بشدی با یمان و دین
خدایت چه بخشد مرا از بهی / جه افزایدم نیکی و فرهی
خدایت دهد این جهانی نعیم / که باشی باقبال و دولت مقیم
ز دنیا جو روزت بیاید بسر / که بایدت کرد عقبی کند
خدا را اگر تیم برین سر گوا / که این نیکویها بخشد ترا
بگو تا چه گویم شهاده کنون / که اکنون ز تو من نیایم برون
رخش برکشت از شادمانی جو ورد / نماند ایچ با وی ازان زخم درد
شهاده بکرد و مسلمان ببود / و ز و خواجه را شادمانی فزود
همان عمر برا جهان شد سیاه / بر ایشان بشد زندگانی تباه
کسانی که با حمزه شان بود / تعلق همی داشتند و نظر
قبیله فراوان فراز آمدند / که در دین پاک نبی آمدند
همی کرد دعوة رسول خدای / همی بود مر خلق را رهنمای
خود و جمله یاران او سر بسر / ازان قوم بودند اندر خطر

سنا دید مکه بر آن اهل دین / شب و روز بود در قصد کین
ز هر جانبی بود سید قوی / فزودی دگر قوتش از نوی
سرافراز خاتون بد اندر عرب / ستوده ز مال و هم از نسب
دگر آنک بوطالبش بود عم / که چون او سری در عرب بود کم
و زین هر دو بنشت محمد قوی / جز آنک فزودی همی از نوی
جو بکر و عثمان علی و عمر / همان از قبیله همان دگر
که ایمان بدو رفته بودند و دین / شده یاور سید با فرین
ولیکن ازان جمله در اصل کار / خدیجه بد و عمران نامدار
توانسته بد تا عرب سر بسر / هنوز آمدی از همه بیشتر
بیامد بد و وحی از آسمان / که حر صابری بود فرمان دران
همی بود در طاعت کردگار / جنین نه گذشتش همی روزگار
تو باید که در دینک و بی صابری / کنی و بجوی ز کین داوری
بسر از تو گیرد جهان سر بسر / که عالم ببهر تو بندد کمر
دگر آنک دشمن بجنگ و بکین / نکوشید با امتنا و یقین
نکردند تقصیر از هیچ سان / که شوریده شد خاطر ایشان
همی بد دگر بنده ایکفتن / جو سازند ز جنگ او و حتن
نگشتی دگر کینه از سینه پاک / و زیشان فراوان ببودی هلاک
جنین بود احوال تا شش سال / ازان پس دگر گونه گردید حال
بهر پادشاهی فرستاد کس / ازان سان که بودی و را دسترس
کلام خدا آنج من لی بود / بدیشان فرستاد و یک یک نبود
کنون هر کرا این شود دلپذیر / ببایدش را بود یار و نصیر
بر هر امیری که رفتند باز / حدیث محمد بگفتند باز
بهر ملتی پادشاهی که بود / امامان خود را همی خواند زود
که بودندی آن جمله آتش پرست / ندد دست دینی گرفته بدست
امامان خود را بخواندی فراز / خبر باز جستی ز پوشیده راز
خبر داد و اقرار کرد اندران / که آری رسولیست صاحب قران
کنون زان نشانست و آن روزگار / نگشت آن محمد دروغ آشکار
که آری خبر داد عیسی روح / که حق است ز رسولی بود در فتوح
ملوک یهود و نصاری که بود / جه گفتار خواند امامان شنود
مبارک بکردند و بستند عهد / که با او بباشند شیر و شهد
رسولش شناسند و صلح کتاب / نباشند با او بجنگ و عتاب
ملوک و یهود و نصاری چنین / ببودند با سید آفرین
ملوک عجم بود و ایشان تمام / بدندی بفرمان کسری غلام

ولی هیچ بر سر نشد کارشان / کجا می شدندی بسی یار شان
یکی بود از جانب زن بزرگ / کجا بد خدیجه ز اصل بزرگ
بیارستی با او بجنید کسی / هر آنکو بجنیدی نماندی بسی
رئیس عرب بود و بر همگنان / و را دست بودی و فرمان روان
گروهی اصیلان و نامداران / که بودند اندر عرب مهتران
بنزدیک آن سرفراز هدی / سر و مال خود جمله کردی فدا
بدیشان محمد قوی بود نیز / که از دشمنانش نبی بود غم
و زین هر دو گر خواستی مصطفا / که دستی برآرد بجنگ و وغا
ولیکن و را منع کردی دو چیز / یکی امر جبار فرد و عزیز
دوم آنک صابر بدی روز و شب / بتوحید ایزد گشادی دو لب
که هر گه که وقتش بیامد فراز / کنم من بقدرت در بسته باز
که خود دین تو روز تا روز بیش / بباشند بهد راستی پای پیش
ازین گونه وحی آمدی از خدای / که خامش بدان خولید نیک رای
بخواندی و دشنام و نفرین و لاف / برشتی و گفتارهای گزاف
جو دیدندی اندر وضو و نماز / بتسخر شدندی بر ایشان فراز
که اندر قبیله جو یک قطره خون / بیفتاده بودی میان اندرون
هم این بیم ازان هر دو بودی جنین / ز بوطالب و خدیجه یقین
درین هشت سال از رسول اله / همی رفت نامه بهر جایگاه
خبر بازدادی ازان دین خویش / نمودی همی رسم و آیین خویش
که این دین بخواهد شدن آشکار / جنین است دین و جنین است کار
بنشت این جنین نامه هر طرف / بر آنک بودند اهل شرف
بماندند یکسر ازین در شگفت / که این مرد جون نشد بدرار
یهود و نصاری بدندی بران / همان زکیر بودندی آن دیگران
بهر کس که از خواجه نامه رسید / همی در کتبها بجست و بدید
یهودی بتوریة در بنگرید / بتاریخ وقت محمد بدید
که موسی خبر داد کاید پدید / همان در عرب باینش پدید
نصاری که ناگه شنیدند آن / در انجیل جستند و شد آن یقین
کنون این همان نشان دارد نشان / که هست او رسول خدای جهان
بدیدند گفتار او را صواب / نبشتند او را فرخت جواب
بدان بت پرستان نباشند یار / نه با او بجویند کین آشکار
وگرچه بدینش نیارند سر / نبندند در کینه او کمر
ولی آنک بودند آتش پرست / گرفته جهان سر بسر زیر دست
که او بد جهان گیر جمله جهان / همان پادشا را ز نژاد کیان

بد و نامهٔ مصطفا چون رسید   شنیدم که اندر کتاب او بدید
درو بُد که شخصی بیاید پدید   که باشد در نیکوی را کلید
عجم بر گشاید سراسر بزور   بباشد جهان تا رغ ار شر و شور
که تاریخ از آن از عمر داشتند   حساب عمر چون برداشتند
ز جهل و ز عمرو نامردمی   بجستند با مصطفا همدمی
چو آمد درین بدگشتن اندران   بجای دگر خوذ بگویم بیان
درین وقت است مقصود من   که بر تو مبین باشد سخن
بخوانی و دانی کزان قوم رست   که بودند آن قوم اهل کنشت
بدادند هر یک بخوشی جواب   کزان شاد شد سید با صواب
ز اطراف عالم بهر جا که بود   کسانی که داشت بریشان فرود
براسته بودند از آن پیشتر   که در دور ابر بری بیشتر
بدینرا و را و کشتند شاذ   گرفتند از و سیرت دین و داد
هم از جانب فارس سلمان رسید   بلال از حبش شفته می دوید
که از مال و ماوی و از خانمان   نکو روی فرزندگان و زنان
بخدمت بر رسول آمدند   همه بی نفاق و فضول آمدند
درین هشت سال و بمکه مقام   چنین کرد از سید نیک نام
مسلمان بسی بد نهان و آشکار   بد برفته ز ودین برورد کار
و بیز از همه جایکه کاروان   ز هر سوی نی مکه بودی روان
برفتی بر ذیک انجمن داستان   بریشان همی کرد دین را عیان
ز خوبی و از خوش زبانی که بود   همه کس بد و مهربانی نمود
بدو بکرو و بدی از هوش و رای   گرفتند از وی کلام خدای
جمالش چنین است و نطقش چنان   که از دیدنش چیره گردد روان
بزود اده است ایزد کردگار   ورو می شود راستی آشکار
چو زین گونه بردندی از وی خبر   شدی رغبت خلق از آن بیشتر
بمکه درون سید با قرین   شب و روز با خلق بودی چنین
نه چاره دستهاشان بست   دران غم بماند جیران ز جوست
بقوة نمی شد بسر کارشان   شکسته شده بوذ بازارشان
نه هر گونه شد بر انگیختند   ز هر حیلتی رنگی آمیختند
که سید بدان جمله می گفت باز   ز هر کلام یکی نی نیاز
وگر نه گر اهست در سر هوس   یک آیت بیارید ازین سان و بس
فراز آورند از نو و از کهن   که مانند قران بود آن سخن
که در وزن شعر از دو سه نام هست   که می آورد در عرب و صشن شکست
بگردند دعوی پیغامبری   که باید همچون محمد سری

کتابی که ز زردشت آورده بود   بحکمت مر آنرا بیان کرده بود
کند دین نو در جهان آشکار   وزان کار عالم شود چون نگار
سپیتمان در کتاب و لیک   بگارش تامل نکردند نیک
دران سال چندی ببایست نیز   که پیدا شود عربا تمیز
بخواری ببردند نام رسول   نکردند پیغامبری زو قبول
که در معجزات آمد آن داستان   که بر قوم کسری چه آید عیان
که جز قوم گبران آتش پرست   همان بت پرستان که در دهر هست
دگر جمله پیغامبری رسول   بکردند از نامد او قبول
بر آنکه شد نام او در جهان   گشادند هر یک بذکرش دهان
چو هر یک صفات محمد شنید   که آمد بمکه رسولی پدید
بکردند عزم از دل و از روان   ببودند در خدمتش او روان
نماند ایچ جای جز خدمت سرد   که آهنگ دیدار خواجه نکرد
صهیب آمد از روم و زین گونه چند   بزرگان دانا دل و ارجمند
تبرا گرفتند و کردند ترک   نشد منعشان ز هیچ اسباب و برگ
گرفتند از صحبت او نشان   بکردند در خدمتش جان فشان
که هر روز دولت ورا بر فزود   که خود دولت آنرا زاورده بود
ولی بوذ پراکنده هر سو برون   ببودند جمله بمکه درون
ز هر جای چون کاروان می رسید   رسول خدای جهان می شنید
بریشان همی خواند قران پاک   همی کرد دعوة بایمان پاک
بر غافلان هیچ برنا و پیر   شدی کار و گفتار او دل پذیر
سوی شهر خود برد هر یک خبر   که آمد بدید آن چنین نامور
وزین گونه شرعی و دینی درست   بسی بهتر از دینهای نخست
فرستد بدو وی بیارد پیام   کلامی که چیره شود خاص و عام
ز دور و ز نزدیک بسیار کس   بآهستگی زد بشرعش نفس
وز و اهل مکه شد بدر دمند   ز گفتار او عاجز و مستمند
پس آنکه ولید و ابو جهل خس   چو بودند بی طاقت و دست رس
از آن پس بحیلت گری و فسون   بکردند در مکر و دستان فزون
کسانی که بودند ادیب و فصیح   زده تکیه بر قول و لفظ صحیح
که یک سورتی باید مانند این   سراسر فصیحان روی زمین
پس ایشان بودند مشغول آن   که سازند قران بلفظ و بیان
خود اسماء ایشان بتفسیر در   بخواندند ارباب علم و هنر
بدند زلیخان مدبران چارپنج   که بردند در کار بیهوده رنج
بگفتند قران هم از خویشتن   نهادند در شرع فرض و سنن

سرانجام

سرانجام شد رو بهاشان سیاه   شدند اندر آن هم هلاک و تباه
که چون گشته گشتند و ارکس نبود   که در قتلشان نیک نامی نبود
دران کارشان چون نمی شد بسر   گرفتند در دست کاری دگر
جهودان همی داشتند آن مقام   دران دور بد کار ایشان تمام
ولید و ابو جهل ملعون خس   ز هر سو بد بیشان فرستاد کس
که آمد یکی از عرب آشکار   که خواهد جهان جمله کردن شکار
بیایید اکنون شما سر بسر   بپرسید از وی سوال و خبر
بیارید ازین سان سوالات جمع   گر آنش تواند آورد شمع
شود حیلت او و مکر آشکار   که او نیست پیغامبر کردگار
امامان و احبار ایشان بهم   شدند جمع انج بد بیش و کم
برفتند تی مکه نزد رسول   دلی پر نفاق و سری پر فضول
بگفتند هان تا چه خواهید کرد   چگونه برارید ازین مرد گرد
نشستند و آغاز کردند گفت   که از گفتشان دل شگفتی گرفت
ز خیبر بد و از فدک نیز بود   ز وادی القری نیز جمعی فزود
ز علم نبوة کنی گفت و گوی   ز خلقان یکی دین نو جست و جوی
نباشد از او هیچ علمی نهان   ز هر چ بدو باشد اندر جهان
ز علمی که هست آن نو ز بیان   که ما خوانده ایم و بدانسته باز
همان هر چ آورده در جهان   کلامست و می آید از اسمان
بتوفیق دادار خود در میان   کنم تا شود راز پنهان عیان
همان بیست و هشت گونه سوال   بپیش آورید از هر مثال
از آن جمله بعضی تو خود دیده   بهر قصه شرح بشنیده
دگر ناگفته مانده است باز   بگویم از آن سان که بود دراز
بگفتند بر گوی تا آن خدای   کز و آمدی تو چنین رهنمای
چه جسم و چه جوهر چه شکل و چه سان   بکن وصف دادار خود را بیان
که دادار من خالق پادشاست   یکی کز دوی ذات پاکش جداست
نه مانند او بود هیچ چیز   نه او هم بچیزست مانند نیز
جز آن بار پرداخت از آن بجوی   که مانند چیزی ز گفتار اوی
بچه کار مشغول باشد همی   چه این پرسد از هر دمی
شب تیره آرد ز روز سپید   دهد روز را از شب تار امید
کنندهٔ لا بعزت عزیز   نماید بهر ساعتش عز نیز
عزیز و ذلیل او کننده تا   که پروردگارست و فرمان روا
جوان مردگان زندگان آفرین   پس از زنده هم مرده آرد بدین
چو زین نیز هم داد خود پاسخ   سوالی دگر اندر و یافتند

چو عهد خلافت سوی بکر را ذ   بیاید کنم این قصه یاد
حسودان مکه چو در غم نوان   بماند بد جیران من و خسته روان
بر اطراف مکه بهر جا بگاه   که بد قلعه و شهر و جای سپاه
بهر گوشه زیشان بسی بد گروه   عرب گشته از دست ایشان ستوه
ز احوال سید خبر داد باز   که دور فلک این چنین کرد ساز
کند دعوی و آورد شرع نوین   کتابی نماید جهان و چنین
هر آن مشکلی را که دشخوار تر   ز تورات و انبرها افکار تر
بپرسید و دارید بروی گران   که تا او مگر عاجز آید دران
بگفتار بو جهل و آن دیگران   بهم جمع گشتند آن مهتران
مسایل ز تورات برداشتند   ز کاری که دشخوار تر داشتند
سنادید مکه که دشمن بدند   بسیرت چو ابلیس ریمن بدند
چو رفتند نزد رسول خدای   بزرق و تکبر بجستند جای
جهودان که بودند از هر مقام   بنزدیک او جمع گشته تمام
بگفتند که ای احمد نامدار   تو گشتی پیغامبری آشکار
کسی را که یزدان ز عالم گزید   برو کرد علم نبوة پدید
تو اکنون گر راست پیغامبری   همی باید تا کنی مهتری
ز تو بار خواهیم پرسید زود   جوابش یکایک بباید نمود
بفرمود سید که پیش آورید   ز راز دل خود سخن گسترید
اجازت چو از مصطفا یافتند   همانگه بگفتار بشتافتند
که آنهر یکی را رسول خدای   جواب صواب آورید بجای
کجا بیشتر زین سخنها که بود   بهر جای گفتیم و یک یک نمود
نخستین سوال از خداوند پاک   بکردند آن قوم بی بیم و باک
چه چیزست و چندست و چونست و چیست   مقامش کجا است و مانند کیست
گشاذش زبان سید با صواب   همی داد از قل هو الله جواب
نه جسم و نه جوهر نه نقش و نفس   نه از کس بزاد و نه زو زاد کس
صفتهای دادار زین گونه گفت   که در هر سخن گوهر را بسفت
دگر باره گفتند کان پادشا   که وصفش ازین گونه گفتی بما
رسول خدا گفت دادار ما   بقدرت کند روز و شب آشکار
دهد ملک آنرا که خواهد بداد   گشاید مر آنرا که باید گشاد
یکی را کند خوار و زار و ذلیل   که باشد ورا محنت و غم دلیل
دهد روزی هر یکی با قرار   همان زندگانی و مرگ از شمار
درین کارها شد خدای جهان   که سازد کن این همه از نهان
که دادار عالم بچند روز آورید   جهان جمله با چند روز آورید

دگر باره پرسید خصم جهود / که ما را بگو تا چرخ کبود
رونده ستاره دو چندین هست / که دارند کار جهان زیر دست
دگر چند هست ایستاده بجای / که فرمان براذش بر تر خدای
حدیثی ز افلاک و انجم بگوی / که ما را چنان نی گذار از روی
هماگاه بشنید زبان برگشاد / نجوم سما را همه شرح داد
بگفتا که دادار در آسمان / کواکب بگردش همی بر عیان
ازان جمله هفتست کاندر روند / ز مشرق روان سوی مغرب شوند
کجا نامهاشان خدا برنهاد / در افواه خلقست معروف و یاد
در آفاق طالع ببندند و سبب / ز سعد و ز نحس و غم و از طرب
بروج سما را ده و دو شناس / بذان بیست و هشت منزل قیاس
دگر ایستاده ستاره بجای / که مادام ثابت بگردش خدای
بکردند ارباب دانش شمار / حقیقت همی را امذ و بیست و چار
ازین سان بشرح و بیان بیش بر / بدیشان چو داد از کواکب خبر
سوالی بکردند پس زان گروه / که در کوه تا چند ماند ستوه
دو شهرست و احوال شان بیش ازین / بنظم اندرون کرده بودم سخن
بداذ اندران هم جواب و کلاشت / ز مالوق و ماسوخ بر دختر کشت
پس آنکه ز یاجوج و ماجوج نیز / که گفتیم در قصه با شیر نیز
شهنشاه گفتی سکندر بنام / که چون بست یاجوج را او تمام
وز اصحاب اخدود و اصحاب کهف / وز آن سگ که بد خفته بر بام
ز شداد عاد و حدیث بهشت / وزان طرفها کو در آنجا بهشت
سوالی بکردند از بلوقیا / که آنجا رسانیده بوذش خدا
دگر زانک او بعالم درون / که شد مفسد و نحس ناپاک خون
ز قابیل و هابیل و احوالشان / بگفت و بگفتیم ما همچنان
وز احوال آهن که ناکرده گرم / چگونه شد از دست داود نرم
وز احوال آن خشت زوی روان / که شد بر بساط سلیمان عیان
دگر زانک اول که خوردش شراب / که کردش سوی تیر ترشی شتاب
وز اول گر آنش بجا سر سپید / زبیری که گشت از جهان ناپدید
دگر آن مسایل که روح الامین / برآورد نمونه بد در زمین
که او از سلیمان بپرسید بان / بداذ او جواب و بشد سرفراز
بگفتند از حال حق آن جان / که دادار اورد از آتش عیان
مر آن جمله زان گفتم ام مختصر / که یکبار گفتم بجای دگر
چو جمله سوالات ایشان تمام / بیان کرد پیغمبر نیک نام
یکی گفت کان دو فرشته که بوذ / که یزدان بران هر دو خواری نموذ
گرفتارشان کرد اندر عذاب / که ماند بر باد رد و با رنج و تاب
سیشان چه بوذ و کجایند هم / وزیشان چه زاید همی بیش و کم
چنین گفت سید که آن دو ملک / مقرب بذند از فراز فلک
که هاروت و ماروت شان بوذ نام / بطاعت شده کار ایشان تمام
هر آنگه که اعمال این بندگان / فرشته ببردی سوی آسمان
بدرگاه حق عرضه کردی عمل / همه بر گناه و فساد و زلل
کجا آدمی زنده بودی ز راه / بیالوده از گونه گونه گناه
عملهای ایشان برین آسمان / بدیدندی دو فرشته عیان
ملامت بکردندی و سرزنش / که هست آدمی مفسد و بدمنش
کزین گونه هستند شوریده رای / سزاوار خشم و عذاب خدای
چرا هر دو باری کند کردگار / وزان قوم بد بر نیارد دمار
جوان دو فرشته با آدم نژاد / ملامت بکردند و نفرین بیاد
بدیشان ز خدای جهان وحی کرد / که با بندگانم مگویید سرد
که هستند معذور ایشان ز دین / شما را نشد ستر ایشان یقین
شما از قیاس از تن خویشتن / مگیر بد کان نیست از صدق و ظن
شما ایذ جسمی لطیف و لطیف / بعصمت شده و ز طهارت لطیف
نزاریذ حاجت بخورد و بخفت / نزارید شهوة که جوید جفت
اگر در شما بودی آن طبع و خوی / شما را بدی در فسا داد زوی
کجا آدمی زاد ...ی نوا / بما نیست اندر دم اژدها
که شهوة بوذ آتشی پر شرد / ز آتش دو صد پاره سوزنده تر
بذان نی که بنده بی هر گناه / ز عصیان ازان نی بیفتد ز راه
که گردم مر این بنده را مبتلا / ببستیم ز شهوة بسند بلا
اگر در شما هم کنم آشکار / شما نیز بذتر کنید این کار
ز شهوة چو باشید پر هوس و مستی / شما نیز بنهند در کار دست
کنند آنکه آغاز خون ریختن / ز ظلم و بدی تند آن کیختن
شما نیز زشتی ازان سان کنید / دو صد پاره بذتر ازیشان کنید
بران دو فرشته جواز خوی خطاب / در افتادند ازان سان جواب
که گر چه بما شهوة ایذ پدید / بجوییم بند بدی را کلید
نباشیم در بند پیمان تو / هراسان و ترسان ز فرمان تو
نباشیم در کار خود خودکام / نباید ز ما انچ کردی حرام
چو زین گونه دعوی بکردند فا / بگفتند گفتارهای گزاف
خدای جهان خواست از حکم خویش / که مر خلق را عبرة آرد ببیش
در ایشان نهاد اورذ تردد / که مر دیگران را بوذ عبرتی

سرشت اندر ایشان این طبع و خوی / در ایشان نهاد آز و آرزوی
که بودند محتاج در خورد و خفت / ز شهوة نبوذند جویای جفت
بسوی زمین آمدند از سما / ببودند اندر جهان پادشا
وصیت بکرده بدیشان خدا / که باشند از هر بدیها جدا
نریزند خون و نجویند کین / بجز در رضای جهان آفرین
بجویند از پروردگار / نیاید از ایشان فساد آشکار
نباشند مشغول خمر و فساد / نباشند جز در صلاح و سداد
ازین سان خداوند بالا و پست / وصیت بکرد و بر این عهد بست
پذیرفته فرمان پروردگار / ببودند اندر زمین آشکار
بعدل و بانصاف کردند حکم / ازان سان که پذرفته بودند عهد
برهنه بی دستند از بذی / همی ساختند سیرت ایزدی
بطاعت حریصی بوذند نیز / که ماند بریشان صلاح و تمیز
بنوذند شب ساکن اندر زمین / که در سینه شان بیم بودی از آن
که یعنی سادا الله در تیره شب / کنند اندر ایشان خوشی و طرب
پس آنگه بیفتند از راه حق / بماندند چیران بدرگاه حق
همه روز کردند حکمی براست / بانصاف و عدل آنچنان چون سزاست
ز شب چون شدی تیره چهر زمان / همی باز رفتندی بر آسمان
سپیده دمان آمذندی بزیر / وزین گونه بوذند یا در دبیر
همان نامهای بزرگ خدای / همی بوذشان یاور و رهنمای
بذان نامشان قوة و زور بوذ / که از آسمان آمذندی فرود
همان نام اعظم بکردندی یاذ / که رفتند بر چرخ ازان روشاد
بران نام پاک جهان آفرین / نشستند و کردند نقش نگین
بانگشتری این یکی آن دگر / بران هر دو نامی یکی داد ذکر
در انگشتری داشتندی مدام / کز ایشان شدی کارها با نظام
قضای که بوذ از ازل در رسید / بریشان بدی خواست گشتن پدید
مسبب بیاورد پیدا سبب / که آمد بریشان عنا و تعب
زنی بوذ زیبا در آن روزگار / نگارنده کرده مر او را نگار
نگاری که اندر بسیط زمین / نبوذش بخوبی همال و قرین
ز خوبی چنان بوذ کاندر جهان / شل ذو ز ذندی کمان و بنان
مر آن خوب رخ را بدش زهره نام / ز خوبی ورا گشته حور را غلام
چو ره زد ز خذلان قضای خدای / که شد پای آن دو فرشته ز جای
همین زهره با شوی خود جنگ کرد / بر او از خصومت جهان تنگ کرد
خصومت شد اندر میانشان دراز / ازان سان که آمد بد او نیاز
ازان دو ملک شد بنزدیکی / شکایت نموذ از فزون و ز اندکی
ز جوری که می دید داذش بیاد / ز بیداد شوهر همی خواست داد
چو هاروت دید از زهره بد / از او هوش و آرام و دانش سبذ
عزا بوذ هاروت را نام ازین / ز قول پدر کان ملاحت نشین
چو ماروت بوذش عزایا بنام / ولی آن دو نام آمذ اندر کلام
که قول خدای جهان در کلام / بهاروت و ماروت خوانند نام
چو هاروت را عشق زهره ربوذ / همه صبر و آرام یکسر نهاذ
نه طاعتش ماند و نه عصمت ساذ / چو شد آتش عشق در سینه گرم
نه دانش بماند و ندیم و نه شرم / عنان دلش در دست شهوة ربوذ
همی با فزون کرد بر زن نگاه / دلش را فزون برد شهوة ز راه
اشاره بزن کرد و پنهان بگفت / که مهرت قرار از دلم بر گرفت
اگر می بخواهی که تا داد تو / دهم ذان کزو پیش شد داد تو
ببخشای و با من بهم اندر آی / مرادم برآر و بمهرم گرای
یکی عهد با من ببند از نهان / که برهانیم زین غم و اندهان
دهی کام من از تن خویشتن / که پیش تو بنده کنم جان و تن
اجابت بکرد آن زن بیوفا / بگفتا برآرم سراد تن را
ورا وعده داد و در او بند سر / شد از حکم موقوف کاری دگر
معین بکردند جای نهان / که با هم رسیدند و هر دو جوان
ازین کار شوی زن آگاه شد / که در عشق زن پیر گمراه شد
بزن گفت دامی نباشم در آن / که ما هر دو را او بوذ در میان
بران دگر یار او مکر دید / همین داوری را برآرا و بر
نخواهیم از یار او یاوری / نخواهم که تا این کند داوری
زنش گفت بیک آمد و آرزواست / بکن هر چ خواهی که فرمان تراست
زن و شوی هر دو بر این داستان / موافق شودند و هم داستان
برفتندی آن دگر شهریار / که ماروت بد نام آن نامدار
چو نزدیک او شد زن خوب روی / که تا داد جویند زبیداد شوی
ورا دید ماروت و شد شیفته / بتر گشت ازان یار پر نفته
بصد جان و دل عاشق او بیوذ / هوایش از وصل داشش ربوذ
بزن گفت عشقت دلارم ربوذ / هوا بند را در بلایت سپرد
بمانیم در آسیب و بیچاره ای / بکن کار ما را ز خود چاره
که حکمی کنم بر رضای تو من / برآرم مراد و هوای تو من
ور این زن اجابت بکرد / روا دید تا کرد از شوی فرد
ورا وعده داد و بیذ رفت کار / بکردند جای وصال آشکار

قضا بوذ و لیکن علاجی نبوذ

[illegible]

همان جایگه وعده داد از کرم / که هاروت بد داده دانش
جو بد رفت و شد کار آن هردو راست / همی صبر هاروت بگره نکاست
بخلوت سایه آن وعده گاه / باومید بنهاد دیده براه
زبعد زمانی دگر بار اوی / بیامد که بودش همان آرزوی
جو هر دو سامدند آن وعده گاه / بکردند ایشان بهم در نگاه
بنظاره باز گفتن نهان / نمودن غم خود بیک دیگران
یکی گفت با آن دگر کای عزیز / نباشد نهان از تو هیچ چیز
یکی از دلم بدل در نهان / همی شرم دارم که گردد عیان
ولی از تو نتوانم این را نهفت / بنلجار با تو بباید گفت
بدانست یارش که آن یک کجاست / و راینز دل در هوا مبتلاست
بدو گفت بر گوی و باکی مدار / بکن راز خود را عیان آشکار
مرا نیز هم هست دانی نهفت / بنلجار با تو بباید گفت
از اول تو بر گوی از راز خویش / که من نیز دانی ساودم پیش
جو گستاخ شد یار لطف کلان / مرا دل برین زهره شد مهربان
زعشقش دلم مبتلا گشت و زار / ندادم ز دل ساد دوش قرار
برانم که با او برایدم کام / بمن کار و صلش نباشد تمام
بخندید یارش جو شنید ازوی / بگفتا منم هم درین آرزوی
بخندید یارش جو شنید ازوی / بگفتا منم هم درین آرزوی
مرا نیز آنکند عشقش زراه / مرا نیز آرام دل شد تباه
کنون کار را باش با هر دوان / رسیم اندرین آرزوی روان
جو هر دو بهم باز گفتند راز / بکردند در کار زن هر دو ساز
نشاندند او را و بنواختند / همی کار شهوه بدو ساختند
بنودند راز دل خود بدوی / که با این بدن هر دو شد مهرجوی
زن از راز ایشان جو بشناخت باز / بدانست کان هست کار دراز
مر آن هر دو را دید اسیر و نژند / بریزی بمهر کرده بند
بگفتا کنم کار هر دو تمام / بجام دو مانند بر بسته بدام
بحیله کنم هر دو را من زسر / که هستند شاهان ناریب و فن
حقیقت جو دید بستند طمع / که با کام با من بباشید جمع
مرا دل بمن بجای آورید / که تا کام دل اندرین بر برید
سه گونه مرا آرزو در دلست / کز این هر سه بیش شما باطلست
از آن سر یکی را کنید اختیار / یکی را بجای آورید آشکار
یکی آنک این شوهرم را بکشید / بکشتن ازو کینه من کشید
وگر نه بخونریز این سرخ نام / مگویید کان هست حرام
ویا هر یک انگشتری را بمن / بخشید تا من شوم رای زن
دهم از تن خویش کام شما / سرخود دد رام بدام شما
از این هر سه باید کنید یکی / بباید بسر بردن این بی شکی
وگر نه نیابید از من مراد / نباشد مرا بر شما اعتماد
زگفتار زن هر دو یار از غمان / نهادند انگشتها بر دهان
همی این ازان آن بدین بنگریست / بگفتند تدبیر این کار چیست
ازین سه کدامین بجای آوریم / که تا کام خود بر بپای آوریم
زملعون بلحق نشاید سدید / ندانیم ما جان زجا نور برید
گر افتست خون کردن اندر جهان / زما دور این خود که بند میان
که بر آسمان جون آنادم نژاد / همی آوردنم از قتل یاد
همی آمدی خشم پروردگار / بران کس که خون شد ازو آشکار
ملایک از آن در فغان آمدند / بدرگاه نعره زنان آمدند
جو دانسته ام آن وز بدیم هم / جگونه زنیم اندرین کار دم
بدو دادن انگشتری نیست رای / که ماشد درو نامهای خدای
که ما راست این باور و راهبر / بدین می روذ کار ماخوذ بسر
که با این دوم اذ من برسما / کزین نام از ما بباشد جدا
نمانیم مادر زمین خوار و زار / بشورذ بما کار روزگار
جو سیم ازین هر سه یعنی نبست / که می خوردن از هر دو آسان ترست
ترخونش الوده باشیم بس / زیانی نداریم بر هیچ کس
بود کان خدا در گذارد زما / جو توبه کنیم و شویم آشنا
پشیمان شویم از گذشته گناه / مگر رحمت آید زما بر اله
ولی جون بلحق بماند مقیم / که آن هست پر درگه خو عظیم
بتوبه دگر بر خیزد زما / بمانیم ماشرمسار از خدا
جو کردند تدبیر تا می خورند / کنند آن گناهی و زو بگذرند
شمردند آسان تر از دیگران / خود آن بود از هر گناهی گران
بجا هر گناهی که در کشورست / مر آن جمله را می یقین مادرست
اذو زاید ابلیس اندر جهان / فساد و شر و فتنهای نهان
پس آنگه بخوردند خمر پلید / بر ایشان شد آثار مستی پدید
دو مستی بر ایشان شود آشکار / یکی دوم عشق و روی نگار
قضای خدا شوی زن ناگهان / بیامد بر ایشان بدید از نهان
جو دیدند بر شوی او را ذ دور / بیفزود در مغز ایشان غرور
که از زن نشسته میان دو شاه / همی می گسارید یک جایگاه
بگفتند او زن نشاید زما / همین زن جدا باز ماند زما

از آن به نباشد که او را نخست / نخوذ باز دارم بازخم جست
جو او دفع کرده شود خوب کار / بباشیم بر کام خود کامکار
بجستند و کردند آهنگ جنگ / همان بی گناه از غم نام و ننگ
بدیشان در او یخت از شور و شر / که تا زان زن ایشان ستانند مگر
زدندش یکی زخم ناگه ملوار / بیفتاد از وی بر آمد دمار
بکین دل آرزوی ربودند جان / که تا مز یکی ذره عیشان از آن
فکندند و در زیر شمشیر تیز / بکردند بجاره را ریز ریز
گرفتند زن را و کردند کار / بکردند با وی فساد آشکار
ببودند مست و فتادند پست / بخفتند از آن سان که نا مر پست
جو ایشان شوند غرقه خواب / همان گاه زهره بکردش شتاب
برفت و سر و تن باکی بشست / که تا نام یزدان بگوید درست
بنزدیکشان رفت جو مشتری / برون کند از انگشت انگشتری
بصدق دل آن نامها را بخواند / در انگشت انگشتری را نشاند
بپرید بر آسمان بی تعب / زنام خدا آن نباشد عجب
جو شد زهره بر آسمان بر فراز / بخشنود بروی یکی بی نیاز
بفرمود او را شکل که بود / دگر گونه کردند قدری عنوذ
ورا کرد استاره تابناک / که جون ماه تابد برین روی خاک
همو اندرین آسمان کبود / ستاره است و شاید بهر کس نمود
علی برای طالب شاند ار / که باد ابرو رحمت کردگار
جو دیدی همی زهره را بر فلک / نگو رخ دیدندان دو ملک
سوار وی نتابید و تفرینش کرد / که دین بد روان دو معصوم درد
جو زهره بر آمد بجرخ برین / ملایک نشسته خفته جنین
زناگه که از خواب باز آمدند / بصد گونه درد و گداز آمدند
بدیدند خود را بدان خاکدار / زخلق و زخالق شده شرمسار
فضیحت برسوای و رخ سیاه / بیالوده از خند گونه گناه
بیالوده اندر زنا و فساد / که ناخن نزنید از اعتقاد
هم از خون ناحق شده بهرمند / بگشتند جوانی نهان مستمند
بیالوده اندر زن خود بدبند / نشانها زخمر حرام پلید
برون کرده انگشتر از دست / بجا بشتشان سخت تر زان شکست
جو زان گونه دیدند خود را اسیر / سزاوار قهر و عذاب سعیر
سیه روی و بد بخت و رسوا و زار / در آن جند گونه گنه شرمسار
گرستند و دو دست بر سر زدند / زحسرت همی سنگ بر سر زدند
جه بودی از آن گریه زار سود / جو اندر قضا بودنی کار بود
کشیدند هر دو خروش و فغان / که فریادشان رفت بر آسمان
زپروردگار در ننگ و شتاب / بیامد بسوی ملایک خطاب
که حال ببینند شما دد زمین / ببینند تا هست خوب این جنین
کسانی که بر آدمی نازکان / گشادند اندر ملامت زبان
زدندی همی طعنه اندر گناه / که هستند عاصی و گم کرده راه
بکردند دعوی که ما بهتریم / که در امر حق جمله فرمان بریم
کنون بنگرید و ببینید باز / کز ایشان جدا اید همی بر فران
بفرمان ملایک بسوی زمین / نگاهی بکردند و دیدند جنین
خجل مانده و خوار و درمانده وار / جنان جون بود مردم شرمسار
بکردند از بهر آدم ثنا او / ملایک جو آن هر دو را دید زار
بنالید هر یک بپروردگار / بکردند از بهر آدم ثنا د
که ایشان در آن ضعف و کژی رای / توانا جستن رضای خدای
جو هاروت و ماروت یک هفته روز / ببودند با ناله و تاب و سوز
گرستند و کردند زاری بسی / بنزدشان امید نبی از کسی
بگفتند با یکدگر کانچه بود / جو از بخت بد بودنی کار بود
بیجارگی جاره باید نخست / که دانیم نیک و بد خود درست
بر دنیا بی شویم این زمان / نماییم او را حدیث غمان
مگر او شفاعت کند با خدای / که گر نیز بد هست بر اجزای
بر آن بخردان نزد گاه دور / جو ابلیس نتوان شد از غم صبور
شنیدم که در عهد ادریس بود / در آن دور پیغامبری و نمود
برفتند نزدیک ادریس زود / گرستند و احوال خود را نمود
بخواهش همی خواستند از رسول / جنان تا سخن کرد از ایشان قبول
بدان تا کند بهر ایشان دعا / شفاعت کند نیز خواهد از پادشا
که احوال ایشان بیارذ بدید / که تا خود جه خواهد بدیشان رسید
جو ادریس کرد آن دعا و رخدای / همی خواستن کاید مرادش بجای
فرشته بنزد پیامبر رسید / بدو کرد فرمان یزدان پدید
که دادار جبار هر دو جهان / بخواهد بپرسد این عذرشان
ولی کرد ذی نوع عزت خطاب / کز ایشان بپرسی و خواهی جواب
که از قدرت خالق کردگار / ازین دو کدامین کنند اختیار
که دنیا بدیشان دهد پادشا / که باشد بر کام فرمان روا
کنند آنچ خواهند در هر دو دون / بکردند بی غم بعالم درون
وزان پس که در آخرت بگذرند / مکافات کردار خود بنگرند
کنز ایشان عذاب ابد بیت دان / بمانند در دوزخ جاودان

وبا هم بدنیا دهندشان عذاب   نمایند سزاشان ز رنج و تاب
شب و روز تا هست دنیا بجای   چشند آن عزایی که بد بهر خدای
وزان پس که دنیا شود زیر و بر   بعقبی دهند خلق را ره گذر
بریشان نگیرد رحمتی پادشا   گذرشان ازان رنج و محنت جدا
چو ادریس وحی خداوند برد   بران هر دو لعنت و نفرین بکرد
بگفتند بایدمان اینجا عذاب   که در آخرت ما نداریم تاب
عذابی که این بدنیای دون   اگرچه ز اندازه باشد برون
سرانجام هم بگذرد بی گمان   که باقی نماند جهند و جهان
چو بگذشته باشد چه آمد ز رنج   چه شادی بدار الفنا چه شکنج
ولیکن بعقبی بود جاودان   عذابش شود نو زمان تا زمان
نداریم ما طاقت آن عذاب   بعمدا بدنیا رسد رنج و تاب
پیامبر از ایشان چو بشنید آن   بسی ره نهادش سر اندر زمین
زسجده چو سر بر آورد باز   نگه کرد هر سو نشیب و فراز
دران هر دو تن پای بر خود ندید   نه نیز از کسی نام ایشان شنید
بفرموده بذ کرد کار و روذ   که آن هر دو را بر بودند زوذ
ببردند زی کوه بابل بران   که فرموده بد خالق بی نیاز
که آنجا بودشان عذاب و شکنج   همی تا بود این سرای سپنج
دران کوه چاهیست ژرف و نژند   در آویختند هر دو زان چه بند
نمایند هر روز کان نو عذاب   ببارندشان درغ و رنج و تاب
ازان گونه آویخته سرنگون   بسی هم آگنده در چه درون
ز کبریت و زیت و از بوی گند   که گردد ز نوبش روان مستمند
جو آن هر دو را شکنجه کنند   بریزند در چاه و آتش زنند
که گذاشان برایند فراز   نمایند برشان عذاب و گداز
روایت چنان آمد اندر کتاب   که هر روز یکبار باشد عذاب
جو دوران بود اندرین بیسر   گزارند مردم نماز دگر
بقولی همی تا که صبحدم   ببنسد رنج و عذاب و ستم
بقولی دگر تا شفق با سمان   نه دیدار بیننده گردد نهان
بمانند اندر عذاب و شکنج   وزان پس شود سهل تر درد و رنج
یکی از بزرگان دین بوده است   که در علمها رنج بنموده است
همی دیگر کردی نماز دگر   بگفتی که من خوانده ام در خبر
که هاروت و ماروت را در عذاب   بدان وقت دارند از رنج و تاب
که یکسر نماز دگر مومنان   گزارند در جملهٔ این جهان
درنگی کنیم از نماز دگر   سبکتر بود رنج ایشان مگر
چنین اند آن هر دو آنجا مقیم   گرفتار اندر عذاب الیم
شنیدم که آن جادوان جهان   بد انجا روند از خلایق نهان
وزیشان همی سحر حاصل کنند   که نا اهل یا پاک باطل کنند
چهل روز آنجا بسازند سان   بدانجا نشینند تا پاک باز
بیارند نام خدا کرد یاد   نه دل را بجز دادن از دین و داد
زبعد چهل روز از روزگار   بباشند نزدیکشان آشکار
چو در سال آن وقت آید بدید   که هر دو را آن مصیبت رسید
درشان شود سهوتی آشکار   که گردند بی طاقت و بی قرار
وزان بی قراری بدان جادوان   گشایند از بهر گفتن زبان
بباشند گستاخ تا یکدگر   بپرسند از ایشان حدیثی مگر
بخواهش بخواهند آن جادوان   که بد همین از سحر ما را نشان
که تا ما بدنیا در از نیک و بد   نماییم سحری ز کردار خود
زپیوستن و زجدایی مگر   توانیم کردن ز خیر و ز شر
دهند آن دو مسکین بدیشان جواب   که این کار هرگز نباشد صواب
نشاید چنین علم آموختن   نه زین گونه کاری بیاموختن
که این کفر بار آورد بی گمان   سرانجام بی دین شوی بی گمان
چو بی دین بباشید و کافر شوید   در آن حال دیو لعین بنگرید
چه باشد شما را ازان کار سود   چو دین کاسته گشت و کفر افزود
روید و خدا را بیارید یاد   بذکرش بیایید در دین و داد
که بی ذکر او عیش ناخوش بود   بعقبی سزاوار آتش بود
ازین گونه پندی بدیشان دهند   ره راستی پیش ایشان نهند
نگردد سخن نزد ایشان قبول   که دارند در سر ز خذلان فضول
ولیکن نیارند بشنود باز   سخن را نیارند کردن دراز
چهل روز دیگر چنان شوربخت   نشینند در کار درمانده سخت
دگر باره هاروت و ماروت باز   بسازند در پند و تادیب ساز
بگویید ازین کار بیهوده بس   مباشید شوریده رای و هوس
بباشید مشغول ذکر خدای   بدارید در دین خود پاک رای
همی نشنوند این سخن جادوان   نشینند یک چهل دیگر چنان
سه چله بر آورده باشند یار   بیایند نزدیک آن چه فراز
پس آنگه بپرسند آن هر دوان   ز احوال و اسرار آن جادوان
که از شما اندرین روزگار   که بودید بی ذکر پروردگار
ز صنع خداوند بی چه و چون   چه دیدید از قدرتش تا کنون
چه دیدید خود درین روزگار   بگویید تا هیچ شد آشکار

بگویید

بگویند آری درین روز چند   که بودیم از شوربختی نژند
سحرگاه دیدیم مرغی سپید   پر و بال روشن چو تابنده شید
بیامد برون از ره دهان   بپرید از هر یکی تا آسمان
چو از هر دو مان آن کبوتر پرید   یکی مرغ چون زاغ اندر رسید
سیه همچو تیر آمد از تا کمان   فرو رفت در هر یکی از دهان
بدیدیم ما این چنین مرغکی   اگر بیش بودیم و گر اندکی
چو هاروت و ماروت این داستان   شنیدند از گفتهٔ جادوان
بگویند کاکنون نماند امید   چو آن رسته مرغ سپید
چو زاغ آمد و آن کبوتر پرید   کنون از شما نیک بختی رمید
که آن معرفت بود وان کفر بود   پرید آن و این جای بگرفت زود
جوان رفت دیگر نماندست هیچ   کنید این زمان سوی رفتن بسیج
کنید آنچه خواهید از جادوی   که از سر گرفتند کار از نوی
بباشید عیان آنچه خواهید کار   روید بر مراد شما روزگار
پس آن جادوان هم از آنجایگاه   بسازند تا چند مدت پناه
بیاموختند جادوی ها تمام   ز هر سو بدنیا برآرند کام
کنند آنچه خواهند اندر جهان   پدید آورند آنچه باید نهان
بحدی که بشنیده ام از عوام   نه با اعتمادی درست و تمام
که بر جنب جادو بباشد سوار   پرد در میان هوا سرخ وار
خدا امان کند از بدیشان خدا   زما شرشان باز دارد خدای
ازین داستان کام و مقصود کار   همان بود ای گرد هوشیار
که چون این جهودان ناپاک رای   بگفتند از پیش رسول خدای
که هاروت و ماروت بر کوه اند   بعالم کجا اند و چون وجد اند
رسول خدا این همه داستان   که از من شنیدی بشرح و بیان
بگفت و از ایشان گره بر گشاد   که تا یافتند از سوالات داد
همی ماند بود از قصص داستان   کنون قصه این که کردم بیان
چو سید سوالات ایشان شنید   یکایک جوابی بگردش پدید
از آن سان که ایشان بتورات در   براستند بودند و کرده زبر
همان بود کین سید المرسلین   شنیدند باز از حدیث مبین
شناسید مکه که حاضر بدند   ازان در رسید روی زحجره شدند
زبیمان بگفتند با آن گروه   که اکنون چو گشتیم خوار و ستوه
میائید با او بهر هیچ سان   که تورات گوی این داستان
که بکار یکی او نگردد سوار   شود خیره برما بگفتار و کار
دروغست گویید با او بجدل   بمانید ازین بیش رنجی بدل
که تا ما بباشیم خیره کنون   بناموس بجهیم از انجا برون
بگفتند ازین سان نهان عرب   که او را نمایند رنج و تعب
که این جمله زرقست و افسون و باد   دل خود نخواهد کسی با تو داد
بسی هرزه گفتند و رفتند دور   شده سید از گفت ایشان صبور
بدانست کین حیلتست این همه   که دشمن چنان می کند دمدمه
که بعضی جهودان بقول رسول   همانگه بکردند ایمان قبول
بگفتند کاین هر چه سید بگفت   بتورات دیدیم از نهفت
رسولست از کردگار او یقین   که با او نمود این جهان آفرین
گر الحق بود و هدایت بیافت   همانگاه در راه ایمان شتافت
ازیشان یکی کعب احبار بود   گزان قوم در جمله مختار بود
دران ملت اندر نهان و آشکار   بد عالمی چون وی اندر روزگار
حسودان سید غمین و خجل   بمانند با حسرت و درد دل
بصد گونه چاره همی ساختند   ز صد گونه حیلت همی باختند
نشد کار ایشان بسر هیچ سان   فرو دیدی همی بر غمانشان غمان
شدی کار سید همی بیشتر   که از روز تا روز شد بیشتر
چنان تا پس از هشت سال دگر   بیوطالب از ضعف آمد اثر
چو بیمار بیش سختی شد عظیم   که او را ز مردن همی بود بیم
خبر داد مر مصطفی را علی   ببالین او رفت حالی نبی
ورا دید افتاده بر جای مرگ   ز شاخ حیاتش بریزنده برگ
بدیدار سید دو دیده گشاد   نظر بر جمال محمد نهاد
زبان بر گشاد آن زمان مصطفی   که ای بد فضول و حمله مهر و وفا
بگفتا ای عم اینک آمد بدید   که وقت زوال و فنا در رسید
مرا بیا ازمن ای عم شنیدی   ببینی هم اکنون بچشم و بهوش
بدانی که ایمان و دین خدای   شود خلد برین رهنمای
بدانی که ایمان و دین خدای   شود سوی خلد برین رهنمای
همی تا پرستی و کفر و نفاق   بدوزخ دهد مرد را اتفاق
کنون تو چرا دوزخی شوی   زمن پند شیرین همی بشنوی
که در وقت درماندگی این زمان   کند رحم بر تو خدای جهان
گر ایمان بدین رفت خواهی کنون   روی تو با ایمان زدنیا برون
بگوی آنچه تلقین کنم این زمان   که یابی بلفظ شهادت امان
چو زین گونه پیغامبر کردگار   بپرداخت بسی پندها سازگار
شنید آن ابوطالب دیدنگان   ز حسرت نگردش بر آب روان
براداشت گهی مصطفی را جواب   که ای سید خود و با صواب

مرا این یک ازان که احوال حبیبست   همی پرسی من باید ذکر بیست
ولیکن چو در مدت زندگی   که شایسته بودم ستایندگی
نکردم سخنهای خوبت قبول   پدر رفته بودم ترا من رسول
که نام ترا کردمی یاوری   که با خلق چون می رود داوری
براوردی اندر آفاق نام   که تا کشتی از جهان شادکام
کنون چونکه کارم باخر رسید   کنون کار دو بادم ز دنیا برید
بدنیا نماندست امید نیز   کنون دین بباید بمن هیچ چیز
نخواهم زبان عرب را کشاد   که نام بزشتی بمانند باد
که گویند ابوطالب نامور   بدنیا بیاورد عمری بسر
کنون بر در مرگ شد ترسناک   بیفزود از احمدش بیم و باک
زعمش بپذرفت آن دین نو   ز دنیا بدر شد بآیین نو
مر این عار بر خود ندانم شنید   وگرچه نخواهم بدوزخ رسید
مرا آتش دوزخ از عار به   اگرچه ترا دین داد ار به
بگفت این و تابید سر از رسول   نکردش ره نیک بختی قبول
شقاوة بزد راه او را یقین   که محروم کردش ز ایمان و دین
چو سید برو بند و سختی بدید   همان صورت شور بختی بدید
ز بالینش برخاست با درد و غم   دلش تنگ شد سخت در کار عم
فراوان گریست آن شب اندر هوای   ز دیده برخ بر روان کرد جوی
چو شد مصطفا از پی او غمین   در آمد همانگاه روح الامین
بگفتای محمد چنین سست رای   که غمگین کنی دل بحکم خدای
بکار خدای ترا کار نیست   هدایت بجهد و بکردار نیست
تو پیغام حق را بخلقان گذار   ترا با قضا و هدایت چه کار
کسی کو بنیاید بایمان تو   تو از غم نهی بار بر جان تو
تو خواهی که خویشان و بیگانگان   بباشند در آخرت رستگان
ولیکن نباشد بکام تو کار   که تو نیستی بر قضا کامکار
تو پیغام بگزار و عیبی مجوی   که این هست با پیل و با آب روی
هدایت نه از آدمی کردکار   که تو دوست داری و گبری شمار
مر آزاد مردی کاو نخواهی تو   تو غمگین مباش از یکی تا بدو
تو خواهی که بوطالب آید بدین   که فرزند او خود در بهشت برین
خدا خواست کاو خود نبو بگرود   بلال از حبش سوی جنت رود
که تو باز دانی که فضل خداست   نیابد بجهد و بمهر تو راست
چو سید ز روح الامین این شنید   بترسید وز بیم دم در کشید
بدرگاه خالق تواضع نمود   تهی کرد دل را ازان هیچ بود
فرورفت عمش در آن کفر و جهل   که از مرگ کس را ندادند مهل
علی آمد و گفت با مصطفا   که ای سید خرد با وفا
بدان کان عم گمره تو بمرد   اجل در حساب فنایش شمرد
چه فرمای اکنون مر اندرین   شوم پیش او تا کنندش دفین
ویا دور باشیم ازو تا یمن   بیارد ز غضب خالق ذوالمنن
بدو گفت سید برو نزد اوی   ز دوری جای کی گفت و گوی
پدر گرچه کافر بود پس پسر   حق کافران دارد ای پرهنر
برو کار او را براور تمام   که گویند مدح ترا خاص و عام
علی رفت و ترتیب او را بکرد   برآورد کار وی از شیر مرد
بقول خدا انست کاو خود بهشت   ولی من بنام توایت درست
ازان پس که بد کار او شد بسر   وزو گشت سید خلیده جگر
غمش گشت سخت از فنای عمش   وز اندیشهٔ او فزون شد غمش
یکی آنکه با کفر رفت از جهان   دگر آنکه یاورش بود از نهان
سپر بود در پیش هر دشمنی   نگهدار او بود از هر تنی
ازو کس نیارست سر بر کشید   نه با سید از هیبت او چخید
چو او رفت فرصت همی یافتند   بکین و عداوتش بشتافتند
چو شد دل شکسته رسول امین   قضا خود بیفزود رنجش برین
پس از مدتی شد خدیجه فنا   ز مردنش را بیامد عنا
خدیجه ز دنیای فانی گذشت   دل سید از مرگ او ریش گشت
نخستین زن او بود و بد نامور   بخدمتش آورده عمری بسر
وزو هشت فرزند زاده بهم   دل سید از دیدن او خرم
همی تا نکرد او ز دنیا گذر   نبوذست زن مصطفا را دگر
خود احوال او آن دیگر زمان   همان هیچ فرزندش آمد عیان
بکلی یکه باز گویم تمام   که آنرا پسندد همه خاص و عام
در اینجا همینست مقصود و گفت   که چون شد خدیجه ز دنیا نهفت
بیکبارگی گشت سید غمین   درو کرد اثر مرگ آن نازنین
چو رشدان دو مه سرفراز   عرب پر پرستنده بگشاد باز
بپیش او رید بد خلک و فضول   نبودند جیره بکین رسول
ببود در کشیدند دست و زبان   بیفزود از آن مؤمنان را زیان
زگفتار و کردار ایشان غمین   پریشان همی تنگ بود این زمین
چو دیدند شان زد و صوم و نماز   زبان کرد هر یک دریشان دراز
بطعن و بتشنیع و بدنام و بیش   بکردند خون مؤمنان را جگر
چو پیش رسول آمدندی غمین   گرستند و گفتند قصه ازین

که ما جمله را صبر فرموده ای   ره حلم بر ما تو بنموده ای
کنون جا بر ما دکر تنگست روی   که دل مرگ خود می کند آرزوی
دل ما پر از خون شد از دردشان   ز گفتار زشت و بدی کردشان
بفرمای تا ما برآریم سر   بجای آر از اندازه گردش گذر
بکوشیم با دشمن خویشتن   بکفت زبان و بمردی تن
دهیم آنچ گویند یعنی جواب   نمایم بایشان رنج و تاب
وگر خیل جویی بخیل آورم   که جان برده نام و ننگ آورم
زمان هر یکی چون بزخم درشت   یکی و دو از دشمن خود بکشت
مهل تا ازان پس شود کشته زار   کزان پس بکشتن ندارید عار
از این زندگانی همان مرگ به   که اندر شهادة بباشیم مه
وگر هست دستور ما را درین   که از جنگ دشمن نخواهیم کین
بفرمای کز شهر بیرون شوم   پراگنده در گرد عالم رویم
نبینیم این کار از این بخشم   رها کشته باشیم از صلح و خشم
ازین دو یکی را بفرمای و بس   که طاقت ندارد درین هیچ کس
رسول خدا گفت با دشمنان   منم نیز در رنج و محنت چنان
مرا نیز آن می کند آرزوی   کزیشان نگیرم کین خود جست و جوی
مکافات کردارشان کی کنم   همه زیر شمشیر خودشان کنم
ولیکن مرا گرد کار جهان   نهادست دستور و فرمان دران
منم بنده فرمان درگاه اوی   نمایم بخلقان ره راه اوی
مرا صبر فرمایند و روز و شب   چو من جنگ جویم نباشد ادب
چو فرمایدم جنگ جنگ آورم   که گیتی برین قوم تنگ آورم
مرا خود خبر نیست کان کردگار   که باشد بکام دلم روزگار
دهند دین خود ز ایشان نصرتی   که گیرند ازو این جهان عبرتی
شما را چو رنجست از این کافران   بمانید در زیر بار گران
اگر رفت خواهید جای دگر   که ایمن بباشید از شور و شر
روا باشد و من بدادم رضا   که ایزد بود سنت من خدا
که من نیز از مکه بیرون شوم   بهجرت از اینجا بیثرب روم
وزان پس شود کار من انجنان   که گردد مسخر مرا این جهان
کنون نیست جای که پیغام من   برنشتا نامه و نام من
بهر جای این دین خبر یافتند   نخست و نخستینش بشتافتند
پذیرند در کتبهای نخست   که این دین ما هست دینی درست
شما هر کجای رسید این زمان   شما را بود از بدیها امان
بیاسوده باشید با دین خود   نگویند کسی با شما نیک و بد
ولیکن چو دارید عزم سفر   بسوی حبش کرد باید گذر
نجاشی که اندر حبش سرورست   بعلم از ملوک دگر بهترست
بدین نصاری نکو داند او   که انجیل از بر همی خواند او
کسی کاو کتاب خدا بشنود   برین دین من نیز گمان بگرود
دگر نگروذ هم نگوید دروغ   بگوید ز دستان و حیلت فروغ
که در کتب خوانده بود نام من   بدانسته آغاز و انجام من
چو پیغامبرانی که مرسل بدند   همان حامل وحی منزل بدند
خبر داده اند از من اندر جهان   بگفتند کاین رسد از نهان
نجاشی خبر دارد از دین من   پسندیده احوال و آیین من
بنزدیک او مدتی از زمان   بیاسوده باشید از دشمنان
چو من دیر باشم ز مکه برون   بباشم بجای دگر رهنمون
ازانجای هر یک بنزدیک من   بیایید و روشن کنید انجمن
پدید آید آنگه خود از کردگار   کند نصرت دین خود کردگار
صحابه ز گفتار آن با فرین   فزودند بسیار شادی برین
گزیدند سران مصطفا ده تن   که بودند ارباب عقل و تمیز
چو سعد و معاذ و زبیر عوام   بسر عم خود جعفر نیکنام
یکی نامه بنوشت بس دلپذیر   برد نجاشی ستوده امیر
بلفظ و عبارت بیاراستش   بگفت اندرو آنچ می خواستش
که از لفظ او حجت آمد بدین   بصد جان و دل آدمی می گزید
خبر داد از شرع و از دین خویش   هم از سیرت و رسم و آیین خویش
ز رنجی که بر مؤمنان می رسید   سراسر دران نامه گردش پدید
و زو خواستی در راستی یاوری   که او دین حق را کند یاوری
ز تیمار آن مؤمنان نکراه   گرفتند و رفتند انجا یگاه
سراسر بگفت و یکایک نمود   دگر باره دادار خود را ستود
بیاران بداد و گسی کردشان   برفتند بیرون ز مکه نهان
ره مرز دریا گرفتند پیش   برفتند آسوده با کام خویش
ابو جهل از این چون خبر یافت   ز حسرت چو ماهی بتابه بتافت
بگفتا محمد بجای رسید   کجا خواهند شد زد آن نامه بدید
رسولان فرستاد هر سو برون   بهر کس نماید که احوال چون
که باشد که گفتار او بشنود   بدادش با و ویاد کرود
بهر گفت کز لفظش آمد برون   کند نرم او سنگ خارا کنون
نجاشی چو پیغام او را شنید   همان نامه و نام او را بدید
بپذیرد او را و نیکو بداشت   درستست کاو رسول خداست

کنون ازکهی کار بر ما دراز
نکردار او چون توان رس باز

بگفتا زن و بسیار کس جمع کرد
کسانی که بودند مردان مرد

سواران بسیار با برگ و ساز
سلیح برگرفتند و کردند تاز

برفتند در بر بدریا کنار
که تا مومنان زابرار ند کار

چو بر مرز دریا رسیدند باز
بریده چنان راه دور و دراز

خود ایشان بکشتی نشسته بدند
ز اسیب دشمن رسته بدند

خود ایشان بکشتی نشسته بدند
ز اسیب دشمن برسته بدند

بسی راه در اب رفته بیش
شده شاد و ایمن ز بدخواه خویش

همه رنجشان باد بیهوده بود
از آن جیره و دردشان بر فزود

بتیمار و درمانده و خسته باز
ز ره بازگشتند دل بر گداز

ابوجهل ملعون بجا مکر کرد
که افزوده بودش بدل داغ و درد

سنادید را خواند و تدبیر کرد
بس از کار اشکال و تزویر کرد

ز هر گونه چیز ظرایف که بود
بسی هدیه خوب برساخت زود

شنیدیم که تا سی هزاران درم
دران هدیه با خرج شد بیش و کم

ز بهر نجاشی همه راست کرد
که دفع محمد همی خواست کرد

یکی نامه بنوشت مکر و ریب
بدو اندرون صد هزاران فریب

زبان کرده اندر محمد دراز
مر او را بصد عیب بنموده باز

بگفتا که اندر قریش این زمان
برامد چنین فتنه ناگهان

هم از ما یکی اشکارا ببود
که از دودمان او براورده دود

یکی دین تازه برون اورید
بساطی نو اندر جهان گسترید

بستشان اندران اخت ست
که با اهل کیش در جهان هرچه هست

بجز دین من دینهای دگر
همه باطلست و همه شور و شر

کتبهای دیگر دروغند و ژرف
همه خلق در کفر مانند غرق

کسی کو بدین دین نبید درست
نه بر راه و آیین من رفت راست

بقعر جحیم شود جای کیر
گرفتار مانند بنار سعیر

ازین گونه گوید بروز و بشب
جهان را همی دارد اندر تعب

رباید دل خلق را با فریب
بمکر و بدستان و نیرنگ و ریب

یکی شعر خواند که از اسمان
بمن می بیاید زمان تا زمان

خدای فرستد برین سخن
همی گویدم کاین مکن وان مکن

وزین سان بزرق و فریب و دغل
سر خلق بگرفت زیر بغل

ازو رنج بی مر کشیدیم ما
هنوز اندرانیم ای پادشا

کنون چند کس را ازین بی نیاز
فرستاده نزدیک ان سرفراز

که اید در مرز ان نامدار
کند این چنین دین نو اشکار

همان خلق را صعبه خود کنند
فرستند و زراه دین بفکنند

ولایت زفتنه بشورد بهم
خصومت کند هر یکی بیش و کم

جو دو سه برون اید بکشور درون
فزاید ازیشان خرابی و خون

بود شاه را زان سبب درد سر
وزان پس بدیشان نیاید بسر

ازین سان که در مکه فتنه فتاد
زکاری که او در میانه نهاد

عرب گشت شوریده و زیر و بر
همی جنگ جویند با یکدگر

برانیم ما کاین گروه را کنون
بگیریم و یکسر بریزیم خون

که ارام گیرد ازیشان جهان
نشورد بیکبارگی دودمان

کنون شاه را گر بباید همین
که ان قوم را چون رسند چنین

سخنشان نشاید که شه بشنود
وگرنه سبکشان بگرود

که ایشان چو در گفت و گوی امدند
همان مرد را رو بروی اورند

بدستان و نیرنگ و گفتار نرم
بیکدم دل خلق دارند گرم

چو زان به که گفتارشان هیچ گون
نیاید نکوش بزرگان درون

اگر شاه گفتار ما بشنود
که در پند این بندگان بگرود

مر ان قوم را چون رسند بچشم
برانند بخواری و دشنام و خشم

وگر جمله را کشد زان بهتر است
بکاخ نجاشی در بریده سرست

ور اند بشبه می کنند شهریار
بگویند که افزاید از کار کار

وگر چون بفتند عرب با حبش
بشورند و باشند زهر اکنش

دهد گر چنین فکرت اید بدین
بپرسی کسانی که از ما رسید

بنیشان بکوشند خود قوم ما
جو سستی بدارند از پادشا

جو هم مردم ما بریزند خون
نباشد جنبش در میانه درون

اگر شه کند حاجت ما روا
بود سستی حد و منتها

همی تا بود در جهان زندگی
کنیم از دل و جان ورا بندگی

چنین نامه بر زگفتار زشت
ابوجهل ملعون بدانجا نبشت

تنی چند را از عرب برگزید
سر برابرشان بگردش پدید

فرستاد نزد نجاشی چو باد
همان هدیه ها را بدیشان بداد

بگفتا چنان رفت باید کنون
جو تیر از کمانی بباید برون

که تا بیشتر زانکه ایشان رسند
بگفتار نزدیک شه دم زنند

نجاشی جو گفتارشان بشنود
حقیقت پیغام او بگرود

از ان بس بود کار ما جمله باد
جو او جای بگرفت و در بر نهاد

رسولان بوجهل برنده وار
بربند ره روز و شب بی قرار

جو یاران پیغامبر کرد کار
بر نجاشی نکنند بار

برفتند در مرز او شادمان
بیابند اورا جز آن زمان

که امد بنزد محمد رسول
تنی چند بی حیلت و بی فضول

نمایند که هستند ازاد مرد
پسندیده را یند درگفت و کرد

نجاشی بعز بود کارند بیش
نماید احوال و مقصود خویش

صحابه برفتند بیشش بکام
بدادند بروی تحیت سلام

همان نامه مصطفا را بدوی
بدادند و برخواندن نامجوی

سخنهای شیرین ورا شنید
پسندید گفتار خویش چو دید

پس انگاه یک یک بپرسید باز
که گشت از سوالش حکایت بیان

زکار رسول و ز احوال اوی
ز گفتار و کردار و ارسال اوی

ز اصل و قبیله ز نام و نشان
ز فعل و ز سیرت نشود زبان

زناگه بد امدن در عرب
زاموختن فضل و علم و ادب

ز جود و سخا و ز مردی و شرم
ز حلم و صبوری و گفتار نرم

همی گفت و یاران بشرح و بیان
بگفتند بعضی ز وصفش عیان

خبر باز دادند و اوی شنید
درون دلش مهر اوی گزید

بگفتند چیزی بوصف رسول
که او ان نکردی بجز جان قبول

نجاشی چو شد عاشق مصطفا
درون دلش مهر جست و وفا

نگرد اشکارا از دیگران
که تا کاه در وی نباشد گران

پس انگاه گفتا حدیث کلام
بمن باز باید نمودن تمام

برو چون بیامد فرشته فراز
چگونه رسید وحیش از بی نیاز

چه اید همی ز اسمان نزد اوی
چگونه کند زان سخن گفت و گوی

شما را اگر هیچ از ان هست یاد
بمن دیگر بخواند باید بیاد

نجاشی چو زین گونه در خواست کرد
سبک جعفر آواز راست کرد

براورد اواز خوش ان زمان
از اول بنام خدای جهان

ده ایت بخواند انگهی از نبی
که ان بود از اول کان وحی

حدیث زکریا و پسری اوی
زدرگاه گردن سر جست و جوی

کلام خدا را جو اغاز کرد
نجاشی ز دل برو باور کرد

تنش جملگی شد همان گوش
همه جسم بر شد همه عقل و هوش

بباطن جو اندر دلش کار کرد
بظاهر اثر هم پدیدار کرد

دلش از صفا گشت روشن روان
شد از دیده اش اب روشن روان

گل دل کز ان شد از بهی فتاب
روان گشت از دیدگانش گلاب

شد آن آب زانش دل گوا
که خود در حقیقت چنین بد دوا

نه بینی که جوی پاش رسد
نم اندر دل او بود جون سزد

بیک ره چون کارگر گشت تاب
جگر قطره قطره زیک یک بتاب

نجاشی چو دل کرد تحقیق و سلک
زدند بیار نجندی سرشک

بگفتا که سختی بگوا مدید
بر دوستی مهر جوی امدید

محمد کسیست و آزاده ایست
بزرگ و اصیلست و شه زاده است

همان حکمت و علم دارد بسی
خدایش کند بسنا از هر کسی

رسولست و ره می نماید بدین
ورا بود باید دران ره معین

شما چون فرستاده این زمان
ز ملخواسته باری اندر زمان

منش دوست دارم چنان چون تنست
بنزدیک من او رسولست راست

در انجیل من خوانده ام زین خبر
که از بعد عیسی رسولی دگر

نباید کنون کین شما را رواست
بجا او فرستاده پادشاست

شما امند اندرین کشورم
ز هر بد ز شهری و از کشورم

کسی را نباشد سخن با شما
نه از گفت و گوی و نه جون و چرا

بشیند و باشید ایمن ز بد
بباشید مشغول در کار خود

امید فزای ان بدیشان بداد
کنون باز گشتند خشنود و شاد

تبرک که اورده بودند نیز
بیدرفت و برداشت ناعزیز

بفرمود فرمان بر انکه زود
برفتند و ماوای ایشان نمود

تفقد بکردند و تیمار داشت
معین هم بود شان شام و چاشت

بیابی کسان ابوجهل نیز
رسیدند ازان نزد دل بی تمیز

برفتند نزد نجاشی جو باد
رسانید پیغام و نامه بداد

همان هدیه را عرض کردند و داد
سخنها کشان بود کردند یاد

نجاشی بگفت اندران دور هیچ
ولیکن نداد ش ازین هیچ پیچ

بیامد خوش و دل که ایشان چنین
بفرموده بودند بر خاش و کین

برفتند و رو زرد دیگر
بیفتاد بر قوم سید نظر

رسولان بوجهل اندر کفر و کین
بیاران سید بگفتند همین

گر زان بد بجایگاه امدید
بنزدیک او داد خواه امدید

ندانسته بودند کائیم زود
ز جانتان هم اینجا بر آرند دود

شما را نخواهیم مردان شاه
کنیم اندرین جایگهتان بناه

جو گفتند گفتار هر زه چنین
ببودند اصحاب سید غمین

برفتند یکسر بدرگاه شاه
ببودند بر درگهش دادخواه

جو شه بازشان داد رفتند پیش
نمودند با شاه احوال خویش

که ایشان رسیدند اینجا کنون
بدین که از ما بریزند خون

بدین سما را و دادند بیم
فکندند در ما بعیبی عظیم

که ملحوند از امدن این زمان
که بد عهد ما شاهشان بی کمان

کنون کن دواداری ای پادشاه
که قومی که اید زنهار خواه

بود در دست دشمن بسیاری چنین
که ایشان بریزند خونشان یقین

تو بی‌دانی و داور کردگار
بلی ایزد آنی که این بکار
نجاشی چنین بد و گفتا بباد
که بر هیچ جانی بر تو سرد باد
نیم من که از ظلم و بیداد و شر
شوم شاه بی‌نام و بیدادگر
شما خود ببینید فردا که من
چه گویم سخن بر سر انجمن
جواب عدوتان چگونه دهم
و زینجا برهشان چگونه نهم
کنم آنچه شاهان عادل کنند
که نام نکو را حاصل کنند
شما باز گردید زی جای خویش
ببینید فردا بد و نیک بیش
شنیدند یاران از سرفراز
دعا پیش بگفتند و گشتند باز
دگر روز چون زاغ بفکند پر
حواصل ز دریا برآورد سر
چراغ فلک گشت افروخته
چو وام شب تیره شد توخته
نجاشی مهان سپه را بخواند
سراسر بتخت و آیین نشاند
بیاراست با سروران بارگاه
خود آمد نشست اندر تخت و گاه
بفرمود تا مردمان عرب
بیایند و باشند حاجت طلب
کسان بوجهل پیش آمدند
که ایشان بتدبیر پیش آمدند
بعجب و تکبر که ملحود کسیم
بهدیه فزون و نخوت بسیم
رسیدند و کردند بر شه سلام
بدیدار شد بی احترام
بگرد التفاتی که دل خوش شوند
نه بنشاندشان کس که سرکش شوند
جو اصحاب و یاران شمع هدی
محمد که جان باد و برا فدی
رسیدند نزد نجاشی فراز
شه از لطف بنمودشان سرفراز
بپرسید و کرم و حرمت نشاند
وزان خون برک دشمنان را نماند
بگفتند با هم نهان کان چه بود
بد نجای هم سحر احمد فزود
مگر جادویها و نیرنگ و جنگ
بکار آمد او را بدو جای تنگ
که ما با زر و سیم و هدیه فراز
رسیدیم و ما را نبود این نواز
که اصحاب او راست آنجایگاه
که در جنبشان ما نبینیم گاه
بگفتند از راز کین و ز خشم
در ایشان کشیدند از کبر چشم
همان هر یکی ایزدی و خرد بیش
ببینید بمالیند دستی بریش
نجاشی بدان را چو بشنید تیز
همان کار ایشان بنوشید تیز
بگفتا شما راه دور و دراز
بریدید و اینجا رسیده فراز
یکی نامه از مهتران عرب
بیاورده بیشم ستنور و شغب
دروغست گفتار ناهموار
که اندر شنیدن نشاید بکار
زبان در محمد کشیدند بان
وز و قصها باز گفتند دران
بصد عیب او را نموده بمن
که گفتن نشاید درین انجمن
پسنده نباشد کزین بیشتر
بد او از همه در هنر بیشتر
حبش از عرب نیست دوری چنان
که نیک و بد او نباشد عیان
شنیدیم ازین پیش کاندر عرب
بعلم و بفضل و بعقل و ادب
بخوی خوش و مردمی و وفا
بحلم و تواضع بجود و سخا
نبودست کس از محمد فزون
که معروف بود او بنیکی درون
چو بوطالبی در عرب نامدار
بنود و نخواهد شدن آشکار
بدو مهتران نیز و نو سر فراشت
ز جان گرامیش بهتر بداشت
قبیله سراسر بدو فخر کرد
که بود او هنرمند و آزاد مرد
چهل سال ازین گونه بد در عرب
ورو شاد بودند اهل نسب
کنون اندرین سال چندی که دین
عیان کرد او بد چرا شد چنین
کسانی کزو فخر می‌داشتند
بخویشی او سر برافراشتند
جوامرد زشتی و عیبش کنید
بگفتار و کردار طعنه زنید
همه عاقلان این بدانند باز
که کار از حسد شد بریشان دراز
خرد هر که در کار داور کند
حدیث حسودان که باور کند
کسی را که بستوده باشی بسی
چو عیبش کنی نشنود آن کسی
و دیگر بگفتید کو از دروغ
همی جوید اندر رسالت فروغ
دروغ و ز ملجه دانیم بان
که بر ما ازین در نشانست دان
رسولان رسیدند ازین بیشتر
جز او هم از انبیای دگر
نه کاری بدیع است کاندر جهان
رسولی دگر هم بباشد عیان
و بی خود نشاید که اندر عرب
بیاید رسولی که باشد عجب
کزین پیشتر خود بزرگان دین
چنین باز دادند و کرده مبین
که این رسولی بیندار نهفت
که این ار بود بس نباشد شگفت
شما را که بود کتاب از خدای
ندارید خود را یکی پیشوای
که انصاف بدهید و دانید باز
شود لاجرم کارهاتان دراز
دگر آنکه گفتید کامد دمان
رسیدند زی کشور تو دمان
جو انجا بسی فتنه انگیختند
ز بس بیم نزد تو بگریختند
بکشتن بیایست رسولان بده
که بکشند تا گردد این کار به
خود از هرزه باشد که احوال سی
نخواهند با خون هلاک تنی
زمن ظلم کی دیده‌اند این گروه
گر آگه‌ام من بکشتن ستوه
که گویند قومی بکشتن بکاه
که آیند نزد تو زنهار خواه
منم آنکه خونخوار باشم بجهل
و با گیرم این کار بیهوده سهل
فرستند با مال و هدیه مرا
که تا من کنم ظلم ستمگر چرا
مر این را دهم خود بدیشان جواب
از آن سان که باشد ز شاهان صواب
که با پادشاهان از ینسان سخن
نگویند کاین خون ناحق بکن

ولی با شما کار دیگر کنم
خرد را درین کار داور کنم
نشانم شما هر دو را پیش خویش
سخنها بیارم ز دانش بپیش
بدانم که ایشان چه دارند رای
چه می‌گوید این کس که شد رهنمای
بپرسم چه گفت از حلال و حرام
بدانم همه سر آن دین تمام
پس از شما باز دانم که چیست
بدانم که از هر دو تن راست کیست
چو اصحاب سید شنیدند باز
بپیمودشان شادی و کام و ناز
بگفتند این به نباشد سخن
همینست عدل از کرم این بکن
رسولان بوجهل بس خوار و سست
بگفتند دیگر که فرمان تراست
نجاشی ز یاران بپرسید و گفت
چه دینست کامدند از نهفت
چه دارید حجت برین دین حق
چه دانیم کان هست آیین حق
کرا می‌پرستید و چونست کار
کنید این زمان پیش من آشکار
زبان برگشادند یاران فصیح
نمودند در شرع شرح صحیح
نخستین ز توحید پاک خدای
بگفتند برهان و حجت بجای
صفات خداوند از آن سان که هست
نمودند و بر روی در شرک بست
وزان پس حدیث حلال و حرام
وضو و نماز و شرایط تمام
بگفتند از آن سان که هر کو شنید
پسندید و گفتارشان راست دید
گشادند بوجهلیان پس زبان
ببردند همه کارها بازبان
همی بود حجت که ما را ز بر
همی زنده‌ایم و نشاید گذر
بر آثار آبا و اجداد خویش
دو بر و فزونی نیار پرستش
وزین گونه گفتار خوب سست
بگفتند و آن خود نیامد درست
سخنشان چو بشنید برنا و پیر
نشد در دل هیچ کس جای گیر
بجا علم بوجهل با سر شدی
و با حق بباطل برابر شدی
ببود روشنی چهره بر تیرگی
چو قدرت شود غالب از تیرگی
چو گفتار بیهوده بر سر نشد
همان کار دشمن پیشتر نشد
رسولان بوجهل خوار و خجل
بماندند و خونشان در آمد بدل
بمنزلگه خویش رفتند باز
یکی شادمان و یکی با گداز
دگر روز هم اندرین بامداد
نجاشی جواب بوجهل داد
برین سان که گفتیم نامه نبشت
دگر مردمان اندر آنجا نهشت
بگفتا نبوده بماند نهان
نشانها بسی داد اندر جهان
چو باشد محمد رسول خدای
بد و هیچ قومی ندارند پای
همه کس ورا یار و یاور بود
چو در راستی عقل داور بود
چو بر من شود هم حقیقت عیان
ورا نیز یاری دهم اندران
کز آن آمدستید مهمان نخست
که یاری خود داد باید درست
ازین سان جوابی فرستاد باز
که چون نزد بوجهل آمد فراز
ز دیدار آن نامدارش نخست
امید از دلش رخت و بنشست شکست
زجیرش گرفت و جگر خون ببود
که داند که اندر دل او چون ببود
چنان کار و بار محمد بدید
تو گفتی دلش از حسد بر کبید
پس از دو رز چندی امیر حبش
ببسپید رسولی فرستاد خویش
سخنهای زیبا و خوب ظریف
همان هدیها نکو و لطیف
ز حله حریری نود خوش رهوار
که بهتر بد از اسب تازی هزار
نجاشی خود آن بهر سید گزید
که آن مرکب انبیا را سزید
دو برد یمانی فرستاد نیز
که بود آن ز منسوج رومی عزیز
عصای ملوکانه از بهر دست
ز زر خالصش سر و بن بست
جز این چیزهای ظریف دگر
فرستاد نزدیک آن نامور
یکی نامه با لابه و با نوید
هزاران ستایش هزاران امید
نموده بدیدار او اشتیاق
شکایت بکرده ز رنج فراق
همان عذر خود خواسته از نهان
برین که داند پیغامبران
که از بهر شاهی و فرمان و تخت
گرفتست این دین بیگانه سخت
همی ترسد از دشمنان گر بود
بیاوردی ایمان و خود را نمود
ولی از نهان آنچه فرمان او ست
کند زانکه در دین همان او ست
دگر گفته کز دشمنان عرب
نباید ترا دید رنج و تعب
من اینجا بخدمت بایستاده‌ام
جوابیه خود فرستاده‌ام
اگر با تو بندند در کین کمر
بر آرم دمار از عرب سر بسر
ازین سان نوانو نوید و بهی
فرستاده از سروری و مهی
چو بوجهل این بر دانست باز
بیکباره پشتش شکست آن گداز
سیه شد جهانش بیکبارگی
بپیمودش آسیب و بیچارگی
بکین محمد بتر بست دل
که هر سو که جنبید بد شد خجل
بجام محمد همی در فزود
خود اندر میان پشیمان نبود
پس آنکه نجاشی و سید بهم
زدند از پی دین داد داد دم
درستست نزدیک اهل یقین
روایت برین در رسید است این
که او خواست از خالق شیخ و شاب
که دیدار سید ببیند بخواب
خدای جهانش بر آنچ خواست
شبی دید دیدار سید براست
فرودش نشان از جمال رسول
وزو کرد قول شهادت قبول
مسلمان بود و همه عمر خویش
ز پنهان همی برد اسلام پیش
ز اعیانی داشت دین را نهان
چنان چون بود کارهای جهان
که شاهی بباید نگه داشتن
نیارد کسی خوار بگذاشتن

علی الجمله حکم ایزد درست / چنانست کوشند ز دنیا بدر
وزان عمر از دار دنیا گذشت / اجل آمد و عمر او در نوشت
بایمان و صدق او مسلمان بود / چو خود در اسلام و دین گرو بود
چو سید حدیث وفاتش شنید / بر او گشت غمگین چنان چون سزید
نیت کرد و بروی بگردش نهان / همی خواست رحمتش از بی نیان
پس این پس بود خود دلیل درست / که او بی گمان دین اسلام جست
حدیث نجاشی بسر شد در آن / همانست مقصود زین داستان
که چون مصطفا ماند تنها و فرد / خدا اینش جدا از خدیجه بکرد
ابوطالبش نیز از دهر رفت / دل سید از کید دشمن بتفت
برو چیره گشتند دشمنان / بروی نهادند بار گران
ابوجهل مر دیگران را ز راه / بیفکند و بنمود کار تباه
بران داشت مر خلق را بی گمان / که تا این بود از محمد روان
بپایش برداشتن از عرب / که او شد همه شهر را سبب
بدانست سید ز تدبیرشان / در ایشان پدید از عداوت نشان
نبی دید خود را در آن داوری / که از دشمنان شد بدی یاوری
همان نیز اصحاب و یاران او / بغمها شده غمگساران او
چو دستور رفتن ازو یافتند / برفتن بهر گوشه بشتافتند
گزیدند هجرت بناکام و کام / چو روی نشستن نبد در مقام
رسول خدا این اندیشه کرد / که بیرون شود باد و ازاد مرد
ولی میل سوی مدینه فزون / همی داشت از بخرد رهنمون
بکام دمان مدینه فران / همی آمدندی بحج و نیان
که هر سال از الحاج آمدند / بمکه درون مدتی دم زدند
شنیده بود سید بنزدیکشان / بداده ز وحی و نبوة نشان
بخوانده بریشان کلام خدای / بدعوة شد جمله را رهنمای
پذیرفته بودند ایشان ازوی / بدل کرده مهر و راجست وجوی
بگفتند با او که گر پیش ما / بیای و باشی مه و خویش ما
بدروینی ما قناعت کنی / قناعت بایمان و طاعت کنی
ترا یار باشیم اندر بدی / تن و مال پیش تو باشد فدی
گرامی چو جان باشی اندر میان / تو فرمان دِه و ما ز فرمان بران
ازین بار سوی مدینه شویم / نگوییم با زاغ بی بشنویم
حدیثت رسانیم با همگنان / دهیم از جمال و علوت نشان
بوصف توان قوم را پیش بر / همه بنده سازیم بسته کمر
کنیم آنکه از عهد و میثاق بند / ازیشان بسوگند باشد پسند
جوان جمله را از برای او دلیر / وزیشان بهجرت بیان او دم
بهانه بود حج ما بی کمان / بیابیم با سروران مهان
ازینجا ترا تا مدینه بریم / دگر ز اهل مکه بجا غم خوریم
کنیم آنکه هیچ کردن رواست / نمانیم هیچ این نشان ناسزاست
پذیرفت گفتارشان مصطفا / که دارند بر عهد کرده وفا
خبر یافت بوجهل ملعون از آن / همانکه روان شد سوی کار روا
بدیشان بپرسید کای پرفسون / که آمد برشان و حیلت برون
بنزد شما آمده بوده است / همانا بسی لاف بیهوده است
که چون او بیابد مجال سخن / فراز آورد قصه‌های کهن
فریبد همه مردمان را بگفت / بدیدار و رذشتها از نهفت
مبادا که گفتار او بشنوید / بدان مکر و دستان او بگروید
که گفتار شیرین او بی کمان / همی ره زند بر دل مردمان
شما مردمانید با اهل خرد / سخنهای اوتان چرا در خورد
اگر هیچ شایسته بودی رواست / نه با ماست و خویش و پیوند ماست
شدی خود شما گفت او کارگر / ولی خوار شد پیش ما سر بسر
برانیم یکسر که گر زین سخن / بجوید کران و بیارد بتن
بگیریم و بکشیم کاو کشته به / همی جا ذو بها نها نکشته به
شمایید همسایه ما را بشهر / زنیک و بد ما شما راست بهر
مبادا که از بهر این ننگ باز / شما را نبود کار ما را داد
بدینداند این در میان دشمنی / بمانند مردم بنا ایمنی
ازین گونه اندیشگال لعین / با هل مدینه بگفتی ز کین
خود ایشان بگفتند سر ابید / نگه داشت هر یک بدل آن خود
از آن جمله سید بیزدان داد یار / عمش شد ز کردار آنجا نه ساز
که تنها بماند بد از غم و جفت / بر آن لحن جرگی می گرفت
بجای ابوطالب نیز داد / برادرش بنشست عباس راد
ولی بود عباس مردی خموش / عجب شرمگین بود با عقل و هوش
بنه هیبت و صولتش از جهان / که بر یاری دشمنان را عنان
نبی را بدل دوستی داشتی / همی خواست کز دست نگذاشتی
ولیکن نبود اندر آن شکوه / کز و بازی داشت رنج گروه
رسول خدا پر شکسته بود / از آن درد دلش رای هجرت فزود
جوان بود و ابوجهل دادند باز / که اندر اهل مدینه فراز
بدانست کاو راه ایشان بزد / در ایشان نیاسوخت کردار بد
بدل گفت زین ذل بباید برید / کنون جای دیگر بباید گزید

[illegible]

پس آنکه

پس آنگه رسول خداوند فرد / بهجرت سوی طایف آهنگ کرد
شب تیره آمد ز مکه برون / که کس خود ندانست کاحوال چون
بطایف شنیدا زکه آن نامدار / ببودش بطایف ده روز آشکار
بزرگان طایف بدیدند باز / بدلشان بیفزود بیم و گزان
بگفتند کانجای دارند دست / بگیرد کز مان همه خوار و بست
بدو بگروند این همه مردمان / کنند زان پس قصد ما بی گمان
چه حیلت بسازیم تا چون کنیم / که او را ازینجای بیرون کنیم
یکی گفت از جمله کاو را کشیم / از او بیم و محنت چرا می کشیم
بزرگان پرسیدند ازو صواب / بدادند او را بتندی جواب
بگفتند کاندر میان قریش / بدین آرا او بود شادی و عیش
بنوهاشم اندر گمان و نیمان / بنازیدند و بودند اندر جهان
همین بد که او دین آورید / زمهرش دل اهل مکه برید
وگرنه که بی چون محمد عزیز / چو شد اکنون بمعنی عزیز ست نیز
چرا گرد باید بد و قصد خون / فکندن بدی در میانه درون
چو چون خواه باشند اهل قریش / بطایف چگونه توان کرد عیش
بقصد و بتدبیر او کار نیست / چو هم پشت باشیم دشخوار نیست
بد و داد باید بخوشی جواب / از آن سان که در عقل باشد صواب
نباید که جنگ اوفتد در میان / که ما بر نیاییم با مکیان
دهیم جواب و بندیم در / که او خود رود جایگاهی دگر
همه اهل طایف بجا یکگاه / بدین رای و تدبیر جستند راه
دگر روز کامد رسول خدای / بنزدیک آن مردم تیره رای
بگرد آشکارا حدیث نهفت / همان هر چه مقصود بودش بگفت
بدیشان بگفتا بیاشیم یار / که بر سر برم من در اسلام کار
دهد نصرتی دین خود را خدای / من اندر میانه بوم رهنمای
بگیرد همه عالم این دین پاک / برآرد سر از این رسم و آیین پاک
شما گر درین کار رنجی برید / سرانجام از آن رنج خود برخورید
بدولت رسید و علاء و کمال / رسد کارتان در جهان با کمال
بدنیا نکونام باشید و شاد / بیابید در آخرت نیز داد
بنزد شما آمدم من فراز / که دنیا و عقبی بیابید باز
بیابید از فضل دین خدای / نکونامی و عز هر دو سرای
چو با اهل طایف رسول این سخن / بگفت و همی خواست یاری بدین
شقاوة شد آن قوم را رهنمون / نکردند سر را ز جنبر درون
ببستند دل در امید بهی / رمیدند از آن دولت و فرهی
کسانی که سر در ببندد از گروه / کشان بود در چشم مردم شکوه
زبیم ریاست نگفتار اوی / بترسیده بودند از کار اوی
بنزد هیچ کس را ازین بیم رای / که باشند ناچار رسول خدای
همه منعمان بهر مال و درم / همی بود هر یک در اندوه و غم
دگر آنکه بودند دو بیشتر / کشان بود شفقت بدل بیشتر
دل خواجگان بد در آن اندوی / ولیکن نبد طاقت گفت و گوی
زبان در کشیدند یکسر نگفت / بدل داشتند او را ز زورا نهفت
دو سه تن از آن مهتران بزرگ / که بودند ظالم چو درنده گرگ
بگفتند کز ما بجوی این سخن / که ما نو کنیم این حدیث کهن
که مکه ز طایف شود کینه جوی / بیفتد میان اندرون گفت و گوی
ازین پیش در روزگار نخست / بهر دو همی داشتندی درست
بهمسایگی و بمهر و وفاق / بهم داشتندی بهر اتفاق
ز آبا و اجداد خود تاکنون / ندیدیم گیتی میانه درون
کنون از برای تو این زمان / نشاید فکندن بدی در میان
کز امروز یا دوزگار در آن / نباشیم با یکدگر جنگ ساز
وگر چونی اندر میان اوفتد / همه سود ما باز یان اوفتد
نکرد دگر کینه از سینه پاک / پس آنکه ز طایف بر آید هلاک
که با مکیان نا بزور و بزر / ندانیم این کار کردن بسر
ز ما این نیاید که با دست خوش / بیازیم آشوب و فتنه بیش
میان دو کشور ستیز افکنیم / سر خود بشمشیر تیز افکنیم
ترا نیز این نام پیغامبری / نبایست چون نازنت باشدی
چو پر سر نداستی این کار برد / نبایست زین در حدیثی شمرد
چرا این نبوة که بی نور سید / بباید بمردی بدو از تو بدید
همی وحی کامد ز آسمان / بنزد تو از بهر کار جهان
بیامد بمردی بزرگ و عظیم / که بودی ز اصل و نژادی کریم
بدو شهر در سرور و نامور / که دانستی این کار بردن بسر
همش مال بودی و هم نام و جاه / که تا خلق را جمله خواندی براه
نبایستی او را ز کس یاوری / نه بردی بر دیگری داوری
از آن کامد این وحی بر تو فراز / که تا بر تو شد کار صعب و دراز
همی یاری خواهی ز جای دگر / نیی دانی این کار بردن بسر
ندانیم ما بار تو زن در بن / برو یار خود جای دیگر ببین
بزرگان طایف ز نا بخردی / بگردید با مصطفا این بدی
جوانزده کردند او را بگفت / دگر باره نبی مکه آمد نهفت

دلش ز اهل طایف برآمد بجان   که تا جبرئیل آمد از آسمان

بگفتا که آن مردم ناسپاس   که کردند شاه مرا بی قیاس

که چون دیگر برانگیزد اختیار   که در نامداری بدی چنیار

نه قسمت بفرمان ایشان بود   گر ابر کز بیند مه آن بود

که جبار قهار فرزند و دود   ترا برگزیند و خلقان بود

چنین گفت کز خلق بکن بد منت   نبی کردم و هم پسندیدمت

برحمت منم قسم کرده چنین   که شایسته نو بشرع و بدین

سزاوار ایشان بود آن کسی   که ایشان نبودند او را بسی

وگرنه سزاوار درگاه نیست   کسی را بتقدیر من راه نیست

چو من قسم کردم تو غمگین مباش   بدل در همه تخم امید پاش

که من خود دم نصرت دین تو   برآرم بخورشید آیین تو

ترا در گشایم بجای دگر   که تو خود ندانی از آن در خبر

دل سید از وحی داد ار فزود   بشد خالی از اندوه و رنج و درد

خود از بعد چندی دگر کاروان   بمکه بود از مدینه روان

کسانی که با سید نیک رای   ببستند عهدی بهر خدای

رسیدند نزد شما ساختند   همه کار او را بپرداخته

صفتهای آن سید سرفراز   با اهل مدینه همه گفته باز

مدینه همه عاشق او شدند   بدل خیمه مهر او را زده

پذیرفته او را رسول خدای   با یمان و دینش قوی کرده رای

بزرگان خود را فرستاده باز   بمکه بر سید سرفراز

همان عهدنامه نوشته بپی   خبر داده از خویشتن هر کسی

صفای عقیده نموده بدو   بجان کرده مهر ورا جستجوی

طلب کرده او را برغبت تمام   کمر بسته در کار او خاص و عام

ز شهر مدینه چو آمد فراز   چنین کاروانی که گفتیم باز

بگفتند شد ساخته جمله کار   کنون خلق ماندست در انتظار

بجز آمدن هیچ کاری دگر   نماندست ای سید نامور

چو سید ازین سان خبر یافت باز   فزودش بدل کام و شادی و ناز

از آنجا که ای عم خویش رفت   چو آمد بنزدیک عباس تفت

بگفتا ای عم مهربان کار من   بیارای و بنیوش گفتار من

همان حاجت من بر آور تمام   که باشیم ز تو شاکر و شادکام

بدو گفت عباس فرمان تراست   چه کار است تا با برادر براست

بدو گفت سید که شد مدتی   که من گشتم در عرب مدتی

بمن آفریننده این جهان   رسالت فرستاد و کرد از نهان

عرب بر من آشفت و دشمن بود   مرا هر کسی رنج و خواری نمود

خصوصا کسانی که هستند خویش   بیکباره زیشان شدم سینه ریش

خدا خود مکافات ایشان کند   نماید جز ایشان ز هر نیک و بد

علی الجمله بوطالب نامور   مرا بود از هر بدی با سپر

اگرچه پدر رفت بمان من   شب و روز لرزید بر جان من

هر آنکس که آواز او را شنید   بیازرد تا من بزشتی چخید

کنون او شد و جای خالی بکرد   مرا از جدا بیش بفزود درد

که دشمن بمن این زمان چیره شد   نکرد ار ایشان دلم خیره شد

ز تو می نیاید مرا هیچ نفع   که از من کنی شر دشمن تو دفع

چو شد کار ما تنگ ازین کون   سر خویشتن را نهادم برون

چو در مکه کارم نیاید بسر   همان به که گردد مقام دگر

کرا نیست در خانه خویش کام   مرا و را سفر بهترست از مقام

مرا بیش ازین نیست طاقت بنج   درین دشمنان دید درد و شکنج

نخواهم یکی گوشه رفتن ولی   همانست حاجت بر تو کنون

که اهل مدینه مرا خواستند   همه کار من را آراستند

بزرگان رسیدند انجا فراز   بود زان عهد و میثاق باز

مرا می بخوانند و من می روم   که یکچند نزدیک ایشان بوم

ترا رفت باید بدیشان فراز   بدیشان تو خویش بنمود باز

توی در عرب سرفراز گروه   ز تو خلق دارند بیم و شکوه

ترا چون نشستی بهر من   دوئی و تجسس مکن از سخن

مرا حرمتی زان فزاید عظیم   ز منشان نبود سختی و بیم

همان عهد محکم شود با تو هم   بمانم مر اندر میان محترم

شوم ایمن و پشت محکم کنم   وزان پس درنگی دگر کم کنم

روم زود و آسوده گردم ز بیم   رهای دهم هم شما را ز خود

چو عباس بشنید گفت ای پسر   که کمتر نیم من ترا از پدر

تو فرزندی و دیده روشن است   جدای ز تو چند دانیم جست

خود اندر قبیله تو بودی عزیز   گزینه ز خویش و ز بیگانه نیز

کنون کان رسالت بکردی بدین   دل خلق بعضی ز مهرت رمید

ز تو خویش و پیوند برگشت باز   همه کار شد در میانه دراز

ترا چون که کاری بیاید فراز   ز نیک و بد و ز نیاز و نواز

بناچار باشیم ما یار تو   میان بسته اندر همه کار تو

بیاییم بدانجا که رای تو خواست   کنم هیچ فرمان دهی کار راست

بر آنگاه عباس با او برفت   بنزدیک اهل مدینه بتفت

نشست و بران مردمان را نشاند   پس از مهر سید حدیثی براند

بگفتا بدانید ای مردمان   که بر ما چو گردید دور زمان

ز نسل بنی هاشم اندر قریش   بپیوست بسیار سوگند و خویش

ولی در بیابان چنین نامدار   بنوبت اندر قریش آشکار

امین بود و دانا و خوش خوی و راد   بجود و سخا و بعقل و بداد

قبیله بدو می بیفزود ناز   در او بود بر همگنان سرفراز

برادرم ابوطالب نامور   گرامی ترش داشت از صد پسر

کنون او برفت و مرا داد جای   که باشم میان عرب پیشوای

شنیدم که او مر شما را گزید   نخواهد بنزد شما آرمید

نخواهید او را ازین جای برد   بنزد شما دور خواهد شمرد

کنون گرچه با او بکردید عهد   که در حرمت او نمایید جهد

ولیکن برادر بنگیرد قرار   که او از من بگیرد کنار

دگر ره بمن عهد محکم کنید   که اندیشه را از دلم کم کنید

که او را چو سوی مدینه برید   ز فرمان او هیچ سان نگذرید

بباشید از دل هواخواه او   فدی کرده جان در ره او

بگفتار او بسته دارید گوش   رضایش بجویید از عقل و هوش

کزین هیچ گفتم بجای آورید   ز من در پذیرید و او را برید

که فردا چو کاری بود غیر این   بوم با شما بر خلاف و کین

بمن چون رسد نام بیداد او   توانم ستد از شما داد او

ز عباس اهل مدینه چنین   شنیدند و شد کار سید قرین

جوابش بدادند کای نامور   حقیقت پذیرا بر آنکه گفتی بسر

برین عهد محکم میان بسته ایم   بدست تو پیمان بپوسته ایم

چو عباس بالجمله این قول کرد   نگردیم تقصیر از آن ذره

از آنجا یکه بازگشتند باز   ندانست کس هیچ پوشیده راز

ز مکه همان کاروان بازگشت   و ز آنجا بسوی مدینه گذشت

بتدبیر خواجه مشغول شد   کجا از دلش مکه معزول شد

خبر داد ابوبکر صدیق را   مر آن دوستدار تحقیق را

که عزم سفر ساخت باید کنون   که خود زین میانه برون

چو شد در مدینه همه کار راست   جگر خورد از دست دشمن چراست

مرا هیچ راز از تو پوشیده نیست   جز از پند تو دل نپوشیده نیست

توی مر برادر همه کار یار   بتو راست گردد مرا هیچ کار

ببین تا چه تدبیر باید کنون   که این رویم از میانه برون

نباید کزین کافران پلید   بیاید بدی و فسادی پدید

بیایند درین گره کینه سان   کند آنکه کار بر ما دراز

ابوبکر گفتا ای رسول گزین   بباید همی بود غافل ازین

کدام روز این کافران پلید   بیکباره کردند زشتی پدید

بقصد ایستادند در آشکار   که تا چون برآرند ما را دمار

گر از رفتن ما خبر یافتند   حقیقت که بر راه بشتافتند

وگر خود ندارند از ما خبر   توانیم بردن مگر سر بدر

مرا رفت باید کنون زین زمان   خبر جست جاسوس وار از نهان

که از دشمنان خود چه خواهم شنید   چه آید ازین چرخ گردان برین

سخنهای ما هیچ گویند باز   بکین جستن ما بسازند ساز

اگر هیچ باشد نشان بهی   که دارند از یاد ما دل تهی

رویم و نمانیم اینجای هیچ   بسازیم از بهر رفتن بسیج

پس آنگاه صدیق رفت از نهان   خبر باز پرسید از آن دشمنان

خود ایشان ز آشوب فتنه بدید   کز احوال آن خواجه آگه شدند

ز طایف کی نامد بود آمده   هم از مصطفا داستانها زده

که او از نهان آمد اینجایگاه   همی جست از ما مقام و پناه

ز ما یاوری خواست در کار خویش   که امید از خلق باز آر خویش

ولی ما نکردیم او را قبول   نگفتیم او را که هستی رسول

بسردی بدادیم او را جواب   کزین جایگه دور شد با شتاب

ز طایف بنزدیک بوجهل جیب   رسیده بدان نامه از کار کیش

ابوجهل در مکه اندر فتاد   همه کافران را خبر باز داد

بهر کس همان نامه را می سرود   همی گفت کاری کجا رفته بود

همی کرد فریاد و می گفت هان   بدین بدنهاد بد بدان ز نهان

نگفتم کزو فتنه این بد پدید   که آن بخت از خود نشاید برید

ببینید منزل کجا بر گرفت   همه کار ما از کجا در گرفت

پس اینک او در چه اندیشه است   چگونه ورا جادوی پیشه است

وگر در نیابید ازین کار زود   نخواهد شد و کار ما رخ نمود

کند در عرب آنکه ناسایگان   بگویند از گرد او داستان

کنون مرد باشید و مردانه وار   ببندید راه و برآرید کار

که کوته شود شر این بر عرب   که بگرفت خواهد جهان را بریب

بباید سرش زود برداشتن   چنین کی توان خوار بگذاشتن

از این سان ابوجهل در شور بود   بکی دیگر از عمش برخزود

ز احوال اهل مدینه که عهد   بگردند با کوشش و جد و جهد

مرا و را نخواهند بردن یقین   پذیرفته زو جمله ایمان و دین

وزان سان که بد جمله را یار گفت / بکر داشت کار از حدیث نهفت
ابوجهل بکاری شد نوان / شکسته دل از درد و خسته روان
نماند ایج آرام و صبر اندرین / کنش ایش بشتاذ در بوستین
بدین و بدان شذ دوان همجو باذ / ز درد دل خوذ خبر باز داذ
بن عتبه رفت و بر شیبه نیز / بر بو لهب آن حزین تمیز
بن دولید مغیره دوید / وزو عقبه بن وایل شنید
همی داد از آن کار سید خبر / که خواهد از شهر مکه بدر
همی جای خواهد که کرد بکین / بطا یفجین و مدینه جنین
ز بوزذ ز ما جملکی دین خویش / بدین آورد در جهان دین خویش
کنون کر بکیریم این کار خوار / خلل دینه کار ما را بخار
ببندد اینک بر آورد سر / نخواهد شدن کار زیر و زبر
ز کفتار بوجهل آن مهتران / بهم در فتادند و شذ جای آن
بکفتند جون تا بدین حد رسید / که خواهد شدن زو فلای پدید
کنون نیست این کار را هشتنی / رها کردن و خوار بکذاشتنی
ز هر سر فرازی که در مکه بود / یکی مرد را بر کزیدند زود
که آن هر یکی با سلاحی تمام / بباشند نکهبان آن نیک نام
که بکرند اندر شب تیره کون / ز نهان نیاید ز خانه برون
که در صبحدم مهتران سر بسر / بیایند و از وی ببرند سر
برین عزم مردان بکردند راست / همان هر یکی با صد خوذ بخواست
ازین جمله هیج آن کروه لعین / بکردند ابوبکر را شذ یقین
بیامد سپید تکاپک بکفت / که شذ آشکارا حدیث نهفت
بزرکان مکه کشتند از آن / که با ما کنند دشمنی از نهان
چنان و چنین کار بر ساختند / ز تدبیر ما باز پرداختند
که تا روز دارند ما را نکاه / کنند آنکه دشمنان را تباه
یقین دان که از دست بد کار / نباید کسی جاره جز کردکار
کر امشب بجنبیم رستیم باز / و کر زنده مانیم اندر کداز
بدو کفت سید مترس ایج سان / نکه دار ما بس خذای جهان
برون رفت باید ازینجا بکاه / بتو فتو داذ ازین بخواه
ولی جای رفتن ندانم کذام / که روزی دو سازیم آنجا مقام
که تا بکذرد شر این دشمنان / ز کینه نیایند در پی دوان
جو روزی دو پنهان شویم از نظر / نباشد مرا هیج بیمی دکر
ابوبکر کفتا درین کوهسار / نشان کرده ام من یکی تنک غار
که آن غار را ثور خوانند نام / مقامی نهانی تر از هر مقام
مرا کوسپندان در آن کوهسار / جرانند و آرند در شب بغار
فرستم من آنجا غلامی ز پیش / بر دیکران کوسپندان ز خویش
که ما را ز شیر و ز هر سان طعام / نهانی بیارند زی آن مقام
شوذ کوسپندان از آنجای دور / بکیرند از دست دشمن نفور
ز مکه جو ما شاذ بیرون شویم / در آن غار روزی دو سه ره نوبیم
نپندارم آید کس آنجا بکاه / و یا کس بیابد در آن غار راه
من این پیشه اینکرده ام ای رسول / اکر رای تو کر بخواهد قبول
بدو کفت سید دکر غم مخور / که خوذ داذ ما را خبر دادکر
پس آنکه علی را بر خویش خواند / وزین هیج بد قصه با او براند
ز احوال دشمن جو کردش پدید / علی را از آن شادمانی رسید
بکفتا که این هم بخدمت کنون / همی با تو آیم ز مکه برون
بدو کفت سید علی این مکوی / تو با من برون رفتن این مجوی
ترا نیست از دشمنان هیج بیم / مرا شذ پدید از نبی عظیم
تو امشب فرو خسب بر جای من / که آسوده باشند ز تو رای من
که هر کس که آیذ برون از نهان / نبیند تهی جای من ناکهان
هم امشب بشو روشب اند عدو / کنند آنکه هر مر اجست و جوی
بیایند و کیرند مان ره کذر / همان بوذ بوذ از ایشان حذر
ولیکن جو ما امشب از جا بکاه / رو بیرون جو بیم جای پناه
از آن پس شوذ کار ما سان خوار / کنند ایج خواهد بما کردکار
تو فردا بکوی بیاران من / که هستند امیدواران من
بکوی که در پی بکان و دوکان / بیایند و از بد رهانند جان
جو مرد در میانه نباشم یقین / کس از کس نجویند پرخاش و کین
دکر هر امانت که پیش منست / بجاز آن سپار مردوز نست
تو فردا سحر سپاری بجای / کز آن کونه فرموذ ما را خذای
و ز آن پس تو خوذ دانی امروز / بباید ترا یاور و همنوب
نبی با علی کفت فرمان تراست / که بر جان من امر و حکمت رواست
پس آنکه علی را بماوای خویش / ببرد و بخسباند بر جای خویش
امانت که نزدیک او بد بداذ / ز خانه برون رفت آسان و شاذ
همه دشمنان اندرو سر بسر / بخفتند نکهبان بیام و بدر
بر آورد سید یکی مشت خاک / برو خواند نام خذاوند پاک
همان خاک بر فرق ایشان فشاند / که هر یک جنان خفته بر جای ماند
خوذ آمد نهان از میانه برون / ندانست کس تا کی احوال جون
جو از شهر بیرون بیامد جو کرد / وز آنجای زی کوه آهنک کرد

شبی

شبی بوذ جون قیر و قطران سیاه / فرو برده سر را نشیب ماه
پراز تار تا روزه شکسته بوذ / فلک وی از آن سوی در بسته بوذ
سپیده کرده کردون بانکشت سر / شذه دست تا انکشت خوذ جیز
جنان تیره کی کرد بر جشم زور / که شذ مردم دیده در دیده کور
مه و اختران از فلک تا ببین / تو کفتی که هر یک سر اندر کشید
موافق شذه جمله با مصطفا / شذه دور و پنهان ز بیم جفا
کرفتند ره آن سید نامدار / دهانش پر از ذکر پروردکار
ابوبکر صدیق در پی دوان / بفتراک مهرش ببسته روان
شذه بوذ زی خانه خویشتن / خبر داده از خوذ نفر زید دور
و صیت بکفتم همه کفتنی / نموذه مناعی که نهفتنی
نشان داده آنکوه و زغار و جا / که آنجاست او با رسول خذای
همان مرکب و زاد را خواسته / که در زی بیارند آراسته
ابوبکر در کار مشغول بوذ / ولی در دل خواجه جو یاری فوذ
که در پیش بوبکر ده برکرفت / بباید کنون تیز تر برکرفت
جو بوبکر در پی بیامد دوان / ز آیذ نشذ خواجه جستید دوان
بتعجیل اندر پی اش می دوید / همی سید آواز پایش شنید
ز دشمن کمان برد بر داشت پای / دوان کشت جون باذ ناپاک رای
همی کفت بوبکر جون شذ ز پیش / مرا رفت باید پی یار خویش
همی کز پس این دوان دشمنست / از آن سان دونده بقصد منست
جو سید برین عزم شذ پوی پوی / دوان می شذ آن خواجه تا بجوک
ز ریک پای نعلین سید دوال / کسسته شذ و سید بلجمال
در او رفت نعلین ز انکشت زوذ / کجا و تنان داشت کردن نبوذ
ابوبکر آواز پایش خبر / شنیذ و بدانست آن نامور
که سید ندانذ که در پی منم / جنان می سکالد که من دشمنم
از آن نه کزین ذ چنین بوی بوی / خبر داذ باید بذان تا بجوک
پس آنکه بلخواجه آواز داذ / ز بس ماندن خوذ خبر باز داذ
جو آواز بوبکر سید شنید / نشست و هم آنجا که آرامیذ
همی با ابوبکر زی او رسید / دل هر دو را شادی آمد پدید
بپرسیذ سید که جونی بکوی / جرا زوذ تر با مذی پوی پوی
ابوبکر کفت ای رسول خذای / همی ساز راه آور بدنم بجای
کنون آمدم با دلی پر ز بیم / همی ترسم از شر دشمن عظیم
بذو کفت سید که هرکز مترس / همی خواند ز ذکر خذاوند درس
جه ترسی که با ماست داذ آفرین / که یعنی عنایتش با ما قرین
ز دل ترس بیرون کن و راه کیر / نکه دار ما بس خذای قدیر
کرا او بوذ یار و رهنمای آن / کرا او نکه داشت یابذ امان
ببوبکر جون داذ سید امید / دلش شذ ز کفتار او با نوید
برفتند بی باک و ایمن ز جور / وز آنجا رسیدند زی کوه سر
جو رفتند در غار هر دو بیار / زده تکیه بر لطف پروردکار
نشستند و یک ساعتک آرمیذ / شب اندر کذشت و سپیده دمید
بر آن شب سر شاه انجم ز شرق / ز کردون بزد تیغ رخشنده برق
جو روز اندر آمد سفر وذ بیم / ابوبکر کفت ای رسول کریم
اکر در پی آیند آن دشمنان / بوذشان برین غار تیره کمان
بیابند و ما را بیابند باز / جه جاره توان کرد ای سرفراز
بذو کفت سید که این سست کار / که ما را بدشمن دهد کردکار
بفرمان او من برون آمدم / خوذ او نیک داند که جون آیدم
من از حکم او دور کی بوده ام / که بی امر یک دم نه پیموده ام
جو آورد اینجا نکه داردم / بدشمن بهر حال نسپاردم
تو فارغ شو و آزاد باش این زمان / که آیذ نکهبان ما ز آسمان
قوی تر کسی را فرستد الله / که ما را ز دشمن بدارد نکاه
بذو سید امیذ واری بکفت / تمنای آن بوذش اندر نهفت
که ما را الا انک بس ز آسمان / که دارند ما را نکاه این زمان
ز حرمت بدرکاه داذار فرد / بزرکی خوذ در دل اندیشه کرد
لطیفه نموذش لطیف قدیم / که امرش روانست و شانش عظیم
فرستاذ او را یکی پاسبان / کزو در نیند هیج دل با کمان
همی داشت سید بره در نظر / یکی عنکبوت آمد از کوشه در
بجفت خوذ او آنکرد و بخواند / کز اسرار با جفت رازی براند
یکی بر بلجفت خوذ باز کفت / که بوذ آن ز سمع خلایق نهفت
مکر انبیا را کران کفته کوی / بر من بنوه بذی جست و جوی
بدانست سید توفیق باز / که با جفت خوذ او جه می کفت راز
همی کفت برخیز غافل مشو / درای و حدیث عجایب شنو
کجا خواجه هر دو عالم رسید / که اندشمنان زای باکش رسید
کریزان ز اعدای ملعون کیش / بیامذ درین غار با یار خویش
جرا ونرا با قضا کرد الله / و را داشت باید ز دشمن نکاه
بکیرش اندر حمایت کنون / که آمر نشینند بغار اندرون
نماند هر دو دهان ترا بهم / لعاب او و ببد از امر قدم
در آمد شتابان جو لاه وار / یکی پرده بر بست بر روی غار

بابدانهٔ درجهای بتافت / که دروی خرد هیچ سان ره نیافت
دو بیننده هاجای بنهاذ دوذ / نشست اندر آنجا یکی جون دو دوذ
همان جه از بس بزرکی کبوذ / ببیننده یک ماهه می‌نموذ
جو استاذ از کارکاه قدر / بیاورد الوان قدرت ببدر
بجای که آمد صفات جلال / خرد کوشه کیرد بصد کوشمال
خرد را کجا بوذ آنجای جای / جدیا رست کفتن بحکم خدای
شنیدم که روزی رسول لطیف / بدیدش یکی عنکبوت ضعیف
بکفتا که یا کا خدای قدیر / که کردست این جانور را حقیر
درو بنکرم آنجنان جون سزاست / نبینم بدو در یک اندام راست
جوان عنکبوت از رسول خدای / شنید آنجنان طعنه در دست و پای
بنالید بر درکه کردکار / بزاری شکایت نموذ آشکار
زبشته بکیر و برونا بیال / زهیج او نرست ربّ جلیل
یقین هست بر درکهی بنیاز / مر آن هر یکی را مناجات و راز
مکس کر جه جز دست و کونز نفس / بکارست مانند کرکس مکس
که ای پادشاه و صنیع و شریف / همان کردکار قوی و ضعیف
زکفت رسولت مرا دل شکست / زضعف خودم این زمان دل نخست
بماند که من با همه ضعف خویش / بکاری بشایم زکم تا ببیش
که ای بندهٔ من تو خوش باش و رو / ببین در بصیر و سکونت کرو
و را با همه مرتبت ناکهان / فرستم بنزدیک تو میهمان
که او باز بیند بجشم آشکار / که از تو جه خدمت رسد وجه کار
زمکه من و را جو هجرت کزین / بیاورد از ترسان که کوشش شنیذ
جو آرام بکرفت سیّد بغار / مر او را ابوبکر در غار یار
بکفتا را و بسته بوبکر هوش / زسر تا قدم جملکی کشته کوش
مر آن دانه دُرّی که سیّد بسفت / ابوبکر در جست و در جان کرفت
کهی دیده از دیدنش برنکرد / کهی کیسهٔ سمع پر دُر بکرد
جو با عشق و صدق آمد اندر بکار / ببین تا جه باید دکر کار و بار
غیورست عشق و نیابد ملال / که بی زحمتی برخورند از وصال
که خود دست بکشد بسی خار / حنوصا بعشق و بدیدار یار
زاندیشه سیّد زمانی بخفت / همان برک نرکس بهم در کرفت
سر اندر کنار ابوبکر داذ / نهاذ و دل و دو دیده بست و کشاذ
شده مردم دیده جمله بصر / همی کرد در روی خواجه نظر
نه تنها بوذ آدمی عشق باز / که هرج آمد او راست با عشق باز
نکه کرد صدّیق او را بدین / زدیدار او سخنی آمد در رسید
همان مرغکی با کبوتر بنام / بیامد بفرمان ربّ انام
بیک طرفة العین از وجه کرد / که فرمان جنان بذ زداذار فرد
جو قدرت بصنعت کری ایستاد / جه باید دکر زو جز باز داذ
که باشد خرد کاندر آن دم زند / تصرّف کند کار بر هم زند
جو شد تهمت خواجه آن عنکبوت / که آن خواجه را قوت افزود و قوت
که صدر دو عالم جو کردد نهان / شود عنکبوتی و را پاسبان
مر او را بدین سان مبارک کرفت / درو بنکرید و بماندش شکفت
بدین کوچکی و حقیری که هست / کزو مشتری و کردن و پای و دست
تو کوی جرا شاید این جانور / که هست این جنین عاجز و مختصر
شنیدی دل شکسته زکفتار او / که آن آمد از لفظ دربار او
که هرج آن نوشتی بروی جهان / اکر جانور باشد از غیر آن
از آن هر یکی برد در عیب دان / یکی سِرّ در سینه دارد نهان
زبانشان اکر تو ندانی رواست / ولی خرد را خوار دیدن خطاست
جو آن عنکبوتک بنالید زار / بدرکاه پاک یکی کردکار
تو دانی مرا نخ اید اندر ضمیر / بر احوال ما ای سمیع و بصیر
زمن هیج خدمت نیاید عیان / که تا باز بیند رسول توان
مر آن جانور را ز داذار بن / همی وحی الهام آمد درین
که من خوذ بدیذ او درم تن دنی / که سیّد بکیرد از آن عبرتی
سپارم بتو تا حمایت کنی / بحفظش بداری عنایت کنی
بدان نکته تقدیر لطیفه نموذ / بکرد آن همه کارها را که بوذ
که تا این حکایت نمانی کزاف / که شد عنکبوتی و را پرده دار
نشسته دو خواجه بهم روبرو / نکرده عیان اسرار کوی
شده نطق او جان از ادیب / جو بیمار را کفتهای طبیب
که از نطق جوردش شراب زلال / کهی عشق میباختش با جمال
بجشم آمده جان بحکم نظر / بکوش آمده عقل بهر خبر
ابوبکر در خلوت دوست بوذ / که غیرت زیک کوشه جشمی نموذ
اکر خلوت وصل ماندی مقیم / کرا بوذی از زحمت هجر بیم
جو بکرد دو وصل بکشاذ پر / برآورد زحمت زیک کوشه سر
دو جشمش بران لونجوانی نموذ / که بیداری عقل از آن سان بوذ
درو بسته صدّیق جشم آنجنان / که ملاح بر رخنه در آسمان
برآورد سر مار از کوشهٔ / کز آن وصل یابد مکر توشهٔ
زسوراخ جون مار بر کرد سر / همی کرد در روی سیّد نظر
بکفتا جه وقت جنین زحمتست / که اینجا همه راحت و رحمتست

جو خلوت

جو خلوت بدیدیم با دوست راست / اکر دشمنی در نکنجد رواست
جو موی و موری نباشد جای / که دارد درین وقت با مار پای
ببند مار در عشق کشتن زکس / جرا کم شدی از دماغش هوس
دکر ره جو بکر او را بدید / زدستار یک کوشه دیکر برید
شنیدم که شد از بسی عشق تار / جهل جای در رخنها آشکار
نه او را شدی آتش عشق سرد / نه آیینش زغیرت اجابت بکرد
نشسته سر دوست اندر کنار / همی پای بنهاذ بر فرق مار
شکیبا نشد ما از آن بیشتر / فرو برد در پاشنه نیشتر
ابوبکر از زخم دندان مار / بپیجید و سیّد و را بر کنار
جو زخمش شدی آتش از کین تر / نکه کرد در روی او تیزتر
اکر جو نصدیق آنجنان می‌نموذ / ولی زهر در زخم ضایع نبوذ
براکنده شد در تنش سر بسر / وز آنجا بر آمد ببالای سر
سرش سنکی شد و رفت در دیدکان / وز آن یاو دان کشت جالی روان
که از قطره بر روی سیّد نشاذ / زدرد رفیقش جنیز باز داذ
نکاهی بروی ابوبکر کرد / و را دید کشته دو رخسار زرد
بپرسید کفتا که از زحمت کیست / که جشمت بحکم شکایت کریست
بکفتا ای ابوبکر زخم عدوی / بخوردی کنون صبر کن اندروی
مرا عهد با تو ز روز نخست / برین بوذ و پیمان بکردم درست
بهر شربتی جون موافق بوذیم / بدین نیز شربت موافق شدیم
دهان باز کن با حلاوت دهم / زکاس محبت شرابت دهم
ز آب دهان خوذ آن نامدار / ابوبکر را داذ قطره سه جار
جه باز هر بایست آن بیشتر / کجا کشت زهر اندرو کارکر
ابوبکر اکر جمله جان شذ رواست / جنان آب حیوان دکر کجاست
همی کفت ای کاشکی صد هزار / بجانم رسیدی جنین زخم مار
درین کار صدّیق با مصطفا / در آن غار با هم بمهر و وفا
از این پیش خوذ کفته بوذم که باک / شبی خواجه کردند عزم هلاک
که صبح جون بهتر آن سر بسر / بیاذند هر یک دکر را خبر
جو نی خانهٔ مصطفا آمدند / شکستند درو اندرون در زدند
علی بوذ از جای بر پای جست / زبان بر کشاذ و بر آورد دست
نخواهیذ او داید بذن دکر / نه اندر پی او رسیدن زدکر
علی را کشیدند در جست و جوی / که جاذو محمد کجا شد بکوی
نبینند جفته مرا ای خبر / که کای بر زغم از اینجا بدر
منم پور بوطالب نامور / مرا بسته یزدان بمردی کمر
درین وقت موی بکنجد همی / دل از پای موری برنجد همی
زدستار سر کوشه را برید / در آن رخنه بنهاذ کان مار دید
سوی رخنهٔ دیکر آمد جو باذ / برآورد سر باز و دیده کشاذ
مر آن رخنه را نیز بکرفت باز / شد آن مار را کار با او دراز
وی از عشق جست دیدار ماه / زغیرت ابوبکر می‌بستش راه
سرانجام سر بر آورد مار / ز خرمندهی داشت بوبکر جار
در آن رخنه جو پاشنه در نهاذ / بوصل آن وفا جو بر آن ره نداذ
جو دندان زهر و برد و زخمش بکرد / جنان زخم کزوی بمرد و ذ درد
زمانی بوذ از رحمتی خموش / زغیرت همی زهر را داشت نوش
که معنی مرا زهر در وصل یار / جو نوشی بوذ این جهان خوش کوار
همی درد رک وی سرایت بکرد / وز آن زخم دردی نهایت نکرد
بکردید اندر دماغش درون / همی جست راهی که آید برون
زدیده جو افتاذ یک قطره آب / ازو کشت بیدار سیّد زخواب
جو سیّد از آن خواب بیدار شد / همان قطره بر روی بیدار شد
بهم در کشیذه ز آسیب روی / اثر کرده زخم اندر اندام اوی
ابوبکر احوال خوذ را نموذ / وز آن مصطفا را غم دل فزوذ
شنهاذه ازین جا صل ایذ برا / ورین بوذ خواهی موافق مرا
کز آنت جشانم که من می جشم / جو من باشی از تلخ و شیرین خوشم
مرا کرین غاله داذند زهر / تو امروز خوردی از آن زخم بهر
دهان تا نکردش ابوبکر زوذ / که او خوذ در آن آرزو تشنه بوذ
جو آن درد دهان ابوبکر جای / کرفت از دهان رسول خدای
دهان طبیعت پر از نوش شد / زمستی از عقل مدهوش شد
همانا که صدّیق جون آن بدید / مر آن مار را بر روان بر کزید
جو آن زهر را بوذ تریاک این / بوذ بهتر از نوش زهری جنین
سنا دید که شده پر زشور / کجا جشم او میدشان کشت کور
غلامی فرستاده هر مهتری / سراسر نکه باز آن سروری
بقصد هلاک محمد زجای / دویدند آن قوم ناپاک رای
کشیده همه تیغها از نیام / رسیدند بر شب بردند نام
بکفتا جه شورست از کوی و کوی / شد آن کس که هست ایذ در جست و جوی
سنا دید جون مصطفا را بجای / نیابند کشتند شوریده رای
علی هر یکی را جوابی بداذ / بکفتا ای ابیتان نی دین و داذ
جو با او نرفتم جه دانمش جای / که او را کجا برد حکم خدای
ببستید با من بهند بد رای / وزین کونه بشنید هرزه درای

نمایم شما را که جویست کار   برانیم اکنون نجاتان ز مار
ازان پس اگر من بمیرم رواست   که تیر کمان عاقبت بر کراست
چو دیدند او را چنین تند و تیز   که می جوید از کین دل او ستیز
چو رفت از میانه برون اصل کار   چه سود است تا دیگری گیر و دار
چو او پای اندام بیرون نهاد   ازین جمله در دست تا دست باد
علی را نشستند اندر شبان   نکردند با او خشونت دران
فکندند در خانه‌اش شر و شور   کشیدند بر کوه کانرا بزور
همان دختر طفل را در کشید   بدان تا بیارد نشانی بدین
کسان دگر بانگ بروی زدند   همان کودک از دست وی بستدند
چه دانی تو خود او محمد کجاست   ندبا او نکردند تدبیر راست
ببیش برگشتند و بیرون شدند   پراکنده در کوه و هامون شدند
چنان راست تا کوه ثور آمدند   بدل پر ز آشوب و جور آمدند
عنانشان بزد باز دست قضا   و الا نزنند دلی خطا
حرن‌ها ندیم کی توان خندید   و یا برده دار اینشان ز دین
کبوتر بچه بود نیلی ماهه راست   بگفتند کاین جای جستن کجاست
بدین غار بیش است ماهی مگر   که هیچ آدمی را نیابد گذر
چو یک ماه آمد نشان کمن   ز امروز و دی چون نگفتند سخن
فرو آمدند آنکه ثور زود   که اینجای کس را گمانی نبود
کمان بین در شهر برداشتند   که ما واش در مکه پنداشتند
ونان بین مکه بیا از برون   بنان تا بدانند کس احوال چون
که هر کو محمد بدست آورد   و یا از و نشانی یقین کس برد
همان هر کی او را بیارد نهان   بنا شد بر ور حمت از هیچ سان
شتر مجاشن پر آتش و بر نژاد   که یک طرفه البته بودش فراد
اگر جای دریابد او بی درنگ   ببرد ز سر جادوی پر ز رنگ
ببوم بنده تا زنده باشم بهر   مرا تر اکه آرد سر او بشهر
بدان تا کند رغبتی کس روان   شود در پی سید اندر روان
دلیری ستوده سراقه بنام   بمردی بوده تر خود تمام
کمر بست و آمد بنزدش فراز   تر خود بوجهل بنمود بان
که کوته کنم بر تو رنج دراز   سر شتر آبیارم بر تو فراز
کنون کار را باش و در پی بپای   که من گفته خود بیارم بجای
ببین تا چه شد کارها بعد از آن   که سید از آن غار بودش روان
ز بعد دو روز آمد از وی بروی   نهادش تنم را براه اندرون
بد او را ستوده جوانی غلام   شنیدم که عبدالله بود نام

ازین سرکشان تای چندی کنون   کنم غرقه در خاک و خون اندرون
علی چون برآورد آواز شیر   بکوشید و پیش اندر آمد دلیر
بگفتند با هم که این کار نیست   درین هیچ راحت پدیدار نیست
هزاران کس دیگر آشفته گیر   همان جمله یارانش بگرفته گیر
طلبکار او بود باید نخست   که تا کار نکرده باشیم بست
وز آنجای رفتند تا زان چو دود   همی تا سرای ابوبکر زود
ابوجهل از آن جا سخن باز جست   که باید از ایشان نشان درست
طپانچه بزد سخت بر روی او   بگفتا کجا شد بپرد باز گوی
بگفتند شرعی نباید درست   که هر کو ذکی را از این چنین
شما را نشاید شدن سوی سوی   بکردند و را هر سوی جست و جوی
نشانی همه دو دیدند بان   دویدند در پی نشیب و فراز
نشان راست بردند آن کم رمان   ولی سر قدرت بگردش نهان
چو بردند ره تا در غار بان   دگر باره گم کردشان بی نیاد
یکی غار دیدند دام ثبوت   تنیده بگرد درش عنکبوت
ندمار اجنبی تابد کنون   که دوش اندر آن خانه خود برون
بهرزه نخواهیم بردن زمان   وگرنه نیامد کس اینجا دوان
چو شد دیده غفلتشان بی نظر   که در وی نماند از حقیقت بصر
بهر راه از آن دشمنان تا چند   برفتند کارند او را ببند
بگفتند جای باشد نهان   که تا بگذرد گفت و گوی جهان
ابوجهل در شهر شد همچو گرد   بمکه ز هر سو منادی بکرد
کنار و دهانش پر از آذر کنم   بیکسا غنا او را توانگر کنم
ببیمود بادی ازین سان عدوی   همی گرد از هر سوی جست و جوی
همی گفت هر کس که در پی دوان   رود تا بیابد از ایشان نشان
حقیقت بنام بدو داد جان   ولیکن ره جمله خان و مان
ازین سان همی بود در جست و جوی   همی کرد با هر کسی گفت و گوی
یکی مرد عیار فرزانه بود   که اندر عرب مرد مردانه بود
طمع برد در مال بوجهل زود   کزان وعده‌های فراوان بود
بگفتا بکن عهد بحکم بمن   که بر سر بری گفته خویشتن
ابوجهل در دست و یا بس نهاد   بگفتا که جانم فدای تو باد
سراقه برین عزم آهنگ راد   بگردو بروز شد ز مکه بگاه
دو روز و دو شب سید پاک دل   دران غار می‌بود با یار غار
ابوبکر خود ساخته بود کار   نشان داده مر اهل خود از زغار
زبعد دو روز آمد انجا دوان   دو اشتر بیاورد پویان دوان

همان سفرهٔ پر زنان و طعام   که آن هر دو را چاشت بود و شام
چو سید مر آن اشتران برگزید   یکی را از آن هر دوان برگزید
چو عریانه باشم زن تو بها   بسا رنگ کاهر کو نشاید مرا
خرید او ازو آن شتر را رسول   از آن سان که در شرع باشد قبول
چو راه مدینه گرفتند پیش   همی شد بهم سید و یار خویش
همی مکه را داد اندل درود   همی راند اندر فراقش درود
ترا باز دنی مکه اندر خدا   تو باشی به مکه درون پادشا
سراقه ز پی اندر آمد دوان   کجا بود در قصد آن هر دوان
چو نزدیک شد سید او را بدید   نشستش بیزدان پناه او بدید
زمین را بفرمان تو گرد رب   که هر چش بگوی کندی تعب
چو نزدیک نزدیکش اندر رسید   همی خواست تا شد اندر بدین
زمین پای او گرفتش بجای   که یک گام دیگر نجنبد بپای
بگفت ای محمد پشیمان شدم   نه آنم که بودم دگر سان شدم
رسول خدای از خلقی که بود   ورا مهربانی و شفقت نمود
زمینش رها کرد تا هر دو پای   برآورد و پویان دوان شد ز جای
همان گاه جوامرد پیش بود باد   روان در پی سید آمد چو باد
گرفتش زمین آن زمان تا میان   که یکباره شد عاجز و ناتوان
دوم بار گفت ای رسول گزین   بگو تا که بگذارد این زمین
دگر باره آهنگ سید بکرد   بنزدیک سید در آمد چو گرد
دگر ره زمین را بگفتا بگیر   گرفتش زمین از قضای قدیر
امان داد بارش رسول خدای   که جمله کرم بود آن پاک رای
بدل گفت با مکر و دستان مکر   بیاشیم بر این زمان کارگر
بمرده کنون دست و پیمان ستند   که این نشوم بر ز دست گزند
بدین جمله دستش بگیرم مگر   گزان پس رهای نیابد دگر
چنین حیلتی در دل اندیشه کرد   وزین گونه نامردی پیشه کرد
نخواهم ز دستت تو زنهار جست   نخواهم بتو عهد بستن درست
ز سید بدین حیله‌ای دست خواست   ازو گفت او خواجه سر تا براست
همانگاه سید بدو گفت هان   بگویم که در دل چه داری نهان
تو زین گونه پر نیک بر ساختی   چنین حیلتی را برانداختی
برو جان ببر چون بدادم امان   وگرنه برآرم دمار از جهان
دگر هیچ چاره نماندش بجای   عنان باز پیچید و شد سوی رای
دگر باره در مکه گردش کند   ابوجهل داد از گذشته خبر
ز سید چو دشمن بجهل باز گشت   دل هر دو با امن ایاز گشت

وگر ساز و برگی که در خورد بود   غلام ابوبکر آورد زود
بگفتا ای ابوبکر برین فروش   نخشیدن و عادیر شو خموش
ابوبکر گفتا که فرمان تر است   بگن اخ اندرش بحث رواست
ببستند بر هر دو رخی که بود   وز آنجایگه ره گرفتند زود
رخ خویش سید سوی مکه کرد   ز سینه برآورد یک باز سرد
که تا جبرئیل آمد از آسمان   بگفتا چه داری بدل در نهان
درین گفت با جبرئیل امین   آیا مصطفا سید المرسلین
سلح بسته بگرفته نیزه بدست   چو شیر دژاگاه و چون پیل مست
در آمد بنزدیک او جبرئیل   بگفت ای رسول خدای جلیل
پیغمبر از آن خواجه شادی و ناز   رها کرد کامد بنزدش فراز
رسول خدا گفت هان ای زمین   بگیر این لعین را هم اینجا چنین
فرو ماند در مانده و ناتوان   چنان عاجز و بی نوا و توان
رها کن مرا تا روم باز پس   بگفت دگر بر نیارم نفس
زمین را اشارت بکرد آن زمان   که بگذار او را که گردد روان
چو پایش دگر ره رونده ببود   دگر باره هم ناسپاسی نمود
دگر باره سید بگفت ای زمین   بگیرش که آمد دگر ره بکین
دگر باره سید بگفتا ای زمین   رها کن مرا بی نوا را چنین
درایم بدین نوای پاک رای   بگویم که هستی رسول خدای
تبسم بکرد از سخنهاش رسول   که چندان سر داشت گفت و فضول
دگر باره زنهار و بانگ و فغان   برآورد و می‌خواست از وی امان
از آن بار همچون رهای بیافت   از آن پس پشیمان و خجلت شتافت
نخواهم از و زنهار و امان   که یعنی پشیمان شدم زین زمان
بهم عهد اسلام محکم کنیم   که با هم ازین پس بدی کم کنیم
ز مرکب گشتم ناگهانش بزیر   بباشم برو کام و ناکام چیر
بگفت ای محمد پشیمان شدم   نگشتن بنو جویای ایمان شدم
مرده کنون دست و عهدی ستند   که ما ز الخواهی بزدان گزند
در آمد همانگاه روح الامین   بسید خبر باز دادش ازین
تو خواهی که دستم بدست آوری   ز مرکب درادی و بستاوری
ترا بر نیاید ازین گونه کار   نه چون من ترا صد هزاران هزار
سراقه ز سید چو زینسان شنید   بیکباره او سید از خود برید
تنجلت ورا کار کردونده دور   فرو ماند زار و پشیمان و کور
ابوجهل گفتا نباشد شگفت   هزار این چنین دو بباید گرفت
ابوبکر بود و غلامی دگر   کمر بسته با سید نامور

دو منزل یکی منزلی هیچ باد
بر بند و رخ نی بدینه نهاذ
درشان نشده رنج تن کارکر
زخورشید بزان پریشان شده
چنان بوذ از روز گرمای گرم
که شذ سنگ خارا ز خورشید نرم
زبرج اسد تابش آفتاب
تو گفتی نشاند آتشی بر تراب
بدین آمده اشتهای طعام
که نه چاشت خوردند ایشان نه شام
که آن سفره کاندر شتر بسته بوذ
همانا که بندش گسسته بوذ
بیفتاده ان سفرهٔ پر طعام
دریشان اثر کرد رنجی تمام
جسد جون بوذ از خورش جانه نیست
کسی را ز جستنش نشاره نبست
جو محتاج شذ سید نامدار
همانا که محتاج تر بوذ یار
اثر کرد در هر دو سستی تن
برفتند بی چارهٔ خویشتن
بیوبکر سید بگفت ای رفیق
بیا کرد اثر رنجها طریق
کنذ طبع ازین تقاضای نان
همی طاقت تن ببجد عنان
نماندم ز نور و طاقت فزون
بگی گدیه خواهم بکردن کنون
موافق شوم طبع را این زمان
بیک گوشه باشم طلبکار نان
بیا تا بیک گوشه بیرون شویم
بفرمان نفس این زمان بگرویم
زره باز باید ملک بسجار
یکی خانه دیدند بر کوهسار
جهان چون بوذ خیمهای عرب
زدنیا ز خانه فزون شد طرب
بذ اینجای سید و یار نبین
جو زی خانه رفتند آن دو عزیز
بوذ ایج ایشان گمان داشتند
که ایشان تمنای نان داشتند
جو رفتند نزدیک خانه فران
یکی پیر زن بوذ دل برگذار
ضعیفی دو تا کرده از عمر پشت
بسی رهنمون بوی نرم و درشت
بسر داشت زین مبتلای زمن
بذ هیچ عضوی درستش ز تن
نه دست و نه پای و نه جسم قوی
بیفتاده یک گوشه زان سان خموش
ورا مادرش خواند معبد بنام
بتیمار او برده عمری تمام
دگر یک ز انجا استاده بُد
بتن بوذ لاغر عجایب نگر
ز بس لاغری و ضعیفی که بوذ
درون شکمش از برون می نموذ
بُذ طاقتش باشذی با جرا
وزین بیشتر شرح دادن چرا
جو سید بر خیمه آمد فراز
ورا ام معبد بدانست باز
که بیگانه بوذ و ز اسلام دور
زماه رسالت بنی دید نور
نظر کرد در خواجه بیگانه وار
نمی کرد در خدمتش جان نثار
بیستاذ سید در آن کوشهٔ
وزان پیر زن خواستش توشهٔ
بگفت ای طعامی بوذ ما حضر
بمانده که هستیم ماره گذر
بذو پیر زن گفت ما طعام
بنا شنا نان سان که گیرد مقام
جو وقت طعامی بوذ ان قدر
خوریم و ازان هیچ نایذ بسر
نگفتار او سید پاک تن
بخندید و گفت ای زن رای زن
کرت نیست چیزی بخانه درون
بخور غم که در زق اندر آید کنون
اگر تو نداری زن بستان
چنین است سنت مرا در جهان
دهم جون نباشذ شتابم جه بوذ
بمن داور پاک از آن سان نموذ
کنون چون ترا نیست چیزی طعام
کنم کار تو این زمان من تمام
بدوشم بز لاغر ترا اکنون
بیارم طعام خوذ از وی برون
تو دستوری ده تا بدوشم ورا
کفایت بوذ ایچ آید مرا
زن از گفت خواجه در مانده شد
بجز از دماغش خرد رانده شد
بگفتا چه می گوئی ای نامدار
جه خواهد شدن زین جوان اشتاد
بزی کز ضعیفی و ز لاغری
نماند دروان قدید یاوری
که با دیگران رفته بوذی بکوه
بماند این چنین خوار و زار و ستوه
بدو شیذ از من اجازت طلب
همی باشد این سست کاری عجب
بسل تا بدوشند که گردد بدین
امیذ جو از نشاید بر بیذ
بسید بگفتا ای پسندیده هوش
بز اینک بپیش است بگیر و بدوش
جو سید بذان بز بنیاز بر دست
بیاوردش از جایگاه نشست
ز دست رسول این بز ناتوان
بیک طرفة العین قوی کرد جان
شذ بش فربه و جوش درفزوذ
بگردید حالی ز حالی که بوذ
بز لاغر و پیر شد جای کیر
بجوش آمد اندر دو پستانش شیر
ببستان او برد سید دو دست
ز دست مبارکش جوی بجست
دل پاک سید چنان چون سزد
ز شیر شریعت همی موج زد
ببستان بز جون ک دستش رسید
بیاورد شیر طبیعت بدید
ساقیان حکم قضا فوج فوج
ببستان بز شیر را موج موج
همی دخت از برای رسول
که تا حاصل آید رضای رسول
انای کرد در دست سید بداد
ز شیرش سبک ظرف پر شد جو باد
جشنیذ از انا سید نامدار
نصیبی بخشیذ تا یار غار
زن پیر چون دید آبدش فزوذ
بنزد رسول خدا زنت روذ
کز آن شیر لختی بذو هم دهذ
که او کشت دلرا بذان نم دهد
بذو گفت سید که ای نیک زن
نشایذ ترا خوردن از جام من
بین رسید نشست بر طرف جام
تو ناعمری بر تو باشد حرام
روا نیست در شرع من این قدر
زبیگانه زن کرد بایذ حذر
فی الحال جام دیگر بیاورد فراز
که پر شیر بدهم بدست تو باز
زن آورد در پیش جامی دگر
همی کرد در روی سید نظر

همی گفت کای میهمان عزیز
که مثل تو دیگر ببینم نبیز
مرا شور تو شیر از یاد برد
دل و هوشم از خیر کی باز برد
جه نورست کز تابه انگیختی
جه شیرست کاندر انا ریختی
کدام آفتابی که چون بنگری
جنین نو بهاری بدید آوری
از اول بسیند تو دوش وار
طعامی بکردی ز ملخ و سار
کنون ما همه خوار و خواهینده ایم
همه بر در فضل تو بنده ایم
جه شرعست کز وی بیاذی خبر
که نشنیده بوذیم ما این دگر
که گفتی زیک جام خوردن طعام
زن و مرد بیگانه را شد حرام
بخندید سید ز گفتار او
وزان حجت و قول بسیار او
بیوبکر گفتا که زن راه یافت
جو در جست و جوی شریعت شتافت
نشان دادیذ کاین که ام
همان از طریق هدی حجه ام
ابو بکر گفتا ای زن با وفا
نبینی همی آفتاب صفا
ندانی که خورشید شرع آمدست
همان خواجهٔ اصل و فرع آمدست
جز و نیست کس خواجهٔ جزو و کل
سر جملهٔ انبیا و رسل
صفات محمد که بشنیده
هم اینست کز بی گمان دیدهٔ
جو بشنید زن نام آن پاک راذ
همانگاه در پای سید فتاد
بگفتا ای شده اندر آفاق مه
بشرعت گشاده شده هر گره
کنیزک بنیری مرای رسول
که بایم مگر در دو عالم قبول
که تا بستم جاه و جابت شوم
مگر جال توب سرایت شوم
مر از دست بنهم دگر دامنت
ندانم جگونه بوذ با منت
شهادة بذو کرد تلقین رسول
جو زن کرد قول شهادة قبول
رسول خدا رفت در خیمه در
بران مبتلا آمد او را نظر
جو چشمش بدید آر معبد نشاذ
بیاورد زن از دلش سر دباذ
فراز آمد و پیش سید زمین
بیوسید و گفتا نگه کن درین
که از طفل را داور و بادشا
بگرد سس عاجز و مبتلا
نبیند کی و نکو بیند کی
نگیرندگی و بپویندگی
همی گفت و خون تابه از دیدگان
همی ریخت مانند رود روان
ز درد دلش خواجه شد بیقرار
بیز بوذ کان طفل را دی بزار
بیاورد زن با دلی پرنیاز
بران طفل را پیش سید فراز
بر و خواند نام یکی پادشا
بمالید دستی بران مبتلا
بسر اندر آز داورد از کر
همی خواست سید خلاص پسر
هم اندر زمان معبد مبتلا
درستی بیز رفت و رست از بلا
شذ اندام او جمله خوب و درست
بدید و شنید و روان گشت و جست
جو مادر پسر را بدان حال دید
بسی تا چه شادی بجانش رسید
ز شادی همانا کی از بی نوا
همی خواست پرید زن اندر هوا
زمانی جو سید بیاسوذ باز
دگر باره زین سان ره کرد ساز
همان مادر معبد از پیش اوی
گرست و بمالید بر خاک روی
همی گفت چون شد فراق تو راست
بدوری تو صبر و طاقت کجاست
جو از خدمت خواجه زن بازماند
زدیده همی خون دل بر فشاند
ز خیمه جو آمد برون مصطفا
بلفظ مبارک بکردش دعا
دعای رسول یکی داد کر
بر ایشان بکرد از سعادت اثر
اگر جا روا بوذ شذ همچو شیر
همان کوذک مبتلا شد دلیر
هم آن پیرزن باز برنا بوذ
که دوشش را نعمت اندر فزوذ
ز هر گوشه صد گونه گل بشکفید
بیامد نبات فراوان پدید
که جون شوهر زن در آمد ز کوه
روانش ز بس رنج مانده ستوه
جو ناگه به نزدیک خیمه رسید
همه حال ها را دگرگونه دید
همی دست مالید بر چشم و سر
همی کرد بر هرکرانی نظر
زن پیر را دید گشته جوان
همان کوذک مبتلا را دوان
بز لاغرش فربه و شاخ زن
همه کوه بر لاله و نسترن
دلم بردار دید زان رسید
غلط گشته ام گفت جون آن بدید
ندانست این چیه و این مقام
کنون بر که رفتم سحرگاه کام
درین بوذم ار دار بخت نوان
همی خواست از خیمه گشتن روان
زن آمد برون خند خندان و گفت
که جندین جرا مانده در شگفت
غلط نامدی جای خوذ جای نست
همین خیمه و کوه ماوای نست
ولی آفتاب سعادت گذشت
شب تیرهٔ تخت ما روز گشت
سهیل سعادت ز چرخ بهی
بتابید و از نور داد آگهی
در آمد زنا گاه ابر صفا
بیارید باد رحمه باران مهر و وفا
بهار بهی با کمان رخ نموذ
زمستان کفران هزیمت نموذ
مبارک پی پای بر ما نهاذ
گرهمای بخت همه برگشاذ
همای سعادت جو سایه فگند
زمانه ز ادبار جمله بکند
همی هیچ بینی نهان و آشکار
جه درخان و مان و جه در کوهسار
سراسر ز فر کزیمی دستید
که تا که خداش ها آورید
رسول خدا سر فراز زمین
محمد که شد خاتم المرسلین
بد اینجا رسید و کرامت نموذ
که احوال ما جمله زین سان بوذ
بسر شذ درست و شدم مرجوان
بهم دشت و کوهسار شد گلستان
جنین است کار و خداست حال
بگرد آن همه خالق ذو الجلال

پذیرفتم ایمان او من بجان … مسلمان شدم و رستم از اندهان
تو نیز از زبان قول ایمان بیار … شهادة بگوی و برآرای کار
چو شوهر حدیث زن خود شنید … دگر مهلت و صابری کی گزید
مسلمان شد و گفت با زن که من … بهر چه تو گفتی شدم رای زن
ولیکن چو تو خواجه را یافتی … در ایمان او زود بشتافتی
چگونه از او دست برداشتی … چرا زو شر از دست بگذاشتی
گر چون نبستی تو چون بندگان … بکشتی سبیش که ایشان روان
که از تن جان کندی مردوار … بیاوردی جان بدان نامدار
مگر کرد ایشان سپیدی بما … که در دیده به بودی از توتیا
کنون چون نیابی جز تو بس … دگر باره زی خدمتش او دویم
وز او نیکبختی دو عالم شویم … که محسود اولاد آدم شویم
زنش گفت من این کار خواستم … بدل خدمتش را بیاراستم
ولیکن مرا او اجازت نداد … بگفت این سخن را میاور بیاد
کنون گر تو رفتن شوی در صواب … حدیث مرا من بدانم جواب
اگر رفت خواهی برو تا روی … بخدمتش بجان و دل گرویی
بس آنگه زن و شوی با یکدگر … ببستند از بهر خدمت کمر
براه ایستادند هر دوشان … همان هر دو رخ را بمکه نهاد
ورا جای در مکه بنداشتند … ره مکه را زود برداشتند
همان کو دل خویش بردند بیز … که تا باز بینند اهل تمیز
که چون شد درست از دم و دست روی … جو آمد بدو دستان ناجوی
که او کرد عیبت که کفار دون … که دل خسته شد او ز مکه برون
بسر را گشتند بر دوش خویش … زنان زبس همی رفت و شوهر ز پیش
ستودند مر مصطفا را بشعر … نمودند مهر و وفا را بشعر
ثنا بیش بهر دل مؤمنان … بگفتند برغم آن دشمنان
همی مدح او خواند هر یک ز بر … شد آن مدح در مکه در مشتهر
دل دشمنان چون از آن شد غمین … بگفتند هجوی بشعر این چنین
بعیبی که بد هم در ایشان مقیم … ببردند نام رسول کریم
وز آن سوی سید چو بر بند راه … نخال آمدند تا بیند ماه
دهی بود نزد مدینه فراز … مر آن را قبا نام خوانند باز
بشادی چو سید بدان ده رسید … همانجا فرود آمد و آرمید
خبر شد بشهر مدینه از آن … که آمد رسول خدای جهان
بزرگان سراسر برون آمدند … بهم نه فضول و فنون آمدند
بدیدند مر مصطفا را بکام … شنیدند الفاظ آن نیک نام
نه زان گونه نه حسن حسنا را او … همان لفظ خوب شکربار او
که هر کو زمانی در او بنگرید … نوانست از مهر او دل برید
که گفتار و دیدار آن نامدار … براه دل خلق بد دامدار
مگر سنگ خارا بدی یا حجر … که مهرش نکردی بدو در اثر
جو اهل مدینه بخدمت رسید … همان هر یکی لفظ خوبش شنید
بکردند دلها بمهرش فدی … گرفتند از و راه دین هدی
بکردند عهد و گرفتند دست … بگفتند احوالها که بهست
چو سعی بکردند یک یک جدا … بکردند احکام دین خدا
شدندی و جونی دگر آمدی … درین باب هم با نبی دم زدی
چنان تا که اهل مدینه تمام … ز خرد و بزرگ و ز خاص و ز عام
بیکایک بسید فراز آمدند … بمهر و وفا پیش باز آمدند
دران ره رسول خدای جهان … همی بود با هشت روز آنچنان
که با جمله میثاق محکم بکرد … ز دلشان غم کافری کم بکرد
درازده یکی مسجد آراست خوب … بر آورد دیوار و پوشید چوب
وزان پس بشهر اندر آهنگ کرد … که دلها همه پاک و بی زنگ کرد
ز اهل مدینه هر آنکس که بود … ز دیدار او ناز و شادی فزود
پیاده شتابند در رکابش دوان … برون آمد از شهر پیر و جوان
زن و مرد و خرد و بزرگ از نشاط … بگسترده بودند در دل بساط
بنظاره رفتند یکسر برون … بگفتند مدحش همی گونه گون
بشادی دست بر دف زدند … گهی شعر گفتند و گه کف زدند
چو سید نظر بود منع زدن … بدادند اجازت که هر تن بدست
بهر دل ز شادی نشانی نمود … همان هر زبانی نبی را ستود
وزان سان بشادی و لهو و طرب … ببیش اندرون مهتران عرب
همان هر بزرگی که در شهر بود … همی گفت لابه و تمنا فزود
که در خانه خود برد میهمان … کند سید اندر سرایش مکان
همی این بر آن آن برین بر دمید … مهار شترهم یکی می‌کشید
خصومت همی بود در گفت و گوی … ببودند با یکدگر جنگجوی
بدیدند آن سان سید سرفراز … بدل گفت کاین کار گردد دراز
اگر من بنام کنم اختیار … شود دیگری را از آن دل فگار
نباشند با یکدگر کینه ور … شود روز با روز کینه بسر
وزان رنج دل هم نیاید بمن … شود شاد در کار بر اهرمن
از این گونه سید در اندیشه بود … که روح الامین بر دلش ره نمود
بگفت ای رسول اندرین غم مخور … رها کن تو این کار با دادگر

بگو مردمان را

بگو مردمان را که از هیچ سان … نخواهم گزیدن مقام و مکان
مهار شتر هشت خواهم بدوی … که تا او شود هر بسوی بپوی
بجایی که زانو زند بر زمین … مقام من آن بود خواهد یقین
شما هم بدین فال نیکو روید … ز یکدیگران شاد و رامش شوید
مهار شتر چون بدو باز هشت … بدل هر یکی تخم اومید کشت
گر ابود اندر مدینه سرای … بیاراسته هر یکی خوب جای
کسی را که از مال بد دسترس … بدل هر یکی تخته بود این هوس
همی گفت هر یک مگر آفتاب … بماوای من آورد نور و تاب
تمنا درین اعتبار داشتند … که تشریف خود مال بنداشتند
والا هر آنکس که درویش بود … بجا در دل این دولت اندیش بود
بنظاره راضی شده بود بس … بجا لحت هر کس بدل این هوس
همی رفت اشتر بشهر اندرون … شده ز انتظارش دل خلق خون
بهر جای کاو میدوید داشتند … سزاوار آن خواجه بنداشتند
شتر می‌گذشت و نمی داد جای … که او را نبی داد فرمان خدای
حدیث سفینه که در دور نوح … همی گشت چون کرد طوفان فتوح
شنیدی که آن کوه‌های بلند … که بودند اندر جهان ارجمند
که کشتی بر ایشان نگیرد قرار … که کردند بر کوه‌ها نامدار
بر آنگاه کشتی تواضع نمود … که بر کوه جودی بیامد فرود
حدیث رسول خدای همان … بشهر مدینه نمودش همان
شتر خود تواضع نمود آشکار … که از سید آموخته بود کار
وزان مهتران در گذشت و برفت … همی تا بیزد بو ایوب تفت
بشعر این چنین نامه‌های عجب … همی آید و هست لفظ عرب
اگر نابیزان لفظ موزون بشعر … نشاید نمودن دگرگون بشعر
همی گفت باید بالفاظ راست … بباید بتفسیر خود کم و کاست
شتر چون بکی شد بر در او فراز … چنان بود فرمان نیکی نیاز
بزد زانو و هم بدانجا بخفت … همانجا که خواجه ما را گرفت
بنودش بیاورده ایوان و کاخ … ولی بود خانه بزرگ و فراخ
چو سید در آن خانه بگرفت جای … ز فرمان و مر رسول خدای
حسد برد بر روی بهشت نعیم … که شد خواجه را شرع در وی مقیم
همان در بیند زعین و ز درد … بد آن غم هر یکی دست خورد
که او را بد آن مایه اقبال و بخت … که در حجره او بر دخواجه رخت
چو او نیز بسته کمر مردوار … همی کرد در خدمتش جان نثار
همی جست هر سو رضای رسول … بمالید رخ را بپای رسول
بگفت این باندازه من نبود … که من شکر این با اتمام نمود
خود آنکس که او را فرستاده است … ورا این چنین خلق خوش داده است
تواند تو عذر من خواست یاران … نشاید مرا قصد کردن دراز
علی الجمله چون خواجه نامدار … گرفت اندر آنجا مقام و قرار
بیاراست آن بقعه را از وجود … که شد خانه اش کان اکرام و جود
بهر دو جهان شد سرافراز مرد … کسی را بدیدار بنواز کرد
همان مدینه بخدمت میان … ببستند و بایسته بود آنچنان
زن و مرد و پیر و جوان هیچ بود … ز دیدار او راحت دل فزود
بجز آنکه بودند اهل نفاق … که در دین نبی داشتند اتفاق
کشان خوش نیامد قدوم رسول … که سرشان براز کبر بود و فضول
ببودند چون کار گشت آنچنان … شکسته دل و هم کسسته میان
منافق بسی بود ناپاک رای … که می‌داشت دشمن رسول خدای
ولی سر در دند ترس همه … که می‌داشت دشمن رسول خدای
یکی تن بدان مفسد حیله باز … که عبدالله اش نام خوانند باز
ابی نام بودش بد زبی گمان … همان آن رسول الخدا او را اشان
جگر می دهد نام ایشان مرا … که در شعر خوش نیایند مرا
ولی گفت باید کزین چاره نیست … وگر می نگویم سزاوار نیست
کسی کاو بجست از نفاق اتفاق … بود زید با خواجه کبر و نفاق
سر جمله عبدالله آمد درست … میان در نفاق او همی بست چست
سبب آن که آن پیش کامد رسول … بکردندش اهل مدینه قبول
ورا در مدینه بکردند میر … بفرمان او بود برنا و پیر
مسخر شده خلق او را چنان … ببندش بخدمت بسته میان
عزیزش همی داشتند آن گروه … ورو بود در خلق فر و شکوه
بدان حد که مال فراوان بهم … بکردند جمع اندر بد و بیش و کم
بکردند از بهر او تاج زر … بر آن زر نهاده گرامی گهر
که بد قیمت تاج او سی هزار … ز سرخ مانند یکدانه نار
نهادند تا آن تاج او را بسر … ببستند هم در خور آن کمر
ورا پادشاهی برآیند و مال … که سرورشان مدبر بد سگال
چو توفیقشان راه نیکی نمود … که مهر محمد بدلشان فزود
رسول خدایی مدینه رسید … همان آفتاب سعادت دمید
نماندی یقین کار و بارش بجای … بشوریده شد کار از آن رست رای
چو بطلعت گرد کار رسول … کسی خدمت او نکردی قبول
شکسته شد آن رونق و کار او … چو شد سست احوال بازار او

بکوشید تا او سپری برزند / که آن کار سید بهم برزند
نشد بر سر و بر نیامدش کار / فروماند عاجز پشیمان و خوار
ورا دین نیامد بحکم شده / بخدمتش آنانی خرم شده
بناکام آن مدبر زشت رای / بیامد بر نزد رسول خدای
بیاورد ایمان و بیعت ببست / همان دست سید گرفته بدست
رهانید خود را ز شمشیر تیز / اگرچند بد سینه اش پر ز کین
منافق شد آن مدبر زشت خوی / بظاهر بیاورد ایمان بدوی
خود و آنچ بودش هوادار و یار / که با هم بنی جمله را کار و بار
چو چاره ندید او جز از نفاق / نهادند سر در فضول و نفاق
بناکام شد پیش پذرفت دین / منافق شدند آن گروه لعین
همه دشمنی بد دل داده جای / همه بد سگال رسول خدای
همه راز و احوالشان کردگار / بکرده بر نزد رسول آشکار
بداده ز احوال ایشان خبر / که اندر نفاقند بسته کمر
بظاهر بگویند ما مؤمنیم / در اسلام باید که خدمت کنیم
ولیکن بباطن در آن منکرند / بحیلت ز تیغ تو جان می برند
بگویند ما نیکخواه توایم / همه بنده رای و راه توایم
ترا در رسالت نکرده قبول / گوای دهندت که هستی رسول
ازین گونه گویند با تو سخن / ولیکن از ایشان تو باور مکن
گوای دهم من که هستم خدا / که هستند ایشان ز مهر خدا
دروغند در هرچ گویند باز / بجز کین تو نجویند باز
نمایند نزد تو مهر و وفاق / که بر شر روذ کارشان از نفاق
بگویند با یکدگر کان زمان / بدو بازگشتند آن مردمان
گرفتست قوة کنون کار او / که جمله مدینه بشد یار او
ندارید در کین او دست بس / که با او بقوة بباشیم بس
مگر فرصتی تا که آید بجنگ / که بروی کنیم این جهان تار و تنگ
اگر دست یابیم روزی بروی / بریزیم هم مر ورا آب روی
وگر نه نفاقی بسر می بریم / ور و راخ گویند فرو می خوریم
نماییم خود را که ما مؤمنیم / همیشه برو تیزی می زنیم
ازین گونه دارند اهل نفاق / بایمان نتولی رسول اتفاق
همه زان ایشان یکی بی نیاز / بسید نمودی ازین گونه باز
که باشند بر هین از آن بدرگان / بآفت بیفتند چونان سگان
وزیشان همی کرد سید حذر / چنان با برو کرد در روی کند
قوی تر همی شد زمان تا زمان / یقین شد همه کارهای گمان
گروهی منافق که بودند نیز / بپرهیزد در کارهاشان تمیز
بر ایشان حقیقت ببود آشکار / که اسلام شد دین پروردگار
بود شور بختی و بد اختری / که با او کنند بهر دین داوری
پشیمان شدند و براه آمدند / همه با دلی نیک خواه آمدند
گروهی که بدبخت بودند و خوار / در آن کارشان شد بسر روزگار
در آن جمله عبدالله زشت کیش / که احوال و نامش بگفتیم ز پیش
اگر در سفر بود اگر در حضر / در آن منصبی بود بسته کمر
نمیشد یقین بودی او را بهیچ / ز زشتی نمی کرد تقصیر هیچ
بسر بود او را یکی چوبکار / کمر بسته در دین پروردگار
موافق در اسلام و مخلص بدین / برو گشته اسرار ایمان یقین
شب و روز نزد رسول خدای / بخدمت کمر بسته آن پاک رای
نفاق بدو تا بدیدی چنان / شدی بر پدر دشمن و بدگمان
بیامیخت با مهر او رای خویش / همی بود از فعل و سیرت پریش
ز زشتی که دیدی ز فعل پدر / همی داد مر مصطفا را خبر
همی خواست فرمان سید بدان / که از بیم در در بماند دوان
نمی داد دستوری او را رسول / بخون پدر گرچه بد بر فضول
چنان تا هم آخر خدایش گرفت / چنان تا ز ناپاکی او برفت
دوانش که آید سوی جحیم / بروشاذمان گشت دیو رجیم
بدو چون بمرد آن پسر از ننگ / همی شد بچشمش جهان تیره رنگ
ز ناموس خلق و ز ننگ جهان / بیامد بر ذلک سید دوان
بگفتا ای رسول خدای قدیم / تو هستی بخلقان کریم و حلیم
اگرچه نه ارزد از آن سان پدر / که از مهر او تو بیای پدر
ولی ننگ خلقان و ناموس دهر / کند عیش من تلخ مانند زهر
که فردا بعیم بگویند باز / چو خواهم که از تو شوم سرفراز
که دیدی که سید بیامد بدر / اگرچه ترا بود برده پدر
برو چون نکردش پیامبر نماز / چگونه شوی تو بدو سرفراز
مدارا بر او ای رسول خدای / که مانم ازین ننگ تیره رای
تنم را بر آن جان دهد زینهار / کمر بسته کردم ازین ننگ و عار
رضای دل او بجستش رسول / بکرد از بسر آن شفاعت قبول
بپوشید جامه پیامبر بدر / بدان تا برارد مراد بسر
در آمد همانگاه روح الامین / بیاورد وحی از کلام مبین
که میگویدت داوری بی نیاز / که بروی نباید کردن نماز
نخواهم که بر گور او بگذری / و یا بر زبان نام او را بری

که او

که او دشمنی مدبر و رانده است / بد و رخ درون تا ابد مانده است
پسر را نوازش نمود اندرین / چو آمد برو وحی دادار فرین
بیاورد عذر و نکردش نماز / وزین مؤمنان اجر داد باز
درین شور بختی بمیرد چنان / که هرگو منافق نزیبد جهان
پس آنگاه در مدینه رسول / نشستست و کردند مهرش قبول
با هستکی مر ورا کام داد / خدایش در آن نغمه آرام داد
نشستند تاریخ از آن روز باز / که او آمد اندر مدینه فراز
نبشته ز ایام دوران خویش / که هر ملتی داشت تاریخ خویش
پی ملتی ما رسول عزیز / نهادست از آن روز تاریخ نیز
بماه جمادی اول ببود / شنیدم که آن روز آدینه بود
گذشته بدش یازده روز باز / که آمد نبی در مدینه فراز
ز گفتار فرزانگان نخست / شد آن روز تاریخ هجرت درست
چو سید بد انجای آرام جست / قوی کرد بنیاد دین درست
وز آن سوی هم قبله دادش خدای / بمکه دلش اندر او داشت و رای
که سید بفرمان یک دادگر / بدش یار با انبیای دگر
ببیت المقدس بکردند روی / بجا انبیای مه و نامجوی
موافق شد این سید نامدار / بدان انبیا مدتی روزگار
چو کردی همی خدمت پادشاه / ز بیت المقدس بدش قبله گاه
چو آمد بسوی مدینه فراز / بدان قبله میکرد او بر نماز
بجسته بگرد مدینه پناه / جهودان که بودند هر جایگاه
چو دعوة همی کردشان مصطفا / که آیند در دین بمهر و وفا
که یک قبله دار بر ما در نماز / همی حجت آمد از ایشان فراز
اگرچه نبود جهودی و راست / ترا روی نی قبله ملجاست
که ناحق بد سید از کار خویش / ازین گونه حجت نهادند پیش
دلش خواست تبدیل قبله درست / ولیکن بظاهر نیارست جست
که خواهد ز دادار هر دو جهان / نمی کرد گستاخی آنچنان
که او را بود قبله بیت الحرام / همان روی او سوی دیگر مقام
بکرده رخ خویش در آسمان / یکی روز ایستاده بود آنچنان
بپستاد خاموش غمناک وار / دو دیده سوی آسمان و انتظار
همی جبرئیل امین در رسید / چو حیران سوی آسمان بنگرید
بگفتا ای ستوده بهر نیکوی / که مقصود موجود عالم توی
نهاده چنین چشم بر آسمان / چرا ایستادی چو اندهگنان
بدیدیم نگه کردن تو چراست / بکن هرچ جان و دلت را رضاست
که تقدیر من شرق و غرب نیز / بقدر تو حقت من نکردم پدید
بکن هر سوی تو که بایدت روی / بکن قبله خویشتن جست و جوی
نبایدت آنکس در آن یاوری / ز هر جانبی چون بحق بنگری
منم خالق هر مکان و مقام / تو می کن رضای دل خود تمام
که دستور دادم در این کار زن / سوی کعبه کن قبله خویشتن
بگردان رخ خود بیت الحرام / بکن قبله خویش رکن و مقام
پذیرفتم وزان سعادت فزود / که من این گذشته نمازی که بود
نیم کرده ضایع نماز ترا / شنیدم مناجات و راز ترا
بگردانید مر قبله را آن زمان / بفرمان خوش شد نبی شادمان
چو رخ را بفرمان دادار فرد / ز بیت المقدس سوی کعبه کرد
غم و درد و اندوهشان بیش شد / دل دشمنان از حسد ریش شد
پس از هفت مه خود خداوند داد / نبی را سوی غزو دستور داد
کنند جنگ با کافران بی نشان / بفرمان با همه مؤمنان
از آن پیش کش صبر فرموده بود / در آن وقت جنگ و غزا را نبود
درینجا بیارم بفضل اله / غزاهای او جمله یکجایگاه
که آنرا همه جمع کردم بهم / که یک قسم از آن باشد ای محترم
همی چاره دانستم از عقل و رای / که از هفت قسمت نهاده ز جای
که یک یک بگویم مر این داستان / نمی رفت بر سر مرا هیچ سان
چنانست و آنچ که از مصطفا / که بد کان بمهر و وفا و صفا
ز اولاد و ازواج صدر عزیز / ازین قسم ماند سخن گفتار نیز
دگر چند فرزندش آمد پدید / وزیشان بهر چون روایت رسید
ز دنیا چو شد چند بر جا گذاشت / بتو باز گویم که زن چند داشت
ز چندین روات شنیدیم ما / که نه چند می داشتی مصطفا
یکی داستان خاص از آن زنان / فرزند همی کرد باید بیان
ولی چون بخواندیم هر داستان / بتفسیرها یافتیم آن چنان
پس از مرگ آن سید سرفراز / ز دنیا چو شد نه زنش ماند باز
گزان پیش کایند نزدیک وی / جدا مانده بودند از آن یا بجوی
نبی چند را خود نکردش نظر / که او بیشتر کرد و زان جمله در
نخست از خدیجه بگیریم کار / که او بود شایسته بر هر شمار
که بر تو بخوانم این داستان / مر آن جمله یک یک کنم من بیان
که چون خواست او داوری درگذشت / بگفتیم وزان قصه بر درگذشت
وز احوال پیغامبر نیکنام / حدیث خدیجه شنیدی تمام
که می خواستش سید پاک جان / ولیکن چنان دان که جمله زنان

نبود است دوشیزه زان هیچ کس	که دوشیزه زنشان نابسوده بود و بس	نخستین خدیجه بدان نیک‌رای	نبد هیچ زن تا که او بد بجای
همی تا که او بد بدنیا مقیم	دگر زن نکردش رسول کریم	که او بود خود بانوی خاص و عام	پدر بود او را خویلد بنام
ز پیش از رسولش دو شوی دگر	بُد و کرد از دهر فانی گذر	شنیدم که بد نام شوی نخست	عتیق علید غیبی درست
چو او رفت عمش بشوی بداد	که بود ابن مخرج او را نژاد	جوانی بمال و بجاهی تمام	که بد هاله ابن زراره بنام
وزین هر یکی دختری داده بود	ولی سوی عقبی فرستاده بود	سوم شوی بد سید المرسلین	محمد که بد نامدار و امین
بنزدیک او برد عمری بسر	که از دهر فانی بگردش گذر	ز سید ورا هشت فرزند بود	بباید ز من نامهاشان شنود
چهارش پسر بود و دختر چهار	بدان نامهای پسر آشکار	که از طیب و قاسم و طاهر است	چهارمش عبدالله سرور است
همان دختران زینب و فاطمه	که بودند خود سرفراز همه	دگر رقیه و ام کلثوم بود	همین نامهاشان که گوشت شنود
وزان جملگی فاطمه بود باز	پسر زیرک از سید سرفراز	دگر جمله رفتند پیش از نبی	بعهدی که بودند طفل و صبی
دو ساله بدش طیب پاک‌رای	که رفت از جهان نی جواز خدای	همان طاهر از عمر ده ماهه بود	اجل نقش او را ز عالم زدود
به پنج سالگی قاسم از دهر شد	ز دست اجل سوده قهر شد	دو قولست اندر روایت خبر	ز دوران عبدالله نامور
بگفتند شش سال و هم هفت سال	برآمد بسر نکه شکست آن نهال	ولی دختران در رسیدند باز	بدادش بشوی سید سرفراز
یکی دخت سید بوالعاص راد	که او بخششم بود والا نژاد	همان بولهب را دو بودش پسر	دو دختر بد و داد آن نامور
بوقه بر و چون بود آشکار	از آن پس بیفزود در کار کار	نشایست فرزند او هیچ سان	که باشند اندر بر کافران
دل سید از همسر داماد خوش	همی خواست کایمان بیارند پیش	ابوالعاص بد زینب را ز روی	هر ابتی قرین شد بدان نابجوی
مسلمان نشد و نی هجرت گزید	ز مکه دلجو بیشتر را برید	ز کابین رسول خدا را گرفت	همه جرم شرک از دل خود برفت
چو اسلام جبینت آن گزین گزیم	بد و ماند فرزند سید مقیم	ولی بولهب سرکشی کرد سخت	که در کفر بد هر دو شوربخت
دو پورش نجستند راه سهی	نکردند انکه ز دل را تهی	ز بس زشت رای و آهرمنی	بجستند با مصطفا دشمنی
رسول خدا هر دو فرزند خویش	ستد باز از آن هر دو ناپاک کیش	که هر دو بعثمان عفان بداد	که بنماید دانش و دین و داد
از اول یکی را بعثمان سپرد	ز بعد دو سال از قضا آن بمرد	ز بس مهر عثمان که با خواجه بود	دوم دخترش را بد و داد زود
دو گوهر ز کان وفا و کرم	بد و داده بد سید محترم	ولی هر دو از دهر فانی گذند	بکردند کاو شد خلیفه جگر
نبودند فرزند لیکن نماند	خدای جهان این چنین حکم راند	اگر چند فرزند بود آن همه	نبد هیچ با حرمت فاطمه
بنزدیک آن صدر پاکی سرشت	خود او تحفه بود آمده از بهشت	شنیدم که هر روز باری دو بار	گرفتی ورا سید اندر کنار
همی بوی او را گرفتی ببوی	نهادی زمانی ورا رخ بروی	بپرسید گه گفتی باصحاب باز	خبر باز دادی نهفته راز
گر آن بوی او را بکیم ببوی	که بوی بهشت آید از موی اوی	مرا هشت و میوه از بهشت	دلم مهر او زان بجان در سرشت
ز احوال و قصه دیگر است	بلفظ نزکار از آن شهر است	که سیبی بسدره خدا آفرید	زیک نیمه اش کرد او را پدید
زیک نیمه دیگرش ذوالفقار	همان هر دو را با علی داد بار	چو باشد بشب ساز کار	چگونه شود یار با دیگران
ورا هر زمان سید المرسلین	بخواندی همی قرة العین دین	چو او را همی خواست دادن بشوی	بدانی چه آمد بدان نابجوی
سنا دید که همی خواستند	همه کار خود هر یک آراستند	برو هر یکی چشم آن داشتی	که او را خود از دست نگذاشتی
از آن گونه دری گران مایه بود	که هر ساعتش مشتری می فزود	ز هر گوشه از سید نامدار	شدی هر یکی مرد را خواستار
فرومانده سید که تا چون کند	که آن در ز مایه بیرون کند	گر ادل نگوید ز بهر رضا	گر اکوید از لطف کاری بیا
علی برگشاده ز اندیشه در	فرو برده در جیب اندیشه سر	بجان و بدل روز و شب خواستار	که گردد بر آن نامور کامکار
ز شرم و وفا پرده بستند پیش	نبودش یارست احوال خویش	که از مهر دانست غم را نهفت	نه از شرم یارست گفتار گفت

مهان

مهان دگر چون بمال و بجاه	بودند خود را همی پایگاه	همی عرض کردند مال و معی	علی را شدی دل ز شادی تهی
همی گفت با مال و با دستگاه	زند این مهان اندرین کار راه	کند اختیار ای از ایشان رسول	کند قول این مهتران را قبول
نخواهد که آزادی ابد بدید	نشاید ازین دوستی ابد بدید	رضاشان بجوید ز بیشار دهد	زپیوند شدی پریشان فهد
منی بی نوا مانده محروم وزار	تسلی گزارم همه روزگار	از این گونه غمخوار بودی مدام	بتن چون کماغ و برخ زرد بام
سرانجام شیر شریعت پناه	بدرگاه دادار جستش پناه	ز مخلوق برداشت امید و دست	امید دل خود بخالق ببست
بکرد از سر عجز و صدق و نیاز	دری از دعا و مناجات باز	ز حق خواست در کار خود یاوری	و ز و خواست در نیک و بد داوری
همی گفت کای رازدان همه	بعلم تو پیدا نهان همه	بد از دل بندگان با خبر	بباید بودن تو چیز و بشر
همه تکیه بر مال خود کرده اند	رسول ترا لختها برده اند	بجاه و بمال این زکی از روی	کنند انجمان گوهری جست و جوی
امید دل من بدرگاه تست	بتو بسته ام دل بصدق درست	نهان دل من تو دانی و بس	مرا نیست فریاد رس جز تو کس
گشاینده بند محکم توی	مرا هم رهاننده غم توی	همه کار خود را بیاورده ام	مفوض بدرگاه تو کرده ام
چو درد دلم تو دانی عیان	دلم را تو درمان کنی بی گمان	علی چون ازین سان مناجات کرد	نیا کرد ضایع خداوند فرد
که دهر خود از بهر او شد پدید	خدایش ز بهر علی آفرید	بسید رسید آن زمان جبرئیل	بدان در شد نشد پیغمای و دلیل
بگفت ای محمد ندانی مگر	ز راز نهانی نداری خبر	تو در قصه فاطمه روز و شب	ز اندیشه دادی روان پر تعب
کند هر یکی از تو اش خواستار	ندانی که را داد باید شد اد	ندبرسی که احوال او چون شده است	ز دستت توان کار سر در گم است
و را عقد بستند در آسمان	در آن سور روحانیان شادمان	جهان بر که شد بست آن شار	و گرچه نشد کسی آشکار
خدای جهاندار زی تو پیام	همی کرد ای سرور نیک نام	مر او را ز بهر علی کرده ام	بی خطا و بسر ورده ام
امانت بد او نزد تو تا کنون	امانت همی آرم از تو برون	ورا با علی ده که آن آن اوست	امانت گزاری بر تو نکوست
نبروح الامین سید نیک نام	شنید از نبی فاطمه این پیام	بشکرانه بنهاد سر در سجود	همی شکر گفت از خدای ودود
که در دل همی داشت او روز و شب	ولی گفته خلق بودش سبب	که گردند هر سو مهان عرب	از آن کرد ای کهرالحلب
همان هر یکی ما لها عرض کرد	رسول خدا خورد از اندیشه درد	کز آن سروران و میان آگهان	نکردند از زده را و در جهان
که با هر یکی بد ز نوعی سبب	کز او را ایشان فزودی تعب	بدش با علی رغبتی آشکار	بصد جان و دل بود را خواستار
ولیکن نیارست کردن عیان	که آمد خصوصی که در میان	و دیگر بد راز با او بدین	که دادارش از بهر که آفرید
چو او را خبر داد روح الامین	که او را علی بُرد خواهد یقین	دل او از اندیشه فارغ ببود	زداد از چنین حاجتی خواست بود
بگفتا ای برآرنده کام من	بنام تو شادی و آرام من	دلم را که برگشادی ز غم	تنم را رهایی بدادی ز غم
کنون هم تو دانا ای اکر تو کار	که چون شد این مردم روزگار	یکایک چو دختر ز من خواستند	تن خویش هر یک بیاراستند
چو من با مهان از نبان همه	سپارد بدست علی فاطمه	شود کار اندر میانه دراز	نشاید با هم بشور ید باز
مرا و علی را شود کار سخت	فرایند ازین قوم بیکار سخت	بنوعی لطیفه کنی آشکار	که دست مر ایشان برآید ز کار
بر ایشان نشانی بدین داوری	گران سر نیابد کسی داوری	حقیقت بدانند ایشان که هست	مرا اندرین کار کوتاه دست
علی را تو بگزیده از همه	بقدرت تو دادی بدو فاطمه	بدانند این قوم گم کرده راه	مرا و علی را در این بی گناه
چو سید ز دادار بی شک و یار	بکرد این چنین حاجتی خواستار	نه بود دادار هر دو جهان	که پیدا کند کارها را نشان
نه گفتار ماند نه تهمت بجای	بهانه بود بر قضای خدای	مهانی که هستند سوی جوی	بحجت حدیثی بر ایشان بگوی
که ما را خداوند هر دو جهان	بود نشستری ز دار نهان	بگفتست بر دختر تو هیچ دست	ندارد کس در دست توام بست
مده هیچ کس را ز گفتار امید	مکن کس ز سوی خود باز نوید	که داماد من خود گزینم ترا	ز گفتار و حجت بریدم ترا

هم امشب یکی اختر تابدار / بباشد بر آن آسمان آشکار
کسی را که من حکم کردم رواست / که با جفتی فاطمه او سزاست
ستاره فرود آید از آسمان / درون زن فرو آیدش در زمان
در آن خانه باید عروسی درست / خداوند آن خانه داماد تست
جوانی گفته باشی تو با همگان / برینده شود گفت گوی زبان
تو و ابن عمت درین رای ورا ده / ندارید از هیچ گونه گناه
جو روح الامین شد ورا رهنمون / غم از رای سید بیامد برون
ز اندیشه خوش شد نار خ بود / دلش را از آن شادمانی فزود
دگر روز شد تا بسوی حرم / بد انجای بد هر که بد محترم
همانی که زوجت همی خواستند / همان کار پیوندی آراستند
سراسر بد انجای حاضر بدند / بیکجا نشسته همی دم زدند
علی نیز با مصطفا بود هم / ز اندیشه فاطمه پر ز غم
حدیثی فراز آمد از فاطمه / که بودند در جست و جوییش همه
زبان بر رسول خدا بر گشاد / ز نقد بر آن خبر باز داد
بگفتا مرا دست بر داشتند / که در آخر این کار نگذاشتند
ز دادار وحی این چنین در رسید / که خواهند شد او را نشانی پدید
پس آنگه حدیث ستاره بگفت / که خواهند بر آمدن از نهفت
بجای که این ستاره فرود / بیابند داماد ای بر درود
دم دختر او را بنا کام و کام / که تا بوده باشم بفرمان علام
جو سید بر ایشان ازین سان نمود / دل هر یکی با غمی در فزود
بگفتش گوی چه آید پدید / همی فاطمه با که خواهد رسید
پراگنده شد هر یکی با امید / همی هر کسی داد خود را نوید
شب تیره بر بام شد هر یکی / اگر پیش بود بد گر اندکی
نظاره کنان تا چه آید پدید / که خواهد با قبال و دولت رسید
جز آن شد یکی اختر از آسمان / جو شمعی فروزان بیامد دوان
علی رفته در خانه مظلوم وار / امیدش بتوفیق پروردگار
همی گفت نظاره کردن چه سود / کز آن هیچ راحت نخواهد فزود
گرا داده باشد خدای آن بهی / رساند خود اقبالش از فرهی
وگر بود از غم شود تیره دات / خجل کرد از حکمهای خدای
در آن بود کامد ستاره دمان / جو شمعی که روشن شود در جهان
بیامد بالای بام علی / خبر داد از آن شیر مرد یلی
یقین شد که داماد سید علیست / سزاوار دخت نبی هم ولیست
علی فرو نهاد سر در سجود / جو دید از خداوندش اکرام جود
جو دیدند پیدا در آن همه / ببام علی تحت نی دمدمه
وزان سوی سید ز شادی و کام / تو گفتی که بر چرخ بنهاد گام
مراد دل هر دو فرزانه رای / بر آورد بل طرفة العین خدای
دل دشمنان بر کشید از حسد / تو گفتی جگرشان بدرید اسد
یکی نیز آنکه زان دختر نامدار / بماند بد محروم در مازه وار
دگر آنکه از معجزاتش عیان / ستاره ببین آمد از آسمان
بعقد علی خواجه مشغول شد / غم از طبع آن هر دو معزول شد
خود آن عقد بر آسمان بسته بود / خدا بند آن عقد پیوسته بود
ملایک در آن کار بر خاستند / زمین و آسمان یکسر آراستند
نشاندی همی شاخ طوبی نثار / جهان در جهان گوهر شاهوار
جو در آسمان عقد بند خدای / چه خواهی دگر شرح ای پاک رای
نجیدد رسید آن گرامی گهر / گذشت این و کردم سخن مختصر
جو او را چنانکه شریف بود / بیا بیستی احوال او را نمود
که او تحفه بود از آسمان / ز بهر علی آمده ارمغان
ترا دشمن ازان نیمه سیب بود / گران سیب پر بوسی آسیب بود
وزان تحفه دیگرش کرد کار / بیاورده بد ذو الفقار آشکار
که بهر علی از آسمان جبرئیل / بیاورد از امر رب جلیل
که چون می زدی بر سر کافران / گذشتی ز مرد و ز مرکب جنان
زهی قدرت پادشاه قدیم / زهی حکمت کردگار حکیم
که از قدرت خود کند آشکار / ز سیبی جو زهرا و جون ذو الفقار
شنیدم که یک روز حیدر بکام / همی خواست در حجره بنهاد گام
سخن گفتن فاطمه می شنید / جو در خانه شد هیچ کس را ندید
عجب ماند و بر جا بماند عجب / که در خانه باشد سخن بی سبب
بپرسید از فاطمه هیچ باز / بشد تا بر دیگ سید فراز
بلطف سرافراز هر مقبلی / کشاینده بند هر مشکلی
مرا این چنین واقعه او فتاد / که کس در جهان زان نشانی نداد
ز زهرا شنیدم بخانه سخن / ندیدم بخانه کسی را ز بن
جو بشنید سید عجب ماند ازین / همانگه ز درگاه فرد و غنی
در آمد بسبک جبرئیل امین / بکرد آن گمان بر ایشان یقین
که تا فاطمه اندر آن خانه نیز / کسی هست همچون برادم عزیز
که آن ذو الفقار سخن کرد کار / که هر دو ز یک سیب شد آشکار
جوان هر دو در خانه باشند فرد / نه زن باشد اندر میان و نه مرد
برون آمد از جای خود ذو الفقار / که بار هر گوید سخن آشکار

چو آید

جو آید کسی بر در خانه فراز / بمانده دو روز از گفتار باز
کرامات زهره ستاید بسی / که از وی سخن باز دارد شنید
چنین بود احوال زهرای پاک / که گفتم بتو باد کو رای پاک
حدیث خدیجه بکرد بیاد / همان هست فرزند گوی نزاد
کنون از زنان دگر سر بسر / بگویم حکایت شود در بدر
خدیجه جو کرد از زمانه رحیل / فرو ماند تنها رسول جلیل
همان عایشه هفت ساله فزون / بنوذ شرح و زان کردون دون
ز بو بکر شد مصطفا خواستار / که ای مهربان یار غار
مرا هست فرزند تو او ز وی / دلم کرد پیوند تو جست و جوی
بداماد بن گرت رای هست / میان دلمن تراجای هست
ابو بکر کی بود از آن گونه مرد / که یارست گفتا و او منع کرد
نگفت ایچ با سید نامدار / بخانه برفت و بیاراست کار
ز خرمای زنبیل خوش ساخت زود / کاو مرد دانای هر کار بود
طبق را سبک عایشه بر گرفت / سوی خانه خواجه ره در گرفت
بدو گفت ابوبکر کای خوب روی / بر آن بر خواجه و او را بگوی
که نیکو ببین ای مه نیک نام / که خرمای ما این چنین است خام
اگر هست شایسته خدمتی / بود بنده تا اندر آن منتی
کجا داشتی عایشه زان خبر / که سر بسته مضمر بد آن نکته در
بپوشیده رخ با سید دوید / رسانید گفت آنچه از سید
ببیشش نهاد آن طبق را جو باد / زمانی بر دیگ او ایستاد
نگه کرد در قد او مصطفا / نکاحی بمهر و بصدق و صفا
بگفتا پسندیده ام گرچه خام / منش خود نگیرم بخدای نیک نام
دگر باره بر گشت صدیق زود / بر دیده گفت سید نمود
بخندید صدیق شاد از آن جای / بجست و نهاد اندر آن راه پای
بر دیگ سید بیامد فراز / وزان پس نکرد ایچ قصه دراز
ببستند عقد و بیاد نبدست / همان عهد با خواجه محکم ببست
اگر چند بد دخت را هفت سال / ورا خواستش زود سید حلال
دو سال دگر ماند تر در بدر / که نه سال شد عمر او سر بسر
پس آنگاه او را بکرد پس قبول / که شد عایشه نیز فراش رسول
بدانکه که بد خواجه بنهاد دو سال / زنی کرد دیگر جنا وی حلال
که بود از زنا و سوده بنام / که بد دختر زمعه نیک نام
همی بود در حجره مصطفا / همی داشت در خدمتش او وفا
جو سوی مدینه بیامد رسول / بر ایشان نهاد از فضول
ابو بکر فرمود تا خاندان / بیارد سوی مدینه دوان
فرستاد ابوبکر اورد زود / در آن گفت سید طربها نمود
جو فرزندگان ابو بکر راد / بسوی مدینه رسید نو شاد
بهای معین بکرده پر روی / بنا دان بها سید ما بجوی
جوار اد شد خواستش مصطفا / بزن کرد او را بمهر و وفا
دگر زن که آن سید پاک خواست / چنین آمد اندر اقاویل راست
که ام حبیبه بنام پاک زاد / که بد دخت سفیان بحرب نژاد
که عبد الله جحش بد شوی او / شده عاجز از زن بد خوی او
پدر بر فرمانش از دست رسول / ولی بود بس مفسد و پر فضول
زناگاه شد دی جحش از نهان / دگر باره مرتد شد آن بد گمان
جو در مرتدی بردان بد گهر / بیامد از او نزد سید خبر
ببرد نجاشی یکی نامه زود / ببنشست در آن مهربانی نمود
همان دخت را او بکرد از و خواستار / که هر مصطفا را بود خفت و یار
نجاشی جو فرمان سید شنید / بکرد ایچ از پادشاهان سترین
همه کار او کرد آراسته / بسی رنج کرد اندر آن خواسته
ورا با بسی نعمت و مال زود / بسید فرستاد و عذرش نمود
سبب او شد اندر میانه پدید / که ام حبیبه بسید رسید
پس از بعد او کرد زن مصطفا / زنی را که بد پر ز مهر و وفا
که زینب بدش نام آن نیک زن / که بد دختر جحش از پاک تن
زن زید بود و در آن داستان / بصدر کلام خدا شد بیان
کجون بود فرمان پاک خدای / که زینب شد از جفت آن پاک رای
دگر زن بدش صفیه بنت سلام / بخیبر بد او را حقیقت مقام
کنانه بدش شوی و او زن بخواب / چنان دیده بود از طریق خواب
که از آسمان ماه بد در کنار / بیامد بعشا دش اندر کنار
بدش خیبر اندر حصار رسول / فرو مانده آن قوم سر بر فضول
جو آن خواب دید آن زن و گفت باز / از آن خواب شد بیم او را دران
که شوهرش تعبیر کرد اندر آن / که این خواب را دیده تا که آن
محمد بگیرد خیبر از ما بزد / تراز آن کند تا جهان در خورد
بطعنه بگفت این و یک مشت سخت / بزد بر رخ آن زن نیک بخت
از آن سان که رویش بر آمد کبود / نشان ماند بر روی رخش کبود
جو تا بید و فتح از خدا یار شد / همان قوت دین بدو دار شد
که خیبر گشاده شد از دست اوی / بخیبر درون رفت آن نامجوی
کنانه مگر کشته شد در میان / غنیمت برون برد از و بوستان

میان عیشت بدان زن درست   ورا چون که سید بدار نخست
پیمبر سید و معلوم شد کار او   بدید آنچنان زخم رخسار او
بزن کرد او را وزی خانه باز   که شد در میان زنان سرفراز
ببیش زنان شد همه حال گفت   بماند او از آن حال خواهش شگفت
ازان طعنه و مشت کانه باز   که زد بر سر روی ماه طراز
دگر معجزات نبی شد عیان   مر آن ماه نو کامد از آسمان
صفیه ازان شادمانی فزود   بسجده برفت و تواضع نمود
ز زن دیگرش نیز میمونه بود   که سید بر او مهربانی نمود
که بد دختر حارث نیر وسر   همان شوهرش بد عبید عمیر
ورا داد عباس با مصطفا   که می دید او را زنی با وفا
زمانی که بعد از وفات نبی   بماند او بدین شیخ و صبی
همین جا باز دادم نشان   بنام و نشان جمله کردم بیان
دگر بار پیش از دخول و وصول   بمردند و بعضی بعشق رسول
یکی زانبیان نسا نام بود   که از اصل بخت زنا عد نمود
ورا خواست سید ولیکن ندید   گرو ماند زندگانی برید
زنی دیگرش بد سنیشا بنام   ورا خواسته سید خاص و عام
هنوز او بسید نبود آمده   نه نزدیک او یک زمان دم زده
چو مردار زن دیگر او گفته بود   که ما را ز سید کمانی فزود
گروهی سخن بر که کرد کار   چرا معجزاتش شد آشکار
زنش مرد و با ماند زویاور   دروغست ارفان همه داوری
چو سید شنید این طلاق بداد   بگفتا که برگشت از دین و داد
نشاید که در خانه من رسد   بنزدیک من کافری کی سزد
زنی دیگر از مقتدای هدی   که هر دو جهان باز بستش بری
همی خواست او بد خزانه بنام   که بشنوده بودند هر خاص و عام
بگفتند دارد نهایت جمال   ورا خواستن سید با جمال
چو نزدیک سید بیامد فراز   همی بود گریان ز درد و گداز
بدو گفت سید چرای چنین   ازین گونه گریان بد دو این
بگفتا نزاده بدم من رضا   که باشد مرا شوی ای با وفا
چو بشنید سید بگفتا که خیر   ازین گونه ای دو زن مر پیر
نشاید که باشی بدرد و حزن   نباید مرا هیچ سان چون تو زن
طلاقش بداد و کسی کرد رود   وزو گشت بیزار و دوری نمود
زنی خواست دیگر رسول خدای   که بد نام او زینب پاک رای
که دختر حمزه بدان خوب روی   لحیف ابن حارث ورا بوده شوی
چو در خانه سید آمد فراز   بنودش اجل در زمانه دراز
چو عمرش نکرد از زمانه وفا   بمردن نشد شاد با مصطفا
جز و خدیجه دگر هیچ زن   نه مردند با سید پاک تن
دگر زن که کردش رسول کریم   زنی بود لیلی بنت الخطیم
یکی دو زن سید بیامد سرای   نشسته بدان سرور پاک رای
همین زن بر او بیامد فراز   بآیین خدمت بر دش نماز
زنی بود دیده بسی روزگار   شده پیر اندر و لیل و نهار
بسید بگفتا ای سروران   چه باشد گر از تو شوم شادمان
مرا گر بخواهی چه باشد ترا   وزان فخر و تشریف باشد ترا
که من بر زنان دگر در جهان   کنم فخر در آشکار و نهان
ز لطف و کرم سید پاک رای   بیاورد کام دل او بجای
ورا زود زن کرد و کابین برید   زنان از جان و دل حسد او گزید
بس انصاف دانی داد انصاف زن   نگه کرد اندر تن خویشتن
که خود را سزاوار آن می ندید   که دانند بدو مصطفا آرمید
بیا من بسید عهد و وفا   همی خواست از بستر مساس طلاق
بگفتا مرا دم چو موجود بود   مرا خود همین فخر مقصود بود
چو بشنید سید بدادش طلاق   چو او را در آن کار دید اتفاق
جواز تو مرا گشت مقصود دل   نیم لایق تو ایا دل گسل
منم پیر زن هستی تو نوجوان   که مثل تو نامد همی در جهان
دگر ام هانی که بد دخت عم   ورا خواستش سید محترم
دگر باره تو باز برداشت دست   بدین در روایت ز اصحاب هست
و دیگر زنی بود اسامه بنام   بیاورده او را رسول انام
چو زن کرد او را گزین مصطفا   چنان بود فرمان و حکم خدا
که آمد زنی شوهر او دوان   که بودش از آن زن بسی کودکان
چو احوال خود کرد با خواجه یاد   دگر باره زن را بدو باز داد
زنی دیگرش بود هم شب عم   که بد دخت عباس والاهمم
که چون خواست سید مر او را زن   ستر بش باطل از شرع پاک ذالمنن
که بودند با نگر کرش خوار   نفر بوده بود آنچنان کردگار
زنی بود دیگر که با مصطفا   ستودند با حسن و خوبی ورا
ورا بنت حارث زینب نام   ستوده میان همه خاص و عام
بخواند او و را گفت سید که هان   توانی کنن زن مرا از جهان
بدامادی تو مرا ارغنشت   بره دخت با مزکرت دولتشت
ز شوهر کجا حارث نیز بود   نبودند سید تبرا نمود

دگر بود در خانه و سربان   همی خواند اند حدیث و بیان
اسامی اولاد خود گفته ام   عددشان ازین بیش بشمرده ام
موالی و آزادگان و غلام   بگایک گو برتر امین بنام
یکی زید بن حارثه بود بس   نماندست نامش نهفته بکس
اسامه بن زید هم بوده است   که در خدمتش جهد بنموده است
و دیگر ابو رافع است و یسار   بدو گشته ثوبان و نوبیش یار
دگر سبند بود و فضاله درست   که در خدمتش بوده بودند چست
همان بن شقران و مدعم بهم   ورا بوده اند از عبید و خدم
موالی همی داشتست از عرب   بجای بخواندم ازین بیش نیز
دگر چار پایی که از خاص بود   بتو هم بباید بگایک نمود
ز اسپان که بودند شش تا یقین   که بر روی بنشستی رسول گزین
همان نامشان سلب و ظرب و لزاز   دگر ورد و لحیف خواندی نیاز
ششم مرتجز بود اسپی بنام   بدی بارگیر رسول انام
جزی دیگرش بود یعفور نام   همان اشترش دلدل تیز گام
جمازه سه تا اشترش نیز ماند   که عضوا و جدعا و عضباش خواند
وزین هیچ یک یک نمودم باز   یکی بود بر دیگران سرفراز
نخستین از این چار و اما که بود   از آن جمله گردید بهتر نمود
دگر از موالی و خیل و حشم   بدی بنت حارثه محتشم
همان از کنیزان خدمتگرش   بدی مادیه از همه بهترین
وز اولاد بینا برین بیاز   بدی با طهر بر همه سرفراز
دگر بر زنان رسول خدای   بدی عایشه سرفرازی نمای
بجا عایشه دخت صدیق بود   که بر خواجه او مهربانی نمود
همان نکرو کوذک سید دسید   که هیچ ادی روی او را ندید
دیگر در ملک و بیکران بود سخت   ز هر نوع کردش خدا نیکبخت
که هرج آمدی از دهان رسول   بصد جان و دل کردی آن را قبول
همه نکته و حکمت مصطفا   بیاموختی از طریق و فا
روایت بکردی بدان دیگران   کسی را نبد خاطری آنچنان
که در شرح چندین هزاران خبر   شد از عایشه در جهان مشتهر
جو سید مر او را اجازت بداد   که بد شوسانرا بدین خانه ساز
وصیت چنین کرد با امتان   که تا بود خواهید از جهان
جز از عایشه دین بجوید باز   جز از گفته او مگو بیداز
ازو باز جوید دو ثلث دین   که با او سنن صدیق ما نهفت
چو زن گونه بد عایشه پاک رای   در وسنه دلارا رسول خدای
ورا دید در راز همراز داد   ورا ساخت در آن زمان غمگسار
بروجنتم زخمی سید از قضا   که مجروح دل شد ز زخم جفا
بجانش چنان زخم زد روزگار   که بر چشم او مرگ بود خوار
بروشد گشاده زبان نفاق   که بشکسته باد از زبان نفاق
که مانند کاو زخم گردون نخورد   دلی پیر زداغ از زمانه ببرد
حسد بین که در خاندان رسول   چه انگیخت شور از نفاق و فضول
چگونه بهم بر زد آن کار خوب   چه بنمود آن آن زبان یار خوب
چنان خواست نقد پروردگار   که گردد جهان تهمتی آشکار
دل عایشه بشکند ازران   شنودی که حسنه صد غمان
که تا در میان عاصیان صد هزار   بروز قیامت بر آرند کار
چنان بود آن قصه پاک رای   که چون از مدینه رسول خدای
بسوی غزای بر فتی برون   که تا برد از خلق اعدای خون
زنان را همه جمع کردی بهم   زدی قرعه آن سید محترم
بهر زن که قرعه بروی فتاد   همی برد با خود رسول ایزداد
بجا هیچ بی زن نکردی سفر   بلا از زنان ابر دی بدد
یکی روز عزم غزا ساز کرد   که عزم بنی المصطلق خواست کرد
میان زنان قرعه انگندی شاد   همی قرعه بر عایشه او فتاد
بهر بود او را که بر ساخت کار   بسا ز سفر بود در بست بار
همان عایشه در عماری نشست   گرفته یکی خادم اشتر بدست
بغزو بنی مصطلق شد رسول   که بودند اهل نفاق و فضول
برفت و بدان قوم خود را نمود   وزان دوما شان بر آورد دود
سرد شمر آورد در زیر دام   زکاتی که بودش بر آمدش کار
برآورده کام از سفر باز گشت   بر تربی آورد کهسار و دشت
چنان چون بود عادت مهتران   که هر جا که کردند لشکر روان
لحاید زنستند پیری ز بیش   که ناره برد از سر علم بیش
یکی را بدارند دم دار هم   که بعد از لشکر بیامد علم
از آن سان که در سمت سید برکه   بی لشکر آن اختی که برد سرد
مران مرد را نام صفوان زبست   ببیند با اصل بزرگان نشست
که گر باز ماند کسی از سپاه   و یا گر شود جا و او بی براه
و با آنکه از بار چیزی بزیر   و با کس بماند در آن راه دیر
چو صفوان ز پی در رسیدی فراز   شدی خلق را یاور و چاره ساز
چو سید ازین گونه لشکر کشید   قضای خدای جهان شد پدید
که لشکر بجای بیامد فرود   چو در گشت مشغول هر کس که بود

تا سوده هر یک نوعی که خواست / همی هر یکی کار خود کرد راست
کز ان عایشه مادر مؤمنان / از ان مهد بیرون بیامد دوان
شد از قافله دور بسیار راه / بدان کند خدمت پادشاه
وضو تازه کرد و شد اندر نماز / بشد فارغ از خدمت بی نیاز
دگر باره آهنگ نی جای کرد / بعادی اندر شدن رای کرد
قضا را ورا بود عقد ظریف / بد و اندرون مهرهای شریف
ز جزع و جز از جزع مهره دگر / بیاراسته چون یکی کان در
که در گردن انداختی بامداد / خود ان عقد را بستی بد تمام
بد انجا که کرد او وضو و نماز / فراز از کردن برون کرد باز
فراموش کرد و هم بد انجا گذاشت / چو باز آمد و دید با خود نداشت
جو ان عقد خود را بجست و نیافت / سوی مهد تعجیل کرد و شتافت
جزع کرد از بهر ان جزع خویش / دگرره همان راه بگرفت پیش
چو در دشت جویان از عقد شد / ورا از قضا درد دل نقد شد
چنان بد عادت که چون عایشه / ازان مهد بودی برون عایشه
در مهد را پرده برداشتی / همان مهد را باز بگذاشتی
شتربان و خدمتگران دگر / ببودند از غیبتش با خبر
قضا را چو ان ساعت از پیش تاب / شد اندری عقد جستن شتاب
ز عادی ان پرده را برنداشت / ازان سان فرو بسته اش در گذاشت
دوان رفت اندری کار خویش / که یابد مگر عقد شهوار خویش
چنان بود فرمان پروردگار / که هم در زمان خواجه بربست بار
بر آورد آواز طبل رحیل / برون رفت در پیش لشکر دلیل
شتربان نگه کرد ز ان سان عیان / فرو هشته پرده ز مهد انچنان
جهانش بفرش شد که از نیل عهد / جو هر بار باشد نشسته بمهد
مهار شتر را گرفت و کشید / همی رفت تا شب بمنزل رسید
از انجا که چون رسول و سپاه / بفارغ دلی بر گرفتند راه
دوان عایشه باز انجا رسید / ز لشکر بد انجا کسی را ندید
ندور و نزدیک گردش نظر / ندید ایچ جای ز ایشان اثر
بترسید و بگریست اندر دل / پیاده روان شد در ان خاک و گل
باومید توفیق دادار خویش / گرفت اندر ان بادیه راه پیش
چو اندک مسافت بپیموده راه / بسر خویشتن کرد تا که نگاه
در ان راه صفوان سلمی دوان / همی آمد اندر پی کاروان
بیک گوشه بنشست کاوی ابدید / همانگاه صفوان برو در رسید
چو بشناخت صدیقه را در کمان / فرود آمد از مرکب اندر زمان
دگر مرکبی داشت اندر بدست / جو صدیقه بر مرکب او نشست
نشست او بر ان مرکب و همچو باد / ز پیش اندر استاد و در ره فتاد
سوی عایشه اندر ان جمله راه / نکرد او ز شرم و حرمت نگاه
شبانگاه چون لشکر آمد فرود / بدان مهد شد سید پاک زود
نگه کرد او تهی دید مهد / بیاد از ده شد سید پاک عهد
عجب ماند کار اندیش بجای / فرو ماند از کار او خیره رای
علی را همانگه بر خویش خواند / چو با او ازین در حدیثی براند
علی گفت شک نیست ای سروران / که او هم بمنزل بماند شتربان
بصحرا ز بهر نماز و وضوی / برفته بود گوشه ای پوی پوی
ازو ماند غافل شتربان و بار / فرو بسته و جسته ره را کنار
دوم این زمان بر سر راه بار / مر او را بیایدم بر تو فراز
بدو گفت سید که من نیز هم / زنم با تو در جستن او قدم
بر ان تک بودند هر دو سوار / برفتند هر دو بر ان ره گذار
جو یک میل ره رفته بودند شاد / که صفوان در ان راه پیش اوفتاد
هم از بعد او عایشه در رسید / دل سید از درد تنش آرمید
بیاورد او را بنگاه خویش / تفکر نماندش ز کم تا ببیش
وز انجا بسوی مدینه بکام / رسیدند تا شد سفرشان تمام
قضا را ازین واقعه هر یکی / سخن گفت از بیش و از اندکی
که یک روزه ره عایشه بی کسی / بماند است و سرگشته بوده بسی
بمنزل فرو مانده بوسته خود / ولیکن خدا سر در آگه نکرد
که صفوان سلمی پس مانده بود / مر او را بمنزل رساند او زود
بر آمد ازین سان سخن از میان / بنوعی برون آمد از مردمان
گروهی که بودند از اهل نفاق / بکفر و بدی داشتند اتفاق
بگفتند باهم که وقتش رسید / گر از ما بیاید خلافی پدید
ازین به بهانه نیابیم هیچ / که گردد محمد ز ما پیچ پیچ
برآریم آوازه ای از نفاق / که ایشان بهم داشتند اتفاق
ازان عایشه باز ماند از سپاه / که صفوان ز پس بود مانده براه
ازین گشتن سر بهم داشتند / طریق بدی را ز بر داشتند
گروهی سگان منافق کین / بگفتند بهتان و زور چنین
چو با اهل اسلام گفتند باز / روانشان شد از درد دین بر گداز
سگانی که این کار برساختند / وزین گونه فتنه برانداختند
یکی بود عبدالله بن سلول / که بود اهل فسق و نفاق و فضول
که بر اهل بهتان و کفر و نفاق / جز او کس نبد سرور از اتفاق

یکی

یکی او بد و دیگری هم سگی / بدی شور بختی خری بد رگی
که بد مسطح ابن اثاثه بنام / که بد جز که خون هیچ بودش حرام
اثاثه که بد مادر ان لعین / بدی در سرای سر افراز دین
ابوبکر صدیق را کز یقین / که در خانه ی کرد خدمت یقین
سخن را بر انداختن بد سزا / و زین کار او درون خبر داد باز
بگفتا که خود عایشه شد ازین / بدل گرچه بد مهر صفوان گزین
زنی بود دیگر حمینه بنام / که بد در نفاق و شقاوه مدام
که زن خواهر مصطفا می بود / کجا خواهرش زینب جحش بود
ازو برگشت این سخن آشکار / گواهیش داد از بر شنی کار
چه گیری ازین مردم بد نژاد / ازین سان حدیثی بالا فتاد
بگوش رسول خدا هم رسید / وزین گونه گفتار او درون شنید
اگرچه بود این سخن دل پذیر / نگنجید در وهم برنا و پیر
ولی غیرة و حمیة مصطفا / بسی بود اگرچه بد با وفا
شد از شر جره بر عقل حمیه چنان / که شد تیره بر هر دو چشمش جهان
دلش درد کرد و غمش بر فزود / ندانست اندر دل با کس نمود
غمان کارگر گشت بر مصطفا / که بد حیثیم دهنی ز حکم قضا
نه با عایشه کرد پیدا نهان / نه صبرش همی بود در اندهان
اگرچه او خود نکرد آشکار / بجا ماند پنهان از ان گونه کار
ز باطن بظاهر بگردش اثر / برونش بد از درونش خبر
بده روز باری سر عایشه / برفتی گشادی در عایشه
نه گفتی نه خوردی نه کردی نواز / نه با او ببودی بسازی و ناز
زمانی نشستی از ان سان غمین / که خود بر نداشت سر از زمین
دگر باره خاموش رفتی برون / دل عایشه زان شدی پر ز خون
گرستی بسر اندوی چنان زار زار / که هر بال را قطره بودی هزار
همی ماند از خوی سید عجب / ندانست این رنج دل را سبب
همی گفت گوی چه کردم ز بد / که بی جرم اکنون ز کردار خود
هم از من نمی رسد این جفا / نه از خلق پاکیزه خویش مصطفا
چو درد دل خود نهایت رسید / غم جان او را نهایت رسید
بیکبارگی شد ز غم ناتوان / رسیدش ز غم کارد در استخوان
چنان دید از درد ان کندگی / که مرگش به آمد از ان زندگی
بسر اندرون کاری چو سید در / در آمد بد و خود نکردش نظر
نه با او بگفت و نه با وی نشست / ندانی که کار او کامش بماند دست
بصد درد دل عایشه گفت باز / که ای ناموس سید سر افراز
چو بی جرم باشی تو با من بخشم / چگونه ببینم جهان را بچشم
یقین دانم این از گناه منست / ز شومی بخت سیاه منست
وگرنه ز لطف تو این دور نیست / ترا این چنین سیرت و خوی نیست
بگو تا چه کردم بخدمت گناه / که کردی بمن روز روشن سیاه
ازین گونه گریان بسید بگفت / بسی در ز سرمایه از دیده سفت
نداد ایچ گونه رسولش جواب / نه در روی بگه کرد ان با صواب
جو پاسخ ندادش غمش شد بتر / برو درد دل شد ز حد بیشتر
دگر باره گریان و با آب چشم / بگفتا که دانم که هستی بخشم
چه فرمای از خانه بیرون شوم / که نزد پدر مدتی بغنوم
اگر از تو فرمان بیابم در ان / دوم زی سرای پدر این زمان
بر آورد سر سید پاک رای / بگفتا بکن ایچ دادی هوای
جرای نشسته بد رد و عمان / برو هر کجا بایدت این زمان
همین گفت و آمد ز خانه برون / نشد نیز با عایشه رهنمون
چو سید برون شد حمیرا ندرد / خراشید روی و خروشی بکرد
بصد درد جادر بسر در گرفت / نخان بد در راه را بر گرفت
بسوی سرای پدر شد غمین / چو در شد پدر خود نشستن بر زمین
بیفکند معجر خراشید روی / همی کرد مویه همی کند موی
ازان سان بحسرت بنالید زار / که شد خلق بر جانش ابد و خوار
ابوبکر صدیق آمد فراز / ز بعد زمانی بپرسید باز
که این ناله و گریه زار چیست / همین نوحه و زاری از دست کیست
بدو عایشه گفت بر من کنون / بزاری بر ریزد از دیده خون
چه خواهید ازین بدتر و زارتر / چه کار است ازین کار دشخوارتر
که شد مدتی تا رسول خدای / ز من خشمناک است ز از ده رای
نه با من سخن گوید از هیچ سان / نه در حجره من خود هیچ سان
جو امروز با او بگردم خطاب / نداد او مرا هیچ گونه جواب
برفتن چو فرمان ازو خواستم / بگفتم مگر کاری آراستم
مرا گفت رو هر کجا بایدت / و گر نه دل درد بگزایدت
مرا نیک دانی ازین پس چه سود / که ان روز را خواه با من بود
مرا بیش ازین در جهان دای نیست / بجز جاه تیره مرا جای نیست
جو بوبکر از دختر این را شنید / رخش در زمان گشت خون شلید
بلرزید چون بید از باد تیز / تنش از عرق گشت چون داب ریز
بزد بانگ بر عایشه گفت بس / نخواهم که بینم ترا بعد ازین
جو از خدمت او جدا آمدی / تو در خانه من چرا آمدی

که او را ستای ستای سرا / تو فرزند و دختر ستای مرا
رسول از تو آزرده رای و بخشم / ترا من کجا دید دار بخشم
اگر یک نفس جان من در بدن / خلاف رسول اندر آید بتن
دگر جان تن در ندارم نگاه / کنم مهر او جان خود را تباه
بگفت این و بر دختر افشاند دست / دل عایشه خود ز غم گشت پست
برون شد خجل از سرای پدر / جو آزرده می دید رای پدر
بر دو سرایش یکی خانه بود / دران خانه در رفت صدیقه زود
نشست اندران کنج تاریک جای / بجا خسته دل بود و شوریده رای
در خانه بست و در دل گشاد / رخ از درد بر خاک تیره نهاد
بنالید زار از دل پر ز ریش / بگردون رسانید افغان خویش
بگفت ای جهاندار و فریادرس / مرا اندرین غم تو فریادرس
توی کز رهانرا نماینده راه / بدرگاه تو خستگان را پناه
هران دل که او ریش گشت از غمش / نباشد جز از فضل تو مرهمش
تو دانای و بینشت بر تو نهان / تو دانی نهانهای خلق جهان
اگر من گنه کارم اندر گناه / تو خود دانی ای داد ده پادشاه
مرا سید از جره خود براند / ز من درد دل او وفای نماند
پذیرش بهر رضای رسول / مرا گرد بیرون برای رسول
نماندش مرا جای ای دادگر / نه نزدیک سید نه نزد پدر
جو ایشان براندند و گشتم نوان / بدرگاه تو آمدم با فغان
کرا کنون توام هم برآی ز در / بجا کی کجا رفت دانم دگر
همی گفت ازین سان و بگریست زار / گشاده ز دو چشم دو چشمه سار
چنان زار بگریست او در آه / که گرد آه او آسمان را سیاه
ز سر آب حسرت که اندر براند / ازو بهمی بر چهره نماند
نخورد و نخفت و نه آرام جست / نه از زندگانی خود کام جست
بجز ناله زار بارش نبود / بجز گریه سخت کارش نبود
کنیزی بد او را بریره بنام / همی بود در خدمتش او مدام
ابوبکر هر روز باری غمین / شدی نزد آن دختر نازنین
بدیدی بر آن حال او را نوان / بسختی بزار و دلی ناتوان
گرستی و گشتی غمش بر فزون / برفتی پدر از بر او برون
بلو روز باری رسول خدای / شدی بر در آن بیازرده رای
نه رفتی درون و نه دیدی مرا / نه گفتی حدیثی ز چون و چرا
همی از کنیزک بپرسید باز / که چون است بیمارتان از گداز
همی مایه گفتی و کردی گذر / نکردی بکار دل او نظر
یقین بود کاو هست از عیب پاک / نمی بودش از گفته دگوی باک
ولی همتش از حدیث جهان / ببیم و دلش اندیشه و اندهان
همی خواست تا از آسمان جبرئیل / بیاید نشود کار او را دلیل
گره بر گشاید بیکبارگی / مرا و را رهاند ز غمخوارگی
بدوزد دل عایشه آسمان / بپیست ونی داد ره هیچ سان
نیامد را ملاک روح الامین / نکرد آنچنان کار مشکل یقین
برین کار بگذشت یا هفته روز / بصد گونه تاب و بصد گونه سوز
دل سید از غم خلیده بنود / که آرام و صبرش رمیده بود
بخانه شد و خلوتی برگزید / از آن سان که پیغامبرانرا سزید
بنالید و بنهاد رخ بر زمین / بگفت ای جهاندار و دادآفرین
مرا بی ازین غم چنین خسته دل / بیاید فضل تو در بسته دل
نخواهی مرا بند بسته گشاد / زگفتار دشمن مرا داد داد
اگر راز پنهان نمای تو باز / غم از کیست ای داور بی نیاز
جو سید ازین گونه نالان بود / نیاز دل خود بر او بنمود
درآمد در آنگاه روح الامین / بنزدیک او گرد پیدا یقین
بیاورد تنزیل صدیقه زود / مرو را بدان در تعالی ستود
بگفتا ندانی تو ای مصطفا / که شد خاندان تو کان صفا
خصوصا که فرزند بوبکر راد / که بنیاد صدق او بعالم نهاد
نه من دادم او را بتو خوب جفت / که دانسته بودم ندارد نهفت
تو مهجور کردی مرا و را ز خود / جو منسوب کردی بگفتار بد
بدو زین سپس دل تو بد د / برون کرد با او نکردش نظر
منش کرده ام از هردوان بی نیاز / منش خوانده ام با هزاران نواز
مرا هست شایسته و محترم / بدرگاه او را نوید و کرم
بحق من او را ز فضل و نوید / بدرگاه من هست چندان امید
کند گر حمله کاز آن جهان / بخواهد ببخشم بدو بی گمان
شما را اگر می نشاید دواست / که کارش بدرگاه من هست راست
عنانی ازین سان فزون از شمار / بیامد بسید ز پروردگار
همان هفده آیت رسید از کلام / که دارد بقرآن پاکش مقام
خجل گشت سید بدین در جهان / که از عز و پاکش عرق شد روان
جو بشنید حکم خدای عزیز / نه گفتار ماندش نه کردار نیز
برون آمد از خانه سید بکام / بمسجد نهاد از سر صدق گام
جو برداخت از طاعت پاک خدای / بمنبر نهاد از سر خشم پای
بگفتا چه بودست این قوم را / که گردند راه دیانت رها

رسول خدا را بیازرده اند / ز خود نعمتی را بر آورده اند
درین جا بدان طعنهای دروغ / زدند و بجستند از بد فروغ
زبانرا بکردند در ما دراز / زنا عیب با بوده خستند باز
که تا مدتی من بیازرده جان / ببردم از اندیشه در اندهان
همی تا خداوند جبار فرد / بمن راز بنهفته پیدا بکرد
دراز نهفته گره بر گشاد / ز بهتان دشمن خبر باز داد
جو سید ازین سان سخن کرد ساز / ز رنج دل خود خبر باز داد
بشوریدم بردم ز گفتار او / بیازرد جانها از آزار او
یقین بود نزدیک ایشان همه / که هست آن همه فتنه و دمدمه
دروغست و بهتان و زرق و نفاق / که کردند بد سیرتان اتفاق
ز گفتار سید دل مؤمنان / بیازرده شد از نفاقی چنان
بیکدیگران در نهادند روی / میانشان بر آمد از آن گفت و گوی
که بودند اهل مدینه دو جمع / بدرگاه سید باومید طمع
یکی قوم را اوس بود نام / دوم بد خزرج گروهی تمام
سرا و سبان بود اسد حوشن / جو بشنید از آن سید حبین
بدان قوم دیگر رخ اندر نهاد / بزرگی همی نامشان کرد یاد
بگفتا ز شما خاست این فتنه بس / شما گفته اید و نگفتست کس
شماید ز سر نفاق و فضول / نتابید در خاندان رسول
خزرجی جو بشنید شد پر ز تاب / براندند هر یک مر او را جواب
که خود از شما این چنین فتنه زاد / نخواهید بر ما بهانه نهاد
وزین سان بتابند بر یکدگر / خصومت همی خواست گشتن بتر
همی خواست جنگی بتوزند راست / علی در میان زود بر پای خاست
بزد بانگ بر هر دو قوم از شکوه / که بر جای بنشست هر دو گروه
بگفتا ز بهتان و زوری چنان / نباشد نکند بر شما هر دوان
ز مؤمن چنین گفت ناید بدر / شما شاد باشید با یکدگر
درین کار امروز کار منست / بد و نیک این در شمار منست
برون آورم سر این از نهفت / بدانم که زین گونه بهتان که گفت
نشاید انجنان گفته را با علی / که بد در همه کار مرد یلی
ببرانکه کم رستان تا بجوی / که آن کارها را اگر جست جوی
اسامه بن زید را بر گرفت / همی جست آن راز را از نهفت
که بود او غلام رسول خدای / همو نیز گستاخ بد در سرای
پس آنگه دو حیران بجستند باز / که پیدا بکردند پوشیده راز
جو دیدند خود بود شاد پست / ز اهل نفاق آمده آن نخست
از آن دو منافق پدیدار شد / که دلشان جفا را خریدار شد
دل مؤمنان شادمان شد از آن / که برخاست از خاندان آن گمان
دل خواجه را نیز شادی فزود / روانرا بیکباره از غم زدود
بیکباره از عایشه شاد شد / که او از جهان تهمت آزاد شد
سوی عایشه زود آهنگ کرد / که غم را دوای دل تنگ کرد
بشد بر در خانه وا بستاد / سوی آن کنیزک کس آواز داد
بریره برون آمد از خانه زود / زمین بوسه داد و تواضع نمود
لب مصطفا را جو خندان بدید / ز شادی رخش همچو گل بشکفید
رسولش بگفتا که دستور خواه / سوی عایشه مر مرا خواه راه
بریره در آمد در شادمان / بیا نو بشاره بدادن زمان
که خواجه رسید است نزدیک در / همی کرد خواهد بر تو گذر
شب تلخ را صبح راحت دمید / بباغ طرب باد شادی وزید
ز دولت جواب آمد و آفتاب / بکارم نجم مراد از شتاب
جو بشنید از او عایشه این خبر / بگفتا که شکر از یکی دادگر
نه او مر مرا و را فرستاده اند / ز جای دگر راه بگشاده اند
اگر او ز خود آمدی پیش من / بجستی بهای دل ریش من
چرا پیشتر زین بیامد بدر / که جستی جو بیگانه از من گذر
درین بود صدیقه پاک رای / کجا اندر آمد رسول خدای
یکی شد دوان و ببوبکر گفت / که مارا گل شادمانی شکفت
بر عایشه اندر آمد رسول / نخواهد از او عذر کردن قبول
همانگاه بوبکر شاد از زجای / بیامد بنزد رسول خدای
نشستند هر دو بر عایشه / فرو رفته از غم سر عایشه
در آن ساعت آن ماجراشان فلک / بیارید و گشتند خامش ملک
نهادند در گفت آن هر سه گوش / که بد گفتشان مایه عقل و هوش
چنان ماجرای که آن هر سه تن / بگفتند و راندند باهم سخن
بشعر بر نیاید اندر بیان / پذیرش عذر از من تو توان
ز عذر و عتاب و نواز و نیاز / سخن گشت اندر میانه دراز
جو باران همی رحمت از آسمان / برایشان بیامد زمان تا زمان
جو زو خواست سید همی عذر خویش / بپیش بزبان عذرش آورد پیش
بدو عایشه با فغان و نیاز / بگریه همی دید دل گفت باز
که گرچه کنونم نوازی بمهر / شدی باز در کار من تازه چهر
مرا منت از تو نباشد درین / جز از درگه پاک فرد و معین
تو راندی مرا و پذیرنده دان / مرا هم خداوند من بازخواند

هم او نان بیاورد در پیش من   که مرهم بذ برذ دل ریش من
کنون بی گمان شذ فزاینده سرا   سپاس خداوند سپاس شما
جوابیشان بدینان درین گفت و گوی   بکردند از نیکی که جست جوی
بیاید همی جبرئیل امین   سپید بگفت ای ز خلقان گزین
چه و نتی عنا بست و نتی دعاست   که این ساعت جمله حاجت رواست
گشاده در رحمت کردگار   شما را ز انوار رحمت نثار
شما را اکنون نست و نتی سوال   که حاجت بخواهی ز ذو الجلال
جو اندام گردید در راستی   برون شذ ز دل کژی و کاستی
بحاجت بخواه اشنا سرا کنون   که بخشد خداوند بی چی و چون
بکن کار امت همه ساخته   جو از تو دعا گشت پرداخته
ببخشد گناه همه امتان   بجون باب رحمت گشود آسمان
جو وقت اندر آمد توقف مکن   بران از طرب تو شفاعت سخن
نوشتند درهم همه کار خویش   بکردند کوتاه گفتار خویش
بدرگاه داذار جستند راه   که اینست جای امید و پناه
بکردند از بهر حاجت نماز   بنوذ بدر برد درگه حق نیاز
بحاجت برو دست برداشتند   که او بیند بی خود و مرد اشتند
هم از بهر ما عاصیانی که راه   بهشتیم و کردیم نامه سیاه
در اخر زمان عمر هرزه بیاذ   دهیم وز غفلت بباشیم شاذ
همان هر دو جون ماذر و جون پدر   که از بهر فرزند سوزد جگر
غم خویشتن هر دو از یاذ خویش   نکردند و از ما بیاوردند بیش
غم ما بخوردند وا کردگار   که پروردگارست امرزگار
بکردند هر دو بسنفت دعا   بزاری همی خواستند از خدا
ابو بکر سینه پر از تاب   همی گفت آمین و می ریخت آب
جنان تا که روح الامین در رسید   از آن سان که سید کران بر دید
بشارت بیاورد و داذ شان خبر   که شد دستگیر شما داذگر
گروهی گنه کار اخر زمان   که مانند از بس گنه در غمان
ببخشید از ان جمله را با شما   قسم یاذ کرد از کرم ها خدا
که من خواستم یا بکنج غمان   بمانند جان عایشه ناتوان
که در دل او حکم قدیر   همه عاصیان را شوذ دستگیر
کنون من قسم یاذ کردم درست   که هر بنده کاو در ایمان نشست
جو در عمر خود از سر صدق و آن   گوای دهن اشکارا و ران
که جز من خدای و خداوند نیست   کجز من گشاینده بند نیست
بپیغامبری تو باشد گوا   هر انچ امد از شرع دارد روا
اگر عمر خود تا بهفتاد سال   کنند ضایع و باشد اندر وبال
نورزذ بجز ظلم و وزر و گناه   کنذ نامه از بس کناهان سیاه
جو اورده باشد شهادت درست   در اورده سر را در ایمان درست
همان لحظه کارد بیکنفس   بجا بیکنفس مانده باشد بس بس
بتوبه پشیمانی ارد ببیش   خجل گردد از زشت کردار خویش
بحق من ورا پذیرم بخوذ   کنم در قیامت شفیعی الوجود
همه کرده را در گذارم ازو   بدی را بنیکی شمارم ازو
شما دل بدارید ازین در غمین   که اندوه و غمتان همین بد همین
جو روح الامین این بسید بگفت   کجا داشتی سیدان را نهفت
بیوبکر و با عایشه گفت باز   خبر داذ از رحمت بی نیاز
بشکرانه بر در خدای ودود   نهاذند هر سه سر اندر سجود
وز انجا یکی شاذ بر خاستند   سوی خانه رفتن بیاراستند
برفتند بی حجره مصطفا   جو شذ جنگ صلح وجفاها وفا
سیه روی ماندند اهل نفاق   جو دیدند ان هر دو را اتفاق
ز خلق و خدا رحمت بی شمار   بپیوند و خندان دو سر خاکسار
جنین بوذ احوال ازواج او   کنون گفت خواهیم معراج او
ز مولود و از بعث آن بهترین   جو از حمزه و اهل و ازواج بین
بپرداختیم و بگفتیم باز   بداده سخن را هزاران طراز
ازین پس بمعراج باز بردست   که معراج او هیچ گویند هست

قصه معراج محمد علیه السلام

جو در باست این قصه نامدار   که از وی نباشد سخن را کنار
جداگانه زان روی گفتیم باز   که یکباره گفتن نباشد دراز
روایت بر اجمال شد یقین   ز گفتار بو صالح پاک دین
که بذ برد رام هانی غلام   همان دخت بو طالب نیک نام
روایت بکرد او در بر داستان   که از ام هانی شنیده بود آن
که او دید جون سید ارجمند   شد از خانه او سوی چرخ بلند
دگر با سور ابن عباس داد   هم اندر روایت خبر باز داد
که دو بار سید بمعراج شد   جو خرمنش را حرج محتاج شد
که بذ هفتم دو ز ماه صیام   شب شنبه معراج از نیک نام
که از خانه ام هانی رسول   بمعراج شد یا نبوذ و قبول

همی ابن عباس گوید که من   بپرسیدم از سید پاک تن
بمن او چنین گفت این قصه باز   که از نزد داور بی نیاز
شبی من برفتم بهنگام شام   سوی خانه ام هانی بکام
که اندر جامه خواب کردم شتاب   بذم تکیه و داشتم عزم خواب
پیام آور وحی داذ آفرین   ز حضرت و را نام روح الامین
بگوش من از ناگهان در رسید   ز آواز پرش دل من رسید
همی خواب را کردم اندیشه دور   بدیدم همه جای را پر ز نور
رسیده ز درگاه فرد و جلیل   با رایش و زیب و فر جبرئیل
گشاده رخ و کرده خندان دو لب   برو گشته پیدا نشان طرب
گشاده ز هم پر طاوس وار   بهر سوی او صد هزاران نگار
بیاراسته خویشتن را بسان   بناگه بیامذ بر من فراز
باواز خوش کرد بر من سلام   بگفتا ای دو عالم ترا جون غلام
ز روی تو روشن زمین و آسمان   ز رای تو بر جای کون و مکان
بخاک درت کرده جانها نثار   صد و بیست و جار باره هزار
تو بر عزم خفتن جه باشی کنون   که شد ز انتظار تو جگرها جو خون
ز بهر تو سکان هفت آسمان   ببستند برسم خدمت میان
ز وصل تو داذند دل را نوید   بسده کشیدند کحل امید
ز عرش و ز کرسی و لوح و قلم   ز ارواح و اشباح و نور و ظلم
همه در امید وصال تواند   که در ارزوی جمال تواند
همه دیده بنهاده در انتظار   باومید بنشسته در رهگذار
تو خفتن همی خواهی ای نامدار   جهان در جهان ارزوی تو زار
ببیش تو از کارهای عظیم   تو جون رفت خواهی بر کلیم
گر امشب در جامه خواب خفت   ز عشاق مشتاق رخ را نهفت
یکی زود بر خیز و بیرون خرام   که جندانک استاده بر در غلام
ز کروبیان و ز روحانیان   بزرگان و سکان هفت آسمان
بیا پای بر فرق آفاق نه   ز رخ تاج بر فرق عشاق نه
بگوش ملک حلقه بندگی   بکش تا بیابد ازان زندگی
ازین فرش بر عرش نه گام خویش   ز سغا میران شهره کن نام خویش
بقربت دل روح را مست کن   بهمت سر عقل را پست کن
بزن بخ نوبت بر اشراف عرش   بکن بیخ بنگت ز اطراف فرش
بیارای خاطر بر آن حضور   بکش سرمه حسن در جشم حور
برای بر آسمان بلند   سر سرو سدره بشتم سمند
ترا جون بوذ بر دوران قرار   قدم نه بفرق نه و هفت و جار
سر راستی اینکه برخرار   ز کونین تو در ابکی کفش ساز
بخدمت ترا زان فرستاده اند   که امشب در راز بگشاده اند
همی دوستت گوید که امشب بیا   که بنهفته دارد بسی با تو سرا
هر انچ امدی راست با جبرئیل   بود بهر با تو کثیر و قلیل
کنون هست شستی و رازی دگر   که جز من ندارد کسی زان خبر
نگنجد درو جبرئیل امین   نه برتابد او را فضای زمین
مرا با تو راز است از ان سان بسی   که الامین و تو نداند کسی
کنم با تو ان راز امشب عیان   نگنجد ز مخلوق کس در میان
کنون من بریز آمدم ای رسول   اگر دعوتم کرد خواهی قبول
هلا زود بسم الله ای پاک رای   ترا بر سر انجان و دیری مپای
که هستند جز من دگر خادمان   بخدمت فرستاده ز آسمان
بذ و منتظر و را ایستاده اند   مرا در بر تو فرستاده اند
جو سید ز روح الامین این شنید   بیذ جای ادام کردن بدید
همانگاه برخاست از جای خواب   بدست اندر افکند ابریق آب
وضو تازه کرد و طهارت گزید   که در روی خدمت از ان سان گزید
برون امد از خانه با جبرئیل   که فرمان جان بد ز رب جلیل
نگه کرد افاق پر نور دید   که بر جرخ گردان علم میکشید
ز بوی خوش و روشنای زمین   بسی خوبتر بد ز خلد برین
جو بد میکائیل نزدیک در   سرافیل استاده سوی دگر
همان هر یکی را بران ره گذار   فرشته فزون بوذ هفتاد هزار
جپ و راست بر در گمش همچنان   ببستاده بسته بخدمت میان
بیاورده از خلد اعلی براق   نهاده برو داغ مهر و وفاق
براقی که وصفش بشعر اندرون   شوذ بی گمان از نهایت برون
ز اسبی کم و از خری بیشتر   گسسته ز نوع و ز جنس دگر
بصورت رخش آدمی زاده وار   نگاری بخوبی جو باغ بهار
فرو هشته ده گیسو از هر دو سوی   جو زنجیر مشکین برنگ و ببوی
جو پای شتر دست و پایش درست   جو اسپان تازی دو پهلوش جست
میان پشت او همجو استر یقین   که شایسته باشد بر سید زین
دو گوشش جو دو گوش بلارک   دمش راست جون دم شیر ترک
شکمش از نور و سینه از نقره بود   همان پشت او از زبرجد بود
دو گیسو و دنبالش از مشک خام   برو بسته از سرخ گوهر لگام
همه مویش از لولوی شاهوار   بهم بافته همجو جینی نگار
ز یاقوت تنی برو تا بناک   بر و غایشند بسته از نور پاک

چنین مرکبی آمده زآسمان ملایک گرفته ورا در میان
گرفتش عنان جبرئیل امین بیاورد و گفتا هلا برنشین
چو در پیش شد سید نامدار بعزمی که باشد بمرکب سوار
ملایک بکردند بروی سلام نمودندش از جان و دل احترام
چو بنهاد بر پشت او کوب دست رمان شد براق و ز دستش بجست
برو بانگ زد جبرئیل و بگفت جز این نیست از حدیث نهفت
ندانی که تا کیست این نامدار که بر پشت تو گشت خواهد سوار
حبیب خدا سید المرسلین سر سروران مصطفای گزین
بهین وجود و ستایش چنین تو از دست او چون بجستی بدر
رمیدن ز دست مبارکش چیست برین کار بر تو بباید گریست
براق از سخنهای روح الامین بماند آب از دیدگان بر زمین
بگوش فرشته ببردش نهان بگفتا حدیثی بگوشش نهان
دو قولش بد ناسزا از نهفت که در گوش روح الامین او بگفت
بقولی خدا نست کاو گفته بود که زی ابراق این شنوسی نمود
که بوی تو از دست سید بدوی رسید و رمان شد از آن گونه بوی
بسید نگه کرد پس جبرئیل بگفتش که ای سید بی عدیل
شنو سید اگر گفتا ببین چه گویی بدین مرکب نازنین
بجا بیش ازین تکرشی بدست از آن تکرشن شد از اسب مست
بروح الامین گفت سید که من یکی بار بگرفته بودم رسن
نبی در عرب کان هبل نام بود همه خلق از او پرستش نمود
یکی بو رسید بر دست خویشتن نهاد و نصیحت بیاورد بیش
بگفتا که وای آن که نشست از آن سان نبی را شده بت پرست
بیک قول اینست و قولی دگر بر من رسید نیست زین خوبتر
که روح الامین را بگفت آن براق که می ترسم از اتفاق فراق
همه عمر بودم درین آرزوی کز این گونه تشریف یابم ازوی
کنون چون مراحت شد رهنمای بمن داد این نیک بختی خدای
چو من چند دیگر درین آرزوی میان بسته اند در جستجوی
که روزی بیابد تشریف آن که باشند مرکوب او تا کهان
همی ترسم اکنون ز روز قیام بناشم میان قرینان بکام
شوند بر براقی دگر او سوار بمانم من آزاد و زاد و خوار
نخستین کند عهد با من رسول که گردد شفیع مرا حضرت قبول
که من مرکب او شوم بی گمان چو روز قیامت باشد عیان
بسید چو روح الامین باز گفت که در گوش من این سخن از نهفت
امان داد سعادت برش از فراق بگفتا مرا هم تو باشی براق
براق از امید رسول خدای ببیند نشاد و آسوده و شاد رای
بیستاد و زان سان تواضع نمود چنان در تن زندگی خدمت نمود
که پیشش بخدمت همی و شد تن که بوده زمستی شکم در زمین
ببشنش رسول اندر آورد پای تو گفتی بجنبید عالم زجای
ملایک ببیش رکابش دوان پیاده برسم مهان جهان
همان میکاییل و روح الامین بفتراک او دست کرده متین
براقش چو مرغی شده تیز پر بگرده جهان در جهان بی سپر
همی رفت در کوه و صحرا چنان چو هنگام پرتاب تیر از کمان
چو سوی نشیبش شدی راه رای دراز شدی دست و کوتاه پای
بر امتش از آن گونه مانند باد رخ خود بیت المقدس نهاد
ز بالا گه با کی بیامد بدین که از جانب راست اندر رسید
همی خواند مر مصطفا را بنام نکرد التفاتش رسول انام
ندادش جواب و نکردش نگاه همی رفت خاموش بر روی راه
ز دست جبش نیز بانگی دگر بیامد بدان سید نامور
پیامبر بدان نیز هم ننگرید نکرد التفاتی اگر چه از او شنید
چو شد بیشتر زان مقام عرب بد و گفت روح الامین ای حبیب
نکو کردی و بود سخن صواب که خواندند کافر آن داعی جواب
که از جانب راست او از سخن که آمد بگوش توای نیک بخت
بد آواز داعی قوم یهود که گمراه و سرگشته اند از جهود
همی بانگ کز دست جب در رسید ز داعی ترسا نگان شد پدید
مران هر دو را گر جواب آمدی مریز امت تو ناصواب آمدی
بدیشان نشد بدی برغبت قرین پس از تو مسلمان کس نماندی بدین
چو شد گام چندی از آن پیشتر عجایب بود دید از آن بیشتر
زنی دید آراسته چون نگار ز خوبیش صورت چو باغ بهار
دو صد گونه پیرایه بسته بخویش زناگه بیامد بدان راه پیش
رخ خوبش تر را بسید نمود بغنج و بناز و بکشتی فزود
بگفت ای رسول خدا یک زمان کرم کن بکش مرکبت را عنان
زمانی ز من یک سخن گوش دار مرا با تو کاریست ای نامدار
نکرد التفاتی سید بدوی از او درگذشت و بکرد آن ز دوی
بد و گفت روح الامین شاد باش خود آزادی اندر جهان شاد باش
چنان دان که این صورت چون نگار که گفتا بتو یک سخن گوش دار
حقیقت که دنیاست کو شخص خویش بیاراید و تا که آرد بپیش

کند عرضه تا هر که بیند ورا ز هر دو جهان برگزیند ورا
چو در روی نکردی تو نیکو نگاه نه در گفت باز ایستادی براه
ز تو باز ماند خجل گشت و خوار وز آن امتت را شود خوب کار
که گر گفت او می شنیدی بگوش سپردندی امت بد و عقل و هوش
چو سید دگر مر افراتر نهاد زناگه بفرمان داد از داد
زناگاه شخصی ببود آشکار دو کاسه گرفته بدست استوار
یکی پر ز خمر و دوم پر ز شیر بیامد بنزد نذیر و بشیر
ستد سید از شیر از دست راست بنپذرفت خمر از وی ارچند خواست
بخورد از یکی جام شیر شگرف بطعم چو شهد و سپیدی چو برف
بد و گفت روح الامین خوب بود که یزدان ترا این عنایت نمود
که تو خمر را باز دادی بجای همان شیر را خوردی ای پاک رای
که گر خمر بگرفته بودی از وی شدی امتت یکسره زشت خوی
ز خو سوی باطل شدندی همه بزشتی گرایان شبان و رمه
چو شد پیشتر سید نامور بیامد یکی شخص همچون قمر
بیک دست جامی ز آب زلال بدست دگر انگبین حلال
مر آن هر دو را خورد سید بکام دگر باره بر دست او داد جام
بد و جبرئیل امین گفت نوش نکو کردی ای گنج فرهنگ و هوش
که خوردی مر آن هر دو را در درنگ که هر دو حلال اند از بوی و رنگ
بود دین تو از بد نهاد جدا پسندیده نزد خلق و خدا
چو سید شد گام چندی فراز دگر باره از تن رسید نیاز
سه شخص آمدند آشکار از مقام جوانی و کهلی و پیری تمام
بد و گفت روح الامین ای رسول از این سه یکی کرد باید قبول
جوان را رسول خدا برگزید بد و گفت روح الامین آن سزید
که آن کهل مال است و آن پیر بخت جوان عاقبت بود و بنیاد سخت
نماند همی مال با لخت دیر کند عاقبت مرد را شاد و چیر
چو شد پیشتر باز آن نامدار زناگاه شخصی ببود آشکار
فراز آمد و چار جامه ببر همان هر یکی بد ز رنگی دگر
یکی زرد و دیگر سیاه چو قیر سوم سبز و چارم سپید چو شیر
بنزد رسول اندر آمد خموش بیستاد در پیش سید بهوش
رسول خدا دست یابرد زود دو تا را از آن جامها در ربود
بگفتا که خوب آمد از فال بخت درین رهنمون بود اقبال و بخت
که هست آن سپید جامه دشمنان که دارند در قعر دوزخ مکان
همین بد نشستند جهودان نشان جهودان نباشند از و در عیان
ولی سبز رنگ ملایک نمود لباس ملایک همه سبز بود
همان بو شنا راست جامه سپید وارستان بدنیا و عقبی امید
چو از پیش بگذشت سید بکام براقش همی تیز تر کرد گام
میان بیابان یکی شخص دید که هیزم زهر سوی می آفرید
همی هیمه ریک دگر جمع کرد که از دیدنش خیره می ماند مرد
بهر ساعتی جهد کردی بدان که بردارد ش اندرین ناگهان
بجای توانست برداشتن ولی بود کارش بر انباشتن
چو دیدی که یکبارگی شد گران ز برداشتن عاجز و ناتوان
بر فتی و می آوریدی دگر بر و بر نهادی و کردی بتر
عجب ماند سید ز کردار او بیستاد از بهر دیدار او
بد و گفت روح الامین ای رسول ندانی که تا کیست این بر فضول
مثال حریص است کاندر جهان کند جمع در آشکار و نهان
نه زیرهم انبار هر ساعتی ولیکن نیابد در آن راحتی
نه بر تابد از آنکه آورد جمع نه رستن تواند ز حرص و ز طمع
در آن کار اندر همی روزگار زیان کار مانده بروز شمار
چو شد بیشتر دید مردی دگر بیستاده چست و بسته کمر
بیاویخته دلوی از چاه سار همی برد بر سر در آن روزگار
چو قوت بکردی همی گاه و گاه تهی دلو را بر کشیدی ز چاه
بد و گفت هم سر آن جبرئیل نمود آن سخن را مثال و دلیل
که این هست شخصی که در علم و دین نداند ز تو یک شریعت یقین
بنادانی او می برد روزگار بطاعت کند باز بی علم کار
چو از جاه دنیا رسد زی سخن بود دلو اعمال آن کس تهی
بود پاک دیوان او آسمان چو در جهل بر سر برد روزگار
چو سید از آن نیز گردش گذر سگی دید مانند شیر نر
از او چند بستان بیاویخته بسی شیر از هر یکی ریخته
گروهی نشسته بگردش درون ابا ما نهاده ز غایت فزون
بدوشید هر یک مر او را جدا هم از شیر او بر همی کرد انا
شدی هر یکی شاد از آن شیر و زود همی از آنان از آن در ربود
عجب ماند از آن سید با فرین بد و گفت پس جبرئیل امین
که آن سگ مثال آمده ظالمیست که داد از بر ظلم او عالمیست
ز خون رعیت که دایم خورد تن خویش را همی پرورد
عوانان و ناپاک رایان مدام بخوردنش از بهر مال حرام
بهر سوی از و لقمه ای می چرند از آن سان که از شیر سگ می خورند

ازو دیگران بی بسازند مال
شد جمع در کردن او وبال
قدم چون از آنجا به پیش برد
بران راه سوراخکی دید خرد
ازو کرمکی خرد آمد برون
ببود از بزرگی بنا وی فزون
دگر باره چون تیس سوراخ کرد
فرو ماند برجای با داغ و درد
ببود از بزرگی توانای آن
که در جای خود باز گردد نهان
برون آمدن بود آسان و خوار
که باز گشتن فرو ماند خوار
همی ستران بر روح الامین
بگردان زمان بر سیامبر سخن
که هست این مثال سخن در دهان
برون آوردن نیابی کهان
بگوید چه دیدی کجا گفتنی
که آن باشد از خلق نهفتنی
پشیمان نشود وان بیارد سود
که گفته سخن زو گریزان ببود
از اول باساس از باز گفت
دگر گر چه گوشش نماند نهفت
چو شب بیشتر دید دو دیگدان
براتش نهاده همان هر دوان
یکی ناخوش و زشت و تیره چون
یکی پاره مردار در روی درون
دوم پاک و روشن چو سیم حلال
دگر گوشتی پاک و آبی زلال
گروهی همی ابلهی دوان
نگه می بکردند بر هر دوان
همی پاک برجای بگذاشتند
بران زشت ناخوب بنداشتند
بخوردند از دیگ مردار خون
بدی از ایشان حلاوة فزون
ازان قوم سید بتابید سر
بپاسخ دلش را که کردی نظر
بدو گفت روح الامین ای رسول
که اینرا بیابند اهل فضول
بودم یکی را زنی خوب روی
بپاکی حلال و پلید بهر چوی
کنارند مر او را چنان در مقام
بود از زنا پیش شخصی حرام
ازین گونه گوید عجایب براه
بسید بگفتی همی پادشاه
که نه باز از آن هیچ ستری ببود
همان را زنی ای فرشته بود
چو سید همه دید و ره را برید
زمکه بیت المقدس رسید
بشد تا در مسجد قدس زود
که روح الامینش ازان سان نمود
که بابنت رسیدی بمسجد یقین
که هست انبیا و نزد فرمان چنین
چو سید بمسجد درون رفت زود
همه مسجد قدس پر نور بود
گروهی فراوان ز پیر و جوان
بپای ایستادند چون کهتران
بپیش آمدند آن همه سربسر
بخدمت بر سید نامور
بگفتند بروی بحرمت سلام
سلامی بصد احترام و کرام
چو بشنید سید ز دای صواب
بداد آن گروه را بحرمت جواب
بروح الامین گفت اینان که اند
بگفت این رسولان ز مرسل شناس
که هستند با دانش و با سپاس
کنون جمله را گرد کار جهان
دگر باره امشب ببخشید جان
که با تو نمایند اسرار خویش
از آن پیش با پادشاه قدیر
بکردند بزرگی و قول عظیم
که بادین و ایمان تو بگروند
سراسر بر دین و آیین روند
دل سید از گفت او گشت شاد
بسی شکر داد او بزرگی بیاد
شد آنگه بر انبیا شادمان
بشادی گرستند اندر میان
شد آنگاه روح الامین بر فراز
برآورد آواز بانگ نماز
بکرد اقتدا تا تمامت همان
بیا ای رسول خدای جهان
امامی بکن با جماعت تمام
ز قربت بیابند تشریف و کام
از این بد جماعت بیابی دگر
کمر بسته در خدمت سربسر
به پیش اندرون رفت سید چو باد
بمحراب در در نماز ایستاد
همی با جماعت دو رکعت عیان
بکرد و پس از خالق بی نیاز
دعا کرد مر خلق را چون سزاست
ز امت آمرزش و عفو خواست
چو سید بپرداخت هم در زمان
در آمد همی وحی حق ز آسمان
که اینک اولوا العزم حاضر شدید
اگر تاکنون از تو غایب بدند
از احوال این امتان پلید
که گشتند هر یک بنوعی بدین
بر دهم یکی نام بیغامبری
که بودند ما را فلان رهبری
بر ینخت از دین و ایمان تو
جدا اندر و بیرون ز فرمان تو
کنون کار هر یک همی پرس باز
که خود انبیا با تو گویند آن
چو بشنید از سید نامجوی
بگردش بسوی براهیم روی
بگفت ای خلیل خدای جهان
ستوده بنزد کهان و مهان
من از ملت تو بجستم گزین
که فرمان چنان داد رب قدیر
که هستی علت تو مارا پدر
ز دین بد چه شست نتوان کند
کنون ملتی بینم اندر جهان
ز گبر و مجوسی و مانند آن
که آتش پرستند و خوانند زند
بنام تو دارند بانگ بلند
جدا شان نباشد ز گمرهان
نه از مادران و نه از خواهران
چه گوئی در ایشان ز کبری و راست
بگوی از ترا اندر آن دین رضاست
براهیم گفت ای رسول گزین
که از تست خوب آسمان و زمین
مرا دین و ملت جز اسلام نیست
و زینها بدین دگر کام نیست
گو باش بر من توای مصطفا
که بیزاری ام از ایشان همه
ز موسی بپرسید سرخواجه زود
همه حال و احوال بنمود
چو بشنید موسی بتابید سر
بگفتای رسول یکی دادگر
خود از پیش توان کرد چند بار
شکستند عهد خدای نامور
براسر ازین خوی علمست خود
که بیزار گشتم از آن قوم بد

پس انکه

پس آنکه ز عیسی پیمبر بسان
از احوال این قوم بد رای و سان
بدو گفت عیسی که ای پایدار
بگفتست خود عهد من کردگار
که اول بشارت ز تو داده ام
بر ایشان در داد بگشاده ام
چو ایشان بشد رفته اند از تو دین
مرا تهم کرده اند اندرین
برو بر قیامت خدا داد من
ستاندند این قوم چون اهرمن
چنین هر رسولی ز امت خبر
بدادند و بگفتند ای نامور
هر آن دین که بر دین تو نیست راست
بری ام از آن دین و داد کو راست
خداوند با ما چنان کرد عهد
که دارم بر دین پاک تو جهد
تو ما را بعهد خود اندر پذیر
بما بر گناهان امت مگیر
چو کردند تازه بنو عهد خویش
ببیعوذ شان شادی و کام و عیش
دگر بارشان گرد کار جهان
ازان سان که آورد کردش نهان
چو از مسجد آن انبیا بر برون
جهان بد عز عز سور اندرون
بدیدش که معراج بنهاده بود
بیاورده ز آسمان کبود
یکی نردبان آفریده خدا
بتش بر سر صخره سر بر سما
یکی پایه از زر سرخ چو خون
دو مثل اندر آمد که بد سبزگون
یکی پایه از سیم و دیگر ز زر
مکلل بیاقوت و در و گهر
سه گونه روایت بسید اندر آن
که تا کجند بد پایه نردبان
بیک قول گوشم از آن سان شنود
که او را بتعین چارده پایه بود
بقولی دگر هست و پنج استوار
سوم قول چون آیم هجده و چار
چو بر صخره شد سید نامور
بگرداند و پای سید اثر
ز پایه گذر چون بدانجا رسید
پیوستند وازوی بتر بک برند
قدم راجو بر پایه اولین
نهاده بدش سید الاولین
نگه کرد مر خویشتن را بدید
که بر پایه برترین بر رسید
بر آن پایه برترین مصطفا
نگه کرد و دین او ز صدق و صفا
نشسته بدانجای یکی ملک
بلر زیده از هیبت او فلک
فرشته بد از بزرگی چنان
که کرسی المثل این زمین و آسمان
تنع داده او را خدا وند گار
سر و یشان زبانه هفتاد هزار
بتن هر یکی را دو پر شکرف
ز لولوی تر از سپیدی چو برف
همان هر یکی چون گشادی دهان
بتسبیح و نام خدای جهان
همی ریخت از کامشان همچو لب
بهر گوشه صد خوشه در خوشاب
گران هر کمر را بهای عیان
بدی جمله گنج روی جهان
ز بالای ایشان فراز هوا
ملایک بسی دیده از امر خدا
همه روی پوشیده در زیر پر
یکایک فرو بسته چشم از نظر
که از هیبت و شرم داد آفرین
همی ما که هست آسمان و زمین
خود ایشان از آن گونه استاده اند
همه بر بر روی بنهاده اند
بجز ذکر و تسبیحشان کار نیست
هم از شرمشان روی دیدار نیست
ز بالای ایشان برانجایگاه
یکی زیر دریا بود شان الد
که او را کسی نیز حد و کنار
نه اند جز از پاک پروردگار
ز هیچ آن بود در زمین جانور
در آن بحر آورده بد داد گر
در و بود آنی ز رحمت مقیم
بفرمان پروردگار کریم
چو آمد بروی زمین نوبهار
فشانند از آن بحر رحمت نثار
شود قطره باران سبب اندر آن
که در وی نبات ظریف از جهان
سبک کرد و جادو از خود ذ
که تا خلق خود را بدان پرورد
از آن بحر احضرتش نام بود
همی آسمان زو نماند کبود

رسیدن محمد بر آسمان اول علیه السلام

چو بگذشت آنان ز سید پاکجان
رسیده بدش بر در آسمان
در آسمان بد جبرئیل
که او بود همراه و یار دلیل
از آنجا برون آمد او از خویش
که شد چون سید آن شاد و گش
بپرسید تا کیست در پای
که فرمان چنان بود شان را خدای
بگفتا منم جبرئیل امین
همان سید و خاتم المرسلین
چو آواز روح الامین را شنید
فرشته بیاورد حالی کلید
یکی پای از زینه خدا
بتش بر سر صخره سر بر سما
یکی پای از زر سرخ چو خون
دو مثل اندر آمد که بد سیم گون
یکی پایه از سیم و دیگر ز زر
مکلل بیاقوت و در و گهر
همانکه در آسمان کرد باز
که رفتند اندرون سید سرفراز
سروشی فراز آمد اندر زمان
که بد حافظ و سرور آسمان
جمالی چنان خوب و روی نکوی
که سید عجب ماند از حسن وی
ز جمع ملایک همچون نگار
متابع ورا بود هفتاد هزار
فراز آمد و کرد بر وی سلام
بگفتا ای رسول خدای انام
سپاس فراوان و حمد از خدا
که دیدار تو کرد روزی مرا
بپرسید سید که روح الامین
که تا کیست این شخص با آفرین
بگفتا نگهبان این آسمان
همان نام او را اسماعیل دان
ز سیمست این آسمان نخست
چنین است این لفظ روایت درست

جو سید دران آسمان بنگرید / یکی شخص در گوشه بنشسته دید
بقد و بقامت عجب سهمناک / برخساره همچون قمر تابناک
بنزدیک در کرسی بد ز نور / همان شخص بر روی بسته جو حور
ملایک بنزدیک او هر زمان / همی آمدندی دران آسمان
برو عرض کردند چیزی بزرگ / کندی وی از چیز برای درنگ
عجب ماند سید جو او را بدید / ز روح الامین سر آن بر رسید
بگفتا که این شخص هست ای پدر / خلیفه خدا آدم نامور
نشاید سپاس او را خدای جهان / که هر جانکه اندر زی آسمان
جو جانی ببیند بایمان درین / کند شاد شکر از خدای معین
برندش بر او بصد رحمتان / وزو گشت جان پدر شادمان
جو جانی ببیند بکفر و فجور / بگیرد از او روی آدم نفور
ستیزش ببندش هم از جای باز / که دارندش اندر عذاب و گداز
چنین است احوال ای نیک نام / بیامد بر او کرد بر وی سلام
همی خواست تا احمد مصطفا / بیاید بر آدم با صفا
خود آدم بیامد بر او فراز / سلامش بداد و بگردش نواز
بگفتا که ای سید المرسلین / مرا چشم روشن بتو شد چنین
تراهست امشب قبول تمام / بدرگاه پروردگار انام
مکن بی ما را ز یادت دعا / گناهان ما را بخواه از خدا
بخواه امتان از پروردگار / همان عاصیان را ببابای کار
جو سید ز آدم جز آگشت دور / نگه کرد شخصی بدیدش جو نور
جو نزدیک شد بوذ عثمان راد / دل سید اندر تعجب فتاد
که عثمان عفان بر آسمان / جگونه رسید از مغان جهان
پس آنگاه روح الامین با رسول / بگفت ای سزای تحمل و قبول
چنان زاد که پروردگار قدیم / همی شرم دارد بفضل و کرم
کنون صورت او بهفت آسمان / بقدرت بگردست خالق عیان
بهر آسمانی که می بگذری / همان صورت خوب او بنگری
که انوی ملایک بدارند شرم / که از بیم او گردد دل بنده نرم
جو سید از و دور گشتش پدید / سروشی که از هیبتش دل رمید
نگه کرد دیدش سروشی شگرف / یکی نیمه آتش دگر نیمه برف
همی شعله زد آتشش تابناک / ولیکن نبد برف را هیچ باک
نه آتش همی قوة از برف برد / نه از آب برف آتشش بد فسرد
دهان را بتسبیح چون می گشاد / همی آتش اندر کار بیرون فتاد
بگفتا که این را بود رعد نام / درین آسمان باشد او را مقام
همه ابرها زیر فرمان اوست / صلاح و فساد هوا زان اوست
فرستد همی ابرها در هوا / سوی آن ولایت که خواهد خدا
بغریدن ابر او از اوست / همان برق از آتشین کار اوست
بقران درون نام او هست نیز / که یاد او برینش فردوس نیز
عجب ماند سید ز دیدار او / جو بشنید آن سیرة و کار او
شنیدم که هم اندر آن آسمان / برو کرد دادار چیزی عیان
فرشته بدید او یکی بس بزرگ / پر و بال او بس قوی و سترگ
بیاسوده و ساخته تکیه گاه / وز آن گونه مشغول ذکر اله
جو گشت او بروی رسول انام / نیاورد خدمت نه بهر سلام
فرشته جو آن جای خود برنخاست / از آن کرد بر حال خود گر و کاست
جو او بر نخاست از آن جایگاه / ندا در رسید آن زمان از اله
که تو بهر پیغامبر من ز جای / بجنبی نخندی بخیزی بپای
کنون من جزا بت دهم این زمان / که عبرت بگیرند از آن دیگران
از اکنون هم اینجای بر پای باش / همی تا قیامت بر آنجای باش
بخواهم که دیگر نشینی ز جای / و یا هیچ گونه بجنبی ز جای
همی تا قیامت بحکم غرام / صلوات ده بر این نیک نام
فرشته بفرمان دادار فرد / از آن سان که فرموده بد کار کرد
از آن گونه استاده ما بر بسان / شده کار او زان غرامت دران
از او بر سید جو دوری کزین / ز بالا یکی ژرف دریا بدید
درو آب بود از سپیدی جو برف / دمان گشته و بوی مشک شگرف
بپرسید از آن سید سرفراز / بدو جبرئیل امین گفت باز
که آن هست دریای حیوان بنام / وزو زندگی خلایق تمام
جو روز قیامت بخواهد خدای / که زنده شوذ خلق عالم بجای
بیارد از آن بحر باران سخت / جو باد خزان برگهای درخت
در آن آب زنده شوذ جانور / خلایق که هستند در گور و بر
پس آن آب حیوان کز آن شد خلق / همینست لیکن بدانند خلق
همینست لیکن بدانند خلق

رسیدن محمد بر آسمان دوم علیه السلام

از آن آسمان جون بپرداخت باز / سوی آسمان دوم شد فراز
روان شد رسید او بنزدیکان / که از آهنست آن دوم آسمان
درازا و پهنا بحکم اله / بود هر یکی پانصد ساله راه

برو برد

برو برد و در بر نهاده عظیم / یکی در ز زر و یکی در ز سیم
جو روح الامین شد بر در فراز / بزد بانگ تا در گشایند باز
محمد که هست او رسول خدا / کلید در رحمت پادشا
جوابش بداد و بدو گفت کیستی / جنین امده بر رسول جیستی
بگفتا منم جبرئیل امین / امامی بود سید المرسلین
گشاده شد آن در بامر اله / سروشی بیامد برخ همچو ماه
شنیدم که بد دوم بد نام آن / که بد خازن از دوم آسمان
بیامد بداذش درود و سلام / نمودش مر او را بسی احترام
بشارت بداد از مهی و بهی / ز خیرات و احسان و جاه و مهی
که با او و با امتش کردگار / همی کرد خواهد بفضل آشکار
جو بگذشت از ایشان یکی بنگرید / هزاران هزاران فرشته بدید
همه در رکوع ایستاده ز بیم / بر ایشان بفتاده هولی عظیم
دو تا داشته پشت یا در رکوع / بدو دیده گریان ز خوف و خشوع
بدو گفت روح الامین کاین گروه / بمانده از بیم خالق ستوه
همی تا جهاندارشان آفرید / جنان تا قیامت ساید بدید
از این گونه جنبیده باشند و زار / سر افکنده از بیم پروردگار
جنین اند ایشان که بینی مدام / همی تا دمد صبح یوم القیام
از ایشان رسول خدا در گذشت / ز ناگه سروشی پدیدار گشت
که بر تنش از فضل پروردگار / عیان بود سر تا بهفتاد هزار
بر آن هر سری روی هفتاد هزار / بهر روی چندین دهان از شمار
دران هر دهانی زبان همچنان / بر آورده آواز از آن هر زبان
همی کرد تسبیح یک دادگر / از آن هر زبانی بلفظی دگر
ز دیدار او سید نامدار / عجب ماند از قدرت کردگار
خبر داد روح الامین آن زمان / که اینست بر خلق روزی رسان
بشرق و بغرب و بحر و ببر / همی هر ج پیدا شود جانور
بداند که روزی هر یک چه چیز / بدیشان رساند بامر عزیز
نگردد غلط هیچ سان در شمار / نه عاجز شود تن بپروردگار
ز گنج خداوندی بی چه و چون / کند میکاییل روزی برون
کند این فرشته بران جمله قسم / ورا نیز خوانند تا سم باسم
دل سید اندر تحیر فتاد / برو کرد نام خداوند یاد
بیامد فرشته بر او فراز / سلامش بکرد و بپرسید باز
بشارت بدادش بدان نیکرای / از آن نیکوئیها که دادش خدای

رسیدن محمد بر آسمان سوم علیه السلام

بپرداخت از آسمان دوم / گذر کرد زی آسمان سوم
شنیدم هم اندر دو این خان / که باشد ز مس این سوم آسمان
همان خازنش هست نوفل بنام / چنین است قول مهان کرام
بشد بر درش جبرئیل امین / بگفت ایچ گفتیم با پیش ازین
قدوم رسول خدا را بگفت / که امشب گل وصل سید شکفت
در آسمان را بکردند باز / دو بیند در پیش با کام و ناز
بکردند برسم خدمت سلام / نمودند مر خواجه را احترام
دل از دیدن او بکردند شاد / بر و نام دادار کردند یاد
در آن آسمان مصطفا بنگرید / یکی روی چون ماه تابان بدید
درخشان رخش چون ملایک جنان / که باشد نه مه بدر در اختران
رسول خدا نیز پرسید باز / بدو گفت جبرئیل کای سرفراز
مر آن روی را یوسف خوب دان / جگر گوشه و پور یعقوب دان
درین بود سید که یوسف فراز / بیامد بگردش بخدمت نماز
ملایک بدید اندر آن آسمان / فزون از شماری که گفتن توان
نهاده سراسر سر اندر سجود / ثنی طلعت کردگار ودود
برآورده تسبیح او الخنان / که او از نشان جوش کرد آسمان
گذشته از ایشان یکی بحر دید / گران و کنارش شده ناپدید
بهر آسمان بود دریای ژرف / ولیکن یکی بود سختی شگرف
عجب ماند ز دیدنش مصطفا / بدو گفت روح ای رسول خدا
جنان دان که این هست دریای قهر / که آید از آنجا عذاب بدهر
ازین بحر کرده جوی نشوح / که آمد بدنیا ز طوفان نوح
اگر هیچ فرمان دهد عیب دان / گزین بحر جوی باشد روان
عجب ماند سید ز ترتیب آن / همی یاد نام خدا بر زبان
بدنیا اندکی صورتی آشکار / که هر یکشان بود سرچل هزار
همه صورت آدمی بود آن / جوان دید سید عجب ماند از آن
بر برش یکی کرسی تابناک / نشسته بر آن کرسی او سهمناک
بگرداندرش صد هزاران هزار / فرشته بیستاده اندر نظار
همه هایل و سهمناک و عظیم / که دیده از ایشان در دل از ود بیم
همان هر یکی بر گرفته بکین / عمودی بدست اندرون آتشین
خبر داد او را جبرئیل آن زمان / که هست این بحکم خدای جهان

بنالید و با سوز کرد آه زار / همی گفت زان هر دو زار

سروشی که شاهان نوروز شیر
که برشان بود کبر و نخوة بسر
نمایند خود ز الخلقان بزرگ
همان بر ضعیفان دلیر و سترگ
بهنگام مردن ربودان گروه
کنندش بقهر و بهشت ستوه
بسیلی کشانشان بیارند زار
سپارند در دوزخ پر شرار

رسیدن محمد بر اسمان جهارم علیه السلام

از انجای بگذشت سید بکام
نهاذ از بر چارمین چرخ گام
شنیدم که هم نقره بوذ از درست
ازان سان که از اسمان نخست
همان خازن چارمین اسمان
همانین نامست در داستان
مرورا زونیز بیسصد هزار
براینجا ملایک تبع بوذ و یار
سراسر بخدمت فراز امدند
همه با درود و نواز امدند
بشارة بر اذبر و گشتند شاد
زدیدار او جهرشان برگشاد
ملایک بسداز نهایت فزون
زهیبت فتاده بزانو درون
همی تا قیامت بزانو جنان
بمانند تسبیح و زاری کنان
از انجای بگذشت کردش نگاه
یکی دید نشسته بر تخت و گاه
جوانی نشسته بصورت نکوی
زنی هم بنزدیک او خوب روی
عجب ماند جبرئیل امین
بگفت ای شده اسمان و زمین
بدل مصطفا گفت کاین مرد کیست
ابا ان زن انجا نشسته ز جیست
جوان هست عیسی بر هنرکار
همان مادرش مریم خوب کار
جو نزدیک شد عیسی ابندوان
برستید و سر فراز جهان
سلامش بکرد و بداذش نوید
دل خویش را زو کرد پر امید
جو زو نیز بگذشت و فتر ابن برید
مرا در بسر اهم بذ انجا بدید
وزانجا بر موسی امد فراز
ببیش اندر امد بلطف و نواز
بگفتا رسول خدای انام
بکن امشبی کار امت تمام
که امشب ترا خواند همان خدا
که تا هر چه خواهی ببخشد ترا
بکن عاصیان را با میذ شاذ
همان نیز مگذار مارا ز یاد
جو بگذشت از ان سید نامدار
بدیدش بفرمان پروردگار
نشسته سروسی جنان سهمناک
که بیننده را بوذ از و بیم و باک
ببیش فرشته یکی لوح پاک
درفشنده و روشن و تابناک
فرشته همی کرد در وی نظر
که از هیج بر نیاورد سر
بترسید از دیدنش مصطفا
بلرزید اندام ان با وفا
ز روح الامین باز پرسید کیست
همان لوح بیشش جو اینه جیست
بگفتا که ان عزرایل دان
که شد بالک قبض جان و جهان
اگر باشد او سهمناک و مهیب
بنزدیک خلقان نباشد عجیب
همان لوح در پیش او عالمست
در و سر جان بنی ادمست
ز خلقی که داذ افرین ایزذ
بران لوح جانش ببایذ بدید
جو بر لوح داشت اسراران
ستاند از ان سان که بایدش جان
تو نو باز بر سر ترا باید کنون
که بنمایدت سر جانها که جون
بفرمان او سید سرفراز
همانگه بنزدیک او رفت باز
سلامش بداذان مه با صواب
فرسته بداذ از سلامش جواب
ولی بر نیاورد سر از پیش
همی بوذ مشغول در کار خویش
بذو گفت روح الامین ان زمان
که هست این رسول خدای جهان
محمد که بن خاتم الانبیا
رسیذ و خبر باز داذ از نبا
جو بشنید از و عزرایل این
که هست این جوان سید المرسلین
از انجای برخاست وبیند وار
مر او را کزین زمان در کنار
بگفت ای رسول خداوند فرد
ببایذ بر عذر بر رفته کرد
که تا مر ترا کردگار جهان
موکل بکرد ستش قبض جان
نیارم سر از بیش بر داشتن
درین لوح بایذ نظر داشتن
که تا بر تر از حکم پروردگار
بد و نیک جا نها شوذ اشکار
ازان بر نیی داشتم سر ز پیش
ببایذ که [illegible] رای جو بیش
پذیرفت عذرش رسول خدای
بگفت ای ستوذه دل و پاک رای
ببایذ بر باز گفتن کنون
زنیک و بد جان خلقان که جون
تو جون نه شناسی کامذ زیان
بس انگه جگونه ستانی روان
بذو عزرایل گفت ای رسول
جوابش [illegible] کرد بایذ قبول
درختی بوذش بگفت این سخن
که تا کردت ستر جانها یقین
ز بالای او بذ درختی عظیم
بتقدیر پروردگار قدیم
بذو گفت جندان که اندر جهان
بوذ جانور اشکار و نهان
بنام همه ادمی ز شمار
یکی برگ باشذ برو اشکار
بران هر یکی نام ان کس یقین
نبشته است حکم جهان افرین
جو مر بنده را عمر ایذ بسر
فتذ بیش من بوذ برک از شجر
ببینم من ان برگ و خواهمش نام
کنم مدت عمر ان کس تمام
بس انکه برین لوح در بنگرم
بنیک و بذ بخت او ره برم
اگر نیک بختست خطی ز نور
برید این از امر رب غفور
و گر هست بذ بخت خطی سیاه
بدید آید و حال گردد تباه

ستانم

ستانم بس از جان جنان کش سزاست
بهر یک نمایم هر انجش جزاست
بپرسید از سید نامدار
که جون بر تو شد نوبش اشکار
تو هر جزوی جان ستانی و باز
بیای سوی اسمان بر فراز
فرشته بذو گفت کاین رای نیست
مرا بر جنیذن ز جای نیست
مرا تا خدا امر داد این مقام
نشد خالی ان زمین بنور و ظلام
بفرمان مر کرده است از شمار
ملایک کمر بسته هفتاد هزار
بدیشان ببخشایذ نور و توان
که از قدرت خالق غیب دان
بهفتاذ دیگر ازان هر یکی
بکوشند از پیش و از اندکی
جو مر بنده را ابتر ایذ اجل
بدانم من از ان قضای ازل
بگویم که اعوان او ندار زمان
کشند از تن بنده جان روان
جو اورده باشند جان را خلق
که در حلق باشذ نفس کام خلق
کنم انگهی دست از بنجا دراز
دوانش بیارم بر خود فراز
فرشته بذ انجا که فرمان بوذ
اگر خلد اگر قعر نیران بوذ
جو سید از و قصه جان شنید
شذ اندر دلش سهم و هیبت بدید
بگفتا ای فرشته ز بهر خدا
جو از امتم جان بباشد جدا
دران وقت در ماندگی و عنا
بکن رفق و شفقت ز بهر خدا
که ایشان ضعیف و بیجاره اند
کنند کار و با درد و تیماره اند
فرشته بگفت ای رسول خدای
تو اسوده دار از زن کار و رای
که بر جمله خلقی و توسان
بوم بر کمان مشفق و مهربان
خصوصا که بر ایشان تو بر
بوم مهربان تر ز مام و بدر
جو زو نیز بگذشت در اسمان
نگه کرد دید از کران تا کران
ملایک همه با سلاح تمام
بصورة همان هر یکی جون غلام
ز هر سوی امدند و شدند
تو گفتی که مر موج دریا بدند
ازانگونه خاموش و بی گفت و گوی
بدان اندر امد شد و پوی پوی
ز دیدار ایشان رسول خدای
فرو ماند حیران و جز بجای
بپرسید از حال ایشان خبر
بذو گفت روح ای ستوده سیر
سیاه خنابند این قوم بس
ندانذ عددشان جز ایزد کس
مرا تا خدای جهان افرید
مرین قوم را جشم ازین گونه بند
نه من بذ انم و نه جز از من کسی
اگر جه بوذ مان تفکر بسی
که این قوم جند اند و جاشان کجاست
شب و روز ازین گونه بویان جراست
ازین سان که دیدی تو با جشم خویش
همی دیدم امروز دانیم بیش
خداوند ما کردگار احد
بهر جا که خواهد فرستد سپاه
مدد باشد این در خلا و سلا
بهر لشکری کو شود مبتلا
از ایشان شوذ با ضعیفان مدد
که هست این سپه بی شمار و عدد
جنین است این قوم را حال و کار
همین امر فرموذ پروردگار

رسیدن محمد باسمان بنجم علیه السلام

گذشتند از ان اسمان نیز هم
نهاذند بر جرخ هفتم قدم
که بوذ از زر سرخ ان اسمان
همان با نصد ساله ره بی گمان
همان خازنش جارصد ده هزار
فرشته همه سرور و نامدار
جو بر در رسیدند ان دو عزیز
رسول خداوند و جبرئیل نیز
همانگه بشادی گشادند در
ازان سان که بر اسمان دگر
ملایک دوان بیش باز امدند
بفضل و بشارت فراز امذند
جو شذ نیز بیشش خواجه با جبرئیل
بدید اندر انجا بدر خلیل
سماعیل و اسحق و یعقوب را
بدید اندر ان اسمان مصطفا
دو بن برنا بهزار احتشام
بکردند بر سید ما سلام
فزودند شادی ز دیدار او
بشارت بداذند در کار او
ازیشان گذر کرد سید جو باد
نگاهش بسوی ملایک فتاد
نه زان سان ملایک که زان بیشتر
دگر دیده بذ سید نامور
جنان بوذ هر یک بیالا دراز
که بر عرش بذ فرق سرشان فراز
همانا بدیشان نه هفتم زمین
جنان افرین جهان افرین
میانشان سروشی ازان سان بدید
که گر هر جه خوق در جهان افرید
رود در دهانش بیایذ بدر
در و گنج بوذ و فر اختر
بفرمان او بوذ این دیگران
بایستاده بیشش جو مرماران
همان هر یکی را بدست اندرون
عمودی ز اتش سرخ جو خون
کشیدندی انجا گروهی فراز
ببند و بزل و بدرد و گذاز
بگردن غل و بند بر بای و دست
نگندند در بیش ان قوم بست
زدندی بذان گرز اتش بسر
که گشتندی از زخم زیر و زبر
ز تن گوشت و بوست و استخوان
بهم در فتادندی اندر زمان
شدندی ذره ذره تا روسان
نمردندی و سوختندی بناز
دگر باره زنده شدندی شتاب
بذان تا رسند از نوع عذاب
دگر باره اندر عذاب نخست
شذندی گرفتار کشته درست
رسول خدا گفت ای جبرئیل
بهر کار مارا تو بوذی دلیل
مرا هیبت این ملایک عظیم
بگو وانکه اندر عذاب الیم

بلفظا کسانی درین قوم هست
که گویند دادار را پای و دست
خدا را جوارح همی ساختند
مثل و همانند بشناختند
مراورا زن و زاده گفتند نیز
نکردند از راه عقل این تمیز
که جبار ازین جمله باشد بری
نشاید ازو کردن آن داوری
کنون این گروهند ازان گمرهان
بماند ببرزخ و عذاب از چنان
چراشان همانست و زان بیشتر
که گمراه او را ببرید دادگر
رسیدند آنگه سید نامدار
از آنجا بدریای جوشان چو نار
یکی ژرف دریاست آتش بلا
ورو موج می زد شرار و بلا
جهان پر ز آفت چنان سهمناک
که سید ندید از ازان داشت پاک
گروهی ملایک ازو فوج فوج
برون آمدی چون زدی بحر موج
بپا بی بسان گله گوسپند
دژم خیم هر یک چو دیو نژند
بیستاد سید زدریا کنار
جبرئیل گفت ای مرا نیک یار
بیستاد سید بدریا کنار
چه دریاست این آتش تابناک
بدو گفت دریا لقبش عام
بود ای گزیده ز اهل کرام
ملایک که می ایزد ازوی بدین
ز بهر عقوبت خدا آفرین
که با حکم ایزد بروز حساب
نماینده هر کافر را عذاب
زبر و جهان تا بروز شمار
از ایشان نباشد همی آشکار
چو هر خواجه را قصه معلوم گشت
از آنجا بچرخ ششم بر گذشت

رسیدن محمد بر آسمان ششم علیه السلام

مر آن آسمان از یاقوت ساخت
که از روشنی همچو خورشید تافت
همان پانصد ساله ره طول بود
ز طولش نشد عرض کمتر نه فزود
ولی خازنش پانصد ره هزار
ملایک همه سرور و نامدار
همه خوب روی و همه مشک بوی
پدید آر ایشان روان همچوی

چو روح الامین نزد در شد فراز
کشاده بباشد ذکاهی و ناز
بکردند بر سید ما بسلام
ستودند با وصف ایشان تمام
نوید و بشارت بدادند هم
ز اقبال و انعام و فضل کرم
از ایشان چو پیغامبر اندر گذشت
گروهی ملایک بدیدار گشت
که بالای ایشان بحد و قیاس
نداند زبن مرد دانش شناس
پس آنگاه از فرق سر تا قدم
خداوند عالم بامر قدم
سراسر بدریا او ریزه دهان
دران هر دهانی هزاران زبان
بتسبیح دادار بی یار و جفت
هزاران لغت هر زبانی بگفت
چو سید گذشت و بگردش نظر
بدیدش ز ناگه سروشی دگر
چنان سهم و هیبت دو آشکار
که اول نظر سید نامدار
چو دیدش چنان آتش از رنگ و بوی
بیفتاد لرزه بر اندام اوی
تو گفتی که تیز که بباشد ز هم
جدا گشت خواهد ز بیم ستم
دهان از بتسبیح چون بر گشاد
همی آتش از کام بیرون فتاد
چو سید ورا دید خاموش شد
بترسید و مانند بیهوش شد
بدو جبرئیل امین گفت چیست
ز آن همه بیم و هیبت ز چیست
چه دیدی هنوز ای رسول عرب
که بیهوش گشتی بدین مایه جبر
بدو گفت سید که این شخص کیست
ور آن همه سهم و هیبت ز چیست
بگفتا که این مالکست ای رسول
که فرمان او کرد دوزخ قبول
چو بر دوزخ او را موکل نهاد
خدایش چنین هیبت و سهم داد
وگر نه چنین بودی ای با صواب
چنان دوزخی سر بسر پر عذاب
فرستد درو صد هزاران گروه
همه با نهیب و همه با شکوه
هلیل مار و کژدم درو اندر جهان
که هر یک بگیرم در آرد جهان
اگر هیبت او بدین سان بدی
مر او را ستیز چگونه شدی
ولی تو چگونه بترسی ازوی
که دارد بتو صد هزار آرزوی
ببیش اندر آمد رسول انام
برو کرد با لفظ شیرین سلام
فرشته بخنده چو آتش بداد
چو بگذرد لب آن خنده گشاد
ازو مانده روح الامین در عجب
بگفتا که سلم زنقد بر رب
همی با خدا مر او ورا افزید
کس او را ازین سان بخنده ندید
کنون چون جواب سلام تو داد
بخنده لبان را ز هم بر گشاد
عنایت بسیست خود از فضل رب
بخنده گشاد او بر تو دو لب
بتو لطف خود را نمود آشکار
نترسید از خشم پروردگار
ترا زد ازین ترس و بیم
چو بینی تو دوزخ همانی سلیم
چو روح الامین پیش مالک رسید
بر روح او چون درم ارسید
چو مالک حدیث محمد شنود
همانگاه از جای برخاست زود
نمودش بسی حرمت و احترام
ببر در گرفتش ببرسم کرام
بپرسید و دادش فراوان نوید
بگفتا جهان را وفا کن امید
بنور و شنست این زمان خشم دین
بچشم عنایت جهان را ببین
چو سید سخنهای مالک شنود
گلستان خوی و ایمنی بر فزود
بروح الامین گفت اگر هیچ سان
بگوی بدین سند عیب دان
که بنمایدم دوزخ پر ز تاب
که در روی سیم قیاس عذاب

بمالک چو روح الامین باز گفت
بفرمان دادار بی یار و جفت
همانگاه مالک دمی بر گرفت
که اندر پس دید بس ماندی شگفت
بزرگی این هم بحد و قیاس
ز مشرق همی تا بمغرب شناس
سر دم بر آن دوزخ بهفتاد نی
دمید و درو بادی اندر فتاد
بدوزخ چو مالک دمی در دمید
دل سید از بیم آن بر طپید
همی خواست شد هوش و ربایش جای
همانگه تو گفتی از آن شد بجای
که مالک در دوزخ طبق بر گرفت
ندید از اران ماند سید شگفت
درو آتشی دید تیره چو قیر
رباینده هوش برنا و پیر
سیه ترسی از شیب تیره فام
ز دودش جهان در جهان پر ظلام
بدو اندرون گونه گونه عذاب
که وصفش نگنجد بشرح و کتاب
زغسلین روان اندرو جویها
سیه گشته سکانش آرو بها
درختان بگرد اندران چون بوم
ولی میوه ازان درختان زقوم
بسی چشمها از حمیم و صدید
همان چاه ویلش بقعر بعید
زغسلین طعام و ز قطران لباس
درو مار و کژدم فزون از قیاس
بسی اژدها اندرو جان گداز
تن هر یکی هفتصد گز دران
بترسید سخت آن رسول عرب
نبد طاقت دیدن آتش بنیز
بمالک بگفتا مرا پس ازین
مران را الجا دید داغ جبین
طبق برنهاد و کوشش بر گشاد
جدا کانه اهلش بمری
چنان کرد مالک که سید بخواست
بفرمان او هول دوزخ بکاست
نخستین در که آتش او بنمود
که سید از آن شمرد و از هفت بود
چو هر هفت را یک بیک بنگرید
بگرد آنکه تا هاشان بدید
یکی را جهنم یکی را جحیم
که بد هر دو از اد همزای عظیم
سوم حطمه و چارمش هاویه
که صد بیم بودش بهر زاویه
سقر بود پنجم ششم پس سعیر
چو هفتمش لظی یا بهر تدبیر
بران هر یکی آیتی از کلام
نبشته بدر بر ز سکانش نام
پس آنگاه یک یک گذر می نمود
گروهی که در وی گرفتار بود
گروه نخستین بدید از عذاب
گرفتار در دوزخ پر ز تاب
بکنده ز تن پوستشان از نشیز
شده حمله اندام ایشان ز بیز
چو نرمش نشان باری بختند
همی در گلوشان فرو ریختند
چو پرسید گفتند آن قوم هست
که در مال ایتام بردند دست
چو خوردند مال یتیمان بزهر
جز ایشان ازین سان عذابی نبیم
گروهی دگر دید از ایشان بتر
گرفتار مانده بقعر سقر
که از کنده مرد از ناپاک شور
نهادندی اندر دهانشان بزور
بگفتند کین ابذ غیبت کنان
که غیبت گرفتندی اندر زبان
دگر دید خلقی و جمعی عظیم
نهاده بر ایشان عذاب الیم
همان بر سر هر یکی گرده بند
ز آتش یکی کوه صعب بلند
گرفتار زنجیر آتشین
شده کژدم و مارشان همنشین
ملایک بخوردن شانی عذاب
که بر پای هر یک بدین با شتاب
بگفتند کین قوم بجا زکات
دران جز که جمع ربا خواران
گروهی دگر دید شوریده بخت
بزنجیر آتش بهم بسته سخت
بگردن در افکنده غلی گران
یکی سنگ آتش ببسته دران
ز کوهی گرانی هر سنگ بیش
نکردن بیاد خداوند هم ز بیش
موکل بر ایشان عوانان سخت
که هر ساعت از قوم انبوه بخت
بپیشانی و پشت و پهلو حسن
زدندی همی تیغها آتشین
بگفتا کزینسان که گفتا که این
کسانی که باور نکردند دین
توانگر بدند اندرو سیم و مال
ننادند حق یکی ذو الجلال
زکاتی که بدخوی پروردگار
بکردند منع و گرفتند خوار
گروهی دگر دید زار و تباه
شده رویشان از شقاوه سیاه
تنشان لباسی ز قطران و قیر
شده خشم از زرق تف سعیر
بتنز ایشان شده ناشکر
دوم لب بالای سر رفته هر
بر ایشان موکل فرشته بسی
بجا وصف ایشان ندانند کسی
یکی جام زهر یکی را بچنگ
شرابی دران هر یکی تیره رنگ
که بد بخون و دریم کسانی که بود
بر آتش بخوردند آن قوم زود
عذاب و عناشان خلل گون بگون
طعام و شراب انچنان بیم خون
بسید بگفت این قوم هست
کسانی که بردند زنی خود ز دست
شب و روز خوردند خمر حرام
نماندی توبه در روی مدام
یکی قوم دیگر بدیدش نوان
برنج و عذاب اندرون با توان
در آتش شده غرق سر تا بپای
کشیدند بر ایشان ملایک ز جای
بقهر و بزور آتش پر ز تاب
نهادند اندر دهانشان نبات
زدندی همی تازیانه ز نار
که تنشان شدی از عنا نار و تار
بگفتند که بنید اهل دروغ
که جستند از یا بگوی فروغ
گواهی شدندی بنار استی
نمودند بد فعلی و کاستی
گروهی دگر دید بس زار زار
که بر دیگران ریختندی بزار
بر ایشان عنا و عذاب سقر
ببار جمله اهل دوزخ نیز
ملایک بر ایشان موکل عظیم
که بودی دل خلق از ایشان ببیم
گذشتندی از قوم از سنین
بگردندی اندر آنها درون دبیر

ازیشان همی خون همی آمد سیاه / که از کندان عقل گشتی تباه
فکندندی اندامشان پاره پار / بدوزخ در آن آتش پرشرار
دگر باره زنده شدندی و باز / بکشتندی اندر عذاب دراز
چو پرسید گفتند کای نامدار / همین قوم مرخوابیان را شمار
که ناخن بکشتند و خون ریختند / ز خون ریختن فتنه انگیختند
بدیدش گروهی دگر در جحیم / گرفتار اندر عذاب الیم
بسی خیمهٔ آتشین بد زده / سر هر یکی در هوا بر شده
بگرد اندرش همچو دریای ژرف / ز آتش بسی شعلهای شگرف
بسی مار و کژدم بخیمه درون / بتن هر یکی بد ز پیلی فزون
در آن خیمه جمعی اسیر و نژند / گرفتار در غل و در پای بند
بپرسید بگفتند با اتفاق / که این قوم هستند اولاد عاق
کسانی که بر مادر و بر پدر / ببودند عاق و بیامد بدر
گروهی دگر دیدم در عذاب / که در قعر آن دوزخ پرز تاب
بریدند شان بر زخم تبر / فکندند در آتش پرشرر
بگفتند کاین قوم شوربخت / بکشتند زکریای را در درخت
وزین گونه از قوم ایزد دید / که یحیی فرزانه را سر برید
همان قوم اصحاب اخدود را / دگر عاد و فرعون و نمرود را
مران جمله را دید اندر عذاب / فرومانده در دوزخ پرز تاب
زکاهل نمازان و بدگوهران / مرایی سگان و منافق گران
کسانی که بودند بد را سزا / که بدشان عذاب جهنم جزا
بدید و شد از جمله عبرت پذیر / همی خواست رحم از خدای قدیر
چو بر دختر احمد خلقان که بود / زنانی که بودند با وی حسود
بیامد گروهی پدید از زنان / شده در عذاب و عنا ناتوان
بدوزخ ز پستان درآویخته / بهم کژدم و مار آمیخته
شکمها و پستانشان بد بدم / کشیده در پیره بدندان زهم
که بودند ایشان زنانی کبیر / نیامد با طفلکان صغیر
بدان با کردند لاغر بتن / بکردند دور از بر خویشتن
ز بهر تن خویش و پروار خویش / براندند فرزند دلدار خویش
و دیگر زنانی که بی امر شوی / یکی طفل را شیر دادی بکوی
گروهی زنان دگر دید هم / فتاده بدوزخ نگون تر ز کم
برهنه در آن آتش پر ز شور / بدوزخ سیاه و بد و چشم کور
زنانی که چهره نمودی نهان / نمودند هر که بیگانگان
ببستند بر دار بیگانه را / شمردند زندان همی خانه را
زنان دگر دید اندر سقر / در آویخته جمله از موی سر
بدیدان زنانی که گیسوی خویش / نمودند مر خلق را موی خویش
بدید از زنان نیز را در عذاب / برخ و بدیدن که خوانی نقاب
ز پستان بیاویخته سر بسر / ز قطران بپوشیده جامه ببر
که کردند فرزند خود را هلاک / که می‌بود از خلقشان بیم و باک
دگر دید جمع زنان زار زار / ببسته تن قعر جحیم استوار
ز آتش بر ایشان نهاده نخای / بگردن غل و بند بر دست و پای
بتن در بپوشیده جامه ز نار / ز بس زخم نشسان نمانده نگار
زنانی بدید آن که از شوهران / بجستند از نابکاری کران
نکردند طاعت بنیک و بدی / ببودند مشغول با رای خود
بدوزخ در آن جمله را خواجه دید / همی یاد دادار یاد آورید
همی خواست رحمت پروردگار / که بود از غم آتش دل فکار
بسر آنکه بودند با مصطفی / کسانی که دیدند اندین وفا
که گشتند درمانده اندر گذار / عملشان رهانید از آن رنج زار
یکی دید در تلخی جان کنش / فرومانده و تلخ گردیده منش
تناسنده تنشان درعرق مانده غرق / بیامد یکی نور مانند برق
مر او را از آن درد و محنت رهاند / بجنت همی برد و آنجا نشاند
بپرسید گفتند کان پاک نور / که از روی عذاب و عنا کرد دور
چنان دان تو ای سید نامور / کز خشنودی ماد دست و پدر
رضاشان چو بد با سر هم قران / رهانید او را ز تلخی جان
گروهی دگر دید کاندر سعیر / ملایک کشیدند همچون اسیر
در آمد یکی نور و او را رهاند / مر او را بخوشی فراخی رساند
نمازشش بود آن نور پاک / که او را رهانید از هلاک
یکی را دگر دید زار و نوان / ز بس تشنگی خشک مانده دهان
برون اوفتاده ز آتش بکام / ز هم بر کشیده لباسش تمام
زناگاه شخصی چو نور آفتاب / بیاوردش از حوض کوثر شراب
بپرسید گفتند کان روزه بود / که او را چنان مهربانی نمود
یکی دید کاندر بر آسیا / دو بینی پا و بیند و کردی دعا
بر هر که رفتی و کردی سلام / ز نور وی بر آتشی مدام
منور یکی شخص آمد پدید / دو دستش گرفت و بسوی خود کشید
بپاسخت او را بپیغامبران / ببرد و نشاندش هم اندر میان
نهانش بپرسید بنمودند بس / که غسل جنابت نه آن بود و بس
یکی دید مانده بتاریک جای / فرومانده بی راه و بی رهنمای

چو شد رنج و غم او در آن دار سار / بیاوردنی روشنائی فراز
یکی دید درمانده گم کرده راه / نبی یافت ره نیز لقای اله
بیامد یکی نور چون آفتاب / رهانید او را از آن رنج و تاب
نمودی ورا ره نمود آن زمان / که بر وی عیان گشت احسان
چنان دان که آن خلق خوش خوی بود / که خوی خوش او بفریاد اوی
که با خوی خوش بوده خوب کار / بسند زی جوان یکی کردگار
یکی دید خون از تنش ریخته / نگونسار در دوزخ آویخته
ولیکن از آن محنت و رنج سست / بصبر مصیبت بد از آن غم برست
یکی دید بر پول دوزخ روان / فرومانده بیچاره و ناتوان
بلرزید هر ساعتی پای او / همی خواست دوزخ شدن جای او
بیامد یکی شخص و شد یار او / بیارست بیچارگی کار او
بیاورد نیکی و بر دستش بدل / بداد از زمان پر هراسش کند
چنان دان که او داده بد در جهان / صلوات بر مصطفی هر زمان
یکی را دگر دید درمانده زار / بگرد اندرش آتش پرشرار
چو حلقه گرفته ورا در میان / نماندی وی اندر میان ناتوان
بیامد یکی شخص همچون قمر / گرفته بدست اندرون دو سپر
نهادند سیر از سر و پشت پاک / وز او دور کرد آتش پرهلاک
بپرسید گفتند کان صدقه بود / که او را چنان پاسبانی نمود
وزین سان فراوان عجایب بدید / که زی ماد و اب فراوان رسید
ولی باز گفتن بشعر این زمان / ز اندازه بیرون برد داستان
اگر باز گویم از آن سان که بود / ندانم که گفت دانم که خلقان شنود
که با او نکرد از کرم با خدا / که آن جمله گر خود بگفتار ما
وگر هم بگفتن شوم ناتوان / ندارند معذور ما را مهان
بگوییم بعضی و بعضی بجای / بمانیم و خواهیم عذر از خدای
که چون مرد دانا براند سخن / که از راحتین بردش آید به سر
چو سید ز دوزخ ببرد لخت یاد / بدید آن همه قصه های دراز
بیند وصفشان تکایک شنید / وز آن هر چه می‌دید عبرت گزید
همی کرد از بهر امت دعا / حاجت همی خواستشان از خدا
از آن جایگه خواند رکز نشت / برون شد بسی پیل بد بگذشت
چو سید ندید از او بنگرید / مر او را از آن سان بهیبت بدید
که بود از سروشان دیگر عظیم / مقرب بدرگاه رب کریم
ترازوی عدل اندر آویخته / بد و نیک خلق اندر آن ریخته
ترازو برا سر شتره تا بدید / بجای که پروردگار آفرید
از او بود هم لطف را یقین / در آزاو بهنای جمله زمین
چو شد بدو رفت و کردش سلام / که بود از لطفی مکان کرام
بر اذنش جواب و گرفتش ببر / ثنا گفت سید بر نامور
برایشان عنایت فزون از بهشت / که دیوانشان از همه هم سرشت
نکوی که این از نشان بجای / یکی را بده می بدر ز خدای
زمانی ببود او و در گذشت / ششم آسمان جملگی در نوشت

رسیدن محمد به آسمان هفتم علیه السلام

چو بر هفتمین آسمان دررسید / گرانر از لولوی چون برف دید
بر تلک اندر سپیدی بدیش همچو شیر / ولیکن ز نزی بسان خمیر
هان نخازنش هفتصد ره هزار / ملایک همه سرور و نامدار
بنقد و نقاشت از آن سان دراز / که داند در از آتش یکی نیاز
بسیم و ببینند چنان هر یکی / اگر بیش بودند وگر اندکی
که گرید عنایت بنی از خدای / بجا ماند بیننده را جان بجای
سروشی بدید اندر آنجا عظیم / که دل را از آن دارش افزود بیم
سرش بود بالای هفت آسمان / بهفتم زمین پای او را مکان
در او بود از غدر رب ذوالمنن / بدید نامزه هفتصد سر بتن
در آن هر دهان هفتصد بد زبان / هزاران لغت هر زبان را بیان
بر دیگ او بود دریای نور / که قعر و کنارش نه پیدا نه دور
منور چو خورشید روشن تاب / همی موج زد همچو دریای آب
بشخص فرشته شده آشکار / ز هر سوی بر هفتصد ره هزار
بفرموده او را خدای جهان / که هر روز باهست دو در زمان
کند عرض خود را دان نور پاک / وز آنجا برآید چو خور تابناک
برون آید و ایستد بر کنار / تر خود بیفشاند و اندر بار
ز هر سوی او چند قطره جدا / بیاشند بفرمان پاک خدا
ز هر قطره ای اندر آن کردگار / سروشی کند در زمان آشکار
که تسبیح و تقدیس رب انام / بخوانند تا روز حشر و قیام
سروشی دگر دید سید عجب / که بروی بد اظهار نقد برب
نشسته بکرسی گوهر نگر / برسنده آنان بد آتش ز سر
یکی بود بر صورت آدمی / که افزودی از دیدنش خرمی
دوم سرش شکل ددان می نمود / بجایگه سرش صورت شیر بود

سوم بود بر شکل مرغان بفن … که تصورت کرکس ترین
چهارم بصورت چارپای … سر گاو بودش بحکم خدای
مرانه سر برافراوان دهان … دران هر دهانی فراوان زبان
ازان هر زبانی دعا کرد راست … همی جنس خود را ز دادار خواست
ولیکن سر گاو بوشیده بود … همی بر تن خود خجالت نمود
بپرسید چون گفت روح الامین … که بیم عتاب خدا را ببین
ازان روز باز ای گزیده رسول … که گشتند سر اهلیان بر فضول
ببودند گمراه و شوریده رای … گرفتند گوساله را خدای
سران فرشته که چون گاو بود … زخجلت چنان شرمساری فزود
جبانش فرو دار خجالت نشیب … که سر بر ندارد همی ار نشیب
ز دیدار او مانده سید عجب … که بوشیده رخ بود از شرم رب
ازو در گذشت و سروشی بدید … سرش گشته از برتری ناپدید
همان پای او زیر هفتم زمین … بر صخره و گاو گشته متین
گرفته بدستش یکی سلسله … فروزان تر از شمع و از مشعله
که بود اصل ان سلسله جمله بند … مکلل بیاقوت و در و گهر
سر ماهی بود بستند دران … که بر پیشش اوجای دارد جهان
حدیثست مشهور و هر کس شنید … که داوی خدای جهان آفرید
که زیر زمین دارد از گاو جای … جهان جمله بروی نهاده خدای
زمین را میان دو سروش مقام … بیادست نقل برد با نام
بر برکی گاو وی را قرار … بیادست فرمان پروردگار
سر و دم بر آورده است از زمین … چو حلقه زبالای هفت اسمان
دم خود بدندان گرفته متین … میان وی از اسمان و زمین
ببیند اندرش ان فرشته بپای … نگهبان او از قضای خدای
گرفته بدست اندران سلسله … بتسبیح او چرخ پر ولوله
هزاران هزاران فرشته دگر … نهاده بسر هر یکی تاج زر
دگر دید هم سید نامدار … فرشته فزون از قیاس و شمار
کشیده صف و ایستاده تمام … ببسته نماز و همه در قیام
گروهی دگر همچنان در رکوع … گروهی دگر در سجود از خشوع
بمانده ازان سان بامر خدای … که تا روز محشر نجنبد ز جای
بدو گفت روح الامین ای رسول … ببین مر ترا احترام و قبول
مرین قوم را خالق کردگار … بیان کرده است ای رسول اشکار
که رکن و قیام و رکوع و سجود … از ایشان همی اید اندر وجود
که از امتت هر که اندر نماز … بیارد بسهو از یکی دست باز
جوار کار زین فرشته گر اید چنان … بخواهند ازین قوم تقصیر ان
رسول خدا چون فراتر رسید … گروهی دگر از ملایک بدید
میاشان یکی خانه دیدش ز نور … ازو نور چون خور تابید دور
همان خانه از سرخ یاقوت بود … ورو چشم بیننده را قوت بود
ملک گرد اندرش بی قیاس و شمار … ملایک بستاده اند در قطار
که طواف ان خانه بودند پاک … زگشتن شده روشنان تابناک
چو پرسید روح الامین گفت همان … مرین خانه را است معمور دان
ز بالای کعبه است او را مقام … ملایک ز بار زیارتش مدام
بهر روز هفتاد بار هزار … فرشته بفرمان پروردگار
بیایند بهر زیارت در وی … طوافش کنند ان چنین بوی بوی
همی بار سد روز محشر بسر … که نوبت بدیشان نیاید دگر
ببین تا که این را که داند شمار … جز از علم دادار پروردگار
از ان پس چو خواجه بشد در سپهر … بدیدش گروهی ملایک دگر
که بینمه شخص ایشان ز نور … فروزان چو خورشید با تاب زور
دگر نیمه از ظلمت سخت تار … که بود از سیاهی و تاری چو قار
گذشت و بدید او سروشی دگر … که چون کرد سید بدو در نظر
همه هیچ بد دیده رفتش بیاد … فرو ماند از حکم دادار داد
بقولی سرش بود سی صد هزار … بر ان هر سری صد دهان اشکار
بهر روی بر صد هزاران دهان … دران هر یکی صد هزاران زبان
بتسبیح حق جمله گویا شده … ورو عقل بیننده شیدا شده
ببین زین عجیبتر روایت رسید … که بر روی چنان بزرگی بدید
که از دوش تا دوش او بی گمان … که بد هفتصد ساله ره بیگمان
فراخای هر یک بر روی پرست … همانا بانصد ساله ره بد درست
بد از حکم دادار بیم و امید … ز سر تا بدوشش چو برف سپید
وز انجای تا سینه چون آفتاب … که هر سوی می تافتی نور تاب
ز سینه همی تا بناف چو ماه … چو مه بود روشن بحکم اله
ز ناف ای با کعب چون زهره بود … میان ملایک چنین شهره بود
مقربترین ملک را توان … نبودی که در وی تمامیا زمان
نکه کرد با رستا از تاب و نور … ز تعیینش در جمله بودند دور
ز تسبیحش امد همه نور و تاب … همی رفت اندر زبان اندر حجاب
چو حیره بماند از دو مصطفا … بدو گفت جبریل کای با وفا
ازین تحت برتر بهفت اسمان … فرشته نیابی بحقیقت بدان
ورا نام روح است واید کلام … ببردست از و خالق با انام

خود او هست در ششمین اسمان … سر جمع جمله کروبیان
اگر جمله عالم خداوند رب … نماند در دهانش زبهر عجب
بود جمله خلق هر دو جهان … ورا هم چو گاو رسی اید بدهان
ولی با همه این عظمی که هست … ورا جمله کروبیان زیر دست
بهر سال یکبار سید بیان … بیاید بسوی خدمت مومنان
شب قدر بر امتت بو سلام … رساند ز پروردگار انام
زیارت کند ایشان بتر را … ز سر کرده کبر و بزرگی جدا
ببین تا خداوند پروردگار … چه کرده ست با تو کرم اشکار
جو او را بدید و خدمتش بنید … رسول خدا شادمانی گزید
خداوند دادار را شکر کرد … که چندان کرم از خداوند فرد
جو شد پیشتر سید نیک نام … همی بوی خوش امدش در مشام
همش بوی خوش امد ابد بدین … هم اواز زد با بگوشش رسید
بپرسید کاین بوی و اواز چیست … که این هر دوان راحت بهر کیست
بدو گفت جبریل کاین بانگ و بوی … نخار بهشت ای نبی نامجوی
ازین سان خوش اواز و بوی نسیم … بیاید همی از بهشت نعیم
محمد چو بشنید نام بهشت … همی گوش را اندر اواز هشت
مناجات خود میزند با غفور … شنیدم که امد زا واز دور
همی گفت ای پاک داور خدا … که ادعیه ها عزت شد جدا
بکردی مرا مال و روشن چو نور … برا بنهاد و انجا دو حور و قصور
مرا وعده دادی که اورد و شان … فرستم بنزدیک تو میهمان
کنون وعده تو درست و راست … نمی دانم ان دوستانت کجاست
منم اندر امدنشان در وصال … بدیر امدنشان ز فرقتم ملال
بسر انجاه فردوس اعلی تمام … نمودند با سید نیک نام
بیامد بفرمانش رضوان فراز … در خلد در پیش او کرد باز
مقام همه خوب کاران بدید … قیاس ثوابه همه بر رسید
جدا از انبیا جدا از اولیا … جدا از انبیا و جدا از اصفیا
شهیدان و غزات صافی صفات … همان اهل صوم و صلوة و زکات
کسانی که بیدار دارند شب … بجوش از خواب و شهوت طرب
مقام گروهی که بد ترسکار … بزهد و بتقوی شده راستکار
ازین گونه ماوای ان هر یکی … بقدر عمل از فزون و اندکی
بدید و براند و معلوم کرد … همی کرد شکر از خداوند فرد
حدیث بهشت این چنین مختصر … ازان گفته شد بر طریق هنر
که ان هر یکی را که دادم نشان … که بد داده بهشت بر خاشان
همان در حق هر یکی از کلام … یکی ایت امد ز رب انام
جوابش بیامد بشعر اندرون … نکرد بر در وی عبارت فزون
بگفتم بعضی و بعضی بهشت … که تطویل دارد حدیث بهشت

رسیدن محمد بسدرة المنتهی علیه السلام

چو سید ز فردوس بر داخت نیز … بشد پیشتر ان رسول عزیز
بیامد خرامان بامر مصطفا … ازانجا سوی سدرة المنتها
ازان سدرة المنتهی شد بنام … که هست انتهای خلایق تمام
کزان پیشتر عقل ادم نژاد … نگنجد جز از علم دارای داد
بسدره روایت کنید از مهان … که هر یک بقولی یکی داستان
ولیکن بر این است قول درست … ز گفتار ماوران نخست
که سدره درختی است انجا که هست … که از شرح او عقلها گشت پست
زیاقوت سرخ است ساق درخت … چنان دیده بد سید نیکبخت
همان شاخهایش بدر سپید … ز بس روشنی همچو تابنده شید
بر و برگها از زبرجد یقین … که ساز د چنین جز که داد آفرین
بهر شاخ بر بود برگ از شمار … ازان سان که گفتم هفتاد هزار
ولیکن بزرگی برگ از فزود … شنیدم که بنجاه فرسنگ بود
بران هر یکی برگ فرشته مقیم … نشسته بفرمان رب کریم
رخانشان ز خوبی چو ماه تمام … ببیشانیش ایتی از کلام
نبشته بدانجا بخطی غریب … محمد چو بر خواند ماندش عجیب
که در سورت نجم با مصطفی … خبر داد از سدرة المنتهی
بیاید یکی باد خوش هر زمان … بران برگها او بندنا گهان
چو امد بران برگ بر یک دگر … بقدر بروزی ده دادگر
بر اید یکی بانگ خوش زان بیان … که والله شود هر که بشنید ان
ملایک جو اواز ان بشنوند … ز نو هر زمان با خدا بگروند
کنند انکه اواز تسبیح باد … ثنا گوی گردند بر نی بیاد
جو از سدره بگذشت سید بدید … یکی جویباری که دل ارمید
درو ابهای روان همچو جوی … دمیده ز مشک و کافور بوی
درختان بر میوه در وی بسی … که از ان سان ندید و نبیند کسی
که هر میوه مانند بستان زن … ببوی گل و گونه نارون
فراز درختان بهر شاخسار … بسی مرغکان بود مانده سبار

همه سبز رنگ و همه خوش نوای	رسیده بلطف و رضای خدای
همی کار آن مرغکان ساختند	تلطف نمودند و بنواختند
بگفتا که این مرغکان ظریف	بود جان آن کودکان ضعیف
شفیع اند بر مادر و بر پدر	ستاده بهر شاخ گسترده پر
براهیم و ساره بود بی‌گمان	روانشان رسیده بر آسمان
براقش بماند اندر آن مرغزار	کز آنجای او را نبودش گذار
بشد منزلی چند تا بر فراز	ز ناگاه روح الامین ماند باز
بیستاد و آواز دادش که هان	چرا باز ماندی ز من ناگهان
جوابش چنین داد روح الامین	که ما راست در راه فرمان همین
مرا امشب تشریف بود ای رسول	که کردی بهم راهی خود قبول
کنون گر از اینجا یک انگشت جای	بحکم دلیری نهم پیش پای
تو بگذر بشادی و ما را بمان	که بر خوان قربت توی میهمان
توی رو بکام دل و هر سرا	بحکم شفاعت بخواه از خدا
همی رفت چندان که در یک زمان	ببرید چندانک هفت آسمان
چنان دید کاهل زمین هر زمان	ستاره ببینند بر آسمان
ز هفت آسمان بسپرید که بود	دو چندان دیگر ره اندر فزود
جوشد بیشتر سید نامور	ز ناگه سرافیلش آمد ببر
ازین هرچ بد دیده آن سرفراز	بد او بیشتر قصه کردن دراز
فراز آمد و کرد بر وی سلام	بخدمت کمر بست همچون غلام
که چندانک پروردگار انام	بدیدار گردست ما را مقام
دگر می‌نیارم گذشت از مقام	که کار دم همانجاست ای نیکنام
برفتند چندان که نتوان شمرد	که کار خدای نه کاریست خرد

زنی پیر و مردی پیر از درخت	بیفکنده از بهر او امرد رخت
ز احوال ایشان رسول گزین	بپرسید از جبرئیل امین
که از دار دنیا برفتند راه	خداشان بیاورد این جایگاه
همین پیر مرد و زن پیر نیز	که دارند این مرغکان را عزیز
شنید آن همه سید و ز اتفاق	شنیدم که آنجای ماندش براق
براق اندر آنجای مانده ببود	همان مصطفا را دو تن در فزود
محمد چو روح الامین را ندید	ز هیبت عنان دو تن در کشید
مرا چون که تنها گذاری بجای	چرا باز گیری ز همراه پای
مقامیست معلوم ما را بدین	نیارم از آن بیش گامی برید
منازل بریدم بسالا فزون	که از اندرینه بدم تا کنون
من از آتش افتد ز قهر اله	بسوزم به یک لحظه اینجایگاه
قیاس تو با دیگری نیست راست	ندانی ترا منزلت تا کجاست
بگفت این و سید از او درگذشت	ور اقوت اندر روش بیش گشت
از آنجا که روح الامین ماند باز	بسید چو کردی نگه بر فراز
همی شد چنان سید نامدار	ورا یار توفیق پروردگار
بجا داشت آنجا شب و روز جای	بد آنجا زمان را کجا بود پای
سرافیل را بد عظیمی چنان	که افزونتر از خلق هفت آسمان
که نزدیکتر زو بحضرت ملک	نکردست پیدا خدای فلک
بگفتا که خدای جهان را رسول	بهم راهیم کرد باید قبول
بخدمت برم رنج در کار تو	شوم تا بدانجا یکی یار تو
دل سید از گفت او گشت شاد	که او خود ز همراهی کرد یاد
چنان تا بهرچ از برش رسید	همان هرچ در غیب بودش بدید

رسیدن محمد بر سر عرش علیه السلام

ز عرش و ز کرسی و لوح و قلم	ز املاک و املال و نور و ظلم
سراسر بدید و بدانست باز	وگر من کنم شرح هر یک دراز
ز وصفش برآید کتابی دگر	هنوز آن بود ساخته مختصر
وگر خود بگویم کنون وصف عرش	بنظم و عبارت بگسترده فرش
ز اندازه بیرون نیاید کشید	سخن را چو پایان نیامد پدید
مقاتل روایت چنین کرده است	بتفسیر خویش اندر آورده است
بحاجت ندادازی چون خواسته است	که هر حاجتش را کنم کار راست
که تا او بتر دید بالای عرش	بداند دراز او بپهنای عرش
جوان خواست از آن دادار داد	خدای جهان حاجت او بداد
دراز او بپهنای هر یک بود	بد از شرق تا غرب وی بر فزود
همی هفتصد ساله ره می‌برید	ببین تا قیاسش که داند شنید

که بر من از آنسان روایت رسید	که چندان بماند کسی کان شنید
که روزی سروشی مقرب‌ترین	که بد حامل عرش داد آفرین
دهد قوت او را خدای کریم	همان پرهای قوی و عظیم
قیاسی کند از عظیمی آن	بباشد بروش بنهان عیان
ورا داد پر قوی صد هزار	که بد هر پری عالمی را شمار
بهر پر که او بر پرید بجای	بفرمان و تقدیر و حکم خدای
بپرید در تن دو روزگار	که بد سال هفتاد باره هزار

جوش

جوشد ماند و ره بپایان نشد	همی کار روزش بسامان نشد
دگر ره چو در عرش گردش نگاه	ترجوذ همی دید بر جایگاه
دگر بار چندان بپوذ و رداذ	که دو بار دیگر بگردید بر باد
بگفتای جهان داور دادگر	چه ماند از این عرش گوی دگر
که من حاجت تو بکردم روا	که محروم و عاجز نکردم ترا
کنون آنچ بردی بسر روزگار	بپرواز چندین هزاران هزار
یکی ساق عرشت نباشد کند	که آنگه بیابی ز عرشم خبر
ولیکن از این گونه عرشی عزیز	که یعنی ز وصفش بگفتم نیز
چنین عرش در پای او گشت فرش	بخشید تشریف نعلین بعرش
کسانی که هستند تشبیه گوی	سراسیمه و گرد گردان چو گوی
مقامی که نعلین او راسزاست	مقام خداوند آنان رواست
بجایی بپیش اندش از کهتر	چو سید سوی بار گرداند نظر
بیستاد از بیم بر جایگاه	محمد بهمت همی برد راه
بر او حجاب آمد امد ز راه	که از حکم تقدیر و حکم اله
بپردش ز آنجا بجای دگر	از آنجای هم دست آمد ببرد
و زین گونه بشمار هفتاذ بار	گذشت از حجب سید نامدار
حجبها همه از زر و سیم پاک	ز لعل و ز در و گوهر تابناک
جوشد زین حجبها یکایک بدر	ندید آنچ نوعی دگر جا نور
بنوذاند دو آسمان و زمین	که معزول بوذند همان زو همین
نشاید که احمد بوذ بی‌گمان	که هر جسم را جای بوذن توان
تن و جان و سر و دل این هر چهار	بشورید و اندر رهم اوفتاد کار
ز جان خود ندانست جای نشان	ز سر تن یقین شد هر آنچ گمان
بر او چو تنگ هیبت سوی عیان	بهرجایگه می‌کشیدی عنان
از آن پادشاهی که خلق آفرید	همی آمدش می ندا در رسید
بزدلکواه این سخن با لطفست	ولی سر در حکم سیا بقست
ولیکن ز سرش ندارم خبر	بگویم که خوش باشد و مختصر
مرا این هرچ خواندم یقین و شنید	همانا روایت که با من رسید
ز سفیان شنیدم حکایت یکی	که بسیار خوبست نه اندکی
بدان تا بدانیم از آنکه چون	بپرسید از سفیان که گون
جوابش چنین داد سفیان که چنین	بر آتش و همتای بر برز
بجای کجا آسمان و زمین	نه بود و نبود و مکان و مکین
نه روح الامین بد در آن جایگاه	نه یاران او را در آن سر راه
جوان قوم در حضرت بی‌نیاز	از این علم محروم مانند باز

بپرید چندان که برنده بود	ببرید راهی که برنده بود
مرادش بخواست از رسول از خدا	همی کرد خود حاجت او روا
سرانجام عاجز شد و باز ماند	خدای جهان آفرینش بخواند
ندا آمد از خالق بی‌نظیر	خداوند خلقان ز برنا و پیر
وگرنه کسی را نباشد توان	که داند کرانش قیاسی از آن
بیکپایهٔ ساق عرشی هنوز	وگر صد چنین بگذرانی تو روز
چو من خوانده باشم روایت چنان	چگونه بشعر آورم وصف آن
چو سید بیامد بر او فراز	بدو آن تمامی نمودند باز
دو نعلین سید چو نو نیز بود	که مر عرش را زو سکونت فزود
بسازید معبود را جایگاه	که از عرش دارد مکان و پناه
چو از عرش بگذشت و منزل برید	از آنجای سوی حجبها رسید
تن خویشتن یافت تنها و فرد	سرافیل ازو باز رسیده بگرد
لشنش بوذ نازش بکوشش کناز	بماندی ورا همش نمودی دراز
یکی دست آمد برون از نهفت	بلطف و خوشی دست سید گرفت
همی تا حجابی دگر برد باز	سپردش بدست یکی سرفراز
از این یک حجابش همی تا دگر	بذی پانصد ساله راه و بسر
میان هر یکی بحر بوذ آشکار	که پیدا نبوذ قعر و کنار
بجستمش ز هر سو بپایان نبوذ	از آنسان که مرکز کرانه نبوذ
نه دیگر نموذش نشان فلک	نه آواز بشنید نیز از ملک
بجا بوذ لیکن بجای رسید	که بوی جهان قدم می‌شنید
تن از گوشه دامن اندر کشید	دلش همچو مرغ قفص می‌طپید
تن از جان ز هیبت فرو شست دست	دلش از شراب طلب گشت مست
از آن صورتش طاقت ره نداشت	صفت صورتش را نجامی که داشت
چنین خوانده‌ام من که باری هزار	ازین سان ندایی رسیدش شمار
دنا فتدلی بسی خوانده‌ام	هم از قاب قوسین سخن رانده‌ام
نه احمد بشاید برون از مکان	نه خود را مکان داد شاید نشان
بدین جمله من مؤمنم بی‌گمان	ولیکن ندانمش دادن نشان
شنیدم که مردی بپرسید از وی	که معنی قاب قوسین بگوی
چه چیزست چون دانم از این بیان	بگفتش این نکته من تمام
تو چیزی چرا می‌کنی جست و جوی	که در روی سراسیمه مانی چو گوی
ملایک در او مانده بیرون در	جواد و آلج معصوم ازو چنین
بجای که ایشان نگنجد راست	اگر نیز سفیان نگنجد رواست
اگر نیز سفیان نگوید سخن	ز چون من مقامی تو عیبش مکن

خلیلی بخلوتی خواندش جلیل   چه باید فزودن در و قال و قیل
ولیکن درین قاب قوسین خبر   رسیدش از مهتران سربسر
ولی قاب قوسین که بنمود بان   بصد کلام اندرون بی زبان
که دو تن چو با یکدگر مهربان   بوندی از یکدل او یک روان
میان هر دو تن را چو بودی کمان   بهم می نماندی از هر دوان
تن و جان ما هر دو چون از کمان   یگانه بود با هم و مهربان
که تا او هم ایشان بیاز در رسید   ز احوال سید بدید او و دید
کسی را که او دوست دارد یقین   منش دوست دارم برحمت چنین
بود طاعتش طاعت من جنان   که عصیانش عصیان من بی گمان
بود صدق و ایمانش ایمان من   چو فرمان او هست فرمان من
بشادی و غم یاور او منم   بنیک و بد داور او منم
درین قاب قوسین مهان شریف   بگفتند تاویل از ین سان ظریف
شنیدم که سید در آن جایگاه   که میخواست در صدر قرب اله
میان وجود و عدم ماند پست   نه مرده نه زنده نه بالجمله هست
که ای احمد مرسل پاک رای   نماند بر او هوش و دانش بجای
بیاور فصاحت بخواه انچه هست   چرا نطق اینجا ز گفتار بست
بلا احصی عذر گفتار خواست   که اینجا فصاحت نه خوب است و راست
تو خود را ستودی بنقد بر خویش   از آن پیش هرگز که ارزد ببیش
بگفتا منم در مقام نهیب   ز بس بیم بر من نمانده شکیب
در این بزم را از خداوند فرد   سلام علیکم ایا زاد مرد
بگفتا که بر ما سلامت قرین   همان بر عبادی من الصالحین
که باید که تو با همه امتان   که بیرون ز طاعت من میان
دگر جملهٔ گفتنیها بگفت   بیاورد حاجت بس از نهفت
تو این آیت اندر نبی باز بین   بخوان آخر سورهٔ اولین
زد اذ ارد در خواست با امتان   نباشند در روز محشر بوان
بیاد از بی مصلحت ان خدا   که خود الجنان بی بحکمت روا
غم امتان تو هرگز مخور   بر ایشان ز رحمت بسی هست اثر
گر از امت تو یکی عمر خویش   برد در فساد و گناهان ببیش
بکوشد بزشتی و ناخردی   بیان آرد از ذم ز افساد و بدی
کند توبه از هر چ بروی گذشت   بدرگاه من باشدش بازگشت
در عفو بروی نشدم درست   نگویم که این بد ز کردار تست
حقیقت بدان ای محمد که من   که نگزیدمت از همه انجمن
حرامست بر جمله پیغامبران   تو در روی رویی که آن دیگران

همه حاجت و کام او را بداد   دلش کرد از رحمت خویش شاد
بحاضرت پاک رب قدیر   نشاید که باشد مسافت پذیر
ثنا لیست اندر عرب مشتهر   که دارند از وی بزرگان خبر
همی خواستندی که عهد کنند   نهال نهانه زبن بر کنند
که یعنی جوان هر دو با یکدگر   ندارند فرقی ز خیر و ز شر
پس این معنی اندر عرب فاش بود   مثالی خدا زین بنیان نمود
که او را گزینم از آن گونه دوست   که هر خلق را مهر من بهر اوست
رضایم بود در رضای رسول   بود خشم من خشم پاک رسول
بود نصرتش نصرت من یقین   عزیزی او چون عزیزی دین
گواهی بر این بود خدمت رسول   منش کرده باشم برحمت قبول
سخن در خور سید نامدار   جز این گوی اندر کلام آشکار
جز از گفتهٔ مهتران گفته ام   در و در معنی بسی سفته ام
ز کوه هر یکی کرسی امد پدید   نشاند بر روی و ورا چون سزید
هم اینجا خود از حکم پروردگار   عتابی بیامد بدو آشکار
بدعوی تو گفتی بقولی صحیح   که اندر عرب نیست چون من فصیح
محمد بعجز و بعذر و نیاز   بحکم جواب امدش پیش باز
بگفتا ترا چون ستاید کسی   وگرچه فصاحت نماید بسی
بگفت و تحیات بعضی بخواند   چو وقت سلام آمدش خیره ماند
مرا از تو باید سلام این زمان   که من از سلامت بیابم امان
همان رحمة و برکت بی شمار   ترا باد از رحمت من نثار
جواب تحیات از وی بدید   همانگه ز خالق ندا اندر رسید
جواب از رشته شنید زبان   بخواهند از ما میان عنان
پس آنگاه منشور ایمان رسید   در ایمان نشسته نام سید پدید
دعا هر چ کرد است اجابت رسید   بیانی که بنمود خالق بدید
سپارد بتو ایزد کردگار   که تا او کند امتانرا شمار
خزاینش بگفتا ای رسول عزیز   گرامی تر از تو کسی نیست نیز
نه آن کرده ام من بدیشان یقین   که با امتان دگر پیش از این
همه عمر خود تا بهفتاد سال   بود رنج جاویدی و وبال
پس آنکه پشیمان شود عاقبت   بر آید ز منزل آخرت
چو از بهر هفتاد ساله گناه   بر آرد سحرگاه یکبار آه
نمایم بر او از کرمها نشان   دهم از عذاب جحیمش امان
بهشت برین را که جنت تو دید   که صنعم چگونه ورا آفرید
و زان گونه بر امتان دگر   حرامست ای سید نامور

روند امتانت نخست اندران   وزان پس روند این دگر امتان
نخواهم که دانی تو احوالشان   چنان ستر پوشم بر افعالشان
که چون باز بنده پشیمان شود   دگر باره بر عهد و پیمان شود
بر ایشان دگرگونه شفقت بسر   زمن در پذیر ای گرامی گهر
تیمار بیمار و زوی پند   بداری بحکم کرم زیر پند
عیادة کن آنرا که رنجور شد   دهی قربت آنرا که او دور شد
ز نیک و بد و خویش و بیگانه پاک   همه هر چ هستند بر روی خاک
جوابند بر ذات حاجات خود   اگر نیک باشند و گر نیز بد
که ایشان ز بیره شوند از نهیب   ندارند بلخوی ترشت شکیب
بگواشن ترا که روز و شبان   بطاعت بدارند بسته میان
بتوحید من هیچ نارند شرک   زکفران بدارند بر سینه جرک
بر ایشان فریضه نوای سرتران   بنه هر شبان روز پنجه نماز
ولی ایزد رشته است ایدر او بیان   که سید چو آمد سوی آسمان
بگفتا ای رسولی که تا روزگار   ببود شرکتم عدم آشکار
توام روز صاحب قبولی جنان   که فرمانت برکام دل شد روا
ترا امتی هست سختی لطیف   بعمری قصیر و بشخصی ضعیف
بر ایشان منه هیچ بار گران   ز ترا بنیست کار تو چون دیگران
بهر بار کاو باز گشت از سوال   دعا کرد در حضرت ذوالجلال
جنان تا که این پنج فرض عظیم   بعهد متین و بقولی قدیم
که این پنج پنجاه بگرفته ام   یکی را بده در پذیرفته ام
یکی را بیکی بگیرم اندر حساب   رسانم بروز قیامت ثواب
شنیدم که چند بار از خدا   همی خواست با حاجت و با دعا
اجازت ندادش خداوند فرد   همین یک دعایش اجابت نکرد
ازو راضی ام من چنان خوش رضاست   هم او راز من خشنودی و رضاست
بود او امانت ز من مر ترا   نگهدار آن زینهار مرا
نگهدار و باشم از هر بدی   بدارمش پر سبز تن بخردی
پس آنگاه سید بدید از هوا   که آمد یکی جام از امر خدا
بدو هیچ مخلوق نابرده دست   بیامد همی بر لب او نشست
که سید شد از خوردن آن جنان   که آگه شودش ز هر دو جهان
بگفتا خدایا ز خوشی آن   ندائی خبر باز داد از یقین
دگر باره آمد ندا از خدا   که انرا نکو دار داد مر ترا
دل مومنان از مهر تو گرم   همی داشت خواهم از این گونه نرم
و زین گونه گون چند خلعت دگر   که آن نیست بود آذیل داد اذکر

تو از من حساب کسانی مخواه   که جز من نداند کسی از گناه
من و بنده دانیم احوال بس   ندانند دگر سر ما هیچ کس
کنم رحمت و درگذارمش باز   که خلقان نداند پوشیده راز
که باشی نگهدار ایشان بمهر   بدیشان نباشی جز از تازه چهر
غریبان و درویشکان را مدام   نوازی و شفقت رسانی تمام
بکن حاجت هر کسی را روا   دل خلق را جو بمهر و وفا
همه زیر دستان شرع تواند   همه بندهٔ اصل و فرع تواند
نباید که دانی ترش روی را   بر آن قوم ناخوش کنی روی را
چنان باش کت هر که بیند بمهر   بیابد ز لطف و کرمهات بهر
بباشند نفس هوا را تبع   ندارند بخیر جز بنی طمع
بنعمت گزارند شکر مرا   بباشند صابر چو آید بلا
بر ایشان بود هر شبان روز فرض   گزارند پنجه نمازم بفرض
دره سوی موسی عمران رسید   کلیم خدا چون مرورا بدید
چو تو در دو عالم شده نامور   نزیبست هرگز نبینند دگر
تو پنجه نماز از پی امتت   بری پس چه پیدا شود رحمتت
چو هستی بدرگاه حاجت روا   همه هرچ خواهی ببخشد ترا
بگفتا بموسی رسول خدا   همی کرد از بهر امت دعا
ز پنجاه کرده شدی پنج پنج   که از رحمت ایزد و خته بود گنج
بر امتم چنین شد و کردگار   ثوابش بقرآن بکرد آشکار
که هر طاعتی کاید از امتت   ز بهر رضای تو و حرمتت
چو سید از آن پرداخت باز   بروشد حقیقت حساب نماز
که از بعد من این عمر علی   خلیفه شوند بر جهان و ولی
بگفتا که بوبکر صدیق هست   بصدق و محبت ترا زیردست
ز بعد تو از خالق جمله زمین   من او را گزیدم بصدق و یقین
تو خواهی که تا من علی را نگاه   بدارم همیشه بیگاه و گاه
ابوبکر صدیق تو یاده مقام   که اول خلافت بر او شد تمام
بقدرت تا بجای بود آشکار   گرفتش چنان جام گوهر نثار
شرابی دو رو سرد و شیرین و نرم   بطعم خوش و طبع وی ور گرم
ندا امدش کای محمد چه بود   ترا این شراب چه خصلت نمود
مرا بود این نرم و شیرین و سرد   مرا بی خود از بس حلاوت بکرد
که ایمان تو در دل مومنان   چنین خوش بود تا بماند جهان
همان هر که از کژی نماید بدین   کنم بر دلش گرم سرد این چنین
که آن هر یکی را شرح و بیان   درین شعر دشخوار گفتن توان

سر جمله فضل و کرامت که بود / که آنجا او همی خواست با او نمود
چو مرد دینی ز تحقیق بدید / بدان هیچ مقصود بودش رسید
ولیکن ز چونی ندارم خبر / ز من آن بنایی از آن دیگر
همه وصل بود و بقا و لقا / خود آنجا که جا ماند چون و چرا
وجود شب و سید و جایگاه / همه گر شد اندر لقای اله
نه خود بازگشت و نه کردید بیان / که آنجا نشود عارفان را زراز
نه سیرت بد آنجا نه خواری قرین / ز من نکته خوب بشنو درین
چو غیرت فرو هشته بد رد عشق / دل عاشقان گشته پرده عشق
مکان و زمان جایگه یافت باز / کز آن بیش نه شیب بد نه فراز
نگه کرد سید تن خویش دید / گر آنجا بیت المقدس رسید
شد آرام و تقدیر و حکم خدای / ور آورد در مسجد قدس جای
براق خود آنجا که دید باز / بیستاده با آرزو و نیاز
قدم در رکاب براقش نهاد / دگر ره براقش بره ایستاد
همانگاه در زیر لحفه بدید / سوی خانه ام هانی رسید
چو در خانه شد سید با صواب / بند رفته گرمی هم از جای خواب
بزرگا خداوند بی چون و باک / که شد غرق تاب و چنان سهمناک
که در بعضی از شب رد و در زمان / برد بنده را سوی هفت آسمان
نماید و را آنکه گوشش شنید / ببیند از این سان عجایب که دید
از این گونه راهی که اندر شمار / بود آن هزاران هزاران هزار
بگرداند و بگذارد از زمین / دگر باره از دور از این زمین
هنوزش بود جامه خواب گرم / بسا آنکه نگرید دل خلق نرم
نشست اندر سید سرفراز / که با ام هانی همی گفت باز
که بر من چنین و چنین شب گذشت / عجایب از این گونه بس آنکه گشت
بمن این عجب امشبی بی نیاز / بمن گفت تا بازگویش راز
بسی دیدم از صنع داد آفرین / ز معراج در آسمان و زمین
کنون جمله اهل و پیوند خویش / کسانی که هستند اندر قریش
کنم جمع و بر جمله خاص و عام / کنم قصد آن هر چه دیدم تمام
بگفتا ام هانی که ای مصطفا / ز من بد بشنو ز مهر و وفا
ترا گر دو چیزی چو زر عزیز / کسی جز تو آن راز بشنید نیز
چو تو این عجایب بدین سر بیان / کنی هم بدان سان که دیدی عیان
نداری باور ز تو این سخن / که دارند دل بد کنند کهن
رساند رنجی بتو زین سبب / ز گفتار ایشان فزاید تعب
اگر خود نگویی چه باشد ترا / تو می دان هنر را ز خود با خدا
چنین گفت سید که ای نیک زن / بدان کاین سخن نیست با کام من
مرا گفته اند این به فرمان نکوی / نهان چگونه کنم جست و جوی
بجز گفتنم نیست چاره دگر / که می ترسم از حلم بیداد گر
دگر روز چون صبح بنمود روی / شب تیره بر فرق سر بست موی
برون شد رسول خداوند شاد / دل ام هانی بغم در فتاد
بخدمتگری گفت بر خیز هین / برو در زنی و کار سید ببین
برو گفت و گوی همه گوش دار / وز آنجا خبر زود نزد من آر
برون شد ز خانه رسول خدای / بندیدکان قوم شوریده رای
ستادند که زین بیش و نه کم / بیکجای بر مفلس و محترم
شد اندر میان سید تازه چهر / بروی چو روز آن چو تابنده مهر
بگفتا مرا گوش دارید باز / ببینید نقلی بریک نیاز
چو امشب مرا بود هنگام خواب / دلم کرد سوی سکونت شتاب
بیامد بر جبرئیل از هوا / براقی بیاورد از امر خدا
مرا بر براق سعادت نشاند / مرا همچو کشتی بدریا براند
بیت المقدس شدیم با براق / چو رفتم بمسجد در از اتفاق
همه انبیا را بدیدم تمام / به پیش همه ایستادم امام
بگردید با من دو رکعت نماز / وز آنجا شدم بر هوا بر فراز
بگشتم به هفت آسمان سر به سر / چو بر جمله موجود کردم گذر
بدیدم بسی کارکان گفتنی / شنیدم بسی راز بنهفتنی
وز آنجای باز آمدم بی تعب / سوی خانه خویش بار رفته شب
وزین هر چه خواندی درین داستان / بر آن قوم چون کرد سید بیان
یکی غلغل افتاد اندر همه / بگردید با یکدگر در همه
همی این بدان زین بدین بنگرید / میانشان یکی شورش آمد پدید
به یک گوشه بوجهل ملعون نخست / ز حسرت بزد سخت بر دست دست
که این مقبل جادوی پر فسون / که ناگاه بر ما بیامد برون
همی تا کنون قصه گفت این زمن / که احوال عالم چنان و چنین
کنون تا بزد دست بر آسمان / که می گوید از آسمان داستان
بیاید همی از خلایقش شرم / بیکبارگی گشت در کار گرم
بدین گونه گوید دروغ و دغل / سر خلق بگرفت زیر بغل
کنون بلکه در پیش این مردمان / بر آید ز روی زمین یک زمان
شود تا بیفشاند کین فراز / بیاید ز بعد یکی لحظه باز
وگرنه از این سان دروغی عظیم / چرا گوید و ببودش شرم و بیم
درین گفت بوجهل ملعون همی / بجان و دل او فزودش غمی

یکی را

یکی را دگر بود آنجا مقام / که بد مر و را مطعم عدی بنام
شنیدم که چون بد او سوخته / بصد گونه آیین بپرداخته
که بد نام زادان بجد رسول / و زان گشته نامی و صاحب قبول
چو بشنید از آن گفت او طیره شد / ز بن جاهلی و خری خیره شد
یکی سخت سوگند خوردان زمان / که از چون تو هیچ نیم امان
کنم خود برای بهانه خراب / گرو آن قبیله بیا بند آب
درین بشکستان قوم ای خودپسند / وزین سان دروغی فراز آورند
لعینی دگر عتبه بن بولهب / چو بشنید ازین سان حدیثی عجب
بگفتا که این قوم بر من گوا / بیا بشنود و دارید قول روا
خدایی که امشب و را اندر این / سوی آسمان برد و گوید چنین
بد و جمله هفت آسمان را نمود / بیکشب و را باز آورد زود
درو کافرم من بر این داوری / وز او گشته بیزار دیو و پری
چو او این چنین گفت سید نهان / بگفتا ای خداوند هر دو جهان
سگی از سگان تو بر روی کار / که از وی برآرد بنا که دمار
و زانجا که خسته و دردمند / سوی حجره خویش شد مستمند
چو او رفته بد مهتران عرب / فتادند در شر و شور و تعب
بگفتند با یکدگر کاین دروغ / شنیدم از این جادوی بی فروغ
مسلم بهشتیم از آن گفت و گوی / نکردیم خود راستی جست و جوی
مر او را بپیچید باید بدین / که این گفته را رد باید همین
دگر ره بر سید نامدار / برستدان بزرگان هاموار
بگفتند گر تو رسولی یقین / بپرسیم ای سید المرسلین
چو امشب نهادی تو بر چرخ گام / ببیت المقدس شدی زین مقام
از اینجای ما را یکی کاروان / سوی شام بیشتر زین روان
کنون بازگشتی فراز آمدست / همانا ز باز آر باز آمدست
اگر دیدی آن کاروان را براه / نشانی بده از مردم و جایگاه
کجا هشتی و چند بودند و چون / که ایلیا حرب درون
نشانی بده از سر راستی / که نبود در او کژی و کاستی
چو بشنید سید بگفتا رواست / نمایم شما را نشانهای راست
یکی جای دیدم یکی کاروان / میان شب تیره گشته روان
دو تن بر یک اشتر نشسته بهم / که بر بکر کرا بنی ابن عمر
ز ناگاه آورد اشتر هراس / بیفکند آن هر دو رای سپاس
یکی را یکی دست بشکست زار / چو این خود آنکه بود اشتر ار
نشانیک آن کشتان آب بود / مر آن اشتری بیخ پی بنمود
از آن کوزه شان بر گرفتم من آب / بخوردم مر آن آب و سیلم باشتاب
چو قوم قریش این شنیدند از او / فرو دید در بحث گفت و گوی
بگفتند کاین هست بایست راست / ترا این چنین می نگویی منتهاست
بگو تا که چندند این کاروان / چه هنگام گشتند در ره روان
چه وقت اندر اینجا که دانیم باز / که آن بشت دستان و سرنگ هسان
رسول خدا گفت ما را شمار / کجا اند اندر آنجا بکار
نبودی فریضه مرا هیچ سان / که بشمردمی چند بد کاروان
چو سید چنین گفت روح الامین / درآمد به فرمان داد آفرین
بگفت این چرا باید این گفت باز / که بر تو شود گفت ایشان دراز
اگر تو عددشان نداری بیاد / دهد مجرات درین کار داد
بجایی که هست اندرین راه شام / کنم دور از تو ز خود تمام
که تا خود ببینی تو با چشم خویش / یکایک عددشان ز کم تا بیش
بگوی که کی اندر آید بشهر / که آن قوم را کرده باشی تو قهر
بزو برد پر جبرئیل امین / گشاد آن زمان جای گه اندر زمین
چو کوه و در و دشت هموار کرد / برو کار و از ابر بیناد کرد
نگه کرد سید سوی کاروان / که گشتند زی مدتی بر روان
بکاملشتر دو جز باز داد / که ای گمرهان از ره دین و داد
عدد هست چندین و چندین نفس / به پیش اندرون آن فلان پیش بین
سپید اشتری آن همان که هست / فلان کس که بنشست در زیر دست
همی این ز پیش اندر کاروان / چو باز آن گشتند در ره روان
چو فردا بر آید ز کوه آفتاب / بشهر اندر آید بس با شتاب
خور و کاروان هر دو باهم رسند / اگرچه بره آن زیان و پسند
بگفتند کاحسنت این بیش نیست / برین قول خودی بهانه بایست
اگر این یکی راست باشد یقین / که آیند در شهر ایشان چنین
بس این هیچ دادی از آنشان نشان / در این یک شب از هفت آسمان
همه راست باشد چو این یک سخن / نباشی تو از جادوان کهن
بدانکه که چرخ شید گیرد فروغ / گر ایشان نیایند باشی دروغ
روا داشت این قول سید از آن / که بودش سخن گفته عیب دان
بگفتا همینست و زین بیش نیست / بمانند دگر ز بس و بیش نیست
برین قول کردند و بستند عهد / شوند از کین دل جد و جهد
نشستند بر بام با دیدبان / همه منتظر بر ره کاروان
بیک سوی بر آسمانشان نظر / که تا کی برآرد خور از کوه سر
که گویند قولت دروغ و بد است / که این خور و کاروان نامد است

خداوند عالم جهان حکم راند / که آن قوم را خوار و عاجز نماید
شنیدم که بر راه بسیار تن / همان منزلی دور و دشخوار تر
خدای جهان نذر تو خود نمود / که قول رسولش حقیقت بود
فرشته که او شد موکل بکوه / که از دست او جور ناید بلد
چنان داشت فرمان که با ملکها / کنون روز محشر در آسمان
نگیرد نقاب از رخ آفتاب / که تا در رسد کاروان با شتاب
همان زی سروشی که بد بر زمین / توکل و اگر کرد داد آفرین
بفرمود تا در نوردد بساط / که این سبک کاروان زی رباط
چنین هر دو جانب بیاراستش / که بنده و خواهند چو او خواستش
نهاده عرب دیده بر آفتاب / ز گیسه ز سینه در افکنده تاب
چو خورشید بفکند رخشان کمند / نیلگون شد تکی بر آمد بلند
که اینک بر آمد ز کوه آفتاب / بساطی بگسترد از زر ناب
ز سوی دگر قاصد آمد دوان / که آمد بشهر اندرون کاروان
تو گفتی که خورشید با قافله / بهم بر گرفتند از مرحله
که با هم موافق چنان آمدند / چو دو تیر از یک کمان آمدند
چو شد قول سید بنقش درست / عدوی ورا گشت بازار سست
ببود از آنجا لب خانه سیاه / بپستا ذیل تر از آنجا پگاه
شنیدم که چون سید انرا ز / ز بیت المقدس نشان داد باز
نه دور شان خیمه ها که بود / که سید نشان بایکی ... بود
همه خوار گشته و بر خاک سر / ابوجهل از آن جمله بیچاره تر
چو شد نشر مسادی حقیقت روی / همی هر که با خواست اندر نکی
همان عتبه بولهب کز ستیز / بر انگیخت از شور و شر رستخیز
همی گفت بیزار باشیم از آن / که او را ببر دست بر آسمان
دعا کرد او را رسول خدای / که ایزد روا ناگهانی بلای
شنیدم که با قافله سوی شام / همی رفت با برگ و سامان تمام
بجای رسیدند و منزل گزید / همان بارها را فرود آورید
قضا را بیامد بدیشان خبر / که آنجا یکی شیر دارد سفر
چو عتبه شنید از پی سخت / بر انسکا و راست شد تیره بخت
بگفتا ای جماعت مرا هست بیم / از این شیر در بیم مانده عظیم
که کرد است بر من محمد دعا / که تا از خدای من آید بلا
مر اکنون درین امشب نگاه / حقیقت شود کار عمرم تباه
همه قافله از سر جد و جهد / ببستند با عتبه پیمان و عهد
که تا جان ما هست تن سقیم / ترا نیست از هیچ در باک و بیم
پس آنگه نهادند بر یکدگر / همه بارها را نهادند بسر
چو دیوار محکم بکردند آن / نشانند بر گرد آن اشتران
زبیر و ز آن مردم از خاص و عام / همه بر گرفته سلاح تمام
نشستند و عتبه میان همه / چنان گوسپندی میان رمه
چو بعضی ز شب بگذشت از قضا / بیفگند خوابی بریشان خدا
بخواب اندرون جمله گشتند مست / بخفتند و یکسر فتادند پست
در آمد ز ناگاه شیر ژیان / ز گوشه نظر کرد و شد در میان
همی برد بوی و همی جست باز / که آمد بر آن عتبه چاره ساز
تنش را ببرید و صد پاره کرد / ورا زیر چنگال بیچاره کرد
نجاتش بر او بدد و دمار / بکشتش بصد گونه زاری زار
کسی کو بمعراج ایمان نداشت / از آن سان بلا حق برو بر گماشت
نشاید جدل بست در کار حق / مبارک کجا باشد انکار حق
که هر کس که از حق نتابید سر / روانش ز باطل بیابد سپر
ز معراج پیغامبر نیکنام / سخن شد بلفظ و عبارت تمام
از این قسم پرداخته شد سخن / از آن سان که بایست آمد بن
سوم هجرت و جای قسم آن / ز معراج گفته شد این داستان
بگویم از آن پس همی معجزات / ششم در غزوات هفتم وفات
از ایشان بقسم و بتر زشت رای / بیاییم از این داستان زانجای
کجا سر بسر داستان رسول / که بر سید و صدر صاحب قبول
چنین می توان گفت و بیش از این / بسر باید از طاقت من یقین
بباید شدن بر سر گفت باز / سخن را بباید کشیدن دراز

قصه مجموع معجزات محمد علیه السلام

شنو تو ز من معجزات رسول / که بد بر همه خلق صاحب قبول
مر آن سید و صدر آفاق را / همان قبله جان عشاق را
خدا داده بد معجزه بی شمار / که هرگاه کردی بخلق آشکار
چو آن قوم گمراه سرگشته رای / نکردند باور کلام خدای
چنان خبرهای که شد پیشتر / نبودی درو هیچ سان راهبر
همی خواستندی و او می نمود / که پیوسته تو متوکل اقرار بود
خود اندر جهان هیچ پیغامبری / که بودش چنین خلق را رهبری
نبودست کش معجزاتی نمود / که هرگاه از الخلقان نمود

ولی سید

ولی سید ما علیه السلام / سبق برده بود از خلایق تمام
نه چندان ورا معجزه بود و علم / کرمی و خوبی و خوش خلق و حلم
که از اینان در حساب و شمار / و یا گفت شاید یکی یا هزار
ولی معجزاتی که معروف بود / که از کتب و اخبار گوشم شنود
بهم جمع کردیم و یکجا بهم / شنو گفت خواهم ای محترم
روایت بیامد بما از جنان / هم از عایشه مادر مؤمنان
که روزی رسول خدا از نهان / بپرداخت با جمله اصحاب باز
از آن سان که بد عادت او مدام / که خود در محراب کردی مقام
ز لولوء شکربار دادی خبر / که گوش خلایق شدی پر گهر
از آن گونه بنشسته بد مصطفا / همی پند داد از طریق وفا
در آمد عرابی اندر چو مست / گرفته یکی آهوبره زیر دست
بر اصحاب کرد از سر کین سلام / بگفتا بیاشان محمد کدام
بگوید که اینک رسول خدا / که او خواند پر ز نور و ضیا
عرابی بگفتا که اینست آن / که افتاد فتنه از او در جهان
رجادوی استاد و استاد تر / که گشت اندرو عشق جهان زیر و زبر
جز او دشمنم نیست کس در جهان / نه اندر آشکار اند اندر نهان
ز گفتار او شد عمر خشمناک / چو گفت این سخنهای بی بیم و باک
بتندید و از جایگه بردمید / همی خواست حالی سرش بر برید
رسول خدا گفت عمر خموش / بزن مرد یکبارگی بر بجوش
نشاید تو هیچ گفتن کنون / که او نامزد است زکران اندرون
مر او را بدینجا فرستاده اند / همان از دلش بند بگشاده اند
ولیکن ندارد خود از خود خبر / که با خلق دین خواهد آمد بدر
عمر را چو دید او ارا مرد راد / در درج گوهر فشان بر گشاد
بگفتا ای عرابی چرا چنین / چرا می نمایی بما خشم و کین
بزشتی چرا نام من می بری / بخیره چرا می کنی داوری
دروغم همی خوانی ای بی نوا / شوی تو بجادوی امر کوا
مرا پادشاه جهان از کلام / محمد همی خواند و دوست نام
بشیر و نذیر و امین لقب / ستوده بفعل و بنام و نسب
نمودم بخلقان ره راستی / جهان شستم از کژی و کاستی
تو گر بد بگویی مر این زمان / پشیمان شوی هم حقیقت بدان
تو هم بگروی با من و آن سخن / ترا هیچ سودی ندارد ز بن
عرابی دگر بار گفتا که من / بتو نگروم هیچ سان خویشتن
همی تا که آهو نگوید سخن / نیارم من ایمان بتو باور مکن
چو تو معجزاتی نمایی عیان / که آهو بره بر گشاید زبان
گواهی دهد بر تو پیغامبری / بگوید که در دین خود رهبری
بیابد بدین نوا ورد سرد / که تو دادی از دین و ایمان خبر
همی تا ز آهو ببینم من این / نخواهم ز تو دیگر برهان دین
بگفت این و آهو بزد رسول / بیفکند از آن ابله پر فضول
رسول خدا آهوک را فراز / بیاورد و از بند رفتن بیاز
بپرسید کای آهوی بی زبان / ترا خود که آورد اندر جهان
سخن گوی و ما را خبر باز ده / هم انکار آن مرد را ساز ده
بفرمان جبار بی مثل و یار / ز آهو چه شد سخن آشکار
بگفت ای رسول خداوند فرد / که چون تو نزاد و نه زاید نه مرد
تو هستی رسول خدای جهان / ندارم پیغامبری آنچنان
مرا کردگار جهان آفرین / که کرد آسمان و زمین را بدین
خدای من و آن جمله جهان / جز او نیست کس آشکار و نهان
تو پیغامبری او بصدق و یقین / که بر خلق بنمایی این راه دین
بود نیکبخت آنکه روی تو دید / چو بشنید قولش بجان بگروید
بروز قیامت شود رستگار / نماند بدوزخ درو رخت و بار
مر ایزد ترا زو من برگزید / پذیرا ز من ای رسول خدا
کسی کان عجایب بدیدش عیان / همه جیره ماند بر و بد جای آن
عرابی سخنهای آهو شنود / زمانی بخندید و شادی نمود
بد و گفت پیغامبر کردگار / چه کار است کز تو بود آشکار
چه می خندی و شادمانی ز چیست / کزین معجزه چشم مردم گریست
عرابی بگفتا مرا این رسید / بشادی اگر خوش بخندم سزد
مرا ایدر چون آمدم پیش تو / دلی داشتم جمله پر دشمن تو
چه از تو مرا دشمنی چون نبود / بمن مر ترا گر ز دشمن نبود
کنون در یکی ساعت و یک زمان / دگر کردگار مرا غیب دان
ز تو این چنین معجزاتی نمود / که از سینه ام زنگ کینه زدود
دلم بر این گرفتار شد / ز ایمان بیهره بودم از رشد
از این خوشتر و خوبتر چیست کار / که بر من شد است این زمان آشکار
که بیگانه و دشمن اندرون / روم با هزار آشنای برون
روا باشد ار من بشادی و ناز / دهان را ز خنده بیارم فراز
چو جانش چنین دید آثار جست / بیاورد قول شهادت درست
بتلقین سید در ایمان پاک / بلاغت نمود اندر دل و جان پاک
بیاموخت پس سید نامجوی / هم اخلاص و هم یا خدا اندروی

شد از پیش سید بشادی برون
که اهل قبیله برغبت تمام
همان اهل بیش خواجه عابدند
چنین معجزات آمد از وی پدید
و دیگر روایت بیامد بما
که چون نبی بد بنه شد آن سرفراز
ستونی بماند میان حرم
چو سید بیاورد عمری بسر
شدی وقت خطبه بر آنجا فراز
ستون گشته لرزان چو برگ درخت
هم از جا بیفتاد آهنگ کرد
چو سید ورا برد در گرفت
نهم منبر خود هم آنجایگاه
اگر بایدت بایکارم کنون
وگر بایدت در بهشت برین
بگفتا مرا عز دنیا بکار
پذیرفت ازو سید نامور
و دیگر شنیدم که روزی رسول
ز خانه بیامد بعزم نماز
ابوجهل ملعون که دشمنش بود
که باشد که روزی بمکر و فسون
که گر آشکارا شدی سوی او
قضا را چو آن روز سید برفت
چو سید وضو کرد بهر نماز
همی در پی مصطفاش نهان
بر آن عزم چون رفت آن بدکنش
جهان کرده هم در شدی تیره رو
چو بنهاد سر سید اندر سجود
شد آن در هوا خشک دستش بجای
چو سید نگه کرد و او را بدید
همی خواست آن نابکار بدنژاد
دگر باره او را رهایی بداد
بگفتا نباید کسی با تو بس

شنیده نور اسلام بروی فزون
نهادند در خدمت خواجه کام
که منشور مهر محمد بخواند

بسوی قبیله شد و گفت باز
همه در ره دین پاک آمدند
شنیدم که بودی سر عائشه

معجزات دوم

بدو پشت دادی از عجز و غم
دو رو کردم ضعف پیری اثر
برو خطبه خواندی و کردی بیان
پس آنگه بنالید بگذار سخت
چو سید چنان دید دلتنگ کرد
دگر باره او ناله اندر گرفت
که پیوسته باشی مرا تکیه‌گاه
که ای درختی شود برون
بکارم ترا تا شوی نازنین
بباید که تا نا شود روزگار

همی خطبه خواندی رسول خدای
بفرمود تا منبری بهر او
چو بار نخستین بر آنجایگاه
که آن ناله او همه کس شنود
پذیره بیامد چو هر دل توان
رسولش بگفتا ز هجر مثال
مکافات این دوستی تر
درختی سرافراز و نامی شوی
ستون مرورا داد زان سان جواب
مرا هیچ باشد بعقبی خوش است

معجزات سوم و چهارم ابوجهل

شب و روز در کین او می‌فزود
بریزد ز حلق مبارکش خون
بجا داشتی برگ با زوی او
برفت و ز هر سوی تنها بگشت
بخلوت یکی گوشه بگزید باز
برآورده بر دوش سنگی گران
و زین سان نبی مرورا در منش
چه بودی از آن مصطفا را خبر
همی خواند تسبیح رب ودود
بجنبید دیگر بامر خدای
بجائی که کردار او را سزید
بزد توبه می‌کرد و سوگند یاد
همانگه سنگش ز دست اوفتاد
بماند در عجب و فسون تو کس

همه ساله در قصد جانش بدی
بغفلت همی کردی او را شکار
چو چندی بایست با مصطفا
ابوجهل بگرفت او را قوام
چو سید نیت کرد و تکبیر بست
که چون مصطفا سر نهد در سجود
از وی خبر آن سید نامدار
برآورد سنگ آن سگ بدنژاد
در آمد لعین و برآورد دست
چو بر جای در ماند کست و توان
بگفتا که جز از بد و بنگ باز
ز طاعت چو سید بپرداخت باز
چو رسته شد آن بد بد نژاد
و زانجای برگشت و سید بماند

جز داد از سید سرفراز
برسم و بآیین پاک آمدند
دو وان روز و شب بر در عائشه
که گفتم و گوش تو از ما شنید
ز قول بزرگان دین خدا
هر آن دین چون بکردی نماز
بنوان ستون عرور انگه جای
بگردند تا سید نامجوی
برآمد رسول یکی پادشاه
وز آنش شگفتی و حیرت فزود
مرورا بر در گرفتش نشاند
بترم تر از تو طریق وصال
کنم هم بتوفیق و حکم خدا
نزدیک خلقان گرامی شوی
که واجب کند با بیا سر خطاب
که دنیای دون دوست و دشمن گشاد است
که بد هم مراد دلش سر بسر
که خالی بد از هر بدی و فضول
بصحرای مکه برون شد فراز
همه عمر اندیشه آنش بدی
جز آنش بسر خود بکار نه کار
بیکدم نکردی چو باد هبا
بشد در پی سید نیک‌نام
ابوجهل ملعون از آنجا بجست
زدند بر سر آن عزیز الوجود
چو شد در مناجات با کردگار
بیامد ز بالای او ایستاد
قضا سنگ و دستش هم آنجا ببست
برآورد فریاد و بانگ و فغان
که بگزارد آن هست جمله نماز
دعا کرد تا داور بی‌نیاز
زبانرا بدشنام و نفرین گشاد
برو معجزاتش چنین حکم راند

یکی بار دیگر همین بدنژاد
که از بهر بازارگانی متاع
ببرد و درآورد با دستگاه
نمی‌داد کس داد از بی‌گناه
شکایت کن و داد خود زو بخواه
بسیار کرد چون بسی مردم شنید
بگفتا که بیدم چنین فتاده این
بدو گفت سید که فرمان تراست
که باشند آنجا بشادی باک
دگر روز چون شد رسول گزین
بیاشان نشستند ابوجهل نیز
بدو فروز و ذکالای آن بداده
زنش و رگرد خود نداد جواب
بیاورد در پیش سید نهاد
بگفتند با او همان قریش
محمد ترا دشمن سخت بود
تو خاموش ماندی و در بیم و باک
اگر در تو بیمی نبودی عظیم
بدیشان ابوجهل دادش جواب
بمن آن عوذ او که بالفتنیست
بدانید کان ساعت سهمناک
بیازارم او را بگفتار سرد
همی قصد من کردی آن اژدها
دگر ره نهادی دهان باز با هم
دگر باره آن اژدها از فراز
بناکام کردم مدارا و داد
با قرار خود دشمن چاره‌ساز
دگر معجزاتی که معز و فنر
جهانشان که اندر شبی ماهتاب
شب چارده بود و مه بدر بود
تو گفتی مگر کرد گردون چه‌ذر
گروهی نشسته با اهل قریش
نشستند و قصه کشیدند باز

گر او این چنین قصه کردیم باز
ازو بسته بود و دادی صد لع
گر او داشتی رونق خود نگاه
همی بازماند از همراه و راه
نماید بتو هیچ تدبیر و راه
بحکم تظلم بسید دوید
مراد ربگر توم ستاده اند
کنم نیکان مرترا داد راست
بود در میان زان سگ پر هلاک
بمسجد بطاعات دادآفرین
برو بانگ بر زد رسول عزیز
که باشد ترا باز داد زنش بده
چنان چون بود مردم با صواب
که سید سراسر بدو باز داد
که مارا ز تو گشت شوریده عیش
شب و روز با تو همی کین فزود
برفتی و کالایش آوردی پاک
چرا گشتی زیرک و دیت زنیم
که بر من بپاشند ملامت صواب
همی زان ز خلق ز شفتنیست
مرا زان بیم و داوری و باک
کنم ز وی انجم بیابیست کرد
من از بیم او می‌شدم بی‌نوا
بودی مرا زان اژدها هیچ غم
دهان را برابر همی کرد باز
بیاوردم آن هیچ بود و بداد

مگر با یکی تنک مرد غریب
بنی داد او را بهای هیچ چیز
چو بیچاره و عاجز و خوار شد
یکی روز مردی ورا پند داد
کنز چاره کار تو باسخن
ز بوجهل ملعون شکایت بکرد
که تا تو کنی چاره کار تب
چو من رفته باشم بسوی نماز
بگویم بدو تا که کالای تو
ز قوم قریش آنکه بد محترم
بگفتا که کالای مردم چرا
همی با بگفت این رسول خدای
برفت و خود آن جمله را برگرفت
از آن سان که او سوزنی کم نبود
چه بود آن که امروز آمد ز تو
جوامر و زبا تو اشاره بکرد
بسهر و بلطف بردی بدو
مگر دربدر رفتی ایمان و داد
نه بیر نشستگی این من دیده ام
ولی با شما گفت باید یقین
که چون خواستم تا جوابش دهم
ز بالای سرش اژدهای دمان
بدو گفتی حق او می دهم
چو باز آمدی درد لم کین او
از ین گونه تا چند بار ای همان
ملامت مدارید بر من روا

معجزات پنجم

چو از کوه رخسار رخشان بود
که بر داشت از ماه دُر سپر
کشتان بود از سید اشقه عیش
همی گفت هر یک حدیثی دراز

جهان از نورش منور بکرد
چو از کوه رخسار ماه تمام
بطحای مکه بیکجا یکی
سخنشان همه غیبت مصطفا

شنیدی بیع بد کرده بد نصیب
نه کالای او باز بی داد بیز
که در دست ظلمش گرفتار شد
که پیش رسول خدا شو چو باد
بر او هیچ درمان دهد او بکن
وز آن ظلمها پیش حکایت بکرد
که با او شود پیش بازار من
بیا تو بر ذیل کعبه فراز
دهد باز زور امی کند رای تو
همه جمع بودند اندر حرم
ستانی و آنگاه ندهی بما
از آنجای برداشت بوجهل پاک
ز کردار او مانده خلقان شگفت
بهرمان سید بیاورد و داد
که کالا بداد یکی تا بدو
که هرگز نداده بود کالای مرد
شمردی و یک یک سپردی بدو
که لرزان برفتی چو بیدی ز باد
من از دین خویش ترسیده ام
که معذور دارید مارا درین
یکی بار بر سینه او بهم
نمودی و بر من گشادی دهان
سپاسی از و بر تن خود بهم
که گویم حدیثی بد از دین او
گشاد اژدها بر سر من دهان
که افتاد ازین گونه کالای مرا
بناکام این معجزه گفت باز
و زود آذه یزدان بفرقان خبر
که مه را بیمه دو نه بد نور و تاب
چو زر قرصه بر خوان لاجورد
ببینند در مکه در خاص و عام
نشستند نهاده دو دیده بماه
که آن قوم بد سیرت بی‌وفا

جو دشمن بد و حسودان همه   بکردند در عیبش دمدمه
قضا را رسول خدای جهان   بر ایشان نظر کرد از ناگهان
مر ان قوم را چون بیکجا بدید   بگفتند تا سر ارشان بر رسید
بگفتا بکاری شوید بجمع   که در هیچ چیزی ندارید طمع
همانا که جز عیبت مردمان   نباشد میان شما داستان
بگفتند ای بکار تو سر   فرومانده از دو رنگار توام
که تا که پدید آمدی از میان   بشد آختی شوری اندر جهان
تمامی ز تو هر زمان جادوی   دل خلق هر دم بری از نوی
اگر جادوی نیست کردار تو   همان زرق و نیرنگ گفتار تو
بیا بیش ماه در نیک این زمان   بکن معجزاتی در این آسمان
که از جادوی بر زمین دسترس   بسی داری و نیک تو نیست بس
ولی دست بر آسمان بلند   نیاری بمانی عجز و نژند
کنون گر ترا معجز است راست   بیار این سخن ز تو خواهیم خواست
مر این ماه را کاندر این آسمان   جنین بدر بینی بدو در زمان
مدور بد و رو منور بنور   که تو لو نشانی ز نزدیک و دور
بدو باره کن تا ببینیم ما   از آن سان که تا می بشنیم ما
دو باره شود ماه در آسمان   ببینند از آن همه مردمان
فرومانده سید از آن اندوی   بیاورد از پیش و گر کم گفت
جه گفتی که آن کار ز خلقان نبوذ   بجز جادوی آنکه دانند بود
جو سید فرومانده شد جبرئیل   بیاورد وحی از خدای جلیل
که عاجز مباش و بشنو خبره تا   که من او را بر روی این جای
همانست بر تو اشاره بماه   کنی و نداری اشاره نگاه
کجون تو اشاره کنی من بجود   بیارم مرا در ترا در وجود
جو شد کار سید بوحی استوار   همانکه دلیر اندر آمد بکار
بنزد قریش آن همه راستین   بر آورد دو دست آن راستین
بانگشت اشاره بکردش بماه   همی کرد مه در دو دستش نگاه
جو انگشت از هم جدا بر دبان   بحکم و بفرمان یک نیک بنیان
دو باره شد ماه و از هم جدا   همی گشت بر چرخ از امر خدا
همی تا که انگشت زاد و زنور   ببردی تو سید نا سور
زنکر بکرانه می گشت دور   جنا هر یکی بر بلال داد نور
جنان تا بانگشت اشان شکرد   که گشتند انگشت هر دو فرد
دگر باره انگشت را مصطفا   بر آورد آن معجز با وفا
جو انگشتش آمد بیکجا بگاه   دو باره در هم بپیوست ماه
جوان هر دو باره بهم درنشست   دگر ره جنان شد که بود از نخست
همه خلق دیدان شب این معجزات   از آن سید پاک صافی صفات
در اطراف عالم بهر بلاد   بدیدند هم مردم باسداد
جو قوم قریش این بدیدند باز   زبان را بطعنه بکردند دراز
همی گفت هر یک زهی جادوی   که هر روز از دید بیدار ز نوی
بگفتند وارتش مساوی نهان   بیوذند یکبار دو بجا آن
جو دشمن خجل گشت و عاجز بسود   سوی خانه شد سید پاک زود
بیوذ این حکایت بدهر آشکار   رسید آیت از پاک پروردگار
که در معجزش شیح دارد مفر   خبر داده از انشقاق قمر

معجزات ششم

هم از معجزات پیامبر دگر   روایت شنیدم و خوانده خبر
که بودش بگه جوانی شبان   که می‌چرانید روز و شبان
یکی روز گرگی بیامد چو باد   ز ناگاه میان گله اوفتاد
یکی گوسپند از گله در ربود   همی رفت چون باد پوینده زود
همی رفت با نعره دزدی جوان   کشیده بسر گرگ بانگ و فغان
جو زن دید کز دست می‌بعره زد   از آن نعره او بترسید دزد
بیند اختان گوسپند و زبان   گشاده همی گفت با آن شبان
که هین گوسپند ترا باز بر   دهن روزی من خدا بر دگر
شبان چونکه بشنید گفتار گرگ   عجب مانده کان بود کاری بزرگ
همی گفت اینست کاری عجب   که بر من بیاورد تقدیر رب
کس اندر جهان زان عجایب کدخد   که از گرگ گفتار مردم شنید
دگر باره گرگ گفتا ای جوان   عجب نیست این کار اندر جهان
اگر گرگ گوید سخن هم رواست   عجبتر از این کار نزد شماست
که آمد شما را رسولی پدید   که کس مثل او در زمانه ندید
حبیب خدای و سر راستان   که هر دو جهان ذو زبر داستان
بیامد بنزد شما او رسول   شما می‌ندارید قولش قبول
نماید شما را همی معجزات   ز هر گونه آن صدر صافی صفات
شما را نکرد دل از نیش مرنم   نیارید ایمان بنادیدنش ام
عجبتر بوذ از دو صد بار از آن   که گرگی بگوید سخن در جهان
بگفت این سخن گرگ و ره بر گرفت   جوان از غم آن شد اندر گرفت
گله کرد از آن سان بصحرا رها   بیامد روان تا بر مصطفا

بپا بیش در افتاذ و زاری نمود   شهادت بگفت و مسلمان بسود
جو دولت بوذش اصل و نژاد   گرفتند یکسر ره دین و داد
وز آن قوم بعضی که بد در درون   ز اصل و نسب مانده بد تا کنون
که فخر آورند اندر آن جنس خویش   که ما را چنین بوذ جدی ز پیش
که با او سخن گفت گرگ از زبان   کنون ما چون باشیم چون دیگرا

معجزات هفتم

و دیگر هم از معجزات رسول   چنین کرده ام از روایت قبول
که آن بر همه انبیا فخر و زین   جو شد با سپاهی بعزم حنین
و را داد نصرت یکی دادگر   ببخشید بر دشمنانش ظفر
دران فتح آمد زنی پیش اوی   عدوش بد و خواستش کینه جو
زنی بجهودان پلید پلشت   بر از کفر بوذ و نفاقش سرشت
رسول خدا را بدعوت بخواند   بیاورد و بناز و حرمت نشاند
بیاورد در پیش سید طعام   وز آن جمله آن بد برشته تمام
بیالوده بزغاله را بزهر   بیاورد در پیش آن صدر دهر
بنان بلخوذ زهر را مصطفا   برابر سر آن نبی و فا
جو آورد در پیش سید نهاذ   برونام دادار اگر دیاد
یکی لقمه بر بریذ و اندر دهان   نهاذ و بخورد و فرو برد آن
بیامد باواز بزغاله زود   نهان تر جوذ بسید نمود
بگفتا مخور زان من ای مصطفا   که بوذ اندران حکمتی از خدا
منم زهر قاتل ز من تو مخور   مباذا که در تو کند زهر اثر
ور آن لقمه خورده بد مصطفا   که بر ما نشوذ قدرت حق عیان
که تا ما کشنده بدانیم زهر   که در زهر بوذ جان رود نوی
که او لعل جان برد تا کهان   بجز حکم دادار هر دو جهان
پس آنگاه بزغاله آمد بگفت   که از معجزاتش بوذ آن شگفت
که بزغاله کرده بر پا نهان   سخن گوید از رازهای عیان
پس آن لقمه را که او خورده بود   هم از زهر در تنش اثر کرده بود
تصاعد بر آورده بالای سر   عرق گشت از جبهت او پدید
جو زهر از تنش رخت بیرون کشید   ز پیشانیش قطره قطره چکید
بر آورد انگشت و سترد پاک   همانجا بیفتاد بر روی خاک
جو شد بر زمین زان انگشت اوی   برستند از آن کل یاره دوی
جو شستن از بیکرش کام تمرا   که شد زهر شهد از تن مصطفا
جو اندر تن او کند کرد زهر   عرق گشت و بیرون بیامد بقهر
کلی رسته از آن چو بر خورد   از او آنکه بنالید بیدار کرد
زهی سیدی کز نبی احترام   جنان داد ذاتش بفضیلت مقام
جو زهر گشتند بجو روی گشت   بتدریج مار الخبیث هلاک گشت
اگر چند بوذ او فنا را سبب   شد از بخت او شفا و طرب
غلام حبش جو اجر بوذ زشت   که هر کو ورا بنده شد پادشاست

معجزات هشتم

یکی معجزاتی دگر سخت خوب   شنیدم از آن سید بی عیوب
که چون حزب لحزاب پیدا بود   که دشمن همی چیره دستی نمود
بقصد زدند سپاهی عظیم   بیامد بنزدیک رسول کریم
رسول خدا با همه مؤمنان   جو بستند در جنگ دشمن میان
از آن گونه تدبیر برداختند   که بر گرد خود خندقی ساختند
زمین را بکندند تا ره گذار   بدینه شد و گشت همچون حصار
در آن کندن خندق آن مؤمنان   گروهی بذ از عاجزی ناتوان
که بودند درمانده و گرسنه   طعامی نبوذشان از تنگنه
نمی یافتندی طعام و شراب   کجا بودشان قوه و زور و تاب
همی کار کردند از بهر خویش   قضا را بیامد یکی سنگ پیش
یکی سنگ خارا به پیش او فتاد   که شد حالی رنج ایشان جو باد
ز بیل و کلنگ و تبر هیچ سود   بروی زدند و نداشت سود
همه عاجز و خوار ماندند بار   برفتند نزدیک سید فراز
بگفتند سنگی بیامد به پیش   عاندهم از عاجزی سینه ریش
نمی شایدش کند از جا بگاه   و زوی شود کار ما تباه
بیامد رسول خدا و بدید   جنان بوذ و شد خوار تر کو شنید
بر آورد آن راستین دست زود   تبر بر گرفت و بیامد جو دود
کلنگی بزد بنام خدا   شد از زیر آن سنگ نوری جدا
سوی مشرق انگند گرد و برفت   کلنگ دوم چون بر وزد تیغ
دگر باره نوری بیامد پدید   وز انجا که سوی مغرب دوید
وز این سان دو بار دگر زد که نور   بر آمد بر تن از جیب و راست دور
جو بر چار سوی جهان تابد نور   برفت آن قضای خدای غفور
بدان نور هم رحمت کردگار   که در چار رکن جهان آشکار
فراخی بگیرد و نعمت جهان   شوذ فتح طوس تکه عالم نهان

همان سنگ شد ریگ بر جای بار / که گویند شد ان شکمهای دراز
خلایق چنان معجزاتی عیان / بدیدند خواجه از ان یک زمان
شنیدم که یاری زیاران اوی / که جابر بدش نام ازان نامجوی
جوان ضعف اصحاب سید بدید / ز تقصیر ان مهتران بر رسید
سوی خانه رفت و بنالید زار / عیالش بپرسید کاز از چه کار
همی نالی و غم زاری تو بیش / بناله همی سازی دل ما تو ریش
خبر داد او را ز رنج رسول / هم از ضعف ان مردم بی فضول
که ایشان ازان سان برنج اندرند / بصد گونه تاب و شکنج اندرند
همه گشته از بی طعامی نوان / که باشند یکسر گرسنه و ناتوان
چو غمخوارگی کرد او با عیال / شتر برگشتند چاره سگال
زنش گفت ای جابر نیک نام / بگو تا که ما را چه باشد طعام
یکی صاع جو داشتم من نگاه / ندارم ازان بیش و داند اله
دگر هست بزغاله هم بجای / نداد ست ازان بیش ما را خدای
کنون گر بود آنی که این الطعام / توان کردن از بهر آن نیک نام
بکش زود بزغاله را بی درنگ / که تا من کنم آرد آن جو بسنگ
دو سه تن گر داری که مصطفا / ببستند جان و دل اندر وفا
بیایند و آن الحلوة خورند / درین بی نوایی ما ننگرند
بگفتا روا باشد ای زن بکن / ز بسیار و اندک چه رانی سخن
ز ان صاع جو را همی کرد آرد / که بر حلق بزغاله او رد کارد
چو بزغاله در دیگ و نان در تنور / نهادند جابر بیامد ز دور
بنزدیک سید شد اندر نهان / بگفت ای رسول خدای جهان
طعامی ز بهر ترا ساختم / بمقدار اندک بپرداختم
یکی صاع جو بود و بزغاله بود / ندارم ازین بیشتر بر فزود
کنون با تو گفتم قیاس طعام / که عذر من بپذیری ای نیک نام
تنی چند را با خود آری مگر / که این مایه بس باشد ای نامور
بدو گفت سید برو این زمان / که تا بر نیارند ز تنور نان
مکن نیز از دیگ آتش جدا / که تقدیر خود را نماید خدا
همی تا نگیرم من آنجا قرار / ندارید با دیگ و تنور کار
بشد جابر و آن وصیت بگفت / رسانید قول نبی را بجفت
ازان هر دو کردند کوتاه دست / ازان سان سر دیگ و تنور بست
باصحاب خود گفت پس سرفراز / که در خانهٔ جابر آیید باز
صحابه بهم جمع شد بیشتر / همی خواندشان سید نامور
چنان بار یاران یکی تن نماند / که سید هر و را بدعوه خواند
جو از دور ان جماعت بدید / عجب ماند و لب بدندان گزید
نماند درون رفت سید چو باد / بدیوار بهار دست بر نهاد
که دیوار بهاد اشت زان سوی تر / بیفزود در خانه جای و مقر
چنان تا که هفتصد تن از مهتران / بگنجید در وی گران تا گران
بس انگاه سید به نزد تنور / نشست و همی خواند ذکر غفور
بدست خود از دیگ کندی طعام / چنان تا که شد مردمان را تمام
ز هر سوی جابر چو بنهاد خوان / همی سیدش خوردنی داد و نان
که ان جمله هفتصد تن انجای سیر / ببودند و انجا نشستند دیر
ز همسایگان مستحقی که بود / بفرمود سید که دادند زود
چو جمله بخوردند نان و طعام / همه سیر بیرون نهادند گام
بجابر بگفت انچ ماند بجای / ترا کرد روزی برحمت خدای
چو جابر در انجا نگه کرد باز / بد از معجزهٔ سید سرفراز
پر از نان تنور و پر از گوشت دیگ / وز و خورده خلقی فراوان چو ریگ
ولی دست سید چو انجا رسید / شد آن معجزات اندر انجا پدید

معجزات نهم

شنیدم که روزی رسول خدای / که بد در پی خلق دار رهنمای
بصحرا برون شد به بهر نظر / که بیند درو صنع یک دادگر
برون رفت و شد دور از ان جای / بصحرا بدید از قضای خدای
که صیاد دامی بگسترده بود / همان آهویی از ره سپرده بود
که بر دام بر طعمه بسته بود / چو آهو بدید آن درافتاد زود
که لقمه بسی کرد تا ان کرد خورد / بسی لب بوی بزرگان ببرد
چنین است خود مرجهان را روش / که آفت نهان دارد اندر خورش
بقوتی همه ساله دارد نیاز / ز جستنش روز و شب اندر گداز
بس انگه چو قوتی بدست آورد / بر آن دل نهد با خوشی خورد
نخفته بود آن تن زیران / کز آن سود بیند هزاران زیان
روان بود آهو بکوه و بدشت / چو قوتی بدیدش گرفتار گشت
چو آهو از آن سان بدام اوفتاد / بیامد دوان مرد صیاد شاد
همی خواست بستن ورا پای و دست / ز شادی آهو شده همچو مست
قضای خدای لطیفه نمود / که سید بدانجای حاضر ببود
چو آهو نگه کرد در مصطفا / زبان بر گشاد از پی حکم خدا
بلفظی فصیحش بگفت ای نبی / که هستی بلطف خزه شیخ و صبی

مرا بچگانند

مرا بچگانند جزای رسول / دلم مهر ایشان بکرده قبول
بآوردم قوتی همه دشت و کوه / دوان گشتم و دل ز اندازه ستوه
خود اینجا بماندم گرفتار و زار / همان بچگان مانده در انتظار
خدا بر ترا نزد من آورید / عمر شد ره بیکسی پس پدید
بگو این خداوند ما را کنون / که یک ساعت اندام آرد برون
دهد نیز دستور بر یک زمان / که تا من روم در بر بچگان
دهم شیرشان سیر بهر رضاع / کنم نیز بدرودشان و وداع
بیایم دگر باره نزد دام باز / بنزد نوای سید سرفراز
رسولش بگفت ای ضعیف ذلیل / ندادی توانی درستی دلیل
جو این بار تو بسته باشی بدام / دگر کی نهی اندرین دام گام
دگر باره آهو بدادش جواب / که ای نامور سید با صواب
بسوگند و پیمان روم این زمان / که گر این زمان باز نایم دوان
بوم بدتر از دو بد زشت خوی / اگر من نیایم برت پوی پوی
بدان ایزدی کو ترا آفرید / ز تو کرد این نیکویها پدید
که آیم برت زود من این زمان / که چون سیر کردم شان بچگان
چه بد بر بود آن سگ زشت خوی / که چون نشنود نام ای نامجوی
نیاید ترا در ثناها ستوه / بخواند ترا با صلوة و درود
چو بشنید سید بدان حرد گفت / که آهو مکن دُر سوگند سفت
شفاعت بنزد کسانیش ندام / که دایم کند گفتهٔ خود تمام
خود آن مرد بود از تعجب نوان / بدست تحیر شده ناتوان
که چون گفت حیوان وحشی سخن / که کس در جهان این ندیدست زین
رها کرد از بیم آهو ز دست / همانگه که آهو ز دامش بجست
دوان رفت در پیش بچگان / خروشان و آمد دو ده چکان
یکایک جواب نبی چون شنود کرد / بر پیش سید و بدرود کرد
دل از مهر ان بچگان بر گرفت / دگر باره آن راه را برگرفت
ز بعد زمانی دوان همچو باد / بیامد بنزد رسول ایستاد
همان کردن خود بدست رسول / بداد و بگفتا مرا کن قبول
سپارم دگر باره‌ای دام دار / که نه سگ شدستیم ما زینهار
رسولش بمالید بر پشت دست / بدست خودش باز در دام بست
بدان مرد گفت اینک آزمای ما / بیامد تو بد دانی و با خدا
چو صیاد دید ان شگفت عظیم / بلرزید اندامهاش ز بیم
دل و هوش او شد بیکبار شاد / بیامد بپای رسول او فتاد
بگفت ای سر افراز دین هدی / چو جان منت صد هزاران فدی
ز بهر رضای یکی دادگر / رحم کن اندر خور من بحر
فرا بنده بند بر بهر خدای / که باشم بدرگاه تو خاکپای
نوازیدن او را بیامر بهر / گرفتش بر بوسه دادش بچهر
ز دام آهوکی ام انگه گشاد / کز انجای ان بچگان رفت شاد
بد انجای کان دام گسترده بود / یکی خوب مسجد بنا کرد زود
بدان جمله از برکت مصطفا / که بود او مکان وفا و صفا

معجزات دهم

هم از معجزاتش شنیدم دگر / که تا گاه پیش آمد او را سفر
نبد چاره آب در هیچ جای / همه زین غمین و آشفته رای
بجستند هر جای آمد بدست / دل جمله از بیم مردن شکست
ز ناگه رسیدند جایی فراز / مقامی خوش و خرم و دل نواز
دران موضع خوب بد ناوید / فتاده بد انجا یکی راویه
تهی بود از او چه خود از آب / سوی آب کردند جمله شتاب
یکی قطره اندرون راویه / مگر مانده بد آب در راویه
بفرمود آوردن آن راویه / برادا ستمالت شیخ و صبی
بگفتا درین دلتنگی هیچ / چرا کرد باید بغمها بپیچ
بیارید نزد من آن قطره آب / بیاید بتعجیل کردن شتاب
یکی کاسه آورد سید بپیش / نهاد اندر ان کاسه دست خویش
درو کرد آن اندکی آب را / پس انگه بفرمود اصحاب را
که می‌آورید هر یکی با شتاب / همی خورد چندان که می بایست آب
بکاسه درون آب مانند دود / همی آمد از دست سید فزود
ز هر پنج انگشتان نامدار / روان بود از هر یکی جویبار
چنان تا جماعت همه آب خورد / چو جمله را خواجه سیراب کرد
همی دست از کاسه بیرون کشید / همان بود آبش کز آن پیش دید
که بد معجز دست و انگشت اوی / گر در کاسه زان سان روان گشت جوی

معجزات یازدهم

ازین خوبتر نیز بشنیده ام / بگفت بزرگان چنین دیده ام
که اندر عرب بد قبیله یکی / درو قوم بسیار زنده اندکی
بد اندر قبیله یکی چاه آب / کز آب خوردندی شیخ و شاب
ولی آب چه بد تبه و تلخ بود / بخوردنش صد گونه علت فزود

نشد خوردن آب او دلپذیر / ازو ماند رنجور برنا و پیر / قضا را همی بر آنجا رسید / همان رنج اهل قبیله بدید
بشد بر سر چاه بر ایستاد / بسی کرد گرد جهاندار یاد / بدان گاه آن سید ارجمند / خوی خود اندر چه فکند
ز آب دهان رسول کریم / دمان گشت از آن چاه بوی نسیم / چو بدنش که بوی خوشی دمید / همی خواست آبی ازو بر کشید
خود از تیراش بیامد بسر / همی بحنی از سر چه بربلد / بسردی چو برف و سپید چو شیر / همان دار روی دید برنا و پیر
بپاکی و خوشی شفا گشت نیز / ز آب دهان رسول عزیز / بوذ اندران مرز ای جنان / و رود استان شد بروی جهان
بنزد حاجت آنجا بدلو و رسن / که از قدرت خالق ذوالمنن / بوذ آب خود بر سر چه بدید / چو چشمه از آنجا برون می دوید
ز فضل و کرامات آن نامدار / هنوز است باقی بر آن چاهسار / شذان خز اندر رعد بیذان بنی / که آسوده گشتند شیخ و صبی

و دیگر بغزو تبوک آن زمان / گشتند سید و جملهٔ مومنان
شنیدم که آنجا یکی چشمه بود / که آب اندرو قطره می نبوذ
چنان که گر فی المثل یک سبوی / بقاصد نهادی کسی پیش اوی

معجزات دوازدهم

نگشتی پر از وی بروزی تمام / وزان چشمه نخوردند خاص و عام / که مردم بسی بود و آب اندکی / نیابت مقصود از و هر یکی
بفرمود در مسند سرور نبی / شکایت بکردند شیخ و صبی / که هست آن چنان آب آن چشمه تنگ / نمایم کردن بد بنجا درنگ
زنای و تشنگی نیک و بد / بماندند درمانده کار خود / رسول خدا چون شکایت شنید / همان زاری تشنگان را بدید
یکی تیر از جعبهٔ خویش زوذ / بر آورد و دو دست بر وی بسوذ / بدان و بگفتا بدان چشمه سار / نهیند آن یکی تیر را آشکار
که پیدا شود قذر تشنگی نیاز / بیابید و مر آن آب بان / ببردند تیر رسول از زمان / بکردند در چشمه او را مکان
جوان تیر بردند در وی فروذ / روان شد از و آب مانند دود / چنان آب از وی روان شد که تا / درنگی شدان لشکر با شتاب
همه آب از آنجای برداشتند / اناای تهی هیچ نگذاشتند / وزان پس چو سرور کشید تیر / بدیدار ز حکم رب قدیر

که شد آب چندان که بوذ از نخست / شدان معجزات پیامبر درست
دگر چون بخیبر شدند و گشاد / بوذند از نصرت و فتح شاد
جهودان بوذند سفیه و خوار / شد نه شاد پیغامبر کردگار

معجزات سیزدهم

از آن جمله غارت کردند و برد / که با بهو شنجه برگ و جرخ جذ / دو سه جفت نعلین و لنگی نکوی / که بد لا نفی بای آن نا بجوی
رسید از غنیمت نصیب رسول / بگرد از همه آن قدر را قبول / همان نیز سه جفت موزه دگر / خری لیکن اندر خوی خوب تر
بدان خیمه از استری راهوار / ببینا خوب و بر تار خوار / بر معجزه مصطفا شد بدین / که از جمله چون قسمت او رسید
زبان برگشاذ و سخن گفت بان / بگفتا ای رسول یکی بنیار / مر آنجا ربا یان خلا جهان / نکو تخم و هستم نبی کمان
مرا نام هست ای پیامبر عفیر / نباشد چو من هیچ مرکب دلیر / جهودی مرا مالک خود کرده بود / زخردی مرا او بپرورده بود
و لیکن نبوذم بر او مهربان / که می داشتم زین سعادت نشان / ز من چند رنج و عنا برده است / لکنها بر من ز من خورده است
مرا نیز او رنج بی مر نمود / علف کم همی دادم و بار مر فرود / همی تا که شد کشته آن بد نژاد / مرا کردگار از سعادت بداد
خود از نسل ما تا بهفتاذ تن / بدشند سولان گرانی نامور / همه مرکب انبیا بوده اند / بخدمت همه روز پیموده اند
مرا نیز توفیق رب عزیز / ز دولت بخدمت رساید نبین / توی خاتم و صدر پیغامبران / که بعد تو نبوذ نبی در جهان
منم آخرین مرکبی زان نژاد / بخدمت بسینه بایستی و داد / چو بشنید سید سخنهای خر / برو کرد با چشم رحمت نظر
و را مرکب خاص خود کرد و بس / که بر عمر خواجه ننشست کس / شب و روز استاده بودی بدر / ز مرتک و بد بوذی او را خبر
کسی چون ز خدام حاضر نبود / که خواندی کسی را خواجه نوذ / بنان خر اشاره بکردی که هان / هم اکنون برو تو فلان را بخوان
برفتی دوان بر در خصم خر / جو در بسته بودی فرو کوفت در / که معلوم از کر شتی کمان / که خواند همی سید مهربان

برو معجزاتی تمامی بدید / بیامد از آن سان که گوشش شنید / جو سید برون شد ز دنیای دون / بیفکند خود را جاهی درون
جو مردم بدان جاه ایذ نشان / هم از حاجیان هر که این فرار / نمایند کار بجا او کور حزست / که از جملهٔ جنس خود بهترست

شنو معجزاتی دگر هست خوب / از آن سید پاک دور از عیوب
بعهدی که آنکه معجزت کو بین / شنونش بهترین اندر مدینه بدید
یکی مسجدی خوب زیبا بدید / جو هر جار دیوار بالا کشید

معجزات چهاردهم

بماند بد یکسر نبد تیر جوب / بدان تا که سقفی بسازند جوب / ابوبکر صدیق یار عزیز / که زو به بنا شد بنوذ ست نیز
بسید بگفت ای رسول خدای / از اندیشه من مشو تیره رای / مکن عیب از اندیشهای محال / که مردم سکال اندر آن زمان اسکال
جو محتاج جوبیم ما این زمان / تدبیر آنیم بسته میان / مرا مکه اندر دل بد همی / فراید ز اندیشه آن عیبی
که در که ام هست بسیار جوب / همه راست بالا ببالنده خوب / از ین گونه ایدر بسته امر رخ نمود / ولیکن بباشند ز گفتن چه سود
ز مال حلال منست آن تمام / کرا بنجای بودی شدی دل بکام / بخندید سید بگفتای عتیق / مرا دوستی مهربان و رفیق
ترا هست در دل چنین آرزوی / کنن هیچ گونه دلت جست و جوی / که از که آن چوب تو یک زمان / بیابند سوی مدینه دمان
شوذ مسجد از چوب تو بانوا / بباشد سرا ددل تو روا / بخندید ابوبکر صدیق و گفت / که از قدرت خویش باشد شگفت
چو باشد از آن جوب بیکر بوذ / که جوب مر آنجای حاضر شوذ / پیامبر وضو تازه پرداختان / بحاجت بکردش دو رکعت نماز
دعا کرد و زد او ز پاک خواست / که باشد نثر از آن لرزه و کار را / خداوند عالم اجابت بکرد / بر آورد کام مر دو از آذ سر گرد
دو برداذ هر چوب را آشکار / که از قدرت پاک پروردگار / میان هوا جوب بران ببوذ / همی رفت چون مرغ پرنده زود
نگه بسوی مدینه رسید / کرا چشم بد معجزا و بد بین / ابوبکر بشناختن چون دید بان / بسی کرد شکر از یکی نیان

از و سقف مسجد بپرداختند / چنان چون ببایست برساختند
عجایب تر و خوبتر معجزات / شنیدم از آن صدر صافی صفات
که چون شد نبوة برو آشکار / جز دادار زین پروردگار

معزات پانزدهم

بهر کشوری نامه بنوشت زود / بشاهان اطراف خود را نمود / بکسری که بود پادشاه عجم / ز شاهان دیگر بد او محترم
همه پادشاهان بفرمان او / سر جمله دربند پیمان او / خود او هست معروف در داستان / وگر باید از شاه نامه بخوان
غرض آن که چون سید نامدار / همی کرد بر خلق دین آشکار / یکی نامه بنوشت نزدیک اوی / از آنجا که بد رای باریک اوی
خبر داد او را خوانش بدین / که آورده ام شرع و دین چنین / چو بردند و نامه بکسری رسید / نشسته برو نام سید بدید
بر آن داشتش کفر و کژی رای / که طعنه زد آن در رسول خدای / چو بر سر نام محمد بدید / ز بس خشم نامه ز هم بر درید
شنید و شد تیره و خشمناک / بخواند و بیفکند نامه بخاک / ورا عاملی بود اندر یمن / که بد در یمن سرور انجمن
در آن کشور او بود و الی و میر / بفرمان او جمله برنا و پیر / یکی نامه بنوشت کسری بدوی / که مردی بدان سان شنیدم که گوی
شد اندر عرب آشکار آن کسی / کز و رنج دیدند مردم بسی / تو نزدیک آنجا و بشنیده ای / مر کار او را بسیند بیزه
نوکر نه تو خوذ نبی من او را جواب / بدادی از آن سان که بودی صواب / مر او را بودی چنان تا بگاه / که خود را نبی کرد از جایگاه
که نامه فرستادی و مر مرا / همی باز خواندی ز دین نیا / خود از خود نکردی از ین بیشتر / جو فرمود نتوانی او را بسر
همانا که این نامه آید بتو / مکن صبر هیچ اندکی تا بدو / امیری از آنجا که فرستد / که باشد سپاهی و را زیر دست
که در پیش این مرد جادو روذ / وز و هیچ گونه سخن نشنود / بیابند و قصه کردن بدان / که باشد فریبنده و جاره ساز
بگیرد و او بیارد بمن / که با او سگالد خود از خویشتن / و یا باز دارد ز کار او را از آن / نیاید سوی خدمت من دوان
بفرمای تا مکه دراس بسر / کند لشکری نزد تو بس سپر / مر او را و آن قوم را کن روان / ببستند در طاعت او میان

سراسر درارند در زیر تیغ ندارند تیغ از دو انشان ندر تیغ سر او بیارند بر بده بیارند زود بنزدیک من تا بیابند سود
چو آمد نخوانی کم سخت بکن کار محکم با و مبند تخت نباید کزین هرچ کردم بیان بیابی تو تقصیری اندر میان
که گر سر بتابی و کاهل شوی بمرز من بعیار زین نیکوی بیابی سزای خود از خشم من نبیند دگر روی تو چشم من
چو آمد ز کسری بعامل رسید بترسید چون آن سخنها شنید گزین کرد مردی مردی تمام که او را لخواند بدیروز نام
سپاهی بدو دار گفتا ببر وزینجا بکن سوی مکه گذر بنزد محمد شو و باز گوی که کسری ترا می کند جستجوی
بجو و بیاخوشی و هیچ هست بیایید ز نود داشت کوتاه دست چو بیرون ز آنجای لشکر کشید بکم روزگاری که آمد رسید
ز بیرون بیاورد لشکر فزود برسید امر محکم درود رسول خدای جهان را بدید بدو گفت و گفتار او را شنید
همان نامه‌ها را بسید رساند که تا سید از هر دو نامه بخواند یکی آنکه کسری فرستاده بود دوم نامه از عاملش داده بود
درو بید داذه که فرمان شاه بناکام می داشت این نگاه مرا نیست از گفته او گزیر تو از گفته من نصیحت پذیر
ز فرمان او هیچ سر را متاب بیاید که بر تو رسد رنج و تاب چو برخواند سید بگفت آنچه دید بجای گران داشت حلم و تمیز
رسول خدا نوازش نمود حدیث ورا هیچ گفتش شنود بدو گفت کامروز آرام گیر بیاسای و از من نصیحت پذیر
که فردا ترا باز بدهم جواب کنم آنچه در عقل باشد صواب چو او را بمهر و بلطف بستی بکرد و بگفت این سخن با کسی
بدانکه بیابید و گفت ای خدای بره داد مرزان شه تیره رای من او را بدین تو خواندم کنون کلاه بذان ز گمره وکزی برون
بدزید او نامه من ز کین مرا گر دهی مر نکوهش بدین تو او را از آن ملک محروم کن ز ناگاه مقهور و معدوم کن
خدای جهان تدرز خود بدبین بکرد و بکسری چو آتش رسید محمد بدر کار او روزگار چنان چون بخندید بسیار بار
چو شد روز دیگر ورا نزد سید دگر باره مصطفا را بدید بدو گفت خوش خوش رسول خدا بگفتا عنان باز گردان ز جای
نور بخشندی و بسی ره برید در نیره ترا رنج کم رسید کنون باز گرد و سپید را ببر که احوالهای شما شد دگر
ز کسری جهان باز پرداختیان ترا باد از و زندگانی در آن چنان دان که کسری ز دنیا گذشت در آن مملکت کار شو دیگر گشت
برو زود تدبیر خود کن تو زود که شاه عجم را کنون کار بود چو بیرون ز آن ... سخنها شنید ز گفتار سید بسی برد سبید
شدش رنگ رخسار چون زعفران عوذ آن حدیثش بلای گران جواز طبع رفت و بگردید حال بگفتا چرا می زنی شو مر فال
نبیند شی از کین کسری مگر که چون او ز ما در نزاید دگر نشاید بوذن چنین داوری نباید کزین گفته کیفر بری
ازین گونه بیرون ز بسیار گفت شنو شد کان نو بمانده شگفت رلش دگر ره سهر و ... بگفتا مکن هرزه قصه دراز
گذشتست کسری ازین در گذر ز من بر حقیقت شنو این خبر بکن آنچ تدبیر باید ت کرد که امشب سر او بیامد بگرد
چو بیرون ز پیش او باز گشت بکی بیک بو باین چون باده نان بدست کسی گرد سوی من همچو باد ز گفتار سید خبر باز داد
کزین گونه گفتار گوید همی وزین گونه از او چوید همی چو قاصد بیامد بسوی یمن از آن نامه چو شنیده شد انجمن
بر آنم نخود بیامد خبر که بر کسری این زمانه بسر بجا برید رگینو رشد بسر فلان شب مر او را ابر بن سر
پدر را بکشت از پی تخت و گاه نهاد از سر او بشاهی کلاه چو تا ریخ دیدند اندر شمار همان شب بداد تدبیر کار
که سید و را داده بود آن خبر بکی روز و یکشب نبد بیشتر برشد بنزدیک فیروز باز که گوینده آن قصه‌های دراز
چنانست کاو گفت کسری گذشت بیاید ترا از عرب باز گشت که آن بار نشانه بر کرد کار بگوید ز راز نهان آشکار
چو شنگفت شید بر شان نقش بگردند رغبت بایمان و دین بنزدیک او رفت فیروز زود بحرمت فراوان تواضع نمود
پدید شد دین مسلمان بسود ز دل بنده بندا ایمان بود همان لشکر و قوم او سر بسر بدین هدی او دین نیک سر
ازو باز گشتند با دین و داد که هر بند بسته بریشان کشاد همان نایب کسری اندر یمن عیان بر سر جمله انجمن
بگفت این محمد رسول خداست همان هرچ او گفت دیدیم راست نخواهم بدو من بجان بگروید بصدق و بتعین گفته او شنید

کسی را که

کسی را که رغبت بود اندرین موافق شوند و بدین بگروند وگر نگروند این ندارند عیب که بر من کما تر انقص کرد عیب
بگفتا او لشکرش بشنوین برغبت بایمان در آورده سر بس از عامل و لشکر او تمام نهاذند درد از اسلام کام
نشنید نامه بنزد رسول بگردند از و دین و ایمان قبول بران جمله را معجزاتش سبب که اسلام بوشیده هریک سلب

معجزات شانزدهم

ز قول معجزات نبی ذکر بیابند بتشیند از من خوب تر
اشر کفت بودی من و مصطفا ببود بر از جمله یاران جدا
سامان کوهی ز اصحاب دور همی رفت سید بامر غفور
مر ان ذی او بخدمتگری چنان چون بود عادت چاکری یکی بانگ ناگه بگوشم رسید شنیدم من و نیز سید شنید
که می گفت یا رب تو رحمت نمای در رحمت خویش بر ما گشای مرا زامت مصطفا کن بفضل من و عاله خود وفا کن بفضل
که هر کو بود امتان عزیز نماند برو هیبت و بیم تیز بیامرزی او را برحمت یقین رسانی حقیقت نخلد برین
چو زین گونه او زمزمه آمد بگوش مرا گفت سید بلفظی چو نوش که هین با انس زود برگو خرام و زین شخص ما را خبر ده تمام
ببین تا چه بینی برین کوهسار از آن دیده خود بیاور خبر انس گفت رفتم بران کوهسار در آن کوه دیدم یکی خوب غار
یکی شخص دیدی ببالا دراز که سیمش ز گرش بود قد از فراز همان موی سر با محاسن سپید وز و نور تابان چو تابنده شید
مرا دید گفتا یکی گشتنی بدنجا رسیدم بی جستنی بگفتم منم بنده کردگار همان خادم مصطفی نامدار
حبیب خدا ناموز مصطفا که بحر کرم گشت و کان وفا شنیدم آواز نوزین مقام رسانیدم از تو بروی سلام
چو بشنید از جای بر پای جست بخدمت بسوی منش بود دست بسی گفت بر سید ما سلام شنودش مدح و ثنای تمام
بگفتا مرا غالبست آرزو که بینم یکی بار دیدار او بیاید برادرت و دستور خواست بسوی من این یار دراکرد دست
که روی مبارک نماید مرا وزان به بهشتی نماید مرا انس گفت باز آمدم پوی پوی چو دیدم از و آن همه جستجوی
بسید رسانیدم از وی سلام بگفتم بذو آن زبانش پیام پیرسید مش کستان مهربان بگفتا برادرم الیاس دان
بیاید برا او شدند دردناک که دیدار این قد و مشرخ ... بدیدار شرطست بشتافتن که هر که بی نشایدش یافتن
ببینش ایستادم بخدمت چو باد بران کوه رفتیم آسان و شاد چو رفتیم تا بر سر کوهسار ببین برادر ایشان ره گذار
ببینش رسول اندرآمد بمهر شادی گشاده رخ و تازه چهر سلامی بگفتند بر یکدگر گرفتند مر یکدگر را ببر
چنان چون بود عادت دوستان بپرسید حال از کاین از آن از الیاس دیدم تواضع یقین که ی کرد نزد رسول کریم
زمانی چو بودند با هم نهان بران عزم بد سید سرفراز که او را رسانید و داع و درود بیا یم با زانکه فرود
همانگاه الیاس گفت ای رسول زمن کرد باین شفاعت قبول چنان دان که من روزه دارم مدام بیکسال یابی خورم من طعام
کنونم بر آمد ... عید که در حضرت تو ببودم سعید تو با من موافق شو و باز مان که چون لقمه آید از آسمان
بهم هر دوان یک او برا ... بهم هر دوان یکدو لقمه خوردم بپذرفت سید بگفتا رواست بجای اوردم آنچ دلم را هواست
ربع زمانی کم آرام جست بنزدیک الیاس بود از درست ز شربتوه بیکد بیکران بگفتند هر قصه‌ای بیکران
که اغبا بدا اندران ره ببود دگر کس از آن راز آگه نبود در آسمان تا کهان تا زرنب بنزد یکشان خوانی آمد نهفت
یکی خوان فرود آمد از آسمان دو ماهی نهاده بر و نان دو نان بران نان نهاده دو دستش کرفس که از نوش آسوده شد ...
چو خوان اندر آمد با بر تدم نشستند الیاس و سید بهم از آن خوان بیکجا بخوردند نان مرا هم نصیبی بداد زان
بخوردن جو هر دو پرداختند بلب شکر داد از رسول احمد دگر باره خوان از زمین بر فراز بپرید و در آسمان رفت باز
از آنجا بکه سید پاک رای رسانید او را دو دار خدای بگردند مر یکدگر را وداع همی کرد انس قول ایشان سماع
ببودند با هم جدا آن زمان فرود آمد از کوه سید بمان شد آن معجزات انس با خبر و زو بر نشستند مردان کار

شنیدم که روزی بسوی سفر
که عزم غزا داشتند آن همه
ابوبکر را بد غلامی امین
ورا نام اسعد بد آن پاک رای
سفرشان بکرد دراز کشید
گرسنه بماندند لشکر تمام
نکه داشتی باشی طعامی مگر
ندانستم از کت طعامی ادروی
بفرمود سید که از ما بیار
دکسن دنطق رسول خدای
صلا زد که تا جمله یاران تمام
بگفتا بیایید همه جاشت خورد
چو خرما سراسر بخوردند سیر
بنی هست اند ربس از درخت
بده هر یکی را یکی کاسه شیر
ببیش اند را وردند آدمان
رسانید اصحاب را سر بسر
دگر باره سر نطع را بر گرفت
همی گفت من باز خواهم بیار
همی بود در گشتن و نوی بوی
بگفتا کزین بر چه باشد دگر
که از غیب بفرستاد اندر آن بود
بدانست اصحاب کان از کجاست
بو قتی دگر هم ز یاران فی
ورا نام جابر بن لا زب
شنیدم که شد زی سفر سوی شام
ورا دختری بود بس خوب روی
بس آنگاه گفت ای رسول عرب
بکن چاره کار ما ای کریم
بد و گفت بابای تو سال و ماه
بد و گفت دختر بلی یا رسول
نه او را توان خوردن از لاغری
دوان رفت دختر سوی خانه زود

معجزات هفدهم

همی خدمت مصطفا و عتیق
طعامی که بد جملگی خورده شد
با سعد نگه کرد سید که هان
بگفت اسعد ای مصطفا کاین زمن
از این بیم یک صاع خرما نگاه
بشد اسعد و آن بیاورد زود
بیاورد صاعی دو و یک اندروی
بند یک سید بود جمع
خوردن نهادند اصحاب دست
دگر ره با سعد بگفتا نبی
بیاور بدیدیجا و شیرش بدوش
بفرمان سید چو اسعد دوید
همی کرد تا ما بر از شیر زود
چو هر کس که بودند برنا و پیر
با سعد بفرمود کاین بر بگیر
بر از شد نبی اسعد آن ...
بپرسید سید که از چه بود
نخندید سید بگفتا بجوی
تو از ابتیابی از آن در کند

بدان اندر کاب رسول خدای
همی هر یکی رنج سختی کشید
بدل هیچ جای وجوه طعام
از آن سان که کس نداند خبر
کند تو کلی فهم زنم چست وحی
لطیفه کند خود لطف اشکار
فرو ریخت آن صاع خرما بجای
ز پیر و جوان و ز خاص و ز عام
از آن که باید همی کار کرد
زمانی بخوان بر نشستند در
دران شاخ او را فرو بسته سخت
بدان تا خورد هر چه برنا و پیر
همی خواست کاسه از این و از آن
از آن سان که بر جای ماند نیز دگر
و ز آنجای سید ره اندر گرفت
و گر نه نگه دار و نیکو بدار
همی کرد هر گوشه جست و جوی
که بر را نمی بینم اینجا اثر
دگر باره زی غیب بردند زود

معجزات هجدهم

بند مر عیال و را هیچ چیز
بیامد بر رسول خدای
ز تقصیر درمانده ایم و نوان
ز تقصیرشان سید نامور
از آن گوسفندان نماند سه هیچ
بخانه یکی گوسفند است پیر
بفرمود سید که رو آن بیار
نهادش همان گوسفند که دوش

ز خانه برون ماند سالی تمام
کجا یازده سال بد عمر اوی
نشسته ست داید رهیچ چیز
که ما را تو ی جای امید و بیم
همی داشتی گوسفندان نگاه
بر تو نشاید دروغ و فضول
نه از شیر او راحت و بهتری
بیامد بگفتا که فرسوده بود

بیاران بشد سید نامور
بهم جمع گشته شبان و رمه
ورا گرد آنا ذان آن پاک دین
همی کرد آن پر و انه و شفیق
دل خلق از جوع انده شد
تو ما را طعامی نکردی نهان
دلم نکردی ز انده حزن
همی داشتم ای رسول اله
یکی صاع خرما بسید نمود
نهاد اند رود ستان با بجوی
بر غبت چو پروانه بر دیک شمع
همه سیر گشتند از خوردن دست
ز ناکه که بر خیز نهر ای صبی
که شیر نشد او را زدی چو نوش
جدا در درختی نبی سند دید
چنان تا انا ها همه پر ببود
بیبد سیر گشتند ز خرما و شیر
که چندین شمار اندر دست شیر
عنان گشت و هر سو بجستن دوید
که سوی تو با بت سم جود و ذ
ز هر سو نیابیم نشان نیو بوی
همی باش مشغول کاری دگر
که نعمت هم از معجز مصطفاست
یکی برد با دانش و نا بجوی
با یمان ستوده میان عرب
بماند بدان زقوت یک روز نیز
بدو گفت با لفظ زیبا ...
ز قوتیم بیچاره و ناتوان
ندیده بیاری عقد کهر
که بشنید در دست عم بیچ بیچ
بپستان ندارد یکی قطره شیر
گزین بس نباید دروغ خواد
بیاورد بنهاد بیشش چو خوش

براورد

براورد دست از رسول بداد
بدو شیر بیشتری از آن گوسفند
ورا شاد مان دختر کن بر گرفت
چنان گشت آن گوسفند بیشتر
که پر گشت آنا ها شان سر بسر
پدر چون بخانه رسید از سفر
شنیدم روایت هم از مهتران
دران بخ بودند برنا و پیر
یکی یار بود شمع و احد نام
ورا دختری خرد بد چون پری
بنی نو به سید نکا ز بخت کیست
پدر ش و برادر ش انجا در ند
خردمند دختر و پر هنر
با وا ر خوش سید نامور
بگفتا بیایید و چیزی خورید
شنیدم که چون کرد سید شمار
از اول بیامبر بزو دست کرد
چو جمله بخوردند و گشتند باز
بد و داد کاین نصیب تر است
جوان نکه شد زی بیشه رسول
کز و دشمنی داشتندی بدل
ببوده جویای چونان کسی
که تا او کند هدیه زشان قبول
عیالش بسی بود و چیزی نبود
ورا کیم کرد و بپیر رفت چنین
ز بیم آن بیاید ز مکه برون
اگر تا که او را ببیند کسی
و گر کس نبیند و ر انا گهان
همه روز در راه پنهان ببود
چو روز آمدی باز گشتی نهان
نه تدبیر ایشان و قصد عمر
سراسر چنین و یک یک بگفت
مر و را بدر ایستاده بدین

بشفقت بر آن گوسفند نهاد
بخورد و ببد از تن بخت تر ند
وز آنجا سوی خانه ره در گرفت
که از وی عجب ماند برنا و پیر
بهمسا یکان بر داد ی دگر
نبینند از آن شیر دیگر اثر

بمالید بر پشت او دست خوش
بگفتا بر گوسفندان بجای
ز دستی رسول خدا و ندگار
بدو شیدی او را شب و بامداد
بدان شیر شد کار ایشان تمام
همان بود روزی که بود و رسید

معجزات نوزدهم

بجا عمره بد نام از بخت اوی
همان کاسه در دست بوشیده چست
کنون جاشت شان نیست بد لخوری
بمنع و بحجت نتابید سر
صلا زد بر اصحاب خود سر بسر
که در سفت تا رنجهای سر برید
عددشان بر آمد همی سه هزار
براورد خرما و خوش خوش بخورد
بیاوردان نطع در هم فراز

همی رفت و یک کاسه خرما بدست
بگفت با نامور مصطفا
بخندید سید بگفتا بیار
همان کاسه خرما بیاورد زود
شنیدند اصحاب و از اوی
کسانی که بد رفته بودند نیز
بنطعی فرو ریخت خرما چو باد
صحابه بیکایک همی آمدند
همان بود خرما که بد از نخست

معجزات بیستم

کنون زان سبب قصه جان رسول
جوان کار بشنید رغبت نمود
بنقدش نصیبی رسانید نیز
که کس کار او خود ندارد چنین
بکبر دم رود ابر سر نبی
کزارد خود و کار خویش از آن
شب تیره چون زلف مشکین نمود
بسوی مدینه بیامد چنان
وز آن آمدن هر شبی تا سحر
نهان با الهی رسید بگفت
فرستاده دشمنان پلید

عمر از و هب آن تر اد جمر
یکی بود از مهتران سلف
که او از پی کشتن مصطفا
رود همچنان زد مدینه بشب
بگوید که من آمدم دین بذیر
جوانمرد زین عزم بیرون بجای
بر فتی همه شب چنان تا سحر
در آمد ز افلاک روح الامین
وز آن داده نقد و بید در چنین
چو سید خبر یافت از دشمنان
نکردن جمایل در انگیخته

بس آنگه یکی کاسه بنهاد پیش
سبب داد رزق شمار اخدای
که شد معجز اتش بر او آشکار
بهر بار چندان همی شیر داد
چنان تا بیامد پدرشان ز شام
جوانمرد بد رد بکر از آن بدید
که چون بد بخندق رسول و سران
بوده دران کار کردن اسیر
در آن کاری بد رنجی تمام
جوانمرد بد بنی بخ بیست
که در کاسه خرما ست ای با وفا
بگاه یکی بدست من اندر شمار
فرو ریخت در دست او بخ بود
دو بد بن بر دیک آن با بجوی
دران کار حاضر بدندی بقین
بر و نام دادار اکرد یاد
بخوردند خرما و بس سیر شدند
کجا بود در دست دختر درست
دگر بخ خواندند فضل خدای
گر و یدن این اندیشه نوصول
روان کرده در کس او بیشتر
که او را بد بر نعمت بسی
ندروشی خویش بودی دژم
خلف نام لیکن خزی نا خلف
بسد میان در سنی و جفا
بباشد در آنجای فرصه طلب
بپرد در سول نشیب و نشیب
یکن نحمل قوی کرده رای
نهان و ان اندران کوه و در
بسید یکا یک خبر داد از این
وز آن بندهای کرد از این بدین
برون آمد از خانه شب نا کهان
بد اش و تنه را نگخته

جو سید و را دید گفت ای عمر
بترسید چون گفت سید شنید
بدین نور عبنت بوذم بجان
جو بشنید سید بخندید و گفت
بدانید کز هیچ اندر جهان
ترا غیر اسلام و ایمان فدن
فلان و فلان از خلایق نهان
وگر کس ترا بیند از اهل دین
ازین گونه هر کار کان رفته بود
اگر سنگ خارا بدی از نهان
بگفتا که ای خلق را رهنمای
که هر کو نیاورد ایمان بتو
دریغا که عمرم بهرزه گذشت
کنون از برای خدای قدیر
ز لطف و کرم سید باوفا
شده دشمنان خیره و خاکسار
شنیدم که یک روز اندر زمان
از انصاریان بوذ مردی ستیر
ورا اشتری بوذ دیوانه شنن
جوانذ ور کشتند مردم بدین
ازو داستانها زنند و مثل
که برخیز و بیرون شو از ارسون
که آنک محمد برون می روذ
یکی در بشارت بقصد تو دن
جو اشتر رسول خدا را بدید
بمالید بر خاک رخسار خویش
همی زد برو بانگ سید بخشم
زمامش بدست خداوند داد
ستد مرد انصاری اشتر ازو
بهایش ترا هم شناسد رسول
بحق خدای که دهر آفرین
اگر جانورست از تن روان
بگفتار او مؤمنان سربسر

چرا آمدی تو زنسکنه بد
شدش تلخ رخ زرد چون شنبلید
ز ایمان جستن خواهم امان
که اینت نبوذست اندر نهفت
بباشند زمر کسی اندر نهان
نبوذست لاچنین و چنین
بکردند تدبیر با تو چنان
بماند بیاری و گوی چنین
بدو معجزاتش یکایک نموذ
شنیدی زمن از معجزاتی چنان
که هستی حقیقت رسول خدای
کنند قصد تو از یکی تا بدو
شب کفر را روز شد درگذشت
مرا در ره بندگی در پذیر
ازو درگذر این جرم و جفا

کجا بودی و کی رسیدی بما
بگفتا ای محمد بدان آمدم
بیاورستم امن بتو آشکار
تو و آن کسان کت فرستاده اند
شما هیچ کردید و هر چون که بود
کز ایشان فلان زخم بزد رفته
که پنهان بیای و کبیری مقام
فلان روز از جا برون آمدی
جو بشنید خصمش بهانه نماند
بیفکند شمشیر را بر زمین
گواهی دهم از دل و جان پاک
بود خوار و بدبخت هر دو سرای
ندانسته بودم ازین بیشتر
ازین گونه می گفت و بدبندگان
هم آنکه شهادة برو عرض کرد

ترا کس ندیدست در ره چرا
که از دست کفار عاجز شدم
که ایشان برازند از من دمار
زدنیا ترا چیز کی داده اند
بمن کرد کادم سراسر نموذ
بنقد از فلان مایه بگرفته
همی فرصه جوی بجهد تمام
جو می آمدی و زینهان شدی
که او سر بسر راز نامه بخواند
بمالید بر خاک تیره زمین
گواه دلم علم یزدان پاک
بیابید ره اندر رضای خدای
که در خدمتت بست باید کمر
ز حسرت همی کرد و نی روا
که شد زنده از نور اسلام مرد
ز کردار خود عاجز و شرمسار
عجب معجزاتی بود آشکار
برانش جوان و با بام پیر
زبان کرد هر سو که می برگذشت
بهم بر زدی همچو پیل دمان
همانده بترسش نیاذ در سید
خبر اندر افتاد در خاص و عام
برفتند بیرون همه از اتفاق
بیامد بر اشتر اندر گذشت
بطاعتش بنهاد سر در سجود
که کردی دلیل این بهیم و بهم
که سید بهارش سخن [illegible]
ببستش در طاعت تو میان
که مهرت حیوان نیارد ستیز
به پیغامبری من ازین نه گرو
که گر دست بید ای خدای عزیز
بداند که هستم رسول خدای
از آن معجزه صدق و شادی فزود

معجزات بیست یکم

که از بوم را باذ بیگانه شنید
همی کرد آهنگ و می برد دین
که چون صعب دیوانه گشت آن جمل
که تا حرمت خود ببینی که چون
که اشتر مر او را مسخر شود
یکی در نظاره بخشم و بکین
زبیمش همانکه دم اندر کشید
بنالید و بر خاک غلتید پیش
همی خون فرو ریخت اشتر زچشم
بگفت آنکه نشده کلین بریاد
ببینش بمالید بر خاک روی
بجان می کند امر و حکمت قبول
بکرد آسمان و زمین را بدین
اگر ناطقست و گر بی زبان
صدق ز زندش از یقین و خبر

جو وحشی بیفتاد در کوه و دشت
اگر لشکری بوذ در یک زمان
رسول خدا این حکایت شنید
بصحرا برون رفت سید بکام
چه از مؤمنان و چه اهل نفاق
جو سید بشادی برون شد بدشت
بیامد بر آن گرامی وجود
زاری همی داشت او از نسیم
پس آنگاه سر از فرو داشت پست
ازین پس همی تا بود با روان
بگفتا ای رسول خدای عزیز
بخندید سید بگفتا برو
که در آسمان و زمین نیست چیز
بجز آنکه دارد مرا رهنمای
دلی را که ایمان بیاورده بود

کسانی کشان بوذ دل بر نفاق
از آن گونه زی شهر گشتند باز
یکی بوذ ابوطالب باهنر
بسید بگفت ای مرا همچو جان
بدین تازه که کردی بدین
بدین معجز تو جهان بگروند
جو بشنید سید بگفتا بعم
از آنکه دست داد افرین
ولیکن جو تو معجزاتی عیان
بدو گفت ابوطالب ایدر درخت
گر از جای بر تو آید روان
اشارة بکرد و بگفتا بیا
بیامد بنزدیک سید فراز
بگو تا شود باز زی جای خود
دگر ره چنان شد که بوذ از نخست
همان میوه از وی شود آشکار
ابوطالب آنجمله را چون بدید
گر این خلق از جمله خاص و عام
بخندید سید بگفت این چنین
و زین گونه وقتی دگر هم رسول
بحرب احد گر چنین جنگ
همی کشت مر دشمنان را بتیغ
یکی را از اصحاب در جنگ گاه
ببین تیغ کز ناگهانی شکست
تو کن چاره کار مرا اندرین
رسول خدا چون سخنش شنید
[illegible] بار خداوند خویش
یکی تیغ شد روشن و آیدار
که صد تو معجز نمو بهم
هم از معجزات رسول خدا
که اندر میانه ندو بزمان
[illegible] نشان [illegible] تنگ شد
قضا را جو آذینه آمد فراز

با ایمان و دینشان نبوذ اتفاق

جو دینشان نه بسان کرامات او

معجزات بیست و دوم

جهان را بخواهی بدم درکشید
همه خلقان مسخر شوند
که در دل مرا از تو افزود غم
دل ترا در ایمان هدایت نقش
همی خواهی از من نما بر عیان
که می سیخ از بیخ تا زه درخت
بسم من از معجزات عیان
همانگه درخت از قضای خدای
ور اگر در حکم جنت بمان
کند بیخ محکم بماوای خود
که بر وی نشد بر یکی سست
چنان تا گذشته برو دو بار
همی از بیخ بردم اندر کشید
ترا جادوی سخت خوانند نام
بمن بر ز داد دست یک دادگر

ز هر کس همی چشم داری یقین
بمن نیز هم معجزاتی نمای
ندارم مرا از تو امید بهی
مرا این چیز هست آنکه کردگار
بگو تا چه خواهی کز آرم بدین
اشارت کن او را که این بیش
جو سید سوال عم خود شنید
بن و بیخ خویش از زمین برکشید
بیاستاذ در پیش او بنده وار
بفرموذ سید که رو باز جای
ابوطالبش گفت اکنون بگوی
بفرموذ سید کز آنسان بود
ز بعد زمانی بر او رد سیر
جو دینم با نصاف هستند [illegible]
که دوزخ بوذ جای و ماوای تو

معجزات بیست سوم

شکسته بدید تیغ و گرفته تباه
نمی ماند از تیغ بریده دست
که کس باز خواهم از اعداء دین
همان جنگ جو شنید ازو بدین
بیاورد او مید و حاجت پیش
که از سنگ خارا بکردی گذار
زنامهر دو برداشت اندوه و غم

بیامد بنزد رسول خدای
جو محروم ماندم کنون از غزا
مبارز نبوذ و بوذ وقت ستیز
یکی چوب بگرفت همچون عصا
بر آن چوب مالید دست کرم
بدو داد و گفتا برو کار کن
ستد تیغ ازو غازی جوی کش

معجزات بیست چهارم

که بو الهیم همه در بهار

یکی مرد ناگاه بر پای خاست

همی داشت دلشان بمرگ اندرو
یکی در گداز و یکی در نواز
که بر عم پیغامبر نامور
فکندی یکی ولوله در جهان
که از تو پذیرند ایمان و دین
که بیند برت باور رهنمای
که از کفر گردد دماغت تهی
که از تو نکردید بهی آشکار
نمایم بتو ای که رایت کند
بر خویش خواندش بفرمان خویش
نگه کرد و زانسان درختی بدید
وز آنجا بکه سوی سید دوید
ابوطالبش گفت کای نامدار
بجای خود آمد بحکم خدای
که از وی بر آمد گل تازه بوی
گل تازه نو رست و میوه نمود
بسید چنین گفت کای نامور
جو آنکه رهای عجایب نماست
نتابد ز کفر و کژی رای تو
که بر جد سبطین و ابن بتول
نخواند که هر خاک لا اله زند
همی زد چنان زخمهای دریغ
بنالید و گفتا ای خوب رهنمای
مرا کار از محتسب و غزا
همی گفت و برجای جو شنید تیغ
برو خواند از صدق نام خدا
همانکه بامر خدای قدیر
بر اعدای دین جنگ و پیکار کن
بشد شادمان بر سر کار خویش
مرا از روایت یکی هست یاد
یکی قحط بنیاد از ناگهان
ز خشکی بریشان هوا سنگ بند
بگفتا ای رسول خداوند راست

سنی که مردم بجا نامدند
چرا رحم ناری بر برنا و پیر
دعا کرد و آمین بگفتند خلق
بیا درین بارانی از ابر تار
ازان سان که بگذشت آدمی زود سیر
دگر ره چو آدینه آمد فراز
اگر جا ز بیرون دشت تا باره روی
دگر باره سید دعا کرد باز
نبارید بر شهر یک قطره آب
و زان گونه تا مدتی دو نگار
هم از معجز مصطفای عزیز
که زن خواست روزی رسول خدای
چو آورد اندر خانه بردم راست
زنی دیگرش بود ام سلیم
ازو مصطفا خورد و باقی چو باد
اگر بعض چیزی بماند بجای
انس گفت من بستدم زود زود
بسی جانور زو بسا شند سیر
نهمسایگان و زخدمتگزاران
بخوردند سیر آنچه بودند خلق
بیاردم که تا جمله خوردند نان
هنوز آنچنان بد که سید نهاد
شنیدم که دو مرد بود از عرب
ازان دو یکی عامر بن طفیل
اربد ابن قیس از دوم زشت رای
بسید بد دشمنی داشتند
ز مکه بسوی مدینه شدند
بیاراندی مکه نزد قریش
برون خواهم از مسجد او را عرب
بزن تیغ بر گردنش مرد وار
بعامر چنین گفت اربد ز بیم
حمایل بگیرند هر دو بهم
ببینم به ناید روز به سینه ورا

زتنگی همه با فغان آمدند
شوی یاد خلق را دستگیر
ز دیده همی در بسفتند خلق
گروشن زمین باره همچون نگار
نبارد همی صبر و آرام دیر
بسید بگفتند کای سرفراز
روان شد بهر گوشه آب جوی
همی خواست از خالق بی‌نیاز
نه بیرون روان سیل‌ها با شتاب
که گشتند تابان دمی سیر و خوار

معجزات بیست و پنجم

پی حرمت مصطفای کریم
بیاورد و در دست من بر نهاد
بدرو بینگان ده ز بهر خدای
دو بینم که در وی فراوان نبود
و زو یاد کاری بود تا بدین
برغبت همی خواندم از هر کران
وزان جمله شادی فزودند خلق
ز نیک کاسه خلق چنان بیکران
چو در کاسه کردم نگاهی براد

معجزات بیست و ششم

که بودند هر دو عدوی خدای
و ز و تخم کین در روان کاشتند
بیا کنده دل پر کینه شدند
فراز آنکه از فن ابلیس عیش
همی دارمش در حدیث از عرب
که از وی برآری بر تیغ دمار
که بر گفته تو نباشد مزید
برفتند از شهر مکه بدر
بگفتند نزد رسول خدا

ببودند ناچار خلق از نیاز
همانگاه سید بپای ایستاد
همانگاه بر آسمان کبود
یکی هفته روز و شب از آسمان
بهر جنس رسید زفد کرد توان
دو روز دگر کم بارید آب
ولیکن بشهر اندرون سر بسر
که بهر دل سید باخطر
عیان شد چنان معجز مصطفا
چو دیگر نبایست باز ایستاد
مگر چند بودش جوی سیمین
بگفتا ای انس این برون بسر
بناید از و هیچ آورد باز
ولی داشتم اعتمادی تمام
برون آوریدم ز خانه چو باد
طلب رفتمی من بقصد درست
ببردم سوی مسجد از بهر نام
علی الجمله چون بر شمردیم نام
میان عرب آنچنان دو جوان
بران داشتشان کفر و شوریده رای
بکردند تدبیر با یکدیگر
بیاران چنین گفت عامر که من
چو مشغول کردم ورا در سخن
گران کار ما را برآید ز دست
نکو کرده سخت تدبیر کار
چو سوی مدینه فراز آمدند
که عامر بنزدیک آمد نشست

ندارند جز تو کسی چاره ساز
ثنای خدای جهان کرد یاد
یکی ابر تاریک پیدا ببود
بگریه نشد آب تا یک زمان
که او هست بس عاجز و ناتوان
کنند جمله خانها را خراب
عمارت نشود جمله زیر و زبر
ز بیرون شهر آمدی از مطر
که شد حاجت جمله خلقان روا
بحکم و بفرمان دادار داد
انس ابن مالک چنین گفت نیز
که بود آن زنش زینب پاکرای
بدم من بخدمت چنان چون سزاست
بیاورد پیشش تر و سیمبر
تو با دیگران آنچ بایدت خورد
ببر دار این کاسه ای سرفراز
که آن معجز سید نیک نام
بخواندم کسی را که آمد پیاد
نبود اعتقادم در آن کار چست
بدیدم در آنجای خلقی تمام
بخوردند سیصد تن از خاص و عام
چو در کاسه کردم نگاهی براد
کزان هر دو صد تن سیر جستی هر ب
که در کام و گرمی دل بگذاشت بیل
نبودی بمردی قد و زور و توان
که بیارند قصد رسول خدای
که از شخص سید بر آرند نام
دوم تو بدان مرد بر مکر و فن
تو از بس در ای اخ بخواهی بکن
بسر بر سر و زان که ده بار بیم بست
کنون پای در ندایم ده بر دوار
بکینه چنان عازم سان آمدند
چه در کنشت و با رحمه پناه آورد نشست

رسول خدا گفت باشد که دین
بگفتا ای محمد مرا با تو کار
بسید برون با تو آمد ترا
چو سید ز عامر از آن سان شنید
بپیشش نشست آن عامر زود
بگو ما ده است ای خدا یا بزست
و زان سان حکایت کشیدش دراز
اشاره همی کرد عامر ورا
که او را خود از بد یکی معجزات
همی دید کو بردی تیغ دست
کرتا ش اشارت کفایت کند
شنیدم که از قل هو الله جواب
همی تیغ بیرون نیارست کرد
یکی صاعقه بر سرش او فتاد
زبان را بدشنام سید گشاد
یکی را با تش چنین سوختی
از آن سان تهدید و لاف و گزاف
نکرد کار بنگرد کارش گرفت
بسیجید اندر دماغش نجار
جوانی رنج در وی بود آشکار
بتعجیل چون بر نشست و براند
تو آرام ماند نه صبر و قرار
بشد در بن از درخت او فتاد
که هم اندر آنجا روانش بداد
روایت کند ابن عباس راد
که روزی وضو کرد و چون پاک رای
که موزه بن دیک اوی
همان موزه از دست سید ربود
پریدند ماری سیاه و عظیم
بس آنکه رسول خدا نهی کرد
بیفشاند وبس شد سبحان
یکی معجزات دگر سخت خوب
که روزی نشستند یاران نامدار

بدو گفت خواهد بصدق و یقین
بپیغامبر و زان آمدم بی قرار
زمانی بر بند بودن بیا
نگشت اندرو هیچ سمی پدید
حکایت همی گفت آنگه دراز
زاهن ز دو روی و نسیم و زرست
سخنهای بیهوده برسید باز
بخشم عوزی که هین اندر آ
که آن سید با کمال صفات
ولیکن قضا هر دو دستش ببست
چو در حق سید عنایت کند
همی داد سید بصدق و صواب
ز غیرت روانش شده پر ز درد
از ایشان در آن صاعقه جان بداد
بر زشتی نکو نام او کرد یاد
ز دستان خود آتش افروختی
از و دور گشت و همی گفت لاف
دل سید از کینه او برفت
ببودش نخارش بمانی قرار
بدانست کز دست رفت کار
براه اندرون هم زاری بماند
درختی بدیدش بر از رنگ
سر خود بر او می‌زد آن بد نژاد

معجزات بیست و هفتم

همی خواست پوشید آن نامجوی
بپرید و سوی هوا برد زود
گرو در دل خلق بفزود بیم
که موزه چو بگرفت در دست مرد
که در وی نباشد بلای نهان

بنه اند رین سید و یاوران
حدیثیست مرا با تو ار گفتنی
که کاری بهمست و شغلی عظیم
نجست و بپوشید نعلین پای
بگفت محمد خدای تو کیست
نشانی مرا باز ده از خدای
اربد ابن قیس ایستاده ز بس
پیامد برون تیغ او از نیام
بسید نبرد جز چون بدی زیش
بر آنداز چون کرد سید دعا
چنین حاجتی خواست از حق بر آن
بدین بود مشغول سید ز پیش
درین بود کز قدرت پادشا
چو عامر چنان دید بر با خویش
بگفتا که شد جادوی آشکار
من این کی گذارم تر آیم بسان
رسولش بفرمود فراوان ستم
برآمد شرط اعون بر آن گردنش
چنان شد زخاریدن تن دژ رنگ
نیت کرد تا سوی مکه رود
بخار این افتاد ز تنش بسر
نه اشتر فرو دامان زین سکال
چنان بد در و خارش تن سخت
عقابی ز روی هوا در پرید
بیفشاند می‌موزه را سرنگون
چنین معجزات رسول خدا
نشاید که پوشید نعلین پای
ز بعد از ستم بستر خواب نیز

معجزات بیست و هشتم

که عامر در آمد ز در ناگهان
و ز دیگران راز بنهفتنی
حدیثی نهفته ز او بیند و بیم
برون آمد از مسجد آن نیک رای
نکوی مرا تا که چون ست و چیست
گر آمدی تو بمار رهنمای
که بر کشتن خواجه او راهوس
همی دید از آن سید نیک نام
ز هیچ از بس او بیکار و بیش
بحاجت همی خواست از پاک خدا
جواب عدو را همی داد باز
ستاده ز بس کافر زشت کیش
ز بس دلش بر سر اسد قضا
شد از مرگ او والد و سینه ریش
که تا که بگردی از ین گونه کار
که یار مرا کرده ای بی روان
مرا و را بدادی تنی چون سپر
که اماس بگرفت یکسر تنش
که میزد همی سر خود بسنگ
بنه در قبیله مگر به شود
که بر پای او بسته شد راه کرد
که نزدیک بودش بسینه روا
که چندان سر خود بزد بر درخت
بزاری بمردان سگ بد نژاد
هم از معجزات رسول بداد
بتعجیل از خادمان موزه جست
گران بستن چو ذکر او راند
بیفتاد ماری ز موزه برون
بیامد ز بر بندگان هوا
نخستین بجای آورد مو دیای
فشاندن ز قول رسول عرب
شنیدم از آن سید بی‌عیوب
جماعت بنزدیک او در شمار

یکی اشتر آمد دوان با کمان / بنزد رسول خدای جهان
زمین بوسه داد و یکی بانگ کرد / بگفتش رسول خداوند فرد
که ای شاغل صبر و آرام گیر / همی باش خاموش و پندم پذیر
که ای خداوند تو بینش نما / که تا باز دانم حدیث ترا
دروغ درستتر از آن زمان / بر آنم کنم راستی را عیان
بیستاد خاموش اشتر بجای / نهاده دو دیده بر آن پاک پای
ز بعد زمانی خداوند وی / بیامد دوان در پیش پوی پوی
رسول خدا را سلامی بکرد / زبان بر گشاد آنکه او نا دبرد
بگفتا ای رسول خداوند پاک / شدم زین شتر من بدل دردناک
سپید روز نیست کین من کردنی / نماید مرا هر زمانی عجبی
بدستش غم شاید آورد هیچ / من اندر پی او دوان پیچ پیچ
جو سید بسوی شتر کرد روی / شتر رفت نزدیک آن نامجوی
ز پنهان نپرسید بگفت آنچ گفت / چو کرد آشکار آنچه اندر نهفت
بگفتا که می گوید این بی زبان / که بگذشت اکنون بسی سالیان
که من می کنم خدمت این خواجه را / شب و روز بوده بکارش بپا
که هر دیگ بین چون نهادم بدوی / همه عمر بودم بتاب و بپوی
بر آمد کنون نوزده سال بیش / که دید او ز من خدمت و کار خویش
کنون از بس خدمت سال بیست / از او بر من این ظلم و بیداد چیست
که می خواهد او تا کشد مر مرا / بناگه کشد جانم از تن جدا
سزای من از وی دهد از کرم / که بی رحم و شفقت برد سرم
از آن می گریزم از او این چنین / که دانسته ام کشتن خود یقین
جو سید چنین گفت مردان زبان / نهاد از دل انگشت دا بر دهان
بگفتا بلی ای گزین مصطفا / همی راست گوید شتر مر ترا
جنانست کاو گفت و زان بیش نیست / ولی چون من از خلق درویش نیست
چو شد پیر و کاری نیاید دگر / بر آن عزم بودم که بر کشتنش سر
بسازم از او قوت اطفال خویش / برم عمر خود روزکی چند پیش
کنون هیچ فرمان دهی آن کنم / که امر ترا جای در جان کنم
رسول خدا گفت با تو سخن / نباشد که گویم تو این مکن
که ملک تو ست این شتر بی گمان / کنی هرچ خواهی بود در جهان
ولی بنده را کاو خدمت بکرد / بود سیرت هر کی آزاد مرد
که از بنده چون گشت خشنود جان / بس از خدمت و روزگار دران
کندش انخود آزاد و بگذار از آن / ز تدبیر او دست بردار زش
کنون گر ترا نیست طاقت چنان / که آزاد باشد ز تو رایگان
من اندر تجرم و تو من فروش / تو بستان بهای خود و شو خموش
که من خود مر او را رهایی دهم / بازادی او روا بین دهم
خداوند اشتر بفرمانش سر / نهاد و بگفتا تو دانی بخر
بخرید سید از آن وان شتر / بگفتا ترا گر دم آزاد و حر
برو هر کجا باید روز و شب / همی کردنی درد و رنج و تعب
نباشد کسی را دگر با تو کار / بکام دل خود بر آن روزگار
جو آزاد شد اشتر بی نوا / بر آورد بانگی از برای دعا
بر آورد آواز تا چار بار / چهارش دعا کرد او با شمار
بهر بار کاو بانگ زد مصطفا / همی گفت آمین ز بهر دعا
ببار چهارم که آمین بگفت / گریست و بنزدیکان همی در سفت
بپرسید ابو بکر از آن گریه باز / بگفتای رسول یکی بی نیاز
دعایش چه بود و با خبر جبرا / گریستی چنین ای گزین مصطفا
بگفتا که در اولین بار گفت / که داد از پی شکر فی الجفت
که تا ذ اجرای تو خیر اندرین / که در حق من خیر کردی چنین
دوم بار گفتا مرا تو امان / بدادی کز من رسته گشتم بجان
خدا امتت را امان از عذاب / دهاد و رهاناد از رنج و تاب
سوم بار گفت این بر شر و شور / کنند دفع از امتت سر بسر
چهارم بگفتا خدای جهان / دهاد امتت را ز بد رغنا امان
خلاف و تعصب ایشان جدا / کناد از کرمهای ... [illegible]
من این بگفتم ولی زار زار / گریستم که دانستم از سر کار
که این یک دعا مستجاب از خدا / نخواهد شد و ندهد ... [illegible]
که آن شب معراج من خواستم / همی کار امت بیا راستم
ولی حاجتم انبیا من جواب / همانا نگشتند دعا مستجاب
مرا داد روح الامین این خبر / که بعد من احوال باشند دگر
خلاف و تعصب باید بسر بیل / شنفتند مردم بگفت و شنید
نباشند اقتا و لیها مختلف / نباشد کسی از کار خود منتصف
از آن یک دعا گریه آمد مرا / که گفتم مگر آن ببخشند مرا

معجزات سیم

شنیدم دگر معجزاتی لطیف / ز کردار آن نامدار شریف
که با جمله لشکر بسوی سفر / برفتند با سید نامور
هوا گرم بود از تف آفتاب / چو تابید بر آتش زمین برد تاب
ز گرما همی پوست بر تن بسوخت / تو گفتی هوا سر بسر آتش فروخت

بدشتی بماندند چون هاویه / که بد خشک و بی آب زان بادیه
بنا چاره آب از هر سوی / که تا تشنه شد سید نامجوی
بلشکر نبد مانده یک قطره آب / شد از تشنگی جان مردم بتاب
جو آمد همی کار هر کس بجان / وزان غم ز مردم بر آمد فغان
رسول خداوند هر دو جهان / علی و عمر را بگفتا که هان
جو ماند نه آرام کردن چه راست / درین وقت صبر از شما ناروا ست
شما هر دو بر اشتری بنشینید / بر این فرسنگ چندی چنین
مگر هیچ جای بیابید آب / که با تشنگی خلق را نیست تاب
عمر با علی چون نشستند بان / نگردند بل خواجد قصه دان
بر اشتر نشستند تو با چو باد / از آنجایگه رخ بصحرا نهاد
بسی راه و زاه اندر آن کوه و دشت / دویدند هرجا و هر سو بگشت
ببینند اعرابی را سیاه / بپیش اندر افتاد آنجایگاه
همی رفت پویان دران بادیه / بر اشتر فکنده دو تا زاویه
همان هر دو کرده پر آب لال / همی راند اشتر بر خم دوال
جو باران بدیدند او را جنان / گرفتند بر جای او را عنان
بگفتند هان ای عرابی بیا / هم اکنون بنزد رسول خدا
محمد رسول خداوند پاک / بود سست از تشنگی دردناک
بیاور بنزدیک ما مر آب / بپیش اندر آی و برو با شتاب
عرابی بگفتا بلی آب هست / ولی سخت دشخوار آید بدست
ز بهر خود از ابر ما یافتم / وزین سان بسوی خانه بشتافتم
که باشد رسول و محمد کدام / ندیدم منش روی و ندانمش نام
جو نشناسم او را بدو هم چه کار / چرا رفت باید برا و سوار
شنیدم که او هست اسیر جنون / که در روز شهره گشت از فسون
بسی تشنه اند کجا اند ز گروه / بمانند خلقان از آن زود ستوه
برفتن بنزدیک و نارواست / شما را درین جنگ با من چه راست
اگر آب خواهید اینک خورید / همان تشنگی چند بی خود برید
علی بانگ بر وی زد از خشم و جوش / بگفتا گزین هرزه گفتن خموش
ببیش اندر آیید و برو همچو باد / مکن هرزه و یاوه زین بیش یاد
وگر تو نیابی بخوشی و کام / برمت ناکام همچو غلام
بگفتار تو من ز تو نگذرم / چه خواهی تو ای و یا من برم
عرابی جو آواز حیدر شنید / که بود او که یارست با او چخید
خموش گشت راه اندرون ایستاد / همی رفت در پیش پویان چو باد
بردند نزد رسولش چنان / بود نیک خلقان از آن شادمان
دوان آمدندی بره پیش پیش / نمودندی از تشنگی حال خویش
علی یک بیک با بدادی جواب / که اندر ادب این بباشد صواب
که ای آنک در مصطفا بنگریم / از و آب بخشیم یا ما خوریم
تنا دید در ذی که و مه دوان / که بودند از آب تشنه روان
جو در پیش سید فراز آمدند / سراسر بعجز و نیاز آمدند
نحال عرابی علی و عمر / بدادند یکسر بسید خبر
که او سر کشی کرد و یک بخت شور / ولی ما کشیدیم او را بزور
رسول خدا گفت کان نیست عیب / هنوزش هدایت نیامد ز غیب
ز بنه مرا او بنزد رفته دین / عجب تشنگی بس شتاب جنین
بفرمود با آب آن اشتر زود / گرفتند و بانگی بر او بر زدند زود
بگفتا صلا ایها المؤمنون / دگر کس شکیبا نشاید کنون
کرا تشنگی داشت در رنج و تاب / سراسر بخوردند و شاید آب
جو آواز در گوش مردم رسید / زهر گوشه زمره می دوید
بیکجای شد جمع چندان گروه / کز و جان بشد کشتی ستوه
همی خورد هر یک از آن آب سیر / که بودند تشنه ز ایام دیر
بس آنگه رسول خداوند فرد / با عرابی اندر اشاره بکرد
که بر گیر آب و بنه بار خویش / برو باز و زو ترس کار خویش
عرابی جو در روی او بنگرید / دگر باره از آب برگشته دید
از آن مشک کاول آورده بود / اگرچه از آن خرج بر کرده بود
همه ... پیش بود از شمار / که از نو بنوشند مردم بکار
سرانجام این هان بدانست که بود / نشد کم ولیکن فراوان فزود
عرابی بدان کار حیله نیست / درون و برون نامبر بگریست
خدا اش هدایت بداد از نهان / که افتاد در پای سید دهان
بسی بوسه بر پای اش بداد / بمدح و ثنا نام او کرد یاد
بگفتا بدانستم ای نامدار / که دادی چنین خلعت از کردگار
شنیدم صفتها ز دشمنان / ز گفتارشان می شدم بدگمان
جو دیدم بچشم سرم من کنون / شد از دشمنی اندماغ برون
پشیمان شدم من ز ایشان گذشت / شب جهل من از زمان روز گشت
بخدمت مرا از زمان دین بر / نکیبی که بگذشت بر من مگیر
بمن عرضه کن دین و ایمان نو / سر از جرم دراور بپیمان نو
بسد رفت از او عذر صد دو جهان / شهادت بر و عرض کرد از زبان
عرابی جو قول شهادت شنفت / بخواند در زمان همچو گل بر شکفت
بتبیغ بر برور کار بستر / بر و گشت پیدا ز ایمان اثر

رخانش ازان پیشتر بد سیاه
ازان گونه رخ زی قبله ساذ
بیاموخته اینچ چند نبیز
بر و جمع شد جملگی مرد و زن
چو برگشت از حال خود داستان
مسلمان شد از اهل قبیله تمام
دگر معجزاتی که معروف بد
که سلمان چو از فارس آمد پدید
ز عشق محمد سراسیمه وار
در آن شد احوال آن داستان
همانست مقصود قصه درست
درستست که در بندگی اوفتاد
پس آنگه بد و گفت سید برو
چو سلمان شنید و خوشتن باختن
بجز چارصد دار خرما و فیه لند
بیاران بفرمود تا هر یکی
برون شد بصحرا رسول خدای
که سید بدست خوذ آن شاخ سخت
شدی سبز و پیدا شدی برگ و بار
ازین گونه هر چارصد شاخ خرد
که سلمان یکی شاخ با دست خویش
عجب ماند و نزدیک او شد فراز
که نشانده تو مرا در زمین
بجای دگر برد اندر زمین
رسول از درختان چو پرداخت باز
بنان جست سلمان بکردی نگاه
نهادش بکیسه درو سر ببست
بگفتا ترازو بیارید زود
بیاوردان چند زر زجای
که چار وقیه برآمد تمام
هم اندر درختیم آن دنما
بداد و خداوند آن اد رسول
نخود خواند او را به یکانه دمن

در آن خطه شد همچو باید چاه
همی رفت در راه نازان و شاد
ز فرقان بد و مصطفای عزیز
بیفتاذ شودی در آن انجمن
در آن دین سوذ بر همه استان
ز خرد و بزرگ و ز خاص و ز عام

تنش زنگ و رخسار چون برف
هم از نور ایمان منور شده
ازین پس چو سوی قبله رسید
بر سیه هر کسی از نو زار او
از و هم یکی دین حق را گرفت
بر آن جمله از معجزات نبی

معجزات سی ام

که سلمان چو شد عاشق شرع و دین
بکه رسانید داد از داد
زمین بد نیکو و شیرین شنو
چو ذبر بهای فراوان برین
بها کرد و دادش بسید خبر
اگر بیش بودند اگر اندکی
که در خود دیگی کوشه بکن جای
فرو برد اندر زمین چون درخت
برون آگرشته بسی روزگار
که سید برون خال ایزد سپرد
مگر در زمین برد و بگذشت بیش
ز تقدیر فرمان ده بی نیاز
ازان خشک شد بار ماندم چنین
که آن شاخ یاد بگران شد فرین
بهای ورا بهر زر کرده سان
ولیکن نبی مر رسول الله
خصمان شد و آن گرفته بدست
که اینک بها جمله حاصل ببود
بگفتا نهادش بنام خدای
که گشتند خیره از آن خاص و عام
بشد کار سلمان بهر دو روا
رسولش بحرمت بکرده قبول
هم از جمله اهل بیتش گزید

ز ما وا و سلمان کنده شد
بر بنا رسید مشترن ببوذ
بخوشتن از نخل او بد بیان
که بوذش بها چارصد میوه دار
پس و گفت سید بخور میمج غمر
یکی شاخ خرما بیاورد زود
بهر جای سلمان یکی لابه کرد
چو محکم بکردی و بگذاشتی
پر از بار گشتی نخرما چنان
بر آمد درختان بر بار و بر
نشد سبز و پر بار از آن نهال
بر آمد از آن شاخ آواز و گفت
چو بشنید سید بزد دست زود
بشد سبز و پیدا شدش برگ و بار
بسلمان بدادش یکی حبه زر
بیار سنگ فتی که این هست کر
که یک حبه از چار وقیه کنون
نهاذ بر سنگ و ترازو ببست
بهر سنگ کش بر کشیدند بان
چنین معجزات رسول خدای
کز این وام و مسلم ببود
بسلمان بنا شرف داذ و جاه
بشد تنش عز در حق تمام

سیاهی ز اندام او شد برون
نیکوتر رخ مصور شده
عجب مانده هر کس که او را بدید
ز احوال انجام و آغاز او
تبلیغش قول شهاده بگفت
که آن خود دید بند شیخ و صبی
شنیدم ز ارباب علم و هنر
کشیده هزاران هزار آن خبر
بگفته بیز که همه کار و بار
سازی بگفتش کنون وقت آن
بر زنی پنج اذکنده شد
نخل منتش شادی فراوان نمود
بهایش دهد داو زی بنیاذ
که خرما بود جمله او رده بار
بنا شد بر من بهای تو کره
که تا چارصد شاخ مجموع بود
نشد بر همی کند آن زاد مرد
همانگه گز و دست بر داشتی
که بیننده حیران بماندی در آن
ولیکن شنیدم هم اندر خبر
چو دیدش رسول بکی ذو الجلال
که با مصطفا کرد پیدا نهفت
همان شاخ برکند از آنجا که بود
زدست رسول نکی کرد کار
که این دو بهای تو باشد پدید
از آن زر دل او برافروذ
ز رخالص آیین هر از
بکشادش سر کیسه آن
بجز سنگ ... برفراز
در آن حبه زر پیدا آمد بجای
سوی حبه سید آمد بجود
مقرب شد و خاص آن نکوخواه
و زان شد بهر دو جهان نیکنام

معجزات سی یکم

نشانان بهر لفظ در حی کیم
که سازد و منو تازه بهر نماز
نگه دیگران دور ساوای چند
وضو کرد خواهم کنون بی گمان
سر خویش در دیگر آور بین
رسانید پیغام آن نیک بخت
که پوشیده شد سید اندر میان
درختان دگر باره رفتند باز

چو چندی گذشتند و گردند پای
بپای و پوشیده جای نبود
چنان خواست پای رسول خدای
برون زد ان دو درخت و بگوی
بپاشید ما را حجاب از نظر
درختان بفرمان داذار پاک
فراغت گزیدش با هستگی
دگر باره بنشاند بر جای خود

معجزات سی دوم

که بودی سرش پر ز کبر و فضول
که بر خواجه زخمی زند کارگر
بصحرا برون رفته بی قرین
که بیند گر خواهد کمین برکشاذ
بشد خواجه را دید تنها و فرد
قضای از آن دست و پایش ببست
زمانی بستاذ بر جای خویش
گریزان همی رفت مانند دود
تو زین سان چرا میندوان
که چندان که بکبر نزم از دو است
فراز سرش اژدهای سیاه
برافکند گفتی نرخ کبود
بیفادم سبک تیغ را با زجای
که در وی بود صد هزار آتشین

شب و روز بر عزم آن بود پس
بر ین جمله ایام بگذاشتی
ابو جهل ملعون بدیدش چنان
شکار او فتاد است اگر بر دوار
چو نزدیک او شد بر آورد تیغ
تنش گشت لرزان چو برگ درخت
ز بعد زمانی نجهد تمام
ابو جهل دید و بگفتا که چیست
بد و گفت نصرای ربیس عرب
چو من دست بردم بشمشیر تیز
بریدم ستاد بسان مناز
مرا قصد کرد و بیامد بپیش
وزین سان گریزان گرشی دوان
که او هست در جادوی اوستاذ

معجزات سی سوم

که بس گذاشت بود بر ورزش
کند کز تن مردم امروز خون

قیاسی هم گونیشان در میان
بلند گاه شنید بگفتای عجب

ازان خدمتش جاه و حرمت فزود
یکی روز سید برون شد پس
خود و ابن عمش شنوده علی
حکایت کنان هر دو با یکدگر
رسول خدا عزم آن کرد بار
شنیدم که بد دو درخت بلند
علی را بگفت ای علی این زمان
که باید که هر دو بهم در رسید
علی زود شد نزد آن دو درخت
نهاذ سر سر ها بیکدیگران
چو پرداخت از کار آن سرفراز
ز صحرا بر فتند زی خانه زود
دگر نضر حارث یکی مرد بود
بمردانگی و عیاری درون
ز دل دشمنی داشتی با رسول
که فرصت بیابد بخلوت مگر
قضا را یکی روز آن صدر دین
بنضر بن حارث خبر باز داد
چو بشنید نضر آن زمان عزم کرد
چو بازو برآورد بفراشت دست
رمان گشت از قوة و عقل و هوش
وز آنجا که روی نتابت زود
نبینم کسی در تو نورو روان
که آن دین امام اشارا و راست
قضا را چو کردم بروش نگاه
... گشاذ ... براتش که دو ذ
... شدست ...
ابو جهل گفتا عجب نیست این
از آن گونه یزدان فرد و غفور
دگر جعفر صادق خوب رای
که یک روز جمله یاران بهم
بر آمد خورش طعام خورش
که از گوشت قوت بیاشد فزون

چو شد بنده آنش خواجه چه بود
ز هر سو تماشا کنان بر گذشت
که داماد بوذ و وصی و ولی
که ایند از آنجا که بار جای
نمی خواست سید تن خود نمود
که باشش در آنجای مجر نمای
که گوید همی سید نامجوی
که سید وضو کرد خواهد مگر
روند همی بودند بر روی خاک
طهارت بکردش بشایستگی
همان چیدر سد در پرهنر
شد از داستان زان روایت دراز
که اندر عرب شهره و فرد بود
از و بودی اندر عرب شر و شور
که یا بد بسید مگر دست رس
در آن کار فرصت نگه داشتی
که تنها بصحرا درون شد روان
خواهی بدام او رین شکار
که زخمی زند بر تنش تیغ
شد تنش لرزد رخسار ازو
همی کرد شمشیر را در نیام
ترا این چه بیم و هیبت بی لیست
مرا دار معذور اندر عرب
که زخمی زنم بر سرش از ستیز
دو چشمش چون تر از استکار
کشیدن همی خواست در کام خویش
همی بویم از تنک جستم روان
توان در چنین بند ها برکشاذ
از و کرد بشر بد اندیش دور
روایت کرد از رسول خدای
نشستند با آن سید محترم
همی رفت و هر یک بگفت اندر آن
که از گوشت آید نشاط و طرب

مرا چند روز است کز هیچسان   نشد لقمه‌ای گوشت اندر دهان
از انصار یاری بُد مردی کریم   برنجید از آن گفت سید عظیم
بگفتا چنین یا امیری ز دهر   نیابد ز دنیا بدان تا بدبهر
که او را رسانند از ما خورش   که بفزایدش قوّت و پرورش
از آن گونه دلتنگ بر پای خاست   سوی خانهٔ خویشتن بود راست
بزن گفت کای زن مکن کاهلی   که محروم مانی ز بس جاهلی
رسول خدا هست بی پرورش   ورا گوشت نیست اندر آن خورش
تو بزغاله من کشت خواهم بکن   مکن کاهلی و مپیچ از سخن
درین خانه دار بیر بزغاله   که اینا ز تو هر زمان تا الله
کنیم از پی کار رسول خدای   که او روی خورد سید پاک رای
طعامی بپز تا بر او برند   که هر یک یکی لقمه با او خورند
زنش چون شنید این چنین داستان   برغبت دل آن گشت همداستان
بگفتا بکشتش ز زود و بریان بسای   بپخت خوب کردی بیاور بجای
بشد مرد و بزغاله را کشت زود   بکردند بریان از آن سان که بود
بزنبیل بنهاد با نان چند   فرستاد نزدیک آن ارجمند
بدست پسر داد تا همچو باد   بیاورد در پیش سید نهاد
بفرمود سید بیاران تمام   که بسم الله آمد ز ناگه طعام
بیایید جمله موافق تمام   خورید این طعام و برآرید دم
نشستند نزدیک او همگنان   نهادند زنبیل را در میان
بفرمود سید بدیشان که هان   نشاید شکستن ازین استخوان
همه استخوانها درست و بجای   بدارید تا خود چه خواهد خدای
بخوردند از او سیر هر کس که بود   وزان نیز بعضی بماند و فزود
وزان سان که فرموده بود استخوان   همی داشتند درست آنچنان
همه استخوانها بهم جمع کرد   برو خواند نام خداوند فرد
بگفتا بنام خداوند پاک   هلا زود برخیز از روی خاک
بفرمان دادار بزغاله زود   دگر باره از جای زنده ببود
بپای ایستاد و ره اندر گرفت   وز آنجا ره خانه را برگرفت
همی شد دوان تا بخانه رسید   چو در خانه شد وان زن آوا شنید
عجب ماند و گفتا بشوهر ببین   که مانده باشد و چیز این چنین
که بزغاله را دیدم از ناگهان   چو بزغالهٔ ماست این بی گمان
چو شوییش دید آن عجب ماند نیز   بگفتا بزرگا خدای عزیز
حقیقت چه ماند است این نشان   که هرگز نماند دل اندر گمان
بسرشان نبی آن زنک می‌دوید   دوان اندر آمد ز خانه رسید
بگفتا که بزغاله آن شماست   که از معجزات رسول خداست
کدام روز سید چنین و چنین   بگردش بفرمان داد آفرین
گرفتند بزغاله را شادمان   بدیشان دل از معجزه در گمان

معجزات سی و چهارم

یکی روز دیگر رسول گزین   همی رفت با قومی از اهل دین
زنی پیش او آمد از ره گذار   گرفته یکی کودک اندر کنار
دو ماهه یکی کودک خوب روی   چو آمد بر سید نامجوی
ورا داد توفیق دادار داد   که آن طفل لب را بگفتن گشاد
بگفتا ای رسول خدای انام   که باد از دادار بر تو سلام
درود خدا باد بر جان تو   بر اهل و بر اولاد و یاران تو
محمد توی خاتم الانبیا   رسول خداوند فرمان روا
بوذ بی سخن آنکه ببذ بر دنت   هزار دوست از جان و دل گیردت
شقی باشد و شوربخت اندر سر   بتابد ز فرمانت ای نامور
چو دو ماهه کودک چنین گفت و گوی   همی کرد با سید نامجوی
پرستنده مادر دو بست چشم   همی ماند از کار کودک به خشم
که کار زبان مادرش بی گمان   ز فرزند خود شد دلش پر غمان
بپرسید سید از آن طفل باز   که ای بندهٔ خالق بی نیاز
چه دانستی این که گفتش ترا   که هستم حقیقت رسول خدا
دگر باره کودک بگفت ای رسول   دلم کرد مهرت بصدق قبول
مرا وحی الهام کردش خدای   که باشم ترا این رسالت گوای
دگر جبرئیل است بالای سر   بایستاده است ای کان بشر
همی بینمش از بر سر یقین   سرش در سما و دو پا در زمین
رسولش بگفتا که شاد آمدی   سخن راست گفتی بر ما آمدی
کنون نام تو چیست آنهم بگوی   که هستی چنین کودک نامجوی
بدو طفل گفتا که ای نبی نام من   نهادند لیکن نه بر کام من
مرا عبد عزی نهادند نام   که عبد عزیم مرا ای نکونام
چو بیزارم از عزی و لات نیز   خدایا بدیدم نام عبدالعزیز
رسولش بگفتا که ای کامی پسر   ترا می نخوانم بدین نام بذر
پس آنگاه عبدالله اش نام کرد   بدو کرد فضل و انعام کرد
دگر ره بگفتا ای ستوده رسول   مرا کرد باید بخدمت قبول
یکی حاجتم کرد باید روا   مرا خواستی تا بدین پادشا

که در آخرت

که در آخرت خدمت تو کنم   وزان بر همه خلق لافی زنم
بخواه از خداوند هر دو جهان   که باشم من از جملهٔ خادمان
پذیرفت سید بگفتا روا   بجنت بخواهم ترا از خدا
دگر باره کودک بگریه نهاد   ثنای پیمبر بسی کرد یاد
بگفتا مرا اندهی در دل است   گران اندهم رنجها حاصل است
همه کافرند اهل خویشان من   بکفر اندرون خیره و ممتحن
همی باذرم کافر پست و لعین   چو از من شنید این سخنها چنین
ببودم بنزدیک و خوار سخت   مرا داد او مدد بر شوربخت
آزار بدین نام که هم از خدای   بخواهم هم اکنون بجائی بجای
که بسپارم از جان خود با خدا   ز دنیا و دونان بباشم رها
بگفت این و آهی برآورد سخت   بیفتاد مانند برگ از درخت
چو از دست مادر فرو او فتاد   هم اندر زمان جان شیرین بداد
چو مادر پسر را بدان حال دید   بدل سوی مادر او بگروید
بتن سید و هیبت در و کار کرد   زحشش گشت نیم داد ارمرد
بیامد بپای رسول او فتاد   بدو گفت کای رهنمای بداد
ندانستم احوال تو تا کنون   پسر رفت عمرم بکفر اندرون
پشیمانم از دور کاری گذشت   ز شوریده احوال کاری گذشت
در آموز قول شهادت مرا   که تا سر در آرم بدین خدا
نشست و همی زد بسر زار زار   گریست و همی ریخت خون بر کنار
همی خواست در دل که ای کاش من   نمی ماندمی دیگری ز انجمن
نبودی مرا نیز با خلق کار   پذیرفته بودی مرا کردگار
بدنیا مرا خوش نباشد کنون   نخواهم که باشم بدنیای دون
ازین گونه اندیشه می گفت زن   همی گفت این سر با خویشتن
بدو گفت سید بخندان ز دو لب   که از اندیشه در دل چه داری عجب
مراد تو خواهد برآمد کنون   همی رست خواهی ز دنیای دون
درین ساعت اندر بهشت برین   همه حوریانند مشغول این
که گشتند با آنکه کر رای زن   که بهر تو باید حنوط و کفن
زنی نوا شادمان گشت سخت   رخش شد شگفته چو گل بر درخت
دران شادمانی و خوشی که بود   فرشته در آمد روانش ربود
ز دنیا بخلد برین نقل کرد   رها شد روانش ز آسیب و درد
بفرمود شستن ورا رسول   که بود شستنش آنگه قبول
بران هر دو سید بکرد نماز   بتربت نهادند و کردند ساز

معجزات سی پنجم

روایت بنزدیک اهل هنر   ز عبّاد بن صامت این خبر
که او گفت یک روز اندر دکار   ببودیم با هم من و چند یار
برِ انس ابن مالک بهم   برفتیم تا خوش برآریم دم
انس ابن مالک بخادم بگفت   که چیزی بیاور بر این از نهفت
بیاورد در پیش حالی طعام   بخوردند بر خوان او خاص و عام
چو از خوان بپرداخت دستارخوان   بدید و بخادم بگفت آن زمان
که چرکین شده است این دگرباره هان   بیاکن او کار آتش بسان
همانگاه آتش برفروختن تیز   کزو سنگ خارا شدی ریز ریز
بیاورد دستار و در وی فکند   وزو شعله‌ها می برآمد بلند
ز بعد زمانی برآورد باز   تو گفتی بصابونش کردند باز
ز آتش برآورد پاک و شگرف   شده از سپیدی و پاکی چو برف
از آن کار ماندند یکسر شگفت   که شاید شد آن در شگفتی گرفت
نهادند انگشتها در دهان   که هرگز که دیدی این اندر جهان
انس ابن مالک بگفتا چه بود   شما را چرا زین شگفتی فزود
که تا شاید این سر دیگر نهان   که عبرت ببین نیز خلق جهان
بدانید کاین میزر است از رسول   زمین بسته بود و کرده قبول
بجز شستن و دهان کرده پاک   دگر باره افکنده از راه خاک
منش برگرفتم دگرباره باز   که آگاه بودم ز نوشیروان
که ایا کو گرفتش بدست و دهان   دران هم بود معجزاتی نهان
چو ذایست اکنون بر بند و بس   کو دانم ازین سان بیز شستی کس
که هر گه که چرکین بباشد چنان   در آتش بیندازمش بی غمان
دگر ره برآرم درست و شگرف   ز پاکی چو ابر سپیدی چو برف
نسوزد آتش کز یس سوز هیچسان   نه از چرک بروی بماند نشان
خوش است این یکی نکته یاد آر زین   که چون هست احوال کار این چنین
کنون زین بشست و دهانش رسید   در وشد کرامات سید پدید
که آتش نکشت اندرو کارگر   چنان پاک آمد ز آتش بدر
دل مومنان را که در مهر اوی   همی خوذ ... جست و جوی
نگردد گرفتار دوزخ مگر   چو در مهر او عمر بردش بسر

معجزات سی ششم

دگر هم روایت بخواندم درست
که باری ز یاران او در نبرد
در افتاد یکی کافر پر کنش
چو دستش بیفتاد در کارزار
بیامد بر مصطفای عزیز
که دستم ترا باز بخشد بجای
دمید از دهان مبارکش باد
دگر باره دست بیزه خدای
شنیدم که روزی گزین مصطفا
بمکه تماشا بیامد برون
ز انصار بن سروری خوب کار
در انجا یکی بود سنگی عظیم
بگفتا سلام علیک ای رسول
مرا حاجتی هست ای سرفراز
که در آتش تیز با مردمان
که تا رسته باشم ز قهر و عذاب
نخواهد ز دادار فرد و رحیم
درختان که بودند در بوستان
اگر خورد خواهی ز من میوه خون
همی خواستندی که زیشان خورند
که هر معجزاتی که بشنیده ام
دگر انچ در قصه ها مضمرست
ز غزو و وفات نبی نه کلام
ولیکن بهر جا پراکنده است
نمی شاید اوردن انرا بجای
منم مانده زین قسمها دو قسم
بگویم در نظم ان هر دو نیز
از ین پیش خواندی که تا مصطفا
اگرچه ز دشمن همی دید رنج
نکرد اخ جنگ اودی اشکار
همی تا رسیدیش و جبرئیل
ورا صبر فرمود با دشمنان
بیابی تو بر دشمن دین ظفر

ز گفتار فرزانگان نخست
چو شیر دژاگه همی حمله کرد
گزو داشت بسیار گردن کشی
فرو ماند از کار و شد بادرد
همان دستش ز دست بگرفت سپس
که در کار او بوده ای نوای
همان نام ایزد برو کرد یاد

که اندر مصاف احد مصطفا
همی زخم زد هر سوی بی دریغ
بزد تیغ و یکدست اورا ز بند
همان دست بریده را بر گرفت
بزد مصطفا گفت اندر خورد
پس از دست بریده از وی نشد
بفرمان خود گشت دستش درست

معجزات سی هفتم

شنیدم که بن براماسه بنام
چو شد نزد او مصطفای کریم
که نزد خدای تو صاحب قبول
که در خواهی از خالق بی نیاز
برافروزد از اخدای جهان
تمام گرفتار در سوز و تاب
که ازاد گرداندش در جحیم
گشادند مانند مردم زبان
تواضع کن و برکت ازشان ببر
که تشریف خود زانبیشان برد
نبشته بکتب اندرون دیده ام
بگفتیم بعضی و زان دیگرست
شود گفته و قصه گردد تمام
بهر سورتی معنی اگنده است
و زان شوم عاجز و تیره رای
که هر یکی را نهاد بر اسم

ورا بود خرماستانی نکوی
برامد از ان سنگ بانک سلام
در روز خدا بر روان تو باد
گزان سنگهای که اندر سعیر
باشم از ان سنگهای خبیر
رسول خدا در پذیرفت از وی
پس انکه چو در بوستان زنبان
که هر یک بگفتی رسول خدا
ازین سان همی از درختان بجای
وزین جمله مقصود من بیکران
بهم جمع کردم براسم ببین
بزیسان رسیم و بگوییم بان
بتفسیرها هست اندر انشان
خلاف روایت در ان نیز هست
ازان سان که بد بر سر انجمن
که از قصه صدر رمای صفا

غزوات محمد علیه السلم

که در کار او مصلحت بد همان
بکبری جهان جمله در زیر فر

امید نیست بدادی که فرجام کار
مکافات ایشان [illegible]

بیوذش یکی معجزات از وفا
همی کشت هر کافر انرا بتیغ
بتر بن برخاک تیره فکند
هزیمت شد و راه را در گرفت
هم اکنون بخواهم من از داد گر
دگر باره بنهاد بر جای خود
تو گفتی بتر بیزه اندر نخست
با نفاس تیزش بداد جان
که بد مایه عدل و صدق و صفا
تفرج کنان سوی بستان درون
روان اندران بوستان لب جوی
که می کرد بر سر فرازانه نام
براو لادو بر استان تو باد
بس او رین بر خدای قدیر
گرفتار در خشم یک داد گر
که اورا برانند از ان از وی
ز حکم یکی داور بی نیاز
ز دوری تلطف بتر دزای
بصد لابه اندر رسول خدای
همان بر که معجز باشد بیان
که کردم بیکجای انجا ببین
بهر داستانی که این فرازند
بهر جا بگه گفته راستان
وزین در هم انگشت کوتاه دست
بر ده قصه بن دیکران
غزاوات مانندست و دیگر که
بتوفیق پروردگار
همه کدبان سید با وفا
و گرچه بد وی رسیدی شکنج
که فرمان نبودش ز پروردگار
بصبر و تحملش هم شد دلیل
برار ز فرمان ترا کرد گار
بدشمن کنی دهر تاریک تنگ

بفرمان دادار طاعت نمود
صد روز یک هفته بگرفت راه
که من نیز با اهل کفر و فساد
عیان کردمی قوت دین خویش
تر ایزد از ین برد بار بیست پس
ببند از پی جنگ حسن میان
همان چشم عزت ندارد بنو
میان بسته دارید از بهر کین
ره کفر و ناپاک رای دو رود
رسانش در دوزخ و قعر نار
بر ین بیابانش سرو کرنت
که از بهر دین داد یا بی جان
بکم سایه منزل که سنداندر ان
بناشند بن دیگدا و رهبان
بدر کار داور بفرمود است
جز انو نیو نی بخواهد کین
در جنگ با دشمنان باز کرد
همان ین مردان برخاش و کین
برین ره بسی کوه و وادی و دشت
توانی زدن ره بر ان کاروان
که گفتی بخواهم چنین کار کرد
که ان حمله بی تن بود نیز بیش
در وم مردمانی قوی و سترک
بدل گفت در کار تدبیر بد
بدان گاه در دل افزون شود
بگفتا که با شید نکو مر صبور
که تا باز دانند به نیک و بد
فرا داد بسیار نعمت خدای
دران شهر با هم برابر بدند
چو در خانه اش برد و بنواختش
بر ان ره خدا روز بگشاد باز
نگه داشتم جمله یاران خود
بنا نکه بر ما بیاید گزند

همان گرد سید که فرموده بود
ز هجرت چو یکچند بگذشت سال
رسیدی ز بهر غزا و جهاد
از ایشان بر اوردی کین خویش
بگفتا ازین پس مرجور کین
مر ایشان از ین جور ان دشمنان
کسی را که ایمان نیارد بنو
بگو مومنان را که تا بعد ازین
کسی کاو با ایمان نو گرود
نگهدار هر کو شود کشته زار
حلالش بود هرچ ز و بر گرفت
و گر کشته گردد کسی زین میان
بباشند بسی گرز سغامبران
بن دشما گرچه بسیر جان
ولی او محل برتر است
کشته جنانست و کشته چنین
نخستین غزای که اغاز کرد
بسی مال در معجزات لعین
چو زانجای زی مکه بی یا گذشت
بحمزه عم خویش گفتا که هان
کجا بود حمزه چنان شیر مرد
گزین کرد سید ز یاران خویش
دهی بود نزدیک بن بزرک
چو حمزه بیامد بنزدیک ده
بنا بند که کاری دگرگون شود
رها کرد یاران خود را ز دور
شب نیز تنها بده رفت خود
یکی مرد شایسته و پاک رای
که هر دو بهم چون برادر بدند
نوازید و زد نش کشت شاد
بدو حمزه احوال خود باز گفت
بخواهم بر ین کاروان راه زد
قیاسی کنیم از دشمن که چند

بدو روز و شب این چنین وحی کرد
بجستند بشهر مدینه مقام
که گر امر پروردگار جهان
بگردد ز ایشان بر اوردمی
بیاورد او را اجازت بدین
خصوصا بدین شیر و مردانه
که دشمن همه زیر پای اوری
توانی که انرا بباشد حساب
نماند دگر سیل و نه اب روی
بداد م اجازت بخون و بمال
که خلد برین باد و بیش طراز
ازان سان که باشد غزا راشار
فزایند ورا حرمت و آبروی
که او خود بود زنده الی صلی یوم
که زخت از زمانه برون برده است
رود در بهشت برین بی حساب
ز بد خواه در کینه جستن شتافت
ز مکه سوی شام کردش گذر
همه از نبوذ بجنگ خبر
بگفتا مکر گردد انم شکار
که از مال ندهم بجنگ اوری
میان بسته استاد مانند شیر
همی رفت پویان چو باد سطر
دران ده همه کاروان تن بده
که هستند قومی پر از کبر ولاف
سوارانش چندند و با او چاینند
بنه کد چند از جایگاه و بر سد
که در مردمی و سخی فرد بود
ورا داشتی از همه کس عزیز
زدید ار او تازه شد جان او
رسیدی و فتمان ببینم چرا
چو زد بیهاری روان امدم
کنم ترو نعم ز چون و چرا

جز بیش نفر بود داد از فرد
جهان تار شد کرد روشن نگام
دل سید اندیشه کرد از نهان
بکوشیدمی و غزا کردمی
درین بود سید که روح الامین
تو خود در همه کار فرزانه
ز تو جنگ کردن درین یاوری
بکش تا بیابی ز کشتن ثواب
بباشند با کافران جنگجوی
بود بر شما خون و مالش حلال
کشنده بود غازی و سرفراز
بعقبی نیکی بیابد جزا
شهادت بیابد ز دست عدوی
بباشند خود او مرده از روی شرع
شمارا نماید که او مرده است
که از بس که او راست فضل و ثواب
چو سید دران کار دستوری یافت
جنان بدکه بوجهل ملعون مکر
دران کاروان بود بر سیم و زر
خبر یافت از سید نامدار
بریشان اگر راه تنگ اوری
بر عنت بکار اندر اندر دلیر
برون رفت حمزه با سی سوار
ابوجهل انجا فرود امده
نشاید بریشان زدن انکراف
نخواهم بدانم که مردان که اند
[illegible] تا بر زده
دران ده یکی ده خدا مرد بود
ورا دوستی بود با حمزه نیز
ز مهمان بشد حمزه تلخان او
بپرسید کز تا کهان از کجا
بگفتا بدین کاروان امدم
زبیش امدم تو که بینم ترا

که ماسی سوار برون زان نشست   مردمان دگر از نبرد و نشست
خبرده که چندند بدخواه ما   براین مرا دل از راه ما
توانیم کوشید با دشمنان   که بر سر بیاید کسی را زیان
ز حمزه جوان مرد خدا این شنید   مر این را صواب ایچ گونه ندید
بگفتا که هرگز نباشد صواب   چو پرسیدی از من جلیل جواب
چنان دان که هر دوستدار تو ام   کمربسته در کام و کار تو ام
همان دوستدار رسول یقین   که او کرد پیدا چنین پاک دین
شما را نخواهم که باشد زیان   که بر ما بخندند این دشمنان
چنان دان که این قوم سیصد تن اند   که از کافری با شما دشمنند
بدین ده درون هست کافر بسی   بجز من مسلمان نباشد کسی
شما را سپه بیست سه کس فزون   چو اندر میان اوفتد جنگ و خون
چگونه کند سی به سیصد ستیز   وگر هر یکی هست چون باد تیز
باومید مال و غم سوزیان   بشویید از این قوم دست از روان
بکوشند تا هست جانشان بجای   شما را درآرند یکسر زپای
وگر این در جنگ کردند بست   شما چیره آیید و گردید جست
شوند اهل ده یار ایشان یقین   دمار برآرند از اهل دین
شود دل شکسته در آن مصطفا   شما را نبینند جز چشم وفا
اگر پند من بشنوی همچنان   هم اکنون سپه را ببر زین میان
برو با سلامت سوی خانه باز   مکن کار بیهوده برخود دراز
بهانه من نه بر در رسول   بگو گفته او بکردم قبول
من اینجا که بر سر راه بر   نشینم چو جاسوس بسته کمر
کسی را که آید ز مکه فراز   خبر خود شما را رسانم براز
چو بینم که آیند قومی زبون   که از خوف ایشان توان شد برون
خبر خود ببین دست رستم چو باد   تو را زان زمان آگهی باز داد
توانی بفرمان برو باز ده   مرا دوست داد و نصیحت شنود
سخنهای او حمزه یکسر شنید   بر احوال خود تا بخوبی بدید
بدانست کان هست چیز و صواب   که سوی مدینه رود با شتاب
بیامد باز از آن ده نهان   بنزدیک یاران خود شد روان
سپه برگرفت و بیابان برید   بیامد چنان تا مدینه رسید
بسید ز دیده خبر باز داد   هم از پند آن مرد با دین و داد
بسید سید بگفتا نکوست   حقیقت که ما راست زو مرد دوست
نکو گفته است و نمود ست راه   که تا گفتنی باز آمد سپاه
ازین کار بوجهل ملعون خبر   شنید و بدانسته بد بس بسر
گروهی که بودند اهل نفاق   بران کافران داشتند اتفاق
ز هر چیز و شوری که گشتی پدید   همان هر که از خواجه چیزی شنید
همی از مدینه نمودند باز   شدندی بهر کار در چاره ساز
ازین لشکر و حمزه و هرچ بود   بعینی بوجهل یکسر نمود
ابوجهل برخاست و برساخت کار   بیاورد با خود تنی صد سوار
با اهل آن سی تن نامور   که با حمزه بودند رفته بدر
بیامد و لیکن بسی راند بد   فراوان دوان شد ولی کم رسید
دگر باره برگشت و نی مکه رفت   وزان درد جانش بغم در شگفت
برفت و بیفکند شوری بشهر   که هر دل از آن زحمتی یافت بهر
سنادید مکه بهم جمع کرد   بگفتا غمان در شب مردی و مرد
نه مرد و زن و شب [illegible]   سرانجام آن بود [illegible]
بدیشان که تا کار چون شد خراب   بدین بد گمان فرق بگذشت آب
از آن گفتنی کز محمد دمان   براین بانگ زد بد دو ز کار
بروتا فزون بکشند حال و ما   شود کار ما جمله از وی تباه
گر از من شنیدی کسی این سخن   چنین کار هرگز نبودی ز من
کنون باید ار بند در کار او   میان بسته باید به پیکار او
که او این زمان بند بسته سلست   قوی کرد پای و برآورد دست
کنند با شما کار این نژاد   که از گفته این ما رید یاد
پس آنکه حکایت همه بازگفت   ز کاری که جا رفته بود از نهفت
از آوردن حمزه آن سی سوار   که تا کار و آن را برآرد دمار
بگفتا چو اینست راز نهان   ببندند مردانگی را میان
که ایشان کنون راه خواهند زد   بباشید هریک تدبیر خود
شنیدند از آن سان سخن کیان   بگفتا بشان جنگ جان اندر آن
بنوعی دگر هر یکی رای زد   یکی گفت نیک و یکی گفت بد
سرانجام گفتند کین کار نیست   درین جای رزم جنگ و پیکار نیست
از آن بیش کو سرفرازی کند   ز ناگه بما دست یابی کند
کنند خویشتن را زدود و دمش   گروهی بیاید بیابی خویش
شود بعد از وز کارش شگفت   بما تا کمانی بیاید برون
چو شد چیره و برنهد کار کار   برون رفته باشد بس از دست کار
بباید گرفتن بر او امتحان   وراگر از کار خود ناتوان
بباید که برد از او باک   که ناگاه از و فتنه زاید بسی
بیاید کنون جمع کردن سپاه   ز ناگاه رفتن بدان جایگاه
از آن سان که ایشان [illegible]   بیابد شدن تیز بسته میان

بکردن بران برزنان تار و مار   برآوردن از قوم ایشان دمار
شود تن برنشان زمان بیم سخت   که گردند لرزان چو برگ درخت
چو ایشان نیارند از ما خبر   که ما رفته باشیم تا که بسر
بدیشان نمائیم از آن گونه کار   که آن باز کوبند با روزگار
چو کردند تدبیر آن مکیان   بکردند عهدی قوی در میان
وز آنجا برآگنده گشتند باز   برون شد سواران نشیب و فراز
سواری دو صد را بکردند جمع   بجای در مدینه ببستند طمع
بگفتند اگر بیشتر زین بقوم   بجایی که باشیم و یا بشنویم
رها تا نیابند ایشان خبر   بسازند خود از هر سو جرز
بباشند جمع و بسازند جنگ   پس آنگاه برباشود کار تنگ
بدین حیله تا بر زنند راه   شب و روز پویان سپاه و گاه
رسیدند نزد مدینه فراز   همی با نداد آن قصه از خلق راز
که این حیله کی غافل و بی خبر   همی خواست دشمن رسیدن بسر
بجایی رسیدند احیا بنام   بدانجا که کرد لشکر مقام
قضای خداوند جبار و فرد   بتقدیر با کشتن چنان حکم کرد
که دو مرد برنای چابک سوار   بودند ازرده زان گونه کار
بدلشان هدایت رهی بر گشاد   ز سر نهانی خبر باز داد
بگفتند با هم که این کار نیست   دل ما درین کار هموار نیست
یقین است کین قوم بر باطلند   ز احوال دین هدی غافلند
محمد نکرد ست جنگی بدین   که زو هیچ عقلی تواند رمید
کسی را که از عقل هستی بود   چنان دین بد از نیک مستی بود
کنون دشمن از ناگهان در رسید   نخواهد برو شد زیانی پدید
که در پای این لشکر از دار و کین   بباشند قومی مساکین اسیر
کنون نیست فتنه چو مرد این نبرد   نخواهیم کاری پدیدار کرد
تو برو ببین اندرین پس بسر   رسانیم نزدیک سید خبر
که بر هیچ فرماید از دشمنان   رسد زاحتیاط بر آن مومنان
از این کافران رسته باشیم باز   شده بنده داور بی نیاز
اگر هست مقصود دنیای دون   که آریم چیزی غنیمت برون
سه چندان که کوششان خود همند   ز ما منتی نیز بر خود نهند
همان هر دو از مرد گزین   که کردند اندیشه بر دل چنین
یکی بیش بود و دگر عدی نام   که بودند در نیکبختی تمام
چو گشت اندرین عزم ایشان درست   نماندند در راه توفیق سست
شب تیره چون گشت عالم سیاه   نهانی برون آمدند از سپاه
براندند در راه مرکب چو باد   ز رفتارشان باز باز او فتاد
برفتند اندر مدینه بکام   بدرگاه سید نهادند گام
بدیدند روی چو ماه ورا   گشاده لبان و جیاه ورا
بکردند بروی بحضرت سلام   بکرد از کرم خواجه شان احترام
از اول که رفتار ایشان شنید   بقول شهادة مسلمان شدند
پس آنگاه با سید نامور   بدادند از کار دشمن خبر
بگفتند بر چاه احیا فراز   رسیدند و احوال ایشان بدار
کنون بسته باید بمردی میان   از آن پیش کاید ز دشمن زیان
چو بشنید سید حدیث عدوی   که آمد زنا که بدو جنگجوی
مر اصحاب را جمله حاضر بکرد   کسانی که بودند مردان مرد
حدیثی که بشنیده بد باز گفت   که دشمن چه می سازد اندر نهفت
پس آنگاه یاران بودند جمع   که بر قوم کفار رانند قمع
شنیدم که بد شصت مرد گزین   که تا بسته بودند بر پشت زین
بهم جمع شد شصت مرد سوار   همه مرد مردانه در کارزار
سر آن سواران سواری تمام   که بوذا و عبید ابن حارث بنام
برفتند زود از مدینه برون   شده فتح و اقبالشان رهنمون
چو بر چاه احیا فراز آمدند   گروهی لعین پیش باز آمدند
بدید آن لشکر که دنیی رسند   سواری از آن قوم و ایشان و بند
خبر داد کاینک محمد سپاه   بیاورد و بر بست بسیار راه
دل [illegible] زبان تن سید سخت   برفتند امید از نکوی فرخت
همه برنشستند و دادند کوی   که باشند با یکدگر جنگجوی
ابوجهل ملعون نهاده سپش   همی گفت با قوم و یاران خویش
که ما را درین وقت پیکار نیست   بجنگ و پرخاش او کار نیست
محمد نبی یک قوی جادوی   کند حیلتی هر زمان از نوی
مبادا که برما زند ناگهان   کنند تنگ بر ما به حیلت جهان
چو او لشکر آورد اینجا فراز   بدانست احوال پوشیده راز
دلیر آمدش از کرانی بدان   که هم دارد او از سعادت نشان
از آن به نباشد که مالی ستیز   بتابیم روی و برانیم تیز
از اینجا بیک گوشه بیرون شویم   دو سه شب بجای دگر بغنویم
که کس را بر ما خود نباشد نشان   ندارند جز بازگشتن گمان
وز آنجای بر گوشه برزنیم   پس این پیر زد راهش اندر زنیم
سپه جمله بر رای او کرد کار   از آن [illegible] شدند حالی گذار
بیابی سپه اندر آنجا رسید   برفتن مران قوم بد را بدید

بشد در پی و الخ آمد ز پست
گریزان چو رستند دشمن ز پیش
وزان سوی کفار پنهان ز راه
سراسر گرفتند و بردند زود
بردند اما اینان بدست
وزین گونه باری دگر کاروان
در آن راه منزل که پیش بود
چو آنجا که کاروان در رسید
دو سه تن مسلمان بدند از زوی
گزین سعد بنجاه مرد دلیر
چو آنجای شد کاروان رفته بود
که تا کاروان از الجنگ او گذشت
بگفتند از این گونه خواهید کرد
که ایشان بد اشتمار اسبب
بجز آنک یاری کنیم از روان
چو سعد و سپاه رسول خدای
بگشتند بعضی و بعضی نجست
غنیمت گرفتند و باز آمدند
که از مکه قومی بزرگان هم
از ایشان خبر یافت پیغمبر
دهی بود آنجا که نامش ودان
بر آن قوم پیغمبر بنا بداد
رسید چنان دشمنی داشتی
که گفتند کو سروری می کنند
که حالی چو داستان بد نژاد
نخواهند از آن نسان که خواهد پدر
بر دند او را بصحرا دمان
نخستان آمد به پیش بازار
بس آنگاه مردم بودند روی
فراز آمدند و گرفتند دین
گروهی که بودند بشکستگان
پیامبر بپذرفت و زنهار داد
ستد جزیه زان سان که فرمود شرع

بهم بر زد و قهر کرد و شکست
سپه باز برگشت زی جای خویش
بیک گوشه بنشست در جایگاه
دگر باره زی مکه رفتند چو دود

غنیمت بیاورد از ایشان بسی
سپاه مدینه چو شد باز جای
بر زد مدینه بسی چارپای
سپاه مدینه بشد باز جای

قصه محمد علیه السلام و با ابوجهل رفتن جانب عراق

همی خواست آنجا که آرمید
بجان و بدل خواجه را مهر جوی
جدا کرد هر یک بکردی چو شیر
وزیشان دل مومنان نفته بود
زمین را بران قوم تنگ آورند
که این سرهای ما زیر کرد
بر بنازمان تا الطرب
ببندیم در کین دشمن میان
ببریدند از زده عداوت بجای
گروهی بزنهار آمد بدست
بسوی مدینه فراز آمدند
کشان بود بسیار مال و درم
همانگاه کم بیست دیگر حنیت
در روستا کاروانی فراز
گرو کشتی مریدان آشکار
که پیوسته تخم بدی کاشتی
مران قوم را رهبری می کند
بگفتا که او رخ بلا او فتاد
که دین و زمین رخ نی شنها
بکردند شنخوار جای نشان
که این پرستان نسل جاده سان
یکی مهر ورز و یکی جنگ جوی
مسلمان شدند از طریق یقین
گرفتار و زرخ ره خستگان
چنان چون سزد در ده دین و داد
که در شرع پیدا است هم اصل و فرع

ببردند سوی مدینه خبر
رسول خدا سعد را گفت هان
بشد تا حران چو باد خزان
بر آن اهل منزل بود آشکار
همه اهل دیه از سکان پلید
نخواهیم آورد بر ما زیان
بدانید کانک که کار او فتاد
دو چندان که ایشان بنا گر نور
نکردند تقصیر و پیوسته خشت
مسلمان بودند و ترسیده از هلاک
یکی غزو دیگر از آن سرفراز
ز بازار گانی نجد بن
سواران بیکجای جمع آورید
رسیده بد آنجا که کاروان
آتیه که بود از نژاد خلف
خود از شهر او بلکه پسین سپاه
بقصد رسول خدا جور بر سپین
محمد بقصد همچنین کاروان
مر آن زمان چاره جان کنند
گروهی بماندند آنجای باز
بگفتند کو خشتنا کی شود
کسانی که باشند از هندی
گروهی که در جنگ سر داشتند
بزنهار در پیش باز آمدند
وز ایشان و از اهل ایشان تمام
وز آنجای شد در [illegible] کام

کجا گرد سنفقت کسی بر گستی
بر آن دشمنان داده نصرت خدای
همی گرد در کوه و صحرا چراک
هم اندر زمان سکان تیز پای
که گردند اندر زمین قهر بست
ز مکه سوی شام گشتیس روان
که آن بقعه را نام حران بود
بگفتند احوالها سر بسر
بکردد رسی اندران کاروان
که گردد بکوه و بصحرا ابزار
که ایشان رسیدند به شهر شکار
بکردند کز وعد اوت بدید
نگیرند بر ما بزنگیان
نخواهیم یک تن بدست تو داد
نمایم وغوغا برازیر ستور
بر آن قوم کردند آفاق تنگ
وزین گونه زان قوم بی نیم و باک
همی غزو از آن خواند باز
رسیدند نهاده رخ زی وطن
چو باز از آن راه می بر رسید
در آورسینه نگشته روان
که دین کرده بود از جهالت تلف
کشیدند و بیرون الجنان رنج راه
از آواز ران دید شان [illegible]
اگرچه بسا این [illegible] جان
بجای فراز زد نهان [illegible]
چو بعد از رخ سپه [illegible]
وز آنجای نی که بر گشته بود
بکردند در شهر ایجان تکی
همانکه سر جمله برداشتند
همه بادلی بر نیاز آمدند
ز پیر و جوان و زناهر و زعام
بر آورده کاری که بودش تمام

یکی بار دیگر

یکی بار دیگر پی نوع رفت
دهی بود کش هست بنوع نام
بقصد ابوجهل ملعون رسول
بسیچید و شد تا بر زدش سر
دگر ره سپه چون بر شد زود
ستد آن دیه و عهد در بست
که زان رفت و با کار منصور شد
بقهر و بلطفش همی پرورید
وزان سوی در مکه قومی که بود
چو آواز او می شنیدند زود
دگر باره کو رو بپیمان خوار
همان از ولایت بسی چارپای
همان هر یکی راست نامی جدا
وزین گونه تا چند غزو دگر
وگر هیچ ناگفته ماند بجای
ولی دو غزا بدمر ورا بزرگ
غزای احد بود وهم بدر بود
ظفر یافت بر دشمنان آنجنان
بخوردند از کین دل خون خویش
وزیشان مدینه بگشتن خراب
یکی بار گشتند جمع از نهان
وز آنجا گشادند تا که کمین
بیفتاد اندر مدینه خبر
چو بشنید سید همان انجمن
مگر در رسیم و برار بر کار
مهاجر و انصار را سر بسر
از آن پس چو آگه بیانتند
از آن نقطه بذ زید حارث بجای
و را در نیابت خلیفه نهاد
در آن جایگاهی فراوان و پاک
ستیزه بود دشمن از آنجای دور
چنان رفته بود از آنجا دمان
چو در گشت سید که دشمن گذشت

رفتن محمد علیه السلام جانب بنی نوع بطلب ابوجهل لعین

کفایت کنند شر او از حشر
خود آن دیه بنزدیکی مکه بود
بیود آنچنان بقعه زیر دست
بفتح و ظفر شاد و پیروز شد
ز نو کارها را ابدینا ورید
نبی کرد تقصیر و شوریده بود
برون آمدی هر سپاهی که بود
بگردندی از زمخانه کنار
بر پندیان قوم سرکشتدی
ورا داد تایید و نصرت خدا
برآمد ز دستش بفتح و ظفر
بیاشند بیسند بذعقل و رای
که دشمن زمان شد چو بیشان [illegible]
از آن دو غزا داد رها در فروذ
که شد بزرگ شادی دوستان
که در کارگاه [illegible] بیش
فشاندند بر اهل سنت تراب
سپاهی فراوان شد از ناگهان
که از چار و اشد تهی این زمین
که آورد از مکه لشکر حشر
نکرد از دشمن چه دیگر براند
وگر ندجای دگر مر دوار
بیاذ ندار نهر رفتن خبر
بیابی بخدمتش بشتافتند
که فرموده بودش رسول خدا
برون شد بفرمان دارای داد
گزو خلق یابد نجات از هلاک
بنودند دیده ز دشمن صبور
گزیشان بغزو ماند باز بران
نیشان بیا سود ومی نیم گشت

چو شد باز بنو سید سران
وز رنج بوذ آن لعین پلید
وزین گونه تا چند بار دگر
گهی گشت غالب و مغلوب خوار
گهی گفت از لطف یوم لنا
بیزدی همیشه بقصد نبی
بقصد نبی شد بی بر خاش و کین
ولی بی مرادی همی آمدند
وزین گونه بودند هر دو گروه
نبی مصطفی بوده است و ظفر بر
وگر من بگار یک بگویم کنون
درین قصه من عذرها خواستم
یکی بود از فتح شادی نمای
که در بند منصور و مسرور شد
چنین بود آن قصه دلربای
همی خواستندی که با زور و زور
نبی بر دشان کار را برد بسر
گریزان عام سپهبد ازیو
بغارت ولایت سراسر ستد
همه خلق را زیرش در گرفت
که ما را از این پس نباید غنود
دو اینم و چیزی بدست آوریم
پیامبر خود از خود بیامد برون
بجز زید حارث که در شهر ماند
که او باشد اندر مدینه امیر
همی راند تا جاه بدر آن سپاه
دهی خوب و بسیار مردم دروی
چو آورده بودند غارت بدست
که هر چند دری رفتی رسول
بگفتا که دری شدن نیست روی

سواران همه در پی او شتفت
بد آنجا که شد [illegible] روم و شام
برون شد که باشد که ان رسول
بر ایشان راه دور و دراز
چو سید بیامد مر او را ببید
برون برد سید سپه سر بسر
که چون آن روا دید پروردگار
و یوم علینا بقهر و عنا
در آن بد ز جمله [illegible] وحی
میسر شد کار ایشان در آن
بر ره هر چه یافتندی زدند
غزا ها که کرد است سید بدان
همان فتح خیبر گران دیده بر
شود داستان از نهایت برون
طرتو نحاو زیبا را بپیتم
یکی بود از آن [illegible] محنت فزای
همان دشمنش خوار و مقهور بود
که در مکه آن قوم ناپاک رای
کنند اهل اسلام را زیر و بر
وزان خورد خوردند خون جگر
همی تا مدینه برفتند زود
همه چار و ادر ربودند و برد
ولایت سراسر بغارت برفت
ببایدی دشمنان رفتند زود
مقامی بد آنجای بیستاد و دیر
همی راند چون باد پویان هیون
دگر هر که بد ناقه در راه راند
بفرمان او هر چه برنا و پیر
کجا بد رحامیست رنسا براه
بد آنجای شد سید نامجوی
کجا ساختندی مقام و نشست
بریدی از آن زان گروه فضول
کشیدند سپه را چنین بود روی

که لشکر بر خندد از ماندگی / بماند بجای بماندگی
ازان بد بنا شد که اینجایگاه / بیاساید و دم برارد سپاه
جوانمردانی بهم بغنوید / که آسوده گردید و ایمن شوید
پس آنگه فرود آمد اینجایگاه / بیاسود لختی ستور و سپاه
بس اندرون بید سرفراز / همی کرد با حق مناجات و راز
زداذار میخواست تا از کرم / کند دین اسلام را محتشم
یکی یار نصرت دهد بر عدوی / بریزد ز اعدای دین آبروی
که اسلام شیرین شود در جهان / که رغبت کنند اندرو مردمان
نماند سر کوفته اهل دین / گرفته بسینه ز بدخواه کین
همی خواستی از خدای این رسول / که تا کرد ایزد دعاش قبول
بیامد بدو جبرئیل و خبر / براذش ز تایید و فتح و ظفر
بگفتا برو باز زی شهربان / وزین بیشتر راست کن برگ و سان
که در غیب کاری که باشد نهان / نخواهد شدن از نکوی عیان
ازانجای شد خواجه زی شهر باز / بیثرب بره رنجهای دراز
مسبب شد و دید آن سبب / که مر مومنان را فزون شد طرب
زهجرت دو مه سال بگذشته بوذ / که اقبال آن ناگهان رخ نموذ
مهی از مهان بوذ سفیان بنام / که در مکه می داشتی او مقام
بگردم کم از نام او من دو حرف / یکی یار دیگرش و اوی شرف
که در وزن این شعر و زون نبوذ / بسفیان قناعت کنم جون نبوذ
ولی با نکوی نه دانسته است / زیک نام دو حرف بگسسته است
زمن عذر تقصیر ازین بپذیر / ورا نام سفیان بن حرب کبیر
بمکه بذ معتبری همچو اوی / بمال و بجاه و برای و بروی
گزین بوذ و اندر عرب سرفراز / درین قصه بعضی بگفتم باز
زنی داشت او نام او هند بوذ / که از نیکوی همچو ماهی نموذ
ولیکن سلیطه بذ و بدکنش / فراوان بدی داشت اندر منش
گشاده رخ و پیش هر خاص و عام / بکردی همه کارها را تمام
زستری که آن بد زبان واجبست / ازان جمله او داشته بوذ دست
خوذ آنج ازوی آید بگویم باز / جو قصه رسانیم اینجا فراز
شنیدم که آن وقت سفیان بتفت / بحکم تجارت سوی شام رفت
زمال خوذ از قسمه یار بست / که بوذ بیش مال فراوان بدست
جو زو اهل مکه خبر یافتند / بنزدیک او جمله بشتافتند
بضاعت بداذند هر کس بذوی / که بد معتبری سرور نامجوی
ازو معتمدتر نبوذی کسی / بر او جمع شد مال که بی
برو گرد شد بیکران خواسته / بسی مال با نعمت آراسته
بحدی که دینار پنجه هزار / بدادند با او صغار و کبار
مر آن جمله را رست سفیان بهم / وزانجای بنهاذ در ره قدم
گروهی بانبوه از مردمان / چنان چون بوذ عادت کاروان
هیونان بسیار با بار و برد / ازانجای آهنگ زی شام کرد
جو سفیان بنهاذ اندر راه گام / بذان تا بسازذ تجارت بکام
ازیشان جزی بیش نرسید / بسید بگفتند قصه پدید
بیاران خبر داذ سید که زوذ / بیابید ازان کاروان رخ نموذ
گران قوم ازانجا بماندن بست / بیارید مال فراوان بدست
که دارند با خوذ بی اندازه مال / خدا کرده آن مال ما را حلال
ببستند یاران بفرمان میان / بفرمان پیمبر نشست آن زمان
برفتند بر راه ایشان جو باذ / جو بر راه ایشان رسیدند شاذ
گذشته بذان کاروان از مقام / سلامت رسیده سوی مرز شام
جو روزی بشذ از طریقی نبود / ازانجا که بازگشتند زوذ
سپه بازگشتند از جاه بدر / که بگذشته دشمن بر آن غدر
بذانجای جاسوس بگماشت باز / که آرد خبر نزد سید فراز
جو باز آمد اندر مدینه سپاه / همی خواست سید مدام از اله
که نصرت دهد مومنان را اگر / که یابند روزی بدشمن ظفر
جو سفیان بپرداخت از کار شام / پس برد بازارگانی تمام
بسی کرد از برده خویش سوذ / بهم جمع کرد آنج آورده بوذ
دگر باره آهنگ زی مکه کرد / خداوند داذار و جبار فرد
بسید خبر داذ ازان کاروان / که از شام شد سوی مکه روان
بشارت فرستاذش از فتح نیز / که از فضل پروردگار عزیز
دهد نصرتی مومنان را جنان / که فارغ شوذ سینهٔ مومنان
جو سید بیاران خبر باز داذ / ببوذند از لطف دادار شاذ
سراسر مهاجر و انصار زوذ / بهم جمع گشتند جندانکه بوذ
جو بشمرد سید همه قوم خویش / بذ سیصد و سیزده مرد بیش
همه سیصد و سیزده مرد بوذ / ولی هر یکی همچو شیری بنوذ
ازیشان مهاجر جو بشمرده گشت / ببوذند افزون ز هفتاد و هشت
ابوبکر و عمر سپهدارشان / که بوذند از هر دو سالارشان
ز انصاریان بوذ بهر نبرد / دو صد مرد و سی مرد و هم پنج مرد
سپهدارشان بوذ سعد معاذ / که بر قرّ او داشتند اعتماد
سپه را بیاراست سید [illegible] / سوار و پیاده همه اهل دین

سواران

سواران کشان بوذ اسب و شتر / شنیدم که بوذند هفتاد جز
پیاده بذان دیگرش سر بسر / سلح بر گرفته ببسته کمر
ازین سان برفتند ز مدینه برون / ببیش سپاه اندرون رهنمون
خلیفه نهاذش یکی تیز و بر / که نامش لبابه بذ ابن المنذر
سپردش مدینه بدو مصطفا / که مانند خلق این بر راه وفا
خوذ ازجای راند بویان سپاه / بیامذ بیدر و بشذ نزد جاه
بیک گوشه رفتند نهان با گروه / فرود آمد آن سید با شکوه
سپه را بفرموذ کامد فروذ / جنانکه یکی در مقامی غنوذ
گزین کرد سید ز لشکر دو مرد / که هر دو نبردی ببوذند فرد
ازان دو یکی طلحه بوذش بفن / که بذ پور عبدالله پاک دین
دوم سعد بن نوفل نامدار / که بذ در خور کینه و کارزار
ببستند جاره نشستند شاذ / بذیشان رسول خدا پند داد
بگفتا بباید شدن نزد چاه / ازان سان که باشند مردان راه
شتر را بذانجای آمد داذ / بباید خوذ از قوم ما نامدار
جو جاسوس بنشاند هوشیار / زمانی گرفتن بدانجا قرار
خبر باز دانستن از کاروان / که تا خوذ رسیدند بذانجا دمان
بدان سان که ایشان بمانند باز / که تا خوذ رسیدند بر انجا فراز
بغفلت مگر باز دانند کار / جنان جون بوذ مردم هوشیار
اگر کاروان آمد و در گذشت / بس آنگه همه رخ بتابد گشت
وگر خود بذینجا بیامد هنوز / بذیشان نماییم ما انچه روز
برفتند آن هر دو قاصد بکام / بر جاه و جستند انجا مقام
شتر را ببردند یک گوشه دور / نشستند و کوشش بذ خوذ صبور
اثر می ندیدند از کاروان / بمنزل نبوذ آمده مردمان
نبذ روی پرسیدن از هیچ کس / بجز صبر کردن بذ کار بس
جو رفتند نزدیک آن چاه سار / جنان جون بوذ مردم ره گذار
قضا را دو مرد عرابی بهم / خصومت بکردند با پیش و کم
یکی گفت با دیگری در سخن / که باید بداذن من حق من
کنون بدتری هست کز ظلم و شور / زمن حق من باز گیری بزور
اگر داذ خواهی بره آن زمان / بهانه نماند دگر در میان
بذ و خصم دیگر همی گفت بار / که اکنون مدار این خصومت دراز
بسی صبر کردی و وعده گذشت / کنون وعده ما یکی روز گشت
یک امروز دیگر تو با من بساز / بذ بر سر رنجهای دراز
که فردا سحر در رسد کاروان / بگیرند روزی دو انجا مکان
جو ایشان بسازند انجا مقام / کنم من همه کار وامت تمام
فروشم بدین کاروان هر ج هست / زنان و علف وانج ایشان بدست
دهم وام تو زانج بدهد خدای / یک امروز دیگر در انجا بپای
شنیدند این قاصدان رسول / دل هر دو کرد از حقیقت قبول
کز انجا یکی کاروان را گذار / سوذ دست و هستند در انتظار
دگر باره ره بر گرفتند و رفت / رسیدند نزدیک سید بتفت
خبر باز داذند از احوال کار / که هستند مردم درین انتظار
پس آن کاروان خوذ بیامد همون / همی اهل آن ده شمارند دون
قضا را جوان هر دو قاصد جو باذ / ازانجا یکی بازگشتند شاذ
بیامد بانجای سفیان فروذ / که از کاروان بیش بگذشته بوذ
رسید دلش سخت پر بیم بوذ / گران بیش احوال او را شنوذ
که اهل نفاق از مدینه خبر / فرستاده بوذند و کرده سمر
که او آمده بوذ بر راه اوی / ولی او گذشتند بذ بش بپوی
که باز گشتن از آن بیم باد / بیاورده بذ کاروان را فراز
خوذ از بیش تنها بیامد ز راه / زمانی بیاسوذ انجایگاه
بدل گفت شک نیست این بار زین / بیاید که با ما بسی یار چین
جو دارد ازین حال مردم خبر / بناچار این بذ برین ره گذر
[illegible] که بر ما زنند با سپاه / کند روز روشن بما بر سیاه
تجسس کنم آشکار و نهان / که رسوا نباشم میان مهان
[illegible] که اینجا یکی بذ مقیم / بپرسید سفیان ز ترس و ز بیم
که امروز یادی بذینجا کسی / رسیدش نشانه که بذ ینجا بسی
خبر باز پرسید از کاروان / دگر باره گشته ازینجا روان
بگفتند کز کاروان کس خبر / بپرسید و نامد برین ره گذر
ولیکن ندیدیش تو تا یک زمان / بیامد دو تن بر چاره دوان
زمانی بذینجا فرود آمدند / بخوردند آب و دمی دم زدند
ولیکن خبر خود بپرسیده اند / که از کس درین باب ترسیده اند
ز بعد زمانی که رفتند داد / برفتند پویان ازین جایگاه
جو بشنید سفیان بدل گفت هان / که آمد حقیقت بلا ناگهان
بپرسید کان هر دو ناذ سرد / گز بنجا برفتند پویان جو گرد
بجای او ببیند اشتر فروذ / مقامش بمن باز باید نموذ
نمودند یک گوشه انجای بار / که دانست با جنس پوشیده راز
فرود آمد انجای سفیان و جست / [illegible] گرد سرگین اشتر نخست
نهم باز کرد و دو دونش بدید / همی بوی برد و همی بنگرید

زخم ناخورده بدند استخوان
بدند اندرو استخوانی عیان
که ایشان ز زخمهای خویش استخوان
سراسر جو خوراند با اشتران
عوذان و گفتا بلا در رسید
دل از مال و جان می بباید برید
هم امروز یا باید از بیگاه
ببین همه کار ما را تباه
همانکه بر کاروان شد دوان
بیاوردان آن بیشتر کاروان
ورا نام ضمضام بن بد بود
ز مردی همی سر بگردون بسود
همه مکیان را جز باز داد
که ما را بلای گران او نهاد
اران بار بر ما نیابند دست
ازین بار راننده ما ببستند
ببریم اومید از مال و جان
شما بهر سهم زین کاروان
میان بست باید همی سر دوار
نمایید مردی که افتاد کار
چو نامه بگرفت ضمضام گرد
زمین را سای جهان نسپرد
مران کاروان را بدریا کنار
ببرد و بسر شد در آن روز کار
برست و رهانید او کاروان
ولیکن دگر دولت عبد عیان
یکی شور انداخت در مکیان
که برخاسته بادها از میان
شنیدند این سان خبر مکیان
بیفتاد شان ناله سوزیان
ببالای کوه رفت ضمضام زود
که او آن خبر را بیاورده بود
نکه بن بیار شد شور و جوش
برفتند نزد مهان با خروش
ابوجهل از آن حملکی سخت تر
بفریاد و بانگ و خروش و شرر
محمد غرور برد ما را ایلخاک
بیکبارگی کرد ما را هلاک
کراهست شلوار مردی ستن
بجنبید بجنبید بر خویشتن
بباید ازین بار تا نام و ننگ
بجای آورید و عنا بیر ننگ
گران بار ما اندرین مرد وار
برآرید دست و گذارید کار
اگر ما نباشیم در کار بیست
توان هم بدستش گرفتن درست
چو بوجهل شوری چنین در فکند
همی گفت و می داشت بانگ بلند
نکنند آوازه در شهر زود
شد آنجای حاضر سواری که بود
بگفتا تو هستی رئیس عرب
درین جنگ باید که ای تو [illegible]
نخواهم شدن من درین کار شاد
بترسم که خواهد بکی فتنه زاد
جوان خواب را او همی باز گفت
مرا بیم اندر دل اندر نهفت
ابوجهل او را بگاه نشست باز
بدو وانزرا و بحتاز حرص وار
نهان کردهم نا کام و کام
نهادند هم اندر آن جنگ کام
از اینجا بشد عتبه زشت رای
که بیند شتر یا که در جنگ جای
که تا او از آن ننگ نام خویش
در آن جنگ کم پای بنهاد بیش
که او بود رنجور و بیمار زار
ولیکن بر از دشت دم سه هزار

یقین شد که از رند بند بد بست
بدانجای در جست و جوی آمد است
چو سفیان بدینسان و عاجز بماند
همانگاه یاران خود را بخواند
محمد رسیدست بره گذر
ز ما باز دانستند حال و خبر
بگفتا این و بر مرکب او ردپای
چو باد بزان شد دوانه ز جای
ببین مرکبی در میانه بجست
یکی مرد بره داد چابک بجست
یکی نامه بنوشت سفیان بدد
همین قصه را یک بیک باز گرد
از اول که از مکه می آمد بدر
برستیم از دست او و شدیم
سپاهی بیاورده بره گذار
نشسته است قاصد بدین انتظار
اگر بود خواهید فریاد رس
وگرنه ز ما و ازین مال بس
حمیت بجای آورید از رسان
که افتاد کاری چنین ناگهان
وز آنجای سفیان بیامد براه
رها کرد آن منزل و جایگاه
بس اندوز کاری که در رسید
که او را کسی اندر آن ره کس ندید
که چون رفت ضمضام زی مکه زود
ز تیزی چو باد و ز سری چو دود
بنزد کس که آنجا بضاعت نداد
با میدان دیده بره نهاد
چو بشنید هر یک ز مقدار خویش
کمر بست هر یک بمقدار خویش
وز آنجای آواز را برکشید
که تا خلق آواز او را شنید
همی هر یک از جای خود بر دمید
سلیح برگرفت و بمرکب دوید
همی گفت از سر بریزه بجست
که باشد ز خواری بدخواه پست
کنون ملجه بره چند به در نشست
کز آن توان از رو کینه خویش جست
سری کو ازین ننگ بود غمین
نهفته بد این سر بر زمین
چو مردان بکار اندر آمد درست
که دشمن بباشد بیکباره پست
بصحراست امروز او با سپاه
نداد بنهان شدن جایگاه
وگرنه ما را بیاید بدست
بباشید سر افکنده و خوار و پست
نهان کردی هر یک بجای
بجنبید و کردند زی جنگ رای
ابوجهل بر جمله را جمع کرد
فرستاد نزدیک عباس زود
بیاورد عباس عذری بجای
بگفتا مرا نیست زی جنگ رای
بجا خواهم عاتکه دوش خواب
ببین نشد و زان نشد دوان
نبندارم این بار آن کار زار
نخواهد همه کار ما گرد زار
بکره و بنورش بران او رسید
که چون رفتنش هیچ چاره ندید
امید بی رفت سوی نبرد
زهر سوی ننگ و بهانه بگرد
بیاورد دولت نزا فراز
ببیش امیه نهاد از فراز
دگر از مهان و سران عرب
نماند کش بجا ماند جز بولهب
که بگرفته هم مرد بر جای خویش
از آن کرد خویشتن خاطر و رای خویش

وزین

وزین گونه با جهد و جدی تمام
سپاهی ز مکه برون شد بکام
بیاورد سفیان همه کاروان
ز مکه درون فارغ ارم عنان
دلش تنگ شد سخت و گفتا خوش
بباشد بدشمن نمودن شتاب
فریضه بباشد زنی شد دوان
دمار ز زی بدن کمان
سبک زی لشکر آمد دوان
بگفتا بیاورده ام کاروان
نگشتیم از دشمن اندر ره رای
رسیدیم ما با سلامت بجای
تهی دست و رنجور و آزرده ای
خود او باز گردیم اکنون بجای
که دانی که تا عاقبت چون شود
مبادا که کاری دگر گون شود
بزرگان همه رای کردند بر آن
بگفتند نتوان کشیدن دراز
فریضه بباشد زنی تاختن
برفتن بر او تیغ کین آختن
ابوجهل ملعون بیار جوش گشت
بفریاد بر کرد کهسار و دشت
شما را همی ننگ باید درین
که ترسید از بیم دشمن چنین
شما بار کردید کار نشست
چو صد مرد از آن نکار نشست
همی تا که شرحش کفایت کنم
وز ورود ز ماندن حکایت کنم
بجوش آمده بود خونش درست
کجا می توانست رهی جست
بر شنام و بادا ورده او همه
بکردند با یکدگر دست بد
برنند ... و فرا ز امدند
بجنگ اندر سر کبر و نار آمدند
عجب ماند از قدرت کردگار
که او مینی نخشش بداد آشکار
که من بوسه از حضرت معین
شوم یار و باشم بقدرت قرین
بود وعده داور پاک راست
مر این بشارت بشارت بجاست
یکی خواب خوش دید و تعبیر کرد
که تو فتح یک بدشمن داد فرد
حقیقت مرا این سفر کردگار
بخواهد یکی فتح کرد آشکار
در آن روز هم جبرئیل امین
بسید رسید و چنین داد از این
غنیمت فراوان تر از کاروان
دگر هیچ از آنکه از سروران
دل سید از شادکامی و کام
تو گفتی که بر چرخ بنهاد کام
ببینی که بد جستنش مقام
ز توفیق خالق دلش شاد کام
که بر چه روند و ستان از آب
بیابید از آنجا که با شتاب
جواسشان برفتند جویای آب
بیفتاد شان کار بس ناصواب
که ره کرده بد لشکر خویش را
ندانسته در ره کم و بیش را
گرفتند او را و بردند زود
بجای که منزل که خوش بود
چو یاران بردند از آن سان غلام
حریص آمد او را بتفسیر نام
سراسر بدید آن او امدند
بر ملحنه و تسخره می زدند
همی گفت هر یک سخنهای سرد
... غلامک شد از شرم زرد

چو لشکر ز مکه برون رفته بود
همان کاروان رفت در شهر زود
چو سفیان که در آمد ز راه
شنیدند از حضرت بد و سپاه
چو مقصود ما کاروان بد برست
که ما را در آن راه دشمن نبین
نباید که آید بلای بدین
که انگشت باید از آن غم گزید
شما را تک و تاز بهر چراست
که اندر میان شان چنین فتنه خاست
خود او چون ز ما گشت نومید و خوار
نخواهند در آن لشکر بد قرار
نباید چو دشمن خوار داشت
نه با او سر جنگ و پیکار داشت
از آن گونه سفیان همی داد پند
بسی بیم در راه ایشان فکند
جوابش بما کاروان نی لشکر
خود او باشد از کار خود مستمند
که دانند که تا خود چه آید بدین
همی بد سفیان بباید شنید
بگفتا شما را چه افتاد کار
که ما نیز در کار در یا نبرد
محمد که باشد که از بهر اوی
فتادید در بیم و در گفت و گوی
بلات و بعزی که از جای باز
بگردم بجو بر دگر کام و ناز
بتندی همی بر دمید آن لعین
همی گفت با هر کسی این چنین
نهان دگر از سر نام و ننگ
بکردند آهنگ پرخاش و جنگ
برفتند با او بنا کام و کام
که تا جنگ جویند از آن نیک نام
وزین سوی سید چو بشنید باز
که نی بکه شد کاروان بی کنام
همی گفت پروردگار بداد
مرا اندرین ره بشارت بداد
کنون کاروان رفت زی مکه شاد
خدا خود مرا از غنیمت نداد
ازین گونه اندیشه کرد و بخفت
بتقدیر دادار بی یار و جفت
دگر روز نوشا سرا بگفت
که خواهد گل شادمانی شکفت
دل تو شاد زاد امد کمان
که فتح از کجا چون بشد آشکار
که گر کاروان رفت اعدا سپاه
سپاهی که ناگه بیامد براه
تو بد آدخواهم سراسر ...
تو خوش باش و از بن بشارت ببر
از آنجای لشکر همه برنشاند
برچاد بد رامد آنجا بماند
بسعد و علی و زبیران زمان
بفرموده بر سید پاک جان
جز ... هم باز جویند هم
بر اندر احوالها بیش و کم
غلام خود از لشکر مکیان
همی امد از ره چو باد بزان
بگمراهی اندر همی گشت باز
پیامد بنزدیک ایشان فراز
شنیدند که می کرد سید نماز
زبانی بر ایشان نبرداخت باز
بلشکر بیفتاد آوازه زود
همی ز آن غلامی که کمتر بود
ملامت بکردند و دشنام داد
که یعنی شما یید بدین ورد داد
چو سید بپرداخت باز از نماز
بسوی صحابه نگه کرد باز

برشان یکی خشم محکم بکرد / همان گفت وگوی از ایشان کم بکرد
بگفتا شما بی ندارید شرم / دل از بیم داور ندارید نرم
اسیری گرفتار در دست ما / برو سرزنش خود نه بینید روا
مگویید با او سخنهای سرد / که او را گرفتار داد آنکه کرد
نشاید که دشمن اسیر بدام / مرو را نمایید رنج تمام
که او را اسالش کنون در بلاد / که با هر کسی جنگ کردن توان
شود دل شکسته ز دشنام و گفت / درون دل او سوزد نهفت
بپسندد از ما خداوند آن / که گر بد دل او برازاند همان
ز لطف و کرم سید با فرین / همه خلق را منع فرمود ازین
از آن وقت نهیست با همه / که کس بر اسیران کند دمدمه
اسیر گرفته که افتید پست / نشاید دلش را بگفتار خست
پس آنگه بفرمود تا از غلام / نشست و بداد خبرها تمام
نخستین بپرسید از او نامدار / که چندست از کافران از شمار
بگفتا که مردی هزارند بس / بودکم از آن جمله پنجاه کس
بود مرد اندر میان صد سوار / که هستند از مهتر کارزار
زره پوش و با هر سلاحی تمام / که شایسته باشند در ننگ و نام
بهر روز ابوجهل چون تازه دهن / که از بهر لشکر همی خوان نهند
ده اشتر کشند و بزید و خورند / از آن کم نشاید که بر سر برند
بپرسید سید که از مهتران / که باشند کو نامور نامداران
زبان برگشادند ناید غلام / همان از اسیر او همی گفت نام
یکی عتبه است و دگر شیبه است / ابیه است و عباس و هم عقبه است
ابوجهل خود سرور لشکر است / همان عکرمه مرورا یاور است
همانی که در جنگ گردند های / همینست گفت ای رسول خدای
نشانها و احوالها باز گفت / رسید آنچ داشت چیزی نهفت
از او کرد باور رسول خدای / که بنگفته او سراسر بجای
برو عرض کرد آنکه ایمان پاک / که تا شد همانکه مسلمان پاک
وزانجای ترتیب لشکر بکرد / بمرکب نشستند مردان مرد
بیاورد لشکر بنزدیک چاه / فرود آورید میان دو راه
ز هر سوی برگرد لشکر بکند / بیاورد آب و بند و در نکند
بکرد آنچ احکام بایست کرد / از آن سان که باشند مردان مرد
بپوسید سید سلاح تمام / همان سروران کشان بود نام
نشد آنگه بر ناقه سید سوار / که از باد پویان بجستی گذار
شنیدم که از ناقه عضبا بنام / برو بر زانل نشاکتن کوشش تمام
سران جمله با برگ و ساز / تا دند اندر رنگ و بوی و ناز
صحابه چو بکر و همچون عمر / چو عثمان و چون حیدر شیر نر
همان ابن مسعود و زبیر / که در دستشان بود نوک تبر
وزین گونه اصحاب دیگر که بود / که روز وغا شیر مردی نمود
سلح راست کردند هر یک بتن / بر آن بد امید از این خویشتن
کمر بسته در راه ایمان پاک / فدا کرده در راه دین جان پاک
تلی بود از ریگ در پهن دشت / کران دشت لشکر بدینار گشت
ببالای آن توده شد مصطفا / سپاهی که بودند اهل وفا
ازین پیش گفتم که اندر شمار / بدین سیصد و سیزده نامدار
هم از ریگ بودست تلی دگر / که آن توده بودست از آن سوی تر
سپاه عدوی خدای و رسول / که بودند اهل نفاق و فضول
بر آن توده دیگر آمد پدید / یکایک برد در پیش رسید
چنان کرد حکم ایزد کردگار / که چون هر دو لشکر بود آشکار
که یک لشکر از این بدین باز / بحکم جهان داوری بی نیاز
بیک دیگران لشکر اندک بود / که از یکدگر هر یک این بود
که مؤمن بدل لشکر کام است / کنیم این زمان جمله را خوار و پست
همان بد کافر همی گفته بود / که در چشمشان اهل دین اندک بود
چو گشتند بر یکدگر چیره راک / بجنبید شد هر دو لشکر ز جای
از آن بوته هر دو فرود آمدند / بصحرای هموار پویان شدند
سواران که بودند اهل هنر / همی تاختند از میانه بدر
چنان چون بود عادت کارزار / ز هر سو مبارز بیامد سوار
گشاده زبان کافران از کران / با واز دشنام و تهدید و لاف
بنازید هر یک بغزی و لاف / ستودی تنها ز اخوی ضعاف
بگفتند ای امروز شد روز آن / که خواهیم شما را سر امروز زیان
کنیم این زمان جمله را تا دو مان / ... از جان و تنشان دوان
کنیم از محمد جهان را تهی / وزو گشتیم این بیعی و موق
چو یلان این گونه بیش آمدند / ز جوشیدن خون خویش اندر بند
میان اندرون شد ز اهل هنی / که کردند از بهر دین جان تری
بتو نود اذ ارقوی داده پشت / شده فارغ از هیچ بیم و بدر
بر آورده دسته برون کرده تیغ / زدندی همی زخمهای دریغ
زخون خاک را لعل کرده بزنگ / بجنگ اندرون هر یکی تیز چنگ
بمیدان مردان سران سران / چو گوی شنا از زخم چوگان روان
شده گرد لشکر حجاب / شده شیرخون خوار و نر اژدها

ز هر سوی تازان دلیران کار / جهان کشته از زخم ایشان نگار
در افتاده آوازه داد و کین / شد از کرد یک ... برنا و پیر
نهانی بناکان جنگ آزمون کوس بر / بدانجا چو شنیده کین و ستیز
ز نعد ... خداوند داد / بنصرت دل مؤمنان گرد شاد
رسیدند از طعن برفلک کارشان / خود نصرت بخشیدند ادارشان
شده بود کفار در جنگ تیز / همی جست با اهل ایمان ستیز
ستیهیدن بدان بدان سگان از شمار / محمد بماو بین بگشاده دل
بتوفیق داد ارشاد ... دل / ورا وعده داده خداوند پاک
که دشمن نباشد بپیش هلاک / وی از وعده پاک داد از خویش
دلیر و پر از بیم در کار خویش / درین بد که روح الامین از هوا
بگفتا که در پیش مرکب بران / که اینک سید نشنید ز آسمان
ملایک فرستاد حق بی شمار / همه سبز پوشان چرمه سوار
که خواهد بود زین شما را مدد / که تا لشکر ترا فزاین عدد
ز دشمن بر آورد خواهی دمار / نخواهند نشستند ناروبار
بر ایشان زمان مرکب خویشتن / بشارت بداد شیاران خویشتن
بگفتا که دشمن شکسته بود / کنون شیر مردی بباید نمود
هر آن کس که آواز سید شنید / مر او را دلیر اندر آن جنگ دین
شنید دل اندر تنش صد هزار / در آمد زمان در صف کارزار
ز مرکب بدو دست سید بخاک / بر آورد یک مشت از آن خاک پاک
برو خواند نام خدای جهان / بسر کرد تاختن ایشان نهان
بر انگیخت آن خاک را در زمان / بیفشاند بر لشکر دشمنان
بریشان چو او خاک را بر فشاند / از آن پس دگر هیچ چیزی نماند
بیا تا ببینی از آن پس که چون / روان شد ز حلق بد اندیش خون
بهر گوشه جوق جوق از کران / بیفتاده دیدی همه کافران
بسی بود کش زخم بد با بدین / تلفنی که خود زخم بروی رسید
زدند ملایک بدیشان کمان / نکشته بر آن قوم زخمی عیان
ولیکن بیفتاده بودی بخاک / سر از تن جدا مانده کشته هلاک
نه زخمی پدید و نه خونی روان / بیفتاده تا روشنه بی روان
یکان و دوکان کافر بد سگال / بداند جان اندرین کونه حال
چو بوجهل ملعون چنان دید بیان / روانش شتابنده زانها برکران
ز هر سوی بروی هم از کافران / که بینی که ما را توان ... ورده
تو زنهار بر جان ما خورده ای / دو صد بار سفیان تو گفتی باز
بیایند شد ذی او جنین / نه در روز جنگ جستن بر خاش و کین
تو نشنیدی و نامدت شرم و باک / بکردی بهر رزم ما را هلاک
ابوجهل از آن مساری که بود / همی کرد جان و دلیری نمود
کمر بسته در کارزار و مصاف / همی کرد جنگ و همی گفت لاف
همی داد هر کافر از امید / ز نصرت همی داد نام و نوید
چنان بانگ و بوی هر سو بگشت / ز نیزار مرکب همی در نوشت
ورا دید سید از آن سان دلیر / که می گشت هر سو چو درنده شیر
برون تاخت مرکب آید بدوی / شود خواجه با این جنگجوی
کز این ابن مسعود پاکیزه رای / بیامد بگفت ای رسول خدای
نمی سر نه بگذار تا این زمان / سرش را برنده بیارم دمان
چه سل باشد او تا تو جوی نبرد / خودش این زمان مرد را در نبرد
بتوفیق دادار دادآفرین / چو باشند همراه تو فرین
خجل باز نایم ز ناورد گاه / که باشند زخم از خجالت سیاه
بعبدالله نامور مصطفا / دعا کرد و گفت ای مکان و نما
برو دابر ذ پاک یار تو باد / نظر فی یاس دار تو باد
بر آن ابن مسعود مرکب براند / بر زشتی و دشنام نامش بخواند
بگفتا ای لعین تا کی از جور تو / نخواهد خود امر نبرد و ... تو
بیا گر توی مرد پرخاش و کین / بناورد کاه زخم مردان ببین
ابوجهل بر کین چون آن شنید / جواش نیاورد که بر دمید
قوی یال بود آن لعین سترک / بر آورده نام شجاعت بزرگ
شده بود معروف مردانگی / ورود ... بسیار فرزانگی
بعبدالله آمد بسی جنگجوی / بگشتند بر یکدگر پوی پوی
... جمله براه کنند / بشمشیر ابد ... کنند
زدندی همی تیغ بر یکدگر / نشد تیغ ملعون برو کارگر
بر آمد دو از ابن مسعود دست / که در زیر ... جهان بود
بزد تیغ بر تارک آن لعین / فرو برد شمشیر تا پشت زین
سرش را ز تن در زمان دور کرد / بیفتاد از پشت مرکب بکرد
بخاک سیاه آمد افتاد خوار / ز جان لعینش بر آمد دمار
جهان شد از آن کافر بد تهی / که در وی نه خود نشان گردی
چو سید بدانست آن خوب کار / که از دشمن دین بر آمد دمار
دل تو سا دمان گشت خوش جای آن / که نود اشت بسیار غم در نهان
از آن پس بسی خورده بود او ... / تو خود خواندی ... از ین بیشتر
جوان ... سرش که نابود بود / خواجه را شادمانی ...
شد از مرگ دشمن بجشن بجو ... / جهان از بر پایبی سر کرد

ورین گونه شد جملگی زیر و بر همه در گریزش نهادند سر
بهزیمت بوذ بد دشت و کوه بهر گوشه در کوهها گروه
سپاه رسول خدا تا زمان بنصرت شدند از دل دشمنان
هزیمتکان و کشتان و کشان سپرده بپی در سر سرکشان
بیوذند عباس و عتبه اسیر که بستندشان بند با او بتکبیر
ستد عکرمه زخم محکم بپشت بخاک اندر افتاد از زخم در دشت
یکی خاربن دید و پنهان بسوذ بجا در گریزش همی دید سود
همان عقبه اندر میان کشته شد ز بدبختیش روز برگشته شد
امیه بیامد مسلمان بشوذ زدین در دلش روشنایی فزود
عیینه کزین پیشتر داستان ازو گفته بودم شنیدستی آن
که پیغام می برد نزد رسول ز گفتار پیغمبر پر فضول
که چون وحی جبار خود دید از آن کشت اندر محمد بدید
بیامد بیاران خبر داد باز که وحی آمد از خالق بی‌نیاز
محمد نکو گفت هر جا و بگفت نبی دار داور استی در نهفت
که کافر ملعون ملامت بروی بگردید و در روی بنهاد روی
که او رفت و در روی سید خدو ببیند اختان مهتر بر زشت خو
چو زان قصه خوانده بیشتر که گفتم من آن دم که بدکیش
ولیکن بدو سید نامدار بتهدید و سوگند گفت آشکار
که گر بیشتر نیابد از پادشا نخواهم که زنده گذارم ترا
قضا را درین روز بد ران لعین همی کرد جنگ و همی جست کین
چو بشکست لشکر گرفتار شد اسیر و فرومانده و خوار شد
فرو بستند گردنش ریسمان ببردند نزد رسولش کشان
همی خواستند یاران بر نژاد بنوذش همان کرده خود بیاد
همی گفت کز اهل ایمان شوم شهادت بیارم مسلمان شوم
رسول خدا گفت کای بد نژاد همان روز گوی بیاری بیاد
که با من چه کردی ز کردار بد مرا باز ماندست گفتار خود
من آن گفته خود بیارم بجای ز نفرین بند رست خواهم خدای
بفرمود تا در زمان بی درنگ نشاندند او را ز بالای سنگ
نددش بگردن یکی تیغ تیز که ای سر شده آن تن بر ستیز
بکشتند آن لعین را و دل شاد کرد که دادش همی داد جبار فرد
نه عتبه بماند و نه شیبه برست گرفتند مر هفتاد را بدست
چو لشکر سراسر شکسته بود در ایشان پراکنده بر نرفد
سپاه مسلمان بغارت فتاد که هر یک فراوان غنیمت نهاد
ز اسپان تازی و ز اشتران ز پوشیدنی جامهای گران
سلاح فراوان ز بهر نبرد ز هر آلتی کان سزا شد بمرد
نه چندان بدست آمد آنجایگاه که اندر شمارش برد عقل راه
غنی گشت هر کس که بد در مصاف که بود آن غنیمت بروی گران
زبس نعمت و مال بی حد و مر توانگر بوذ آن سپه سر بسر
همه مؤمنان از ظفر شادمان بحمد الله نعمت بی‌کران
شکسته بقهر و بخذلان عدوی روان کرده از خون بدخواه جوی
برآورده سر مؤمنان بر سما بکرده همه کافران را هبا
ازین سان تو بنگر و فتح و ظفر ببرگ و بساز و بسیم و بزر
بسوی مدینه فراز آمدند باقبال و شادی و ناز آمدند
پذیره شدندش اهل ایمان و دین شده هر دلی با نشاط و قرین
دعاگوی بر دولت مصطفا که بنیاد مهر و سخا و وفا
گروهی که بودند از اهل نفاق چو دیدند از آن سان نکو اتفاق
جگرشان همی اندرون پاره شد روانشان برآورد و بیچاره شد
بظاهر نمودند شادی همی ولیکن بباطن فزوده غمی
حدیث مدینه ازین گونه بود چو برزد انده یک بختی نمود
وزان سوی در مکه چون این خبر شنیدند بد کشته خسته جگر
چو زان سان شنیدند حال سپاه جهان گشت بر چشم ایشان سیاه
نه بس کس بیامد ز لشکر بشهر که بودند جمله گرفتار قهر
همی خستند چند و خون ریختند گریزنده چند و بگریختند
رسیدند با گریه و با فغان رسانیده فریاد بر آسمان
بشهر اندر افتاد آنگه خروش ز هر گوشه برکشیده خروش
زن و مرد با گریه و های و هوی دریده گریبان و برهنه بکوی
یکی بر زد از بیکی سر بپزد یکی بر غم و دیگری بر بسر
همه خلق با نعره و هوی هوی همه شهر پر شیون و سوک و وای
تو لعنتی که در مکه زان زمان نشان قیامت بیامد عیان
ازین سان بجوش و خروش و نفیر برون آمد از شهر برنا و پیر
بدینسان قومی از آن گونه زار همه خسته و بسته و تاروان
جز آن گشته از آن سان که بود که یزدان بدیشان رخ تند نمود
از آن قوم خسته و زان کار که مد وز آنان که بگریخته بوند و مرد
که مانده بند یک تن از مهتران گرفتار بودند و کشته نوان
بجز عکرمه کو جهان خسته زار بزرگ کشته و کشته سرنگار
دگر جمله بودند زیر و زبر چو هر کس ز خویشان شنیدی خبر

چه باید

چه باید نشان داذ از مکیان که اینجا زمحنت چه آمد عیان
همه خاکسار و پشیمان و خوار بفریاد و با گریه زار زار
اگر چه در آن سوک هر یک نشست وگرچه هر سینه از غم بخست
دو قوم اندر آن جمله بد سختتر پریشان شده بخت و غم بیشتر
یکی قوم بوجهل کان بد سگال قوی بوذ در حرمت و جاه و مال
دگر قوم سفیان که از یک نسب که بوذ از نکویی بسان قمر
بشد کشته اندر میان زار و خوار وزان پادرش هند شد خاکسار
نداد کردار زن زاری و درد که آن را توان در سخن شرح داد
چو دیو اندمی گشت در دشت و کوه که شد رای بیش از وی ستوه
بر ایشان چو آن کار وارون بود دگرگونه احوالهاش رخ نمود
گروهی دل از مکه برداشتند همان کفر را خوار بگذاشتند
بگفتند اگر دین احمد درست بنودی نبودی چنین از نخست
بتنها بتیمی بر او در بسر همی روز تا روز شد بیشتر
چو بر راه حق بوذ و باطل نبوذ زمان تا زمان کار او در فزود
که چندین هزاران هزار از گروه بماند بیر از دست و یا ستوه
چرا چیره بر روی بر وی نگشت چو تنها بد او را نکشتند خلق
چو بودند در قصد او روز و شب بد و چون بیامد عنا و تعب
از آنکه او بوذ بر راه راست همی در پایان دادار خواست
چو او را خدا کرد در تن بلند بیامد ز دشمن بجانش گزند
جهانی نیکی همه گردد نوان بماند او و عاجز و ناتوان
که با او نیابید در کار بس ندارد کار او بدشوار کس
ازین بد نباشد نشانی پدید بجان مهر او را بباید گزید
بنابید دان دین شدن بدگمان که باشد از آن سعادت عیان
گروهی فراوان بگفتند آن برفتند وز وی گرفتند دین
همان کفرشان رخ بنقصان نهاد بسی خلق رخ را بایمان نهاد
چو کفار مکه شنیدند آن که خلقی نهادند رخ سوی دین
بهشتند از آن سوک و کین در نشست بتدبیر زدند و اینجا نشست
بگفتند گر ید نیابیم بکار که خواهد شدن دین پیدا آشکار
بدین فتح و نصرت که احمد بیافت همه خلق را دل بمهرش شتافت
اگر ما کنار برین کار خوار همه اهل مکه شوند خوار و زار
بوند او از زود رود برسد دین شود کار ما جمله ضایع یقین
میان بست باید درین کار چست و زو نوذ ان کینه را باز جست
بسی لشکر آورد باید فراز و رو ز کینه خویش را خواستن
اگر مرد وار اندر آریم دست توانیم او را بلشکر شکست
بپیرش تا در مدینه سپاه چه باشد که گردد زناکیبه حول
چو یکبار او را بتابیم باز دگر باره باشیم گردن فراز
مگر بستر کرم گردن شود بسی کس بایمان او بگروند
چو کردند ازین گونه تدبیر و رای بجستند چنین هر یک ز جای
برآورد سفیان همانگاه سر بگفتا بیاید فدا کرد زر
اگر بوذ خواهیم فرخنده فال بباید بریدن دل از مهر مال
نگردار خوذان توان تا بکام که بیرون نبد شهوت از دل تمام
کنون این چنین آمدست ناگهان که آمد سبب بوذ آن کاروان
که از بهر آن کاروان سر بسر گرفتند راه و نهادند سر
همان از بزرگان و نام آوران که بودند اندر عرب سروران
کنون گر زمن در پذیرند پند شمار آنکی بند کو بپسند
همه دل بر نهاد زان کاروان بگوییم کاین آمد اندر میان
مرا بیشتر بوذ در وی زمال ولی خود از آن گرفتم و بال
که ما مال آن کاروان سر بسر زکالای زیبا و از سیم و زر
ببخشیم مر جمله را با سپاه سپاه آورد دشمنان اینجا
بلشکر ز دشمن توان توختن کین که کردند ابر بزرگان چنین
گرانمایه باید و مردانگی که بندی کشاید بفرزانگی
فراگرد باید سلاح و سال که تا شد از آن مال فرخنده فال
کنون که همی مال خواهید و زر بپرنا و پیر از جان و سر
وگر ترک زر گفت خواهید نیز ز دشمن نمانیم ما هیچ چیز
چو سفیان چنین گفت هر کس که بود گرفتار او جمله رغبت نمود
بگفتند ما را ز جان و ز مان فدا باد و بار زر ما باد جان
ازین گنج و مال که بد بیمر همه را امید هلاک اندر بم
ز ما کس نخواهد گزین گرد مال بماند این چنین زار و شوریده حال
همی مال و چندین دیگر بهم بیازیم و هر یک نداریم غم
بجا مال و جان در پی نام و ننگ فراگرد باید جوشن کارزنک
نخواهند ازین بیش کار او بتاد که شد کار ما جمله یکره بباد
میان بست باید کنون کار را بسر بردن این کار دشخوار را
حصومت ازین مال کز کاروان زبس تیر بست در شهرها از زمان
که بر ما چنین است از روی عقل که چون گرد آن مال در شهر نقل
شد آن بهر آن کار در ماتباه در بیش دشمن برون شد سپاه
چنین کار وارون بود آشکار سپاه و سر انجمن شد بار و بار

کر اجتماع باشند که آن خواسته
ببستند و زو کرد آراسته
بدین مال اگر کس نخواهیم خواست
نکردند دگر کار با هیچ راست
پس از ما تراجمع کردند زود
که آن مال با سود بسیار بود
سپه جمع کردند و آلت زبید
نه هر جای مردم بیار ز کین بد
فراز آمد از هر سوی هر کسی
چنان تا که شد جمع لشکر بسی
همه با سلاح تمام آنچنان
تو گفتی که کوهست آهن روان
فکندند آوازه در مکه در
که گفتی همه شهر شد زیر و زبر
یکی را پدر بد یکی را پسر
که بود اندر آن جنگ بی‌رنج بس
همه خون‌خواه بودند و خونریز
دلی پر ز آتش بسی پر ستیز
بترک سر خویش گفتند پاک
که کین‌خواه بودند بی بیم و باک
بتانی که بودند معبود شان
ورو بود در دهر مقصود شان
از آن سان برغبت گرفتند راه
که یک تن نمی‌ماند بر جایگاه
دو اندیشه بود کرده در آن
که با خویشتن برد باید زنان
که هر مرد را کسی کشته بود
شب و روز در سوک زاری نمود
بپسند ایشان که دشمن نوان
نباشند فرومانده و ناتوان
دوم آنک تن بر کردند نیز
که زن هست نزد مردان عزیز
زنان را چو بردند با خویشتن
بکیند میان خان انجمن
از این گونه اندیشهای گزاف
بکردند و کردند عزم مصاف
جگر سوخته بود و خون‌خواه بود
ز مرگ پسر با غم و آه بود
بر و کشته دل سوخته مام و باب
شده درد دلشان برون از حساب
بخون خواستن پیش از آن دیگران
از آن بسته بودند در کین میان
نه پیش منش بد ز خلق و نه نیز بیم
که بند دلیری و جسارت عظیم
خود او اندر آن کار معروف بود
برشتی در آن بقعه موصوف بود
بیکباره از جای بر دمید
وزو آمد آن کار وارون پدید
زنان بزرگان دیگر که بود
رضای دل هند جستند زود
دگر آنچه بودند درویش نیز
همانا که بودند از آن بیش نیز
ببستند راهی که آمد فراز
ز صحرا و کهسار دور و دراز
به نزد مدینه یکی کوه هست
رسیده بدو مرد دانش‌پرست
بیاراست لشکر که هم بکوه
فرود آمد آنجا سراسر گروه
شنیدند یکسر که دشمن رسید
برزجهد و نیکی کرندا رسید
خبر باز گفتند با مصطفا
وزان پیش خود گفته بود سخن زا
خبر باز داده به اصحاب خویش
که خواهد یکی کار افتاد پیش
از آن که تا عاقبت چون شود
چگونه ز ما خلق بیرون شود

همه چون خلقست و رنج و بال
نشانش نهادن و را نام مال
چو در مکه یکسر کهان و مهان
نهادند یکباره دل اندر آن
که بر دشمنی رسول خدای
هزینه کنند آنچ امید بجای
چو از مال آوازه اندر فتاد
همه در درون هر یکی رخ نهاد
ز مردان لشکرکش نامدار
بهم جمع شد تا سه باره هزار
جز این نیز هم مردمی بی‌شمار
گروهی پیاده گروهی سوار
بدان کس که خونی نمی‌خواست باز
ز اصحاب پیغامبر سرفراز
ز خال و ز عم و ز برادر بسی
شده کشته بی غم نماند کسی
برغبت خلق بذل کردند مال
که گشتند گفتی بشوریده حال
چو زین گونه لشکر فراز آمدند
همه ساخته برگ و ساز آمدند
ببردند بیرون بناز و نواز
که باشند شان یاور و کارساز
زنان نیز کردند عزم سفر
چو مردان در آن کار بسته کمر
یکی آنک بدخواه بودند سخت
زنان نیز بیرون فکندند رخت
برفتند اندر دل با سپاه
که کاری بر آید بدان جایگاه
دل هر یکی زان سبب خوش شود
چو مرد خصم را دل بر آتش شود
بود بر زنان حمیت و نام و ننگ
ز بیم حمیت توان کرد جنگ
کند سرزنشی هر کس از نام و ننگ
که دشمن ندارد زنان را بجنگ
بر آن جمله لشکر ز برنا و پیر
شنیدم که بود سفیان امیر
همان یک پسر داشت بس نوجوان
که بر روز شد کشته اندر میان
چه بایست گفتن ز مرگ پسر
که چون زار زد مادر و هم پدر
زنش گفته بودم که بد هند نام
شد آشفته در سر ز کین تمام
بجستی چو شیران بهنگام تیز
بجنگ اندرون حمزه مرد ستیز
چو مرگ پسر بیش بشنیده بود
ورا اندر آن خاک و خون دیده بود
که دیگر زنان را بیاراسته کار
که با مردمان بر نهادند بار
از آن جمله نه زن بزرگان بدند
که با لشکر از مکه بیرون شدند
از این گونه بیرون شدند آن گروه
ببرگ و بساز و بفر و شکوه
چنان تا بنزد مدینه رسید
فرود آمد آنجا و می آرمید
احد باز خوانند کهسار نام
بر آن قوم دشمن گزیدند مقام
ز جهد بکردند کهسار سپید
ز اهل مدینه پدیدار شنید
نیت کرده در کار آن قوم بد
که بستاند از جملگی کین خود
همان شب بخواب اندرون دیده بود
که او را تن در زره می نمود
همی بود بایند بدشمن بجنگ
وز آن جنگ گردد دل خلق تنگ
بگفتند اصحاب و او نیز گفت
که عقل از چنین رای دنبال جفت

که ما را بیرون شدن نیست کار
بجوییم با دشمنان کارزار
که دشمن نه ما دست یابد بجنگ
کند کار بر ما به پرخاش تنگ
نشینیم بر کوه روزی سه چار
نیابند در کار خود هیچ چار
وگر هیچ در شهر دارند رای
به نزد مدینه چو بنهاد پای
خود این کودکان و زنان هم تمام
بر آنند شان خوار و رسوا تمام
بشهر اندرون چون نیابند هیچ
روا بند یکسر شود پیچ پیچ
نشینیم بر جای خود شاد وار
بسی خود ببینند از آن کارزار
نبینند از این هیچ گونه صواب
که بیرون شوند از ستیز و شتاب
گروهی که آمد اجلشان فراز
که گویند شد بود عمر دراز
نمی‌بود شان صبر بر جایگاه
بجستند از خشم یزدان پناه
از آن بضر رفته و تخت بلند
که کردند مر دشمنان را ببند
و دیگر غم جانشان هم نبود
همی هر کس از جنگ شادی نمود
چه مایه است مزد و ثواب شهید
چو از جان شهیدی بباشد بعید
از این در بسوی دراعت بجنگ
همی عارشان آمد از نام و ننگ
که باشند ایشان که ما از نهیب
نشینیم و داریم صبر و شکیب
بمانند اندر حصاری بتنگ
شود زین سخن نام ما جمله ننگ
چه باشد گر از بهر دین هدی
در این ره سر ما بباشد فدی
رویم و بکوشیم و جنگ آوریم
همه نام دشمن بتنگ آوریم
ز خوش خلق و طبع لطیف رسول
بنا کار کرد آن سخنها قبول
پس آنگاه خود شد بحجره درون
که پوشد سلاح و بیاید برون
در این بود سید که با برگ و ساز
بیاید برون آید از حجره باز
بدان دیگران در نهادند روی
بگردند بایکدگر گفت و گوی
ز خلق جهان جمله داناترست
به هر کاری از ما تواناترست
چرا بود گستاخی ما که ما
بتدبیر گفتیم چون و چرا
بیاشیم از مصطفی شرمسار
پشیمان بباشیم از آن گونه کار
چو پیغمبر از رغبت دل نخواست
کراهیتی در دل او نخاست
بانصاف با سخت نکرده ایم
بنادانی و را بیازرده ایم
بر آنگاه اهل سلاح و وفاق
بگردند بایکدگر اتفاق
بیا گفتند باز گفت خود عذرخواه
سراسر بجویند از وی پناه
چو بیرون بیامد رسول گزین
کمر بسته از بهر پرخاش و کین
برفتند مردان در پیش باز
نمودند عذر و عجز و نیاز
ز خوی خوش تو دلیر آمدیم
بگفتار و کردار چیر آمدیم
دلیری بکردیم گستاخ وار
ز مهر توی بی ملوز ما آشکار

فریضه نباشد بما بد گروه
برون رفت باید بصحرا و کوه
خود اینجای در شهر بنشسته ایم
دل از جنگ و پرخاش بگسسته ایم
از اینجا یکی باز گردید باز
چو بود به لشکر دگر برگ و ساز
نمایست حاجت که چون بیم جنگ
که چون در نهادند در جای تنگ
بر این نیز شان چون که آن هم بسنگ
گر اینجا گریزیم بی نام و ننگ
فریضه نباشد که ما این زمان
رویم و بکوشیم با دشمنان
بزرگان و اصحاب سید بهم
بتدبیر بودند از این سان خرم
قضای خدا را بر ایشان بزد
ببرد از سر کار و تدبیر خود
همی خواستشان شدن شهادت نصیب
خود آمد به بود اجلشان قریب
گروهی دگر ز آنکه بگذشته بود
که در بدر کاری نکو گشته بود
بگشتند بعضی و بعضی گرفت
همان از غنیمت بسی مال رفت
جز آنک داشته بودند بار
که از حضرت خالق بی‌نیاز
نداند کس او را شمار و ثواب
بود در بهشت بری از حساب
بگفتند کای سید نامدار
نشاید نشاییم از این کارزار
که گویند از ما بترسیده اند
چو ما را چنین سهمگین دیده اند
غم جان نداریم ما این زمان
ببستیم در جنگ جستن میان
خود اقبال تو مر ترا یاور است
نگه دارد از هر بدی داور است
نمودند هر یک حریصی بکار
همی جست پیشی سوی کارزار
بگفتا بسازید کار نبرد
بباید مرا گفت اصحاب گرد
درون رفت و پوشید درع گران
فرو بست با تیغ هندی میان
ز بیرون بزرگان اصحاب دین
نبینند مر کز صواب این چنین
که با مصطفی این دلیری چراست
ز او برگزیده رسول خداست
چو او می‌نبیندش صواب این چنین
که بیرون شویم و بجوییم کین
بکردیم او را حریص اندر آن
که گرناگه آید بلای گران
اگر چه گریست و پاکیزه خوی
نباید که باشیم بی آبروی
نبایست با او در این هیچ گفت
که به داند او رازهای نهفت
از این سان بزرگان و اصحاب دین
بگفتند بایکدگر این چنین
که چون باز بیرون بیاید نبی
به نزدیک او جمله شیخ و صبی
پشیمانی خود نمایند بیان
که ماییم از کار خود در زیان
بپوشیده درع و ببسته سلاح
میان بسته از بهر دین و صلاح
بگفتند کای مصطفای گزین
تو گستاخ کردی جهان را چنین
چه دانیم ما در جهان نیک و بد
بجای تو نشناسیم تدبیر خود
کرمهای تو کرد ما را چنین
تو در کار شو پذیره ما ببین

زبهر خدا ما تو معذور دار / ازین گفته جرم ما درگذار
ز ما عذر ازین وی دبی در پذیر / جز کار داور نه در ما مگیر
زبیرون رفتن ز بهر جنگ عدوی / تو به دانی ای سید نامجوی
ز جهل و ز غفلت بگفتیم ما / چه دانیم ما خود صواب از خطا
چو دانی که بیرون شدن نیست رای / نباید شدن ای رسول خدای
همین جایگه تن نباید زدن / مقابل بدشمن نباید شدن
ز فرمان تو نیست ما را گزیر / بجان بنده باشیم و فرمان پذیر
ازین پس بفرمان موافق شویم / همیشه براه رضایت رویم
نباید که از ما برنجی بدان / که گفتیم ای نامدار جهان
رسول خداوند را ترش کرد / بگفتا که آهن مکوبید سرد
ازین سستی بانگ برداشتند / بتدبیر خویشتن نگذاشتند
بگفتید بیرون نباید شدن / نباید بشهر اندرون تن زدن
تن در پوشیدم اکنون زره / سلح بازدم بر میان برگره
شما خود ندانید راز نهان / که پروردگار و خدای جهان
ندادست فرمان که پیغامبری / که مر امتی را بود رهبری
بپوشیده باشد سلاح تمام / نماند مر او را دران کار کام
بکام خودان بار نتوان گشاد / نشاید ز تن آن سلاح را نهاد
جز آنگه که اندر سبیل خدا / کند جنگ و ره بسپرد در غزا
کنون بر ببسته میان از کرم / بپوشیده جمله سلاح و زره
اگر بنگی این وگر بد بد بد / بمن از قضا هر چ خواهد رسید
نشاید که بر گشایم میان / اگر سود بینم درین و زیان
کنون چون بپوشیده ام ساز جنگ / ندانید مر ماند کنون نه درنگ
هلا دست بازی مدارید زود / که اندر قضا بودنیها ببود
صحابه چو فرمان او را شنید / بجای خود آن هر یکی برد بید
بپوشید هر یک سلاح نبرد / بنزدیک سید بیامد چو گرد
مهاجر و انصار هر کس که بود / بیکجایگه جمع گشتند زود
که و مه سمر دند تی هزار / گروهی پیاده گروهی سوار
ولیکن بحرص و برغبت همه / نه با کاهلی و نه با دمدمه
چنان بودشان رغبت اندر غزا / ز بهر سبیل و رضای خدا
بسا کودکان از بزرگان بتر / ببستند از بهر رفتن کمر
بسی کودک آمیخت اندر سپاه / بدان کودکان کرد سید نگاه
پس آنکه مر آن جمله را منع کرد / بگفتا نیاید جز از مرد مرد
نباید که کودک بیاید برون / نداند کسی باز کار احوال چون
مرا مرد باید دلیر و سترگ / ببازو قوی و بسالی بزرگ
زمن نیست فرمان که کودک ز شهر / برون آید و جوید از جنگ بهر
چو مر کودکان را همی کرد منع / نفرمود سید که این جمع
شنیدم که اندر میان کودکی / بعقل فراوان و سال اندکی
ورا نام بد رافع ابن خدیج / شنا از گفت سید بلند بیج
بگفتا نباید که سید مرا / کند منع و دورم کند از غزا
میان بزرگان همی خویشتن / ببالا کشیدی بمکر و بفن
بیستاده بر سر انگشت پای / بدان تا چو بیند رسول خدای
نماید که از دیگران ابرگست / ببال و بسال و ببین کودکست
بدو کرد سید بهمت نظر / چو دید آنچنان رغبت آن پسر
دلش سوخت بر وی بعجز و نیاز / مر او را ازان ره نکردند باز
بفرمود کو نیز ره بسپرد / همان با سپه رخت بیرون برد
چو رافع دران راه پیروز شد / رخش چون گل تازه بشگفته شد
مران کودکان دگر را حسد / بیفتاد در دل بسان اسد
یکی کودکی دیگر اندر میان / بر مادر خویشتن شد دمان
ورا سمره بن جندبش نام بود / دران راه رفتن حریصی نمود
چو دید آنکه رافع بمکر و بفن / بسید نمودست تن خویشتن
که سید برو رای برد و گفت / که شاید مر او را بهمره گرفت
شد آن سمره و نزد مادر زنان / بکرد و همی بود گریان و نوان
همی گفت رافع بنزد رسول / دغل کرد و سید بکردش قبول
کنون من به اندازه اش نی کمان / بتدبیر و بقوه فزون زان نشان
مرا و لیکن ترم بس بر خاش و کین / چو خود توانم زدن در زمین
و گر هیچ دستور یابم ازوی / که با او شوم این زمان جنگجوی
بچشم مبارک ببیند نبی / که با او بکوشش زنم بر زمی
ازین گونه بگریست کودک بسی / چو بردند نزدیک سید کسی
بفرمود سید که آن هر دوان / بباشند بهر تماشا دوان
بیک جا بکشتی گرفتند و خون / کز آن هر دو بیند که احوال چون
بیامد سبک سمره مانند باد / باستاد بر جای چون شیر شاد
همان رافع آمد بنزدش فراز / همی زور خود را نمودند باز
برافع همی سمره شد چیره تر / بزد بر زمین و نشستش بسر
بتحسین سید نکرد از او / وزان چابکی و تیزی کار او
بفرمود کاید بسوی غزا / بهمراه [illegible]
ازین سان برغبت کهان و مهان / ببستند از بهر رفتن میان

برون آمدند

برون آمد از مدینه سپاه / بسوی احد بر گرفتند راه
کشیدند لشکر بنزدیک کوه / ببین روز مر دشمنان را شکوه
که دشمن هم سخت بسیار بود / همان هر یکی کوه آهن نمود
بند لشکر مومنان را بدد / که شد هر زمان کار زیشان غدد
چو آمد برون از مدینه نخست / بهم بود مردی هزار اندرست
چو از شهر بیرون نهادند پای / از آن جمله عبد الله زشت رای
که بد سرور اهل کفر و نفاق / که جز در نفاقش نبود اتفاق
ازین پیشتر قصه اش خوانده / برو لعنتی چند هم رانده
چو لشکر بیامد بجای فراز / که آنجا برا شوط خوانند باز
از آن جای عبد الله نابکار / ز لشکر جدا کرد سیصد سوار
کسانی که بودند با او رفیق / بنو بند در کار خواجه شفیق
منافق بدند از گروه لعین / بهر کار با آن منافق قرین
چو او بازگشت و ز لشکر برید / برو بازگشت آن گروه پلید
چو سیصد تن او برد بر جایگاه / همی هفتصد کس بماند از سپاه
گروه بازگشتند اهل فضول / فروماند با هفتصد تن رسول
دو قوم دگر هم میان سپاه / همی خواستند که شیطان ز راه
بنی سلمه بود و بنی حارثه / کشان بیم و ترس آمد از حادثه
چنین دو قبیله چنان جایگاه / همی خواست گشتن جدا از سپاه
چو کردند قصد رجوع از زمان / همی خواست شیطان شدن شادمان
جهان آن زکرم و جود / مران قوم را کرد ایمن وجود
سکینه فرستاد و ایمن بکرد / که از رحمت و فضل دادار فرد
دگرباره شد مطمئن رایشان / قوی شد ز بهر غزا پایشان
نهادند دل در غزا و جهاد / نمودند در دین قوی اعتماد
ز وسواس شیطان پشیمان شدند / بایمان و دین سخت پیمان شدند
بگفتند هر سر کی با مصطفا / بریده شود بر سبیل غزا
بود آن سزاوار خلد برین / به از زندگانیست مرگی چنین
چو کرد اهل آن دو قبیله مقام / شد اسلام را هفتصد تن تمام
بدین هفتصد تن رسول خدای / سوی جنگ دشمن همی کرد رای
سپاه عدو را عدد سه هزار / سواران مردانه و نامدار
فرود آمد از که سپاه لعین / بکردند مر خویشتن را متین
بکردند از کوه خود را پناه / قوی ایستادند بر جایگاه
چو دادند پشت آن لعینان بکوه / مرین قوم را بود از ایشان شکوه
ببیش سپاه اندرون مصطفا / درآمد بتوفیق و فضل خدا
جز آنکه مر لشکر شر آگین / از آن سان که از نامداران سزید
مران هر یکی را مقامی نمود / که باید بر آنجای جنگ آزمود
سپه را چپ و راست و پیش و پس / بنگذاشت الا سپردش بکس
شجاعی بهر گوشه ایستاد / از آن سان که سید همی پند داد
برانست هر مرد ماوای خود / برفت و باستاد بر جای خود
یکی جایگه بد بدامان کوه / کز آنجای بد مومنان را شکوه
چو در بند جای که گر هیچ سان / رسیدی بدو لشکر کافران
نبودی دگر مومنان را گذر / ببودندی از جنگ زیر و زبر
بد آنجای بد مومنان را امید / وزان داده بودند دل را نوید
که گر هیچ سان دشمن اندر برون / توانند رفتن از آن سو برون
گذرگاه و در بند خود را پناه / بدیدند و زان شادی شد سپاه
بد آنجا چو او بیم می داشتند / مر او را نمی باز بگذاشتند
بسا بیمشان بود آنجایگاه / که گر دشمن آنجا بسازد پناه
شود لشکر مومنان زیر و زبر / برون آورد لک تن از جمله سر
پس آنگاه سید ز لشکر گزید / کسانی که ناورد که را سزید
ز مردان مردانه پنجاه تن / که بودند گردان لشکر شکن
گزین کرد هر یک چو غرنده شیر / سپردش بعبد الله بن زبیر
ورا کرد سالار آن مردمان / بیاورد آنجایگه نامداران
بفرمود و گفت آن خطرناک جای / در ارز هی مومنان را ز پای
بدین جایگه هست بیم و امید / وزین داد هر یک بدل در نوید
شما را بیاوردم اینجایگاه / گزیده جدا از میان سپاه
گر [illegible] نخیبسند از هیچ سان / گرفته گذرگاه این دشمنان
اگر چیره گردد بر ما گروه / شما خود میایید از اینجا برون
شما را همین است کار و نبرد / بدین جایگه بود باید چو مرد
جز این نیست کار مقام خطر / سپردم شما را و کردم گذر
ازین سان وصیت بکرد و سپرد / خود از جای با لشکر [illegible] برد
برابر بیامد بدشمن فراز / همان بر تن خویش بربسته ساز
بپوشیده دو درع بر یکدگر / نهاده یکی خود روشن بسر
ببیش سپاه اندرون ایستاد / همی ذکر داد از حق کردگار یاد
کشیدند صف نامداران جنگ / که بودند جوینده نام و ننگ
وزان سوی دشمن بیاراست کار / ببیش اندر آمد گروهی سوار
که بودند ایشان مبارزترین / [illegible] مردان اسلام جویای کین
پس از دیگران صف کشیدند و صاف / ببوسنتان و از دشنام و لاف

ستاده زنان از پس مردمان — کشیده صف و شاطر و شادمان
سرایان سرود و همی دف زدند — بگفتند شعر و بهم کف زدند
که بینی که مردان نادر مصاف — با استاده اند از طریق گزاف
چو مه را ببینند آراسته — چنین شاطر و شاد برخاسته
نشاط و طربشان بباشد فزون — همو سینشان سخت بسته درون
بکوشند بهتر بپرخاش و جنگ — فشانند جان از پی نام و ننگ
از آن کو نه مشتی زنان طلب — بیک گوشه استاده با صد شغب
میان اندرون مهر ناپاک رای — که بدتر زن اندر پی کردش خدای
چو جنگ آوران را بپیوست جنگ — که بر هم زمین را بکردند تنگ
ز هر سو دویدند حمله بران — بکردند آهنگ زخم گران
نهادند شمشیر در یکدگر — بیفتادند از میان شور و شر
بهم در فتادند هر دو سپاه — در آن گرد روی هوا شد سیاه
بگرد سپاه اندرون برق تیغ — چو برق درفشان ز تاریک میغ
قیامت بر آن قوم گشته عیان — ز بس کشته افتادشان در میان
نخستین چو لشکر بهم در فتاد — سپاه عدو جمله درهم فتاد
سپاه مسلمان در آمد دلیر — چو سوی گله گرگ و درنده شیر
بکردند کفار را تار و مار — وزیشان بر آمد ز ناری دمار
شکستند و بکاره بر هم زدند — همان جای قلب از میان بستدند
پراکنده کردند هر سو نوان — شده خیره و عاجز و ناتوان
ز هم بردریدند و کردند خوار — بکردند از هر سوی تار و مار
چو دیدند از بخت کار درشت — همه در هزیمت نمودند پشت
چو کافر هزیمت شدند از نبرد — سر تختشان اندر آمد بگرد
در این زی سید و لشکرش — صحابه شده سر بسر یاورش
بر آورده بازو و شمشیر تیز — سر اندر از هر سوی با ستیز
فکندند از هر سوی کافری — بهر گوشه از تن بریده سری
چنان تا که هزده تن از کافران — بکشتند در زیر زخم گران
چو لشکر پراکنده گشتند پاک — در ایشان بیفتاد شور و هلاک
ز بالا ببستند آن دیگران — که بودند استاده اندر کران
بگفتند لشکر شکسته ببود — بما بخت روی سعادت نمود
سپه گشت منصور و دشمن شکست — کنون در غنیمت بیازید دست
غنیمت بر آمد نصیب از غزا — ببند غنیمت ما مکر از خدا
کنون از غنیمت بما نیز نیز — برد هر یکی زان گرانمایه چیز
چو ایشان ستانند غارت بسی — نیابند از آن بهره از ما کسی
کنون بیم و آسیب ما در گذشت — سپاه عدو جمله بشکسته گشت
گر آن وقت ازینجا که بود بیم — که پیغمبر ما با رسول کریم
نماند دگر هیچ بیم و خطر — که دشمن ببود سست زیر و زبر
نه در پس بباید نگه داشت نیز — نه بیمست ما را دگر هیچ چیز
چرا ما نخواهیم محروم ما — ازان غارة بی مهر و منتها
دو بهر و بیک گوشه مانیم هم — ستانیم چیزی ز بیش و ز کم
کشیم ار نه پاییم از دشمنان — که یابیم سامان توانی دران
ستانیم و غارت ز کالا و مال — که ما را ببود آن متاعی حلال
چو نصرت بما داد پروردگار — بدینجایگه ما چه داریم کار
جوان جمله پنجاه مرد دلیر — که بودند نزدیک ابن زبیر
ازانجایگه پای برداشتند — سر رخنه را خوار بگذاشتند
ز جای خطر پای رفتند دور — که می‌جست اقبال ازیشان نفور
در اسلام هم چشم زخمی رسید — که در علم قدرت ازان سان سزید
چنان بود قسمت ز حکم قضا — که کردان غزا را بریشان عزا
همی خواست تقدیر چون خود نمود — که در معرکه‌شان حقیقت فزود
که تا باز دانند اهل هنر — ز تقدیر دادار هم خیر و شر
بباشند مراد دل هر کسی — وگر چند کوشش نماید بسی
بجز آن که دادار جبار فرد — بعلم ازل حکم و تقدیر کرد
بیامد بر اهل دیانت بلا — بماندند اندر بلا مبتلا
سپاهی شکسته شده زیر و بر — چنان خواست حکم یکی دادگر
که دین بر کفار بند رای و کیش — که آن لشکر آمد ازانجای بیش
بدین بر خالی چنان جایگاه — که بر جایگه گرد و بنگاه
گروهی فراوان بیکسو برید — ز کفار و حالی بدانجا رسید
وزان سید و مؤمنان بی خبر — که خالی شد آن موضع پر خطر
بگفتند کان خود نگه داشت دست — بدانجایگه مرد یکی از شکسته است
جدا گشت کایشان ز فرمان او — بگردیده اند و بتابیده روی
گرفتیم اینجا بر آن کافران — رسیده بر اسلام زخم گران
سپاه لعین اندر آمد ز پس — ندانست از مؤمنان هیچ کس
بران مؤمنان در نهادند تیغ — زدندی همی بر زمین بی دریغ
بران سان که بارد ز آتش تگرگ — بیاویز بر اهل اسلام مرگ
ز بودند یکطرفه السر ز جای — فکندند هر مؤمنان از ز جای
ز هر سوی تا زنده دشمن بجنگ — ز بس کشته بر اهل اسلام تنگ
گرفتند پیش و پس کافران — بماندند بیچاره اندر میان

اگر باز

اگر باز گشتند از پس سپاه — بپیوسته پرخاش و پیکار راه
وگر جنگ کردند در پیش روی — در آمد پس دشمن جنگجوی
بما بر زنند این به در کار خویش — نه از پس بدشان غمی نه ز پیش
بهم در فتادند از خیرگی — بیفزود کفار را چیرگی
بسی مؤمنان را بکشتند زار — فکندند در موضع کارزار
شده شاد ابلیس ملعون از آن — بختند بیفتاده اندر میان
دوان رفت بالای کوهی بلند — وز آنجای آوا نه در فکند
که ای مؤمنان خواجه تان کشته شد — محمد که خوانی خود آغشته شد
شما جنگجوی برای که آید — چنین جهد کرده برای چه باید
محمد چو شد کشته از ناگهان — شما را سپه گشت روشن جهان
کنون این چه خواهید اکنون شما — کنون گر شما شد محمد جدا
چو آن بانگ از ناگهان در رسید — وزین گونه گوش صحابه شنید
جهان گشت بر مؤمنان همچو قیر — شکسته ببودند برنا و پیر
دل و پشت اهل هدی در شکست — بیفتادشان تیغ تیز از دست
چو این را شنیدند دیگر چه ماند — که دانست دیگر چه دیتی براند
فکندند یکسر سلاح نبرد — فکندند هر خویشتن را بگرد
بگفتند چون نیست سید بجان — چه کارست ما را دگر در جهان
چه خواهیم ما گر جان زین سپس — بس اندوه خواهد دگر زیست کس
همین جایگه دین بباید روان — نشاید شدن زنده زنجان روان
گروهی بکردند از دل چنین — که بی بیشترشان بدند درد دین
گروهی بتر جنگ کردند سان — دویدند هر سو نشیب و فراز
بگفتند چون مرد باید بکین — نشاید همی مرد مردن چنین
کشیم و بمیریم هم در نبرد — که باشد ثوابی ز دادار فرد
گروهی هر بیشه گرزان شدند — ز هر گوشه چون برگ ریزان شدند
پراکنده کافر شده جمع باز — بدلشان بیفزوده شادی و ناز
ز هر سوی چون شیر می تاختند — همی مؤمنان را ببند آختند
زنان جلیله همه کشیده صف — دگر باره بر کف گرفتند دف
بشادی بگفتند شعر و سرود — بر آمد بهر مردم خود درود
همان دختر عتبه کش هند نام — که سفیان ورا بود شوی بکام
جگرخسته بودش ز بهر پسر — که بد او پسر را بتر بهر سر
همی گشت اندر مصاف نبرد — همی گفت نام پسر را بدرد
همی رفت وحشی بنزدیک اوی — همی گفت از آن پیش مخراش روی
بمرگ پسر پیش زاری مکن — زحمت جگر سوگواری مکن
بسا کینه از دشمنان بستدم — سر سروران بر دمن بردیم
بوحشی همی گفت هند ای پسر — نخواهم مر آن گشت تازه جگر
همی تا نبینم که حمزه بمرد — نشد تیز در زیر شمشیر خرد
دلم نباشد خوش از هیچ سان — وگر کشته گردند همه دشمنان
رضای من ار جست خواهی کنون — که درد از دلم بایدت برون
بکش حمزه را تا ببینم بچشم — که تا خالی آید کشم من بخشم
بنه وحشی از اصل آزادگان — نه از نامداران و بد زادگان
غلام جبیر ابن مطعم بد اوی — ولی بود مردانه و جنگجوی
ورا گفته بد خواجه او که هان — بسا اندرون روز حرب میان
اگر حمزه را بار یابی بجنگ — کنی خالی از خون و لاله رنگ
کنم منت آزاد هم در زمان — کنم نیکویهای دیگر چنان
غنیمت هر آنچت بیاید بدست — بود آن ترا آن همه هر چه هست
ز خود نیز بدهمت خلعت بسی — بباشد مراد از تو که کسی
بوحشی چنان و بدش این گفته بود — چو هندش بدید و مدد در فزود
دو صد گونه او هند را — بیکباره او را نشانیش باد
در آن جنگ وحشی نمی داشت کار — که حمزه جستن بسان شکار
همی فرصد او نگه داشت و بس — نبودش دگر کار با هیچ کس
نه اندر غنیمت نه اندر مصاف — همی گشت وحشی بکار گزاف
ز اول همی تا باخر دو چشم — فرو دوخت حمزه از کین و خشم
ز پس که شد حمزه ناسوز — همی رفت وحشی زپی کینه ور
ز هر سوی حمزه همی تاخت بور — بر انگیخت اندر شمشیر بور
بهر زخم کبری فکندی بخاک — همی کرد مر کافران را هلاک
پی او دوان وحشی دیدوار — همی جست فرصد بر آن نامدار
چنان که در یافت غافل ورا — که او خود ندانست چون و چرا
بخود بود مشغول و نی خبر — در آمد نهان وحشی کینه ور
بر زخم بد در زیر ناف چنان — که آمد سر حربه بیرون از آن
وگر چه چنان زخم زد کارگر — نیارست استاد نزدش دگر
تن سید از آن بنمود پشت — اگر چه زده بود زخم درشت
بنه طاقت حمزه خود الجنان — که با درد آن زخم بودش توان
در افتاد و شد هم بساعت سعید — ببود از تنش جان شیرین رهید
چو حمزه بیفتاد و خود را سپرد — بشد وحشی و مژدگی هند برد
بگفتا بشارت ترا آن زمان — که حمزه بیفتاد و بسپرد جان
چو هند لعین آن بشارت شنید — ز شادی یکی نعره بر کشید

یکی را سپیش اندر افکند زود — بیامد بدانجا که حمزه بود
ورا دید افتاده در خاک و خون — برفته ز تن جان پاکش برون
فرو شد لعین از اسب هند لعین — ز سر کاینه بود زخاش و کین
بزد کارد و اورا شکم بر درید — جگرش از میان زود بیرون کشید
بزد در شکم آن جگر را ز خشم — بینداخت زانکه وفرو بست چشم
بخایید از کین دل آن جگر — پس آنکه بیفکند بازش بدر
ببرید پس گوش و بینیش نیز — نبودش دلیلی بچونان عزیز
وز آن سوی برکشتگان دگر — همی کشت از تند و شور و شر
چنان تا که هرکشته را که دید — یکایک همه گوش و بینی برید
مر آن جمله در ریسمانی کشید — که کار پلیدان بود هم پلید
بگردن بسان قلاده ببست — بد و بهر بانی بیازید دست
بسی کشته بودند از مومنان — زهر سو بیفتاده و خون روان
چو کردند برکشتگان اشمار — شمردند هفتاد و یک نامدار
دگر بود با زخم هفتاد سر — یکی زان همه سید نامور
که زخمی رسیدش برخسار پاک — ز حکم خداوند دادار پاک
ز روی مبارکش خون شد روان — از آن سان که شد مصطفا ناتوان
دهان مبارکش یک نیمه بار — جدا رفت وزان درد بودش فگار
بگفتند قولی که دندان شکست — وزین در روایت بهر جای هست
ولیکن دلیرا برند آنکه من — بسنجید بر این ز نسان سخن
که دندان او هم بدست عدوی — جدا کرده و ناقص آمدش روی
صحابه که بودند نزدش مقیم — ببستند روی رسول کریم
بیاغشته رخسار خویش خون — زمین گشته از خون او لاله گون
جهان گشت بر چشم ایشان چو قار — دو دندانی سید نامدار
نگشتند دیگر ز نزدش جدا — که بر تن او بیاید بلا
تن خویشتن را سپر ساختند — چو کفار تیری بینداختند
چو یاران برفتند نزد رسول — برو کرد لختی سکینه قبول
رخ و دست آغشته زان سان بخون — کمان را کشیدش ز جعبه برون
زهر گوشه آمد لختی تیر خدنگ — که تیرش گذر کردی از خاره سنگ
بهر تیر او دشمنی شد هلاک — همی گفت ابوبکر روحی فداک
چو انداختن گونه تیر چار — چنان بود فرمان پروردگار
کمانش هم اندر کشیدن شکست — دو گوشه کمانش ز دوش شکست
از آن تیر انداختن هم بماند — بدستش از آن حسرت و غم بماند
برو تیر باران شد از دشمنان — چو باران نیسان ز ابر روان
صحابه که بودند در خدمتش — فدا کرده جان از پی حرمتش
برابر همی ایستادند باز — سپر کرده خود را بدرد و گداز
همی ایستادند چندان که پشت — چو غربال گشتی ز زخم درشت
چو چندان شدی زخم تیر روان — که دیگر نماندی تن در توان
فتادند از پای و دادند جان — پس آنکه یکی دیگر از دیگران
بجای وی آمد همی ایستاد — چنان تا که از زخم جان را بداد
وز آن سوی کفار ملعون بکار — شده گرم و دشمن شده تار و مار
همی مومنان را بخواندند نام — بدشنام و نفرین گشادند کام
ز کفار عثمان بن طلحه بود — که دشنام داد و شماتت نمود
کجا را یکی کافر ابدست — گرفتند بد و ایستاد جو مست
همی گفت تسخر همی گفت هزل — که از مومنان گشت اقبال عزل
بنیشان محمد چنان گفته است — از آن دار هدی که بشفقه است
که هرکه از شما میرد بجنگ — رود در بهشت برین بی درنگ
همان کافرانی که کشته شوند — از اینجا همه سوی دوزخ روند
کنون آمد این بود ایشان همه — برفتند سوی جنان چون رمه
زما کم بدوزخ برفتند نیز — کجا کر ز لشکر بلشنست چنین
از این گونه بر مومنان طعنه زد — همی گفت بسیار گفتار بد
همی گفت آخر بیایید پیش — که تا بار بینید مردی خویش
که تا ما فرستیمتان در بهشت — چرا این بمانده بدنیای زشت
علی چون که آواز او را شنید — ز خشمش چو آتش همی بر دمید
رسید در آن کار دستور جست — که او را بکند از انجا درست
برون تاخت مرکب بناوردگاه — بحمله بنزدیک او جست راه
بزد بانگ و بگفتا ای لعین پلید — سخن هر چه گفتی دو گوشم شنید
همی مرد می خواستی در نبرد — در آمد کنون پیش تو مرد مرد
بحق خدای و رسولش که من — بنان امدم اندرین انجمن
که با تو مرا بستی ای بدسرشت — که تا من روم از جهان در بهشت
و یا من ترا سر ببرم بجنگ — که بشتابی دوزخ شوی بی درنگ
پس آنکه برو حمله برد ار ستیغ — هم او نیز آمد بناورد تیغ
که او بود مردانه و نامدار — که بودی چو او یک سوار
چو با هم زمانی برآویختند — بزخم از هوا آتش انگیختند
در آمد علی و برو راند تیغ — بزد بر یک اندام او بی دریغ
یکی پای او را بیکسو فکند — که از زخم تیغش جدا شد زبند
همان بود خود آخر دولتش — بیفتاد و بگشاده شد عورتش

برسوای

برسوای افتاد بر خاک خوار — بزخمش علی کرد بر روی کار
بزد زخم و بگذشتش از تن تمام — ولیکن از و چون برآورد کام
بر ننهاد گفت ای علی زینهار — مکش مر مرا بیش کوشش دار
بحق قرابت زمن سر مبر — که هستی مرد جوانمرد و حر
علی در گذشت و مر او را گذاشت — دگر هیچ تیمار او را نداشت
شنیدم که گفتند با وی چرا — مر او را سر از تن نکردی جدا
علی گفت چون در فکندم ز زین — همی باز شد عورت او چنین
مرا شرم آمد ز نا ماوری — که با او کنم بعد از آن داوری
که او خود بیفتاد و رسوا بود — نشایستی او را دگر بد نمود
دگر باره کامد علی بار جای — بدو کرد اشارت رسول خدای
نخستین بگفتا که بار دگر — بزن دشمنان خدا حمله بر
برانگیخت مرکب علی بی دریغ — بدستی عنان و بدستیش تیغ
چو شیری که تازد بسوی گله — که باشند در دشت کرده یله
پراکنده شد هر که در پیش بود — دگر چند شان قوت خویش بود
از آن جمله لشکر زشت کیش — همی عمر عبدالله آمد بپیش
بزد تیغ بر نارک او علی — بیازوی مردانه مرد ملی
بدو پاره کردش بیک ذوالفقار — کجا بود با زخم او پایدار
دگر باره آمد بر مصطفا — که جانش بدو داشت چشم وفا
دعا کرد در وی رسول خدای — بگفتا یکی دیگر ای نیک رای
برو حمله ای مرد آزاد مرد — سر دشمنان را بیاور بگرد
علی برد حمله هم انگاه باز — که افزود بر جمع دشمن گداز
پراکنده گشتند حالی همه — چو از پیش شیران غرّان رمه
که یارست پیشش آمد ز بید — بیان نشیبه که مالکی ماند بس
که بودش بمردانگی دست رس — بیازوی خود اعتمادش بود
ببیش علی خویشتن را نمود — بیک زخم حیدر فکندش بخاک
برآورد حالی ز جانش هلاک — ز حمله چو باز آمد آن زمان
همی جبرئیل آمد از آسمان — مراعات دلجوی خواجه کرد
که این بود حکم خداوند فرد — پس آنکه بگفتا علی را ببین
که چون سست کوشنده از بهر دین — بسهم و وفای تو ای مصطفا
ورا نیست با جان تو جز وفا — جنانسبت محکم براه هدی
که دست کند جان خود را فدا — نبی گفت آخر علی در منست
مرا در دو دیده جز او نور نیست — حقیقت ازو بیرم و او زمن
یکی جان بود هر دو را و دو تن — بدو گفت روح الامین ای رسول
مرا نیز هم کرد با این قبول — نباید مرا داشت از هر دو دور
بد روی تو گر نباشد صبور — کنون چون از وی تو و او زتست
حقیقت من از هر دو باشم درست — مدح علی سید و جبرئیل
بگفتند بسیار علم و دلیل — در آن وقت شد گفته این مثل
که گویند از آسمان اجل — که بود جوانمرد الا علی
نه تیغی چو آن ذوالفقار علی — وزین سان رسول خدا خسته سخت
خراشیده رخسار آن نیکبخت — بپهلوی جبین زخمی گران
رسیده بد از دست آن کافران — بد طاقت جنگ او را بتن
که ضعفی همی دید در خویشتن — بیاران همی گفت وقتش رسید
اگر کرد خواهید مردی پدید — کنون نیست وقتش که افتاد کار
هر آنکو کند کار خویش آشکار — پس آنگاه تیغ تران خویش
برآورد آن سید پاک کیش — که هان ای بزرگان دین این زمان
که خواهد بستن بمردی میان — که بستاند این تیغ من هم زمن
امانت نهد بر سر خویشتن — حقی هست این تیغ را از خدای
که او حق این تیغ آرد بجای — هر آنکو گزارد حقش هر چه هست
بطل باستاند حسام زدست — چو بشنید چنین گفت مردی بزرگ
که بد در شجاعت دلیر و سترگ — ورا بودجانه بخوانند نام
دلیری بزور و شجاعت تمام — مبارزخان بود کاندر عرب
مثل گوزدندی بروز و شب — چو کردی سوی جنگ بدخواه رای
سپاهی نیی داشتی پیش پای — ورا هر که از دور بشناختی
هزیمت ز پیشش همی تاختی — نمودی تن خویش تا در مصاف
مرفتی بجنگ اوی از گزاف — یکی سرخ سربند بستی بسر
ز بالای خود آن یل نامور — که بشناختی هر که دیدی ورا
که این بودجانه است اندر وغا — در آن روز چون سید نامدار
نمود آنچنان تیغ زهر آبدار — همی گفت کین تیغ را حق ناست
که خواهد همه حق او کرد راست — بیامد دوان بودجانه فراز
که دستش ستد تیغ دشمن گداز — بگفتا بگوای رسول خدای
چه حقست این تیغ را در بجای — بدو گفت سید که حقش همان
که قتلش حرامست بر مومنان — بدین تیغ هر کو رود در نبرد
برارد ز بنیاد کفار گرد — کشد کافر و هیچ وقت زمان
نیازد بدین تیغ بر مومنان — سبک بودجانه دعا کرد و گفت
که آورم حق او از نهفت — چو شیری بناورد لشکر براند
ز دشمن بدانجا یکی تن نماند

براکنده شد هر که او را بدید
خرامان بکبر وکز از نبان
چنان خسته سید بکردش نکاه
نخواهد نبستش از هیچ روی
بود دشمن حضرت کردکار
ازو هیچ ایزد پسندیده است
پس ان هند با آن زنان دکر
بیک کوشه بر بر کشیدند صف
براکنده کشتند یکسر زنان
دکر باره کفتا نه کار منست
ولی معجزش از سرش در ربود
همی کشت انکافران لعین
زبانی ازین کونه بر هم زدند
سه بهره بودند هر سه نوان
دوم بهره خود کشته شد در نبرد
تن خود مر او را اسیر ساختند
جوانمرد کرفت جنک و ستیز
ز بالای سنکی بر آمد نشست
همان خستکان کشان ناتوان
بهم جمع کشتند قومی که بود
بیکجا بیکجا جمع کشتند باز
عوض اعوذ هم مرد وار
زنسکه کسی را که کشته اید
عمر دادشان از شجاعت جواب
مقابل نباشید ان روز را
چه سک باشد ان مرکان شما
ولی کشتکان شما سر بسر
جدانی بیاندر بکان نشت هیچ
که ما راست عزی و با ماست نی
چو عزی بزار بر شادی مکن
شما راست عزی بهر کار یار
پس انکاه سید بکفت ای عمر
پس انکه چو کفتار بر کشت باز

همه کس ازو دامن اندر کشید
همی کشت در دشت شیب و فراز
جهان زکبر او دین الجا بکاه
که با کبر باشد کسی روی بروی
که ان بنده این جهان اشکار
که دشمن بنیبش بدی دیده است
جو دید انکه لشکر شده زیر و زبر
ندیدی همی از سر نازدن
ببید او جان هند را دربیان
زنی نه هنر کی شکار منست
بدو زان سبب سخت خواری نمود
بسی رخت جوی عدو را زکین
که لشکر سراسر مبدد شدند
بماند بدر دست غم ناتوان
بیاغشتند تنشان بخون و بکرد
که چون دشمنان تیری انداختند
بمرد اتش جنک کان بود تیز
همان خستکیهای خود را ببست
که کشتند یکجای هر سو روان
سیه کشته رخسارشان همچو دود
کشیدند اوازها بر فراز
براورده ابر از مدینه دمار
نه مردند اکنون که سر کشته اند
بنی داشت یا کفتشان صبر و تاب
نه از دل کذارید ان سوز را
که کردید مقابل با اهل وفا
برفتند حالی بقعر سقر
ندارند سوی سعادت بسیج
از ان داد ما را چنین مال و چیز
مران هیچ از بخت و دولت سخن
جو ما راست مولی و پروردکار
چه کوئی سخن با چنان بدکهر
بیفروزده در راه شادی و ناز

همی بود جانه بکبر و کشی
تحیر همی کرد و کشتی نمود
بیاران بکفتا خدای جهان
از ان رفتن بر زکبر و زناز
ولی در چنین جایکاهی رواست
جو شن بود جانه پیش مصاف
دکر باره دلشاد باز امدند
جوان بود جانه سپهدار بد
برو تاختن اسب و همی خواست کشت
جکونه کشم تا بکامی تیغ
ورین سان بسی در مصاف و نبرد
وزانجا دکر باره برکشت باز
ز اسلام یک تن نماندش درشت
یکی بهره بکریخت زکارزار
سوم بهره شد خسته نزد رسول
بدیشان رسیدی نه با مصطفا
تن خویشتن سید بیلسو کشید
علی رفت با در قد او رداب
یکایک بسوی فراز امدند
همان کافران لعین سوی کوه
که کر کشت دیبدر قوما بقوم
کران روز دیدر بودند امیر
کنون مردکان شما مرده اند
بکفتا که هرزه مکوسید بیش
نه از روز ماندن زنان روز هیچ
شهیدان ما کر بر اندند جان
پس انکاه سفیان بکفت ای عمر
ندیما بهشت پر از طر تو خرد
شمارا نه عزیست نه دیکری
عمر کفت ای خاکسار پلید
بمولی بنازیم کو هست پاک
چه دانند ابلیشان صلاح و صواب
بفرمود سید که تا کشتکان

جو طاوس در باغ همچون وشی
که با من کی هیچ همتا نبود
جنین باز در اشکار و نهان
که شد بود جانه بصحرا براز
دران کبر کردن خدا را رضاست
شنید از زبان بانک دشنام و لا
بدان دامن که فر از امدند
براند اسب و تا نزد ایشان رسید
که بر روی زد روی همی درشت
بنا مرز این ننک باشد دریغ
بسی نامداری و شیری بکرد
براورده نام نکو سرفراز
بیکباره کشتند در کار سست
که دستند از دشمنان کارزار
که کردند مهرش بصد جان قبول
ور اکرد جان زصفای وفا
که نزدش بد انسب دشمن رسید
که از تشنکی خواجه امد بتاب
بخون اندر الوده باز امدند
برفتند با سروری و شکوه
بود اندر امروز یوما بیوم
درین روز ماندند خوار و اسیر
که جان از تن زار بسپرده اند
بیارید کفتار یکسنه بیش
وکر چند شد کار ما پیچ پیچ
رسید این حالی بصد رنج جان
چه بستی بدین محمد کمر
که بشنیم روی خدایا نخورد
ندرین کونه اراسته بیکری
غلط کشت در پیش عقلت پدید
کند صد هزاران چو عزی هلاک
جرا داد باید بدیشان جواب
ببینند یکسر بکان و دکان

که از مومنان

که از مومنان کشت کشته شهید
شه ورش تن یکنفس مانده بود
جوابش چنان داد در خستکی
سلام مرا زی رسول خدای
خدا در نکوبی جزا بت کناد
ز اسلام با هست یک تن بجای
اکر جست خواهید خوار رضا
اکر غافل ایید از خدمتش
ازین کونه می کفت و جان می سپرد
جنان تا رسیدند حمزه نوذ
بشنیدم ازو قصه کفتند باز
که کر خواهر او صفیه بجای
نه از جایکه بر نه برداشتی
بنودی بهفته وی اید بدین
که اهل قیامت زدیدار او
نه لشکر بماند و نه سرور بست
جو اهل مدینه شنیدند ان
بنکس که او را کسی با سیاه
بسر و بای کرده برهنه همه
کریزان کان امدندی فراز
همی او دیدند از هر طرف
یکی بر بند بانک و فریاد کرد
همی هر یکی ان خود جست باز
شنیدند خبر رسول کزین
نوای که مر ما بر از اجر است
که کر چه جان داد و او رند بند
همی دین نقد بر خود ارضا
بحمد که من خوانده ام در خبر
بیامد بیش اندرون یکسوار
خبر داد او راهم از مرک شوی
بمرک پسر من زاری نکرد
بفریاد بلند کفت کای مردمان
مرا از خویش و پیوند و فرزند و شوی

کرامش تن از جان شیرین بعید
که از زخمها خون بسی رانده بود
باواز نرم و با اهستکی
رسانید ای قوم با کینه رای
جزای دل پر وفایت کناد
نمایید نزد رسول خدای
بباشید در خدمت مصطفا
نداید بشناختن حرمتش
زد این باز ون مهر او را ببرد
کزان کونه در خون تنش غرقه بود
دلش را ببرید زیخ وکداز
بنودی که هست اورین نکدای
ازین سان چنان هست بکذاشتی
نه در خاک تیره بماند دفین
شدندی بصد جان خریدار او
نه از مومنان یک تن ایمن نشست
بجوشید کفتی از اتش زمین
بید زنند هم با رسول اله
بجوش و بفریاد و با دمدمه
همی جو یش و سوند دبین تر از
همه اهل معنی و علم و شرف
یکی بر برادر همی خورد درد
بهر کوشه بانک و پویی فتاد
شنیده کامل اندر ره داد و دین
که سوده بنسبت با کی راست
وکر چند از ان سان مصیبت رسید
نکفت اخ بنسندد ان روی خدا
که جون کشت انکار در زیر و زبر
بکفتا ای زن خستند و سوکوار
نکفتا اخ چنان زن با بجوی
همی رفت بوبیده مانند کرد
فراغت بدارم بکس زین زمان
جدای کنم از کسی جست وجوی

دران کشتکان بود سعد ربیع
جو دید او را بدان حال زار
همی جای خود در جنان دیدنام
بکو بیندش از من دعای شما
شما نیز ای یاوران زینهار
تن و جان خود را نیابی کمینت
بدان کشت خواهید پیروز بخت
شما را دران هیچ عذری بجای
دران کشتکان نیز هر یک بسی
شکم بر دریده شکسته جکر
بکفتا که خدای قدیر
مرا ورا ازینجا بیاوردمی
که چون پاک دادار در روز حشر
جز اندر شکمهای هر دام و دد
از ان کار رشد در مدینه خبر
زیاران و سید نمانده نشان
بکردون برامد خروش و نفیر
بفریاد یکسر برون امدند
برفتند هم تا بدان جایکاه
همان خستکان روی شسته بخون
بدیده شدند جملکی اهل شهر
یکی زار کریبد مرک شوی
کروهی که بودند در دین تمام
بران بسته بس صفا و وفا
جو معلوم ان قوم دین دار بود
بصبر و توکل بیامد فراز
که در فرقت اهل و پیوند خویش
زنی از مدینه بیامد برون
بدانی که شوی ترا کشته اند
ز بعد زمانی سواری دکر
یکی دیکر امد بر او فراز
مرا از محمد دهیدم خبر
نشانی همی جویم از مصطفا

جوانی بعلم و بمردی رفیع
یکی یار سید ازو دوستوار
جنین مرک را جان پسندیده ام
که خشنود بادی ز پروردکار
نمایند در خدمتش مردوار
سر خویش در پای او کسلید
کزو باز دارید مکروه سخت
نماند که از دین برد خدای
بکشتند و بریده از هر کسی
همان کوش و بینی بریده دکر
که او را فرستی بنا و بیر
نه بینندش بر زمین کردمی
کند شکار از خاک حشر
پدید امدی از نکونام خود
که شد کار اسلام زیر و زبر
ندانیم تا جیست احوالشان
زن و مرد و زن هر چه برنا و پیر
همه دیدها پر زخون امدند
که بر دست دشمن شکستند سیاه
شده دست و جامه زخون لاله کون
بریشان زتلخی شده عیش زهر
یکی بر فراق پسر سوی موی
بودند از اهل جهال و عام
همان علمهای کلام خدا
دران روز و اوروان بنمود
همی دیدن ان از یکی بی نیاز
بصبر و شکیبای او زبیش
همی رفت و دران بد و دیده خون
بخاک و بخون اندر اغشته اند
بدادش خبر هم زمرک پسر
زمرک برادر خبر داد باز
که تا جیست احوال ان بار سود
که تا جیست احوال ان با وفا

بگفتش ای زن رسول خدای   درستست و ماند بسی اجر جای
همی این اینک نبسه زبان   برو تا ببینی مرا او را عیان
زن با وفا گفت از این دیگران   دلم جست از مهر جانی کران
غم خویش و پیوند و فرزند و شوی   ندارم مرا می کنم جست و جوی
ازین سان همی گفت و خود می دوید   زمین بوسه داد و بدو گفت این
بگفتا ای رسول خداوند فرد   کسی را بجز درد تو نیست درد
مرا این غم که جز این نیست ای رسول   نشاید نورا کرد در دل قبول
توی کت عوض نیست اندر جهان   نه در آشکارا و نه اندر نهان
جو مسکینی تو بر جای ای پاک رای   نشد کم یکی جانور خود ز جای
توی جمله مقصود خلق جهان   فدای تو باد آ که جهان و جهان
جز از تو بما بر مصیبت نزاد   مصیبت نه تو باشد از خود مباد
ازین گونه در مهر و صدق و صفا   زن از صبر می گفت با مصطفا
جنان دادشان صبر پروردگار   که کردند ازین سان وفا آشکار
زنی دیگر آمد بنا ورد گاه   بدان کشتگان کرد هر سو نگاه
سد ترا سپاس همه برگزیند   بخون اندر آلوده پیر و زن کشید
مران هر سه را بود بر هم بست   خود آمد همانگه بر اشتر نشست
بصبر از سه کشته برد در گرفت   وز انجای خاموش ره در گرفت
رسیده بدی او و پیر سپید باز   یکانند از ای زن نه زینا ز
بگفتا یکی هست فرزند من   جگر گوشه و پور دلبند من
دوم شوی کم بود او جفت و یار   سه دیگر برادر بسا زینهار
ترا می براورد گفتا و بید   مگویید با من ز من مشنوید
نماند درین شیر و انکار کس   مرا یار توفیق دادار بس
کسانی که از بهر دین هدی   بگردند در راه جو سر فکند
بگفتم مرا از همه ایشان جز خدا   جوابم چه باشد بدان از خدا
خود ایشان رسیدند اندر بهشت   بهر دیگ جوران صافی سرشت
مرا زنان که در گریه و های و هوی   بر بزم بدرگاه حق آب روی
که تا باز مانم ز صبر و ثواب   گرفتار کردم میان عذاب
جه باشم مرا آنگاه کرده بخود   که جون خود کنم بر تن خویشتن بد
ازین گونه با ذات فرزند و قدر   شده بود آن قوم را دستگیر
جنان داده توفیق از فضل خویش   کز ایشان چنین صبر آمد به بیش
دگر صفیه کو خواهر حمزه بود   بدین هدی هم شجاعت نمود
شنید از وفات برادر خبر   بدان دیگران هم بیامد بدر
جو بشنید سید که عمه رسید   همان از وفات برادر شنید
بفرمود کامد بر دش زبیر   که بود او جوانی قوی و دلیر
پسر بود مر صفیه را ای کمان   صفیه ورا ماند مهربان
بدو گفت سید که در پیش رو   ترا هیچ گوید نصیحت شنو
بهل مادرت را که آید فراز   ببیند برادرش را نیز باز
که گر حمزه را او بدان حال و زار   ببیند در آن خاک و خون ناپدید خوار
شکم بر دریده کشیده جگر   رسیده بدو زخمهای دگر
بباشد شکیبا جو بیند جنان   برانید حدیثی ز غم بر زبان
که اندر کشیدند ازو تن مراد   بگفتا بدان راست نبد اعتقاد
بباید که در روز ظلم و وبال   شود او که کار و شود تیره حال
زبیر آمد و مادرش را گرفت   همان گفته خواجه با او بگفت
بگفتا بباید که ای پیش   مرو را نبینی بران حال خویش
نیاد ستم فرمان تو را مصطفا   که ای خواهر و سینی ورا
سبب باز پرسید مادر از وی   که سید چرا کرد این گفت و گوی
بسر گفت نیر جو ببینی ورا   کنی ایچ از او زد باشد ترا
بباید ز تو درد بنهفتنی   بگوی حدیثی که ناگفتنی
بدو گفت مادر که ای پسر   بهل تا کنم بر برادر نظر
نگوید حدیثی که باشد گناه   و یا بود ابتر رضای اله
بباید که من نیز از اجر و ثواب   نصیبی نیابد بجوشن عذاب
بگفت این و آمد بنا ورد جای   ببین تن تر حمزه نیک ذات
از آن سان که من پیش گفتم بیان   جو خواهم بیابند برادر و آن
ببین و نگفت ایچ چیزی دگر   چنان صبر دادش یکی دادگر
بجز آن که گفتش خدا داده بود   بعد لهای تا مهر او را گزید
دگر باره هم در زد او بر نفت   نباشد دل و جان ز غم کش شگفت
جوان خدا بود شد با خدا   نشاید در این گفت چون و چرا
رسید او بدانجا که بود آن مقام   جو ما را شود بین مدت تمام
بود باز گشت همه هم بدوی   نباید ز بیش و ز کم گفت و گوی
صفیه بگفت این و برگشت باز   نکرد ایچ از این بیش قصد دراز
بسید بگفتند صبر ورا   برو کرد بسیار ثنا و دعا
بس آنگاه مر کشتگان را تمام   زبیر و جوان و ز خاص و ز عام
بیک جایگه جمع کردند بار   بدان تا کنند بر شهیدان نماز
بدان جمله هفتاد مرد سپهبد   شده جمله اند شهادت سعید
نفرمود شستن رسول خدای   تن این شهیدان با کینه رای
بگفتا گر ایشان مشویید خون   سپارید بر خون بخاک اندرون

که از خون ایشان نمانند جدا   همی تا قیامت بحکم خدا
بروز قیامت جو آواز صور   دهد بندگان را سراسر نشور
شهیدان بخون اندر آغشته تن   بیابید جون تازه بر جوشن تن
بود ز کشتان تنک جون نی دهان   ولی بوی مشک اید از وی نهان
پس آنگه رسول یکی بنیان   باستاد و بر حمزه کردش نماز
نخستین بر و جار تکبیر کرد   ورا خواست از پاک دادار فرد
وزان پس مران دیگران را فراز   بیاورد و یک یک بکردش نماز
که بر حمزه هفتاد بار احساب   بکردش نماز آن مه با صواب
بفرمود پس دفن کردن جنان   همان خون تنهای ایشان روان
بجا بود دو دوست مشفق بهم   که با هم زندی شب فرو روز دم
بیک گورشان دفن فرمود کرد   که با هم بدندی دو آزاد مرد
که عبدالله جحش با حمزه بود   بسا مهر بر یکدگرشان فزود
عجب دوست بودند با یکدگر   جو کردند با هم ز دنیا گذر
بفرمود سید که تا هر دو را   بیک گور کردند دفن از وفا
جو عبدالله عمرو و عمرو جموح   بهم داشتند از صراقت فتوح
بیک گورشان دفن کردند بین   که بودند مر یکدگر را عزیز
دگر ثابت و قیس با کینه رای   همان سهل و جابر سکان وفای
بهم دوست بودند و یار و قرین   بکردند آن هر دو بکجا دفین
وزین جایگه که ز شهادت نبرد   ببردند و در خاک تیره سپرد
همه هرچ بایست بر ساختند   وز آن جمله هم باز پرداختند
بکردند هم مرهم خستگان   بدادند دارو بشکستگان
برخ داشت سید یکی زخم سخت   که بشکست دندان آن نیکبخت
ازان گونه بد زخم در روی او   که جون فاطمه شد خراشیده روی
همی خواست تا سازدش مرهمی   گران زخم دیدن فزودش غمی
بیاورد آب و براشست روی   جو می شست خساران ناجوی
جنان بود زخمش که آب از دهان   ز زخمش برون آمدی ناگهان
بحکمت همی آتش افروختند   همی بوریا را بدان سوختند
ز خاکستر آن بکردند گل   نهادند بر روی او از دل گسل
بود تش جراحت ببستند بدان   که تا خون نیاید ز خسته روان
همی گفت سید بنالم که جون   بیابند آن قوم از آتش برون
که در روی پیامبر خسته اند   و زین گونه دندان آنش شکسته اند
شنیدم که آن ساعت ازدر کان   همی خواست راند دعا از زبان
دعای بد دشمنان خواست کرد   که خواهند بیشان ز دادار فرد
بفرمود دادار ستور هیچ   که سید نکند سوی نفرین بسیج
بگفتا بفرمان تو بیشکار   ندادی تو با قدرت بیشمار
تو سرّ نهانی بدانی جو من   بخوان و مران از دعا شان سخن
خجل گشت سید ند دیدگاه رب   ز گفتار نفرین فرو بست لب
بس آن راهه توفی که اندر دعا   بگفتش لفظ رسول خدا
ازان وقت بوذ است و شسل و تسبیح   که جون نکرد این دعا سازنج
بگفتا خدایا تو دانه تری   بدان هرچ خواهی توانا تری
تو شان راه نمای نبی که دین   هدایت کن از فضل خود ساکن
که ایشان نداند از نیک و بد   که یا سند هر یک مکافات خود
نکرد ایچ نفرین رسول خدا   ولیکن کرد مر دشمنان را دعا
علام جهان خلق وجود و کرم   سزد بود و بدان و را احترم
جو جان ملش صد هزاران هزار   تدابا دو برخال پایش نثار
که او بلجنان زخم با دشمنان   دعا کرد و در خواست از غیب دان
جو صبرش بفرمود دادار فرد   بفرمان حق مصطفا صبر کرد
ولیکن چه او صبر کرد اندرین   که توفیق بودش ز خالق قرین
بیا سوز از کریه تا از کسی   که تو خود گریه نکار بس
خصوصا زنان مهان عرب   که بودند در غم بمانده طلب
بنه کس گران زخم خورده بنود   ازان دور مان غم بر آورده بود
ز خاک عم و باب و فرزند و شوی   بهر کوچه گریه و موی و موی
جو بشنید در مدینه رسول خدای   زدند زار او خلق شد پاره رای
زهر کو شنید او ز گریه شنید   دلش را از آن آه هی رسید
زنی بد ینویا نکه می گفت زود   بجا از عزیزان جدا گشته بود
زهر کس که دیدش خبر بازجست   که تا کیست کشته که ماند درست
بگفتش اوراز مرگ پدر   که گردت بدر زار زماند کدر
بگفتا خدا بیش کند اعفوی   نشد بیش از آن بر سر موی موی
پس از مرگ شوهر همی گفت باز   دلش را نشد جای جاره ساز
جنان از جگر نعره بر کشید   که گفتی دل سنگ خاره درید
بگفتا خویش نوحه آغاز کرد   در گریه از دیدگان باز کرد
عجب ماند سید بگفتا ای شگفت   ز مهر پدر بیشتر مهر جفت
ندیدم ورا بر پدر زان جنان   که مرگ شوهرش شد نشان اثر نهان
شد آن عورت از کرده خود شرمسار   بگفتا ای رسول خدا و نبی باز
بنعمان ناید بسیار تو جز رد   بگوید تو از من ازید در برد
همی تا زیم در جهان روز و شب   فرنم بود درد و رنج و تعب

کدان

بجز گریه و مویه ام کار نیست / بجز آب دیده مرا یار نیست
ورا گفت سید که ای نیکوی / گر این گفته بر دزتر آید نکوی
که بر بی دهه مویه نباشد حلال / وزان خشم گیرد بمن ذو الجلال
ز نوحه گری هیچ بدتر مدان / وزین کار دیگر جهانی جهان
خصوصا بر آن کشتگان غزا / کشان بنشسته ترک رسول و غزا
که از خرد گشتان نباید شمرد / که زنده اند وزان جمله یک تن نمرد
نفرمایم و نیست هرگز صواب / که بر کس نگریند شیخ و شاب
بجز غم بر حمزه نیامد ای / که بدبختی مرا در همه کار بسیار
بلی هرکرا واقفی سخن بود / بسا رنج بر همگنان بر فزود
اجازه بدادم بگریه بوی / مر آن کو شود زین غم بسوی بوی
بنا کرد هیچ وز زوبال / نگیرد مرا او را بزبان ذو الجلال
وگر بیخبر او را ندادم دوا / که گر یکی کس بر قتیل غزا
نسیبید چون این لفظ هرکس شنید / ز گریه بفرمان او آرمید
زنان انجمن ساختندی و زار / گریستند بر حمزه بی ... زار
که رسول بودی و نوحه گری / بزاری کرد عمهای خود را سیری
که بر حمزه بگریستی و زغمان / همی داشتی سوگ خود در میان
بهانه بجز بار حمزه بنود / که هر کس همی درد دل را نمود
چنین بود تا من ببستن / شدی هر زمان زد حمزه بتر
نرفتی زیاد کس از هیچ سان / که بودند هر یک ازیشان بجان
ورا بر گزینه بدنش کرد کار / بنود نشستطر اندوان روزگار
نه اندر شجاعت نه اندر کرم / ببندند نیز همتای آن محترم
بخلق و بجود و بفضل و هنر / نزاد از زمانه چنوی دگر
بر و مصطفا را چنان بود مهر / چو دیدی مر او را چنان از ره مهر
که از جمله اصل و قبیله گزین / ورا کرده بد سید آفرین
بمهرا چنان دل در و بسته بود / که مهرش بجان در پیوسته بود
دلش در غم او از آن سان بخست / که گفتی مگر پشت دشمن شکست
از آن گونه شخصی که اندر عرب / شدها از وی نزدی عجب
بدست غلامی ذلیل و حقیر / تبه گشت از حکم رب قدیر
بر و سنگ خارا همی درد خورد / که شد کشته ناگه چنان زار مرد
تو با آن همه لطف داد ار بین / که بر سنگ انشت بسیار چنین
که آن سنه را که او را بکشت / بروز ز ناگاه زخمی درشت
مر آن یار بدنرا شکم بردرید / جگرش از جگرگاه بیرون کشید
بگردان همه خواری و بدتری / وزان گونه زخمی فکا فری
بسر اندر و زجندی خدای قدیم / بر وشند برحمت کریم و رحیم
بصد لطف و ناز و نوازش بخواند / بیاورد و در تخت پایش نشاند
بقرآن درون عذر او باز خواست / همه کار او از کرم کرد راست
بر و هیچ از لطف باقی نهشت / بصد منتش وعده داد و بهشت
عفو کرد او را از آن سان گناه / که چون حمزه کرد بودش تباه
چگونه ببر آرد وی امید / که از رحمت او داد سارا نوید
شنیدم که چون جبرئیل امین / بدین کار آمد بسوی زمین
بسید خبر داد کو را الحزان / نداد آزوی چون سلامش رسان
نو بدنش ده از رحمت بی شمار / مر او را بیاور ش امید وار
فرو ماند سید ز امر خدای / وزان رحمت و فضل بی منتهای
دل او بجا داد هر کز که روی / بوحشی بدین باز چنان گفت و گوی
مرا او را الحواند مهر و نوان / نماید بدوان همه لطف ناز
ز غیرت نمی شد ورا دل بدین / ولیکن چنین بود امر قدیر
گزیرش ببودی ز فرمان رب / و گرچه دلش بود از و پر تعب
بر وحشی از بس لطف و بجود / که بود از تواضع گرامی وجود
بد و گفت چشمم نخواهد همی / که تا چهره تو ببیند دمی
نه دل نیز خواهد که با او زین / بورزد چنین مهر و گوید سخن
ترا تا ببینم خیال عم / بچشم اندر این فزاید غم
ولی چشم و دل را بام عزین / درین اختیاری نماندست نیز
بفرمان خالق نهادند بند / که کردم و فای تو لیکن نسند
بمهر تو اکنون ببستیم دل / از آن زمان بایت کسستیم دل
بیا باز و زا و بیند دل شاه اندار / که کردت عفو خالق کردگار
ترا گردد رحمت بفضل و بجود / تو هستی ز لطفش شریف الوجود
و زین سان فراوان بوحشی بگفت / دل او بفضل و کرامت بسفت
نگردد از خود وحشی از ترس و بیم / همی کرد عرضه بیانی عظیم
نهادند از آن فراز او ریند / ز هر گونه گفت و سخن گستر بند
بهر آنچه کانند از کردگار / همی کرد وحشی عمی آشکار
جهان تا که سلطان خدا و ند فرد / ورا از همه بیم ایمن بکرد
برحمت و را کرد تازه امید / و را داد از فضل بی مر نوید
گناهان او شد همه کاسته / شدش کار بر درگه آراسته
نباید بعصیان بریدن امید / که از رحمت حق فزون شد نوید
کند گرچه باشد فزون از شمار / بود بیش از آن رحمت کردگار
جوان شرک تا شیخفتن جنب / که شرکی بنیاری بدل با خدا

کند نامه را گرچه دارد سیاه / وگرچه کند کار بنده تباه
ز رحمت چو اندر رسد یک نظر / بیک لحظه العفو شود زیر و زبر
چنین بود یک احدی تمان / که کرد بر سر شرح اینجاییان
چو شد چشم زخمی نقل درین / چنین واقعه نو منا زار سید
ازین پس بگویم ما قی که هست / برآید مگر این کتابم ز دست
درین یک مجلد ازین بیشتر / نگنجد سخن جز که دان دگر
دو سنه خود دیگر بماند ست باز / مرا گفت باید بنظم و نوان
پس آنکه وفات رسول خدای / که بگذاشت خلقی بزاری بجای
وزان پس حدیث صحابه ذکر / بگویم بر هر چون بود مختصر
بتوفیق داور شود راست کار / که ما را بیا شد بتوفیق یار
بجلد یکی ماند و زین بیش نیست / ازین پس دلم را نه اندیشه نیست
باقبال شاه جهان عز دین / من این گر تاج و تخت و نگین
شهی کز وجودش عزیز شد بدی / چو شد شاد از و دانش و بخردی
بجا داشت در دل جهان این گمان / که باید چنوی در آخر زمان
جوا ورد ناگاه روح الامین / که او را نگه دار باد اخدا

ز شاهی او دین با سا شرایف / جهان اهل دنیا با سا شرات
ازیشان بشارت بعقل و بدین / همی است از هر دوان مر ادعا

2AT 383

اکرمدوی ص کودباین

اکرمدوی

بسم الله الرحمن الرحیم

هنوزست با ما سخن گفتنی
هنوزست دری دگر سفتنی
نخستین کنم بر خدای آفرین
کنون باز بر عادت اولین

خدای که هست او خداوند راست
ستوذن خرد را روا داد و راست
ستایش کننده هم او آفرید
ستایش خود از لطف او شد پدید

بر اندوی معنی بنه در خرذ
ستایش هم او می کند خوذ بخوذ
که باشد کسی دیگر اندر میان
جو بنگاشت او مدح و هم مدح خوان

وگر نه چنین بوذی از روی عقل
که بوذی که وصفش نموذی بنقل
بهم نعمت شکر و هم شکر گوی
ولیکن بر بنداه از لطف اوی

جز او کیست دانای راز نهان
زهیج آیذ و آمذ اندر جهان
مشیتش را خلد و نیران یکیست
ارادتش را کفر و ایمان یکیست

ترا قهر و لطفست بیم و امید
ازان بی نوایی از این با نوید
نه از لطف او جنتی جو بتر
مدان هیج دوزخ ز قهرش بتر

بجا لطف و دستگیری کنند
براه هدی گر بدسری کنند
شود شاهی از بیم شبلا اسیر
ولیکن جو مهرش شوذ جای گیر

دهد کردنان از زهری طعام
نه سرکشان را ز بی قهری لگام
که او غیب دانست و ما عیب دار
بغیبش همه عیب آشکار

همه عیب ما غیب او جسته است
ولی عفوش از جمله دانسته است
برحمت بدی باز دارد ز ما
همه داند و در گذارد ز ما

انان سان که او کار ما کرد راست
از و ما جنان هم ندانیم خواست
کنه را بعفو از برای علف
خرد را جان داد بهر شرف

نه در امر او را مشیر و وزیر
نه از امر او هیج کس را گزیر
زا مرست و امر از خدای جهان
اگر صورتست از خرد در روان

جو امرش رهی را رعایت کند
مهمات یکسر کفایت کند
کرا او برارد که یارد فکند
کرا او کند پست بیند گزند

نهی شد از بنده کشته شوذ
با لطفش همی سلک رشته شوذ
بذو بوی بذ جوی و با او بکوی
جو خواهی که ماند ترا آب روی

بذو گر بلو بی بیابی جواب
ور او گر بجویی بیابی ثواب
دل ار بشکنی بر در او شکن
ترا ر بفکنی بر در او فکن

جو شکسته باشی کنذ او درست
جو افکنده بیند بر ازد جست
که ما راست هم دوست و هم دوستدار
بزرگان خداوند پروردگار

عنایتش بر حله شیخ و شاب
بسی مهربان تر ز مام و ز باب
که بر ما گشاذ از هدایتش در
عنایت جه باشذ از این بیشتر

که در معرفت دل خدا این بوذ
همان بنده شایسته دین بوذ
همان سنت سید انبیا
که با طاعت و خدمت باذشا

رسولی که تا روز هستی رسید
جز او را جو او تایی نذید
بذو یافت احوال کونین نظام
ازو گشت کار دو عالم تمام

بعلم او بوذه اوستاذ خرد
بشرع او شده شحنه نیک و بد
نبی او شده شحنه نیک و بد
درا و شد جرخ را سجده جای

سر سده ره او را شده خاک پای
سر اوست سوگند جای خدای
ز دشمن شده در بذیها صبور
هم از دوست بوده به نیکی شکور

بها زا بهی داده اندر سزا
بذان زا بدش بر اندی جزا
نیاسوذ جشمش ز گریه دمی
نخورده جز از بهر امت غمی

جو خورشید شخصش ز ابر فنا
بپوشید رخسار روشن ز ما
بماند و بعز بوذ آن اینک رای
صحابه بسان ستاره بجای

که کشتی بدریای شرع افکنید
زهر سو نکه بر ستاره کنید
بکردید یابید دین هدی
ز یاران بزهر که را اقتدی

بر اصحاب او رهنمایان دین
شنیدند و جنین است ما را یقین
که بر ایشان بذ رحیم و شفیق
خصوصا ابوبکر شیخ عتیق

جو سر بر زد از دلش صدق و نیاز
شنیذ اندر طریق هدی پاکباز
ور لخواجه هم شربتی ساخت پاک
جو در باخت پاک و بر انداخت پاک

که از عالم غیب هیج او جشید
وزان قطره در دل او جکید
فرای هدی کرد و بوذش بسر
بر از وی عمر عمر خوذ سر بسر

بهشت ده سی دل و جان کرد کار
که شد سرفراز او بهشت ده هزار
خداش جراغ بهشتی نموذ
جو در جشم دین روشنایی فزوذ

که تا اهل

که با اهل دین را [illegible] سیرت
فراین رخ روشنایی [illegible]
بر از وی ابو عمر و عثمان راد
که در دین و شرم و وفا داد داد

کرفتند راه نبوت بو شرع
شذه رای روشن [illegible]
بذو یافت ایمان تحمل و قبول
که شرمست ایمان بقول رسول

جهارم در علم حیدر که بوذ
ز بوذش همه کار دین پرتو بوذ
بقوت جو دین را قوی کرد پشت
کسی را که پیوست در دین نگشت

کسی که اندر شرع نایل شوذ
بجز حیدرش هیج نایل شوذ
ور امصطفا باب در علم خواند
در دین دنیا گشاذه بماند

کسی را که در شرع نایل شوذ
بجز حیدرش هیج نایل شوذ
ور امصطفا باب در علم خواند
در دین دنیا گشاذه بماند

در جاندهی تا در [illegible]
کسی نی نصیب اندر آن [illegible]
اگر هست بذین جار رکن عظیم
بوذ کعبه دین بذو مستقیم

شدی در میان کفر و ضلال
فرو مانده گمراه و شوریده حال
که این عرش شرع رسول خدای
بذین جار رکنست دایم بپای

مر آکش بزد دل ... در داستان
که احوالشان گر بخواهم بیان
بعون و بتوفیق دادار فرد
توانم مگر قصه شان یاد کرد

هنوز از حدیث رسول خدای
بماندست از قصه جندی بجای
بگویم و تو بشنوی سر بسر
جنان جون پسندند اهل هنر

بتوفیق و با عمر ماندست بان
که گفته شوذ از حدیث ددار
دگر باره زین داستان رسول
بر اندم بی زرق و فن و فضول

هما سخن تز دا پایان رسید
همان گوی بر طرف میدان رسید
قصص محلل جو شد هفتمین
حقیقت سخن مانده باشذ همین
کنم ختم این هم بفضل خدای
بنام شهنشاه پاکیزه رای
شهی کاسمان جست دیهم دیار
بر بزمش بنان جشم بسیار یار
نظرش بنی یافت ز خسروی
بشاهیش اقرار کرد از نوی
منادی بزد بر زبان زمان
که کاوس که هست شاه جهان

در مدح سلطان غیاث الدین غازی خلد الله ملکه

جو دولت جهان را الحسن و سپرد
جنان بر جهان دین بست شکر برد
خلایق از این شاه نیکو سرشت
خوشی هست اندر دل خود بهشت

شده مصطفا خلق کند رونا
ابو بکر صدقست و عثمان حیا
ز مردی و عدلش که پاینده باذ
روان علی و عمر گشته باذ

مبارک لقایی که هر کش بدید
بهر حاجت و هر مرادی رسید
کسی را که از دهر شذ بی نوا
از فیک نظر به که صد کیمیا

کرا هست در دل ز دولت هوس
بکو خدمتش را که دار و بس
اگر یابذ از سایه او پناه
زر اسر وز نبی شه خورشید و ماه

ز دولت کسی را شوذ کار راست
که بوسیدن خاک درش راست
یکی را که بکار لطفش نواخت
زمانه همه کار او را بساخت

ملک را که در بند پیمان اوست
همه انتظارش بفرمان اوست
کسی کز عنایتش منظور شد
خوش است بکار او دور شذ

که این سعد بختی که معروف گشت
بمهر و کینش موقوف گشت
خردمند که در خدمتش ایستاد
جو شاکرد مقبل بر او ستاد

کسی را که دستور باشذ خرذ
همه از کنندان خبان در خورد
خرد هست ادا از منش بهمن
خرد را توان خواند امل همین

خرد هست همراه و همره نمای
مدبر خرد دان بعد خدای
کزو راست و نیک و بدی از خرد
بدید آیذ او در آن ره برد

خدا تا خرد را نکرد آشکار
نفر سوذ در بندگی هیج کار
که تا روز آخر ز عهد نخست
نشذ بی خرد هیج کاری درست

جو شد شاه ما را خرد اوستاد
بتدبیر کارش بجد ایستاد
امیدم جنانست کاندر جهان
سرافراز کرد میان شهان

بجای رسد باذشاهی او
جهاندار دین نیک رایی او
که نام جم اندر مثل کم شوذ
شده ملجها ز دوم جم شوذ

بکامش بوذ دور گردان سپهر
شوذ دین و دولت از او تازه جهر
برایذ همه حاجت و کام او
بنیکی رود در جهان نام او

ز مهر زنت و ز نور و کار و بار
کهی ماند از خسروان یادگار
بنا ها رفیع و حصون منیع
جنو لخلیج و کنوز بدیع

ازان جمله هر کس نکو بیند بان
جو بگذشت از آن دور کاری در او
بجز نام نیکو که تا دهر ماند
خلایق جو تسبیح خوانند سر خواند

کسی جان ز دست جهان برده نیست
کرا نام نیکوست او مرده نیست
بقیست و کسرا نماند کمان
که سلطان ما خسرو کامران

نماند نشان باذشاهنشهی
بنوعی که شد نام نیکش رهی
جو د نام نیکو بوذ کام او
بنیکی رود در جهان نام او

جو پادشاهی بدین سان کسی   ارو جشم بد دور باد او بس   جهان شد ز شاهی او شادکام   وی اندر جهان جستن و نیک نام

بفرمان دو ابی و شادی و ناز   ودا باد در دهر عمر دراز
هم از قصهٔ سید پاک زاد   ابیته تفسیر کردند باز
جو سید ز مکه جو هجرت گزید   شد ارایش اندر مدینه پدید
بکرد از غزاها که گفته ببود   از این پس جو اندی و کوشش شود
که شادی شد بجود عز و بد   که از نصرت و فتح بگشاد صدد
کهی گشت مغلوب و در غم نوان   بیا سود سید بدین جایگاه

قصهٔ غزوات محمد مصطفی علیه السلام

همه روز و شب بود در شدتن   جنانک از احد خوانده داستان   وزین سان همی کرد در سال و ماه   جز امری امد بدان دادگر
از اول جو وحی غزا و قتال   کمر بسته از بهر تایید دین   بهر مدتی از خداوند فرد   حکم و بفرمان یک پادشاه
بیفتاد اندر دل مصطفی   بیامد ز هجرت بند دمه سال   ز هجرت جو بگذشت بد هفده ماه   جو اندر دل سید امد شه بود
جنان آمد از امر خدای انام   که گر قبله ذی کعبه بودی سرا   دلم خواست تا رست و خواهم نمود   شود قبله تو سال از حرم
جنان کرد دوان قصه بشنیده   که قبله بکرد اندار حد شام   کند روی کعبهٔ محترم   سوی کعبه اورد ان نامجوی
دران عهد هم وحی داد ارجمند   همان عذر اند کتب دیده   ز بیت المقدس بگرداند روی   بود فرض فطره بهر خاص و عام
که هر کس که او روزه را ختم کرد   برو داد ذ فطره را فرض کرد   بفرمود تا روز عید صیام   غذا بوده باشد بماه صیام
بد رویش یک صاع یا نیم صاع   زکاتی دهد زان طعامی که خورد   ز هر دانه کان ز بهر طعام   بود روزه را فطره ختم و قبول
ز هجرت جو بگذشت بد جار سال   رساند ز سطل و سع و مداع   بفرمان داد ار و قول رسول   که خمر نبشت مطلق حرام و پلید
بود خوردن بر مسلمان حرام   بیامد بد وحی از ذو الجلال   بحرم حمر ساند در سید   خورنده بدوزخ بیابد مقام
ز هجرت جو بگذشت شش سال نیز   جه خنث جه کوزه جه فطره جه خام   با طلاق شد خوردنی حرام   رسول خدا از باست نمود
بفرمود تا فرض دانند حج   بیامد بد وحی فر دو عزیز   که حج و مناسک فریضه بود   کز ارکان اسلام رکنیست ان
جو شد سال هفتم ز هجرت بسر   جو سوسم درآمد گزارند حج   نرانند از اسبک هیج سان   از اول سه پایه بپرداختند
دو پایه ازو بر بان بود نیز   که ضعفی درآمد دران تا نور   بفرمود تا منبری ساختند   گرفتش خلافت بیاراست شهر
بیفزود شش پایه منبر دگر   سوم پایه جای بنشست از عز   معاویه جون شد خلیفه بدهر   که مکه بدو داد دادار زود
ز هجرت جو شد هشت سال تمام   که تا شد بدین سان که داری نظر   پس از هشتمین سال از فتح بود   هنوز اندران کفر بد تیره رای
همه دور سرور و نامدار   جنان کرد بنقد بر رب انام   که عباس عم رسول خدای   بودند سرور دران انجمن
همه امر و نهی و همه گیر و دار   رییس و سرافراز و بادار و بار   جز و بود و سفیان خراس هر دو تن   که هر روز شد کار ایشان بتر
همی دین اسلام بالا گرفت   ازان هر دوان بی شدی آشکار   جو در کار کردند هر دو نظر   بترسند و از وی گرفتند کار
همه گرد برگرد یثرب تمام   همه کس بسید تولا گرفت   فزونی مکه نهان و آشکار   همه کس ورا طوع و طاعت نمود
بگفتندی از هر دو سرور بهم   بقاعی که ما گفت خواهیم نام   سراسر بد ستش گشاده بود   که بر روی توان از زمان جیره گشت
نماند کنون دست بالای او   جو تنها نشستندی اندر حرم   که کار محمد از ان در گذشت   ببسته همه خدمتش را کمر
بسحر و باطل نباشد جنین   نه اندر عرب هست همتای او   همه طاعتش را نهادند سر   بد اندیش کژی کار زود
ببودی از و حیلتی آشکار   دلیلش کان هست صدق و یقین   کراو کرا و حیلت بیاورده بود   فزونی شود کارش اندر جهان
زبس راستی ایج بنهاد دنی   بیفزودی آنگاه از کار کاس   جو هر روز و هر ساعت و هر زمان   که کس را نماند ز امرش گزیر
نشاید بد اینجا رسید از کراب   جو خورشید روشن سید اندرد   جنان گشت گفتار او دل پذیر   اگر هست یاد اخرد پیشوای   شود عقل در کار مانند رهنمای
جرا باید از هرزه بیهوده لاف

که جهل و عداوت بکوشیم نیم   خرد را با نصاف یاری دهیم   نماند از و مکه هم در امان   ستاندیم بی بقعه را بی کمان
از ان به نباشد که بنهیم دل   همان اندرین کار بدهیم دل   که گر هیج روزی کند قصد ما   بیاریم ما بر تن خود بلا
ازوان خواهیم بازنیهار   سپاریم مکه بدان نامدار   از ین کونه از هر دو سر وز بیم   ندیدی همیشه درین کار دم
قضا را دران روز جندی دگر   برفت ان عباس سوی سفر   بسی مال و نعمت بسوی یمن   ببرده بدان پور بالخویشتن
زبازارگانی جو برداخت سار   همی امد از راه نی سکه باز   خبر یافت سید ز احوال وی   فرستاد پس لشکر نامجوی
گذر راه ان کاروان را گرفت   بر ایشان زد و مال ایشان برفت   همان پور عباس را در میان   گرفتند و بردند از کاروان
جو او را بردند از انجا اسیر   ببرد در رسول بشیر و نذیر   بفرمود تا بند کردند زود   که تدبیر را مصلحت این نمود
بمکه خبر شد از ان کاروان   که شد غارت ان کاروان ناگهان   ببردند هرجه بد بیش و کم   گرفتار شد پور عباس هم
جهان تار شد بر دل مکیان   ببودند از ان غم شکسته میان   ندر بسر گشت عباس زار   بباریدی از دیده خون برکنار
خود و اهل و جمله غمگین شدند   ز گریه همه جشم خونین شدند   پس از مدتی بود خود مصطفی   سوی مکه شد هم بامر خدا
برای بدین و بعزم درست   دل پاک او قصد نی مکه جست   بفرمود تا جمع کرد حشر   شده فتح و نصرت ورا راهبر
دو عشر از مه روزه بگذشته بود   همان هشتمین سال هجرت نمود   که سید سوی مکه آهنگ کرد   بر اعدای دین بر جهان تنگ کرد
جو لشکر شدش جمع و کردش شمار   سوار و پیاده بدش ده هزار   بد از ده هزار از مدینه برون   بیامد سوی راه ستد رهنمون
بد انجا رسول خداوند فرد   فرود امد و ساز منزل بکرد   جنان تا بیامد بجایی فراز   که با بام طهران خوانند باز
خبر شد بمکه که آمد نبی   که در طاعت ایدش شیخ و صبی   بیاورد لشکر فزون از شمار   بر اورد کنون مکیان ز ماد
بترسید هر کس که بمکه بود   بد لشان از ان سهم و هیبت فزود   ز جنگش کسی را امید رستن نداشت   همه کس بدل تخم تیمار کاشت
همانا که زین بیش کردیم یاد   که ان بو سفیان و عباس راد   جو دیدند در خلق ان بیم جان   همه کس بریده دل از خان و مان
بگفتند با هم که این کار نیست   کسی را دل جنگ و پیکار نیست   نباید برین خلق زینهار خورد   نه عالم برین مردمان تار کرد
بباید شدن پیش او بنده وار   وز و خواستن خلق را زینهار   شنیدند هر ایج او بگوید بجان   ببستن بفرمان و امرش میان
که تا خلق یکسر بدو بگروند   ز دوزخ و زازارش ایمن شوند   جو کردند تدبیر از ین سان بهم   دو پیر و بدانیم احوال ان
بدانیم از احوال لشکر خبر   سما را کنیم اگه از خیر و شر   بهانه نهادند و رفتند زود   بد انجا که لشکر خواجه بود
شب تیره انجا رسیدند باز   برنده فراوان نشیب و فراز   الابد عمر داشت ان شب نگاه   همی گشت در شب برون سپاه
از ایشان جو بشنید او ار پای   برآورد بانگ و بگفتا بجای   کیا بید و اینجا جرا امدید   بگویید تا از کجا امدید
بگفتند از هر دو با هم که آه   شب تیره برما بشو رید راه   حقیقت که ان بانگ کامد جنین   جر او ان عمر بی نباشد یقین
مبادا که برما کند قصد جان   نداند که تا جیست راز نهان   عمر جون که و از ایشان شنود   بدانست کان لفظ عباس بود
باواز بشناخت و بردند نام   جو بشنید عباس شد شادکام   بدادش جواب و بیامد فراز   ببردند هر دو بنزدش نماز
عمر گفت در تیره شب نزد ما   جرا امدید از خلایق جدا   زند تیر خود از دو سرور خبر   بپادند از ان سان که بد تا عمر
بگفتند ما را ز مردم نهان   بنزد محمد بیر این زمان   که بر وی شود راز ما آشکار   جنان جون بباید گزار بر کار
عمر دست عباس سرور گرفت   پس از مرکب خویشتن برگرفت   از انجا سوی لشکر آهنگ کرد   بیاوردشان هر دو نا از نبرد
بره در نتادش برابر علی   بد ان دو تن را سوار مثلی   زکین ذو الفقار از میان برکشید   همی خواست عباس را سر برید
عمر گفت دست از غم خود بدار   که خواهد شد امشب دگرگونه کار   بترسید از هر دو زان امدند   که جویای لطف و امان امدند
علی نیز برگشت یکسر بغم   نهادند در راه حالی قدم   جو رفتند نزد پیامبر فراز   نمودند احوال ان کار باز
امان خواستند از رسول عرب   که با خلق لشکر نگویید جیز   همان غارت قتل و خون ریختن   جو بشنود و شر و فتنه انگیختن

بیارند شد او آسوده وار / بشهر اندر آسند با زینهار
رسول خدا چون سخنشان شنود / بامن و بزینهار راضی ببود
بگفتا من ایمنتان گروه / نباشند از لشکر من ستوه
نخواهم که رنجی بیک تن رسد / بود هر کس آسوده این زبد
شما بیشتر از من و در سپاه / روید و بخلقان نمایید راه
بگوید تا کس بازار و کوی / نگردند و نارد کسی گفت و گوی
همه سوی مسجد روند و حرم / که ایمن شوند از بد لشکرم
هر آنکس که در مسجد شد هست جای / امانست او را ز بهر خدای
دگر آنک در دار سفیان نشست / امانست او را ز هر بد که هست
همان هر که در خانه خود رود / نگوید بکس گفت و نه بشنود
امانست از جمله را سر بسر / نیارد کسی شد سوی بسته در
روید و بگویید از این گونه باز / که هر یک امان را بسازند ساز
که تا کس نیاید ز خانه برون / نگویید با کس ز چی و چون
چو من آمده باشم اندر حرم / بدو و نیک از شهر را بنگرم
کسی را که راغب بایمان شود / بیاید بر من مسلمان شود
کنم عرضه ایمان و در راه دین / نمایم بدو راستیها یقین
وگر کس نیارد بیایم برون / نبینکیرم از مند و زود و شود
از این گونه سید بدان دو بزرگ / که بودند با اهل مکه سترگ
بگفت و برین قول پیمان بکرد / کر اکر بر قول دادار فرد
فرستاد از هر دو تن را ز پیش / که هر یک کند چاره کار خویش
جوانمردی مکه باز آمدند / مران قوم را چاره ساز آمدند
مران قوم را جمله دادند پند / که هر یک کند احتیاط از گزند
که ما رفته ایم بدینه سپاه / که گر آمدی روز کردی سیاه
امان خواستیم و گرفتیم دست / که هر کس بماند از ایشان که هست
یکایک سوی خان سفیان روید / بد انجایگاه اندر ایمن شوید
گروهی بپاشید اندر حرم / بمانید آنان بخانه محترم
ویا هر یکی در ببندید سخت / که مانید آسوده و نیکبخت
از آن سان که آن هست کار عوام / بشورید احوال مردم تمام
همی رای زد هر یک از عقل خود / یکی گفت نیک و یکی گفت بد
گروهی ز شوی و کفر و نفاق / نجستند با آن دو تن اتفاق
نشد کارشان راست اندر میان / ببردند تدبیر را با زبان
چو در کار دیدار آمد صواب / ببردند مر مصطفی را جواب
از آنجای سید خبر با سپاه / باهستگی می بپیمود راه
همی بود از آن کار در انتظار / که بینا چه باشد ز نوشیده کار
چنان تا بنزدیک مکه رسید / ز احوالشان شمه هم شنید
ز بالای مکه بر افراز کوه / بفرمود تا جای سازد گروه
بد انجا چو لشکر بیامد فرود / همی داد اقبال پیشش درود
چو سید بدانجا بکردش مقام / فرستاد زی آن دو سرور پیام
که تا خود چه کردند از خیر و شر / چه دارند از آن عهد بسته خبر
بجای و از آن دو بد نامدار / برون آمد از سخن شیر مسار
چنان مصلحت بود در کارشان / که عثمان عفان شود پارسان
رسید و در آن بود در خواستند / دگر ره برفتن برآراستند
چو ایشان برفتند سید بجای / بماند اندر آن لشکر آشفته رای
همانجا بزیر درختی بلند / نشست و بدان ده تن ارجمند
که اصحاب بیعت بحق آن ده اند / صحابه بجویند و ایشان مه اند
ز اهل بهشتند آن ده یقین / بدیشان رضای خدای قرین
از آن ده تن سرور نامدار / ابوبکر و عمر بد اندر کنار
علی بود و عثمان و سعد و سعید / دگر طلحه بود و زبیر و سدید
نهم عبد رحمان عوف گزین / دهم بوعبیده یل پاک دین
بدین ده صحابه رسول خدای / نشستند و بیعت بیاراست رای
یکی تیغ مکه ببستند عهد / میانشان بعز رفت شیر بخوشند
ببیعت چو نزدیکتر بود دست / از آن سان که در عهدها رسم هست
چو عثمان در آن جمع حاضر نبود / رسول خدا مهربانی نمود
چنان داشت سید بدو اعتماد / که از بهر اخلاص در اعتقاد
بیاورد دست چپ خود فراز / بدان دستها داد پیوسته باز
که این دست عثمان بود در میان / یکی دست من هست بر جای آن
چو بیعت ببستند و پرداختند / ز هر گونه تدبیرها ساختند
خود آنجا بمکه بر آمد مراد / ببودند مردم نکو اعتقاد
بکار بزرگان بطوع و رضا / نهادند سر با صفا و وفا
بقول نخستین که آن بار رسول / بگفتند و او کرده بود آن قبول
همه دل نهادند و آمد خبر / که آمد مراد دل ما بسر
از آنجای سید بپیمود راه / بمکه در آمد چنان با سپاه
نه جنگ و نه آهنگ فرمود و کین / نه آوازی آمد ز برنا و پیر
بامن و بصلح و بزنهار و داد / بمکه در آمد مه پاک زاد
رخانش برافروخته همچو ماه / نهاده بسر عمامه سیاه
چو چشم نکو روی خویش بدید / همی خواند الحمد و بر وی دمید

بیامد خان سوی کعبه فراز / فرود آمد و کرد در وی نماز
از آن پس که از وی بتان را تمام / نهی کرده بود آن یل نیکنام
علی آنک او بود شیر خدا / ز کعبه بتان را بکرده جدا
چو شد کعبه پاک و حرم محترم / زمانی نشستش هم اندر حرم
نه بت ماند بر جای و نه بت پرست / شده کفر از اسلام مقهور و پست
برون آمد از کعبه آن محترم / زمانی نشسته بد اندر حرم
سر اندر نهادند خلقان همه / همی آمدندی بسان رمه
گروها گروه آمدندی فراز / بر سید انبیا با نیاز
که تا عرضه میکرد ایمان و دین / بید رفته هر یک بصدق و یقین
چنان فوج فوج و گروها گروه / شدندی بر سید با شکوه
همی گفت هر یک شهادت درست / بدل هر یکی دین دادار جست
کسانی کز آن بیشتر هیچ سان / نجستند از راه ایمان نشان
برغبت همی آمدندی فراز / بایمان دل هر یکی پر نیاز
همی کرد تلقین شهادت رسول / همی کرد خلق آن شهادت قبول
گشاده رخش چون مه و آفتاب / روان از جبینش عرق چون گلاب
شده شاد از ایمان آن هر دو زن / که می آمدند ازین انجمن
در آمد همی جبرئیل امین / بیاورد وحی از خدای معین
که آن وحی او سوره فتح بود / که سید بدان شادمانی فزود
خبر داده ایزد ز فتح و نصر / که اکنون بکام تو شد کار عصر
که آیند مردم همی فوج فوج / چو دریا که بادش برانگیخت موج
همه پیش تو ای بشیر و نذیر / بصد جان و دل گشته ایمان پذیر
تو اکنون سپاس خدا و بخویش / بیاور بتسبیح و تحمید بیش
ز مستغفری باش و توبه گزین / بتسبیح مشغول شو بعد ازین
که تواب و تهایت چون خداست / که از عیبها ذات پاکش جداست
چو آن وحی از آسمان در رسید / محمد فرو خواند و یاران شنید
ببودند مردم همه شادمان / کز آن گونه وحی آمد از آسمان
از آن فتح و نصرت دل هر کسی / بیفزود شادی و رامش بسی
ابوبکر صدیق تنها غمین / نشسته ز دیده روان کرده [illegible]
همی بود گریان ز غم زار زار / روان کرده از دیده خون بر کنار
عجب ماند هر کس که او را بدید / که او را چرا آن غم رسید
از این وحی دلتنگ و غمگین چراست / که نصرت همه کارها کرد راست
از او بر رسیدند و پرسید باز / که در روز ابنای شادی و ناز
چرایی چنین پر غم و ناتوان / ز درد دلت آب کرده روان
ترا هست سری درین هم یقین / که در روز شادی نشستی غمین
چنین گفت سید که ای سروران / درین هست هم نکته ای بی گمان
شما این امروز بینید باز / بدلتان بیفزود شادی و ناز
ولیکن درین وحی کز کردگار / بیامد بر سید نامدار
بسید چنین داد فرمان خدای / که تسبیح و توبه کنون بر فزای
چو تسبیح و توبه ز سید بخواست / یقین شد که امداد عمرش بکاست
نخواهی بسی ماند اندر جهان / چو طاعتش فزود حق با گمان
که من چون شنیدم چنین رخ نمود / از آن غم و اندهان بر فزود
همانی که بد نعلشان راهبر / که از گفت صدیقشان بد خبر
بلا دید انصار او را درین / ببودند ایشان هم از غم غمین
سوم روز سید بترتیب راه / برون آمد از شهر با فر و جاه
دگر باره عزم مدینه بکرد / دلش شاد از لطف دادار فرد
بند رفته عباس درش هنوز / بجا مانده بودش بتوفیق روز
بکس سید الحلح ایمان نکرد / بجهد لیک کس را مسلمان نکرد
هدایت کسی را که بد دستگیر / خود آمد شد از خواجه ایمان پذیر
ز مکه چو سید بیامد برون / شده فتح و نصرت ورا رهنمون
براه مدینه چو آهنگ کرد / عم خواجه عباس از آن خرد
بیامد بخدمتش میلی سه چار / شد آنکه بسر را ازو خواستار
بکه ابرین فتح و نصرت که زاد / همان مکه بر دست تو برگشاد
بسر دامن باز بخشی رواست / که من پیرم و او مرا چون عمست
بدو گفت سید که آزاد زوی / تو از من بدین سان که جستی بگوی
مرا نیست فرمان که بخشم اسیر / نباشد بشرع این چنین دل بدست
باسلام باید رهایی ز بن / که تو مؤمن شود در یکی ذو المنن
چو ایمان بیارد بیاشد روا / که بفروشم او را دگر بابها
وگرنه بباید خریدن ببر / بیاور بها و بسر را ببر
چو عباس بشنید گفت رسول / که از وی شفاعت نکردش قبول
بجز زر و بنیاز و بماند دو بند / چو از خواهش و لابه کاری نبد
بگفتا که گر هیچ زر داشتی / بسر را در آن بند بگذاشتی
ولیکن ندارم زر از بیش و کم / بزد مر بسر را چگونه خرم
چو از کار کرد و بگفت این چنین / نهاد آنکه زنقد بر داد از این
بیامد یکی معجزات آشکار / که آراسته شد ورا این کار
شد از معجزاتش سبب تا بدین / گشاده شدش راه ایمان یقین
چنان ذکر آن بیش ایام چند / که او را پسر بود فارغ ز بند

برده بدندش اسیران زنان نه آن کار افتاده بر کاروان
یکی روز عباس ده سر شتر بیکجای بفروخت آن سر بسر
ستدند بهای شتر وان زنان سوی خانهٔ خویش شد شادمان
بزر داد و گفتا نگه دار این بمحکم ترین جای نیکو ببین
بدو گفت زن نگه داشتن بیک گوشه در خانه بگذاشتن
نه بس کین خدا بیست ای پر منی همی دار در دست و چینی بخز
که سودی بسی باید اندر میان که شد نیست پیدا بسی سود زیان
بزن گفت عباس کین نیست راه بباید ترا داشت این زر نگاه
که می ترسم این زر بکاری دگر سایی که بوذش جاری دگر
محمد که اندر مدینه نشست زمه سوی ره بر دو نه ببست
حضوصا که بر اهل مکه کین شب و روز دارد گشاده کمین
همی ترسم از ما کس ناگهان بدست وی افتذ هم از کاروان
بها باید فدی بها او اسیر نخستش خریدن بوذ ناگزیر
همانه که آن زر نهاده بوذ که گر هیچ کاری فتاده بوذ
بهای اسیری بوذ این قدر توانیم خوذ را خریدن بزر
بذین قول عباس زر را بزن سپرده بذ و گفته این خویشتن
برین مدتی در گذشته دو سال نبستی از آن درد دل کس خیال
جوان روز سید اشاره بکرد بعباس عزم تجاره بکرد
که او کرد انکار مطلق بر آن همی داشت احوال را در نهان
نموذ آن زمان مصطفی معجزات که شد عم او را دل از کفر نجات
بگفتا نشاید جز از راستی چرا این دروغی برآراستی
نشانت دهم تا زر تو کجاست تو ایمان بیاور اگر هست راست
بروان فلان زر که دادی بزن فلان وقت گفتی بذو خویشتن
که آن را که دار و محکم بگیر که ما را بوذ آن بهای اسیر
که چندین که چندین بذ اندر شمار بروان بذ از وی بخواه و بیار
اسیر خوذ از بند آنگه بخر که کارت بذان زر شود همچو زر
رسید چو عباس این را شنیذ بلرزید و دل در برش بر طپید
فرو ماند درماند در کار آن که آن راز بوذ از خلایق نهان
جز او و زنش زو ندانست کس که آن روز از هر دو بوذند و بس
رسید چو بشنید شذ بر رای بدانست کان هست فضل خدای
هدایت بفروخت در دلش شمع بر آنکه بوذ آن زمان گشت جمع
بدل گفت چون قول او هست راست مر از سستی بر خلافش چراست
چو دانم که او راست گوید یقین بیایذ از و در پذیرفت دین
پس آنکه بگردان بحال آشکار که توفیق بوذش زر و دگر کار
بگفتا ای رسول خدا زین سپس نخواهم خلاف تو دیگر نفس
مرا جان و دل بنده رای تست نهم سر بر آنجا که پای تست
شهاده مرا عرضه ده این زمان که یابم ز خالق امان
چو بشنید سید از آن گشت شاد هم آنگاه ایمان بذو عرضه داد
شهاده بگفت و بذیرفت دین بایمان درآمد بصدق و یقین
وز اسلام او کار ها در فزود که او محتشم نامداری بوذ
رئیسی بذ اندر عرب سرفراز که بسیار کسرا بذ و دنیا و ناز
از اسلام او سید پاک رای بشادی بسی کرد شکر خدای
بسر زادها کرد و او نیز هم نهاد اندر اسلام ایمان قدم
شد از علم تفسیر شاه همه بذو راستی یافت شاه راه همه
بچون ابن عباس از اصحاب دین بنوذ شخصی بدانش متین
وز ایمان ایشان فراوان گروه که بوذند در کفر مانده ستوه
مسلمان بوذند و بذ رهنمه دین سبب گشت اسلام ایشان ذرین
وز آن کونه سید بشادی فراز بشد زی مدینه با قبال باز
بجز مکه جایی که بذ مانده هم جدا از شهرها و قلاع حکم
سراسر بدستش گشاده بوذ بطوعش همه خلق طاعت نموذ
بیثرب درون هیچ جایی نماند که منشور و فرمان او بر نخواند
هر آنجا که او گشاذش بصلح و بتیغ بگویم بتو نامشان بی دریغ
زجایی که دانی و کوشه شنود از آن جمله در طایف و مکه بود
مقنی و خیبر و وادی القری فدک بو قینقاع و جربا بی
دگر دومة الجندل است و حنین نضیر و بنی قریظه بر زین
همان اذرح و ایله بوذ و تبوک تباله که بر اهلش آورد سوک
بقا عیست این جمله کامد غزا گشاذش بقوه رسول خدا
دگر آنکه صلحش بیا راستند وز او زینهار امان خواستند
بفرمان و حکمش نهادند سر همان جزیه بر خوذ گرفتند زر
یمن بوذ و صنعا و نجران و زمع که کشتند در زیر فرمانش جمع
ایلی و صدق و حضر موت و رشد عدن مهره و کیره کوشش شنید
دگر مرز عمان و رو و صحار چو صحان و دهنا و مرز و باد
چنین کرد بر گرد کشور تمام بستند عهدش همه خاص و عام
جوان جمله در تحت فرمانش بوذ جهان بسته بند پیمانش بوذ
دران سال اول که مکه گشاذ که او را بدولت فلک داد داذ
دهم چون از آن سال امیری بکرد عتاب اسید آن بل راد مرد

که تا مردمان حج بر دشاذ مناسک نموذ و همه پند داذ
مر آن خلق را بوذ اندر سفر امام و نگهبان و والی و سر
شنیدستی از مصطفی یادگار که هر سال چون در رسد روزگار
در آن موسم حج امیری گزین کنذ هر که باشذ خلیفه چنین
که تا بر سر خلق امیری کنذ در آن راه ایشان دستگیری کنذ
برذ سوی حج خلق را با امان وز آنجای باز آورذ شادمان
چو شذ سال هشتم ز هجرت بسر بسال نهم سید نامور
ابوبکر صدیق را کرد امیر که در زهد و حرمت نبوذش نظیر
که تا حج گزارد بفرمان رب برذ خلق را بی عنا و تعب
علی نیز در صحبت او بوذ ز نزدیک نبی سوی مکه شوذ
بخواند بریشان همان پاک رای جمل آیت از وحی پاک خدای
که هست از جمل آیت اندر برات رسیده ز رب منزه صفات
ببایست خواند بر مکیان چنان داذ فرمان خدای جهان
بسید بگفتند کای نامدار چو بوبکر دارذ بمکه گذار
نخواند خوذ او وحی بر مکیان علی را چرا رفت باید دمان
چنین آمد از مصطفی شان جواب که من به شناسم بذین در صواب
شما این ندانید کار منست همان وحی پروردگار منست
زمن باید این را شنیذ نخست که وحی خدا من گزارم درست
و گر چاره آن نباشذ که من گزارش کنم وحی را خویشتن
هم از اهل من کرد باید گزین که بر خوانذ او وحی داذ آفرین
کنون چون مرا نیست بنگاه راه نخواهم شذن من بذان جایگاه
علی را گزینم که بر جای من بنایب بجای آورذ رای من
بریشان بخواند کلام خدای مر آنجش بفرمایم آرد بجای
ابوبکر خوذ حج گزارد بکام نمایذ بریشان مناسک تمام
بفرمان و امر رسول اله شدند آن دو یار گزین سوی راه
نهم سال هجرت برین سان گذشت که ما با تو گفتیم و معلوم گشت
چو سال دهم موسم آمد فراز بنفس خوذ آن سید سرفراز
چو خورشید داذش نکو شعاع کجا بوذ آن سال حج الوداع
که سید بحج رفت خلق انجه بوذ سراسر بخدمتش رغبت نموذ
بسی مردم آن سال نی مکه رفت که در صحبت خواجه دلشان شکفت
مبارک از آن ستوده سرشت بمکه دری در گشاذ از بهشت
بپای مبارک چو بنهاذ گام جهان تازه گشت از قدومش تمام
چو کشتی که از آب و از آفتاب شوذ تازه روی و فزایش بتاب
ز قربش دل مکیان تازه شد بهر سینه شادی باندازه شد
مناسک ز لفظش بیاموختند بسی فایده زان سخن توختند
بسی در ز لفظ گهربار او بکردند حاصل ز اخبار او
همه گزی از شرع او گشت راست بیفزوذ ایمان و کفران بکاست
گرههای محکم ز شرعش گشاذ بهر دل امید نکویی نهاذ
چه بوذ از وجودش که نیکو نبوذ کدامین نکویی که با او نبوذ
همه گفته و کرده اش بوذ خوب چو ذاتش نهفتش جدا از عیوب
چو حج کرد آن سرفراز بشر بخلقان نموذش همه خیر و شر
همان کعبه را با زبد دور کرد ز آب دو دیده برخ رود کرد
بهر جا در کش درود و سلام رساند و بذ روز کردش تمام
حجر را ببوسیذ و داذش درود همان سجد اندر حرم جای بوذ
همانا بدانست سید یقین که آن حج بوذش حج آخرین
جهان خواست بوذن ز قربش یتیم نمی خواست شد در زمانه مقیم
یکی بمه ماه ذی الحجه بوذ بجا گشت سید بمکه نموذ
دگر نیمه ماه ذی الحجه در گذشت و محرم گذشت و صفر
دو روز دگر از صفر مانده بوذ که رنجی بذو ناگهان رخ نموذ
چه رنجی که زان رنج دنیا و دین بنالید با گریه و با انین
گرامی تنش چونک بیمار شذ دل عقل و جان پر ز تیمار شذ
تنش چون از آن رنج و غم خسته شذ امید جهان جمله بشکسته شذ
گر از دل دهذ کین حکایت کنذ و یا مرگ خواجه روایت کنذ
سرشته شو کاغذ از آب غم همی درد بارذ ز نوک قلم
سخن گشت دشخوار و تلخ و گران که بذ قصهٔ مرگ خواجه در آن
ولی گفتنی بوذ و چاره نبود رعونت بیان عبارت چه سوذ
ز ماه صفر مانده دو روز بوذ که آن علت جان و دل سوز بوذ
بنالیذ و زو سر شکایت بکرد بر عایشه زان حکایت بکرد
همیه ابد رمان نکو شیذ دوذ و لیکن نمی داشت درمانش سوذ
دگر دو ز رنجور تر شذ تنش نبذ طاقت طاعتی کردنش
صحابه بمسجد در از بامداد شده جمع و دیده براهش نهاد
بلال از سر بام برزذ صلاح که تا جمع گشتند اهل فلاح
چو تنگی در آمذ نبوت نماز بیامذ بلالش بذر که فراز
بگفتا صلا ای رسول گزین که ای دین سر گشته دلها حزین
نفر بوذ سید که آیذ درون ببیند که بر خواجه احوال چون
بلال اندر آمذ بنی ابد بذ که بر بستر رنج می بر طپیذ

عمر گشت و گفت ای رسول خدا ز تو باد هر رنج و علت جدا
چه بودت که نالنده گشتی چنین مگر عافیت چیز باشد درین
رسولش بگفت ای بلال آدمی گهی رنج بیند گهی خرمی
خدایست کز عیب و علت جداست منزه ز قوت و بری از فناست
نگشت و نگردد دگرگون و سان همانست کو بود و باشد همان
و گرنه ضعیفان یک مشت خاک پدید آمده از برای هلاک
گهی زار و بیمار و گه تندرست گهی زورمند و گهی خوار و پست
گهی زنده باشند و گه مرده زار گهی مستمند و گهی شاد و خوار
مرا علتی در تن آمد کنون که ویراندام سرانجام چون
برو سوی مسجد بو بکر گوی که امامت کند این نبی نامجوی
کز این فرمن خدا و از خدا مرا هم بخواهید اندر دعا
بلال از در خواجه با درد و غم برآورده آه و فرو برده دم
برون آمد و سوی مسجد دوید باصحاب گفت این بخواجه دوید
در انجمن خبر داد اصحاب را بیفروزد در هر دلی تا برا
حدیث امانت بو بکر گفت همی گفت و نزدیکان در سفت
چه دل بد کزان قصه پر غم نشد چه دیده کزان غم پر از نم نشد
بدلهای غمگین فرو خفته تمام بگریدند و بس گریه کردند کام
چنان یاد در حجره مصطفا برفتند ارباب صدق و صفا
بگردند بر خاندانش سلام ببینند روی رسول انام
شده رنگ از روی خویش جدا ببستر نخفته رسول خدا
سراسر جگرها پر از خون شدند بدلهای پر درد بیرون شدند
سه روز دگر مصطفا هم برنج همی بود وی دید جانش شکنج
بروز چهارم بتن در بدند که خود را توانست برکشید
بزور و تکلف نه با طبع و ساز ز تخت و ز بستر برآورد باز
عمامه بسر بست و بخواند وضو کرد آن سید نامدار
بفرمود دستش گرفتن بدست سوی مسجد آمد در آنجا نشست
بخواند آنکه اصحاب را نزد خویش رسیدند جمله نشستند پیش
بفرمود تا شد بلال از زمان بشهر اندرون تا زبان
منادی بکرد اندران انجمن شنیدند آوا و سر دوزن
که آمد رسول خدای جهان سوی مسجد و هست بس ناتوان
بخواند شما را که و مه فراز بیاید که یک تن نماند باز
وصیت همی کرد خواهد رسول وز و کرد باید وصیت قبول
بمسجد بیایید یکسر تمام ز خرد و بزرگ و ز خاص و ز عام
که گفته مصطفا بشنوید بدان هر چه فرماید او بگروید
مباشید غافل ز شنافتن که وقتست این کار دریافتن
بلال این منادی چو در شهر کرد بجان پر ز تاب و بدل پر ز درد
بجوشید اهل مدینه تمام برفتند نزد رسول انام
بمسجد درون جمله گشتند جمع که دلها بوصلش همی داشت طمع
چنان تنگ دیدم گرفتند جای که چون حشر بود بر سر پای جای
چو شد جمع یکسر خلایق تمام چنان ناتوان سید نیکنام
ز بس ضعف عمرش بگرفته دست چنان بر سر منبر آمد نشست
ثنا گفت بر پادشاه جهان خداوند هر آشکار و نهان
خداوند خود را ابا کی ستود براد آنکهی بر جماعت درود
بگفت ای جماعت همه گوش و هوش برادید و باشید یکسر خموش
که داند که گفتار من زین سپس نخواهد شنیدن از این قوم کس
چنان نیست کاین ای ندیمان که مر خلو را هست در من گمان
که و مه حقیقت بدانید باز که الا یکی خالق بی نیاز
که بودست و هست و بباشد بجای خداوند روزی ده و رهنمای
دگر هر که جز خالق پادشاست رهین زوال و اسیر فناست
ز نابوده هر چه آن بود آمدست اگر در و کر بن زود آمدست
اگر چه امانت شهور و سنین دگر باره نابود گردد یقین
هر آنکو ازین عبره در دست بباید بمقصد نوی این بود سست
خدایست دادار و دانای پاک که از آدم و هر دش نسل پاک
کنون ای جماعت اگر کار بفضل نبوت چو کرد آشکار
بکرد از کرمهای بی منتها مرا خاتم جمله انبیا
حساب نبوت مرا شد تمام ز من یافت احوال عالم نظام
نه چندان کرم کرد پروردگار بجای من اندر نهان و آشکار
کنون ناچرا زین کسی را سپاس گزارد و یا کرد داند قیاس
بمن داد این دین پاک درست که بتوان بدان راه جنات جست
کنون کار بد شد کاین سال بود دگر گونه حالت آخر شود
تنم بود خاکی و گرچه شریف دو عاریتی جان پاک لطیف
همی عاریتی باز خواهد ز خاک که زی جای پاکان شود جان پاک
مرا دین اکنون چو نزدیک شد شما را ره شرع باریک شد
وصیت ز من بشنوید از نهان شنوده بگویید با دیگران
چو من در گذشتم سی روزگار وصیت شما را بود یادگار
چو جان داشت باید وصیت نگاه بران بود باید همه سال و ماه

هر آنکو سارد وصیت بجای بود تازه روی از من و از خدا
که این نیکبختی هر دو جهان درین دین پاکی کرده نهان
خداوند خود را ابا کی ستود براد آنکهی بر جماعت درود
بگفت ای جماعت همه گوش و هوش بدارید و باشید یکسر خموش
نخستین وصیت که بد گفتنست چو محکم ترین قول کان گفتنیست
همانست کین دین پاکش شریف که دادش بمن پادشاه لطیف
بمن دین بد و راستین راه بود مرا بر همه انبیا جاه بود
بدین در شود سره را راست کار بپذیر دین شود از خدا رستگار
کنون بر شما باد کین دین پاک بدارید بر راه و آیین پاک
نیارید در دین خلل هیچ سان بگیرید آسان چو کار جهان
بجویید رخنه بدین هدی و گر مال و جان کرد باید فدی
از آن سان که من شرح بنموده ام که در قول حق هیچ ننموده ام
بکردم مبین بخاص و بعام نمودم معین حلال و حرام
دلیلی بهر قول بنهاده ام ز هر مشکلی بند بگشاده ام
از این سان بباید نگه داشتن بباید ز دل خوار بگذاشتن
بیگاه و گاه و بروز و شبان بدارید نام خدا بر زبان
مبادید در پاک دادار شرک که سستید از شرک در سینه چرک
بتوحید صانع و ایمان پاک توان یافت توفیق یزدان پاک
کلام خداوند پاک قدیم که دادار خواندش کتاب کریم
بری و منزه ز هر عیب و ریب قدیمست و دانا بر اسرار غیب
بامر و بنهی و بوعد و وعید دو کرده پدید اشقی و سعید
تر و خشک و نیک و بد و خیر و شر دو کرده پدید آنکه دادگر
امانت بود بر شما این کلام که باشید در حکم او خاص و عام
بیارید امرش بطاعت بجای ز نهیش همه بتابید رای
نماز فریضه که پروردگار بفرمود هر روز ما پنج بار
بغسل و وضو و طهارت تمام از آن سان که فرمود بر انام
بدارید مادام بر جای خویش هم اندر سفر هم بماوای خویش
که این فرض و فرمان از داور است که در ترک آن جحد و عذر نیست
میان مسلمانی و کافری میانجی نمازست در داوری
زکاتی که کردش فریضه خدای ز سیم و زر و جمله چاربا
شمارید از آن سان که بنموده است گزارید از آن سان که فرموده است
گزارید چون زکاة این چنین که هم حصن مالست و هم حصن دین
دگر گفت پیغامبر نامدار که غسل جنابت که کردگار
امانت سپردست و سری نهان کسی را نداد اطلاعی بر آن
شنیدم که هست از امانت همین که بگرفت دو آسمان و زمین
بپذیرفت آدمی از خدای که از حق این امانت بجای
امانت مدارید زنهار خوار مباشید عاصی بپروردگار
که هر چند مایه ز خلقان نهفت بدانید خداوند بی یار و جفت
دگر زیر دستان ز زنهار مدارید مظلوم و رنجور و خوار
بخورد و بپوشش نگردد و زن بدارید همچون تن خویشتن
فزون از توانایی خویش بار نشاید نهادن بر ایشان بکار
چو داری تکلیف ما لا یطاق بود بی گمان قصد ظلم و نفاق
زنانی که هستند اسیر شما بقوت ضعیف و حقیر شما
اسیرند اگر چه پدید از نشست اسیری که کستان خرندار نیست
چنانشان بدارید اندر سرای که باشید از آن تازه روی از خدا
بریشان مدارید شوریده رای که هستند امانت ز من و از خدای
دگر حق همسایه دارید یار مگیرید سست و مدارید خوار
که در حق همسایه روح الامین رسانید پیغام داد آفرین
وصیت چنان کرد روز بهار داد که اندر دلم گمان اوفتاد
که باشد بفرمان پروردگار ز همسایه همسایه میراث خوار
دگر گفت مال یتیمان حرام شناسید بر خویش خاص و عام
ز مال یتیمان بدارید دست مباشید خوش دل ز لخ امروز هست
که از خوردن مال اگر چه خوشست نه مالست اندر شکم آتشست
ربا را مدارید بر خود حلال و گر خدا آرد فرو بی ملال
حرامست چون خون مردم زنی نموده خدای جهان در نبی
کسی کو ربا راند از دین ننگ بود با من و با خدا او بجنگ
بهر حال و هر نوع و هر سان که هست زمال مسلمان بدارید دست
که مسلمان چو خونش حرام بود و این چنین آمد اندر کلام
ز بهتان و غیبت بباشید دور وزین هر دو جوید دایم نفور
که این هر دو بس منکرند و عظیم بخوانید هم در کلام قدیم
ازین معصیت خود نباشد گناه که آن مومنی غافلی بی پناه
نباشد ز تو ایمن و بی گزند ندارد خدای جهان ناپسند
زنا دیده گفتن ستر کار نیست جز آنش بجز خشم دادار نیست
خصوصا گر در عوره مردمان شوی بی گمان و گشاده زبان
مباد اکه در خانه هیچ تن زنی لعنه و دلی اشقیر تن
ز قول خداوند پاکیزه ذات خطر پاکدامان فرزند محصنات

هر آنچ آن پسنده ندارید خود / بغیری پسندیدنش هست بد
همان از سر حیلت و شر و شور / ثنا بر گواهی بدادن بزور
که هر کو گواهی دهد بر دروغ / نشد بروز قیامت فروغ
نیامرزدش پادشاه جهان / نه در آشکارا و اندر نهان
مباشید با کبر و حرص و حسد / که این هر سه در تن بتر از اسد
ز بخل و ز خوی بد و خشم و کین / که هرجا رسد با موافق بدن
بپرهیز باشید و تابید رای / که عاصی نباشید اندر خدای
ز هرچ آن بود بدش یا در کلام / خداوند ما او بکردش حرام
ز خون و ز مردار و ز خمر خورد / که از وی سباعی برآورد گرد
همان خوک ملعون که در ترو کر / ازو نیست حیوان ناپاکتر
ز بنگان و ز خنبدکان / که بنمود یک یک خدای جهان
همان هر یکی را بر دست نام / که بعضیست مکروه و بعضی حرام
بپرهیز باشید و از جمله دور / بباشید در بی نوایی صبور
پی معده کان دوزخی شد نهان / بدوزخ برد مرد را این کمان
نباید بخوردن طعام حرام / شدن شرمسار از خدای انام
نمایند در نفس و شهوة اسیر / که این هر دو شد دشمنای سعیر
سر نفس هر کاو نهد زیر پای / بیابد بهشت نعیم از خدای
بخمر و زنی شما ای گروه / مدارید خود را اسیر و ستوه
که این هر دو هست از کبایر یقین / نکوهیده پادشاه معین
ز خمرست پیدا گناهی که هست / ز خمرست شیطان چیره دست
گناهی که آید بعالم پدید / مدان مادرش جز که خمر پلید
حرامست مطلق کم و بیش او / فسادست یکسر پس و پیش او
کسی کان خورد هست عاصی بدین / شده برده رای دیو لعین
کسی کو گرفت امردا را درست / بدنیا و عقبیست رسوا درست
زنا کردن از هر گناهی بتر / رساند مرد را زنی سقر
بود هرکرا آن بود رای و کار / بدنیا و در آخرت شرمسار
بدنیای دون زرد و زار و نوان / شده رنگش از روی و از تن توان
بعقبی سیه روی و بدبخت و خوار / گرفتار در خشم پروردگار
بکوشید اندر نزار و وکیل / نجس و سخیف و کژی و میل
بدارید کیل و ترازوی راست / چنان چون خدای جهان را رضاست
ز پیوند و خویشان نمانید دور / مجویید از اصل و قرابت نفور
رحم هر که پیوسته دارد بمهر / بود در قیامت تنش تازه چهر
بدنیا کند زندگانی دراز / بشادی و عیش و خوش و دلنواز
همه عدل ورزید در داوری / رسانید مظلوم را داوری
مدارید اندر طریق رضا / حق هیچ مظلوم بردن روا
که هر ذره‌ای را ز خیر و ز شر / شمارست در حضرت دادگر
بعهدی که بستید و نذری که کرد / وفادار باشید و آزادمرد
مباشید بد عهد و نا استوار / بباشید یکسر بگفتار و کار
بخوش خوبی و راستگوی و داد / توان یافت راه خداوند داد
که این هر سه رهبر شود در بهشت / بدوزخ برد بدگمان خوی زشت
امانت بدارید چون جان نگاه / مجویید اندر خیانت پناه
نجات از امان از عذاب و بلا / مدارید الا که ترس خدا
هر آنکس که هست از خدا ترسکار / بروز قیامت بود رستگار
بلایی که این دنیا که فران / بتسلیم و صبر اندر آیید بار
که این در شریعت دلیلی یقین / بود صبر و تسلیم از اسلام دین
بدیرا که بینید از مردمان / بپوشید و باشید نیکو گمان
مدرید بر خلق پرده عیب / مگوئید بهتان خلقان بغیب
گناهی که بینید عفو آورید / بر و سیرت حلم و کرم گسترید
چو خشم آتش افروز شد آب حلم / بریزید بر وی ز عقل و ز علم
فرو خوردن خشم و کردن عفو / کند بنده را از خدا آن دوی
نکوکار باشید تا کردگار / کند بر شما هم نکو جمله کار
هوای شما در رضای خدا / همیشه بدارید در زیر پا
پی این جهان آن جهان از دست / مدهید هر نوع و هر سان که هست
بدنیا اگر چند باشید شاد / بدارید مر آخرت را بیاد
مباشید غره بدین زندگی / که آخرش هست افگندگی
ز خویشان مرده ز نزدیک و دور / که هستند ایشان غریبان گور
بدان هرچه باشد بدارید یاد / روانشان بخیرات دارید شاد
ز هرچه خداتان بدادست چین / نصیبی بدیشان رسانید بین
ز خرد و بزرگ و ز خاص و ز عام / رسانید از من درود و سلام
وصیت کنید و بگویید هم / که پیوسته در وقت شادی و غم
رسانید بر من سلام و صلات / کز اینان فزاید ثواب و نجات
سپردم شما را بدادار پاک / نیارد شما را عذاب و هلاک
بداذست وعده مرا کردگار / که چون برشدم در جهان آشکار
عذابی که در عهدهان انبیا / رسیدی بخلقان ز قهر خدا
چو من در جهان آمدم با شتاب / ببستست یزدان در آن عذاب
همی تا که آخر زمان در رسید / عذابی نیاید شما را پدید

ولی آه

ولی آه ازین اندرو بی نیاز / که دارم از بهر آن قوم باز
که آیند شاها در آخر زمان / بایمان ندارند تازه روان
مرا چون برادر بوند آن همه / بدین من آرند ایمان همه
ندیده مرا آن جماعت عیان / شنیده حدیث من از دیگران
همه قول من داشته صدق و راست / بیاورده ایمان من چون سزاست
دریغا که دیدار ایشان خدا / بروز قیامت نماید مرا
من ار اندرو وی برم زیر خاک / دلم مانده از شوقشان دردناک
بر ایشان ز من باد هر دم سلام / نوید شفاعت بروز قیام
چو سید علیه السلام این چنین / وصیت بکرد اندر اسلام و دین
ز هر گفتنی چون بپرداخت باز / بنالید پس سید سرفراز
وصیتها همین نیست بل دیگرست / درو شرح بسیار و بیش از برست
که آن روز سید ز هر در بگفت / بسی دُرّ پر مایه در لفظ سفت
ثواب و عقاب و سزا و جزا / مکافات هر نیک و بد از خدا
بشرح او بفرمود و کردش عیان / ولی جمله را من درین داستان
زبیم درازی نیاورده ام / هم آورده و مختصر کرده ام
چه کارست مر هزاران چو من / که لفظ ورا آورد در سخن
ولیکن بود آنچه آورده‌ام / بدین نظم لفظش بیان کرده ام
چو سید دو دیده پر از آب کرد / دل خلق عالم پر از تاب کرد
ز آفاق و انفس برآمد خروش / بکون و مکان اندر افتاد جوش
چو اصحاب را خواجه بدرود کرد / کرا دیده بد همچو دو رود کرد
بهر دل جهان آتش او فتاد / که تنها پیمبر از سرد باد
گروهی چو از خویشتن بی‌خبر / فتادند مدهوش و آسیمه سر
گروهی خروشان و زاری کنان / بسان زنان دست بر سر زنان
جهاندار تا روز و شب در رسید / از آن روز دشخوارتر کس ندید
چو بگریست سید بزاری بسی / فتاد آتش اندر دل هر کسی
گرفتند دست مبارکش زود / که سید ز منبر بیامد فرود
بمسجد زمانی بیاسود و باز / سوی خانه شد سید سرفراز
چو در حجره عایشه شد بخفت / شده رنج با جان شیرینش جفت
بتاب اندر آمد ز تیمار تب / شده زرد روی و شده خشک لب
امامت همی کرد ابوبکر باز / همی داشت بر جای فرض نماز
بهر رنج وتک گمان و همان / برآمد همی نالهٔ بیکمان
چو بوبکر رفتی بمحراب در / رخش غرقه گشتی بخوناب در
وزان گونه اصحاب و یاران هم / همه روز گریان ز اندوه و غم
شده آب شادی ز روی همه / ز اندوه و غم گفت و گوی همه
برفتند هر بامدادی بگاه / همی بر در حجره با درد و آه
بنودی همیشه بر خواجه راه / که بودی حمیرا در آنجا بگاه
همان فاطمه با دلی پر ز خون / همه روز بودی بپیشش درون
زنان دگر با دل پر ز غم / بر خواجه بودند حاضر بهم
همی بر در حجره رفتند زود / فرستاد هر یک سلام و درود
بپرسیدی و بازگشتی بدرد / روان کرده از دیدها آب زرد
چنان تا که شد هشت روز دگر / برو رنج هر روز شد صعبتر
ز ماه ربیع الجنانم شنود / که ده روز و دو روز بگذشته بود
دوشنبه هم از بامداد بگاه / دگرگونه شد حال آن نیکخواه
شد از رنج یکبارگی بی‌قرار / بریز آنکه دل خویش و تبار
بفرمود تا عایشه شد فراز / بدو گفت کای جفت خواجه نواز
مرا رنج در تن دگرسان ببود / بر فاطمه مرد بفرست زود
بخوان و بگو تا حسین و حسن / بیایند اکنون بنزدیک من
چو زی فاطمه قاصد آمد طلب / بریده شد از دلش رنج و طرب
بیامد دوان با دلی پر نیاز / حسن با حسین هم بیامد فراز
بیالینش بنشست و گفتا چه بود / چه خواهد همانا کزان رنج بود
چرا دیدهٔ من نشد بی‌بصر / که در تو چنین کرد باید نظر
ازین رنج گویی چه خواهیم بد / ز دنیا بر ما چه خواهد رسید
همی فاطمه گفت این سان بزار / همی ریخت از دیده خون برکنار
یکی چشم و صد چشمه آب اندرو / یکی جان و صد رنج و تاب اندرو
همی پند دادش رسول خدای / که دارد بامید دل را بجای
چو شد روز اول چاشتگاه / همی دید در خود رسول اله
که حالش دگرگونه می‌شد ز درد / بسی رنج در تنش تاثیر کرد
چو ز الله که بلا آید فرود / عرق بر رخ خوب او می‌نمود
ببستر طپان شد ز آسیب تب / که افزون همی دید رنج و تعب
همی عایشه شد بر دش فراز / بنازش بر سینه و کردش نواز
همان فاطمه با دو فرزند خویش / نشسته بر او با دلی پر ز ریش
که تا که یکی دست بر در نهاد / بآهستگی بر در آواز داد
از آن سان که بر درگه پادشاه / شود مرد محتاج دستورخواه
برآمد بر سید که هین / برو بر در و کیست بر در ببین
بشد فاطمه از پس در فراز / از آن سان که بایست بر سید باز
چو از رخنهٔ در برو بنگرید / یکی شخص را با هیبت استاده دید

بشد عرابی ولی سهمگین   کزو زهر اشذ از دیذن او عین
جو رسید گفتار که تو کیستی   چه حاجت چرا آمدی چیستی
عرابی بداذ از سر احترام   از اول بر اهل نبوة سلام
بر آنگاه گفتا بسید بگوی   که ای مهتر سرور نامجوی
غریبی عرابی ز راه دراز   رسیدست بر مهتر سرفراز
اگر رای بیند رسول از کرم   درآیم به نزدیک آن محترم
ببینم ورا و بپرسم سوال   بیابم ز لطفش مراد و منال
جو بشنید زهرا بداذش جواب   بچشمی پر آب و دلی پر ز تاب
که ما را جنان نیست امروز حال   که داریم پروای گفت و سوال
رسول خدا سخت رنجور شد   ز ما راحت از رنج او دور شد
ندارد سران که بیند ترا   بدان تا کند حاجت تو روا
عرابی بگفتا از آن در گذر   نشاید مرا ایستاذن بدر
مرا حق برین در که استاده ام   بفرمان بری گوش بنهاده ام
همه جای مر اگشاذست در   نه دستور باید نه کس راهبر
تو زین بیش با من مکن گفت و گوی   برو زود و زو خواه دستور جوی
از او فاطمه خیره درمانده خوار   فرو ماند از آن گونه گفتار و کار
جو مشغول بد در خطاب و جواب   همی از درون سید با صواب
بدانست و زهرای خود را بخواند   بگفتا چرا فاطمه دیر ماند
بخواند و زهرا بیامد دوان   بر رسول خدای جهان
بپرسید سید که بر در که بوذ   چه گفت و درنگت چرا می فزوذ
بدو گفت کای برگزیده حبیب   عرابی یکی مرد دیدم مهیب
چنان سهمناک و چنان دلگسل   که از دیدنش گشت پر بیم دل
همی جست دستور کایم درون   بپرسم سوالی ز سید کنون
جو من منع کردم ز عذری که هست   سخنها همی گفت بالا و پست
جو بشنید سید بنالید و گفت   که ای مهر تو با دلم گشته جفت
عرابی که بر در تو دیدی کنون   ندانی که او کیست و احوال جون
نه زان سان عرابیست او ای دو چشم   که روی تو آن کرد صفرا و خشم
نه بستن توان راه او بیش و بس   نه عذر و بهانه پذیرد ز کس
نه با کس مجابا کند هیچ سان   نه از وی مدارا بجستن توان
نه بیمش بوذ از کسی و نه شرم   نه او را بلابه توان کرد نرم
نه رشوت پذیرد نه شفقت برد   نه در کس بچشم بهی بنگرد
بنایستی او را بدر بازداشت   مر او را بر من بیاید گذاشت
چه سود از تو فرمان ندادی بدو   بیاوردی از عذرها گفت و گوی
اگر در ببندی سر و استوار   ز دو زن در آید جو باد بهار
بسی قلعه و آهنین حصار   ببسته ببند گران استوار
همان پاسبانان محکم ببام   بگردش سپاهی در آهن تمام
بجون مر و را آمدن وقت بوذ   نکرد آن همه محکمی هیچ سود
بسی سر که از تاج بی تاج کرد   بسی تخت و دولت که تاراج کرد
بسی بند و سوگند کز هم درید   بسی دام و دانه که از هم برید
بسی مهربان جفت کو کرد طاق   چشانیدشان زهرهای فراق
بسی دوست از دوست ببرید باز   فکنده ز فرقت بدرد و گداز
شنه بیوه کن با توان کرتم   همان خوب فرزانگانش یتیم
عرابی که استاده بینی بدر   هم اکنون کند مر ترا بی پدر
شود عایشه بیوه و تو یتیم   فرومانده در درد فرقت مقیم
برو فاطمه بر عرابی کنون   بلطف و تواضع بخوانش درون
از آن پیش کو اندر آید بعنف   کند بر شما نوش آفاق زهر
دل فاطمه زین سخنها شنید   همی خواست از درد و غم بر درید
بر آورد فریاد و او زار زار   بگریه در آمد جو ابر بهار
جدا گشت از عایشه تن هوش   بر آورد جون با هش آمد خروش
حسن با الحسین هر دوان از غمان   کشیدند فریاد بر آسمان
همه اهل بیتش بزاری جو زیر   بکردند فریاد و بانگ و نفیر
بر ایشان بزد بانگ سید بخشم   بگفتا مدارید پر آب چشم
زمانی مدارید فریاد و آه   نگریه بدارید خود را نگاه
مشورید بر من زمانی زمان   بر آنکه جو بسپرده باشم روان
بگریید چندانک باید بدرد   بباید زمانی کنون صبر کرد
جو خاموششان کرد سید بپند   بناکام کردندشان بس بسند
همان بانگ و نوحه فرو داشتند   بدل تخم صبر بکاشتند
فرشته در آمد بناز و نوان   براذش سلامی بدان سرفراز
خجل وار افکنده سر تا بپیش   بایستاذ خاموش بر جای خویش
جو سید در آن گونه بنهاد و تاب   نگه کرد در روی جشمی پر آب
بگفتا اخی عزرائیل همان   خبر ده ز احوالهای نهان
چه دیدی و چه شنیدی از آسمان   خبر ده مرا تا شوم شادمان
گشاذ آن زمان عزرائیل لب   بگفتا بزلف و برخ روز و شب
ترا برگزیده ز عالم خدا   سر و سروران خاتم الانبیا
چه پرسی خبر سید از دهی   که عالم شد از دیو و شیطان تهی
ببستند درهای دوزخ تمام   گشادند درهای جنت بکام

بیاراستند

بیاراستند آسمان و زمین   گرفتند زینت مکان و مکین
رخ حور الترین با ایوان عرش   ببستند آیین و گسترده فرش
بیاراست رضوان بخود جنان   کزو خیره ماند اهل هفت آسمان
ملایک بخود بر آراستند   بانواع و الطاف برخاستند
روانهای پیغامبران نخست   کمر بسته در خدمتت استاده جست
گشاده در جنتش کردگار   شده فیض فضل خدای آشکار
قرین ملایک شد انوار لطف   نثار خلایق شد آثار لطف
جهان ازنا از جهان زا فزید   کس از ما جهان را بدین سان ندید
بگفتا اخی عزرائیل من   بپرسم چی زین حدیث و سخن
مرا نیست امروز انها بکام   دلم زین نکار دگر شد نکار
مرا این خبر جبرئیل آورد   که تا از دلم گرد غم بسترد
چه گویی مرا هست از آن مثل   توانی که پیش تو آن کار سهل
که چندان زمانم دهی در زمین   که آید بمن جبرئیل امین
اگر هست فرمان که بدهی امان   دل من شود فارغ از هر غمان
درین بوذ سید که روح الامین   بیامد بدان خواجه با فر و زین
بیاراسته خویشتن را عظیم   بر سید آمد سخنی کریم
ولی سخت دلتنگ و بیمار و خوار   که سید همی خواست کردن گذار
در وی همی خواست بسته شدن   دل خلق از آن درد خسته شدن
همی خواست آمد شدن گشت کم   از آن خاندان وفا و کرم
جو آمد بنزدیک آن سرفراز   ز دنیا را و خواجه بفروذ ناز
بگفتا برادر بجای بیا   جنین روز از من جذایی جرا
نه زین روز دلخوارتر روز نیست   که دل جز مکان غم و شور نیست
جرا بی من در جنین روز دور   جگونه شدی در جذایی صبور
بدو گفت روح الامین ای رسول   بباید زمن عذر کردن قبول
بجان شریف تو که آمد شتاب   زوانم ز بس اندرو و شتاب
ولی من کجا جشم آن داریی   که نزدیک تو آمدن یاری
ترا دیدمی این جنین ناتوان   جهانی بگرد تو خسته روان
ولیکن جو فرمان داد از پاک   رسیدم کنون با دلی دردناک
چه فرمایی ای سرفراز جهان   که در خدمتت بسته دارم میان
بگفتا ای اخی جبرئیل این زمان   خبر ده ز اسرارهای نهان
ز احوال من هر چه داری خبر   بیان کن بنزدیک من سر بسر
بدو گفت پس جبرئیل امین   که ای سرفراز زمان و زمین
چه پرسی جو تو زنده ای نهان   که اکنون دگر شد زمین و آسمان
وز آن سان که آن عزرائیل گفت   ز هر گونه در بشارت بسفت
جو خاموش شد گفت ای جبرئیل   بگفتی کرمهای رب جلیل
جنین عزرائیل هم گفت نیز   حکایت ز فضل خدای عزیز
ولیکن مرا هست دردی دگر   نشسته است بر سینه گردی دگر
مرا از حسرت امتم خون شدن   فرو مانده ام در بلا ممتحن
مرا دردشان دامن دل گرفت   که احوالشان ماند از من نهفت
ز من بیشتر هر رسولی که بوذ   همی عمرشان پادشا بر فزوذ
جو ادریس و نوح و خلیل و کلیم   وزین سان دگر انبیای کریم
جو می بوذشان روزگار دراز   بذ و نیک امت بدیشان بساز
تمامی همه کارها ساختند   ز اندیشه دل بپرداختند
وگر ماند ناساخته کارشان   ویا بی نوا ماند بازارشان
جو رفتند از دهر فانی بدر   بدلشان همی بوذ امید دگر
که پیغامبری دیگر آید بدین   که دارد در آن ثقل درها کلید
کند کار ناساخته ساخته   شدی دلشان زین غم پرداخته
مرا کار بد غیر از این دیگران   یقین من جو بوذم پیغامبران
مرا اندرین شصت و اند سال   تو دانی که جون بوذ با قوم حال
همی تا بمکه بدم مستقیم   کشیدم ز جهال رنجی عظیم
بدان شصت حاجت که گوییش باز   که تا گفته ام احوال و قصه دراز
جو سوی مدینه فراز آمدم   بذان قوم دل پر نیاز آمدم
گروهی که بودند اهل نفاق   که با من بدندشان بدین اتفاق
بسی رنج دیدم ز کردارشان   شنیدم بسی بد ز گفتارشان
درین شصت سال ای اخی جبرئیل   که آمد بمن وحی فرد و جلیل
بسی رنج دیدم ز هر سان که بوذ   کنون روز آخر بمن رخ نموذ
شدن بایدم بی گمان الجنان   که دیگر ببینم رخ امتان
همی تا قیامت نیایند فراز   مرا امت من بسند باز
نه از بعد من هیچ پیغامبری   بخواهد رسیدن شدن رهبری
که تا گمرهی را براه آورد   بذو امت من پناه آورد
خصوصا که این قوم بیچارگان   فتادند در کنج آخر زمان
که هر آفتی کاید از روزگار   بباشند در آخر زمان آشکار
شوذ دین ضعیف و امانت نهان   ز اسلام نامی بوذ در جهان
نه کردار خوب و نه اسرار پاک   نه از غیبت و تن و گفتار پاک
مرا دل شد از بهر ایشان نژند   بمانند مر از دردشان دردمند
کنون من همی رفت خواهم ز دهر   شد از بهر ایشان مرا نوش زهر

مرا حسرتی دیگر از هیچ سان نماند است زاد و زوی جهان
مرا خود بد ینا جه بودی مراد کجا داشتم من بروا اعتماد
مرا رستن از خاکدان پسند رها بیندن این مرغ جان از بند
پریدن در افاق روحانیان بمعنی شدن باز زی اشیان
بشارة بوذ مر مرا این نه مرگ دلم زین شادی دهد ساخت برگ
ولیکن غم امت نا خلف که ان عمرشان بوذ خواهد تلف
که احوال ایشان بدانم که جون کنی غم دوم از زمانه برون
درین بوذ سید که با جبرئیل ز احوال امت با قال و قیل
فرشته بیاورد وحی جلیل که شذ باز زی اسمان جبرئیل
جو روح الامین رفت بر اسمان دگر ره فرو ذ امذ از اسمان
بیاورد پیغام پاک خذای بیای پر از راحت جان فزای
بگفت ای محمد خذایت سلام رسانیذ و داذست بر تو پیام
همی گویذ ای خواجهٔ دو سرای که هر دو جهان شذ ترا خاک پای
توی سر و مقصود جمله وجود که کان سخایی و دریای جود
ز بهر تو شذ افرینش پدید تو بودی در رحمت را کلید
اگر امت تو بنوذی گزین وز ان امتان دگر بهترین
بذیشان ترا کی فرستاذی جو تو خواجهٔ را کجا داذی
مر ان روز بوذم بر امت رحیم که داذم بذیشان رسولی کریم
نه با تو مرا وعده و عهد هست که احسان من با تو عهدی ببست
که با امت تو بهر کار در نکردم جو با امتان دگر
از انکه که تو امدی در میان در هر عذابی ببستم جنان
جو در ابتدا شان نکو داشتم که از لطفشان خوار نگذاشتم
کنم عاقبتشان از ان خوب تر ز بهر تو ای سید نامور
جو خواندم ترا رحمة العالمین تو از بهر امت جه باشی غمین
زامت بخور غم که هر بندهٔ که با جان ایمان بوذ زندهٔ
شناسذ که هستم یگانه خذا ز هر عیبها ذات پاکم جدا
نمانم ز بیکس کس ماند بمن نشاید بمن ذ مثل مرد و زن
گرایذ ازو طاعتی اشکار دهمش صد شمار صدش را هزار
نکویی او را یکی ده کنم مر او را ز فضل خوذ اگه کنم
فراوان دهش را کنم اندکی جزا بیش بوذ هر یکی را یکی
وگر بنده نه ز اهل طاعت بوذ ور از زشتکاری صناعت بوذ
کنذ عمر در ناسزایی تباه پشیمان شوذ از عمر بی مر گناه
نگیرم بران بنده خشم از کرم اگر جه جفاهای او بنگرم
نبردش بدام جو خوذی نه بنمایمش هر بدی را بدی
نه روزی ازو باز دارم بدهر نه ایمان ازو در بایم بقهر
نه بندم در صلح و توبه بروی بجون فضل ما را کند جست و جوی
پذیرم ازو عجز و عذر و نیاز گشایم در رحمت و توبه باز
بیک اه هفتاد ساله گناه ببخشم بدان عمر کرده تباه
تو از بهر امت جه باشی غمین که دارم عنایت بر ایشان جنین
ترا وعده دادم شفاعت گری که در حال امت جو بنگری
ز تو خواستن باشذ و بس که من دهم هرچه خواهی بفضل و منن
شفاعت ز تو رحمت از من مدام روان شاد ای سید نیک نام
یکی عهد بگر مرا با تو هست که ان عهد را هیچ بذی بست
که هر کو بقول شهادة زبان بجنباند و گفت از دل و زوان
که هستم خداوند بی مثل و یار تو هستی رسول گزین اشکار
بوذش این گواهی بصدق و یقین گواهش مرا از اسمان و زمین
اگر جه مقامش بوذ در جحیم ندارمش در نعر دوزخ مقیم
که هر کس که قول شهادة بگفت حقیقت که جا وین ابجا نخفت
همی داذ روح الامین این پیام همی شذ رسول خذا شاذ کام
جو بد ذات خویش را نیک بخت همی شذ سبک بر تنش رنج سخت
ببوشیذ رخ جبرئیل امین بدانست پس سید المرسلین
که مر عزرائیل را نزد خویش خجل وار دید ایستاده ببیش
فرو برده سر مانده در انتظار بفرمان ان خواجهٔ نامدار
بذو کرد اشارت رسول خذای که فرمان خوذ را بیاور بجای
فرشته بیامذ بنزدیک اوی بکرد بر مصطفا رنگ روی
بدید امذ اندر تن او اثر دلش یافت از حسرت جان خبر
بجون مرغ جان در پریدن گرفت میان قفص در طپیدن گرفت
جوارح بدانست ناسر خذا که خواهد شذ از صحبت جان جدا
ولایت سا شود اری جو شاه بخواهد جدا گشتن از تخت و گاه
در امذ بلشکر بسی تاب و توان که هر یک گرانند اندر باد
جو از شخص پاک رسول خذای روان سوی بیرون شذن کرد رای
ولایت بشورید بی جای و تن بر امذ انین و فرو شد سخن
دل وی بسینه سر اندر نهاذ جو بند جوارح ز هم بر کشاذ
شذ از ناخن پای تا فرق سر همه تن ز اسیب جان با خبر
بی ارام شذ سید پاک رای بر اورد دست و فرو کرد پای
نفس را گذرگاه بستن گرفت جو اعضا بهم در شکستن گرفت

روان شد

روان شذ عرق از تن پاک اوی بسوز امذ ان صدر غمناک اوی
شذه نرگسین جشم او زار زار نثار از و قطرها بر کنار
شذه عایشه در غمش ناتوان دل فاطمه گشته از غم نوان
حسن با حسین هر دو افگنده سر شذه دو جگر گوشه خسته جگر
همی خواجه در هر یکی بنگریست نهان در درون دلش میگریست
همی کرد بدرودشان در نهان که بنموذشان ظاهر اندر میان
همی خواست کاسان بیا ند باز حقیقت ز احوال بوشیده راز
که ایشان نذارند تاب فراق باهستگی به عتاب فراق
فرشته که بذ امذه جان ستان باستاذه او و نخفته ستان
جو از امر خالق بذ و بوذ دست که در بیستی اوردنام هست
از انگشت پایش کشیذن گرفت هم از تلخی جان جشیدن گرفت
بی ارام شذ خواجهٔ نامدار شذ از حسرت جان دلش بیقرار
بر اورد دست جب و دست راست هم از عایشه کاسهٔ اب خواست
نهاذ ابراهیم با بالین خویش جو گشتی برو تلخی مرگ بیش
زدی دست در اب و بس با شتاب نهادی بران سینه پر ز تاب
همی گفت هر گه باواز نرم رخ اندر سما جشم پر اب گرم
که یارب باکرام و احسان کنی بر این بنده جان کندن اسان کنی
جنان خواجهٔ پاک والامنش همی خواست اسانی از جان کنش
بذانم کجون بوذ خواهیم ما که از ماست ذذه خلق و خذا
علیمستی از روز و ما غافلیم وز اندیشه بی بیم و بی حاصلیم
ندانیم تا عاقبت جون بوذ مبادا که کاری دگرگون بوذ
جو بر خواجه شذ جان کنش سخت تر بگردش بروی فرشته نظر
از و خواجه مهلت بیکگفت کوی که از وی سوالی کند جست و جوی
فرشته جو داذش زمانی زمان بپرسید ازو صدر و بدر جهان
که هر جانی از تن با مر خذا جنین صعب و دشخوار گردد جدا
کشذ هر کسی این که من میکشم جنین رنج و تلخی که رنجی کشم
فرشته بگفتا ای رسول خذا عجب دارم از گفت ای پاک رای
ترا انجا او شاذ این گمان که هستی تو همچون دگر مردمان
بحق خذایی که او افرید زهر افرینش ترا برگزید
که تا داذ فرمان خذای جهان که باشم ز هر جا نور جان ستان
بنودست فرمان که تا هیچ کس جدا را روذ با تو بوذ ست بس
مرا از تو جگونه ستانم روان بران سان که از جملهٔ مردمان
که تا من رسیدم بر تو فراز ندارد رسد از یکی نیاز
بهر لحظه و هر نفس کای فلان باسانی ستان از جحیم روان
من از رنج جان کندن ای نامدار نسیصد یکی با تو کردم شمار
دو صد بار بذ و با بوذ داشته یکی رنج از ان با تو بگماشته
قیاس این جنین گیر از جان کنش که تا دانی ای صدر والامنش
جو بشنیذ سید بنالید زار بگفتا ای برادر مکن زینهار
جو بر امتم هست کاری جنین که ایشان بخواهند دور پسین
ز سختی کشند انکه من میکشم ز تلخی جشند انکه من میجشم
خصوصا که ان بیش و این اندکست که گویی قیاس از سپید یکیست
جو من با همه نور بیغامبری که بر انبیا یافتم سروری
بوقتی که خواهم سپردن روان جنین مانده ام عاجز و ناتوان
بس ای وای بر امت از من گروهی ضعیف و گنه کار من
جه خواهند کردن بروز پسین جو مانند در سختی این جنین
ترا ای اخی عزرائیل زود بیاید همه رنج بر من نمود
هر انج امتی من بخواهند دید بخواهند از تلخی جان کشید
بنه بر من ان جمله و داد کن مر ان قوم را از غم ازاد کن
که من هم برایم گرفتار تو کشیذن توانم مگر بار تو
ضعیفان امت در اخر زمان کجا برد دانند بار گران
ز گفتار او اسمان و زمین بجوشید یکسر مکان و مکین
وز ان رحمت و شفقت کران که مر خواجه را بوذ بر امتان
ز مخلوق و موجود جیزی نماند که بر مصطفا افرین بر نخواند
در امذ هم انگاه روح الامین ز حضرت بر سید المرسلین
رسانیذ ایزد سلام و پیام بگفتا که ای تو گشته عالم تمام
گرامی روان تو ان کی بوذ که بر روی جنین رنج و سختی بوذ
درین بوذ مقصود سری نهان که جلوه کنم مر ترا در جهان
روان همه انبیا سر بسر کم شذ مسار از تو ای نامدار
که بینند این شفقت و مهر دل بمانند در مهربانی خجل
برانند ای سرفراز جهان که هستی بر امت جنین مهربان
درین وقت سختی و بیچارگی نمودی عنایت بیکبارگی
همه رنج ایشان بخوذ خواستی تر خوذ مزارا بیارا استی
امیدی بوذ امتان ترا که در روز حشر و مقام جزا
همه در قیامت غم خوذ خورند که تا جون سر از نیم بیرون برند
تو باشی شفیع اندر امتان بغمخوارگیشان ببسته میان
هزاران درود و هزاران ثنا ز من بر تو باذ ای گزین مصطفا

بس از سختی جان بیکسو گذشت / همان عزرائیل معزول گشت
دگر زهرهٔ آن کجا داشت اوی / که گشتی بر سید نامجوی
همه کشف ماند و همه لطف و بس / میان چنین نماند لحظه کس
برفت اشتیاق فراق از لقا / فنا دوی پوشیده کرد از بقا
نشان یافت از عالم بی‌نشان / که معزول شد دور زمان و مکان
عبادت نماند و اشارت گذشت / تن سید از روح پرداخته گشت
ز اوصاف او منقطع شد کلام / همه او بود و او شد و السلام
قفس ماند برجای و بلبل پرید / بشاخ شهود حقیقت رسید
ز بس شوق بود آن عزیز الوجود / همه عمر در آرزوی شهود
مرادش میسر ببود آن زمان / که شد زحمت جسم دور از میان
همانا که در عالم عقل و دین / فنای جهان آن زمان شد یقین
چو موجود مقصود عالم نماند / کسی بر زبان نام ماندن نراند
نبد هرجا و بیجان جهان / که بودی که او دل نهادی بجان
درافتاد در کل کونین جوش / برآمد ز آفاق و انفس خروش
مرا گفت رسول او کی رواست / وز احوال آن شرح کردن خطاست
چو گم گشت از دهر مقصود دهر / مصیبت زده گشت موجود دهر
چو گفتیم مصنوع و مخلوق پاک / شد از سوک او عاجز و دردناک
ببین تا که اصحاب و اتباع او / همان اهل و اولاد و اشیاع او
چگونه در آن آتش افروختند / چگونه ز غم جان و دل سوختند
ببین تا چه روزی بدیشان رسید / بدان ناسزا دیدها شان چه دید
صحابه سراسر صغار و کبار / خصوصا که یاران او هر چهار
دل هر یکی گشته آتشکده / قضا بر تو در جان ایشان زده
جهان ماند از آن سرفراز جهان / تنی بی سر و قالبی بی روان
صحابه بکارش بپرداختند / سزاوار او کار او ساختند
خود او گفته بد و وصیت کنان / دو دو جان شیرینش از تن برون
که شویند او را که یادی دهند / تنش را بخاک اندرون که نهند
نمازش چگونه کنند خاص و عام / پس از وی که ماند بعالم امام
همه گفته‌ها جان گفته بود / که در وی نبایست چیزی فزود
زجمله که در غسل او عزم کرد / از اول علی بود از شیر مرد
دگر بود عباس با دو پسر / فضیل و قثم از دو کان هنر
دگر دو غلام رسول خدای / اسامه و شقران دو پاکیزه رای
همان هر یکی خدمتی برگزید / که از هر یکی کاری آمد پدید
علی خواجه را داشت اندر کنار / گرفته بمهر دل آن نامدار
ستان خوابنیده گرفته ببر / که عباس فرزانه با دو پسر
همی داد غسلش چنان چون سزاست / بگرداند گاهی بچپ و راست
همی ریختند آب آن دو غلام / کزین بیشتر باز گفتیم نام
چو از کار غسلش بپرداختند / سه جامه مر او را کفن ساختند
دو جامه صحاری یکی از یمن / از آن گونه آمد روایت ز من
دوشنبه شد او از زمانه بدر / ولیکن در کار روزی دگر
که تکفین و تکفینش پرداخته گشت / نهادند در رسته شیند بدشت
همه خلق یثرب ز بهر عنان / برو جمع گشتند دل بریان
زن و مرد و کودک گروه گروه / همی آمد از بیم و شکوه
بران خواجهٔ سرور و سرفراز / همی هر کسی کرد تنها نماز
از آن سان بارسال غیر امام / خلایق بکردی نمازش تمام
سه روز و سه شب بود از آن سان / که از خدمتش خلق پرداخته گشت
شب پاک آدینه که آمد فراز / از آنجای برداشتندش بناز
که در خانهٔ عایشه خوابگاه / بپرداخته بود خوش جایگاه
ابو طلحه زیبا ز سهل گزین / لحد کرده بهر تن نازنین
ببردند بر مضجع او فراز / بکردند آن خاک را سرفراز
علی و فضیل و برادرش بود / که او را نهادند آنجا فرود
همان اوس و شقران از آن جمع چون سزاست / بکردند تربتش خاک راست
ز رشک آسمان بر زمین زد بخاک / که آن گنج گنجید در گنج خاک
همی بود و گفتیم و پرداختیم / بمر لحد بود هم سخن ساختیم
برو نیز شد خوانده فات یموت / فسبحان حی الذی لا یموت
بیایید ای غافلان سربسر / برون کرده باید تکلف ز سر
بباده زمانی دوا نیز فراغ / بدر کرده باد از بروت و دماغ
بگیریم راه خدا و نبی / کنیم از خرابی راه جست و جوی
که چون آمد او و کجا رفت باز / چه بود اندرین کار پوشیده راز
که از بهر او آفرید جهان / چو پیدا بیامد چرا شد نهان
شد از ما ز دردین خلف و بدید / ولی چشم دین بیر او را ندید
جهان چیست او خود که بود از جهان / برون رفت و جهان ماند الخمان
ندا زماکی بود و بد همچو ماه / چه شد لیکن از آنجا تا کجا
که گر او نبودی نبودی جهان / جهان ماند برجای و او شد نهان
من از نیاز بر سیده ام از خرد / بوقتی که تنها بدم خود بخود
مرا از خرد ناگه آمد جواب / چنین آمد از راه صدق و صواب
که درهای خاطر ببستند پاک / مباشید در قدرت ایزد بیناک

که آن خلقت و ذهن و فکر و خرد / شما را برون خاک نکند ز د
شما این سخنها را استوار / ببندش شش و هفت و پنج و چهار
چنین بسته در خاکدان سیاه / کجا بر در آیید در از راه
اگر جان از این بند رسته شود / قفس‌شان ز هم بر شکسته شود
درآید بپرواز شاهین جان / بپرید سوی عالم بی نشان
جز این باز داند ز هر حاصلی / گشاده شود بند هر مشکلی
وگر صبرتان نیست تا آن زمان / که بیرون خرامد از این جای جان
بباید یکی نکته اکنون شنود / همه زنگ اندیشه از دل زدود
بیایید کان خواجهٔ پاکرای / که بگزیدش از آفرینش خدای
بنام احمد مرسل آمد درست / خدایش ز نور آفریده نخست
پس آنکه درین پنج روزه سرای / شد احمد بدین احد رهنمای
چو دین طاعت احمد است و احد / نشاید خرد پیش بردن ز حد
میان احد و احمد ای شیرمرد / حقیقت بمیمی توان فرق کرد
پس آن میم بی شک نشان فناست / که فانی شود هرچه جز از خداست
از آن حلقه شد میم همچون کمند / که آمد روان محمد پسند
بدانگر ز دایمان بنده درست / که بنده بدانست حقیقت نخست
که در راه توحید است احد / که احمد عین ز غیر ز احد
پس این بیخ او راحت جان ماست / چو از مرگ او صدق ایمان ماست
خود از هست و یک نکته دیگر سست / که از هر دو از یکدگر خوش نشست
در آغاز این قصه خواندی درست / که چون بود نور نبی از نخست
همه نورها شد ز نورش پدید / از آن سان که خواندی و گوش شنید
پس او را بر آورد زمانه خدا / برو نیز بنهاد داغ فنا
که قومی ز جهل و نابخردی / نیارند در وی گمان بدی
که آن قوم عیسی بدان یک سبب / که جانبش بود برنه لسبب
با بن الله او را بر داشتند / همان دین حق خوار بگذاشتند
اگر خواجه و سید انبیا / برستی ز آسیب مرگ و فنا
بدو نیز تهمت رسیدی فزون / چو تدبیر بدبندی از حد برون
پس آن نکتهٔ اول ما بجاست / که از مرگ او صدق ایمان ماست
علی الجمله آن قصه‌های دراز / سخن را کشیدن نشیب و فراز
چه سود است شد سید نامدار / چو خلقان دیگر بمرد آن نگار
جو هر آدمی جان شیرین سپرد / بامر خداوندی چون بمرد
بپرداختم قصهٔ او تمام / برو باد از ما درود و سلام

قصهٔ خلافت امیرالمومنین ابوبکر رضی الله عنه

بیوبکر صدیق آمد سخن / که نو کرد از وی حدیث کهن
بهر کار در مردم یکدلان / در آغاز و انجام و هم در میان
بیاد آورد نام دادار را / بنامش بیارایم این کار را
که بی یاد او کارها ابتر است / پس از آن همه واجب‌تر است
خدایی که هر آفرینش که هست / بود زیر فرمانش محکوم و پست
نه در ذات او عقل را جست و جوی / نه در حکم او خلق را گفت و گوی
چو مصطفا از فنا حکم راند / که زان پیش در دهر زنده نماند
ز بعد وفات رسول خدای / هم از قول آن سید پاک رای
خلیفه ابوبکر صدیق بود / که سرمایهٔ صدق و تحقیق بود
ز آبا و اجداد و اصل و نسب / ز نام و ز کنیت ز مدح و لقب
همه پیش از این یک بیک گفته‌ایم / ز احوال او هیچ نشنفته‌ایم
وز آن آشنایی که با خواجه بود / همان روشنایی که او را نمود
وز آن بدل کردن براه رسول / وز آن بی جگر قول کردن قبول
وز آن کردن مال و دختر فدی / میان بسته اندر طریق هدی
مران جمله را یک بیک گفته‌ایم / در آن هر سخن کو همی گفته‌ایم
نباید دگر گفتن اینجای باز / ولیکن بدان کان نیم سرفراز
یکی شخص بودش بالا بلند / نه فرزند لالا خرید آن احمند
و با آنک بودش بپیکر نزار / محاسن تنک داشتی بر عذار
شنیدم که سرور شیخ و شاب / بحنا بکردی محاسن خضاب
نهاده ورا سید المرسلین / خلیفه بامر خدای معین
سپرده بد او ذات خویش را / نموده بد او هر که رو بینش را
کز و هیچ اسرار پنهان نبود / وصیت چه بایست با وی نمود
هر آنکس که بود او بعید رسول / بکردند او را بیعت قبول
باجماع و با اتفاق همه / باذن و رضا و وفاق همه
خلیفه بود و امام گزین / کمر بسته در امر حق چون سزید
چه باید ز احوال او شرح داد / که چون معتقد بود در دین و داد
خدا در کلامش فراوان ستود / مر آن را ستایش نباید فزود
بروز نخستین که بی خطبه کرد / بنزدیک منبر بیامد بدرد
گرسته و بنی را بسی کرد یاد / بجای قدمهای او بوسه داد

بیا لاشذ بر مقام رسول نکرد انبساط از صفای اصول
بتحمید بر بادشا راستوذ فرستاذ بر مصطفا بش درود
بس آنگاه گفتش بانگ بلند که بگشاذم از تحفه صدق بند
بدانید ای جمله مؤمنان وضیع وشریف وکهان ومهان
که او مرد وعرش ساید سبر بباید برسنیدن او را دگر
بباید دین خدا را بجای که هر کز نمرد و نمیرد خدای
برستار ما جون که مخلوق بوذ خدا است کو باشد و هست و بوذ
جو این گفته را از سر صدق گفت که این دُرّ توحید و ایمان بسفت
فرستاذ بر مصطفا بر درود دعا کرد و آمذ ز منبر فرود
که هم از خداوند بذ تا ز جهر هم اندر دل خلق بفروذ مهر
بذ مدت عمر صدیق دیر کذبر جان او روز شذ مرگ چیر
ببوذش ازین بیشتر روزگار ولیکن درین مدت اندک کار
خوذ از ابتدا در ره دین وداذ درآن کار بنیاد نیکو نهاذ
کتابت بر بهان ثابت بداذ که آراسته بوذ با دین وداذ
جو تا می عمر بوذ دیگر جه ماند در احکام جز عدل مطلق نراند
خلافت برین قوم جون کرد راست بدو سال وجیزی بکرد آنچ خواست
فرستاذ با لشکری گران کمر بست بجنگ آن مرتدان
ز دین بازگشتند و مرتد شدند همه لایق کشتن و حد شدند
درین نامه هر جند کم آیذ همی که با میم وسین شذ سوم حرف کی
دگر عیسی و دسان با پاک دار که برگشت از دین بروردگار
بکردند بسیار دشمنی بدین زیانهای بی مر ازیشان رسید
مرا اوراست خوذ داستان دراز نمی بایذم گفتن اینجای باز
مراهست مقصود ازین داستان که جون بوذ صدیق امام زمان
همی بوذ با اهل رده بجنگ بریشان جنان کار بگرفت تنگ
وز آن قوم بذ کشته شذ بی شمار ببوذند قومی دگر تار و مار
اسامه بر آن قوم منصور گشت دل مؤمنان شاذ و مسرور گشت
بفرموذ خالد ابن ولید که بذ با دل راذ و رای سدید
جو با لشکری خالد آنجا رسید ازیشان بدل کینه در کشید
بر آن هر سه خالد سپه کرد روی جو کشت از دین حق کینه توز
هزیمت بوذند و بگریختند از آن بس دگر کین نیاویختند
دگر باره جویای ایمان شذند همان هر سه سرور مسلمان شذند
نکو کرده کار و بر آورده کام ببوذ وخند در جهان نیک نام
دگر باره او را از بهر جنگ فرستاذ بر مسلمه بی درنگ

بذ و بایه بالا شذ و ایستاذ بیاورد نام خدا را بیاذ
کشاذ آنگهی در نصیحت زبان بهر نکته کرد گوهر نشان
بجان ودل این یک سخن بشنوید بس آنکه بذو جملگی بگروید
که هر کو بدین محمد برست کنون باذ دارذ از آن دین بدست
وگر ز انک زو شرع بشنیده اید خدای محمد برستیده اید
محمد که بذ خاتم الانبیا حقیقت که مخلوق بذ همچو ما
برستش خدای جهان را سزاست بجز مر خدا را برستش خطاست
قوی شذ دل جمله امت بدین ببیفزوذشان اعتقاد و یقین
بس اندر امامت کمر بست جست جنان کرد کار خلافت درست
ببازید از و باک دین خدای که آورد شرط شریعت بجای
دو سال و سه مه بذ امامت بسر همان بست و دو بوذ روز دگر
که هر دیگری را بصد برگ و ساز میسر نگردذ بعمر دراز
وز آن بس بعثمان عفان سبرد که تا او همه کار دربس ببرد
بفاروق بسپرد حکم و قضا که می جست خلق و خدا را رضا
همان جاجبش بذ سد بذ کزین که مولای او بوذ از باک دین
اسامه که بذ مصطفا را غلام جنان مرد فرزانه و نیک نام
که قومی فزون از قیاس و شمار صد و بیست و اند باده هزار
طلیحه بذ و مسلمه میرشان گزان گونه شذ گشته تدبیرشان
ولی بیست بوذ و ن بشعر این زمان بتشعیر می راست نابذ جنان
بشوریذ خلقی از آن نای جند که بوذند ناپاک و ناهوشمند
خوذ این یک لعین از سر کافری همی کرد دعوی پیغامبری
که از احمد بت جز اله هست بگفتند اما مان داشن برست
اسامه برون رفت و برد آن سپاه بر آن قوم بذ رای بگرفت راه
که از عیس و دبیان گریزان شذند هر آنکس کزان اشکریزان شذند
گروهی دگر مسلمان شذند دگر باره بر راه ایمان شذند
دگر باره صدیق باکیزه رای بنی نصرة دین باک خدای
که شذ سوی غزا سوی آن مرتدان اسد بوذ و غطفان سر سروران
جو بذ روز او برد شان کارزار طلیحه را از آن مرد راکشت یار
بهم بر زذ و جمله را بر شکست برمزنی فقرشان کرد بست
برفتند و زکردۀ خویشتن بشیمان بوذند از هر سه تن
از آن راه در خالد آنجا مدار بیامذ سه ره در طرف کامکار
ابو بکر صدیق نوازش نماذ برو خواند نام خدای جهان
بر آراست خالد دگر باره کار میان بست در جنگ او استوار

سپه زی

سپه زی یمامه برون برد زوذ که تا آن سگ دون بذ آنجای بوذ
جز اکزده دعوی پیغامبری همی جست با مصطفی همسری
درفته ره متقی ز بهر فلاح که بذ نام آن دون دیگر سجاح
جو خالد بیامد بمیدان کین زمین تنگ شذ بر اعادی دین
بذ جای لطف مدارا و ناز نه او بیذ آن بذ که آیند باز
خوذ احوال او سید المرسلین بگفته بذ و داده شرح مبین
بهر جایگه کو رسیذ از جهان بسی فتنه انگیخت آن بذ نهان
بمهدی نبی جون بیامذ بدست مر اصحاب را سینه از غم بخست
رسول خذ احمد سالها بیش بگفت و بذ از گرد تسکین ریش
جو خالد بذ آنجای شد و جنگ کرد جهان را بذ آن بذ کنش تنگ کرد
بدشت یمامه بن خار دید تن جوشن را در آنجا کشید
بکشت و جهان کرد از آن سگ تهی ز هر کش بخلقان رسیذ آگهی
دعا کرد بسیار و دل شاد شد روانش از اندوه آزاذ شد
جو خالد بیاسوذ از رنج راه دگر باره فرموذ تا با سپاه
که یا دین بذیرند ایمان و دین بذیرند توحید داذ آفرین
که اندازه آن قلیل و کثیر نموذست شرع از غنی و فقیر
جنان کشت کارش که صدیق خواست که از صدق او کارها گرد راست
بدین ارشذ نصرت دین باک ز دین هر دلی گشت با بیم و باک
هر آن کو بیاورد گردن بدین بذ رفتار ایمان بصدق ویقین
وز آن عز اسلام شذ آشکار ببفزوذ هر روز از کار کار
گشاذه ببوذ اندر ایام او دو سه جای محکم هم از نام او
مقای دگر نام آن عین تمر گشاده ببوذ و بذ رفت امر
غزا کرد با آن گروه لعین بنصرة از آن قوم بذ توختن کین
در آن بی صدیق شذ ماجرا د که می یافت نصرة بر اهل فساد
که گشتند فرمان و را مطیع همان هر جه فرموذشان شذ بدیع
مبارک ابذ آن عهد با صفا خذایش ستوذه بصدق و وفا
جو زین گونه دو سال و سه ماه رفت که اعدای دین را دل آذوی شکفت
درو سخت اثر کرد رنجی که بوذ همی روز تا روز دردی فزوذ
سه شنبه شبی هم بوقت نخست نهم بذ ز ماه جمادی درست
بجو نزع جانی و جو بین شبی و را صعب تر شذ تن در تبی
جنین گفت صدیق اکبر که من نموذم همه علت خویشتن
بگفتند کاخر جه فرموذه است ز دارو و درمان جه بنموده است
کنم هر جه خواهم ترا نیست کار ترا نیست بر امر من اختیار

دو صذ گونه دستان برانگیخته ز هر گونه فتنه برانگیخته
جو خالد سوی یمامه رسید مر آن بذ لشکر را بذ آنجای دید
بنا ن هر دو جون خالد آمذ فراز بکردند هر جنگ را برگ و ساز
اگر جه فراوان ببر آویختند شکسته سر انجام بگریختند
نه زان سگ بوذ آن بذ نژاذ که آورده از دین یزدان بیاذ
که آن سگ بحال حیاة رسول ز دین بازگشت و بوذ آن فضول
بسی گفت بر مصطفا بر دروغ بپیغامبری جست و فتی فروغ
دلم هم بکی غصه میخورد از آن که او زنده ماند اندر جهان
که در عهد بو بکر آن زشت کار بدست بلا شوذ کشته زار
گر آن زشت رشت برثنان لعین بیاهخت خالد بر و تیغ کین
زبیدار کم گشت و تنها ببوذ در آن خار خالد و را بایشت زوذ
ابو بکر صدیق جون آن شنیذ همان خالد شیر دل را ببذید
که در عهد او کرد کار جهان جنان نصرتی داذ بر دشمنان
روذ سوی عراق از برای خراج بران کس که آنجاست با تخت و تاج
و یا جزیه را که فرموذ شرع گزارند زان سان که فرموذ شرع
بذین کار شذ خالد نیکنام بسوی عراق و برآورد کام
وز بیم و هیبت بذ آنجا فزوذ همه کس و را بندگیها نموذ
نهاذند خلقان در اسلام سر زمان تا زمان شذ بیشتر
بناکام جزیه بخوذ بر نهاذ همان مایه کش شرع فرموذ داذ
جو مر تن را کارها شذ تمام همی بذ در دین قوام و نظام
یکی حصن انبار کاندر عرب ز احکام او داشتندی عجب
بنفس خوذ آن صدر با پایگاه سوی دومة الجندل آورد راه
بر آن قوم را روز برگشته شذ سبهدارشان در میان کشته شد
رسولان فرستاذ هم سوی شام وزان هم بر آمذ مراذش تمام
ببین فتح در عهد او رخ نموذ جون بصره شهری گشاذه بوذ
گزیده و را مصطفا گزین ز دستش بر آمذ مهمات دین
برو علت سل بدیذار شذ که جانش از آن رنج افکار شد
نشان مانبرد و رخسار او بدیذ آمذ و تنگ شذ کار او
ز تاریخ هجرت که بگذشته بوذ تلک سیزده دو ربگذشته بوذ
بگفتند و را طبیبی بخوان که درمان دردت بداند عیان
طبیبم همی بیند و دیده است دلم قول و بن بشنیده است
بگفتا طبیبم بفرموذ و گفت که دارو مرا شکار دو نهفت
طبیبم جنین گفت و من جان و تن بفرمان او کرده ام مرتهن

چو شد سخت‌تر کار و بیمار بود / وزو درد دل خلق انبوه بود
نهاده بزانو ز اندوه سر / مجاور بمانده بنزدیک در
زیاران سید بزرگان دین / که بودند با مصطفا همنشین
دعا کرد هر یکی با خدا / همی خواست خلقش شفا از خدا
وز آنجای رخ را ز اصحاب کرد / بحسرة دو دیده پر از آب کرد
همانسان ازیشان گشن کرد کار / بدو نصرهٔ دین بکرد آشکار
که مقبول شد حاجت مصطفا / عمر را فرستاد بر در خدا
بدو گفت جبریل کین از بس است / که خود داور و اوست یاور بس است
و دیگر ز الفاظ رسول خدا / شنیدم هم این هم من و هم شما
نبودی بجز عمر نامور / که او بر رداشتی ابر از بسر
کنون من بنام خلیفه ورا / سپردم بدو جایگاه مرا
که هیچ او کند بهتر از بود / وزان قوت دین و ایمان بود
از آن کو زو قیس این وقت من / که از هم جدایی شود جان و تن
درین وقت هر ناسزا بدکنش / بتوبه بیارد پشیمان منش
بعمر سپردم خلافت بعهد / که در کار دینش بود جد و جهد
خطا بود اندیشهٔ من درین / بود لیک دانسته ام من یقین
ندارد جهان را بنیکی و داد / چو کار امتش خود بسازد بساد
بگفت این و بگرفت دست عمر / بیفکند بر گردنش چنبر و شر
بگفتا کنون تن باید برون / مرا هیچ من هست باید کنون
بفرمود تا عایشه شد فراز / نشاند و نوازش هزاران نواز
توی بهترین زنان جهان / ستوده بهر آشکار و نهان
که بنیاد عالم بدو شد درست / چو مقصود موجود او بد نخست
حواله بتو کرد دو ثلث دین / چنان سروری سید المرسلین
چنان دان که شد کار من سخت تنگ / نماندست جای شکیب و درنگ
بجای حنین گریه و های های / بخوان آیتی از کلام خدای
همانگاه تدبیر آن کن که بود / بسازند تجهیز من همچو دود
کفن مر مرا جامهٔ نو مساز / همین کهنه بس باشد ای دل نواز
جواز غسل و تجهیز و تکفین من / بپرداختید ای جهان بین من
بریزم بیادم بر این خطیره فراز / بدارید با ذل و عجز و نیاز
کمین جا کز تو ابوبکر بار / همی خواهد و مانده در انتظار
اجازت ده و جا کز تر العوان / که گردد نکوبخت هر دو جهان
بریزد و سپاریدم آنجا بخاک / کزان پس ندارم دگر هیچ باک
بگرید آنکه من زاد زار / که داده بباشند مرا خواجه باز

بیا الیا و عایشه روز و شب / نشسته بدین بدین تر و خشک لب
چو دانست صدیق در خود بدید / که شد صعب وقت وصیت رسید
بخواند و ز هر یک حلالی بجست / دل خویشتن را ز اندیشه شست
پس آنگه عمر را بر خویش خواند / گرفتش دو دست و برابر نشاند
بگفت ای عزیزان و هم یاوران / بزرگان و یاما روان و سروران
رسول خدا پیش یاوید راست / حاجت نداد از بجون بخواست
رسول خدا پیش یاوید راست / حاجت نداد از بجون بخواست
جوان مرد را اهل ایمان فزود / بپرسید و داند و بود آنچ بود
که گر بعد من هر زمان داوری / کسی را بدین حکم سازا بری
چو بگزیند او را خدا و رسول / نفس باشدش نزد خلقان قبول
وصیت بخواهش کردن درین / که باید نکردن چنین و چنین
ولی عهد با او چنین می کنم / که در وقت تسلیم جان می کنم
درین وقت کاخر در آغاز بود / ز کاری سوی راستی بگرود
کنون من درین وقت بیچارگی / که در مانده ماندم بیکبارگی
اگر او بود عادل و خوب کار / ور از داد و نیکی شود آشکار
ور این دون نباشد که کردم بیان / خلاف آید اندیشهٔ من عیان
بروز حساب و بوقت جزا / همه نیک و بد را بیابد سزا
همه حاضران را چو بدرود کرد / ز هر دو بزرگان روان دود کرد
برفتند بیرون صحابه بدرد / دل هر یکی بهر او درد کرد
بگفت ای گرامی فرزند من / جگر گوشه و دوخت دلبند من
تو در پای آن خواجه پرورده / همان خدمت سیدی کرده
ترا او گزیده ز جمله جهان / نموده بتو رازهای نهان
هر آنچت وصیت کنم گوش دار / بجای آور و جمله هوش دار
تو از نوحه و گریه اندر گذر / گرت هست دل مهربان بر پدر
پس آنگه جواز من برآید روان / سوی درگهش تن بباشد روان
همین جامه کم هست اکنون بتن / بشوی و همین کن تنم را کفن
که زنده بتو جامه محتاج تر / شود کار مرده بهر سان بسر
مرا بر جنازه نهید و برید / پس آنگه در احوال من بنگرید
بگویید کای مصطفای گزین / حبیب خدا سید المرسلین
اگر هست مقبول در حضرتت / و یا هست شایستهٔ خدمتت
بشنید اگر هیچ آید جواب / و یا در کشاده شود با صواب
و گر بنود اقبال من رهنمون / جوابی نیاید از آنجا برون
برینم از آنجا سوی بقیع / بگریید بر من شریف و وضیع

بیک گوشه

بیک گوشه ام گور کندن نهید / مرا در میان عزیزان نهید
همین یک گلیمست و آن یک غلام / ز دنیا همین دارم ای نیک نام
که او می‌قلیبت و من از بهر آن / بیاموختم صنعتی الجنان
سپارید این هر دو را بر عمر / که او ایثار عمدهٔ این بدر
چو سرت دم خود خدای جهان / ترا خوب کرد آشکار و نهان
چو ماند نفر زنده باشد سبب / که خشنود باشد ز هر زندرب
دعا کرد و با کردگار سپرد / چو آن ساعت او ذکر می خواست برد
که قول شهادت بدان قول بس / که گفت اندران ساعت از بازپس
برآمد ز هر گوشه فریاد و آه / چو بر عایشه شد زمانه سیاه
در اصحاب و ابنای امنا خروش / برآمد ز جمله خلائق خروش
بیامد عمر خسته و سوکوار / ز دیده روان کرده خون برکنار
تو بودی مرا از نبی یادگار / غمان فراق ورا غمگسار
ببین خلایق پس از مصطفا / تو بودی کننده بصدق و صفا
مهاجر و انصار و اصحاب پاک / دران تعزیه با دل دردناک
کفن تا شده رش دلشان هنوز / نمک بر پراکنده دوران روز
بیامد رش وقت شستن سپیش / که تا ماسر اسمای بنت عمیس
سه پاره کفن ساختندش چنان / که در شرع کردست شارع بیان
نهاد بر صدیق تو ابر همان / بصحرا نهادند اندر زمان
همان قول او را نگه داشتند / وصیتش را خوار نگذاشتند
برابر ورا داشتند آن زمان / بگفتند کای خواجهٔ مهربان
رسیدست بجسند بقربت پناه / بایستاده بر درگهت بار خواه
هنوز این سخن بود در کام و حلق / نگشته جدا از زبانهای خلق
حضیره چو شد در کشاده ز دور / دماغ گشت زانجای بوی بخور
که آرید ترا یار را نزد یار / که با دوست خوشتر بود دوستدار
بگردیدش اندر حضیرهٔ دفین / بهمسایهٔ سید المرسلین
چو زانسان که در دهر بیست و ساز / سپردند او را و گشتند باز
فرستاد هر دو بیند غمی / عمر از شفقت بجبانه از سر
جهان دیده صدیق شصت و سه سال / نبی مال دیده ز کسب حلال
پس از پادشاهی و عمر دراز / ندنیا ازو خود همان ماند باز
که محروم بیرون شد از جهان / بماند در حشر با اندهان
یکی دیگر آن خورده با کام و ناز / بمانده وی اندر بلا و گداز
چو صدیق را داستان شد بسر
همان روز کز دین بوبکر باد

چو پرداختند از همه کارساز / مرا هیچ چیزی نماندست باز
که خود بیشه ان علامت کار / همی باید و هست این آشکار
که مرغاز بار آکند تیغ تیز / ز بهر غزا و مقام ستیز
تو ای عایشه از برای خدای / من این یکنفس نی رضای خدای
ولی فضل بید و دعای بپذد / حضور صلاح جو آید ز دنیا بدر
چو صدیق پرداخت از پند خویش / ببوسید دو چشم فرزند خویش
بجنباند حالی زبان در دهان / همی گفت آهسته چیزی نهان
چو صدیق اکبر روان را سپرد / بدین گونه حال آنکه گفتم بمرد
بیفتاد او از در مرد و زن / شد اهل مدینه از آن پر حزن
بردند نزدیک عمر خبر / که شد کار صدیق اکبر بسر
همی گفت ای یادگار نبی / خسر خواجه و یار غار نبی
تو هم در فراق خودم سوختی / دلم را بتیر غمان دوختی
بگردی ز ما برگشت خویش دور / کرا دل بود در فراقت صبور
تو گفتی همان روز و او رونده بود / که سید ازیشان جدایی نمود
پس آنگه بدین کار پرداختند / همان کار تجهیز او ساختند
میان بسته در خدمتش شوی جست / ورا غسل داد از بوالجب نشست
سریری که شعر رسول خدای / نهادند و بردند زی خوابجای
بیامد عمر کرد بر وی نماز / جنازه از آن جای برداشت باز
بردند نزد حضیره فراز / بعجز و تواضع بذل و نیاز
ابوبکر صدیق کت یار بود / بخلوت ترا صاحب غار بود
با وصیت فضل تو ماندست باز / اگر باید اکنون خواهی نواز
که بی دست بردن برو فراز / در حجره ناگاه بگشاد بار
برون آمد آواز هرکس شنید / کسانی کشان آن کرامت سزید
کرامات صدیق اکبر عیان / بدیدند از آن گونه خلق جهان
سران سرافراز پاکیزه رای / برابر بدوشش رسول خدای
بشد عایشه وان غلام و گلیم / که فرموده بود آن عزیز کریم
بگفتا که رحمت ببوبکر باد / که چون رفت بادی بما بر نهاد
دو سال و سه ماه از پس مصطفا / خلافت براند بصدق و صفا
ملوک جهان را ازین است پند / ندارند این پند را سودمند
ببیند وخت مال و بگذاشتند / همان مظلمه خود ابنا شتند
ز صدیق اکبر سر راستان / همین مختصر گفته شد داستان
رسید از زمانه سخن با عمر
بپرداخت خلق و خاکش نهاد

بکردند بیعت همه با عمر / عمر بست بهر خلافت کمر
ببیعت محمد در آغاز کار / که او کرد اسلام را آشکار
نسب نامه عمر نامور / بد ابجابیان کرده شد سر بسر

قصه خلافت امیر المومنین عمر رضی الله عنه

ولی جلیبا وشنید بیم باز / که او بوذ مردی بالا دراز
چنان بد درازی بالای او / که کم بود زان عصر همتای او
جو با او شدی کسری اشتر سوار / بذی دوش با دوش او همسوار
نه اشقر ولی بود اشقر موی / سرش اصلع و ابن که جعد موی
نبد فربه و نه نجابت نزار / میانه تنی داشت اندامدار
چنان هیبتش داده داذار پاک / که در زیر پایش بلرزید خاک
خوذ ان هست معروف در هر زبان / که از سایه اش دیو بوذی رمان
بهر کوی کو سایه انکندی / بهل کام ابلیس بگریختی
ز اصحاب او بود فاروق نام / که او کرد فرق از ضیا و ظلام
خود دوش از باطل بتره کون / بیاورد از عدل و هیبت برون
از و بیشتر دره کس نابسوذ / بدره زدن دست بد او بسوذ
همی دره او دو خدا زبان رای / که می زد بدان حد شرع خدای
وز و بیشتر خلق برنا و پیر / بخوانند مر مومنانرا امیر
از و بیشتر خوانندی امام / جو او شد امیرش کردند نام
شنیدی از این بیش احوال او / چون خوب و فرخنده احوال او
کز اسلام او خوش شادان بباذ / دل مصطفا ازو کرد شاذ
کراماتش از بند که روز نخست / بگفتا دلم دیده خویش را درست
دگر آنکه چون در خلافت رسید / همی با نفاوند خشمش پدید
ور این کرامات صد بیشتر / ولیکن بباید سخن مختصر
سرش خالی از کبر و لاف و منی / بتنش اندرون دلق هرده منی
ز عدلش برنده تر بر تیب / نه آسایشی روز و نه خواب شب
بروزش فراغت نبد با نفس / بشب بود کرده مجول عسس
ز اصحاب دیدستان که یکی / دونده سوی دشت جون کودکی
بگفتا کجا ای زمانی عمر / جه تازی همی سوی صحرا بلد
بد و گفت بوه زنی مستمند / درین دشت گم کرده ام گوسفند
روم با او جوم ببابم مگر / که تا زه شود بیرزن را جگر
بگفتا ای عمر آب روی همه / ببردی شنیدی گفت و گوی همه
مکن رنج دیگر بگرد سن کس / که تا خلق گفت تو گویند بس
کذ این خلیفه بعصر از نند / رو دشت گرشنه گوسپند
بگو تا شبانی تو یا پادشا / زمیران شبانی نباشد روا
عمر گفت هستیند معذور پاک / که ماند از کار من دور و پاک
جو در جای در ماند کی و عتاب / بدارند و خواهند از آن حساب
جو من بیم آن ذره ذره شمار / مرا هیچ یادی نیامد زبار
ندانی که باشد خلیفه شبان / نگهدار خلقان بروز و شبان
برگشت دل سروری بو بزرک / شبی گوسپندان نشستند گرگ
همانا که گر گوسپندی نزار / شود لاغر و سست و بیمار و زار
بماند بر اطراف جوی روان / شد این خلق ازو غافل و ناتوان
بمالند و غز بندار و کنند / نه ترتیب و تیمار او زو کنند
خدا را که می ترسم از یک خدا / که از من بپرسد سر روز جزا
بگوید که در عهد تو ای عمر / که اندر خلافت بستی کمر
چنان غافل و بی خبر بوذه / بغفلت جنان دور بیموده
کدان گوسپندی که بیمار بود / جنان بی مراعات و تیمار بود
بذین کونه دانسته خیر و شر / که احوال او بوده بی خبر
جنین بود عدلش در آن روزگار / که از سایه اش دیو بگریخت زار
شنیدم که امذ رسولی فراز / ز مرز عجم سوی آن سرفراز
یکی مرد با حکمت و کاردان / بد انستد احوالهای جهان
بیامد جو اندر مدینه رسید / همی از کسرای ملک بر رسید
از نزد آزان باز پرسید راه / بجون رفت بایستی بدرگاه شاه
بحمدین بهر کو حدیثش شنید / بگفت این نمایید بر ما پدید
ملک ماندایم جز یک خدای / که دارد ملوک جهان را بجای
بلی هست مارا امامی امیر / که در حکم او بید برنا و پیر
ز دروازه بیرون شد نسان زمان / بصحرا بود از زمانی کمان
رسول عجم جون شنید این خبر / بیامد ز شهر بد شد بسد
همی رفت پرسان ز عمر نشان / از آن کو ندانستی مرد کان
بدیدان امیر شریف و صبیح / فرو خفته تنها بدشت بقیع
نهاده بر آن ریگ بهلو و سر / گرفته همان دره را زیر سر
عرق ز رخ آن شیر نر و دان / شده بر زمین از خشن ور دوان
رسول عجم جون ورا بنگرید / بلرزید جون هیبت او بدید
همی تا فزون کرد در روی نگاه / فزونتر شدی دیکر و بیش جو کاه
بدل در همی گفت کین آن کسست / که از عدل تنها جهانرا بسست

ملوک

ملوک جهان از نهیبش بشب / نیارند خفتن بلهو و طرب / بخفتست تنها چنین بر زمین / کرا چشم بینا بوذ گو ببین
درین بد که فاروق شد ارشد / بنزدیک او مرد هشیار شد / بکردش سلام و بدادش پیام / بخوذش عمر با سزا احترام
ز هر گونه گفتند با هم شنید / رسول از دل بکردش پدید / بگفتا ای عمر نام از اندوختی / که از آتش عدل افروختی
جو انصاف دادی شدی بی نصب / بزاری بدل بیم دستان و رب / چنین امن و خوار از آن خفته / که کار ولایت بیاشفته
جو عدل تو فارغ بکردست دهر / ترا از فراغت رسیدست بهر / ندیدی که شاهان بهر روز و شب / ز بیم عدو اند اندر تعب
نبس جون با حق کدی ریختت / بهر گوشه دشمن آنگیختند / که در قلعها و حصار حصین / همه عمر از بیم مانده حزین
که گر بادخسان از شاخ برگ / بدلشان در افتد همی بیم مرگ / تو این بعدل وایشان بغم / نزیبد از کارهای ستم
گوا بی دهم ای عمر این زمان / که حقست دین شما بی گمان / جز از دین تو هر جه در دهر دین / همه هست منسوخ و باطل یقین
کنون گر نداشتی ای نامدار / که من آمدم زین رسالت بکار / وگر نیز هر جایگه ماندی / همان بر زبان قول حق راندی
ولی کرد جد از ساعت آنجا مقام / همی کرد نتوان ز بهر پیام / اگر زنده مانم رسم باز روذ / کنم دین اسلام آغاز روذ
عمر راجین داستانها بسیست / شنید همه دینت و دارم بسیست / که هر داستانی از آن سرفراز / کمانی شوذ گر بگیرم دراز
از آنرا که در عهد آن نیک نام / همه کار اسلام شد با نظام / بعالم درون دین حق شد عیان / بد کفر واتش پرستی نهان
منابر در اسلام شد آشکار / از و شصت و شصت باشتر نهاد / که از حله از بهر آیین حق / همی خطبه خواندند در دین حق
ملوکی که از نسل کاوس و جم / گرفتند در دست ملک عجم / بعهد عمر شد همه سرنگون / پرستند از وی ملک و کهون
همان یزدگردی که از نسل جم / بد آو آخرین ملوک عجم / که فردوسی آورد در آن داستان / بر آن دست در شاهنامه نشان
فرو رفت و ملکش بدختر فتاذ / وزان پس باسلام شد دهر شاذ / همان سعد وقاص لشکر کشید / ز اهل عجم حمله کیفر کشید
مدائن گشاذ و بلد را گرفت / همه ملک ایشان بهم بر گرفت / ز فتح عجم خوذ کتب ساختند / بنظم و توانی بپرداختند
جدا هر یکی زین سخن قصه است / که خوانند را زان اجمه ایست / ولی جون یاری دگر گفته اند / گهرها خاطر دران سفته اند
ازان می نگویم دگر باره باز / که یکبارگی قصه گردد دراز / قصصهای دیگر که هست اندر جهان / همی با ستید رسد داستان
جو اینجا همی مولد مصطفا / بوذ ختم هر قصه انبیا / ولی زین دران دو مجلد دگر / ز احوال بیند بیاذ خبر
اگر هر جدا اصحاب نامدار / خلافت بر اندند و کردند کار / همه باز گویم بشرح و بیان / دیوانی بوذ بحث این داستان
ولی هیچ ناگفته ام با رواست / کجا ختم این قصه بالحمد باست / پس از هر خلیفه که در دهر بود / بیابید نام و نشانی بوذ
بعهد عمر این اندر جهان / گشاذه شد و شد سر بر عیان / فلسطین و قدس و طبریه تمام / همان نو وصل و بعلبک بوذ و شام
جز این از و گشت مشهور دست / بتایید او ماند در ید دست / اذربایجان از کران تا کران / نهاوند و اهواز تا اصفهان
همان ملک پارس سرتا بسر / زوال اندر امد بعهد عمر / شد اندر نبرد دشت خالی جهان / بماند ندر کو شهادر نهان
هر آنجا که آتشکده بود پاک / بکردند ویران و انباشت خاک / درین بنگوی عمر نامور / جنین برده سال دیگر بسر
خلیفه بدان عالم ظلم سوز / در آفاق ده سال و شش ماه و دو روز / از آن بس خلیفه که گوش شنوذ / کز و خالق و خلق خشنوذ بوذ
جنان بوذ عدلش که فرزند خویش / جگرگوشه و پور دلبند خویش / ابو شحمه را جون بیفتاد کار / ورا حد شرعی بزد آشکار
بس از جد یک ماه دیگر بزیست / که دانست که نقد برداذ و زیست / کسی کو بفرزند میلی نکرد / کجا امدی میل از آن اذ مرد
خوذ او را دو دختر بذ و بسر / چنین دارم از نیک دانان خبر / پسر هر که از نام شان الهست / ابو شحمه و زید و عبد الله است
همان دختران حفصه و فاطمه / که بودند والاتر از همه / دو تر بوذش اندر خلافت وزیر / که بودند هر دو بنزدش دبیر
یکی بوذ عبدالله بن خلف / خزاعی قبیله ستوده نسب / دوم زید ثابت گزارش بنز / ابو بکر صدیق را بد عزیز
بزندان دو فرزند کاتب حضرتش / ملازم شب و روز در خدمتش / خرنده آتش بدست جوانی همام / که او زید نیز از نبیش بوذ نام

که در عهد از مهر نیکو خصال — خریده فراوان بدو بیت مال
فراوان غنیمت ز اطراف دهر — بیاورده بودند و بگرفته بهر
که برگ و سلاح و ستور و تمام — بعهد عمر کرد لشکر تمام
که از جمله مال ملوک عجم — بدیشان رسیدند همه بیش و کم
شهانی چو کسری و چون یزدگرد — همه عمر خود کرده بودند گرد
شنیدم که یکبار از ار گوهر مال — ببردند نزدیک آن خوب فال
که در پیش او چون فرو ریختند — چو گنجی یکی بوده انگیختند
کزین سوی مرد ایستاده بپای — ندیدی مر آن دیگری را بجای
عمر از غنیمت چنان قسم کرد — از آن سان که فرمود داد از خرد
که از بهر خود حبه بر داشت — که بر حرص دنیا دلش بر نداشت
پس از بند ار نیک خازنش بود — نگهدار بود و امینی نمود
دو قاضی بد او را شریح و یزید — که چشم زمان مثل ایشان ندید
از آن گونه راندند حکم قضا — که بودی خدای جهان زو رضا
دو کس را فرستاد در مصر امیر — یکی شخص با یکی شخص سیر
یکی عمرو عاص آن اشعری نبود — پس از عمر عبدالله سعد بود
ببود در عمر عاملان این بدند — همانی نکو رای و آیین بدند
از این سان که گفتیم ده سال و نیم — خلافت بر این از اسر کرم
بحج رفته با زیبا اهل دین — بنفس خود آن سرور پیش بین
امیر بحق او بد با مردمان — بهمان بودی اندر سکون و امان
چنان با زمانش بر آمد بدهر — اجل خواست او را ربودن بقهر
بتاریخ اندر بد و ملال — ز هجرت که اندر گذشت و سه سال
بذی الحجه در عشر آخر عمر — یکی روز آمد ز خانه بدر
شنیدم که آن روز یکشنبه بود — بیازار شد عمر از خانه زود
سگی بود نصرانی بدکنش — بهفته هزارش بدی در منش
غلام مغیره بن شعبه زود — که استاد ابولولوش نام بود
بیامد بنزدیک عمر فراز — بآیین خدمت بردش نماز
شکایت کنان گفت کای نامدار — مرا از مغیره بناهست کار
برنجانیم می‌کند روز و شب — بنالید مرا در بلا و تعب
ستانند خراجم ز اندازه بیش — همی دارندم با دلی پر ز نیش
نظر کن بکار من و داد من — بده تا شوم از تو دلشاد من
عمر گفت چندست بر تو خراج — بگفتا که تا داد اوری احتیاج
بگفتا که هر روز بیش و کم — ستاند مغیره ز من دو درم
عمر گفت چه پیشه دانی بگوی — که از تو کند این تدر جست و جوی
که بشنیده ام من ز اهل ادب — که آید ز تو کارهای عجب
بگفتا که ای خلیفه من آهنگرم — همان نیز نقاش و صورتگرم
درودگر چنانم که اندر جهان — شنا کم نیابد کسی در جهان
بکنم باید جوی ز نقش و نگار — هزاران صناعت کنم آشکار
ز آهن بجای رسانم شکر — که باشد بهایش بهم سنگ زر
عمر گفت هستی چنین اوستاد — چه خواهی پس از آسیا بود داد
خراج تو با صنعت تو بهم — چو اندازه گیرم خراجست کم
خراج تو افزون از این بایدی — بجای دو چار ار بدی شایدی
شنیدم که تو گفته‌ای پیش از این — که گر هیچ کسرا ز ملوک زمین
ز من خواهد و بد عزم برگ و ساز — که این کار و آن بسازم فراز
کنم آسیایی بباد هوا — که بنیاد باید نهد جاودا
بگردانم آن آسیا را بباد — درو مردم نشسته آسا و شاد
بدان تا بگردان بود سنگ و چوب — کند آسیا چند آنکه باشد حبوب
اگر تو چنین آسیایی کنی — بصنعت بود بی‌نشانی کنی
دهم مزد تر آلت و برگ و ساز — رسانند در شاد کامی و ناز
دهم دست مزدت از آن بیشتر — که باشد ترا از شکایت دگر
ابولولوی بدکنش را جگر — شده بود پرخون دلش گفت عمر
شده کینه اندر دل او بجوش — نگه کرد در روی عمر خموش
بمالید دندان بدندان ز کین — که بد دشمن شرع و بدخواه دین
پس آنگه بگفتا که فرمان تراست — کرت این چنین آسیایی هواست
دوران گردون گیتی فروز — اگر زنده مانم یکی هفت روز
کنم آسیایی بر این انجمان — کز و باز گویند جمله جهان
وز آن آسیا در جهان بانگ و نام — بماند جود و آن کز بعد شد نام
بگفت این و برگشت از او همچو مست — همی رفت و مالید بر ریش دست
عمر گفت کین دشمن کرد کار — مرا سهم و تهدید داد آشکار
ندانم چه خواهد شد از وی پدید — که بایست تهدیدم از وی شنید
چو آن شب عمر رفت در خانه باز — سحرگاه ناگاه وقت نماز
بیامد بدو کعب احبار زود — بگفتا ای عمر بودنی کار بود
وصیت کن و عهد کن با کسی — که از زندگانی نماند بسی
خلیفه نشان هر که دانی تراست — بکن کار دولت بهر گونه راست
سه روز دگر ماند آنگه ترا — بخواهد رسیدن بناگه قضا
نشایست در روی تو گفتن این — ولی کار شرعست و احوال دین
بنایدکه چون تو یکی نامدار — ز دنیای دون بگذرد خوار وار

عمر چون

عمر چون شنید این سخن را ز کعب — بیوذش بدل سخت دشوار و صعب
بگفتا ترا این سخن از کجاست — که این قصه از علم غیب خداست
کس از عمر پس چون دهد آن خبر — که گفتن نبایست با بیشتر
بگفتا ای عمر این بر من نخست — ز قول خدا است کشته درست
اگر من بدانستمی خواندمی — بنزد تو از لطف چون آمدی
ولیکن بتوریت خواندم من این — که گفتم بتو مردنت بیقین
عمر گفت کز بهر پرورد کار — بکن این نهان پیش من آشکار
بتوریت در قصه و نام من — همان نام باب من و مام من
بگفتست دادار بی‌چون گران — تو دانی حقیقت که هست این نشان
بگفتا بتوریت نام تو نیست — همان قصه باب و مام تو نیست
ولیکن با مصطفی بود یار — وز و دین اسلام شد آشکار
توی و ز تو هست اینجا خبر — همان حلیت و نعت تو سر بسر
بگفت این و شرم رخ همچو خون — بیامد بنزدیک عمر برون
چو روزی گذر کرد از آن یار باز — بیامد بگفتا ای سرفراز
یکی روز بگذشت در باب بود — دو روز دگر ماند از آنچه بود
دوم روز نیز آمد و باز گفت — عمر ماند از گفت او در شگفت
همی گفت در خویشتن هیچ درد — همی بینم و نیست حسار ز زرد
اگر خویشتن با توان دیدمی — روا بود آنکه بترسیدی
ولی در ازل هرچه تقدیر بود — نخواهد از و کاسته بر فزود
ببایدنهادن سر اندر قضا — قضا را بتسلیم باید رضا
شب چهارشنبه بعجز و نیاز — همی بود در مسجدم در نماز
چو شب را دم صبح تاریک کرد — ز خانه سوی مسجد آهنگ کرد
چو آمد بمسجد در آن بامداد — جماعت سراسر صغار و کبار
رسیده همه منتظر با عمر — ببایدکند فرض یکدانه ذکر
عمر امام و صفها راست کرد — نماز جماعت همی خواست کرد
ابولولوی بد کنش آمده — در آن بود از جمع پنهان شده
بدست ابولولوش خنجر ابدار — که از سنگ خارا بگردی گذار
عمر چون که فرض را ساز کرد — نیت کرد و تکبیر آغاز کرد
درآمد لعین همچو ضرغام مست — بر آنگه جامه بر آورد دست
بزد زود شش زخم محکم بروی — که شد سست آن سرو بانجوی
از آن شش یکی بر ناقش رسید — همی تا بزهارش درید
چو آن زخم بد مرد بشر آسیب — بزد آن دگر زخمها با نهیب
بنزدیک عمر یکی شخص بود — که او با عمر مهربانی نمود
کلیب ابن بکر لیثی بنام — ورا با عمر دوستی بد تمام
بجای خود آمد پس آن عمر — که آن بدکنش را بگیرد دگر
برو نیز زخمی بدان بدکنشت — بیک زخم خنجر مر او را بکشت
برون آمد از مسجد آنگه دوان — برفت و شد و جان برجاربان
عمر چون که شش زخم خنجر بخورد — ز بالا نگون اندر افتاد و مرد
بیفتاد و خون زو روان شد چو جو — پس آنگه بفرمود تا بجوی
که عبدالرحمان عوف آن نماز — بکرد و سلام از سر فراز
چو از فرض ایزد بپرداختند — بفرمود نزدیک او تاختند
مر او را از اینجای برداشتند — سوی خانه بردند و بگذاشتند
که دیدند از درد او سوکوار — جهان گشته بر همگنان تنگ و تار
ندانسته بُد عمر که اندر جهان — کسی مثل او را بدی نشان
روا بود اگر خلق بخروشند — کز ایشان عمر بی‌خود و دور شد
عمر بد خود را ز جا ناتوان — که بی خواست مردن زمان با زمان
بنزدیک خود خواند حالی پسر — ورا نام عبد بن عمر
بدو گفت ای پور دلبند من — گرامی جگرگوشه فرزند من
برون شو بتفتیش حالم بدان — که این زخم بر من که زد ناگهان
پسر گفت کای نامبردار دین — چه پرسم که من نیک دانم یقین
غلام مغیره بن شعبه بود — ابولولو آن بدفضیحت نمود
که مارا چنان کرد یک سر سیاه — همه کار اسلام شد زو تباه
عمر گفت الحمد لله کچون — همی رفت خواهم ز دنیا برون
بدستی کی کشته کشتم که اوی — نکردست در دین تحاجست و جوی
ز قول شهادت نگفتند نخست — نه خود یکی سجده برده درست
ببایدازان مرگ بردن غمین — که بیرون برد دست بدخواه دین
برو ای پسر از زبان بازنان — بر عبدالرحمن عوف خوان
بیا و ز خلوت بر من فراز — که با او حدیثی بگویم براز
سبک رفت عبدالله ناسود — بر عبدالرحمن و داد این خبر
بیامد بنزدیک او نی درنگ — ندید عمر رفته از روی رنگ
نشسته وز گریه نی رسید — عمر نیز بگریست کو را بدید
پس آنگه بگفت ای برادر بدان — که بر من حقیقت سرآمد زمان
بنالم که چون می شمارم نفس — برون زد و چشمها باز بس
غم اهل اسلام اندر جگر — فرو رفته چون تیر زهر آب سر
خلیفه همی باید اکنون ازان — که گیرد بخود عهده مومنان
که تا فارغ شوم من ز دنیا بدر — سپارم روان را بیک دادگر

ترا از پی آن بخواندم نخست / که از من پذیری خلافت درست
تو دانی و خلق خدا شیب و شاب / کنی آنچ بدهی خدا را جواب
از عبد رحمان چو بشنید این / دلش شد ز گفتار عمر غمین
بگفت ای ستوده بدین و بداد / که ما را جهان بی تو هرگز مباد
ز جان هیچ خوشی نیابی مرا / که بی تو جهان دید باید مرا
عمر گفت این تهمها در گذر / جوابم ازین ده که دادم خبر
بگفت ای امیر همه مؤمنان / جوان شد شده داری بلد الجنان
پسر داری آراسته پر هنر / چه غم دارد آن کس که دارد پسر
ازین در مگر لا بد با هیچ کس / پسر را ولی عهد خود ساز و بس
بگفت ای برادر نجوم ملک و مال / خلافة بمیراث باشد محال
کسی بندد اندر خلافت کمر / که از عهدهٔ آن بیاید بدر
پسر دارم آری ولیکن ازوی / نه او نیز دارم ندیدم ازوی
کسی کو طلاق زن خود بجای / نیارد بشرع رسول خدای
مرا زوی خلافت کنم خواستار / نه فردا شوم از خدا شرمسار
جهان بود تا مانده آن اتفاق / که او داد اندر حیض زن را طلاق
طلاقی کز آن مصطفا نهی کرد / مگر داده بودش آن نامرد
عمر در سخن از شکایت بکرد / که عبد رحمان حکایت بکرد
چو زاو نکرد این تجسس و جوی / خلافت چگونه سپارم بدوی
دل من ترا خواستار است و بس / نشنوم دگر عهد با هیچ کس
اگر می پذیری توانی پذیر / ز من این امانت بگردن بگیر
بدو عبد رحمان عوف آن زمان / بگفت ای امیر همه مؤمنان
مگر زین سخن مشورت با علی / کنی کوست سر ما وصی و ولی
اگر باشد او نیز همداستان / بگوید که آری خلافت ستان
پذیرم من آنگاه و بندم کمر / بتوفیق یزدان برم آن بسر
عمر گفت من با علی این سخن / نگویم نخواهم نمودن زبن
تو بستان و کس را بهانه مساز / مکن کار بر خویشتن بر دراز
بسی عبد رحمان تبسم بکرد / بنام خداوند سوگند خورد
که من بی علی نیارم ستد / مرنجان ز من خاطر پاک خود
عمر گفت بشنو که تا دیگران / بیایند نزدیک من این زمان
بعبد الله خویش گفتا که رو / برو نزد اصحاب سید چو دود
گروهی که با خواجه بردند رخت / ببستند عهد و شدند نیکبخت
وزیشان حقیقت خدا و رسول / بود نیز خشنود و کرده قبول
کزیشان همه دیده ام بیشتر / بگفتیم لیکن بعهد عمر
علی بود و عثمان و سعد و زبیر / همان طلحهٔ نامدار دلیر
همانگاه عبد الله نامور / بیاورد آن قوم را سر بسر
رسیدند نزدیک عمر فراز / نشستند و هر یک بپرسید باز
عمر گفت بیمم در آن باک نیست / ز مردن دلم هیچ غمناک نیست
کنون هستم سال هشت از شمار / کزین بوده ام مرگ را انتظار
چو بر خود نگه موی دیدم سپید / بریدم من از زندگانی امید
ولی از زمان اندهی دیگر است / که صد بار از مردنم بدتر است
خلیفه همی بایدم برگزید / سپردن بدو خلق را چون سزید
مرا انیم چگونه کنم چاره چیست / مرا رهنمای اندرین کار کیست
گرستند هر یک ز گفتار او / بودند دلخسته از کار او
دراز ره گرفتند فرمان ترا / نشان از کسی ده که دانی سزاست
عمر گفت من خود ز کردار خویش / فرو ماندم از بیم داد از خویش
مرا نیک چون خواهدم بود کار / چو خواهد شمارم بروز شمار
برین بار باری نخواهم فزود / شما را یکی را نخواهم نمود
نه تنها ز خلقان عالم جدا / مرا داد این را امانت خدا
و یا دارد این کار هر مرد نیست / وزین درد دل هر کسی دردمند است
تهی که دینی بود بی گمان / فریضه است بر جملهٔ مؤمنان
مرا از جملهٔ مؤمنان یک تنم / کنون با شما رای دین می زنم
مرا اینست از غیب داور خبر / که بر کس کو آبی دهم خیر و شر
ندیدست مر این بر بیابد همی / که گویم خلیفه که شاید همی
ندانم که آسوده دارد جهان / و یا بر رعیت بود مهربان
بلی این نفیس است کاندر شما / بود کردگار جهان را رضا
بجز از شما کس نشاید امام / ولیکن ندانم که گویم کدام
والبرنشه خود که دادم بل / همی باشم از شرم خوار و خجل
ولی کسی است ناکام و کام / که می ترسم از کردگار انام
اگر من بعثمان عفان دهم / همین بار بر گردن او نهم
ورا هست بسیار پیوند و خویش / که از هر قبیله فزونست و بیش
چو بیند همی خویش نزدیکتر / بیگانه کمتر کند نظر
از ایشان مگر زنده خلافت بود / کز آن البته زیاده شود
چو کاری ازیشان نماند فرون / بمانند دیگر جماعت برون
ازین در نیارم بعثمان سپرد / که ترسم وبالی بیابم ببرد
والا ازو بهتر و پیرتر / بدین و بشرم و بتدبیرتر
که خواهند بن زد سراسر جهان / ستوده بهر آشکار و نهان

وگر در خلافت

وگر در خلافت نشیند علی / که هست او نبی را وصی و ولی
جوانست و خوش خلق و گشاده روی / سخی و پر از شرم آن نامجوی
بنو هاشم آنگه بباشند چیر / که گستاخ گردند ازو و دلیر
بر آن دیگران سرافرازی کنند / همان با علی لطف و بازی کنند
مرا می بگفتند که با رای خویش / نشانم یکی شخص بر جای خویش
بگفتم نخست و همی گو برین / نیم از زمان بی خلیفه گزین
روید و نشینید یکجا بهم / زنید اندرین رای و تدبیر دم
بیکدیگران مشورت می برین / بیک نام و را اتفاق آورید
چو خواهید وا و نیز خواهد رسید / همی بار بر گردن او نهید
عمر دست و دامن شما بر نشاند / شما خود گزینید آنچ شاید گزین
همی تا بود جان من در گذار / صهیب است امام و گذارد نماز
چو مرده باشم خود آنکه شما / نشایید آنرا که باشد سزا
ز گفتار او جمله گریان شدند / جگر خسته و سینه بریان شدند
ز پیشش چو بیرون شدند آن گروه / عمر شد ز رنج جراحت ستوه
پسر را دگر باره در پیش خواند / بیامد بخود مر پسر را نشاند
پس آنگه بفرمود آن نامجوی / که خوانند بوطلحه را پیش اوی
بیو طلحه گفتا که یاران من / چو دیدند رنج فراوان من
نشستند یکجا بخلوت تمام / که از بهر خود برگزینند امام
برو بر در آن جماعت کنون / مهل کس بنزدیک ایشان درون
نباید که کس جمع را بشکرد / مشوش کنند آن گره را خرد
در خانه شان را بجان پاسدار / که کس را نباشد بر ایشان گذار
پس آنگه بتنها جان در گمان / وصیت بگفت و شد از جهان
که هر کس که ایشان امامت دهند / گزینند و اندر امامت نهند
وصیتش باشد پس از مرگ من / بترسیدن از خالق ذو المنن
که هر کو نترسد از پروردگار / در آن ترسکاری شود رستگار
دگر ذمی آنکه سید نهاد / همان عهد کز وی بماندست یاد
جهان آورد عهدهٔ آن بجای / که دادن تواند جواب خدای
مهاجر و انصار کز هر دوان / قوی گشت دین خدای جهان
زر و سیم و ماوا و مال و عیال / فدی کرده در خدمت ذو الجلال
رسول خدا را چو جان داشتند / همه حکم او را روان داشتند
وصیت ز من باد بر هر امام / که خواهد نشستن پس از من بکام
که از هر دو اصحاب فرخنده را / همه جمع دارد پراکنده را
که غافل نباشند تیمارشان / بود یار و یاور ز هر کارشان
دگر این عرب را که با مصطفا / همه عهد دارند و کرده وفا
ازیشان بیابد مدد یافته / همه در ره شرع بشتافته
وصیت بر آن می کنم این چنین / که هر کو خلیفه بود بعد ازین
باندازه دارد وضیع و شریف / کند دفع شر قوی از ضعیف
ستاند ز مال توانگر زکات / چو بدهد بدرویش عاجز صفات
دگر هر خلیفه که خواهد نشست / زنم روز محشر بدامنش دست
که باشد بهر بیوه و هر یتیم / بهمت شفیق و بنعمت کریم
ز حقها ندارند محرومشان / نه در دست بیداد مظلومشان
بهر کاری اندر نهان و آشکار / بجوید رضای یکی کردگار
خدایا توی داور راستی / که کردی بحکم آنچ می خواستی
اگر چه خلیفت ببستم کمر / و گرچه وصیت کنم بیشتر
بتوفیق و فضل تو باشد امید / که توفیق تو داد دل را نوید
چو تو یار باشی شود راستکار / که این جمله با تست اندر شمار
نباشد ز گفتار من هیچ سود / که در حکم تو هرچه بودنست بود
حدیث خلافت چو پرداخت باز / پسر را دگر باره خواندش فراز
بگفتا مرا همچو جانی عزیز / نماند زمانه مرا بیش نیز
خدا از نهان من آگاه بود / که دل بر که را چشم در راه بود
کنون چون زمانم بیامد بسر / دلم اندر آن خوشترست ای پسر
که بر دست شخصی رسید این فنا / که او را بگفتست جز ناسزا
ز قول شهادت بروز شمار / بمن عذر و حجت نیارد بکار
ولی زینهار ای پسر پند گیر / هر آنچت بگویم بجان در پذیر
مخالف مشو با جماعت بدین / همیشه وفاق جماعت گزین
وگر اختلافی بیاید پدید / ترا جمع انبوه باید گزید
ببین تا کدامین گره بیشتر / تو با بیشتر باش و اندُه مخور
که کم ره نباشند بسیار جمع / تو اندک رها کن نگهدار جمع
دگر هر دو یکسان بود در شمار / خلافی ببینند اندر روزگار
نگه کن در آن هر دو زمره تمام / که با عبد رحمان عوف اند کدام
موافق بدان جمع شو کو بود / که هم عاقبت کار نیکو بود
بفرزند گفت این سخنها عمر / پس آنگاه گفتا که ای پسر
برو بر در عایشه این زمان / سلام و دعای مرا در رسان
بگو ای بهین زنان گزین / ستوده ترا سید المرسلین
توی مادر مؤمنان آشکار / توان از تو کرد آرزو خواستار
اگر رای بینی و فرمان دهی / که در حرمت خواجه باشد تهی

دمی اندر آن حجره ام جایگاه   که ساکن در او شد رسول اله

در آنجا قرینم کنی با پدر   که نزدیک بوبکر یعنی عمر

بشد زود عبدالله نامور   بر عایشه برد گفت پدر

شنید و بپذیرفت و دستور داد   چو بشنید عمر دلش گشت شاد

زمان تا زمان رنج می گشت بیش   فزونتر شدی سوزش و درد ریش

عمر چون شنیدی زان بلا محن   بگفتی همی با تن خویشتن

که اخر بدینت مجروح و زار   که می خواهی از درد دل بیشمار

بپیچید و بکش در درد زخم درشت   نکو کرد آنکت بزاری بکشت

که تو سرکشی بیش از آن کرده ای   دل من فراوان بیازرده ای

همی تافتی سر ز رنج و جهاد   همه کام خود خواستی و مراد

بزودت بیاوردی سوی راه   که یکدم زدی در رضای اله

بمردم که دیدندت مجروح هم   که مجروح کردی دلم را ز غم

کسانی که بودند در خدمتش   که خالی نشد یک زمان خدمتش

بگفتند کای بهترین جهان   امام و امیر همه مومنان

حقیقت بپرسید کسی نی اجل   که خود از اجل شد بریده امل

ولی هر چه دردی بخلقان رسید   بگردست درمان خالق پدید

چو رنجی بمردم نهاد دست روی   ثنا دید مردم در آن خسته روی

طبیبان ز هر جانب آورده اند   که هر درد را داروی کرده اند

گر از اجل مانده بودست روز   سبب گشت دارو و شد دلفروز

وگر از اجل بر سر آمد زمان   ز فرمان یزدان گریزند آن

تو دستور ده تا طبیب آورم   بدرمان این ریشها بنگرم

بکوشیم و آریم چاره بجای   گرت یار باشیم شکر از خدای

و گر در رسد حکم یزدان پاک   نباشیم یادی بد از دردناک

عمر را چو زان گونه کردند یاد   دل خلق را جست و دستور داد

طبیبی بدانجا حکمت گزین   گزیده بدانش ستوده بدین

ز نسل بنی حارث کعب بود   بخواندند وزی مر نوازش نمود

طبیب اندر آن ریشها بنگرید   قیاسی بکرد و نکو تر بدید

بگفتا خدایست فریاد رس   وگر نه نداند درین چاره کس

ازین زخمهای دگر نیست باک   نبینیم درین جمله بیم ملال

ولی از که در زیر بان آمد نسب   عظیمست و پیران آن آمد بست

ندانم توانم درین چاره چیست   و یا این یکی کرد شاید درست

و لیکن یکی از پی آزمون   ببینم که احوال این ریش چون

چو خوردی عمر شیر نی بیشتر   جدا می داشت زان ریشها بیشتر

بگفتند شیر و شراب و رطب   عمر دوست داشتی هر دو عجب

بفرمود دادند شیر و شراب   بداد و بخورد آن همه با صواب

ز بعد زمانی از آن خیمگاه   همان خورده از معده بگشاد راه

برون آمد از زخم زرد و سپید   طبیب آن بدید و برید امید

بگفتا ای عمر ست این کار خوار   وصیت کن و کار در بر گزار

ولیعهد ساز و خلیفه نشان   بکن آنچ رفتنت بیم جهان

توکل کن آنگاه بر داد گر   کت ار خود چنین زبر ده بدر

عمر گفت زین کار پرداختم   همان هرچه بایدی همه ساختم

مرا خود عمر یار بگذاشتند   بجهد و بزودم بر بداشتند

وگر نیز حاجتم با حکیم   نه از مرگ اندر دلم بود بیم

که گوشم بدر بود و چشمم براه   که کی در رسد امر حکم اله

تو رنجه شدی باز گرد از زمان   مرا با خدا و نه خود با زمان

چو بیرون شد از پیش عمر طبیب   و را نیز وقت اندر آمد قریب

فرشته که او عزرائیل نام   که شد قابض روح هر خاص و عام

بنزدیک او اندر آمد فراز   بصد راحت و لطف و ناز و نواز

عمر چون بدیدش شهادت بگفت   ز شادی رخش همچو گل بر شکفت

برد پیش او از طرب مرحبا   بگفتا که اهلا و سهلا بیا

پس آنگه سر را دگر ره بخواند   بیالین خود مر پسر را نشاند

بگفتا که کار من اندر رسید   همی دیدنم دل دیدنی را بدین

بخوابان مرا روی بر قبله راست   بخوان آن کلام حق آنچ سزاست

پس پشت من زانوی خود بدار   همان دست بر پهلوم دار یار

بگفتم مرا یاری ده که من   جدایی دهم مر روان از تن

چو دیدی که از مرگ کارم ببود   بیک دست چشم مرا بند نه

سپرد بخدان دست دگر   پس آنگاه در بند حالی کمر

بجهد من هر چه زودتر بکوش   بنا بکه باشی ترید و خموش

بر روی همه کار و ترتیب من   ز غسل و حنوط و در گور و کفن

چنان کن که بیدم نیابی قرار   بیار ای همانگاه ترتیب کار

بگوشی که بود مرا تنگ گور   تو اندر فراخی بکن چند زور

اگر من نکوبخت باشم بدین   بباشد مر فراخ آن زمین

و گر بودم بخت وشن بکار   شود بر من آن جایگه تنگ و تار

ز تنگی بپیچد مر یکدگر   که پهلو کند هم به پهلو کند

دگر زینهار ای پسر هیچ زن   مگذار کایند نزدیک من

نیایند هم با جنازه زنان   گشاده رخ و تیز کرده زبان

پس از من مگویند بر من دروغ   بجویید اندر ستایش فروغ

ز کاری که بر من نگشت از عنان   مبندید بر من ستایش کنان

خدا هست دانا از کار من   نکو داند احوال و اسرار من

نباید بر او عرض دادن مرا   که آنجا نشد سهو و نسیان روا

نبینی بر بینم جنازه چنان   که باشند مردم ز پی در دوان

که از بردن تن و رفتار زود   مرا و شما است بسیار سود

اگر هیچ باشم نکوبخت من   همان به که زو تر شوم رو بتن

و گر بد بود سود بر خود کنند   که از گفتنان تا بد بفکنید

بگفت این همه یک بیک با پسر   همان بود و آمد زمانش بسر

سبک بر زبان قول تو خیزد   در آن قول گفتن روا را سپرد

فتاد آتش اندر دل مومنان   بر آمد ز هر مردمانی فغان

بداد فرزند آن همه با صواب   بهر سینه تا بیت و بهر دیده آب

پسر درد و حسبش تحمل کرد   تمسک بآیات تنزیل کرد

مهیا بکردند آن هرچه بود   ز کار پدر باز پرداخت زود

چو از غسل و تکفین بپرداختند   همه هرچه بایست پرداختند

چو برداشتند آن جنازه بجای   همه خلق با گریه و های های

بیاموختن آن مویه گری   بسوی عمر آمد وی و پری

ببردند بر دشت و آمد فراز   صهیب و برو کرد حالی نماز

وز آنجا ببردند زاری کنان   سوی حجره مادر مومنان

هم اندر جوار نبی و صدیق   بکردند دفنش گرامی رفیق

سرش راست با سینه یار غار   برابر نهادند از افتخار

بپیوست انجم بنزدیک ماه   دو دستور ماندند در پیش شاه

در آن حجره اند هر سه دارند جای   دو یار عزیز و رسول خدای

درود و سلام از خداوند داد   بر ایشان و بر جمله اصحاب باد

عمر هم گفته شد و آن نشان   رسیدن بعثمان سر داستان

تمام این بسر بد داستان   ز عثمان عفان بدادم نشان

نسب نامه اش گفته باشم سکر   و گر نیز گوییم بار دگر

پدر او بد عفان و او بی خلاف   بچارم پدر شد بعبد المناف

بنش مادر اروای نکو سیر   که گر توسعه بد او رایند

قصه خلافت امیر المؤمنین عثمان رضی الله عنه

ببالای بودست عثمان دراز   برخ خوب و با هیبت و سرفراز

ببند از خلل داشت آن نامور   مشبک فروبسته دندان ز زر

چنان شرمگین بود کز شرم اوی   رسیدست نی اهل در کو و کوی

که آن گفته بد نشنید پاک رای   که از شرم او شرم دارد خدای

دو نورش لقب بود زان دو حور   که از هر دو بودند تابنده نور

که از هر دو دختر بهر و وفا   بحقی او داده بد مصطفا

که در عقد او آن رسول عزیز   رقیه بد و ام کلثوم نیز

رقیه ازو چند فرزند راد   که یعنی بطفلی دو امر ابداد

دو عبدالله اش بد صغیر و کبیر   بطفلی برستند ناشد اسیر

عمر بود و خالد و ابان و سعید   سلاله از آن نامدار شهید

همین بس بود از نژادش نشان   کنون ترسم از طول این داستان

چو شد عمر از دهر فانی بدر   از آن گونه کاول شنیدی خبر

خلیفه کسی را معین نکرد   نترسید از عهده آزاد مرد

بدان قوم کردش حواله جهان   که آن گفته شد پیش از این داستان

پس از عمر آن کار شوری بماند   سخن گوی ایام شوری خرد

عمر شوری را اشارت بکرد   بدان چند سرور حوالت بکرد

پس از وی نشستند مردم بهم   زدند اندر آن کار تدبیر دم

ز هر گونه کاسان بر انداختند   چو این دو سزاوار بشناختند

یکی بود عثمان و دیگر علی   که بودند هر دو خدا را ولی

بگفتند از اول بعثمان نخست   بگفتا مرا این نیاید درست

نخست از علی باز پرسید   بر او دیگری را نباید گزین

اگر آنچه باشد شما را مراد   بجای آوردن آمد با سداد

بسنتم آنگاه بیعت بدوی   بباشیم مأموران نامجوی

جماعت فرستاد هم در زمان   اسیر ابرد علی شاد سان

بگفتند کای ابن عم رسول   اگر گر خواهی خلافت قبول

بشرطی که با امت ای پاک رای   کنی آنچه کردی رسول خدای

همان کن که او کرد با همگنان   همین بس بود شرط ما در میان

و گر گویی این بر نیاید زمان   که باشیم بر سیرت مصطفا

چو او کی بود نازشی دگر   که با کار او بر درد اند بسر

پس از وی بدیدی که عمر چه کرد   همان کن تو با خلق ای شیر مرد

بهر خصلتی کان بود خوبتر   ترا خود بیاراست تن کدا ذکر

ولی خلق این ره کند خواستار   گزین دو دیگر کنی اختیار

اثر چون بدید علی این پیام　　سرد از زبان همه خاص و عام
علی نیک‌دان بود در کارها　　شنیدند از سید اسرارها
پس از مصطفی هیچ برنا و پیر　　نبودی بدانش مر او را نظیر
شنیده بد نیز دانسته باز　　که وقت خلافت بیاید فراز
بگفتا بدین هر دو شرطی اش　　نخواهم من این عهد بستن بکس
که هم‌چون ابوبکر پس رسول خدای　　من آورد نتوانم این را بجای
که از کرد او شد دانش شناس　　بدین دیگران شو که نتوان قیاس
دگر ابن عمر بکرد و نمود　　بسی رنج بر خویشتن بر فزود
ز دست کسی بر نیاید چنان　　محال است کان کار کردن توان
زمن بار عهد و مرا نیست پای　　نیاید اورد شرطی بجای
بهر کس که آمد ببندد عهد　　منم نیز در عهد شیخین چو شهد
جواب علی چون شنیدند باز　　بر دیگر عثمان دویدند باز
بگفتند هین با تو افتاد کار　　اگر شرط ما را کنی اختیار
که با ما کنی زندگانی چنان　　که کردی رسول خدای جهان
نوازی مرا زانکه شد اختیار او　　شناسی همان را که شد اختیار او
بیاشد ترا ابده او دلیل　　عزیزش عزیز و ذلیلش ذلیل
نیم راضی از خویشتن هیچ کار　　گر اینش ندادی بدین خلق بار
نژاد ابتدا که از اصل نشست　　بخویشی تو سرفراز نجست
کسانی دلیرا نباید ز خوار　　که داریم چون تو قرابات و یار
نباید کز انسان ده مهتری　　که بر دیگر انسان بود سروری
ندانی بسید رسند زو راست　　که انکار او را خلاف تو جاست
ولی با ابوبکر و عمر که بود　　بیایدت با موافق نمود
نبود از خود ساری او هر دو　　بسیر تو خوانشان لی خویشتن
ورین گونه بسیار شرط دگر　　بکردند شخوار می شد بسر
که یاران دگر که عمر شام　　بخواند و بگفتا که شاید امام
همه دور جستند از کار شرع　　بکردن نیاورد کس بار شرع
از آن جمله خود عبد رحمان عوف　　گزین کرد از ستد از شهر زان سهم جون
بهر نوع با مهر و صدق و وفاق　　خلافت بعثمان بماند اتفاق
ولی با حسین عهدها بسته گشت　　بماند درون دو همره گذشت
همان همره در دشت بسوی شام　　که بنشور نشان نه بهر امام
دهم روز ماه محرم بجهد　　ببستند بیعت بدان نیک عهد
جو عثمان بصدر خلافت نشست　　بعدل و بدانش در آورد دست
که او سخت دانا و بر جای بود　　کریم و حلیم و نکورای بود
جو کرد ابتدا انست کردن تمام　　ازو کار دین را فزون شد نظام
اذاول که آمد بمنبر نشست　　زبانش بگفتار خطبه ببست
سبب لیک آن نامهای دگر　　که بوبکر بنهاد پای و عمر
نماذ و بر آمد بجای رسول　　زحکمت نه‌ی جرمتی و فضول
که خود جز چنان می نشاید باد　　چو اکنون رسم باز گویم زداد
خوزان دو زخمی دران انجمن　　بگفتند در زیر لب هر سخن
که این راست کردن نکه کرد　　چگونه بود بر سر این داد مرد
مبارک بسی بود عثمان نژاد　　که در عهد او جمله عالم گشاد
جهان در جهان دین پاک خدای　　گرفتند کفر اندر آمد ز پای
بلاد خراسان سراسر تمام　　همان سیستان نیز و کرمان تمام
دران عهد عثمان گشاده بود　　که آن جمله را روز دین رخ نمود
دگر مرز ارمینیه سر بسر　　ز صغری و کبری وزان سو دگر
وزان سوی دریای روم اندر　　زقیروان و افریقیه وان دیار
شد از فر عثمان گشاده همه　　سر اندر خط دین نهاده همه
ز بینش خط شرع اندر گذشت　　همان دو تو دین دگر گونه گشت
همان تاند و تفرقه از عرب　　بد و خلق بودند بی رنج و تعب
همه رنجها را بیامد کلید　　غنیمت زمال و خزانه رسید
ملوک و سلاطین ز فرمان شرع　　بهر جای بستند فرمان شرع
خلافت دران عهد آنسان بود　　که هر روز و هر ساعتی می فزود
بهر جا که فرمان عثمان رسید　　بشرق و بغرب آنکه نامش شنید
بفرمان او جمله گردن نهاد　　خلافش نیامد کسی یا بیاد
وزین گونه کار جهان راست شد　　بعالم درون هر چه می خواست شد
بس از بهر قرآن دادار فرود　　باصحاب سید اشارت بکرد
همانا سراسر بر خود بخواند　　که یک تن ز اصحاب سید نماند
خصوصا علی را که اندر جهان　　بعلمش نیامد نظیر از مهان
وزان قوم با اتفاق تمام　　بجستش اجازت ز بهر کلام
که قرآن بیکجای جمع آورند　　بدانش بر و رنج بی مر برند
مقابل کنند و بدانند باز　　بترتیب جمعش بسازند ساز
گر آن بود در دست آدم یکی　　یکی جزو و از بیش و آن اندکی
نفر بود با جمله خاص و عام　　هر آنکس که در دست دارد کلام
بنزدیک عثمان و اصحاب باز　　بیارد چو بشنیده باشد فراز
جو زمان عثمان جماعت شنید　　گرا بود جزوی همی او رسید
بهر دست جزوی رسیده ازان　　نگهداشته خلق از آن جو جان

ولی آنکه در مصحفش از زنان　　نبشته کلام خدای جهان
بنزدیک حفصه بیکجای بود　　که سید برو مهربانی نمود
بدانست سید ز جمع کلام　　که بر دست عثمان بباشد تمام
بنزدیک او اصل آن هشته بود　　اگرچه بر آنکه نوشته بود
جو عثمان عفان در این کرد رای　　بیاورد هر کس کلام خدای
همی کرد عثمان مقابل بدان　　که با حفصه بود از طریق بیان
بهم جمع کرد و نظم کلام　　بترتیب بست در هم تمام
چنان با صد و چارده سوره اش　　مبین شد از معنی و صورتش
باجماع اصحاب و صدق و وفاق　　که مطلق بر آن داشتند اتفاق
که بر مصحفش بود هر کس گوا　　شنیده ز لفظ رسول خدا
که در هیچ دل هیچ شکی نماند　　بترتیب شد جمع و هر کس بخواند
هر آنچ زیاده بد آن هر چه هست　　درین ساعت اصحاب دیدن درست
که اصحاب آن می شنیدند نقش　　که آن خوانده بد سید المرسلین
بهم جمع کردند آن نیز هم　　بقدرت که بود آن ز بیش و ز کم
بس آنکه باجماع امت دران　　سخن راند عثمان بدان دیگران
زیاران سید که بودند امام　　بقرآن و علم و شریعت تمام
همه زنده بودند و بس کس نبود　　که از ده هزاری کند کرد نفود
خصوصا علی آن بعلم استوار　　که در هیچ علمی نداشت یار
که از گفته سید با جزوی　　بیزخانه علم باد در جزوی
نشستند و با اتفاق تمام　　نبشتند این را که هست از کلام
وگر باقی مانده بد سوختند　　که وام شریعت بدان توختند
که تا هیچ شکی بقرآن نماند　　بکس شک طغیان بسینه نشاند
بتوفیق دادار چون در رسید　　شد آن جمع بر دست عثمان پدید
دگر کارهای بزرگ و عظیم　　ز دستش برآمد بامر قدیم
بیفزود در قهر و سهم الجنان　　گزان بیش خلقان بدر بدان
خلاف عمر بود احوال او　　همان حشمت و لشکر و مال او
خزانه نهاد و بنای سرای　　بیاورد از آن سان که او داشت پای
بیفزود بر دگر آن بهر بار　　برسم شهان پرده و پرده دار
همان رسم و ترتیب شاهان گزید　　بتعظیم و حرمت چنان چون سزید
صحابه نداشت آنرا پسند　　ولیکن نیارست کس داد پند
که آن کار از سید نگذشته بود　　طریق خلافت دگر گشته بود
نژاد امیه سرافراز شد　　بر ایشان در دولتی باز شد
همه ساحل و مرز شامات و شام　　بر ایشان معاویه بودی تمام
عراق و خراسان و تا مرز روم　　بفرمان عثمان بد آباد و بوم
بجای سید شرع عقل　　بعثمان نبود دگر کردند نقل
که بود همی گوید آن عهد کو　　که بستیم با آن امام نکو
که هیچ آن بیعت بدو گفته شد　　در سخن از آن جمله بنهفته شد
ز بعد محمد که محتاج بود　　ابوبکر و عمر نبود ار بود
چنین کرد شرط آخر آن با جوی　　که آن هر دو باشند بود آرای او
اثر هیچ از آن شرط دیدار بست　　وگر لختاست گفتار بست
وزین گونه گفتار و زین بیشتر　　بر دیدار از بیش بود در خبر
دراحوال عثمان برسید باز　　وزان سخت تر بیش بشنید باز
که بود سخنهای بس تلخ گفت　　که هر کس که بشنید ماند شگفت
چنان گشت عثمان برو خشمگین　　که انداخت در حلم را بر زمین
بفرمود کورا بزخم و بضرب　　بسان کسی کاید از دار حرب
زدند و بکر بر نشانند خوار　　بکردند جنان شرمسار
بکردند قانکه ز شهرش براند　　بدل هیچ نام وفا بر نخواند
از آن جمله خلق منکر ببود　　وزان درد دل همگنان غم فزود
جو با یار سید چنان رفت کار　　بآزارهای دگر گشت بار
که او هیچ از آن بیشتر کرده بود　　دل خلق از آن کرده آزرده بود
از اول که بر منبر آمد تمام　　بنمود جون دیگران احترام
همان هیچ افزود در مهتری　　جو شاهان دیگر مهی و سری
ندرگاه و پرده و پرده دار　　وزآن شاد خلق بر در شد خوار
وزان سلطنتها که خویشان او　　در اطراف عالم بفرمان او
دگر آنکه مروان ابن الحکم　　که دانسته بد بیش سید مقیم
بیاورد از مصر و کاتب نهاد　　که در دانش و خط بود استاد
گروهی دران بر طعنه زدند　　بیازرده و خسته خاطر شدند
دگر ابن قرآن که خود اشنید　　که آن وحی مطلقش بد اشنیدند
جو در وقت جمع کلام خدای　　از آنسان درستی نیامد بجای
جو صحف شد نزد یاران نقش　　نشاییستی اندر کتاب مبین
بس آن قوم را کینه در دل نشست　　که عثمان در دین حرمت ما شکست
گروهی فراوان هم از بکریان　　نهادند هم تهمتی در میان
حدیثی که در وی بود اعتماد　　درو ماندایم آن اعتقاد
که فرزند بوبکر را خطر　　فرستاده بودی توبی شهر امیر
بس از وی بنشنه که او را کشند　　وزو بی خطا کینه دل گشتند
چنین چند تهمت بهم ساختند　　زهر سو بهانه بر انداختند

چو دل خواهد از راستی کاستن / چه باید بهانه برآراستن
توان ساخت یکدم بهانه هزار / چو در کار شد خاصه ابلیس کار

نشان بود حکم خدای جهان / ز فرمان نشاید برون بردن جان
بهم در بهانه فزوده بود / سخن دست در یکدگر داده بود

چو در سینه‌ها تخم آز ار رست / بر آن بد که ار گشتی درست
ز اهل مدینه بهر سو خبر / برفته وز هر شهری آمد حشر

گروهی ز مکه بیامد فراز / شد ابنا ز اهل مدینه بران
وزان پس گروهی ز کوفه رسید / هم از بصره چون اهل آن هم شنید

ز مصر آمد آنجای هم لشکری / بریشان با ماوران بدسری
چو آن شد پس آن نقوه تمام / هم از یکرمان عبد رحمان بنام

چو اندر رسیدند آن قوم جمع / که در عزل عثمان نشان بود طمع
بگردند پس بجهی ناگهان / نشستند یکسر کهان و مهان

از آن سان که یک تن به خانه نماند / که آن انجمنشان منادی بخواند
سخن گوی مردی بکردند باز / کز ایشان شود نزد عثمان فراز

رسانند بنام کهان و مهان / وز آن گفت ایشان ندارد نهان
بگویند که ما بیعت خویشتن / شکستیم و اینک شده انجمن

تو با ما نورزیدی شرع و داد / بیاوردی از دو زنخت بیاد
بتو شرط کردیم ما سر بسر / که باشی چو بوبکر و چون عمر

کنون کار از آن هم دو اندر گذشت / ترا رسم و آیین دگرگونه گشت
تو با مصطفا یار بودی مدام / ببینی همه کار او را تمام

بر آنوی اسکی کردت فرو بر / بدی با ورع عمری بی نظر
تو انصاف ده گر توان کرده‌ای / پس آنگه دل کس بیازرده

و گر نه نگه کن تا چند کار / ز تو بر دل خلق افتاد بار
و زین هر چه گفتیم و زین بیشتر / شمردند بر وی همه سر بسر

هم از منبر آغاز کردند کار / بگردند یک یک بر و بر شمار
که آن جمله کردی هم از رای خویش / خلاف رسول و امامان پیش

از این بیش ما طاقت احتمال / نداریم و اکنون دگرگونه گشت حال
تو از شرط بیرون نهادی قدم / ندارد کنون سود ما را ندم

همان به که از ما برنجی و ما / بپادیم تا گاه رنجی ترا
تو خود خویشتن را بکن عزل زود / که آن از شریعت نبوده بود

ز تو نشنوند ناحقی کس ز خاص و عام / نخواهند از این پس که باشی امام
چو عثمان پیام جماعت شنید / هم از خلق از کار او دور بد

بجز خامشی هیچ کاری صواب / بدیدند و نیزی بدادش جواب
بگفتا که کس را ز برنا و پیر / ز امر شریعت نباشد گزیر

بشرع و به انصاف باید سخن / که خود شرع گفت این که از زن مکن
خلاف شریعت ز من هیچ کار / نیامد ز پنهان و ز آشکار

که واجب کند عزل کردن مرا / چه معنی حجت ز بهر چرا
از این هر چه بر من شمردند گفت / همه حجت آشکار و نهفت

کسی کو بهانه کند جست و جوی / هزاران بیابی بهر گفت و گوی
اگر هر یکی را جوابی بشرع / بیارم ستوده باصل و بفرع

از این پس بود حق بدست شما / اگر عزل باشم بدارم روا
نخستین ز احوال منبر یقین / که در منبر آن پایه برترین

چو انصاف بدهید بود آن جواب / در آن هست هم حرمت و هم ثواب
که تا هست بنیاد عالم بجای / بخواهند بد آن دریال خدای

بهر هفته باید که اندر جهان / بخوانند خطبه همه مؤمنان
اگر آنچه بوبکر کرد و عمر / که استاد بر پایه زیرتر

من اگر کردمی سخت با خویش بد / پس از من همه کار سستی بدی
چو یک پایه را هر خلیفه بجای / رها کردی و ایستادی بپای

بجایی رسیدی که منبر بکار / نبودی و تا می‌شدی روزگار
ببایستی آنگاه جایی نزند / در و خطبه خواندی بآنک بلند

شعار شریعت در آن ره که من / بغیبت نکندم تن خویشتن
شدم بر مقام رسول کزین / که منبر بماند باصحاب دین

دگر بهر قرآن که کردم درست / شما را بخواندم سراسر درست
هر آنچ آن یقین بد کلام خدا / که با اتفاق و حضور شما

حقیقت بود آن نشستیم باز / که شد منتظم جمع کرده بسان
دگر آنچ کس را بود آن یقین / که نی سید آورد روح الامین

رها کردن آن نبودی صواب / که گشتی از آن در جهان خراب
که بد دشمن مصطفی شمار / گروهی نکوهیده و خاکسار

بنا داد که بر وی کنند افتری / شود خلق گمره بدین مدی
پس از سوختن مصلحت بد بکار / شما نیز بودند آن روز یار

دگر بهر آن رسمهای جهان / اگر جسته‌ام پایگاه مهان
ندانم هست آنگاه خدای / که این میل دنیا نکردم برای

ولی عزت دین همی خواستم / که تخت شاهان بیاراستم
و گر حجت اینست کز بیش ازین / بکردند بوبکر و عمر چنین

در آن عهد اسلام از این سان نبود / بحمد الله اکنون جهان بر فزود
بر اطراف عالم شهان سر بسر / ببستند در خدمت دین کمر

همی ایز

همی ایزد از هر مقامی رسول / همه سر پر از کبر و دل پر فضول
چو سالار شد پایگاه / روند و بگویند هر جایگاه

ز ما چون بخواری دو تکلیف و گوی / خلافت بود خوار روی ابدی
دگر کار مروان که شیطان براند / بگفتند که آورد و برمانشاند

ورا شید از بهر آن دانه بود / که می‌خواستند و شده تلخ عود
جوانی نکوروی بود و ظریف / همان از نژادی بزرگ و شریف

بر سپید سید کن و تشنه / بدید آمد از او بشد رخنه‌ای
بعهد جوانی براندش برون / قیاسش از آن کرد تا او کنون

کنون مرد بی رسته باید و داد / بعلم و بپیری شده اوستاد
بیاوردم از بهر علم و بیان / کسی را از او در نیامد زیان

دگر شد ترا دانیده عز من / ز کس بستدم بهر آن قوم چین
همان و امیران که بودند دوست / همان هر یکی را ولایت بدست

ز تفتیش تبدیل و تغییرشان / نه بد کرده‌ام هیچ تدبیرشان
بخویشان خویش ار بدادم کنون / که گشتند در مملکت ما فزون

ز تاریخ چو بگشاده شد کشوری / بدیشان سزاتر که با دیگری
حدیث ابوذر که بر وی قضا / رسانید از آن بزم اندر سما

بماند از و بود از من بنود / که او بی سبب در مرا شاد زود
روانی بوده شد آنکه تش / کزان رفته خونها سزد کشتنش

بنم مرا امام و خلیفه درست / نشایستی آن را امیر کینه جست
گرفتی بغیبت مرا در زبان / بکردن جهان را من بدگمان

وزان پس که خواند مشرح و شرح نکرد / برابر فرو برد د ر د
هزاران نبی گفت در روی من / بر آشفتن کار کی خوی من

فرشته نیم آدمی زاده ام / سزاش بگفتا خود داده ام
دگر آنچ فرزند بوبکر را / فرستاده از حیلت و مکر را

پس از وی نشسته که نکشید زود / چنین خود نشایست و هرگز نبود
چرا کردی قصد در کار بد / بخون جگر کوشه با خود

چو در دل این تخم کین شاید این / شما از نشسته غلط خوانده این
شمائی نبی خوانده اید اندرین / که یا اقبلوا اقتلوا شد یقین

چو قصد بهانه کنند آشکار / توان کرد از این حجت بهانه هزار
از این هر چه گویید بر من بزور / دروغست و بهتان و آشوب و شور

نه بطلان بکار منست و نه عزل / نه در شرع بر من روا گشت عزل
بانصاف باشید و زین بگذرید / و گر نه ز گفتار کیفر برید

جواب از عثمان جواب پیام / بجوشیدن بر یکدگر خاص و عام
بگفتند اکنون از آن درگذشت / ز ما دشمنی آشکارا گذشت

چو بشکسته شد عهد و پیمان نخست / محالست کین بار باشد درست
ز پنهان غوغا بهم سروران / بگفتند کین کار بگذشت از آن

ز ما دشمنی چون ببود آشکار / بسر برد باید بیکباره کار
که عثمان اگر رسته گردد ز ما / از این پس دهد هر یکی را سزا

نباید کنون کار کردن تمام / که بگسسته شد کار را انتظام
کنون کار بگذشت از شرم و بیم / زدن طبل نتوان بزیر گلیم

ز هر جای یاران بیاری نمای / رسیدیم دیگر چه ماند بجای
پس آنگاه غوغا چو شنیده شد / رخ شرم و آزرم پوشیده شد

خبر باز دادند با یکدگر / ببستند در کین عثمان کمر
سلح بر گرفتند و با ساز جنگ / سرای ورا در گرفتند تنگ

عداوة بکرده بدید آن صریح / بگفتند یکسر بقول صحیح
اگر بایدت زندگانی بکار / برون آی و دست از خلافت بدار

بکن عزل خود را و با دیگران / بکن بیعت و را که خواهد جهان
و گر نه همی باش اندر حصار / چنان تا برآید که کار زار

بر این عزم چون جمله خاص و عام / نشستند گرد سرایش تمام
ز تاریخ هجرت سی و پنج بود / چو از ماه شوال آخر نمود

که او را گرفتند اندر حصار / فرو بسته عثمان دری استوار
از اسباب آن هم دم کینه توز / بماند او در آن پنجاه روز

که آن هژده هم روز ذی الحجه بود / که تقدیر غیبت آنچ آمد بود
در این جمله پنجاه روز آن گروه / بمانند از رنج دادن ستوه

همی کرد کار از مدارا گذر / بر او روز تا روز شد سخت تنی
چو یکبارگی کار رنجیده شد / همه کس بقصد تن بسیجیده شد

بکردند دست تطاول در آن / دم اندر حرامی کشیدند باز
چو از کار برتر ازان شد که بود / قضا خواست تقدیر غیبی نمود

مغیره بن شعبه آمد فراز / مر او را بپند دگر خواند باز
بعثمان بگفت ای امام جهان / بتن کردن آن کار بگذشت از آن

بمردن بماند گرامی کنی / چه مانی تو تقهر امی کنی
هلا آنچ خود کنی اختیار / روا نیست در شرع پروردگار

بخواهی چون نهادند همی / در عزل بر خود گشادن همی
دل ما بری تو شد دردمند / بتدبیر تو مانده‌ام مستمند

چه تدبیر گویم ترا زین سخن / یکی را از این هر سه بگزین بکن
بهل تا بدیوار نقبی زنیم / ز یک گوشه پنهان دری بر کنیم

تو بیرون بیا و ره مکه گیر
برو تیز مانند بر تاب تیر

همانگه برو شاد و فارغ نشین
وز انجا همی دار ملک زمین

وگرنه برو تازنان سوی شام
که دارد معاویه انجا مقام

چو سوسته باشی بنزدیک اوی
نخواهد شدن بس ترا جنگجوی

بیابی چو شان و با ملک شام
توانی کشید از همه انتقام

وگر خود نخواهی که ایی برون
چرا خیره بیهی بخانه درون

ترا هست اصحاب و اتباع و یار
اگر جمله سازی زمانی شکار

برون ای و مر جنگ را ساز کن
سلح روز بر کر و در باز کن

که اصحاب تو جمله از هر مقام
که هستند اسیمه بیرون تمام

تو بر حق و بر باطلند ان کروه
چه دانی که کردند از بو ستوه

که نمره نهان دکر و بیش نیست
کس ایذ ز هلاک از خوش نیست

زغیب ایچ نخواهد بذان اشکار
بر بند ایزد از قدرت کردکار

چو بشنید عثمان نهاد شر جواب
که نزدیک من نیست این ره صواب

حرش برون امدن از نهان
وز ایدیجا بمکه شدن ناکهان

مجالست نکرده ام از مصطفا
شنیدم از ان سرور باوفا

که کفتا زمن بر ز اصل قریش
یکی سوی مکه رود بهر عیش

بماند از بر دار هجرت جدا
نشیند در انجا بخشم خدا

همانجا بمرد بس اندوه زکار
عذابی کذارد در و کردکار

که بر جمله عاصیان جهان
قیاس عذابش بوذ نیم ان

نباید که من باشم از کس بفتن
چو اینجا کزینم بجای چنین

دکر بر دو خویشان بشود سوی شام
نخواهم که ان هست عیبی تمام

مرا زندکانی با حمد سپید
بحال مدینه نشستم ار بید

درین هجرت زینها جدا
بنم در جوار رسول خدا

چو رفتم ازینجا بکه سوی شام
بلا بد مرا کرد باید مقام

مرا تا کمانی اجل در رسد
بنزدیک عقل این چنین کی سزد

کامر اخر عمر ازین جان برون
دوم جای دیکر شوم رهنمون

مرا با حضور رسول خدای
مدینه به از همه در هر جای

اگر برده باشم وگر زنده نیز
همانبه که باشم بر این عزیز

سوم انچ کفتی که با نام و ننگ
برون ای و بر ساز ترتیب جنگ

مرا الغمان روز هرکز مباد
که من خون ناحق بیارم بیاد

منم ان که ادی کنم از فضول
که باشد خلاف خدا و رسول

که دانستم و دنیا بپرسند
که هرکو فسادی بیارد پدید

وزانکو نه بر مومنان تیغ بیخت
که یک محمد خون ناحق بریخت

مخالف بوذ در من و در خدای
مران کاورد خون ناحق بجای

چو من جنگجو ایم و تیغ زن
بوذ این چنین تنه در خون من

از انجا که کفتار سنا مهرست
مرا کشتن از نام بد خوشترست

زمن دور باد اکه من بر کنم
خلاف رسول و ره دین کنم

مغیره چو کفتار عثمان شنید
بیکباره او مید خود زو برید

ازو باز شد با دلی پر ز خون
همی رفت خون از دو چشمش برون

نشد سخته زکار و بخوار شد
نه حجتا ز قول نبی داد خبر

سخن کفت عثمان بدان قوم و کفت
که اخر بکویید راز نهفت

بعقر شد که در کشتن من درست
میان بسته ایذ و ناستاده چست

ولی جست حجت بشرع و بدین
که دارید خونم حلال این چنین

اگر شرع از کفته مصطفاست
بکویی سبب خون مردم کجاست

حرامست خون جز که از سه سبب
که ان هرسه راهست فرمان رب

یکی انکه قتلی کند اشکار
قصاصش بفرموذ پروردکار

کشنده نا چار کشته بست
که فرمان داد او زروزی ذبست

دوم محصنی کو زنا کار شد
بزشتی روانش کرفتار شد

بجرمش کشند و چنانست شرع
که در حکم فرمان روانست شرع

سوم انکه برکردد از دین پاک
چو مرتد شود کرد باید هلاک

جز این هر سه حجت بنقص کلام
حرامست خون مسلمان حرام

ازین هر سه بر من چه امد عیان
که در خون من بسته اید میان

نه خون بختم ما قصاصش رسد
که خونم بریزند جونانش سزد

نه هرگز زنا بی سا دمیبن
نه در جاهلیت نه در عهد دین

نه برکشتم از دین پاک خدای
زایمان شدم جاش بعجز ای

ندانم چه حجت بود مساک
شمارا که خون ریزی بی گناه

ازین در بسی کفت و سودی نکرد
کران در کدشش بد احوال مرد

بپیوست غوغا بکی چند سخت
بکردند اهنک سنگ و درخت

علی چونکه احوال مردم شنید
بیکباره از مردم مردم برید

بر اشفت کان کار از ان درگذشت
بخواهی دکر ان کری باس کشت

بکفتا نشاید که چونین بوذ
کزین کار بد نامی دین بوذ

بنزدیک غوغا فرستاد پند
نشد پندش ان قوم را سودمند

حسن را که بوذش مهینه پسر
کرامی تر از دیکرانش بسر

فرستاد نزدیک عثمان نهان
بکفتا بشو زند کار جهان

بقصد تو غوغا بجدند و جهد
باستاده اند و شکستند عهد

ازان رفت کین بد توان داشت باز
و یا دفع ایشان توان کرد ساز

نگفتار در

زگفتار رفت و نماند ست هیچ
مکر جنگ را کرد باید بسیج

اگر باید تا من اندر میان
بیایم شوم بیادی میان

ترا یار باشم کنم یاوری
ستمشین بکین ارم از داوری

حسن چون ز عثمان پیام بدر
بیاورد و کفتا سخن در بدر

پدر رفت ازان کفت عثمان سپاس
بموذش کرامت فزون از قیاس

بکفتا برو مر پدر را بکوی
که ای شیر دانا دل نامجوی

ز تو خشنوم دارم هزاران چنین
که باشی برادر بلا ها معین

ولی بوذ ان بیش ازین کردنی
در احوال من شفقت اوردنی

چو ز اول نکردی کنونم چه سود
که ان هرچه بد بوذنی کار بوذ

اجل در رسید و بسر شد زمان
کنون تو بمان در جهان شاذمان

مر امشب رسول خدا ام بخواب
بدیدم و ز انم فزون شد شتاب

مرا کفته در خواب دیر کد همان
بیفتادی اندر بلا ناکهان

بتو صنه تا که بیامد فراز
قضا کرد دست اجل را دراز

دو کار رست انده چه خواهی بکوی
اگر بوذ خواهی کنون جنگجوی

دهد نصرتت پادشاهی قدیر
که یابی امان زین بلای عظیم

وگر قرب ایی کنی جست و جوی
بدیدار ما بیت بوذ ارزوی

هم امشب قضایت رساند بکام
که افطار با من کنی وقت شام

کنون هیچ کای مراد در جهان
نه اندر اسکار اندر نهان

نخواهد جنان بوذ و خوذ کی سزد
که جان نز بجان محمد رسد

کنون کر زیانست وگر هست سود
ترا زندکانی که مارا ببود

حسن چون ز عثمان شنید ان جواب
فروماند از ان پند با صواب

خجل وار از وی جدا کشت و رفت
همی جانش از ان پند او بتفت

چو زان بوذ کاندر همان روزکار
بر امد ز تقدیر پروردکار

درون رفت عثمان و وضو تازه کرد
تطوع نمازی انداره کرد

نهاذ ان کهی مصحف اندر کنار
همی خواند ذکر خداوند بار

بهمسایکی سرایش مکر
یکی مرد بد بی خرد ناصبور

مر او را ابو حازم نام بوذ
بدین الجنان کار منکر بوذ

بترسید و اندر شد کرد از هلاک
جو دید ان جنان قوم بی بیم و باک

ز غوغا نهان کشت و خانه بهشت
که تا دور باشد ازان کار زشت

در ان خانه غوغا قدم در نهاذ
وز انجا دری در سرایش کشاد

سکاره خلق بکین و ستیز
درون رفت اخته شمشیر تیز

کریزان بوذ انکه در خانه بوذ
بنزدیک عثمان رسید و زود

چه خواهم چنین قصه کردن دراز
سر شراهم ازین بریزند باز

چنین ظلم امد دهان کس نند
هنوز ست در مصحفا نخون پلید

کشنده اش بد تنک هر ادمی
بیا را ابن عیاض الاسلمی

چو عثمان بخر بستها ده رسید
ز هر کوشه خانه اوا شنید

که یا ابن عفان بشارت فزای
بروح و ریحان و خلد خدای

ایا ابن عفان ترا شد ده باذ
بیند از ... رای داد

ایا ابن عفان خلد ترا
که امروز از تست اصحی خدا

ایا ابن عفان ترا چیست بیم
که شاذان تو باشی بنعم مقیم

زهاتف شنیدند از ان سان ندی
کسانی که بوذند اهل هدی

بسی کس زهیبت بکریان بوذ
دل خلق از ان بیم لرزان بوذ

برشد بعضی و بنهان شدند
وزان کار داور و لرزان شدند

کروهی بغارت نهادند دست
ربوذند و بردند و رفت و شکست

مر او را ازان سان بینداختند
بدفن و تکفین بپرداختند

جنان بوذ ان خنده تا سه روز
که از حکم خلاق کیتی فروز

یکی بانک از اسمان در رسید
ازان سان که جمله خلایق شنید

که نه غسل یابد و راند نماز
نه نزدیکی او رفت باید فراز

که ترسید او کردنی کرده شد
بیاب رحمایش بر اورده شد

برو بالخود جوذا بر صلات
فرستاد و کرد شر ز اهل نجات

ملایک بکردند بروی نثار
همه کار او لسا حش کار ساز

سپارید شخص عزیزش بخاک
مدارید از دین کردنش باک

ندای چنین مطلق از اسمان
رسید و شنیدند از مردمان

سید روی و برفت و حیران و زار
خجل ماند و عاجز و شرمسار

بردند ان شخص پاک رفیع
بکردند دفنش بخاک بقیع

نژاد امیه صغیر و کبیر
رسانید بر چرخ کرد ان نفیر

ازان پیش جمله کریزان بدند
بهر کوشه مانده پنهان بدند

پس از قتل عثمان فراز امدند
بصد کونه درد و کداز امدند

بدیدند دشمن رسیده بکام
بشوریده احوال هر خاص و عام

بغارت شده خان و مانش همه
چو رسوا شده عورتانش همه

بورفته اخ از جهان حکم بوذ
خداوند دانا حلیمی غنوذ

جهان خوانده ام اندوه ثقات
که از بو ثلاثه شنیده روات

که می رفتم از مکه ره شام
چو روز امذ بد بهنکام شام

شنیدم ز یک کوشه اوا زار
که فریاد داشت بازنهار

همی کفت ای وای بر من که رنج
نماید مرا صد هزاران شکنج

کشم این چنین محنت بی شمار
بدنیا و انکه دوم سوی نار

بدنیا عذاب و بعقبی عذاب   سرانجام من دوزخ پر تاب
بگفتا چو رفتم بنزدش فراز   که بینم که تا کیست این پرگداز
بدیدم دران گوشه یک مبتلا   گرفتار در صد هزاران بلا
دو پا بیش نزانو دو دستش ببند   جدا مانده و مقعد و مستمند
دو چشمش شده کور و دو گوش کر   که بگریست بر روی دو چشم نظر
همی گفت گریان باواز زار   که با این همه محنت آوخ زنار
بپرسیدمش گفتمش کیستی   درین محنت بی مرا ز چیستی
و با این همه محنت بی شمار   چه ترسی اند دوزخ پر شرار
بگفتا منم شور بخت این زمان   که غوغا بکردند ان مردمان
که در قصد عثمان بکردند رای   مرا انجا فتادم بحکم خدای
چو در خانه رفتیم ان روز بد   شده شاد هر یک درا ز کار خود
چو رفتیم نزدیک عثمان فراز   بد و کرده شد دست کشتن دراز
عیالش بدان جای استاده بود   نرانست از ان برد بادی بنود
چو بی صبر شد کرد بانکی بلند   تر حوش بر پشت عثمان نکند
تن خود بدان کرد بر وی نهاد   بدان تا دهد جان بشیر بن نیاد
مرا ز شور بختی و جهل و غرور   زدم یک طپانچه نکندمش دور
چو عثمان بدید این من در نگاه   بگردوشدش روی مانند کاه
زحمیت بدیده درا ورد آب   بگفتا که سلب که ناصواب
چه خواهی ازو گفت مبادا امان   ز نوع بلاها بهر دو جهان
مبادت دو دست و مبادت دو پای   چو برکنده دو دیده کافت نجای
چو رفتی ز دنیا بدادای داد   بجز نار جاوید جاییت مباد
از ان دعا چون بود استوار   مرا دست لرزان شد و چشم تار
برون امدم با دلی ترسناک   گریزان ببودم ز بیم هلاک
ز شهر و ز مردم فتادم جدا   درامد من در قضای خدا
بصحرا برون امدم تا سکر   شوم رسند ایم بجای دگر
درین ره سواری بمن در رسید   دو دست و دو پایم ازین سان ببرید
دو چشم برو کرد این بزاد   ازین سان سفکند بر ره گذار
قضا بر من این دانه است   کنون اتش جاوذان خانه است
از و بو نلاند چو بشنید ان   بدیدش گرفتار خذلان یقین
بترسید از حکمهای خدا   ز نزدیک او گشت لرزان جدا
یکی از چنین شدا ان مردمان   که تا چون شود حال ان دیگران
چنین بود احوال عثمان بفتن   که گفتیم با تو لغفلی ببین
خلافت چنین کرد و چون ان برفت   روانش بجای شهیدان برفت
کنون داستان علی مانده است   که در تولیت دور چون امده است

قصهٔ خلافت امیر المومنین علی رضی الله عنه

نسب نامهٔ حیدر نامدار   شد از معرفت چون قرار استوار
چو هر کس نماند ترا دانش بعفت   همانا نیاید دگر باره گفت
که امد ز نسب با رسول عرب   بجز یک پدر نسبتش فرق نیست
ولی مادرش فاطمه نام بود   که دختر اسد ابن هاشم بود
صفاه علی هست معروف بخت   که اشفق بدان سرور نیکبخت
بیا لا میانه بدان نامدار   ولیکن بکوتاه نزد بکتر
شکم بش و زهد بد و سخت پوست   بدلهای بس محبوب دوست
بشر اصلح ان سرور سروران   چنین امد از نقشا و داستان
دگر شیر مردی و مردانگی   همان تنگ دلی و فرزانگی
چه گویم بر خلق حمله جهان   نماندست احوال الحیدر نهان
ز دانها پر از قصهٔ حیدر است   مر شرح داد نجیه اندر خورست
ولیکن خلافتش بود الجنان   که چون قتل عثمان بیامد عیان
برفتند غوغا بیانک و شور   کشیدند از خانه او را بزور
باجماع بیعت ببستند عهد   نمودند در کار او جهد جهد
علی چون بمسند امامت نشست   قضای ازل عهد بعضی شکست
نهاد امیه سوی مرز شام   برفتند با دردهای تمام
ز احوال عثمان بیازرده جان   بخون خواهی و کینه بسته میان
همان مادر مؤمنان عایشه   که بد مصطفا را چو جان عایشه
بیازرده و خشمناک و غمین   سوی شام شد با دلی پر ز کین
بسی فتنها از زمانه بزاد   خوذان به که از اینارم مباد
ولیکن نبودش ناچار شد   ز بعضی بلا کان بدیدار شد
علی الجمله چون مرتضا شد امام   گر و بابت سلک امامت نظام
از و چشم دین روشنایی گرید   ولی چشم زخمش بن و دی رسید
علی ابن طالب خوب رای   بیاورد مش ط خلافت بجای
چه با ینشان علم و عدلش قیاس   همی داشت همراز وجودش سپاس
بصد وزارت دو کاتب نهاد   که ان هر دو بودند با دین و داد
یکی بود عبدالله بر همن   که بد پور نوراغ نامور

سعید ابن

سعید ابن عمرش و زیر دوم   که کاتب شد ابن تیز و بر دوم
شریح ابن حرث امد اندر قضا   که در حکم او بد خدا را رضا
همان حاجبش قنبر نیکنام   که مر مرتضا را فتی بد غلام
جو ترتیب کار خلافت بکرد   بهر گوشهٔ دفع افت بکرد
بگویند بیامد بکردش مقام   زمانه در استاد در استقام
بیاورد دست قضا و قدر   بسی بوالعجبها که بر ده بدر
نیاسود اندر خلافت علی   نه روزی جدا بود از انت علی
خروج نژاد امیه بشام   پر از فتنه کرد این جهان را تمام
ازان قوم را عایشه یار شد   بسی فتنها زان پدیدار شد
چه گویم که چون بود ان واقعه   که از خون عثمان بود ان واقعه
مصافی که یوم الجمل داشت نام   که بد عایشه سروران انام
جنان بود که از تیغ در کارزار   مسلمان بشد کشته هفتاد هزار
جه از اهل شام و چه ز اهل عراق   که کردند ازو نبرد اتفاق
نهادند دیگر که تیغ تیز   جهان گشت بر فتنه و پر ستیز
همی تا که ایام گردی گذار   شدی در میان جنگ و کینه بتر
بکشتند از اهل عراق از شمار   همان بیست و پنج باره هزار
وزین گونه شد کشته از اهل شام   چل و پنج باره هزار تمام
بروز مصافی که یوم الجمل   که می کرد گردون ز فتنه عمل
بشد کشته هم طلحه و هم زبیر   دو یار رسول و دو گرد دلیر
جز داده زیشان بفرمان خدا   که بودند ان هر دو اهل رضا
بصفین بدان واقعه بر فراق   که مردند ان هر دو صاحب صفا
قیاسی چه گیری کزین بیشتر   بگفتم که تا گفتنش خوب تر
بصد روز و ده روز هم ارکنا   نبودی بار کردند با هم مصاف
جنان بالا فتنه بغایت رسید   که خون بحر را نهایت رسید
ز دین روی انصاف پوشیده شد   دل خلق یکبار جوشیده شد
بگفتند کان از نهایت گذشت   جهان از اندرین فتنه ویران گشت
علی بود بر حق و بر راستی   ببود اندر و کژی و کاستی
حمیت کجا کردی او را رها   که او حمل کردی ز دشمن جفا
وزان سو معاویه بکاره شوم   سرافکند و گشت اندران کار گرم
همی خون عثمان بهانه نهاد   همی داد کار جهانی بیاد
چو یکبارگی خلق عاجز شدند   بتدبیر این واقعه دم زدند
بزرگان و نام اوران در میان   بگردند امن و شدنی گران
بگردند بسیار گفت و شنید   سر رشتهٔ چاره نا مد پدید
بجز انکه هر دو حکم ساختند   ببودند راضی و پرداختند
دو مرد ستوده بدادو بدین   بگردند از هر دو جانب گزین
که در هر دو بر خلق بنگ اعتقاد   بگفتار و کردارشان اعتماد
که باشند هر دو حکم در میان   رها شد بر خلق را از زیان
کنند انچه باشد صلاح و صواب   بران آتش فتنه ریزند اب
وزان هر دو جانب ز برنا و پیر   ز فرمان ایشان نتابند گزیر
بالاطلاق کردند اهل عراق   ببو موسی الاشعری اتفاق
همان عمرو عاص از بزرگان شام   حکم گشت با اعتمادی تمام
ببودند راضی عوام و خواص   بقول ابو موسی و عمرو عاص
بزرگان و مردان خدای   بران کرده بودند تدبیر رای
که مر خلق را مصلحت ان بود   کز ین پس خلیفه جز ایشان بود
بهل تا بیاشند ایشان تمام   که ان فتنه برخیزد از خاص و عام
مران را که شایسته بیند خلق   یکی را جز ایشان گزینند خلق
که با رای و با اتفاق همه   بمهر و رضا و وفاق همه
خلیفه شود ان دگر در جهان   گمان و همان جمله با اتفاق
سوی دومة الجندل ابکردراه   برفتند و جستند انجا پناه
بدان جای شد جمع بر عزم ان   گروهی فراوان ز پیر و جوان
که در خلع آن دو خلیفه حکم   بکوشند و اسوده گردد امم
چو شد وقت کار سخن گستری   برامد ابو موسی الاشعری
بمنبر برامد بتعجیل و جزل   علی را بکردار خلافتش عزل
بماند ان زمان نوبت عمرو عاص   برامد میان همه عام و خاص
معاویه را کرد اثبات تام   که چون وی نشاید که باشد امام
ز خلع و ز اثبات ان دو امام   بیفگند از خلق خلقی تمام
ببودند راضی بدان شامیان   بشادی برون امدند از میان
جز ایشان گروهی دگر هرچه بود   رضاشان نبود و خصومت فزود
خدای جهان لعنان حکم راند   که آن فتنه اندر زمانه بماند
بماند لعنان ز ان روشوریده کار   که تا شد ونات علی اشکار
ببین تا سبب از کجا شد پدید   که مر مرتضا را شهادت رسید
محمد که بنیاد حقیق بود   که فرزند بوبکر صدیق بود
بمصرش فرستاد حیدر امیر   سرافراز بر جمله برنا و پیر
پس از مدتی از قضای خدای   بگفتند با حیدر پاک رای
که در مصر ان شد خلافی پدید   بخواهند دشمن بلایی رسید
علی چونکه بشنید مهمل بنشست   پسر بوبکر نامه نبشت

که باید چون نامهٔ من بتو / بیابد زمانی یکی با بدو
بجز آنکه که از جمله اعیان مصر / بزرگان و نامداران مصر
گزینی از آن جمله در نه نفر / فرستی بنزد من ای نامور
که در مصر بد قوم بودند آن / که بودند گردنکش و سروران
نهم قوم یکتن که سرور بود / همی خواست تا نزد حیدر بود
چو نامه بنزد محمد رسید / ببوسید و برخواند و فرمان شنید
گزین کرد نه تن از آن سروران / فرستاد نزد علی آن زمان
یکی عبد الرحمن بد نام ای عجب / که بد پور ملجم مرادی لقب
از ایشان یکی بد شقی نابکار / که زنسته‌ئی حیدر نامدار
رسیدند نزد علی کوفه هر نه بهم / فرود آمدند و برآورده دم
و ز آنجا بنزد علی آمدند / چو هر نه بنزد علی در شدند
در ایشان نگه کرد آن نامور / چو بر عبد رحمن بس آمد نظر
درون دلش از قضای خدای / خبر داد آن مرد نیک رای
دل روشن از کار او پر خبر / خصوصا دل حیدر نامور
چو در ابن ملجم علی بنگرید / بسر آمد از دیدنش آبدید
بپرسید از وی که نام تو چیست / قبیله کدام و نژاد تو کیست
بگفتا ای ستوده بلا دور بدن / منم عبد رحمان ملجم یقین
مرادی قبیله که چون بد کلن / عجم اندرون نیست محرومتی
علی را یقین گشت احوال او / شنو می بدل در نژاد آمد او
چو بشناختش از زمان خود خبر / بگفتا ای دل از هیچ داری خبر
کنون تنگ محکم کن از بهر مرگ / که اینک رسید از قضا تیر مرگ
هلا ای تن اندر قضا راه نه / مخور غم قضا را رضای بده
بنظم اندر آن دو بیتک بتازی بگفت / ترا آنکس کو چه داند بگفت
بد و داد بس خلعتی شاهوار / بالت یکی مرکبی راهوار
بپیش و ز در حضرتش روز و شب / که مردم همی داشتند عجب
ولی هر کسی کامدی پیش وی / چو بیرون شدی از بر آن بامی
علی گفت با کاخدای تدبیر / که دید این شگفتی ز برنا و پیر
که من زندگی خواهم از بهر او / خود او مرگ من جست و جوی
از این گونه ابیات گفتی علی / در او در معنی بسفتی علی
بدانسنکس کو چه گوید همی / و زان بیتها در چه جوید همی
چنان تا که پیدا بیابد عیان / که از فعل او شد برا حیدر عیان
یکی روز حیدر بگفت ای فلان / ز تو هر چه پرسم بیا و عیان
بگو راست در کوذکی نام خویش / چه بوذت لقب پیش بود خویش
بگفتا که ای مرتضای گزین / مرا هیچ نامی نبوذ جز این
وگر بوذ من یاذ نارم سکر / ندانم که بود است یا می دگر
علی گفت ای ترا نام بوذ / بطفلی گفتند هر کس شنوذ
ترا خواندند در کوذکی خاص و عام / شقیق الشقی عاقر الناقه نام
بخندید و گفت ای علی در جهان / نماند ز تو هیچ چیزی نهان
پیا ذی مرا خوانده اند این لقب / بخواندندی در مزاح و طرب
علی گفت ای ابن دد کن ... / درین هست پوشیده سری کی
وز آن پس باکرام و با احترام / همی داشتش حیدر نیک نام
جهان با بلا در رسید از قضا / قضا باختن بر دبر سر قضا
که بوذی چنان اتفاق و قضا / که ابن عبد رحمن ملجم نژاد
همی شد در شهر کوفه سوار / بدان کوچها او فتاذش گذار
قضا را بنزد سرای رسید / زنی پایدر کاه بنشسته دید
زنی سخت پاکیزه و خوب چهر / که بر چهر او مهر بسپرده مهر
ز زیب و ز شوخی و خوبی که بود / دل آن شقی را بیکدم ربود
جوان با نکار و لعل آبدین / عنان و عنان دو نتش را کشید
بایستاذ و می کرد در وی نگاه / همی کرد عقل از هوااش تباه
ز شوخی شیرین آن دلستان / نگرد این کو نزد او ای نهان
بد و عبد رحمن ملجم بگفت / که هستی بشوهر ترا هست جفت
بگفتا نی شوهر ام نی کمان / ندارم کسی جفت اندر جهان
بگفتا مرا می شوی خواستار / که باشم ترا در جهان جفت و یار
زنک گفت نام و نژاد تو چیست / گرم باز پرسند گویم که کیست
بگفتا منم سرور از مصریان / مر عبد رحمن ملجم بدان
زنک گفت هلا بگفتو که ... / ز تو به نیابم با صلب و نسیم
منم در قبیله تمیمی نژاد / فطامست نامم که مادر نهاذ
بخواهم ترا گر بخواهی مرا / بشرطی که کابین نگاه ...
مرا نیز سه است و شرط منست / بجای اوری گرت رای منست
مر و عبد رحمان بگفتا بیار / چه باشی که کابین مرا خواستار
بگفتا چنان دان که مقصود است / که شرطی و نزدی مرا با خواست
که هر کو مرا خواستاری کند / که خواهد که جفتی و یاری کند
سه چیز است و پیش تر آنها / دهد هر سه را و ستاند مرا
یکی چون نو ضلم بگیرد شمار / بسیجد ز نقره سه درم هزار
دوم گفت باید کنیز و غلام / که باشند در خدمت من مدام
بگفتا هم اکنون مهیا کنم / بدان هر دو عشرت مهنا کنم

سوم گفت باید که او علی را کشد / وز و کینهٔ سینهٔ من کشد
بلرزید مرد از سیم از روی / چو بشنید شد زرد مانند سوی
شدش رنگ رخ زرد چون زعفران / فرو ماند خیره و حیران در آن
بگفتا ازین سوم اندر تو چه بود / که از هر که خواهی بر این شد درود
بقتل علی کند رای کس / و یا کی بفرمان رسن پای کس
کزا فسنکاری مکر دیر جنان / که آید بخشم خدای جهان
ز پیغامبر آخر بشنی درست / رسید است نزد من این نخست
که هر کو علی را کشد ناگهان / بماند بدوزخ درون جاودان
کسی کو بخشم خدا و رسول / کند دوزخ جاودان را قبول
بباشد پسندیده نزد خرد / از این در گذر کین نداند خرد
جز این یک سخن دیگر از جان و مال / ندارم دریغ و نکو بر محال
زنک دید مرد را گشته رام / برانست کاورد شاید بدام
چنان مقتل بوذ آن بد کنش / که بشناخت آن زن ز آن راستش
چو می دید بروی سخن کارگر / بنوعی دگر شد بدو چاره گر
بزمی و شوخی بدو گفت هان / چنین داشت باید حدیث از میان
سواری تو و تنگ بسته کمر / تو استاده و من نشسته بدر
چگونه توان عهد و پیوند کرد / دل اینکه گو شاد و خرسند کرد
اگر هیچ داری سر کار ما / بخواهی شدن نیک مان یار ما
ازینجا بیا باز سوزی سرای / زمرکب فرود آی اینک بیای
زمانی نشینیم با یکدگر / سخن را جوییم سامان و سر
اگر هیچ حاصل نباشد مراد / که بر یکدگر مان بوذ اعتماد
بسازیم کار و ببندیم عهد / بباشیم با یکدگر شیر و شهد
وگر نه سخن را ببندیم در / بدان سخن ابن ملجم صواب
بگفتا ندارم من این را جواب / عنان را بگرداند و شد باز جای
همین جامه را بپوشید باز / دگر باره عزم شدن کرد ساز
نبوذش قرار و نبوذش درنگ / کجا برگشت ای بدش عشق تنگ
وز آن سوی دیگر زن نابکار / بیاراست خود را چو چینی نگار
بیاراست خود را بسان قمر / خود او خوب بود و شد خوبتر
چنان خوب چهر و چنان شیر بود / که از سنگ خاره دگر دل ربود
چو زن کرد هر هفت بر خویشتن / بپیرایه جامه بیاراست تن
نشست آن همه سازها کرد ساز / که تا ابن ملجم بیاید فراز
نشست آن زن شوخ با او بهم / بجزی و بزی فرو گرد دم
بیاری و شوخی و شیرین زبان / در آورد او را بکار لختان
که افتاد هر دو جهانش ز یاد / همان دین و دنیا بداذش بباد
ز ناگه چون شهوت درو دید اثر / بر انست کش عقل شد زیر و بر
حرف راسی دین بیزی بیزد / بتنور تابان و تطری بزد
دگر باره کابین بیاد آورید / ز قتل علی داستان گستربید
ز عشق ایچنان بود مرد بخت بست / که دل در کمند مرادش ببست
چو گرم هوا را کناره ندید / بجز از رضا هیچ چاره ندید
بیک زخم با او بداذش قرار / زنا که زدن بر سر شه سوار
ز نی وفا کرد در کار جهد / چنان تا که با او قوی کرد عهد
بگفت ار چه زان قصد تو از کجاست / از و نیز چنین کینه در دل چراست
بگفتا ندانی که در جنگ نهر / که خلقی نمایند در پای قهر
مرا هم برادر بزد و هم پدر / کز ایشان یکی زنده نامد بدر
مرا او ز غم دل پر از درد کرد / جدا از پدر و ز برادر بکرد
چو یاد آورم هر زمان اندرون / چنین می نبینم تن خویشتن
ز دل دود تیره برآرم چنان / که تیره شود راه هفت آسمان
چه گیری چنان بوذ مانند بدام / که از هر مرادی برآورد کام
بکردند کابین و بستند عقد / دو چیز نخستین رساینده نقد
درم داذ و داذش غلام و کنیز / یکی چیز نشینده ماند از دو چیز
که بوذ آن یکی کشتن مرتضا / که چند بود در وی نهاده رضا
ببودند از هر دو بر تخت جفت / بد و ابن ملجم غم از دل برفت
ببودند با هم شب و روز یار / چنان تا که شد حکم غیب آشکار
ز هجرت چهل سال بگذشته بود / مه روزه را سال زده می بوذ
علی کرد امامت نماز دگر / چو پرداخت ورا در راس بسر
دو فرزند بر نزد او تا بجوی / بدان هر دو آن فرخ فضاکرد روی
حسن را بپرسید کای دلفروز / مه روزه را چند بگذشت روز
بگفتا ای بزرگوار هژده روز تمام / کز شستم اکنون ز ماه صیام
علی از حسین نیز پرسید باز / جوابش همان داد آن سرفراز
علی سر بجنباند گفتا دریغ / که خورشید تابان ماند خواهد بمیغ
جوانی ماه را روز بشکستیم / بدر را شما گر ذخواهید گر
دریغا روزگار شریف و عظیم / شما هر دو خواهید گشتن یتیم
چو گشت این سخن از علی آشکار / چو تیری بهر سینه کرد کار
از اولاد او و ز دگر حاضران / برآمد یکی نعره از ناگهان
بگفتند از ایشان چه گوئی همی / و زین حال وارون چه جوئی همی
علی گفت گفتم بلی بی گمان / هر آنچ شنیدی همانا چنان

خبر دارم از مرگ خود من یقین / شنیدم هم از سید المرسلین
که او گفت بشنیدم از جبرئیل / که آن تند رو تا ز شاه جلیل

مرا هم درین شب بخواهد کشت / قضایم زند تو ز زخم درشت
حسن با حسین و آنچ بودند پاک / بودند از آن گفت اندوهناک

بگردند ابا ذبیه روان / بگفتند نالان و خسته روان
که چون هست معلوم ای مرتضا / که خواهد رسیدن زناگه قضا

بیابند کردن آخر حذر / که تا بنده آید بپاید ببند
جوابی بود خواهند ما مرده ایم / همه جان بجای تو سپر کرده ایم

نگاهش بداریم در روز و شب / کدینی عزیزی ترا شاید تعب
بخدمت همه جان سپاری کنیم / بیام و ببدر پاسداری کنیم

بخندید حیدر بگفتا ای عجب / مرا پاس دارید در روز و شب
مرا می‌بدارید از بد نگاه / بگوشید با حلمهای اله

بپرسم کنون باز گویید راست / که در حفظ من چون نکه چند شماست
ز اهل زمینم بدارید پاس / که تا من بدارم هزاران سپاس

و یا باز دارید حکم قضا / نگاهم بدارید از اهل سما
بگفتند الحق بسلامت یقین / نخواهد رسیدن ز اهل زمین

بدارست از جمله خلقان نگاه / خبر آید انجام حکم اله
علی گفت آن در سازد گذشت / نشاید بدین گفت گمراه گشت

نخستین بگردون کز ایزد کار / پس آنگه شود در زمین آشکار
بجز عجز و تسلیم و صبر و رضا / نشاید برابر شدن با قضا

بپاشید نقش هر چه آن بود نیست / ازین در سخن یاد می‌بود بیست
بگفت این و برخاست زی خانه رفت / دل هر کس از گفته او تفت

قضا را همان شب زن بدکنش / گران کرد بر ابن ملجم منش
ببیغود با او بشادی و ناز / ز شوخی همی داشتش در کنار

ز شهوه همی آتش افروختش / بر آنگاه در آرزو سوختش
بگفتی بدو تا مراد مرا / بدادی بنا شد مرادت روا

بتز سگ شهوه زمستی ... / ز آتش مثل ... زنند و زنی
چه تطویل باید بشرح و بیان / غم دل فزاید ازین داستان

قضا کرد آن شب همه کردنی / عبارت درین چیست پروردنی
بران داشت او را زن پرفساد / که آن شب مر او را برآرد مراد

قضا را چو شب نیمه در گذشت / بکینه میان ابن ملجم ببست
همانکه بیامد زنا بکار / بزوداد شمشیر زهر آب دار

کز آن پیش تدبیر آن کرده بود / که آن تیغ در زهر پرورده بود
حمایل بکردان لعین تیغ تیز / سری پر ز کین و دلی پرستیز

بمسجد در آمد ز مردم نهفت / بنزدیک محراب جایی بخفت
همه شب علی تا بوقت سحر / مناجات می‌کرد با دادگر

بدرد و بسوز و بر اندوه بیان / همه شب ایستاده اندر نماز
خروسی شنیدم که در خانه بود / در آن شب همی نال شوی غنوذ

برآورد بی وقت آواز سخت / خبر داد از احوال شوریده بخت
جوا و از کرد الجنان چند بار / علی گفت تسبیح پروردگار

همی گفت ای مرغ این بانگ چیست / ز حکم خدا خود لرزنده کیست
چه باید خبر داد از یقین / که آمد قضا و قدر در کمین

بدین بانگ بی وقت کردن بدین / که بس گریه و نوحه باید شنید
پس آنکه دعای بی اندازه کرد / بیاورد آب و وضو تازه کرد

برون آمد از خانه وقت سحر / بمسجد در آمد مه نا سور
بنود آمده کس بمسجد هنوز / ازیراکه هم دور بد وقت روز

چو در مسجد آمد علی مرتضا / نگه کرد آن سرور باوفا
یکی را بمسجد درون خفته دید / علی چون بنزدیک او در رسید

ورا کرد بیدار گفتا که خیز / که دیدش راست در صبح بازار تیز
بمسجد درون کی بود جای خواب / بود موضع طاعت شیخ و شاب

قضا بر علی چون چنان کار کرد / که خود فتنه خفتند بیدار کرد
شقی زود برخاست و آهخت تیغ / بزد زخم بر تارکش بی دریغ

علی تسمیه گفت و تکبیر کرد / حواله بلاحکام تقدیر کرد
بگفتا ای شقی سخت زخم زنی / ندانم که از من چه دیدی بنیک

همین یک سخن گفت و خاموش شد / بیفتاد از پای و بیهوش شد
پیغمبر شنیدند سخت و بگریست زود / گریزان همی رفت مانند دود

یکی مرد مصلی بد بارخورد / بغفلت از آن سگ سوالی نکرد
بگفتا علی را ندانی که کشت / که زد بر وی از کینه زخمی درشت

شقی خواست لعنت ندانم که کرد / بفرمان جبار قهار و فرد
همی آید باشر امد جبان / که من کردم این کار بد در جهان

چو سطلق بگفت آن سگ شوم بخت / که من کشتم و من زدم زخم سخت
دو وجست آن شخص بر منزکار / گرفتش همانجا بدست استوار

بگردنش بنهاد دستار و برد / بمسجد بخویشان حیدر سپرد
در افتاد در شهر کوفه خروش / زن و مرد در هم برآمد بجوش

حسن با حسین در رسیدند زود / رسانیده بر چرخ از سینه دود
ز هر کس برآمد فغان و نفیر / چو فریاد کردند برنا و پیر

علی را

علی را از آن جای برداشتند / ببردند و در خانه بگذاشتند
جهان گشت بر خاندانش سیاه / برآمد ز هر خلق فریاد و آه

از آن روز روزی نباشد بتر / ز زاری ایشان چه پرسی خبر
همان ابن ملجم فرو بسته زار / بیاستاده در پیش او پایدار

علی اندر و بنگرید و بگفت / که ای بنزاد آشکار و نهفت
بدو با تو نکویی نمودم بسی / بدیدم گرامیت از هر کسی

سزای من این بود کم بی گناه / از آن سان ناگاه کردی تباه
میان من و تست داور خدا / که او خود دهد نیک و بد را جزا

بیفتاد در خلق از و گفت و گوی / بقصد هلاکش نهادند روی
علی گفت کلا و حاشا مرا / بقتل چو وی نباشد رضا

مرا و را بزندان بدارید باز / که تا خود چه پیدا کند بی نیاز
گرم در اجل مانده باشد درنگ / ز مانم دهد روزگار و درنگ

بدو آنچ خواهم خود از من بجای / ز عفو و قصاص آنچ خواهد خدا
وگر من بمیرم مجوئید کین / گذارید از کار مهمل چنین

حکومت بحقی گذارید باز / که تا داوری مان کند بی نشان
من و او بهم نزد عدل و جزا / بیابیم کردار خود را سزا

بفرمان او زنده بگذاشتند / ببند و بزندان نگهداشتند
علی همچنان تا بتن داشت هوش / زبان را نگرداز شهاده خموش

بتسبیح و ذکر و شهادت چنان / همی بود تا شد برون از جهان
در آنکه که شد بر علی کار سخت / بگوش آمدش نوحه زار سخت

که اندر سرا پیش صغار و کبار / گرستند با نوحه زار زار
علی چون که بانگ زنان را شنید / بخود بر بپیچید و دم در کشید

بخواند ام کلثوم را نزد خویش / بدو گفت کای دختر سینه ریش
چرا بید زاری و نوحه کنان / رسانیده فریاد بر آسمان

چنینست شرع و خبر است ای / که عاصی شوند از قضای خدای
بدو ام کلثوم گریان بگفت / که ای مهر تو با روان گشته جفت

که دارد بسی رنج فراق تو پای / گرا دل بماند ازین غم بجای
حقیقت تو می بیری و ساجان / برکت کجا صبر کردن توان

چو خواهی ز ما سایه خویش / گرامی سپاری بنیمان خرد
علی گفت حاشا که من مرده ام / که جان در کف حق بسپرده ام

بخوان مرد الامر الکشته خوان / نیم مرده من کشته ام بی گناه
بود مرده از جان بشیر بعید / ولی کشته را خواند نشاید شنید

منم کشته در دست دشمن بظلم / جهان بسته دشمن از من بظلم
بگفت این و آنکه براو رد دست / بمالید بر جای زخم و شکست

ز زخم آمدش بر کف دست خون / بمالید خون در محاسن درون
بگفتا که این چون برون شما / کنم عرض در پیش پروردگار

که تا بد هدم پاک دادار فرد / هر آنچ او شنید آنش را وعده کرد
شما کز من بعد من بشنوید / بفرمان وانید ز من نیک و بد

کسی کو مرا کشت مکشید باز / که خود داد بد هر جزای نیاز
وگر جست خواهید از وی قصاص / نخواهید پیش از عفو دادن خلاص

ز بیدش یکی زخم بر سر چنان / که او زد نشاید فزودن از آن
دگر آنچ گفتی بنیمان خرد / چو رفتی پدر ست که خواهی سپرد

سپردست خود مصطفای امین / یتیمان خود را بیت معین
بوقتی که جان می شد از جسم فرد / چنین بود گفتا از آن شیر مرد

پس آنکه بدختر بگفتا که خیز / مکن آتش گریه و نوحه تیز
تو و هر چه هستند دیگر زنان / ز خانه بیرون روید از این زمان

بمانیدم از خلق تنها بجای / مرا بس بود یار و یاور خدای
بخلوت گذارید با زم دمی / چرا می فزایید بر من غمی

برفتا ام کلثوم و در خانه گفت / که تا جمله بیرون شدند از برت
بخلوت علی ماند در خانه بس / خدای جهان بود و را یار بس

چو جوینده قرب الله شد / روان با شهادتش همراه شد
چو بسپرد از جسم جان عزیز / خبر یافتند از خویش و بیگانه نیز

بیفتاد در خلق جوش و خروش / تو گفتی زمین اندر آمد بجوش
ز هر خلق آهی برون آمده / ز هر دیده جوی چون آمده

ز هر کس چو شد آتش افروخته / چه دل بد که از غم نشد سوخته
پس از مصطفا هیچ ماتم نبود / که هر خلق را این مصیبت نبود

ز غوغای بسیار و انبوه خلق / وزان حسرت و درد و اندوه خلق
نشاید بسی کردن پرورش دین / که پرجوش بد از خلل بوزمین

چو شستند و کردند روی نماز / دگر باره بردندش خانه باز
شبانه بخلوت ببردند زود / نهانی بخاکش سپردند زود

بکردند گورش ز مردم نهان / که کس زید انست اندر جهان
حدیث شنو وانکه جای نشست / که هر خلق زان گمان بر نیز هست

جدا شد دگر هست گورش کنون / ز احوال ناید ایا ذ و نون
نکرد او وصیت علی آن زمان / چنین گفته بد آنکه زین جهان

که بی ترسم از گور وان نگاهی / در آن گور هم از عذاب خدای
چو جان از تن من برآمد عیان / ببندید بر پشت ناقه نهان

روانه کنندش بصحرا و کوه / که تا کس نبیند مر آن بن گروه
زخشم خلایق کنندش نهان / که بر پشت ناقه بمانم چنان
که تا روز محشر بر آن دشت ای / نمانم چنین خفته ای با جوی
بروز قیامت بیش رسول / برد تا قدام بیش و کردم قبول
بصد رشتها آن بسازد خدای / رهم من ازین گور وان تنگ خدای
چو از گور برسید آن نیک بخت / چرا تو نترسی ایا شوربخت
بترس از نهیب چنان تنگ جای / از آن گور تنگ و عذاب جای
بسگبان و بینگی بگوش / درین بند من نیل بگشای گوش
بگفتند والله اعلم چنان / زهر دو برون نیست این داستان
دو دوزخ ابا دبر جان او / بیاران و برد و ستداران او
ز دفن علی چون برداخت خلق / سوی ابن ملجم بکین باخت خلق
بهر یاد و غوغا برآراستند / بکایک مر او را همی خواستند
حسن گفت بدهم مر او را بست / مرا از پی بند وا اندرز هست
نفر بود کشتن مر او را بمن / کنم لخ لخ و مزه بدن خویشتن
زغوغا کجا رست زن گفت باز / همی گشت کار و حکایت دراز
همی گفت هر یک که گر شرق و غرب / درین جمع باشند در قتل و ضرب
چو عون علی یار باشد همه / سزد گر درین کار باشد همه
گر امست او را جان داشتن / و یا در دل این غم نهان داشتن
حسن را بهشتند با کام خویش / وگر چند می گفت از اندازه بیش
همانگه گرفتند بد رای را / بریدند دو دست و دو پای را
بخشمش کشیدند تا بنده میل / زبانش بریدند بخوار و ذلیل
پس آنگه ز کینش آتش افروختند / پس از مرگ او را بدان سوختند
سزا بود کز صد هزاران خان / بکردند با آن سگ بد نشان
خود آن کار مخلوق بودش که کرد / تو آن بین که جبار و قهار فرد
مر او را بدنیا و عقبی عذاب / چگونه نماید فزون از حساب
ز منصور عمار نیکو سیر / چنین آمدست اندر کتبها خبر
که او گفت من در سفرهای خویش / که دیدم عجایب ز اندازه بیش
یکی وقت ره کرده بودم رها / بی راه می رفتم اندر قضا
فتادم از آن سان بدریا کنار / نه با من کسی یار و نه غمگسار
در آن مرز دریا چنان کسی / بر بینم ز هر جانبی ره بسی
چنان تا رسیدم بجای فراز / که سنگی پدیدم ببالا دراز
ز بالای او صومعه ساخته / بسان یکی حجره پرداخته
درو راهبی بر خمیده پشت / ز عالم بسی دیده ام نرم و درشت
بدادش آواز و کردم درود / جوابم بداد و کرامت نمود
ز بالا بیامد مر بنگرید / بپرسید و احوال من بر رسید
بگفتم بد و قصه خویشتن / که از ره بیفتاده ام تن بتن
چو گشتیم در گفت و گوی آشنا / بگفتمش کای بنده پادشا
نگویی چه بود روزگار / که تا تو بدین جای داری قرار
بگفتا کنون هست هفتاد بیش / که دانم من این صومعه جای خویش
بوحدت همی ساختم خود بخود / بسی دیدم اینجا که نیک و بد
عجایب بدیدم فزون از شمار / ز احوال دریا و دریا کنار
بگفتم چو اینجا بکردی مقام / ترا از کجا شد میسر طعام
درین ناحیت از نبات و ثمار / نبینم که آید بخور دل بکار
تنومند ناچار خواهد خورش / کجا یافت تن بی خورش پرورش
بگفتا بفرمان یک پادشاه / رسد طعمه من ز دریا همه راه
سبب ساخت پروردگار انام / که آید رسد روزه را هم طعام
من اینجا جو بدهم خدا ام خوم / بحر و ببر صنع او بنگرم
بگفتم کای بنده کردگار / مراد استانی بده یادگار
درین مرز دریای پر موج و قهر / زهر چه تو دیدی عجایب بدهر
بمن باز گوی آنچه دیدی شگفت / از آن سان که من باز دانمش گفت
بمن گفت راهب کای نازمرد / عجایب ز تقدیر داد ار فرد
بسی دیده ام من بدین جایگاه / که در وصف آن عقل گم کرد راه
ولی بیشتر زان شنیدند خلق / همان در کتبها بدید خلق
یکی چیز دیدم برون از قیاس / که شد خیره زو عقل دانش شناس
بنا نام که کس آن نداند شنید / و یا داشت باور بجز آنک دید
از آن یک عجایب شدم خیره رای / فرو ماندم از حکمهای خدای
بگفتم بگوی آن عجایب چه بود / که اینجا ترا دور کردن نبود
مرا گفت بنگر بدریا درون / بحدی که چشمت شود همچون
ببین کاندرو هست سنگی بلند / توانی نظر هیچ بر وی فکند
بگفتم یکی خاره سنگی سیاه / بدیدم چو در آب کردم نگاه
بگفتا که هر روز از بامداد / چو از تیره شب روز روشن شود
بقد اشتری مرغ مرغی بزرگ / بیاید بشکل عقابی سترک
دو چشمش چو دو مشعله پر نور / بتابد همی چون ببینم ز دور
نشیند بر آن سنگ از ناگهان / ز بعد زمانی گشاید دهان
سر آدمی زاده‌ای قی کند / زمانی بنزدیک خود بفکند
ز بعد زمانی دو دست و دو پای / کند قی یکایک بحکم خدای

چنان تا که اعضای شخص تمام / بکاید برآید ز خلق و زکام
بفرمان هم آن عضوها بیش جوش / نگه می کنند اندر آن کوه وش
ز بعد زمانی بحکم خدای / بسر در بیفتد ز دست و پای
شود بسته در هم چنان کز نخست / بیاید بدید آدمی درست
شود زنده و بس بحیلی ز جای / از آن سان که خواهد که خیزد ز جای
چو بر پای استاد خواهد نفس / جهد از دو فرعان مرغ از خشم و کین
همانگه بچنگال و منقار تیز / تنش را دگر ره کند ریز ریز
کند پاره پاره چنان کز نخست / خورد را جملگی آن مرغ جست
بتر دشود تا بر سر از نظر / بیاید دگر باره روز دگر
دگر ره برارد ورا از دهان / کند باز از آن سان که کردم بیان
مرا دیدنی و شگفتی که بود / بچیزی زمین برآورد دود
بجنبید و میخواست بودن بپای / بگفتم که ای بنده پاک رای
بحق خدایی که بر تو عیان / نمود آن عجایب فزون از جهان
ترا گردنی یاور و دستگیر / بچنگال این مرغ ظالم اسیر
بگو کیستی و چرا بی چنین / گرفتار محنت شدم روشن
تو چون نکردم ازین سان خطا / بتقدیر حق زو شنیدم جواب
بگفتا منم آن سگ ملجم بیقین / که کشتم ز مانه کار دنیا و دین
که در خون حیدر ببستم میان / فتادم بخشم خدای جهان
جواوردم ار نکاد و اورون بحای / مسلط بکردست بر من خدای
من این مرغ را با بهر بامداد / چو فردا روز از شب تیره زاد
بهفتاد نجاتم برد همچنان / که تو دیدی ای راهب پاکجان
کند پاره با منقار و چنگ / کند جمع در حوصله بی درنگ
دگر باره برارد ز راه دهان / که فرمان پروردگار جهان
مرا باز زنده کند با عذاب / کشم هر زمانی نو از رنج و تاب
تو خود حال من دیدی اندر شکنج / که چون دیدم از دست این مرغ رنج
از آن روز کین کار بد کرده ام / خدا و نبی خود بیازرده ام
همین کشتم از عنا و عذاب / همین وعده تا روز حشر و حساب
از آن شخص تا گوش من این شنید / همان دیده ام این عجایب پدید
بیفتادم دگر بامداد نگاه / بد دریا در آن سنگ کردن نگاه
ز راهب شنیدم سخن این چنین / شد از گفت او در کتبها مبین
بلی هر که او مرتضا را کشد / روا باشد ار رنج چون من کشد
از آن روز تا هست دنیا بجای / ازین سان عذابش نماید خدای
جو سر بر زند روز محشر ز خاک / بود داور حق برو خشمناک
فرستد بدی دوزخ پر گزاز / که ماند در آن جای جاوید باز
چنین بود احوال حیدر یقین / که گفتیم با تو بلفظ مبین
بزیستش شصت و سه سال عمر آن امام / که افتادش آن واقعه ناگهان
خلافت که کرد آن ستوده امام / دو مه کم بد آن پنج سال تمام
هزاران درود خدای معین / برو باد و بر جمله اصحاب دین

قصه خلافت امیر المؤمنین حسن رضی الله عنه

چو کار علی گشت بد اختند / چنان چون بایست پرداختند
اگر چند بودند با انده آن / دگر روز یکسر کهان و مهان
بی مصلحت را برفتند باز / طریق خلافت بکردند باز
هم اندر میان عزا و حزن / بکردند بیعت همه با حسن
بجان هر یکی مهر او را بجست / خلافت بکردند بروی درست
حسن را سبب بنا بد نمود / گزینش ندانم بغیبت نبود
ولی حلیت و نعت او را یقین / از آن سان نمودند اصحاب دین
که مانند آن شخص با مصطفا / حسن بود آن سید با وفا
ببالا و صورت برنگ و بتن / باخلاق چون مصطفا بد حسن
نکو روی و خوش خلق بود و لطیف / سخی بود و شیرین زبان و ظریف
بمثقال یکذره ور خورد / بطبع وی از آدم مردم نبود
جواند رخلافت بجای پدر / نشیبست ان نمیخرد نا سور
ز نیکی و عدلش نجاتی نشست / جهان را بیاراست همچون بهشت
بمانزا بهی گرد آن محترم / بنازا بدی هم نگر از کرم
ولیکن دلش بر خلافت نبود / که از حکم جو باب آفت نبود
بنزهیج گونه جهر اندر آن / ز هر سو همی رخنه جست اندر آن
معاویه زان سو چو بشنیده بود / که نام علی در زمانه ربود
دگر باره مکر و آن اتفاق / که قصدی کند سوی بوزعراق
چنان تا زمین شد بدبکر بغداد / دگر باره تو شها خواست زاد
دگر باره میخواست انگیختن / در آن فتنه آشوب و خون ریختن
وزین سوی اهل عراق و حرم / بزد حسن آن مهتر محترم
همی جمع گشتند و گفتند بهین / کنون تو چنین باید ز بدخواه کین
غنیمت شمارد حسن فرصت داشت / کجا فرصت از دست تو آرد کذا

ازان پیش کو جنگ کردذ بکار / نگیرد ز ناهیج کونه شمار
نمایم ما دست برد مهی / که دارید زما دست و پهلو تهی
ازین کونه با آن مه پاک زاذ / بکردند اغرا و داذند باذ
حسن گفت تا جمع کردذ سپاه / که تا خوذ جه تقدیر کردست اله
همی کرد لشکر ولی نیم دل / نبوذش دل اندر جفا مشتغل
بذ بیعت در طمع ان نامجوی / که یک سوی کذار باید آنسوی
درین کار بوذند ایشان ز هول / کز ایشان معاویه شد کینه توز
ازان پیش کایشان بباشند جمع / بوذشان سوی رفتن شام طمع
خوذ او با سپاهی فزون از کران / بسوی عراق آمد از ناگهان
شنیدند و کردند تدبیر کار / سپه جمع کردند از هر دیار
جو در مرز کوفه بیامذ سپاه / ز هر سوی بر خلق بستند راه
حسن کرد تدبیر با خویشتن / که از بهر دنیای غدار من
جرا فتنه انگیزم و شور و شر / که خلقی شوذ در میانه بسر
مرا و ان کسی را که شد خصم من / بلایی بخواهد رسیدن بتن
ولی دید بیاذه هزاران هزار / شوذ کشته از تیغ کین تار و مار
نیرزد جهان جمله یک خردله / جرا باید از فتنه و دمدمه
مرا جون بعزلت روذ روزگار / سبکبار باشم بروز شمار
که داند ازین کار از ما دو کس / که خواهد بدولت شدن دست رس
شوذ خلق کشته و شوذ خرج مال / بماند بسر انجام وزر و وبال
مرا هیچ بهتر ز تسلیم نیست / که دنیا بر من قدر و تعظیم نیست
بگفت این و با نیکخواهان خویش / بینداخت از رای تدبیر پیش
ز اهل دیانت کسی را ندید / که در عیشت نکرد اندر جون شنید
هران کو ز دل بوذ او خواستار / بگفتا همین است تدبیر کار
که درست تا در جهان این مثل / رسید از بزرگان علم و عمل
جو نتوانی از جای برداشت سنگ / بنه سنگ دیگر برو بی درنگ
حسن هم برین رای و تدبیر کار / بگرد و نکرد این سخن آشکار
نهان با معاویه آگاه کرد / خصومت بترک و کوتاه کرد
ازو خصم باور نکرد این سخن / که بوذ او جهان دیده پیر کهن
بدانست بد طبع و خوی حسن / همان خاطر و مهرجوی حسن
دران کار شد شاذ و رغبت نموذ / بانواع حیل مشتکری در فزوذ
رسولان دانای شیرین سخن / روانه شدند از میان دو تن
جه قصه کنم کار جایی رسید / که شد در میان صلح مطلوب دید
جو دیدند پیمان وفا و وفاق / هم آخر بدان او فتاذ اتفاق
که هر یک دگر را بدیدند باز / نشستند و با هم بگفتند راز
دران عهد جست او رضای حسن / ببد رفت فرمان و رای حسن
نهادند رسمی که بنهاذ نیست / نخست آنکه با ذلخ بذدا ذی
ز تاریخ هجرت که بگذشته بوذ / حساب از جهل سال و یکسال بوذ
بماه ربیع اول اندر روزگار / حسن کرد این بتسلیم کار
جنان بوذ فرمان پیغمبر جون / که این خلافت از ایشان برون
ازان پیش خوذ مصطفای گزین / محمد که بد سید المرسلین
حدیثش خلافت بفرموده بوذ / خوذ از پیش این کار فرموده بوذ
که سی سال باشد خلافت درست / ازان پس شوذ کار اسلام سست
ازان پس شوذ همجو ملک جهان / خلافت بغصب و بزور و توان
جنان بوذ که فرموذ آن نامدار / که کردند دور خلافت شمار
ز عهد ابوبکر صدیق راذ / همی تا حسین از خلافت بیاذ
حسابش بکردند سی سال بوذ / نه کم گشت یک روز نه برفزوذ
حسن جون بدست از خلافت بداشت / بخوردش بکوفه دگر شام و جاشت
از انجای شد زی مدینه بکام / بیکبارگی کرد آنجا مقام
همه اهل و اولاد را سر بسر / بد انجای بردان بد نامور
وز انجا معاویه کونه باز / بیامذ بدولت شد و سرفراز
جو کار خلافتش با کام شد / دگر باره نی کشور شام شد
حسن جون نشد اندر مدینه نشست / در اندهان بر دل خوذ ببست
ز کار جهان دامن اندر کشید / دران پی بیانی علم بر کشید
بخوذ بوذ مشغول از خیر و شر / بطاعت همی برد عمری بسر
از احوال او داستانهاست بس / بجون بوذ آن نامدار عزیز
هر بینه بس کرد بر خلق مال / زنان خواست از اهل مال و جمال
همه عمر خوذ آن عزیز گزین / بیاراسته بد بدنیا و دین
جنان با برو رفت عمری بسر / جهل سال با هفت سال دگر
جو یکچند بر وی جو هفت سال / جنان بوذ از قدرت ذو الجلال
که باشد ثوابش شهادت بسر / شوذ کشته در دست دشمن بزهر
ز قول بزرگان بگیتی مبین / دو کونه روایت رسیدست ازین
بجون زهر داذند او را بخورد / که از زهر ازوی برآورد گرد
گروهی بر آنند کاندر زمان / نی شد بران نامور بدگمان
ورا قصد کرد و بخشایند زهر / وز آن زهر بر خاندان کرد قهر
گروهی بر آنند کورا کسی / گرفتنش عرد و بباذ شربسی
ز قومی کشان با حسن دشمنی / بد از غایت جهل و آهرمنی

برشوة

برشوة بردند زنیزار راه / که دشمن بسی بوذش انجایگاه
جشانیدذ زهران نکو نامرا / برو کرد جون زهر ایشان مرا
گروهی دگر غیر ازین گفته اند / دگرگونه ذری درین سفته اند
حسن بوذ در مسجد مصطفا / نشسته بتسبیح صدق و صفا
ضریری در مسجدش باز کرد / در آمد باستاذ و آواز کرد
نمایندم او از بهر خدا / کزویم شوذ حاجتی هم روا
بگفتا که دارم بذو حاجتی / بیایم ز دیدار او راحتی
بگفتا بگو هین جه خواهی ز من / بجز من کسی نیست اینجا حسن
بگفت ای مطهر باصل و نژاد / درود و سلام خدا بر تو باذ
توی یادگار از صفا و وفا / هم از مرتضا و هم از مصطفا
تو خواهی بذن نیک کمان روز دین / امیر جوانان ز خلد برین
که امذ بر بر قضای خذا / بشذ روشنایی ز جشم جدا
که هر کو بدردی شوذ دردمند / ز علت شوذ عاجز و مستمند
بگیرذ به مهر دلت در کنار / نخواهد بستر اندر از کردگار
ز تربت شوذ حاجت او روا / بباشند نزدیکی که دارد رها
دل مراد آمده ام من نوید / بنزدیک تو آمده با امید
نهم جشم بر جوب عصار تو / بخواهم ز لطف کرم یار تو
اگر هیج دستور یابم ز تو / بدیده نگر نور یابم ز تو
گرفت آن کو دست این بذ نژاد / گشاده رخ و با دل و طبع شاذ
ضریر اندر آمد گرفتش ببر / بمالید بر روی او جشم و سر
ز آهن سری کرده همجون سنان / ز حیلت بزهر اندر آلوده آن
بآهستگی برد نوک عصا / بپای حسن بر نهاذ از جفا
جو در پای آن سرور نامدار / سنانی فرو برد زهر آبدار
جه مقصود بوذه بکو ذوذ تن / که مجروح کردی مرا این جنین
بگفتا بلی کردم این جرم هوا / بحیلت بداذهم بدشمن سزا
مرا گر بدل از تو در سینه بوذ / قضا کینه از سینه بزدوذ
بگفتا برو ای حزین خرد / ز اهل حرم از کجا در خورد
جو تو کور ملعون برآورد کام / از انجایکه بوذ برداشت گام
روان گشت خون از جراحت جنان / که از پای او بر زمین شد روان
ازان سان همی بوذ با مردمان / رسیدند و دیدند او را جنان
دران شب اگرچند بیدرد ناک / بطاعت سحر وذا روز پاک
ازان پس ز سستی و تاب و سون / ندانست بر پای شد تا برون
طبیبان و دانا دلان بیش او / برفتند و دیدند آن ریش او
بیاذ بذ بر او درم صد هزار / که تا زین بکرد انجنان زشت کار
که گویند هفتاد پاره جگر / بر آورد از خلق آن نابکار
بگفتند جون در رسید آن زمان / که می خواستش نقد بر بوذ عیان
شده خلوه از خلق و با کردگار / مناجات می کرد نی خشم و باد
بگفتا که اینجاست گو بی حسن / که هرگز مبادش عنا و حزن
حسن گفت آری جه خواهی بگوی / جه دادی بمن حسن از دو روی
حسن جست بر پای و در پیش شد / بنزدیک کور بذ اندیش شد
ضریر منافق دهان باز کرد / ثنای پسندیده آغاز کرد
توی قرة العین اصحاب دین / جگر گوشهٔ سید المرسلین
تو زادی ز فرزند خیر البشر / ز هستی زکان شجاعت گهر
بتو حاجت است ای نامدار / که باشد جهل روز از روزگار
ازین پیش کم سوذ دیده ضریر / ازان سان شنیدم ز برنا و پیر
جو با اعتقاد و محبت فراز / بیاید بمن دنوای سرفراز
که او را رهایی دهد زین رنج / ببخشد بس آسایش از هر شکنج
شوذ از کرامات تو صد هزار / حسن نیکوی در جهان آشکار
اگر از تو یابم اجازت بدان / که در بر بگیرم ترا یک زمان
که در حق من کوید او یک دعا / حقیقت شوذ حاجت من روا
حسن از کرم و ز لطیفی که بوذ / همانکه ز مسجد برون رفته بوذ
بر در گرفت آن بد اندیش را / ندانست او خوذ کم و بیش را
عصایی گرفته بدست آن ضریر / سرش تیز مانند پیکان تیر
بقصد هلاک آمده بوذ بان / بحیلت همه کارها کرده ساز
پس آنگه فرو برد و قوة بکرد / گران زخم در وی حسن گشته زرد
حسن خشمگین گشت و گفتا جه بوذ / جرا کردی این فعل بر گوی زوذ
جو احوال آن کار دیدش ضریر / بدانست کش زخم شد سستگیر
بدانکه دم آن زکی تا بدو / که آسوده و رسته کردم ز تو
حسن در تعجب و ماند با ن / تن خوذ کشید از انجا جاره ساز
برو تا ببینیم ازین پس بجشم / وگر نه دمار از تن آرم ز خشم
حسن را جو از زخم شد کار کرد / ازان زهر در تن بیامذ اثر
حسن پای دیگر بران برنهاذ / که تا جون زمانی نتوانست استاذ
ز سختی ندانست رفتن بپای / بدوش بردند سوی سرای
ز شب تا بشب پای استاذه بوذ / مناجات کرد و زاری نموذ
جو خورشید رخشان نموذ آشکار / نگردون شب تیره بر بست بار
جو از زهر دیدند بر روی اثر / که بد کرده در جمله اعضا گذر

تنش کرده اماس از اسیب آن … نه زان سان که بازش کردن توان
ز ساعت بساعت همی شد بتر … جو شد زهر در تن چه ماند دگر
جو بر سر شود دور عمر کسی … اجل را بهانه بباید بسی
جو جانش خبر از خطر دار شد … بروزان نشانها پدیدار شد
جوان مرگ بروی بگردید حال … امید بقا گشت در وی محال
بزرگان بگفتند بروی که هان … بیاور چه داری پدید از نهان
وصیت کن و گفتنی را بگوی … که داند کجون باشد ای نامجوی
حسن نیز در کار دری نماند … همانگه حسین را بر خویش خواند
همان نیز اولاد را سر بسر … که بودند از دختر و از پسر
بیاورد و بنشاند نزدیک خویش … دل هر یکی از غمش گشته ریش
ز دیده روان کرده بر رخ گهر … پر اتش دل و گشته پرخون جگر
ندر در فراتش جهان گشته خلق … که جانها از انده رسیده بحلق
حسن گفت کز گریه و درد و غم … نگردد قضا و قدر بیش و کم
از آن درگذشت کار از این زمان … که درمان از درد کردن توان
جو کار من از چرخ گردون بود … ندارد کنون گریه و ناله سود
شما هر که هستید برنا و پیر … بباشید از من وصیت پذیر
امانت بود بر خدا از شما … که باشید بر سنت مصطفا
گروهی خود احوال او دیده اند … گروهی بگفتار بشنیده اند
جو باشید بر راه شرع و سنن … نباید دگرتان وصیت ز من
برادرش و اولاد و هر کس که بود … که در حضرتش درد دل می نمود
بگفتند آخر بیا از نخست … خبر ده که با تو که کرد این درست
بما قاتل خویش کن آشکار … که با تو که کردست این گونه کار
تو خورده جنین و کشنده نهی … زده آتش اندر دل ما بقهر
جگرمان پر از خون شده زین عیان … تو او را جرا داری اندر نهان
نخست آن نکوی و ساده خبر … وزان پس بفرمای چیزی دگر
مبادا که بر تو سر آید زمان … جهد لختی از دشمنی از میان
سزد گر بخون تو ما سر بسر … نخواهیم آن زکلش را جگر
حسن گفت فارغ بباشید از آن … که آن بود حکم جهان آفرین
مرا خود جنین کرد تقدیر رب … پس آن مرد شد در میانه سبب
خود او زانچه کردست روز شمار … مکافات خود یابد از کردگار
من او را بحل کردم از بن ربیت … شما را چه دعوی و حجت داو رست
ز گفتار او خلق را سر بسر … ز غیرت پر از خون همی شد جگر
اگرچه عدو بد بکوشش بسی … ز دشمن بدادش نشان با کسی
همی گفت هر کس که این کار کرد … بحل کردم او بهر جبار فرد
جو گفتند بسیار و چاره نبود … ز بسیار گفتن نه داشت سود
حسن از وصیت چو پرداخت باز … روانش بسوی جنان کرد ساز
تنش باز امانت بداور سپرد … جه خواهی عبارت حسن نیز مرد
بیفتاد در کربت منتها … بکام نهنگ و دم اژدها
اجل جون نهنگی گشاده دهان … کز و نیست رسته کس اندر جهان
عرب جمله وام غم او بتوخت … ز اخویش و بیگانه بروی بسوخت
همه اهل اسلام را سوک بود … ولی جان از ابلا بر افزود
که او بود ز آل رسول خدای … از آن درد گشتند آشفته رای
اگرچه بسیار خوردند درد … سرانجام جز صبر سودی نکرد
شده یکسر اندر دخسته روان … ز هر دیده آب حسرت دوان
بتجهیز کردنش پرداختند … ز غسل و کفن کار او ساختند
ز بهر امامت سعید ابن عاص … بایستاد در پیش از عام و خاص
نمازش بکردند و هم در بقیع … بکردند دفنش بجهدی سریع
بنزدیک مادرش زهرای پاک … تن پاک او شد سپرده بخاک
یکی مصلحت را ز خلق جهان … بکردند گورش از خلق نهان
جهل و هفت گفتیم عمرش که بود … ندکم گشت از آن ازان بیت و درود
و نامش دهم از ربیع نخست … ز هجرت چهل و ند گذشته درست
بر او باد رحمت ز داد آفرین … بر اصحاب و آل رسول گزین

قصه خلافت معاویه

معاویه را پیش ازین داستان … بسی رفته و کرده شد انجا بیان
ز جنگ و ز صلح و ز هر گونه فن … که هم با علی رفت و هم با حسن
ولیکن ز نسبت و نژادش سخن … جنان آمد از زیرکان کهن
بسفیان بن صخر بن حرب بود … که تا جد جهارمش امیه بود
بیا لاد او را و بتن بد سپید … که از دوری تا سنی همچو شید
بگرد از سپیدی بعهد شباب … نخاس و ز پیش خود از خضاب
پس از مرگ عثمان برآورد سر … جهان در جهان کرد زیر و زبر
خود آن بد که بلجید نامدار … وقایع بیفتاد با جند بار
جو این گفته شد شمه بیش ازین … جه باید دگر گفتنم بیش ازین

بس حیدر از تندرستی گردکار … بر آمد بکام دلش روزگار
حسن از دلش غم بیکباره برد … بیعت بکرد و خلافت سپرد
جو تنها خلافت بدو او فتاد … همه کار آفاق بست و گشاد
سر مسجد جامع اندر دمشق … بنا کرده با اعتقاد و بعشق
بر آورده مقصود ره الحنان … که مثلش نیامد که در جهان
جو اندر خلافت تمکن نماند … که تا نوزده سال دوران براند
جو تاریخ هجرت بیامد نشست … اجل از کمینگاه بگشاد دست
همی تاخت اندر بهی سال خورد … وزارتش عبدالله اوس بکرد
جز او در خلافت وزیرش نبود … که بهتر بسندید تا از وجود
امارت بمصر اندرون عمرو عاص … همی کرد کو بود از خلق خاص
پس از وی برادرش بود عتبه نام … بمصر اندرون در امیری بکام
همی دید اندر تن خویشتن … که نقصان گرفتست قوه تن
بتدبیر کوشید در کار ملک … بیاراست اسباب و بازار ملک
یزید بن پسر بود لیکن از وی … بترسید زیرا که بد زشت خوی
بگفتا پس از مردن من مگر … ببندید در خدمت او کمر
نبد هیچ اندر او امامت رضا … خلافت بدارید بر وی روا
همان به که هم من بکوشم کنون … همی تا نمیرد زمانه درون
بسازم مگر کار او را جنان … که باشد پس از من امام جهان
پس آنکه ولی عهد کردش بزور … میان خلایق در انداخت شور
کسی را که اهلیت آنش نبود … که شایسته عهد و پیمانش بود
بکره و بقوه همه جمع کرد … ستد بیعت از هر جه بودند مرد
بکام و بنام او از خاص و عام … ستد بیعت و کرد او را امام
ز تاریخ شصتم بماه رجب … بکردند از این کار جهدی عجب
جو پرداخت کار و برساخت سان … نماند از وی بپرداخت بان
جو ماه رجب شد تمامی بسر … خود او نیز رفت از زمانه بدر
روانش جو پرداخت از جون سپرد … تن نیک و بد خود بپرداخ برد
جو کردند تجهیز و ترتیب و ساز … بسر آمد و گرد بروی نماز
تن خاکش سپردند و پرداختند … سوی کار خود هر یکی تاختند
هم اندر دمشقش بکردند گور … وزان پس شد این تخت سر سور
کجون کار عالم بگردید باز … که تا آل عباس شد سرفراز
بکردند کاری که نا کردنی … مرا نیست آن باد او ردنی
یزید از پس او خلیفه نشست … بیاورد ملک جهان زیر دست

قصه خلافت یزید بن معاویه و مقتل حسین رضی الله عنه

جو بنشست اندر خلافت یزید … بدولت همی گفت هل من مزید
بلاها بد آمد از او در جهان … که بد نشنه با دولتش هم عنان
باندک زمانه ز سال نخست … یکی فتنه آن بود کز دهر رست
که کشته شد از ظلم مظلوم حسین … که بر جمله خلق بد فخر و زین
جنان بد که جون در خلافت نشست … جهانی بفرمان شد او زیر دست
بهر جایگه نامی را نشست … بر هر امیری مثالی نشست
که تا بیعت و عهد بر وی درست … بکردند و هر یک رضا بر بجست
سلیمان بن عتبه سفیان نداد … بداند ربید خداوند داد
امارت ورا بود و فرمان و راه … بشهر مدینه شده پادشاه
رسول یزید آمد و نامه داد … که در کار ما داد باید نهاد
جنان کن که جون نامه ما رسد … کی لیلی از نامداران بسزد
ز اهل مدینه ز خاص و ز عام … کی عهد و بیعت ستانی تمام
جو بیعت کنند آنچه هستند خلق … ببینی که در بند بستند حلق
ستان آنکه بیعت از جار مرد … ز هر نوع و هر جون که باید کرد
بسختی و نرمی بزور و خوشی … بباید که در بندشان در کشی
از این جار سرور مبادت گذیر … بگیر این گره را ولی سخت گیر
یکی بود عبدالله ابن زبیر … که خود رای دید در دهر غیر
دوم بود عبدالله بن عمر … سیم ابن عباس آن نامور
جهارم حسین بود ابن علی … که بد پادشاه جهان را ولی
سلیمان بن عتبه بد رفته کرد … که بیعت ستاند از این جار مرد
پس آنکه طلب کرد هر جار را … نشندند آنشان یکی بار را
بجا ابن عباس حاضر نبود … سه فرزانه را حاضر آورد زود
با بن زبیر و با بن عمر … بیادش ز احوال بیعت خبر
بکردند منع و ندیدند رای … بیاورد کس امر او را بجای
بگفتند ما را نظر بر حسین … بود کوست بر ما سر افراز و زین
جو او کرد بیعت بنا کام و کام … درآریم ما نیز سر را بدام
سلیمان حسین را بسختی بسخت … که بیعت ستاند از آن نیکبخت
حسین گفت در زی دغا ان وقت را … بگفت این چه تدبیر باشد جرا
تو دانی که من نیستم مرد آن … که بیعت ستانند از من نهان

چو فردا برآید خور از کوهسار   بیایم بر دمکت تو آشکار
چو سنت کنند این گروه بشر   بیاید مرا کرد بیعت دگر
شوم با جماعت در آن کار یار   کنم سعی تو روشن و آشکار
بدین سان بماند ز خود دم کرد   چو نی خاند زنت از سر افراز رد
باز از زبیران زمان گفت هین   درین کار تدبیر و چاره ببین
که از بهر سعت چه خواهیم کرد   چه گویم فردا ابن زیاد سرد
بدو گفت ابن زبیر ای حسین   مرا نیست در این کار شبهه یقین
مرا نیک بیرون رفتن چو اهم کنون   ازینجا بمکه شدن رهنمون
چو از خشم ایشان نباشم جدا   مرا هم نگه دارد از بد خدا
بگفت این و حالی برون شد ز شهر   بجستند و کوفه در آن شهر بهر
بقوم و قبیله خبر داد بان   همه اهل بیتش بیاید فراز
در آن جمله را ترتیب بر گرفت   وز آنجا بمکه را در گرفت
چو از شهر بیرون شد او برفراز   بجستند لوته سلیمان فراز
چو آمد ز ره تیز بماند بکی   چو او نیز از آن کار دم درکشید
سوی مکه می شد حسین با عیال   شده اهل بیتش سراسر ملال
در آن راه عبدالله ابن المطیع   که با مرد با اهل و ...ی رفیع
برابر بیفتاد و گفتا که هان   چرا او فتاد این سفر با کهان
بجای می روی با قبیله تمام   بمان از شما کس ز خاص و زعام
حسین گفت دادم سوی مکه دل   چنین است تقدیر و حکم خدای
سلیمان مرا داشت دشمن یزید   زمن خواست بیعت ز بهر یزید
نباشم من آن کس تو دانی نفس   که این سر در آرم بکاری چنین
بجا بنشنم با اهل شیعه کنم   هم از بهر او عهد و بیعت کنم
چو بیعت نکردم فتادم برون   روم تا که تقدیر دادار چون
بدو گفت ابن مطیع ای حسین   تو سبط رسولی و نخواهی زین
ولی بعد من گر گذاری بگوش   ببینکه ... و شور و حیله وحوش
همی ساز با مردم روزگار   چنین است تقدیر پروردگار
برادرت دیدی چه خوش کار کرد   نخود عالمی را بی آزار کرد
بیندار خلیفه شد و برد دست   توهم بیعتی کن ازین سان که بست
و گر از دلت بر نیاید چنین   که بیعت کنی با وی ای نازنین
یکی بند دیگر ز من در پذیر   که این پند باشد ترا دستگیر
ترا گر ز کوفه بیاید خبر   که ستیم یکسر بمهر تو کمر
بدل نیکخواه ان و فای تو ایم   هوادار و خدمت نمای تو ایم
ببین که چه این چنین فتادم   نباید که بنهی بر آن ره قدم
مشو غره هرگز بگفتار شان   که چون گفتشان نیست کردار شان
کرو هیچ نیست بر کس وزر و نفاق   ندارند یاراستی اتفاق
بد انجای شد کشته آخر علی   برادر تو پیر آن جوان ملی
بدان مهر و شیعت که انگیختند   چه چون بندگان ... بختند
مبادا که کار تو با کوفیان   کزیشان نیاید وفا در میان
حسین گفت بشنیده ام از تو پند   نکو گفتی و راست و سودمند
ولیکن کار ما نیست با اختیار   بما نیست در حکم پروردگار
و زانجای آمد بمکه فراز   نزد فتاد اندر آن روز دراز
بجا اهل کوفه شنیدند دان   که آمد حسین سوی مکه یقین
نکرد بیعت سعی بقول یزید   بیامد بمکه بفال سعید
ز اصحاب شیعت ز خاص و زعام   گشتان بود در شهر کوفه مقام
بکردند چون این خبر در رسید   هواداری و مهربانی بدین
شدند اندران همه جمع بجای زود   مهینشان سلیمن بن صرد بود
بر او همه جمع گشتند پاک   بدل مهربان و بتن دردناک
بگفتند ما تن بتن همگنان   ز بهر حسین با دلی مهربان
ببودیم جمع و فراز آمدیم   بتدبیر و چاره ساز آمدیم
که تو دست در کار او و رئ   بیاتی زما اندرین یاوری
چو بیعت نکرد او ز بهر یزید   دل ما همه مهر او برگزید
همه جمع کردیم و بیعت کنیم   سر و مال در کار شیعت کنیم
ولایت ازیشان ستانیم باز   سپاه ایم در دست آن سر فراز
اما او بود خلوا و او سزد   چرا دیگر برا خلافت رسد
کنون نامه بنویس و آگاه کن   بکوروی را زود در راه کن
بیا تا مرادت برآریم ما   حق خاندانست گر او در ما
سلیمان بگفتا که تنها مرا   چو نامه نویسیم نباشد روا
شما سروران همگی ترین   نبسیدهم با خط خویشتن
که باور توان کرد و دانست راست   کند اعتمادی چنان چون سزاست
بگفتند نیک این و سر بسر   نشستند نامه بدان نامور
بر آنند زین سان که گفتم دمی   که مارا تو باشی خلیفه همی
که ما جمله زیشان نگشتیم یاد   خواهیم کرد از بس او نماز
بتعجیل باید که اینجا رسی   نباید که لشکر تو تنها بسی
که ما جمله درهم برآدیم دست   توانیم باز از ایشان شکست
ازین سان دو صد نامه و بیشتر   برون آمد از شهر کوفه بدر
چو نزد حسین آمد از حضر زود   از آن سان دو عنبر یا فرو بود

نمودش

نمودش قضای یزدان زبخت   که تا سخت بگرفت از کار سخت
چنان درد لش کار کرد آن سخن   که نشنید از کس نصیحت کهن
نبشت این همه نامه ها را جواب   بدل داشتش این خطا را صواب
بسر عم خود مسلم ابن عقیل   که رایش بدو بودی از هر سبیل
بحکم نیابت فرستاد پیش   که تا کارها زو کند تا به بیش
براند یقین و بجوید براست   کند عهد و بیعت چنان چون سزاست
چو حکم کند کار با کوفیان   دهد آگهی مر حسین را از آن
بفرمان او مسلم پاک زاد   دلیلی گرفت و براه ایستاد
در آن ره برنج فراوان کشید   بصد رنج آخر بکوفه رسید
همان شب که در کوفه آمد فرود   همان نامها را به هر یک نمود
بر او جمع گشتند چندان گروه   که اندر دلش زان در آمد شکوه
بگفتند گفتار شیرین چو شهد   نمودند مهر و ببستند عهد
چو مردان معروف هژده هزار   بکردند بیعت بدان نامدار
چو مسلم بدان قوم بیعت بکرد   بنزد حسین هم فرستاد مرد
خبر داد از اهل کوفه تمام   که هستند در عهد تو خاص و عام
خبر شد بنزد یزید آن زمان   ازین هرچه کردم با تو بیان
چو نزد یزید این خبر شد یقین   کمر بست حالی بتدبیر این
بنزد عبدالله ابن زیاد   که در بصره والی بد از بهر داد
بر یزد آن زمان کرد یکی براه   بدو نامه بنوشت کای نیکخواه
بدان کاهل کوفه مخالف شدند   بجان و بدل راه شیعت زدند
همه با حسین کرده بیعت درست   کمر بسته یکسر درین کار چست
ز بهر خلافت ورا خوانده اند   براهش همه منتظر مانده اند
برو سوی کوفه ز بصره چو باد   مشو غافل اکنون که کار اوفتاد
بتو داده ام کوفه و آن دیار   توی در عراق این زمان شهریار
پسر عم او مسلم آنجاست نیز   که بر تو نماند نهان هیچ چیز
بگردان تو کار آن گروه استوار   تو بگذار کاری کنون مردوار
چنان کن که کاری نیاید فراز   که از کار بر ما بباشد دراز
چو از شام نامه ببصره رسید   عبیدالله ابن زیاد آن شنید
نکرد ایچ کو در بصره قرار   همانگه برفتن بسیجید کار
در اطراف نزد امیران پیام   فرستاد و معلوم کرد این تمام
بگفتا که هر سروری با سپاه   بیایند و ری کوفه جویند راه
که تا احتیاطی بجای آورند   سر دشمنی زیر پای آورند
خود از بهر لشکر نکردش قرار   از آنجا سوی کوفه کردش گذار
چنان بر نبریده راه در آن   که چون باد پوینده میراند بار
هم اول شب بکوفه رسید   بجا روی تدبیر از آن کو ندید
عمامه بسر بسته همچون عرب   بشهر اندر آمد در آن تیره شب
جماعت بُدند خفته هنوز   که بودند در کار دیگر بروز
همه منتظر مانده بهر حسین   که این سوی کوفه با فر و زین
چو اندر آمد در آن تیرگی   که افزوده بد خشم را خیرگی
بهر کوی و بازار اندر گذشت   ندیدار او خلق دلشاد گشت
که ایشان گمان زحسین داشتند   چو دیدند ازان کوفه پنداشتند
چو بگذشتی و میبدادی سلام   رسیدی جوابش ز خاص و ز عام
که اهلا و سهلا بسبط رسول   علیک السلام ای عزیز بتول
خود آمد زره سر بپیش و میشد خموش   چنان با سزای امارت بهوش
چو آنجا فرود آمد از اسب زود   همه خلق از وی آگه ببود
بدیدند کو نیست و از شرم و بیم   در ایشان بیفتاد جوشی عظیم
ببودند از کرده خود خجل   بیفزودشان بیم و اندوه دل
شب تیره چون گشت روز کرد   رخ روز را زرد لعل ورد کرد
بد آنسان ابن زیاد آن زمان   که مسلم کجا دارد آنجا مکان
سبک قصد او کرد و مسلم شنید   چو شیر دژاگاه بیرون دوید
بپوشید در تن سلاح نبرد   علم را برآورد و آواز کرد
که ای اهل بیعت کجایید هان   چرا داشت باید حقی را نهان
کسی را که شد با حسین راست رای   بیاورد سوگند و عهدش بجای
کنون وقت آمد برآرید جوش   چرا اید با دشمن او خموش
از آنان که بستند عهد استوار   کشان بود هژده هزار از شمار
چو گشتند جمع از پی کارزار   نبودند جز چار و پاره هزار
دگر ترک بیعت بگفتند پاک   برفتند و رخ را نهفتند باک
و زین نیز کامد بجای نبرد   کسی جنگ و پرخاش از دل نکرد
نمودند روی بکان و دوکان   ببودند از خشم مردم نهان
گروهی بجنگ آمد را و بخستند   گروهی پراکنده بگریختند
چنان شد که چون شد نماز دگر   از آن جمله بد مانده با صد نفر
از آن مانده بدان قدر گرچه نهان   بشد زوی دشمن جوان دیگران
چو تنگ اندر آمد شب تیره تام   که تاریک شد روی عالم تمام
از آن مانده کان نیز یک تن نماند   قضا نامه مرگ مسلم بخواند
گریزان شد اندر یکی خانه زود   و زان خانه هم دشمن آگه بود
کشیدند از آنجا بخواری بدر   نمودند رسوائی افزون ز حد

بدل و نصیحت کشتن آن نهاد / بر عبید الله ابن زیاد / ببردند و او گرد خواری بدوی / بسی گفته شد در میان کف و کوی
اگر چه فراوان بگفت و شنید / سرانجام کارش بکشتن رسید / بمسلم چو صدق و حقیقت بود / که از کشتن او رهایی شود
نزادی بگفتش با ابن زیاد / که اکنون ندارم بجان اعتماد / مرا برگ گردنست تو سد نفس / دهد داد من از تو دادار من
کنون حاجتی دارم ار راد روا / ببایست کردن از بهر خدا / یکی را باشد قریشی نژاد / بر من فرستاد باید نبداد
که تا هر چه او را وصیت کنم / بجای آورد آن پس مردنم / عمر ابن سعد ابن وقاص را / بیاوردش عبید الله پر جفا
عمر را چنین گفت مسلم که باز / که دارم یکی حاجت از تو نیاز / چو من بگذرم دشمن از خشم و کین / تن من کند دفن زیر زمین
غم من بخواهند این قوم جور / ترا بایدم ای کمان دین کرد / دگر وام دارم درم هفتصد / درین شهر و آن چون سپردن سزد
ستور و سلاح مرا کن بسیم / بدان وام ده ای کزین کر کرم / بر حسین نامه بنویس زود / خبر ده از این هر چه احوال بود
بگو اهل کوفه بمکر و جفا / برآرند بر باد جان سرا / هواداری و شیعت آمیختند / که خون من بی گنه ریختند
چو من کشته گشتم حسین بی گناه / سر خویش بر دار ایشان نگاه / مبادا که غره شوی زین سپس / و یا سوی کوفه زنی یک نفس
و یا عهد و سوگندشان بشنوی / بگفتار بسودشان بگروی / ترا سوی کوفه دگر کار نیست / که این قوم مردند و زنهار نیست
چو مسلم از این سان وصیت بکرد / رسیدند خونخوارگان نیک مرد / کشیدند بر بام او را از مقام / نظاره همه کوفیان خاص و عام
چنین آشکارا بکشتند زار / وزان قوم بی دین بی زینهار / که سوگند خوردند و بیعت بکرد / غم جان او را یکی غم نخورد
وزان پس که کشتند و خون ریختند / چنان کشته از دارش آویختند / عمر ابن سعد آن وصیت نکرد / بیاورد برجای آن راد مرد
همش وام داد و همش دفن کرد / پس آنگه عبید الله ابن زیاد / که در خاطر آن بود با اعتقاد / بزرگان و حکام را جمع کرد
شنید از اهل کوفه حسین بر غرور / که این قوم او را از آن راه دور / همی آورند و نشی ء دهند / برو نامه بنیاد ها می نهند
کنون زانجا او آید اینجا فراز / زنند شوند کاو قصه دراز / نوشتیم نامه بدو آن زمان / بگوییم از گفته کوفیان
نگیرد عز و رونق بدجای / نگردد بسوگندشان سست رای / بزرگان بپندند این را صواب / که خود بود آن سخن را جواب
بفرمود عبدالله اندر زمان / که یکی فرو بسته در آستان / یکی نامه بنوشت گفتا چنین / نبشتند نامه همه با یقین
نبشتند نامه ز هر سروری / نه هر نامداری و هر مهتری / بگفتند کای یادگار رسول / همان زاده مرتضی و بتول
بگفتا ازین مردم کوفه هیچ / مبادت سوی شهر کوفه بسیج / همان به که برجای خود بی گزند / نشینی و ببری ز خلق بند
مشو غره در بیعت کوفیان / اگر جان خود را نخواهی زیان / چنین نامه ها چون نبشته بود / ستد پیک و در راه استاد زود
خود از مرگ مسلم کن اندیشه عبر / فرستاده بد نامه های دگر / و گر چه آن نامه ها در رسید / و گر چه حسین این حکایت شنید
قضای بد او را چنان گم کرد / که هرگز نشد ز ایشان بدین نم / همه نیت و عزم و رایش که بود / قضا بس همی سوی کوفه ببود
همه روز بر راه بودی سوار / که تا خود چه آید خبر زان دیار / یکی قاصد از کوفه ایدر رسید / حسین زود پرسید کو را بدید
بگفتا زمسلم چه داری خبر / کجا دیدی او را بگو سر بسر / بگفتا که ای حسین تو بی شایگان / که او کشته شد در دم کوفیان
بحق خدا بیش کشته زار / نگونسار او بخته هم ز دار / شنید از حسین و بتابید روی / سوی کوفه بودش همی جست و جوی
چو شد عزم رفتن چو رایتش / سوی دوستانش خبر شد از این / پسر زاده حارث ابن هشام / بیامد بر او دید آن نیک نام
بگفت ای حسین جمله مردمان / زنند از پی رفتنت داستان / که زی کوفه خواهی شدن تو یقین / بدانم چه مقصود داری درین
جدت بنشستند کاین رای بد / زدستت نیاید ترا جای بد / بجایی که داد پدر جان در وی / برادر ترا هم بدانجا بروی
بسر عم تو مسلم بی گناه / بدین بار کی مرد آنجایگاه / قضای بد ار نیست در رهنمای / چرا زین بایدت کوفه جای
تو تنهایی از مصطفی یادگار / ترا در زمانه نماندست یار / چرا لخم از خاندان کم کنی / چرا پشت بر پند مردم کنی
چرا خود برون می روی از حرم / که تو هستی اندر حرم محترم / و گر نیست ست هیچ رای نشست / بجز کوفه اکنون دگر جای هست

فراخست

فراخست دامن جهان خدای / تو زاول بجای دگر ساز جای / امامت بجای دگر دار طمع / که تا خلق بر تو باشند جمع
بس آنگه از آنجا سوی کوفه شو / ازان پس بگفتار ایشان نگرو / بگفتا ازین چنین پندها دل ندر / ولیکن نشد در حسین جای گیر
بگفتا که مرد نکو اعتقاد / ندارد بتدبیر خود اعتماد / کند انچ خواهد خداوند فرد / چنان کز نخست آنچ می خواست کرد
قضا در ازل کار برداختست / همه بودنی با قدر ساختست / قضای ازل کار برداختست / همه بودنی با قدر ساختست
قضا بوکه رفتست و کاری که بود / ندارد دران هیچ تدبیر سود / چو در دل بیامدش زان بد خبر / بیامد بر او ابن عباس نیز
بگفتای حسین ای مرا هم خبر / که کردی سوی کوفه عزم سفر / چگونه است و از کجا اوفتاد / بباید مرا هم خبر باز داد
بگفتا بلی ای ستوده نسب / رسیدست بار از کوفه طلب / بمن عهد و سوگندها کرده اند / بجا بستن بر دشمنان کرده اند
نکردند با آن جماعت عنار / مرا هم همه منتظر مانده باز / کنون عزم دارم بدانجا شدن / که تا خود چه خواهد بدین راندن
بدو ابن عباس گفتا درست / نکو باشد از عهدشان با وفاست / قضا را هنوز او در آن گفت بود / که از کوفه آمد همان پیک زود
همان نامه ها که دادم خبر / که بنوشته هر یک بدان سان بود / بداد و حسین جمله برخواند و گفت / که از حکم دادار نباید نهفت
نشاید نگوشش برون برد سر / بود هر چه فرمان دهد دادگر / بدو ابن عباس گفتای حسین / مکن انچ در خاندانست شین
مشو غره در قول چونان گروه / که کردند چون تو هزاران ستوه / حکایت مکن داده را رهنمون / که از ما سرشتست خاکش بخون
پدر با برادر از آن جای جان / برآید بد از فعلشان داستان / شنیدی خود از مسلم اکنون خبر / که او را بد انجا چه آمد بسر
پس از عهد و سوگند و بیعت که بود / بدرسته لاکش سپردند زود / بپای خود اخر شدن سوی گور / چو واجب کند بل چنین شر و شور
بجز کوفه آخر خدا را بدهر / دگر هست جایی و دیگر هست شهر / برین کوفه تنها نه جمله جهان / چرا کرد خواهی بدین مهربان
اگر رای سخت نداری مکن / کسی با تو زین در ندارد سخن / یکی گوشه بنشین کرمت چنان / که نام تو خوانند جمله جهان
و گر هیچ داری سر سروری / که باشد تو بر خلق عالم سری / ازینجا بسوی یمن رو نخست / بدان قوم کن عهد و بیعت درست
از انجا بتدبیر و با اتفاق / روا باشد ار بگذری زی عراق / حسین گفت عزمی بکردم تمام / چگونه برآید دران عزم خام
روم هم بعزم نخستین برون / که داند که تقدیر دادار چون / بگفتا چو پندم همی نشنوی / قضایت همی راند و می روی
گروهی زنانند و اطفال خرد / ازین بار با خود چه باید ببرد / بقوم و قبیله صغار و کبار / برفتن بنزدیک دشمن چه کار
جماعت رها کن تو تنها برو / اگر دولتی بود خواهد زنو / خود ایشان بیایند در یکدمان / مبر این جماعت هم اینجا بمان
و گر کار بر او فتد و العباد / چنان چون علی و حسن را فتاد / چو غمشان نشوی بکف دشمنان / گرفتار با کودکان و زنان
که نزدیک قومش ببرند سر / نشد یاور او کسی زان نفر / حسین گفت کس نیست از من عزیز / چو بینم من ایشان سستند نیز
ببود ابن عباس از درد مند / برون آمد از غم شده مستمند / همی گفت گریان دریغا حسین / که در خاندان بود از و فخر و زین
وزان کوفه عبدالله ابن زبیر / بسی داد پند و همی گفت خیر / ولیکن چه ظاهر ازان سان نمود / درون دل از رفتنش شاد بود
که در مکه تنها بماند بجا / تواند مگر کام کردن روا / حقیقت چون حسین براه اوفتاد / بقوم و قبیله ببود و بزاد
هم از اهل بیتش ز مرد و زن / بهم او فتادند هشتاد تن / نخستین که آمد زمکه برون / سوادی بپیش آمدش رهنمون
حسین گفته تا از کجا آمدی / چنین تیز بهر چرا آمدی / قبیله کدامست و نام تو چیست / بگو تا برآیم کام تو چیست
بگفتا که هستم قبیله اسد / دلم فارغ از مکر و زرق و حسد / ز کوفه همی آیم ای نامدار / برفتم بسی بکم روزگار
حسین گفت ازانجا چه داری خبر / شنیدی بکوفه ز ما خیر و شر / دل مردم کوفه با من چه سان / چه دیدی در ایشان ز مهرم نشان
بگفتای حسین زین سخن در گذر / ترا گر باید ز کوفه خبر / اگر دل نهادی تو با کوفیان / بدانی همه کار خود با زیان
بپرسیدی از اهل کوفه خبر / برآشفته ام را زشان سر بسر / که با تو بگفتار دارند کار / بشمشیر با دشمنان تو یار
اگر صد هزارند اگر یک تنند / زبان با تو و تیغ با دشمنند / حسین گفت تو راست گویی ولیک / بدید آن از فعل مردم نه نیک

چو زان انک دست قضا و قدر / ز عیب آورد هر زمانی بدر
رو برانچ خواهد خدا ار بود / اگر نیز دشوار آسان بود
چه کبری ازین سان بد دست قضا / همی برد ان قوم را بی رضا
بهر منزلی هر که پیش او فتاد / همی کرد منع و همی پند داد
نشد هیچ پندی در و کارگر / که فرمان چنان بود از دادگر
وزان سو یزید این حکایت شنید / که در کوفه آن فتنه اید پدید
فرستاد نامه بابن زیاد / که چون سر براورد شور و فساد
بباید که غافل نمانی ز کار / وزان پس نباشی ز من شرمسار
جو از کوفیان عهد و بیعت شنید / ز مکه حسین سوی کوفه رسید
کنون لخمان کار کن مردوار / کزان باز گویند در روزگار
مبادا که فتنه دمادم شود / سر رشته از دست ما کم شود
عبیدالله آن نامه را چون بخواند / نیاسود و در کار دیری نماند
فرستاد مردم بهر کشوری / بهر جا که بد لشکری یا سری
بفرمود کایند یکسر فراز / سوی کوفه با جمله برگ و ساز
سپاهی که حاضر بد انجایگاه / بهم جمع کرد و فکندش براه
سپه در هم افتاد تا دو هزار / سواران مردانه و نامدار
امیری بکرد انکه اعتماد / که بد نام او حر ابن زیاد
بدو داد از دو هزاران سوار / بگفتا برو همچو باد بهار
بکن جهد تا در حسین در رسی / نگهبان بدین لشکرا و را بسی
همانجا که ان در رسیدی بدوی / نگهدار و بیتی و بینی بجوی
مهل تا بجنبد دران جایگاه / که من در دو سه روز فرستم سپاه
وگر خود توانی زبون کردنش / بکن جهد تا زی من آوردنش
بفرمان آن بد رگ پر فساد / سپه را روان کرد حر زیاد
بره چون ز کوفه سه منزل برید / زنا که بدید حسین در رسید
حسین با جماعت همی شد براه / بگردش زد و راند از سپاه
حسین کس فرستاد و او را بخواند / بیامد سبک حر و دیری نماند
زدور ایستاد و بدادش سلام / جوابش رسید از جماعت تمام
حسین با لطافت از آن زاد مرد / لنا ام علینا سوالی بکرد
که یعنی بیاری رسیدی بما / و یا عزم داری بجنگ و دغا
بد و حر بگفت ای حسین راستی / به این زهر کژی و راستی
نه بهر شما بر شما آمدم / که از بهر جنگ و جفا آمدم
بگفتا ز جد معنی چه خواهی ز ما / که کوفی رسیدیم جنگ و جفا
بگفتا ند و کارت یکی کرد نیست / سر از حیز غم برون برد نیست
یکی انکه بیعت کنی با یزید / بر ان خود نباشد ز شکی مزید
و گر نه بباشی بفیعت پذیر / بگوید بیائی بنزد امیر
و گر زین دو یکسان نیائی بجای / بیفشرد پا بهر در جنگ پای
که گر با تو ما را بود کارزار / همانکه که باشد ترا کارزار
حسن از سخنهای او شد غمین / زمانی نظر داشت اندر زمین
برآورد سر با دو با حر بگفت / که کار خود از تو ندارم نهفت
مرا بیجایگه خود بخود نامدم / که در خانه خویش فارغ بدم
ز کوفه بمن چند نامه رسید / که کردند با من سوده بدید
که لشکرها را تو باشی امیر / که بعستیم ما جمله بیعت پذیر
ترا خواستیم از دل و جان تمام / نداریم جز تو امیر و امام
کنون گر ازین قول گشتید باز / بباید گشتن ز حکایت دراز
ازین جایگه باز گردم بجای / بخانه دوم تا چه خواهد خدای
چو حر بن زیاد این سخن را شنید / دلش را ازان گفت شادی رسید
بگفتا مگر کشته در میان / نیاید بسد و نباشد زیان
بگفتا ای حسین هست قول تو راست / ولیکن من این را نیارم جواب
که از دست من هیچ سان خود بخود / چنین رهنما بین که نیک و بد
فرستم یکی مرد دانا و پیر / دهم عرض گفتار تو بر امیر
چو فرمان دهد من بخدمتگری / بیایم براه و کنم چاکری
همانجای انهر دو لشکر چنان / برابر فرود آمدند آن زمان
جو در نماز روز وقت نماز / در آمد بکردند ترتیب و ساز
نبای بود زین هر دو سپاه / برآمد همانگاه بر اوج ماه
حسین امد اندر نماز ایستاد / وزان سوی هم حر باواز داد
که هر دو سپه را تو باشی امام / ترا کرد باید فریضه تمام
بکردان نماز و نماز دگر / بکردند هم با چنان شانه ور
بگوید فرستاد تا صد جواب / حدیث حسینش همه یاد داد
که خواهد که تا باز گردد ز جای / شما را چه باشد درین کار رای
ز بعد دو روزش بیامد جواب / که تو نیستی مرد صلح و صواب
تو رو را همانجا که دار و بس / مهل یا بکند ز پیش و ز پس
که من می رسم اینک انجایگاه / کنم در عهد کارهایش تباه
که کاری که باشد معین شود / اگر دشمنی باشد انگه دود
چو حر بن زیاد آن نامه دید / حسین را بگفت آنچ از وی شنید
حسین گفت بر قضا و قدر / برادم رای و نهادیم بر سر
از انجا بیامد سوی کربلا / شده هم عنان با قدوم بلا

چو در کربلا

چو در کربلا پای را در نهاد / دلش بود ان را گوائی بیاد
بپرسید کین جایگه را چه نام / که ما را در و منزلست و مقام
چو گفتند کین منزل کربلاست / بگفتا بلی جای کرب و بلاست
ز کرب و بلا اندرین کربلا / بخواهیم بودن همه مبتلا
بسی محنت انجا بخواهیم دید / رسد انچ بر ما بخواهد رسید
عبیدالله ابن زیادان زمان / ببستانی شر و فتنه میان
سپه را بفرمود برساختن / همه برگ و ترتیب پرداختن
عمر را که از سعد و قاص زاد / بتملیک ری زود منشور داد
جو بر شهر ری داد امارت ورا / بگفتا کنون چون شدی پادشا
بخستشین بکار و کار سازان / که جنگ حسین را ببندی میان
عمر گفت ای نامور سرور امیر / زمن این یکی عذر داد ر بپذیر
زمن این نیاید مرا بیش وکی / که تا من شوم با حسین جنگجوی
مرا این یکی گر بداری معاف / بدرم بیش هزاران مصاف
عبیدالله از سر خشم گفت / که بد عهدی از تو نباشد شگفت
ترا با حسین گر سر جنگ نیست / روا باشد از راستی ننگ نیست
بده باز منشور و رستی ز غم / ز کر بستی با تو سخن بیش و کم
کسی را نشاندن بری پادشا / که هر جنش بگوئی بیارد بجا
عمر چون دید ماند کین را شنید / ز منشور داد دلش بر دمید
دل او بجا داد منشور باز / جنان ملکی را شده سرفراز
بگفتا امیرم دهد مهلتی / که با خود کنم امشبی فکرتی
چو فردا بیایم بخدمت فراز / جوابی بیارم ز فرمانش باز
بگفتا برو امشبی با صواب / ببیند پیش و فردا بیاور جواب
عمر رفت و آنان که بود مرد / ز قوم و قبیله همه جمع کرد
بنی سعد و قاص پیشش فراز / برفتند و یک یک بپرسید باز
هر آنکس که بشنید ازین داستان / نگشت اندران کار همداستان
بگفتندش این با بدیا مره / چنین نام بد بر قبیله منه
ز بهر امارت چنین خون مکن / ز دل بشنو روی در خون مکن
حسین چون جگر گوشه مصطفاست / برادر زهرا و زمرتضاست
تو در روی او می کشی تیغ تیز / بکینه کنی خاک را ستیز
زما هیچ گونه نیابی رضا / نه خلق این پسندد نه نه خدا
عمر با فزون در دل اندیشه کرد / دلش حرص دنیا فزون پیشه کرد
شد از نامداران بگفت ای امیر / شدم هر چه خواهی تو فرمان پذیر
شد ابن زیادان زمان شادمان / بسازید کار ورا ازان سان
چهاران هزاران سوار دلیر / بدو داد هر یک بمردی چو شیر
بگفتا برو زود دریاب کار / حسین را مده یک زمانه قرار
فرو پیچ او را که بیعت کند / همان زینت بر اهل شیعت کند
و گر نه دو دستش گرفته تمام / بقوم و قبیله بیاور تمام
زپیشش روان شد عمر با سپاه / دلش کشته از حرص دنیا تباه
جو او رفت ابن زیاد از سر از / بیانی همی کرد لشکر روان
بزیران کاذب که کلبی نژاد / گزین و بن و سه هزاران بداد
چو رفتا و حسین عمر از میان / بشد با چهاران هزاران روان
ببیش عروه قیس با سه هزار / روان گشت عالی بر آراسته کار
بیای روان کرد ازین سان سپاه / بران هر یکی سروری با سپاه
مرا نام هر یک جه واجب کند / که رفتند هر یک بدان کار بند
چنان تا بر آمد سپه را شمار / هزاران را بیست یا ودو بار
شد آن خلق جمع در کربلا / که بارند بر آل سید بلا
حسین خیمه زد بر کنار فرات / بر بنه امید از خلاص و نجات
بیفتاده خود با جماعت بدام / نه راه گریز و نه روی مقام
بگردش در امد سپاه عدوی / گرفتندش اندر میان چار سوی
عمر ابن سعد ابن وقاص گفت / که چون فتنه پیدا بود از نهفت
بباید ازین مرد پرسید باز / که بهر چه امد بدینجا فراز
چه داد باید که با کوفیان / شد از بیعت و عهد تو بازمان
که از عهد تو جمله برگشته اند / چو دشمن همه کینه ور گشته اند
یکی مرد بد چهره و پر فضول / که بد دشمن خاندان رسول
شبیب ابن ربعی و را نام بود / بنزد حسینش فرستاد زود
جو امد بنزدیک خیمه فراز / ز دورش بدیدند اصحاب باز
حسین را بگفتند مردی بد است / شجاعست و دیده همچو زد داشت
حسین امد از خیمه خود برون / برفتند یاران پیش اندرون
سلامش بگفتند و گفتند هان / چرا امدی نزد ما ناگهان
بگفتا که دارم ز لشکر پیام / که تا با حسین باز گویم تمام
بگفتند شمشیر از خود بنه / حمایل بدست یکی باز ده
نشاید بتیغ امدن نزد حسین / که شیطنی بود لیکن کارستین
بگفتا که این تیغ از خود جدا / ندارم اگر بار باشد خدا
نشاید سلاح من از من ستد / ندمن تیغ را دور دارم ز خود
بگفتند بل تا بود با تو تیغ / ندارم این باید از تو دریغ
ولی ما بگیریم قبضه بدست / چو باشی تو بر جایگاه نشست

تو بگزار پیغام و بستان جواب — وزان پس برو با صلاح و صواب
بگفتا که این هم ندارم روا — که کین ذکسی قبضه تیغ مرا
اگر می گذارید ما هم چنین — که هستم بگو مرحدیثی ببین
وگرنه همی بازگردم زجای — مرا دو سخن با شما نیست رای
بگفتند ما را بود عار و شین — که ای تو ما تیغ نزد حسین
بنه تیغ را دور و برگو پیام — وگرنه بکن هرچه داری تو کام
شنید از سر طیر کی باز گشت — وز اینجا بلشکرگه خود گذشت
بگفتا پیغام نگذاشتند — بماند ز هر سوی برداشتند
بدانست عمر که آن زجد بود — یکی دیگر از قوم بکرند بود
یکی مرد نیک از نبی حنظله — که بند دره راستی یک دله
فرستاد و پیغام داد انچ داد — که آمد بنزد حسن کرد یاد
بگفتا بدینجا چرا آمدنک — بپای خود اندر بلا آمدی
کنون کار ما با تو زان درگذشت — که با تو موافق توانیم گشت
بیا روز بیعت بکن با یزید — مکن در بلا تا بلایت مزید
وگرنه بگو و بیا نزد میر — مرا گفت بگوید از و در پذیر
والا نماند بجز جنگ هیچ — بباید تنی خنگ کردن بسیج
که کار از مدارا گذشتست پاک — نماند بجز طاعت و جز هلاک
حسین چون پیغام او را شنید — بتسبیح لاحول یاد آورید
بس آنکه با آهستگی و صواب — فرستاد پیغام او را جواب
بگفت ای برادر مرا کوفیان — برون آورید از جان و مان
بعهد و بسوگند و بیعت مرا — بخواندند و گفتند کا مجتبا
که ما مینخواهیم جز تو امام — بعهد تو بشکسته دلها تمام
بدین قولشان آمدم من بدر — که این حق مرا بد زجد و پدر
کنون کآمدم کار از آن ساز ماند — وفا هیچ در عهد ایشان نماند
چو زنهار خوردند و بشکست عهد — چرا کرد باید درین جنگ جهد
چرا بست باید بکینم میان — زمن تا رسیده شما را زیان
ندیده ز من هیچ کین و ستیز — کشیدند در روی من تیغ تیز
شما هیچ در خون من نی گناه — ندارید حجت بنزد اله
کنون برگزینید از چار کار — که من باز آمن کنم آشکار
بهر جه بود مر شما را رضا — بجای آورم من بقول شما
که تا باز گردم از اینجای من — دوم باز در خانه خویشتن
وگرنه ازینجا دوم نی یزید — شما را بر من خود بباشد من بد
م اکنون ازینجا یکه تا بشام — دوم نزد او تا کند هرچه کام
وگرنه دوم گوشه از ثغور — بدارم صداع خود از خلق دور
چو در ثغر باشم من از لطف رب — مگر من شوم نصرتی را سبب
زکافر بمقامی بدست آوردم — که خود را از اینجا نشیب آورم
وگر نه بمانید خوش از هر سه کار — بدل در مگیرید از من شما د
بدارید قصد مرا زمن جدا — که من کردم اندر زمین خدا
که تا عاقبت خود کجا می رسد — چه باشد زتقدیر حق نیک و بد
حسن چون از و گوش پیغام داد — رسول از بر او زود برگشت شاد
پیام هما نکه بنزد عمر — بدو باز گفت این سخن سربسر
عمر شاد شد گفت حقا نکوست — درین هرچه گفت آن رضا از وست
حروفش چو هستان چنین دل پذیر — بباید فرستاد نزدیک میر
مگر کار آسان بر آید بجان — که شد تا بیاید بر ما از میان
رسول از حسن چون که برگشت باز — یکی نامه بنوشت آن سرفراز
بنزد سلیمان صرد از زمان — که او بد سرشته کوفیان
خود اول از و گشته شد بدین — که رای حسین را بدا اینجا کشید
بگفتا کی تا بینه سر از و نا — ندارید شرم از من و از خدا
نه با من شما کرده بودید عهد — بگیرند از جان و مانم بجهد
سپردند اکنون بدستش هلاک — ندارید از بال داد اد پاک
بقول شما آمدم وین زمان — بماندم بدست بلا ناتوان
گرفتندم اندر حصار این سپاه — شده تشنه در خون من بی گناه
کنون گر نخواهید یاری نمود — چه ماند دیگر کجا وقت بود
ز لشکر نماند بشهر ابج مرد — چو خواهید کاری نواید کرد
وگر بی وفایی و عذر از نخست — بد بندا وریدان باشد شگفت
حسین ابن حسن نامه بسپرد زود — بمردی کجا نام او قیس بود
بگفتا که این را بگوید رسان — بدست سلیمان صرد این زمان
جو قاصد بدان نامه آمد براه — بند تا بگوید بسی جا بگاه
گرفتند و با نامه بردند شاد — بنزدیک ابن زیادش چو باد
جو قاصد ز خود گرشا ردین — بزد دست و نامه زهم بر درید
دریده ز دستش بود بند تود — بخواندند هرچ اندران نامه بود
بگفتند نامه بکی داشتی — که دارد زما با حسین آشتی
بگفتا ندانم ترسدگه بود — همی بینمش باید آن نمود
اگر جمع باشند مردم تمام — که تن بر کزینم زخاص و زعام
بگویم که نامه کجا داشتم — زنعمان بیامی گرا داشتم
منادی بکردند تا هرچه بود — همه خلق در مسجد آیند زود

منادي

منادی چو مر خلق را جمع کرد — بمنبر برامد همان شیر مرد
بگفتا که ای جمله خاص و عام — زنزد حسین او رسیدم پیام
بدانید کو زاده مرتضاست — جگر گوشه احمد مصطفاست
امانت بدو حق رسد از درست — که در خواستشان رسید از نخست
شما عهد کردید با او تمام — بقول شما آمدست از مقام
کنون باید با جمله جان و مان — گرفتار در دست این ظالمان
اگر حق گزارید و رعهد خویش — وفا گر بخواهید آورد پیش
حسین را کنید این زمان یاوری — که او را بحق رسید داوری
که این ظالمانی که امروز هست — کشادند تکبیر سید از دست
کرسد در دین امانت بزور — برانگیختند این همه شر و شور
حمیت بجای آورید این زمان — بخواری برایند شان خون مکان
بدل در اگر هست با زرد دین — مسازید با این گروه لعین
چو بشنید لاور ازین گونه گفت — همه خلق مانده از و در شگفت
عبید الله ابن زیاد این شنید — که در الحق تو جد آمد بدید
بغرید کو را بزاری زار — گرفتند و از ترس گردند خوار
وزان پس که رنج فراوان نبود — زبام سرایش در انداخت زود
رسول عمر ابن سعد از سپاه — بنزد امیر آمد و جست راد
بیاورد پیغام و آن نامه داد — همه گفتهای حسین کرد یاد
بگفتا جو خواهد شدن نی یزید — حقیقت بر من مست دیگر یزید
بعل تا روند این زمان سوی شام — کند کار خود با خلیفه تمام
همی خواست او را جوابی نوشت — بگفتند که اکنون بماند نهشت
بعل یا رود ری خلیفه بشام — که او خود کند انچ باشدش کام
جو می بود ابن زیاد اندرین — بنزدیک او بود شمر لعین
بگفتا ای امیر این نه عقلست و رای — که بی دید بن تو رود هیچ جای
یکی کو همی سود سر بر اثیر — بپای خود آمد بدست اسیر
نخست آهلند بدینسان که هست — که از عجز بگرفت نزدی بدست
وی اینجا امام آمدست و امیر — که باشد سرافراز بر ما و میر
جوی کام دل ماند و ناجار شد — بدست تو تا که کرمات رشد
جو زینسان بگوید جد کوید دگر — که بیرون برد از بلای تو سر
زبهر بهایی خود این زمان — هزاران تو اضع نماید عیاب
تو او را جرا می گذاری زدست — بیکبارگی تا موسن خود را شکست
بیاور بنزد خود او را ولا — که انا ذکر در دو بند و بلا
زتو خواهد و باید الحق هواست — زتو بیند ار کار باشد بدست
بمنت تو دستور بخشی و را — که او بسته گردد رسد و بلا
وگر زی خلیفه رود سوی شام — ترا به که باشد دران کار نام
که او را فرستی بسان اسیر — که باشد زکار تو منت پذیر
ازین گونه ان شمر ملعون بگفت — دلش را زمهربانی بر تافت
که یکباره از ظلم مغرور شد — وزان هجه بزنش از آن دور شد
بنزد عمر زود نامه نوشت — درو گفت گفتارهای درشت
که من گفتم اینجا برو جنگ جوی — نگفتم میانجی شو و صلح گوی
تو کارش بیکبارگی بر گذار — ترا با حسین و جهان نیست کار
اگر می باید خوشی فرار — بیاورمش قصه او درآب
وگرنه برو کار را تنگ کن — مکن قصد و زی جنگش آهنگ کن
بمل تا ستانند از رود آب — و یا کس سوی آب دارد شتاب
از ایشان کسی گر زآب فرات — نباید بیابید از من نجات
شنیدم که اینجا بلند جاه — کز و برگشتند ابرا که گاه
از آن جاهشان باز دارید هم — بتنگی فزاید ورنج و ستم
ترا من بدینجا فرستاده ام — که با تو قرار جنان داده ام
که او را بمن آوری بسته دست — و یا سرش داری بشمشیر پست
نه عذر و بهانه فراز آوری — وزین سان جدش داد از اوری
نباید زتو هیچ کاری پدید — نخواهم زتو در مرادی رسید
فرستاده ام شمر را این زمان — که او هرچه خواهد کند بی گمان
مشو مانع امر از نیک و زبد — که با دشمن او هرچه داند کنید
جه کردند ایشان بعثمان نخست — همان کرد باید بدیشان درست
جو شمر آمد و قول ابن زیاد — بیاوردن آن بذرک برنشاد
بیابد زبان بر عمر در کشاد — فراوان شد دشنام و تهدید داد
که با میر هستی بکر و نفاق — از آن خسته با عدو اتفاق
اگر باید تکاد را باش هین — کمر بند محکم بپرخاش و کین
وگرنه ز لشکر کنون بازگرد — کنم کار خود انک او هست مرد
بشورید کار و بجوشید خلق — سلیح را سراسر بپوشید خلق
بگردند بر خاش و جنگ آشکار — ز صلح و مدارا برون شد بکار
بریدندشان از ره آب باز — نیارست نی آب رفتن فراز
وزان جاه هم منع کردند نیز — که دیگر رسید اهل بیت عزیز
زگرما و زتشنگی و شکنج — بریشان فزون گشت اسیب و رنج
بلا بود بی حد وشد سخت کار — چنان بود تقدیر پروردگار
حسن جون الحوال ازان سان بدید — امید از خود و زجماعت برید

برانست کز دست بدسگار / نخواهد شدن هیچ سازگار
بدانست تا چون کند هیچ کار / که دریای غم را بیابد کنار
سر فتنها عمر سعد بود / بنزدیک او کس فرستاد زود
که خواهم که بینم ترا یک زمان / حدیثی دو با تو بگویم عیان
عمر گفت شاید چو شب در رسید / ز مردان خود نوزده تن گزید
حسین هم گزید از میان آن قدر / برفتند هر دو ز لشکر بدر
چو نزدیک یکدیگر آمدند / ز مردم جدا بر کران آمدند
جدا ایستادند هر دو کس / که با هر یکی ماند یک یا دو بس
حسین با عمر گفت یا ابن سعد / که غران رسیدی بجنگم چو رعد
ببستی ازین سان بخونم میان / همی کشت خواهی مرا رایگان
تو می دانی و می شناسی مرا / که هستم جگر گوشهٔ مصطفا
هلا گر نخواهی و داری خبر / که تا بکشت باید مرا با پدر
نداری ز دادار بیم و نه شرم / نه دل داری از دین و آزرم نرم
چو پرسد ز خون منت کردگار / چه داری جوابش بروز شمار
خجل وار عمر گفت ای حسین / زنا گرد بری رسد ذل و شین
اگر من نباشم بتو جنگجوی / نهد دولتم سوی ادبار روی
سرا پر کند میر جانی خراب / فشاند براوج هوا آن تراب
حسین گفت تو یار من باش باز / که من در دعا از ثنا زمش ساز
بگفتا که اقطاع و نام و زد دست / سراسر نخواهد شدن آنچ هست
حسین گفت من بدهم از عوض / چو حاصل بباشد مراد و غرض
عمر گفت این سر نیاید ز من / چرا عجز بینی تو بر خویشتن
چه باشد اگر دل بگیتی بر کنی ز آز / بنزد عبید الله ابی فراز
نمی بایدت تا بباشی تو خوار / همی بایدت جنگ را پای دار
بگفت این و از شرم بر تافت روی / حسین نیز از پرده برگشت ازوی
بخیمه در آمد چنان دل بدرد / همه اهل و اتباع را جمع کرد
بیاورد و آن جملگی را نشاند / بدیشان حدیثی بشفقت براند
بگفتا که حکم قضا و قدر / چنین صد هزاران بیاید بدر
نه تنها منم از قضا مانده خوار / بسی یاد دارد چنین روزگار
کنون من فتادم از آن سان که بود / نزاید کنون هیچ فریاد سود
شما نیز از مسکن خویشتن / فتادید بیرون هم از بهر من
کنون کار من زان نمط در گذشت / که اسباب بردن ز دنیا گذشت
چو ناکام من گفته‌ام ترک جان / شما را نشاید سپردن روان
که دشمن مرا کشتن خواهان و بس / غرضشان بجز من دگر نیست کس
چو با من کنند آنچ دارند رای / شما را نخواهند جستن بجای
کنون من نخواهم که باشم سبب / که این شما را عنا و تعب
شما آنچ بود از وفا و کرم / بکردید و گفتید ترک حرم
مرا ایدر از ره موافق شدید / همی تا بدین جایگه آمدید
کنون بیش ازین بر شما بند کر / کجا کار جانست و تیمار سر
شما چون درین شب تیره فام / بباشید ازین جایگه تیز گام
ازینجا بیک گوشه بیرون شوید / دگر باره زین مسکن خود روید
که دیگر نباید شما را کسی / وگر بیند و یا بجوید بسی
چو من در میانه نباشم درست / شما را نخواهد کس آزار جست
که مقصود ایشان منم نه شما / مرا زنده مانید تیغ و بلا
بگفت این و دل پاک و خشنود کرد / مر آن قوم را جمله بدرود کرد
بگردند آن قوم در هم نگاه / بگفتند کین نیست آیین و راه
بحرمت کسی نیست ز اقران او / نه جانی گرامی تر از جان او
بما شفقت او همین کرد / که تا ما بمانیم و او بگذرد
جدا ای جهان دوز ما را ز پیش / که دارد بری او غم جان خویش
سراسر بگفتند کای نامدار / ازین گونه اندیشه در دل مدار
ز نزدیک تو نیست ما را گذر / جهان را نخواهیم بی تو دگر
نکو باشد آخر که دار بر ما / نجاتیم از خلق هم از خدا
گذارمت اینجا بدست هلاک / رهایی بجوییم ازین بیم و باک
ترا در کف دشمنان چون اسیر / سپاریم و باشیم ما گوشه گیر
چه گویید آنگاه خلق جهان / که آن قوم بد سیرت و بد نهان
چه مردم بدند و چه در داشتند / که آیند روانا سپرتان داشتند
که فرزند پیغامبر خویشتن / همان مهتر و سرور خویشتن
ببردند و دادند در دست تیغ / وزو داشته هیچ تن جان دریغ
خود از کار دنیاست زین بگذرم / جواب سخن جای دیگر بتر
بروز قیامت بر کردگار / چه عذر آوریم آخر آن کرده کار
بر خسار حضرت رسول اله / چگونه کنیم از خجالت نگاه
ازین در مکن زما همه یک تنیم / براه جدائی کجا دم زنیم
بلی گر بدین رفته بودی تو پند / بیفتاده بودی بسختی گزند
چو هر کس بگفتت من و کربلاست / بلا را پذیره شدن ناروا است
بنایست آمد کنون آمدی / بما و خود آتش اندر زدی
دل جمله بسته بپیمان نشست / همه جانها بسته در جان نشست
نخستین ببیش تو ما سر بسر / برآییم از جان و بنهیم سپر

ازان

ازان پس تو دانی و تقدیر رب / نباید ز ما کرد در وی طلب
حسین از که و مه چو زین سان شنید / یکی باد سرد از جگر بر کشید
دعا کرد بر هر یکی را جزا / که بادا مکافات آن از خدا
بما جز بقدر رب تدبیر / نخواهد رسیدن قلیل و کثیر
که اندر ازل بودنی بوده است / رسد هرچه دادار فرموده است
ولی چون شما بهر دین خدای / مشر دید در شیعتی رهنمای
نجاتم بروز قیامت یقین / بباشید هم تازه روی ابد زین
کنون احتیاطی که ممکن شود / همی کرد باید که چون آن سزد
بفرمود تا آلت آهنین / ز بیل و کلنگ آنچ باید بزین
بیایید و برخاست هم خویشتن / زمین را همی کند آن پاکتن
چو مردم بدین بر حمله در آن / نمودند حرص و هم اندر زمان
بکندند خندق ولیکن شگرف / بچاره زمین را فرو برد ژرف
سه جانب ز لشکرگه آن عزیز / بکندند خندق بعقل و تمیز
حسین چونکه خندق بکند آن زمان / بفرمود تا کودکان و زنان
بسی خار و خاشاک و هیزم ز دشت / کشیدند و خندق از آن پر گشت
بفرمود تا آتش اندر زدند / ز دشمن از آن جانب ایمن شدند
چو از بامداد آن ستیزه بساز / که او خندق و جنگ را کرد ساز
یقین شد که هر نوع و هر سان که هست / نخواهد حسین عمر را داد دست
نکردند یکباره آزرم و شرم / چو شد سرد آن گر دل بود گرم
حسین را همه دشمن انگاشتند / ز صلحش طمع جمله برداشتند
زبان را بگفتار بد هر کسی / گشاد و همی گفت هرزه بسی
ز لشکر یکی بد کنش بانگ زد / حسینا کنون یافتی جای خود
در آتش نشستی از آن پیشتر / که فردات باشد در آتش مقر
حسین گفت آتش شما راست جای / بری از شما شد رسول خدای
مرا چون ز دنیا بباشد گذر / نخواهم رسیدن بجد و پدر
مرا هست نسبت از آن مصطفا / که هر خلق را اوست امید و رجا
دگر باره از لشکر دشمنان / پدید آمد اشعث گشادش زبان
که تو نیستی مصطفا را بگوی / نه هیچ از و یافته خوشی بجوی
حسین با دل پر درد او درد کرد / بگفتا که خداوند جبار فرد
بزودی سزا داد و راز لب گفت / که از رنج او خلق ماند شگفت
همانگه دعایش اجابت ببود / خداوند ما قتل ز نخوذ نمود
که شد اسب آن شبه مانند سوار / برون آمد از لشکر آن زشت سان
بیک گوشه رفت و بیاد ببود / سوی حاجت خویش رغبت نمود
چو بنشست و ابن آلا بر گشاد / همانگه بفرمان دادار داد
یکی کژدم آمد سیه همچو قیر / برآورد نیشی چو پیکان تیر
بزد بر دل آن لعین الجنان / که خالی همانجا برآمدش جان
بیفتاد آلوده در گند خویش / از آماس شد از یکی سیل بیش
ز بعد زمانی چنان بتر کید / که لشکرش با آن جمله موضع رسید
پس آنگاه جاووش آواز داد / بلشکر ز جلش خبر باز داد
که بسازند ترتیب جنگ / گرفتند از آن زمان بر حسین دم تنگ
بجستند از جای مانند برق / در آمد سراسر بود در عرق
رسیدند سوی حسین جنگجوی / برآورده تا بر فلک های هوی
حسین سر بزانو بنهاده بود / زمانی ز غم دیده کاشن غنود
چو لشکر درآمد چو شیر ژیان / گرفتند چون حلقه‌اش در میان
همان خواهرش زینب پاکتن / بنزد برادر بشد خویشتن
و را دید بی یاور و بی قرین / چنان سر بزانو نهفته غمین
بگریه ورا زود بیدار کرد / بگفتا قضا و قدر کار کرد
که دشمن رسیدست تنگ فراز / همه جنگ را ساخته برگ و ساز
حسین گفت ای خواهر مهربان / بخواب اندرون دیدمی این زمان
که آمد رسول خدا تازه روی / علی آمده هم بنزدیک اوی
همان مادرم فاطمه با حسن / بیک گوشه استاده دل پر حزن
بگفتند با من حسینا مرنج / مخور غم ز بهر سرای سپنج
بما گو تو خواهی رسید اکنون / جوابی ز دنیای فانی برون
شهیدی تو از خاندان رسول / بشارت که از پاک یزدان قبول
که اهل سموات برخاستند / روان ترا هدیه آراستند
فرشته فرود آمد از آسمان / که خونت برد از دم زنی خنان
پس ای خواهر اکنون چو کار اوفتاد / قضا را همی سر بباید نهاد
بگفت این و عباس را پیش خواند / وز آن با برادر حدیثی براند
که آمد رسیده شد دشمن فراز / سوی جنگ ما جنگ کرده دراز
برون بد ایشان حدیثی بگوی / ببین تا چه خواهند از جست و جوی
برون رفت عباس با یک سوار / بپرسید و گفت ای صغار و کبار
چه خواهید و با ما چه دارید رای / غرض چیست این شور و زنهای های
بگفتند مقصود ما جز حسین / دگر نیست چیزی تجنس و زین
کنون بیعتی هست تا آن امیر / ببود بر ما جمله فرمان پذیر
که آید مراد دل او بجای / وگرنه بزمش بند و بسته بپای
کنون روزگاری همی بگذرد / حسین چون درین کار بیعت نکرد

بسازید ساز و بیایید بیش   بگویید ترک سر و جان خویش
جو برگشت عباس از آنجا غمین   شنیده حسین را بگفت این چنین
حسن را ببیغوذ بر درد درد   برادرش را گفت ای نیک مرد
بمانید ما و برید نشان فراز   توان کرد امشب نماز و نیاز
جو بر ما شد این کار نوعی دگر   یک امروز مهلت بخواهیم مگر
مگر امشبی با کلی بی نیاز   توانیم گفت از مناجات راز
تضرع کنان طاعت ایزدش   بخواهیم از ایزد گناهان خویش
بباشیم مر مرگ را ساخته   ز بهر فنا کار برداخته
برون رفت عباس [illegible]   بلشکر بگفت این شنیدید راز
که امروز و امشب مجالی بلند   بجوییم جنگ و امان را کنید
بل امشب بباشید از ما جدا   که فردا بود آنچ خواهد خدا
بیستا انجا سپه سر بسر   ببد سر گفتند با یکدگر
که لابد مهلت بیابید داد   که تعجیل کردن نشاید بداد
عمر ابن سعد آن نسیب امیر   بگفتا چه گویید برنا و پیر
روا باشد ار هیچ مهلت دهیم   و یا دیدکینه در آتش نهیم
همه جمع گفتند برنا و پیر   کسانی که بودند دانش پذیر
که این را چه تدبیر و اندیشه ماند   چه باشد اگر هیچ سان گفت راند
اگر کافر روم و ترک و حبش   نباشد با اهل دین کینه کش
جو مهلت بخواهند مهلت دهند   همان بر سر خویش منت نهند
کنون با چنین سپه شکار   که فرزند پیغامبر کردگار
یکی روزه مهلت بجویند زما   همی گفت باید کنون و جرا
و گر خود هم امشب شود کار راست   که دانند و ز اسرار دانش داشت
بگفتند عباس را سر بسر   شما راست یک شب مهلت دگر
جو فردا بر آید خور از کوهسار   بباید یکی کردن از هر دو کار
که با بیعت فی با پیمبر آمدن   و با جنگ با تیغ محکم زدن
جو لشکر از انجای برگشت باز   همه شب حسین از دل پر نیاز
بدرگاه داذار با تاب و سوز   همی بود با صبح عالم فروز
گل خور جو از باغ گردون شکفت   چنان پیش یزدان نهاده نهفت
سپاه عدو اندر آن بامداد   بیکبارگی بر نشستند شاد
بجوش و خروش و بشور و شغب   گرفته سلاح و ببسته کمر
کشیده همه تیغها از نیام   رسیدند در قصد آن نیک نام
چنین گفت هذان شد با صواب   ز اول شبان در آمد ز خواب
بگفتا رسید آنچ مقدور بود   بلا گشت نزدیک و آمد و بود
که در خواب دیدم همی این زمان   تن خویش را در میان سگان
بمن در رسانیده سگان نژند   همی این بدان آن بدینم فکند
سگی پیسه بد در میانه دوید   از آن دیگران بود بدتر بجنگ
مرا او بدرید و پاره کرد   هنوز این تنم هست از وی بدرد
بباشم بدست کسی من هلاک   که بود زعلت تنش بیز باک
بود پیش آن کو مرا می کشند   بسان سگانم بدندان کشند
بگفت این و آمد ز خیمه برون   بیاران بگفتا چه مانید کنون
نخواهیم بودن بلابد شهید   ببود این زمان شرم و مهلت بعید
همی تا روان جای دارد بتن   بیایید بکوشید با خویشتن
بگفت این بیاران سراسر بخاست   بکردند اصحاب او کار راست
خود اصحاب هشتاد و دو بود بس   نبد یار حسین هیچ کس
حسین جون بپیش اندر آمد سوار   یزید حسن پیش آن نامدار
برابر رسیدند و استاد باز   بگفتا یزید باز ماند بتابد
بدیدار آن قوم روان زمان   سخن گوی و از قوم حجت ستان
بپیش اندر آمد یزید و بگفت   که ای کرده ما هیبد از جفت
تترسید خود از فساد و فضول   ندارید شرم از خدا و رسول
همه اهل بیت رسول خدای   رسیدند بدانجای شوریده رای
بر ایشان رسید از قضا کار سخت   بسختی و محنت گرفتار سخت
شما را بدنیا ندیده چنون   بیاورده این از وطنشان برون
شما شان درین محنت افکنده اید   که از خانه خود شما کنده اید
فراموش کردید آن نامها   همان عهد و سوگند و پیغامها
بعهد و بپیمان نیاورده اید   کنون پشت بر روی دین کرده اید
نمانست در آخرتتان امید   نه روز قیامت رنجدش نوید
که اولاد آن صدر صاحب صفات   همی باز دارید از آب فرات
یهود و مجوس و نصاری ز آب   شده سیر و ما را جگرها کباب
سگ و خوک و بورینه از آب سیر   شما گشته در ظلم از آن سان دلیر
که آب از جگر گوشگان رسول   ببندید از بس فساد و فضول
کنون آمده ساز حسین جنگ خواه   بیاراسته لشکر و قلبگاه
کز این تا باز گردید کنون   شود سوی ماوای خود همچنون
بخویش چرا آیید بسته میان   بگیرید کو هست خود در جهان
یزید این سخنها بدیشان بگفت   بر ایشان همی قول حجت گرفت
عمر ابن سعد اندر آمد به پیش   بگفتا میفزای گفتار بیش
گذشتست از این پند و گفتار کار   بجنبید چرا بر زدور کار

نهادش سبک تیری اندر کمان   بینداخت سوی حسین آن زمان
بلشکر بگفتا گواهی دهید   بر آن امیرم گواهی دهید
که سوی حسین و این بار تیر   بینداخت چون من ز برنا و پیر
بشد تیر و بپیش حسین او فتاد   سپه دست در تیر باران نهاد
ز هر سو جو باران ببارید تیر   حسین گفت اینک قضای قدر
رسولست از مرگ تیر خدنگ   جو آمد فراوان غم اندر درنگ
ببستند از بهر مردن کمر   نخواهد ز ما رست یک جانور
بکردند آغاز و پیوست جنگ   ز خون گشت روی زمین لاله زار
چه جنگی بود آنکه هشتاد بار   بکوشند بایست و دو هزار
فزان جمله را آتش تیر گیر   نه عشری بود آن نه عشر عشیر
زمانی در آن جنگ او بحتند   ز تیک گر خون بسی ریختند
جو یک نیمه از روز بگذشته بود   همان جنگ هر ساعتی می فزود
ببرد حسین زان گروه عزیز   جرا زنان جندی نبود ماند نیز
حسین جون نگه کرد زی قوم خویش   همه کشته و خسته و سینه ریش
بر دست بادر محاسن ز درد   همی کند و از درد فریاد کرد
همی گفت از خشم داذار بین   ز حکم خدا این چنین کار بین
اگر خشم پروردگار بشر   بگردست بر دشمنانش اثر
که گشتند قومی درون ناسزا   نهادند فرزند و زن بر خدا
گروهی ز خشم خدا همچنان   ببستند در پیشش بر رستی میان
گروهی دگر آتش و آفتاب   گرفتند معبود خود با شتاب
کنون گرنه خشم خدا بیست تیز   جرا شد چنین خوار دین عزیز
که در دین حق امت مصطفا   نمایند بر اهل بیتش جفا
بیایند بر اهل بیتش برون   کنند از چنین نکند قصد خون
بهل تا کنند آنچ شان کام هست   نخواهم شد این قوم را زیر دست
جو در دین حق مهر جویی نماند   مر اسلام را آبروی نماند
نه فریاد رس دارم و نه پناه   نه خود کسی یاور اینجایگاه
حسین از سر درد این گونه گفت   همی در ناسفته اندر که سفت
از آن سوی بشنید حرب زیاد   بجوشید از این دل ز پاک اعتقاد
بدل گفتا ز هر دو روزه غمی   نشاند بیکبارگی کشت غمی
ندانم تا چند خواهیم زیست   بر این ظلم و خونخوارگی بر حست
بباید مرا پیش از این روزگار   ببیند و خشم پروردگار
کنم لیک فردا ببا بر اسمان   نخواهم دگر از زمانه زمان
بس آهسته آهسته خود از جنگ   کشیدند برون و بشد بد دلی
چنان تا بر حسین دوره سید   بر ذات تاریا و ز آن سود و بید
بر حسین جون بیامد فراز   بیاورد سر در زمین از نماز
بگفتا ای حسین راستی بهر سنت   که اندر جهان نیست کو مهر نیست
توی بر حق و باطلند این گروه   تراکرده از ظلم خوار و ستوه
مرا نیست طاقت بخشم خدا   نه از در جدّ تو مصطفا
منم آنکه دم خروج از نخست   سپاه او بیدم بر اهنت درست
کنون در دلم آنچنان بست رای   که از بهر جدت رسول خدای
محمد بپیش تو بندم میان   بشمشیر دشمن کنم بذل جان
ببیش تو کشته شوم نی دریغ   نباشم کشنده بر روی تو تیغ
که تا دوی انم بباشد مگر   کنم روز محشر بحق تو نظر
بگفت این و زی دشمن او در دوید   روان کرد از خون بدخواه جوی
ز هر سوی کو اسب بر تاختی   نگشتند همی تشنه بر ساختی
بسی کشت از دشمنان بی دریغ   بکرد همچون عزه با زور تیغ
جنان تا که اسبش ز کار او فتاد   پیاده روان گشت مانند باد
ز هر سوی جون برق رخشنده چست   بسی را بکشت و بسی را بخست
از آن سان که ز تلخ تیر کشته شد   بخاک و بخون اندر آغشته شد
جو او شد شهید اندر آن کارزار   یزید حسین اندر آمد سوار
ز هر سوی می شد جو شیر ژیان   گهی در کنار و گهی در میان
همی کشته هر که آمد فراز   زبان کرده در ذم ایشان دراز
بگفتا ای گروه فرو مایگان   که از دست دادند دین رایگان
بیایید پیش ای کسانی که تیغ   کشیدند بر مصطفای دریغ
ز دیش مخالف برون آمدید   ز فرزند جویای خون آمدید
نهادید بر اهل بیتش حصار   بجستند با خندان کارزار
بیایید تا زخم بینید و زور   کجا دیده اختران گشت کور
از این گونه می گفت و اندر نبرد   ز هر سو همی کشت تا شد گرد
همی کشت چندان از آن دشمنان   که در پیش او جو جو خون شد روان
هم آخر شهیدش بکردند زار   فکندند کشته بر آن خاک خوار
از آن سان یکایک فراز آمدند   ز بهر حسین چاره ساز آمدند
همه نام اصحاب او یک بیکی   بگویم اگر بیش و گر اندکی
ولی ترسم از خویش نباشد مگر   شود از درازی مگر درد سر
یکایک فراز آمدند آن زمان   که آن مهر دین بذل کردند جان
بکوشید در جنگ هر یک جو شیر   که تشنه کس از خون بدخواه سیر
بکشتند چندان کشان بد توان   هم آخر بد اندر انجا روان

که بودند هشتاد و دو در شمار / سپاه عدو بیست و دو هزار
ببین تا خود اکنون چه شاه است کرد / چگونه بدی قصه آن نبرد
بکشتش بسیار و انجام کار / مران خلق را هم بکشتند زار
جو نوبت رسیدش بآل رسول / همان زاده مرتضا و بتول
بیامد برون جعفر بن عقیل / بدل همچو شیر و بتن همچو پیل
بناورد گشت و بسی را بکشت / رسیدش سرانجام زخمی درشت
جو او شد شهید و نماندش دران / برادرش شد عبدرحمان فران
بسی کرد جنگ و بسی کشت مرد / سرانجام او هم در آمد بگرد
جو او کشته شد ابن مسلم بدرد / که عبدالله اش نام بود ارندرد
بناورد گه رفت و چندی بکشت / ز دشمن جو دریا تشنه دشت
شد او نیز کشته که چاره نبود / قضا دست بر قدری می غنود
پسر زاده جعفر نامور / محمد برون رفت بسته کمر
مر او را چو شهادت رسید / برادرش عمر بیرون دوید
بکین برادر بسی را بکشت / سرانجام زخمی رسیدش بپشت
حسن چون نگه کرد شد سینه ریش / همی گفت گریان بفرزند خویش
که او خ که بینم شما را چنین / بدست عدو رفته اندر زمین
چه گویم که گفتار هنگام نیست / بجز صبر و خاموشی ام کار نیست
همی نیست نزدیک شد کز جهان / رهائی بیابیم و زین اندهان
دو پیرو بمانیم یکسر بجای / بریم از شما شکایت بنزد خدای
زمانی دگر ماند این رنج و بس / که ما را کسی نیست فریادرس
پسر از شهادت بدان پادشا / که پرسند کاین بینوا اندر روا
سپاه عدو رفت نزدیکتر / که بگذشته بود آب چاره ز سر
ابوبکر عبدالله پاک رای / که فرزند بود آن شیر خدای
برون رفت و بسیار ناورد کرد / جهان بر دل دشمنان سرد کرد
فزود از بسیار و باقی بهشت / شدش عاقبت هم ز اهل بهشت
برادرش جعفر پس از مرگ اوی / جو شیری برون رفت و شد مرد جوی
بکین برادر بسی کشت مرد / سرانجام او هم در آمد بگرد
برادرش عبدالله بن علی / در آمد بآیین و ساز یلی
همی کشت در صف میدان درون / بسی بی عنا خلق بر خواه خون
مر او را هم آخر بکشتند زار / بشفیاد در موقف کارزار
بجز حسین ایچ یاری نماند / بجز جان سپردش کاری نماند
جگر گوشه حیدر بنش علی / که بد یادگار نبی و ولی
ببیش اندر آمد ببسته میان / حسین را بتر در بسیج جان
که بودش ز اندازه بیرون جمال / هنوزش ز دوران شده هژده سال
بیاورد که پای بنهاد بیش / برینه امید از تن و جان خویش
حسین چون بدید آن دلش درد کرد / غمش در جگر جست پیکان درد
بیاورد سر را بسوی آسمان / بسی کرد نفرین بدرد و غمان
بدرگاه حق نالها زار کرد / بر آن قوم نفرین بسیار کرد
بسی رنج تاب و بسی گفت آه / ز درگاه دادار شد دادخواه
که ای خالق بی شریک و نظیر / که هستی بر احوال خلقان بصیر
همی بینی این خلق نامهربان / بخون ریختن سخت بسته میان
نخند بر تنی بی خطا و گناه / بسوزند بی جان و دل کینه خواه
نه بس بود از تند کانگیختند / بجا خون صدی که در ریختند
جوانی کنون نادرش از رسول / پسر زاده مرتضا و بتول
نخواهند کشتن چنین رایگان / روا داری ای کردگار جهان
جدا باید داد من زین گروه / مر آن جمله را کن بمحنت ستوه
مر ایشان ببینا و عقبی نجاة / نه از ابر و از خاک نی آب و نبات
از این سان بسی کرد نفرین حسین / بسی گفت گفتار چون شمس زین
زمانی علی اندر آوردگاه / همی کشت و می کشت خلق از سپاه
فراوان بکشت از سپاه عدوی / روان کرده از خون بخواه جوی
ز بار سلاح و ز گرمای سخت / زبان در دهانش شده لخت لخت
تنش زخم خورده روان گشته خون / نمانی بیامد از آنجا برون
پدر را بگفت ای پدر زینهار / که از تشنگی ام بر آمد دمار
چه چاره کنم تا یکی قطره آب / بیابم که شد ناتوانم کتاب
پدر را ز دیده روان گشت خون / بگفتا ای پسر چاره یابی کنون
از این رنج و سختی کنون بگذری / هم اندر بهشت آب کوثر خوری
مرانست کودک که از تشنه جست / بنزد پیمبر زمانی گریست
دگر باره برگشت سوی جنگگاه / پدر در پیش یاد دریغا و آه
ز خیمه زنان بانگ برداشتند / غریو از بر چرخ بگذاشتند
حسین چون که او از نوحه شنید / بزد بانگ و از غو زنان بر دمید
بگفتا زنانی شکیبا شوید / مگویید ازین گونه و مشنوید
شما را هنوز است از حرب بس / که ما را نماندست از عمر بیش
نخواهیم پرداختن جایگاه / شما با نمایید فریاد و آه
شکیبا شوید از زمانی دگر / که دشمن نگرید نیابد خبر
که تا بیش از این بخود یک زمان / نبینم که دشمن شود شادمان
نمانی دگر چون علی جنگ کرد / ز خون عدو خاک گلرنگ کرد

بر و حمله

بر و حمله بردند بسیصد سوار / گرفتندش اندر میان حلقه وار
برو بر ز هر سوی زخمی رسید / بیفتاد و مرغ روانش پرید
حسین تا ز مرگ پسر دل بخست / بزد در محاسن بقهر آن دست
بنالید از آن گونه از درد و غم / که از ناله او بنالید هم
علی سیا بن که ده ساله بود / بتن سخت رنجور و با ناله بود
بجا مدتی بود گر تاب و تب / بمرغ اندرون بود در دو روز
ز مرگ برادر خبر یافتش / دل از آتش اندهان تافتش
از آن گونه بیمار از جای خواب / برون جست و نی خیمه گردش شتاب
بند طاقت تیغ برداشتن / نه دل را ز درد جگر داشتن
همی جست بر پای بار او فتاد / دو پایش بلرزید جون ایستاد
برون جست زینت بجای زمان / گرفتش بقهر باز و بانگ و فغان
بزورش بیاورد در خیمه زود / بگفتا جو بخت سیه رخ نمود
نماند کس از جان بنان نبی / که شد کشته بکار شیخ و صبی
تو بیمار از این سان بجای دوی / بلا را پذیره چرا می روی
خود از تو چه آید تو بادیه ان / مگر نام ماند ز ما در جهان
از این اهل بیت تن نماند مگر / که بیجارگی بار شد زیر و بر
جو در خیمه آورد او را بزور / دگر باره دشمن برانگیخت شور
رسیدند نزدیک خیمه فراز / بکردند بیچارگی ترک و تاز
حسین دید از دست او رفته کار / بلا آمده بر سرش برق وار
بند مانده یاری و غمخواره / بجز سر نهادن نبد چاره
بمردن نهاده دلی پر ز خون / کمر بست و آمد ز خیمه برون
ورا مانده بد کو چگینه پسر / بگاهم علی بود نامش دگر
بند مر ورا عمر بیش از دو سال / ز خوبی جو خورشید پر از جمال
سبک بستد او را ز دایه پدر / بمهر دل او را گرفتش ببر
ببوسید و بنهاد و بنشین بروی / ز آب دو دیده همی راند جوی
از آن سان گرفته ورا در کنار / در آمد یکی تیر زهرابدار
بیفتاد آن طفل از بر جگر / همانگاه جانش بر آمد ز بر
جو کودک بدست پدر جان بداد / دل و دست پر خون نخاکش نهاد
سلاح بست و بر تیز رو شد سوار / در آمد غمش در صف کارزار
بیاورد با زور و بگشاد دست / در افتاد مانند ضرغام مست
ز هر سوی گو اسب تاختی / ز جنگ آوران جای پرداختی
بشمشیر چون بر زخم درشت / ز دشمن دران دشت خلقی بکشت
که مردم ندید از او خیره شد / به یکبارگی چشمشان خیره شد
گشادند جمله ز هر سو بروی / بگفتند شد رخته آب روی
سپاهی ز یک تن بمانده زبون / بصحرا روان شد ز ما جوی خون
چه مانید و آخر چه خواهید کرد / تنی از سپاهی برآورد گرد
جو بر دند حمله ز کین جگر / ز هر سو تنش زخم شد سر بسر
گرفته مر ورا جنان در میان / در آمد بسر باره اش ناگهان
ز اسب اندر افتاد آن نامور / ز هر سو رسیدند ناگه بسر
فرو جست از باره شمر لعین / که باد ابر و خشم داد آفرین
همان زشت ملعون دور از خدا / سرش را ز تن کرد حالی جدا
سران سر افراز بر داشتند / تنش را چنان خوار بگذاشتند
بقولی چنین است و از هشت تیر / حدیث بزرگان نه گر گشت بیر
احادیث و قولی گفته اند / درین باب دیگر سفته اند
جو افتاد از اسب گردش اسیر / بس اندر دل زشت و تن ضمیر
سوی خیمه اش برد و بنشاند پس / که ترذ سر او خود آن تیره کیش
از او آب بخواست شیر گزین / حسین سرافراز خوب آفرین
بشمر لعین گفت تشنه شدم / هم از تشنگی مجهود شد شدم
به با من اکنون یکی شربت آب / که تا او دهم من از این رنج و تاب
بفرمود آن شمر ملعون جو دود / یکی طشت آب آوریدند زود
مر آن تشنه لب کرد حالی جواب / بیاورد کلبی دو سه با شتاب
بیاوید از ابر آبا سکان / ندانید یک شربت آن زمان
پیمبر جهان آنکه بد نیز حسین / شنید همه عالم ان نحر رب
بگردند آن طشت را سرنگون / ببیش خان سید ذو فنون
جو زان سان بدیدش اسیر گزین / جنوا اندلخت بر روی شمر لعین
بدو گفت ای غدر خاکسار / مکافات یابی تو از کردگار
بکردی تو خوار اهل بیت رسول / بکبری بودی تو او را فضول
توانی بر آری من را بکان / که دادش جزا آن خلق جهان
تو کلبی بکلبان خود دادی ثواب / دگر ساقی بحنی بر تراب
بکردی تو از آب من دریغ / که باد ابر سر تو بتیغ
جو بشنید از شمر شوم پلید / نجست سر از تن او بر زمین
مرین تو قولیست هم گفته نیز / ز لفظ بزرگان چنین گفته شد
از آن گفته شد آن زمین کربلا / بکلبان بدادند آب از ملا
ندادند با آنکه زین جهان / یکی شربت آب بشنو داستان
ز دین باز گشتند یکبارگی / بر آن نعمر لشکر رو بارگی
روان گشت ... بیاد / و از آن جای رخ سوی خیمه نهاد

جو زینب بدید اسب را بی سوار   براورد فریاد و اواز زار
همه عورتان بانگ برداشتند   خروش از بر چرخ بگذاشتند
درامد بیاری سپاه عدوی   ز روی جگر دختران نبی
جه رسوایی و جه فضیحت ببود   که ان روز بر خاندان رخ نمود
بغارت نهادند برنا و پیر   ببردند مر عورتان را اسیر
ازان سان که غارت نهند روم   غارت اورند از همه مرز و بوم
ز اولاد پیغامبر کردگار   هم از اهل بیتش صغار و کبار
ازان گونه ان قوم بد دل پذیر   ببردند هم غارت و هم اسیر
ازان بس که حشم و نا دوختند   زدند اتش و خیمها سوختند
سران سرافراز از اهل بهشت   ببردند زی کوفه ان قوم زشت
بدره بیامد عبید زیاد   شده شاد ازان سان ز شر و فساد
نظاره همه کوفیان سربسر   زن و مرد نشسته بر بام و در
سرش بر سر چوب کرده جنان   براشتر نشانده همه عورتان
برهنه سرو پای رسوا و زار   بریشان دل سنگ شد پاره پار
ببردند در شهر و زان جایگاه   سوی شام کردند ترتیب راه
برفتند ان قوم بی اعتقاد   ببرد نزد یزید از عبید زیاد
سر انکه بروی نبی داشت عشق   برینه ببردند سوی دمشق
دگر انچ ازان شوم کردار بدی   که بد نا پسندیده در بخردی
درین قصه بر روز ایشان و ساز   دگر هست احوالهای دراز
که جون باز گویند از درد ان   دل مرد سنگین بود ناتوان
که بر اهل بیت حسین کرد کین   جه کردند ان قوم بی شرم و دین
جو در کوفه بردند مجموع اسیر   نظاره شده خلق برنا و پیر
جه کردان عبید الله بن زیاد   ز ظلم و ز زشتی و شر و فساد
بشد روز ادینه بر منبرش   ز زشتی بگفت انچ بد در خورش
یکی را که بد درد دین در نهان   بپای استاد و گشادش زبان
همی بانگ بد ذو بران زشت رای   بر و خواند لعنت بسی از خدای
خود انجا بفرمود کشتنش زار   شهید شد از بهر دین حق گزار
وزان بردن سر ردار به شام   بدستگروهی بدین ناتمام
که در راه می ترکیبد بد خمر   همه راه بودند با خمر و زمر
درین جون گروهی در امیختند   که جرعه بران سر همی ریختند
خداشان کند اندران داوری   شنیدم و هستم ز عهده بری
وزان کشته بردند در مرد شام   بهر شهر کردند شادی تمام
که می شهرها را بیاراستند   که و سید دران نزده برخاستند
وزان کز یزیدان روایت کنند   سخن بروزان زن و حکایت کنند
که در پیش بنهاد ان سر بطشت   نظر کرد در روی و زان شاد گشت
قضیبش همی برد بر لب فراز   همی زد بدندان وی کرد باز
وزین گونه گویند حکایات زشت   که بلخی فزاید بطبع و سرشت
بجادل دهد مر سخن گو بیرا   و یا معتقد مرد دین جو بیرا
که شرحی و بسطی فراز اورد   وزین سان حکایت سخن گسترد
ولی کز نگوید زیان ان بود   بجا بر سخن نام نقصان بود
علی الجمله بردند نزد یزید   ستوده ان سران سعید شهید
علی ما بنی کد بیمار خیز   بد و گشتند از غم جگر ریز ریز
ببردند نزدیکش ناتوان   بایستاده در پیش او ناتوان
یزیدش بگفتا که هم کردگار   شما را مکافات کرد اشکار
بپرسید ازیشان بد معلنا سزا   بداد اذ بدو بیکان هم جزا
علی گفت قران بخوان ا طفتنت   شنیدستی هم گویدی ما تنت
که بر بنده هرچ ایدار نیک و بد   قضا باشد انکرده داد ار خود
نبشتست بود در قضا و قدر   بلا بر نبشته بیاید بسر
بلا کز سما می رسد نا گهان   بود حکم داد ار مردو جهان
بداد ید سر قضا دارسا   ز ما صبر باشد ز ایزد قضا
بگفتا زبان اوری می کنند   بحکمت سخن گستری می کنند
بترسد که اکنون سر شیرازتن   بریده دهم در بر خویشتن
بگفتا ز کشتن بترسیم ما   که فخر ست این خاندان سرا
که در ظلم کشته شدن نیکاه   ز اجداد میراث داریم ما
ز طبع تو بد و زدای پلید   بسی گفت با او یزید و شنید
جوابش چنان داد از غمه بسر   که پیکان همی دوختش در جگر
در امد زنا گاه وقت نماز   موذن بسار سرا شد فراز
جو بانگ نماز اندر امد بگوش   ببود بد مریک ز افتن خموش
موذن بنام محمد رسید   بنامش گواهی بدینا و رسید
علی بانزیدان دمان گفت هان   نشاید که دارد خود انهان
رسول خدا این محمد درست   نه جد منست او مگر جد تست
ز گفتار او شد یزید الجبان   که از خجلت او عرق شد روان
زمانی سر افکنده بود بیش خوش   ز اندیشها دیگر خاطر بجوش
ز بعد زمانی سر او در سر   بگفتا گذشته گذشت ای پسر
خدا داند انداز دلها نهفت   که من شاد گشتم ازین کر غمین
ز رفته نگوییم لیکن بگوی   که تا خود جه داری بدل ارزوی

علی گفت کز رنجهای دراز   نماند بدل اندرون نیاز
اگر زنده باشیم و یابیم امان   بسوی مدینه رسانیم جان
که غمهای ما را که شد بی شمار   مگر حال سید شود غمگسار
جواز نزد او خواهم او داد   توان بردل ریش مرهم نهاد
ازین گفته هم بیشتر شد خجل   که اینجه بود یاد در درد دل
بفرمود ترتیبشان ساختن   همه ساز و اسباب برداختن
ز انجامه و توشه و جار پای   بفرمود دادند جمله بجای
زن و مرد و کودک که بر مانده باز   بیاورد مر جمله را کرد ساز
بدستی یکی معتمد داد شان   بسوی مدینه فرستادشان
برفتند با صد هزار اندهان   که می سوخت از سوز ایشان جهان

قصه خروج عبدالله بن الزبیر

همین بود مقتل بگفتم سنیز   نماندیم ازین بیش بر جای جیز
بعهدی که بد در خلافت یزید   برین گفته هم گفته شد مر یزید
که عبدالله ابن زبیر ان زمان   براورد در شهر سر ناگهان
بدان عمر سید نامدار   همان سر براورده دور کار
زمادرش هم حرمت اندر فزود   که اسمای ست ابی بکر بود
مهاجر که با سید نامور   برفتند سوی مدینه بدر
زمادر جنین بود و باذ از زبیر   قدوم ورا می گزیدند خیر
جو زین گونه معروف و محبوب بود   بمعنی و با صورت خوب بود
بد و کرد رغبت که وسید بدان   که او سر برارد مگر ناگهان
جوانه مدینه براورد سر   امیری که بد کرد از انجا بدر
بد و کرد بیعت گروهی که بود   براورد دست و صلابت نمود
ز قوم یزید انک امد بدست   گرفت و براند و بکشت و ببست
بمکه امیری فرستاد نیز   بران قوم را هم خبر داد نیز
ز هر جه توانست باقی نهشت   که بودش بسی مردی اندر سرشت
دلاور بد و مرد دل سوخته   ز خون حسین کرد دل توخته
ببردند سوی یزید ان خبر   که عبدالله انجا براورد سر
عدول و خروج اشکارا بکرد   براورد از مرد مان نو گرد
ولایت جو بگرفت و در زیر دست   نشاید ز دست وی اسوده نشست
غمین شد جو زینسان حکایت شنید   ازان بس دلش هیچ سامان ندید
بجاره بکوشید و بس با شتاب   روان کرد از انجای لشکر جو اب
همان مسلم عقبه را از مرزن   که مرداند بد سخت و شمشیر زن
سپهدار کرد و بداذش سپاه   کز انجای جون باذ بیمود راه
جو مسلم روان گشت و لشکر کشید   باندک زمان زی مدینه رسید
گرفت ان زمان شهر را در حصار   بپیوست از هر سوی کارزار
نی رفت کارش بسر انجنان   بماند اندرو عاجز و ناتوان
جو در شهریان زور و قوت ندید   گریزان ازانجا که دو بید
مر بیدرها کرد و زی مکه رفت   همان مسلم اندر پی اش تاخت تفت
سپه بر گرفت و از انجا دوان   همی رفت اندر پی اوی دمان
خدا اندر فت خوذ بد زار کرد   مرورا دران ره گرفتار کرد
جو مرد کهش فرود رست نام   فرو داهن بوذ و کرده مقام
قضا را ز ناکاه بیمار شد   بیکبار زو نالنده زار شد
جو شد روز تا روز رنجش بتر   سوم کرد از زمانه گذر
از اول که رنجش پدیدار کرد   بلشکر یکی را سپهدار کرد
یکی مرد جنگی اور شیر گیر   حصین نام بوذ از نژاد نمیر
سپه را بدین مرد نامی سپرد   حصین شد سپهدار و مسلم بمرد
ورا دز کرد و سپه بر گرفت   وز انجا ره مکه را در گرفت
بیامد و زان لشکر بی شمار   ز هر سوی بگرفتش اندر حصار
بسی کرد بی حرمتی و بدی   نکوهیده در دین و در بخردی
حرم را سراسر بکردش خراب   بکعبه فکند اتش بر زتاب
دران بتکه اورا بیارد بدست   قضا پیش امیذ و راشکست
شبی ناگهان در رسیدش خبر   که امد یزید از زمانه بسر
اجل تاختن برد و اند اختش   از و تخت و ملک بپرداختش
حسین جونک بشنید مرگ یزید   دلش را تو گفتی که گردم گزید
دگر باره بر گشت خوار و خجل   سوی شام شد باد و صد درد دل
یزید از زمانه بپرداخت جای   برون رفت از ین تنگ دور سرای
جو گشتی عمر امدش بر کران   فرو رفت و این جون دگر ان
بماه ربیع اول از روزگار   ز هجرت بتاریخ شصت و چهار
یزید از جهان جونک شد ناپدید   پسر بود اورا بنام یزید
معاویه ابن یزید ان زمان   نشستش بجای پدر شادمان
ولی از نشستن بد ساز کار   که بس بی عقب بود و کم روزگار
خلافتش جمله چهل روز بود   نه بگذشت عمرش نه اندر فزود

بپرداختند کار آراستن / نشستن همان بود و برخاستن
وزان سوی عبدالله ابن زبیر / در اقبال چون ماه شد بود تیر
برآورد سر در زمین حجاز / بیکبارگی دست برکرد باز
بماه رجب سال بر شصت و چار / برون رفت و بیعت بکرد آشکار
بهر کشوری از عراق و حجاز / فرستاد والی که سر برفراز
برادرش مصعب نیک رای / فرستاد تا کرد بر بصره جای
همان خویش خود را عبید عمیر / فرستاد تا شد بکوفه امیر
پسر را ابن مرسنه نهاد / بدولت زهر گونه دستی گشاد
بنیکی دل خلق را شاد کرد / همان کعبه را باز بنیاد کرد
بکرد اندرو خرج مالی عظیم / نماند در او مزوده بودش حطیم
همان باز سنگ را سنگ کندش کبذ / ز دو سوی او بر نهادش دو در
بیاباد و داد کوشید سخت / برو گشت تا مدتی چند بخت
چنان چون توانست با هشت سال / بسر برد و آنگه بگردید حال
بشد زو ز نژاد امیه توان / برانداند ران دور حکم روان
ز دوران خلافت بمروان رسید / ولیکن بروان کی رمید
که اندر رجب سال بر شصت و چار / چو بیعت بکرد و نشست آشکار
چو یکسال بگذشت و شد شصت و سین / ز طاعون برو شد بسر آن درنج
دران رنج طاعون دوان از اسیر / دمی خیره بشمرد مروان عمر
خلافت پس از وی چو شد پایبند / بعبد الملک ابن مروان رسید
در ایام او شد حجاج آشکار / که سر را برافراخت از روزگار
ور ابن مروان چو از اتفاق / امارت بدادش بکله عراق
سپاهی بیاورد از حد فزون / بیاورد لشکر بیثرب درون
سوی قصد عبدالله ابن زبیر / بمکه شد آنجا کی از خبر
دگرباره کعبه بگردش خراب / بدل از ظلمش در افتاد تاب
در حجه حیدران بست و کشاد / که ابن زبیرش پرستد و فتاد
مر او را بکشت و در آویختش / که آب اندر خ مردمی ریختش
چو ابن زبیر آن جوان سعید / شد از دست حجاج ظالم شهید
ز خویشان و اولاد و لخوان او / کسی را که دانستند بنیان او
هر آنکس پرستید را می نهشت / سراسر بکشتان بدین سرشت
بماه ربیع اول از روزگار / که تا ز تاریخ هفتاد و دو بد شمار
برآمد ز دست حجاج آنکه کرد / ز نسل زبیر او برآورد گرد
جز این کارها دگر گونه نیز / ز احوال بیست بو شنیده چیز
که حجاج در داستان و سمر / شد از کفر ابلیس معروف تر
جو این بد و داستان بیش و کم / بگویم ار شنیده نیز هم

قصه خلافت عبد الملک بن مروان

چو عبدالملک در خلافت نشست / برآورد حجاج از آن گونه دست
شد از خصم خالی جهان سر بسر / ز تا ز امیه برآورد سر
خلافت بدو کرده مقرر ببود / همی روز تا روز قوه فزود
ز عبدالملک شد خلافت چنان / که رونق فزود از زمان تا زمان
که سرکاردان بود و بس رای زن / ستوده بترتیب و تدبیر و فن
بملک و خلافت چو گر بیش کرد / بتدبیر و اندیشه خویش کرد
نکردی مشورت بکس هیچ سان / نبودی بکس یار خود نیک دان
دو عیب اندرو بود و بد خلقتی / یکی علتی و یکی خصلتی
ز خصلت بخیلی در و عیب بود / که از ممسکی سنگ خارا شود
چنان بد بخیل و سختی تمام / که رشح الحجر خواندندش بنام
دوم علت آن بد از و ناپسند / که می آمدش از دهان بوی گند
بدان نام معروف شد در جهان / وزان رنج بودی گشاده دهان
بریزید دندانش از یکدگر / خود او کرده بودی مشبک بزر
دو عیبی در و بود باقی هنر / که شغلش بود در جهان سر بسر
بعزم و بحزم و بفعل و برای / بدی جمله کارهاش بجای
بدو ورش رعیت همه شاد شد / بسی جای در عهدش آباد شد
دران روز چندی که بنشسته بود / قضایش یکی خواب مشکل نمود
شبی خفته بد دید در خواب باز / که اندر محراب بهر نماز
پیاستاد و برخود بپیچید سرد / هم آنجا بمحراب در بول کرد
بترسید از آن خواب و بر جای جست / همی زد از آن کار بر دست دست
وز آن منکر و سهمگین بود / بتدبیر و چاره بکوشید زود
فرو شد از اندیشه کاندر جهان / که ما مانده است از فاضلان و مهان
که باشد بدو خلق را اعتقاد / توان کرد بر علم او اعتماد
سعید مسیب در آن عهد بود / فرستاد و او را طلب کرد زود
قضا را شب دیگر بکر [?] / بیابی همان خواب دید از قدر
که در خواب کردی بمحراب بول / همی خواست از فضل داد از رسول
جو آمد سعید مسیب فراز / خلیفه بدو خواب خود گفت باز
هم اکنون حمادم سپس از شمار / که بینم از این خواب نا سازگار

مرا خواب

مرا خواب بر زیست و پاسخ نمود / بترسیدم و درد دل بر فزود
اگر هست علوم تعبیر این / بگو تا بسازیم تدبیر این
سعید بدش گفت بد زین بیم نیست / جدا بیست اند بود زاخیم نیست
چهار تن پسر گشت خواهد امام / که دارند کار خلافت تمام
از آن سان که گفت و بیامد عیان / چهار تن پسر شد امام جهان
ولید و سلیمان یزید و هشام / که هر جا در آنشد خلافت تمام
بگویم هرجا درآ وقت خویش / اگر عمر را هست تأخیر بیش
ز اقبال چون بنگ دید اتفاق / برون آمد از شام و شد سوی عراق
بهر کشوری هر چه بایست کرد / بهر کس رسانید درمان و درد
بدست آمدش مصعب ابن زبیر / که در بصره بد پادشاهی بخیر
بکشت و ز ویرا ابن بود / بخلقان بسی سهم و هیبت نمود
وز آنجا بمکه شد تا زبان / بنا کرد مر کعبه را همچنان
که هست این زمان و تو بینی نگر / از آن پس بگشت نوعی دگر
دگرباره ز و حجر بیرون برید / در آن جایگی کرد و بس برکشید
از آن سان که از ابتدا بوده بود / بگردونه گر گردونه در فزود
بزد سکه تا در جهان سر بسر / بشد نام او نقش بر سیم و زر
چو کار جهان جمله بست و گشاد / برفت و نیابت بحجاج داد
چو حجاج بر جمله مرز عراق / بشد والی و پادشاه اتفاق
بکرد آنچه کردار بد بی و بهی / ز ظلمش نماند ایچ جایی تهی
ز احوال حجاج و ز جور او / وز آن هر چه رفتست در دور او
بسی داستان زاین آنکس کجست / که بعضی دروغست و بعضی درست
چو هشتاد و سه سال هجرت رسید / ز حجاج آن گشت یکی پدید
یکی شهر واسط بنا او نهاد / عمارت بکرد و برآورد شاد
شنیدم که در واسط از دور کار / همان ظلم ماند از و یادگار
چو عبدالملک بار شد سوی شام / وز و گشته کار خلافت تمام
دو تن از برای وزارت گزید / که روح و قبیصه بنام شنید
سوی مصر پیری فرستاد نیز / که بود آن برادرش عبدالعزیز
از آن گونه تا بیست سال و دو سال / خلافت بکرد آنکه امد زوال
ز تاریخ هجرت بهشتاد و شش / برو نیز هم مرگ شد دست کش
شنیدم که در ماه شوال بود / که او را کنون کشتن مال بود
همه عمر او شصت و یک سال بود / بشصت و دوم مرگ چیره نمود
چو بر روی سبک گشت بار گران / ز دنیا برون رفت چون دیگران
پس از وی پسر بود او را ولید / نبودی برو هیچ گونه مزید
پدر چون ز مردن تهی کرد جای / جماعت بر او راست کردند رای

قصه خلافت ولید بن عبد الملک بن مروان

همان روز بیعت برو تازه شد / بهی و مهی اش بی اندازه شد
بجای پدر در خلافت نشست / برادو بمنشش دوان کرد دست
جوان بود با پیکر و با جمال / گذشته ز عمرش سی و هشت سال
بزرگ اسم و بس بینی جنان / که از ابله بود بر روی نشان
دران کار مولع بد از اتفاق / که زن خواستی و بدادی طلاق
ولیکن مبارک پی و راد بود / دلش مایه دانش و داد بود
بر مسجد جامع اندر دمشق / مقامی بود آراسته تر ز عشق
کنیسه بد آن نصاری درست / هم از کرده کار آن نخست
بسان عروسی بیاراسته / برو خرج کرده بسی خواسته
ولید از خلافت همان کرد سود / که در مسجد آنرا بپیوسته بود
بمسجد در امتحان جای را / وزان کرد تازه دل و رای را
بدو در خلافتش از اقلیم روم / برادرش بستد بسی مرز و بوم
هم از جانب سند تا اندلس / گشاده شد از دست کافر نفس
قوی گشت اسلام یکبارگی / بیفتاد در کفر بیچارگی
هنوز او خلیفه بد اندر جهان / که حجاج گشت از زمانه نهان
گرفتش اجل دامن زندگی / ورا جمع کرد از پراکندگی
اگرچه بسی کرد ظلم و ستیز / ز دست اجل هم نبودش گریز
جوان بد عمر نامش بد و د / ورا عمر پنجاه و سه سال بود
بدان مایه عمرش چنان کرد کار / که ماندست از و در جهان یادگار
مرا بود در دل که بر داستان / بگویم که چون بود او در جهان
بخلقان ز ظلم و ز کشتن چه کرد / گر آگشته در مان گر اکرد در د
ولی خاطرم هم ندید آن صواب / که اندیشه بر خود نهد رنج و تاب
که بشنایه بیست در نظر آن / چه گفتند چند آنکه داستان
ولیکن چنان دان که چون او بمرد / روان را بفرمان داور سپرد
ز هجرت بود سال نود و پنج / که بیرون شد او از سرای سپنج
چو دانا دلان اندران روزگار / بگفتش کشتست بیست و هزار
بزندانش بنجه هزار دگر / برده هم از مرد مستور
همان بی هزاران زن محترم / بزندان او مرده بود بنده عمر [?]

بدنیا چنین زندگانی برید / که تا در قیامت چه خواهد کشید
جو بردند بر ولید ان خبر / که حجاج رفت از زمانه بدر
فرستاد امیری که کردی عراق / که ورزد بران خلق عدل و وفاق
ورا برد بر دایکش شام / ولایت همی راند سالی تمام
ولید ان خلافت چو ده سال کرد / بمردن در امد ز گردون نبرد
جو هجرت نوذ سال و شش سال بوذ / ولید از جهان رخت بربسته بوذ

خلافت سلیمان بن عبد الملک

برادرش کو بوذ سلیمان بنام / خلافت گرفت و بوذش امام
یکی شخص بود او ببالا دراز / رخی خوب مانند نقش طراز
خردمند و با عزم و رای صحیح / بلفظ و عبارة ادیب و فصیح
ولی داشت از کبر در خود نظر / ز عجب و تکبر گران داشت سر
جو بعد از برادر خلافت گرفت / زبیاد و رشتی جهانرا برفت
وزیری گزیدش برایش تمام / یزید مهلب و را بوذ نام
بفرموذ کاین بزد بن خدای / بشرع و بشستند بار دجای
زداذ و دهش هیچ باقی نهشت / نشد جز که بر راه اهل بهشت
سه سال از خلافت بسر برد بار / برو نیز اجل کرد هم ترک و تاز
برو علتی شد مسلط مدام / که ان رنج با ذات جنبش تمام
بسی خفت بیمار و نالان و زار / بر یک ذره و بشخص نزار
مداوات می کرد و سودی نکرد / بجا با اجل نیست درمان درد
از ان گونه نالان و درمان طلب / همی شد میان دمشق و حلب
بماه صفر در نوذ سال و نه / بمنزلگهی شد ز علت سته
همه عمر بودش چهل سال و پنج / زناکه اجل را سبب گشت رنج
میان دمشق و حلب بد روان / که تا گرد وان از پسش شد دوان

خلافت عمر بن عبد العزیز بن مروان

ز مرگ سلیمان چو امد خبر / ببستند بیعت همه با عمر
که مانند عمر بروی زمین / نبودی مگر عمر او لیکن
خوذ از نژاد عمر می نمود / که تا روق از مادرش جد بوذ
بدرش عاصمه مادرش ناسود / که بد دختر عاصم بن عمر
عمر گفته بد بین د عمی خویش / بدانسته احوال او ران بیش
که کرد از اولاد مروان اشکار / جوانی بد او بدین نامدار
که بر چهره از زخم دارد نشان / ولی چون بباشد بعالم عیان
زمین را اکند او پر از عدل و داد / که از عهد اول بیارند یاد
جوانی بد او سخت خوب و لطیف / برنگ اسمر و هیکلی بس نحیف
اثر داشت بر روی از زخم زشت / ولیکن خوی نیمه بوذ بهشت
بصورت نکو بوذ و سیرت چنان / که مثلش نیامد دگر در جهان
بزرگان بگفتند ازین بیشتر / ز زهد و ز عدلش فراوان سمر
که اراسته دین کارش بوذ / بدانذ و بدین کار و بارش بوذ
ز عدلش مثل تا محمد زنند / کسانی که ازوی حکایت کنند
که بنشست و بنوشت او با چراغ / حسابی که باید دلش زان فراغ
که بوذ ان شمارش هم از بیت مال / بجو نخج رفت اندران ماه و سال
در امد یکی تا بگوید سخن / جو اغاز کرد او حدیثی کهن
بکشت ان چراغ و حدیثش شنید / جو بر داشت از گفت و کارش برید
از ان کار چون حاصل امد فراغ / بفرمود تا برفروزد چراغ
جو زو باز جستند اسرار ان / ز بهر نصیحت بگردش بیان
کدان روغن و ان چراغ و شمار / هم از بیت مال امده بد بکار
حدیثی که امد کنون در میان / ز شغلی دگر بوذ و کاری جز ان
روا کی بوذ روغن بیت مال / بچیزی دگر خرج کردن حلال
چنین بوذ عدلش که دادم خبر / دو صد باره زهدش ازین بیشتر
نیاسوذ از کار دین یک نفس / همه شغل او حق بودی و بس
غزا کرد و اندر غزا داد داد / هم از روم یان شهر امد گشاد
پرستش زند و مرد و برنا و پیر / بیفتاده بد صد هزاران اسیر
بدان از اسیران و شهری خرید / کزان خوبتر شهر دیده ندید
اگر باید تا بدانی تمام / بروم اندرون ملطیه دان بنام
چو ملطیه ملک او شد ز روم / نبودش شکاره ان مرز و بوم
همه ستد جزیه بوذ و خراج / برافراخته فرق اسلام تاج
خوذ اسلام از زهد و عدل عمر / رسانید بر هفتمین چرخ سر
همه سیرت و خصلتش خوب بوذ / ولی چون که عمرش گرانمایه سوخت
نشد با چهل سال عمرش تمام / که در سی و نه صبح او گشت شام
ز ماه رجب چون که بیست گذشت / صد و یک ز تاریخ هجرت گذشت
بنالیذ و بیمار شد روز ده / بسال نوذ و نه مرد و بیموذ ره

ولیکن

ولیکن بشد مرگ او ناگهان / کز ان سان دگر کس در جهان
جو در زندگی سیرتش خوب بوذ / خز ابعد مرگش کرامت نموذ
روایت شنیدم بدین در درست / بقول و اسانید محکم بهست
که او را اجل چون برامد فراز / ورا گشت معلوم پوشیده راز
زنش فاطمه دختر عم خویش / بصد درد دل بنشسته پیش
بذو گفت بیرون برو یک زمان / مر اندر ان خانه تنها بمان
در خانه بر من رسید و برو / زمن این نصیحت حقیقت شنو
همی بالخوانم کسی را فراز / میایید و مردم بیاید باز
که من چون نکوذ با خدا و بر خویش / برم اخر بمن احسان بیش
زنش همچنان کرد و امد برون / نشد هیچ کس را ابذ و رهنمون
جو از روز بسیار اندک گذشت / که مر خلق را دل دران خیره گشت
بکردند نور و گشادند در / جو رفتند و کردند بر وی نظر
ورا مرده دیدند داده روان / و زو بوی کافور و عنبر دمان
ورا داده غسل و فروشسته تن / فشانده حنوط و بکرده کفن
کفن کرده او را چنان جامه / که از وصف ان بر نشوذ نامه
نه بوذی پدید اندرو هیچ تار / بسان شکوفه بباغ بهار
دمان بوذ و دم مشک و بوی گلاب / هنوز از تن او چکان بوذ آب
خلایق فرو ماند کان زاید بید / همه کس زحیرت دم اندر کشید
امامان ان عصر را سر بسر / که بودند مفتی بهر جنس و بیش
نمودند احوال ان کار باز / که ایشان چه گوید با سرار ان
اگر چند عاجز بدند اندران / سراسر بیامد بتوی دران
که دانای راز نهان نیست کس / که باشد براسرار ازدست رس
برو فضل داد ارشد اشکار / نشاید بران هیچ افزود کار
ولی از پی سنت شرع و داد / ببایذ باب و را غسل داذ
دران جامه بایذش بپیچید باز / وزان پس برو کرد باید نماز
بکردند انچ از ایمه شنید / جو پرداخته گشت و دفنش رسید
بصحرا نهادند وقت نماز / جماعت سراسر بیامد فراز
یزید ان عبد الملک کان زمان / خلیفه همی خواست شد در جهان
برادر زنش بوامد فراز / که کردد امام و گزارد نماز
ز پیش جماعت جو بنهاذ پای / بنزد جنازه بحکم خدای
یکی دست بر سینه او نهاذ / همی دید کس لرزه بر روی تاذ
بیامد دگر زان دگر باره باز / بگفتا بیم در خور این نماز
بماند بد خلقان دران ممتحن / بیارست دیگر کسی دم زدن
یکی را دگر بر گزیدند زود / که عالم تر و زاهد عصر بوذ
بگفتند تا بیش بنهاذ گام / بدان تا شوذ در جماعت امام
جو نزدیک ترشد هماتش رسید / که بر برزدش دست و کس را ندید
جو باز امد و دیگری گفت هم / سوم همچنان شد بمرد و ذغم
بفرماذ و کرد بیفتاد خلق / ازان گونه واله باستاد خلق
که او از تکبیر یا بدر رسید / شنیدند اواز و کس را ندید
جو اواز شان امد از ابتدا / بکردند مردم بدان اقتدا
برامد جنان چار تکبیر تمام / ز بعد چهارم برامد سلام
بزرگان که بوذند در علم فرد / که ایشان شناسند مرداک کرد
بگفتند چون خضر بوذ ان امام / که ان چار تکبیر کرد و سلام
چنان داشتند که حق بوان / که بر وی چنان کرده شان نماز
بنزدیک حمص در سر ز شام / مقامی که بد دیر سمعان بنام
بکردند دفن و ز بالای گور / براتی بیرون ند وا افتاد شور
بقواره سبز بنوشته بوذ / که تا در بد ابد انجا بوذ
که اینک براتی ز رب عزیز / ز بهر عمر بود عبد العزیز
نهادند ان بر باوی بگور / که در خلق بنشست استوده بود
نکو زندگی کرد و نیکو بمرد / ز دنیا چنین نام نیکو ببرد

خلافت یزید بن عبد الملک بن مروان

نکو میرد انکس که نیکو بزیست / که جسم ورا هیچ تن نگریست
یزید ابن عبد الملک بد جوان / ببالا کمر داذ سرو بلند
نکوروی فربه تن اسپید پوست / که هر کس که می دیدنی داشت دوست
گشاده رخش بود و خندان دو لب / بلهو و بیبانی بدی روز و شب
ز بعد عمر چون خلیفه نشست / بنیکی و انصاف بگشاذ دست
همان رسم و ترتیبهای عمر / بجای او رسنی وبردی بسر
در ایام او فتنه شد پدید / و ل دست اندر برسر دوید
یزید مهلب که در بصره بود / خروجی بکرد و ستیزه نمود
ولی بیشتر از ان کو شوذ اشکار / شنیدند از یزید و بردا بیت کار
برادرش را مسلمه راست کرد / فرستاد کز وی برارند گرد
بیاورد تا گاه لشکر بسر / خوذ او نیز ان بصره امد بدر

بزرگی که کردی رسیدند تنگ
که با او تواند برآویختن
درآمد زنی مسلمه محبوب باد
یزید ابن عبدالملک چار سال
بشعبان که تاریخ صد بود و پنج
برادر رسید هشام عبدالملک
نکو روی شخصی بد نسبت این هشام
که قدش بد بالا که بینی نمود
سیه بود مویش چو پر غراب
رعیت بیاسود در دور او
مهیب و مسلط بد و سهمناک
بدولت روان کرد در روی دراز
برانداز خلافت چنان بیست سال
بگویند بگردند بر وی خروج
چو می دید از گوی نیاز یاوری
از و چون خبر شد بنزد هشام
فرستاد با لشکری بی شمار
دگر کس نیارست عصیان گزید
وراعمر پنجاه و سه سال بود
چو عمرش فرو شد ولید از زمان
یکی شخص بود او عجب نامدار
مرو را خطی خوب و نظم روان
عجب پر هنر بود و دانش نمای
بجز در خور و روز کارش نبود
ورا دو پسر بد بمردی تمام
بماند بر شان مگر جایگاه
که تدبیر کردندی و داد داد
رضا خود نداد اندر آن روزگار
ور ابن عم بد که نامش یزید
چو تاریخ را شد صد و بیست و شش
ورا روز بگرفت با دو پسر

بعزمی که سازند ترتیب جنگ
بناچار بر جز که بیکریختن
گرفت و چو بگرفت امانش نداد
خلیفه بد و پس در این زوال
بنالید و در تن اثر کرد رنج
کز و زنده شد نام عبدالملک

بن یزید مهلب در آن بنگرید
از و گرد بهلو تهی در ستیز
بکشت و سرش را فرستاد زود
یکی سال بودش زسی سال کم
مر زی کیخواند جورا بنام
خلافت گرفت و برآورد سر

خلافت هشام بن عبد الملک بن مروان

که عهد خلافتش بد در بار
که یک روز بر وی بگردید حال
که بودند آنجا گروهی لجوج
بگرداند سروری داوری
نشد غافل و کرد کارش تمام
که آنجا رسید و برآورد کار
نه از هیچ جا دشمنی شد پدید
که او نیز رخت بر بست زود

بد کوته اقبال چون دیگران
جهان چار گوشه بفرمانش بود
هم از نسل حیدر جوانی یلی
بکرد او خروج و جهان را بخود
زخویشان خود سروری نامور
برآورد گرد از همه گوئیان
صد و بیست و پنج سال از شمار
چو هشام را جان ز تن شد بعید

قصه ولید بن یزید بن عبد الملک بن مروان

که هر دو حکم بود و عثمان بنام
فزاید بدوران او با بگاه
همه کس از ایشان همی کرد یاد
که او باشد از کام دل کامگار
گریزان شده رو بجایی بعید
یزید ابن ولید کش
پس از دی همان شب جدا او بسر

همی خواست کایشان عزیزی شوند
بکار خلافت در آورد شان
همی خواستی قوت از وان
فلک خود کرا هشت بر کام خویش
هنوز از خلافتش یکسال رفت
بر او هوا خواه بسیار داشت
پدر کشت و اهمال فرزند کرد

برخویشتن زان سپاهی ندید
زناورد که جست راه گریز
بنزد برادر که تاریخ بود
که ایزد اجل بر خداوند هم
شب قربان عمر او شد تمام
که آن بد چهارم زخواب پدر
ولیکن ببالا نبودش تمام
بد و چشم هم احول سخت بود
که می کرد موی و محاسن خضاب
که از دیگران بیش بد جور او
از و بیش بد خلق را بیم و باک
از آن گشت بر خلق بارش گران
برعیت همه طاعتش بی نبود
که بد نام او زید ابن علی
همی خواند و احوال می گشت بد
که بد نام او یوسف بن عمر
بشد کشته زید علی در میان
چو بگذشت تاریخ را روزگار
گرفتار خلافت ولید بن یزید
سند عهد و بیعت از آن مردمان
برخسار خوب و بدانش سوار
بشعر و فصاحت گشاده زبان
زخوی خوشش خلق شادی فزای
بجز باده و لهو کارش نبود
بنزد یک خلقان عزیزی شوند
حوالت که مردمان کرد شان
بشادی برد عمر خود برکران
که ناگه بلایی بیاورد پیش
که از گوشه اندر آمد شغب
زناگه بشتی تا صدان برکماشت
نزد آن مرا نیز دور اند گرد

خود اندر رسید بر خلافت نشست
بکام دل خود نیامد بدست

جوانی بد او اسمر و گوشه زنگ
بشخص نحیف و ببالای پست
زبهر جهان خون ناحق نکرد
بدماند این دو نیم و کار و باد
بر اصل امید تبسیجید تخت
بماند همی جست دور زمان
چو ماه جمادی یلی الحجه بمرد
برادر بد او را ابراهیم نام
براهیم نشست بر جای او
که از آمدن نشستن که ابر رهن
نه تدبیر بودش نه قوت نه رای
ابو مسلم اندر خراسان عیان
مرین قوم را لخت مانده نبود
چو دو مه ورا در خلافت گذشت
ورا ابن عم بد جوانی تمام
چو مروان از او کار مقبول کرد
جوان بود مروان و دانش گروه
که بس رنج بر بود و بس بردبار
از آن بود مروان جعدی لقب
بصورت زخوبی نبودش جمال
ولی سخت عاقل بد و کاردان
رسولان فرستاد هر سو برون
جهان مضطرب بد بی کرد سود
خروج ابو مسلم و کار او
بنظم آورید هر زاهل ادب
که آن داستان خود کنایی جدا نشست
برانست کو بهر عباسیان
وزان روز کز مرو آمد برون
چو بشنید مروان نرسید سخت
ز اولاد عباس هر جا که بود
براهیم و سفاح دو برادرند
گرفتند در قند آن هر دو تن
چو بردند نزدیک مروان فراز

خلافت یزید بن ولید

که بستاند از دست ایشان جهان
همان سال در رنج طاعون بمرد
بود از خلافتش شش ماه بیش
زمانه از وین برداخت بار

خلافت ابراهیم بن ولید

شده بود در کار بسته میان
دران حمد کردن همی داشت سود
از آن شغل یکباره عاجز گشت
که مروان همی خواندند نام
خلاف خلافت شده آشکار
بسنان ابراهیم خود را نوان
بماه صفر از صد و بیست و هفت
مر او را ابراهیم ناکس بخواند

خلافت مروان

که بود از سپیدی سرش همچو زال
زصبرش زدندی مثل مهتران
بهرجای می کرد مکر و فسون
زمان تا زمانش خلل می فزود
همان رای و مردی و کردار او
بنا گشت خواهش کار اسباب
بیایند بی جا بودنش راست
بستنشت در کار مردی میان
ز اسلام برگشت بختی فزون
بد اندیش گرجان بر گشت بخت
همی جست و جهدی در آن می نمود
که این هر دو تن در جهیمه درند
یکی رسته کرد او بلا خویشتن
بگشتنش بصد رنج گوند کدار

بد از ساز در آورده مویش سپید
همی کرد کوششش بد بر وراک
بناموس می خواست تا کار خویش
شده بود کار خراسان دگر
بلغتند و معروف شد در جهان
مر ابنیست معلوم استاد آن
غرض آنکه مروان جعدی آنچه گفت
همی خواست کان کار جای رساند
نگردست در هیچ کشور گذار
با نواع چاره بیاید بدست
ز هر سوی می جست و یا مد بدست
فرستاد مروان گروهی شتاب
براهیم افتاد تنها بدست
سرش را در انبان نوره نهاد

زبان در سخن داشت گرمایه لنگ
ولی در فصاحت نکو داشت دست
خلافت گرفت او ولی بر نخورد
همی خواست از بخت برگشت کار
همی روز تا روز شد کار سخت
که او نیز درماند در کار خویش
یکی دیگر آن کار را گرد ساز
چو او مرد بعد وی شد او امام
ولی سخت شوریده بد رای او
زبر خاستن از نشستن بتر
نمی خواست اقبال ایشان خدای
نهاده بد و روی و سر روزگار
در آن کار بس عاجز و ناتوان
براهیم را دل از آن کار رفت
بجای خود اندر خلافت نشاند
تن خویشتن زود معزول کرد
گلستی خود از رنج تن رسته
بدل بر نهاده ز اندیشه بار
که بد نام خالش همی بر نسب
هم اندوه مستی همچو شنید
که او را دگر کار رفته بجای
مگر برد از تدبیر خویش
ابو مسلم از رو برآورده سر
چنان که خود داستانیست آن
ولی هست هم گفتنش کی توان
همی کرد او آنچه بایست و چون
ز اولاد ایشان خلیفه نشاند
که شد هیچ کس مثل او پایدار
در جمله هر گونه یکشاد و بست
بلفتند کاند جهیمه دو بست
که آن هر دو را با شتاب
و سفاح اندر آن شد نشست
همی داشتن گونه تاجان بداد

کزیده سفاح شذ ز عراق
بیفتاذ شر اندر بنی اتفاق
که در کوفه کردند بیعت بوی
رسید آب اقبال و دولت بجوی

زمین حجاز و عراقین تمام
همه کشور از روم تا حد شام
زنسل امیه بگشتند باز
که اولاد عباس شذ سرفراز

خوذ از شام مروان بپرداخت جای
وزانجا بکه کردنی مصر رای
کران تا بمی رفت و خصم از قفا
دو اسپه همی شذ بحکم قضا

ز عباسیان صالح ابن علی
که بذ در شجاعت دلیر و یلی
بیابی زناکه بنو در رسید
کرفت و همانکس سراسر ببید

ز هجرت صد و سی و دو سال بوذ
بریشان قضا این وقایع نموذ
خلافت ز نسل امیه نتاذ
باولاد عباس شذ خلق شاذ

نژاد امیه برون شذ ز شام
کرفتند در مصر جای و مقام
بکردند هم پادشایی بمصر
که در کارشان بذ روانی بعصر

خوذ آن بذ که بعد از بسی روزکار
شذ از مصر عباسیان کامکار
نماند از نژاد امیه نشان
کنون ما بمانذیم و عباسیان

چو سفاح در کوفه بیعت نشست
بکام دل اندر خلافت نشست

خلافت ابو العباس سفاح عبدالله

یکی شخص بوذ او ببالا دراز
رخی خوب مانند نقش طراز

ببینی بلند و بگونه سپید
بدولت دلش را فراوان امید

عجب رای زن بوذ و تدبیر ساز
بعالم بسی دیذه ناز و نیاز

بیامذ ابو مسلم نامدار
بیاورد هم لشکری بی شمار

چو حد خراسان چو زی او رسید
کمر بست و ز هیچ سان یار سید
خوذ اولاد عباس را در جهان
سبب او شذ اندر خلافت عیان

ازو بوذ آن کار را برتری
وزو بی سپیذان همه یاوری
چو در کار زد دست و بفشرد پای
تمامی برآورد آن نیک رای

بن و بیخ نسل امیه بکند
بیکبارکی در هلاکت فکند
بآهنک ایشان در آمد بشام
بنو هاشم اندر پی او تمام

ازان قوم کینه چنان توختند
بجا مرده در کور می سوختند
خلافت همی راند سفاح خوش
همی بوذ از دشمنان کینه کش

تمام خلافت بذ اندر دمشق
دلش را سعاذت بسی بوذ عشق
بسر برد ایام خوذ از اسقام
که خواند عوامش بسا بزه نام

خلافت همی کرد تا چار سال
پس از چار سالش در آمد زوال
بذی الحجه سال از صد و سی و شش
ازو نیز هم مرک شذ کینه کش

برادرش منصور در مکه بوذ
چو آواز مرک برادر شنوذ
همانجای با خلق بیعت بکرد
وز آنجای در کوفه آمذ چو کرد

خلافت منصور بن محمد بن علی

جوانی برشته ببالا بلند
بمعنی و صورت بذ اهل پسند

بنوذ ست فربه تن بل نحیف
برنک اسمر و محاسن خفیف

چو در شیب رفت از زمان شباب
شنیدم که کردی محاسن خضاب

چو عهد خلافت برو شذ درست
بهر کار در بوذ چالاک و چست

در آفاق خیرات بسیار کرد
بهر جایی از خیر آثار کرد
که بر کعبه را بوذ کوچک حرم
چو منصور بکشاذ دست کرم

حرم را بنا کرد و کردش فراخ
بیاراست خوشتر ز ایوان و کاخ
بران نیک زان خزانه بکرد خرج
درو کرد مرجان بجای درج

همان مسجد خیف را در منی
همی کرد در دولت خوذ بنی
ز آثار خیرش بماند آن اثر
اکرچه کنون شذ بنوعی دکر

بسال صد و چل ز تاریخ راست
برآورد حجی چنان چون سزاست
وز آنجا بیت المقدس کذشت
زیارة بکرد و بذان شاذ کشت

در ایام او کارها شذ پدید
ز هر جانبی آفتی در رسید
ز اولاد عبد الله ابن الحسن
محمد که بذ سرور پیلتن

خروجی بکرد و بر آورد دست
درو کشت عاصی و سعت شکست
براهیم عبد الله ابن الحسن
بکردش خروج و بیفزود شین

همان عیسی موسی اندر عراق
بکرد از برای خروج اتفاق
ولی کارشان هیچ بر سر نشذ
خلافت کسی را میسر نشذ

بر آن جمله منصور منصور شذ
ز قهرش همه خوار و مقهور شذ
پس آنکه برو عشر آمذ برون
برکرد تشویش و محنت فزون

برو خلق بسیار بیعت بکرد
هم او میل با اهل شیعت بکرد
همی خواستند فتنه کشتن دران
بتدبیر آن کرد منصور ساز

بو مسلم آورد در عمر پناه
که بو مسلم آورد در روی سپاه
دو سه بار کردند با هم مصاف
بسی خلق کشته شذ اندر کزاف

سرانجام منصور هم غدر کرد
که از جان هم او برآورد کرد
ابو مسلم از راه برکشته بوذ
همان از سر کار برکشته بوذ

همی خواست تا بی خراسان شوذ
ز ناگاه دور از خراسان شوذ
ولایت همی زیر فرمانش بوذ
همه سینه در بند و بیمارش بوذ

بدل کفت کین هرچه کرد او بس
نباید مرا نیز از او کس
جهان را بکردم ز نو سربسر
مرا دولتی پیش آمذ بسر

برافشانم این آنکه افشاندنی
نشانم مر آنرا که بنشاندنی
کنون وقت آسایش است و نشست
کرفتن بدولت جهان زیر دست

برین عزم بومسلم از جایگاه
همی خواست تا سوی مرو آمذ راه
چو منصور بشنیذ اندیشه کرد
جفا و بدی کاو بدل بسته کرد

بکفتا اکر کرد رنک آورم
بحیلت مر او را بجنک آورم
نشاید ازو بوذ ایمن بجان
کز او کارها خاست اندر جهان

چو دیدم بلخ او بعالم بسوذ
چکونه توان ایمن از وی غنوذ
اکرچه نیاید ز چرخ بلند
خلافت در این خاندان او فکند

ولی هر که جز در بر من دیان
چو خواهد فزوذ آورد بی کمان
همان به که در پای آرم سرش
که ایمن نباشم ز تدبیر و شرش

بومسلم آنکه فرستاذ مرد
پیغام با او بسی لابه کرد
بکفتا از آن کونه معلوم کشت
که خواهی سوی خراسان کذشت

کرم کن مرا تا ببینی مرو
رهی کج با من نشین نشنو
بیامذ چو کفتار او را شنیذ
که این رسید آنچ بر روی رسید

چو آورد دیگر ره ان خراسان
همانکه سر آورد بر روی زمان
بکشتش ز بو مسلم ایمن ببوذ
ز خویشتن را داد آن دین نموذ

وز آن پس بپرداخت در کار عم
کز اندیشه غم بدل داشت غم
اکرچه دران وقت اندوه بوذ
ز بو مسلم او خوار و مقهور بوذ

هزیمت شذ و کرد خوذ را نهان
وزو بوذ منصور جویا نشان
بنزد عم دیکرش رفته بوذ
سلیمانش از خلق بنهفته بوذ

چو منصور بشنیذ ازوی خبر
کشیذ از براذر بحیله بدر
بعهد و بسوکند داذش امان
ازان سان که از دل ببردش کمان

بکفتا بیا تا زمین ساز جای
مرا باش یاور بفعل و برای
تو عمی و عم هست جای پدر
ز فرمان تو من نیابم بدر

اکر بایدت خوذ خلافت تو کن
مرین خلق را دفع آفت تو کن
از آن سال کافر روی شمرد
بحیله بکفتش ز راهش ببرد

بکفتا او نیز عمرش نهاذ
از آن پس که بسیار سوکند داذ
که نکشد ورا و نکیرذ بتن
نفرمایم و نه کنم خویشتن

خوذ او کار دیکر بپرداختش
بنوعی دکر حیلتی ساختش
هلاک ورا کرد چیزی سبب
که ماند دران عقل مردم عجب

سرایی بنا کرد بس سخت خوب
برآورد سر را ز هر سنک و چوب
بنیاذ آن در ز سر در نهان
نمک در نکرد و بپوشیذ آن

چو بنیاذ او محکم کرد جای
بیاورد اندر عمارة سرای
بیامد عم و کرد در وی مقام
درو بوذ تا روزکاری تمام

درو کرد بنا براره کذر
که در وی شذی و آمدی بو بدر
نمک بوذ بنیاذ و در بسته آب
چو بکذاخت لابد ببوذی خراب

چو بنیاذ بکذاخت از زیر در
ز ناکاه روزی در آمد بسر
عم و آنکه جز عم درو داشت جای
بزاری سپردند جان با خدای

از آن کونه دستان و حیله نموذ
که از کار عم بی فارغ بوذ
بدو در از او خوذ بسی نامدار
بمردند از کردش روزکار

یکی جعفر صادق آل رسول
بذ او یادکار از نژاد بتول
در ایام او آن زمانه کذشت
بتاریخ صد سال و چل سال و هشت

ذکر بو حنیفه امام جهان
که بادا برو رحمت غیب دان
که نعمان ثابت ورا بوذ نام
امام هدی مقتدای انام

ستوده و راستین نامور
بلفظ خبر داده از وی خبر
ز آب دهان مبارکش هم
فرستاذه نی او بحکم کریم

بمرقدش نهاذه ز تشریف تاج
ورا خوانده بر امت خوذ سراج
بکفته که در دین یک ذو الجلال
بفقهش همه خلقان برده اعتصام

بماذ ز تاریخ هشتاد زاد
برآورد سر در ره دین و داذ
علی بن ابی طالب نامور
برو کرده در حال طفلی نظر

وزو دختران هر بذین رفته بوذ
بنیکی مر او را دعا کفته بوذ
ز اصحاب دیدانذه هشت کس
و زیشان زده در روایت نفس

هم او را روایت ز اصحاب دین
هم او بوذ از جمله تابعین
ز قومی که از خشنودی کردکار
شده بذ بریشان یقین آشکار

خبر ایشان از آن قوم خواند بنام
خبر داده زیشان بصد کون کلام
ازو دین اسلام شذ با صفا
وزو زنده شذ سنت مصطفی

چو شذ علم او خلق را دستکیر
شذ اسلام روشن چو بدر منیر
دلی کاز بدعت پر از زنک بوذ
کسی را که با سنتش جنک بوذ

چو شذ رایت پای نعمان بدین
سر بدعت از نیم سر در کشید
رهید او از راه پنداشتی
بکردند با دین خوذ آشتی

مرا بوحنیفه جو جانست جان / ز احوال جان سپر شد کی توان
اکر جه کنذ خاطرم جست جوی / که بعضی مناقب بکویم ازوی
مرا کو بوذ زندکی زین سپس / زانذ بشید دارم بیک درموس
که سازم کتابی بنامش تکی / نشانم درو از مد بخش کهر
درین داستان خلافت ببل / جرا اوزم قصد او طفیل
درین یاذ کردن غرض بوذ ان / که در عهد او شد برون از جهان
جو تاریخ صد سال و پنجاه بوذ / ورا ناکه ان واقعه رخ نموذ
که بی هیچ جرم ان امام سعید / شذ از ظلم در زخم و زندان شهید
امانت چنین بوذ و دین در دست / که جان ابذ اذو ریاست نخست
بکشتند باینکه قاضی شوی / کنی حکم بر خلق و راضی شوی
نکرد ایچ کونه قبول ان سخن / بکفتا بمن هر جه خواهی بکن
جه باین سخن کرده با تو درا ن / جنان بوذ حکم یکی بی بیان
که چندان برو تازیانه زنند / بزندانش جون مجرمان بفکنند
که تا او دبان زخم و زندان روان / کنان از جهان سوی جنت روان
وفاتش در ایام منصور بوذ / برو باذ از فضل یزدان درود
جو اندو رشد بیست سال و دو سال / بمنصور نیز اندر امذ زوال
ز تاریخ صد بوذ و پنجاه و هشت / که منصور از دهر فانی کذشت
بنزدیک مکه بوذان مقام / که امذ ورا نیز پیمونش نام
در ایام حج بستد احرام برد / دو از ابد اذاری جون سپرد
همه عمر او شصت و سه سال بوذ / نه کر کشت ازان وند اندر فزوذ

خلافت مهدی بن ابی جعفر منصور

جوا ور نبد مهدی که بوذش پسر / نهاذان رداء خلافت بسر
جوان بوذ مهدی ببالا دران / برنک اسمر و رخ جو نقش طراز
بهشتی بذ بنش از سپیدی اثر / ولیکن رخش جوب بزجون تمیز
بخلق و خلق و بسیرت نکو / جهان راست از رای و تدبیر او

بنام بخشش جهان سر بسر / بجام سخی بوذ و هم داد کر
ببند زنت جیزی زمال جهان / بلی خرج کرد ایچ بوذش نهان
بذ بنش از جهان هر جه بکرفته بوذ / بسر زی خداوند کرد دو ذ
همان جمله زیدا بنا از ابهشت / که بوذش بسی امید بهشت
بسیجای او بذ اند ز حرم / بران خرج کردش فراوان درم
همان زو علم را بنا کرد بان / که سعی صفا مروه را هست سان
بسال صد و شصت خوزنج کرد / بحیران بسیار زر خرج کرد
درآباش ان کردش روزکار / بمشرق یکی فتنه کشت اشکار
ازان سوی جیحون بنخشب مکر / تمامیست کرنش نام او از خبر
دران کشت یکی شخص اشکار / کن و خلق را کشت شوربنکار
مرورا مقنع بخواندند نام / که کمراه شد زو بسی خاص و عام
شنیدم که یک جشم بوذ از تلید / همی کرد با خلق کوری پدید
بمقنع بپوشیده میداشت روی / که مردم نبینند کوری او ک
جو روی بوذ در زیر مقنع مدام / مقنع ازانش بخواندند نام
جوامذ بیدار و قتند بنوذ / بپیغامبری نیز راضی نبوذ
ببوذش جز ان زخدای هوس / بکفتا منم افریننده بس
ز بی تختی و ابلهی و خری / شنیدند از وان جنین داوری
کروهی ببوذند کمکرده راه / بکفتند ادری تو هستی اله
جنان بوذ در جادوی اوستاذ / کز و هر جه میخواستندی بیاذ
توانکر همی کشت در وشن ازوی / که تا خلق در روی نهاذند روی
جنان کونه کون بوالعجبها نموذ / کز و قوم بسیار کمره ببوذ
بسحر و طلسم اندران کوهسار / یکی ماه و خورشید شد اشکار
بران کوه ماجاهها کند زرف / نموذ اندران علمهای شکرف
بکرد از طلسم ایچ دانست کرد / جو دانسته بد می توانست کرد
که داند در الحاجه کردوجه بوذ / کز ان کونه سحری بمردم نموذ
جو استاذ بذ مرد بکذ جه ماند / جه باید ز شرحش سخن شد دراند
ازان سان که کرد و انان سان که بوذ / بکرد و ببوذ و نموذ و ببوذ
جو کرد کرراه خلقی جنان / که خواندند او را اخدای جهان
کروهی ورا اشکار و نهفت / پرستش بکردند ازان سان که کفت
زمان تا زمان بد روایی کرفت / ز دستان ابلیس نیرنک بان
دوان از کین بذ زنک سان / ز دستان ابلیس نیرنک بان
ز تاثیر علم و ز جهل عوام / نخند کری ور او عام خام
[illegible] / ببوذند خلقی مقنع پرست
جو تدبیر باطل براورد سر / زمان تا زمان شدی بیشتر
[illegible] رسید / بکرد ایچ تا بسته کردن ببدید
نشستن که ساخت حصنی حصین / در و کرد جور اسقامی مکین
جهان در جهان فتنه و شور بوذ / همه شور ازان شر انکور ببوذ
بهرجا بنیزیا زبد دست / بسی قوم را کرده بد هر بست

جنان شد که قصد بجای رسید / که احوال او را خلیفه شنید
خلیفه جو بشنید نکر اشت بست / که در کار دین بست سستی درست
بشد بیران کار کوشید زوذ / بفرزانکان از سخن باز نموذ
کزین کرد مردی شجاع و خطیر / که نامش مسیب بذ ابن زهیر
بدو هم سپه داذ و هم خواسته / همه کار او و کردار آستند
باصحاب اطراف هم نامه داذ / که یاری دهندش بدین و بداد
همه قصد دفع این ولایت کنند / که اتش مقنع کفایت کنند
مسیب سپه برکرفت و ببرد / زمین خراسان سراسر سپرد
جو زی ان طرف رفت و بسوست جاه / زمین را بر اعدای دین کرد تنک
بسی جانور کشته شد زان کروه / رمیدند بعضی کریزان بکوه
جو شد زی کشور و لشکرش با روان / مقنع بماند اندرون حصار
مسیب جو اندر حصارش کرفت / ز هر جانبی استوارش کرفت
نبوذش بسی رو نشد هیچ راه / نه اندر جهان هیچ جای پناه
جو یکباره کارش بسختی رسید / که از هیچ جانب امیدی ندید
جو شد بسته بر وی طریق کریز / حیلت ببرد از سد پرستیز
بقوم خوذ از دور و نزدیک کفت / که خواهم رسیدن بکارش نهفت
جو مالی نمی بست اسمان و زمین / جرا می نمایم تر خوذ جنین
روم هر زمانی که خواهم بعرش / کنم هر جه خواهم بر این تیره فرش
مددیان فرستم هم از اسمان / شمار اکنم جیره بر دشمنان
بیاورد بسیار سر بیت و کداخت / هلاک تن خویش را حیله ساخت
جو شد شربت جو نبیذه زانش خبان / که شد هر جه در روی بنیادی نهان
که کرسنک خارا بذی فی المثل / جو در روی شدی سر بماندی بدل
نهان از خلایق بجای بلند / تر جو بیشتر را بذ و در زکند
نهان از خلایق بجای بلند / تن خویشتن را ابذ و در زکند
همان سر بشد جون نکه ادید بان / ازان کر بپوشید بر خلق راز
جو در جستنش خلق بشتافتند / فراوان بجستند و کم یافتند
ازان جایه بیرون کمانشان نبوذ / جو ناجیز شد شد رخ نموذ
ز پنهان بماند بر بردن او / جنان کمره و جیره زایین او
مسبب دران موضع اتش فکند / بهم بر زد از اصل و بنیاذ کند
طلسمات و سحری که بنموده بوذ / ببستان دل خلق بر بوذه بوذ
ازان سان بجا دستشان رسید / بکردند از دین همانا بدین
شکستند و زهر نشاذند بار / در ایشان برده ز رخشان دراز
ولیکن شنیدم کراجیف وار / که اکنون هنوز اندران کوهسار
ازان آفتاب و مه او نشان / بماندند و هستند بعضی عیان
مقنع پرستان بماندند هم / دران کوه بسیارند از بیش و کم
در ایام مهدی جنان او نشاذ / که ما خوانده بوذیم و کردیم یاد
ز عهد خلافتش ابذ جهان / جو شد یازده بر وی زمان
جهل سال و دو سال عمرش کذشت / ازو نیز هم دهر بر دخته کشت
برفت و ازو دو پسر باز ماند / که موسی و هارون همی نام خواند
مهین بوذ موسی که هادی بنام / ز بعد پدر او بشایست امام

خلافت هادی بن مهدی

جو مهدی فرو شد بمرز عراق / بزرکان بذان هادی از اتفاق
برادرش هارون که خوانی رشید / که هست اذ ایشان امامه سعید
ز بهر برادرش بیعت ببست / که هادی رسید و خلیفه نشست
جوان بوذ موسی هادی دلیر / ببالا بلند و بمردی جو شیر

سخی بوذ و بیدار و پاکیزه رای / پسندیده خلق بوذ و خدای
ز بس بار بسیاری بذی تنک بار / مر او نبوذی کسی را کذار
بماندی جو او ماندی ایذ حرم / خلافت بناموس و محتشم
در ایام او قوت شرع و دین / کرفته بذی جمله روی زمین
که قاضی ابو یوسف استاذ بوذ / که هر علم را اصل بنیاذ بوذ
ابو یوسف اکر براهیم راذ / مر او را پذر نام یعقوب داذ
که در مذهب بوحنیفه همی / بفتوی و احکام ستکاب بوذ
خلافت بهادی نیاسوده بوذ / ولیکن در امذ اجل سخت زوذ
هم اندر جوانی کرفتش عنان / نهاذش ابذ دور زمانه زمان
یکی سال کرد از خلافت کذار / همان عمر او بوذ بیست و چهار
ز تاریخ صد سال و هفتاد سال / بماه ربیع اندر امذ زوال
برادرش هارون والانسب / که بوذ از خلافت رشیدش لقب

خلافت هارون الرشید

همان روز تا خلق بیعت بکرد / خلافت کرفت ان جهان نیک مرد
شنیدم که هارون نکوروی بوذ / بکفتار شیرین و خوش خوی بوذ
ببالا بلند و بچهره شکرف / برنک و بچهره جو خون و جو برف

بعلم و بزهد و بعدل و بداد / دگر شه بمثل او از زمانه نزاد
زهرچه بکرد و زهرچه بود / همه ظاهر و باطنش خوب بود
زبیده زنش بود کاندر جهان / بشکل و بزهد از صلاح زنان
همه سنت بود و صلاح و صواب / بخیرات معروف تر ز آفتاب
ره بادیه هر که رفت و برید / بعین الیقین خیرهایش بدید
خلافت چو در دور هارون رسید / ز علم و ز عدلش جهان آرمید
چنان گشت اشغال دنیا و دین / که بیننده گفتی بنا بد جز این
بیاسوده بودند برنا و پیر / ز عدل خلیفه ز پیک و وزیر
که یحیی خالد بن البرمکی / وزیرش بد آن مرد راد زکی
نرفتی جز براه دیانت نفس / بنودش بجز خیر کردن هوس
خلیفه خود او بد نکو کردارا / همه عمر خود و تفج و غزا
پیاده بکی حج هم کرده بود / که در ره عمارت بسی کرده بود
در ایام او هر قلعه از ثغور / گشاده شد و ماند از خلق دور
هم او شهر طرسوس بنیاد کرد / بعهد خود آن بقعه آباد کرد
همان مادرش خیزران بنام / برزنک او بود عمری سلام
بسی ماند خیرات ازو یادگار / بجا کرده بد سالیان دراز
چو صد سال و هشتاد و نه گشت باز / شد از ترک مادرش اندر گداز
پس از مادرش چار سال دگر / ز دوران هارون بیامد بسر
چو صد با نود سال و سه سال بعد / ز هجرت ورا بخی اندر فزود
بنا این اندر جز تر بود چند / شد آخر زدش اجل مستمند
همه عمر او پنجاه و پنج سال / که بر طبل رحلتش اجل زد دوال
دو فرزندش ماند از پس او بجای / امین بود و مامون و پاکیزه رای
ولیکن امین از زبیده بزاد / که نامش زبیده محمد نهاد
گرفت او خلافت بجای پدر / ولیکن نشد با زمانه بسر

خلافت امین محمد بن هارون

امین بود مانند هارون بمهر / سپید و تن فربه و خوب چهر
ولیکن بآیین و عدل و هنر / خرد کمتر او از همه تا پدر
بقول درشت و بطبعی کثیف / بتدبیر سست و برای ضعیف
بتر از همه آنک خونخواره بود / زخشمش جهان جمله بیچاره بود
ورا بود خصمی چو مامون زنی / ازو لیک بدخواه از خواتش زنی
که در زندگی پدرش از آن / بیفتاده بد حقدشان در میان
زبیده خود از بهر کار پسر / هم او را بسی کرده بد قصد سر
وزان بیم مامون نزدیک در / گریزان بهر گوشه رفتی پدر
بد اندر خراسان دران دور کار / زبهر خلافت همی جست کار
چو هارون بمرد و نشست امین / جز شد بنزدیک مامون ازین
برای و تدبیر و خوب اتفاق / باهستگی کرد عزم عراق
همی بایکان آن دو زکار / بتدبیر در وزیری جست کار
هواخواه او بود هر کس که بود / که اقبال و الجنان می نمود
از آن دو گروهی خود اندر میان / ز اولاد برمک نماندش نشان
چنان خاندانی که گوئی نشست شنود / که از خواجگان خند بود و چه بود
دراز شد احوال ایشان دراز / بی شایدش گفت بحر و حجاز
عرض آنک شد دو گروهی سبب / که برکند از آن قوم بیخ طرب
بد از دو برادر چو شد شاد / شد آن خاندان از میانه بباد
چو مامون کشید از خراسان سپاه / ازو گشت کار دراز زتباه
چو بازی دو کردند با هم نبرد / امین را ملک هیچ یاری نکرد
بجایی رسید آنچنان کار زود / که مامون بیکباره غالب بود
امین روی برتافت از لشکر تیز / که چاره نماندش جنگ و ستیز
همی خواست بودن بجای نهان / که تا چون شود کارهای جهان
بخوشنا بشر شخصی که طاهر بنام / کمین کرد و اورا و را بدام
سرش را ببرید چون گوسفند / بر او کرد ظلمی چنان ناپسند
بنزدیک مامون فرستاد سر / که دین شد از آن سان برادر دگر
ولیکن همیشه چنین بوده است / که حرص از خرد گوی بربوده است
بصد سال بود و نود سال و هشت / که مسکین امین از جهان درگذشت

خلافت مامون

چو اورا نماند درانت گرفت / برادرش مامون خلافت گرفت
نکوروی بود و ببالا تمام / سپیدش گونه ولی درد فام
بچشم فراخ و ببالا دراز / ببینی بزرگ و جبین تنگ باز
برخ رنگی خال بودش سیاه / دو چشمش سرخی بدی گاه گاه
ولیکن بعقل و کفایت نظیر / نبودش بعالم ز برنا و پیر
بفضل و بعلم و بنیکو خصال / رسانیده بد خویشتن با کمال

بطبعی

بطبعی سخی و بخلق کریم / بهر نیک و بد بردبار و حلیم
برای و تدبیر کامل چنان / که عالم بهم بر زدی از نهان
در ایام او بد علی الرضا / برادرش فضل ابن موسی بجا
بیاورد هر دو و از این بست / بپیش بزرگ هر دو را کرد دست
چو در دل از آنهم دو اندیشه کرد / بدل مکر و حیله گری بیشتر کرد
بگفتا چو فرزند جعفر بود / که از اولاد زهرا وحید بود
خلافت بود دیگری را محال / نشاید بخود داشتن از مجال
امامت چو میراث از مصطفاست / یقین جز باولاد او ناروا ست
از این سان علی الرضا را بنام / در آورد و گفتا تو باشی امام
بظاهر بد و عهد و بیعت بکرد / تر خویش از اهل شیعت بکرد
بگفتا بکرد و ولایت برای / بکن تازه شرع رسول خدای
مرا هم خدا شد ولایت بده / با نزانه ما کفایت بده
پس آنگه ز بغداد آمد برون / شد آن هر دو را در جهان رهنمون
بفرمان بماند بر ایشان نهاد / همی رفت و هر سو جهان می گشاد
بسوی خراسان برفت از عراق / بهر کشوری بست عقد و فاق
چو شد نی سرخس و بگردش مقام / بد آنجای کارکی شد تمام
که فضل ابن موسی جعفر زکین / بشد کشته در دست اعدای دین
خوارج بکردند قصدش بمکر / از آن سان که بد کارش امر مبر
از آن یک برادر بپرداختش / بحرمت همه کار او ساختش
چو در طوس شد هم بحکم قضا / فرو رفت آنجا علی الرضا
جهان شد از آن دو برادر تهی / فرو ماند مامون بنام بهی
بتابید باز از خراسان عنان / دگر ره ببغداد شد تا زنان
جهان از بزرگان تهی مانده بود / که حکم قدر آنچنان رانده بود
امام جهان شافعی بد که باد / برو رحمت ایزد پاک داد داد
ز اصل و نسب ابن عم رسول / شده در جهان تازه صاحب قبول
ازو مذهبی تازه برخاستند / بلجبار و سنت بیاراستند
محمدش نام ابن ادریس داد / ز عباس عثمان شافع نژاد
نژادش بد از پیر بد منقلب / بهشتم بدر هاشم مطلب
دران عهد در مصر کردش مقام / وزو گشته اشغال دینی تمام
جز آن نیک نامی نبست کز حسن و حقد / ببود ز سنت مامون ز در و معتقد
خود اندر زمان عهد وان زو کار / که پرداخته شد جهان زان زکار
بیک باره کی ماند خالی جهان / که بر شافعی هم سر آمد زمان
که در ماه شعبان بر و نخست / شنیدم که بد پنجشنبه درست
بشد شافعی از زمانه جدا / فرستاد جا نزدی جوار خدا
ز هجرت دو صد سال بود و چهار / که گشت از مصیبت بر اهل شار
ملک ماند و مامون بهم مهرجوی / بخلوت عبدان درافکند گوی
ز هر علم بد خویشتن با خبر / بجست از علوم از جهان سربسر
کسانی که اهلیتی داشتند / ز هر دانشی تخم بی کاشتند
بکردند تصنیف هر سان بسی / بنامش بپرداخته هر کسی
هم از نجم تبانی اسند نجوم / در ایام مامون زدند آن دو قوم
چو هر علم را او بخود راه داد / همه کس پی و بند بسته گشاد
بر افراشتند شرع بیش و زکم / که در خلق قرآن سخن رفت هم
بگفتند قرآن کلام خداست / ولی گر بود از نیزه رواست
وز این سان بقرآن درافکندند / خلاف فراوان بر انگیختند
همان احمد حنبل پارسا / که در علم و در زهد بد بادشا
دران عهد بد تازه برخاسته / جهانی بمذهب بیاراسته
چو مامون ازو قول و فتوی بخواست / نمی گفت و جز که گفتار راست
که تا کار دنیی کرد و بدان رسید / مر او را بسی بحثها زان رسید
ببغداد و قول با ساز کار / نگفتند در عهد او آشکار
یکی آنک قرآن خدا آفرید / توان گفت مخلوق و شاید شنید
دگر آنک گفت از پس مصطفا / نشاید کسی بهتر از مرتضا
علی افضل الناس باید یقین / بمعنی دراز شد احوال این
از این درگذشتم مرا کار نیست / مرا اندرین راه گفتار نیست
مرا اندرین گفتها آن کشید / که در دور هرکس چه آمد پدید
چو مامون خلافت بدین گونه حال / همی راند و می بود تا بیست سال
ز هجرت دو صد سال و هژده گذشت / ورا این هم وعده نزدیک گشت
ز بهر غزا رفته بد سوی روم / همانجاش بگرفت دوران شوم
بدش عمر جمله چهل سال و هشت / بماه رجب از زمانه گذشت

خلافت معتصم محمد بن هارون

برادرش کو معتصم بد بنام / ز بهر خلافت گرفتش مقام
بنا بر معتصم در خراسان بطوس / که مامون ز دنیا بشد در بطوس
چو بنشست اهل بغداد ذکرد / ز تر امر خویشتن یاد کرد
بد آوازه آمد ببغداد شاد / ستد بیعت از خلق و امید داد

جوانی بتن محکم و سرخ رنگ
میانه بقد و محاسن دراز
جنان بود زورش که رطلی هزار
حسابش بهر کار بد هشت هشت
هم او زاده هشتمین روز و ماه
همان هشتم فرزند بادش خدا
ز تاریخ هجرت جو اندر گذشت
بسر داشت هارون واثق نام
جوان بود واثق نکو و سپید
سپیدش یکی نقطه بر چشم راست
خلافت گرفت و بجای پدر
همی بود مشغول در کار خود
هنوزش نبد سی و شش سال بیش
برادرش بن جعفر نامدار
برادرش جعفر جوانی لطیف
بقاشت برنج بخت سمین
از آن دور کو در خلافت نشست
یکی قصر زیبا عمارت بکرد
بیاسود و رخ کز خلیفان نبود
جو عمرش چهل سال و یکسال بیش
دران قصر دمش بدرید زود
جنان خوب رخ بود ابن منتصر
که نشناختندش همی از پدر
جو بنشست بر جایگاه پدر
ولیکن نبودش زسالی بشست
ورا عمر بن سال و بیست و جهار
نکوروی بد مستعین جون قمر
بهیکل قوی بود و فربه بتن
بدی بسته و زخلق جسته نفور
وزان تخت ترسید اشر خشم بود
عمش بود معتز مردی دلیر
هم از بیم عم هم ز شورش کار
درو سکان نشد هر آنکس که بود

براورد از جای و کردی کنار — هزاران رطل بار برداشتی
از آن در شمر دنا نام گشت — که فرزند هشتم ز عباسیان
ببیست و بهشتم ببیمود راه — بد او هژده ساله جو شد او امام
بشد هشت گرت بسوی غزا — از و باز ماندش جو بر تخته هشت
دو صد سال بود و دگر بست و هشت — بسرمن رای گشت بنام ور مرد

خلافت واثق هارون بن معتصم

نه نیکی آمد از وی پدید و نه بد — خلافت ببین بر تا چار سال
که برداخت از جان خود جان خویش — بذی الحجه او وا در آمد زوال

خلافت متوکل جعفر بن معتصم

که از عدل شد جزو می ماند سرد — در آن قصر را جعفری کرد نام
که در دور او عالم آسوده بود — خلافت همی یازده سال راند
یکی نیمه از ماه شوال بیش — ز هجرت دو صد سال و چل سال و هفت
جو ایشش جون منتصر پور بود — بجای پدر منتصر شد امام

خلافت منتصر محمد بن جعفر

گذشت و بسر ماند از و یادگار — ببود ابن پسر نام او مستعین

خلافت مستعین احمد المنتصر

بقصدش نهاده کمین همچو شیر — بکینش دلی بود بگماشته
بر این مستعین تلخ شد روزگار — جو بگذشت سالی جهار از زمان
که هر ساعتش بیم از وی فزود — یکی از بزرگان در و در دو بند

زسختی تنش بود مانند سنگ
بزور و بقوة شده سرفراز
چهل گام رفتی و بگذاشتی
بد و هشتمینش خلیفه بدان
بهشتم بد و هشت سال تمام
هزاران زسیم و زر از هشت هشت
روان را بدادار بیجون سپرد
بجای پدر گشت واثق امام
منور برخسار مانند شید
که آن عیب خوبی او را بکاست
نشست و بیامد ز خانه برد
شدش بند عمر از زمانه ملال
زهجرت دو صد سال و سی و دو سال
خلافت گرفت و بیاراست کار
بزیبا اسم و عارضین خفیف
عجب پارسا سیرت و پاکدین
نمی گفت کس کو دران شهر هست
درو کرد آرامگاه و مقام
یاسود کی در زمانه بماند
ز دنیای دون جعفری برفت
بصد زخلافت گرفتش مقام
شنوده بدو ایزد بن منتصر
بجهد و بقد و بفضل و هنر
نگه داشت آیین و راه پدر
برو بزم جشم کردون گرفت
بجای پدر در خلافت متین
دو رخسار بیامنش بر خساره بر
ولی بخت ترسنده بر خویشتن
همی داشتی مردم از خویش دور
که هر ساعتش بیم از وی فزود
نه هر سو بروبامدان داشتند
نهایت نه هرش بکر برکمان
نیم سرخود سرش بربید

سر شراب برد و نه بر دیل غم — که تا شد همه بیم و اومید کم
دو صد سال و پنجاه سال و دو سال — ز هجرت گذشته چنین بود حال

خلافت معتز محمد بن جعفر

عمر او که گشتیم معتز بناز
شنیدم که معتز نکوروی بود
عجب کاردان و بتدبیر بود
همی از سر انجام اندیشه کرد
برادر بنا او را موید بنام
جو معتز از و بود بد ترسناک
فرستاد او را بر خویش خواند
چرا بایدت دور بودن ز من
مرا او را بگفتار خوش کرد رام
که تو عذر کردی شدی بس نهان
بگفت آنکه تا دیدنش جنان
زمانه از و دور شد کینه خواه
ورا حاجبی بود صالح بنام
همه خلق را داد از و آگهی
بمهر و بسوگند بردش بداد
بخوش بگوشیم و نکشیم لیک
ز حجره برونش کشیدند زار
جو نقصیری کرد در عزل خویش
مصمع و سیلی بیازید دست
زدندش فراوان که لعب و هزل
گواهی بدادند او از کار
نخستینش معتز بیعت بکرد
بدو بیست سال و سه سال افزون
بد این مهتدی خوب روی و جوان
جو ماهی دو بر وی گذر کرد و دین
زصالح که از فتنه و شور و شر
بربند سرش حاجب محترم
منادی همی کرد بیگاه و گاه
یکی میر بد ترک نامش سنال
یا که خلیفه زحکم قضا
از خلق یاران بیاسد بسند
نکردند نیغام نزی مهتدی

بیالکوشد مرو از شده شادکام
بر و کرد از نشسته ازبیم و باک
برو داستانها بسی نکو براند
که با بیتم با یکد کر اندر دو تن
جو آورده بود از فرستش پیام
همی باشد زتا منت قصد جان
که دردی بر جوینش بر آمد روان
که تا برخورد از جهان پایگاه
برو داشتی اعتمادی تمام
که هست او ز مهر و دیانت تهی
پس آنگه بکشتنش چنانکه کاه
بجایش خلیفه نشاییم نیک
بگفتند سال از خلافت ببار
همان حاجبش صالح آمد بپیش
که او هر بدی راست وار هست
برغبت تن خویشتن کرد عزل
فکندند و شد دیگری خواستار
بیاورد سرا زمین و زه بکرد

بحضنی نشسته ز احوال دور
بگفتا بیا دم بر و را بدست
بگفتا گرامی برادر توی
زمن هر مرادی که خواهی تراست
و را خلعت و مال بسیار داد
بحبسش نگرد و بزندان نهاد
جو کرد انجنان زشت کار و درشت
هنوزش نبد سه سال از خلافت گذشت
بر وکینه ور شد ز طبع لجوج
بیستاد و بگیرند از میان
جگونه سزد خلع او امام
ز گفتار حاجب همه خاص و عام
بکن خویشتن عزل و بیعت بند
بگفتا نخوشی سا بدرست
ز گفتار حاجب گرس مدام
قضات و ائمه ز گفتار او
بام و رضای همه خاص و عام
زهجرت دو صد سال و پنجاه و پنج

خلافت مهتدی

برون آورین بند و ذاز حرم
که من خان شوکه هذا جزاه
قوی حال کشته بقوم وبال
نتابید از وی عنان رضا
نجون او کسی ناید ذبند
که تو مقتدائی و ما مقتدی

بغز بود تا گرد برگرد شهر
جو یکسال شد در خلافت تمام
سرافراز بود و نکونام بود
گرفت و ورا در بزندان نهاد
جو کس را بیابیست ازار او
ترا کار آن کرد باید که ما

خلیفه شد و بر جهان شد امام
سیه چشم بود و سیه موی بود
جوان بود و اما بد از پیر بود
ز بهر برادر بدی پیشه کرد
زنیک و زخلق جسته نفور
که بنواخت از بیم فارغ نشست
برادر همه کار دیگر نوی
جدا بودن از من ترا با دو است
پس آنگه بر وزود بهتان نهاد
غلامی دو بر وی نگهبان نهاد
که در زخم زندان برادر بکشت
همه کار او زار و شور و بد گشت
مخالف شد و کرد بر وی خروج
نترسید از کردکار جهان
بجا کرد از وی خلافت تمام
بجوشیند و آمد بر رکه تمام
بزان کو بود در خلافت بسند
نشایند از وان جنین عزل جست
بد و رنج بی مر رسید از عوام
شنیدند بر قول اقرار او
پسر عم او مهتدی شد امام
کند کرد او از سرای سپنج
همان بود و رضا نماند برون
بپیوستند همچون کمان با بروان
که دستش بهر کام دل نرسید
از و تا دگر بیشتر بد بسر
عوذبان پسر نا بنای دهر
قضا بر زمهتر بود بنیاد دام
که اندر دل خلق بدنام بود
برون خود کجا نگهبان نهاد
که و مدبر داخت در کار او
دهیم از بی مصلحت یار ضا

چو طاجب بکشتی نکو بود آن / همه کس در آن گشت همداستان
که او بر خداوند برگشته بود / وز او کار دولت دگر گشته بود
بنالی که از وی همه روزگار / نگشتست هرگز بدی آشکار
نهادند یزدان بنا شد روا / زمانیست کس را بدان در رضا
بباید ز زندانش بگذاشتن / وز و دست بیداد برداشتن
چو بشنید پاسخ فرستاد سرد / بلغمارشان التفاتی نکرد
که و مه ز بهر شفاعت بحرم / فتادند و رفتند سوی حرم
چو بشنید شد خشم بروی بتر / بفرمود کورا ببرید سر
بریده سرش را ز بالای بام / فکندند در پیش از خاص و عام
چو مردم چنان دید جوشان شدند / سلحها ز هر سوی پوشان شدند
بشورید کار و بزشتی رسید / خلیفه چو احوال آشفته دید
بخشم و صلابت بیامد برون / که تا برزدار خلق این خلق چون
غلامان و خدّام و قوم حرم / سلح برگرفتند و جستند هم
برون لیکن از فتنه انگیخته / حمایل یکی مصحف آویخته
بپیوست جنگ و شکسته ببود / ببند بلاتش بسته ببود
مر اورا گرفتند بیجان و خوار / بزندان نهادند بیچاره وار
که تا روز چندی بزندان بزیست / برویش خشم زمانه گریست
شد از بر دو صد سال و پنجاه و شش / بماه رجب چرخ از و کینه کش
پس عمّ بدش نام او معتمد / که بد خلق در کار او معتقد
خلیفه نشست از پس او بجای / همی خلق را داشت آسوده رای

خلافت معتمد

جوانی بد آن معتمد سرفراز / بقدّ و محاسن دراز دراز
بچشمان فراخ و برخ خوب چهر / وزو بود در هر دلی جای مهر
ولی مهربان بود بر خویشتن / بلذّات و شهوه بپرورد تن
مراد دل خویشتن جست بس / نبودش بکار خلافت هوس
غم کارهای جهانش نبود / بد و نیک و سود و زیانش نبود
جوانی برادر بدش طلحه نام / که در مردی و مردمی بد تمام
بکار رعیت چو خود را بدید / برادرش را در میانه نشید
ولی عهد کرد و بدو داد کار / که تا در خلافت شود حق گزار
رعیت شد از بودن طلحه شاد / که او در همه کارها داد داد
چنان داشت کار خلافت بجای / کز و بود خشنود خلق و خدای
پس از مدتی پیششان آمد پسر / ورا خواند جعفر بنام پدر
پسر چون بحد بلاغت رسید / پدر مر ورا در نیابت کشید
بزرگ برادر سبک جهد کرد / پسر را بجایش ولی عهد کرد
همه خلق را میل با طلحه بود / چو معزول شد شهزاده نمود
بیفتاد دو گروهی اندر میان / گروهی بدین رفت قومی بدان
بسی شهرها زان برآورد سر / همی گشت هر روز فتنه بتر
ز حکم خداوند بی چی و چون / برادرش رفت از زمانه برون
پسر ماند از طلحه احمد بنام / پسندیده و در هنرها تمام
نبی کی خلیفه در و دل ببست / نگه کرد در وی از آن سان که هست
از و چون حساب هنر برگرفت / بیکباره دل از پسر برگرفت
بمهر دل او را چو مقبول کرد / اگرچه پسر بود معزول کرد
همانگه نهادش لقب معتضد / ولی عهد کردش ورا معتمد
چو شد بر خلافتش بیست و دو سال / ورا نیز در عمر آمد زوال
سیران سران آمدش سرخجه / که آن سرخجه کرد او را بجه
دو صد سال و هفتاد و نه سال بود / ز تاریخ کان رنج روشن نمود
چو بگذشت خود معتضد بد امام / بر او تازه شد بیعت خاص و عام
تنگ بیش بود سست و بیمار بد تن

خلافت معتضد

بدش معتضد گرد و خوب ظن / تنک رش بود سست و بیمار بد تن
رعیت بپرورد در عدل و داد / بسی رسم و آیین نیکو نهاد
خلافت چو ده سال با کام راند / برفت و از و یک پسر باز ماند
که بد مکتفی نام فرزند او / که بر جایگه داشت پیوند او
دو صد سال و هشتاد و نه سال گشت / بماه رجب از زمانه گذشت
بد آن مکتفی چون ... خطر / بگونه بد اسمر بقامت قصیر
بد و روی آسوده شد روزگار / کسی بد با کسی هیچ کار
ورا حرص بنشست در جمع مال / بسی کرد جمع از وجوه حلال
همان لشکرش بود بی حد و مر / بعالم شد از مال و لشکر سمر
بخوشی خلافت چو شش سال کرد / برآورد گردون از او نیز گرد
بدش سی و یک سال عمر از جهان / بسی فدوم شد ز عالم نهان

دو صد سال بود و نود سال و پنج / ز تاریخ چون شد ز جای سپنج
برادرش کو مقتدر بد بنام / شد از بعد او در زمانه امام

خلافت مقتدر

همه مقتدر بد میانه بقد / ز خوبی چو خورشید روشن بخد
بتدبیر و ترتیب بر جای بود / بکار خلافت نکو رای بود
کشیدش خلافت بدور دراز / بر و گونه گون کار آمد فراز
ورا دو برادر بد از باب و مام / که بد قایم و قاهر آن دو بنام
نکرد از برادر ولی عهد خویش / ز ابنای عم بودش آن دو خویش
ورا مرتضی ابن معتز بنام / ولی عهد کردش بخوشی و کام
پس از مدتی مضطرب گشت کار / ز هر سوی شد فتنه ها آشکار
بشورید بر ابن معتز جهان / همی شد بسر با کهان و مهان
گروهی از ایشان بدو برد سر / ز ناگاه رفتند ز میانه بدر
دگر باره نی مقتدر گشت کار / که او بد خلیفه در آن روزگار
پس از مدتی ابن معتز بدید / بیامد بنزد خلیفه رسید
بیاورد مال فراوان بدست / بیامد بمسند ز فارغ نشست
بیک هفته نگذشت کاندر سرای / ورا مرده دیدند تا که بجای
سبب مرگ او را ندانست کس / همان مرده دیدند او را و بس
خلیفه از آن کار شد ترسناک / بیفتاد اندر دلش بیم و باک
برادرش را قایم آورد و عهد / ببست و ولی عهد کردش بجهد
چو قایم ولی عهد بد مدتی / فزودش از آن قوت و عزّتی
پشیمان بشد مقتدر زان که کرد / برادر ز قایم همی خورد درد
دگر باره معزول کرد و گرفت / بکردش ز دستار خلقان شگفت
بر و جملگی خلق شد بدگمان / بغیبت گرفتندش اندر میان
که نه خود خلافت بسر می برد / نه در دیگری راستی بنگرد
ورا خادمی بود مونس بنام / بپرورده بمال و نعمت تمام
بر و بد نهان گشت وز بغض و کین / بشد با برادرش قاهر قرین
بقاهر بگفتا چه باشی خموش / که هست از برادرت عالم بجوش
کس از کار او هیچ خشنود نیست / کسی را ز کردار او سود نیست
ولی عهد کردست اکنون دو بار / ز هر دو برآورده پنهان دمار
کنون سالیان فراوان گذشت / همه خلق را دل از او سیر گشت
خروجی بکن نوبت کار تست / در این کار جمله جهان یار تست
کنون بیست و پنج سال است تمام / که او می خورد از خلافت بکام
ترا خود چه سود است دستی بیار / تو هم دست زن سال چندی بکار
از این سان بسی آشکار و نهفت / شب و روز مونس بقاهر بگفت
که قاهر شود با برادر لجوج / ز ناگاه یک روز کردش خروج
بشورید بر مقتدر روزگار / در آن کار قاهر بسی داشت یار
بشد مقتدر نو گریزان بشب / که شد آن شدن مرگ او را سبب
بصحرای نی راه می شد بدرد / ز ناگه با زه نئی بازخورد
بر آنست کو کیست از بهر مال / شد آن مرد بر جان او بدسگال
ز ناگه بشمشیر زخمی درشت / بزد مقتدر را بسر زد بکشت
ستد هرچه بودش ز بیش و ز کم / چنانکه ز تنش جامه برکند هم
فکندش بصحرا چنان بی نوا / بپوشید عورتش را با گیا
پس از بیست و پنج ساله بغی / که اندر خلافت بد آن بد رهی
بآخر چنانش بد افتاد کار / که شد باد بر گردش روزگار
ز تاریخ بد سیصد و بیست سال / که افتاد او را از آن گونه حال

خلافت قاهر

برادرش قاهر خلافت گزید / ز هیبت جهان را در آب کشید
نکو بود قاهر چو تابنده شید / برخساره چون سیب سرخ و سپید
ولیکن خونخوار بود و مهیب / بهر کار کردی تهوّر عجیب
از آن سان که قاهرش بود نام / بخصلت بدش قاهر و خوبش کام
چنان بی محابا و بی رحم بود / وز آن سان بزشتی سیاست نمود
که بیش از دو سال از خلافت نراند / بجا خلق را هیچ طاقت نماند
ورا عاقبت نیز هم شوم بود / که او خلق را سخت شومی نمود
که تا که بر او کین دل توختند / گرفتند و چشم ورا سوختند
محمد که او از برادرش زاد / ورا مقتدر نام راضی نهاد
ببودند راضی براضی همه / بگردن بیعت شبان و رمه
پس از سیصد و بیست سال و دو سال / چو راضی خلیفه شد و خوب حال
جوانی نکو روی و پر مهر بود / تنک عارض و گندمین چهر بود

ادبی پر از فضل بوذ و ظریف / همان شعر خوش هم جواب لطیف
با من و بخوشی بسر برد روزکار / نشو ربذ در دور او روزکار
باسوذ کی هفت سال تمام / خلافت بکرد و ببوذش بکام
وزان پس بیماری اندر بمرد / روان را براداذ جون سپرد
سی و دو بدش عمر و تاریخ هم / بد از سیصد و سی یکی سال کم
جو راضی برستغنا شد اسیر / براذرش شد متقی جای گیر

خلافت ابرهیم المتقی

براهیم المتقی بعد ازوی / جوانی بزنگ اشقر و سرخ موی
نشست و با من و بخوش روزکار / خلافت همی راند سالی سه چار
زناکه وزیرش مخالف ببوذ / بدانرشی و ناحفاظی نمود
بمستکفی اندر نهان سلخت کار / که بوذ از عمر وی ابن تبار
جو برداختند بوذ کار از نهفت / خروجی بکرد و سر او را گرفت
جو بگرفته بوذش ز کین و ز خشم / کشیذ آنکهی میلش اندر دو چشم

خلافت مستکفی

بمستکفی آنکه بیعت ببست / که مستکفی اندر خلافت نشست
جو مستکفی از وی خلافت گرفت / جهان ذاذ زیش وانت گرفت
بدوران او دولت دیلمان / برآورد رایت بهفت آسمان
زناکه جو شیران برسد بسر / ز اولاد بویه برآورد سر
لقبشان بدولت بنی بویه بین / که خوانند بد رکن و عماد و معین
وزیشان بیامد عضد آشکار / که بوذ او نشاحس و نامدار
بسی جون برآمد بانبدک زمان / در آفاق در دولت دیلمان
که عالم گرفتند یکسر بسر / همی کرد قسمت بد ز بر بسر
ممالک گرفتند و شد استوار / ببودند مستولی و کامکار
برادر الخلافه کشیدند رخت / بخدمت بوذند مشغول سخت
بامر خلیفه بکار جهان / شب و روز بودند بسته میان
بتنکار مستکفی آمد قرار / ندادا مرداذش شبی روزکار
اگرش از متقی را وزیر / مخالف شد و کور کرد و اسیر
و را بز حکم خدای جهان / ز بعد یکی سال کردش همان
یکسال بوذش خلافت هنوز / کزو گشت دو رنگ گیتی نون
بروم و وزیرش برآمد برون / همان میل کردش بچشم اندرون
ز تاریخ بد سیصد و سی و چار / که با اسب کردان انکونه کار
خلافت گرفتا ز بر او مطیع / جهان گشت فرمان او را سمیع

خلافت مطیع

مطیع از همه خوبتر بد بجهر / بگسترده در هر دلی فرش مهر
همان سیرتش از دو رتش خوبتر / بکار رعیت ببسته کمر
بند گونه اقبال جو دیگران / بدان از خلافتش لشکر گران
بدولت بسر برد عمری تمام / زمانه بدستش سپرده زمام
خلافت جو سی سال یک سال کم / برآنده بد آسوده و محترم
براذرش با طایع آورد بیش / خلافت بدو داد با رای خویش
مطیع از خلافت بطایع سپرد / ولی طایع از بعد یکسال مرد
خلافت دگر ره بدو باز گشت / دگر باره با دهر دمساز گشت
دگر ره خلافت بعز و جلال / بدولت همی راند تا هفده سال
جو اندر خلافت جهل سال و هفت / بسر برد هم کارش از دست رفت
بگفتم جهان دیلمان داشتند / در آفاق حکم روان داشتند
ابو نصر ابن العمید آن زمان / برآورد سر همچو شیر ژیان
بکار خلافت بیازید دست / ز هر کام دست خلیفه ببست
بشوریده کار مطیع آن جهان / که خودش بقوه خلیفه نشان
بسیصد ز تاریخ و هشتاد و یک / بگردی بگردید دور فلک
نوشتند زامر مطیع آن سرای / نشانند پور براذر بجای
جو پور براذرش قادر بنام / جهان را شد از دست بونصر امام

خلافت قادر

بدان قادر الحق جوانی کریم / ولیکن بشکل و بهیبت عظیم
عجب با تقوی بد و سهمناک / که از دشمنش هر دلی داشت باک
بر او بود نام خلافت یقین / ولیکن ز نیک و بد و مهر و کین
ز هر خوب و زشتی که در عصر بود / همه حکم در دست بونصر بود
که شاهان بدند بیرملک جهان / معین بد باشکار و نهان

جو بونصر

جو بونصر سر کارها را صلاح / که از نوح علی بن که ابو شجاع
پس آنگاه سلطان ابو کالجار / ببد غزنی جا کم روزکار
بدوران ما در جهان شد دگر / ستمی از خراسان برآورد سر
که آن نوح بن نصر سامان بجست / جهانی و داد بر فرمان نشست
خراسان و اعمال کابل تمام / مسخر بکرد و برآورد نام
پس از وی بزرش عهد سبکتکین / که بگرفت بند ملک یمینی زمین
و روزاد محمود غزنین که بوذ / کرسی که گوی از سلاطین ربود
جو او سر برآورد و عالم گرفت / فلک خرمنش سخت محکم گرفت
جو قادر بدو عهد و بیعت ببست / ورا داذ بر جمله کشور دست
خوذا و الغیاث کشت آن سروری / که بردار جهان گوی با سروری
بهند و ستان رفت سوی غزا / بیاورد بر دشمن دین غزا
بنیروی او رد خشکی و آب / همه کشور هند کردش خراب
میسر شدش فتح از سومنات / که افسانه گشت اندر آن دو روات
جنان بوذ اندر داستان را سبب / که از حکم و تقدیر و فرمان رب
بیامد امامی بنزدیک اوی / بهرگونه کرد از خبر گفت و گوی
میان بخر کعبه جون مصطفا / سکه شد و فتح داذش خدا
همان کعبه را از بتان کرد پاک / سراسر بیفکند در تیره خاک
بتهمتر بزرگ آنک نام منات / بدزدید ابلیس ملعون صفات
ببرد و نهادش بهند و ستان / بدو کرد کم راه خلق جهان
همه مرز هند و ستان بیش نیز / بیستند در پیش آن بت کمر
جو سنبلکه کرد اندر بتان / بفتن کم شده بد بتان در میان
بعلم نبوت بدانست باز / ز کردار ابلیس و پوشیده راز
شنا از فعل ابلیس دلتنگ سخت / بفرمان داذار روزی و بخت
بدو جبرئیل امین درس دین / بدو کرد از غیب سری پدید
که از فعل ابلیس زشت لعین / بنایذ که باشی بز زن و غبین
که آن آید تو با خیر زمان / بخواهد یکی سر کشی عیان
مرورا بوذ شاه محمود نام / کند اهل اسلام را شاد کام
روذ سوی هند و ستان بی درنک / جهانرا کند بر بتان بیش تنک
کشاید بشمشیر کین سومنات / بر آن دمنا آن بشنوده صفات
کند برد و مسجد ز نیک سیر / که تا مومنان را شود ره گذر
بگفتا را وشاذ شد مصطفا / بران شاه محمود کردش دعا
جو از دانشومند این راز شنید / دل شاه محمود ازین برد سپید
محمود شد روشن دلش خوب ظن / همی کرد اندیشه با خویشتن
جه بوذی که محمود من بوذمی / که فتحی ازین کونه بنمودمی
ز اندیشه این همه شب نخفت / همی یاد دل خوشتر این بگفت
بروز دگر با وزیرش حسن / بگفتا بخفتم همه دوش من
بگفتا جه اندیشه بد شاه را / که بیوسته بد یاد بدخواه را
بگفتا شنیذی که دی آن امام / جه گفتا ز پیامبر علیه السلام
که محمود نامی ز جمع غزات / کشاید بشمشیر کین سومنات
جه گوی بوذ کار من ای حسن / بر آید جنین کاری از دست کس
حسن گفت ای شاه ازین درگذر / اگر نیست شنه راز سودا اثر
کنون ما کجا سومنات از کجا / بنا شد جنین کارها کار ما
ترا کر بشوی سومنات هواست / بنا بیند این لشکر و مال راست
ز خشکی و دریا نشیب و فراز / بسی راه بینی بسی دور و دراز
خطرهای بسیار در ره گذر / که یک ترا دو جان بیابد بدر
خجل گشت محمود و جیزی نگفت / بشی دیگر اندر دلش هم نخفت
دگر روز گفت ای حسن بی بهار / شما رد ان تو مشمار خوار
ز اندیشه دیگر آن تاب نیست / دو شب شد که در چشم من خواب نیست
بجان غم و درد ما غم هوس / همه قصه سومنات است و بس
حسن گفت ای شاه بهر خدای / تو ناموس شاهی مفکن زپای
هر آنکس که این بشنوذ بی کمان / بنزبا همی مار زند داستان
زکاری که بوذ بدان دست رس / جرا جنت باید جنین هوس
سوم شب که محمود غمکین بخفت / بخواب اندرون او فرشته بگفت
که محمود منشو تو گفت حسن / ز اندیشه در دل میاور حزن
توی آن که آن شهر خواهی گشاد / تو محمودی و این خدا با تو داد
دگر روز از نامداد بگاه / ز ایوان برون رفت محمود شاه
بگفتا ای حسن من بسا رای کار / که دینی سومنات بار آکنار
برفت و زدی کرانه برین / و زان ره بکام دل خود رسید
بسی دشت بر بود دریا گذشت / زنام دلخوذ برومند گشت
سپه هرجه در پیش آمد شکست / سر دشمنان کرد در خاک پست
از اینجای تا سومنات گنج بوذ / سپه می شکسته و لابیکلشوذ
شد از سومنات و بکردش خراب / بوذ آنکه را افراوان عذاب
برون آن قیاس و ز اندازه مال / غنیمت بیاورد از انجا حلال
منانی که معبود آن خلق بود / از آنجا بغزنین بیاورد زود
بجو شید کشور زبهر منات / بگفتند ترک نبین و بنات
بیاری رسولان فرا زامدند / که از بهر خود چاره ساز آمدند

بران تا با ایشان کند شد ونا / فروشند منات وستانند بها
بها را بدادند با او قرار / که مال اوردندش چهل سال بار
چهل سال با باران خشک بود / همه کس ز داران مال غبن بود
وزیران وحجاب در پیش شاه / بعتمد این کار وداذند راه
شد اندر دل خویش ازین نشر کرد / بگفتا نشاید ز مردان سرد
که دنیا ستانند وبدهند دین / مرا این شنیعی بوذ اندر زمین
که فردا من وآن بت تراش / بمحشر بباشیم در خلق فاش
جو فرمان در آید ز بعد حساب / که تا بیند از دوزخ بر زتاب
ز محمود واندر کنندش بجوش / که آن بت تراش است واین بت فروش
جو نعز وخت بتر او نکرفت مال / بدولت جهان شد ورا پای مال
خراسان وهندوستان تا لجین / گرفت وبیامد با یران زمین
سراسر عراقش مسلم ببود / بر اقبال او اقبال اندر فزود
زشاهان بنو بویه را کم بکرد / که هر روز نقشی دما در بکرد
زشمس المعالی امیر از امیر / که خوانند قابوس بن وشمکیر
ستد تخت وبر نهادش خراج / بر افراخت از گنبد چرخ تاج
محمد پسر بود ومسعود نیز / بشاهی نشاندند دو پور عزیز
محمد بشرق وبکابل نشست / بشاهی گرفتا همه زیردست
بمسعود بسپرد مرز عراق / شهنشاه کردش بخوبی اتفاق
همه هرچه میکرد قادر بکام / اجازت همی داد کز بد امام
جو تا رخ شد چارصد سال وبیست / فلک گفت خود شاه محمود کیست
بپرداخت در کار او همچنان / که در کار شاهان جمله جهان
ببیست ویک سال بخشش نمود / دران رنج جان عزیزش ربود
جو محمود در تخت از جهان برگرفت / تو گفتی جهان رنگ دیگر گرفت
بیاسود مسعود اندر عراق / بعزنین شد وکرد الجا وثاق
بتخت بزرشاذ وایمن نشست / هنوز ستان بر نشان زیر دست
جو شد چارصد سال وسی ودو سال / بعم خلیفه در آمد زوال
جو قادر ز دوران عجب برگذشت / ز هشتاد وشش سال اندر گذشت
عمرو بسر ماند قایم بنام / ز بعد پدر گشت قایم امام

خلافت قایم

ز قایم نکوتر خلیفه نبود / رخش همچو خورشید روشن بود
محاسن تنک بود وباریک تن / ولی سخن فاضل بدان خوب ظن
بنثر ونظم بیرون ز حساب / همان حاذق وسخت حاضر جواب
در ایام او ترک جامی نبود / که عالم ز شاهان بترکی ربود
نظر کرد اختر مسلجوقیان / نشاندش بجای شهان وکیان
کجا باب سلجوک لقمان بنام / معین شد وگشت جویای کام
ز خاور بر آورد سر همچو خور / جهان شد ز شادی او آبخور
فراوان پسر داشت لقمان ولیک / ز سلجوک شد کار ان نیک لیک
جو سلجوک شد اصل دولت تمام / سزد گر ز سلجوک دانند نام
انان زانکه بوذ وانان زانکه بی / شهنشاه شد زانکه بد مرد مرد
جهانش بسر بوذ جون شیر نر / که هر یک بشاهی بر آورد سر
دو فرزند بودش عجب با جمال / جو موسی بیغو ویوسف ینال
ز اولاد او دو بیامد کسی / کز ایشان بماند حکایت بسی
ولی او دو پسر جو دو شیر از کنام / که بد میکائیل واسرائیل نام
بپیش امد ز نژاد واولادشان / بر انگاه گشت نام سلجوقیان
جداود وجغری یک نامدار / جو طغرل یکی کش جهان شد شکار
که از میکائیل زاد این دو تن / جدا شاه شد هر یکی خویشتن
ولی بوالفوارس قتلمش بنام / ز اسرائیل آذ وزخود یافت کام
عراق وخراسان بپرداخت باز / بارمنیه کرد بس ترک وتاز
که از شیشه کار فزاد اشتند / که رایت بگردون بر افراشتند
از انجا بفرس وبابل رسید / وز آن کافران کینه دین کشید
بنوذ است قرس از حنین مختصر / یکی شهر بوذ است بس معتبر
قتلمش شد آن وکردش خراب / سر خلق شد زیر جون تراب
بکندش زبیخ وز بن الجنان / کزو داستان ماند اندر جهان
جو کرد قرس ویذ وگشت بان / دران ره بلایی بیامد فزان
ز اعمال آن ده بیامد براه / که باشد مر آن نام آن جایگاه
در دو خانه بشد شصت باره هزار / بهر خانه کان بد قرار
قتلمش جو اورد لشکر بلد / بر آن ده بیامد وره کذد
فرود امد انجا ولشکر کشید / زخشم بزرش آتشی در رسید
دران ده رئیسی بد از کفر مست / بیکشب جنان لشکرش را شکست
بهر خانه شمعی فروزد او بدید / بر آن قوم فرش حیل گسترید
نحانه خدا گفت پنهان که مهمان / بکن امشبی خدمت میهمان
زهر جا وخواهد بیاورد جای / که ایمن شوند مرد واسوده رای
بکر سیر ومست از طعام وشراب / جو در شب سکران شدند خواب

جنان خفته

جنان خفته ناگه بکیرش بجنگ / جنان کش سر از تن ببی درنگ
جوا واز ناقوس آید بگوش / سرش را بیاورد زین ره خروش
جز اهر یکی را جنین سر داذ / بفرمان او هر یکی ایستاذ
جو بگذشت شد بدنمی اتیره شب / بر امد ز ناقوس بانگ وشغب
بریده سر شصت باره هزار / بگرد کنیسه رسید از شمار
قتلمش بیکسوی از انجا برست / بیفتاد او با غلامان بدست
بیامد بسوی خراسان ومرد / از ان درد دل سال بر سر ببرد
از ویک پسر ماند الب ارسلان / شد از سلطنت شاه جمله جهان
میان بست از بهر دین بردوار / که کین بذر در آشوب خواستار
بیامد بارمینیه با سپاه / جهان کرد بر دشمن دین سیاه
ز کافر بر آورد یکباره دود / تهی کرد از ان قوم جایی که بود
دران کشور ان ناکسی بد سرشت / ز خاج وصلیب وکنیسه نهشت
بر آورد از کفر واهلش دمار / بیکبارگی کردشان تار ومار
وز آنجا بری شهر آنی رسید / جوانی از ان گونه محکم بدید
بسی روزگاران حصارش بداذ / وگر جه قوی بد هم آخر کشاد
پس آنگاه جندان بکشت از سگان / که هر کو بشد دود خون شد روان
کنیسه بجامع بدل کرد باز / که کردند آدینه در وی نماز
خبر رفت زی قیصر روم ازین / که الب ارسلان بستد از کفر کین
شه روم بد نامداری عجب / بنام ارسنوس ودیوجین لقب
همه کشور ارمن وروم وشام / وز آن گونه تا حد مغرب تمام
بفرمان قیصر بدان سر بسر / تر وخشک یکسر جهان بیشتر
دیوجین جو بشنید کار الجهان / کمر بست در کین الب ارسلان
بدجیگان سپه جمع کرد از شمار / که داند ورا خاطر هوشیار
ز منزل اسو شنید یکبس سپاه / ز گرد سپاه اسمان شد سیاه
بجار ار سپاهی بخرد وبزرگ / ز مرد مبارز سوار سترک
شنیدم که جارصد ره هزار / که تیغ زن در صف کار زار
بیاورد از ان سان سپاهی بدر / که کین جز نر الب ارسلان ره گذر
بنکند ار دش تا خراسان روذ / ویانی عراق وخراسان روذ
ببر داند از اهل اسلام دهر / کند جمله را از سر شمشیر قهر
بلاد عراق وخراسان تمام / ببخشیذ بر لشکر از خاص وعام
بد ان گونه هول وبدان گونه رای / بجنبیذ نا گه دیوجین زجای
بلاف وبشور وبکبر ونشاط / بیامد دران مرز دخلاط
از و اگهی یافت الب ارسلان / بگفت او که باشد خود اندر جهان
سپه بر گرفت وبیامد ببیش / امید اندش بتوفیق داذار خویش
اگرچه فزون بود دشمن ز حد / ز تایید ونصرة رسیدش مدد
مصافش بداد وجنانش شکست / که بگرفت همچون زنانش بدست
بهم بر زد آن لشکر بی شمار / بر آورد از دشمن دین دمار
دیوجین بر دستش بیفتاد اسیر / بهرج از سپاهش ملک بود ومیر
ورا کرد آزاد الب ارسلان / دگر باره زی روم کردش روان
دیاری که بد ارمن وشام وروم / بفرمان خود کرد آن مرز وبوم
دگر باره شد زی خراسان بکام / گرفته بشمشیر عالم تمام
جو بر جمله آفاق جیره ببود / بیامد فلک دست بر دی غنود
فلک گشت بد هرچه پرورده بود / بکرد انچ با دیگران کرده بود
جو الب ارسلان سوی ترمد رسید / بر آن جایگه مدتی آرمید
بران طرف جیحون جو بگرفت جای / فرود امد از قلعه قلعه خدای
بخیمه در امد بدی جا کری / جنان خال بوسان بحد ستگری
جو تنرد یک شد دشنه بر کشید / بزد ناگه وسینه اش بر درید
دو سه بارجون داند زخمی درشت / جو باد شاهی بهره بکشت
جو زینگونه الب ارسلان شد تباه / ملکشاه بنشست بر جایگاه
خلیفه که بشنید ازین سان خبر / قوی کرد عهد پدر با پسر
فرستاد منشور وکردش نواز / ملکشاه شد بر جهان سرفراز
بدو رسم وزیر ملکشه نظام / حسن ابن طوسی بنام
بد بند امد ان مرد خیرات کن / کز و ماند در هر دهانی سخن
همان کلب صباح اندیشه خواست / که از کفر والحاد کرد انج خواست
بنزدیک قزوین بکرد ان حصار / که باد ابر ولعنت کردگار
جز احوال او قابر اکاه شد / رسولش بر ملکشاه شد
ملکشه بیامد بد وبا سپاه / بسی رنج برد اندر آنجایگاه
ولیکن برو بر نشد کارگر / مسلم بماند ان سگ بد گهر
جو دو خلافت بنام گذشت / برو بر یکی رنج بیدا بگشت
پس از جارصد سال وجل سال وپنج / در بنا بپرداخت جای سپنج

خلافت مقتدر

بیسر را که او مقتدی بود نام / نشاندند از بعد تا بر امام
بعلم وبزهد وبفضل وجمال / بد مقتدی با بعالم همال
جنان با ورع بود ودین دار بود / که اندر جهان نام بردار بود

جهان بوذ در دور او چون بهشت
ز دنیا ملکشاه چون شد برون
برون تاخت برکیارق چو دود
چهل سال و دو سال بوذ او امام
پس از وی آنکه مستظهرش بوذ نام
جوان بوذ مستظهر پاکدین
نکونامی اندوخت از عدل و داد
همه ایمنی خواست و راستی
چو با برکیارق همی دید کار
محمد که کوچک بماند از پدر
همان برکیارق به تدبیر و رنگ
بیاورد لشکر ز مرز عراق
گه بد نام او صدقه ابن مزید
سپاهش چو بشکست و او را گرفت
یکی دانی تا کرد با زارها
چو تاریخ شد پانصد و یازده
تنومند بوذ و ست و اشقر بچهر
بدش چشمهای فراخ و بزرگ
چو در سلطنت بوذ محمود جست
پس از مدتی گردش روزگار
بنام در سنجر اندر شهی
برادرش طغرل ورا یار شد
در اسلام شهری بعالم نماند
مکین گشت طغرل بملک عراق
بظاهر همی جست طرق نفاق
ز نیمه برادرش محمود کین
که محمود را بر سر آمد اجل
دگر باره مسعود شد سرفراز
ز مسترشدش بوذ یاری نهان
که باشد نکو فوتش الجنان
بمسعود بسپرد ملک عراق
چو آمد بمرز مراغه فراز
ز مرز مراغه دیه ناوله

که از عقل و داد اج باقی بهشت
ببذ مدت از برکیارق فزون
همان مملکت را بقوت ربود
همی راند کار خلافت بکام

ملکشاه را تازه منشور داذ
که پور ملکشه محمد بنام
همی کرد آن سلطنت سال چند
چو شد چارصد سال و هفتاد و هشت

خلافت مستظهر

که دولت بذو داده بد روزگار
ببودش برادر و برادر پسر
گهی صلح می کرد و گه ساخت جنگ
ز دولت بنیکی بجستی اتفاق
برین حال بایست فتحی مزید
چنان آشکارا و اندر نهفت
که بوذ دلها پر از آزارها
بدست اجل هم ببیموذ راه

ورا داد منشور و با او بساخت
بکوشید با برکیارق بکین
چنان تا ز دنیای دون شد بسر
یکی سر برآورده بد در جهان
چو سلطان محمد شد و قصد کرد
سرش را ببرید و بر نیزه کرد
چو مستظهر اندر خلافت بکام
که او رفت مسترشد نیکنام

خلافت مسترشد

بکردش ز شاهان خراسان تهی
ز نیکی رها کار در کار شد
که چون خطبه بر نام سنجر بخواند
ز دار الخلافت بجست اتفاق
ولی ز اندرونش نبوذ اتفاق
همی خواست خواستار طغرل بکار
بکوتاهی این سراسر عمل
طلب کرد ملک و مکین گشت باز
که تا او برادر سرآید جهان
که از حکم سنجر بتابد عنان
قوی کرد او را بمهر و وفاق
بدل در املهای دور و دراز
بیاورد بر جان او آبله

بلرزگاه لشکر چو بد اتفاق
شکستند محمود را در مصاف
جهان جمله او را مسلم ببوذ
بذو بست مسترشد از مهر عهد
پس از مدتی شاه مسعود سر
حصونت بکرد و جلادت نموذ
بسر ماند از و باز داوود نام
بفرمان سنجر که عالم تمام
که از سنجرش دل پر از کینه بوذ
هم آخر ز بغداد آمد برون
وزین سوی مسعود سپاه آخ بوذ
اجل بر کمینگاه بگرفت راه
گروهی از آن ملحدان لعین

که در خراسان همی بوذ شاد
بنوذ آن زمان هشت ساله تمام
که از مقدمک چرخ بگشاد بند
بماه محرم ز دنیا برفت
پس از مقتدی شد جهان را امام
ببالا دراز و بجثه نحیف
کسی تا ببیداد یادی نداد
بتابید از کژی و کاستی
که چون گردش چرخ با او بساخت
پراکنده می داشتش در زمین
پس از وی محمد برادر پسر
ببرده باقبال گوی از مهان
بیکباره از وی برآورد گرد
ببغدادش آورد مانند گرد
بد بیست و پنج سال تمام
ز بعد پدر شد جهان را امام
ز چهرش پدیدا بیفروذ مهر
بقدی بلند و بخوی سترک
خلیفه برو کرد بیعت درست
جهان را ز سنجر برآراست کار
کشید از خراسان بسوی عراق
جهان جمله سنجر گرفت از کران
همی روز تا روز شان اندر فزوذ
بنقصان سنجر همی کرد جهد
برآورد و می جست ملک پدر
ولی هم سرانجام عاجز ببوذ
بنزدیک آقسنقر او را مقام
بفرمان او بوذ ناکام و کام
همی خواست مسعود را در فزوذ
سپاهی بیاورد از حد فزون
برآورد داد و کرامت فزوذ
سرآورد کارش همانجایگاه
گشادند ناگاه بروی کمین

بکشتندش آنجا بگه رایگان
ز تاریخ بد پانصد و سی که کار
پسرش آنکه بوذست راشد بنام
چنان بوذ راشد بزیب و بها
چنان اشقر و فربه و سرخ چهر
نکو بوذ در علم و عدل و عمل
بجای پدر چون خلافت گرفت
نخستین تمنی که بگرفت پیش
چو تابوت او را ببغداد باز
که در خاک بیگانه او را نماند
بدار الخلافه شد او نو امام
چو انجام رادش میسر نشد
چو شخص پدر اندرو کس نیاد
چو در ره بشد صفاهان رسید
همانجایگه ملحدان لعین
همان بوذ انجام کارش همان
چنان تا ولیعهد آید برون
دو سال خلافت بدان بد بهیچ
سپه جرده بد مقتفی و لطیف
ممیز و عاقل و نیکدان
چو اندر خلافت گرفت او قرار
ز هر جانبی راه کینه ببست
سلاطین که بودند در دور او
شهنشاه سنجر خراسان شده
بنو خواند خطبه هر باذ و بوم
همان شاه مسعود اندر عراق
بشاهی نهاده بتبریز تخت
نه بر یکدگرشان بشوریذ هیچ
جهان ز آتش و شور بیزار شد
چو بر پانصد آمد و پنجاه و چار
چو بر مقتفی پا بیامد گذر
شنیدم که مستنجد نامور
بصورت چو بوذ نیز هم بنوذ

که هم از جهان سر بشد هم ز جان
ازین گونه شد در جهان آشکار
جهان را بوذ از پس او امام

چو مسترشد آنجا که کشته شد
دگر باره لشکر ببغداد شد

خلافت راشد

سفر کرد پیر از دل و رای خویش
بیاورد با شه بدان سرفراز
در آبا و اجداد خویشش رساند
نکرد اندر آن روز سالی مقام
همان کار کو رفت بر سر نشد
از آنجای رخ در خراسان نهاذ
قضا را همانجاش فرمان رسید
گشادند ناگاه بروی کمین
بدست سگان کشته شد رایگان
کرو چین گرفتذ دل همچون
که پس بوذ بودش بس بسیج

بگفتا دو روزی براغذ بدر
بگو بین خلقان که حق پذیر
ورا کشته گردون برانداشتش
برون آمد و رنج نی گر کشید
اگر چند چهر فراوان نبوذ
بدیدار سنجرش آمد بیاز
که تا یار با او همان کرد زود
بشد کار او هم ز گشتن بسر
جهان را چنین بد نه مر سنت
پس از پانصد و سی و دو سال بوذ
عمش مقتفی را همه خاص و عام

خلافت مقتفی

شده فارغ از مکر و از جور او
همه جای چش خراسان شده
رسیذی خراجش ز شام و ز روم
نشسته بشاهی چو بر اتفاق
سلاطین ز یکدیگر آسوده سخت
نکردش بکین و بمهری بسیج
خوذ او نیز با خامشی یار شد
ز هر جنس پرامن و را ایزد کار
پسر بوذ مستنجد نامور

بماوای خوذ کی هر یک بسند
زنش قوز عزیم ابخ اسلام بوذ
سلاطین اسلام در هر طرف
دگر شاه داوود تازه اسپهند
همان مقتفی سند با جمله عهد
خوذ اندک برون آمدی از حرم
خلافت بسر برد بیست و دو سال
همان اژدها بش بیناشت باز
بحکمش بیاذند خلقان قرار

سپاه وی از وی برگشته شد
ز مرگش دل دشمنان شاد شد
جهان را بوذ از پس او امام
که کس را ز بیداری نشناخت باز
بسان پدر در که کین و مهر
ولیکن بد از عمر کوته عمل
نخستین ره دفع آفت گرفت
دو ایشت کانجا که ازم پدر
بیاورد در جای و آمد پدید
که از را همین کار بد داشتش
ز بغداد تا زی مراغه رسید
بیادند آنج او طلب کرده بوذ
روان شد از آن راه دور و دراز
بجایش آنان آنچه کرده بوذ
شهیدش بکردند همچون پدر
نک از بس برده بازی گرسنت
که او را چنان و انعده ره نموذ
کشیدند ببین بنهاذند امام
دو چشم سیاه و محاسن خفیف
بدانست احوالهای جهان
نشوریذ دور او روزگار
سوی کاشور کس بنازند سنگ
ز یکدیگران فارغ و یکدند
ورا برد فرمان و طاعت نموذ
از و برده منشور عز و شرف
شذه شاه ازین سوی سلجوق سپید
ببغداد بنشسته فارغ ز جهد
تر خویشتن داشتی محترم
ورا نیز هم در آمد زوال
که او هیچ مخلوق نگذاشت باز
بگردید بخت بد و آشکار
عجب سخن مانده بذ بانید
که از خویشتن با دگر سان نموذ

جو او شد خلیفه تو گفتی جهان — دگرگونه شد آشکار و نهان
ز هر سوی فتنه بر آورد سر — بهر گوشه شد کارها شد دگر
سلاطین ز رونق بماندند باز — قضا کرد بخشان ترک و تاز

خلافت مستنجد

بیز بار شد چرخ با مفسدان — بگشتند داور درا ملحدان
بشورید بر شاه سنجر سپهر — بپرید از و چرخ گردنده مهر
بیاسوده هفتاد سال از وی — ز نیمش جهان کرده بهلو تهی
ز ترک و ز روم و ز هند و ز چین — و ز اطراف عالم سراسر زمین
ورا بد فرمان بنو داد دخل — جنان تا بگرفت هفتاد دخل
هم آخر بخورد از زمانه قفا — جفا کرد با او ز بعد وفا
زبانی که هرگز نبودش گمان — بملکش در آمد زوال و زیان
ازین ترکمانان جرگه نشین — که هستند ساکن بتوران زمین
ز قومی کشان نام خوانند غز — همه روز گردنده با میش و بز
بخاور درون بوز نگه داشتند — بصحرا و کوه عمر بگذاشتند
نه از تخمهٔ سروران و مهان — نه شان نام برده کسی در جهان
ز بهر چراگاه جایی بهم — ببودند جمع از بد بیش و کم
از آن سان که بیگانگی امد پدید — کز ایشان شکایت بسنجر رسید
جو سلطان بر ایشان بد خشمناک — بیکجا یکه جمع گشتند پاک
اگرچه نبد در میانشان سری — که بودی ز شاهان جو ما آوری
ولیکن عددشان بود از حد برون — ز اندیشه برده گرد افزون
بفرمود سنجر که تا سروری — بپرخاش ایشان کشد لشکری
ز میران لشکر کش پهلوان — امیری بزرگ و سپاهی گران
بدیشان بپیکار لشکر کشید — جو نزدیکی مرز ایشان رسید
از ایشان نترسید سخت از گروه — که بد هیبت و بادشاهی شکوه
بجستند زنهار و در بندگی — نمودند خواری و افکندگی
همه با جگرهای ریش آمدند — بزاری و زنهار پیش آمدند
بگفتند با شاه ما بنده ایم — بفرمان او مرده و زنده ایم
اگر ناگه آمد پیامد خطا — قضا بود و بس نیست کس با قضا
جه باشد اگر زان خطا بگذرد — برین قوم بسیار رحمت برد
که با مال و با جان و فرزند و زن — ندا کرده باشیم ما خویشتن
اگر صد هزار است و گر بیشتر — دهیمش ز هر خانهٔ یک بسر
ز هر خانهٔ یک رطل نقره خام — رسانیم سوی خزینه تمام
چنین کرد و لابهٔ بی شمار — بگردند و گفتند با شهریار
نشد لابه با شاه سنجر بسر — قضا هر زمان کرد خشمش تیز
جو می خواست این ملکش زوال — قدر نیز بر روی بگرداند حال
همی گفت البته زان همگنان — نخواهم که یک تن بماند بجان
همه تیر شمشیر تیز آورید — زن و دختر اشان اسیر آورید
جوان قوم را کار آمد بجان — رسیدش سر کار دو با استخوان
که بر خاستی از دل خویشتن — ز مال و ز جان و ز فرزند و زن
جو از بیم جان جان بکف بر نهاد — در آن جنگ هر یک بجان ایستاد
چنان لشکر سنجر نامدار — شکستند و گردنشان تار و مار
از آن بیم و ناموس و لاف و هوس — نماند از سپاه و سپهدار کس
جو آتش شد از شعله کاری چنین — بیفزود اندر دل شاه کین
دلاور یکی نامور پهلوان — گرفتند و بیدادش سپاهی گران
برفتند سپهدار و مردان سپاه — ورا نیز شد کار دولت تباه
بدست غزان زار بشکسته شد — سپاه و سپهدار دل خسته شد
جه قصه کنم همچنین تا سه بار — سپه شد بر ایشان فزون از شمار
شکسته شد و کارها شد تباه — نه لشکر بماند و نه ناموس شاه
غزان را دگرگونه گردید حال — غنیمت گرفتند از اسباب و مال
ز اسب و سلاح و ز خفتان و ترگ — ز هر گونه ساز و ز هر گونه برگ
بر دند و ترکان توانگر شدند — جدا هر یکی مهتر و سرور شدند
بسوی ولایت برون آمدند — ز سنجر بقوهٔ فزون آمدند
بجایی رسید آخر آن کار و بار — که شوریده شد کار بر شهریار
شهنشاه سنجر شه نامور کام — بپیکارشان کرد عزم تمام
سپاهی ز حد و ز اندازه بیش — بیاورد و خود نیز با نفس خویش
دوانه شد و نزد ایشان رسید — از آنجا جو غز خبر سلطان بدید
ادبرانکه داشت و ز جایگاه — بجنبید و ناورد بیشش سپاه
فرستاد نزد جهانبان رسول — بگفتا بکن توبهٔ ما قبول
شهنشاه دوران زمانه توی — بشاهی ز شاهان یگانه توی
که شاهان ما را ز ما در گذار — که این بود از فتنهٔ روزگار
ز خرد و بزرگ و ز برنا و پیر — ترا بنده باشیم فرمان پذیر
بیک جان شیرین بجا با بکن — دگر هر جه بایدت تا ما بکن
بزاری بر آن شه گشته کهن — بجا آوری بنشاه این سخن
همی گفت هرکس که شاه جهان — چگونه کند صلح با ترکمان

ز ناگه

ز ناگه قضای بد آمد پدید — سخن در درازی چه باید کشید
جو صف بر کشیدند از دو مصاف — درآمد غز از راه جهل و گزاف
سپاه شهنشه جنان بر شکست — که سنجر بصد حیله از دست جست
گریزان جهان در غربت بر آمد — که نامرد و هیچ جایی نماند
غزان را جو دولت بر آورد سر — بماند بجا ماند اینجا دگر
جهان گیر گشتند و جویای گاه — بر آمد بسوی خراسان سپاه
ببلخ و نشابور و مرو و هری — از ایشان بهر شهر شد لشکری
گرفتند جمله خراسان بقهر — که بوسه نوش بر اصل اسلام زهر
ز بس ظلم و بس فتنه انگیختن — ز بس خون ز خلق جهان ریختن
ز قتل اماماان و ارکان دین — که بودند هر یک نگهبان دین
ز ناشستگی مهتران و پیران — ز رسوایی نامور دختران
نه از رفتگان بخت اندر میان — و یا گفت شاید از آن داستان
و ز آنجای در مرو رفتند باز — که بود اندر و سنجر از سر فراز
ز عجز و ضعف و رنج جهان شهریار — ز جوری که دیده از روزگار
شه از مرو تنها برون رفته بود — که مرگش به از زندگانی بود
شد از تاج بخش و مه تخت گیر — بهفتاد در دست ترکان اسیر
بدست غزان ماند شاه جهان — شد آزاد از آشکار و اسیر ازشان
جنان پادشاهی بپنج دیه — ز رنج فلک جو زنی سر کشید
اگرچه هم از دست ایشان بجست — بترمد برفت و هم آنجا نشست
ولیکن در آن غصه برداخت جای — فرستاد جان بی جوار خدای
خزانش ز زحمت نصیبی نهاد — که آراسته بد بدین و بداد
که از جملهٔ نسل سلجوقیان — حکیمان خوانند صاحب قران
از این در سخن بر سخن زان فزود — که در دور مستنجد این جمله بود
جو با نصر بهفتاد و دو در رسید — رسن را اجل سوی جنت کشید
که مستنجد از دهر دون رخت بست — جو دیگر خلایق ز مردن برست
پس از وی ولیعهد او شد امام — که از مستضی بود عباس نام

خلافت مستضی

درین دور آخر جو کس بد ندید — که شرط خلافت بجای آورید
بر زهد و دیانت جو سالی جهار — بر آمد بر آمد و ز او روزگار

خلافت ناصر

جو مستضی از زمانه بخاست — بهفتاد و شش بود تاریخ راست
ولیعهد او ناصر دین که هست — هنوزش خلافت کنون در دست
امامی بعلم و بدین و بداد — که دادار بسیار عمرش دهاد
بر اشتر نشست و برخ ترک جهر — ز خوبی بر و مهر گسترده مهر
بحکم رسالت بد و آن ضعیف — رسیدست فی دینه جو ابی اللطیف
بدار الخلافه دو بار م رسول — مرا داد اتفاق و بکردم قبول
جو تاریخ را بود هشتاد و چار — مرا عزم حج بود از آن روزگار
جو نزی از منم اتفاق او فتاد — شه این انجا رسالت ببرد
رسیدم بدان درگه و آن حرم — شدم زآستان بوس او محترم
فرودم از آن آستان تا بگاه — ز تشریف و عز و بزرگی و جاه
بیک مجلسم هم اجازه رسید — بمنبر دعای خود از من شنید
ز هر جی این رسنار داری سنت — مرا شد زنده گاه او جمله راست
از او باز گشتم بصد دار و گیر — بمنشور و با سنجق و با کمر
کنون خود حکایت چنان بی سند — که جیزش بجمله جهان بی دسند
چنین راخت و رونق دین و داد — ندارد کس از اهل بغداد یاد
ز ما از سبب او سزای دعاست — کما تش دو دور سلطان راست
ز جمله بدی کرد خالی جهان — جهان شد ز خیرات او جون جنان
جو با شاه ما عهد نیکو کنند — خدا هرچه نیکست با او کند
سپاس ایستاد از این که راه دین — خلیفه جنانست و سلطان جنین
خلیفه بنا نیز و کرد افتخار — که در عهد او شاه شد تاج دار
خبر جون ز سلطان بر او رسید — همان صورت و سیرت او شنید
که در اول عهد جو تاج و تخت — گرفت و از و شد جهان سلحت
بآیین و رسم شهان نخست — تولا بدو کرد و زو عهد جست
سلاطین اول خشن کرده اند — که آغاز دولت ز دین کرده اند
کنون شد که عالم دگرگونه گشت — همان رسم و آیین پیشین گذشت
شه ما که عمرش ز اندازه باد — جو بنیاد بر دانش و دین نهاد
ز دار الخلافه بگردا بند — بدو کرد در سلطنت اقتدا
کتا لاجرم این بزرگی و جاه — همان بخت و حرمت و پایگاه
ز صد ور منشور شاهنشهی — ز القاب عالی بجاه و مهی
ز چتر و بجوف و مر کوب و تیغ — ز هر تحفه‌ای بر وفی در یغ
جه از خلعت سلطنت شاهوار — لباس فتوه که بد یادگار
ز جد و پدر تا علی مرتضا — سزا وار اهل وفا و رضا

فرستاد از غایت آنجا داد / که صافی شود خلق را اعتقاد
بدانند کو هست سلطان راست / بشاهی او اهل دین را رضاست
ز تشریف لود بن من کل باب / بن بر شاهان دگر بخواب
نه تنها خلیفه زمان و زمین / بنازد بشد عز دنیا و دین
خدا شاه ما را نکو آفرید / بهر دل بگردست مهرش ببین
مرا با دلی آرد احسنت داری / که سرشتش بمهرش بدل ماجراکی
ندانم کسی کاندر او بنگرد / که مهرش بورزد بجان و خرد
کنامین دلست ندا و دو شواد / بناشد بسیمان او استوار
جهان را نکو هیبه دارد خرد / که در کس بخشم و فا ننگرد
جو در خدمت شد جهان ایستاد / از او نیز نام نکو هنش نشاد
بشاهیش دنیا جنان خوب شد / که اندر دل خلق محبوب شد
ازین هر چه گفتم بمهرش مرا / بر سر نصرت صدق دعوی گواه
از آن سان که اندر زمستان بهار / دگرگون کند گسوت روزگار
شود طبع فرتوت گشته جوان / همان خاک مرده بیابد روان
زبیری نشاطم بدل مرده بود / گل خاطرم خشک و پژمرده بود
جو شاهی او در زمانه نزیبد / بتدلی و شعرم اندر کشید
سبب گر هوایش نبودی مرا / من و شاعری از کجا تا کجا
چهل سال و شش سال دیّ بدرج / نکه داشتم جون ثوابت ببرج
جو او شاه شد با دل و طبع خوش / بکردم بر تخت او پیش کش
جو قیمت سخن را ازین بیشتر / کزین سان نگفتند ازین بیشتر
اگر کس دهد از زمانه خبر / که منظوم دیدم قصص را دگر
از آنجا که آغاز این عالمست / همان قصه خلقت آدمست
جنان تا بام و ذکر دور دهر / رسید این شما را از این شاه بهر
کسی گفته باشد چنین داستان / غرامت بود بر من آنکه بجان
بگفتیم این بوذ و پرداختیم / زنام شهنشه نوی ساختیم
بر او بر همایون و فرخنده باد / تنش همچو جان جاوذان زنده باد

در ختم کتاب و اندر نصیحت سلطان عز الدین غالب خلد الله

خذیو اشها حشر و ایک سخن / بباید شنیدن ز پیر کهن
اگر ختم این داستانهای خوب / که دارد ز نام نشانهای خوب
بود بر نصیحت بدایت مکر / که ختم سخن قول حق خوبتر
بود خوب نزد خدا و رسول / زپیران نصیحت نشانها ز قول
نصیحت بود نه نفاق و ریا / محل قابل اینک ترا کیمیا

خدایت بمحض هنر آفرید / نهم چون توانم ترا برگزید
ترا قوت دانش و عقل هست / مبادت ازین هر دو کوتاه دست
بمن دهر ز صورت نیک و بد / ز روی مثل چون فرشته ودد
نباید بسی ساز دی جز بدی / جنانک از ملک نیکی و لجرو دی
از این هر دو ذاذ آرد آنات کرد / برین هر دو خصلت توانات کرد
جو می دانی و می توانی چه ماند / جهان جز بنیکی بنا برت داند
متابع کن این زمه کارها / هوای ترا با رضای خدا
رضا برگزین و هوا را بمان / بدین نیک نامی بگیری جهان
جهان از زمان طالب پادشاست / که امروز در دهر قحط و فاست
گرا بیت و نقل نیکو بود / همه میل دولت برآورد بود
ز روی حقیقت جو دانی یقین / که این هر چه بینی نماند چنین
جهان بی من و تو بسی بوده است / که هر دور دوری کسی بوده است
بگفتن زنوبان سخن کی توان / خصوصا که با پادشاه جوان
ولی چون خرد بر هوا غالبست / نکو نام را در سخن طالبست
بنقل و با معقول گویم درست / بر نجد جز ذ صد از قول راست
جو دانی که از خشن ولی کس نماند / نکویی کزین کز جهان بس نماند
مرو صحبت نیک مردان ز دست / که هستند نیکان بهر جا که هست
بهر جا که بنشینی وی دوی / بهر کس که گوییم و با شنوی
اگر نیک نامست اگر نیک خواه / یکی چون ناموس شاهی مکاه
همی شرم دارم کزین بیشتر / برای زیاده ازین بیشتر
مبادا که در دولت هیچ چیز / بین دتو باشند ز دانش عزیز
کجا دانش آمد کزینها غنیست / بدانش همه کارها گشته راست
نباشد از دانش و عقل و رای / بباد است چند آنکه باید خدای
نگویم ازین بیش چیزی دگر / همان به که باشد سخن مختصر
شنیدی از سلاطین وی و دینی / که تا بر پسند و دلت آن رسید
توانا مکن صد ستان را بکن / همینست کوتاه کردم سخن
نه شاه جهان را بدین حاجتست / و لیکن ز گوینده آن عادتست
جو گستاخ گردد دلیری کند / جو در به لقب ناغث شری کند
ز گوینده همسان سخن بشنوند / پسندند و بعضی بدان بگروند
ز هر چه از ایشان بسی بر سر پای شاه / قبولش کن از بنده نیک خواه

خدایم

خدایم کو اهست کین درد نیست / که از سهو زشته تا بجان تر دست
خوذ اکنون مرا جان زعمر طول / فتادستی در کنج کاه زحل
نکو بر که بی آخرت جون تحریست / ز دنیا مرخشنود بیرون رفت
دلم رسته تانع یکی تا بر رو / که حاجت ده من خدا بست و تو
ترا هست بسیار حاجت بدو / مرا نزد شه یک دو سه آرزو
ز دریا یکی قطره دا کر شنا / بیک ذوسه اندر برابر د
بکی بی نیرو نی جاره رسی / بهشت انهزار آن یارسی
جواب سوالم اگر بشنوذ / مرا لفظ حاجت بمعنی شود
الا تا باعطا و منع از جهان / بود نی وآنی روان بر زبان
ترا عمر بادا بشاذی و ناز / ز هر چه درازی بزد دراز
بهر غم یادی ده نو خدا / سر دشمن از تن تیغ جدا
شده با تو فتح و ظفر هم عنان / شهان جهان در رکابت دوان
بداذ و دهش ملکت آراسته / ترا داده هر چه از خدا خواستند
خرد در همه کار ز آموزگار / بنو شاذمانه دل روزگار
نکو خواه نو بر فلک برده سر / عدو بیت شذه در زمین سپیر
دعای سحرگاه برهان پیر / ترا با رضای خدا دستگیر

ورقه

٤٢٨